چاپ سوم

فرهنگنامهٔ شعری

بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد اول

آ – خ

فرهنگنامهٔ شعری

بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

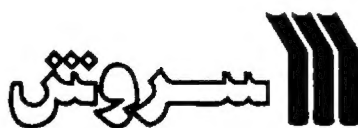
دکتر رحیم عفیفی

جلد اول

آ — خ

سروش
تهران ۱۳۹۱
شمارهٔ ترتیب انتشار: ۶۳۴/۳

عفیفی، رحیم، ۱۳۰۰-۱۳۷۵
فرهنگنامهٔ شعری؛ بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری، شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات / تألیف رحیم عفیفی. ـ تهران: سروش (انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران)، ۱۳۷۲.
۳ ج. (بیست‌وچهار، ۲۷۴۴ ص).
فهرستنویسی. بر اساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی: A Persian Poetic Dictionary.
کتابنامه: ص. [۲۷۲۹] - ۲۷۴۴.
چاپ سوم: ۱۳۹۱. ۷۵۰,۰۰۰ ریال: (دوره) ISBN: 978-964-12-0110-6
(ج. ۱) ISBN: 978-964-12-0111-3
(ج. ۲) ISBN: 978-964-12-0112-0
(ج. ۳) ISBN: 978-964-12-0113-7
۱. شعر فارسی ـ اصطلاح‌ها و تعبیرها. ۲. شعر فارسی ـ واژه‌نامه‌ها. الف. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
PIR۴۰۳۵/ع۷ف۴ ۸فا۱/۰۰۳
کتابخانه ملی ایران ۷۴-۱۲۶۱م



تهران، خیابان استاد شهیدمطهری، تقاطع خیابان شهیددکتر مفتح، ساختمان سروش
مرکز پخش: ۸ـ۸۸۳۴۵۰۶۳ و ۵ـ۶۶۹۵۴۸۷۰
http://www.soroushpress.ir

عنوان: **فرهنگنامهٔ شعری (جلد اول)**
بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

مؤلف: دکتر رحیم عفیفی

طراح جلد: احمد آقاقلی‌زاده

چاپ اول: ۱۳۷۲ چاپ سوم: ۱۳۹۱

قیمت: ۷۵۰,۰۰۰ ریال (دورهٔ سه جلدی)

این کتاب در یک‌هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۶ـ ۰۱۱۰ ـ ۱۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ (دوره)
۳ـ ۰۱۱۱ ـ ۱۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ (جلد اول)

چاپ اول و دوم: ۱۰,۰۰۰ نسخه

زندگی‌نامهٔ شادروان دکتر رحیم عفیفی



دکتر رحیم عفیفی، پژوهشگر سخت‌کوش و خستگی‌ناپذیر عرصهٔ زبان و ادبیات فارسی و استادی کم‌نظیر در وادی زبان و فرهنگ پیش از اسلام نوزدهم اردیبهشت ۱۳۰۰ شمسی در شیراز چشم به‌دنیا گشود. دو سال بیشتر نداشت که پدرش در عنفوان جوانی درگذشت و دایی‌اش عبدالله عفیفی، که از آزادی‌خواهان بنام سرزمین پرگهر فارس بود، سرپرستی او را برعهده گرفت.

وی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را ابتدا در شیراز و سپس در دبیرستان کشاورزی کرج گذراند و در خرداد ۱۳۲۰ موفق به اخذ دیپلم کشاورزی شد و به استخدام ادارهٔ کشاورزی شهرستان شیراز درآمد. در این دوران دایی او که دو روزنامه به نام‌های «فروردین» و «سروش» در شیراز منتشر می‌کرد اداره امور داخلی آنها را برعهده رحیم عفیفی قرار داد. او علاوه بر مدیریت داخلی این دو نشریه گاهی هم دست به قلم می‌برد و مقالاتی در آنها منتشر می‌کرد. در ۱۳۲۷ مرحوم عبدالله عفیفی دارفانی را وداع گفت و رحیم عفیفی پس از گرفتن دیپلم ادبی از شیراز به تهران آمد و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران به ادامه تحصیل پرداخت و پس از اخذ درجهٔ لیسانس و فوق‌لیسانس، در ۱۳۳۸ موفق به اخذ دکترای ادبیات فارسی با درجهٔ عالی شد. این مهم با بهره‌گیری از محضر استادان بزرگواری همچون بدیع‌الزمان فروزانفر، محمد مقدم، پورداوود، صادق کیا و بسیاری دیگر میسّر شده بود.

این استاد فرهیخته در دوران تحصیل، از دیپلم تا زمان اخذ دکترا، از سال ۱۳۳۱ در سازمان نوبنیاد جنگلبانی کشور مسئولیت اداره آموزش، انتشارات و تبلیغات، مدیریت ماهنامهٔ نشریه «جنگل‌ها»، سرپرستی دو دوره کلاس کمک مهندسی جنگل و جنگلبانی را برعهده داشت و در سال ۱۳۳۶ سرپرستی ادارهٔ انتشارات وزارت کشور هم به او محول شد.

شادروان عفیفی در آغاز سال تحصیلی ۱۳۳۹-۱۳۴۰ با سمت دانشیار زبان‌های قبل از اسلام در دانشگاه مشهد به تدریس زبان‌های پیش از اسلام (اوستایی، فارسی باستان و پهلوی)، زبان‌شناسی و فرهنگ ایران باستان پرداخت.

پس از عضویت در شورای انتشارات دانشگاه و مدیرعاملی سازمان چاپ دانشگاه موفق به تأسیس مؤسسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه شد. ایشان چند دوره مدیر گروه آموزشی زبان‌شناسی و زبان‌های پیش از اسلام بود و در ۱۳۴۵ به سمت استادی زبان

پهلوی دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد ارتقا یافت.

دکتر عفیفی در کنار تدریس، دلبستگی ویژه‌ای به تحقیق در فرهنگ و متون ادب فارسی داشت و در این دوران سی‌واندی گفتار از متون پهلوی را به فارسی ترجمه کرد و با شرح و تفسیر به مدت چهارده سال در مجلهٔ دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد به چاپ رسانید.

استاد عفیفی در برخی کنگره‌های ادبی حضور داشت و به سخنرانی می‌پرداخت، از جمله دربارهٔ فردوسی، دقیقی و ناصرخسرو سخنرانی کرده بود که متن آنها جداگانه چاپ شده است.

وی پس از بازنشستگی در اردیبهشت ۱۳۵۹ در تهران اقامت گزید و بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر به کار مطالعه و تحقیق و پژوهش پرداخت و دمی فرو ننشست.

شادروان دکتر رحیم عفیفی هشتم مرداد ۱۳۷۵ با رفتن به دیار باقی دوستدارانش را از دریای بیکران علم و ادبش محروم ساخت. خدایش بیامرزد و راهش پررهرو باد.

آثار چاپ شدهٔ دکتر رحیم عفیفی عبارت‌اند از:

ـ *ارداویرافنامه*، ۱۳۸۷، تهران، چاپ و نشر نظر.

ـ *ارداویرافنامه*، یا *بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی*، شامل پیشگفتار، ترجمهٔ فارسی، متن پهلوی و واژه‌نامه، ۱۳۷۲، تهران، انتشارات توس.

ـ *ارداویرافنامهٔ منظوم زرتشت بهرام پژدو*، ۱۳۴۳، دانشگاه مشهد.

ـ *اساطیر و فرهنگ ایران در نوشته‌های پهلوی*، ۱۳۷۴، تهران، انتشارات توس.

ـ *اثوگمه‌ئچا*: متن پهلوی پازند و ترجمهٔ فارسی و واژه‌نامه.

ـ *هوشیدران*: متن پهلوی و ترجمهٔ فارسی، دانشگاه مشهد.

ـ *بهمن‌نامه*، ۱۳۷۰، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.

ـ *فرهنگ جهانگیری*، ۳ جلد، ۱۳۵۱، دانشگاه مشهد.

ـ *فرهنگنامهٔ شعری*، ۳ جلد، ۱۳۷۳، تهران، انتشارات سروش.

ـ کرفه، داروی خرسندی، بی‌جا.

ـ *مثلها و حکمتها در آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری*، ۱۳۷۱، تهران، انتشارات سروش.

مآخذ:

ـ هوشنگ اتحاد، *پژوهشگران معاصر ایران*، جلد اول، ص ۴۱۶ و ۴۱۷

ـ شرح احوال دکتر عفیفی که خانوادهٔ ایشان بزرگوارانه در اختیار انتشارات سروش گذاشتند.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گُل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بوَد خاری تو هیمهٔ گلخنی

جلال‌الدین محمد مولوی

فهرست مندرجات

پیشگفتار

فرهنگ و اهمیت آن

سخن از فرهنگ است، واژه‌ای که در زبان فارسی معنیِ دانش، حکمت، عقل، ادب، معرفت، بزرگی، فضیلتِ اخلاقی، فراست، وقار، بزرگواری، شرف، خردمندی، درایت... ونیز آداب ورسوم وهنرهای هر قوم وملتی را در خود نهفته دارد. در زبانهای باستانی ایران، ریشه ومفهوم این واژه به گونهٔ دیگر بوده است و آن چنان که در کتاب فرهنگ آمده: در زبان پهلوی، فرهنگ به معنی تربیت و آموزش و پرورش و آنچه آموخته می شود به کار می رفت، ولی رفته رفته معنی آن گسترده تر شد و کاربردِ آن نیز بدین گونه کاهش یافت.[1]

در کتاب *زمینهٔ فرهنگ و تمدن ایران،* پس از ذکر نکاتی دربارهٔ فرهنگ و تمدن می خوانیم:

فرهنگ در جهانِ انسانی ودر یك جامعه، به منزلهٔ دستگاهی است که اندوخته‌هایِ درونی آدمی را بیرون می کشد و به سرمایهٔ معنویِ یك جامعه می افزاید...

همان گونه که ثروتهای هنگفتی در دلِ زمین نهفته است، دانش نیز به معنی گسترده اش در نهادِ آدمی و در نهادِ جامعهٔ انسانی وجوددارد. برای گرانبار ساختنِ جهانِ مردمی باید این اندوخته‌هایِ معنوی را بیرون کشید و جلوه گر ساخت. **پس فرهنگ یعنی بیرون کشیدنِ دانش، معرفت، استعدادهای نهفته، پدیده‌ها و تراوشهای نو و جلوه گر ساختنِ آنها در جهان انسانی.**[2]

در تعریف فرهنگ بیشتر تمایل (دانشمندان) به این است که فرهنگ را زاییدهٔ آن بخش از تراوشهای ذهنی و فراورده‌های فکری وذوقی بدانند که دربرگیرندهٔ فلسفه وهنر وادبیات و آیینهای جا افتاده ودیرپا و آمیخته با سرشت افراد و دودمانهایِ یك جامعه باشد...

فرهنگ سازنده و کمال دهندهٔ فرد است و فردیّت آدمی را می پروراند...

تمام گروههای انسانی، حتی تودهٔ روستانشین و بیابان گَرد، دارای فرهنگی ویژهٔ خود هستند که از آن به فرهنگ توده یا هاموید (فولکلور) یاد می شود...[3]

زبان یا بهتر بگوییم گفتار که از بزرگ ترین امتیازاتِ انسان است، عامل بزرگی در گسترش فرهنگ است. واژه‌ها که از لفظ ومعنی تشکیل یافته‌اند نشانگر اندیشه‌هاست. اندیشهٔ آدمی از محیط اطرافِ خود وجهانِ بزرگ سرچشمه می گیرد ودر قالبِ لفظ به گفتار درمی آید. این گفتار چون به رشتهٔ نگارش درآید، جاوید وپایدار می ماند. روشن است

که هر چه اندیشه‌ها والاتر، واژه‌ها بیشتر و زبان پرورده‌تر است.

در کتاب *تاریخ زبان فارسی*، زبان مجموعه‌ای از نشانه‌ها، یا دلالتهای وضعی یاد شده که از روی قصد، میان افراد بشر برای القای اندیشه یا فرمان یا خبری از ذهنی به ذهن دیگر، به‌کار می‌رود.[۴]

در کتاب *شیوه‌های نقد ادبی* آمده است: زبان به دلخواه تخیل خلق می‌شود، و فقط به اندیشه‌ها بستگی دارد. زبان، فعال‌ترین خدمتگزار تخیل و همچون آیینه‌ای است که چون نوری در آن بتابد منعکس می‌سازد...[۵]

زبان پدیده‌ای است که در طی تاریخ تجلی می‌کند، و چیزی نیست که یکسر ثابت و عینی باشد، به‌طوری که اگر بخواهیم اثر مصنفی را چنان که واقعاً هست به جا آوریم، غالباً لازم می‌آید افکار و سنت‌های عصر او را مورد مطالعه قرار دهیم. زبان یك قرارداد است، و فهم درستِ آن بستگی به میزانِ آگاهی ما از این قرارداد دارد.[۶]

در کتابِ *سخن سنجی*، زبان، از لحاظ آنکه واسطهٔ انتقالِ افکار است، دارای چهار نیرو یاد شده که در عمل با یکدیگر آمیخته و انفکاك ناپذیرند، ولی از نظر فلسفهٔ ادبیات می‌توان آنها را از یکدیگر جدا کرد، و افزوده شده است که از این چهار نیرو، دو نیرو ویژهٔ معنیِ کلمات، و دو نیرو مخصوص صدای آنهاست. در قسمت معنی کلمات، نخست معنی لغوی و تحت‌اللفظی جمله است که علم صرف و نحو حدودِ آن را بیان می‌کند، و این بخش را می‌توان استخوان‌بندی زبان نامید. دوم معنی و مفهومِ وسیعی است که غیر از مفهومِ لغوی آن، در ذهنِ ما تولید می‌شود...[۷]

با توجه به نکات یاد شده، می‌توان اهمیت زبان را در گسترش فرهنگ و نیز سبب نامگذاری «فرهنگ» را به لغتنامه‌ها که از الفاظ و لغات و ترکیبات تشکیل یافته‌اند دریافت.

علم ادب

نثر و نظم که عقاید و افکار و دانشها و نیز عواطف و احساسات افرادِ هر جامعه را از دورانهای پیش در بر دارد، به گفتهٔ دانشمندان، موضوعِ علم ادب است که خود بازگو کنندهٔ میزانِ فرهنگ و تمدنِ هر قوم می‌باشد.

در مقدمهٔ کتاب *تاریخ ادبیات در ایران* می‌خوانیم: ادب فنِ بیانِ عقاید و افکار و عواطف است، و علوم ادبی نیز دانشهایی است که این مقصود را بهتر میسر می‌سازد. عقاید و افکار و عواطف که موضوع نظم و نثر است نیز به تمام معنیِ کلام، تابعِ محیطِ مادی و معنویِ هر عهد می‌باشد و به هیچ روی از آن مستقل و جدا نیست، این است که اگر فی‌المثل بخواهیم عللِ ترقی و انحطاط افکار و اشعار حماسی را در یك عهد بشناسیم باید حتماً وضعِ سیاسی و دینی و اجتماعی را در آن عهد کاملاً مورد مطالعه قرار دهیم، زیرا این اوضاع است که می‌تواند یك ملت را به جانب مفاخرتِ نژادی و بیانِ افتخاراتِ باستانی و قهرمانی و ملی سوق دهد یا از آن باز دارد.[۸]

در کتابِ *تاریخ ادبیات ایران*، ضمن شرحِ معانی مختلف و نظریات دانشمندان دربارهٔ ادب و علوم ادبیه، به نقل از *جواهر الادب* آمده: اما موضوع علم ادب نزد قدما دو فنِ نظم و نثر است و غایتِ این علم مهارت یافتن در آن دو صناعت، و فواید ادبیات و خدماتی که علوم ادبیه مخصوصاً نظم و نثر به علوم و معارف و عالمِ انسانیت کرده و می‌کند روشن‌تر از آن است که بر صاحب ادراکی مخفی باشد. علم ادب انسان را از لغزش جهالت نگاه داشته، موجب کمالاتِ اخلاقی است، و در صاحبش یك نوع هِمَم عالیه ایجاد می‌نماید که آن را بر تحصیلِ امور شریفه وامی‌دارد، و در او حسِ تعالی و ترقی را بیدار می‌نماید.[۹]

در کتاب *سخن سنجی* ادبیات یك نوع ابلاغ یا انتقال فکری که از ذهنی به ذهنِ دیگر می‌شود دانسته شده و چنین آمده که می‌توان فن ادبیات را مانند ترازویی دانست که در یك کفهٔ آن گوینده و در کفهٔ دیگر شنونده یا خواننده قرار گرفته است، و شاهینِ این ترازو زبان است که وزنِ فکر را از یك کفه به کفهٔ دیگر می‌رساند و واسطهٔ ابلاغ افکار از ذهن

گوینده به ذهن شنونده است.[۱۰] در جای دیگر یادآوری شده، هر جا چشمهٔ زایندهٔ حیات در جریان باشد، امکان التذاذ از ادبیات بسیار زیاد و قابل تصور می‌شود...[۱۱]

در کتابِ *نقدادبی*، از حقیقت و ماهیتِ مفهوم ادب و ادبیات سخن آورده شده و چنین آمده: امروز آن قدر خلاف در بین اهلِ نظر هست که شاید به آسانی نتوان تعریف جامع مانعی از آن ایراد کرد... و سپس افزوده شده که اگر در تبیین و تعبیر از آنچه حقیقت و ماهیت ادب است بین اهل نظر اختلاف باشد تغییری و تفاوتی در ماهیت و حقیقتِ ادب وارد نمی‌شود، چنان که هر قدر در بیانِ مفهوم واقعی ادب، بینِ اهل نظر اختلاف باشد در این نکته خلاف نیست که بین *ایلیادِ* هومر و *شاهنامهٔ* فردوسی و *بهشتِ گمشده* میلتون و *کومدیِ الهی* دانته و غزل حافظ و آثار شکسپیر و اشعار هوگو و آثارِ تاگور و داستانهای داستایوسکی شباهت و قراینی تمام در کار است، و در بسیاری اوصاف و احوال مشابهت و مشارکت دارند و به نظر می‌آید که از جنس واحدی هستند و البته این امری که بین همهٔ آنها چنان عام و مشترک است که تفاوت فکر و زبان، و اختلاف زمان و مکان، نتوانسته است این امر مشترک را از بین ببرد، همان حقیقت و جوهری است که از آن به ادب و ادبیات تعبیر می‌کنند، و از اوصافِ عمده آن، این است که به عاطفه و خیال و معنی و اسلوب مبتنی است، و به همین سبب، تمام آن آثار که ماهیت و حقیقت آنها ادب و ادبیات است به تفاوتِ مراتب به شورانگیزی و دلربایی موصوف هستند، و همه دارای سبک و معنیِ خاصِ خویش می‌باشند. بدین ترتیب شاید بتوان گفت **ادبیات عبارت است از آن گونه سخنانی که از حد سخنان عادی برتر و والاتر بوده است و مردم، آن سخنان را درخورِ ضبط و نقل دانسته‌اند، و از خواندن و شنیدن آنها دگرگونه گشته‌اند، و احساس غم و شادی و یا لذت و الم کرده‌اند...** خلاصه این میراثِ ذوقی که همواره موجب استفاده و تمتع و التذاذِ اقوام و افرادِ جهان خواهد بود، ناچار همه از یک دست و یک جنس نیست و در بعضی موارد در غایتِ عُلو و عظمت است و در بعضی موارد عظمت و عُلوی ندارد...[۱۲]

از آنچه به طور اجمال گفته شد می‌توان اهمیت فرهنگ، زبان و ادب را در شناختِ تمدن هر قوم و ملتی بازدانست و به فراخور خدماتی که به فرهنگ و تمدنِ بشری عرضه نموده، مورد ستایش قرار داد.

پیشینهٔ فرهنگ و زبان و ادب فارسی

«ادب شکوهمند فارسی، دریای پهناوری است
که در هرگوشه و کنار آن دُرّ و مرجانها نهفته دارد.»

فرهنگ و زبان و ادب فارسی بزرگ‌ترین گنجینهٔ گرانبهایی است که از نیاکان ما به جا مانده است؛ فرهنگ و زبانی که از هزاران سال پیش در عرصهٔ گیتی خودنمایی کرده و در دورانهای مختلف، پرتو افکنِ تمدن جهانی بوده است؛ فرهنگ و زبانی که نمایانگر ملتی استوار است و همچون نگینی تابناک بر تارکِ تاریخ ایران و ادبِ فارسی می‌درخشد. فرهنگ ایرانی که سابقه‌ای بس کهن دارد. خود بیان کنندهٔ این نکته است که اندیشه‌های ژرف و درخشان را از هزاران سال پیش تاکنون در درونِ خویش پرورش داده است و با همهٔ فراز و نشیبها همچنان درخشندگی و ژرفی خود را به گونه‌های گوناگون نشان می‌دهد.* تاریخ را که حاصل سرگذشت درگذشتگان است و با مشعل فروزان خود خوبیها و بدیها، مردمیها و نامردمیها، دادها و بیدادها، فرازها و نشیبهای افراد هر جامعه را مشخص می‌سازد در پیش رو داریم: تاریخ فرهنگ ایران پُر است از ماجراهای افتخارآمیز و ناروایی‌های دل آزار و نفرت انگیز. پیداست که تأثیر آن روشها به صورت سنت در یک جامعهٔ اصیل و ریشه‌دار به جا می‌ماند، به طوری که نمودار آن در ادب شکوهمند فارسی به گونهٔ ایجاز و اشاره متجلی است: هنگامی که شاعری از جشن سده یا جشن فریدون سخن می‌دارد، زمانِ هوشنگ پیشدادی

و یا فریدون دادگر به‌نظر مجسم می شود، و زمانی که از جام جم یا جام کیخسرو و یا از رفاه و آسایش سخن به میان می آید، خاطرهٔ داستان جمشید و کیخسرو و دوران باستان به‌ذهن خطور می کند. وقتی که ازمارِ ضحاکی سخن گفته می شود، جور و بیدادِ ضحاکِ ماردوش ِ نا ایرانی ِ ایران بر بادده ذهنِ هر ایرانی آگاه را به‌خود جلب می کند. برافراشتنِ چرم پارهٔ کاوهٔ آهنگر، ناشکیبایی در برابر ظلم وستم، ودلاوریهای رستم دستان وسایر پهلوانان، شجاعت ومردانگی را جلوه‌گر می سازد. دگرگونیهایی که با پدید آمدن آیینهایی همچون آیین زردشت، مانی، مزدك ونیزبراثر آمیزش با سایر اقوام وملل ونفوذ آیینهای یهود ونصارا، همه ازجمله عواملی هستند که ازتوسعهٔ فرهنگ خبر می دهند. نام انوشیروان همه جا با عدل وداد همراه است، ظهور اسلام و رواج آیات قرآن مجید و احادیث و روایات همه چشمگیر ونمایانگرِ ایمان پاك وصفای باطن است. افکار عرفانی ومبانی تصوف که زاییدهٔ وضع اجتماعی زمان بوده است به‌گونه‌ای دلنشین خودنمایی می کند. مظاهر طبیعت همچون آسمان پهناور، خورشید تابان، ماه و ستارگان و تأثیر هر یك در سرنوشتِ جهانیان، کوه، صحرا، دریا، گلها و سبزه‌ها، پرندگان وحیوانات، علوم متداولِ زمان نظیر پزشکی، ستاره شناسی حکمت وفلسفه وبسیار چیزهای دیگر، همه وهمه مواردی هستند که ذهن خلاق وتخیلِ گویندهٔ فارسی زبان را به‌خود جلب نموده با به‌کارگیری مفاهیم مذکور، به مقتضایِ موقع ومقام در قالب واژه‌ها، ترکیبات، کنایات، استعارات، تشبیهات، تعبیرات، اصطلاحات و... آثاربدیع ودلنشینی به‌وجود آورده‌اند که‌ازجلوه‌های مهم ادب فارسی می باشند. به‌بیان دیگر، فرهنگ ومظاهر پیرامون آن دستمایهٔ زبان، والهام بخشِ نیروی تخیل شاعر و نویسندهٔ هنرمند است. روشن است که یك زبان پرورده وبا فرهنگِ غنی، باید ازواژگانِ بسیار برخوردار باشد تا بتواند مفاهیم گوناگون را آن چنان که شایسته هست، عرضه کند. وچنین می نماید که زبان فارسی آمادگی این مهم را داشته و دارد، وازاین روست که شاعر پارسی گوی ویانویسندهٔ چیره دست که سهمِ بزرگی درپروردگی وگسترش زبان وادب فارسی داشته، با ذوقِ سرشار و احاطه و تسلطِ کامل بر الفاظ، ترکیباتِ دلنشین و اصطلاحاتِ تازه را در دوره‌های مختلف پدید آورده و به زبان انسجام و پختگی داده است.

ناگفته نماند که در بینِ بیشتر اُمم واقوامِ عالم ــ اگر نه در بینِ همه ــ شعر و سخنِ موزون زودتر ازنثر به ضبط درآمده است، ودر هر صورت ادب، در آغاز نزد اکثر اقوام واُمم عالم غالباً مُجَردِ شعر بوده است. به‌گفتهٔ بودلر شعر ترجمان آرزوی بشر به‌سوی دنیای برتر است.[13]

ذکر این نکته نیز لازم به نظر می رسد که سخن سنجان زبان شعر را زبانی می دانند که بتواند آزمایشِ شاعر را با قدرت هرچه نافذتر به ذهنِ شنونده انتقال دهد و در این راه از نیروی کلمات به‌حدِ کمال بهره برگرفته باشد.[14]

با این وصف باید گفت که زبان شعر در ساختن ترکیبات وابداع مفاهیم تازه پیشروتر اززبانِ نثر بوده وبسیاری از مواد زبان را با زیبایی و دلنشینی فراهم آورده است.

تاریخچهٔ کوتاهی از ادب فارسی

زبان فارسی که از نظرِ زبانشناسی زبانی پیشرفته و تکامل یافته است به سه دورهٔ باستان، میانه و نوین بخش می شود که ازدورهٔ نوین آن، آثارگرانبهای ادبِ فارسی دردست است. اوضاع اجتماعی مردمِ سرزمین پهناورایران بعدازاسلام، دستخوش دگرگونیهای بسیار بوده وتأثیر آن درزبان به‌خوبی مشهوداست. اماچنین به‌نظر می رسد که آن همه تحول و دگرگونی تغییر عمده‌ای در ارکانِ زبان پدید نیاورده است.

تاریخ ادبِ فارسی را ورق می زنیم: از همان اوانِ پیدایش شعر فارسی که قرنِ سوم هجری است، امرای محلی همچون طاهریان، صفاریان، به‌خصوص سامانیان و سپس غزنویان برای احیای فرهنگ ایرانی و گسترش زبان و

ادب فارسی توجه خاص به نثر و نظم داشته و نویسندگانی همچون ابوالمؤید بلخی، محمدبن احمد بلخی، نویسندگان *شاهنامهٔ ابومنصوری*، محمد جریر طبری و دیگران را گرامی داشته و مشوقِ شاعرانی همچون رودکی، شهید بلخی، کسائی مروزی و سخنوران دیگر بوده‌اند و به پیروی از خواستِ مردم و اقتضای وضع اجتماعی از شاعران می‌خواسته‌اند که تاریخ گذشتهٔ ایران را به شعر فارسی بسرایند که سرآمدِ آنان در این زمینه گویندگانی همچون دقیقی و فردوسی سخنوران نامی طوس می‌باشند. پس از برافتادنِ امرای محلی، امرای ترك نژاد با هجوم گستردهٔ خود بدین سرزمین، با آنکه مردم را زیر فشار و زحمت داشته‌اند، ولی دیده می‌شود که در قلمرِو زبان فارسی که شامل سرزمین پهناوری از آسیای صغیر تا شبه‌قارهٔ هند و ماوراءالنهر و خراسان و ولایات مرکزی و جنوبی ایران بوده مشوقِ شاعرانی همچون فخرالدین اسعد گرگانی، مسعود سعد لاهوری، انوری ابیوردی، جمال عبدالرزاق اصفهانی، ظهیر فاریابی، خاقانی شروانی، نظامی گنجوی و دیگران بوده و نویسندگانی همچون بونصر مشکان، ابوالفضل بیهقی، ابوریحان بیرونی، ابن سینا، ابوسعید ابوالخیر، ابوالمعالی نصرالله و بسیار نویسندگان دیگر را گرامی داشته‌اند که اینان توانسته‌اند فرهنگ گذشته را احیا کنند و زبان فارسی را رواج و رونق بخشند.

قتل و غارتها و آتش‌سوزیها و خانمان بر باددادن در دورانِ اول مغول اثر چندانی در نابودی زبان و فرهنگ نداشته است و می‌بینیم که در دورهٔ دوم مغول اندیشه‌وران و محققین، عالمان و شاعران، که هر رَسته به نوبهٔ خود مایهٔ سرافرازی و مباهات هستند، در نگهداری و گسترش فرهنگ و زبانِ فارسی تلاش کرده‌اند. در این دوره است که عرفان و تصوف که از چند قرن پیش پایه‌ریزی شده و گسترش یافته بود به‌گونه‌ای چشمگیر و دلنشین در ادب فارسی خودنمایی می‌کند و شاعرانی همچون سنایی، عطار، مولوی و سپس گویندگانی پرشور و پرذوق همچون عراقی، سعدی، امیرخسرو، اوحدی، خواجو و دیگران به ادب فارسی شکوفایی خاص داده و سرانجام حافظ زیبایی و لطافت کلام را به اوج می‌رساند. پس از آن سایر گویندگان با استعداد و پرذوق، راه آنان را ادامه داده به فراخور موقع و مقام آثار بدیع و دلنشینی پدید آورده‌اند که هر یك به‌نوبهٔ خود شایان توجه می‌باشند. چنین به‌نظر می‌رسد که آثار جاودانه و گرانمایهٔ ادب فارسی گذشته از فضایل انسانی، عشق به ایران و ایرانی را در خواننده می‌دمد[۱۵] و ایرانی سربلند و پرافتخار را در نظر مجسم می‌نماید.

به‌کارگرفتن صنایع بدیع همچون کنایه، مجاز، استعاره، تشبیه، ایهام و... و نیز تعبیرات و اصطلاحات گوناگون در شعر فارسی، سببِ شکوفایی و غنای زبان گردیده و به زبان انسجام داده و رفته‌رفته اصطلاحات روزمرهٔ عامیانه به شعر فارسی افزوده شده و بسیاری از شاعران سبكِ هندی این روش را دنبال کرده تا آنجا که قبول خاطر عام یافته است.

حاصل آنکه این گنجینهٔ بسیار گرانبها، که طی قرنها با همهٔ دشواریها و فراز و نشیبها در سرزمینِ پهناورِ ایران رواج داشته است، نشان‌دهندهٔ فرهنگ و تمدنی کهن و بیان‌کنندهٔ استعداد و ذوق سرشارِ گویندگان و نویسندگانِ ایرانی و دلبستگی آنان به فرهنگ ایران و زبان و ادب فارسی است و کم و بیش دیده می‌شود که نقادانِ راست‌اندیش و سخن‌سنج، دربارهٔ هر یك از گویندگان و نویسندگان، سخنها گفته و می‌گویند. این امر خود موجبِ بهتر شناخته شدن اسلوبِ سخنِ پیشینیان و راهگشایِ روشی دلپسند برای سخن‌سرایانِ حال و آینده است.

* * *

کتاب حاضر و چگونگی روشِ تألیف آن

گردآوری کنایات، ترکیبات، اصطلاحات و دیگر صنایع بدیع آن چنان که پیداست کم و بیش از همان دوران اول که لغتنامه‌ها فراهم آمد با شاهد شعری همراه بوده است. قدیم‌ترین لغتنامه‌ای که با شاهد شعری در دست است *لغتِ فرس* اسدی، و سپس *صحاح‌الفرسِ* هندوشاه نخجوانی، و *معیارِجمالیِ* شمس فخری، و *مجمع‌الفُرسِ* سروری

در ایران، و *فرهنگ جهانگیری*، *آنندراج*، *بهارعجم*، *مصطلحات الشعراء*، *ارمغانِ آصفی* و ... در سرزمین هند می باشد.[۱۶] در *فرهنگ جهانگیری* بخشی از آن که مؤلفِ کتاب آن را خاتمه نامیده و در چاپ جدید به ویرایش (تصحیح) نویسندهٔ این سطور، جلد سوم نامیده شده، بسیاری از کنایات، ترکیبات، تشبیهات و اصطلاحات، با شاهد شعری آورده شده است. نگارنده در دههٔ ۵۰ـ ۱۳۴۰ که سرگرمِ ویراستنِ (تصحیح) *فرهنگ جهانگیری* بود، ضمنِ بررسی دیوانِ شاعران، ترکیبات و کنایات و تشبیهات را گردآوری می کرد تا شاید در زیرنویسِ *فرهنگ جهانگیری* به صورتِ تأیید مطلب به کار آید. بسیاری از آن ترکیبات و کنایات در فرهنگ مذکور دیده نمی شد و با مراجعه به دیگر فرهنگها در آنها نیز نیامده بود. در آن هنگام لزومِ تدوین فرهنگی کامل تر، با شاهد شعری، شامل ترکیبات، کنایات، اصطلاحات، مثلها و حکمتها، بر اساس آثارِ چاپ شدهٔ شاعرانِ پارسی گویِ دوره های مختلف از قرن سوم تا یازدهم هجری (از رودکی تا صائب) که نمودارِ سبکهای خراسانی، عراقی، هندی بود به خاطر گذشت، و به نظر رسید در این راه تلاش و کوشش بیشتری به عمل آید و با بررسی دیوانِ شاعران در همین محدودهٔ زمانی و بهره گیری از فرهنگهای معتبر و آثار دیگر مربوط بدانان، مجموعه ای فراهم و تدوین گردد. در پیشگفتارِ جلد سوم *فرهنگ جهانگیری*،[۱۷] ضمن اشاره بدین مطلب، وعده داده شد که با تکمیل ترکیبات و کنایات و اصطلاحاتِ به دست آمده، فرهنگی تدوین خواهد شد و در دسترس دوستدارانِ فرهنگ و زبان و ادب فارسی قرار خواهد گرفت. سال ۱۳۵۲ شمسی که ویراستنِ (تصحیح) جلد سوم *فرهنگ جهانگیری* پایان پذیرفته بود، آغاز کارِ تألیف فرهنگ حاضر که به *فرهنگنامهٔ شعری* نامگذاری شده است می باشد.

از آن زمان، پیوسته با دقتِ بسیار و حوصله و پشتکارِ خستگی ناپذیر، آثارِ شاعران فارسی گوی را بررسی می کردم و آنچه مفید به نظر می آمد ثبت و ضبط می نمودم. شیرینی و دلپذیری کار آن چنان بود که بیشتر اوقاتِ روز، بی آنکه خستگی احساس شود، به کاوش در کتابها می گذشت. و در تلاش بودم که ترکیب یا اصطلاحی به دست آورم که تازگی داشته باشد. روزها و ماهها و سالها بدین طریق سپری شد. تا سرانجام در سال ۱۳۶۶ شمسی مجموعه ای فراهم آمد که پس از شمارش برگه های آن در حدود چهل هزار عنوان (مدخل) گردید. سپس با توجه به کار بردِ مثلها و حکمتها، و اینکه تعداد برگه های فراهم آمدهٔ آن، ازده هزار افزون بود، این بخش از کنایات و ترکیبات جدا گردید و به چاپ رسید. در آن هنگام با توجه به وضع جسمانی خود، بهتر آن دید که برای به چاپ رساندنِ آن اقدام نماید. اما وضعِ کارِ چاپ به طور کلی در کشور به سببِ نبودن کاغذ و وسایل کافیِ چاپ با دشواری بسیار روبرو بود، و کمتر مؤسسهٔ انتشاراتی آمادهٔ پذیرفتن کارهای چاپی، خاصه با حجم بزرگ بود.

دوست گرانقدر و دانشمندم شادروان استاد دکتر غلامحسین یوسفی که از نحوهٔ کارِ فراهم آمدنِ این فرهنگ آگاهی داشتند و خود از شیفتگان و دلبستگان زبان و ادب فارسی بوده و سراسر عمر پربارِ خود را در این راه سپری کرده بودند، سازمانِ انتشارات سروش را که خواهان انتشارِ کارِ تحقیقی ادبی بود و از امکانات خوب و برتری هم در آن روزگار برخوردار بود به وجودِ چنین اثری توجه دادند، که پس از آن، ترتیب و سفارشِ چاپ داده شد و کارِ چاپ این فرهنگنامه سَره گردید و اینك پس از گذشت هفت سال در دسترس دوستداران فرهنگ و ادب فارسی قرار می گیرد. یادآوری می شود که اساس کار در این فرهنگنامه، نحوهٔ به کار گرفته شدنِ ترکیبات، کنایات، اصطلاحات و مفاهیم گوناگون آنها در اشعارِ شاعران دوره های مختلف ادب فارسی می باشد و بدین سبب عنوان *فرهنگنامهٔ شعری* بدان داده شده است و نیز هدفِ نگارنده از گردآوری این مجموعه ــ هرچند قطره ای از دریاست ــ بیشتر نشان دادنِ اهمیت و ارزش فرهنگ ایران و شکوهمندیِ زبان و ادب فارسی، خاصه به جوانانِ این مرز و بوم است که باید به فرهنگ و تمدنِ ایران کهن دل ببندند و به پاسداری و نگاهبانی و بزرگداشتِ بزرگ ترین سرمایهٔ پُر افتخار نیاکانِ خود،

یعنی زبان فارسی، پایبند باشند و افتخارات نیاکان را ارج نهند.

نکات شایان توجه

در گردآوری کتابِ حاضر نکات زیر به‌کار گرفته شده است:

۱. برای آنکه هر ترکیب و معنی آن بر اساسِ شواهد معتبر ذکر شود، مؤلف، آثارِ منظوم شاعران فارسی زبان را طی نُه قرن مورد بررسی قرار داده و ترکیبات و کنایات و اصطلاحاتِ مورد نظر را بیرون آورده و بر برگه‌های جداگانه نوشته، سپس این شواهد را با یکدیگر سنجیده و با توجه به منابع و فرهنگهای دیگر، به‌خصوص با در نظر گرفتن مفهومِ هر ترکیب در بیتهای مربوط، معنی آن را به دست داده است. بنابر این هر عنوان و معنی آن، و شواهدش، متکی بر آثارِ شعری فصحایِ زبان فارسی طی قرنهاست.

۲. نام شاعرانی که آثار آنان مورد بررسی قرار گرفته در فهرست جداگانه در پایان کتاب آورده شده است.

۳. تعداد عنوانها (مدخلها) هنگام تحویل به سازمان انتشارات سروش، متجاوز از سی هزار بوده است. (تعداد بیتهای شاهد در جلد سوم، پایانِ فهرست نام شاعران آمده است.)

۴. شرح و توضیحِ مفهومِ عنوانها (مدخلها) بر اساسِ شواهد شعری است که در ذیلِ هر عنوان آمده است. از این رو ملاکِ عمل در این فرهنگنامه مفهوم عام و مجردِ عنوان نبوده، بلکه آنچه شاعران از آن در اشعار خویش اراده کرده‌اند بوده است.

۵. عنوانها (مدخلها) به ترتیب الفبای فارسی تنظیم یافته است.

۶. نامِ شاعر و اثرِ او و نیز شمارهٔ صفحهٔ کتابی که شاهد از آن گرفته شده، پس از هر بیت آورده شده است.

۷. چنانچه معانی گوناگونی برای یك عنوان، در آثار شاعران به‌کار رفته است و شاهدِ آن آمده باشد، نظیر «سر نهادن» به معنی مطیع بودن، خوابیدن، سر ازدست دادن، در این صورت معنی آنها با ویرگول ازیکدیگر جدا شده و هر یك از شواهد نمودار مفهوم خود می باشد.

۸. عنوانهایی که از نظر معنی وجه اشتراك داشته و از نظر ترکیب مختصر اختلافی با هم داشته‌اند، همچون: دشتِ سواران نیزه گذار، دشتِ نیزه‌وران، دشت سواران نیزه‌وران، در زیر یك عنوان (مدخل) آمده است.

۹. به منظور توجه‌دادنِ نحوهٔ به‌کاررفتن گونه‌های ترکیبات در آثار پیشینیان چنانچه ترکیبی با افعال، بودن، شدن، کردن، گشتن، به‌کار رفته است، عنوان هر یك جداگانه آورده شده است، خاصه آنکه در بعضی موارد اختلاف مفهوم نیز دیده می شود.

۱۰. مفاهیم غیر حقیقی، با توجه به معنی لغوی کنایه، که ترك تصریح است و نیز روشی که در فرهنگهای پیشین به‌کار رفته است. به‌گونهٔ «کنایه» ذکر شده است (نظریات برخی از دانشمندان به‌طور خلاصه دربارهٔ حقیقت، کنایه، مجاز، استعاره، تشبیه در پایان همین بخش آورده شده است.)

۱۱. ترکیباتی که معنی یکی از اجزای آن غیر حقیقی و در حکمِ کنایه است نظیر: رخِ آبدار، رخِ آتشین، آفتابِ آتش‌پاش، آهِ آتش پاش، آهِ زبان سوز، آصفِ جمشید مکان، آصفِ جم اقتدار و... به‌گونهٔ کنایه ذکر شده است.

۱۲. ترکیبات تشبیهی و استعاری همچون: آسیای سپهر، آسیای فلك، باغِ فلك، تیرِ تقدیر، تیرِ چشم، جامِ آسمان، پستهٔ شکر پاش، پستهٔ شکرفشان، فلكِ چوگانی، فلكِ دولابی، غارِ فلك، غارِ گیتی، غارِ جهان و... به‌گونهٔ کنایه و گاه به‌گونهٔ اضافهٔ تشبیهی و یا تشبیه صریح ذکر شده است.

۱۳. با توجه به اینکه در گفتار اهل زبان ترکیبات دارای مفاهیمِ گوناگون می باشند در این فرهنگنامه معنی اول،

برابر آنچه در فرهنگهای فارسی آمده است و بیشتر زبانزد می باشد، معنی حقیقی منظور شده و معانی دیگر کنایه ذکر شده است.

۱۴. برخی از ترکیبات که با «الف و نون» ختم می شوند و یا به‌صورت جمع بکار رفته و دارای مفهوم گسترده‌ای هستند، به صلاحدیدِ ویرایشگر این مجموعه به‌گونهٔ مفرد و بدون الف و نون آورده شده است، نظیر: عروسان بهاری به‌گونهٔ عروس بهاری، عروسان بهشت به‌گونهٔ عروس بهشت، عروسان چرخ به گونهٔ عروس چرخ، عاملان آسمان به‌گونهٔ عامل آسمان، قارونان به گونهٔ قارون، سلسله مویان به گونهٔ سلسله موی، قبله‌پرستان به‌گونهٔ قبله پرست، کمانداران ابرو به گونهٔ کماندار ابرو، قدسیان افلاکی به گونهٔ قدسی افلاکی، قدح نوشان به گونهٔ قدح نوش، صاحب خاطران به گونهٔ صاحب خاطر، گوهرهای عرش به گونهٔ گوهر عرش...

۱۵. غیر از دیوانها و دیگر آثار شاعران، نام کتابهایی در فهرست مآخذ آمده که برای تأیید مطلب و آگاهی از نظرِ مؤلفان آنها مورد استفاده بوده است.

۱۶. برخی آثار شاعران دارای چاپهای مختلف بوده، که در صورتِ بهره‌گیری از آنها، با نشانهٔ اختصاری مشخص شده و در فهرست مآخذ بدان توجه داده شده است.

۱۷. گاه مفهومِ یك عنوان (مدخل) از شاهدِ ذکر شده بستگی به بیتهای مقدم یا مؤخر داشته است که در این صورت، بیتهای مذکور آورده شده است.

۱۸. طرز خواندن بسیاری از ترکیبها که ضروری به‌نظر می رسید، با حرکات ضمه و کسره و فتحه مشخص گشته و نقطه‌گذاری رعایت شده است.

۱۹. تك واژه‌هایی که در این فرهنگنامه آمده بیشتر مفهوم کنایی داشته و یا از واژه‌های مهجور می باشند.

۲۰. در مورد اصطلاحات که بیشتر اصطلاحات نجومی، عرفانی، پزشکی و یا مربوط به بازی شطرنج و نرد می باشد به ذکر واژهٔ اصطلاح و یا گاه بدون آن اکتفا شده است.

۲۱. نام کتابهایی که در فهرست مآخذ آمده است برابر صفحهٔ اول کتابها تنظیم یافته است و به ترتیب الفبای فارسی می باشند.

۲۲. رعایت اختصار در این فرهنگنامه مورد نظر نبوده و در صورت لزوم از تکرار خودداری نشده است.

۲۳. با آنکه هدف آن بوده که مفاهیم کنایی مشخص و در جای خود قرار گیرد، در مواردی افتادگی و یا افزودگی در این خصوص به‌نظر می رسد که در این صورت مفاهیم آنها بر ارباب دانش روشن است.

۲۴. سرصفحه‌های صفحهٔ طرف راست، اولین ترکیبِ همان صفحه، و صفحهٔ طرفِ چپ، آخرین ترکیب آن صفحه آمده است.

۲۵. به صلاحدیدِ ویرایشگرِ این مجموعه، به‌منظور سهولت کار مراجعهٔ خوانندگان، شاهدِ کنایات و ترکیبات و اصطلاحاتی که با حروف اضافهٔ از، با، بر، در، شروع می شود، زیر عنوانی که جملهٔ فعلی نامیده شده انتقال داده شده است: نظیر: از دوغ مست بودن به زیر عنوانِ مست بودن از دوغ، از پسِ دامن افکندن به زیر عنوان فکندن از پسِ دامن، از پسِ پشت فکندن به زیر عنوانِ فکندن از پسِ پشت، از گردن برون انداختن به زیرِ عنوانِ برون انداختن از گردن، به وعده وفا کردن به زیر عنوانِ وفا کردن به وعده، از خود گذشتگی داشتن به زیر عنوانِ داشتنِ از خود گذشتگی و... این گونه ترکیبات در ردیف خود آمده و با نشانه پیکان (⟵) مشخص شده و شاهدِ آن در زیر جملهٔ فعلی آمده است. ترتیب و تنظیم این قسمت را ویرایشگر به‌عهده گرفته و انجام داده‌اند.

۲۶. حذف افعال ربط در شرح مدخلها و نیز رسم الخط به‌کار رفته در این فرهنگنامه بنا به نظر ویرایشگر بوده

است.



برخی از کتابها از کتابخانهٔ دوست و برادر ارجمند جناب آقای نورالدین تقی زاده امانت گرفته شده که بدین وسیله از الطافِ مهرآمیز ایشان سپاسگزاری می کنم.

در پایان این بخش لازم می دانم درود بی پایان خود را به روانِ دوست دانشمندم شادروان استاد دکتر غلامحسین یوسفی که سالیان دراز در نظر جوییها مرا یاری داده اند عرضه کنم و شادی روان این دانشی مرد بزرگ را از خداوند آرزو نمایم.

اول آذرماه یکهزار و سیصد و هفتاد و دو

دکتر رحیم عفیفی

حقیقت

شمس قیس در کتاب *المعجم* گوید: حقیقت آن است کی (که) لفظ را بر معنیی اطلاق کنند کی (که) واضعِ لغت، در اصلِ وضع، آن لفظ را به ازای آن معنی نهاده باشد، چنانك گویی دست به شمشیر برد و پای فرا پیش نهاد، کی (که) لفظِ دست و پای در اصل وضع به معنی دو جا مخصوص نهاده اند...[۱۸]

در *معالم البلاغه* آمده: لفظی که برای معنایی وضع شده باشد، لفظ را موضوع و معنی را موضوع له نامند. هرگاه لفظ را بدون هیچ تصرفی در معنی موضوع له استعمال کنند، لفظ را حقیقت و معنی را حقیقی گویند...[۱۹]

کنایه

در لغت به معنی ترك تصریح است... و در اصطلاح اطلاق می شود بر دو معنی:

الف: ذکر ملزوم و ارادهٔ لازم یا ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم.

ب: لفظی که اراده شود از آن لازمِ معنی اصلیش با جواز ارادهٔ معنی اصلی در حینِ ارادهٔ لازم.[۲۰]

شمس قیس گوید: کنایت آن است کی (که) چون متکلم خواهد که معنی از معانی بگوید معنی دیگر کی (که) از توابع و لوازم معنی اول باشد بیاورد و از این بدان معنی اشارت کند، و این صنعت در جملهٔ لغات مستعمل است و به نزدیك خاص و عام متداول، چنانك عوام گویند: دَرِ سرای فلان، کسی بسته نبیند، و دیگ او از آتشدان فرو نمی آید. یعنی مردم به خدمت او بسیارند و مهمانی بسیار می کند، چی (چه) دَرِ سرای نابستن از لوازم کثرت تردد و اختلاف مردم است و دیگ از بار فرو ناگرفتن از لوازم طعام بسیار است.[۲۱]

شادروان استاد احمد بهمنیار نظر می دهند که: کنایه لفظی است که معنایش را اراده کنند در صورتی که ارادهٔ اصل معنی هم ممکن و جایز باشد، چنان که می گویند: فلان قَدش دراز است، و از این سخن کم عقلی او را که از علایم و لوازم درازی قامت است اراده می کنند، و یا می گویند: دیوارِ مطبخش سفید است و مراد شان بخل و لئامت اوست... در این

مثالها ارادهٔ اصل معنی الفاظ هم که درازای ِ قامت و سفیدیِ دیوار مطبخ نیز جایز و ممکن است و به عبارت دیگر در عبارت قرینه‌ای توأم است و ارادهٔ معنی حقیقیش ممکن نیست، چنان که می گویند: دریایی بر منبر نشسته دیدم... از دریا عالمِ متبحر اراده می کنند و ارادهٔ خود دریا ممکن و جایز نیست زیرا عرشه منبر گنجایش دریا را ندارد. بالجمله علامت مخصوص کنایه که آن را از مَثَل ممتاز می دارد این است که کنایه لفظی مفرد یا مرکب است که در هر نوع جمله واقع می شود و آنچه هم قابل تعریف است تعریف می شود و به صورتهای گوناگون در می آید، مانند لفظِ «خون گرم» کنایه ازمهربان وزود آشنا که به‌صورتهای مختلف در جمله‌هایِ متنوع واقع می شود، و بدین منوال کلمات «سنگدل»، «شوربخت»، «آب زیرکاه»، «چشم دریده»، «خانه به‌دوش»، «پاردم ساییده» و امثال آن... و این گونه الفاظ که شماره‌اش در فارسی از حساب خارج است مَثَل نیست...[۲۲]

در کتاب *صُورِ خیال* آمده: کنایه یکی ازصورتهای بیان پوشیده و اسلوب هنری گفتار است. بسیاری ازمعانی را اگر با منطق عادی گفتار ادا کنیم، لذت بخش نیست و گاه مستهجن و زشت می نماید. از رهگذرِ کنایه می توان به اسلوبی دلکش و مؤثر بیان کرد. جای بسیاری از تعبیرات و کلمات زشت و حرم را می توان از راه کنایه به کلمات و تعبیراتی ادا کرد که خواننده از شنیدن آن هیچ گونه امتناعی نداشته باشد، و شاید سهم عمده در استعمال کنایات در همین حوزه مفاهیمی باشد که بیان مستقیم عادی آنها مایهٔ تنفر است... در تعریف کنایه سخنان بسیاری گفته شده است. ازجملهٔ آنکه کنایه دوری ازتصریح به چیزی است با آوردن مساوی آن چیز از نظر ملازمت تا شنونده به ملزوم آن منتقل شود. ابن اثیر در *المثل السایر* گوید: کنایه هر کلمه‌ای است که دلالت بر معنایی کند که هم بر حقیقت بتوان حمل کرد و هم بر مجاز. با وصف جامعی که میان حقیقت و مجاز هست هم او گوید: کنایه ترک تصریح به ذکر چیزی است و آوردن ملازم آن. تا از آنچه در کلام آمده به آنچه نیامده انتقال حاصل شود، چنان که گویند: بند شمشیر فلان بلند است، یعنی قد او بلند است. متقدمین از علمای بلاغت، حوزهٔ مفهومی کنایه را وسیع تر ازمتأخرین می دانند. ازنظرِ ابوعبیده صاحب *مجاز القرآن*: هر نوع عدم تصریحی ازمقوله کنایه است حتی ضمیر... در آثار قدما بیشتر عنوان کنایه را همراه با تعریض می بینیم، ازقبیل آنچه در آثار جاحظ آمده... وخواجه نصیر طوسی نوعی ازکنایه را اشتمال می خواند و می گوید: اشتمال چیزی که فرانمایند وچیزی دیگر خواهند، مثل هزل نمایند وجِد خواهند... کنایه رساتر ازتصریح است، عبدالقاهر جرجانی گوید: هنگامی که کنایه‌ای در سخن آورده شود معنی آن، این نیست که بر ذات آن چیز افزوده شده، بلکه مقصود این است که در اثبات و پایدار کردن آن چیز افزوده شده است، یعنی آن مفهوم رساتر و مؤکدتر و شدیدتر بیان شده است. کنایه ازطبیعی ترین راههای بیان است که در گفتار عامهٔ مردم و امثال و حِکَم رایج در زبان ایشان فراوان می توان یافت، و تقسیم بندیهای علمای بلاغت هیچ گاه نمی تواند جدولی برایِ حدود آن تعیین کند. جستجو در امثال و نکته‌های رایج در زبان مردم این موضوع را به‌خوبی روشن می کند و در شعر به‌خصوص در انواع هجو کنایه از قوی ترین راههای القای معانی است... کنایه را به اعتبار وسایط و لوازم و سیاق به چهار دسته تقسیم کرده‌اند:

۱. تعریض: سخنی که از سیاق آن معنایی دیگر دانسته شود.
۲. تلویح: موردی که وسایط انتقال معنی بسیار باشد.
۳. رمز: که وسایط کم باشد ولی معنی مقصود اصلی پوشیده باشد.
۴. اشاره و ایما: که هم وسایط کم باشد و هم مقصود واضح و آشکار.[۲۳]

ابن اثیر کنایه را ازشاخهٔ استعاره می داند و در نظر او نسبت میان کنایه و استعاره نسبتِ خاص به عام است، یعنی هر کنایه‌ای استعاره است ولی هر استعاره‌ای کنایه نیست. تفاوت دیگری نیز دارند، بدین گونه که در استعاره لفظ

صراحت دارد ولی در کنایه تصریح نیست. و کنایه از ظاهر لفظ عدول کردن است...[۲۴]

مجاز

در *المعجم* آمده: مجاز آن است کی (که) از حقیقت در گذرند و لفظ را بر معنیی اطلاق می کنند کی (که) در اصلِ وضع نه برای آن نهاده باشند، لکن با حقیقت آن لفظ وجه علاقیی دارد کی (که) بدان مناسبت مراد متکلم از آن اطلاق، فهم توان کرد، چنانك گویی: فلان را بر تو دستی نیست و در دوستی تو پای ندارد، یعنی اورا بر تو قدرتی و نعمتی نیست و در دوستی بی ثبات می نماید، و دست و پای در اصل وضع به معنی قدرت و نعمت و ثبات نهاده اند الاّ آنك چون ملازمتی میانِ دست و قدرت، و پای و ثبات هست از این استعمال به قرینهٔ ترکیب این الفاظ، معنی قدرت و ثبات معلوم شود.[۲۵]

در *معالم البلاغه* آمده: هر گاه لفظ را در غیر موضوعٍ له استعمال کنند، یعنی لفظ را آورند و از آن معنایی غیر موضوع له اراده نمایند... چنانچه قرینه‌ای بر عدم ارادهٔ معنی حقیقی اقامه شده باشد، آن را مجاز گویند.[۲۶]

فرق کنایه و مجاز

فرق کنایه و مجاز را در دو امر دانسته‌اند، نخست آنکه کنایه منافاتی با ارادهٔ حقیقت ندارد، و هیچ مانعی نیست از اینکه در تعبیرِ طویل النجاد، واقعا منظور بلندی شمشیر باشد نه لازم آن که بلندی قامت است، اما در مجاز چنین نیست... به همین جهت است که در مجاز همیشه قرینه‌ای وجود دارد برای منع از ارادهٔ حقیقت، بر عکسِ کنایه که در آن چیزی وجود ندارد. دوم اینکه در کنایه مبنای گفتار بر انتقال از لازم به ملزوم است و در مجاز انتقال از ملزوم به لازم.[۲۷]

در زیب سخن می خوانیم: مجاز بر غیر معنی حقیقیِ کلام دِلالت می کند، ولی کنایه بر حقیقت لفظ دلالت دارد. در صورتی که از آن معنی بعید مراد است...[۲۸]

استعاره

شمس قیس استعاره را چنین توجیه می کند: مجاز بر انواع است و آنچ از آن جمله به اسم استعارت مخصوص است آن است کی (که) اطلاق اسمی کنند بر چیزی کی (که) نشانهٔ حقیقت آن اسم باشد در صفتی مشترك، چنانك مردِ شجاع را شیر خوانند به سبب دلیری و اقدامی کی (که) مشترك میانِ هر دو، و مردمِ کُند طبعِ نادان را خر خوانند به‌واسطهٔ بلادتی کی (که) مشترك میان هر دو، و این صنعت با سایر مجازاتِ دیگر در جملهٔ لغات مستعمل است و در نظم و نثر اصناف مردم متداول، و آنچ از وجوه استعارت مطبوع و دلپسند افتد و در موضع استعمال مقارب و مشابه اصلی آید در عذوبت سخن و رونق کلام بیفزاید، و دلیلِ بلاغت و فصاحتِ مرد باشد، و در دلالت معنی مقصود از استعمال تمتع برد.[۲۹]

در زیب سخن آمده: استعاره در اصطلاح علمای بیان و بدیع و اهلِ نظم آن است که لفظی را در غیر معنی حقیقی آن، بر سبیل عاریت به کار برند، اما مشروط بر اینکه بین این معنی مجازی و حقیقی اصلی علاقهٔ مشابهت و قرینهٔ تمیز یا معنی اصلی موجود باشد، و بنابر این استعاره را می توان نوعی از مجاز دانست که در آن علاقهٔ مشابهت معتبر است. «ظرفا گفته‌اند: مجاز را با تشبیه تزویج کردند از آن استعاره تولد شد.»[۳۰]

در کتاب *صور خیال* چنین می خوانیم: در کتب پیشینیان تعریفهای بسیاری از استعاره شده است. قدیم‌ترین موردی که نشانی از استعاره به مفهوم رایج آن شده تعبیری است که جاحظ در *البیان والتبیین* آورده و می گوید: استعاره نامیدن چیزی است به نامی جز نام اصلیش هنگامی که جای آن چیز را گرفته باشد. سپس تعریفهای دیگری

گاه دقیق و گاه کلی و عام در زمینهٔ استعاره در کتابها دیده می شود. عبدالقاهر جرجانی می گوید: فضیلت استعاره در این است که در هر لحظه می تواند بیان را صورت تازه ای ببخشد و از یك واژه، در نتیجه چندین فایده حاصل شود، چندان که در موارد مختلف تکرار شود، و با این همه در هر موردی مقام خاص خود را داشته باشد، و از خصوصیاتِ دیگرِ آن، یکی این است که معنی بسیار را در لفظ اندك نشان می دهد، و از یك صدف چندین مروارید بیرون می آورد...[۳۱]

استعاره بالکنایه

آن چنان است که متکلم در نفس خود چیزی را به چیزی تشبیه کند و از ارکان آن، مُشبَّه را ذکر کرده بعضی از لوازم و خصوصیات مُشبَّهٌ‌بِه را برای مُشَبَّه آورد تا دلالت کند برای تشبیه. این تشبیه مُضمر را استعارهٔ مکنیه یا بالکنایه گویند.[۳۲]

فرق استعاره و مجاز

آن است که هر کجا مجاز باشد استعارت باشد، اما هر جا استعارت باشد مجاز نباشد، از این جهت تشبیه مجاز از استعارت اقرب است...[۳۳]

فرق استعاره و کنایه

آن است که در استعاره علاقهٔ شباهت وجود دارد و تصور معنی حقیقی در آن غیر ممکن است، ولی در کنایه نظری به شباهت نیست، و جایز است صفات حقیقی آورده شود...[۳۴]

تشبیه

رشید وطواط در *حدایق السحر* تشبیه را چنین وصف می کند: این صنعت چنان بود کی (که) دبیر یا شاعر چیزی به چیزی مانندە کند در صفتی از صفات، و اهل لغت آن چیز را کی (که) مانندە کنند مُشبَّه خوانند و آن را کی (که) بدو مانندە کنند مُشبَّهٌ‌به، و در صنعت تشبیه، نیکوتر و پسندیده تر آن باشد کی (که) اگر عکس کرده شود و مشبَّهٌ‌به، به مُشبَّه مانندە کرده آید، سخن درست بود و معنی راست، و تشبیه صواب چون تشبیه زلف است به شب، کی (که) اگر شب را به زلف تشبیه کنند هم نیکو بوَد، و چون تشبیه هلال به نَعل است کی (که) اگر نَعلِ اسب را به هلال تشبیه، هم معکوس بوَد...و در کتبِ صنعت شعر، تشبیه را هفت قسم آورده اند: تشبیه مطلق (صریح)، تشبیه مشروط، تشبیه کنایت، تشبیه تسویت، تشبیه عکس، تشبیه اضمار، تشبیه تفضیل. و در بیان تشبیه کنایت گوید: این صنعت چنان باشد کی (که) از مُشبَّه کنایت کنند به لفظ مُشَبَّه‌بِه، بی ادات تشبیه... چنان که وصافان عجم گویند: فلان در رزمگاه آمد بر شیر شرزه نشسته، و گَرزه‌ماری در دست گرفته، از زبرجد جزع ظاهر می کرد، و از نیلوفر ارغوان پیدا می آورد... مراد از این فصل، تشبیهِ اسب است به شیر شرزه و نیزه به گَرزه مار، و سُمِ اسب به زبرجد، و غبار به جزع، و تیغ به نیلوفر، و خون باز نمودن. لکن از این جمله ادات تشبیه بیفکنده است و از مُشبَّه‌بِه، مُشبَّه به کنایت کرده است...[۳۵]

در کتاب *صُوَرِ خیال* آمده: تشبیه یادآوری همانندی و شباهتی است که از جهتی یا جهاتی میان دو چیز مختلف وجود دارد. دربارهٔ تشبیه تعریفهای بسیار شده است که محور همه، آن چنان که جرجانی گفته است یك چیز است و آن اینکه تشبیه آن است که معنی یا حکمی از معانی و احکام چیزی را برای چیز دیگر ثابت کنیم، مثل اثبات شجاعت شیر برای مرد و یا حکم (نور) را در مورد (دلیل) اثبات کنیم از این جهت که دلیل حق و باطل را از یکدیگر جدا می کند، همان گونه

که نور اشیا را از یکدیگر متشخص می سازد...

خواجه‌نصیر الدین طوسی در *اساس الاقتباس* همان تقسیم بندی اهل ادب را با دیدی فلسفی و با اصطلاحات اهلِ حکمت آورده است و می گوید: تشبیه و استعارت از جملهٔ محاکات لفظی است و باشد که بسایط را بوَد مانند آنک از روی نیکو به ماه عبارت کنند، و باشد که مرکبات را بوَد چنان که از هلال و زهره به کمان سیمین و بندقهٔ زرین عبارت کنند، و باشد که ذوات را بوَد چنان که از پستان به نار، و از روی به گُل عبارت کنند، و باشد که غیر مسهور بوَد چنان که گفته‌اند بنات النعش ِگرد قُطب گَردان ــ چو اندر دستِ مرد چپ فلاخن.[۳۶]

فرق تشبیه و استعاره

در *ترجمان البلاغه* می خوانیم: بدان که استعارت تشبیهی بوَد بی تحقیق، و تشبیه استعارتی بود بی اضطراب، و اندر جمله بباید که تشبیه از استعارت به حروف تشبیه مانده بوَد.[۳۷]

در زیب سخن آمده: فرق تشبیه و استعاره آن است که در تشبیه، مشابهت امری را صریحاً یا به‌طور اضمار با امر دیگر می سنجند، چنان که گوییم روی او مانند گُل است، اما در استعاره معنی مجازی را اراده می کنیم، به‌این شرط که علاقهٔ مشابهت بین آن دو موجود باشد.[۳۸]

پی نوشت

۱. *کتاب فرهنگ*، ص چهار.   ۲. *زمینهٔ فرهنگ و تمدن ایران*، ص ۳۳ و ۳۴.   ۳. همان، ص ۴۴.

۴. *تاریخ زبان فارسی*، ج۱، ص ۱۶۰.   ۵. *شیوه‌های نقد ادبی*، ص ۱۸۸ و ۱۸۹.   ۶. همان، ص ۴۹۶ و ۴۹۷.

۷. سخن سنجی، چاپ دوم، ص ۱۵ و ۱۶.   ۸. *تاریخ ادبیات در ایران*، ج۱، ص یه.

۹. *تاریخ ادبیات ایران*، ص ۱۰.   ۱۰. سخن سنجی، ص۱۵ و ۱۶.   ۱۱. همان، ص ۲۵.

۱۲. *نقد ادبی*، ج۱، ص ۷ و ۸.   ۱۳. همان، ص ۶؛ *ملال پاریس و گلهای بدی*، ص ۳۳.

*. رك. *ایران از آغاز تا اسلام*، ص۸؛ *مشرق زمین گاهوارهٔ تمدن*، ج۱، ص۵۲۵؛ فصلنامه هستی، اسفند ۷۱، ص ۲۳، «ایران و نقش تاریخی آن».

۱۴. سخن سنجی، ص۱۲.   ۱۵. *برگهایی در آغوش باد*، ج۱، ص ۴۸۵.

۱۶. نام بیش از دویست فرهنگ را استاد سعید نفیسی درمقاله‌ای فراهم آورده اند که درمقدمهٔ *لغتنامهٔ دهخدا* و سپس در مقدمهٔ *برهان قاطع* به چاپ رسیده است.

۱۷. *فرهنگ جهانگیری*، ج۳، ص۵.   ۱۸. *المعجم فی معاییر اشعار العجم*، ص۳۵۸.

۱۹. *معالم البلاغه*، ص۲۴۰.   ۲۰. همان، ص۳۲۴.   ۲۱. *المعجم*، ص۳۶۳.

۲۲. مجلهٔ *یغما*، شمارهٔ نهم، سال دوم، ص ۳۹۵.   ۲۳. *صور خیال*، ص ۱۴۰ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸.

۲۴. همان، ص ۱۴۳.   ۲۵. *المعجم*، ص۳۵۸.   ۲۶. *معالم البلاغه*، ص ۲۴۰.

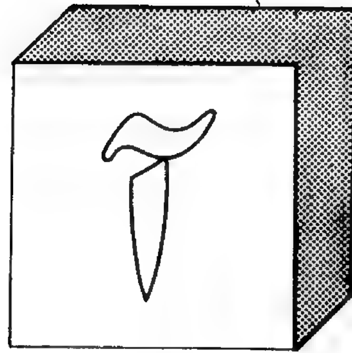
۲۷. *صور خیال*، ص۱۴۳.   ۲۸. *زیب سخن*، ج۱، ص۳۲۲.   ۲۹. *المعجم*، ص۳۵۹.

۳۰. *زیب سخن*، ج۱، ص۳۰۸.   ۳۱. *صور خیال*، ص۱۰۹ و ۱۱۲.   ۳۲. *معالم البلاغه*، ص۳۰۵.

۳۳. *حدایق الحقایق*، ص۳۵.   ۳۴. *زیب سخن*، ج۱، ص۳۲۲.

۳۵. *حدایق السحر*، ص۴۲ و ۴۵؛ *المعجم*، ص۳۳۸؛ *مدارج البلاغه*، ص۱۶۰.   ۳۶. *صور خیال*، ص۵۳.

۳۷. *ترجمان البلاغه*، ص۵۴.   ۳۸. *زیب سخن*، ج۱، ص۳۲۳.



آب کنایه از آبرو.

آب معشوق را زمانه بریخت

کآتش عشق را زبانه نماند

(ادیب صابر، *دیوان*، ۵.)

کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو

من ندیدم نر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده‌ای

این چه عباسی زشت آورده‌ای

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۶.)

به دست کَرَم آب دریا ببُرد

به رفعت محل ثریا ببُرد

(سعدی، *بوستان* ی، ۹.)

آب کنایه از طرز و روش.

تا بدید آتش مَلِك سیحون

هم بر آن آب نیست آب اکنون

(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۲۵.)

آب کنایه از تابناکی و روشنی.

آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت

گوهر و تابندگی و آب یافت

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۴۹.)

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن

تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

(حافظ، *دیوان*، ۳۰۱.)

آب کنایه از طراوت و لطافت و تازگی.

نماند قوت آذر ز سطوت آذر

برفت آب ریاحین ز صدمت آبان

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۶۸.)

جانان خوش است تحفه به باغ بتان ولیك

نوباوهٔ جمال تو را آب دیگر است

(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳.)

آب کنایه از رواج و رونق و منزلت.

ورا هر زمان پیش افراسیاب

فزون‌تر بُدی حشمت و جاه و آب

(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۴.)

ساحتت آب قندهار ببُرد

صفتت بیخ نوبهار بکَند

(انوری، *دیوان* س، ۹۶.)

آب کنایه از نطفه، منی، آب پشت.

بخوردند سوگند یکسر سپاه

کزین تخمه کس را نخواهیم شاه

که بهرام فرزند او همچنوست

از آبِ پدر یافت او مغز و پوست

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۸۲۵.)

دیو را چون حور بیند او به خواب

پس زشهوت ریزد او با دیو آب

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۷.)

آب کنایه از اشك.

باد است بر لبِ من و آب است در دو چشم
از باد با نفیرم و از آب در عذاب
(انوری، *دیوان* س، ۲۰.)

آب کنایه از عطر، گلاب، عرق نباتی.

گُل گفت: گلابگر چو تابم ببَرد
در زیر جُلیل غنچه خوابم ببَرد
من می شکفم گلابگر می آید
تا بر سر آتش همه آبم ببَرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

آبِ آب کنایه از ذات باری تعالی.

حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آبِ آب
هفت دریا هر دم ار گردد سراب
گوش گیریش آوری ای آبِ آب
ای تو در کشتی تن رفته به‌خواب
آب را دیدی نگر در آبِ آب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴:۵ و ۲۶۸؛ ۷۲:۳.)

آبِ آتش افروز کنایه از شراب.

ساقی بده آب آتش افروز
چون سوختیَم تمام‌تر سوز
(عراقی، *کلیات*، ۱۳۸.)

آبِ آتشبار کنایه از نابود کننده.

به روز رزم بود تیغش آبِ آتشبار
به گاهِ بزم بود کلکش ابر گوهر پاش
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۴۲.)

آبِ آتش خو کنایه از آب خروشان و پرجوش.

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتیِّ نوح
آبِ آتش‌خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوجِ کُه را می‌ربود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱:۳.)

آبِ آتش خوی کنایه از شراب.

بانویِ آبدارِ آتش روی
ریخت در ساغر آبِ آتش‌خوی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۰.)

آبِ آتش خیال کنایه از مِی.

بیا ساقی آن آبِ آتش خیال
در افکن بدان کهر باگون سفال
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۳.)

آبِ آتش رنگ کنایه از شراب لعل فام.

آبِ آتش رنگ دِه ساقی که می بخشد صفا
خاك را پیرانه سر پیرایهٔ عهد صبا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۰.)

مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را
در آبگون ساغر فکن آن آبِ آتش رنگ را
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۹.)

بر حذر باش ز آبِ آتش رنگ
که تَفَش اژدهاست، ناب نهنگ
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۹.)

عکس رویت بر رخ ساغر فتاد
آبِ آتش رنگ در ساغر بسوخت
(نعمت الله ولی، *کلیات*، ۷۱.)

آبِ آتش زده کنایه از اشك.

خاك، لب تشنهٔ خون است، زسر چشمهٔ دل
آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید
ز آبِ آتش زده کز دیده رود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸ و ۵۴۱.)

آبِ آتش شرار کنایه از شراب.

نمِ چشمِ جام آبِ آتش شرار
می خام خم آتش آبدار
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۷.)

آبِ آتش فام کنایه از شراب لعل فام.

خیز تا می خوریم و بنشانیم
آتش دل به آبِ آتش فام

ای تُرك آتش رخ بیار آن آبِ آتش فام را
وین جامهٔ نیلی زمن بستان و در دِه جام را
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸ و ۶۲۹.)

خاكِ نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته
ای ساقی مه رخ بیار آن آبِ آتش فام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴.)

ای ساقی گل رخ بیار آن آبِ آتش فام را
غایب مدار از دست می در بزم خسرو و جام را
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۲۷.)

آبِ آتشگون کنایه از شراب.
ساقیا یك جرعهٔ زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۰.)

آبِ آتشناك کنایه از نابود کننده، شمشیر جلادار و سوزنده و تیز.
زمانه تیغ تو را خوانده آبِ آتشناك
رسیده خاكِ جنابت ز قدر بر افلاك
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۴۸.)

آبِ آتش نشان کنایه از شراب.
بده ساقی آن آبِ آتش نشان
از آن پیش‌کز ما نیابی نشان
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

در سخن جز شرابِ آتش فام
ز آبِ آتش نشان نشان دیدی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۷.)

آبِ آتش نمای کنایه از شراب لعل فام.
آبِ آتش نمای در جامت
طرب انگیزتر زماء مَعین
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۸۰.)

آبِ آتشین کنایه از اشك.
چو شمع از دیده آبِ آتشین هر دم فرو بارم
چو برق اندر فراقت چون برآید دود دل بر سر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۶.)

به‌جرم پاکی گوهر ز چشمهٔ خورشید
چو لعل قسمت من آبِ آتشین باشد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۶.)

دریای سینه موج زند آبِ آتشین
تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

آباد بر کسی آفرین و درود و سپاس بر کسی.
آباد بر آن که جای عشرت
در حضرت شهریار دارد
آباد بر آن کسی که او هست
از بندگی زمانه آزاد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۸ و ۲۶۴.)

که آباد بر چون تو شاه دلیر
که پیغام خود خود گزارد چو شیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)

آبادی کنایه از آسایش و راحتی.
چو آن خندانی و شادی بدیدم
روانها را به آبادی بدیدم
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۴۴.)

آبِ آذرآسا کنایه از شراب لعل فام.
زان آب آذرآسا زان سان همی هراسم
کز آب سگ گزیده و شیر سیه ز آذر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

آبِ آذرگون کنایه از می لعل فام.
تا بدید از بادِ نیسان خاك گلزاری بود
زآب آذرگون کند دل مرد دانا آذرنگ
(قطران، *دیوان*، ۱۹۸.)

آب آزمای ملاح.
به دریا هر آنجا که آب آزمای
ببویید آن گل بگفت از کجای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۴۸.)

نواحی شناسان آب آزمای
هراسنده گشتند از آن ژرف جای
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۰۷.)

آب آسا همچون آب پاك و منقح و روان.

جمع کردم آب آسا پیش تو
گو تفکر کن دل بی‌خویشِ تو
(عطار، مصیبت نامه، ۳۶۶.)

آبِ آسمان کنایه از باران پاك.

یاری که هست پاکتر از آبِ آسمان
از عشق او ببین که چو خاك زمین شدم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۶۸.)

از بهر آنکه تیره کنیم آبِ آسمان
دهر از غبار سینه پر از گَرد کرده‌ایم
(امیر خسرو، دیوان، ۴۲۴.)

آبِ احمر کنایه از شراب سرخ رنگ.

در بَرِ بلبله فواق افتد
کز دهان آبِ احمر اندازد
(خاقانی، دیوان، ۱۲۳.)

آبِ ارغوان کنایه از شراب.

مُغان به ساغر می آبِ ارغوان ریزند
بُتان به تُنگ شکر خنده بر شراب زنند
(خواجو، دیوان، ۴۴۰.)

آب از آتش انگیختن کنایه از کار خطیر و خارق العاده کردن.

نشسته به هر گوشه گوهرکشی
برانگیخته آبی از آتشی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۸۲.)

آب از آتش برکشیدن کنایه از کار خارق‌العاده کردن.

من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم
او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزَد زآب
(معزی، دیوان، ۶۲.)

آب ازبالای سر گذشتن کنایه ازشدت درماندگی.

گرچه هیچ آبی نبودش بی‌جگر
آب او بگذشت از بالای سر
چون آب این حدیث زبالای سر گذشت
آتش همی به جان و دل ما دراوفتاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۶؛ *دیوان*، ۶۱.)

آب از بُنه تیره بودن کنایه از بی‌پایه بودن و ناقص بودن.

سخن هر چه گفتم همه خیره بود
که آب روان از بنه تیره بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۷۳:۵.)

آب ازپس خوردن کنایه ازملوط بودن، مُخَنَّث بودن.

پیش بزرگان ما آبِ کسی روشن است
کآب ز پس می‌خورد بر صفت آسیا
(خاقانی، دیوان، ۳۸.)

آب ازجگر بخشیدن کنایه از بخشش و عطا کردن.

من آن ابرم این طرف شش طاق را
که آب از جگر بخشم آفاق را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۹.)

آب از چشم گشادن کنایه از گریه کردن.

نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۱۶.)

آب از دامن به گریبان رسیدن کنایه از شدت درماندگی.

غارت عشقت به دل و جان رسید
آب ز دامن به گریبان رسید
(انوری، دیوان، ۸۵۵:۲.)

آب ازدهان گذشتن غرق شدن و کنایه ازدرماندگی از حد گذشتن.

به گرداب ژرف اندر از ناگهان
فتادی و آبت گذشت از دهان
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۷.)

در آب دیده غرقم و این از همه بتر
کآهی نمی‌توان زد کآب از دهان گذشت
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۳۲.)

آب از سر تیره بودن کنایه از ناقص و معیوب بودن چیزی از بنیاد.

مرا گویی که آب از کاربردی
نبردم، خود ز سر تیره‌ست آبم
فتوحی (گنج سخن، ۱:۳۷۲.)

آب از سر تیره است ای خیره خشم
بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۸۰.)

آب از سر تیره شدن از چشمه گل آلود گشتن و کنایه از خراب بودن کار از بنیاد.

تا تیره شده‌ست آبم از سر
اشکم به خلاف آن چو زنگ است
(انوری، دیوان س، ۴۹.)

آب از سر گذشتن کنایه از دچار شدن به بیچارگی و درماندگی و بدبختی، تمام شدن کار کسی، بیهوده بودن، آفت و حادثهٔ بی حد رسیدن.

آبم از سر درگذشت و من به اشك آتشین
سرگذشت خود همه شب باز می‌رانم چو شمع
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۰۳.)

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده‌ام
ز سر گذشته مرا آب و پای مانده به‌ گِل
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۸۶.)

گویند کم گری که شوی غرقه زآبِ چشم
اکنون چه سود پند که آبم ز سر گذشت
(سید حسن غزنوی، دیوان، ۲۰۶.)

سیل غمش دررسید آب زسر در گذشت
صبر و خرد حمله کرد رخت به صحرا نهاد
(امیر خسرو، دیوان، ۲۵۲.)

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
(سعدی، بوستان ی، ۱۸۴.)

دردم ز اشتیاق تو ز اندازه درگذشت
از پا دراوفتادم و آبم ز سر گذشت
(قاسم انوار، کلیات، ۱۰۰.)

عمرم به‌سر شد و شب هجران به‌سر نرفت
آبم زسر گذشت و لب خشك تر نشد
(کلیم، دیوان، ۱۶۷.)

آب از فرق برگذشتن کنایه از شدت بیچارگی و درماندگی و نیز گرفتار بدبختی و بلا شدن.

هرجا که رسَم، برابرِ من
اندوه تو در میان رسیده‌ست
این آب ز فرق برگذشته‌ست
وین کارد به استخوان رسیده‌ست
(انوری، دیوان س، ۴۹۱.)

آب از گردن گذشتن کنایه از دچار شدن به بلایی بیش از حد.

زگردن آب گذشته‌ست و تشنه می‌میرد
بلی چنین بود آن را که علت استسقاست
(جامی، دیوان، ۱۸.)

آب از گریبان گذشتن کنایه ازدرماندگی و بدبختی از حد گذشتن.

پیش از این ترسیدمی کز آب دامن تر شود
از گریبان چون گذشت آب این زمان اندیشه نیست
(اوحدی، دیوان ك، ۱۴۷.)

آب از گلو بریدن به خود تشنگی دادن.

همین بریدن آب از گلو قناعت نیست
گلو بریده در این بحر همچو ماهی باش
(سلیم، دیوان، ۳۰۱.)

آب از مژه فروریختن کنایه از گریه کردن.

فروریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خونِ دل داورش
(فردوسی، شاهنامه، ۱:۴۸.)

آبِ افسرده کنایه از یخ و نیز مِی.

شاه از آن مرد بینوا مرده
تنگ دل شد چو آبِ افسرده
آبِ افسرده را گشاده مسام
ای دریغا چرا شد آتش نام
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۵ و ۱۳۹.)

بده ساقی آن آبِ افسرده را
به می زنده گردان دلِ مرده را
(خواجو، همای و همایون، ۱۸.)

آب افشان کنایه از آرامش بخش.
به صبح قاقم پوش و به شام اکسون باف
به صلح آب افشان و به جنگ آتش بار
(عرفی، دیوان، ۴۴.)

آب اندیش آبخواه، آن که پیوسته توجه به آب دارد.
جو فرو بر مشك آب اندیش را
تا گران بینی تو مشك خویش را
(مولوی، مثنوی، ۵۹۴:۳.)

آبِ اندیشه سوز کنایه از مِی.
بیا ساقی آن آبِ اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلك شیرگیر
به هم بر زنم دام این گرگِ پیر
(حافظ، دیوان، ۳۵۸.)

آبِ انگور شراب.
دگر پر کرد جام از آب انگور
گرفت اول قدح را بهر شاور
(عارف اردبیلی، فرهاد نامه، ۴۰.)
با ساقی ار نبود نهان کیفیت دیگر چه سان
آتش در این افسردگان از آب انگور افکند
(محتشم، دیوان، ۳۹۶.)

آبا و امّهات اجداد، پدرها و مادرها.
تا بود آبا و امّهات جهان را
خاصیت ازدواج و نسبت ازواج
(خواجو، دیوان، ۱۸.)
ای طفل لطف ایزد چون که تویی
هرگز ندیده دیدهٔ آبا و امّهات
(شمس مغربی، دیوان، ۷۸.)

آبای علوی کنایه از نه فلك و یا هفت سیاره.
به من نامشفقند آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
آبای علویند کمردار این خَلَف
راضی بدان که سایه به آبا برافکند
آبای علویند مرا خصم چون خلیل
بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم
(خاقانی، دیوان، ۲۴، ۱۳۸ و ۲۴۴.)

آبِ باده کنایه از شراب.
خاكِ وجود ما را از آب باده گِل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
(حافظ، دیوان ج، ۷۷.)

آبِ باریك، کسی را بودن کنایه از اندك ثروت برای گذران زندگی داشتن.
سخت می ترسم نپیوندد به دریای بقا
آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا
کی زپیچ و تاب می شد رشتهٔ جانم گره
آبِ باریکی اگر می بود چون سوزن مرا
(صائب، کلیات، ۹۳ و ۹۵.)
ناداری قناعت همسر به ملك داراست
این جوی آب باریك از سیل وا نماند
(کلیم، دیوان، ۲۱۸.)

آب با شیر درآمیختن کنایه ازمکر و فریب به‌کار بردن.
چون در آمیخت آب ما با شیر
چون جدا می کنی ز شیر امروز
(اوحدی، دیوان، ۶۶.)

آبِ با صفا کنایه از شراب.
خوریم امروز آبِ با صفا را
که فردا خاك خواهد خورد ما را
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۱۳۷.)

آب به بدی در جوی کسی راندن کنایه از سعایت کردن، از کسی بد گفتن.
یکی چاره سازم که بدگوی من
براند به بد آب در جوی من
(فردوسی، شاهنامه، ۱۹۶۶:۷.)

آب به پرویزن پیمودن کنایه از کار بیهوده کردن.

عمر کان وقف مدحشان کردم
آب پیموده‌ام به پرویزن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۹.)

آب به پنبه در دهان بحر چکانیدن کنایه از کار بیهوده کردن.
زرشك دست تو شد بحر بی‌شعور چنان
که در دهانش چکانی به پنبه آبِ زلال
(اهلی، *کلیات*، ۴۸۳.)

آب به جوی چیزی باز آوردن کنایه از رونق دادن به‌چیزی.
با رود و چنگ و رود زن تا چند سازم ساقیا
آبی ندارد رود او آبیش باز آور به‌جُو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۶۷.)

آب به جوی شدن کنایه از رونق یافتن و سر و صورت گرفتن کار.
چو شه گفت کاحوال خود بازگوی
بگویم که این آب چون شد به‌جوی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۵.)

آب به‌جوی کسی آمدن کنایه از رونق و رواج و باز آمدن دولت رفته.
با آنکه آبم برده‌ای یکباره دست از ما مشو
باشد که یك بارِ دگر باز آید آب ما به‌جو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۶۵.)

آب به جوی کسی بودن، رفتن، گذشتن کنایه از رونق و پیشرفت کار و رو کردن بخت و اقبال و به کام و مراد بودن.
اکنون به جوی اوست روان آبِ عاشقی
آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما
(منوچهری، *دیوان*، ۲۱۳.)
آب خوبی و لطافت تا به جویش می‌رود
دفتر حسن چمن را یك ورق شایسته نیست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳.)

آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود
گاه دمم فرو درد از سبب حیای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۵.)

آب به جوی کسی تیره شدن کنایه از زوال رونق و گرمی، پشت کردن بخت و اقبال از کسی.
ای تیره شده آب به جوی تو ز تو
وز خوی تو برنخورده روی تو ز تو
عشاق زمانه را فراغت داده است
روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۶.)

آب به چشم کسی آمدن کنایه از گریه کردن.
چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم
ز دودِ زلف به چشم من آب می‌آید
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۹.)

آب به چیزی بر نهادن کنایه از تقلب و دغلی به‌کار بردن.
بیش زبازار می مخر که به بازار
هیچ میی نیست آب بر ننهاده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۵.)

آب به‌دست کسی دادن کنایه از کمك و یاری کردن.
دمادم به نان خوردنش هم‌نشست
وگر مُردی آبش ندادی به دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۱.)

آب به دو چشم فشاندن کنایه از گریه کردن.
بس که خواجو همه شب خاك سر کوی تو را
به دو چشم آب فشانده‌ست و به مژگان رُفته‌ست
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۵.)

آب به دهان آوردن کنایه از شوق و تمایل به چیزی پیدا کردن.
زعکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت
چو جزع، چشم من آب اندر آورد به دهان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۱.)

آب بر آتش ریختن کنایه از فرونشاندن و تسکین دادن.

ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده
باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
(خواجو، *دیوان*، ۴۳۶.)

آب بر آتش زدن کنایه از فرونشاندن، تسکین دادن، آرامش دادن.

در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی بر این آتش زن امروز
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۰۴.)

که در آتش است این دلِ روشنم
همانا که آبی بر آتش زنم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

تا زنیم آبی بر آتش ساقیا
آتش می ریز بر آبی زجاج
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۴.)

سبو بیار که آبی بر آتشی بزنم
که آتشی عجب امروز در نهاد من است
(اهلی، *کلیات*، ۴۵.)

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد
تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
(هلالی، *دیوان*، ۱۷۰.)

آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد
چندان که پیش محرم و بیگانه سوختیم
(بابا فغانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

آب بر آتشِ کسی زدن کنایه از آرام و قرار دادن.

کی سوختن بر آتش ما آب می‌زند
صائب چنین که تشنهٔ طوفان آتشیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۶.)

آب بر آذر زدن کنایه از فرونشاندن و تسکین دادن.

همچون نمك گداخت تنِ من در آب خشم
وین دهر بی نمك نزد آبی بر آذرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

آب بر جگر بودن کنایه از ممکن بودن، استطاعت داشتن.

نَفس را چون بر جگر آبی است آتش در زنید
عقل را چون بر کُلَه پشمی است پنبه‌ش بر زنید
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۱.)

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکاره‌ستی
تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل چکاره‌ستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۵:۵.)

آب بر جگر زدن کنایه از فرونشاندن غم و اندوه.

از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن
کز تپشِ تشنگی شد جگر من سراب
دیدهٔ گریان مگر بر جگر آبی زند
کآتش سودای او در دل شیدا گرفت
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۴ و ۱۶۱.)

آب بر جگر نبودن کنایه از نهایت فقر و تنگدستی.

آن پیر گشته را که نبود آب بر جگر
آروغ می‌زند همی اکنون زخوان شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)

آب بر جگر نداشتن کنایه از مفلس و بی‌چیز بودن.

چون ندارم هیچ آبی بر جگر
بی‌جگر نانیم دِه خونم مخور
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۸.)

جانا زدل ار کباب خواهی دارم
وز خون جگر شراب خواهی دارم
با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب
چندان که زدیده آب خواهی دارم
(عراقی، *کلیات*، ۳۱۸.)

آب بر جگر نماندن کنایه از بی‌طاقت و نیز بی‌چیز شدن.

بر جگر آبم نماند از آتش سودای او
خاك ره گشتم در این سودا که بوسم پای او
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۱.)

بر جگر آبم نماند و در جحیم
یا همه زَقّوم یابم یا حمیم
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۴۱.)

آب برداشتن از جوی کهکشان کنایه از کار دشوار انجام دادن.

می توانم آب بردارم ز جوی کهکشان
لیك نتوانم ز خوان خلق نان برداشتن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

آب بر دهان آوردن کنایه از شوق و تمایل به چیزی یا کسی داشتن.

ز بیم جود تو کان خاك بر دهان افکند
ز یاد دست تو بحر آب بر دهان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۴.)

آب بر دیده زدن کنایه از نهایت شادی و شوق.

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما
(حافظ، *دیوان ج*، ۲.)

آب بر رخ کسی، چیزی زدن کنایه از تسکین دادن، به خود آوردن.

پیش خورشید رُخت گل رفته بود از حال خویش
بر رُخش ابر بهاران از ترحم آب زد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳۱.)

آب بر روی کسی زدن کنایه از تسکین دادن.

گل گفت مرا خون جگر خواهد ریخت
بر خاك رهم کنار زر خواهد ریخت
ای ابر بیا و آب زن بر رویم
کآب رخ من گلابگر خواهد ریخت
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

آب به (بر) روی کار آمدن کنایه از به صلاح آمدن کار و نیز رونق گرفتن.

آفرین باد آفرین ای حیدر خنجر گذار
کآمد از تیغ تو آبی ملك را بر روی کار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۱.)

زمانه را ز تو آبی به روی کار آمد
روا بود که کنون روی کار بشناسد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۶۷.)

آب به روی کار آوردن کنایه از رونق بخشیدن و به صلاح آوردن.

شاه جهان طغای تمورخان که ملك را
آورده ز ابر معدلت آبی به‌روی کار
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۰۶.)

آب به‌زیر هشتن کنایه از فریب دادن.

به جایی نخسبد عقاب دلیر
که آبی توان هشتن او را به‌زیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۳.)

آبِ بسته کنایه از شیشه، یخ.

جویش از آب بسته پر سیماب
کوهش از برق جسته پر آهن
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آب به غربال بُردن کنایه از کار بیهوده و عبث کردن.

چو ابر از بی سبویی مضطرب حال
ز دریا می برم آبی به غربال
(سلیم، *دیوان*، ۶۰۲.)

آب به غربال پیمودن کنایه از کار بیهوده کردن.

بنگر که کجا خواهدت این بار همی برد
دیوانه مباش آب مپیمای به غربال
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۲۴۵.)

کان چاره چو سنبیدن کوه است به سوزن
وان حیله چو پیمودن آب است به غربال
(معزی، *دیوان*، ۴۴۵.)

آبِ بقا آب زندگانی.

خندی ز گریهٔ من و آنگه گمان بری
کآب بقا زچشمهٔ حیوان گشاده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۷.)

عاشقانی که به تسلیم و رضا می باشند
تا به گردن همه در آب بقا می باشند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۶.)

ای خضر که همدم شده‌ای آب بقا را
زنهار به یاد آر لب تشنهٔ ما را
(اهلی، *کلیات*، ۱۸.)

آب به کسی رساندن کنایه از یاری و مساعدت کردن.
هزار کاسهٔ خونم به لب حوالت کرد
چو تیغ تا به من ایام یك دم آب رساند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۴.)

آب به لگد ساییدن کنایه از کار بیهوده کردن.
سیم گرمابه نداری به زنخ باد مَسنج
نان یك ماهه نداری به لگد آب مسای
(انوری، *دیوان س*، ۲۹۰.)

آب به هاون کوبیدن کنایه از کار بیهوده کردن.
گویی بَهمان زمن مِه‌ست و نمرده‌ست
آب همی کوبی ای رفیق به هاون
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۹.)
گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی
بگزیدَمت از دو کون در محبوبی
آواز آمد کای همه در معیوبی
بیهوده چرا آب به هاون کوبی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۶.)

آبِ بی‌حد آب بی‌انتها و کنایه از هستی مطلق و نیز اولیاءالله.
من نسازم جز به دریایی وطن
آبگیری را نسازم من سَکَن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت می‌روم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴: ۴۱۳.)

آبِ بی‌رنگ آب صاف.
زآب بی‌رنگ شد عِنَب موجود
وز عِنَب شیره وز شیره شراب
(اوحدی، *دیوان*، ۵۹.)

آب بی‌لجام رساندن کنایه از بی‌واسطه کاری را انجام دادن.
روان روان به قدح ریز می که مخموریم
به کِشتِ تشنهٔ ما آب بی‌لجام رسان
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۲.)

آبِ پاك در کسی نبودن کنایه از حرامزاده بودن کسی؛ یك نوع ناسزا.
نباشد در آن شهُریار آب پاك
که خواهد که گردد سپاهش هلاك
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۷۵۹.)

آبِ پشت نطفه، منی.
از فزع آنکه هست هیبت تو نسل بر
خصم تو را آبِ پشت سنگ شود در زهار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۰.)
آب روی تو آب پشت تو بس
تیغ آبی چنین به مشت تو بس
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۳۰.)

آب پیکر کنایه از ستاره.
آب پیکر ملك را چون پای بگشادی برفت
خواب هیئت فتنه را چون دست بر بستی نشست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۶.)
صبح است و کمانکش اختران را
آتش زده آب پیکران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

آب تاختن کنایه از شاشیدن، بول کردن.
زقلب آن چنان سوی دشمن بتاخت
که از هیبتش شیر نر آب تاخت
(رودکی، *احوال و اشعار*، ۵۴۱.)

آبِ تُتماج نوعی آش که با دوغ یا کشك سازند و در مورد اندك و بی‌اهمیتی چیزی به‌کار رود.
آب تتماج ست آبِ روی عام
که سگ شیطان از آن یابد طعام
آب تتماجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۸۸؛ ۶:۳۶۷.)

آب تراب آلوده آب گل آلوده.

پاك و صافی شو و از چاه طبیعت به‌در آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۹.)

آبِ تسنیم آب چشمه‌ای که در بهشت روان است.
آبِ روی دگر بیفزاید
آبِ تسنیم را وضوی شما
(همام، *دیوان*، ۱۴.)

آبِ تلخ کنایه از اشك و نیز شراب.
آبِ تلخ است مدامم چو صراحی در حلق
تا تو یك روز چو ساغر به دهن باز آیی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۹۶.)

خضر آب زندگی نوشید و عرفی آبِ تلخ
این سبو را زهر پر کرد او قدح در آب زد
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۱.)

این دمِ آب تلخ قسمت ماست
زاهدان را شراب کوثر بس
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲۱.)

آبِ تلخ سرشت کنایه از شراب.
به آب شور مرا کعبه کی فریب دهد
که مشربم شده بدخو به آب تلخ سرشت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

آبِ تلخ و شور کنایه از اشك.
از صدف صد پرده صائب کار من نازك‌تر است
آب تلخ و شور می‌باید گهر کردن مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۱۷.)

آب تیره کردن کنایه از نفاق افکندن، برشورانیدن.
تاکنون کردی چنین اکنون مکن
تیره کردی آب را اکنون مکن
(مولوی، *مثنوی*، ۴:۷۴۶.)

آب تیره گشتن پیش کسی کنایه از آبرو رفتن.
چه گویم کنون پیش افراسیاب
مرا گشت نزدیك او تیره آب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۳۹.)

آبِ تیغ جلا و بُرندگی تیغ.

به نورِ فکرت تو شاه خسروان سنجر
زآب تیغ فروزد به کارزار آتش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶۵.)

تا شود روی زمین پاك از غبار ظالمان
روزگاری شد که آب تیغ او در شست و شوست
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۷.)

ای خضر خورده‌ای به غلط آب زندگی
کی آب تیغ او به گلوی تو می‌رسد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۴۷.)

آبِ جان افزای کنایه از شراب.
جام پر کرد از آبِ جان افزای
ماند بررسم ساقیان برپای
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۰۴.)

آب جُستن از آتش کنایه از امر محال توقع داشتن.
دلا زان لب زلالِ خضر می‌خواهی خیال است این
زآتش آب می‌جویی تمنای محال است این
(هلالی، *دیوان*، ۱۵۳.)

آبِ جو آب جویبار و کنایه از چیز بی‌مقدار.
زخر بَترم حاش لله وحده
اگر آبِ جو زی مسیحا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

آبِ چشم اشك.
آب چشمم که براو منتِ خاك دَرِ توست
زیر صد منت او خاك دری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰.)

آبِ چشمِ جام کنایه از شراب.
تا تو را در پیش بت رویان درست آید نماز
جامهٔ جان را نمازی کن به آبِ چشم جام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۵.)

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان بازکش
آتش سودا به آبِ چشم جام
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۴.)

آبِ چشم دوانیدن کنایه از گریه کردن.

آب چشمی می‌دوانم کار من این است و بس
نیکبخت آن کس که از دنبال کاری می‌رود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۱۰.)

آبِ چشم ریختن کنایه از اشك ریختن، گریه کردن.

همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
بهر نانی چند آبِ چشم ریخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۴۷.)

آبِ چو آتش کنایه از شراب.

بیار ای ساقی آن آبِ چو آتش
که جان را جان و غم را غمگسار است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۶.)

حریفان از می گلرنگ سرخوش
قدح دلگرم از آبِ چو آتش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۲.)

ای ساقی آتشْ روی آن آبِ چو آتش ده
باشد که دلم آبی بر آتشِ غم ریزد
ای مه آتش عذار آبِ چو آتش بیار
آتشِ رخ برفروز و آتش ما را نشان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۸ و ۴۳۶.)

آبچین کفن، جامه‌ای که تن مرده را با آن پس از غسل خشك کنند.

به پیمان که چیزی نخواهی زمن
ندارم به مرگ آبچین وَ کفن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۸۴۸.)

آبِ حرام کنایه از شراب.

ماییم و میی و مطربی مشکین خال
بی‌هجر میسر شده ایام وصال
با سیمبری نشسته در باد شمال
زین آبِ حرام خون خود کرده حلال
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۳.)

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نانِ حلالِ شیخ زآبِ حرام ما
(حافظ، *دیوان*، ۹.)

آبِ حسرت کنایه از اشك اندوهبار.

بگذاشتند ما را در دیده آبِ حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۲.)

ز چشمم آبِ حسرت می‌تراود
زهر مویم شکایت می‌تراود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

آبِ حُسن کنایه از رونق و گرمی و زیبایی.

ز آبِ حُسن تو نگویی که چه کم خواهد شد
گَر بر آتشکدهٔ سینهٔ من بخشایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

آبِ حق عنایت و رحمت الهی.

آتشی باید بشسته ز آبِ حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۴۶.)

آبِ حلال کنایه از شراب.

نبود جز به شب آب حلال محرم لب
چنان که روز به مسجد شراب محرم کام
حرام را که شدی مرتکب ز بیم که بود
حلال بر همه کس تا نماز شام حرام
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵.)

آبِ حیات کنایه از زندگی جاوید. (چنین آمده که چشمهٔ آب حیات در ظلمات است و هر کس از آن بنوشد جاودانی خواهد بود. خضر و الیاس پیغمبر از آن بهره گرفتند و جاودانی هستند. در ادب فارسی، عشق و محبت و دهان محبوب و معشوق و سخن او، از آن اراده می‌شود.)

خبر نداشت که آبِ حیات بر دَرِ توست
وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

آب حیات من است خاك سر کوی دوست
گر دو جهان خرمی است ما و غمِ روی دوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۵.)

چو خضر تیغ تو را آرزوی آب حیات است
از آن حرام شد آبِ حیات بر تن اعدا
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
آب حیات را بخور و جاودان ممیر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۰۵.)

آبِ حیاتِ عقل نوش کردن کنایه از خردمند شدن.

تا آنکه نوش کردم آبِ حیاتِ عقل
بی آب می نماید مُلكِ سکندرم
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۷.)

آبِ حیوان آب زندگی، آب حیات که از آن سخن رفت.

به لفظِ او ز پاکی آبِ حیوان نسبتی دارد
که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را
(معزی، *دیوان*، ۱۱.)

زهی با حسن تو همدم صفا و لطفِ روحانی
به زلف ار سایهٔ خضری به لب چون آب حیوانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۵.)

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است این که خضَر بهره سرابی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۵.)

آب حیوان در سراب جستن کنایه از کار عبث و بیهوده کردن.

هر که را غیر از تو باشد آرزویی در جهان
تشنه‌ای باشد که جوید آب حیوان در سراب
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶.)

آبِ خامه مرکب.

تا آب خامهٔ تو خورد بوستان ملك
لابد نبات او همه نصرت گیا بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۷.)

زمزم لطف آبِ خامهٔ اوست
کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۲۵۱.)

هر دانشی که در دل دفتر نیامده‌ست
دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

آبخانه مستراح، مبال.

ایشان و من مگوی که در شرع نیست راست
مصحف در آبخانه و بت در حرم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۴.)

گویند که نیکبخت و بدبخت
هست از همه چیز در فسانه
یك جای دو خشت پخته بینی
پخته به تنور در میانه
این بر شرف مناره افتد
وان در بُن چاه آبخانه
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۴.)

آبِ خرابات کنایه از شراب.

خرقهٔ زهدِ مرا آبِ خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آبِ خرابات برکشیم
(حافظ، *دیوان*، ۱۴ و ۲۵۹.)

آبِ خشك کنایه از شیشه، پیالهٔ بلور.

چو برخشك و تر آب و آتش براندی
بخواه آبِ خشك آتش‌تر گرفته
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۵.)

کار آن رندان خاك اندازبهٔ کز آبِ خشك
پرده‌ای آن لحظه ِگرد آتش تر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آبِ خشك و آتش‌تر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۰.)

چو در آتشش لاله افتاد مشك
دم از آتش تر زن و آبِ خشك
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۵.)

آبِ خضر آب حیات، کنایه از زندگی جاوید و نیز علم لدنی که به پیامبران اختصاص داشته است.

جان را به نوش خنده خبر داد ز آبِ خضر
لعلت که کارسازی ملك بقا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۲.)

خاك پایش ز آبِ خضر و باد عیسی بهتر است
قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۹.)

دهان تنگ تو داده به آبِ خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۵.)

من در این زندان آهن مانده باز
ز آرزوی آب خضرم در گداز
(عطار، *منطق الطیر*، ۴۵.)

آبِ خضر از جوی نطق اولیا
می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
(مولوی، مثنوی، ۳:۲۴۶.)

آبِ خضر از طبع فشردن کنایه از شعر سرودن.

طالب برای نشأه فزایی زطبع خویش
بفشار آبِ خضر و به خمهای می‌چکان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۶.)

آبِ خفته کنایه از یخ و برف.

در آبی نرگسی دیدم شکفته
چو آبی خفته وز او آب خفته
بر طریقی روم که را بندم
لاجرم آب خفته خوانندم
غلطند آب خفته باشد سیم
یخ گواهی دهد بر آن تسلیم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۸۶؛ هفت پیکر، ۴۷.)

آبِ خنجرِ قصاب کنایه از خون.

ما سر به آبِ خنجرِ قصاب شسته‌ایم
دست از مراد خویش به صد آب شسته‌ایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

آبخواره کنایه از سبو.

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوری ست
از دیدهٔ شاهی ست و دلِ دستوری ست
هر کاسهٔ می که بر کف مخموری ست
از عارض مستی و لب مستوری ست
(خیام، *رباعیات*، ۷۵.)

همه آبخواره بینی که ز ما کنند مستی
اگر آبخواره سازند ز خاك ما سبویی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۶.)

آبخواه کسی که آب خواهد.

طاس را کژ کرد سوی آبخواه
که بخور تو هم شد آن خون سیاه
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۸۲.)

آبخواه و دست بشوی کنایه از کسی که سفره گسترده دارد، سخی الطبع.

در این زمانه تویی آبخواه و دست بشوی
که بر بساط تو بتوان شکست نانِ کرم
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۹.)

آبِ خود بردن کنایه از آبرو و حرمت خود را بردن.

چرا دم به‌دم خون خود می‌خوری
چرا هر نفس آبِ خود می‌بری
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۰.)

آبِ خود ریختن کنایه از خود را بی‌قدر و عزت ساختن.

ای دیده اگر هزار سیل انگیزی
خاك همه تیزتر به خون آمیزی
از عهدهٔ ماتمش نیایی بیرون
بی فایده آبِ خود چرا می‌ریزی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۸.)

مریز آب خود را در این تیره خاك
کز این آب شد آدمی تابناك
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۸.)

چند چون ابر آبِ خود ریزی
در تمنای اجری و ادرار
(خواجو، *دیوان*، ۳۵.)

آبخور محل آب خوردن جانوران و کنایه از روزی و قسمت.

بیش مریز آب این محیط معلق
کابخور رخش بادپای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
(حافظ، *دیوان* ج، ۸.)

آبِ خور و ماه بردن کنایه از نهایت زیبایی کسی و بی‌رونق بودن خور و ماه در برابر کسی.

بشد ویس و ببرد آبِ خور و ماه
که تابان بود چون ماه و خور از گاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۰.)

آبِ خوش به حلقِ کسی رفتن کنایه از آرام و قرار و آسایش داشتن.

نرفت آبِ خوشی بی لبش به حلقِ کمال
مگر دمی که به شمشیر آبدارم کُشت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۳.)

آب خوش خوردن از کسی یا چیزی کنایه از آسایش و راحتی دیدن از کسی یا چیزی.

زان روی چون مهتاب خوش یك دم نکردم خواب خوش
از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

گر غرضت چربی خویش است و بس
آب خوش از تو نخورد هیچ کس

کسی کو زاد در صحرای عالم
نخورد آب خوش از دریای عالم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۹؛ *مطلع‌الانوار*، ۲۵۹؛ شیرین وخسرو م، ۱۹۸.)

آب دادن کنایه از رونق و زیبایی بخشیدن.

شهنشه کآیتی بود از ظرافت
سخن را آب می‌داد از لطافت
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۳۳.)

آبدار کنایه از پر آب و باطراوت، روشن و تازه، صاحب سامان و جاه.

آبداری شد از عطاش امید
خاکبوسی شد از درش خورشید
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۵.)

زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۴:۶.)

آبداری کنایه از طراوت و تازگی، جاه و جلال.

بدین آبداری و این راستی
زمان تا زمان آیدش کاستی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۰:۱.)

آب داشتن کنایه از رواج و رونق و نیز قدر و منزلت داشتن.

بی عکس رُخت شمع جهان تاب ندارد
بی رنگ لبت زادهٔ کان آب ندارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۹.)

دل که در وی نباشد آتش عشق
چشمهٔ زندگیش آب نداشت
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۲.)

از آن به نزد تو اشعار بنده آب ندارد
که شعر او همه سحر است و خاطرت یدبیضا
(خواجو، *دیوان*، ۴.)

گل رخساره‌ات آب دگر دارد سرت گردم
به رویت بوده امشب باز حیران چشم گریانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

اگر آب دارد تو را میزبان
بر آن شهر خرّم دو هفته بمان
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۴.)

آبدان آبگیر، حوض، غدیر.

از آن آبدان کوست پر آبِ حیوان
خضر شربت جاودانت فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۰.)

گِرد آن آبدان رو شسته
سوسن و نرگس و سمن رسته
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۹.)

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۷.)

آبدان مخفف آبادان.

تیغ محمودی که اسلام آبدان از آب اوست
بود سالی صد که آن بی کار بود از کارزار
(مختاری، *دیوان*، ۸۴.)

آبدانی مخفف آبادانی.

از جهان عشق مگذر چون رسی آنجا از آنك
در خرابی میرد آن کز آبدانی بگذرد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۴.)

آب در آتش جُستن کنایه از کار محال و نیز بیهوده کردن.

مر او را گفت راما چند گویی
در آتش آب روشن چند جویی
بگفت ای دایه تا کی یافه گویی
ز نادانی در آتش آب جویی
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین م*، ۱۴۳ و ۱۶۹.)

آب در جگر نداشتن کنایه از بی‌چیز بودن، تنگدست بودن، ناتوان بودن.

ندارم در جگر آبی که باشد
نه در دیده شبی خوابی که باشد
(عطار، *الهی نامه*، ۲۳۶.)

آلودگان که آب ندارند در جگر
دریا به آبِ دیدهٔ تر شست و شو کنند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۰.)

به عشق ار برنمی‌آیی مکش پروانه‌سان خود را
نداری در جگر آبی به آتش کن مدارایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

آب در جگر نماندن کنایه از بی‌طاقت شدن، بی‌چیز و مفلس شدن.

به عهد ترکتاز چشمت ارچه
نماند ابن یمین را در جگر آب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۸.)

نماند در جگرم آب و این سیه چشمان
هنوز از دِهِ ویران خراج می‌طلبند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

در جگر آبم نمانده گریه را سامان کجاست
آستینم تر ز ننگ دست کوتاه من است
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۰.)

دور از تو نماند در جگر آب مرا
از بس که دو چشمم گهر افشانی کرد
(عراقی، *کلیات*، ۳۱۲.)

آب در جوی تیز بودن کنایه از رونق و رواج و کارایی داشتن.

آب شمشیرش اگر تیز نبودی در جوی
خشك گشتی شجر روضهٔ نصرت بی‌شك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

آب در جوی جوانی بودن کنایه از شاداب و با نشاط و رونق بودن.

هنوزم لب پرآب زندگانی است
هنوزم آب در جوی جوانی است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۵.)

آب در جوی کسی بودن کنایه از مساعد بودن بخت و اقبال و دولت.

بدو گفت لؤلؤ که این روی نیست
به ایران مرا آب در جوی نیست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۳۴.)

کآب در جوی توست و چرخ چو پیل
دشمنان را لگد سپر دارد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۲۷.)

آب در جوی من است اینجا مدام
من به خشکی چون توانم یافت کام
(عطار، *منطق الطیر*، ۴۸.)

آب در جوی من است و وقت ناز
ناز غیر از چه کِشم من بی‌نیاز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۸.)

آب در جوی کسی راندن کنایه از یاری و مساعدت کردن اقبال و دولت.

نفس کُل آب رانده در جویت
عقل کل خاك گشته در کویت
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۲۰۹.)

آب درجوی لطافت روان کردن کنایه از سخن دلنشین گفتن.

چو دور آمد به شاپور سخنگوی
روان کرد از لطافت آب در جوی
(امیر خسرو، شیرین و خسروم، ۱۰۷.)

آب در چشم کسی نبودن کنایه از بی‌حیا و بی‌شرم بودن.

کسی را کو نباشد آب در چشم
یقین دانم که: هست او... دریده
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۲.)

آب در چشمهٔ آتش افکندن کنایه از بی‌اثر و بی‌رونق کردن.

اگر سایه در آفتاب افکند
در آن چشمهٔ آتش آب افکند
(نظامی، شرفنامه، ۵۹.)

آب در چیزی کردن کنایه از غش و دغلی و فریب به‌کار بردن.

اشك می‌ریزم ز خون هرگاه شوق از حد رود
چون شود بد مست مهمان، آب در مینا کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

آب در خانهٔ کسی افتادن کنایه از بیچاره ودرمانده شدن کسی، از هستی ساقط شدن.

رحمتی فرما که از بارانِ اشك چشم من
مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴.)

آب در دهان آمدن کنایه از شوق و تمایل به چیزی پیدا کردن.

مردم دیده چون لبِ تو بدید
در دَمش آب در دهان آمد
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۱.)

به خون خوردن چنان دل عادتی دارد که جامِ می
به دست هر که دید از شوق آبش در دهان آمد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۷.)

بدید تا نظر از دور ناردانِ لبت
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۰.)

مرا چو نام لبت بر سر زبان آید
ز ذوق آن سخنم آب در دهان آید
(همام، *دیوان*، ۳۲.)

آب در دهان (دهن) آوردن کنایه از تمایل و شوق به چیزی پیدا کردن.

به خونِ دشمن وی تیغ او چنان تشنه است
که از حکایت آن آب در دهان آرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۱.)

سخنی بلبل از لبش می گفت
غنچه را آب در دهان آورد
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۳.)

آرد هم از پی لب او آب در دهان
از دور چرخ گر گِل خسرو سبو شود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۷۶.)

ساغر خورشید آب در دهن آرد
چون تو به کف برنهی شراب مروق
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۸.)

آب در دهان (دهن) گشتن کنایه از شوق و میل و هوس چیزی کردن.

اگر نظارگی آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی
(جامی، هفتورنگ، ۶۷۴.)

زان تمنا که گِرد جان می گشت
هر دمش آب در دهان می گشت

از نسیمش که گِرد جان می‌گشت
خواجه را آب در دهان می‌گشت
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۹۵ و ۲۱۷.)
مگر لب تو نصیب شراب می‌گردد
که آب در دهن آفتاب می‌گردد
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۱.)
خوش آنکه بر منِ لب تشنه خون ترش می‌شد
مرا از آن ترشی آب در دهن می‌گشت
(اهلی، *کلیات*، ۸۳.)

آب در دهان ماندن کنایه از فروماندن و عاجز شدن.
وان شدن چون محیط موجزنش
عاقبت ماندن آب در دهنش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۰.)

آب در دیده آوردن کنایه از اشك به چشم آوردن.
ساغر چشم مرا بیش به خون لعل مکن
کآب در دیدهٔ پر گوهر جام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

آب در دیده نداشتن کنایه از بی‌حیا و بی‌شرم بودن.
یزك بر یزك سو به‌سو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده آب
(نظامی، شرفنامه، ۱۹۸.)

آب در روغن بودن کنایه از فریب و دغلی بودن.
تا نگردد زبان خموش از لاف
آب در روغن است دلها را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲.)

آب در روی بودن کنایه از شرم و حیا داشتن.
همی گفت از این سان سخنهای نرم
نه در رویش آب و نه در دیده شرم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۲۸۳۲.)

آب در روی کار آوردن کنایه از سامان دادن کار.
بیا ساقی امشب به مِی کن شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب
میی کاب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد
(نظامی، شرفنامه، ۴۱۸.)

آبِ در زیرکاه کنایه از خدعه و نیرنگ و حیله.
ز گفتِ سیاوش بخندید شاه
نه آگاه بُد ز آبِ در زیرکاه
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۶.)

آب در سبد کنایه از بیهوده و عبث.
ای دل از چشم عقل بگشایی
و آنچه نیك است و آنچه بد بینی
شودت روشن آن که کند
مایهٔ عمر نقد خود بینی
همچو حمال برف با همه رنج
حاصلش آب در سبد بینی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۲۵.)
باشد به عقل و وهم قیاس مواهبت
امساك باد در قفس و آب در سبد
(جامی، *دیوان*، ۳۵.)

آب در سبد کردن کنایه از کار بیهوده کردن.
آورد نهال بیخودی بار
صبر آمد و آب در سبد کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۴۴.)

آب در سنگ بودن کنایه از صاف و روشن و تر و تازه بودن.
آب در سنگم از آن روشن دلم و ایشان همه
سنگ در آبند از آن هم خشك خاطر هم‌ترند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۲.)

آب در شلوار شدن کنایه از ترس و هراس بی‌نهایت یافتن.
ای بسا مرد دلیر جنگجوی رزم زن
کش چو من از بیم شمشیر آب در شلوار شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۸۰.)

آب در شیر داشتن کنایه از نادرست بودن، مکار و حیله‌باز بودن.
در روزگار دیدم از راستی نشان نیست
صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۳.)

آب در شیر ریختن کنایه از دغلی و حیله و نفاق و دورویی به‌کار بردن.

رنگ همچون دایهٔ بی‌مهر در شیرش نماند
صبح صادق ریخت از شبنم ز بس در آب شیر
از او آموخت صبح آیین تزویر
که می‌ریزد ز شبنم آب در شیر
(سلیم، *دیوان*، ۴۷۲ و ۵۵۱.)

آب در شیر کردن کنایه از مکر و دغلی به‌کار بردن.

به گریهٔ سحری سعی بیش از این خوش نیست
چه لایق است که در شیر صبح آب کنیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

آب در شیر خود مکن ز چراغ
در سرا ماهتاب اگر داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

آب در غربال کنایه از نااستواری و ناپایداری.

آب در غربال چون ماند چنان ماند درست
تیرش اندر غیبه‌های جوشن و برگستوان
(عنصری، *دیوان*، ۲۵۳.)

قرار در دل آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۱.)

آب در کالای کسی بودن کنایه ازدغلی ونادرستی در کار کسی.

با خریدار متاع خود شریکم در زیان
نیست چون گوهر فروشان آب در کالای من
(سلیم، *دیوان*، ۴۲۴.)

آب در گلو آویخته بودن کنایه از با رنج و مشقت بودن.

شود به آب گشوده گلو و حیلت چیست
که در گلوی من آویخته است آب زلال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۳.)

آب در میغ کنایه ازیگانگی و یکی بودن.

در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جانی تو، با جان چون زنم تیغ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۸.)

آب در هاون ساییدن کنایه از کار بی‌فایده کردن.

بی علم دین همی چه طمع داری؟
در هاون آب خیره چرا سایی
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۷.)

برشکست گوهرم دستی نداری ای حسود
بهر سودن آب چون گرداب در هاون مکن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۳.)

آب در هاون کوبیدن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.

اندر این جای سپنجی چو نهادی دل
آب کوبی همی ای بیهده در هاون
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۱۰.)

یگانهٔ عالمی بالله چه گویم بیش از این زیرا
همان آب است اگر کوبی هزاران بار در هاون
(سنایی، *دیوان*، ۲۶۶.)

آب دریا از کسی دریغ داشتن کنایه ازبُخل وتنگ نظری کردن.

خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی
ای ویحك آب دریا از من دریغ داری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۲.)

آبِ دریغ کنایه از اشك حسرت‌بار.

بگفت این و از دیده آبِ دریغ
ببارید چون ژاله بارد ز میغ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۷.)

آبدست کنایه ازوضو ساختن، شست و شو.

جمال یار شد قبلهٔ نمازم
ز اشك رشك او شد آبدستم
در گِل تیره یقین هم آب هست
لیك آن آبت نشاید آبدست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۳؛ *مثنوی* ن، ۱۲۸:۳.)

نماز عید خواهم کرد هین ساقی بیار آبی
برای آبدست من بر ابریق قدح شویان
(کمال خجند، *دیوان م*، ۳ـ۲:۸۴۳.)

آبِ دست کنایه از مهارت، چابکی، چربدستی و نیز لطف و زیبایی.
دمی خرم کنم این جان غمگین
ببینم آب دست جان شیرین
به استادی کسی همتای او نیست
به آبِ دست کس را پای او نیست
به نقاشی چو آبِ دست من دید
به دلجویی حدیثم نیز بشنید
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۶۱، ۹۶ و ۱۱۴.)

آبدستی کنایه از مهارت و چابکی و ظرافت در کار.
چنان در لطف بودش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۸.)
چو کار جوی شیرین ساخت فرهاد
بیامد بر لب جو سرو آزاد
در آن جو آبدستی داشت کارش
نشاند اقبال سروی در کنارش
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۷۰.)

آبْدندان کنایه از گول و بیچاره و زبون.
به دندان مزد جان خواهی که آیی یك زمان با من
گواه آری روا باشد حریف آبْدندانم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۸۹.)
دل ببرد از ما و لب در خاك می‌مالد کنون
تا بدین حرمان حریفی آبْدندان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)
وانگه بکِشم همه دغای او
بنگر چه حریف آبْدندانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۲.)
تیغ یك زخمت که او را هست دندان در شکم
خصم را الحق حریف آبْدندان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵.)

آبِ دندان کنایه از برق و جلای دندان.
هر که یك دم آبِ دندان تو دید
تا ابد انگشت در دندان بماند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۶.)
به مروارید دندانهای چون نور
صدف را آب دندان داده از دور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)

آبِ دندان خوردن کنایه از حسرت خوردن.
وگر گوید بخایم لعل خندان
بگو از دور میخور آبِ دندان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۹.)

آبْدندان گشتن کنایه از ساده‌لوح و مفت باز بودن.
تا به‌کی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع
آبْدندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۹۹.)

آب دندان مزیدن کنایه از زبونی کشیدن.
لب به دندان گزیدنم تا چند
و آب دندان مزیدنم تا چند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۵.)

آب دویدن چشم ریختن آب از چشم به‌سبب علتی.
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان
تا بازرهی از خلش و آب دویدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۱.)

آب دهان بر جبین روزگار افکندن کنایه از کوچك و بی‌مقدار شمردن زمانه.
به جرم مردمی می‌سوزدم ای مردم دیده
بیا آب دهانی بر جبین روزگار افکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۷.)

آب دهان بر رخسار افکندن کنایه از تحقیر کردن و کوچك شمردن.
نه انجم است فلك را که همت عرفی
دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
(عرفی، *دیوان*، ۴۶.)

آب دهان بر روی افکندن کنایه از کوچك و بی‌مقدار شمردن.

اجل آب دهان بر رویم افکند
مرا چون دید زخم کاری نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۳.)

آب دهن بر رُخِ کسی افکندن کنایه از تحقیر کردن، خوار شمردن.

دیده‌اش گرچه پر آب است در او نیست حیا
ابر از این رو فکند بر رخ او آبِ دهن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۵.)

آب دهن زمانه بودن کنایه از حقیر و کوچك و بی‌مقدار بودن.

گر نه‌اید از زمانه آب دهن
همچو خاکش به پای در فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۴.)

آبِ دیده اشك.

چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آبِ دیدهٔ خویش
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۴.)

آبِ دیدهٔ جام کنایه از شراب.

باده پیش آر تا فرو شوییم
جامهٔ جان به آبِ دیدهٔ جام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸.)

آبِ رخ کنایه ازاشك و آبرو و اعتبار.

دستخوش جفا مکن آبِ رخم که فیض ابر
بی‌مدد سرشك من دُرّ عدن نمی‌کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۰.)

من که از آبِ رخ خود چو گهر سیرابم
در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۰.)

آبِ رخِ چیزی بردن کنایه از آبرو بردن، بی‌اعتبار کردن.

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکُش
دیده گو آبِ رخِ دجلهٔ بغداد ببر
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۹.)

آبِ رخ ریختن کنایه از بی‌آبرویی کردن.

در جستن نان آبِ رخ خویش مریزید
در نار مسوزید روان از پی نان را
(سنایی، *دیوان*، ۹.)

حافظ آبِ رخ خود بر دَرِ هر سفله مریز
حاجت آن بِه که بَرِ قاضی حاجات بریم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

مریز آبِ رخِ خود بهر آبِ زندگی صائب
که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد
مریز آبِ رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر به جو نمی‌آید
(صائب، *کلیات*، ۴۳۵ و ۵۶۴.)

آبِ رَز کنایه از می، شراب.

در کفِّ تو باد آبِ رز بر تنت اکسونی و خَز
در سمع گه شعرِ رَجَز گاهی سریع و گه رَمَل
(لامعی، *دیوان*، ۸۱.)

ز آبِ رز شربتی بساز حکیم
که در آن شربت است صحت ما
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۸.)

ز آبِ رز باشدم حیات بلی
ومِن الماءِ کلُّ شیءٍ حی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۲۷.)

ای ندیده ز آبِ رز هستی
تا کی آخر ز عشق رز مستی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۴.)

غلام آبِ رزانی نداری آب از آن
رفیق صاف رحیقی نه‌ای به صف صفا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲.)

آبِ رفته به جوی آمدن کنایه از بازیافتن اعتبار و آبروی رفته.

طربِ نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آبِ رفته به‌جوی
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۸۱.)

امیدی هست آبِ رفته‌اش دیگر به‌جو آید
یکی سازد به مژگان دست را گر آستین من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

منّت ایزد را که آبِ رفته باز آمد به‌جو
و آمد از هر گلبنی بیرون به‌جای گل گلاب
(محتشم، *دیوان*، ۲۲۳.)

آبِ رنگین کنایه از می، باده.
ز آبِ رنگین حجاب عقل مساز
شعلهٔ نار پیش شیر میار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

آبِ روان و آبْ روان بودن از مژه کنایه از جاری بودن اشك.
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آبِ روانی دارد
از بن هر مژه‌ام آب روان‌است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۲ و ۱۲۰.)

آبِ روان را سر به‌فراز کردن کنایه از انجام دادن کاری برخلاف قاعده.
جفت خیر است خرد، زو ستم و شرّ مخواه
خیره مر آب روان را چه کنی سر به‌فراز
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۲.)

آبرو به‌باد دادن، برباد دادن کنایه از بی‌اعتبار و بی‌قدر کردن و نیز رسوا نمودن.
آبرو زآن به باد بر دادیم
کآتش اندر میان جان زده‌ایم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)

مده آبروی من آخر به‌باد
که جان برخی خاك راهِ تو باد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۱.)

آبرویش مده از آتش محنت برباد
زآنکه او خاك کف پای سرانجمن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۶.)

نبود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاك
دهم از آتش وصل آبروی را برباد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۰.)

آبرو به باد شدن، برباد شدن کنایه از بی‌قدرو حرمت و اعتبار شدن.
آبرویم ز آتش سودای خوبان شد به‌باد
خاك بر سر می کنم از دست ایشان داد داد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

آبرویم شده برباد ز بی‌سیمی بود
سیم اشك است که کار رخ من چون زر کرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۰.)

آبرو به خاك ریختن کنایه ازخودرا کوچك و خوار و بی‌عزت کردن.
نیش است در نظر رگ ابری که خشك شد
صائب مریز پیش کسان آبرو به خاك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۵.)

آبِ روشن مایع صاف و کنایه ازمی و نیز رونق ورواج.
آلوده بدان دماغ گشته
از عین صفای آبِ روشن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۳.)

در آب روشن ار آتش ندیدی
ببین روشن در آبِ روی ترکان
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۰.)

ای تیغ تو آبِ روشن و آتش تاب
آبی چو خماهن، آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب
(خاقانی، *دیوان*، ۷۰۲.)

آب روشن دویدن کنایه از کار به‌خوبی پایان یافتن.
چنین آمد از رای اختر پدید
که این آب روشن بخواهد دوید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۰۷.)

آبِ روغن شدن کنایه از رونق و ارزش یافتن.

در چراغ دیدهٔ من آب روغن می‌شود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۵۱۹.)

آبِ روی کنایه از سرخی روی، لطافت و زیبایی چهره.

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)

آبِ رویش هر زمان اندر دلم آتش زند
تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
(معزی، *دیوان*، ۶۲.)

آبِ روی ریختن کنایه از خوار و حقیر و بی‌اعتبار کردن.

خون خود را گر بریزی بر زمین
بِه که آبِ روی ریزی در کنار
بت پرستیدن بِه از مردم پرست
پند گیر و کار بند و گوش‌دار
(ابوسلیک گرگانی، *اشعار پراکنده*، ۲۱.)

آبِ روی کسی، چیزی بردن کنایه از بی‌مقدار و خوار و رسوا کردن.

کِلِکت آبِ روی زهره می‌بَرَد
باصریرِ اوست موسیقار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

آبریز فاضلاب، مستراح و جای ریزش آب.

ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبریز
به آبریز بود چونك خورد حلوا تن
به‌سوی عرش برد چونك خورد جان حلوا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۲:۴؛ *دیوان کبیر*، ۱۴۱:۱.)

وقف بر آبریز سبلتتان
آنکه گویند صوفیانش گوز
(انوری، *دیوان*، ۲۶۲:۱.)

آبریزِ چرخ کنایه از برج دلو که یازدهمین برج فلکی است.

دوستی ز آبریز چرخ بِبُر
ز آنکه او گه تهی بود گه پُر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۵.)

آب زدن آب پاشی کردن برای عزت میهمان.

دَرِ خانه بگشای و آبی بزن
چو مه خیمه‌ای در خرابی بزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۱.)

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد
مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۱۱.)

آب زده آب پاشی کرده و کنایه از تسکین داده.

بگشاده در و آب زده خانهٔ خویش
هر شب ز پی رونده و آینده
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۵.)

قبه بر فرق آفتاب زده
راه را جبرئیل آب زده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۰.)

دَرِ سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب‌زده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۱.)

هر شب از بهر خیالت مردم چشمم به اشك
حجره را آبی زده پس بر سر راه آمده
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۳.)

آبِ زر آب آمیخته به زر که در تذهیب و طلاکاری به کار می‌رود.

خاكِ زرم چون خسان بهر چو تو نقره‌ای
کو کند این کارِ من با تو به از آبِ زر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۰.)

منه جان من آبِ زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد به چیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۳.)

بی نیازان را سخن از طبع خیزد بی نیاز
خاك حرفی را به سر کوتشنهٔ آب زر است
(سلیم، دیوان، ۷۸.)

آبِ زرد کنایه از اشك چشم.
از او بازگشتند هر دو به درد
پر از خون، دل و دیده پر آبِ زرد
همی گفت با لب پر از باد سرد
فرو ریخت از دیدگان آبِ زرد
(فردوسی، شاهنامه، ۶:۱۴۶۵؛ ۷:۱۹۳۳.)
گفتم که زعفران شد رُویم ز آبِ چشم
گفتا کز آبِ زرد، شود روی زعفران
(عنصری، دیوان، ۲۲۳.)

آبِ زَر گشتن کار کنایه ازمطابق دلخواه وبه‌سامان شدن کار.
گر نکوییت بیشتر گردد
آسمان در زمین به سر گردد
آفتابی که هر دو عالم را
کار از او همچو آبِ زر گردد
(عطار، دیوان ت، ۱۳۵.)

آبِ ز سر بگذشته کنایه از بیچارگی و بدبختی.
آبِ چشم من ز سر بگذشت و می گویی بپوش
چون توان پوشیدن این آبِ ز سر بگذشته را
(اوحدی، دیوان، ۸۳.)

آبِ زم نامِ رودخانه‌ای در شهر مرو وکنایه از فراوانی گریه و آبِ چشم.
چو پیش ویس شد او را دژم دید
ز گریه در کنارش آبِ زم دید
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین، ۱۱۴.)

آبِ زمرد بر بیجاده بستن کنایه ازمو بر آوردن گِرد لب محبوب.
سبزی آثار خط گِرد لب آن ساده بست
این عجب آب زمرد بین که بر بیجاده بست
(بابافغانی، دیوان، ۱۶۰.)

آبِ زَمزَم نام نهری که در بهشت باشد، و نیز نام چاهی در نزدیك خانهٔ کعبه.
ز عشقت بر نگردم من تو دانی
که تشنه ز آب زمزم بر نگردد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۱۷.)
به آبِ زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
(حافظ، دیوان ج، ۲۹۵.)
تشنه لب بوسد هلالی خاك آن دَر، زآنکه هست
خاكِ پای پاك آن کو ز آبِ زمزم خوبتر
(هلالی، دیوان، ۸۱.)

آبزن حوض کوچك ودر اصطلاح پزشکی ظرفی که به آب گرم و ادویه پر کنند و بیمار را در آن بخوابانند.
همی خون دام و دد و مرد و زن
بگیرد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید به‌خون
شود گفت اختر شناسان زبون
(فردوسی، شاهنامه، ۱:۵۵.)

آبِ زندگانی آبِ بقا، کنایه از محبوب.
از چشم من نهانی ای آبِ زندگانی
وصلت مناسب آمد سیمرغ و کیمیا را
(همام، دیوان، ۱۴.)

آبِ زندگی آب خضر، آب زندگانی، آب حیات، آبی که نوشیدن آن حیات جاودانی دهد.
ابر اگر آبِ زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بَر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نیِ بوریا شکر نخوری
(سعدی، کلیات ش، ۸۴.)
معنی آبِ زندگی و روضهٔ اِرم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
(حافظ، دیوان، ۴۶.)

هر که از خود شد تهی پر شد ز آبِ زندگی
از سبکباری کدو تاج سرِ دریا بود
(صائب، کلیات، ۵۱۷.)

آبِ زیرکاه آبی که زیر کاه پنهان است و کنایه ازمکار وحیله‌گر وکسی که درظاهر خوب وآراسته ودر باطن فتنه‌انگیز باشد. نیز رك: آبِ زیرکَه.

خطر در آبِ زیرِکاه بیش از بحر می‌باشد
من از همواری این خلق ناهموار می‌ترسم
(صائب، کلیات، ۶۶۶.)

با مِهان آبِ زیرِکاه مباش
تات بی‌آب تر زکِه نکنند
(خاقانی، دیوان، ۸۶۱.)

رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه
کو منافق بود و آبی زیرِکاه
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۰:۴.)

طوفان فتنهٔ فلك آبی است زیرِکاه
ایمن مشو که بحر فلك آرمیده است
(اهلی، کلیات، ۱۰۷.)

شراب با رخ زردم چه کارها که نکرد
به روزگار چنین آبِ زیرِکاهی نیست
(سلیم، دیوان، ۱۰۶.)

آب زیرکاه پوشاندن کنایه از ظاهر سازی کردن.

حال خاقانی ار چه می‌داند
آب خود زیرِکاه می‌پوشد
(خاقانی، دیوان، ۶۰۸.)

آب زیرکَه کنایه ازکسی که ظاهری خوب و آراسته دارد و باطنی فتنه‌انگیز.

یکی چون آبِ زیرِکَه به قول خوش فریبنده
چو شاخی بار او نشتر و لیکن برگ او مُبرَم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۸۰.)

آب زیرکَه نهان کردن کنایه ازمکر و فریب ودغلی به‌کار بردن.

چند نظارهٔ جهان کردن
آب را زیرِ کَه نهان کردن
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۸۸:۴.)

آب زیر لعاب بودن کنایه ازمکر و دستان داشتن.

عجب زکِلِك تو دارم که نیست ساحر و هست
چو ساحرانش دو صد گونه آب زیر لعاب
(ادیب صابر، دیوان، ۹۲.)

آب ساره دریا.

بسی سوگند خورد آن ماهپاره
که گُل شد غرقه چون در آب ساره
(عطار، خسرونامه، ۲۷۹.)

آب ساییدن کنایه از کار بیهوده کردن.

شرم بادت چو کلك و نی تاکی
آب سایی و باد پیمایی
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۷۹.)

آبِ سَبیل کنایه از چیز رایگان و مفت.

هر جا که برکشید ز روی دلیل تیغ
بر روی خصم ریخت چو آبِ سبیل تیغ
(بابافغانی، دیوان، ۵۴.)

آبِ سپهر کنایه از باران.

پاك تن باش همچو آبِ سپهر
بلك پاکیزه‌تر ز چشمهٔ مهر
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۸.)

آبستنِ کسی بودن کنایه اززیر بارمنت کسی بودن.

و آن را که شعر دادم و بستد به جایزه
آبستنِ من است اگر حاتمِ طی است
(بابافغانی، دیوان، ۴۱۶.)

آبِ سرخ کنایه از شراب سرخ.

من و آبِ سرخ و سرِ سبزِ شاه
جهان گو فرو شو به آبِ سیاه
(نظامی، شرفنامه، ۴۹۴.)

دمی چو خوك و زمانی چو بوزنه کُنَدت
به آبِ سرخ سیه‌روی گردی آخِر کار
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۴:۳.)

آبِ سُکّره کنایه از باده.

مغزشان در کاسهٔ سر آتش شهوت بسوخت
کز پی آبِ سُکّره‌تر صفت چون ساغرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲.)

آبْ سوار کنایه از حباب.

آب که او خیمه ز باران کند
دایرهٔ آبْ سواران کند
خاك بر آن دایره کز هیچ باب
گرد نخیزد ز سوارانِ آب
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۲۳۳.)

آبِ سیاه کنایه از فنا و نیستی و بدبختی و نیز اندیشهٔ بد و تاریکی. نیز رك: آبِ سیَه.

من و آبِ سرخ و سرِ سبزِ شاه
جهان گو فرو شو به آبِ سیاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۴.)

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می‌رسد
آبِ سیاه در مرو کآب حیات می‌رسد
سپیده را چو فرو شُست شب به آبِ سیاه
رخ عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید؟!
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶ و ۲۳۵.)

آبِ سیاه آوردن چشم نوعی مرض چشم که به کوری منجر شود.

سنان رُمح تو کابی ست در هوا روشن
درآورد به دو چشم عدوت آبِ سیاه
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۳۷.)

آبْ سیرآتشْ فعل، آتشْ فعال کنایه از اسب راهوار، تیزرو و چابك.

تبارك الله از آن آبْ سیر آتشّ فعل
که با رکاب تو خاك است و با عنانت هوا
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۸.)

ابر پویه برق حمله رعد نعره سیل تك
خاك قوت باد سرعت آبْ سیر آتش فعال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۵۵.)

آبِ سیه کنایه از حوادث و مکروهات زمانه و بدبختی.

طفل راهِ تو منم غرقه شده
گِرد من آبِ سیه حلقه شده
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲.)

آبِ شادی کنایه از شراب.

ساقیِ سیم تن چه خُسبی خیز
آب شادی بر آتشِ غم ریز
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۰۴.)

آبشارِ دیده کنایه از فروریختن اشك از دیده.

مست شوقم هر دم از مستی شرابم می‌بَرَد
وز صدای آبشارِ دیده خوابم می‌بَرَد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۷.)

آب شدن ذوب شدن و کنایه از شرمنده شدن، بی‌عزت و آبرو شدن و از رونق افتادن.

بهره‌ای یابم از بَر و دوشت
بشوم آب اگر در آغوشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۷.)

چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت
آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
(صائب، *دیوان*، ۵۱۹.)

آتش عشق تو دید صبرم سیماب شد
هستی من آب گشت آب مرا آب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

چشم خواجو چو سر دُرجِ گهر بگشاید
از حیا آب شود رَستهٔ دُرّ عدنی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۸.)

آب شدن از شرم کنایه از بسیار شرمگین شدن، خجالت کشیدن.

آمد سحاب تا به سخا جلوه‌ای کند
از شرم آب شد چو نگه کرد سوی تو
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۲.)

چون ابر دید اشك من از شرم آب شد
چون برق دید آه من از انفعال جَست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

آبِ شَر کنایه از شراب.

بیا ساقی آن آبروی بهار
که گُل بشکفاند ز روی بهار
به من دِه که خیرِ من است اندر آن
اگر چه بود آبِ شر نام آن
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۹.)

چیست شراب؟ آبِ شر آمیخته
نقد کبابی نمکش ریخته
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۴۲.)

آبِ شعله رنگ کنایه از شراب.
ممنون ساقیم که به‌روی تو پاك ساخت
زان آبِ شعله رنگ نقاب حجاب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۷.)

آبِ شفق رنگ کنایه از شراب.
وان آبِ شفق رنگ روان ساز که در جام
آتش زند از جلوه چو گل آبِ روان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

آبِ شور کنایه از اشك چشم، گریه.
آبِ شور از مژه چکید و ببست
زیر پایم نمك ستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰.)

آبِ صافی دل کنایه از پاکدلی و صفا.
طریق صدق بیاموز از آبِ صافی دل
به‌راستی طلب آزادگی ز سرو چمن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۷.)

آبِ صفا کنایه از درستی و صداقت.
حِسّها و اندیشه بر آبِ صفا
همچو خس بگرفته روی آب را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۴.)

آبْ صفت پاك و صاف و کنایه از تواضع و فروتنی، گذشت و اغماض.
آبْ صفت باش و سبك تر بران
کآب سبك هست به قیمت گران
آبْ صفت هر چه شنیدی بشوی
آینه‌سان آنچه ببینی مگوی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۴ و ۱۶۶.)

زان آب صفت خاك نشینیم که خوبان
چون سرو به ما زان طرف جوی نباشند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۸.)

آبِ طرب کنایه از شراب.
یاقوت ناب و آبِ فسرده است جام می
آبِ طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۶.)

رفتم به مغان وهم ندیدم کس
کو آبِ طرب به‌جوی دل راند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۲.)

آبِ طربناك کنایه از شراب.
خیز و در کاسهٔ زر آبِ طربناك انداز
پیشتر زآنکه شود کاسهٔ سر خاك انداز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۹.)

بر روی بخت خفته به داغ خمارِ غم
از جام باده آبِ طربناك می‌زدم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

آبِ عارض کنایه از زیبایی و شادابی روی.
زینهار از آبِ آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۹.)

آبِ عشرت کنایه از شراب.
خاصگان جهد آن کنید امروز
کآبِ عشرت روان کنید امروز
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

آبِ عِنَب کنایه از شراب.
همت عالی طلب جام مرصّع گو مباش
رند را آبِ عنب یاقوت رُمّانی بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۰.)

آبِ غم از سرگذشتن کنایه از اندوه و غمِ فراوان داشتن.

شادی به دستگیریم آمد مرا نیافت
صد نیزه آبِ غم ز سر من گذشته است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۳.)

آبِ فسرده کنایه از پیالهٔ بلور و شیشه و نیز خنجر و شمشیر.

بی‌یاد مبارك تو در دست ملوك
در آبِ فسرده آتش ناب مباد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۸.)

در باغ به‌روی نو عروسان چمن
در آبِ فسرده آتش تر ریزید
آن آتش مذاب در آبِ فسرده ریز
وان بُسّد گداخته در سیم ناب کن
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۲ و ۷۴۹.)

از آتش تیغت که چو آبی‌ست فسرده
اعدای تو را یارب چون زهر چکیده‌ست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶.)

آبکار کنایه از شراب فروش و شرابخوار.

بانگ آمد از قنینه کآباد بر خرابی
ها آبکار عشرت گر مردِ کارِ آبی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۸.)

بود مستی سخت لایعقل خراب
آبکارش برده کلی کارِ آب
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۸.)

در دور گل قیام مکن جز کنار آب
کز کارِ آب صاف صفا گیرد آبکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۳.)

آبِ کار کنایه از آبرو، رواج و رونق.

چنانك آتش مهر تو آبرویم برد
ببرد آب رخت آبِ کار مردمِ چشم
فلك در خون جانم رفت و ما در خون دل
می لعل آبِ کارم بُرد و ما در کارِ آب
(خواجو، *دیوان*، ۸۰ و ۱۸۶.)

چون زکارِ آب دیدند آبِ کار عاشقان
آبِ می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

سر شُستنی دهم همه را ز آتش ضمیر
گر هم بر آبِ کار بشویند محضرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۶.)

آبِ کار بردن کنایه از آبرو بردن.

من نکنم کارِ آب کو ببرد آبِ کار
صبح خرد چون دمید آب شود کارِ آب
زرّاب دیدی می‌نگر می برده آبِ کارِ زر
ساقی به کارِ آب دَر، آبِ محابا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶، ۳۷۷.)

آبِ کاست آب کم، کم آبی.

ببند ای پسر دجله در آبِ کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۱.)

آبِ کافور بر آتش زدن کنایه از فرونشاندن تندی و تیزی.

نخستین خاك را بوسید شاپور
پس آنگه زد بر آتش آبِ کافور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۷.)

آبِ کبود آب مطلق.

سفره آویخته است و کوزه فرود
پُر ز نان سپید و آبِ کبود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۵.)

آب کردن چیزی کنایه از منتظر گذاشتن کسی در رسیدن به مطلوب و نیز گداختن.

قصهٔ عشق کند آب دل مردان را
نیست افسانه که هر طفل به رغبت شنود
دل را به آتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان، گل خود را خراب کن
(صائب، *کلیات*، ۴۴۱ و ۷۴۱.)

آبِ کسی از خانه برآمدن کنایه از رفتن عزت و آبرو.

به در بستن چرا جویم بهانه
که آبِ من برآمد هم ز خانه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۳۲.)

آبِ کسی بردن کنایه از آبرو و عزت کسی بردن.
درمیان آب خوش خوابت ببرد
قطره‌ای آب آمد و آبت ببرد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۸.)

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
(حافظ، *دیوان*، ۶۶.)

آب کسی تیره کردن کنایه از سرکوب کردن، بیچاره کردن کسی.
از ایران ندارد کسی تابِ اوی
مگر تو که تیره کنی آبِ اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۶۰.)

آبِ کسی روان گردیدن کنایه از رونق و پیشرفت یافتن کار کسی.
گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا
نه، از منت یاری است در جان و روان؟
بی‌مَنَت آبی نمی گردد روان
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۷۴.)

آب کسی روشن بودن کنایه از عزیز و محترم بودن کسی.
پیش بزرگان ما آبِ کسی روشن است
کآب ز پس می‌خورد بر صفت آسیا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸.)

در مرکز خاك تیره تا اوست
کس آب کسی ندید روشن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۷.)

آبِ کسی ریخته شدن، ریختن کنایه از خوار و خفیف و بی‌آبرو شدن، کردن.
آبِ کسی ریخته نشد ز پی من
نان به ستم من همی ز کس نستانم
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۹۴.)

دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد و آبِ تو ریخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۵.)

وزیری که جاه من آبش بریخت
به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آبِ مردان بریخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱ و ۱۶۱.)

آبِ کسی کاستن کنایه از بی‌قدر و بی‌عزت شدن.
کند بی‌شرم هرکاری که خواهد
نترسد زآنکه آب او بکاهد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۳۱.)

آبِ کوثر نام نهری در بهشت.
بزرگوارا، با آنکه آبِ گفتهٔ من
زلطف می ببَرَد آبِ کوثر و تسنیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۰.)

مرا در سینه تابِ انده تو
بسی خوشتر ز آبِ کوثر آمد
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۰.)

بر نِه به لبم لب ار ندیدی
در چشمهٔ آتش آبِ کوثر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

آبْ کور کنایه از ناسپاس و نمك به حرام و نیز کسی که فایده‌اش به دیگری نرسد.
ناقهٔ صالح به صورت بُد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قومِ مُر
از برای آب چون خصمش شدند
نانْ کور و آبْ کور ایشان بُدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۵.)

آبِ کهن کنایه از شراب.

یاران شدند آتش سخن، کاین چیست کارِ آب کن
نو روز و تو زآبِ کهن خط تبرّا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

آبِ گردانیدن کنایه از تغییر روش دادن.
شاد همی باش و ترش آب بگردان وخمش
باز کن از گردن خر مشعلهٔ زنگله را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۲.)

آبِ گردنده کنایه از آسمان، فلك.
پیمبر بدان خَتلی ره‌نورد
بر آورد از این آبِ گردنده گَرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰.)

آب گردیدن کنایه از ترس و بیم داشتن، گداختن، شرمنده شدن.
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
از غبارش تیره گردد دیدهٔ پیلانِ مست
وز صهیلش آب گردد زَهرهٔ شیران نر
(معزی، *دیوان*، ۲۱۸ و ۲۸۷.)
خون بگرید ز نهیب سر تیغ تو اجل
آب گردد ز حیای کف دست تو غمام
(خواجو، *دیوان*، ۷۴.)
گهر ز شرم عرق می‌کند به بازارش
چگونه آب نگردد دل خریدارش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۲.)

آبِ گرم از دیدگان فرو ریختن کنایه از گریستن و اشك ریختن.
نگه کرد کاووس بر چهر او
بدید اشك خونین و آن مهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آبِ گرم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۵۱.)

آبِ گرمِ چشم کنایه از اشك.
فرستاده شد با رخی پر ز شرم
دو چشم از فریدون پر از آبِ گرم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۱۵.)

آبِ گرمِ مغرب خورشید هنگامِ غروب در آب گرم غروب می کند.
ویحك نه هر شبانگه در آبِ گرمِ مغرب
غسلش دهند و پوشند آن حلّهٔ مزعفر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۲.)

آبِ گشاده کنایه از شراب تُنك و زبون.
صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشی است
من آب و آتش از زر و صهبا بر آورم
زر به بهای می چو سیم مکن گم
آتش بسته مده به آبِ گشاده
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۵ و ۶۶۵.)

آب گشتن کنایه از شرمنده شدن، گداختن.
پیش رویت در چمن گشتند آب
از خجالت لاله و نسرین همه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۴.)
آب گشتم ز شرم تحسینت
بِه که مرغ سخن پر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶.)

آبِ گل از نرگس ریختن کنایه از اشك ریختن.
در کنارش گرفت و عذر انگیخت
و آن گل از نرگس آبِ گل می‌ریخت
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱۹.)

آبِ گلرنگ کنایه از شراب.
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را
به کف بر نهاد آبِ گلرنگ را
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)

آبِ گلو تازه کردن کنایه از تازه کردن سخن، ابتکار و نوآوری در سخن.
تازه کرد آهنگ بلبل ای دلِ نالان تو نیز
کم ز بلبل نیستی آب گلویی تازه کن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۷.)

آبِ گندیده کنایه از شراب.

بهل آن آب را که تر گردی
مخور این سبزه را که خر گردی
آبِ گندیده، خاك پوسیده
در تو چون نفس و روح دوسیده

(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۸.)

آبگون بی‌رنگ و صاف، کبود کم رنگ، نیز کنایه از آسمان.

نه عالم بُد نه آدم بُد نه روحی
که صافی و لطیف و آبگون است
چون آبِ حیات خضر دیدی
چون صافی و آبگون نگشتی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۱؛ ۶:۶۹.)

از او خورشید پنهان شد میان آبگون دریا
وز او ناهید مضمر گشت زیر نیلگون ادکن

(لامعی، *دیوان*، ۱۳۴.)

چو آهیخت خورشید در آبگون، تیغ
چو سیماب در لرزه افتند اختر

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۰.)

آبگون آتش زهربیز کنایه از شمشیر و خنجر آبدار.

کشید آبگون آتش زهر بیز
زدش بر سر و تَرك وبال از ستیز

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۳.)

آبگون ابرِ بارنده خون کنایه از شمشیر و خنجر برنده و آبدار.

ملك‌زاده را بُد به چنگ اندرون
یکی آبگون ابرِ بارنده خون

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۷.)

آبگون چادر کنایه از فلك.

هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند
برق آتشبار اندر آبگون چادر شود
گرفته در میانِ آن گره آتش که از نامش
نهان شد برق آتشبار زیر آبگون چادر

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۱ و ۸۷.)

آبگون چرخ کنایه از فلك.

وزین آبگون چرخِ گوهر نگار
گذر کرد سالش دو پنج و چهار
ببستند بر پیل صندوق و کوس
ز گرد، آبگون چرخ گشت آبنوس

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۹ و ۴۰۴.)

آبگون چنبر کنایه از آسمان.

ای بسا کز آتش سودای مشکینِ رسن
دود پیچاپیچ من زین آبگون چنبر گذشت

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۵.)

آبگون حصار کنایه از فلك.

قلعهٔ جاه تو چون زمانه بنا کرد
ولوله زین آبگون حصار برآمد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۹.)

درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب
برون نرفته از این آبگون حصار مُخُسب

(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

آبگون صدف کنایه از آسمان.

رنگ بشد ز مشك شب بوی نماند لاجرم
باد بر آبگون صدف غالیه سای تازه‌بین

(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)

بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو
دُرّی نداد پرورش این آبگون صدف

(جامی، *دیوان*، ۴۷۸.)

آبگون قفس کنایه از فلك.

در آبگون قفس بین طاووس آتشین پَر
کز پرگشادن او آفاق بست زیور

(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

بلبل نه‌ای منال در این آبگون قفس
محرم نه‌ای مباش دراین شیشه‌گون حصار
زین آبگون قفس که چو مرغان همی پرد
چون عم خویش جعفر طیّار بر پرم

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۴ و ۱۱۴.)

آبِ گوهربار کنایه از شراب.

پیش ما صائب که رطل خسروانی می‌زنیم
گنج بادآور به‌غیر از آب گوهر بار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

آبگینه کنایه از فلك.
گناه زشتی خود را بر آبگینه مبند
مکن چو سنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۸.)

آبگینه بر سنگ آمدن کنایه از مردن و درگذشتن، عمر سرآمدن.
ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
مِی خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۰.)

آبگینه حصار کنایه از آسمان.
ز منجنیق فلك سنگ فتنه می‌بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
(عرفی، *دیوان*، ۳۷.)

آبگینه خانهٔ چرخ کنایه از آسمان.
سنگ در آبگینه‌خانهٔ چرخ
این دلِ غصه پرور اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آبگینه‌خانهٔ گردون کنایه از فلك.
وین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب
از شعله‌های آتش الوان مزین است
(انوری، *دیوان*، ۸۶:۱.)

آبگینه دل کنایه از نازك دل.
چون که وفا طلب کنم از دل آهنین او
بر منِ آبگینه دل سنگ به‌کار می کند
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۴.)

آبِ لطافت کنایه از زیبایی و طراوت.
نیست آن دُر که زگوش آمده تا دوش تو را
می چکد آب لطافت ز بناگوش تو را
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

آب خوبی و لطافت تا به جویش می‌رود
دفتر حُسنِ چمن را یك ورق شایسته نیست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳.)

آبِ لطف کنایه ازطراوت، لطافت وزیبایی ونیز سخن مهرآمیز.
ای به یادت تازه جان عاشقان
ز آبِ لطفت تر زبان عاشقان
(جامی، *هفتورنگ*، ۳۱۱.)
یاقوت جان فزایش از آبِ لطف‌زاده
شمشادِ خوش خرامش در ناز پروریده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۷.)
ناچشیده شراب مست شدم
بس که از لفظش آبِ لطف چکید
(عراقی، *کلیات*، ۷۸.)

آبِ لعل کنایه از شراب.
خاك توام چه می‌خوری آب به کاسهٔ سرم
کوزهٔ آبِ لعل خور بر ره قولِ کاسه‌گر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۶.)

آبله‌پای آن که در پایش آبله باشد و کنایه ازدرمانده و عاجز و ناتوان.
دید آبله پای دردمندی
برهر مویی زمویه بندی
تو آبله پای و راه دشوار
ای پاره کار چون بود کار
عقل آبله پای و کوی تاریك
وانگاه رهی چو موی باریك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳، ۵۷ و ۴.)
دیوانهٔ سر باختهٔ آبله پاییم
پابستگی دار شفا را نشناسیم
(فیضی، *دیوان*، ۱۶.)

آبلهٔ تنِ رزان کنایه ازدانه‌های انگور.
در دِه از آن چکیده خون ز آبلهٔ تنِ رزان
کآبلهٔ رخِ فلك برد عروس خاوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

آبله در پای کسی ریختن کنایه ازدرمانده ساختن، ایجاد زحمت کردن برای کسی.

به پیکان ترکانِ این مرحله
توان ریخت در پای روس آبله
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۴.)

آبلهٔ دل کنایه از غم و اُندوه.

نتوان به ماه نو گرهِ آسمان گشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمی‌شود
(صائب، *کلیات*، ۴۵۱.)

ما سینه را زجور تو غافل شکافتیم
آهی زدیم و آبلهٔ دل شکافتیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

آبلهٔ رخِ فلک کنایه از ستارگان.

در دِه از آن چکیده خون ز آبلهٔ تنِ رزان
کآبلهٔ رخِ فلك برد عروس خاوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

آبله‌ساختن‌چیزی کنایه‌ازمجروح‌ودردمندساختن.

سوز گفتار فغانی دلِ کوه آبله ساخت
این هنوز از جگر سوخته‌اش تاب و تف است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴.)

آبلهٔ غم زخم و جراحت غم و اندوه.

دلم از آبلهٔ غم چو کفِ سوخته است
جگر از تشنگیم چون صدف سوخته است
(سلیم، *دیوان*، ۷۵.)

آب محبت کنایه از صفا و پاکی.

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق
در آبِ محبت گلِ آدم نسرشتی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۲.)

آبِ مروارید نام بیماریی که درچشم پدید آید و کنایه از روشنی و رونق.

گریهٔ مستانه می‌سازم شراب تلخ را
می‌کنم چون آبِ مروارید آب تلخ را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۴.)

آبِ معلق کنایه از آسمان.

سنگ بر این خاكِ مُطَبق نشان
خاك بر این آبِ مُعلق نشان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۶.)

آبِ مَعین کنایه از آب روشن و پاك.

در مَدُزد آن روی مه از شبروان
سرمکش زین جوی ای آبِ روان
تا لب جو خندد از آبِ مَعین
لب لب جو سر بر آرد یاسمین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۸:۶.)

آبِ منجمد کنایه از پیالهٔ بلور.

آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
(انوری، *دیوان س*، ۳۰۵.)

آبِ می شراب.

صوفی بشوی زنگ دل خود به آبِ می
کز شست و شوی خرقه غُفران نمی‌رسد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۱.)

آبِ میان سبد بودن کنایه از نااستوار بودن، ناپایدار بودن.

بخت فیروز تو پاینده‌تر است از کُه قاف
بخت خصمان تو چون آب میان سبد است
(قطران، *دیوان*، ۶۰.)

آبِ میکده کنایه از شراب.

ز آبِ میکده بِه خاك مسجدی که در او
به خون توبه لبی تر کند سفال کسی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۱.)

آبناك شدن خربزه کنایه از آبدار و شیره‌دار شدن، هنگام رسیدن.

خَربزه چون در رسد شد آبناك
گَر بنشکافی تلف گشت و هلاك
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۶:۵.)

آب نخوردن کنایه ازدرنگ نکردن.

چو پُر خون شد آن طشت زرین چه کرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲.)

آبِ نرگس بر ارغوان ریختن کنایه از گریه کردن، اشك بر چهره ریختن.
خونی از هر مژه روان می‌ریخت
آبِ نرگس بر ارغوان می‌ریخت
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۱.)

آبِ نزاکت کنایه از نرمی و لطافت و زیبایی.
حریرش برتن از آبِ نزاکت
چو خارا سر به‌سر موج و صفا داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)

آبِ نشاط کنایه از شراب.
به گلبرگ بر زد گلابِ نشاط
بکُشت آتش غم به آبِ نشاط
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۷.)

آبِ نصیحت بر آتش کسی ریختن کنایه از دلداری دادن کسی.
آن که بر آتشِ من آبِ نصیحت می‌ریخت
کاش می‌زد به‌دل سوخته دامانی چند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۱.)

آبِ نمازی کنایه از آب پاك.
در هیچ چشمه آب نمازی نمانده است
صائب مگر زخونِ دلِ خود وضو کنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۰.)

آبنوس صفت کنایه از سخت و تیره و سیاه. (سختی و تیرگی از خصوصیات درخت آبنوس است.)
ایام آبنوس صفت شد متابعش
زان خویشتن به وقت سحر عاج کارکرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۵۳.)

آب و آتش راندن کنایه از پیروز گشتن.
چو بر خشك و تر آب و آتش براندی
بخواه آبِ خشك آتشِ تر گرفته
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۵.)

آب و آتشین کنایه از ناسازگار.
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای صنم خوشِ خوشین ای بُتِ آب و آتشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۴.)

آب و تاب کنایه از شادابی و طراوت و صفا، رونق و رواج و نیز شدت و جدّت.
آب در دیدهٔ آیینه خورشید آرد
آب و تابی که در آن صبح جبین می باشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۵.)

تخت از تاج می‌توانی کرد
چون گهر آب و تاب اگر داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

نظم تو هست زیور درج سپهر و بس
گوهر بسی است لیك بدین آب و تاب نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۳.)

رفته در تاب و به کف بگرفته تیغی همچو آب
بهر قتلم می‌رسد آن شوخ بااین آب و تاب
(سلیم، *دیوان*، ۴۲۹.)

آب و خاك کنایه از وجود و بدن آدمی.
شد آب و خاکم بر بادِ هجر، بادهٔ وصل
بیار کآتش عشقت زبانه باز آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۹.)

آب و خطاب کنایه از قهر و لطف.
از آب و خطابِ تو تن گشت خرابِ تو
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۱.)

آب و رنگ کنایه از شادابی، رواج و رونق.
گفتم کآخر ز چیست بر سَمن آن آب و رنگ
گفت رخ دلبری است در تُتقِ روزگار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۴.)

گنج دانش تو راست خاقانی
کارِ دونان به آب و رنگ چراست؟
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۸.)

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۸.)

آب و رنگ آوردن کنایه از شادابی و رواج و رونق آوردن.

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
به چهره درآورده بود آب و رنگ
و لیك آشتی بِه ز پرخاش و جنگ
که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۲ و ۳۸۵.)

آب و رنگ پذیرفتن کنایه از رونق یافتن، شاداب گشتن.

آنم که عقل نشأه بَرَد از جنونِ من
اندیشه آب و رنگ پذیرد ز خونِ من
(طالب آملی، *دیوان*، ۸۱۱.)

آب و رنگ دادن کسی کنایه از شاداب کردن و سرحال آوردن کسی.

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
که رنگش زخون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید به چنگ
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۳.)

آب و رنگ داشتن کسی کنایه از صورت ظاهر و نیز آراستگی ظاهر کسی.

نزدیك من آی تا من آیم
پنهان به رُخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد
در وزن وفا چه سنگ دارد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۰.)

خوشهٔ شمع است بارِ کِشتهٔ امید ما
آب و رنگی دارد اما خوشهٔ بی‌دانه است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۸.)

آب و رنگِ رخسار کنایه از شادابی و طراوت چهره.

چمن کی گلبنی آرد به آب و رنگ رخسارت
اگر مالد به روی لاله خون ارغوانش را
نهد مرهم به زخم شانه جعد زلف غمخوارش
برد زنگ از دلِ آیینه آب و رنگ رخسارش
(کلیم، *دیوان*، ۹۷ و ۲۵۲.)

آب و روغن کنایه از دو چیز مخالف و ناسازگار و نیز فریب و نیرنگ و ظاهرسازی و تکلف در گفتار.

از من خود واکشیده داری
گویی که من آبم و تو روغن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۷.)

ناگه برمید و درچِد از من دامن
بگریخت زمن چنان که آب از روغن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۱۵.)

با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
از برای آنکه من در آب و او در روغن است
(سنایی، *دیوان*، ۸۱۷.)

حیلت بگذار و آب و روغن
ماییم هریسهٔ رسیده
دل نیارامد به گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۳:۵؛ مثنوی ن، ۳۹۹:۲.)

آب و روغن کردن کنایه از ظاهرسازی کردن و نیز سخن برابر درك مخاطب گفتن.

در مدیحت دادِ معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آنِ صعوه نیست
چاره اکنون آب و روغن کردنی است
این به حیلت آب و روغن کردنی‌ست
این مثلها کفو ذره نور نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵ و ۲۱۶.)

آب و سنگ کسی برباد دادن کنایه از آبرو و شرف کسی را از بین بردن.

آب و سنگم داده‌ای بر باد و من پیچان چو آب
سنگ در بر می‌روم وز دل فغان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵.)

آب وَش مانند آب روان.
خاطر آتش مثال توست و طبع آب‌وش
کآب و آتش را همی تب لرز و استسقا دهد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۵.)

آب و گِل کنایه از وجود و بدن آدمی.
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
کآمد به میرابیِّ دل سرچشمهٔ اَنهارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۹۹.)

تو خود چه آب و گلی کآب زندگی هردم
ز شرمِ چشمهٔ نوش تو آب می‌گردد
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۷.)

شاهباز دل هنوز اندر هوایش پرزنان
قید آب و گِل کشد بازم به این وحشت سرا
(جامی، *دیوان*، ۷.)

مهر رُخت ز آب و گِل ماشد آشکار
پنهان به گِل چگونه کند آفتاب را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۹.)

آب یافتن کنایه از عزت و اعتبار یافتن.
بی آبِ روی قدر تو هر کس که آب یافت
از دستبردِ چرخ چنان کآتش از چنار
(انوری، *دیوان* س، ۱۳۷.)

آبِ یاقوتِ لب کنایه از سخن آبدار و شیرین.
همچو اشك خامهٔ دستور آصف منزلت
آبِ یاقوتِ لب تو طعم کوثر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

آبی شدن کنایه از خجل و شرمنده گشتن.
هر کجا شرح صفای تو دهند
آب آبی شود از حیرانی
(انوری، *دیوان* س، ۳۱۷.)

آبی کردن کارِ آب کردن.
زهره دارد آب کز امر صمد
گردد او با کافران آبی کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۸۳.)

آتش کنایه از سوز عشق.
خوناب آتشش ز سرِ من گذشته است
وین سیل آتش از جگرِ من گذشته است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۲.)

آتش کنایه از چهره.
عرق به چهره نشسته است آن پریوش را
که دیده است به این آبداری آتش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۹.)

آتش کنایه از شراب.
خاك را از باد بوی مهربانی آمده است
دردِه آن آتش که آبِ زندگانی آمده است
(سنایی، *دیوان*، ۸۵.)

آتش کنایه از تندی و تیزی و خشمگینی.
بگفتند کاین رنج دادی به‌باد
سر نامور پر ز آتش مباد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۷۸.)

خبر بردند بر بهرام سرکش
که خسرو می‌رسد چون کوه آتش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۸۱.)

آتش کنایه از غم و اندوه.
شمعم که چنین زار و نزار آمده‌ام
در سوختن و گریهٔ زار آمده‌ام
از اشك نمیرد آتش من همه شب
چون شمع ز آتش اشکبار آمده‌ام
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۷.)

روان گشت از شراب لعل سرخوش
ولی از سوز سینه دل پرآتش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۲۹.)

آتش کنایه از نفس شهوانی.
چه خرابت می کند نفس لَعین
دور می اندازدت سخت این قرین

آتشت را هیزمِ فرعون نیست

ورنه چون فرعون‌او شعله زَنی است

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۶.)

آتش کنایه از شتاب و سرعت.

ای زرین نعل و آهنین سُم

وی سوسن گوش و خیزران دُم

ای پای صبا گرفته درگل

با آتش تو چو ساق هیزم

(انوری، *دیوان* س، ۲۰۵.)

آتشِ آب پرور کنایه از ضربهٔ تیغ آبدار.

سنگ البرز را کُند آهك

آتشِ آب پرورِ تیغش

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

آتشِ آبدار کنایه از شراب و نیز شادابی و طراوت و زیبایی.

نم چشمِ جام آبِ آتش شرار

می خام خم آتشِ آبدار

(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۷.)

صلح داده‌ست آب و آتش را

آتشِ آبدارِ رخسارش

(صائب، *کلیات*، ۶۲۵.)

آتش آلود کنایه از سوزناك و گیرا.

حذر کن زین دعای آتش آلود

کزین چشمه اجابت می تراود

(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

زمژگان خلق خونِ دیده پالود

برآمد ناله‌های آتش آلود

(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*م، ۲۱۱.)

آتش آمیز کنایه از باشور و هیجان.

مزاج دختران است آتش آمیز

به یك دم آتشِ دختر شود تیز

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۰.)

آتشِ آه کنایه از آه سوزناك.

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم

(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)

پیشتر ز آنکه شود آتش خورشید بلند

برفروز آتشِ آهی به طلبکاریَ صبح

(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

آتش از آب برآمدن کنایه از کاری دشوار و سخت پیش آمدن.

پس آگاهی آمد به افراسیاب

که آتش برآمد ز دریای آب

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۸۹۰.)

آتش از آبِ جگر انگیختن کنایه از کاری بزرگ انجام دادن.

خونِ جگر با سخن آمیختم

آتش از آبِ جگر انگیختم

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۷.)

آتش از آب نشستن کنایه از فرو نشستن جوش و خروش و هیجان.

خوش خوشی برخاست اول جوش از او

پس به آخر گشت زایل هوش از او

چون درآمد عشق و آب از سر گذشت

برگرفتش آن شبان بردش به‌دشت

آب زد برروی آن مستِ خراب

تا دمی بنشست آن آتش ز آب

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۸.)

آتش از چنار جَستن کنایه از نتیجهٔ کار بد خود بردن.

ای بر دَرِ بامداد پندار

فارغ چو همه خران نشسته

نامت به میان مردمان دَر

چون آتشی از چنار جَسته

(انوری، *دیوان* س، ۴۴۸. شرح *لغات و مشکلات انوری*، ۳۴۰.)

آتش از خیار برآمدن کنایه از کار محال و عجیب توقع داشتن.

آبی از روزگار اگر ببرم
آتشی دان که از خیار آید
(انوری، شرح مشکلات *دیوان انوری*، ۳۳۸.)

آتش ازخیارجَستن کنایه ازکارمحال توقع داشتن.

نکرد وهَم نکند دشمن تو کارِ صواب
نَجست و خود نَجَهد هرگز از خیار آتش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶۵.)

ز زخم خنجر تیزت چنان برآید خود
که ظن برند که آتش همی جهد زخیار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰.)

آتشِ اشك کنایه از گریهٔ پرسوز و گداز.

سوزِ دل بین که ز بس آتشِ اشکم دلِ شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
(حافظ، *دیوان*، ۱۴.)

آتش افروختن کنایه از فتنه و ستیز برپا کردن.

میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۰۱.)

آتش افروختن از آب روان کنایه از اشعار گرم و شیرین و دلنشین گفتن.

ای زادهٔ خاطر من از تاب و توان
بگرفته چو خورشید فلك جمله جهان
چون شمع به هر انجمن از زخم زبان
آتش کنم افروخته از آب روان
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹۲.)

آتش اَفروز آن که آتش روشن می‌کند، کنایه از پرسوز و خروش.

سپندی گشته هر سو آتش افروز
سرودی گرم و رقصش از سرِ سوز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*م، ۶۸.)

تا زاخیار است رضوان روضه آرای جنان
تا ز اشرار است مالك آتش افروز سَقَر
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۴.)

الهی سینه‌ای دِه آتش افروز
در آن سینه دلی و آن دل همه سوز
(وحشی، *دیوان*، ۴۹۳.)

آتش افشان کنایه از گرم و سوزان. نیز رك: آتش فشان.

آتشِ عشق تو در جان خوشتر است
جان زعشقت آتش افشان خوشتر است
(عطار، *دیوان* ت، ۴۵.)

آتش اندام کنایه از گرم رو و چالاك.

برآور دودها از دل به‌جز در خون مکن منزل
فلك را از فلك بگسل که جانِ آتش اندامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:‏۲۶۰.)

آتش اندر آب پنهان شدن کنایه از غروب کردن خورشید.

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پرِّ غُراب
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۲۸.)

آتش اندرزبان کسی انداختن کنایه ازصله دادن به کسی.

هر که گویا گشته در وصف تو، دستِ عزتت
همچو شمعی آتشی اندر زبان انداخته
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲.)

آتش اندر کنار داشتن کنایه از خطر نزدیك بودن، تندی کردن، خود را به خطر انداختن.

گمانی چنان بردم ای شهریار
که دارم مگر آتش اندر کنار
تهمتن بر آشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:‏۱۹۵ و ۴۶۶.)

آتشِ اندیشه اندیشهٔ سوزان.

چون بی‌خبرم از آنکه تقدیرم چیست
اندیشهٔ شام و فکر شبگیرم چیست
مغزم همه در آتشِ اندیشه بسوخت
اندیشه مرا بکشت تدبیرم چیست؟
(عطار، *مختارنامه*، ۵۹.)

آتش انگیز کنایه از کشنده، سخن تند و فتنه‌انگیز، دلیر، سوز عشق.
کجا تیغی از تیغِ من تیز تر
ز پیکان من آتش انگیزتر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)

دلِ شه زین جوابِ آتش انگیز
به‌جوش آمد چو دیگی زاتش تیز
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*م، ۱۹۱.)

در معرکه شیرِ آتش انگیز تویی
در بزم بِه از هزار پرویز تویی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۵.)

یك به‌یك اسباب حسنت آتش انگیز است لیك
هیچ دل سوزان‌تر از لبهای سحرآموز نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

برآید خشك لب چون من دهان غنچه گر با او
حدیث آتش انگیز تو ای شیرین دهن گویند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۰.)

آتش بجان کنایه از بی‌قرار و در سوز و گداز.
چون درآید این چنین آتش بجان
کی گذارد نام و ننگم یك زمان
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۹.)

آتش به‌جان افتادن کنایه از بی‌قرار و در سوز و گداز بودن.
توبه کردم مستی از چشم بتان افتاده است
تاك را هم از خزان آتش به‌جان افتاده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

آتش به‌جان افتاده کنایه از آن که مایهٔ سوز و گداز باشد.
چون فتیله هیچ کس بر مدعای خود نسوخت
عیش این آتش به‌جان افتاده داغم کرده است
(سلیم، *دیوان*، ۷۹.)

آتش به جان داشتن کنایه از سوز و گداز داشتن، بی‌قرار و ناآرام بودن.
به جان امشب‌ز یاد لعل او خوش آتشی دارم
که گر لب می‌گذارم بر لب پیمانه می‌سوزد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۱.)

آتش به جگر در افتادن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن.
با من جگرت جگر خور افتاد
کآتش به چنین جگر در افتاد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۵.)

آتش به جگر زدن کنایه از بی‌قرار کردن.
نه من از خویش چنین سوخته خرمن شده‌ام
تو شدی شمع دل آتش به جگر ز آنم زد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۸.)

آتش به خاکستر نهان کردن کنایه از فتنه پنهان کردن.
در مرقعهای خاك آلوده بینی روشنی
پیره زن زین روی کرد آتش به خاکستر نهان
(نظامی، *دیوان*، ۲۴۳.)

آتش به خرمن زدن کنایه از هستی به باد دادن.
چنان چون صدهزاران خرمن تر
که عمداً در زنی آتش به خرمن
(منوچهری، *دیوان*، ۶۴.)

ای رحم نکرده برتنِ خویش
و آتش زده بر به‌خرمنِ خویش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۷.)

بستند بخت و دولت با دامن تو دامن
وندر زدند آتش دشمنت را به خرمن
(قطران، *دیوان*، ۴۹۸.)

در هر زمین که تخم کند کشت کین او
دستِ زمانه در زند آتش به خرمنش
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۷۶.)

آتش به رخت و پخت افکندن کنایه از تباه و نابود کردن.

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۷.)

آتش بُرزین نام یکی از آتشکده‌های ایران باستان و کنایه از آتش تند و تیز و نیز بی‌قراری و پریشانی.

یکی آذری ساخت بُرزین به‌نام
که بُد با بزرگی و با فَرّ و کام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳: ۱۲۷۲.)

غم در جگر زد آتش برزین مرا و من
از آب دیده دجله به برزن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۰.)

در دل و در دیدهٔ من سال و ماه
آذر برزین بُوَد و رود گنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۶.)

آتش بر سرآمدن کنایه از مورد ستم قرار گرفتن.

یکی بی‌زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی برسرم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۶.)

آتش بر سر چیزی یا کسی دویدن کنایه از گرم عتاب شدن.

ز عود مجلسش یعنی که مزهر
چه آتش بر سر عنبر دویده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)

آتش بر سر رفتن کنایه از بی‌خود و بی‌قرار شدن.

در دلِ من درآمد او، بود خیالش آتشین
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱۹.)

آتشِ برق درخش و آذرخش.

پیش دستش زمانه آتشِ برق
در سراپردهٔ سحاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

آتشِ بسته کنایه از زر.

صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشی است
من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
زر چیست جز آتشی فسرده
خاکی بیمار بلکه مرده
آن چشمهٔ دل که بسته آید
از آتش بسته کی گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۵؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۷.)

آتش بند کنایه از افسون، وردی که سحر را باطل می‌کند.

نسخه‌ای کز خط توست اندر دلِ سوزان من
سحر آتشْ بند یا تعویذ تب می‌خوانیَش
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۵۲.)

آتش به نهاد کسی افتادن کنایه از نابود شدن.

چو شمع هر که کند سرکشی در آن حضرت
عجب مدار گرش آتش اوفتد به نهاد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۴۱.)

آتش بودن کنایه از سرکش و مغرور بودن.

حریص و جهان سوز و سرکش مباش
زخاك آفریدندت آتش مباش
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۰.)

آتش بی‌دود کنایه از قهر و غضب.

بی‌روح پیکری است گه جنگ جان شکار
بی‌دود آتشی است گه رزم پر شرار
گر پر شرار آتش بی‌دود نادر است
نادرتر است پیکر بی‌روح جان شکار
(معزی، *دیوان*، ۲۹۵.)

آتش بی‌دود گشتن کنایه از فرو نشستن سوز عشق.

مگر کاین آتشت بی‌دود گردد
وبال اخترت مسعود گردد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۷۹.)

آتش پا کنایه از تند رو و چابک.
هر کسی را هست امید بری
که گشادندش در آن روزی دَری
باز در بستندش و آن دَر پَرَست
بر همان اومید آتش پا شده‌ست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۱:۴.)
ز آتش پاییش نعل اندر آتش
گهِ رفتن چو آب تیز رو خوش
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۷۸.)

آتشِ پارسی تب خال، نام مرضی است که آن را نارِ پارسی گویند.
دید مرا گرفته لب، آتشِ پارسی ز تب
نطق من آبِ تازیان برده به نکتهٔ دَری
پُر خنجر هندوی دل از غم
پر آتشِ پارسی لب از دم
(خاقانی، دیوان، ۴۲۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۹.)

آتش پاره اخگر و کنایه از زیرک، شوخ و شنگ، دلربا و نیز معشوق.
چو کرد این کار ناپیدا شد از چشم
چو آتش پاره‌ای آن پیر در جَست
(عطار، دیوان ت، ۵۲.)
گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
به ز خاکستر لباسی نیست آتش پاره را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۳.)
صاحب رای است و آتش پاره‌ای
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۶:۲.)
عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
باد دستی خاکیی بی‌آبی آتش پاره‌ای
(سنایی، دیوان، ۱۰۱۴.)

چه دختر فتنه‌ای مکاره‌ای بود
پیِ سوزِ دل، آتش پاره‌ای بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۸.)
چو آتش پاره‌ای از دَر درآمد خانه گلشن شد
چه آتش پاره کز رویش چراغ دیده روشن شد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۲.)
بسته آتش پارهٔ من تیغ و من حیران که چون
بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
(محتشم، دیوان، ۳۲۸.)

آتش پرست پرستندهٔ آتش و اصطلاحاً زردشتی.
به هر برزن اندر دبستان بُدی
همان جای آتش پرستان بُدی
به کردار نیکان ستایش کنیم
چو آتش پرستان نیایش کنیم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۳۹:۴؛ ۲۳۰۵:۵.)
گر مست حیرتیم ز روی تو دور نیست
آتش پرست واله و حیران آتش است
(عرفی، دیوان، ۲۵۰.)

آتشِ تر کنایه از می، شراب.
چو بر خشک و تر آب و آتش براندی
بخواه آبِ خشک آتشِ تر گرفته
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۷۵.)
نه می در آبگینه کان سمنبر
در آبِ خشک می کرد آتشِ تر
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۸۱.)
ساغر و بادهٔ ما هم به صفت هم به صفا
آبِ خشک ای عجب و آتشِ تر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۸.)
بخواه ازمُغان در سفال آتشِ تر
کز آتش سفال تو ریحان نماید
(خاقانی، دیوان، ۱۲۸.)
چو در آتشش لاله افتاد مشک
دم از آتشِ تر زن و آبِ خشک
(خواجو، همای و همایون، ۲۰۵.)

آتشِ توبه سوز کنایه از می، باده.

بیا ساقی آن آتشِ توبه سوز
به آتشگه مغز من برفروز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۹.)

آتشِ تیز کنایه از تند و سرکش و گرم و شورانگیز.

چو خشم آری مشو چون آتشِ تیز
کز آتش بخردان را هست پرهیز
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۵۱۶.)

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آبِ سرد زند در سخن بر آتشِ تیز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۷.)

آتشِ تیزِ کسی نشستن کنایه از فرو نشستن، خاموش گشتن.

فرو پژمرید آتش انگیزشان
ز گرمی نشست آتشِ تیزشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۸.)

آتشِ تیمار سوز غم و اندوه.

بر کلاه ماه صد کَرّت بسوخت
قُندز شب ز آتشِ تیمارِ شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

آتشِ جان گرمی و حرارت جان آدمی که از فیض الهی گرفته شده است.

آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتشِ جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد ز جان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۰۰۰.)

آتشِ جگر کنایه از غم و اندوه.

در فراق تو هر کجا که دلی است
تا به گردن در آتشِ جگر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۴.)

بر آتشِ جگر نزنی آبِ زندگی
از دست سِفلگان و گرت جان رسد به‌لب
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۳.)

آتشِ جگر نشستن کنایه از تسلی یافتن، آرامش گرفتن.

به لابه گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر به وصل تو بنشیند آتشِ جگرم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۰.)

آتشْ چهره کنایه از سرخ روی.

نه به‌روی است چو مَه کوکبِ آتشْ چهره
نه به بوی است چو گُل لالهٔ رنگین رخسار
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۵۰.)

آتشِ چهره کنایه از سرخی روی و چهره.

چان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتشِ چهره بدین کار برافروخته بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۳.)

آتشِ حِرمان کنایه از تندی و تیزی و سوزندگی نومیدی و هجران.

گل به جوش آمد و ازمی نزدیمش آبی
لاجرم ز آتشِ حرمان و هوس می‌جوشیم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۰.)

آتشِ حسرت کنایه‌ازتندی‌وتیزی‌وسوزندگی اندوه و افسوس.

بس دل که سوخت ز آتشِ حسرت در این هوس
کآخر بود که پخته شود خامِ روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

ساقی مدهم باده به‌یاد لبِ آن شوخ
در آتشِ حسرت مفکن جان مرا باز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۰.)

آتشِ خاطر کنایه از سخنان آبدار و نغز.

آتشِ خاطرم برآرد دود
از روان فَرَزْدَق و زَجّاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۷.)

آتشْخانه مرکز و کانون آتش و کنایه از پرستشگاه آتش پرستان.

تو را سامان کاوش نیست از کوتاهی بینش
وگرنه هر شراری در دل آتشخانه‌ای دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۷.)

نمی‌سوزد ز آه بلبلان خسخانه‌ای هرگز
ولی از آهِ من هر دم صد آتشخانه می‌سوزد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۱.)

من مسلمان نیستم گبرم ولی از بیم خلق
می‌فروزم در درونِ خانه آتشخانه را
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

بسی شُکر و بسی شکرانه کردند
جهانی وقف آتشخانه کردند
چنان افتاد از آن پس رای خسرو
که آتشخانه باشد جای خسرو...
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۱ و ۴۱۳.)

آتشخانهٔ دل کنایه از سویدای دل که جایگاه عشق است.

برای سُود و سودا رُو به آتشخانهٔ دل کن
که هر کس مُشت خاری می‌بَرَد گُلدسته می‌آرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

آتشْ خو کنایه از سوزنده و تندخو.

به دل هر چیز بیند عشق آتش خو بسوزاند
زگرمی در تنِ بیمار این تب مو بسوزاند
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۴.)

آتشخوار کنایه از ستمکار، شرابخوار، خشم‌خور.

ببَرَد آبِ عالم ابرار
مِدحتِ پادشاه آتشخوار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۰.)

نَبْوَم به بَرِ مغان مغرور
آتشخواری ز آب انگور
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۸.)

به خشم آهنْ روی و به صبر سنگین‌دل
به حلم آتشخوار و به شرم کم آزار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)

آتش خواستن کنایه ازرفتن کسی به جایی و عجله در بازگشت داشتن.

ای گشته دلم بی‌تو چو آتشگاهی
وز هر رگِ جان به آتش تو راهی
چون می‌دانی که دل پر آتش دارم
ناآمده بگذری چو آتش خواهی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۸.)

آتش‌خوردن کنایه از سوختن.

عاشق که می‌سوزد دلش از طعنه باکش کی بود؟
شمعی که آتش می‌خورد آتش شمارد گاز را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۸.)

آتشِ خورشید پرتو و شعاع خورشید.

سنبلهٔ چرخ راٰ خرمنِ شادی بسوخت
آتشِ خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

آتشِ خورشید ز مژگانِ من
آب روان کرد بر ایوانِ من
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۸.)

پیشتر ز آنکه شود آتشِ خورشید بلند
بر فروز آتشِ آهی به طلبکاری صُبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

آتشْ خوی کنایه از تند و سوزان.

شمع سان شبها ز دود آهِ آتشْ خویِ من
کاکلی آشفته بینی بر سرِ هر مویِ من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۲.)

آتش در آب انگیختن کنایه از شور و غوغا به‌پا کردن، خون ریختن.

چو برجوشم از خشم چون تند میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۷.)

آتش در آفتاب افتادن شدت التهاب و سوزندگی و کنایه از شیدا شدن، محو و نابود گشتن.

چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد
چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
بسی به کوی خرابات بی‌خود افتادند
ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد
(خواجو، *دیوان*، ۶۹۱.)

آتش در پنبه افتادن کنایه از جمع شدن و اتحاد دو ضد با یکدیگر.

حاصل اینجا این فقیه از بی‌خودی
نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان به جان پیوست و قالبها چخید
چون دو مرغ سر بریده می تپید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۰۰:۵۰۰.)

آتش در پنبه پنهان کردن کنایه از کار نادرست و غیر معقول انجام دادن.

خامش کنیم و خامشی هم مایهٔ دیوانگی ست
این عقل باشد کآتشی در پنبه‌ای پنهان کنیم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۶.)

آتش در پنبه زدن کنایه از فنا و نابود کردن.

بد رگی و منبَلی و حرص و آز
چون کنی پنهان به شید، ای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبهٔ یاران زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۹.)

آتش در پیرهن بودن کنایه از بی‌قرار و در سوز و گداز بودن، شعله‌ور بودن.

مرا سوزی شبی با خویشتن بود
چو فانوس آتشم در پیرهن بود
(اهلی، *کلیات*، ۵۷۴.)

آتش در جامه زدن کنایه از بی اعتنا بودن به هر چیز.

از ما مطلب خِرَد که آتش
در جامه زدیم و جام بر سنگ
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۴.)

آتش در جان افتادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام گشتن.

آتشی در جانِ سرمستش فتاد
دست در دل زد دل از دستش فتاد
آتشی افتاد اندر جان پیر
درتگ استاد و برآمد زو نفیر
آتشی در جان آن غمگین فتاد
چشم چون سیلاب از آن آتش گشاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۶ و ۹۹؛ *مصیبت نامه*، ۱۱۴.)

آتش در جگر افتادن کنایه از به شور و هیجان آمدن.

خاطر محمود را آینه‌ای دان کز اوی
آتشِ غیرت فتاد در جگر عنصری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

آتش در جگر داشتن کنایه از فقیر و تنگدست بودن، درمانده بودن.

چو صبحم گرچه هر روز از فلك يك قرص مرسوم است
مکن عیبم که آتش در جگر دارم ز بی نانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۶.)

آتش در چیزی گرفتن کنایه از شعله‌ور شدن.

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)

آتش در خاك مالیدن کنایه از فرو نشاندن آتش.

چون برآرد نهنگِ جان کش را
دست در خاك مالد آتش را
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۳.)

آتش در خانه و رخت کسی افتادن کنایه از نابود شدن.

شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن به‌باد
داد کُلی نام و ننگِ من به‌باد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۹.)

آتش در خرمن زدن کنایه از هستی به باد دادن، نابود کردن.

آتش در خرمن خود می زنی
دولت خود را به لگد می زنی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴.)

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم، در دیده موج خون زد
(سعدی، *دیوان ك*، ۴۷۸.)

آتش در خرمن کسی بودن کنایه از پریشان و مضطرب بودن.

زین کار که در گردن من خواهد بود
آتش همه در خرمنِ من خواهد بود
با سر نتوانم که زیَم ز آنکه چو شمع
سر بر تن من دشمن من خواهد بود
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۷.)

آتش در خرمن هشیاری زدن کنایه از شیفته و مدهوش ساختن.

گر چشم خرد بیند زنجیر سرِ زلفت
در حال زند آتش در خرمن هشیاری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

آتش در دل افکندن کنایه از بی‌قرار کردن، با شور و هیجان ساختن.

گفت شاه آخر چه بودت ای ایاس
کآتشم در دل فکندی بی‌قیاس
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۴.)

فکنده عشقشان آتش به‌دل در
فَرَس در زیرشان چون خر به گِل در
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۷.)

آتش در رختِ غم زدن کنایه از برطرف کردن، نابود کردن اندوه و غم.

ای مطرب داود دَم آتش بزن در رختِ غم
بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۵۱.)

آتش در کسی زدن کنایه از به هیجان آوردن، شعله‌ور ساختن کسی.

کسی که برق محبت در او زند آتش
ز تابِ سایهٔ او آفتاب می‌سوزد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۷.)

آتش در کسی گرفتن کنایه از به شوق و هیجان و شور آمدن.

لب چون آتشش آب حیات است
از آن آب آتشی در ما گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۶.)

آتش در مشت نگاه داشتن کنایه از کار محال کردن.

گویی که بگوی سرّ توحید بسی
در مشت نگاه چون توان آتش داشت
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۲.)

آتش در ملك سلیمان زدن کنایه از شیدا و بی‌قرار کردن دل عاشق.

آتش در ملك سلیمان زدی
ای که تو موری بنیازرده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۷.)

آتشِ درون آتش دل و کنایه از عشق و دلدادگی سوزان.

بگشای تُربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتشِ درونم دود از کفن برآید
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۱.)

آتشْ دست کنایه از ماهر و چابك و چالاك.

هر چه هر کس را بود در دل مصور می‌کند
این چنین نقاشِ آتشْ دست در عالم کجاست
(صائب، *دیوان*، ۱۹۸.)

آتشْ دستی کنایه از مهارت و چالاکی.

ز آتش دستیِ ما کوه کن سیماب جولان شد
اگر مرد است کوه بیستون جا را نگه دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۲.)

آتشْ دل آنچه ازمیان او اخگر تراود، صفت ابر و کنایه از سوزان و گیرا.

زمین آرای دود اندام گردون سای آتشْ دل
سیه دیدار گوهر پاش میناپوش دیباتن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۴.)

ای پاسبان بر دَر نشین در مجلس ما رَه مده
جز عاشقی آتشْ دلی کاید از او بوی جگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۷:۳.)

آتشِ دل کنایه از غم و اندوه و نیز سوز و گداز عشق.
اگر چه مانده‌ام از عاشقی در آتشِ دل
مرا خوش است که ماند به‌روی یار آتش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶۳.)

سینه از آتشِ دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتشِ دل کی به آبِ دیده بنشانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵ و ۱۵۵.)

آتشِ دل از مهر زبانه گرفتن کنایه از شیفته و دلداده شدن.
بدان خرمی روی و بالای نغز
ز دل تاب آتش بر آمد به مغز
تو دامنش گفتی زمانه گرفت
ز مهر آتشِ دل زبانه گرفت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۸۹۶.)

آتشِ دل بلندی گرفتن کنایه ازبسیار خشمگین گشتن و تندی کردن.
ز گفتار او شاه تندی گرفت
ز خشم، آتشِ دل بلندی گرفت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۰۹۹.)

آتشِ دل نشستن کنایه از فروکش کردن سوز عشق و دلدادگی.
نشست آتشِ دل، چهره برفروز ای شمع
بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۹.)

آتشْ دندان کنایه از سوزنده و نابود کننده.
در ورطهٔ خشم، او نهنگی است
آتشْ دندان و اژدها خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

آتشِ دوزخ شرار و لهیب آتش جهنم.
سر و را خصم تو آن مالك دیناری روی
ز آتشِ دوزخ وقت است که کیفر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

آتشِ دهقان آتشی که دهقانان پس از برداشت غله در کاه زنند.
فلك چون آتشِ دهقان سنانِ کین کشد برمن
که بر مُلك مسیحم هست مساحی و دهقانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

آتشْ دیده کنایه از رسیده و پخته و باب دندان.
عجب نبود اگر ما را بخایند
که آتش دیده و پخته چو نانیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۳.)

آتشْ رخ کنایه از زیبا روی، محبوب.
آتشْ رخی کز یاد او آهی زجان خیزد مرا
چون شمع اگر نامش برم دود از زبان خیزد مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)

امشب بَرِ من زمانه شاد آورده‌ست
حوراوش و مشتری نژاد آورده‌ست
امید نبُد مرا که آیی به بَرَم
ای آتشْ رخ کدام باد آورده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۹.)

ز جانِ سوخته‌ام خلق را حِذار کنید
که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۲.)

آتشِ رخ کنایه از سرخی چهره.
بر آتشِ رخ زیبای او به جای سپند
به غیر خال سیاهش که دید بِه دانه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۶.)

آتشِ رخشنده کنایه از شراب بی‌غش.
چون شراب لعل، ساقی ریخت در جامِ بلور
آتشِ رخشنده در جامِ زلال آمد پدید
(سلمان، *دیوان*، ۴۹۱.)

آتشِ رشک کنایه از حسرت و سوز و گداز حسد.

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید

در آتشِ رشک از غم دل غرق گلاب است

(حافظ، *دیوان ج*، ۴۰.)

آتشِ روان کنایه از شراب.

روان خسته‌ام از آتشِ خمار بسوخت

بیا و پرکن از آن آتشِ روان شیشه

(خواجو، *دیوان*، ۷۵۷.)

آتشْ روی کنایه از زیبا روی، محبوب.

شد جهان روشن و خوش از رخِ آتش رویی

خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۴.)

مُسلّمش نبود عشق یار آتشْ روی

مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۹.)

آتشِ روی کنایه از سرخی روی، زیبایی.

ای زلبت لاله را آب خوشی در دهان

آتشِ روی تو بس آینهٔ عقل و جان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

حاجت مطرب و می نیست تو بُرقع بگشا

که به رقص آوردم آتشِ رویت چو سپند

(حافظ، *دیوان ج*، ۵۵.)

آتشْ زبان کنایه از تند و تیز زبان و نیز فصیح و بلیغ.

جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد

الحذر از شِکوهٔ آتشْ زبانِ زخمِ ما

صائب این شعر ترِ آتشْ زبان را گوش کن

تا بدانی در سخن داد فصاحت داده‌ام

(صائب، *کلیات*، ۱۴۷ و ۶۹۳.)

عمرها دریوزهٔ داغ تو شد آتش زبان

تا چراغ دودمان غم کشان روشن بماند

(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۶.)

طالب آتشْ زبانم ساغر معنی به کف

زین سبب شعر ترِ ناخن زَنم مستانه است

طالب آن آتشْ زبانْ مرغم که چون گردم اسیر

دام خاکستر نمایم دانهٔ صیاد هم

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۴ و ۷۵۸.)

آتشْ زبان گشتن کنایه از فصیح و نیز تند زبان شدن.

من ار در مجلس شاهان چو شمع آتشْ زبان گردم

به وقت گفتن مدحت شوم همچون لگن الکن

(خواجو، *دیوان*، ۱۰۱.)

آتشْ زبانی کنایه از تندی و تیز زبانی و نیز فصاحت.

بس کن این آتشْ زبانی بس، که در پایان چو شمع

خواهدت بر باد سردادن زبانت بی سخن

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۸.)

به آتشْ‌زبانی مده سر به‌باد

که کارِ تو با آب چشم اوفتاد

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۰.)

چو باشد در سخن آتشْ زبانی

شود روشن یقین راز نهانی

(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۵۰.)

به این آتشْ زبانی عاجزم در شکر بیدادش

دل من کی برون از عهدهٔ الطاف می آید

(صائب، *کلیات*، ۴۱۴.)

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع

با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۶.)

آتشزنه چیزی که با سودن و اصطکاك از آن آتش پدید آرند.

ای خداوندی که روز خشم تو از بیم تو

در جَهد آتش به سنگِ آتش و آتشزنه

(منوچهری، *دیوان*، ۸۶.)

چون موسیَم شجر دهد آتش چه حاجت است

کآتشزنه به‌وادی ایمن درآورم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۲.)

آتش زیر پا داشتن کنایه از مضطرب و بی قرار بودن.

سیاهی بر سر داغ من آتش زیر پا دارد
زشوخی آتش من گرد خاکعتر نمی‌گردد
نرمی ره شد چو مخمل تار و پود خوابِ من
جای گل ای کاش آتش زیر پا می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۵۱۴ و ۶۶۲.)
اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما
چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۲.)

آتش زیرپای کسی بودن کنایه از بی‌قرار و آشفته و پریشان بودن.
تا کرده‌ایم در ره شوقت قدم ز سر
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۶.)

آتش زیر دامان کسی یا چیزی بودن کنایه از بی‌قرار و مضطرب بودن.
خاك را از اشك من پرخون بود دایم کنار
چرخ را از آه من در زیر دامان آتش است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

آتشْ سجاف کنایه از بسیار خشمگین.
کی توان حق گفت جز زیرِ لحاف
با تو ای خشم‌آورِ آتش سجاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۳.)

آتشْ سربودن کنایه از تند و نابردبار و سرکش بودن.
گرچه آتش سرم و باد کلاه
نه پی تاجوری خواهم داشت
من که آتش سرم و باد کلاه
خاك درگاه توام آبخور است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴ و ۸۴۵.)

آتشْ سری کنایه از تندی و تیزی، قهر و خشمگینی.
بس کز آتشْ سَری و باد کلاهیِ فلك
بر سر خاك به‌خون لعل قبایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

آتشْ سری کردن کنایه از خشمگینی و نابردباری کردن.
مکن تیز مغزی و آتشْ سری
نه زین سان بود مهتر لشکری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵: ۳۲۷۲.)

آتشِ سودا کنایه از آتش عشق سوزان.
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتشِ سودا بسوز و ساز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۴.)

آتشِ سیال کنایه از شراب.
آتشی سیال دیدستی در آبی منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۵.)

آتشِ سیماب‌سان کنایه ازسپیده‌دم، پرتو خورشید.
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ
آتشِ سیماب سان پوشیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۳.)

آتش شاندن کنایه از فرو نشاندن خشم و یا اندوه.
کآتش وسواس را و غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاك و بول یکسان شد به فَن
(مولوی، *مثنوی*، ۴:۷۹۶.)

آتشِ صبح کنایه از سرخی شفق، خورشید.
آتشِ صبحی که در این مطبخ است
نیم شراری زتَفِ دوزخ است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۵.)
مرا گفت است فردا کآتش صبح
زند از کورهٔ مشرق زبانه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۲۳.)

آتشْ صفت کنایه از کسی که همچون آتش گرم و درخشان است.
و آتش صفتان زچرخِ اطلس
در اطلس آتشی خرامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

آتش صفتانیم که در خانقه و دیر
هر جا که نشینیم چراغ است دلِ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

آتشِ طور آتشی که در کوه طور بر موسی(ع) تجلی کرد.
مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۰.)
هر که را برق نگاه تو کند خاکستر
آتشِ طور توان یافت زخاکسترِ او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۳.)

آتشْ طلعت کنایه از زیبا رو.
زآتش طلعتان، باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

آتشْ عِذار کنایه از زیبا روی.
ای مهِ آتشْ عِذار آبِ چو آتش بیار
آتشِ رخ برفروز و آتش ما را نشان
ز شوق لب لعلِ آتشْ عذاران
دل آتش افروز ساغر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۸ و ۲۳.)

آتشِ عِذار کنایه از سرخی روی، زیبایی.
با آتشِ عِذار تو گل را چه آبِ روی
با آفتابِ حُسن تو مه را چه رونق است؟
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۱.)

آتشِ عمرانی کنایه از آتش موسی که بنا به روایات در وادی ایمن بر موسی(ع) ظاهر گشت.
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
آن آتشِ عمرانی در خرمن ماتم زن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۷۵.)

آتشْ عنان شدن کنایه از تند و چابك شدن.
یاران به روز حادثه برق جهان شوند
چون یار شد جهان همگی مهربان شوند
لنگان روند در قدمم تا سبك روم
چون پا به سنگ بر زنم آتش عنان شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۸.)

آتش عیّاره کنایه از زیباروی، محبوب.
آتش عیّاره‌ای آب عیارم ببرد
سیم بنا گوش او رونق کارم ببرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

آتشِ فتنه نشاندن کنایه از جنگ و ستیز فرو- نشاندن.
گرچه در خاك سمرقند آتشِ فتنه نشاند
آب انصاف وی از باد هری دارد نشان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۸.)

آتش فروز روشن کنندهٔ آتش.
بیامد دو صد مردِ آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد زروز
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۳۰.)

آتش فروزِ چیزی شدن کنایه از به جنبش در آوردن، برانگیزانیدن چیزی.
کجاست عشق که آتش فروزِ آه شود
مرا به چشمهٔ تحقیق خضرِ راه شود
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

آتشِ فسرده کنایه از زر.
زر چیست جز آتشی فسرده
خاکی بیمار بلکه مرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷.)

آتش فشان کنایه از گرم و سوزان و گیرا.
ای روز اگر تو همدم و همدرد ما شدی
چشمی پُر آب از دم آتش فشان کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۶۷.)
تا به کی در شیشهٔ افلاك باشی همچو دیو
نالهٔ آتش فشانی از سرِ غیرت برآر
(صائب، *کلیات* م، ۸۰۴.)

آتشِ فلکی کنایه از خورشید.

چو آتشِ فلکی شد نهفته زیر حجاب
زدود بست فلك بر رخِ زمانه نقاب
(معزی، *دیوان*، ۵۳.)

آتشْ کار کنایه از تند و خشمگین و شتاب زده.
بوستان دیدار و آتشْ کار و نشناسد خِرد
کآتشِ افروخته است آن یا شکفته بوستان
(عنصری، *دیوان*، ۲۲۷.)

آتشکدهٔ پارس نام یکی از آتشکده‌های معروف زمان ساسانی که در فارس بوده است.
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکُش
دیده گو آبِ رخِ دجلهٔ بغداد ببر
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۹.)

آتشکدهٔ سینه کنایه از قلب سوزان از عشق.
ز آب حُسن تو نگویی که چه کم خواهد شد
گر بر آتشکدهٔ سینهٔ من بخشایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

آتش کسی تیزبودن کنایه از شوق داشتن، جوش و خروش داشتن.
مرا پروانهٔ خود خوانده‌ای، طعنم مزن چندین
زبان‌تیزی چه حاجت شمعِ من، چون آتشم تیز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

آتش کسی تیز کردن، ساختن کنایه از بی‌قرار کردن، به شوق انداختن.
دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۰۰.)

گذر بر وادی ناز افکنی دامن کشان و آن دم
به یك دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۶.)

اهل وفا که آتش ما تیز می‌کنند
چون شعله سرکشد همه پرهیز می‌کنند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۲.)

آتش کسی سرد شدن کنایه از بی‌رغبت شدن.
تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
دشمنان در مخالفت گرمند
وآتش ما بدین نگردد سرد
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۳ و ۴۱۲.)

آتشگاهِ دل دل پرسوز و گداز عاشق.
گریهٔ شوقم ز آتشگاهِ دل
شعله بر خاشاك مژگان می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۶.)

آتشگاهِ غم کنایه از دل.
راحت آمد تا گشاید قفل آتشگاهِ غم
از کلید دست خود یك مشت خاکستر گذاشت
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۹.)

آتشگاهِ گبران، گبری پرستشگاه زردشتیان، آتشکده.
کعبه در آغوش دل دارم ولی
فال آتشگاهِ گبران می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۶.)

آمده نَه از سرِ دعوی و لاف
گِرد آتشگاهِ گبری در طواف
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۸.)

آتشِ گداخته کنایه از شراب.
خیز آتشِ گداخته در آبِ بسته ریز
یعنی که آبگینه ملوّن کن از نبید
بهر گشادِ کار بده جام خوشگوار
قفل مراد را نبود همچو می کلید
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۸.)

آتشگر پدیدآورندهٔ آتش.
خورشید صانع است مر آتش را
بشناس از آتش ای پسر آتشگر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵.)

آتشِ گرم کُشتن کنایه از خشم و غضب را از بین بردن.

ولیکن نکُشت آتشِ گرم را
به سر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفتهٔ رایزن خشمناک
بپیچید چون مار بر روی خاک
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

آتش، گلستان گشتن بر کسی کنایه از سرآمدن غم و رنج.
تا قیامت ز آتش رویش نخواهی سوختن
بر تو گردد روزی این آتش گلستان غم مخور
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۴.)

آتشِ گلفام کنایه از بادهٔ سرخ.
آن آتشِ گلفام ده امروز که گردون
از چشمهٔ خور آب دهد لاله‌ستان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

آتشکدهِ راز کنایه از لاله‌زار.
لاله به آتشکدهِ راز آمده
چون مغ هندو به نماز آمده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۵.)

آتش گیراندن روشن کردن، برافروختن آتش.
بر آن شده‌ست دلم کآتشی بگیرانم
که هر کی او نَمُرَد پیش تو بمیرانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷۲.)

آتش لاخ جایی که آتش فراوان باشد.
پای کوبان می‌رود خنگت بر آتش لاخ نه
گو برای جان ما را نعل در آتش مکن
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۷۱.)

آتشِ مذاب کنایه از باده.
ای سرو سیم تن صبح است در فکن
در جام آبگون آن آتشِ مذاب
چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند
صبوحیان نفس از آتشِ مذاب زنند
آن آتشِ مذاب در آبِ فسرده ریز
وآن بُسّد گداخته در سیم ناب کن
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۷، ۴۴۰ و ۷۴۹.)

آتشِ مردم خوار کنایه از رنج جانکاه.
عشق او خنجری است مردی کش
شوق او آتشی است مردم خوار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۳.)

آتشْ مزاج کنایه از تندخوی و نیز جلد و چابك.
مو آن سوته دلِ آتش مزاجم
که دوزخ جزوی از خاکسترستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۹.)
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد
گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۶.)
در حیرتم که این دل آتش مزاج ما
عمری چگونه زنده در آب سرشك ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۵.)

آتشْ مشرب کنایه از تندخو.
نیست آتش مشربان را الفتی با آب و من
گرچه آتش مشربم با آب انگورم خوش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۹.)

آتشِ موسی آتشی که بر موسی(ع) در وادی ایمن تجلی کرد.
در آبِ چشم خود چو شوم غرقهٔ فنا
سر از میان آتشِ موسی برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۸.)
باطنم زان همه پر نور انالله شده است
که درختِ دلِ من آتشِ موسی دارد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۰)
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)
من ز آب و رنگ حُسن ساقی خود یافتم
آنچه فیض آب خضر و آتش موسی بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۰.)

آتش میان نی بودن کنایه از تباه و نابود شدن.

خِرد را یکایك کُشنده می است
تو گویی که آتش میان نی است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۹۰۳.)

آتشِ میخانه کنایه از شراب.
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
(حافظ، *دیوان*، ۱۴.)

آتشِ ناب کنایه از شراب و نیز تنور. (در شعر خاقانی اشاره به داستان تنور پیرزن است که آب از آن جوشید و عالم را گرفت.)
بده ساقی آن آتشِ ناب را
به میدان در انداز سرخاب را
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۲.)
بومش زمیان آتشِ ناب
داده همه شرق و غرب را آب
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۳.)

آتشناك کنایه از سوزان و نیز زیبا.
آهِ آتشناك من بوی دل مجنون دهد
گر نسوزد دل کجا این روشنی بیرون دهد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)
روی آتشناك خوبان آبِ حیوان من است
هست ز آتش زندگی چون مرغ آتشخواره‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۱۴.)
مرا لبهای آتشناك آن جانانه می‌سوزد
که گر بر لب نهد ساغر لبِ پیمانه می‌سوزد
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۳۸.)

آتشناکی کنایه از تندی و سوزانی.
به جانان می‌نویسم شرح سوز خویش و می‌ترسم
کز آتشناکی مضمون زبان خامه درگیرد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۹.)

آتش نشان آنچه آتش را فرو نشانَد و کنایه از بادهٔ سرخ رنگ.
تشنه‌ام رطل گران خواهم گزید
آتشم آتش نشان خواهم گزید
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۸.)

آتش نشاندن کنایه از فرو نشاندن غم و اندوه و پریشانی.
بر آتشم بنشاندی هزار بار و چه باشد
که یك نفس بنشینی و آتشم بنشانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۹۱.)
نان اگر آتش ننشاند ز تو
آب و گیا را که ستاند ز تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۶.)
چه جرم رفت که رفتی و در غمم بنشاندی
چه خیزد ار بنشینی و آتشم بنشانی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۰.)
خدای را بنشانید آتشِ عُرفی
که توبه کرد و زشوق شراب می‌سوزد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۷.)

آتشْ نَفَس کنایه از کسی که دارای طبعی تند و گرم و بیانی گیراست.
صائب میان این همه آتشْ نَفَس که هست
یك دل بجو کزین غزل تازه داغ نیست
صائب به جگر شعله زند نالهٔ گرمت
آتش نَفَسی مثل تو گلزار ندارد
از سینهٔ آتش نَفَسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت
(صائب، *کلیات*، ۲۱۲، ۴۴۶ و ۲۵۷.)
در هیچ قدح باده به خونگرمی من نیست
هنگامهٔ آتش نَفَسان سرد ندارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۶.)

آتشْ نَفَسی کنایه از تیزطبعی، گرمی و گیرایی سخن.
ما به آتش نفسی شعله‌ای افروخته‌ایم
دور این ساختگان چون دل خود سوخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

آتشِ نمرود بنابه روایات آتشی که نمرود پادشاه بابل برای سوزاندن ابراهیم برافروخت ولی به حکم الهی گلستان شد.

شود از تفِ آن نَفَس چو نمود
موج دریا چو آتشِ نمرود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۳.)

آتشِ نمرود ابراهیم را
صفوت آیینه آمد در جلا
(مولوی، مثنوی، ۶:۱۱۵۷.)

به باغ تازه‌کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتشِ نمرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۹.)

طبع شورانگیز را برجان عاشق حکم نیست
آتش نمرود را تأثیر نبود در خلیل
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

آتشِ نهان فرو خوردن کنایه از غم واندوه خوردن.

از بس که خورده‌ایم فرو آتشِ نهان
مردم گمان برند که آبی فسرده‌ایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۸.)

آتشِ وادی ایمن آتشی که در بیابان ایمن بر موسی(ع) تجلی کرد.

ز آتشِ وادی ایمن نه منم خُرم و بس
موسی اینجا به امید قَبَسی می آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۱.)

آتش و پنبه جمع دو ضد که مایهٔ تباهی است.

هیچ صحبت مباد با عامت
که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است
زشت نام و تباه و استنبه است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۰.)

آتش وَش کنایه اززیباروی، آن که همچون آتش گرم و گیرا باشد.

کبابم کرد و می سوزم هنوز از صحبت گرمش
منِ وحشی کجا در دام این آتش وش افتادم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۴.)

بس که از گرم اختلاطی گل رخان آتش وَشند
عاشقان تا دیده‌اند این قوم را در آتشند
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۷.)

آتشِ هفت جوش کنایه از جهان.

چه باید در این آتشِ هفت جوش
به صید کبابی شدن سخت کوش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۵.)

آتشِ هندی کنایه از شمشیر هندی.

به زیرت صرصر تازی به دستت آتشِ هندی
شده زان آهن و صرصر مخالف بی سرو سامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۱.)

آتشی کنایه از شیطان انسی.

خاکی صفتی خلیفه پیوند
بر آتشیان سلام تا چند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۰.)

آتشی بودن کنایه از تند و خشمگین بودن.

از صفت هم صِفرم و هم منقلب هم آتشی
گویی اول برج گردونم نه مردم پیکرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

آتشی شدن کنایه از سخت خشمگین شدن.

جهان خسروا چند گردن کشی
براین آبِ حیوان مشو آتشی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۴.)

آتشین کنایه از بسیار مشتاق.

گفت بفشارم ورا اندر فشار
تا شود زار و نزار از انتظار
این به من بگذار کاُستادم دراین
گر تقاضاگر بود هم آتشین
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۵۰۰.)

آتشین آب کنایه از شراب.

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم
آتشینِ آب و گلین رطل کند درمانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۱.)

در آب افکند آتشِ ناب را
به جوش آورد آتشین آب را
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۰.)

آتشین آبِ مژه کنایه از اشك، گریه.

بامدادان همه شیون به سر بام برید
ز آتشین آبِ مژه موج شرر بگشایید
از مژه در آتشین آبم که دل
غور این غمها برون داده است باز
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱ و ۷۷۷.)

آتشین آه کنایه از آه سوزناك، دود دل.

ز آنکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست
ز آتشین آهِ من آهن داغ شد بر پای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

آتشین پا کنایه از تندرو و شتابان.

شده‌ایم آتشین پا که رویم مست آنجا
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۵.)

آتشین پُل کنایه از فلكِ اثیر که آن را کرهٔ نار گویند.

آب محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته ز آتشین پل این طاق آبفام
ز آتشین پل چو تشنه درگذری
آبت از چشمهٔ خواص دهند
مندیش چو دین کنی تقبل
زین نیلی بحر و آتشین پل
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰ و ۷۷۵؛ *تحفة‌العراقین*، ۶۷.)

آتشین پیکان کنایه از تیر و پیکان کاری و نابودکننده.

آه من سازد آتشین پیکان
تا در این دیو گوهر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آتشین جگر بودن کنایه از غم و اندوه داشتن.

دلش از می سیاه‌تر گردد
هر که چون لاله آتشین جگر است
(صائب، *کلیات*، ۲۶۲.)

آتشین جولان کنایه از تند و جلد و نیز محبوب.

نمی‌دانم که بود این آتشین جولان همین دانم
که تا پا در رکاب آورد در خاطر فرود آمد
سپند من ز مهتابِ حوادث رنگ می‌بازد
چه خواهم کرد گر آن آتشین جولان شود پیدا
(صائب، *کلیات*، ۴۷۳ و ۷۲.)

آتشین حلقه کنایه از آهِ سوزان.

آتشین حلقه ز باد افتاده و جَسته ز حلق
رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

آتشین خامه کنایه از کسی که دارای قلمی تند و گرم باشد.

تا یکی قوم بینی از خود پاك
با تو بر خاك و برتر از افلاك
همه نقاش آتشین خامه
همه خورشید آسمان جامه
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۹.)

آتشین خانهٔ سخت جوش کنایه از دنیا.

از این آتشین خانهٔ سخت جوش
کسی جان بَرَد کو بود سختکوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۲.)

آتشین خروش کنایه از شور و غوغای سخت.

از آتشین خروش فلك را به جای خوی
خونابه از مسام ز اعضا بر آورم
(فیضی، *دیوان*، ۶۱.)

آتشین خو کنایه از کسی که خویی گرم و تند دارد، زیباروی گرم خو.

چو طالب چند در آتش نشینم
بدین نسبت که یارم آتشین خوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۶.)

تو می‌دانی که آتش در من افتاده‌ست و می‌سوزم
کدام آتش که خاکستر شدم زین آتشین خویان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۷.)

آتشین دست کنایه از چالاک و تیز دست.
آتشین دستی چو موسی ساقی بزم است باز
کز خیال دستبوس او لب ساغر بسوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۷.)

آتشین دل ماندن کنایه از سوز و گداز و غم و اندوه داشتن.
ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم
دست بر سر پای در گل مانده‌ایم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۸۵.)

آتشین رخسار کنایه از زیبا روی، محبوب.
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید
آنچنان جَست از سَرِ آتش که صد فریاد داشت
چشمها از شبنم گل دام می‌باید گرفت
واله آن آتشین رخسار می‌باید شدن
(صائب، *کلیات*، ۲۰۴ و ۷۴۶.)
سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر
بگوشم می‌زند کآن آتشین رخسار می‌آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۶.)

آتشین رفتار کنایه از آن که رفتاری گرم و تند دارد.
وحشت ارباب بینش را فزاید رنگ و بو
شبنم از نزدیکی گل آتشین رفتار شد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۵.)

آتشین روی کنایه از زیبا روی، محبوب.
هزار آتشین رویِ سیمین بدن
چو طوطی شکر خای شیرین سخن
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۰.)
گر نه در دل آتشین رویی بود از دل چه سود
شمع اگر نبود چه خاصیت بود فانوس را
(اهلی، *کلیات*، ۲۲.)
گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی
ما و داغ آتشین رویی و کُنج گلخنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۸.)
آتشین رویی که من پروانهٔ او گشته‌ام
هر شرارش روغن از چشم سمندر می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)
آتشین روی من آرایش بزم است امشب
بر وای شمع تو در گوشهٔ خجلت بگداز
(هلالی، *دیوان*، ۸۵.)

آتشین زبان کنایه از تیز زبان و نیز آن که گفتار گرم و فصیح دارد.
از تفِ دل، آتشین زبانم
زآن نام تو بر زبان نرانم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۴.)
در چمن همچو شمع مجلس ما
طوطیی آتشین زبان دیدی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۱.)

آتشین سیما کنایه از زیبا روی، محبوب.
کدامین آتشین سیما به این ویرانه می‌آید
که از دیوار و در بوی پَرِ پروانه می‌آید
می‌روم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند
تا کجا آن آتشین سیما به فریادم رسد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۱ و ۵۶۵.)

آتشین عِذار کنایه از زیبا روی، محبوب.
ز ظلمت شبِ هستی مگر برون صائب
به روشناییِ آن آتشین عِذار روم
آن آتشین عِذار به گلزار چون رود
گلها کنند خردهٔ خود را سپند او
ستاره سوختهٔ آتشین عِذارانم
چو داغ لاله سیه‌روز نو بهارانم
به گرد من نرسد گَرد خوش عنان صائب
که من گداختهٔ آتشین عذارانم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۱، ۷۵۷ و ۶۶۹.)

آتشین کوثر کنایه از شراب.

آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب
عنبرین دستارچه از زلفِ دلبر ساختیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

آتشین مار کنایه از آه گرم، زبانهٔ آتشین و نیز آتشبار.

چون تنورم به گاهِ آه زدن
کآتشین مارم از دهان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱.)

کِلك با آبت آتشین مار است
خاکخوار است و باد رفتار است
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۳.)

آتشین مسمار میخ آتشین و سوزنده.

گذر کن از فلك ایرا که بر سرای نجات
دری است جرم فلك لیك آتشین مسمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۰۲.)

آتشین میدان کنایه از میدان جنگ و ستیز.

باره تازی در آتشین میدان
گرز یازی بر آهنین اکلیل
تویی که خنگ تو بنوَردد آتشین میدان
تویی که گُرز تو بنشاند آهنین دیوار
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۶ و ۱۷۳.)

آتشین نَفَس کنایه از عاشق، کسی که زبان وطبعی تند و تیز و گرم دارد.

به جست‌وجوی تو هر روز آتشین نَفَسان
چو آفتاب به ِگرد جهان برآمده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۶.)

آثار قدم و آثار قلم به گفتهٔ صوفیه اولی کنایه از ارشاد اولیاءالله و دومی کنایه از علوم ظاهری اهل دنیا.

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دلِ اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۵.)

آچار دادن کسی را کنایه از گول زدن، فریب دادن کسی.

گفت آمد که مرا خواجه زبالا گیرد
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۵.)

آحاد بودن کنایه از فرودست و پست بودن.

در اقلیم عدم ز آحاد بودی
دراین ده گرچه مشهور و وحیدی
همان جا رو چنان ز احاد می‌باش
از آن گلشن چرا بیرون پریدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۳۰.)

آحادی کردن کنایه از چاکری و فروتنی کردن.

اگر به خوك از آن خیك جرعه‌ای بدهی
به پیش خوك کند شیر چرخ آحادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۶۴.)

آخِر اندیش پایان نگر.

تأمل کرد مرد آخِر اندیش
پس آنگه گفت فکر خویش با خویش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۲.)

آخِر اندیشی پایان نگری، عاقبت اندیشی.

خواجه چون بیلی به دست بنده داد
بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخِر اندیشی عبارتهای اوست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۸.)

آخِربین پایان نگر ودقیق.

چشمِ آخِر بین تواند دید راست
چشمِ آخُر بین غرور است و خطاست
چشم آخُر بین ببست از بهر حق
چشم آخِر بین گشاد اندر سبق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۵۹؛ ۲:۳۳۲.)

آخُربین کنایه از کسی که به امور ظاهر دنیا توجه دارد.

همچنین هر جز و عالم می شمر
اول و آخِر درآرش در نظر
هر که آخِر بین تر او مسعودتر
هر که آخُر بین تر او مطرودتر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۷۳.)

آخُرچرب کنایه از عیش و فراخی روزی.
توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند
آخُر چرب مهنا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۹.)
چون نهفت آفتاب دین را غرب
کرد ماه خلافت آخُر چرب
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۶.)

آخُرچی، آخُرچیان نگاهدارندهٔ ستور، جلودار چارپایان.
تو مگو کو بنده و آخُرچی ماست
این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
در زمان آخُرچیان جُستِ خوش
گوشهٔ افسار او گیرند و کَش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۱؛ ۳:۱۱۹.)

آخِردم دم واپسین، نفس آخِر.
ایمنی با سُدّهٔ جاهت چو دمسازی گرفت
فتنه را گفتند ایمان تازه کن کآخِر دم است
(انوری، *دیوان* س، ۵۳.)

آخِرزمان قسمت پایانی دنیا که به قیامت پیوندد.
آخِر زمان به کین من آمد مگر منم
اول کسی که شیشهٔ آخِر زمان شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۹.)
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخر زمان شدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۶.)

آخُرِسنگین کنایه ازجایی که آبادی و نعمت وراحت نباشد، فقر و فاقه.
رخش تو را بر آخُر سنگین روزگار
برگ گیا نه وخرِ تو عنبرین چرا
ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب
کز ره بلای آخُر سنگین کشیده‌ایم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵ و ۶۲۸.)

آخِری متأخر، از واپسینیان.
تا ز خاك پاش بگشاید دو چشمِ سر به غیب
تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۷.)

آخشیج، آخشیجان ضد و مخالف، هر یك از عناصر چهارگانه را بنا به ضدیت با یکدیگر آخشیج گویند.
بردم از نرّاد گیتی یك دو داو اندر سه زخم
گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)
ای گهر پاك کز خزاین افلاك
بر سر بازار آخشیج فتادی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۴۷.)
ز آنکه جستم تو را به‌دیدهٔ حال
ز آخشیجِ سپهر سی‌وسه سال
(سنایی، *مثنویها*، ۲۳۱.)
اگر ضدند آخشیجان چرا هر چار پیوسته
بوند از غایت وحدت برادروار در یك جا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۸.)
از این چهار مصدّر که آخشیجانند
قوی‌ترند همین دو مصدّر آتش و آب
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲۱.)
دایهٔ من عقل وزقه شرع و مهد انصاف بود
آخشیجان اُمهات و علویان آبای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

آخورِخشك کنایه ازجایی که فراوانی وفراخی در آن نیست.
برکاس رباب آخورِ خشك خر عیسی است
کز چار زبان می کند انجیل سرایی
نابوده برای دلخوشی جان
بر آخورِ خشك آخشیجان
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۵؛ *تحفة‌العراقین*، ۷۴.)

آخورْ سالار میرآخور که سرپرستی ستوران با اوست.

بر آخورت آخرت سبیل است
آخور سالار جبرئیل است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۳.)

آخورِ فلکی کنایه از آسمان.

ز آخورِ فلکی توسنی برون ناید
که طوق نعلش بی‌حلقه و دهان من است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۴.)

آخورِ گردون کنایه از فلك.

تا بود گرد آخورِ گردون به پای
رخش دولت زیر زین بادا تو را
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۹.)

آداب یاد گرفتن راه و رسم و روش فرا گرفتن.

عاقلان را با خم زنجیر زلفت همسری ست
یاد می‌گیرند از دیوانه‌ها آداب را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)

آدمِ بهشتی بودن کنایه از پاك و پرهیزگار بودن.

من آدمِ بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۴.)

آدمْ پیکر بودن شبیه و همانند آدم، آدم نما بودن.

این خسیسان کز طمع طفل سخن می‌پرورند
سر به‌سر ابلیس طبعند ار چه آدم پیکرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۱.)

آدمچگان کنایه از آدمی زادگان.

هر دمی از صحن سینه بر جَهد
همچو آدم زاده‌ای بی‌مرد و زن
وآنگه از پهلوی او وز پشت او
پُر شوند آدمچگان اندر زمن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۳:۴.)

آدمِ خاکی کنایه از حضرت آدم و اشاره به فریب شیطان و خوردن دانه.

ما به صد خرمنِ پندار زرَه چون نرویم
چون رهِ آدمِ خاکی به یکی دانه زدند
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۸.)

آدم دَم بودن کنایه از استعداد داشتن برای کسب علوم حقیقی.

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت
حلّ این اشکال کن گر آدمی
خرج این کن دَم اگر آدم دَمی
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷:۵ و ۳۸.)

آدم‌سان مانند آدم که بی‌واسطه، ازحق اسما آموخت.

دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۱.)

آدم صفت کنایه از وفادار.

اهلی سگ کوی تو شده عفو کُنش زانك
آدم صفتان جز سگ این کوی نباشند
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۸.)

آدمِ صفی حضرت آدم.

جایی که برق عصیان بر آدمِ صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۶.)

آدمْ فریب افتادن کنایه ازفریبنده بودن، گمراه کننده بودن.

عشق هم آدم فریب افتاده طالب هوش‌دار
نیست شیطان لیك چون شیطان رهِ آدم زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۸.)

آدمکده جای آدمیان، کنایه از دنیا، زمین.

زین باده‌شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدمکده
همچو از آب و گل آدمکده
نور ز آهك پارها تابان شده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۰:۷؛ مثنوی ن، ۳۰۶:۴.)

آدمی پوست بودن در شکل و هیأت آدم بودن.

شنیدم که نامش خدا دوست بود
مَلَك سیرتی آدمی پوست بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹.)

آدمیِ خوش مشام آن که بویها را خوب حس کند، کنایه از پیر و مرشد.

از دهانِ آدمیّ خوش مشام
هم پیامِ حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بُوی آن
من همی نوشم به دل خوشتر زجان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۲:۳.)

آدمی دزد کنایه از مردم فریب.

تا نلغزی که زخون راه پس و پیش تر است
آدمی دزد، ز زَرْ دُزد کنون بیشتر است
گُریزانند که از عقل و خبر می‌دزدند
خود چه دادند کسی را که ز خود بی‌خبر است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۸:۱.)

آدمی را خر نمودن کنایه از فریفتن، بی‌خرد کردن آدمی.

کار سحرِ این است کو دم می‌زند
هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را و آیتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۲:۳.)

آدمیگری انسانیت، بشریت.

عجب، که رسم وفا هرگز آن پری داند
پری کجا روش آدمیگری داند؟
(هلالی، *دیوان*، ۵۸.)

آذرِ بُرزین نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم دورهٔ ساسانی که به کشاورزان اختصاص داشته و محل آن در خراسان بوده است.

کجا نهان شود از من رخ چو پروینش
کنم خروش و دلم گیرد آذرِ بُرزین
(معزی، *دیوان*، ۵۰۳.)

بر من گذر یکی که به یمگان در
مشهورتر ز آذرِ برزینم
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۷۲.)

آذرپرست کنایه از زردشتی.

بگفتا نگیرم طریقی به‌دست
که نشنیدم از پیرِ آذرپرست
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

آذر خُرّاد نام یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ ساسانی که در فارس بوده و به موبدان اختصاص داشته است.

گر نام تو بر آذرخُرّاد بخوانند
نسرین و سمن بر دمد از آذر خراد
(معزی، *دیوان*، ۱۶۳.)

آذرفشان آنچه آتش از او آید و کنایه از نابودکننده.

خاتمش دولت فروز و مجلسش جنت نهاد
مرکبش صرصرنشان و ضربتش آذرفشان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۵۳.)

آذرگشسب نام یکی از آتشکده‌های مهم دورهٔ باستان که محل آن در آذربایجان بوده و به رزمیان اختصاص داشته است.

پس پشت و پیش اندر آزادگان
بشد تیز تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد به آذرگشسب
پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
زدستور پاکیزه برسَم بجُست
دو رخ را به آب دو دیده بشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۲۶:۵.)

آذرمزاجی کنایه از سرکشی و تندی.

چون تو از آذرمزاجی دوستی با زر چرا
پس چو ابراهیم آتش گلستان می بایدت
ای خر مرده سگ نفست به گلخن در کشید
پس چو عیسی بر فلك دامن کشان می بایدت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۶.)

آذین زدن، بستن آیین شادی و سرور و چراغانی برپا کردن.

همه طنجه از شادی آذین زدند
به ره کِلّه از دیبهٔ چین زدند
همی هر سو آذین دیبا زدند
ز شادی ثری بر ثریا زدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۵ و ۴۲۸.)

بفرمود تا مردم زیر دست
به شهر و به بازار آذین ببست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۵۵۷.)

آراسته کار کسی که کارش منظم و مرتب باشد.
تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۱.)

آرامِ جان مایهٔ آرامش و کنایه از محبوب.
هر کس علاج درد خود جوید پیِ آرامِ جان
لیکن منِ آشفته دل با دردت آرامیده‌ام
(حلاج، *دیوان*، ۱۲۴.)

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونسِ قلب رمیده‌ای
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۳.)

ای ساربان آهسته رو کارامِ جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۰.)

آرامِ دل کنایه از محبوب.
کسی برگرفت از جهان کامِ دل
که یکدل بود باوی آرامِ دل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

هر چند کان آرامِ دل دانم نبخشد کامِ دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۰.)

آرام ربای آشفته و پریشان کننده، برهم زنندهٔ آرامش.
منسوخ کنِ حُسنِ دلارام زلیخاست
عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

آرامگاه جای آسایش، مکان امن.
گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

آرایشِ جان کنایه از محبوب.
شبم بر یادِ آن آرایشِ جان
نگردید آشنا مژگان به مژگان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۰.)

آرایشِ خورشید نام لحنی از سی لحن باربد در موسیقی.
چو زد ز آرایشِ خورشید راهی
در آرایش بُدی خورشید ماهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

آرزو پُختن کنایه از طمع خام و تمنای امر ناممکن داشتن.
می‌پخت آرزوی تو دوران که سالها
می‌ساخت هر دو روز به وضع جدید بزم
(بابافغانی، *دیوان*، ۵۵.)

ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند
که با بخت زمرد بس نیاید کوشش مینا
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۲.)

آرزوخواه گشتن از کسی کنایه از خواهان وصال یافتن.
دلِ شه چو زان نکته آگاه گشت
از آن آرزو، آرزوخواه گشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۲.)

آرزو در جگر شکستن کنایه از ناکام ماندن، به مقصود نرسیدن.
ای به همت بر آفتابت دست
آسمان با علوّ قدر تو پست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک
آرزوهاش در جگر نشکست
(انوری، *دیوان* س، ۲۶.)

آرزو در خاك بردن کنایه از نرسیدن به مراد، ناکام بودن.

دریغا ز آرزویش زار مُردم
بمردم و آرزو در خاك بردم
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۹۷.)

آرزو شکستن کنایه از ناکام ماندن.

آخر ای آرزوی دل تا کی
در دل این آرزو فرو شکنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی ست
عشق گو این شیشه‌ها را جمله یك جا بشکند
(صائب، *کلیات*، ۳۳۰.)

دل شکست آن مه مرا در آرزوی ناوکی
صد هزارم آرزو در دل شکست این هم یکی
(اهلی، *کلیات*، ۳۹۲.)

آرزو کردن درخواست کردن.

چو رویین تن آمد نپذرفت پند
ز رستم همی آرزو کرد بند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۰۶۱.)

آرزوناك پر آرزو، آرزومند.

تو گرانمایه ابر فیاضی
من کف خاك آرزوناکم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۲.)

آرزوی خام مرادِ نافرجام، چشمداشت و توقع بی جا.

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۴.)

آرزوی دل مراد و مطلوب.

به‌کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۰.)

آرزوی کسی خام ماندن کنایه از به‌جایی نرسیدن، نافرجام ماندن مراد.

دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند
کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۰.)

آرمیده دل کنایه از آن که اهل دل است، عاشق.

چنین که عشق مرا بی قرار ساخته است
ز آرمیده دلان است از این قرار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود
که مجمر است زمینگیر و بی قرار سپند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۴.)

آزاد آمدن از بار غم کنایه از تعلق نداشتن.

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۱.)

آزاد بودن از بند کنایه از فارغ البال بودن.

تا به جان آسوده باشی هیچ کس را دل مسوز
تا زبند آزاد باشی، با کسی مکری مباز
(سنایی، *دیوان*، ۱۷۱.)

سرو شو از بند خود آزاد باش
شمع شو از خوردن خود شاد باش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۱.)

آزاد بودن از بند هر غم کنایه از بی قید و سرمست و شاد بودن.

مخور اندوه از این پس شاد می باش
ز بندِ هر غمی آزاد می باش
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۷.)

آزادْ دل بودن کنایه از فارغ بال بودن، صالح و شریف بودن.

من که خاقانیم آزاد دلم
که خِرَد قائد رای‌است‌مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

آزادگانه بی بند و قید، فارغ بال.

آزادگانه گر، ز جهان شد برون عماد
از بندگی اوست که آزاد می رود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۰.)

آزاد مرد جوانمرد و شریف و کریم و بخشنده.

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۴.)

آزاد مردی شرافت و اصالت و بخشندگی.

چو حاتم به آزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیاید مگر
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۳.)

آزادوار جوانمردانه، شرافتمندانه، باخوی آزادان.

از سرِ خوانِ دو عالم بگذرند آزادوار
سنگ آزادی بر این نُه کاسهٔ مینا زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۴.)

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه چون نگری سر به سر همه پند است
به روز نیك کسان گفت: تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزومند است
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۴.)

آزاده خاطر آن که مَنشی آزاد و بی بند و قید و رها دارد.

مرغان این چمن همه آزاده خاطرند
سودای سُنبل تو مرا مرغِ دام کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۴.)

آزاده رَوْ آن که فارغ بال، بی بار باشد.

آزاده روان را خطر از دور جهان نیست
رهزن به کجا قافلهٔ ریگ روان زد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۲.)

آزاده رو مقید عالم نمی شود
عیسی شکار رشتهٔ مریم نمی شود
(صائب، *کلیات*، ۳۲۲.)

آزاده شدن وارسته گشتن.

بند ز تن بگسل و آزاده شو
نقش دویی دور کن و ساده شو
(جامی، *هفتورنگ*، ۳۹۸.)

آزاده نژاد اصیل، گُهری و شریف.

می آرد شرفِ مردمی پدید
آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندر این نبید
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۳۱.)

آزادی از کسی پیش آوردن کنایه از سپاس و تشکر از کسی کردن.

چو فغفور بنهاد در کاخ پای
بیامد سَرِ خادمان سرای
زگرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیز خاتون از اندازه بیش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۲۸.)

آزادی کردن کنایه از شکر گزاری کردن و نیز رهایی و خلاصی یافتن.

بر مرادِ تو روم شادی کنم
بندهٔ تو باشم آزادی کنم
چون به آزادی نبوت هادی است
مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۸۲:۴؛ ۵۳۵:۶.)

آزادی نمودن کنایه از سپاس و شکرگزاری کردن، رهایی یافتن.

زگفتارش همه شادی نمودند
ز بخت خویش آزادی نمودند
که تا از رفتنت شادی نمایند
چو سرو از بخت آزادی نمایند
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۹۰، ۱۰۱.)

آزارجو مأمور شکنجه و عذاب و کشتار.

به هر جوینده‌ای آمد به خونریز
نشان دادند خلوتگاه پرویز
به باغ اندر شدند آزار جویان
گل پژمرده را در خار جویان
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۳۴۶.)

آزال الازل زمان سرمدی و بی کرانه و همیشگی.

من در آزال الازل بی علتیت
کرده‌ام تقدیر صاحب دولتیت
هم در آزال الازل هم در قدم
در طلب بودم تو را تو در عدم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۰.)

آزر صفت مانند آزر بُت تراش که پیکر خدایان می‌ساخت، پرستندهٔ خدای موهوم.

خلق عالم همه در این کارند
رو، به وهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش
لیکن آزر صفت خدای تراش
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۲.)

آز و آرزو پیش کسی پَرّه زدن کنایه از آزمند و حریص گشتن.

پَرّنده جهان ز تو و در پیشت
دایم زده آز و آرزو پَرّه
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۹۰.)

آزوَر حریص و آزمند.

مردم آزوَر چومار بود
او یکی و دلش هزار بود
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۶.)

روز و شب منتظر حارث و وارث باشد
هر کجا آزوَری ضابط و زرداری هست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۵۰.)

آژنیدن چیزی به سوزن سوزن فرو بردن، خلانیدن سوزن در چیزی.

ای فلک ار جای فرشته شدی
چند از این عادت اهریمنی
خون رود از دیدهٔ من روز و شب
تا که به سوزنش همی آژنی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۷.)

آژیر بودن کنایه از برحذر بودن، پرهیز کردن و نیز هوشیار بودن.

به راه اندر از پیر آژیر بود
که او با سپاهی جهانگیر بود
سپه را بیارای و آژیر باش
شب و روز با ترکش و تیر باش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۴۰؛ ۵:۱۳۲۵.)

آژیرتر شدن جان کنایه از با قوت و توانا و بی‌خطر شدن.

گرت رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر
دل و مغز و رایت جهانگیرتر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۶۱.)

آستان برخاستن کنایه از خراب شدن.

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰.)

آستانْ بوس کنایه از بنده و چاکر.

آستان بوسِ تو در حوصله‌ام کم گنجد
من که مستم ز تماشای دَر و بام هنوز
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۴۷.)

آستان بوسان او کز بیژن و گرگین مِهند
آستین بر اردشیر و اردوان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

دگر روز آستان بوسان دویدند
به درگاهِ ملك صف برکشیدند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۴.)

آستان بوسی کنایه از تشرف، ابراز چاکری.

که بر آستان بوسیِ بارگاه
ز تخت ستخر آمدم نزد شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۲.)

آستانِ فنا کنایه از دنیا.

بر آستانِ فنا دل منه که جای دگر
برای عشرت تو برکشیده‌اند قصور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۷.)

آستانِ کسی به آستین رُفتن کنایه از تعظیم و بزرگ داشتن، احترام کردن.

هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت
آستانش به آستین می‌رُفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۳.)

آستانِ کسی بالین کردن کنایه از چاکری و بندگی کردن کسی.

گر آستانِ تو بالین سر کنم ز شرف
رسد به گنبد پیروزه گونِ بی‌روزن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۲۱.)

آستانِ کسی بوسیدن کنایه از ترک کردن، رها کردن.

دل نقدِ جان به خاك دَرِ دلستان سپرد
بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۷.)

آستان لیسیدن کنایه از بندگی و چاکری کردن.

لیسیدم آستان بزرگان و مهتران
چون یوز مسته کو طلبد کاسهٔ پنیر
(سوزنی، *دیوان*، ۱۷۰.)

آستان نشین کنایه از فرومایه، دون و حقیر.

تمییز صاف از دُرد دوران نمی‌تواند
هر آستان نشینی در صدر جا گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

آستن از طرب افشاندن کنایه از شادی و پایکوبی کردن.

پیر ز حالت چو گلی بر شکفت
آستنی از طرب افشاند و گفت
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۵۱.)

آستن از عالم کوتاه کردن کنایه از بی‌اعتنا بودن به همه چیز، ترك دنیا کردن.

گفت فلان صوفیِ آزاد مرد
کآستن از عالم کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت در اوست
در کس اگر نیست امانت در اوست
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۴۰.)

آستن ازکسی کشیدن کنایه از رها کردن، ترك نمودن.

عالم بر دامنت چند گریبان کشد
آستن از وی بکش دست بر او برفشان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۴.)

آستن بر عالم فشاندن کنایه از روگردانیدن، ترك کردن.

یك نَفَس ای خواجه دامن کشان
آستِنی بر همه عالم فشان
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۸۳.)

آستِن کوتَه آستین کوتاه شعار صوفیان بوده است.

دست بدار ای چو فلك زرق ساز
ز آستِن کوته و دست دراز
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۴۲.)

آستین از جهان برافشاندن کنایه از رها کردن، ترك کردن دنیا.

اهل دل کاین سخن فرو خوانند
آستین از جهان برافشانند
(سنایی، *مثنویها*، ۱۳۸.)

آستین از جیب برآوردن کنایه از طلوع کردن.

چو خاتون سرای چرخ خضرا
برآورد آستین از جیب مینا
(عطار، *خسرونامه*، ۷۲.)

آستین از دست گذشتن کنایه از کار از کار گذشتن.

چون آستین ز دست گذشته است کار من
و او در نمی‌کشد ز چنین دست کار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

آستین افشاندن کنایه از ترك کردن، و نیز رقص کردن و به حرکت درآوردن. نیز رك: آستین فشاندن.

گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
آستین بر منِ دل سوخته چند افشانی
(خواجو، *دیوان*، ۴۹۴.)

از من افشاندن آستین خیال
وز مقیمان عرش رقصیدن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۹.)

آستین افشاندن از دنیا کنایه از ترک دنیا گفتن.

هیچ کاری گرچه صائب بی‌تأمل خوب نیست
بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است
(صائب، *کلیات*، ۲۶۲.)

آستین افشانی کنایه از رقص و پایکوبی.

آستین افشانی بی‌جای این تر دامنان
کرد محتاج شراری شعلهٔ روی تو را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۶.)

آستین بالا زدن کنایه از مهیای کاری شدن.

آستینِ گریه را گاهی که بالا می‌زنم
سیلی سیلاب بر رخسار دریا می‌زنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۵.)

آستین بالا کردن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

شمع کافوری فروزد پیشِ راه جانِ من
چون به قصد کُشتن من آستین بالا کند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۶.)

آستین به خون تر شدن کنایه از گریه کردن.

مرا چو عشق تو گشت از دو کون دامنگیر
بسی زشوق توام آستین به خون ترشد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۷۷:۳.)

آستین به خون جگر شستن کنایه از اشك خونین ریختن.

گو برو و آستین به خونِ جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۷.)

آستین به خون دیده خضاب کردن کنایه از گریهٔ خونین کردن.

در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
هر شب به خون دیده کند آستین خضاب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۴.)

آستین بر آسمان افشاندن کنایه از شوق و شادی و رقص کردن.

گر مرا یك اهل ماندی بر زمین
آستین بر آسمان افشاندمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۴.)

آستین برافشاندن کنایه از به جنبش درآمدن، شادی و رقص کردن.

چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ
اگر مهابت تو آستین برافشاند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۴.)

جهان فرشِ توست آستینی برافشان
فلك عرشِ توست استوائی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

آستین از طرب امروز برافشان به جهان
که برافشاند جهان دامن پر سیم و زرش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۶۹.)

آستین بر جهان افشاندن کنایه از ترك دنیا کردن، پشت پا به همه چیز زدن.

بشنو و از مراد خود بگذر
رو رضای خدا به‌دست آور
آستین بر همه جهان افشان
دامن کبریا به‌دست آور
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۴.)

آستین برچشم گذاشتن کنایه از پنهان کردن چشم.

گذارند آستین بر چشم خود سنگیندلان صائب
اگر من آستین از دیدهٔ خونبار بردارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۲.)

آستین برچشم نهادن کنایه از پاك کردن اشك چشم، گریه نکردن.

گفتم که بیش از این مخروش ومبار اشك
بر چشم آستین نِه و انگشت بر دهن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۳.)

آستین به رخ نهادن از شرم کنایه از خجالت کشیدن.

به رخ بر نهاده ز شرم آستین
ندیدی در آن بارگه جز زمین
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۲۷۰.)

آستین بر دامن حق بستن کنایه از تسلیم ارادهٔ حق بودن.
وانچ لِلّه می‌کنم تقلید نیست
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحرّی رسته‌ام
آستین بر دامن حق بسته‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۴.)

آستین بر دماغ کسی زدن کنایه از بو به مشام رسیدن.
از آن دم کآستین زد بر دماغم
نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم می‌ربایند
قبول مِنت و تأثیر امید
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۴.)

آستین بر دو عالم افشاندن کنایه از ترک کردن، روگردانیدن، پشت به همه چیز کردن.
رقص وقتی مُسلّمت باشد
کآستین بر دو عالم افشانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۰.)
تو هم آستین بر دو عالم فشان
چو آیی بدین غرفه دامن کشان
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۶.)
آستین بر دو عالم افشاند
هر که بر آستان اوست مقیم
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۰۱.)
عراقی بار دیگر تو به بشکست
ز جام عشق شد شیدا و سرمست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم
قلندر وار در میخانه بنشست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۶.)

آستین بر دولت افشاندن عمر کنایه از سرآمدن حیات، پایان یافتن عمر.
یکی روزش به خلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۵.)

آستین بر دهن داشتن کنایه از پوشیده داشتن دهن.
آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن
غنچه ها از شرم شکرخندهٔ پنهانِ او
(صائب، *کلیات*، ۸۳۸.)

آستین بر دیده بودن کنایه از گریه کردن.
کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بردیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۵.)

آستین بر رخِ عالم فشاندن کنایه از روگردانیدن از دنیا.
زان آستین که بر رخِ عالم فشانده‌ایم
دیهیم نخوت از سرِ قیصر فکنده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

آستین بر رخ نهادن کنایه از رو پوشانیدن.
ابر از آن پیدا شود کز رشکِ خورشیدِ رُخَت
آستین بر رخ نهد با دامنِ تر آفتاب
(عطار، *دیوان* ت، ۸.)

آستین بررو بودن کنایه از شرمسار بودن.
الهی ما گنهکاریم از شرم آستین بر رو
کریمی دامنِ رحمت بپوشان بر گناهِ ما
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۴.)

آستین برزدن کنایه از آماده و مهیا شدن.
به تاراج گل آستین بر زنند
دو دستی بچینند و بر سر زنند
بچینند زان گل به خروارها
ببندند آیین دستارها
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۴.)

آستین برسرزدن کنایه از راندن، دور کردن.

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردیِ گرد شکر دهانان
(سعدی، *دیوان*، ۵۴۶.)

آستین بر سر عالم افشاندن کنایه از پشت کردن، روگردانیدن از دنیا.

آستین برسرِ عالم افشان
دامن از طینت آدم افشان
(جامی، *شرح احوال*، ۲۹۳.)

آستین بر شکستن کنایه ازمهیا و آمادهٔ کاری شدن.

به پیمایش مِی بمالید دست
تو گفتی که گل آستین بر شکست
عیان شد چو بر آستین ریخت چین
سمن دستهٔ ساعدش ز آستین
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۶.)

آستین برفشاندن کنایه از روگردانیدن و نیز به حرکت درآوردن دست.

من آستین ز هر دو جهان برفشانده‌ام
تا آستان عشق تو را کرده‌ام کنف
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۲.)

زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه به عفو آستین برفشاند
به یغما مَلِك آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۵ و ۹۲.)

آستین بر کار جهان افشاندن کنایه از روگردانیدن از دنیا.

من مجرد از خلایق معتکف در گوشه‌ای
کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار
آستین افشانده بر کار جهان از روی صدق
کرده بر ورد دعای شاه عالم اختصار
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۴۷.)

آستین بر کسی فشاندن کنایه از روگردانیدن، به حرکت درآوردن دست.

آستین بر من بی‌دل مفشان از پی آنك
هر کجا هست شکر نیست گزیر از مگسی
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۸.)

آستین برمَه افشاندن کنایه از اظهار بزرگی کردن.

چو آستین ز سرِ ناز بر مَه افشانی
روا بود که تو سر در فلك بجنبانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۷.)

آستین برنوشتن کنایه از آمادهٔ کاری شدن، دست بالا زدن.

نخستین کسی کو بیفکند کین
به خون ریختن بر نوشت آستین
به خون سیاوش بیازید دست
جهانی به بیداد برکرد پست
به‌سان سگانشان از آن انجمن
ببندی فرستی به نزدیك من
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۰۱.)

آستین بوسیدن کنایه از فرمانبر بودن، مطیع بودن.

دولتِ سعدش ببوسد هر زمانی آستین
طالعِ میمونش باشد هر زمانی خواستار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۹.)

آستین پُر داشتن از دست شکسته کنایه ازنهایت بینوایی و بی چیز بودن.

از غم صدفِ دو دیده پُر دُر دارم
از حادثه پوستین به گازُر دارم
دردا که تهی دامنم از زرّ درست
وز دستِ شکسته آستین پُردارم
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۹.)

آستین ترکردن کنایه از گریه کردن.

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت
آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد
کاستینها تر کنند از بهر او از آبِ گرم
فی‌المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد
(سعدی، *دیوان*، ۸۱۵.)

آستین تنگ بودن کنایه از بینوا بودن.

به چشمِ همت من عرصهٔ زمین تنگ است
گشاده است مرا دَست و آستین تنگ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

آستین جنباندن کنایه از رها کردن.

ازمیانِ صد بلا من سوی تو بگریختم
دستِ رحمت بر سرم نِه یا بجنبان آستین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۴:۴.)

آستین چاك کردن کنایه از ماتم و عزا گرفتن.

جوانمردان به سرها خاك کردند
عروسان آستینها چاك کردند
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۱۱.)

آستین خاییدن کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.

ای شهسوارِ امرِ قُل ای پیش عقلت نفسِ کُل
چون کودکی کز کودکی و ز جهل خاید آستین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۲:۴.)

چرا انگشت می‌خایی به آزرم
چو طفلان کآستین خایند از شرم
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۳۴۲.)

آستین دراز داشتن کنایه از طمع ورزیدن، زیاده طلبی.

بروخواجه کوتاه کن دستِ آز
چه می بایدت ز آستین دراز؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۹.)

آستین درکشیدن کنایه ازرها کردن، دوری گزیدن.

آستین درکش ز سودای هوس کاین شحنه را
نیست خونین پنجه‌ای ور هست مغز افشار نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۹.)

آستین زدن کنایه از آمادهٔ کاری شدن و نیز دست درازی کردن.

ناری تو به دامن وفا دست
اندر زده آستین جفا را
(انوری، *دیوان*، ۴:۱.)

آستینم زد و ازهوش برفتم در حال
راست گفتند که دیوانه پری می‌زندش
(سعدی، *دیوان*، ۶۴۳.)

کفر است با چراغ صبا آستین زدن
نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۴.)

گردون به شیشهٔ تُهیم سنگ کین زند
طالع به شمع کشتهٔ من آستین زند
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

خواهی چراغ عمر تو ایمن بود ز باد
هرگز به شمع زنده‌دلان آستین مزن
بر لوح سینه نیست گرت نقش ناخنی
بر خون چکان ترانهٔ ما آستین مزن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

آستین زرافشاندن کنایه ازرها کردن مال واسباب دنیوی.

مشو مغرور مال و مُلك دنیا
که میراث فریدون و قباد است
بیفشان آستین زر که خاك است
منه برعمر فانی دل، که باد است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۲.)

آستینِ ستایشگران گران گشتن کنایه از به نوا رسیدن مداحان.

گردد گِه نوال سبك بدره‌های او
زو گردد آستینِ ستایشگران گران
(لامعی، *دیوان*، ۱۱۸.)

آستین شکستن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

آه این چنین اگر شکند آستینِ سعی
پیراهنِ ستیزه قبا می کنیم ما
(صائب، *کلیات*، ۳۵.)

آستین فشان، آستین فشانان کنایه ازرقص کنان و نیز روگردان.

باز آمد آستین فشانان
آن دشمن جان و عقل و ایمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۸۰.)
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)

آستین فشاندن کنایه از روگردانیدن، به حرکت درآوردن آستین، بی‌اعتنایی کردن، ترك کردن.
دوستان چون از نفاق آلوده‌اند
آستین بر دوستان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)
آن که بر ما می‌فشاند آستین
روز محشر دست ما و دامنش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۶.)
سر فرو کرد از فلك آن ماهروی سیم تن
آستین را می‌فشاند در اشارت سوی من
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲۴۳.)
تا کی این آستین فشاندن تو
چند من سر بر آستانه زنم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۷.)
برو آستین بیش مفشان که خواجو
به خنجر سر از آستان برنگیرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۱.)
من بر دو کون دست فشاندم برای او
او گر به من ز قهر فشاند آستین چه باك
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۲.)

آستین کِشان کسی را بردن کنایه از بی‌اختیار کسی را به سویی بردن.
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد
به خلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور
(عرفی، *دیوان*، ۴۸.)

آستین کوتاه کردن کنایه از خویشتن را ناتوان و ضعیف نشان دادن.
آستین کوتاه کردی حیله‌ساز
تا توانی کرد خوش دستی دراز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۳.)

آستین گرفتن کنایه از خواستن و تقاضا و مطالبه کردن و نیز دست یافتن.
یك سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۱.)
خیزم که نماند بیش از این تدبیرم
خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۸۷.)

آستین مالیدن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.
چالِش است آن حمزه خوردن نیست این
تا تو برمالی به‌خوردن آستین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۰.)
به تدبیر آستین مالید و بنشست
همی آمیخت نیرنگی به هر دست
به جهد ار برنمالی آستین تیز
برو دامن به دندان گیر و بگریز
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۶ و ۳۴۲.)

آستینِ مریم کنایه از پیروزی و گشایش. (مراد از آستین مریم شکافی است که از آن روح در مریم حلول کرد و در شعر خاقانی نیز مراد از «آستین» اشاره به همین نکته است.)
گِرد جیش تو در دماغ ظفر
چون دم و آستینِ مریم باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۸.)
به روح‌القدس و نفخِ روح مریم
به انجیل و حواری و مسیحا

به مهد راستین و حامل بکر
به دست و آستینِ باد مجرا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸.)

آستینِ ملال بر کسی افشاندن کنایه از کراهت و نفرت به کسی نشان دادن.
به آستینِ ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۴۵.)

آستی نمودن کنایه از خود را نشان دادن.
خروشان نمود او ز دور آستی
که پیش آی اگر مر مرا خواستی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۹.)

آس شدن خرد شدن.
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه
کسایی مروزی، (*پیشاهنگان شعر*، ۱۳۴.)

آسمانِ آینه رنگ صاف.
نیست روزی که نیستم دلتنگ
از چه از آسمانِ آینه رنگ
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۳.)

آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از قوهٔ تشخیص نداشتن.
خُرّما آن دم که از مستیِّ جانان جانِ ما
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۴.)

آسمان از ریسمان نشناختن کنایه از نداشتن قوهٔ ممیزه و تشخیص.
آن مُبَصِّر که هست نقد شناس
نیم جو نیستش ز روی قیاس
و آن که او پنبه از کتان نشناخت
آسمان را ز ریسمان نشناخت
پر کَتان و قَصَب شد انبارش
زر به صندوق و خز به خروارش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۸.)

آسمان از زمین ندانستن کنایه از بی تمیز بودن.
زانك حدِ مست باشد اینچنین
کو نداند آسمان را از زمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۹۷:۴.)

آسمان به ابرو پوشانیدن کنایه از کار محال کردن، امر آشکار پنهان داشتن.
ببین تا نشان رخِ کیست این
در این کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر توست چندین مکوش
به ابروی خویش آسمان را مپوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۷.)

آسمان با زمین یکی ساختن کنایه از فاتح و پیروز بودن.
لشکرت گر بر آسمان تازد
آسمان با زمین یکی سازد
(وحشی، *دیوان*، ۳۶۷.)

آسمان با زمین یکی شدن برابر شدن، متصل شدن زمین با آسمان.
گَردی از دور ناگهان برخاست
کآسمان با زمین یکی شد راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۰.)

آسمان با کسی جفت بودن کنایه از بخت و اقبال با کسی بودن.
بخندید و پس با فرستاده گفت
که شاه تو را آسمان است جُفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۰۰:۷.)

آسمان بر پای کسی بوسه دادن کنایه از بزرگی و عظمت یافتن کسی.
چون شد آراسته به نقش و نگار
روی این کارگاه جادو کار
کرد در دیده مشتری جایم
و آسمان بوسه داد بر پایم
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۷.)

آسمان بر زمین افتادن کنایه از شور و غوغا برپا شدن.

زبس نعره کآمد برون از کمین
فرو اوفتاد آسمان بر زمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۷.)

آسمان بر زمین دوختن کنایه از کمال قدرت و اقتدار داشتن.

که من از گشادِ کمان روزِ کین
بدوزم همی آسمان بر زمین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۷۲:۵.)

آسمان بر زمین زدن کنایه از شور و غوغا برپا کردن، نیرومند بودن، کار غریب انجام دادن.

به دژها و شهر آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۳:۳.)

دو لشکر به‌هم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین
(سعدی، *دیوان*، ۳۳۴.)

دلیران رزمند هنگام کین
به نیرو زنند آسمان بر زمین
بدو گفت آهسته باش ای جوان
به تندی مزن بر زمین آسمان
که گر بر زمین آسمان بر زنی
سرِ شاه بهمن به خاك افکنی
به گیتی نیاید فرامرز باز
نه آن نامدارانِ گردن فراز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۹۶۵، ۸۳۱۲ و ۸۳۵۲.)

آسمانِ بَرین کنایه از فلك نهم که آن را فلك اطلس نیز گویند.

خسروی زو چو آسمانِ بَرین
مملکت زو چو روضهٔ رضوان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۷۴.)

از آستان او زره جاه و منزلت
آسان به آسمانِ بَرین بر توان رسید
(سوزنی، *دیوان*، ۱۵۸.)

اَیا رسیده به‌جایی کلاه گوشهٔ قدرت
که دست نیست بر آن پایه آسمانِ بَرین را
(سعدی، *دیوان*، ۶۸۳.)

آسمان به سوی کسی تاختن کنایه از بخت و اقبال با کسی بودن.

همیشه تاختن آسمان به سوی تو باد
همیشه تافتن مشتری برای تو باد
(قطران، *دیوان*، ۴۶۸.)

آسمانْ پیکر آنچه پیکری رفیع و بلند و بزرگ چون آسمان دارد.

شهاب‌وار به دنبال دشمنان چو دیو
فرو بُریدم صد کوه آسمان پیکر
تا نبینمت آفتاب نهاد
اندر آن صدر آسمان پیکر
بود خواهم ز هجر تو همه روز
بی‌قرار و نوان چو نیلوفر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۲ و ۲۱۴.)

آسمان پیما، آسمان پیمای کنایه از بالا رونده، بلند سیر.

تو را یکی پر و بالی ست آسمان پیما
چه در پی خر و اسبی چه در غم زینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۱:۶.)

جناب حضرت او را کجا توان پیمود
به کام وهم زمین کرد آسمان پیمای
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۳۴.)

آسمان پیما شدن کنایه از عروج کردن، بالا رفتن.

گوشه‌گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند
چیست دانی عشقبازی بی‌سخن گویا شدن
چشم پوشیدن زغیرِ حق به حق بینا شدن

سر به جیب خود فرو بردن برآوردن به عرش
پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
(صائب، *کلیات*، ۳۶۱ و ۷۴۷.)

آسمان پیمودن کنایه از بالا رفتن، عروج به آسمان کردن.

تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کُشم
معصیت کردی بِه از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۵.)

آسمانْ جامه کنایه از بلند مرتبه.

همه نقاش آتشین خامه
همه خورشید آسمان جامه
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۹.)

آسمانْ جاه بودن کنایه از بلند مرتبه و عظیمِ الشأن بودن.

هر چه خواهی همی توانی کرد
دستگه داری و توانایی
تو مرا چون که شادمان نکنی؟
کآسمان جاه و مشتری رایی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۹.)

آسمانِ چارم، آسمانِ چارمین فلک چهارم که به خورشید اختصاص دارد. گویند عیسی(ع) هنگام عروج به آسمان به سبب آنکه سوزنی با خودداشت در این فلک متوقف گردید.

عیسی وقت آمده به زمین
باز با آسمان چارم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۹.)

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
پهلوی عیسی نشینم بعد از این
بر فراز آسمانِ چارمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۰.)

آسمانْ خرگاه بودن کنایه از بزرگی و جاه و برتری داشتن.

از زمین دامن بیفشان همسفر با ماه باش
خانه را زیر و زبر کن آسمانْ خرگاه باش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۲.)

آسمان درچشم ریسمان بودن کنایه از نداشتن قوهٔ تشخیص و تمیز.

شه از مستی در آن ساعت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۹.)

آسمانْ رفتار گشتن کنایه از به جنبش و گردش درآمدن.

ور زمین را دهی نم جرعه
گردد از مستی آسمانْ رفتار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

آسمانْ رَند سر به آسمان کشیده، کنایه از سربلند و سرفراز.

شیر اَجم از تو ریسمان صید
شیرِ عَلم از تو آسمان رَند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۵.)

آسمان زیرپای آوردن کنایه از فرورفتن در اندیشهٔ شگرف، اندیشه را به جولان آوردن.

سرم بر سرِ زانو آورده جای
زمین زیرِ سر، آسمان زیرِ پای
به جولان اندیشهٔ رهنورد
زپهلو به پهلو شده گرد گرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷.)

آسمانْ سای آنچه سر به آسمان کشد، کنایه ازرفیع و بلند مرتبه.

بدان رسول که برفرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

هر که را توفیق ایزد یار و دولت یاور است
خاك پای آسمان سای تو اش تاجِ سر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰.)

آسمان سنج منجم و ستاره شناس.
گفت اگر باشدم ز شه دستور
چشم بد دارم از دیارش دور
کآسمان سنجم و ستاره شناس
آگه از کار اختران به قیاس
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۲.)

آسمان سوار آن که در حال عروج به آسمان است. (مراد حضرت محمد(ص).)
گاهی او آسمان سوار و مرا
در هلال رکاب دیدستند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۷.)

آسمانِ ششم فلك مشتری.
امام ملت چارم که آسمانِ ششم
سعود مشتری او را نثار می سازد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۶.)

آسمانِ شوخ فلكِ گستاخ.
ای آسمانِ شوخِ سیه دل بگوی هین!
کان کس که بُد به قدر به از آسمان کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

آسمانْ صفت کنایه از توانا و مسلط بر هر چیز.
ای روزگار دولت تو روزِ روزگار
وی بر زمانه سایهٔ تو فضلِ کردگار
قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت
فایض به جود بر همه خلق آفتاب وار
(انوری، *دیوان س*، ۱۳۲.)

آسمانِ عمر پیما فلكِ سنجنده عمر.
آسمانِ عمر پیما از نهیب تیغِ تو
با تو از بهر اَمان در عهد و پیمان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵.)

آسمانْ فَرّ کنایه از آن که با شکوه و جلال است.
جم ملکت و جام بین منوچهر
افلاطون فکر و آسمان فَرّ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۳.)

آسمانْ قدر کنایه از بلند مرتبه.
میر شاهنشه، آن که خاطر او
آسمان قدر و آفتاب ضیاست
(مختاری، *دیوان خ*، ۲۶.)
صاحب رای است و آتشپاره‌ای
آسمان قدر است و اختر پاره‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۶.)

آسمانِ کبود فلك لاجوردی.
ملکان را ز آسمانِ کبود
چون تو هرگز کریم و راد نبود
(قطران، *دیوان*، ۴۶۲.)

آسمان کردار گردیدن همچون آسمان حرکت دورانی کردن.
چون بگردی آسمان کردار، در میدان شود
همچو سُرمه‌گر، به زیر گامت آید آسیا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶.)

آسمانگیر کردن لِوای شرع گسترش دادن شرع، و در بیت دوم اشاره به گشودن آسمان در معراج رفتن حضرت ختمی مرتبت است.
ز دولتمندی بختِ جهانگیر
لوای شرع را کرد آسمانگیر
شده بر پشت آن رخش جهانگیر
سوار آسمانی آسمانگیر
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۰ و ۱۲.)

آسمان نشین آنچه در آسمان قرار می گیرد، جای دارد.
روی تو که اختر زمین است
رشك مهِ آسمان نشین است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۱.)

آسمانه بر آسمان بردن سقف خانه را از بلندی به آسمان رسانیدن.

قصر شاهان خراب گشت همه
دَر و درگاه و آستانه نماند
آسمانه بر آسمان بردند
آسمان ماند و آسمانه نماند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

آسمانۀ گردون سقف آسمان.
شرار آتشِ عزمش ز فرطِ استعلا
بر آسمانۀ گردون نشست و اختر گشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۷.)

آسوده دل آسوده خاطر و بی‌رنج و زحمت.
کسی خسبد آسوده در زیرِ گل
که خسبند از او مردم آسوده دل
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۵۴.)
هر دم از عشق به صد ماتم و حسرت گذرد
وقت آسوده دلی خوش که در این ماتم نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۰.)
جمعیت آسوده دلان از دلِ جمع است
جمعیت من آنکه پریشانِ تو گردم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۸.)
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم
حُسنم که ز خونین جگران نیست گریزم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۰.)
آسوده دلانی که بخوابند همه شب
سرگشتگی عاشق شبگرد چه دانند؟
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۸.)

آسوده دل شدن فارغ البال و آسوده خاطر شدن.
حساب خود اینجا کن آسوده دل شو
میفکن به روز جزا کارِ خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)

آسوده کاری بیکاری و تنبلی.
دلم بگرفت از این آسوده کاری
چه آسایش بود بنیادِ خواری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷۸.)

آسیا به خون گشتن کنایه از شدت کشتار و خونریزی.
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت
کز آن آسیاها به خون در بگشت
(دقیقی، *دیوان*، ۷۵.)

آسیای تیز رو بی‌دَر کنایه از فلك.
چندین همی به قدرت او گردد
این آسیای تیز روِ بی‌دَر
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۱۴۷.)

آسیای چرخ کنایه از فلك.
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۴.)
آسیای چرخ بر بی گندمان
مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
لیك با باگندمان این آسیا
مُلك بخش آمد دهد کار و کیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۲۹.)

آسیای دوران کنایه از گردش زمانه و فلك.
پندارم کآسیای دوران
پرداخته گشت از آب و از نان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۷.)

آسیای سبز کنایه از آسمان.
هر تخم غم که گم شد از این آسیای سبز
جز در میان تخمۀ آدم که یافته‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۶.)

آسیای سپهر کنایه از فلك. (اضافۀ تشبیهی)
آسیای سپهر جو جو باد
گر سر حاسدت نمی‌ساید
بر سر خاك او ز ساغرِ چشم
آسیای سپهر آب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۹ و ۳۷۳.)

آسیای فلك کنایه از آسمان. (اضافۀ تشبیهی)

موافقان را بأست نمالد و چه عجب
در آسیای فلك سنبله نگردد آس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۹.)

آسیای فلك و گرد حوادث در وی
نسخه‌ای از سر پرشور و شَرِ مردان است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۴.)

آسیب برخورد و تماس و کنایه ازمباشرت زن ومرد.
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند
همچو آیینه ز خورشید برآید لمعان
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
زان یك شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
که دیو گشت ز آسیبِ او پریزایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۲۷ و ۱۴۹؛ ۶:۲۸۲.)

آسیب‌زدن کنایه از به پهلو زدن.
ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه
گفتش آیا تا حدیث لعل و مقود می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۱.)

آسیمه‌سر پریشان خاطر و سرگشته.
بگفت این وغمگین برون شد ز در
ز گفتار او بود آسیمه سر
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۹.)

هر چند دل رمیده و آسیمه سر شده‌ست
از برق گنج پاش تو، آن برق گنج بار
(مختاری، *دیوان* خ، ۵۶. در *دیوان ازرقی*، ۴۰ نیز آمده است.)

یاران به درد من ز من آسیمه سرترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۹.)

آسیمه‌سری پریشان خاطری و سرگردانی و اضطراب.
دیگر نروم بر دَرِ مخلوق از این پس
آسیمه سری تا به‌کی امبازم از این پس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۴.)

آسیمه شدن پریشان و آشفته و سرگردان شدن.
آسیمه شد از فرقت تو در تنِ من جان
چون ظلم ز عدل ملك عالم عادل
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۳.)

آسیمه شد و رنجه دل تنم را
نه غبن ضیاع و عقار دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۱.)

آسیمه گشتن از جا در رفتن، پریشان شدن، حیران گشتن.
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۵۵.)

بپذرفت چندان تو را نیکویی
که آسیمه گردی اگر بشنوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۳۴۷.)

آش پختن برای کسی کنایه از مقدمه چینی آزار کسی کردن.
کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی‌آید زمن
گو فلك می‌پز ز کین هر روز آشی دیگرم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۵.)

آشفته‌جان شوریده و پریشان خاطر.
اهلی ز شوق گلرخان چون گل بود آشفته جان
گل در چمن جامه دران او در سَرِ بازارها
(اهلی، *کلیات*، ۱۹.)

آشفته حال آن که شوریده و پریشان خاطر است.
چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده‌ای است
گرچه ما در عرض مطلب بر زبان افتاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۹.)

مگر زلف تو زان آشفته حال است
که در تابند از او آشفته حالان
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۱۷.)

آشفته حالی شوریدگی و پریشان خاطری.
منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۸.)

آشفته خاطر پریشان حواس.

تا این زمان از زلف او آشفته خاطر بوده‌ام
باشد که آرد رحمتی من بعد دلداری کند
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۳.)

آشفته خیال پریشان حواس.

آشفته خیالم سرو برگِ سخنم نیست
دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۷.)

آشفته دل پریشان خاطر، شوریده و شیفته، عاشق.

هر کس علاج درد خود جوید پیِ آرامِ جان
لیکن منِ آشفته دل با دردت آرامیده‌ام
(حلاج، *دیوان*، ۱۲۴.)

آشفته دل ز زلف توام با بنفشه گوی
تا ناز کم کند که مرا آن دماغ نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

لب به دشواری گشاید در سخن آشفته دل
چشم خواب آلوده را مانَد لبِ خاموش ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۱.)

ما فوج اسیران صف آشفته دلانیم
ها سلسلهٔ زلف تو ها سلسلهٔ ما
شکر آن طُره بود فرض بر آشفته دلان
زآنکه این سلسله را زلف تو بر پا دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۸ و ۵۵۲.)

آشفته دل شدن کنایه از خشمگین گشتن.

شد آشفته دل تیو و گفت ار به‌جنگ
دلت نیست خنجر چه داری به چنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۹.)

آشفته دماغ پریشان حواس.

جای رحم است به آشفته دماغی کو را
زندگانی به مراد دگری باید کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۷.)

آشفته دماغی پریشان حواسی، جنون.

نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب
غنچه‌ای نیست پریشان نشود دفتر او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۳.)

غایت مستی و آشفته دماغی ست که من
دردسر دارم و صندل به قدم می‌مالم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۰.)

آشفته رای پریشان رای، مردد.

چه نادانیم چه آشفته راییم
که از فانی به باقی نگراییم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۱۱.)

آشفته سامان شوریده حال.

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۶.)

سر آسودگان آشفته سامان از تو می‌بینم
هزاران طُرهٔ هستی پریشان از تو می‌بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۹.)

آشفته سر کنایه از پریشان حال و غمگین.

دلش چون جام خون آورده بر لب
ز خون خوردن دلش در تاب و در تاب
چو شاوُرَش چنان آشفته سر یافت
نهانْ حالش به زیر چشم دریافت
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۴۸.)

آشفته سرشدن برکسی کنایه ازشیفته وعاشق شدن برکسی.

ز خویشانم در آنجا دختری دید
چه دختر مهوشی سیمین بری دید
بر او آشفته سر شد این جوانمرد
ز بهر او فراوان درد و غم خورد
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۸۲.)

آشفته عقل مجنون و پریشان حواس.

عنانم در کفِ آشفته عقلی است
که از خویشان نزدیك جنون است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۷.)

آشفته کار آن که شیدا و پریشان کار باشد.

سایلی گفتش که ای آشفته کار
عشق چه بود سِرّ این کن آشکار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۸.)

آشفته‌وار پریشان حواس و بی‌قرار.

پای نهادم به ره آشفته‌وار
کوهِ غمم بر دل و من بی‌قرار
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۶.)

مستی آمد اشکریزان بی‌قرار
تا دَرِ آن خانقاه آشفته‌وار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۷.)

آشفته هوش پریشان حواس.

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم به گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳.)

آشْ مطلب کنایه از ریزه‌خوار.

ای خدمتی، مجال عبور مگس مده
تا آش مطلبان ز نعم کامران شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۹.)

آشنا روی کنایه از زیباروی، دلنشین، یار و دوست.

دانای سخن چنین کند یاد
کز جملهٔ مُنعمانِ بغداد
عاشق پسری بُد آشنا روی
یك موی نگشته از یکی موی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۹.)

دیوانه شدم ز یار بدخوی
بیگانه پرست و آشناروی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۳۸.)

درآ به کلبهٔ من ای که آشنا رویی
میار عذر که درد تو را دوا اینجاست
بسی بیگانه خو دیدم ندیدم آشنا رویی
مگر در آب یا آیینه روی آشنا بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۸ و ۸۰۴.)

نسیم آشنا رویی که من سرگشتهٔ اویم
ندانم در کدامین باغ و بستان می‌شود پیدا
(صائب، *کلیات*، ۷۳.)

مباد آن دم که از ما رنجه گردد آشنا رویی
شکست از سنگ ما بر ساغر چینی رسد مویی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۶.)

آشنا کردن آب ورزیدن، شنا کردن.

ای میانِ بحر کرده با نهنگان آشنا
بَر کرانِ کوه بوده با پلنگان آشنا
در شبِ تاریك بر مویی کنی جولان چنانك
کرد نتواند سَمَك زان گونه در آب آشنا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵.)

هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ای خوش جوابِ خوبرو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۵.)

آشناور شناور.

مانده من لب خشك و در بحر سخات
آشناور گشته هر بیگانه‌ای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۲.)

آشناوَش کنایه از خیال که یار و مونس و همدم است.

آن آشناوشی که خیال است نام او
در موج خون چو دیدهٔ من آشناور است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲.)

آشنای بیگانه نما کنایه از محبوب.

این خرامنده به زنار مهرسید که کیست
آشنایی‌ست که بیگانه نما می‌آید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۴.)

آشنایی شناگری.

جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
در این جو آشنایی مصلحت نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۶.)

آشوبِ دل کنایه از مایهٔ پریشانی و غم و اندوه.

آن بلای سینه یا آشوبِ دل یا رنج جان
یا جفای چرخ یا جورِ فلك یا خوی توست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۳۳.)

آشوبْ دماغی کنایه از جنون و اختلال حواس و آشفتگی.

گر زلف تو بویم نه پیِ قوت روح است
مشتاق جنونم غرض آشوب دماغی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۹.)

آشوب عقل کنایه از پریشان حواس و آشفته خاطر.
آشوب عقلم آن شبه عاج مفرش است
نقل امیدم آن شکرِ پسته شکر است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲.)

آشوبِ قیامت برخاستن کنایه از شور و ولوله بر پا شدن.
مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت
به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸.)

آشوبگاه جای تلاطم و انقلاب و طوفان، و نیز کنایه از دنیا.
آن کشتیم که بر زبَر بحرِ شعله موج
آشوبگاهِ موجهٔ طوفانش معبر است
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)
دست هر کس را که می‌گیری در این آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۵۷۶.)

آشیان پرداز شدن کنایه از بی‌جا و بی‌مکان شدن.
خانه سوز و آشیان پرداز می‌باید شدن
با نسیمِ صبح همپرواز می‌باید شدن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۶.)

آشیانِ چشم خانهٔ چشم، حدقهٔ چشم.
مرغ نظاره می‌رمد از آشیانِ چشم
زان دم که آشنا شده بادام و دانه‌ات
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۲.)

آشیانِ خاک روی زمین.
در پشت خاک خایهٔ زرین مجوی از آنک
مرغ مسیح سیر شد از آشیانِ خاک
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۹.)

آشیانِ رجا خانهٔ امید و آرزو.
مرا جوار تو در اَمن آشیانِ رجاست
مرا فنای تو در خوف بیضهٔ حرم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۱.)

آشیانِ سبز کنایه از آسمان.
هر بیضه‌ای که بود بر این آشیانِ سبز
مرغ سپیده دم همه در آشیان شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۹.)

آشیانِ مسیحا کنایه از فلک چهارم. (بنا به روایات مسیح هنگام صعود به آسمان چون سوزنی با خود داشت در آسمان چهارم متوقف گردید.)
ای مریم طهارت وی جوهرِ حیا
در خلوت آشیانِ مسیحا چگونه‌ای؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۹.)

آشیانِ هفت دری کنایه از فلک، دنیا.
در بوستانِ بی‌خبری جلوه‌ای کنم
وز آشیانِ هفت دری جان برون برم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

آشیانهٔ خاک روی زمین.
تا ندیدی کس آشیانهٔ خاک
دیده جز خاک دان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

آشیانهٔ روحانیان کنایه از افلاک.
محمدبن روادی که بازِ مرتبتش
بر آشیانهٔ روحانیان گرفت قرار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۹.)

آشیانهٔ علوی کنایه از فلک، جهان مینوی.
بی‌بال از نشیمن سفلی گشاده‌پر
بی‌پر بر آشیانه علوی همی‌پرند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۰.)

آشیانهٔ فلک کنایه از جهان مینوی.
نشاطِ من همه زی آشیانهٔ فلک است
اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)

آشیانهٔ گیتی جهان.

دوش چون بر دَرِ حدیقهٔ چشم
دستِ ایام قفل خواب انداخت
بر سرِ آشیانهٔ گیتی
آسمان سایهٔ غُراب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

آصف اعظم وزیر بزرگ.

صدر دین آصفِ اعظم که زیُمن نظرش
پای دربارگی دولت رام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

آصف ثانی وزیر بخرد و دانا. (آصف نام وزیر سلیمان پیامبر بوده است و می نویسند بر علوم غریبه دست داشت و در قرآن نیز از او یاد شده است، و کنایه از عطارد است.)

مگیر چشم عنایت ز حالِ حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصفِ ثانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۷.)

آصفِ ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را
زآنك او در کوی دانش کدخدایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۹.)

زان آب روی لعل تو هر دم زیادت است
کز خاك پای آصف ثانی اثر گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۵.)

آصفِ جم اقتدار کنایه از وزیر باقدرت و شوکت.

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصفِ جم اقتدار هم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۲.)

آصفِ جمشید مکان کنایه از وزیر بلند جاه.

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظرِ آصفِ جمشید مکان باش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۴.)

آصفِ دوران وزیر زمان.

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصفِ دوران بروم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

آصفْ سخن کنایه از سخن اثر بخش. (در روایات آمده که آصف به سلیمان گفت پیش از آنکه چشم برهم زنی تخت بلقیس را پیش تو خواهم آورد. و چنین کرد.)

شاهی است اقلیدس گشا آصفْ سخن حاتم سخا
کاقبال در صفِ وغا سام نریمان خواندش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۴.)

آصفْ صفا وزیر پاك و یکرنگ.

آن صف شکن کاندر وغا از رمح سازد اژدها
آن خسرو آصفْ صفا کآصف سلیمان خواندش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۴.)

آصفِ عهد وزیر زمان.

حافظا گر ندهد داد دلت آصفِ عهد
کام دشوار به‌دست آوری از خودکامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۰.)

آصفْ منزلت کنایه از بلند پایه.

همچو اشك خامهٔ دستور آصف منزلت
آبِ یاقوت لب تو طعم کوثر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

آفاقْ بند آن که بر جهان غلبه کند.

یك خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند
یك سرشك از جود او ابری بود دینار بار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۶۰.)

آفاقِ تنگ دایره کنایه از دنیا.

کز شوق حضرت تو به پرگارِ چشم من
آفاقِ تنگ دایره چون چشم سوزن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۲.)

آفاقْ گردی جهانگردی.

به گردندگی چون فلك مایلم
جز آفاقْ گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست
توانا‌تر از من در آفاق کیست
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۵.)

آفاقْ گردیده آن که سفر بسیار کرده.
حقایق شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
(سعدی، بوستان ی، ۴۱.)

آفتاب کنایه از محبوب، معشوق.
در راه مهر خاك تنم ذره ذره گشت
یك ذره رحم در دلت ای آفتاب نیست
مرا چو شبنم از آن مایهٔ حیات کم است
که آفتابِ مرا با من التفات کم است
(اهلی، کلیات، ۱۰۲ و ۱۰۸.)
دی که در من دیدنِ آن آفتاب آتش فکند
دیده آبی زد بر آتش ورنه می گشتم کباب
(محتشم، دیوان، ۳۲۸.)

آفتاب کنایه از می.
بیاروهان بده آن آفتاب کش بخوری
ز لب فرو شود و از رخان برآید زود
رودکی(پیشاهنگان شعر، ۳۰.)

آفتابِ آتش پاش خورشیدِ گرمابخش.
زمین شود زیکی امر او چو سایهٔ چاه
در آبگون قفس این آفتابِ آتش پاش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۳.)

آفتاب آسا کنایه از روشن و بلند.
به لفظِ عذب گوهر پاش و دستت رادِ کان‌پرور
به نوك کلك مشك افشان و رای آفتاب آسا
(امامی هروی، دیوان، ۶۹.)
مرا چو سایه سیه‌روی کرد و خانه‌نشین
به نظم نثر صفت طبع آفتاب آساش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۳.)

آفتابِ آفتاب کنایه از وجود حق تعالی.
با عدوّ آفتاب این بُد عتاب
ای عدوی آفتابِ آفتاب
ای عدوِّ آفتابی کز فَرَش
می بلرزد آفتاب و اخترش
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰۶.)

آفتاب از زیر ابر بیرون آمدن کنایه از حقیقت آشکار شدن.
برون آید از زیر ابر آفتاب
به تدریج و اخگر بمیرد در آب
(سعدی، کلیات ك، ۳۴۱.)

آفتاب از سر دیوار گذشتن کنایه از عمر رو به زوال گذاشتن.
صبح برآمد چه شَوی مستِ خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۳.)

آفتابِ بام شدن کنایه از درگذشتن، زود رو به زوال نهادن.
ای مه نو اگر تمام شدی
سخت زود آفتابِ بام شدی
(مسعود سعد، دیوان، ۵۴۳.)

آفتاب برآمدن طلوع کردن، آشکار شدن خورشید.
به ساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
(صائب، کلیات، ۷۷۳.)

آفتاب بر سر دیوار بودن و شدن کنایه از نزدیکی زوال عمر و دولت و نابودی.
هر که را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر
آفتاب اَمَلش بر سر دیوار بود
(معزی، دیوان، ۱۶۵.)
وقت است اگر چو سایه نشیند به گوشه‌ای
زآنك آفتاب بر سرِ دیوار دیدمش
(ابن یمین، دیوان، ۴۳۶.)
رو به دیوار عشق کن که خِرَد
آفتابی ست بر سرِ دیوار
(خواجو، دیوان، ۳۳.)

شکوفه بر سر دیوار باغ یادم داد
که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۳۲.)

آفتاب برسردیوار نمودن روز کنایه ازبه نظر آمدن پایان روز و هنگام غروب خورشید.
از تازگی که رنگ رخ یار می نماید
گل با همه لطافت او خار می نماید
و آنجا که سایهٔ سر زلفش رخش بپوشد
روز آفتاب بر سر دیوار می نماید
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۵۲.)

آفتاب به زردی رساندن کنایه از پیر شدن، به آخر رسیدن عمر.
زلیخا همچو مه می کاست سالی
پس از سالی که شد بَدرش هلالی
همی گفت ای فلك با من چه کردی
رساندی آفتابم را به زردی
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۱۱.)

مژه کرد سام نریمان پر آب
که عمرش به زردی رساند آفتاب
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۲۰۴.)

آفتاب به گِل اندایيدن، اندودن، براندودن کنایه از پنهان کردن کاری آشکار، پوشانیدن حقیقت.
فضایل تو گر از خود نهان کند حاسد
چنان بُوَد که به گِل آفتاب اندايد
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۳.)

چون به شکلت نگه کنم گویم
کس به گِل آفتاب اندايد؟
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۴۰.)

حسود جاهِ تو گر صد هزار حیله کند
به گِل چگونه براندايد آفتاب منیر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۸.)

به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر به گِل نتوانستم آفتاب اندود
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۲۸.)

نتوان بر خلاف او بودن
آفتابی به گِل براندودن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۵.)

آفتاب به گِل پنهان کردن کنایه از پوشانیدن حقیقت.
مهر رخت ز آب و گِلَت پاشد آشکار
پنهان به گل چگونه کنند آفتاب را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۹.)

آفتاب به گِل پوشیدن کنایه از پنهان کردن امری آشکار.
سخن هر چه داری سراسر به دل
بگوی و مپوش آفتابت به گل
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۵۳۶.)

لیکن به گِل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دو تا دارم
(انوری، *دیوان س*، ۵۴۸.)

چند بپوشیم به گِل آفتاب
چند ننوشیم به محفل شراب
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۱۶.)

آفتاب به لب بام کسی بوسه زدن کنایه از فرارسیدن مرگ کسی، مردن.
تا آفتابِ او به لب بام بوسه زد
خونِ شفق زدیدهٔ گردون شد آشکار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

آفتابْ جبین کنایه از زیبارو.
خواهی نریزد از مژه‌ات اشك آتشین
در روی آفتاب جبینان نظر مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۵.)

آفتابِ خوبان کنایه از محبوب.
ای آفتابِ خوبان می جوشد اندرونم
یك ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۲.)

آفتابِ راوُقی کنایه از می صاف.

ای ساقی سوقی بیار آن آفتابِ راوقی
باشد که در چرخ آوریم آن ماه سیمین ساق را
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۹۶.)

آفتابْ رخ کنایه از محبوب، زیباروی.
دیشب در اشتیاق تو ای آفتاب رخ
از غلغلم رواق فلك پرخروش گشت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۰.)
نوشته است به روی بتان به خط غبار
که آفتاب رخان صید خاکسارانند
(صائب، *کلیات*، ۴۷۰.)

آفتابِ روحانی کنایه از محبوب.
ز تاب زلفِ تو ای آفتابِ روحانی
به مشك سوده در آمد هزار ارزانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۸.)

آفتابِ روز عید کنایه از چیز مطلوب و دلخواه.
برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماهِ هفت و هشت و آفتابِ روز عید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۰.)

آفتابْ روی کنایه از محبوب، زیباروی.
آخر چه معنی آرم از آن آفتاب روی
کو بوی خود به صبحدم از من دریغ داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۷.)
بر هر که تیغ می کشد آن آفتابْ روی
صائب چو صبح سینهٔ تن چاك می شود
(صائب، *کلیات*، ۳۸۸.)
منم که عربده انگیز گرمِ خوبانم
ستارهٔ سوختهٔ آفتاب رویانم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۶.)

آفتاب زرد هنگام غروب آفتاب و کنایه از زوال و نیستی.
هر آفتاب زردم عیدی بود تمام
چون بینمش که نیم هلال است قنداو
روز وفا آفتاب زرد گذشته‌است
شب خوشی از لطف روزگار نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۷ و ۸۰۷.)

آفتاب زرد شدن کنایه از فرا رسیدن پیری و پایان عمر.
گل سرخ رویم نگر زرِ ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۷۹.)

آفتاب زرد کسی نزدیك شدن کنایه از فرارسیدن پیری، رو به زوال گذاشتن عمر.
افتاد بر آفتاب گَردم
نزدیك شد آفتاب زردم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۵.)

آفتابْ زردی هنگام غروب آفتاب.
روزی ز وثاق پایمردی
می آمدم آفتاب زردی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۰.)

آفتابِ زرگر خورشید که سازندهٔ پرتو طلایی است.
ای آفتابِ زرگر، باری نگاه کن
کاین شاه، کانهای تو را بر چه سان نهاد
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۳.)

آفتابِ عالم تاب کنایه از محبوب.
شبِ فراق تو ای آفتابِ عالم تاب
لبالب است چو گردون زداغ سینهٔ ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۱.)

آفتابِ عمر زرد شدن کنایه از پیری فرا رسیدن.
دریغا کآفتابِ عمر شد زرد
که روز شادمانی شد به شبگرد
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۳۴.)

آفتابِ عمر سوی چاه شدن کنایه از فرارسیدن مرگ.
هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتابِ عمر سوی چاه شد

این دو روزك را که زورت هست زود
پرّ افشانی بکن از راهِ جود
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۵:۲.)

آفتابِ عمر عالم بر سر دیوار شدن کنایه از دنیا به آخر رسیدن، دنیا به پایان نزدیك شدن.
آفتابِ عمرِ عالم بر سرِ دیوار شد
تا نه بس گویند اِنالِلّه این عالم نماند
دنیی اندر نزع افتاده‌ست ای اسرافیل خیز
در دم آن صور ار همی دانی که جز یك دم نماند
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۵۷.)

آفتابِ غم کنایه از اندوه عشق.
سوختن در آفتابِ غم نه کار هر کس است
سایهٔ من داند این محنت که همپای من است
با دَر و دیوار در جنگم زمستیهای عشق
هر کجا بانگی برآید شور و غوغای من است
(اهلی، کلیات، ۳۵.)

آفتابْ فَش کنایه از زیبا روی.
بس نکو روی و دلربا و کَشند
زُهره طبعند و آفتاب فَشند
گفت آنها که خوب چهره‌ترند
چشم زخم جمال بوالبشرند
(سنایی، مثنویها ح، ۲۴۱.)

آفتابِ قدح کنایه از باده.
ز آفتابِ قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم
(حافظ، دیوان ج، ۱۹۱.)

آفتابِ کسی از ابر پاك بودن کنایه از چهره و روی کسی پاك و خط بی‌موی بودن.
هنوزش آفتاب از ابر پاك است
ز ابر و آفتاب او را چه باك است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۶۹.)

آفتابِ کسی به دیوار آمدن کنایه از عمر کسی آخر شدن.
ماهِ من بهر خدا پیش برو از سر بام
کآفتابِ من بیچاره به دیوار آمد
(امیرخسرو، دیوان، ۲۳۲.)

آفتاب کسی بر سر (به) کوه رسیدن و رفتن کنایه از رو به زوال و نابودی گذاشتن عمر و دولت کسی.
شباهنگام کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۳۹.)
یکی سلطنت رانِ صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه
(سعدی، دیوان، ۲۸۱.)

آفتاب کسی تیره شدن کنایه از بخت و اقبال کسی برگشتن.
ستون گوان پشتِ افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۰۸۷.)

آفتاب کسی زرد بودن کنایه از رو به زوال بودن کسی.
چراغم مرد بادم سرد از آن است
مَهَم رفت آفتابم زرد آن است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۵۷.)

آفتاب کسی سیاه کردن کنایه از کسی را بدبخت و تیره روز کردن.
تو کُشتی گرانمایه بابِ مرا
بکردی سیه آفتاب مرا
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۳۱۹۴.)

آفتاب گرفتن کسوف و پوشیدگی و ناپدید شدن چهرهٔ خورشید.
چون قضا آید شود دانش به خواب
مَه سیه گردد بگیرد آفتاب
(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۲۷.)
همان روز بگرفت نیز آفتاب
نمود ابر از آن پس به باران شتاب
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۶۸.)

آفتاب گِرو شام بودن کنایهٔ از دست رفتن محبوب.

آفتابم گِروِ شام و شما بسته حلی
آن حلی همچو ستاره به سحر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

آفتابِ مستی به‌زردی روی کردن کنایه از هوشیار شدن، از مستی در آمدن.

آفتاب مَستیم عرفی به زردی روی کرد
در شبِ یلدای غم در اول شامم هنوز.
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۸.)

آفتاب نشستن کنایه از غروب کردن خورشید.

نشست یار چو پیشت، نماز چیست سلیم؟
نمازِ خویش قضا کن که آفتاب نشست
(سلیم، *دیوان*، ۸۹.)

چو آفتاب نشست و چراغها افروخت
درون خلوت دلها به‌روی چون مَهِ دوست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۴۸.)

آفتابْ نهاد کنایه از تابناک، روشن و درخشان.

پیش آن روی آفتاب نهاد
روی خصمان ما قفا شده گیر
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۴.)

تا نبینمت آفتابْ نهاد
اندر آن صدر آسمان پیکر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۴.)

آفتابْ وَش کنایه از گرم و تابناك و روشن، زیبارو.

با دل آفتاب وش خانه‌نشین چو سایه‌ام
تا فلك کمان کِشم کرد چو سایه پی سپر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

رای دستور کآفتاب وَش است
به افاضت چو آفتاب خوش است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۱.)

دل را فراغ می‌دهد و دیده را فروغ
دیدارِ آفتابْ وشان و شرابِ صبح
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

آفتِ آسایش تباه کنندهٔ آسایش و راحتی.

نازنده جهان از تو به آرایش آفت
ای آفتِ آسایش و آسایش آفت
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

آفت انگیز بودن مایهٔ فساد و تباهی بودن.

آفت انگیز است جمعیت گناه برق نیست
مور هم در حدِ ذات خویش خرمن دشمن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۰.)

آفتْ پسند آن که بلا و آسیب و تباهی را دوست دارد.

سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم
دل بیزار الفت دشمنی آفت پسندی را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

آفتِ عصیان را نشاندن کنایه از سرکشی و فتنه را فرونشاندن.

به زخم تیغ کم کردی ز گیتی زحمت فتنه
به نوك نیزه بنشاندی ز عالم آفتِ عصیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۱.)

آفتگری تباهی و آسیب و بلا به کاربردن.

تا دیده فلك شیوهٔ آفتگری از تو
یك لحظه نیاسود ز فرمایش آفت
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

آفرین جو آن که خواهان دعای نیك و تحسین است.

بر دَرِ چون تو آفرین جویی
بد نباشد چنین دعاگویی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۱.)

آفرین خوان شدن دعا و ثنا خواندن، ستایش کردن.

همه پهلوانان ایران سپاه
زِرَه بازگشتند نزدیك شاه
به جا آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین خوان به شاه جهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۷۱.)

آفرینگر تحسین و ستایش کننده.

جوان و پیر سزد آفرینگرِ تو چو من
به سال و ماه جوان و به فضل و دانش پیر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۵۲.)

آفرینْ گو مداح، ثنا و سپاس گوینده.

مسلّم است که در حق او به نظم و به نثر

به از مجیر در این خطه آفرین گو نیست

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۸.)

آقْ سنقر، آقْ سنقری لقب و نام بعضی از شاهان و امرای ترك بوده و کنایه از روز.

نسل آق سنقری مؤید از او

اَب و جَد با کمال ابجد از او

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳.)

آق سنقری‌ست روز و قراسنقری‌ست شب

بر هر دو نام بنده و مولا برافکند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۷.)

آقْ سنقری کردن کنایه از روشنی بخشیدن، نورانی کردن.

شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب

کاین قره سنقری کند و آن کند آقْ سنقری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۹.)

آکنده پهلو کنایه از فربه.

چریده دیولاخ، آکنده پهلو

به تن فربه میان چون موی لاغر

(عنصری، *دیوان*، ۳۳۲.)

آگنده گوش کنایه از کر، ناشنوا، اندرز ناپذیر.

پریشیده عقل و پراکنده هوش

زقول نصیحتگر آگنده گوش

فراوان سخن باشد آگنده گوش

نصیحت نگیرد مگر در خموش

(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶ و ۱۴۷.)

آگه دل کنایه از عارف صاحب دل.

تو گر آگه دلی من هم زعرفان بهره‌ای دارم

نیَم غافل که با این هوشمندی غافلت خوانم

اگر حاضر کنم تکرارِ نامت عارفت گویم

وگر غایب نمایم ذکر خیرت واصلت خوانم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۰.)

آلایشناك آلوده و دارای آلایش.

باش چون بحر ز آلایش پاك

ببر آلایش از آلایشناك

(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۰.)

آل تمغا مُهر پادشاهان بوده است.

منشیان قدرت بی‌چون جرم آفتاب

بر مثال بی‌مثالی آل تمغا می‌زنند

(خواجو، *دیوان*، ۵۸۲.)

آلِ عَبا آنان که عبا پوشند و در اصطلاح، حضرت رسول(ص)، حضرت علی(ع)، حضرت زهرا(س)، حضرت امام حسن(ع) و حضرت امام حسین(ع) را آلِ عَبا گویند.

سیِّد و سرفرازِ آلِ عَبا

یافت تشریف سورهٔ هَل أتیٰ

زان سه قرص جوین بی‌مقدار

یافت در پیش حق چنین بازار

(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۲۷.)

آلِ عَبا در عبا هست فراوان ولی

همچو نسیمی بیار آلِ عبایی دگر

(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۶.)

مانند علی سرخ غضنفر تو یی ارچه

از نسل فریدونی تز آلِ عَبایی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۷.)

آلوده کنایه از گناهکار و فاسق و بدکار.

چون نیست نمازمنِ آلوده نمازی

در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

(حافظ، *دیوان*، ۲۲۹.)

آلوده بودن کنایه از ناپاك بودن.

نه گَرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك

من آلوده بودم در آن جای پاك

(سعدی، *دیوان*، ۳۱۰.)

آلوده دامان کنایه از ناپاك، بدکار و گناهکار. نیز رك: آلوده دامن.

من آلوده دامان ره بدان درگاه کی یابم
مقام محرمان است آن من آنجا راه کی یابم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۵.)

آلوده دامانی کنایه از ناپاکی. نیز رك: آلوده دامنی.
ز گریه دامن ما گرچه دریاست
ولی آلوده دامانی همان است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۱.)

آلوده دامن کنایه از ناپاك و ناپرهیزگار، گناهکار و نیز ملوث بودن دامن.
گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۰.)

نام کمال رفت به پاکیزه دامنی
تا در غمت به خون دل آلوده دامن است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۹۱.)

آلوده دامن بودن کنایه از لکه‌دار بودن، ملوث بودن، متهم بودن.
بر لونِ چرخ نام شفق چون بهانه‌ای است
او خود به خون مرد و زن آلوده دامن است
ای روزگارِ کینه کِش و چرخ خیره کُش
هر دو به خون مرد و زن آلوده دامنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۳ و ۳۶۷.)

آلوده دامن شدن کنایه از پابند شدن، دل بستن.
فغانی دامن از این خاکدان همچون صبا برچین
که درگِل ماند اینجا هر که او آلوده دامن شد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۲.)

آلوده دامنی کنایه از ناپاکی.
هنوز با همه آلوده دامنی اهلی
ز ابر رحمت آن یار شست و شویی هست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۳.)

آلوده دل کنایه از ناپاك، پریشان حال.
عاشقان را هست اهلی دست بر دامان یار
دست ما آلوده دلها دور از آن دامن خوش است
چشم آلوده دلان لایق دیدار تو نیست
ای بهشتی صفت از مدعیان پنهان باش
(اهلی، *کلیات*، ۳۰ و ۲۷۳.)

آلوده‌سر کنایه از آن که نادان و ابله و بی‌مغز است.
سنگ خورد جاهلِ آلوده سر
کو عمل سنگ نداند ز زر
آنك به زندان جهالت گُم است
هست گدا گرچه زرش صد خُم است
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۹۷.)

آلو نمودن از ترنج کنایه از ساحری کردن، کار شگفت نمودن.
بنموده‌ای از ترنج آلو
کی یافت ترنج آلوی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷۵.)

آلِ یاسین خاندان رسالت(ص).
با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آلِ یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آلِ رسول
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۸.)

آماق گوشهٔ چشم.
تا آن نگار سیمبر در وی وطن سازد مگر
بنگارم از خونِ جگر خلوتگه آماق را
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲.)

آمدن از راه نیاز کنایه از با شوق و اشتیاق به کسی روی آوردن.
به کویت ز راه نیاز آمدم
به بویت ز راه دراز آمدم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۶.)

آموخته کنایه از خو گرفته.
پیاده سپاهی همه سوخته.
به کوه و به بیشه درآموخته
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۴۱۷.)

ای به زربفت و کمر آموخته
آخرستت جامه‌ای نادوخته
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۷:۶.)

آمیز کردن مصاحبت و معاشرت و آمیزش کردن.
با شیر و پلنگ هر که آمیز کند
از تیر دعای فقر پرهیز کند
آه دل درویش به سوهان ماند
گر خود نبُرد برنده را تیز کند
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۴.)

آمیزگار معاشر، آن که بسیار معاشرت کند.
نگه‌دار از آمیزگارِ بَدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش
وگر خنده روی است و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۱ و ۱۶۴.)

آمیزگاری سازگاری و خوش اخلاقی.
زنِ خوش منش دلْ نشان تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۸.)

آن کنایه از حالت و کیفیتی ناگفتنی ولی دریافتنی و نیز ممیزِ روح انسانی و حیوانی.
شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۵.)

هر جانوری که آن ندارد
او را علف سقر گرفتیم
عاشقِ آنم که هر آن آنِ اوست
عقل و جان، جان دارِ یك مرجان اوست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۶:۳؛ *مثنوی ن*، ۲۳۶:۳.)

آن ترشدن کنایه از بی قرار و شیفته و شیدا شدن.
هر دم جوان تر می‌شوم و ز خود نهان تر می‌شوم
همواره آن‌تر می‌شوم از دولت هموار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۰:۴.)

آن دمی کنایه از دَم و نَفَس ملکوتی.
هین چه می گردی تو جویان با چراغ
در میان روزِ روشن چیست لاغ
گفت می جویم به هر سو آدمی
که بود حَیّ از حیات آن دمی
آدمیی آدمیی، آدمی
بسته دمی زانك نه‌ای آن دمی
آدمیی را همه در خود بسوز
آن دمیی باش اگر محرمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۵:۵؛ *دیوان کبیر*، ۵۱:۷.)

آن سری کنایه از غیبی، آن جهانی، ملکوتی.
سر می نهد این خمار از بُن
هر لحظه شرابِ آن سری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۱.)

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطفِ آن سری امیدوارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۱.)

آن کاره کنایه از معشوق باز، باده‌گسار و خراباتی.
برون شد حاجب شه بارشان داد
شهِ آن کاره، دل در کارشان داد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۲.)

بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را
که ما آن کاره‌ایم ای جان واین هنگام کار است آن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۷.)

آواره شدن سرگردان و سر در جهان نهادن.
شد در دل ما به دولت عشقت
غم خانه‌نشین و صبر آواره
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۵.)

آواره کردن فرار دادن.
بزد تیغ و او را همی پاره کرد
سران را از آن بوم آواره کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۶۸۷.)

آواز صدا و کنایه از سخن.
گر کسی وصف او ز من پرسد
بی‌دل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲.)

هر آنجا که آواز او آمدی
از او زشت گفتی و طعنه زدی
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

آواز به دل دزدیدن کنایه از سکوت و خاموشی گزیدن.
دل بانگ دزدیها کند کس نشنود فریاد من
از ناله هم غیرت برم دزدم به دل آواز را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۸.)

آوازْ جو کنایه از شهرت طلب.
از این لافندگان و آوازجویان بگسل ای حجت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۸.)

آواز کردن صدا کردن، فراخواندن.
بی‌تکلف من نمی‌رفتم به بزم او سلیم
سرمهٔ چشم پرافسونش مرا آواز کرد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۸.)

آواز گشتن کنایه از مشهور شدن.
گهی گفتی هم اکنون باز گردم
بهل تا در جهان آواز گردم
اگر نومید زین در باز گردم
به زشتی در جهان آواز گردم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۱۳ و ۵۷.)

آوازه افکندن کنایه از شهرت دادن.
چو بهمن به زاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۶.)

آوازه انداختن کنایه از شهرت افکندن، مشهور شدن.
کرمش دَر گشود و خوان انداخت
لطفش آوازه در جهان انداخت
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۹.)

آوردْ جوی جنگجو و مبارز.
جهان کرد پرگرد آورد جوی
ز خون خاست در جای ناورد جوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶.)

آوردگاه، آوردگه میدان نبرد و جنگ.
چو بهمن در آمد به آوردگاه
دگر باره برگشت و شد پیش شاه
همان ترگ زرین به سر برنهاد
به آوردگه رفت برسان باد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۸۶۵ و ۲۷۵۱.)

آونگ کردن آویختن.
خونیی آورد از زندان وزیر
باز کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد
خاك از خونش گِل گُلرنگ کرد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۲.)

آویز کردن در آویختن، پیکار کردن.
سخت کُندم کرد چرخِ تیزگرد
چون توان با سرکشی آویز کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۴.)

آویزهٔ گوش گوشواره.
آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام
لعلی از آویزهٔ گوش شبِ یلدای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۲.)

آهِ آتش آلود کنایه از دم و نَفَس سوزان و گیرا.
همه تن آهِ آتش آلودیم
لیك در هیچ دل اثر نکنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۳.)

آهِ آتشبار کنایه از دَم و نَفَس گرم و سوزان.
تا هلالی را به‌سوز عشق پیدا شد سری
می‌گدازد همچو شمع از آهِ آتشبار خویش
(هلالی، *دیوان*، ۹۴.)

چو آمیزد حیا با آهِ آتشبار من شبها
به‌جای سبزه و شبنم جهان را در سپر گیرد
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۰.)

آهِ آتش پاش کنایه از آه سوزناک.
جامه در سیلاب اشکش غرق شد
آه آتش پاش او چون برق شد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۴۹.)

آهِ آتش خلقت کنایه از دَم و نفَس سوزان و گرم.
آهِ آتش خلقتم گشته‌ست پیکی تیزرو
کاول آسایشگهش سرحد کیوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

آهِ آتشناک کنایه از دَم و نفَس سوزان و گرم.
گرم خون کردم به مژگان آهِ آتشناک را
شسته‌ام از آتش خود کینهٔ خاشاك را
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

آهِ آتشناك من بوی دل مجنون دهد
گر نسوزد دل، کجا این روشنی بیرون دهد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

آهِ آتشین کنایه از دَم و نفَس سوزان و دردناك.
از سرشك خون و آهِ آتشین
فاش شد راز نهان عاشقان
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۴.)

نمی‌ترسی ز آهِ آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۱.)

عمر من تا کی به آهِ آتشین خواهد گذشت
آه اگر دور از تو عمر من چنین خواهد گذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۱.)

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دودِ روزن می‌دهد آگاهی از سوز کباب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۰.)

آهِ آتشین طبع کنایه از دَم و نَفَس سوزان و دردناك.
بود ز آهِ آتشین طبع جهنم سوز من
هر دخان کز روزن این سبز ایوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

آه از جگر بر آمدن کنایه از حسرت بردن، افسوس خوردن.
آن دم که صبا نافهٔ گیسوی تو بگشاد
آه از جگر سوختهٔ قیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

آه از نهاد کسی برآمدن کنایه از افسوس خوردن.
هرگاه گفته‌ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده
(عرفی، *دیوان*، ۴۹۸.)

آه برآوردن کنایه از افسوس و حسرت خوردن.
در مَلِك این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان برگرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

آهِ تلخ کنایه از دَم و نفَس پلید و شوم.
ز آهِ تلخ او زین پس عجب نبود اگر روید
به جای نیشکر حنظل همی از خاك خوزستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۲.)

آهِ جگرخوار کنایه از دَم و آه دردناك.
خواهم لب از این آهِ جگرخوار ببندم
وز پارهٔ دل دیدهٔ بیدار ببندم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۰.)

آهِ خانه‌سوز کنایه از دَم و نفَس سوزنده.
می‌خیزد از درونهٔ ما آهِ خانه‌سوز
همسایه‌ها کناره که ما خانه سوختیم
(فیضی، *دیوان*، ۴۵۸.)

آهخته تیغ شمشیرْ کشیده.
به هم بر همی سود دستِ دریغ
شنیدند ترکانِ آهخته تیغ
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۸.)

آهخته گردن گردن کشیده.
کوچك سر و بزرگ تن، آهخته گردنی
نه در سرش لگام و نه برگردنش رسن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۷.)

آهِ خوشدلان دَم و نفَسِ مسروران و شادان.

گاه با آهِ خوشدلان آمیز
گاه آهنگ زلف جانان کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)

آه در جگر داشتن کنایه از دارای چیز بودن.

به دامانش نیاویزم به دامان که آویزم؟
همین صبح است در عالم که آهی در جگر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۶.)

آه در جگر نداشتن کنایه از مفلس و بی‌چیز بودن.

در جگر حالا ندارم آه صائب ورنه من
پیش از این چون خار و خس سامان و دودی داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

آه در سینه دزدیدن کنایه از نَفَس و دَم را در سینه پنهان کردن.

آهِ عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا
برق را پیراهنِ فانوس پوشیدن چرا
(صائب، *دیوان*، ۲۲.)

آهِ دود آسا کنایه از نفَس و دَم دردناک.

هر دمی از آهِ دودآسای من
آتشی در عود و مجمر می‌گرفت
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۷۲.)

صبحدم چون کِله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

آه زبان سوز کنایه از دَم و آه سوزنده و دردناک.

ز آتش آهِ زبان سوزم نمی‌یارد خیال
بر لبِ خشکم به‌خواب اندر دهانِ تر نهاد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۳.)

آهستگی کردن کنایه از ملایمت و خویشتن داری به‌کار بردن.

به عقل ار نه آهستگی کردمی
به گفتارِ خصمش بیازردمی
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۲.)

آهسته دل کنایه از آن که دلی نرم و ملایم دارد، سلیم باطمأنینه.

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بر آن نیز همداستان
که: آهسته دل کم پشیمان شود
هم آشفته را هوش درمان شود
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۳۰.)

آهسته شدن کنایه از وامانده گشتن.

گر همچو فلك سالك پیوسته شوی
آخر چو زمین پست بنشسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقش می‌گفت
آهسته تَرَك، که زود آهسته شوی
(عطار، *مختارنامه*، ۸۷.)

آهِ سوزناك زدن کنایه از زاری و ناله کردن.

صدر مشروح و سُدره چاك زده
سالها آهِ سوزناك زده
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۹.)

آهِ شب کنایه از زاری و استغاثهٔ نیمه شب.

دعای صبح و آهِ شب کلید گنجِ مقصود است
بدین راه و روش می‌رُو که بادلدار پیوندی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۶.)

آهِ شرربار دَم و نفَس گرم و سوزان.

دانم نکند طبع تو را هیچ تفاوت
زین آهِ شرربار که اکنون دل یَم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

آهِ صبحدم کنایه از زاری و استغاثهٔ سحرگاهی.

تا بدانی تو که هجران خون عاشق می‌خورد
نالهٔ شبگیر در کار است و آهِ صبحدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

آهِ غم‌پرور دَم و نفَس دردناك و اندوهبار.

ز دل در سینه غیر از آهِ غم‌پرور نمی‌ماند
که جز خاك سیه از عود در مجمر نمی‌ماند
(صائب، *کلیات*، ۴۷۵.)

آهِ فلك سای کنایه از ناله و زاری شدید.

آه فلك سای من ز جور تو هر دم
تا دَرِ خورشیدِ کان یسار بر آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

آهك به چشم زدن کنایه از کور کردن.

همی بیند یکایك را چنان همچون یقین شك را
زده از خشم آهك را به چشم گوهرِ کانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۷.)

آهِ گرم کنایه از آه سوزنده دردناك، غم و اندوه.

سوختم این آهِ گرم چند نهانی کشم
گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۴.)

به آهِ گرم ز خود پاك می توان رفتن
از این کمند بر افلاك می توان رفتن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۲.)

آهمند کنایه از دروغگو، گناهکار.

کَفَش سوختی گر بُدی آهمند
وگر راست بودی نکردی گزند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۵.)

آهن کنایه از خنجر، کارد، شمشیر.

سَر به آهن برید از اهریمن
کشته و سر بُریده بِه دشمن
هر آن کار کاقبال را درخور است
به آهن چو آهن به زر چون زر است
(نظامی، هفت پیکر، ۷۵؛ شرفنامه، ۹۳.)

آهن از سنگ برآوردن کنایه ازمراد بر آورده شدن، مشکل حل گشتن.

چراغی دادش ایزد در دلِ تنگ
کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۶.)

آهن افسرده کوبیدن کنایه از کار بیهوده کردن.

آهن افسرده می کوبد که جهد
با قضای آسمانی می کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

آهن پوشیدن کسی کنایه ازسلاح پوشیدن، سخت و تند بودن.

ور شخصِ من نخواهی چون تارِ پرنیان
آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش
(معزی، *دیوان*، ۴۱۹.)

آهن تر بودن کسی کنایه از سخت تر بودن.

وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
وقت ناز از آهنِ پولاد تو آهن تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۶.)

آهنْ جگر کنایه ازسخت دل، آن که قسی القلب باشد.

آهن جگران تاب نیارند نیارند
جوری که ز دوران جفاپیشه کشیدیم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۵.)

آهن، چون موم شدن کنایه ازنرم ومطیع ومنقاد شدن.

لطف و خلقش را چون آب شود آتش
عنف و بأسش را چون موم شود آهن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶۲.)

آهنْ خای کنایه ازپُر دل.

آهنِ تیغش دل اعدا بخورد
مردم، آهن خای از آن می خوانَدش
دیده‌ای دندان که خاید استخوان
کآدمی هم استخوان می خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۷.)

آهن خاییدن نرم کردن آهن به دندان و کنایه از خشمگین بودن، و نیز مقاومت کردن.

او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید تو را با بیست چشم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۷:۳.)

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی
بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خایی
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۳.)

آهنْ دل کنایه از سخت دل، با قساوت.

حلقه شد پشت من از بار و منِ آهن دل
همچنان در هَوَست روی بدین در دارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۱.)

چو دیوانِ آهن دل الماس چنگ
چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۲۴.)

نبود از کین در آن فرخنده ایام
کس آهن دل‌تر از چوبینه بهرام
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۵۲.)

آهنْ دلی ای پریرخ ار چند
ترسان باشد پری ز آهن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۷.)

نیست صحبت را اثر در طینت آهن دلان
تیزی سوزن کی از قرب مسیحا می‌رود
آهن دلان به آه ملایم نمی‌شوند
چون قفل بسته را به نَفَس واکند کسی؟
(صائب، *کلیات*، ۴۰۹ و ۷۷۴.)

آهنِ دل نرم کردن کنایه ازدلِ سخت وسنگین رارام کردن.

نظر پرداز شد چون سُرمه مغز استخوانِ من
به آهِ آتشین تا نرم کردم آهنِ دل را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

آهنْ دلی کنایه ازسخت‌دلی، سنگدلی ونیزشکیبایی.

بر سرِ خصم تو آمد تیغ و گریان شد براو
با همه آهن دلی ایام گفتش خون گری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

آهن دلی مکن چو سپر زآنکه در جهان
کس را به جان ز تیغِ اجل نیست زینهار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۳.)

شمه‌ای ز آهن دلیهای تو می‌گفتم کلیم
چون جرس بودی اگر او را زبان آهنی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

آهنِ دولت کسی نرم بودن کنایه ازکار بر وفق مراد بودن، بخت و دولت مساعد بودن.

آهنِ دولت تو را نرم است و هستی زین سبب
همچو داود پیمبر صاحب فضل‌الخطاب
(معزی، *دیوان*، ۶۴.)

آهنْ روی کنایه از سخت روی و گستاخ.

به خشم آهنْ روی و به صبر سنگین دل
به حِلم آتش خوار و به شرم کم آزار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)

آهنِ سرد کوبیدن کنایه ازکار بیهوده کردن.

چرا جویی وفا از بی‌وفایی
چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟
رودکی، (*پیشاهنگان شعر*، ۲۲.)

نکوبد آهنِ سرد از سبکساری در این دولت
اگر چه گُرز را این سرزنش از من گران آمد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۷۶.)

بنشین و ز دل رها کن این درد
آن بِهِ که نکوبی آهنِ سرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد
خبر ده تا نکوبم آهنِ سرد
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۸۷؛ *خسرووشیرین*، ۵۵.)

چند کوبیم آهنِ سردی زِ غَی
دردمیدن در قفس هین تا به‌کَی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۵:۳.)

اگر زن را نباشد میل با مرد
ز عشقش مرد کوبد آهن سرد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۵.)

آهنِ سرد کوفتن کنایه از کار بیهوده کردن.

پدر مدتی آهنِ سرد کوفت
تو در باد پیمودنی صبح و شام
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۰.)

دلا کلید ز رُکنِ دَرِ وصالش کن
که کوفت آهنِ سرد آن که حلقه بر دَر زد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۵.)

بی دردِ طلب حلقه صفت بر دَرِ مقصود
سر کوفتن مدعیان آهنِ سرد است
(نسیمی، *دیوان*، ۷۹.)

آهنْ سرشت کنایه از آن که سرشت و نهادی سخت و محکم دارد.

چو دانست کان دیوِ آهن سرشت

نیندیشد از حربه و تیر و خشت

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۱.)

آهنگ کردن کنایه از حمله کردن.

بر آن پیر بیچاره آهنگ کرد

سپاهش همه رخ پر از رنگ کرد

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۵۲۵.)

آهنگی کنایه از حمله‌آور، با صولت.

ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی

گر تیغ و سپر خواهی نك تیغ و سپر باری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۸:۵.)

آه نیلی کردن کنایه از آه و گریهٔ مصیبت بار کردن.

هر لحظه بر موافقت جامه آه را

نیلی کنید در دل و آنگه برآورید

(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۹.)

آهنین پا کنایه از ثابت قدم و استوار.

به جُست و جوی وصالش دل مراست به عشق

چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۴:۶.)

آهنین جان کنایه از سخت جان، بلاکش.

ز آهنین جان که در این غم دل خاقانی راست

خانه آتش زده بینند چو در بازکنم

(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۴.)

تو سنگین دل شدی من آهنین جان

چنان دل را نشاید جز چنین جان

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۸.)

با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست

آهنین جانم و لیکن آهنین دل نیستم

(صائب، *کلیات*، ۶۸۷.)

آهنین جگری کنایه از دلیری و بی‌باکی.

اگهیشان نه ز آهنین جگری

شیرگیری و اژدها شکری

(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

آهنین چنگال کنایه از قوی پنجه و دلاور.

سایه پرورده را چه طاقتِ آن

که رود با مبارزان به قتال

سست بازو به جهل می‌فکَند

پنجه با مردِ آهنین چنگال

(سعدی، *کلیات* ش، ۲۰۷.)

آهنین دل کنایه از سنگدل و بی‌رحم.

درآن بودی که تاکی وقت یابد

که با خنجر به سروقتش شتابد

در این اندیشه مردِ آهنین دل

وز این آهن دلی فرهاد غافل

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۷.)

همچو آیینه در مقابلِ شوی

آهنین دل بوند و روشن روی

جوابش داد مردِ آهنین دل

که ای در سنگ مانده پای در گِل

(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۸۳؛ شیرین‌وخسرو م، ۱۹۶.)

آهنین سُم کنایه از سخت سُم.

به‌گاهِ کوه کندن آهنین سُم

گهِ دریا بُریدن خیزران دُم

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۴.)

آهنین قفس کنایه از دنیا.

خاقانیا چو طوطی از این آهنین قفس

کوشی که نیم بال بیابی که بر پری

(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۵.)

آهنین کرسی سندان و کنایه از غل و زنجیر.

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست

می‌بلرزد ساق عرش از آهِ صور آوای من

(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

آهو عیب و نقص و کنایه از چشم محبوب.

بفرمود کاسپان بنیرو کنند

سلیح سواران بی‌آهو کنند

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۷:۷.)

بر هنر دشمن است و آهو دوست
مغز او بی‌هنرتر است از پوست
(مختاری، *دیوان*، ۶۹۹.)

هندوانت نیکبختان را کشیده در کمند
و آهوانت شیرگیران را شکار انداخته
(خواجو، *دیوان*، ۷۶۰.)

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی تو را
سایه می‌پوشد زمین از دور آهوی تو را
(صائب، *دیوان*، ۸۳.)

چو بیند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هر یکی را چند آهو
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۰.)

آهوان فلك کنایه از ستارگان.

دی سحرگه چو آتشِ نشاف
زد زبانه ز شیشهٔ شفاف
آهوان فلك بیفکندند
نافهٔ مُشکِ تبتی از ناف
(خواجو، *دیوان ك*، ۶۷.)

آهو بره بچهٔ آهو و کنایه از ستاره.

ای شاه تویی آن که ز عدل تو در این عهد
آهو بره فریادرسِ شیر نر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۷.)

سگ با خرگوش صلح کرده
آهو بره شیرِ شیر خورده
شباهنگام کآهوی خُتن گرد
ز ناف مشك خود خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر
بر این سبزه شدند آرامگه گیر
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۶۷؛ *خسروو شیرین*، ۳۴۴.)

آهو پای خانهٔ شش پهلو یا مقرنس و کنایه از تیزدو.

ای همایون بنای آهو پای
آهویی نا نهاده در تو خدای
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۵۰.)

مرغ زیرك چو دید جا خالی
کرد پیدا نهانِ خود حالی
وآن گرفتن به چرمِ آهو، جای
سبزه بر سبزه گشتن، آهو پای
چون شدی باد صبح نافه گشای
بر نشستی به رخش آهو پای
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۵۸ و ۶۵.)

آهو پرواز آن که همچون آهو با شتاب می‌جهد و می‌دَود.

برق چِه بادگذر یوزدو و کوه قرار
شیر دل پیل قدم گُورتك آهو پرواز
(منوچهری، *دیوان*، ۴۱.)

آهوتر کنایه از ضعیف و ناتوان.

عشق داود شود آهن ازو نرم شود
شیر آهو شود آنجا و ازو آهوتر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳.)

آهو چشم آن که چشمی چون آهو دارد.

بزن ای ترکِ آهو چشم آهو از سر تیری
که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماه است و پر شِعری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۰.)

ناحفاظی را چو سگ ار تاختند از پیشِ دَر
آنگهی با یار آهو چشم برتر بر نهید
(سنایی، *دیوان س*، ۱۸۲.)

آهودلی کردن کنایه از کاری را با ترس و جبن انجام دادن.

گو صید عشق خواهی آهو دلی مکن
همراه عشق باش که شیری است درشکار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۶.)

آهوروش آهورفتار، آن که همچون آهو تیزرو، رمنده باشد.

سوی منِ وحشی صفتِ عقل رمیده
آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۰.)

آهومند معیوب و ناقص و بیمار.

زپیری مغزت آهومند گشته‌ست
زگیتی روزگارت درگذشته‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۹.)

آهو نگاه، آهو نگه آن که همچون آهو متوحش می‌نگرد و کنایه از زیبا و محبوب.

کمین گاه است از آهونگاهان
به رَم کردن چه شیران رام دارند.
(ظهوری، *دیوان*، ۲۰۵.)

قطع پیوند از رخ آهونگاهان مشکل است
ازجدایی نافه را شد موی سرزین سان سفید
مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاری است
خوابِ آهونگهان شوختر از بیداری است
(صائب، *کلیات*، ۳۸۳ و ۱۸۵.)

سلیم از عقل بگذر گر سرِ عشق بتان داری
که با دیوانه باشد الفتی آهونگاهان را
(سلیم، *دیوان*، ۱۱.)

آهووش آن که رفتاری چون آهو دارد، کنایه از زیبا.

دلم چون یوز خشم آلود با خود غرشی دارد
کز این آهووشان خوی پلنگی بر نمی‌تابد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۲.)

آهوی آهوگیر کنایه از محبوب.

به صحرا آن کمان ابرو پی نخجیر می‌آید
غزالان مژده آن آهوی آهوگیر می‌آید
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

آهوی پلنگ افکن کنایه از چشم محبوب.

چو آهوان پلنگ افکنِ تو را بینند
اگر به صید روی از تو وحشیان نَرمند
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۸.)

آهویِ جهان پیمایِ روز کنایه از خورشید.

تا به رفتن هر شب آهوی جهان پیمای روز
افکند در لاله‌زار گنبد دَوّار مشک
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷.)

آهویِ چشم کنایه از چشمِ زیبا و دلپذیر محبوب.

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف
جان شیرانِ جهان آویخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۶.)

ای هندوان زلف تو مشک آگین
وی آهوانِ چشم تو شیراوژن
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۲۱.)

آهوی حرَم آهوان اطراف مکه که بنا به روایات کشتن آنها روا نیست.

پیش آهوی حرم صاحبدلان قربان شوند
من سگ یارم که آهوی حرم قربان اوست
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

آهوی خُتن و آهوی ختن گرد کنایه از خورشید.

گرم گردان هان کمیتت را که می‌گیرد سبق
اشهب مشکی دمِ خاور بر آهوی ختن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)

شباهنگام کآهوی ختن گرد
زناف مشک خود خود را رسن کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۴.)

آهوی دشت خاوران کنایه از خورشید.

در حدود باختر آهوی دشتِ خاوران
چون فروشد در هوا شاخ غزال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۰.)

آهوی روبه باز کنایه از چشم فریبندهٔ محبوب.

صید آن آهوی روبه بازِ صیاد توایم
ما شکار افتاده و شیر فلك نخجیر ما
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۳.)

آهوی زرین کنایه از آفتاب.

آن آهوی زرین بین در شیر وطنگاهش
کو را سُروی سیمین هر بار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

آهوی سرمست کنایه از محبوب و معشوق.

چو خسرو دید کان آهوی سرمست
نخواهد داد شیرِ شرزه را دست
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۴۶.)

آهوی سیمین کنایه از ساقی زیباروی.

زآهوی سیمین طلب گاو زرین
که عیدی در او خون قربان نماید
چند خواهی ز آهوی سیمین
گاو زرین که می خورد گلنار
ساقی است آهوی سیمین و از آن گاو زرین
خونِ خرگوش کند آبخور یارانم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸، ۱۹۸ و ۷۸۲.)

آهوی سیه چشم کنایه از محبوب.

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۷.)

آهوی شب کنایه از ماه.

آهوی شب چو گشت نافه‌گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۷.)

آهوی شیرافکن کنایه از چشم محبوب.

چه‌دام است این که سخت افکندکان آهویِ شیرافکن
به یك دم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۶.)

به آهوی شیرافکنِ می‌پرست
بسی کرده‌ام صید پیلانِ مست
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۳.)

بدان دو آهوی شیرافکنی که هست تو را
نگه به هر که کنی کشتهٔ نگاهت باد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۹.)

محتشم رخش ترقی بین که آن رعنا سوار
آهوی شیرافکنش را روبه‌افکن کرده است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

آهوی شیرگیر کنایه از چشم محبوب.

خروشان پلنگی در آمد ز کوه
شد از آهوی شیر گیرم ستوه
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۳.)

آهوی شیرگیرش برطرف لاله‌زارش
از بهر صید دلها از مشك دام دارد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۲۱.)

آهوی صیاد کنایه از چشم محبوب.

غمزهٔ غماز تو سِحر آفرین
آهوی صیاد تو مردم شکار
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۷.)

آهوی صید افکن کنایه از چشم زیبای محبوب.

ای که پرسی صبر و آرام فغانی را که برد
جادوی مردم شکاری آهوی صید افکنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

آهوی فکر کنایه از اندیشهٔ تیز پرواز.

آهوی فکرم به سیر لاله‌زار مدح تو
خورد صد پی خونِ دل تا ماند از او آثار مشك
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶.)

آهوی فلك کنایه از خورشید.

مه چون سُروی آهو بنمود کنون در پی
آهوی فلك را هم آثار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

آهوی کسی روشن کردن عیب کسی را بدو گفتن.

جز آن کس ندانم نکوگوی من
که روشن کند برمن آهوی من
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۲.)

آهوی گردون کنایه از خورشید.

شب مانده چون مشك ختا از آهوی گردون جدا
چون نافهٔ آهو مرا زوخون به دل در سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۰.)

آهوی ماده کنایه از خورشید.

هر صبح بین از قرص خور بر چرخ زیور سوخته
ز آهوی ماده است ای عجب بزغالهٔ نر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۱.)

آهوی مست کنایه از چشم محبوب.

آهوی مستش که هم پرخاش داند هم فریب
شیرگیرش اهل دل خوانند و روبه باز هم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۶.)

آهوی مشکین کنایه از محبوب.
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰ و ۲۱۸.)

آهوی نیمه مست کنایه از چشم محبوب.
آهوی نیمه مستت صیاد شیرگیران
هندوی بت پرستت زُنّارِ هوشمندان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۹.)

آهوی وصال کنایه از محبوب.
ای آهوی وصال که از دام جسته‌ای
اینك رسیده وعده مگردت رمیدنی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۰.)

آیان و روان در حال آمدن و رفتن.
می‌باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
گر باد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۵.)

آیت الکرسی خواندن خواندن آیاتی از سورهٔ بقره که گویند برای سلامتی مفید است و دفع چشم زخم کند.
عرش می‌خواند آیت الکرسی
آسمان لَن یُصیبنا خوان شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۹.)
آیت‌الکرسی فلك خواند و دمید از روی صدق
بر همین کرسی چو شاهنشاه بروی آرمید
(کلیم، *دیوان*، ۷۳.)

آیتِ رحمت نشان رحمت، معجزه.
زخاك پای این درگه طلب کن دولت ای عاشق
که هست این آیتِ رحمت شده برخاکیان نازل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۴.)

خط مشکین ورق روی تو را زیبد و بس
قابل آیتِ رحمت نبود هر کاغذ
(هلالی، *دیوان*، ۸۰.)

آیتِ صلح خواندن سخن از صلح گفتن.
بسا کس به روز آیتِ صلح خواند
چو شب شد سپه بر سرِ خفته راند
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۴.)

آیت گشتن کنایه از مشخص و سرشناس شدن.
به تو صاحب ولایتی گشتم
وز قبول تو آیتی گشتم
با قبول تو جاه کم ناید
چون سر آید کلاه کم ناید
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۳.)

آیت یأس شنیدن کنایه از نالهٔ نومیدی شنیدن.
عرفی اَرِنی گو، بشنو آیت یأسی
دیری‌ست که این فایده در طور نمانده‌ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۷.)

آیتی از حق بودن نشانی از حق بودن.
همچو گبران من نجویم از بتی
کو بود حق یا خود از حق آیتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۰.)

آیتی از رحمت نشان و نموداری از بخشش و لطف.
تعالی الله از حُسن تا غایتی
که پنداری از رحمت است آیتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۸.)

آینه آسا کنایه از صاف و روشن و آشکار.
شاهد روحانیان ساخته بزم صبوح
آینه آسا شده باده به مجلس روان
یار فرو داشت دست آینه آسا زرخ
عقل درآمد زپای دست به سر شد روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

آینهٔ آسمان کنایه از آفتاب.

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان
سوخت ز عکس رُخش طرهٔ شب در زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۴.)

آینه به دست داشتن کنایه از خودبینی، خودپرستی.

عاشق خویشی تو و صورت پرست
زآن چو سپهر آینه‌داری به‌دست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۵.)

چنان به کج نظری مایلی دلا که مدام
به دست آینه و روی در قفا داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

آینه برابر داشتن کنایه از خودبین گشتن.

خودبین شدم که هر نفس از جِرم آفتاب
دارد سپهر آینه اندر برابرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۹.)

آینه به زنگبار افتادن کنایه از تیره و سیاه شدن.

ز دوری تو به چشمم سیاه شد عالم
به‌سان آینه‌ای کان به زنگبار افتد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۵.)

آینه به زیر سُم اشقر نهادن کنایه از کار نابجا کردن.

بسیار کوفت آهن سرد و نشد چو نعل
کش رو نهد به زیر سُم اشقر آینه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۶.)

آینه پرداز شدن دل کنایه از صاف و پاك و بی آلایش شدن.

از ریاضت دل اگر آینه پرداز شود
چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۰.)

آینهٔ پیل دهل یا طبل بزرگ که بر پیل می نواخته‌اند.

برق و سحاب آینهٔ پیلِ مست
بید و سمن مقرعه و ذوالفقار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۱.)

آینهٔ جام کنایه از می صاف و روشن و تجلی ازلی به نظر عرفا.

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

آینهٔ جان نمودار خرد و بینش و کنایه از مرد کامل، مرشد راه حق. نیز رك: آیینهٔ جان.

حاکم حیدر قضا عالم جم مرتبه
آینهٔ جان و عقل عاقلهٔ انس و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

آینهٔ جان نیست الّا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کُلی بجو
رَو، به دریا کار بر ناید به‌جو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۲.)

آینهٔ جم کنایه از جام جم یا جام گیتی نما.

پیش تو هزار آینهٔ جم به یکی جو
با چشمهٔ خورشید ز شبنم نتوان گفت
(اهلی، *کلیات*، ۹۶.)

آینه‌جویی در طلب آینه بودن.

آینه جویی است نشانِ جمال
که رخم از عیب و کلف عاری است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۸.)

آینهٔ چرخ کنایه از آسمان.

خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
ز آینهٔ چرخ رفت زنگ شهِ زنگبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

چنان مکن که بر آید زجان درویش آه
که زنگ آینهٔ چرخ از آهِ درویش است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۳.)

آینهٔ چین کنایه از آفتاب. نیز رك: آیینهٔ چین.

سُخرهٔ هر عامه را هم سخنِ من منه
چنبر دف را به طنز آینهٔ چین مخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۸.)

آینهٔ چین نمودن کنایه از آشکار شدن، پرتو افکنی کردن.

خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
ز آینهٔ چرخ رفت زنگ شهِ زنگبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

آینه‌خاطر کنایه ازپاك‌درون، آن که ضمیری چون آینه پاك دارد. نیز رك: آیینه خاطر.
منم آن آینه خاطر که رگ خوابِ جهان
همچو مژگان به کف دیدهٔ بیدارِ من است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۳.)

آینهٔ خاطر کسی کنایه از ضمیر و درون کسی.
من زنده و تو سوخته‌ای مدعیان را
بر آینهٔ خاطرِ من گَرد همان است
(اهلی، *کلیات*، ۸۲.)

آینهٔ خاوری کنایه از خورشید.
گر گهر خویشتن عرضه کند رای او
چرخ زند بر زمین آینهٔ خاوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)
خاك شرابخانه کن کُحل بصر که خشتِ خُم
در نظر مُبصّران آینه‌ای است خاوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

آینه‌دار کسی که آینه پیش دیگران می‌دارد و کنایه از آشکار کنندهٔ خوبی و بدی. نیز رك: آیینه‌دار.
آینه‌دار از پی آن شد سحر
تا تو رخ خویش ببینی مگر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۷.)
بود سپیده عروس کلّهٔ زربفت کوه
آینه‌اش آفتاب آینه‌دار آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)
ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشك سیاه مجمره گردان خالِ تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

آینه‌داری کردن آینه پیش روی کسی گرفتن.
مرا که آینه‌داری کنم به‌چشم تو را
بود جمال تو آینه‌دارِ مردم چشم
(خواجو، *دیوان*، ۸۰.)

آینه در گِل نهادن کنایه از صفا و یکدلی پنهان کردن.
از گوشه‌های میکده جویم صفای وقت
کآنجا هزار آینه در گل نهاده‌اند
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۷.)

آینهٔ دل کنایه از ضمیر پاك.
به پیشِ آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم
به جز خیال جمالت نمی‌نماید باز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۶.)

آینهٔ دل گشتن سرِ زانو کنایه از صاف و پاك و بی‌آلایش شدن.
گشته ز بس روشنی روی من
آینهٔ دل سرِ زانوی من
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

آینه رخسار کنایه از زیباروی، محبوب.
گر چه جان بخش بود همچو مسیحا نَفَست
پیش آن آینه رخسار نباید دم زد
(صائب، *کلیات*، ۵۷۳.)
بادا سر آیینه زانو به سلامت
رویی مگر از آینه رخسار ندیدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۹.)

آینه‌روی کنایه از زیباروی، محبوب. نیز رك: آیینه‌روی.
گر بمیرم مکن ای همنفسم زود به خاك
نفسی باش که تا آینه رویی برسد
بر آینه رویان نظرت گر نفتادی
یك صورت مطبوع در آفاق نمی‌بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۲ و ۲۴۱.)
محتشم لال شود طوطی طبعم بی گفت
اگر آن آینه رویم ز مقابل برود
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۵.)
هر که را دلبری ست آینه‌روی
گو بیار آب و دست از آینه شوی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۸.)

ما را به حرف آینه‌رویان در آورند
نتوان ز طوطیان به شکر حرف واکشید
آه کز آینه رویان جهان
همچو سیماب قراری داریم
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹ و ۶۹۸.)

آینهٔ زنگ خورده آینهٔ زنگار گرفته و کنایه از ناراحتی از کسی داشتن.
چو پشتِ آینه پیش تو حلقه در گوشم
زمن چو آینهٔ زنگ خورده روی متاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

آینه زیر بغل زدن کنایه از پوشانیدن حقیقت.
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا
(مولوی، *کلیات شمس*، ۷۳.)

آینه زیر نمد بودن کنایه از صفا و پاکی پنهان بودن، چشم برهم بودن.
می‌ریخت اشك گرم ز مژگان آفتاب
روزی که بود آینه زیر نمد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)

آینهٔ سپهر کنایه از خورشید.
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی
دیدهٔ آفتاب را خاك دَرِ تو توتیا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

آینهٔ سکندری گویند آینه‌ای بوده که ارسطو آن را برای آگاهی از حال فرنگان ساخته بوده و بر سر منارهٔ اسکندریه نصب کرده بودند، شبی پاسبانان غافل شدند و فرنگان آن را در آب انداختند، سپس ارسطو آن را از آب بیرون آورد. کنایه از خورشید.
صبحدم آب خضر نوش از لبِ جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

آینه سیما کنایه از زیبا روی. نیز رك: آیینه‌سیما.
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد به خود آن آینه سیما مشغول
(صائب، *کلیات*، ۶۵۱.)

آینه صورت کنایه از زیبا روی.
آینهٔ دلبری صورت زیبای توست
آینه صورت، مخور بیش دمِ روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

آینه طبع کنایه از آن که طبع و ذوقی لطیف دارد.
بساط آینه طبعان به گَرد حادثه رفت
دگر به طوطی شِکّر زبان که پردازد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۶.)

آینهٔ طلعت کنایه از صفا و زیبایی روی.
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۱.)

نظّاره کنید آینهٔ طلعت او را
تا صورت حالِ من درمانده بدانید
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۰.)

آینه‌کردار کنایه از روشن و صاف.
روزگاری‌ست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۶.)

آینه کردن کنایه از آشکار کردن، صاف و پاك کردن.
گرچه چو پشتِ آینه، حلقه به گوش تو شدم
آینه کردم اشك را، خاص برای روی تو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

آینهٔ کسی به سنگ زدن کنایه از دل شکستن، مأیوس کردن.
آن سنگدل که آینهٔ ما به سنگ زد
می‌دید کاش صورت احوال خویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

آینه‌گردانِ مهر و ماه کنایه از آسمان.
ننموده رخ به آینه گردانِ مهر و ماه
نسپرده دل به بوقلمون باف صبح و شام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

آینهٔ گردون کنایه از خورشید.

گر نه آیینهٔ روی تو برابر باشد
آهِ من تیره کند آینهٔ گردون را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)

آینه‌گون مانند آینه که صاف و منعکس کننده است.
آینه‌گون قرص خور دید که ننهاد کس
تازه چنین ترّه‌ای بر سر این تیره خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۸.)
نمای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز
که نقشها تو نمایی ز روح آینه‌گونی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۸.)

آینهٔ هفت جوش کنایه از آفتاب.
به عکس آینهٔ هفت جوشِ سبز غلاف
به پیر منحنی سبز پوش آینه‌دار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

آیهٔ رحمت نشانِ لطف و مهر و بخشش.
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت
توقعی که من از خط دلستان دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۵.)

آیین پرستی کنایه از خدمت با فروتنی کردن.
به درگاه خسرو خرامش کنیم
به آیین پرستیش رامش کنیم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۰.)
که باشم من به خدمت زیردستی
کنیزان تو را آیین پرستی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۱۵.)

آیینه با کسی صاف کردن کنایه از باصفا و یکدل شدن.
ماه مجلس نیمشب آیینه با من صاف کرد
از دلِ تنگم به یك دم گَرد چندین ساله خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

آیینه به سنگ زدن کنایه ازرَستن از خودی.
خودبین کجا وصال حیات ابد کجا
آیینه را به سنگ زن آب بقا ببین
(صائب، *کلیات*، ۷۳۹.)

آیینه پنهان ساختن کنایه از تظاهر و فریبکاری کردن.
چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن
خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۰.)

آیینهٔ جان کنایه از روح، نیروی معنوی آدمی.
آن زنگ صفت میی که از وی
آیینهٔ جان منور آید
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۹.)

آیینهٔ جمشید کنایه از جام جهان نما.
عکس رخسار تو ساقی اگر افتد در می
جام می در نظر، آیینهٔ جمشید شود
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۰.)

آیینهٔ چرخ کنایه از خورشید.
مشاطهٔ توست چرخ از آن هر روز
آیینهٔ خود پگاه برگیرد
ترسد که از آهِ عاشقانِ تو
آیینهٔ چرخ آه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۹.)

آیینهٔ چین کنایه از خورشید.
ابروی حبش به چین درآمد
کآیینهٔ چین ز چین برآمد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۵.)
این هیچ کس از آیینهٔ چین نشناسد
وآن هیچ کس از زرّورق باز نداند
(قطران، *دیوان*، ۴۷۲.)
ز تاریکیِ دود دلهای تنگ
فرو رفت آیینهٔ چین به زنگ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۷.)
گر سقف سپهر گردد آیینهٔ چین
ور تختهٔ فولاد شود روی زمین
از روزی تو کم نشود دان به یقین
می‌دان که چنین است و چنین است و چنین
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۵۴۵.)

آیینهٔ چینی کنایه از خورشید.

چو آیینهٔ چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۸.)

آیینه خاطر کنایه از روشندل، پاك سرشت، آن که ضمیری پاك دارد.

دوران به رغم طینت آیینه خاطران
آبِ بقا به سبزهٔ زنگار می‌دهد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

آیینه خوی شدن کنایه از پاك و صاف و یکرو شدن.

همچو آیینه دیده شو همه تن
تا کنی چشم جان بدو روشن
پشت بر خویش کن مگر با اوی
شوی، آیینه خوی، روی به روی
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۹.)

آیینه‌دار کسی که آیینه در پیش دیگری دارد و کنایه از سلمانی و سرتراش.

سزد که رای تو آیینه‌دار غیب آمد
که هست رای تو جام جهان نمای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۸.)

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
پیش آن آیینه دارِ مستطاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۸:۳.)

آیینه دار حقیقت کنایه از ولی و مرد حق.

نیست چون ازغیب روزی دیدهٔ حق بین تو را
چهرهٔ آیینه‌داران حقیقت را ببین
(صائب، *کلیات*، ۷۲۲.)

آیینه در پیش دم آوردن کنایه از حالتی که آیینه را پیش نَفَس بیمار بگیرند تا معلوم گردد زنده یا مرده است.

من به مردن همدم از ضعف خمار افتاده‌ام
باید آوردن ز جام آیینه در پیش دَمَم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

آیینه در نمد کشیدن کنایه ازروی تافتن، چشم بر هم نهادن.

هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین
هر جا که بینی ناخوشی آیینه در کش در نمد
لیك در کش در نمد آیینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۲؛ *مثنوی ن*، ۲۱۸:۱.)

آیینه در نمد نهان داشتن کنایه از پنهان داشتن حقیقت.

بر آتش می گذارم خرقهٔ پشمینهٔ خود را
نهان تا چند دارم در نمد آیینهٔ خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۳.)

آیینه دل کنایه از پاکدل، وارسته.

زادِ مریدان ره آزادگی است
شیوهٔ آیینه دلان سادگی‌است
(جامی، *هفتورنگ*، ۳۹۸.)

آیینه رخ کنایه از زیبارو.

آن که آیینهٔ صنع از رخ نیکوی تو ساخت
همه آیینه رخان را خجل ازروی تو ساخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۶.)

آیینهٔ رخسار کنایه از روی زیبای محبوب. (اضافهٔ تشبیهی).

اگر صائب از آن آیینهٔ رخسار رویابد
زند مُهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را
(صائب، *کلیات*، ۴۴.)

آیینه رند پاك کنندهٔ آیینه.

خواهی که شاهدان فلك جلوه‌گر شوند
دل را حریف صیقل آیینه رند کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۴.)

آیینه روی کنایه از زیباروی.

شوخ آیینه روی روشندل
رند ژولیده موی تر دامن
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۶.)

آیینهٔ زانو کاسهٔ زانو.

شده است آیینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم
که دارم چون بنفشه سر به‌زانوی پشیمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

زانویت بوسیدم و دولت مرا
روی از آن آیینهٔ زانو نمود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۸۲.)

به آیینهٔ زانوی خویش گاهی
سری می‌کشم روی درها ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۷.)

پاس ادب مانع شدم از پای بوس او ولی
بوسید آبِ دیده‌ام آیینهٔ زانوی او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۵.)

آیینهٔ زنگ کنایه از شب.

زنگی شبان و رومی روز
هر روز تو گشته‌اند فیروز
دیباچهٔ روم را ز تو رنگ
آیینهٔ زنگ را ز تو زنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵.)

آیینه سیما کنایه از زیبا روی و محبوب و معشوق.

برو ساقی که می در جام صهبای دگر دارم
پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

می‌کنم بی‌تابی خود را تماشا بیشتر
رو به رو هرگه به آن آیینه سیما می‌شوم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۸.)

آیینهٔ صبحگاه کنایه از خورشید.

جبینش چو آیینهٔ صبحگاه
تتق بسته نور از رخش تا به ماه
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۴.)

آیینه‌گر آیینه‌ساز.

تا به کی صیقل زنی آیینه را
شرم بادت آخر از آیینه‌گر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۳.)

گر نباشد آینه آیینه‌گر را عمر باد
ور نماند سایه‌ای خورشید تابان را چه غم
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۴۰۵.)

گرنمایی روی روشن کی دگر آیینه‌گر
پردهٔ زنگاری از رخ برکشد آیینه را
(اهلی، *کلیات*، ۲.)

آیینه گردان کنایه از آفتاب.

به روز از پی این دو خاتون بینش
یکی زال، آیینه‌گردان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۷.)

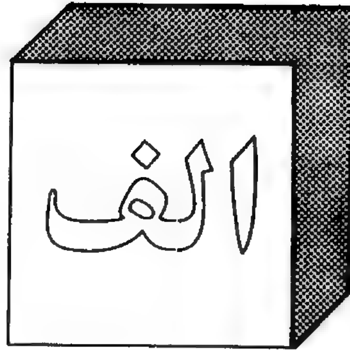
آیینهٔ گیتی نما، آیینهٔ گیتی نمای جام جم یا جام جهان نما که بنا به روایات همه چیز عالم در آن دیده می‌شده است.

یك جهان درد و اَلَم ز آیینهٔ زانوی من
می‌نماید آه از این آیینهٔ گیتی نما
من یکی آیینهٔ گیتی نما بودم کلیم
روی غم از بس که دیدم از جلا افتاده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۵ و ۲۸۶.)

شود صد سوز پنهان هر دم از داغ دلم روشن
که داغِ دل بود آیینهٔ گیتی نمای من
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۵.)

آیینهٔ هفت جوش کنایه از آسمان.

ز آهِ شب شامی روز پوش
چو شد تیره آیینهٔ هفت جوش
چو صیقل زن صبح زربفت پوش
کند روشن آیینهٔ هفت جوش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۰ و ۲۳۰.)



ابجد تأیید کسی خواندن کنایه از پشتیبانی و حمایت از کسی کردن.

نصرت نوزاده تا با تیغ اوست
چرخ طفل لوح خوان می‌خواندش
ابجد تأیید بین کز لوح ملك
طفلِ نصرت چون روان می‌خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

ابجد تجرید نبشتن کنایه از بیرون آمدن از خودی، ترك آرزو و خواهش کردن.

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان
نگاریدم به سرخ و زرد اشك و چهره هزمانش
چو از برکردم آن ابجد که هست از نیستی سرّش
زیادم شد معمایی که هستی بود عنوانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

اَبجدْ خوان آن که الفبا آموزد، نوآموز.

وین طفلان بین به شام و شبگیر
ابجد خوانان لوح تقدیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴.)

تختهٔ کعبه است ابجد خوانِ عشق
سرشناس غیب سرگردانِ عشق
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۸.)

ابجدِ روحانیان کنایه از نغمهٔ آسمانی.

بر بط از بس چوب کز استاد خورده طفل‌وار
ابجدِ روحانیان بین از زبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

ابجدِ سودا شستن کنایه از فکر خام از سر به‌در کردن.

ابجدِ سودا بشوی بر دَرِ خاقانی آی
سورهٔ سِرّ درنویس هم به دبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

ابجدِ طفلانه کنایه از نوآموزی و مبتدی بودن. (نخستین صورت از صورت هشتگانهٔ حروف جُمل است که به اطفال آموزند.)

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ایم
شسته‌ایم از لوح خاطر ابجدِ طفلانه را
ابجدِ طفلانهٔ شمشیر عالمگیر اوست
داستان رستم و افسانهٔ اسفندیار
(صائب، *دیوان*، ۸۲؛ *کلیات*، ۸۰۷.)

ابجدِ عشق نوآموزی دوران عشق.

همچو طفلان به مکتب حُسنت
ابجد عشق را بیاموزیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

ابجدِ لوحِ ظفر کنایه از پیروزی و نصرت.

تیغ زبان شکل تو از بَر خوانَد چو آب
ابجدِ لوحِ ظفر از خط دست یقین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

ابجد نُه مکتب کنایه از اسرار نه فلك.

خوانده به جان ریزه اندیشناك
ابجد نُه مکتب از این لوح خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۷.)

ابداعیان کن فیکون نوپردازان عالم.

شبی به خیمهٔ ابداعیان کن فیکون
حدیث حُسن تو می‌رفت و الحدیثُ شُجون
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۰۲.)

ابدال مردان خدا، اولیاء الله که به گفتهٔ صوفیه خدای تعالی عالم را به‌وجود آنان برپا داشته و صاحب کرامتها هستند.

عنان گیرِ تو گر روزی جمال دردِ دین باشد
عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی
(سنایی، *دیوان*، ۷۰۷.)

ابدال ز حُرمت نهادش
با عطف بیان کنند یادش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۶.)

چرا اهل دعوی به دین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند
شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳ و ۱۴۲.)

ابدهای ابد ابدالآباد.

خوش خوش اندر بحر بی‌پایان او غوطی خورد
تا ابدهای ابد خود این سرو پایان ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۶.)

ابرِ آذاری ابر بهاری.

ابر آذاری بر آمد از کنار کوهسار
بادِ فروردین بجنبید از میان مرغزار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۷.)

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی دمید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۲.)

ابرِ آینه دزد کنایه از مخالفان و دشمنان.

اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن
از ابرِ آینه دزد و زشامِ قرص ربای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱۳.)

ابرِ ترش روی کنایه از ابر تیره و تار.

چشمِ کرم از ابرِ ترش روی ندارم
مشتاق شکر خندهٔ برق است گیاهم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۹.)

اَبْردست کنایه از بخشنده و کریم و نیز چالاك.

تو آن ابردستی که گر هفت دریا
همه قطره گردد نیاید تمامت
(انوری، *دیوان*، ۱:۹۸.)

صاحب ابر دستِ دریا کف
میر عبّاد عبد آصف صف
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۴.)

ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست
وی ابر دست کز تو زمین را غبار نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۲.)

آفرین بر آن براق بادپای ابردست
تیز رو مانند وهم و دوربین همچون نظر
(خواجو، *دیوان*، ۶۱.)

ابْر دل آنچه میانش انباشته از ابر است و کنایه از تیرگی.

سلطان دی که برق میان است و ابر دل
در موکب شمال جهانگیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

ابرِ رحمت کنایه از مهر و لطف و بخشش.

در بیابان غمم وقت این دم است
کابرِ رحمت بر سرم باران کنی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۲.)

همیشه ابر کند جور برگیاه ضعیف
تو ابر رحمت مایی و ما گیاه توایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۹.)
نمی کنم گِله‌ای لیك ابرِ رحمت دوست
به کِشتزار جگرتشنگان نداد نمی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۱.)
بر زمین خشك بارد ابرِ رحمت هرکجا
عاشقی را تر شود از دیدهٔ گریان مژه
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸۳۲.)
اهلی تو جرم آلوده‌ای رحمت مجو از آسمان
گر ابر رحمت بایدت خالی مباش از دود دل
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۸.)

اَبرشِ اجرام حرکت ستارگان و کنایه از بخت و طالع.
همچو شبلی گشته او را ضیغم گردون شکار
همچو ادهم بوده او را ابرشِ اجرام رام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

ابرِ شبرنگ ابر تیره و تار.
بر آید نیمروزان ابرِ شبرنگ
بتابد برق از او همچون شباهنگ
(قطران، *دیوان*، ۴۵۱.)

اَبرشِ چرخ کنایه از فلك، آسمان.
ایا سرفرازی که خورشیدِ پُردل
که تند ابرشِ چرخ او راست مرکب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۱.)

اَبرشِ خورشید کنایه از آسمان.
تا جهان تازی نماید مدحش اینجا طبع من
ابرشِ خورشید را نعل از هلال نون زده است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۵.)

اَبرشِ خوشگام اسب خوش قدم و تیزرو.
دهر با ابرش خوشگام تو می گفت مترس
زآنك از فتح و ظفر طوق و ستام آوردی
جایی که نعل ابرشِ خوشگام او زنند
گردون چگونه میل کند سوی تاج کی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷ و ۸۴.)

ابرِ صفت اشك ریختن گریستن و جاری شدن اشك.
ابر صفت مریز اشك از پی هجر و وصلشان
زآنکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۵.)

ابرِ عطا کنایه از بخشنده.
محیط کوه رکاب آسمان صاعقه خشم
سپهر عرش جناب آفتاب ابر عطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

ابرِ کافور بارِ کسی برآمدن کنایه از موی سپید گشتن کسی و پیری رسیدن.
برآمد ز کوه ابرِ کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵.)

ابرِ کف کنایه از راد و بخشنده.
کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف
سرور مشتری لقا خسرو آسمان سِیَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

ابرِ گریه آتشبار شدن کنایه از شدت گرفتن گریه و زاری.
بس که شد ابر گریه آتشبار
تخم عیش از زمین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

ابرگین ابرگرفته، ابرناك و کنایه از تاریك.
در شبِ ابرگین غم مشعلها درآوری
دردلِ تنگ پر گره پنجره باز می کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۶:۵.)

ابرِ موسی ابری که بنا به داستانهای دینی در بیابان قدس به درخواست موسی ازدرگاه خداوند روزها بر قوم بنی اسرائیل سایه افکند.
در مروت ابر موسیّی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابر موسی پَرِّ رحمت برگشاد
پخته و شیرینِ بی‌زحمت بداد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۰:۱.)

ابرِ نیسانی ابر بهاری و کنایه از تیر.

همی تا طره پیرایی نمایند از ره صنعت
عروسان چمن را هم صبا هم ابرِ نیسانی
به دست بندگانت در کمان شد ابرِ نیسانی
که از وی یَغلِق و یاسِج همی بارید چون باران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۸ و ۱۶۲.)

ابرو بر کسی گره زدن کنایه از قهر و خشم به کار بردن.

کسی کو زند بر من ابرو گره
کفن بِه که پوشد به‌جای زره
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۱.)

ابرو به گوش کشیدنِ اشک کنایه از در حال سرازیر شدن اشک.

شرمنده گشت اشک من از چشم من چنانك
هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود
ابرو کشد به گوش و زنخ را کند نگاه
چوگان نهد به دوش و به دنبال گو شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۶.)

ابرو بلند کردن کنایه از اشاره کردن.

رسید و آن خمِ ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که به ابرو کنند کرد و گذشت
(وحشی، *دیوان*، ۴۳.)

ابرو به هم در کشیدن کنایه از برآشفتن، ترشرویی کردن.

حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره، ابرو به هم در کشید
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده، ابرو به هم در کشید
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۶ و ۳۴۸.)

ابرو پُرچین کردن کنایه از آشفته و بی‌دماغ و خشمگین شدن.

ابروی ناز را پُر از چین کرد
شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب راهش بود
شه به صد لا به عذر خواهش بود
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۹۸.)

ابروترش کنایه از آن که ابرو درهم کشد، زاهدریایی.

تا نشویی دهن از سرکهٔ ابروترشان
هرگزت ساقی ما شربت نوشین ندهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۴.)

ابروترش کردن کنایه از خشمگین شدن، بی‌دماغ و پریشان و در هم گشتن.

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۴.)

تو صد شکر ستانی ترش چه کردی ابرو
سبك‌تر از ضیایی چرا شوی گرانجان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۰.)

چون شه آید ترش کن ابرو را
پس به ناخن خراش کن رو را
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۵۰.)

گر نه ابروترش آن غمزهٔ خونریز کند
بر لبِ لعل تو دندان همه کس تیز کند
ابروترش مکن که بگوید نیاز خود
اکنون که یافت پیش تو اهلی مجال خویش
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۸ و ۲۶۶.)

ابروترش کرده کنایه از اخم کرده، خشمگین.

وز آن نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده با فاسق ابرو ز دور
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۳.)

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابروترش کرده مرو ای تُركِ خشم آلودِ من
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۶۲.)

ابروجنبانیدن اشاره کردن و کنایه از راضی بودن به چیزی.

فرمانده فرمانی ابرو چو بجنبانی
این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۴.)

ابرو زدن اشاره کردن و کنایه از رضایت دادن.
جهان به حادثه ابرو همی زند که بیا
که سهم آن گره روی و چین ابرو نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۱.)

ابرو کج کردن کنایه از بی‌حوصله و بی‌دماغ و خشمگین بودن.
پس از ماهیت می بینم مهِ من کج مکن ابرو
گره مفکن به پیشانی که مه در غُره کم گیرد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۴۰.)

ابرو کژ کردن کنایه از دلبری و رعنایی کردن.
بهر شکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را
صانع خدایی کاین کمان داد آن شکار انداز را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۷.)

ابرو کمان آن که ابروی کمانی دارد و کنایه از محبوب.
به‌هر جا دست بر ترکش زند ابروکمان من
ز شادی یك سر و گردن نشان بر خویش می بالد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۸.)
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۳.)

ابرو گشادن کنایه از گشاده‌رویی کردن، شاد شدن، شکفتن، گشاده رو ساختن.
شه‌کاردان مجلسی نو نهاد
سران را طلب کرد و ابرو گشاد
نشاط، ابروی می‌پرستان گشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۸ و ۲۹۸.)
هر که در این نیستی ابرو گشاد
از گره سیم و زر آزاد شد
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۰.)

سجودی کز عبادت بود کردند
دهان بستند و ابروها گشادند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶.)

ابرو گشاده کنایه از خوشرو و شاد و شکفته رو.
صد بند اگر زمانه به کارت در افکند
ضجرت مکن به خدمت و ابرو گشاده باش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۰.)
شراب‌دار تو دانم که نور دیده از او
اگر طلب کنم ابرو گشاده بفرستد
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۴.)
گاه ابرو گشاده از دریافت
غزل شکر خوانده بر ادراك
(عرفی، *دیوان*، ۷۷.)

ابرو نمودن کنایه از آشکار کردن، نمودار گشتن.
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مَه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

ابروی چو طغرا ابروی هلالی. (طغرا خط هلال گونه‌ای بوده که بر سر فرمانهای شاهان نقش بوده است.)
در کجی ماند به ابروی تو ماه نو ولی
راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۲.)

ابروی چو محراب کنایه از ابروی هلال شکل محبوب. (در پرستشگاه محراب در صدر محل برگزاری نماز قرار دارد و جای امام هنگام نماز و هلالی شکل است.)
حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۰.)

ابروی حبش کنایه از تیرگی شب.
چون صبح به فال نیك‌روزی
بر زد عَلَمِ جهان‌فروزی

ابروی حبش به چین درآمد
کآیینهٔ چین ز چین برآمد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۵.)

ابروی دوتا ابروی خمیده و هلالی.
به آهوان نظر، شیر آفتاب بگیر
به ابروانِ دوتا قوسِ مشتری بشکن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۶.)

ابروی زال زر کنایه از هلال ماه نو.
ماه نو ابروی ِ زال زر و شب رنگ خضاب
خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
عیدِ همایون فَر نگر سیمرغ زرین پر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۸ و ۳۸۸.)

ابروی ِ شوخ کنایه از ابروی زیبا و فتنه‌انگیز محبوب.
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصدِ جانِ من زار ناتوان انداخت
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴.)

ابروی ِ عید کنایه از ابروی عروس عید. (استعارهٔ مکنیّه)
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۲.)

ابروی کشیده ابروی باریك.
سامان دلربایی، لطف است و مهربانی
نه چشمِ نیم مست و نه ابروی کشیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

ابروی کمان‌دار ابروی هلالی محبوب.
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمان دارت می برد به پیشانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۰.)
آن که شد عاشق ابروی کمان‌دار حبیب
دل و جان را هدف تیر بلا چون نکند؟
(نسیمی، *دیوان*، ۱۵۴.)

ابروی ِ محراب وش کنایه از ابروی هلالی محبوب.
ابروی محراب وش، گر سوی مسجد بَری
نعره برآرد امام در غلط افتد خطیب
(اوحدی، *دیوان*، ۱۲۲.)

ابروی محرابی کنایه از ابروی هلال شکل محبوب. (در پرستشگاه محراب به‌شکل طاق‌نما و هنگام نمازگزاردن جای امام است.)
نماز در خم آن ابروانِ محرابی
کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۷.)

ابریشم کنایه از پردهٔ موسیقی، آهنگ و نوا و نیز ساز و آلت موسیقی.
سر فریاد نداریم پگاه است هنوز
یك دو ابریشم باید که فراتر گیرند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۴.)
درآر ای مغنی سرم را ز خواب
به ابریشم رود و چنگ و رباب
ز چنگ ابریشمِ دستان نوازان
دریده پرده‌های عشقبازان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۷۷؛ *خسرو و شیرین*، ۹۸.)
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد
به جز ابریشم و او نیز به ناحق نالید
(سلمان، *دیوان*، ۴۷۲.)
به چنگ گوشمال محنت اندر
چنان ابریشم ناساز گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۹.)

ابریشم بها کنایه از مزد ساز زدن.
گفت خواهم از حق ابریشم بها
کو به نیکویی پذیرد قلبها
این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۷ و ۱۳۲.)

ابریشمِ طرب کنایه از آهنگ و نوای شادی.

قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلِ شاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۴.)

ابریشمک کنایه از پرده، آهنگ موسیقی.
یك دو ابریشمك فروتر گیر
تا توانیم فهم آن کردن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۸:۴.)

ابلق کنایه از شب و روز.
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که اناالحق زند
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۷.)

ابلقِ آسمان آسمان دورنگ به اعتبار شب و روز.
مهماز زپای عزم بگشای
تا ابلقِ آسمان بجنبد
بر ابلقِ آسمان ز زلفِ تو
شیبِ سر تازیانه بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۳ و ۶۷۱.)

اگر مدد نکند عزم آسمان سیرش
درآید ابلقِ سر تیز آسمان از پای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

ابلقِ ایام کنایه از روزگار، دنیا.
دست از عنان ابلقِ ایام بازدار
واندر پَیَش مرو که به غایت لگد زن است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۰.)

ابلقِ ایام را نرم کند چون دوال
بازوی انصاف او هم به دوال ادب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۹.)

تارك گردونت اندر پایمال
ابلق ایامت اندر پایگاه
(انوری، *دیوان*، ۴۱۰:۱.)

رایض طبع ولایت پرورِ مرتاض او
کرده بر سر ابلق ایام توسن را لگام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

ابلق ایام زین کردن برای کسی کنایه‌ازرام‌ومطیع‌و فرمانبر کسی بودن.
خورشید کیست چاکر رایش از این سبب
هر بامدادش ابلق ایام زین کنند
(انوری، *دیوان*، ۱۴۵:۱.)

ابلقِ جانگزا کنایه از روز و شب.
سگِ ابلق روز و شب جانگزای است
از این ابلقِ جانگزا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)

ابلقِ جهان تاز کنایه از شب و روز.
در دیدهٔ ابلقِ جهان تاز
از ناخنه روید استخوان باز
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

ابلقِ چرخ کنایه از روز و شب، روزگار.
فردا که نهد سوار آفاق
بر ابلقِ چرخ زینِ زرکَند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۳.)

چو جمشید بر ادهم باد فارِس
چو خورشید بر ابلقِ چرخ راکِب
(خواجو، *دیوان*، ۱۰.)

مشو غره گر ابلقِ چرخ را
قضا و قدر زیر زینت کشد
(هلالی، *دیوان*، ۲۱۰.)

تا که از تیز روی لعل مه نو فکنَد
ابلقِ چرخ در این مرحلهٔ صاعقه‌بار
(وحشی، *دیوان*، ۲۱۵.)

ابلقِ چشم سپیدی و سیاهی چشم.
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلقِ چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۵.)

ابلقِ ختلی کنایه از شب و روز، روزگار.
دست بر این قلعهٔ قلعی برآر
پای در این ابلقِ ختلی درآر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

ابلقِ روزگار کنایه از شب و روز.
زین ابلقِ روزگار دیدن
برآخور آسمان مرا بس
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۰.)

ابلقِ روز و شب سپیدی و سیاهی شب و روز.
لشکر غم ران گشاد آمد دوران او
ابلقِ روز و شب است نامزد ران او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)
جهان پیاده برآید ز ابلقِ شب و روز
چو تو سوار شوی بر کُمیت چوگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۱.)

ابلقِ زمان، ابلقِ زمانه کنایه از روز و شب، روزگار.
تا بود ابلق زمان در تك
تا شود منجل هلال مِجَن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۹.)
بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد
بر ابلقِ زمانه بدین چابکی سوار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۱.)
گرد کمیت وهم تو را در نیافتند
نی ابلق زمانه نه یکران روزگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷۷.)
بادی است جنیبتش روانه
کز وی پرد ابلقِ زمانه
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۹.)

ابلقِ سوار اوبار کنایه از فلك.
فلك به تعزیت عمر من در این ماتم
قبای سادهٔ مرکز فروزده است به قیر
غبار رکضت این ابلقِ سوار اوبار
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

ابلقْ سوارِ نیم زنگی کنایه از آسمان که نیمی از آن روز و نیمی دیگر شب است.
از این ابلق سوارِ نیم زنگی
که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
مباش ایمن که با خوی پلنگ است
کجا یکدل شود آخر دو رنگ است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۷.)

ابلقِ شام و سحر کنایه از روزگار.
رفت به‌سرحد عمر ابلقِ شام و سحر
بو که بدو دررسیم بادهٔ گلگون بیار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۳.)
ای فرشته صفتی کز سر تعظیم و جلال
زیرران رام شده‌ست ابلقِ شام و سحرت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۷.)

ابلقِ صبح تاریك روشن صبح.
سوار کردش ازل بر سیه سپید علوم
بلی بر ابلقِ صبح آفتاب گشت سوار
زردهٔ شامْ رنگ او ز ابلقِ صبح بگذرد
گر افق فلك كند رای به حلبةالرهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶ و ۱۵۸.)

ابلقِ عمر کنایه از شب و روز، دوران عمر، روزگار.
ترسم که به چشمِ ابلقِ عمر
از ناخنه استخوان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)
کی بایستد مگر دمی به غرور
ابلقِ عمر تا به آخر صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور
از خدای و ز خلق یکسر دور
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۶۸.)

ابلقِ فلك کنایه از روز و شب، روزگار.
بر تاج آفتاب کشم سر به طوق او
بر ابلقِ فلك فكنم زین به استرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

ابلقِ گردون کنایه از روزگار.
شده با تازیانهٔ حکمش
ابلقِ بد لگام گردون رام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

هر قلاده که زند منتشان

زیور ابلقِ گردون بادا

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۳.)

ابلقِ گیتی کنایه از روزگار.

رفته زین سر لاشه‌ای در زیر و زآن سر بین کنون

کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده‌ام

تا که عروس دولتت یافت عماری از فلك

بهر عماریش کند ابلقِ گیتی استری

(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۴۴۱.)

ابلقِ مطلق عنان کنایه از روزگار، دنیا.

خورده‌اند از می رکابی چند و اسباب صلاح

بر سر این ابلقِ مطلق عنان افشانده‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

ابلق هامون نورد کنایه از اسب دو رنگ تیز رو.

کوه و هامون را به یك جو ناخریده

ابلقِ هامون نورد کهُ گذارت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

ابلهِ زیركْ فریب کنایه از حرص و طمع.

حرص تو از فتنه بود ناشکیب

بگذر از این ابله زیرك فریب

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۵.)

ابله فریب کنایه از مکار و عشوه‌گر.

ماه ابله فریب و عشوه فروش

قلبه دادش به عذرهای چو نوش

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۹.)

ابله وش ساده لوح و جاهل.

هر که در این دایره ابله وش است

فسق ملون به گمانش خوش است

(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۴۵.)

ابلیسِ آدم روی شیطان آدم نما، مردمان متظاهر.

چون بسی ابلیسِ آدم روی هست

پس به هر دستی نشاید داد دست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱:۱.)

ابلیس پیش کسی باد بودن هیچ بودن ابلیس و کنایه از به‌کار گرفتن انواع کارهای زشت و شیطانی.

اول ابلیسی مرا استاد بود

بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۷:۵.)

ابلیسْ طبع کنایه از خبیث و خدعه‌گر و مکار.

این خسیسان کز طمع طفل سخن می‌پرورند

سر به سر ابلیسْ طبعند ارچه آدم پیکرند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱.)

ابنای زمان مردمان عصر و زمان.

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان بِه که کناری گیرند

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۷.)

ابن السبیل مسافری که در دیار غربت درمانده گشته و نیاز به یاری و احسان داشته باشد.

شنیدم که یك هفته ابن السبیل

نیامد به مهمانسرای خلیل

(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

ابن العنب کنایه از می انگوری.

ابن العنب آب صرف شد راست

کابن الخل امام شرع والاست

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۱.)

ابن الوقت بودن کسی آن که به مقتضای زمان رفتار کند و سابقه را در نظر نداشته باشد.

چو مرد عشرتی ای جان به کف کن دامن ساقی

چو ابن الوقتی ای صوفی میاور یاد پار ای دل

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

ابن صبح و ابن عُرس ترکیب اول کُنیهٔ گرگ و دوم راسوست.

به ابن صبح که سر پنجه‌ها کند چو نجوم

به ابن عُرس که دم لابه‌ها کند چو کِلاب

(خاقانی، *دیوان*، ۵۵.)

اثیروش مانند کرهٔ آتش. (به‌عقیدهٔ قدما کرهٔ اثیر یا آتش زیر فلك ماه جای دارد.)

ز آتش خاطرِ اثیر وشم

شعلهٔ آفتاب یك شرر است

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۴.)

اِجراخور مستمری و راتبه‌گیر، جیره‌خوار.

جهان اجراخورِ بخت بلندت

سرِ گردن فرازان درکمندت

(امیرخسرو، *شیرین وخسرو*، ۲۴۲.)

انجم نثار افشان او، اِجراخوران ازخوانِ او

ازماهی بریان او نُزل مُهنّا داشته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

اِجرا ستان راتبه و وظیفه و مستمری گیر.

هم ناکسم چو ازپی یك قرص چون خسان

اجراستان و نان خور این قرص انورم

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)

ادرار گیر دست تو تا ابر در هوا

و اجراستان طبع تو تا قطره در بحار

(خواجو، *دیوان*، ۵۶.)

اَجرامِ سپهر ستارگان.

گشته اجرام سپهر از لمعهٔ رایش اثر

برده اوتاد زمین از فضلهٔ حلمش ثبات

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۷.)

اجرامِ سماوی ستارگان.

به جنب رایش اجرام سماوی

چو با خورشید اجسام مکدر

(انوری، *دیوان س*، ۱۱۰.)

اَجرامِ علوی ستارگان.

فرش خاکی می برد اجرام علوی را فروغ

روح مانی می‌دهد ارواح قدسی را صفا

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۰.)

اَجرامِ فلك ستارگان.

اجرام فلك یك به یك اندر قلم آرد

گر عرض دهد عارض جاهِ تو حشم را

(انوری، *دیوان س*، ۶.)

اِجری فرست آن که راتبه و وظیفه دهد.

سلطان و شاهنشه شوم اِجری فرست مه شوم

نیکو لقا آنگه شوم کآید لقای آشتی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۵.)

اجلالی شدن کنایه از بلند مرتبه و بلند قدر شدن.

لقمه بخشی آید از هر مُرْتَبَش

حلق بخشی کار یزدان است و بس

این گهی بخشد کی اجلالی شوی

وز فضولی وزدغل خالی شوی

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳.)

احسن التقویم، احسن تقویم نیکوترین ترکیب، روی خوب.

به خط وقامت تقطیع احسن التقویم

به نقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسماء

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

به خط احسن تقویم و آخرین تحویل

به آفتاب هویت به چارم اصطرلاب

(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

تختهٔ خاکی به کنارش نهاد

ز احسن تقویم شمارش نهاد

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۵.)

احسنت گفتن آفرین گفتن، تحسین کردن.

شبی زیت فکرت همی سوختم

چراغ بلاغت می‌افروختم

پراگنده‌گویی حدیثم شنید

جز احسنت گفتن طریقی ندید

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۶.)

احسنت و زه آفرین، مرحبا، تحسین.

چو تیرم ز احسنت و زه رفته در تاب

چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۲.)

این همی گفت که احسنت و زه‌ای شاه زمین

وان همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان

(فرخی، *دیوان س*، ۲۶۲.)

احمقکده جایگاه مردم گول و ابله.

زرّ سرخ است او سیه تاب آمده
از برای رشك این احمقکده
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۳۳.)

اُخ اُخ صدایی که نشانهٔ تألم یا لذت است.
بعر را ای گنده مغز گنده مُخ
زیر بینی بنهی و گویی که اُخ
اُخ اُخی برداشتی ای گیج گاج
تا که کالای بدت یابد رواج
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۰.)

اخترِ آسمانِ دین حضرت محمد(ص).
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین
کوکب دُرّی زمین دُرّی کوکب سما
(خواجو، دیوان، ۱.)

اختران کهن سیر سیّارات.
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۳.)

اختر از دیده روان کردن کنایه از اشك ریختن.
روان از پی نعش او دختران
روان کرده از دیدگان اختران
(خواجو، همای و همایون، ۱۷۹.)

اختر باره کنایه از بزرگی مقام.
صاحب رای است و آتشپاره‌ای
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۶.)

اخترِ بدمهر کنایه از طالع و بخت بد.
از چنگ مَنَش اختر بد مهر به‌در برد
آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود
(حافظ، دیوان ج، ۴۸.)

اختر به نیکی پی افکندن کنایه از فال نیك زدن.
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی
(فردوسی، شاهنامه د، ۱:۴۴.)

اخترِ تند کنایه از طالع و اقبال نامساعد.
چه زور آورد پنجهٔ جهدِ مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیرِ کُند آوران کُند بود
که کین آوری ز اخترِ تند بود
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۹.)

اخترِ حق ستارهٔ حقیقت، نور معرفت خدا.
هین مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد می‌رسد در یك زمان
صد اثر در کانها از اختران
می‌رساند قدرتش در هر زمان
اخترِ گردون ظُلَم را ناسخ است
اخترِ حق در صفاتش راسخ است
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۰۸.)

اخترِ دانش کنایه از عطارد، مشتری.
مرا از اخترِ دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجزا
(خاقانی، دیوان، ۲۴.)

اخترِ دنباله‌دار ستارهٔ دنباله‌دار که ذوذنب هم گفته می‌شود.
مرا چون کار با شبهای تار است
چراغم اخترِ دنباله‌دار است
(غنی کشمیری، دیوان، ۵۸.)

اخترِ روز کنایه از خورشید.
نیست عجب اگر بود از چه ز صیت قدر او
همچو صدف بر آسمان اخترِ روز کور و کر
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۱۷.)

اخترِ روشن کنایه از بخت و طالع.
چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اخترِ روشنم
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۸.)

اخترْسوخته کنایه از طالع نامبارك و شوم و پریشان.
کی باشد از تو طالعم کاین بخت اختر سوخته
گرداند از تأثیر خود صد اختر فیروز را
(وحشی، دیوان، ۷.)

اختر سوز شدن کنایه از غروب کردن خورشید.
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اختر سوز شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۱.)

اخترِ شبگرد کنایه از ماه.
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۴.)

اخترِ شرف کنایه از اوج بخت و طالع.
سپهر را سرِ رُمح تو اخترِ شرف است
زمانه را دم تیغ تو مانع فِتَن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۴.)

اختر شمار منجم و نیز کنایه از کسی که شب بیدار باشد.
نه پیکر خالق پیکرنگاران
به حیرت زین شمار اخترشماران
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۸.)
فروغ مهر باشد دیدهٔ اخترشماران را
صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده‌داران را
(صائب، *دیوان*، ۶۷.)

اخترْ شُمَر منجم.
همان بود کاختر شمر گفت راست
ز بهرش سبك خلعت و یاره خواست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۴.)
خدا داند نداند کرد حکم طالع قدرت
اگر خورشید، اسطرلاب و چرخ اخترشمر گردد
(مختاری، *دیوان* خ، ۴۹.)

اختر شمردن کنایه از شب بیدار بودن.
به شب پهلو سوی بستر نبردی
همه شب تا به روز اختر شمردی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۹.)
همه شب به بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبُرد
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۶.)

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۰.)
شب هجران ز بس اختر شمردم
سرشك از چشم تر پروین برآورد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۳.)

اختر شناس منجم.
پزشکان و اخترشناسان همه
تو گفتی به هندوستان شد رمه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۳۵:۷.)
ز اخترشناس و مهندس شمار
به روم و به هند آن که بُد نامدار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۶.)
دل و توکل تو بی‌نیاز داشت تو را
ز فالگوی و ز اختر شناس و خوابگزار
(معزی، *دیوان*، ۲۵۰.)
یکی فرزانه بود اندر خراسان
در آن کشور مِه اخترشناسان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۲۱.)
سطرلاب داران اخترشناس
گرفتند از اجرام علوی قیاس
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۰.)

اخترِ عالم فروز کنایه از خورشید.
روشن از آن اخترِ عالم فروز
خسرو و شام و ملك نیمروز
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۴۱.)

اخترِ فرخ کنایه از مشتری که سعد اکبر است.
گفت کای چرخ بنده فرمانت
و اخترِ فرخ آفرین‌خوانت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۵.)

اخترِ کاویان کنایه از درفش کاویانی، عَلَم فریدون.
بر آن بی‌بها چرم آهنگران
بر آویختی نو به نو گوهران

ز دیبای پر مایه و پرنیان
بر آن گونه گشت اخترِ کاویان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴.)
زند خنده از یُمن آثار علوی
سرِ خامه بر اخترِ کاویانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۸.)

اختر گذشتن کنایه از سیر و گذشتن اختر، موافق بودن، شومی رفتن.
بسی فال از سرِ بازیچه برخاست
چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
ز دولت بر رخِ شه خال می‌زد
چو اختر می‌گذشت او فال می‌زد
من قرعه زنان به آن چنان فال
و اختر به‌گذشتن اندر آن حال
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۴۷ و ۳۵۰؛ *لیلی ومجنون*، ۲۵.)

اخترگرفتن رصد کردن ستارگان برای استخراج احکام نجومی و کنایه از طالع دیدن و نیز به‌دست آوردن.
باختر شد همچو صیاد وز صبح آورد دام
هر زمان گفتی به دام اندر همی اختر گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۶.)
بیاید دگر روز اختر گرفت
زگردون شماری به نو در گرفت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۰۲۲۶.)

اخترِ وارونِ چرخ ستارهٔ شوم فلک که کیوان است.
وبال اخترِ وارونِ چرخ شد روشن
چو همت تو عَلَم بر سرِ ثریا زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۵.)

اختیار از دست یا کف رفتن کنایه از اراده ومیل و خواست از دست رفتن.
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیارِ من از دست رفت و تیر از شست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۴.)
ز کف هنوز نرفته‌ست اختیار برون
دریغ و درد به اخراجش اختیاری کو
(ظهوری، *دیوان*، ۶۰۵.)

اخگربه زیرپاداشتن کنایه از بی‌قرار بودن، دررنج و عذاب بودن.
زخارِ راه ملامت حکیم را چه غم است
که او ز آبله اخگر به زیر پا دارد
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۰.)

ادبارِ فلك کنایه از شومی و نحسی و بدبختی.
هر لحظه عدوی بد دلت را
ادبارِ فلك به جان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۸.)

ادبارگر آن که بدبخت و بداقبال است، نگونبخت.
گفت عیسی یارب این اسرار چیست
میل این ابله در این بیگار چیست
گفت حق ادبارگر ادبار جوست
خارِ روییده جزای کشتِ اوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۵.)

ادب آموخته تعلیم یافته، کنایه از منظم و مرتب و باتربیت.
کم سخنی دید دهن دوخته
چشم و زبانی ادب آموخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)

ادب آموز کردن کنایه ازتنبیه کردن، گوشمال‌دادن.
گوش سخا را ادب آموز کن
شمع سخن را نفس افروز کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۵.)

ادب اندوز بودن تعلیم دادن، تربیت کردن، سیاست کردن.
نی همه لب را ادب آموز باش
سامعه را نیز ادب اندوز باش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۲۰.)

ادب سرای کنایه از جای درس خواندن و تعلیم گرفتن.

با آن پسران خُرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند
هر یك ز قبیله‌ای و جایی
جمع آمده در ادب سرایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۰.)

ادب سنج تربیت یافته، با فرهنگ و ادب آموخته.
هان ادب سنجان دهان از چشمهٔ آتش نه آب
بارها شویید و آنگه نامِ خوی او برید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۱۸.)

ادب کردن تربیت کردن، کنایه از تنبیه کردن و به جای خود نشاندن.
عصای کلیم ار به‌دستم بُدی
به چوبش ادب را ادب کردمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)
بی‌ادب طفل این دبستانم
لاجرم دهر می کند ادبم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۸.)

ادبناك با ادب و آیین دان.
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
وگرنه سخت ادبناك بودم و مسکین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۷:۴.)

ادرار بودن مقرری و مستمری داشتن.
مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۳.)
نیست از انبار دهقانِ فلك
جز دلِ جو جوشده ادرار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

ادرار جو طالب و خواهان مستمری و راتبه.
بنده دایم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۴:۵.)

ادرار داشتن مستمری و مقرری داشتن.
خداوندا تو می‌دانی که دیری ست
که از دیوان تو ادرار دارم
به فضل ادرار خود را تازه گردان
که هم بی برگم و هم بار دارم
گر استعداد ادرار توام نیست
به دست توست چون انکار دارم
(عطار، *دیوان*، ۸۷.)

ادرارگیر وظیفه خور، مستمری گیر.
ادرارگیر دست تو تا ابر در هوا
و اجراستان طبع تو تا قطره در بحار
(خواجو، *دیوان*، ۵۶.)

ادراکمند با فهم و شعور.
با وکیل قاضی ادراکمند
اهل زندان در شکایت آمدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۰:۲.)

ادریسْ جان کنایه از جاویدان. (ادریس نام پیامبری است که بنا به روایات یهود جاودانی است و گویند جای او بهشت است. او را مثلث النعمه گفته‌اند که نعمای ثلاثهٔ او پادشاهی، حکمت و نبوت بوده است.)
برجیس حکم، افلاك ظِل، ادریس جان، جبریل دل
از خط کل تا شط کل عالم به تنها داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

ادریسِ دین مراد ممدوح شاعر است.
ادریسِ دین حدیقهٔ فردوس خانه ساخت
رضوانِ ملك بر در بستان نو نشست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۶.)

اَدهمِ صبح در زر کشیدن کنایه از روز شدن.
کآسمان پیش شه به نوروزی
در جُلِ زر کشید ادهم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

اَدهمِ گردون کنایه از خورشید.

صبح ادهمِ گردون را مهماز به پهلو زد
پیداست ز خون آنك آثار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

ادیبِ عشق کنایه از رهبر و مرشد عشق به‌حق.
در مکتب حقایق پیش ادیبِ عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۶.)

ادیبی کردن علم ادب آموختن.
ساعتی بادم خطیبی می‌کند
ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد باحرفم سخنها می‌دهد
سنگ وکوهم فهم اشیا می‌دهد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۳۵.)

اَدیمِ زمین روی زمین که همچون سفره‌ای است.
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن براین خوان یغما چه دوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

ادیمِ طایفی پوست وچرمی از شهر طایف که نزدیك مکه واقع بوده و شهرت داشته است.
پوست از دارو بلاکش می‌شود
چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او
گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۳.)

اربابِ تلوّن آنان که بی‌قرار و ناپایدار و مضطرب باشند.
نجات از قید و محنت نیست اربابِ تلوّن را
بلی بی‌خار هرگز کس نبیند پای گلبن را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۲.)

اربابِ دل کنایه از پارسایان، عارفان و آنان که دلی پاك دارند.
هان نپنداری که تنها می‌زنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با توست و اصحاب همم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

اربابِ فتوت صاحبان بخشش و جوانمردی.
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

اربابِ کینه آنان که عداوت و دشمنی ورزند، مخالف، رقیب.
غمِ حبیب نهان بِه ز گفت‌وگوی رقیب
که نیست سینهٔ اربابِ کینه محرم راز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۹.)

اربابِ معرفت عارفان پاك و دلنواز، مردان کامل.
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۰.)

اربابِ معنی معنی‌شناسان و کنایه از عارفان و عاشقان حق.
نه قندی که مردم به صورت خورند
که ارباب معنی به کاغذ برند
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶ و۹۳.)

اربابِ نِعَم صاحبان مال و مکنت.
از پشتی احسان قوی حال تو امید
بس خنده که بر سبلت اربابِ نِعَم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

اربابِ نیاز حاجتمندان و کنایه از عاشقان.
ساعتی نازمفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۸.)

ارحام جبال کنایه از معادن.
گوهر که سلاله‌ای‌ست از نور
ارحامِ جبال ازوست معمور
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۵۴.)

ارزان بها کم قیمت.

ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
ای شاهدان ارزان بها! چون غارت بلغار شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲.)

ارزانی بودن در خور و شایسته بودن و کنایه از پیشکش کردن.
در سر هوس افسر جمشید نداریم
ارزانی ما باد کلاهِ نمدِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۵.)
ما زدوست غیر از دوست مقصدی نمی‌خواهیم
حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)
اگر روزی تورا رشکی نمودم
به روز مرگ ارزانی نبودم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۵۸.)

ارسلان کنایه از مرد شجاع.
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تاکیانند و چه دارند از جهان
آنچ منصب می کند با جاهلان
از فضیحت کی کند صدارسلان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۷:۳؛ ۳۶۳:۴.)

ارغَنده شدن خشمگین شدن.
برآشفت از آن کار و تنگ آمدش
چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۷۷۸:۹.)

ارغنون زنِ گردون کنایه از زهره.
بی‌دست ارغنون زن گردون به رنگ و شکل
شب موی گشت و ماه کمانچهٔ رباب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

ارغنون ساز آن که ارغنون نوازد، مطرب.
عندلیب طربسرای فلك
ارغنون سازِ جشنِ عام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)

ارغنون ساز بزمگاه سپهر کنایه از زهره.
ارغنون سازِ بزمگاهِ سپهر
مطربِ مست بی نوا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۸.)

ارغنون سازِ فلك کنایه از زهره.
ارغنون سازِ فلك رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰.)

ارغنون ساز کردن هماهنگ کردن ارغنون.
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك
ارغنون ساز کند زُهره به آهنگ سماع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

ارغنون وار نواختن هماهنگ مانند ارغنون نواختن.
ارغنون وار همه کوس اجل بنوازید
ارغوان شکل رخ تیغ به خون درگیرید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۶.)

ارغنونِ وفا کنایه از راه و رسم وفا.
به هیچ گوش نوایی ز خوشدلی نرسد
که شد ز ساز به یك بار ارغنون وفا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

ارغوان کنایه از چهره.
خونی از هر مژه روان می‌ریخت
آبِ نرگس بر ارغوان می‌ریخت
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۱.)
بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنك
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۰.)

ارغوان نمودن از دیده کنایه از اشك ریختن.
زان می نمایم از چمن دیده ارغوان
کز چهره عرضگاه سپاه بهار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

اِرَمْ خانه جای و باغ پر طراوت و زیبا.

(اِرَم بهشت شدّاد باشد و گویند شدّاد باغی با تکلفات بسیار شبیه بهشت ساخت و هنگامی که خواست درون آن رود جانش گرفته شد.)

چون درون شد در آن ارم خانه
دید ارم خانه‌ای جداگانه
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۴۱.)

اَرِنی خود را به من بنما و نشان بده. (اشاره است به آمدن حضرت موسی به میقات و درخواست وی از پروردگار که خود را به من بنما. اقتباس از سورهٔ اعراف.)

عرفی اَرِنی گو، شنو آیت یأسی
دیری ست که این فایده در طور نمانده ست
(عرفی، دیوان، ۲۴۷.)

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی اَرِنی گوی به میقات بریم
(حافظ، دیوان ط، ۵۰۸.)

ارواحِ سبزپوش کنایه از اهل بهشت.

کارواح سبزپوش سیه جامه‌اند پاک
بر مرگ زادهٔ حفده خواجهٔ امام
(خاقانی، دیوان، ۳۰۲.)

ارواح مسیحی کنایه از دم عیسی که جان بخش بوده است.

ای خری زاستیزه مانده در خری
کی ز ارواح مسیحی بُو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند
کز کدامین مکمنی سر بر کند
(مولوی، مثنوی، ۵:۱۸۰.)

از آب جَستن ← جَستن از آب.

از آب رفتن کنایه از بی‌حس و رمق شدن.

چو رفت از آب، چون آتش فرومُرد
چراغ عمر او خوش خوش فرومُرد
(عطار، خسرونامه، ۳۸۸.)

از آب روان آتش افروختن ← آتش افروختن از آب روان.

از آب و تاب انداختن کسی را کنایه از بی‌رونق کردن، از کرّ و فرّ انداختن کسی.

یکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد
خرد فرسایدم رنگ و ز آب و تابم اندازد
(نظیری نیشابوری، دیوان، ۱۲۸.)

از آب و گِل خویش دست شستن ← دست شستن از آب و گِل خویش.

از آب و گِل فارغ شدن ← فارغ شدن از آب و گل.

از آتش آب جُستن ← آب جُستن از آتش.

از آتش پاك بیرون آمدن ← پاك بیرون آمدن از آتش.

از آسمان برگذشتن ← برگذشتن از آسمان.

از آسمان کلاه ربودن ← کلاه ربودن از آسمان.

از آهن گیاه روییدن ← گیاه روییدن از آهن.

از ابرو چین گشادن ← چین گشادن از ابرو.

از ارزن گندمی چشم داشتن ← گندمی چشم داشتن از ارزن.

از الفِ آدم و میم مسیح کنایه از زمان آدم تا زمان عیسی(ع).

اُمی گویا به زبان فصیح
از الفِ آدم و میم مسیح
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۳.)

از اندیشه عنان ربودن ← عنان از اندیشه ربودن.

از انفعال برزمین فروشدن ← فروشدن برزمین از انفعال.

از این دست بدین منوال، این چنین.

مرغی که در خزانش از این دست لحنهاست
خود چون بود چو تازه کند نو بهار دست
(کمال اسماعیل، دیوان، ۱۱۸.)

کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است
چگونه باشد چون در رسم به نوبت او
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۸۱.)

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
(حافظ، دیوان، ۱۰۲.)

طالب از این دست سخن پیش دوست
هرچه ادا کرد بزرگانه کرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۶.)

از بار غم آزاد آمدن ← آزاد آمدن از بار غم.

از بر کردن به‌خاطر سپردن، حفظ کردن.

نبود روز گر ثنای تو را
جبرئیل امین زبَر نکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۹.)

زبان راوی مداح شه زبَر کرده
گزارش دم داود و نغمه‌های زبور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۹.)

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بَر می کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۵.)

از برونِ دَر داشتن کنایه از راه نداشتن به درون.

روضهٔ مجلس تو چیست، بهشت
که فنا از برونِ دَر دارد
(انوری، *دیوان* س، ۸۵.)

از برهنه قبا برکندن ← قبا برکندن از برهنه.

از برهنه گرو بردن ← گرو بردن از برهنه.

از بند آزاد بودن ← آزاد بودن از بند.

از بند جان برخاستن ← برخاستن از بند جان.

از بُنِ دندان کنایه از کمال رغبت، از ته دل.

از بُنِ دندان پذیرفتند هر سالی خراج
قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
(معزی، *دیوان*، ۵۳۶.)

از بنِ دندان بکشم جور تو
بو که تو را بر سر دندان شوم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۹۴.)

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قِبَل
روز و شب گردون طوافش از بُنِ دندان کند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۲.)

بندهٔ آن دهنم، از بنِ دندان که بدو
هیچ کس را به‌جز از من سردندان مرساد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)

فتح بابی زفلك یافت کسی کو می کرد
خدمتی بر دَرِ شاه از بُنِ دندان چو کلید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۱.)

آنك به دندان بکَند یشك پیل
خاضع او از بنِ دندان شود
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۰.)

زادهٔ بحر ضمیر گهرافشان تو را
دُر شهوار شود از بُنِ دندان بنده
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۲.)

از بند هرغم آزاد بودن ← آزاد بودن از بند هر غم.

از بُنِ سی و دو دندان کنایه از کمال رضا و رغبت و میل.

کَند باید به جفا دیده و دندان کسی
چاکر او ز بُن سی و دو دندان نشود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۵.)

از بُنِ گوش کنایه از کمال اطاعت و فروتنی و نیز با رغبت و از تهِ دل.

از بُنِ گوش آسمان از مه نو هر مهی
حلقه به گوشی شود بر دَرِ شاه عجم
من چو به مکه شدم، شدم ز بُنِ گوش
حلقه به گوش ثنا سرای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۱ و ۳۵۶.)

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بُنِ گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۸.)

سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من
از بنِ گوش به عشق تو در آورده سراست
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده
وز بُنِ گوش اخترانت تابع فرمان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۸ و ۶۰۲.)

تا جهد بود به جان بکوشم
و آنگه به ضرورت از بُنِ گوش
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
(سعدی، *دیوان*، ۶۳۶.)

از بُنِ ناخن کنایه از کمال اطاعت، رضا و رغبت، فروتنی.

مگر به دامن جود تو دست زد قلمم
که گنجش از بُنِ ناخن دمید نرگس وار
(عرفی، *دیوان*، ۴۵.)

از بُنِ هر دو گوش کنایه از رغبت و صدقِ تمام.

مرا دو گوش گرفتی و جمله را یك گوش
که می‌زنم زبُنِ هر دو گوش طالَ بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۱.)

از بیخ برکندن کنایه از نیست و نابود کردن.

بی برگی اگر چه گفتنی نیست
یکبارگیم ز بیخ برکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۹.)

روزگارم ز بیخ و بن برکند
آخر ای روزگار جور تو چند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۲.)

هین مبادا که طمع رهتان زند
طمْع برگ از بیخهاتان برکند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰:۳.)

از بیم دم نزدن ← دم نزدن از بیم.

از پا افتادن کنایه از ناتوان شدن، بیچاره و پریشان گشتن. نیز رك: از پا در افتادن، ازپای در افتادن، از پای فتادن.

هر که از پا فتاد و سر بنهاد
نبود حاجتش به پای افزار
(خواجو، *دیوان*، ۳۲.)

افتاد رقیب از پا چون اشك به آهِ ما
زین گونه نیفتاده‌ست این بار که برخیزد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۴۵.)

از پا افتاده کنایه از بیچاره و درمانده و ناتوان و پیر.

زپا افتاده‌ام ای دوست دست‌گیر مرا
که کار توست گرفتن فتاده را برپای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۶.)

ای به بذل سیم و زر از غایت جود و کرم
دست رادِ تو ز پا افتادگان را دستگیر
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۸.)

ز پا افتادهٔ او بر سر افتد
اگر صدبار خیزد دیگر افتد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۹۶.)

ز پا افتادگان را درجوانی دستگیری کن
به پیری گر نمی‌خواهی که محتاج عصا گردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

از پا درآمدن کنایه از افتادن، بیچاره شدن، درمانده گشتن. نیز رك: از پای درآمدن.

در تاب آفتاب غم از پا درآمدم
ای سروِ سایه‌ور، ز سرم برمدار دست
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۰.)

هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد
گرچه ز پا در آمدم، جانِ سرم به جانِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۵.)

به لطف بر سر وقتِ من آ، که در طلبت
ز پا درآمدم و تو به‌دست می‌نایی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۸۰:۳.)

سهی سروش از پا درآمد چو باد
چو خورشید بر خاكِ راه اوفتاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)

از پا درآوردن کنایه از شکست دادن، بیچاره کردن، نابود کردن. نیز رك: از پای درآوردن.

رقیب خواست که از پا درآردم او نیز
مرا نشاند به کامِ دل رقیب و برفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۹.)

از پا درافتادن کنایه ازافتادن، بیچاره ودرمانده شدن.

چنان از میِ عشق سرمست شد
که از پا در افتاد و از دست شد
چو آزاده سروش زپا در فتاد
هوایی شد و سر به صحرا نهاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳ و ۱۸۸.)

از پا نشستن کنایه از آرام و قرار گرفتن. نیز رك: از پای نشستن.

فراغتی است شبِ وصل را ز نور چراغ
به شمع گو سرِ خود گیر یا ز پا بنشین
(سلمان، *دیوان*، ۲۴۵.)

دل چون ز پا نشیند جان چون قرار گیرد
در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدایی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹.)

ای یارِ قمر سیما ای مطرب شکرخا
آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۶.)

از پا ننشینم من سرگشته چو آهو
تا کشتهٔ آن حلقهٔ فتراك نگردم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۱.)

ازپای افکندن کنایه از بی قدر کردن، از نظر انداختن.

وآن که را دوست بیفکند از پای
سرفرازش مکن ار شاه جم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۹.)

از پای برگرفتن کنایه از مردن.

چو گردباد جهانم ز پای برگیرد
چو برگرفته بود باز برنهد به قبور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)

ازپای درآمدن کنایه از افتادن، بیچاره شدن، درمانده و ناتوان گشتن.

فرمانده شاهان جهان اعظم اتابك
کز صدمت رمحش فلك از پای درآمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۶.)

تنِ بیمار من از پای درآمد چه شود
گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۳.)

از پای درآمدم ز سرگردانی
وز دست شدم ز غایت حیرانی
(عطار، *مختارنامه*، ۵۸.)

تا پای بود رهِ تو پوییم
ور در ره تو درآیم ازپای
(جامی، *دیوان*، ۱۰۹.)

یار فرو داشت دست، آینه آسا زرخ
عقل درآمد ز پای دست به سر شد روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

ازپای درآوردن کنایه از افکندن، ویران کردن، نابود کردن، بیچاره کردن.

به ایوان او آتش اندر فکند
زپای اندر آورد کاخِ بلند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۲.)

دیدی که هم زپای درآورد دست چرخ
مردی که مرد بود به میدانِ کارزار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۵.)

به کینه میر هیچ کس را ز جای
چو از جای بردی در آرش ز پای
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۲.)

مرا ز پای در آورد دستبرد فراقت
به سر به خدمتت آیم اگر به پا نتوانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۰.)

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد
اگر از پای در آرند گنهکاران را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۹.)

ازپای درافتادن کنایه از نابود شدن، درمانده و ناتوان گشتن. نیز رك: از پای فتادن.

هنر ز پای در افتاد دست او بستان
زبانِ فضل فرو بست بند او بگشای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱۳.)

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
دودش به سر درآمد و از پای در فتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

چو من از پای درافتادم واز دست شدم
دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۷.)

از پای فتادن کنایه از ناتوان شدن، بیچاره گشتن.

در آرزوی روی تو از دست برفتیم
واندر طلبِ وصلِ تو از پای فتادیم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۹۵.)

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
به شما دست زدم کاهل وفایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۷.)

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب
(هلالی، *دیوان*، ۱۹.)

از پای فرود آمدن کنایه از افتادن.

فرود آمد از پای سرو سهی
نشست آن کمرگاه شاهنشهی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۹۰.)

از پای نشستن کنایه از آرام و قرار گرفتن.

دیگران در طلبت گر بنشینند از پای
من کی از پای نشینم که به سر می‌پویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۱.)

چون فلك از پای نشاید نشست
تا سخنی چون فلك آری به دست
چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۳؛ *خسرو وشیرین*، ۳۲۰.)

چه خیال است که از پای نشیند صائب
تا به هر کوچه چو طفلان ندود بازی ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۱.)

از پایهٔ خود بیشتر بنا کردن ← بنا کردن بیشتر از پایهٔ خود.

از پایهٔ خود برون نام جُستن ← نام جُستن برون از پایهٔ خود.

از پرده به‌در افتادن کنایه از آشکار شدن، رسوا گشتن.

کو دل به فلان عروس داده‌ست
کز پرده چنین به دَر فتاده‌ست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۰.)

از پرده به‌در شدن کنایه از آشکار شدن، رسوا شدن.

ما را ز پردهٔ تو دل از پرده شد به‌در
بردار پرده‌ای ز پس پرده، پرده دَر
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

از پرده برون آمدن ← برون آمدن از پرده.

از پرده برون افتادن، بیرون افتادن ← برون (بیرون) افتادن از پرده.

از پرده بیرون افکندن ← بیرون افکندن از پرده.

از پرگار شدن کنایه از بی‌خود شدن، ازدست‌رفتن، از دایره بیرون رفتن.

من ز پرگار شدم وین عجب است
کاندر این دایره چون پرگارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۳۳.)

از پسِ پشت فکندن ← فکندن از پسِ پشت.

از پستهٔ شور شکر افشاندن ← شکر افشاندن از پستهٔ شور.

از پسِ دامن فکندن ← فکندن از پسِ دامن.

از پس شدن کنایه از به عقب بازگشتن، برگشتن.

گفت از پس شو بگو با پادشاه
کز خلیل خویش آخر جان مخواه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۳.)

از پسِ گوش دور افکندن ← دور افکندن از پسِ گوش.

از پس و پیش راه نبودن ← راه نبودن از پس و پیش.

از پشت ورق روی ورق خواندن ← روی ورق از پشت ورق خواندن.

از پشم کسان کلاه دوختن ← کلاه دوختن از پشم کسان.

از پوست برآمدن ← برآمدن از پوست.
از پوست برون آمدن ← برون آمدن از پوست.
از پوست برون آوردن ← برون آوردن از پوست.
از پوست بیرون آمدن ← بیرون آمدن از پوست.
از پهلو به پهلو گردانیدن ← گردانیدن از پهلو به پهلو.
از پَهْلَوْ برون رفتن ← برون رفتن از پَهْلَوْ.
از پهلو فکندن ← فکندن از پهلو.
از پهلوی خود یا کسی خوردن ← خوردن از پهلوی خود یا کسی.
از پهنا سرو شدن ← سرو شدن از پهنا.
از ترنج آلو نمودن ← آلو نمودن از ترنج.
از تنورِ دل خون جوشیدن ← خون جوشیدن از تنور دل.
از تهِ دل خندیدن ← خندیدن از تهِ دل.
از جا بردن کنایه از بی‌قرار کردن، خشمگین کردن، پریشان ساختن. نیز رك: از جای بردن.

هر زمان می‌گفت ای عمران مرا
سخت از جا برده است این نعره‌ها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵۱.)

جام مینایی می سدِ ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۸.)

از جا رفتن کنایه از جابه‌جا شدن، تغییر یافتن، نابود شدن، خشمگین گشتن، بی حوصلگی کردن. نیز رك: از جای رفتن.

بدرد پرده گل چون تو به گلزار آیی
برود سرو ز جا چون تو به رفتار آیی
نخواهم از سرِ کویت به صد چندین جفا رفتن
نشاید شیرمردان را به هر زخمی زجا رفتن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۳ و ۲۵۸.)

آنك از بادی رود از جا خسی است
زآنك باد ناموافق خود بسی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۳.)

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم زجا رود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۹.)

کی رویم از جا به سنگ کودکانِ شوخ چشم
ما و صحرای جنون دامان به دامان بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۷.)

چنان که سایه ز پرواز مرغ می‌رود از جا
مرا ربوده زجا از رخم چو رنگ پریده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

از جا شدن، از جای شدن کنایه از به حرکت درآمدن، تغییر یافتن، خشمگین شدن، بی حوصله و مضطرب گشتن.

بر اهلِ سخن تنگ گشت میدان
و زجای بشد پای هر سخندان
(مختاری، *دیوان*، ۴۰۵.)

کاین نه برجای است هین از جا مشو
نیست چندان با خودآ شیدا مشو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۲.)

زین سخن هر سه تن ز جای شدند
توشه بستند و ره‌گرای شدند
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۴۸.)

اگر مهربانی و مهرآزمای
به خیره مشو هر زمانی زجای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۲۵.)

در سیل غم از جای شدن کارِ خسان است
اهلی چو حریفان سبکی بوالهوسی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۸۶.)

از جان پرداختن کسی را ← پرداختن از جان، کسی را.
از جان دست شستن ← دست شستن از جان.
از جای بردن کنایه از خشمگین کردن، بی‌قرار و پریشان کردن.

درشتی رها کن به نرمی گرای
زجایم مبر تا بمانی به‌جای

به کینه مبر هیچ کس را زجای
چو از جای بردی در آرش زپای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۹؛ *اقبالنامه*، ۱۴۲.)

از جای جنبیدن ← جنبیدن از جای.

از جای رفتن کنایه از پریشان و آشفته و سراسیمه گشتن.
عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید آن را برفت از جای خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۴.)
چو خواند آن ماجرا را تا به پایان
برفت از جای چون شوریده رایان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۷۲.)

از جگر نَفَس سرد کشیدن ← نَفَس سرد از جگر کشیدن.

از جوش افتادن کنایه از آرام و ساکت شدن.
روزگاری شد زجوش گفت و گو افتاده‌ایم
کیست صائب تا به حرف آرد من خاموش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۴.)

از جوش نشستن کنایه از آرام و ساکت گشتن.
گر بحر نه‌ای زجوش بنشین آخر
بی‌مشغله و خروش بنشین آخر
گر نام و نشان خویش گویی برگو
ور وقت آمد خموش بنشین آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۸۸.)

از جوی کهکشان آب برداشتن ← آب برداشتن از جوی کهکشان.

از جهان رخت بردن ← رخت بردن از جهان.

از چار دانگ و دو دانگ رستن ← رستن از چار دانگ و دو دانگ.

از چاه برجهیدن ← برجهیدن از چاه.

از چپ نمودن و راست زدن کنایه از عشوه و فریبکاری کردن.
چشمت خدنگ غمزه را از چپ نمود و راست زد
با ما هنوز آن عشوه‌گر در شیوهٔ عیاری است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

از چشم افتادن کنایه از بی‌مقدار و خوارشدن، بی‌اعتبار گشتن.
هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۷.)
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم شوخِ من از عاشقی حذر گیرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۵.)
این اشك گریزپا که خونی من است
در خون من از عین زبونی من است
با این همه کز چشم من افتاد دلم
با اوست که یار اندرونی من است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۶.)
چون لبِ لعل تو در چشم من آید چه عجب
گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۸.)

از چشم افکندن کنایه از بی‌اعتبار کردن، خوار و بی‌مقدار کردن. نیز رك: از چشم فکندن.
حلقه به‌گوش تو شدم چند ز چشمم افکنی
بار غمم سبك بکن سر به چه می کنی گران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۵.)
مگر حکایت طوفان چو اشك ما بینی
که ما ز چشم بیفکنده‌ایم طوفان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۰.)
باغ و بستان را به امیدی ز چشم افکنده‌ایم
جان فدایت جای بسیار است در زندان تو
(ظهوری، *دیوان*، ۶۰۹.)
آن که از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر
چشم دارم به همین درد گرفتار شود
(صائب، *دیوان*، ۳۴۳.)

از چشم انداختن کنایه از بی‌مقدار و بی اعتبار کردن.
گر چه از چشم بینداخت مرا یار هنوز
گوش بر مرحمت و چشم به دیدارم هست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۱.)
تا گوشه چشمی به من آن سیم تن انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت
(اهلی، *کلیات*، ۷۳.)

از چشم بد اندیشه کردن ← اندیشه کردن از چشم بد.

از چشم بدِ روزگار ترسیدن ← ترسیدن از چشم بدِ روزگار.

از چشم زیبق آوردن ← زیبق آوردن از چشم.

از چشم سوزن گذشتن ← گذشتن از چشم سوزن.

از چشم عنایت نگریستن ← نگریستن از چشم عنایت.

از چشم فروگذاشتن کنایه از بی‌توجهی کردن، خوار و بی‌مقدار شمردن.
بیش از این چون نظر از چشم فرو مگذارش
که ز بس آمد و شد همچو نظر مضطر شد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۷۲.)

از چشم فکندن کنایه از بی‌اعتبار کردن، خوار و بی‌مقدار کردن.
بفکندی مرا ز چشم ولی
کَرَمِ شاهِ کامران برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۰.)
برای خاطر بیگانه‌ام فکنده ز چشم
چه چشم از نگه آشنا فراموشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۵.)

از حال به حال رفتن و گشتن ← رفتن از حال به حال، گشتن از حال به حال.

از حد بردن کاری بیرون از حد و اندازه کردن.
زید واقف گشت دزدش را بزد
چون ز حدش بُرد او را حَد سزد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۵۱.)

از حساب افتادن بی‌حد و حساب بودن، کنایه از نابود گشتن.
تا قضا بازار حسنت گرم کرد از دست تو
آن قدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۸.)

از حقهٔ جهان مهره برچیدن ← مهره برچیدن از حقهٔ جهان.

از حکم کسی سر برداشتن ← سر برداشتن از حکم کسی.

از حکم کسی سرپیچیدن ← سر پیچیدن از حکم کسی.

از حلال و حرام دست کشیدن ← دست کشیدن از حلال و حرام.

از خاطر گرد فشاندن ← گرد فشاندن از خاطر.

از خاك بر آتش بردن ← بردن از خاك بر آتش.

از خاك برآوردن ← برآوردن از خاك.

از خاك برانگیختن کسی را ← برانگیختن از خاك، کسی را.

از خاك برداشتن کسی را ← برداشتن از خاك، کسی را.

از خاك برگرفتن کسی را ← برگرفتن از خاك، کسی را.

از خاك ره برگرفتن کسی را ← برگرفتن از خاك ره، کسی را.

از خاك سربرآوردن ← سر برآوردن از خاك.

از خجالت، رخ تَر بودن ← رُخ تَر بودن از خجالت.

از خدا دور بی‌اعتقاد و کافر.
چند از این دوران که هستند از خدا دوران در او
شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۳.)

از خر افتادن کنایه از مردن.
به هندوستان پیری از خر فتاد
پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)

از خر افکندن کنایه از فریب دادن، فریفتن.

زین دمدمه از خرم بیفکند
دریافت که من سلیم مردم
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۹:۳؛ مثنوی ن، ۶۶:۱.)

از خرد بیگانه شدن ← بیگانه شدن از خرد.

از خرس دلگشایی و از غول رهنمایی جُستن ← دلگشایی از خرس و رهنمایی از غول جُستن.

از خرمن فقر خوشه چیدن ← خوشه چیدن از خرمن فقر.

از خزینهٔ قند مُهر برداشتن ← مُهر برداشتن از خزینهٔ قند.

از خط بیرون شدن ← بیرون شدن از خط.

از خط رفتن کنایه از سر پیچی و تمرد کردن.

مپیچ بر خود و از خط مرو به هیچ رهی
که بر سرِ تو قلم رفته است چون طومار
(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

از خط روزگار سرکشیدن ← سر کشیدن از خط روزگار.

از خط سر تافتن ← سرتافتن از خط.

از خط سرکشیدن ← سرکشیدن از خط.

از خلق روی پیچیدن ← روی پیچیدن از خلق.

از خود بردن کنایه از سرمست کردن، از جا بردن، از خودی برون آوردن.

گفت چون دیدِ مَنَت از خود ببرد
این چنین جان را بباید زار مُرد
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۷.)

از خود برون رفتن ← برون رفتن از خود.

از خویش بیگانه بودن ← بیگانه بودن از خویش.

از خود دست شستن ← دست شستن از خود.

از خود دَم زدن ← دَم زدن از خود.

از خود رفتن کنایه از مست و مدهوش شدن، خود را فراموش کردن.

چو می چشیدم ز خود برفتم
چو مست گشتم ز خود برستم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۴.)
به سوی او روم آن دم که می‌روم از خود
ز خویش بی‌خبرم لیك از او خبر دارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۸.)

از خود رم کردن ← رم کردن از خود.

از خود رمیده کنایه از شیدا و عاشق.

مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدن است
از خود رمیده سر به بیابان چه می کند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۷.)

از خود روگردان شدن ← روگردان شدن از خود.

از خود گذشتن کنایه از خود را فراموش کردن، از خودی برآمدن، فداکاری و جانبازی کردن.

ولی نقش خود گر نبینی نکوست
چو از خود گذشتی رسیدی به‌دوست
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)

از خود و از سایهٔ خویش گریزان بودن ← گریزان از خود و از سایهٔ خویش بودن.

از خودی خلاصی دادن ← خلاصی دادن از خود.

از خویش بردن کنایه از خود را فراموش کردن.

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوهٔ او می برد مرا از خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

از خویش بیرون رفتن ← بیرون رفتن از خویش.

از خویش شاد گشتن ← شاد گشتن از خویش.

از خویش رفتن، از خویشتن رفتن کنایه از برون آمدن از قید خود، مدهوش و بی قرار گشتن.

کارش از دست رفته سر در پیش
دیده احوال خویش و رفته ز خویش
(اوحدی، *دیوان*، ۶۶۸.)
تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

به‌یاد آتشین رخساره‌ای در انجمن رفتم
به‌پای شمع افتادم چو اشك از خویشتن رفتم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۴ و ۷۲۴.)

از خویش رفته کنایه از آن که مدهوش و از خود بی‌خود شده است.

چون گل سلیم ما را آیینه بر نَفَس دار
از خویش رفتگانیم ما را زما خبر ده
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۷.)

از خویش شدن کنایه از مست و مدهوش گشتن.

چون بخورد آن می غلام از خویش شد
کارِ آن زیبا کنیزك پیش شد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۴.)

از خویش قیاس گرفتن ← قیاس گرفتن از خویش.

از خویش مردن ← مردن از خویش.

از دانش عرب بودن ← عرب بودن از دانش.

از دَر شایسته، سزاوار.

روز ازدَرِ بزم است و شراب ازدَرِ خوردن
هر چند چمن نیست کنون ازدَرِ دیدار
(معزی، *دیوان*، ۳۳۹.)

حاسدانش را که هستند ازدَرِ صد پوستین
هر دم آسیبی رسد زین عالم روبَه حیَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

از دَر راندن ← راندن از دَر.

از دَرِ کار بودن شایسته و سزاوار بودن.

به ابلیس گفت این سزاوار نیست
دگرگوی کاین ازدَرِ کار نیست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۹:۱.)

ازدرودیواربلاباریدن ← بلاباریدن ازدرودیوار.

از دست از جانب، فرمانبر و مطیع و نیز به سبب و جهت، از برای.

اندر عراق و غزنین سلطان زدست توست
واندر دیار ترك هم ازدست توست خان
(معزی، *دیوان*، ۴۹۷.)

ازدست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
می صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهد ریایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۸ و ۲۵۹.)

از دست افکندن کنایه از ناتوان و عاجز کردن.

ازدست همی بفکَندم قوّتِ همت
بر پای همی داردم امیدِ سرانجام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۶.)

از دست به دسته افتادن ← افتادن از دست به دسته.

از دست برآوردن کنایه از نیست کردن، از میان برداشتن.

چو از کار مفسد خبر یافتی
زدستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد تو را زندگانی دگر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۹.)

از دست برخیزیدن کنایه از امکان داشتن، میسر بودن.

گرم ازدست برخیزد که با دلدار بنشینم
زجام وصل می نوشم زباغ عیش گل چینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۴.)

گیرم که همیشه آبِ خود می‌ریزد
افتاده زپا وزان نمی‌پرهیزد
برپای کنش به‌دست خود ازسر لطف
ای یار که ازدست تو برمی‌خیزد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۰.)

از دست برگرفتن کنایه از نابود کردن.

به خشم گفتی زودت زدست برگیرم
چه گویمت که به دستت دَراست و نتوانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۸.)

از دست خویش کسی را ستاندن ← ستاندن از دست خویش کسی را.

از دست رفتن کنایه از مدهوش و بی‌قرار و پریشان گشتن، نابود شدن، سپری شدن، بی‌خود گشتن.

چو می بینم کنون زلفت مرا بست
تو در دست آمدی من رفتم از دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۲.)

در آرزوی روی تو از دست برفتیم
واندر طلبِ وصل تو از پای فتادیم
(انوری، *دیوان*، ۸۹۵:۲.)

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش
کز آن گره گرهی یادگار بگشاید
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۹.)

آن که از دستش ز پا افتاده‌ام
کی به‌دست آید چو من رفتم ز دست
عمری و به افسوس ز دستت نتوان داد
عمر ار چه به افسوس برون می‌رود از دست
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۹ و ۳۸۳.)

او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می‌رود از دست خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۳:۱.)

از دست شدن کنایه از مردن، فنا شدن، بی‌قرار و پریشان گشتن، سرمست و بی‌هوش شدن، و نیز میسر گشتن.

یارانِ موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یك شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند
(خیام، *رباعیات*، ۹۴.)

گرچه آن دوستان ز دست شدند
خنك آنان که زود مست شدند
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۲.)

ای گنبد بَرفته ز تو پست شدم
جز جور ندیدم از تو تا هست شدم
ای ساقی غم ز جام تو مست شدم
رو دست زمن بدار کز دست شدم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۱.)

چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز پای افتاد و شد یکباره از دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۲.)

کارم که چو زلف تو مشوش دارم
از دست بشد چگونه دل خوش دارم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۵.)

پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
نیست در آن صفت که او گوید نکته‌های من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۱:۴.)

بر سر کوی تو زین گونه که از دست شدیم
ظاهر آن است که آسانت به‌دست آمده‌ایم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۸.)

از دست گذاشتن کنایه از ترك کردن، جدا شدن.

مرا یك دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

از دستِ هم ربودن کسی یا چیزی را ← ربودن از دستِ هم کسی یا چیزی را.

از دل افتادن کنایه از بی‌ارزش و اعتبار گشتن.

از دلِ ما چو بیفتی نتوانی برخاست
بر نخیزد که بیفتد ز دلِ اهل نظر
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶۴.)

از دل به‌دَر شدن کسی کنایه از فراموش گشتن و از یاد رفتن کسی.

ورزانك از دَرَم نتوانی درآمدن
باری ز دل چگونه توانی شدن به‌در
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

از دل برآوردن کنایه از یاد کردن از روی صمیمیت.

هر روز دلبرم سخنی دلبر آورد
تا مرمرا بدان سخن، از دل برآورد
(لامعی، *دیوان*، ۲۱.)

از دلِ سنگ، خون برآوردن ← خون برآوردن از دلِ سنگ.

از دل نرفتن کسی کنایه از عزیز و محبوب بودن.

چون دیگران زدل نروی گر روی زچشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
(سعدی، *دیوان*، ۵۴۲.)

از دل و از دست شدن کنایه از بی‌خود شدن.
نیست شدن هست شدن هر زمان
از دل و از دست شدن هر زمان
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳.)

از دنب لاشهٔ سگ دنبه طلب کردن ← دنبه طلب کردن از دنب لاشهٔ سگ.

از دنیا آستین افشاندن ← آستین افشاندن ازدنیا.

از دنیا بریدن کنایه از دست شستن از تعلقات، ترك دنیا گفتن.
نیست از دنیا بریدن کار هر بی‌جوهری
دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

از دنیا گسستن کنایه از مردن، درگذشتن.
حاتم طایی چو از دنیا گسست
یك برادر داشت بر جایش نشست
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۶۸.)

از دور بوسه بر چیزی یا کسی زدن ← بوسه زدن از دور بر چیزی یا کسی.

از دو رُخ زعفران ساختن ← زعفران ساختن ازدو رُخ.

از دور دست به آتش داشتن ← دست به آتش داشتن از دور.

از دوغ مست بودن ← مست بودن از دوغ.

از دهان (دهن) بوی شیر آمدن ← بوی شیر از دهان (دهن) آمدن.

از دیده ارغوان نمودن ← ارغوان نمودن ازدیده.

از دیده افکندن کنایه از بی‌اعتبار کردن، بی‌توجهی کردن.
مرا زدیده میفکن که آبروی محیط
زفیض مردمك چشم، دُر نثار من است
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۵.)

از دیده نمك افشاندن ← نمك افشاندن از دیده.

از دیده یار کسی بودن ← یار کسی بودن ازدیده.

از دیو مهربانی و از کور دیده‌بانی جستن ← مهربانی از دیو و دیده‌بانی از کور جستن.

ازذوق در پیرهن نگنجیدن ← نگنجیدن ازذوق در پیرهن.

از راه افتادن کنایه از گمراه شدن، منحرف گشتن.
کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۱.)

از راه انداختن کنایه از فریب دادن.
هیچ دیوت زره نیندازد
غول رختت به چَه نیندازد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۸.)

از راه به چاه بردن ← بردن از راه به چاه.

از راه بردن کنایه از فریب دادن، گمراه کردن.
دیوت از راه ببرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گَوْز بسوزند سپند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۳.)
گهی دیو هوس می‌بردش از راه
که می‌بایست رفتن بر پی شاه
کیست که این دزد کلاهش نبرد
و آفت این غول زراهش نبرد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۷۳؛ *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)
خاك در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۳۰۸.)
چون به‌دنبال چشم، کرده نگاه
برده صد ره رونده را از راه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۸.)

از راه برون بردن ← برون بردن از راه.

از راه بیرون افکندن ← بیرون افکندن از راه.

از راه راندن ← راندن از راه.

از راه رفتن کنایه از فریب خوردن، غره شدن.

از این فکرت که با آن ماه می‌رفت
چو ماه آن آفتاب از راه می‌رفت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۳.)

من به آهنگ غنای تو کی از ره بروم
زانك سرمایه‌ام از ساز تو تصحیف غناست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

پیرِ مغان به میکده هر گاه می‌رود
شیخ حرم به همرهی از راه می‌رود
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۸.)

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترك دستان گفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

زهیچ و پوچ بود تار و پود موج سراب
مرو ز راه به آرایش جهان زنهار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

از راه سرپیچیدن ← سر پیچیدن از راه.

از راه سرتافتن ← سرتافتن از راه.

از راه نیاز آمدن ← آمدن از راه نیاز.

ازرقْ پوش کنایه از صوفی.

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

ازرقْ تُتُق کنایه از آسمان نیلگون.

سنتی بنهاد و اسباب و طُرُق
طالبان را زیر این ازرق تُتُق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۹۹.)

ازرقِ چرخ کنایه از نیلگونی، کبودی آسمان.

این ازرقِ چرخ چاك می‌زد
وآن چترِ سحر به خاك می‌زد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۰.)

ازرقِ گردون کنایه از کبودی آسمان.

تقطیع او و ازرقِ گردون زیك شمار
تسبیح او و عقد ثریا زیك نظام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

ازرقْ لباس کنایه از صوفی.

غلام همت دُردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷.)

از روزگار تنگ آمدن ← تنگ آمدن از روزگار.

از روزگار دست شستن ← دست شستن از روزگار.

از روی رنگ بردن ← رنگ بردن از روی.

از روی، گل و از زلف سنبل کندن ← گُل از روی و سنبل از زلف کندن.

از ریش و سبلت کسی را وارهاندن ← وارهاندن کسی از ریش و سبلت.

از زبان افکندن کنایه از مات و مبهوت کردن، خاموش ساختن.

نرگس مستانه‌اش از سرمهٔ شرم و حیا
شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۵.)

از زبان دعا باریدن ← دعا باریدن از زبان.

از زندگی به‌جان بودن ← به جان بودن از زندگی.

از زیر سنگ برون آمدن ← برون آمدن از زیر سنگ.

از ساز عمل رفتن ← عمل از ساز رفتن.

از سایهٔ خویشتن هراسیدن ← هراسیدن از سایهٔ خویشتن.

از سایهٔ کسی رمیدن ← رمیدن از سایهٔ کسی.

از سبلت شیطان گلیم بافتن ← گلیم بافتن از سبلت شیطان.

از ستاره چراغ ربودن ← چراغ ربودن از ستاره.

از سَرِ اعتبار از روی عبرت.

نگه کرد شیخ از سَرِ اعتبار
که ای پای بند طمع پای‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

از سر باز کردن کنایه از دور کردن، جدا کردن.

ساقیا از شبانه مخموریم
از سرم باز کن بلای خمار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)
چون جدا این سه سگ گرسنه را حاشاکم
باز کرد از سر من بندهٔ عاجز به کرم
(انوری، *دیوان*، ۶۹۵:۲.)

از سر به‌در بردن کنایه از بی‌خود کردن، مست گردانیدن.
ساقی از سر مرا به‌در برده‌ست
لطف سرشار و جام سرجوشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۸.)

از سر بردن کنایه از سرمست گردانیدن، بی‌هوش کردن.
می‌گوید آن بید بدان باد، ز خود پرس
ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
اندر تنِ من یك رگ هشیار نمانده‌ست
ای رفته می عشقِ تو اندر رگ و در پی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۷.)

از سر برون (بیرون) کردن ← برون (بیرون) کردن از سر.

از سرِ پیمان رفتن ← رفتن از سرِ پیمان.

از سرِ تازیانه دادن ← دادن از سرِ تازیانه.

از سر تا قدم سراپا، تمام بدن.
جانا هزاران آفرین برجانت از سرتا قدم
صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سرتا قدم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۱.)

از سرتاقدم اَیاس بودن ← اَیاس بودن ازسرتا قدم.

از سَرِ جان برخاستن ← برخاستن از سرِ جان.

از سَرِ جان برخیزیدن ← برخیزیدن از سرِ جان.

از سَرِ جهان برخاستن ← برخاستن از سرِ جهان.

از سَرِ خر، جایی خالی گشتن ← خالی گشتن جایی از سَرِ خر.

از سَرِ خورشید کلاه افکندن ← کلاه افکندن از سَرِ خورشید.

از سرِ خون خویش برخاستن ← برخاستن از سَرِ خون خویش.

از سَرِ دست گفتن ← گفتن از سَرِ دست.

از سَرِ دنیا به آسانی گذشتن ← گذشتن از سَرِ دنیا به‌آسانی.

از سَرِ دنیا و آخرت برخیزیدن ← برخیزیدن از سَرِ دنیا و آخرت.

از سَرِ رحمت به کسی نگریستن ← نگریستن از سر رحمت به کسی.

از سَرِ روشنایی کنایه از روشن‌بینی، از روی روشن‌بینی و آگاهی.
ببین کاتشی کرمكِ خاکزاد
جواب از سَرِ روشنایی چه داد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۴.)

از سَرِ زانو، قدم ساختن ← قدم ساختن از سَرِ زانو.

از سَرِ زبان گفتن ← گفتن از سرِ زبان.

از سَرِ سودا گفتن ← گفتن از سَرِ سودا.

از سَرِ سیری از روی بی‌نیازی.
ولیکن از سَرِ سیری بود اگر قومی
به تَره باز فروشند مَنّ و سَلویٰ را
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳.)

از سَر، قدم کردن ← قدمِ کردن از سر.

از سَر کُلّه انداختن ← کُلّه انداختن از سَر.

از سرگرفتن از نو شروع کردن.
مژده ای دولت که عالم زینتی دیگر گرفت
چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۲.)
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۹.)

از سَر ندانستن کنایه از هیچ ندانستن.

اگر بر آستانش پا نهاد از بی‌خودی سلمان
مگیر ای مدعی ازمن که من از سر نمی‌دانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۵.)

از سر نشستن کنایه از برطرف شدن، فرو نشستن.
غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری فرو شوی دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴.)

از سر نهادن کنایه ازفراموش کردن، کنار گذاشتن و دور کردن.
تندی و تیزی و ناهمواری
نهد از سَر چو تو را باشد رای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۸.)

بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب دِه عاشق ناب را
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸.)

چون به کوی خاکساری سرکشی از سر نهیم
تا هوای خشت بالین را زسر وا می کنیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

چو دیدم که بیچارگی می‌خَرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۷.)

از سر واکردن کنایه از دور کردن.
دیدی که بهایی چو غم از سر واکرد
از مدرسه رفت و دیر را مأوا کرد
مجموع کتابهای علم رسمی
از هم بدرید و کاغذِ حلوا کرد
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۹.)

هردم هزار بوسه طلب کرد گفت‌وگوی
وا می کند ز سر لب شیرین بهانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۰.)

خاکساری سر بلندی را زسر واکردن است
نه حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش
اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن
قدم از سر کن و سودای منزل را زسر واکن
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲ و ۲۹۸.)

محتشم بر دَرِ عزلت زن و از سر واکن
صحبت اهل نصیحت که عذاب است عذاب
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۰.)

از سکه گشتن کنایه از افتادن از رواج و رونق.
خلاص بود کنون قلب شد ز سکه بگشت
مزوّر آمد و خائن چو سکهٔ قلّاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

از سگ کم نبودن ← کم نبودن از سگ.

از سَما تا سَمك کنایه از اوج آسمان تا قعر زمین که بر پشت ماهی افسانه‌ای قرار دارد.
قطع کرده به دمی قافلهٔ حشمت او
ز ثریٰ تا به ثریّا ز سَما تا به سَمك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

از سنگ خون چکیدن ← خون چکیدن از سنگ.

از سنگ موم ساختن ← موم ساختن از سنگ.

از شاخ تا شاخی جَستن ← جَستن از شاخ تا شاخی.

از شادی پای به (بر) زمین نیامدن، نرسیدن ← پای به (بر) زمین از شادی نیامدن، نرسیدن.

از شادی پَر برآوردن ← پَر برآوردن از شادی.

از شادی در پوست نگنجیدن ← نگنجیدن در پوست از شادی.

از شادی کلاه انداختن ← کلاه انداختن از شادی.

از شرم آب شدن ← آب شدن از شرم.

از شرم آستین به رخ نهادن ← آستین به رخ نهادن از شرم.

از شست ماندن کنایه از ترك خدمت کردن، دوری گزیدن.
اولا بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر زپیش من بجست
ثانیاً بشنو توای صدر ودود
که بسی جستم تورا ثانی نبود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۹.)

از ششدر مُهره بیرون بردن ← مهره بیرون بردن از ششدر.

از شکافِ بینی نگذشتن ← نگذشتن از شکافِ بینی.

از شِکرِ کسی بوی شیر آمدن ← بوی شیر از شِکرِ کسی آمدن.

از شِکَر تلختر نگفتن ← تلختر از شکر نگفتن.

از شِکَر خوشتر گفتن ← خوشتر از شِکَر گفتن.

از شکم افتادن کنایه از مردن، از عالم به‌در رفتن.

گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸.)

از شوره‌زار تمنای زعفران داشتن ← تمنای زعفران از شوره‌زار داشتن.

از شوق پربرآوردن ← پر برآوردن از شوق.

از شیر سگ پرورش یافته کنایه از ناپاك زاده.

کاین بَره گویا نه پاك رگ است
پرورش یافته ز شیر سگ است
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۵۵.)

از صد یکی بودن کمترین بودن.

فراغ دل مرا از صد یکی بود
هوس بسیار و فرصت اندکی بود
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۳۵۹.)

از صد یکی گفتن کمتر از آنچه هست گفتن.

اگر شاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده که از صد یکی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۳.)

هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است
از آنها که من دانم از صد یکی است
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۱۱.)

ازطبع زهرآبِ تلخ جوشیدن ← زهرابِ تلخ ازطبع جوشیدن.

از طَرَب سرانداختن ← سرانداختن از طَرَب.

از طَرَف تا به طَرَف از این سو بدان سو.

کی کند همسری شه به منازع طرفی
کز طَرَف تا به طَرَف بنده و مولا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۷۳.)

از عُمر برخوردن ← برخوردن از عُمر.

از فرق تا قدم کنایه از، از آغاز تا انجام.

شام که از فرق تا قدم همه موی است
پرچم اعلام کبریای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

از قفا جبین کردن ← جبین کردن از قفا.

از کار افتادن کنایه از ناتوان و عاجز شدن، ضایع گشتن.

در این دریای بی‌ساحل کلیم از من چه می‌آید
زکار افتاده اینجا بازوی موج از شنا کردن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۶.)

از کار افتاده کنایه از درمانده و ناتوان.

دل گشت چون دلداده‌ای جان شد زکار افتاده‌ای
تا ریخت پُر هر باده‌ای از جام دل در جام ما
(عطار، *دیوان ت*، ۵.)

از کاربردن کنایه از، از کار انداختن، از راه به‌در کردن. معطل گردانیدن.

عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد
عشق را سر زمی لعل تو در کار آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۹.)

چه بیهشانه میی دارد این شبِ زنگی
که خلق را به یکی جام می‌برد از کار
زهره در مجلس مهمان به‌می از کار ببرد
ورنه کژرو زچه رو چون سرطانیم همه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۳؛ ۱۳۱:۷.)

از کار دست شستن ← دست شستن از کار.

از کار دندان کندن ←دندان کندن از کاری.

از کار رفتن کنایه ازفرسوده وضایع گشتن، درمانده و از کار افتادن.

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۳۱۳.)

خوش آن خلوتسرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا
تو از می مست می گشتی و من از کار می‌رفتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

آنها که می شدند به شبگیر سوی کار
پیش از سحر زبوی گل از کار می‌روند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

از کار و بار دست شستن، از کار و بار دست کشیدن ← دست شستن از کار و بار، دست کشیدن از کار و بار.

از کجا تا کجا نمودار بسیاری و زیادی تفاوت دو چیز.

صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

صلاح کار کجا و منِ خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

از کرده پشیمان بودن، گشتن، شدن ← پشیمان بودن، گشتن، شدن از کرده.

از کسی بیزار گشتن ← بیزار گشتن از کسی.

از کسی بیزاری کردن ← بیزاری کردن از کسی.

از کسی پای کشیدن ← پای کشیدن از کسی.

از کسی در حساب بودن ← در حساب بودن از کسی.

از کسی رستخیز برآوردن ← رستخیز برآوردن از کسی.

از کسی سرتابیدن ← سرتابیدن از کسی.

از کسی طمع برداشتن ← طمع برداشتن از کسی.

از کف گذاشتن کسی را کنایه از بی توجهی کردن، دوری کردن از کسی.

پیش از اینم خوشترك می‌داشتی
تا چه کردم کز کفم بگذاشتی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۲.)

از کلاه و کمر جدا افتادن ← جدا افتادن از کلاه و کمر.

از کوچگه بار بستن ← بار بستن از کوچگه.

از کور سرمهٔ بینش خواستن ← سرمهٔ بینش از کور خواستن.

از کیسه رفتن کنایه از به‌هدر رفتن، ضایع گشتن، تلف شدن.

تا چند در این مقام بیدادگران
روزی به شبی شبی به روزی گذران
هین کاسهٔ می که عمر در بی‌خبری
از کیسهٔ ما می‌رود ای بی‌خبران

چو آتش آب در دِه کاسه‌ای زود
که عمر از کیسهٔ ما رفت چون دود
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۴؛ *منتخب اشعار*، ۴۰۶.)

عمر بر امید فردا می‌رود
غافلانه سوی غوغا می‌رود
گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت
هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
(مولوی، *کلیات شمس*، ۳۲۹.)

بر امید وعدهٔ شب در میان زلف او
روزگاری شد که روز از کیسهٔ ما می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۸.)

از کینه دست به دست زدن ← دست به دست زدن از کینه.

از گربه رَمان بودن ← رَمان بودن از گربه.

از گربه کمتر بودن ← کمتر از گربه بودن.

از گردن برون انداختن ← برون انداختن از گردن.

از گرد و خاك بیرون جهیدن ← بیرون جهیدن از گرد و خاك.

از گریه چشم سفید ساختن ← چشم سفید ساختن از گریه.

از گِل به گِل افتادن کنایه از تغییر جا دادن.

طبع چیست از گل به ِگل افتادن است
همچو خر بر یك نسق افتادن است
(عطار، *مصیبت نامه*، ۴۴.)

از گلیم برون آمدن ← برون آمدن از گلیم.

از گلیم خویش پا بیش کشیدن ← پا بیش کشیدن از گلیم خویش.

از گوشِ دل شنیدن ← شنیدن از گوشِ دل.

از گوشهٔ دل نهادن کسی را ← نهادن از گوشهٔ دل، کسی را.

از لاحول این طرف افتادن ← این طرف از لاحول افتادن.

از لبِ کسی حرف کشیدن ← حرف کشیدن از لبِ کسی.

از لعلِ تر لؤلؤی لالا گشادن ← لؤلؤی لالا از لعلِ تَر گشادن.

از لؤلؤ و بیجاده بند گشودن ← بند از لؤلؤ و بیجاده گشودن.

از لی و لَك دم زدن ← دم زدن از لی و لَك.

از ماه (مَه) تا ماهی، گاو ماهی کنایه از سراسر عالم، از اوج آسمان تا قعر زمین.

چون بر آمد زماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۰.)

رخش می‌داد با ساعد گواهی
که حسنش گیرد از مه تا به ماهی
(جامی، هفتورنگ، ۶۷۶.)

حَمَل با جَدی در بریان نهادند
ز مَه تا گاو ماهی خوان نهادند
(عطار، *الهی نامه*، ۱۲.)

از ماه شیر دوشیدن ← شیر دوشیدن از ماه.

از ماهی به ماه رساندن کسی را ← رساندن از ماهی به ماه، کسی را.

از ماهی تا ماه کنایه از سراسر عالم، از قعر زمین تا اوج آسمان.

همه حوران به یك سو راه رفته
زماهی سر به سر تا ماه رفته
(عطار، *الهی نامه*، ۱۲.)

از مژگان نمك بر دلِ ریش کردن ← نمك بر دلِ ریش کردن از مژگان.

از مژه خونابه راندن ← خونابه راندن از مژه.

از موزه کُلَه ساختن ← کُلَه ساختن از موزه.

از مهتاب کرباس کردن ← کرباس کردن از مهتاب.

از میانِ جان بودن کنایه از صمیم دل و با میل و علاقه بودن.

جانا ز غم عشق تو سرگردانم
من در طلب تو از میانِ جانم
گفتی که به ترك جان بگو تا برهی
چون تو به میان جان دری نتوانم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۷.)

از میان، دست برآوردن ← دست برآوردن از میان.

از میان شدن کنایه از مردن.

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۳۴.)

از میان کنار گرفتن ← کنار گرفتن از میان.

از نان و آب رَستن ← رَستن از نان و آب.

از نرخ و نام افتادن کنایه از بی ارزش شدن، از رونق و شهرت افتادن.

بس آن یك ره که در دام اوفتادم
هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته
دَرِ بی نام و ننگان باد بسته
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۲۵.)

از نرگس بر سمن سیماب ریختن ← سیماب ریختن از نرگس بر سمن.

از نرگس بر سمن گوهر پراکندن ← گوهر پراکندن از نرگس بر سمن.

از نرگس گل زرد را، نم دادن ← نم دادن گل زرد از نرگس.

از نرگس لؤلؤ فشاندن ← لؤلؤ فشاندن از نرگس.

از نسق افتادن از نظم و ترتیب افتادن.

گر از نسق فتاده‌ست احوال ما چه نقصان
عِقد گُهر ز قیمت کی افتد از گسستن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۹.)

از نظر افتادن کنایه از بی‌ارزش و خوار شدن، بی‌اعتبار گشتن.

روزی به دلبری نظری کرد چشمِ من
زان یك نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

ای دل بیمار من در خطر افتاده‌ای
داغ بلا دیده‌ای وز نظر افتاده‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶۲.)

بس که آمد بر سر کویت هلالی همچو اشك
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد
(هلالی، *دیوان*، ۴۹.)

از نظر انداختن کسی را کنایه از بی‌توجهی و بی‌التفاتی به کسی کردن.

چشم تو نهان یك نظر از لطف بینداخت
ما را ز چه انداخته‌ای از نظر خود
(هلالی، *دیوان*، ۶۶.)

از نظر فکندن کنایه ازدور داشتن، بی‌اعتنایی کردن.

بر آستان مرادت گشاده‌ام دَرِ چشم
که یك نظر فکنی خود فکندی از نظرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۷.)

از نمد کلاهی داشتن ← کلاهی داشتن از نمد.

از نور و سایه برون شدن ← برون شدن از نور و سایه.

از نیك و بد خود خبر نداشتن ← خبر نداشتن از نیك و بد خود.

از هر باد جنبیدن ← جنبیدن از هر باد.

از هر باد چون کاهی لرزیدن ← چون کاهی از هر باد لرزیدن.

از هفت عضو یك استخوان رسیدن ← یك استخوان از هفت عضو رسیدن.

از هم دست دادن لشکر کنایه از پراکنده شدن لشکر، شکست خوردن.

چو بینی که لشکر زهم دست داد
به تنها مده جانِ شیرین به‌باد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱.)

از هیچ هیچ‌تر بودن ← هیچ‌تر از هیچ بودن.

از یادِ کسی خاموش بودن ← خاموش بودن از یادِ کسی.

از یخ فقع جوشیدن ← فقع جوشیدن از یخ.

اژدها کنایه از ضحاك مار دوش.

به ارّه مر او را (جمشید) به دو نیم کرد
جهان را از او پاك و بی‌بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها
به فرجام هم زو نیامد رها
در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر
که گر اژدها را کنم زیر خاك
بشویم شما را سر از گرد پاك
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۴؛ *شاهنامه* د، ۱:۴۲ و ۴۵.)

اژدها کنایه از پهلوان و شجاع.

بدو گفت کای نامور اژدها
ندارد چنین کار را کس بها
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۵۲۵.)

اژدها کنایه از شمشیر، تیغ.

یکی اژدها برکشید از نیام
که تازی همی خواند آن را حسام
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۰۱۶.)

حمله بردند جمله پشتاپشت
شیر در زیر و اژدها در مشت
به تیغ افسروگاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت
(نظامی، هفت‌پیکر، ۱۲۶؛ *شرفنامه*، ۱۹۱.)

اژدها کنایه از اسب.
الانی سواری چو غرنده شیر
برآمد سیاه اژدهایی به‌زیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۳.)
همی رفت از آن گونه برسان شیر
نهنگی به چنگ اژدهایی به‌زیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۵۳:۳.)

اژدها کنایه از مرگ.
یکی گفت کای شهریار بلند
دَرِ پیری و مرگ برما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که با مرگ خواهش نیاید به‌کار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها
که گر زاهنی زو نیابی رها
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۷۴:۷.)

اژدها کنایه از زبان.
سخن را تلخ گفتن تلخ رایی‌ست
که هر کس را در این غار اژدهایی‌ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

اژدها به‌دَم بستن کنایه از کار غریب و عجیب انجام دادن.
ببستی ز دور اژدها را به دَم
از آب آتش آوردی از خاره نَم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳.)

اژدها پیکر به شکل و هیأت اژدها، سهمگین.
شنودند کآنجا یکی مهتر است
پر از هول شاه اژدها پیکر است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۱:۱.)

اژدها جولان آنچه همچون اژدها می‌تازد، به جنبش در می‌آید. کنایه از سهمگین و پرخطر.
شکستی آخر و خستی بد اندیشان دولت را
به تیغ آسمان نصرت به رُمح اژدها جولان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

اژدها دل کنایه از دلاور و شجاع.
بینی از اژدها دلان صف زدگان چو مورچه
خایهٔ مورچه شده چرخ ورای معرکه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۳.)

اژدها دوش آن که‌مارهای خطرناك بر دوش دارد، کنایه از ضحاك.
نخواهیم برگاه ضحاك را
مر آن اژدها دوش ناپاك را
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۴:۱.)

اژدها روی کنایه از ترسناك و مهیب.
زان گرگ سگانِ اژدها روی
نآزرده بر او یکی سرِ موی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۱.)

اژدها شدن کنایه از خشمگین گشتن، غضب آلود شدن.
شه چو بر رهگذر بلا را دید
اژدها شد که (چو) اژدها را دید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۴.)

اژدهافش آن که به هیأت اژدها باشد، کنایه از ضحاك.
سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر به ضحاك روی
کی اژدهافش بیامد چو باد
به ایران زمین تاج بر سر نهاد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۱:۱.)

اژدها کردار بودن کنایه از دلاور، تند و تیز و خشم‌آلود بودن.
کنون با من زمانی یار باشید
به تندی اژدها کردار باشید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۷.)

اژدهاگیر اژدهاکُش، آن که اژدها را نابود کند.

همی گویدش اژدهاگیر باش
گر از خویشی قیصر آژیر باش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۹۶.)

اژدها نمودن کنایه از زشت و بدمنظر و ترسناک به‌نظر رسیدن.

دید کاندر نظر خطاش نمود
ماه پیشینه اژدهاش نمود
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۷.)

اژدهاوش اژدها شکل.

اژدهاوش رایت او چون بدید آن حصن مار
دشمنش بر شکل کژدم دستها بر سر گرفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۴۲.)

اژدهای بیرق اژدهایی که بر روی عَلَم و بیرق رسم کنند.

کوه را ز اژدهای بیرق او
لرزهٔ برق بیرقش دانند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۶.)

اژدهای جان اوبار کنایه از نابود کننده.

کلید گنج هنر کآتش بلارَك اوست
درون معرکه هست اژدهای جان اوبار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

اژدهای چرخ فلك. در اصطلاح نجوم صورتی از صور فلکی است به صورت اژدها با پیچش بسیار. رك: «اژدهای فلك»

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۴.)

اژدهای دوسر اژدهایی که دارای دو سر است و همه چیز را بلع و نابود می‌کند.

لازان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد
هر شرك و شك که در ره الّا شود عیان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

اژدهای سپهر فلك. در اصطلاح نجوم صورتی از صور فلکی است که به صورت اژدها باشد. نیز رك: «اژدهای فلك»

همی هر زمان اژدهای سپهر
ز دورم به دَم در کشد چون نهنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۵.)

غنیم آمد که اژدهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد به مهر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۰.)

اژدهای شب کنایه از تاریکی.

قیس از دم اژدهای شب رست
وز آه و نفیر دم فرو بست
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۲.)

اژدهای فلك در اصطلاح نجوم شکلی است در فلك به صورت اژدها با پیچش بسیار. به عربی آن را «رأس و ذنب» گویند. و تِنّین صورتی از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی است. (*التفهیم*، ص۹۱.)

کنم ز اژدهای فلك سرزکین
چه باك آیدم ز اژدهای زمین
شده عمرها کوته و کین دراز
دَم اژدهای فلك مانده باز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۲ و ۱۷۶.)

زَهره از حلق اژدهای فلك
می برآید برابر تیغش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۸.)

اژدهای مردم‌خوار جانور سهمگین و کنایه از مرگ.

دهر اژدهای مردم خوار است و فرخ آنك
خود را نوالهٔ دم این اژدها نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

خیال گنج ز راهت چنان برون برده‌ست
که نیستت خبر از اژدهای مردم خوار
(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

اژدهای موسی کنایه از عصای موسی که بنا به داستانها در پیش فرعون به شکل اژدها درآمد.

تا ترکشت اژدهای موسی
بنمود مجوس مخبران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴.)

اژدهای هفت سر اژدهای بسیار خطرناك و سهمگین که در افسانه‌ها از آن سخن رفته است.

جهان چون یکی هفت سر اژدهاست
کسی نیست کز چنگ و نابش رهاست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۲.)

فلکی کو به گِرد ما کمراست
چه عجب کاژدهای هفت سر است
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۴.)

اساس افکندن پی‌ریزی کردن، بنا نهادن.

چون اساس خانه‌ای می افکند
اولین بنیاد را بَر می کَند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۴۷.)

اساس نهادن بنیاد کردن.

دوم باب احسان نهادم اساس
که مُنعم کند فضل حق را سپاس
(سعدی، *بوستان* ی، ۶.)

اسبابِ بزرگی صفات نیك و فضل و دانش.

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۱.)

اسباب جو آن که خواهان مال و زر و وسایل زندگی است.

گفت گفتم من چنین عذری و او
گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۸۹.)

اسباب جهان لوازم و وسایل دنیوی، مال و ملك گیتی.

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

اسباب دنیوی وسایل مادی.

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

اسباب طرب وسایل شادی و عیش.

ز اسبابِ طرب در طبع جز وحشت نمی‌یابم
ز انواع فرح بر دل به‌جز باری نمی‌بینم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۸.)

به عُجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هَنی تر می‌رسد روزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۸.)

اسبِ آسگون کنایه از آسمان.

میغ از تو بر اسب آسگون تاخت
میدان فلك پلنگ‌وش ساخت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۷.)

اسب افکن کنایه از دلاور و پهلوان.

چنان دان که الیاس شیر اوژن است
که اسب افکن و پیل رویین تن است
چو طینوش اسب افکن و قیدروش
نهاده به گفتار قیدافه گوش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۲؛ ۷:۱۸۶۱.)

اسب اندیشه در خلاب افتادن و انداختن به کنایه از کار افتادن و از کار انداختن اندیشه، در تنگنا قرار گرفتن و قرار دادن اندیشه.

اسب اندیشه در خلاب افتد
نسپرم بیش از این رهِ ابرام
راه اطناب نسپرم چون عجز
اسب اندیشه در خلاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸ و ۱۱۰.)

اسب بر روزگار فکندن کنایه از فرمانروایی کردن، قدرت نمایی کردن.

خرما با تو کی دود که به جور
اسب بر روزگار می فکنی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۹.)

اسب بر سر دواندن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از حمله کردن.

گرت اسب بر سر دواند رواست
بنه پیش او رخ که شاهی خوش است
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۴.)

اسب بر فلك تاختن کنایه از حمله کردن و غلبه یافتن.

بر فلك تاختی به تندی اسب
با رُخت ماه را رخی بنهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۴.)

اسبِ جبرئیل بنا به داستانها سُم اسب جبرئیل به هر جا می‌رسید حیات و زندگی با خود داشت. (در داستان سامری و گوسالهٔ نر آمده که در پاسخ موسی، سامری می گوید از سُم اسب جبرئیل در گوساله افکندم که زنده شد و به صدا درآمد.)

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
نیست کم از سُمّ اسبِ جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی
گر تو خاك اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کان را سامری
کرد در گوساله تا شد گوهری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۵.)

اسبِ جفا بر کسی دواندن کنایه از ستم کردن، کینه جویی کردن.

بس این اسبِ جفا بر من دواندن
گهم در خاك و گه در خون نشاندن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۰.)

اسب چوبین چوبی که بچه‌ها مانند اسب بر او سوار شوند و کنایه از تابوت.

یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۴.)

غُسلم بدهید و کفن بسازید
چون وقت رسد که دفن سازید
بندید روان بر اسب چوبین
جویید طریق عزّ و تمکین
جایی دگرم فرو میارید
در خاك نجف مرا سپارید
نعمت‌الله ولی، (*فرهنگ جهانگیری*، ۳:۱۷۹.)

اسب دواندن کنایه از حمله کردن.

او اسب می‌دواند و ما کشته می شویم
لشکر هلاك می شود و میر می‌رود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۷۲.)

اسبِ ران نمودن کنایه از به حرکت در آوردن اسب.

سیه مردِ گیل اسب را ران نمود
برآمد ز جا اسب گیلی چو دود
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۵۸۸.)

اسبِ سوار خوارِ ابلق کنایه از روزگار، دنیا به اعتبار شب و روز.

هین خیز و زعکس باده گلگون کن
این اسبِ سوار خوارِ ابلق را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۸.)

اسبِ فلك یکی از صورتهای شمالی فلك که «فَرَس اعظم» نامیده می شود. (*التفهیم*، ص۹۲.)

پس ساخته زان دوال خود رنگ
بر اسبِ فلك حیاصه و تنگ
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۶.)

اسبِ فلك جواد عنان تو شد چنانك
ماه و مجرّه اسب تو را نعل و مِقوَد است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۶.)

اسب کسی خواستن به مقام و منصبی برگزیده شدن (در قدیم رسم بوده هنگامی که کسی به منصبی برگزیده می شده خادمی بانك می کرده است و اسب او را می خواسته است.)

چو این عهد و خلعت بیاراستند
پس اسبِ جهان پهلوان خواستند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۴۵.)
آنك چون از درگهِ فخر اسب مردان خواستند
دولت از اولاد آدم اسب او تنها کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)

اسبِ گردون کنایه از فلك.
اسبِ گردون بمانده از آورد
مفرش شرع او نگیرد گرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۳.)

اسبِ مراد تاختن کنایه از بخت و اقبال داشتن، پیروز و کامروا بودن.
تا اسبِ مراد، شه صفت می‌تازی
با حال من پیاده کی پردازی
من با تو چو رخ راست روم لیکن تو
چون فیل و چو فرزین همه کج می‌بازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۹.)

اسب و فرزین نهادن کنایه از غلبه کردن، مات کردن، فریب دادن.
گدایی که بر شیر نر زین نهد
ابو زید را اسب و فرزین نهد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۰.)

اسپید کردن کنایه از نفاق و دورویی کردن.
اسپید نمی‌کنم دگر من
در زیر رحیق احمری را
هین مگو راز شمس تبریزی
مکن اسپید و جام احمر گیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۵؛ ۳:۵۰.)

اُستاخ و کشخان بودن کنایه از گستاخ و بی‌ادب بودن.
نکته‌ای نیز یاد خواهم کرد
شاعر اُستاخ باشد و کشخان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۵۴.)

استاد ازل دانای کل، کنایه از خداوند.
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)
خاك آدم را از آن گل کرد استاد ازل
تا چنین نازك نهالی بردمد زان آب و خاك
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۰.)
بستهٔ خط تو دل زان شد که استاد ازل
رشتهٔ جان نسخهٔ حُسن تو را شیرازه کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۱.)

استاره کنایه از جرقه، پاره‌هایی که از آتش می‌جهد.
آهنِ بُرهان موسی بر دل چون سنگ زد
تا جهد استاره‌ای کز ابر یك استاره نیست
دزد آمد آن زمان پیشش نشست
چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد آنجا سرانگشت را
تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناك بود
می‌مُرَد استاره از تَریش زود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۴؛ مثنوی ن، ۶:۲۹۱.)

استارهٔ دیوسوز شهاب ثاقب که بنا به داستانها دفع‌کنندهٔ دیو و شیطان است.
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبان استاره شناس
آشنایی گیر شبها تا به روز
با چنین استاره‌های دیو سوز
هر یکی در دفعِ دیو بدگمان
هست نفط اندازِ قلعهٔ آسمان
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۶۸.)

استخوان کنایه از هستهٔ خرما.
خاصگان مریم از نخل کهن خرمای نو
خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

چو خرما به شیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی در اوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

استخوان کنایه از عظمت و بزرگی.
با فلك آن شب که نشینی به‌خوان
پیش من افکن قَدَری استخوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۶.)

استخوان نوعی حربه‌ای که زنگیان با آن ستیز می‌کرده‌اند.
در آمد چو پیل استخوانی به‌دست
کزو پیل را استخوان می‌شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۱.)

استخوان اندر گلو داشتن کنایه از رنج و زحمت داشتن.
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۵.)

استخوان بندی افلاك کنایه از ارکان و پایهٔ افلاك.
تا شراری زدلِ سوخته انگیخته‌ایم
استخوان بندیِ افلاك ز هم ریخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۴.)

استخوان در پهلو نمودن کنایه از کاستن، درزحمت داشتن.
ماه شب رو را چو گردون سلخ کرد
استخوانش در ته پهلو نمود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۴۵.)

استخوان در گلو گرفتن کنایه از به رنج و سختی افتادن.
بخوردی لاجرم شادی به‌رویت
بگیرد استخوانی در گلویت
(عطار، *خسرونامه*، ۹۹.)
حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

استخوان در گلو گره ماندن کنایه ازدررنج ومحنت بودن.
از لب نرفت مایهٔ تلخی فرومرا
چون استخوان بمانده گره در گلو مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۷.)

استخوانْ رَند پرنده‌ای که استخوان خورد، همای.
در معرکه رند استخوان رَند
از پردهٔ دل شود توانگر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۴.)

استخوان سفید کردن در کاری کنایه ازرنج بردن، مقاومت و پایداری کردن.
گر در ره وفا تکنیم استخوان سفید
پس وای بر خجالت روی سیاه ماست
(اهلی، *کلیات*، ۵۵.)

استخوان شکستن رطب کنایه از بی‌هسته کردن رطب که بهترین نوع آن است.
رطب را استخوان آن شب شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۱۹.)

استعاره پرداز شاعر، گوینده‌ای که استعاره را به غایت خوبی درگفتارش به‌کاربرد. (استعاره یك نوع مجاز است.)
که را گمان که چو من استعاره پردازی
به صد زبان فصاحت بیان شود الکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

اُست مندان مادی و جسمانی.
ز دادار جهانِ اُست مندان
پدید آرندهٔ امشاسفندان
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۳.)

استوار آن که مورد اطمینان و اعتماد و امین باشد.
همان استوارانِ مردم شناس
به من برگمارند و دارند پاس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۸.)

استوار داشتن کنایه از باور داشتن، اعتماد و اطمینان کردن.

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست
(معزی، *دیوان*، ۸۹.)

به سوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان بر او برگمار
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۵.)

استیزْ فعل ستیزنده.

توتیای کبریای تیز فعل
داروی ظلمت کُشِ استیز فعل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۷.)

استیزه بستن ستیز و لجاج کردن.

یاد داری که زمستی با خرد استیزه بستی
چون کلیدش را شکستی از که باشد فتح بابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۶.)

استیزه تن ستیزه‌گر.

چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۴.)

استیزه‌رو بی‌شرم، لجوج، ماجراجو.

برخوان شیران یك شبی بوزینه‌ای همراه شد
استیزه رو گر نیستی او از کجا شرم از کجا
او گمان برده که من گردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاك ریز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰؛ *مثنوی ن*، ۱:۱۹.)

استیزه‌نمایی ستیزه‌گری و لجاجت.

هله یك قوم بگریند و یکی قوم بخندد
رَهِ عشق تو ببندند به استیزه‌نمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۲۲.)

استیزه نهادن کنایه از دلاوری کردن، ستیزه جویی کردن.

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندقِ آتش جهد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۰۵.)

اسدِ چرخ برج پنجم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی که صورت شیر دارد و خانهٔ آفتاب است.

با وفاقش اَلَمِ دهر شفا
با خلافش اَسَدِ چرخ حَمَل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۰.)

اسرافیل‌خو آن که خویی چون اسرافیل دارد، کنایه از طالب و مشتاق. گویند اسرافیل همیشه گوش به فرمان است تا از جانب خداوند به او امر شود که در شیپور خود بدمد که مردگان برخیزند.

گر هزاران طالبند و یك ملول
از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیرِ راز گو
مستمع خواهند اسرافیل خو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۰۵.)

اشارت کردن کنایه از دستور دادن، فرمان دادن.

که گفت ارنه سلطان اشارت کند
که را زَهره باشد که غارت کند؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۴.)

اشاره فهم بودن سریع الانتقال بودن، تیزهوش بودن.

اشاره فهم نیَم عذر غفلتم بپذیر
زبان گوشهٔ ابروی او نمی‌دانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

اشتر از روزن سوزن بیرون شدن کنایه از کار غریب و محال انجام یافتن.

اگر برون شود اشتر ز روزن سوزن
شود مقابل تو چرخ از توانایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

اشتربرناودان کنایه از نزدیکی با خطر انهدام، پرتگاه نیستی.

ای بنازیده به مُلك و خاندان
نزدِ عاقل اشتری بر ناودان
عاشق و مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر ناودان
(مولوی، مثنوی ن، ۳: ۲۶۰ و ۲۷۱.)

اشتْردل کنایه از ترسو، بی‌دل، نامرد.
در رزم کجا شود هر اشتر دل
با چشم دریده مالك اَشتر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۴.)
دشمن اشتر دلِ شاه جهان در کارزار
صورتی چون پیل شطرنج آمد و شیرِ عَلَم
اگر بد خواه اشتر دل کند دعوی بی‌معنی
بیا گو بر همین صورت بفرما اشتر و جمره
(خواجو، *دیوان*، ۷۹ و ۱۱۵.)
بر میانه بود شه عادل
نبود شیرخو نه اشتر دل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۵۵.)

اشتْردل هر جایی کنایه از آن که جبون و فرومایه و نامرد باشد.
مرا عطای تو و نعمتِ برادرِ تو
کنند سیر نه اشتر دلان هر جایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

اشتْردلی کنایه از بی‌دلی و ترسویی، نامردی.
یار را ترسان کند ز اشتر دلی
این چنین هَمره عدو دان نه وَلی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۰۱.)

اشتْرزَهره کنایه از ترسو و نامرد.
روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر زَهره‌ات
پای در پای سمند سرکشت قربان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۲.)

اشتْرفعل کنایه از کین پرور، کینه‌توز.
عجب شتر دلم از روزگارِ اشتر فعل
که ریش گاو گرفتم در این خراس زَحیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

اُشْتُلُم کردن و برآوردن زور و تعدی کردن، تندی و هیاهو کردن، به زور چیزی از کسی گرفتن، لاف پهلوانی زدن.
آن همه بر تو اشتلم کردن
بود تشویش راه گم کردن
هر دم آشوبی این چنین می کرد
اشتلمهای آتشین می کرد
کُردی خرکی به کعبه گم کرد
در کعبه دوید و اشتلم کرد
(نظامی، هفت پیکر، ۲۵۲ و ۲۶۲؛ *لیلی ومجنون*، ۵۳.)
تا اشتلم نکرد به نام تو مرغ صبح
تیغ سحر جهان نگشاید به شب کشی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۲۰.)
نگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد
که امشب خاستن را وقت گم کرد
(امیز خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۲۰.)
چون به دریا راه شد از جانِ خم
خم با جیحون برآرد اُشتلم
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۱۹.)

اشكِ آتشین کنایه از اشکی که از غم و اندوه و رنج ریخته شود.
شد داغدار چهره‌ام از اشك آتشین
برگ خزان رسیدهٔ من لاله‌زار شد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴.)

اشك ابر کنایه از قطرات باران.
گریهٔ ابر است و سوزِ آفتاب
اُستُن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوزِ مِهر و اشك ابر
کی شدی جسم و عَرَض زفت و سطبر
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۱.)

اشك افروز داشتن چشم کنایه از جاری داشتن قطره‌های اشك چشم.
آفتاب عقل را در سوزدار
چشم را چون ابر اشك افروزدار

چشم گریان بایدت چون طفل خُرد
کم خور آن نان را که نان آبِ تو بُرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱:۵.)

اشک افشاران در حال اشک ریختن، موسم اشک ریزی.
این ابر چون یعقوب من و آن گل چو یوسف درچمن
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۱.)

اشک انداز بودن دیده اشک ریختن چشم.
به روزش دیده اشک انداز بودی
شبش چشم از غنودن باز بودی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۵۵.)

اشکْ پالای پاک کنندهٔ اشک و گریه.
دامن آلاست ز اشک منِ مجنون دَر و دشت
اشک پالای خود از گوشهٔ دامان تو کیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۰.)

اشکْ پالایی صاف و پاک کردن اشک.
اشک پالایی ما از مژه امروزی نیست
عمرها شعله به پرویزن مو بیخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۴.)

اشکْ پیمای چشمی که از او اشک سرازیر شود.
غمِ رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا اشک پیمای کرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۹۱.)

اشکِ تاک کنایه از می.
از چشمه سارِ نسبت اگر آب خورده‌ایم
از اشکِ تاک آب به پای کدو کنی
اشکِ تاک از می پرستی عذر خواه من بس است
این رگ ابر از گناهان پاک می‌سازد مرا
(صائب، *کلیات*، ۷۸۰ و ۴۷.)

اشکِ جگرزاد گریهٔ اندوهبار، اشک سرخ.
شورِ شیرین نشد از خاطر پرویز و هنوز
رنگ خون ازرخ این اشک جگر زاد نرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۹.)

اشکِ جگر فام اشک سرخ رنگ و خونین.
ز اشکِ جگرفام شب تا سحرگه
به روی حریرم ستان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۳.)

اشکِ جگرگون اشک سرخ رنگ و خونین.
بس کن این گریهٔ شبگیر فغانی که چو صبح
مردم از اشکِ جگرگون تو خونین جگرند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۳.)
این اشکِ جگرگون عجبی نیست که امروز
خارِ غم او در جگر ریش خلیده
(هلالی، *دیوان*، ۱۷۲.)

اشکِ حَدَثان همچو بقم کردن کسی را کنایه ازرنج و مصیبت دیدن.
اشکِ حَدَثان هیئت او همچو بَقم کرد
هر چند به رخ زردتر از برگِ زریر است
(انوری، *دیوان س*، ۴۵.)

اشکِ حرم نشین اشکی که در نهانخانهٔ چشم نهفته باشد.
اشکِ حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

اشکِ حسرت اشک افسوس و اندوه و غم و تحسر.
از آن رو اشک حسرت دم به دم در آستین ریزم
که می‌شویم به آبِ دیده دست آرزوی خود
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۸.)
ز اشک حسرتم مژگان نشد خشک
چرا کاین سبزه دایم بر لب جوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۶.)

اشکِ خامه کنایه از مرکب.
همچو اشکِ خامهٔ دستور آصف منزلت
آب یاقوت لب توطعم کوثر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

اشکِ خونین اشک سرخ، اشکی که با سوز و گداز باشد.

اشك خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)

اشکِ داود مهره‌ای است بسیار سرخ و کنایه از گریهٔ بسیار شدید. (گویند داود پیامبر به سبب لغزشی که از او سر زده بود با زاری و گریهٔ شدید از درگاه خداوند پوزش طلبید.)

دیده‌ام عشاق ریزان اشك داود از طرب
آن همه چون سبحه در یك ریسمان آورده‌ام
اشك داود چو تسبیح ببارید از چشم
خوش بنالید که داود نوایید همه
بود از سر لحن رشك داود
شد سبحه به کف ز اشك داود
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۴۰۸؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰.)

اشك داودی کنایه از صاف و سرخ و شفاف.

ساغری چون اشك داودی به رنگ
از پریروی سلیمانی بخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۲.)

اشك راندن گریه کردن.

مگو که اشك مران در پی ام بگو من مسکین
به غیر اشك چه دارم که در پی تو برانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۰.)

اشك می‌راند او که ای هندویِ زاو
شیر را کردی اسیر دُمِّ گاو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۹.)

اِشکسته پا کنایه از شکست خورده و به مقصود نرسیده.

عاشقان از بی مرادیهای خویش
با خبر گشتند از مولای خویش
که مرادات همه اشکسته پاست
پس کسی باشد که کام او رواست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۵۵.)

اِشکسته پَری کنایه از ضعف و ناتوانی و ناپایداری.

مشکلات هر ضعیفی از تو حَل
پشه باشد در ضعیفی خود مَثَل
شُهره ما در ضعف و اِشکسته پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۵.)

اشکِ شادی گریه‌ای که از روی شادی و خوشحالی باشد.

اشكِ شادی زود می سازد مرا پاك از گناه
دامن تیغش به خونِ من اگر آلوده شد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

اشکِ شکرین کنایه از اشکی که از فرط شادی برآید.

بس اشك شکّرین که فرو بارم ازنیاز
بس آه عنبرین که به عمدا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

اشکِ طرب کنایه از اشك شادی که از غایت فرح برآید.

ریزان ز دیده اشك طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط رود آبش از مسام
آن چرخ ناشیرین لقب از دستبوست کرده لب
شیرین تر از اشك طرب کز چشم بینا ریخته
چون صفا یافتگان ز اشك طرب
تر گریبان شوم ان شاءالله
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۱، ۳۸۰ و ۴۰۵.)

اشکِ غماز اشك نمام، برملا کنندهٔ راز.

اشكِ غمازِ من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۱.)

اشك فشان آن که اشك فرو ریزد.

بگذار در آن کوی منِ اشك فشان را
تا دیده دهد آب گُل و سرو روان را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۳۷.)

اشکِ کباب قطرات چربی و خون که هنگام پختن کباب جاری شود و کنایه از اشك خونین.

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که می شوید به‌جز اشك کباب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۸.)

اِشکم‌خوار کنایه از پرخور، شکم‌پرست، شکم‌بنده.
هیچ کاری نه از او، جمله شکم خواری و بس
پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸:۳.)

اِشکمگاه جای شکم.
چنین بودی در اشکمگاهِ دنیا
بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳:۶.)

اشكِ ندامت تأسف و گریهٔ پشیمانی.
امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت
(حافظ، *دیوان*، ۶۲.)

اِشکَنهٔ زلف چین و شکن زلف.
فتنه رخش نرگسِ بیمار هم
اشکنهٔ زلف به خروار هم
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۳.)

اشناب کردن شنا کردن.
زمین را خون چنان غرقاب می کرد
که ماهیِّ زمین اشناب می کرد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۵.)

اَشْهَب و اَدْهَمِ گیتی کنایه از صبح و شام. (اشهب، اسب کبود و ادهم، اسب سیاه است و از اشهب و ادهم، صبح و شام تعبیر کنند.)
صاعد و هابط گردونش ببوسند رکاب
اشهب و ادهم گیتیش بخایند لگام
(انوری، *دیوان*، ۳۲۳:۱.)

اصحابِ جنت اهل بهشت. (مأخوذ از حدیث «اکثرُ أهلِ الجنّةِ البُلْهُ» است.)
بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا ز شرِ فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۷:۶.)

اصحاب دل کنایه از عاشقان و دلدادگان.
مگو اصحابِ دل رفتند و شهر عشق شد خالی
جهان پر شمس تبریز است مردی کو چو مولانا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۴۲:۱.)

اصحابِ دولت کنایه از ثروتمندان و خداوندان مکنت.
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۸.)

اصحابِ رای خداوندان اندیشه و رای.
برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه مانَد به حسرت به‌جای
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲.)

اصحابِ صُفَّه میهمانان اسلام که در صُفّهٔ مسجد نبی شب را می گذراندند.
اصحابِ صفه را عوض جیفهٔ فنا
هر بامداد عمر اَبد نُزل راتب است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵.)

اصحابِ غار کنایه از یار و رفیق یکرنگ و موافق. (لقب ابو بکر نیز «یار غار» بوده است.)
زهی کعبه ویران کن دیر ساز
تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحابِ غار
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۶.)

اصحابِ فیل یاران اَبْرَهه که در لشکرکشی به مکه پیشاپیش سپاهیان چند فیل گمارده بود. (این جنگ برای ویران کردن کعبه انجام می گرفت.)
داستان شیر گیران جهان با ملکت
قصهٔ اصحاب فیل است و دَرِ بیت حرم
(خواجو، *دیوان*، ۷۹.)

اصحابِ کَهَف خداوندان غار. (بنا به‌روایات هفت نفر بودند که از ترس دقیانوس در غاری پنهان شدند و سگی با آنها بود، به امر خدای تعالی مدت سیصد سال به‌خواب رفتند و پس از بیداری باز به خواب فرو رفتند و تا قیامت خواب خواهند بود.)

دمید در شب آخر زمان سپیدهٔ صبح

پس از تو خفتن اصحابِ کهف نیست روا

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲.)

با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۲.)

اصحابِ گورستان کنایه از مردگان.

گفت قاضی من قضادار حَیَم

حاکم اصحاب گورستان کَیَم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۱.)

اصل دارانِ پاك کنایه از پیامبران و اولیا.

زیارتگه اصل دارانِ پاك

ولی نعمتِ فرع خواران خاك

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵.)

اَطفالِ شاخ گیاهان نورسته.

چه طعنه‌هاست که اطفال شاخ می نزنند

به گونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰.)

اَطفالِ نبات گیاهان نورسته.

میل اطفالِ نبات از پی قوت

سوی گردون به طبیعت زان است

میلِ اطفال نبات از جهت قوّت و قوت

کرد یك روی بر اعلی و دگر در اَسفل

(انوری، *دیوان*، ۱:۷۹ و ۲۹۴.)

اطلسِ آتشی پارچهٔ ابریشمی سرخ رنگ.

و آتش صفتان ز چرخِ اطلس

در اطلسِ آتشی خرامان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

اطلسِ آسمان کنایه از صحنهٔ آسمان.

آن خواجه که سروری‌ست بر خلق او را

هست اطلس آسمان کم از دلق او را

پیشش چو دوات هر که سر باز نشد

بر زد چو قلم دوده سر از حلق او را

(ابن یمین، *دیوان*، ۶۲۷.)

اطلسِ افلاك کنایه از صحنهٔ افلاك.

به اشك از اطلس افلاك داغ شام می شُویم

به نورِ دل سیاهی از رخ ایام می‌شویم

(صائب، *کلیات*، ۶۹۸.)

اطلس پوش آن که جامهٔ ابریشمی پوشد، ثروتمند.

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را

هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکر است آن جانِ او

کژدم غم در دل غمدان او

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹.)

اطلسِ چرخ کنایه از آسمان، فلك نهم که فلك‌الافلاك است و به سبب نداشتن ستاره آن را فلك اطلس یا چرخ اطلس گفته‌اند.

ای اطلسِ چرخ پیش بالای تو پست

بر تیر فلك فکنده حکمت صد شست

اقبال تو چار گوشهٔ عالم را

مانندهٔ دستارچه آورده به دست

(خواجو، *دیوان*، ۵۲۱.)

نه همتا بود اطلسِ چرخ را

به کرباس خود ابر اسپید باف

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۸.)

اطلسِ زرکشیده اطلسی که با تارهای زر آراسته باشد.

عاجز و بی کسم مبین اشك چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۱.)

اطلسِ کحُلی اطلس سرمه‌ای رنگ.
هزار اطلس کحلی بنفشه‌وار دریدی
که پرّ وبال مریدی و جان جان مرادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۶:۶.)

اطلسِ گردون کنایه از فلك، آسمان.
قدر تو را ز اطلسِ گردون کند قبا
ای در کلاه گوشهٔ قدرت شکوهِ کی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۴.)
هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی
اطلس گردون به پای همتش پاتابه‌ای‌ست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۸.)
صائب از اطلس گردون گله بی انصافی‌ست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

اطلسِ مقرنس کنایه از فلك، آسمان.
این اطلس مقرنس زردوز زرنگار
چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

اعتبار از میان برخاستن اعتماد و اطمینان و ارزش از میان رفتن.
اعتبار از میان چو برخیزد
بیضهٔ مور مهرهٔ مار است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۵.)

اعتبار بودن اطمینان و اعتماد بودن.
عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

اعتبار کردن اعتماد و اطمینان کردن.
کسی که دید دل و دست او گهِ بخشش
به آفتاب و به دریا چه اعتبار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۸.)

اعتبار گرفتن پند و عبرت گرفتن.
این همه رفتند و مای ِ شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
(سعدی، *کلیات ك*، ۷۲۴.)
فتنه را سلسله جنبان نشد آن زلف که هیچ
اعتباری نگرفت از دل دیوانهٔ ما
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

اعجمی بودن کنایه از بیگانه، ناآشنا بودن، نادان بودن.
چون زحس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۸:۳.)
پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم تورا
اعجمی‌ام می ندانم من بُن و بنگاه را
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۱۰.)

اعجمی تن بودن کنایه از بیگانه به چیزی بودن، زبان درست ندانستن.
تیغ همام گفت که ما اعجمی تنیم
در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹.)

اعجمی زاد کنایه از بیگانه و نیز گنگ، الکن.
دانم که نباشی اعجمی زاد
نجدیات عرب کنی یاد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۵.)

اعجمی زبان آن که به‌زبان عرب سخن نگوید و کنایه از کسی که فصیح نتواند سخن بگوید.
اینت مفسّر ظفر خاطب اعجمی زبان
ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مُفسّری
هندوی تو اعجمی زبان بود
هم دولت تو زبانش بگشود
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۱؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۳۵.)

اعجمی ساختن کنایه از ناآشنا، نادان و گول ساختن.
من شما را خود ندیدم ای دویار
اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا
در نبرد آید بهر پادشا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۰:۳.)
خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار
گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۳.)

اعجمی سار کنایه از گنگ ولال.
از کردهٔ روزگار ریمن
من با تو گله کنم تو با من
زین اعمیٰ سیر اعجمی سار
بشنو، دو سه سرگذشت اسرار
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۰.)

اعجمی کردن کنایه از خود را به نادانی زدن، تجاهل کردن.
خویشتن را اعجمی کرد و براند
گفتهای پس خشن بر جمع خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲:۳.)

اعجمی گشتن کنایه از خود را به نادانی زدن.
پیش شاهان در سیاست گستری
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۱:۳.)

افتادگی کردن کنایه از فروتنی کردن.
زخاك آفریدت خداوند پاك
پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۰.)

افتادن از دست به دسته کنایه از پیوستن به جمع و دسته شدن.
گل گفت نقاب برگشادیم و شدیم
از دست به دسته اوفتادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم بر سر پای
ما دستهٔ خویش باز دادیم و شدیم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

افتاده کنایه از بیچاره و درمانده و ناتوان و نیز عاشق و دلداده.
ز بس کافتادگان را داد می‌داد
جهان را عدل نوشروان شد از یاد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۱.)
هیچت افتد کاین دلِ افتاده را
از سر رغبت سر و کاری نهی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۴.)
چو استاده‌ای بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۱۵ و ۷۱۲.)

افتاده کار کنایه از عاشق و شیفته.
گفت روزی شبلی افتاده کار
در بَرِ دیوانگان شد سوکوار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۷۷.)

افراط و تفریط کردن کنایه از نامتعادل بودن.
(افراط زیاد از حد گذشتنِ انجام‌دادن کاری و تفریط کم کردن آن است.)
میان نیك و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۸۱.)

اَفرنگ شدن کنایه از نامسلمان شدن، کافر گشتن.
گر کافری می‌جویدت ور مؤمنی می‌شویدت
این گو برو صدیق شو و آن گو برو اَفرنگ شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۵.)

افزون جوی زیاده طلب.
باد پیما، باد پیمایانِ خود را آب ده
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۸:۱.)

افسانه بودن کنایه از زبانزد بودن، مشهور بودن.
گر به یك روزی حدیثی بگذرد در پیش او
چون نظامی در زبانِ هر کسی افسانه‌باش
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۴.)

افسانه‌پردازی کردن داستان سر هم کردن و مرتب کردن.

شام غفلت گر چنین افسانه پردازی کند
پای خواب آلوده می‌آید برون مشکل ز سنگ
(صائب، *کلیات*، ۶۴۸.)

افسانهٔ دهر شدن کنایه از سر زبان افتادن، مشهور شدن، به قصه و داستان در آمدن.

عاقبت همچو هلالی شدم افسانهٔ دهر
آن که هر جا سخنش ورد زبان است منم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۴.)

افسانهٔ روزگار گشتن کنایه از مشهور شدن، به داستان درآمدن.

این‌سان که شدم فسانه در عشق
افسانهٔ روزگار گردم
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۵.)

افسانه ریختن داستان گفتن.

افسانه مریزید که مستانِ خِرَدسوز
با مصلحتِ مردم فرزانه نسازند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

افسانهٔ زنان داستان زنها و کنایه از سخنان پوچ و مفت.

بعد از آن گفتش که چادر نِه به سر
رو فلان خانه زمن پیغام بر
این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
مختصر کردم من افسانهٔ زنان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۷:۵.)

افسانه ساختن کنایه از مشهور گردانیدن، داستان وسمر کردن.

آنان که غمت مایهٔ افسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند
آتش به دو عالم زد، از ناز و مرا غم
گر حسن تو بازیچه و افسانه نسازند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

افسانه سنج داستان پرداز، قصه‌گو.

افسانه‌سنج نیست لب خونچکان ما
صد جاگزیده حرف چکد از زبان ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۲.)

افسانه شدن، گشتن کنایه از به داستان درآمدن، دهن به دهن گشتن و سر زبان افتادن.

روی بنمای که دیوانه شدم
رحمتی کز غمت افسانه شدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۵.)

گفتمش افسانه گشتم در غمت
گفت این دم موسم افسانه نیست
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۳.)

دمیدی یك فسون وز دست بردی صبر و هوش من
خدا را ترك افسون کن که من افسانه خواهم شد
(هلالی، *دیوان*، ۵۱.)

افسانه کردن کنایه از مشهور کردن، داستان پردازی کردن.

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

نرگس مستش چوگران شد ز خواب
معجزه را بر لبم افسانه کرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۶.)

افسانه‌گوی قصه‌گوی.

زر افتاد در دست افسانه‌گوی
برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۵۷.)

افسانه و افسون پذیرفتن کنایه از سخن نادرست و خرافه را پذیرفتن، جادو شدن و فریب خوردن.

مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد
با بی‌خبری بند فلاطون نپذیرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۲۱.)

افسرده بیان کنایه از بی‌مزه‌گو، کسی که سخنان بیهوده گوید و هنگام سخن دهنی سرد و یخ دارد.

سخن آن است کز او زنده دلی گرم شود
لب افسرده بیانان و لب گور یکی است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۷.)

افسرده تن بودن کنایه از بی‌جان و ناتوان بودن.

وین جاهلان ملمع کارند و منتحل
زان گاه امتحان به‌جز از ممتحن نیَند
آنجا که من فقاع گشایم زجیب فضل
الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیَند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

افسرده دل کنایه از غمگین.

هر که نه بریاد تو، آه سحر می‌کشد
می‌دهد افسرده دل، خرمن طاعت به باد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۳.)

با دلی گرم نشاط آمد و از حرف نخست
گشت افسرده دل از سردی افسانهٔ ما
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

افسرده روان کنایه از آن که مرده دل است.

از صحبت افسرده روانان به حذر باش
جویای جگر سوختگان همچو شرر باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۸.)

افسرِ شب برگرفتن کنایه از روز شدن.

هم در آن ساعت که ما را از قبول افسر رسید
خسرو گردون بزد تیغ، افسر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

افسر شدن کنایه از صاحب بزرگی و سروری شدن.

مردم از جهد شود عالِم نز جامه و لاف
جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۶.)

افسوس آمدن دریغ آمدن، حسرت بردن.

خسروا این چه حلم و خاموشی ست
صاحبا این چه عجز و ناموسی ست
آخر افسوستان نیاید از آنک
ملك در دست مشتی افسوسی ست
(انوری، *دیوان س*، ۳۵۷.)

افسوس‌دار آن که مسخره کند، طنز کننده.

خاك لعنت بر سر افسوس‌داری بدرگی
کوکند از خاکساری درهم این هنجار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۴.)

افسوس داشتن مسخره کردن.

بدو گفت ای جهانِ کامکاری
چرا بر من همی افسوس داری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۶.)

افسوس ریختن استهزا کردن، به مسخره گرفتن.

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقّهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

افسوس کردن مسخره و استهزا کردن.

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند
بازآمد کای محمد عفو کن
ای تو را الطاف علم من لَدُن
من تو را افسوس می‌کردم ز جهل
من بُدم افسوس را منسوب و اهل
هر چه گویی باز گوید که همان
می‌کند افسوس چون مستهزیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۱:۱؛ ۷۲:۵.)

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

افسوس کنان درحال دریغ و حسرت و شکایت بودن.

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فراگوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

افسوسی آن که دریغ و حسرت خورد و نیز کسی که به سخره و لاغ گیرد دیگری را.

عقل او می‌گفت کاین گریه زچیست
بر چنین افسوسیان شاید گریست
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد
سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۸؛ ۳:۴۴.)

افسون پذیر بودن کنایه از مسحور شدن، فریفته گشتن.

حسن افسون است و دل افسون‌پذیر اما اگر
نیست افسون دَم، در افسون ذره‌ای تأثیر نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۴.)

افسونْ پژوه کنایه از ساحر و جادوگر.

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
بیامد سبک مردِ افسون پژوه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۷.)

افسون خواندن خواندن اوراد و کلماتی است که برای دفع چشم زخم و نیز گشایش کار به کار می‌رود.

از فسون او عدمها زود زود
خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند
زو دو اسبه در عدم موجود راند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۹.)

افسونْ دَم بودن کنایه از ساحر، معجزه‌گر بودن.

حُسن افسون است و دل افسون پذیر اما اگر
نیست افسون دَم، در افسون ذره‌ای تأثیر نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۴.)

افسون دمیدن بر کسی کلماتی که برای دفع چشم زخم بر کسی خوانده می‌شود و کنایه از جادو کردن، فریب دادن.

بس که بر من چشم او افسون سودا می‌دمد
جای ناخن حلقهٔ زنجیرم از پا می‌دمد
عشق نگذارد که تأثیری شود ظاهر سلیم
این همه افسون که بر یوسف زلیخا می‌دمد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۶.)

افسونِ سخن کنایه از اعجاز سخن، سرودن اشعار بسیار دلنشین.

منم آن شاعر ساحر که به افسونِ سخن
از نیِ کلک همه قند و شکر می‌بارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۱.)

افسون کردن کنایه از حیله به کار بردن.

همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۲۳.)

افسونگری کنایه از مکاری و حیله‌گری، سحر و فریبندگی و دلربایی.

گفت رو به شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است
کار من دستان و از ره بردن است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۰.)

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۶ و ۱۰۲.)

افسونِ مسیحا معجزهٔ مسیح.

آن که در دیر مسیحا شود از هیبت تو
نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۰۷۳)

افسون نوشتن نوشتن کلمات و اورادی است که برای دفع چشم زخم به‌کار رود.

زمانه تا به رخت چشم بد همی نرسد
همی نویسد گردش ز غالیه افسون
(قطران، *دیوان*، ۲۷۸.)

افشارش مرگ کنایه از زجر و شکنجهٔ دم مرگ، حالت نزع.

ز افشارش مرگ آن رخِ تو گردد چون زر

زر باز دهی و بنهی سر به حَجر بَر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۷۹.)

افشردن کنایه از زجر و شکنجه کردن.

شحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب تار

ماهت اندر برِ سیمینش به رحمت بفشرد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۵.)

افشرده گام بودن کنایه از استوار بودن در زورمندی، در کارها محکم و سخت بودن.

چنان زورمندند و افشرده گام

که یك تن بود لشکری را تمام

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۷.)

افشردهٔ مژگان کنایه از اشك.

طالب از افشردهٔ مژگان خویش

لوح گردون را منقش کرده‌ایم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۷.)

اَفصحِ آفاق زبان آورترین گویندگان جهان، کنایه از حضرت ختمی مرتبت(ص).

چون در ثنات افصح آفاق دم نزد

لا احصیی بگفت و زبان بست همچو لا

(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۵.)

افعی بی‌زبان کنایه از نای.

پس به افسونگری ز صورت نای

افعی بی‌زبان کنند همه

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۲.)

افعی تن آن که تن چون افعی دارد.

نای افعی تن و از بس دهنش بوسه زدن

با تنِ افعی جانِ بشر آمیخته‌اند

فلك افعی تن، زُمرد سَلَب است

دفع این افعی پیچان چه کنم

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷ و ۲۵۱.)

افعیِ جهل نادانی و جهل که همچون افعی پر مخاطره و زهرآگین است.

دادم به مار مهرهٔ عزلت دوکون از آنك

در کام زهر افعیِ جهل است مضمرش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۷.)

افعی دَم آن که دَم و نفسی همچون افعی زهرناك دارد.

به افعی دَمان نامه‌ای می نویسم

منقش به مُهر زمرد نگینان

(عرفی، *دیوان*، ۲۰۰.)

افعی دورنگ شب و روز به افعی دورنگ تشبیه شده که زهرآگین و خطرناك است.

به چشم عقل شب و روز افعیی است دو رنگ

نهاده زهر ودیعت میان آب و گیا

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

افعیِ دهر کنایه از روزگار و دنیای پرمخاطره.

زخاك درگه او جوی دفع افعیِ دهر

که خاك همدم تریاك اکبر است آنجا

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

افعیِ سیمین کنایه از ماه.

شاهد شامی برید شَعرِ سیه بر بدن

و افعی سیمین کشید مهرهٔ زر در دهن

(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

افعیِ ضحاك مارهای دوش ضحاك و کنایه از بلا و رنج و تیرگی.

همدم هاروت و هم طبعِ زنِ بربط زنم

افعی ضحاکم و ریم آهنِ آهنگرم

سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است

تا که جهان افعی ضحاك شد

(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۹ و ۷۶۶.)

تو را که موی میان هم وجود و هم عدم است

دو زلف افعی ضحاك و چهره جام جم است

(خواجو، *دیوان*، ۲۱۱.)

اکثر لباسیان فریدون قبای را
پیچان به گردن افعی ضحاك دیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۹.)

افعیِ فقر فقری که همچون افعی زهرآگین ورنج آور است.
افعی فقر گر بزند بر دلت مترس
کو راست زهر و مهره به یك جای در دهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

افعیِ قربان کنایه از کمان تیراندازی.
سر چفته کند افعی قربان و چو آن دید
پر باز کند کرکس ترکش طیران را
(انوری، *دیوان س*، ۸.)

افعیِ قلم قلمی که همچون افعی پر مخافت و سهمگین باشد.
می‌بود افعیِ قلمم اژدهای گنج
گر شاعرانه مدح و ثنا می‌فروختم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۲.)

افعی کاهربا پیکر کنایه از شعلهٔ آتش.
لمعه بر سکنهٔ کانون شده بر خود پیچان
افعی کاهربا پیکر و مرجان عصب است
(انوری، *دیوان س*، ۳۱.)

افعیِ هفت‌سر کنایه‌ازخواهشهای نفسانی ودرونی.
با صورت شش سری برونم
با افعی هفت سر درونم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۵.)

افغانگری سروصدا و ناله و زاری کردن.
عشوه دِه از کوشش افغانگری
سهل جوابی دهدت از کَری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۶۳.)

افکندگی کنایه از تواضع و فروتنی و نیز خواری.
زندگیّ عاشقانش جمله درافکندگی ست
خاك طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۵.)

ره رستگاری در افکندگی ست
که خورشید جمع از پراکندگی ست
کاین چه زبونی و چه افکندگی ست
کاه وگل این پیشهٔ خر بندگی ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۱؛ *مخزن‌الاسرار*، ۹۷.)

افکنده زمین افتاده وساقط شده، وکنایه ازمرده ونیز متواضع.
آن نازنینان زیر خاك افکندهٔ چرخند پاك
ای بس که نالی دردناك از یاد ایشان آیدت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۱.)

درود خدا باد بر بنده‌ای
که افکنده شد با هر افکنده‌ای
به پیشت کشته و افکنده باشم
از آن بهتر که بی‌تو زنده باشم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۴؛ *خسرووشیرین*، ۳۶۶.)
هم رحمت تو بود که پیوست
افکندهٔ خویش را دهد دست
(امیرخسرو، *لیلی‌ومجنون*، ۸.)
طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۱.)

افکنده سر کنایه از شرمسار و سر به‌زیر.
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن
کشته و پیش تو افکنده سر و جانی و خوار
(فرخی، *دیوان*، ۷۹.)
از پیش این رئیس نکوکار پاکزاد
افکنده سر چو خائن بدکار می‌روم
افکنده سرم که جای آن هست
پیش تو به پای و دست بر دست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۸؛ *تحفةالعراقین*، ۲۱.)

افکنده سُم کنایه از عاجز و زار گشته.
دُلدل دل ز سر خندق غم
چون جهانم که بس افکنده سُم است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۰.)

افگانه کردن و افگانه شدن بچهٔ نارسیده از شکم افتادن.

مادر بخل که افگانه کند هر سحرش
چون شفق خون شده زهدان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۷.)

ترکیب من افگانه شد از زایش علت
زان پس که بُد از علت و از عارضه حامل
(سنایی، *دیوان*، ۱۹۵.)

افلاك تر بودن کنایه از برتر و والاتر بودن.

گر چه دورو همچو زرم مُهر تو دارد نظرم
از مَه و از مِهر فلك مِهتر و افلاك ترم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۳.)

افلاك شناس منجم.

دفتر افلاك شناسان بسوز
دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

افلاکیان کنایه از ستارگان و نیز فرشتگان.

شاهد نوفتنهٔ افلاکیان
نو خطِ فرد آینهٔ خاکیان
تویی چشم روشن کن خاکیان
نوازندهٔ جانِ افلاکیان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۰؛ *اقبالنامه*، ۹.)

آن خداوندی که از خاك ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تگ افلاکیان
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۶:۲.)

افیون چشیدن کنایه از فریب خوردن.

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
دَم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان افیون چشد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۱:۲.)

افیون در کسی کارکردن اثر بخشیدن افیون در کسی.

در مزاج خشكِ زاهد بس که افیون کرد کار
بر مزار او سزد گنبد ز برجِ کوکنار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲.)

افیونیِ افیون گشتن کنایه از اعتیاد پیدا کردن به افیون.

کرده زخمم پسِ سرآرزوی مرهم را
حیف درد است که افیونی افیون گردد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۹.)

افیونی کردن کنایه از معتاد کردن به چیزی.

شقایق حقهٔ تریاك تا گردید دانستم
که افیونی کند آخر خمارِ می شرابی را
(صائب، *کلیات*، ۹۲.)

اِقبال پی آن که اقبال با اوست، نیکبخت و بختیار.

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمامِ گرم کوی تو
گفت خود پیداست در زانوی تو
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۷:۵.)

اقبالگاه، اقبالگه موضع و جای اقبال و نیکبختی.

از این اقبالگاهِ خوش مشو یك دم دلا تنها
دمی می نوش بادهٔ جان و یك لحظه شکر می‌خا
مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۱؛ ۲۳۶:۵.)

اَقچهٔ زر مسکوك زر.

اقچهٔ زر کو هزار سال بماند
عاقبتش جای هم دهانهٔ گاز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

اقچهٔ زر شش سری کنایه از پرتو آفتاب.

شاهد طارمِ فلك رست ز دیو هفت سر
ریخت به هر دریچه‌ای اقچهٔ زرِّ شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

اقلیم اَلَست کنایه از سرای جاودانی، جهان دیگر.

لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلیم اَلَست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۴۰.)

اقلیم بی‌جایی ورای جا و مکان.

زهی دریا زهی گوهر زهی سرّ و زهی سَروَر
زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بی‌جایی
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۵۴:۷.)

اقلیم خرد حیطهٔ دانایی و دانش و درایت.

تو آن شاهی که اقلیم خرد را
خجسته طالع و فرخنده فالی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۵۳.)

اقلیم سلطنت قلمرو و سرزمین قدرت و پادشاهی.

سلطان نشانِ عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوانِ لامکان
(حافظ، دیوان ج، ۲۸۴.)

اقلیم سُنّت حیطهٔ راه و روش پیشوایان دین.

هر یکی از صدق در صدر خلافت پیشرو
هر یکی از عدل بر اقلیم سُنّت پادشا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۸.)

اقلیم عافیت حیطهٔ آسایش و امنیت و راحتی.

سواد اعظمِ اقلیمِ عافیت بودم
خراب ساخت سواری به نیم تاخت مرا
(محتشم، دیوان، ۳۱۶.)

اقلیم وجود حیطهٔ هستی و موجود بودن.

نام خصمش نبرم ز آنکه در اقلیم وجود
متساوی است بَرِ عقل وجود و عدمش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۵.)

رهرو منزل عشقیم وز سرحدّ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ، دیوان ج، ۱۹۸.)

اَکدَش دو چیز که با هم مخلوط شده‌اند، دورگه.

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است
دل که بر او خطبهٔ سلطانی است
اکدش جسمانی و روحانی است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۴؛ مخزن‌الاسرار، ۴۹.)

اِکرام‌خو آن که خویی و روشی بخشنده و کریم دارد.

گفت رحمت گر همی آید براو
زر بده بستانش ای اِکرام‌خو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت
بی‌مؤنت حل نگردد مشکلت
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۳۲.)

اِکرام‌ساز نیکوکار و صاحب کرم.

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پروریده کرده او را زنده‌ای...
پروریدش از طفولیت به ناز
در کنار لطف آن اِکرام‌ساز
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۸۵ و ۲۸۶.)

اِکرام کردن عزت و احترام کردن.

پسند آمدش حُسنِ گفتار مرد
به نزد خودش خواند و اِکرام کرد
(سعدی، بوستان ی، ۱۷.)

اَلپ اَرسلان شیردل و شجاع.

ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان
با دو سه عریانِ سستِ نیم جان
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۵۶.)

اَلپ اُلُغ شجاع و قهرمان بزرگ.

شد محمد اَلپ اُلُغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پُر پناه
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵۵.)

التجا آوردن، التجا کردن پناه آوردن، پناه بردن.

فلك غلامی حافظ کنون به‌طوع کند
که التجا به دَرِ دولت شما آورد
رساند رایت منصور بر فلك حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد
(حافظ، دیوان، ۹۹ و ۱۰۰.)

التجا بر دَرِ تو تا به یکی سال دگر
قیصر روم کم از خسرو کرمان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۲.)
اینک جهان زدست جفای تو می‌رود
تا التجا کند به دَرِ صاحب اَجل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

التفات بودن توجه داشتن.
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
شاهین صفت چو طعمه چشیدم زدست شاه
کی باشد التفات به صید کبوترم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱ و ۲۸۱.)

التفات کردن توجه داشتن.
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
که التفات کند کمترین گدایی را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۷.)
حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۶.)

الجنونُ فنون دیوانگی به صورتهای گوناگون باشد.
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند الجنون فنون
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۰۲.)
پیام دادم و گفتم که بوسه‌ایم بده
بگیر جان به عوض گرچه هست غرقه به خون
جواب داد که از سر برون کن این سودا
که این نشان جنون است والجنون فنون
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۴۸.)

الحَمد ازبَر بودن و خواندن و دیدن سورهٔ الحمد یا فاتحةالکتاب در مورد ثنا و سپاسگزاری، دفع چشم زخم و گشایش و رواج کار خوانده می شده است.
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها
کز کمال الدین داری سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و غُزان ای شهِ شرق
که مر او راست همه حال چو الحمد از بَر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۸.)
خواند همه شب ثنای جانت
الحمد چو قل هوالله از بَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۵.)
کرد صد ره فلك اقرار که همچون الحمد
عَلَم لشکر جاه تو ز بر می بینم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۳.)

الحَمد خواندن کنایه از شکرگزاری کردن. نیز سورهٔ الحمد یا فاتحةالکتاب برای آمرزش مردگان خوانده می شود.
خواهی جمال خود عیان آیینه‌ای نهِ در میان
وز دور الحمدی بخوان بر روی همچون صبحدم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۶.)
وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پسِ مرگش الحمد خواند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

الحَمد دمیدن خواندن سورهٔ الحَمد و دمیدن برای دفع چشم زخم.
چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۰.)

الحَمد و اِنْ یَکاد خواندن خواندن الحمد واِنْ یَکاد برای دفع چشم زخم.
آرام دل مرا بخوانید
بر مردم چشم من نشانید
چون صورت روی او بدیدید
الحمد واِن یکاد خوانید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۰.)

اَلَست گفتن اشاره به آیه‌ای از قرآن در سورهٔ اَعراف و نیز حدیثی که آن را بعضی به میثاق توحید و برخی بر فطرت توحید که ساری در موجودات است تفسیر کنند.

از معنی آمدن سوی صورت بدان که چیست
معشوق اَلَست گوید و عاشق بَلی کند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴۲.)
تا سحر جمله شب آن شاه عُلی
خود همی گوید اَلَستی و بَلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۰۳.)

اُلُغ بگلربگ امیر امیران، امیر بزرگ.
تَرک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگ پیغمبری
نرّی خرگو مباش اندر رگش
حق همی خواند اُلُغ بگلر بگش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۶.)

الف با خاك کشیدن کنایه از ناچیز و بی‌مقدار دانستن، شرمنده گشتن.
ز سایه سرو صنوبر الف کشد با خاك
به هر چمن که کند جلوه قدّ رعنایش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۶.)

الف دال میم اشاره به آدم(ع).
به یك قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
ازاین سه معنی الف دال میم بی‌اِعراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱.)

الفِ قد دال شدن و الف دال شدن کنایه از خم شدن اندام.
ز بار غم الف قدم ار چو دال شود
گر از تو روی بپیچم بود ز عین ضلال
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۶.)
الفِ ما شده از یك دم هجران تو دال
راست از بزم برون رفته و خم آمده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۰.)

الف لام میم حروف مقطعه‌ای که در آغاز چند سورهٔ قرآن کریم آمده است. (مفسرین معنی آن را «اَنااللهُ اعلم» می‌نویسند. در ادبیات فارسی به مفهوم «الم» که اندوه و درد است و نیز از الف قد و قامت و از لام زلف و از میم دهان اراده شده است.)

صورت عین شین و قاف در سر یعنی که عشق
نقش الف لام میم در دل یعنی الم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۰.)
بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید
وز دفتر تو خواند الف لام میم را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۵.)
مصحف حسن است رویش چشم و ابرو سوره‌ها
قامت و زلف و دهانش چون الف لام است و میم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳۳.)

الف‌وار راست، مستقیم، مانند الف کشیده.
حرف تیر تو الف‌وار کجا کرد قیام
که ز یك عرصه الف چفتگی لام گرفت
(انوری، *دیوان* س، ۶۶.)
برهنه خفتی اندر شب الف‌وار
دوپا را لام الف کردی به دیوار
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۹۹.)

الفیه‌شلفیه نام کتابی مشتمل بر تصاویری در انواع گردآمدن با زنان برای تحریك شهوت.
بتی دیدم که در عشق نمایان جنس پنهانش
به‌هر تار از اِزارِ او رقابت می‌توان کردن
به نوك خامهٔ حمدان به هر لوح سُرینِ او
هزار الفیه شلفیه کتابت می‌توان کردن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۶.)

الکن زبان کُندزبان، آن که در بیان سخن درمانده باشد.
کو بیان خسرو وطی لسان و عمر نوح
کآید این الکن زبان از عهدهٔ شکرت به‌در
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۱.)

الله‌الله برای خدا، و نیز در موردی گفته می‌شود که کسی کار یا سخنی بگوید که مناسب آن نباشد و باید پرهیز کند. نیز در مورد تعجب، حاشا و... به‌کار رود.
مادگر کس نگرفتیم به‌جای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷۱.)

الله‌الله زود بفروش و بخر
قطره‌ای دِه بحر پُر گوهر بِبَر
الله‌الله هیچ تأخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۳۳.)

دل بسی خون به‌کف آورد ولی دیده بریخت
الله‌الله که تلف کرد و که اندوخته بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۸.)

نه اشك روان، نه رخ زردی
الله‌الله تو چه بی‌دردی!
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۳۷.)

وقت نامد کز جنون این بند از هم بگسلی
الله‌الله بستهٔ آن سست پیوندی هنوز
(وحشی، *دیوان*، ۹۶.)

الماس بر عقیق داشتن کنایه از لب گزیدن. (عقیق، استعاره برای لب است و الماس برای دندان.)

وزین پس بر عقیق الماس می‌داشت
زمرد را به افعی پاس می‌داشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود
تقاضای دلش یارب که چون بود
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

الماس ریزه از مژه باریدن کنایه از قطرات اشك سرازیر شدن.

با آنکه برده ترك توام حدت از سرشك
الماس ریزه از مژه می‌باردم هنوز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۶.)

الماسِ زبان گشادن کنایه از سخن گفتن.

پدر بگشاد الماس زبان را
بسفت آنگه گهرهای بیان را
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۹.)

اَلَم زدای بر طرف کنندهٔ درد و رنج و اندوه.

در الم زبی غمی کوگل تازه‌ای کزو
لالهٔ داغ دل کنم داغ الم زدای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

امام الامام پیشوای پیشوایان.

پرسی اگر در جهان کیست امام الامام
نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
(عراقی، *کلیات*، ۶۹.)

امامِ انجم کنایه از آفتاب.

به وفاتش امامِ انجم را
رداء زر ز دوش می بشود
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

امان برداشتن از کسی کنایه از سلب آرامش کردن، نابود کردن.

کیقباد دوم مظفر دین
کز عدو تیغ او امان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۵.)

امان بودن فرصت و مهلت بودن.

بی توقف باز گردی این زمان
زانکه نیست اینجا تو را بودن امان
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۷۹.)

امانت شکستن خیانت ورزیدن.

چو در کیله یك جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۹.)

امانت گزار مورد اطمینان، امین.

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك
نه از رفع دیوان و زجر و هلاك
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

امان خواستن زنهار طلبیدن، پناه خواستن.

ز شرق و غرب زرایت همی امان خواهند
که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۴.)

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به‌جان
چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷.)

امان دادن زنهار دادن، خلاصی بخشیدن و نیز فرصت دادن.

که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلود می گویم سخن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۲.)

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست
حافظ زآه و ناله امانم نمی‌دهد

یارب امان ده، تا باز بینند
چشم محبان، روی حبیبان
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۴ و ۲۱۰.)

امان یافتن زنهار یافتن، خلاصی جستن.

خواهی تا مرگ نیابد تو را
خواهی کز مرگ بیابی امان
زیر زمین خیز و نهفتی بجوی
پس به فلك بر شو بی نردبان
رودکی، (*پیشاهنگان شعر*، ۵۶.)

اُمُّ الخَبائث کنایه از شراب.

لیك با ام الخبائث چون طلاقش واقع است
خسروش رجعت نفرماید به فتوای جفا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اَشهی لنا و اَحلی من قُبلة العذارا
(حافظ، *دیوان*، ۵.)

بس کسا کز خمر ترك دین کند
بی شکی ام الخبائث این کند
(عطار، *منطق الطیر*، ۷۸.)

اُمُّ القُریٰ در هر سرزمینی شهر بزرگ را «ام القریٰ» گویند، شهر مکه نیز «ام القری» گفته می شود.

مهمان رسیده بود در این دامگاه دیو
اُمُّ القُراش منزل وطاهاش میزبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۳.)

اُمُّ الکتاب اصل کتاب، کنایه از قرآن، سورهٔ فاتحه.

نتوان کرد نسخ تا به ابد
همچو اُمُّ الکتاب شعر مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۸.)

طرهٔ طرار زلفت سورهٔ رحمان عرش
غمزهٔ غماز عینت معنی اُمُّ الکتاب

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست
شرح اُمُّ الکتاب می بینم
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶ و ۲۱۷.)

سبق اُمُّ الکتاب می گیرد
لوح محفوظ خود روان دارد
(عراقی، *کلیات*، ۷۱.)

در ثنایش بس که خیزد معنی از معنی، بود
از سواد مدح او هر نقطه‌ای اُمُّ الکتاب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۳.)

امتیاز دادن برتری نهادن، تفاوت و جدایی قایل شدن.

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است
هر چه را اَحول دو می بیند بَرِ بینا یکی‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۷.)

اُمّ‌خبائث می، شراب.

شیشهٔ می کوست به حمل فساد
چیست کز آن اُمِّ خبائث نزاد
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۴۳.)

امروز را فردا کردن کنایه از کاری را به عقب انداختن.

الله‌الله این جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۵.)

دامن از دستم مکش امروز از فردا بترس
دادِ مظلومان بده امروز را فردا مکن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۱.)

هر شبی گریم که فردا ترك این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۷.)

زمن بشنو سخن آسان تو فرصت را غنیمت دان
ز عاشق یادگیر ای جان مکن امروز را فردا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰.)

اِمساکِ دَم داشتن نگه‌داشتن نَفَس در سینه.

خمش کن کاندر این دریا نشاید نعره و غوغا
که غواص آن کسی باشد که او امساکِ دَم دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۴.)

اُمِّ صِبْیان نوعی از مرض صرع.

کز سهم تو دیده بود حیران
پیرانِ فلك به اُمِّ صِبیان
سراسیمه چون صرعیان است کز خود
به پیرانه سر اُمِّ صبیان نماید
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۹؛ *دیوان*، ۱۲۷.)

امعان نظر کردن در کاری ژرف نگریستن، با دقت غور کردن.

تو نظر داری و لیك امعانْش نیست
چشمهٔ افسرده است و کرده‌ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فِکَر
که بکن ای بنده امعان نظر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۶ و ۳۹۷.)

اُمِّ غیلان مغیلان که درخت خاردار باشد.

نه برسر راهش اُم غیلان
نه گِرد درش سپاه پیلان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۸.)

اُمِّ مِلْدَم لقب تب.

در خانهٔ خصم توست هر دم
بو یحیی شوی اُمِّ مِلدَم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۱.)

اَمنِ سرمدی بی‌هراسی دایمی، کنایه از جهان جاودانی.

ای خنك آن را که ذات خود شناخت
اندر اَمنِ سرمدی قصری بساخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۱۲.)

امن فرستادن کسی را آسودگی وراحتی و آرامش دادن به کسی.

زین ناقصانِ زیاد، ایمن نیم نفسی
پاکا به عزت تو امنی فرست مرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳.)

امن یافتن کنایه از آسوده شدن و در امان بودن.

در ظِلِ فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۸.)

اَمواتِ تُرابی مردگان خاك و کنایه از گیاهان و درختان هنگام خزان و زمستان.

خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی
نظارهٔ سرسبزی اَمواتِ تُرابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۵.)

اُمّهاتِ حیوان کنایه از عناصر اربعه که عبارت از آب و آتش و خاك و باد است.

یکسر شود اُمّهاتِ حیوان
بسته رَحِم و فسرده پستان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

امید برخاستن کنایه از ناامید و مأیوس شدن.

بلبلم در مضیق خارستان
که امیدم ز گلستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱.)

امید بریدن از چیزی یا کسی مأیوس شدن، ناامید شدن.

از دستگیر امید بریدم چو آن نهال
کش باغبان ز بی‌بَری از پا درآورد
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۹.)

کمال از غصه خود را کشت گویی
امید کشتن از تیغت بریده‌ست
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۴۳.)

امید کسی سرسبز شدن کنایه از کامیاب شدن.

زخط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم
ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۵.)

امید کسی وفا کردن کنایه از برآورده شدن مراد و آرزوی کسی.

کجا یزدان امیدم را وفا کرد
بدین پیوند کامم را روا کرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۷.)

امیدگاه بودن ملجأ و پناه بودن.

خداوندا تو این دارای دین را
پناه افسر و تخت و نگین را
که او امروز گیتی را پناه است
خلایق را همه امیدگاه است
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۲.)

امیدگاه داشتن ملجأ و پناه داشتن.

بر آستانهٔ فضلت نهاده‌ام سرِ طاعت
برای آنك جز این دَر امیدگاه ندارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۸.)

امیدوار بودن توقع و انتظار داشتن.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست شرمرسان
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۵.)

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۲.)

امید و بیم وعده و وعید که توقع پاداش و ترس از مجازات است.

زاهد خوشدل که ترك دنیا کرده
میخواره خجل که معصیتها کرده
ترسم که کند امید و بیم آخر کار
نا کرده چو کرده، کرده چون ناکرده
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۵۸۵.)

که بُد دل در برش ز امید و از بیم
به شمشیر خطر گشته به دو نیم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۹.)

ای از لب تو خطبه کلامِ قدیم را
باعث، رسوم شرع تو امید و بیم را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

امیر سخن فرمانروای شعر و ادب، کنایه از شاعر، سخنور.

معنی طلب مکن که امیر سخن نماند
گوهر طمع مدار که کان ناپدید شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۷.)

ای امیر سخنان کز پی نفع حکما
مر تورا قوت تأیید الهی است وزیر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۸۴.)

امیر معانی فرمانروای خرد و دانایی.

شاه صفا امیر معانی که شرع و عقل
اندر خلاف حکمت و شرعش حَکَم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)

امیر میکده فرمانروای میکده

امیر میکده را کند شد از او شمشیر
امام مدرسه را تیز شد، بود بازار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۴۵.)

اُمّیِ عالِم نهاد کنایه از حضرت محمد(ص).

سید آدم خلیفت، اُمّیِ عالِم نهاد
مکّی خورشید طلعت، عالم گردون سخا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶.)

اُمّیِ گویا کنایه از حضرت محمد(ص).

اُمّیِ گویا به زبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

امین حضرت بودن آن که مورد اعتماد پیشگاه باشد، کنایه از جبرئیل.

بانگ بر وی زد نمودار کَرَم
که امین حضرتم از من مَرَم
از سرافرازان عزت سرمکش
از چنین خوش محرمان خود درمکش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۱۴.)

امین خِرد خردمند، آن که از نظر خرد و دانش مورد اطمینان باشد.

جز رقیبان هنر در وی نبوده هیچ کس
جز امینان خرد در وی نبوده دیده‌بان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۲.)

امین مخزن افلاك شدن کنایه از پاك و بی‌آلایش شدن، ولی حق گشتن و نیز فرشته شدن.

کان نفس خواهد ز باران پاك‌تر
وز فرشته در روش دَراك‌تر
عمرها بایست تا دم پاك شد
تا امین مخزن افلاك شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۴.)

اَناالحق سرا کنایه از منصور حلاج.
به آن حریف اناالحق سرا که از مستی
به پای خویش دود چون کدو سرش بر دار
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۰.)

اَناالحق گفتن به زعم صوفیان دو دسته اَناالحق گویند: دسته‌ای همچون منصور حلاج از سر صدق و راستی و دستهٔ دیگر همچون فرعون از سر جهل و ناروایی.
آنك او بی‌درد باشد رهزن است
زانك بی‌دردی اناالحق گفتن است
آن اَنا بی‌وقت گفتن لعنت است
آن اَنا در وقت گفتن رحمت است
آن اَنا منصور رحمت شد یقین
آن اَنا فرعون لعنت شد ببین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۸۶.)
یکی از بحر وحدت گفت اناالحق
یکی از قرب و بُعد و سیر زورق
(شبستری، *گلشن راز*، ۱۳.)

انباز بودن شریك بودن، همتا و مثل بودن.
مر او را گر کسی انباز بودی
مگر کش زو به چیزی راز بودی
اگر انباز چون زو راز یابد
به دانش راز او را باز یابد
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۷۹.)

انباز گشتن با باد کنایه از شتاب و سرعت به کار بردن، تند و سریع رفتن.
ز پیش فریدون چنان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستادهٔ نامور بازگشت
بدان راه با باد انباز گشت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۸۴؛ ۷:۱۸۲۶.)

انبانِ آز کنایه از شکم پرخواران.
کجا ذکر گنجد در انبانِ آز
به سختی نفَس می‌کند پا دراز
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۸.)

انبانِ باد کنایه از چیز توخالی و بی‌ارزش.
چه وزن آورد جایی انبانِ باد
که میزان عدل است و دیوان داد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۵.)

انبانِ بو هُرَیْرَه کنایه از ظرف یا جایی که هر چه بخواهند در او یافت شود.
زبهر نان غم انبانِ بوهریره شدی
زبهر آب بلا کوزهٔ بلیناسی
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۷۴.)
انبان بوهریره وجود توست و بس
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۳۵.)

اَنجم افروز روشن کنندهٔ ستارگان. نیز رك: انجم فروز.
ای برآرندهٔ سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۲.)

اَنجمِ دل کنایه از اشك.
هست پستان کَرَم خشك و من از انجمِ دل
فتح باب از پی پستان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

اَنجمِ زاهر ستارگان درخشنده.
صاحبا بامداد کز رایت
محو شد نقش انجمِ زاهر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

انجم شُمَر کنایه از بی‌خواب.

شاید که نخسبیم به شب چونك نهانی
مَه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۳.)

انجم شناس منجم.
گر او چرخ را هست انجم شناس.
مرا انجم چرخ دارند پاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۹.)

انجم فروز روشن کنندهٔ ستارگان.
لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه به شب دید نگوید به روز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶.)

انجمن کنایه از مجلس عزاداری و ماتم.
به خونریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام از این انجمن دَر نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

انجمن در انجمن دسته دسته، گروه گروه.
از دَرِ تو برنگردم گرچه هر شب رغم خویش
پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۳.)

انجمن شدن گِرد شدن، جمع گشتن و کنایه از گذشتن و سپری شدن.
همی رفت پیش اندرون مردِ گُرد
سپاهی بر او انجمن شد نه خُرد
چو ضحاك بر تخت شد شهریار
برو سالیان انجمن شد هزار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴؛ *شاهنامه*، ۱:۳۴.)

انجمن کردن گردآوری کردن.
دلِ شاه بچه برآمد به‌جوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵.)

انجم نگار ستاره نگار، نقاشی که ستاره نگارد.
انجم نگار سقفش و در روی هر نگاری
همچون خلیل هذا ربّی بخوانده آزر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۳.)

انجمن گشتن بر کسی دور کسی جمع شدن.
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴.)

انجمنگه جایی که انجمن در آن واقع شود، کنایه از بزمگاه.
عالم از نوبهار پرنور است
بوستان انجمنگه حور است
(مختاری، *دیوان ی*، ۲۷.)

انجمِ هشتم کنایه از ثوابت.
انجم هشتم تویی از فخر و فَر
پنجمِ ارکان تویی از کار و بار
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

اندازهٔ چیزی نمودن کنایه از معیار و حد و مقدار چیزی مشخص کردن.
عناء هجر تو اندازهٔ فنا بنمود
عنایت لبت آوازهٔ بقا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

اندازه گرفتن کنایه از پند گرفتن، عبرت گرفتن.
چو شاهان به کینه کشی خیرخیر
از این دو ستمکاره اندازه‌گیر
ز پرویزت اندازه باید گرفت
چو دفتر بخوانی بمانی شگفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۹۰؛ *شاهنامه* د، ۲۴۹۸:۵.)

اندام پیس زیر قبا داشتن کنایه از باطن زشت و پلید داشتن.
کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حور دیس
که زیر قبا دارد اندام پیس
(سعدی، *دیوان*، ۳۳۹.)

اندام دادن کنایه از مرتب و منظم کردن، آراستن.
در مشامِ خرد چه زشت آید
هر نسیمی که نز بهشت آید

بهر اندام دادنِ او، باش

دل چو سندان زبان چو سوهان باش

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۷.)

اندام زمین کالبد و جسم زمین.

گر اندام زمین را بازجویی

همه خاك زمین بودند گویی

(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۸.)

اندر آمدن کنایه ازوجود یافتن و نیز بر زمین افتادن.

از او اندر آمد همی پرورش

که پوشیدنی نو بُد و نو خورش

ز اسب اندر آمد نگونسار سر

شد آن شیر دل پیر سالار فَر

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴:۱ و ۲۵۵.)

اندر آورد، بسودن ← بسودن اندر آورد.

اندر پس دوکدان نشستن ← نشستن اندر پس دوکدان.

اندرتك وتازبودن کنایه ازدرجوش وخروش بودن، شور و هیجان داشتن.

سازِ طربِ عشق که داند که چه ساز است

کز زخمهٔ آن نُه فلك اندر تك و تاز است

(عراقی، *کلیات*، ۱۵۳.)

اندر خط شدن کنایه از اعراض کردن، بی‌قرار گشتن.

مه اندر خط شد از رشکت که از مشك

هلالی بر کنار خور کشیدی

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۱.)

اندر سنگ آمدن کنایه از به وزن آمدن.

بهر انگشت کآید اندر سنگ

بس سبك سنگم از گران کابین

(انوری، *دیوان* س، ۲۴۵.)

اندر عدم خیمه زدن ← خیمه زدن اندر عدم.

اندرکشیدن کنایه از سپری شدن، گذشتن.

ز سالش چو یك پنجه اندر کشید

سه فرزند آمد گرامی پدید

(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۵:۱.)

اندر نَفَس همان دم.

بسیجِ سفر کردم اندر نَفَس

بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۶.)

اندر نهفت پنهانی، پوشیده و مخفیانه.

بگفتند با دهخدای آنچه گفت

فرستاد پیغامش اندر نهفت

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۴.)

اندروا، اندروای در هوا، معلق و آویخته.

تو را نوالهٔ چرب از کجا دهد گردون

که هست کاسهٔ او سرنگون و اندروا

به جنب بارگهش همچو چارطاق گیاست

همه کیایی این هفت طاق اندروا

(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۲ و ۱۵.)

چه او زیر زمین اندر نهان است

چه اندروای زیر آسمان است

(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۸۰.)

اندك مایگی کنایه از نادانی و بی‌اطلاعی.

گفت ای احمق بر این بردوختی

از طبیبی تو همین آموختی

تو خرِ احمق ز اندك مایگی

بر زمین ماندی ز کوته پایگی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۰:۲.)

اندوه پیشه آن که غم و اندوه کار و پیشهٔ خود دارد.

دادم به چشم او دل اندوه پیشه را

غافل که زود می‌شکند مست شیشه را

(عرفی، *دیوان*، ۲۱۰.)

اندوه گزین آن که غم و اندوه را می‌گزیند.

عمری‌ست که یك ره من اندوه گزین را

در دل نگذشته‌ست که عیش و طربی هست

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۶.)

اندُه آباد جای غم و اندوه.

یکی منم که مرا از حوادث فلکی

به پیش چشم همه عالم انده آباد است

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۶.)

اندُه آمیغ آمیخته با غم و اندوه.

بُوَد شادیش یکسر انده آمیغ
نپاید دیر همچون سایهٔ میغ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۲۷.)

اندُه بَر آن که اندوه و غم را می برد، تسلی دهنده و غمخوار.

خاقانی غریبم و در تنگنای عالم
دارم هزار اَندُه اَندُه بَری ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۹.)

اندهزدا برطرف کنندهٔ غم و اندوه.

زنگ انده گوهر عمرم بخورد
چون کنم کاندُه زدایی مانده نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۷.)

اندهکده جای غم و اندوه.

تو همه کاخ و طزر سازی و خاقانی را
در همه تبریز اندهکده‌ای بینم جای
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۷.)

انده کسی داشتن غمخوار کسی بودن.

گر تو آنجا که تویی انده ما داشتیی
دل ما در غم و اندوه چرا داشتیی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۶.)

اندُهگسار غمخوار، از بین برندهٔ غم و اندوه.

عطار اندر این ره اندوهگین فروشد
زیرا که او تمام است اندهگسار ما را
(عطار، *دیوان ت*، ۱.)

از سر دل سوزگی فاخته آمد بهمن
داد مرا از سخن شربت اندهگسار
عمادی (گنج سخن، ۱:۳۶۶.)

هرگز از هیچ اندهیم انده نبود
کز جهان اندهگساری داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۸.)

اندیشمند کنایه از نگران و ترسان و در فکر فرورفته.

گاه اندیشمند و حیران وش
گه عبارت نورد و زمزمه ناک
(عرفی، *دیوان*، ۷۷.)

اندیشناك، اندیشناك بودن کنایه از بیم و هراس و ترس داشتن.

اگر چه ویسه بی آهو و پاك است
مرا زین روی دل اندیشناك است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۸.)

ز باد خزان هستم اندیشناك
که ریزد بهاری چنین را به خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۲.)

گنهکارِ اندیشناك از خدای
بِه از پارسای عبادت نمای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۴.)

اندیشه از دل برون کردن کنایه از بیم و هراس و اشتغال خاطر را کنار گذاشتن.

تو اندیشه از دل برون کن یکی
بدین رزمگه پای‌دار اندکی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۰۰۹.)

اندیشه انداختن کنایه از مشورت کردن.

وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
زهرگونه اندیشه انداختن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۵.)

اندیشه پرست آن که در پی خیال و فکر رود، پر اندیشه.

این سرِ مخمور اندیشه پرست
مست گردد زان میِ احمر، بلی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۷۸.)

اندیشه خدا اندیشمند، صاحب فکر.

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا
که دَرِ آب زدم بر اثرِ نان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۳.)

اندیشه خو آن که عادت به اندیشه دارد، خیالاتی.

هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دل اندیشه خو
دل ز اندیشه بدی در پیش او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۸۶.)

اندیشه‌خوار آن که غمخوار و تیماردار باشد.

آن ز توفیر و صیانت ملك را خیرات بخش

و آن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه‌خوار

(سنایی، *دیوان س*، ۲۱۲.)

اندیشه دراز گشتن کنایه از دقت و غور کردن، موشکافی کردن.

ولیکن چو اندیشه گردد دراز

خرد بادل تو نشیند به راز

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۰۷.)

اندیشه در راه کسی افتادن کنایه از فکر تازه‌ای به خاطر کسی رسیدن.

فتاد اندیشه‌ای در راهم اکنون

بگویم، تا چه گوید شاهم اکنون

(عطار، *خسرونامه*، ۳۵۸.)

اندیشه‌دِه خالق فکر و اندیشه.

بود اندیشه چون بیشه درو صد گرگ و یك میشه

چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه دِه مستم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۹۵.)

اندیشه سوز آنچه مایهٔ ازمیان رفتن فکر و اندیشه شود.

سکندر به آهستگی یك دو روز

گذشت از سَرِ خشمِ اندیشه‌سوز

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲.)

اندیشه کردن کنایه از بیم داشتن، ترسیدن، احتیاط کردن.

چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای

از تو کند بیشتر اندیشه‌ای

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

اندیشه مکن الا از خالق اندیشه

اندیشهٔ جانان بِه کاندیشهٔ نان بینی

(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۱۲.)

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در

نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه‌کن

ببخشای واز مکرش اندیشه کن

(سعدی، *بوستان ی*، ۵۱.)

اندیشه کردن از چشم بد کنایه ازبیم‌وهراس داشتن از اتفاق بد.

در آن پیش‌بینی خرد پیشه کرد

که لختی ز چشم بد اندیشه کرد

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۱.)

اندیشهٔ کسی بودن و کردن کنایه از توجه به کسی داشتن، به فکر کسی بودن.

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود

مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

(حافظ، *دیوان*، ۱۴۰.)

سعدیا گر نکند یادِ تو آن ماه مرنج

ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

(سعدی، *کلیات ك*، ۵۰۱.)

اندیشه کیش آن که خیالات فاسد کند، خیالاتی.

می کنم لاحول نه از گفت خویش

بلك از وسواس آن اندیشه کیش

کو خیالی می کند در گفتِ من

در دل از وسواس و انکارات ظن

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۲۴.)

اندیشه‌گری خیالبافی، حالت کسی که ازپی اندیشه و خیال رود.

میندیش میندیش که اندیشه گریها

چو نفطند بسوزند زهر بیخ تریها

در کشد اندیشه گری دست خود

چونك برافشاند یار آستین

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۰؛ ۴:۲۹۷.)

اندیشه‌مند متفکر، آن که در فکر فرورود.

این درشت است و غلیظ و ناپسند

لیك باندیش ای زن اندیشه‌مند

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۴.)

اندیشه‌مندی تدبیر و چاره‌اندیشی.

نکو افتاد این اندیشه‌مندی

کنون برخیز تا زورق ببندی

(عطار، *خسرونامه*، ۳۵۹.)

اندیشه‌ناك شدن کنایه از نگران و بیمناك شدن، در فکر فرو رفتن.

اگر چه شکّرت آلوده نیست ای ساقی

چو لب نمی نهی اندیشه‌ناك خواهم شد

(اهلی، *کلیات*، ۱۹۲.)

انشا کردن آفریدن، خلق کردن، شعر سرودن، فصیح و بلیغ چیز نوشتن.

اشعار من آن است که در صنعت نظمش

نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا

انشا کندش روح و منقح کندش عقل

گردون کند املا و زمانه کند اصغا

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۸.)

گر آن جمله را سعدی انشا کند

مگر دفتری دیگر املا کند

(سعدی، *کلیات* ك، ۲۰۷.)

خطبه‌ای در نعت و توحید خدای

کرده بود انشا بزرگی رهنمای

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۹.)

انصاف دادن حق دادن، از روی حقیقت نظر دادن، داد دادن.

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران

بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۹.)

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه

کانصاف می‌دهیم وز راه اوفتاده‌ایم

(حافظ، *دیوان*، ۲۵۱.)

انصاف کشیدن از کسی احقاق حق کردن، داد گرفتن.

گر همه خلقِ جهان بر من و تو حیف برند

بکشد از همه انصاف ستم داورِ ما

(حافظ، *دیوان* ج، ۸.)

انصاف یاب یابندهٔ انصاف.

همه عالم انصاف جویند و ندهند

از اینجا کس انصاف یابی نبینند

اگر سالها دل دَرِ داد کوبد

جز از بانگ حلقه جوابی نبینند

(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۴.)

اَنکرِ اَصوات صداهای ناپسند و ناخوش.

جمعه جمعیت دل کی دهد آن را که بُوَد

گوش بر انکرِ اصوات ز اَلحانِ خطیب

(جامی، *دیوان*، ۱۸۳.)

انگارهٔ کسی یا چیزی شدن طرح و نقشه و زمینهٔ کسی یا چیزی پیدا کردن.

عمر آخر شد و انگارهٔ آدم نشدیم

گرچه زود است قضا این همه سوهان ما را

(کلیم، *دیوان*، ۱۰۰.)

انگبین رو کنایه از زیبارو.

انگبین رویان نترسند از مگس

نوش می‌گیرند و نشتر می‌زنند

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۰.)

انگبین روان کردن کنایه از پاسخ گفتن.

دگرباره پریروی فسونساز

فسونی تازه کرد از چشم غماز

رطب را خنده داد و غمزه را خواب

روان کرد انگبین در جوی جلاب

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۴۲.)

انگشتِ اشارت انگشت سبابه، انگشتی که با آن اشاره کنند.

انگشت اشارت به کمالت نرسد زانك

از پایهٔ او هر چه نه قدر تو قصیر است

(انوری، *دیوان* س، ۴۶.)

انگشت به آزرم خاییدن کنایه از شرم و حیا کردن.

چرا انگشت می‌خایی به آزرم

چو طفلان کاستین خایند از شرم

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۴۲.)

انگشت به حرف گذاشتن کنایه از ایراد کردن، نکته‌گیری کردن.

انگشت به هیچ حرف نگذارد
از درد سخن کسی که آگاه است
هر که خواهد که به حرفش نگذارند انگشت
چون قلم راه سخن را به انامل برود
(صائب، *کلیات*، ۲۱۵ و ۵۷۴.)

انگشت به حرف کسی نهادن کنایه از عیب و ایراد گرفتن.

زکاو کاو شرر بار می‌شود آتش
منه به حرف کس انگشت در میان گستاخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۱.)

از دست من آزرده چرا خلق نباشد
چون خامه به حرف همه انگشت نهادم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۵.)

ز بس به حرف من انگشت آن نگار نهاد
به دست او شده رنگین چو لاله زار انگشت
(سلیم، *دیوان*، ۴۱۵.)

دستی چو دست آینه بی‌پنجه و اهلِ فضل
انگشت بر نهاده به حرف مزوّرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۷.)

انگشت به دندان گرفتن کنایه از در شگفت بودن و نیز افسوس خوردن.

من به دندان گرفتم انگشتم
در غمِ عشق آن لب و دندان
(معزی، *دیوان*، ۶۵۳.)

بهو خیره دل ماند از بس شگفت
گه انگشت و گه لب به دندان گرفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۱.)

همی گیرد انگشت اغصان به دندان
از این نکته‌های مخمر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۸.)

انگشت به دندان گزیدن کنایه از افسوس خوردن، متعجب بودن.

زین ستم انگشت به دندان گزید
گفت ستم بین که به مرغان رسید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

شهنشه چو آن زلف و رخسار دید
سر انگشت حیرت به دندان گزید
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۲.)

انگشت بر آتش بی‌حساب زدن کنایه از فراوان آتش جنگ را چشیدن و آزموده گشتن.

سوار هنرمند چابك رکاب
که بر آتش انگشت زد بی‌حساب
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۱.)

انگشت بر چشم نهادن کنایه از پذیرفتن، مسلم داشتن.

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)

با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول
هر دل بی‌برگ را کز وی تمنای نواست
(صائب، *دیوان*، ۱۹۸.)

انگشت بر حرف نهادن کنایه از عیب و ایراد گرفتن، نکته‌گیری کردن.

چون گواه انگشت بر حرفش نهاد
زخم بر دست گواه انداختند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۵.)

انگشت نهم درست بر حرف
تا منتخب است دستیارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۱.)

تو را حرفی به صد تزویر در مشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت
عقیق میم شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۹ و ۳۹۰.)

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۹.)

منه انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری
که بر هر نقطه من صدبار چون پرگار گردیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۴.)

انگشت بر دَر زدن کنایه از اجازهٔ باز کردن در خواستن.
آفتاب از کوه سر بر می‌زند
ماهروی انگشت بر در می‌زند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۰.)

انگشت بر دندان کنایه از متعجب و حیران.
در این ظلمت‌سرا تا کی به بوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر برسر زانو
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۰.)

انگشت بر دندان ماندن کنایه از متعجب و حیران بودن.
هر که یك دم آب دندان تو دید
تا ابد انگشت بر دندان بماند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۶.)

انگشت بر دهان ماندن کنایه از در شگفت بودن، متعجب و حیران گشتن.
کجاست آن که به انگشت می‌نمود هلال
کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۱۶.)

انگشت بر دهن نهادن کنایه از خاموش شدن.
گفتم که بیش از این مخروش و مبار اشك
بر چشم آستین نِه و انگشت بر دهن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۳.)

انگشت بردیده نهادن کنایه از پذیـرفتن، مسلم داشتن، رضا دادن.
بگذشت دوش بر من و انگشت می‌نهاد
بر دیده، گفتمش صنما بر کجاست این
از حرف ملك و دین خرد انگشت برگرفت
در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۵۰ و ۴۷۰.)

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۱۹.)

انگشت بر سخن کس نهادن کنایه از نکته‌گیری کردن، اعتراض کردن.
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب بود حسّ بصر اعمی را
هرگز ننهی بر سخن هیچ کس انگشت
یك بار اگر نامهٔ خود در نظر آری
(صائب، *کلیات*، ۵۲ و ۸۰۱.)

انگشت بر کس زدن کنایه از در افتادن با کسی، آسیب و صدمه رساندن.
مزن بی‌پیش بینی بر کس انگشت
چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۰۹.)

انگشت بر کسی نهادن کنایه از نکته‌گیری کردن، عیب و ایراد گرفتن.
حرف میم آمد دهانت هست الف انگشت تو
جز تو کس بر ما چرا انگشت نتواند نهاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۷.)

انگشت بر لب ماندن کنایه از متحیر بودن.
در آن مشعل که برد از شمعها نور
چراغ انگشت بر لب مانده از دور
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۰۱.)

انگشت بر نمك زدن کنایه از سوگند خوردن. نیزرك: انگشت در نمك زدن.
خواهم چو نام آن بتِ شکّر فشان برم
انگشت بر نمك زنم و بر دهان برم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱.)

انگشت به لب کنایه از متحیرانه و حیرت زده.
چون بر فکنند از همه چیزی سرپوش
چون دیگ درآید همه عالم درجوش

چون می نتوان کرد به انگشت نشان
انگشت به لب باز همی دار خموش
(عطار، *مختارنامه*، ۸۹.)

انگشت به لب زدن کنایه از وادار کردن به سخن گفتن، بر سر حرف آوردن.
ناله انگشت به لب می‌زندم هر ساعت
شکوه‌ای سر کنم ارتاب شنیدن داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۵.)

انگشت پا، بندِپای شدن کنایه از آنکه نتیجهٔ کار بد دامنگیر کنندهٔ آن کار گردد.
بگیرد خون ویس دلر بایت
شود انگشت پایت بندِ پایت
(فخرالدین اسعد، *دیوان*، ۱۹۸.)

انگشت حسرت مکیدن تأسف و حسرت بردن.
از کساد نیشکر انگشت حسرت می‌مکند
موم از کام مگس شهد حلاوت می خرند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۴.)

انگشت حیرت به دندان گرفتن کنایه از در شگفت بودن.
از این گفته انگشتِ حیرت به دندان
روان جَریر و فَرَزدق گرفته
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۱۸.)

انگشت خاییدن کنایه از پشیمان شدن، افسوس و حسرت خوردن، متحیر گشتن.
هر ساعتم بنوّی درد کهن فزایی
چون من ز دست رفتم انگشت بر که خایی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۵.)

زهر بقعه شدندی سنگ سایان
بماندندی در او انگشت خایان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۸.)

رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم بر هم نِه
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم
(سعدی، *دیوان*، ۵۳۱.)

به زلفش تا صبا گردیده گستاخ
مرا چون سایه کار انگشت خایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۹.)

انگشت خِرَد مزیدن کنایه از کسب علم و دانش کردن.
گفتم متعلمی سخندان
میلاد من از بلاد شروان
در غار بلا گزیده آرام
انگشت خرد مزیده مادام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۴۳.)

انگشتِ خوشی زدن انگشت را از خوشحالی برهم زدن، بشکن زدن.
گر بگویند که فرما و بیا مستانه
زند انگشتِ خوشی رقص کنان خواهد شد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۲۲.)

انگشت دراز نکردن بر کسی کنایه از بی‌حرمتی نکردن، آزار نرساندن بر کسی.
ای در آموخته معانی را
مردبیران آسمانی را
با تو یك روز آز و ناز نکرد
بر تو انگشت کس دراز نکرد
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۵.)

انگشت در دندان ماندن کنایه از متعجب و حیران بودن.
از لطیفی کان لب و دندان توست
خلق را انگشت در دندان بماند
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۹.)

خیره شد دلاك و بس حیران بماند
تا به دیر انگشت در دندان بماند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۵:۱.)

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
(سنایی، *دیوان*، ۸۵.)

بُرد هر جنس خدمتی چندان
که شه انگشت ماند در دندان
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۰.)

انگشت در دهان بودن کنایه از افسوس و حسرت بردن.
زین حسد خاتم سلیمان را
دایم انگشت در دهان باشد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۰۰.)

انگشت در دهان گرفتن کنایه از در شگفت و تحیر بودن.
بین دهانِ چو خاتم خود را
تا خود انگشت در دهان گیری
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۸.)

انگشت در دهانِ مار کردن کنایه از کار خطرناک انجام دادن.
مجوی کام دل از روزگار و فارغ باش
به ذوق مهره مکن در دهان مار انگشت
مکن به حلقهٔ آن زلف تا بدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
(سلیم، *دیوان*، ۴۱۴.)

انگشت در دهان ماندن کنایه از متعجب و متحیر گشتن.
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانك
آسمان را ماند انگشتِ تعجب در دهان
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۹۴.)
رفت گوهر زمشت و خاك به مشت
زان عجب ماند در دهان انگشت
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۷۶.)

انگشت در سوراخ کژدم کردن کنایه از خود را به مخاطره انداختن.
دگر ره چون نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۴.)

انگشت در کشیدن از چیزی یا جایی کنایه از ترك کردن، اعراض کردن.
درکش انگشت از نمکدان جهان تا چون نمك
کم شوی از پختگان آتشِ وحدت جدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

انگشت در نمك زدن کنایه از سوگند خوردن، عهد و پیمان بستن. نیز رك: انگشت بر نمك زدن.
بر خوانِ این جهان زده انگشت در نمك
ناخورده دست شسته از این بی‌نمك ابا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)
سوی حق بی‌رکاب مصطفوی
نرود پایت ارچه بس بدوی
تا قدم بر سر فلك نزنی
با وی انگشت در نمك نزنی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۰۴.)

انگشتر سلیمان انگشتر سلیمان(ع) پیامبر بنی اسراییل؛ که گویند اسم اعظم بر او نقش بود و بر جن و انس سلطنت داشت. نیز رك: انگشتری جم.
از حلقه‌های زلفِ تو داغم که می‌دهد
انگشتر سلیمان، انگشت شانه را
(کلیم، *دیوان*، ۹۱.)

انگُشتری باختن یك نوع بازی بوده و چنین آمده که حلقهٔ انگشتری را پشت دست می گذاشته‌اند و بدون کمك دست دیگر باید آن را به سر انگشت رسانیده و در انگشت داخل کنند، در این صورت بازیگر برنده شناخته می‌شده است.
تا همّت من به صدر تو تاخت
انگشتری ثنای تو باخت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۳.)
به دست آن بتان مجلس افروز
سپهر انگشتری می‌باخت تا روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست
که بر بانگ خروس انگشتری خواست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۸.)

انگشتریِ جم انگشتری سلیمان که بنا به روایات اسم اعظم الهی بر آن نقش بوده و بدان سبب سلیمان بر اِنس و جن پادشاهی و سلطنت داشته است.

ور آصف دستور به تدبیر تو بودی
قادر نشدی دیو بر انگشتریِ جم
جم کرد به انگشتری خویش جهان رام
هستی چو جم و تیغ تو انگشتریِ جم
(معزی، *دیوان ک*، ۴۴۵ و ۴۴۸.)

انگشت زنان کنایه از شادی کنان، بشکن زنان.

از دست غم هجر به زنهار وصالش
انگشت زنان رفتم و زنهار نپذرفت.
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۳.)

یاران همه انگشت زنانِ گرد رزان
من از غم تو نشسته انگشت گزان
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۱۸.)

یك جان چه بود کافرم ار پیش تو صد جان
انگشت زنان رقص کنان می نتوان داد
(عطار، *منتخب اشعار*، ۲۱.)

وقت است که خوبان همه در رقص آیند
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۵.)

انگشت سای شدن کنایه از خرده‌گیری کردن.

زان بزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۰.)

انگشتِ سلیمانی انگشت حضرت سلیمان و کنایه از عنایت و توجه خداوند.

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۲.)

انگشتِ شهادت انگشت سبابه.

بین که نر انگشت به هنگام شست
در تهِ انگشتِ شهادت نشست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۲۹.)

به ِگرد کعبهٔ کوی تو گردد خضر همچون شمع
به انگشت شهادت رهنمون گم کرده راهان را
عاشق از کشته شدن معتمد راز شود
خاتم عشق در انگشتِ شهادت باشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۱ و ۲۶۱.)

بر آرد صوفی انگشتِ شهادت
چو بیند آن لب چون انگبین را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۱.)

انگشت عجز در دندان ماندن کنایه از سرگشته و عاجز و حیران بودن.

ببین که چند هزاران فرشته‌اند مدام
بمانده بر درش انگشت عجز در دندان
(عطار، *دیوان*، ۹۶.)

اَنگُشتك زدن کنایه از شادی کردن، بشکن زدن.

ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت
انگشتك می‌زن که تو بر راه صوابی
پس زد انگشتك به‌رقص اندر فتاد
که بده زوتر رسیدم در مراد
برجهید از خواب انگشتك زنان
گه غزل گویان وگه نوحه‌کنان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۹؛ مثنوی ن، ۵:۶۱؛ ۶:۴۷۵.)

انگشت کژ بودن بخت کنایه از بی‌طالع و اقبال بودن.

بختم انگشت کژ است آوخ از آنك
هنر انگشت نمای‌است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۴.)

انگشت کش هر چیز که به انگشت نشان داده شود، انگشت نما، مشهور.

ستون خرد مسند پشت او
مه انگشت کش گشته ز انگشت او
انگشت کش زمانه‌اش کشت
زخمی‌ست کشنده زخم انگشت
بهار انگشت کش شد در نکویی
هر انگشتم دو صد چون اوست گویی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶؛ *لیلی و مجنون*، ۶۷؛ خسرو و شیرین، ۳۱۶.)

خونش به ناخن آر و دلش آن چنان شکن
کانگشت کش بود به شکست تو جاودان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

انگشتِ کهینه انگشت کوچك که آن را خِنصِر گویند.

بر یاد محقق مهینه
انگشت کهینه بسته دارد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۶.)

انگشتْ گزان کنایه از در حال تأسف و نیز افسوس خوردن.

من پیش مقربان درگاه
انگشت گزان که الله‌الله
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۹.)

آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام
این دم انگشت زنان خواهم زد
(عطار، *دیوان*، ۲۳۶.)

یاران همه انگشت زنان ِگرد رزان
من از غم تو نشسته انگشت گزان
(انوری، *دیوان*، ۱۰۱۸:۲.)

انگشت گزیدن کنایه از پشیمان بودن، افسوس خوردن، متحیر بودن.

از بس که سخندانم هر گونه بگویم
هستم گه و بیگاه به انگشت گزیدن
(قطران، *دیوان*، ۴۹۷.)

ای دوست چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به یاران ماند
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۲.)

بعد مردن گر خورد افسوس آن سرکش چه سود
می‌گزد انگشت شمع از ماتم پروانه‌ها
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵.)

این زمزمهٔ راهب از راه چنانم برد
کز زخمهٔ انگشت وی انگشت گزیدم
(نظامی، *دیوان*، ۳۰۳.)

در تماشاش خلق پشت به پشت
لب گزیدندگاه و گاه انگشت
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۶.)

گر به حرفت یکی نهد انگشت
گزد انگشت از پشیمانی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۱.)

انگشت نما، انگشت نمای هر چیز که به انگشت نشان داده شود، کنایه از مشهور و معروف.

ای روی تو آفتابِ عالم
انگشت نمای آلِ آدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۱.)

از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست
انگشت نماتر ز هلال شب عید است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۵.)

از آن انگشت نمای روزگارم
که دور افتاده از یار و دیارم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۰.)

وز غایت عقل و کاردانی
انگشت نمای خاص و عامم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۷.)

انگشت نما بودن آنچه به انگشت نشان داده شود، کنایه از مشهور بودن، رسوا بودن.

دانی به چه رو ماه نو انگشت نمای است
زان روی که شد جفت چنان طاق دو ابرو
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۲.)

انگشت نمای خلق بودن
زشت است و لیك با تو زیباست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۵.)

انگشت نما شدن آنچه به انگشت نموده شود، کنایه از آشکار شدن، مشهور گشتن.

چون خمِ ابروی مشکین تو مانند هلال
شود انگشت نما سورهٔ نون و القلم است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۴.)

بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان
تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۲۸.)

صائب آن شوخ به‌خوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون
(صائب، *کلیات*، ۷۴۳.)

روی خوبِ تو شد انگشت نمای خورشید
مه نو کیست که انگشت نمای تو بود
(همام، *دیوان*، ۲۴.)

انگشت نما کردن با انگشت نشان دادن و کنایه از مشهور گردانیدن.

مهر تو بر آیینهٔ دل پرتوی انداخت
مانندهٔ ماه نوم انگشت نما کرد
شمشیر تو آوازه رسانید به فغفور
حالی به مسلمانیش انگشت نما کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۲۲ و ۴۸۹.)

انگشت نما گشتن کنایه از مشهور گشتن، رسوا شدن.

انگشت نمای خلق گشتم
وز خود جلدی همی نمایم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۷.)

بر چرخ کشیدی سر ناگاه ندانستی
کانگشت نما خواهی گشتن چو قمر بودن
(اوحدی، *دیوان*، ۳۲۰.)

بی‌ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت نما می‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۰.)

انگشت‌نهادن کنایه‌ازایرادگرفتن،اعتراض کردن.

گر نهد انگشت اکنون دست معنی را رواست
چون شعاع رای او بر اوج شِعریٰ می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

آن عقل که بر هر غلط انگشت نهادی
در صنعت آن کارگه انگشت گزان است
(اوحدی، *دیوان*، ۱۱۳.)

انگشت نهادن به چشم کنایه از با رضا و رغبت پذیرفتن.

قبول وعده به چشم وفا نهاد انگشت
اگر چه مهر ادب بر لب تقاضا بود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۶۲.)

انگشت و لب به دندان گزیدن کنایه از اظهار پشیمانی کردن.

یکی مرد بی‌نام باید گزید
که انگشت و لب را نباید گزید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۵۳.)

همی دید آن خیال بوالعجب را
به دندان می‌گزید انگشت و لب را
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۵.)

انگور در قند خوردن کنایه از فریب خوردن.

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فراوان خورده بود انگور در قند
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۹۸.)

انوشه بودن جاودان بودن.

بگفتند هر دو انوشه بُدی
همیشه ز تو دور دستِ بدی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۵۵.)

انوشه منش بودن خوش و خرم و شادمان خاطر بودن.

انوشه منش باد دارای دهر
ز نوشین جهان باد بسیار بهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)

اِن یَکاد خواندن خواندن آیهٔ«اِن یَکاد» ازسورهٔ«قلم» برای دور ساختن چشم بد.

همچو عطار مست و جان بَر دست
پیش تو اِن یکاد می‌خوانم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۵۹.)

اوباش، اوباش بودن بی‌بندوبار، فرومایه، بی‌سر و پا و نافهم بودن.

این خبر گشت در ولایت فاش
گفت‌وگویی فتاد در اوباش
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۹.)
گریزان است این ساقی از این مستان ناموسی
اگر اوباش وقلاشی مخور پنهان و پیدا خور
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۲.)

اوباش فتنه فرومایه آشوب طلب.
بی کو توال قدر سرافراز او زدی
اوباش فتنه نقب در این نیلگون حصار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۳.)

اوباشی کردن بی‌بندوباری و هرزگی کردن.
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بُدم چو کردم این اوباشی
با من به زبان حال می گفت سبو
من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی
(خیام، *رباعیات*، ۱۱۲.)

اوج خرام شدن کنایه از بلند پرواز شدن.
چون به همدوشی همت شده‌ایم اوج خرام
چرخ را زیر قدم آبله پنداشته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۹.)

اوجِ شِعریٰ فراز ستارهٔ شِعرای یمانی که ستاره‌ای است روشن ودرخشان ودر آخر تابستان دراول شب در فلك ظاهر می گردد.
گر نهد انگشت اکنون دست معنی را رواست
چون شعاع رای او بر اوج شعریٰ می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

اوجِ ظفر کنایه از پیروزی کامل.
ای خنجر پر از گهر لاژورد قامت
در برج فتح و اوج ظفر کرده آفتابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

اوجِ عیسی کنایه ازبالای فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
به حکم آنکه مریم را نگه داشت
کز او بر اوجِ عیسی پایگه داشت
(نظامی، *خسرو وشیرین*، ۱۶۶.)

اوج گرفتن بالا گرفتن، بلند گشتن.
ذکر سماع صومعه داران عرش گشت
هر نغمه‌ای که اوج گرفت از زبان ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

اوستادان صفا کنایه ازمردان کامل و با صفا.
ای ضیاءالحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵.)

اوفتاده کنایه از ناتوان و بیچاره و به خاك نشسته.
برمنِ اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی
من نکردم حذر شما بکنید
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۶.)

اول جنبش کنایه از آغاز آفرینش.
اول جنبش که نوگلبن آدم شکفت
میوهٔ غم بود و بس نوبرِ بستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

اول دست نخستین بار.
تا بدانی کآسمانهای سَمی
هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید
از دو عالم پیشتر عقل آفرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۳:۶.)

اومید لیس کنایه از آن که به امید صله و جایزه پیش ارباب کرم رود؛ شاعران، درویشان و مداحان.
گفت سلطانش برو فرمان توراست
لیك شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دوصد اومید لیس
تو به من بگذار و این بر من نویس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۰:۴.)

اهلِ آفرین بودن شایسته‌ودرخورستایش‌وتحسین بودن.

گر اهلِ آفرین نَیَمی هرگز

جهال چون کنندی نفرینم؟

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۵.)

اهلِ الهام آنان که با عوالم غیب سروکار دارند، اولیاءالله.

اهل الهام خدا عین الحیات

اهل تسویل هوا سَمُّ الممات

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۸:۳.)

اهلِ بازو کنایه از شجاع و دلیر و پهلوان.

دو تن، پرور ای شاه کشور گشای

یکی اهل بازو دوم اهل رای

زنام آوران گوی دولت برند

که دانا و شمشیرزن پرورند

(سعدی، *بوستان ی*، ۵۳.)

اهلِ باطل جُهّال و متعصبین و گمراهان.

چو دیدم که جهل اندر او محکم است

خیال محال اندر او مُدغَم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت

که حق ز اهلِ باطل بباید نهفت

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۸.)

چون بخت ملك تیغ سپارد به شاه حق

جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۸.)

اهلِ بخیه بودن کنایه از هم مشرب بودن، راز دار بودن.

حرفی بگو سلیم ز اوضاع روزگار

ما اهل بخیه‌ایم مکن احترازِ خبث

(سلیم، *دیوان*، ۱۴۷.)

اهلِ بَصَر اهل معرفت و بصیرت.

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاك درگه اهلِ بَصَر شوی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۴.)

اهل بودن کنایه از موافق بودن، رام بودن.

خواجه زان بی‌خبر که او اهل است

یار او اهل و کار او سهل است

(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۳.)

اهلِ بیت زن و فرزند.

من ندیدم نه اهل بیتم دید

کاهل حُسن المآب دیدستند

(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۸.)

اهلِ پَر پرواز کننده، طیور.

گفت باری نطق سگ کو بر دَر است

نطق مرغ خانگی کاهل پَر است

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۸:۳.)

اهل پرده بودن کنایه از محرم راز بودن.

چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو

ازورای این همه تو چونك اهل پرده‌ای

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۶.)

اهلِ تسویل کنایه از کسانی که گرفتار هوای نفس باشند.

اهل الهام خدا عین الحیات

اهلِ تسویل هوا سَمُّ الممات

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۸:۳)

اهل تقلید و نشان آنان که تقلید از دیگران کنند، کنایه از استدلالیان و فلاسفه.

صد هزاران اهل تقلید و نشان

افکند در قعر یك آسیبشان

که به ظن تقلید و استدلالشان

قایم است و جمله پرّ و بالشان

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۰:۱.)

اهلِ تمیز اهل معرفت و شناخت.

یکی از بزرگان اهل تمیز

حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

وگر بی‌تکلف زید مالدار

که زینت بر اهل تمیز است عار

(سعدی، *بوستان ی*، ۲۶ و ۱۶۵.)

اهلِ تن کنایه از حریصان و نیز ظاهرپرستان.

اهلِ تن را جمله عَلَم بالقلم
واسطه افراشت در بذلِ کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۴؛ ۱:۲۱۲.)

اهلِ جهل آنان که جاهل و نادان هستند.

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آهِ اهل فضل به کیوان نمی‌رسد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۱.)

اهلِ حاجت نیازمند و محتاج.

دید درگاهی پر از انعامها
اهل حاجت گستریده دامها
دم به‌دم هر سوی صاحب حاجتی
یافته زان دَر عطا و خلعتی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۶۸.)

اهلِ حال آنان که زنده دل، با ذوق و خوش مشربند.

میان صومعه بیتی از این غزل چو بخوانند
هزار ناله و افغان زاهلِ حال برآید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۹.)

اهلِ حضرت وابستگان پادشاه، مقامی بزرگ.

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۷.)

اهلِ درد دردمند، آن که درد و رنج دارد، کنایه از آن که دلداده و عاشق است.

از دستبرد جور زمان اهل درد را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد
بیا و حال اهل درد بشنو
به‌لفظ اندك و معنیّ بسیار
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۰، ۱۲۶.)

اهل درد بودن کنایه از عاشق بودن.

هر کس نکرد ترك سر از اهل درد نیست
در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست
ناصح مورزمهر و غم درد ما مخور
ما عاشقیم و در خور ما غیر درد نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

اهلِ دل زنده دل، اهل ذوق و عشق ومکاشفه، آگاه و صاحبدل، نیز کنایه از عاشق.

دماغ جانِ اهلِ دل به بوی خود معطر کن
ز روی خویش نوری بخش هر دم چشم بینا را
(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۸.)

بر گل و ریحان کی اندازند اهل دل نظر
تا که باشد زلف و رخسارت گل و ریحان ما
(نسیمی، *دیوان*، ۲۹.)

اهل دل را گو نگه دارید چشم
کان پری پیکر به یغما می‌رود
بزرگی کز او نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۹۰؛ *بوستان ی*، ۲۹.)

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰.)

هر که اورا خبر از اهل دلانش باشد
یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
(نعمت الله ولی، *کلیات*، ۲۱۶.)

نیازمندِ تو را، رسم خودپسندی نیست
طریق اهل دلان غیر دردمندی نیست
بوی نشاط بر دل اهلی نمی‌وزد
گویی نصیب اهل دلان خرّمی نشد
(اهلی، *کلیات*، ۳۴ و ۱۹۱.)

اهل دلق پشمینه پوش و کنایه از مردم فرومایه و درویش.

صومعهٔ عیسی است خوانِ اهل دل
هان و هان ای مبتلا این دَر مهل
جمع گشتندی زهراطراف خلق
از ضریر و لنگ و شلّ و اهل دلق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹:۳.)

اهلِ دُوَل کنایه از کامیابان، پیروزمندان، مردان کامل.

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می نبندد پرده بر اهلِ دُوَل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۳:۴.)

اهلِ دید اهل بصیرت.

از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون
در نظر اهل دید صائب انسان تویی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۴.)

اهلِ راز آنان که بر اسرار و رازها واقفند.

رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۵.)

چون اهل راز نکته سرایند هوش‌دار
زیبق به گوش ریز چو تفسیر می کنند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

گر گنج وصل خواهی لب تشنه‌دار اهلی
یعنی کلید این دَر در دست اهلِ راز است
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

اهل رای صاحب رای، بخرد.

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راهِ خدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

اهلِ رحمت آنان که آمرزیده و مورد بخشش قرار گرفته و بهشتی شده‌اند.

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهلِ رحمتم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)

اهلِ ریا ظاهر فریب، آنان که تظاهر به نیکوکاری کنند و خود را پاکدامن جلوه دهند، دورویان.

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۲ و ۱۷۳.)

اهل سلامت بودن عافیت طلب و آرامش جوی بودن.

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷.)

اهلِ شِرك کافر و مشرك.

ز بهر لَخلَخه‌ای اهل شرك و بدعت را
طبیب‌وار به معجون نظم کرده دوا
نام تو ناموس اهل شرك شکسته
نامهٔ تو ملك قندهار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲ و ۱۸۹.)

اهلِ شناخت آن که آگاه و بصیر و کاردان است.

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
به سرِّ شاه سرخویشتن نشاید باخت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۴.)

اهلِ صُفّه اصحاب صُفّه که میهمانان اسلام بوده‌اند و شب را در صُفّهٔ مسجد نبی می گذرانده‌اند.

به اهلِ صفّه که چون عود خام سوخته‌اند
ز تَفِ مجمرهٔ سینه در مقام رضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

اهلِ صلاح پارسا و دیندار.

اهل صلاح را به کف، ساغر شهد و شیر بِه
من که خراب و عاشقم، باد حواله خون مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۷.)

اهلِ صورت آنان که اهـل ظاهـرند، دنیـادار، ظاهر بین.

دید قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته
اهل صورت در جواهر بافته
اهل معنی بحر معنی یافته
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۶۸.)

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند
(سعدی، *کلیات ک*، ۲۹۰.)

اهلِ صومعه دیر نشین، راهب.
کرداز اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

اهلِ طمع آزمند و حریص.
دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه به شبنم
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۹۵.)

اهلِ عدم آنان که نیست و نابود شده‌اند.
مگر کار اهل عدم دارد ارنه
از این جمع نااهل کاری نیاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۸.)

اهلِ فرش کنایه از موجودات روی زمین.
چون شود تیره ز عذرِ اهل فرش
باز گردد سوی پاکی بخش عرش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۵.)

حق بدیشان گفت بردارید عرش
زان که این را برنتابد اهل فرش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۱.)

اهلِ قبور مردگان.
هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده‌ست و گرفته خلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور
که روان کافران ز اهل قبور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۴۸.)

دوری از سرّ کار همچو کفور
هست اهل الکفور اهل قبور
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۴۴.)

اهلِ قلم آنان که نویسنده، منشی باشند.
اهل قلم نه بلکه قلمدان شدند از آنك
سر بر خط قلم نه بر اهل قلم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۴.)

اهلِ قیاس پیروان منطق و استدلال، آنان که در احکام به قیاس عمل کنند.
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بَرِ عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۳.)

اهلِ کَرَم آنان که سخی و بخشنده باشند.
بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهلِ کَرَم نخواهد ماند
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۶۸.)

اهلِ مشرب بودن کنایه از شرابخوار بودن.
به کوی می فروشان این ندا دوشم به‌گوش آمد
که هر کس اهل مشرب نیست از میخانه بیرون بِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۵.)

اهلِ معرفت عارفان، آنان که سخنان عارفانه، دینی گویند.
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۰۰.)

اهلِ نامه نویسنده، آن که نامه نویسد.
که تو اهل نامه و رقعه بُدی
نه جلیس و یار و هم بقعه بُدی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۴.)

اهلِ نشست اهل مجلس، همنشینان و کنایه از گوشه‌نشینان و تارکان دنیا.

چو کالیو دانندم اهل نشست
بگویند نیك و بدم هر چه هست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۸.)

مگر تو فتنه نخیزی وگرنه ز اهل نشست
چه فتنه‌ها که نخیزد چو بی تو بنشینند
آخر ای فتنهٔ زمان بنشین
تا نخیزد فغان ز اهل نشست
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۹ و ۵۱۰.)

عالمی در رهت نشسته بماند
راه اهل نشست را چه زنی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۷.)

اهلِ نظر کنایه از اهل دل، عاشق پیشه، آن که نظر به خوبان دارد و نیز صاحب نظر و کسی که نظرش در دیگران اثر بخش است.

یك دلِ اهل نظر در همه آفاق نماند
که نبردی تو پریچهره به‌دستان از دست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۰.)

اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقدِ جان توان زد
تلقین و درس اهل نظر یك اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۵ و ۲۴۲.)

اهلِ وجدوحال اهل‌ذوق‌وطرب‌وشادی‌وشیفتگان.

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال دَرِ های و هو ببست
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۰.)

اهلِ وفا آن که عهد و پیمان به سر برد، وفادار.

در این منزل اهل وفایی نیابی
مجوی اهل کامروز جایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۵.)

هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۵۲.)

اهلِ هنر هنرمند و هنرپیشه.

ای دوست دل از جفای دشمن در کش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۱.)

اهل یقین کنایه از پارسایان و پرهیزگاران.

اهل یقین طایفهٔ دیگرند
ما همه پاییم گرایشان سرند
چون سَرِ سجاده بر آب افکنند
رنگ عسل بر می ناب افکنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۴.)

ایازی کردن کنایه از بندگی کردن.

کمترینت بنده‌ام کِت عاقبت محمود باد
سالها شد تا بدین درگه ایازی می کنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۶.)

اَیاس بودن از سر تا قدم کنایه از محو در محبوب بودن، یکی شدن.

چون نگه کردم به شاهِ حق شناس
بود از سر تا قدم جمله ایاس
چون ایاست را نگه کردم نهان
بود هفت اعضای او شاه جهان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۹.)

ایامِ ماده طبع کنایه از روزگار دون سرشت.

کار دلم تو ساز که ایامِ ماده طبع
از زادن فراغت دلها سترون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۳.)

ایرمانسرا خانهٔ عاریتی، مهمانسرا، کنایه از دنیا.

در ایرمانسرای جهان نیست جای دل
دیر از کجا و خلعت بیت‌الله از کجا
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمانسرا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵.)

ایمن آباد جای امن و آسایش و اطمینان.

گام در صحرای دل باید نهاد
زانك در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان
چشمها و گلستان در گلستان
ایمن آباد است آن راه نیاز
ترك نازش گیر و با آن ره بساز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۰:۳؛ ۳۶:۵.)

ایمن بودن بر تبسم شیر کنایه از گول ظاهر خوردن.

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
(مولوی، *مثنوی*، ۱۵۵:۱.)

این سر کنایه از دنیا، ظاهر.

عاشقی گر زاین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹:۱.)

این سرایی کنایه از اهل دنیا.

من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به‌کس
زانك من جان غریبم این سرایی نیستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۴:۳.)

این طرف از لاحول افتادن کنایه از حزم و احتیاط بسیار داشتن.

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مرمرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱۵:۳.)

این کاره اهل کاری بخصوص و مشخص و کنایه از باده‌گسار و عاشق پیشه.

سرشك دیده مرا در فراق روی تو شد
وگرنه دیدهٔ بنده نبود این کاره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
نفاقی می‌کند با تو ولیکن نیست این کاره
(مولوی، *مثنوی*، ۵۷۴:۳؛ *دیوان کبیر*، ۱۱۰:۵.)

این کاریان کنایه از عاشق پیشگان، باده گساران.

الصلا ای عاشقان های الصلا این کاریان
بادهٔ کاری‌ست اینجا ز آنك ما این کاره‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۶:۳.)

ایوانِ بر شده کنایه از آسمان.

چون برون آید از ایوان فلك شاهد صبح
شودش خسرو این برشده ایوان بنده
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۲.)

ایوانِ پیروزه رنگ کنایه از فلك.

فتاده در ایوان پیروزه رنگ
خروش مغنی و آوای چنگ
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۲.)

ایوان خضرا کنایه از آسمان.

من بر این ایوان خضرا در هزاران نرگسه
چشم حیرت بازمانده کاین چه نقش و آن کدام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

ایوان زنگاری کنایه از آسمان، فلك قمر.

حکیما ز بهر تو شد در طبایع
جواهر، نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشك و کافور و عنبر
سیه خاك در زیر زنگاری ایوان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۵.)

ایوان عرش سای قصر و بارگاه رفیع ممدوح.

شب که حجاب نگار خانهٔ غیب است
سایهٔ ایوان عرش سای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

ایوانِ فلك کنایه از آسمان، فلك قمر.

از یاربِ رهروان یکایك
ایوان فلك شده مُشبك
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۸.)

ایوان قدس کنایه از آسمان.

بگذران مرکب از سپهر بلند
در کش ایوان قدس را به کمند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰.)

ایوان کسری طاق کسری یا ایوان مدائن که از بناهای معروف دورهٔ ساسانی و بنای آن را به خسرو انوشیروان نسبت می‌دهند.
چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

ایوان کیقباد قصر کیقباد پادشاه کیانی.
گوی شرف ربوده به چوگان امتحان
از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

ایوان مسیح کنایه از فلک چهارم که خانهٔ آفتاب و جایگاه عیسی(ع) است.
در آن موقف که در مصروع پیکار
زبان رمح گردان خواند افسون
رساند آتش کوشش حرارت
به ایوان مسیح و حبس ذوالنون
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۲.)

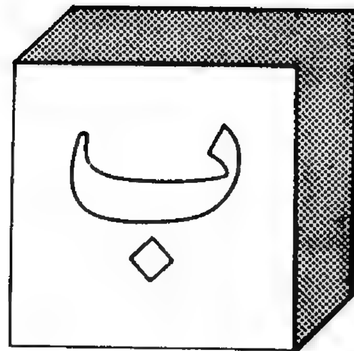
ایوان مینا کنایه از آسمان.
سخن بر قلهٔ گردون توان بردن ولی زین‌سان
نشاید برد بر ایوان مینا اشتر و حجره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۵.)
چهارم روز کز ایوان مینا
شه سیارگان شد عالم آرا
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۴۴.)

ایوان مینای پیروزه کنایه از فلک.
چو ز ایوانِ مینای پیروزه هور
بکَند آن همه مهره‌های بلور
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۶.)

ایوان نُه تُو کنایه از فلک.
من این ایوان نُه تُو را نمی‌دانم نمی‌دانم
من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۶.)

ایوان نیلی کنایه از آسمان.
چو بَرِّ حواصل برآورد باغ
بر افروخت ز ایوان نیلی چراغ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۸.)

ایوب آسا صبور همچون ایوب، پیامبری که به شکیبایی و صبر در بلا و رنج و درد شهرت دارد.
عاشق اون بی که دایم در بلا بی
ایوب آسا به کرمون مبتلا بی
حَسن آسا بنوشه کاسهٔ زهر
حُسین آسا شهید کربلا بی
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۶.)



با آب باریکی ساختن کنایه از با چیز اندك قناعت کردن.

همچو عیسی در جهان با آب باریکی بساز
آرزوی زنده رود از چشمهٔ سوزن مکن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۳.)

با آب و تاب چیزی گفتن کنایه از با شور و هیجان و تفصیل گفتن.

آمدم با سینهٔ پر آتش و چشمِ پُرآب
تا بگویم قصهٔ هجر تو را با آب و تاب
(کلیم، *دیوان*، ۳۱.)

با آفرین در خور سپاس و تحسین.

خردمند گفتا به شاه زمین
که ای نیکخو شاه با آفرین
(دقیقی، *دیوان*، ۵۳.)

همی بوسه دادند گردان زمین
بر آن خوب سالار با آفرین
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۷۰.)

با ابرو سخن گفتن ← سخن گفتن با ابرو.

با باد انباز گشتن ← انباز گشتن با باد.

به آب افکندن کنایه از دلباخته و عاشق شدن.

یافت شاهی کنیزکی دلکش
شاه را آن کنیزك آمد خوش
هم در آن لحظه‌اش به آب افکند
گفت شه خوب ناید اندر بند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۸۴.)

به آب دادن کسی کنایه از رها کردن، بی‌قرار ساختن، نابود کردن.

با لب تشنه جگر سر به سر آبم دادند
آتشم را ننشاندند و به آبم دادند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۶.)

به آب دیده دست شستن از چیزی ← دست شستن به آب دیده از چیزی.

به ابرو آسمان پوشانیدن ← آسمان به ابرو پوشانیدن.

با برهان عیسی رفتن کنایه از اجابت کردن. (برهان عیسی شفا دادن بیماران و زنده کردن مردگان و اجابت دعوات است.)

گر مرا لعلت دمی عشوه دهد زان باك نیست
چون لبِ لعل تو با برهان عیسی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

باب لاینصرف خواندن کنایه از بُخل و امساك به‌کار بردن.

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده به‌جز باب لاینصرف
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

بابلی خوردن کنایه از فریب خوردن، فریفتهٔ سحر بابلی شدن.

خلق از آن سحر بابلی کردن
دل نهاده به بابلی خوردن
(نظامی، هفت پیکر، ۲۷۵.)

با بیم شدن کنایه از به‌خطر افتادن.

به رستم رسانَد از این آگهی
که با بیم شد تخت شاهنشهی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱: ۴۶۰.)

با پَروَز بودن با اصل و نسب بودن، نژاده بودن.

سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام وز باب با پروزند
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۳.)

با پس بردن واپس کشیدن.

گر او می‌برد پیش آتش سجود
تو با پس چرا می‌بری دستِ جود؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۹.)

با تپانچه روی سرخ داشتن ← روی با تپانچه سرخ داشتن.

به آتش بازی کردن ← بازی کردن به آتش.

با تویی معیت و حالت با هم بودن.

من بی تو نیَم و لیك خواهم
آن با تویی که هست پنهان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴: ۱۷۸.)

باج خواه آن که از بازرگانان باج گیرد.

اگر ترسی از رهزن و باج خواه
که غارت کند آنچه بیند به راه
به درویش دِه آنچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس نجست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۵.)

باجدار مأمور گرفتن باج.

بر قنطره بست باجدارم
از بهر عبور ده جوازم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳: ۲۷۳.)

باج ستان گیرندهٔ باج.

این باج ستان و تاج دِه باد
وآن ملك فروز و روز بِه باد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۸.)

باجگر کنایه از دلیر و متهور.

جِگر باجگران آب ظفر از تو خورند
به کمینگاه دل اهل دلان بی‌جگری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶: ۱۵۴.)

باجگه محل گرفتن باج.

باجگه دیدم و طیار وز آراستگی
عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹.)

با خاك یكسان بودن كسی کنایه از افتاده و حقیر بودن.

در خیال آنکه روزی بر سر من بگذری
سالها بر درگهت با خاك یکسان بوده‌ام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۲.)

باخود کنایه از هشیار، آن که متوجه گفتار و کردار خود باشد.

اللّه اللّه تو مپرس از باخودان اوصاف می
تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵: ۵۳.)

باخودی کنایه از هشیاری.

در دِه بادهٔ چو زر پاك زخویشمان ببر
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵: ۲۱۶.)

با خویش آمدن کنایه از هشیار گشتن.

چو با خویش آمد، بپرسید مجنون
که گورش نشان ده که بادش فضایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷: ۱۱.)

با خویش بودن کنایه از هشیار بودن، به رفتار و گفتار خود توجه داشتن.

تو با خویشی به بی‌خویشان مپیچ ای خصم درویشان
مزن تو پنجه با ایشان به‌دستانی که نتوانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵: ۲۶۱.)

باد کنایه از نابود و هیچ.

همه رنج تو داد خواهد به باد
که بردی ز آغاز با کیقباد
کنون آن همه باد شد پیش اوی
بپیچید جان بداندیش اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۱۹ و ۳۲۰.)

پیش صاحب نظران معجزهٔ روح‌الله
با وجود لب جان پرور تو باد شده‌ست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

چنار پیش تو لاف از گشاده دستی زد
کنون به دست ندارد از این سخن جز باد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۷.)

باد کنایه از تکبّر و غرور.

دولتش را ز روی نخوت و باد
هر که گردن نداد سر بنهاد
(سنایی، *مثنویها*، ۱۴۳.)

باد را بشکن که بس فتنه است باد
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۳.)

باد کنایه از آه.

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر
تو باده کشی دایم و بدخواه کند باد
(معزی، *دیوان*، ۱۴۵.)

از اندرز فرخ پدر یاد کرد
پر از خون جگر لب پر از باد کرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۵۸.)

برآورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۶.)

باد کنایه از اسب.

چو عاشق دیدکان معشوق چالاك
فرو خواهد فتاد از باد برخاك
بود بهرام روز و شب به شکار
گاه بر باد و گاه باده گسار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۳؛ *هفت پیکر*، ۸۰.)

روزی که چو آتش همه در جوشن فولاد
بر باد نشینند هزبران جولان را
(انوری، *دیوان* س، ۹.)

فرود آمد ز پشت باد چون باد
چو سبزه بوسه زد بر پایِ شمشاد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۴.)

باد کنایه از شکوه و ابهت.

فزایندهٔ بادِ آوردگاه
فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
(فردوسی، *شاهنامهٔ* د، ۱:۱۵۲.)

ز باد صولت او خاك خواهد استخفاف
زتف هیبت او آب گیرد استسقا
(انوری، *دیوان* س، ۲.)

بادام کنایه از چشم محبوب.

به دو بادام تو اندر همه احکام سرور
به دو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر
(قطران، *دیوان*، ۱۰۸.)

بادام ساقی مستِ خواب از جرعه شادروان خراب
از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

شکّر و بادام به‌هم نکته ساز
زهره و مریخ به‌هم عشق‌باز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

بادام تو نقل میگساران
عناب تو کام تنگدستان
(خواجو، *دیوان*، ۷۴۹.)

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۴.)

بادامِ تر کنایه از چشم محبوب.

ز بادامِ تر، آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام می‌ریخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۰.)

بادامِ خمار آلوده کنایه از چشم محبوب.

از سنان غمزه می کردی دل ما را خراب
از دو بادام خمار آلودهٔ پر خواب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

بادامِ مستِ پرخمار کنایه از چشم محبوب.
آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته
خواب در بادامِ مست پرخمار انداخته
(خواجو، *دیوان*، ۷۶۰.)

بادامِ نیم خواب کنایه از چشم محبوب.
بادام نیم خواب سیه را اشارتی کن
تا عقل را به یك نظر از خان و مان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)
می زد گلاله بر گل و هر لحظه می شکست
بر من به عشوه توشهٔ بادام نیم خواب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۶.)

باد آورد کنایه از رایگان، چیزی که بی‌رنج حاصل آید.
سخن از باغ جمالت وردی‌ست
واندرین مرحله بادآوردی‌ست
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۶۵.)

باد از خاك فرمان بردن کنایه از فرمان بردن قوی از ضعیف.
چنین خود کی اندر خورد از خِرد
که مر خاك را باد فرمان برد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۸۲.)

باد از سر برون کردن کنایه از غرور و نخوت را رها کردن.
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر
به خاك کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳۱.)

باد از کسی باز پس ماندن کنایه از سرعت و شتاب زیاد داشتن.
آن چنان در پی‌اش فَرَس می‌راند
که از او باد باز پس می‌ماند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۲.)

باد بان چرخ کنایه از ماه، مهتاب.
و آن کشتی دونده‌تر از بادبان چرخ
خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۶.)

بادبانِ فلك کنایه از ماه.
ز موج خون جگرخستگان خاکی دان
که بادبان فلك می‌رود چنین به‌شتاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶.)

باد به‌دست بودن کنایه از هیچ و پوچ بودن، بی‌چیز بودن، از کاری نتیجه نگرفتن.
باد است ز عشق تو به دستش
گور است و گوزن هم نشستش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۵.)
باد است به‌دست آب و آتش را
. با صفوت و نور خاکپای تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۴.)
عجب نباشد اگر آب رخ به‌باد رود
مرا که باد به‌دست است و دل برفت از دست
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۸.)
بادت به‌دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به‌باد
(حافظ، *دیوان*، ۶۹.)

باد به‌دست داشتن کنایه از هیچ نداشتن.
زیر دستان که ندارند به‌جز باد به‌دست
هر نفس در قدم افتند سرافرازان را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

باد به‌دست ماندن کنایه از بی‌چیز و هیچ و پوچ بودن و نتیجه نگرفتن از کار.
بدین شهر درویشی و رنج هست
کز این بگذری باد ماند به‌دست
که بختش پس پشت او در نشست
از این تاختن باد ماند به‌دست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۰۴ و ۱۹۳۷.)

مشو پیش این توده چون خاك پست
که باد است وزو باد ماند به‌دست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۲.)

باد بر دست کنایه از تهیدستی و بی نتیجه بودن کار.
به رسم مهترانش حله بر بست
به خاکش داد و آمد باد بردست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۲.)

باد بر کف بودن کنایه از بی چیز و هیچ و تهیدست بودن.
خاك است و باد بر سر و بر کف عدوت را
زان آب رنگ خنجر آتش فشان تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)

باد بر لب بودن کنایه از آه و افسوس داشتن.
باد است بر لبِ من و آب است در دو چشم
از باد با نفیرم و از آب در عذاب
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹.)

باد به‌سر در افتادن کنایه از مغرور گشتن، به خود فریفته شدن.
باد چو بسیار به‌سر یافت راه
بفکند از فرق به سیلی کلاه
سر بَرَد ار باد به سر درفتاد
تا نفتاده است مده سر به‌باد
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۸۶.)

باد به‌سر کردن کنایه از اظهار فخر و غرور کردن.
اگر تو باد به‌سر می کنی رسد که به‌خوبی
چو غنچه لعل کلاه و چو سبزه سبز قبایی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۴.)

باد به قفس کردن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
ازمن ادراك تو بدان ماند
کابلهی کرده باد را به قفس
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۴۵.)

باد به کف بودن کنایه از هیچ بودن.
همچو آتش ز جهان حاصلِ من دود دل است
همچو گل از همه عالم به کف من باد است
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۲.)

باد به کف داشتن کنایه ازبینوا بودن، چیزی در دست نداشتن.
تا خوار مرا چو خاك می‌داری
جز باد به کف ندارم از عشقت
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۱۴.)

باد بنشستن کنایه از ایستادن باد.
باد بنشست و کشته شد آتش
کآتش تیغ آب نصرت زاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۵.)

باد پای کنایه از اسب.
نشست از بَر بادپایی چو گرد
ز دژ رفت پویان به دشتِ نبرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۴۸.)
این بادپای لایقِ من خاكِ پای نیست
زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)
تو بادپای زمین کوب را به جلوه درآر
که ما به‌دیده زنیم آب خاك میدان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۰.)

باد پای آسمان هیکل کنایه از اسب درشت جثه و قوی هیکل.
باد پایان آسمان هیکل
همچو کوه روان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)

باد پای ابر سیر کنایه از اسب تندرو.
آفرین زان بادپای ابر سیر او که هست
خاره سای و چاره‌دان و گوژپشت و صخره‌یال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۵۵.)

بادپیما، بادپیمای کنایه از بی‌چیز و تهیدست، لااُبالی و هرزه‌گو، بیچاره و درمانده.

با سینهٔ پر زخون دل همچون دل غبب
با دست باد پیما همچون کف چنار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۵.)

باد پیمای همچو نای و چوچنگ
سرد و زرد و گران چو مرداسنگ
(سنایی، *مثنویها* ح، ۳۰۲.)

منِ باد پیمایِ خاکی نهاد
کفی خاکم افتاده بر راه باد
(خواجو، *همای و همایون*، ۴.)

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به‌یاددار محبّان بادپیما را
(حافظ، *دیوان*، ۴.)

بادپیمایی کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
ای دل خودپرست سودایی
چند بر خاك بادپیمایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)

زحل از دلو باقوی رایی
خصم را داده بادپیمایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

در آن مقام که حیرت دلیل دانایی است
نَفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است
(صائب، *کلیات*، ۲۷۰.)

بادپیمودن کنایه از کار بی‌فایده و بیهوده کردن.
مدتی تا در این جهان بودیم
هرزه گفتیم و باد پیمودیم
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۳۵.)

باد پیمودم که دارم آبرویی نزد دوست
آتش دل کرده در خاکستر سینه نهان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰.)

بی‌یاد تو هر دم که برآید باد است
بیچاره کسی که باد می‌پیماید
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۴.)

از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت
گرچه در راه محبت باد پیمودم چو شمع
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

باد پیمودن به پیمانه کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
حاصلی نیست زین در آمودن
جز به پیمانه باد پیمودن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۱.)

باد تكِ حرص کنایه از اسب تیزرو حرص و آز.
باد تكِ حرص به‌هر سو مران
هر چه خدا داد رضا ده بر آن
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۱۸.)

بادِ چراغ عقل بودن کنایه از نابود کنندهٔ عقل بودن.
هر دم خرابی‌است زتو شهر عقل را
بادِ چراغ عقلی و بادهٔ مغانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۲.)

بادخانه، بادخَن بادگیر و رهگذر باد.
وقفها گشته بود لوت همه
بادخانه شده بروت همه
گرنه یزدانت محتشم کردی
باد از آن پشمها که کم کردی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۹.)

در شهر دوستانش کساد آلت سلاح
در ملك دشمنانش رواج است بادخَن
(قطران، *دیوان*، ۲۹۲.)

برگذارِ حملهٔ او بوقُبیس
توده خلقان شمر بر بادخن
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۲.)

باد خدایی اندر سر بودن کنایه از مغرور و متکبر بودن، کَرّ و فرّ داشتن.
عالمی پرگدای گندآور
همه باد خدایی اندر سر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۹.)

باد دادن کنایه از نابود کردن، از دست دادن.

روبهی اشکار خود را باد داد

بهر طبلی همچو خیك پر زباد

آن وزیرك از حسد بودش نژاد

تا به باطل گوش و بینی باد داد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۲۴؛ ۱:۲۸.)

باد در بروت داشتن کنایه از کبر و غرور داشتن.

آتشی کو باد دارد در بروت

هم یکی بادی بر او خواند یموت

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷۹.)

باد در دست بودن کنایه از تهیدست بودن، بی حاصل بودن.

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش دلنواز

باد در دست است دایم بی تو موسیقار را

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱.)

باد در دست داشتن کنایه از تهیدست بودن، بی‌نتیجه بودن.

تا تو خود را پای بستی بادداری در دو دست

خاك بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید تو را

(خاقانی، *دیوان*، ۱.)

باد در دماغ داشتن کنایه از عُجب و غرور داشتن.

دارد این بادی که از دولت سلیمان در دماغ

چون شکوفه می‌دهد بر باد آخر بارگاه

(سلیم، *دیوان*، ۴۵۴.)

باد در ریش کردن کنایه از مغرور شدن.

هزاران منت بر جان زعشق شاه شمس‌الدین

تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳۴.)

چون بقا را در جهان چندین خرد سرمایه نیست

این به ریشت باد چندین در بروتت باد چیست

(امیر خسرو، *دیوان*، ۶۶.)

باد در ریش کسی بودن کنایه از غرور داشتن کسی.

زان که در ریش تو چندان باد هست

کان بلای صد دلِ آزاد هست

(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۳۱.)

باد در سبلت کسی دمیدن کنایه از غره کردن کسی.

باد در سبلت نااهل مدم

گر چه نا اهل خریدار دم است

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۰.)

باد در سر افکنده کنایه از کسی که غرور و کبر و تبختر به کار برد.

سوی خسرو بین که خاك پای توست

ای که باد افکنده در سر می‌روی

(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۵۹.)

باد در سر بودن کنایه از مغرور و متکبر بودن.

ای به باد هوس در افتاده

بادت اندر سر است یا باده

(سعدی، *دیوان*، ۷۹۷.)

بر خلاف دولت او سر دهد ناگه به‌باد

هر که را از کینه و پرخاش بادی در سر است

(معزی، *دیوان*، ۱۱۳.)

باد در سر داشتن کنایه از تکبر و عُجب و غرور داشتن.

طایر همتش از باد که دارد در سر

دانهٔ سنبله با کاه برابر گیرد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

هر که با او باد در سر داشت چون شیر عَلَم

هم سگان خونش به خاك تیره معجون کرده‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

باد در قفس انگاشتن کاری کنایه از بی‌نتیجه و بی‌فایده پنداشتن کار.

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم

از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال

(انوری، *دیوان س*، ۱۹۱.)

باد در قفس بودن کنایه از بی‌نتیجه و بی‌فایده بودن.

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
به گوش مردم نادان چو آب در غربال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۳.)

باد در قفس کردن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
تن فرودِه آب در هاون مکوب
در قفس تا کی کنی باد، ای پسر
(عطار، *دیوان* ت، ۳۲۹.)

باد در کلاه افکندن کنایه از غرور و نخوت به‌کار بردن.
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هر دو کورند و کبود امروز با عیبی تمام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۶.)

باد در کلاه بودن کنایه از ناپایدار و زودگذر و سرسری بودن.
بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مُشتی خاک راه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۶.)

باد در مشت کسی ماندن کنایه از هدر دادن کار کسی، بی‌نتیجه گذاشتن کار کسی.
کمین ساختم از پسِ پشت اوی
نماندم به‌جز باد در مشت اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۱۴:۱.)

باد درویشی هوای فقر و نیستی. (در اصطلاح صوفیه دل درویش چون از هوای فقر پُر گردد به سکون و آرامش خواهد گرایید.)
باد درویشی چو در باطن بُوَد
بر سر آبِ جهان ساکن بود
گر چه جملهٔ این جهان مُلک وی است
مُلک در چشم دل او لاشی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۱.)

باد دست کنایه از ولخرج، آن که در خرج کردن اسراف کند و نیز سخی و راد.
ملامت کنی گفتنش ای باد دست
به یک ره پریشان مکن هر چه هست
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۱.)
تاج دین آن آب لطف خاک علم باد دست
صدر آتش هست آن گردنکش گردون توان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

باد دستی کنایه از اسراف و ولخرجی، رادی و بخشندگی و نیز تاراج.
از آن کش روان با خرد بود جفت
کسی باد دستی ز رادی نگفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۵.)
ز باد دستی جودش تو نسختی داری
برای فایده آن را به بحر و کان برسان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۰.)
بدان خدای که چون ابر باد دستی را
وجوه خرج دهد سالها به یک ادرار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۹.)
خاک بازاری کند بی‌آب لهو انگیز رز
باد دستیها کند و آتش زند در سوزیان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)
مکن در مدّ احسان کوتهی تا منصبی داری
که باشد باد دستی لنگر آرام منصب را
ای غنچه‌ای که دل به زر خویش بسته‌ای
غافل ز باد دستی باد خزان مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۲ و ۶۲۲.)
باد دستی را شراب از صُلب تاک آورده است
تیغ از این آب ارخورد جوهر نمی‌دارد نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۶.)

باد ران کنایه از خداوند.
آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن باد ران

کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی‌مروحه آن بادران
(مولوی، *مثنوی*، ۳:۳۹۴؛ ۴:۶۲۸.)

باد رفتار آن که رفتاری چون باد دارد، تند و با شتاب.
چنین گویند کاسب باد رفتار
سقط شد زیر آن گنج گهربار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۳.)

باد رفتار دُلدُل شتاب کنایه از اسب تندرو.
من آن باد رفتار دُلدُل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۰.)

با درفش تپانچه زدن ← تپانچه با درفش زدن.

بادریسه چشم کنایه از یك چشم.
زان بر که بادریسه هنوزش نخسته بود
ای بادریسه چشم بگو تا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

بادِ ریش کسی نگریستن کنایه از توجه به لاف و گزاف کسی کردن. (این ترکیب هنگامی گفته می‌شود که کسی لاف و گزاف بی‌جا زند و جنبهٔ تمسخر دارد!)
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت بادِ ریش این یاران نگر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۲۶.)

بادسار کنایه از شخص سبکسر و بی‌تمکین و وقار.
مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار
خرد باید و مردی ای بادسار
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۶۶۶.)
اگر زایند از آن تخمه هزاران
همه دیوان بوند و بادساران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۳۸.)
گاه ناهید لولی رعنا
کندت بادسار و باده‌گسار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)
از این پس علی تکین، دگر ارسلان تکین
سه دیگر طغان تکین قدرخانِ بادسار
(فرخی، *دیوان*، ۱۴۶.)

بادساری کنایه از سبکسری و بی‌مغزی.
ای کرده سرت خو به بی‌فساری
تا کی بود این جهل و بادساری؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹.)
فکندن به مردی تن اندر هلاك
نه مردی‌ست کز بادساری‌ست پاك
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۳.)
کسی کو تو را زینهاری بُوَد
به دشمن دهی بادساری بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۶۶۸۴.)

بادِ سبلت کنایه از عُجب و تکبر و غرور.
در مصطفی گریز، که دریای رحمت است
بگذار باد سبلت عاد و ثمود را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶.)

بادسر کنایه از متکبر و مغرور و گردنکش.
باد سر خاکسار خواهد بود
باده خور خاك خوار خواهد بود
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۱۶.)
ما که و اختیار که کاین شجره است از آنِ ما
بد پسران خانه کن بادسران سرسری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۱.)

باد سرد از جگر برکشیدن کنایه از افسوس خوردن، آه کشیدن و تأسف خوردن.
چو نامه بَرِ سامِ نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید
به پیش صف دشمنان ایستاد
همی برکشید از جگر سرد باد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۴۴؛ ۶:۱۵۳۵.)

باد سری کنایه از خودبینی و تکبر و گردنکشی.

آنك در او بادسری راه کرد
هم به پریدن سرش آگاه کرد
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۶.)

بادِ سلیمان بادی که مطیع فرمان سلیمان بود و تخت او را از این سوی بدان سوی می‌برد.
خاك تو از بادِ سلیمان بِه است
روضه چه گویم که ز رضوان بِه است
روزی از آنجا که فراغی رسید
بادِ سلیمان به چراغی رسید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۳ و ۸۶.)

تدبیر تو چون کار ملك گیرد
بر باد سلیمان سوار باشد
انوری (*شرح لغات*، ۲۸۵.)

بادسنج کنایه از مردم خام طمع و بیهوده کار و یاوه گو.
جمله نفسهای تو ای بادسنج
کیل زبان است و ترازوی رنج
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶.)

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱.)

باد سنجیدن کنایه از اندیشهٔ باطل کردن، کار بیهوده کردن، یاوه‌گویی کردن.
باد می‌سنجم کنون و شکر طالع می‌کنم
در ترازویی که گوهر بارها سنجیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
وگر نیستی، گو برو بادسنج
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲.)

هر که در کوفت بادْ می‌سنجد
زآنکه مو در میان نمی‌گنجد
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۰۵.)

باد سنجیدن به زنخ کنایه از کار بیهوده کردن.

سیم گرمابه نداری به زنخ باد مسنج
نان یك ماهه نداری به لگد آب مسای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۰.)

باد سیاه در خرمن افتادن کنایه از نابود و نیست شدن.
در افتاد زان سان میانِ سپاه
که در خرمن افتاد بادِ سیاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۵۳۵.)

باد شدن کنایه از ناپدید و محو و نابود گشتن، بی‌ارزش شدن.
کنون آن همه باد شد پیش اوی
بپیچید جانِ بداندیش اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۲۰.)

باد شرطه باد مساعد و موافق.
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
(حافظ، *دیوان*، ۵.)

اگر چه کشتی تن بشکند چه باك آن را
که باد شرطهٔ فضل تو بر کران انداخت
(نسیمی، *دیوان* م، ۶۸.)

باد عیسی کنایه از دم مسیح که مرده را زنده می‌کرده است.
باد او چون بادِ عیسی دلگشا و روح بخش
آب او چون آب کوثر غم زدای و سازگار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۹.)

لب از باد عیسی پر از نوش‌تر
تن از آب حیوان سیه پوش‌تر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵.)

آن باد چو باد عیسی انگار
کو عمر دوباره آورد بار
رایش چو دست موسوی در ملك برهانی قوی
دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۸: *دیوان*، ۳۹۱.)

ای که از لعل تو آب باد عیسی می‌رود
زآتش رویت فروغ از کار لیلی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

بادِ کبر از سر نهادن کنایه از کبر و غرور و خودبینی را رها کردن.

بادِ کبر از سر بنه در دل برافراز آتشی
پس بر آن آتش بسوزان آبگون درگاه را
(سنایی، *دیوان*، ۱۰.)

باد کسی را شکستن کنایه از غرور و خودستایی و نخوت کسی را شکستن.

هفت اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۹.)

باد کشیدن کنایه از آه کشیدن، رنج و محنت بردن.

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر
تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
(معزی، *دیوان*، ۱۴۵.)

باد کلاه بودن کنایه از مغرور و متکبر و خودبین و باکرّ و فرّ بودن.

گرچه آتش سرم و باد کلاه
نه پی تاجوری خواهم داشت
من که آتش سرم و باد کلاه
خاك درگاه توام آبخور است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴ و ۸۴۵.)

باد کلاهی فلك کنایه از خیره سری و خودبینی و غرور فلك.

بس کز آتش سری و باد کلاهی فلك
بر سر خاك به‌خون لعل قبایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

بادگذاری کنایه از بیهوده گذراندن.

بادگذاری است نه عمر عزیز
برق یمانی است نه بادست نیز
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۲.)

بادگشتن کنایه از ناپدید شدن، نابود و هدر شدن، هیچ شدن.

فرستاده از پیش او باد گشت
به‌زیر اندرش چرمه پولاد گشت
به کشتی به آبِ زره برگذشت
همه سر به‌سر رنج ما باد گشت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۷۲؛ ۵:۱۳۶۰.)

آن همه بیماری او باد گشت
از کنیزك تا ابد آزاد گشت
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۳۹.)

باد مسیح کنایه از نفس عیسی(ع) که مرده را زنده می‌کرده است.

چون بادِ مسیح آبِ دست تو
چون نار خلیل خاكِ پای تو
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۳.)

باد مسیح از نفسِ دل دمید
آب حیات از دهنِ گل چکید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۴.)

کرده به جلوه کردنش بادِ مسیح مریمی
کرده به نقش بستنش نارِ خلیل آزری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

ای نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح
بس که هستی روح پرور، بس که هستی جانفزا
(وحشی، *دیوان*، ۳۰۳.)

باد مسیحا کنایه از نفس عیسی(ع) که مرده را زنده می‌کرده است.

جان خاك نعل مرکبت وز آب طوق غبغبت
در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

به دو دم جان ز تن رفته به من باز آمد
تا در آب خضرش باد مسیحا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

بلبل داود لحن تاز چمن شد به‌در
شکل زره کرد از آب باد مسیحا اثر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)
شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۱.)

با دُمِ شیر بازی کردن ← بازی کردن با دُم شیر.

باد و بروت کنایه از کبر و غرور و خودنمایی و کرّ و فرّ.
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف وانگه جامه‌تر
چند دعوی و دم و باد و بروت
ای تو را خانه چو بیت العنکبوت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۳:۱.)

باد و بود کنایه از روزگار، وجود و هستی، غرور و تکبر، خودنمایی.
بادِ ما و بود ما از دادِ توست
هستی ما جمله از ایجاد توست
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد بود و باد ماست
شاه گوید مر شما را از من است این باد و بود
گر نباشد سایهٔ من بود جمله گشت باد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸:۱ و ۱۴۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۲.)
هر که چون عیسی از شره بجَهد
از غم باد و بود خود برَهد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۹۴.)

باد و بوش کنایه از کرّ و فرّ و شکوه.
ای بسا باد و بوش تکسینان
ترت و مرت از دعای مسکینان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۵۷.)

باد و توش کنایه از کرّ و فرّ و قدرت.
بدین باد و توش و سر و ریش گویی
سنایی نیَم بوعلی سیمجورم
(سنایی، *دیوان س*، ۳۷۳.)

باد و دَم کنایه از غرور و خودستایی و اقتدار.
پسر با برادرش هر دو به‌هم
سر نديب دارند با باد و دَم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۸.)
بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دَم
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۶۱۴:۲.)

بادوَشّان فلك کنایه از سیارات.
بادوَشّان فلك را دور او همره شده‌ست
خاك پاشان زمین را نعل او مُلحم بود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۰.)

باده از تصویر شیطان چشیدن کنایه از توجه به خیالات غیر واقع داشتن.
در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان ورَد
زانك سرمهٔ نیستی در می کشد
باده از تصویر شیطان می‌چشد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۲:۲.)

بادهٔ ازل کنایه از شوق و جذبهٔ الهی.
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است
(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

بادهٔ الست کنایه از می وحدت، جذبه و شوق الهی.
مخمور سر زخاك برآرد به روز حشر
مستی که گشت بی‌خبر از بادهٔ الست
(خواجو، *دیوان ك*، ۴۱۶.)

بادهٔ بدنام کنایه از شراب انگوری، بادهٔ حرام.
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام
چون خاطرش به بادهٔ بدنام می‌رود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۳:۲.)

بادهٔ بهشتی کنایه از می خوشگوار.
می‌خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹.)

بادهٔ پخته شرابی که دو ثلث آن بخار شده باشد.

بادهٔ پخته حلال است به نزد تو
که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۶.)

باده پرست میخواره.
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از دَر رحمت مشو ای باده پرست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۳ و ۴۲.)

باده پرستی شرابخوری.
کارِ صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۵.)
ز فیض باده‌پرستی غم جهان برما
سبك رکاب‌تر از موج روی آب گذشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

بادهٔ پرهیز شکن کنایه از می.
می کشم بادهٔ پرهیز شکن نوشم باد
چند پرهیز کنم بیهده رنجور نیَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

باده تربودن کنایه ازطرب انگیزتر و سرمست بودن.
ای می بترم از تو، من باده ترم از تو
پر جوش ترم از تو آهسته که سرمستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۱:۳.)

بادهٔ جوان کنایه از شرابِ گیرا و زورمند.
از اینَ بادهٔ جوان گر خورده بودی
نبودی پشت پیر چرخ را خم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۸:۳.)

بادهٔ جوشیده کنایه ازمی، شراب.
بادهٔ جوشیده دِه نه پختهٔ سالوس
کاین می پخته دوای زاهد خام است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶۰.)

بادهٔ خام برابر بادهٔ پخته که شراب مثلث گفته می شود و یك ثلث آن به جا می‌ماند، شراب.
ای ز تو کار نیکویی به نظام
پخته کن کار ما به بادهٔ خام
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۴.)

باده خانه میکده، شرابخانه.
عقل اگر در میانه کشته شود
دیَت از باده خانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)
رسید از باده خانهٔ پر به‌زیر مشك می اشتر
رها کن خواب و خُر آخُر که قمقم بانگ زد قم‌قم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۹:۳.)

بادهٔ سرجوش کنایه از شراب صاف.
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت هم می نوشد اول بادهٔ سر جوش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

بادهٔ شاد، بادهٔ شادان بادهٔ شادی بخش و کنایه از شراب عشق.
بادهٔ شادِ جانفزا تحفه بیار از سما
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
الا ای بادهٔ شادان به عشق اندر چو استادان
درونت خنب سر مستی چرا از دن نمی آیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۶:۵ و ۲۷۰.)

بادهٔ شفقی کنایه ازمی سرخ فام.
قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتیم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

بادهٔ شیطان می و بادهٔ سُکر آور.
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
بادهٔ شیطان و آنکه نیم هوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲۰:۵.)

بادهٔ صافی بادهٔ صاف و پاك و بی‌دُرد.
بادهٔ صافی خور و بگشای دل
چون کف شهزاده قزل ارسلان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۶.)

صوف بر کش ز سر و بادهٔ صافی در کش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر
ببا به‌شام غریبان و آبِ دیدهٔ من بین
به‌سان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۸ و ۲۳۲.)

بادهٔ عنبی شراب انگور.
مرا که شربت عناب بوسهٔ لب یار
ز هوش برده چه حاجت به بادهٔ عنبی
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۰.)

بادهٔ عیسی کنایه از می وحدت.
در دِه می پیغامبری تا خر نماند در خری
خر را بر وید در زمان از بادهٔ عیسی دوپَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۷:۳.)

بادهٔ غم انجام بادهٔ غم زدا.
من دانهٔ خال و زلف چون دام توام
من آینهٔ روی دلارام توام
پیمانهٔ بادهٔ غم انجام توام
هم جام جهان نما و هم جام توام
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۸.)

باده فروش آن که شراب فروشد.
سِرّ خدا که عارف سالك به‌کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
نغز گفت آن بُت ترسا بچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۷ و ۱۱۲.)

بادهٔ کسی خوردن و سنگ به جام وی انداختن
کنایه از ناسپاسی و کفران کردن باکسی.
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به‌جام اندازد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

باده‌کش کنایه ازمیخواره، آن که شراب می‌خورد.
نشاط مستی ما را به‌شب تماشا کن
که روز باده‌کشان چون چراغ خاموشند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

باده کشیدن کنایه از باده خوردن، می نوشیدن.
ساقی سیمین بر آمد باده می باید کشید
حرف رندی بر سر سجاده می باید کشید
ای نسیمی چون زمان مستی و جام می است
با حریفان موحد باده می باید کشید
(نسیمی، *دیوان م*، ۱۰۲.)
یك روز مانده تا رمضان جام می بیار
امروز اگر کسی نکشد باده کی کشد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۵.)

بادهٔ کوثر عیار کنایه از می عذب و خوشگوار.
از دهن آسمان چشمه خور شد پدید
در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

بادهٔ کهنه شراب دیر مانده.
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات
بادهٔ کهنه به دست آر و جوان کن خود را
(صائب، *کلیات*، ۹۷.)

بادهٔ گلرنگ کنایه از شراب سرخ فام.
موسم گل رفت و در آمد خزان
بادهٔ گلرنگ در آرید هان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۶.)
من چو از بادهٔ گلرنگ سیه روی شدم
چه غم از موعظهٔ زاهد ازرق پوشم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۷.)
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت فام
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۹.)
ساقی برو که بادهٔ گلرنگ بی لبش
گر آب زندگی‌ست که زهرِ هلاك ماست
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)

بادهٔ گلگون کنایه از شراب سرخ فام.
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۵.)

گر بود جان را امید نشأه‌ای از لعل دوست
در جوانی می‌توان از بادهٔ گلگون گذشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۴.)

بادهٔ گویا کنایه از لب معشوق.
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
بادهٔ گویا بنه بر لبِ مخمور خویش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۳.)

بادهٔ مردآزمای بادهٔ نیرومند و قوی.
در قدح عشق ریز بادهٔ مردآزمای
کز سر دعوی به بزم باده گساری نشست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۶.)

بادهٔ مردافکن بادهٔ قوی و زورمند.
دمی بر محتشم پیما می دیدار ای ساقی
که ذوقش جرعه خواه از بادهٔ مردافکن است امشب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۷.)

بادهٔ مشکین بادهٔ خوشگوار و خوشبوی.
اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۰ و ۵۷.)

بادهٔ منصور و بادهٔ منصوری کنایه از بادهٔ عشق و جذبه و شوق. (مراد از منصور، حسین بن منصور حلاج است.)
مرا بویی رسید از بوی حلاج
ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
آن بادهٔ انگوری مرامت عیسی را
وین بادهٔ منصوری مرامت یاسین را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۱:۳؛ *کلیات شمس*، ۳۷.)

باده نوش شرابخوار.
باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰.)

باده نوشیدن شراب خوردن.
حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۱ و ۲۳۹.)

بادهٔ نوشین شراب خوشگوار و مست کننده.
یارب آن بادهٔ نوشین ز کجا آوردند
که چنان مست ببردند ز مجلس دوشم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۷.)

بادهٔ نوشین روان کنایه از می وحدت و شوق.
بیا و بادهٔ نوشین روان بنوش که هست
به جنبِ جام می لعل مُلکت جم هیچ
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۶.)

بادهٔ وحدت کنایه از عشق الهی.
مرا سامان هشیاری نخواهد بود حمدالله
که مست بادهٔ وحدت نه سرداند نه سامان را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷.)

بادهٔ همراه شرابی که موافق حال و مزاج باشد.
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه
که جان را و جهان را بیاراست خدایا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۲:۱.)

باد هوا بودن کنایه از بی‌حاصل و بی‌ثمر بودن.
تو را کی توان داشت در خانهٔ جان
که از روزن عمر باد هوایی
قوامی رازی (*گنج سخن*، ۳۴۵:۱.)

بادیه پیما آن که بادیه پیماید، صحرانورد.
تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی
چون ِگردباد بادیه پیما شود کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۲.)

بادیهٔ دیوسار کنایه از دنیا.
خاصه در این بادیهٔ دیوسار
دوزخ محرور کش تشنه‌خوار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۹.)

باران رَب کنایه از رحمت الهی.

روزِ باران است می‌رَو تا به شب
نی از این باران از آن باران رَب
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۲۲.)

باران غم از دیدگان فرودآمدن کنایه از اشك ریختن.
بخار حسرت چون بر شود ز دل به‌سرم
ز دیدگانم باران غم فرود آید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۱.)

بار از دل کسی گرفتن کنایه از رهایی بخشیدن از غم و اندوه.
من بارِ هجر می کشم و ناقه محملم
برگیر ساربان نفسی باری از دلم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۹.)

بار افکندن کنایه از زاییدن.
چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
چو تنگ آمدش وقت بارافکنی
بر او سخت شد درد آبستنی
(نظامی، شرفنامه، ۸۱.)

باربرداشتن از کسی کنایه از اسقاط تکلیف کردن از کسی.
چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی
بس اشارتهای اسرارت دهد
بار بردارد ز تو کارت دهد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵۸.)

بار بر دل داشتن کنایه از رنج و ناراحتی و اندوه داشتن.
گر دیگران ز دشمن دارند بار بر دل
ما را ز دوست باری برخاطر است باری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۱.)
مرا خود هست بر دل بی کران بار
شما را هم چه گردانم گرانبار
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۶۵.)

بار بر دل نهادن کنایه از غم و رنج داشتن.
ز اندیشهٔ روزی ننهد بار به‌دل بر
هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
(معزی، *دیوان*، ۹۹.)

بار بر دوش کسی شدن کنایه از تحمیل شدن بر کسی.
سَرِ ما در قدم دارِ فنا افتاده‌ست
ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

بار بستن کنایه از سفر کردن.
همچو پروانه زدور آن نار را
نور دید و بست آن سو بار را
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۹۱.)
ای عزیزان بار خواهم بست یار من کجاست
حاضرش سازید تا من کار سازی می کنم
(وحشی، *دیوان*، ۱۲۸.)

بار بستن از کوچگه کنایه از رفتن از دنیا.
سلیمان کز این کوچگه بست بار
به او داد انگشتری یادگار
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۴.)

بار به منزل بردن کنایه از کامیاب شدن، به مراد رسیدن.
دشمن نبرد بار به منزل به سَروَری
اهلی به این شکستگی و پای ریش بُرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۰.)
به درویش دِه توشهٔ آن جهان را
به منزل ببر بی تعب بار خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)
نبُرد بار به منزل چو محتشم زجفا
کسی که پیش رُخت لاف پرده داری زد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۲.)

بار تیمار کشیدن تحمل کردن غم و اندوه.
که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هُش
بکش بار تیمار و خود را مکش
(سعدی، بوستان ی، ۴۸.)

بار جُستن کنایه از اجازه یافتن برای داخل شدن به درگاه کسی.

با شبروان شدم به دَرِ یار نیم شب

جُستم به‌سوی حضرت او بار نیم شب

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۳.)

بار خاطر بودن مُخِل صحبت بودن، مایهٔ ناراحتی و کدورت خاطر بودن.

نفی خوبان کردم از خاطر که بار خاطرند

تا زخود غایب شدم دیدم که در دل حاضرند

(اهلی، *کلیات*، ۲۲۴.)

گر مزاج نازکم بر خاطر یار است بار

ترك عادت می کنم تغییر خویی می‌دهم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۴.)

رشك بردن لازم عشق است بر هر کس که هست

هر که در بزم است بارِ خاطر پروانه است

(کلیم، *دیوان*، ۱۴۸.)

بارخاطرشدن مُزاحم ومُخِل صحبت کسی شدن، مایهٔ دردسر و کدورت خاطر شدن.

یك ساعت است جلوهٔ عاشق در این جهان

پروانه بار خاطر محفل نمی‌شود

کیم من و چه بود رزق همچو من موری

که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام

(صائب، *کلیات*، ۴۵۱ و ۶۸۴.)

بارخدا، بارخدای خداوند و نیز پادشاهان بزرگ را گویند.

بارخدایا اگر زروی خدایی

طینت انسان همه جمیل سرشتی

چهرهٔ رومی و صورت حبشی را

مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی

(ناصر خسرو، *دیوان*، ۵۰۸.)

ای تو را کرده خدا بر ملکان بارخدای

شکر بادا که تو را داد به‌ما باز خدای

(قطران، *دیوان*، ۳۶۳.)

بارخدایی پادشاهی.

وز بهر چه دادند تو را بارخدایی

وز بهر چه شد بنده تو را هندو و زنجی

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۴۹۵.)

شاه ملکان پیشرو و بار خدایان

ز ایزد ملکی یافته و بار خدایی

(منوچهری، *دیوان*، ۹۶.)

بار خواستن کنایه از اجازهٔ دیدار کسی خواستن.

زهره آمد بر دَرِ پرده سرایش بار خواست

ره ندادش حاجب الاّ از ره خنیاگری

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

بار دادن کنایه از رخصت دیدار دادن، راضی شدن.

آیم ای دوست به نزدیك تو بارم ندهی

خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا

(معزی، *دیوان*، ۷۲۲.)

وثاق توست درونم نمی‌دهد دل بار

که جز خیال تو غُیری در اندرون آید

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۸.)

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست؟

گفتم اگر بار دهی آدمی است

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

شدم صد بار بر درگاه وصلش

ندادم بار یك باری دریغا

(عراقی، *کلیات*، ۱۴۲.)

بار در آب افکندن کنایه از ترك تعلق گفتن.

موج هلاك است سبك‌تر شتاب

جان ببر و بار در افکن به آب

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۷.)

باردل برزمین زدن کنایه از فرو نشستن غم و افسردگی.

شاید که حالِ دل قَدَری بِه شود کلیم

گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

(کلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

بارِ دوش کسی شدن کنایه از تحمیل بر کسی شدن.

نمی گویم که بارِ دوش کس شو این قدر گویم
که در میخانه عیب است ار به‌پای خویش واگردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

ما رفته‌ایم و کُنج مزاری گرفته‌ایم
تا بار دوش کس نشود استخوان ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

بار زعفران غشی که از ریشه‌های گوشت گاو به‌رنگ زعفران درآورند و به آن آمیزند.

هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۳.)

بار غم اندوه بسیار و انباشته.

پشت مرا روزگار هر نفس از بار غم
حلقه صفت می کند گر چه نیَم هر دری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر چه جز بارِ غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من وز دلِ من آن نرود
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵ و ۱۲۱.)

بارکده کنایه از جای ناآرام و پر رفت و آمد و پر صدا و غیر قابل تحمل.

دف دریده ست طرب را به خدا بی دفِ او
مجلس یارکده بی‌دم او بارکده است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

بارِ کسی بردن کنایه از تحمل کسی کردن.

با کسی کو به راه پیشتر است
نزد سلطان به جاه بیشتر است
گر بزرگی کند مدارش خُرد
که تو را بار او بباید برد
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۵.)

بار کسی کشیدن کنایه از تحمل رنج و بردباری از کسی کردن.

چو دانی که هر نیك و بد را جزاست
مکن بیش از این قصد آزار ما
به‌زیر لبم گفت کم گو عماد
اگر یار مایی بکش بار ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۴.)

یار آن باشد که انده یارکشد
بر کس ننهد بار اگر بار کشد
در عشق کم از درخت گل نتوان بود
سالی به امید گل همی خار کشد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۶۷.)

بار کش شدن دل کنایه از اندوهگین شدن.

دلِ پادشاهان شود بارکش
چو بینند درِ گل خرِ خارکش
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۳.)

بارکش کسی شدن باربردار کسی شدن، متحمل و مطیع کسی گشتن.

گر بگریزی ز خراجات شهر
بارکش غول بیابان شوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

بار کشیدن کنایه از تحمل رنج و بلا کردن.

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به‌طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۶.)

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۹.)

بارگاه کردن خیمه و خرگاه زدن.

بر آنم که از روح شاهی کنم
ز دانش فراوان سپاهی کنم
در ایوان حکمت سریری نهم
به طاق خرد بارگاهی کنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۷.)

بارگی در ظلمت راندن کنایه از انجام دادن کاری از روی نادانی، در بی خبری گذرانیدن.

وآنك در ظلمت براند بارگی
برکَند زان نور دل یکبارگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۲۷.)

بارِ منت بردیده نهادن کنایه ازمرهون احسان کسی بودن.
شاه زان خدمت پسندیده
بارِ منت نهاد بردیده
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۵۹.)

بارنامه کنایه ازاسباب تجمل وبزرگی، تفاخر وغرور و نازش.
فرع و اصل تو بارنامهٔ دین
باب و فصلت تراز خامهٔ دین
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۰.)
فلك بارنامه به عیوق برده
ملك فتح‌نامه به شهپر گرفته
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۴.)
وآن همه بارنامه‌های دروغ
از سر تیغ ما هبا شده گیر
(مختاری، *دیوان*، ۱۰۰.)
نه مرد بارنامه و تزویرم
از ماهیی شناسم ثعبانی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۴۷۷)
گر تو از کبر بارنامه کشی
ورتو از عجب بار ما نکشی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۲.)

بارنهادن کنایه ازوضع حمل کردن، زاییدن.
چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی
بر او سخت شد دردِ آبستنی
به ویرانه‌ای بار بنهاد و مُرد
غم طفل می‌خورد و جان می‌سپرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۱.)
دهر حامل ز فتنه در نه ماه
بار بنهاد و زاد نصر الله
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۵.)

بارهٔ آهنی کنایه از اسب قوی.
برافراشتم گُرز سیصد منی
برانگیختم بارهٔ آهَنی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۸۷.)

بارهٔ تیزتك اسب تیزرو.
سپهدار ترکان بشد زیردست
یکی بارهٔ تیزتك برنشست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۷۰.)

بارهٔ راهجوی اسب راهوار.
نشست از بَر بارهٔ راهجوی
سوی شاه ضحاك بنهاد روی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۵۶.)

بارهٔ گامزن اسب درشت و قوی و راهوار.
به‌زیر اندرش بارهٔ گامزن
یکی ژنده پیلی است گویی به تن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۶۲.)

بارهٔ گردون کنایه از فلك.
بارها از بارهٔ گردون گذشت
مرکب وهم زمان رفتار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

بارهٔ نهم کنایه از فلك نهم یا فلك اطلس.
بازار مصر جامع ملك ازمکان تو
تا بارهٔ نهم زجهان رَسته رَسته باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۹.)

باریك بین کنایه ازدقیق و تیز نظر و نیز خسیس.
اجل چون به خونش برآورد دست
قضا چشم باریك بینش ببست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۸.)
لبت که دوش بر او کاسه بوسه‌ها زده است
بود به‌دیدهٔ باریك بین کبود هنوز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۲.)

دلم را چشمهٔ نور یقین ساز
در این تاریکیم باریك بین ساز
(طالب آملی، *کلیات*، ۱.)
بگسل از سر رشتهٔ تسبیح ای باریك بین
حلقه برموی میان کفر چون زنار من
از سر خوان فلك برخیز کاین باریك بین
می‌شمارد لب گزیدن را لبِ نان دگر
(صائب، *کلیات*، ۷۳۳ و ۵۸۸.)

باریك بینی کنایه از دقت نظر و زیرکی و فطانت.
به باریك بینی چو بشتافتی
سخنهای باریك دریافتی
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۶.)
باریك بینیت چو ز پهلوی عینك است
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

باریك حرف کنایه ازمطلب پر سر وصدا و نیز نکته و سخن دقیق و ظریف.
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشته خُلق و خَلق او
کو رها کرد آن چنان ملك شگرف
برگزید آن فقر بس باریك حرف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۷.)

باریك خیال آن که ظریف اندیشد، کنایه از شاعر.
هر که چون رشته زباریك خیالان گردید
روزیش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۱.)

باریك ریس شدن کنایه از با دقت و غور کامل به کاری پرداختن و از دقت بسیار سرگشته و حیران گشتن.
ای دعا ناگفته از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق آن شد همچو موم
زان حروفت شد خرد باریك ریس
نسخ می کن ای ادیب خوشنویس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۱.)

باریك شدن کنایه از دقت کردن، توجه کامل کردن.
باریك شو ای دل کهِ بسی موی شکافان
کردند به زنّار غلط موی میانش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

باریك فکر کنایه از آن که اندیشه‌ای دقیق دارد.
قوی کفایت و باریك فکر و دور اندیش
لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته‌سرا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۹.)

باریك کاری کردن کنایه ازکاردقیق وشگرف انجام دادن.
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود
خر شود چون جان او بی‌آن شود
زانك جانی کان ندارد هست پست
این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کَنَد
در جهان باریك کاریها کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۷.)

باریك گفتن کنایه از سخن لطیف گفتن.
تو را تا چند از این باریك گفتن
که می‌باید تو را تاریك خفتن
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۸۸.)

باریك نظر کنایه از دقیق و تیزبین.
بس عجب نیست اگر شد نظر من باریك
گشت باریك نظر هر که سخن پرور شد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۷۱.)

بازار کنایه از رفتار و روش.
بدانست کان جادویی کارِ اوست
بدو بد رسیدن ز بازار اوست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۷۵.)

بازار کنایه از تشویش و اضطراب و نیز عهد و پیمان.

ابا بار و با نامه و تخته نرد
دلی پر ز بازارِ ننگ و نبرد
کند بار همراه با بارما
بر این است پیمان و بازار ما
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۳۵:۵.)

بازار، پرجوش خریدار بودن کنایه از رونق داشتن.
امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۷.)

بازارِ تمنا گرم گشتن کنایه از شوق و رغبت و میل افزون شدن.
چو بازار تمنا گرم‌تر گشت
دل از اندیشه بی‌آزرم‌تر گشت
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۳۵۹.)

بازار تیز بودن کنایه از با رواج و رونق بودن.
مه و شب را کنون بازار تیز است
که هر یك را جوانی هست زایر
(معزی، *دیوان*، ۲۱۰.)

خیز بلقیسا که بازاری‌ست تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۳:۴۴.)

بازار تیز شدن کنایه از رواج و رونق گرفتن.
ز دهر کُند شده دشمنانت را دندان
ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
امیر میکده را کند شد از او شمشیر
امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
(معزی، *دیوان*، ۲۰۱ و ۲۴۸.)

از آن گاهی که بازار تو شد تیز
نبود از مشتری برمَه درم ریز
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۷۴.)

بازار تیز کردن کنایه از رونق دادن، بسامان کردن.
مشو تند تا چارهٔ کار تو
بسازم کنم تیز بازار تو
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳:۱.)

بازار طرب تیز کن و باده به کف گیر
وز بنده معزی غزلی خواه به بازار
(معزی، *دیوان*، ۴۱۵.)

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۱۶.)

هر دم از تحفه‌های طبع انگیز
کرد بازار دوستی را تیز
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۴.)

ای به‌جان عاشقان خریدارت
غمزه‌ها تیز کرده بازارت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۱۱.)

بازار تیزی کنایه از بسامان گشتن و با رونق بودن.
مقصود از این معامله بازار تیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

بازار چیزی یا کسی شکستن کنایه از بی‌رونق کردن و از رواج انداختن.
یك بوسه از لب تو به‌صدجان توان خرید
گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۹.)

بهاء روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنان که معجز موسی طلسم جادو را
(سعدی، *دیوان*، ۳۴۹.)

به‌رخ قدر گل و گلزار بشکن
سخن گو قند را بازار بشکن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۷۹۸.)

به بازار آن پسته آمد شکر
بخندید و بازار شکر شکست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۰.)

بر سر بازار چین با سنبل سودا گرت
مشك اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۲.)

ترکتازی کنیم و در شکنیم
نفس زنگی مزاج را بازار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۵.)

بازار داشتن کنایه از رواج و رونق داشتن و نیز سروکار داشتن.

بنفشه گرچه بازاری همی داشت
چو زلفت دید سر در یکدگر برد
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۶.)

عقل تو با خورد چه بازار داشت
حرص تو را بر سر این کار داشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۵.)

به‌یك سو شو از راه و بنگر به عمرت
که با این گروه از چه بازار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

بازار، رواج و رونق داشتن کنایه از پر رونق بودن.

بازار بتان تا به کنون داشت رواجی
واکنون که اثیر است خریدار تو بشکست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۶.)

گر داشت روزی پیش از این بازار یوسف رونقی
دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
(هلالی، *دیوان*، ۸۳.)

بازار زدن کنایه از هنگامه چیدن، فایده و سود بردن.

سینه بازار می‌زند کز داغ
هر طرف واکند دکانی چند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۸.)

بازار کردن کنایه از سود کردن و خریدار داشتن، جلوه کردن.

هر لحظه‌ای نگاری و هر ساعتی گلی
دیدار می نماید و بازار می کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۹.)

بازارِ کسی بودن کنایه از رونق و رواج و اعتبار داشتن کسی.

کنون پهلوان و سپهدار اوست
به هند اندر امروز بازار اوست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۳۹۷.)

بازار کسی چون آسمان بودن کنایه از پر رونق بودن کار کسی.

ای آن که به رخسار ارغوانی
نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمان است
زیرا که تو چون ماه آسمانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵۳.)

بازار کسی شیرین شدن کنایه از پر رونق شدن، دلچسب و دلخواه گشتن.

ملك را هر زمان در کارِ شیرین
چو جان شیرین شدی بازار شیرین
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۸.)

بازار کسی گرم بودن کنایه از پر رونق شدن و رواج داشتن.

مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است
یقین که گرم بود در جحیم بازارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۰.)

هست بازار تو در دلها گرم
حُسن چندان که توانی بفروش
هم بر این سان به گاه فرصت و کار
گرم بود آن دو فتنه را بازار
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۵۶؛ هشت بهشت م، ۱۸۹.)

بازار کسی یا چیزی گرم داشتن کنایه از با رونق داشتن.

پیوسته با من است سر و کار روزگار
من گرم دارم این همه بازار روزگار
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۵.)

یك مشتری است بر در این خانه آفتاب
بازار خوبی تو خدا گرم داشته است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

بازارگاه، بازارگه محلی که بازار در آن واقع است.
منادی‌گری را بفرمود شاه
که شو بانگ زن پیش بازارگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۴۵:۴.)
تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازارگاه
سخت ارزان می‌فروشی لیك انبان می‌خری
کلاه جمله هشیاران ربودند
در این بازارگه چه جای مستان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۶؛ ۱۶۶:۴.)

بازار گرم کردن کنایه از رواج و رونق دادن.
چنین که حُسن رخت گرم می‌کند بازار
تو عشوه‌ای ندهی تا دلی بنستانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۷.)
صد مشتری است جنس دلم را چو آفتاب
من گرم می‌کنم به‌تو بازار خویش را
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۱۵.)
گو بر فروز چهره و بازار گرم کن
اکنون که عاشق از سر سود و زیان گذشت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

بازارگرمی کنایه از وصف کردن کسی یا چیزی با چرب زبانی.
عشق در یوسف فروشی چون بر آراید دکان
از برای گرم بازاری زلیخا آتش است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۸.)

بازار نهادن کنایه از خودنمایی کردن.
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا
که تا دلها خنك گردد که دلها سخت بریان است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۱.)

بازار یافتن کنایه از کسب احترام کردن، رونق پیدا کردن.

زان سه‌قرص جوین بی‌مقدار
یافت در پیش حق چنین بازار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۲۸.)

بازاری بودن کنایه از بی‌تمکین و هرجایی و نیز رند و لاابالی بودن.
امید بلبل بی‌دل زگل وفاداری‌ست
ولی وفا نکند شاهدی که بازاری‌ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۷.)
بازاری از آنیم که با ناله و زاری
داریم سری و سر بازار نداریم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۴.)
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

باز بستن به‌هم پیوند دادن.
شکسته قدح ور ببندند چُست
نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت ز دست
طریقی ندارد مگر باز بست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۵.)

باز پس آمدن برگشتن، مراجعت کردن.
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحولِ کس باز پس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۸.)

باز پس آوردن به عقب برگردانیدن.
یك دو گامی از سر کویش سفر خواهم گزید
باز پس گر ناورد اشك پشیمانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

باز پس شدن برگشتن، عقب گرد کردن.
من نه به‌باد آمدم اول نفس
تا به همان باد شوم باز پس
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۰.)
از پی آب حیات آمد فغانی سوی تو
همچنان لب تشنه آیا باز پس خواهد شدن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۵.)

باز پس ماندن عقب افتادن، دنبال ماندن.

آن چنان بر پی اش فَرَس می‌راند
که از او باد باز پس می‌ماند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۲.)

باز پسین آخرین.

تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم
گر نفسی می‌زنیم باز پسین است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۳.)

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۷.)

باز پیشانی کنایه از بلند نظر و سخی‌الطبع.

چون مرا یافت باز پیشانی
در گهر سنجی و زر افشانی
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۹.)

باز جای آوردن به‌جای نخست آوردن.

وزان پس بباشم به پیشش به‌پای
ز خشم و زکین آرمش باز جای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۴۹:۳.)

ملك افتاده را به‌پای آورد
ملت رفته باز جای آورد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۱.)

باز جُست کردن تفحص و تفتیش کردن.

چرا کار ارمن فرو هشت سست
نکرد آن بَر و بوم را باز جست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۳.)

از کسان بازجُست می کردند
راز صورت درست می کردند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۰.)

باز خریدن کنایه از رهانیدن، نجات دادن.

بازخر خون مجیر از دلو و حوت چرخ از آنك
یوسف بخت ورا در چاه مسجون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

جان را به فقر بازخر از حادثات از آنك
خوش نیست این غریب نوآیین در این نوا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶.)

باز خوردن با کسی کنایه از برخورد کردن، برابر شدن باکسی.

شب چو شه محمود بر می گشت فرد
با گروهی قوم دزدان باز خورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۳:۶.)

خورد عیاری بدان دلخسته باز
با وثاقش برد دستش بسته باز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴.)

باز دادن ره کنایه از گشودن و رها کردن.

توان باز دادن رهِ نَرّه دیو
ولی باز نتوان گرفتن به ریو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۸.)

باز دانستن کنایه از شناختن، توجه داشتن.

همی بچه را باز داند ستور
چه ماهی به دریا چه در دشت گور
سواری برافکند بر هر سُوی
فرستاد نامه به هر پَهلُوی
که یك تن سر از گل مشویید پاك
ندانید باز از بلندی مغاك
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۸۹:۱؛ *شاهنامه* د، ۱۳۷۰:۳.)

کنونت به مهر آمدم پیشباز
نمی‌دانیم از بداندیش باز
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

باز راندن کنایه از بیان کردن.

گرامی جهانجوی را پیش خواند
همه بودنی پیش او باز راند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸۴:۱.)

باز رنگ آوردن کسی کنایه ازجان تازه بخشیدن.

اگر شوربایی به چنگ آوری
منِ مرده را باز رنگ آوری
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۶.)

باز ره آوردن کسی کنایه از سر به‌راه آوردن و مطیع کردن.

به تیغ هندی و گرز گران شان باز ره آرد
یکی را بر کَند ناخن یکی را بر کشد دندان
(لامعی، *دیوان*، ۱۰۳.)

بازِ زرین فلك کنایه از آفتاب.

از پی تفریح طبعت بازِ زرین فلك
چون کبوتر در هوای مملکت پرنده باد
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۶.)

بازِ سپید کنایه از آفتاب.

آن بازِ سپیدم که به یك صولت پرواز
بر شیر سیه تنگ کنم عرصه مصید
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۰.)

بازِ سپید روز کنایه از آفتاب.

شبه سپید باز بین بر سر کوه بر طله
بازِ سپید روز بین بسته قبای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

بازِ سپید سحر کنایه از خورشید.

دانهٔ گاورس چید بازِ سپید سحر
داغ گلستان بماند در دل زاغ و زغن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

بازِ سپید سحر بال ضیا گسترد
گر نکند زلف تو دعوی شب گستری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

بازِ سپید صبح کنایه از آفتاب.

زآشیانه چو بازِ سپید صبح بخاست
ز روی بحر به‌یك حمله هر دو را برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

زاغِ شب از باختر نهان شد چون دید
کآمد بازِ سپید صبح ز خاور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۱.)

بازِ سپید ملکوت کنایه از آفتاب.

روز کآمد لقبش بازِ سپید ملکوت
از پی کسب شرف نام تو بر پر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۲.)

بازِ سفید فلك کنایه از آفتاب.

بازِ سفید فلك از افق اندر پرید
بیضهٔ زاغ سیاه در کنف پر گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸.)

بازِ سفیدِ مشرقی کنایه از خورشید.

منهزم گشتند از بازِ سفیدِ مشرقی
بر فلك طاووس رنگین بر زمین خیل غراب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶؛ ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹.)

بازِ سیه پیسه کنایه از روزگار.

این باز سیه پیسه نگر بی‌پَر و چنگال
کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۴۵.)

باز شدن کنایه از دور شدن، کنار رفتن، برگشتن.

بدو گفت کز پیش ما باز شو
پلنگیِ تو در راه شیران مرو
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۷۵.)

این جهانِ تن غلط انداز شد
جز مر آن را کو زشهوت باز شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۲.)

بازگشت مرجع و ملجأ و نیز رجعت و برگشت.

ای سِرّ الله الصمد ای بازگشت نیك و بد
پهلو تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۱.)

این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۷.)

با زمانه سترگ شدن ← سترگ شدن با زمانه.

بازِ مشرق کنایه از خورشید.

هان بازِ مشرق بنگرش دَم سرد گشته در برش
زان پس که بود از شهپرش پرِّ کبوتر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۱.)

باز نشاندن کنایه از خاموش کردن، تسکین دادن.

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۷.)

بازنشست بودن کنایه از خاموش و فرونشسته بودن.
شمع فلك با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ باز نشست است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۸.)

بازنشستن کنایه از خاموش شدن، فرونشستن، تمام شدن.
طمع را نه چندان دهان است باز
که بازش نشیند به‌یك لقمه آز
نمی‌دانند کز بیمار عشقت
حرارت باز ننشیند به سردی
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۹۲ و ۶۶۲.)

بازو کنایه از قدرت و توانایی.
آن را که تو افکنی بهر زیست
برداشتنش به بازوی کیست
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۸.)

بازو پنجه کردن کنایه از زور آزمایی کردن.
هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷.)

بازو دراز کنایه از توانا و مستولی.
در داشتن جهان همه‌گاه
بازوش دراز و دست کوتاه
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۷.)

بازو گشادن کنایه از به‌کار پرداختن، اقدام کردن.
به کوه انداختن بگشاد بازو
همی برید سنگی بی ترازو
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۳۸.)
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴.)

بازو وری کنایه از دلیری و توانایی.
صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازووَرَی آرد به‌غصب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۵:۶.)

بازوی حسرت به دندان ماندن کنایه از افسوس و حسرت خوردن.
دَمش اندر دهانِ حیران ماند
بازوی حسرتش به دندان ماند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۴.)

باز و یوز خواستن به شکار رفتن.
ببُد شاه یك ماه در نیمروز
گهی رود می‌خواست گه باز و یوز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۸۱:۱.)

بازیار برزگر، و نیز میرشکار، صیاد.
آب را می‌راند مرد بازیار
سائلی گفتا که هستی در چه‌کار
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۲۵۰:۱.)
آبی که‌به عینه‌ای روان است
دارند به باغ بازیاران
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۰.)
کرده‌ست دستیاری ظالم به عهد او
در خام از آن گرفته بوَد بازیار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)
عقابان به بازی و کبکان به جنگ
سر بازیاران در آرد به‌تنگ
(نظامی، *گنجینهٔ گنجوی*، ۱۵.)

بازی آوردن کنایه از مزاح و شوخی کردن، مسخره کردن و نیز حادثه آفریدن.
بخندید دستان و گفتا که شاه
همی بازی آرد بدین جایگاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۵۵۰.)
به‌خون یکی لشکر اندر مشو
که چرخ کهن بازی آرد به‌نو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۰۷:۳.)

بازی انگیختن کنایه از شعبده و فریب دادن.

دلا چند از این بازی انگیختن
به هر دست رنگی بر آمیختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۱.)

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

بازیِ ایام کنایه از پیشآمد روزگار.
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم؟ بازی ایام مرا غافل کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

بازی بازی شوخی شوخی، رفته‌رفته، کم‌کم.
عاشق که اسیر شد به زلف مستت
اندیشهٔ او هیچ به خاطر هستت
شطرنج امید با وصالت می باخت
بازی بازی چنان بماند بر دستت
(امیر خسرو، *دیوان*، ۶۱۶.)

گفتم به ره و رسم سخن پردازی
با دلبرِ تکمه بند بازی بازی
کاین تکمه نمودن از دل تنگ من است
یا بهر دل چاك منش می سازی
(لسانی، *شهرآشوب*، ۱۰.)

به بازی بازی از من می برد دل طفل بی باکی
که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

مُلك تو نکاهد ار مرا بنوازی
و افزون نشود اگر مرا بگدازی
نومید نیم ز لطفِ تو آخر کار
جایی برساندم به بازی بازی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۲۹.)

بازی چرخ خوردن کنایه از گول فلك و روزگار خوردن.
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

بازیچه آوردن کنایه از حادثه آفریدن.
زمانه نادره بازیچه‌ها برون آورد
زبازی فلك مُهره باز بازیگر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۵۴.)

بازیچه بودن کنایه از گرفتار، ملعبه و مسخره بودن.
سودا زدهٔ فراق یارم
بازیچهٔ دست روزگارم
ناچیده گلی ز گلبنِ وصل
صد گونه نهاده هجر خارم
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۵۴.)

در عشق داستانم و بر تو به نیم جو
بازیچهٔ جهانم و بر تو به نیم جو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۹.)

بازیچهٔ عید بودن وسیلهٔ سرگرمی بودن.
روخویشِ در انداز چو گوی، ارچه زنندت
شه را تو به میدان نه که بازیچهٔ عیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۷.)

بازیچهٔ غبرا کنایه از جهان، دنیا.
زاول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب از این گردون و زین بازیچهٔ غبرا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳.)

بازیچه نمودن چیزی کنایه از سرسری و شوخی و مزاح به نظر رسیدن.
تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید
تاخرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۱.)

بازی خوردن کنایه از فریب خوردن، گول خوردن.
بخورد آن بازی من خشمگین شد
مرا گفتا خمش دیوانه لولی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۲:۶.)

گردون گرت نماید از حقه مهرهٔ مِهر
بازی مخور که گردون تا هست حقه باز است
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

در نوشخند برق خطرهاست زینهار
بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۹.)

بازی مخور که آب جهان جز سراب نیست
زهری ست در تراوش از این چشمه آب نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۳.)

کمال ار سر در آرد با تو آن زلف
مخور بازی که آن از شانه کاری ست
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۹۷.)

بازی دادن کنایه از فریب دادن، گول زدن.
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام
مباش غرّه که بازیت می‌دهد عیار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۴.)

بازی داشتن کنایه از کوچك شمردن، سهل و بی‌اهمیت انگاشتن.
فرزانه ابونصرِ پارسی کو
دارد به هنر تازه دین تازی
از بهر تو جان بازی است پیشش
جان بازی او را مدار بازی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۵.)

بازی رخ نمودن کنایه از واقعه پیش آمدن.
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۰.)

بازیِ روباه دادن کنایه از فریب دادن.
طاق ابروش مرا جفت غم و رنج کند
چشم آهوش مرا بازی روباه دهد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۰.)

با زیره به کرمان شدن کنایه از کاری بی‌فایده وبیهوده کردن.
خانه سودا، ویران کن و آسان بنشین
حامل عاقل با زیره به کرمان نشود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۴.)

بازی کردن کنایه از ملاعبه کردن، معاشقه کردن.
ور همی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد
پس در این بازار دنیا بو زنه بازی مکن
(سنایی، *دیوان* س، ۹۸۵.)

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۴.)

همان بازی کنم با زلف و خالت
که با من می‌کند هر شب خیالت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۹.)

بازی کردن با دُمِ شیر کنایه از دست زدن به کار بزرگ و خطیر.
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی
با دُم شیری تو بازی می‌کنی
بر ملایك تُرك تازی می‌کنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۴.)

بازی کردن با کسی کنایه از ملعبه و مورد ریشخند قرار دادن کسی.
همی شاه با بنده بازی کند
سزد گر بدین سرفرازی کند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۵۵۳.)

بازی کردن به آتش کنایه از به خطر انداختن خود.
در آمد که گردن فرازی کند
بدان آتش تیز بازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۶.)

بازی کردن به جان خویش کنایه از خود را به مخاطره افکندن.
در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده‌ام
غازی‌ام غازی به جان خویش بازی می‌کنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۵.)

بازی کردن به خون خویش کنایه از خود را به مخاطره انداختن، خواهان نابودی خویش بودن.

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پُشتِ من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کآن که جنگ آرد به خون خویش بازی می کند
روز میدان و آن که بگریزد به‌خون لشکری
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۲.)

بازی کردن در خاك و خون کنایه از خود را به مخاطره انداختن، دچار رنج و درد ساختن.
کلیم پیر شدی تا به کی چو طفل سرشك
ز تیغ خوبان در خاك و خون کنی بازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)

بازی گردون خوردن کنایه از فریب فلك و روزگار خوردن.
بازی گردون مخور که نیست ثباتی
مهر فلك را به‌سان کینهٔ طفلان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

بازیگری کنایه از شعبده‌بازی و فریبکاری.
جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی
که درمانی به دام او اگر چه تیر پر بازی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۷.)
چون بدیدم چشم غلطانت گزیدم پشت دست
کعبتین آنجا دو چشم اینجا عجب بازیگری
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۵۰.)

بازیگوش کنایه از شوخ و شنگ.
چند بتوان خاك زد در چشم عقل و هوش را
یارب انصافی بده آن یار بازیگوش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۳.)

بازیگه جای بازی.
این جهان بازیگه است و مرگ شب
بازگردی کیسه خالی پُر تعب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۱.)

باژبان آن که باج و خراج دریافت می کند.
چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۵۶:۲.)

باژخواه باج گیرنده و نیز آن که نگهبان گذرگاه است.
نشان برفزونیّ گنج و سپاه
همین بس که هست او ز تو باژخواه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۷۰.)
چو نزدیك رود آمد افراسیاب
ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه
که چون یافت آن دیو بر آب راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۵۶:۲.)

باژدار بودن خراجگزار بودن.
همه سر به‌سر باژدار توایم
پرستار و در زینهار توایم
تو را روم ایران و ایران چو روم
جدایی چرا باید این مرز و بوم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۰۵:۵.)

باژگاه باژخانه، جایی که باج گیرند.
به آب اندر افکند خسرو سپاه
چو کشتی همی راند تا باژگاه
چو آمد به نزدیکی باژگاه
هم آنگه بیامد ز توران سپاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۵۵:۲.)

باژ و سا، باژو ساو باج و خراج.
پادشا گشت آرزو بر تو زبی‌باکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹۴.)
چنان بُد که هر سال یك چرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۲۲:۳.)

به آستین افشاندن کنایه از پخش کردن.
دامن پر از سعود کند هر شبی فلك
تا بامداد برتو فشاند به آستین
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۳۴.)

با سر دست افکندن رها کردن و کنایه از عاجز و درمانده کردن.

بر سر پایم گداخت سفرهٔ خاکی چو شمع
با سر دستم فکند تیر فلک چون کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۱.)

با سگ به جوال رفتن کنایه از گرفتار مردم بدخو و هرزه گشتن.

خصمی که به گفت‌وگو درآمد با من
ریش چو جوال دیدمش تا دامن
گفتم که در آن ریش جَهم، عقلم گفت
با سگ به جوال در نشاید رفتن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۵.)

با سگ به جوال فرو شدن کنایه از گرفتار شدن، مبتلا گشتن.

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون گه است که با سگ فرو شود به جوال
(انوری، *دیوان* س، ۱۹۱.)

با سگ در جوال بودن کنایه از گرفتار و مبتلا بودن.

طمع کی گربه در انبان فروشد
چو بخل امروز با سگ در جوال است
(انوری، *دیوان*، ۷۵:۱.)

با خری در جدال چون باشی
با سگی در جوال چون باشی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۹۰.)

باشهٔ چرخ کنایه از آفتاب.

صبح را چون نفس صدق زند باشهٔ چرخ
مهر خاطر به دم سرد سحر کم نشود
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۷.)

باطبع ساز بودن ← ساز بودن با طبع.

باطل‌السحر، باطل سحر آنچه سحر و جادو را بی‌اثر کند.

کارهای کوهکن را فرصت شهرت نداد
باطل‌السحری که از عشق تو بر بازوی ماست
(سلیم، *دیوان*، ۸۶.)

باطل سحر مگر ورد زبانم گردد
که نگه‌دارد از آن چشم فسونساز مرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵.)

ساحرانت به کمینند به‌هر جا گذری
باطل‌السحری از بهر خدا با خود دار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۰.)

باطل‌پرور آن که نادرست و خلاف حقیقت را می‌پرورد.

بوالمظفر حق طراز و خصم باطل‌پرور است
دور باطل حق تعالی برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۹.)

باطل‌خوار آنچه نادرست و ناحق را از میان ببرد و نابود کند.

رایتت آیتی‌ست حق گستر
قلمت معجزی‌ست باطل خوار
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۸.)

باطل گفتن سخن بیهوده و نابجا و ناحق گفتن.

نه مرد است آن به نزدیك خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۶.)

باطن چون پشت آینه بودن کنایه از بی‌صفا بودن، ریاکار و فریبکار و ناپاك بودن.

باطنش همچو پشت آینه بود
ظاهر هر که صاف‌تر دیدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)

باطن روشن آن که ضمیری روشن دارد.

جانهای باطن روشنان شب را به‌دل روشن کنان
هندوی شب نعره‌زنان کان ترك در خرگاه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

باطن نشین آن که به باطن توجه دارد، کنایه از ولی.

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهر پرستان رُوی زن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۱:۶.)

باعیار کردن چیزی میزان کردن، سنجیدن چیزی.

هر زر که شد ز معدن رخساره‌ام پدید
آن را زتاب آتش غم با عیار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

باغ کنایه از هستی مطلق.
سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست
بلك آن مغز است وین دیگر چو پوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۸:۲.)

باغ کنایه از دنیا و جهان.
مقیمی نبینی در این باغ کس
تماشا کند هر یکی یك نفس
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)
ای دل نگفتمت که در این باغ دل مبند
کز این درت جوی نگشاید به هیچ باب
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۹.)
چندان که بهار است و خزان است در این باغ
چشم و دل شبنم نگران است در این باغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۷.)

باغ آفرینش کنایه از جهان، دنیا.
در باغ آفرینش آسایشی نمانده است
ناسازگاری گل بدتر ز خار باشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۹.)
نصیب ما زباغ آفرینش میوهٔ غم شد
نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۵.)

باغ اَلَست کنایه از جهان مینوی و الهی.
ای گل تازه که از باغ اَلَست
به جهان آمده‌ای دست به‌دست
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۹۰.)

باغ الهی کنایه از جهان مینوی، بهشت برین.
راه ملاهی مپوی باغ الهی بجوی
وزپی سبزی مشوی دست ز سلویٰ و مَن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

باغبان ازل کنایه از خداوند.
به‌دست خویش چهل صبح باغبانِ ازل
ندید تخم گلی تا نکشت در گلِ ما
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۲.)

باغ پرفریب کنایه از جهان.
دل در بقا مبند کز این باغ پرفریب
بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریدنی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۲.)

باغِ چرخ کنایه از آسمان، فلك.
در سلك دهر بود شبه همبرگهر
در باغ چرخ بود کدو همسر خیار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۱.)
گلزار باغ چرخ که پژمردگیش نیست
درانتظار مجلس تو دسته دسته باد
برجویبار عمر تو نشو نهال عِز
تا باغ چرخ رازمجره است جویبار
(انوری، *دیوان*، ۱۱۸:۱ و ۱۸۱.)

باغِ رفیع کنایه از باغ الوهیت و خدایی.
از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶.)

باغِ زمانه کنایه از روزگار.
باغ زمانه که بهارش تویی
خانهٔ غم دان که نگارش تویی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۶.)

باغ شیرین نام لحنی از سی لحن باربد.
چو کردی باغ شیرین را شکر بار
درخت تلخ را شیرین شدی بار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۴.)

باغِ فلك آسمان.
چون تیره شب ستارهٔ گل بر سپهر باغ
آمد گل ستاره ز باغِ فلك به‌بار
(خواجو، *دیوان*، ۵۴.)

باغِ قدس کنایه از بهشت.

جان پاکش به باغ قدس رسید
زین مغیلان سالخورد گذشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)

بلبلی از سر بنه زانکه سوی باغ قدس
دام تو گفت است گفت مال تو گرد است گرد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۸.)

آشیانی طایران باغ قدسی را مقام
آستانی زایران عالم جان را مزار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

باغِ مینو بهشت.

یافته از تو نضرت و خُضرت
باغ مینو و راغ مینا فام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

با قضای آسمانی کوشیدن ← کوشیدن با قضای آسمانی.

باقیات الصالحات کارهای نیکو که ثواب اخروی در پی دارد.

باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳.)

باقی‌خوار پس مانده خور.

زانك باقی خوار شیر ایشان بُدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۹:۵.)

با کسی بازی کردن ← بازی کردن با کسی.

با کسی برآمدن ← برآمدن با کسی.

با کسی بلندی نمودن ← بلندی نمودن با کسی.

با کسی بیگانگی نمودن ← بیگانگی نمودن با کسی.

با کسی چپ افتادن ← چپ افتادن با کسی.

با کسی دست و گریبان شدن ← دست و گریبان شدن با کسی.

با کسی یا چیزی هم پیراهن بودن ← هم پیراهن بودن با کسی یا چیزی.

با گردش روزگار ساختن ← ساختن با گردش روزگار.

با گندم کنایه از با استعداد، آن که مستعد و از رزق و روزی بهره‌ور است.

آسیای چرخ بر بی گندمان
مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیك با باگندمان این آسیا
ملك بخش آمد دهد کار و کیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۹:۶.)

بالا بلند آن که قامتی بلند دارد، خوش اندام، کنایه از محبوب.

بالا بلندِ عشوه‌گر نقشبازِ من
کوتاه کرد قصهٔ زهد درازِ من
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

ز دستِ کوته خود زیرِ بارم
که از بالا بلندان شرمسارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

بالاپوش لباس رو، آنچه بر روی لباس پوشند.

زیر پوش است مرا آتش و بالا پوش آب
لاجرم گوی گریبان به‌حذر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳.)

بالا دادن کنایه از برتر کردن، تعالی دادن.

برگرفتی آبی از خاك سیه خورشیدوار
راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملك
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۶.)

بالا دست برتر و غالب و بالاتر.

عشق بالا دست هر کس را که برگیرد ز خاك
آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

بالا دست شدن برتر شدن، جای بالا قرار گرفتن.

نمی‌خسبند مرغان چمن از ناله‌ام شبها
که بالا دست شد آه از غمِ آن سرو قد ما را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۷۳:۱.)

بالا دستی برتری و چیرگی.

به‌بالا دستیِ افتادگیها
ز بام آسمانها زینه دزدم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۲.)

بالا دَو بالا دونده، جاه طلب.
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنك
بالا دَوست حرص تو بی پای چون کدو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۵:۵.)

بالا کردن بر افراشتن، قد کشیدن.
جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۳۸۷.)

بالا کردن گفتار کنایه از سخن و گفتار به همه جا رسیدن.
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند
تا همی ابر بهاری راغ را بُرنا کند
قدر تو بیشی کند، کردار تو پیشی کند
بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۶.)

بالا کشیدن ترقی دادن، بالا بردن.
در ازل بالا نشین بودیم و گویی تا ابد
جذبهٔ او می‌رسد ما را به بالا می کشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۷.)

بالا گرفتن کنایه از قد برافراشتن و نیز بلندی گرفتن، ترقی کردن.
سرو دید آن قدّ و رعنایی از آن بالا گرفت
در چمنها لاجرم کارش از آن بالا گرفت
(امیر خسرو، *دیوان*، ۶۳.)
این گردباد نیست که بالا گرفته است
از خود رمیده‌ای است که بالا گرفته است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۱.)
هر بنده‌ای که خاتم دولت به‌نام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و دولت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۸.)

بالا گرفتن کنایه ازدامنه پیدا کردن، دورودراز شدن، رونق گرفتن.
حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
به وصف قد تو بالا گرفته‌ستَ
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)
کار من بالا نمی گیرد در این شیب بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

بالانشین صدرنشین، آن که جای بالا را به‌دست آرد، برتری جوی.
ای مسندت بلند شده در مقام قرب
بنگر به زیر دست که بالانشین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)
سنان و رمح تو بالانشین شده چه عجب
که خویشتن را درصدر خصم بنشاند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۸.)
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان
(حافظ، *دیوان*، قیو.)
ماه بالانشین فرو خواندند
فتنه در گوش او فرو خواندند
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۲.)
جز زیر خاك جایِ من خاکسار نیست
روی زمین ز مردم بالانشین پُر است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۴.)
در ازل بالانشین بودیم و گویی تا ابد
جذبهٔ او می‌رسد ما را به بالا می کشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۷.)

بالانشینی صدر نشینی و برتری جویی.
عیب بالانشینی دشمن
از هنرهای بخت بپرس
(ظهوری، *دیوان*، ۴۲۳.)
چشم خود را بایدش دادن به‌مردم عاریت
هر که خود را لایق بالانشینی دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر
سبك دارد کف بی‌مغز را بالانشینیها
(صائب، *کلیات*، ۴۲.)
چشم خود را بایدش دادن به مردم عاریت
هر که خود را لایق بالانشینی دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

بالا و شیب بلندی و پستی و کنایه از آسمان و زمین.
برون شد سپاهی که بالا و شیب
بجنبید و دریا ببست از نهیب
نهادند سر سوی بالا و شیب
گریزان و بر هم فتان از نهیب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۱ و ۱۰۵.)
به‌قدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب
(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

بالای بلای کسی کنایه از قد رعنا که مایهٔ شیفتگی می‌گردد.
دلم آشفته شد جانا به‌بالای بلای تو
بکن رحمی به‌جانِ من که گشتم مبتلای تو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۶.)

بالای جان‌پرور کنایه از قد و قامت روح پرور.
کنار و بَرِ مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش
وَلَد میوهٔ نازنین بر برش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۹.)

بالای خواستن کنایه از اسب خواستن.
چو بشنید بهرام بالای خواست
یکی جامهٔ خسرو آرای خواست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۱۶۸:۷.)
به‌زیر آمد از پیل و بالای خواست
به‌ناچار رزمی گران کرد راست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۰.)

بالای راست قد راست و کشیده و بلند.
ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۰.)

بالای شب پیمودن کنایه از شب را به صبح آوردن.
برفت و بپیمود بالای شب
پر اندیشه دل پر زگفتار لب
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۰۶:۱.)

بال افشاندن گشودن پر و بال، گستردن بال.
همای بخت دشمن گو میفشان بال نورافشان
که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۰.)

بال افشانی کنایه از عیش و شادی و طرب.
به یمن عشق پرشادی چنان غم یافت استیلا
که بال افشانی نوروز پامال محرم شد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۸.)
به خاك افشاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم
در این گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)
موسم عید است عیشی در گلستان می کنیم
بال افشانی به طرز عندلیبان می‌کنیم
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۹۹.)

بالشِ چرخ مسند فلك، آسمان.
دیدیم که این دایرهٔ بی‌سر و بُن
انگیخت بسی جور نو از دور کهن
گر بالش چرخ زیر دست تو شود
زنهار به هیچ رو بر او تکیه مکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۶.)

بالشِ خورشید کنایه از فلك.
بالش خورشید اگر در زیر سر دارم چو صبح
بی‌جمالت روز روشن را نمی بینم به‌خواب
(کلیم، *دیوان*، ۳۱.)

بالشِ دولت کنایه ازمسند شاهی و نیز بخت و اقبال.

به تن آسانی بر بالش دولت بنشین
چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۲.)

بال شکستن کنایه از عاجز شدن، واپس ماندن.
همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷.)

بالشِ مدوّر کنایه از فلک، آسمان.
نشسته قدر تو بر مسندی است کز عظمت
کشیده است بدین بالش مدوّر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

بالش نهادن جایی کنایه از ساکن شدن، بارو بُنه افکندن.
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۸.)

بالشِ وزارت مسند وزارت.
ای دولت خجسته از او روی برمتاب
ای بالش وزارت با او قرار گیر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۷۹.)

بال فشاندن کنایه از به شور و شعف و شادی آمدن.
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند
از صد قفس آواز پر و بال برآید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۸.)

بال گشودن کنایه از بذل و بخشش کردن.
خواجه هر سالی ز زرّ و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶:۳.)

بال و پرافشاندن کنایه ازدر طلب چیزی پرواز کردن.
لنگر وصلش مقام دل نشد از اضطراب
بال و پر افشاند چندانی که از پرواز ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۱.)

بال و پرانداختن کنایه از نابود کردن، ازمیان بردن.
گرگ هوس را به عنف دست ببستیم و دم
مرغ هوا را به زجر بال و پر انداختیم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰۲.)

بال و پر دادن کنایه از پشتیبانی کردن، نیرو دادن.
زیر فشانیم ای شمع رو چه می‌تابی؟
به من نخست نبایست بال و پر دادن
(صائب، *دیوان*، ۷۳۶.)

بال و پر شکستن کنایه از درمانده و بیچاره کردن، خُرد کردن.
دور گردون گُسست بیخ و بُنم
مرگ یاران شکست بال و پرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)
شکستند جوهر طرازان فطرت
چو فولاد در بیضه بال و پرما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۹.)

بال و پر گشتن کنایه از نیرومند شدن.
نَفَس بر آتش سوزنده بال و پر گردد
مباد شکوه ز اوضاع روزگارکنی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۷.)

بالین کج نهادن کنایه از خواب گران کردن.
فلك وسیلهٔ بیداریی مهیا ساز
که بخت خفتهٔ ما کج نهاد بالین را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)

بالین و بستر مار بودن کنایه از در رنج و شکنجه و زحمت بودن.
در شبِ شهوت گر از گل بستر و بالین کنی
آن چنان بالین و بستر مار باشد صبحدم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۱.)

بامِ آسمان فلك، عرش.
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد
بر بامِ آسمان نهد از اقتدار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۰.)

وه چه بودی گر ز بامِ آسمان افتادمی
این چنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

بام بی‌در کنایه از فلک.
بام بی‌در که فلک کنیت و گردون لقب است
عاشق و شیفتهٔ خدمت بام و دَرِ اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۳.)

بامِ پیروزه کنایه از آسمان، فلک.
ملک جام پیروزه برداشته
سر از بام پیروزه بفراشته
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۵.)

بام چرخ، بام گردنده چرخ کنایه از فلک، عرش.
هاتف غیب در چنین وقتی
بر من از بام چرخ کرد سلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)
و آن شب که روی داد به خلوت سرای اُنس
بر بام چرخ باز نهادند نردبان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۳.)
چو از بام گردنده چرخِ بنفش
شه شرق برزد درخشان درفش
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۲.)
بزن بر بام چرخِ ای بخت دیگر نوبت عشقم
که با حُسن بلند آوازه باز آن سرو ناز آمد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۱.)

بام چرخ اخضر کنایه از آسمان، فلک.
فرو بَرَد به زمینش نعوذبالله اگر
نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

بام چهارم، بام چهارمین فلک چهارم که خانهٔ خورشید و جای عیسی(ع) باشد.
عیسی‌ام منظر من بام چهارم فلک است
که به هشتم در رضوان شدنم نگذارند
بر بامِ چهارمین نشستش
دو چوب به شکل لا به دستش
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۴۴.)

بامِ حصار فراز و بالای قلعه و باره.
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد
به بامِ حصار این غزل ساز کرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۹.)

بامِ خضرا کنایه از فلک، آسمان.
به صور صبحگاهی بر شکافم
صلیب روزن این بام خضرا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

بامداد پگاه صبح زود.
بنمود بامداد پگاه آن خجسته روی
و اقبال کرد سوی من دلشکسته روی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۵.)
خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۶.)

بامِ دماغ کنایه از مغز سر باشد.
سیل خون از جگر آرید سوی بامِ دماغ
ناودان مژه را راه گذر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۵.)

بام زمانه کنایه از فلک.
هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت
چون طُره سر بریده شد از زخم خنجرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۵.)

بامزه گفتار بودن کنایه از شیرین سخن بودن.
بر لب من دوش ببوسید یار
ورنه چرا بامزه گفتارمی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۶:۷.)

بامِ سدره کنایه از آسمان.
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
روح القدس دلیلش و معراج نردبان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)

بامِ طارم فراز و بلندی خانه.

برافکند بر بام طارم کمند

برآمد چو مه بر سپهر بلند

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۹.)

بامِ عالم کنایه از فلك.

خواهم که شوم به بام عالم بر

چه چاره که نردبان نمی‌یابم

(عراقی، *کلیات*، ۲۲۸.)

بامِ عرش فلك الافلاك، بالاترین طبقهٔ آسمان.

آسمان.

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

ز بام عرش می‌آید صفیرم

(حافظ، *دیوان*، ۲۲۸.)

بامِ فلك آسمان، عرش.

زحل که سرکشد از ساکنان بام فلك

به روز بار تو تن در دهد به دربانی

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۸.)

بام فلك کرده به تعظیم ننگ

فجر هنر کرده به تأیید عار

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۷.)

شیران سپاه بارگاهش

بر بام فلك گشاده راهش

(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۷.)

ما به‌بام فلکیم از بر ما گر بروی

برو آهسته که جام و لب بام است اینجا

(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۳۵.)

بامِ قصر دماغ کنایه از مغز سر.

به بام قصر دماغ و دَرِ دو لختی چشم

به طاق صفه ابرو به شهره آوا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

بام کسی بر فلك بودن کنایه از بزرگی و شکوه داشتن.

پرهیز کن از جهان بی‌حاصل

ای خورده جهان و دیده دامش را

آن را که همی از او طمع دارد

گو «ساخته باش» انتقامش را

گر بر فلك است بام کاشانه‌اش

چون دشت شمار پست بامش را

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۹۲.)

بامِ گردان کنایه از فلك، آسمان.

در این بام گردان و این بوم ساکن

ببین صنعت و حکمت غیب‌دان را

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵.)

بامِ گنبد مینا کنایه از فلك، آسمان.

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را

بسان قدسیان برشو به بامِ گنبد مینا

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۱.)

بامِ گیتی کنایه از فلك، آسمان.

شب مگر کاندود خواهد بام گیتی را به‌قیر

کز بنات النعش هستش نردبان انگیخته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

بامِ منحوس کنایه از آسمان.

زین بوم کثیف و بام منحوس

زیر و زبرِ دو سکه محبوس

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۵.)

بام نشستن کنایه از خراب و ویران شدن بام.

چار دیوار خانه روزن شد

بام بنشست و آستان برخاست

(خاقانی، *دیوان*، ۶۰.)

بامِ نُه ایوان کنایه از فلك.

چون مشبك خان زنبوران زآه عاشقان

بس دریچه کاندر این بام نُه ایوان آمده

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

بام نُه پایه کنایه از فلك.

به صورِ نَفَس کز جُگر می‌گشاد

مه از بام نُه پایه در می‌فتاد

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۲.)

بامِ نُه قبهٔ بی‌ستون کنایه از عرش برین، فلك‌الافلاك.

که بر بام نُه قبهٔ بی‌ستون
توان شد گر از خود توان شد برون
(خواجو، همای و همایون، ۱۷.)

بامِ نهم کنایه از آسمان نهم، فلک الافلاک.
رخنه شده ز آه عاشقانه
بام نهم آبگینه خانه
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۱۲۸.)

بامِ نیلگون کنایه از فلک.
ور از این بام نیلگون به غمید
کار خود بادری دگر فگنید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۵.)

بامِ نیلی سپهر آسمان.
چنین گشت روشن که آن دم که مهر
بتابد رخ از بام نیلی سپهر
(خواجو، همای و همایون، ۲۱۰.)

بامِ هفت قلعهٔ گردون کنایه از فلک الافلاک، عرش.
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب
حَزم تو پای بر زحل پاسبان نهاد
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۷۲.)
بر بام هفت قلعهٔ گردون زبی‌دلان
هر شب فغان و ناله و فریاد می‌رود
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۱۹.)
بر بام هفت قلعهٔ گردون عَلَم زنم
دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم
(خواجو، دیوان، ۳۰۲.)

بام هفتم کنایه از فلك هفتم.
از دَرِ دولت سبك بر بامِ هفتم رو که چرخ
با چنین نُه پایه بهر نردبانی آمده‌ست
(سنایی، دیوان س، ۸۷.)

بام هفت منظر کنایه از فلك.
بر بام هفت منظر بالا کشیده‌اند
زین چار صفّه رایت آلای مصطفی
(خواجو، دیوان، ۶۲۵.)

با ناکس نشستن با آدم حقیر و رسوا نشستن و معاشرت کردن.
با منِ ناکس نشستی سوختم، این بردهد
هر کجا آتش حریف خار و خس خواهد شدن
(بابافغانی، دیوان، ۳۵۵.)

بئس القرین مصاحب بد.
اندوه عشق گفت که هرگز تو را نبود
نعم الرفیق جز من و بئس القرین تویی
(سیف فرغانی، دیوان، ۲۷.)
چون بگردانید ناگه پوستین
خردشان بشکست آن بئس القرین
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۴۳.)

به‌اندازه پای زیر گلیم کشیدن ← پایْ به‌اندازه زیر گلیم کشیدن.

به‌اندازهٔ خویش پای کشیدن ← پایْ به‌اندازهٔ خویش کشیدن.

به‌اندام بودن کنایه از آراسته بودن، متناسب بودن.
ز بحر کلك دو شاخ گُهر دِه تو محیط
اگر چه هست یکی شاخ هم به‌اندام است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۸۹.)

به‌اندیشه بودن از چیزی کنایه از مراقب بودن و نیز بیمناك و بر حذر بودن.
به‌یك بار بر دوستان زر مپاش
وز آسیبِ دشمن به‌اندیشه باش
(سعدی، بوستان ی، ۶۱.)

با نقش دیوار جفت گشتن ← جفت گشتن با نقش دیوار.

بانگِ بربط نوا و بانگ ساز بربط.
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به‌بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
(حافظ، دیوان ج، ۱۶۸ و ۱۷۲.)

بانگ برفلك بردن فریاد به‌آسمان بردن، کنایه از شیون و زاری کردن.

شمع گویای من خموش نشست
من چرا بانگ بر فلك نبرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

بانگ بر قدم زدن کنایه از شتافتن، تند و تیز رفتن.

به میخانه چنان روی نیاز است
که خشت فرش او مُهر نماز است
ز مسجد نعرهٔ مستان علم زد
مؤذن بانگ از آنجا بر قدم زد
(سلیم، *دیوان*، ۵۴۹.)

بانگ بلبلانه کنایه از فریاد پرشور و عاشقانه.

طالب سمندری‌ست به گلخَن غزل سرای
یك بانگ بلبلانه به باغی نمی‌زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۳.)

بانگ بی‌وقت کردن بی‌هنگام فریاد کردن، کنایه از مزاحم شدن.

زد یکی از درونه بانگ که کیست
بانگ بی‌وقت کردن از پی چیست
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۰۵.)

بانگ پهلوی کنایه از صدای رسا و قوی.

یار می‌گوید به بانگ پهلوی
نیست غیر یار گر تو رهروی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۰.)

بانگ چنگ آواز و بانگ و نوای ساز چنگ.

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه‌ور کسی
گوید تو را که باده مخور گو هوالغفور
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷ و ۱۲۸.)

بانگ خدایی ندای حق، الهام غیبی.

این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۳.)

بانگ دار دار خاستن کنایه از پیروز و فاتح شدن.

تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور
تا زود زود خاست همی بانگ دار دار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۳۸.)

بانگِ دُهل آوای سهمگین طبل و کنایه از توخالی و فریبنده و کرّ و فرّ و خود نمایی.

بس! که گر این بانگ دُهل نیستی
همچو خیالات در اسرارمی
از ملوك خاك جز بانگِ دُهل
تو نخواهی یافت ای پیك سُبل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۶:۷؛ *مثنوی* ن، ۳۷:۳.)

چو بانگ دُهل هولم از دور بود
به غیبت دَرَم عیب مستور بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

بانگ زدن فریاد کردن، تندی کردن، تشر زدن و کنایه از دور کردن و راندن.

بانگ بر این دور جگر تاب زن
سنگ بر این شیشهٔ خوناب زن
دگر ره بانگ زد بر خود به تندی
که با دولت نشاید کرد تندی
بعد از آزردنش به چنگ و به مشت
بانگهایی بر و زدند درشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۰؛ *خسرووشیرین*، ۱۶۹؛ *هفت‌پیکر*، ۲۹۶.)

منادی گری را بفرمود شاه
که شو بانگ زن پیش بازارگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۴۵:۴.)

بانگِ سلطان کنایه از بانگ حق، الهامات غیبی.

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۳.)

به‌انگشت گرفتن کنایه از شمردن، حساب کردن.

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد
حسابش به‌انگشت بگرفت عقد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۷.)

به‌انگشت نمودن کنایه از نشان دادن.

چون مه عید به‌انگشت نمایندش خلق
لب هر کس شود از لعل شکر خای تو خوش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۷.)

بانگِ شیاطین بانگ دیوان و ابلیس و کنایه از خواهشهای نفسانی.

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده‌ست و گرفته حلق را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۳.)

بانگ صلادادن بانگ و فریادی که درویشان و فقرا را به طعام می‌خواند.

از بهر گرسنگان در قحط سال هدی
بنهاده خوان کرم در داده بانگ صلا
به خانقاه تزهّد زبهر عِز اَبد
نهاده سفرهٔ اسلام و داده بانگ صلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱ و ۲۲.)

بانگِ غول آوازدیو و کنایه از خواهشهای نفسانی.

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول
پس تو را سر گشته دارد بانگِ غول
غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی تر در این ره بس بُدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۱:۱.)

بانگِ نوشانوش نوش باد گفتن.

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به‌روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)

بانمك کنایه از مؤدب و خوش خلق و خوش ظاهر.

سوی قاضی شد وکیلِ بانمك
گفت با قاضی شکایت یك به‌یك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۱.)

بانوی کوه کنایه ازصدایی که در کوهسار پیچد. (در افسانه‌ها بانوی کوه ضرب المثل است وصدای کوه بدان نسبت داده شده است.)

هر چه کهن‌تر بترند این گروه
هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۸.)

بانوی مشرق کنایه از آفتاب.

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای
دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۷.)

با نیش عقرب خار از پا درآوردن ← خار از پا با نیش عقرب در آوردن.

با هنر هم پیرهن بودن ← هم پیرهن بودن با هنر.

بایست و نابایست خواه ناخواه.

ملك بایست نابایست برخاست
به‌صد شادی بساط ماتم آراست
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۷.)

به‌باد آوردن کنایه از ناچیز و هیچ شمردن.

اگر رزم گرشاسب یادآوری
همه رزم رستم به‌باد آوری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹.)

به‌باد دادن کنایه از نابود کردن، ضایع و فنا کردن.

کرد این طمع خام تبه نام مرا
بیهوده به‌باد داد ایام مرا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۷.)

گفتم به‌باد می‌دهدم باده ننگ و نام
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۰۸.)

لیك چون آرم من او را برمتاز
تا به‌بادش ندهی از تعجیل باز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۵:۵.)

به‌باد رفتن کنایه از نابود شدن، ضایع گشتن.

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به‌باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

به‌بازار افتادن کنایه از فاش شدن، رسوا گشتن.

وه که دیوانه دلم باز به‌بازار افتاد
من نمی‌گفتم کافسانهٔ هجران نکنم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۱۰.)

به‌بازار کشیدن کنایه ازآشکار کردن، برملا ساختن.
اشك حرم نشینِ نهانخانه مرا
زان‌سوی هفت پرده به‌بازار می‌کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

به‌بازی نداشتن کنایه از به‌حساب آوردن، اهمیت دادن.
نخستینِ فطرت پسینِ شمار
تویی خویشتن را به بازی مدار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴.)

به‌باغ بهار گَرد آوردن ← گرد به باغ بهار آوردن.

به‌باغِ بهشت عَلَم زدن ← عَلَم به باغ بهشت زدن.

به‌بالای کسی بودن کنایه از برابر و همسر کسی بودن.
به‌بالای من پور سام است زال
اَبا بازوی شیر و با کتف و یال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۸.)

به‌بال کسی پریدن ← پریدن به بال کسی.

به‌بال و پر از راه رفتن کنایه از غَره شدن.
به‌بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به‌خاك نشست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

به‌بال و پر کسی پریدن ← پریدن به بال و پر کسی.

به‌بام آمدن بر بلندی شدن.
وگر زانك بالای سر بینیم
به‌بام آمدم تا چو خور بینیم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۸.)

به‌بدی آب درجوی کسی راندن ← آب به بدی‌در جوی کسی راندن.

به برگ بودن کنایه از بسامان بودن، فراهم و بساز بودن.
سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

به برگ و نوا رسیدن کنایه از کامیاب شدن.
از ناله، عندلیب به برگ و نوا رسید
رهرو به‌کاروان ز صدای درآ رسید
(صائب، *کلیات*، ۳۸۷.)

به‌بُز گرفتن کنایه از به حساب آوردن.
کسی تو را و تو کس را به بُز نمی‌گیری
تو از کجا و هیاهوی هر شبان ز کجا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۴.)

به بند افتادن کنایه از گرفتار شدن.
آن دل از وسوسهٔ هر دو جهان آزاد است
که به زنجیر سر زلف تو افتاده به‌بند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۸.)

به بی‌راهی راه بردن ← راه به بی‌راهی بردن.

به‌پاسُخ کسی را سرد کردن ← سرد کردن کسی به پاسخ.

به‌پای آوردن کنایه ازاستوار کردن، پا برجا کردن.
حَدِ بو بکر بود دین را جاه
دین زبو بکر یافت تاج و کلاه
مُلكِ اُفتاده را به‌پای آورد
ملت رفته باز جای آورد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۱.)

به‌پای ایستادن کنایه از پا برجا و استوار بودن.
در خدمتت چو سرو به‌پای ایستم همه
ور خود به‌سانِ گل بودم پُر زخار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۹.)

به‌پای دیگران راه سپردن ← راه به پای دیگران سپردن.

به‌پرگار کردن کنایه ازدرهم و پریشان کردن.
زهر سو که ناورد و پیکار کرد
کُه و دشت گفتی به پرگار کرد

از آن پیل گوشان برآورد جوش
به‌هر گوشه زایشان سر افکند و گوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۶.)

به‌پرویزن آب پیمودن ← آب به پرویزن پیمودن.

به پنبه آب در دهان بحر چکانیدن ← آب به پنبه در دهان بحر چکانیدن.

به پنگان پیمودن کنایه از زود گذر و ناپایدار بودن.
در جهانی چه بایدت بودن
که به پنگان توانش پیمودن
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۱.)

به پوست کسی در شدن ← در شدن به پوست کسی.

به پهلو چومار برگشتن ← چو مار به پهلو برگشتن.

به پیرانه سرجوانی کردن ← جوانی کردن به پیرانه سر.

به پیسی ساختن کنایه از به بیچارگی و رنج به‌سر بردن.
آن نیستم آنکه با خسیسی سازم
یا چون فلك پیر به پیسی سازم
آنم که چو کار بر سر افتد یك عمر
چون آب روان به‌خاك لیسی سازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۶۶.)

به پیشانی خاکروبی کردن ← خاکروبی کردن به پیشانی.

به پیشانی کسی نوشتن ← نوشتن به پیشانی کسی.

به پیش کسی زانو زدن ← زانو زدن به پیش کسی.

به پیل حادثه شهمات بودن ← شهمات به پیل حادثه بودن.

به پیمانه باد پیمودن ← باد پیمودن به پیمانه.

بُت کنایه از محبوب.
شکر خدای بود که آن بُت وفا نکرد
باشد که توبه‌ای بکند بُت پرست ما
(سعدی، کلیات ش، ۵۲۸.)

من و شمع صبحگاهی سزد ار به‌هم بگرییم
که بسوختیم و از ما بُت ما فراغ دارد
بُتی دارم که ِگرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی به‌خون ارغوان دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۰ و ۸۱.)

بُت کنایه از ستاره.
شب چو بتخانهٔ سپهر کبود
صدهزاران بت از هوا بنمود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۶۸.)

به تاریکی تیر افکندن ← تیر به تاریکی افکندن.

بُتِ آزار پرست کنایه از محبوبی که از رنج و آزار عاشق خود لذت می‌برد.
زان طیره نیم کان بُتِ آزار پرست
دل بست مرا به عشوه و پشت شکست
در تابم از آن کاین دل سگ روی مرا
از گوشه برون کشید و در گوشه نشست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۰.)

بُتانِ ضمیر کنایه از معانی بکر و لطیف.
پیش دویدند بتانِ ضمیر
خامه درون خواند به‌بانگِ صَریر
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۱.)

بُتِ باطن کنایه از اندیشه‌های بد و نفسانی.
گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم
تا بدانی حق او را بر اُمم
گر بگویی شکر این رستن بگوی
کز بُت باطن همت برهاند اوی
(مولوی، مثنوی ن، ۲۵۲:۳.)

بُتِ بدخو کنایه از محبوب.
برگرد لب آن بُتِ بدخو خط سبز است
یا زهر به موج آمده از چشمهٔ نوشش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

بُتِ بیگانه‌وش کنایه ازمحبوبی که رفتارش همچون بیگانه باشد.

زحال آن بُتِ بیگانه‌وش خبر پرسید

که باد می‌وزد و بوی آشنا دارد

(محتشم، *دیوان*، ۳۷۵.)

بُتْ پیکر کنایه از آن که پیکری زیبا داشته باشد.

همی تا ویس ِ بُت پیکر چنان بود

جهان از دست ویرو در فغان بود

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۲.)

چه شاید گفت این بُت پیکران را

که رشك آید برایشان شکران را

(سلمان ساوجی، جمشید وخورشید، ۲۵.)

بُتْ چهره کنایه از زیبا رو.

بُت چهرگان چابك چونان که زلفشان

باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای

(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۹.)

بُتِ چین کنایه ازمحبوب.

کی دهم دیگر عنانِ آن بُت چین را زدست

چون رکابش کی گذارم دامن زین را زدست

(سلیم، *دیوان*، ۹۴.)

چه هر دم به‌ناز افکنی چین بر ابرو

مناز ای بُتِ چین که چین هم نماند

(هلالی، *دیوان*، ۵۸.)

بُت حصاری کنایه اززیباروی.

چون مَلِك فارغ آید ازهمه کار

عیش را نردبان نهد به حصار

قلعه گیرد بُت حصاری را

گُل چِنَد باغ نوبهاری را

(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۷۰.)

بُتخانه زیر بغل داشتن کنایه از پایبند هوای نفس بودن، ریاکاری کردن.

تا کی زنی لاف از عمل بُتخانه در زیر بغل

ای ساجد و عابد شده دایم ولی اصنام را

(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

بُتخانهٔ سپهر کبود کنایه از فلك.

شب چو بتخانهٔ سپهر کبود

صد هزاران بت از هوا بنمود

(امیر خسرو، هشت بشهت م، ۱۶۸.)

به تخته کردن کنایه از بستن.

ارناقصان خموشی عرض کمال باشد

نتوان به تخته کردن برچید این دکان را

(صائب، *کلیات*، ۹۸.)

بُتِ خونخواره کنایه ازمحبوب بی‌رحم و سنگدل.

خون شود همچو فغانی دلم آن دم که به‌خود

یاد ازهمدمی آن بت خونخواره کنم

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

بُتِ دلگسل کنایه ازمحبوب.

جان خواست زمن دوش بُت دلگسلم

گفتم بدهم باز نفرمود دلم

یعنی نرسد به وصل رویش بی‌جان

واکنون که برم جان که زرویش خجلم

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰۸.)

به‌ترس و لرز دنبال کسی آمدن ← دنبال کسی به ترس و لرز آمدن.

بُتِ رعنا کنایه ازمحبوب.

قیمت و قدر کلیم ای بتِ رعنا بشناس

سروبی فاخته از چشم بهار افتاده

(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

بُتْ روی کنایه اززیبا روی.

دَمان بوی بهشت ازویس ِ بتْ روی

چنان چون بوی خوش ازباغ خوشبوی

ز بُت رویان بَدَل آن جوی برمن

که ازدیدنش گردد کور دشمن

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۵۶ و ۱۷۵.)

بُتِ سنگدل کنایه ازمحبوب سخت دل.

مردمی کرد و کرم بخت خدا داد به من

کان بُت سنگدل ازراه وفا باز آمد

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۰.)

بُت سنگین دل کنایه از محبوب سخت دل و بی رحم.

ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بُت سنگین دل سیمین بناگوش

(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱.)

بُتِ سیمین تن کنایه از محبوب، زیبا و ظریف.

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست

که در بتخانهٔ آزر نباشد

(حافظ، *دیوان ج*، ۶۷.)

بُتِ شیرین حرکات کنایه از محبوبی که دارای رفتاری دلنشین است.

خیز و بالا بنما ای بُت شیرین حرکات

کز سَر جان و جهان دست فشان برخیزم

(حافظ، *دیوان*، ۲۳۱.)

بُتِ شیرین دهن کنایه از محبوب شیرین سخن.

به‌جانت ای بُت شیرین دهن که همچون شمع

شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

(حافظ، *دیوان*، ۳۶.)

بُتکده جایگاه بُت، پرستشگاه بُت پرستان.

در بتکده رفت و دست بگشاد

زنار چهار گوشه بر بست

(عطار، *دیوان ت*، ۴۱.)

بُتکدهٔ طبع فریب کنایه از دنیا.

ای در این بتکدهٔ طبع فریب

برده غوغای بتان از تو شکیب

(جامی، *هفتورنگ*، ۴۷۲.)

بُتکدهٔ عالم کنایه از جهان، دنیا.

در بُتکدهٔ عالم هستند بتان لیکن

دلداری و جانبخشی در هر صنمی نبود

(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۱.)

به تلخ و ترش رضا دادن ← رضا به تلخ و ترش دادن.

به تلنگ خوش بودن ← خوش بودن به تلنگ.

بُتِ مشکین کلاله کنایه از محبوبی که دارای زلفی مجعد و آراسته باشد.

آن نافهٔ مراد که می خواستم زبخت

در چین زلف آن بُت مشکین کلاله بود

(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵.)

بُتِ ملوك فریب کنایه از محبوب بسیار زیبا.

نزد تو ای بُتِ ملوك فریب

شب عاشقت لیلة‌القدر است

رودکی، (*پیشاهنگان شعر*، ۲۵.)

بُتِ نفس خواهشهای نفسانی که همچون بتی مورد ستایش قرار می گیرند.

چون سزای این بُت نفس او نداد

از بُت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بُتها بُتِ نفس شماست

زانك آن بُت مار و این بُت اژدهاست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۸.)

به‌تنگ آمدن کنایه از سر آمدن، ملول گشتن، به‌ستوه آمدن.

اگر چه روزه به تنگ اندر آمده‌ست و رواست

طرب گزین که تنت در ضمان اقبال است

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۴.)

از دهان تو به تنگ آمده شیرینی از آنك

در دهان تو نهاده‌ست زبان شیرینی

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۹۵.)

تا کی ای دل زغم تنگدهانان زاری

من به تنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم

گُلِ روی سبدِ گلشن پژمردگیم

ابر از گریه به تنگ آمد و خندان نشدم

(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳ و ۲۸۸.)

گویی از صحبت ما نیك به تنگ آمده بود

بار بر بست و به‌گردش نرسیدیم و برفت

(حافظ، *دیوان*، ۵۹.)

دل از جور فلك من بعد تنگی بر نمی‌تابد

به تنگ آمد دلم این شیشه سنگی برنمی‌تابد

(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۴.)

به‌جا آوردن انجام دادن، گزاردن، اجرا کردن.

بی آنکه به‌هیچ جرم رای آوردم
صد ره به‌تو عذر جان فزای آوردم
گر عذر مرا نمی‌پذیری مپذیر
من بندگی خویش به‌جای آوردم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۸.)

ای که گر هر سر مو بیت زبانی گردد
شکر یك نعمت از انعام خدایی نکنی
حق چندین کرَم و رحمت و رأفت شرط است
که به‌جای آوری و سست وفایی نکنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۴۳.)

مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به‌جا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

به‌جاروبِ زبان، گَرد کردن ← گُردکردن به جاروبِ زبان.

به‌جان آمدن کنایه از آمدن از روی میل و رغبت.

ملك گفتا چو مهمان می‌پذیری
به‌جان آیم اگر جان می‌پذیری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۸.)

به‌جان آمدن کنایه از به‌ستوه آمدن، به تنگ آمدن، بیزار گشتن، درمانده شدن.

ماهرویا گه آن است که رخ بنمایی
که به‌جان آمدم از بی کسی و تنهایی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۰.)

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم
به جان آمدم رحم کن بر تنم
(سعدی، *دیوان*، ۳۳۷.)

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی‌تو به‌جان آمد وقت است که باز آیی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۱.)

دگرگونه شد شاه از آیین خویش
کاجل دید بالای بالین خویش
به‌جان آمد و جانش از کار شد
دم جان سپردن پدیدار شد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۷.)

دست تو کز دست او آمد به‌جان حرص و نیاز
باخت در یك دست نقد کیسهٔ دریا و کان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۳.)

از چشم خویش بی‌تو به‌جان آمدم بیا
چشم از سرم برون کن و بنشین به‌جای چشم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۳.)

به‌جان آوردن کنایه از به تنگ آوردن، سختی دادن.

بیا بیا که فراقت مرا به جان آورد
بیا که بی‌تو نَفَس بر نمی‌توان آورد
کنون وصال تو می‌آورد به‌من جان را
اگر فراق تو وقتی مرا به جان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۳ و ۳۴۴.)

به‌جان بودن کنایه از بیچاره و بستوه بودن، سیر بودن.

مرا برهان ز خود کز جان به‌جانم
در این وحشت سرا تا چند مانم
ای خوشتر از جان آخر کجایی
کی روی خوبت با ما نمایی؟
بی‌تو چنانم کز جان به‌جانم
هر سو دوانم آخر کجایی؟
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۳ و ۲۹۳.)

به‌جان بودن از زندگی کنایه از بیزار بودن از زندگی، عاجز و درمانده و در رنج بودن.

آن که از درد دلِ خود به فغان است منم
وآن که از زندگی خویش به‌جان است منم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۴.)

به جان خریدار کسی بودن ← خریدار کسی به جان بودن.

به‌جان خویش بازی کردن ← بازی کردن به‌جان خویش.

به‌جان درماندن کنایه از عاجز و به تنگ آمدن.

به‌جان درماندم از سودای عشقت وه چه بودی خوش
که می‌مردم منِ درویش واین سودا نمی کردم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

به‌جان رساندن کنایه از به‌ستوه آوردن، عاجز کردن.
زجان خویش جدا ماندم ای فلك مددی دِه
مرا به‌خدمت جانان رسان به‌جان مرسانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۰.)

به‌جان رسیدن کنایه از بیچاره شدن، به‌ستوه آمدن.
ساغر مِی رسیده است از تو به جان زبس که تو
برده به لعل آتشی آب زروی ساغری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۲.)
زبس که می بگدازد تنم زغصه و درد
به‌جان رسیدم از این شاعران یافه‌درای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱۴.)
به‌جان رسیده‌ام از زاهدان افسونی
سری به صحبت رندان باده نوش کشم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۸.)

به‌جان مشتری گشتن ← مشتری گشتن به جان.

به‌جای ماندن باقی ماندن، متوقف شدن.
مهرگان رسم عجم داشت به‌پای
جشن او بود چو چشم اندرپای
نامه روزه در آمیخت بدوی
آن همه رسم نکو ماند به‌جای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۶.)

به‌جگر شکستن چیزی کنایه از بلا و رنج بردن.
تا به‌جگر نشکنی هزار تمنا
سینهٔ ریش و دل فکار نیابی
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

به جوال در بودن کنایه از گول و فریب خوردن.
کردهٔ چرخ جُو به جُو دیده و آزموده‌ای
کرده به جور جُو جُوت هم به جوال اودری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

به‌جوال فروشدن در پارچه خشن و خُورجین داخل شدن.
غلامکی که جوالی ست آنچه او دارد
زبیم سرما هر شب فروشدی به جوال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۳.)

به‌جوش آمدن کنایه از به‌هیجان آمدن، خشمگین گشتن، آشفته شدن.
دو شخص ایمنند از توکآیی به جوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۳.)

به‌جوش آوردن کنایه از به‌شور و هیجان آوردن.
برآنم میاور که عزم آورم
به‌هم پنجه‌ای با تو رزم آورم
به یك سو نهم مهر و آزرم را
به جوش آورم کینهٔ گرم را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۷.)

به‌چاه افتادن کنایه از گرفتار شدن.
گفت با خود آنچ کردم با کسان
شد جزای آن به‌جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم زجاه
برمن آمد آن و افتادم به چاه
(مولوی، مثنوی، ۵:۱۰۴۰.)

به‌چاه افکندنِ کسی کنایه از گمراه کردن، نابود کردن.
کلیچه گمان بردن از قرص ِ ماه
فکنده‌ست بسیار کس را به چاه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۱.)

به چرخ در آمدن به جنبش درآمدن، چرخیدن.
خلوت نشین چرخ که قطبش لقب دهند
از ذوق آن به چرخ درآید به‌سان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

به‌چشم انگشت نهادن ← انگشت نهادن به‌چشم.

به‌چشم برنهادن کنایه از پذیرفتن از صمیم دل.
مدح تو را به ناز نهادم به چشم بر
زین روی آبدار شد اندر جوار چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۵.)

به‌چشم حقارت نگاه کردن ← نگاه کردن به چشم حقارت.

به‌چشم دل به کسی نگریستن ← نگریستن به چشم دل به‌کسی.

به‌چشم کردن کنایه از نشان کردن، مورد توجه قرار دادن، برگزیدن.

ما را به چشم کرد که ما صید او شدیم
زان پس به چشم رحمت برما نظر نداشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۸.)

به‌چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۹.)

راهی است برگشادم، خوش خوش به چشم کردن
تا روی درکشیدی از آشتی و رفتی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۴.)

به‌چشم کسی آب آمدن ← آب به چشم کسی آمدن.

به چشمِ کم دیدن کسی را ← دیدن به چشمِ کم، کسی را.

به چشمِ مرحمت بر کسی نگاه کردن ← نگاه کردن به چشم مرحمت بر کسی.

بچگان دیده کنایه از اشك.

روان شوند سبك بچگان دیدهٔ من
به‌زیر زانوی من خاك را خلاب کنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۵.)

بچهٔ خور کنایه از جواهر و فلزات.

آب را سنگ است اندر براز آنك
سنگ را بچهٔ خور در شکم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۰.)

بچهٔ خونین کنایه از اشك.

هر دَم هزار بچهٔ خونین کنم به‌خاك
چون لعبتان دیده بزادن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۰.)

بچهٔ طاووس علوی کنایه از آتش، آفتاب.

دفع سرما را قفس کردند زآهن پس در او
بچهٔ طاووس علوی آشیان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

به‌چین گاو زادن کنایه از نعمت غیر مترقبه یافتن.

به هندوستان پیری از خر فتاد
پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)

به‌حالِ زار بودن کنایه از آشفته و پریشان بودن.

صبر گفتا که حمایت کنمت
دیدم او نیز به حال زار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۵.)

بحرِ آبگون کنایه از آسمان.

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد
دل را زآب خوردِ جهان سرد کرده‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۴.)

بحرِ آتش، بحر آتشین دریای پر آتش.

زان سوی بحر آتش اگر خوانیم به‌لطف
رفتن به‌روی آتشم از آب خوشتر است
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۳۷.)

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۶.)

بحرِ اخضر دریای هند و کنایه از آسمان.

از بهر گذار بحر اخضر
پل سازی از منیٰ به مشعر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۱.)

چرخ اطلس را چو اطلس در نوردیدم بساط
و اوفتادم از میان بحر اخضر بر کنار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

بحرِ بی آرامش نگونسار کنایه از آسمان.

وین بحر بی‌آرامش نگونسار
آراسته قعرش به دُرّ و مرجان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵۵.)

بحر پیما دریانورد.

بنواز نغمهٔ تر، به نشاط جام احمر
صدفی ست بحر پیما که دُر آورد به‌دست او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۶۱.)

بحرِ تفکر ژرفای اندیشه.

هر شب که سر به جیب تحیر فرو برم
ستر فلك بدرّم و از سدره بگذرم
اندر بها ز گوهر عالم فزون بود
هر دُر که من ز بحرِ تفکر برآورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۹.)

بحرِ تیره و شور کنایه از دوات.

آید سوی بحر تیره و شور
چون غواصان نگون سر و عور
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۷.)

بحرِ جود کنایه از بخشش و بخشندگی بی‌اندازه.

با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال
وز دست بحر جود تو در دهر داستان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است
صد گنج شایگان که ببخشی به رایگان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

بحر خو کنایه از بخشنده و کریم.

ننگرم عهد بدت بدهم عطا
از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این ای بحر خو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۸۰.)

بحر دست کنایه از سخی و بخشنده.

پس وزیرش گفت کاین اندك بود
ده هزارش هدیه واده تا رود
از چنو شاعر نُس از تو بحردست
ده‌هزاری که بگفتم اندك است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۴۶.)

بحر دل کنایه از شجاع و پُردل.

ابر کفا از کرام نیست چو تو یك جواد
بحر دلا بر سخن نیست چو من یك سوار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف
سرور مشتری لقا خسرو آسمان سیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

به‌حرف کسی انگشت نهادن ← انگشت به حرف کسی نهادن.

بحر کف کنایه از بسیار بخشنده و کریم.

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا
ای جلال تو به‌انواع هنر ارزانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۶.)

بحرِ گهر ریز کنایه از مدح و ثنا و سخن آبدار.

گشته دلم بحر گهر ریز تو
گوهر جانم کمر آویز تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۸.)

به‌حرمت دست بستن ← دست بستن به حرمت.

بحرِ معلق کنایه از آسمان.

ترکِ بدگوهری بحر معلق خواند
کم بی‌سنگی طاحون مُدَوَّر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن بِه که بر این بحرِ معلق نکنیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۱.)

بحر نوش کنایه از سالك راه حق.

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد
در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۱.)

بحرِ نهنگ انداز کنایه از تیغ و شمشیر آبدار.

شاه را دیدم در او پیکان مقراضه به‌کف
راست چون بحر نهنگ انداز در نخجیرها
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹.)

بحرِ نهنگ اوبار کنایه از تیغ و شمشیر آبدار.

آن روضِ دوزخ بار بین حور زبانی ساربین
بحر نهنگ او بار بین آهنگِ اعدا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۶.)

به‌حساب بودن کسی کنایه از اهمیت و ارزش داشتن.
ما نه اینیم که فردا به حسابی باشیم
گر به تحقیق حسابی و شماری باشد
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۲.)

بحِل کردن بخشیدن، عفو کردن، حلال کردن.
شنیدم که گفت از دلِ تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خونِ خویش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۶.)

بخار از جگر خاستن کنایه از رنج و اندوه داشتن.
از بس که بخارم از جگر خیزد
همسایه گمان بَرد که حمامم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۲.)

به خار خار آوردن چیزی کنایه از به‌صدا درآوردن.
آهن تیز را به‌کار آورد
چوب را دل به خار خار آورد
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۳.)

به‌خار خاریدن چیزی کنایه از مجروح و آزرده ساختن.
راه توحید را به عقل مپوی
دیدهٔ روح را به خار مخار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۱.)

بخارِ دُخانی کنایه از تب و نیز رنج و اندوه.
مصباح باصره شود از نفخ منطفی
چون آیدم بخار دخانی در اضطراب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۴.)

به‌خاك آوردن کسی کنایه از زمین زدن، شکست دادن.
گر این مرد را اندر آوردگاه
به‌خاك آوری شاد گردد سپاه
شهنشاه تخت و کلاهت دهد
میان جهان پایگاهت دهد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۳۴۰.)

به‌خاك افتادن کنایه از خوار و ذلیل شدن.
مرد زبی دولتی افتد به‌خاك
دولتیان را به جهان درچه باك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۴.)

به‌خاك افکندن کنایه از پست و خوار داشتن، حقیر شمردن.
چنین داد پاسخ که من کامِ خویش
به‌خاك افکنم برکشم نام خویش
مرا برگزیدند بر خسروان
به خاك افکنم نام نوشین روان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۲۳؛ ۹:۲۷۸۵.)
از او بستد نیازی دلبرش را
به‌خاك افکند ناگه دخترش را
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۶۴.)

به خاك افکنده کنایه از بیچاره و درمانده.
ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی
به‌خاك افکنده‌ای داری که لرزد عرش از افغانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۳.)

به‌خاك انداختن کنایه از دفن کردن، به‌خاك سپردن.
به‌خاك انداختند اندام پاکش
به آب دیده تر کردند خاکش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۶.)

به‌خاك اندر انداختن کنایه از خوار و ذلیل و درمانده کردن.
ادبار به هر کسی که در تاخت
زاقبال به خاکش اندر انداخت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶.)
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاك اندر اندازدت
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۸.)

به خاك اندر نشستن کنایه از پریشان ودرهم بودن، عزا گرفتن.

به‌خاك اندر نشسته ویس بانو

دریده جامه و خاییده بازو

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۹۵.)

به خاك اندر نهادن کنایه ازدفن کردن، درخاك پنهان کردن.

مگر چون من بُدآن در سخت شادی

که چون گنجش به خاك اندر نهادی

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۹۹.)

به‌خاك درآوردن کنایه از نابود کردن.

دگر (وگر) دشمنان را در آرد به‌خاك

شود دوست پیروز و دشمن هلاك

(نظامی، *شرفنامه*، ۹۶.)

به‌خاك درافتادن کنایه ازتعظیم وتکریم کردن، اظهار بندگی کردن.

به‌خاك درفتد از احترام و بوسه دهد

بساط مجلس اعلیٰ افتخار انام

(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

به‌خاکستر نشستن کنایه از بیچاره و خوار و عاجز گشتن.

بیامد به خاکستر اندر نشست

به‌زانو زدن برگشادش دو دست

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۵۹۵.)

زبس بر خرمنم برق بلا ده تیغه می‌بارد

به‌خاکستر نشیند تا به‌گردن خوشه چینِ من

(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

به‌خاك نشاندن کنایه‌ازخوارو‌پست‌وبی‌مقدارکردن.

مرا و سرو چمن را به خاك راه نشاند

زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

بی‌دم لطفش به خاك در بنشاندند

باد صبا را نه بلکه ماه معین را

(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳.)

به‌خاك و خون تپیدن کنایه از پریشان و آشفته و مضطرب بودن.

سزای توست تپیدن به خاك و خون صائب

نگفتمت پی آن ترك کج کلاه مرو

(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

به خاك وخون غلطیدن کنایه ازمضطرب وپریشان بودن.

چرا بلبل به خاك و خون نغلطد

که نبض شاخ گل در دست خاراست

(صائب، *کلیات*، ۲۱۳.)

به‌خاك و خون کشیدن کنایه از بی‌قرار و بیچاره و پریشان و درمانده کردن.

به‌خاك و خون کشدم هرکجا که سرو قدی‌ست

هر آن نهال که بالا کشد بلای من است

(کلیم، *دیوان*، ۱۳۳.)

بخ بخ به‌به، آفرین، خوشا، کلمه‌ای که دروقت تحسین گویند.

بخ بخ ای دل که دوست در پیری

این چنین دولت جوان به تو داد

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۲.)

بخ بخ آن کس که نفس را دارد

خوار و در پیش خویش نگذارد

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۳.)

بخت آزمایی کردن امتحان کردن بخت و اقبال.

وزیر خردمند پیروز رای

به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمایی بکن

هلاك چنان اژدهایی بکن

(نظامی، *شرفنامه*، ۹۶.)

بخت آور آن که صاحب طالع وبخت واقبال است.

هنرها ز بختِ بد آهو بود

زبخت آوران زشت نیکو بود

ابوشکور (*پیشاهنگان شعر*، ۸۶.)

بخت آور شدن خوشبخت گشتن، موفق و کامیاب شدن.

خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم
بارها بروی مظفر آمدیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳: ۲۵۷.)

بخت از خواب بیدار شدن کنایه از رو آوردن بخت و اقبال.
المنّة‌لله که دگر بخت من از خواب
بیدار شد و دیده به دیدار تو وا کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۸۸.)

بخت با کسی درشت شدن کنایه از بداقبالی به کسی رو کردن.
همی گفت شد بخت با من درشت
نه نیروی پای و نه نیروی پشت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۹۵۹.)

بخت بد دامن کسی گرفتن بی‌طالعی و بداقبالی به کسی رو آوردن.
مرا هم بختِ بد دامن گرفته‌ست
که این بدبختی اندر من گرفته‌ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۰.)

بخت برگشته آن که بخت و اقبال از او روی گردانیده است.
چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته‌تر
ندیدم زغماز سرگشته‌تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵ و ۱۵۸.)

بختِ جوان سعادت و نیکبختی.
زبهر پاس حال عالم پیر
دمی بختِ جوانش نغنویده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۳.)

بختِ زمینگیر کنایه از طالع نامساعد.
عجب دارم بدین بختِ زمینگیر
که چون آهم قرین سرفرازی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

بخت شور داشتن کنایه از بدبخت و بی اقبال بودن.
زبهر آنکه بختِ شور داری
دو گوش و چشم کرّ و کور داری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۱۵.)

بختِ شوریده اقبال نامساعد.
یکی مشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
گهش جنگ با عالَمِ خیره‌کش
گه از بختِ شوریده رویش ترش
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۸.)

بخت نامهٔ کسی واشدن کنایه از بخت و اقبال به کسی رو آوردن.
بستم بسی به بال هما بهر امتحان
یك بار بخت نامهٔ من وا نمی‌شود
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴.)

بختِ نژند کنایه از طالع بد و نامیمون.
زوحشی بر در او بدترم بلك از سگ کویم
از این بدتر شوم این است اگر بخت نژندِ من
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۳.)

بختوَر صاحب بخت و اقبال، نیکبخت.
بختور از طالع جوزا برآی
جوزشکن آنکه و بخت آزمای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۴.)
یك نفری بختور از تو خوش و میوه خور
یك نفری خیره سرگشته که آخر کجاست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۱۷.)
جوانان شایستهٔ بختور
زگفتار پیران نپیچند سر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

بَختهِ کردن فربه و پرورده ساختن.

آن که ترازوی سخن سَخته کرد
بختوران را به سخن بَخته کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

بختْیار آن که بخت و دولت قرین دارد.
سیاوش بدو گفت کای بختیار
درخت بزرگی تو آری به‌بار
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۹۳.)

بختیاری نیکبختی و دولتمندی و اقبال.
به بختیاری در مرکز شرف بنشین
دل و دو دیده به‌پای فتن چو عود بساج
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۹.)
به‌کامگاری بر پیشگاه ملك نشین
به‌بختیاری اندر سرای عدل خرام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۴۸.)

بُختیان گردون کنایه از سیارات.
مجاهزان قضابختیان گردون را
زبهر فرش تو کردند بار زیلوچه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

به‌خرمن کسی افتادن کنایه از ملامت و بدگویی کردن، آزار رساندن به کسی.
مردم چرا به خرمن ما اوفتاده‌اند
هرگز به سهو خاطر موری نخسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

به‌خط رفتن کنایه از تغییر یافتن، بی‌قرار گشتن.
یکباره را چو عارض خوبان به خط مرو
گر خامه‌وار وصف تو کردیم سرسری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

به‌خواب ندیدن کنایه از به‌خیال و تصور نیامدن، امکان نداشتن.
تربیتِ مشتری گر نکند طالعت
چرخ نبیند به خواب چهرهٔ نیك اختری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

به‌خود بالیدن کنایه از فخر و مباهات کردن، مغرور بودن.
بگو به مرغ قفس از زبان من صیدی
به‌خود ببال که بی‌خار گلشنی داری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

به‌خود پیچیدن دورخود حلقه‌زدن،گِردخودهم آمدن و کنایه از ناراحت بودن، در زحمت بودن.
مرا با خاکساریهاست پیوندی در این گلشن
که می‌پیچم به خود تا از زمین چون تاك برخیزم
سرو می‌ترسم که بال قمریان را پشکند
سخت می‌پیچد به خود از غیرت رفتار تو
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵ و ۷۵۰.)
زرشك قدر تو این بس که بر بهانهٔ دو
همی بپیچد برخود سپهر بیچاره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

به‌خود خندیدن کنایه از خود را ریشخند و استهزا کردن.
جایی که یار ما به شکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)

به‌خود فرو رفتن کنایه از در اندیشه شدن، درهم و پیچیده گشتن، خود خوری کردن.
هر دم بنفشه‌وار فرو می‌روم به خود
از فکر جام لاله که خالی زمی چراست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۸.)
گر چنین از بار غم خواهم فرو رفتن به‌خود
شمع سان آخر کند دامن گریبانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

به‌خود فرو شدن کنایه از درهم و پیچیده شدن.
تو همچو تیر زکف جسته رفته‌ای و کلیم
به خود فرو شده چون حلقهٔ کمان بی‌تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

به‌خود نازیدن کنایه از مغرور بودن، دلفریبی کردن، مباهات کردن.
صد تصرف در نکویی لاله رخسار مراست
گل که می‌نازد به خود جز آبرویی بیش نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۰.)

بُخور بر آتش انداختن کنایه از نابود کردن و سوختن.

اگر قصد پیکار ما ساختی
بُخوری بر آتش برانداختی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۷.)

بُخورِ مزور کنایه از فلك، آسمان.

دانی براین بخور مزور که خوش بود
هر سر که بی‌دماغ تراز گوی مجمر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵.)

به‌خون چیزی تشنه گشتن ← تشنه به خون چیزی گشتن.

به‌خون خویش بازی کردن ← بازی کردن به‌خون خویش.

به‌خون درگرفتن به‌خون آغشته شدن و کنایه از کشته و نابود شدن.

ارغنون‌وار همه کوس اجل بنوازند
ارغوان شکل رخ تیغ به خون درگیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۶.)

به‌خون دست شستن ← دست شستن به خون.

به‌خونِ دل دست شستن ← دست شستن به خونِ دل.

به خون کسی تشنه شدن ← تشنه به خون کسی شدن.

به خون کسی دست آلودن ← دست به خون کسی آلودن.

به (در) خون کسی فتوی دادن ← فتوی درخون کسی دادن.

به‌خویشتن خندیدن کنایه از خود را مسخره کردن.

من مسکین به دست چون تو حریف
گر نگریم به‌خویشتن خندم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۶.)

بخیلْ نِکوه ناخوش دارندهٔ بخیل، کنایه از سخاوتمند.

ای صمیم دلت بخیل نکوه
وی صریر درت دخیل ستای
(انوری، *دیوان س*، ۲۹۳.)

بخیه بر چیزی زدن شلال کردن، دوختن و کنایه از پوشانیدن.

این کباب و این شراب و این شکر
خاك رنگین است و نقشین ای پسر
چونك خوردی و شد آنها لحم و پوست
رنگ لحمش داد و این هم خاكِ کوست
هم زخاکی بخیه برگل می‌زند
جمله راهم باز خاکی می کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۵.)

دهان شِکوهٔ ما را به حرفی می‌توان بستن
به مویی می‌توان زد بخیه این زخم نمایان را
بخیه نتوان زد به شبنم دیدهٔ خورشید را
خواب در چشم و دل بینا نمی گیرد قرار
(صائب، *کلیات*، ۴ و ۵۹۱.)

بخیه برروی افکندن کنایه از رسوا کردن.

از درون سالوسیان داریم بِه‌گر یك دمی
خرقهٔ سالوسیان را بخیه برروی افکنیم
(سنایی، *دیوان*، ۲۴۴.)

بخیه برروی کار کنایه از آشکار شدن راز، رسوایی.

برهمن شد از روی من شرمسار
که شُنعت بود بخیه برروی کار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۹.)

بخیه برروی کار افتادن کنایه از رسوا شدن، آشکار گشتن.

چون خیال تو می کنم تحریر
بخیه برروی کار می‌افتد
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۷.)

خوی بد را بخیهٔ تلخی فتد برروی کار
ظاهر شیرین نمی‌پوشد نهانِ تلخ را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۷.)

بخیه برروی کار افکندن کنایه از آشکار کردن، رسوا کردن.

سوزن امید من به‌دست قضا بود
بخیه از آنم به‌روی کار برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۴.)

همچو سوزن اگر چه سرتیزی
بخیه برروی کار می‌فکنی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۹.)

بخیه برروی کار انداختن کنایه از آشکار گشتن، فاش کردن.

غنچگان را گرچه بر گل پرده پوشی عادت است
عاقبت هم بخیه‌ای برروی کار انداختند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۴.)

بخیه برلب زدن کنایه از خاموش گردانیدن.

هیچ گه سررشتهٔ خاموشی ازدستم نرفت
بی‌سبب چون آستینم بخیه برلب می‌زنند
بخت می‌خواهد سیاهی تا برد خوابم زچشم
راه مردم بیشتر غارتگران شب می‌زنند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۱.)

بدِ آسمانی کنایه از بخت بد، بی‌طالعی و بی‌دولتی.

در آن خشمناکی به فرزانه گفت
که دولت زمن روی خواهد نهفت
بدِ آسمانی چو آید فراز
سر نازنینان بپیچد ز ناز
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۳.)

بدآموز آن که کار بد به دیگران می‌آموزد و نیز آن که خود بدی آموزد.

به فردا ممان کار امروز را
بَرِ تخت منشان بدآموز را
و دیگر که‌اند از پراکندگان
بدآموز و بدخواه و کاوندگان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۴۸:۴؛ ۲۰۴۳:۵.)

ندانستی که ضدان در کمینند
نکو کردی علی رغم بدآموز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۴.)

نهیب مرگ بلرزاندم همی شب وروز
چو کودکان بدآموز را نهیب دَوال
کسائی مروزی، (*پیشاهنگان شعر*، ۱۳۳.)

خواهی که زهیچ کس به‌تو بد نرسد
بدخواه و بدآموز و بد اندیش مباش
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۴۶.)

بدآموزی تعلیم بد یافتن یا تعلیم بد به‌دیگران دادن.

با آنکه بدآموزیِ استاد نداری
برهیچ سخن نیست که ایراد نداری
گفتی سخنی بهتر از این نیست که گفتم
آن بهتر از این است که در یاد نداری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۲۰۳.)

بداختر کنایه از بدبخت و بدطالع و شوم.

گردین حقیقت بپذیری شوی آزاد
زان پس نبوی نیز سیه‌روی و بداختر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۴.)

بدسگال او که قانون نحوست آمده‌ست
چون زُحل خود را سیه روی و بداختر یافته
کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت
چرخ را کی غم این چرخ بداختر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷ و ۱۱۵.)

به‌دیگر دست زهرآلوده خنجر
بدو گفت ای بداندیش بداختر
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۲۹۴.)

بداختری کنایه از شومی و نحوست و بدطالعی.

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش ازمن و تو بر رخ جانها کشیده‌اند
طغرای نیکبختی و نیلِ بد اختری
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۶.)

بداصل فرومایه و بد سرشت.

می‌آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندر این نبید
رودکی، (*پیشاهنگان شعر*، ۳۱.)

بداصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایرهٔ کوزه زگوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۰۰.)

بدانجام آن که فرجامی بد دارد.
بدانجام رفت و بداندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۳.)

بداندیش بدخواه، آن که در مورد دیگران اندیشهٔ بد دارد، دشمن.
چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند به‌جز آن یك هنر
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۴.)
طعنه که ناخوش تر است در دهن خویش کن
لقمه که بایسته‌تر پیش بداندیش نِه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۷.)
زخوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳.)
بر بداندیش تو اقبال و قبول
نتوان بست به زنجیر و طناب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۶۹.)
همیشه باد سر و دیدهٔ بداندیشت
یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به‌تیر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴۶.)
اگر چند گستاخ داردت بیش
چنان ترس از او کز بداندیش خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۷.)
گر در آن اندیشه‌ای کز حسرتم سوزی چو شمع
لطف کن پیش رقیبان بداندیشم مسوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۵.)

بدباز کسی که در قمار سخت بازد.
کعبتین جان به عالم واخر از گردون که هست
عمر تو بدباز و نرد آشفته و گردون دغا
زین پنج حس چه شوی ایمن که با همه شش
بدباز هم بَرَد از خصل حریف دغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵ و ۱۰.)

بد به‌خواب اندر آمدن کنایه از فتنه و شر و بلا از میان رفتن.
وزان پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد به‌خواب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۲۸:۲.)

بد به سرکسی آمدن کنایه از به‌بلایی گرفتار شدن کسی.
از این کار ما را بد آمد به‌سر
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۰۸:۳.)

بدبین آن که به هر کار با دید بد و عیب و سوءظن نگرد.
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کُنج خلوت می کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

بَدپَسند آن که چیزی را دیر و مشکل می پسندد، و کنایه از کسی که چشم به عیب دیگران دارد.
خاطر بد پسند من شاهی است
بر عروسان مدحت تو غیور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۸.)
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۰.)
جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیکبینش بکند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۷.)

بدپندار آن که تصور و خیال بد کند.
در گمان افتد دلم زین واقعه
این دلِ ترسان بدپندارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۷:۴.)

بدتك کنایه از بدرفتار.

لنگی نکنم، نه بد تکم من

که عاشق روی ایبکم من

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۱:۱.)

بدتن کنایه از بدنهاد، پلید.

زپور سیاوش برآشفت سخت

بدو گفت کای بدتنِ شوربخت

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۵۰:۵.)

بدتنی کنایه از جنون و دیوانگی، پلیدی.

بپوشند پیراهنِ بدتنی

ببالند با کیش آهرمنی

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۵۰:۴.)

بدجگر کنایه از سخت دل و بی‌رحم و شقی.

دشمنان بدجگر کُه را بسنبنداز کلوخ

دوستان نیکدل، خُم را بشویند از تبر

(سنایی، *دیوان*، ۱۵۲.)

کار دل سخت بدافتاد در این بار که او

به‌کف سخت دل بدجگری افتاده‌ست

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۱.)

بدِ چرخ کنایه از بلای آسمانی.

که بدخواه را چون در آرد شکست

بدِ چرخ را چون کند پای بست

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۱.)

بدِ حادثه پیشآمد ناگوار و بد.

ما بدین دَر نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

(حافظ، *دیوان*، ۲۵۲.)

بدخش مذاب کنایه از لعل گداخته.

صبح ستاره نمای خنجر توست اندر او

گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

بدخواه بودن بَدِ دیگران خواستن.

بالا مطلب زهیچ کس بیش مباش

چون مرهم نرم باش و چون نیش مباش

خواهی که زهیچ کس به‌تو بد نرسد

بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

(باباافضل، *رباعیات*، ۱۴۶.)

بدخواه گشتن دشمن گشتن.

کنون کز حال تو آگاه گشتم

دل سنگینت را بدخواه گشتم

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۴۵۸.)

بد درونی بد باطنی، خبث باطن.

آنك او ردِّ دل است از بد درونیهای خویش

گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۶.)

بددل کنایه از ترسو و بدگمان، کینه‌ور.

ای شهریار عادل می‌خور که خصم بددل

چون مرغ نیم بسمل در دام توست سیما

(معزی، *دیوان*، ۵.)

نباید که پیچد زراه گزند

که بددل به گیتی نگردد بلند

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۵۹:۷.)

با حادثهٔ دهر چه روباه و چه شیر

کس را چو بقا نیست چه بد دل چه دلیر

(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۱.)

شیر مصاف رزمم و پُردل ترم زشیر

وز بیم یاوه گویان بددل‌تر از شکال

(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۷.)

یا حسد برد دشمن بددل

یا مرا دوستی غیور افتاد

(عراقی، *کلیات*، ۱۶۳.)

بددل بودن کنایه از ترسو و بیمناك بودن.

چنین بددل مباش از کار ترسان

کجا باشد از اینها بر تو آسان

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۹۰.)

بددل شدن کنایه از ترسو شدن، بیمناك گشتن.

که بد دل شدند این سپاه دلیر

زشمشیر ناخورده گشتند سیر

چو بددل شد این لشکر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۴ و ۱۰۵.)

بددل و بدزبان بودن کنایه از بد نیت و سوءظن‌دار و زبان دراز بودن.

چشمِ من بددل مباش و بد زبان با هیچ تن
دل به مردم خوش همین دارد ز دل خوشتر زبان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۷.)

بددلی کردن کنایه از بداندیشی، بدگمانی کردن، ترسیدن.

بددلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز
نیك را هم نظر نیك مکافا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۷.)

شکمْ بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد دلی گرچه باشد دلیر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۷.)

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
نباید بددلی کردن بباید کردن این فرمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۴.)

بد دوستی کردن دشمنی کردن.

از دوستی دل برده‌ای بس جان به غم آزرده‌ای
بد دوستی گو کرده‌ای با هیچ دشمن بیش از این
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۶.)

بدهان کنایه از یاوه‌گو، دشنام دهنده.

خواه احمق دان مرا خواهی فرو
آنِ من شد هر چه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان
هرچه خواهی گو مرا ای بددهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۲۳:۶.)

به‌در افتادن کنایه از آشکار شدن.

سعدی زخلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یك یك به درفتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

بد رام کنایه از سرکش و توسن.

کاین گنبد گردانِ گرد بدرام
شوریده بسی کرد کار پدرام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۰.)

شاید که ماهِ نو نشود بیش از این که بود
نعلِ سمند سرکش بد رام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

بد رام کردن آراسته و خرم کردن و کنایه از سرکش و توسن کردن.

ارسطوش فرزند خود نام کرد
به تعلیم او خانه بد رام کرد
چه باید طبع را بد رام کردن
دو نیکو نام را بد نام کردن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۶؛ خسرو و شیرین، ۱۵۱.)

بدر آیین کنایه از کامل و تمام بودن.

ملك تأیید بدر آیین، فلك تأثیر کوه آلت
نهنگ آسیب ببر آفت پلنگ آشوب شیرافکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۵.)

به در بردن کنایه از خارج کردن، بیرون کشیدن.

صاحبدلی به مدرسه آمد زخانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در می برد زموج
وین جهد می کند که بگیرد غریق را
(سعدی، *کلیات ك*، ۹۳.)

به درد بودن کنایه از اندوهگین و ناراحت بودن.

به پوزش کزان کرده هستم به درد
دلم پر پشیمانی و بادِ سرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۶۶۳:۸.)

به درد خو گرفتن و دوا نخواستن ← خو گرفتن به درد و دوا نخواستن.

به در رفتن کنایه از بیرون رفتن، خارج شدن.

در من این عیب قدیم است و به دَر می نرود
که مرا بی می و معشوق به‌سر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت از این کوچهٔ ما راه به دَر می نرود
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۸۳.)

به دَر فکندن کنایه از بیرون کردن، خارج کردن.

صبر بی‌خرده گر زند نفَسی
از دلش چون نفس به دَر فکَنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۴.)

بد رگ کنایه از بدنژاد، بدنهاد، پست و فرومایه.

به طبع چرخ کمان شکل ناکس است چو زِه
که بدرگ است چو بهرام و بی‌حفاظ چو تیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۳.)

تشنه شد کلکت به خون دشمن بدرگ رواست
گر زبان از تشنگی بیرون فتادش از دهان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۱.)

دگر باره سام ِیل ِپاکزاد
درآمد بدان بدرگ بدنژاد
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۲۲.)

بدرگ شدن کنایه از بدسرشت و بداخلاق شدن.

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تُند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۷۷.)

بدرگی کنایه از بدسرشتی، پستی، خواری.

چرخ ار بخورد به بدرگی خونم
هم باز خورم به مکر می در خور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۵.)

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۱.)

بدْ روزگار کنایه از سیه‌روز و بدبخت و نیز جفاکار و ظالم.

نه تنها مَنت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بدروزگار
نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر او لعنت پایدار
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۴ و ۲۵.)

بَدِ روزگار کنایه از نامساعد بودن روزگار.

عاجزی بود بُرد با تو پناه
از بدِ روزگارِ بدگوهر
(انوری، *دیوان س*، ۱۰۵.)

به دریوزه آمدن به گدایی آمدن است.

چو چرخ از آن همه تن دامن است بر دَرِ او
که آمده‌ست به دریوزه عطا برده
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۶.)

بدِ زمان کنایه از سختی و مصائب روزگار.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بدِ زمان بودی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۸.)

بدْ زندگانی کنایه از شرور و ظالم.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده بِه
وآن که خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی مرده به
(سعدی، *کلیات ش*، ۹۰.)

بد زَهره کنایه از ترسو و بددل و کم جرأت.

سر انداز در عاشقی صادق است
که بد زهره بر خویشتن عاشق است
(سعدی، *دیوان*، ۲۳۷.)

به دست آمدن کنایه از حاصل گشتن، میسر شدن، در اختیار قرار گرفتن.

هزار نقش به دستان بر آورد هر شب
بدان هوس که نگارم به‌دست چون آید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۸.)

گفت آیی به دست: گفتا زود
گفت باد این مراد: گفتا بود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۴.)

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۱.)

آن که از دستش زپا افتاده‌ام
کی به دست آید چو من رفتم ز دست
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۹.)

به‌دست بودن کنایه از آگاه و هشیار بودن، مراقب بودن.

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق
به دست باش که دست از جهان فرو شویی
(سعدی، *دیوان*، ۵۷۲.)

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی
(حافظ، *دیوان*، ۴۸۲.)

به دست خویش خرمن خویش سوزاندن ← خرمن خویش به دست خویش سوزاندن.

به دست خویش خود را مبتلا کردن ← مبتلا کردن خود به دست خویش.

به دست راست برخاستن ← برخاستن به دست راست.

به‌دست غوغا سپردن کنایه از به تاراج و غارت دادن.

بگرفتی و سپردی ملکش به پای لشکر
بگشادی و سپردی گنجش به دست غوغا
(معزی، *دیوان*، ۵.)

به دست کردن کنایه از یافتن و به دست آوردن، حاصل کردن.

دوای درد دل اوحدی به دست کنم
گرم به هر که در این انجمن بباید گفت
(اوحدی، *دیوان*، ۱۳۳.)

دشمن گریزگاه فنا ز آن به دست کرد
کاینجا بدیده بود که باجانش دشمن است
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۵.)

به دست کرده‌ام این دسته بسته را یعنی
عظیم چابك بر دستبوس دستوری
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۴۶.)

مردی آنجا به دست باید کرد
عقل را پای بست باید کرد
(سنایی، *مثنویها*، ۶۲.)

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۲.)

هر قدح لاله که کردم به دست
جوش شراب دگرم کرد مست
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۷۰.)

به دست کسی را نمودن ← نمودن به دست، کسی را.

به دست و پای مُردن، به دست و پای فرو مردن کنایه از مدهوش شدن، دست و پای گم کردن، نیرو و توانایی را در اثر امر ناگهانی از دست دادن.

شب تیره و هوش دشمن به‌جای
فرو مرد هر یك به دست و به پای
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۵۹۷.)

آتش به دست و پای فرو مُرد و بر حق است
مرغ شرر چگونه پرد زآشیان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۸.)

شه چو از گرگ دست و پا برده
شیر با او به دست و پا مرده
چون به ماهان از این حدیث شمرد
مرد مسکین به دست و پای بمُرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵ و ۲۴۹.)

بدسخن کنایه از گزافگو، دروغگو.

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

کو دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و بازی مکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۲ و ۲۸۳.)

بدسگال بداندیش، بدخواه، دشمن.
احتراق نجوم حادثه زای
از دم بدسگالِ خامِ تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۹.)
زمانه بدسگالش را همی گوید که لاتأمن
فرشته نیکخواهش را همی گوید که لا تحزن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)
نواحی مُلك از کفِ بدسگال
به لشکر نگه‌دار و لشکر به مال
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

بدعهد کنایه از بدرفتار و بدکار، پیمان شکن.
چو بدعهد را نیك خواهی زبهر
چه بدخواستی بر سرِ خلق شهر؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۷.)

بدعهدی پیمان شکنی.
درشت خویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب و منظوری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۵.)
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۳.)

بدفرجام بدعاقبت.
باده در ده چند از این باد غرور
خاك بر سر نَفسِ بدفرجام را
(حافظ، *دیوان* ج، ۶.)

بدفریب آن که مکار و محیل و منافق باشد.
بدان گه که گرسیوزِ بدفریب
گران کرد بر زین دوال رکیب
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۲۳.)

بدکُنش بدکار و کنایه از بدخواه و دشمن و نیز نامساعد.
نگردیم زنده از این جنگ باز
نداریم از این بد کُنش چنگ باز
(دقیقی، *دیوان*، ۷۴.)
کدام است با ننگ و با سرزنش
که خواند ورا هر کسی بدکنش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۲۸.)
روزی دوگر شود ایام بدکنش
هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۵۰.)

بدگلویی کنایه از شکمبارگی.
ماهیا آخر نگر منگر به شست
بدگلویی چشم آخر بینت بست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۹.)

بدگمان کنایه از بدخواه، بداندیش، مُغرض.
زگیتی بدگمان چون تو ندانند
همی جز ناجوانمردت نخوانند
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۲۹۹.)

بدگو آن که ازدیگران بدگوید، افترا زند، سخن زشت گوید.
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)
با این همه نیکویی اندر حقِ مسکینان
مشنو سخنِ بدگو گفتِ بد من بشنو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۸.)

بدگوهر کنایه از بداصل و بدنهاد، پست فطرت. نیز رك: بدگهر.
زطعنه کردن بدگوهران نیندیشم
چو طبع خرده‌شناس تو ناقدی‌ست بصیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۸.)

چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگ بی‌رحمی
که دل در سینهٔ گردون بدگوهر کند بازی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

میامیز با هیچ بدگوهری
مده کیمیایی به خاکستری
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۴.)

بدگهر کنایه از بداصل و بدسرشت و پست طینت.

که چون بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۳.)

گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۸.)

رقیب گفت تو را بدگهر شناخته‌ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۹.)

به دل خار داشتن ← خار به دل داشتن.

بدلگام کنایه از سرکش و نافرمان، آن که سر به اطاعت فرو نیاورد.

ور به اندام طیبتی خیزد
نیز نوزین و بدلگام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۶.)

برهنه تنی یك درم وام کرد
تن خویش را کِسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام
به‌گرما بپختم در این زیرِ خام
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۴.)

سر رفت و هنوز بدلگامی
دل سوخته شد هنوز خامی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۳.)

چو سر برزد آن توسنِ بدلگام
زبان نشاطش فرو شد به‌کام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۷.)

بدلگامی کردن کنایه از چموشی کردن، سرکشی و نافرمانی کردن.

از این توسنی بِه که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فَرس بدلگامی کند
خر مصریان را گرامی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۰.)

به دِل نشستن کنایه از محبوب بودن.

در دل نشسته آن که بُود دلنشین طبع
ما دلنشین نه‌ایم و به دلها نشسته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۱.)

به‌دل نشسته کنایه از معشوق و محبوب.

خیز ای به دل نشسته که بی‌دل نشسته‌ایم
مگسل زما که بهر تو از خود گسسته‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۵.)

بد محضر بودن کنایه از ناپاك و نجس و پلید بودن.

روزم از دیدارشان چون چشم آهو گشت از آنك
من چو مسجد پاك و ایشان همچو سگ بدمحضرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲.)

بدمرد ناجوانمرد، بدنهاد.

به ناخوب‌تر صورتی شرح داد
که بد مرد را نیك روزی مباد!
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آمد به‌پیش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹ و ۳۷.)

بدمَنش بدسرشت، بداندیش.

گفت آنك با من ار یك بَدمنش
بد بیندیشد بدرّم اشکمش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۶۱.)

بدمهری کنایه از ناسازگاری، نامهربانی.

به‌خشم اندر بکن لختی مدارا
مکن بدمهری خویش آشکارا
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۵۴.)

بدنامِ چیزی بودن کنایه از به چیز کم و ناقابلی دست یافتن.

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یك روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین وز آن گذشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

بدنامی سوءِ شهرت و رسوایی و بی‌آبرویی.

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۶.)

به دندان کنایه از روی شوق و رغبت و صمیم دل.

گرچه آن خوش لب جهانی خرمی را برفروخت
من به دندان محنت او را به جان بخریده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)

به‌دندان بردن کنایه از پاك کردن، زدودن.

هر سحر تا می‌نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین از رخ گیتی به دندان می‌برد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۹.)

به‌دندان برگرفتن کنایه از ظاهر و آشکار کردن.

تا سر زلف تو چوگان گشت در میدان جان
صد هزاران گوی زر گردون به دندان برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

به‌دندان بودن کنایه از مناسب و باب طبع و مطابق دلخواه بودن.

تو، به دندان منی از همه خوبان گرچه
اوحدی را نتوان گفت که دندانی هست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۳.)

آن لب آن لب که شکر بندهٔ اوست
کس چه داند چه به دندان من است
هستند شاهدانِ شکر لب به عهد تو
لیکن از آن میانه به دندان من تویی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۱ و ۳۹۷.)

به‌دندان‌تر بودن کنایه از قوی‌تر بودن.

گرگ ز روباه به دندان‌تر است
روبه از آن است که بِه دان‌تر است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۴.)

به‌دندان خوش آمدن ← خوش آمدن به دندان.

به‌دندان داشتن کنایه از حرص و طمع داشتن.

ز آرزوی داشته دندان گذاشت
کز دو جهان هیچ به دندان نداشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۱.)

به دندان کشیدن کنایه از با رغبت و شوق تحمل کردن.

تا نسوزد در دلِ من یادگار دوست را
زاستخوان پیکان جانان را به دندان می‌کشم
(کلیم، *دیوان*، ۷۱.)

بدنشان کنایه از بدکار و بدباطن و نیز عاجز و درمانده.

چو پرداخت از نامه دستور شاه
به‌پیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید و کردش نشان
بدادش بدان جادوِ بدنشان
(دقیقی، *دیوان*، ۳۷.)

هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
بدنشان و بیهش و شوم اختر است
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۳۴.)

بدنَعل کنایه از نکبت بار، بدقدم.

عقل او می‌گفت کاین گریه زچیست
برچنان افسوسیان شاید گریست
برچه می‌گریی بگو برفعلشان
برسپاه کینهٔ بدنعلشان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۵۸.)

بدنقشی کنایه از بی‌طالعی و بدبختی.

عزیزان ما گرفتار دو دردیم
یکی بدنقشی و دیگر که فردیم
(باباطاهر، *دیوان*، ۱۰۷.)

بدنما زشت، آنچه به‌نظر بد آید.

شب چراغ افروختن از اهل عزلت بدنماست

منزوی گر می‌شوی از سایه هم تنها نشین

(کلیم، *دیوان*، ۲۹۲.)

بدنمایی زشتی و بدنمودن.

بگو آن حرص و آز راهزن را

که مکر و بدنمایی مصلحت نیست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۶.)

به دو زانو نشستن کنایه از ساکت و آرام و مؤدب بودن.

یك دو نَفَس یك دل و یك رُو نشین

همچو حریفان به دو زانو نشین

(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۳.)

به دوغ افتادن کنایه از فریب خوردن.

چونك بی سوگند گفتش بد دروغ

تو میفت از مکر و سوگندش به‌دوغ

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ

کردن اندر گوش و افتادن به دوغ

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۴؛ ۳:۱۵۳.)

به دَه دست آمدن کنایه از با بی‌باکی به کاری پرداختن.

ای به ده دست آمده در ظلم و کین

گوهرت پیداست حاجت نیست این

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۴۰.)

به‌دیده درمالیدن کنایه از کمال اطاعت و فرمانبری.

قضا ببوسد و گردون به دیده درمالد

هر آن مثال که صادر شود ز ایوانش

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۶۰.)

بدین دَر و بدان دَر شدن کنایه از سرگشته و سرگردان بودن.

مولای خداوند جهان باشی چون من

زان پس نشوی نیز بدین دَر نه بدان دَر

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۴.)

بذله‌سنج خوش صحبت و لطیفه‌گو.

رموز کُرنش و تسلیم را ادا کردم

به دأب مردم دانا نه بذله سنج ندیم

(عرفی، *دیوان*، ۹۹.)

بذله‌گو، بذله‌گوی لطیفه‌گو، خوش ذوق و طبع.

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می‌خورد به غزلهای پهلوی

(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰ و ۳۴۵.)

برآب انداختن کنایه از ظاهر و آشکار ساختن.

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت

حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۸.)

برآب بنیاد نهادن ← بنیاد برآب نهادن.

برآب تکیه کردن ← تکیه بر آب کردن.

برآبِ جوی نوشتن ← نوشتن بر آبِ جوی.

برابر زدن همسری جستن.

بَر بَرِ او بَر، بزنم گرچه برابر نزنم

شیشه برآن سنگ زنم بندهٔ شیشه شکنم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۳.)

برآبِ روان خشت زدن ← خشت زدن بر آبِ روان.

بر آب گره بستن ← گره بر آب بستن.

برآب گره زدن ← گره بر آب زدن.

بَر آبگینه سنگ زدن ← سنگ بر آبگینه زدن.

برآب نوشتن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.

این قصه چنین بر آب منویس

هم سِرکه بده هم آبکامه

(انوری، *دیوان*، ۲:۷۲۱.)

برآب و آتش زدن کنایه از تلاش کردن، خود را به زحمت و سختی عادت دادن.

گهی برآب باید زد در این ره گاه برآتش

بباید خود فرا کردن به هر گرمی و هر سردی

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۹۷.)

برات نوشته‌ای که به وسیلهٔ آن از خزانه زر به دست آید، نیز هر حواله را اصطلاحاً «برات» گویند.

زر، مراد است وگرنی چه گشاید ز برات
کاغذ از آب برون آید و سیم از دلِ سنگ
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۰.)

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۹:۱.)

تازه براتی است خط سبز تو
به ز شب قدر بود این برات
(هلالی، *دیوان*، ۱۹.)

براتِ بقا کنایه از طول عمر و جاودانی بودن.

برات بقا باد در دست عمرت
نه عمری که تا حشر پایان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۲.)

براتِ پیروزی حوالهٔ پیروزی و نصرت.

تویی آن کز برات پیروزی
یك به‌یك خلق را دهی روزی
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۵.)

براتِ خوشدلی حوالهٔ شادی و بی‌غمی.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بدِ زمان بودی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۶.)

برات دار فنا کنایه از حیات و زندگی.

همیشه تا که مر این چرخ بدمعامله را
براتِ دار فنا مهلت مدار دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۰.)

برآتش افکندن کنایه از بی‌قرار ساختن، در سوز و گداز انداختن.

هزاران دل به چشم از جای برکند
به‌هجران داد تا بر آتش افکند
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۲۷۹.)

برآتش انگشت زدن کسی ← انگشت زدن کسی بر آتش.

برآتش بودن کنایه از بی‌قرار و ناآرام بودن.

شبها زغمت ستم کشم باید بود
وز محنت تو بر آتشم باید بود
بس روزدگر تا پی غم کور کنم
با این همه ناخوشی خوشم باید بود
(انوری، *دیوان*، ۹۸۷:۲.)

برآتش خار فشاندن ← خار بر آتش فشاندن.

برآتش خسبیدن کنایه از پریشان و مضطرب و بی‌قرار بودن.

همی تا شادمانت باز بینم
برآتش خُسبم و بروی نشینم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۹۲.)

برآتش دامن زدن ← دامن زدن بر آتش.

برآتشِ کسی آب زدن ← آب بر آتش کسی‌زدن.

برآتش گرفتن آمدنِ کسی کنایه‌ازسرعت‌وشتاب به کار بردن.

برفت جان به شتابی که در تن آمده بود
گمان بری که بر آتش گرفتن آمده بود
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۱.)

برآتش نشاندن کنایه از بی‌قرار و ناآرام و پریشان کردن.

به‌یاد سلطنه برخاستی معربد وار
برآتشم بنشاندی و دور بنشستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۰.)

برآتشم بنشاندی هزار بار و چه باشد
که یك نَفَس بنشینی و آتشم بنشانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۹۱.)

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا برآتشِ سوزان نشاندی و ننشستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۸.)

برآتش نشستن کنایه از نابود شدن.

که چون دین دهقان برآتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست
(نظامی، شرفنامه، ۲۳۸.)

براتِ فنا حواله و دستور نابودی.

شیر عَلَم براتِ فنا زیر پنجه یافت
زاغِ کمان مثال اجل زیر پر گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۵.)

براتی پوش کنایه از طفیلی، نیازمند. (ملازمانی که از جامه خانهٔ شاهی خلعت دریافت نمی‌کرده‌اند براتی‌پوش گفته می‌شدند.)

ولایت‌دار حسنت بیم و امید
براتی پوش رویت ماه و خورشید
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۴۶.)

برآسمان کوس زدن کسی ← کوس برآسمان زدن کسی.

بُراقِ برق کنایه از اسب تیزرو و دونده.

گر بُراق برق را بر سر کند حُکمت لجام
صبح نتواند ز جا جستن دگر برق یمن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)

بُراقِ تکاور اسب خوش رفتار.

با ماهِ نو رکاب براق تکاورش
از روی فخر گفت منم گوشوار ملك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۵.)

براقِ جم کنایه از باد. (بنا به افسانه‌ها باد زیر فرمان سلیمان نبی بود و سلیمان و جم یکی انگاشته شده است.)

ناقه چو براقِ جم گهِ سیر
وان بانگ درای منطق الطیر
شمع که در عنان شب زردهٔ بش سیاه بود
از لگد براق جم، مرد بقای صبحدم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۸؛ *دیوان*، ۴۵۸.)

بُراقِ دولت کنایه از فرّ و شکوه و جلال و قدرت.

تو بر براق دولت و من خر سوار عجز
دشوار من به گرد رکاب شما رَسَم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۷.)

براقِ سلیمان کنایه از باد.

الا ای خجسته براق سلیمان
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۴۲.)

براقِ عقل عقلی که همچون اسب تند سیر است.

چند از نبرد حادثه یك دم بُراقِ عقل
بیرون جهان ز رخنهٔ میدان روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴.)

بُراقِ همت عزم و ارادهٔ تند و سریع.

گاه جولانِ براق همتش از بس غبار
خنجر بهرام آب خود مکدر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

بَر آمدن کنایه از غلبه کردن، بالا آمدن، بیرون آمدن، برابری کردن.

زآنکه تو در هر چه رای کردی
با فلكِ سخت سر برآیی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۸.)

آه که خورشید برآمد بلند
تافت به هر ذره جز این دردمند
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳.)

داد صبا مژده که ساغر بخواه
یوسف گل باز برآمد زچاه
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۴.)

گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا به قیامت که برآید
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۴.)

برنمی‌آیی به زخم آسیای آسمان
نرم کن چون مغز زنهار استخوان خویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۶.)

برآمدن از پوست کنایه از توجه کردن به حقیقت، ترك دنیا گفتن.

یکی ز پوست برآ ای دل و جهان بنگر
بهار عقل ببین بوستان جان بنگر
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۷.)

برآمدن با کسی کنایه از برآمدن از عهدهٔ کسی، موافق بودن.

اگر یارت جفا جوید وَفا کن
چو با او برنمی‌آیی رها کن
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۵۳.)

برآمودن آراسته گردانیدن، آماده و مهیا کردن.

شبی کآسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپردهٔ هفت سلطان سریر
برآموده گوهر به چینی حریر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷.)

برآوردن کنایه از پوشانیدن.

عشق آمد و در چاه فراموشیم افکند
وآنگاه سر او به گل و سنگ برآورد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

برآوردن از خاك کنایه از سربلند کردن، نواختن.

سپاهی را برخاك نشاند به نبردی
جهانی را از خاك برآرد به نوالی
(فرخی، *دیوان*، ۳۹۷.)

به‌راه آمدن کنایه از سر به‌راه شدن، ارشاد و هدایت شدن.

مشنو که به راه آیند اینها به حدیث ما
کی رنگ شفا گیرد جانِ به الم رفته؟
(اوحدی، *دیوان*، ۳۳.)

به‌راه آوردن کنایه از هدایت کردن.

علم روی تو را به راه آرد
با چراغت به پیشگاه آرد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۷.)

دل سنگین تو را اشك من آورد به‌راه
سنگ را سیل تواند به رهِ دریا برد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲.)

به‌راه دیو رفتن کنایه از به‌راه خطا و نادرست رفتن.

رفتم به راه دیو و فتادم به دامِ دیو
وز دیو دیوتر شدم از سیرت تباه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۷.)

به‌راه کردن کنایه از روانه کردن، فرستادن.

حیله کرد و کرد صوفی را به راه
تا کند یارانش را با او تباه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۷.)

برآهنِ سرد زدن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.

تا کی نفسی از سر صد درد زدن
خونابهٔ اشك بر رخ زرد زدن
چون هست دلِ چو آهنت بر من سرد
بیهوده بود بر آهن سرد زدن
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۹.)

بر ابرو گره زدن ← گره بر ابرو زدن.

بر اسبِ قضا تنگ برکشیدن ← تنگ برکشیدن بر اسبِ قضا.

براشتر نشستن و سر فرو کشیدن ← نشستن بر اشتر و سر فرو کشیدن.

برافکندن کنایه از روانه کردن، فرستادن.

کنون چون به خاك اندر آمد سرم
سواری برافکن سوی مادرم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۴۷.)

برانداخت کردن کنایه از سنجیدن، مقایسه کردن.

برانداختی کردم از رای چُست
که این مملکت برکه آید دُرست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۷.)

برانداختن کنایه از بالا کشیدن، بیرون آوردن، عقب زدن، و نیز نابود کردن.

چو زلف خود رسن سازد زچهها‌شان براندازد
کشدشان در بَر رحمت رهاندشان زحیرتها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۱.)

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟
به یادِ یار و دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۰ و ۲۲۸.)

برانداز کردن کنایه از سنجیدن، اندازه گرفتن.

قضا رکابا، اندازه مخالفِ تو
که گرد چرخ برانداز کرد زین پیکار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۶.)

براندازگری کنایه از سنجش و برآورد کردن.
ای مایهٔ شادی، چه غمم بیش نمودی؟
ای مونس جانم، چه براندازگری بود؟
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۷.)

براندیشیدن فکر کردن و کنایه از بیم و واهمه داشتن.
مگذار که عشقت را هر مختصر اندیشد
یک گام نهد در ره صد بار براندیشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۲.)

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی تب
براندیش از آن بندهٔ پرگناه
که از خواجه مخفی شود چندگاه
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲ و ۱۹۶.)

برانگشت پیچیدن کنایه از در نظر داشتن، به‌خاطر سپردن.
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
ببینی زِدَه عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را برانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۷.)

برانگیختن کنایه از به‌حرکت درآوردن، از جا بلند کردن.
برافراشتم گرز سیصدمنی
برانگیختم بارهٔ آهنی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۷:۱.)

ای خستهٔ افتاده بنگر که کی افکندت
چون در نگری او را هم اوت برانگیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۵:۲.)

برانگیختن از خاک، کسی را کنایه از به‌جایی رساندن، سربلند کردن کسی.
ایام هر آن شخص که از خاک برانگیخت
از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۱.)

برباد دادن کنایه از نابود کردن، پریشان کردن.
آنجا که سحاب کَرَمت سایه بگسترد
بر باد دهد ابر سیه‌روی گدا را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۸.)

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طُره را تاب مده تا ندهی بر بادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

برباد راه بستن ← راه بر باد بستن.

برباد رفتن کنایه از نیست و نابود گشتن.
رفته بر بادم و از باد تو را می‌پرسم
غرقه در آبم و در آب تو را می‌جویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۱.)

که آگه است که کاوس وکی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۰.)

از آه ما گرفتگی دل نگشت کم
بر باد رفت عالم و این ابر، وانشد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۳.)

بود عمری بر سر کویت هلالی خاکِ ره
رفت بر باد و نگفتی خاکسار من کجاست
(هلالی، *دیوان*، ۲۳.)

برباد شدن کنایه از تباه و نابود شدن.
از آن باد بر باد شد رخت باغ
فرو مرد بر دست گلها چراغ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۹.)

در این درد صبر است درمانِ تو
که بر باد شد کفر و ایمان تو
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۰.)

بربخت پای زدن ← پای بر بخت زدن.

بربستن کنایه از به تنور زدن.

در حُسن، تو را تنور گرم است
ما را بر بند ما خمیریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۷:۳.)

بربسته کنایه از غیر حقیقی، ساختگی.

عشق بازیهای جان وآنگهی اکراه و زور
عشق بر بسته کجا و آن ولی اکرام کو
مُلك بر بسته چنان باشد ضعیف
مُلك بر رُسته چنین باشد شریف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۵؛ مثنوی ن، ۴۴۳:۴.)

بربسته و بررسته کنایه از اصیل و غیر اصیل در امری.

بر بسته و بر رسته غرقند در این رسته
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۳:۵.)

از پستهٔ تو سبزهٔ خط بر رسته است
یا مغز ز پستهٔ تو بیرون جسته است
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر
این طُرفه که بر رستهٔ تو بر بسته است
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۵.)

برپای کردن کنایه از استوار کردن.

به حکمت چرخ را بر پای کرده
مه و مهرش جهان آرای کرده
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۳.)

برپای کسی بودن کنایه از متعهد بودن، به‌عهدهٔ دیگری بودن.

خواجه به خویشآ یکی، چشم گشا اندکی
گرچه نه برپای توست اندك و بسیارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۳:۴.)

برپَشم خویش بودن کنایه از به‌خود وابسته و متکی بودن.

اگر خود گوسپندی رند و ریشم
نه بر پشم کسان بر پشمِ خویشم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۸۷.)

برپُل عافیت گذر کردن ← گذر کردن بر پل عافیت.

برتبسم شیر ایمن بودن ← ایمن بودن بر تبسم شیر.

بر تُنگ شکر مهر شکستن ← مهر شکستن بر تُنگ شکر.

برج آبی پیشینیان برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی را به چهاردستهٔ آبی، آتشی، خاکی و بادی تقسیم کرده‌اند که برجهای سرطان، عقرب و حوت، برج آبی و دارای مزاج تر و گرم هستند.(التفهیم ۳۱۷)

برج خاکی خاك ارضی را مدد
بُرج آبی تریّش اندر دمد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۵۲:۳.)

شد سوی برج آب راه گرای
کرد چون مه به برج آبی جای
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۹۹.)

برج آتش در اصطلاح نجوم یکی از برجهای چهارگانه است که برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی بر آن تقسیم شده‌اند و برجهای آن حمل و اسد و قوس باشند که دارای مزاج گرم و خشك هستند.(التفهیم ۳۱۷)

برج آتش گرمی خورشید از او
همچو تابهٔ سرخ زآتش پشت و رو
(مولوی، مثنوی ن، ۲۵۲:۳.)

برجا خشك گشتن ← خشك گشتن برجا.

برجامه از دیده نیل پاشیدن ← نیل پاشیدن ازدیده برجامه.

برجامه بودن کنایه از در ناز و نعمت بودن.

اگر بر خاك و گر بر جامه بودم
میان این چنین هنگامه بودم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۱.)

برجای پیچ پیچ ماندن ← پیچ پیچ برجای ماندن.

برجِ افتخار منزلگاه فخر و سرافرازی.

آب خرد کرد مهر رای تو روشن

راست که از برج افتخار برآمد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۸.)

برج بادی در اصطلاح نجوم برجهای ثوْر و سنبله و جدی است. (التفهیم ۲۹ و ۳۱۷)

برج بادی ابر سوی او بَرَد

تا بخاراتَ و خِم را برکشد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۲:۳.)

برج ترازو در اصطلاح نجوم برج میزان که یکی از صورتهای دوازده گانهٔ فلکی است.

چو کیوان به برج ترازو شود

جهان زیر نیروی بازو شود

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۲۲:۷.)

برج ثور در اصطلاح نجوم برج گاو است که یکی از صورتهای دوازده گانهٔ فلکی است (برج دوم). نیز رك: برج گاو.

اگر نه برج ثور و شاخ انگور

دو موجودند از یك مایه صادر

(انوری، *دیوان س*، ۱۲۴.)

برج چارمین فلك چهارم، که به‌خورشید اختصاص دارد.

رفت در برج چارمین خورشید

مجلس آرای گشت چون جمشید

(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۳۰۲.)

برجِ خصارملك کنایه ازحیطهٔ فرمانروایی وشاهی.

بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود

از منجنیق حادثه برجِ حصار ملك

(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۴.)

برجِ خاکی در اصطلاح نجوم یك دسته از برجهای چهارگانه‌اند که برجهای دوازده گانهٔ فلکی بر آن تقسیم بندی شده‌اند و دارای مزاج سرد و خشك هستند و عبارتند از ثور، سنبله و جدی.

نابریده برج خاکی را تمام

برج بادیشان مکان دانسته‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۰.)

برج خاکی خاك ارضی را مدد

برج آبی ترّیش اندر دمد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۲:۳.)

برج دو پیکر در اصطلاح نجوم برجی از برجهای دوازده گانهٔ فلکی است و آن را جوزا گویند.

به‌چرخ همت او بر کفایتش بنمود

به‌شکل و هیأت برج دو پیکر آتش و آب

(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲۲.)

برجسته رگ کنایه از چابك و چالاك، بی قرار.

بر دَرِ کهفِ اُلوهیت چو سگ

ذره ذره امر جو برجسته رگ

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۹:۵.)

برجِ سعادت برج بخت و اقبال.

کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت

چرخ را کی غم این چند بد اختر گیرد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

بُرجِ شرف هر یك از ستارگان در برج خود قوت و ضعفی دارند، قوت آن شرف و ضعف وبال باشد. شرف خورشید برج حمل است.

به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید

به‌گاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر

هزار زورق خورشید شکل برسر آب

بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر

(انوری، *دیوان س*، ۱۱۲.)

بُرجِ شمال در اصطلاح نجوم شش برج اول سال را برج شمالی نامند.

شب زچه کامد چو شمع هرچه شب آمد از آنك

رفت به برج شمال خسرو گردون ستان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۰.)

بُرجِ شیر یا برج اسد، در اصطلاح نجوم یکی از صورتهای دوازده گانهٔ فلکی است (برج پنجم).

چون زبرج شیر روی خوشه آمد آفتاب
شد به ابر اندر نهان حتی توارت بالحجاب
(معزی، *دیوان*، ۷۴.)

میان کرده در برج شیر آفتاب
زیاقوت رخشان و دُرّ خوشاب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۵.)

بُرجِ عقرب در اصطلاح نجوم برج هشتم از دوازده برج فلکی است.

چه گنه بود کز یکی بی‌چشم
بر دَرِ عالی تو شد ظاهر
تا فروریخت از خجالت آن
برج عقرب زقلعهٔ دایر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

بُرجِ فتح خانهٔ پیروزی.

ای خنجر پر از گهر لاژورد قامت
در برج فتح و اوج ظفر کرده آفتابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

بُرجِ کمان یا برج قوس، در اصطلاح نجوم یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است(برج نهم).

چو خورشید از پرده آگاه شد
زبرج کمان بر سرگاه شد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۴.)

برجِ گاو در اصطلاح نجوم یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است(برج دوم).

چو خورشید بر زد سر از برج گاو
زهر سو برآمد خروش چکاو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۵۰.)

پیش آن گاو رفت چون مَهِ بدر
ماه در برج گاو یابد قدر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۷.)

برجگر آب زدن ← آب برجگر زدن.

برجگر آب نداشتن ← آب بر جگر نداشتن.

برجگر بستن چیزی را کنایه از عزیز داشتن، فراموش نکردن.

شمس تبریز این دل آشفته
برجگر بسته است نام تو را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۵.)

برجگر دست نهادن ← دست بر جگر نهادن.

برجگر نمك زدن ← نمك بر جگر زدن.

بُرجِ ماهی یا برج حوت، در اصطلاح نجوم یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی است(برج دوازدهم).

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۵.)

برج نیکویی منزلگه زیبایی و خوبی و دلنشینی.

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی
سروی نخاست چون قَدَت از جویبار حسن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

برجوشیدن کنایه از به شور و هیجان در آمدن، پُر حرارت و مشتاق بودن.

برجوش دلا که وقت جوش است
گویای جهان چرا خموش است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۰.)

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای
همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳: ۲۷۱.)

بُرجِ هفت غرفهٔ شش گوشه کنگره کنایه از فلك.

یك حجره باد بر دَرِ حصن جلال تو
این بُرج هفت غرفهٔ شش گوشه کنگره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹.)

برجهیدن از چاه کنایه ازرهایی یافتن ازخطر ومهلکه.

گفت رو بفروش خود را و برَه
چون که اُستا گشته‌ای برجه زچَه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۲.)

برجهیده کنایه از ممتاز و برجسته.

تا لاجرم از نگاه هرجان
چالاك و لطیف و برجهیده است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۳.)

برجیس ستارهٔ مشتری که سعد است و خانهٔ او فلک ششم است.

ناصحِ ناصحِ تو برجیس است
حاسدِ حاسدِ تو کیوان است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۵.)

نالهٔ بیوه و خروشِ یتیم
دل برجیس را نهاده دو نیم
باز برجیس را بکن دندان
ده به تاراج خانهٔ کیوان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳ و ۵۹۰.)

برچشم کسی نشستن کنایه از کمال عزت و بزرگی داشتن.

باز آی و برچشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۰.)

برچشم نشاندن کسی را کنایه از عزیز و گرامی داشتن کسی.

برچشم خود نشانمش از ناز اگر کسی
از شاعران بگوید این گفته را جواب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۵.)

سرو را بر سرِ سرچشمه اگر جای بود
جای آن هست که بر چشم نشانند او را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۴.)

برچشم و دل کسی را جا کردن ← جا کردن کسی بر چشم و دل.

برچیزی خاک زدن ← خاک زدن بر چیزی.

برحرف انگشت نهادن ← انگشت بر حرف نهادن.

برحرف کسی گوش انداختن ← گوش بر حرف کسی انداختن.

برخاستن از بندِ جان کنایه از رهایی یافتن از قید.

دل ز بیم جان اسیر عشوه‌های گرم توست
گر دل من دل بُدی از بندِ جان برخاستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۱.)

برخاستن از سَرِ خون خویش کنایه از خود را به خطر انداختن، فدا کردن، جانبازی کردن.

خون از دگری کسی کند خواست
کو از سَرِ خون خویش برخاست
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۶۳.)

برخاستن به دست راست کنایه از پیروز و کامیاب بودن. (معروف است که هنگام صبح هر که به دست راست از خواب برخیزد، روز خوب و باسعادتی خواهد داشت.)

آن بخت که کار از او شود راست
آن روز به دست راست برخاست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۰.)

به‌رخ آستین نهادن ← آستین به رخ نهادن.

برخاک افکندن کسی را کنایه از خوار و بی‌مقدار کردن.

باز بر خاکم چرا می‌افکنی
چون زخاک افتاده را برداشتی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۲.)

برخاک راه افتادن کنایه از خوار و بی‌اعتبار شدن.

سهی سروش از پا درآمد چو باد
چو خورشید برخاکِ راه اوفتاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)

برخاک راه نشاندن کنایه از خوار و بیچاره و حقیر کردن.

گفتم که بر آتش زند آبم لیکن
برخاک رَهم نشاند و چون باد برفت
(خواجو، *دیوان*، ۵۲۵.)

برخاک، سرنهادن ← سر برخاک نهادن.

برخاکِ سیه نشستن کنایه از بدبخت و سیه روز گشتن.

سبک مغزی کز اسباب جهان بر خویش می بالد
چو حمالی‌ست کز بارِ گران برخویش می‌بالد

نشیند زود برخاك سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که ز امداد خسان بر خویش می بالد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۷.)

برخاك نشاندن کنایه از خوار و زبون و درمانده کردن.
سپاهی را برخاك نشاند به نبردی
جهانی را از خاك برآرد به نوالی
(فرخی، *دیوان*، ۳۹۷.)
بخفت و به‌خفتن بخسباندشان
چو برخاست برخاك بنشاندشان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۰.)
مرا یار شکرناکم اگر بنشاند برخاکم
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴:۲.)

برخاك نشستن کنایه از زبون و خوار و درمانده شدن.
رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی
باز آی که از دست تو برخاك نشستم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

برخاك و خاکستر بودن کنایه از ماتم و عزا گرفتن.
همه خلق از این غصه خون می‌خورند
همه شهر برخاك و خاکسترند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۸.)

برخر نشاندن کنایه از ادب و سیاست کردن، رسوا کردن، به‌جای خود نشاندن.
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بَرِ قاضی کشان
کاین خرِ ادبار را بر خر نشان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۹:۶.)
یارب این نو دولتان را برخرِ خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترك و استر می کنند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۸.)

برخُشك کشتی راندن ← کشتی بر خشك راندن.

برخُم سوار بودن ← سوار بر خم بودن.

به رُخ نیل مصیبت داشتن ← نیل مصیبت به رُخ داشتن.

برخود بستن به‌خود نسبت دادن، کنایه از تظاهر و خودنمایی کردن.
سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند برخود به زور
(سعدی، *بوستان ی*، ۶.)

برخود پیچیدن کنایه از درهم و پریشان شدن، متأثر گشتن.
یکی خرده برشاه غزنین گرفت
که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه برخود بسی
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۲.)

برخود خندیدن کنایه از خود را استهزا کردن، ریشخند کردن.
خنده‌ات برخود نیامد پاره‌ای برخود بخند
از لب او چشم در راه شکرخندی هنوز
(وحشی، *دیوان*، ۹۶.)

برخود زدن کنایه از تحمل ناملایمات کردن.
لیك زان نندیشم و برخود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱۲:۴.)

برخوردن از عُمر کنایه از بهره و لذت بردن از زندگی.
از عمر کجا برخورد آن کس که شب و روز
بر یاد لبت جام می ناب ندارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

برخویشتن پیدا کردن ← پیدا کردن برخویشتن.

برخیزیدن از سَرِ دنیا و آخرت کنایه از پشت پا به همه چیز زدن.
در عشق رویت از سَرِ دنیا و آخرت
هر کس که برنخیزد از اهل نشست نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۲.)

برخی شدن فدا و قربان رفتن.
برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۲.)

برخی کردن قربان و فدا کردن.
جان برخی روی یار کردم
گفتم مگرش وفاست چون نیست
همی رفتی و دیده‌ها در پی اش
دلِ دوستان کرده جان برخیش
(سعدی، *دیوان*، ۶۳۸؛ *بوستان* ی، ۸۷.)

بَردابَرد دورشو، دورباش، آوازی که پیشاپیش شاهان برای دور کردن مردم گفته می شده است.
وارد حضرت عالی برسید
چون درآمد زدَرم بَردابَرد
(انوری، *دیوان* س، ۸۳.)
که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
که بَردابَرد حسن تو دو عالم برنمی‌تابد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۲.)
گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بَردابَرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴.)
من غلام زنی که از صد مرد
بگذرد روزبار و بَردابَرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۱.)

بُردابُرد کنایه از چپاول و غارت.
نصیب خانهٔ خصم تو باد بُردابُرد
رسیل موکب جاه تو باد بَردابَرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۵.)

بَردادن کنایه از رها کردن، سردادن، نقل کردن.
چو آبروی نیفزایدم زمدح و غزل
چرا به‌آتش فکرت همی بکاهم روح
به‌یاد بوك و مگر بیست سال بردادم
مرا خدای نداده‌ست زندگانی نوح
(انوری، *دیوان* س، ۳۶۶.)

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا
یك دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو
تا که اصل و فصل او را بردهند
در بیانِ فضل او منبر نهند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴:۵؛ *مثنوی* ن، ۳۴۸:۴.)

برداشت کنایه از آغاز، شروع.
در نهادی که تو کنی برداشت
خوش بود چون همه مراد توی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۷.)
از پسِ هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت فروداشتی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۱.)

برداشتن از خاك، کسی را کنایه از سربلند کردن، به‌جایی رساندن، نواختن.
برداشت زخاك عالمی را
در خاك نهاد روزگارش
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۶۰.)
برداریش زخاك و رسانیش بر فلك
هرکو به دامن تو زند چون غبار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)
چو شبنم هستم امروز از هوا افتاده در کویت
اَلا ای آفتابِ من بیا از خاك بردارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۲.)

بَردالعَجوز سرمای پیرزن و آن هفت روز است که چهار روز از آخر بهمن و سه روز از اول اسفند باشد.
آن چنانك کاروانی می‌رسید
در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندر این بَردالعجوز
تا بیندازیم اینجا چند روز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۸:۶.)

بردامن گَرد نشستن ← گَرد بر دامن نشستن.

بر دَر حلقه زدن ← حلقه بر دَر زدن.

بر دَرِ دل نشستن کنایه از عاشق و شیدا بودن.

ریخت ناخن بس که خار یأس از پا می‌کشم
بردَرِ دل می‌نشینم پا ز درها می‌کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

بر درگاه بودن کنایه از آمادهٔ خدمت بودن.
زندگیِ تن مجو از عیسی‌ات
کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بردلِ خود کم نِه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷۲:۱.)

بر دَر نشین کنایه از مسکین و دردمند، مظلوم.
خبر یافت گردنکشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امیدِ بر درنشینان برآر
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۶.)

بردریا کلوخ انداختن ← کلوخ انداختن بر دریا.

بر دف زدن کنایه از آشکار کردن، فاش ساختن.
ای زتو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
می‌زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۴.)

بردل و برعقل خود خندیدن کنایه ازخودرا مسخره و ریشخند کردن.
برکف دریا فرس را راندن
نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است
بر دل و برعقل خود خندیدن است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۱.)

بردماغ خوردن به‌مشام خوردن، نیز کنایه ازرنجیدن، بدخو شدن.
تر دماغ روزگارم بردماغم می‌خورد
سنبل و نسرین شام و صبح چون بو می‌کنم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۳.)

بردن از خاك بر آتش کنایه از نیست و نابود کردن.
اسیر توست به خاك اندرون مخالف تو
همی زخاك برآتش برند اسیر تو را
(معزی، *دیوان*، ۲.)

بردن از راه به چاه کنایه از گمراه کردن.
جامگیهاشان همه افزود شاه
آن خسیسان را ببرد از رَه به‌چاه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۸:۵.)

بردوش کسی بار شدن ← بار بر دوش کسی شدن.

بُردوماند نوعی بازی شطرنج که مهره‌های حریف کشته شود و تنها شاه ماند، بردو باخت.
اندراین شطرنج بُردوماند یکسان شد مرا
تا بدیدم کاین هزاران لعب یك کس می‌نهاد
بُردوماندی هست آخر، تاکی ماند، کی بَرد
ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۲.)

بردهان کسی زدن کنایه از خوار و زبون و تحقیر کردن.
حرف شادی می‌زنم هان بردهان من زنید
بلکه زهرآلود نیشی برزبان من زنید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۶.)

بردهان مسمار زدن ← مسمار بر دهان زدن.

بر دُهل دوال زدن ← دوال بر دهل زدن.

بردهن کسی زدن کنایه از تحقیر کردن، زبونی و خواری روا داشتن.
سخنی از دهنش گفتم و زد بردهنم
بهر هیچ آن همه خواری و زدن می‌آید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۰.)

بردیده دست مالیدن ← دست بر دیده مالیدن.

بررخِ روزگار تاختن ← تاختن بر رخ روزگار.

بر رَخش زین نهادن ← زین بر رَخش نهادن.

بر رُخِ کسی آب دهن افکندن ← آب دهن بر رخ کسی افکندن.

بررخ کسی، چیزی آب زدن ← آب بر رخ کسی، چیزی زدن.

برپرسیدن کنایه از پرسیدن، کاوش و پژوهش و جست‌وجو کردن.

آن چنان کان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام وسالش برسید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۳۷.)

بپرس به کارها به شکیبایی
زیرا که نصرت است شکیبا را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۷.)

بررشته جان کسی گره زدن ← گره بر رشتهٔ جان کسی زدن.

بررگِ مرده نیشترزدن ← نیشتر بر رگِ مرده زدن.

برروی خاك چون مارپیچیدن ← چون ماربر روی خاك پیچیدن.

برروی کسی ایستادن حریف کسی شدن، تو روی کسی ایستادن.

در عشق هر که هست مهیای جنگِ ماست
برروی ما کسی که نه استاد رنگ ماست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۹.)

بر ره باد نشستن کنایه از کار نابجا کردن.

نشسته بره باد است و بادش می‌زند هر دم
از آن رو، زرد و بیمار است و چون بیمار می‌نالد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۲۱.)

برریق خوردن ناشتا شراب خوردن.

باغ و گلستان مُلی اشکوفه می کردند دی
زیرا که برریق ازپگه خوردند خماران ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۶.)

بر زبان افتادن کنایه از شهرت یافتن.

چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده‌ای ست
گرچه ما در عرضِ مطلب برزبان افتاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۹.)

برزبان افکندن کنایه از زبانزد کردن.

ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه
برزبانها افکند لعل سخنگوی تو را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۶.)

برزبان بودن کنایه ازیکی بودن.

راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبت پاك
برزبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۰.)

برزبان راندن برزبان جاری کردن، گفتن.

نام علی برزبان که یارد راندن
جز که حکیمان به عهدها و به پیمان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵۰.)

بَرزدن کنایه ازمقابله وهمسری کردن و نیز برآمدن و جوشیدن.

زیبد ار با ماه تابان برزنم زیرا که دوش
ماه و مشك و سرو سیمین هر سه در بر داشتم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۵.)

به‌طوعِ عدل تو با باز برزند تیهو
به داغ لطفِ تو بر شیر نر زند روباه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۷.)

ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا آب رحمت برزند از صحن آتشدانِ ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵.)

برزدن کنایه ازمیان دو کس برهم زدن و نفاق افکندن.

گرزم آمد او پیش فرخنده شاه
نشست و بهانه همی جست راه
که چون شاه را بر پسر برزند
بر ویال او را به‌خاك افکند
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

بَرزمین زدن کسی کنایه ازبیچاره ودرمانده ساختن کسی.

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم
ما را که بر نداشته چون برزمین زند
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

عاقبت زد بر زمینم آن که ازروی ِ نیاز
سالها برروی دستش چون دعا می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

برزمین نگاه کردن ← نگاه کردن برزمین.

بر زهرِ شب تریاك زدن ← تریاك زدن به زهرِ شب.

بَرساختن کنایه از آراستن، سامان دادن، مقرر داشتن.

سوخت دل از عشق دوست دوست دمی در نساخت

خواند مرا وز دو لب ماحضری بر نساخت

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۵.)

برساخته کنایه از دروغ و ساختگی.

آن دروغ است و کژ و برساخته

سرِّ آن کژ را تو هم نشناخته

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۹:۳.)

برسپر افتادن کنایه از مردن، جان دادن.

مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید

بفکند سپر را سبك و بر سپر افتاد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۲.)

بر سخن دلیر شدن ← دلیر شدن بر سخن.

بر سخن سوار بودن ← سوار بر سخن بودن.

بر سرِ آب آمدن کنایه از فاش و آشکار شدن.

گرچه همه جهد بندگی بنمایم

در عشق تو پیش کس زبان نگشایم

هم بر سر آب آید این قصهٔ من

با آب دو چشم خویش برمی‌نایم

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۷۸.)

برسر آب و آتش بودن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار بودن.

تا دلم در گره زلف دلارام افتاد

بر سر آتش و آب است زبی‌آرامی

(خواجو، *دیوان*، ۵۰۰.)

بر سر آتش بودن کنایه از بی‌قرار و ناآرام و در رنج بودن.

تا در دلِ من مهر تو مهوش باشد

روزم چو رخِ فرخِ تو خوش باشد

چون زلف تو هر دل که کند میل رُخت

سودا زده‌ای بر سرِ آتش باشد

(ابن یمین، *دیوان*، ۶۵۶.)

من از تحیر این حال بر سر آتش

من از تعجب این نقش درخوی تشویر

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۴.)

تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم

ای حریفان پَر پروانه بریدن دارد

(کلیم، *دیوان*، ۱۷۹.)

بر سر آتش ماندن کنایه از بی‌قرار بودن.

هین بیا کز آرزوی روی تو

بر سرِ آتش بماندم ساقیا

(عطار، *دیوان ت*، ۶.)

برسر آتش نشاندن کنایه از بی‌قرار ساختن، در رنج بودن.

زگیسو مشك بر آتش فشانم

چو عودش بر سر آتش نشانم

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۴.)

گل گفت: منم فتاده صد کار امروز

در آتش و خون مانده گرفتار امروز

چه بر سر آتشم نشانید آخر

در پای تمام است مرا خار امروز

(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی

باز آی که از دست تو برخاك نشستم

(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

برسر آتش نشستن کنایه از ناراحت و در رنج و عذاب بودن.

کجا هرگه که موبد را ببینم

توگویی بر سر آتش نشینم

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۷.)

برسر آتش نهادن کنایه از بی‌قرار ساختن، در رنج گذاشتن.

هر زمان بر سرِ آتش نهدم آبِ دو دیده

بس که پیدا کند اسرار که در سینه نهان است

(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)

برسر آمدن کنایه از روبه‌رو شدن، دچار گشتن، و نیز غلبه و فزونی یافتن.

بدین که برسرم آمد به‌هر کجا باشم
چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۵.)

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

برسرانگشت، حساب بودن ← حساب بر سرِ انگشت بودن.

برسرانگشت رفتن کنایه ازدقیق وخرده بین بودن.

زچیست بر سرانگشت رفتنت نرمك
اگر نه مستمع رازهای افکاری
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۲.)

برسرِ ایامِ کسی کلاه نهادن ← کلاه بر سرِ ایامِ کسی نهادن.

برسر ایام لگام کردن ← لگام بر سر ایام کردن.

برسرباد بودن کنایه ازدرمعرض نابودی قرار گرفتن.

پیمودن باد است سخنهای من و تو
بستوهی وما بر سر بادیم دگر بار
(معزی، *دیوان*، ۷۷۸.)

بر سر بازار آمدن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته شود
تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۳.)

برسربازار بودن کنایه از آشکار و ظاهر بودن.

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۲.)

برسر بازار کسی دکان گرفتن ← دکان بر سر بازار کسی گرفتن.

بر سر بازار گفتن کنایه از آشکار کردن راز.

خون شد ز نهفتن دل و اکنون روَم ای جان
رسوا شوم و بر سر بازار بگویم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۸۴.)

بر سر پیمان رفتن کنایه از وفای به عهد کردن.

عشق چون بی‌سر و پایی مرا پیش تو دید
گفت حیف است که ما بر سر پیمان رفتیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۴.)

بر سرِخاك بودن کنایه ازبیچاره وزبون وخوار بودن.

عدوت بر سر خاك است و نیز باد به‌دست
مطیع خاك و هوا و مسخر آتش و آب
(معزی، *دیوان*، ۷۴.)

بر سَر، خاك ریختن ← خاك بر سر ریختن.

بر سرخاك نشستن کنایه از بیچاره و بدبخت شدن.

که لؤلؤ چنین دست بهمن ببست
مرا بر سر خاك باید نشست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۵۵۷.)

بر سرِخرقه شدن کنایه ازبه درویشی وفقر روآوردن.

گفت یارب تو به کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر
در دعا کردن بُدم هم بی‌هنر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۰۳.)

بر سر، دو دست نهادن ← دو دست بر سر نهادن.

بر سَردویدن کنایه ازبا اشتیاق ورغبت واخلاص رو آوردن.

تا به غیب ایمان تو محکم شود
آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۴.)

بر سرِ زانو نشستن کنایه از رعایت ادب کردن.

بکر معانیم که همتاش نیست
جامه به‌اندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست
از سر آن بر سر زانو نشست
بایدش از حله قد آراستن
تا ادبش باشد برخاستن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۹.)

برسر زبان بودن کنایه از ظاهر و آشکار بودن.
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
(سعدی، *دیوان*، ۶۹۷.)

برسرزدن کنایه از شیون و زاری کردن.
پیش من از عشق بر سر می‌زند
پس هم اندر پی، پی من می کَند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۸.)
گهی خون گرستی و بر سر زدی
گهی آه سوزان ز دل برزدی
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۹.)

برسرزمانه کلاه نهادن ← کلاه بر سر زمانه نهادن.

بر سر کار بودن ادامه داشتن کار.
وآن آتشِ دل بر سرِ کار است هنوز
وآن آبِ دو دیده برقرار است هنوز
(انوری، *دیوان*، ۹۹۸:۲.)

بر سر کسی زدن کنایه از سرکوفت دادن، ملامت کردن.
باز زاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا بر سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تودِه حُسن الجزا
(مولوی، *مثنوی*، ۵۴۸:۳.)

برسرِ کسی کلاه نهادن ← کلاه بر سر کسی نهادن.

برسرِ کینه داشتن کسی را سبب دشمنی کردنِ کسی بودن.
حسد، مرد را بر سرِ کینه داشت
یکی را به خون خوردنش برگماشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۱.)

بر سر و چشم نشاندن کنایه از اکرام و بزرگداشت و عزیز داشتن.
تا خیال تو را چو پیش آید
بر سر و چشم خویش بنشانیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۷.)

بهرَسم بودن به‌راه بودن.
گیرم صبور گردم برجای نیست دل
گویم به رَسم باشم هموار نیست رای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۳.)

بر سنگ زدن کنایه از به محك زدن.
خاك پایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد
پایگاه چرخ موزون نامعدد می‌رود
(انوری، *دیوان س*، ۱۰۱.)

بَر شدن کنایه از بالا رفتن، عروج کردن.
جانت به سخن پاك شود زانکه خردمند
از راه سخن بر شود از چاه به جوزا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵.)
وزان جا برشدی بر پشتهٔ کوه
به پشت اندر گرفته بار اندوه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۳۹.)

برشده ایوان کنایه از آسمان.
تا کلاه از سرِ سلطان فلك بربایند
هر زمان راه بر این بر شده ایوان طلبند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

برشده دریای نگونسار کنایه از آسمان.
تا از بَرِ این برشده دریای نگونسار
هر کوکب سیاره چو شاهی به‌سپاه است
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۲.)

برشکستن کنایه از ترك کردن، کناره گرفتن، اعراض کردن و روی تافتن، فروتنی کردن.
پیام من که رساند به یار مهر گُسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۰؛ *بوستان ی*، ۱۵۰.)

یار ما داند کو کیست ولی برشکند
خویش کاسد کندو گوید ما ارزانیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۴.)

برشمردن کنایه از ناسزا گفتن، دشنام دادن.
مرا چون بدسگالان خوار داری
به روزی چند بارم برشماری
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۳.)
نپذرفت گفتار و وی را ببرد
فراوان مرا و تو را برشمرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۶۷.)

برشمردن شماره کردن، به حساب آوردن.
مر نعمت یزدان بی‌قرین را
یك یك به تن خویش برشماری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۱.)
از این رهروان گر کسی برشماری
وزان حاصل الا شماری نیابی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۰.)

برشمردن کنایه از بازگو کردن.
بدو گفت کاین نزد چوبینه بر
شنیده سخنها همه برشمر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۹۴:۵.)

برصحرا نهادن کنایه از آشکار کردن.
سرِّ بحر بی‌کران را موج بر صحرا نهاد
گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۴۲.)

برطاق نهادن کنایه از فراموش کردن، ترك گفتن.
برطاق نِه حدیث سفر زآنکه روزگار
چون طالع تو نامزد انقلاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)
معذور دار اگر زحُسام سداب رنگش
بر طاق می‌نهم سخن طارم سدابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

شبدیز مجره طوق با قهرش
برطاق نهد حدیث کرّ و فَر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۳.)

برعروسان مهد برقع کشیدن ← برقع کشیدن بر عروسان مهد.

بر عقل کسی خندیدن کنایه از مورد ریشخند قرار دادن.
برعقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان
(سعدی، *دیوان*، ۵۴۶.)

برعقیق الماس داشتن ← الماس بر عقیق داشتن.

برفاب آبی که برای سرد شدن برف در آن انداخته باشند و کنایه از دلسردی و نومیدی.
به‌برفاب رحمت مکن برخسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)
برفاب را بگذار هین فقاعهای خاص بین
می‌جوشد و برمی‌جهَد گه تیزم و غوغاییم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱۱:۲.)

برفاب دادن کنایه ازآب‌در دهان آوردن به سبب میل و خواهش و نیز دلسرد و نومید کردن.
تنش چون کوه برفین تاب می‌داد
زحسرت شاه را برفاب می‌داد
(نظامی، *خسرو وشیرین*، ۸۱.)
برفاب همی دهی تو ما را
ما از تو فقع همی گشاییم
(سنایی، *دیوان*، ۴۸۶.)

برف باف کنایه از دلسرد کننده.
غافلان را کوههای برف‌دان
تا بسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۰:۴.)

برف پیری بر سر نشستن کنایه از سپید شدن موی سر.

برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی می‌کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

برفرازندهٔ آسمان خداوند.

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
به داور بر آورد دستِ نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان
به جنگش گرفتی به صلحش بمان
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۰.)

برفشاندن کنایه از پراکنده کردن، نثار کردن.

برفشاندیم رقعهٔ بازی
دست بردیم و با سری افتاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۵.)

برفلك اسب تاختن ← اسب بر فلك تاختن.

برفلك زین نهادن ← زین بر فلك نهادن.

برق انداز رخشنده، پرتو افکن.

هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار می‌گویم
بَرِ خورشیدِ برق انداز بی زنهار جوییدش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۳.)

برقِ دولت کنایه از بخت و اقبال درخشان.

دارم امید بر این اشكِ چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۰.)

برق رُو کنایه از سالك تندرو.

برق رُوانی که درون پرورند
آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون می‌برد
گوی زمیدان درون می‌برد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶.)

برقْ سرعت کنایه از تندرو، سریع السیر.

باوهم برق سرعت او آفتاب گفت
چشمِ بَد از تو دور زهی شهسوار ملك
(شمس طَبسی، *دیوان*، ۵۵.)

برق سیل بار درخشی که مایهٔ برانگیختن سیل باشد.

آنك سرِ تیغ اوست در صف مردی
قاعدهٔ برق سیل بار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۲.)

برق شیرفام شدن کنایه از جهیدن درَخش.

شد برق شیرفام که از مهر آفتاب
پستان ابر حامله پُر شیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

برقْ صفت به‌گونهٔ برق که همچون شراره درخشان، تند و با سرعت است.

سرو من برق صفت آمد و چون باد برفت
سوخت صد خرمن جان وز همه آزاد برفت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۹.)

برقع کشیدن برعروسان مهد کنایه از راز پنهان داشتن.

که چون شاه با من چنان کرد عهد
که برقع کشم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد
حکایت به چاهی فرو گفته شد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۸.)

برقِ غیرت شرارهٔ رشك.

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که منِ سوخته خرمن چه کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۷.)

برقِ یمان برقی که از سوی یمن بجهد، کنایه از زود گذر و با شتاب.

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت برما چو برق یمان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۴.)

برکار بودن کنایه از مشغول بودن، آماده و چالاك بودن.

حالش از هر که بپرسم گوید
که خبر دارم از او برکار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۵.)

شبِ دوشینه ما بیدار بودیم
همه خفتند و ما برکار بودیم
باری ار دوری ز خدمت یار باش
در ندامت چابك و برکار باش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۵۴؛ مثنوی ن، ۲:۴۳۵.)

برکارشدن کنایه از مشغول شدن، به‌کاری دست زدن.
چون شب آمد باز وقت بار شد
انجم پنهان شده برکار شد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۷.)

برکارکردن چیزی کنایه از آماده کردن، به‌کاربردن.
گُل طلب کرد مرد گُل‌پیرای
شد زگل دسته بند و نافه‌گشای
کرد از آن گل نمونه‌ای برکار
نقش آن بُت که دید بر دیوار
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۷۷.)

برکاسهٔ لاجوردی پای زدن ← پای بر کاسهٔ لاجورد زدن.

برکاغذ جواهر افشاندن ← جواهر بر کاغذ افشاندن.

برکران برکنار و دور.
کسی را که بینی زحق برکران
منه با وی ای خواجه حق در میان
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۷.)
هر که او بر کران نشست از بد
با وی انصاف در میان بنهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۸.)

برکردن کنایه از روشن کردن، افروختن.
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو برکرده‌ای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲.)
که برکردت این شمع گیتی فروز؟
بگفت ای ستمکار برگشته روز
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

به روشنایی دل رازِ نُه فلك خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ برنکنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)
زآتش دل چراغ برکردیم
سایهٔ همنشین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

برکردن کنایه از به حرکت درآوردن.
بگفت این و از جای برکرد رخش
به‌گرزی سواری همی کرد پخش
بگفت این و از جای برکرد اسب
همی تاخت برسان آذر گشسب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۶۳؛ ۵:۲۵۰۵.)
بگفت این و برکرد مرکب زجای
به پیش اندر آورد راه خطای
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

برکرسی نشاندن کنایه از نیك سامان دادن.
سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
تا نپنداری که کس از زُمرهٔ فُرسی نشاند
اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن
او دگر بارش به بالا برد و بر کرسی نشاند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۷.)

برکسی چربیدن کنایه از برتری یافتن بر کسی.
من ار برتو چربم به هنگام کین
بوم (شوم) قایم اندازروی ِ زمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸.)

برکسی خندیدن کنایه از خوار و حقیر و مورد استهزا قرار دادن کسی.
مرد عاقل بر آن کسی خندد
کز پی خویش نار بپسندد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۱.)

برکسی نوشتن کنایه از مسئولیت کاری به‌عهدهٔ کسی گذاشتن.
گفت سلطانش برو فرمان تو راست
لیك شادش کن که نیکو گوی ماست

گفت او را و دوصد اومید لیس
تو به من بگذار و این بر من نویس
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۵۰.)

برکشیدن کنایه از پایگاه کسی را بلند کردن.
داد قربت خسرو اعظم مرا
برکشید از جملهٔ عالم مرا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)

چرخ افکند اهل دانش را
آسمان برکشید هر دون را
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸۹.)

برکشیده برافراشته، بالا برده.
کوشکی برج برکشیده به ماه
قبله‌گاه همه سپید و سیاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۰.)

برکشیده ایوان کنایه از فلک.
جور از این برکشیده ایوان است
که بر او مشتری و کیوان است
دمِ سردی که برکشد مردم
هم از این برکشیده ایوان است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲.)

خدای تا خمِ این برکشیده ایوان کرد
در او نشیمن ناهید و تیر و کیوان کرد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۳۸.)

برکشیده دولاب کنایه از فلک، آسمان.
ز تفِ قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت
اگر چه آبش از این برکشیده دولاب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۳.)

برکشیدهٔ کسی کنایه از بالا برده و پروردهٔ کسی.
نه برکشیدهٔ او را فلک فرو فکند
نه راست کردهٔ او را کند زمانه تباه
(فرخی، *دیوان س*، ۳۲۳.)

برکشیده گنبد نیلی حصار کنایه از فلک.
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۰.)

برکفِ دست نهادن کنایه از بخشیدن.
پریشان کن امروز گنجینه چُست
که فردا کلیدش نه در دست توست
مکن، بر کفِ دست نِه هر چه هست
که فردا به دندان بری پشت دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۷.)

برکوچهٔ بهانه زدن کنایه از بهانه جویی کردن، دبه در آوردن.
وعده نزدیك چون شود طالب
یار بر کوچهٔ بهانه زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۶۵.)

برکوچهٔ دیوانگی زدن دیوانه‌وار گشتن.
زوحشت می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی صائب
به غیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶.)

برکهٔ لاجورد کنایه از آسمان.
بیاراست این برکهٔ لاجورد
سفال زمین را به ریحان زرد
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد
شناور در این برکهٔ لاجورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹؛ *اقبالنامه*، ۱۴.)

برکیمیا زدن کنایه از پاك و صالح شدن، روحانیت یافتن.
آن اگر سحر است ما را دِه خبر
ور خدایی باشد ای جانِ پدر
هم خبر دِه تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی برزنیم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶۷.)

برگاو رخت نهادن ← رخت بر گاو نهادن.

برگِ بودن ساختن اسباب زندگی و معیشت فراهم کردن.
بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگِ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نپرداختی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۲.)

برگِ بی‌برگی کنایه از عدمِ تعلق، فقر و درویشی.
پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگِ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن
(سنایی، *دیوان* س، ۴۹۱.)
برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۱.)

برگِ تعلق کنایه از علایق و دلبستگیهای جهانی.
به زیر برگِ تعلق ز خود مسیحاوار
سر سپهر به‌زیر قدم درآر و برو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۳.)

برگِ حیات زاد و توشهٔ زندگی.
بیا که جان مرا بی‌تو نیست برگِ حیات
بیا که چشم مرا بی‌تو نیست بینایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۵.)

برگذشتن از آسمان کنایه از عروج کردن، بالا رفتن.
سوی تخت خانه زمین در نبشت
به بالا شدن ز آسمان برگذشت
دزی دید با آسمان همنورد
نبرده کسی نام او در نبرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۹.)

برگِ راه زاد و توشهٔ راه.
ز بهر عمارت در آن رخنه‌گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۲.)

برگردن کسی افتادن کنایه از بر ذمهٔ کسی افتادن، به‌عهدهٔ کسی واگذار شدن.
ندارم تاب سودای کمند زلف مهرویان
ولی اکنون چه تدبیر است چون افتاده برگردن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۶.)

برگرفتن از خاک، کسی را کنایه از بزرگ و محترم داشتن کسی، سربلند کردن، نواختن.
صاحبا شاید که برگیری ز خاک ره مرا
زآنك همچون مردم چشم خود، اصلی گوهرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۰.)
عشق بالا دست هر کس را که برگیرد زخاك
آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

برگ ریزان فصل خزان، پاییز.
به‌هنگام آن برگ ریزان سخت
فرو پژمرید آن کیانی درخت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۰.)
برگ ریزان به همه حال فرو باید ریخت
به قدح آنچه از او برگ و نوای طرب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)

برگ ریز عمر کنایه از هنگام پیری.
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۳.)

برگِ سبز کنایه از چیز اندك و کم، هدیهٔ کوچك.
برگ سبزی به من از سرو تو هرگز نرسید
گرچه سر حلقهٔ عشاق تو چون فاخته‌ام
چون باد صبحگاهی منشین زپای صائب
شاید که برگ سبزی زین بوستان بیابی
(صائب، *کلیات*، ۶۵۹ و ۸۰۱.)
طالب نداد همت عالی اساس من
رخصت که برگ سبزی از این بوستان برم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۲.)

برگستوانور سوار کنایه از مرد جنگی، سواری که خود او یا اسب او دارای پوشش خاص جنگ است.
نیابد برایشان گذر صد هزار
زره‌دار و برگستوانور سوار
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۹۵.)

برگِ سختی توشهٔ هنگام تنگدستی و نیازمندی.
به دختر چه خوش گفت بانوی دِه
که روز نوا برگِ سختی بنه
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۱.)

برگشته اختر کنایه از بدطالع و اقبال.
گنهکار برگشته اختر زدور
چو پروانه حیران در ایشان زنور
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۳.)

برگشته ایام کنایه از بدبخت و بی‌اقبال.
یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۲.)

برگشته باد زیر و زبر باد، ویران باد.
که گویند برگشته باد آن زمین
کزاو مردم آیند بیرون چنین
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

برگشته دولت کنایه از بی‌طالع و بدبخت.
چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به دندان گزید
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

برگشته روز کنایه از نگونبخت و بی‌طالع.
که برکردت این شمع گیتی فروز؟
بگفت ای ستمکار برگشته روز
تبه کرده ایامِ برگشته روز
بنالید بر من به زاری و سوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵ و ۱۰۳.)
زمن گرداند، رو آن مَه چه سازم
عجب برگشته روزم وه چه سازم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۵.)

برگشته مژگان کنایه از محبوب و معشوق.
لذت رو بر قفا رفتن چه می‌داند که چیست
هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

برگ صحبت کسی بودن کنایه از میل و رغبت به مصاحبت و همنشینی کسی داشتن.
اگرت هست برگ صحبت ما
دیدهٔ باز را به خار بدوز
(خواجو، *دیوان* ک، ۴۵۱.)

برگِ طرب کنایه از میل و رغبت شادی.
مرغی که با غمِ دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگِ طرب نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۹.)

برگِ عیش توشه، ساز خوشی و شادی.
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴.)
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۵.)

برگ و نوای طرب ساز و اسباب شادی و کنایه از می.
برگ ریزان به همه حال فرو باید ریخت
به قدح، آنچه از او برگ و نوای طرب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)

برلا تنیدن کنایه از کار بیهوده و بی‌حاصل کردن.
هرك او بر دَر، من و ما می‌زند
ردّ باب است او و برلا می‌تند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۸:۱.)

برلب خاك مالیدن ← خاك بر لب مالیدن.

برلب، دریای آتش نهادن ← دریای آتش بر لب نهادن.

بر لب مُهر گذاشتن ← مُهر بر لب گذاشتن.

بر مزاد بودن چیزی افزون بودن بهای چیزی.
بر مزادم به چه؟ ای شاه به هیچ
زودتر خر که به هیچ ارزانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۳.)

به رمز گفتن و به ایما شنودن با نشانه و علایم و اشاره مطلبی پوشیده و رازی را بیان داشتن.

حرفی که در حجاب زگفت و شنود بود
آخر به رمز گفت و به ایما شنود و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۳.)

برمزید بودن افزون بودن.
همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود برمزید
(سعدی، *بوستان* ی، ۹.)

برمژه قفل زدن ← قفل زدن بر مژه.

بُرنا دل آن که جوان و دلی بانشاط و پرخروش دارد.
پدر پیر سر شد تو برنا دلی
نگر سر ز تاج کیی نگسلی
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۲.)
خبردار و برنا دل و تیزهوش
به‌ره دیده‌بان چشم و جاسوس گوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۲.)

برنشستن و برنشاندن کنایه از سوار شدن.
یکی بارهٔ گام زن خواست نغز
بدان برنشست آن گوِ پاك مغز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۶.)
شبی برنشست از فلك برگذشت
به تمکین و جاه از مَلَك برگذشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)
مگر به‌سایهٔ او برنشاندش تقدیر
وگرنه کی به‌غُبارش رسد سوار ذکا
(انوری، *دیوان* س، ۳.)

برنوشتن کنایه از برانداختن، نابود کردن، در هم پیچیدن.
ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرکی بر نوشتندشان
زخونشان بمُرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۳۶۹.)

بَرو پرچین بودن کنایه از خشمگین بودن.
همه دل پر از کین و پرچین برو
به‌جز جنگشان نیست چیز آرزو
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۰۴.)

بَرو پَهنای کسی داشتن در بالا و پهنا با کسی برابر بودن. (تعبیری است برای دو چیز متساوی.)
هله‌ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون
که چو تو همره ماهم، برو پهنای تو دارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۹۸.)

بروت مالیده کنایه از پشم و پیله ریخته، بی‌کبر و تفاخر.
پیکری آفریده‌ای به خیال
گذرانیده‌ای براو احوال
پهلوانی بروت مالیده
بهر کین در دغا سگالیده
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۱.)

بروت و باد بودن کنایه از خود نمایی و ظاهرسازی.
صومعه دیدم به‌جز مشتی بروت و باد نیست
جز عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۹.)

به روز کسی نشاندن و نشستن کنایه از بیچاره و درمانده کردن و شدن.
من آنم که آن روزم از در براند
به روزِ منش دور گیتی نشاند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۶.)
دودش به‌سر آمد سحری گفت که سلمان
برخیز که من نیز به روز تو نشستم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۰.)

برون آمدن از پرده کنایه از آشکار شدن، ظاهر گشتن.
چون برون آمد از پرده عروس رایش
شاهد عالم علوی ره خاور گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

از فلك آن ماه کنون آمده‌ست
یا پری از پرده برون آمده‌ست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۴.)

گه چو می آلوده به خون آمدم
گه چو گُل از پرده برون آمدم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۷.)

برون آمدن از پوست کنایه از آشکار شدن، از خود بیرون آمدن، ترك تعلقات گفتن و نیز تلافی و احترام کردن. نیز رك: بیرون آمدن از پوست.

دشمنش آمد برون از پوست چون مو از خمیر
ور نمی‌آید سپهرش موکشان می‌آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۴.)

بدان زپوست برون آمدم که همچون رگ
چو راست بنشستم زخم بیشتر دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۸.)

گفت می‌خور تا برون آیی زپوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۲.)

گر پُردلی زپوست برون آی دانه‌وار
تا آخور کُمیت طرازی کهکشان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۱.)

صد بار تا زپوست نیایی برون چو مار
چشم تو بی‌حجاب نیفتد به روی گنج
(صائب، *کلیات*، ۳۱۵.)

امروز اگر از این سه برون آریم به جود
فردا به شکرِ هر سه برون آیمت زپوست
(انوری، *دیوان* س، ۳۵۵.)

برون آمدن از زیر سنگ کنایه از نجات یافتن از مهلکه.

آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت
برخاك میوه‌های تمنای خام را
(صائب، *کلیات*، ۱۲۴.)

برون آمدن از گلیم کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

خواند مُزَّمِّل نبی را زین سبب
که برون آی از گلیم ای بوالهَرَب
سرمکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمی است سرگردان تو هوش
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۶۳.)

برون آوردن از پوست کنایه از آشکار کردن، از خودی بیرون آوردن.

لاله می‌خورد که از پوست برون رفت تو نیز
لاله خوردم کن و از پوست برون آر مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰.)

برون (بیرون) افتادن از پرده کنایه از آشکار شدن، رسوا گشتن.

مگر زپرده برون اوفتاد نالهٔ من
که می‌دهد فلکم گوشمال چون طنبور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۲.)

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۱.)

عجب مانْد کز پرده بیرون فتاد
عجب‌تر که بازش به کف چون فتاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۸.)

بیم است جانا کز غمت از پرده بیرون اوفتم
تا راز من پنهان نشد بفرست پنهان نامه‌ای
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۸.)

برون انداختن از گردن کنایه از رفع تکلیف کردن.

ماه می‌گوید که ای پیلان روید
چشمه آنِ ماست زین یك سو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم
گفتم از گردن برون انداختم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۵۵.)

برون بردن از راه کنایه از فریب دادن، گمراه کردن.

تو را جاده از ره برون می‌برد
بدین نقش در دام خون می‌برد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۶.)

برون پرده بودن کنایه از غافل بودن، عمر به غفلت گذرانیدن.

ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای
لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۸.)

برون رفتن از پَهْلَو از شهر خارج شدن.

همی بود تا نامور شهریار
ز پَهْلَو برون رفت بهر شکار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۱۰.)

برون رفتن از خود کنایه از خود را فراموش کردن.
نیز رك: بیرون رفتن از خویش.

غرقه و محبوس خود بودم زخود رفتم برون
چون زماهی یونس و یوسف ز زندان بوده‌ام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۸.)

برون شدن از نور و سایه کنایه از گسترش یافتن.

ایام امتداد نفاذ تو را بدید
گفتا: زهی دوام که دارد مدار ملك
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند
گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملك
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۰.)

برون شو گریزگاه.

چنانك مدرسهٔ فقه را برون شوهاست
بدانك مدرسهٔ عشق را قوانین است
کز فلك راه برون شو دیده بود
در نظر چون مردمك پیچیده بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷۹؛ *مثنوی* ن، ۱:۶۲.)

از دنیی فانیم جوی نیست پَدید
وز عقبی نیز پرتوی نیست پدید
دردا که برفت جان شیرین از دست
وز این شورش برون شوی نیست پدید
(عطار، *مختارنامه*، ۵۸.)

برون (بیرون) کردن از سر کنایه از دور کردن و نیز فریب دادن.

ز سر برون نکنم شور لعل شیرینت
گرم بر آتش سوزان چو شمع بگدازی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۸.)

یا خری یا گاو بهر من بجوی
زان فسونهایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش
از سرش بیرون کن و اینجا بکش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۴۹.)

برونین بودن ظاهری، خارجی بودن.

جمال و حسن تو گنجی است و خوی بد چون مار
بقای گنج تو بادا که آن برونین است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷۸.)

برونیها کنایه از امور ظاهری، امور دنیوی.

یار تو خورجین توست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات توست
وین برونیها همه آفات توست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵.)

به‌روی خویش نیاوردن کنایه از دانستن چیزی و وانمود کردن به ندانستن آن.

صد دجله زَهر بینم و نارم به روی خویش
باران غصه را نمد ترکمانیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۱.)

به‌روی کسی آوردن کنایه از ظاهر و آشکار کردن، وانمود کردن بر کسی، به رُخ کسی کشیدن.

در عشق چه بِه ز بردباری ای دل
گویم به تو یك سخن زیاری ای دل
هر چند رسد زیار خواری ای دل
زنهار به روی او نیاری ای دل
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۹۰.)

اگر نه رای تو بودی به رویم آوردی
سپید کاری گردون هزار روز سیاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۲.)

اگر چه زشت نماید به دوستان ستم دوست
جفا کشیم و به رویش نیاوریم که نیکوست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

بی‌رویی ار به روی کسی آری
بی‌شك به رویت آید بی‌رویی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۹.)

نه یار شبی به کوی من می‌آید
نه زو خبری به سوی من می‌آید
شرمم می‌آید به‌روی او آوردن
آنچ از غم او به‌روی من می‌آید
سمایی(گنج سخن، ۱:۳۷۶.)

بَره کنایه از برج حمل که یکی از برجهای دوازده گانهٔ فلکی و محل شرف آفتاب است.

سال نو است و قرص خور خوانچهٔ ماهی افکند
وز بره خوان نونهد بهر نوای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

بره و گاو را بدوز به تیر
پس در انداز در تنور اثیر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۹۱.)

به رَه آوردن کسی کنایه از رهبری کردن، به راه راست هدایت کردن.

فرزند توست نفس، تو مالِش دهش
بی‌راه را یکی به ره آرد به ره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۷۵.)

در دولت من بنگر و در این همه بین
آن را که زرَه دُور بود باز به ره آر
(فرخی، *دیوان*، ۱۷۱.)

بُرهانِ عیسی کنایه از مرده زنده کردن، شفا دادن بیمار.

گه از لطف گردی تو برهان عیسی
گه از سحر گردی تو ار تنگِ آزر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۴۲.)

بُرهانِ قاطع دلیل قطعی.

طغرای ابروی تو به امضای نیکویی
برهان قاطع است که آن خط مزور است
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۳.)

بُرهانِ مسیح کنایه از مرده زنده کردن، شفا دادن بیمار.

حکم عزرائیل و برهانِ مسیح
در کف و تیغش عیان بینی به هم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

برهٔ چرخ در اصطلاح نجوم برج حَمَل که یکی از برجهای دوازده گانهٔ فلکی است.

از قضا نامزد به‌فرمانت
بَرهٔ چرخ و گاو گردون باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۷.)

اَجلم دنبه نهاد از بَرهٔ چرخ و شما
همچو آهو بره مشغول چرایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

برهٔ چرخ هست مردم خوار
زو خور خویش هیچ طمع مدار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۵.)

بره گرفتن کنایه از عاجز و زبون گرفتن.

از بهر آنکه تا بره‌گیری مگر مرا
ای بی‌تمیز، مَر دگری را مشو بَره
گر نه بره نه گرگ نه‌ای بر دَرِ امیر
چونی؟ جواب راست بده بی‌مناظره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۸.)

برهنه تن کنایه از فقیر.

برهنه تنی یك درم وام کرد
تنِ خویش را کسوتی خام کرد
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۷۱.)

بریخ زدن کنایه از فراموش کردن.

به‌ارشاه بریخ زند نام او
نیارد در این کشور آرام او
نباید کزاو دولت آید به رنج
که مفلس به جان کوشد از بهر گنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۲.)

بریخ نگاشتن کنایه از نابود انگاشتن، هیچ شمردن.

جستم همه ساله‌ای پسر کامِ تو من
خرسند همی بودم در دامِ تو من
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من
بریخ اکنون نگاشتم نام تو من
(فرخی، *دیوان* س، ۴۲۵.)

بریخ نوشتن کنایه از بیهوده و ضایع ساختن، محروم کردن، نابود انگاشتن.

بریخ نوشت نام وفا کانوری چرا
نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند
(انوری، *دیوان*، ۸۳۵:۲.)

نام نه چرخ سدابی چون فقع بریخ نویس
چون به بخشش نام دستت نیل و سیحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

جهان شربت هر کس از یخ سرشت
به‌جز شربت ما (من) که بریخ نوشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۸.)

به برفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بریخ نویس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

به ریسمان کسی در چاه رفتن کنایه از فریب خوردن.

به طراری زلفم از ره مرو
بدین ریسمان باز در چَه مرو
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۶.)

به ریش خویش خندیدن کنایه از خود را ریشخند کردن، فریب دادن.

به ریش خویش به معنی چو برق می‌خندیم
اگر چه از ره صورت چو ابر گریانیم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۷.)

دل اندر یار هرجایی که بندد؟
وگر بندد به ریش خویش خندد
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۳.)

بَریشَم پوش کنایه از ساقی یا غلام زیبا روی.

بریشم زن نواها برکشیده
بریشم پوش پیراهن دریده
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۵۲.)

بَریشَم زن نوازنده، ساززن، مطرب.

گر حور بریشم زن خفته است چو کرم قَز
از بانگ قنینه‌اش کن بیدار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

بریشم زن ره عشاق می‌زد
سرودش بر دل مشتاق می‌زد
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۱۰۲.)

بَریشَم ساز مطرب، چنگی، نوازنده، ساززن.

هر طرف لعبتی بریشم ساز
گشته ز آواز خوش حریف نواز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۸.)

بَریشَم نواز نوازنده، چنگ زن.

بریشم نوازان سغدی سرود
به گردون برآورده آواز رود
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۰.)

به‌ریگ کاشتن کنایه از کار دشوار کردن.

او بفرمودستمان این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما
گر به ریگی گوید او کاریم ما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۶:۳.)

به‌زانو در آمدن کنایه از درمانده و عاجز شدن و نیز فرمانبری کردن.

چون تکیه کند رای تو بر تخت معالی
ارکان فَلك جمله در آیند به‌زانو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

به‌زانو سرنهادن ← سر به زانو نهادن.

به‌زانو نشستن کنایه از محترم داشتن.

شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت و پیشش به زانو نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۹.)

بُز بازی آموختن کنایه از انواع بازی و رقاصی آموختن.

ای بسا شیر که آموختیش بُز بازی
سوی بازار که برجه هله زیرك هله‌زو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۷:۷.)

به‌زبان افتادن کنایه از شهرت یافتن، زبان به زبان گشتن.

تو سلامت گزین که نامِ دلم
از ملامت به‌هر زبان افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)

خواهم ز پس پردهٔ تقوی به‌در افتم
چندی به زبان همه کس چون خبر افتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۰.)

به زبان بی زبانی گفتن چیزی را به کار بردن زبانی که کلمات برای بیان آن نارسا و الکن است، زبان دل.

دارم به‌تو من توقع اینك
چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی
گویی به زبان بی‌زبانی
باما نظر عنایت ای دوست
گر بهتر از این کنی توانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۴.)

به ثنای تو زبانم نرسید و گنگ گشتم
پس از این مگر بگویم به زبان بی‌زبانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۰۹.)

بزرگ نژاد اصیل، آن که از دودمانی بزرگ باشد.

که سزاوارتر به خلعت میر؟
از تو ای مهتر بزرگ نژاد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۵.)

بُزغاله، بُزغالهٔ زهرآلوده در اصطلاح نجوم برج جَدی است که دهمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است. خانهٔ بزغاله برج قوس است. جدی همخانهٔ زحل است که نحس اکبر باشد و نحوست وی زهر پیکر جدی است. نیز اشاره به ریختن زهر در بزغاله از طرف دختر حارث یهودی برای پیغمبر(ص) است.

برخوان اوست آمده بزغاله در سخن
کز من مخور که لحم من آلودهٔ سم است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۵.)

چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت
زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶.)

دیده مهی برخوان دی بزغاله‌ای پر زهر وی
زآنجا برون آورده پی خون وی آنجا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

بزغالهٔ پرزهر کنایه از دنیا.

چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت پرست
چند بر بزغالهٔ پر زهر باشی میهمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

بزغالهٔ فلك در اصطلاح نجوم برج جدی که دهمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.

وز بَره تا گاو و بزغالهٔ فلك
گوشتی ساز و به مولایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

بز گرفتن کنایه از فریفتن، احمق و نادان ساختن.

گرگ پی باش تات چون قی و غژ
بُز پیر فلك نگیرد بُز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۵.)

از طرب گشته بُزِ آن زن هزار
در شرار شهوت خر بی قرار
چه بُز آن کان شهوت او را بُز گرفت
بُز گرفتن گیج را نبود شگفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۸۸.)

بزم آرای آن که مایهٔ شکوه و رونق مجلس شادی و طرب گردد.
مجلس فردوس اعلی را نباشد رونقی
گر در آن مجمع نیاید یار بزم آرای من
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

کرده‌ام تو به به‌دست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی‌رخ بزم آرایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۹.)

بزمِ خدا به اصطلاح صوفیه مجلس سماع باشد.
همدم نگشته باجام، ساقی کجا شناسد
میخانه را ندیده بزمِ خدا چه داند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۳۳.)

بزمِ دل شادی و نشاط دل.
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۱.)

بزمِ روزگار کنایه از دوران زیبایی و طراوت و درخشانی زمانه.
یارب چه شعله‌ای تو که در بزمِ روزگار
نور از تو با تجلی و نار از تو روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۷.)

بزمْ ساز آن که مجلس عیش و شادی بر پا کند.
کیوان رزم پیشه و برجیس بزم ساز
بهرام کینه گستر و خورشید صف ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

بزمِ کرام مجلس عیش‌وشادی بزرگان‌وجوانمردان.
خاك شدم پیش تو جرعهٔ خاصت مراست
زآنکه به بزم کرام خاك بود جرعه خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)

بزمْ کوب آن که مجلس شادی را برهم زند، ناتراشیده و بی بند و بار.
روا مدار که در باب من دراز شود
زبان طعنهٔ این یك دو بزم کوب گدای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

بزمگاه کنایه از دنیا.
نفیر درد جدایی رسد به گوش آخر
زمطربی که در این بزمگاه نغمه‌سراست
(جامی، *دیوان*، ۱۸.)

بزم گدایانه مجلس شادی و طرب فقیرانه.
گِرد تکلیف نگشتیم از آن رو که نبود
لایق پادشهی بزم گدایانهٔ ما
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

بزم ملوکانه مجلس شادی و طرب شاهانه.
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست
چنین بزم ملوکانه نمی‌دانم کجا باشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۷.)

به زنخ باد سنجیدن ← باد سنجیدن به زنخ.

به زیر رکاب کشیدن کنایه از زیر فرمان آوردن.
می کشد عقل را به زیر رکاب
چون رکاب گران کشند احرار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

به زیرقلم درآوردن کنایه اززیر فرمان آوردن، اداره کردن.
در آورد ملکی به زیر قلم
کز او بر وجودی نیامد الم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)

به زیر نگین آوردن کنایه از مطیع فرمان خود ساختن.
کَرَم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم به زیر نگین آوری
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۶.)

بساط ازرق گردون کنایه از آسمان.

بر بساطِ ازرق گردون پدید آمد هلال

همچو شخص ناتوان بر روی نیلی جامه خواب

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)

بسامان شدن کنایه از مرتب و منظم شدن و نیز به راه آمدن، سر به راه شدن.

بزارید در خدمتش بارها

که هیچش بسامان نشد کارها

(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۲.)

معشوق بسامان شد تا باد چنین بادا

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

(سنایی، *دیوان*، ۴۰۳.)

به‌سان اشتر دولاب بودن کنایه از سر گردان بودن.

به‌سان اشتر دولاب گشته سرگردان

نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۸۲.)

بستر جان گداز کنایه از بستر مرگ.

کند خواجه بر بستر جانگداز

یکی دست کوتاه و دیگر دراز

(سعدی، *بوستان ی*، ۴۱.)

بستر کسی پرخار کردن کنایه از کسی را مشوش و پریشان و اندوهگین ساختن.

کنون تا بسترم پرخار کردی

مرا زان خوابِ خوش بیدار کردی

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۷۹.)

بسته بسته گفتن کنایه از سر بسته گفتن، ناتمام گفتن.

با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث

با کس نگویم این ز فلانی خریده‌ام

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۴۷.)

بسته خیال بودن کنایه از گرفته خاطر بودن، غمگین بودن.

از لگد حادثات سخت شکسته دلم

بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا

(خاقانی، *دیوان*، ۳۸.)

بسته دست آن که دستش بسته و کاری نمی‌تواند انجام دهد و کنایه از زبون و بی‌مقدار.

بی‌روی تو عقل بسته دستی است

بی‌عشق تو جان شکسته پایی است

عمادی(*گنج سخن*، ۱:۳۶۸.)

بسته دلی کنایه از پریشانی و اندوهگینی و آزرده خاطری.

گشاده رویی خصمت دلیل بسته دلی است

چنان که کوفتگی را طراوت کرباس

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۶.)

بسته دم آن که دارای نفسی بی‌تأثیر باشد.

آدمیی آدمیی آدمی

بسته دمی زانك نئی آن دمی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۵۱.)

بسته دهن کسی که قادر به سخن گفتن نیست، زبان بسته.

بهر طفلِ نو پدر تی تی کند

گرچه عقلش هندسه گیتی کند

از پی تعلیم آن بسته دهن

از زبان خود برون باید شدن

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۳۳.)

بسته رَحِم کنایه از سترون و عقیم.

یکسر شود امهات حیوان

بسته رَحِم و فسرده پستان

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳.)

بسته سر سربسته و پنهانی.

مشورت کردی پیمبر بسته سر

گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را

تا نداند خصم از سر پای را

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۵.)

بسته گشا، بسته گشای آن که مشکل را حل کند.

بسته گشای جهان، سکندر ثانی

کوست جهان جمله آشکار گرفته

با که گشایم نَفَس کاهل صفایی نماند
در همه روی زمین بسته گشایی نماند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۹ و ۲۲۵.)

به‌سر آمدن کنایه از به‌پایان رسیدن.
امیدوار چنانم که کارِ بسته برآید
وصال چون به‌سر آمد فراق هم به‌سر آید
(سعدی، *کلیات ک*، ۵۱۳.)

چنین که پای برون می نهد زحّد جفا
مگر که نوبت ایام آمده‌ست به‌سر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۰.)

روزی همه درد و غم مردم به‌سر آید
ارجو که همه درد و غم من به‌سر آید
(قطران، *دیوان*، ۷۰.)

به‌سر آوردن کنایه از به پایان رسانیدن.
غمِ عشق تو روانم به لب آورده به لب
درد هجرِ تو توانم به سر آورده به سر
(قطران، *دیوان*، ۱۰۷.)

به سُرای آمدن به سرودن شعر شوق یافتن.
بوستانی‌ست سرای از گل آن روی کمال
به سرای آمدی ای بلبل خوشگو بسرای
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۹۱۵:۲.)

به‌سر بردن کنایه از به پایان رسانیدن، وفا کردن.
رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
خنك آن کو رمضان را به سزا برد به‌سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۰۴.)

سخن چون به سر برد شاهِ زمین
سپهبدش را خواند و کرد آفرین
(دقیقی، *دیوان*، ۴۲.)

ای دلارام و دل آشوب و دلاویز پسر
عهد کرده به وفا با من و نابرده به سر
(قطران، *دیوان*، ۱۰۷.)

به‌سر خاك کردن ← خاك به سر کردن.

به سر خویش بودن کنایه از به اختیار خود بودن.
آن سالها که من به سرِ خویش بودمی
هرگه به‌درگه تو همی آمدم به‌سر
اکنون به خدمت ملکی مانده‌ام که او
نگذاردم همی زبَر خویش زاستر
(قطران، *دیوان*، ۱۳۲.)

به‌سَر درآمدن کنایه از سرنگون شدن و نیز ناتوان گشتن.
گرنه‌ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان
دورتر شو تا به سردر ناید اسبت ای پسر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۷۳.)

حالی به‌سر درآید انگشتها ز عجز
از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

به‌سر دوان آوردن کنایه از باعجله و شتاب و شوق آوردن.
سپهر کیست، گدایی زکوی همت تو
که همچو من طمع او را به سر دوان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵.)

به سردویدن کنایه از شتاب به‌کار بردن و نیز فرمانبری کردن.
تویی که پیش و پس موکبت به سر بدود
هر آن کسی که یمین از یسار بشناسد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۴.)

به‌سررسیدن کنایه از آخر شدن.
قوی شدم به امید و غنی شدم به نشاط
دلم گرفت قرار و غمم رسید به‌سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۲۸.)

به لبِ رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۱.)

به‌سر رفتن کنایه از باشتاب و شوق رفتن.
در کوی او عماد اگرت راه می‌دهند
تا سر بُود به سر برو تا پا بُود بپوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۹.)

به‌سر شدن کنایه از پایان یافتن، مراد حاصل شدن.

به سر شد کنون قصهٔ کیقباد
زکاوس باید که گیریم یاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۱۵.)

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

بی‌تو به سر می‌نشود با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴.)

به سر شده کنایه از پایان یافته.

هرگز بود به سر شده فرجام روزگار
صبح امید برزده از شام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

به‌سر شرر بودن ← شرر به سر بودن.

به سرِ قاعده آمدن به‌روش و قانون رفتار کردن.

اکنون به سرِ قاعدهٔ مجلس خویش آی
آن کن که به‌دست تو خورد دریا سوگند
بر باغ جوانمردی و بر روی بزرگی
چون ابر همی بار و چو خورشید همی خند
(مختاری، *دیوان*، ۷۶.)

به‌سر، کاه ریختن ← کاه ریختن به سر.

بسمل کردن کسی را کشتن، ذبح کردن کسی.

بازآ و درون جان من منزل کن
یا جای درون دیده یا در دل کن
یا تیغ جفا بکش مرا بسمل کن
القصه بیا فکر من بی‌دل کن
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۸.)

بسنده کردن اکتفا کردن.

بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند همی پایهٔ ارز خویش
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۳.)

به سنگ بودن کنایه از با تمکین و با وقار و با اعتبار بودن.

یاری بودی سخت به آیین و به سنگ
همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
این خُو تو از او گرفته‌ای ای سرهنگ
انگور ز انگور همی گیرد رنگ
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۷.)

بسودن اندر آورد کنایه از زورآزمایی کردن در جنگ، آزمودن حریف.

هنوز اندر آورد نبسودمش
به گرزِ دلیران نپیمودمش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۱۹.)

به‌سوراخ مار گریختن کسی ← گریختن کسی به سوراخ مار.

به‌سوز دل کسی رسیدن کنایه از به غم و اندوه کسی پی بردن.

آن گرم‌خو به سوزِ دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۳.)

به‌سوزن آژنیدن چیزی ← آژنیدن چیزی به سوزن.

بسیار خوار و بسیار خواره بلعنده و پرخور.

عصای کلیمند بسیار خوار
به ظاهر چنین زرد روی و نزار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۴.)

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره‌ایم
بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۱.)

بسیار دان آن که بسیار چیز داند.

برآورد سر مردِ بسیار دان
چنین گفت با خسروِ کاردان
زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰ و ۱۴۷.)

بسیار دانِ ملکت فطرت کنایه از عقل.

بسیار دان ملکت فطرت که هست عقل
امر تو را نتیجهٔ صدق قضا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

بسیار سال آن که عمر بسیار کند، پیر و فرتوت.
کرد ناگه گنبد بسیار سالِ عمر خوار
فخر آل گنبدی را بی‌جمالِ عمر، خوار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۳۵.)

بسیار فن کنایه از پر نیرنگ و حیله‌گر.
مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر
ندانند دستان روباهِ پیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

بسیار لاف آن که خودستایی کند، دعوی باطل کند.
سراسیمه گوید سخن برگزاف
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۹.)

بسیار مَر بی‌اندازه.
یکی هدیه آرای بسیار مَر
زدینار وز اسب و زرین کمر
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۴.)

بسیج کنایه از جنگ و حمله.
تو خیره سری کار نادیده هیچ
ندانی تو آیین رزم و بسیج
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۱۷:۲.)

بسیج کردن قصد و آهنگ کردن.
که چندین ز تیمار و دردم مهیج
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
بسیج سفر کردم اندر نَفَس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۶ و ۱۹۶.)
که از رای او سر نپیچم به هیچ
بدین آرزو کرد زی من بسیج
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۵:۱.)

به سیران رفتن به گردش و تفریح رفتن.
تنها به سیران می‌روی یا پیش مستان می‌روی
یا سوی جانان می‌روی باری خرامان می‌روی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۹:۷.)

بسیطِ خاک روی خاک، روی زمین.
غافل نیَم ز عالم جان در بسیط خاک
مانند آفتاب هم آنجا هم ایدرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)
گر بسیطِ خاک را چون من سخن پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم اِبا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

بسیط زمین روی زمین.
سعدی به‌هر نَفَس که برآورد چون سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۸.)
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۷.)

به سیلی روی چیزی یا کسی گلرنگ ساختن
← گلرنگ ساختن روی چیزی یا کسی به سیلی.

به شست انداختن کنایه از گرفتار کردن، فریب دادن.
دیو می گفتی که حق بر شکل من
صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است
تا نیندازد شما رااو بشست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۳:۴.)

بشکن بشکن داشتن کنایه از مجلسِ شادی و نشاط داشتن، جوش و خروش داشتن.
یکی نالد چو بلبل دیگری رقصد چو شاخ گُل
ببین ای تو به می خواران چه بشکن بشکنی دارند
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۸.)

به شگون آمدن کنایه از میمون و مبارک و خجسته بودن، تفأل نیک زدن.

عید را این همه فرمان که قربانگه او

خالِ خون برزده بر رخ، به‌شگون می‌آید

(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۶.)

به‌شمار گرفتن به‌حساب آوردن.

گر سگ خود شمرد آن بُت ترسا بچه‌ام

کافرم گر دو جهان را به شماری گیرم

(اهلی، *کلیات*، ۲۸۳.)

به شمشیر و کفن آمدن کنایه از تسلیم شدن.

گر شدم در راه حرُمت راهزن

آمدم ای مَه به شمشیر و کفن

جز به دست خود مَبُرّم پا و سر

که از این دستم نه از دست دگر

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۹۶.)

بَشْنِ دلارای قد و قامت زیبای محبوب.

اگر سروی به بالای تو باشد

نه چون بَشن دلارای تو باشد

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۵.)

بشولیده بودن کار پریشان و آشفته و درهم بودن کار.

بی‌حضور رکاب اشرف تو

بس بشولیده بود کارکِ من

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۸.)

به‌صحرا آمدن کنایه از آشکار گشتن.

جان شده عاصی زتنِ ناسپاس

بی‌خبر از کارگران حواس

گریه به صحرای نیاز آمده

قطره چو صوفی به نماز آمده

(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۳.)

به‌صحرا آوردن کنایه از پدید آوردن، هویدا کردن.

آن خرد بخشی که آدم خاك اوست

جزو و کل برهانِ ذاتِ پاك اوست

چون گِل آدم به صحرا آورد

این همه اعجوبه پیدا آورد

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱.)

به‌صحرا افتادن کنایه از در معرض انظار قرار گرفتن، ظاهر گشتن.

عاشق دیوانه به صحرا فتاد

خورد یکی جرعه و از پا فتاد

(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۳.)

به‌صد دل عاشق بودن ← عاشق بودن به صد دل.

بصره و خرما کنایه از کار نامعقول.

همی چه گفتم: گفتم که زیره و کرمان

همی چه گفتم: گفتم که بصره و خرما

(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷.)

به طبع آوردن کنایه از سرحال آوردن.

دیگران را بس به طبع آورده‌ای

در صبوری چُست و راغب کرده‌ای

هم به طبع آور به مردی خویش را

پیشوا کن عقلِ صبراندیش را

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۰۱.)

بطِ شراب کنایه از صراحی شراب که به‌صورت مرغابی سازند.

صفیر مرغ برآمد بطِ شراب کجاست

فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

(حافظ، *دیوان*، ۱۶۱.)

بیا که موسم گل چون نسیم درگذر است

بط شراب چو طاووس مست جلوه‌گر است

(سلیم، *دیوان*، ۶۳.)

بطِ صهبا کنایه از جام شراب.

بطِ صهبا به دستی کاسهٔ طنبور در دستی

پی صید دل رندان به طبل و باز می‌آید

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۰.)

بطِ می کنایه از جام شراب.

چون بطِ می نتواند که مرا رام کند

دام را تا زخط جام نسازد صیاد

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۹.)

به‌ظلمات در افتادن به تاریکی افتادن و کنایه از گمراه شدن و از راه به در شدن.

به بوی لعل میگونش به ظلماتی در افتادم
که گر میرم ز استسقا نجویم آب حیوان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۸.)

به غَرغَر آمدن کنایه از به حالت جان کندن افتادن.
طغرای امان ما نوشت او
کی از اجلی به غَرغَر آییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۳.)

بغل برگشادن باز کردن بغل، دراز کردن دست بر روی حریف، کنایه از اظهار قدرت.
چو باز اندر آمد بغل برگشاد
بدان تا زند تیغش آن پاکزاد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب، ۵۹۲۰.)
بر آن روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ آزمایی بغل برگشاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۱.)

بغل برگشاده تاختن کنایه از با شتاب و شوق روآوردن.
سبوکشان که بغل برگشاده می‌تازند
دو اسبه سوی صراحی و باده می‌تازند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۵۳.)

بغل‌زدن درآغوش گرفتن و نیز کنایه ازخوشی کردن، از روی استهزا بر کسی شماتت و ملامت کردن.
رفت آن که در هر گنبدی آواز آن مرغ آمدی
کو چون ندا کردی زدی چون شاطر از شادی بغل
(لامعی، *دیوان*، ۷۶.)
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
زآنك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیَم جفت دغل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۶:۵؛ *مثنوی* ن، ۱۴۳:۱.)

بغل گشادن آغوش باز کردن.
گل از کدام چمن چیده‌ای بغل بگشای
که باز نکهت عیسی کنیم استشمام
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵.)

چین ز جبین در مقام جنگ گشایم
همچو فلاخن بغل به سنگ گشایم
هلاك جلوهٔ برق است آشیانهٔ من
بغل چو موج گشاید به سیل خانهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶ و ۷۲۵.)

بغل گشاده آغوش باز کرده.
شکفته روی تر از زخم باش با دشمن
بغل گشاده سر راه مشك ناب بگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۳.)

بغل گشاده رفتن با آغوش باز رفتن.
بغل گشاده روم هر کجا غمی بینم
عنان گسسته به‌هر جا که ماتمی بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۲.)

بغل گشودن بغل باز کردن و کنایه از وداع کردن.
این چنین دل نمی‌گشود بغل
گر نمی‌داشت سینهٔ آغوش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۲۹.)

به‌غوغا شدن کنایه از آشفته و پریشان ودرهم شدن.
غره مشو بدان که کسی گوید
بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
زیرا که علم دینی پنهان شد
چون کار دین و علم به غوغا شد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۰.)

بَغی آوردن نافرمانی و سرکشی کردن.
اگر بدخواه بغی آورد برد از لشکرت کیفر
وگر دشمن بد اندیشید دید از تیغ تو خذلان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۲.)

به فردا افکندن کنایه از وعده دادن.
به فردا میفکن فراق و وصال
که سرخیل امروز و فردا تویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۷.)

به فرق ایستادن کنایه از با منت پذیرا بودن، آماده و مهیا بودن.

من در مقام شوق به فرق ایستاده‌ام
تو برکناره‌ای به تماشا نشسته‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۷.)

به فریاد رسیدن به دادرسیدن، به یاری و کمک آمدن.
خداوندا به فریاد دلم رس
کس بی کس تو یی مو مانده بی کس
همه گویند طاهر کس نداره
خدا یار منه چه حاجت کس
(باباطاهر، *دیوان*، ۳۲.)

به فندق بادام و قند شخودن کنایه از با انگشت، چشم و لب را خراشیدن.
به خنجر بریدند عنبر کمند
به فندق شخودند بادام و قند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه* ب، ۵۷۳۴.)

به فندق برکندن چیزی کنایه از با انگشت جدا کردن.
چو خورشید بتان ویس دلارام
تنِ خود دید همچون مرغ در دام
به فندق مشک را از سیم برکند
ز نرگس بر سمن گوهر پراکند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۶.)

به فندق گل سرخ چاک کردن کنایه از با انگشت، چهره را خراش دادن.
به فندق گل سرخ را کرد چاک
به مشک سیه بر پراکند خاک
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه* ب، ۱۰۴۳۰.)

بقّاری کردن گاوداری، گاوچرانی کردن.
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقّاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۲:۵.)

به‌قایم ریختن کنایه از عجز و زبونی، مغلوب شدن.
با گرد رکابش ار ستیزد
پرویز به قایمی بریزد
به آوارگی در خراسان گریخت
وزان قایمِ ری به قایم بریخت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۳؛ *شرفنامه*، ۳۴۸.)

بِقربقو، بقره‌بقو آواز کبوتر و نیز سر و صدا و فریاد.
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
تن زن چون کبوتران، باز مکن بقربقو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۵.)
سیکی هفت و هشت چون بخورد
دست زی عشرت و نشاط برد
اندر آید به ریح و بقره‌بقو
راست گویی که هست جنس لقو
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۷۰.)

به‌قلم رفته کنایه از آنچه تقدیر و سرنوشت تعیین کرده.
قلم به رندی قاسم زدند روزِ ازل
بیا بگو به‌قلم رفته را چه درمان است؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۱.)

به قندیل قدیمان سنگ زدن ← سنگ به قندیل قدیمان زدن.

به‌کار خویش فرو رفتن ← فرو رفتن به کار خویش.

به‌کار خویش کور و کر بودن ← کور و کر بودن به کار خویش.

به‌کاری دست بردن ←دست بردن به‌کاری.

به کاو کاو بودن به تجسس و کاوش بودن، به بحث و گفت و گو بودن.
تا کی بر شیر و گاو باشی
با هر دو به کاو کاو باشی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۰.)

بِکران چرخ کنایه از ستارگان آسمان.
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمهٔ ترنج
بکران چرخ دست بریده برابرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۵.)

بِکران ضمیر کنایه از مضامین لطیف.

پیش بکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش به مولایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

بِکران فلك کنایه از فرشتگان و نیز برخی ستارگان گفته‌اند.

در گوش تو آید از مسالك
آواز رواروِ ملایك
بکران فلك میان مردان
مجمردار و سپندگردان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۵.)

بِکرِ پوشیده روی کنایه از باده.

بیا ساقی آن بِکرِ پوشیده روی
به من دِه گرش هست پروای شوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۹.)

بِکرِ سخن کنایه از اشعار نو و تازه.

روز شکر ریز نظم کس نکند همچو من
بر سرِ بکرِ سخن نقده معنی نثار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

به کرسی پا نهادن ← پا به کرسی نهادن.

بِکرِ طبع طبعی که مضامین نو آورد.

ناز پرورد بکر طبع مرا
گم مکن با حجاب ناز فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۳.)

بِکرِ مستور کنایه از شراب.

بیا ساقی آن بِکرِ مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۶.)

بِکرِ معانی مضامین لطیف و تازه و نو.

بکر معانیم که همتاش نیست
جامه به اندازهٔ بالاش نیست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۹.)

به کسی دست دادن ← دست دادن به کسی.

به کسی دست و گریبان شدن ← دست و گریبان شدن به کسی.

به کف باد بودن ← باد به کف بودن.

به کف بر نهادن کنایه از بخشش کردن.

اگر هرچه یابی به کف برنهی
کَفَت وقت حاجت نماند تهی
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۱.)

به کُنه خویش پی بردن ← پی به کُنه خویش بردن.

به کوچك شمردن کنایه از خوار و زبون و بی‌مقدار دانستن.

عدو را به کوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خُرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۰.)

به کوچه غلط انداختن کسی را کنایه از بد راهنمایی کردن.

یك گام بود از دَرِ دل تا مقام دوست
ما را به کوچهٔ غلط انداخت روزگار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۸.)

به گرد کسی یا چیزی نرسیدن کنایه از عاجز و ناتوان بودن، دور بودن از چیزی.

تو بر براق دولت و من خر سوار عجز
دشوار من به گرد رکاب شما رَسَم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۷.)

نسبت من به غزالان سبك سیر خطاست
نرسد سیل به گردِ دل غمدیدهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۳.)

بُستان اِرم به گَرد کویت نرسد
آسیب فلك به ماه رویت نرسد
خورشید که او آینهٔ گردون است
گر شانه شود به تار مویت نرسد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲.)

به گرگی کنایه از با درندگی و درنده خویی.

به گرگی ز گرگان توانیم رَست
که بر جهل جز جهل نارد شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۷.)

به گز مهتاب پیمودن ← مهتاب به گز پیمودن.

به گِل آفتاب اندودن ← آفتاب به‌گِل اندودن.

به گِل خورشید پنهان کردن ← خورشید به‌گِل پنهان کردن.

به گِل روی خورشید پوشیدن ← روی خورشید به‌گِل پوشیدن.

بِگماز کردن مجلس شراب و باده‌گساری داشتن.

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندر آن بزم بگماز کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۹۶.)

به‌گوری خوردن با سرور و شادی و نشاط خوردن.

چه باید به خود بَر سِتم داشتن
همه ساله خود را به غم داشتن
خوریم آنچه ما را به گوری خورند
بریم آنچه از ما به غارت برند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۴.)

بـه گوش انـداختن سخن ← سخن به گوش انداختن.

به‌گوش پنبه نهادن ← پنبه به گوش نهادن.

به گوش کسی افتادن کنایه از آگاهی و اطلاع یافتن کسی.

چو نقش خانه در افواه افتاد
ز نزدیکان به گوش شاه افتاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۳.)

به گوش کسی بودن کنایه از منتظر بودن، مراقب بودن.

بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند
بیا بیا که حریفان تو را غلام، مترس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۳.)

به گوش هوش کسی گفتن کنایه از با دقت و توجه کامل سخنی را گفتن.

در حال به گوش هوش من گفت
وصف تو که با ضمیر شد ضم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۸.)

بلاانگیزی برانگیختن فتنه و آشوب و پریشانی.

آن همه مستی و شوخی و بلاانگیزی
باز جانِ من دلسوخته را باز آمد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۱.)

بلا باریدن از در و دیوار کنایه از درد و رنج و سختی گوناگون پدید آمدن.

از در و دیوار می‌بارد بلا در راه عشق
یك سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

بلاجو، بلاجوی آن که بدبختی و مصیبت و فساد جوید، فتنه‌جوی.

بلاجوی راه بنی طی گرفت
به کشتن جوانمرد را پی گرفت
بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه مِن بعد و نان و پیاز
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱ و ۱۴۱.)

تا هست کاکل تو بلاجو عجب اگر
کاهد زمانه یك سر مو از سرِ بَلا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۵.)

بلا در آستین داشتن کنایه از رنج و درد و سختی همراه داشتن.

بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت
که گل از شاخ بیرون با دل صد پاره می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۴۱۹.)

بلاکش کنایه از شیفته و بی‌قرار، آن که در رنج و عذاب است.

بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته‌اند
نام بلاکشان تو در دفتر بلا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۵.)

بلاگردان کنایه از برطرف کنندهٔ درد و رنج و سختی، صدقه، قربانی.

بلاگردانِ جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۳.)

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلا گردانِ زلفت پیچ و تاب عاشقان
(صائب، *کلیات*، ۷۲۱.)
چه مردم کش نگاه است این که جان محتشم بادا
بلاگردانِ مژگان سیاه و چشم شهلایت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۴.)

بلاگردان کسی گشتن کنایه از با رغبت و به جان درد و بلای کسی را پذیرفتن.
از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر
در بلایی بینمت گردم بلا گردان تو را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۴.)

بلال صورت کنایه از تیره رنگ. (بلال حبشی مؤذن و خزانه‌دار بیت‌المال پیامبر اکرم(ص) بود و رنگ چهرهٔ او گندمگون. آخرین بار اذان گفتن او هنگام مرگ پیامبر بوده است.)
هست او بلال صورت و سلطان نُه فلک
در رشک پنج نوبت الله اکبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)

بُلبُل آسا آن که مانند بلبل نغمه سرمی‌دهد.
بلبل آسا همه شب تا به سحر ناله زنم
بو که بویی به مشامم ز گلستان آید
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۱.)

بلبل آمل کنایه از طالب آملی شاعر قرن دهم و یازدهم.
بلی چو بلبل آمل شود ترانه سرای
چه جای زمزمهٔ عندلیب شیراز است
ز مرغان چمن طالب نواسنجی نمی‌بینم
که طرز نغمه یاد از بلبلِ آمل نمی‌گیرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۹ و ۴۹۷.)

بلبل بخت زمزمه کردن کنایه از بخت و دولت رو آوردن.
بلبل بختش چو کرد زمزمه آغاز
غلغل از این سبز مرغزار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

بلبلِ بلند صفیر بلبل نغمه سرا و پرشور و غوغا.
تا شد زبان خامهٔ طالب سخن سرای
صد بلبلِ بلند صفیر از ترانه ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۴۱.)

بلبلِ داود لحن بلبل خوش آوا، نغمه‌سرا.
بلبل داود لحن تا ز چمن شد به دَر
شکل زره کرد از آب باد مسیحا اثر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

بلبل شدن کنایه از به شور آمدن، به نغمه سرایی آمدن، به سخن گفتن آمدن و گویا شدن.
سفله را کی می‌توان از لاف دولت منع کرد
باغبان چون در چمن گل دید بلبل می‌شود
عاشق پر شِکوه خاموش از تغافل می‌شود
طوطی از آیینه چون رو دید بلبل می‌شود
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۸ و ۱۹۳.)

بلبل کردن کسی کنایه از به سخن آوردن و گویا کردن.
سواد جوهر آیینه بلبلش کرده است
وگرنه طوطی ما گفت‌وگو چه می‌داند
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۸.)

بلبل مزاجی کنایه از بی‌قراری و آشفتگی.
بدین بلبل مزاجی دارم آن غیرت که گر روزی
گل از بالم دمد لختِ دل از منقار نگذارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)

بلبل مست بودن کنایه از شیفته و بی‌قرار بودن.
گر نیفتم طالب از اوج فغان معذور دار
بلبل مستم چنان باز آیم از غوغای خوش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۱.)

بُلبُله گردان آن که صراحی شراب را در مجلس می‌گرداند، ساقی.
جرعه‌ای از دست غم کشتن ما را بس است
این همه بر پای چیست بُلبُله گردان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

بُلبُله گردانی کارِ گردانیدن صراحی شراب در مجلس.

شو گوشِ خرد برکش چون طفل دبستانی
تا پیر مغان بینی در بُلبُله گردانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۴:۷.)

بلبل نَفَس کنایه از شاعر.

هر چند که افتاده‌ام از جوش فغان باز
بلبل نَفسان را نظری بر قفسم هست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۷.)

بلعجبی دانستن کارِ نو و شگفت‌آور دانستن.

صد بلعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چو زبون بینی در کار کنی حالی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۴۸.)

بلقندر بودن لاابالی و ملحد و بی‌دین بودن.

به زر و سیم مردمان اندر
هست بر اعتقاد بلقندر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۲.)

به‌لگد آب ساییدن ← آب به لگد ساییدن.

بلمه‌ریش آن که ریش دراز و انبوه دارد.

ترک و تازیك و وشاق و بلمه‌ریش
حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۹.)

بلندآخور کنایه از برتری مرکوب پیامبر اسلام هنگام معراج رفتن.

رَخشِ بلند آخورش افکند پست
غاشیه را بر کتفِ هر که هست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵.)

بلند آفتاب کنایه از بلند پایه و عظیم الشأن.

بیامد پس آن بی‌درفش سترگ
پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
به ارجاسب گفت ای بلند آفتاب
به تخم و به تن همچو افراسیاب
(دقیقی، *دیوان*، ۶۴.)

بلنداختر نیکبخت و سعادتمند و کنایه از با فر و شکوه و قدرت.

زهی شاهِ بلند اختر زهی خورشید روز افزون
که از جان آفرین بادت هزاران آفرین برجان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

بلند اختری نامِ او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۱.)

من که از یاقوت و لعل اشك دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

بلند بالا آن که قد و قامتی بلند و کشیده دارد، کنایه از محبوب.

به روز واقعه تابوت ما زسرو کنید
که می‌رویم به داغ بلند بالایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۰.)

بلند بین کنایه از بلند نظر، آن که همت و نظری برتر و والا دارد و نیز مردِ حق.

بلند بین ز تو گشته‌ست هر دو دیدهٔ عشق
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۰:۲.)

ای مقصد همت بلندان
مقصودِ دلِ نیازمندان
ای سُرمه کشِ بلند بینان
در باز کنِ درون نشینان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳.)

بلند پرواز کنایه از آن که آرزوی پیشرفت و بزرگی دارد.

مرغی است دلم بلند پرواز
اما ز قضاش دام روزی است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۷.)

بلندپروازی اوجگیری و کنایه از مقاصد عالی داشتن و نیز خودنمایی و خودستایی.

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۰.)

چنین به‌خاك گر افتاده‌ام ز پستی نیست
که ریخت بال و پرم از بلند پروازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)

چه نسبت است به لاف بلند پروازی
مرا که بال و پرم همچو تیر پیوند است
(سلیم، *دیوان*، ۶۴.)

بلندجو کنایه از آن که خواهان برتری و پیشرفت است.

در آن حباب فلك را چو خاك پست کند
چو نوبت ادب آید بلند جویان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

بلند حصار کمانچه وَش کنایه از فلك، آسمان.

بریام این بلند حصار کمانچه وش
پرساز کرده زُهره نوایی هم از حصار
(خواجو، *دیوان*، ۵۵.)

بلندخو کسی که‌دارای خوی‌ومشربی بلندووالاست.

شود چو گوشهٔ ابرو بلند خویان را
عنان دل رود از دست سینه کوبان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

بلندخیالِ روزگار آن که نظر و اندیشه‌ای والا و بلند دارد.

بر طبع من بلند خیالان روزگار
رحمت از آن کنند که زحمت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۳.)

بلند همت آن که مَنِشی والا و مقصدی عالی دارد.

دستِ بلند همتان عشق چو آفتاب کرد
سایه ز پست همتی گمشده در ته چَه است
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۱.)

بر سر دار شعله زد آتش دل همین بود
پیش بلند همتان مرتبهٔ بلند ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۴.)

بلندی کردن و بلندی نمودن کنایه از فخر فروختن، اظهار برتری کردن، تکبر کردن.

همان نیکمردان که تندی کنند
اَبَر تنگدستان بلندی کنند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۲۸.)

هر آن کس که با او بلندی نمود
از او چرخ گردان برآورد دود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۷۲.)

بلندی گرای گشتن به عظمت و بزرگی کشانده شدن.

سری کز تو گردد بلندی گرای
به افکندن کس نگردد زپای
(نظامی، *شرفنامه*، ۵.)

بلندی نمودن با کسی کنایه از تفاخر کردن، بزرگی کردن.

برآشفت از آن کار و تندی نمود
همی با بزرگان بلندی نمود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۳۰۴.)

بلورین رکاب جام و پیالهٔ بلورین که دراز و هشت پهلو بوده است.

خوانچه کن سنت مغان پی‌رو
وز بلورین رکاب می بگسار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۵.)

به‌لوزینه سیردادن ← سیر به لوزینه دادن.

بلیه‌نگار آن که بلا و سختی و رنج را بهره می‌دهد.

قضا زلطف تو بر سائلان عطیه فشان
قدر ز قهر تو بر ظالمان بلیه نگار
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۱.)

به‌مردی رسیدن کنایه از به حد بلوغ رسیدن.

که چون کودك او به مردی رسَد
که دیهیم و تخت مهی را سزد
قباد آن زمان چون به مردی رسید
سر سوفرای از در تاج دید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۹۹؛ ۵:۲۲۹۹.)

به‌مقام افتادن کنایه از به‌جای خود نشستن.

عقل بر آن عقل ساز نازهمی کرد ناز

شُکر کز آن گشت باز تا به‌مقام اوفتاد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹۴.)

به مُهرهٔ گِل دل بستن ← دل بستن به مُهرهٔ گِل.

بنات العنب کنایه از می انگوری.

اگر غم طلاق از دلم بستدی

نکاح بنات العنب کردمی

(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)

بنات نعش و بنات نعش فلك هفت اورنگ که دو صورت فلکی یکی به نام «بنات نعش کبری» و دیگری «بنات نعش صغری» نامیده می شود.

بر و که روز اذاالشمس کوِّرت بی نام

بنات نعشِ فلك را بریده موی و مصاب

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳.)

همچون بنات نعشند از هم گسسته اکنون

قومی که بر خلافت بودند چون ثریا

(معزی، *دیوان ك*، ۲۱.)

به ناخن چهره خستن ← چهره به ناخن خستن.

به ناخن واکردن کنایه از به سادگی و آسانی باز کردن.

غنچهٔ راز مرا آه به ناخن واکرد

خندهٔ چاه گریبان مرا رسوا کرد

(صائب، *کلیات*، ۴۴۹.)

بنا، در آب بودن کنایه از ناپایدار بودن و نا استوار بودن.

گذشت عمر چو آب روان و ما غافل

بنای خانه در آب است و پاسبان در خواب

(صائب، *کلیات*، ۱۶۴.)

بنا کردن بیشتر از پایهٔ خود کنایه از تجاوز کردن از حد خود.

هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا

فال نزول می‌زند از بهر خانه‌اش

(صائب، *دیوان*، ۶۱۳.)

بنام ایزد ماشاءالله، چشم بد دور، چشم زخم مباد.

طره چون غالیه ِگرد سمنش حلقه زده

خه بنام ایزد یارب که چه سودا دارد

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)

میی در کاسهٔ چشم است ساقی را، بنام ایزد

که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۱.)

بنام ایزد چنین باید جلال و فتح و پیروزی

کز او دشمن شود غمگین وزو نصرت شود شادان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

بنامیزد چنانت آفریدند

که پنداری زجانت آفریدند

(همام، *دیوان*، ۳۲.)

به‌نان و نمك سوگند خوردن ← سوگند به نان و نمك خوردن.

بنای سبك پای کنایه از آسمان.

بدان بنای سبك پای سست عهد کبود

که تا به صدمهٔ صور استوار خواهد بود

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۸.)

بُنِ بامداد آغاز صبح.

تا که چه دید دوش او با که چه کرد نوش او

کز بُن بامداد او نالهٔ زار می کند

هر بُن بامداد تو جانب ما کشی سبو

کای تو بدیده روی ِ من روی به این و آن مکن

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹؛ ۴:۱۲۲.)

بِنتُ العِنَب کنایه از می انگوری.

صوفی نشسته بی‌ذوق آری کجا بود فیض

در خلوتی که آنجا بنت العنب نباشد

(عرفی، *دیوان*، ۲۷۴.)

ور اتفاق فتد ساعتیش با احباب

که بی حجاب به بنت العنب در آویزد

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۹۵.)

بند آهنین بر چیزی نهادن کنایه از مقید کردن.

زهد را بند آهنین بر نِه
عقل را میل آتشین درکش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

بند از بند جدا شدن، کردن، گشودن کنایه از جدا شدن مفصل از مفصل.

خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد
زبیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۷.)

کف دست و سر پنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند
(سعدی، *دیوان*، ۳۸۸.)

اینکه زبان را لب سؤال گشودم
بند زبندش گشودمی چه غمستی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۲.)

بند از راز گشادن کنایه از فاش کردن راز.

گر از راز ما برگشایند بند
بگیرد جهان در جهان بوی گند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۳.)

بند از کام گشادن کنایه از سخن گفتن.

به بیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۰.)

بند از گره گشادن باز کردن بند و گره.

باز گشاد از گره آن بند را
دادِ طرب داد شبی چند را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

بند از لب گشادن کنایه از سخن گفتن.

دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لبِ خویش بگشاد بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۵.)

بند از لؤلؤ و بیجاده گشودن کنایه از به سخن گفتن در آمدن.

ز لؤلؤ و بیجاده بگشاد بند
برآمیخت شنگرف و گوهر به قند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷.)

بند بر (در) پا نهادن کنایه از اسیر و مقید و زندانی کردن.

اگر تاجم نهد در سر غلام حلقه در گوشم
وگر بندم نهد در پا اسیر بنده فرمانم
(سلمان، *دیوان*، ۲۳۵.)

به‌دست حادثه بندی نهاد بر پایم
که همچو حادثه گاهی نهان وگه پیداست
(انوری، *دیوان س*، ۲۷.)

بند بر گردن نهادن کنایه از مقید و اسیر کردن.

زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

بند دادن کنایه از فریب دادن.

دمی فسرده زبان بند می‌دهد بر من
ولیك نیست به خاموشی از خرد دستور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)

بند داشتن کنایه از قفل داشتن.

چون دلِ تو بند ندارد بر آن
قفل چه خواهی ز دل دیگران
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

بند در گلو افکندن کنایه از اسیر و مقید کردن.

زان بند که در گلو فکندش
مجنون کن قیس گشت بندش
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

بند زبان نداشتن کسی کنایه از رازدار نبودن کسی، آن که ناسنجیده همه چیز را بازگو کند.

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۶.)

بند غم بر پای کسی بودن کنایه از گرفتار رنج و اندوه و محنت بودن.

بهشت برین ملك و مأوای ماست
که بندِ غم امروز بر پای ماست
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۲.)

بند قبا برگشادن باز کردن بند قبا.

هر چه این می‌گشاد بند قبا
آن فرو می‌کشید پَرّ کلاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۲۴.)

چو مهمان ما آمدی مرحبا
قدح گیر و بند قبا برگشا
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۱.)

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود زپهلوی تو بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۳.)

بند کردن کنایه ازمقید کردن، از حرکت بازداشتن.

بند مکن رونده را، گریه مکن تو خنده را
جور مکن، که بنده را نیست کسی به‌جای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۵.)

بند کردن کنایه از بستن و نیز متعهد کردن.

دَرِ خانه را بند کردند باز
بیامد پسِ دختر دلنواز
بیاورد با شاه پیوند کرد
به سوگند مر شاه را بند کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۹۴۴ و ۶۹۱۵.)

بند کیسه سبك داشتن کنایه از خرج کردن.

ای گران زخم و سبك حمله به روز معرکه
بند کیسه را سبك دارد همی نرخِ گران
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۴.)

بند گشا گشایندهٔ بند، مشکل گشا.

گویم کان لطف تو کو؟ ای همه خوبی
بندهٔ خود را بنما بند گشاها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۰.)

بند و حیلت کردن فن و حیله به‌کار بردن.

جادوکی بند کرد و حیلت برما
بندش برما برفت و حیله روا شد
معروفی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۹۵.)

بندهٔ بندگان کسی چاکرِ غلامان و فرمان گزاران کسی.

مجیر است و جانی اگر زو بخواهی
سوی بندهٔ بندگانت فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۰.)

بنده‌پرور آن که رعایت حال زیردستان کند.

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۱.)

گرچه می‌دانی به صفوت حالِ من
بنده‌پرور، گوش کن اقوالِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۹.)

بندِ تَره دستهٔ گندنا و کنایه از چیز بی‌مقدار.

به پیش عاشق صادق چه جان چه بندِتره
دلا مَلرز چو برگ اَر از این گلستانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۹۲.)

بنده خانهٔ خاك زمین.

با بخشش پاك بندهٔ پاك
آمد سوی بنده خانهٔ خاك
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۰.)

بنده‌فرمان مطیع و فرمانبر.

بالا ترك پَر ای جان ای جان بنده فرمان
که مه بود به بالا سایه بود به پستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۸۹.)

بنده‌فرمانی اطاعت و فرمانبرداری کردن.

فلك سیر ملك سیرت که بر درگاه او زیبد
ملك را آستان بوسی فلك را بنده فرمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۶.)

شبه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی
به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

بندِگیاه دستهٔ علف و کنایه از چیز بی‌ارزش.

از باغ جمالِ تو یك بندِ گیاهم من
وز خلعتِ وصل تو یك پاره کلهوارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۱۶.)

بندهٔ مُقبل بندهٔ خوشبخت و با اقبال.

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد به‌جان هر سخن که جانان گفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۷.)

بنده‌نواز آن که بندگان را مورد نوازش و عطوفت قرار دهد.
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۸.)
بود دی بنده‌نواز آن مه و امروز از ناز
کرده قانون دگر ساز نمی‌دانم چیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

بنده‌نوازی نواختن و عطوفت و مهربانی به بندگان.
از دَرِ بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۱.)
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۴.)

بنده‌وار مانند بنده، مطیع و فرمانبر.
دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده‌دار
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۰ و ۱۹۶.)
ای پیش تو شمع بنده‌وار ایستاده
چون دود خطی ز شمع رویت زاده
خورشید که او شمع و چراغ فلک است
با سرزنشت چو شمع تن در داده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۳.)

بندی زنجیری، آن که اسیر و گرفتار است.
چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد، خروشیدنی رعدوار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۹.)

یك خانه پُر ز مستان مستان نورسیدند
دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۷۵.)
پیغام می دهمت بگو زنهار
از این حزینِ تنگدلِ بندی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۲۷.)

بندی شدن گرفتار شدن، اسیر شدن.
چون به امر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۸.)

بندی کُردن گرفتار کردن، اسیر کردن.
اگر کُشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند؟
کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵.)

بنفشه کنایه از موی بروت.
گِرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات می‌خورد از جویبار حُسن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۲.)
مرا بنفشه چو نورسته است هم شاید
گرم بنفشه به برگ سمن نیالایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۲.)

بنفشه پیکر اندامی همچون بنفشه کوتاه و افتاده.
در باغ روزگار زبس با شکونگی
آتش بنفشه پیکر و گل آتشین تن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۳.)

بنفشه دل کنایه از غمگین و سوخته دل.
از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

بنفشه زلف کنایه از محبوب، معشوق.

بنفشه زلف من آن آفتابِ ترکستان
همی بنفشه پدیدآرد از دو لاله‌ستان
بنفشه زلفا ِگرد بنفشه‌زار مگرد
مگرد لاله رخا ِگرد لالهٔ رنگین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۳۶ و ۲۷۶.)

بنفشه طارم کنایه از آسمان کبود.

گرفی المثل این بنفشه طارم
چون گنبد گل بدرّد از هم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۷.)

بنفشهٔ طبری بنفشهٔ مازندرانی که در نوع خود خوب و شفاف و تر و تازه است.

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبری است
رخ دو عارض تو تازه لاله و نسرین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۶.)

بنفشه‌گون چادر کنایه از آسمان.

چون گل بدرید پردهٔ رازش
شب بازی این بنفشه‌گون چادر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۲.)

بنفشه‌گون مهد کنایه از زمین و آسمان، جهان.

ای کرده در این بنفشه‌گون مهد
سلطان قَدر تورا ولی عهد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۸.)

بُنگاه بار و بُنه و مایملك و نیز جای نگهداری آن.

برده ز سرش افسر و برهم زده لشکر
برکنده سرا پرده و غارت شده بنگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۵.)

به بازی نپیماید این راه را
نگه‌دارد از دزد بنگاه را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۲.)

بُنِ گوش زیر نرمه گوش و کنایه از صمیم دل و نیز فرمانبرداری.

زهی به قوت دانش کشیده تا بُنِ گوش
زبان تو به‌گهِ موعظت کمانِ سخن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۷.)

بنگه تیر کنایه از برج جوزا که یکی از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.

بنگه تیر از او شود روضه صفت به‌تازگی
خرگه ماه از او شود خلدفش از منوّری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۸.)

بُنگه لوری جایگاه لوریان که طایفه‌ای بازیگر بوده و به سراییدن و خواندن در کوچه‌ها اشتغال داشته‌اند.

عرصهٔ بارگهت راست که بیند خورشید
چرخ را بنگه لوری سزد ار نام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۵.)

مَهبطِ نورالهی نشود خانهٔ دیو
بُنگه لوری کی منزل سلطان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸.)

بُنِ میدان ته میدان، پایان میدان.

گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
همچنین سجده‌کنان تا بُن میدان بکشم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵.)

بُنِ ناخن گوشهٔ ناخن.

اکنون من و این نی که سر ناخنِ حور است
کان نی که بُن ناخن من داشت جهان کند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

به نوك مژه دُرّ پیوسته شدن ← دُرّپیوسته شدن به نوك مژه.

بُنه برنهادن رخت و اسباب و زاد و توشه از جایی بردن.

چو منشور عهد من او را دهید
شما با فغستان بُنه برنهید
بُنه برنهاد و سپه برنشاند
بزد کوس و از شهر لشکر براند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۲۹؛ ۹:۲۷۷۲.)

گزیده سپهبد هم از بامداد
بزد کوس و لشکر بُنه برنهاد
(دقیقی، *دیوان*، ۷۸.)

بُنه‌بستن کنایه از کوچ کردن، سفر کردن.
بُنه بست از این کوی هفتاد راه
به هفتم فلك بر زده بارگاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸.)

بُنه در خاك بردن کنایه از مردن.
فروشد آفتابش در سیاهی
بُنه در خاك برد از تخت شاهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۶.)

بُنِ هردو گوش کنایه از رغبت و صدق تمام و اطاعت.
مرا دو گوش گرفتی و جمله را يك گوش
که می‌زَنم ز بُنِ هر دو گوش طال بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۸.)

بُنه‌لشکرِ شب کنایه از تاریکی و سیاهی شب.
زلفت که شکسته بند هر افکاری ست
در عالم دلبری چه خوش دلداری ست
گر شد بنه لشکر شب نیست عجب
آخر شبش افتاده ز بهر کاری ست
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۹.)

بنیاد بر آب نهادن کنایه از ناپایدار و بی‌ثبات بودن، بی‌حاصل بودن.
برمکش خانه جز به دین و به داد
ورنه بر آب می نهی بنیاد
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۲۲.)

بنیاد حکم بر دیده افکندن کنایه از باشوق و از صمیم دل پذیرفتن.
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۲۰.)

بنیاد عمر بر یخ بودن کنایه از بی‌ثبات و ناپایدار بودن عمر.
بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر
روزی هزار قصر مهیا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۶.)

بنیاد عمر کسی برافکندن کنایه از آشفته و درهم و ویران کردنِ عمر کسی.
باز از دولب به عالم صد شور در فکندی
بنیاد عمر ما را یکباره برفکندی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۳.)

بوالحَزن غصه‌خور، آن که در غم و اندوه به‌سر بَرد.
ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
منگر به‌تن بنگر به من چیزی بده درویش را
اندك اندك آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بوالحَزن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳؛ *مثنوی ن*، ۱:۸۲.)

بوالحسن کنایه از شخص نامعین و نیز نیکو روی و صاحب جمال.
گفت ای ایبك بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
پُر دِه قدح را تا که من سر را بنشناسم زپا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵: ۱۹۷؛ *دیوان کبیر*، ۱:۲۷.)
بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت
خود چه باشد بوالحسن یعنی حسن اندر حسن
هم حسن هم بوالحسن جبران آن روی نکوست
هرچه بینی دوست را بین در خفا و در علن
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۹.)

بوالحکمِ کاری بودن کنایه از استاد و خبره در کاری بودن.
تو گر انکار کنی معذوری
لیك من بوالحکمِ این کارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۳۲.)

بوالخجدر ملحد و بی‌دین.

همه طاوس آستانهٔ خویش
همه بوالخجدرِ زمانهٔ خویش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۸.)

بوالعجب کنایه از شعبده‌باز، بازیگر.
چند گردی به‌سانِ بی‌ادبان
گِرد هنگامه‌های بوالعجبان
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۱۴.)

بوالعجب بازی کنایه از شعبده‌بازی و بازیگری.
بس طیره بماندم ز طنازی تو
بس سخت فتادم از سرافرازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز
نظارگیان بوالعجب بازی تو
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۰.)

بوالعجب کاران چرخ کنایه از ستارگان.
خسروا این بوالعجب کاران چرخِ مهره‌باز
حقهٔ جانم به خون ناب مشحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

بوالعلا کنایه ازشخص نامعین ونیز آن که قدرومنزلتی رفیع دارد.
بی‌ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت‌وگو
هر لحظه گرمی می‌کند با بوالعلی و بوالعلا
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷؛ مثنوی ن، ۳:۴۴.)
بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت
خود چه باشد بوالحسن؟ یعنی حسن اندر حسن
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۹.)

بوالفضول کنایه از یاوه‌گو و نادانی که خود را دانا بنمایاند.
قدر تو بگذشت از درك عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول
بازگو دفعم مده‌ای بوالفضول
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵؛ ۱:۱۰.)

راه تجرید را زغول مپرس
خبر از پیر بوالفضول مپرس
(سنایی، *مثنویها* ح، ۹۶.)
بود استادی بغایت پر هنر
داشت شاگردی چو شیطان حیله‌گر
خیره و بی‌شرم و دزد و بوالفضول
اوستاد از فعل او دایم ملول
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۸۳.)

بوالمعالی گشتن کنایه از دانشمند و عالم بزرگ شدن. (ابوالمعالی کنیهٔ امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملك جوینی است که در بحث و مناظره توانا بوده است.)
بوالمعالی گشته بودی فضل و حُجت می‌نمودی
نك محكّ عشق آمد کو سؤالت کو جوابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۶.)

بوالوحوش پدر جانوران صحرایی.
روزها آن آهوی خوش نافِ نر
در شکنجه بود در اصطبلِ خر
یك خرش گفتی که ها این بوالوحوش
طبع شاهان دارد و میران خموش
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵۸.)

بوالوفا آن که سخن و پیمان را انجام دهد، وفادار.
پس بگفتندش کئی، ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی‌ام از شما
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۳۳.)
از کان جدا ماندی جدا، زان در نفیری ای رجا
با ما بگو ای بوالوفا از قصه‌های ما مضا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱.)

بُو بردن کنایه از فهمیدن، درك کردن.
کی بو صبا ز غنچهٔ مکتوبِ ما برد
کاین رازِ سر به مهر به همراز می‌رسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۲.)

بوبینی تشخیص و شناختن بو.

گفت یك خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است
(مولوی، مثنوی، ۶:۴۳۳.)

بوتراب کُنیهٔ حضرت علی بن ابی‌طالب(ع).
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد به‌زیر
هست گویی سِلك تو چون ذوالفقار بوتراب
(معزی، *دیوان*، ۶۴.)

عاقل از عشق هیچ بهره نیافت
خارجی مهر بوتراب نداشت
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۲.)

تا دیده‌ام به خواب شبی بوتراب را
چشمم دگر به خواب ندیده است خواب را
(اهلی، *کلیات*، ۳.)

بوتهٔ خاك کنایه از قالب و بدن آدمی.
زرِ نهاد تو چون پاك شد به بوتهٔ خاك
نه طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

بوتهٔ غم کنایه از آتش اندوه و غصه.
بی‌تو در بوتهٔ غم قلبم از آن می‌سوزد
که خلاصی نبود زآتش سوزنده دمی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۵.)

آن کس که مرا با دلِ غمناك برآورد
بتواندم از بوتهٔ غم پاك برآورد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۵.)

به وجه احسن به بهترین روش و منوال.
خبر وصل بتی مژدهٔ آن دوست کمال
ختم شد قصهٔ آن روی به وجه احسن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۰۸.)

حدیث وصف رخت همچو قاسمی گوید
به وجه احسن، اگر کس سخنوری داند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۹.)

بوجهل سیرت کنایه از نادان و جاهل. (ابوجهل از اکابر قریش در دورهٔ جاهلیت بوده و کنیهٔ او ابوالحکم بوده و به سبب مخالفت او با دین اسلام ابوجهل نامیده شده است.)

بوجهل سیرتان و همه بوالحکیم نام
کآیین چو رفت نام همه بوالحکم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)

بود و باد کنایه از خودپسندی و خودخواهی.
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گردِ بود و باد ماست
(مولوی، مثنوی، ۱:۱۴۲.)

بود و نبود هست و نیست، وجود و عدم.
من که از بودن و نابود فراغت دارم
پیش ما قصه مگویید از این بود و نبود
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴۴.)

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است
شویندهٔ آلایش هر بود و نبود است
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۱.)

بوربیجاده رنگ کنایه از خورشید.
دگر روز کاین بورِ بیجاده رنگ
زپهلوی شبدیز بگشاد تنگ
(نظامی، شرفنامه، ۴۲۴.)

بوزینه طبع آن که طبعی چون بوزینه دارد، کنایه از مُقلّد.
کافران اندر مِری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دَم به‌دَم
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹.)

بوستانْبان نگهبان بوستان، باغبان.
بوستانبانا حال و خبر بستان چیست
واندراین بستان چندین طرب مستان چیست
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۶.)

عدیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورت است تحمل ز بوستانبانش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۵.)

به وسع خویش کارکردن ← کار به وسع خویش کردن.

بوسهٔ ارزان بوسهٔ کم بها.

گفتمش بوسه و جان، گفت که اینك سر و سنگ

هان و هان بوسه خران بوسهٔ ارزان نگرید

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۱.)

بوسه باران کردن کنایه از بوسهٔ فراوان زدن.

ز برق خنده‌های سر بمُهرت

به مجلس بوسه باران تازه کردی

(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۶.)

بوسه‌باره کسی که به بوسه رغبت زیاد دارد، بوسه‌خواه.

تو بوسه باره‌ای و جمله خواری

نگیری پند اگر گویم سخا کن

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۴:۴.)

بوسه‌بازی بوسه دادن هنگام عشق بازی.

مگذر ز قمار بوسه‌بازی

آنجاست که نقش بدنشین است

(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

بوسه‌بَر بوسه‌گیرنده.

لب بوسه بر شد جفتِ شکر شد

خود تشنه تر شد قم فاسقنیها

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۶:۱.)

بوسه برپای کسی دادن کنایه ازمطیع و فرمانبردار کسی بودن.

جهان به دست زبان آفتاب‌وار گشاد

از آن چو سایه فلك بوسه می‌دهد برپاش

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

بوسه برخاك زدن پیش کسی کنایه ازفرمانبرداری کردن، تواضع و کوچکی کردن.

کُله گوشه بر اوج افلاك زد

فلك پیش او بوسه برخاك زد

(خواجو، *همای وهمایون*، ۵.)

اگر بوسه برخاك مردان زنی

به مردی که پیش آیدت روشنی

(سعدی، *بوستان ی*، ۷۵.)

بوسه جای جای بوسه.

خاك شده بوسه جای همچو لب آینه

لب شده خونابه خوار چون دهن جرعه‌دان

صدر تو بوسه جای ملوك زمانه باد

ای بر سر ملوك جهان افسر آمده

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵ و ۱۸۷.)

بوسه‌جو جوینده و خواستار بوسه.

منه لب برلب هر بوسه جویی

که تا زان دلبر زیبا نمانی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۷.)

بوسه‌چین خاك راه کسی بودن کنایه از مشتاق کسی بودن.

دلهای خون آلود بین برخاك راهت بوسه چین

من خاكِ آن خاکم همین بوسی تمنا داشته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

بوسه زدن از دور برچیزی یا کسی کنایه ازنهایت ادب کردن، بزرگ و عزیز داشتن.

روی نگار در نظرم جلوه می نمود

وز دور بوسه بر رخِ مهتاب می‌زدم

(حافظ، *دیوان*، ۲۱۸.)

عزت داغ جنون‌دار که فرمانده عقل

بوسه از دور براین مُهر همایون زده است

(صائب، *کلیات*، ۱۷۴.)

بوسه‌شکار آن که بوسه از زیبارویان می‌رباید.

ز بیم بوسه شکاران بوالهوس پیشه

که حرف می‌زند آن چشم سرمه‌سا در خواب

(صائب، *کلیات*، ۱۶۴.)

بوسه‌کاری کار و عمل بوسه‌کردن.

به گلزار اگر نقش پای تو ماند

لب گل نیاساید از بوسه‌کاری

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۵۳.)

بوسهٔ گلوگیر کنایه از بوسهٔ عاشقانه و شورانگیز.

بیاض گردن او گر به‌دست من افتد

چه بوسه‌های گلوگیر انتخاب کنیم

(صائب، *کلیات*، ۶۷۶.)

بوسیدن و بردیده مالیدن چیزی کنایه از عزیز و گرامی داشتن.

هر خسی کآرد صبا از کوی او طالب ز شوق
بوسد و بر دیده مالد بلکه بر مژگان کشد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۶.)

بوش جو کنایه از خودنما و جاه‌طلب.

موسی خاک رُو را بر بحر می نشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۶.)

بوشناس کسی که بوها را می‌شناسد و تشخیص می‌دهد.

هیچ گه برچین زلف و کاکلش نگذشت باد
کز برای بوشناسان نافه‌زاری برنداشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۹.)

ما به حُسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم
بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۹.)

بوشناسی داشتن شامهٔ قوی و کنایه از بازشناختن دوست از غیر.

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
که در بوشناسی بُدش اوستایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۷.)

بوطرب کنایه از رامشگر و مطرب.

خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
طرب اندر طرب است از مدد بوطربان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۲:۴.)

بوطربون گشتن کنایه از شاد و خوش گشتن.

بوطربون گشت مه و مشتری
زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۰۰:۱.)

به‌وعده دلِ کسی خرسند کردن ← دلِ کسی به وعده خرسند کردن.

به وعده وفا کردن ← وفا کردن به وعده.

بوفروش کنایه از عطار، آن که عطریات فروشد.

همه یا رَنگرز یا بوفروشند
که زیر سرو تنها باده نوشند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۹.)

بوقحط آن که گرسنگی کشیده، قحطی زده.

نان و آش و شیر آن هر هفت بُز
خورد آن بو قحطِ عوجِ ابن غُز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷:۵.)

بوق در (اندر) هزیمت زدن کنایه از فرار کردن و نیز کار بر خلاف رسم انجام دادن. (ظاهراً هنگام ظفر و پیروزی بوق زده می‌شده است.)

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد
ورنه‌ای مجنون چرا می‌پای کوبی در سرب؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۶.)

تو نیز اندر هزیمت بوق می‌زن
زچاهی خیمه بر عیّوق می‌زن
در این سودا که با شمشیر تیز است
صلاح گردن افرازان گریز است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۷.)

بوقلمونی، بوقلمونی کردن کنایه از نقش و نگار، رنگارنگ و متلون و گوناگون جلوه کردن.

حیله و تزویر به‌حمل صواب
بوقلمونی‌ست برام الکتاب
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۰۴.)

کاین نمط از چرخ فزونی کند
با قلمم بوقلمونی کند
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۷۸.)

بوک و مگر بُوَد که. (در هنگام تمنا و استثنا گفته می‌شود.)

بر بوک و مگر عمر به‌سر برد حسودت
وز حادثه برجانش مفاجا حشر آمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۸.)

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله زبوک و مگر آمد
(انوری، *دیوان* س، ۹۳.)

بوگرفتن کنایه ازپی به مطلب بردن، از ظاهر به‌باطن پی بردن.

اندر سخنش کشان و بوگیر
کز بوی میِ بقا چه دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۲:۲.)

بوگیران گردون کنایه از فرشتگان.

تو همی خسپی و بوی آن حرام
می‌زند بر آسمانِ سبز فام
همره انفاس زشتت می‌شود
تا به بوگیران گردون می‌رود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱:۳.)

بُولَهَب کدهٔ دهر کنایه ازدنیا که جایگاه دهر وروزگار مخالف و ناسازگار است.

زبولهب کدهٔ دهر با عساکر شوم
سوی طواف گه مصطفی برون تازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۳.)

بوم بربوم ناحیه به ناحیه.

مرا کاری‌ست زینجا بوم بر بوم
همای خوینش خواهم راند تا روم
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۵.)

بومِ شوره ناك کنایه از دنیا.

تنگ شکر بریزد از این بوم شوره ناك
پرواز کن وگرنه به تنگ آیی از مگس
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۸۸.)

بونافع کُنیهٔ سرکه و نیز نام معجون دوایی.

شهد سخنم شراب صافی‌ست
بونافع صوفیان صافی‌ست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۸.)

بو و رنگ کنایه از خیالات بیهوده، ظواهر دنیا.

هر که محبوس است اندر بو و رنگ
گرچه در زهد است باشد خوُش تنگ
تا برون ناید از این ننگین مناخ
کی شود خویَش خوش و صدرش فراخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۴:۵.)

بوی افزار ادویهٔ خوشبو.

کبابِ تر و بوی افزارِ خشك
اِباهای پرورده با بوی مُشك
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۶.)

بُوی بردن کنایه از فهمیدن، درك کردن، آگاه شدن.

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نَفَست باد که خوش بردی بوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

گل چنان ساغر می‌خورد که کس بوی نبرد
دردسرها همه از نعرهٔ مرغ سحر است
(اهلی، *کلیات*، ۳۴.)

بوی بودن کنایه از امید و آرزو داشتن.

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست.
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲.)

بویحیی کُنیهٔ عزرائیل.

خصمان تو گر سلامتی خواهند
یابند هم از سلامً بویحیی
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۳۶.)

معجز موسی است گفتی رمح توگاه طعان
دست بویحیی است گفتی تیغ تو گاهِ ضراب
(معزی، *دیوان*، ۶۷.)

روز وصل تو که احیای من کشته کند
ای تو جان داده به لب مردهٔ بویحیی را
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۸.)

در خانهٔ خصم توست هر دم
بو یحیی شوی ام ملدم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۱.)

بُوی خون از چیزی آمدن کنایه ازبیم وهراس وخطر از چیزی داشتن.

سرنوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا
بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر می‌کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۲.)

بُوی خیر از چیزی یا کسی آمدن کنایه از بهره گرفتن و کامیاب شدن از چیزی یا کسی.

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی‌آید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۵.)

بسی در کوفتم تا بوی خیر از می‌فروش آمد
عجب کز آبروی سرد ما یك دل به‌جوش آمد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۶.)

بُوی دادن به چیزی عطرآگین کردن چیزی.

کز روی به لاله می‌دهی رنگ
وز زلف به مشك می‌دهی بوی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۶۸.)

بوی شیر از دهان (دهن) آمدن کنایه از بچه سال بودن، کودك بودن.

هنوز از دهن بوی شیر آیدش
همی رای شمشیر و تیر آیدش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۹۵.)

صد چو من فرهاد دارد هر طرف شیرین من
از دهانش گرچه بوی شیر می‌آید هنوز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

بوی شیر از غنچهٔ سیراب کسی آمدن کنایه از کودك و بچه سال بودن کسی.

هنوزت بوی شیر از غنچهٔ سیراب می‌آید
که بود از شیرهٔ جانم غذای چشم خونخوارت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۶.)

بوی فروشی کنایه از عطر پراکنی، عطاری.

با چینِ سر زلف تو در بوی فروشی
دَم جز به‌خطا می‌نزند نافهٔ آهو
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۲.)

بُویناك دارای بوی بد، متعفن.

چون چشید آن آب گرم بویناك
گفت احسنت اینت زیبا آب پاك
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۷۹.)

بُوی و رنگ کنایه از رونق و طراوت و زیبایی.

می‌آورد و میخواره با بوی و رنگ
نشستند با جام زرین به چنگ
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ
گرفته جوان چنگ او را به چنگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۶۲:۶؛ ۱۸۵۳:۷.)

در بوی و رنگ دهر نپیچم که رهروم
ارقم نیَم که بال به چندن در آورم
زباغت به جز بوی و رنگی نبینم
خود آن بوی را هم درنگی نبینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۱ و ۶۴۶.)

بهاراندربهارشدن کار کسی کنایه از کمال رونق و رواج گرفتن کار کسی.

نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان
تا رهی را خلعتی دادی بهار اندر بهار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۶۱.)

بهارِ حُسن دوران شادابی و زیبایی و کنایه از محبوب و معشوق.

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهارِ حُسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

از بس که نازك است دلِ آن بهارِ حُسن
ز آمد شدِ نسیم سحرگه مشوش است
(اهلی، *کلیات*، ۴۵.)

بهارخانه بُتکده.

بهارخانهٔ کشمیریان به وقت بهار
به باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم
عماره مروزی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۸۷.)

بهار در بهار بودن کنایه از کمال زیبایی و شادابی.

ذاتی که چو بخت نورِ جان است
جانی که چو بخت خود جوان است
از لطف بهار در بهار است
وز فضل جهان در جهان است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۴.)

بهار و خزان کسی کنایه از گشایش و گرفتگی خاطر کسی.

ای برادر عقل یك دم با خود آر
دَم به‌دَم در تو خزان است و بهار
باغِ دل را سبز و تر و تازه بین
پُر زغنچه ورد و سرو و یاسمین
زانبُهی برگ پنهان گشته شاخ
زانبُهی گل نهان صحرا و کاخ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۵.)

بهاشناسی شناخت و شناسایی ارزش و قیمت چیزی.

کسی که قیمت خاك درت به عاشق گفت
بهاشناسی جوهر به جوهری آموخت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۳۵.)

بهاگرفتن با ارزش گشتن.

مرد به حکمت بها و قیمت گیرد
زیبِ زنان است ششتری و بهایی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۲.)

فکرت که در محیط هنر غوطه می‌خورد
از بحر خلق او گهر جان بها گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

بهِ آمد پیشامد خوب و نیك.

آرزو باشدم که هرسالی
باشم اندر دو بقعهٔ منظور
به دو فصل اندر این دو فصل جلیل
غیبت من بَدل شود به‌حضور
نیست روزی دگر چه اندیشه
بر بهِ آمد شد از هوا مقصور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۸.)

کنون خود را زتو بی بیم کردم
بهِ آمد را به تو تسلیم کردم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

بهانه‌جو، بهانه‌جوی آن که پی دستاویز گردد.

یاری بودی سخت به آیین و به سنگ
همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
(فرخی، *دیوان س*، ۴۲۴.)

بهانه جوست خطر در قلمرو دلها
شود شکسته گر آیینه از صفا افتد
ایام در شکستن دلها بهانه جوست
داری چو گل به کف ز خزان حنا بترس
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۶ و ۲۹۱.)

طفل بهانه‌جو جگر دایه می‌خورد
بیچاره آن کسی که شود چاره‌جوی دل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۰.)

بهانهٔ چرب آوردن کنایه از سخن عاری از حقیقت گفتن، حیله و فریب به کار بردن.

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانهٔ چرب آری تو، بدَم
من بدانم در دل من روشنی است
بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۵۱.)

بهانه دادن عذر آوردن، طفره رفتن.

ای که هر صبحی که ازمشرق بتافت
همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را
ای بهانه شکّرِ لبهات را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۰.)

بهانهٔ زرین دستاویز خوش نما و طلایی.

به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین
بکشید سوی خانه مه خوبِ خوش لقا را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۵.)

بهانه‌سازی دستاویز قرار دادن.

غیر از او هر چه هست بازی بود
ما و من قصهٔ مجازی بود
زود بگذر که اصل ذات یکی ست
وین صفتها بهانه سازی بود
(اوحدی، *دیوان ك*، ۲۱۷.)

بهانه‌گر آن که عذر و پوزش آورد و کنایه از فریبنده.

چه بهانه‌گر بُت است او! چه بلا و آفت است او!
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۵.)

بهانه نهادن برکسی کنایه از عذر بی جا آوردن و تقصیر را به دیگری نسبت دادن.
خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین من
دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد
(معزی، *دیوان* ك، ۱۷۶.)
گرگ درّنده‌ست نفس بَد یقین
چه بهانه می نهی بر هر قرین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵۳:۶.)

بِه افتادِ خویش بهبود و صلاح کار خود.
به حکم نظر در بِه افتادِ خویش
گرفتند هر یك یکی راه پیش
(سعدی، *دیوان*، ۱۷۶.)

به‌بیوس آن که امیدوار است و چشم نیکی دارد.
گربهٔ به‌بیوس نتوان بود
هم در این بیشه بوده شیر عرین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۵.)

به بیوسی امیدواری و انتظار نیکی داشتن.
به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
هم چنان کز پارگین امید کردن کوثری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۱.)

بهتر دیدن در (اندر) کار کنایه از دقت و توجه بیشتر به کار بردن.
بدو گفت کای شاهِ با داد و دین
یکی اندر این کار بهتر ببین
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۶۸۲.)

بهرام صفدر بهرام فرشتهٔ فتح و پیروزی و نشانهٔ دلاوری و رشادت و صفدری بوده است.
زین پس کمان مثال سر از راستی متاب
چون تیغ آب دادهٔ بهرام صفدری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

بهشت آباد جای خوش و آراسته و فراخ نعمت و کنایه از دنیا.
ز ایران باز دولت خانه‌ای ساخت
بهشت آبادی از ویرانه‌ای ساخت
خمستان را زیارت خانه‌ای ساخت
بهشت آبادی از ویرانه‌ای ساخت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷ و ۱۱۸.)
صحبت عامه در بهشت آباد
مرگ باشد که مرگ عامی باد
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۴۵۱.)

بهشت آباد سبحانی جای خوب و خوش و آراسته‌ای که به نیکوکاران و مردان خدا اختصاص دارد، جنت، فردوس.
در آن صحرا شو و می بین ورای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۱.)

بهشت آسا، بهشت آسای همچون بهشت.
این زمان کز خرمی صحرا بهشت آسا شده‌ست
خانه دوزخ گشت بر دل گر دلی از خاره نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۴.)
به خدمت شمعها بر پای کرده
شبستان را بهشت آسای کرده
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۷۷.)

بهشتِ ابد بهشت جاودانی. (اشاره به طرد آدم و حوا از جایگاه خوب و خوش و آراسته.)
نه من از پردهٔ تقوی به‌در افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

بهشتِ خدا کنایه از محبوب.
حال درون سوخته جانان شوق را
یك بار ای بهشت خدا می‌توان شنید
(صائب، *کلیات*، ۴۱۴.)

بهشت سیما زیبا روی و کنایه از محبوب.

نظر به‌زلف و خط آن بهشت سیما کن
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۷.)

بهشت عَدْن جایی که بنابه روایات کهن آدم و حوا در آن می زیستند، کنایه از جای خوش و آراسته، جنت.
بهشت عَدْن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

بهشت‌وار مانند بهشت.
خیز ای بُت بهشتی آن جام می بیار
کاردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۶۲.)

بهشت وَش مانند بهشت.
چشم هوا چو دیدهٔ من شد سرشك بار
روی زمین چو چهرهٔ او شد بهشت‌وش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۳۸.)

بهشت هشتم آخرین پایهٔ بهشت.
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف
داری بهشت هشتم و ادریس میر بار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۶.)

بهشتی رخ کنایه از محبوب زیبا روی.
مرا زهجر، بهشتی رخی به‌جان دارد
چنین بهشت خوشی دوزخی چنان دارد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۵.)

بهشتی رو، بهشتی روی کنایه از زیبا روی، محبوب.
منم که روز و شبم صرف آن بهشتی روست
وگرنه در غم فردای خود که امروز است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۰.)
نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۳.)
کس نه پهلوی آن بهشتی روی
جز کنیزی دو، نا رسیده به شوی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۰.)
خوشم به گریهٔ خونین که آن بهشتی روی
سرشك تلخ مرا سلسبیل می‌داند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۴.)

بهشتی روی ازرق پوش کنایه از ستارگان.
داد یك عالم بهشتی روی ازرق پوش را
خوشترین رنگی منور، بهترین شکلی کُری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۳.)

بهشتی صفت کنایه ازخوب‌وپاك آیین‌ونیزمحبوب.
چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی
دوزخی دارم از این بیش عذابم مکنید
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۳.)
اهل شیراز بهشتی صفتان دهرند
هر که را مار غمی زهر زند پازهرند
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۰.)

به هفت آب، دهن شستن از چیزی ← دهن شستن از چیزی به هفت آب.

به هفت آب و خاك شستن چیزی را ← شستن چیزی به هفت آب و خاك.

به هفت آب و گل شستن کنایه از ترك کردن.
چند خورم خون خود از دستِ دل
شستم از دوست به هفت آب و گل
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۹.)

به هفتاد آب و خاك شستن کنایه از ترك کردن.
به هفتاد آب و خاك آبی زهر ظلمت بشویم دل
که هفتادش حجب بیش است و هر هفتاد ظلمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲.)

به هفتاد و هفت آب لب را شستن ← لب به هفتاد و هفت آب شستن.

بهِ گزین چیزی نیکو وسَره که ازچیزهای سره و نیکو برگزیده و انتخاب گردد.

با جمله هنروران به کین است فلك
وزخلق زمانه بِه‌گزین است فلك
من ز اهل هنر، وین بَرِ او عیب تمام
آری چه توان کرد چنین است فلك
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۸۰.)

بر طالعی به بلخ درآمد که آسمان
از چندگاه بازش کرده‌ست بِه گزین
(فرخی، *دیوان*، ۳۳۹.)

بنگر که ازمیانه که را برد گرگ مرگ
آیا که چون همی کند این گرگ بِه‌گزین؟
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۰.)

چون می دهی مرا تو عطاهای بِه‌گزین
جز بِه‌گزین چه آرمت از اخریان شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)

چون پادشاه را پدر بِه‌گزین تویی
شد نزد پادشاه پدر بِه‌گزینِ تو
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۱.)

بِه‌گزینی برگزیدن سَره و نیکو.

گر خرد داری به‌گرد بِه‌گزینی برمگرد
کز پی این دور ماند از خلد همچون آدمی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۹.)

بُهلول ِ دِه آن که ظاهری گول و ابلهانه دارد ولی در باطن زیرک و داناست.

تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای
خون رز کو خونِ ما را خورده‌ای
رو که نشناسم تو را از مَن بجِه
عارف بی‌خویشم و بُهلول ِ دِه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۰.)

بَهْلَهٔ بلغار دستکش شکاری بلغاری.

هر بَهلَهٔ بلغار که در دست نگاری‌ست
دستی ست که سرپنجهٔ تُرکِ چگل انداخت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

بهله‌دار کنایه از خوش کمر.

اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد
میان بهله‌داران تُرك ما دست دگر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

به‌هم برآمدن کنایه از برآشفته و پریشان شدن، خشم گرفتن، شور و غوغا کردن.

به هم برآمده‌ام زان چو سنبلت که چرا
فرو کنند چو هندو به دوش دلبر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۶.)

شنید این سخن شهریار عجم
زخشم و خجالت برآمد به‌هم
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۹.)

بنمودمی نشانی، زجمال او ولیکن
دو جهان به‌هم برآید، سرشور و شر ندارم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۱۷.)

به‌هم بَرکردن کنایه ازآزرده وپریشان کردن، زیروزبر کردن.

حذر کن زدودِ درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
به هم برمکن تاتوانی دلی
که آهی جهانی به هم برکند
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۰۳.)

به‌هم ساختن سازگار بودن.

ای زلف شب‌انگیز و رخ روزنمایت
چون عنبر و کافور به‌هم ساخته هر دو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

به‌هم کردن کنایه ازگرد کردن، فراهم کردن، جمع کردن.

سپاهی به‌هم کرد چون کوهِ قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف
به هم کرده کنیزی چند جمّاش
غلام وقت خود کای خواجه خوش باش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۱؛ *خسرووشیرین*، ۱۰۶.)

به گیتی هر کجا درد دلی بود
به‌هم کردند و عشقش نام کردند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۳.)

بهی طلعت آن که دیدار و رویی زیبا دارد.
ای کلك بهی طلعت فرخنده جبینت
از طعنه برافراخته روی شبِ هندو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

بی‌آب کنایه از بی‌رونق و بی‌طراوت و پژمرده.
گر تیر فلك شرح دهد منصب کلکش
بی‌آب شود خنجر بهرام بی‌آهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)
کان گهرها که آسمان تاب است
کهن و زرد و خُرد و بی‌آب است
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱.)

بیابانِ عدم کنایه از عالم بی‌نشانی، عالم امر.
زان بیابان عدم مشتاق شوق
می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه
می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ماگِرو
که رسیدم نوبت ما شد تو رو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۱.)

بیابانْ گَرد صحرا گَرد.
پیرویهای خضر ما را بیابانْ‌گَرد کرد
این سزای آن که در دنبال شهرت می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۴۷۷.)

بیابانی بودن بدوی و صحرانشین بودن و کنایه از وحشی و بی‌تربیت بودن.
به پختگی جنون کی به من رسد مجنون
همین بس است که من شهری او بیابانی است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۵.)

بی‌آب و سنگ ماندن چیزی کنایه از بی‌رونق و پژمرده و بی‌طراوت بودن.
زرین رُخم زعشقت بی‌آب و سنگ مانده
بر سنگ تو ندانم آبِ عیارِ من چه؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۲.)

بی‌آبی کنایه از بی‌آبرویی، رسوایی، بی‌اعتباری.
بی‌آبی خویش جمله دیدند
هرك از تو نه سرفراز آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۹۸.)

به‌یاسین افتادن کنایه از به‌حال مرگ افتادن.
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین
لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۱.)

بیاضِ صبح سپیدی بامداد.
خدایگان وزیران نظام ملك محمد
که از برای مثالش بیاضِ صبح شود رق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

بیاضِ گردن سفیدی گردن.
چون چراغ صبحدم خورشید می‌لرزد به‌جان
تا بیاضِ گردن سیمین او شد آشکار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۱.)
شعر از بس گشت بی‌رونق تعجب می‌کنم
مصرع زلفی چو بینم بر بیاضِ گردنی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۴.)

بی‌آگه نامطلع و ناآگاه و بی‌خبر.
خدا با توست حاضر نحن اقرب
در آن زلفی و بی‌آگه چو شانه
نهٔ چشم گشتهٔ تو که بی‌آگهی ز خویش
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۳۸؛ ۶:۲۳۲.)

بیان فوق سخن بودن به‌زبان غیر قابل وصف بودن.
بس کن آخر چه براین گفت زبان چفسیدی
عشق را چند بیانهاست که فوقِ سخن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

بی‌آهو بی‌عیب و نقص.

زگیتی بی‌آهو نیابی کسی
اگر چند دارد هنرها بسی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۳۵.)
همه را چهره‌ها چو ماه نکو
همه پاکیزه روی و بی‌آهو
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۷.)
گر تیر فلک شرح دهد منصبِ کلکش
بی‌آب شود خنجر بهرام بی‌آهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

بی‌ادب‌وار همچون بی‌ادبان، گستاخانه و بی‌شرمانه.
بی‌ادب‌وار بُرد سویش دست
صنم از جای خویشتن برجست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۸.)

بی‌ادبی گستاخی.
اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۴۶.)

بی‌التفاتی بی‌مهری و بی‌توجهی.
در حسرت تو مردن ما از حیات بِه
بی‌التفاتیت زهزار التفات بِه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۵.)

بی‌اندام کنایه از نامتناسب و ناهموار.
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۶۰.)

بی‌باک کنایه از گستاخ و شوخ و بی‌پروا.
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را
دو بیداد بدچهر بی‌باک را
که ای مرد بی‌باک و ناپاک رای
زدیده بشستی تو شرم خدای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۰۰ و ۱۳۶.)

بی‌باکی کنایه از بی‌قیدی و نیز گستاخی و بی‌شرمی.
کام را از گرد بی‌باکی به آبِ دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۳.)
این چه بی‌شرمی و بی‌باکی و بیدادگری‌ست
جای آن است که باید به شما بر بگریست
(منوچهری، *دیوان*، ۱۵۹.)

بی‌برگ کنایه از تُهیدست و بینوا.
همیشه ناخوش و بی‌برگ و بینوا باشد
کسی که مسکن در خانهٔ دودَر دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۷۹.)
چو شاخِ برهنه برآریم دست
که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۹.)
برگ است سنگ راه تو ای نخل چون ثمر
بی‌برگ شو ببین چه ثمرها همی دهند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۳.)

بی‌برگی کنایه از بینوایی و فقیری و درماندگی.
برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۱.)
زمستان است و بی‌برگی بیا ای باد نوروزم
بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
(سعدی، *کلیات* ک، ۵۴۶.)

بی‌بُن کنایه از فرومایه، آن که بی‌اصل و نسب است.
چنین داد پاسخ ورا شهریار
کز این پیر بی‌بُن برآرم دمار
هم آنگه که این نامه‌گیری به‌دست
مرآن بی‌بُنان را بَرِ من فرست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۵۳۲ و ۵۸۲۳.)

بی‌بُنه کنایه از ژرف و عمیق.
تو چرا بی‌بُنه چون دریایی
تو چرا روشن و خوش چون گهری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۸۸.)

بی‌بهره بودن از چیزی نصیب و قسمت نداشتن از چیزی.

از نسیم اُنس بی‌بهره است سروستانِ دل
وز ترنج عافیت خالی است نخلستان جان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۴.)

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

بی‌پا و سر شدن در چیزی کنایه از تسلیم محض بودن، فانی در چیزی شدن.

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۷۲.)

بی‌پَر پریدن کنایه از بی‌راهبر و مرشد به‌راه طریقت رفتن.

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی‌پر مَپر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶.)

بی‌پرده سخن گفتن با کسی کنایه از آشکارا گفت‌وگو کردن.

گفتمش بی‌پرده با تو گر سخن گویم رواست
گفت در پرده نشاید گفت با من این چنین
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۸۳.)

بی‌پرده کردن کسی را کنایه از بی‌عصمت کردن کسی.

به آتش در مَزن جوشیده‌ای را
مکن بی‌پرده روپوشیده‌ای را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۷.)

بی‌پناه کنایه از بی‌کران و بی‌انتها.

هِل سیاحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جُو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۱.)

بی‌پیر آن که راهنما و هادی ندارد و کنایه از شریر و ناپاک.

با شراب کهنه زاهد تُرش رویی می‌کند
کو جوانمردی که سازد کارِ این بی‌پیر را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۵.)

بیت‌الحَزَن خانهٔ یعقوب پیامبر پس از ناپدید شدن یوسف که به بیت‌الحَزَن شهرت یافته و کنایه از خانهٔ دل عاشق که در آن اندوه و غم باشد.

بدین شکسته بیت‌الحزن که می‌آرد
نشان یوسفِ دل از چَه زنخدانش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۶۸.)

پیر کنعان چمنش گوشهٔ بیت‌الحَزَن است
هر کجا بوی گلی باد رساند چمن است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۲.)

بکَن بنیاد بیت و سیل شو کاخ سخنها را
چو از این شیوه دایم ساکن بیت‌الحزن باشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

بیت‌الشرف خانهٔ بزرگی و بلندی و در اصطلاح نجوم خانهٔ صعود هر ستاره، قوت آن باشد، چنان که شرف آفتاب در برج حمل است.

یعنی که قرص خورشید از حوت در حَمَل شد
کرد اعتدال بر وی بیت‌الشرف مقرر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

خورشید علم را به فلك شرح و بسط او
بیت‌الشرف شده‌ست چو خورشید را حَمَل
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۳.)

بیت‌الصنم بتخانه.

از بس بتان که در دلِ من خانه کرده‌اند
بتوان دلیر گفت که بیت‌الصنم منم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۵.)

بیتُ العتیق خانهٔ کعبه.

بر عِتق خویش رِق تو را کردم اختیار
تا بیت من به حرمت بیت‌العتیق شد
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۱.)

بیت‌العنکبوت کنایه از خانهٔ بی‌ثبات و نااستوار.

چند دعوی و دم و باد و بروت
ای تو را خانه چو بیت العنکبوت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۳.)

بیت‌المعمور بنابه روایات خانه‌ای است در آسمان چهارم یا به‌قولی در آسمان هفتم و گویند اگر از آنجا چیزی افتد بر بام کعبه افتد، حرمت این خانه در آسمان مانند حرمت کعبه در زمین است و فرشتگان در آن نماز گزارند.

بیت المعمور دان بلادش
بیت‌المقدس شمر سوادش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۴.)

بیت بنتُ العنب کنایه از خمخانه.

مرا سجده گه بیت بنت العنب بِه
که از بیت ام القُری می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)

بی‌تقریب بی‌سبب و بی‌علت.

الهی آتشی در خانه‌اش از صد بلا افتد
که بی‌تقریب خواهد یاری از یاری جدا افتد
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

بیت‌معمور خانهٔ آبادان و بنابه روایات بیت‌المعمور خانه‌ای است در آسمان که فرشتگان در آنجا نیایش کنند. رک: بیت‌المعمور.

یارب این بارگاه دستور است
یا نمودار بیت معمور است
(انوری، *دیوان* س، ۴۴.)

بی‌تمیز بی‌خرد و دانش، آن که نیك از بد تشخیص ندهد.

مردم بی‌تمیز با هشیار
به مَثَل چون پشیز و دینا رَند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۳.)

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

بی‌جگر کنایه از بی‌زحمت و بی‌دردسر.

گر رسانی ذره‌ای شادی به‌جانم بی‌جگر
هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
چون ندارم هیچ آبی برجگر
بی‌جگر نانیم دِه خونم مَخور
(عطار، *دیوان* ت، ۲۳: *منطق‌الطیر*، ۹۸.)

بر سرِ خوان لبت خود بی‌جگر
لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۵.)

بوسی از آن لعلِ شکر بار تو
گر بدهی بی‌جگر از جان بِه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۹.)

بی‌جگر کنایه از آن که بی‌جرأت و ترسو و بیمناك است.

وقت مردن ضعیف دل گردند
این قوی گردنان بی‌جگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷.)

آن جوهر شمشیر شجاعت که نهیبش
مانند نمك در جگر بی‌جگران است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۹.)

پنهان مکن چو بی جگران روی در سپر
از حفظ حق ببین چه سپرها همی دهند
به‌دست عجز گریبان مده چو بی‌جگران
غمی فرو چو بگیرد تو را شراب بگیر
(صائب، *کلیات*، ۳۵۳ و ۵۸۳.)

بی‌جگری کنایه از بی‌جرأتی، بُزدلی و بیمناکی.

عمری زجهان قسمت من بی جگری بود
وین آرزوی عشق توام خیره‌سری بود
از تفرقهٔ خویش نظامی گله‌ای کرد
عیبش مکن ای دوست که از بی‌جگری بود
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۷.)

از دم همه خون جگر همی کرد
وز بی‌جگری جگر همی خورد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

مرگ از بی‌جگریهای تو چون زهر شده‌ست
تلخی باده این رطل گران این همه نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۱.)

بی‌چشم کنایه از بی‌شرم و ناسپاس و کوردل و بی‌بصیرت.

هر که از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی
(سنایی، *دیوان س*، ۱۱۰۱.)

ای سبك عقلی که از خویشش گرانی داده‌ای
وی گرانجانی که سوی خویشتن بر بوده‌ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست
چون ز بی‌چشمان مقالات خطا بشنوده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۵.)

بی‌چشمی نابینا بودن و کنایه از بی‌حیایی و حق ناشناسی.

به‌پا گذشتن از آن سو نشان بی‌چشمی است
چو چشم نیست شما را به چشم من نگرید
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۵۱.)

بی‌چون و بی‌چگونه کنایه از بی‌نظیر و بدون کیفیت.

بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم و فهم
بی‌دست می‌سریشد در غیب صد خمیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۴.)

بی‌حاصل بی‌ثمر، آن که بی‌بهره و بی‌نصیب است.

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضور حضرت صاحبدلان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۲۷.)

ای غمت بی‌حاصلان را حاصل نیك اختری
داغ سودای تو بر سرها نشان سروری
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۵.)

بی‌حاصلی بیهودگی، بی‌بهره و بی‌نصیبی.

تعلق حجاب است و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۷.)

اوقات خوش آن بود که با دوست به‌سر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۳۶.)

از حاصل تو که نام دارم
بی‌حاصلیی تمام دارم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۸.)

دل نهادیم به بی‌حاصلیِ خود چه‌کنیم
حاصلی نیست ز سعی دلِ بی‌حاصل ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۰.)

بی‌حد و شمار بی‌نهایت، بی‌اندازه.

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصهٔ بی‌حدّ و شمار آخر شد
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۴۰.)

بی‌حذر بدون پرهیز، بی‌پروا.

حکمِ حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر
همچو طفلان یگانه با پدر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۶۴.)

بی‌حساب بودن چیزی کنایه از بی‌اندازه و بی‌حد بودن.

بقاء تو چو عطاء تو باد ور بودی
بقاء تو چو عطاء تو بی‌حسابستی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۰.)

بی‌حس شدن کنایه از عاجز ماندن از دریافت چیزی.

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد وعقل بی‌حس شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳.)

بی‌حصولی بی‌بهرگی و ناداشتی.

بگفتم: عین انکار تو برمن
نه بد دیدن بود، یا بی حصولی
(مولوی، دیوان کبیر، ۵۲:۶.)

بی‌حضور کنایه ازپریشان خاطر، پراکنده‌دل، آزرده.
می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده
در هوای شاهدی و لقمه‌ای، ای بی‌حضور
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۰۰:۲.)

بی‌حمیت نامرد و بی‌غیرت.
از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آبِ مردان بریخت
(سعدی، بوستان ی، ۱۶۱.)

بیخ‌آور کنایه از پا برجا، ثابت، ریشه‌دار.
اندك اندك شاخ و برگش خشك گشت
چون بریده شد رگ بیخ آورش
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۰۲:۳.)

به‌یخ برنگاشتن کنایه از نابود شمردن، به هیچ انگاشتن.
واکنون که هست میل تو از ما به‌دیگری
باطل شد آن حساب و به یخ بر نگاشتیم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۶۹.)

بی‌خُردگی کردن کنایه از بی‌ملاحظگی کردن، نکته‌گیری نکردن، گستاخی کردن.
این جهان همچون خراب است و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی‌خُردگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۶:۴.)
انوری بی‌خردگیها می‌کند
تو بزرگی کن از او خرده مگیر
(انوری، دیوان س، ۱۶۱.)

بیخ‌زده بُن و ریشه قطع شده.
دشمنش چون درخت بیخ زده
بر درِ او به چار میخ زده
(نظامی، هفت پیکر، ۲۶.)

بیخِ زمین بُن و ژرفای زمین.
پادشاه بحر و بر، کشورگشای خشك و تر
کز محیط فیض او بیخ زمین‌تر یافتند
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۰۳.)

بیخِ عمر کسی کندن کنایه از کشتن و نابود کردن کسی.
یکی گفت شاها به تیغش بزن
زَروی ِ زمین بیخ عمرش بکن
(سعدی، بوستان ی، ۷۴.)

بیخِ قمر اساس و بُنِ ماه.
میخ کُه و بیخ قمر بشکند
گر زدو چیز تو برند اعتبار
خاك به حزم تو به هنگام حِلم
چرخ به عزم تو به هنگام کار
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۰۸.)

بیخ کسی کندن، برکندن کنایه از نیست و نابود کردن کسی.
روی او پشت تو به را بشکست
سرو او بیخ زاهدان برکَند
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۲۸.)
من بَر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکَنی
(سعدی، کلیات ك، ۶۳۸.)
جویبار ملك را آب روان شمشیر توست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
(حافظ، دیوان، ۲۶۹.)

به یخ نبشتن نام چیزی ← نام چیزی به یخ نبشتن.

بیخ و بار بُن و اصل و اساس.
ببستند از آن پس برش راه بار
نبُد پهلوان گفتی از بیخ و بار
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۷۰.)

بی‌خودوار مانند مردم بی‌خود و بی‌اراده.
چه باده بود که موسی به‌ساحران در ریخت
که دست و پای بدادند مست و بی‌خودوار
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۳:۳.)

بی‌خودی مدهوشی، بی‌خبری، شیدایی.

زهر شفا بخشش نوش آفرین
بی‌خودی و مستی هوش آفرین.
(شاه داعی، *دیوان*، ۳:۱.)

مستم کن آن چنان که ندانم ز بی‌خودی
درعرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۸.)

بیخوکردن کنایه از پیراستن، زدودن و پاك کردن.

سر شهریاری همی نوکنی
تنِ پارس باید که بیخو کنی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۹:۷.)

بی‌خویش آن که ازخود رفته باشد، مدهوش، متحیر، شیدا.

ای نوش کرده نیش را بی‌خویش کن با خویش را
با خویش کن بی‌خویش را چیزی بده درویش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۱.)

بی‌خویشتن مدهوش و سرمست و از خود رسته.

وقتی دل سودایی می‌رفت به‌بستانها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۱.)

راه نایافته به‌یافتن است
عشق بی‌خویشتن شتافتن است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۲۸.)

بی‌خویشی ازخود بی‌خود شدگی، ازخود وارستن.

اگر زهر است اگر شکّر چه شیرین است بی‌خویشی
کُله جویی نیابی سرچه شیرین است بی‌خویشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۳:۵.)

بیداد کیش آن که روشی ظالمانه دارد، ستمگر.

نشد باورش کان دو بیداد کیش
کنند این خطا با خداوند خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۶.)

ریخت خونم را و بُرد از پیش آن بیداد کیش
خون چون من بی‌کسی آسان توان بردن زپیش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۲.)

بیدار کنایه از عاقل و هوشیار و آگاه.

خواب بیداری ست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۹:۲.)

بیدارْبخت آن که اقبال و طالعی نیك دارد، با دولت و مقبل.

چنین گفت خسرو به آواز سخت
که ای سرفرازانِ بیدار بخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۴۹:۳.)

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کُلهیم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۶۴.)

بیدارِجهان کنایه ازهشیارترین مردم روزگار و به‌زعم صوفیه مرشد، ولی، مَرد کامل.

چون بدید این خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۶۸.)

بیدار دل کنایه از عاقل و هوشیار، آن که دلی آگاه دارد.

نامه‌ها پیش تو همی آید
هم زبیدار دل هم از فرناس
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۸.)

ارسطوی بیداردل را بخواند
وزین دَر بسی قصه با او براند
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۶.)

شنیدم پیام از کران تا کران
زبیدار دل زنگه شاوران
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۷.)

تا سر از حلقهٔ بیدار دلان برزده‌ام
خون مرده است سواد دو جهان در نظرم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

بیدار مغز کنایه از عاقل و هوشیار و بصیر.

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
یکی داستانی بیارای نغز
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱.)

نشستند بیدار مغزانِ روم
به مهر ملك نرم کردند موم
بدان گونه کز چند بیدار مغز
شنیدم در این شیوه گفتار نغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۴ و ۲۴۱.)

بیداری کُش کنایه از خواب‌آور.

چونك زاغان خیمه بر بهمن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانك بی‌گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کُش است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۴۹.)

بی‌داوری بی‌انصافانه.

تا کی از این دوری بی‌داوری
تا کی از این خردهٔ بی‌اعتذار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۰.)

بی‌درد آن که غم و اندوهی ندارد.

زبس قهقه نمودم استماع از بزم بی‌دردان
شدم بی‌درد تا کی هایهایی نشنود گوشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۳.)

بی‌دستگاه آن که بی‌سر و سامان و فقیر باشد.

نبینی که درویش بی‌دستگاه
به حسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۱.)

بی‌دست و بی‌دل شدن کنایه از بی‌قرار و پریشان و درهم شدن.

هر لحظه‌ای جان نُوَم هر دم به‌باغی می‌روم
بی‌دست و بی‌دل می‌شوم چون دست بر من می‌زَنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۹۰.)

بی‌دست و پا آن که دست و پا ندارد و کنایه از عاجز و ناتوان و نیز آشفته و پریشان.

گرت نهی منکر برآید زدست
نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۷.)

کمِ رفیق مگر گیرم و روم از پی
چگونه با دل بی‌دست و پا برون تازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۳.)

من سرگشتهٔ بی‌دست و پا گرچه عنانش را
به میلش می‌کشم از یك طرف نازش عنان دارد
بفهمانم به‌دشمن چون بِبُرم پایش از بزمت
که از بی‌دست و پایی این قدرها کار می‌آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۶.)

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز
پناه مردم بی‌دست و پا چو مژگان باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید
غنچهٔ بی‌دست و پا درماندهٔ خار خود است
(صائب، *کلیات*، ۲۴۹.)

بی‌دست و پا شدن کنایه از سراسیمه گشتن، بی‌قدرت و ناتوان شدن.

بر کوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بی‌دست و پا شدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۴.)

بی‌دست و پایی کنایه از ناتوانی و بی‌قدرتی و نیز بی‌کفایتی و بی‌عُرضگی.

جوانی و زیباییم رفت و آمد
ضعیفی و پیری و بی‌دست و پایی
قوامی رازی (*گنج سخن*، ۱:۳۴۳.)

نیست از بی‌دست و پایی گر نمی‌آیم به‌خود
بهر برگشتن به کوی یار میدان می‌کشم
از ته دیوار ما می‌آورد سالم برون
با همه بی‌دست و پایی سایه را افتادگی
(صائب، *کلیات*، ۷۱۵ و ۷۹۰.)

بی‌دست و زبان بودن کنایه از عاجز و ناتوان بودن.

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری بر این رند ناپاك مست
دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۵.)

بیدق راندن در اصطلاح شطرنج پیاده را برابر شاه به‌حرکت آوردن و نیز کنایه از پیشی گرفتن.

تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چشم بد دور زخال تو که در عرصهٔ حُسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
(حافظ، *دیوان*، ۵۰ و ۲۸۱.)

بیدق فرزین شدن در اصطلاح شطرنج پیاده هنگامی که هفت خانه پیش برود به فرزین بدل می‌شود. نیز کنایه از پیشی گرفتن و برتر شدن.

دل که کنون بیدقی است باش که فرزین شود
چون که به پایان رسد هفت بیابان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعفِ درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۵.)

بی‌دل آن که دل ندارد و کنایه از ترسو، کم‌دل و جرأت.

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بی‌دل نباید که باشد کسی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۵.)

پهلوانان درت بس بی‌دلند
دل ندارد هر که در پهلوی توست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۲.)

می‌دهد دل مر تو را کاین بی‌دلان
بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵:۱.)

بی‌دل کنایه از بی‌قرار و دلباخته و شیدا و عاشق.

همانا گر چو من بی‌دل بمانی
فغان در گیتی از من بیش رانی
اگر با بی‌دلان هستی نکو رای
منم بی‌دل یکی بر من ببخشای
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۸۱ و ۲۰۹.)

بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لِمَن تقول
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۹۴.)

یارم طریق سرکشی از سرگرفت و رفت
یك پاره دل ز بی‌دل خود برگرفت و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

بی‌دل کنایه از دلخسته و آزرده خاطر و غمگین.

چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم
نشستش نبود اندر این مرز و بوم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۳۸:۵.)

بر دل بسته بند بگشادند
بی‌دلی را به‌وعده دل دادند
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۳۱۱.)

بی‌دل شدن کنایه از غمگین و آزرده خاطر گشتن.

پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
بی‌دل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۵۷.)

بی‌دل نشستن کنایه از پریشان و غمگین بودن.

خیز ای به‌دل نشسته، که بی‌دل نشسته‌ایم
مگسل ز ما که بهر تو از خود گسسته‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۵.)

بی‌دل وار همچون بی‌دلان، پریشان و بی‌قرار.

خفت لختی و خاست بی‌دل‌وار
نازنین هم زخواب شد بیدار
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۸.)

بی‌دل و دست بودن کنایه از بی‌قرار و ناتوان و کم حوصله بودن.

نپنداری ولی مستی از آن تو بی‌دل و دستی
زمی بُد هر چه کردستی که با می هیچ برنایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۷.)

بی‌دلی کنایه از شیفتگی و دلدادگی و شیدایی و نیز آزردگی و ملالت.

من بدین بی‌دلی و دوست بدین سنگدلی
من بدین محتملی یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بَر نخورد
تا نیاید زمن این بی‌دلی و محتملی
(فرخی، *دیوان* س، ۴۲۱.)

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۳.)

تا در آن بی‌دلی و بی‌سنگی
مونسی باشدش به دلتنگی
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۸۶.)

بی‌دماغ کنایه از کسی که افسرده خاطر و ملول و ناشکیباست.

کناره گیر زمردم که بی‌دماغان را
شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۸۱.)

حدیث طرفه‌ای دارم که باشد
برای بی‌دماغان بِه زصهبا
(کلیم، *دیوان*، ۶۸.)

سرم از داغ سودا باغ زاغان
دلم درهم چو کار بی‌دماغان
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۱.)

بی‌دماغ بودن کنایه از افسرده و دلتنگ و بی‌حوصله بودن.

بی‌دماغم دستِ رد بر وصل جانان می‌نهم
پنبه در گوش از صدای آبِ حیوان می‌نِهَم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۸.)

بی‌دماغ کردن کسی را کنایه از پریشان و آشفته و افسرده و بی‌حوصله کردن.

جرعه‌ای تا می‌خورد خون در ایاغم می‌کند
تا دماغی می‌رساند بی‌دماغم می‌کند
شوق دام زلف او دلگیر باغم کرده است
بی‌رخ او صحبت گل بی‌دماغم کرده‌است
(سلیم، *دیوان*، ۲۵۰ و ۷۹.)

بی‌دماغ گشتن کنایه از بی‌حوصله و دلتنگ و پریشان خاطر شدن.

دل بی‌دماغ گشته چنانم که در چمن
گل می‌دَود به چشم و نگاهش نمی‌کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۶.)

بی‌دماغی کنایه از ناشکیبایی و بی‌صبری و نیز افسردگی.

از اَدایِ خارجِ هر کس خجالت می‌کشم
با کمال بی‌دماغی من وکیل عالمم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

بی‌دماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۷۷.)

بساطِ درد دل چون گسترم کز بی‌دماغیها
زبان خامه را هم ذوق تحریری نمی‌بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۱.)

بی‌دندان شدن کنایه از بی‌سلاح گشتن.

ای قهر بی‌دندان شده وی لطف صد چندان شده
جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۲.)

بی‌دولت کنایه از بیچاره، فقیر، بدبخت.

گاه چون بی‌دولتان از خاك و خس بستر کنیم
گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم
(سنایی، *دیوان* س، ۴۱۵.)

بی‌دولت غمزده کنایه از بیچارهٔ پریشان و اندوهگین.

انده‌کنان دل شده را دستگیر بود
بی‌دولتان غمزده را شادکام کرد
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۹.)

بی‌دولتی کنایه از بدبختی و بیچارگی و نکبت باری.

کس از بی‌دولتی کامی نیابد
بِه از دولت فلك نامی نیابد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۰.)

بی‌راه‌رو آن که به بی‌راهه می‌رود.

سوارِ نگونبختِ بی‌راه‌رو
پیاده بَرَد زو به رفتن گرو
(سعدی، بوستان ی، ۳۷.)

بی‌رایی بی‌عقلی و بی‌تدبیری.

وگر بگذری زین و جنگت هواست
سرت پر ز بی‌رایی و کیمیاست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۰۲:۳.)

زبس بی‌رایی آن گبرِ بی‌راه
چو دیوش داشتی فغفور در چاه
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۲۳.)

بی‌رحمت آن که شفقت و مهربانی ندارد، بی‌رحم و سنگدل.

در آن مرز کاین پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش
زتلخیش روی جهانی ترش
(سعدی، بوستان ی، ۲۹ و ۳۰.)

بیرقِ خورشید عَلَم خورشید، پرتو درخشانِ آفتاب.

بر قلهٔ کهسار زنی بیرقِ خورشید
بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۱.)

بیرقِ صبح کنایه از روشنایی بامداد.

چون بیرق صبح برتر آمد
خضر نبی از دَرم در آمد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۵۴.)

بیرمِ کبود کنایه از آسمان.

بر بیرم کبود چنین هر شب
چندین هزار چون شکفد عبهر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۶.)

بیرمِ لاجورد کنایه از آسمان.

چو خورشید در قار زد شَعر زرد
گهر بفت شد بیرمِ لاجورد
چو بنهاد گردون زیاقوت زرد
روان مُهره بر بیرمِ لاجورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۱ و ۲۲۵.)

بی‌رنگ داشتن کسی را کنایه از افسرده و غمگین داشتن کسی.

اگر دوست باشد تو را تازه روی
بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ پُر آژنگ‌دار
بداندیش را چهره بی‌رنگ‌دار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۶۱:۴.)

بی‌رنگ کردن کنایه از رنگ بردن و دگرگون شدن حال.

رنگ لعل شکرین او مرا بی‌رنگ کرد
تابِ زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
(معزی، *دیوان*، ۷۶۳.)

بی‌رنگی بی‌تعینی، قلمرو وجود بدون پیرایهٔ ماهیات.

چونك بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارد آشتی
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۲:۱.)

بی‌روغنی کنایه از ضعف.

بدین بی‌روغنی مغز دماغم
غمِ دل بین که سوزد چون چراغم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۴۷.)

بیرون آمدن از پوست کنایه از ظاهر شدن، ترك تعلق گفتن.

با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز
گردشِ گردون به گُرزش سر فرو کوبد چو سیر
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۸.)

یکی از پوست بیرون آی چون گل
که برتن پوست زندان می نماید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۵.)

بیرون افکندن از پرده کنایه ازرسوا شدن، آشکار گشتن.
مرد را این درد در خون افکند
سرنگون از پرده بیرون افکند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۸.)

بیرون افکندن از راه ازمسیر خارج کردن وکنایه از گمراه کردن.
یکی گورش از راه بیرون فکند
به چشمِ چو آهوش در خون فکند
(خواجو، *همای وهمایون*، ۳۷.)

بیرون جهیدن از گرد و خاك کنایه ازرهایی یافتن از رنج، آسوده گشتن.
تو نیز ای به خاکی شده گردناك
بده وام و بیرون جه از گرد ِ خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

بیرون رفتن از خویش کنایه از خود را فراموش کردن، بی‌خود شدن، شیدا و بی‌قرار گشتن.
می‌روم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند
تا کجا آن آتشین سیما به فریادم رسد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۵.)

بیرون شدن از خط کنایه از سرپیچی کردن، تمرد کردن، سر باز زدن.
ازخانیان گروهی کز خط شدند بیرون
چنگاوران یغما جانشان زدند یغما
(معزی، *دیوان*، ۵.)
گر زخطِ روز و شب افزون شوی
از خطِ این دایره بیرون شوی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

بیرون شو گریزگاه، جای رهایی، کنایه از چاره و علاج.
گفت شاها صیدِ احسانِ تُوَست
پادشاهی کن که بی بیرون شوَست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۲۸.)
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا
باز می خواهند یك یك جو مرا
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵۳.)

بیرونی کنایه از کسی که بیگانه باشد.
بیگانه می نمایم از آن انجمن برون
زان‌سان که عندلیب بهار از چمن برون
برعکس گشته کار جهان ورنه کی رواست
بیرونیان در انجمنِ وصل و من برون
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۹.)

بیرونی بودن کنایه از بیگانه بودن.
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اوّل عشق کین
عشق از اوّل چرا خونی بود
تا گریزد آنك بیرونی بود
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۷۲.)

بی‌روی کنایه از بی‌دلیل و سبب و نیز بی‌شرم و بی‌حیا.
کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حُرّی
بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی‌روی بهتانش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۳۵.)
خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید
رویش از سیلی ایام قفا می گردد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۷۷.)

بی روی و ریا باصداقت ودرستی، بدون خودنمایی، صادقانه و مخلصانه.
غلام همت آن نازنینم
که کارِ خیر بی‌روی و ریا کرد
(حافظ، *دیوان* ۲۶۸.)

بی‌رویی از حد بردن کنایه از وقاحت و پررویی بی‌اندازه کردن.

هرچ در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۷:۴.)

بی‌رویی کردن کنایه از بی‌شرمی، بی‌آبرویی، رسوایی کردن.
پیش رویت چو قرص مه خجل است
به‌چه رو کرد زهره بی‌رویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۷.)
ما به یك دیدن از آن رخسار صائب قانعیم
سخت می‌ترسیم بی‌رویی کند با ما نقاب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۸.)

بی‌ره کردن کسی را کنایه از گمراه و بدکاره و فاسد کردن کسی.
هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۱.)

بی‌رهه بی‌راهه و راه غلط.
ای همه منزل شده از تو ره بی‌رهه
بی‌قدمی رقص بین بی‌دهنی قهقهه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۰:۵.)

بی‌ریا بودن پاك و راست و صادق بودن، بدون تظاهر بودن.
به‌دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به‌بوی گل نفسی همدمِ صبا می‌باش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۵.)

بیزار بودن از چیزی یا کسی دوری جستن، نفرت داشتن از چیزی یا کسی.
خدا زان خرقه بیزار است صدبار
که صد بت باشدش در آستینی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۶۴.)

بیزارم از تو و همه یارانت، مرمرا
تا حشر با شما نه علیك است و نه سلام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۷.)
از این معامله ار خود زیان کند کرمت
دلم ز خدمت تو و زخدای بیزار است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۲.)

بیزار شدن از چیزی یا کسی دور شدن، دلسرد شدن، نفرت داشتن.
گر ایدون که اوکژّ گوید همی
ره پاك یزدان نجوید همی
تو بیزار شو از ره و دین اوی
بنِه دور ناخرم آیین اوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۹۸:۴.)
من که در خون می‌تپم با من که خواهد دوست گشت
هر که دید احوالِ من از دوستی بیزار شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۹.)

بیزار کردن از کسی یا چیزی متنفر و آزرده کردن.
مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان
به‌یك دیدن زصد نادیدنی آزاد گردیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۳.)

بیزار گشتن از کسی نسبت به کسی بی‌میل بودن، کراهت داشتن.
گر ز من بیزار گردد هر چه هست
نیست از روی تو بیزاری مرا
(عطار، *دیوان*، ۱۳۱.)

بیزاری کردن از کسی به کسی ابراز کراهت و بی‌میلی و تنفر کردن.
از من بیچاره بیزاری مکن
چون همی بینی بدین زاری مرا
(عطار، *دیوان*، ۱۳۱.)

بی‌زبان آن که زبان ندارد، کنایه از ساکت و خاموش و نیز آن که غیر فصیح و در سخن گفتن با شرم باشد.
زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۶.)

هر کس به حرف و صوت گرفت از تو کامِ خویش
ای روزگار قسمت این بی‌زبان کجاست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

شد به خلوتسرای مهمانان
بی‌زبان گشته زان زبان دانان
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۰۵.)

خامه دایم از زبان خویش زحمت می‌کشد
بی‌زبان با خوبرویان حرف زن مکتوب باش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

بی‌زبان کنایه از حیوانات.

بی‌زبانان بر زبانِ بی‌زبانی شُکرِ حق
گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده‌اند
نَخَرم نَخورم چو کامرانان
خونِ رَز و خونِ بی‌زبانان
(خاقانی، *دیوان*، ۹۴: *تحفة‌العراقین*، ۱۶۸.)

بی‌زبان‌بودن کنایه‌ازساکت‌وخاموش‌وگنگ بودن.

سخنها دارم از دستِ تو در دل
ولیکن در حضورت بی‌زبانم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۰.)

بی‌زبان باش نبینی که قلم
با زبان است و سرش در خطر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۱.)

این سخن گر نه در میان بودی
آدمی نیز بی‌زبان بودی
(هلالی، *دیوان*، ۲۲۲.)

بی‌زبانی نداشتن زبان سخن و کنایه از خاموشی وعدم فصاحت و زبان آوری.

سلامت است صدف را میان غوطهٔ بحر
ز بی‌زبانی و گوش از بلای گفت و شنود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۱.)

چون مرا آفت زگفتن می‌رسد
بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

بی‌زبانی ثنا زبان تو بس
هرزه‌گویی غم و زیان تو بس
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۷۷.)

نه‌عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۳.)

بی‌زنهار آن که امان و امنیت ندارد.

جهان به نرگس تر گفت شوخ چشم کسی
به خنده گفت ولیکن نه چون تو بی‌زنهار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

بی‌زینهار بی‌پناه و امان و نیز خوفناك و پرترس.

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ
که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
گو شمالِ محنت بی‌زینهار
داغها بر داغها چندین هزار
(مولوی، مثنوی ن، ۲: ۴۲۲؛ ۵: ۲۲۰.)

بی‌ساخته بی‌تکلف و غیر ساختگی.

بی‌ساخته چون اصل خود آید به نظرها
گر حُسن تو در جامهٔ تصویر درآید
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۳۳.)

بیست و یك پیکر در اصطلاح نجوم بیست و یك صورت فلکی که روی به شمال دارند.

بیست و یك پیکر که از صقلاب دارد خیلتاش
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

بی‌سرمایگی بی‌چیزی و افلاس.

زاهد ز بی‌سرمایگی کرده است در صد جاِ گرو
دینِ به دنیا داده را ایمان شیطان برده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

بی‌سر و بی‌پا کنایه از پست و فرومایه و درمانده.

تو سر به چرخ برافراز تا زپای در آید
حسود بی‌سر و بی‌پا که باد بی‌سر و بی‌پا
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

بی‌سر و بی‌پایان بی‌آغاز و بی‌انجام.

ما چو افسانهٔ دل بی‌سر و بی‌پایانیم
تا مقیم دل عشاق چو پروانه شویم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۴.)

بی‌سر و بی‌سامان کنایه از پریشان حال، آشفته روزگار، در به‌در.

عاشقی سوخته‌ای بی‌سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن بر سر فکرت جان را
نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار منِ بی‌سر و بی‌سامان را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۳.)

بی‌سرو پا کنایه از بیچاره و درمانده.

دانی که چه‌ها چه‌ها چه‌ها می‌خواهم
وصل تو منِ بی‌سروپا می‌خواهم
فریاد و فغان و ناله‌ام دانی چیست
یعنی که تورا تورا تورا می‌خواهم
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶۷.)

ساقیا زان قدح که می‌نوشی
جرعه‌ای دِه به بی‌سروپایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۸.)

فریاد که دستم نگرفتند و به‌یك بار
از پای فکندند منِ بی‌سرو پا را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۷.)

بی‌سرو پا کنایه از مضطرب و سراسیمه و پریشان.

چون سراسیمه گشت و بی‌سرو پا
ناگهش ره نمود راهنما
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۲.)

بی‌سرو پا کنایه از فرومایه و پست.

عارضش را به مثل ماه فلك نتوان گفت
نسبت یار به هر بی‌سرو پا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۸۲.)

بی‌سرو پا بودن کنایه از بی‌نظم و ترتیب بودن، پریشان و درهم بودن، نیز گوشه‌گیر و گمنام بودن.

پایی و سری نیست به‌زیر فلك دون
کز دست فلك همچو فلك بی‌سر و پا نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۷.)

تا بی‌سرو پا باشد اوضاع فلك زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولیٰ
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۱.)

عافیت می‌طلبی بی‌سرو پا باش سلیم
سر در این باغ چو گل بر سر دستار منه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۹.)

بی‌سروپاشدن کنایه ازآشفته‌وپریشان‌ودرهم‌شدن.

همدمان زین حدیث بی‌سرو پا
بی‌سرو پا شدند هم برجای
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۹.)

بی‌سرو پا کردن کسی را کنایه از درهم و آشفته و پریشان کردن کسی.

شاها فلك بی‌سرو پا دست برآورد
یکبارگی احوال مرا بی‌سرو پا کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۸۹.)

بی‌سروپایی کردن کنایه از فروتنی کردن، و نیز درماندگی بردن، فرومایگی نمودن.

نداند قیمتت هر بی‌سَر و پای
که روزی بی‌سرو پایی نکرده‌ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۷.)

خارنه‌ای کاوج گرایی کنی
بِه که چوگل بی‌سرو پایی کنی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۴.)

بی‌سرو سامان کنایه از شوریده و پریشان و بینوا.

ما عاشقیم و بی‌سرو سامان و می‌پرست
قانع به‌هر چه باشد و فارغ زهرچه هست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

بی‌سرو سامان داشتن کسی کنایه از پریشان و مشوش و بی‌قرار داشتن کسی.

گر تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری
من به آهِ سحرت زلف مشوش دارم
(حافظ، دیوان، ۲۲۲.)

بی‌سرو سامان شدن کنایه از بی‌خانمان شدن، شوریده و پریشان حال گشتن.
ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی است
پس سران بی‌سر و سامان شدنم نگذارند
(خاقانی، دیوان، ۱۵۴.)
دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
(حافظ، دیوان ی، ۵۴۸.)

بی‌سکه کنایه از بی‌قدر و اعتبار، بی‌رونق و بی‌طراوت.
نبیذِ تلخ چه انگوری و چه میویزی
سپید سیم چه با سکه و چه بی‌سکه
(منوچهری، دیوان، ۲۲۷.)
که بی‌سکه‌ای را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۸.)

بی‌سنگ کنایه از بی‌وقار و بی‌تمکین و سبك و نیز بی‌قرار.
در باب شاعری که مبادا نه وی نه شعر
بی‌سنگ خر سری ست بکوبم سرش به سنگ
(سوزنی، دیوان، ۶۰.)
به‌گفتار بدخواه بی‌سنگِ من
زمن روی یکباره برداشتی
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۹۷.)
زشاخ گاو این طاحون بی‌سنگ
نهال دولتش برتر رسیده
(شمس طبسی، دیوان، ۹۶.)
قصهٔ دردمندی دلِ تنگ
بتِ سنگین و عاشق بی‌سنگ
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۷۵.)

بی‌سنگ شدن کنایه از بی‌طاقت و تمکین شدن.
بی‌سنگ شدم ز محنت آری
وقت است، اگر نه سنگ و رویم
(انوری، دیوان س، ۵۵۹.)
ملك بی‌سنگ شد زان سنگ سُفتن
که بایستش به ترك لعل گفتن
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۵۴.)

بی‌سنگی کنایه از بی‌وقاری و سبکی و نیز بی‌قراری.
ترکِ بدگوهری بحر معلق خواند
کم بی‌سنگیِ طاحون مدور گیرد
(شمس طبسی، دیوان، ۱۱۴.)
با خاك برابرم ز بی‌سنگی خویش
وزدل خجل از دوام دلتنگی خویش
(انوری، دیوان، ۲:۱۰۰۲.)
لیك هر ساعتی ز بی‌سنگی
درمنِ خاکسار می گیرد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۳۴.)
تا در آن بی‌دلی و بی‌سنگی
مونسی باشدش به‌دلتنگی
حال بی‌سنگی دو سه همدست
ماجرای غریب سنگ پرست
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۵۶ و ۱۷۹.)

بیش اندیش بودن در اندیشهٔ فزونی و زیادی بودن.
نخواهم دل که بیش اندیش باشد
که از بیشی خصومت بیش باشد
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۳.)

بیش بها قیمتی و گرانبها.
عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا
که عمر بیش بها دادمش به شیر بها
(خاقانی، دیوان، ۶.)
سبك بضاعتم و کم بها به شکل نثار
اگر نثار نسازم زعمر بیش بهاش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۴.)

بیش بهایی پرارزشی و گرانبهایی.

کم زده پیش دست او بیش بهایی بهار
آمده عُشر جود او نقد خزانهٔ خزان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

بیشتر از بیشتر افزون و زیاده بر آنچه بود.

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر
عاشق روی توام بیشتر از بیشتر
ای به‌تو میل دلم هر نفسی بیشتر
خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر
(هلالی، *دیوان*، ۸۲.)

بیشهٔ روزگار روزگار که همچون بیشه با درختانی تُنك وزمینی غیر مزروع باشد.

چو در بیشهٔ روزگار افتد آتش
چو من مرغی از بابزن دَر نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

بیشه‌ستان بیشهٔ انبوه و پر پشت.

اندر این بیشه‌ستان، رحم کن برمستان
گر نی ما چون شیریم، هم نی چون کفتاریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷۳.)

بیشه سوز شدن کسی کنایه از گرم و پرهیجان گشتن.

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۶.)

بیشی طلب آن که زیاده‌خواه و حریص است.

آنها که قرار کارها دادستند
بر کس درِ اختیار نگشادستند
بیشی طلبان به‌هم در افتادستند
بیشی مطلب که دادنی دادستند
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۸.)

بیشی و برتری کردن با کسی کنایه از خودستایی و کبر و غرور به‌کار بردن.

چو بر مهتری بگذرد روزگار
جه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان روز رزم تو بود
زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری
که گر ز آهنی بی‌گمان بگذری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۶۹.)

بی‌صرفه آن که صَرفه‌جو نباشد.

این قصه را رها کن، ما سخت تشنه‌ایم
تو ساقی کریمی و بی‌صرفه و غنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۳۲.)

بی‌صفا آن که تیره دل، بی‌اخلاص باشد.

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا
که باشد دعای بدش در قفا
مگر این سیه نامهٔ بی‌صفا
به دوزخ بَرَد لعنت اندر قفا
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۵.)

بی‌صفت کنایه از بی‌وفا، نامهربان، آن که ناسپاس باشد.

ماه رخسارش که چون آیینه بودی در صفا
بی‌صفا گردید با من بی‌صفت می‌بینمش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۴.)

بیضهٔ آتشین کنایه از آفتاب.

کرکس شب غراب وار از خلق
بیضهٔ آتشین براندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

بیضهٔ آفتاب کنایه از پرتو و درخشندگی خورشید.

بی‌شکر خندهٔ توام به مذاق
بیضهٔ آفتاب بی‌نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۴.)

هرزه نقابِ رخ مکن طرهٔ نیم تاب را
زاغ چسان نهان کند بیضهٔ آفتاب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

بیضهٔ اسلام مرکز و هستهٔ اسلام، دایرهٔ اسلام و دین.

چون بود آن بیضهٔ اسلام چون
کآید از او بچهٔ شیطان برون
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۲۹.)

بیضه‌بازی یك نوع بازی که بچه‌ها در اعیاد و جشنها با تخم‌مرغ کنند.

عید را خوش کرده رنگین بیضه بازیهای او
از صف دلهای جانبازان قطاری می‌زند
(ظهوری، دیوان، ۳۲۲.)

بیضهٔ حرم بودن کنایه از در امان بودن.

مرا جوار تو در امن، آشیان رَجاست
مرا فنای تو در خوف، بیضهٔ حرم است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۹۱.)

بیضهٔ خاکی کنایه از زمین.

مرغ دل را که در این بیضهٔ خاکی قفس است
دانه و آب فراوان به خراسان یابم
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت
طوطی نو زین کهن منظر بزاد
(خاقانی، دیوان، ۲۹۵ و ۸۵۸.)

بیضه در آب کنایه از بیضه‌ای که هنوز بچه در آن پدید نیامده باشد.

جنوبی طالعان را بیضه در آب
شمالی پیکران را دیده در خواب
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۰.)

بیضه در شکم ماکیان شیرین شدن کنایه از پرورش و رشد کردن.

ز کشت عیش تو گر دانه چین شود شاید
که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
(عرفی، دیوان، ۱۲۰.)

بیضه در کلاه شکستن کنایه از رسوا کردن.

صبا به شعبده‌اش بیضه در کلاه شکست
که با سپیده و زرد است بیضه‌سان نرگس
(کمال اسماعیل، دیوان، ۱۰۱.)

بازیّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
(حافظ، دیوان، ۹۱.)

بیضهٔ دو زرده کنایه از آسمان.

این بیضهٔ دو زرده که خوانندش آسمان
گر دل بود ز بیضهٔ فولاد بشکند
(سلیم، دیوان، ۲۵۵.)

بیضهٔ زاغ سیاه کنایه از ستارگان.

بازِ سفید فلك از افق اندر پرید
بیضهٔ زاغ سیاه در کنف پر گرفت
(ابن یمین، دیوان، ۲۸.)

بیضهٔ زر کنایه از آفتاب، پرتو خورشید.

تیز تر از کبوتری برج به‌برج می‌پرد
بیضهٔ زر همی نهد در به‌در از سبك پری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۹.)

به وقت صبح چو سیمرغ آتشین شهپر
ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
(خواجو، دیوان، ۵۹۰.)

همچو سیمرغ آسمان هر روز
بر زمین بیضهٔ زر اندازد
(عرفی، دیوان، ۲۴.)

بیضهٔ زرین نهادن زاغ شب کنایه از آشکار شدن ستارگان.

زاغ شب بر ره هزاران بیضهٔ زرین نهاد
تا به مغرب طغرل خورشید را پر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶۷.)

بیضهٔ زرین نهادن طاووس صبح کنایه از طلوع خورشید.

پیش که طاووس صبح بیضهٔ زرین نهد
از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس اِرَم
(خاقانی، دیوان، ۲۵۹.)

بیضهٔ شرع کنایه از اساس و پایه و مرکز دین.

بیضهٔ شرع مسلّم بود از فتنهٔ چرخ
تا ورا روز وغا نایب حیدر گیرند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۷۵.)

بیضه شکستن کنایه از مغلوب ساختن، نابود کردن.

بیضهٔ طاووس نر خواهم شکست
وز برون آشیان خواهم فشاند

بیضه بشکن نوع کم کن تا بُوی طاووس نر
بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ماکیان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳ و ۳۲۷.)

بیضهٔ صبح کنایه از آفتاب.
مملکتی را که بُرد قهر تو شبخون بر او
بیضهٔ صبحش فلك در کف دوران شکست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۱.)

بیضهٔ عنقا بودن چیزی کنایه از چیز نایاب و به‌دست نیامدنی.
سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب
که تو به دعوی ِ هستی چه ژاژ می‌خایی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۶.)

بیضهٔ فولاد کنایه از بسیار سخت. (رسم بوده که فولاد را به شکل تخم‌مرغ در آورده و آن را می‌پخته‌اند تا سخت و استوار گردد.)
دل ِ چون شیشه‌ام از بس به‌جفا خوی گرفت
این زمان سخت‌تر از بیضهٔ فولاد شده‌ست
این بیضهٔ دو زرده که خوانندش آسمان
گر دل بود ز بیضهٔ فولاد بشکند
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۷ و ۲۵۵.)

بیضهٔ کافور شمامهٔ کافور که به شکل تخم مرغ می‌ساختند.
واندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی
ده نافه و ده نافکك مُشك نهان است
(منوچهری، *دیوان*، ۷.)
از سر جاروب فراشان او هر بامداد
سقف گردون پر غبار و بیضهٔ کافور باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۳.)

بیضهٔ کافور کنایه از ستارگان.
زاغ مشکین بال شب بر سطح این سبز آشیان
کرد پیدا صدهزاران بیضهٔ کافور ناب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)
فلك شقایق سیراب ریخت بر سنبل
زمانه بیضهٔ کافور سود بر عنبر
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۰.)

بیضهٔ کافور کنایه از برف.
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود
تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۳.)
ابر بر بیضهٔ کافور که بر کوه نهاد
کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۴.)

بیضهٔ مُلك کنایه از پایه و اساس کشور.
قوام دولت عالی و عمدةالدین است
پناه بیضهٔ ملك است و عمدةالاسلام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۴.)

بیضه‌نما بودن چرخ کنایه از نمودن و ظاهر کردن ستارگان در آسمان.
آینه دستی است شاخ پنجه بریده ز بُن
شعبده کاری است چرخ بیضه نما از دخان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۶.)

بیضهٔ هفت آسمان کنایه از خورشید.
از پی لعلی که بر آرد زکان
رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)

بیع زیر گلیم کنایه از فروختن به طور پنهانی.
گفت بی‌رؤیت شِریٰ خود فاسدی ست
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۴.)

بیعگاه دهر کنایه از دنیا.
در بیعگاه دهر به بادی بداد عمر
در قمرهٔ زمانه به‌خاکی بباخت بخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۴.)

بی غل و غش بودن پاك و بی‌مکر و بی‌ریا و بی تزویر بودن.
چون که داور بود او داور بی غل و غش است
چون که حاکم بود او حاکم بی‌روی و ریاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۶.)

بی غُلول بی کم‌وکاست‌وبی‌خیانت، صریح‌وروشن.

گفت مکشوف و برهنه و بی غُلول

بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من

می نخسبم با صنم با پیرهن

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰.)

بیغولهٔ تنگ کنایه از دنیا.

بفرساید زمین و بشکند سنگ

نماند کس در این بیغولهٔ تنگ

(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۲۸.)

چو عیسا را در این بیغولهٔ تنگ

ز گفت و گوی غولان دم گرفته است

(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

بی‌قرار آن که آرام و قرار ندارد، ناشکیبا.

ز زیر زلفِ دو تا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند

(حافظ، *دیوان* ی، ۳۹۶.)

بی‌قراران پای نتوانند در دامن کشید

دامن مطلب به‌دست افتاد سرگردان شدم

(صائب، *کلیات*، ۶۷۸.)

به یك پر پریدن کنایه از کار ناقص انجام دادن.

کم کسی داند مگر ربانیی

کش بود در دل محك جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌برند

سوی لانه خود به یك پر می‌پرند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۸۵.)

به‌یك چوب راندن کنایه ازهمه چیزرا به یك چشم نگریستن و سنجیدن.

بار گوناگونْ‌ست برپشت خران

هین به یك چوب این خران را تو مران

بر یکی خر بارِ لعل و گوهر است

بر یکی خر بار سنگ و مرمر است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۷.)

بی کلاه بودن، بی کله بودن کنایه از بی‌نیازی.
(کلاه داشتن، نشان مقام و منصب داشتن و بی‌کلاهی، نداشتن آن بوده است.)

آن را که کلاه بی‌کلاهی است

بر دو جهانش پادشاهی است

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۰.)

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

(حافظ، *دیوان*، ۱۳۶.)

بیگانگی نمودن با کسی عدم آشنایی کردن.

دولت چو با عدوی تو بیگانگی نمود

در موج خون دیدهٔ خود آسیا گرفت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

بیگانه بودن از خویش کنایه از شیفته و بی‌قرار کسی بودن، نا آشنا به همه کس بودن.

چو من بهر توام بیگانه از خویش

چرا بستی طریق آشنایی

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۱.)

بیگانه خویی کردن وضع‌وحالت غریب وناآشنا به کار بردن.

مکن بیگانه خویی، ای مشام آرزو با من

که بوی آشنایی دارم و از گلشنی دارم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

بیگانه رنگ به شکل بیگانه، بیگانه صفت.

شکر ایزد را که من بیگانه رنگ

گشته‌ام با بحر فضلت آشنا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۵.)

بیگانه رو بیگانه صفت، آن که ناپیوستگی اوآشکار باشد، نا آشنا و غریب.

از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو

این چنین پُر مهر دشمن من ندیدم در جهان

ور به‌خرگه بگذرد بیگانه روُ

حمله بیند از سگان شیرانه‌رو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۸۷؛ *مثنوی* ن، ۱:۵۲.)

بیگانه شدن از خرد کنایه از مست شدن، از خود بی‌خود شدن.

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش

دختر رز را که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

بیگانه‌وش همچون غریب و ناآشنا و کنایه از محبوب.

چنان از حال خویشم بردی ای بیگانه وش بیرون

که در خیل اسیران دیدی و نشناختی بازم

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۳.)

بیگاه‌خیز آن که دیر از خواب برخیزد، و نیز آن که بی‌وقت برخیزد.

اگر چه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام

به‌سوی توست سفرهای گاه و بیگاهم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۴.)

بیگاه کردن کسی را کنایه ازراه بازداشتن کسی.

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم

ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴:۳.)

بی‌گفت‌وگو، بی‌گفت‌وگوی بی‌حرف، بی‌چون و چرا.

جز این هر که بودند خویشان اوی

به زندان کشیدند بی‌گفت‌وگوی

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۰۶:۵.)

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد

سینه‌اش بی‌گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود

(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

بی‌گناهی گرگ اشاره به داستان یوسف و به دروغ خبر بردن برادران او پیش پدر که گرگ او را دریده است.

به صدق یوسف مصری و بی‌گناهی گرگ

به نغمهٔ خوش داود و لحن موسیقار

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

بی‌گندم کنایه از آن که بیچاره و بی‌روزی است.

آسیای چرخ بر بی‌گندمان

مو سپیدی بخشد و ضعف میان

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۹:۶.)

بی‌گندم در آسیا شدن کنایه از کار لغو و بیهوده کردن.

همچو بی‌گندم شده در آسیا

جز سپیدی ریش و مو نبود عطا

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۹:۶.)

بیگه‌خیز آن که بی‌وقت برخیزد، سحرخیز.

اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم

رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را

(سنایی، *دیوان* س، ۲۶.)

بی‌گهر بد اصل و بدنژاد.

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می‌زده

تشنیعهای بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۲.)

بیمارپرس آن که به عیادت بیمار رود، پُرسندهٔ حال بیمار.

ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمارپرس آیی

ز صحت نیك رنجورم که در صحت لقا بردی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۷.)

بیمارپَرست کنایه از پرستار، آن که از بیمار نگهبانی کند.

همه بیمارپرستان ز غمم سیر شدند

آن که این غم خورد امروز شمایید همه

(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

بیمارخانه شفاخانه، بیمارستان.

بیا بیا که به بیمارخانه بی‌قدمت

نمی‌رود ز رخ هیچ خسته‌ای زردی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۵:۶.)

جانم ز زخم غمزه به چشم تو می‌گریخت

از خستگیش میل به بیمارخانه بود

(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۴۱۲:۱.)

بیمارْ دل کنایه از آن که عاشق و بی‌قرار باشد.

از اَمل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنك
هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

بیمارسان بیمارستان.

ز اهواز تا پارس یك شارسان
بکرد و بیاورد بیمارسان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۲۹۹:۸.)

بیمار غنج آن که پیوسته بیمار باشد.

چو گشت آن پریروی بیمار غنج
ببُرّید دل زین سرای سپنج
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۴۱.)

بیمار کسی شدن کنایه از عاشق و شیفتهٔ کسی شدن.

عیسی لب است یار و دَم از من دریغ داشت
بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۷.)

بیمار نواز آن که بیمار را نوازش کند.

همه بیمار نوازان مسیحا نفسید
مدد روح به بیمار مگر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

بیمار نوازی نوازش و مهربانی با بیمار.

دل نوازِ من بیمار شمایید همه
بهر بیمار نوازی به‌من آیید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۶.)

بیماری گران بیماری شدید و سخت و مُزمن.

بی‌همت سبك رُوَت از رنج دیر باز
راحت قدم گرفته ز بیماری گران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۴.)

بی‌مایگی کنایه از پریشانی، بینوایی.

بی‌مایگی ارچه گشت سرمایهٔ ما
تا پست نمود خلق را پایهٔ ما
آنجا که صفا و روشنی دارد کار
خورشید شود چو ذره در سایهٔ ما
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۰.)

بی‌مایه کنایه از ناتوان و فرسوده و نیز فرومایه و بی‌مقدار.

بَرِ قیصر آمد پیامش بداد
بپیچید بی‌مایه قیصر ز داد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۲۳:۵.)

ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندان که بی‌مایه شود
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷:۱.)

منِ بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۵.)

بی‌محابا بی‌تکلف و بی‌دریغ و بی‌خبر.

بی‌محابا به‌سر زلف، بلایی، ستمی
بی‌تکلف، به لب لعل، قضایی، قدری
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۶.)

بی‌محل بی‌جا و بی‌موقع.

در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی‌مَحَل
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲۹:۱.)

بیم سَر بودن کنایه از ترس از دست دادن زندگی.

بلك اندر مُلك دید او صد خطر
مو به مو ملك جهان بُد بیم سَر
بیم سَر با بیم سِر با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثلِ این
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۱:۱.)

بی‌معرفت آن که آشنایی به حقایق ندارد، در اصطلاح عرفان آن که ادراك ذات حق ندارد.

نزدیك‌تر از مردم چشم است ولیکن
بی‌معرفتان از رخ آن ماه بعیدند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۹.)

بی‌مغز کنایه از سبکسر و بی‌تمکین و نیز توخالی و پوچ.

همه بی‌مغز و از بن یافته قدر
که از سوراخ قیمت یافت سوزن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۹.)
غورك بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت
کای مموّه باژگونه یافه‌گوی هرزه‌لا
(سنایی، *دیوان* س، ۴۶.)
هرچند به شِکَر نتوان کرد به نی صلح
با وعدهٔ بی‌مغزِ تو خرسند توان بود
(صائب، *دیوان*، ۸۹۶.)

بینا کنایه از ولی.
پیش بینایان کنی تَرکِ ادب
نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۸.)

بی‌ناخن بودن کنایه از عاجز و درمانده بودن.
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
ورنه ما این کور را بینا کنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۷.)

بینادل کنایه از زیرك و هوشیار و دل آگاه.
که بسیار دان است و چیره زبان
هشیوار و بینا دل و بدگمان
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۰.)

بی‌نام و ننگ بی‌آبرو و حیثیت.
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که‌ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)

بی‌نرخ شدن کنایه از بی‌ارزش شدن، بی‌رونق گشتن.
از روی جنگجویان و زموی شیر گیران
بی‌نرخ شد به توران کافور و مشك سارا
(معزی، *دیوان*، ۴.)

بینشوَری دانایی و بینایی و بصیرت.
برمن آرد رحم جاهل از خری
من بر او رحم آرم از بینشوری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۹.)

بی‌نمك کنایه از بی‌مزه و بیهوده و بی‌خاصیت.
همچون نمك گداخت تنِ من در آب خشم
وین دهر بی‌نمك نزد آبی بر آتشم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)
عقل اگر چند صاحب زوری است
گفت یارب چه بی‌نمك شوری است
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۴۱.)
گرچه باشد بی‌نمك اکنون چنین
هست غفلت بی‌نمك تر ز آن یقین
همچنین هم بی‌نمك می‌نال نیز
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۳.)

بی‌نمك بودن کنایه از بی‌لطف و بی‌ملاحت و ناگیرا بودن.
اگر چه وصل شیرین بی‌نمك نیست
وزو شیرین تری زیر فلك نیست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۷.)
بی‌تو بزمِ شراب بی‌نمك است
نمكِ خورد و خواب بی‌نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۴.)

بی‌نمکی کنایه از بی‌مزگی، خُنکی، بی‌وفایی و خودخواهی.
چون براین خوان نمك بی‌نمکی است
دیده از غم نمك افشان چه کنم
بر سر آتش از این بی‌نمکی
گر نمك نیستم افغان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۱.)
این بی‌نمکی فلك همی کرد
وآن خوش نمك این جگر همی خورد
گر جُوِ سنگی نمكِ خود چشی
دامن از این بی‌نمکی در کشی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۳؛ *مخزن‌الاسرار*، ۷۵.)
بی‌نمکیهای دهر کار به‌جایی رساند
کاختر طالع کنم داغ نمکسود را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

بی‌نمود شدن چیزی یا کسی کنایه از بی‌مقدار و بی‌اهمیت شدن، بی‌جلوه و بی‌رونق گشتن.

خورشید از نمود رُخت بی‌نمود شد
آتش زبس که سوخت ز شوق تو دود شد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۲.)

بینواخانه خانه‌ای که در آن قوت و غذا نباشد، فقیرخانه.

کدیور بدو گفت کاین آبگیر
ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز
چه جویی بدین بینواخانه چیز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۹۴:۴.)

بی‌نوا شدن کنایه از بی‌رونق گشتن، درمانده شدن.

وین چهره‌های خوب که در نورش
خورشید بی‌نوا شود و شیدا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۲.)

بَیِّنه اقامت کردن گواه و دلیل ارائه دادن.

پیش قاضیّ فلك مه چه كند دعوی حسن
تا خَطت بَیِّنهٔ خویش اقامت نکند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۲۶.)

بینی بر پلیدی نهادن کنایه از توجه به امور ظاهر کردن.

لیك نه مرغ خسیس خانگی
بلك مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۵:۴.)

بینی ترش کردن کنایه از اخم کردن، نفرت نشان دادن.

صد جام درکشی زکف دیو، آنگهی
بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱:۳.)

بینی کردن کنایه از غرور و تکبر کردن.

خدات گوید تدبیر چشم روشن کن
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
شُکر کن غره مشو بینی مکن
گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۳:۶؛ *مثنوی* ن، ۲۰۰:۱.)

بیوباردن، بیوباشتن ناجویده فرو بردن، بلعیدن.

ایمن مشو از زمانه زیراك او
ماری‌ست که خشك و تر بیوبارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۵۳.)

گر او را بیوبارد از تن درست
مرا خوشتر آید که گردی تو سست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۳۸۶.)

به دُم رود جیحون بینباشتی
به دَم ژنده پیلی بیوباشتی
بدان سان بزرگ اژدها کز دو میل
بیوباشتندی به دم ژنده پیل
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۳ و ۱۶۵.)

بی‌وجودی کنایه از نالایقی و بی‌عُرضگی.

بی‌وجودی گر تو را نقصان دهد
بی‌وجودان را چه نیکی چه بدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۷:۶.)

بس که دارم انفعال از بی‌وجودیهای خویش
آب گردم چون کسی از خاك بردارد مرا
(صائب، *کلیات*، ۸۵.)

بی‌وطن‌بودن بیرون ازجاومکان خود بودن.

آنك سرسبزی خاك است و گهر بخش فلك
چاشنی بَخشِ وطنهاست اگر بی‌وطن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۹:۱.)

بیوه سرشت کنایه از غریب و تنها.

بود یکی کودك بیوه سرشت
بر سر ره گشته نگهبان کِشت
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۱.)

بیهده گوی، بیهوده گوی یاوه گوی، کسی که سخن بی‌معنی و بی‌مورد گوید.

همیشه بیهده گویی بود به هر محفل
که شمع مالد صندل به سر ز دردسرش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

از لب بیهوده گویان امن نتوان زیستن
سوزنی با خویش باید همچو عیسی داشتن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

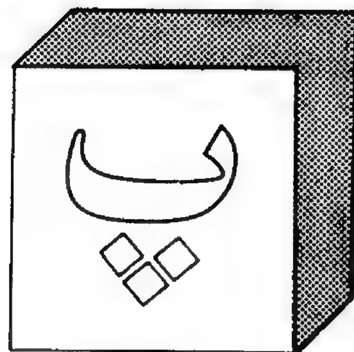
بیهوده درآ، بیهوده درای آن که سخن ناسودمند و بی‌حاصل و باطل گوید.

گر رای بقا کنی در این جای
بیهوده درای و سست رایی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۰.)

شخص بیهوده درآ گوهر مغناطیس است
که کشد تیغ بلا را به طبیعت سوی خود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۹۰.)

بیهوده لبیدن سخن لاف و گزاف گفتن، هرزه گویی کردن.

عالِم غافل به سؤال و جواب
هست بیانش چو لبیدن به‌خواب
خفته که بیهوده لَبد بر سریر
دیو مسلط بودش سخره گیر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۳.)



پاآوردن کنایه از مقاومت کردن، پایداری کردن.

با حملهٔ شمال چه پاآورد چراغ

با دولت همای چه پهلو زند زغن

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۶.)

پا از حد خویشتن بیرون نهادن کنایه از، ازمر زوحد خود فراتر رفتن.

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد

گر نهادی پیش از این اکنون نمی باید نهاد

(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۱۴.)

پا از خط بیرون بردن کنایه از بیرون رفتن از حد خود و نیز نافرمانی کردن.

نَفس را مگذار پا از خط خود بیرون برد

می شود گم طفل چون از خانه می آید برون

(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

پا از دایره بیرون نهادن کنایه از تجاوز کردن از حد و مرز.

گفتم که مگر دل بَرِ دلدار آید

تا در غم و شادیش مرا یار آید

اکنون چو برون نهاد از دایره پا

بگذارم تا سرش به دیوار آید

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۵۱.)

پا از سر ندانستن کنایه از بی خود بودن از خویش، سرمست بودن.

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمی دانم

دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمی دانم

(نعمت الله ولی، *کلیات*، ۴۰۹.)

پا از گِل برآوردن کنایه از رهایی بخشیدن از گرفتاری.

گرم باز آمدی محبوبِ سیم اندام سنگین دل

گُل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

یقینم که پایم بر آرد زِگل

به دستم دهد دامنِ کام دل

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸۳.)

پا از گلیم خویش بیرون نهادن کنایه از تجاوز کردن از حد و مرز خود.

ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه

از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد

(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۱۴.)

پا از گلیم خویش دراز کردن کنایه از تجاوز از حد و مرز خویش کردن.

تیغ ستم ببین چه به زلفِ ایاز کرد

پا از گلیم خویش نباید دراز کرد

(صائب، *کلیات*، ۵۲۲.)

پا از گلیم زیاده کشیدن کنایه از تجاوز کردن از حد و مرز خود.

خصم بالین سلامت از کجابیند به خواب
زانکه این سرکش زیاده می کشد پا از گلیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۹.)

پا از نشاط بر زمین نیامدن کنایه از کمال شادی و سرور.
تخت را باید که ناید بر زمین پا از نشاط
برفراز خویش هرگز خسروی چون او ندید
(کلیم، *دیوان*، ۷۳.)

پا افشردن کنایه از پایداری کردن.
یادگار دودمان پُردلی ماییم و شمع
سر به تاراج فنا رفته است و پا افشرده‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۷.)

پا انداز فرشی که برای بزرگی شأن کسی در رهگذرش اندازند، پیشکشی که جلو پای شخص بزرگی گذارند.
قدم سعی تو در دامنِ تن پیچیده ست
ورنه افلاک تو را اطلس پا انداز است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

پا اندازِ کسی کردن کنایه از به کسی پیشکش کردن.
جوهرم را تا به سنگ امتحان زد کوهکَن
تیشهٔ فولاد خود را کرد پااندازِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

پا اندر آب و گِل فروشدن کنایه از گرفتار شدن، مقید گشتن.
ضمیرت بس محل دارد، قدم فوقِ زحل دارد
اگر چه اندر آب و گِل فرو شد پاش تا زانو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۵.)

پابازی پایکوبی و رقص. نیز رك: پای بازی.
بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۶.)

پا بالا نهادن کنایه از با شتاب رفتن، بالا رفتن.
تا کمال دلبری ایزد به ابروی تو داد
فتنهٔ چشم تو از حد رفت و پا بالا نهاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۴.)

داغ ناسورِ مرا گر بر دل صحرا نهند
از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا نهند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)

پا به اندازه کشیدن کنایه از تجاوز نکردن از حد خود.
پا به اندازه کشیدن روش اهلِ دل است
همه تن اشك شو و از سر مژگان مگذر
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۲.)

پا به دامن بردن کنایه از کناره گیری کردن، ترك آمدو شد کردن.
چو از آمد شد کوی توام برگ گلی نشکفت
به کُنج نامرادی پا به دامن بردنم اولی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

پا به دامن داشتن کنایه از کناره‌جویی کردن.
از ثبات عشق دایم پا به دامن داشتم
گر چو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۸.)

پا به دامن کشیدن کنایه از خود را جمع کردن و نیز کناره گرفتن.
چند سر برکنی زجیب جفا
پا به دامن کش و فراهم شو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۹۹.)

کسی را رسد پا به دامن کشیدن
که صد بار بر خویش گردیده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

پا به دامن کش چو کوه و رسم تمکین پیشه کن
همچو دریا چند بتوان جوش زد از بی‌تهی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۹.)

پا بر آسمان نهادن عروج کردن، کنایه از بزرگی یافتن، کامیاب شدن.
شب دَرِ دل می‌زدم، **مهر تو** گفت:
زود پا بر آسمان نتوان نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۵.)

پا برجا کنایه از استوار و پایدار.

زمین شود چو سما بی‌قرار و سرگردان
سما شود چو زمین با وقار و پا برجا
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۴.)

چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای
که آسمان ز سرافکندگی‌ست پا برجا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
واندر آن دایره سرگشته پا برجا بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

پا به رکاب کنایه از ناپایدار و زودگذر.
دلم گرفت از این سایه‌های پا به رکاب
به زیر سایهٔ آن سرو پایدار رَوم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

پا به رکاب بودن آمادهٔ سفر شدن و کنایه از ناپایدار بودن، زودگذر بودن.
کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط
خوشدلی چون مه نو پا به رکاب است مرا
فیض صبوح پا به رکاب است زینهار
دستی برآر این سفری را رکاب گیر
(صائب، *کلیات*، ۸۳ و ۵۹۳.)

مستان چمن را به خزان حال چه پرسی
گل رفته و می هم به قدح پا به رکاب است
(سلیم، *دیوان*، ۵۳.)

چو عیش برق شتاب است و عمر پا به رکاب
عنان غم به تمامی زکف رها چه کنی؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۷.)

پا به رکاب شدن سفری شدن و کنایه از ناپایدار گشتن.
پیشتر زانکه شود کشتی تن پا به رکاب
کشتی فکر در این بحر خطر باید کرد
دولتِ حسن تو وقت است شود پا به رکاب
کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳ و ۷۶۵.)

پابست گرفتار و مقید و پابسته.
عالم چو ضد یکدگر در قصد خون و شور و شر
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۵.)

هست پابست سر زلفش دل ما در جهان
ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۹۰.)

پابست شدن مقید و گرفتار شدن.
زنهار نظامیا در این سیر
پابست مشو به دام این دیر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۴.)

مطّلع بر نقشِ هر که هست شد
پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۶.)

پابست کردن کسی را کنایه از دلباخته و بی‌قرار و گرفتار کردن کسی.
بدین جامِ دوم مست خودش کرد
به دستان نیك پابست خودش کرد
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۴۲.)

پابست گشتن کنایه از دلباخته و شیفته و گرفتار گشتن.
آزاد ز هر دو کون بودیم
گشتیم به زلف یار پابست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۵.)

پا به سرِ عرش نهادن کنایه از به اوج رسیدن و بالا گرفتن.
زین پیشتر متاع سخن رایگان نبود
گرد کسادی از پی این کاروان نبود
شعر بلند پا به سرِ عرش می‌نهاد
خورشید پایمال به هر آستان نبود
(صائب، *کلیات*، ۳۳۳.)

پا به سنگ آمدن کنایه از بلا و مکروهی پیش آمدن، به مخاطره افتادن.

تا نیاید پا به سنگت از وطن بیرون میا
دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است
(صائب، *کلیات*، ۲۷۶.)

پا به کرسی نهادن کنایه از به عرش رفتن و علوّ پایه و مقام.
ای از علو قدر به کرسی نهاده پا
فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
(جامی، *دیوان*، ۸.)

پا به گِل بودن کنایه از گرفتار و دلباخته بودن.
روان از تو خجل باشد دلم را پا به گِل باشد
مرا چه جای دل باشد چو دل گشته‌ست جای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۰:۵.)

پا به گل فرو رفتن کنایه از گرفتار و دلباخته گشتن.
به آیین زردشت و رسم مجوس
به خدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل
زگُل شان فرو رفته در، پا به گِل
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۲.)

پا به گِل فرو شدن کنایه از گرفتار و دلباخته شدن.
دمی با تو گفتم برآرم ز دل
زخون دلم پا فرو شد به گِل
بسی دست بر دل زد از دست دل
کش از خونِ دل پا فرو شد به گِل
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۰ و ۱۴۱.)

پا به میان نهادن کنایه از واسطه و میانجی شدن.
به هجر جان به کناری چه سان رود که امید
نهاده پا به میان کار مشکل افتاده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۴۷.)

پا بیش از گلیم خود (خویش) کشیدن کنایه از تجاوز کردن از حد خود.
به دست خود سزای خویش دیدم
که پا بیش از گلیم خود کشیدم
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۳.)

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۴.)

پاپس کشیدن کنایه از کناره گرفتن، عقب‌رفتن، قطع نظر کردن.
افتاد عشق پیش، خرد پاکشید پس
دارم امید گم شدنی رهنما رسید
(ظهوری، *دیوان*، ۲۶۴.)

پا پوچك پا پوش که نوعی پوشش پا باشد.
پای تو شده کوچك از تنگی پاپوچك
پا برکش ای کوچك تا پهن و دراز آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۰:۲.)

پاپوش پای افزار، کفش.
به سر رَویم همه شب به کوی یار و عبث نیست
کلاه ما که چو پاپوش شبروان نمدین است
(سلیم، *دیوان*، ۹۷.)

پاپیچ کنایه از گره، سد و مانع.
چه نخجیر کاندر کمندت نیفتد
چه پاپیچ کاندر کمانت نباشد
(اوحدی، *دیوان*، ۱۶۳.)

پاپیچیدنِ عمر کنایه از سپری شدن عمر، سرتافتن، از دست رفتن.
چون در سرِ زلف تو صبا می‌پیچد
سودای وی اندر سرِ ما می‌پیچد
چون زلفِ کج تو سر بپیچید زما
در یاب که عمر نیز پا می‌پیچد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۸.)

پا پیش نهادن کنایه از جلو افتادن، پیش قدم شدن.
گر چنگ پیش ننهد پایی به دلنوازی
سوی شرابخانه ما را صلا که گوید
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۵۲.)

پاتابه چیزی که پیاده روان به پاپیچند و عیاران بدون موزه در پا کنند. نیز فرش سبك قیمت.

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۲.)
بهر پاتابه خدام تو می‌رفت به چرخ
گر نبود اطلس افلاك چنین مستعمل
(عرفی، دیوان، ۸۴.)

پاچهٔ شلوار از انگشت پای چاك گشتن کنایه از به تعجیل و شتاب رفتن.
در کرّ و فرّ ز غایت تعجیل گشته چاك
زانگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار
(انوری، دیوان س، ۱۴۹.)

پا خوردن کنایه از فریب خوردن.
در دستگاه محتشمان پا نمی‌خوریم
خون می‌خوریم و آب ز دریا نمی‌خوریم
(کلیم، دیوان، ۲۷۴.)
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کَشّیِ خود باش که پایی نخوری
(وحشی، دیوان، ۲۹۵.)
به راه شوق نشان تا زنوك خاری هست
ز برگ لاله و گل پا نمی‌خورد پایم
(سلیم، دیوان، ۳۲۹.)

پادار شدن کنایه از استقرار یافتن، با اعتبار و رونق شدن.
شرك پادار شد هلاکش کن
کعبه بتخانه گشت پاکش کن
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۳.)

پا دراز کردن پیش کسی کنایه از بی ادبی کردن.
می‌کند سرو از فضولی پیش آن گُل پا دراز
ای صبا چندان که پایش بشکنی بر وی بزن
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۲:۸۲۸.)

پا درازی کنایه از خودنمایی و اظهار وجود کردن.
به‌بازیگاه کبکان گاهِ بازی
کلنگان را نزیبد پا درازی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۴۹.)

پا در پای کسی کوبیدن کنایه از شریك رقص کسی شدن، یار موافق گشتن.
ای طایفه پاکوبید چون حاضر آن جویید
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۳.)

پا در دامان و سر به زانو نشستن کنایه از مراقبه و در خود فرو رفتن.
آن بِه که به کُنج نا امیدی
پا در دامان و سر به زانو
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم
(جامی، دیوان، ۱۱۰.)

پا در دامن کشیدن کنایه از بازماندن، گوشه‌گیری کردن، کناره گرفتن.
کشم در دامن اندیشه پایی
ز دووت بینم و خوانم دعایی
(امیرخسرو، دیوان، ۱۱۷.)
به کُنج خاطرِ من پاکشند در دامن
گر از جهان غم و اندوه گوشه‌گیر شوند
(کلیم، دیوان، ۲۱۲.)

پا در رکاب آوردن جان کنایه از آماده و مهیای سفر آخرت بودن.
ای عنان دل ز دستم رفته بازآ کز غمت
صبر و هوشم رفت و جان پا در رکاب آورده است
(نسیمی، دیوان، ۶۶.)

پا در رکاب بودن کنایه از ناپایدار بودن، آنچه نزدیك به ضایع شدن است.
کند در هر قدم فریاد خلخال
که حسن گلرخان پا در رکاب است
(غنی کشمیری، دیوان، ۶۶.)

پا در رکاب داشتن کنایه از ناپایدار بودن، در حال از بین رفتن.
گلت پا در رکاب جلوهٔ باد خزان دارد
برو ای بلبل بی‌درد آه و ناله سامان کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

پا در رکاب کردن کنایه از نابود کردن، رها کردن.

صائب بگیر رطل گرانی سبك زمَن
عقل سبك عنان را پا در رکاب کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

پا در رکاب گشتن زندگی کنایه از آمادهٔ سفر آخرت شدن.

زندگی گردید از قدِّ دوتا پا در رکاب
بُرد از عالم برون این اسبِ چوگانی مرا
(صائب، *کلیات*، ۸۸.)

پا در کشیدن کنایه از کناره گرفتن، ترك آمد و شد کردن.

چون پند پدر شنود فرزند
می‌خواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو به چابکی شکیبد
پا در کشد و پدر فریبد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۶.)

پا در گِل بودن کنایه از گرفتار بودن، مقید بودن.

من قدم بیرون نمی‌آرم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۴.)

این بهانه هم زدستان دل است
که از او پاهای دل اندر گل است
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۸۲.)

هنوزش به طرف چمن منزل است
هنوزش زدست تو پا درگِل است
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۰.)

پا در گل رفتن کنایه از بی‌قرار و عاشق شدن.

دل خورشید را پا رفت درگِل
بر او چون ذره عاشق شد به صد دل
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۶۱.)

پا در میان آوردن کنایه از میانجی شدن.

در میان گر پا نیارد گرم خونیهای داغ
با همه نسبت نمی‌چسبد بر اعضا پیرهن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

پا درمیان نهادن کنایه ازواسطه بودن، میانجی بودن.

گر نهد لطفت زراهِ مصلحت پا در میان
باد را با خاك راه از پیش برخیزد غبار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

پادشا بودن کنایه از مسلط بودن، صاحب اختیار و فرمانروا بودن.

پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
کآرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۴۹۳.)

پادشا کردن کنایه از مسلط کردن.

چو بر دل راستی را پادشا کرد
روان را ترس کاری پارسا کرد
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۰.)

پادشاهانِ نهان کنایه از مردان کامل، اولیاء الله.

صد هزاران پادشاهان نهان
سرفرازانند زان سوی جهان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۷.)

پادشاه ده‌سر و شش روی و هفت چشم کنایه از فلك.

وآن پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم
با چار خصمشان به یکی خانه اندرند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۱.)

پادشاهِ کامیار سلطان خوشبخت و کنایه از آدم‌ابوالبشر.

ای زنسلِ پادشاه کامیار
با خود آزین پاره دوزی ننگ دار
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۲۹.)

پادشاه گردون کنایه از آفتاب.

برای مصلحت، پادشاه گردون را
گهی به خاور و گاهی به باختر یابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

پادشاهِ مشرقی کنایه از خورشید.

پادشاه مشرقی تیغ جهانگیر توهست
خون فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۱.)

پادشاهِ نیمروز کنایه از آفتاب.
ظاهر او تخت بارِ پادشاه نیمروز
اندرون سینه‌اش مطمورهٔ زنگی شام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۸.)

پادشاهی کردن کنایه از قدرت نمایی خدایی کردن، بزرگواری کردن.
موسیِ آمد در مناجات آن سَحَر
کای خدا ایمان از او مستان مبَر
پادشاهی کن بر او بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۳:۳.)

پادشه‌نشان آن که کسی را به سلطنت و شاهی رساند.
خرم ز نشستن وزیری
کز مرتبه پادشه نشان است
شاه سنجر که کمترین خَدَمش
در جهان پادشه نشان باشد
(انوری، *دیوان* س، ۵۷ و ۹۰.)

پادوان آن که تیزرفتار و دونده باشد.
جملگان چون اشترانِ بسته پای
که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پادوان
می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا
اینت بی‌پای پادوان که منم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳؛ *دیوان کبیر*، ۸۰:۴.)

پا را شمرده گذاشتن کنایه از حزم و احتیاط داشتن.
ای برق بی‌مروت پا را شمرده بگذار
هر خار این بیابان رزق برهنه‌پایی‌ست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۸.)

پارپار لَخت لَخت و پاره پاره.
از خسک خشم او کرد حکایت فلك
بر تن خورشید کرد قرطهٔ زر پارپار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

پارسا پیرهن کنایه از عابد ریاکار.
به نزدیكِ من شبرو راهزن
بِه از فاسق پارسا پیرهن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۴.)

پارساسیرت پرهیزگار، آن که روشی پارسایانه دارد.
یکی پارسا سیرتِ حق پرست
فتادش یکی خشتِ زرین به دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۷.)

پارسایی فروش آن که در زهد و پارسایی تظاهر و خودنمایی کند.
که لعنت بر این نسل ناپاك باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

پارسی زبان گشتن کنایه از فصاحت در سخن گفتن.
قمری ز تو پارسی زبان گشت
طوطی ز تو کار نامه خوان گشت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۸.)

پارنج حق‌القدم، پایمزد.
لاجرم عاقبت به پارنجش
هم سلامت دهند و هم گنجش
زان نهادم که این چنین گنجی
نبود بی جزا و پارنجی
بیایند و آن گنجدان بشکنند
وزان گنج پارنج خود بر کنند
(نظامی، هفت پیکر، ۷۶ و ۱۵۴.)

پارنجهای کهن کنایه از تاریخ کهن، نتیجهٔ رنجهای حکیمان پیشین.
زحکمت بر آرایم آنگه سخن
کنم تازه پارنجهای کهن
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۵.)

پار و پیرار سال پیش و سال قبل از آن.
شدّت پار و پیرار و امسالت اینك
روش بر ره پار و پیرار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۷۵.)

پاره پوست اشاره به داستان کاوهٔ آهنگر و برافراشتن پاره پوست و شوریدن بر ضحاك است.
چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

پاره‌جگر کنایه از عزیزترین چیز.
مده فریب که رُست از زُخم به باغ تو گلها
به خار هر مژه‌ام بسته پاره جگر است این
(جامی، *دیوان*، ۶۱۹.)

پاره‌خوار کنایه از رشوه‌گیر.
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱:۳.)

پاره‌دادن کنایه از رشوه‌دادن.
که نای پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۰:۱.)

پاره ربایی دزدیدن قسمتی از پارچه که معمول خیاطان است.
تو بنشنیدی که آن پرقند لب
غَدرِ خیاطان همی گفتی به شب
قصهٔ پاره ربایی در بُرین
می‌حکایت کرد او با آن و این
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۷:۶.)

پارهٔ‌کار کنایه از تحفه یا رشوهٔ کار.
چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار
دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۶.)

پارین و پارینه سال پیش، سال گذشته.
در خزان و باد و خوف حق گریز
آن شقایقهای پارین را بریز
جمله ماضیها از این نیکو شوند
زهر پارینه از این گردد چو قند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۳۱:۶؛ ۱۴۱:۵.)

پا زدن کنایه از برتری جستن.
گهی پا زنی بر سر تاجداران
گهی در روی در پلاس گدایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰:۷.)

پاس ادب داشتن رعایت ادب و نزاکت و احترام.
خدنگ آه دلاسوی او روانه مکن
بدار پاس ادب قبله را نشانه مکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۴.)

پاسبانِ چرخ هفتم کنایه از کیوان.
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعدازاین
چون جهان را عدل و انصاف تو می‌دارند پاس
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۳.)

پاسبانِ گردون کنایه از کیوان، زحل.
چوبك زن سرایت بر پاسبان گردون
در مهد چرخ خواند یا اَیُّها المزَّمِّل
(اهلی، *کلیات*، ۴۸۸.)

پاسبانِ هفتمین ایوان، پاسبان هفتمین طارم کنایه از کیوان.
پاسبان هفتمین ایوان که کیوان نام اوست
ساخته از دلو چرخِ لاجوردی آبخور
پاسبان هفتمین طارم که کیوان نام اوست
بر جناب بارگاهت پرده‌داری بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۵۸ و ۱۷۰.)

پاسبانی پیشه کردن کنایه از ترك خواب کردن، نگهبانی کردن.
همه شب پاسبانی پیشه کردند
بسی شب را در این اندیشه کردند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۹.)

پاسِ چیزی یا کسی داشتن نگاهداشت و مراعات و ملاحظهٔ کسی یا چیزی کردن.

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

پاس نَفَس بدار که ناید به دست باز
هر گوهر حدیث که رفت از دهن برون
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۹.)

بر و پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲.)

روی هر یك می نگر می‌دار پاس
بوك گردی تو زخدمت روشناس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱:۱.)

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار که در پاسِ دل خسته‌دلان کوش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

پاسِ خاطر، پاسِ خاطر داشتن رعایت حال و خاطر مراعات کردن.

از بهر پاس خاطر تبریزیان کمال
با ساربان مگوی که شیرازم آرزوست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲۸۴:۱.)

آخر به جان آمد کلیم، از پاس خاطر داشتن
تا کی به دل واپس بَرَد حرف به لب آورده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

پاس داشتن نگهبانی و پاسبانی کردن.

من پاس دارم تا به روز امشب به جای پاسبان
کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما می برد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۷.)

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد به مال بیکران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۳:۱.)

ما را سرِ خواب نیست امشب
ای شمع تو پاس دار تا روز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۵.)

پاسگاه جای پاسبانی و دیده‌بانی.

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هارون شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۸.)

پاسنگ آنچه برای برابری دو کفهٔ ترازو در یك کفه گذاشته می شود و کنایه از ثبات و پایداری.

ولی بباید رفتن درون این ظلمات
به‌رفتنی که بود باقراری و پاسنگ
(شاه داعی، *دیوان*، ۲۵۷:۲.)

پاسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری
بادی ز سویت آمد اندر ربود ما را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۰.)

التفاتی ست که با کوهکنم می سنجی
کوه پاسنگ ببین تا که فزون می آید

با غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود
حسرت فرهاد پاسنگ ترازو می کنم
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۶ و ۵۲۳.)

پاسوخته کنایه از فرّار، آنچه یك جا قرار و آرام نگیرد.

شوق کرده است ز بس گرم سفر چون قلمم
نقش پاسوخته آید به نظر چون قلمم
(صائب، *دیوان*، ۶۰۱.)

پاشکسته کنایه از عاجز و در مورد بدگویی و نفرین گفته می شود.

من پاشکسته کی سرِ رفتن به بزمها
دارم، کدام روز بدین وضع بوده‌ام
پایم بریده باد جز این بار گر به‌سهو
هرگز خیال مجلس اینان نموده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۱.)

پا فرا پیش نهادن از چیزی کنایه از پیش افتادن، اقدام کردن.

هر عذر که با یار بداندیش نهم
زان عذر همه خارِ دل ریش نهم
زین حیف اگرم جان سر رفتن دارد
برخیزم و پا فرا ز جان پیش نهم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱۰.)

پا فشردن کنایه از پایداری کردن، ایستادگی کردن.
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده‌اند
(جامی، *دیوان*،۱۱۳.)

پاکانِ چرخ کنایه از فرشتگان، قدسیان.
زان شود عیسی سوی پاکانِ چرخ
بُد قفصها مختلف یك جنس فرخ
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۴۴۱.)

پاك اندرون آن که باطنی پاك دارد، پارسا، پاك نهاد.
نترسی که پاك اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یا ربی
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۸.)

پاك باختن از دست دادن و باختن همه چیز.
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاك می بازد نباشد مزد جو
آن چنان که پاك می‌گیرد زهُو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۸۵.)

پاکباز کنایه از عاشقی که با نظر پاك به معشوق نگرد، عاشق پاك نظر.
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکَنم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۸۶.)
اهلی کسی که عاشق و مست است و پاکباز
انصاف اگر بود زمَلك در صفات بِه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۵.)

پاکباز آن که هر چه دارد ببازد.
به مثالِ آفتابی که شهیر شد به بخشش
به میان پاکبازان به عطا مُشار باشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۲.)

پاکبازانه کنایه از صادقانه، از روی عشق پاك و بی آلایش.
دیده گر نقشِ خیال غیر دید
پاکبازانه روان می شویمش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۵۶.)

پاك بازی کردن در بازی دغلی نکردن، همه چیز را باختن.
دیده را با تو آشناییهاست
وز تو در دیده روشناییهاست
پاك بازی کن، ار حریفِ منی
که فلك در پی دغاییهاست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۶.)

پاك بَر برندهٔ همه چیز.
چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی
که تو بس مفلسی و چرخ فلك پاك بَر است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۹.)
در قمار عشق بازی با تو نقشم خوش نشست
چون نباشد اینچنین تو پاك بَر من پاکباز
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

پاك بودن کنایه از فارغ و تهی بودن، بر[illegible]ار بودن.
گفت جاوید زی به دولت و بخت
زیر پایت همیشه پایهٔ تخت
هر که باشد ز دوستی تو پاك
باد در پای دوستان تو خاك
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶۵.)

پاك بیرون آمدن از آتش کنایه از پاکدامن بودن.
گرچه در آلودگی نقد فغانی صرف شد
چون دلش پاك است ز آتش پاك می آید برون
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۹.)

پاكْ بین آن که نظری پاك دارد و خوش بین باشد.

حُسن یوسف در خزانِ آرزو آیینه است
نیست عیبی در جهان گر پاك بین باشد کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۰.)

آن سرو پاك دامن از این باغ کم مباد
کاین پاك دیده را نظر پاك بین در اوست
(اهلی، *کلیات*، ۳۳.)

پاكْ تن پاك بدن و کنایه از پارسا و عفیف.
چو نستور گردنکشِ پاك تن
چو نوش آذر آن پَهلوِ رزم زن
(دقیقی، *دیوان*، ۷۴.)

زمن پاك تن دخترِ من بخواه
بدارش به آرام در پیشگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۸۴:۳.)

پاكْ جیب کنایه از پارسا و عفیف.
بس تأنی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و موثر است و پاك جیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵.)

پاكْ چشمی بی نظری به محارم دیگران، پاك نظری.
کسی را رسد دعوی پاك چشمی
که چشم خود از عیب پوشیده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

پاكْ خو آن که خویی خوب و پاك دارد.
نه که یعقوب نبی آن پاك خو
بهر یوسف با همه اخوان او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۹:۶.)

پاك خوردن چیزی به تمامی خوردن چیزی.
جرعه‌ای گفتم مگر صوفی از آن خواهد کشید
از کَفم پیمانه را کافر گرفت و پاك خورد
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

پاكْ دامن کنایه از پارسا و پرهیزگار.
پاك دامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر
دامن کوه ز خونِ دل ما تر باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۳.)

تا گریبان قَدَر بگشاد چرخ آبگون
پاك دامن‌تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
(سنایی، *دیوان*، ۳.)

بس که آن پاك دامنِ پرنور
داشت جامه سفید چون کافور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۱.)

پاكْ دهان بودن کنایه از سخن زشت و یاوه بر دهن نیاوردن.
شد مخزن گوهر صدف از پاك دهانی
یك چند در این بحر تو هم پاك دهان باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۴.)

پاكْ دیده پاك نظر، آن که با بی نظری درمحارم دیگران نگرد.
آن پاك دامن آینه‌اش بی غبار باد
کاین پاك دیده را نظر پاك بین از اوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۰.)

پاكْ رای آن که اندیشه و رایی پاك دارد.
برهمن چنین گفت کای پاك رای
بدان روی کم یابی آباد جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۹.)

پاكْ رگ کنایه از اصیل و پاك ذات.
کاین بَره گوییا نه پاك رگ است
پرورش یافته ز خون سگ است
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۰۰.)

پاكْ رَو کنایه از پارسا و عفیف.
هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاكْ رَوی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن و این است عجب
کو مرد ندید از چه آبستن شد
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

پاك شدن کنایه از زدوده شدن، سترده گشتن.
جهان زیر فرمان ضحاك شد
زهر نامه‌ای نام جم پاك شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱.)

پا کشیدن دراز کشیدن و کنایه از فارغ البال بودن.

کنون من خفتم و پاها کشیدم
چو دانستم که بختم می‌کشید ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۴.)

پاکشیدن کنایه از اعراض کردن، کناره گیری و دوری کردن.

به یك دردسر زو تو پا را کشیدی
چه ره دیده‌ای کان بلایی ندارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۹.)

در عاشقی ثابت قدم هرگز نباشد آن که او
از کوی یارِ دلستان از بیم جان پا می‌کشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۹۴.)

علاقه‌ام ز تو نگسسته و زحیات بریده
تو پا مکش ز سرم گر طبیب دست کشیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

پاکش از دیدهٔ غیر و به دلم ساز مقام
که در او مردم بیگانه ندارند قرار
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۴.)

کاری مکن که پاکشم از آستانِ تو
داغ صبوریی که ندارم به جان نهم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

چند گویی پای در دامن کش و این سو میا
پاکشیدن چون توان؟ چون دل کشد سوی توام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۳.)

پاکشیده کنایه از اعراض کننده، کنار رفته.

ای جان چرا نشستی وقتِ می است و مستی
آخر در این کشاکش کس نیست پا کشیده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۳.)

پاك طبع پاك سرشت.

خواجهٔ سیدِ ستوده هنر
خواجهٔ پاك طبعِ پاك نژاد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱.)

پاك طینت پاك نهاد، پاك سرشت.

پاك طینت را به کینِ کس نشاید گرم کرد
بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۳.)

پاك عنصر کنایه از صدیق و وفادار.

تیغ آختگانِ پاك عنصر
بر تیغ نبشته ربّ انصر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۷.)

پاك مغز نیکو اندیشه و کنایه از تیزهوش و زیرك.

که فردوسی طوسی پاك مغز
بداده‌ست داد سخنهای نغز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۴.)

چو هندو ملك دید کان پاك مغز
ندارد بدین کار در پای لغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۶.)

پاك نژاد اصیل و پاك زاده.

گر برفت آن ملك، به ما بگذاشت
پادشاهی کریم و پاك نژاد
(فرخی، *دیوان* س، ۳۹.)

پاك نهاد پاك طینت، نیك سرشت.

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاك نهاد
بهتر آن است که با مردم بد ننشینی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۶.)

پاکوبان کنایه از رقصان، در حال رقص و سرور.

چو دردست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که‌دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

پاکوفتن کنایه از رقصیدن.

چون ز پاکوفتن بر آسودند
دستبردی به باده بنمودند
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۴.)

پاکیزه‌پوش آن که ظاهر و پوششی آراسته دارد.

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۲.)

پاکیزه پیکر آن که پیکر و اندامی زیبا و دلنشین دارد.
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سدیگر بَری
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

پاکیزه خوی آن که خوی و خلقی پاك و نیکو دارد.
الا ای هنرمندِ پاکیزه خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۶ و ۳۱.)

پاکیزه دین آن که دین و اعتقادی درست دارد، با وجدان.
آن ستم کز عشق من دیدم مبیناد ایچ کس
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز
(منوچهری، *دیوان*، ۴۲.)
زهر نوعی اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

پاکیزه سرشت پاك طینت و نیك سرشت.
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

پاکیزه شکل آنچه صورت و شکلی آراسته دارد.
درون تا بود قابل شُرب و اَکل
بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۵.)

پاکیزه قول درست گفتار، خوش قول.
پدر بارها گفته بودش به هول
که شایسته رو باش و پاکیزه قول
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

پاکیزه گوهر آن که پاك نژاد و اصیل است.
پاکی ست شرط صحبت پاکیزه گوهران
پیش از پیاله دست و دهن آب می کشیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

پاکی طلب آن که پیوسته وضو و غسل کند.
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۲.)

پا گرفتن کنایه از استوار شدن، رشد کردن و ریشه دوانیدن.
خوشدلیی داشتم با دلِ پردرد خویش
لشکر هجرش بتاخت در دل ما پا گرفت
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۱.)
بس نخل آرزو که زدم بر زمینِ دل
تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۶.)
آن نخل که در آب خضر پای نگیرد
جز بر سر آتش نکند نشو و نمایی
(شفایی، *دیوان*، ۱۹۶.)

پاگیر کنایه از قید و بند.
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رُو
وگر نازك دلی منشین بَرِگیجان سودایی
چون تو وردی ترك کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
این که دل گیری ست پاگیری شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۰؛ *مثنوی* ن، ۲۲:۳.)

پالان پرست کنایه از ظاهرپرست.
حرفِ قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جَست
چند پالان دوزی ای پالان پرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۶:۱.)

پالانی اسب غیر اصیل و بارکش و هر ستور که شایستهٔ پالان باشد.
که جلدی زیرکی را گفت من پالانیی دارم
از این تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی

بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی
(سنایی، *دیوان* س، ۶۸۴.)
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی
که تازی‌ست نه پالانی‌ست و نی کودن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۴.)

پالغزیدن برچیزی کنایه از بی‌قرار و نااستوار گشتن.
عقل را بر لب آن چاه ذقن پا لغزد
دل به آن ناحیه جهل است که عاقل برود
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۵.)

پالکانه چرخ کنایه از بام بلند فلك.
از برونِ تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وز ورای پالکانه چرخ بینی منظرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)

پالودهٔ بازاری کنایه از چیزی که ظاهری آراسته و باطنی بد دارد.
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
نی بی‌مزه و رنگین پالودهٔ بازاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۹:۵.)

پالودهٔ بی‌دود کنایه از نعمت بی‌زحمت و دولت بی‌خون دل.
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را
هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی‌دود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۸:۱.)

پالوده مغز کنایه از آن که ضمیری بی غل و غش دارد، آن که مغزش از نادانی پالوده شده باشد.
شه از پندِ آن پیرِ پالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

پالیزبان باغبان و آن که نگهبان کشتزار است، و نیز نام نوایی از موسیقی.
سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان
یکی پیرزن دید پالیزبان
از او خواست تا باشدش میزبان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۹ و ۲۹۱.)
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای لوریان آزادوار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۸.)

پامال بودن پی سپر بودن، ازمیان رفتن، خراب بودن.
غبار کوچهٔ عشق است کیمیای مراد
خوشا سری که در این رهگذار پامال است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳.)

پامال کردن زیر پا کردن و کنایه از خوار و زبون کردن.
آن که پامالِ جفا کرد چو خاك راهم
خاك می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

پامزد پارنج، حق‌القدم.
بدو گفت شش ساله دخل دیار
به پامزد تو دادم ای هوشیار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۵.)
گفتم به صبوح خفتگان را
پامزد ویم که سر برآرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۲:۲.)

پا واپس کشیدن کنایه از عقب رفتن، ایستادن.
چونك نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندرآ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۸:۱.)

پا واگرفتن کنایه از ترك آمد و رفت کردن، دست کشیدن.
گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
در هر دو حال خود را از یار وانگیری
پا واگرفتنِ تو هر دو زحال کفر است
صد کفر بیش باشد، در عاشقان نفیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۶.)

پا و دست و ریش و سبلت گم کردن کنایه از شخصیت خود را از دست دادن.

سر بُدی پیوسته خود را دُم مکن
پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
(مولوی، مثنوی ن، ۴۹۷:۶.)

پایاب کنایه از تاب و توان و مقاومت.

شنیدم که بگریست سلطانِ روم
بَرِ نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند
جز این قلعه در شهر بامن نماند
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۸.)

بیار ساقی از آن چشمهٔ حیات آبی
که جان تشنهٔ ما را نماند پایابی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۵.)

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

پای آبله شدن کنایه از عاجز و ناتوان شدن.

به راه مدح تو چون پای فکر آبله شد
مرا به دست چه باشد به جز دعا کردن
پای طبعم چو شود آبله در راه هوات
عذر لنگ آرد و از راه ثنا برخیزد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۱ و ۴۸۵.)

بوسه که وعده کرده‌ای می ندهی و بنده را
در ره انتظار شد پای امید آبله
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۸۹.)

پایان بین عاقبت اندیش.

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جِدتر او کارد که افزون دید بَر
زانك داند کاین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۴:۴.)

پایان بینی عاقبت اندیشی.

امر آمد کاتّباع نوح کن
ترك پایان بینی مشروح کن
(مولوی، مثنوی ن، ۴۹۱:۴.)

پایان نگر عاقبت اندیش.

چشم شه دوگز همی دید از لُغز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
(مولوی، مثنوی ن، ۴۷۰:۶.)

پای آوردن کنایه از پایداری کردن، برابری کردن.

نَیَم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای با شیر شکاری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

پای از آبله ریش بودن کنایه از بسیار راه رفتن.

وهم را بین که طیره برگشته‌ست
پر بیفکنده پای ز آبله ریش
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۴.)

پای از جای رفتن لغزیدن و کنایه از مفلس و تهیدست گشتن.

پای من بنده چون زجای برفت
کارم از دست من برون شده گیر
(انوری، *دیوان*، ۲۴۲:۱.)

سرِ و من صد خارم از دست تو در پا رفته است
دست من گیر از کرم چون پایم از جا رفته است
(اهلی، *کلیات*، ۶۸.)

پای از جای شدن کنایه از تباه شدن، از میان رفتن، بی جا گشتن.

عشق آمد به تخت دل بنشست
عقل بیچاره پایش از جا شد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۲۱.)

پای از جای لغزیدن کنایه از نابود شدن، از میان رفتن.

گرَم پای ایمان نلغزد زجای
به سر بر نهم تاج عفوِ خدای
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۸.)

پای از حد گلیم برون کردن کنایه از تجاوز از حد خود کردن.

من شدم ساعتی به استقبال
پای کردم برون ز حدِّ گلیم
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۳۰۰.)

پای از خط برون نهادن کنایه از نافرمانی کردن.

و آن که نهد پای برون از خطت
چرخ دو خلخال کند ز آهنش

بر آتش غم فتاده چون زلف توام
سر خیره به باد داده چون زلف توام
با آنکه ز خط برون نهادستی پای
سر بر خط تو نهاده چون زلف توام
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۶ و ۴۹۷.)

پای از سر ندانستن کنایه از سرگردان و حیران بودن.

بی‌تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۰۶.)

پای از شادی بر زمین نیامدن کنایه از نهایت شادی و خوشحالی.

لاجرم پایت نمی‌آید زشادی بر زمین
چون ندیم مجلس شادی فزایی بوده‌ای
(خواجو، *دیوان*، ۷۶۱.)

نمی‌آمد به روی آن دلارای
در آن ره بر زمین از شادیش پای
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۴۳.)

پای از غم برون آوردن کنایه از آسوده خاطر شدن.

پای از میان کارِ غمت آورم برون
گر گیردم عنایت صدر کبار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

پای از کسی در کشیدن کنایه از دوری کردن، کناره‌گیری کردن.

ز بیم خلق از او در می‌کشیدم پای خود لیکن
مرا برداشته می‌برد آبِ چشم من با او
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۶.)

پای از گلیم خود افزون کشیدن کنایه از تجاوز از حد خود کردن.

برگردد بخت از آن سبک رای
کافزون ز گلیم خود کشد پای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۴.)

پای از گلیم خویش بیشتر کشیدن کنایه از تجاوز کردن از حد خود.

حافظ نه حَدِ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

پای امید به سنگ آمدن کنایه از ناامید و مأیوس شدن؛ بلا و مکروهی پیش آمدن.

نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی
به هر جانب که رفتم پای امیدم به سنگ آمد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۹.)

پای انداز کنایه از پیشکشی.

چو پای انداز خواهی سر چه باشد
اگر حنظل دهی شِکّر چه باشد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۶.)

پای اندر میان داشتن کنایه از واسطه بودن.

انوری آخر نمی‌دانی چه می‌گویی خموش
گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۶.)

پای اندر میان نهادن کنایه از واسطه و میانجی گشتن.

یار پای اندر میان ننهد و لیك
انوری سر در میان باری نهد
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۴۰.)

پای باز کنایه از رقاص.

صوفیی می‌رفت و جانی پرغمش
پای بازی زد قفایی محکمش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۶۱.)

پای باز پس نهادن کنایه از سرپیچی کردن، هزیمت کردن، عقب کشیدن.

در پیش تو به تیغ بُرّم سرِ زبان
گر زانکه باز پس نهد از ذوالفقار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۲.)

پای بازی کنایه از پایکوبی و رقاصی و نیز شعبده و نیرنگ بازی.
آوازِ دل انگیز مرکبِ تو
آورده اَجل را به پای بازی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۵.)
ز بس کان شوخ داند پای بازی
شدم سرگشته و حیران جانان
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۱.)
کُشت مرا پای بازی زَمَنِ شوخ
سوخت مرا دستکاری فلكِ خام
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۱۶.)
جهان را چنین پای بازی بس است
زهر رنگ نیرنگ سازی بس است
یکی را زماهی رساند به ماه.
یکی را زماه اندر آرد به چاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۱.)

پایْ به اندازهٔ خویش کشیدن کنایه از حد و پایهٔ خویش نگاه داشتن.
مکش جز به اندازهٔ خویش پای
که هر گوهری را پدید است جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۹.)

پایْ به اندازه زیر گلیم کشیدن کنایه از حد نگاه داشتن.
به اندازه کش پای زیر گلیم
نه چندانك باشد ز سرمات بیم
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۰۷۶.)

پای به پای رفتن کنایه ازبرابر ویکسان ودریك ردیف رفتن.
خاك سیه ز قهر او پای به پای می‌رود
وقتی اَرَش نواختی با زر سرخ سر به سر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)

پای به پای سپردن قدم به قدم سپردن و طی کردن.
دست به دستت فکند حُسن تو چون آینه
پای به پایم سپرد عشق تو چون آستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

پای به پس کشیدن کنایه ازقطع نظر کردن، بازماندن و ایستادن.
اول دل من راه غمت سهل نمود
گفتم برسم به منزل وصل تو زود
گامی دو برفت و راه در دریا بود
چون پای به پس کشید موجش بربود
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۲.)

پای به دامان کشیدن، پای به دامن کشیدن کنایه ازترك آمدوشد کردن، اعراض کردن، کناره گرفتن.
در بند خانه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای به دامان کشیدن است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)
گفتم که کشم پای به دامن در، هیهات
پایی که به دام است ز دامن چه نویسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۶.)
تمکین لفظ و شوخی معنی‌ست در تو جمع
در جلوه‌ای و پای به دامن کشیده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)
جامی درون خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای به دامان و سر به جیب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۲.)

پای بر آب روان نهادن کنایه از به مقصود نایل شدن، کامیاب گشتن.
تا تو را در دل هوای جان بود
پای بر آب روان نتوان نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۵.)

پای بر آتش کنایه از بی‌قرار و ناآرام و نیز چالاك و چابك.
زان پای بر آتشم که دل را
بر خاك درت مقام روزی‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۷.)

آتش از شوق تو چون آتش شده
پای بر آتش چنین سرکش شده
درد تو باید که جان می‌سوزدش
پای بر آتش جهان می‌سوزدش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹؛ *مصیبت‌نامه*، ۱۵.)

پای بر آسمان نهادن کنایه از بزرگی و عظمت یافتن.
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد
بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۰.)
من پیش تو بر زمین نهم سر
کای پای بر آسمان نهاده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۳.)

پای بر بخت زدن کنایه از پشت کردن به دولت و اقبال.
الحق که کارهای بد از بخت دیده‌ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۷۶.)

پای برجا، پای برجای کنایه از استوار، ثابت قدم، پایدار.
این عمر نگر چه محنت افزا آمد
وین درد نگر چه پای برجا آمد
درد از دل و چشم من به جان آمده بود
کارش چو به جان رسید در پا آمد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۹.)
چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۹.)

پای بر چشم کسی نهادن کنایه از بزرگ گردانیدن، عظمت و افتخار دادن.
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز
پای بر چشم فلک نِه تا بدان دارد سپاس
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۲.)

پای بر دهان مار افتادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام گشتن، به مخاطره افتادن.
تا مرا عشق یار غار افتاد
پای من بر دهان مار افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۲.)

پای بر سر نهادن کنایه از ترک تعلق گفتن و پشت پا به هر چیز زدن.
وز پی آنکه تا تمام شویم
پای بر سر نهیم دایره‌وار
پس به جاروب لا فرو روبیم
کوکب از صحن گیتی دوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

پای بر سنگ آمدن کنایه از به‌مخاطره افتادن، و نیز فرا رسیدن مرگ.
خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ
نظامی را به آسایش رسانی
ببخشی و به‌بخشایش رسانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۰.)

پای بر فرق جهان زدن کنایه از ترک دنیا گفتن و پشت پا به امور مادی زدن.
دست در دامنِ جان خواهم زد
پای بر فرقِ جهان خواهم زد
(عطار، *دیوان*، ۲۳۵.)

پای بر کار کسی نهادن کنایه از دخالت کردن به کار کسی.
فلک باز از نهان خارم نهاده‌ست
که پیری پای بر کارم نهاده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۷.)

پای بر کاسهٔ لاجورد زدن کنایه از بی اعتنا بودن به فلک، ترک تعلق گفتن.
قلم نِه بر این مطبخ دود خورد
بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۴.)

پای برکشیدن کنایه از رهایی یافتن.

از اینجا اگر برکشم پای خویش
نگه دارم اندازهٔ رای خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۱.)

پای برگردن گردون نهادن کنایه از نهایت عظمت و افتخار یافتن.

پای برگردن گردون نهم از روی شرف
گر چو زلف تو شبی سر بنهم بر دوشت
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۰.)

پای بُز افکندن کنایه از افسون کردن، بی‌طاقت کردن. (گویند قصابان برای گرفتن گوسفند فر به به پای بزی افسون می‌خوانند و در گله می‌آورند، گوسفندان به‌دنبال آن می‌آیند و قصابان هر کدام را خواهند بگیرند.)

مرا در کوَیت ای شمع نکویی
فلك پای بُز افکنده‌ست گویی
که گر چون گوسفندم می‌بری سر
به پای خود دوم چون سگ بر این در
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۷۲.)

پای به (بر) زمین از شادی نیامدن، نرسیدن کنایه از بی نهایت خوشحال و شادمان بودن.

پوییدن راه تو به سر گر دهدم دست
از شادی آن پای نیاید به زمینم
نمی‌آمد به روی آن دلارای
در آن ره بر زمین از شادیش پای
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۴۰؛ هفتورنگ، ۶۴۳.)
سَر را هوای پایهٔ منصور در سر است
اینك ز شادیم به زمین پا نمی‌رسد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۷.)

پای بست بنیاد، اساس، پی.

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عودِ خام
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۷.)
عجب که خانهٔ عاشق نیفتد از بنیاد
که سیل گریه‌اش از پای بست می‌گذرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۵.)

پای بست کنایه از گرفتار و مقید.

وآن که از دست خود خلاص نیافت
در ره عشق پای بست افتاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۲.)
از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست
تا پای بستِ گردش این جام خانه‌ایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۳.)
چرا تراود از او صد هزار سجدهٔ رنگین
اگر صراحی می نیست پای بست پیاله
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

پای بست شدن کنایه از مقید و گرفتار شدن.

من از شغل گیتی بر افشانده دست
به زنجیر فکرت شده پای بست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶.)
هر که او پای بست روی تو شد
پشت دست از نهیب سرخاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۹.)
نبُدی همچو ما و هست شدی
زیر تقدیر پای بست شدی
(سنایی، *مثنویها*، ۷۱.)

پای بست کسی بودن کنایه از گرفتار عشق کسی بودن.

مرگ از محبت تو خلاصم نمی‌کند
در زیر خاك هم دل من پای بست توست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۸.)

پای بستن کنایه از گرفتار کردن، مقید ساختن.

به چربی توان پای روباه بست
به حلوا دهد طفل چیزی ز دست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۵.)
کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سر رشته بردت زدست
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۲.)

پای به سنگ آمدن کنایه از به مخاطره افتادن، گرفتار شدن، مأیوس و نومید گشتن.

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است
پای دلم از گُلت به سنگ آمده است
آمد دل و در کُنج دهانت بنشست
مسکین چه کند ز غم به تنگ آمده است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۷.)

شدم آسوده تا از دیده اشک لاله رنگ آمد
نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ آمد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۹.)

پای ما در راه عشق از بس که می‌آید به سنگ
می‌رسد در گوش من از کاسهٔ زانو صدا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۹.)

پای به سنگ برآمدن کنایه از به بلایی گرفتار شدن، به مخاطره افتادن.

نشگفت پای ما که برآید به سنگ غم
زیرا که احتیاط نکردیم راه را
(اوحدی، *دیوان*، ۸۳.)

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده‌ست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۰.)

پای به سنگ در آمدن کنایه از دچار بلایی گشتن.

گر پای او به سنگ درآمد کنون فلك
در پایش اوفتاد پی اعتذار او
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۴.)

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ
به من ده که پایم در آمد به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۳.)

جامیِ دل شده را جام دل آن روز شکست
که در آمد به سر کوی تواش پای به سنگ
(جامی، *دیوان*، ۴۹۲.)

پای به گِل رفتن، پای به گِل فرو رفتن و فرو شدن کنایه از درمانده شدن، گرفتار گشتن.

در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل
دید پای دل بیچاره فرو رفت به گِل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۰۹.)

نیارست گفتن همه راز دل
که از دیده می‌رفت پایش به گِل
هر که زین رهگذرش پای فرو رفت به گِل
میل آن سرو خرامان نکند چون نکند
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۴؛ *دیوان*، ۲۴۲.)

هرگه که پراکنده شود رای دلم
خوی بد او کند بدل جای دلم
چون زلف معنبرش ز سر بینم باز
در حال به گِل فرو شود پای دلم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۳.)

باران عشق آمد پایم به گِل فرو شد
سیل بلا برآمد بنیاد جان براِفتاد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۴.)

پای به گنج فرو رفتن کنایه از ثروت یافتن.

مگر داد دولت مرا پایْ رنج
که پایم فرو رفت از این سان به گنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۴.)

پایبند کنایه از گرفتار و مقید، نیز مانع و بازدارنده.

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پایبندِ طمع پای دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

از دست دیده مرغ دلم پایبند شد
ورنی من از کجا و هوای تو از کجا
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸.)

اگر دلم نشدی پایبند طرهٔ او
کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۸.)

کس به خود دلبستهٔ آن زلف چون زنجیر نیست
پایبند کس به جز سررشتهٔ تقدیر نیست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۷.)

پایبند چیزی یا کسی شدن کنایه از دلبستگی پیدا کردن، گرفتار شدن.

مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود
شد پایبند حلقهٔ زلف چو شستشان
(خواجو، *دیوان*، ۳۲۰.)

پای بوس کنایه از عاجز و زبون.

بنهاده‌ام کلاه، زسر تا ز روی عجز
چون کفش، پای بوس نبینند دیگرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

پای بوسِ کسی شدن بوسیدن پای کسی و کنایه از مشرف شدن به دیدار و زیارت کسی.

ز بهر من که شدم پای بوس تو چو رکاب
به دست خویش خطی بررکاب خانه نویس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

پای بیش از گلیم خویشتن کشیدن کنایه ازتجاوز کردن از حد خود.

مجو بالاتر از دوران خود جای
مکِش بیش از گلیم خویشتن پای
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۸۷.)

پای پیچیدن کنایه از روگردانیدن، گریختن، سر از خدمت تافتن.

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم زدستت نپیچند پای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳.)

دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل
که عمر نیز همی پیچد ای برادر پای
زدست قهر تو هر کس که پای می‌پیچد
گمان مبر که کند باز جز به محشر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۶ و ۶۱۸.)

انتقامت پای پیچیده است در دامان صبر
بخششت سر کرده بیرون از گریبان شتاب
(محتشم، *دیوان*، ۲۲۳.)

پای پیش نهادن کنایه از داوطلب کاری شدن، جلو افتادن.

پشوتن برآمد پس از جای خویش
که این کار را من نهَم پای پیش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۵۰۲.)

داد چو این حرف روانم خدای
زَهره که دارد که نهد پیش پای
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۵۶.)

پای پیش و پس نهادن کنایه از شك داشتن، مردد بودن.

پای پیش و پای پس در راه دین
می نهد با صد تردد بی‌یقین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۴:۳.)

پای پیل نوعی پیالهٔ شرابخوری و نیز حربه‌ای است به شکل پای پیل.

تا به پای پیل می بر کعبه عقل آمده‌ست
پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

به‌گردن شتر اندر شراب زر بخشی
به پای پیل گه خشم خصم فرسایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

پای، جایی فرو رفتن کنایه از مقید شدن، گرفتار گشتن.

منشین چو خال بر لب شیرینش ای مگس
ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۳۱۸:۱.)

پای جنگ در رکاب آوردن آمادهٔ جنگ و ستیز گشتن.

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۰.)

پای چناری کنایه از نامقید، فرومایه.

سروی تو و این بوالهوسان پای چناری
زنهار برایشان مفکن سایه زیاری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

پای چوبین پایی که از چوب سازند.

چو غازی به خود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین زجای
اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶ و ۱۳۳.)

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۰.)

پایْ خاکی کردن کنایه از قدم رنجه کردن، راه پیمودن، سفر کردن.
به‌درگاه من پای خاکی کنی
ز جوشیدنم ترسناکی کنی
اگر پای خاکی کنی بر دَرَم
چو خورشید بر خاك چین بگذرم
(نظامی، شرفنامه، ۲۸۴ و ۳۸۰.)

پای خفته آن که پایش خوابیده و بی‌حس باشد.
تیغ زبان به عاشق حیران چه می کند
با پای خفته خارِ مغیلان چه می کند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۷.)

پای داشتن کنایه از تاب مقاومت داشتن، قدرت مقابله داشتن، پایداری و استواری کردن.
چو برداشتی گاه او را زجای
ندارد کسی زان سپس با تو پای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۳۹.)
تو که سرسبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری
(نظامی، هفت‌پیکر، ۵۴.)
ما در این فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۷۱.)
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای‌دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۸.)

پای در آوردن کنایه از سوار شدن، پا به رکاب درآوردن.
کردمش خوشدل و پس پای در آوردم و راند
تا بدان سده که از سدره فزون است به جاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۷.)

پای در بند بودن کنایه از مقید و گرفتار بودن.
زمانه گفت مرا: خشم خویش دار نگاه
که را زبان نه به بند است پای در بند است
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۷.)

پای در پیش نهادن پیش قدم شدن، جلو افتادن.
چو تو حالی نهادی پای در پیش
به کنجی هر کسی گیرد سرِ خویش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۸.)

پای در پی کسی نهادن کنایه از پیروی کردن از کسی.
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۹.)

پای در حنا بودن کنایه از توقف داشتن، باز ماندن.
گر صد بهار آمده بیرون نمی‌رود
فصل خزان به گلشن ما پای در حناست
(سلیم، *دیوان*، ۸۲.)

پای در دامن آوردن کنایه از گوشه گرفتن، کناره‌گیری کردن.
اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۶؛ *کلیات* ش، ۵۶۶.)

پای در دامن جمع کردن کنایه از ترک آمد و شد کردن.
سر به جیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)

پای در دامن کسی کردن کنایه از دوری و احتراز کردن.
آن دوست پای خویشتن در دامن من می کند
هر گه که بهر فکر او سر در گریبان می برم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۸۸.)

پای در دامن کشیدن کنایه از ترک آمد و شد کردن، بازماندن از کار.

هر تیر جفا که داری اندر من کش
چون سر ز وفا نمی کشم گردن کش
من دست ز آستین برون کرده زعشق
تو خوش بنشین و پای در دامن کش
ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده به‌عهد
و امروز کشیده پای در دامن ناز
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۰ و ۹۹۶.)

پای در دنبال مار کنایه از بی قرار و ناآرام و پریشان.

مانده‌ام در چاه هجران پای در دنبال مار
دست در کام نهنگِ جان ستان انداخته
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۷.)

پای در دهان مار افتادن کنایه از به مخاطره افتادن، بی قرار و ناآرام گشتن.

هر که در گلستان دنیا خفت
پای او در دهان مار افتاد
(عطار، *دیوان*، ۲۰۱.)

پای در راه نهادن کنایه از وارد کاری شدن.

به چه امید نهد پای در این راه کسی
که به جان باشدش امید وز سر دارد بیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۱.)

پای در رکاب آوردن کنایه از مهیای سفر شدن، رفتن، عزیمت کردن.

چو دید سبزه که گُل پای در رکاب آورد
کشید نیمچه یعنی که خسرو است سوار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۹.)
روی چون سوی احتساب آورد
مُل چو گل پای در رکاب آورد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۶.)

پای در رکاب داشتن کنایه از آمادهٔ سفر شدن، عزیمت کردن.

کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد
که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۵.)

پای در سنگ آمدن کنایه از به مانع برخورد کردن، نومید شدن، به مخاطره افتادن.

من کنم تقصیر خدمت چاره نیست
همتم را پای در سنگ آمده‌ست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۷.)
بس که قصرت شده به گردون تنگ
آمده پای آسمان در سنگ
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴.)

پای در کردن از جایی کنایه از بیرون رفتن از جایی.

چون پای در کند زسر صفهٔ صفا
سر بر کند به حلقهٔ اصحاب کهف شام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

پای در کشیدن کنایه از باز ایستادن، توقف کردن.

آنگه دلم ز صحبت جان پای در کشید
کآرامگه در این سر زلف دوتا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

پای در (اندر) گِل بودن کنایه از ساکن و بی حرکت ماندن، و نیز سرگشته و گرفتار بودن.

با کم زمنی پای تو اندر گل باد
با بِه زتویی مراد من حاصل باد
گر دل پس از این هوای تو خواهد جُست
لعنت ز خدای بر من و بر دل باد
(معزی، *دیوان*، ۸۰۶.)
پیش شمال امرت پای شمال درگِل
پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم
(انوری، *دیوان س*، ۲۰۰.)
ز سوزِ مَنَت تاب در دل مباد
ز اشك مَنت پای درگل مباد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۳.)
از گل چگونه پای به اندیشه برکشم
کاندیشه نیز در ره او پای درگِل است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۷.)

پای در گِل داشتن کنایه از حیران و سرگشته و گرفتار داشتن.

نبینی چشمه‌ای کز آتشِ دل
ندارد تشنه‌ای را پای در گل
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۸۳.)

پای در گِل فرو شدن کنایه از گرفتار شدن، متحیر ماندن.

مبارزان را از خوی به‌گِل فرو شده پای
بمانده دست تحیر به دست بَر، چو چنار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱.)

پای در گِل گرفتن کنایه از ماندن، نرفتن، باز ایستادن.

ای پای صبا گرفته درگل
با آتش تو چو ساقِ هیزم
(انوری، *دیوان س*، ۲۰۵.)

پای در گِل ماندن کنایه از گرفتار و مقید گشتن، سرگشته و حیران ماندن.

به گونه اشك خون چندان براندی
که از خون پای او درگل بماندی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۸۰.)

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه درگل بماند
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۸۱.)

پای در گلیم خویش کشیدن کنایه از تجاوز نکردن از حد خود.

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش
دست بگشا به کسب توشهٔ خویش
(جامی، *هفتورنگ*، ۹.)

پای در میان بردن کنایه از گرفتار شدن، مغلوب گشتن.

گفتم از دست عشق جان بردم
خود کنون پای در میان بردم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۶.)

پای در (اندر) میان نهادن کنایه از واسطه و میانجی شدن.

گر ماه خیمهٔ تو نهد پای در میان
بر گیرد از ره زحل و مشتری نقار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۴.)

لطفت ار پای در نهد به میان
گرگ را آشتی دهد با میش
یار پای اندر میان خواهد نهاد
تا به وصلت روز بازاری نهد
یار پای اندر میان ننهد و لیك
انوری سر در میان باری نهد
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۴ و ۵۳۰.)

پای در نهادن به کاری کنایه از وارد کاری شدن، مشغول گشتن.

پای در نِه گر تو هستی مردِ کار
چون زنان دست آخر ازدستان بدار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۷.)

پایْ رنج پایمزد، حق‌القدم.

ز چیزی که ایدر نهادم ز گنج
تو بردار تا باشدت پای رنج
کنون تا تو آیی یکی پای رنج
فرستادم این مایه چیزی زگنج
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۲۵۶ و ۹۴۹۲.)

فرو شد ناگهان پایت به گنجی
ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی
بفرمود شه تا رقیبان گنج
کشند از پی میهمان پای رنج
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۲؛ *شرفنامه*، ۳۰۷.)

پای زجار فته کنایه از بی‌قرار و به‌دام افتاده و گرفتار.

ای دل طمع از جفا پرستی بردار
هشیار شو و دلت ز مستی بردار
در کار خلاص تو دعا خواهم کرد
ای پای زجای رفته دستی بردار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۰۳.)

پای سهیل پیالهٔ شرابخوری.

پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر دُرّ یتیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

پای شکسته کنایه از عاجز و درمانده.

از پای شکسته آمد امروز
کاری که زبال و پر نیامد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۷.)

پای شمرده گذاشتن کنایه از باحزم و احتیاط رفتن.

جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند
بر برگ گل شمرده گذارند پای را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

پای طاووس بودن کسی کنایه از زشت و بد منظر و بد نما بودن.

ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند
نجس شد بال خوش سیمای طاووس
یقین می‌دان که مجموع سپاهان
چو طاووس است و اینها پای طاووس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)

پای طرب بر سر نیاز نهادن کنایه از شادمان و سرمست و بی غم بودن.

منم ز عشق سر از عرش برتر آورده
به‌زیر پای، سَرِ نُه فلك در آورده
نهاده پای طرب بر سرِ بساط نیاز
گرفته دست تمنا و بر سر آورده
(عراقی، *کلیات*، ۹۴.)

پای عَلَم محل تجمع سپاه و کنایه از ملجأ و پناه.

خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای عَلَم
کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد الصلا
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا
چون تویی پای عَلَم نقد کرامی پایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱؛ ۱۶۳:۶.)

پای غبار در میان آمدن کنایه از کدورت و نقار پیش آمدن.

سلیم پای غباری چو در میان آید
نمی‌توان ز دل آن را به عذر خواهی شست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

پای فراخ نهادن کنایه از تجاوز کردن از حد و مرز خود.

دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش
نشکنی رونق ریاست خویش
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۳۲۲.)

پای فرو نهادن کنایه از ترك کردن.

من پای فرو نهادم ایراك
دانم سر پای من نداری
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۳۰.)

پای فشردن کنایه از استواری و ایستادگی کردن.

زمانی نکرد او یله جای خویش
بیفشرد بر کینه گه پای خویش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۷۱:۲.)

پسرش از دلیری بیفشرد پای
ستد کینه زان جنگجویان به‌جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۱.)

زور آزمای خشم تو چون پای بفشرد
یازد به قهر در کمر کوهسار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

مستانه به‌رقص پای بفشرد
گه زنده شد و گهی فرو مرد
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۸۱.)

پایکار پیشکار تحصیلدار که زر از مردم دریافت کند و به تحصیلدار دهد. نیز خدمتکار، پادو.

دگر نیك تر دوستداران او
کدیور مهین پایکاران او
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۱.)

بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بر کنار
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۸۵۰:۴.)

پایکاری خدمتگاری و نوکری و پادوی.

بُد از طوس و کرمان فراوان گروه
به لشکر در، از پایکاری ستوه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۷.)

پای کسی به سنگ در آوردن کنایه از تباه و نابود کردن، به مخاطره انداختن.

دگر کینه خواهی در آمد به جنگ
فلك هم در آورد پایش به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۳.)

پای کسی به گردن نهادن کنایه از برخود مسلط گردانیدن.

غول خود را مدان به‌جز زنِ خود
بر منِه پای او به گردن خود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۷.)

پای کسی در حنا گذاشتن کنایه از بازداشتن از کاری، معطل گذاشتن.

خضری که خار از قدم سعی می کشد
پای به‌خواب رفتۀ ما در حنا گذاشت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۰.)

پای کسی یا چیزی در میان بودن کنایه ازدخالت داشتن.

از دست مشو ز سقطۀ من
پای تو اگر چه در میان است
دستم نرسد همی به شادی
تا پای غم تو در میان است
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۴؛ ۲:۷۸۳.)

تا پای من اندر این میان است
دستی به سرم فرو نیاری
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۳۰.)

پای کشیدن (از کسی) کنایه از ترك کردن، دوری کردن.

به روزی گر وی از شیرین کشد پای
مرا گر تلخ گویی باشدت جای
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۱.)

من آن قدَر که هست توان، پای می کشم
امداد دوست هم قَدَری می کشد مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

پای کم آوردن کنایه از برابر نشدن، عاجز شدن.

قهر سرکه لطف همچون انگبین
کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خَل
آید آن اسکنجبین اندر خلل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

ز ساعدش ید بیضا چو پای کم آرد
ره گریز کند آستین موسی را
صلاح کار در آشفتگی ست جمع مشو
میار پای کم از طره و پریشان باش
(شفایی، *دیوان*، ۲۳ و ۷۰.)

پای کم نداشتن از چیزی، کسی برابر بودن، پایین و کمتر نبودن از چیزی یا کسی.

از دستهای بالا پای کمی نداریم
برق ستم ز هر سو سر می‌زند گیاهیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۰.)

پایکوب لگدکوب و کنایه از رقاص و بازیگر.

چرخ هفتم پایکوب قدر تو همچون رکاب
تیر انجم دستمالِ حکم تو همچون عنان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۱.)

چون سرو پایکوب شد از لهو آن کسی
کز عیش چون چنارش بادی به چنگ بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۲.)

فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی پایکوب و یکی دستزن
(نظامی، *شرفنامه*، ، ۲۳۹.)

شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پایکوب
غمزۀ ساقی و چشم می پرستان برده خواب
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

پایکوبان کنایه از رقص کنان و سرمستانه.

جان فشانید و قدم در ره نهید
پایکوبان سر بدان درگه نهید
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۰.)

گر بریزد خون من آن دوست رو
پایکوبان جان برافشانم براو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۸:۳.)

پیر زن زین نوای سینه نواز
پایکوبان به خانه آمد باز
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۹.)

پایکوبی کنایه از بازیگری، رقاصی.

به بندبازی چون چشم ساحرِ معشوق
به پایکوبی چون زلف درهمِ جانان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۵.)

سیاره به دستبند خوبی
برنطع افق به پایکوبی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲.)

پای کوفتن کنایه از رقصیدن، پای بازی کردن.

وآن ستمکاره دیو بازیگر
هر زمان بازیی نمود دگر
پای می‌کوفت با هزار شکن
پیچ در پیچ تر زتابِ رسن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۴.)

پایگاه قدر و منزلت، پایه و اساس.

از آن پیش حق پایگاهش قوی‌ست
که دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست
به رفق از چنان سهمگن جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۸ و ۱۱۷.)

هم دست تو دستگاه روزی
هم صدر تو پایگاه آلا
(انوری، *دیوان* س، ۱.)

پایگاه درگاه، کفشکن، پیشگاه‌خانه.

از چنگ وبال واخریدم
دربارگه شرف بریدم
تا از سَرِ پایگاه امکان
دریابم دستبوس سلطان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۹.)

بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۶.)

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۷:۴.)

پای گشادن کنایه از راه یافتن، پاگشا کردن.

زان که بگشاد پای بر عیوق
دست اسلام عقدهٔ فاروق
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۴.)

پای گشتن از کسی کنایه از عاجز و ناتوان شدن.

شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و زمن گشت پای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۴.)

پایْ لغز کنایه از گناه و خطا.

جهاندار در کارِ آن پای لغز
از آن داستان ماند شوریده مغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۹.)

ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق
دانی که هست مسکین ثابت قدم نباشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۷.)

راستان را راه عشق اندر صراط المستقیم
پای لغز ما بود از عقلِ ناهموار ما
(اهلی، *دیوان*، ۱۰.)

پایْ لغز به کسی رسیدن کنایه از آسیب رسیدن به کسی.

مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سَرِ مُلك شوریده مغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۴.)

پای ماچان درگاه، کفشکن، صف نعال. «در اصطلاح صوفیه گویند اگر یکی از درویشان گناهی مرتکب

شود او را در صف نعال به یك پای نگاه دارند، باید او گوش چپ را به دست راست و گوش راست را به‌دست چپ بگیرد و آنقدر بدان حال بماند تا مرشد از گناه او درگذرد.»

هوا می‌خواست تا در صفِ بالابرتری جوید
گرفتم دست و افکندم به صفِ پای ماچانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰.)

نیستی یارب که چون در پای ماچان اوفتاد
از دو دست او که آب آسمان بر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۱.)

پایمال کنایه از خوار و زبون و خراب.

با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال
وز دست بحر جود تو در دهر داستان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۵.)

پایمال شدن لگدکوب شدن، پی سپر شدن.

میسر شود با ویَش اتصال
به دست آردش یا شود پایمال
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۵.)

در آن مقام که مستان به رقص برخیزند
فلك چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود
(صائب، *کلیات*، ۴۲۸.)

پایمال کردن لگدکوب کردن، لِه کردن زیر پا.

پایمالش مکن آخر چو سر زلف سیاه
که زسودای تو شد بی‌سر و سامان بنده
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۲.)

پایمال کسی گشتن لگدکوب شدن و کنایه از بیچاره و درماندهٔ کسی گشتن.

چو پایمالِ تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سر بلندی از این بِه که پایمالِ تو باشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۴.)

پای مراد لنگیدن کنایه از کامیاب نشدن، به مقصود نرسیدن.

رفته بودم که بیایم به دومَه گر چه مرا
برِ سر این بود، ولی پای مرادم لنگید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۳.)

پایمرد کنایه ازمددکار، شفیع، دستگیر و یاری دهنده.

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندر این مجلست پایمرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۹.)

پایمرد من در این ماتم تو باش
کس ندارم دستگیرم هم تو باش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴.)

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد
مُهرِ صد دینار را فا او سپرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۷۳.)

پایمردی کنایه ازمیانجیگری و شفاعت و نیز یاری و دستگیری.

دستِ سپهر پیر چه کارست بر شکست
جایی که پایمردی بخت جوان بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱.)

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن به پایمردی همسایه در بهشت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۰۰.)

به پایمردی لطف بهار کز اثرش
چو زخم سر به هم آورده رخنهٔ دیوار
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۱.)

پایمزد پا رنج و حق‌القدم.

پایمزد عجز ما بیداد دست زور بود
آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بختِ شور بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۹.)

پایِ ملخ کنایه از چیز بی‌مقدار و ناچیز و حقیر.

چون من گدایی هیچ کس جز جان ندارم دسترس
معذورم ار پای ملخ نزد سلیمان می برم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۸۷.)

بپذیر نقدش ارچه که قلب است از آنکه مور
پای ملخ به پیش سلیمان در آورد
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۴.)
پای ملخ که جان است چون مورِ پیش او بَر
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حَشَر کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)

پای مور کنایه از چیز بی‌مقدار و حقیر.
کوه در بالای او باشد به‌سان پای مور
دشت در پهنای او باشد به‌سان چشم مار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۱.)

پایندان ضامن، کفیل، پذرفتار.
که به عمر و به جانِ تو شده‌اند
روزگار و سپهر پایندان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۱.)
دی همی گفتی که پایندان شدم
که بُوَدتان فتح و نصرت دم به دم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۱:۳.)

پای واکردن در جایی کنایه از آمد و رفت کردن به‌جایی.
سر بر آریدکان ذخیرهٔ قدس
پای واکرد در حظیرهٔ قدس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

پای واکشیدن کنایه از اعراض کردن، کناره گرفتن.
چون پگه تر قلبی او رو نمود
پای خود زو واکشم من زود زود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۷:۵.)

پای و گلیم در گل ماندن کنایه از بیچاره و مستأصل گشتن.
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم
سخت در گل ماندَش پای و گلیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۳:۳.)

پایه بالا گرفتن کنایه از قدر و ارج بالا و برتر بودن.
زهر چیز کان پایه بالا گرفت
سخن پایهٔ خویش اعلیٰ گرفت
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۴۰:۱.)

پایه پایه پله پله، تدریجاً.
پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه به کوشك بر بردی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۲.)
نردبانهایی ست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۴:۵.)

پایه و مایه گرفتن چیزی کنایه از پدید آمدن، رونق و نیر و گرفتن چیزی.
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲.)

پایی کشیدن کنایه از به آهستگی راه رفتن مانند اشخاص فلج که آهسته روند و پا به زمین کشند، و نیز باز آمدن.
ز ملك معصیت سامان غربت کرده‌ام اکنون
به صد افتادگی در راه طاعت می کشم پایی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۷.)
آن که در راه طلب ماند و پایی نکشد
گو سر رشته رها کن که به جایی نکشد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۸.)

پایین پرست خدمتکار و زیردست.
ز دیگر کنیزان پایین پرست
جز او کس نشد محرم آبدست
عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت پایین پرست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۲؛ *شرفنامه*، ۲۸۹.)
نداری شرم ای محراب نوشاد
کنی پایین پرستی چند را یاد
گرفتم خود که ماه آسمانند
نه آخر خاکروب آستانند
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۴۹.)

پتیاره‌مند دارندهٔ زشتی و آفت و بلا و کنایه از دنیا.
دُرست و شاد بِه گفت آمدی کَش
از آن پتیاره‌مندِ جای ناخوش

مرا گفتند کای اردا به عالم
چگونه بود چون رَستی از آن غم
از آن پتیاره‌مند پرغم و درد
که در وی خوشدلی کمتر توان کرد
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامه*، ۳۳ و ۳۸.)

پختگان بلا آنان که در بلا پخته و آزموده شده‌اند و کنایه از خاصان و اولیاء الله.
به رنج خاطر خاصان به خام کاری دهر
به صبر کردن و تسلیم پختگان بلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷.)

پُخته کنایه از مجرب و سنجیده و فهمیده، کامل و بی نقص و تمام.
کآدمی زاده تا نشد مردم
گه پری گه دد است گه کژدم
در زمانه ز هر چه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۲.)

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱.)

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد میِ چون ارغوان گرفت
زان می عشق کز او پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۹۰ و ۹۳۲.)

پُخته کنایه از می.
بَرِ ما بباش و دل آرام گیر
چو پخته نخواهی میِ خام گیر
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۹۳۶.)

پخته نخواهم خام دِه
دل را به می آرام دِه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۸.)

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند
پخته‌ای چند فرو ریز به ما خامی چند
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۷۶.)

پُخته پیر نوجوان طبع کنایه از شراب.
زان پخته پیر نوجوان طبع
در دِه قدحی به پخته خواران
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۰.)

پخته جگر کنایه از آزموده، دانا.
پخته جگران و خام پوشان
تریاق دهان و زهر نوشان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۹.)

پخته خوار کنایه از مفت خور، بی چیز، راحت طلب و تن آسا.
وگر دست همت بداری زکار
گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۵.)

غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
چو پخته خوار نباشی زهیچ خام مترس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۳.)

مار بیمار است و حی ناطقش داند حکیم
پخته خوارش می نهند و خامه‌اش خواند دبیر
(خواجو، *دیوان*، ۴۱.)

پخته‌رای کنایه ازمجرب و عاقل و دانا.
شنید این سخن مرد کار آزمای
کهنسال پروردهٔ پخته رای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۳.)

پخته کار کنایه از مجرب و کار آزموده و کاردان.
از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار
راتبهٔ میر پخته کار نه این بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۲.)

ز تدبیر جنون پخته کار عقل می آید
که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
(صائب، *کلیات*، ۷۷۲.)

پخته کاری کنایه از کاردانی و با تجربگی و کارآزمودگی.
در عشق زاریها نگر وین اشکباریها نگر
وآن پخته کاریها نگر کان رطل خامت می کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲.)

پخته گشتن کنایه از کارآزموده و مجرب و ورزیده گشتن.

چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق
که مرد پخته نگردد مگر ز بادهٔ خام
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۳.)

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۰۸.)

پخسانیدن گداختن، به رنج افکندن، پژمرانیدن.

از او بی‌اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که پخسانی
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۲۰.)

بیار آن می که غم جان را بپخسانید در غوغا
بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۰.)

پدروار مانند پدر، از روی دلسوزی و مهربانی.

به فرمانبران بر شهِ دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵.)

پذرفتگاری پذیرفتاری، ضمانت و برگردن گیری کم و بیش کسی.

درودت با بسی پذرفتگاری
به شاهی و مهی و کامگاری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۶.)

پذیرفتار متعهد و قبول کننده.

مرا ندای دل ارچند گوشمال ده است
به گوش جان شوم این پند را پذیرفتار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۳.)

پذیرفتاری کردن ضمانت کردن، تعهد کردن.

من ایمان آرم و با راه آیم
ولی چون خط دهی آنگاه آیم
حسن بنوشت خطی و نکو کرد
پذیرفتاری مقصود او کرد
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۸.)

پذیره شدن به استقبال و پیشواز رفتن.

پذیره مشو مرگ را زینهار
مده خیره جان را به غم زینهار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۸.)

پُر آتش کنایه از خشمگین و غضبناک.

حلقهٔ در زد چو در را برگشود
رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بی‌خود و سرمست و پر آتش نشست
از دهانش بس کلام تلخ جَست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۳۱.)

پر آتش شدن کنایه از خشمگین گشتن.

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق گویی پر آتش شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۹.)

پراکنده خاطر شدن پریشان و درهم و آشفته گشتن.

پراکنده خاطر شد و خشمناك
یکی گفتش از دوستداران چه باك؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۵.)

پراکنده دل آن که خاطری پریشان و آشفته دارد.

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۷.)

پراکنده روز کنایه از شور بخت، بدبخت.

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامك دلفروز
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۰.)

پراکنده گفتن سخن پریشان و بیهوده گفتن.

اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۱۸.)

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی گفت این چنین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۱.)

پراکنده‌گوی پریشانگوی، آن که سخن نامربوط گوید.

ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۶۶.)

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۲.)

پراکنده مغز آشفته و ناآرام و پریشان خاطر.

بی‌خودم و مست و پراکنده مغز
ورنه نکو گویم افسانه را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۶۳.)

پراکنده هوش پریشان حواس، آشفته هوش.

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)

پُر آوازه داشتن کنایه از شهرت داشتن، مشهور بودن.

درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکویی پر آوازه داشت
(سعدی، *دیوان*، ۳۴۹.)

پرافشان کردن تکان دادن، کنایه از پرواز کردن، به جلوه در آمدن.

مگر وقت شدن طاووس خورشید
پرافشان کرد بر گلزار جمشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۲.)

پرافشانی کردن تکان دادن، ریختن بال و پر و کنایه از ترک علایق کردن و از خود بی‌خود شدن.

هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را که زورت هست زور
پَرّ افشانی بکن از راه دور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۱۵.)

خزان آمد گریبان را به رندی چاك خواهم کرد
به من می دِه که پرافشانیی چون تاك خواهم کرد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

پرافکندن کنایه از درمانده و عاجز گشتن.

بدرید چنگ و دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پَر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۹۹.)

روز صید آن سوار از این نخجیر
پر بیفکند لیك کم برداشت
(اوحدی، *دیوان*، ۶۰.)

جُره بازان همه از بیم تو پر می‌فکنند
تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)

وهم را بین که طیره برگشته‌ست
پر بیفکنده پای ز آبله ریش
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۴.)

زان مرغ چهار بال در سیر
نسر فلکی بیفکند پَر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پَر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۱.)

پرانداختن کنایه از عاجز و ناتوان شدن، فروماندن.

همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند
خواب چو پروانه پَر انداخته
شمع به شکرانه سر انداخته
چند چو پروانه پَر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷، ۶۳ و ۷۹.)

پُر باد خانه کنایه از دنیا.

همی خواهی که جاویدان بمانی
در این پر باد خانه‌ی سست بنیاد

تو تا این باد پیمایی شب و روز
در این خانه برآمد سال هفتاد
از این پُر باد خانه هم به آخر
برون باید شدن ناچار با باد
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۶۱.)

پَر برآوردن از شادی کنایه از بی‌اندازه شادمان بودن.
عجب نباشد اگر پر برآرد از شادی
کمان چو تیر که با دست تو قِران دارد
(کلیم، *دیوان*، ۶۶.)

پربرآوردن از شوق کنایه از بی‌حد شاد و خوشحال گشتن.
تو چون سوار شوی پر برآورم از شوق
که در عنان روم و گَرد آن رکاب خورم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۲.)

پَر برخاک زدن کنایه از شیفتگی و مفتون شدن.
نکیسا نام مردی بود چنگی
ندیمی خاص امیری سخت سنگی
نواهایی چنان چالاك می‌زد
که مرغ از درد پَر بر خاك می‌زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۷.)

پُرجگر کنایه از پردل و با جرأت و دلیر.
خیلتاش دل کوشندهٔ توست
شیر از آن پُرجگر و عیار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۷.)

پُرجگری کنایه از دلیری و پردلی.
با همه خیرگی و پرجگری
حرف در وصف خراسان گفتم
(ظهوری، *دیوان*، ۴۸۸.)

پُرچشمی سیر چشمی.
به گنجی گرچه خوش کردی ضمیرش
ز پُر چشمی نبودی دلپذیرش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۳.)

پرچم خورشید کنایه از شعاع خورشید.
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکَنَم من پرچم خورشید را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۶.)

پُرحاصل دارای بهرهٔ کافی، پرسود.
زُنار ببند ای دل در دیر بکن منزل
زان راهب پُر حاصل یك بوسه تقاضا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۴۶.)

پرخاش جُستن جنگ و ستیز و پیکار کردن.
چو دشمن به عجز اندر آمد ز دَر
نباید که پرخاش جویی دگر
به پرخاش جُستن چو بهرام گور
کمندی به کتفش بر از خامِ گور
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱ و ۱۲۹.)

پرخاشجوی ستیزه‌جو و جنگی.
سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل به آمل نهادند روی
گمانم که هست از نژاد بزرگ
که پرخاشجوی است و مرد بزرگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۷۶؛ ۶:۱۴۸۰.)
دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
دِه و گیر پرخاشجویان بخاست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۷.)
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۳.)

پرخاشخَر دلیر و رزم آزما و جنگجو.
که فرزانه و مرد پرخاشخر
ز بخشش به کوشش نیابد گذر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۷۴.)
خروشیدکان ترك پرخاشخر
که خشتش دو سر بُد کُلَه چار بر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۹.)

به آیین ترکان پرخاشخر
روان گشت با تیغ و تیر و سپر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۱.)

پرخاش ساز جنگجو، جنگی.

.به صید هزبران پرخاش ساز
کمند اژدهای دهن کرده باز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۸.)

پرخاشگه میدان جنگ و ستیز.

به پرخاشگه جان‌ستان دیدمت
قوی دست و چابك عنان دیدمت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۱.)

پُرخواره آن که زیاد چیز خورد.

کشد مردِ پُرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بارِ غم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

پرداختن از جان، کسی را کنایه از جان کسی گرفتن، کشتن.

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مارِ من پرداختش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۴.)

پردگی هر چیز پوشیده عموماً و زنان و اهل حرم خصوصاً.

پردگی زهره در آن پرده چست
زخمه شکسته به ادای درست
بباید چو آید بَرِ شهریار
چنین پردگی را چنان پرده‌دار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۳؛ گنجینهٔ گنجوی، ۲۶.)

پردگیان حرم معنی کنایه از اشعار و معانی و سخنان نغز.

طالب این پردگیان حرم معنی را
چهره مگشای که در کیش ادب رسوایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

پردگیان خیال دختران و پوشیدگان اندیشه و خیال، کنایه از اشعار دلکش و شیرین.

صفای پردگیان خیال می‌بینم
صدای پای غزالان خواب می‌شنوم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۷.)

پردگیان سما کنایه از صور مثالی.

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر به پردگیان سما توانی کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۹.)

پردگیان ضمیر آنچه در ضمیر پوشیده و پنهان است و کنایه از سخنان نغز و اشعار دلکش.

جلوه نمودند باز خلوتیان خیال
چهره برافروختند پردگیان ضمیر
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳.)

پردگیان فلك کنایه از ستارگان.

گشاده پردگیان فلك تماشا را
هزار دیده روشن ز روزن بالا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۱.)

پردگی تاك کنایه از شراب.

بی‌خواست حکم فصد تو را دیده از لبم
هر جا که نبض پردگی تاك دیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۹.)

پردگی خاص کنایه از آن که مقرب درگاه است.

و آن که رُخَش پردگی خاص بود
آینهٔ صورت اخلاص بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۱.)

زمعراجش از آن نه پرده شق بود
که دایم پردگی خاص حق بود
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴.)

پردگی رز کنایه از شراب انگوری.

هر هفت کرده پردگی رز به مجلس آر
تا هفت پردهٔ خِرد ما برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

پردگی کردن کنایه از پوشانیدن، سایه گستردن.
چو خورشید را پردگی کرد کوه
از او لشکر بهمن آمد ستوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۲۱۴.)

پُردل کنایه از دلاور و شجاع و جسور.
مرد پُردل ز حیز نهراسد
سست را اسب نیك بشناسد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۶.)

خون در جگر پردلان بجوشد
گر رستم و اسفندیار باشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۲.)

عرصهٔ هیجا که باشد پردلان را روضه‌ای
کش سرگل غنچه‌ها پیکان و سوسن خنجر است
(جامی، *دیوان*، ۱۷.)

چون مغربیِ پردل پروردهٔ این بحر است
از بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۲۵.)

زطوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی
نیندیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۸.)

پردلی کنایه از دلیری و دلاوری و جسارت.
به پردلی که چو مور و ملخ سپاهی را
سه روز داد به یك تارِ عنکبوت حصار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۷.)

از غایت پُردلی شکسته
هندوی تو قلب لشکر دل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۷.)

پرده کنایه از فلك، و نیز عالم غیب، حرمسرا.
لعبت بازی پسِ این پرده هست
گر نه بر او این همه لعبت که بست

دیدهٔ دل محرمِ این پرده‌ساز
تا چه برون آید از این پرده راز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۸.)

ماییم ز جور فلك آینه‌گون
با آه دلی که سنگ از او گردد خون
روزی به هزار شب به غم می‌آریم
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹۶.)

نشانِ آن شق است اندر مَجره
که شد نه پرده بر روی ذره ذره
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴.)

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

روزی از محرمی چو فرزندان
رفت در پردهٔ پدر خندان
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۹.)

پرده از راز برداشتن کنایه از راز آشکار کردن.
دل ز تیمار جان و تن برداشت
پرده از راز خویشتن برداشت
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۵۶.)

پرده از رخ برگرفتن کنایه از چهره نمودن، ظاهر و آشکار شدن.
پرده ز رخ بر مگیر تا نشوم خود پرست
آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۰.)

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کارِ چراغ خلوتیان باز در گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۹.)

پرده از روی کار برگرفتن، برداشتن کنایه از آشکار ساختن حقیقت حال.
پردهٔ ما دریده گشت و هنوز
پرده از روی کار بر نگرفت
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۹۴.)

با وی از هیچ لابه در نگرفت
پرده از روی کار برنگرفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۱.)

پرده از روی کار او بردار
بیش از این نقش پرده را مپرست
(جامی، *دیوان*، ۱۰۱.)

فلك ای کاش بردارد ز روی کارها پرده
که نقد زاهدان و جنس میخواران شود پیدا
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۳.)

پرده از کار کسی برافکندن کنایه از رسوا کردن کسی.

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۶.)

پرده باز کردن کنایه از ظاهر و آشکار کردن.

پس زفان بگشاد گفت ای بی‌نیاز
پرده کن در پیش من زین راز باز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۲.)

پرده بالا کردن کنایه از آشکار کردن، رسوا کردن.

سوخت جانم درون تن چه کنم
پرده بالا نمی‌توان کردن
زن کزین سان کند جوانمردی
پرده بالا کند به رخ زردی
پیش از آن کز دماغ سودایی
پرده بالا کنم به رسوایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۵؛ *هشت بهشت*، م۲۲۳ و۱۷۹.)

پرده برافتادن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

ور پردهٔ کبریا برافتد
بنیاد وجود ما برافتد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵.)

پرده برافکندن کنار زدن پرده وکنایه از آشکار کردن.

برافشان آستین تا من ز خود دامن برافشانم
برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۴.)

پرده برانداختن نقاب از روی برداشتن و کنایه از ظاهر و آشکار کردن.

از تو یکی پرده برانداختن
وز دو جهان خرقه در انداختن
پردهٔ خلوت چو برانداختند
جلوت اول به سخن ساختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۷ و ۳۸.)

در پای تو هر که سر نینداخت
از روی تو پرده بر نینداخت
(سعدی، *دیوان*، ۶۳۸.)

نیکوان پرده برانداخته در رقص آیند
مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۳.)

پرده برداشتن کنایه از آشکار و ظاهر کردن.

پرده پوشی تو نگذاشت وگرنه طبعت
پرده برداشتی از روی بناتِ افکار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸۰.)

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۲.)

رسید و ماجرا را پرده برداشت
صنم خود ز آن همه یك یك خبر داشت
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۱۴.)

پرده بردریدن کنایه از افشای راز کردن، رسوا کردن.

بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پردهٔ رازها بردرید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱: ۳۶۰.)

پرده برنمود خویش کشیدن کنایه از خود را بی‌اهمیت انگاشتن، از جلا و رونق انداختن.

من بودم و نمودی و باقی خیال تو
رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۰.)

پرده‌پوش کنایه از رازدار، سرّ نگاهدار.

به من دار گفت، ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی و ما پرده در
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲ و ۲۰۳.)

پرده پوشی کنایه از رازداری، ستّاری.
زآنجا که پرده‌پوشی عفو کریم توست
بر قلب ما ببخش که نقدی‌ست کم عیار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)
من چو این پرده خود گشادم باز
پرده پوشی چرا کند غماز
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۷۰.)

پرده پوشیدن کنایه از چشم پوشی کردن.
دو کَونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد به حلم
پس ِ پرده بیند عملهای بد
همو پرده پوشد به آلای خود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱ و ۲.)

پرده تنیدن پرده پوشی کردن.
دوم پرده بر بی‌حیایی مَتَن
که خود می‌درد پرده بر خویشتن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۶.)

پردهٔ چابك رقیب کنایه از آسمان.
هر نفس این پردهٔ چابك رقیب
بازیی از پرده برآرد غریب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۷.)

پرده‌دار حاجب و دربان و کنایه از رازدار و امین.
مَثَل زنند که: شب پرده‌دار اسرار است
چراست از شبِ خط تو رازها پیدا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۷.)
رضوان که پرده‌دار حریم سعادت است
گویی دری زجنت اعلیٰ برو گشاد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)
گردون بر آستان جلال تو پرده‌دار
کیوان فراز قبهٔ قدر تو پاسبان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۸.)
راز درون پرده چه داند فلك خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)
کفر و دین را پرده‌دار جلوهٔ معشوق دان
گاه در بیت‌الحرام و گاه در بتخانه باش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۳.)
دو همجنس ِ دیرینه را همقلم
نباید فرستاد یکجا به‌هم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

پرده‌دار کنایه از فرشتگان.
تابُوی در زیر بار حلق خلق و جلق و دلق
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۰۹.)

پرده‌داران فلك کنایه از ماه و ستارگان.
برجناب بارگاهت شاه انجم پرده‌دار
لیك تیغت پرده‌داران فلك را پرده در
(خواجو، *دیوان*، ۶۰.)

پرده‌داران هوا پوشندگان هوا و هوس.
پرده‌داران هوا گر چه ز سرچشمهٔ چشم
آتش محرقه را آب به دم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۸.)

پرده‌دار طبیعت کنایه از بهار.
برداشت پرده‌دار طبیعت حجاب باغ
بگشاد نقشبند ریاحین نقاب گل
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۲.)

پرده‌داری سمت حاجبی و پرده‌داری و کنایه از رازداری.
ای هفت عروس نُه عماری
بر درگه تو به پرده‌داری

لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چو فلك به پرده‌داری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲ و ۶۸.)

پرده‌در پاره کنندهٔ حجاب و کنایه از آشکار کنندهٔ راز.
پردهٔ مستان نواخت زخمهٔ باد سحر
باده دِه ای عشق تو همچو سحر پرده در
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۳.)
ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مُهر به عالم سمر شود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۰.)

پرده‌دری کنایه از گستاخی و بی‌شرمی و نیز افشای راز و آشکار ساختن.
مکن پرده دری در مهد شاهان
تو را آن بس که کردی در سپاهان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۸.)
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلك شیوهٔ او پرده دری بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۶.)
بکند قصد ما به حیله‌گری
پرده پوشی کند نه پرده‌دری
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۹۹.)
صبح رخ از پرده نمود ای به دو رخ رشك پری
خیز و مکن وقت سحر همچو سحر پرده‌دری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵۱.)

پرده دریدن پاره کردن پرده و کنایه از افشای راز کردن، آشکار کردن، رسوا کردن.
در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی‌دانشی پرده ندریدمی
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۲.)
دل ما بردی و گویی که خبر نیست مرا
پرده اکنون که دریدی ز چه می‌پوشانی
(خواجو، *دیوان*، ۴۹۴.)

روز رخ و زلف چو شبت پردهٔ سلمان
بسیار دریدند و شب و روز درانند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۷.)
بخار غیرت عنقای بزمش
رباب زُهره را پرده دریده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
(انوری، *دیوان س*، ۴۷.)
چون تو بسی را به نیل جامه کشیده‌ست شام
پردهٔ بسیار کس چون تو دریده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

پرده دریده کنایه از بی‌شرم و گستاخ.
با پرده دریدگانِ خود بین
در خلوت هیچ پرده منشین
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱.)

پرده دریده شدن کنایه از فاش شدن راز، رسوایی.
این پرده دریده شد ز هر سوی
وان راز شنیده شد به‌هر کوی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۳.)

پردهٔ دیرسال کنایه از آسمان.
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال
خیالی شدم چون نبازم خیال
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۸.)

پردهٔ راز پنهانی و اختفا.
دید بانوی شه به پردهٔ راز
در کنار وزیر خفته به ناز
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۹.)

پردهٔ راست نوایی از موسیقی.
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو خواند این غزل در پردهٔ راست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۹.)

پرده زن نوازنده، دستانگر.

چون پرده زنِ صفیر عنقا
زد پردهٔ جان به سجع و رقا
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۷۱.)

پردهٔ زنبوری پردهٔ مشبک و کنایه از آسمان.
پردهٔ زنبور گل سوری است
وآنِ تو این پردهٔ زنبوری است
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۰۶.)

پردهٔ زنگار، پردهٔ زنگار گون، پردهٔ زنگار خورد کنایه از آسمان.
بر قلّهٔ کهسار زنی بیرق خورشید
بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا
(خواجو، *دیوان*، ۹۴ مقدمه.)

در پس این پردهٔ زنگارگون
عاریتانند زغایت برون
محرم این پردهٔ زنگی نورد
کیست در این پردهٔ زنگار خورد
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۹۸ و ۶۹.)

پرده‌سازی کنایه از ظاهر سازی و بازیگری.
این هفت فلک به پرده‌سازی
هست از جهت خیال بازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱.)

این جهانِ نیست چون هستان شده
وآن جهانِ هست بس پنهان شده
خاك بر باد است بازی می کند
کژ نمایی پرده‌سازی می کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۱۶.)

پردهٔ شام کنایه از سیاهی و تیرگی.
باز بر طرف مه از غالیه دام آوردی
گرد بر گرد سحر پردهٔ شام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۶.)

پردهٔ شب کنایه از تاریکی شب.
الا تا پردهٔ شب را عروس صبح هر روزی
ز پیش خویش بردارد بر این فیروزه‌گون طارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۰.)

هر قطره که در پردهٔ شب ریخت زچشمم
چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

پرده‌شناس کنایه از مطرب، رامشگر.
پرده شناسان به نوا در شگرف
پرده نشینان به وفا در شگرف
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶۲.)

پرده شناسان روزگار کنایه از آنان که صاحب فهم و فراست هستند، عارفان.
در پیش چشم پرده شناسان روزگار
اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بر افسانهٔ تواند
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳ و ۵۶۹.)

پرده شناسان کار کنایه از پیامبران، حکما.
پرده‌گشای فلك پرده‌دار
پردگی پرده شناسان کار
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۲.)

پردهٔ صبح کنایه از صبح صادق و آن وقتی است که روشنی آفتاب در سیاهی شب آشکار گردد.
چون نور چراغ آسمان گرد
از پردهٔ صبح سر به‌در کرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۱.)

پردهٔ عراق نام نوا و لحنی از موسیقی.
خرج کردم عمر خود را دم به دم
در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۳.)

پردهٔ عناب کنایه از لب محبوب.

تا که از بهر شکست زاده‌ای کان عرض کرد
رستهٔ دُرّ ثمین از پردهٔ عناب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

پردهٔ عنقا نام نوایی از موسیقی.

نوازش لب جانان به شعر خاقانی
گزارشِ دم قمری به پردهٔ عنقا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹.)

به فهم و علم سلیمانی آن نه‌ای که ندانی
ادای لحن چکاوك ز بانگ پردهٔ عنقا
(خواجو، *دیوان*، ۴.)

پردهٔ غیب عالم غیب که پوشیده و نهانی و برابر عالم شهادت است.

آمد ز پردهٔ غیب آواز امر بدو
کای پیشوای رُسُل مندیش پیشتر آ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲.)

که داند تا تو اندر پردهٔ غیب
چه چیزی و چه اصلی مایهٔ توست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۰.)

صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۳.)

پردهٔ قیری کنایه از تاریکی.

تا برانداخت بادِ شبگیری
از رخِ صبح پردهٔ قیری
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۰۷.)

پردهٔ کتمان دریدن کنایه از آشکار کردن، شرمگین ساختن.

صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد
نیز کس چهرهٔ خورشید نبیند بی‌خوی
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۹.)

پردهٔ کُحلی کنایه از تاریکی.

گفتئی چرخ پردهٔ کحلی‌ست
از پسش لعبتان سیم اندام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۳.)

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا
ز زیر پردهٔ کحلی عروس کلهٔ خضرا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

الا تا بر جهان گردون چو بسته پردهٔ کحلی
مسیر خسرو انجم سحر را پرده در کرده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۹.)

پرده گر پرده ساز، آن که کار او ساختن پرده باشد.

هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست
صورت از رشك حق پرده گرِ جان رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۶۶.)

پردهٔ مستان نواختن کنایه از میگساری کردن.

پردهٔ مستان نواخت زخمهٔ باد سحر
باده دِه ای عشق تو همچو سحر پرده در
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)

پردهٔ ناموس دریدن کنایه از آبرو و حیثیت و افتخار را هیچ انگاشتن.

پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب
بر تنم زندان شده‌ست از زور صهبا پیرهن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

پرده نشین کنایه از فرشتگان و نیز معشوق.

پرده نشینان که درش داشتند
هودج او یك تنه بگذاشتند
پرده شناسان به نوا در شگرف
پرده نشینان به وفا در شگرف
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷ و ۶۲.)

پرده نشینان باغ کنایه از گلها.

ناموس بُرده پرده‌نشینان باغ را
ای تاك دختر تو چه محبوب دختری‌ست
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۴.)

پرده‌نشینان چشم کنایه از اشك.

پوشیده‌اند پرده‌نشینان چشم من
بر هفت پرده پردهٔ دیگر زهی حجاب
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۲۹.)

پرده‌نشینان چمن کنایه از گلها.

سر به سر پرده‌نشینان چمن را دیدیم
چون تو ای تاك کسی دختر محبوب نداشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

پرده‌نشینان فلك کنایه از ستارگان.
دیدهٔ پرده‌نشینان فلك حیران است
زین چراغی که نهان در پی سرپوش من است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۵.)

پرده‌نشین بودن پوشیده و مستور بودن.
در کارِ گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

پرده‌نشین کردنِ سرِ خواب کنایه از بستن پلك چشم.
پرده‌نشین کرد سرِ خواب را
کسوت جان داد تنِ آب را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

پردهٔ نهاوند نام نوا و لحنی از موسیقی.
خصم تو به حالتی گرفتار
بس تنگ چو پردهٔ نهاوند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۶.)

پردهٔ نُه تو کنایه از فلك.
بستم دَرِ اندیشه که چیزی نگشاید
زین خانهٔ شش گوشه وزین پردهٔ نُه تو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

پردهٔ نُه‌میخی کنایه از فلك.
هر چه در این پردهٔ نُه میخی است
بازی این لعبت زرنیخی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۹.)

پردهٔ نیلگون کنایه از آسمان.
شب و روز از این پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابك آرد برون
در آن مانده کاین پردهٔ نیلگون
چه شب بازی از پرده آرد برون
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۸ و ۴۶۷.)

پرده‌های دیده هفت پردهٔ چشم که عبارتند از صلبیه، قرنیه، مشیمیه، عنبیه، شبکیه، ملتحمه و عنکبوتیه.
پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۰.)

پرده‌های لاابالی زدن کنایه از بی‌قیدی و بی‌پروایی به‌کار بردن.
چون جوان بودی و زَفت و سخت زِه
تو نمی‌رفتی سوی صَف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۹۵.)

پردهٔ هفت رنگ کنایه از خودنمایی و نیز هفت آسمان.
برون آی از این پردهٔ هفت رنگ
که رنگی بود آینه زیر زنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳.)

پَرِ زاغ کنایه از تیرگی و تاریکی.
شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب پره ز خواب سر برآورد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۱.)
چون جهان رخ نمود در پر زاغ
شد فلك پر ز صد هزار چراغ
در پر زاغ چون نهان شد مهر
پر طاووس باز کرد سپهر
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۴ و ۲۲۱.)

پُرس پُرسان با پرسش نشان چیزی از هر کس گرفتن.
پرس پرسان کاین مؤذن گو کجاست
که صلا و بانگ او راحت فزاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۱۴.)
آن جوانان ز رهنمونی پیر
باز جستند رخنهٔ تدبیر
پرس پرسان بدو فراز شدند
چاره جویان به چاره ساز شدند
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۱.)

پرستار زاده خادم زاده، نوکر زاده، آن که از پدر و مادری غلام یا کنیز متولد شده باشد.

پرستار زاده نیاید به‌کار

اگر چند باشد پدر شهریار

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۰۶:۵.)

پرستارِ صنم بودن ستایشگر بت بودن و کنایه از عاشق بودن.

طالب صفت از عشق بتان نیست گریزم

پیوسته پرستارِ صنم بودم و هستم.

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۱.)

پَرستشکده معبد، پرستشگاه.

پرستشکده گشت از ایشان بهشت

ببست اندرو دیو را زردهشت

(دقیقی، *دیوان*، ۳۱.)

پُرسیده پُرسیده سؤال شده و کنایه از با حزم و احتیاط.

ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل

قدم در گلشن کویت نهم پرسیده پرسیده

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

پَرِ سیمرغ بر آتش نهادن کنایه از افسون کردن، بی‌قرار ساختن.

نه ز ان‌سان رفته از دستم که باز آن دلنواز آید

پَرِ سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید

(طالب آملی، *کلیات*، ۴۵۰.)

پَر شکستن بال و پر شکستن، جمع کردن پر برای پرواز.

تو بر بالای علم آنگه رسی باز

که بر شاهین همت بشکنی پر

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۸۲.)

پَر فرو کوفتن کنایه از بال و پر زدن، پرواز کردن.

پر فرو کوفت مرغ صبحدمی

دم او خواب پاسبان بگشاد

(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

پَرفشاندن به حرکت در آوردن بال و پر، پرواز کردن.

مرغ تیز آهنگ لختی پرفشاند

چون عمود زرفشان بنمود صبح

(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

مرا مرغ جان از خوشی پرفشاند

چو من دانهٔ دل به دانا فرستم

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۷.)

نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس

مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا

(صائب، *کلیات*، ۱۵۰.)

پُر فعل پرکار و کنایه از حیله‌گر و مکار.

برجای بماند عقلِ پر فعل

این است سزای پیر فربه

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۲:۵.)

پُر کردن کمان کشیدن کمان تا حدی که ممکن باشد.

چو تیرم تا نپرانی نپرم

بیا بار دگر پر کن کمان را

پر کرد شمس تبریز در عشق یك کمانی

کز عشق زِه برآید چون آن کمان برآرم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۶:۱؛ ۳۹:۴.)

پَرك زدن پر بر هم زدن.

بال برآرد این دلم چونك غمت پرك زند

بار خدا تو حکم کن تا به ابد همین کند

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۲.)

پَرك زنان در حال پر بر هم زدن.

گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش

می‌پرد پرّك زنان که شکری را یافتم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۰:۳.)

پَر کلاه فرو کشیدن کنایه از خود را پوشانیدن، در خود فرو رفتن، فرو افکندن.

رای او را مگر ملاقاتی

خواست، افتاد با فلك ناگاه

اتفاقاً به وجه گستاخی

سوی او کرد آفتاب نگاه

هر چه این می‌گشاد بند قبا
او فرو می‌کشید پَر کلاه
(انوری، *دیوان س*، ۲۶۸.)

پَرکم از کار رفته و ناچیز و بیکار گشته.
بارکی چند تیر شیخک را
دیده‌ام من به کنجها پرکم
(سنایی، *دیوان س*، ۳۸۱.)

من از دل دارم این غم نزد لارام
که مرغ از دانه پرکم شد نه از دام
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۴۸.)

پَرکنده پراکنده و کنایه از درمانده و عاجز.
نه پرکنده‌ای تا فراهم شوی
نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۵.)

پرکنده و ستمکش چون بادم و چو خاك
گردن فراز و سرکش چون آب و آذرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۳.)

پَرکوفتن کنایه از درمانده و عاجز شدن.
خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید
که در شبِ امل من سپیده شد پیدا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

پَرگار کنایه از بخش و مجموعه و نیز سبب، راه و چاره و تدبیر و مقیاس.
آنچه مقصود شد در این پرگار
چار فصل است بِه ز فصل بهار
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲.)

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۱.)

من قیاسی کرده‌ام رشك تورا در حق او
لیك اندر رشك تو باطل بود پرگارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۱۲.)

پرگار برچیزی کشیدن کنایه از چیره یافتن، برتری جستن.
رای او پرگار قدرت برفلك خواهد کشید
تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد
(معزی، *دیوان*، ۱۷۴.)

پَرگارترینِ سخن کنایه از قرآن.
نقطهٔ روشن ترِ پرگارِ کُن
نکتهٔ پرگارترینِ سُخن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

پرگار تنگ کنایه از دنیا.
همی نام باید که ماند نه تنگ
براین مرکز ماه و پرگارِ تنگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۳۷:۷.)

پرگارتنگ گشتن کنایه از بیچاره و بدبخت گشتن.
نبینی که پرگارِ من تنگ گشت
جوانی شد و عمر بیشی گذشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۲.)

پرگار زدن، به پرگار زدن کنایه از به‌وجود آوردن.
چون فلك پرگار زد بر دولتش روز نخست
دولت او دست زد در دامن یوم القیام
(معزی، *دیوان*، ۴۷۰.)

به یزدان که گردون به پرگار زد
کره هفت پیمود و برچار زد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱.)

پرگارِ کُن کنایه از مرکز وجود.
نقطهٔ روشن ترِ پرگارِ کُن
نکتهٔ پرگارترینِ سُخن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

پرگاری کنایه از سرگردانی و نیز فریبکاری.
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
بس که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری
(انوری، *دیوان س*، ۳۰۵.)

گفت با خویشتن عجب کاری‌ست
این چه پیوند و این چه پرگاری‌ست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۴.)

چو نقطه گفتمش: اندر میان دایره‌آی
به خنده گفت که: ای حافظ این چه پرگاری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۶.)

پرگالهٔ دل پاره و لَختِ دل.
پرگالهٔ دل رفت شب از گریه به رویم
بر روی من از گریه چه گویم که چها رفت
(اهلی، *کلیات*، ۲۷.)

پر گرفتن کنایه از با شوق و شتاب رفتن.
پر گرفتم چو زاغ با طاووس
آمدم تا به جلوه گاه عروس
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۲.)

پر گستردن کنایه از ادای احترام و ادب کردن.
چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و گسترد پر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۹۱.)

پرگنده پراگنده.
از آن قصاید پرگنده دفتری دارم
که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر
(ازرقی، *دیوان*، ۱۸.)

پُرماه ماه تمام، بدر و کنایه از روشن و نورانی.
از عکس جبهت او پُر ماه شکل فلك
از نعلِ مرکب او پُر زهره صحن سما
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲.)

پُرمایه کنایه از خردمند و دانشمند و شریف.
به زابلستان چند پرمایه بود
سیاوخش را آن زمان دایه بود
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۸۵۱.)
دید شخصی فاضلی پُرمایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶.)

پَرِ مرغِ دل بر آتش زدن کنایه از شیفته و بی‌قرار بودن.
پَر بر آتش زدنِ مرغِ دل ماز وفا
بر سرِ شمع جمال تو عبث بود عبث
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۳.)

پُرمغز کنایه از بسیار دانا.
خوش خُلق چو مشك چینی از حلم
پُر مغز چو جوز هندی از علم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۵۵.)

پُرمنش خودپسند و مغرور و سرکش و نیز پر خرد و دانا و بزرگ.
خراسان سخن پر منش‌وار گفت
نگویم که آن با خرد بود جفت
یکی پرمنش بود کامد ز روم
کنون خیره گشت اندر این مرز و بوم
بیاورد خوان با خورشهای نغز
جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۳۵۳؛ ۴:۱۹۲۰ و ۱۸۷۰.)

پرندِ آب داده شمشیر و تیغ گوهردار.
به یك دستش پرندِ آب داده
به دیگر دست مشکین تاب داده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۱۶.)

پرندآور تیغ و شمشیر گوهردار.
کمندی به فتراك و اسبی دوان
پرند آور و جامه هندوان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۷۱۲.)
به زخم پرندآور از پشت پیل
همی معصفر تاخت بر تل نیل
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۴.)
آن پرند آور که گه چون نون بود گه چون الف
چون الف بالای شاهان جهان را نون کند
(قطران، *دیوان*، ۸۳.)

پرند چهره کنایه از صیقلی و شفاف.
پرند چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش
در آن دیار نماند از مخالفان دیّار
(عنصری، *دیوان*، ۷۴.)

پَرندوش پریشب.
صبحدم بود که می شد به وثاق
چون پرندوش نه بی‌هُش نه بهوش
(انوری، *دیوان س*، ۵۴۰.)

پَرنهادن کنایه از عاجز و درمانده شدن.

تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست
پیش تو پَر بنهد گر پَر عَنقا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۶.)

پروا داشتن کنایه از توجه و التفات داشتن و نیز بیم و هراس داشتن.

بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد امیر
اگر کنج خلوت گزینند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۱ و ۱۶۴.)

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۹.)

چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو شد وحشی
که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۹.)

تو گویی عادت پروانه دارد
به جان خویشتن پروا ندارد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۳.)

پروازگاه جای پرواز.

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو در این دامگه نشست
(جامی، *دیوان*، ۱۸۷.)

پروانگی حالت و عمل پروانه، رخصت و اجازه و پیك.

قطب چو شمع صبوح تیره و ثابت قدم
از پی پروانگی نعش به گردش دوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۹.)

من زشمع عشق او نان پاره‌ای می‌خواستم
گفت بنویسید توقیعش پی پروانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۸.)

پروانه آتش بودن کنایه از عاشق بودن، فدایی بودن.

آن دل که همیشه در طرب داشت شتاب
وان دیده که بُد رخ تو وی را محراب
در هجر تو ای نوش لبِ تلخ جواب
پروانه آتش است و پیمانهٔ آب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۵.)

پروانه جان آن که چون پروانه از آتش نهراسد.

الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون بلیٰ گفتید اول در روید اندر بلا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۲.)

پروانه‌خو آن که چون پروانه از آتش پروا ندارد و خود را فدا کند.

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن در باخت آن پروانه‌خو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش
بس مبارك آمد آن انداختنش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۴۹.)

پروانه دادن اجازه دادن، رخصت دادن.

دلم برد بر بوسه پروانه داد
ستد جان که این حق پروانگی‌ست
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۲۷.)

پروانه‌دل آن که دلی همچون پروانه شیفته و بی‌قرار و شیدا دارد.

صفت شمع به پروانه دلی باید گفت
کاین حدیثی‌ست که با سوختگان در گیرد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۹۹.)

پروانه صفت همچون پروانه شیفته و از خود بی‌خود.

پروانه صفت سوختم و شمع ندیدم
خون در تنِ من شعلگی بال و پرم کرد
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

پروانه مشرب بی‌قرار و آن که همچون پروانه شیدا و شیفته و عاشق است.

در انتظار صحبت پروانه مشربان
چون شمع تا به صبح به یك پا ستاده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۵.)

پروانه وش همچون پروانه، مانند پروانه.

کو چنان شمعی که بزم عشق در جوش آورم
وز جنون پروانه وش آتش در آغوش آورم
(فیضی، *دیوان*، ۲۴۴.)

پروای کسی بودن کنایه از میل و رغبت به کسی کردن، توجه و التفات داشتن.

پیش شمع روی تو پروانه گشتی مرغ جان
در همه عمر ار تو را، بودی شبی پروای من
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

پرو بال برکشیدن کنایه از رشد کردن، قوت و پرورش یافتن.

پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر به آسمان ساید
تا در آن اوج پر کشد پرو بال
پرورش یابد از نسیم شمال
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۸.)

پروبال کسی بستن کنایه ازدرمانده و ناتوان کردن کسی.

نگردد مانع پرواز، جان را تار و پودِ تن
نبندد رشتهٔ مریم پرو بالِ مسیحا را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۹.)

پرو بال کسی گسستن کنایه از ناتوان و درمانده کردن کسی.

قفس تنگ چرخ و طبع حواس
پر و بالت گسست از بُن و بار
(سنایی، *دیوان* س، ۱۹۷.)

پروبال کسی گشادن کنایه ازنیر وو توانایی دادن به کسی.

چنان برگشاید پرو بال او
که نیك اختری خیزد از فال او
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۷.)

پروبال گشودن کنایه از قدرت و قوت یافتن.

اختیار اندر درونت ساکن است
تا ندید او یوسفی کف را نَخَست
اختیار و داعیه در نفس بود
رُوش دید آن که پروبالی گشود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۱:۵.)

پروردگان خاطر کنایه از اشعار.

صاحبا پروردگان خاطِرم را آسمان
در صفِ مدح تو صدر بنده پرور می کشد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۱.)

پروردگانِ خرد دانایان و خرد یافتگان.

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان بِه که مادر برد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵.)

پرورده پرورش یافته و کنایه از سنجیده و پخته و نیز کهنه و قوی.

مردم پرورده به جان پرورند
گر هنری در طرفی بنگرند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۵.)

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
شنید این سخن مرد کار آزمای
کهنسالِ پروردهٔ پخته رای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷ و ۱۶۳.)

ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم
تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۵.)

پرورده بودن پرورش یافته و تربیت شده بودن.

آوخ که چه روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود
وآن شوخ به اختیار برگشت
پرورده بُدم به روزگارش
خو کرد و چو روزگار برگشت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۴.)

پروردهٔ مرغ کنایه از زال پدر رستم.

که پروردهٔ مرغ باشد به کوه
نشانی شده در میان گروه
چو پروردهٔ مرغ باشد به کوه
فکنده به‌دور از میان گروه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۸ و ۱۷۵.)

پرورش آموختگان ازل کنایه از پیامبران و اولیاء الله.

پرورش آموختگان ازل
مشکل این کار نکردند حل
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

پروین باریدن چشم کنایه از اشك ریختن.

سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز
کنون کزین دو شب من شعاع برزد پَرو
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۴۰.)

پروین فشاندن کنایه از اشك ریختن.

در شب هجران غمت باروی خویش
می فشانم در سحر پروین همه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۴.)

او خفته و لیلیش به بالین
برماه همی فشاند پروین
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۹.)

پروین کده جای پروین، ثریا که شش ستارهٔ کوچك است که در کوهان ثور قراردارد و آن را به گـردنبند یا خوشهٔ انگور تشبیه کنند.

نیست در چنبر نُه چرخ یکی پروین بیش
هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو
(سنایی، *دیوان* س، ۹۹۷.)

پَره بستن دایره‌واردورشکاررا گرفتن‌ودایره را کم کم تنگ کردن.

آهوان بزم گیرد آهوان کوهسار
پَرّه بستند و بر آشفتند چون شیر ژیان
(مختاری، *دیوان*، ۴۲۲.)

از سوارانِ پَرّه بسته به دشت
رمهٔ گور سوی شاه گذشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۷.)

پَرّه زدن حلقه زدن سواران به دور شکار برای گرفتن آن، گرداگرد کسی یا چیزی را گرفتن.

ور پَرّه زند لشکر عزمش نبود تك
جز داخل او نیز ردیف سرطان را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰.)

بزمی‌ست اینکه هست سراسر سعود چرخ
پَرّه زده به‌ِگرد بساط تو چون حَشَم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۴۲.)

پری‌بند آن که تسخیر جن کند، جن گیر، افسونگر.

پری‌بندان و زراقان نشسته
ز بهر ویس یکسر دل شکسته
یکی گفتی ورا دیده رسیده‌ست
یکی گفتی پری او را بدیده‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۴۳.)

پری پیش چراغ آمدن کنایه از جلوه‌گر شدن افکار بکر نهانی. تسخیر کنندگان پری، برابر چراغ پری را حاضر می‌کردند.

دگر باره بلبل به باغ آمده‌ست
پری پیش روشن چراغ آمده‌ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۹.)

پری پیکر آن که اندامی چون پری دارد، کنایه از زیبا روی، محبوب.

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۷.)

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب
(حافظ، *دیوان*، ۱۱.)

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش می کنی او را به سنگی شاد کن
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۳.)

پریچهره کنایه از زیباروی، محبوب.

پریچهره را دید جم ناگهان
بدو گفت ماها چه بینی نهان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴.)

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یك کرشمه تلافی صد جفا بکند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰ و ۷۳.)

ای پریچهرهٔ من چند نشینی به کسان؟
دامن چون توگلی حیف که گیرند خسان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

پری خانه کنایه از جای زیبا و باطراوت و سرسبز.
مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین در او
در صفه‌ها بستان نگر صفهای مرغان بین در او
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۲.)
گوشهٔ برقع چو به صحرا گشود
بادیه را رشك پری خانه کرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۶.)

پری خانهٔ ایام کنایه از جهان، روزگار.
تا به کی دل به پری خانهٔ ایام نهی
همچو اطفال که الواح مصور گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۱.)

پری خانهٔ خم کنایه از خمکده، درون خم.
جوش می را به پری خانهٔ خم باید دید
سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۷.)

پری‌خانهٔ مینا کنایه از صراحی.
می اگر با خبر از آفت صحبت گردد
هرگز از خم به پری خانهٔ مینا نرود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۲.)

پری‌خو آن که خوی پری دارد، کنایه از محبوب.
با من شیدای وحش الفت نمی گیرد دلش
آن پری خو را نمی‌دانم که چون افسون کنم
(نسیمی، *دیوان* م، ۲۳۴.)

پری خوان آن که افسون خواند، احضار جن کند، جن گیر.
درون شیشه می آتشی ست همچو پری
سمن رخان چمن را مگر پری خوان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۶.)
در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۰.)

پری خوانی افسونگری، تسخیر جن.
در پری خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۲.)
پری رخا، چه کنم گر نخوانمت شب و روز
چرا که چارهٔ دیوانگان پری خوانی ست
با پریرویان به خلوت روی در روی آوری
خویش را دیوانه سازی و پری خوانی کنی
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۴۳؛ *دیوان*، ۷۶۹.)
به جای دیو ملك را کند به شیشه اگر
کسی به‌خلوت خلقش کند پری خوانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۳.)
درِ عشرت بباید باز کردن
پری خوانی به رونق باز کردن
کنیزان پری رخ را بخواندند
به ترتیب پری خوانی نشاندند
(سلمان، جمشید و خورشید، ۳۷.)

پری‌داری حالت پری گرفته، جن‌زده و نیز دختری که زنان جادو حاضر سازند و افسون بر او دمند تا پری به‌بدنش درآید و از مغیبات خبر دهد.
پندار امشب شب پری یا در کنار دلبری
بی‌خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۱.)

پری در شیشه داشتن کنایه از بی‌قرار و ناآرام و گرفتار بودن.
برو ساقی که می در جامِ صهبای دگر دارم
پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

پری در شیشه کردن کنایه از ساحری کردن.

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
برخوانم افسونش حُراقه بجنبانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۰.)

تسخیر عکس روی تو آیینه کرد از آن
در شیشه کرده است پری را هر آینه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۵.)

پریدن به بال کسی کنایه از به یاری و پشتیبانی کسی بودن و چشم داشتن.

به بال عشق پرم در هوای دل همه عمر
اگر به فرض پریدن توان به بال کسی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۱.)

پریدن به بال و پر کسی کنایه از به یاری و پشتیبانی کسی بودن.

من به بال و پرِ تو می‌پرّم
که دمی بی‌تو پر و بالم نیست
گر مرا بی‌تو پر و بالی هست
آن پر و بال جز وبالم نیست
(عطار، *دیوان*، ۱۸۵.)

پریدنِ چشم جنبش بی‌اندازهٔ چشم، تشنج خفیف و کنایه از تفأل و شگون.

مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال
که صبح محشرِ من آن بیاضِ گردن شد
چشم شبنم در هوای لاله‌زارش می‌پرد
دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز
صائب هزار قاصد پاس آمد و گذشت
چون برق می‌پرد به رهش چشم ما هنوز
(صائب، *کلیات*، ۵۶۴، ۵۹۹ و ۶۰۴.)

پری دیدار زیباروی، پریروی و کنایه از محبوب.

چو بو کردم دهانش را بدیدم
که بوی آن پری دیدار دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۱.)

پری دیده جن زده، پری گرفته.

هر که آن روی چون پری می‌دید
چون پری دیدگان همی ترسید
تا شب اندر خیالِ مجلس دوش
چون پری دیدگان نبودش هوش
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۶۴ و ۲۲۱.)

پریرو آن که رویی چون پری دارد، کنایه از زیبا رو.

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۹۴.)

پرپرین روز پیش از دیروز و کنایه از تازه و نوآیین و نورسیده.

ای دلبر پرپرین وی فتنهٔ تو شیرین
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۰۳.)

پری‌زاد آن که زادهٔ پری است و کنایه از نازک بدن، زیبا رو.

ندارد طاقت بندگران بال پری زادان
بر آن اندام نازك رحم کن بند قبابگشا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

پری‌زده جن زده.

بتی پریرخ و آهن دلی و بی‌رخ تو
دلی پری‌زده کردار شیفته است و شمن
به من نمای رخ و اندکی به من دل دِه
که با پری زده دارند اندکی آهن
سوزنی (گنج سخن، ۱:۳۵۰.)

پری‌سیما کنایه از زیبا روی و دلربا.

عالمِ طفلی و جهلِ حیوانی بگذاشت
آدمی طبع و ملك خوی و پری سیما شد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۰.)

پریشانْ خاطر آن که خاطری آشفته دارد، غمگین.

مرانه سر نه سامان آفریدند
پریشانم پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاك
مرا از خاك ایشان آفریدند
(باباطاهر، *دیوان*، ۲۹.)

ما پریشان خاطران در بند سامان نیستیم
خط آزادی‌ست بر اندام ما نقش ِحصیر
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

پریشانْ دست آن که دستی هرزه و سبک دارد.
گفت: دشنام داد و چوب زدم
او مرا زشت گفت و خوب زدم
گفت قاضی که: ای پریشان دست
کس به چوب این چنین گهر نشکست
(اوحدی، *دیوان ک*، ۵۵۱.)

پریشانْ دل سرگشته و آشفته خاطر.
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۵.)

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

پریشان دماغ آشفته فکر و حواس، شوریده.
جنون عشق پریشان دماغ کرده مرا
چنان که بوی گل از بوی او نمی‌دانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

پریشان رایی آشفته فکری، تدبیر و روش نادرست.
گاه پیمانه کشی گاه عزایم خوانی
ای عنان گیر هوس این چه پریشان رایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

پریشان روزگار بدبخت و سیه‌روز و تیه‌روزگار.
چو زلف کافران آشفته‌کاری
سیه رویی پریشان روزگاری
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

پریشانْ علف کنایه از لاابالی و بی‌بند و بار.
وآن کس که هرزه گرد و پریشان علف بود
خود بارکش خری‌ست که از بند رسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

پریشانْ گَرد آواره و دوره‌گرد.
پریشان گرد را آغاز و انجامی نمی‌باشد
کدامین ِگرد باد از دامن صحرا برون آمد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۳.)

پریشان نظر نگرندهٔ سرگردان، آن که هر طرف را نگاه کند.
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی
هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

پریشانی بر پریشانی نهادن کنایه از اندوه و غم بسیار داشتن.
زلف و کاکل او را چون به یاد می‌آرم
می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۵.)

پریشیده عقل آن که خردی پریشان و آشفته دارد.
پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)

پری صورت آن که صورتی چون پری دارد، زیبارو.
زان پری صورتان ندید کسی
نعرهٔ بی‌کسی کشید بسی
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۱.)

پری گرفته جن زده، پری‌دار، مصروع و نیز در اصطلاح کسی را گویند که پری با او یار باشد و از مغیبات او را آگاه سازد.
زان چون پری گرفته نماید ز اهل عید
کآب خرد ببرد پری‌وار آذرش
خم چو پری گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف
خط معزمان شده برگ رَز از مزعفری
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۳ و ۴۳۰.)

پری‌وار مانند پری، نامرئی و غیر قابل دیدن و نیز زیبا و دلنشین.
گریزان همی شد جم اندر جهان
پری‌وار گشته ز مردم نهان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲.)

دل ملك طبع است قُوتِ او زبونی داده‌ام
جان پری‌وار است خوردش ز استخوان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۶.)
یکی خُلق و لطفی پری‌وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۱.)
بنهم عود دل سوخته بر آتش شوق
گر بدانم که پری‌وار به بو می‌آید
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۲۷.)

پریوش همچون پری، زیبا و دلربا.
دانم که بگذرد ز سرِ جرم من که او
گرچه پریوش است و لیکن فرشته خوست
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حورِ پریوش دارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶ و ۱۸۰.)

پژوهنده کنایه از جاسوس، خبرچین.
پژوهندگان دار بر راهرو
همی دان نهانِ جهان نو به نو
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۴.)
پژوهنده‌ای گفت، بدخواه مست
شب و روز غافل شد آنجا که هست
پژوهنده‌ای بود حجت نمای
در آن انجمن گشت شاه آزمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۳ و ۲۶۲.)

پسادست نسیه.
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
کز پسادست خلاف آید و صحبت ببرد
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۷۹.)

پسِ آیینه زانو نشستن کنایه از به انتظار ماندن، به مراقبه نشستن.
نشد نقش مراد جلوه‌گر ز آیینهٔ گردون
پسِ آیینهٔ زانو نشستم تا چه پیش آید
(صائب، *کلیات*، ۴۶۹.)

پس افتادن عقب افتادن، دنبال افتادن.
چونك واگردید گَلّه از ورود
پس فتد آن بُز که پیشاهنگ بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۴:۳.)

پس افکندن عقب انداختن، پشت سر گذاشتن.
ز اول چاشت بود در تكِ خویش
تا درآمد سیاهی شب پیش
چون پس افکند از آن زمین بهری
دید جوشنده زادمی شهری
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۲۳۵.)
به گاهِ پس افکندن انتقام
ز تعجیل در پیش اهمالشان
(ظهوری، *دیوان*، ۵۸۵.)

پس انداختن پشت سرگذاشتن.
زمین زاده آسمان تاخته
زمین و آسمان را پس انداخته
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲.)

پس بودن عقب بودن و کنایه از دارای مرتبهٔ دون بودن.
ما به کوی تو سگانیم و به راه تو خَسیم
اینکه پیش تو پس است از همه رو نیز پَسیم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۰۹.)

پسِ پرده کنایه از عالم غیب و نهان.
پیمبر را چو پرده کرده در پیش
پسِ آن پرده می‌گوید پیام او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۵.)
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پسِ پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

پسِ پشت عقب، پشت سر، دنبال.
پسِ پشت لشکر به نستور داد
چراغ سپهدار فرخ نژاد
(دقیقی، *دیوان*، ۵۵.)
به دنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پسِ پشت شاه
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۱.)

پس ِ پشت افکندن کنایه از اهمال کردن، فراموش کردن، ترک گفتن.

مقاصد، پس پشت افکن چو مسند

فلك زیر پای اندر آور چو منبر

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۱.)

پس ِ پشت کردن کنایه از فراموش کردن، پشت سرگذاشتن.

پس ِ پشت کردن جحیم و صراط

چو از هستی خویش کردی عبور

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۱.)

پس ِ پشت نهادن کنایه از مهمل گذاشتن، ترك کردن، پشت سر گذاشتن.

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید

بی وجوهم چون پس ِ پشتم نهید

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۱.)

پستانِ اَلَست کنایه از جهان معنوی، پیشگاه خداوندی. (اشاره به آیهٔ ۱۷۲ از سورهٔ اعراف است که آمده: ...أَلَستُ بربکم، قالوا بلیٰ...)

زپستان الستم باز کندند

نگونسارم بدین دندان فکندند

(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۵.)

پستانِ کَرَم خشك بُودن کنایه ازرادی و بخشندگی از میان رفتن.

هست پستان کرم خشك و من از انجم ِ دل

فتح باب از پی پستان به خراسان یابم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

پستان گردون کنایه از دور زمانه، روزگار.

وگر بی‌میل شد پستان گردون

چرا بخشد تو را شیر و مرا خون

(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۴۱.)

پست به دهان داشتن کنایه ازسخن گفتن نتوانستن.

داغ داری به سُرین برنتوانی شد حُر

پست داری به دهان در، نتوانی زد نای

(انوری، *دیوان س*، ۲۹۰.)

پَست پَست آهسته آهسته، نرمك نرمك.

عشق می گوید به گوشم پَست پَست

صید بودن خوشتر از صیادی است

(مولوی، مثنوی ن، ۲۷:۵.)

پِستِ جوین آرد جو.

تن اینجا به پست جوین ساختن

دل آنجا به گنجینه پرداختن

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷.)

پَست خیالانِ روزگار کج اندیشان، فرومایگان.

خواری بسی ز پست خیالان روزگار

از شومی علوّ طبیعت کشیده‌ام

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۳.)

پست فطرت فرومایه و رذل و ناکس.

از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باك

بیم افتادن ندارد هر که باشد نی سوار

نمی شود سخن پست فطرتان مشهور

بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲ و ۱۱.)

پست کردن کنایه از خراب کردن، شکستن، زبون و خوار کردن.

خامهٔ یك چشمهٔ عنبر سرشکت

گر نبودی دیدبان آفرینش

پست کردی روزگار از سنگ فتنه

این حصارِ شیشه‌سان آفرینش

(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)

گردن شیطان به قفا پست کن

هر دو جهان را به پس ِ دست کن

(امیر خسرو، *مطلع الانوار م*، ۶۴.)

پَست کردن سوخته کنایه ازخاموش کردن سوخته.

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد

برگرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست

چون گرفت آن سوخته می کرد پست

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۹۱.)

پست گفتن کنایه از ساده و آسان گفتن و نیز آهسته گفتن.

بیش از این با خلق گفتن روی نیست
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول
عیب نبود این بود کار رسول
با کنایت رازها با یکدگر
پست گفتندی به صد خوف و حذر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۴؛ ۶:۳:۵۰۳.)

پست نشستن کنایه از عقب نشستن.

برکنار بامی ای مستِ مدام
پست بنشین یا فروداً والسلام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۴.)

پسته کنایه از دهان معشوق.

نمی‌خندد به شادی پستهٔ او
گره دارد زغم دایم بر ابرو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۸۹.)

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز پسته شرابِ رحیق آورم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۹.)

نه در پسته‌اش عقل را هیچ گنج
نه چون غبغبش بوستان را ترنج
چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز
ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فروریز
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۳؛ *دیوان*، ۴۴۷.)

پستهٔ تنگ کنایه از دهان معشوق.

در پستهٔ تنگ تو سخن را نبود جای
الا که در او هر سخنی تنگ بگیرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۰.)

پستهٔ خندان کنایه از لب و دهان معشوق.

می‌نماید خط مشک افشانش از عنبر شمال
می‌فشاند پستهٔ خندانش از مرجان نمك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۴.)

هر که بر پستهٔ خندان تو دندان دارد
جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد
شکر پستهٔ خندان تو می‌دانی چیست؟
چشم سوزن که در او چشمهٔ حیوان دارد
(عطار، *دیوان*، ۶۳.)

پستهٔ درفشان کنایه از دهان معشوق.

پستهٔ دُرفشان او صد شور
هر زمان در دل کباب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

پسته دهان کنایه از آن که دهانی چون پسته خندان دارد، و نیز زیبا روی و محبوب. نیز رك: پسته دهن.

مه طلعت و خورشید رخ و زُهره جبین است
شکّر لب و شیرین سخن و پسته دهان است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۱۱.)

نوای پسته دهانی رسان به گوش دل ما
که چنگ غالیه گیسو زند به یاری فندق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

پسته‌دهن کنایه از آن که دهنی چون پسته خندان دارد و نیز محبوب و معشوق.

ای بت پسته دهن بر دل و جانم یك شب
نظری کن، که دلم حال پریشان دارد
(عطار، *دیوان* ت، ۷۶۴.)

بستد زمن آن پسته دهن دل به دو بادام
از پسته و بادام که سازد بِه از او دام
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۳۶.)

پستهٔ شکرپاش کنایه از لب و دهان معشوق.

شهر پرشور شد از پستهٔ شکر پاشت
دهر پر فتنه شد از سنبل نسرین پوشت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۱.)

پستهٔ شکرفشان کنایه از لب و دهان معشوق.

فدای پستهٔ شکر فشان او بادام
که در مذاق دل و جان چو شهد شیرین است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۵۴.)

سبزهٔ خطش به گِرد پستهٔ شکر فشان
همچو عکس شهپر طوطی ست بر گلگون شراب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۶.)

پستهٔ شور کنایه از لب معشوق.
پستهٔ شورت نمك دارد بسی
زین سبب گویی جگر خوار آمده ست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۶.)
چون چرخ اگر نه پستهٔ شور آمد از چه معنی
بر خوانِ جان ز پسته نمکدان به ما نماید
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۵.)

پستهٔ شور شکر افشان کنایه از لب و دهان معشوق.
پستهٔ شور شکر افشانش
شور در تُنگ شکر اندازد
(خواجو، *دیوان*، ۴۲۱.)

پستهٔ شیرین کنایه از لب و دهان معشوق.
به شکر خنده اگر پستهٔ شیرین بگشایی
عقل باور نکند آنکه تو را هیچ دهان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)
شکر از پستهٔ شیرین تو شور آورده ست
که لب چون شکرت شور نمکدان دارد
(عطار، *دیوان*، ۶۳.)

پستهٔ عناب رنگ کنایه از لب معشوق.
فندقهٔ شکر و بادام تنگ
سبز خط از پستهٔ عناب رنگ
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶۴.)

پستهٔ نمکین کنایه از لب محبوب، معشوق.
چو پستهٔ نمکین را به خنده بگشایی
نباتت از لب شکر فشان فرو ریزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۹.)

پسته وش مانند پسته.
هست جلاجل به نظر پسته وش
کز دو سه سنگی به فغان است خوش
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۱۸.)

پس خزیدن عقب رفتن، عقب خزیدن.
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
من هم از شرت اگر پس می خزم
در مکافات تو دیگی می پزم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۴؛ ۳:۶۱.)

پس دریده کنایه از بی عفت و بی شرم.
دوستی از درم خریده مجوی
پرده داری ز پس دریده مجوی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۶۱.)

پس دست کردن کنایه از اندوختن، ذخیره کردن.
گردن شیطان به قفا پست کن
هر دو جهان را به پسِ دست کن
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۶۴.)

پسرِدَستان کنایه از رستم پهلوانِ داستانهای ایرانی.
با چنین دست که در جنگ مراست
نه مجیرم پسرِ دستانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۳.)

پس رو بودن دنباله رو بودن.
عقل دانست خوی بخل از جود
عقل بشناخت بوی بید از عود
در گذر زین کیاست اوباش
عقل دین جو و پس رو او باش
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۳۰۳.)

پس رَوی حالت کسی که به عقب باز گردد و کنایه از پیروی و تبعیت.
رها کن پس روی چون پای کژمژ
الف می باش فرد و راست بنشین
پس روی انبیا چون می کنی
چون ز تهدید خسان بگریختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۵؛ ۶:۱۷۵.)

پسِ زانو افکندن کنایه از بی‌اعتنایی کردن.

دم به دم لاف هوای تو زنم همچون نای
پس چو چنگم ز عنا در پسِ زانو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)

پسِ زانوحصار گرفتن کنایه از زانو در بغل گرفتن، به مراقبه نشستن.

شیخ گفتش مدتی شد روزگار
تا گرفتم من پسِ زانو حصار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۳۶.)

پسِ زانو نشستن کنایه از غم خوردن و اندوهگین بودن.

پسِ زانو منشین و غم بیهوده مخور
که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۳.)

درد ما ناگشته همزانوی من
شد پسِ زانو نشستن خوی من
(جامی، *هفتورنگ*، ۳۱۸.)

پسِ سرخاریدن کنایه از روگردانیدن از خجالت، و نیز ناامید و مأیوس بودن، از سر واکردن.

گفتمش: رو بنما، گفت که: هی حَدِ تو نیست
خجل از گفتهٔ خویشم پسِ سر می‌خارم
پیش رفتیم به امیدِ وصالی که نشد
بازگشتیم به خجلت پسِ سرخاریدیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۵ و ۲۱۷.)

شکاف تیغ تو خواهم به فرق سر مپسند
که ناامید پسِ سر بخارم و بروم
(جامی، *دیوان*، ۵۸۱.)

شکرین لعل لبش را سیه خط چو گرفت
چون مگس عاشق مسکین پس سر می‌خارد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۵.)

پسِ گردن خاریدن کنایه از تردید داشتن.

اگر جانباز و عیاری وگر در خون خودیاری
پس گردن چه می‌خاری؟ چه می‌ترسی چو ترسایان؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۴.)

پسِ گوش از خجالت خاریدن کنایه از اظهار شرمندگی کردن.

چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد
من پسِ گوش از خجالت تا سحر خاریده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۲:۳.)

پسِ گوش افکندن کنایه از فراموش کردن.

دماغی کو ببوید از سپرغمهای خوشبویت
پس گوش افکند حالی، حدیث غم چو اسپرغم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۷.)

پسِ گوش نهادن کنایه از ناشنیده انگاشتن، دفع الوقت کردن.

برخازنان فکر مبارش ز راه گوش
چون موم خازنانش پس گوش چون نهی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۴.)

پس مانده عقب‌مانده، دنبال‌مانده، وامانده، ته‌مانده.

تا پیش ستم، باز شدن عدل تو خو کرد
در عصر تو پس مانده‌تر از فتنه و شر نیست
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۰.)

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزاو
گشت این پس‌مانده اندر عشق او پیشانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۷:۶.)

منِ پس مانده طلبکار و توای جوهر پاك
پیشتر رهبر این پرده ز ادراك شدی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۶.)

پیشی ار خواهی به‌هر پس مانده همراهی گزین
سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۳.)

مخور فریب که پس‌ماندهٔ هزار خم است
میی کز این قدحِ لاجورد می‌آید
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

پسندیده پی نیکو روش.

حکایت شنو کودك نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده‌خوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴.)

پسندیده‌خوی نیك خوی، خوش خوی.

از این نامورتر محلی مجوی

که خوانند خلقت پسندیده‌خوی

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

پسندیده کار آن که کارهایش نیکو باشد، نیکوکار.

پسندیده کارانِ جاوید نام

تطاول نکردند بر مالِ عام

(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

پسندیده کیش آن که آیین و روشی نیك دارد.

یکی در بیابان سگی تشنه یافت

برون از رمق در حیاتش نیافت

کُله دَلو کرد آن پسندیده کیش

چو حبل اندر آن بست دستار خویش

(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴.)

پسندیده گوی آن که گفتارش نیکو و دلنشین باشد.

برهمن ز شادی برافروخت روی

پسندید و گفت ای پسندیده گوی

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۷.)

پسندیده مرد نیکمرد.

فرستاده گفت ای پسندیده مرد

سخنها ز دانش توان یاد کرد

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۲۴:۴.)

پس و پیش کار گرفتن کنایه از در نظر داشتن و دنبال کردن گذشته و آیندهٔ کار.

ولیکن چنین گفت دانای پیر

که مر کارها را پس و پیش گیر

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۶۴.)

پس و پیش نگریستن کنایه از دقت نظر به کار بردن، عاقبت اندیشی کردن.

تبه‌کردی آن پهلوی کیش را

چرا ننگریدی پس و پیش را

(دقیقی، *دیوان*، ۳۵.)

پُشت کنایه از یار و یاور، پشتیبان.

به همه کار تو را یار و قرین باد خرد

در همه حال تو را پشت و معین باد اله

(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۵.)

زهی فَر زهی نور، زهی شر زهی شور

زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۰:۱.)

پشتاپشت پی‌درپی، پشت‌هم و کنایه از مخالف و پشت به‌هم کرده.

زخم پشتاپشت بر دل باز خورد از غم مرا

نیك بشکستی از این غم گر همه سندان بدی

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۱.)

گور اگر صد گرفت پشتاپشت

کمتر از چار ساله هیچ نکشت

(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۹.)

به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت

یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۴.)

بس سرکش را کز سرمویی کشتم

وآلوده نشد به خون کس انگشتم

وین کار عجب نگر که با جملهٔ خلق

رویارویم نشسته پشتاپشتم

(عطار، *مختارنامه*، ۳۲.)

پشت آسمان ورای فلك.

از پشت آسمانت فلك می کند خطاب

کای بِه زروی مَه، مَهِ روی زمین تویی

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

پشت از آب تهی کردن کنایه از مباشرت، جماع کردن.

آدمی را دو بلا کرد رهی

بَرَد از هر دو بلا روسیهی

یا کُند پر شکم خویش ز نان

یا کند پشت خود از آب تهی

(سنایی، *دیوان*، ۷۴۱.)

پشت به پشت کنایه از باهم و نیز انبوهی و کثرت.

در تماشاش خلق پشت به پشت
لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار
کز خریدار تنگ شد بازار
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۶.)

پشت به خَم بودن کسی یا چیزی خمیده بودن و کنایه از مطیع و فرمانبر و خاضع بودن.

ای کریمی که پشت چرخ فلك
پیش تو سال و مه به خَم باشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۱.)

پشت بر دو جهان کردن کنایه از ترك علایق گفتن.

به روی خوب وی آن کس نظر کند خواجو
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۳.)

پشت بر روزگار کردن کنایه از ترك و اعراض کردن از امور دنیوی.

پشت بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۸.)

پشت به زمین آوردن کسی را کنایه از بیچاره کردن، سرنگون کردن کسی.

آوخ که چون بدید به تحقیق روی کار
آورد پشت او به زمین چرخ کینه‌دار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۴.)

پشت بستن به چیزی یا کسی کنایه از تکیه کردن، اعتماد کردن به چیزی یا کسی.

به جهان پشت مبندید و به یك صدمهٔ آه
مهرهٔ پشت جهان یك زدگر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹.)

پشت به هم دادن کنایه از همدست شدن، با هم یاری کردن.

خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۴.)

پشت پا انداختن کنایه از خوار و پست و کوچك شمردن.

رایت که جهان به پشت پای اندازد
از مسند و آستان او کی نازد
تو پای به خاك بر نهی صدر زمین
تا چرخ از او مسند ملکی سازد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۷۵.)

پشت پا به دنیا زدن کنایه از ترك علایق گفتن.

ز فکر زاد عقبی پایم از گل بر نمی‌آید
وگر نه پشت پا آسان به دنیا می‌توانم زد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۰.)

پشت پا بر پشت پا کنایه از کثرت و ازدحام جمعیت.

غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا
رنگ رخها بی‌زبان می گفت آن اذواق را
جمع آمد صدهزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۷؛ *مثنوی* ن، ۳:۵۹.)

پشت پا خوردن کنایه از صدمه و آسیب دیدن.

دهر از سَخط تو پشت پایی خورد
بنهاد ز دست حیلت و دستان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۳.)

صد طعنه زهر گدای می خوردم من
صد شربت جان گزای می خوردم من
از جور تو پشت دست می خاییدم
وز هجر تو پشت پای می خوردم من
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۱.)

ما میِ مشرب ز جام کفر کشانیم
ساغر اسلام پشت پا خورد از ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۷.)

پشت پا زدن کنایه از خوار شمردن، دور افکندن، ترك کردن، چشم پوشیدن.

پشت پایی زد خرد را روی تو
رنگ هستی داد جان را روی تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۷.)

مجیر ارچه زد پشت پایی جهان را
به منّت ز تو درد سر می‌پذیرد
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

سرکویش هوس‌داری هوس را پشت پایی زن
در آن اندیشه یك روشو دو عالم را قفایی زن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۵۵.)

غایت آرزو چو دست نداد
پشت پایی زدم بیاسودم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۶.)

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
• پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۵.)

پشت پای خاریدن کنایه از شاد شدن، خوشحال گردیدن.

آنجا که شاعران همه خارند پشت پای
من پشت دست خارم یارب چه کودنم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۷.)

اینك او پشت دست می‌خاید
همه را پشت پای می خارد
(انوری، *دیوان* س، ۳۷۵.)

پشت پای کسی بوسیدن کنایه از تواضع و فروتنی کردن، فرمانبردار بودن.

فلکت پشت پای از آن بوسد
حاسدت پشت دست از این خاید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۳۹.)

پشت توبه شکستن کنایه از بازگشت به گناه و شکستن عهد و میثاق.

روی او پشت توبه را بشکست
سرو او بیخ زاهدان برکند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۸.)

پشت چرخ شکستن کنایه از ناتوان و زبون و درمانده کردن و کامیاب بودن.

شمشیر تو بادِ آب بنشاند
و اقبال تو پشت چرخ بشکست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۱.)

پشت چشم نازك ساختن، کردن کنایه از ناز و رعونت به کار بردن، با ناز و غرور نگریستن.

کجا شد سحر ساز غمزه‌ای کاسودگی بخشد
ز پشت چشم نازك سازی ارباب اعجازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۰.)

من که دست آرزو از آب حیوان شسته‌ام
از چه پشت چشم نازك می کند بر من حباب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۲.)

پشت چنبر کردن کنایه از ستایش کردن، سجده کردن.

چنبری کرد پیش یزدان پشت
کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
(نظامی، هفت پیکر، ۷۵.)

پشت خَستن کنایه از رنجه شدن، مأیوس و نومید شدن.

عمرو و زید عصر دل خستند و در بستند بخل
سائلان و زائران را پشت خَست و دل شکست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۴.)

پشت خم دادن کنایه از اظهار ادب و احترام کردن.

تو چنین استاده چون بی‌حرمتی
پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۰.)

پشت خم کردن کنایه از تعظیم کردن، اظهار بندگی و کوچکی کردن.

فرستاده را نیست آن دسترس
که با ما برآرد به تندی نَفَس
نه جباری خویش را کم کند
نه در پیش ما پشت را خم کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۶.)

پشت دادن کنایه از رو به فرار نهادن، منهزم شدن و نیز تکیه دادن.

ستاره گرچه فراوان بوند پشت دهند
چو مهر یك تنه روی آورد سوی پیکار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۵.)
روی نهفته‌ست تیر روی نهاده‌ست مهر
پشت بداده‌ست ماه هین که رسیده‌ست صبح
(عطار، *دیوان*، ۲۰۰.)

خصم اگر پشت داد هیچ مگوی
کز زمین پشت بِه زگردون روی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۲۵.)
هیبت او آتشی فروخت که دریا
پشت بدو داد و باز تافت عنان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱.)

پشت‌دار کنایه از پشتیبان و مددکار و پناه و نیز پشت هم.
پشت دار جمله عصمتهای من
گوییا هستند خود اجزای من
همه عمر خوار باشد چو بَرِ دو یار باشد
هله تا تو رو نیاری سوی پشت‌دار دیگر
(مولوی، مثنوی ن، ۷:۳؛ *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۱۱.)

از سیه مستی کند گم خویش را هر کس چشید
زان لب نوخط شراب پشت دارِ بوسه را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۱.)

پشت‌داری کردن کنایه از حمایت و پشتیبانی کردن.
عشق ما را پشت‌داری می کند
زانك خندان روی بستان توییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۴.)

پشت‌دست به دندان بردن کنایه از ندامت و پشیمانی بردن.
مکن، بر کف دست نِه هر چه هست
که فردا به دندان بری پشت دست
به تندی سبك دست بردن به تیغ
به دندان بَرَد پشت دستِ دریغ
(سعدی، *دیوان*، ۱۹۸ و ۱۶۵.)

پشت دست به دندان خوردن کنایه از تأسف و افسوس و دریغ خوردن.
پشت دست از ستم چرخ به دندان خوردم
که زخوان پایهٔ غم قُوتِ دگر می نرسد
پشت دست از غم به دندان می‌خورم
از چنین خوردن دهان دَر بسته بِه
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳ و ۷۹۹.)

پشت دست به دندان داشتن کنایه از تأسف و افسوس و دریغ خوردن.
رزق دست و دهن ما زسرِ خوان فلك
پشت دستی‌ست که پیوسته به دندان داریم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۸.)

پشت دست به دندان گرفتن کنایه از ندامت و پشیمانی بردن، افسوس و دریغ خوردن.
زود می گیرد به دندان ندامت پشت دست
هر که حرف نیکخواهان را نمی گیرد به گوش
یك عمر پشت دست به دندان گرفته‌ایم
تا بوسه‌ای از آن لبِ خندان گرفته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۲۵ و ۶۵۹.)

پشت‌دست‌خاریدن کنایه از افسوس و دریغ خوردن.
آنجا که شاعران همه خارند پشت پای
من پشت دست خارم، یارب چه کودنم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۷.)

پشت دست خاییدن کنایه از افسوس خوردن، پشیمانی بردن.
سپهبد چو از چنگ رستم بجست
بخایید رستم همی پشت دست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۰۳:۲.)
بخایید بهمن همی پشت دست
شب از خواب نوشین دودیده نبست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۹۶۶.)
هر که او پای بست روی تو شد
پشت دست از نهیب سرخاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۹.)

دستی بر نِه که انوری ای دل
از دست تو پشت دست می خاید
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۴۷.)

به ژاژخاییم از دست رفت مایهٔ عمر
کنون زحسرت آن پشت دست می خایم
(جامی، *دیوان*، ۵۲۳.)

پشت دست خوردن از کسی کنایه از تنبیه شدن، گوشمال دیدن.

یك پشت دست خورد چنان آن زمان زتو
کامروز چشم خانه از آن همچو نیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۸.)

پشت دست در دندان بودن کنایه از متحیر و متأسف بودن، پشیمانی بردن.

این ز سودای سیلیش خندان
وان دگر پشت دست در دندان
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۸.)

پشت دست زدن ضربه زدن و کنایه از رد کردن.

گفت هم عشوه پشت دست بزد
دو سه دندان آسمان بشکست
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۹.)

شکسته دل چو فغانیّ تلخکام شدم
که پشت دست زدی شِکّر و گلاب مرا
آن کس که بر پیالهٔ ما پشت دست زد
گو این قدر بساز که ناخن فرو کند
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۰ و ۲۶۰.)

پشت دست گزیدن کنایه از حیران و متعجب شدن، افسوس خوردن، پشیمانی بردن.

چون سوار آن فسانه زو بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۱.)

چو پشت دست گزم از فسون و حیرت رویش
فسون و حیرتم از نقشهای گاز برآید
چو دیدی دستگاه کوهکن را
گزیدی پشت دست خویشتن را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۸۳؛ *شیرین و خسرو م*، ۱۵۳.)

بسیار پشت دست گزید از خیال خام
آن کو ندیده سیب تو را گاز می گرفت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۸.)

گر پشت دست خویش گزد محتشم سزاست
جز یك دمش به وصل تو چون دسترس نبود
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۳.)

ذوق وصال می گزد از دور پشت دست
گرم است بس که صحبت من با خیال تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

پشت دستی خوردن ضربه خوردن و کنایه از تنبیه شدن، نیز فریب خوردن.

پشت دستی سخت خورد از جاه او آری به قهر
هم نگشتی آسمان در پای بیدادی مرا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷.)

پشت دستی زدن کنایه از ترك کردن، رد کردن.

خاك پای آن کسانم کز سر دیوانگی
پشت دستی بر جهان بی‌سر و پا می‌زنند
(خواجو، *دیوان.ك*، ۵۷۴.)

چند روزی از دَر میخانه سر وا می زنم
پشت دستی بر قدح سنگی به مینا می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

پشت دوتا کردن خمیده کردن پشت و کنایه از تواضع و فروتنی.

گردون که هواخواه تواست از دل یکتا
دیری ست که در خدمت تو پشت دوتا کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۱.)

فلك که همچو کمان سرکشی ست عادت او
ز راست رویی پیش تو کرد پشت دوتا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۷.)

بر زلف تو ما این دل یکتا بنهادیم
بارِ دل من زلف تو را پشت دوتا کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۲۲.)

کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا
ز بار محنت پشتم دوتا چو نون کردی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۳.)

جایی که فلك پیش بتان پشت دوتا کرد
محراب نشین پشت به دیوار چرا کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۴.)

پشت دوتا گشتن کنایه از خمیده گشتن پشت از غم و اندوه.

فرو گفت پیغامهای درشت
کز او سرو بن را دوتا گشت پشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)

پشت راست کردن کنایه از رهایی یافتن از سختی.

چون پشت کنم راست ز هر پشتهٔ سنگین
کوه است زمن‌دور ز بس بار گران است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۷.)

پشتْ ریش آن که پشتش مجروح باشد.

خورد کاروانی غمِ بار خویش
نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۱.)

پشتِ زاغ کنایه از تاریکی شب.

چو خورشید پر زد سر از پشت زاغ
زمین شد به کردار روشن چراغ
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۳:۱۵۷۳.)

پشتِ زمین سطح زمین.

بهشت گشت به اردیبهشت و فروردین
زلطف روی هوا وز سبزه پشتِ زمین
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۴.)

پشت سرخاراندن کنایه از اهمال کردن، تعلل کردن.

چو دور عقده‌گشایی به من رسد صائب
به ناخن مه نو چرخ پشت سرخارد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۳.)

پشت شکستن کنایه از ضعیف و ناتوان گشتن، نا امید و دل شکسته شدن، و نیز مغلوب کردن.

نیك زرد است در این واقعه روی حکمت
بس شکسته است در این حادثه پشت ایمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۲.)

پشت من چون قلم توست که مادر بشکست
که بدین پشت قباهای بطر در گیرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۵.)

رو بگرداند چو بیند زخمها
رفتن او بشکند پشت تو را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۶.)

به رایی لشکری را بشکنی پشت
به شمشیری یکی تا ده توان کشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۳.)

پس از فغفور غم فرهاد را کشت
شکست از ماتم ایشان مرا پشت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۲۶.)

پشت صلیبی کردن کنایه از خم شدن، اطاعت و فرمانبری کردن.

پیش مُغی پشت صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۵۲.)

پشت طاقتِ کسی کمان کردن کنایه از بی‌قرار و بی‌آرام کردن.

گهی از ناوك آه سیه روزان حذر می کن
که مژگان تو پشت طاقت ما را کمان کرده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۸.)

پشت کردن کنایه از روی آوردن و نیز هزیمت یافتن، دوری کردن.

دوست گو یار شو و هر که جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۲۰.)

تا روی دهد عیش و طرب پشت به غم ده
تا پشت کند محنت و غم روی به می کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

پشت کمان کردن کنایه از اظهار بندگی و فرمانبری کردن.

هر که در خدمت تو پشت نکرده‌ست کمان
سرش از دوش چنان تیر به پرتاب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۶.)

پشتِ گاو کنایه از قعر زمین. (بنا به افسانه‌ها زمین بر شاخ گاو و گاو بر پشت ماهی قرار دارد.)

از پشت گاو، بدعت هر یك گذشته‌دان
تا ساق عرش گرچه قسم بر قسم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۴.)

پشت گرفتن کنایه از قوت یافتن، مدد گرفتن.

آن سینه و رخی که ز نورت گرفت پشت
آن سینه گرم‌تر شد و آن رخ سیاه‌تر
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸.)

پشت گرم بودن به(بر) کسی کنایه از مستظهر بودن، اطمینان به یاری و مددکاری کسی داشتن.

پشت امیدها بدو گرم است
روی دولت ز رایش انور باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۲.)

فریب چون گل رعنا نمی‌خورم زبهار
در این چمن که مرا پشت برخزان گرم است
(سلیم، *دیوان*، ۷۱.)

پشتگرمی کنایه از اطمینان و اعتماد و مددکاری و یاری.

هُش از شاه کابل بشد کاین شنید
به جنگ از سپه پشتگرمی ندید
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۷.)

خورشید جودت ار نکند پشتگرمیی
سرما کند شمار من از کشتگان برف
زبس پشتگرمی که دارم زعشقت
مرا آشکار و نهان می‌گدازد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰ و ۷۴۲.)

ای دل به پشتگرمی اشك این‌قدر مسوز
خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
هوای سرکشی نفس دون زیاده شود
به پشتِگرمی خشتی که زیر سر دارم
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۴ و ۲۵۸.)

پشت‌لب برزدن کنایه ازناز و کرشمه، عجب و تکبر به کار بردن.

چیست چندین عظموت و جبروت
پشت لب برزدن و باد و بروت؟
جامی(*تحقیقات در احوال*، ۲۹۱.)

پشتِ ماهی کنایه از سیاهی شب.

سوادی که در وی سیاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۸.)

پشت ماهی به گاو نالنده اشاره به افسانهٔ قرار گرفتن طبقات هفتگانهٔ زمین برمیان دو شاخ گاو و پای گاوبر پشت ماهی وماهی برروی آبی که عمق آن برابر چهل هزار سال است.

در تكِ این رواق بالنده
پشت ماهی به گاو نالنده
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۶.)

پشت ناخن کنایه از چیز کم و اندك.

چون قلم شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان
نیست جز یك پشت ناخن دستگاه خنده‌ام
(صائب، *دیوان*، ۵۹۹.)

پشت نمودن کنایه ازروگردانیدن، گریختن و منهزم شدن.

لشکر عشق تو باز بر دلِ من ران گشاد
گر همه در خون کشد پشت نباید نمود
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۵.)

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۳.)

پشت بنمودند صفهای شکیب
هر نگاهش تیر روی سرکش است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۴.)

پشت نون بودن کنایه از خمیده بودن، درمانده و بیچاره شدن.

دست خصمت به تیغ گشته قلم
پشت او از شکستگی نون باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۷.)

پشتواره مقدار باری که بر پشت توان حمل کرد.

همه چون چرخ ِگرد خود گردم
گر چه خورشید پشتواره کنم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۷۳.)

پشتوارهٔ هستی کنایه از آفرینش.

به چنبر فلك و پیسه ریسمان زمان
که پشتوارهٔ هستی بر او گرفت قرار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۷.)

پشتوان پشتیبان و پناه و مددکار.

باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مر آن را پشتوان و آن مر این را دستیار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۸۶.)

پشت و پناه کسی بودن کنایه از یار و مددکار و پشتیبان کسی بودن.

به رامین نیز جز نیکی نخواهم
برادر باشد و پشت و پناهم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۱۰.)

پشت و پناه من بود دیوار دلبرِمن
از گریه بر سرافتاد ای خاك بر سر من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

پشت و روی افتادن کار وارونه بودن کار.

جان در غمت از خانه به کوی افتاده‌ست
بر بوی تو در رهی چو موی افتاده‌ست
من در طلب تو و تو از من فارغ
این کار عظیم پشت و روی افتاده‌ست
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۷.)

پشت و روی نامه یك مضمون بودن کنایه از یکسان و برابر بودن.

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یك مضمون بود
روزما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۸.)

پشت و روی یك ورق بودن کنایه از یکسان و برابر بودن.

بادهٔ یك ساغرند و پشت و روی یك ورق
چون گل رعنا خزان و نوبهارِ زندگی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۹.)

پشتی کنایه از یاری و حمایت و مدد و تکیه‌گاه.

بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز
پشت زمین به پشتی او گرم در شتا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۵.)

مگر به پشتی چشم تو شوخ گشت چنین
که پیش خواجه رود مست هر زمان نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۲.)

با جمله جفا کاری پشتی کند و یاری
گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
آب در کشتی هلاك کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۵؛ *مثنوی ن*، ۶۱:۱.)

پشتی کردن کنایه از یاری کردن، حمایت و پشتیبانی کردن.

در آن هنگام وی را کرد پشتی
نمود اندر سخن لختی درشتی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۵.)

تو پشت شرعی وزان روی پشت توست قوی
که پشتی تو کند گاه حکم دست قضا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۷.)

نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را به تأویل پشتی کنی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۷.)

پشم در کشیدن، کشیدن کنایه از دور کردن، پراکنده و نابود کردن، ترك کردن.

نیش در آن زن که ز تو نوش خورد
پشم در آن کش که تو را پنبه کرد
چو ما را نیست پشمی در کلاهش
کشیدم پشم در خیل و سپاهش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۸؛ *خسرو و شیرین*، ۲۰۳.)

تا تو را نفسی و شیطانی بود
در تو فرعونی و همانی بود
پشم درکش همچو موسی کون را
ریش گیر آنگاه این فرعون را
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۶.)

پشم در کلاه بودن کنایه از باقدرت و نفوذ بودن، شکوه و عزت و اعتبار داشتن.
در کلاه او اگر پشمی ست آتش در زنیم
عقل و هوش خویشتن یك دم به سستی در کشیم
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۲.)
چو خواجه را اجل از ملك پنبه خواهد کرد
چه اعتبار به پشمی که در کلاهش هست
(اوحدی، *دیوان*، ۸.)
دلیل صومعه دیدم سری به راهش نیست
گدای میکده هم پشم در کلاهش نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۱.)

پشم در کلاه داشتن کنایه ازهیبت وشکوه واعتبار داشتن.
شکوه زهد من بر من نگه‌داشت
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۵۲.)

پشم گشتن کنایه ازپراکنده شدن، خوار وحقیر وهیچ گشتن.
همچو آتش در رسیدند آن گروه
همچو پشمی گشت امیرِ همچو کوه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۴۶۴.)

پشمین سُم کنایه از نرم و نااستوار بودن سُم.
کی روید از این صحرا جز لقمهٔ پر صفرا
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۰.)

پشمینه پوش کنایه از زاهد و صوفی.
گشته پشمینه پوش روح امین
از پی حلق او به حلقهٔ دین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۰.)
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۹.)

پشه را در هوا رگ زدن کنایه از حریص بودن.
خائفان راه را کردی دلیر
از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درسِ توکل می کنی
در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۶۱.)

پشیمان بودن، گشتن، شدن از کرده ازکار انجام یافته نادم و پشیمان بودن.
همیشه باشی از کرده پشیمان
نیابی درد خود را هیچ درمان
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۵۶.)
پشیمان گشت شاه از کردهٔ خویش
وزان آزار گشت آزردهٔ خویش
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۶۳.)
نظری کردم و چنان گشتم
که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۶۲.)

پشیمان‌وار در حال ندامت و افسوس کنان.
چو خسرو جرم خود را یافت پاداش
پشیمان‌وار گشت از دیده خون پاش
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو*، ۲۱۵.)

پشیمانی خوردن ندامت بردن، افسوس و دریغ خوردن.
آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد
که به عقل آید پشیمانی خورد
بلك از آن مستان که چون می می‌خورند
عقلهای پخته حسرت می برند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۴۰.)
تا به کی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم
با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۸.)

پُل آبرنگ کنایه از آسمان.

بین که پل جفا فلك بر دل من شکست و من
این پل آبرنگ را کی شکنم دریغ من
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۶.)

پُل آبگون کنایه از فلك، آسمان.

رخش همت برون جهان چو مسیح
زین پل آبگون آتشبار
پل آبگون فلك باد رخنه
که در جویش آب رضایی نبینم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۹ و ۲۹۳.)

پل آتشین کنایه از کرهٔ اثیر، آسمان و فلك.

جانها که جواهر قدیمند
در عرصه گه امید و بیمند
زان سو تر پل شدن توانند
یا در پل آتشین بمانند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۳.)

پلاس کنایه از مکر و حیله.

با جمله پلاس خوش نباشد
آن عهد پلاس را وفا کو
جواب داد کجا خفته‌ای چه می‌جویی
به پیش عقل محمد پلاسِ بولهبی.
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۵؛ ۲۶۱:۶.)

پلاس پوشیدن کنایه از پوشیدن جامهٔ عزا و ماتم.

دل مرده برون کشیم خرقه
وزماتم دل پلاس پوشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)
ای شب! اگر پلاس نپوشیده‌ای به سوگ
لبهای خشك و گونه چون زعفران کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

پلاس سیه برگلو افکندن کنایه از به ماتم و عزا نشستن.

آب خضِر پلاس سیه بر گلو فکند
دست از حیات شست چو آن دُر شاهوار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۳:۲.)

پلاسِ شب کنایه از تاریکی.

چون چادر ظلام، جهان در سر افکند
گیتی قبای کحلی شب در بر افکند
شیادوار چرخ پلاس سیاه شب
در رستهٔ زمانه به گردن در افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)
میلی بساز از آه و بزن بر پلاسِ شب
در کش به‌چشم روز به فرمان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

پل برآب چشم بستن کنایه از مانع سرازیر شدن اشك گشتن.

زمانی پل بر آب چشم بستی
گهی بر آب چشمه پل شکستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۸۵.)

پُل روی دریا بستن کنایه از کار محال و غیر ممکن کردن.

مژگان نیارم بر هم نهادن
بر روی دریا بندد کسی پل؟
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۹۸.)
تمنای شه آنگه آید به دست
که در روی دریا توان پل ببست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۴.)

پل شکستن کنایه از محروم ساختن، بی‌بهره گردانیدن و نیز نابود کردن.

دشمنان از داغ هجرش رسته‌اند
پل همه بر دوستان خواهد شکست
فلك پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت جویی ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۸ و ۷۹۲.)
چون راه دیار دوست بستند
بر جوی بریده پل شکستند
تا پل نشکست برتو گردون
زین پل بجهان جمازه بیرون
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۹ و ۲۶۵.)

پلِ کهن کنایه از آسمان.

زیر پل فلك مجوی آب وفا ز جوی کس
بگذر از این پلِ کهن آب وفای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

پل محشر پل صراط.

طریقهاش به باریکیِ پُلِ محشر
مضیقهاش به تاریکیِ دلِ دجال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۴۲.)

پلنگ آشوب آن که چون پلنگ ایجاد هراس کند، غوغا برپا کند.

مَلِك تأیید بدر آیین، فلك تأثیر کوه آلت
نهنگ آسیب ببر آفت پلنگ آشوب شیر افکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

پلنگان جنگی کنایه از شجاعان و دلیران.

وزان پس چنین گفت کای یاوران
پلنگان جنگی و نام آوران
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۷۶.)

پلنگان دین کنایه از مخالفان دین.

بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

پلنگان گوزن افکن کنایه از دلیران و دلاوران.

بس پلنگان گوزن افکن که چون شاخ گوزن
پشت خم در خدمت آن شیرمردان دیده‌اند.
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰.)

پلنگ افکن کنایه از دلیر و شجاع و نیرومند.

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۱.)

ز سهم پلنگ افکنانِ چو پیل
ز دور ایستاده فلك هفت میل
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۰.)

پلنگ پیر کنایه از فلك.

باده خور با نو غزالان وز فلك یاری مجوی
کاین پلنگ پیر با شیران ره در روبهی ست
(اهلی، *کلیات*، ۸۵.)

پلنگ روز و شب کنایه از روزگار.

چو زد پلنگ شب و روزت آب وحدت جوی
که زخم خورده او را گریز نیست ز آب
موش مقلوبند و هرجا کز پلنگ روز و شب
بر دلی زخمی رسد خاکی بر آنجا گسترند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴ و ۷۱.)

پلنگی کنایه از تندی و خشمگینی.

برگرفت از فلك (جهان) پلنگی را
دور کرد از جهان دو رنگی را
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۴.)

پلنگی کردن کنایه از تندی و تیزی کردن، غریدن.

چون پلنگی کرد قهرت ظلم وحشی شد چو غرم
پاسبانی کرد عدلت گرگ اهلی شد چو شاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۷۳.)

پلنگینه قبا کنایه از فلك، روزگار.

ای پلنگینه قبا گرگ درِ روبه‌باز
چون در افتاد به دام دمت آن شیر سیاه
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۵.)

پل نُه طاق ششدری کنایه از فلك، آسمان.

دانی که چیست این پل نه طاق ششدری
بستند بر مسیل سخای تو قنطره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

پلهٔ چشم زدن کنایه از پلك چشم به هم خوردن.

پیش توست این دم او، می نبری ز یار بو
می نگری تو سو به سو پلهٔ چشم می‌زنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۷.)

پلهٔ خاکی کنایه از زمین.

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار
همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۸.)

پله داشتن کنایه از درجه و مرتبه داشتن.

نداشت پلهٔ من کوهکن مکن سبکم
بسنج عشق مرا بیستونش پا سنگ است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۲.)

پلهٔ دیوانگی مرتبهٔ جنون و شیدایی.

در پلهٔ دیوانگی فرش است سنگ کودکان
مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

پلهٔ غرور درجه و مرتبهٔ رعنایی و غرور.

در پلهٔ غرور تو دل گرچه بی بهاست
ارزان مده ز دست که ارزان خریده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

پل هفت طاق کنایه از فلك.

این راه غول‌دار و پل هفت طاق را
تا چارسوی هشت جنان چون گذاشتی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۱.)

پلهٔ قارون کنایه از ثروت و مال.

خواهی قدم به پلهٔ قارون نهاد زود
کوه تعلقی که تو بر خویش بسته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

پلهٔ میزان کفهٔ ترازو.

از حیف و میل پلهٔ میزان ما تهی ست
ار سنگ ناز گوهر سیراب می کشیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

پلید اعتقاد آن که ملحد و اعتقادات و گروشی زشت دارد.

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

پناه جان کردن کنایه از خود را از مهلکه نجات دادن.

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از فلك پنهان کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲.)

پنبه از ریش برکندن کنایه از ترك هوای نفس کردن.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷:۳.)

پنبه از گوش به در کردن کنایه از آگاه و متنبه بودن.

پنبه از گوش به در کن که همی گوید یار
من چو اندر نظرم چند به هر جابینی
(حلاج، *دیوان*، ۱۹۱.)

پنبه از گوش برآوردن کنایه از هوشیار و آگاه شدن، کردن.

به‌باد حمله ز گوشش برآوری پنبه
به نوك نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۴.)

صائب این پنبهٔ آسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۸.)

پنبه از گوش برکشیدن کنایه از هوشیار شدن، ترك غفلت کردن، متنبه شدن.

شو پنبهٔ جهل برکش از گوش
بشنو سخنی به طعم شکّر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۵.)

پنبه را یکبارگی برکش زگوش
در دهن نِه محکم و بنشین خموش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۰.)

به وعظ پیر خرد ساعتی نشستم دوش
دلِ سخن نشنو برکشید پنبه زگوش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۴۰.)

پنبه از گوش برون آوردن، بیرون آوردن کنایه از متنبه شدن، هوشیار گشتن، ترك غفلت گفتن.

ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۷.)

ناله‌ام گوش نکردی تو و من داغ از این
پنبه از گوش برون آر و به‌داغم بگذار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۱.)

پنبه از گوش برون کردن کنایه از به هوش آمدن و هوشیار گشتن، ترک تغافل کردن.

گر مرگ پنبه می کند از گوش ما برون
تقدیر را بدین نتوان کند پوستین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۲.)

چو پنبه‌زار بناگوش بشکفید تو را
ز گوش پنبه برون کن به کار خود پرداز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲.)

رفت هوای نی و نوشم برون
کرد قضا پنبه ز گوشم برون
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۹۸.)

پنبه از گوش کسی برداشتن کنایه ازمتنبه وهوشیار کردن کسی.

تیغ او کش یکی‌ست آهن و پشم
، پنبه از گوش گرد نان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۱.)

پنبه از مینا برگرفتن پنبه از شیشهٔ شراب برداشتن و کنایه از به شور و هیجان آوردن.

ز شوق بوسه هر ساعت دهان را غنچه می سازد
به لب ساقی همانا پنبه بر می گیرد از مینا
که ساقی می شود صائب در این محفل نمی‌دانم؟
که جوش می ز شادی پنبه برمی گیرد از مینا
(صائب، *کلیات*، ۹۰ و ۹۱.)

پنبه از مینای کسی برداشتن کنایه از به سخن آوردن، شور و هیجان بخشیدن.

گرچه چون حلاج مُهر خامشی بر لب زدم
زورِ می برداشت آخر پنبه از مینا مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۳.)

پنبه به گوش آکندن، در گوش آکندن کنایه از سخن ناشنودن، تغافل کردن.

پنبه به گوش اندر آکند ز تو ممدوح
پنبه چه گویم که ارزه ریزد و ارزیر
(سوزنی، *دیوان*، ۵۵.)

پنبه در آکنده چو گل گوشِ تو
نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۸.)

پنبه به‌گوش کسی نهادن کنایه از غافل گردانیدن کسی.

تعریفِ خودپسندِ سخن ناشنو مکن
او خود کر است پنبه به گوشش تو هم منِه
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

پنبه به گوش نهادن کنایه از نشنیده انگاشتن.

اگر نصیحت عرفی به سهو می‌شنوی
به گوش پنبه فرو نِه که سر به سر لاف است
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۸.)

پنبهٔ پندار از گوش برآوردن کنایه ازبه‌هوش آمدن و ترک تغافل کردن.

برآور پنبهٔ پندار از گوش
ندای واحد القهار بنیوش.
(شیخ محمود شبستری، *گلشن‌راز*، ۴۸.)

پنبهٔ داغ پنبه‌ای که بر داغ نهند.

داغها دارد فلك بر سینه از مهر رخش
پنبه‌های داغ باشد آنچه گویند اختر است
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶۴.)

پنبه در آتش نهادن دو ضد را با هم برابر و قرین کردن.

پنبه در آتش نهادم من به‌خویش
اندر افکندم قُچ نر را به میش
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۳۹.)

پنبه در گوش کنایه از غافل و بی خبر.

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گویی با جهانی پنبه در گوش
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۲۹.)

پنبه در گوش بودن کنایه از غافل و بی‌خبر بودن، سخن ناشنودن.

بِبَر عقلم بِبَر هوشم که چون پنبه است در گوشم
چو گوشم رست از این پنبه درآیدهای هوی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۵.)
دهان یار کند حرف تلخ گوش مرا
خوشا کسی که در این بزم پنبه در گوش است
زما سلام به‌دار السلام داد رسان
که در زمانهٔ ما خلق پنبه در گوشند
(صائب، *کلیات*، ۲۲۴ و ۴۶۶.)
مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازك و اصحاب پنبه در گوشند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۳.)
پنبه در گوش است ما را از حدیث انجمن
نشنود حرف کسی را هر که او غماز نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)

پنبه در گوش داشتن کنایه از تغافل کردن.
دلِ سنگ آب کند نالهٔ مرغان چمن
پنبه در گوش از این راهگذر دارد صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸.)

پنبه در (اندر) گوش فشاردن کنایه از تغافل کردن و سخن ناشنیدن، خود را به کری زدن.
گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۰.)

پنبه در گوش کردن کنایه از تغافل کردن و ناشنیدن.
من اگر نالم اگر عذر آرم
پنبه در گوش کند دلدارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۴.)

پنبه در گوش نهادن کنایه از تغافل کردن و سخن ناشنیدن.
به مجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند
نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۶.)
چو هم رسته خفتگانی خموش
فرو خسب یا پنبه در نه به گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

پنبه زدن نداقی کردن و کنایه از طلوع آفتاب و نور خورشید سر زدن.
هر روز بهر پنبه زدن بر دواج کوه
صبح از عمود مشته کند وز افق کمان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۷.)

پنبه شدن کنایه از پریشان ومتفرق گشتن و نیز هموار و نرم گشتن.
آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس
باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلسم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۲.)

پنبهٔ صبح کنایه از سپیدی صبح.
سحر چون به تعریف نیسان دستش
ز لب عالم افروز گوهر فشانم
کنم پنبهٔ صبح ز آب سخن‌تر
پس آن آب در حلق کوثر چکانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۱.)

پنبهٔ غفلت کنایه از بی‌خبری و سهل‌انگاری و بی‌فکری.
موعظه‌ها را کلیم باشد اگر این اثر
پنبهٔ غفلت دری‌ست در صدف گوشِ تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

پنبهٔ غفلت از گوش جان برون کردن کنایه از هوشیار گشتن و متنبه شدن.
برون کن پنبهٔ غفلت ز گوشِ جان خود یك دم
بیا پیش حسین آنگه شنو اسرار پنهانش
(حلاج، *دیوان*، ۹۵.)

پنبهٔ غفلت از گوش کشیدن کنایه از آگاه و متنبه و باخبر گشتن.
هر که از گوش خرد پنبهٔ غفلت بکشد
ای بسا پند که بی‌زحمت گفتن شنود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۳.)

پنبهٔ غفلت به گوش دل نهادن کنایه از بی‌خبر و ناآگاه گشتن، تغافل کردن.

پنبهٔ غفلت به گوش دل نهم (آشوب)
تا سخن تلخ پند گونه نیوشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۳۰.)

پنبه‌کاری پیشه کردن کنایه از فریبکاری و دغلی کردن.

گفت با شاگرد: کای ناسازگار
موسم عیش است و ایام بهار
آن پسر دانست کان استاد فرد
در تکلف پنبه‌کاری پیشه کرد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۸۳.)

پنبه‌کردن کنایه از نابود کردن، پریشان و پراکنده ساختن، عاجز و زبون کردن و نیز فریفتن و نرم کردن.

چو خواجه را اجل از ملك پنبه خواهد کرد
چه اعتبار به پشمی که در کلاهش هست
(اوحدی، *دیوان*، ۸.)

نیش در آن زن که زتو نوش خورد
پشم در آن کش که تو را پنبه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۸.)

پنبه کنم جمله را من از سر کویت
تا تو بدانی که من چند مرده حلاجم
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۲۲۴.)

در آمد همچو مرغی سوی دنبه
به چربی دایه را می‌کرد پنبه
چو آگه شد زبان بگشاد دایه
که ما را هست در سالوس مایه
چو مویم پنبه شد در پنبه کردن
مرا پنبه مکن در دنبه خوردن
(عطار، *منتخب اشعار*، ۴۰۷.)

پنج کنایه از نمازهای پنجگانهٔ صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا.

یکی و پنج و سی و ز بیست نیمی
وگر ممکن بود فرسنگکی چند
چو زین بگذشت ما و مطرب و می
گناه از بنده و عفو از خداوند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۳.)

پنجاهه اعتکاف نصارا که پنجاه روز باشد. آن چنان که اعتکاف مسلمانان چهل روز است.

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم پنجاهه گیرم آشکارا
از پی پنجاهه در ماهی خوران
بهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵ و ۴۹۴.)

پنج آیت زر علامت پنجگانه‌ای که به صورت دایره از طلا در حاشیه قرآن گذارند.

در قرآنی که حق گزارد
پنج آیت زر خلل ندارد
از مصحف گردون اَر پنج آیت زر کم شد
آمد پر طاووسش دیدار فصیح اندر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۹؛ *دیوان*، ۴۹۷.)

پنج ارکان، پنج ارکان شرع ارکان پنجگانهٔ اسلام که عبارتند از توحید، نماز، روزه، حج و زکات.

ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی
که هست فایده زین پنج پنج نوبت لا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳.)

شد ز یك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه
بهر پنج ارکان شرعش چار مفتی مقتدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸.)

پنج دروازهٔ چارحد کنایه از قالب و جسد آدمی.

مر این پنج دروازهٔ چار حد را
بِه از هفت و نُه پادشایی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

پنج روز کنایه از مدت کم و اندك، عمر آدمی.

مرا پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۷.)

چون بردوام دور زمان اعتماد نیست
این پنج روز عنایت مقصود دل شمار
مباش غره بدین پنج روز نقد حیات
که عمر بر سر پای است و چرخ بر سرِ کار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۴ و ۵۳.)

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

پنج روز تقویم خمسهٔ مسترقه یا پنجهٔ اندرگاه.
هر سال چو پنج روزِ تقویم
گم بودهٔ بی‌نشان چه باشی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

پنج روزه، پنج روزهٔ فانی کنایه از مدت کم و نیز عمر آدمی.
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴.)

چه کنی پنج روزه در غم و یأس
لذت چار طبع و پنج حواس
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۹.)

خلیفه زادهٔ حقی به صورت و معنی
به پنج روزهٔ فانی چرا شوی مغرور
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۹.)

پنجره کنایه از رخنه، راه، منفذ و نیز آسمان.
پنجره‌ای شد سماع سوی گلستان تو
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۷۰.)

فلك را ز اکلیل برجبهه تاج
زده ماه بر پنجره تختِ عاج
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۲.)

پنجرهٔ شش دَر کنایه از آسمان.
هر صبح که دم ز ملکت خاور زد
چون خیمه بر این پنجرهٔ شش در زد

رفتم به دَرِ خواجه و چون دید مرا
برخواند براتم و بروتی بر زد
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۵.)

پنجرهٔ عدم کنایه از مرگ و نیستی.
در پنجرهٔ عدم جهد روح
از ناوك پنجهٔ دو صفدر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۴.)

پنجرهٔ لاجورد کنایه از آسمان.
آفت این پنجرهٔ لاجورد
پنجه در او زد که بدو پنجه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۲.)

پنج زورق کنایه از حواس پنجگانه.
این چار عنصر و سه موالید و شش جهت
این پنج زورق و دو در و یك سوار چیست؟
(اوحدی، *دیوان*، ۹.)

پنج سوراخ کنایه از دو چشم و دو گوش و دهان که پنج حس ظاهری سامعه، لامسه، باصره، ذائقه و شامه به وسیلهٔ آنها با خارج مربوط می‌شوند.
این سبو را پنج سوراخ است ژرف
اندر او نی آب مانَد خود نه برف
از دهانت نطق فهمت را بَرد
گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت
می‌کشاند آبِ فهمِ مُضمرت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۰.)

پنج شعبه کنایه از حواس پنجگانهٔ باصره، سامعه، شامه، ذائقه و لامسه.
یك دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت خسرو نه قصر و هشت منظر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

پنج عمده کنایه از پایه‌ها و اساس اسلام که عبارتند از توحید، نماز، روزه، حج و زکات.

بر پنج عمده بودی دین را اساس و اکنون
تا تو عماد دینی شد شش همه معظم
(انوری، *دیوان س*، ۱۹۹.)

پنج فرض کنایه از نمازهای پنجگانهٔ شبانه‌روز.
در عقب پنج فرض، اوست دعا خوانِ من
یارب کارواح قدس باد دعا خوان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۶.)

پنج گاه نماز اوقات نماز پنجگانه.
سلیم لایق چنگ خمیده قامتم اکنون
نوای گریه و زاری و پنج گاه نماز است
(سلیم، *دیوان*، ۷۱.)

پنج گوهر کنایه از دو چشم و دو گوش و دهان.
پنج گوهر دادیم در دُرجِ سَر
پنج حسّ دیگری هم مستتر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۸.)

پنجم چرخ کنایه از آسمان پنجم که فلك مریخ است.
چون همی بینم با پاس تو بر پنجم چرخ
تیغِ مریخ ابد مانده در حبس نیام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۴.)
پادشاهی که به هفت اقلیم از پنجم چرخ
همچنو دیدهٔ بهرام ندیده است شهی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۱۴.)

پنجم فلك سپهر پنجم که فلك مریخ است.
ترك خنجر کش که بر پنجم فلك خنجر کشد
روز کین از لشکرت خنجرگزاری بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۰.)

پنج منشور کنایه‌ازتوحیدونمازوروزه‌وحج‌وزکات.
ختم پیغمبران بار خدای
گمرهان را به صدق راهنمای
پنج منشورش از چَهِ ظلمات
سوی نُه بام نردبان نجات
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۸ و ۹.)

پنج نوبت نقاره نواختن بر درِ سرای شاهان در پنج نوبت که گویند از زمان سلطان سنجر متداول شده و پیش از آن سه نوبت زده می شده است. وکنایه ازجاه و بزرگی و سلطنت کردن و نیز بانگ اقامهٔ نمازهای پنجگانه.
فلك بر درت پنج نوبت نهاده
چو تأیید تو هفت کشور گرفته
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۳۴.)
شش گوشهٔ جهان سخن با من است از آنك
بگذشت پنج نوبتم از هفت کشورش
هست او بلال صورت و سلطان نه فلك
در رشك پنج نوبت الله اکبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸ و ۱۲۹.)

پنج نوبت پناه کنایه از آن که پناه اسلام است. مراد از پنج نوبت اوقات پنجگانهٔ نماز است.
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زنِ پنج نوبت پناه
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۹.)

پنج نوبت در خاك کوفتن کنایه ازنابودشدن، ازمیان رفتن جاه و بزرگی و قدرت.
سحرگه پنج نوبت کوفت در خاك
شبانگه چاربالش زد بر افلاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳۸.)

پنج نوبت زدن کنایه از اظهار بزرگی و شاهی کردن.
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن زچار خلیفه طریق آن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)
پنج نوبت بزن اکنون که سراپردهٔ حسن
با شرف خانهٔ خورشید برابر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۳.)
مزن پنج نوبت در این چارطاق
که بی ششدره نیست این نُه رواق
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۴.)
برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بود در برت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۸.)

پنج نوبه بودن، زدن، کوفتن کنایه از اوقات پنجگانهٔ نماز و نیز قدرت و جاه و بزرگی و شاهی داشتن.

وین پنج نماز کاصل تو به است
در نوبتی تو پنج نو به است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱.)

صدای صیت تو شاید که پنج نو به زند
که چار گوشهٔ عالم بر او مقرر گشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۷.)

ای پنج نو به کوفته در دار ملك لا
لا در چهار بالش وحدت کشد تو را
(خاقانی، *دیوان*، ۳.)

پنج و چار، پنج و چهار کنایه از حواس پنجگانه و چهار طبع.

دهر تو را دید گفت از سر رغبت
نسخهٔ ترکیب پنج و چار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۸.)

هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست
در نُه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار
(سنایی، *دیوان س*، ۱۸۶ و ۲۳۸)

تا چار مادر است و سه فرزند کون را
یك دم مباد ذات تو خالی ز پنج و چار
چو در مُششدر این کعبتین شش سویی
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
(خواجو، *دیوان*، ۴۸ و ۵۳.)

من و رسالت صیتت به شش جهات جهان
علی الدوام که این پنج و چار خواهد بود
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۱.)

پنج و دَه بودن با کسی کنایه از سر و کار داشتن با کسی.

خُردان و بزرگان فلك را به گِهِ سعد
جز باشه ما با دگران پنج و دهی نیست
چار طبعند و نه افلاك ربایندهٔ حسن
نیست بر چهرهٔ او مر همه را پنج و دهی
(سنایی، *دیوان س*، ۵۸۰ و ۷۱۳.)

پنج و شش کنایه از پنج حس و شش جهت.

چنین باغ و چنین شش جو، پس ِ این پنج و این شش جو
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
ما به بیداری روان گشتیم و خوش
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۱؛ *مثنوی ن*، ۷۱:۵.)

پنج وقت کنایه از اوقات پنجگانهٔ نماز.

از نسیم عدل او هر پنج وقت
چار ملت را امان بینی به‌هم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

پنج و هفت کنایه از پنج حواس و هفت اندام.

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۶:۵.)

پنجهٔ آفتاب در حنا گرفتن کنایه از تیره شدن رخسار خورشید.

بس که زدیده ریختم خون دل خراب را
گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
(کلیم، *دیوان*، ۸۹.)

پنجهٔ آفتاب شکستن کنایه از نهایت زیبایی رخسار و چهرهٔ محبوب.

پنجه خطاست با بتان خسته دل خراب را
خاصه بتی که بشکند پنجهٔ آفتاب را
(اهلی، *کلیات*، ۱۷.)

پنجه انداختن کنایه از ستیز کردن، زورآزمایی کردن.

ای سرو که اسباب جوانی همه‌داری
با ما به جفا پنجه مینداز که پیریم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰۵.)

پنجه به خون کسی تر کردن کنایه از کشتن و نابود کردن.

باغ بهار خویش را تا به می آب داده‌ایم
کیست خزان که تر کند پنجه به خون تاکِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۴.)

پنجه بر پنجه انداختن کنایه از زورآزمایی و ستیزه کردن، همسری و برابری کردن.

صعوه از زور بازوی عدلت
پنجه بر پنجهٔ عقاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

پنجه برتافتن کنایه از کسی را به زور از پا درآوردن.

که هر ناتوان را که دریافتی
به سر پنجگی پنجه برتافتی
به دنیا توان آخرت یافتن
به زر پنجهٔ شیر برتافتن
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹ و ۶۱.)

پنجه بر روی کسی نهادن کنایه از روی سیاه کردن، بی آبرو کردن.

زنِ شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۹.)

پنجه در انداختن کنایه از ستیز کردن، زورآزمایی کردن.

عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد
با شیر ژیان آهو کی پنجه دراندازد
باغم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم
چون سر زلف سیاهت به شکست آمده‌ایم
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۱ و ۴۶۸.)

پنجه در پنجه آوردن کنایه از دست یافتن، حریف کسی شدن.

داغم از محرمی شانه که هر دم گستاخ
پنجه در پنجهٔ آن زلف پریشان آرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۱.)

پنجه در پنجه افکندن کنایه از مبارزه کردن.

توسن شوخ تو هر نعل که افکنده ز پای
پنجه در پنجهٔ دستینه حور، افکنده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۸.)

پنجه در پنجهٔ کسی یا چیزی کردن کنایه از رودرروی کسی ایستادن، مبارزه کردن.

دل شیرین غبارآلود غیرت می شود صائب
وگرنه پنجه‌ای در پنجهٔ فرهاد می کردم
پنجه در پنجهٔ اعجاز مسیحا کردن
از سبکدستی بازوی سخن می آید
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲ و ۳۳۱.)

پنجه زدن کنایه از ستیز کردن، همسری و برابری کردن.

تو ای طفل ناپختهٔ خام رای
مزن پنجه در (با) شیر جنگ آزمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۵.)

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۷.)

کی پنجه زند حضیض نمناک
با ذروهٔ بارگاه افلاک
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۳.)

پنجه کردن با کسی کنایه از ستیز کردن، نزاع کردن، در افتادن با کسی.

با چون خودی در افکن اگر پنجه می کنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۸.)

کنی ای خرد پنجه با عشق لیکن
تو آن قدرت زور بازو نداری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۰.)

پنجه کردم با تو بی‌رحم و زیان کردم از آن
گاه می نالم زدست خویش و گاه از دست تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

آفت این پنجرهٔ لاجورد
پنجه در او زد که بدو پنجه کرد
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۳۲.)

پنجه گرم کردن کنایه از به کار انداختن، به حرکت در آوردن پنجه، آمادهٔ زورآزمایی شدن.

درشتی که چون پنجه را گرم کرد
به افشردن الماس را نرم کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۶.)

پنج هنگام کنایه از اوقات پنجگانهٔ نماز.
در خدمت توست پنج هنگام
گه دال و گهی الف گهی لام
دهر از فزعش به پنج هنگام
درششدر امتحان ببینم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۵؛ *دیوان*، ۲۶۹.)

پنجه و ناخن نداشتن کنایه از ناتوانی و قدرت نداشتن.
مر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
آدمی اندر بلا گشته بِه است
نفس کافر نعمت است و گمره‌است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۵۰.)

پنجی خمسهٔ مسترقه یا پنجهٔ دزدیده که پنج روزی است که در تقویمها به آخر ماه دوازدهم افزوده می‌شده است. (گویند وزیر یکی از شاهان حاصل این پنج روز را از تمام کشور به حساب نمی‌آورده است.)
در حیرتم ز مهرهٔ فکرت که چون بود
پنجی گرفته از دو طرف نقش پنج را
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۶.)

پنج یك یك پنجم چیزی.
ببرد پنج یك از لشکر و به لشکر گفت
که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
(فرخی، *دیوان س*، ۵۰.)
پنج یك برگرفته باد فلك
که دوشش را دو یك شمار کند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۳.)

پند آگین پر از اندرز و نصیحت، آمیخته به پند.
آن خوانده‌ای بخوان سخن حجت
رنگین به رنگ معنی و پند آگین
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۰.)

پندپیرانه پندواندرزی که براساس آزمودگی و تجربه به‌دست آمده باشد.
از دبیری مباش غافل هیچ
پند پیرانه از پدر بپذیر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۹۹.)

پند گو آن که پند و اندرزگو، نصیحتگر باشد.
به طعن و سرزنش ای پند گو چه ترسانی
سر مرا که قدمگاه سنگِ مرد و زن است
مگو ای پندگو بی او بزی خوش
خوشم گر زنده مانم لیك جان کو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۱۰ و ۴۸۹.)
وصف عشق آنگاه منع از شغل او دانی که چیست
گر برنجد پندگو آتش به روغن کشتن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۴.)

پندمند پر از پند و اندرز، پندآمیز.
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند
ببر سوی دیوار حصن بلند
برآن نامه بر نام یزدان بخوان
بگردان عنان تیز و لختی ممان
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۲۱۴.)

پنگان زدن طشت و طاس زدن هنگام گرفتن ماه یا خورشید که می‌انگاشتند ماه یا خورشید در دهان اژدهایی افتاده و با طشت زدن و غوغا کردن او را رها خواهد کرد.
نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند
مَه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۵۲.)

پنهان پژوه جاسوس.
نهان رفته جاسوس را بازجُست
که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه
که شاهی‌ست با شوکت و باشکوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۲.)

پنهانْ خانه کنایه از عالم غیب، جهان ناپیدا.

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است

هر چه می آید ز پنهان خانه است

درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی

ز پنهان خانهٔ غیبی پیام آورد مستان را

(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۳:۳؛ *دیوان کبیر*، ۴۵:۱.)

پنهان خند آن که در خفا و پنهانی به شادی و خنده و خوشگذرانی پردازد.

آن خیانتگران پنهان خند

چون بدیدند رخنه در پیوند

از می خورده در خمار شدند

چاره را رهنمون کار شدند

(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۹.)

پنهان رو آن که محرمانه جایی رود، کنایه از شب زنده‌دار، اصحاب باطن.

ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق

چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲.)

پنهان سرا کنایه از عالم غیب.

آید جواب این هر دو را از جانب پنهان سرا

کان عاشقان و کم زنان اینک سعادت در کمین

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۷.)

پنهان صفت همانند چیزهای پوشیده و غیبی.

داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت

پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۵.)

پنهان لقا نهفته روی، نهفته دیدار.

ای گوهر بحرِ بقا چون حق تو بس پنهان لقا

مخدوم شمس‌الدین را تبریز شهر و مشتهر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۹:۲.)

پنهانیان کنایه از مردگان، اصحاب قبور.

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست

عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج

وقت شد پنهانیان را نك خروج

(مولوی، مثنوی ن، ۵۵۲:۶.)

پنهانیان دل رجال الغیب، احوال قلبی، واردات.

سماع چیست ز پنهانیانِ دل پیغام

دل غریب بیابد ز نامه‌شان آرام

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۵:۴.)

پوچ گویی بیهوده گویی، یاوه گفتن.

در ره دوری که می باید نفس دریوزه کرد

عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن چرا

(صائب، *کلیات*، ۷۳.)

پوزخند زدن تبسم کردن، لبخند زدن از روی استهزا و انکار.

پوزخندی ز دلِ تنگ زدم بر آفاق

هم بدان گونه که خندد دهن نار ز پوست

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۴.)

پوست از سر کشیدن کنایه از تنبیه و سیاست کردن.

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید

در سیاست پوستش از سر کشید

(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۷:۱.)

پوست انداختن کنایه از رنج و تعب فراوان بردن.

بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنك

صورت روی تو در دیدهٔ بستان آرند

(سنایی، *دیوان*، ۸۴.)

پوست باز کردن کنایه از آشکار گشتن، روشن شدن.

حکایت من و تو پوست باز کرد ز من

مگر شنو مَثَلِ گوسفند و قصّاب است

(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۱۵.)

پوست پیراییدن کنایه از رنج و شکنجه کردن.

پوستینم مکن که از غم و درد

فلکم پوست می بپیراید

(انوری، *دیوان*، ۶۳۸:۲.)

پوست خنده زدن لبخند زدن، تبسم کردن از روی استهزا و انکار.

چون غنچه تا به چند توان پوست خنده زد
از یك پیاله همچو گلم بی‌حجاب کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

پوست فکندن پوست انداختن بعضی از جانوران و کنایه از رنج فراوان برای کاری بردن.
چون پوست فکند و زدهان مهره برآورد
این افعی پیچان که کند عمر گزایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

حرف بگذاشته چودل سخنش
پوست بفکنده همچو مار تنش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۷.)

گر بشنود پلنگ انین خدنگ او
هرسال پوست بفکند از تن به‌سان مار
(ازرقی، *دیوان*، ۲۹.)

اسب صبرم زرنج پوست فکند
محنتم مغز استخوان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۵.)

پوست کسی کاویدن کنایه از بدگویی کردن از کسی.
غنی را به غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۴.)

پوست کنده کنایه از صریح و آشکار.
بیا بشنو حدیث پوست کنده
همه مغزم چو در مغزم نشستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۶.)

پوستین کنایه از عیب و نقص و بدی.
کوته کنم که بس سبب پوستین بود
دم سردی بدین صفت اندر زمان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰.)

پوستین بازگونه کردن کنایه ازتغییر روش دادن. نیز رك: پوستین باشگونه کردن.
چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلی برآرد ز اهلِ دین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
تو نمی‌دانی ز اَسرارِ خَفی
پوستین را بازگونه گر کند
کوه را از بیخ و از بُن برکند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۲:۱ و ۲۳۹.)

پوستین باشگونه کردن کنایه از تغییر روش دادن.
باشگونه کرده عالم پوستین
زاد مردان بندگان را گشته دام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۶۴.)

مکن پوستین باشگونه، مکن
که در پوستین خودم افکنی
(انوری، *دیوان س*، ۴۶۹.)

پوستین به گازردادن کنایه ازگرفتارومبتلا شدن و نیز ترك خودی کردن، نابود گشتن.
دل پوستین به گازر غم داد طرفه آنك
روزو شبم هنوز همی پوستین کند
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۳.)

گرت باید که سست گردد زه
اولا پوستین به گازر ده...
به سلیمان نگر که از سرِداد
پوستین امل به گازر داد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۹.)

پوستین به گازرداشتن کنایه ازگرفتاربودن، خود را در معرض بدگویی داشتن.
از غم صدف دو دیده پر دُر دارم
وز حادثه پوستین به گازر دارم
دردا که تهی دامنم از زرِّ درست
وز دست شکسته آستین پُر دارم
(انوری، *دیوان*، ۱۰۰۹:۲.)

پوستین پیرای کنایه از ادب کننده، آزار دهنده.
گرچه در عشرتند مشتی لوم
ورچه در اطلسند مشتی لای
به شب و روزشان سپار که نیست
زین نکوتر دو پوستین پیرای
(انوری، *دیوان س*، ۲۹۳.)

پوستین دریدن کنایه از ترك خودی کردن.

چون خلیل از ستاره و مه و خور
پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد
نار نمرود تازه گلشن شد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۹.)

پوستین دوختن کنایه از حزم و احتیاط به‌کار بردن.

سرد نَفَس بود سگِ گرم کین
روبه از آن دوخت مگر پوستین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۸.)

پوستین دوزی کردن کسی را کنایه از اغماض و چشم‌پوشی کردن بر کسی، پوشانیدن خطای کسی.

حق بدید آن جمله را نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد
توبهٔ شیرین چو جانِ روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۷:۵.)

پوستین فکندن کنایه از رها کردن و از خودی گذشتن.

نه چو ادریس پوستین بفکند
دَرِ فردوس را ندید به بند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۹.)

پوستین کردن کنایه از بدگویی کردن، عیبجویی کردن، رسوا کردن.

پوستینم کنی همی دانم
کان چنان و چنین چه می خاید
روی این پوستین بکن ز نخست
آنگه ار پوستین کنی شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۹.)

ایشان ز رشك در شب سرد آنگهی مرا
کردند پوستین و نکردم عتابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۹.)

تا کی هنر خویش پدیدار کنی
بنشینی و پوستین اغیار کنی
چون در قدمی هزار انکار کنی
تنها بنشین که سود بسیار کنی
(عطار، *مختارنامه*، ۸۵.)

پوستین کسی دریدن کنایه از عیب و بدکسی گفتن، افشای راز کردن.

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بارِ شوخان برند
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۵.)

عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر
سوختهٔ گرم رو تا چکند پوستین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۳:۵.)

ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم
باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری
به نخستین قدم که زد آدم
پوستینش درید گرگ ستم
(سنایی، *دیوان*، ۳۳۹؛ *حدیقةالحقیقه*، ۷۹.)

پوستین کندن کنایه از آشکار کردن.

پوستها بر پوست می افزوده‌ای
لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زآنکه آتش را علف جز پوست نیست
قهرِ حق آن کِبر را پوستین کَنی‌ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۳:۵.)

پوستین گردانیدن کنایه از تغییر وضع و حالت دادن.

عشق گردانید با او پوستین
می گریزد خواجه از شور و شرش
چون بگردانید ناگه پوستین
خُردشان بشکست آن بئس القرین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۲:۳؛ *مثنوی ن*، ۵۴۳:۶.)

پوشیده کنایه از زن و دختر.

پسِ پرده پوشیدگان را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰.)

ز پوشیدگان رازِ پوشیده‌دار
وز ایشان سخن نانیوشیده دار
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۴.)

فرو خورد شیخ این حدیث از کَرَم
شنیدند پوشیدگانِ حَرَم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

پوشیده چشم نابینا.

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

پوشیده دلق کنایه از متظاهر و ریاکار.

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۲.)

پوشیده رخ کنایه از دختر، زن.

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی
سزا در سزا، کار بی گفت و گوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۲.)

پوشیده‌رو کنایه از زن و دختر.

ز پوشیده رویان یکی شهرناز
دگر ماهرویی به‌نام ارنواز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۲.)

ز پوشیده رویان ممان کس به کوی
که بیگانگانشان نبینند روی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۵.)

پو گرفتن دویدن، پیشی گرفتن.

شیرسگی داشت که چون پو گرفت
سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۲.)

پولاد کنایه از شمشیر و گرز.

تو گفتی هوا لاله کارد همی
ز پولاد بیجاده بارد همی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶.)

کسی کان چنان دید بنیاد او
تهی کرد پهلو ز پولاد او

مخور عبره هند بی‌یاد من
که هندوتر از توست پولاد من

ز پولاد برلخت گردن شکن
برون ریخته مغزها از دهن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۱، ۳۵۴ و ۴۷۴.)

پولاد پشت آن که پشتی قوی چون پولاد دارد، کنایه از پهلوان و دلیر و شجاع.

بدین گونه آن کوه پولاد پشت
بسی مرد لشکر شکن را بکشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۹.)

پولاد پوش آن کهِ زره و جوشن یا برگستوان دارد.

نه پیدا بُد از خون تنِ رزم کوش
که پولاد پوش است یا لعل پوش

هزار دگر پیل پولاد پوش
اَبا چل هزار از یلِ رزم کوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶ و ۸۴.)

شبیخون دارا در آمد زراه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

خبر شد به خاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۳ و ۳۷۰.)

پولاد خای کنایه‌ازقوی‌وپرزورونیزجنگجوودلاور.

ز آواز او اندر آید زجای
دلِ مرد جنگیِّ پولاد خای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۹۸.)

ز راجه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم پیلپای

نجنبد ز یأجوج پولاد خای
سکندر چو سدّ سکندر زجای

ز پولاد خایان شمشیر زن

کمر بسته بودی هزار انجمن

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۲ و ۳۹۹؛ *اقبالنامه*، ۴۰.)

پولاد سای ساینده‌ٔ پولاد و کنایه از سخت و محکم.

روا رو زنان تیر پولادسای

در اندام شیران پولاد خای

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۹.)

پولاد سُنب آن که پولاد را سوراخ کند.

عزم تو کشور گشا و خشم تو بدخواه سوز

رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گداز

(فرخی، *دیوان* س، ۵۷.)

پولاد سنج کنایه از دلاور و شجاع و جنگاور.

ترازوی پولاد سنجان به میل

زکفه به کفه همی راند سیل

گزارنده شد تیغ بی‌هیچ رنج

دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳ و ۴۴۸.)

پولاد هندوی، پولاد هندی کنایه از شمشیر و نیز سپر هندی.

شه مصاف شکن شیر زادِ شیر شکر

که جان کفر به پولاد هندوی پالود

(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۱.)

بر آن گرگ درنده چون شیر مست

بر آشفت پولاد هندی به‌دست

همی گشت پولاد هندی به مشت

تنی چند رومی و چینی بکشت

زده بر میان گوهر آگین کمر

درآورده پولاد هندی به سر

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۱، ۴۴۳ و ۱۱۴.)

پول ِ سیاه کنایه از مقدار کم و اندك، ثمن بخس.

به دو پول سیاه بتوان یافت

زین چنین خربطان دو سه خروار

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۳.)

پویاپوی دوان دوان، تند و با شتاب.

چار و ناچار مرد شعبده‌جوی

سوی گرمابه راند پویاپوی

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۰.)

پهلوانی زبان زبان پهلوی که زبان مردم ایران پیش از غلبهٔ اعراب به سرزمین ایران بوده است.

اگر پهلوانی ندانی زبان

به تازی تو اروند را دجله خوان

سیاوش غمی گشت ز ایرانیان

سخن گفت بر پهلوانی زبان

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۷:۱؛ *داستان سیاوش*، ۷۸.)

پهلوانی سرود سرود به‌زبان پهلوی یا فارسی فصیح، و نیز سرود رزمی.

به رامشگری گفت کامروز رود

بیارای با پهلوانی سرود

نخواهم جز از نامهٔ هفت‌خوان

بر این می گساریم لختی بخوان

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۰۱:۵.)

ببودند بارامش و نای و رود

زبانها پر از پهلوانی سرود

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۸۲۹.)

پهلو از خواب تهی کردن کنایه از بیدار ماندن.

سحر با یاد او پهلو تهی از خواب می کردم

صراحی در بغل سیر گل مهتاب می کردم

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۵.)

پهلو به پهلو رسیدن کنایه از در کنار گرفتن.

پی تسکین دل خواهم نشینم پهلویش لیکن

دلم افزون تپد هر گه رسد پهلو به پهلویش

(اهلی، *کلیات*، ۲۶۹.)

پهلو به خاك نهادن کنایه از پخته و مجرب و آزموده بودن.

از نسیمی میوهٔ من می نهد پهلو به‌خاك

پختگی روشن بود از رنگ و رخسارم چو شمع

(صائب، *کلیات*، ۶۳۵.)

پهلو بر آتش داشتن کنایه از در سوز و گداز بودن، در رنج و عذاب بودن.

برفراز اخگر سوزان چو موران کباب
هر طرف می‌گشتم و پهلو بر آتش داشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۱.)

پهلو بر آسمان ساییدن کنایه از بلندی و رفعت یافتن.

ثنا گوید به آواز بلندت ابر از آن چون من
زیُمن مدح تو پهلو همی بر آسمان ساید
ببست عزم تو اینک نگاه کن که همی
چگونه ساید پهلو بر آسمان آتش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۳ و ۱۰۲.)

پهلو بر پهلو شدن کنایه از بیدار ماندن و اندوه داشتن.

چنین شبهای بی‌پایان و من بر بستر اندوه
از آن پهلو بر این پهلو وزین پهلو بر آن پهلو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۷.)

پهلو بر خاك داشتن کنایه از بیچاره و درمانده و زبون بودن.

بدین سان کز غمت بر خاك دارم هر زمان پهلو
از آهن بایدم یا سنگ نه از استخوان پهلو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۷.)

پهلو تهی کردن کنایه از پرهیز کردن و کناره گرفتن، شانه خالی کردن و از زیر کار در رفتن.

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو و لیك
از دشمنان دولت تو پر کند شکم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۵.)

پهلو ز تو هر آن که تهی کرد چون چنار
بر پیش و پس گرفته بود ز افتقار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

پهلو از قدسیان تهی چه کنی
با دد و دیو همرهی چه کنی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۷.)

سایه از ویرانهٔ ما می‌کند پهلو تهی
خانهٔ ما از هجوم جغد پر تشویش نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۰.)

می‌کند پهلو تهی غمخوارم از غمخوارگی
چاره‌گر چون چارهٔ بینند و من بیچارگی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۹.)

ز آستانت همچو اهلی کی کنم پهلو تهی
هم مگر روزی اجل خالی کند جای مرا
(اهلی، *کلیات*، ۲۵.)

تهی کن ای دل از پروردهٔ خود زود پهلو را
که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲.)

پهلو خاریدن کنایه از کاستن.

تویی بر خواب و خور فتنه همانا خود نئی آگه
که مر پهلوت را گیتی به خواب و خور همی خارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۷.)

وز پویه پشت زمین نوشتن
پهلوش بخارد ز حسرت ران
(مختاری، *دیوان*، ۴۱۰.)

پهلو خالی کردن کنایه از شانه خالی کردن، دوری کردن.

ز بی‌مغزان خدنگش گرچه پهلو می‌کند خالی
همان چون قرعه می‌غلتد به پهلو استخوان ما
(صائب، *کلیات*، ۶۹.)

آن که در دامان عشق آویخت مرد کار شد
وآن که پهلو کرد خالی همچو من بیکاره ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۶.)

پهلو دادن کنایه از یاری کردن، سود رسانیدن.

در پناه عارضت خط مُلك خوبی را گرفت
دشمن خود را چرا کس این قدر پهلو دهد
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۲.)

از ضعیفی گشته‌ام پنهان ز چشم روزگار
آفتابی کو که چون ماه نوم پهلو دهد
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

پهلو دزدیدن کنایه از باز داشتن کسی از کاری به طوری که کسی از آن آگاه نشود.

به غیر از کیسه‌ام کز سیم و زر دزدید پهلو را
غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۲.)

پَهلَو زبان زبان پهلوی که زبان مردم ایران پیش از غلبهٔ اعراب به سرزمین ایران بوده است.
به هرای گنجش چو بدرام کرد
به پهلو زبانش هری نام کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۸.)

پهلو زدن با چیزی یا کسی کنایه از برابری و همسری کردن با چیزی یا کسی.
با حملهٔ شمال چه پا آورد چراغ
با دولت همای چه پهلو زند زغن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۶.)

یکبارگی از چشمهٔ خور دست بشستیم
کو هم نزند با کف زر بخش تو پهلو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

گر ابر تیره دل خواهد که با دستت زند پهلو
چنان دانم که اندر مغز او سوداست مستحکم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۸.)

با قفا داران انجم ماه نتواند زدن
با رخت پهلو اگر خورشید باشد پشت روش
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۹۰.)

بتی کز غایت خوبی زند با مهر و مه پهلو
به یك جا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلو
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۶۷.)

چنین آید جزای آن که با دولت زند پهلو
چنین باشد سزای آن که در نعمت کند طغیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

کند در جلوه شمشادت به روح قدس همدوشی
زند در دلبری خالت به زلف دل سیه پهلو
(شفایی، *دیوان*، ۶۸۲.)

پهلو زن کنایه ازمدعی همسری و بزرگی و برابری و برتری جویی.
اگر نیز پهلو زنی را بکشت
از او بهتری را قوی کرد پشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۰.)

پهلو ساییدن کنایه از برابری و همسری کردن.
دجله ملکا زمان زمان بفزاید
تا با تو به‌جود خویش پهلو ساید
چون دجله هزار اگر تو را پیش آید
در جنبِ دل تو قطره‌ای ننماید
(مغزی، *دیوان*، ۸۰۵.)

هر جای که مسعود سعد باشد
کس با او پهلو چگونه ساید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۴.)

پهلو کردن کنایه از کناره گرفتن، روی تافتن.
بِه ار پهلو کند زین نرگس مست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۴.)

پهلو گرفتن کنایه از دور شدن، کناره گرفتن.
وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری
که از من وانگیرد روز تا شب یك زمان پهلو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۷.)

پهلو نشین کنایه از هم صحبت، مصاحب.
از بی‌قراری دل اندوهگین خویش
خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۶.)

پهلو نگه‌داشتن کنایه از دوری کردن.
تو ای پهلوان کآمدی سوی من
نگه‌دار پهلو، ز پهلوی من
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

پهلو نهادن کنایه از آرام یافتن، خوابیدن.
تا ز پشت تو یافت بالش شرع
فتنه پهلو نهاد بر بستر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۵.)

پهلو منه که یاری پهلوی توست آری
برگیر سر، که این سر، خوش زان سر است امشب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۷:۱.)
به هر گلشن که بینم مبتلایی رونهم آنجا
زداغش آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۱.)

پَهلُوی چرب کنایه از نفع و فایده.
پهلو از من تهی مکن که مرا
پهلوی چرب هم ز پهلوی توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۷.)
پهلوی چرب غنا ارزانیِ دون همتان
من ز خاك آستان فقر روغن می‌کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۱.)

پَهلَوی‌خوانان درحال سرودخواندن به‌زبان پهلوی، فارسی فصیح.
پهلوی خوانان غزل می‌خواند دوش
او به‌خود مشغول و جانها در خروش
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۸.)

پَهلَوی زور نیروی پهلوانی.
بترسید از آن هیکل و پیکرش
وزان پهلوی زور و یال و برش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۴۴.)

پهلوی کسی جا کردن کنایه از آرام و قرار گرفتن.
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی‌کنی
از ما چه کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم
(وحشی، *دیوان*، ۱۲۸.)

پهنا رفتن کنایه از منحرف گشتن، گمراه شدن.
باز پهنا می‌روم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۵:۲.)

پی آتش رفتن کنایه از دنبال کاری رفتن.
چنین یاران به می خوردن نشستند
دَرِ بتخانه بر اغیار بستند
پی آتش کسی بیرون نرفتی
ز روزن دود آتش برنرفتی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۲.)

پیاده بودن کنایه از بی‌مایه و بی‌اثر و بی‌اعتبار بودن.
به نزد برق ضمیرت پیاده باشد برق
به پیش رای منیر تو سایه باشد نور
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۷.)

پیاده فرزین شدن کنایه از قوت یافتن. در اصطلاح شطرنج چون پیاده هفت خانه برود در خانهٔ هشتم حرکت وزیر را خواهد داشت.
باش تا این پیادهٔ فلکی
بر بساط بقا شود فرزین
(انوری، *دیوان* س، ۲۵۵.)

پیاده ماندن کنایه از زبون و بی‌اعتبار بودن.
روح کرده ز راح سرمستش
امر حق داده دِرّه در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار
گل پیاده بماند و باده سوار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۶.)

پیاده نهادن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از عاجز و زبون انگاشتن، غلبه کردن.
پیاده نهاده رخش ماه را
فَرَس طرح کرده بسی شاه را
فَرَس بفکند جوش من نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۰؛ شرفنامه، ۱۱۲.)

پیاله پیما کنایه از شرابخوار، می پرست.
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶۸.)

پیاله کش کنایه از باده‌خوار، شرابخوار.
خرابِ گرمی هنگامهٔ پیاله کشانم
که غیر دانهٔ سبحه در او سپند نباشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

پیاله کشیدن کنایه از شراب نوشیدن.

پر کرد پیاله گفت بنشین
بستان و بکش مگوی این راز
من نیز پیاله‌ای کشیدم
او نیز ترانه کرد آغاز
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۳.)

بِه از پیاله کشیدن چه کار خواهی کرد
تمام کار جهان است در بهار عبث
پیاله می کشد آن بی‌وفا به غیر سلیم
تو می کشی به سر راه انتظار عبث
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۶.)

پیاله گردان آن که جام می‌گرداند، ساقی.

اگر به دیر روی از صنم حکایت گو
وگر به میکده آیی پیاله گردان باش
(شفایی، *دیوان*، ۷۰.)

هوا خمار شکن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
(صائب، *کلیات*، ۵۹۸.)

پیاله گرفتن کنایه از شراب خوردن، باده نوشی کردن.

حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل
پیاله‌گیر و بیاسا ز عمرخویش دمی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۴۰.)

پی‌افشردن کنایه از پایداری کردن، استواری و استقامت کردن.

در ستمکارگی پی افشردند
می گرفتند و خانه می بردند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۳.)

اول از سوی حجره‌ای بردند
در نوا سازیش پی افشردند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۸.)

پی افکندن کنایه از بنا کردن، بنیاد نهادن و نیز دنبال کردن.

بنگر که خدای چون به تدبیر
بی‌آلت چرخ را پی‌افکند
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۲۴.)

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۱۵:۳.)

ز گیلان برون شد درآمد به ری
به افکندن دشمن افکند پی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۸.)

پی‌بردن کنایه از دریافتن، آگاهی یافتن، راه بردن.

پی به گمانت نبرد هر چه یقین است
ره به یقینت نیافت هر چه گمان است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶.)

لبش می بوسم و در می کشم می
به آبِ زندگانی برده‌ام پی
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۹.)

صبرم چو آبروی عزیزان جور تو
جایی نرفته است که کس پی به او بَرَد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۴.)

پی‌بریدن قطع کردن عصب پا برای جلوگیری ازراه رفتن، بی‌رفتار کردن.

بربسته جود تو رهِ ابرِ سواره رو
ببریده عزم تو پیِ باد پیاده تاز
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۵.)

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وز آن برخاطرت گردی ندیدند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۷.)

از پی پیوند او از خویشتن باید برید
پی بریدن اینك کس هرگز بدو پیوست نیست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۹۰.)

پی به سنگ آمدن کنایه از عاجز و ناتوان شدن.

چو شه شد به نزدیك آن غارِ تنگ
در آمد پیِ باد پایان به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۶.)

پی به کُنه خویش بردن به اصل و ذات و گوهر خود واقف شدن.

پی به کُنه خویش نتوان برد بی‌ترك خودی
راه این ویرانهٔ دربسته ازبان است و بس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۸.)

پیچاپیچ خَمدار و پیچیده و کنایه از دشواری، گرفتاری، درد و رنج و نیز حالت نزع.

تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچ کس مر تورا نباشد هیچ
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

هر دو از فرقت تو در تب و پیچاپیچ‌اند
باورم می نکنی هین بشنو بانگ امان
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
ماده بز بر شیر نر بگریستی
خویشتن آویخت بس مرد و سُکُست
وقت پیچاپیچ دست آویز جُست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۷؛ ۱۶۷:۶؛ *مثنوی* ن، ۲۲۸:۳.)

پیچان بودن چون مار کنایه ازدرد و رنج و غم‌داشتن.

دو چشمِ ویس بر پیرایه گریان
زغم بر خویشتن چون مار پیچان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۴.)

پیچان شدن کنایه از بی‌قرار و ناآرام و پریشان شدن و نیز روی گردانیدن.

فرامرز گفت ای گُوِ شور بخت
منم بارِ آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر پیچان شود
چو خشم آورد پیل بی‌جان شود
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی
ندیدی که خشم آورد چشم اوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۰۵:۲؛ ۱۴۴۸:۳.)

پیچان کردن کنایه از بی‌قرار و ناآرام و درسوزوگداز گذاشتن.

چنین گفت بهمن که این رستم است
و یا آفتاب سپیده دم است
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بپیچد سر از کارزار
من او را به یك سنگ بی‌جان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۵۱:۳.)

پیچ بر پیچ خم بر خم، شکن بر شکن و کنایه از ناهموار، ناسازگار، پر زحمت، خسیس.

پیچ بر پیچ است بی او کار ما
کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۷.)

به بَرفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
نه چون کودك پیچ بر پیچِ شنگ
که چون مُقل نتوان شکستن به سنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳ و ۱۶۱.)

در این زندان سرای پیچ بر پیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)

پیچ پیچ گره درگره، باخم و پیچ بسیار و کنایه ازباناز و غمزه، مضطرب و متحیر، نیز گرفتار و سردر گم و پیچیده، حالت نزع.

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
تو را آن بِه کزو در دست هیچ است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۶.)

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
زیغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۲.)

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ
سیم از کف رفته و کرباس هیچ
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۷:۶؛ ۶۵:۵.)

من میان این دو غم در پیچ پیچ
برچه‌ام جان پرخطر، بر هیچ هیچ
حال تو چون است وقت پیچ پیچ
گفت حالم می بنتوان گفت هیچ
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵۵ و ۱۳۱.)

پیچ پیچ برجای ماندن کنایه از متحیر ماندن.
شه از گفتِ آن مرد دانش بسیج
فروماند برجای خود پیچ پیچ
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۷.)

پیچ در پیچ پرخم و پیچ، پیچیده و در هم رفته.
چنان دردل نشستی پیچ درپیچ
که جای دیگری نگذاشتی هیچ
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۱۷۸.)

پیچنده سر کنایه از فریبنده.
جهان یك نواله است پیچنده سر
در او گاه حلوا بود گه جگر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۸.)

پی خجسته مبارك قدم باشد.
ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو به‌جز سخن دل نشان دوست
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۴۸.)

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۲.)

پیدا بودن کنایه از متمایز بودن.
آن که از شاهان پیدا.است به فضل و به هنر
چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۷.)

پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۶۹۸:۲.)

پیدا کردن نمایاندن، آشکار کردن و روشن کردن.
مایهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستی ست
راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۸۷.)

ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز
شمع را چون برفروزی روشنی پیدا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۵.)

پیدا کردن برخویشتن کنایه از به‌روی خود آوردن.
شنیدی حال خاقانی که چون است
ولی بر خویشتن پیدا نکردی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۵.)

پیدا و رسوا چو روز بودن کنایه از ظاهر و آشکار و روشن بودن.
هرچ در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۷:۴.)

پیر آموز پیر را تعلیم دادن، مراد فلك است.
اگر با من شبی گردون کند روز
ز طبع او برم بیرون ستم را
سخاوت نیست پیر آموز ورنه
به تلقین دادمی یادش کرم را
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۱.)

پیرانْ سر هنگام پیری و سالخوردگی.
به هر کار درد دل من مجوی
به پیران سر، از من چه خواهی، بگوی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۰۹۸:۳.)

به پیران سر دل و دین داد برباد
زخود فارغ شد و از جمله وارست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۶.)

پیران سرم هوای جوانی زره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۱.)

پیرانِ فلک کنایه از ستارگان.

شاهی که دهد صدمهٔ کرنای فتوحش

گوش کر پیرانِ فلک را شنوایی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۶.)

پیرانه‌سر دوران پیری و سالخوردگی.

برست آن که در عهد طفلی بمرد

که پیرانه سر شرمساری نبرد

(سعدی، *کلیات* ف، ۳۰۰.)

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد

وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد

(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

پیرانِ هفت چرخ کنایه از ستارگان.

پیران هفت چرخ نه معلوم هشت خلد

یك ژندهٔ دوتایی او را خریده‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۰.)

پیراهن از شرم به تن آب شدن کنایه از نهایت شرمگینی.

هم چشم حبابم که اگر چاك نباشد

پیراهن من می‌شود از شرم به تن آب

(سلیم، *دیوان*، ۳۸.)

پیراهن چاك زدن، پیراهن چاك کردن پاره کردن پیراهن در سوگواری یا خشمگینی.

نشست از سوگواری با تنی چند

به ماتم چاك زد پیراهنی چند

(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۱۴.)

همچو گل پیش صبا چاك کنم پیراهن

تا کی از بوی خوش خلق تو آرد خبرم

(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

پیراهن خرقه کردن کنایه از پاره کردن پیراهن.

در فرقت مشك طرهٔ او

پیراهن خرقه کرده مجمر

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۶.)

پیراهن در (به) نیکنامی دریدن کنایه از به نیکی و بزرگواری شهرت یافتن.

چو دوزی صد قبا در شادکامی

بدر پیراهنی در نیکنامی

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۹.)

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ

وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

پیراهن دریدن پاره کردن پیراهن و کنایه از آشکار گشتن، شکفتن.

تا دمی آرد سحرگه بوی او بر بوی او

صبح چون گُل می کند آنجا ز پیراهن دری

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۹.)

پیراهن سرور زدست فلك مدر

وزدامن نشاط و طرب دست برمدار

(خواجو، *دیوان*، ۵۷.)

رسید باد صبا غنچه در هواداری

زخود برون شد و بر خود درید پیراهن

(حافظ، *دیوان*، ۲۶۷.)

پیراهنِ زمانه سفید کردن کنایه از روز شدن.

آسمان چون ز چشمهٔ خورشید

کرد پیراهن زمانه سفید

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۴.)

پیراهن صبح کنایه از آفتاب.

خورشید نقابِ رخ چون یاسمنِ کیست

پیراهن صبح آینه‌دان بدن کیست

(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

پیراهن قبا بودن کنایه از پاره بودن، چاك بودن.

بلبل اگر زواقعهٔ کربلا نگفت

گل را چه واقع است که پیراهنش قباست

(وحشی، *دیوان*، ۳۱۰.)

پیراهن قبا کردن کنایه از پاره کردن، چاك دادن.

چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر

جانِ من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی

(انوری، *دیوان*، ۱:۹۳۷.)

خیاط روزگار به بالای هیچ کس
پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

اگر بر باغ نگشادی گریبان
گلستان را که پیراهن قبا کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۸.)

پیراهنِ مینا کنایه از آسمان.

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا
نسیم روح پرور می‌وزد از گلشن مینا
(صائب، *کلیات*، ۱۳۷.)

پیرایه برخود کردن زیور و آرایش کردن، خود را آراستن.

گُلبنان پیرایه برخود کرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۷.)

پیر ازرق پوش گردون کنایه از خورشید، فلك.

پیر ازرق پوش گردون در مزارش یك مرید
خادم هندوی شب در خانقاهش یك غلام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

پیر ازرق وطا کنایه از زمانه، روزگار.

بدیدم عیار زمان کم ز هیچ است
از این بهرج ناروا می گریزم
سیاه است بختم ز دست سپیدش
در این پیر ازرق وطا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۰.)

پیر باده فروش پیری که در میکده شراب فروشد.

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۶۴.)

پیر بُرناوش کنایه از جهان.

بر کفِ این پیر که برناوش است
دستهٔ گل می نگری و آتش است
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۳۷.)

پیر پنبه کنایه از مترسك که در باغها و مزروعات گذارند.

اگر نیست اندر چمن پیر پنبه
چرا زاغ را در نهد بر شکوفه
در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است
تا پیر پنبه گشت حریف گرانِ برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۵ و ۴۰۸.)

پیر پیمانه کش کنایه از مرشد و پیشوا.

پیر پیمانه کشِ من که روانش خوش باد
گفت پرهیزکن از صحبت پیمان شکنان
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۷۶.)

پیر جادو کنایه از جهان، روزگار.

نگه کن که با هر کس این پیر جادو
دگرگونه گفتار و کردار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۵.)

پیر جام کنایه از شراب.

مستان اگر کنند فغانی به توبه میل
پیری به اعتقاد بِه از پیر جام نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

ز فیض باطنی پیر جام محروم است
کسی که دست ارادت به می کشان ندهد
به پیر جام از آن دم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۰ و ۲۷۶.)

پیر جهاندیدهٔ بد روز کنایه از فلك.

زین پیر جهاندیدهٔ بد روز چه خواهی
بروی ز چه شنعت کنی و دست فشانی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۴.)

پیرِ چرخ کنایه از زحل، کیوان.

ناهید اگر تو نهی مناهی کنی نهد
در دست پیر چرخ به ترك عقار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۴.)

پیرِ خر کنایه از نادان و جاهل.

کار و باری که ندارد پا و سر
ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۱۰.)

پیرِخرابات پیری که درمیکده شراب فروشد، کنایه از مرشد کامل.
به فریادم رس ای پیرِ خرابات
به یك جرعه جوانم کن که پیرم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶۲.)

ز خنده رویی صبح است تازه رویی مهر
مبُر ز پیر خرابات تا جوان باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۹.)

پیرِ خرد عقل کل و نیز مرد کامل.
پیر خرد مرا به خموشی اشاره کرد
یعنی ببند رخنهٔ دیوار زندگی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۸.)

پیر خرقه‌پوش شیخ و مرشد.
اهلی گرفته ره به درِ پیر خرقه پوش
ما رو بدان جوان قبا پوش کرده‌ایم.
اهلی کجا به مصلحت پیر خرقه‌پوش
ترك سهی قدان قبا پوش می کنم
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۹ و ۲۸۱.)

پیر دانا سالخوردهٔ مجرب.
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۲.)

پیر دل بودن کنایه از مجرب و آزموده و عاقل بودن.
باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل
چند از این زهاد همچون سرو در پیری جوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

پیرِ دومو کنایه از روزگار.
پیر دمویی که شب و روزِ توست
روز جوانی ادب آموز توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۹.)

پیر دهقان کنایه از شراب، و نیز دهقان سالخورده.
از بخت جوان او کنم یاد
چون دست کشم به پیر دهقان
هین جام رخشان در دهید آزاده را جان در دهید
آن پیر دهقان در دهید از شاخ برنا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۵ و ۳۷۷.)

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

پیرِ دیر کنایه از پیشوا و مراد و قائد.
پیر دیر از خشت خم گر لوح تعلیمش کند
طفل ما در هفتهٔ اول فلاطون می شود
(صائب، *کلیات*، ۴۶۲.)

ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه‌ایم
همدم دُردی کشان ساغر و پیمانه‌ایم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۴.)

من مست پیر دیرم کان گلبن سعادت
نخل گلی چو ساقی از دامنش برآمد
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۹.)

رخصتش ده تا در آید کیقباد ای پیر دیر
این قدر کس را کسی بر در نمی‌دارد نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۶.)

پیرِ دین کنایه از حضرت محمد(ص).
به‌دل بِهْ رجوع تو کان پیر دین را
به‌جز استقامت عصایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

پیرِ راه کسی بودن کنایه از پیشوا و راهنمای کسی بودن.
بادهٔ کهنه پیر راه تو بود
رُو که از چرخ پیر وارستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۷.)

پیرِ رسوا کنایه از فلك، روزگار.
چو گفتم کاستقامت یافت کارم
زگردون شد چو گردون زیر و بالا

جوانمردی غم ما خواست خوردن
لگد بر کار زد این پیر رسوا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۵.)

پیرِ رشاد کنایه از مرد کامل، ولی.
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیرِ رشاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۱۰.)

پیرِ روشن رای گردون کنایه از ماه‌تابانِ فلك.
قمر کو پیر روشن رای خلوتگاه گردون است
بود در خانقاهت سالکی شب خیز و نورانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵.)

پیرِ ره کنایه از مرشد و پیشوا.
من خود چه اختیار به می‌داشتی و جام
گر پیر ره پیاله نکردی حواله‌ام
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۶.)

پیرِ ریایی کنایه از زاهد ریاکار.
حدیث پیر ریایی ز عارفی بر پرس
که آن چنان که فراخور بود چنان شنوی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۷۲.)

پیرِ زال جادو کنایه از روزگار، دنیا.
دلی که بستهٔ این پیر زال جادو نیست
همیشه خستهٔ زخم جهان بدخو نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۹.)

پیرِ سبزپوش آسمانی کنایه از زمانه، روزگار، فلك.
چو پیر سبزپوش آسمانی
ز سبزه برکشد بیخ جوانی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۲۵.)

پیرِ سپهر کنایه از فلك، آسمان.
سر ز حکمش نتواند که کشد پیرِ سپهر
زانك طامع سر تسلیم زمطمع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۸.)

پیرِ سراندیب کنایه از آدم ابوالبشر.
آنجا که دم گشاد سراخیل دعوتش
جان باز یافت پیر سراندیب در زمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

پیر سر شدن کهنسال و سالخورده شدن.
و دیگر که کاووس شد پیر سر
ز تخت آمدش روزگار گذر
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۶۵.)

پیرِ سگِ کسی بودن کنایه از خانه‌زاد بودن و نیز کسی را تحقیر کردن.
اهلی که گوشه‌گیر چو پیر از شکستگی‌ست
مداح شاه و پیر سگ خاندان اوست
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۹.)

پیرِ ششمِ چرخ کنایه از ستارهٔ مشتری.
برسر این حکم نامه مهر ببندد
پیر ششم چرخ در فضای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۷.)

پیرِ صفهٔ هفتم کنایه از ستارهٔ زحل، کیوان.
آن که پیر صُفهٔ هفتم سبکدل شد ز رشك
از وقار تو بر او چندان گرانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان*، ۵۴.)

پیرِ عقل خرد و رای مجرب.
از پی تقلید وز رایات نَقل
پا نهاده بر جمالِ پیر عقل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۵۸.)

پیرِ غلام خدمتگار پیر، غلام خانه‌زاد.
شد به غلامیِ درَت صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۸.)

سرو جوان با همه آزادگی
پیر غلامِ قد دلجوی توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

اهلی‌ست غلام تو چو شد پیر مرانش
ای تازه جوان رحم بر این پیر غلام آر
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۵.)

پیرِ فرزانه سالخوردهٔ دانا و مجرب.
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶۰.)

پیرِ فلك سپهر کهنسال و کنایه از ستارهٔ زحل.

پیر فلك خرقه بخواهد درید
مُهرهٔ گل رشته بخواهد برید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

کوکب سیاره را پیر فلك راهبر
موکب انوار را ظل زمین راهزن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)

پیرِ کاردیده سالخوردهٔ مجرب و کارآزموده.

کجا او بود پیر کار دیده
بد و نیك جهان بسیار دیده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۳.)

پیرِ کنعان کنایه از یعقوب پیامبر(ع).

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۹۲.)

از چشم پیر کنعان شاید که تا لبِ نیل
دُر بارد ابر نیسان در پیش راه یوسف
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

عشق می گوید عبیر جیب او
بر دماغ پیر کنعان می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۷.)

تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی
کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۱.)

پیرِ گردون کنایه از فلك، و نیز روزگار.

پیر گردون شسته خاك آستانت هر سحر
ز آب چشم آتشین رویان زرکاری خیام
پیر فرتوت جهاندیدهٔ گردون از سهم
پیش شمشیر تو در سِنّ کبر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۹۱ و ۵۸۰.)

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۰.)

پیرِ گرگِ روبه‌باز کنایه از روزگار، فلك.

ترسم این پیر گرگِ روبه‌باز
گرگی و روبهی کند آغاز
(نظامی، هفت پیکر، ۱۷۵.)

پیرِ گلرنگ کنایه از شراب کهنه و سرخ فام.

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۱۴.)

پیرِ مرقع پوش چرخ کنایه از فلك.

آن شهنشاهی که این پیر مرقع پوش چرخ
نقد انجم بردرش بهر نثار آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۷۳.)

پیرِ منحنی کنایه از چنگ.

می‌دِه که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیرِ منحنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۰.)

پیرِ منحنیِ سبزپوش کنایه از آسمان.

به عکس آینهٔ هفت جوشِ سبز غلاف
به پیرِ منحنی سبزپوش آینه‌دار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

پیرِ می فروش آن که درمیکده شراب فروشد و کنایه از شیخ و مراد.

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۰۸.)

از جوانان ما جوانمردی ز ساقی یافتیم
در صف پیران صفا از روی پیرِ می فروش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۵.)

پیرِ نیلی سَلَبِ چرخ کنایه از فلك.

پیر نیلی سَلَبِ چرخ چو بختش را دید
دست بر هم زد و گفت اینت مبارك کودك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

پیرِ نیلی مرقع کنایه از فلك.

بخندید صبح مُذَهّب حمایل
بر این چرخ زن پیر نیلی مرقع
(خواجو، *دیوان*، ۶۶.)

پیروز اختری مبارك طالعی، نیکبختی.
از ندای ابشروا گویان به پیروز اختری
زخمها در زخم این پیروزه پنگان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳.)

پیروزهٔ بواسحاقی پیروزه‌ای که منسوب به کان بوسحاقی در نیشابور است و در بیت معروف حافظ اشاره به شاه شیخ ابواسحاق ممدوح وی است.
به پیروزهٔ بو سحاقیش داد
سخن بین که با بوسحاقان فتاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۳.)
راستی خاتم فیروزهٔ (پیروزهٔ) بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولتِ مستعجل بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۱.)

پیروزه پَنگان کنایه از آسمان.
کی آیی همچو مارِ چرخ از این عالم برون تا تو
به‌سان کژدم بی‌دم در این پیروزه پنگانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۸.)
دشتِ محرم صحن محشر گشته وز لبیك خلق
نفحهٔ صور اندر این پیروزه پنگان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲.)
از ندای ابشروا گویان به پیروز اختری
زخمها در زخم این پیروزه پنگان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳.)

پیروزه تخت تخت و سریری که از پیروزه ساخته شده و یا به رنگ پیروزه بوده و یا پیروزه نشان باشد.
برون شد شهنشاه پیروز بخت
برون زد ز کاشانه پیروزه تخت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۸.)

پیروزه چادر کنایه از فلك، آسمان.
اگر پیروزیی بینی ز خود دان
به زیر دورِ این پیروزه چادر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۷.)

پیروزهٔ چرخ کنایه از آسمان کبود.
طَرفِ کمر توراست جاوید
پیروزهٔ چرخ و لعل خورشید
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۹.)

پیروزهٔ چنبری کنایه از آسمان.
چو بر روی پیروزهٔ چنبری
زمه کرد پس شب خم انگشتری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۶.)

پیروزه خرگاه کنایه از آسمان.
شه انجم به پیروزی شهنشاه
محول شد بر این پیروزه خرگاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۶.)

پیروزه طاحون کنایه از آسمان.
ای شهنشاهی که از شش حرف نامت ثابتات
حرز هفت اندام این پیروزه طاحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

پیروزه طشت کنایه از آسمان.
در این پیروزه طشت از خون چشمم
همه آفاق شد بیجاده معدن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

پیروزه فرش کنایه از آسمان.
بیت العروس شش درِ پیروزه فرش را
از اطلس مرصعِ شب ساختند اِزار
(خواجو، *دیوان*، ۵۴.)

پیروزه گنبد کنایه از آسمان.
کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کاندر او
از نوای کوس وحدت بِه صدایی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

پیروزه گون تخت کنایه از آسمان.
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۴.)

پیروزه گون طارم کنایه از آسمان.

دو دُرّ درج دولت داشت این پیروزه‌گون طارم
سزای افسر شاهی صفای جوهر عالم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۱.)

پیروزه گون گنبد کنایه از آسمان.
دَرِ پیروزه‌گون گنبد گشادند
به پیروزی جهان را مژده دادند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۳.)

پیروزه مجمر کنایه از آسمان.
زهی شکّر زهی آتش زهی عود
که این پیروزه مجمر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۱.)

پیروزه منظر کنایه از آسمان.
هر که دستاویز او طرف کمند زلف توست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می کشد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۹.)

پیره طفلان سالخوردگانی که چون طفل باشند.
پیره طفلان شسته پیشش بهرِ کَد
تا به سعد و نحس او لاغی کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۱.)

پیر هفت فلك کنایه از ستارهٔ زحل یا مشتری.
پیری که پیر هفت فلك زیبدش مرید
میری که میر هشت جنان شایدش غلام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

پیرهن از کاغذ پوشیدن کنایه ازدادخواهی کردن. (در قدیم رسم بوده است که مظلوم پیرهن کاغذی پوشیده و به دادخواهی می‌رفته‌است.)
پیرهن پوشیم از کاغذ همه
در رسیم آخر به شیخ خود همه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۳.)

پیرهن بارانی کردن کنایه ازپاره کردن و چاك دادن پیرهن.
بخت بد را چه حیله گر چه به شعر
سخنم شد به قدر کیوانی
که به هر لحظه بهر دراعه
پیرهن را کنم چو بارانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۳.)

پیرهن بر تن قبا ساختن، کردن کنایه از پاره‌کردن پیرهن در حالت خشم یا ماتم.
تا مگر وصل تو یك شب وصلهٔ کارم شود
در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۷۲.)
بس که بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق
شد تنم مانند یك تار قصب در پیرهن
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۰.)

پیرهن چاك زدن پاره کردن ودریدن پیرهن درماتم یا خشم.
چو غنچه همایونِ نسرین بدن
به خون در شد و چاك زد پیرهن
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۷.)

پیرهن چاك کردن دریدن وپاره کردن پیرهن درماتم یا خشم.
بیرون شد و کرد پیرهن چاك
وافکند به تارك از زمین خاك
هر گل که شکفته دید برخاك
کرد از غم دوست پیرهن چاك
(امیر خسرو، *لیلی ومجنون*، ۹۰ و۱۶۷.)

پیرهن دریدن پاره کردن، چاك دادن پیرهن درخشم یا ماتم، کنایه از شکفتن.
هر شب قبای صبر بسوزم به آهِ گرم
وزدست صبح پیرهن خویش بردرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)
لطیف طبع جهان آن که گر رسد سوی گل
نسیم لطف وی از رشك پیرهن بدرد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۵.)
گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا به دامن زهوا پیرهن لعل درید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۲.)

در رشك جیب تو بدرد صبح پیرهن
ازوی چو بامداد بر آرد سر آفتاب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۱.)

پیرهن قبا بودن کنایه از پاره و چاك شدن.
در خار سر سوزن درزی نگذشته‌ست
یك جامه که چون پیرهن غنچه قبا نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۷.)

پیرهن قبا زدن کنایه از چاك زدن، پاره کردن از شوق.
خلعت جود یافتم بارِ وَدود یافتم
پیرهن وجود را پیش رُخش قبا زدم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۴.)

پیرهن قبا شدن کنایه از پاره و چاك شدن پیرهن از خشم یا ماتم یا شوق.
غم شما گر از این سان کشد گریبانم
چه پیرهن که بخواهد قبا شدن ز شما
(اوحدی، *دیوان*، ۸۷.)
اگرت پیرهن صبر قبا شد خواجو
دامنِ یار به دست آر و ز اغیار بپوش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۱.)
نیست گل در چمن که بی‌رخِ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است
(هلالی، *دیوان*، ۲۵.)

پیرهن قبا کردن کنایه از چاك زدن، پاره کردن پیرهن از شوق، خشم یا در ماتم.
گاهی زند به هر نفسی چین به روی در
گاهی کند ز دست خسی پیرهن قبا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶.)
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در میان توست
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۳۹.)
ای رأی پیش بین تو روزی هزار بار
بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۶.)
پیرهن صبرِ من بی‌نوا
هر نفس از غصه قبا می‌کنی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۴.)
صد بار فلك پیرهن خویش قبا کرد
یك بار تو بی‌درد گریبان ندریدی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۰.)

پیرهن عمر چاك شدن کنایه از سپری شدن عمر.
چاك شد پیرهن عمر به صد نومیدی
دست امید به دامان قبایی نرسید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۲۱.)

پیرهن کاغذی، کاغذین کردن کنایه از دادخواهی و تظلم کردن. (در قدیم رسم بوده است که مظلوم پیرهن کاغذی می‌پوشیده تا مظلوم شناخته شود و به پای علم داد برده شود.)
از جور یار پیرهن کاغذین کنم
کو کاغذ و سرِ قلم از من دریغ داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۷.)
سزد که پیرهن کاغذین کند عطار
که شد ز نفس بدآموز پیرهن کَفَنم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۶۳.)

پیری بر کسی کردن کنایه از شیخوخیت و ارشاد کسی کردن.
پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آن کسی کن کو مردهٔ تو باشد
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶۹.)

پیری کردن چون پیران رفتار کردن، وکنایه از بخردی و عاقلی کردن.
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
تو مبین او را جوان و بی‌هنر
عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۵:۴.)

پی زدن به هم پیوستن.
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۰.)

پی سپر کنایه از لگد کوب و پامال و نیز خاضع و فرمانبردار.
پی سپرِ جرعهٔ میخوارگان
دستخوشِ بازی سیارگان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۹.)

میر شکار فلکی تیر بزن در دلِ من
ور بزنی تیرِ جفا همچو زمین پی‌سپرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۳.)

پی سپردن رفتن، گذر کردن، کنایه از پایمال کردن.
تا بر او موکب تو پی‌سپرد
همه دل روی گشت لالهٔ راغ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۷.)

پی سپر شدن کنایه از پایمال و لگدکوب شدن.
شود پی سپر همچو چوبِ معلم
برت تیر چرخ ار نباشد مؤدب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۱.)

قرارش رفت و صبرش پی‌سپر شد
ز بی‌صبری دلش خونین جگر شد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۶.)

طبق زر نشود پی‌سپرِ تیر فلک
این همان سخت کمانی‌ست که قارون زده است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

پی سپر کردن کنایه از لگدکوب و پایمال کردن.
بادا عدوی شه سپرِ تیر حادثات
چندان که ناچخش سر او پی سپر کند
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۲.)

با دل آفتاب وش خانه‌نشین چو سایه‌ام
تا فلک کمان کشم کرد چو سایه پی سپر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

پی سپرِ کس مکن این کشته را
باز مده سر به کس این رشته را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۴.)

پی سفید کنایه از شوم قدم.
از جوی شیر شستم دستِ امیدواری
تا چند قاصد ما این پی‌سفید باشد
دوران ناامیدی سر حلقهٔ امید است
صائب ز ناامیدی چون نا امید باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۵.)

پیسه کردن سیاه و سپید کردن، ابلق کردن.
دولت او رایتی فراخت که خورشید
پیسه نیارست کرد سایهٔ آن را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱.)

عدل تو سایه‌ای‌ست که خورشید را زعجز
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار
وآن سایه که بر زمانه عدلت گسترد
خورشید به نور پیسه نتواند کرد
(انوری، *دیوان س*، ۱۳۶ و ۵۹۶.)

پیشان پیش پیش، ازل، جلو.
از خودی خود قدم برگیر زود
تا ز پیشان بانگت آید کان ماست
دوش ناگه آمد و در جان نشست
خانه ویران کرد و در پیشان نشست
(عطار، *دیوان ت*، ۲۶ و ۵۳.)

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسد از هدایت جانها
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۰۳:۱.)

پیشان کسی گرفتن سر راه کسی گرفتن.
اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۷۸.)

پیشانه پیش‌رو، پیشین، بُن ایوان و تالار و کنایه از ازل.

شمس حقّ و دین تبریزی خداوندی کز او
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه‌ای
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
از چنین صف نعالم سوی پیشانه بَرَد
بیند چشمش که چه خواهد شدن
تا ابد و بیند پیشانه را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۷:۱؛ ۲:۱۴۴:۲؛ ۱:۱۶۳:۱.)

پیشانی کنایه از سخت رویی، بی شرمی و گستاخی و پر رویی.

به وقت خدمت یزدان به نیّت راست کن قبله
از آن کاین کارِ دل باشد، نباشد کار پیشانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۹.)

رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
ای خاك بر شرم و حیا هنگام پیشانی ست این
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۱.)

ابرویت بین که کشیده‌ست کمان بر خورشید
هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی
(خواجو، *دیوان*، ۴۹۵.)

دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۵.)

پیشانی بر خاك سودن کنایه از افتادگی، تواضع و اظهار کوچکی کردن.

چون بدید آن جمال نورانی
سود بر خاك تیره پیشانی
از سرِ لطف ماهِ شکّر خند
خواندش از خاك بر سریر بلند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۶.)

پیشانی برخاك نهادن سجده کردن، نماز بردن، کنایه از اظهار کوچکی کردن.

آتش از بیم تو برخاك نهد پیشانی
آب بر باد نشیند ز تو گاهِ الطاف
هر کجا نامِ وقارِ تو برند
خاك بر خاك نهد پیشانی
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۸۳.)

پیشانی برگشاده پاك و صاف و بی آلایش.

روزی از صبح فتح نورانی
آسمان برگشاده پیشانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۵.)

پیشانی بودن کنایه از سختی و صلابت و نیز بی شرم بودن.

در سجود آستانت تارکم
رو نگردیده‌ست پیشانی‌ست این
(ظهوری، *دیوان*، ۵۷۸.)

پیشانی سپهرخاریدن کنایه از بلندمرتبه و عالی جاه گشتن.

به دست عدل پریشانی جهان برگیر
به پای همت پیشانی سپهر بخار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۹.)

پیشانی سخت بودن چون آیینه کنایه از بی‌شرم و گستاخ بودن.

کسی را روبرو و از خلق بخت است
که چون آیینه پیشانیش سخت است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۵.)

پیشانی شیرخاریدن کنایه از کار خطرناك کردن.

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی
همدل موری نئی پیشانی شیران مخار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۵.)

تواند به مجنون کسی کرد کاوش
که پیشانی شیر خاریده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

پیشانی قفا کردن کنایه از فرار دادن، هزیمت دادن.

آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش
پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۷.)

پیشانی کردن کنایه از روبه‌رو و مواجه شدن و نیز شوخی و تحاشی کردن.

هر کجا قهر تو پیشانی کرد
خصم را روی قفا باید کرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۸.)

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم
(سعدی، *دیوان*، ۷۹۴.)

ازوصالت چون به بوسی قانع است
بوسه پیشش آر و پیشانی مکن
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۸۸.)

پیشانیِ گشاده کنایه از خوش خلق بودن، پاکدل بودن.

پیشانیِ گشاده بِه از گنج و گوهر است
دلتنگ چون صدف زبرای گهر مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۹.)

چو پیلان باش پیشانی گشاده
نه چون موران گره در سینه داده
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۴۸.)

پیشانیِ مشتری کنایه از زر خالص رایج.

ز آن سکه که نام او بر او تافت
پیشانیِ مشتری لقب یافت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۷.)

پیشانی نهادن کنایه از سر فرود آوردن، تواضع کردن.

فلك که سر به کلاه قمر در آرد و بس
بر آستانهٔ حکمت نهاده پیشانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۷.)

پیشاهنگ پیشرو کاروان، پیشباز، استقبال، پیشرو گله.

الا یا خیمگی خیمه فروهِل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)

عمل داران درگه را بفرمود
که بشتابند پیشاهنگ شه زود
چو پیدا گردد آن خورشید پرنور
زمین بوسند همچون سایه از دور
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۳۰.)

چونك واگردید گلّه ازورود
پس فتد آن بُز که پیشاهنگ بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۴:۳.)

پیش از مرگ مردن کنایه از ترك تعلقات گفتن، کشتن نفس.

ای خنك آن را که پیش ازمرگ مُرد
یعنی او از اصل این رَز بوی برد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۹:۴.)

پیش اسب رخ نهادن ← رخ پیش اسب نهادن.

پیش اندیش پیش بین، آن که پیش را اندیشه وادراك کند.

پیش تو شِسته تو را خود پیش کو
پیش هستت جانِ پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهٔ جسمی و محرومی زجان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۲:۱.)

پیش اندیشی پیش بینی، پیش از هر کار بدان اندیشیدن.

پیش اندیشی ز غایتِ پرهنری ست
پیش و پس کارها بباید نگریست
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۰۱.)

پیشباز پذیره، استقبال، جلو کسی یا چیزی رفتن.

درفش و کُلَه دادش و اسب و ساز
فرستاد مر جنگ را پیشباز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۷.)

جوانی به ره پیشباز آمدش
کز او بوی انسی فراز آمدش
به تاریکی ازره فراز آمدش
به راهی دگر پیشباز آمدش
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۱ و ۱۱۹.)

پیش بستن کنایه از سد و مانع ایجاد کردن، از پیش جلو گرفتن.

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
به کوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبانِ بداندیش بست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷ و ۱۶۴.)

پیش بندی کردن کنایه از پیشگیری کردن، مقدمه‌چینی کردن.

پیش بندی گر چه کردم گریه را
خندهٔ پَس دستیم را آب برد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۵.)

پیش بها بیعانه، آنچه پیش ازدریافت کالا به‌فروشنده دهند.

مُهرهٔ سیمین حباب ساخته بر نطع آب
پیش بها جان خویش کم زده در یك ندب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۷.)

پیش بین کنایه ازغیبگو، آن که حوادث را پیشگویی کند.

کجا گفته بودش یکی پیش‌بین
که پردخته مانَد ز تو این زمین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۵۰.)

پیش بین پس اندیش کنایه ازدانای عاقبت اندیش.

پیش بینانِ پس اندیش از ملامت فارغند
گر پس اندیش است اینك گفتم از پیش ای جوان
(اوحدی، *دیوان*، ۳۲.)

پیش بینی دوراندیشی، حزم و احتیاط، دریافت حوادث پیش از وقوع.

صواب آن شد ز روی پیش‌بینی
که امروزی در این منظر نشینی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۴.)

به پیش‌بینی آن بیند او که دیده نبیند
منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۵۱.)

پیش پادیدن جلو پا دیدن.

گر من از باغِ تو یك میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۶۰.)

پیش پا را نتواند ز سیه روزی دید
در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام
پیش پا دیدن نمی‌آید دگر از ما چو شمع
بس که بر سرو قد او مشق حیرت کرده‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۰ و ۲۸۰.)

پیش پای چپ سرنهادن ← سر نهادن پیش پای چپ.

پیش تیربلا سپر گشتن ← سپر گشتن پیش تیر بلا.

پیش چشم آوردن برابر دیده قرار دادن، عرضه کردن.

گفت بهرام کارزو داریم
که هنرهات پیش چشم آریم
هر متاعی که هست در بارت
عرضه کن چون منم خریدارت
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۶۷.)

پیش خورد پیشکی و قبل ازرسیدن موعد چیزی را مصرف کردن، نیز طعامی که بر سبیل چاشنی خورند.

گفتم گر خشم تو از نرد نیست
بوسه بده گِرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس
فرخی امید بِه از پیش خورد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱۴.)

شمع آمد و گفت: هر که مردی بوده‌ست
سوزش چو من از غایت دردی بوده‌ست
گر گریم تلخ هم روا می‌دارم
کز شیرینیم پیش خوردی بوده‌ست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۴۲.)

پیشْ خیز آن که پیش و قبل برخیزد.

منم که گوش فغان بر لب خموش من است
خروش محشریان پیش خیزِ جوش من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۸.)

پیشِ دست از سابق، از پیش.
خلق گفتندش که او از پیشِ دست
ده هزاران زین دلاور بُرده است
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۹:۴.)

پیشدستی آوردن کنایه اززود اقدام به کاری کردن، سبقت گرفتن.
بر این ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیشدستی نیارد به خون
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۶.)

پیشدستی کردن کنایه از پیشی گرفتن، سبقت جُستن.
به کاری که تو پیشدستی کنی
بد آید که کُندی و سستی کنی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۰۴:۵.)
یکی با سیه گفت کُشتی کنم
بَرو بر یکی پیشدستی کنم
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۸۸۰.)
خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم
پیشدستی کرد عشق وجانم اندر بر بسوخت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۸.)
گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱.)
چو پیشدستی خود کرد سرنوشت قضا
محبت پدری با پسر چه‌کار کند
(صائب، *کلیات*، ۳۸۲.)
قتل من خواهد زیك سو غم زدیگر سو اَجَل
پیشدستی کن که نبود دست پیشین را بَدَل
(جامی، *دیوان*، ۴۹۳.)

پیشرس زودرس، میوه‌ای که زودتر برسد، نوبر.
به صد مبالغه چسبیده بر دلم غم دوست
چو طفل بر ثمر خام پیشرس به دو دست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۰.)

پیش روی کسی زانو زدن ← زانو زدن پیش‌روی کسی.

پیش سلیمان موربودن ← موربودن پیش سلیمان.

پیشِ سنگ ملامت نشستن آمادهٔ سرزنش بودن، کنایه از بی اعتنا به هر چیز بودن.
خسرو چه جای صرفهٔ جان است و بیم سر
ما را که پیش سنگ ملامت نشسته‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۵.)

پیشکار خدمتگار، فرمانبردار و نیز مددکار و یار.
چهارم چنین گفت با پیشکار
که پیغام بگذار و پاسخ بیار
(فردوسی *شاهنامه*، ۲۵۱۰:۸.)
ای ابدت همچو ازل پیشرو
وی قَدَرت همچو قضا پیشکار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)
در شرع پیشکار همان چار یار گوی
در ملك ناگزیر همان چار یار دان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۰.)

پیش کردن جلو انداختن، و کنایه از پیشرو و سالار کردن.
پیشانی سرکشان قفا گردد
چون پیش کنی به حمله پیشانی
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۴۰.)
گاه چو قَطّار شتر می‌کشد از پی خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۰۹.)

پیش کسی پا دراز کردن ← پا دراز کردن پیش کسی.

پیش کسی خویشتن خاك کردن ← خویشتن خاك کردن پیش کسی.

پیش کسی سپر کشیدن ← سپر کشیدن پیش کسی.

پیش کسی سربرآستان گذاشتن ← سر بر آستان گذاشتن پیش کسی.

پیش کسی سرگذاشتن ← سر گذاشتن پیش کسی.

پیش کسی سفید گشتن ← سفید گشتن پیش کسی.

پیش کسی نماز بردن ← نماز بردن پیش کسی.

پیش کسی وجود داشتن ← وجود داشتن پیش کسی.

پیشکش هدیه، تقدیم چیزی به بزرگی.

ای دل به بهات جان نهاده
جان پیشکشت جهان نهاده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۳.)

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۸.)

پیشکش آوردن هدیه و ارمغان آوردن.

اولش پیشکش درود آورد
وآنگه از مرکبش فرود آورد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۵.)

پیشکش آرند هر یك سیم و زر در پیش او
من دلِ پر خون و جان ناتوان خواهم کشید
پیشکش آورده براقی شگفت
کز دو جهان یك تكِ میدان گرفت
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۱؛ *مطلع الانوار*، ۲۲.)

پیشکش کردن هدیه کردن، تقدیم کردن چیزی به کسی.

چه محل پیش چون تو مهمانی
پیشکش کردن این چنین خوانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۶.)

پیشکش کردن از برای چراست
خواست باید هر آنچه باید خواست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۰.)

پیشکشی هدیه، آنچه به‌عنوان هدیه و تقدیمی به امیر یا بزرگی دهند.

پیشکشیِّ آن کمان هر کس می کند زهی
بهر قدوم تیر تو رقعهٔ دل نشانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۲:۵.)

پیشْ میر قربانی و فدایی، آن که پیش از کسی بمیرد.

نه هر کس پیش میری پیش میرد
بدین سختی غمی در پیش گیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۹.)

پیشوای ستارگان کنایه از آفتاب.

آمد از حوت بر نهاده ثقل
پیشوای ستارگان به حَمَل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۱.)

پیش و پس بر کسی بسته گشتن کنایه از در تنگنا قرار گرفتن.

بر تو گر دَه گون موکَّل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کَم زدی
چون موکَّل نیست بر تو هیچ کس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱۷:۳.)

پیشه‌کار پیشه‌ور و کنایه از هنرمند و ماهر.

خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی پیشه
هزار استاد می بینم نه چون تو پیشه کار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

پیشه‌کاران شب کنایه از ستارگان.

پیشه‌کاران شب این بام مقرنس شکل را
باز بی‌سعی قلم نقشی دگرگون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

پیشه‌ورز صنعتکار، هنرمند.

دگر دیدم به روم از پیشه‌ورزان
که از بلّور کردی آب لرزان
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۴.)

پیشی بودن پیشرفت و افزایش، جلو افتادن و سبقت جستن.

شهوت و حرص نران پیشی بود
وآنِ حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از رهِ پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
مرد را با اسپ کی خویشی بود
عشقِ اسپش از پی پیشی بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۲:۳؛ ۲۵۹:۵.)

پیشیار مددکار و خدمتکار و نیز پیشاب و شاش.
بخت و دولت چو پیشکار تو اند
نصرت و فتح پیشیار تو باد
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۲۱.)
از نهیب تو شیر گردون را
آب ناخورده پیشیار گرفت
(انوری، *دیوان*، ۹۵:۱.)

پیشی‌دادن مزیب دادن حریف ضعیف. ظاهراً از اصطلاحات بازی نرد و شطرنج است.
برده به دو رخ زماه بیشی
گل را دو پیاده داده پیشی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۳.)

پیشی گرفتن جلو افتادن، سبقت گرفتن.
میراث برده بختِ جوان تو از ابد
پیشی گرفته رای رفیع تو بر ازل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

پیشین گاه صبح زود بامداد، هنگام نماز.
رفت روزی به وقتِ پیشین گاه
تا در آن باغ روضه یابد راه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۵.)

پی غلط کردن کنایه از به اشتباه گام نهادن، و نیز نهان کردن علامات کار تاکسی بر آن پی نبرد.
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند
که اول قدم پی غلط کرده‌اند
در پای تو هر که سر نینداخت
از روی تو پرده برنینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر نینداخت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۴؛ *کلیات ش*، ۵۱۵.)

پی فشردن کنایه از استواری کردن، پایداری کردن.
در آن داوری ساعتی پی‌فشرد
بر آهنگ سامان او پی نبرد
تنی را که نتوانی از جای برد
به پرخاش او پی چه خواهی فشرد
در منزل مهر پی‌فشردند
وآن نزل که بود پیش بردند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۷؛ *شرفنامه*، ۱۲۳؛ *لیلی‌ومجنون*، ۷۱.)

پیکارپرست جنگجو.
از فتنه در این سوی فلك جای نبینند
پیکار پرستان نه امل را نه امان را
(انوری، *دیوان س*، ۹.)

پی کاری گرفتن کاری را انجام دادن، دنبال کردن کار.
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۵.)

پیكِ درگاه کنایه از جبرئیل.
در حلقهٔ دین بُده عُمَر نام
پس عامر کعبه گشته مادام
در گوشش گفته پیك درگاه
کای عامر کعبه عمرك الله
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۷.)

پیکر آرای ماندن به صورتی زیبا و آراسته برجای ماندن.
من از وی چیده‌ام پیرایه‌ای چند
در این گنجینه خواهم کردنش بند

که ماند تا قیامت پیکر آرای
عروس عالم از وی فرق تا پای
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۳.)

پیکرآرایی آرایش پیکر و اندام.
در زن آرد دو فتنه رسوایی
سیم پاشی و پیکر آرایی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۴۲.)

پیکِ رایگانی کنایه از ماه.
هر ماه به پیک رایگانی
خلعت بدهی و واستانی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)

پیکرِ ارژنگ کنایه از خورشید.
صبحدم چون به گنبد بی‌سنگ
جلوه‌گر گشت پیکرِ ارژنگ
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۶.)

پی کردن جدا کردن پی انسان یا حیوان و کنایه از دنبال کردن، از پا انداختن، راندن.
مرا زمانه اگر پی کند به‌سان قلم
به سر به خدمتت ار نیستم نباشم مرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۵.)
دولت قاهره کز جانب شه دور مباد
چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۴.)
جمل آن ستیزه را پی کرد
برگ و ساز معاویه فی کرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۵.)
کژ مرو تا چون کمان پی نکنندت خواجو
روش تیر از آن است که در وی خم نیست
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۱.)
تا کی فلکم به عشوه گوید
کای وهم تو کرده پی صبا را
(عرفی، *دیوان*، ۱۳.)
به راه عشق تو شبدیز عقل پی کردیم
گریوه‌های غمت را به سینه طی کردیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۹.)

پیکرشناس آن که تندیس و مجسمه را می‌شناسد، مجسمه ساز.
دو تندیس از زر برانگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم پیکر شناس آمدی
اگر زر نبودی هراس آمدی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۲.)

پیکر گاو کنایه از صراحی که به شکل و هیأت گاو سازند.
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی‌ست
دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفایی
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
جان پری آن کز تن خم یافت رهایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

پیک سلاطین نشان لقب باد.
باد که بُد شمع کش تا که ره گل گشاد
فاخته دادش لقب پیک سلاطین نشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۰.)

پی کور، پی کور کردن محو کردن اثر پا و کنایه از بی‌نشان شدن.
ای مرکب عمر رفته پی کور
زان سوی جهان هبات جویم
رندان دیدم به هر خرابات
پی کورکنان گه مناجات
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۵؛ *تحفةالعراقین*، ۳۷.)
پی کور کنان حریف جویان
زان گونه که هیچ کس ندانست
(انوری، *دیوان*، ۵۵۵:۲.)
پی کور کرده چشم بدان را و چون صدف
پیرایه دار حق ز درون است زیورم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۲.)
رای به تدبیر پیر قلعه بپرداخت
خم زد و پی کور کرد نام و نشان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲.)

پیکیها کردن قاصدی کردن، خبرآوردن.

هم نه ای هدهد که پیکیها کنی
نه چو لك لك که وطن بالا کنی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۴۶.)

پی گرفتن کنایه از دنبال کردن، تعقیب کردن.

گرفتند هر یك پی آن پیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۶.)

بلاجوی راه بنی طی گرفت
به کشتن جوانمرد را پی گرفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱.)

پی گم کردن کنایه از به اشتباه انداختن، سرگردان کردن، کاری پنهان کردن.

فصلی چنین میخواره می، برکش نوای چنگ ونی
ورگم توانی کرد پی گم کن که پنهان نیکتر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۲.)

پی گم کنان سی شب دوان ازچشم قرایان نهان
دزدیده در کوی مغان نزدیك خمّار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

دل سپر بفکند چون درد تورا درمان نداشت
عقل پی گم کرد چون گوی تو را میدان نداشت
(مجیر بیلقانی *دیوان* م، ۲۱۱.)

طوف حرم تو سازد انجم
در گشتن چرخ پی کند گم
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۰.)

پی گم کردی چنان که هرگز
کس پی نبرد به هیچ حالت
(عطار، *دیوان*، ۱۹۷.)

وگر پی گم کنی کاین آن گهر نیست
حریفی از سخن غمازتر نیست
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۳۵۶.)

پیلِ آبکش پیلی که آب حمل کند.

درمیان این مناجات ابرخوش
زود پیدا شد چو پیل آبکش
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۶۱.)

پیلْ افسر کنایه از بزرگ و بلند افسر.

به یك پشه کشد پیل افسری را
به موری بر دهد پیغمبری را
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۳۵.)

پیل افکندن کنایه از ترك غرور کردن، مات کردن، عاجز و زبون ساختن.

تا بدانی که هر چه می‌دانی
غلطی یا غلط همی خوانی
پیل بفکن که سیل ره کَنده‌ست
پیلکیهای چرخ بین چند است

چو بشنید شه حکم یأجوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را

به نطع کینه بر چون پی‌فشردی
در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۹؛ *اقبالنامه*، ۲۲۶؛ *خسرو و شیرین*، ۱۶۳.)

از دَرِ خاقان کجا پیل افکند محمود را
بد ره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

پیل بالا بسیار بلند و بزرگ، به اندازهٔ قامت فیل.

مرا بر قصر کش یك میل بالا
نثار اشك بین یك پیل بالا
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۱۱.)

زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

هر زمان کو شیر گیر آید ز جام اصطناع
پیل بالا برفشاند دست زر پا شش درم
(خواجو، *دیوان*، ۷۹.)

پیل بند در اصطلاح شطرنج مات کردن شاه، نیز آن که به قوت و زور پیل را ببندد.

چو در جنگِ پیلان (شاهان) گشایی کمند
دهی شاه قنوج را پیل بند

به‌رغم سیاهان شهِ پیل بند
مزور همی خورد از آن گوسفند
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۲ و ۱۰۸.)

پیلْ پای نوعی سلاح زنگیان و نیز نوعی ظرف شرابخواری.
بر او زد پیل پای خویشتن را
به پای پیل برد آن پیل تن را
زراجه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو در پیل پای قدح می کنم
به یك پیل پا پیل را پی کنم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۳؛ *شرفنامه*، ۱۱۲.)

پیلِ چرخ کنایه از ماه.
شیر مهر از آتش سوزان دل در تاب و تب
پیل چرخ از زخم قلاب شه انجم دژم
(خواجو، *دیوان*، ۷۸.)

پیل را یاد هندوستان آوردن کنایه از به‌مستی و شور آوردن.
خفتگان را در صبوح آگه کنید
پیل را هندوستان یادآورید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

پیل را یاد هندوستان دادن کنایه از برانگیختن و شورانیدن.
بگردان پی شیر از این بوستان
مده پیل را یاد هندوستان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۷.)

پیل زور کنایه از زورمند و قوی.
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
به نزدیك من صلح بهتر که جنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰.)

پیل سپید صبحدم کنایه از خورشید.
چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم
شد روان شیر سیاه شب سوی دشت عدم
(خواجو، *دیوان*، ۷۸.)

پیلسته کنایه از انگشت دست.
چنین داد پاسخ که ای ارجمند
چه سازی به پیلسته پیچان کمند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۵.)

پیل فلك کنایه از ماه.
چون برون کرد از دهن پیلِ فلك خرطوم نور
از فزع شیر هوا افکند چنگال ظُلَم
(خواجو، *دیوان*، ۷۸.)

پیل هوایی کنایه از ابر.
پیل است در سرما زبون پیل هوایی بین کنون
آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریختا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

پیمان شکن آن که پیمان و عهد شکند، کنایه از محبوب.
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲ و ۲۶۷.)
به ترك خواب پیمان بسته بودم میرم و ترسم
که آن پیمان شکن در محشرم پیمان شکن گوید
(ابوالحسن فَراهانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

پیمان کردن عهد بستن، متعهد شدن.
گر ایدون که با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من نشکنی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۷۳.)

پیمان گسل آن که عهد و پیمان را شکند، کنایه از محبوب.
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرامِ دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۲۶.)
از خویت ای پیمان گسل چون غنچه هستم تنگدل
از روی عشقم شو خجل تا چند از این آزارها
(شفایی، *دیوان*، ۲۷۱.)

پیمانه پر شدن لبریز شدن، سیرگشتن و کنایه از به آخر رسیدن عمر.

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام
که یك لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد به دور زمان
(سعدی، *دیوان*، ۳۳۳ و ۳۹۱.)

پیمانه پر کردن کنایه از سپری کردن عمر.

به دوزخ بَرد مُدبری را گناه
که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۴.)

پیمانه پرگشتن پر شدن کیل و پیمانه و کنایه از به آخر رسیدن عمر.

مانده ترازوی تو بی‌سنگ و دُر
کیل تهی گشته و پیمانه پر
چو پیمانه پر گشت و پر تر کنی
به سر درکنی هر چه در سر کنی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶؛ *اقبالنامه*، ۲۶۶.)

پیمانه شمار آن که باده گساری به اندازه کند.

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۵.)

پیمانه‌کش کنایه از شرابخوار.

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۷.)

پیمانه کشی کنایه از شرابخواری.

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
(حافظ، *دیوان*، ۱۸.)

پیمبر بی‌پدر کنایه از عیسی مسیح.

خوبی زرخ تو برگرفته است پری
رفتن ز تو آموخت مگر کبك دری
جانِ شده را به مردگان بازبری
گویی که دمِ پیمبر بی‌پدری
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۷.)

پیِ مورچه در شب برپلاس دیدن کنایه از دقت نظر و هوشیاری.

پیِ مورچه بر پلاس سیاه
بدیدی شب تیره صد میل راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۲.)

پینه‌زدن وصله زدن، رقعه دوختن.

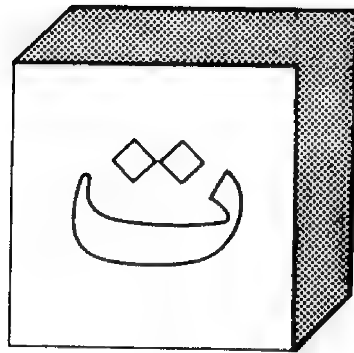
کی پینه زنم به شام هجران
بر خرقهٔ تن ز پارهٔ نان
(لسانی، *شهرآشوب*، ۱۱.)

پینه‌پینه رقعه رقعه.

از دوری پینه‌دوز سینه
ما راست ز داغ پینه پینه
(لسانی، *شهرآشوب*، ۱۱.)

پیه بر دنبه گذاشتن کنایه از کار بیهوده و لغو کردن.

ای که بر قصر کوشك سازی تو
پیه بر دنبه می‌گذاری تو
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۲۲.)



تاب آوردن تحمل کردن، صبوری کردن.

تاب وَغا نیاورد قوّت هیچ صفدری

گر تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۸.)

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

(حافظ، *دیوان* ی، ۴۶.)

تاب افتادن پیچ و شکن به زلف افتادن و کنایه از به رنج و درد دچار شدن.

کی ز زلفت تاب افتد شمس را چون بر دلش

یاد اقبال نجیب دین و دنیی می‌رود

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

تاب آوردن در مغز کنایه از نقشه طرح کردن، عزم جنگ کردن.

بر آن شد که در مغز تاب آورد

سوی کید هندو شتاب آورد

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۲.)

تابِ برگ گُل نبودن کسی را کنایه از عاجز و ضعیف بودن کسی.

چو ما را تابِ برگ گُل نباشد

به هر جزوی حساب کُل نباشد

(عطار، *الهی نامه*، ۱۲۱.)

تابخانه خانه‌ای که زیر آن را خالی کرده باشند و در آن آتش افروزند تا زمین آن گرم شود و نیز خانه‌ای از شیشه و بلور و کنایه از آسمان.

دوش سر مست آمدم به وثاق

با حریفی همه وفا و وفاق

هر دو در تابخانه‌ها رفتیم

که نبود از شتا هوای رواق

(انوری، *دیوان* س، ۱۷۶.)

برفت زحمت گرما به تابخانه خرام

رسید لشکر سرما بر او گمار آتش

(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶۶.)

به تابخانه که در وی نشسته‌اند انجم

به بادنامه که در سر گرفته‌اند اشجار

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

شمس مشرق فروز عالمتاب

شمسهٔ طاق تابخانهٔ ماست

(خواجو، *دیوان* ک، ۶۳۸.)

تابخانهٔ بالا کنایه از اوج آسمان.

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده ماند

رختش به تابخانهٔ بالا برآورم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

تابخانهٔ بام کنایه از آسمان.

کرده استاد صنعت از یاقوت
شرفِ طاق تابخانهٔ بام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

تابخانهٔ چرخ کنایه از فلک.
زین سان که تابخانهٔ چرخ از تو پر شرر شد
بی‌شك زبانه ز نهانخانهٔ عذابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

تاب در جگر داشتن کنایه از در رنج و عذاب بودن، پریشان بودن.
آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر
زان عقیق آبدار وزان کمند تابدار
(معزی، *دیوان*، ۳۵۹.)

تاب دیده کنایه از رنج و محنت کشیده.
چو خسرو نامهٔ جانان فرو خواند
چو گُل در آتش سوزان فرو ماند...
نه چندان آب ریخت آن تاب دیده
که هرگز دیده بود آن آب دیده
(عطار، *خسرونامه*، ۳۴۴.)

تاب، نگه داشتن کنایه از صبور بودن، طاقت آوردن.
تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش
توبه بود سزای او، هر که تنك شراب شد
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۷.)

تاب و تب کنایه از سوز و گداز.
کوته نکنم دست ز دامان غمِ عشق
تا در دل افروخته‌ام تاب و تبی هست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۶.)

تابوت موسی صندوقی که بنا به روایات هنگام کودکی موسی را در آن نهادند و بر روی رود نیل افکندند تا فرعون او را از میان نبرد.
نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقابِ نیل
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

تاب و توش قدرت و نیرو و نیز وسیلهٔ زندگی.
ز تنگ عیشی، بی‌تاب و توش گشته چو مور
ز ناتوانی، بی‌دست و پای مانده چو مار
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۰.)

تابهٔ زر کنایه از خورشید.
تابهٔ زر ندیده‌ای بر سر ماهی آمده
چشمه خور به حوت بین وقت صفای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

تاجِ آزادگان مراد حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام باشند.
گرانمایه‌تر تاج آزادگان
گرامی‌تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

تاجِ تکبر افسر بزرگی (تشبیه صریح).
آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریایی‌ست که در حشمت درویشان است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۰.)

تاجِ چرخ کنایه از خورشید.
تخت زرت چو مشرق و ظل خدای گشت
بگذاشت تاجِ چرخ ز تخت غبار تخت
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۳.)

تاج خروس پاره گوشتی که بر سر خروس باشد.
سر گردنکشان چو تاج خروس
به سر تیغ سر فشان برداشت
ز من بد نخیزد که شاهی نیاید
ز چتر غرابی و تاج خروسی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۶ و ۳۳۱.)

تاجدار آن که دیهیم و افسر دارد، پادشاه.
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۹.)

تاجِ دار بالای دار، سرِدار.

بس طناب اندر گلو و تاجِ دار
بروی انبوهی که اینك تاجدار
اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شبه عیسی آید تاج‌دار
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸:۵؛ ۵۲۵:۶.)

تاجدار فلك کنایه از خورشید.
تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من
سلطان تاجدار فلك طوق‌دار توست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۸.)

تاجِ دروازه بودن کنایه از نیست و نابود بودن.
به تاج و به تختش جهان تازه باد
سرِ خصم او تاجِ دروازه باد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۵.)

تاج دِه انبیا، تاج دِه پیمبران حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام.
باج ستانِ ملوك تاج دِه انبیا
کز درِ او یافت عقل خط امان از عقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)
تاج دِه پیمبران باج ستانِ قیصران
کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
(خواجو، *دیوان*، ۱.)

تاجِ سپهر کنایه از خورشید.
تاج سپهر تا کمر بندگی زند
هم در سرای خوب تو بشکسته تاج را
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۲.)

تاجِ سر دیهیم افتخار و کنایه از بزرگ و سرور و نیز محبوب.
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می کنی ای خاك درت تاج سرم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۴۴.)
از پی آن گشت فلك تاجِ سر
کز سر خدمت همه تن شد کمر
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۱۰.)
صدف به خاك نشسته است از گرانباری
حباب، تاجِ سر بحر از سبکباری‌ست
فغان که تاج سر من شده‌ست همچو حباب
به قیمتی که ز دریا مرا جدا دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۰۳ و ۳۹۷.)

تاج سر بودن کنایه از بزرگ و سر بودن.
کلاه سروریت کج مباد بر سرِ حُسن
که زیب بخت و سزاوار ملك و تاجِ سری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۶.)

تاج سر چرخ کنایه از خورشید.
منم که تاجِ سرِ چرخ خاك پای من است
چو ذره رقص کنان مهر در هوای من است
(جامی، *دیوان*، ۱۶.)

تاجِ فلك کنایه از خورشید.
بانوی تاجدار مرا طوق‌دار کرد
طوق مرا چو تاجِ فلك آشکار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

تاجِ کیان افسر و دیهیم شاهی.
یا کلاهی کز گیا بافَد شبان
بر سر تاج کیان خواهم فشاند
شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی
سی ساله مُلك و مِلك جهان چون گذاشتی
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۲ و ۵۳۰.)

تاجگاه کنایه از جا و بارگاه شاه.
چو الپ ارسلان جان به جان بخش داد
پسر تاج شاهی به سر برنهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بُد آماجگاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۲.)

تاجِ گردون کنایه از آفتاب.
ای تاجِ گردون گاهِ تو مهدی دل آگاه تو
یك بندهٔ درگاه تو ده چین و یغما داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۶.)

تاجِ لعل کلاه مرصع به جواهر و لعل.

ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید
تاجِ لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

تاجِ مِهان کنایه از افتخار بزرگان.

سَرِ سرفرازان و تاجِ مهان
به دوران عدلش بناز ای جهان
(سعدی، *بوستان ی*، ۷.)

تاجور نیمروز کنایه از خورشید.

تاجور نیمروز با عَلَمِ زرنگار
از طرف باختر آمد و خاور گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸.)

تاجِ یاقوت کنایه ازروشنایی روز.

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۷.)

تاجیکی کردن کنایه از سستی و زبونی کردن.

یك حمله و یك حمله کآمد شب و تاریکی
چُستی کن و تُرکی کن نی نرمی و تاجیکی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۵:۵.)

تا چاشت نکرده بر کسی شام کردن ← شام کردن بر کسی تا چاشت نکرده.

تاختن بر رخ روزگار کنایه از کامیاب بودن.

بر بساط هوا ز اسب مراد
بر رخ روزگار تاختهام
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۸.)

تارك آسمان بالای آسمان.

خاكِ قدم تو منزل خویش
بر تارك آسمان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۸.)

تارِكِ جان کنایه از هستی.

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من
بیستون بر تارك جان می زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۶.)

تارك خورشید بالای خورشید.

صدر دین آصف ایام که در حضرت او
زیر پی تارك خورشید فلك می سپرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

تاریخ کهنه خواندن کنایه از افسانه پردازی کردن.

چرا ای مرغ زرین دلاویز
نیابی خواب چون مرغ شباویز
به منظر بر روی سر پا برهنه
بگو راست و مخوان تاریخ کهنه
(عطار، *خسرونامه*، ۷۶.)

تاریخگوی آن کـه سرگذشت گذشتگـان گوید، افسانه‌سرا.

یك حکایت بشنو از تاریخگوی
تا بری زین راز سرپوشیده بوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۶:۳.)

تاریك دان کنایه از دنیا.

شبی آمد برش جبریل خرم
که هان آگاه باش ای صدر عالم
از این تاریك دان خیز و گذر کن
به دارالملكِ ربّانی سفر کن
(عطار، *الهی نامه*، ۳۱۷.)

تاریك روی کنایه از رو سیاه و نیز غمگین و گرفته.

همچو این تاریك رویان روی من
تیره بود و تار بام و بی صقال
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۴.)

هین که گردن سست کردی، کو کبابت، کو شرابت
هین که بس تاریك رویی ای گرفته آفتابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۶:۱.)

تاریك مرکز کنایه از کرهٔ زمین.

چه گویی اندر این تاریك مرکز
کزو خیزد نبات و گوهر و زر
معزی (گنج سخن، ۲۹۵:۱.)

تا زانوی دل گرد بودن ← گرد بودن تا زانوی دل.

تازگان کنایه از افلاك به سبب تازه شدن حرکات و قدمت آنها.

پیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران و کهن آوازگان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

تازه بهار کنایه از محبوب، زیباروی.

آنَك آن تازه بهار دل من در دل خاك
از سحاب مژه خوناب مطر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
گُلا و تازه بهارا تویی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۶ و ۷۱۴.)

تازه پرواز آن که تازه پر و بال باز کرده است.

عرفی به گیتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۲.)

تازه‌پیکر کنایه از خوش اندام.

تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیز گام
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۱.)

تازه‌جوان کنایه از آن که زیبا و باطراوت و با نشاط است و نیز نوجوان.

تا جهان باشد خسرو به سلامت ماناد
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد
(منوچهری، *دیوان*، ۱۶۳.)

در غریبیّ و فراق و غمِ دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۸.)

تازه‌حضور آن که برای نخستین بار به حضور بزرگان رسد و دست و پا گم کند.

ای آنك تو را جنبش این عشق نبوده‌ست
حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۲:۴.)

تازه داشتن کنایه از خوش و با نشاط داشتن.

تو طبع و دل را هم شاد و تازه‌دار همی
که خسروی به تو تازه است و مملکت به تو شاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۲.)

تازه دماغ بودن کنایه از خوشحال و سرحال بودن.

آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید
در روغن خود تازه دماغ است دل ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

تازه رخ کنایه از خوشروی و گشاده روی.

ای پسر میگسار، نوش لب و نوش گوی
فتنه به چشم و به خشم فتنه به‌روی و به موی
ما سیکی خوار نیك، تازه رخ و صلحجوی
تو سیکی خوار بد، جنگ کن و ترشروی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)

تازه رو، تازه‌روی کنایه از خوشرو، گشاده‌رو، شاداب، زیبا رو و نیز محبوب.

اگر دوست باشد تو را تازه روی
بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۶۱:۴.)

بگو ای تازه رو کم کن ملولی
که تو رو تازه از اصل اصولی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۷.)

باش چون گل شکفته تا دم حشر
تازه روی و گشاده پیشانی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۲.)

مرد بود کم شغب و تازه روی
قهقهه در خندهٔ گلها مجوی
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۹.)

تیغ اگر بر سر خوری رنگ رضامندی مباز
با بلاها تازه‌رو چون عکس در خوناب باش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

چو آیینه قانع به دیدارِ خشك است
از این تازه رویان دو چشمِ ترِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۹.)

به روی تازه رویان در خزانی باده خواهم خورد
حریف سفله را در کاسهٔ سرخاك خواهم کرد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

تازه‌رویی کنایه از بشاشت و خوشرویی و گشاده رویی.
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
بدین تازه‌رویی بدین خوش زبانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۱.)
زخنده‌رویی صبح است تازه‌رویی مهر
مبُر ز پیر خرابات تا جوان باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۹.)
شه از شیرین چو دید آن تازه‌رویی
شدش تازه ز سر دیوانه خویی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۳.)

تازه سخن کنایه از نوپرداز و تازه‌گو، خوش سخن.
گفتم کامروز کیست تازه‌سخن در جهان
گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

تازه نهالان آسمان کنایه از ستارگان.
در خدمت تو تازه نهالان آسمان
استاده‌اند بر سر پا چون سنان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۲.)

تازی تازگی.
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
در آید بار دیگر از وصالش در فلك تازی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۷:۵.)

تازی کنایه از اسب عربی.
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
بر تازیان چابك بندی تو زین زرین
پالانیان بد را در کار می کشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۶ و ۲۰۶.)

تازیانهٔ آتش کنایه از برافروختگی و فروزندگی آتش.
تپیدن دل من صائب اختیاری نیست
به تازیانهٔ آتش کباب می گردد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۴.)

تازیانهٔ زرین کنایه از شعاع خورشید، پرتو آفتاب.
به سرِ تازیانهٔ زرین
شاه گردون گرفت عالم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

تازیانهٔ مرگ کنایه از رسیدن اجل.
بر دل از بیم تازیانهٔ مرگ
طمع اسب و تازیانه نماند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

تا سحرگاهان ستاره شمردن ← ستاره شمردن تا سحرگاهان.

تاسه گرفتن اضطراب و بی‌قراری داشتن، سستی در رفتار.
چشم چون بستی تو را تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر تورا
دانك چشم دل ببستی برگشا
بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است
کز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۱:۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۷:۶.)

تاسه‌گیر اضطراب آور و ملال انگیز.
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن زبیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳:۱.)

تافته برافروخته و کنایه از خشمگین، آشفته و آزرده خاطر.
تا این دو شمع تافتهٔ نیلگون لگن
روشن کنند قاعدهٔ نور گستری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

همه تنگدل گشته و تافته
سپرده زمین، شاه نایافته
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۳۹:۵.)

خبرت هست که در آرزوی روی توام
وزغم و فرقت تو تافته چون موی توام
(معزی، *دیوان*، ۷۸۱.)

تافته بر کسی شدن کنایه از برافروخته و خشمگین شدن بر کسی.
هر زمان تافته مشو بر ما
تو مهی کار آفتاب مکن
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۴.)

تافته تنور کنایه از شکم.
هر دو یکی شود چو زحلقت فرو گذشت
حلوا و نان خشك در آن تافته تنور
(ناصر خسرو، *دیوان م*، ۳۴۹.)

تافته دل گشتن کنایه از آزرده خاطر و خشمگین و برافروخته شدن.
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما
که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
(فرخی، *دیوان س*، ۳۰۳.)

تا گردن به خاکستر نشستن کنایه از درد و رنج فراوان بردن.
زبس بر خرمنم برق بلا، دَه تیغه می‌بارد
به خاکستر نشیند تا به گردن خوشه‌چینِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

تاگردن در چیزی بودن کنایه از حداکثر فرا گرفتن چیزی.
جان ما همچو جهان بُد جامِ جان چون آفتاب،
از شرابِ جان جهان تا گردن اندر نور بود
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۲؛ ۲۸۹:۵.)
عاشقانی که به تسلیم و رضا می‌باشند
تا به گردن همه در آب بقا می‌باشند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۶.)

تا گردن زیر بار منت کسی بودن کنایه از مرهون نیکی و احسان کسی به حد کمال بودن.
تا به گردن زیر بار منتِ نشو و نماست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۲.)

تا مغزِ قلم کنایه از حداکثر.
تا مغز قلم سوخته در تجربهٔ عشق
بر سوختگان مرهم داغ است دلِ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

تانگری مخفف توانگری، ثروتمندی.
نه زمین را زان فروغ ولمتری
نه خداوند زمین را تانگری
تانگری زو خواه نه از گنج و مال
نصرت ازوی خواه نه از عم وخال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۵:۵ و ۹۶.)

تاوان ستدن غرامت گرفتن.
دل و دینم به یغما برد و هم تاوانش نستانم
چو بر لشکرگه یغما حَشَر سازد شر زنگش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۱.)

تاوان شدن بر کسی کنایه از تحمیل شدن، سربار گشتن.
مرد مهمان راِ گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندراین باران وگل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۳:۵.)

تاوان کردن غرامت گرفتن.
گوهر آیینهٔ کُلّ است با او دم مزن
کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۰:۲.)

تأدیب کردن گوشمال دادن، بازخواست کردن.
بداندیش را زجر و تأدیب کرد
پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۷.)

تأیید آسمانی پشتیبانی الهی، حمایت خدایی.

بخت و دولت به کاردانی نیست

جز به تأیید آسمانی نیست

(سعدی، *کلیات* ش، ۱۰۹.)

تأیید ابد توفیق الهی.

این نکرد الا به توفیق ازل این اعتقاد

وان نکرد الّا به تأیید ابد آن اختیار

(منوچهری، *دیوان*، ۲۹.)

تأیید ازل پشتیبانی و توفیق الهی.

کرده تأیید ازل از آستینش آبخور

ساخته روح‌القدس از آستانش تکیه جا

(مجیر بیلقانی، *دیوان*، م، ۷.)

تأیید الهی پشتیبانی خدایی.

زهی بر تو جهانداری و شاهی

مقرر کرده تأیید الهی

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۷.)

تبِ آز کنایه از شدت حرص و طمع.

کَفَت عیسی آسا به اعجاز همت

تبِ آز را پیش از آهنگ بسته

(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۷.)

تباشیر صبح کنایه از سپیدهٔ صبح، صبح صادق.

کز تباشیر صبح رأی وزیر

دست آسیبِ شب از او دور است

(انوری، *دیوان*، ۱:۷۰.)

تباشیر صبح از تتقهای نور

به گوش آمدم این دم از لفظ حور

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

تباهی کردن فساد جستن، افساد کردن، کار خلاف انجام دادن.

شرمت بادا از این تباهی کردن

زین ترك اوامر و نواهی کردن

گیرم که جهان سران ملك تواند

جز آنك رها کنی چه خواهی کردن

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

تبِ اضطراب شکستن کنایه از فارغ شدن از رنج و پریشانی، آرامش یافتن.

لطفت گهرِ عتاب بشکست

دل را تبِ اضطراب بشکست

(عرفی، *دیوان*، ۲۲۳.)

تب افشاری آثاری که در پوست از فشار تب پدید آید.

ور کَلفی باشد عاریت است

قابل داروست و تب افشاری است

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۸.)

تب بریدن از بین رفتن و قطع تب.

از بهر تب بریدن خود دست آز را

از نیستان هیچ کسی تبستان مخواه

تبهاست مرا در دل و نیشکرت اندر لب

حالی ببُرم تبها کز نی شکرم بخشی

(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۶ و ۶۶۸.)

تب بستن، تب به ریسمان بستن کنایه از با سحر و افسون و دعا تب را از بین بردن.

تبهای هجر دارم شبهای بینوایی

تبهای من ببندی لبها چو برگشایی

(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۴.)

از تَف خاطرت ز خیط الشمس

تبِ گردون به ریسمان بستند

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۳.)

دامن دل چاك شد چون لب شمع آن نفس

کو تب دلها ببست زان لب شکر فشان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۹.)

تبِ تیز تب حاد و تند.

خویشتن را به کناری فکَند رنجوری

که به یکساله تب تیز بود گشته نزار

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸:۳.)

تبجیل کردن بزرگ داشتن، احترام کردن.

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد

زمین بوسِ قدر تو جبریل کرد

(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

تبِ دق یک نوع تب که بدن را بی نهایت لاغر کند و بکاهاند.

بهر دق مصر یند اندر تب دق لاجرم
لب کبود و دیده‌تر چون نیل و چون نیلوفرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۷۳.)

تبدیل مزاج بازگشت از مرض، بازگشت به مزاج اولیه.

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بَد بود مرگ بَدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
(مولوی، *مثنوی ن،* ۵:۳.)

تبرا کردن دوری کردن، بیزاری جستن.

بی گناه ازمن تبرا می کنی
آنچه از خواری ست با ما می کنی
(انوری، *دیوان س،* ۵۸۰.)

تب رَبع تبی است که سه روز قطع گردد و روز چهارم باز گردد.

زهره زهراس تو شب تار
اندر تب ربع می تپد زار
جان در تبِ رَبع رُبع پرداز
بدساز چو کرّه و کره ساز
(خاقانی، *تحفةالعراقین،* ۱۵۷ و ۱۳۸.)

تبرِ تیز بر درخت آمدن کنایه از خشمگین شدن.

شاه را این شنیده سخت آمد
تبرِ تیز بر درخت آمد
(نظامی، *هفت پیکر،* ۱۱۰.)

تب زده آن که به تب مبتلاست.

نرگس زدماغ آتشین تاب
چون تب زدگان بجسته از خواب
(نظامی، *لیلی و مجنون،* ۹۷.)

تب زدگان را که نه حلوا بِه است
خوردن گشنیز زخرما بِه است
(امیر خسرو، *مطلع الانوار م،* ۵۷.)

نفس با روح به پیکار و تو در بیم و امید
همچو آن تب زده کاشفته زبحران گردد
(فیضی، *دیوان،* ۳۳.)

تبسم تراویدن خنده سر زدن.

تبسم می تراود از لب امید پنداری
به‌شامستان بختم خنده ریز صبحگاهی شد
(طالب آملی، *کلیات،* ۴۱۱.)

تبسمِ رنگین لبخند شیرین و نمکین.

مکن تبسم رنگین به‌سوی من هر دم
که هست خانهٔ بلبل خراب خندهٔ گل
(سلیم، *دیوان،* ۳۲۳.)

تبسم فروش آمدن کنایه از خنده سردادن.

منم که دود دلم شعله پوش می آید
لبم ز صبح تبسم فروش می آید
(طالب آملی، *کلیات،* ۴۱۳.)

تبسمِ مینا کنایه ازریخته شدن شراب در جام.

افروخت از تبسم مینا ایاغ ما
تر شد ز خنده‌های صراحی دماغ ما
(سلیم، *دیوان،* ۱۵.)

تبِ گرم تبی که با لرز و سرما همراه نباشد.

روز پنجم به تبِ گرم و خوی سرد فتاد
شب هفتم خبر از حال دگر بازدهید
(خاقانی، *دیوان،* ۱۶۳.)

تب لرزه تبی که با لرزش و حرکات غیر ارادی همراه است.

بی تب لرزه به حربه‌گاه نیارد
دعوت حرب تو شرّ شیر ژیان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان،* ۳.)

آهسته چو کوه زیر ژنده
تب لرزه به کوه درفکنده
(خاقانی، *تحفةالعراقین،* ۶۰.)

در بیستون فتاده هنوز ای ستون ملک
تب لرزه‌های سخت ز زخم حسام توست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۳۲.)

ز شوریدن نالهٔ کرّنای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۱.)
آنجا که نهیب تو به تب لرزه کشد عام
اعمی متحرك نگرد نبض سقم را
(عرفی، *دیوان*، ۶.)

تبِ نیاز کنایه از شدت نیاز و تنگدستی.
من از تب نیاز نکردم کبود لب
تا در ضمان این فلك سبز چادرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)
تا خون نگشادم از رگ جان
تبهای نیاز من نبستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

تبه رای بداندیش و بدرای.
مغانِ تبه رای ناشسته روی
به دیر آمدند از در و دشت و کوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۸.)

تبیره زن طبل زن.
تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)
تبیره زن از خارش چرم خام
لبیشه در افکند شب را به کام
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳.)

تپان تپان لرزان لرزان، جنبان جنبان، حرکت ازروی عدم اختیار.
آن را که حدیث عشق در دل گردد
باید که زتیغ عشق بسمل گردد
در خاك تپان تپان رخ آغشته به خون
برخیزد وگرد سر قاتل گردد
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۲۶.)

تپانچه با درفش زدن کنایه از کار نادرست و نابخردانه کردن.
هوا گردد از تیغ بهمن بنفش
نشاید تپانچه زدن با درفش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۸۱.)
با درفش ار تپانچه خواهی زد
بازگردد به تو هر آینه بد
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۶۶.)
چو مقبل کمر بست پیش آر کفش
تپانچه نشاید زدن با درفش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۸.)

تپانچه بر جبین زدن سیلی زدن، کشیده زدن.
خود را ز دریغ بر زمین زد
بسیار تپانچه بر جبین زد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۳.)

تپانچه بر رو زدن سیلی بر چهره زدن، لطمه زدن.
چراغی آمد و بر آفتاب پهلو زد
که دست حسن ویش صد تپانچه بر رو زد
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۸.)

تپانچه زنان لطمه زنان، سیلی زنان.
به فریاد از ایشان برآمد خروش
تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۸.)

تُتُق بافان شب کنایه از ستارگان.
خرده کاری بین که در مشرق تتق بافان شب
دَق مصری را نورد ذیل اکسون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

تُتُق برانداختن پرده کنار زدن.
گر ضمیر غیب دان تو بر اندازد تتق
بس که تشویر عروس قبهٔ خضرا دهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۱. بیت فوق در دیوان عبدالرزاق، ص۱۲۵، نیز آمده است.)
مخدرات سماوی تتق براندازند
به‌جا نماند این هفت قلعهٔ مدهون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۸.)

تُتُقِ دارِ فلك کنایه از ماه.

پیش از آن گه کآید آواز تُتُقِ دارِ فلك

لشکر غم بود و من تا لشکر شب برگرفت

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۳.)

تُتُقِ سپهر کنایه از آسمان کبود.

زیر تتقِ سپهر چون او

کم دید عروس ملك شوهر

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۳.)

تُتُقِ شب کنایه از تاریکی.

تا که به زیر کُله طره نکردی نهان

از تتقِ شب نگشت عارض روز آشکار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۶.)

تُتُقِ ظلام تاریکی.

بی‌چهرهٔ روشن تو ننمود

صبح از تتقِ ظلام رخسار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

تُتُقِ غیب پردهٔ نهان و مختفی.

مزن ز سرِّ نهان بعد از این دم ای صوفی

که هرچه در تتقِ غیب بود پیدا شد

(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۶.)

سرِّ خدا که در تتقِ غیب منزوی‌ست

مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

تُتُقِ کبریا کنایه از سراپردهٔ خداوند.

که مرد در تتقِ کبریا نیابد راه

مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۳۷.)

تُتُقِ مرغزار کنایه از سبزه‌زار.

باز قلم تیز کرد چهره‌گشای بهار

جلوه‌کنان رفت گل در تتقِ مرغزار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

تُتُق نشینِ ضمیر پرده‌نشین ضمیر، کنایه از سخن، شعر نغز و آبدار.

چو پرده بازگشاید تتق نشین ضمیر

ره تتار ببندد به تار زلف مجعد

(خواجو، *دیوان*، ۲۶.)

تتن تن تن تتن تن تلا لا وزن اجزای آواز موسیقی، نغمه.

ز جامِ شوق او مستیم و خوشحال

تتن تن، تن تتن، تن تن تلالا

(قاسم انوار، *کلیات*، ۸.)

تجرید بودن تنها گردانیدن و در اصطلاح صوفیه قطع تعلقات ظاهری.

از خود به در آیی نفسی تجرید است

فارغ شوی از هر هوسی تجرید است

خود بینی و بی‌سیم وزری مشغولی است

اکرامِ همه خلق جهان تجرید است

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

تحصیل حاصل دریافت دریافته و به دست آمده.

بود در ذات حق اندیشه باطل

محال محض دان تحصیل حاصل

(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۲۰.)

ای که می‌گویی برو تحصیل درس عشق کن

می‌روم اما پی تحصیل حاصل می‌روم

(هلالی، *دیوان*، ۱۲۶.)

تحصیل حاصل است چو دیگر تو را ثنا

من بعد ما و سلسله جنبانی دعا

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۸۲.)

تَختِ بزاز پیش خان بزازان که با پارچه‌های منقش و رنگارنگ آراسته شده باشد.

طبل عطار است گویی در میان گلستان

تخت بزاز است گویی در میان لاله‌زار

(معزی، *دیوان*، ۲۱۸.)

تخت بند کنایه از مقید و دربند کننده.

سرافرازی مکن رو پست شو پست

که تاج پاکبازان تخت بند است

چون بدل کردن خلوت جای من
تخت بند پای من شد پای من
(عطار، *دیوان*، ۱۶۰؛ *منطق‌الطیر*، ۴۶.)

تخت بند کردن کنایه از زندانی کردن، مقید ساختن.
به چوب سرو تو را تخت بند کرد اجل
به جرم آنکه شبی رفته‌ای چو سرو آزاد
(اوحدی، *دیوان*، ۱۲.)

تخت پیروزه کنایه از آسمان.
بر این تخت پیروزه پیروز کیست
در این طاق شش روزه بِه روز کیست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

تخت پیروزه پوش کنایه از آسمان.
تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش
گهر ریخت هندوی گوهر فروش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۵.)

تخت چهارم کنایه از فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
خجسته تخت چهارم به خسروی آراست
که روشن است بدو دیدهٔ زمین و زمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

تخت خدای مملکت کنایه از پادشاه.
تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت
خاتم دیو بند او بندگشای مملکت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۲.)

تختِ روان کنایه از فلك، آسمان.
بدین تخت روان با جام جمشید
به سلطانی برآمد نام خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)
جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم
غلغلِ چنگ در این گنبد مینا فکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۹.)

تختِ رونده کنایه از اسب رونده و یاهودج، کجاوه و محمل.
به فیروزرایی شه نیکبخت
به تخت رونده برآمد زتخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۶.)

تخت سلیمان تختی که سلیمان پیامبر برآن می نشست و در هوا می‌رفت و گویند آن تخت را باد می برده است.
جهان که بر سرِ ما همچو باد می گذرد
به دیده تخت سلیمان پادشا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

تخت طاقدیس تختی که دارای چند طبقه بوده و صورتهای برجها و ستارگان بر آن نقش بوده است، نیز نام نوایی از موسیقی.
زتختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز در اسپریس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۸۷۷:۹.)
شهر زرَ و تخت طاقدیس خسان را
بازمرا جفت کین نوای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۷.)
چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۱.)

تختِ کاوسی کنایه از رنگارنگ و منقش.
گِل از گُل تخت کاوسی برآرد
بنفشه پرطاووسی برآرد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۲۶.)

تخت گیر کنایه از پادشاه.
چون به هر تخت گیر و تاجوری
زین حکایت رسیده شد خبری
به تختی که نیرنگ سازی نمود
بدان تخت گیران چه بازی نمود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۱؛ *شرفنامه*، ۳۳۴.)

تختِ لاجورد کنایه از آسمان.

هر جوهری که بود بر این تخت لاجورد
از شعله‌های آه دمادم بسوختم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۹.)

تختِ محاسب شدن کنایه از گردآلود شدن. در اصطلاح نجوم تخت محاسب عبارت از تخته‌ای است که خاك بر آن ریزند و نقوش را بر آن رسم کنند.

در تبِ رَبع اوفتد سبع شداد از نهیب
تختِ محاسب شود قمهٔ چرخ از غبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

تختِ مینا کنایه از آسمان.

تیغ تو عذرای یمن، در حلهٔ چینیش تن
چون خردهٔ دُرِّ عدن بر تخت مینا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

تخت نشین، تخت نشین خاك کنایه از پادشاه.

داغ نِه ناصیه‌داران پاك
تاج دِه تخت نشینان خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

زانجای به سربلندی بخت
شد تخت نشین سیّمین تخت
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۸.)

کفشِ تو تاج سرم باد که این افسرها
بر سر تخت نشینان نه کم از تاجِ زر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

تخت نشینان عرش کنایه از فرشتگان، ستارگان.

کرسی نهند تخت نشینان عرشیم
میدان دهند شاهسواران اخترم
(خواجو، *دیوان*، ۷۱.)

تختِ هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان یا زحل اختصاص دارد.

چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای
زحل چون سایه‌اش افتاد در پای
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

تخته کنایه از تابوت.

ز زابل شه اختر بپرداخت رخت
بدو تخته داد و به‌شیدسب تخت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۴.)

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته‌ای هست پیش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۵.)

سرکشان را سر به سر نابود کردی در جهان
تختهاشان تخته کردی حُله‌هاشان را کفن
(سنایی، *دیوان*، ۲۶۱.)

اکنون که سوی تخته شد از تخت خسروی
بر درگهش جبین سران سپاه کو
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۱.)

کشی از خانهٔ آراسته رخت
پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاك
وز بلندیت به آن تیره مغاك
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۰۲.)

تختهٔ آفرینش کنایه از گوهر ذاتی.

خویشتن را نخست نیك مدان
تختهٔ آفرینشت برخوان
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۴.)

تختهٔ ابجد تختهٔ تعلیم گرفتن و آموختن.

زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را
هنوز حفظ نکردی حروف تختهٔ ابجد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲.)

رای تو در یك نظر مشاهده کرده
نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۷.)

تختهٔ ازل کنایه از عالم سرمدی.

هر چه در تختهٔ ازل سری ست
همه در دفتر و کلام تو باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۵.)

تختهٔ اسما کنایه از معارف، علوم.

دفتر معنی تو ز بَر خوانده‌ای
تختهٔ اسما ز پدر خوانده‌ای
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۸۳.)

تختهٔ اغبر کنایه از زمین.

راست شکل الفی دارد و صفری در پیش
شده مرقوم بدین تختهٔ اغبر نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۸.)

تختهٔ افلاك کنایه از آسمان.

بازِ تو را که شاه طیور است چون عقاب
از گوسفند تختهٔ افلاك مُسته باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۴.)

رفت خورشید چون به هودج خاك
مه بر آمد به تختهٔ افلاك
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۸.)

تختهٔ اول کنایه از لوح محفوظ که نفس کلیهٔ فلکیه است و صور بر آن همواره بر یك نسق است.

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر دَرِ محجوبهٔ احمد نشست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲.)

قلمِ جنبش و وقوف تویی
تختهٔ اول حروف تویی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۱.)

تخته بردوختن کنایه از ترك گفتن.

چو خسرو تختهٔ حکمت در آموخت
به آزادی جهان را تخته بردوخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۱.)

تخته برگرفتن کنایه از آموختن.

در مکتب علم تخته برگیر
هم عشر نخست را ز سر گیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۷.)

پیران عقول تخته برگیرند
گر ذهن تو نو کند دبیرستان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۳.)

تخته‌بند کنایه از زندانی مقید، محبوس، و نیز قید و بند.

ای دریغا که تخته بند فناست
صورت دلگشای اسماعیل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۱.)

سرو با تخته بند و بند گران
به چمن بین که چون چمان آمد
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۱.)

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۵.)

تا چند در سفینه توان بود تخته بند
چون موج یك سراسر عمانم آرزوست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۸.)

در میان دستها مانند تیغم تخته بند
هر که دارد جوهری اینش بس از دوران سزا
(کلیم، *دیوان*، ۲۶.)

تخته پوش کنایه از تابوت.

چون گریزد دل از بلا که جهان
بر دلم تخته پوش می‌بشود

آخر نه برسکندر شد تخته پوش عالم
بی‌بار ماند تختش و در تخت بار ششتر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۸ و ۱۸۹.)

تختهٔ پیشانی سطح استخوان جلو سر.

تختهٔ پیشانیش از سیم بود
جمله را تا بود از آنجا بیم بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۸.)

تختهٔ پیشانی خود کن به کار
تختهٔ خاك از پی روز شمار
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۳۱.)

تختهٔ تابوت تخته مرده کشان.

چون شکست دست و پایم مرهمی دیگر نداشت
عاقبت بر خویش بستم تختهٔ تابوت را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۱.)

تختهٔ تعلیم تختهٔ آموختن.

پیر چو در عیب گرانان بود
تختهٔ تعلیمِ جوانان بود
(امیر خسرو، *مطلع الانوار م*، ۲۷۲.)

ای مصور ز کف این تختهٔ تعلیم بنه
سجده کن پیشِ بت ما سر تسلیم بنه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۰.)

ما سواد دل به مأتمخانه روشن کرده‌ایم
تختهٔ تعلیم ما لوح مراد آید به چشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۹.)

عشقم ادیب و تختهٔ تعلیم لوح صبر
تن نسخهٔ ملامت و دل دفتر بلا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۹.)

تختهٔ تعلیم لغزیدن ز نعلینش دهد
خضر هر کس را که در عشق تو رو بر راه کرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۷.)

تختهٔ تقدیر لوح تقدیر و قسمت.

فکر صائب نظرش دیده و دانسته که چیست
هر چه بر تختهٔ تقدیر الهی رقم است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۶.)

تختهٔ جان شستن کنایه از زدودن لوح هستی.

رهنمایم باش و دیوانم بشوی
وز دو عالم تختهٔ جانم بشوی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۷.)

تختهٔ چرخ کنایه از آسمان.

روی آفاق ز شب خال معنبر دارد
تختهٔ چرخ ز پروین نقط زر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

تختهٔ خاک کنایه از زمین و نیز تخته‌ای که محاسبان بر آن خاک ریزند و با میل آهنین بر آن حساب نویسند.

تا تختهٔ خاک است حصارش فضلا را
سر تختهٔ خاک آمد و دل خانهٔ خون شد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۲.)

ببین ز آثار حسن نقش افلاک
منقش گشته روی تختهٔ خاک
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳.)

میل زر بر تختهٔ خاك از پی آن می‌زند
تا که سال و ماه را روشن بود باری حساب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۰.)

از بهر شمارش ستاره
پیشانی ماه تختهٔ خاك
(سنایی، *دیوان*، ۴۶۱.)

دلی که قابل اسرار لوح محفوظ است
به‌سان تختهٔ خاکش مساز جای حساب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶.)

تختهٔ خاکی کنایه از زمین و نیز تختهٔ محاسبان.

بدخواه تو در سکنهٔ این تختهٔ خاکی
صفری‌ست که بیشی ندهد هیچ رقم را
(انوری، *دیوان*، ۷:۱.)

تخته خواندن کنایه از تعلیم گرفتن، آموختن.

هدایتی چو ز کشاف هیچ کشف نگشت
کنون به مکتب عشقِ تو تخته می‌خوانیم
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۹.)

تختهٔ سالخورد کنایه از صفحهٔ تاریخ کهن، حکایات گذشته.

گزارندهٔ تختهٔ سالخورد
چنان در کشد نقش را لاجورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۲.)

تخته شدن به‌صورت چوب و تخته درآمدن، و نیز مسطح و هموار شدن.

که شیری که بر تخت او بخته شد
هم از هیبت تخت او تخته شد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۷.)

تخته شستن کنایه از زدودن خیالات تباه از لوح دل و جان.

چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی‌سازی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۹:۵.)

تختهٔ عاج کنایه از بر و روی و نیز سُرین بلورین.

بخوانده آیت لن تفلحوا اذن ابدا
ز خط دل گسلان بر کنار تختهٔ عاج
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۶.)

غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج
که شه را نیز باید تخت با تاج
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۶.)

تختهٔ عاشقی از سر گرفتن کنایه از نو عشقبازی را شروع کردن.

من تختهٔ عاشقی ز سر گیرم
هر چند که او ز سر نمی گیرد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۱.)

تختهٔ فریب و هوس کنایه از دنیا.

تو بر این تختهٔ فریب و هوس
نقش ایمان و کفر دانی و بس
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۹.)

تختهٔ فلك کنایه از آسمان.

در خُتن بود فیلسوفی چُست
رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تختهٔ فلك رانده
وآن همه تخته‌ها فرو خوانده
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۲.)

تخته کردن کنایه از بستن، بند کردن، ساکت ماندن.

از ناقصان خموشی عرض کمال باشد
نتوان به تخته کردن بر چید این دکان را
(صائب، *کلیات*، ۹۸.)

تختهٔ لاژورد کنایه از آسمان.

فرو شست خور تختهٔ لاژورد
زسیمین نُقَطها به زر آب زرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۶.)

تختهٔ محاسب تخته‌ای که محاسبان خاك بر آن ریزند و حساب بر آن نویسند.

ای رفته آب شما در کسوفِ خاك
چون تختهٔ محاسب از آن خاك بر سرید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۲.)

تخته مرده کشان تابوت.

تختهٔ مرده کشان بفراشتند
وآن ابو بکر مرا برداشتند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۶.)

تختهٔ مشق بودن تختهٔ تعلیم بودن و کنایه از هر چیز که بسیار به کار رود.

چند در دایرهٔ مردم غافل باشم
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۰.)

تختهٔ مشق خیر و شر ماییم
از بد و نیك مختصر ماییم
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۲.)

تختهٔ مشق حوادث کنایه از پیشامدهای روزگار.

باعث آزار شد ترك دل آزاری مرا
تختهٔ مشق حوادث کرد هموار مرا
(صائب، *دیوان*، ۹۴.)

تختهٔ مشق هوس کردن دل کنایه از پیروی از هوا و هوس کردن.

می توان تا مد آهی از پشیمانی نگاشت
لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
(صائب، *کلیات*، ۷۳.)

تختهٔ مینا کنایه از آسمان و نیز لوح منجمین ورمالان.

تا مثال اختران بر آسمان گویی مگر
دُرّ مکنون ریخته بر تختهٔ میناستی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۹.)

مملکتش رخت به صحرا نهاد
تخت بر این تختهٔ مینا نهاد
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۸۷.)

مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
به پیش خویش برای حساب کون و فساد
نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۸.)

تخته نرد، تخته نرد آبنوسی کنایه از فلك، آسمان.

خیز و بساط فلکی در نورد
زانکه وفا نیست در این تخته نرد
به زیر تخته نردِ آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۲۷؛ *خسرووشیرین*، ۵۸.)

تختهٔ هستی کنایه از جهان آفرینش.
بس که آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا
نام خود از تختهٔ هستی ستردم عاقبت
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)
نیست چون حسن تو بر تختهٔ هستی رقمی
این چه حسن است بنازم قلم بی‌چون را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)
راند چو بر تختهٔ هستی قلم
عالیَها سافلَها زد رقم
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۸۰.)
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست
آن صورت آن کس است کاین نقش آراست
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۴.)

تخفیف دادن کوتاه کردن، کاستن، سبك کردن.
حدیث عشق دراز است و یار نازك طبع
دماغ درد سرش نیست می‌دهم تخفیف
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۴۶.)

تخفیف کردن کوتاه کردن، کاستن و کم کردن.
کردم به اشارت رفیعت
نظمی که طراز دفتر آمد
تخفیف کنم که لوح مدحت
جان را همه ساله از بَر آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۰.)

تخمِ جان کنایه از اصل هستی.
درآمد در دل آن سلطان دلها
دلِ من زنده شد زان جان دلها
همی کارد به کویش تخم جان خلق
که می بارد از آن باران دلها
(امیر خسرو، *دیوان*، ۷.)

تخم خدمت بر زمین کاشتن کنایه از در روی زمین خدمت کردن.
پس ملك می گفت ما را پیش از این
الفتی می بود برگِرد زمین
تخم خدمت بر زمین می کاشتیم
آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۴.)

تخم در خاك شور افکندن، تخم در شوره خاك افکندن کنایه از کار بیهوده و بی‌نتیجه کردن.
نصیحتگری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در خاك شور
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۱.)
پند گفتن با جهول خوابناك
تخم افکندن بود در شوره خاك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۱۱.)

تخم در شوره کاشتن، فشاندن کنایه از کار بیهوده کردن.
در عشقِ تو پای کس ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می گویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۵.)
چنین تخمی که در شوره فشانی
هم از تخم و هم از بر دور مانی
چه آن پندی که من بر تو بخوانم
چه آن تخمی که در شوره فشانم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۵۵ و ۱۹۶.)

تخم دویی کاشتن کنایه از نفاق و جدایی افکندن.
هر که تخم دویی و دوری کاشت
بَر همان برگرفت وقت درو
(جامی، *دیوان*، ۱۰۳.)

تخم سوخته در خاك کردن کنایه ازکاربیهوده کردن.
دارم به اشكِ بی‌اثر خود امیدها
با آنکه تخم سوخته در خاك می کنم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۱.)

تخم گیر تخم‌پذیر.

ای زمینِ تخم گیر آخر توی هم اصل تخم

کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۶.)

تُخمه بودن کنایه از در زحمت و ناراحت بودن.

گفت گفتم من چنین عذری و او

گفت نه من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم

ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم

(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۹:۴.)

تدارك جو بودن کنایه از چاره‌جویی کردن.

در سیاهی زنگی زان آسوده است

کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنك روزی شاهد و خوشرو بود

گر سیه‌گردد تدارك جو بود

(مولوی، مثنوی ن، ۵۳:۵.)

تدبیر بخشیدن چاره‌اندیشی کردن، کار ساختن.

این دلِ سرگشته را تدبیر بخش

وین کمانهای دِو تو را تیر بخش

(مولوی، مثنوی ن، ۲۵:۵.)

تدبیرگر آن که عاقبت اندیشد، چاره‌جو.

عضد دولت یوسف کز فضل

هر چه بایست بدو دادخدای

از بزرگان و ز تدبیر گران

پیش دست است به تدبیر و به رای

(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۶.)

تذرو زرین پَر کنایه از آفتاب.

از پی آن تذرو زرین پر

آهنین آشیان کنید امروز

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

تذرو لقا کنایه از سپیدروی.

به شام و صبح که خصم تواند دل چه نهی

که این غراب سرشت است و آن تذرو لقا

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱.)

ترآخور کنایه از جای راحت و آسایش.

آن مشرب سرد گرم تازان

تر آخور جانِ خشك تازان

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۷.)

ترازو برزمین زدن کنایه از سماجت کردن.

به دور او فلك خود فروش چند زند

ز مهر و ماه عبث بر زمین ترازو را

(سلیم، *دیوان*، ۳.)

ترازو زدن عدم تعادل دو کفهٔ ترازو.

موم بود این دل که بر فولاد پهلو می‌زند

سنگ چون می‌بیند از دورش ترازو می‌زند

(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

ترازو نهادن نصب کردن ترازو و کنایه از ترك دعوی برابری کردن.

بزرگان ایران ز فرهنگ او

ترازو نهادند با سنگ او

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۶.)

ترازوی آسمان سنجی کنایه از اسطرلاب.

در ترازوی آسمان سنجی

باز جُستند سیم ده پنجی

(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

ترازوی انجم کنایه از اسطرلاب.

به سیر سپهر انجمن ساختند

ترازوی انجم برافراختند

(نظامی، *شرفنامه*، ۸۳.)

ترازوی چرخ کنایه از برج میزان که هفتمین برج از برجهای دوازده‌گانه باشد.

در ترازوی چرخ چیزی نه

جز مراد لئام و غبن کرام

(انوری، *دیوان*، ۳۱۶:۱.)

گر به ترازوی چرخ دست رسد مر مرا

حُسن تو یك سو نهم مه به دگر سوی تو

(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۹۴.)

ترازوی دوسر کنایه از ترازوی قلب و نادرست که یک سر آن کم و یک سر زیاد باشد.

گر زانکه چون ترازوی دو نان دو سر نه‌ای
زان شیر زاد سنبله بالا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

ترازوی راستانه ترازوی درست که در آن بیش و کمی نیست.

این عالم سنگ است و آن دگر زر
عقل است ترازوی راستانه
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۲۹.)

ترازوی زر کنایه از آفتاب.

مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه
کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر

ای دایره گرد نقطه پرور
ای بوته و ای ترازوی زر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶؛ *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

ترازوی زنخدان کنایه از ریش.

ای خواجه تویی معامل من
برخیز و ز خواب چشم واکن
بردار ترازوی زنخدان
وین گوز مرا به پشم واکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۴.)

ترازوی سخن وسیلهٔ سنجش سخن.

آن که ترازوی سخن سخته کرد
بختوران را به سخن بخته کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

ترازوی صبح کنایه از آفتاب.

چون گریبان کوه و دامن دشت
از ترازوی صبح پر زر گشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸۲.)

ترازوی فلک برج میزان که صورت هفتم ازصور فلکی است.

بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته
ورنه ترازوی فلک زرگر قلب کار شد
نقد عراق چون کند زرِّ خلاص جعفری
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵ و ۴۲۹.)

بگسلد کفه و شاهین ترازوی فلک
گر بسنجند بدان کفه و شاهین هنرت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۷.)

از تَف چشمهٔ خورشید ضمیرش صد ره
سوخته پر شده شاهین ترازوی فلک
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

ترازوی قیامت ترازویی که روز حشر اعمال را با آن سنجند.

ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد
اگر باشم در این کفه دگر کفه گران دارد
(سنایی، *دیوان س*، ۱۱۲.)

چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم
ما که سرتاسر درودیم آنچه اینجا کاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)

لطف او را با ترازوی قیامت کار نیست
می‌خرد بارِ گنه از عاصیان پیغمبری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۳.)

ترازوی کافور کنایه از روشنایی روز.

چو شب قفل پیروزه برزد به گنج
ترازوی کافور شد مشک سنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)

ترازوی گردون برج میزان.

ترازوی گردون گردش بسیج
نماند و نمانَد نسنجیده هیچ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲.)

ترازوی معلق کنایه از فلک.

این ترازوی معلق را جوی
بر ندارد طبع چون معیار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

ترازوی هفت چرخ برج میزان.

کو آن که نقد او به ترازوی هفت چرخ
ششدانگ بود راست به‌هر کفه‌ای که سَخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۴.)
ترازوی یوم‌الحساب ترازوی قیامت.
جانشان گران چو خاك و سرِ باد سنجشان
بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۸.)
تراش کردن چیزی از کسی جدا کردن و کنایه از سرکیسه کردن کسی، نفع بردن.
تا از این شیفتهٔ تیز تراشی بکند
به طریق گرو و وام به چار و ناچار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸.)
تراشه چین کنایه از ریزه‌خوار، خوشه چین.
مکن به صومعه منزل بیا که طاعتیان
تراشه چین خراباتیان مدهوشند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۳.)
خورشید رخش به خواب دیدم
صد همچو قمر تراشه چین داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)
تراك برآمدن آوازی که از شکافته شدن چیزی برآید.
هم آنگه به فرمان یزدان پاك
از آن بارهٔ دز برآمد تراك
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۲۱۵.)
ترانه نغمه و سرود و دوبیتی و نیز جوان خوش صورت.
حکمت نتوانی سرود ازیرا
فتنهٔ غزل نغزی و ترانه
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۹۹.)
سخن به صدر تو کمتر نوشته‌ام زیراك
نگفت کس که سوی عنصری ترانه نویس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)
هر نسفته دُری دُری می‌سفت
هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۳.)

ترانه زن نوازنده، خنیاگر.
از نوای تر ترانه زنان
هر دو برخاستند نازکنان
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۷۶.)
ترانه‌ساز سرودگوی و نغمه سرای.
چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۱.)
ترانه گفتن سرود و نغمه گفتن.
مجنون ز وفا فسانه می‌گفت
او با دل خود ترانه می‌گفت
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۷۷.)
تَرت و مَرت تباه و پریشان و پراکنده و تار و مار.
هم شود ز آه کسی خیل سپاهت ترت و مرت
هم کند دود دلی اسب و سلاحت تار و مار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۶.)
زین یکی ناصر عباداللّه خلقی ترت و مرت
وز دگر حافظ عباداللّه جهانی تار و مار
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۴.)
ترجمان بگ سر مترجم.
دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را
تو ترجمان بگِ سرِّ زبانِ مرغانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۰:۶.)
ترحال کشیدن تحمل رنج سفر کردن، کوچ کردن.
گر شعرها گفتند پُر پُر بِه بود دریا زدُر
کز ذوق شعر آخر شتر خوش می‌کشد ترحالها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱.)
تَرخان بودن وضع شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر گناهی کند مؤاخذه نکنند و کنایه از مسخره بودن.
دایم به چنگ و عربده تَرخانِ مجلسم
یعنی مدام سرخوشم از ساغرِ بلا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۹.)

طالب ار بیهده گوید دل نطقش مخراش
عاقبت حاشیهٔ بزم تو را ترخانی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۶.)
نوجوانان همه سرمست می و بوس و کنار
اهلی پیر به این معرکه گو ترخان باش
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۳.)

ترخانی منصبی در دربار شاهان ترك بوده که صاحب آن از هر تکلیفی معاف بوده و مورد مؤاخذه قرار نمی گرفته است.
کند زحیله برای گزیدن مردم
به گاه مستی از او التماس ترخانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۰.)

تردامن کنایه ازفاسق و فاجر گناهکارو آلوده دامن.
چه خیر آمد از نفسِ تردامنش
که صحبت بود با مسیح و منش؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۳.)
ز گُل رویان تردامن چه جویی؟
که بر هر کس بخندد از دو رویی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۶.)
زنده می گردد به می بی‌منتِ آب حیات
خود چرا باید کشیدن ننگ هر تردامنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۹.)
جهان طعمهٔ دام تردامنان است
همین لقمهٔ خشك دریوزه بهتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)

تردامنی کنایه از گناهکاری، فاسقی، آلودگی.
آتش جانان گریبانگیر جان آمد از آنك
آن همه تردامنی در چشمهٔ حیوان بماند
(سنایی، *دیوان*، ۸۵.)
چه عذر آورم من ز تردامنی؟
مگر عجز پیش آورم کای غنی
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۱.)
دگر نبیند تردامنی و گرسنگی
اگر کف تو شود میزبان آتش و آب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۹.)
تردامنی دشمنش از روی خاصیت
رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۳.)
ز بار عشق او عاجز شدن تردامنی باشد
چو بنهادم دل از اول سزای خنگ دربارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

تردستی کنایه از چالاکی و چابکی و مهارت.
دانش آن راست مسلم که به تردستی شرم
گَرد خجلت زجبین پاك کند ملزم را
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی ما
کار با غیرت همکار تماشا دارد
(صائب، *دیوان*، ۷۸؛ *کلیات*، ۴۳۷.)

تر زبان بودن سخن تر و تازه گفتن و کنایه از خوش بیان و فصیح بودن.
آنجا که می کشانند چون ابر تر زبانیم
آنجا که زاهدانند لب خشك چون سرابیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۴.)

ترزبان شدن کنایه از فصیح و خوش بیان شدن.
دود خموشی از دل آتش برآورد
خاری که ترزبان شود از گفت و گوی گل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۲.)

ترزبان گردیدن کنایه از خوش بیان و فصیح گشتن.
ای که از شرم پشیمانی نخواهم کام خشك
نذر کن هان تا به هر حرفی نگردی تر زبان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۷.)

ترزبانی کنایه از خوش بیانی، شیرین زبانی.
فرو بسته او همچو غنچه دهن خشك
به سوسن نه لایق بود ترزبانی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۵.)
تر زبانی معدن زنگار می سازد مرا
خامشی آیینهٔ اسرار می سازد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

تَر زدن کنایه از آهنگ خوش زدن و نیز اشك ریختن.

عشرتِ خشک لب شده، آمد و تر همی زند
آن تری‌یی که اندر او آب غبار می‌کند
خاك خشکی مست شد تَر می‌زند
آنِ توست این آنِ توست این آنِ تو
نك چشمِ من تَر می‌زند نك روی من زر می‌زند
تا بر عقیقت بر زند یك زر ز زرافشان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۲؛ ۶۸:۵؛ ۱۱۰:۴.)

ترسا بودن بیمناك و ترسنده بودن.
وگر مه سیه شد برو تو ملرز
که مه را خطر نیست ترسا تویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۷.)

ترس ترسان رفتن با حالت بیم و هراس و ناآرامی رفتن.
تا نیاید بر ولا ناگه بلا
ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۴:۴.)

تَرسخن کنایه از شیرین زبان و خوش بیان.
ای تر سخنِ چرب زبان ز آتش عشقت
من آب شدم آب زروغن چه نویسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۶.)

ترسخنی کنایه از خوش بیانی و شیرین زبانی.
دعوی کرم کنند و کریمند اگر کرم
تر دامنی نه تر سخنی از کرم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)

ترس دیده ترسیده، بیم و هراس دیده.
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
کان زار ترس دیده در مأمن است امشب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۱.)

ترسگار کنایه از ترسو، خائف و نیز پرهیزگار و متقی.
چنان چون بود مردم ترسگار
برآید به‌کامِ دل مردکار
یکی جامهٔ ترسگاران بخواست
بیامد سوی داور داد راست
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۴؛ *شاهنامه* د، ۱۳۸۹:۳.)

گفت که ای نزار من خسته و ترسگارِ من
من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۱.)

ترسگاری کنایه از تقوی و پرهیزگاری.
چو بر دل راستی را پادشا کرد
روان را ترسگاری پارسا کرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۰.)
سر از عالمِ ترسگاری برآر
بترس از کسی کو نشد ترسگار
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۴.)

ترسیدن از چشم بدِ روزگار کنایه از ترسیدن از نامساعد بودن زمانه، از قضای روزگار هراس داشتن.
چو روی دوست اگر چند حال من نیکوست
ولی ز چشمِ بدِ روزگار می‌ترسم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱۴:۳.)

ترش ابرویی کنایه از عبوسی، بدخلقی، گرفتگی.
محتشم این همه تلخی و ترش ابرویی
ناز آن حور لقا نیست دگر چیزی هست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۲.)

ترش بودن کنایه از افسرده و غمگین و گرفته و آزرده بودن.
رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی
چون ترش باشی به‌تو شیرین روان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۴.)

تُرش پیشانی کنایه از تندخو و اخمو.
تلخگویانِ تُرش پیشانی
در مجالس کنند ویرانی
(همام، *دیوان* ت، ۲۵۱.)

تُرش تُرش کنایه از تند و خشمگین.
ترش ترش تو به خسرو مگو که «شیرین کو؟»
پدید آید چون خواجه ناپدید شود

چو در آید ترش ترش، تو بدو پیش او خمش
غضبش را بدین بکُش که سلام علیکم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۴؛ ۵:۸۸.)

ترشح مژگان کنایه از اشك ریختن.
تا زنده‌ام ترشح مژگان من بجاست
آن گل نیم که عشق بگیرد گلابِ من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۸.)

ترشح می نم و رطوبت باده.
لب از ترشح می پاك کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳.)

تر شدن خیس شدن و کنایه از اعراض به سبب شرمندگی و آزردگی.
سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چوتر شد پلیدتر باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۳.)

طبع تو کمال کیمیایی ست
کز وی سخن تو همچو زر شد
دیوان تو دی یکی همی خواند
دیدم که دَهانش پر شکر شد
از غایت لطف و آبداری
حاسد سخنت شنید و تر شد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۱۰۱۷.)

ترشرو کنایه از تندخو، آن که رویی درهم کشیده دارد.
چون صدف پیش ترشرویان برای قطره‌ای
دست خود در کاسه‌ای دریوزه نتوان ساختن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۰.)

ترشرو نشستن کنایه از غمگین و افسرده بودن.
ز جور مادر ایام ترشرو منشین
خیال کن که ز پشت پدر نیامده‌ای
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۹.)

ترشروی بودن با کسی کنایه از تندخو بودن، ناخوش و بی‌دماغ بودن با کسی.
با منِ بی‌دلِ شوریده ترشروی مباش
سخن تلخ میاموز لبِ شیرین را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸.)

ترشرویی کنایه از بدخلقی و رو در هم کشیدن.
مِهر محکم شود ز خوشخویی
دوستی کم کند ترشرویی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۶۱.)

از ترشرویی دشمن و ز جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۷.)

ترشروییهای صبرم تلخی حسرت فزود
غالباً امداد صفرا می کند لیموی من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۲.)

شکفته رخ از فقر همچون سرابم
ترشرویی ابر و دریا ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۶.)

ترشرویی کردن کنایه از بدخلقی کردن، روی درهم کشیدن.
ای زجان شیرین تر آغاز ترشرویی مکن
با چنان روی نکو بنیاد بدخویی مکن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۱.)

با شرابِ کهنه زاهد ترشرویی می کند
کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۵.)

ترش شدن کنایه از خشمگین و درهم شدن.
گفتم اگر ترش شوم از پی رشك می‌شوم
تا نرسد به چشم بد کرّ و فر ولای من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲۰.)

اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد
که تلخ از آن لب شیرین مقابلِ شکر است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۶.)

ترش کردن کنایه از روی در هم کشیدن، ملول و افسرده شدن.

مستانِ می ما را هم ساقی ما باید
با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۸.)
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر آن را ملالت است
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۵.)

ترش گشتن کنایه از خشمگین شدن، رو در هم کشیدن.
گر زانکه ترش گردد ور تلخ دهد پاسخ
از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۳.)

ترش نشستن کنایه از رو درهم کشیدن، اخم کردن.
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند به حلوا
تو در دلِ من از آن خوشتری و شیرین تر
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۳ و ۶۷۱.)

تَرفروش کنایه از ریاکار، آدم خوش ظاهر و بد باطن.
کم شنودم چو او، لت انبانی
تر فروشی و خشک جنبانی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۸۲.)

تُرک کنایه از محبوب، معشوق و نیز آفتاب.
نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد حجاب
تُرک من بازآ که سلمان ترک هر شش می کند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۷.)
تُرک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۱۸.)
جانهای باطن روشنان شب را به دل روشن کنان
هندوی شب نعره زنان کان تُرک در خرگاه شد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۹۶.)

تُرکار کنایه از سختگیر.
ای روزیِ دلها رسان جان کسان و ناکسان
تُرکاری و یاغی بسان هموار و ناهمواره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۶.)

تُرک آسمان کنایه از آفتاب.
بود چون تُرک آسمان به جهان
زیر گلنار گون پرند نهان
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۰۳.)

تُرکانِ چرخ کنایه از سیارات هفتگانه که عبارتند از عطارد، زهره، ماه، آفتاب، مُشتری، مریخ، زحل.
شب که ترکان چرخ کوچ کنند
کاروان حیات بر حذر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵.)

تُرکان خدیو پادشاه ترکستان.
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرود آمد از گاه ترکان خدیو
(دقیقی، *دیوان*، ۳۲.)

ترکانِ سخن کنایه از سخنان آبدار و اشعار نغز.
زان عرضه کند به عرصهٔ فکر
ترکانِ سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه‌زادش
خاقانی از آن لقب فتادش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۱.)

تُرکان فلك کنایه از ستارگان هفتگانه.
در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلك
ماه را بسته میان خرگاه سان آورده‌ام
همه ترکان فلك را پس از این
خلق تتماجی ایشان شمرند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۷۵۸.)

تُرکِ آهو چشم کنایه از محبوب.
من سگت، ای ترک آهو چشم، برقع باز کن
کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد
(هلالی، *دیوان*، ۴۹.)

ترك ادب کردن گستاخی کردن.

عرفی گوید که گر به‌گاه ثنایش
عاجز هجران نبودمی چه غمستی
گر طلبیدی مرا که دیده به پایش
ترک ادب کرده سودمی چه غمستی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۹.)

تُرک افلاک کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.
در جهان از نیابت قهرت
تُرک افلاک قهرمان باشد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۰۰.)

تُرک پریچهره کنایه از محبوب زیباروی.
آن تُرک پریچهره که مانند فرشته‌ست
یارب گل پاکش ز چه ترکیب سرشته‌ست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۳۳.)
آن ترک پریچهره که دوش از بَرِ ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۸۰.)

تُرکتاز حمله کننده، تاخت آورنده همچون ترکان.
به‌دستش اندر شمشیرِ ترکتاز ببین
ندیدی ار تو به یك جای همبر آتش و آب
(معزی، *دیوان*، ۷۳.)
ای طبع روسیاه سوی هند باز رو
وی عشقِ ترکتاز سفر سوی جند کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۴.)
عافیت وقتی ارچه قاعده بود
ترکتازِ غم تو آن برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۴.)

ترکتاز کردن، ترکتازی کردن کنایه از تاراج کردن، هجوم بردن به ناگاه، تاخت و تاز کردن.
باز فکر تو چشم باز کند
موکب روح ترکتاز کند
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۸.)
گر از بهر آن کردی این ترکتاز
که چون بندگان پیشت آرم نماز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۷.)
ترکتازی کنم و بوسه پیاپی زنمت
تا که گوید که مزن وز تو که دارد بازم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۹.)
طرف کُله شکسته‌ای آشوبِ خلق شو
دامان فتنه برزده‌ای ترکتاز کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۷.)

تُرکتازی کنایه از تاخت آوردن با شتاب و به ناگاه.
ماه با این ترکتازی چیست؟ جز هندوی او
خاصه کو چون قیرگون از قیروان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

تُرک تَرلك پوش کنایه از محبوب. (تَرلك، جامهٔ آستین کوتاه و پیش باز باشد.)
تُرك خنجر کش لشکر شکن تَرلك پوش
بت خورشید بناگوش و مه دُردی نوش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۳.)

تُرک تندخو کنایه از محبوب.
فکر کفن کنید که آن ترك تندخو
تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

تُرک جوش گوشت نیم پخته و کنایه از ناتمام.
این ترک جوش آمد ولی ترجیع سیوم می‌رسد
ای جان پاکی که ز تو جان می‌پذیرد هر جسد
ترك جوشش شرح کردم نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۷؛ *مثنوی ن*، ۲۱۳:۳.)

تُرک چهره کنایه از زیبا و لطیف.
طفلان طبع من به صفت ترك چهره‌اند
وین طرفه تر که ارمنیی بود مادرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)

تُرک چینی نگار کنایه از محبوب.
مکن ترکی ای ترك چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو میار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۷.)

تُرکِ حصاری کنایه از خورشید.

چو تُرکِ حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد
(نظامی، شرفنامه، ۳۶۹.)

ترک خارخار کردن کنایه از ترک تعلق خاطر کردن.
عاقبت چون دلش قرار نکرد
خاطرش ترک خارخار نکرد
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۹۴.)

ترک خارخار گرفتن کنایه از ترک تعلق خاطر کردن.
شاه را دل برآن قرار گرفت
خاطرش ترک خارخار گرفت
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۱۹۴.)

تُرکِ ختن کنایه از محبوب.
چه خطا رفت ندانم که بر ابرو زده چین
بهر آزارِ من آن ترک ختن می آید
(امیر خسرو، دیوان، ۲۳۰.)

تُرک دل سیه کنایه از چشم معشوق.
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
(حافظ، دیوان ی، ۱۱۲.)

تُرک رزم آرای گردون کنایهٔ از مریخ یا بهرام.
ترک رزم آرای گردون گردد ار یابد مجال
کمترین هندوت را چاکر ز بهر افتخار
(ابن یمین، دیوان، ۸۲.)

تُرک زرد روی کنایه از آفتاب.
عزم سبک عنان تو هر دم به مهر گوید
کای تُرک زرد روی چرا تیز تر نرانی
(شمس طبسی، دیوان، ۸۲.)

تُرکِ سپهر کنایه از آفتاب.
تا به نوروزی شود در خرگه تُرک سپهر
قرص گرم از جرم خور برگوشهٔ خوان یافته
(خواجو، دیوان، ۱۲۱.)

تَرک سرکردن کنایه از خود گذشتگی کردن.
هر که ترک سر نکرد از زندگانی بر نخورد
راحتی گر هست کفش تنگ از پاکندن است
(صائب، کلیات، ۱۶۸.)

تُرکِ سلطانِ شکوه کنایه از آفتاب.
دگر روز کاین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوهه بر زد به کوه
(نظامی، شرفنامه، ۴۴۵.)

تُرکِ شکار افکن کنایه از محبوب.
ای ترک شکار افکن، شمشیر مکش برمن
یا آنکه پس از کشتن بر بند به فتراکم
(هلالی، دیوان، ۱۱۷.)

تُرک شکر ریز کنایه از محبوب.
شهید و تشنهٔ بادام آن ترک شکر ریزم
که نقل مجلسش نقل سیاه خویشتن بودی
(بابافغانی، دیوان، ۴۰۹.)

تَرکش کش کسی که ترکش پر تیر دارد.
یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن
(سعدی، بوستان ی، ۹۴.)

ترکش نهادن کنایه از دست کشیدن از جنگ.
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد
(سعدی، بوستان ی، ۷۲.)

ترک صبح کنایه از خورشید.
در پای اسب شام کند اطلسِ شفق
در جیب تُرک صبح نهد عنبر صبا
(عطار، دیوان ت، ۷۰۲.)

تُرکِ صحرای اول کنایه از ماه.
تُرک این صحرای اول با جلاجلهای نور
گرد ملکت با طریق پاسبانی آمده‌ست
(سنایی، دیوان س، ۸۶.)

تَرکِ صفت کردن کنایه از بی‌نشان شدن، بی‌خود گشتن.
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترکِ صفت کن که از این بِه صفتی نیست
(سعدی، کلیات ش، ۵۵۷.)

تُرک طبع کنایه از ستمگر، جور پیشه.

با عدل تو دست ترک طبعان
خوشرویی بوستان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۸.)

تُرک طناز کنایه از محبوب.
به گاه شرح چشم ترک طناز
همی کن فتنهٔ دور قمرساز
بدید آن نقشها را ترک طناز
ز تخت شاه چین تا دیر ابخاز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴ و ۸۲.)

تُرک عقیقل گیسو کنایه از محبوب.
خانه روشن شد از آن ماه سجنجل سینه
حجره گلشن شد از آن ترک عقیقل گیسوی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۹۸.)

تُرکِ فلک کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام و نیز آفتاب.
گفته با چشمان تو ترک فلک
بندهٔ خونریز هندوی شماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)
اگر نه ترک فلك پیش او کمر بندد
فلك بهجای کُله بر سرش نهد بنطاق
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۴.)
ترک فلك را ببین داغ حبش بر جبین
طرهٔ شب را نگر نافهٔ چین در شکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)
غلام است ترک فلك مر تورا
چو بدخواه تو در عرب راه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲۶.)
چون علم افراخت به پنجم رباط
ترک فلك رُفت به سبلت بساط
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۳.)

تُرک کافرکیش کنایه از معشوق و محبوب.
چیست قصد خونِ من آن ترک کافرکیش را
ای مسلمانان نمی‌دانم گناه خویش را
(وحشی، *دیوان*، ۸.)

تُرک کج کلاه کنایه ازمحبوب.
گر آن بودی که بختم نیکخواه خویشتن بودی
سرم در پای ترک کج کلاهِ خویشتن بودی
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

تَرک کُله شکسته داشتن کنایه از تواضع کردن، از کبر و غرور دوری جستن.
چون چرخ فلك مباش جبار
بل ترک کُله شکسته می‌دار
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۴۳.)

تُرک کمانکش کنایه ازمحبوب.
تُرک کمان کشم به کمین می‌کشد ولی
ترک هوای عشق گرفتن نمی‌توان
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۱.)

تُرکِ گردون کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.
تُرک گردون که می‌خرامد کج
مستِ ته جرعهٔ سفال من است
(فیضی، *دیوان*، ۲۶.)

ترک گفتن کنایه از کوچ کردن، رها کردن.
گوسفندان بوی گرگ با گزند
می بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را
می‌بداند ترک می‌گوید چرا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳:۳.)

تُرک وار همچون ترک حمله کنان.
خیز تا ترک وار در تازیم
هندوان را در آتش اندازیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۵.)

تُرک و تاز کنایه از تاراج و غارت و جولان.
غافلم از ترک و تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی‌زنهار در خوابیم ما
(صائب، *کلیات*، ۶۰.)

تُرک وش مانند ترک و کنایه از زیبا و دوست داشتنی.
ای جوانِ ترک وش میر کدامین لشکری
ای خوشا آن کشوری کانجا تو صاحب کشوری
(وحشی، *دیوان*، ۱۶۰.)

تُرکی آوردن کنایه از سخت گرفتن، سنگدلی کردن.

اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد
به عشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۴.)

ترکی تاز کردن کنایه از با شتاب تاختن.

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۱:۱.)

تُرکی صفتی کنایه از بی‌وفایی و عهدشکنی.

ترکی صفتی وفای ما نیست
تُرکانه سخن سزای ما نیست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶.)

تُرکی کردن کنایه از جور و ستم کردن، سخت دلی کردن، کینه ورزی کردن.

می نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشم تنگِ ترکان گورایشان تنگ و تار
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۹.)

خون خوری ترکانه کاین ازدوستی ست
خون مخور، ترکی مکن، تازان مشو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۷.)

مکن ترکی ای میل من سوی تو
که تُرك توام بلکه هندوی تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

یك حمله و یك حمله کامد شب و تاریکی
چُستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۵:۵.)

تَر مزاج کنایه از سلامت و سر دماغ.

حاجیان آنجا رسیدند ازبلاد
دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
وآن سلامت در میان آفتش
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۱:۲.)

تَر مغز گشتن به عطسه افتادن.

از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آن چنان
کز عطسهٔ مغزش جهان پر مُشك تاتار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

تُرنجِ ذقن زنخی که چون ترنج باشد، کنایه از زنخ خوبان.

رو ترنجِ ذقنی جوی طبیبا که دلم
نشکند تلخی صفراش بدین لیموها
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۰.)

تُرنج زر، ترنج زرِدست افشار گویند پرویز ترنجی از زر دست افشار ساخته بود که با اندك فشاری نرم می گشت.

کسری و ترنج زر، پرویز و بِه زرین
بر باد شده یکسر، با خاك شده یکسان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۹.)

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی
گوی گشتم به ره سیلی چوگان رفتم
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم
به کام خود بطرازم چنان که می‌دانی
دلت الماس همت بود اگر وابینی اکنونش
ترنج زرِّدست افشار پرویز جهان بینی
(عرفی، *دیوان*، ۹۳، ۱۴۳ و ۱۵۱.)

ترنج غبغب غبغب خوبان.

ترنج غبغبش تا دیدم از شوق
نمی گنجد دلم چون مار در پوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۵.)

تُرنجِ مهرگان کنایه از آفتاب.

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده‌ام
روز نو را بین ترنج مهرگان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

تُرنجیدن در هم شدن، روی در هم کشیدن.

جز خویش نمی‌دیدی در خویش بپیچیدی
شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش شو و رستی

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
کای دل تو نمی گفتی کز خویش شدم حالی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۴:۵؛ ۳:۶.)

ترنجیده شدن کنایه از درهم شدن، چین و شکن به روی افکندن.

گفت شا باش و ترش آویخت لُنج
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۰:۵.)

تَرنگاترنگ صدا و آوازی که از تار برآید.

ترنگاترنگی که زد ساز او
به از زند زردشت و آواز او
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۵.)

ترنگیدن صدا در آوردن. (ترنگ، آواز و صدایی است که از زِه کمان یا ابریشم تار برآید.)

دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
نخروشد نترنگد چه کند؟
ترنگ چنگ وصل او بپرّاند همی جان را
توگویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۶:۲؛ ۲۴۱:۵.)

ترنم سرای آواز و صدا، نغمه برآورنده.

ترنم سرای تهی مایگان
پیام آورِ دیگِ همسایگان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۵.)

تر و تازه شاداب و سرسبز.

زین سان که از تو گلبن آمال سایه ور شد
جز باغ تر و تازهٔ فردوس را نمانی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۲.)

روزگاری چنین تر و تازه
نو بهاری چنین خوش و خرم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۸.)

تَر و خشک نمدار و بی نم و کنایه از اندك و بسیار و نیز مایملك و هستی.

خر ندارد چو دانش تر و خشك
نزد او بار او چه پشك و چه مشك
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۸.)

بسوختی تر و خشكِ مرا به پاسخ سرد
که دید هرگزْ سوزنده‌ای به این سردی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۰)

از تر و خشك هر چه داشت وزیر
گفت با زاهد آنِ توست بگیر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۴.)

بس که طالب بر تر و خشك جهان نالیدزار
بحر گوش از ناله‌اش بگرفت و هامون گفت بس
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲۱.)

که تر و خشك جهان در پناه دولت توست
به حق هر یك از این پس نکو نمای قیام
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۳.)

از تر و خشك جهان عشقت مرا
جز لب خشك و دو چشم تر نیافت
(خواجو، *دیوان*، ۱۳.)

تُرهات فروختن کنایه ازیاوه‌گویی کردن، سخن بی فایده گفتن.

دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو بِه است
که ترهات فروشی و عمر فرسایی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۷.)

تَره توت توت تازه و کنایه از چیز بی مقدار و خوارمایه.

به غیر عشق شمس‌الدین تبریز
نیرزد پیش بنده تَره توتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۶.)

تَره و نانِ براتی سبزی و میوه‌ای که شب پانزدهم شعبان بر سر گور مردگان گذارند.

چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
که نشد سیر دو چشمم به تَره و نانِ براتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۶.)

تریاق اکبر، تریاك اکبر پادزهر، پازهر.

ز خاك درگه او جوی دفع افعی دهر
که خاك همدم تریاك اكبر است آنجا
زهر زمانه گر به قناعت توان شکست
باور کنم که من همه تریاق اکبرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴ و ۱۳۹.)
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاك اكبر بود زهر دوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۵.)

تریاق فاروقی معجونی مرکب از داروهای مخدر.
دوست شو و زخوی ناخوش شو بَری
تا زخمرهٔ زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند
که بُد آن تریاق فاروقیش قند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۹:۵.)

تریاك زدن بر زهر شب کنایه از روز شدن.
چو بر زهر شب دهر تریاك زد
سپیده سیه پیرهن چاك زد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۶۷.)

تسبیح ثریا کنایه از عقد ثریا، پروین.
بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار
که به‌دست همه تسبیح ثریا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۶.)

تسبیح شمار کنایه از زاهد.
ناقوس نوازم که مناجات بت این است
در حلقهٔ تسبیح شماران گذرم نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۴.)

تسبیح گفتن نیایش خدای کردن، ذکر خدا کردن.
بر در میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)

تسبیحگوی نیایش کننده.
چو بادند پنهان و چالاك پوی
چو سنگند خاموش و تسبیحگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

تسبیح مسیح یاد و ذکر مسیح.
تسبیح مسیح گشته وردش
تهلیل خلیل یاد کردش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۶.)

تسبیح مَلَك ذکر و یاد فرشته و ملَك.
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملَك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)
نام و آوازهٔ صدیق تو را حاصل شد
گشت از آن نام همایون تو تسبیح ملَك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۴.)

تسخرگاه موضع و موضوع تمسخر.
تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود
زانك رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۹:۴.)

تسلی بخش آرامش دهنده.
تسلی بخش خاطر زان لب معجز بیان آمد
کسی را کارزوی صحبت عیسی مریم شد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۸.)

تشت کنایه از آسمان. نیزرك: طشت. (در آثار فارسی این واژه به صورت «طشت» نوشته می‌شود در صورتی که فارسی است و باید به صورت «تشت» نوشته شود.)
دارد این تشت زبان را نگاه
تا سرت از تشت مگوید که آه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۵.)
اگر نه سرنگونسارستی این تشت
لبالب بودی از خونِ دل من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)
بگشای گوش هوش که این تشت را طنین
آوازهٔ سکندر و افسانهٔ جم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

تشتِ آتشین کنایه از آفتاب.

گه همی تابد به تشت آتشین صدرالنهار
گه به زخم تیغ دارد عالمی را در عذاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۹.)

تشت از بام افتادن کنایه از رسوا شدن.
عشقم از روی طمع پردهٔ تقوی برداشت
طبل پنهان چه زنم تشت من از بام افتاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۲.)
گر غرض خون من است از سر اینك سر و تشت
ورنه این تشت سه سال است که از بام افتاد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۷.)
چو سیفور شب قرمزی در نبشت
در افتاد ناگاه از این بام تشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۸.)
ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد
تشتش فتاد از بام ما، نك سوی مجنون خانه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳.)

تشت خون از سپهر پدید آمدن کنایه از هنگام فلق.
صبح چون تیغ آفتاب کشید
تشت خون آمد از سپهر پدید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۵.)

تشت زر کنایه از خورشید.
هر روز تشت دار فلك کاسه شوی را
آب حیات و تشت زر آرد زخاورم
(عطار، *دیوان*، ۸۵.)
صبح بدان می‌دهدت تشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۵.)
این تشت زرنگر که به زر رشته دوختند
بر شقهٔ زمردی پرنیان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

تشت زرین کنایه از آفتاب.
ساقی از قیفال غم می‌راند خون
تشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۳.)
سپیده چو بر سنگ زد تشت زرین
سرِ طاس چرخ از سیاهی شد اقرع
(خواجو، *دیوان*، ۶۵.)

تشت وخایه نوعی بازی وآن چنان است که خایهٔ مرغ را خالی و پر از سیماب کنند و در تشتی بگذارند و بر آتش نهند، چون هوای گرم به درون خایه رسد بالا می‌رود. نیز کنایه از آسمان و ستارگان و زمین و علم آن علم نجوم است و نیز قضای آسمانی.
تشتی‌ست این سپهر و زمین خایه‌ای در او
گر علم تشت و خایه ندانسته‌ای بدان
تا رای خلیفه زین دو مایه
بشناسد علم تشت و خایه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲؛ *تحفةالعراقین*، ۱۰۶.)
خرد چو مورچه در تشت حیرت است وزان
مدبران را تدبیر تشت و خایه نماند
(انوری، *دیوان س*، ۳۸۵.)

تشریف دادن مشرف کردن، افتخار دادن، تعبیری برای رفتن بزرگ‌تر به خانهٔ کهتر.
آخر مراعاتی بکن مر بی‌دلان را ساعتی
ای ماهرو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
هر چند بدراییِ من نگذاشت جای آشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۲:۵ و ۱۹۹.)
بباید منتی برما نهادن
به سوی کاخ ما تشریف دادن
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۳۸.)

تشنه به خون چیزی گشتن کنایه ازبدگویی کردن، دشمن بودن.
نمی‌دانم چرا مردم به خونش تشنه‌تر گردد
صراحی در تنِ ساغر اگر صد بار جان کرده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۸.)

تشنه به خون خود بودن کنایه از آرزوی مرگ خود داشتن.

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم دِه زانك بس سخت است بند
تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنهٔ زارم به خون خویشتن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۸:۳.)

تشنه به خون کسی شدن کنایه از با کسی بد بودن، سخت دشمن بودن.
به خون من زچه شد تشنه چشم بی‌آبش
چو برد آب همه چشمه‌ها چَهِ ذقنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۶.)

تشنه‌جان کنایه از آن که سخت شیفته و مشتاق است.
تو هر روزی از آن پشته بر آیی
کنی مر تشنه جانان را سقایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۷:۶.)

تشنه‌جگر عطشان و کنایه از مشتاق.
چون عاشقان تشنه جگر بیش از این مباش
با روی زرد گشته و با قد چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)
هر که گوهر به دهان داشت جگر تشنه نماند
من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۲.)
با لب تشنه جگر سر به سر آبم دادند
آتشم را ننشاندند و به آبم دادند
صائب تشنه جگر را که کمین بندهٔ توست
از نظر چند برانی به جفا ای ساقی
(صائب، *کلیات*، ۵۲۶ و ۷۸۴.)
تو مددکار شو ای خضر، که آن آب حیات
سوی این سوختهٔ تشنه جگر دیر آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۴.)

تشنه چشم کنایه از آزمند و حریص.
تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است
دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۲۲.)

تشنه بودن کنایه از مشتاق بودن.
همه عمر تشنه بودم به امید آبِ حیوان
به جز آب شورِ دیده به کنار من نیامد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۱۷.)

تشنهٔ خون کسی بودن کنایه از خواهان مرگ کسی بودن.
باده در جامت مدام از اشك گلگونِ من است
غنچهٔ لعل تو گویا تشنهٔ خون من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

تشنه‌دل کنایه از مشتاق.
ز حد گذشت فراق تو ای فرشته خصال
بیا و تشنه دلان را بده زلال وصال
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۶.)
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم
تشنه دِل ز آرزو و غرقه تن از محتشمی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۸.)
اینها همه رفت ساقیا برخیز
با تشنه دلان نمای سقایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۸:۶.)

تشنه دلی کنایه از اشتیاق و آرزومندی.
چه اسائت زمن آمد که به این تشنه دلی
به سوی مشرب احسان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

تشنه دماغ دیدن کسی را کنایه از مشتاق دیدن کسی.
چون تشنه دماغم دید صاحب چمنِ طالع
بوسید و به‌دستم داد گلدستهٔ رنگینی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۴.)

تشنه‌زده سخت تشنه، رنج تشنگی دیده، نیز کنایه از مشتاق.
بازکن آن میکده را ترك کن این عربده را
عاشق تشنه زده را از خم خمّار بده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۵:۵.)

تشنه فرا کردن کنایه از سخت مشتاق کردن.

ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن
کت زهرِ هجر تشنه فراکرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۳.)

تشنه لب کنایه از مشتاق.

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
(حافظ، *دیوان*، ۶۵.)

فغان که تشنه لبان سخن نمی‌دانند
که کارِ تیغِ دودم می‌کند لب خاموش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۹.)

تشنه لب کردن کنایه از مشتاق کردن.

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۱.)

تشنه مرده کنایه از حضرت حسین بن علی(ع).

به تشنه مرده که بُد رشك غنچهٔ سیراب
به زهر خورده که بُد نور دیدهٔ زهرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

تشنیع راندن زشت گفتن، دشنام دادن، ملامت کردن.

خاك بر سر کرد و جامه بردرید
که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
یك دمی دیگر بر این تشنیع راند
باز داودش به پیش خویش خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۸:۳.)

تشویر خوردن شرمساری بردن.

فرو ماند کاووس و تشویر خورد
از آن نامداران و مردانِ مرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۶۷:۱.)

مدار دولت سلطان شهنشه وزرا
که از جلالت او خورد آسمان تشویر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)

گل از رخ گلرنگ تو تشویر خورد
نرگس ز کمان ابروت تیر خورد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۵.)

تصاریف زمان حوادث زمانه.

از تصاریف زمان پای عزیزان در گل است
یارب از دست جهان پای کسی در گل مباد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۵.)

تصور باطل پندار و گمان بیهوده.

مرا تصور وصلت خیال باطل بود
به‌جز تصور باطل دگر چه حاصل بود
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۳.)

تصور کردن پنداشتن، گمان بردن.

تا نه تصور کنی که بی‌تو صبورم
گر نفسی می‌زنیم باز پسین است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۸.)

تصویر گر نقاش و کنایه از خداوند.

نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد به گفت وگو دگر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۴:۳.)

تطاول کردن دست درازی کردن.

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مالِ عام
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

تطاول کشیدن جور ورنج بردن، ظلم و تعدی دیدن.

نی منِ تنها کشم تطاولِ زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۶۲ و ۳۳۶.)

تظلم برآوردن دادخواهی کردن، شکایت کردن.

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)

تعبیر رفتن شرح و تفسیر دادن، معنی و گزارش خواب کردن.

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵ و ۳۰۶.)

تعبیر کردن شرح و تفسیر خواب کردن.
هر که سرِ زلفِ تو در خواب دید
کافریش عشق تو تعبیر کرد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۵۴.)

تعبیه بودن مقرر بودن، استوار و متمکن بودن.
ز نوش و زهر جهان چون رهی که تعبیه است
دوا و درد ز بهر تو درد و پر ذباب
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، م، ۲۴.)

تعبیه شدن جای داده شدن، قرار گرفتن.
از یك مدد که نزهت رخسارهٔ تو کرد
لطف بهار تعبیه شد در نهاد وی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۳.)

تعبیه کردن آماده کردن، آراستن، و نیز جای دادن، استوار کردن.
طبع تو که ابر از او کشد دُر
یك تعبیه کرد صد سخا را
ساقی بیار باده که نوروز عالم است
روز خجسته چون رخ شاهِ معظم است
در جسم خاك تعبیه کرده‌ست باد روح
گویی که باد چون دم عیسی مریم است
(انوری، *دیوان* س، ۵ و ۵۱.)

تعویذ سیمین دعاهایی که برای دفع چشم زخم بر گردن آویزند.
ماهِ نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته
اختران تعویذ سیمین بی کران انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

تعویذ کردن درپناه قراردادن، محفوظ نگاه داشتن.
از این دیو تعویذ کن خویشتن را
سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۶.)

تعویذ کند گیتی هر نامه که آن را
محمود براهیم بود بر سر عنوان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۷۶.)

تعویذگر دعا نویس، حرزبند.
هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت
هم به تعویذگر شعوذه گر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

تغافل بر تغافل زدن چشم پوشی و بی اعتنایی مطلق کردن.
چند پاداشِ تنزل سرگرانی واکشم
بعداز این من هم تغافل بر تغافل می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

تغافل کردن خود را بی‌خبر و بی اعتنانشان دادن، بی‌التفاتی کردن.
خدا را، تند سوی من مبین، چون بنگرم سویت
تغافل کن زمانی تا ببینم یك زمان رویت
(هلالی، *دیوان*، ۳۸.)
چون دف تر ناله از بیداد کمتر می کنم
می کشم جور و تغافل در برابر می کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۲.)

تغافل کیش آن که روشی غفلت آمیزو بی اعتنادارد.
تغافل کیش و کین اندیش ودوری جوی ووحشی خوی
عجب وضعی است خوش یارب همیشه آن چنان دارش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۳.)

تُف به روی کسی فکندن کنایه از تحقیر و زشت داشتن کسی.
از او تافت روکای پسندیده خوی
چنینم چرا تف فکندی به‌روی
(جامی، *هفتورنگ*، ۹۶۳.)

تَفِ جگر گرمی و حرارت جگر.
هر تف جگر کز این علل خاست
زایل نشود به قرص ریوند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۶.)

تَفِ خشم کنایه از شدت تندی و خشمگینی.

تَفِ خشم و دمِ تیغش همیشه بر بداندیشان
به‌سان دعوت موسی‌ست بر هامان و بر قارون
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۴.)

تَفِ دل حرارت و گرمی دل.
که هر لحظه بی‌خدمت بارگاهت
مجیر از تفِ دل بر آتش بجوشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۵.)

تَفِ دیگدان حرارت و گرمی دیگدان.
یکی حجره خاص از پی دوستان
دَرِ حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تَفِ دیگدان چشم و مغزم بسوخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۷.)

تَفِ روز کنایه از روشنایی و گرمی روز.
عنبر شب ز تفِ روز چنان خوش سوزد
که از او دهر مزاج دمِ مجمر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

تفسیدن گرم شدن، گداخته گشتن.
ستیز آغاز عشق مرد باشد
بتفسد زو دل ارچه سرد باشد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۵.)
نه بتفسی ز لعبهای سبك
نه بترسی ز حملهای ثقیل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۶.)

تفسیده دل جگرسوخته، آن که دلی به غایت گرم و پر حرارت دارد.
گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز
بس که تفسیده دلان ز آن دم سرما بینند
(عراقی، *کلیات*، ۷۶.)

تفسیده شدن به غایت گرم گشتن و کنایه از آزرده شدن.
چو اندر حلقهٔ گرم اوفتد مور
شود تفسیده هر سو کاورد زور
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۱.)

تَفِ سینه گرمی و حرارت سینه.
شنیدم که مغروری از کبر مست
دَرِ خانه بر روی سائل ببست
به کنجی درون رفت و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

تَفِ سینه تاب کنایه از عشق.
چند به‌دل فرو خورم این تف سینه تاب را
در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
(وحشی، *دیوان*، ۴.)

تَفِ معده گرمی و حرارت معده.
اگر بادِ سرد نفس نگذرد
تَفِ معده جان در خروش آورد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۵.)

تف و تاب گرمی و گداختگی.
سنگ است خسرو ار نه کجا طاقت آورد
از شعله‌های دل تف و تابی که من خورم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۸.)

تقاضاگر خواهش کننده، درخواست کننده.
هست تقاضاگرِ او لطفِ او
وآن کرم بی‌حد و خُلق حسن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۹۱.)

تقریر کردن مقرر داشتن، برقرار کردن و نیز بیان کردن.
يك روز مرا بر لبِ خود میر نکردی
وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹.)
جادوی کشمیر نیارد همی
پیش تو يك مسئله تقریر کرد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۵۴.)

تقلقل جنبیدن، در گردش بودن و نیز آواز و صدای صراحی.
صراحی چون ندیمان در تقلقل
قدح را گوش با او در تأمل
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۱.)

تَك بَندِ دلاویز کمربند ابریشمی مرغوب و زیبا.

همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما

قیامت در قبای چُست و تُك بندِ دلاویز است

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

تکبیر برآمدن الله اکبر گفتن. (در جنگها رسم بوده برای تشجیع الله اکبر سر می‌داده‌اند.)

از صحبت جان آن نفس امید بریدم

کز رزمگه چشم تو تکبیر برآمد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

تکبیر برچیزی کردن الله اکبر گفتن و کنایه از رها کردن، دست شستن از چیزی.

چون دل بشست از بدو نیك همه جهان

تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد

(عطار، *دیوان ت*، ۱۵۵.)

تکبیر صور کنایه از فاتحهٔ قیامت.(اضافه تشبیهی)

ز ذکر تو ورق خطبه‌گر بشوید دهر

سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد

(انوری، *دیوان س*، ۷۵.)

تکبیر فتح الله اکبری که هنگام پیروزی بر دشمن گویند.

کوسش به حربگاه چو تکبیر فتح گفت

خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد

(انوری، *دیوان س*، ۸۲.)

تکبیر فنا کنایه ازرها کردن آرزوها، پشت کردن به هر چیز.

تکبیر فنا چارهٔ دیوانگی ماست

شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

تکبیر کشیدن الله اکبر گفتن.

ما از پی او نشانهٔ تیر

او در رخ ما کشیده تکبیر

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۱.)

تکرار ابجد رفتن بازگو کردن، مکرر کردن.

پیش دست او هنوز اندر دبیرستانِ جود

بر زبان رعد او تکرار ابجد می‌رود

(انوری، *دیوان س*، ۱۱۰.)

تَك رفتن دویدن، به تك رفتن.

ای رخ تو چون قمر تك مرو آهسته‌تر

تا نخلد شاخِ گُل سینهٔ نیلوفری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۱.)

تکلف کردن برخود رنج نهادن و کنایه از ریاکاری و ظاهرسازی کردن.

چون ز فهم این عجایب کودنی

گر بلی گویی تکلف می‌کنی

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۵۰۰.)

تکلیف کردن درخواست کردن کاری که با زحمت توأم باشد.

مکن تکلیفِ سیر گلشن جنت به من صائب

که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

تکلیف کش زحمتکش.

بدهم این زر را بدان تکلیف کش

تا دو سه روزك شود از قوت خوش

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۱۹.)

تك و پوبودن آمدورفت کردن با شتاب و کنایه از سعی و تلاش و تقلا کردن.

گویند کمال این ره تا چند همی پویی

تا هست تك و پویی ماییم تك و پویت

(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۲۵۸.)

تك و دو کنایه از تلاش و تقلا.

گفتی کز این تك و دو کی می‌رسی به آرام

روزی که زیر تیغش روزی شود نشستن

(کلیم، *دیوان*، ۲۹۹.)

تکیه بر آب کردن کنایه از کار نااستوار و بیهوده و نادرست کردن، به چیز بی‌ثبات و ناپایدار اطمینان کردن.

ای که بر چرخ ایمنی زنهار
تکیه بر آب کرده‌ای هُش‌دار
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۳۷.)

تکیه جا پناهگاه، جای آسایش.
کرده تأیید ازل از آستینش آبخور
ساخته روح‌القدس از آستانش تکیه جا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷.)
خستگان را ز مژدهٔ صحت
تکیه و تکیه جا فرستادی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۸.)

تکیه‌گاهِ سلامت کنایه از ملجأ و پناه نجات و رستگاری.
عاقبةالامر تکیه‌گاه سلامت
بهتر از الطاف کردگار ندیدم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۶.)

تگ برتگ کسی زدن پا به پای کسی دویدن.
یکی را پیش نان و نان خورش بود
یکی را نان تنها پرورش بود
مگر این یك از آن یك نان خورش خواست
که کارش می نشد بی نان خورش راست
دگر یك گفت اگر باشی سگ من
که همچون سگ زنی تگ بر تگِ من
بیابی نان خورش از من وگرنه
تو را بس نان تنها و دگر نه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۸۶.)

تلخ کنایه از زشت خو و ترشرو.
گرچه ماران زهرافشان می کنند
ورچه تلخان مان پریشان می کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر
می نهند از شهد انبار شکر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

تلخاب حسرت کنایه از اشك تحسر و افسوس و ندامت.
تلخاب حسرت است هر آبی که می‌خورم
خونابهٔ دل است شرابی که می‌خورم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۷.)
هر کو حدیث تلخی زهر حسن شنید
تلخاب حسرت از مژهٔ خون چکان گشاد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۱.)

تلخابه کنایه از شراب و نیز اشك.
من به هر تلخابه‌ای تا شب رساندم این خمار
روز تا بر آن دلِ نازك به مکتب چون گذشت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۹.)
تلخابهٔ مرا مزه بادام تلخ نیست
نقل می غم آبله‌های جگر بود
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۹.)

تلخابهٔ اشك اشك تلخ.
زمانی نیست کز تلخابهٔ اشك
نصیب ساغرم سرشاریی نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۳.)

تلخابهٔ غم کنایه از اشك اندوهبار.
تلخابهٔ غم نوش که آبی بِه از این نیست
در ساغر لذت می نابی بِه از این نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۳.)

تلخ آشام تلخ مزه و ناگوار.
طرب افزاتر است از باده
آن سقطهای تلخ آشامش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۲۰.)

تلخ پاسخ آن که پاسخ تلخ دهد، کنایه از محبوب.
چشم بگشایید هین کان تلخ پاسخ رخ نمود
لب فرو بندید کان شیرین زبان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۴.)

تلختر از شکّر گفتن کنایه از رعایت احترام نکردن، با ادب سخن نگفتن، نازك‌تر از گل گفتن.
به لطف با تو که گل خیره کرد پای دراز
بدان که با که فتاده‌ست مرورا سروکار

که گر زِ شِکَر و گل با تو تلختر گوید
نهد زمانه به سان ترانگبینش خار
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۳۲.)

گر کنی زهر با روانم جفت
از شکر تلختر نیارم گفت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۵۳.)

تلخ تلخ گریستن کنایه از با اندوه بسیار گریه کردن.
گریان شد و تلخ تلخ بگریست
بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۵۴.)

تلخ جواب آن که جواب تلخ دهد و کنایه از محبوب.
آن دل که همیشه در طرب داشت شتاب
وان دیده که بُد رخ تو وی را محراب
در هجر تو ای نوش لبِ تلخ جواب
پروانهٔ آتش است و پیمانهٔ آب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۵.)

تلخِ خوشِ کوثری کنایه از شراب.
پیش که گردد روان چشمهٔ کهسار چرخ
در دلِ ساغر فکن تلخِ خوشِ کوثری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

تلخ دهانی کنایه از زبونی و بدبختی و خواری.
همیشه تا دهن گفت‌وگوی اهل وفاق
ز نَقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانیِ دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۱.)

تلخ رایی کنایه از زشت طبعی، بی‌تدبیری، بد اندیشی.
سخن را تلخ گفتن تلخ رایی ست
که هر کس را در این غار اژدهایی ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

تلخ رو کنایه از ترشرو و بی‌دماغ، تند مزاج.
به تلخ رو مکن اظهار تنگدستی خویش
که از تپانچهٔ بحر است روی مرجان سرخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۲.)

تلخ‌رویی کنایه از ترشرویی و رو درهم کشیدن، بدخویی.
چون بحر کنم کناره شویی
اما نه زروی تلخ رویی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۲.)

تلخ سخن آن که گفتاری تلخ دارد و کنایه از محبوب.
هر چند سخنهاش همه تلخ چو زهر است
شیرینی آن تلخ سخن را چه توان گفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۵.)

گو ترشروی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۰.)

تلخ سرشت آن که سرشت و نهادی تلخ دارد.
ز بس که تلخ سرشتم چو زهر و بادهٔ صبر
خیال زهر کند مور انگبین مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۴.)

تلخ عیش آن که از مصیبت و سختی و رنج در زندگی بهره‌ور است.
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان
که آیند در حُلّه دامن کشان
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

تلخ عیشی سختی و تلخکامی، زندگی مصیبت بار و سخت.
مبر تلخ عیشی زروی ترش
به آبِ دگر آتشش بازکُش
چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده درآی
که گر به‌خنده درآیی جهان شکر گیرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸؛ *کلیات* ش، ۷۱۵.)

تلخ فام تیره رنگ و بدمزه.
آنك چشید این قدحِ تلخ فام
تلخ شدش چشمهٔ حیوان به کام
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۸۰.)

تلخکام کنایه از ناامید، محروم.

از ما مپیچ رو که غریبیم و تلخ کام
ما روی دل به روی تو داریم صبح و شام
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۰.)
نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهر آلود می گردد
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)
به پرسشی نکند یاد تلخکامان را
لب تو حق نمك را به‌جا نمی آرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۹.)
مکن از تلخکامان شکوه گر شیرین سخن باشی
به عریانی بساز ار باهنر هم پیرهن باشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)
شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده
عجایب چاشنیها می‌رسانی تلخکامان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۴.)

تلخکامه کنایه از ناامید و نامراد و ناکام.
پس آن تلخکامه بدرّید جامه
بغلطید در خون ز بی‌دست و پایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۷.)

تلخکامی کنایه از حرمان و ناامیدی.
به تلخکامی فرهاد و از غم شیرین
که بیستون به سر خاك اوست لوح مزار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۹.)

تلخ گفتار آن که سخنان درشت و تلخ گوید، کنایه از محبوب.
هزار عاشق شوریده را جگر خون کرد
تبسم لب شیرین تلخ گفتاران
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۳۶.)

تلخ گفتن کنایه از سخن تند و درشت گفتن.
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۵.)
صد جان شیرین ارزد هنگام تلخ گفتن
آن تلخ پاسخی کو تا زان دگر فروشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۹.)

تلخ گویی کنایه از بدگویی، درشت گویی.
هر شب من بی‌دل رمیده
وین اختر تند شوخ دیده
با یکدگر از ستیزه‌رویی
بگشاده زبان به تلخ گویی
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۷.)

تلخناك بسیار تلخ و دارای تلخی.
گلابم گر کنم تلخی چه باك است
گلاب آن به که او خود تلخناك است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۲.)

تلخ نشستن کنایه از درهم و پریشان و آشفته بودن، اخم کردن.
تلخ منشین شراب اگر داری
شور کم کن کباب اگر داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

تلخ وش کنایه از شراب.
آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قُبلة‌العذارا
(حافظ، *دیوان*، ۵.)

تَلواسه، تَلوسه بی‌قراری و ناآرامی و اضطراب.
بی تو تلواسه دیرم بوره بوین
زهر در کاسه دیرم بوره بوین
میم خون، گریه ساقی، ناله مطرب
مصاحب این سه دیرم بوره بوین
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۵.)
در تَلوسه‌ای چنان جگر سوز
می‌دید عقوبتی دو سه روز
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۴۱.)

تماشا دیدن نگریستن چیزهای شگفت‌آور، سرور آور، سود آور.
گر می خواهی که سرّ اوحیٰ بینی
دیده بگشای تا تماشا بینی
من من گویم و لیك او را خواهم
تو او گویی و لیك خود را بینی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

تماشا کردن تمتع و بهره‌گیری از نگریستن.

گفت درنگی که تماشا کنیم
سود ابد بر سر سودا کنیم
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۳.)

تماشاگه جایی که برای تفرج و دیدن چیزهای شگفت آنجا روند.

نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد؟
در تماشاگه جان صورت بی‌جان چه کند؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۱:۲.)

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹ و ۶۹.)

تماشامانده کنایه از متعجب و متحیر.

یکایك ساز بی‌آواز کرده
تماشا مانده ماتم ساز کرده
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۱۹.)

تماشایی بیننده، تماشاچی.

ز چشم شورِ تماشاییان مشو غافل
که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
(صائب، *کلیات*، ۳۸۷.)

تمام آوردن کامل و درست و کافی آوردن.

گفته‌ای هر نفسی تازه ولی آرم نو
بیش از این رنجه مشو بس که تمام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

تمام بودن کنایه از پخته و ورزیده و کامل بودن.

با رخت هر که ماه می‌طلبد
نیست در عاشقی هنوز تمام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸.)

تمام کردن کنایه از برآوردن، سپری گشتن عمر، مردن.

امید ما همه به همان روزگار توست
یارب تمام کن تو امید امیدوار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۸۸.)

چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
تمامم کن که زنده ناتمامم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۰:۳.)

تمثالگر مجسمه‌ساز، پیکرتراش.

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت مَنات
چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۶.)

تَمغای کسی کردن کنایه از تیول کسی کردن.

تخیّل بُرد از حد کاو کاوی
لبت را عاقبت تمغای ما کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۸.)

تمکینِ تن کنایه از پیروی از خواهشهای نفس.

مرو ازپیِ هر چه دل خواهدت
که تمکینِ تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفسِ امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۹.)

تمکین کردن اطاعت کردن، فرمانبری کردن.

توسن ایام را رای تو تمکین نکرد
شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

تمکین نهادن فرمانبری و اطاعت کردن، احترام کردن.

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

تمنای زعفران از شوره‌زار داشتن کنایه از توقع بی‌جا و بیهوده داشتن.

شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور
ز شوره‌زار تمنای زعفران دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۵.)

تن آباد داشتن کنایه ازتن‌درست‌وشادوخرم‌داشتن.

تو را کردگار سپهر بلند
تن آباد داراد دور از گزند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۴۲.)

تناترنا و تانا نغمه و آهنگ و اصوات موسیقی.
چون اصول و طبع موسیقیت نیست
از تناترنا و تانا دم مزن
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۷۹.)

تن آرای آرایش دهندهٔ تن، و نیز کنایه از ظاهری.
همی تا جان من باشد تن آرای
بود با جان من مهر تو بر جای
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۳۵.)
نیستم امت تن آرایان
خُلق خوش جامهٔ حریر من است
(صائب، *کلیات*، ۳۱۲.)

تن آسان آسوده و آرام و راحت و نیز تنبل و راحت طلب.
چو خرسند باشی تن آسان شوی
چو آز آوری زو هراسان شوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۶۳:۵.)
در او هر که گویی تن آسان‌تر است
همو بیش با رنج و دردسر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۷.)
بسی کار کز کار مشکل‌تر است
تن آسان کسی کو قوی دل‌تر است
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۵.)
غره شدی بدانچه پسندیدت
هر کاهل خسیس تن آسانی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۵.)

تن آسانی آسودگی و رفاه و آسایش.
تن آسانی و پیروزی و شادی مر تو را زیبد
بقا بادت به پیروزی و شادی و تن آسانی
(معزی، *دیوان* ک، ۶۵۷.)
تن آسانی نباشد در دو گیتی
از این گر هست رنجوری ست عقبی
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۵۵.)
بهشتِ تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)
تن آسانی خویش جستی براین
نه افروزش تاج و تخت و نگین
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۵۷.)

تن آسای آسوده و آرام، آن که پرورش تن خواهد، آسایش خواه.
تو تن آسای به شادی و ز ترکان بدیع
کاخ تو چون که کنشت است و بهار نوشاد
(فرخی. *دیوان*، ۴۶.)

تن آسایی راحتی و تن پروری.
تشنهٔ آغوش دریا را تن آسایی بلاست
چون صدف هر کس که در دامان ساحل ماندماند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۵.)
از تن آسایی سرمویی ندارم شکوه لیك
با گل آشفتگی پیوسته دستارم خوش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۱.)

تناور تنومند و فربه و قوی.
نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴.)

تناور شدن قوی و تنومند شدن.
تناور شد آن کرم و نیرو گرفت
سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۹:۷.)

تن استخوان نما گشتن کنایه از لاغر و ضعیف گشتن.
فانوس وارم از بس، تن استخوان نما گشت
در زیر پوست گویی پوشیده‌ام کفنها
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۰.)

تن افزا پرورش دهندهٔ تن و جسم.
چرا باشی تن افزا و روانکاه
چو می‌دانی که کاهد تن به‌ناگاه
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۵۷.)

تن به جان آمدن کنایه از به تنگ آمدن.

تن به جان آمد دل از امیدها مأیوس شد
نقد فرصت شد ز کف سرمایهٔ افسوس ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

تن به رضا دادن کنایه از به سرنوشت و تقدیر راضی بودن.

تن ده به رضا کآنچه قضا بر تو نوشته‌ست
از تو نشود دفع به تعویذ و حمایل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۹.)

تن به قضا دادن کنایه از تسلیم تقدیر و پیشامد شدن.

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم
چند از پی آبرو در آتش باشیم
چون جان عزیز ما به دست قَدَر است
تن را به قضا دهیم و دلخوش باشیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۴.)

تنبل کردن کاهلی کردن، اهمال و مسامحه کردن.

قولِ بنده‌ایش شاءالله کان
بهر آن نبود که تنبل کن در آن...
گر بگویند آنچ می‌خواهی تو راد
کارکارِ توست برحسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود
کانچ خواهی و آنچ گویی آن شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۹.)

تنبُل نهادن کنایه ازمکر وحیله و دستان به کاربردن.

دگر داستانی نکو کرد یاد
که روباه بر شیر تنبُل نهاد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۰۵۸.)

تن‌پرست آن که به پرورش تن پردازد، خودخواه، تنبل و بیکاره.

ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو از دریای عفو اولی تر است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳؛ *مثنوی* ن، ۵:۲۶۶.)

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند
در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند
تن پرستانی که صائب از خودی نگریختند
زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا می‌روند
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
تا که از خود به تماشای دل آید بیرون
(صائب، *کلیات*، ۴۱۱، ۵۶۲ و ۷۴۳.)

تن پرستی خودخواهی، تنبلی، بیکارگی.

تن پرستی زیر دست خاك می سازد مرا
بی‌خودی تاج سرِ افلاك می سازد مرا
با وجود تن پرستی ز اهل دل نتوان شدن
صاحبِ گوهر نگردی تاز ساحل نگذری
(صائب، *کلیات*، ۴۷ و ۷۹۷.)

تن پرور خودخواه، آن که تن خود را پرورش دهد.

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۲.)

تن‌پروری پروراندن تن و کنایه از عیاشی و خوشگذرانی.

تمام عمر به تن پروری برآمده‌است
غمی به غیر غم آب و نان چه می‌دانی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۱.)

تن پیرهن شدن کنایه از فنا شدن، از خود بی‌خود شدن.

از تنم جز پیرهن موجود نیست
جان من جانان شد و تن پیرهن
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۲.)

تن تراناتنا نغمه و سرود و آهنگ موسیقی.

گاهی از نقش صوت بر ندما
تن تراناتنا فرستادی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۶.)

تَن تَن نغمهٔ سرود، وزن اجزای آواز موسیقی.

در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب
در هر بَدَست و باغچه صد جای تن‌تن است
(انوری، *دیوان* س، ۵۵.)

تَن‌تَن کنان در حال سرودن، آواز و صدا کردن.

چنگ از نوای ارغنون از بس که جانی کرده خون
تن تن کنان جانی برون از زیر هر تار آمده
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۷.)

تن جامه لباس، جامهٔ تن.

خزینه‌دار گوهر بحر بد خوست
که آبِ جو و چه تن جامه شوی ست
حاش لله که به تن جامه طمع کرده بود
آن بهانه است دل پاك به دلدار دهید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۱:۲:۱۴۹.)

تنجنج کردن به هیجان و جنبش آمدن.

اوحدالدین تو یی آن کس که ملوك
از تو جز لطف کفایت نکنند
آن تنجنج به سخنهات کنند
که در اخبار و حکایت نکنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۳.)

تن چون رشته شدن کنایه از ناتوان شدن، ضعیف و درمانده شدن.

تنِ من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد
چو به سر این نبشته شد نبود کار سرسری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۲۶.)

تن چون سوزن کردن کنایه از باریك و لاغر شدن، ریاضت کشیدن.

تن چو سوزن کرده‌ام تا روز و شب
مهر او در رشتهٔ جان می کشم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۷.)

تن چون موی شدن کنایه از ناتوان و ضعیف گشتن.

همی گویی: تو را چون موی شد تن
تو خود بس ناتوان گشتی، ولی من
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۹.)

تَنِ خاکی بدن انسان، کالبد.

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده‌ست
ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تنِ خاکی من عین بقا گردانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰ و ۲۹۶.)

در تنِ خاکی دل پرخون چه دست و پا زند
چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف
(صائب، *کلیات*، ۶۴۱.)

تن خویش به دست کسی دادن کنایه از تسلیم شدن.

دخترانِ رز گفتند که ما بی گنهیم
ما تنِ خویش به دست بنی آدم ندهیم
ما همه سر به سر آبستن خورشید و مهیم
ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم
(منوچهری، *دیوان*، ۱۶۰.)

تند بادِ حوادث کنایه از گرفتاری شدید، پیشامد ناگوار.

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز
پناه مردم بی‌دست و پا چو مژگان باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یاسمنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۸.)

تندخو تندمزاج و سرکش و خشمگین.

پشمینه پوشِ تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۹.)

دیگر حریفِ رشكِ جگر سوز نیستم
منشین به‌غیر یا بکش ای تندخو مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۵.)

هیچ ساکن می نشد آن تندخو
پس خلیفه طیره گشت و تندخو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۵۱.)

تندخویی سرکشی و درشتی و تندمزاجی.

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۴۹.)

اگر چه رسم خوبان تندخویی ست
چه باشد گر بسازد با غمینی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۲.)

تن دادن کنایه ازراضی شدن، پذیرفتن. نیزرك: تن در دادن.

من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۶.)

تن در دادن کنایه از پذیرفتن، رضا دادن.

تن در آن دادم که در پیشت دو تا باشم چو چنگ
دل در آن بستم که از مدحت نوا سازم چو زیر
(مختاری، *دیوان*، ۲۱۰.)

چون نیستی آن چنان که می باید
تن در دادم چنان که می آید
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۴۶.)

سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین
تن در دهم بدین که نه نانم بود نه آب
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۲.)

از این دربسی گفت با خویشتن
هم آخر به تسلیم در داد تن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۱.)

دل برد و تن در داده‌ام ور می کشد استاده‌ام
کاخر نداند بیش از این یا می کشد یا می برد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۸.)

رها کنید که تن در دهم به بدنامی
که نام نیك در آیین عاشقی ننگ است
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۱۱.)

تن در مشیّت دادن کنایه ازراضی بودن به‌خواست خدا.

برو جان پدر تن در مشیت ده که دیر افتد
زیأجوج تمنی رخنه در سد ولو شئنا
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۲.)

تند رو چالاك و تیز رفتار.

نیا را بدید از کران شاهِ نو
برانگیخت آن بارهٔ تندرو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۱۴:۳.)

تُند رُوی کنایه از بخیل و ممسك و نیز سخت روی و ترشروی.

بنالید درویشی از ضعف حال
بَرِ تُند رویی خداوند مال
نه آن تندروی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۶ و ۲۰۷.)

کای دل تو شادباش که آن یارِ تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۷.)

تند شدن کنایه از خشمگین گشتن و نیز پریشان شدن، نامساعد گشتن.

سمنبر تند شد از گفتن او
بجوشید از غضب خون در تن او
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۸.)

چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۶۵.)

تُند شدن چو سرکه کنایه از خشمگین گشتن.

چو شیرین این سخنها را نیوشید
چو سرکه تُند شد چون می بجوشید
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۱۹.)

تُندیدن کنایه از غرولند کردن، خشم گرفتن.

آن سلیمان که در جهان قَدَر
بود سلطان وقت و پیغمبر
دید در راه ناگه آبخوری
کشتزاری و پیر برزگری
کشت می کرد و نرم می تندید
گاه بگریست و گاه می خندید
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۱۲.)

خیالی خوش دهد دل زان بنازد
خیالی زشت آرد دل بتندد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۵.)
بتندید از سر خشم و برآشفت
پس از تندی و آشفتن چنین گفت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶۹.)

تن دیده شدن کنایه از هوشیار و دقیق گشتن.
همه تن دیده شد نرگس، دهان سوسن است اخرس
که خامش کن ز گفتن بس که وقت اعتبار است آن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۹.)

تندیس پیکر و تصویر و تمثال.
دو تندیس از زر برانگیخته
زهر صورتی قالبی ریخته
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۲.)

تن زدن کنایه از خاموش شدن، ساکت بودن، تحمل کردن، روی گردانیدن.
هر کس که بدو جز این سخن گفت
یا تن زد یا گریخت یا خفت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۵.)
چشمت به کرشمه نظری کرد که تن زن
بر مست همان بِه که نگیرند خطا را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۷.)
عاشقم از ناله نتوانم زمانی تن زدن
گر کنند از ناله منعم بر در شیون زنم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۰.)
در چنین رنج گویدم تن زن
نتوان زد ولیك هان زده‌ایم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)
ای صنمِ چنگ ساز، تن چه زنی؟ رود زن
ای بتِ عاشق نواز غم چه خوری؟ باده خور
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۰.)
تن مزن ای دل بزن دستی و جان را برفشان
زانکه این خوش مژده در دل از ره جان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳.)
باده دِه موسم است سر چه کشی
بوسه دِه فرصت است تن چه زنی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۰۳.)

تن زده کنایه از خاموش و ساکت.
امروز روز عید و تو در شهر تن زده
فردا تو را چه گوید دستور شهریار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷۹.)

تن زه کردن کنایه از لاغر کردن، فرسوده کردن تن.
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۵۱.)

تن شناس آن که به احوال تن شناسایی یافته است. کنایه از قشری و ظاهری.
تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترك مشك و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی چونند و چند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۸۱.)

تنعم راندن کنایه ازدرنازونعمت به سر بردن، عیاشی و خوشگذرانی کردن.
سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۲.)

تن فرا خاك دادن کنایه از مردن.
که گر خاك شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاك بوده‌ست هم
به بیچارگی تن فرا خاك داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۵.)

تن کاستن کنایه از لاغر شدن.
گفت با دلقك شبی سید اجل
قحبهٔ را خواستی تو از عجل

با من این را باز می بایست گفت
تا یکی مستور کرد یمیت جفت
گفت نُه مستور صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۶.)

تنِ کاهیده کنایه از تن لاغر و ضعیف.
زیر دیوارِ سرایش تن کاهیدهٔ من
همچو کاهی ست که افتاده ز دیوار جدا
(هلالی، *دیوان*، ۱.)

تُنُك حال بودن کنایه از بی‌رونق بودن.
تُنك حال بُد بی تو صدر وزارت
همی خواست این کلك و تیغ تُنك را
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۶.)

تُنُك خِرَد کنایه از جاهل.
طُرفه‌تر آنکه این تُنك خردان
گروند از کمال حرص بدان
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۳۶.)

تُنُك دل کنایه از کم صبر و کم تحمل، رقیق القلب.
تنك دل چو یاران به منزل رسند
نخسبد که واماندگان از پَسَند
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲.)

تُنُك روی کنایه از کمرو، آن که دارای شرم و حیاست.
حق بگویم همه کس را در روی
ورچه از آب تُنُك روی ترم
بُد تُنُك روی و کنون پشت قوی ست
از چه؟ از کاغذ بی حد و مرم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۵۰.)

تُنُك زَهره کنایه از ترسو و جبان.
مردِ تُنُك زَهره نجوید ستیز
از تُنُکی لرزه کند تیغ تیز
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۳۳.)

تُنُك ظَرف کنایه از کم حوصله، ساده دل و کم مایه.
نه زمی هر جا تُنُك ظرفی که بود از پا فتاد
آن که لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۵.)
ما تُنُك ظرفان حریف این قدر سختی نه‌ایم
دانهٔ اشکیم و ما را گردش چشم آسیاست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۸.)
تُنُك ظَرف را یاد می ابلهی ست
گل کاغذی را به شبنم چه‌کار؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۵.)

تُنُك فهم آن که قوهٔ ادراکش ضعیف باشد.
به صد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم
به تحسین تُنُك فهمان و احسان لئیمانش
(عرفی، *دیوان*، ۷۳.)

تُنُك مایه کم مایه.
گل تُنُك مایه و کم عمر فتاده‌ست چنار
وسعت دستگه وطال بقایی دارد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۵.)
نه در خورد سرمایه کردی کَرَم
تُنُك مایه بودی از این لاجرم
وگر تنگدستی تُنُك مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۳ و ۱۶۵.)
فلك چندان تُنُك مایه است با این گرم بازاری
که یك جو عافیت گر بخشدم درویش می گردد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۹.)

تنگاتنگ بسیار نزدیك و متصل و چسبیده و نیز دمادم.
بود از آن جایگاه تنگاتنگ
لب دریا به‌قدر یك فرسنگ
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۹.)
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
گفته ما که هین مگردانید رنگ
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۱۲۵۰.)

تنگ آشیان کنایه از زمین.

بالای این تنگ آشیان طاووس نرگشت آسمان
شب چون غرابی در میان لب بسته شهپر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

تنگ آغوش بودن کنایه از سخت در آغوش بودن، متصل و چسبیده بودن.
به شمع موم قناعت کنند از خورشید
جماعتی که چو محراب تنگ آغوشند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۷.)

تنگ آمدن کنایه از به ستوه آمدن، آزرده شدن.
همچو گرمابه که تفسیده شود
تنگ آیی جانت پخسیده شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰۲.)
من ازدوری شه به تنگ آمدم
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۹.)

تنگ آوردن کنایه از به ستوه آوردن، در مضیقه گذاشتن.
به فرمان کاووس جنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۱۷.)
مبند تنگ بر اسب زمانه زینِ هوس
که از فراخ روی تنگت آورد مضمار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۳.)
شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قبال سبزوارِ پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۵.)

تنگ اندر بر گرفتن کسی را کنایه از سخت نزدیک شدن و نیز وداع کردن.
شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریك و تنگ
چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر برگرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۶.)

تنگبار کنایه از به دشواری پذیرندهٔ کسی یا چیزی، به دشواری به دست دهندهٔ چیزی و در اصطلاح سالکان کنایه از واحد حقیقی، لامکان و عرش اعظم.
مدار بسته در خویش و تنگبار مباش
که این دو عیب بزرگ از بزرگواری نیست
بر آن گشاده کفی شرط نیست در بستن
بر آن فراخ دلی جای تنگباری نیست
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۶.)
بر درگه وصل تنگبارش
جان حلقه مثال بردر آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۸.)
عنایتت که چو گردون فراخ میدان است
به بخت من ز چه شد تنگبارتر زسها
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۶.)
وجود تو از حضرت تنگبار
کند پیك ادراك را سنگسار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴.)

تنگباری کنایه از دشوارپذیری.
آوازه فراخ شد به عالم
درگاه تو را به تنگباری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۹.)

تنگ برکشیدن کنایه از آماده و مهیای کاری شدن.
چون گرفتی قرار و پست نشست
برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۸.)
هین منشین بیهده مسعود سعد
برکش بر اسب قضا تنگ تنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۶.)
چو شبرنگ را برکشد تنگ تنگ
فروریزد از چرخ خرچنگ چنگ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۱.)

تنگ برکشیده کنایه از آماده و مصمم و مجهز.
مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ
(فرخی، *دیوان* س، ۱۹۸.)

تنگ بسته بودن کنایه از خسیس و لئیم بودن.

ابری که چنان گشاده دست است

با مکرمت تو تنگ بسته است

(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۳۲.)

تنگ پیغوله کنایه از دنیا.

چو بردند از این تنگ پیغوله رخت

چه در تختِ خاك و چه در روی تخت

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷.)

تَنگ تَنگ بار بار، خروار خروار و کنایه از بسیار و فراوان.

زار زارت چو می‌پذیرد غم

تنگ تنگش کنار می‌گیرد

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۴.)

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ

وز شکر آمیخته می تَنگ تَنگ

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۰.)

ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ

گل برآورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ

(خواجو، *دیوان ك*، ۳۱۷.)

تنگ چشم کنایه از خسیس، بخیل، کوته نظر و نیز غلام یا کنیز ترك و زیبا.

همی بپیچم بر خود چو ریسمان زین قوم

که تنگ چشم و سبك سر ترند ازسوزن

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۱.)

عرصهٔ تنگ سپهر تنگ چشم

کی تواند دیدن اندر سال و ماه

(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۸.)

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

مَدِ احسان می‌شمارند این گروه تنگ چشم

چین ابرویی اگر در کار سائل کرده‌اند

(صائب، *کلیات*، ۳۴۹.)

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ

بود تنها نشسته با سرهنگ

(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۳.)

بود تا شب به مجلس آرایی

با مه تنگ چشم یغمایی

(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۳۰۰.)

تنگ چشمی کنایه از کوته نظری، اندك بینی، بخل و نیز حالت چشم ترکان مغولی یا چینی.

ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد

که هیچ چیز بِه از سیم و زر تواند بود

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱.)

تناسخ زان سبب کفر است و باطل

که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

(شیخ محمود شبستری، *گلشن‌راز*، ۲۰.)

به تنگ چشمی آن ترك لشکری نازم

که حمله بر من درویش یك قبا آورد

(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

تنگ چشمی فلك بیش از آن است که بود

نگذارد که نشینیم به خاکستر خویش

(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

با منت لطف جز ستم نبود

تنگ چشمی تو را کرم نبود

(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۴۴.)

همه تنگ چشمی پسندیده‌اند

فراخی به چشم کسان دیده‌اند

ز بس کاورده‌ام در چشمها نور

ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸؛ *خسرو و شیرین*، ۳۱۷.)

تنگ حال کنایه از بیچاره، تهیدست و مفلس.

ور دم نزند چو تنگ حالان

دانی لغت زبانِ لالان

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸.)

تنگ حالی کنایه از سختی و رنج و تهیدستی.

ای مانده به کوریّ و تنگ حالی
بر من ز چه همواره بدسگالی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۶۵.)

تنگ حوصله آن که صبر و شکیبایی ندارد، کنایه از تندخو و فرومایه.
کدام بزم نچیدم که تنگ حوصلگان
به‌بوی می که شنیدند شیشه بشکستند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۱.)
چو رشته تا نزنی دست در میان گهر
چو تنگ حوصلگان ترك پیچ و تاب مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۲.)

تنگ حوصله بودن کنایه از کم برداشت، کم تحمل و ناشکیب بودن، خویشتن‌دار نبودن.
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۶.)

تنگ خوی کنایه از تندخوی، کج خلق.
تنگ شد بر من جهان ورنه چرا
جورِ چون او تنگ خویی می برم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۲.)
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگ خوی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۸.)
کارها تنگ گرفته‌ست بدوی
روزهٔ تنگ خوی کج فرمای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۶.)
لیك چنان نیز مشو تنگ خوی
کز تو گریزند کنیزان به کوی
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۳۷.)

تنگ خویی کنایه از کج خلقی، بدخویی.
شهش گفتا کزینها چند گویی
مکن چون تنگ چشمان تنگ خویی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۴.)

تن گداز گدازندهٔ تن، لاغر کننده، آزار دهنده.
لاابالی عشق باشد نه خرد
عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترکتاز و تن گداز و بی‌حیا
در بلا چون سنگ زیرآسیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۵.)
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ
اینت چرخ تن گداز عمر کاه
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۸.)
نه مرو است این که بومِ تن گداز است
نه شهر است این که چاه شست باز است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۵.)

تن گدازی گداختن تن، کنایه از سوختن.
هلاك تن شمع جان است اگر نه
نیاید ز موم این همه تن‌گدازی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۷)

تنگ در (اندر) کشیدن محکم بستن تنگ اسب و کنایه از آمادهٔ کاری بودن. نیز رك: تنگ کشیدن.
بخواهم عذر این شبدیز توسن جوی مردافکن
به بختِ شاه نیك آمد که نیك اندرکشم تنگش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۳.)

تنگدست کنایه از فقیر و بی چیز و تهیدست و بیچاره.
فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست
در ایوان قاضی به صف برنشست
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۴.)
دست عنایتی‌که ما مفتقریم و تنگدست
خوان شفاعتی که ما مشتهییم و ناشتا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)
از حسرتِ دهانش، آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۲.)

تنگدستی کنایه از تهیدستی و بی‌چیزی و فقر.
چو جنس آدمیان را زخورد نیست گزیر
ز تنگدستی سوگند می‌خورم ناچار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۳۳.)

مبادا تنگدل را تنگدستی
که با دیوانگی صعب است مستی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۱.)
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد در تنگدستی مباد
(سعدی، دیوان، ۲۰۴.)

به مشرق می‌رود ترسم که روح انوری ناگه
برات از تنگدستی آورد ملك خراسانش
(عرفی، دیوان، ۷۳.)
به تنگدستی آن بینوا که در کفِ او
نزاع بر سر جا می کنند سوزن و خار
(سلیم، دیوان، ۴۵۰.)

تنگدل کنایه از ملول و افسرده و اندوهگین.
مُمسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی به‌روی دوست همه روزه خرم است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۰.)
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یك دم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد
(حافظ، دیوان ج، ۶۰ و ۷۶.)

تنگدل نشستن چون غنچه کنایه از غمگین بودن و درهم فرو رفتن.
مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین
چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان
(کمال اسماعیل، دیوان، ۷۷.)

تنگدلی کنایه از افسردگی، غمگینی، آزردگی.
صبر کنم با جهان از آنکه همی
کار نیاید نکو به تنگدلی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵۰۰.)
ز فرط تنگدلی گشته‌ام فراخ سخن
مگر غمی بخوری تا غم سخن بخورم
(کمال اسماعیل، دیوان، ۲۶۸.)

جام مینایی می سدِّ ره تنگدلی ست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
(حافظ، دیوان، ۸۸.)
هر گه که غمی ملازم دل شودت
یا تنگدلی تمام مایل شودت
از حال کسی دگر نباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت
(اوحدالدین کرمانی، دیوان، ۱۵۸.)

تنگ دهان آن که دهانی تنگ و زیبا دارد و کنایه از محبوب، زیبارو.
از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان باز آید
خربنده به خانهٔ شتربان آید
(فرخی، دیوان س، ۴۲۳.)
وآن تنگ دهان تنگ روزی
چون عود و شکر به عطر سوزی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۹.)
وفا ز تنگ دهانان مجو که این معنی
حکایتی ست که در عالم عدم گذرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۴.)

تنگ روزی کنایه از بی‌چیز و پریشان و بیچاره.
چرا زیرکانند بس تنگ روزی
چرا ابلهانند در بی نیازی
ابوطیب مصعبی (پیشاهنگان شعر، ۷۱.)
نه روزی به سرپنجگی می خورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۰.)
برای عاشقان تنگ روزی
نمودی غنچه‌شان بستان فروزی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۰.)
دهنش جزوی و قسمت نپذیرد ای دل
تنگ روزی شدی و رزق تو نامقسوم است
(عماد فقیه، دیوان، ۳۵.)

از تنگ روزی ار شودم نفس مُشتکی
خَطِ برات «نحن قسمنا» بر آورم
(فیضی، *دیوان*، ۶۰.)

تَنگری به ترکی خداوند را گویند.
آن که بر لوح زبانها خط اول نام اوست
این همی گوید اله آن ایزد و آن تنگری
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۷۳.)

هر یك عجمی ولی لُغز گوی
یلواج شناس تنگری جوی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۲.)

تنگسال کنایه از سال قحط و کمیاب شدن مواد غذایی.
زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است پیشِ خداوند مال
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲.)

تَنگ ششدر کنایه از دنیا.
زین هفت حُقه فلکم بگذران که من
چون مُهره فتاده در این تنگ ششدرم
(عطار، *دیوان*، ۸۵.)

تَنگِ شکر کنایه از دهان محبوب و معشوق.
بر گُل زده‌ای حلقه و بر تَنگِ شکر قفل
امروز همه بر گل و شکّر زده‌ای نار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۹۰.)

چه خوش قالبی دارد آن تَنگ شکّر
که جان خویشتن را در آن می گدازد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۲.)

تا تو ز لعل بسته‌ات تَنگِ شکر گشاده‌ای
چون مگس شکسته پَر بر شکرم به‌جان تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳.)

هم به‌اقبالِ غمش جان به غمش خواهم داد
راه یك خنده از آن تنگ شکر می بینم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۱۴.)

تَنگ شکر خای کنایه از دهان محبوب و معشوق.
این مژده شنیدی که به ناگاه برآمد
زین تنگ شکر خای که از راه برآمد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۳.)

تنگ عمری کنایه از بیچارگی و بدبختی و درماندگی.
زهی ملك بخشی که خصمت ندارد
به جز تیره‌روزی و جز تنگ عمری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۰.)

تنگ عیش کنایه از تهیدست و بی‌چیز و مفلس و دردمند و بدبخت و بیچاره.
ای مکرمی که [شام] تهیدست تنگ عیش
از خاك آستانهٔ تو کیمیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

یکی از بخت کامران بینی
دیگری تنگ عیش و کوته دست
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۳.)

کسی که بود چو زه تنگ عیش و گوشه نشین
به دست کرد ز جود تو خانه‌ها چو کمان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۰.)

وقت نیك و بد چه باشد جام می در گردش آر
تنگ عیش آن کس که کار از گردش انجم کند
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۳.)

تنگ عیشی کنایه از بی‌چیزی و تهیدستی و بیچارگی.
ز تنگ عیشی بر ذروهاش برده همای
ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۵۵.)

زتنگ عیشی بی‌تاب و توش گشته چو مور
ز ناتوانی بی‌دست و پای مانده چومار
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۰.)

تنگ کشیدن زین اسب استوار کردن و کنایه از آماده و مهیا شدن.
کُمیت سلطنت بحر و بر جنیبت توست
کشیده تنگ به پیشش روان درآور پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۷.)

پس آنگه بجستند همچون پلنگ
کشیدند کُه کوب را تنگ تنگ
(خواجو، همای و همایون، ۱۹۲.)

تنگ گرفتن کنایه از سخت و دشوار گرفتن، در فشار قرار دادن.

چو با دوست دشوارگیری و تنگ
نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ
(سعدی، دیوان، ۲۰۸.)

زتنگ گیری این روزگار در عجبم
که صبح خنده چسان از دهان پسته دمید
(صائب، کلیات، ۵۲۷.)

گر فلك زین گونه بر ما تنگ می گیرد کلیم
وسعت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن
(کلیم، دیوان، ۳۰۱.)

تنگ مجال بودن فرصت نبودن.

دریغ تنگ مجال است و بر نمی تابد
که راند می به ثنای خلیفه سحر حلال
(خاقانی، دیوان، ۸۹۷.)

تنگ معاش کنایه از بی چیز و بی نوا، مفلس و بدبخت.

به بُخلِ وعده تراش و قناعت عیاش
به صدقِ تنگ معاش و خوش آمد جرّار
(عرفی، دیوان، ۴۵.)

تنگ میدان آن که میدان کوتاه دارد، کنایه از مجال و فرصت محدود.

روزی که شوند تنگ میدان
از حادثهٔ قضا دو لشکر
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۱۴.)

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد در این تنگ میدان کتاب
(سعدی، بوستان ی، ۸.)

بتازم ار به فلك عیب من رسد طالب
عنان من سبك و چرخ تنگ میدان است
(طالب آملی، کلیات، ۲۷۵.)

تنگ مینا کنایه از فلك، آسمان.

رخش همت را ز گردون تنگ می بست آفتاب
گفت بس کاین تنگ مینا برنتابد بیش از این
(خاقانی، دیوان، ۳۳۸.)

تنگنای خاك کنایه از دنیا.

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاك
(خاقانی، دیوان، ۲۳۷.)

پاسبانانت به سیلی ظلم ظالم پیشه را
بارها زین تنگنای خاك بیرون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶۶.)

تنگنای غم کنایه از دشواری و سختی اندوه.

چون توانم شد خلاص از تنگنای غم که نیست
راهِ بیرون رفتنم از هیچ سو چون آب چاه
(سلیم، دیوان، ۴۵۵.)

تنگنای لحد گور تنگ و کنایه از قرارگاه و جای تنگ و تاریك.

چه گویم از تن بیمار و کُنج محنت خویش
به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام
(هلالی، دیوان، ۱۰۴.)

تنگنای وحش کنایه از دنیا.

آن شب که رفت برون زین تنگنای وحش
برداشت محمل تن زین عرصه‌گاه بلا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۱.)

تُنگِ نبات کنایه از دهان محبوب.

دگر باره گشاد آن سروِ گلرنگ
سر تنگ نبات از غنچهٔ تنگ
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۲۵۹.)

تَنگهٔ زر پول رایج، مسکوك زر.

زر یکی و تنگهٔ زر بی شمار
آن یکی در هر یکی خوش می شمار
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۱۲.)

تنگیاب کنایه از نایاب و عزیزالوجود.

چو طرز را اثر ظلم برفروبستی
چو کیمیا نظر عدل تنگیابستی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۱۹.)
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنك
در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

تنگی کردن کنایه از سختی به‌کاربردن، خست کردن، امساك کردن.
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه
ستیهیدن از مردم بی گناه
توانگر که تنگی کند در خورش
دریغ آیدش پوشش و پرورش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۲۸:۵.)

تنگی کشیدن کنایه از سختی و بیچارگی کشیدن.
چه فارغند ز بیم فشارِ تنگی قبر
کسان که تنگی مسکن کشیده‌اند امروز
(صائب، *کلیات*، ۵۹۹.)

تنِ لاش بدن ناچیز و ناقابل و بی‌قدر و اعتبار.
نبود بر دَرِ مسجد چو خسروا بارم
گرو به خانهٔ خمار کردم این تنِ لاش
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۶۲.)

تن، نادان ساختن کنایه از تجاهل کردن.
بی‌وفایی کنی و نادان سازی تنِ خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۱.)

تنن‌تنن، تنن‌تن‌تلاتلا نغمه، سرود، وزن اجزای آواز موسیقی.
ز شوق مستی عشق تو کف زنان گویم:
تنن تنن، تنن تن، تلاتلاتللا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۱.)

تن نهادن کنایه از تسلیم بودن، رضا دادن.
نباید تن نهادن عاقبت را
همیشه جُست باید عاقبت را
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۵۸.)

تن و جان خود خوردن کنایه از رنج و مشقت فراوان بردن.
تن و جان خود می‌خورم در عنا
چو شمعم همه ساله مهمان خویش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۶.)

تنورِ آسمان کنایه از فلق.
آتش طبع چو آبش گر ندادستی مدد
قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۳.)

تنورِ پیرزن اشاره به تنور پیرزنی که بنا به روایات طوفان نوح نخست از آن جوشیدن گرفت.
چون قوم نوح خشك نهالان بی‌برند
باد از تنور پیرزنی فتح بابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۸.)

تنورِ تافتهٔ صبح کنایه از فلق.
چرخ از تنور تافتهٔ صبح برکشد
قرصی خمیر مایهٔ او زر جعفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

تَنورستانِ غفلت کنایه از دنیا.
ای تنورستان غفلت جای تو
کرده‌ای مطلوب سر تا پای تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۶.)

تنورِ گردون کنایه از فلك. (اضافه تشبیهی)
مانده از شرم فضلهٔ خوانش
قرص خور در تنور گردون خام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

تنور گرم بودن کنایه از رواج و رونق داشتن.
در حسن تو را تنور گرم است
ما را بربند ما خمیریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۷:۳.)

تَنوره زدن کنایه از چرخ زدن، حلقه زدن.
تنوره زد از گردش اندر سپاه
زهر سو به زخمش گرفتند راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۱.)

تَنوره شکستن درهم شکستن سلاح.

مریخ اگر تنورهٔ خصم تو بشکند

جرم حَمَل نصیب تنور اثیر باد

(مجیر بیلقانی، دیوان م. ۴۹.)

تنورهٔ غم کنایه از بلا و رنج و مصیبت.

دل اعدات در تنورهٔ غم

چون به خاکستر اندرون کوماج

(سوزنی، دیوان، ۱۴۶.)

تنهاخور کنایه از ممسك و زُفت.

بدن تنها خور آمد روح موثر

که جان هدیه کند ایثار از این سو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۵:۵.)

تِنّین دَم اژدها دَم و کنایه از نابود کننده.

تیغِ تو تِنین دَم شده زو درع زال از هم شده

بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته

(خاقانی، دیوان، ۳۸۰.)

تِنّینِ فلك در اصطلاح نجوم عقدتین رأس وذَنب است که از تقاطع فلكِ حامل و مایل قمر پدید آید.

کرم قَز میرد ز بانگ رعد تِنّینِ فلك

میرد از کوشش که آوا برنتابد بیش از این

(خاقانی، دیوان، ۳۳۸.)

تَنیها آنچه متعلق به تن است.

بگذار تنیها را بشنو اَرنیها را

چون سوخت مَنیها را پس طعنه گه لن نی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۹:۵.)

توأمان، توأمان تقدیر در اصطلاح نجوم برج جوزاست که سومین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ منطقه‌البروج است و به گفتهٔ *التفهیم* آن به صورت دو کوکب برپای ایستاده باشد که هر یکی دست بر دیگری پیچیده دارد.

توأمان گشته در برابر قوس

سپر یکدیگر به دفع خصام

عزم تو توأمان تقدیر است

که نباشد در او مجال فتور

(انوری، دیوان، ۳۰۴:۱ و ۲۳۶.)

تُو، به‌تُو لا به‌لا، طبقه به طبقه، پی‌درپی و متنوع.

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید

خورشید پاك خوردش اگر هست تو به‌تو

عیسی قادر بود کو از یك دعا

بی‌توقف برجهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او

بی‌توقف مردم آرد تو به‌تو

(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۵۲؛ *مثنوی* ن، ۱۹۹:۳.)

تُو، برتُو لابرلا، تابرتا، دنبال هم.

غم دل چون رسن زان گشت تو برتو که می گیرد

پیاپی کاروان جان سَرِ چاه زنخدانش

(شمس طبسی، دیوان، ۴۸.)

هریکی توی تو از توی دگر گنده‌تر است

زانکه بی‌مغزی و تو برتو مانند بَصَل

(کمال اسماعیل، دیوان، ۳۷۳.)

تُوبرتُوبودن‌چوفلك کنایه ازدرهم وپیچیده و تو بر تو بودن.

غصهٔ خصمش از آن همچو فلك تو بر تو است

که سعادات فلك را به دَرِ او سکن است

(مجیر بیلقانی، دیوان م. ۳۰.)

توبه پرست آن که توبه را دوست دارد، بسیار توبه کننده.

زانك آدم زان عتاب از اشك رست

اشك تر باشد دَم توبه پرست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۰:۱.)

توبه‌خوار کنایه از شکنندهٔ توبه.

عشقش بلای توبه، داده سزای توبه

آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۸:۳.)

توبه‌سوز کنایه از برهم زنندهٔ توبه.

آن روی همچو روزش وآن رنگ دلفروزش

وآن لطف توبه سوزش و آن خلق چون بهارش

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۸:۳.)

توبه‌شکن آن که توبهٔ خود شکند. آنچه سبب شکستن توبه باشد.

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم زدل برکن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)

بشکست می لعلت چون توبهٔ خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۸۸.)

توبهٔ صدق صادقانه از گناه برگشتن.

کنون رخِ من و خاک جناب و توبهٔ صدق
که آب توبه بس آمد لباس شوی گناه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۵.)

توبهٔ صوفی شکستن کنایه از شیفته و بی‌قرار ساختن.

گرچه ز پیریش تنی بود کوز
میل جوانانش جوان بُد هنوز
سرو خرامنده چو بگذشت مست
مستی او توبهٔ صوفی شکست
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳ ۳.)

توبه فرما کنایه از واعظ امور دینی، حاکم شرع. اندرزگوی ریاکار در جامهٔ تقوی.

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۵.)

توبه‌کار آن که نادم و پشیمان و توبه‌کننده است.

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۸ و ۲۳۷.)

توبه نامه نامه‌ای که در آن شرح توبه نویسند.

به کلک قاعده دانی شکستگی مرساد
که توبه‌نامهٔ ما با خط شکسته نبشت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

توبهٔ نصوح کنایه از توبه‌ای که راست و خالص باشد و توبه‌کننده با عزمی استوار دست خود را به گناه آلوده نسازد.

باده که در این وقت خوری بادهٔ مباح است
توبه که در این وقت کنی توبهٔ نصوح است

بند و غل توبهٔ نصوح بوَد
باغ دیدن غذای روح بوَد
(سنایی، *دیوان* س، ۸۱: *حدیقةالحقیقه*، ۱۲۱.)

توتیای بینش آنچه چشم بدان روشن گردد.

ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹.)

توتیای دیده آنچه دیده بدان روشن گردد.

چشم حوران چون شود شوریده رضوان بهشت
خاك پایش توتیای دیدهٔ حورا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۵.)

زخاك پای تو گر توتیای دیده کشد
چو آفتاب دهد نور چشم اعمیٰ را
(ابن یمین، *دیوان*، ۹.)

توده بر توده بودن پشته بر پشته بودن، خرمن بر خرمن بودن.

بهار غالیه در دامن صبا سوده است
به بوستان ز گل و لاله توده بر توده است
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۱۵.)

تودهٔ خاک کنایه از آدمی، بنده و مخلوق.

نظر کن بر دلِ این تودهٔ خاك
که تا گوید ثنایت ازدل پاك
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴.)

تودهٔ کافور کنایه از پشتهٔ برف.

گر به دی مه بُد زمین مرده پس از بهر حنوط
تودهٔ کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

توسنان حادثات پیشامدهای سخت و ناآرام.

با صهیل تازیانت توسنان حادثات
بر شب آخورهای گیتی سخت لاغر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۰.)

توسنان زمانه سرکشان و زورمندان روزگار.
زیر بار امانتِ غم تو
توسنان زمانه رام تواند
سرکشان برامید یك دانه
دانه نادیده صیدِ دام تواند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۲۹.)

توسن ایام زمانه و روزگار سرکش.
توسن ایام را رای تو تمکین نکرد
شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)
گلگون می در آر به میدان کنون که هست
رخش سپهر و توسنِ ایام رام ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۴.)

توسن بودن سرکش بودن.
بگویش بیارام و توسن مباش
زکار زمانه تو ایمن مباش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۲۳۵.)

توسنِ چرخ رام شدن کنایه از روزگار موافق گشتن، زمانه مطیع و فرمانبر شدن.
که گردد زمانه به کام شما
شود توسنِ چرخ رامِ شما
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۲.)

توسنِ خوی آن که خویی ناآرام و سرکش دارد.
ترك سن سن گوی توسن خوی سوسن بوی من
گر نگه کردی به سوی من نبردی سوی من
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۰.)

توسنِ گردون کنایه از فلك.
سهل باشد گر سوار توسن گردون شوی
جهد کن تا چون صباگردی سوار خویشتن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۸.)

توسنِ همت قصد و خواستِ بلند و سرکش.
جامی مبند توسنِ همت به میخ آز
همچون خران به آخُر آخر زمانیان
(جامی، *دیوان*، ۷۸۵.)

توشه برداشتن کنایه از مهیای سفر گشتن.
بفرمود تا توشه برداشتند
زیك ساله تا آب بگذاشتند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۵:۳.)

توشه بستن کنایه از آمادهٔ سفر گشتن.
داد فرمان که هر سه بدرِ منیر
پیش گیرند ره ز پیش سریر
زین سخن هر سه تن زجای شدند
توشه بستند و رهگرای شدند
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۸۸.)

توشهٔ چشم کنایه از نگاه زیاد به محبوب.
نگه می کرد ماه از گوشهٔ چشم
دلش پُر می نگشت از توشهٔ چشم
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۰.)

توشه کش آن که توشه و زاد سفر حمل می کند.
بی‌قراران تو در خاك نگیرند آرام
در طلب توشه‌کش مور بود دانهٔ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۲.)

توشهٔ یوم الحساب کنایه از زاد و توشهٔ آخرت.
در حبسگاهِ شروان با درد دل بساز
کان درد راهِ توشهٔ یوم‌الحساب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

توکلی رفتن بر توکل سفر کردن، بی‌زاد و توشه رفتن.
من می‌روم توکلی در این ره و در این سرا
اگر نواله‌ای رسد نیمی مرا نیمی تورا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۵:۱.)

تولا کردن دوستی و محبت داشتن، امید داشتن.

آن را که بضاعتش قناعت باشد
هر چیز که کرد و گفت طاعت باشد
زنهار تولا مکن الاّ به خدا
کاین رغبت خلق هم دو ساعت باشد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۶.)

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
که به سوی شه تولا کرده‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴ ۴۵۳.)

تُوه‌تُوه لا به‌لا، تو بر تو.
از سرِ کُه من ببینم پای کوه
هر گو و هموار را من توه‌توه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۹:۴.)

تهمت اندیش آن که عیب و گناه به کسی نسبت دهد.
ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد
که بیرون آری از زندان حرمان بی گناهان را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

تهمتِ مریم اشاره به تهمتی که دشمنان دربارهٔ زنا به مریم مادر عیسی مسیح(ع) نسبت می‌دادند و در قرآن مردود شمرده شده است.
نامش به ننگ تهمت مریم شکست از آنك
گنگ آمد از مشیمه مسیح سخنورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۶.)

تهمتن نیمروز کنایه از پهلوانِ شرق.
تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز
آن که نخست از جهان حد خراسان گرفت
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۶.)

تهنیت کردن مبارکباد گفتن، خوشامد گفتن.
تهنیت کرده تو را میران به صد جشن چنین
شاعران گفته به هر جشنی تورا مدح و ثنا
(معزی، *دیوان* ك، ۳۰.)
همه فریشتگان تهنیت کنند تو را
همی به عهد ولوای خلیفهٔ بغداد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۴.)

تهنیت گویان در حال شادباش گفتن.
که پندارم نگار سر و بالا
در این دم تهنیت گویان درآید
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۱.)

تهور کردن بی‌باکی و بی‌پروایی از خود نشان دادن.
بلی گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردی شکم پُر کنند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳.)

تهی آغوشی آغوش خالی بودن ازمحبوب.
بر تهی آغوشی خود گریه صائب می کنم
چون ببینم هاله درآغوش گیرد ماه را
(صائب، *کلیات*، ۴۵.)

تهی از جان گشتن مردن، کشته شدن.
تو را آرزو کرد شاهنشهی
چنان دان که گردی تو از جان تهی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۹۹:۵.)

تهی پای رفتن با پای برهنه رفتن.
تهی پای رفتن بِه از کفش تنگ
بلای سفر بِه که در خانه جنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

تهی پایی برهنه بودن پا.
بارِ ناموسی نداریم از پی دل می‌رویم
از تهی پایی چه بی اندیشه در گل می‌رویم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)

تهی پوییدن کنایه از کار بیهوده کردن، بی‌دلیل کاری کردن.
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید
که اگر کهی بپرّد بود آن زکهربایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۶.)

تهی چشم کنایه ازنابینا و نیز آزمند و حریص و بخیل.
هر تهی چشمی چو چنبر را چنین سحر آرزوست
لیك بر بام جهان کمتر توان رفت از رسن
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۹.)

تهی چشمند این مشتی علف خوار
بباید زله شان دادن به خروار
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۷.)

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
خاك نتوانست کردن سیر چشم دام را
آب گوهر از تهی چشمان نمی‌شوید غبار
نقش جوی خشك باشد در عقیق آبدار
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲ و ۵۷۹.)

تهی چشمی کنایه از نابینایی و نیز آزمندی و طمعکاری و بخل.
به جز مردم ز مردم خواستن چیز
تهی چشمی بود بی‌دیدگی نیز
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۱۵۴.)

تهی دامنی کنایه از نومیدی و بی‌نصیبی.
تویی آن که تا من منم با منی
در این در مبادم تهی دامنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۹.)

تهیدست کنایه از مفلس و بی‌چیز.
تهیدست چون سرو در تخته بند
درم دار چون سکّه خورده قفا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۵۵.)

ای مکرمی که [شام] تهیدست تنگ عیش
از خاك آستانهٔ تو کیمیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

تهیدست کو مایه‌داری کند
چو لنگی‌ست کو راهواری کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۷.)

چگونه روی نمایی به ما تهیدستان
تو کز نقاب تمنای رونما داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

تهیدستی کنایه از بی‌چیزی و مفلسی.
مفلس از جنس خود ارزان نفروشد چه کند
کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
(کلیم، *دیوان*، ۹۹.)

تهی دل کنایه از آن که خالی از عشق است، بی‌علاقه به زندگی.
تهی دل کو به محرومی زبون است
چه داند لذت عالم که چون است
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۳۷۷.)

تهی دهل بودن کنایه از توخالی بودن.
علم تو حیله‌ست و بانگ بی‌معنی
سوی من ای ناصبی، تهی دهلی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۷.)

تهی رفتن دست خالی رفتن.
تهی رفت خواهی چنانك آمدی
بماند همی ملك و مال و نقل
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۶۲.)

تهی رَو کنایه از آن که سفر بی‌فایده و بی‌جهت کند، گمراه و منحرف.
گفت قاضی بس تهی‌رَو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۷.)

تهی روده کنایه از گرسنه، ضعیف و سست دل.
جای دگر بوده‌ای زانك تهی روده‌ای
آب دگر خورده‌ای زانك گل آلوده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۶.)

تهی‌ساز کردن خالی کردن.
چون قدم از گنج تهی ساز کرد
کلبهٔ حلاقی خود باز کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)

تهی کاسه کنایه از بی‌چیز و مفلس.
هر تهی کاسه در این بحر بود سرگردان
حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۱.)

تهی کاسگی کنایه از مفلسی و بی‌چیزی.
فلك ز غیب تهی کاسگی مثَل چون شد
ز کاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

تهی کیسه آن که درکیسه چیزی ندارد، بی پول، فقیر.

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور

وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه

(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۶.)

کیسه مکن پر زر و سیم ای پسر

کیسه بُرانند در این رهگذر

کیسه تهی باش و بیاسا کمال

هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۱۰۲۷.)

تهیگاه بخشی ازپهلوی آدمی بالای استخوان سرین و زیر استخوانهای پهلو.

زخون کرد باید تهیگاه خشك

بدو اندر آکنده کافور و مُشك

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۱۶.)

تنم را به عنبر بشوی و گلاب

بیا کن تهیگاهم از مُشك ناب

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۵.)

تهی گشتن خالی گشتن.

جهان پیمانه را مانَد بعینه

که چون پرشد تهی گردد به هر بار

کنون کز مرگ صدرالدین تهی گشت

نپندارم که پرگردد دگر بار

(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۶.)

تو تهی ازحق از آنی کز خودی خود پُری

پر زحق آن دم شوی کز خویشتن گردی تهی

(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۱۴.)

تهی گفتار کنایه از بیهوده‌گوی.

دام دل بگشاییم بوسه زو بر باییم

تا نپندارد که ما تهی گفتاریم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۴.)

تهی ماندن خالی ماندن، عاری بودن.

زانك از اینها خود تهی مانَد بهشت

وربه تنگی نیست نیم از چشم میم

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۴.)

تهی‌مایه کنایه ازبی اساس وَبی پایه، بی چیز، محروم.

روزگار آمد گفتناش که مخروش که من

پرده زین راز تهی مایه نخواهم برداشت

(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

آنك باشد چو من تهی مایه

بوك ریزد براین رخم سایه

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۹.)

گفت مکن نرخ تهی‌مایگان

رو که هم اکنون رسدت رایگان

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۲.)

تهی مغز کنایه از نادان و کم خرد.

بِه که تهی مغز و خراب ایستی

تا چو کدو بر سر آب ایستی

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۷.)

تهی میانی کنایه ازکم ظرفی، بی‌مغزی.

پس از این همه مناقب خجلم، خجل پشیمان

که ثنای خویش گفتن بود ازتهی میانی

(نظامی، *دیوان*، ۲۵۷.)

تی مخفف تهی به معنی خالی.

باده چو همت ای صنم باز مگیر و نی مگو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو

اگر تبریز دارد حبه‌ای زو

چه نقصان گر شود از گنجها تی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۵؛ ۱۶۱:۷.)

تیبا عشوه ومکر و حیله.

هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیف است

گر صادق وجد است وگر عشوه و تیبا

هین بجه زین مادر و تیبای او

سیلی بابا بِه ازحلوای او

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۷؛ *مثنوی* ن، ۳۵۵:۶.)

تی‌تی زبان کودکان در آغاز سخن گفتن، و کنایه از رونق و کر و فر.

بهر طفل نو پدر تی تی کند

گرچه عقلش هندسه گیتی کند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۳:۲.)

سلیم تی‌تی مستان هند آخر شد
پیاله گیر که اکنون زمان هی‌هی ماست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

تیرِ آه نَفَس و آهی که همچون تیرکاری باشد.
یارب تو آن جوان دلاور نگاه‌دار
کز تیر آهِ گوشه نشینان حذر نکرد
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۲ و ۱۹۹.)
شد کمانِ قامتم را رشته‌های اشك زه
تاگشایم بهر صید وصل تیر آه را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۷.)

تیر از استخوان گذشتن کنایه از کاری بودن تیر.
فدای دست و کمانش شوم که صید از ذوق
خبر نداشت که تیرش زاستخوان بگذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۱.)

تیر از شست شدن رها شدن تیر و کنایه از کار از کار گذشتن.
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

تیر از کمان جَستن رها شدن تیر و کنایه از کار و مراد بر آمدن.
آتش عشق خدا بالا گرفت
تیر تقدیر خدا جَست از کمان
عاقبت‌الامر رست مرغ فلك از قفس
عاقبت‌الامر جَست تیر مراد از کمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۲:۴ و ۲۶۲.)

تیر از کمان رفتن کنایه از کار از کار گذشتن.
گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۴۷.)

تیر از کمان شدن کنایه از کار از کار گذشتن.

اهلی به زخم تیر جفا دل بنه که باز
دل داده‌ایم از کف و تیر از کمان شده
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۸.)

تیر از نشانه دور افتادن به هدف نرسیدن تیر.
مرد کز صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳.)

تیرافشاندن رها کردن تیر.
در کمین غمزهٔ ترکان کمانکش داشتی
گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۱.)

تیر انداختنِ باده کنایه از سخت به جوش آمدن باده.
در دل خُم باده چو انداخت تیر
بال و پر غصه گسستن گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۱.)

تیر انداز آن که تیر از کمان رها کند.
چشمان ترك و ابروان جان را به ناوك می‌زنند
یارب که داده‌ست این کمان آن ترك تیرانداز را؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)
خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد
کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم بها گردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

تیرانداز گشتن باده کنایه از جوشان شدن باده آن طور که قطره‌ها بیرون پرد.
چو تیرانداز گردد باده در خم
ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۲:۲.)

تیراندازی تیر پرتاب کردن.
خَم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۵.)

تیراندر کمان تاختن رها کردن تیر.

چون تاخت تیر اندر کمان، بسته میان بگشاد ران
دستان شمر گفتار آن کو پوردستان خواندش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۴.)

تیرباران ریزش تیر بسیار.
چنان تیر باران شد از هر دو روی
که چون آب خون اندر آمد به‌جوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۷۲:۴.)

تیر باران بلا پیش و پس است
از فراغت سپری خواهم داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳.)

تیربارانِ سحر کنایه از آه و نالهٔ سحرگاهی.
تیر بارانِ سحر هست کنون ز آتشِ آه
نوکِ پیکان را قاروره به سر بر بندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۲.)

تیربالا کنایه از راست قد، سهی قامت.
من آن تیر بالا نگارم که هرگز
چو ابروی من کس نبیند کمانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۲.)

ای نگار تیر بالا روزِ تیر
خیز و جام باده دِه بر لحن زیر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۲.)

تیر به تاریکی افکندن کنایه از کار به گمان و پندار کردن.
شب از دل سوی گردون ناله‌ای کردم روان آخر
به تاریکی فکندم تیری آمد بر نشان آخر
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۱.)

ای خضر چند تیر به تاریکی افکنی
سرچشمهٔ حیات نهان در دل شب است
خضر اگر تیری به تاریکی فکند از ره مرو
آن که می‌بخشد حیات جاودان پیداست کیست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۱ و ۲۷۴.)

تیر بر تاریکی انداختن کنایه از کار به گمان و تصور کردن.
با هدف هرگز ندانستیم شست ما چه کرد
تیر بر تاریکی از بس چون شهاب انداختیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۶.)

تیر بر جان کسی ترازو کردن کنایه از نشانه کردن کسی.
هم بدان تیری که برجانم ترازو کرده‌ای
پیش پیکان تو زور خویش را سنجیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۵.)

تیرِ برگُشاد تیر از کمان رها شده، کنایه از سریع.
به وقتِ پویه تیری برگشاد است
کند چون جمع خود را ِگردباد است
(سلیم، *دیوان*، ۵۸۲.)

تیر به سنگ آمدن کنایه از ناامید شدن، به مراد نرسیدن.
صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است
ناله‌ها را ز دلت تیر به سنگ آمده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

تیربلا رنج و گزند و بدبختی و محنت. (اضافه تشبیهی)
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاددار ای دل که چندینت نصیحت می کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

جور فلك بسوخت دل، آه که کارگر نشد
تیر بلا که آه من این همه بر فلك زده
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۶.)

با چنین قامت و بالا نرسیدی به کسی
کز تو بر سینهٔ او تیر بلایی نرسید
(هلالی، *دیوان*، ۷۶.)

تیرِ پرتاب و تیرِ پرتابی یك نوع تیر که بسیار دور رود ولی به نشانه نمی‌رسد و نیز تیر هوایی، کنایه از تند و سریع رفتن و اندازه‌ای بوده است.
عنان بارهٔ شبرنگ برتاب
شتابان رو، به رَه چون تیرِ پرتاب
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۱.)

زمین نیم فرسنگ پهناش بود
یکی تیر پرتاب بالاش بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۲۰۸.)

ز پرتاب تیرش در آن ترکتاز
فلك تیر پرتابها مانده باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲.)

به بال و پر مرو ازره که تیرِ پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاك نشست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

تیرِ تسلیم افکندن کنایه از رضا دادن.
گر زتیغِ قضا جگرتان خست
تیرِ تسلیم در قدر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

تیرِ تغافل بی‌توجهی و بی‌التفاتی. (اضافهٔ تشبیهی)
با بد آموزت مگر قانون اُلفت ساز نیست
کامشبت تیرِ تغافل در کمان ناز نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۳.)

تیرِ تقدیر قسمت و سرنوشت. (اضافهٔ تشبیهی)
کسی را که دل چون کمان نیست داند
که با تیر تقدیر او کس نکوشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۵.)

تیرِ جفا خوردن کنایه از دلخسته و آزرده شدن.
بگذار هلالی که به صد درد بنالم
کز جور فلك تیر جفا خورده‌ام امروز
(هلالی، *دیوان*، ۸۷.)

تیرِ جور بیداد و جور که چون تیر است. (اضافهٔ تشبیهی)
مزن تیرِ جور و حذر کن ز آهی
که از سینهٔ مبتلایی برآید
(هلالی، *دیوان*، ۷۰.)

تیرِ چارپَر نوعی تیر که چار پر دارد.
چو تیر چارپرش سر برد به حلق عدو
سه روح خصم برون آید ازره سوفار
(مجبر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۹.)

جواب نامه کلیم از ستمگری خواهد
که مرغ نامه‌بر اوست تیر چارپرش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

تیرِ چرخ کنایه از عطارد و نیز چیزی همچون تیر هوایی که درون آن را پر از باروت کنند و آتش زنند و به جانب دشمن رها کنند.
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۹.)

کسی که پشت کند پیش تیر او چو کمان
سعادت ابد از تیر چرخ یابد تیر
(معزی، *دیوان*، ۲۳۶.)

دشمن گر آستین گل افشاندت به‌روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
(سعدی، *دیوان*، ۴۵۳.)

تیرِ چشم کنایه از نگاهِ گرم و سوزان.
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشمِ آن ابرو کمان کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۳.)

تیرِ حادثه کنایه از بلا و بدبختی و آفت.
یك دل ز تیر حادثه بی غم که یافته‌ست؟
یك دم ز صرف دهر مسلّم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۶.)

تیرِ خدنگ تیری که از چوب خدنگ که بسیار سخت است سازند.
آنچه در دل، غمِ فراق کند
نکند صدهزار تیرِ خدنگ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۳.)

تیرِ دبیر کنایه از ستارهٔ عطارد.
زگردون چو برنامهٔ من بتابد
ثنا خواند از چرخ تیرِ دبیرم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۵.)

تیر در جوزا بودن کنایه از بخت و اقبال داشتن.

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

تیرِ دعا استغاثه، درخواست و تمنا. (اضافهٔ تشبیهی)
ما را به‌جز از تیر دعا هیچ به کف نیست
کی مرغ هوس صید بدین تیر توان کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۰.)
می‌تواند داد اثر تیر دعا را آن که داد
ناوک مژگان او را بی‌گمان صید افکنی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

تیرِ دل شِکر تیرِ کاری و دل شکاف.
ز آرزوی غلامیت زُهره بدل همی کند
زخمه به تیغ زخم زن دوك به تیرِ دل شکر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)

تیرِ سحرگاه کنایه از آه و دعای سحری.
تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیرِ سحرگاهشان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۰.)
همیشه تیرِ سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۵.)

تیرِ شَه نمودن نشان دادن تیری که نام شاه بر آن نوشته شده بوده و در دست هر کس بوده و ارائه می‌داده جان و مالش در امان بوده است.
نَجهد از تخییلها نی شه شود
تیرِ شه بنماید آنگه رَه شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵:۵.)

تیرِ فلك کنایه از عطارد و نیز آفت و بلای آسمانی.
تیرِ فلك ارچه سِحرِ کاری ست
در حضرت او دوات داری ست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۵.)

بر سر پایم گداخت سفرهٔ خاکیِ چو شمع
با سر دستم فکند تیرِ فلك چون کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)
گر تیرِ فلك شرح دهد منصب کلکش
بی‌آب شود خنجرِ بهرام بی‌آهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)
گر زند تیر فلك با تو دَم از شعر بلند
خرد از بانگ دهل فرق کند نغمهٔ عود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۵.)
خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۳.)

تیرقد آن که قدی چون تیر راست دارد و کنایه از جوان.
تیر قدی بر سر پیری نژند
گفت به بازی که کمانت به چند
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۰۲.)
جادو فکنی، عشوه گری، فتنه پرستی
لشکر شکنی، تیر قدی سخت کمانی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۶.)

تیرِ کسی داشتن کنایه از در حمایت و امان کسی بودن. (پادشاهان چون به کسی امان می‌دادند به او تیری که نام آنان بر او نقش شده بود می‌دادند.)
میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹.)

تیرگر آن که تیر سازد و کنایه از عاشق.
چو چشم تیرگر جاسوس گشتم
به دکان کمانگر برگذشتم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۰.)
چو سازد تیرگر تیر بلا سوز
هم اندر دیدنش خود را کند کور
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۱۵.)

تیرِ گردون کنایه از عطارد و نیز آفتاب.

شود تیرِ گردون کماندار هرگه

بر آری قلم تیروار از قلمدان

(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۹.)

تیرِ مژگان کنایه از نگاه محبوب. (اضافهٔ تشبیهی)

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۵.)

تیرِ ملامت نکوهش و سرزنش. (اضافهٔ تشبیهی)

تا یکی تیر ملامت رسد از هر سویی

تیر پیداست ولی شست و کمان ناپیدا

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴.)

زساقیِ کمان ابرو شنیدم

که: ای تیر ملامت را نشانه

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۹.)

تیروار مقدار مسافتی که یك تیر را بیفکنند، و نیز همچون تیر.

از آن بیشه برتر یکی تیروار

یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۲۶:۵.)

گشته پرّان از کف او نیزه و زوبین و تیغ

در هوا ده تیروار راست در ده تیروار

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷۳.)

شود تیر گردون کماندار هرگه

برآری قلم تیروار از قلمدان

(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۹.)

تیره آشیان کنایه از دنیا.

هم آشیان مرغ مسیح ارنه‌ای مباش

بگسل ز آشیانهٔ این تیره آشیان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

تیره اصل کنایه از پست و فرومایه و بدگوهر.

نه روشندلی زاید از تیره‌اصلی

نه نیلوفری روید از شوره قاعی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

تیره‌بخت آن که بخت وطالعی نامیمون دارد، بدبخت.

از میان تیره بختان انتخابم کرده عشق

بر سرم داغ جنون باشد نشان انتخاب

(سلیم، *دیوان*، ۴۳۱.)

تیره‌بختی سیه روزی، بدبختی، پریشانی.

تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است

پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

(صائب، *کلیات*، ۶۳۹.)

تیره بَر تاریك و سیاه.

تیر تراشیده تویی دوك تراشنده منم

ماه درخشنده تویی من چو شب تیره بَرم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۳.)

تیره تن اندام تیره، کالبد سیاه.

فرزند تو این تیره تن خامش خاکی ست

پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴.)

یکی روز شاه جهان سوی کوه

گذر کرد با چند کس همگروه

پدید آمد از دور چیزی دراز

سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸:۱.)

تیره چشم نابینا، کور. (در بیت زیر مراد رودکی است.)

ای خوانده کتب و کرده روشن دل

بسته ز علم و حکمت و پند آذین

اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست

این تیره چشم شاعر روشن بین

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۰.)

تیره‌چهر سیاه روی، تاریك و تیره.

تو گفتی که اندر شب تیره‌چهر

ستاره همی برفشاند سپهر

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۰۶:۳.)

تیره خاکدان کنایه از دنیا.

گمان مبر که زمانه ز مستقر جلال
تو را به‌خیره بدین تیره خاکدان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵.)

آب حیات را که به ظلمت نشان دهند
خاك جناب توست در این تیره خاکدان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۹.)

برگ نشاط نیست در این تیره خاکدان
ریحان ز آهِ گرم بود این سفال را
(صائب، *کلیات*، ۶۳.)

تیره خرد تاریك عقل، بداندیشه، نادان.

قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد
قیاس صرصر و کاه است و آتش و حرّاق
(معزی، *دیوان* ك، ۴۰۰.)

تیره خرمن کنایه از دنیا.

جو جو چراست از غم عالم دل مجیر
کو را جوی هنوز در این تیره خرمن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸.)

تیره درون آن که درون و باطنی سیاه و تیره دارد.

با تیره درونان نتوانیم به سر برد
ما را که دل از همدمی جام گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۱.)

تیره دل کنایه از غمگین وملول، بد باطن و بداندیش.

زواره بیامد به نزدیك اوی
ورا دید تیره دل و زردروی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۸۱:۳.)

شبی ز تیرگی دل سیاه گشت چنان
که صبح وصل نماید در آن شب هجران
ز آه تیره دلان آن چنان شده تاریك
که خواب هم نبرد رَه به چشم چار ارکان
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۳.)

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن
دلهای باصفا شنود بوی پیرهن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ
کار پروانه به سرهای هزار افتاده
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

تیره‌دلی کنایه از بد باطنی و بداندیشی.

شهره گشتیم به تر دامنی و تیره‌دلی
چند ریزند بر آیینهٔ ما گَرد بس است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

تیره راه کنایه از منحرف و بدراه.

زمانی همی گفت بر ساوه شاه
چه سود آمد از جادوی تیره راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۶۴:۵.)

تیره‌رای کنایه از آن که رای نادرست دارد، بد اندیشه.

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره‌رای
چو خدمت پسندیده آرم به جای
نیندیشم از دشمنِ تیره رای
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷ و ۱۹۶.)

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۹.)

تیره رایی کنایه از بداندیشی، نادرستی.

زندانی و تیره رایی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

تیره روز کنایه از آن که بخت وطالعی بد دارد، پریشان روزگار.

ز آفت روزگار بر خطرم
هر چه روز است تیره روزترم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)

تیره روز و تیره دل پیوسته در آتش منم
خال بر رخسارهٔ او صورت حال من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۱.)

گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی
تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند
(هلالی، *دیوان*، ۶۳.)

تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند
سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است
غذای نور توانی به تیره روزان داد
چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶ و ۳۸۹.)

تیره روزگار کنایه از پریشان حال، تیره‌روز و بدبخت.

تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
تو عیسی زمانه و من سینه خسته‌ام
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۱.)

از مشرق بناگوش خندید صبح پیری
ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۴.)

دانی کمال چون رست از تیره روزگاران
سر بر زد آفتابی از مشرق عنایت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۱۰.)

تیره روزی کنایه از بدبختی و پریشان حالی.

چنان در تیره روزیها تمامم
که یك یك استخوانم سرمه‌دان شد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)

تیره‌روی سیاه روی، کنایه از گناهکار، بدکار.

در سرای تیره رویان همچو جان گویا مشو
در میان خیره رایان همچو تن الکن مباش
شاعری تیره روی و روشن دل
معنی از صورتش همیشه خجل
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۶؛ *مثنویها* ح، ۱۹۴.)

تیره سرای کنایه از دنیا.

پیری به در آمد ز خرابات فنای
در گوش دلم گفت که: ای شیفته رای
گرمی طلبی بقای جاوید مباش
بی بادهٔ روشن اندر این تیره سرای
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۲.)

تیره شدن با کسی کنایه از مکدر شدن، خشمگین گشتن با کسی.

غمی شد دلم ز آنکه شاه جهان
چنین تیره شد با تو اندر نهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۲۱.)

تیره شدن دل کنایه ازدرهم وافسرده شدن، خشمگین گشتن.

اگر تیره‌تان شد دل از کارِ من
بپیچیدتان سر ز گفتارِ من
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۱۷.)

تیره شدن ضمیر درون و باطن سیه شدن.

آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۰۲.)

تیره شدن کار کنایه ازپریشان و آشفته وخراب شدن کار.

تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار
تا چراغ عمر قدری روشنایی می‌دهد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۶.)

تیره طبع کنایه از بدنهاد، بدخواه، گمراه.

به بزم آرایی این تیره طبعان
عبث چون شمع می‌سوزم دماغی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۶.)

تیره کوکب کنایه از بدبخت، پریشان روزگار.

ما تیره کوکبان همه زاغان ماتمیم
پرواز کرده بلبل عیش از میان ما
ما تیره کوکبان گهر افروز ظلمتیم
بی شمع پیش پای نبیند چراغ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳ و ۲۲۸.)

تیره گشتن سیاه شدن و کنایه ازشرمنده شدن، سخت متأثر و خشمگین شدن.

زرشك چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل
ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دو تاه
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۷.)

تهمتن ز گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۵۱.)

تیره گود کنایه از زمین.
به طول و عرض فلك شاید ار فریفته‌ای
که هست مهد تو این تیره گودِ با پهنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

تیره گوی کنایه از زمین.
که آویخته‌ست اندر این سبز گنبد
مر این تیره گوی درشتِ کلان را
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۱۰.)

تیره نظر کنایه از تاریك بین، آن که به درستی چیزی در نیابد.
تیره نظر چونك ببیند دو نقش
جامه درد نعره زند کاین صفاست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۲.)

تیره نهاد کنایه از بدسرشت، آن که نهاد و طینتی زشت دارد.
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند
یوسف ز روی آینه خجلت نمی کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۶.)

تیرهوایی تیری که به هوا اندازند و نشانهٔ معینی ندارد.
خدنگ آه چون تیر هوایی ست
کز او نتوان شکار مدعا زد
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۰.)

مده چو تیر هوایی به باد عمر عزیز
کشیده‌دار کمان تا نشان شود پیدا
نشان تیر هوایی همان کماندار است
به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
از حسن اتفاق مگر بر هدف خورد
تیر هوایی که نباشد نشانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۹۶، ۳۲۱ و ۶۲۱.)

کی به گردونش فرستادم که سوی من ز شرم
ناله چون تیر هوایی برنگشت از نیم راه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۵.)

تیریز کردن کنایه از کوتاه کردن.
تیریز کرد دست حوادث ز آستین
چون دامن تو دید گریبان روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۰.)

تیز آب آبِ تند و روان و خروشان.
در این تیز آب کُه چون برگ کاه است
به مشتی گل در او بنیاد کردم
تیز آب تویی و چرخ ماییم
سرگشته چو سنگ آسیاییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۴۰؛ ۷:۱۲۸.)

تیز آهنگ صدای طنین‌دار و بلند.
مرغ تیز آهنگ لختی پرفشاند
چون عمود زرفشان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

صبح چون پرده کرد تیز آهنگ
این غزل زهره در زمان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۴.)

تیز از کسی بودن کنایه از بهره از کسی گرفتن.
همه تیز از منند و من کندم
راست گویی که صفحهٔ مِسَنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)

تیز اندیشه کنایه از آن که اندیشه‌ای روشن و تند و صائب دارد.
آن سواران تیز اندیشه
همه ماندند چون خران به خلاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۱.)

تیز بین کنایه از دقیق و کنجکاو.
زود رو عزم او فراز و نشیب
تیز بین حزم او سپید و سیاه
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳۷.)

صیدگری بود عجب تیز بین
بادیه پیمای مراحل گزین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۱.)
تیز بین بادا تورا چشم یقین تا غایتی
کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف خطا
(جامی، *دیوان*، ۸.)
دست عرفی نقاب راز گشود
خرد تیز بین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

تیزپا، تیزپای کنایه از تندرو، چابك، تیزرفتار.
چو مردانه رو باشی و تیز پای
به شکرانه با کندپایان بپای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۲.)
کجا توانم جستن که تیز پایانند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۱.)
رفت دیِ روترش کشته شد آن عیش کش
عیش تو بادا دراز ای سمنِ تیز پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۱.)
هر سو گذشت سرو قدی تیز پا مشو
هر جا نشست نوش لبی بر زمین مچسب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۴.)

تیزپَر کنایه ازآن که تندو با شتاب پرواز کند، تیزپرواز.
بازِ جهان تیزپّر و خلق شکار است
باز جهان را جز از شکار چه کار است؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷.)
دولت تیز مرغ تیز پر است
عدل شه پایدام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

تیزتاو کنایه از تند خوی و زود خشم.
بیامد ز هر کشوری باژ و ساو
ز بیمِ گو نامور تیز تاو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۲۰.)

تیزتیز کنایه از با خشم و غضب، با نفرت.
گر بدی از من نمی گفتند خاصان پیش تو
تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۴.)

تیزتیز نگه کردن در کسی کنایه از با خشم بسیار نگاه کردن.
فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست
در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴.)

تیزچشم آن که چشمش به خوبی بیناست و کنایه از خشمگین و غضبناك.
تیز چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب
سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۷.)
کند جسمی و ساکن ارکانی
تیز چشمی و ره فرادانی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)
برآشفت بهرام و شد تیز چشم
ز گفتار پرموده آمد به‌خشم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۷۷.)

تیزچنگ کنایه از نیرومند، قوی پنجه، چابك.
به پیش اندرون رستمِ تیز چنگ
پسِ پشت شاه و سواران جنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۱۶۱.)
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

تیزچنگی کنایه از نیرومندی و چابکی و چالاکی.
قوی به چنگ من افتاده بود دامنِ وصل
ولی دریغ که دولت به تیز چنگی نیست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۷.)

تیزحرف کنایه از آن که بیانی فصیح دارد.

پادشاها ز جادوی نَفَسم
تیزحرفان لب از بیان بستند
کی بود چون صریر خامهٔ من
این نواها که همگنان بستند
(فیضی، *دیوان*، ۳۸.)

تیزدستی کنایه از چابکی و جلدی و توانایی در کار.

فغان که خار علایق ز تیزدستیها
امان نداد که سازیم جمع دامن را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۵.)

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیزدستی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

تیز دندان آن که دندان بُرّا دارد و کنایه از آزمند و حریص.

بر نان گندمین تو بسیار سالها
بودم به تیزدندان چون داس خوشه دو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)

که گر پروری بچهٔ نرّه شیر
شود تیزدندان و گردد دلیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۱۱:۳.)

تیز دولت کنایه از آن که بخت و اقبال زود گذر و مستعجل دارد.

تیزدولت را بسی شادی نباید کرد از آنك
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۵.)

تیزدیدار کنایه از دقیق و باریك بین.

گر چه در شعر تیزدیدار است
از من افزون نباشدش دیدار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۵.)

تیززبان آن که زبانی تند و تیز دارد و کنایه از فصیح و زبان‌آور.

سری به گوش دلم برد دوش تیززبانی
بگفتمش چه کسی بانگ برگرفت که نیشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۰.)

تیززبانی کنایه از فصاحت و بلاغت و زبان آوری.

خود می‌دهم انصاف ز حد رفت سؤالم
از تیززبانیم لبش کند جواب است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۴۶.)

تیزشدن کنایه از با شتاب رفتن، خشمگین و قهرآلود شدن و نیز برانگیخته و گرم گشتن.

سپه همچو آهو سبك خیز شد
سپهبد چو یوز از پسش تیز شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۳.)

زگفتار او تیزتر گشت شاه
بفرمود تا عرض کرد او سپاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۳۷۷.)

نکنم روترش ار تیز شود کز لب او
سخن تلخ چو جان در دل من شیرین است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱۲:۳.)

تیز شد طوطی هنر پرداز
داد صیاد خویش را آواز
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۸۴.)

تیز طَرْف کنایه از تیز بین و روشن بین.

وآن شقیق از شق آن راه شگرف
گشت او خورشید رای و تیز طرف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۷:۲.)

تیزفعل کنایه از آنچه زود اثر بخشد.

توتیای کبریای تیزفعل
داروی ظلمت کُش استیز فعل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۷:۲.)

تیزگام تیزرو و سریع و با شتاب رونده.

ای پیر به طبع تیزگامی تو هنوز
واندر طلب مراد و کامی تو هنوز
موی سر تو به عمر کمتر ز تو َست
او پخت و سپید گشت و خامی تو هنوز
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

تیزمغز کنایه از گستاخ و تندخوی و کم حوصله، آن که زود از جا رود.

شمع گفت ای تیزمغز گرم سودای خموش
من مه سیمین سریر و شاه زرین افسرم
(خواجو، دیوان، ۹۰.)
نیست جز آهستگی با تیزمغزان چاره‌ای
رشتهٔ هموار جا در چشم سوزن می‌کند
(سلیم، دیوان، ۲۲۹.)

تیزنظر آن که نظری نافذ دارد، زود یابنده و باهوش.
چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلك
چشمت از آن روشن است تیزنظر عاشقی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۴۶.)

تیزنفع آنچه سود و نفع آن به‌زودی عاید شود.
خدمت خاص نهانی تیزنفع و زودسود
چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۹۲.)

تیزنگه کردن به کسی کنایه از با خشم نگاه کردن.
حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و ریگش بریز
(سعدی، بوستان ی، ۳۷.)
چون سوی بحر کَفَش تیزنگه کرد برق
ابر سراسیمه را گفت برو خون گری
(شمس طبسی، دیوان، ۸۰.)

تیزویر تیزهوش، هوشیار.
مثالی از امثال قرآن تورا
نمودم نکو بنگر، ای تیزویر
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۰۱.)
گزیدند پس موبدی تیزویر
سخنگوی و بینادل و یادگیر
(فردوسی، شاهنامه د، ۱:۷۳.)

تیزهمت آن که همتی قوی و بلند دارد.
اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیزهمتان یاری
(نظامی، هفت پیکر، ۲۲۵.)

تیزیاب آن که چیزی را زود دریابد.
ناوك وهم بر نشانهٔ غیب
خاطر تیزیاب من رانده است
(خاقانی، دیوان، ۸۳۲.)

تیشه به پای خویش زدن کنایه از ضایع کردن کار خویش.
به پای خویش آخر تیشه خواهی زد به ناکامی
اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی
(کلیم، دیوان، ۳۲۲.)

تیشه بر باد راندن کنایه از کار بیهوده کردن.
دریغا کانچه کردم زین ورق یاد
قلم بر آب راندم تیشه بر باد
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۵.)

تیشه برپای خود زدن کنایه از تباه کردن کار خویش، آزرده کردن.
ز تیغ زبان من آن کس که او
نیارد به خاطر در اندیشه‌ها
سرانجام داند که برپای خود
زنابخردی می‌زند تیشه‌ها
(ابن یمین، دیوان، ۳۱۸.)

تیشه در پای چیزی زدن کنایه از برهم زدن و ضایع کردن چیزی.
تا به کی هر سو دوم در سومنات
تیشه‌ای در پای ایمان می‌زنم
(عرفی، دیوان، ۹۵.)

تیغ آبدادهٔ بهرام کنایه از شمشیر برندهٔ بهرام فرشتهٔ فتح و پیروزی.
زین پس کمان مثال سر از راستی متاب
چون تیغ آبدادهٔ بهرام صفدری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۸.)

تیغ آبدار کنایه از شمشیر برنده و آبداده.
چون تیغ آبدار رود در گلوی من
گر بی‌لبت به آب خضر کام تر کنم
(صائب، کلیات، ۶۹۲.)

تیغِ آبْ رنگ کنایه از شمشیر برنده و آبداده.

شاها زمانه بیخ ستم را به آب برد
زان تیغ آب رنگ ببر بیخ آن ستم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۶.)

برآرد حملهٔ گرم تو دور از آب و از آتش
چو تیغ آب رنگت کرد عزم آتش افشانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۸.)

خصم تورا از آتش آن تیغ آب رنگ
بس دود فتنه‌ای که برآید ز دودمان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۸.)

تیغِ آتش افشان کنایه از شمشیر کشنده و نابود کننده.

ای ز تیغ آتش افشان تو گردون یك دُخان
وز سنان آسمان سوز تو دوزخ یك شرار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

تیغ آتشبار کنایه از شمشیر آبدار.

ز تابِ کینه در آیی چو در جهانسوزی
چو آفتاب قیامت به تیغ آتشبار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۹.)

تیغ آختن شمشیر کشیدن.

گرش بر فریدون بُدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۷.)

سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۱.)

تیغ آزما کنایه از نبرد کننده.

مُهر کن طالب لب زنهار کز خونریز ما
آن بلورین پنجهٔ تیغ آزما را قسمتی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۸.)

تیغ آزمایی کردن کنایه از نبرد کردن.

عتابش نباشد مگر با بزرگان
کند برق بر کوه تیغ آزمایی
(سلیم، *دیوان*، ۴۶۶.)

تیغِ آسمان نصرت کنایه از یاری بخت و اقبال.

شکستی آخر و خَستی بداندیشان دولت را
به تیغ آسمان نصرت به رمح اژدها جولان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۳.)

تیغ آفتاب کنایه از طلوع آفتاب، فروغ و روشنی و پرتو آفتاب.

شیر سپهر گر ننهد سر به روبهیت
از تیغ آفتاب دلش ریش و خسته باد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶۷.)

چنان بوی ظفر می‌زد ز شمشیرش که پنداری
زتیغ آفتاب از عشق بشکفته است نیلوفر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۷.)

با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد
یاقوت و لعل بنگر تا کان چه پر بهاست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸.)

صبح چون تیغ آفتاب کشید
تشتِ خون آمد از سپهر پدید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۵.)

هرگز کسی سلیم ندیده است افتی
چون تیغ آفتاب ز تیغ زبان ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۵.)

از تیغ آفتاب ندیدیم تیزتر
و او نیز کُند می‌شود از چرخ تیزگرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۵.)

تیغ آهختن از نیام شمشیر کشیدن.

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۹.)

تیغ اجل مرگ. (اضافهٔ تشبیهی)

از پی خصمت که داشت با تو سرِ گردنی
در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

مگر به تیغ اجل خیمه برکَنم ورنی
رمیدن از دَرِ دولت نه‌رسم و راهِ من است
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۲۴.)

تیغ از استخوان گذشتن کنایه از به درد و رنج افتادن، نابود گشتن.

فکر کفن کنید که آن ترك تندخو
تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

تیغ با آفتاب زدن کنایه از کار بیهوده کردن.

نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه البرز را کرد شاید خراب
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۸.)

تیغ به خاك کردن کنایه از ترك خونریزی کردن. (گویند هر شکارچی که هزار شکار به دست آورد تیغ خود را به خاك می‌کند.)

مقرر است که بعد از هزار صید کنند
یکی شکارستان را به خاك پنهان تیغ
بدین قیاس همانا شکاری مژه‌اش
به خاك کرده بود هر قدم هزاران تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۰.)

تیغ بر استخوان رسیدن کنایه از به درد و رنج بسیار افتادن.

گر نه از بیداد او تیغم رسد بر استخوان
کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

تیغ بر سر کسی باریدن کنایه از به رنج و مشقت دچار بودن.

سمومش باد باشد صاعقه میغ
نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۷۸.)

تیغ بند کنایه از سپاهی، نگهبان.

مصاحب نیستی بگذر فغانی از می و مجلس
برونِ دَر طفیل تیغ بندان می‌توان بودن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۶.)

شرح حال خود بیان سازم به پیش خسروی
کآفتاب او را بود از تیغ بندانِ سپاه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۶.)

تیغ بنفشه رنگ کنایه از شمشیر خون آلود.

از سر تیغ بنفشه رنگ سواران
خاك همه شکلِ لاله‌زار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۱.)

تیغ بید کنایه از برگ بید.

ز بأس کلك تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید به چشم خنثی را
(انوری، *دیوان س*، ۱۳.)

تیغِ تغافل کنایه از بی توجهی، چشم پوشی، غافل وانمود کردن.

دشمنان را دارد از تیغ تغافل سینه چاك
چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا
آن قدر در دهن تیغ تغافل باشیم
کاورد خوی تو ایمان به وفاداری ما
(صائب، *کلیات*، ۹۵ و ۱۵.)

تیغ تُنُك کنایه از شمشیر کند و سست.

تُنُك حال بُد بی تو صدر وزارت
همی خواست این کلك و تیغ تُنُك را
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۶.)

تیغ تیز کردن برای کسی کنایه از آماده و مهیای نبرد و ستیز با کسی شدن.

رقیب تیز کند گفتی از برای تو تیغ
کراست صبر بفرمای تیز تر کردن
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۷۹۷:۲.)

تیغ جانِ ربای شمشیر برنده و نابود کننده.

ای تُرك شوخ دیدهٔ خونخواره قطع کن
از تیغ جان ربای خود ایام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

تیغ جفا ستم و بیداد. (اضافهٔ تشبیهی)

با تیغ جفا دست فراقش بگشاید
هر دم جگر خستهٔ خونخوارهٔ ما را
(نسیمی، *دیوان*، ۳۳.)

بس که آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا
نام خود از تختهٔ هستی ستردم عاقبت
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را
وز سینه برون بَر غم دیرینهٔ ما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۸.)

تیغ جوهردار ایام بودن کنایه از اصیل و گوهری بودن.
از هنر، من تیغ جوهردار ایامم ولی
تیغ را دایم کسی عریان نمی‌دارد نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۸.)

تیغ چوبین کنایه از دلایل بیهوده و بی‌مورد.
مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۸.)

تیغِ خاطر اندیشه و ادراك و نیز خواهش و آرزو. (اضافهٔ تشبیهی)
عجب مدار که شد کُند خاطر تیزم
که تیغ خاطر، چو بی‌ست بی فسانِ کرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۸.)

تیغ خطیب شمشیری بوده که خطبا بر منبر برای رعایت سنن به‌دست می‌گرفتند. (در ادب فارسی هر چیز نابجا واقع شود و از آن اثری در عمل به‌دست نیاید شمشیر یا تیغ خطیب گفته می‌شود.)
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در برش نه بهر وغا
(خاقانی، *دیوان*، ۹.)

از آنکه بودم در دوستی چو تیغ خطیب
نمی‌کنند سوی من به نامه هیچ خطاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶.)

بر آن سری تو که از صبر همچو تیغ خطیب
به پیش صاعقهٔ هجر تو سپر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۰.)

بفکند کیمخت شیر بیشهٔ نیلوفری
تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام
(خواجو، *دیوان*، ۹۱.)

تیغ خطیب ارچه که محرابی است
کُند و سرافکنده ز بی‌آبی است
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۳۲.)

تیغ خوردن کنایه از مجروح و خسته شدن.
به شرب آب حیات آن چنان که می‌نازند
نخورده‌اند همانا ز دست جانان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۱.)

تیغِ خورشید کنایه از پرتو و شعاع آفتاب.
باش تا صبح دولتت پس از این
تیغ خورشید برکشد ز نیام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۳.)

ای به حکم تو اقتدا کرده
تیغ خورشید در نفاذ و مضا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۷.)

تیغ در غلاف کردن شمشیر در غلاف جادادن و کنایه از دَم در کشیدن، خاموش گشتن.
نفس اگر شوخ شد، خلافش کن
تیغ جهل است در غلافش کن
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۱۶.)

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژ خوانی نخواند برخلاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۳.)

تیغِ دودم تیغی که هر دودم آن تیز و آبدار باشد.
زنهار در کشاکش دوران صبور باش
کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دودم شود
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

گر به پرسیدن من لطف نمی‌فرمودی
همچنان کشتهٔ تیغ دودمت می‌بودم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۹.)

تیغِ دوروی تیغ دودم که هر دوطرف آن برنده است.
تیغ دوروی یك زبان در کف او گهِ وغا
داده به نیك گوهری مالش خصم بدگهر

از تیغ دو روی پشت بیداد
همچون جد و چون پدر شکسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷ و ۳۲۷.)

تیغِ روز کنایه از صبح صادق، سپیده دم.
حرز عقل است مرهم دلِ ریش
تیغ روز است صیقل شبِ تار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

تیغ زبان کنایه ازفصاحت وبلاغت، بی پروا در سخن گفتن. (اضافهٔ تشبیهی)
گاهی دهد به تیغ زبان رونقِ سخن
گاهی زبان تیغ بدو یابد انجلا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷.)

زبس که تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنِ چو موی به مویی ز تیغ برهاندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

اگر حدیث ملوك از زبان تیغ بود
مرا ز تیغ زبانِ سخن گزار خود است
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۴.)

مکن بی بهره یارب از قبول خود بیانم را
به زهر چشم خوبان آب دِه تیغ زبانم را
(صائب، *کلیات*، ۸۴.)

تا کی تحمل سخن این و آن کنم
نزدیك شد که دست به تیغ زبان کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۱.)

غافل از تیغ زبانِ من دیوانه مشو
با خبر باش زمن، مستم و خنجر دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۷.)

تیغ زبان برآوردن کنایه از سخن آبدار و فصیح گفتن.
سلیم روح نظیری تو را مددگار است
برآر تیغ زبان و جهان ستانی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۷.)

تیغ زبان به فرمان نبودن کنایه از تند زبان بودن، ناسنجیده سخن گفتن.
هر که را تیغ زبان نیست به‌فرمان صائب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان می گردد
(صائب، *کلیات*، ۳۲۳.)

تیغ زبان تیز کردن کنایه از با تندی و پرخاش سخن گفتن و نیز آماده و فصیح سخن گفتن.
تیز مکن تیغ زبان در دهان
تا نبُرد حلق تو را در نهان
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۱۱۹.)

ارقم طاق فلك شمع جهانتاب را
تیغِ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۵.)

تیغ زبان زنگار گرفتن کنایه از خاموش ماندن.
چون نیشکرم کرده ز بیداد جهان
در سینهٔ تنگ لفظ شیرین پنهان
در خاموشی چو پسته در کُنج دهان
زنگار گرفته‌ست مرا تیغ زبان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۲.)

تیغ زبان کشیدن کنایه از تند زبانی کردن، پرخاش کردن.
گر نکشم تیغ زبان چون کنم
با فلكِ گردون شبها نبرد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۴.)

بهر آزار مکش تیغ زبان
بر زبونان مگذر تیغ زنان
جامی (*تحقیق در احوال*، ۲۹۳.)

تیغ زبانی کنایه از تندی و پرخاش کردن.
با دل ادای تیغ زبانی نزاع ماست
در بزم شعله بال فشانی سماع ماست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۴.)

تیغ زبانی کردن کنایه از پرخاش و بی‌پرده سخن گفتن، و نیز فصیح سخن داشتن.
می شنوم من که شبی چند بار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روز نه‌ای راز فشانی مکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۵.)

تیغ زدن شمشیر زدن، نبرد کردن.
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج می‌فرستی وگر تیغ می‌زنی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳۶.)

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۲.)

تیغ زدن خورشید کنایه از طلوع کردن خورشید.
از قبضهٔ ضمیرش خورشید تیغ زد
وز بازوی سریرش گردون کمان گشاد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۷.)

عجب‌تر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد
به صبح خلق جهان را خبر کنند از آن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۶.)

تیغ زدن مو کنایه از برخاستن و راست گشتن مو.
موی برخیك دمیده ز حسد تیغ زن است
تا به خلوت لب خم برلب بنت العنب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)

از خطا گفتم شبی زلف تورا مشك ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۰.)

تیغ زرِ آسمان کنایه از آفتاب.
تیغ زرِ آسمان خاك سیه‌پوش را
کرد منور چو رای رایزن شهریار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

تیغ زن شمشیر زن و کنایه از پرتوافکن، نورافشان.
جان گزای دشمنانت جنگیان تیغ زن
جان فزای دوستانت ساقیان سیمبر
(معزی، *دیوان*، ۲۸۸.)

داشتی شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس
که شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۸.)

چشمِ تو قصد جان ما دارد
هان که مست است و تیغ زن دریاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۰.)

روز بزم تو تیغ زن بادا
آفتاب طرب ز مشرق جام

گر نیست برق تیغ زن لشکر سحاب
پس بر زبان رعد چه تکبیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸ و ۱۱۶.)

تیغِ ستم بیدادگری و ظلم. (اضافهٔ تشبیهی)
تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیر سحرگاهشان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۰.)

پیش تیغ ستمت خشت دو سر خون گرید
نزد پیکانِ غمت تیر سپر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

تیغِ سحر کنایه از روشنایی صبح صادق.
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر
شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

تیغِ سخنوری کنایه از فصاحت و بلاغت.
ملك جهان گرفته به تیغ سخنوری
و آنگاه کرده از دو جهان عزلت اختیار
(خواجو، *دیوان*، ۵۵.)

تیغِ سر کنایه از بالای سر.
اشك من بود همچو دُر به قیاس
تیغِ سر پر ز برف چون الماس
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۰۶.)

تیغِ سرفرازی کنایه از پرتو و شعاع خورشید.
تا به تیغِ سرفرازی آفتاب خاوری
بزم را رنگین کند از خون شمع صبحگاه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۸.)

تیغِ سیم شمشیر نقره‌ای و کنایه از زبان.
تیغِ سیم از دهن طوطی گویا بکنید
طوق مشك از گلوی قمری نر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

تیغِ سیمابگون شمشیر آبدار.

تیغِ سیمابگون درآمد و شد
سر و دست دو پیکر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۹.)

تیغ سیمابی شمشیر صیقل خورده.

قضا در تیغ سیمابی نهاده ریزهٔ مرجان
اجل بر درع زنگاری فشانده خردهٔ روین
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

تیغِ صبح کنایه از روشنی سپیده دم.

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس
که نترسد ز تیغ و سَر عیّار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

زحکمت ار بکشد پای چرخ دست قضا
به تیغ صبح کند چرخ را میان به دو نیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۶.)

مهر رویت همچو روی مهر پر نور است و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۱۷.)

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

تیغِ طوطی رنگ کنایه از تیغ صیقل خوردهٔ کبود.

چون به پرواز اندر آمد خامهٔ سر تیز تو
تیغِ طوطی رنگ را معزول کردند از عمل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

تیغِ غم غم و اندوه آزار دهنده. (تشبیه صریح)

خستهٔ تیغ غمت را کی بود مرهم طمع
دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۴.)

منِ شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۱.)

غرق دل بر سر مژگان چو به‌خود می نگریم
رشح خونیم که از تیغ غم آویخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۶.)

تیغِ غمزه غمزه و ناز و کرشمه چون تیغ. (تشبیه صریح)

به تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۷.)

به تیغ غمزه از خیل شهیدان
به هر سو کربلا در کربلا داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)

زان تیغ غمزه می بُرم از جان و دل امید
درویش را چه چاره رفعِ تعلّقات
(جامی، *دیوان*، ۱۸۵.)

تیغ فتنه‌نشان کنایه از شمشیر برنده و قاطع، برطرف کنندهٔ فتنه و آشوب.

به تیغ فتنه نشان تو کز مهابت اوست
که از نهال حوادث نه بیخ ماند و نه بار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

تیغِ فراسیاب کنایه از پرتو یا شعاعی که از آفتاب یا چراغ در پیاله افتد.

آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغِ فراسیاب در ده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

تیغِ فلک کنایه از ذات فلک یا مریخ یا پرتو آفتاب.

تیغ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلک مجره چو تیغ مهنّداست
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۶.)

تیغِ کسی بُریدن کنایه از کاری از پیش بردن، اثر بخش بودن کسی.

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم
تیغم نمی بُرد به چه امید بر کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۰.)

تیغ کشیدن شمشیر کشیدن.

عدو چو تیغ کشد، ما سپر بیندازیم
که تیغ ما به‌جز از ناله‌ای و آهی نیست
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰ و ۲۷۹.)

تیغ کشیدن صبح کنایه از دمیدن صبح.

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نفس می کشی تیغ کشیده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

تیغِ کوه تیزی و بلندی قلهٔ کوه.

یکی اژدها بر سرِ تیغ کوه
از او مردم روم یکسر ستوه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۷۳:۶.)

همان چاره باشد کزاین تیغ کوه
به خشکی برون جان برند این گروه
حصاری ست بر سفت این تیغ کوه
در او رهزنانند چندین گروه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۰؛ *شرفنامه*، ۳۲۱.)

وز آن روی کز تیغ کوه آفتاب
دو چشم تو را خیره دارد زتاب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۷.)

خسرو مشرق چو زد زرین علم بر تیغ کوه
آسمان این خنجر تضمین برآورد از قراب
(خواجو، *دیوان*، ۵.)

تیغِ کین کینه‌توزی و دشمنی. (اضافهٔ تشبیهی)

آسمان بسیار با من در مقام دشمنی ست
گر کُشد با تیغ کینم خون من از وی بخواه
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۸.)

تیغ کین آختن کنایه از مهیای نبرد شدن، کینه گرفتن.

گرگ پیر آمده به‌دام و بروی
تیغ کین آخته شبان غنم
(سنایی، *دیوان س*، ۳۷۹.)

تیغ گردون فام کنایه از شمشیر صیقل خوردهٔ کبود رنگ.

ای بخت توسن رام تو بر تخت عدل آرام تو
وز تیغ گردون فام تو گردون و اختر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۳.)

تیغ گزاردن خورشید کنایه از پرتوافکندن خورشید.

خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
تا زخم زند هر طرفی بی‌سپری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۳:۱.)

تیغ گهردار شمشیر آبدار و جوهردار.

یقین می‌دان که ازسلطان نشان است او که هر ساعت
رسد فریاد ملك و دین سرِ تیغ گهردارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۳.)

تیغِ گیتی فروز کنایه از شمشیر برنده‌ای که مایهٔ پیروزی است.

چو من ز آهن تیغِ گیتی فروز
کنم یاری عدل در نیم روز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۱.)

تیغِ لا راندن کنایه از شمشیر لااله زدن، از غیر حق اعراض کردن.

عاشقان را شادمانی و غم اوست
دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود
تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الاالله باقی جمله رفت
شادباش ای عشقِ شرکت سوزِ زفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹:۵.)

تیغِ مریخ تیغ بهرام و کنایه از تیغ نابود کننده و سهمناك. (بهرام فرشتهٔ فتح و پیروزی و دارای سلاحهای نابود کننده توصیف شده است.)

تیغ مریخ در دَمِ عقرب
تخت خورشید بر سر ضرغام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب
تیغ مریخ از نهیبت در نیام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۳ و ۳۱۰.)

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۴.)

تیغِ مژگان مژگان چون تیغ، نوك تیز و برنده. (تشبیه صریح)

به تیغ مژگان چشم تو می‌خورد سوگند
بلی به مذهب کافر دلان است قرآن تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۱.)

چشم سیهت به تیغ مژگان
گردن زنِ آهوان چین است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۱.)

تیغِ مهر کنایه از پرتو و شعاع خورشید.

تیع مهر از بهر چه کند است اگر
نیست آهن سودهٔ آزار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

تیغِ مُهنَّد شمشیر هندی که بسیار معروف بوده است.

رومی خورشید بین کز مدد عارضت
تیغِ مهنَّد کشید بر سپه زنگبار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۶.)

تیغ فلك ز تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلك مجره چو تیغِ مهنَّد است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۶.)

تیغِ نطق کنایه از زبان فصیح.

ضرب الرقاب داد شیاطین آز را
این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

ز آب تیغ نطق تو سرسبز شد
شاخ طبع بی‌بر و بی‌بار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

تیغ نمودن خورشید کنایه از آشکار شدن شعاع و نور خورشید، طلوع کردن آفتاب.

بدان گه که خورشید بنمود تیغ
به‌خواب اندر آمد سرِ تیره میغ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۱.)

تیغ و ترنج به میان آوردن کنایه از آزمایش کردن و اشاره به داستان زلیخا که به دست زنان مصر کارد و ترنج داد.

پیدا شود زاهل جهان ثانیی تو را
گر باز یوسفی به جهان آورد کسی
بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض
تیغ و ترنج اگر به میان آورد کسی
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۸.)

تیغِ هلاك زدن نابود کردن.

بر و هر آنچه تو داری بخور، دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغِ هلاك
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۹.)

تیغ هندی شمشیر یا تیغی که در هند ساخته شده باشد و معروف است.

پاسبان هندو به اندر عرف عادت لاجرم
تیغ هندیت از پی دین پاسبان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۶.)

تیمار خوردن غمخواری کردن.

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۸.)

تیمار خورده رنج و بلا کشیده.

وگر رویم بپوشم زیر پرده
چه سازم با دل تیمار خورده
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۴.)

تیمارداشتن پرستاری کردن، توجه و مراقبت کردن، غمخواری کردن.

گر گیتی تیمار تو ندارد

آن بِه که تو تیمار او نداری

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰.)

زتیمار سر زلفش به‌جان آمد دل تنگم

که از روی وفاداری نمی‌دارند تیمارش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۱.)

تیمارسوز ازمیان برندهٔ غم و اندوه.

مغنی بدان ساز تیمارسوز

نشاط مرا یك زمان برفروز

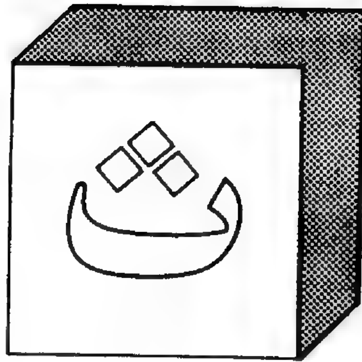
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۷.)

تیمار کشیدن توجه و مراقبت کردن.

جان را و روان را به فضل و عقل

تیمار کشی تقویت کنی

(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۱.)



ثابت الارکان استوار پایه و اساس، پایدار.

جهان باد از رُخَت خرّم کرَم باد از کفت شامل
نهادت دایم الصحه وجودت ثابت الارکان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۴.)

ثابت بودن پابرجا و استوار بودن.

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۲۲.)

ثابت رای بودن در عقیده پابرجا و استوار بودن.

گفت رو پیش ماه سیمبران
بین که عهدی که کرد هست بر آن
گر بر آن گفته هست ثابت رای
گو ز نامحرمان تهی کن جای
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۸۴.)

ثابت قدم بودن پا برجا و استوار بودن.

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی‌اجر
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۰۸.)

ثالث ثلاثه یکی از سه تا. (به اعتقاد مسیحیان خداوند اقانیم سه‌گانه باشد و آن اب و ابن و روح‌القدس است.)

ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶۹.)

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه
سوی بغداد در سوق الثلاثا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶.)

ثانی اثنین یکی از دو و کنایه از مثل و مانند و در ابیات زیر اشاره به هجرت پیغمبر اکرم از مکه با ابوبکر و پناهنده شدن به غار ثور و مخفی شدن از مشرکین است که شرح آن در تفاسیر قرآن آمده است.

خواجهٔ اول که اول یار اوست
ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول
ثانی اثنین او بود بعد رسول
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳ و ۲۴.)

ثباتِ دهر استواری و برقراری روزگار.

فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ای ست که تغییر می کند
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۸.)

ثباتِ قدم استواری و پایداری.

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن

ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۴.)

ثریا کنایه از اشک.

مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد

چون نقاب شبه‌گون از رخ مه بگشایی

(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

ثریای خمخانه کنایه از شراب.

سهیل صراحی و خورشید طاس

ثریای خمخانه و ماه کاس

(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۶.)

ثُعبانِ آتشین دم اژدهایی که از دم او آتش برآید. (ظاهراً وصف حمام ممدوح است.)

ای پیکر منور محرور خوی چکان

ثعبان آتشین دمِ رویینه استخوان

(خواجو، *دیوان*، ۱۰۹.)

ثعبان چرخ اژدهای فلك، یکی از صور شمالی فلك، کهکشان.

ثعبان چرخ سر به خط آنگاه برنهد

کو را به نام و نعت شریف فسون کنند

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۲۷.)

ثلاثهٔ غَسّاله سه جام باده که هنگام صبح نوشند و گویند برطرف کنندهٔ غم و اندوه است.

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود

(حافظ، *دیوان ج*، ۸۶.)

ثنا اندیش ستایشگر و ثناگو.

ای خسروان، درویشِ تو سرها نهاده پیش تو

جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را سزا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۹:۷.)

ثناخوان ستایشگر، مداح.

حافظ خسته به اخلاص ثناخوانِ تو شد

لطفِ عام تو شفابخش ثناخوانِ تو باد

(حافظ، *دیوان ج*، ۶۶.)

ثناسرای ستایشگر، مداح.

خدایگانا تا شد به امر تو بنده

ثنا سرای و دعاگوی و آفرین خوانت

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۲.)

ثناسنج ستایش کننده.

نیَم منفعل گر ثناسنج خویشم

که لطف خداوند دارد برآنم

(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰.)

ثناسنجی ستایشگری، مداحی.

زیُمنِ ثناسنجی ابر فیضت

به بحری عَلَم شد دل قطره سانم

(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲.)

ثنا فرستادن سپاس و درود گفتن.

به جان آفرینی که نزد جلالش

ثناهای بی‌حد و احصا فرستم

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۷.)

ثناگر ستایش کننده و مداح.

هارونی ثناش کند موسی کلیم

تا خود مجیر کیست که باشد ثناگرش

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۱.)

ثناگستر ستایش کننده، مدح کننده.

کسانی که با ما به خلوت درند

مرا عیب پوش و ثناگسترند

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۸.)

ثنا گفتن درود گفتن، ستایش کردن و خوشامد.

سجود آورد شیرین در سپاسش

ثناها گفت افزون از قیاسش

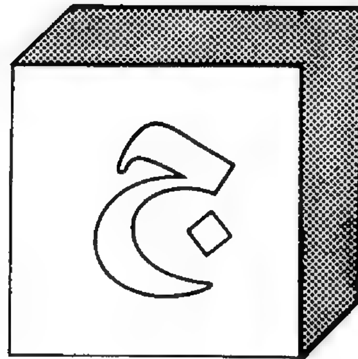
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۸.)

ثوابت قرآن آیات و احکام قرآن.

ماهی ست صد هزار فلك در رکاب او

هر دل که با ثوابت قرآن کند قِران

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)



جا از جا گریختن جابه‌جا شدن، ازجایی به جای دیگر رفتن، گریختن.

مگر ما شحنه‌ایم و غم چو دزد است
چو ما را دید جا از جا گریزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۸:۲.)

جا از کسی گرفتن جای دیگری گرفتن.

در انجمن جمال رویت
بگرفته ز آفتاب جا را
(عرفی، *دیوان*، ۱۱.)

جا افتادگی جای خود قرار گرفتن.

داد شبنم را در این بستانسرا چون مردمک
در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

جابلسا و جابلقا نام دو شهر در مغرب و مشرق که به گفتهٔ پیشینیان در آن سوی این دوشهر آبادی دیگری نیست.

دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز
بیخ و شاخ او به جابلسا و جابلقاستی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۸.)

به‌هر منزل که فرمایی به دیده
چه جابلقا چه جابلسا بیایم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۱.)

جا تهی کردن خالی کردن جای.

جان و دلِ من پر از غمِ توست
بهر تو تهی کنم چه جا را؟
(عرفی، *دیوان*، ۱۱.)

جا خالی کردن برای کسی کنایه از عزت و احترام کردن به کسی، کنار کشیدن.

به بزمِ می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید به‌مجلس شیشه خالی می کند جا را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱.)

جا داشتن کنایه از شایسته و سزاوار بودن.

گر ز هجران تو اندیشه کنم جا دارد
هجر سوی ملك الموت به اعضا دارد
کُشته گر زندهٔ تیغ تو شود جا دارد
که دمِ تیغ تو فیض دم عیسی دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۲ و ۵۵۳.)

جا در آب و آتش داشتن کنایه از در رنج و درد و مشقت و اندوه بودن.

شب ز هجران تو جا در آب و آتش داشتم
تن فروزان سینه سوزان دل مشوش داشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۱.)

جادردل کسی داشتن کنایه ازمحبوب کسی بودن.

غمِ مسکن و فکر مأوا ندارم
عجب نیست گر در دلی جا ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۶.)

جا در دل کسی کردن کنایه از مورد مهر و محبت کسی قرار گرفتن.

چه حاصل ز این همه افسانه مهر و وفا یا رب
چو نتوان در دل سنگین او یك ذره جا کردن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان
هنوز ایمن نیَم، ترسم که بیند چشم اغیارش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۳.)

جادَنگوی میانجی و واسطه و در اصطلاح دین زردشتی کسانی بودند که هر چه نذر آتشخانه شود می‌گرفتند و به مستحقان می‌رساندند.

سروشم گفت جادنگوی باشند
کزین سان خُرم و خوشروی باشند
ز بهرِ دین بِه برخاستندی
ز مردم سیم و زر در خواستندی
به دین بودند جادنگوی هموار
ز بهر کرفه در تك پوی هموار
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۶۵.)

جادو آفرین آن که جادو و سحر پدید آورد و کنایه از خداوند.

چونك جادو می نماید صد چنین
چون بود دستان جادو آفرین
جادویی کرده‌ست جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیّات این
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:‏۳۰؛ ۶:‏۴۶۴.)

جادو آموز آن که سحر و افسون می‌آموزد، افسونگر.

بُتان گرمِ رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۵.)

جادوبند افسونگر.

دلفریبی به غمزه جادوبند
گُلرخی قامتش چو سروِ بلند
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۲۱۶.)

جادوپرست آن که جادورا ستایش کند، دوست دارد.

چنان بُد که ضحاكِ جادوپرست
از ایران به جان تو یازید دست
کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید به شمشیر دست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:‏۴۰ و ۴۱.)

جادوپرستان آنان که جادورا پرستش کنند، کنایه از قوم فرعون.

موج طوفان هم عصا بُد کوز درد
طنطنه جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم
زرق این فرعونیان را بردَرَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:‏۳۴۱.)

جادو پیشه آن که سحر و جادو کند.

چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرد گم
دامن کُحلیش را جیبی مقوّر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

جادو خیال کنایه از شاعر فصیح، خیال پرداز.

بُتان گرمِ رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۵.)

جادو خیالی کردن خیال پردازی کردن در شعر و سخن.

بر آنم که این پرده خالی کنم
در این پرده جادو خیالی کنم
خیالی بر انگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۸.)

جادوزبانی کنایه از شیرین زبانی، چرب زبانی.

دلم را به زنهار زه برزدی
به جادو زبانی گره برزدی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۹.)
پریروی از چنان جادو زبانی
جدا بودن نیارستی زمانی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۰۵.)

جادو سخن کنایه از شاعر فصیح.
هر چه وجود است ز نو تا کهن
فتنه شود بر منِ جادو سخن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۵.)

جادو فریب کنایه از افسون کننده و دلربا.
ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو به‌یك ره برد از من صبر و آرام و شکیب
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۰.)

جادو فکن کنایه از زیباروی و دلفریب.
جادوفکنی، عشوه گری، فتنه‌پرستی
لشکرشکنی، تیرقدی، سخت کمانی
ساحری، تندی، جادوفکنی، خیره کشی
فتنه‌ای، مستی، لشکرشکنی، عشوه گری
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۶ و ۲۳۷.)

جادوفَن ساحر و کنایه از شاعر استاد و شیرین سخن.
بین که نهانخانهٔ جادو فَنان
باز گُشادم به کلیدی چنان
آن سخن آرم که چنان کم بود
در خور مدح شه عالم بود
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۹.)

جادوکار کنایه از چیره‌دست و ماهر.
از تحرك خامهٔ نقاشِ جادو کار او
پنجهٔ تمثالها را رعشه‌دار آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۷۲.)

جادو نَسَب کنایه از افسونگر و دلربا.
زان نرگس جادو نسب درد مرا بگشاده تب
خواب مرا هر نیم شب بسته به‌آب انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

جادونگاه کنایه از زیبا، دلبر.
خدایا بر سر ناز آربا ما کج کلاهان را
به سِحر غمزه برما فتنه کن جادو نگاهان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۹.)

جادو نهاد کنایه از آن که سرشتی افسونگر و دلربا دارد.
همان سنگین دل و نامهربان بود
همان جادو نهاد و جان ستان بود
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۱۹.)

جادوی بابل درداستانها آمده که زُهره از آسمان فرود آمد و هاروت و ماروت را که فرشته‌هایی بودن فریب داد، پس آنها را در چاه بابل آویختند.
در خواب کرده غمزه که جادوی بابل است
در تاب کرده طُره که هندوی کافر است
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۴.)
دل ما را به فسون جادوی بابل نبَرد
هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبَرد
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۴.)

جادوی زرق ساز کنایه از فلك.
مشو جفت این جادوی زرق ساز
که پنهان کُش است آشکارا نواز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

جادوی سخن پیوند کنایه از شاعر فصیح.
بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳.)

جادوی فریبندهٔ محراب نشین کنایه ازچشم زیبای محبوب.
زان دو جادوی فریبندهٔ محراب نشین
زاهد صومعه رسوای جهان است امروز
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱-۲:۵۹۷.)

جادوی کشمیر کنایه از زیبارویان کشمیر.
چون جزع تو از حقهٔ تقدیر برآمد
بس ناله که از جادوی کشمیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

جادوی کمانکش کنایه از چشم محبوب.

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۶.)

جادوی مردم شکار کنایه از چشمان دلربا و افسونگر.

ای که پرسی صبر و آرام فغانی را که بُرد
جادوی مردم شکاری، آهوی صیدافکنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

جادوی مردم فریب کنایه از چشمان زیبا و دلربا.

جادوی مردم فریب امروز در ایام تو
کس نمی‌بیند مگر چشمِ بتان قندهار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

جادوی مست کنایه از چشم زیبای محبوب.

عجب ز جادوی مستت که ناتوان خفته
نهاده است کمانش مدام بر بالین
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۹.)

جادوی هاروت وش کنایه از چشم افسونگر معشوق.

جادوی هاروت وَشت دلفریب
هندوی زنگی صفتت تُرکتاز
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۶.)

جاروب مژه کنایه از مژگان بلند.

دیدهٔ هر کس به جاروب مژه
خاك درگاهت تواند رُفت؟ نی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۲.)

جاف جاف زن بدکار و بدروزگار، زنی که به یك شوی آرام نگیرد.

ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف است آسان فکن
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۶.)

گر نه بدبختمی، مرا که فکند؟
به یکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر نپسندد
من نتاوم بر او نشسته مگس
گرچه نامردم است مهر و وفاش
نشود هیچ از این دلم بر کس
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۳.)

جاق زمان، هنگام.

در جاق خانان ختا کافر نمی‌کرد این جفا
ای بس که در عهد تو ما یاد آوریم آن جاق را
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲.)

جاکردن، جای کردن جا گرفتن و کنایه از محبوب شدن، در دل کسی جا گرفتن، کسی را مورد محبت قرار دادن.

از کوی عشقت ای بت دلجوی دیگران
رفتم که جا کنم به سر کوی دیگران
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۳.)

تا بدین سالوس خود را جا کند
تا به چیزی خویشتن پیدا کند
(مولوی، *مثنوی*، ۵:۱۰۱۳.)

من که جا کردم به دل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیك اندیش را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۳.)

کردم در جانش جای و نیست دریغ
این دل و جان زین بزرگوار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۶.)

تو هرگز در دلم جایی نکردی
چو دلداران مدارایی نکردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۵.)

جا کردن کسی برچشم و دل کنایه از بزرگ و عزیز داشتن کسی.

چشم و دلم خونْ می‌شود کز خود جدایم می‌کنی
بر چشم و دل جاکردمت وینها به جایم می‌کنی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۳.)

جا گرفتن جایی پیش از دیگران در اختیار گرفتن، در جایی مستقر شدن.

آن به دَرِ میکده افشرده پا
وین شده در مسجد و بگرفته جا
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۴.)

جاگرم کردن کنایه از قرار گرفتن، ثبات یافتن، مستقر شدن.

از آن سرد آمد این کاخِ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۹۸.)

جاگیر شدن کنایه از قرار گرفتن، مؤثر واقع شدن، به‌دل نشستن.

شه نگیرد آنك می‌رنجاندش
از چه گیرد آنك می‌خنداندش
گفتِ صاحب پیشِ شه جاگیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۹:۶.)

جالینوس کنایه از مطلق طبیب، معالج.

چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
دستم بهِل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۹۴:۱.)

جام آبگون کنایه از پیالهٔ شرابخوری.

بت ساقی به آب آتش رنگ
آب بر آتشِ حَزن می‌زد
می‌زد از جام آبگون ما را
آتش اندر روان وتن می‌زد
(خواجو، دیوان، ۵۰۸.)

جامِ آسمان فلك. (اضافهٔ تشبیهی)

خاطر من که جام جم از خُم اوست جرعه‌ای
گشت ز جام آسمان راست چو جرعه بی‌خطر
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۱۷.)

جام برافروختن کنایه از باده نوشی کردن.

زمانی به درگاه خسرو خرام
برآرای جامه برافروز جام
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۹.)

جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن و نیز شکستن و نابود کردن.

کتب حکمت را به آتش ده که او چون باد شد
جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۱.)

بپرداخت از خونش اندام را
چو می ریخت بر سنگ زد جام را
(نظامی، شرفنامه، ۴۵۱.)

از ما مطَلَب مزد که آتش
در جامه زدیم و جام بر سنگ
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۴.)

جامِ بی‌خودی ساغری که از خودی رهایی دهد. (تشبیه صریح)

چون ز جامِ بی‌خودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لافِ منی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۵۲.)

جام پرداختن کنایه از ساغر کشیدن، شراب نوشیدن.

گام اندازیم و آنجا گام نی
جام پردازیم و آنجا جام نی
(مولوی، مثنوی، ۵۴۷:۶.)

جامِ جفا سَردادن کنایه از جور و ستم پیشه کردن.

اول به وفا میِ وصالم در داد
چون مست شدم جامِ جفا را سرداد
پرآب دو دیده و پر از آتش دل
خاك رهِ او شدم به بادم برداد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۹.)

جام جم جامی که بنا به داستانها دانایان برای جمشید ساخته بودند که امور عالم در آن نموده می‌شده است.

هست دلش جام جم آینه نامش مکن
زآنکه به زخمه بِه است بار بد از پاسبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۸.)

سالها دل طلبِ جام جم از ما می کرد
وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

جام جمشید کنایه از جام شراب. (در داستانها پیدایش شراب به جمشید نسبت داده شده است.)

خِضر جام جمشید پر آبِ حیوان
فرستاد بر عادت دوستداری
که تا شه کند نوش و جاوید ماند
چو در وقت افکار سازد نهاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)

حریفان سر خوشند از جام جمشید
همی نوشند می بر یادِ خورشید
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۳.)

جامِ جهان کنایه از روزگار، گیتی. (اضافهٔ تشبیهی)

لب باز مگیر یك زمان از لب جام
تا بستانی کام جهان از لب جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین به هم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۲.)

جام جهان بین جامی که عالم در او نموده می شده و خاصیت اسرار آمیز داشته است.

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت: افسوس که آن دولت بیدار بخفت
گفتم این جام جهان بین به‌تو کی داد حکیم
گفت: آن روز که این گنبد مینا می کرد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۱۳ و ۱۹۳.)

جام جهان نمای پیاله‌ای که بنا به داستانها امور عالم در آن نموده می شده است و کنایه از چهرهٔ محبوب، و نیز آفتاب.

جام جهان نمای من روی طرب فزای توست
گرچه حقیقت من است جام جهان نمای تو
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۲.)

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
(حافظ، *دیوان*، ۲۴.)

جام جهانِ نمای که خوانندش آفتاب
در بزم تو به‌غیر زراندوده طاس نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۴.)

جامِ حوادث کنایه از بدبختی و پیشامدهای بد.

نیست هشیاری که اندر بزم گیتی هر زمان
از شراب نکبت و جامِ حوادث مست نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۱.)

جامْ خانه کنایه از فلك.

از مدح شاه و جام میِ لعل چاره نیست
تا پای بست گردش این جامْ خانه‌ایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۳.)

جامْ خانهٔ چشم درون چشم، شبکیه.

تا ره به جامْ خانهٔ چشمم فکند عکس
این خانه از پری چو پریخانه پُر شده است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۳.)

جامْ خانهٔ فلکی کنایه از آسمان، فلك.

من جام جم گرفته و با خود در این سخن
کاین جامْ خانهٔ فلکی چون توان شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۹.)

جامْ خانهٔ کُهن کنایه از فلك.

زیرِ تیرِ شکسته‌اند نجوم
تا در این جامْ خانهٔ کُهنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۲.)

جامِ خورشید خورشید (اضافهٔ تشبیهی) و کنایه از پرتو و شعاع خورشید.

زهره بر شادی رخ دستور
جام خورشید کرد پر می صاف
(خواجو، *دیوان*، ۷۰.)

خندهٔ گل گرفت عالم را
مستی او ز جام خورشید است
(سلیم، *دیوان*، ۹۱.)

جامِ خورشیدی برداشتن صبح کنایه از طلوع کردن خورشید، نورافشانی کردن.

جام خورشیدی از آن پیش که بردارد صبح
جام جمشیدی صهبا به صبوحی بردار
(سلمان، *دیوان*، ۵۳۲.)

جامِ راهب پیالهٔ قدیس دیر، کنایه از خمر الهی.

جرعهٔ زآن جامِ راهب آن کند
که هزاران جَره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است
آنچنانك اندر عبا سلطانی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۱۹.)

جامِ رنج انجام کنایه از شراب گیرا.
جان را پُر از می جام دِه، زان جام رنج انجام دِه
پخته نخواهم خام دِه، دل را به می آرام دِه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۸.)

جام زدن کنایه از شراب خوردن.
فرصت کم است ورنه دَرِ کام می‌زدم
گه نغمه می‌سرودم وگه جام می‌زدم
پَروای پند و موعظهٔ ناصحم نبود
ناصح نفیر می‌زد و من جام می‌زدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۱.)
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه‌دار و بزن جامی چند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)

جامِ زر جام ساخته شده از زر و کنایه از خورشید.
گر جام زر کشم ز کفِ یار سیمتن
عیبم مکن که از ازل این است سرنوشت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۳.)
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۷۲.)
از نثار جام زر بر فرق خاك
جرعه بین با خاك جان آمیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)
صبحدم چو آسمان در گردش آرد جامِ زر
در گمان افتم که خورشید است یا جام شراب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۲.)
سپیده دم که فلك جام زر به کیهان داد
نسیم غالیه در دامنِ گلستان داد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۸۵.)

جام زرافشان و جام زر فشان کنایه از جام شراب.
جامِ زرافشان به خاقانی دهید
خاطرش را دُر فشان یاد آورید
نازنینانی که دیر آگه شدند
زود جامِ زرفشان درخواستند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴ و ۴۷۳.)
ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه‌دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به‌من
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۳۱.)

جامِ سَحر کنایه از شعاع خورشید.
جامِ سَحر در گل شبرنگ ریخت
جرعهٔ آن در دهنِ سنگ ریخت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

جامِ سرجوش کنایه از جام لبریز و مالامال.
از دست تو کردهِ هر یکی نوش
در بزم اَلَست، جام سرجوش
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۲.)

جامِ سلطانی قدح بزرگ شرابخوری و کنایه از پشتیبانی الهی.
تو را طیفور بسطامی توان گفتن که دادندت
شراب از جام سلطانی و نزل از باغ سبحانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵.)

جام سلیمان، سلیمانی جام جم. (در داستانهای اسلامی جمشید و سلیمان را یکی دانسته‌اند.)
همی ترسم این جام را بشکنند
که جام سلیمان به موران که داد؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۱۲.)
مست از شراب جام سلیمانی و هنوز
دل تنگ‌تر سلیم زموری چه فایده
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۷.)

جام شکستن کنایه از رسوا کردن، نومید ساختن.
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۶.)

جامِ شهریاری کنایه از قدح بزرگ.

نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان

از آنك نیست دل از جام شهریاری سیر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۵:۳.)

جامِ صبح کنایه از سپیده‌دم، روشنی صبحگاه.

می صبوح که در جامِ صبح ریخته است

سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست؟

(صائب، *کلیات*، ۲۲۶.)

جامِ صدف یك نوع جام شرابخوری و کنایه از جام شراب.

ساقی به یاد دار که جامِ صدف دهی

بحری دهی که کوه غم از جا برافکند

آن جامِ صدف دِه که بخندد چو رخ صبح

چون صبح نمود آن صدف غالیه‌سایی

(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳ و ۴۳۴.)

جامِ طرب کنایه از جام شراب.

هیچ گه یارب حدیثی زان دولب خواهم کشید

یا شبی از دست تو جامِ طرب خواهم کشید

(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۱.)

دل و جانِ همه عالم فدای لعل نوشینش

که چون جامِ طرب نوشد دو عالم جُرعه‌دان سازد

(عراقی، *کلیات*، ۱۸۴.)

جامِ طرب زای کنایه از دهان محبوب.

چهرهٔ زیبای او برده زمن صبر و هوش

جام طرب زای او کرده نهادم خراب

(عراقی، *کلیات*، ۶۸.)

جامِ طرب شکار کنایه از جام باده.

آن جام طرب شکار بر دستم نِه

و آن ساغر چون نگار بر دستم نِه

آن می که چو زنجیر بپیچد برخود

دیوانه شدم بیار بر دستم نِه

(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۳.)

جامِ عالم‌بین جام جهان نما که امور عالم در آن دیده می‌شده است.

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

(حافظ، *دیوان* ط، ۵۸۸.)

جامِ غرور کنایه از شراب غرور و خودخواهی و هوای نفس.

زاهدانند مست جام غرور

چه خبر مست را ز لذت ما

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۸.)

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق

که مست جامِ غروریم و نام هشیاری ست

(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)

جامِ فرعونی کنایه از پیاله و جام بزرگ.

ساعتی گویی به ساقی جام فرعونی بده

لحظه‌ای گویی به مُطرب صوت موسیقی بیار

(معزی، *دیوان*، ۲۴۹.)

بده جام فرعونیم کز تزهد

چو فرعونیان ز اژدها می گریزم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)

جامِ فلك آسمان و سپهر. (اضافهٔ تشبیهی)

که خورد جرعهٔ راحت به‌زیر جامِ فلك

که همچو جرعه ندید آب روی ریخته خوار

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۵.)

جامِ کشیدن کنایه از شراب خوردن.

عاشقان جام فرح آن گه کشند

که به دست خویش خوبانشان کشند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶:۱.)

زلال خضر ز دست فرشته نستاند

کسی که با تو به خلوت نشست و جام کشید

(شفایی، *دیوان*، ۴۷۴.)

جامِ کیان کنایه از پیالهٔ بزرگ باده.

جام کیان به دست شه زمزم مکیان شده

بر مکیان زکات چین گنج عطای شاه را

(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۴.)

جامِ کیخسرو جام گیتی نما، جام جم که امور جهان

در او نموده می شده است و فردوسی در داستان بیژن و منیژه از آن سخن گفته است.

خیال آب خضَر بست و جام کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
گوی خوبی بردی از خوبانِ خُلّخ شاد باش
جامِ کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۴۲ و ۸۶۶.)

جامِ گزافی جام بزرگ و خارج از حد وزیادی.

آن می صافی جام گزافی
در ده و خندان برگو برگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۸۰.)

جامِ گوهری کنایه از پیالهٔ بلور و نیز لب و دهان محبوب.

صبحدم آبِ خضر نوش، از لب جامِ گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
پیش که غمزه زن شود چشمِ ستارهٔ سحر
برصدف فلك رسان خندهٔ جام گوهری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹ و ۴۲۵.)

بس پربهاست عمر ولیکن شکسته به
آن جام گوهری که در او خون خود خورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

جامگی مُقرری ماهانه، وظیفه ومستمری که به غلام دهند.

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
جامگی خواهی سر از خدمت متاب
(سعدی، *دیوان*، ۷۷۸.)

هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم
نام من از خوان اوست جامگی از خان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۶.)

پادشاهی بنده‌ای را از کَرَم
برگزیده بود بر جمله حَشَم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۴.)

جامِ گیتی نما، جامِ گیتی نمای جامی که امور عالم در آن نموده می شده است، و نیز جامِ جم.

جام گیتی نماست از چه توراست
آسمان در پناه درگاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

ور نشد زین بیان تو را روشن
جام گیتی نمای را به کف آر
(عراقی، *کلیات*، ۸۱.)

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نمای و خاكِ رهیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۶۴.)

جام گیتی نما به‌دست آور
نظری کن به مجمع انوار
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۱۳.)

جامگی خوار وظیفه ومستمری گیر.

که ای جامگی خوار تدبیر من
زجامِ سخن چاشنی گیر من
فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱؛ *لیلی ومجنون*، ۹۲.)

جامِ لاجورد کنایه از فلك.

خون دل است بهرهٔ ما چون شفق مدام
زین جامِ لاجورد که دورش دمادم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

جامِ لاله در اصطلاح گیاه‌شناسی حلقهٔ دوم هر گل «جام» نامیده می شود.

به جان آفرینی که ابرِ بهاری
به تسبیح و تهلیل او می‌خروشد
به وقت سحر بلبل از جامِ لاله
میِ روشن الّا به یادش ننوشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۵.)

جامِ لعل کنایه از لب و دهان معشوق.

خمارِ جان ز جامِ لعل بشکن
که مخموری، شرابی ارزد آخر
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶۵.)

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
برامید جامِ لعلت دُردی آشامم هنوز
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۳۴.)

جامِ مسیحا جامی که مسیح با حواریون در آن شراب نوشید و کنایه از شراب خدایی و نیز جام جهان نما.

جام او زنده کند جان مرا جاویدان
این هم از نشأهٔ آن جامِ مسیحا باشد
از شرابات خدا زندهٔ جاوید شوی
باده گر دُرد و گر صافی و اَصفا باشد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۲۰.)

مستی و دیوانگی جامِ مسیحا شکست
صرفه در این بزم نیست ساغرِ جم داشتن
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۶.)

جامِ میگونِ لاله حلقهٔ دوم گل لاله که سرخ گون است.

تا کند ابر در صبوح بهار
جام میگون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ زن بادا
آفتابِ طرب ز مشرقِ جام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)

جامهٔ احرامی صبح کنایه از روشنایی صبح.

آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح
برتن خویش ز غفلت کَفَنی ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۰.)

جامهٔ ازرق جامهٔ تیره و کبود زاهدان ریایی. (صوفیان جامهٔ ازرق پوشند.)

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
نیست اندر جامهٔ ازرق وفا و مردمی
چرخ ازرق پوش آنک عمر کاه و جان ستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

جامه ازرق کردن کنایه از به ماتم و عزا نشستن، لباس تیره پوشیدن.

جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن
صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
(مولوی، *مثنوی*، ۱۰۲۲:۵.)

بنفشه جامه ازرق کرد از این غم
برهنه کرد نرگس سر به ماتم
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۱۶.)

جامهٔ اصحابنا جامه ولباس اصحاب عرفان وحال که کوتاه بوده است.

حلهٔ زربفت روز افتاد در پای زمان
فوطهٔ نیلی شب شد جامهٔ اصحابنا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲.)

جامه اندر نیل زدن، به نیل زدن کنایه از ماتم داشتن، به عزا نشستن.

چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام
زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل
کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمی
بر سوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۰ و ۳۲۰.)

جامه به خون شست و شو کردن کنایه از بی قرار و ناآرام و پریشان کردن، گشتن.

خوبان ز آب دیدهٔ ما غافلند حیف
زین یوسفان که جامه به خون شست و شو کنند
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۵۹.)

جامه برتن دریدن پاره کردن جامه.

مرد دانا چو این سخن بشنید
جامه برتن زوَجد آن بدرید
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۵.)

جامه برطاق نهادن کنایه از همت گماشتن به کاری.

هر دل که طلب کند چنین یاری را
مردانه به جان کشد چنین باری را
مردی باید شگرف تا همچو فلك
برطاق نهد جامه چنین کاری را
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۰.)

جامه برقد کسی دوختن به اندازهٔ کسی جامه

دوختن و کنایه از شایسته و سزاوار و مناسب کسی بودن.

شیوهٔ ناز دلبران هر چه خوش آمدش فلک

زآن همه دوخت جامه‌ای برقد دلربای او

(اهلی، *کلیات*، ۳۵۶.)

جامه برقد کسی راست بودن به اندازه بودن جامه برای کسی و کنایه از شایسته و مناسب کسی بودن.

لفظ ایشان که خاص غایب راست

جامه‌ای بود بر قد او راست

(جامی، *هفتورنگ*، ۱۵۷.)

جامه به نیل رنگ کردن کنایه از به عزا نشستن، سوگوار بودن.

فلک از رشکِ رتبت و شرفت

در ازل جامه رنگ کرده به نیل

جامهٔ جاه تو را نقش همی بست قضا

وآسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد به نیل

(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۱ و ۲۹۸.)

جامه به نیل کشیدن کنایه از به عزا نشاندن، سیاه روز کردن.

چون تو بسی را به نیل جامه کشیده‌ست شام

پردهٔ بسیار کس چون تو دریده‌ست صبح

(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

جامه پاره کردن از شوق کنایه از شور و شعف و نشاط بی اندازه داشتن.

چو غنچه با لب خندان به‌یاد مجلس شاه

پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

(حافظ، *دیوان*، ۲۴۰.)

هر شب از شوق جامه پاره کنم

عاشقم عاشقم چه چاره کنم

(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۴۶.)

جامهٔ پرهیز کنایه از جامهٔ زهد و ریا.

عشقبازان در بهشتند اوحدی

زهد ما را در عذاب انداخته‌ست

زود پوسد جامهٔ پرهیز ما

کاین قصب بر ماهتاب انداخته‌ست

(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۳۲.)

جامهٔ پیروزه کنایه از جامهٔ ماتم و عزا.

به ماتم سرای فنا چون رسیدی

جگر خسته و جامه پیروزه بهتر

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)

جامهٔ ترسا کنایه از جامهٔ تیره و کبود.

از برف نو بنفشه گر ایمن گشت

ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۹.)

جامهٔ تقویٰ لباس پرهیزگاری و زهد.

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد

هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

یا مکش بر چهره نیل عاشقی

یا فروبر جامهٔ تقوی به نیل

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶ و ۱۶۲.)

جامهٔ جان چاك زدن کنایه ازسوگواری کردن، به‌ماتم و عزا نشستن.

نیك عهدی در زمین شد جامهٔ جان چاك زن

کز فلك زین صعب تر مأتم نخواهی یافتن

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

جامهٔ جان چاك شدن کنایه ازبی‌قرار گشتن، بی‌تاب شدن.

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاك

بیا ای آرزوی جانِ غمناك

(جامی، *دیوان*، ۴۸۹.)

جامهٔ جان چاك کردن کنایه از شور و شعف آوردن.

پرده زرخ برفکن جامهٔ جان چاك کن

طَرف کُله برشکن تاج سران خاك کن

(جامی، *دیوان*، ۶۱۸.)

جامهٔ جان دریدن کنایه از شور و شوق و شادمانی فراوان داشتن.

خواهم درید جامهٔ جان را زخرمی
تشریف وصل گر به من ناتوان رسد
(اهلی، *کلیات*، ۴۶۳.)

جامهٔ جان قبا کردن کنایه از سرمست شدن، به شور و شوق و هیجان آمدن و در اصطلاح صوفیه محو در دوست شدن و پاك و بی آلایش گشتن.

سر و بالای من آنگه که در آید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۳.)

سزد که جامهٔ جان را قبا کند از شوق
هزار یوسف مصری به‌بوی پیرهنش
(هلالی، *دیوان*، ۹۳.)

جامه چاك آن که لباسش دریده است و کنایه از صوفی و عاشق.

تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۴۳.)

جامه چاك زدن پاره کردن جامه.

شب از رشك زد قیرگون جامه چاك
زبر عقد پیرایه بگسست پاك
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۵.)

چون صبح جامه چاك زده غنچهٔ حباب
پیش نسیم زلف تو بر جویبار می
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۹.)

جامه چاك کردن کنایه از عزاداری کردن، ماتم گرفتن.

شه تازیان اندر آمد به‌خاك
سپاهش همه جامه کردند چاك
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۴۸۶.)

جامه چو گُل دریدن، چاك کردن پاره کردن جامه و کنایه از ظاهر و آشکار شدن، از خود بی خود شدن.

هر لحظه‌ای بهار نو است و عقار نو
جانش هزار بار چو گُل جامه‌ها درید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۱.)

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاك از گریبان تا به دامن
تنت را دید گُل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۸.)

جامه خانه جای رخت و بوسیدنی، جامه‌دان.

دولت از جامه خانهٔ اقبال
در برس احسن الثیاب اندخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

به‌داغگاه عقوبت کزو برند نکال
به جامه خانهٔ رحمت کزو دهند جزا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاك ره به‌هر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۲۳۷.)

دو دستش زاستین خواجگانه
چو کفش کهنه زیر جامه خانه
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۹۹.)

هر خلعت مراد که بخشید آسمان
از جامه خانهٔ کرمت مستعار باد
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۱۱.)

جامهٔ خصم کاغذین بودن کنایه از متظلم و دادخواه بودن.

کاغذین باد جامهٔ خصمت
بس که از غم بر او ستم باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۸.)

جامهٔ خواب بستر، رختخواب.

جامه خواب پر حدث را یك فضول
قاصداً آورد در پیش رسول
(مولوی، مثنوی ن، ۹:۵.)

جامه‌دار نگاهدارندهٔ رخت و جامه. (جامه‌داری منصبی دولتی بوده و جامه‌دار جامه خانهٔ شاهی را در اختیار داشته است.)
شرابدارِ من و جامه‌دار و مشرفِ دخل
وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۱.)
چو جامه‌داران در موکب تو تُرك فلك
به‌دوش می کشد از افتخار زیلوچه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

جامه‌داری نگاهداری جامه‌ها در حمام و نیز رك: جامه‌دار.
بسی نماند که از بهر جامه‌داری او
دهد زمانه به‌دست چنار زیلوچه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

جامه‌دان جای جامه و لباس.
جامهٔ تن را بکَن جان برهنه ببین
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه‌دان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۴.)

جامه در خون زدن هوا کنایه از سرخی شفق به هنگام غروب.
وآن دوم نوبت نماز شام هنگام غروب
کز شفق گویی هوا را جامه در خون می‌زنند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۵.)

جامه در دندان کنایه از باشتاب گریختن.
عاقبت چون خاك ریز آغاز کرد
جامه در دندان گریز آغاز کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۵.)
غم گریزد چو او شود خندان
به تكِ پای و جامه در دندان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۳۶.)

جامه در نیل افتادن کنایه از خوشبخت و سعادتمند بودن. (این ترکیب از اضداد است.)
اگر بر فرش (فرق) موری بگذرد پیل
فتَد افتاده‌ای را جامه در نیل
ملك گفتا چو مهمان می‌پذیری
به‌جان آیم اگر جان می‌پذیری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۷.)

جامه در نیل زدن زمین کنایه از تیره و تاریك شدن، شب فرا رسیدن.
دگر شب که شب تخت بر پیل زد
زمین چون فلك جامه در نیل زد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۷.)

جامه‌دریدن پیراهن پاره کردن و کنایه از ناشکیبایی کردن.
از ماتم تو جامه دریده‌ست آسمان
وز حسرت تو طره بریده‌ست حور عین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۲.)
کدامین جامه بر یادم دریدی
کدامین خواری از بهرم کشیدی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۱.)
جامهٔ صبر می‌درد عقل زخویش می‌رود
مردم و سنگ می‌خورد عشقِ چو اژدهای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۵.)
گرچه چون گل دگران جامه درند ازعشقت
من چو سوسن به ثنا رطب لسان برخیزم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۱۵.)
مجنون تو را جامه دریدن نگذارند
یك نالهٔ دلخواه کشیدن نگذارند
(شفایی، *دیوان*، ۴۴۹.)

جامهٔ رومیان کنایه از جامهٔ سرخ.
دارندهٔ هاشمی شعاری
پس جامهٔ رومیان چه داری
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۴.)

جامهٔ رهبان روم کنایه از جامهٔ سرخرنگ.

تیغ او پوشید گویی جامهٔ رهبانِ روم

روی بدخواهش به‌جای سیم خورد وزر گرفت

(معزی، *دیوان*، ۷۷.)

جامهٔ زرق کنایه از جامهٔ ریا.

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق

که مست جام غروریم و نام هشیاری ست

(حافظ، *دیوان ط*، ۹۲.)

جامه زیب جامه آرای، آن که دارای جامهٔ زیبا باشد و به تنش زیبنده است.

جامهٔ شِعر است شعر و تا درون شعر کیست

یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۴.)

حُلهٔ فردوس اگر پوشد نباشد جامه زیب

غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد

(کلیم، *دیوان*، ۲۳۵.)

جامه سبز عیدی کنایه از گل و سبزه و شکوفه.

جهان زیور عید بر بندد از نو

مگر مجلس شاه شروان نماید

رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی

مگر بزم خاقان ایران نماید

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۹.)

جامهٔ سپهر کنایه از هوای تیره.

روی چون آفتاب نور اندود

جامه چون جامهٔ سپهر کبود

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

جامهٔ سوسی جامهٔ منسوب به شهر سوسه در کشور تونس.

رختش زنور مطلق در تخته جامهٔ حق

نی بارگیر سیسی نی جامه‌های سوسی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۳:۶.)

جامهٔ سیاه جامهٔ تیره که شعار عباسیان بوده است.

کفر و نفاق از وی چو عباسی

بر جامهٔ سیاهش پیدا شد

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۰.)

جامه سیاه کردن، جامه سیه کردن کنایه از سوگوار بودن، ماتم داشتن.

چو مادر فرو خواند غمنامه را

سیه کرد هم جام و هم جامه را

(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

موی بُر اینکه صبح موی بَبرید

جامه سیه کن که شام جامه سیه کرد

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۴.)

جامهٔ شب کنایه از بستر، رختخواب.

چون سرم از مستی وز خواب گران گشت

در کشم او را به جامهٔ شب و افشار

(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۶.)

جامه شوی گازر، رختشوی.

برون پرواز هیهات است در فکر درون باشید

لباس دل غبار آلوده باشد جامه شویان را

(صائب، *کلیات*، ۱۲۰.)

جامه شویی گازری، شست‌وشوی رخت و جامه.

جامه شویی کرد خواهی ای فلان

رو مگردان از محلهٔ گازران

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۸:۱.)

جامه ضرب کردن کنایه از پاره کردن جامه هنگام سماع صوفیان، جامه دریدن.

ای صوفیانِ عشق بدرید خرقه‌ها

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۱.)

جامهٔ عباسیان کنایه از سیاهی. (شعار عباسیان جامهٔ سیاه بوده است.)

هوای مشرق تاری تر از شب شبه‌گون

کنار مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب

یکی زجامهٔ عباسیان فکنده ردا

یکی ز مطرد نستوریان کشیده حجاب

(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۲۸.)

جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب

برگرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان

(فرخی، *دیوان س*، ۳۱۴.)

جامهٔ عسلی پارچهٔ زرد رنگی بوده که یهودیان و به‌گفتهٔ بعضی، گبران به جهت امتیاز از مسلمانان بردوش جامهٔ خود می‌دوخته‌اند.

اگر ز سوز درون واقفی و رقتِ قلب
چه جای چهرهٔ شمعی و جامهٔ عسلی‌ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۳.)

جامهٔ عید جامه‌ای که در روز عید پوشند و کنایه از جامهٔ سرخ و گلها و شکوفه‌ها.

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو زجرعه بر زمین جامهٔ عید گستری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۵.)

جامهٔ عیدی کنایه از گلها و شکوفه‌های بهاری و نیز جامهٔ سرخ.

جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش
که به می دوش گرو کرده‌ام اثواب ثواب
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۳.)

تا شب تو گشت صبح، صبح تو عید بقا
جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیرالثیاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

جامهٔ عیدی من باید از این مجلسیانت
لیك بی‌گفت تو این کار بسامان نشود
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۶.)

بهار آمده یارب چه رهن باده کنم
مرا که جامهٔ عیدی قبای عریانی است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۵.)

جامه قبا کردن کنایه از چاك کردن جامه.

خلیفه جامهٔ سُوکش قبا کند چو غلامان
که جان خواجه که سلطانِ دیر بود برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۰.)

تُرك من تَرك من گرفت و خطا کرد
جامهٔ صبر من برفت و قبا کرد
(خواجو، *دیوان*، ۶۹۵.)

جامهٔ کاغذین کنایه ازتظلم ودادخواهی. (رسم بوده که دادخواهان ماجرای دادخواهی خود را بر جامهٔ کاغذی می‌نوشتند و برای دادخواهی به جایگاه خاصی که فرمانروایان تعیین می‌کردند می‌رفتند.)

رفتیم سوی شاهِ دین.با جامه‌های کاغذین
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۵.)

بعدازاین چون قلم به‌سر کوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۱.)

من جامه کاغذین کنم از رنگ کاغذت
کان را چو برگ گه هدف تیر می‌کنی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۶.)

جامهٔ کبود کنایه از آسمان.

خوش است جامه اگر آسمان بدل سازد
که بوی ماتم از این جامهٔ کبود آید
(سلیم، *دیوان*، ۲۶۰.)

جامه کبود بودن سیاه جامه بودن وکنایه ازناسازگار بودن.

شکایتی که مرا بود از فلك گفتم
شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت، گفت ز مهر سپهر دل بردار
که هست اطلس نیلیِّ چرخ جامه کبود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

جامه کبود پوشیدن جامهٔ سیاه پوشیدن و کنایه از ماتم گرفتن، عزا گرفتن.

حُسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۰۸:۳.)

جامه کبود کردن کنایه ازعزادار بودن، ماتم‌داشتن.

گاه کنم جامه ز جورش کبود
گاه کنم نامه زیادش سیاه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۵.)

گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من
جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
(معزی، *دیوان*، ۲۳۳.)

کرد در ماتم جان دیده تر و جامه کبود
خشك مغزیِ دو بادام سیاهت ما را
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۷.)

جامه کَن بینهٔ حمام و کنایه از دزد و غارتگر.
چو در گرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را
نیَم من نقش گرمابه چرا در جامه کَن باشم
بر ویم مست امشب به وثاق آن شکر لب
چه ز جامه کَن گریزد چو کسی قبا ندارد
در ره تاریك مردی جامه کَن
منتظر استاده بود از بهر فن
دربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۳؛ ۱۳۰:۲؛ *مثنوی* ن، ۳۷۱:۴.)

جامه کوب رختشوی، گازر.
که ز طاقا طاق گردنها زدن
طاق طاق جامه کوبان ممتهَن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۰:۵.)

جامه گِرد کردن جمع کردن و فراهم آوردن جامه برای احتراز از آلودگی.
تو جامه ِگرد کنی تاز آب تر نشود
هزار غوطه تو را خورد نی ست در دریا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۱.)

جامِ هلالی پیاله شرابخوری که به شکل هلال است و کنایه از لب محبوب.
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه است کز این جام هلالی مستم
شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم
رُخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می خوردم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۲۳ و ۴۳۰.)

جامه نمازی کردن کنایه از پاك کردن و شستن.
تا به دُردیِ قدح جامه نمازی نکنی
چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۷.)

جامه نیلی کردن کنایه از به عزا نشستن و ماتم داشتن.
کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
(عرفی، *دیوان*، ۳۷.)

جامه‌وار به اندازهٔ یك جامه، یك قواره.
دزدیده دل ز حُسنت از عشق جامه‌واری
تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۵.)

جامِ یاقوت کنایه از ساغر شراب سرخ فام.
چون فراغت رسیدشان از خوان
جام یاقوت گشت قوتِ روان
ساغری چند چون زمی خوردند
شرم را از میانه پی کردند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۰.)

جامِ یاقوتین کنایه از خورشید.
فلك چون جام یاقوتین روان کرد
زجرعه خاك را یاقوت سان کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۴.)

جان آفرین آفرینندهٔ جان، پروردگار.
بدو گفت یزدانِ جان آفرین
تو را ایدر آورد از ایران زمین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۴۰:۴.)
به جان آفرینی که نزد جلالش
ثناهای بی‌حد و احصا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

جانان، جانانه کنایه از محبوب و معشوق.
آمد نسیمی از کوی جانان
پُر مشك دامن پر گل گریبان
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۵.)

برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را
به‌جانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۶.)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به‌جانان یا جان ز تن برآید
به بوی زلف تو گر جان به‌باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۷ و ۲۹۶.)

جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی‌صحبت جانانه
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۶۵.)

جانِ آگه دل بیدار و آگاه.

خیالِ روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جانِ آگه ماست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵.)

جان آور آنچه جان دارد، جاندار.

گه چو یوسف شاهدی از چاه برتختی رود
گه چو آدم صورتی از خاك جان آور شود
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۰.)

هر شب که نو برآید از گردون
این اختران شوخ نه جان‌آور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۱.)

جان آویز آنچه جان را مقید و پایبند سازد.

منزلی دلربا و جان آویز
مردمانی در او نگار انگیز
(سنایی، *مثنویها* ج، ۲۴۲.)

جان آهنج کشندهٔ جان، آنچه روحِ آدمی را از تن جدا کند.

تیغ جان آهنج او چون برکشد سر از نیام
خلق باید تا به میدانش تن بی‌سر کشند
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۹۷.)

تاج جانِ پاك را در راهِ دل
مفرش جانانِ جان آهنج کن
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۹.)

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر قهر جان آهنجتان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵۶.)

جانِ آهنین جانی که بسیار سخت و استوار است و کنایه از بی‌رحم و بی‌باك.

سرکشان گر پیش او آرند جانِ آهنین
ز آتش سیمابگون تیغش رخ زرین برند
(مختاری، *دیوان* خ، ۵۱.)

اگر چه بود مرا جانِ آهنین طالب
گداخت فرقت او جانِ آهنینِ مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۴.)

جان از کفِ پا رفتن کنایه از مردن، نابود شدن.

کشید از قدمم خار راه او ایام
چو شمع رفت برون جانم از کف پایم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۹.)

جان از ناف به لب آمدن کنایه از در بیم و هراس و ناراحتی به‌سر بردن.

فرصتِ آن پشّه راندن هم نبود
از نهیب حملهٔ گرگ عنود
این چنین دندان کَنان تا نیم شب
جانشان از ناف می‌آمد به لب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۷.)

جان افروز تازه کنندهٔ جان، روح افزا.

دان که: اقبال خویش را دیدم
با رُخ دلگشایِ جان افروز
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۰.)

جان خاقانی فدای روی جان افروز توست
گرچه خصم اوست جانا یار و جانان جان تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۹.)

جان افزا، جان افزای آنچه جان‌وروان‌را بیفزاید، مایهٔ شادی و نشاط. نیز رك: جان فزا، جان فزای.

شد از دستش صراحی گردن افراز
ز لعلش جام جان افزا دهان باز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۰.)

بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند
دم به دم بر جان و دل آن جام جان افزا زنند
به حضرتم خضر آب حیات جان افزا
بهر صبوح به جام سکندر آورده
(عراقی، *کلیات*، ۷۴ و ۹۴.)
خورشها پاك و جان افزای و شیرین
چو پوششهای نغز و خوب و رنگین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۷.)
عقل مستِ لعلِ جان افزای توست
دل غلامِ نرگس رعنای توست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۱.)
دلخوشم از عشق جان افزای خویش
دوست دارم یارِ بی‌همتای خویش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۶۲.)

جان افشان کردن فدا کردن جان، جانبازی کردن.
بر تو نکند مجیر جان افشان
چون بر دَرِ شاهِ دادگر کرده ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۸.)
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۶.)

جان انجام پایان دهندهٔ جان، گیرندهٔ جان.
به روزِ بزم بود آفتاب گوهر بار
به روز رزم بود اژدهای جان انجام
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۷۹.)

جان اوبار کنایه از کشنده، گیرندهٔ جان.
گشت بی نور و ماند بی‌حرکت
از نهیبِ حسام جان اوبار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۸۰.)
عالمی پر طیور جان اوبار
وادیی پُر زغول مردم خوار
(سنایی، *مثنویها ح*، ۷۳.)

جانبازی کردن فداکاری کردن، مردانگی کردن.
دوستان را دلنوازی کن که جانبازی کنند
آشنا کن بازرا کو خود همی داند شکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۲.)

جان باطاق افکندن کنایه از حالت نزع و مشرف به مرگ بودن.
چون نظر بررُوی عشاق او فکند
جان به‌دست غمزه باطاق او فکند
(عطار، *منطق الطیر*، ۶۹.)

جان به باد بردادن کنایه از نابود شدن، مردن.
با ژنده پیل پشه چو پهلو همی زند
گر جان به باد بردهد الحق سزای اوست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۹.)

جانبِ بی جانبی گوشهٔ بی گوشه، کنایه از عالم غیب.
هر کسی رویی به‌سویی برده‌اند
وآن عزیزان رو به بی‌سُو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پَرد در مذهبی
وین کبوتر جانبِ بی‌جانبی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴:۵.)

جان به جان آمدن کنایه از به‌ستوه آمدن.
دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم
جانم به جان آمد همی از خویش و از بیگانه هم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۹۸.)

جان به حلق رسیدن کنایه از به حال احتضار افتادن، نیم جان شدن.
به کامِ دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
وگر به کام رسد همچنان رجایی هست
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۵۱.)

جان به خِرخِر رسیدن کنایه از به حالت نزع افتادن، جان کندن، به مرگ نزدیك شدن.
ای بی‌وفا جهان دلم از درد خون گرفت
دریاب پیش از آنکه رسد جان به خِرخِرم
(انوری، *دیوان س*، ۲۲۱.)

جان بخش پروردگار و کنایه از کسی که از گناه کسی درگذرد و نیز جان تازه دهنده و مفرح.

چو الب ارسلان جان به جان بخش داد
پسر تاج شاهی به‌سر بر نهاد
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۳۸.)

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امیدِ عفو جان بخشِ گنه فرسای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

من که جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل
خندهٔ قهقه بر اعجاز مسیحا می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

جان بر آتش بودن کنایه از بی قرار و در سوز و گداز بودن.

در شهر می خرامی و جانها بر آتش است
زان زلف تابدار و زان چشم پر خُمار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۱.)

جان بُردن کنایه از نجات یافتن، رها شدن.

تا خود سر زلفینت بگشوده همی بینم
هین ای دل زندانی بگریز که جان بردی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۵.)

دزد را گر عفو باشد جان برَد
کی وزیر و خازن مخزن شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۱:۵.)

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است
(حافظ، *دیوان*، ۳۹.)

جان بر سَرِ دل کردن کنایه از خود فدا کردن، جان از دست دادن.

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو وگرنه بر سرِ دل می کنی جان را
(هلالی، *دیوان*، ۹.)

جان بر کف دست نهادن کنایه از تادَمِ مرگ پایداری کردن.

جانِ شیرین نهند بر کف دست
بس حدیث دیار و یار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۱.)

ما خراباتییم عاشق و مست
جان شیرین نهاده بر کفِ دست
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۰.)

جان بر لب آمدن مشرف به مرگ بودن و کنایه از ناشکیبا و بی‌تاب شدن. نیز رك: جان به لب آمدن.

خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده
بر سر کشیده خط، همانا که ساغرم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۳۴.)

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

همی گفت این که روزش را شب آمد
به تلخی جان شیرین بر لب آمد
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو*، ۱۹۷.)

جان بر لب آوردن مشرف به مرگ ساختن و کنایه از بی تاب و ناشکیبا کردن.

در سرم افکند چرخ با که سپارم عنان
بر لبم آورد جان با که گزارم عنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

جان بر لب رسیدن کنایه از بی طاقت و ناشکیبا گشتن. نیز رك: جان به لب رسیدن.

جانِ بر لب رسیده را بتر است
کز مقیمان آستان عناست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰.)

همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۱۲.)

جان بر میان بسته کنایه از مصمم و آمادهٔ انجام دادن کاری.

هم چون درخت گندم باش از برای فرض
گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)

جان به شیشه کنایه از نازك دل و نازك طبع.

آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت
جان را به تیغ عشق فروشنده می‌شود
ای عقل جان بباز چرا جان به‌شیشه‌ای
وی جان بیار باده چرا بی‌مروتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸۸؛ ۶:۲۲۴.)

جان به غرغر رسیدن کنایه از بی‌تاب و قرار شدن.
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست
رسید از خیرگی جانم به غرغر
چو مدحت به آل پیمبر رسانم
رسد ناصبی را از او جان به غرغر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۳۶ و ۳۰۸.)

جانب کسی نگه داشتن کنایه از یاری کردن، حمایت کردن از کسی.
تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب توست
ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۱.)
هر آن که جانبِ اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۵۲ و ۲۶۲.)

جانب کسی یا چیزی فرو گذاشتن کنایه از ترک یاری و طرفداری کردن از چیزی یا کسی، رعایت نکردن.
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۶۰ و ۷۴۰.)

جان به کف بودن کنایه از آمادهٔ جانبازی بودن، تا پای مرگ ایستادن.
جان به کفم تا کنم بر تو به عیدی نثار
کآینه دیدن به عید خوش نشود رایگان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۷.)

جان به کف گذاشتن کنایه از آمادهٔ جانبازی شدن تا پای مرگ، ایستادگی کردن.
قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن زمن
جان به کف بگذارم و از دست نگذارم تورا
(هلالی، *دیوان*، ۳.)

جان به کف گرفتن کنایه از آمادهٔ جانبازی شدن، تا پای مرگ ایستادن.
او می‌شد جان به کف گرفته
وایشان پس و پیش صف گرفته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۸.)

جان به لب کنایه از مشتاق و بی‌تاب.
ای دلِ من چون دل مرغان کباب
جان به لب از درد تو بی‌خورد و خواب
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۲.)

جان به لب آمدن به مرگ نزدیك شدن و کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن.
به جان عاشقان یعنی لبت کامد به لب جانم
به خاك پای تو یعنی سرم کز سرگذشت آبم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۱۳.)
چون به سخن گرم شود مرکبش
جان به لب آید که ببوسد لبش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)
جانم به لب آمد و ندیدم
کامی ز لب شکر فشانت
(جامی، *دیوان*، ۱۰۹.)
فتاده در سر راه تو جان من به لب آمد
روا مدار که از درد انتظار بمیرم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۹.)

جان به لب آوردن کنایه از بی‌تاب و بی‌طاقت و بی‌قرار کردن، مشرف به مرگ شدن.
پر شکر یاقوت تو آورد کارِ من به‌جان
دل شکر هاروت تو آورد جان من به لب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۰.)

سیاهی می‌کند با من سر زلفِ نگونسارش
به لب می‌آورد جانم لب لعل شکر بارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

جانم آوردی به لب رحمی بیار
این نه بس رسمی‌ست جان کآورده‌ای
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)

گر کام تو این است که جانم به لب آری
خوش باش که مقصود تو این لحظه برآید
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۴.)

جان به لب رساندن کنایه از آزار و شکنجهٔ شدید دادن.

تو آن نه‌ای که توانی که خستگانِ بلا را
به‌کام دل برسانی و جان به لب نرسانی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۰.)

رساند جان به لبم روزگارِ فرقتِ تو
بیا که کُشت مرا آرزوی صحبت تو
(محتشم، *دیوان*، ۴۷۸.)

جان به لب رسیدن کنایه از بی‌تاب و بی‌طاقت شدن، در رنج و عذاب بودن، ناشکیبا و بی‌قرار گشتن، مشرف به مرگ بودن.

چون جان به لب رسید و دل از غم خراب شد
تن نیز گو: ممان و بکاه از فراق یار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۲.)

جانم ز آرزوی نوالت به لب رسید
چند از تعللِ مگر و انتظارِ بوك
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۶.)

بس که جانم به لب رسیده ز درد
بوسهٔ گرم دِه مده دَم سرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۵.)

ای ماه در هوای تو جانم به لب رسید
وی ترك در فراق تو روزم به شب رسید
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۵.)

هم جانم از فراق تو ای جان به لب رسید
هم کاردم ز هجر تو از استخوان گذشت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۲.)

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به‌سر رسید امید و طلب به سر نرسید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۱.)

جان به منزل بردن کنایه از سالم به منزل رسیدن.

ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان به منزل برد
(سعدی، *کلیات ك*، ۷۹.)

از این ره کجا جان به منزل بَرد
وزین ورطه کشتی به ساحل بَرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

جان به ناف رسیدن کنایه از در رنج و عذاب بودن.

زان سیاست که جان رسیده به ناف
دیده در کار ماند زَهره شکاف
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۶.)

جان بین آن که لطیفهٔ جان بیند، کنایه از حقیقت بین، واقع بین.

دیدنِ روی تو را دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است
(حافظ، *دیوان ط*، ۷۴.)

جان پرداز کنایه از روح‌پرور و دلکش.

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار
جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو
بر صدای خوبِ جان پرداز تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۰۱.)

جان پردازی کنایه از ترك جان گفتن.

گفت بیرون زین حَد ای خوش فرِّ من
گر زنم پَری بسوزد پَرِّ من...
بی‌هُشیها جمله اینجا بازی است
چند جان داری که جان پردازی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۵۰۴.)

جان پُر گره کردن کنایه از خشمگین شدن.

سیاوش ز گفت گروی زره
بر و کرد پرچین و جان پُر گره
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۹.)

جان پرور آنچه روح و جان را پرورش دهد.

گریستن گرفت از سَرِ صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۷.)

جانِ پری کنایه از شراب.

از پیکر گاو آید در کالبد مُرغ
جانِ پری آن کز تن خم یافت رهایی
در دل خم خون شده جان پری
با تن مردم چو جان آمیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴ و ۴۹۱.)

جان پژوه کنایه از سالخورده، آن که عمر رفته را بررسی می‌کند و بدان با افسوس می‌اندیشد.

ز درد وصلتِ یاران، من آن کنم به جَزَع
که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۵.)

جان پناه آنچه نگاهدارندهٔ جان است.

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندوستان بَرد
بوك بنده کان طرف شد جان بَرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۰.)

جانِ پنج روزه کنایه از جان فناپذیر و کم بقا.

هر دو جهان پُر است ز حی حیات بخش
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۲.)

جان تر بودن کنایه از عزیزتر و بسیار گرامی بودن.

لابه مندیش و مکن لابه دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر
گوش من از غیر گفتِ او کر است
او مرا از جان شیرین جان تر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۷.)

جانِ تو و جان او کنایه از برابر بودن، عزیز و گرامی داشتن کسی یا چیزی.

عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا
یار عزیز است و صعب، جان تو و جان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

جانِ جان کنایه ازروح اعظم، اشاره به‌ذات حق تعالی.

قوّتِ جان است این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جانِ جان
جان اول مَظهَر درگاه شد
جانِ جان خود مَظهر الله شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۰؛ ۶:۲۷۹.)

جان دادن جان سپردن، مردن.

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۱.)

شبِ رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۳.)

جاندار کنایه از سلاحدار، نگهبان.

به نوبت ز جاندار و از پاسبان
کسان دار هم گُرد و هم مهربان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۷.)

کشان از دژ به لشکرگاه بردش
به نزدیکان و جانداران سپردش
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۸۴.)

چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
چه فرق حیز و مُخنث ز رستم و جاندار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۶.)

جانداران پنهان کنایه از فرشتگان، مأمورین غضب الهی.

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه
رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و بس
چونك جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دور باش هر یکی تا آسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۷.)

جان دارو نوشدارو که بخشندهٔ حیات است.
جان داروی او بیار یعنی
خاكِ دَرِ قدوهٔ معظم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۷.)
در بن دندان مار از زهر جان دارو شود
ز استماع لفظ روح افزای آن حضرت، لعاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۷.)
به وصل خود که جان داروست مجروحان هجرت را
جهانی را دوا کردی و من بیمار می گردم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۶.)
ساخته جان دارویی از پی دلها به نطق
آینهٔ کاینات مُفتی صاحبقران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد در دِه ای صُبَی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۵۸.)

جانداری کنایه از نگاهبانی، سلاحداری.
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای است در بندگی
زجانداری افتد به خربندگی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۶.)
یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند
ببرد زود به جانداری خود پادشهش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود؟
سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۱.)
از پس جانداری سلطان عالی هیکلش
شحنهٔ جوشنوران چرخ بردارد کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۲.)

جان داورِ جان دادرس جان.
گو یمت کامروز جانم رفت دوشی بر زنی
چون تو یی جان داورِ جان حال جان چون نشنوی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۲.)

جان درازی طول عمر.
ز بهر جان درازیش از جهان شاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه
از پی جان درازی شه شرق
کردم آفاق را به شادی غرق
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲؛ *هفت پیکر*، ۳۳۹.)
جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوك مژگان تو بی‌چیزی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

جان در آستین بودن کنایه از در دسترس بودن، مهیای جان نثار کردن.
ای کاش که جان در آستین بودی
تا بر سر مونس دل افشانم
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد
(سعدی، *دیوان*، ۶۴۴؛ *کلیات* ش، ۵۷۴.)

جان در آستین داشتن کنایه از آمادهٔ جان نثار کردن، جان خود به خطر انداختن.
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۲.)

جان در آستین نهادن کنایه از خود را فدا کردن، بی قرار و بی تاب بودن.
اگر جان می نهی در آستینم
وگر سر می‌زنی بر آستانم
نخواهی گشت با وصلم هم‌آواز
کناری گیر و با هجران همی ساز
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۹.)

جان در انداختن کنایه از ترك جان گفتن.

کس با رخ تو نباخت اسبی
تا جان چو پیاده در نینداخت...
جان داد و درون به خلق ننمود
خون خورد و سخن به در نینداخت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۵.)

جان در باختن جان دادن، مردن.
کنون رفت و جان زا به جانان سپرد
چو در باخت جان اوغمش جان ببرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۷.)

جان در جان کسی کردن کنایه از جان فدای کسی کردن.
به عمر ار چند ننهاده است یك شب روی بر رویم
بر آنم تا کنم یك روز جان خویش در جانش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۴.)

جان در سرِ چیزی کردن کنایه از جان باختن.
نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سرِ دل کنی
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)
تیغِ تیز تو که جان کرد عدو در سرِ او
هست در گنج سیادت گهر مینایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

جان در سرِ کارِ کسی شدن کنایه از فدای کسی شدن.
چه غم ابن یمین را زانکه جان شد در سَرِ کارت
غمش گر هست زان باشد که از حالش نه آگاهی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۰.)

جان در سرِ کارِ کسی کردن کنایه از برای کسی جان دادن، فدا کردن.
جان در سرِ کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۳.)
من که سر در سر سودای غمت باخته‌ام
جان اگر در سر کارِ تو کنم سود من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۸.)

جان در قدم کسی ریختن کنایه از خود را فدا کردن.
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می خواهم
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۲.)

جان در کارِ کسی کردن کنایه از فداکاری برای کسی کردن.
مرا تا جان بود زو برنگردم
که جان خویش در کارِ تو کردم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۲.)

جان در میان داشتن کنایه از مضایقه نداشتن جان، نهایت مهربانی و دوستداری.
به جان دوست که جان با تو در میان داریم
چو در کنار نیایی مکن کنار از ما
(اهلی، *کلیات*، ۵.)

جان دوستیِ کسی دوست داشتن جان کسی.
جان دوستی تو را به هر دم
یاد آرم و جان بر آرم ازغم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۴.)

جان را کوشیدن برای حفظ جان جنگ کردن.
جز این نیز چندان به چنگ آوریم
چوجان را بکوشیم و جنگ آوریم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۲۱:۲.)

جانربای گیرندهٔ جان.
ای ترك شوخ دیدهٔ خونخواره قطع کن
از تیغ جانربای خود ایام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

جانِ رمیده جانِ پریشان و آزرده.
دل کنده بودم از می و ساقی چو گل رسید
جانِ رمیده را هوس جام تازه شد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۶.)

جان ریزه جان حقیر و کوچك و ناتمام، روح حیوانی.

این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد
ذرات این جان ریزه‌ها مستهلك جانانه شد
هر که او بی‌سر بجنبد دُم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود
سر بکوب آن را که سِرَّش این بود
خُلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سرکوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲: ۳؛ مثنوی ن، ۴: ۳۶۲.)

جان سپاردن فدا کردن جان، هلاك شدن.

راهی‌ست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۶۲.)

جان سپار کردن فدا کردن.

بدان که نام وصال تو برده‌ام روزی
به‌دست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۴.)

جان سپار گشتن فدا شدن.

ای خسروی که ملك تو را جان سپار گشت
وز رنج گشت حاسد تو جان سپارِ تیغ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۸.)

جان سپاری کردن فداکاری کردن، جان دادن.

بکردیم سی روز آن میهمان را
به انواع خدمت بسی جان سپاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۳.)

تا بیش دلم خراب داری
دل بیش کند زجان سپاری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۹.)

چون ز پیشمُ می‌روی جان می سپارم من به غم
هر که را شد عمر لابد جان سپاری می کند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲-۱: ۳۵۰.)

جان سپر جان دهنده و فدایی.

از سَرِ دردی بدین میدان در آی
جان سپر زار و بدین دیوان درآی
در چنین میدان که شد جان ناپدید
بل که شد هم نیز میدان ناپدید
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۷.)

جان سپرِبلاساختن کنایه از خودرا به خطر انداختن، مهیای فدا شدن.

جان را سپر بلاش سازید
کاندر کفِ عشق ذوالفقارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲: ۱۰۴.)

جان سپر کردن کنایه از آمادهٔ فدا شدن.

جان سپر کردیم و می جوییم زخمش را به جان
هر که او را نیست این قوت در این میدان چه‌کار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۲.)

جان سپردن جان دادن، مردن.

یارب هلاك من مکن الا به دست دوست
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲۸.)

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

جان ستان جان ستاننده، کشنده.

سپهدار رستم یل ِ صف شکن
اباجان ستان تیغ ِ دشمن فکن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱: ۳۲۹.)

نیست اندر جامهٔ ازرق وفا و مردمی
چرخ ازرق پوش آنك عمر کاه و جان ستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

جان ستدن گرفتن جان، قبض روح کردن.

از جمال تو وقت جان ستدن
ملك الموت شرمناك شده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

می کنون آور که بستد گونه از نارنگ می
جان کنون پرور که رزبان بستد از انگور جان
جان من بستان به بوسی و به‌بوسی بازده
تا به‌لب هم جان دِه من باشی و هم جان ستان
(مختاری، *دیوان*، ۴۲۱.)

گو به سلام من آی با همه تندی و جور
وز منِ بیدل ستان جان به جوابِ سلام
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۶.)

جان سخت آن که با درد و شکنجه مقاوم است، به سختی جان دهد.
دل جگر سوخته از جان سیه بخت من است
جان هم آغشته به خون از دل جان سخت من است
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد
مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۲.)

جان سختانه کنایه از با استواری و محکمی و سختی.
بلا هم پا بیفشارد چو جان سختانه پیش آید
که پیکان بر نیاید زود چون بر استخوان آید
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۸.)

جانِ سگ داشتن کنایه از سخت جان بودن.
جانِ سگ دارم به‌سختی ورنه سگ جان بودمی
از فغان زار چون سگ هم فرو آسودمی
گر جانِ سگ نداری از این چرخ سنگسار
بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۲ و ۵۲۹.)

جانِ سنگین کنایه از جانی که عشق‌ناپذیر باشد.
جان زرین و جان سنگین را
چون کلوخ از برنج بگزیده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۸:۵.)

جان سوخته کنایه از صاحب سوز و درد.
نیست جان سوخته‌ای تا دلِ ما صید کند
بِه که پنهان چو شرر در جگرِ سنگ شویم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۲.)

جانِ سودازده کنایه از عاشق و شیفته و بی‌قرار.
جانِ سودازده را بر سرِ بازار غمت
گر به‌یك جو بفروشند بها نتوان خواست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۴.)

جان سیر سیر از جان و دل بر مرگ نهاده.
من جان سیر، اژدها پرستم
تو گر سیری ز جان، بشنو صلایی
آمد آن شیرِ من، عاشقِ جان سیر من
در کف او شیشه‌ای شکل پری خوانیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۸:۶ و ۲۳۸.)

جانِ شتاتی جان پریشان و متشتت، جانی که گرفتار تفرقه باشد.
زهی شاهی لطیفی بی‌نظیری
که مجموع است از او جانِ شتاتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۱:۷.)

جان شکار گیرندهٔ جان.
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت
آن سرشکار تن شکر جان شکار باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۶.)

جان شکر گیرندهٔ جان، شکار کنندهٔ جان.
مکن ای دوست کار من دریاب
هجرت آورد تاختن دریاب
دست آن زلف جان شکر بربند
جور آن جزع دل شکن دریاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۰.)

نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
زو بخور فلك جان شکر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

جان شناس مرد کامل، اولیاء الله.
جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راهِ جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۱:۳.)

جان شیشه کنایه از نازك دل، ترسو.

یار را ترسان کند ز اشتر دلی

این چنین همره عدودان نه ولی

راه جان بازی ست و در هر غیشه‌ای

آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۰۱.)

جان فدا آن که جان به فدایش باد.

ای آفتاب سرکشان باکهکشان آمیختی

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی

یا همچو عشقِ جان فدا در لاابالی ماردی

با عقل پُر حرص شحیح خرده دان آمیختی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۱.)

جان فرسا، جان فرسای آزار دهندهٔ جان.

حدیث عشق جان فرسا مگویید

بدزدید این سخن اما مگویید

(عرفی، *دیوان*، ۲۹۱.)

آهِ جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا

اینکه جان فرسودم از آه، آسمان فرسودمی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۲.)

جان فزا، جان فزای نشاط آورنده، افزایندهٔ جان، روح بخش.

یا چون شرابِ جانفزا هر جزو را دادی طرب

یا همچو بارانِ کرم با خاکدان آمیختی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۱.)

نتایج قلمت فتنه بند و قلعه‌گشای

لطایف سخنت جان فزای و حاسد کاه

(انوری، *دیوان س*، ۲۷۰.)

رخسارهٔ جان فزای جانان

از پرتو خویش در نقاب است

(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۳۶.)

جانی دگر است و جانفزایی دگر است

شهری دگر است و پادشایی دگر است

(عطار، *مختارنامه*، ۹۲.)

گرچه زد او خنجر پهلو گزای

بود ز عیسی نفسی جان فزای

(امیر خسرو، *مطلع الانوار م*، ۲۹۱.)

جان فزایی آنچه مایهٔ افزونی نشاط و شادی جان گردد.

زلفت به کمال دلربایی ست

رویت به جمال جانفزایی ست

عمادی (*گنج سخن*، ۱:۳۶۸.)

به می کردند هر دم جانفزایی

بتانِ اَرمن و چین و خطایی

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۵.)

لعلِ تو به جان فزایی آمد

چشم تو به دلربایی آمد

هرگاه که بگذری به بازار

گویند به جان فزایی آمد

(عطار، *دیوان ت*، ۲۲۱.)

جان فشاندن جان فدا کردن.

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند

دست مستی بر جهان خواهم فشاند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

لیك اگر در عشق گردم جان فشان

جان فشاندن هست مفلس را نشان

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۱.)

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

(حافظ، *دیوان*، ۲۱۲.)

بهر آن کار کاین عطا بِستدم

جان فشانم که خونبها بِستدم

(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۶.)

جان فشان کردن فدا کردن جان، درراه کسی یا چیزی جان دادن.

بر کعبه کنند جان فشان خلق

بر صدر تو جان فشان کعبه

(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۳.)

کدام روز دگر جان به‌کار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۰.)

جان‌فشانی فداکاری، کوشش بسیار، فدا کردن جان.
ز جانان مهر و از ما جان فشانی ست
جواب مهربانی مهربانی ست
(همام، *دیوان*، ۱۷.)

جان فگار کنایه از آزرده و پریشان و سرگشته.
ناخوش چو منی بود که پیوست
دل خسته و جان فگار باشد
نایافته مرهمی ز لطفت
دل خسته و جان فگار رفتیم
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۵ و ۲۲۹.)
دلخسته و جان فگار و مُژگان خونریز
رفتم برِ آن یار و مه مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون به ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۹.)

جانکاه آنچه جان را بکاهد و آزرده سازد، دلگیر و جگرسوز.
ما و شمع انجمن را یك طبیعت داده‌اند
بر نیاید از لب ما گر نفس جانکاه نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)
چه سود از اینکه زشوق لبت شدم همه جان
چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۹.)

جان کشیدن کنایه از مُردن، جان کندن، و نیز شکنجه دادن.
گه سیم و زر کشیدی گه سیمبر کشیدی
داد آن کشش خمارت هنگام جان کشیدن
نفس بانگ آورد آن دم از درون
با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کُشی
جانِ من چون جان گبران می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۲:۷؛ *مثنوی* ن، ۲۴۱:۵.)

جان کندن حالت احتضار و جان کندن و کنایه از رنج و شکنجه بردن.
می کَند بدان امید جانی
می کوفت سری بر آستانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۴.)
این همه جان کنده‌ام از بهر وصل
هم ز غمِ هجر مُسلّم نیَم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۳.)
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف
ورنه تن زن جان مکن چندین ملاف
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۴.)
بزن یك خنجر و از دردِ جان کَندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کارِ آسان را
(هلالی، *دیوان*، ۹.)
من هنوز از عشق جانی می کنم
تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۲.)

جانگداز کنایه از عاشق و بی‌قرار.
نموداری ز عشق پاکبازان
بیانش از زبان جان گدازان
زبانِ جان گدازان آتشین است
چو شمعش آتش اندر آستین است
(وحشی، *دیوان*، ۵۱۱.)

جانگدازی کنایه از ناتوانی جان، فرسودگی روح و نیز بی‌قراری و شیدایی.
جانگدازی ست شاعری کردن
خون بها دادنش، به صله بهاست
(مختاری، *دیوان* خ، ۲۶.)
دلا بسوز ز عشقش چو شمع و خوش بگداز
که کار عشق به‌جز سوز و جانگدازی نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۰.)
شمع ارچه به گریه جانگدازی می کرد
گریه زده خندهٔ مجازی می کرد

آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بُد و زبان درازی می کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۷۹.)

جان گران سخت جان.
گفتم به خیال او که آوخ
من دل سبکم تو جان گرانی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۶.)

جان گرانی سخت جانی.
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد، ندانی به‌جز جان گرانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۰.)

جانگزا، جانگزای آسیب رسانندهٔ جان، نابود کنندهٔ روح.
تریاق در دهان رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۲۸.)

زین پیش درد عشق چنین جانگزا نبود
صد درد و داغ دیگرش افزوده‌ایم ما
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۶.)

جهان جانگزای است و او جان فزای
جهان گم کننده‌ست و او رهنمای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۳.)

جان گُسل آنچه جان را آزار دهد، گیرندهٔ جان.
کدام است گفت از شما شیر دل
که آید سوی نیزهٔ جان گُسل
(دقیقی، *دیوان*، ۵۹.)

دریغ این غم و حسرت جان گُسل
زمادر جدا وز پدر داغ دل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۵۴.)

جا نگه داشتن در جای خود مستقر بودن.
صبا بر آن سر زلف ار دلِ مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۳.)

جانِ معنی دان کنایه از آن که بینشور و آگاه باشد.
شاهد معنی چو از جلباب صورت رخ نمود
نیست از غیر تو آگه، جانِ معنی دانِ من
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۹.)

جان نواز آرامش دهندهٔ جان، نوازندهٔ جان.
زایچهٔ فکرت و توقیع راز
نیست مگر کاین رقم جان نواز
هین که رسید آن نَفَسِ جان نواز
کان نَفَس از جان شودم جلوه‌ساز
پیش او داشت خوردهای غریب
هر یکی جان نواز و مشکین طیب
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱ و ۵۹؛ هشت بهشت م، ۲۱۷.)

زین جامِ جان نواز که صد حوض کوثر است
یك کاسه را به کعبه و زمزم نمی‌دهم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۸.)

جان نوازی کردن روح پروری و یاری جان کردن.
چو نام توام جان نوازی کند
به من دیو کی دست یازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۸.)

جان و جهان کنایه از معشوق و محبوب.
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
بار دگر رقص کنان بی‌دل و دستار بیا
خیز که امروز جهان آنِ ماست
جان و جهان ساقی و مهمان ماست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۰ و ۲۹۲.)

گفته بودی: در به روی ما ببندد آن رقیب
آخر ای جان و جهان ما را در این درها مدار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۵.)

جانْوَر دارندهٔ جان، خاصه آدم.
به باغ اندر ندیدند ایچ جانْوَر
مگر بر شاخ.مرغان نواگر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۷.)

چون تعلق یافت نان با جانْوَر
نان مرده زنده گشت و باخبر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۴.)

جان هوایی کنایه از جان ناپایدار، جان حیوانی.
اگر چه لطیفی و زیبا لقایی
به‌جان بقا رو، ز جان هوایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰.)

جاوید نام آن که نامش می‌ماند، نیکنام.
پسندیده کارانِ جاوید نام
تطاول نکردند بر مالِ عام
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

جاه اندوز جاه طلب، آن که در پی جاه و مقام است.
عاشقانِ دین و دنیا باز را خاصیتی ست
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
(سعدی، *کلیات* ک، ۴۱۵.)
مشو از مُنعمان جاه اندوز
مشو از مفلسانِ چاه انداز
(خواجو، *دیوان* ک، ۴۵۰.)

جاه جوی جاه طلب، مقام دوست.
نه از جاه جویان توان یافت جاهی
نه از صاع خواهان توان خواست صاعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

جاه‌فزای آنچه جاه و مقام افزاید.
جاه فزای از سپهر نیست وجودت که نیست
آینهٔ آسمان نور فزای از بخار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

جاهل مشربی روش جاهلی، نابخردی، نادانی.
از این پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی
به یاران پیشکش کردیم علم و نکته دانی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)

جاهلی کردن کنایه از خود را به جوانی زدن، کار نابخردانهٔ جوانی کردن.
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
در این قضیه که گردد جهان پیر جوان
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۰.)

جایِ امن محل آرام و آسوده و ایمن و بی‌خطر.
شرابِ لعل و جای اَمن و یار مهربان ساقی
دلا کی بِه شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
این که می‌بینم به بیداری‌ست یارب یا به‌خواب؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۹ و ۳۰۵.)

جای پای رد پا، اثر پا.
عشرت روی زمین می‌بود صائب زانِ من
جای پایی گر در اقلیم رضا می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

جای پرداختن ترک گفتن، جا خالی کردن.
همی باش در پیش او در به‌پای
وگر نه هم اکنون بپرداز جای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۸۲.)

جای تهی کردن جا خالی کردن، از میان رفتن.
سدِّ اسلام شکسته شد و ما بی‌خبریم
رُکن دین جای تهی کرده و ما می‌نگریم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۴.)

جایِ خرد بر جان تنگ شدن کنایه از فریفته شدن، دل از دست دادن.
چنان با دلش مهر در جنگ شد
که بر جانش جای خرد تنگ شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

جای در چشم کردن کسی را کنایه از عزیز و گرامی داشتن کسی.
چو خاکی کرد شبدیزت به من پای
به‌سان سرمه در چشمش کنم جای
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۷۹.)

جای در چشم مردم داشتن کنایه از مورد احترام و ستایش بودن.

سُرمه ره در دیده زان دارد که خاکِ پای اوست
هر که را باشد ادب در چشم مردم جای اوست
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

جای درزن‌نماندن کنایه از انبوهی جمعیت، جای چیزی نبودن.
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بُتکده جای درزن نماند
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۸۴.)

جای سپنجی کنایه از دنیا.
به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون
مخور تیمار چندینی نه بنیادش تو افکندی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۳.)

جای کدر کنایه از کالبد آدمی، تن.
گفت با عُمَر چه حکمت بود و سِرّ
حبس آن صافی در این جای کدر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۳:۱.)

جای کسی در آب و آتش کردن کنایه از در رنج و سختی انداختن، به بلا دچار ساختن کسی.
اگر آب و آتش کند جایِ ما
نگردد ز فرمان او رای ما
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۱.)

جای گرم کردن کنایه از آرام و قرار گرفتن.
دل خسته و جان فگار و مُژگان خونریز
رفتم بَرِ آن یار و مه مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون به ستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۹.)
زان پیش که من در آیم از پای
در خانهٔ خویش گرم کن جای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۵.)

جَبّار نامی از نامهای خدای تعالی.
جبار تو را باد نگهبان به کریمی
از مادح بدگوی و ز ممدوح جگر خوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۷.)

جَبّار شکسته بند و کنایه از چاره ساز.
مثال کاسه‌های لب شکسته
به دکانِ شه جبّار بودیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۳.)

جَبّارِ ظالم ستمگر زورگو.
چو خضر پیمبر کهٔ کشتی شکست
وز او دست جبّار ظالم ببست
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳.)

جَبّاره زورگو، خودکامه، شکنندهٔ کامها.
چون نفخ صوری در صور شو دیدهٔ حشر و حَشر
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۵.)

جَبریل‌وش کنایه از آن که خداپرست و مرد خداست، پرهیزگار.
مجملا سبحهٔ جبریل وشان حَرمیم
که چو زنار زبیت الصنم آویخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۶.)

جُبهٔ درویش کنایه از آفتاب.
ای بس که فلك جبهٔ درویش گرفته
کز فضلهٔ زنبور بر او دوخته‌ام جیب
واکنون همه شب منتظرم تا که فروزد
شمعی که به هر خانه چراغی نهد از غیب
آن روز فلك را چو در آن شکر نگفتم
امروز نشاید که بدین هم کنمش عیب
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۵. نیز رك: *شرح لغات دیوان انوری*، ۵۳۷.)

جُبه قبا شدن کنایه از در تنگنا بودن، در آزار و رنج بودن.
جبه بر من قبا شد از غم دل
پیرهن چون عبا شد از غم دل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۶۴.)

جبهه خاریدن کنایه از کمال قوت و زورمندی، خودرا به مخاطره افکندن.

در کف عشقیم عاجز ورنه از میدان رزم
شیر مردان را به میدان جبهه می‌خاریم ما
(صائب، *کلیات*، ۳۸.)

جِبهه‌سایی کنایه از تواضع و فروتنی، نمازگزاری.
جز ابرویی نمانده در جبینش
ز بس مه بر دَرش در جبهه سایی ست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۱.)

جَبیره شدن گِرد آمدن، جمع شدن.
به هامون سراسر جبیره شدند
به پیکار جستن پذیره شدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۶.)

جَبین از قفا کردن باز گردانیدن، باز گشتن.
نهی او با ستیزه رویی چرخ
روز بد را قفا کند ز جبین
تا ببینی که در عنا و علو
آسمان را قفا کند زجبین
وقتش نشود فوت اگر نه روز
در حال کند از قفا جبین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۳، ۲۵۴ و ۲۵۱.)

جَبین به خاك مالیدن کنایه ازفرمانبری کردن، تسلیم بودن.
نیست در توران و ایران پهلوی رزم آزمای
کو نمالیده ست پیش تو به خاك اندر جبین
(معزی، *دیوان*، ۵۳۱.)

جبین بر خاك نهادن کنایه از سجده کردن، ستایش کردن، فروتنی کردن.
هر گه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاك
تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
(معزی، *دیوان*، ۷.)

جَبین نهادن کنایه از سجده کردن.
ور به غفلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مراین سر زیر را
هین مکن سجده مراین ادبیر را
(مولوی، *مثنوی*، ۴:۶۸۵.)

جدا افتادن از کلاه و کمر کنایه از جدا شدن از پادشاهی و کرّ و فر.
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

جذر اصم جذر کر و ناشنوا، در اصطلاح عددی که برای آن عدد صحیح به‌دست نیاید.
برجای عطارد بنشاند قلم تو
گر در سر منقار کشد جذر اصم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)
عمرش ز حد جذر اصم در گذشته باد
تا مشکل عدو همه جذر اصم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)
در نگنجد سخن او ز لطافت به حساب
زین سبب حکم گری لازم جذر اصم است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۸.)
در باب هنر گر نه ضمیر تو غیور است
چندین گره از بهر چه بر جذر اصم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)
جم مرتبه دارای زمان کز اثر نطق
چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
(عرفی، *دیوان*، ۵.)

جَذر گشای معرکه کنایه ازظفر یابنده بر مشکلات.
تختهٔ خاك رزم را جذر اصم شده ظفر
خنجر شه چو هندویی جذر گشای معرکه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۳.)

جراحت از زبان بودن کنایه از سرزنش و ملامت و شماتت از زبان بودن.
هر چند جراحت از زبان است
مرهم به‌جز از زبان ندیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۰.)

جراحت برجگر بودن، جراحت بردل بودن کنایه‌از اندوه و غم بسیار داشتن.

بر جگر صد جراحت است مرا
یك قصاص جراح بفرستید
خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود
از مرگ خواجه رفت جراحت زالتیام
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۵ و ۳۰۴.)

جراحت به زبان شستن لیسیدن جراحت و کنایه از در پی مرهم و دارو بودن.
چون سگ به زبان جراحت خویش
می‌شویم و مهربان ندیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۰.)

جِراحت گُزین کنایه از آن که اندوه و غم گزیند و آن را برتر دارد.
کجا خاطر طالب و یاد عیش
جراحت گزین را به مرهم چه کار
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۵.)

جَراخوار، جراخور وظیفه و مستمری گیر.
مهمان و جراخوار قصر اویند
با قیصر و خاقان امیر دیلم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۷۸.)
این قرص آسمان که تنور زمانه یافت
داند که من نیَم ز پس نان، جراخورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)

جَرّار اهوازی کژدم یا عقرب اهوازی. (سرزمین اهواز به داشتن کژدم کشنده شهرت داشته است.)
زلف پرچم نگار اندر چشم
شکل جرّارهای اهوازی
باشد از روی نسبت صولت
سوی دشمن چو حمله آغازی
(انوری، *دیوان س*، ۳۱۰.)

جَرّارهٔ دلبر کنایه از زلف محبوب و معشوق.
شکوفه بر سر شاخ است چون رخسارهٔ جانان
بنفشه بر لب جوی است چون جرّارهٔ دلبر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)

جَرس آسا آواز همانند صدای جرس.
چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۳.)

جَرس بر هم زدن به صدا درآوردن جرس.
نه دستی کاین جرس بر هم توان زد
نه غمخواری که با او دَم توان زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۴.)

جَرس به محمل بستن کنایه از سر و صدا کردن و نیز آمادهٔ سفر شدن.
جرس مبند به محمل که ره خطرناك است
چو پای ناقه در این دشت کم صدایی بِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۹.)

جرس جنباندن کنایه از به حرکت درآوردن، آمادهٔ سفر شدن.
بهر حق این را رها کن یك نَفَس
تا خرِ خواجه بجنباند جرس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۱.)

جرس در گلو بستن کنایه از دعا به آواز بلند سر دادن.
چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هارون شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۸.)

جرس زدن به آواز درآوردن جرس.
من که سرایندهٔ این نوگلم
باغ تو را نغمه سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی می‌زنم
بر سر کویت جرسی می‌زنم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۵.)

جَرس مثال مانند جرس.
دلم ز غصهٔ مشتی خسیس یافه‌درای
جرس مثال برآورد صد هزار نفیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

جُرعه بخشیدن به کسی یك آشام به کسی دادن.

ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه‌دار
تا از آن جام زر افشان جرعه‌ای بخشد به من
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

من نه آنم کز لب لعلِ تو یابم کامِ خویش
خوشدلم گر جرعه‌ای بخشی مرا از جامِ خویش
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۹۰.)

جرعه بر آتش ریختن کنایه از بر خلاف رسم رفتار کردن.

ساقی دیدم که جرعه بر آتش
می‌ریزد و خاك تشنه می‌ماند
چون خاك ز جرعه جوشم از غیرت
کو جرعه چرا بر آتش افشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۲.)

جُرعه بر خاك انداختن به اندازهٔ یك آشام شراب به زمین ریختن.

عاشقان را که نوش نوش کنند
لعلش از پسته شکّر اندازد
خاك مجلس شود فلك چون او
جرعه بر خاك اغبر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

جُرعه بر، به خاك ریختن یك آشام شراب یا آب به زمین ریختن، و این رسمی کهن بوده است که به یاد دوستان و گذشتگان صورت می گرفته است.

تا چند از این حیله و زراقی عمر
جز جرعه نمی‌دهد مرا ساقی عمر
حقا که من از ستیزهٔ جرعهٔ غم
چون جرعه به‌خاك ریزم این باقی عمر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۵۳.)

یك قدح می نوش کن بر یادِ من
گر همی خواهی که بدهی دادِ من
یا به‌یاد این فتاده خاك بیز
چونك خوردی جرعه‌ای بر خاكِ ریز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۶.)

چو ته جرعه بر خاك ریزی زخجلت
شود سلسبیل آب و کوثر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

جرعه‌ای ریختند بر سر خاك
شور و غوغا ز جرعه دان برخاست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۰.)

جُرعه برخاك فشاندن یك آشام به یاد دوستان به زمین ریختن.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۳.)

جُرعهٔ جان کنایه از شراب.

جرعهٔ جان از زکات هر صبوح
بر سر سبّوح خوان افشاندمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۵.)

جُرعه چین آن که جرعه برچیند، کنایه از بهره گیرنده.

جرعه برچیند آفتاب از خاك
من هم از خاك جرعه چین باشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۰.)

جُرعه خورِ جلال کسی بودن کنایه از بی‌مقدار و حقیر و کوچك بودن.

جرعه خورِ جلال او هست سپهر شیشه سان
جز به زمان و عهد او شیشه که دید جرعه خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

جُرعه دان پیالهٔ شرابخوری، جام.

ز شوق آن که تو ریزی به خاك بر جرعه
کند ز کاسهٔ سر شکل جرعه‌دان نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۲.)

خاك شده بوسه جای همچو لب آینه
لب شده خونابه خوار چون دهن جرعه‌دان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد
جرعه‌دانِ بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
دل و جانِ همه عالم فدای لعلِ نوشینش
که چون جامِ طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۹ و ۱۸۴.)

جُرعه راحت خوردن کنایه از بهره‌مند بودن از آسایش و رفاه، بی غم و رنج بودن.
که خورد جرعهٔ راحت به زیر جام فلک؟
که همچو جرعه ندید آب روی ریخته خوار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۵.)

جُرعه رسانیدن به کسی یك آشام به کسی رسانیدن، کنایه از بهره‌مند کردن، کامروا کردن کسی.
عمری ست که چون خاك جگر تشنه عشقم
و ایام به من جرعهٔ جامت نرسانید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۱.)
به ته رسید قدح ساقیا شراب رسان
اگر حریف منی آب را به‌آب رسان
به حق جام جم و آب خضر ای ساقی
که جرعه‌ای به من تشنهٔ خراب رسان
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۷.)

جُرعهٔ رندان ته جام قلندران یا ساغر رندان بی پروا و لاابالی.
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به میِ صاف مُرَوَّق نکنیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۱.)

جُرعهٔ صفا کنایه از روح و جان.
چونك وقت مرگ آن جرعهٔ صفا
زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بدآن چون گشته بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶:۵.)

جُرعه‌کش نوشندهٔ یك آشام شراب یا آب.
راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جامِ شاه جرعه‌کش حوضِ کوثرم
دادگرا تورا فلك جرعه‌کش پیاله‌باد
دشمن دل سیاهِ تو غرقه به‌خون چو لاله باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۰ و ۲۹۱.)
خونین جگران را چه غم از ناز و نعیم است
عاشق که بود جرعه‌کش دوست ندیم است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

جُرعهٔ لب کنایه از بوسه.
برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاك لعل گون شود و مشکبار هم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۹۲.)

جُرعه ناك کنایه از بهره‌مند و بهره‌ور.
جرعهٔ حُسن است اندر خاك کش
که به صد دل روز و شب می بوسیش
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك
کان کلوخ از حُسن آمد جرعه ناك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶:۵.)

جُرعه‌نوش آن که جام باده نوشد، کنایه از شرابخوار و مست.
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاك دار
کآیینه‌ای ست جام جهان بین که آه از او
من جرعه نوشِ بزم تو بودم هزار سال
کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۳ و ۲۸۰.)
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش
آفتاب از جودشان زربفت پوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۷:۲.)

جُرم بخش آن که گناه را بخشد.
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قرانِ جُرم بخش عیب پوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)

جُرم پوش آن که بر گناه پردهٔ عفو کشد.
در عهد پادشاه خطا بخش جُرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مُفتی پیاله نوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۷.)

جِرم خاك کرهٔ زمین.

فرمان تو چو آب روان باد در جهان
تا جِرم خاك را شرف از نسل آدم است
(انوری، *دیوان* س، ۵۲.)

جِرمِ خور، جرمِ خورشید کرهٔ خورشید.

آفاق را از جِرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخی هم خوان زر هم میده سالار آمده
جِرم خورشید را چه جرم بدانك
شرق و غرب ابتدا شر است و غر است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱ و ۶۸.)

جُرْم دار بزهکار، آن که مرتکب گناه و جرم گردد.

من مستِ روی ماهم من شاد از آن گناهم
من جرمْدار شاهم نك بشکنید دستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۴.)

جُرم دیدن از کسی ازگناه و تقصیر کسی آگاه شدن.

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد
خدای راست مُسلّم بزرگواری و حکُم
که جُرم بیند و نان برقرار می‌دارد
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴.)

جِرم زمین کرهٔ زمین، کرهٔ خاك.

جِرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
بس نَفَس شُکر کز هوام بر آمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۵.)

جِرم سها ستاره.

قطب سماش رایت و جِرم سهاش تیر
شکل نبات ترکش و قوس قزح کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

جِرم فلك آسمان، افلاك.

مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر
جِرم فلك پس سپر آهنین گریخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۴.)

جُرم کردن گناه و تقصیر سر زدن.

هیچ جُرمی نکرده‌ام هرگز
کآید او را همی ز من آزار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۴.)

چه جُرم کرده‌ام، ای جان و دل به حضرت تو
که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۱۶.)

جُرم نهادن گناه و تقصیر به گردن دیگری نهادن.

چشم بر پردهٔ اَمَل منهید
جُرم بر کردهٔ ازل منهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

جَرّ و جوی راه ناهموار و پر از شکاف و دره.

جوی است و جرّ بر ره عمرت ز دردها
ره پر ز جرّ و جوی و هوا سرد و تار بام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
زین جرّ و جوی کوفتن و راه بی نظام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۷.)

جُره باز باز نَر، بازسفید شکاری که تندوچالاك است.

جاوید زی که صید همه کاینات هست
با جُره باز همت تو لاغر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۵.)

بر اوج فلك چون پرَد جره‌باز
که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟
به قید اندرم جُره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۶ و ۱۸۳.)

جریدهٔ اعمال دفتر کارهای انجام شده، نامهٔ اعمال.

چو در جریدهٔ اعمال خود نظاره کنم
هر آن ورق که ز عصیان تهی‌ست پاره کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۳.)

جَریده رفتن تك و تنها رفتن.

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷.)

جَریدهٔ عالم دفتر روزگار.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
(حافظ، *دیوان* ج، ۶.)

جز آه در بساط نماندن کنایه از تهیدست و مفلس شدن.

نمانده است مرا در بساط جز آهی
هزار دشمن و یك تیر در کمان دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۵.)

جَزعِ تَر مهرهٔ شفاف و کنایه از چشم اشك آلود.

زجَزعِ تر گهر بر زر همی ریخت
دو دستی خاكِ ره بر سر همی ریخت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۸۲.)

جَزعِ جادو کنایه ازچشم دلربا و فتنه‌انگیز.

داغ دلها را به سحر آن جزع جادو تاب داد
باغِ جانها را به شرط آن لعل رخشان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۶.)

جَزعِ جگرسوز کنایه ازچشم زیبای محبوب.

سلام من بدان جزع جگر سوز
که دارد در کمان تیر جگر دوز
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۴.)

جَزعِ دیده کنایه از سپید و سیاهی چشم.

دریا دلا کسی که گهر چین لفظ توست
در جزع دیده صورت لؤلؤ نیاورد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۴.)

جَزَع کردن زاری و فریاد و ناله کردن.

روی فریاد نیست دَم مزنید
رفته، رفته بود جَزَع مکنید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

جَزیرهٔ عالم کنایه ازجهان.

در عالم وجود سفینهٔ نجات نیست
ور هست در جزیرهٔ عالم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۶.)

جزیرهٔ وحشت فزای کنایه از دنیا.

خواهی که جان به شط سعادت برون بری
بگریز از این جزیرهٔ وحشت فزای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۷.)

جَستن از آب کنایه ازجَستن از خطر.

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت من جَستم از آب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۸.)

جَستن از شاخ تا شاخی کنایه ازتغییر جهت دادن، هر لحظه به سویی رو آوردن.

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه...
بر سرِ خاکستر اندُه نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۷.)

جست و خیز جستن و برخاستن، پرش.

زمینگیری سلیم از ضعف پیری یاد ایامی
که جست و خیز در صحرا به آهو یاد می‌دادی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۴.)

جسته جسته کم کم، تدریجی، آهسته آهسته.

دنیا طویله‌ای‌ست پر از جنس چارپای
کآبادی و خرابی آن جسته جسته‌است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

تنها نه اشك رازمرا جسته جسته گفت
غمازرنگ هم به زبان شکسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

جِسرِ دوزخ پل جهنم.

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود
خیر دین کی جُست ترسا و جهود
مسجدی بر جِسرِ دوزخ ساختند
با خدا نرد دغاها باختند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۶.)

جَسّ گرفتن نبض گرفتن.

چه شعله‌ها برکردی چه دیگها بپزیدی
چه جسّها بگرفتی چه راهها پرسیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۹:۶.)

جسم پرداز کنایه از فداکار.
ماییم فدائیان جانباز
گستاخ و دلیر و جسم پرداز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۳.)

جِسم پَز سوزان، سوزندهٔ بدن.
هفت سال از سوز عشق جسم پز
در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشك و تازه خوردنم
سبز گشته بود این رنگ تنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۶:۵.)

جسمیان آنان که پایبند جسم باشند.
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۰:۱.)

جشنِ جم جشن نوروز.
موکب قدر رسید و به ره قدر سپاس
آب صد جشنِ جم و عید حرم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۸.)

جشن فریدون جشن مهرگان و به گفته‌ای نوروز.
مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا
(دقیقی، *دیوان*، ۱۱۱.)

باز دگر باره مهرماه درآمد
جشن فریدون آبتین به در آمد
(منوچهری، *دیوان*، ۱۶۴.)

سر سال و جشن فریدون رسید
جهان گشت پُر لاله و شنبلید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۴۵۷.)

جَشن مریم عیدی که نصاریٰ معمول دارند و آن روزی است که بنابه سنت، حضرت مریم با جنباندن درخت خرما اسباب خوردن و آشامیدن برایش حاصل گردید.
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۲.)

جَعاشیش جمع جُعشوش به معنی حقیر و زشت‌روی، گدا.
گفت این دم من همی بینم حَرَب
گفت می بینی جعاشیش عرب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۰:۳.)

جَعبهٔ تقدیر کنایه از فلك، آسمان.
از پی بدخواه او ز جعبهٔ تقدیر
تیر جگرسوز سینه‌خوار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

جَعبهٔ نیم لنگ تیردان، ترکش، و نیز جای کمان.
همه ساز لشکر به ترتیب جنگ
برآراست از جعبهٔ نیم لنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۰.)

جَعدِ شبرنگ موی پیچیدهٔ سیاه رنگ.
مرا همچنین جعدِ شبرنگ بود
قبا در بَر از فربهی تنگ بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۱.)

جَعد عبیرسای موی پیچیدهٔ خوشبوی.
از دل خویش بوی این می‌شنوم که دلبری
دام رَهم کند دگر جعد عبیرسای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

جَعدِ مشکین موی پیچیدهٔ مشکبوی.
به بوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها
(حافظ، *دیوان ط*، ۱.)

جُغدِ غم اندوه و غم که چون جغد شوم و نامبارك است. (اضافهٔ تشبیهی)
شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زآنکه یك لحظه به ویرانهٔ من بود امروز
(وحشی، *دیوان*، ۹۵.)

دل وداع آخرینِ عیش کرد ای جغد غم
آشیان یك بار بر دیوار این ویرانه ساز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۶.)

جفاآمیز آمیخته با جور و ستم.
نازها می کند جفا آمیز
ور بنالم، یکی هزار کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۳.)

جَفا اندیش آن که در فکر آزار و جور دیگری باشد.
مه من با رقیبان جفا اندیش می آید
زغوغایی که می ترسیدم اینك پیش می آید
(هلالی، *دیوان*، ۷۲.)

جفابردار آن که تحمل ستم و جور کند.
میان خاك و خون چون صید غلطان است خاقانی
نگویی کای وفادار جفا بردار من چونی؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۲.)

جفاپرست کینه توز و ستمگر.
دارم دلی مخاطره جوی و بلا پرست
سرگشته رای گمشده عقل هوا پرست
با درد و غم به طبع چو یاری وفا نمای
با جان خود به کینه چو خصمی جفا پرست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۳.)

جَفا پرستی کنایه از عاشقی و شیفتگی.
ای دل طمع از جفاپرستی بردار
هشیار شو و دلت زمستی بردار
در کار خلاص تو دعا خواهم کرد
ای پای زجای رفته دستی بردار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰۳.)

جَفا پسندی روا داشتن آزار و جور.
برداشت دل از جفا پسندی
بگشاد زبان به عهد بندی
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۸۱.)

جَفا پیشه ستمگر، ظالم و کنایه ازمحبوب، معشوق.
نشستند هر دو پر اندیشگان
شده تیره روزِ جفاپیشگان
جفاپیشه بر پیل تنها برفت
سوی قلب خسرو خرامید تفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۹۶؛ ۹:۲۷۷۸.)

جفاپیشگان را بده سر به‌باد
ستم بر ستم پیشه عدل است وداد
(سعدی، *دیوان*، ۲۲۰.)

زبان ز حرف وفا بگسلم اگر چه قلم
کند سپهر جفا پیشه بندبند مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۸.)

وفا بتان جفا پیشه را نمی‌زیبد
تو جور کن به من و با وفا چه کار تو راست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۷.)

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد
کافری بود به فریاد مسلمان نرسید
(هلالی، *دیوان*، ۷۵.)

همچو می لطف و غضب را به هم آمیخته‌است
آن جفا پیشه ببینید چه استاد شده است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

جفاجو، جفاجوی آن که جور و ستم روا دارد، ستمگر و کنایه از محبوب.
فرزند بسی دارد این دهرِ جفا جوی
هر یك بد و بی حاصل چون مادر زانیش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۵.)

چو حجت نماند جفاجوی را
به پرخاش درهم کشد روی را
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۳۴.)

داد خود از جهان جفا جو به می ستان
کینِ دل از زمانهٔ جافی به باده کش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۴۱.)

آدمیت مجو ز یار کمال
کان جفاجو پریوش افتاده‌ست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۶۸۹.)

دل و دین باخت هلالی به تمنای وفا
وآن جفاجوی به او بر سر آزار همان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

جفا دیده آن که جور و ستم بر او رسیده باشد.

ای بصرم جای خیال شما
دل نگران است به حال شما
کُشتن عُشاق جفادیده نیست
در خورِ اخلاق و خصالِ شما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶.)

جفازده ستم رسیده.

ای عاشق جفازده فریاد شرط نیست
گردوست غایب است غمِ دوست حاضر است
(معزی، *دیوان* ك، ۱۲۱.)

جفاکار بیدادگر و ستمکار، کسی که کارش جور و بیداد است.

سالها عهد وفابست ولی آخرِ کار
عهد بشکست و جفا کار شد افسوس افسوس
(هلالی، *دیوان*، ۸۹.)

جفاکاری ستمگری، بیدادگری.

تا چند جفاکاری، شوخی و دل افگاری؟
جایی که وفا باشد اینها به چه‌کار آید؟
(هلالی *دیوان*، ۶۸.)

جفاکش محنت کش، سخت جان.

جفاکش وقت رنج از غم ننالد
مبارز روز جنگ از جان نترسد
قوامی رازی (گنج‌سخن، ۱:۳۴۵.)

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۹.)

جَفاکیش آن که جور و ستم آیین و پیشه دارد، کنایه از محبوب.

ای جفا کیش ز آهِ دلم اندیش که من
تیر آهی نه که از ناوك ارمش دارم
روز و شب در هوس نقش گل رخسارت
خانهٔ دیده به گلگونه منقش دارم
(حلاج، *دیوان*، ۱۲۸.)

جفاگر آن که ظلم و جور کند، ستمگر.

مر جفا گر را چنینها می‌دهم
پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۶.)

جَفاگستر ستم پیشه و کنایه از محبوب.

وعدهٔ مهر و وفا کرد آن جفاگستر به من
چون نبود اصل این سخن را هر چه گفت اصلا نکرد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۶۳۹.)

جَف القلم خشك شد قلم. (گرفته شده از حدیث «جف القلم بما انت لاق» خشك شد قلم به آنچه سزاوار بود.) و کنایه از امر تغییرناپذیر.

الهی نام تو و نامهٔ توست
بلی جف القلم در خامهٔ توست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۰۴.)

همچنین تأویل قد جَف القلم
بهر تحریض است بر شغل اَهَم
کژروی جف القلم کژ آیدت
راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم
عدل آری بر خوری جف‌القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم
خورد باده مست شد جف القلم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۰۰.)

جُفت بودن با چیزی کنایه از قرین و دمساز بودن.

همه روز با درد و غم بود جفت
زاندیشه چون شب درآمد بخفت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۱۸.)

گاه این به جگر جفت بود با تف تمّوز
گاه آن به نَفَس یار شود باد خزان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳.)

جُفت سازِ زهره کنایه از ارغنون زهره که مطرب فلك است. (جفت ساز، صفتی از صفات سازِزهی است.)

آسمان بر جُفت سازِزهره این ره می‌زند
کابشروا بالعدل کان نوشین روان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۵.)

جُفت شدن با کسی یا چیزی کنایه از کنار هم قرار گرفتن، قرین و دمساز گشتن.

سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه‌ای سازم
در آن حلقه ترازو دار بیاعان روحانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۰.)

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳.)

جُفت کردن کنایه از بارور کردن چارپایان، لقاح و جفتگیری کردن.

آن نکاح زن عرض بُد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتر را عَرَض
جوهر کُرّه بزاییدن غَرَض
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۸:۲.)

جُفت گرفتن کنایه از همسر گزیدن.

دلت بگرفت از گیتی برفتی
به مینو در سزا جفتی گرفتی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۰.)

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۲.)

جفت گشتن با نقش دیوار کنایه از بی‌جنبش و ساکت بودن.

سران جهان دید در پیشگاه
سرافکنده در سایهٔ یك کلاه
همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه آوای گفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۷.)

جُفت گوی بودن کنایه از مُشرك بودن.

جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می‌بازد
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می‌دانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۴:۳.)

جفت و طاق سپهر کنایه از دوپیکر یا توأمان، به گفته دیگر خورشید و ماه و مراد از طاق سپهر سقف فلك است.

جفت و طاق سپهر در شکند
جفته‌ای کان تکاور اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

جُفته انداختن جفتك انداختن، اسکیزه و لگد انداختن.

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جُفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲:۱.)

جفته نهادن کنایه از راه امید بستن، فریب دادن.

وآن جفته نهاده گرچه جفت است
سر با سر من شبی نخفته است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۸.)

بگو که هست نظیرش فلان و جفته منه
که نون به چشم خرد جفت طاق ابرو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۷.)

جفتی کردن کنایه از دمسازی کردن، مزاوجت کردن.

از آن شد پردهٔ چشمم به خون بکری آلوده
که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

جَقبق عُقعُق قارقار عُقعق که پرنده‌ای همچون کلاغ است.

لافِ عرفان می‌زند آن زاهدِ لاغر شکار
نغمهٔ ققنوس را با جَقبق عُقعق چه‌کار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۵.)

جکجك کنایه از ناله و زاری.

رافضی را بماند در گردن
جکجك و مرگ و جَسك و جان کندن
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۳.)

جگر کنایه از فرزند.

چون دل دهیِ جگر شنیدم
دل دوختم و جگر دریدم

گر من جگر توام متابم
چون بی‌نمکان مکن کبابم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸ و ۱۶۵.)

جگر کنایه از غم و اندوه.
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
شیر دل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۲.)

می‌گشت به گردِ کوه و هامون
دل پُر جگر و جگر پر از خون
چندان جگرِ نهفته خوردم
کز دل به دهن رسید در دم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۰۷ و ۲۵۰.)

جگر کنایه از جرأت و شهامت.
روزِ میدان پای تا سر دل، ز سر تا پا جگر
شیر هیبت صف شکافی تیر صولت صف دری
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۷.)

جگر آشامی کنایه از محنت کشی و رنج بردن.
هوشمندی، جگر آشامی و جان فرسایی است
بر جنون زن که در او چاشنی رسوایی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

جگر آگین نگه بودن کنایه از نگاه حزن آمیز و اندوهناك داشتن.
یارب چو من کسی جگر آگین نگه مباد
وز دود سینه آفت خورشید و مه مباد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۴.)

جگر آلوده ناله برکشیدن کنایه از آه و نالهٔ اندوهبار سردادن.
در دم به دل گره شده ساقی پیاله‌ای
کز سینه برکشم جگر آلوده ناله‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۱.)

جگر آهنین بودن کنایه از سخت بودن، مقاوم بودن.
اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبودی
نتواندی کشیدن ستمِ دل چو سنگش
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۳.)

جگر از دیده ریختن کنایه از نهایت غم و اندوه داشتن، بی‌قراری کردن.
خون از جگر دریده می‌ریخت
نی نی که جگر ز دیده می‌ریخت
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

جگر افشان آمدن چشم کنایه از اشكِ اندوه ریزان بودن.
آنچه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب
چشم من بین که چگونه جگر افشان آید
(عراقی، *کلیات*، ۷۹.)

جگر به درد بودن کنایه از در رنج و عذاب بودن.
بس دلا کو را زان پیل رسیده است الم
بس کسا کو را زان پیل به‌درد است جگر
(فرخی، *دیوان*، ۱۷۴.)

جگر به دندان فرو کردن کنایه از صبر و شکیبایی و بردباری کردن.
از این غم که ناخن به‌رویی زند
جگر را به‌دندان فرو کرده‌ایم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۶۴.)

جگر به دندان گرفتن کنایه از صبر کردن.
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش به دندان گرفت
صابری کان نه به او بود کرد
هر جو صبرش درمی سود کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۲.)

جگر بستن کسی را کنایه از شیفته و مشتاق کردن کسی.
بوسه‌ای بی‌جگر بده آخر
چند عطار را جگر بندی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۲۵.)

جگر بند مجموعهٔ دل و جگر و شُش.
مو احوالم خرابه گر تو جویی
جگر بندم کبابه گر تو جویی

تو که رفتی و یارِ نو گرفتی
قیامت هم حسابه گر تو جویی
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۸.)

کس نیاید به خانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا به‌تشویش و غُصه راضی باش
یا جگر بند پیش زاغ بنه
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۴.)

تو جگربندی میان گُربگان
اندر اندازی و جویی زان نشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۷.)

جگر بودن کنایه از دل و جرأت داشتن.

ترسا بچه‌ای کز می و جامش خبرم نیست
خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۴.)

جگر تاب آنچه جگر را تفته و تفسیده کند، به جوش آورد.

ای درد سینه سوزِ جگر تاب مدتی شد
تا در دل منافق او از پی کبابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

جگر تاب شد نعره‌های بلند
گلوگیر شد حلقه‌های کمند
چو عاجز گشت از این خاكِ جگر تاب
چو نیلوفر سپر افکند بر آب
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۰؛ *خسرو و شیرین*، ۴۴.)

جگر تافته کنایه از عاشق و مشتاق.

شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کُهن داشت نو یافته
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹.)

جگر تَرکن کنایه از فرزند، محبوب.

آن جگر ترکنِ من کو که زنا دیدنِ او
خشك آخورتر از این دیدهٔ تر کس را نی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۶.)

جگر تشنه کنایه از مشتاق.

نمی کنم گله‌ای لیك ابرِ رحمت دوست
به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۱.)

جگر تفتیده جگر سوخته و کنایه از شیفته و بی قرار و عاشق.

من جگر تفتیده بر خاكِ دَرت
آب حیوان رایگان در جوی تو
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۳.)

جگرِ جام کنایه از شراب، بادهٔ گلگون.

ملك این مزرعه‌دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگرِ جام در املاك انداز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۷.)

جگرجوش آنچه جگر را گرم کند، به‌جوش آرد، کنایه از جانسوز، رنج آور، جگر خراش.

حذر کن ز خشمِ جگرجوشِ من
مباش ایمن از خوابِ خرگوشِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۶.)

وگر من شربتی خوردم جگر جوش
تو را بادا شراب خوشدلی نوش
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۹.)

جگر چاکی شکافته بودن جگر و کنایه از دردمندی و آزرده دلی و دلسوختگی.

دوستان چاك گریبان حریفان دوزند
هیچ رحمی نکند کس به جگر چاکی ما
(اهلی، *کلیات*، ۱۳.)

جگر خاریدن کنایه از افسرده وملول شدن، آزرده دل گشتن.

نوای وصف تو زد طوطی لبم با خصم
ز غم چنان که شکر خای او جگر خارید
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۲.)

جگرِ خاك کنایه از گور، قبر.

تا تو پالوده روان در جگر خاك شدی
بر سرِ خاك تو پالوده جگر باد پدر
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۵.)

جگرخایی کنایه از ملالت و غمگینی، افسردگی.
من از تبسم او در نمك چش شکرم
سپهر بی‌مزه را نوبت جگر خایی است
طوطی خوش لهجه تا طرز کلام او بدید
از شکرخایی پشیمان شد جگر خایی گرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۷ و ۳۳۳.)

جگرخستن دل ریش شدن، کنایه از آزرده و پریشان گشتن.
گر ز تیغ جفا جگرتان خست
تیرِ تسلیم در قدر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

جگرخسته آن که دلی ریش و پرسوز و دردمند دارد.
ز کشور به نزدیك خویش آورید
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۸.)
به بیدای فاقه جگر خستگان را
ینابیع جود تو باشد مشارع
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۷.)
کوه پیش درت کمر بسته
زیر بارت زمین جگر خسته
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۷.)
به جانِ زار جگر خستگان بازاری
چه التفات بود حضرت سلاطین را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)
ای طبیب دل بیمار، بگو بهر خدا
کان جگر خسته، که بیمار تو باشد چه کند؟
(هلالی، *دیوان*، ۶۱.)

جگرخوار خورندهٔ جگر، آن که پیوسته نالان است، کنایه از آزار دهنده و نیز غمخوار.
به چشمهای جگر گوشه‌ات که بیش مرا
مخور جگر که مرا خود فلك جگر خوار است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۲.)
نیاساید سنایی‌وار آن کو زین جگر خواران
هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد
(سنایی، *دیوان*، ۶۴.)
آخر ای یار فراموش مکن یاران را
دلِ سرگشته به دست آر جگر خواران را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۸.)

جگرخواره کنایه از غمخور، محنت کش، محبوب و نیز آزار دهنده.
نیابی ز من به جگر خواره‌ای
جگر خواره‌ای نه شکر باره‌ای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)
در عشق چو من کسی نه بیچاره شود
یا چون دل من دلی جگر خواره شود
یك ذره از این بار که بر جان من است
بر کوهی اگر نهی به صد پاره شود
(عطار، *مختارنامه*، ۸۰.)
مرا گفت آن جگر خواره که «مهمان توام امشب»
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۳۴.)
از این عشق جگر خواره چه دارم چشم بهبودی
که برداده به‌باد نیستی چون من هزاران را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۶.)
شد درد سینه سوز جگر خواره سوی خصمت
تا داد خصم جاه تو او را ز دل کبابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۵.)

جگرخواری کنایه از غم و اندوه و رنج و سختی بسیار داشتن.
می‌خورم خون جگر از بی‌دلی
وین جگرخواری ز پهلوی شماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)
عشقبازی نه مختصر کاری‌ست
عشق کافر دلی جگرخواری‌ست
(سنایی، *مثنویها*، ۴۲.)

ای پشیمان شده ز دلداری
عهد نو کرده با جگرخواری
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۶.)
ای بر انداخته آیین جگرخواری را
رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶.)
من نه آنم که بنالم ز دل افگاری خویش
که مرا غایت کام است جگرخواری خویش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۲.)
دو بیدل باز در زاری درآمد
جگرها در جگرخواری درآمد
(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۷۰.)

جگرخوردن کنایه از غم واندوه بردن، رنج کشیدن، و نیز آزردن.
ولیك حاصلش این بین که با همه هنرم
جگر همی خورم آن نیز هم ز خوانِ سخن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۹.)
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی ز که پیدا شد و پری ز که زاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۰۰.)
به‌جگر خوردن بسیار به‌کف کرد غمش
خون عشاق بخور گو که حلال است اورا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۶.)
من به جای نان چو کودك در شکم خون می‌خورم
کز جگر خوردن دلم سیر آمده‌ست از جان خویش
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۹.)
در جگر خوردن به سر بَر عمر و بهر یك دو نان
در پیِ دونان مپوی و آبروی خود مبَر
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۴.)
جگر خوردن مرا از های و هو خاموش می‌دارد
وگرنه عندلیبم فرصت فریاد می‌خواهم
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۶.)

کیوان موافقان تو را گر جگر خورد
نسرینِ چرخ را جگر جدی مسته باد
(انوری، *دیوان* س، ۸۰.)

جگرخون بودن کنایه از گله و شکایت داشتن، درد و رنج و غم داشتن.
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاك فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

جگرخون شدن کنایه از مشقت و سختی بردن.
خون شد جگرم ز غصهٔ خویش مرا
وز بیم رهی که هست در پیش مرا
هرگز نرسد به نوش توحید دلم
تا کژدم نفس می‌زند نیش مرا
(عطار، *مختارنامه*، ۷۱.)

جگرخون کردن کنایه از غم واندوه داشتن، سختی و رنج دادن، بی‌قرار کردن.
به‌سالی ز جورت جگر خون کنم
به یك ساعت از دل به در چون کنم
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۷.)
لب خونخوار تو جز خونِ دل افزون نکند
چشم تو جز جگر سوختگان خون نکند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۲۹.)

جگردادن کنایه‌ازغم‌وحسرت‌دادن‌ونیزپشتی‌ودل و جرأت دادن.
گلابم ولی دردسر می‌دهم
نمك خواه خود را جگر می‌دهم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۱.)
گر چه ما را جگری داد جهان باکی نیست
قوت اعدا پس از این خون جگر خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۸.)
گر ندادی جگرم وعدهٔ وصلت هر دم
کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۸.)

به رنگ بی‌خبران رگ به نیشتر دادن
بود به دشمن خونخوار خود جگر دادن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۶.)

جگردار کنایه از دلیر و بی‌باك.
یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بی‌جگران از تو جگردار شدند
خود را اگر گرفت جگردار عالم است
آن را که از خرام تو لغزید پای دل
(صائب، *کلیات*، ۴۲۹ و ۶۴۹.)
با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو
انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۰.)

جگر داشتن کنایه از دل و جرأت داشتن، تاب و توان داشتن.
آن را که دلیر نیست در راه
خود پنداری جگر ندارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۶:۲.)
از غم اندیشه ندارم که در این کار دلم
از پی خون شدن ای دوست جگرها دارد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۹۶:۲.)
ذرات همه عالم گر خصم شود با من
از خصم چرا ترسم؟ من هم جگری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۸.)
می‌زدم بر قلب هجران گر جگر می‌داشتم
دست بر دل می نهادم دل اگر می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۸.)

جگر دریدن پاره کردن جگر و کنایه از غلبه کردن.
چون دل دهی جگر شنیدم
دل دوختم و جگر دریدم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)
ظلم را چون هدف جگر بدرید
بُخل را چون صدف شکم بشکافت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۰.)

جگردوز شکافندهٔ جگر و کنایه از محبوب، زیباروی.
دستخوش تو منم دست جفا برگشای
بر دل من برگمار تیر جگردوز را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۸.)
دریاب که هم روزی بودم ز سر سوزی
با چون تو جگردوزی روزی به شب آورده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۹.)
این سینه که شد سوزان از مهر جگر دوزان
چون مهر برافروزان یا نار کنش یارَب
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۲۱.)

جگر رندیدن کنایه از حسرت خوردن و رنج کشیدن.
روزگارت جگر نخواهد داد
خصم گو روز و شب جگر می‌رند
(انوری، *دیوان*، ۶۱۵:۲.)

جگر ریش کنایه از آزرده دل و نیز عاشق.
می‌رسد خرقهٔ جگر ریشان
به جگر گوشگان زیبا پوش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۲۹.)

جگرریش کردن کنایه ازدلشکسته و آزرده دل کردن.
چندم از هجر دل افکار کنی
چندم از غصه جگر ریش کنی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۳.)

جگرزای کنایه از گریان.
زمیهای دوشینه مستم هنوز
میی کز دو چشم جگر زای بود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۲۱.)

جگر سازه کنایه از نشاط آور و شاد کننده.
راز نهان دار و خُمُش ور خُمُشی تلخ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۲.)

جگر سفتن کنایه از رنج و مشقت کشیدن.
بی‌درد مشکل است سخن گفتن این چنین
رنگین شود سخن زجگر سفتن این چنین
(صائب، *کلیات*، ۷۳۰.)

جگر سنگ برای کسی سوختن کنایه از به رحم آمدن، دلسوزی کردن.

جگرِ سنگ به نومیدی من می‌سوزد
آب حیوانم و در ریگ روان تشنه ترم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

جگرِ سنگ خون شدن کنایه از بسیار پریشان و اندوهگین گشتن، به رحم آمدن.

میا به دیدنم ای سنگدل برای خدا
که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۵.)

جگر سوختن کنایه از در رنج و تعب بودن، فنا شدن.

چو شمع از درونسو جگر سوختن
برونسو ز شادی بر افروختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۹.)

جگر از بس جگر که خورد بسوخت
شربت نو جگر نواز فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۲.)

جگرسوخته کنایه از پریشان و دل آزرده و نیز عاشق.

بی‌گمان خلق جگر سوخته را دریابد
چون ز درد دلشان یابد از این گونه خبر
این دل افکار جگر سوختگان می‌گویند
کای دل و دولت و دین را به تو شادی و ظفر
(انوری، *دیوان*، ۲:۲۰۵ و ۲۰۲.)

نام جگر سوختگان چیست ننگ
ننگ غم اندوختگان چیست نام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

سوخت صد بار هلالی، جگر ما شب هجر
ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع
(هلالی، *دیوان*، ۹۹.)

جگرسوز کنایه از رنج و آزار دهنده.

از پی بدخواه او ز جعبهٔ تقدیر
تیر جگرسوزِ سینه‌خوار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است
بر دلِ کوه نهی سنگ به آواز آید
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۴.)

اشك خونین بنمودم به طبیبان، گفتند
دردِ عشق است و جگر سوز دوایی دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۲.)

در آمد آتش عشق جگر سوز
گرفت از پیش و پس راه دل افروز
(عطار، *منتخب اشعار*، ۳۹۸.)

جگر شیر داشتن کنایه از دل و جرأت داشتن.

جگرِ شیر نداری سفرِ عشق مکن
سبزهٔ تیغ در این ره ز کمر می‌گذرد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۳.)

جگر کاوی کاویدن، جست‌وجو کردن جگر، درون کاوی.

دشنهٔ غمزه بیالای که آشوبِ دلم
ننشیند به جگر کاوی مژگانی چند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۰۹.)

جگر کباب گشتن سوختن جگر و کنایه از پریشان و اندوهگین گشتن.

مجنون جگر کباب گشته
دهقانِ دِه خراب گشته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۲.)

کان پیر جگر کباب گشته
وز بادهٔ غم خراب گشته
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۱۴.)

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
(فرخی، *دیوان* س، ۷.)

جگر کبابی دلسوختگی و کنایه از اندوه و پریشانی.

وآن گه ز جگر کبابی خویش
گفته سخن خرابی خویش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹۱.)

جگر کردن کنایه از جرأت و دلیری کردن.

بکوش آنکه پس از گفت وی جگر نکنی
که نوشدارو بعد از اجل ندارد سود
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۲.)

جگر کسی بر آتش داشتن کنایه از در سوز و درد و رنج گذاشتن کسی.

گفت بازارگان که دل خوش دار
جگر دشمنان بر آتش دار
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۹.)

جگر کسی بریان کردن کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن، در رنج و عذاب گذاشتن کسی.

صد جگر بریان کند روزی زحُسنش ای شگفت
هر که چندان مشك دارد با جگر او را چه کار
(سنایی، *دیوان*، ۱۴۲.)

جگر کسی خون کردن کنایه از اندوهگین و دردمند کردن کسی.

یك دم نشود که دردم افزون نکنی
چون عادت خویت این بود چون نکنی؟
دلداری من یقین که داری در دل
لیکن نکنی، تا جگرم خون نکنی
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۲۰۵.)

جگر کوچك کنایه از بخیل، ممسك، فرومایه.

منعمی کاندر او کرم نبود
هست ابری کش آب و نم نبود
وین جگر کوچکان همت خرُد
بی جگر یك درم نشاید برد
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۳۶.)

جگرگداز آن که دلی گداخته و سوزان دارد، کنایه از عاشق.

به محفل غم و شادی بود عزیز چو شمع
جگر گدازی کز گریه آبرو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

جگر گرم کنایه از تشنه، عطشان.

بی دست و پاست خاكِ جگر گرم بهر آب
زین رو دوان دوان رود آن آب جویها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۴.)

جگر گرم کردن کنایه از اعتماد داشتن و نیز رنج بردن، کوشش کردن و خود را به تعب انداختن.

دل گرم کرده‌ای ز غم عشق من بس است
سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
در نظم این قصیده جگر گرم کرده‌ام
یعنی حدیث خویش کز این سان وزین مَنم
(انوری، *دیوان* س، ۱۱۸ و ۲۲۴.)

جگرگوشه کنایه از فرزند و نیز شخص عزیز و محترم و محبوب و معشوق.

پدر که چون تو جگر گوشه از خدا می‌خواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید
(سعدی، *دیوان*، ۴۶۴.)

دردا و حسرتا که جگر گوشگان تو
هستند سوخته دل از این چرخ خام کار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۶.)

ای جگر گوشه که پاك آمدی و پاك شدی
چشم من بودی و از چشم بدان خاك شدی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۶.)

می‌خورد خون دلم مردمك دیده سزاست
که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

تا مهر ابوتراب دمساز من است
حیدر به جهان همدم و همراز من است
این هر دو جگر گوشه دو بالند مرا
مشکن بالم که وقت پرواز من است
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۴.)

آن جگر گوشه ز خون دل ما بس نکند
مست شد چشمش از این باده چرا بس نکند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۶.)

دل سودازده‌ام را که شکار غم توست
ای جگر گوشه، مکن خون که کبابت باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۶.)
ریخت خون جگر از گوشهٔ چشمم به کنار
وآن جگر گوشه نیامد به کنارم چه کنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۳.)

جلادادن پاك و روشن کردن، صیقل دادن.
در محبت داده‌ام آیینهٔ دل را جلا
پخته‌ام در آتشی سودای خام خویش را
اسیر اصفهانی (*گنج سخن*، ۱۰۳:۳.)

جلادِ خطهٔ پنجم کنایه از مریخ یا بهرام که ستارهٔ جنگ و خونریزی است.
به دست و خنجر جلادِ خطهٔ پنجم
که با سیاه دلی اشقری ست سرخ لقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

جلا گرفتن پاك شدن، روشن گشتن.
جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت
به خاك تا نفتاد این گهر صفا نگرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

جلای وطن کردن آواره گشتن، ترك وطن کردن.
شررفشان دمد از بس گل از گلستانم
کند جلای وطن بلبل از گلستانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۴.)

جَلَب نابکار، زن بدکار، حیله‌باز.
مرد کردارِ خوب را سبب است
خوب کرداری از زنان عجب است
تلخ گویندت ارچه نوش لبان
تا نگیری ترنم جَلَبان
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۴۰ و ۴۱.)

جِلباب پوشش، چادر، پیراهن زنان.
به شب رو زنگیی مانی که سر بالش بود اسود
به سرکش هندویی مانی که جلبابش بود ادکن
(خواجو، *دیوان*، ۹۹.)

جُلجُل زنگله و زنگ و سنج.
مُنادیان شریعت خبر دهند همی
زطبل و جُلجُل او خلق را به لیل و نهار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۴۵.)

جَلدی کردن شتاب کردن، کنایه از زیرکی.
گفت شه جَلدی مکن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار
زانك من در امتحان آرم ورا
شرمساری آیدت در ماورا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۶.)

جِلف طبع درشتخوی و گول و خود سر و سبك مایه.
جلف طبع است و تندخو گر چند
هست میخواره و سماع نیوش
خوش حدیثی و نیستی بدخو
جلف طبع و گران سلام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۰۴ و ۶۲۶.)

جلوریزی دادن کنایه از شتاب و سرعت دادن.
کجا تا روزگار ازعهدهٔ موجی برون آید
جلو ریزی دهم گر گریهٔ مستانهٔ خود را
اسیر اصفهانی (*گنج سخن*، ۱۰۳:۳.)

جلوهٔ آشوب‌خیز کنایه ازنازوکرشمه‌ودلبری با شور و هیجان.
چو دادِ جلوهٔ آشوب خیز داد و نشست
فغان زمحتشم واله حزین برخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

جلوه آفرین کنایه از دلبر و محبوب.
فگار گشت زبس آفرین لبِ گردون
به قصد جلوه چو آن جلوه‌آفرین برخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

جلوه شدن آشکار شدن.
باده بر باد دهد هر دو جهان را چو غبار
وآنگهان جلوه شود که مه تابانِ توام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۹:۷.)

جلوه فروش کنایه از آن که با ناز و کرشمه باشد.

به بزم شعله نازِ بُتان جلوه فروش

فرو نشست چو آن سرو نازنین برخاست

(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

جلوه کردن آشکار کردن، آراستن، درخشان و تابدار کردن.

خنده بیاموز گلِ سرخ را

جلوه کن آن دولت پاینده را

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۸.)

جلوه کنان آشکار و هویدا و کنایه از در حال دلبری و ناز و کرشمه.

چشم خدا بر گو ای بدیع شمایل

یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان می‌روی و باز می‌آیی

سرو ندیدم بدین صفت متمایل

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

گر به سر منزل لیلی گذری، جلوه کنان

نیست ممکن که تو را بیند و مجنون نشود

(هلالی، *دیوان*، ۶۶.)

جلوه‌گاه جای دیدار و نمایش.

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست

ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

پرده از رخ برفکندی یك نظر در جلوه‌گاه

وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۶۰ و ۵۸۸.)

این جلوه‌گاه کیست که تا می کنی نگاه

چیزی به غیر دیدهٔ حیران پدید نیست

(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)

چون جلوه‌گاه سبزخطان شد مقام دل

ما را دگر به سبزه و صحرا چه احتیاج؟

(هلالی، *دیوان*، ۳۹.)

جلوه‌گر آشکار و هویدا و ظاهر کننده.

پرده کشِ جلوه‌گرانِ نیاز

پرده درِ پرده نشینانِ راز

(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار*، ۳.)

جلوه‌گری خودنمایی و کنایه از دلبری.

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند

صبا به غالیه سایی و گل به جلوه‌گری

(حافظ، *دیوان*، ۲۲ و ۳۱۶.)

جلوه نمودن خودنمایی کردن، آشکار شدن.

گر جلوه می‌نمایی وگر طعنه می‌زنی

ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند

مه جلوه می‌نماید بر سبزِ خنگ گردون

تا او به سر درآید بر رَخش پابگردان

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۴۳ و ۵۲۳.)

جمّازه در گِل افتادن کنایه از گرفتار گشتن، درمانده شدن.

ز طوف کعبه مبادا که ناامید شویم

مدد کنید که جمازه در گل افتاده‌ست

(عرفی، *دیوان*، ۲۲۳.)

جَم آسا کنایه از با شوکت و بلند پایه.

ای اژدها دم ارنه چو ضحاك خون خوری

از طفل پادشای جم آسا چه خواستی

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

مگر او هم صفت جان من آمد که مرا

بر دَرِ آصفِ جان بخش جم آسا دیدم

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

جَمّاش چشم آن که چشمی دلفریب و افسونکار دارد.

خُلخیان خواهی و جمّاش چشم

گِرد سُرین خواهی و بارك میان

کشکین نانت نکند آرزوی

نان سمن خواهی گِرد وکلان

رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۵۶.)

جَمّاشیِ چشم فسونکاری و دلفریبی چشم.

در یك سخن آن همه عتیبش بین
در یك نظر آن همه فریبش بین
خاموشی لعل او چه می‌بینی
جمّاشیِ چشم پر عتیبش بین
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)

جم اقتدار کنایه از با قدرت و توانا.

زجامِ می چو تو را وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاهِ جم اقتدار طلب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۵.)

جمال افزا فزودن جمال و زیبایی.

برو چون مه پی خورشید می‌کاه
که بی‌کاهش جمال افزاش نبود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۲.)

جمال نمودن کنایه از روی نشان دادن.

نشسته منتظرم تا غمی جمال نماید
چو روزه‌دار که جاسوسی هلال نماید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۳.)

جُم جُم پا افزاری که کف آن از لته و روی آن ریسمان است، گیوه.

دهان بر بند و محرم شو به کعبهٔ خامشان می‌رَو
پیاپی اندر این مستی نی اشترِ جو و نی جُم جُم
سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گُم
در بادیهٔ مردان محو است تورا جُم جُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۳ و ۲۱۹.)

جَم رتبت کنایه از با شوکت و قدرت.

شاه اسکندر جلالت خسرو جم رتبت آنك
همچو جمشید و سکندر کامران آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

جَمرهٔ سوم سومین بخاری که درآخر ماه زمستان از زمین برمی‌خیزد و مایهٔ گرمی نباتات می‌گردد.

روز یکم ز سال نو جشن سکندرِ دوم
خاك ز جمرهٔ سوم کرده قضای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

جَمِ سیمین سریر زرین جام کنایه از ماه.

خاکبوس بساط فرمانت
جم سیمین سریر زرین جام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

جَمشیدِ زمرد سَلَبِ زرین جام کنایه از خورشید.

باز جمشید زمرد سَلَبِ زرین جام
خسرو قلعهٔ قلعی صفت مینافام
(خواجو، *دیوان*، ۷۳.)

جَمشید فضل کنایه از بسیار آگاه و دانا و با تدبیر.

جمشید فضل و آصف ثانی نجیبِ دین
کز قدر او سپهر به تشویر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

جَمشیدِ فلك کنایه از خورشید.

در زوایای طربخانهٔ جمشیدِ فلك
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۴.)

جَمشیدِ ماهیگیر کنایه ازبودن آفتاب دربرج حوت.

خورشید نو تأثیر بین حُوتش بهین توفیر بین
جَمشیدِ ماهیگیر بین نو ملك زیبا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

جَمشید وَش آن که همت و نظری بسیار والا دارد.

هر چند که در کیسه نداریم پشیزی
در همت ما بین تو، که جمشید وشانیم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۸۲.)

جُمله تن شکم بودن کنایه ازحریص ومولع، مشتاق بودن.

به طیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال
زبهر خوردن خون تو جمله تن شکم است
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۱.)

جُمله خوار کنایه از حریص و طماع.

تو بوسه باره‌ای و جُمله خواری
نگیری پند اگر گویم سخا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۴:۴.)

جَم مرتبت، جَم مرتبه کنایه از مقتدر و توانا و دانا و با تدبیر و عاقل.

کسری جم مرتبت کیخسرو رستم رکاب
گر عنانش خود بجنبد چرخ و محور بشکند
حاکم حیدر قِضا عالمِ جم مرتبه
آینهٔ جان و عقل عاقلهٔ انس و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۸۰ و ۱۶۷.)

جَم نشین کنایه از با اقتدار، آن که بر اریکهٔ قدرت نشیند.

سنجر نشانِ جم نشین ذوالمجد رکنِ داد و دین
کز عکس تیغش بر زمین شد بحر اخضر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۲.)

جمِ وقت خود بودن مختار و فرمانروای خود بودن و کنایه از نهایت فارغ‌البال بودن.

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جمِ وقت خودی ار دست به‌جامی داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۲.)

جناب درگاه، پیشگاه و نیز لقب مردان بزرگ.

جناب سایه ورش را همیشه باش ملازم
کز این جناب معظم رسی به‌غایت مقصد
همی ندانم تا فرقت جناب تورا
چگونه سازم درمان و چون کنم چاره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲ و ۱۲۸.)

دارم امید عاطفتی از جنابِ دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
(حافظ، *دیوان* ط، ۸۳.)

جنابِ پیر مغان درگاه و آستان پیر میکده.

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان وز او شنو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۵۲.)

جنابِ عشق درگاه عشق.

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به‌خود ندهند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۳.)

جناب کشیدن گرو بستن، شرط بندی کردن.

بسیار دَرِ هوس گزیدم
با نفس جنابها کشیدم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۳.)

جُنّاب و گرو بستن با کسی گرو بندی کردن، شرط بندی کردن.

جُنّاب و گرو بستی دی با من و کردیم
هر شرط و وفاقی که بود واجب و درباب
دل بود زمن شرط و زتو بود سه بوسه
معشوقه چنین بندد با عاشق جنّاب
(لامعی، *دیوان*، ۱۰.)

جَنّاتِ فردوس باغ بهشت.

ز جنّاتِ فردوس اطباق رحمت
بیاورد با او خضر کرده یاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۳.)

جنازه کش آن که مرده را حمل می کند.

تابوتم ای جنازه‌کشان دیرتر برید
تا دشمنان ز همرهیش کامران شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۹.)

جُناغِ زین دامنهٔ زین اسب، تسمهٔ رکاب.

چرخ فراخ دایره حلقهٔ تنگ اوست و بس
ماهِ نوش جُناغ زین شکل مجره‌اش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۹.)

جُنب جُنبان جنبنده و لرزان.

زمین جُنب جُنبان شد از میخ نعل
هوا از درفش سران گشت لعل
زمین جنُب جُنبان هوا پر زگرد
چو آتش درخشان سنان نبرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۱۲:۴ و ۱۷۵۵.)

جُنبش اول کنایه از حرکت اول قلم قدرت در ازل.

جُنبش اول که قلم برگرفت
حرفِ نخستین ز سخن برگرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۸.)

جنبیدن از جای به حرکت درآمدن.

برآمد زدَر نالهٔ کرّ نای

سراسر بجنبید لشکر زجای

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۲۵.)

جنبیدن از هر باد کنایه از بی‌اراده بودن.

که ما همگنان این نبینیم رای

که هر باد را تو بجنبی زجای

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۶۸.)

جنت اعلیٰ بهشت برین.

رضوان که پرده‌دار حریم سعادت است

گویی دری ز جنت اعلی برو گشاد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

جنت العلا بهشت برین.

هرگز ندید اگر چه بسی دیده برگماشت

شمعی از او فروخته‌تر جنت العلا

(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۵.)

جنت الفردوس باغ بهشت. نیز رك: جنتِ فردوس.

صفای صفهٔ صدرت به صف صابران دین

چو وصف جنت الفردوس و ماء منهمر بادا

(انوری، *دیوان* س، ۴.)

جنت المأوی بهشت، جای پرهیزگاران.

زهی بزرگ حکیمی که از علوم تو شد

جهانِ فضل به خوشی چو جنت المأوی

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲.)

نوشته‌اند بر ایوان جنت المأویٰ

که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای به وی

(حافظ، *دیوان* ط، ۵۸۴.)

بهشت جملهٔ عرش و بهشت خفتهٔ کهف

بهشت معتدل و هشت جنت المأویٰ

(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۵.)

جنتِ دنیا بهشت روی زمین.

جنت دنیاست عرض این همایون بارگاه

راحت جاوید را در ساحت او خانمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۲.)

جنت طلب آن که خواهان بهشت است.

جَنت طلبان هر چه بجویند زطوبی

در قامت چون سرو خرامان تو یابند

(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۵.)

جنتِ فردوس باغ بهشت.

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع

گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۶.)

جندال عوام‌الناس.

برآن کُه زجندال وز برهمن

فراوان به هر گوشه دید انجمنِ

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۵۹.)

جَندرخانه صندوقخانه و نیز محلی که پارچه در آن صیقلی کنند و نقشهای رفته را باز نگارند.

برآمد عالم از صیقل چو جَندر خانه شد گیتی

که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۳۹.)

جَندره نوکردن نوشته و نقش و کنایه از آرایش کردن، صیقلی کردن.

بهر جمال تو است جندرهٔ حوریان

عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن

ای مه و ای آفتاب پیش رُخت مسخره

تا چه زند زهره از آینه و جَندره

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۶۶ و ۵:۱۷۰.)

جندره زده کنایه از آرایش کرده.

گویی بهار گفت که الله مشتری ست

گل جندره زده به‌خریدار می‌رود

صفای باقی باید که بررخت تابد

تو جندره زده‌گیر، این صفا چه سود کند

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸۳ و ۲۳۳.)

جنسْ تر کنایه از سازگارتر، موافق‌تر.

بود قبطی جنسِ فرعون ذمیم

بود سبطی جنسِ موسیّ کلیم

بود هامان جنسْ تر فرعون را
برگزیدش بُرد بر صدر سرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۳۸.)

جنس خانگی کنایه از شراب.
محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رُمّانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۴.)

جنس کساد کالا و متاع بی‌رونق و بی‌مشتری.
جنسِ کساد چار سوی ناروابیم
گویی به شهر دل شکنان مومیاییم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۶.)

جنگ آزمای آن که جنگ و ستیز آزموده باشد، قوی و جنگی.
تو ای طفل ناپختهٔ خام رای
مزن پنجه در شیرِ جنگ آزمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۵.)
گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی زجای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

جنگ آشتی رنگ کنایه از تندی و پرخاش آشتی گونه.
زبانش پر ز جنگ آشتی رنگ
زخاموشی دهانش همچو دل تنگ
درون دل غمش منزل گرفته
زمادر کینه‌ها در دل گرفته
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۸.)

جنگ آمیز آمیخته به جنگ و ستیز.
نازِ جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی
ساز وصل و سوز هجران برنتابد هر دلی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۴.)

جنگاور ستیزه‌جو، دلیر.
بگفت آزادگانش را به تندی
که از جنگاوران زشت است کندی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۲.)

جنگاوری دلیری و شجاعت و پیکار کردن.
شما از بامدادان تا به اکنون
بسی جنگاوری کردید ایدون
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۳.)
دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگاوری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۳.)

جنگ خر فروشان کنایه از جنگ ظاهری.
چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برایِ حکمت است
همچو جنگ خَر فروشان صنعت است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۳.)

جنگ زرگری کنایه از جنگ ساختگی برای فریفتن کسی.
مرا هر لحظه با تیر تو جنگ زرگری باشد
چو بینم نوکِ آن پیکان به خون دیگری رنگین
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۳۲.)
در جنگ زرگری فکند عرش و فرش را
گوساله را به حرف در آرد حکیم‌وار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

جنگ ساز جنگجو.
از او فرّ و بختم بسامان بود
وگر کار با جنگ سازان بود
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۹۳.)

جنگِ گِران جنگ و ستیز سخت.
دو جنگِ گران کرده شد در سه روز
بیامد سیاووش لشکر فروز
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۴۰.)

جنگینك جنگاور و دلیر.
افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری
سنگینك و جنگینك سر بسته چو بیماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۷۴.)

جنون در جنون شدن کنایه از بی خود و شیفته و شیدا گشتن.

بسیار طالبی، که مگر ذوفنون شوی
همراه عشق شو، که جنون در جنون شوی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۱.)

جنیبتان بالا کنایه از عقول کامله.

از بهر جنیبتان بالا
نه طوق آید زمن نه هرا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۵.)

جنیبت دواندن اسب یدك دواندن.

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند
جنیبت بر این هفت میدان دواند
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

جنیبت کش آن که اسب یدك را می‌کشد و کنایه از مطیع و فرمانبر نیز رك: جنیبه‌کش.

این چه موکب بود یارب کاندر آمد تازیان
بارگیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹.)

با جنیبت کشان نوبت وصل
پای بر روزگار خواهم زد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۴۱.)

آب در این آتش پاکت چراست
باد جنیبت کش خاکت چراست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۷.)

جنیبت کشی اسب یدك کشیدن و کنایه از مطیع و فرمانبر بودن.

در موکب رای تو جنیبت کشیی کرد
خورشید از آن بر حَشم چرخ امیر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۷۲.)

جنیبه کش آن که اسب یدك می‌کشد و کنایه از مطیع و فرمانبر.

اثیر غاشیه‌دار دلش به روز مصاف
صبا جنیبه کش نصرتش به روز وغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

فلك جنیبه کش شاه نصرة‌الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۲.)

جواب به راز گفتن کنایه از با آرامی و ملایمت و بی سر و صدا پاسخ گفتن.

جوابم بفرمای گفتن به راز
که تا ره نوردم سوی خانه باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۶.)

جواب تلخ دادن کنایه از پاسخ نامناسب و ملال انگیز گفتن.

گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام
تلخم دهی جواب به شیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دل است و جان
وین هر دو را من آنِ تو دانم نه آنِ خویش
(معزی، *دیوان*، ۴۱۹.)

جواب در (اندر) آستین داشتن کنایه از بی تأمل آمادهٔ پاسخ مناسب گفتن بودن.

از پیِ یك حدیثِ دامن گیر
صد جواب اندر آستین دارد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۶.)

جواب در کام گرفتن کنایه از خاموش ماندن، یا رای سخن گفتن نداشتن.

بر که بگشاد سنانِ تو به یك طعنه زبان
که نه از سکته جوابش همه در کام گرفت
(انوری، *دیوان س*، ۶۶.)

جواب سرد شنیدن کنایه از پاسخ رد و یأس آور شنیدن.

چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
تا جواب سرد بشنودی بسی
این دَم سردِ تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۷۵.)

جَوابك مصغر جواب بر وجه تملیح و ظرافت.

جوابکهای شیرینت کجا شد
خمش کردی و از گفتار رفتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲.)

جواز پروانه و اجازه‌نامهٔ عبور.
برقنطره بست باج دارم
از بهر عبور دِه جوازم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۷۳.)
هر دم به‌خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی‌طاق ابروی تو نمازمرا جواز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۷.)

جواز دادن اجازه و رخصت دادن.
کسی کو به شهر محبت نیاید
بده سوی دشت عداوت جوازش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۸۰.)
خواستم کز ولایت مهرت
بروم جان مرا نداد جواز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۳.)

جوامرد و جوامردی مخفف جوانمرد و جوانمردی.
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کفِ دست جوامردم تورا
روجوامردی کن و رحمت فشان
من به رحمت بس جوامردم تو را
کی روا دارد انصاف و جوامردی تو
که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۰؛ ۶:۱۵۲.)

جوان بخت خوش بخت و اقبال.
قدح پرکن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۸.)

جوان دولت آن که دارای بختی جوان و نو باشد.
چو دیرینه روزی بر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۲.)

جوانمرد کنایه از بامروت، بخشنده و کریم و دارای همت.
من نه مسلمانم و نه مردِ جوانمرد
گر سرتان نگسلم زدوش به کوپال
(منوچهری، *دیوان*، ۱۶۵.)
گرم تو ازمهر وزکین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش
فرمود به پیر کای جوانمرد
زین بیش مرا نماند ناورد
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۲۱۲؛ *مخزن الاسرار*، ۸۳.)
آن جوانمرد که می‌زد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۲.)

جوانه مرگ شدن هنگام جوانی مردن، جوانمرگ شدن.
با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ
هم دیر زیست مدعی زود میرما
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۵.)

جوانی از سر گرفتن کنایه از نو با شور و نشاط گشتن.
ساقی بیا که یار زرخ پرده بر گرفت
کارِ چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیرِ سالخورده جوانی زسر گرفت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۴.)

جوانی کردن کنایه از بی‌پروایی و گستاخی کردن و نیز شور و نشاط داشتن.
پیر بدو گفت جوانی مکن
درگذر از کار و گرانی مکن
جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۸؛ شرفنامه، ۱۸۹.)

برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی می کند
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۹۹.)
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

جواهر بر کاغذ افشاندن کنایه از سخنان نغز و دلنشین نوشتن.
دبیر خاص را نزدیك خود خواند
که بر کاغذ جواهر داند افشاند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۳.)

جواهر سخن کنایه از آن که سخن شیوا گوید، اشعار دلنشین سراید، شاعر شیرین سخن.
از عدویی چو فلك زاده‌ای، ای کوکب بخت
با جواهر سخنان جمله عنادِ تو از اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۰.)

جو پیشه کنایه از بد باطن و ریاکار.
بزی به کام که داس مه نو سر سال
سر مخالف جُو پیشه چون گیا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

جُوجُو کنایه از اندك اندك، ریزه ریزه، ذره ذره.
خورشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می
جُو جُو همه جان است می فعلش به خروار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)
رخ چون کَه و دل ز عشق جُوجُو
هر عاشقی از تو در جوالی ست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۷.)
نقد روان جان را جُو جُو نثار کردم
زین سان درستکاری ناید ز هر شکسته
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۳.)
بر اقش خرمن مه کرده جُوجُو
زمیم معجزش نیمی مه نو
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۱.)

جوجو شدن کنایه از پاره پاره شدن، ریز ریز گشتن.
جو به جو جور دلستان برگیر
دلِ جُوجُو شده ز جان برگیر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۹.)
یك جو از سِرّش نگوییم ار همه جوجو شویم
گِرد خرمنگاه چرخ ارچه که ما سیاره‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۷:۳.)
نیست از انبار دهقان فلك
جز دلِ جوجو شده ادرار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

جُودِ حاتم طائی سخاوت و بخشش حاتم طائی که مردی عرب بوده و در سخاوت شهرت داشته است.
به جودِ حاتم طائی و حلم احنف قیس
به زهدِ بوذر و تقوی جعفر طیار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۱.)

جُودْخُو آن که خو و سرشتی کریم و بخشنده دارد.
آن حَسن نامی که از یك کلكِ او
صد وزیر و صاحب آید جُودخُو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۱:۴.)

جُودرو آن که جو درو کند و کنایه از کسی که درپی چیز خوار مایه رود، زیانکار.
خرمن گل گشت جهان از رُخت ای سرو روان
دشمن تو جُو دروی یار تو گندم دروی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۵.)

جودگستر سخاوتمند و راد.
کیوانِ جودگستر و برجیس نورپاش
بهرام فتح بخشش و خورشید زرفشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

جودی نام کوهی است که کشتی نوح پس از طوفان بر آن قرار گرفت و کنایه از استواری.
حلم او را تحمل جودی
رای او را تجلی طور است
(انوری، *دیوان س*، ۴۳.)

جودی همه ساله در طوافش
العبد نوشته کوه قافش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۴.)

جور اندیش ستمگر و ظالم.
می نمایم ضرب دستی دهر جوراندیش را
تا نهندارد که پُر، زین آسمانش عاجزم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۴.)

جور پسند ستم پذیر، آن که تحمل ستم و جور کند.
من مور دانه کش نه هژبر بلا کشم
محنت پسند و جور پسند و جفا کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۲.)

جور پیشه ستمگر، ظالم و کنایه از محبوب.
زمن شکایت آن جور پیشه برعکس است
فغانِ سنگ ز بیداد شیشه برعکس است
(سلیم، *دیوان*، ۷۲.)

جورِ حسود کشیدن تحمل کردن ستم حسود.
بکش جفای رقیبان مدام و جورِ حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۰۵.)

جورکشِ دوران بودن کنایه از شکیبا و بردبار بودن.
دوستانم همه انصاف دهند از پی من
که چه انصاف دِه و جور کش دورانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۱.)

جور و محال آوردن کنایه از امر غیر قابل تحمل روا داشتن.
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
آمیخته‌ای با جان ای جور و محالت خوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۹.)

جوزا صفت کنایه از متحد و یکدل.
کی دیده‌ای دو دوست که جوزا صفت بدند
کایامشان چو نعش یك از یك جدا نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

شهریاری که پی خدمتِ او چرخ فلك
بسته جوزا صفت از دور معدل کمر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

جوزاکمر کنایه از زیبا، ممتاز و برجسته. (در اصطلاح نجوم جوزا یکی از صُور فلکی به صورت مردی با شمشیر و حمایل انداخته و به دست راست عصایی بالای سر گرفته و زیباترین صُور فلکی به شمار می‌آید.)
با کوه بلا تنگ کند دست حمایل
آن را که نظر در پی جوزا کمران است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

جوز بر گنبد انداختن کنایه از کار بیهوده کردن.
چو عاجز شدند اندر آن تاختن
وزان جوز بر گنبد انداختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۸.)

جَوزَهر در اصطلاح نجوم فلك اول قمر که محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است.
مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم
گفتئی از جوزهر جوزای ازهر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

شود جوزهر خُرد و جوزا بریزد
بگردد سر چرخ و محور بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

جو سنگ کنایه از چیز اندك، ذره.
نداریم خوردی یك از یك دریغ
نخواهیم جو سنگی از کس به تیغ
به چندین سرِ تیغ الماس رنگ
نسفتند جو سنگی از خاره سنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۰؛ *شرفنامه*، ۳۲۲.)
کاه برگی تن و جو سنگی صبر
جو و کاه این قدری خواهم داشت
آن خال جو سنگش ببین و آن روی گندمگون نگر
در خاك راه او مرا جوجو دلی پُر خون نگر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴ و ۶۲۰.)

وآن خری کز عقل جوسنگی نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۷.)

جوشاجوش جوشش پیاپی.
گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۸.)

جوش آوردن به غلیان آمدن.
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم
که دریای درون می‌آورد جوش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲۷.)

جوش از استخوان برخاستن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن.
خواجه را جوش از استخوان برخاست
شرم و رعنایی از میان برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۴.)

جوش از دل به مغز افتادن کنایه از نهایت بی‌قراری، بی‌تاب شدن.
ماند حیران در این حکایتِ نغز
جوششِ از دل در اوفتاد به مغز
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۶.)

جوش اندر جوشه نهایت غلیان و جوشش، کنایه از نهایت بی‌قراری و شیفتگی.
اندر آن گوشه بدیدم آفتابی کز تفش
جان و دل چون قازغان شد جوش اندر جوشه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۶۷.)

جوش به‌دماغ افتادن کنایه از به‌شور و هیجان آمدن.
من که در این خمکدهٔ دین شدم
مست هم از جام نخستین شدم
جوش رعونت به دماغم فتاد
بادِ تکبّر به چراغم فتاد
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۹ و ۶۰.)

جوش دادن پیوند کردن، وصل دادن.
ما را به تلخکامی خود جوش داده‌اند
در باغِ دهر زهرگیا را به ما شناس
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

جوش در مغز افتادن کنایه از منقلب شدن، بی‌تاب و قرار شدن.
بود فَصلِ تموز و نیمهٔ روز
جوش در مغزش اوفتاد ز سوز
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۱.)

جوش زدن به غلیان آمدن.
دل سنگینت آگاهی ندارد
که من چون دیگ رویین می‌زنم جوش
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۹.)

جوشِ عوام کنایه از شور و غوغا و آشوب مردم.
به گردن بر از جور دشمن حُسام
بِه از شنعت شهر و جوشِ عوام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۲.)

جوش کردن کنایه از به هیجان آمدن، شوق نشان دادن، بی‌تابی کردن.
نیست صافی، مهل که جوش کنم
جام در دم بده که نوش کنم
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۲.)
اما دهانِ مست چو زنبور خانه‌ای است
زنبور جوش کرد به هر سوی بی‌مراد
اول ای جان دفع شرِّ موش کن
وآنگهان در جمعِ گندم جوش کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۱۹؛ *مثنوی* ن، ۱:۲۴.)
محتسبِ عدل تو تا جوش کرد
چنگ زدن گرگ فراموش کرد
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۷.)

جوشن خای پاره کنندهٔ جوشن.
چو همت است چه حاجت به گرز مغفر کوب
چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۸.)

جوشن گذار گذرنده از جوشن و سوراخ کنندهٔ آن.

بر دَرِ فرمان او سر به خط آورده‌اند

خنجر گردون سپر ناوك جوشن گذار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

جوشن گر سازندهٔ جوشن.

گشته روی بادیه چون خانهٔ جوشن گَران

از نشان سوسمار و نقش مارانِ شکن

(منوچهری، *دیوان*، ۷۶.)

جوشنْوَر آن که جوشن پوشد، کنایه از دلیر و شجاع.

صف جوشنوران بر روی صحرا

چو کوه اندر میان موج دریا

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۰.)

همان نامداران جوشنوران

برفتند با گُرزهای گران

دلیران یکایك چو شیر ژیان

همه بسته بر کین ایرج میان

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۹۶.)

جوشِ و خروش کنایه از شور و هیجان و بی‌قراری.

خُمها همه در جوش و خروشند ز مستی

وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲.)

خروشان باش و جوشان باش طالب

که عاشق را هنر جوش و خروش است

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۱.)

جُوش و نوش از نوع اتباع.

علی‌الخصوص شرابی که اولیا نوشند

که جوش و نوش و قوامش ز خمّ لطف خداست

بدان دریا دلی کز جوش و نوشش

به دست آورد گوهر گوهری را

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۸۵ و ۶۸.)

جوشیده مغز کنایه از خشمگین.

جهاندار دارای جوشیده مغز

نشد نرم دل زان سخنهای نغز

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۳.)

جوع البقر گرسنگی اعضا با وجود پُری معده.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را

تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری

پس به پهلو گشت آن شب تا سحر

آن خرِ بیچاره از جوع البقر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۲؛ مثنوی ن، ۲:۲۶۰.)

جوع‌الکلب آن است که صاحب آن هرگز سیر نشود و معده پیوسته گرسنه و به خوردن حریص باشد، شهوت کلبی.

چو کاسه بازگشاده دهن ز جوع الکلب

چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا

(خاقانی، *دیوان*، ۱۰.)

گفت رنجش چیست؟ زخمی خورده است

گفت جوع الکلب زارش کرده است

(مولوی، مثنوی ن، ۵:۳۲.)

جو فروش گندم نما کنایه از ریاکار و حیله‌گر است، آن که ظاهری خوب و باطنی بد دارد.

نمایم جو و گندم آرم به جای

نه چون جو فروشان گندم نمای

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲.)

جو فروش است آن نگار سنگدل

با من او گندم نمایی می کند

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

زین دلنوازی زین سرفرازی

زین جو فروشی گندم نمایی

(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۹۱.)

جوق جوق دسته دسته، گروه گروه.

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار

شیشه بر دَر در امید و انتظار

جوق جوق اسپاه تصویرات ما

سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۹؛ ۶:۴۳۱.)

جوِ گندم نمای کنایه از ریاکار و حیله‌گر.

چون جو و گندم شده خاك آزمای

در غمِ تو ای جوِ گندم نمای

از پی مشتی جوِ گندم نمای

دانهٔ دل جو جو و گندم مسای

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲ و ۹۷.)

جولان آوردن تاختن، جست و خیز کردن.

ای سهی قامت چو جولان آوری بر خاكِ من

صد قیامت بر سرم زیر زمین خواهد گذشت

(اهلی، *کلیات*، ۱۱۱.)

جولان دادن به حرکت و جنبش آوردن، تاختن.

دور بادا چشم بد، کامروز در میدان حُسن

شهسوار من سمندِ ناز جولان می‌دهد

(هلالی، *دیوان*، ۶۶.)

جولان‌زدن تاختن و به حرکت درآوردن و جست و خیز کردن.

جولان زد اندر کوی او با حلقهٔ گیسوی او

دیدم که مسکین سوی او از مَه به جولان بگذرد

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۸.)

جولان زدن کمندت این بود

انداختن کمندت این بود

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۴.)

جولان کردن تاخت آوردن، به جنبش در آمدن.

سمند عشق به هر منزلی که جولان کرد

غبار فتنه زگرد ملامتی برخاست

(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند

مشك را در شهر ارزان می‌کند

(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۸.)

جولان کنان در حال جست و خیز.

او می‌رود جولان کنان وز بهر دیدن هر زمان

جانها همی آید برون صد عاشق جانباز را

(امیر خسرو، *دیوان*، ۷.)

جولانگه جای جست و خیز، محل تاخت و تاز.

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست

عِرضِ خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

(حافظ، *دیوان*، ۳۱۳.)

بَرّه در افتاد به جولانگهش

خواست که قربان شود اندر رهش

(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۴.)

جولاه هستی باف کنایه از عقل یاقوهٔ مخیله.

در دماغ اندر ببافد خمر صافی تا دماغ

در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۸.)

جوهرِ انسان حقیقت انسان.

جوهرِ انسان بگیرد بَرّ و بَحر

پیسه گاوان بِسملانِ روزِ نَحر

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۰.)

جوهرِ جان اصل جان.

بر خدمت جنابِ تو اقبال کرد از آنك

نَفس بَدل چو جوهر جان بی‌بدیل یافت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱.)

جوهرِ روح روح وروان پاك و نفیس. (تشبیه صریح)

به هوای لب شیرین پسران چند کنی؟

جوهر روح به یاقوت مُذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن

خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۵.)

جوهرِ فرد کوچك‌ترین جزو هر جسم که قابل تقسیم نیست و کنایه از دهان محبوب.

بعد از اینم نبود شائبه در جوهرِ فرد

که دهانِ تو در این نکته خوش استدلالی ست

(حافظ، *دیوان* ط، ۹۵.)

چون به بازیچه شوم ملزم ارباب کلام

خندهٔ جوهرِ فرد است دلیل تقسیم

(عرفی، *دیوان*، ۱۰۴.)

جوهرِ مردی داشتن کنایه از داشتنِ ازخودگذشتگی.

هر که فرهاد صفت جوهرِ مردی دارد
تیشه را بر سر خود بال هما می‌داند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

جوهر ملکی در اصل فرشته و ملك بودن.
تو را که صورت جسم تورا هیولایی ست
چو جوهرِ ملکی در لباس انسانی
(حافظ، *دیوان*، قکج.)

جوی خون از دیده گشادن کنایه از اشك شدید ریختن.
تا در ز درد او به جگر در گشاده‌ام
صد جویِ خون ز دیدهٔ اختر گشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۹.)

جُوین سخن کنایه از اشعار سست و بی‌مایه.
با نان گندمین بدُم آنگه جُوین سخن
واکنون که گندمین سخنم نیست نانِ جُو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)

جهاد آذری کارزار آتشین و کنایه از پیکار با نفس، ریاضت نفسانی.
چون بنوشیدم جهادِ آذری
پس پذیرا گشتم و اندر خوری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۰:۳.)

جهاد اصغر کارزار کوچك و کنایه از مقابله با کفار.
این جهاد اکبر است آن اصغر است
هر دو کار رستم است و حیدر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۱:۵.)

جهادِ اکبر کارزار بزرگ و کنایه از مقابله و جدال با نفس.
چون شهیدی روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۱:۵.)

جهاز ساز و برگ سفر و نیز آنچه عروس از رخت و اسباب به خانهٔ داماد بَرَد.
چون نگشتم ملتفت هرگز به مال نُه پدر
ای پسر نام جهاز چار مادر کی برم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

چون همه راست گشت بَرگِ جهاز
به وداع فلك شدند فراز
پیش از آن برده بود صاحب راز
کرده پنهان عروس را به جهاز
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۹ و ۲۰۱.)

جهانِ آبگون دنیای روشن و درخشان.
می‌زند جان در جهانِ آبگون
نعرهٔ یا لَیت قومی یعلمون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۱:۵.)

جهان آرا، جهان آرای آرایش کنندهٔ جهان.
پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا نرفت
آفتاب رویِ ساقی تا جهان آرا نشد
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۵.)

جهان آرا شدی چون ماه و ننمودی به من خود را
چوشمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خودرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

کلبهٔ تاریك من خواهم که یك شب تا به روز
روشنایی یابد از روی جهان آرای او
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۲.)

شه خاور جهان آرای باشد
زمان باقی زمین برجای باشد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۱.)

چون منی را کی رسد رویِ جهان آرای تو
دولت چشمم بود گردی ز خاك پایِ تو
(همام، *دیوان*، ۴۴.)

سرو قدش نوخاسته، ماه رُخَش ناکاسته
خوش صورتی آراسته حُسنِ جهان آرای او
(هلالی، *دیوان*، ۱۵۹.)

جهان آزموده کنایه از مجرب و سرد و گرم چشیده.
جهان آزموده دلاور سران
گشادند یك یك به پاسخ زبان
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۶۳:۱.)

جهان آشوب بر هم زنندهٔ جهان.

بند کُن زلفِ جهان آشوب را

گر نمی‌خواهی جهانی را خراب

(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۰.)

جهان آشوب ماهِ برقع انداز

به گلگون پا در آورد از سر ناز

(وحشی، *دیوان*، ۵۳۷.)

جهان افروز روشن کنندهٔ جهان.

ز ساز او خوش الحان گشته ناهید

ز مهر او جهان افروز خورشید

(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۳.)

تاب دیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را

ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

رُخشان دلپذیر و جان افروز

گوهر تاجشان جهان افروز

(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۷۵.)

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز

که بی تو روز و شبِ ما برابر است امروز

(هلالی، *دیوان*، ۸۶.)

جهان افزای افزایندهٔ جهان.

گرچه آبِ خضر جامِ جم نشد

نشئهٔ جام جهان افزای توست

(عطار، *دیوان* ت، ۳۱.)

جهانِ امتحان کنایه از دنیای مادی.

این جهان یك فکرت است از عقل کُل

عقل چون شاه استِ و صورتها رُسُل

عالمِ اول جهانِ امتحان

عالمِ ثانی جزای این و آن

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۰.)

جهانبان خداوند و نیز پادشاه توانا.

سَرِنامه نامِ جهانبان نوشت

خدایی که او ساخت هر خوب و زشت

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۴.)

جهانبان ز شادی بجستش ز جای

به اسب سمند اندر آورد پای

بُوَد کاورد روزگارِ دگر

جهانبان یکی شهریار دگر

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۷۳۸ و ۵۵۸۲.)

تهیدست تشویش نانی خورد

جهانبان به قدر جهانی خورد

(سعدی، *دیوان*، ۱۷۸.)

جهانبانی پادشاهی.

چه آزادند درویشان از آسیب گرانباری

چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

جهان بر چشم کسی تاریك گشتن کنایه از بدبختی و مصیبت به کسی رو آوردن.

جگر خسته بصر خونبار مانده

دهان بسته زبان بیکار مانده

جهان بر چشم او تاریك گشته

اجل دور از همه نزدیك گشته

(عطار، *منتخب اشعار*، ۳۹۸.)

جهان بر کسی چشم سوزن بودن کنایه از تنگ بودن جهان بر کسی.

چو جان گر با منستی چشمِ روشن

جهان بر من نبودی چشم سوزن

(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۹.)

جهان بر کسی سر آمدن کنایه از بدبختی و سیاه روزی برای کسی پیش آمدن، و نیز مردن.

گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر

ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۴.)

جهان بر کسی سیاه گشتن کنایه از اندوهگین و پریشان گشتن، تیره روز و بدبخت شدن.

چو آگاه شد لشکر از درد شاه

جهان گشت بر نامداران سیاه

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۱۳:۷.)

جهان به کام بودن کنایه از پیروز و کامیاب بودن.

ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد
کامِ جهان ز توست جهانت به کام باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۳.)

جهانِ بندگی کنایه از جهان مادی که اهل آن پایبند و گرفتار حاجات گوناگونند.

تو جهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۲.)

جهان بین چشم و کنایه از فرزند.

چو بشنید این سخن دل خسته رامین
بدو گفت ای مرا روشن جهان بین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۹۲.)

نم آورد روشن جهان بین اوی
شگفت آمدش ساز و آیین اوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۶۳۸۹.)

بپرسید کای جان شیرین من
به روی تو روشن جهان بین من
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۲۹.)

آن که روشن بُد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۷.)

جهانِ پیچ پیچ کنایه از دنیای مادی.

ما که‌ایم اندر جهانِ پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۳.)

جهانِ پیسه جهان دورنگ به اعتبار شب و روز.

جهان پیسه اگر بیسراك مست شود
زبار جود تو عاجز شود به تنهایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۲.)

جهان پیما، جهان پیمای جهانگرد، پیمایندهٔ جهان و کنایه از اسب.

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیك جهان پیما بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۹.)

نشانی از دل عرفی نیاورد
دگر غم را جهان پیما نگویید
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۲.)

چو بنّا شاد گشت از رنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن

جهان پیمایش از گیتی نوردی
گرو برده ز چرخ لاجوردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۱ و ۳۵۱.)

کعبه را چون محمل لیلی بیابان‌گرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

لایق حُسن جهانگیر تو نیست
جز سخنهای جهان پیمای تو
(همام، *دیوان*، ۳۹.)

بر این در می کشند امشب جهان پیما سمندی را
به سرعت می برند از باغ ما سرو بلندی را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

جهان پیمایی سیاحت و جهانگردی.

گر رفیقان سفر طعنهٔ خامیت زنند
تو همین گوی که مقصود جهان پیمایی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

جهان پیمودن کنایه از شناختن اوضاع جهان، علم نجوم.

ستاره گر ندانی زو گزیر است
وگر چه دانش خوب و هژیر است
جهان پیمودن ارچه سودمند است
هم آن کس کش نداند بی گزند است
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۸۱.)

جهانِ جست‌وجو کنایه از دنیای مادی و ظاهری.

من ندیدم در جهانِ جست‌وجو
هیچ اهلیت بِه از خوی نکو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۹۱.)

جهانجوی کنایه از پادشاه.

جهانجوی فرزانه را پیش خواند
همه سرکشان را بَرِ خود نشاند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۴۹۸.)

جهان جهان کنایه از بی‌اندازه و بسیار و زیاد.
بود جهان جهان فریب از پی جانِ مضطرب
آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۴.)

تو می‌روی و جهان جهان دل
چون سایه همی کشانی از پی
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۲.)

جهانِ خاموش کنایه از عالمِ غیب.
خاموش که آن جهانِ خاموش
در بانگ در آرد این جهان را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۱.)

جهانْ خدیو پادشاه.
ور جز تو بوَد جهان خدیوم
پس من نه ز آدمم ز دیوم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۰.)

جهان خدیو مهین پهلوان که تعظیمش
ز هفت سقفِ فلك هفده می‌بَرد عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

جهان‌خوردن کنایه ازبهره گرفتن ازدنیا واسباب آن.
همان به است که امروز خوش خوریم جهان
که دی گذشت وز فردا پدید نیست نشان
(معزی، *دیوان*، ۶۱۲.)

نبودی روز و شب بی باده و رود
جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن گزین کاین خوش گواراست
غم کار جهان خوردن چه کار است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۵.)

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من تویی بی‌شرم تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو زطمع
کان جهان با این جهان گیری به جمع
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۱:۶.)

جهاندار خداوند و نیز پادشاه.
جهاندار دادار دارای دین
زدادش چنان دان که نپسندد این
جهاندار بر تخت زرین نشست
به کَش کرده دستور بی دین دو دست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۰۵۴ و ۶۲۳۳.)

جهاندار چون دید کان آب و خاك
ز پوینده اسبان بر آرد هلاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۶.)

آراست دگر باره جهاندار جهان را
چون خلد برین کرد زمین را و زمان را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۹.)

جهانداری پادشاهی.
ای جهانت بر جهانداری دلیل
وی خدایت بر خداوندی گواه
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۸.)

ای زبردستِ زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری
مُردنت بِه که مردم آزاری
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۷.)

جهانْ داور خداوند و کنایه از پادشاه عادل.
مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاك
زیرا که حکیم است جهانْ داور قهّار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۷۷.)

فلك نیارد هرگز چنو فلك همت
جهان نبیند هرگز چنو جهانْ داور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۸.)

جهان داور جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکمران باد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۴.)

جهان در پَر زاغ رخ نمودن کنایه از شب شدن.
چون جهان رخ نمود در پَر زاغ
شد فلك پُر ز صد هزار چراغ
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۱۷.)

جهان در جهان کنایه از انبوهی و کثرت.

جهان درجهان لشکر آراسته
ز بوق و دُهل بانگ برخاسته
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۷.)

جهان در زیر شمشیر داشتن کنایه از جهان زیر فرمان داشتن.

جهاندار اگر چه دلِ شیر داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۴.)

جهانْ درنگی تأخیر در آمدن به جهان.

وآگه نه که در جهان درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۸.)

جهانِ دوروی کنایه از جهان حیله‌گر و مکار و منافق و غدار.

کم کند تکیه بر جهانِ دو روی
هر که عاقل بود به صلح و به جنگ
زانکه با اهل روزگار او را
حیلهٔ روبه است و خوی پلنگ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۳.)

جهاندیده دنیا دیده، سیاح و کنایه از مجرب و کارآزموده.

گُزین کرد از ایران فرستاده‌ای
جهاندیده مردی و آزاده‌ای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۴۱:۸.)

پیر بدین وصف جهاندیده بود
کز پی این کار پسندیده بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۸.)

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یك چمچه دوغ
اگر راست می‌خواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ
(سعدی، *دیوان*، ۳۵.)

عمرِ ضایع شده در خاك زمین می‌طلبد
پشتِ پیران جهاندیده از این روی دوتاست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

سفله طبع است جهان بر کَرَمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثباتِ قدم از سفله مجوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۴.)

جهانِ راستان دنیای نیکوکاران، جهان امر.

تو جهانِ راستان در رفته‌ای
گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای
هم خبر دِه تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی برزنیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۷:۳.)

جهانِ زنده کنایه از جهان باقی، عالم ملکوت.

کز جهانِ زنده اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون
ناطقان کانّا اِلیه راجعون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷:۳.)

جهان زیر پَر داشتن کنایه از فرمانروایی و حکومت داشتن.

عقلِ آزاد بر تو می‌نرسد
که جهان جمله زیر پَر دارد
(انوری، *دیوان س*، ۸۵.)

جهان زیر نگین آوردن، کردن کنایه از جهان را زیر فرمان آوردن.

که چون سر برآری به چرخِ بلند
ز مکتب به میدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۷.)

بردی فراوان رنجِ دل بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل وز رنج تن کردی جهان زیر نگین
(فرخی، *دیوان س*، ۲۴۴.)

جهانِ ساده کنایه از عالم روحانی و معنوی.
گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهانِ ساده و صحرای ِ جان
جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم در این باغ و بهار
مستِ این صحرا و غیبی لاله‌زار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۷:۱.)

جهانِ سالار آن که بر جهان سالار و فرمانرواست، پادشاه.
جهان سالار خسرو هر زمانی
به چربی جُستی از شیرین نشانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۳.)
جهان سالار ناگه از جهان رفت
زکار خسروی از ناگهان رفت
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۲۲.)

جهانِ سپید دست کنایه از روزگار ریاکار و منافق.
خونِ جگر دهم به جهانِ سپید دست
تا ندهد او به دست سیه عشوه دیگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۷.)

جهانِ سُست نهاد دنیای نااستوار و سُست پایه.
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۴.)

جهانسوز سوزندهٔ عالم، کنایه از کشندهٔ دشمن.
سکندر که تیغ ِ جهانسوز داشت
چنان تیغی از بهر آن روز داشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۰.)
شیر خدای و صفدر میدان و بحرِ جود
جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۲۹.)

جهانسوزی سوختن جهان، کنایه از دشمن کُشی.
از بهرِ دل افروزی جان و گهر و ارکان
وز بهر جهانسوزی دست فلك و کوکب
(سنایی، *دیوان س*، ۶۶.)

جهانِ شاد کنایه ازعالم معنی.
لیك ما را چو به جویی سوی شادیها جوی
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۷.)

جهانْ شناخته گشتن کنایه از آزموده و مجرب گشتن.
جهان شناخته گشتم به روزگار دراز
نیاز و ناز بدیدم در این نشیب و فراز
ندیدم از پس ِ دین هیچ بهتر از هستی
چنان که نیست پس از کافری بتر ز نیاز
معمری جرجانی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۶۸.)

جهانِ شور کنایه از غوغایی، شورشگر.
جهان چون تیر ازآن شدراست کزخون جهان شوران
سر پیکان تو لعل است همچون لعل پیکانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۷.)

جهانِ صفرآسا کنایه از دنیا، جهان فانی.
به هم بوند الف و صفر پس مگوی که نیست
خدنگ همچو الف در جهانِ صفرآسا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲.)

جهانِ فانی و باقی دنیای گذران و جهان پایدار.
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سُلطانیّ عالم را طفیل عشق می بینم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۹.)

جهانِ قِدَم جهان ازلی.
به خدایی که کلك قدرتِ او
حلقهٔ ماه و آفتاب نگاشت
وقت ابداع در جهانِ قِدَم
صنع را هیچ باقیی نگذاشت
که مرا بی حضور خدمت تو
زندگی جز که نام مرگ نداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۹.)

جهانِ کاهش عالمِ حس که کاهش ذاتی اوست.
چو تو لعل، کان ندارد چو تو جان، جهان ندارد
که جهان کاهش است این وتو جانِ جانفزایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۶.)

جهانْ کدخدای پادشاه.

بدین کامکاری جهان کدخدای
به خوبی به پیوند تو کرد رای
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب ۲۵۵.)

جهانِ کهنهٔ نوکن کنایه از دنیای حقیقت، عالم حقیقی.

ایها العشاق اقبال جدید
از جهانِ کهنهٔ نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست
صد هزاران نادرهٔ دنیا در اوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۳۶.)

جهان گذران عالم گذرنده و فانی.

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهانِ گذران مارا بس
مگذران روز سلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهانِ گذران می‌داری
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۲ و ۲۵۰.)

جهانگیر چرخ کنایه از فلك.

برآمد خروش زه از تیر چرخ
سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۰.)

جهانِ مرده کنایه از عالم ماده.

بیرون ز جهانِ مرده شاهی است
وز عشق یکی جهان خیره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۵.)

جهانِ مرگ کنایه ازدنیای نیستی و عدم، جهان‌مادی.

ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهانِ مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۲.)

جهانِ میم صفت دنیا که به گونهٔ میم تنگ و گرفته است.

به پیش میم محمد جهانِ میم صفت
چو دال و حاست گهی سرنگون و گاه دوتا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

جهانِ نشیب جهانِ پایین، کنایه از دنیا.

آن شب که رفت برون زین تنگنای وحش
برداشت محملِ تن زین عرصه گاه بلا
رفت از جهان نشیب تا خط عالم کل
بگذاشت از پس پشت این تیره روی فضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱.)

جهانیدن کنایه از بی‌اختیار چیزی از دهان پرانیدن، اظهار کردن.

ای نظرت ناظرِ ما ای چو خرد حاضرِ ما
لیك مرا زهره کجا تا بجهانم که تویی
تو که ای در این ضمیرم که فزون‌تر از جهانی
تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۵؛ ۶:۱۳۸.)

جهلِ مرکب اعتقاد داشتن به چیزی که بر خلاف ماهیت آن باشد و پنداشتن اینکه این اعتقاد درست است.

دلت ز جهلِ مرکب سیه شده‌ست وگرنه
کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۶.)

رواجِ جهل مرکب رسیده است به‌جایی
که کرده هر مگسی خویش را خیال همایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۵.)

جهنم سوز کنایه از بسیار سوزنده.

بود ز آه آتشین طبعِ جهنم سوزِ من
هر دخان کز روزن این سبز ایوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

جهود کده خانهٔ یهودی.

کَنده زورش دَرِ جهود کده
دَرِ علم و عمل بدو ستَده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۶.)

جیب آسمان کنارهٔ آسمان.

انوار حسن توست که از جیب آسمان
خورشید سرکشید چو یوسف ز قعر چاه
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۵.)

جیب افق کنارهٔ آسمان.

بامدادان که زخلوتگه کاخِ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیبِ افقِ چرخ و در آن
بنماید رُخِ گیتی به هزاران انواع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

جیبِ چرخ گریبان فلك.

تا دامن بساط تو را بوسه داده‌ام
بر جیب چرخ می‌سپرد پای دامنم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۳.)

جیبِ حور گریبان و دامن فرشته.

که این نافه زچین جیبِ حور است
نه آن آهو که از مردم نفور است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۶.)

جیب دریدن پاره کردن گریبان.

پوشش جامه به غیر ارزانی
منعش از جیب دریدن کرده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱.)

جیب دریدن زمین کنایه از قبر کندن.

به مرگ سروران سر بریده
زمین جیب، آسمان دامن دریده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۲.)

جیب دوختن کنایه از افروختن شمع.

ای بس که فلك جبهٔ درویش گرفته
کز فضلهٔ زنبور بر و دوخته‌ام جیب
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۵. نیز رك: *شرح لغات دیوان انوری*، ۵۳۸.)

جیب عدم نیستی و فنا.

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر به جیب عدم در کشد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

جیحون مطلق رودخانه.

خاصه کنون از جوش او از جوش بی‌روپوش او
رحمت چو جیحون می‌رود در قلزم اسرار من
دل سیر نمی‌شود به جیحونها
ما را به سقا چه می‌فریبی تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۸:۴؛ ۴۸:۵.)

جیش دار سپه‌سالار، دارندهٔ لشکر و سپاه.

کیوان روز منظر و برجیس جیش دار
بهرام چرخ قدرت و خورشید خوش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

جیق و واق هیاهو و جار و جنجال و داد و بیداد.

در بهشت است هر که در وطنش
نعمتی هست و جیق و واقی نیست
کنج عزلت گزید و در عالم
در پیِ طارم و رواقی نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۰.)

جیك جیك آواز مرغان.

چیست زین باغ نزدِ پُر رَشکان
جز مگر جیك جیك گنجشکان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۷۱۱.)

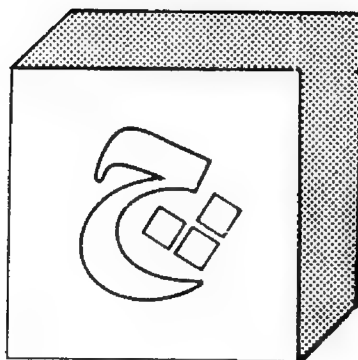
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك
با سلیمان گشته افصح من اخیك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۴.)

جیم و میم کنایه از زلف و دهان محبوب، نیز جعد و حلقه‌های موی محبوب.

به ملك جم برسم کز کف تو گیرم جام
که شکل زلف و دهانت به جیم مانَد و میم
خوشا شبا که رسد در وصال تو لب من
گهی به خدمت میم و گهی به خدمت جیم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۸.)

چو هرمز حلقهٔ زلفش چنان دید
دل خود چون نگینی در میان دید...
ز مشک تازه جیم و میم می‌دید
که یعنی ملک جم اقلیم می‌دید

از آن گل می نمودش جیم با میم
که یعنی ملک جم دارم در اقلیم
ز جیم و میم او هرمز همی سوخت
الف بایی ز عشقش می در آموخت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۶ و ۱۰۷.)



چابك اندیش کنایه از تیزهوش و زیرك.

مرا این زنِ پیر چون مادر است
یکی چابك اندیش کُنداگر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*. ۳۴.)

که شنیدم به خُردی از خویشان
خُرده کاران و چابك اندیشان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۷.)

چابك اندیشه کنایه از تیز فهم و هوشیار.

که آنگه شاعری پیشه نبوده‌ست
حکیمی چابك اندیشه نبوده‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* ۰، ۲۶.)

در همه کاری آن هنر پیشه
چاره‌گر بود و چابك اندیشه
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۸.)

و آنك مِه بود و چابك اندیشه
باز گفت از دل خرد پیشه
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۹۹.)

چابك اندیشی کنایه از تیز فهمی و هوشیاری.

وآن نمودن که بنگرم پیشی
کارها را به چابك اندیشی
(نظامی، هفت پیکر، ۲۰۸.)

چابك تگ آن که در دویدن چالاك باشد.

پیك اگر چه در زمین چابك تگی‌ست
چون به دریا رفت بسکُسته رگی‌ست
(مولوی، مثنوی ن، ۸۳:۵.)

چابك خیزی تند و سریع برخاستن.

دست حفظت بهر چابك خیزی و بر بستگی
بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۴.)

چابكْ دست، چابوك دست کنایه از ماهر، ظریف، شتابکار زبردست.

چه چابوك دست است بازی سگال
که در پرده داند نمودن خیال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶.)

گرچه کاتب نبوده چابك دست
پند (پیر) گوینده را عیاری هست
(نظامی، هفت پیکر، ۸۹.)

خامهٔ نقشبند چابك دست
بتکی چند را صور می بست
(عراقی، *کلیات*، ۳۳۹.)

جُستی از مطربان چابك دست
آنچه بی می توان شد از وی مست
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۶.)

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابك دست
فلاخن است که سنگش ز خواب سنگین است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۸.)

چابكْ ركاب کنایه از سوارکار ماهر.
زجنگی سواران چابك ركاب
به نهصد هزار اندر آمد حساب
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۲.)

چابكْ سوار سوار چالاك و ماهر و کنایه از محبوب.
برون از کنیزان چابك سوار
غلامانِ شمشیر زن سی‌هزار
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۷.)
این کُرّهٔ تندِ فلك از روح تو سر می کشد
چابك سوار حضرتی این کره را در کار کش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۴:۳.)
کجا مانَد نهان خونریزی چابك سوار من
که گر دستی نگه دارد سر از فتراك می‌روید
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۴.)
خوبان سمند ناز به میدان فکنده‌اند
چابك سوار عرصهٔ میدان من کجاست
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)
چابك سواری آمد و لعبی نمود و رفت
نی نی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو
ظرف مرا به آن میِ تُند آزمود و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۳.)

چابك سواری مهارت و چالاکی در سواری.
بدین نقره خنگ فلك می نماید
به نظارگان لعب چابك سواری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)
بدان نازك تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابك سواری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

چابكِ صیدافکن کنایه از محبوب.
گشته مردم هر یکی امروز صید چابکی
چابكِ صید افکنِ مردم شکار من کجاست؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۳.)

چابك عنان کنایه از دلیر و جنگ آزموده.
به پرخاشگه جان ستان دیدمت
قوی دست و چابك عنان دیدمت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۱.)

چابك غزال کنایه از معشوق و محبوب.
بس که می گردم چو مجنون دور از آن چابك غزال
سیل اشك از خانه رخت من به صحرا می برد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۶.)

چابك کار آن که در کارها چابك است.
کرد مشرف حفظ چابك کار را
تا نگهبانی کند اسرار را
(عطار، *مصیبت نامه*، ۶.)

چابك نشین کنایه از آن که با چالاکی بر اسب قرار می گیرد، سوار می شود.
چنان چابك نشین بود آن دلارام
که بر جستی به زین مقدار ده گام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

چابکی کردن چالاکی و شتاب و جلدی به‌کار بردن.
چابکی کن دو صد درم بستان
نامهٔ ما بدین سگان برسان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۳.)

چاپلوسی و لوندی کُرنش و تملق و ریاکاری.
از هواداری ما و تو چو مستغنی ست یار
ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا به کی؟
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۹۱۳:۲.)

چاچی ابرو آن که ابرویی کمانی دارد. (چاچ شهری از ترکستان است که کمان آن شهرت دارد.)
کیش دلم ز چشمت ای ماه چاچی ابرو
پُر تیرِ غمزه بادا پیوسته همچو ترکش
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۶.)

چادر آبنوس کنایه از تاریکی شب.

چو پنهان شد آن چادرِ آبنوس

به گوش آمد از دور بانگ خروس

(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۶۷۹:۹.)

چادر اِحرام کنایه از برف.

از پشتِ کوه چادر احرام برکشد

بر کتفِ ابر چادر ترسا برافکند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چادر از روی رفتن کنایه از آشکار شدن حقیقت.

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس

که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید به دستان شدن در بهشت

که بازت رود چادر از روی زشت

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۴.)

چادر بارگشتن کنایه از خیمه و خرگاه زدن.

مشعبدانی چون ابر گشته چادر بار

معاشرانی چون برق کرده زرافشان

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۵.)

چادرِ ترسا کنایه از شعاع آفتاب.

از پشت کوه چادر احرام برکشد

بر کتف ابر چادرِ ترسا برافکند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چادر روز پاره کردن کنایه از شب شدن.

چرخ چون پاره کرد چادر روز

روی بنمود ماهِ چرخ افروز

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۷.)

چادرِ شب کنایه از تاریکی.

زهره بر ره بود چون از غم مرا سر مست یافت

با من آمد ساز زیر چادر شب برگرفت

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۳.)

چرا آن مه از خواب سر برنداشت

زرخ چادر شب چو خور بر نداشت

چو درخنده شد صبحِ گیتی فروز

سر از چادر شب برآورد روز

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۸ و ۲۲۲.)

چادرِ ظلام کنایه از تاریکی.

چون چادر ظلام جهان در سر افکند

گیتی قبای کُحلی شب در برافکند

(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

چادرِ قیرگون کنایه از تاریکی شب.

چو خورشید آن چادر قیرگون

بدرید و از پرده آمد برون

(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۷۲:۲.)

چادر مینا کنایه از جام شرابخوری.

عرصهٔ خانهٔ خشت و گل و خم دلگیر است

دختر رز هوس چادر مینا دارد

(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

چادر ننگ بر سر کشیدن کنایه از فرومایه و پست بودن، رسوا و بی‌آبرو بودن.

ورایدون که ماهر دو سر درکشیم

همان چادر ننگ بر سر کشیم

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۵۶۱.)

چادر نیل کنایه از آسمان و نیز تاریکی شب.

چون هوا در نوشت چادر نیل

سرمه‌گون شد زمانه میل به میل

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۷.)

چار آخشیج عناصر چهارگانه که آب و باد و خاك و آتش است.

بردم از نراد گیتی یك دو داو اندر سه زخم

گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)

تویی گوهر آمای چار آخشیج

مسلسل کن گوهران در مزیج

(نظامی، *شرفنامه*، ۴.)

چار آخور سنگین، چار آخور سنگین کاینات کنایه از عناصر چهارگانه.

در بندِ چار آخور سنگین چه مانده‌ای

در زیر هفت آینه خود بین چه مانده‌ای

رَستم ز چار آخور سنگین کاینات
در هشت باغ عشق چریدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸ و ۷۹۸.)

چار آینه کنایه از فلك چهارم.
طغرل مشرق پرید بر سر چار آینه
مرغ سحر شد ز بیم واله و فریاد خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

چار ارکان کنایه از عناصر چهارگانه که آب و خاك و باد و آتش باشند. نیز رك: چهار ارکان.
ز خود زنجیر چار ارکان گسسته
بکنده بند و زندان را شکسته
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۴۰.)

جهان را هم جهانبانی ست پیدا بین و پنهان دان
که زیر گنبد نیلی، پدید آورد چار ارکان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

شبه کله است چرخ گردان
چار ارکان چار ترك آن دان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۶.)

زان اشارت به چار ارکانش
هفت کشور مطیع فرمانش
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۴۰.)

زعهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند
فصول اربعه در چار باغ چار ارکان
(وحشی، *دیوان*، ۲۵۸.)

چار اژدها کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چهار اژدها.
وین آدمی که زُبده ارکانش می نهد
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۸.)

چار اصل کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چهار اصل.
تا ز تأثیر نُه فلك چار اصل
کار کرده ست و کار خواهد کرد
(سنایی، *دیوان*، ۷۸.)

چار امهات کنایه از عناصر چهارگانهٔ آب و خاك و باد و آتش. نیز رك: چهار امهات.
دختر خاطر به صدری دِه که مثلش تا ابد
یك خلف ناید ز نُه آبا و از چار امهات
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۴.)

چاربالش مسندی که شاهان و بزرگان بر آن نشینند و یا تکیه زنند. نیز رك: چهار بالش.
چار بالش را به حد چارگانه عدلِ تو
کرده بر اولاد و بر اعقاب وقف جاودان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۳.)

ای به ترقی و رای چار عناصر
جاه تو گسترده چار بالش و مسند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۷.)

ز شادی عرش بسته چار طاقش
نهاده چار بالش در وثاقش
(عطار، *الهی نامه*، ۱۲.)

چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ
سر آنگاه بر چار بالش نهیم
کزین کنده چار بالش رهیم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶؛ *اقبالنامه*، ۲۳.)

چه درویش مسکین چه صدرِ اجل
زند چار بالش به صدر اجل
(خواجو، *همای و همایون*، ۴.)

چاربالشِ ارکان کنایه از طبایع چهارگانه که عبارتند از سرما، گرما، خشکی و تری.
واثق مشو به عمر که در خواب غفلت است
آن کس که چار بالش ارکانش متکاست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷.)

چار بالش امکان کنایه از جهان هستی.
خیال در همه عالم بگشت و همچو تویی
به چار بالش امکان درون امیر ندید
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۰.)

چار بالش بلقیس مسند و تکیه‌گاه ملکهٔ شهر سبا که شهرت داشته است و کنایه از قدرت و بزرگی.

بر صدر چار بالش بلقیس تکیه زد
جمشید روزگار علی‌رغمِ اهرمن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۵.)

چار بالشِ عزت مسند بزرگی و سرافرازی و توانایی.

به چار بالش عزت چو جای نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده‌ام سرِ خویش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۹.)

چاربالش نـه ولایتِ خاك کنایه از حضرت محمد(ص).

پنج نوبت زنِ شریعتِ پاك
چار بالش نِه ولایتِ خاك
همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶.)

چاربالشِ ماه کنایه از عناصر چهارگانه که به عقیدهٔ پیشینیان زیر فلك ماه قرار دارد.

گفت از اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چار بالشِ ماه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۷.)

چار بساط کنایه از عناصر چهارگانه.

ای چار بساط و هفت پرده
بر هفت عروس وقف کرده
(امیر خسرو، *لیلی ومجنون*، ۲.)

چار بند طبایع کنایه از دنیا، عناصر چهارگانه.

در چار بند حبس طبایع چه مانده‌ایم
بر ما چو نیست بیم جز از دام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چاربندی توبره مانندی که عیاران به پشت می‌بستند و دو دستهٔ آن را از دست می‌گذراندند.

دو دری شد چو کوی طراران
چار بندی چو بندِ عیاران
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۷.)

چاربیخ کنایه از عناصر چهارگانه.

جهان چیست بگذر زنیرنگ او
رهایی به چنگ آور از چنگ او
درختی‌ست شش پهلو و چار بیخ
تنی چند را بسته بر چارمیخ
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)

چارپَرّه کنایه از به قوت تمام.

هر دلی چارپره در پی توست
دل ما صد پر است و پرّان تر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۹:۳.)

چارپره پریدن کنایه از با سرعت دویدن.

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری
باز کن آن هدیه را که می‌بری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۱:۴.)

چار پهلو شدن، چار پهلو کردن کنایه از پر کردن شکم، سیر شدن.

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی
چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم
آز را کز بدو فطرت جوع کلبی همدم است
چار پهلو شد شکم از سفرهٔ نعمای تو
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۲ و ۵۰۲.)

چار پهلو گشتن کنایه از زیادتی طلبیدن، تنومند شدن.

سه پهلوست آرزوهای من و تو
تو می‌خواهی که گردد چار پهلو
(عطار، *الهی نامه*، ۷۹.)

چارپیوند کنایه ازطبایع چهارگانه که سردی وگرمی و تری و خشکی است.

ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رَست از این هفت آهنین بند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۹.)

چار تکبیر نماز میت و کنایه از ترک چیزی کردن.
بدان چار سلطان درویش نام
شده چار تکبیر دولت تمام
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵.)

چار تکبیر زدن کنایه از رها کردن، پشت پا به هر چیز زدن. نیز رك: چهار تکبیر زدن.
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
(حافظ، *دیوان*، ۱۸.)

چار تکبیر کردن کنایه از ترک گفتن، رها کردن.
رغبتش رغم کان و دریا را
چار تکبیر کرده و سه طلاق
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۷.)
در خواب شوم روی تو تصویر کنم
بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خواهی و جان و دل و تن
بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۸.)
چار تکبیر کرده بر دو جهان
گشته فارغ ز شغل هر دو جهان
(سنایی، *مثنویها*، ۱۲۱.)

چار تکبیر گفتن کنایه از ترک کردن همه چیز، رها کردن.
تو بر تن کی توانی چار تکبیر فنا گفتن
که هر جا چار راهی بنگری خواهی گدا گردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

چار تو کنایه از زیاد و کثیر.
نیاید در نظر آن سِرّ یکتو
که در فکر آنچ آید چارتوی است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۱:۱.)

چار جنگ انگیز کنایه از طبایع چهارگانه.
همه در بند آخشیج و طباع
عادت طبعشان چو طبع سباع
همه در بند چار جنگ انگیز
همه را قبله چار رنگ آمیز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۸.)

چارجو، چارجوی کنایه از چارجوی بهشت که کوثر و سلسبیل و تسنیم وطهور باشد و آن جوی شیر، جوی می، جوی انگبین و آب روان است. نیز رك: چهارجو.
سجاده به هشت باغ بردیم
دُرّاعه به چار جوی شستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳.)
ز دوزخ مشو تشنه را چاره‌جوی
سخن در بهشت است و آن چارجوی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۰.)
ای جانها دیدار جو دلها همه دلدار جو
ای برگشاده چارجو در باغ با پهنای تو
عرش و معدن گاه داد و معدلت
چارجو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خَمر و دجلهٔ آبِ روان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۵؛ مثنوی ن، ۱۰۴:۵.)

چار چارکردن با کسی کنایه از برابری کردن، هم چشمی کردن.
سالار خانیان را با خیل و با خدم
کردی همه نگون و نگونبخت و خاکسار
تا برکسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند با تو چارچار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۳.)

چارچشم کنایه از مشتاق و نگران و منتظر و چشم گشاده و نیز صفت سگ آمده است.
چار چشمی تو ز عشقِ مشتری
بر امید مهتری و سروری

ور بخسپی مشتری بینی به‌خواب
جغد بَد کی خواب بیند جز خراب
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۷۰.)

خصم بدبختت که کهف ملك را هشتم سگ است
گر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد
ورنه دایم چار چشمش در غم یك استخوان
بر دَرِ قصاب آز اندر سرش ساطور باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۰.)

چار حمال خانه بَر کنایه از عناصر چهارگانه.
چند حمالی جهان کردن
در زمین حمل زر نهان کردن
گر سه حمال کارگر داری
چار حمال خانه بَر داری
(نظامی، هفت پیکر، ۴۴.)

چارخانه عنصر کنایه از عناصر چهارگانه.
ز چارخانه عنصر نواله خوش مطلب
مگو چرا که در او چاشنی نداد اِبا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

چار خُلق کنایه از چهار خوی حرص و شهوت و جاه‌طلبی و آرزو.
بط و طاووس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خُلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاووس و زاغ و اُمنیت است
مُنیتش آنکه بود اومید ساز
طامع تأبید یا عمر دراز
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵.)

چارخو خصلتهای چهارگانهٔ حرص و شهوت و جاه‌طلبی و آرزو.
زانك این تن شد مقام چارخو
نامشان شد چار مرغِ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغِ شومِ بد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵.)

چارخواهر کنایه ازطبایع چهارگانه که سردی وگرمی و تری و خشکی است.
خواجه دارد چار خواهر مختلف اند روجود
نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زن است
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۷.)

چاردری اطاقی که چهار در دارد و کنایه از عالم.
درون چاردری هر سحر به ماتم او
چراغ هفت فلك راوقی ست خون پیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

چار دریچه کنایه از چشم و گوش و بینی و دهان.
بر بند بدان قدر که نیروست
این چار دریچه کز برونسوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۹.)

چار دفتر کنایه از عناصر چهارگانه.
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب
در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱.)

چاردیوار جایی که اطراف آن چهاردیوار داردو کنایه از چهار حد دنیا.
چون همه جزوها به کل پوید
چار دیوار چون سخن گوید
(سنایی، *مثنویها*، ۲۳۱.)

چار دیوار تنگ کنایه از دنیا، جهان جسمانی و نیز گوشهٔ عزلت.
چه بازیچه کاین چرخِ بازیچه رنگ
نبازد در این چار دیوار تنگ
چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳؛ *شرفنامه*، ۴۶.)

چاردیوار جهان کنایه از چهار حد دنیا.
فرّ او بر هفت بام و چار دیوار جهان
کارنامهٔ هشت بنیان جنان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۸.)

بارگاهش ز شرف کعبهٔ ثانی ست که هست
چار دیوار جهان زاویه‌ای ازحرمش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۵.)
تا که از موج حوادث درهم افتد
چار دیوار جهان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

چار دیوار حیات کنایه از زندگی و وجود آدمی.
تا خرد داند که زیر هفت چرخ آبگون
چار دیوار حیات از طین مسنون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

چار دیوار عناصر کنایه از دنیا.
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
من که در دامان دشت لامکان گردیده‌ام
به فکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم
به چشمم چار دیوار عناصر گور می گردد
چار دیوار عناصر پر مکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها
(صائب، *کلیات*، ۶۷۷، ۴۳۰ و ۸۳.)

چار دیوار گلین کنایه از دنیا، تن آدمی.
جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم
چار دیوار گلین را که در او مهمانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۲.)

چاردیواری جایی که اطراف آن چهار دیوار باشد و کنایه از دنیا و عناصر.
میان چاردیواری به خاکش کردم و از خون
سر گورش بیند و دم چو تلقین کردم ایمانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰.)
در آمده ز ازل زیر سقف همتِ تو
چهار عنصر عالم به چار دیواری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۸.)
اهلِ معنی را نباشد بر عناصر اعتبار
همچو صورت پشت بر این چار دیواری منه
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۰.)

چار رباط کنایه از چهار حد دنیا.
آن شب که به سیر آسمانی
رفتی ز سرای اُم هانی
در پویه براق زیر رانت
جبریل چو برق در عنانت
این هفت بساط در نوشتی
وز چار رباط در گذشتی
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۵۶.)

چارزبانی کنایه از عناصر چهارگانه.
رسته شود این دو حور تصویر
از چار زبانی زبون گیر
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۳؛ *دیوان*، ۷.)

چارزن کنایه از طبایع چهارگانه.
مخنث همی زاید اکنون طبایع
کز این چار زن مرد زایی نبینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۴.)

چارسو چهار طرف، بازاری که از چهار طرف دکان دارد و کنایه از دنیا، روزگار.
خطی چارسو گرد خود در کشید
نشست اندر آن خط نو برکشید
بر این چار سو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه
در این چار سو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مردِ خودکامه نیست
به معیار این چارسو رهروی
نسنجد دو جو تا ندزدد جوی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۹؛ شرفنامه، ۲۹، ۸۹ و ۹۹.)
زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چارسو ببست
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۴.)

چارسوی چارراه، محلی که چهار طرف آن بازار است.

از شهر شما دو اسبه راندیم

از خون سَرِ چارسوی شستیم

(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳.)

چارسوی بلا کنایه از هنگام سختی و رنج.

به آب و نار ملولی مکن که بر سر خلق

شوی سزای ملامت به چارسوی بلا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱.)

چارسوی خاك کنایه از دنیا.

در چارسوی خاك ز خود رسته شو به حق

زان کز مکان دور فلك رسته شد مکان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۲.)

چارسوی عنصر کنایه از دنیا.

در چارسوی عنصر هنگامه‌ای‌ست گرم

پرهیز کن زجیب شکافان بی‌نشان

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۰.)

چارسوی غم کنایه از دنیا.

چاشنی گیر آسمان زَمی است

میزبان فرشته آدمی است

روی از این چارسوی غم برتاب

چند از این خاك و باد و آتش و آب

(نظامی، هفت پیکر، ۳۵۶.)

چارسوی قصاص سیاستگاه، محل کیفر ومجازات.

یکی گفتش از چارسوی قصاص

چه کردی که آمد به جانت خلاص

(سعدی، *بوستان ی*، ۷۸.)

چارسوی کون و فساد کنایه از جهان آفرینش که پیوسته در تغییر است.

ورنه بر چارسوی کون و فساد

گاه بیمار بین و گه تیمار

(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

دریغ باشد از این چارسوی کون و فساد

برون رویم نبرده متاع خود به مراد

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰۹.)

چارسوی مخالف روان کنایه از دنیا.

بدین چارسوی مخالف روان

نیم رسته گر پیرم وگر جوان

(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵.)

چار شهرِ دین کنایه از خلفای راشدین.

ور ز عراق وقت را عزم غزای غُز کنی

از سرِ چار شهرِ دین شحنهٔ کفر برگری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴.)

چارشهر طبیعت کنایه از دنیا، عناصر چهارگانه.

ز چار شهر طبیعت نجات یافت چنانك

به خلوه خانهٔ روحانیان گرفت قرار

بفروش چار شهر طبیعت به نیم جو

بگذر ز هفت سقف مقرنس به یك زمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶ و ۱۵۱.)

چارطاق نوعی خیمهٔ چارگوش و نیز اتاقی که بالای سرایها سازند و کنایه از فلك.

همیشه تا که به تقدیر صنع بی‌علت

بود فراخته این چار طاقِ سبع شداد

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۶۶.)

فلك بر زمین چارطاق افکنش

زمین بر فلك پنج نوبت زنش

مزن پنج نوبت در این چارطاق

که بی‌ششدره نیست این نُه رواق

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶ و ۲۳۶.)

بدر را دیدی براین خوش چارطاق

حسرتش را هم ببین اندر محاق

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۲:۴.)

درون منظرهٔ چارطاق لاله فکند

نسیم صبح ز مشك تتار زیلوچه

ای ز تعظیم و تفاخر زده فراشِ ازل
چارطاقت ز شرف بر زبر هفت اورنگ
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶ و ۳۷۰.)

چارطاق اَزرق کنایه از آسمان.
بس مدتی نماند کاین چارطاق ازرق
هردم به بارگاهت نُزلی دگر فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۱.)

چارطاق خاکی کنایه از دنیا.
در عرصهٔ چارطاق خاکی
یابی همه چیز جز دلی شاد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۴.)

چارطاق خیمهٔ پیروزه‌ای کنایه از آسمان.
تا درون چارطاق خیمهٔ پیروزه‌ای
طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

چارطاق شش جهت کنایه از آسمان.
زین چارطاق شش جهتم ره به در نماند
چون مُهره‌ای که باز گشاید به ششدری
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۵.)

چارطاق شش دَر نُه سقف کنایه از فلک.
روزگار این چارطاق شش دَر نُه سقف را
روزِ بارت غرفه‌ای در صحن ایوان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۰.)

چارطاق عنصر، چارطاق عناصر کنایه از بدن آدمی.
از چارطاق عنصر الا طلل نمانَد
معمار عدلت ار زانك گردد زكار غافل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۹.)
ز چار طاق عناصر شکست می بارد
میان چار مخالف به اختیار مخسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

چارطبع طبایع چهارگانه که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد.
زی نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان
کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم
(انوری، *دیوان س*، ۱۹۹.)
چارطبع و علت اولی نیَم
در تصرف دائماً من باقیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۶.)
از روغن تو دان که بپالود چارطبع
کاین شمع هفت طارم پیروزه روشن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۲۷.)

چارطوفان چهار طوفان آب و باد و آتش و خاک. (در روایات آمده که طوفان آب بر قوم نوح وطوفان باد بر قوم هود و طوفان آتش بر قوم لوط و طوفان خاك بر قوم صالح رسید.)
نه مرد این دبستان است هر که از جنبش دردی
به هر دم چار طوفان نیست در بنیاد ارکانش
ازنهیبش در چهار ارکانِ خصم
چار طوفان هر زمان بینی به هم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۸ و ۴۷۸.)

چارعلت، چار علل عبارت ازعلت مادی، فاعلی، صوری و غایی است.
پس چـار مراتبم نموده
وز چار علل سخن فزوده
صدرالدین صدر دارِ ملت
بر تر ز سه بُعد و چار علت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۲۰ و ۲۳۸.)

چارعَلَم اشاره به چهار رکن از ارکان پنجگانهٔ دین اسلام که عبارتند از نماز، روزه، زکات و حج.
چارعَلَم رکن مسلمانی است
پنج دعا نو بت سلطانی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۳.)

چارعنصر عناصر چهارگانهٔ آب وآتش و خاك و باد.
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۶۸.)

ز خاکش مایهٔ هر چار عنصر در سکون اما
شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
(وحشی، *دیوان*، ۲۵۶.)

چار قائمهٔ عرش کنایه از خلفای راشدین که ابو بکر، عمر، عثمان و علی(ع) باشند.
ایمان به چار قائمهٔ عرش اعتقاد
کآغاز و آخر همه بو بکر و حیدر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۹.)

چارقُل چهار سورهٔ قرآن کریم که عبارتند از قُل هو الله احد، قُل یا ایها الکافرون، قل أعوذُ بربِّ الناس و قل أعوذُ بربِّ الفلق.
هم ببین خشم شاه در هر دم
الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم
چارقُل بر چهار طبع بدَم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۶۷.)

چار کارگاه کنایه از عناصر چهارگانه.
تا نقش بند کسوت این چار کارگاه
این هفت آلت است که در کار نشکنند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۱.)

چارکَرد کنایه از کافر مطلق. (زنار ترسایان و کمر بند یا کُستی زردشتیان از سه کرده یا بخش تشکیل می‌شده و مراد در اینجا کافری مطلق است.)
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد
بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت
از کهن گبریش می نتوان شناخت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۲.)

چارگامه کنایه از اسب تیزرو و رهوار.
ز ابلق چارگامهٔ شب و روز
ران یکرانت را لگد مرساد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

چارگامه راندن کنایه از تند و سریع رفتن.
ساقیا اسب چارگامه بران
تا رکاب و سه‌گانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

چارگانه کنایه از چهار ارکان، چهار آخشیج که آب و باد و خاک و آتش باشد.
چار بالش را به‌حد چارگانه عدلِ تو
کرده بر اولاد و بر اعقاب وقف جاودان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۳.)

چارگانی کردن کنایه از نماز دو رکعتی را با شوق و حال چهار رکعت کردن.
بکشی پنج وقت ناز همه
چارگانی کنی نماز همه
(سنایی، *مثنویها*، ۲۳۰.)

چارگوشه هر چیز چهار گوشه و کنایه از تخت.
آن را که چار گوشهٔ عزلت میسر است
گو نو به پنج کن که شه هفت کشور است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۴.)
بدان چارگوشه خط اطلسی
بر انگیخت اندازهٔ هندسی
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۲.)

چارگوهر کنایه از عناصر چهارگانه که آب و خاک و باد و آتش باشند. نیز رک: چارگهر.
نقش هر دولت که آن در هفت کشور یافتند
نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۰۲.)
همت او که گوهری گُهر است
دست بر چارگوهر افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳.)
گر بوی کام هست نه بر هفت رخنه است
ور عقد اُنس هست نه بر چار گوهر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۴.)
هر چند که آمدند با تو
نُه چرخ و سه روح و چار گوهر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۳.)

چارگهر کنایه از عناصر چهارگانهٔ آب و باد و خاک و آتش. نیز رک: چهار گهر.

ای نقش تو معرج معانی

معراج تو نقل آسمانی

از هفت خزینه در گشاده

بر چار گهر قدم نهاده

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲.)

آن ابر گهر پاش که در علم چنو هیچ

مر چارگهر را به از آتش سپری نیست

(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۰.)

چارمادر کنایه از عناصر چهارگانه که آب و آتش و باد و خاک باشند. نیز رک: چهار مادر.

گُل آبستن از باد مانند مریم

هزاران پسر زاده از چار مادر

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۰.)

تا سه فرزند آخشیجان را

چار مادر چنان که نُه پدر است

(انوری، *دیوان*، ۱:۶۲.)

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی برست

چار مادر بر سرش توش و توان افشانده‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

شرع را دستی ست در عهدت که گر خواهد به حکم

این نُه آبا را جدا از چار مادر می کند

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۵.)

از این چار مادر وزان نُه پدر

یکی طفلش آمد قضا را پسر

(خواجو، *همای و همایون*، ۲۶.)

راضی ز طورشان نه سپهر و نه آخشیج

فرزند عاق نُه پدر و چار مادرند

(شفایی، *دیوان*، ۳۷.)

چارم اسطرلاب کنایه از قرآن مجید.

به خط احسن تقویم و آخرین تحویل

به آفتاب هویت به چارم اسطرلاب

(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

چارم پرده کنایه از فلک چهارم که خانهٔ خورشید است.

وز آن پس عنکبوت هر سطرلاب

شد از خورشید چارم پرده برتاب

(عطار، *خسرونامه*، ۳۷.)

چارم چرخ کنایه از فلک چهارم که خانهٔ خورشید است.

ور کند خورشیدِ رای روشنت

سوی چارم چرخ رای انتقال

(انوری، *دیوان*، ۱:۲۸۸.)

چار مخالف کنایه از طبایع چهارگانه که گرمی و سردی و تری و خشکی باشند.

ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات

میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ

(سنایی، *دیوان*، ۱۰۷.)

چار مراتب کنایه از چهار مرتبهٔ ناسوتی، ملکوتی، جبروتی و لاهوتی.

پس چار مراتبم نموده

وز چار علل سخن فزوده

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۲۰.)

چار مرغ خلیل کنایه از کبوتر، زاغ، خروس و طاووس. (بنا به روایات، خلیل الله به امر حق تعالی گوشت هر یک از چهار پرنده را بر سر کوهی نهاد و باز آنها را به سوی خود خواند و آنها زنده شدند و به سوی او آمدند. مرغان چهارگانه هر یک نمودار صفتی هستند: کبوتر کنایه از الفت خلق، خروس شهوت، زاغ حرص مال و طاووس آرایش و زیبایی است که ترک این صفات توصیه شده است.)

کمان گروهه گِیران ندارد آن مُهره

که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

چار مرغِ فتنه‌جو کنایه از آز، شهوت، مقام و دنیا پرستی.

زانک این تن شد مقام چارخُو

نامشان شد چار مرغِ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهد ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم و بد
بط و طاووس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاووس و زاغ اُمنیت است
مُنیتش آنکه بود اومید ساز
طامع تأیید یا عمرِ دراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵.)

چارم سپهر فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
خور چو سکندر گرفت هفت حوالی خاك
ریخت ز چارم سپهر آینه در آبدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

چارمغز کنایه از گردکان، جوز.
درخت چار مغزش آنچنان نغز
که کرده پوست را آیینهٔ مغز
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۶۴.)

چارمفتی خلفای راشدین که ابوبکر و عمر و عثمان و علی(ع) باشند.
شد ز یك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه
بهر پنج ارکان شرعش چارمفتی مقتدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸.)

چارم فلك فلك خورشید که بنا به داستانها جایگاه عیسی(ع) است.
لاف از آن روح توان زد که به چارم فلك است
نه از این روح که در تبت و یغما بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۹.)

مرا قطب معانی خواند بر چارم فلك عیسی
به‌بندم کرد یعنی قطب دوران را نمی‌شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)

از چاکری تو براق عیسا
چون شمس به چارم فلك رسیده
(سنایی، *دیوان*، ۳۰۸.)

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
پهلوی عیسی نشینم بعد از این
بر فراز آسمان چارمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۰.)

چارم کتاب کنایه از قرآن مجید.
هادی مهدی غلام امی صادق کلام
خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

چارم کشور بنابه نوشته‌های ایران باستان خونیرس چهارمین کشور و مرکز هفت کشور زمین و جایگاه ایرانیان بوده و بسیار ستوده شده است.
ای خواجهٔ زمین و درت هفتم آسمان
در سایهٔ تو چارم کشور نکوتر است
برده است سبق به دولت خاك
چارم کشور ز هفتم افلاك
از کشورها چهارمی به
ز اعداد بِه از چهارمی نه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶؛ *تحفة‌العراقین*، ۸۳.)

چارمیخ کنایه از یك نوع شکنجه.
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهایی به چنگ آور از چنگ او
درختی ست شش پهلو و چاربیخ
تنی چند را بسته بر چار میخ
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)

نفس حسی ز هفت بند بجست
عقل انسان ز چار میخ برست
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۶.)

چارمیخ بلا کنایه از شکنجه و عذاب.
به چار میخ بلا چون خر رُبابم اسیر
ز زخمها که از این چرخ پرده در دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۱.)

چار میخ تنگنا کنایه از زهدان و رحم.

خون خوری در چار میخ تنگنا
در میان جنس و انجاس و عنا
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳.)

چارمیخ داشتن کسی را کنایه از محکم و استوار داشتن کسی.

قطب وارم بر سر یك نقطه دارد چارمیخ
این دو مریخ ذنب فعلِ زُحل سیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

چارمیخِ دهر کنایه از عناصر چهارگانه، روزگارِ ناسازگار.

عزلت گزین که از غم این چارمیخ دهر
گردون هشت خانه به عزلت دهد امان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

چارمیخ زدن کسی را تنبیه و سیاستی بوده است که دست و پای مخالف و یا گناهکار را با چهار میخ بند می‌کردند.

دشمنش چون درختِ بیخ زده
بر دَرِ او به چار میخ زده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶.)

چارمیخ شاخ شاخ کنایه از قفس تن و یا دنیا.

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ شاخ شاخ
می جهم در مَسرَحِ جان زین مناخ
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۴:۶.)

چار میخ شدن کنایه از محکم و استوار گشتن.

در سُم رخشت که زمین راست بیخ
خصم تو چون قفل شده چارمیخ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۴.)

چارمیخ طبع کنایه از طبایع چهارگانه که گرمی و سردی و تری و خشکی است.

تا زیر چرخ نعل صفت کرده‌ای قرار
از چهار میخ طبع کجا جان برون بری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۵.)

چارمیخ طبیعت کنایه ازعناصر چهارگانه.

منم ز یارِ نگارینِ خود جدا مانده
به درد هجر گرفتار و بی‌دوا مانده
به چار میخ طبیعت بدوخته محکم
به حبس شش جهت کَون مبتلا مانده
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۹۵.)

چارمیخ کردن با چهار میخ کسی یا چیزی را بستن و استوار کردن. نیز رك: چهار میخ کردن.

ای مالك سعیر براین راندگانِ خلد
زحمت مکن که زحمت من بِه عذابشان
در هفت دوزخ از چه کنی چار میخشان
ویلٌ لهم عقیلهٔ من بِه عذابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

عدل را تازه بیخ کن برگاه
ظلم را چارمیخ کن در چاه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۷.)

تو چرا بیدار کردی مرمرا
دشمن بیداریی تو ای دغا
چار میخت کرده‌ام هین راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو
(مولوی، مثنوی ن، ۴۰۰:۲.)

چارمیخ هفت زندان کنایه از تن.

جان یوسف‌زاد را کآزاد کردِ حضرت است
وارهان زین چارمیخِ هفت زندان وارهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۴.)

چارمیر کنایه از خلفای راشدین و به گفتهٔ بعضی پیشوایان فرقه‌های حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی.

ترتیب ز چار میر دیده
ترتیل ز هفت پیر دیده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۹.)

چارمین آسمان فلك خورشید.

ورا گفت بر چارمین آسمان

بود جای او تا به آخر زمان

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۵.)

چار و شش کنایه از عناصر چهارگانه و شش جهت.

وین چار و شش همی نپذیرفت خصم را

زین روی هیچ حاجت نامد به‌کارزار

(مختاری، *دیوان*، ۹۱.)

چار و ناچار خواه ناخواه.

هر که زین رنج مرا بازیکی یارانه

بکند، در عوض آن بکنم من صد بار

تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند

به طریق گرو و وام به چار و ناچار

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸:۳.)

چار و نُه کنایه از عناصر چهارگانه و نُه فلك.

از بَد چار و نُهت باد پناه

آن که بر چار و نُهش فرمان است

(انوری، *دیوان*، ۸۲:۱.)

چار و نُه و سه کنایه از چهار عنصر و نُه فلك و سه موالید.

ناگزیر زمانه باد بقات

تا ز چار و نُه و سه ناگزرست

(انوری، *دیوان*، ۶۳:۱.)

چار و هفت کنایه از عناصر چهارگانه و هفت سیاره. نیز رك: چهار و هفت.

از چار و هفتِ گیتی سلطان خلاصه آمد

مختارِ چار ملت، سردارِ هفت کشور

(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

تا کی گویی ز چار و هفت ای ساقی

تا چند ز چار و هفت تفت ای ساقی

هین قول بگو که وقت شد ای مطرب

هین باده بده که عمر رفت ای ساقی

(عطار، *مختارنامه*، ۲۵۹.)

چاره‌پردازی یافتن علاج و راه حل کار، تدبیر کردن.

باز با هم به چاره‌پردازی

ساز کردند رسم دمسازی

(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۸۰.)

چاره‌دان آن که چاره و تدبیر کار داند، دانا.

بسا چاره دانا به سختی بمرد

که بیچاره گوی سلامت ببُرد

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۱.)

چاره‌ساز آن که علاج کار کند، خداوند.

نالید در آن که چاره‌ساز است

از جمله وجود بی نیاز است

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۹.)

چاره‌سازی علاج و درمان.

چون دید که آن بخار خیزان

هستند ز اوج خود گریزان

دانست کز آن خیال بازی

کارش نرسد به چاره‌سازی

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۹.)

چاره سگال آن که در اندیشهٔ تدبیر و چاره است.

بر طریقی که گفت چاره سگال

یافت منزل به کشتی آن تمثال

(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۲۵.)

چارهٔ فاسد به افسد کردن علاج بدوفاسد را به بدتر و فاسدتر کردن و کنایه از کار نامعقول کردن.

اهل حکمت چارهٔ فاسد به افسد می‌کنند

از کف پا خار بیرون نوك سوزن می‌کنند

(سلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

چاره‌گر مدبّر، آن که در کار تدبیر و تأمل کند.

نهانی ز سوداوهٔ چاره‌گر

همی بود پیچان و خسته جگر

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۶.)

زلفت هزار دل به یکی تارِ مو ببست

راهِ هزار چاره‌گر از چارسو ببست

(حافظ، *دیوان ج*، ۳۴.)

چاریار کنایه از خلفای راشدین که ابوبکر، عمر، عثمان و علی(ع) باشند.

گواهی در او از که! از چاریار
که صد آفرین باد بر هر چهار
بِه از گوهر جان نثارش کنم
ثنا خوانی چاریارش کنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳ و ۲۴.)

مونس احمد به مجلس چاریار
مونس بوجهل عتبه و ذوالخِمار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۱:۶.)

زان جمله محرم حرم خاص چاریار
هر چار کعبهٔ حرم و قبلهٔ وفا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۴.)

چاشت قسمت اول روز و نیز طعامی که هنگام صبح خورند.

بدین گونه تا سر برآورد چاشت
تبیره جهان را در آشوب داشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۹.)

ز اول ِ چاشت بود در تگ خویش
تا درآمد سیاهی شب پیش
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۳۵.)

چون با پدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۶۸.)

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمنده‌ای را دهد نان چاشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۳.)

چاشت به چاشت از این صبح تا صبح دیگر، کنایه از پیوسته و دائم.

حاسدِ او را درد است و عنا چاشت به چاشت
دشمنِ او را بیم است و بلا شام به شام
(لامعی، *دیوان*، ۹۴.)

چاشت خورد، چاشت خور طعامی که هنگام چاشت خورند، صبحانه. (زمان چاشت یك ساعت بعد از طلوع آفتاب است.)

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت بخشش کن برای چاشت خورد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۱:۱؛ *دیوان کبیر*، ۴۱:۷.)

کی بود کز قفص برون پرّد
مرغ جانم به سوی گلزاری؟
بچشد او غریب چاشت خوری
بگشاید عجیب منقاری

چاشت خوردن غذا خوردن هنگام چاشت.

چاشت خورَد عشق تو بر دل ما تا ز حسن
زلف تو بر نیم شب خنده زند چون سحر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

معدهٔ مغرب ز قرص او خورَد هر شام چاشت
وز شفق گردون به تیغ او کند هر شب کباب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۹.)

چاشت دادن طعام دادن هنگام چاشت و کنایه از سیر کردن.

دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت
دهی مرگ را گاهی از جود شام
(مختاری، *دیوان خ*، ۲۳۸.)

چاشتگاه هنگام صبح و کنایه از روشنی.

تکیه بروی کرد و می گفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه
عالمی پر آفتابِ چاشتگاه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۳:۳.)

جمالت بر سر خوبان کلاه است
به نام ایزد، نه روی است این که ماه است
تویی کز زلف و رخ در عالم حسن
تو را هم نیم شب هم چاشتگاه است
(انوری، *دیوان س*، ۴۹۶.)

چاشتگه هنگام چاشت، صبحگاه.

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را
شرمنده ساختی همه روز آفتاب را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۵۹.)

چاشنی بخش کنایه از بامزه کننده، حلاوت دهنده.
آنك سرسبزی خاك است و گهر بخش فلك
چاشنی بخش وطنهاست اگر بی‌وطن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۹:۱.)

چاشنی برگرفتن، چاشنی گرفتن اندکی غذا برای آزمون چشیدن.
نخست از همه چاشنی برگرفت
در آن چابکی ماند خسرو شگفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۵.)

چاشنی باری از نمك برگیر
تا دهن خوش کنی به شکر و شیر
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۹.)
هر شُرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش نوش چشیدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

چاشنی خواستن اندکی غذا یا شراب برای آزمون خواستن.
چاشنی خواست اول از می و شیر
پس جدا کرد حله را ز حریر
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۸.)

چاشنی گیر نمونه‌گیر، کسی که غذا را برای آزمون می‌چشد.
شکر چاشنی گیر نوشِ من است
گهر حلقه در گوشِ گوشِ من است
چاشنی گیر آسمان زمی است
میزبان فرشته آدمی است
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۱؛ *هفت پیکر*، ۳۵۶.)
درمجلس و خوانش چاشنی گیر
جز جنت نقلدان ندیده ست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۰.)

از هوا من خوی را واکرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیرِ دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۰.)

چاقاچاق آواز هر چیز که ازشکستن و گسیختن و شکافتن آن آید.
بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
می‌شکست او بند و زان بانگ بلند
هر طرف می‌رفت چاقاچاقِ بند
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او
خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۹:۳؛ *دیوان کبیر*، ۹۵:۴.)

چاكِ جگر زخم وپارگی جگر و کنایه ازغم واندوه دل.
مدوز چاكِ جگر ای طبیب اهلی را
که طعن همنفسان ناوك جگر دوز است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۰.)
کی به هر نامحرمی چاك جگر خواهم نمود
من که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۸.)

چاكِ ران کنایه از فرج یا دُبر.
گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه‌کاران مُغفَل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاكِ ران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۶:۱.)

چاکرنوازی نواختن، دلجویی وملاطفت به زیردست و خدمتگزار کردن.
که مهمانداری و چاکرنوازی
به‌کام دوست دشمن را گدازی
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۲۵.)

در جنابت نفثةالمصدور خواهم عرضه داشت
از ره چاکر نوازی گوش سوی بنده‌دار
از ره چاکرنوازی یك زمان با بنده باش
بنده را با مجلس عالیت اندك کار کیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۸ و ۳۴۸.)

چاكِ روز کنایه از سپیدهٔ صبح.
چو پیدا شود چاكِ روز سپید
دو بهره بپیماید از روز شید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۰۸.)

چاك زدن پاره کردن، شکافتن، دریدن.
آسمان زد به دست ظلمت چاك
قرطهٔ روز بر تن ایام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)
پس به دست خروش بر تنِ دهر
چاك زن این قبای معلم را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)
چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم
ز دوستان تو آموخت در طریقت، مهر
سپیده دم که صبا چاك زد شعارِ سیاه
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳ و ۲۸۸.)

چاكِ سینه شکاف سینه، کنایه از دل پر درد و غم.
خون تراوش می کند از چاکهای سینه‌ام
طفلِ اشکم باز گم کرده است راه خانه را
جان را نبود قُوّت کز سینه تالب آید
از چاك سینه صد دَر بر رُخ گشوده جان را
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۵ و ۱۲۶.)

چاك کردن پاره کردن، شکافتن.
چو خسرو گوش کرد این بیت (قول) چالاك
ز حالت کرد حالی جامه را چاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۷۶.)
کرده به هنگام حال حُلّهٔ نُه چرخ چاك
داده به وقت نثار نقدِ دو عالم عطا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶.)

صبح دُرّاعه چاك کرده ز درد
شب سر گیسوی به تاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)
چو گل هردم به بویت جامه در تن
کنم چاك از گریبان تا به‌دامن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۸.)

چاك گشتن شکافته شدن، دریده و پاره گشتن.
بدیدندش از دور پُر خون و خاك
سراپای گشته به شمشیر چاك
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۶۹:۵.)
در کرّ و فَر ز غایت تعجیل گشته چاك
ز انگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار
(انوری، *دیوان*، ۱۷۳:۱.)

چالاك پوی سبك سیر، آن که چابك و سریع رود.
گروهی عمل دارِ عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین
چو بادند پنهان و چالاك پوی
چو سنگند خاموش و تسبیحگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

چالاك شدن چست و جلد و چابك گشتن.
جسم خاك از عشق بر افلاك شد
کوه در رقص آمد و چالاك شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۱.)

چالِش کنایه از گردش و جولان و نیز حمله و زد و خورد.
بفرمود شه تا دلیرانِ روم
نمایند چالش (جولان) در آن مرز و بوم
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه
به چالش درآمد چو دود سیاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۷ و ۱۲۳.)
با سگان از استخوان در چالشی
چون نیِ اشکم تهی در نالشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۳:۱.)

چالش کردن کنایه از هماورد طلبیدن، مبارزه و ستیز کردن.

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگرنه مجالِ سخن تنگ نیست
بیاتا در این شیوه چالش کنیم
سرِ خصم را سنگ، بالش کنیم
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۶.)

چالشگر کنایه از مبارز طلب، رزمجو.
ز گرزِ گرانسنگ چالشگران
شده ماهی و گاو را سرگران
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۷.)

چالشگری کنایه از مبارز طلبی، جنگجویی.
به چالشگری سوی او راند رخش
بر ابر سیه خنده زد چون درخش
همه کارشان شرب و مالشگری
نگشته شبی گِرد چالشگری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۸ و ۴۳۱.)

چالیش کردن کنایه از ستیز و نبرد کردن و نیز رفتار غرور آمیز کردن.
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۱؛ مثنوی ن، ۱۶۲:۳.)

چالیکی آن که الك دولك بازی کند.
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم
طفلی ست سخن گفتن مردی ست خمش کردن
تو رستم چالاکی نی کودك چالیکی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۶:۳؛ ۲۷۵:۵.)

چامه به دندان گرفتن کنایه از مدح و ثنا گفتن.
ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی
وآنکه نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدمی به‌سان پیك مرتب
خدمت او را گرفته چامه به دندان
مَدح رسول است، عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۸.)

چامه‌زن آن که نغمه در دستگاه موسیقی نوازد.
بدان چامه‌زن گفت کای ماهروی
بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند
یکایك دل از غم بپرداختند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۹:۴.)

چامه‌گوی شاعر، غزلسرا، و نیز آن که شعر را با آهنگ موسیقی بخواند.
هلا چامه پیش‌آور ای چامه‌گوی
تو چنگ آور ای دختر ماهروی
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن
سوم پای کوبد شکن بر شکن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۹:۴.)

چاووشِ خاقانی رئیس تشریفات، آن که در دربار شاهان امور تشریفاتی انجام دهد.
ناگاه آمد جذبه‌ای و آزاد کرد از من مرا
گفتم شه‌است این گفت نی چاووش خاقانی ست این
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۷.)

چاهِ اَبد کنایه از دنیا.
فتاده دور ز خاصانِ بارگاه ازل
اسیر چاهِ ابد گشته در بلا مانده
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۹۵.)

چاهِ بابِل چاهی در بابل که بنا به داستانها هاروت و ماروت در آن حبس بوده‌اند، و کنایه از تن آدمی.
ملك که بود که افتاد در چَه بابِل
چه سحرهاست در این قعر چاهِ بابِلِ ما
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۲.)

چاه بیژن چاهی در سرزمین توران که افراسیاب بیژن را در آن زندانی کرد.
تو یوسفِ صفایی و بی‌لطفِ تو مرا
آب مراد تیره‌تر از چاهِ بیژن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۲.)

افراسیاب عهد که این عالمِ فراخ
بر دشمنانش تنگ‌تر از چاه بیژن است
(انوری، *دیوان* س، ۵۶.)

چاهِ حادثه کنایه از بلا و محنت و گرفتاری و اشاره به بلا و محنتی که یوسف به سبب افتادن به چاه با آن روبرو گردید.

رست ز چاهِ حادثه یوسفِ دین به عونِ او
جست ز گرگ گرسنه میش به موسی شبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

چاه خانه عمق و گودی چاه.

شد در آن چاه خانه یوسف‌وار
چون رسن پایش اوفتاده ز کار
چون به پایان چاه خانه رسید
مرغ گفتی به آشیانه رسید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۶.)

چاه در راه بودن کنایه از رنج و دشواری و خطر در پیش بودن.

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

چاه ذقن کنایه از فرو رفتگی که در زنخدان و چانه خوبرویان است.

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مَثَل
گر بود چاه زدینار و زنقره ذقنا
(منوچهری، *دیوان*، ۲.)

تا کی آن چاهِ ذقن را بگزم با لبِ خشك
این همه تشنه مرا بر لب چَه نتوان داشت
(هلالی، *دیوان*، ۳۳.)

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حُسن تو دوصد غلام دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۰.)

من به دزدی گیرم آن چاه ذقن
کان که عقل کل ببرده‌ست آن چَه است
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱۳۲:۱.)

چاهِ زشت و ژرف کنایه از دنیا.

تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم
زین چاه زشت و ژرف بدین بی‌قرار بام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۷.)

چاه زنخ، چاه زنخدان کنایه از فرو رفتگی زنخ خوبرویان.

ای دل ار میل به چاهِ زنخ او داری
به گنه کوش که زیباتر از این زندان نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

بر سر چاه زنخدانت که آبِ ما ببرد
یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

یوسف و چاه و رسن هر سه به هم دیده نه‌اید
زلف او بر لب آن چاه زنخدان نگرید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۱.)

در خم زلف تو آویخت دل از چاهِ زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
جانِ علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
(حافظ، *دیوان*، ۷۶ و ۱۰۴.)

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گویی دل من سنگی‌ست در چاه زنخدانت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۶۴.)

چاهِ صبر چاهِ شکیبایی. (اضافهٔ تشبیهی)

سوختم در چاهِ صبر از بهر آن شمع چگل
شاهِ ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۰.)

چاهِ ضلالت کنایه از سرگردانی و گمراهی.

همچو بیژن در بُن چاهِ ضلالت مانده‌اند
گرچه در پرویزنِ ایام چو خس بر سرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱.)

چاه طبیعت کنایه از تعلقات دنیوی.

پاك و صافی شو و از چاهِ طبیعت به درآی
که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۵.)

چاهِ ظلمانی کنایه از دنیا، قالب آدمی و نیز دوات.

شگفت آید مرا بر دل از این سلطان زندانی
که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
غریب از چاهِ تورانی ز نافرمانی لشکر
به دست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۴.)

چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی
بود مطالع انوار جای دم زدنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

چاهِ غرور کنایه از زندان نخوت و خودپرستی.

ای به چاهِ غرور مانده اسیر
برتو نفسِ هوا پرست امیر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

چاهِ فراموشان کنایه از چاه بی‌آب و خراب.

یك دل آنجا نفکندی که به‌یادت باشد
مگر آن چاه زنخ، چاهِ فراموشان است؟
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

چاهِ مقنع چاهی که ابن مقنع با سحر و جادو از آن هر شب ماهی بیرون می‌آورد که روشنایی آن تا چهار فرسنگ دیده می‌شد.

چاه مقنع است همه چاه خانها
انباشته به جوهر سیماب سان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۸.)

چاهِ نخشب چاه مقنع که به علم سحر و شعبده هر شب ماهی از آن بیرون می‌آورد و روشنایی آن تا چهار فرسنگ دیده می‌شد.

ولی چون چاهِ نخشب آب گیرد
جهان از آهنی کی تاب گیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۵.)

گمانم چنان بود کز چاهِ نخشب
برآمد شب تیره ماهِ مقنع
عکس ماه رایتت را در مضیق آسمان
حکم چاه نخشب و ماه مقنع کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۶۵ و ۱۵۲.)

چاهِ ویل نام چاهی در دوزخ و کنایه از بلا و مصیبت و بدبختی.

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش
به چاهِ ویل درافتی چو دیده بگشایی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۶.)

چاهِ یلدا چاه تاریك و ظلمانی. (یلدا شب اول زمستان است که درازترین شب سال و تاریکی آن مَثَل است.)

گر آن کیخسرو ایران و تور است
چرا بیژن شد این در چاه یلدا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

چاه یوسف چاهی که برادران یوسف وی را در آن افکندند و کاروانیان او را یافتند و به مصر بردند و فروختند.

وین طرفه‌تر که هست بر اعدات نیز تنگ
پس چاهِ یوسف است اگر چاه بیژن است
(انوری، *دیوان* س، ۵۴.)

چپ از راست ندانستن کنایه ازمبهوت شدن، خود را فراموش کردن.

خرد در جُستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمی‌داند چپ از راست
شناساییش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم به حیرت می کشد کار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳.)

چپ افتادن با کسی یا چیزی کنایه از کینه داشتن، مخالف بودن.

به این طالع چرا از دور دستان راستی جویم
که افتاده‌ست چپ با دستِ من نقشِ نگین من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

چپ زدن کنایه از تپانچه و سیلی زدن.

در چپ زدن خرد شوی راست
دانی چپ خود زجانب راست
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۴۹.)

چپ و راست طرف چپ و راست.

گرد آن روشنایی از چپ و راست
دید تا اصل روشنی ز کجاست
تا که از گوشه نعره‌ای برخاست
که بگیرید دزد را چپ و راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۷ و ۲۴۹.)
چونك آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ برده کجاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۸:۶.)

چپ و راست ندانستن کنایه از عقل و تمیز نداشتن، جاهل بودن.
به طفلی درم، رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۱.)

چتر آبگون کنایه از آسمان.
هر روز شاهِ شرق بر این چتر آبگون
در ظلِ رایت تو عَلَم برفراشته
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

چتر آفتاب کنایه از درخشندگی و تابناکی خورشید.
رایت رایت به فیروزی چو چتر آفتاب
سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۹.)

چتر بلند سرنگون کنایه از آسمان.
این رقعهٔ پست سبزگون چیست؟
وآن چتر بلند سرنگون چیست؟
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۴.)

چتر چنبری کنایه از آسمان.
پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر چنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بردری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

چتر روز کنایه از آفتاب.
زین غبن چتر روز چرا نیست ریز ریز
زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۴.)

چتر زر کنایه از آفتاب.
بی جوش خون چو موکب ساغر گذشته‌ایم
بی چتر زَر چو لشکر آتش دویده‌ایم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۸.)

چتر زرین کنایه از آفتاب.
چتر زرین چون هوا بگرفت گویی برفلك
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

چتر سحر کنایه از آفتاب.
این ازرق چرخ چاك می‌زد
وآن چترِ سحر به خاك می‌زد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۰.)

چتر سلطان ارسلان کنایه از چتر شاهی که سیاه بوده است.
باده‌ای نِه بر کفم چون آفتاب
در شبی چون چتر سلطان ارسلان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۴۷.)

چتر سیاه نشان سپاه و لشکر شاهی بوده که پیشاپیش سپاه می برده‌اند.
زلف دوتاهت چیست این، زیر کلاهت چیست این
چتر سیاهت چیست این چون بر دلم سلطان نه‌ای
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۷.)

چتر شاهی در سرکشیدن زمین کنایه از تاریکی شب. (چتر شاهان قدیم سیاه رنگ بوده است.)
زمین در سرکشیده چتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده‌ها نور
بنات النعش را کرده زهم دور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۱.)

چتر فریدون اشاره به چتر شاهی فریدون پادشاه پیشدادی که با پشتیبانی مردم بر ضحاك غلبه یافت.
در صدر و صَف چو چتر فریدون مؤید است
بر نیك و بد چو گردش گردون مظفر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰.)

چتر مینا کنایه از فلك.

چو طاووس عروس خضر خضرا
عَلَم زد بر سر این چتر مینا
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۶.)

چتر نیلگون کنایه از آسمان.

اینك شهنشهی که به شمشیر نیل فام
از چتر نیلگون بگذارد لوای ملك
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۹.)

چراغ آرزو پُف کردن کنایه از هوا و هوس را زیر پا گذاشتن.

یك لحظه چراغ آرزوها پف کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یك انگشت به کام تو کشم
از لذت اگر مست نگردی تف کن
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۵.)

چراغ آسمان کنایه ازستارگان، ماه، خورشید.

انجم که چراغ آسمانند
از ظِلِّ ضیا ضیا ستانند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۱.)

تا برفروزد پاسبان ازمن چراغ آسمان
گشتم چو حرّاق آن زمان ازغم سراسر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۰.)

چراغ آسمان گرد کنایه ازخورشید.

چون نور چراغ آسمان گرد
از پردهٔ صبح سر به‌در کرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۱.)

چراغ آسمانی کنایه ازخورشید.

ز نفخ صور فردا جاودانی
فرو میرد چراغ آسمانی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱.)

چراغ به دست چیزی طلب کردن کنایه ازدنبال چیزی گشتن.

روزگار اندرون این چَهِ پست
جان طلب می کند چراغ به دست
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۱۵.)

چراغ به راه کسی داشتن، نهادن پیش‌پای کسی را روشن کردن.

گر چراغی به راه ما داری
به درآییم از این شبِ تاری
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۵.)

رخ برفروز و غاشیه بردوش ماه نِه
خورشید را ز حسن چراغی به راه نِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۰.)

چراغ بر ره باد نهادن کنایه از کار عبث و بیهوده و بی‌فایده کردن.

تو چراغی نهاده بر ره باد
خانه‌ای در مَمَرِ سیلابی
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۷۱.)

چراغ بَر کردن کنایه ازروشن کردن چراغ.

به روشنایی دل راز نه فلك خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ بَر نکنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

ز آتش دل چراغ بَر کردیم
سایهٔ همنشین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

چراغی بَر کن ای دل تا ز نورش پیش پا بینم
چراغی کز فروغش راه باریك خدا بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۴.)

چراغپایه ستون مانندی که بر آن چراغ نهند و نیز ایستادن بُز برروی دوپای خود و بازی کردن.

پیشش چو چراغپایه می‌ایست
چون فرصتهاست مر مِهان را
تو بُز نه‌ای که برآیی چراغپایه به‌بازی
که پیش گلهٔ شیران چو نرّه شیر شبانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۳؛ ۶:۲۵۵.)

چراغ جام کنایه ازمی.

بی چراغِ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کُنج اهل دل باید که نورانی بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹.)

چراغ چارمین کنایه از خورشید که خانهٔ آن فلك چهارم است.

چون صحابه غرق توحید آمدند
نه چو تو پس رو به تقلید آمدند
تو در ایشان گر تصرف می کنی
در چراغ چارمین پُف می کنی
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۸.)

چراغِ چشم به راه باد نهادن کنایه از کار بیهوده و عبث کردن.

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شبِ دوش
به راه باد نهادم چراغِ روشنِ چشم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۶۰.)

چراغ خاوری کنایه از آفتاب.

مرا طبعی‌ست کز بس تابش او
حسد باشد چراغ خاوری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)

چراغ خلوت روحانیان شدن کنایه از پاك و بی‌آلایش گشتن، صفای باطن داشتن.

می توانی شد چراغ خلوت روحانیان
می کنی ضبط نفس در زیر خاکستر چرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۰.)

چراغ در ره باد نهادن کنایه از هیچ بودن، بی اثر و بیهوده بودن.

به پیش روی خوبت چیست خورشید
چراغی در ره بادی نهاده
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۷.)

چراغِ دریچهٔ خاور کنایه از خورشید.

ای ز تو روشنم چراغ سخن
چون چراغ دریچهٔ خاور
هر چراغی که از تو افروزند
شرق و غرب جهان کند انور
(وحشی، *دیوان*، ۲۲۰.)

چراغِ دل کنایه از فرزند.

پند مدهید مرا گر بتوانید به من
آن چراغِ دل از آن تیره مقر بازدهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

چراغْدل کنایه از آن که دلی روشن دارد و صاحب معرفت است.

اگر چراغدلی دانك راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۸.)

چراغِ دل برافروختن کنایه از به شور و نشاط و شادی درآمدن.

ز کوی یار می‌آید نسیمِ بادِ نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغِ دل برافروزی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۲.)

چراغِ دوچشم کنایه از بینایی چشم.

در چراغ دو چشم او زد تیغ
نامدش کشتن چراغ دریغ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۳.)

چراغِ دیده کنایه از بینایی چشم.

چراغ دیده‌ام گردید بی نور
دمی کان نور چشمم از نظر رفت
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۰.)

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۵.)

چراغِ دیدها کنایه از رهبر، مرشد، ولی کامل.

هر که گویدکان چراغ دیدها را دیده‌ام
پیش من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۲.)

چراغ ربودن از ستاره کنایه از نهایت زیبایی و درخشندگی داشتن.

طاقی از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۹.)

چراغِ روز کنایه از خورشید.

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
ابروی رحمت گشادی جاودان
شب ندزدیدی چراغ روز را
دی نبردی باغ عیش آموز را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۶.)

چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزد
زمهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

چراغِ سپهر کنایه از آفتاب.

که چون بامدادان چراغِ سپهر
جمالِ جهان را برافروخت چهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۵.)

چراغِ سَحَر کنایه از سپیدهٔ صبحدم، ستارهٔ سحر.

چشم شب از خواب چو بردوختند
چشم چراغ سحر افروختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

شبی پای عمرش فرو شد به گل
تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر
رمق دید از او چون چراغِ سحر
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۵.)

چراغِ سحرگهان کنایه از آفتاب.

ز گال شب که کند در قدح سیاهی مشك
در او شرار چراغِ سحرگهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمودِ افق جهان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

چراغِ شمس فلك کنایه از خورشید.

چراغِ شمس فلك زیر دود گشت نهان
شد از ترنج همه باغ پر ز شمع و چراغ
(قطران، *دیوان*، ۴۸۵.)

چراغِ صاعقه کنایه از آذرخش، برق.

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن من آتش محبتِ او
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۱.)

چراغِ صبح کنایه از آفتاب و نیز ستارهٔ سحری و روشنی ناپایدار.

چه پرتو است که نور چراغِ صبح دمید
چه شعله‌ای ست که در شمع آسمان گیرد
(حافظ، *دیوان*، تکح.)

چراغ صبح به یك جلوه می شود خاموش
مرا به موسم پیری ز اعتبار چه حظ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۴.)

گذشت هجر به من تا وصال او چه کند
چراغ صبحم وکارم به آفتاب افتاد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

چراغِ صبحگاهی کنایه از خورشید.

فرو برده چراغ صبحگاهی
نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۹.)

چراغ فتح کنایه از پیروزی درخشان.

زهی رسم بدیعِ تو عروس ملك را زیور
خهی رای رفیعِ تو چراغِ فتح را روغن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۶.)

چراغِ فلك کنایه از خورشید، ستارهٔ سحری و نیز روشنی ناپایدار.

همیشه تا که چراغِ فلك بود رخشان
چنان که حاجت ناید به مادهٔ روغن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۱.)

کُشتم به بادِ سرد چراغِ فلك چنانك
بوی چراغ کُشته شنیدم به صبحگاه
گَرَم قوتستی چراغِ فلك
به آسیب یك دم زدن کشتمی
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۸ و ۹۳۰.)

چراغ فلکی کنایه از ماه.

مه که چراغ فلکی شد تنش
هست ز دریوزهٔ خور روغنش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۵.)

چراغ کسی در نگرفتن کنایه از رونق نگرفتن، کامیاب نشدن کسی.

در سخن هر دم چو شمعم سوز دل روشن نشد
در نمی‌گیرد چراغم تا به کی افسون کنم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۴.)

چراغ کسی فرو مُردن کنایه از نابود شدن، از میان رفتن.

آب حیوان مجوی خاقانی
که منوچهر خضرخو مرده است
نوبت راحت و کَرَم بگذشت
تا چراغ کیان فرو مرده است
راحت آن روز رفت کو رفته است
کَرَم آن روز مرد کو مرده است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۵.)

چراغ کسی کور بودن کنایه از خاموش و افسرده بودن کسی.

بیا که مجلس ما بی تو چشم بی نور است
جدا ز شمعِ جمالت چراغِ ما کور است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۳۴.)

چراغ کُشتن کنایه از خاموش کردن چراغ.

چراغِ کیان کُشته شد کاش من
به مرگش چراغِ سخن کشتمی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۰.)

بکُش به آه سَحَرگه چراغش از پی آن
که دزد سخت حریص است و خانه پُر کالا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

چراغ کُشته کنایه از چراغ خاموش و بی‌نور و افسرده.

گرچه از افسردگیها چون چراغِ کُشته‌ام
می‌تواند یك نگاهِ گرم گیراندَ مرا
(صائب، *دیوان*، ۸۰.)

چراغ مُردن کنایه از خاموش شدن، نیست و نابود شدن.

از پُف هر ناقص این چراغ نمیرد
نور الهیش ضامن است به اتمام
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۱۶.)

آه و دردا که چراغِ من تاریك بمرد
باورم کن که از این درد بَتر کس را نی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۶.)

چراغِ مُرده کنایه از چراغ خاموش و افسرده و بی‌فروغ.

ز روی دوست دلِ دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

چراغِ مفلسان چراغ بیچارگان که کم نور و بی فروغ است.

همچو چراغِ مفلسان هیچ نداد پرتوی
پیش فروغِ روی تو مشعله شمعِ خاوری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۴.)

چراغ نشاندن کنایه از خاموش کردن چراغ.

چراغ وار به کشتن نشسته بر سر نطع
به باد سرد چراغ زمانه بنشاندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم
به آه سینه برخیزم چراغِ صبح بنشانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۵.)

چراغِ هفت فَلَك کنایه از خورشید.

درون چاردری هر سحر به ماتمِ او
چراغ هفت فلك راوقی ست خون پیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

چرب آخور کنایه از فراخی نعمت و نیز فراوانی آب و علف.

ای وصف تو خلد خاطر من
چرب آخور روزِ آخرمن

عقل جگر تفته‌ای ست همت چرب آخوری ست
جرعه خورِ جام عشق زله کشِ خوان او
برون تاز اسب هِمت را کجا بیرون از این گنبد
وگر چرب آخورش خواهی هم آب و هم گیاه آنك
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۲؛ *دیوان*، ۳۶۲ و ۴۴۸.)

چرب آخوری کنایه از فراخی نعمت و فراوانی علف، استفاده از علوفهٔ جایی بدون پرداخت وجه آن.
رخش به هرّا بتاخت بر سر صفر آفتاب
رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب
همت خاقانی است طالب چرب آخوری
چون سر کوی تو هست نیست مزیدی براین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲ و ۳۳۵.)

چرب پهلو کنایه از فربه و چاق و نیز آن که دیگران از او بهره و نفع برند.
به کلك لاغر او سینه کرد دانی که؟
زمانه کو ز حریفان چرب پهلو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۷.)
پهلو از من تهی مکن که مرا
پهلوی چرب هم ز پهلوی توست
جان خاقانی تو داری اینت صید
چرب پهلویی هم از پهلوی تو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۷ و ۶۵۸.)
نگیرد سوز مهر جانگدازش در دلِ هر کس
مگر باشد چو شمع آتش زبانی چرب پهلویی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۳.)

چرب ترازوی قیامت شدن کسی کنایه از چربیدن نیکی کسی بر بدی.
تاچو عمل سنج سلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۷.)

چربْدست کنایه از تردست و شیرینکار، ماهر، چابك، زیرك.
یکی دیو باید کنون چربدست
که داند همه راه و رسم نشست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۱۰.)

انصاف بده چه چربدست استادی
کز آتش ناب مهر بر آب نهی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۱.)
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
اگر چه مرد بود چربدست و زیرکسار
بوحنیفه اسکافی (*تاریخ ادبیات ایران*، ۲:۴۰۱.)
شطرنجی اگر چه چربدست آمد
عادت نبود که شاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۰.)
سخن را نگارندهٔ چربدست
به نام سکندر چنین نقش بست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۴.)
چاره‌سازی سرکند هرجا که بختِ چربدست
می‌کند آبی که او ریزد بر آتش روغنی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

چربْدستی کنایه از مهارت و هنرمندی، تردستی، چابکی، شیرینکاری، نیرنگبازی.
بر آن صحیفه که یك چند زرگران خزان
به چربدستی بردند زر و سیم به‌کار
(معزی، *دیوان*، ۲۳۰.)
چربدستی فلك بین تو که بی‌خامه و رنگ
کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۸۷.)
برانگیخت چندین تصاویر معجز
زهی چربدستی زهی خوب کاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۴.)
رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب
الا به چربدستی مشاطهٔ سخن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۷.)
کمر بندد و چربدستی کند
به صد مهر مهمان پرستی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۹.)
ز سرگرانی هر دون برون شدیم ز دست
ز چربدستی گردون در آمدیم زپا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۱۶.)

چرب دیگ کنایه از بخشنده، مهمان نواز.

باز این در را رها کردی ز حرص
گِرد هر دکان همی گردی چو خرس
بر دَرِ آن منعمانِ چرب دیگ
می‌دوی بهر ترید مرده ریگ
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳.)

چربْ ربا کنایه از بسیار غارتگر.

بخشش تو، چرب ربایی که هست
نیست خدایی، به خدایی که هست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

چرب زبان کنایه از خوش سخن، شیرین گفتار، زبان آور و نیز چاپلوس و فریب دهنده.

ای ترسخن چرب زبان ز آتش عشقت
من آب شدم آب ز روغن چه نویسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۶.)

چرب زبان گشتم از آن فربهی
طبع ز شادی پُر و از غم تهی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۹.)

من به شیرین سخنی آب نمی‌یابم و کرده
بارها غارت حلوای لبت چرب زبانان
(اوحدی، *دیوان*، ۳۱۵.)

آب عناب روان گشت ز بادام دو چشمم
بس که آن پستهٔ شکر شکنت چرب زبان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)

مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب
تندخو تلخ‌سخن تیز نگاه است امروز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۳.)

سوختم ز آتش این چرب زبانان چون شمع
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
(هلالی، *دیوان*، ۵۹.)

چرب زبانی کنایه از زبان آوری و شیرین گفتاری و فصاحت و نیز تملق گویی و چاپلوسی.

دهان به چرب زبانی کسی که نگشاده‌ست
ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۱.)

چون شمع مکش سر که به یك دم بکشندت
با این همه گردنکشی و چرب زبانی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۵.)

دلا به چرب زبانی خیال وصل مپز
که شمع مجلس از این فکر خام می‌سوزد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۳.)

چربَك کنایه از تهمت و افترا، دروغ راست مانند و فریب و مسخرگی.

مرا به چربك صاحب غرض ز بیخ مکن
که من به باغ فصاحت درختِ بارورم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۴.)

عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز
چربك او همچنان چون جان شیرین می‌خوری
(انوری، *دیوان*، ۴۷۲:۱.)

هر چه او درخواست از نان تا سبوس
چربکی می گفت و می کردش فسوس
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۶:۶.)

واعظ برو برو ز حرفك و چربك بدار دست
راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۴۲.)

چرب گفتار کنایه از خوش سخن و نیز چاپلوس.

همه نیم هشیار و شه نیم مست
همه چرب گفتار و شه چربدست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۸۲.)

چرب گفتاری کنایه از شیرین سخنی، فصاحت.

چو طالب طبع معنی آفرینم داده‌ای یارب
یکی در چرب گفتاری زبان دلفریبم ده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۸.)

چربگو، چربگوی کنایه از شیرین سخن، فصیح و بلیغ.

همان چربگو مرد شیرین گزار
چنین چربی انگیخت از مغز کار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۱.)
همی رای زد با یکی چربگوی
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۲.)

چربگویی کنایه از شیرین سخنی و فصاحت و نیز چاپلوسی و تملق گویی.
سیُم نیکی چهارم چربگویی
و پنجم داد ششّم نیك خویی
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۸۳.)
همه چیزیت هست از خوبرویی
ز شیرین شکری و چربگویی
چو صاحب گله دید کآمد شبان
گشاد از سر چربگویی زبان
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۸۲؛ *اقبالنامه*، ۹۵.)
به چربگویی تا داد نطق می‌دادم
زبانِ کلك تو ای کاش بودیم به دهن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

چرب نرمی کنایه از ملایمت، ملاطفت و نزاکت.
لباس شید ملایم نمی شود بر تن
به چرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند
خار گشت از چرب نرمی رشتهٔ گلدسته‌ها
باغبان این سازگاری از کجا آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۲ و ۳۳۳.)

چرب وشیرین غذاهای آمیخته به چربی وشیرینی و کنایه از لذایذ دنیوی.
فلك مرخاك را ای خاك خور در میوه ودانه
ز بهر تو به شور و چرب و شیرین می بیا چارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۷.)
چرب و شیرینِ خوانچهٔ دنیا
به مگس راندنش نمی ارزد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۰.)

چرب و شیرینی، چربی و شیرینی کنایه ازسخنان شیرین و دلنشین.
سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در این کار هیچ
وز او چرب و شیرینی انگیختم
به شیرین و خسرو در آمیختم
حریفی چرب شد شیرینَ بر این بام؟
کز این چربی و شیرینی شود رام؟
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۸؛ *خسروو شیرین*، ۳۳۱.)

چرب و نرم، چرب و نرمی کنایه از غذای لذیذ و مطبوع و نیز ملاطفت و مهربانی و نرم گفتاری.
وز بهر خزّ و بزّ و خورشهای چرب و نرم
گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴۹.)
چرب و نرمی با عدو ناید گه شدت به کار
آهن سرد است نتوانی به گوهر کوفتن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۹.)

چربی کنایه از ملایمت ورفق ومدارا و مهربانی.
به هر کار چربی به‌کار آوری
سخنها چنین پرنگار آوری
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۰۴۹:۳.)
بکن چربی که شیرینیت یار است
که شیرینی به چربی سازگار است
نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را به چربی سرآغاز کرد
ز کیسه به چربی برد بند را
دهد فربهی لاغری چند را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۹؛ *شرفنامه*، ۱۵۹؛ *اقبالنامه*، ۱۵۵.)

چرخ کنایه از فلك، آسمان.
چرخ در باب من خسته کجا کردی جور
گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

چرخ برخوانده قیامت نامه را
تا مَجَره بردریده جامه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۷۰.)

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی ست

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲ و ۹۴.)

چرخِ آبگون کنایه از فلک، آسمان.
تا گریبان قَدَر بگشاد چرخِ آبگون
پاکدامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
(سنایی، *دیوان*، ۳.)

قدر تو بر سر آمد زین چرخ آبگون
قدر تو با سپهر چو با آب و روغن است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۲.)

چرخِ آسیا کردار کنایه از سپهر، فلك.
از بدِ چرخ آسیا کردار
خشك شد در دهان بنده خدو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۲.)

چرخ آفرین کنایه از خداوند.
یکی اژدها بر سرِ تیغِ کوه
از او مردم روم یکسر ستوه
همی دود و زهرش بسوزد زمین
نخواند بدان مرز چرخ آفرین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۹۷.)

چرخِ آینه‌گون کنایه از آسمان، فلك.
اگر چنانچه بپرسی ز چرخ آینه‌گون
که زنگ حادثه ز آیینهٔ رخت که زدود
به خاکپای تو کز نُه فلك جواب آید
که صدر مسند اقبال فخر دین داود
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۱.)

چرخِ آیینه‌ای کنایه از فلك.
چرخ آیینه‌ای آیین تو دید از پی آن
نیست یك لحظه که مشتاق بلایای تو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۲.)

چرخ اخضر کنایه از آسمان، فلكِ ماه.
به دانش گرای، ای برادر که دانش
تو را برگذارد از این چرخ اخضر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰۷.)

در بزم جلال جانفزایش
نرگس دانی است چرخ اخضر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاك را خضرا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۴.)

چرخ ازرق کنایه از فلك کبود.
خواجه یك هفته اضطرابی داشت
دوشش افتاد چرخ ازرق را
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف
بود ز گردشِ این چرخ ازرق زراق
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۵.)

همی داند به عقلِ کامل ورای رفیع خود
که چرخ ازرق الّا زرق و دستان را نمی‌شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)

چرخ ازرق پوش کنایه از فلك، سپهر کبود.
چرخ ازرق پوش در وجد ثنایت پایکوب
ماهِ بزم افروز بر عشق جمالت دستزن
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۸.)

به خادمیّ تو برخاست چرخ ازرق پوش
چو رای پیر تو را شد مرید بختِ جوان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۹.)

چرخِ اطلس کنایه از فلك نهم، فلك الافلاك.
بر جیب کمال آن مقدس
گوی انگله‌ای ست چرخ اطلس
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۲.)

ناوكِ فریاد من هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲.)

چرخ اطلس را چو اطلس در نوردیدم بساط
و اوفتادم از میان بحر اخضر برکنار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

از نقش جهانیان مقدس
بستی نقشی به چرخ اطلس
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۵۷.)

چرخ اعلی کنایه از فلك، عرش.
به پیش رفعت او چرخ اعلی
چو حلقه زان سوی دَر می نماید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۲.)

چرخِ بانهیب کنایه ازفلك پرهیبت و قدرت.
کانك می‌جستی ز چرخ با نهیب
سر برآورده‌ست ای موسی ز جیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۸۳.)

چرخِ بخَم کنایه از آسمان.
شکر کند خاك دژم از فلك و چرخ بخم
کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۵۵.)

چرخِ بدخو کنایه از فلك.
چو آگه شد از آن بدخواه ویرو
شگفت آمدْش کار چرخ بدخو
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین م*، ۶۵.)

چرخِ برترین کنایه از فلك نهم، فلك الافلاك، عرش.
همتی دارد چنان عالی که چرخِ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و نیست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۴.)

چرخ برق سیر کنایه از آسمان.
گر کوه کوه بر نشیندی نگه کنش
ور چرخ برق سیر ندیدی تو بنگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۳.)

چرخِ برین کنایه از آسمان، فلك نهم، فلك الافلاك.
چنین است کردار چرخِ برین
گهی این بر آن و گهی آن بر این
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۹.)

خدایگانا چرخِ برین زمینِ تو باد
به روز کوشش روح‌الامین امین تو باد
(قطران، *دیوان*، ۴۷۷.)

چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را
از اوجِ چرخ برین عالی آستان آرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۲.)

چرخِ بسیج کنایه از فلك گردنده.
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخِ بسیج
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۴۶.)

چرخِ بلند کنایه از آسمان.
ای گشته جهان و خوانده دفتر
بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخِ بلند را همی بین
پُر خاك و هوا و آب و آذر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۲.)

یك نفس آخر بدار گر نه چو چرخِ بلند
گرد جهان گشتنت بهر ستم کردن است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۳.)

چرخِ بنفسج کنایه از آسمان کبود.
تا چرخ بنفسج است مولاش
یك چشم چو نرگس‌اند اعداش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۳.)

چرخ بنفشه رنگ کنایه از سپهر نیلگون، آسمان کبود.
چرخ بنفشه رنگِ سیه دل ز هیبتش
بی‌خورد و خفت شب همه شب همچو عبهر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱.)

چرخ بی‌بنیاد کنایه از سپهر ناپایدار.
از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را
نیست غیر از دانهٔ آب آسیایی باد را
(صائب، *کلیات*، ۳۶.)

چرخ بی‌ستون کنایه از آسمان.

واردی بالای چرخِ بی‌سُتُن
جسم او چون دلو در چَه چاره کن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۷.)

چرخ بی‌قرار کنایه از فلك ناآرام و سرگردان.
پیوسته زبونِ روزگار آمده‌ام
سرگشتهٔ چرخ بی قرار آمده‌ام
چون نامده‌ام به هیچ کاری هرگز
سبحان‌الله! پس به چه کار آمده‌ام
(عطار، *مختارنامه*، ۸۳.)

چرخِ پرخط و خال کنایه از فلك پرنقش و نگار.
اژدهایی‌ست چرخِ پُر خط و خال
صیدِ نقش و نگار او نشویم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۶.)

چرخِ پرده در کنایه از فلك گستاخ و جسور.
در پیرزن نگه کن و آن چرخِ پرده گر
کز چرخ پیرزن کمی، ای چرخِ پرده دَر
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸.)

چرخِ پست فطرت کنایه از فلك لئیم و دون.
ز چرخ پست فطرت مردمی جستن به آن مانَد
که خواهی آوری از بیضهٔ کرکس هما بیرون
(صائب، *کلیات*،۷۳۲.)

چرخ پنجم کنایه از فلك مریخ یا بهرام.
گفت یك نیمه شاه انجم را
وان دگر صدر چرخ پنجم را
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۲۵.)

چرخِ پنگانی کنایه از آسمان، سپهر مدور.
شود به صورت کفگیر چرخِ پنگانی
چو نیم چرخِ برین چرخِ عشوه‌گر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۱.)

چرخِ پیر کنایه از فلك دیرسال و کهن.
چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۹.)

منت خدای را که به نام خدایگان
بر چرخِ پیر مسند بخت جوان نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۱.)

چنین تا یکی روز کاین چرخِ پیر
برآورد گوهر ز دریای قیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۵.)

کمان درکش از دست این چرخ پیر
بزن ترك خنجرکشش را به تیر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۶.)

چراغ انجمنِ روزگار شاه صفی
که چرخ پیر به او راست کرد قد دوتاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۸.)

جلال دولت و دین یونس ای جهان کَرَم
تویی که چون تو جوانمرد چرخِ پیر ندید
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۹.)

چرخِ پیر نیلی چادر کنایه از آسمان کبود.
گردد از دورِ فلك سیاره دامنگیرِ من
ورنه من فارغ ز چرخِ پیر نیلی چادرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

چرخ پیروزه، چرخ پیروزه رنگ، چرخ پیروزه چنبر کنایه از سپهر نیلی رنگ.
چرخ پیروزه و ستاره بر آن
چون زر سرخ و دست نیلگران
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

ز سرخ رویی توفیق توست نزدِ خرد
سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۱۹.)

حلقهٔ زلف اوز بلعجبی
چرخ پیروزه در نگین دارد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۶.)

ز پیروزی چرخِ پیروزه رنگ
نبودش بسی در صفاهان درنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۸.)

چو زرین رسن را به چنبر درآرند
دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

چرخ پیمای تابندگان کنایه از سیارات.
بدین کار ما گفت یزدان گوا
چنین پاك جانهای فرمانروا
همین تار و روشن شتابندگان
همین چرخ پیمای تابندگان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۶.)

چرخ پیمایی کنایه از آسمان پیمایی.
وز پی احمد بُراقی کن ز نور
پس برای چرخ پیمایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

چرخِ توسن طبع کنایه از فلك سرکش.
چرخ توسن طبع را زانگه که اندر خیلِ اوست
ابلق و سیس سحر در زیر ران آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

چرخِ تیز مغز کنایه از فلك گستاخ و تندخو.
گر چرخِ تیز مغز به نرمی نکرده خو
ما نیز خو به تندی خویی نکرده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۲.)

چرخِ جَلاجِل نمای کنایه از فلك. (جلاجل، درای کوچك باشد که در آن زنگها و زنگوله‌ها نصب کنند.)
زُهرهٔ خوش طبع را پیش نشان تا کند
چرخ جَلاجِل نمای بر دفِ او چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

چرخْ جناب کنایه از آن که بارگاهی بس رفیع دارد.
چرخ جنابی که نور مطلع رایش
طیره گر مهر پرضیای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

چرخ چارم، چرخ چهارم، چرخ چهار کنایه از فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
روح را چون ببرد روح امین
چرخ چارم فزود از او تزیین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۹۱.)

دوده کُندم دبیر انجم
از دود چراغ چرخ چارم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۸.)

گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
از چرخ چهارم به زمین باز فرستاد
(معزی، *دیوان*، ۱۶۲.)

عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
دست و دهان بشوی که هنگام مانده است
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱۷۷.)

ایوان نتوان گفت که با سایهٔ سلطان
سر منزل خورشید جهان چرخ چهار است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۴.)

چرخ چنبر، چرخ چنبری کنایه از آسمان.
کسی کز عشق عزت یافت شاه است
سرش بالای چرخ چنبر آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۳.)

در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن
هر هستیی که در خم این چرخ چنبری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۵.)

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس
که چرخ چنبریش چنبری ست بر درگاه
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۹.)

چرخ چوگانی کنایه از آسمان.
درآخر چون درآمد شب بجست ازخواب ودل پرغم
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخِ چوگانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶۰.)

چرخِ حادثه‌زای کنایه از فلك واقعه آفرین.
می کشم جور چرخ حادثه‌زای
وز همه حادثاتم این بتر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۵.)

چرخِ حَرون کنایه از فلک سرکش.

ور فکند نیزه به چرخِ حَرون
چرخ سِتان افتد و انجم نگون
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۴۱.)

چرخ حُقه‌باز کنایه از فلک مکار و حیله‌گر.

دانا چو دید بازی این چرخ حقه‌باز
هنگامه باز چید و دَرِ گفت‌وگو ببست
(حافظ، *دیوان*، ج، ۳۴.)

چرخِ خورده‌کار کنایه از آسمان گردنده و فعال.

گر چرخِ خورده‌کار بگردد هزار قرن
هرگز چنان بزرگی در چنگ نایدش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۸.)

چرخ خیره‌کش کنایه از فلک جفاکار.

ای روزگار کینه‌کش و چرخ خیره‌کش
هر دو به خون مرد و زن آلوده دامنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۷.)

چرخِ دَوّار کنایه از سپهر گردنده.

پدر از روی او خُرم، سپهر از قدر او عاجز
موافق گشته در هر کار دور چرخِ دوّارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۳.)

شهنشاهِ زمین و چرخ دَوّار
جهانبخش و جهانگیر و جهاندار
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۶.)

چرخِ دوتا کنایه از فلک خمیده.

جز سنایی در وفا و بندگیش
تا ابد چرخِ دوتا یکتاه باد
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۷.)

چرخِ دو کیسه کنایه از فلک به اعتبار نیکی و بدی.

دهر دورنگ و چرخِ دو کیسه چه‌کار کرد؟
کان هر چه بُد صواب به آخر خطا نشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)

چرخِ دولاب چرخ چاه، چرخ آب.

گهی از ناله‌ام چون چرخ دولاب
گه از سرگشتگی چون آسیابم
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۶۳.)

چرخ دولابی ست پنداری جهان
بر مثال کوزه‌ها خلقان او
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۰۳.)

چرخ دولابی کنایه از آسمان.

زین چرخِ دولابی تو را آمد گران خوابی تورا
فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۴۷.)

در شبستانِ چرخ دولابی
چشمشان گشته مست بی‌خوابی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۲.)

نهال روضهٔ دولت که چرخ دولابی
بود به گلشن او سرفکنده چون دولاب
(خواجو، *دیوان*، ۳۶۳.)

چرخِ دوم کنایه از فلک دوم که خانهٔ عطارد است.

ز امتحانِ طبعِ مریم زاد بر چرخ دوم
تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

چرخِ دیده‌ور کنایه از فلک بینا.

بدو در رشته رنجوری و از رخ
ز چرخِ دیده‌ور آن رشته هشته
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۴.)

چرخ را به چرخ درآوردن کنایه ازفلک را به حرکت و دوران درآوردن.

ای چرخ را به چرخ در آورده عشقِ تو
از شوق توست جملهٔ افلاک دایرات
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۸.)

چرخِ رسن باز کنایه از فلک بندباز.

وشاق اوست این چرخ رسن باز
که بیدل همچو چنبر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۲.)

چرخِ روبه‌باز کنایه از فلک مکار و حیله‌گر.

چو شیر آشفته‌ام با چرخِ روبه‌باز می کوشم
بسی کوشیده‌ام با این فسونگر بازمی کوشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۳.)

چرخِ روز کور کنایه از آسمان نابینا.

رتبتِ چتر سیاهت جُست چرخ روز کور

لاجرم با شد همه چشمش سفید از انتظار

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۱.)

چرخِ رویین تن کنایه از فلك نیرومند.

چرخ رویین تن چو دیده صولتت روزِ نبرد

داستان زال زر تزویر و دستان یافته

(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱.)

چرخِ زال تیر و کمان زال پدر رستم و کنایه از فلك پیر.

بس غره‌ای به دانش و دستان خود ولی

گر رستمی تو را گذر از چرخ زال نیست

(اوحدی، *دیوان*، ۱۱.)

چرخ زدن کنایه از چرخیدن، دور خود یا چیزی گشتن، سماع ورقص صوفیانه، رقصیدن.

چنان برساختی الحان موزون

که زُهره چرخ می‌زدِ گرد گردون

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۷.)

از چرخ زدن بیفتد افلاك

در رقص آید مفاصلِ خاك

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

تا یکی چون صوفیان بی‌قرار

چرخ خواهم زد در این میدانِ کار

(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۴۸.)

نوبت آن شد که زنم چرخ من

عشق غزل گوید بی‌روی پوش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید

چرخ می‌زد جامها را می‌درید

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۸:۷؛ *مثنوی ن*، ۱۷۱:۳.)

چو دلم زمزمهٔ شوق برآرد هر صبح

از سر حال به رقص آیم و چرخی بزنم

(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۱۲.)

چرخِ زرگر کنایه از آسمان زرساز به اعتبار آفتاب.

ای چرخِ زرگر خاك من زرساز تا بارِ دگر

باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را

(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

چرخ زرین کاسه کنایه از فلك چهارم که فلك آفتاب است.

در طریق کعبهٔ جان چرخِ زرین کاسه را

از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

چرخ زن کنایه از گردنده و چرخنده.

که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس

بسی یاد دارد ز گودرز و طوس

بر آوای مرغان شیرین سخن

کهن پیر چرخ فلك، چرخ زن

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵ و ۴۹.)

چرخ زنان کنایه از در حال چرخیدن، دورزنان، گردش کنان.

بر درگه تقدیر فلك چرخ زنان است

زان روز که پروانهٔ حکمت به در آمد

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۷.)

چرخ به زیر آید و یکتا شود

چرخ زنان خاك به بالا شود

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

بس که از آن زمزمه گشتم خراب

چرخ زنان کردم از آن سو شتاب

(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۷۱.)

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

(حافظ، *دیوان*، ۲۶۷.)

چرخ زیر نگین کسی بودن کنایه از بخت و دولت و اقبال داشتن، قادر و توانا بودن.

نگین و خاتم دولت تویی علی‌الاطلاق

زه‌ای نگین که تورا هست چرخ زیر نگین

(معزی، *دیوان*، ۵۶۵.)

چرخ سای بودن چیزی کنایه از بزرگی و شکوه و جلال داشتن.

فرسوده باد دشمن مُلک تو زیرِ خاک
فرق جلال و قدرت تو چرخ سای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

چرخِ سبزپوش کنایه از آسمان.

وی امانت جای چرخِ سبزپوش
بر کرانِ چشمهٔ نوشِ شما
(سنایی، *دیوان*، ۳۷۲.)

چرخِ سبکرو کنایه از فلک تیزرو.

زگردشهای این چرخ سبکرو
همان آید کز آن سنگ و از آن جو
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷.)

چرخِ سبکسر کنایه از فلک فرومایه و پست.

بلی این سرگرانیِ تو با من
همه چرخ سبکسر می‌نماید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۲.)

چرخِ ستمگر کنایه از آسمان، فلک بیدادگر.

دست ستم بریده به شمشیر لطفِ حق
کرده بَری ز نکبتِ چرخِ ستمگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۳.)

چرخِ ستیزه رو کنایه از فلک سرکش و خشمگین و نافرمان.

خوش باش که کارها به کامت باشد
وین چرخِ ستیزه رو غلامت باشد
تیهوی غم ار چرخ مجازی دارد
تا باز حقیقتی به دامت باشد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۱.)

چرخِ سرزده کنایه از فلک گستاخ.

زهی سپهر جنابی که چرخِ سرزده را
به دست رایضِ حکم تو داده‌اند زمام
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

چرخِ سفله، چرخِ سفله طبع کنایه از فلک دون و پست.

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۵.)

نانی نیافت عاقل از این چرخِ سفله طبع
تا چون تنور سینه به‌سوز جگر نتافت
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۵.)

چرخ سیاه کاسه، چرخ سیه کاسه کنایه از فلک لئیم و بخیل.

چون نیست در این چاه بلا دسترسیت
بر پُشتی کیست هر زمانی هوسیت
بر چرخِ سیاه کاسهٔ بی‌سر و بُن
صد کوزه توان گریست در هر نفسیت
(عطار، *مختارنامه*، ۷۹.)

تا بر نیامده است ز کامم زبان غنی
چرخِ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون
یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۵ و ۱۰.)

چرخِ سیمابی کنایه از آسمان روشن.

همیشه تا ز شفق روی چرخِ سیمابی
به‌سان خنجر رستم به خون سهراب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۱.)

چرخِ سیمگون کنایه از آسمان سپید و نقره فام.

گر فرود آیم به چرخِ سیمگون مانند تیر
خسرو مشرق ز سرتاپای گیرد در زرم
ورکند چرخِ سیمگون سیماب
نوعی از باب سیمیا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۹۷ و ۵۷۸.)

چرخِ سیه روی بداختر کنایه از فلک شوم.

کردم گله زین چرخِ سیه‌روی بداختر
کز بهر دو قرصم به جهان چند دوانی
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۴.)

چرخِ شعبده‌باز کنایه از فلک مکار و حیله‌گر.

تو عمر خواه و صبوری که چرخِ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

چرخِ شیشه رنگ کنایه از آسمان سبز رنگ.
صد جام جم کند ز من این چرخِ شیشه‌رنگ
گر بشکند به سنگِ جفا آبگینه‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۴.)

چرخِ شیشه‌کردار کنایه از آسمان شعبده‌باز.
بویی ز تو چرخِ شیشه کردار
دزدیده و بر گلاب بسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۵.)

چرخْ صولت کنایه از آن که هیبت و قدرتی بس رفیع دارد.
هر دولتی که دور فلك راست در نهان
قسم تو چرخْ صولت خورشید رای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

چرخِ طالع گیر کنایه از فلك منجم که سرنوشت در دست دارد.
پیش رای غیب دانش چرخِ طالع گیر گفت
هیچ نگشاید مرا زین تیره اسطرلاب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

چرخِ عجوز کنایه از فلك پیر.
محتشم فریاد کز جام غرور آن ترك مست
غافل است از فتنه زاییهای این چرخِ عجوز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۷.)

چرخِ غیب کنایه از عالم غیب و روح و معنی.
تا ز چرخِ غیب وز خورشید روح
عنکبوتش درس گوید از شروح
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۵۱.)

چرخِ فراخ دایره کنایه از فلك پهناور.
چرخِ فراخ دایره، حلقهٔ تنگ اوست و بس
ماهِ نوَش جناغ زین شکل مَجَرّه‌اش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۹.)

چرخِ فلك کنایه از سپهر گردنده.
ای به گهِ انتقام همچو حسودت مدام
خواسته از خشمِ تو چرخ فلك زینهار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)
چرخ بر هم زنم ار غیرِ مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخِ فلك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۵.)

چرخ فیروزه کنایه از آسمان آبی رنگ.
روی خاکی و نَمِ چشم مرا خوار مدار
چرخِ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۵.)

چرخْ قدر کنایه از بلند پایه، آن که مقامی رفیع دارد.
گرچه این خواجگان امیرانند
چرخْ قدران و دهر گیرانند
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۷۸.)

چرخِ کاسه‌وش کنایه از فلك مدور.
عکس نان و خوان او برروی چرخ کاسه‌وش
قرصهٔ خورشید و راهِ کهکشان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

چرخِ کبود کنایه از سپهر نیلگون، فلك اول که فلك ماه است.
ز فرمان او زیر چرخِ کبود
بسی داده بر نیکنامان درود
بلندیت بادا چو چرخِ کبود
که چرخ از بلندی نیاید فرود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۸؛ *اقبالنامه*، ۳۶.)
تا زداید زنگ از آیینهٔ چرخ کبود
ماهِ نو هر ماه همچون صیقل روشنگر است
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶۴.)
غلام همت آنم که زیر چرخِ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹.)

چرخِ کبود جامه کنایه از آسمان نیلگون، فلك اول.

چرخ کبود جامه‌بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامهٔ عیدگستری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

چرخِ کج رفتار کنایه از فلك ناراست و ناهموار.
کلیم از یاد کس رفتن اگر در دستِ من بودی
چو برق از خاطر این چرخِ کج رفتار می‌رفتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

چرخِ کج نهاد کنایه از فلك بد اصل و بد ذات.
به جان دوست که هر چند مهر ورزیدم
جفا ز خاطرِ این چرخِ کج نهاد نرفت
ای چرخِ کج نهاد به ما راست کی شوی
جز کجروی چو هیچ تورا در نهاد نیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۶ و ۸۸.)

چرخِ کحلی کنایه از فلك تیره و تاریك.
که اندر چرخِ کحلی کرده ترکیب
هزاران دُرِّ مروارید گوهر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۵.)
چرخ کحلی سُرمهٔ شب را به میل صبح دوش
همچو کحالان کشید اندر دو چشمِ آفتاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۹.)
چرخ کحلی که ز صد میل ره آورد مرا
از درِ شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۱.)

چرخِ کحلی پوش کنایه از فلك هنگام تاریکی شب.
حلقه‌دارانِ چرخِ کحلی پوش
در ره بندگیش حلقه به‌گوش
(نظامی، هفت پیکر، ۸.)
چرخِ کحلی پوش را بند قبا بگشوده‌اند
کوه آهن چنگ را زرین کمر در بسته‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۳.)

چرخِ کمان کردار کنایه از فلك گردنده، خمیده.
بادت ازچرخِ کمان کردار هر دم نو به نو
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۹۵.)

چرخِ کوز کنایه از فلك خمیده.
دَر و دشت را شبنم چرخِ کوز
کند ایمن از تف و تاب تموز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۲.)

چرخِ کهن کنایه از آسمان، فلك پیر.
گره بین بر سرم چرخِ کهن را
بباید خواند و خندید این سخن را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۳.)
غُلِّ بُخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب در چرخِ کهن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۵۳.)
زیوری از نو بدین چرخ کهن بر بسته‌اند
گوهری شاهد بر این دریای اخضر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

چرخِ کیان کنایه از فلك گنبدی بلند مرتبه.
در گردنِ ملوك زمانه فریضه باد
این رسمِ بندگیش که چرخِ کیان نهاد
(مختاری، *دیوان خ*، ۳۴.)

چرخِ گردان کنایه از آسمان گردنده.
چرخِ گردان گِردخوان مطبخ جود تو بود
از مجره سفره وز پروین نمکدان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱.)

چرخِ گردنده کنایه از آسمان گردان.
چو خورشید از چرخ گردنده سر
برآورد بر سان زرّین سپر
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۸.)

چرخ گنده پیر کنایه از فلك دیرسال، سالخورده.
می‌دان که ساکنان فلك سیر گشته‌اند
از مطربی زُهره برینِ چرخ گنده پیر
(انوری، *دیوان س*، ۴۱۰.)

چرخِ گوژپشت کنایه از فلك خمیده.
از بارگاه عزت او چرخِ گوژپشت
هم حلقهٔ در است و چو حلقه به‌در بر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۹.)

چرخِ لاجورد کنایه از آسمان نیلگون.

کارم از دست پایمرد گذشت
آهم از چرخِ لاجورد گذشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)

روح آرزو کند که چو این چرخِ لاجورد
بندد ز اختران خرد بخش، زیورم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۸.)

حلقهٔ زرین کشی در گوش چرخ لاجورد
مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام
(خواجو، *دیوان*، ۵۶۹.)

چرخِ لاجوردی کنایه از فلك نیلگون.

شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودیی به زردی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۹.)

پاسبان هفتمین ایوان که کیوان نام اوست
ساخته از دلو چرخ لاجوردی آبخور
(خواجو، *دیوان*، ۵۷.)

چرخِ لاژورد کنایه از آسمان نیلی.

سلطان چرخِ چنبری از چرخِ لاژورد
بر خاك ره فتاده به صف النعال او
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۱.)

احولی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخِ لاژورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۱۰۴۰.)

چرخِ مُدوّر کنایه از آسمانِ گرد.

زرایش شعله‌ای و آن چشمهٔ نور
کز این چرخ مدوّر می نماید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۲.)

جلال افزای صورت باد هر شکل
که این چرخ مدوّر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۳.)

پدید آرندهٔ چرخ مدور
شده انجم ز صنع او منوّر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴.)

چرخِ مرده‌خوار کنایه از فلك پست و لئیم.

چون خورم اندوه چون همی بخورد
گردش این چرخِ مرده خوار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۱.)

چرخِ مشعبد کنایه از فلك شعبده‌باز.

تا چرخِ مشعبد اندر این حُقه
گه بنهد مُهره گاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۰.)

چرخِ مطبق کنایه از آسمان تو بر تو.

دود آن آتشِ مجسم اوست
اینکه چرخِ مطبقش دانند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۶.)

چرخِ مقرنس کنایه از فلك پرنقش و نگار.

ز زیر چرخِ مقرنس چگونه بگریزم
هزار ناوك دلدوز در کمین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

چرخِ مُقرنس نمای کنایه از آسمان آراسته و پرنقش و نگار.

چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست
نعش فلك تختهاش قطب کلیدان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

چرخِ مُقرنس نهاد کنایه از فلك آراسته و با نقش و نگار.

چرخِ مقرنس نهاد قصر مشبك شود
چون زگشاد تو رفت چوبهٔ تیر از کمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۳.)

چرخِ مُقوّس کنایه از فلك خمیده و منحنی.

چرخِ مقوس هدف آهِ توست
چنبر دلوش رسنِ چاه توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۴.)

مشتری رای قمر عزم که آرد گه کین
سهم او در رخ این چرخِ مقوس آژنگ
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۸.)

چرخِ مُلَمّع کنایه از آسمان درخشان.

خرقهٔ درد تو دارد دل عالم که به شب
ازرق چرخِ ملمع کند از عودی آه
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۲.)

چرخِ مُنَقّط کنایه از فلك هشتم که به ثوابت اختصاص دارد.

زخمه گه چرخِ مُنَقّط مباش
از خط این دایره در خط مباش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

چرخِ مُهره‌باز کنایه از فلك مکار و حیله‌گر.

خسروا این بوالعجب کاران چرخِ مهره‌باز
حُقهٔ جانم به خون ناب مشحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

نظاره‌گی است چشم در این چرخ مهره‌باز
این کعبتین در خورِ آن نرد کرده‌ایم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۲۴.)

چرخِ مینا کنایه از فلك نیلی.

چو تیغ ناخنی بر چرخِ مینا
چو شستِ ماهیی در بحر اخضر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۳.)

دلا شیشه با چرخ مینا مباز
که هم شیشه باز است و هم شیشه‌ساز
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۲.)

چرخِ مینا رنگ کنایه از آسمان نیلگون.

چرخِ مینا رنگ را دامن پر از مرجان شود
خاك مرجان پوش را رخساره پُر پروین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۸.)

چرخِ مینا فام کنایه از آسمان نیلی.

سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد
طلایهٔ سحر از بامِ چرخِ مینا فام
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۳.)

چرخِ میناگون کنایه از آسمان نیلگون.

از شفق شد چرخ میناگون عقیق افشان چنانك
خنجر کیخسرو از خون دلِ افراسیاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)

چرخِ مینایی کنایه از آسمان نیلگون.

نه هر چه یافت کمال از پی‌اش بود نقصان
نه هر چه داد، ستد بازچرخِ مینایی
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۷.)

چشم شه زیر چرخِ مینایی
باد روشن بدین دو بینایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۸.)

گویی ازحسرت نباتِ لبت
شیشه گر گشت چرخِ مینایی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۶۹.)

لعل گون پیمانه‌ای خواهم که در شبهای تار
آفتابی بر رخ این چرخِ مینایی کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۰.)

همیشه باد جهانش به کام وز سر صدق
کمر به بندگیش بسته چرخِ مینایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۶.)

من آنچه می کشم از جور چرخِ مینایی
گمان مبر که بود چرخ را توانایی
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

چرخِ ناری کنایه ازفلك آتش که جوف فلك قمر است.

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حَطَب
من نسوزم در عنا و در عَطَب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۰.)

چرخِ نگون کنایه از فلك واژگونه و خم شده و سرازیر.

ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیال است این که این هست ارتحال
چه خیال است این که این چرخِ نگون
از نهیب این خیالی شد کنون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۹.)

چرخِ نُه پایه کنایه از فلك نُه طبقه، افلاك.

چرخِ نُه پایه پای منبر تو
به سر عرش جای منبر تو
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۸.)

چرخِ نهم کنایه از عرش اعلی، فلک الافلاک.
قدر تو گفت چرخِ نهم را که کیست این
تعریف خویش کرد که خاشاکِ راهِ توست
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۴.)

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق وطُرم طاق وطُرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۶.)

چرخِ نیرنگ ساز کنایه از فلک مکار.
که در عالم این چرخِ نیرنگ ساز
نه آن کردکان راتوان گفت باز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۸.)

چرخِ نیلگون کنایه از فلک لاجوردی.
بیم است کز تغابن این چرخِ نیلگون
خون فسرده جوش زَند در تن بَقم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۵.)

غم مخور ابن یمین کاین دور چرخ نیلگون
بس امیر و پهلوان را استخوانها خورد خورد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۲.)

چرخِ نیلوفری کنایه از آسمان نیلگون.
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۴۲.)

چرخ نیلوفری آن لحظه زند خنده چو گل
که چو نرگس مثلا برکف تو جام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۵.)

چرخِ نیلی کنایه از فلک کبود، نیلگون.
چرخِ نیلی که به رویش گهری مشهور است
چون به معنی نگری نیلِ بناگوش من است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۵.)

چرخ نیم خایه کنایه از فلک که به شکل بیضی وقسمت ظاهر آن نیم خایه است.
قمارستانِ چرخِ نیم خایه
بسی پُرمایه را برده‌ست مایه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۰.)

چرخِ وارون کنایه از فلک برگشته و سرنگون.
ز دستِ چرخِ وارون داد دیرم
هزاران ناله و فریاد دیرم
نشسته دلستانم با خس و خار
چگونه خاطر خود شاد دیرم
(باباطاهر، *دیوان*، ۳۶.)

هر آنچ از گردش این چرخِ وارون
رسد ما را نشاید بود محزون
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۷.)

چرخِ وارون کار کنایه ازفلک نیرنگ بازوحیله‌گر.
سبب وجود بود ارنه چرخِ وارون کار
نیافریدی خود واجب‌الوجود، وجود
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۰.)

چرخهٔ آبنوس کنایه از فلک آبگون.
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس
بسی یاد دارد چو گودرز و طوس
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

چرخهٔ خمیده کنایه از آسمان منحنی.
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجسته‌ای تو زین چرخهٔ خمیده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۴.)

چرخهٔ دَوّار کنایه از آسمان گردنده.
سختی کشان ز گردشِ این چرخ در غمند
بر رَغم جمله چرخهٔ دَوّار می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۸.)

چرخ هزار دیده کنایه از آسمان پرستاره.
چرخِ هزار دیده فرو بیخت خاك او
چندان که جُست جز همه فضل و هنر ندید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۴.)

چرخهٔ زالان چرخ پنبه ریسی پیرزنان.

به سان چرخهٔ زالان بینوای حریص
به خویش نالان لیل و نهار می‌پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

چرخِ هشتم کنایه از فلك ثوابت.
ای اختر ثابت از تعظّم
سطح زمی از تو چرخ هشتم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۲.)
عجب علمی است علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است
(حافظ، *دیوان*، ۳۹.)

چرخ هفت پاره کنایه از فلك هفت پایه.
به هر انگشت چرخ هفت پاره
چراغی در گرفته‌ست از ستاره
تو را می‌خواند از دردی و داغی
کسی خورشید جوید از چراغی؟
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶.)

چرخِ هفت پایه کنایه از فلك هفت طبقه.
از چرخ هفت پایه خرد نردبان نهاد
تا بر نخست پایه از این آستان رسید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۱.)

چرخِ هفتم کنایه از فلك زُحل یا کیوان.
هر چند مسکنم به زمین است روز و شب
بر چرخِ هفتم است مجالِ سفر مرا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۶.)
فریبنده راهی شد این راهِ دور
که بر چرخِ هفتم توان دید نور
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۹.)

چرخِ هفتمین کنایه از فلك زحل یا کیوان.
ای بزرگی که در بزرگی و جاه
قَدرت از چرخ هفتمین بیش است
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۰.)
خیز تا دامن ز چرخِ هفتمین بر تر کشیم
هفت کشور را به دور ساغری اندر کشیم
گرچه دهقانی این چنین دارد
حجره بر چرخِ هفتمین دارد
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۲؛ *مثنویها*، ۱۹۵.)

چرخیان کنایه از فرشتگان، اهل آسمانها.
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
زانك مرا به هر نَفَس لطف تو همنشین کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸.)

چرخِ یکم کنایه از فلك ماه.
تیرت گشاده چرخِ یکم همچو تیغ صبح
ای رای تو چو صبح دوم انور آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۵.)

چرکِ هوا کنایه از آلودگی و کثافت هوای نفسانی.
تا ز آلودگی نگردی پاك
نگذری از بسیط خطهٔ خاك
خویشتن پاك کن ز چرکِ هوا
تا نهی پای در مقام رضا
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۲.)

چرمِ شیر کنایه از تازیانه.
مبادا که اسبش حرونی کند
که از چرمِ شیر اسب خونی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۳.)

چرمِ گوزن کنایه از زهِ کمان.
در دست شیرمردان هر ساعتی به‌پای
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را به چرم گوزن اندر آورد
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
(معزی، *دیوان*، ۳۳۰.)

چشم آب دادن کنایه از تماشا کردن، بهره گرفتن.
از حجاب عشق صائب روی چون خورشید از او
رفت در ابرِ خط و چشمی ندادم آب از او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

چشم آخُر، و چشم آخِر کنایه ازدیدهٔ دنیوی وظاهری و دیدهٔ اخروی و باطنی.

چشم آخُر را ببند و چشم آخِر برگشا

آخِر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۰۰.)

چشم آخِربین کنایه از دیدهٔ عاقبت اندیش و پایان نگر.

چشم آخِر بین تواند دید راست

چشم آخُر بین غرور است و خطاست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۹.)

چشم آخُربین کنایه از دیدهٔ کسی که به ظاهر امور توجه دارد.

چشم آخُر بین ببست از بهر حق

چشم آخِر بین گشاد اندر سبق

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۲.)

چشمارو، چشماروی چیزی که برای دفع چشمِ زخم بر بالای خانه‌ها نصب می کرده‌اند. (چنین آمده که در برخی از روستاها بر کوزهٔ سفالی چشم و روی آدمی نقش می کردند و آن را با پارچه‌های رنگین می آراستند و برای دفع چشم زخم از اهل خانه در آن سکه‌ها می‌ریختند و شب چهارشنبه‌سوری ازبام خانه به کوچه می افکندند تا رهگذران سکه‌ها را بردارند.)

چو چشمارو آنگه خورند از تو سیر

که از بام پنجه گز افتی به زیر

(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

چو از تو کس نیابد خوشی و کام

چه روی تو چه چشماروی بر بام

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۰۳.)

باش چشماروی او امروز تو

بعد از این فردا سپندش سوز تو

هست خورشید رخت زیر نقاب

جملهٔ ذرات چشماروی تو

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۲؛ *دیوان* ت، ۵۶۹.)

چشم آشنا بودن با کسی کنایه از مأنوس بودن.

که با من یك زمان چشم آشنا باش

مکن بیگانگی یك دم مرا باش

(نظامی، *خسرووشیرین*، ۶۶.)

چشمِ آلوده نظر کنایه از چشم ناپاك، چشم بد، بلا و آفت.

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

بر رخِ او نظر از آینهٔ پاك انداز

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۶.)

چشم آویز نقابی که زنان پیش چشم آویزند و کنایه از تعویذ و باطل السحر.

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز

مست چندان که بکوشند نباشد مستور

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۰.)

چشمِ ابلیسانه کنایه از چشم ظاهر بین و ناپاك و آلوده.

تو همان دیدی که ابلیس لعین

گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یك دم ببند

چند بینی صورت آخر چند چند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۳۱.)

چشم از جهان بستن کنایه از مردن.

چو سالار جهان چشم از جهان بست

به سالاری تو را باید میان بست

(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۰۸.)

چشم از جهان دربستن کنایه از ترك همه چیز گفتن.

سایهٔ خود هم نبینم تازِیَم

آن چنان چشم از جهان در بسته‌ام

(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۷.)

چشم از چیزی ترسیدن کنایه از بیم و هراس داشتن از چیزی.

از شکوه بحر ترسیده‌ست چشمت چون حباب

ورنه هر آغوش او موجِ کنار مادر است

بس که از خواب پریشان چشم من ترسیده است
چشم نتوانم به چشم نیم خواب انداختن
(صائب، *کلیات*، ۲۱۷ و ۷۵۰.)

چشم از خواب مالیدن کنایه از بیدار گشتن.
زان پیشتر که چشم بمالم ز خوابِ خوش
در جامه گیردم به تقاضا ز بامداد
(مختاری، *دیوان*، ۸۰.)

چشم از گریه سفید کردن کنایه ازنابینا کردن، بسیار اندوهگین و مغموم کردن.
دلا تو چشم مرا کرده‌ای ز گریه سفید
ز آه سرمه کشیدن به چشم روزن چیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۱.)

چشمِ اشکبار دیدهٔ گریان.
می گریم و مرادم از این چشمِ اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴.)

چشم اصلی کنایه از چشم باطن، دیدهٔ حقیقی.
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۸۰.)

چشم افسای کنایه از چشمبندی، افسونگری.
چو داد اندیشهٔ جادو دماغم
ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارکبادم آمد
طریق العقل واحد یادم آمد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۴۹.)

چشم افعی و زمرد کنایه ازکوری و نابودی. (گویند درزمرد خاصیتی است که چون افعی در او نگرد کور گردد.)
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود
گویی که چشم افعی پیش زمرد است
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
آنچه آن با چشم افعی از زمرد می‌رود
(انوری، *دیوان س*، ۳۵ و ۱۰۱.)
گشت اعمی چو خطِ سبز تو را دید رقیب
چشم افعی خط زمرد نگرد کور شود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۲۶.)

چشم امید افکندن از چیزی یا کسی کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن، انتظارنداشتن از چیزی یا کسی.
غم مخور خواجو که از غم خواب را بینی به خواب
زانك ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۷.)

چشم امید بستن از چیزی کنایه از توقع و انتظار نداشتن، بی توجه و بی اعتنا بودن به چیزی.
بسته‌ام چشم امید از مهر بانیهای خلق
دل نهاد زخم بی مرهم به‌سانِ مجمرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۹.)

چشم امید نگران بودن کنایه از مشتاق و آرزومند بودن.
باشد آن ماه به سرمنزل ما آرد روی
چشم امید به هر سو نگران است امشب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۳.)

چشم باخته نابینا، چشم از دست رفته.
یعقوبِ چشم باخته را یافت عاقبت
آخر به کام خویش نظر بازمی‌رسد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۹.)

چشمِ بازداشتن کنایه از چشم حقیقت بین داشتن، هوشیار و مراقب بودن.
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۶۷.)

چشمِ بازیگوش کنایه ازچشم با کرشمه و نازو ادا، چشم حیله‌باز.

همچو مژگان هر دو عالم را به‌هم انداخته است
از اشارتهای پنهان چشمِ بازیگوش تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

چشم به پروین داشتن کنایه از شب بیدار ماندن.
ای یار شبی که بی‌رُخت بگذارم
پروین بود از غم تو آن شب یارم
یك نیمهٔ شب چشم به پروین دارم
یك نیمه همی ز چشم، پروین بارم
(معزی، *دیوان*، ۸۱۶.)

چشمِ به خون پرورده کنایه از چشم اشك ریزان.
کاغذ غم نامه را کردم حنایی از سرشك
تا به‌یاد او دهم چشمِ به خون پرورده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۴.)

چشمِ بد از کسی یا چیزی دور بودن کنایه از بلا و آفت دور بودن، و نیز احسنت، ماشاءالله، آفرین.
ای دَرِ علم و خانهٔ دستور
چشمِ بد باد از آستان تو دور
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۷.)
چشمِ بد ما باد ز تو دور که از لطف
یك چیز نداری که در او زیب و فری نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۱.)
ز تخت زرت ملك پرنور باد
زتاجِ سرت چشمِ بد دور باد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۱.)
چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
تا هست بر سیاهی نقطه مدارِ چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۵.)
چشم بد از تو دور که مانی به عمر خویش
نقشی نبست چون تو و نگشاد چهره‌ای
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۷.)
در بغل شیشه و در دست قدح در بَر چنگ
چشم بد دور که بسیار به ساز آمده‌ای
(صائب، *دیوان*، ۷۱۸.)

چشم بداندیشان کنایه از چشم زخم و نظر بدخواهان.
زخوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳.)

چشم بد رسیدن کنایه از چشم زخم رسیدن، به بلا و آفت دچار شدن.
هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۷.)
چشمِ بدان دور از آن مرکبِ میمون تو
خود نرسد چشم بد هرگز در گَرد آن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵.)

چشم به دست کسی داشتن کنایه از به دیگری نیاز داشتن.
چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری به دست کسی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۸.)

چشم به دست کسی ماندن کنایه از توقع احسان از کسی داشتن.
پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند به دستِ کسان
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۷.)

چشم بدگرداندن کنایه از دفع بلا و آفت کردن.
در تو چون روزگار چشم کند
چون تواند دلت که خشم کند؟
شاید ار حال خود بگردانی
تا مگر چشم بد بگردانی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۶.)

چشم به دیدار کسی روشن شدن کنایه از شاد و مسرور گشتن.
زهی چشمم به دیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۴.)

چشم به راه کنایه از منتظر و نگران.

چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت
همه دو گوش به در بر همه دو چشم به راه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۱.)

گوش دلم بر دَر است تا چه بیاید خبر
چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام
(سعدی، *دیوان*، ۵۰۲.)

تا کی نشیند آخر از این گونه اوحدی
دل در خیال و چشم به راه از فراق یار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۲.)

چشم به راه بودن کنایه از منتظر بودن، دل واپس بودن. نیز رك: چشم بر راه بودن.

بندگانش که درگه و بیگاه
بهر او بوده‌اند چشم به‌راه
چون بدیدند روی منعم خویش
در دویدند خواجه را در پیش
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۴.)

چشم به راه داشتن کنایه از منتظر بودن، انتظار کشیدن.

گفتم چشمم گفت به راهش می‌دار
گفتم جگرم گفت پر آهش می‌دار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل
گفتم غم تو گفت نگاهش می‌دار
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۰۷.)

چشم به راه سفید شدن کنایه ازنهایت انتظارداشتن، دلواپسی و ناشکیبایی.

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد به‌رهت چشم انتظار افسوس
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

چشم به راه گشادن کنایه از انتظار کشیدن.

روز و شبم گوش نهاده به در
سال و مَهم چشم گشاده به راه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۵.)

چشم برتافتن کنایه از خشمگین و غضبناك شدن.

برآشفت گرشاسب از کین و خشم
بزد بر بهو بانگ و برتافت چشم
یلِ پهلوان چون شنید این ز خشم
گره زد بر ابروی و برتافت چشم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۶ و ۲۰۷.)

چشم برچشم ایستادن کنایه ازروبه‌رو قرار گرفتن.

به گرمی بس که دلها مایل افتاد
نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم بر چشم ایستادند
نظر دزدیده رو بر رو نهادند
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۶۰.)

چشم برچشم کسی بودن کنایه ازمراقب و نگران کسی بودن.

وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد به وصال
روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۱.)

چشم بر راه بودن کنایه از منتظر بودن.

چشم بر راه است دل شاید از آن ره قاصدی
آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

چشم برراه کسی داشتن کنایه ازمنتظر کسی بودن، ناشکیبا بودن.

گرچه می‌دانم نیایی سوی من شب تا به روز
چشم برراه تو دارم گوش بر آواز در
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۹.)

چشم برراه کسی شدن کنایه ازانتظار کسی کشیدن.

سبك قاصدی را به درگاه او
فرستاد و شد چشم بر راه او
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۹.)

چشم برراه نهادن، چشم برره نهادن کنایه ازمنتظر بودن.

نظر بر آنکه تو در چشم ما کنی گذری
نهاده‌ایم همه روز چشمها برراه
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۹.)

در آن شب یکسره بودند آگاه
نهاده شب همه شب چشم برراه
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۲۹.)

من نهاده چشم بر ره تا که آرندم نشان
من نهاده گوش بر در تاکی آرندم خبر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۸.)

چشم بر راهی کنایه از منتظر بودن، دلواپس بودن.
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
بلای چشم برراهی عظیم است
اگر چه هیچ غم بی‌درد سر نیست
غمی از چشم برراهی بتر نیست
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۹۹.)

چشم بر زمین داشتن کنایه از شرم و حیا کردن و از خود بی خود بودن.
چنان به عشقِ تو مستغرقم که همچو تویی
ستاره پیش من و چشم بر زمین دارم
(محتشم، *دیوان*، ۴۴۱.)

چشم بر سر راه داشتن کنایه از منتظر ماندن، انتظار کشیدن.
با این همه چشم بر سر راه
می‌دارم چون امیدواران
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۶۰.)

چشم برکندن کنایه از صرف نظر کردن، چشم پوشی کردن.
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم
اما چه سود چشم و سرم شرمسارِ توست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای توست
چون سر برآورم که تنم زیرِ بار توست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۸ و ۸۱۹.)

چشم برگردن بودن کنایه ازروی برگردانیدن، گردن از کسی پیچاندن.

چون از این کلبه رخ به ره دادیم
به یکی وادی اندر افتادیم
دیو دیدم بسی در آن منزل
چشم بر گردن و زبان در دل
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۹۹.)

چشم برگشادن کنایه از با دقت و توجه کامل به کاری پرداختن، مراقب بودن.
برگشاده چشم و بنهاده ز سر بردیده گوش
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر برکند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۵.)

چشم به روی کسی روشن کردن کنایه از شاد و مسرور کردن.
ای که چشم من به روی خویش روشن کرده‌ای
اندر آ خوش خوش کز آن رو خانه گلشن کرده‌ای
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۰.)

چشم به رَه فکندن کنایه از منتظر بودن.
گاه بودم به ره فکنده دو چشم
گاه بودم به دَر نهاده دو گوش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۶.)

چشم برهم زدن لحظهٔ کوتاه و کنایه از غمزه کردن.
کارِ زلف سیه از سر ز خطت برگیرد
چشم برهم نزنی تا همه برهم نزنی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۸.)

چشم برهم نزدن کنایه ازبیدار ماندن، به‌خواب نرفتن.
شب چو دریای چرخ برزد زنگ
چشمهٔ مهر شد به کامِ نهنگ
مرد سودایی هوس پیشه
چشم برهم نزد ز اندیشه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۹.)

چشم به ره نشاندن کنایه ازدر انتظار گذاشتن، بودن.
شد به گمان دیدنی عمر تمام و من همان
چشم به ره نشانده‌ام جانِ امیدوار را
(وحشی، *دیوان*، ۵.)

چشم بُریدن از کسی کنایه از نظر برگرفتن، نگاه نکردن بر کسی.

دوش مهر وی من از مشك نقاب آمده بود
کار آشفتهٔ من زو به صواب آمده بود
نتوانستم از او چشم بُریدن نفسی
گویی از چشم من آن دُرِّ خوشاب آمده بود
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۶.)

چشمِ بلاخفته بودن کنایه از بی‌رنج و درد و مصیبت بودن.

همی تا این سخن باشد نهفته
بود بر ما بلا را چشم خفته
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۱۶.)

چشمبند رویْ‌بَند و کنایه از افسون و سحرانگیز و جادو.

خورشید دیده‌ای که کند آب را بلند
سردی آب بین که شود چشمبند او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۸.)

چشمبند است این عجب یا هوش‌بند
چون نسوزد آتش افروز بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
یا خلافِ طبع تو از بختِ ماست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۲.)

به دو چشمِ شوخِ جادو بربود خوابم از چشم
مرساد چشم زخمی به دو چشم چشمبندش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۳.)

حرص کم کن که عقل و دانش را
بتر از حرص، چشمبندی نیست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۸.)

چشمبند کردن کسی را کنایه‌ازافسون‌وجادوکردن کسی.

کرد خلقی را چو غنچه چشمبند
یك فسون از نرگسِ جادوی تو
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۵.)

چشمبندی کنایه از ساحری و افسونگری و شعبده‌گری و افسونی که بدان چشم را بندند.

غمزهٔ جادویت ازما چند پوشانَد نظر
عالمی کردی مسخّر چشمبندی تا به کی
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۹۱۳.)

نشاید کنون چشمبندی خصم
چو شد دست کلك تو مشکل گشا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۰.)

چشمبندی بود لعنت دیو را
تا زبانِ خصم دید آن ریو را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۶.)

قصه کحل و چشمبندی خواب
بازی دیو و آدمی به نقاب
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۸.)

چشمبندی کردن کنایه از ساحری و افسونگری کردن، و نیز به خواب رفتن.

چشمبندی کرده‌اند ای بی نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خُدعهٔ نمرود نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۹.)

به بالش رفت چون سرو ازبلندی
فسونِ خواب کردش چشمبندی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۹۷.)

چشم بودن کنایه از توقع و انتظار داشتن.

تیغ چون آب برآور که از این چشمهٔ مهر
چشم آن نیست که آبی به گلویی برسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۲.)

وحشی کسی که چشم وفا داشتم از او
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود
(وحشی، *دیوان*، ۶۳.)

چشمِ بی‌آب کنایه از شوخ و گستاخ.

چشمِ بی‌آب او مرا بی‌جرم
بر سر آتش عتاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

چشمِ بیدار چشمی که به خواب نمی‌رود، کنایه از منتظر.

بس که در جان فکار و چشمِ بیدارم تویی
هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
(جامی، *دیوان*، ۷۵۴.)

چشمِ بیمار چشم نیم بسته و خمار، کنایه از چشم معشوق.

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از دردِ دلهای ریشش خبر
نه از چشمِ بیمار خویشش خبر
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۰.)

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم
که پیش چشمِ بیمارت بمیرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۹ و ۲۰۲.)

چشمِ بینا کنایه ازروشن بین و عاقبت بین.

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود؟ چون دل دانا و چشمِ بینا نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۹.)

چشم پُر بودن کنایه از سیر بودن، بی‌نیاز بودن.

چشم پُر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی
نه بلا به چاره بودش نه به مال
چشم پُرّ و بی‌طمع بود آن نهال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۸؛ ۴:۲۸۰.)

چشمِ پُر پروین کنایه از چشم پر از اشک.

با دو چشم پُر ز پروین و تنی چون ماهِ نو
قصد جانِ دوستداران ضیاءالدین مکن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۶۶.)

چشم پُر دُر و لعل بودن کنایه از اشک ریزان بودن.

چشم ما پر دُر و لعل است ولی سیمبران
چشم بر لعل و دُرِ بد گهرانند دریغ
(هلالی، *دیوان*، ۹۹.)

چشم پُرکار کنایه از چشم معشوق.

مرا چون اشک هر سو می‌دواند چشم پرکاری
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

چشم پریدن کنایه ازجَستن و به حرکت درآمدن چشم که نشانهٔ رسیدن خبری باشد. (گویند اگر چشم راست بپرد خبر خوش واگر چشم چپ بپرد خبر بد و شوم می‌رسد.)

ما را فلك از دیده همی خواست جدا کرد
بر خیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۴.)

چشم من می‌پرد امروز که را خواهد دید
مگر آن کافر ناوك زن بدکیش آمد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۳.)

می‌جهد ابروی موج و می‌پرد چشم حباب
نیست خیر ای دل دگر در دیده طوفان می‌شود
دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت می‌رود
می‌پرد چشمم به استقبال حیرت می‌رود
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۰ و ۱۶۵.)

می‌پرد چشم حباب ما همان از تشنگی
گرچه پیوسته‌ست با دریای رحمت جوی ما
می‌توان رفت به یك چشم پریدن تا مصر
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
(صائب، *کلیات*، ۱۴۸ و ۳۷۱.)

نبود ز شوق بال هما اضطرابِ من
چشمم ز اشتیاق پَرکاه می‌پرد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۸.)

چشم پَنام تعویذ و دعای باطل السحر.

بیا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم پنام
(شهید بلخی، *اشعار پراکنده*، ۳۰.)

چشم پوشیده کنایه از کور و نابینا، چشم بسته.

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۹.)

چشم پوشیده تماشای رخش می کردم
به چه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۵.)

چشم پیش کردن کنایه از اطاعت و فرمانبری کردن.

همه گفتند کآنچه فرمایی
کردنی شد به جان بینایی
گفتِ تو حرز جانِ خویش کنیم
گر نمیریم چشم پیش کنیم
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۱.)

چشمِ تدبیر کنایه از قوهٔ متفکره.

چشم تدبیرم نمی بیند به تاریکی جهل
جرم بخشایا به توفیقم چراغی پیش دار
(سعدی، *دیوان*، ۷۸۸.)

چشم تر بودن، چشم تر کردن کنایه از اشك ریختن.

چشمتان تر باشد از بَعدِ خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۵:۳.)

به مرگِ خضر شادم یاد ایامی که در وادی
لب خشکی نمی‌دیدم که چشمی تر نمی کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

چشم ترسیدن از چیزی کنایه از بیم و هراس داشتن از چیزی.

دیدهٔ بیدل چسان اززخم می ترسد کلیم
چشم داغ من ز مرهم آن چنان ترسیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

بی خوابیی که چشم تو ترسیده است از او
سود حقیقی تو همان از سفر بس است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

چشم ترسیده گشتن کنایه از مضطرب و بیمناك شدن.

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت
چشم ترسیده‌تر ازطفل دبستان گشتم
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۲۸۱.)

چشم ترکانه کنایه از چشم زیبا و دلفریب محبوب.

رو به میدان عشق سجده‌کنان
پیشِ چوگان دوست چون گویی
پیش آن چشمهای ترکانه
بنده‌ای و کمینه هندویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۷.)

چشمِ تنگ چشم غیر فراخ که چشم مغولان و اغلب ترکان از آن قبیل است و کنایه از نظر تنگ و آزمند.

بلند همتی و چشمِ تنگ تُرك مرا
اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۹:۳.)

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشمِ تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پُر کند یا خاك گور
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۴۵.)

چشم تنگ بودن کنایه از حسود و تنگ نظر بودن.

در اینجا چشمها تنگ است نتوان خود نما بودن
به آن دنیا فکن خواهی اگر خونین کفن باشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

چشمْ تیز بودن کنایه از روشن بین بودن، آگاه بودن.

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خورشید بو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۱:۵.)

چشمِ تیزبین کنایه از دقت نظر.

با چشمِ تیز بین نظری بر دهان او
گر ممکن است یك سر سوزن نظر کنید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۰.)

چشم، تیزبین شدن کنایه از دقیق و باریك بین شدن.

ای با رُخَت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشمم
دیدم که همه تو یی و دیگر همه هیچ
(ابو سعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۲۵.)

چشم تیز شدن کنایه از بینا و روشن شدن، آگاه گشتن.

او همی بیند که آن از بهر اوست
چشمِ دشمن بسته ز آن و چشمِ دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن گه خونریز شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۹.)

چشم تیز کردن کنایه از بینا و بصیر گشتن، آگاه و بادقت نگریستن.

گر نخواهی هر دمی این خفت خیز
کن ز خاك پای مردی چشم تیز
کُحل دیده ساز خاكِ پاش را
تا بیندازی سرِ اوباش را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۷۸.)

چشمِ جادو کنایه از چشم سحرانگیز معشوق.

چشمِ جادوش آتشی درزد
دود از مغز جادوان برخاست
(عطار، *دیوان ت*، ۲۲.)

مرا آن چشمِ جادو آشکارا
بکشت و سر به بیماری بر آورد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۹.)

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هر دم فریبِ چشمِ جادویت
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۰۴.)

چشمِ جادوانه کنایه از چشم افسونکار محبوب.

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود
آن چشمِ جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروانِ سحر ز دنباله می‌رود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۳۲ و ۴۵۲.)

چشم جگرافشان آمدن کنایه از گریستن از سوز دل.

چند سرگشته دویدم چو فلك تا آخر
حاصلم سوزِ دل و دیدهٔ گریان آید
آنچه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب
چشمِ من بین که چگونه جگر افشان آید
(عراقی، *کلیات*، ۷۹.)

چشمِ جنون فزای کنایه از چشم زیبا و دلربای محبوب که مایهٔ شیفتگی و شیدایی است.

بادهٔ عقل سوز را داروی بیهشی مزن
نیست به سرمه حاجت آن چشمِ جنون فزای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

چشمِ جهان بین چشم سر، دیدگان.

گشایم هر زمان چشم جهان بین برمَه رویت
برافروزم چراغی بر حریمِ حرمت دیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

خاكِ ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشمِ جهان بین کنمش جای اقامت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۹۶.)

چشم چار بودن کنایه از دقت نظر داشتن، انتظار کشیدن.

روزِ وصل توام از بهر نثار قدمت
کاش سر نیز دو می بود چو چشمم چار است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۲۹۴.)

چشم چار کردن کنایه از دقت بسیار کردن، حیرت و تعجب کردن. نیز رك: چشم چهار کردن.

بازگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار
یار کن با چشمِ خود دو چشمِ یار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۶۳.)

چشم چار گشتن کنایه از شدت شوق و اشتیاق داشتن، متعجب بودن.

عشق افزون می شود چون حُسن می گردد زیاد
تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲.)

چشم چرانیدن کنایه از تماشا کردن زیبایی و دیدن چیز خوب.

حیف است در این فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۷.)

چشم چهار کردن کنایه از دقت بسیار کردن، انتظار شدید بردن و متعجب شدن.

شاید اگر چشمِ سر زبهر شرف
مرد در این ره یکی چهار کند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۰۱.)

گر چنگ من به‌دامن وصلت رسد شبی
دستم، چنان که چشم امیدم چهار کن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۰.)

از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده چهار
کرده رو در روی ایشانم نشسته دایما
(جامی، *دیوان*، ۷.)

چشمِ حال دیدهٔ حال بین.

شاه دید آن اسب را با چشمِ حال
وان عمادالملك با چشمِ مآل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۷۰.)

چشمِ حرامخوار، چشم حرامخواره چشمی که به نگاهِ حرام عادت گرفته است.

از پی تو ز خونِ دل شربتِ مهر ساختم
تیر نکرد رحمتی چشمِ حرامخوارِ تو
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۹۱.)

چشمِ حرامخوارهٔ من دزد حُسن توست
ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۶۱.)

چشمِ حسرت بردن کنایه از دریغ و افسوس بهره بردن.

نیست برق خرمن گل پنجهٔ گستاخ ما
ما به جای گل ز گلشن چشمِ حسرت می بریم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

چشمِ حسرت برقفا داشتن کنایه از افسوس و دریغ و اندوه بسیار داشتن.

ز شوق دوست زان سان چشم حسرت بر قفا دارم
که روهم گر به راه آرم نمی بینم مقابل را
(کلیم، *دیوان*، ۹۹.)

چشمِ حورا چشمِ زن سیاه چشم.

سپاهان و شعرِ من آخر نه کورم
که سُرمه سوی چشمِ حورا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۷.)

چشمِ حیرت مالیدن کنایه از با شگفتی جست‌وجو و کنجکاوی کردن.

فلك چشم حیرت بمالید و گفتا
کدام است این نو بر آفرینش؟
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۴.)

چشمخانه کاسهٔ چشم، حدقهٔ چشم.

بنگر آخر که بی قرار شده‌ست
چشم در چشمخانه چون سیماب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۱.)

یك پُشت دست خورد چنان آن زمان زتو
کامروز چشمخانه از آن همچو نیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۸.)

خیلِ خیال کیست این، کز دَرِ چشمخانه‌ها
می کشد این چنین برون خلوتیان خواب را
(وحشی، *دیوان*، ۴.)

شهی کز حشمتش در چشم بودی جم کم از موری
کنون در خاك بینی چشمخانهٔ خانهٔ مورش
چشم منی و خانهٔ تو چشمخانه‌ام
حق القدوم تو گهردانه دانه‌ام
(جامی، *دیوان*، ۴۶۷ و ۵۲۵.)

چشمخانهٔ روز کنایه از آسمان.

بندهٔ توست آفتاب که هست
چشم روشن به چشمخانهٔ روز
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

چشمِ خدابین کنایه از چشم حقیقت بین.

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشمِ خدابینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۴.)

از بتان هند بر تحقیق بردم ره سلیم
این سیاهان سرمه در چشم خدابین کرده‌اند
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)

گر چشم خدابین دهد این طایفه را حق
ترسم به خدایی بپرستند بتان را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

به خود مشغول در بازار معشوقی زهی غفلت
زخود بینی یکی معزول کن چشم خدابین را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

چشمِ خروس دانهٔ سرخ رنگی که خال سیاهی در وسط دارد و شبیه چشم خروس است و کنایه از سرخ رنگ، و لب معشوق و شراب سرخ را بدان تشبیه کنند.

به شبگیر برخاست آوای کوس
هوا شد به کردار چشمِ خروس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۴۶.)

یکی بیشه دیدند پاك آبنوس
در او چشمه‌ای همچو چشمِ خروس
فراوان در او خیل ماهی به جوش
همه‌سرخ چون لشکر لعل پوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۳.)

پیشش آوردم شراب لعل چون چشمِ خروس
نزدش آوردم کمر بندی مرصع از گهر
(انوری، *دیوان* م، ۶۵۱.)

سجدهٔ بندگی نمود عروس
کرد طوطیِ لب چو چشمِ خروس
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۹۰.)

چشم‌خواباندن، چشم‌خوابانیدن دیده بستن و کنایه از تغافل، نادیده گرفتن.

بادخسان را چو به بالا ربود
چشم بخوابان که در آن است سود
دیده فرو بند به روز غبار
تا ز خسانت نرسد خارخار
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۸.)

دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاك
چشم‌خواباندن بود شمشیر‌خواباندن مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

صدهزاران موی مکر و دمدمه
چشم خوابانید آن دم از همه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۶.)

چشمِ خوابناك چشم خواب آلود و نیم خفته و کنایه از چشم محبوب.

مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار
به احتیاط در آن چشمِ خوابناك نگر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۴.)

چشم خوابیدن کنایه از چشمپوشی کردن، اِعراض کردن.

پریشان یکی بانگ برزد به خشم
بتابید روی و بخوابید چشم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۵.)

چشم خوابیده کنایه از تغافل کرده.

هم آن خوك بینی و خوابیده چشم
دل آکنده دارد تو گویی به خشم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۲۱.)

چشمِ خوش، چشمِ خوشِ دلربا کنایه‌ازچشم‌زیبا و پر کرشمهٔ محبوب.

ترسم که کند خرابیی باز
چشمِ خوشِ دلربای ساقی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۵.)

با چشمِ خوش ای شوخ مرا جنگ میناز
محنت زده‌ای را به بلا جنگ میناز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۸۹.)

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشمِ خوش تو وام دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۷.)

چشم خوش بودن زیبا و دلربا بودن چشم.
چشمت خوش است و براثر خواب خوشتر است
طعم دهانت از شکرِ ناب خوشتر است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۳.)

چشمِ خونبار کنایه از چشم اشکبار.
مجلس اغیار را از خنده گلریزان مکن
چشمِ خونبار مرا هم کاسهٔ طوفان مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۶.)

چشمِ خیالباز کنایه از چشم دلربای محبوب.
بازیچهٔ لعبت خیالت
زین چشمِ خیالباز گشتم
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

چشمداشت کنایه از توقع و انتظار و امید و آرزو.
گوش با من نمی‌کند با آن
که از او چشمداشت این قدر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷.)

چشم داشتن کنایه از توقع و انتظار داشتن، امید و آرزو داشتن.
از تو چشم مهربانی داشتن باشد چنان
چون ز گرگ گرسنه چشم شبانی داشتن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۶۷.)

ز دشمنان چه توان چشم داشتن آخر
در این زمانه که با دوستان صفا نبود
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۶۱.)

بس آبروی که فردا تو چشم خواهی داشت
ز آب دیده گر امروز روی تریابی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱.)

عقل در کوی عشق ره نَبَرد
تو از آن کور چشم، چشم مدار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۱.)

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

در وفا چشم ندارم که ثباتت باشد
که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۲.)

روزگار سفله را بنگر که نتوان چشم داشت
کآستین بی‌مزد دست از دیده برچیند نمی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۹.)

چشم در خون نشستن کنایه از زار و پریشان بودن، گریان و نالان و اندوهگین بودن.
فسونِ چشمش ار خوابم نبستی
چرا چشمم چنین در خون نشستی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۲۷.)

چشم در راه کنایه از منتظر و نگران و دلواپس.
زان روی همچون ماه تو شاهان چشم در راهِ تو
در عین لشکرگاه تو شاه و سپه رقصان شده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۱.)

سنان چشم در راه این دشمن است
گر آنجا منی گُرز من صد من است
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۸.)

یاران عزیز در چمن گاه
بودند نشسته چشم در راه
همه شب مانده بودش چشم در راه
که طالع از کدامین سو شود ماه
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲؛ شیرین و خسرو م، ۶۹.)

چشم در راه داشتن کنایه از منتظر و نگران بودن.
حلقهٔ در بنگر رخنهٔ دیوار ببین
چشم در راهِ تو دارد در و دیوار بیا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱.)

چشم در (اندر) راه کسی سفید شدن کنایه از نهایت انتظار داشتن، دلواپس بودن.

ای کاش باز آید که شد چشمم سفید اندر رهش
آب حیاتی کز نظر نقش سیاهی می برد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۳.)

چشم در عین وغین افتادن کنایه از پیچیده شدن و کج و دگرگون شدن چشم و نیز تمیز برخاستن.

آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
آتش او اندر آن پنبه فتاد
چشمشان افتاد اندر عین و غین
نه حسن پیداست اینجا نه حسین
بَنگیِ شب نگر که چون داده‌ست
جملهٔ خلق را از این بَنگاب
چشم در عین و غین افتاده‌ست
کار بگذشت از سؤال و جواب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۰؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۱.)

چشم دُر فشان کنایه از دیدهٔ اشکبار.

به تسخیر خیال آن پری پیکر شب هجران
دو چشم دُر فشان من فرو ریزند پروین را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۵۵.)

چشم در کار داشتن کنایه از حقیقت بین بودن.

نشتر دیده است ناشایسته دیدن از خسان
چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

چشمِ دریا کنایه از چشم حقیقت بین.

چشمِ دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نی عجب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۲.)

چشمِ دریا بار کنایه از چشم اشکبار.

تا به‌گوش او رساند چشم دریا بارِ من
هر دو صحنِ دیده پر دُرِّ خوشاب آورده بود
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۰.)

چشم دریده کنایه از بی‌شرم و گستاخ و شوخ.

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده، ادب نگاه ندارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

مُهرهٔ مار است مِهر مارگزیده‌ست صبح
پرده در است آفتاب چشم دریده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

چشم دزدیدن کنایه از چشم برگردانیدن، اعراض کردن.

گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب
گه به نظر بشکنیم چشمِ رقیب تو را
چشم دزدیدم ز نور حضرتش
تا نپنداری که عمدا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷ و ۲۷۳.)

منکران همچون جُعَل زان بوی گل
یا چو نازك مغز در بانگ دُهل
خویشتن مشغول می سازند و غرق
چشم می‌دزدند از این لمعان و برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مأمنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۳.)

چشم دژم کنایه از چشم زیبا و مخمور زیبایان.

تو کنی مدحِ چشمهای دژم
تو کنی وصف زلفهای سیاه
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۵.)

چشمِ دغاباز کنایه از چشم افسونکار و دلربای محبوب.

ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن
سر به شاگردی آن چشمِ دغاباز نهاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۲.)

چشمِ دل کنایه از دیدهٔ باطن و حقیقت.

خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم دلم
به‌گوشِ دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۵.)

بیا ز چشم دل مغربی به یار نگر
از آنك چشم دلش چشمِ یار می‌باشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۲.)

گفت اگر با ما سخن داری به چشمِ دل بگو
تا نگردد گوشِ مردم باخبر گفتم به چشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۵.)

چشمِ دل بیدار گشتن کنایه ازواقف اسرار شدن، به رموز نهان دست یافتن.

گشت بیدار چشمِ دل چو مرا
عالم از پیش جسم و جان برخاست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۰.)

چشمِ دل روشن بودن کنایه ازسرخوش و شاد و مسرور بودن.

چشمِ دلم روشن است در طلبت تا نخفت
زانکه جلای بصر سرمهٔ بیداری است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۰.)

چشم دلم چو دیده از آن شمع روشن است
آن شوخ، نورِ چشم و چراغِ دل من است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۸.)

چشمِ دل سیه کنایه ازچشم سیاه ودلربای محبوب.

دیده‌ام آن چشمِ دل سیه که توداری
جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

چشم دلفریب کنایه از چشم زیبای محبوب.

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یارِ برگزیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)

چشم دوختن از جهان کنایه از ترك دنیا گفتن.

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود
سوزن برای دیدهٔ من میل سُرمه بود
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۴.)

چشم دوختن از چیزی کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن.

چون شود این آتش سوزنده تیز
شیر مردی گر از او گیری گریز
همچو شیران چشم از این آتش بدوز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
این زمان از غیرت ابلیس سوخت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۴ و ۱۸۳.)

چشْم دوز کنایه از مُظلِم، نابینا کننده.

پس حقیقت روز سرّ اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس رازِ مردِ حق دانید روز
عکس ستاریش شامِ چشْم دوز
جوق پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد پَر سوخته
می تپد اندر پشیمانی و سوز
می کند آه از هوای چشْم دوز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۳؛ ۵:۲۴.)

چشمِ دولت بیدار بودن کنایه از بخت و اقبال داشتن.

چو ایزد بنده‌ای را یار باشد
دو چشم دولتش بیدار باشد
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۱.)

چشم رسانیدن کنایه از نظر بد زدن، چشم زخم رساندن.

شاها ادبی کن فلكِ بدخو را
گر چشم رسانید رُخِ نیکو را
گر گوی خطا کرد به چوگانش زن
ور اسب خطا کرد به من بخش او را
(معزی، *دیوان*، ۷۹۹.)

چشم رسیدگی کنایه از چشم خوردگی، چشم زخم خوردن.

از چشم رسیدگی که هستم
شد چون تو رسیده‌ای ز دستم

نیلی که کشند گرد رخسار
هست از پی زخم چشم اغیار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۷.)

چشم رسیدن کنایه از چشم زخم، نظر بد رسیدن.
چشمِ که رسید در جمالت
نفرینِ که داد گوشمالت؟
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۶.)

در کمال تو چشم بد مرساد
نرسد در تو چشم و خود مرساد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

به‌جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

ز بیم آنکه رسد چشمِ آفتاب به‌تو
ببست ابر به هر لحظه در هوا پرده
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۲۳.)

برکت می‌رود از هر چه به آن چشم رسید
صائب از چشمِ بد خلق نهان کن خود را
(صائب، *دیوان*، ۸۳.)

چشمْ رسیده کنایه از چشمْ زخم خورده، آن که چشم بد بدو رسیده باشد.
خورشید که نیلگون حروف است
هم چشم رسیدهٔ کسوف است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۷.)

چشمِ رعنا کنایه از چشم دلربا و زیبای محبوب.
ور خود نظری کنی به ساقی
سرمست شوی ز چشمِ رعناش
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۵.)

چشمِ رَمَد دیده چشم دردناك و متورم.
منم و چشمِ رَمَد دیده و نور خورشید
به‌تو روشن به همه حال مرا چشم امید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۸.)

چشمْ روشنان کنایه از آنان که چشم به نور معنی روشن دارند، اهل بصیرت.
این گنده پیر دنیا چشمك زند ولیکن
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸۰.)

چشم روشن شدن کنایه ازشاد و مسرور شدن.
به حُسنِ تحفهٔ خاطر که آوردم به آن حضرت
ز حُسنش چشم روشن شد روانِ پاك حسان را
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳.)

فرستم عروسی بدان بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزمِ شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۷.)

چشم روشن کردن کنایه ازشاد گردیدن و نیز دیده گشودن.
که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنك دُرة‌التاج او
به روشن رُخش چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

چشم روشن گشتن کنایه ازشادمان ومسرور گشتن.
چشم روشن گشته‌اند الحق عزیزان جهان
زان نسیم خوش که از یوسف به کنعان اندر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳.)

چشم روشنی کنایه از مبارك باد گفتن به کسی به مناسبت اتفاق افتادن کاری خوب برای او.
به چشم روشنی داغهای کهنه رَوَم
تبسمش نمك تازه در نمکدان کرد
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۲.)

چشمِ زاغ داشتن کنایه ازبی‌پروا و گستاخ و بی‌شرم بودن.
باغبان بر رغم بلبل از صف نامحرمان
هر که چشم زاغ دارد ره به گلشن می‌دهد
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۱.)

چشمْ زخم کنایه ازنظر بد، آسیب و آفتی که ازنظر بد به کسی یا چیزی برسد.

از پی چشمْ زخم خوش چشمی
هر دو را خوش بسوز همچو سپند
(سنایی، *دیوان*، ۸۹.)

گفتم به گوشِ صبح که این چشم زخم چیست
کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی در او گزند آرد
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۰.)

خود را نگاه‌دار ز آسیب چشم زخم
زنهار خواجه، جان تو و جان روزگار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۵.)

خوش دولتی ست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه‌دار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)

پی دفع چشم زخمت نبود به نیل حاجت
که به مصر حُسن رویت خط سبز به ز نیل است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۲.)

چشم زخم کنایه از لحظه، طرفةالعین.

وگر بخسبد یك چشم زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
یالیث طبری (گنج سخن، ۱:۱۵۲.)

چشمْ زخم رسیدن کنایه از آسیب و صدمه در اثر چشم بد به کسی رسیدن.

چشم زخمی به حال من برسید
تیر نقصی به بال من برسید
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۸.)

به دو چشمِ شوخِ جادو بربود خوابم از چشم
مرساد چشم زخمی به‌دو چشمِ چشمبندش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۳.)

چشمْ زد لحظه، زمان اندك، یك چشم به هم زدن و نیز اشاره.

یك چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم
قرب هزار جان را قربان نمی کنی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۴.)

چو در چشمه یك چشمْ زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

من که به یك چشمْ زد از کانِ غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۰؛ *مخزن الاسرار*، ۱۷۵.)

چشم زدن کنایه از زمان اندك، لحظه. و نیز با چشم اشاره کردن، نگاه کردن.

تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم
بر نهالیِّ به زَر، برطرف صُفهٔ بار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۷.)

مباش غره به ایام کامرانی و عیش
که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱.)

آن دل که نبردند کمال از تو به صد سال
افسوس که آن غمزه به یك چشم زدن برد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۴.)

من در او چشمی زدم چونانك بی‌شرمان کنند
او ز شرم آتش پراکند از بَرِ بدرِ مُنیر
(مختاری، *دیوان*، ۲۰۶.)

چو بهمن برآن پهلوان چشم زد
تو گفتی که زر بر سَرِیشم زد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۴۳.)

یك چشم زدن وقتِ میِ ناب نداریم
تا شیشه به بالین نبود خواب نداریم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

چشمِ زمانه چشم روزگار. (اضافهٔ استعاری)

دل چرخ گردان و چشم زمانه
چو آشفته بحری که آبش معصفر
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۱۵۰.)

دیدار خواست چشم زمانه زقدر تو
در گوش او نهاد قضا لَن تَرانیا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۸.)

گِل آلود شد چشمهٔ خور زگرد
سیه گشت چشمِ زمانه زمرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۸.)

چشمِ زنگی شب کنایه از سیاهی و تاریکی شب.

با این همه چشم زنگی شب

چشم سیه توراست هندو

(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۹.)

چشم سپید شدن کنایه از نابینا شدن.

آتش رخساره‌ای کز پی دیدار او

چشمِ فلك شد سپید جان ملك شد کباب

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵.)

چشم سپید کردن کنایه ازروشن کردن چشم، شاد و مسرور کردن.

هفت سیه کاسه چند، چشم سپیدت کنند

صبح به یك گرم قرص شام به یك سرد نان

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۱.)

چشم سپید گشتن کنایه از نابینا شدن و نیز نهایت انتظار بردن.

دهانش فراخ و سیه چون لوید

کز او چشم بیننده گشتی سپید

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۱.)

در انتظار تو چشمِ عوام گشته سپید

وز افتراق تو روی خواص گشته سیاه

(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۱.)

گفتم کز گل پیام کی به شکوفه رسید

گفت که چشمش سپید گشت در این انتظار

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۴.)

چشمِ ستاره‌بار کنایه از دیده گریان و اشك ریزان.

هرگز ستاره دیدی در آفتاب بنگر

در آفتاب رویت چشم ستاره بارم

(عطار، *دیوان* ت، ۴۳۰.)

چشمِ سخنگو کنایه ازچشم با نازوکرشمهٔ محبوب.

می‌دهی صد وعده و فی الحال برهم می‌زنی

این اداها لایقِ چشمِ سخنگوی تو نیست

(صائب، *کلیات*، ۲۳۲.)

سخن در هر زبان بی‌زحمتِ تعلیم می‌گوید

اگر طوطی ببیند یك ره آن چشمِ سخنگو را

(کلیم، *دیوان*، ۹۳.)

چشمِ سِر دیدهٔ باطن، چشمِ دل و جان.

علما جز امین دین نبُوَند

چون نیابند اَمان امین نبوند

چشمِ سَرِ مُلك و چشمِ سِرِ دین است

آن جهان بین و این نهان بین است

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۳.)

مر عصا را چشمِ موسی چوب دید

چشمِ غیبی افعی و آشوب دید

چشم سَر با چشم سِر در جنگ بود

غالب آمد چشم سِر حجت نمود

(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۵۰۰.)

چشم سرمه‌سای کنایه از چشم زیبا و دلفریب.

دید گریان به باغ طالب را

نرگس از چشم سرمه‌سای گریست

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

چشم سفید کنایه از کور و نابینا.

چشم این دایم سفید از آب حسرت همچو قار

روی آن دایم سیاه از دور محنت همچو قیر

(انوری، *دیوان*، ۱:۲۴۵.)

روی زیبای تو فرخنده و رخشان دیدم

بی‌نصیب است از این عین عیان چشم سفید

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۸.)

چشم سفید بودن کنایه ازمنتظر بودن، کور و نابینا بودن.

رتبت چتر سیاهت جُست چرخ روز کور

لاجرم باشد همه چشمش سفید از انتظار

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۱.)

چشم سفید ساختن از گریه کنایه از اشك بسیار ریختن.

سفید ساختم از گریه چشم و در طلبم

که در کنار کِشم آن نهال نسرین را

(بابافغانی، *دیوان*، ۸۴.)

چشم سفید شدن کنایه از کور و نابینا شدن، منتظر بودن.

بس چشم شور و روی ترش بود و منتظر

تا چشمشان سفید شد و رویشان سیاه

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۰.)

چشم سفید کردن کنایه از نهایت انتظار داشتن، کور و نابینا گشتن.

چشم یعقوب همین بر رهت ای یوسف نیست

چشمها کرده چنین شوق تو بسیار سفید

(سلیم، *دیوان*، ۱۹۰.)

چشم سفید گشتن کنایه از نابینا گشتن.

چشمم در این نشیمن احزان سفید گشت

یك چند بار بست به خشك آخُر دواب

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

بس که دودیدهٔ سیه بر کفِ پای سودمش

گشت سفید چشمِ من شد کفِ پای او سیه

(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۹.)

چشمِ سوزن کنایه از تنگ و تنگی همچون سوراخ سوزن.

سینه چشمِ سوزن و تن تار ابریشم شده‌ست

تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم

(سنایی، *دیوان*، ۴۸۷.)

تاری ضعیف تافته آورد در خیال

خصم تو را جهان که بر او چشم سوزن است

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۲.)

چشم سوزن کرد بر من عالم از بس کافری

ای مسلمانان وطن در چشم سوزن چون کنم

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۷۳.)

راست چو چشمِ سوزنم از دلِ تنگ تا مرا

گنبد باد ریسه وش تافت به شکل ریسمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)

ور تماشای روزنت هوس است

روزنت چشم سوزن تو بس است

روزن اَر خود چو چشم سوزن توست

وانکه راه برون شدن تن توست

(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۴۰.)

چشمِ سوزن در سرکردن کنایه از شکسته شدن چشم سوزن.

چو رشته ز سوزن قوی تر کنی

بسا چشم سوزن که در سر کنی

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۷.)

چشمِ سیاه کنایه از چشم زیبا و دلفریب محبوب.

گناه چشمِ سیاه تو بود و ناوك غمزه

که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

نرگس کرشمه می برد از حد، برون خرام

ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاهِ تو

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵ و ۲۲۰.)

چشْم سیر کنایه از بی نیاز و مستغنی.

چو دیدم خوانِ تو بس چشم سیرم

چو خوردم ز آبِ تو زین جوی جَستم

بس تأنی دارد و صبر و شکیب

چشْم سیر و مؤثر است و پاك جیب

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۷:۳؛ مثنوی ن، ۶:۵.)

چشْم سیری کنایه از بی نیازی.

گرچه با این بخت شور از نعمت وصلم نبود

چشم سیری، لیك امید نمك چش داشتم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۱.)

چشمِ شب کنایه از ماه و ستارگان.

چشم شب از خواب چو بردوختند

چشمِ چراغ سحر افروختند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

در تاب می شد جان مه چون چهره می افروختی

تاریك می شد چشم شب چون طُره می پیراستی

(خواجو، *دیوان*، ۵۰۴.)

چشمِ شب پیما کنایه از چشم بی خواب و بیدار.

صبحدم چون کِله بندد آه دودآسای من

چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من

حال بیداری شبهای من از پروین بپرس

(خواجو، *دیوان*، ۴۴۷.)

چشمِ شرمناك دیدهٔ با شرم و حیا.

نبیند از حیا هرگز کسی دامان پاك او
گواه دامن پاك است چشمِ شرمناك او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

چشمِ شکار انداز کنایه از چشم زیباو دلفریب محبوب.

زین سان که ناوك می‌زند چشم شکار انداز او
بسیار مردِ شیردل کاید شکارِ نازِاو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۹.)

چشْمْ شوخ کنایه از گستاخ و بی‌شرم.

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
او نترسد از جهان پر کلوخ
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکّری
سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۶:۳؛ *دیوان کبیر*، ۱۰۱:۶.)

چشمِ شوخ کنایه ازدیدهٔ بی‌شرم و گستاخ و نیزچشم زیبای محبوب.

زچشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشمِ شوخ من از عاشقی حذر گیرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۵.)

زچشمِ شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است
از چشمِ شوخش ای دل ایمان خود نگه‌دار
کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴ و ۷۷.)

چشْمْ شور کنایه از آن که بد نظر ونگاه بد او به کسان و چیزها آسیب رساند.

این چشْمْ شور، بخت تو را دید یك نظر
چندین هزار فتنه از آن یك نظر رسید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۹.)

ساقی بپوش جامِ می از چشمِ خرقه پوش
کان چشْمْ شور، بدنگهی سوی جام کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۴.)

چشمِ شور کنایه ازچشمی که از آن صدمه و آسیب به کسی یا چیزی رسد.

زچشمِ شورِ تماشاییان مشو غافل
که رنگ نشئه زروی شراب بردارند
گوشه گمنامیی کردیم صائب اختیار
خویش را ایمن زچشمِ شور اختر ساختیم
(صائب، *کلیات*، ۳۷۸ و ۶۱۱.)

آفتِ باد خزان را می‌توان معذور داشت
در گلستانی که هر بادام، چشمِ شور داشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۴.)

چشْمْ شور بودن کنایه ازبدنظر بودن، با نظر بدچشْمْ زخم رساندن.

در نظر دارم لبی را روز و شب
چون توانم گفت چشمم شور نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۶.)

گشته بودم برای او شیرین
چشم من از برای او شور است
(ظهوری، *دیوان*، ۶۲.)

چشمِ شهلا چشم میشی و کنایه از چشم دلفریب محبوب.

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشمِ شهلا میرمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۴.)

چشمِ شیرگیر کنایه ازچشم زیبا ودلفریب محبوب.

با غمزهٔ شکارکش و چشمِ شیرگیر
بس شیر مرد را که تو کردی شکارِ چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۳.)

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

چشمِ صراحی کنایه ازدهانه وروزن صراحی.

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
(حافظ، *دیوان*، ۳۰.)

چشم ظاهربین چشمی که ظاهر امور را بیند.

رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید

که ما را در میان سِرّی ست مکتوم

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۲.)

چشمِ عبهر کنایه از چشم زیبا و دلفریب محبوب.

گلبرگ شکل، در خوی خونین نشست دل

زان چشمِ چون بنفشه و زان چشمِ عبهرش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۱.)

چشمِ عقل کنایه از بصیرت، بینش، دیدهٔ باطن.

به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب

جهان و کار جهان بی ثبات و بی مَحَل است

(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

چشمِ عقل دوختن کنایه از دیدهٔ بصیرت بستن.

نکال مدت توعقل را بدوزد چشم

مطار همتِ تو وهم را بسوزد بال

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۸.)

چشمِ عنایت به کسی کردن کنایه از مورد لطف و مهر و توجه قرار دادن کسی.

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

چشمِ عنایتی به من دُرد نوش کن

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

چشمِ غارتگر کنایه از چشم دلربای محبوب.

گر دلم ریش کند ور جگرم خون سازد

چشم غارتگر آن تُرك مرا خوش باشد

(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۴.)

چشمِ غزالانه کنایه از چشم دلفریب محبوب.

با چشم غزالانه ربودی دل طالب

طرز نگه حوصله پردازِ تو نازم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۴.)

چشم فتّان کنایه از چشم دلفریب محبوب.

پناه از چشم فتّانش به زلفش می برم صائب

که بر هر کس ستم رو آورد زُنار می بندد

(صائب، *کلیات*، ۴۸۶.)

چشمِ فتنه‌ساز کنایه از چشم زیبا و دلربای محبوب.

این چشم فتنه‌ساز که شد مست خواب ناز

بیدار خوشتر است ولی فتنه خفته بِه

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

چشمِ فرع کنایه از چشمی که ظواهر را می بیند.

از خیال بد مر او را زشت دید

چشمِ فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان

هر چه آن بیند بگردد این بدان

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۰.)

چشم فرودوختن از جهان کنایه از تن به مرگ دادن.

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت

نوید دولت وصل تو داد جانم باز

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۸.)

چشمِ فسون ساز کنایه از چشم دلفریب محبوب.

روزِ جزا تا رود شورِ قیامت به عرش

رخصت یك عشوه دِه چشم فسونساز را

(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

چشمِ فلك دیدهٔ آسمان و فلك و کنایه از خورشید.

چشمِ فلك فارغ از این جست‌وجوی

گوش زمین رسته از این گفت‌وگوی

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۱.)

ز شکل قبه و منجوق دست معمارش

برای چشم فلك میل و سرمه‌دان آرد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۲.)

ای غبار موکبت چشمِ فلك را توتیا

خیر مقدم مرحبا اهلاو سهلا مرحبا

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۹.)

چشمِ فلك نبیند زین طرفه‌تر جوانی

در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۱.)

چشمِ قَدَح کنایه از دهانه و روزن قدح.

یاقوت روان در لبِ یاقوتی جام است

یا چشمِ قدح چشمهٔ یاقوت روان است

(خواجو، *دیوان*، ۳۸۸.)

چشمِ قطره‌زای چشمی که قطره‌های اشک ریزد.

نه‌همین چشم قطره‌زای گریست
بی‌توام فرق تا به پای گریست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

چشم کردن کنایه از چشم زدن، با چشم بد آسیب به کسی یا چیزی رساندن.

چشمِ تو در آیینه به چشم تو نمود
بر چشم تو فتنه گشت هم چشمِ تو زود
چشمِ خوشِ تو چشمِ تورا کرد به چشم
پس آفت چشم تو هم از چشمِ تو بود
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۸۷.)

در تو چون روزگار چشم کند
چون تواند دلت که خشم کند؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۶.)

چشمِ کرشمه ساز کنایه از چشم ناز و کرشمه آفرین محبوب.

آن مژه کُشت عالمی تا به کرشمه نصب شد
وای اگر عمل دهی چشمِ کرشمه ساز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

چشمِ کرشمه ساز تورا از نگاهِ گرم
پیوند تیر غمزه به پیکان آتش است
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۲.)

چشمک زدن ایما و اشاره کردن، نوعی عشوه و غمزهٔ زیبایان، دلبری کردن.

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید
مرا چشمك زد آن دربان که تو اورا نمی‌دانی
که حیلتگر به پیش او نبیند غیر رسوایی
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۹۷؛ *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۷.)

نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمك زن است
ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۷.)

می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
کاین چنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست
داغ سودا می‌زند چشمك به برگ لاله‌ام
نالهٔ زنجیر شوقم را به صحرا می کشد
(صائب، *کلیات*، ۱۷۲ و ۴۴۷.)

چشمِ کژدم خانه کنایه از چشم بد و پر آسیب و گزند.

بر چه می گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دَم و دندان سگسارانه‌شان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۸.)

چشمِ کسی ترساندن کنایه از بیمناك کردن کسی.

ترسانده است چشمِ مرا خارِ انتقام
بازی نمی‌دهد گُلِ روی سبد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)

چشمِ کسی خیره کردن کنایه از گمراه کردن و از راه به‌در بردن کسی.

بدو پیر زن گفت کای شُهره مرد
چرا دیو چشم تو را خیره کرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۷۸۹.)

چشم کودن کنایه از چشم سست و بی‌نور.

به چه چشمهای کودن شود از نگار روشن؟
اگر آن غبارِ کویش سر توتیا ندارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۰.)

چشم گرداندن، چشم گردانیدن کنایه از به خشم در کسی نگریستن، چشم غره رفتن، تغییر شکل دادن حالت چشم.

گر چشم بگردانی آشوب جهان گردی
آشوب جهان گردی گر چشم بگردانی
(نظامی، *دیوان*، ۳۳۶.)

گاهم کنی خندان نظر گویم شدی یارم دگر
چشمی بگردانی دگر بیگانه تر بازم کنی
(اهلی، *کلیات*، ۳۹۶.)

چشم را واکرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم زتن

گردش ِ چشمش مرا لشکر نمود
من ندانم گفت چون پُر هول بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۹:۵.)

چشمْ گرسنه کنایه از نیازمند.
گر چرخ را کلیجه سیم است و قرص زر
گو باش چشمْ گرسنه چندین چه مانده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

چشم گرم کردن کنایه از اندکی خواب کردن.
زهامون بَرِ مرغزاری رسید
گیا دید و هم آب و هم سایه دید
فرود آمد ازبارگی شاه نرم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۶۹:۵.)
زمانی به هم چشم کردند گرم
از آن پس گرفتند ره نرم نرم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۲.)

چشم گشادن کنایه از دقت کردن.
چو کاووس بشنید شد پر ز خشم
برآشفت زان کار و بگشاد چشم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۵۶.)
آب از سر تیره است ای خیره خشم
بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
(مولوی، *مثنوی*، ۷۰۸:۴.)

چشم گشتن کنایه از شگفت زده و متحیر شدن.
دانی که چرخ پیر چرا جمله چشم گشت
کز چرخ پیر، سر و روان ناپدید شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۷.)

چشم، گوش گشتن کنایه از با دقت توجه به کاری کردن.
در آرزوی آن که حدیث تو بشنود
چشمی که بی تو گریه همی کرد گوش گشت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۰.)

چشم ِ گوهربار کنایه از دیدهٔ اشکبار. نیز رك: چشم گهربار.
نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من
آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۳.)

چشم ِ گوهربین نداشتن کنایه از بی تمیز بودن، نیك از بد تمیز ندادن.
عیب توست ازُ چشم گوهربین نداری ورنه ما
هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۴.)

چشم ِ گهربار کنایه از چشم اشکبار.
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۸.)
صباگر به کویش به حالت بود
بگو حال چشم ِ گهربار ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۴.)

چشم ِ گُهرفشان کنایه از دیدهٔ اشکبار.
چون گرم گریه کردم چشم گهرفشان را
انداختم به ساحل چون موج آسمان را
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

چشم مآل دیدهٔ پایان نگر.
شاه دید آن اسب را با چشم ِ حال
وآن عمادالملك با چشم ِ مآل
چشم ِ شه دو گز همی دید از لُغَز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۰:۶.)

چشم‌مالیدن کنایه ازدرآمدن ازغفلت، هوشیارشدن، حواس جمع کردن.
به خواب دیده که ازدوست گشته‌ای مهجور
بمال چشم که چشم است مر تورا روپوش
(حلاج، *دیوان*، ۹۹.)
مکرر بنگر آن سو چشم می‌مال
که جان را مدرسه و تکرار این است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۱.)

سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال
بی‌حیا من نیستم چشمت بمال
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۷.)

چشم مرحمت بر کسی باز کردن کنایه از مهر و ملاطفت به کار بردن به کسی.
چشم رضا و مرحمت برهمه بازمی‌کنی
چون که به بخت ما رسد این همه نازمی‌کنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۴.)

چشمِ مردم کُش کنایه از چشم دلفریب و زیبای محبوب.
گر کند نازو گر عربده با اهل نظر
چشم مردم کُش آن شوخ به ما خوش باشد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۳۴.)

چشمِ مصلحت‌بین کنایه ازچشم کسی که‌صلاح کار را می‌نگرد، عاقل و هوشیار.
ننهد پای تا نبیند جای
هر که را چشمِ مصلحت بین است
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۰.)
به ناصح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم
که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت بین را
(کلیم، *دیوان*، ۹۵.)

چشمِ مُعربد کنایه از چشم زیبای محبوب که بر پاکنندهٔ فتنه و غوغاست.
عشرت آن عشرت که آن چشم معربد ساخته‌ست
دولت آن دولت که آن زلف پریشان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

چشمِ میگون کنایه از چشم گیرا و جذاب و زیبای محبوب.
چشمِ میگون یار هر که بدید
ناچشیده شراب مست افتاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۲.)
عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند
با وجود چشمِ میگونش که را پروای اوست
همیشه جان قاسم میل دارد
بدان زلف سیاه و چشمِ میگون
(قاسم انوار، *کلیات*، ۷۲ و ۲۶۰.)
بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته‌اند
برفرازمنظر آن چشمِ میگون بسته‌اند
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۰.)

چشمِ نامسلمان کنایه ازچشم دلفریب محبوب.
همچو چشمِ نامسلمان تو بی‌رحمت نه‌اند
کافران چین که خونهای مسلمان ریختند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

چشْم نرمی کنایه از فرمانبرداری و اطاعت و بردباری.
ز چشْم نرمی دشمن فریب عجز مخور
دلیر بر سر این آب زیرکاه مرو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

چشم نگاه‌داشتن از کسی کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن.
من چشم از او چگونه توانم نگاه‌داشت
کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم
(سعدی، *دیوان*، ۵۰۸.)

چشم نمودن کنایه از نگاه ملامت‌آمیز کردن.
هر آن کس کز او داشت آزار و خشم
یکایك به موبد نمودند چشم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۸۷۳:۹.)

چشم‌نهادن کنایه ازدرانتظار بودن‌ومراقب‌ومواظب بودن.
نهاده چشم تا کی دست یابد
که چون دشمن به قتلِ من شتابد
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۳۱.)
دیری‌ست تا که مسند شاهی نهاده چشم
برپای انتظار به بوی نشست اوست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

چشم وا کردن باز کردن، گشودن چشم.

باد خزان که خار به چشمش شکسته باد
فرصت نداد غنچهٔ ما چشم وا کند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵.)
خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی
چشم واکردن دَرِ حیرت به‌رویم باز کرد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۹.)

چشم و چراغ کنایه از کسی که مورد علاقه باشد، محبوب و معشوق و نیز کسی که مایهٔ فخر و مباهات است.
عالم علم بود و بحر هنر
بود چشم و چراغ پیغمبر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۹.)
یارب کی آن چشم و چراغم برسد
وآن سرو خرامنده به باغم برسد
هر دم که بر آرم از جگر آهی گرم
بوی دلِ بریان به دماغم برسد
(خواجو، *دیوان*، ۷۸۷.)
جوابش داد شمع تاجداران
که ای چشم و چراغ گلعذاران
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۵۴.)
اگر تو در دل شبها چو شمع سیر کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۹.)
ای تو به روی همچو مه چشم و چراغ عاشقان
راحت جان بی‌دلان مرهم داغ عاشقان
(اهلی، *کلیات*، ۳۴۳.)
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۴.)

چشم و چراغ آسمان کنایه از خورشید.
گر سها در سایهٔ رایت رود چون آفتاب
بعد از آن چشم و چراغ آسمان باشد سها
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۳.)

چشم و چراغ آفرینش کنایه از حضرت محمد(ص).
هم نور دهِ چراغ بینش
هم چشم و چراغ آفرینش
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۴.)

چشم و چراغ اهلِ عالم کنایه از حضرت محمد(ص).
زهی چشم و چراغِ اهل عالم
سر و سالار فرزندان آدم
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۰۷.)

چشم و چراغ چمن کنایه از نرگس.
شمع جمعِ طرب و چشم و چراغ چمن است
زان چمن را همگی چشم بود در نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۷.)

چشم و دل از چیزی پر شدن کنایه از بی‌اعتنا به چیزی شدن، بی‌نیاز از چیزی گشتن.
چندان به نرگسِ تو نظر باختم که باز
چشم و دلم ز عشوهٔ مستانه پر شده‌ست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۲.)

چشم و دل سیری کنایه از بی‌نیازی، بی‌طمعی.
مَجو ز دولت نوکیسه چشم و دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۷.)
به عالم آن چنان با چشم و دل سیری به سر بردم
که گر از فاقه می‌مردم نمی‌پختم تمنایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

چشمهٔ آبِ حیات گویند چشمهٔ آبی است در ظلمات و هر که از آن بنوشد هرگز نمیرد.
صدر عالی اوحدالدین دام انعامه که هست
چاکر خاک جنابش چشمهٔ آبِ حیات
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۶.)
ور نسیم لطف طبعت در بیابان بگذرد
چشمهٔ آب حیات آرد پدید اندر سراب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۷.)

چشمهٔ آتش فشان کنایه از آفتاب.

وقت سرداست آتش افزون کن کز ابر
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۳.)

رفت ز ماهی برون چشمهٔ آتش فشان
شمع فلك را ز صفر سُفره نهاد آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۰.)

چشمهٔ آتش فشانِ چرخ کنایه از آفتاب.
بشکفت سبزه‌زار سپهری چو شد روان
از تیغ کوه چشمهٔ آتش فشانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

چشمهٔ آفتاب کنایه از قرص خورشید.
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
به‌گوهر تر از چشمهٔ آفتاب
شکن گیر گیسویش از مشك ناب
زده سایه برچشمهٔ آفتاب
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۶ و ۲۵۵.)

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۳.)

ز گردِ سوارانِ پرخشم و تاب
شد انباشته چشمهٔ آفتاب
(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۹۴.)

چشمهٔ تدبیر کنایه از اساس و پایه و منشأ اندیشه و معرفت.
شحنهٔ غوغای هراسندگان
چشمهٔ تدبیر شناسندگان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

چشمهٔ تیغ کنایه از صافی و درخشندگی شمشیر.
چشمهٔ تیغ تو چو آبِ فرات
ریخته قرّابهٔ آبِ حیات
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

گرد بر گرد چشمهٔ تیغش
لشکر فتح نصب کرد اعلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)

چشمهٔ جان کنایه از زندگی و حیات.
نکته‌هایش مشرب دل را زلال
نقطه‌هایش چشمهٔ جان را حباب
(خواجو، *دیوان*، ۱۲.)

چشمهٔ چشم کنایه از سرچشمهٔ اشك.
چشمهٔ چشم مرا ای گلِ خندان دریاب
که به امید تو خوش آبِ روانی دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۲.)

چشمهٔ حُسام کنایه از خونی که از شمشیر ممدوح شاعر ریزد.
اجل پرتو شعله‌های سنانت
ظفر ماهی چشمه‌های حسامت
(انوری، *دیوان س*، ۶۶.)

کرده سیراب فتح و نصرت را
برلب چشمهٔ پرآب حسام
جگر تفتهٔ حسود توراست
مشربِ عذب چشمه‌های حسام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸ و ۱۲۰.)

چشمهٔ حیات کنایه ازآب‌زندگی‌وحیات.(گویندآب حیات در ظلمات است و هر که از آن بنوشد ابدی خواهد بود.)
ای خاك بر سرِ فلك آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۸.)

شاگرد فیض حق شد و در چشمهٔ حیات
هر صبحدم معلم خضر است رهبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۱.)

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لبِ چشمهٔ حیات است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۳۸.)

چشمهٔ حیوان کنایه ازآب حیات و زندگی و نیز لب و دهان معشوق.
از دورخِ تو نور بَرَد چشمهٔ خورشید
وز دو لبِ تو طعم بَرَد چشمهٔ حیوان
(قطران، *دیوان*، ۲۵۷.)

خیالی در سوادش هست پنهان
چنان کاندر سیاهی آب حیوان
در این عین سیاهی بس عیان است
که همچون چشمهٔ حیوان روان است
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵.)
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان به‌در آیی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۷.)
ساقیا آمد به جوش از شوق لعلت جان ما
خضر مایی می بیار ای چشمهٔ حیوان ما
(نسیمی، *دیوان*، ۲۹.)
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده‌ست
این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۶۱.)

چشمهٔ خرابات کنایه از میکده.
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عُجبِ خانقاهی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۵.)

چشمهٔ خِضر، خَضِر کنایه از آب زندگی و حیات و نیز لب و دهان معشوق.
زبان در آن دهن پاك گفتنی که مگر
میان چشمهٔ خضر است ماهیی گویا
از بسی سنگِ سیه بوسه زدن وقت وداع
چشمهٔ خضر زظلمات مفاجا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹ و ۹۸.)
لب لعل بر چشمهٔ خضر طاعن
سر زلف در روضهٔ خلد لاعب
(خواجو، *دیوان*، ۸.)
جویای چشمهٔ خَضِر ار زانچه یافتی
خاك درت بشستی از آن چشمه سار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۵.)
زلفش چو ظلمت است و لبش چشمهٔ خَضِر
و اندر ره غمش دل من چون سکندر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۹.)

چشمهٔ خور کنایه از قرص آفتاب.
پیش کان چشمهٔ خور در چَهِ ظلمات کنند
نور هر چشم بدان چشمهٔ خور باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۵.)
یکبارگی از چشمهٔ خور دست بشستیم
کوهم نزند بر کفِ زربخشِ تو پهلو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

چشمهٔ خورشید کنایه از قرص خورشید و درخشندگی آفتاب.
سوخته شد خرمنِ روز از غمم
چشمهٔ خورشید فسرد از دَمم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۹.)
آنگه اگر نیمشب درش بگشایی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۶.)
تا که در چشمهٔ خورشید ضیا باشد و نور
چشم بد باد در ایام ضیاءالدین دور
(سوزنی، *دیوان*، ۴۲۴.)
قَسم به واهب عقلی که پیش علم قدیم
یکی‌ست چشمهٔ خورشید و سایهٔ عنقاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)
شامِ سَحَر پوش را کرده‌زمه تکیه جای
چشمهٔ خورشید را بسته ز شب سایبان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۹.)
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن ترکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

چشمهٔ خورشید به گِل گرفتن کنایه از کار بیهوده کردن.
دل که به شادی غمِ دل می گرفت
چشمهٔ خورشید به ِگل می گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۱.)

چشمهٔ دل کنایه از جان، قلب.

چشمهٔ دل فسرده بود مرا
ز آتش صبح در زمان بگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

چشمهٔ رحیق کنایه از لب شیرین محبوب.
لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد
مُهر یاقوت بر عقیق نهاد
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۲۶۱.)

چشمهٔ روانِ فلك کنایه از آسمان.
تیره شد چشمهٔ روان فلك
از چه، از گرد موکب اجرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

چشمهٔ روز کنایه از آفتاب.
ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظِ عرب
چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۰.)
خادم رای اوست چشمهٔ روز
زان بود روی او سپهر افروز
(مختاری، *دیوان*، ۷۳۰.)

چشمهٔ روشن کنایه از آفتاب.
چو ناپدید شد از چشم چشمهٔ روشن
دراز گشت شب دیریاز را دامن
مسرور (گنج سخن، ۱:۱۴۹.)

چشمهٔ زندگانی چشمهٔ آب حیات که گویند در ظلمات است.
سکندر که راه معانی گرفت
پیِ چشمهٔ زندگانی گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۹.)

چشمه‌سارِ سخن کنایه از اشعار نغز و دلنشین.
زهی گشوده ز طبع تو چشمه سارِ سخن
شکفته در چمن خاطرت بهارِ سخن
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۳۹.)

چشمهٔ سوزن سوراخ سوزن و کنایه از تنگ و نیز تنگ چشمی.
غم تو کرد جهان را چو چشمهٔ سوزن
پس اندر او ز تنم تار ریسمان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۳.)
شده ز ارواح گمراهان هوا چون حلقهٔ خاتم
شده ز اجسام بی‌دینان زمین چون چشمهٔ سوزن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۱۵.)
بنه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سردارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲.)

چشمهٔ سیماب کنایه از کانِ سیماب و نیز روز.
به کوه و دشت چه نازی میان ژاله و برف
که وقت طارم خرگاه و آتش‌ست و شراب
همی نبینی کز باد بهمنی دَر و دشت
شده‌ست معدن کافور و چشمهٔ سیماب
(معزی، *دیوان*، ۵۴.)
دو چشمه‌اند یکی قیر و دیگری سیماب
شب بنفشه‌فش و روز یاسمن سیما
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر پنداری
که ِگرد چشمهٔ حیوان و کوثری به‌چَرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

چشمهٔ سیماب ریز کنایه از خورشید.
با کَفش این چشمهٔ سیماب ریز
خوانده چو سیماب گریزاگریز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۲.)

چشمهٔ مهتاب منبع نور و کنایه از محبوب و نیز طراوت و آبداری.
چون خسته جویَد خواب را یا تشنه جویَد آب را
آن چشمهٔ مهتاب را چَه در زنخدان یافتم
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
(نظامی، *دیوان*، ۳۰۲؛ *مخزن‌الاسرار*، ۹۴.)

چشمهٔ مِهر به کام نهنگ شدن کنایه از فرو رفتن خورشید، غروب کردن.

شب چو دریای چرخ برزد رنگ
چشمهٔ مهر شد به‌کامِ نهنگ
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۹.)

چشمهٔ نور کنایه از خورشید و نیز زیباروی و محبوب.
چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور
کرد از آفاق چشم بد را دور
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور
برانگیزد ز دریا گرد کافور
به‌ِگرد خرگه آن چشمهٔ نور
طوافی کرد چون پروانه شاپور
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۴؛ *خسرو و شیرین*، ۳۵۴ و ۳۵۸.)
چشمهٔ نور منا خاك چه مأوی گه توست
که فدای سرخاك تو پدر باد پدر
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۵.)

چشمهٔ نوش کنایه از آب حیات و لب و دهان محبوب.
چون بگشایی به خنده آن چشمهٔ نوش
شکر به فغان آید و پروین به خروش
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۳.)
دو گویا عقیق گهر پوش را
که بنده بُدش چشمهٔ نوش را
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)
بر لب دجله بسی لب بود از چشمهٔ نوش
یارب آن چشمهٔ نوش آبخورم بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۴.)
چشمهٔ نوش است این دهان که توداری
آب حیات است یا لبان که تو داری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۹.)
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندر این مدت
برفت بر رُخم از آب دیده‌ها جیحون
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۲۰۲.)
ای رفته پیش چشمهٔ نوش تو آبِ می
چشم تو مست خواب و تو مست و خراب می
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۹.)
به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۶.)
قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۳۶.)

چشم هوا میل کشیدن کنایه از هوا و هوس را رها کردن و چشم پوشیدن.
اگر شایسته‌ای راه خدا را
به کلی میل کش چشم هوا را
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳.)

چشمی به خشم کردن کنایه از نظر و نگاه عتاب‌آمیز کردن.
غایت لطف است اگر ساقی کند چشمی به خشم
زهر چشمی کان شکرلب می کند ترياك ماست
(اهلی، *کلیات*، ۳۷.)

چشمِ يك انداز کنایه از چشم دلربا و فتّانِ محبوب.
ناوکی کز غمزهٔ چشم يك اندازش بجست
گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۹.)

چغزیدن در خویشتن کنایه از غم و اندوه به دل داشتن، از درون نالیدن.
هر غوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی و بی‌لذتی در خویشتن چغزیده‌ام
(مولوی، *دیوان*، ۳:۱۶۸.)

چفتگی لام گرفتن کنایه از خمیدگی پیدا کردن.
حرف تیر تو الف‌وار کجا کرد قیام
که نه در عرصه الف چفتگی لام گرفت
(انوری، *دیوان س*، ۶۶.)

چفته بالا بودن کنایه از گوژپشت و خمیده قامت بودن.
بندگان تو زار و گریانند
زار هر ساعتی تورا خوانند

چفته بالا و خسته رخسارند
کوفته مغز و سوخته جانند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۴۶.)

چفته پیکر کنایه از منحنی و خمیده اندام.
دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
ماهِ نو را چون حمایل چفته پیکر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

چکاچاك صدای برخورد تیر و شمشیر و گرز. نیزرك: چکاچك
چکاچاك برخاست و بانگ سران
همان زخم شمشیر و گرز گران
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۹۸:۵.)
بیامد چکاچاك گرز گران
زمانه سرآمد همی بر سران
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۹۱.)
چکاچاك تیر و شفا شاف تیغ
زده آتش سهم در جانِ میغ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۵.)

چکاچك صدای تیر و گرز و شمشیر.
ز بیم چکاچك که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۹.)

چكِ تبرا سند دوری و بیزاری.
هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سوی تو
دل ناورم سوی تو اینك چكِ تبرا
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۳۰.)

چَك چَك صدای ریختن قطره‌های آب و نیز صدای ریزش قطرات آب از هیزم نیم سوخته.
آب نور او چو بر آتش چکد
چك چك از آتش برآید برجهد
چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفسِ تو سرد
چك چك و دودش چراست زانك دورنگی بجاست
چونك شود هیزم او چك چك نبود زلاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۵:۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۲۹:۳.)

چُك چُك سخنی که در افواه افتد، شایعه.
چُك چُکی زو فتاده در مسجد
نز پیِ هزل و ضحکه کز سَرِ جِد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۷۲.)

چك نویس آن که حواله و مقرری و منشور نویسد.
مشتری چك نویس قدر تو بس
که سعادت سجلّ آن چك توست
تا قاضی دین چنو رئیس است
ادریس کمینه چك نویس است
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۱؛ *تحفةالعراقین*، ۹۵.)

چك و چاك کنایه از بود و نبود، هستی.
گرچه ستد زمانه چك و چاك زار ما
آتش نخست در شکن چاك و چك زنیم
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۳.)

چکیده خون رزان کنایه از شراب.
در دِه از آن چکیده خون ز آبلهٔ تن رزان
کآبلهٔ رخ فلك برده عروس خاوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

چل چله نشستن چهل روز برای ریاضت به گوشهٔ انزوا رفتن، عبادت خاصی که درویشان می‌گرفته‌اند.
چل چله بنشست صوفی ره نیافت
چلچله بهتر بود زان چل چله
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۲.)

چل سال چهل سالی که از عمر پشت سر گذاشته باشند. (پیشینیان را عقیده این بود که چهل سالگی هنگام بلوغ فکری و عقلی است.) نیز رك: چهل، چهل سال.
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببَرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۹ و ۱۱۸.)

چل صباح، چل صباح و شش روز اشاره به چهل

صباحی که بنا به داستانها،گل آدم تخمیر شد. شش روزاشاره به شش روزآفرینش جهان است. نیزرك: چهل صباح.

به یك قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
از این سه معنی الف دال میم بی اعراب
حاصل شش روز و نقد چل صباح
یك شبه خرجش که فرمایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱ و ۸۲۵.)

به چل صباح که از نور خاص حق بسرشت
خمیر این همه اعجوبه بی سواد مسا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۲۷.)

چل صبح، چل صبح و شش روز اشاره به چهل صبح که گل آدم تخمیر شد. شش روزاشاره به شش روز آفرینش جهان است.

لوح چل صبح که سی سال ز بَر کردم رفت
بهر چل صبح دبستان به خراسان یابم
روزِ نوِ شروانشهی چل صبح و شش روزش رهی
جاسوس بختش ز آگهی دی علم فردا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۴ و ۳۸۵.)

چله مطلق چهل، اربعین و کنایه ازریاضت، عبادتی که درویشان در چهل روز انجام می‌داده‌اند.

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم پنجاهه گیرم آشکارا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵.)

مال یتیمان خوری پس چله‌داری کنی
راه مزن بر یتیم دست بدار از چله
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۰.)

در عشق ز سه روزه و ز چلهِ گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
سی‌پاره به کف در چله شدی
سی‌پاره منم ترك چله کن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۸۰ و ۴۱۳.)

چله برآوردن مراسم روزه و ریاضت و عبادت مخصوص به‌جا آوردن.

برآوردم چله آن چلچله بود
به عشقت چله‌ای دیگر برآرم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۶.)

چله‌گر آن که زه کمان تابد و کنایه از تیرانداز و هدف گیر.

چونك از او دفع شوم گو شگکی سر بنهم
آید عشق چله‌گر بر سر من با چله‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۶.)

چله نشستن معتکف چله خانه شدن برای عبادت و ریاضت.

حالی و شاق چاوش عزّت بدو دوید
کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا
چل شب در این حریم به خلوت چله‌نشین
تا محرم حریم شوی در صف صفا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۴.)

چله نشین آن که در چله خانه، جایی که درویشان مراسم عبادت و ریاضت را برگزار می‌کرده‌اند معتکف گردد.

به‌دام چله‌نشین صید بوده‌ام چندی
مباش شیفته خلوت که صحبت آلوده است
بر تو بهای چله‌نشینان ترحمی
یك جرعه می که حاصل چل ساله می‌رود
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱ و ۳۰۲.)

چلیپاپرست کنایه ازمسیحی، آن که پیرومذهب مسیح است.

همی گفت باژ و چلیپا به‌هم
ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بزد پشت دست
بخوان بر بَروی چلیپا پرست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۴۱۴.)

بالا بر آر نفس چلیپا پرست از آنك
عیسی توست نفس و صلیب است شکل لا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶.)

چلیپا پرستان رومی گروه
چنانند از او وز سپاهش ستوه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶.)

چلیپا خانه پرستشگاه ترسایان.
در چلیپاخانهٔ قیصر بسی مدت نماند
تا نهد سی پاره قرآن را و بردارد صنم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۹.)

چلیپا کردن کنایه از خم کردن، منحنی کردن.
کسی را که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای او گَش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
به پیشِ خردمند رسوا کند
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱.)
پشت و کمان و تیر چلیپا کند به رزم
تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۷.)

چلیپای سر زلف کنایه از خمیدگی و پیچ زلف معشوق.
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافرکیش
(حافظ، *دیوان ج*،۱۵۳.)

چمانهٔ زر، چمانهٔطرب جام شرابخوری زرین و کوزهٔ سرتنگی که در آن شراب ریزند.
دریا کش از آن چمانهٔ زر
کو ماند کشتی گران را
می به سفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب
لب به کلوخ خشك مال اینت شمامهٔ طری
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱ و ۴۲۰.)

چمانهٔ فلك جام آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)
چمانهٔ فلك از صفو خرمی ست تهی
خزانه زَمی از نقد مردمی ست فقیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

چمن آرا، چمن آرای کنایه از گل و سبزه و نیز آن که آرایش کنندهٔ باغ و چمن است، باغبان.
هر گُل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷ و ۱۶۵.)
هر که دید آن قد و عارض ز چمن آرایان
اول از جان و سرو آنگه ز گل و سرو برید
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۳۵.)
من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت
سر به سر شبنم این باغ اولوالابصارند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۲.)

چمن آرای جهان آرایندهٔ باغ جهان، کنایه از خداوند.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۳.)

چمنِ بینایی کنایه از چشم.
ارغوان در رخ من تازه شود ز آب دو چشم
چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی
همه سرسبزی بستان جمالت که از اوست
ارغوان است مرا در چمن بینایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

چمن پیرا باغبان.
چمن پیرا اگر می‌دید روی چون بهارش را
به گلچینان هدر می کرد خون لاله‌زارش را
(صائب، *کلیات*، ۵۳.)

چمن چهر کنایه از آن که چهره‌ای با طراوت و شکفته دارد.
دگر باره جهاندار از سرِ مهر
به گلرخ گفت کای سرو چمن چهر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۱.)

چمن طراز آنچه مایهٔ زیبایی باغ و چمن باشد.
خیز و به جلوه آب دِه سرو چمن طراز را
آب و هوا زیاد کن باغچهٔ نیاز را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۱.)

چم و خم کنایه از ناز و کرشمه.

هر دم از باد، لاله در چم و خم
تا نماید به غنچه داغِ جگر
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۱.)

چنانها کنایه از چیزهای نادرست و نامطلوب.

اگر دشمن تو را از من بدی گفت
مها دشمن چه گوید جز چنانها
جانی که فتاد در شکر ریز
کی گنجد در دلش چنانها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷۳ و ۷۵.)

چنبر آز کنایه از قید و گرفتاریِ حرص و آز.

اگر لذتِ ترك لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش برانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۹.)

چنبر آسمان گشادن کنایه از فاتح و پیروز و کامیاب بودن.

عَزمش کمر گمان گشاید
حَزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست
گر چنبر آسمان گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

چنبر آفتاب قرص خورشید.

چنبر آفتاب را رشتهٔ نور بگسلد
روزی اگر نیفکند سایه بر آفتاب بر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۸.)

چنبر اجل کنایه از حلقهٔ مرگ.

عشقِ تو چو چنبر اجل شد
کس نه که بر او گذر ندارد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۶.)

چنبرِ جهان کنایه از گرداگرد دنیا.

بر چنبر جهان گذرم بود از این سبب
تن چون رسن نزار و پُر از خم بساختم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۸.)

چنبرِ دلو دور و گرداگرد دلو که در اصطلاح نجوم برج یازدهم است و آن را به صورت مردی ایستاده توهم کرده‌اند که با دستهای کشیده کوزه‌ای آب به پای خویش می‌ریزد. و بال آفتاب در این برج است.

بر چنبر دلوش نگر همچون رسن بنهاده سر
نز دلو مویی کرده تر نه دلو از او در سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۱.)

چنبر زلف کنایه از چین و شکن و خم زلف محبوب.

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۶.)

در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت
با این همه از چنبر زلف تو نجستم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

چنبر شدن کنایه از خم شدن، حلقه شدن.

خمِ کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود
گر زمه لحن خوش زهره زهرّا شنوند
خود فلك خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل الرحمه به تنها شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

چنبرِ عشق کنایه از دام عشق.

فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۲.)

چنبرِ عنکبوت کنایه از دام عنکبوت.

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبرِ عنکبوتی فتاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

چنبرِ فلك کنایه از دور فلك، فلك اول.

صدمهٔ آهِ من ببین سوخته چنبر فلك
لؤلؤ روی من نگر ساخته گنجِ شایگان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۵.)

از چنبر کبود فلك چون رسن مپیچ
مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

چنبر قضا کنایه از حلقهٔ فرمان و حکم الهی.

در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن
هر هستیی که در خمِ این چرخ چنبری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۵.)

چنبر کردن کنایه از خم کردن، حلقه ساختن.

بگویشان که جهان سروِ من چو چنبر کرد
به مکر خویش و خود این است کار کیهان را
تو را ره نمایم که چنبر که را کن
به سجده مر این قامت عرعری را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۶ و ۱۴۳.)

چنبرِ گردنده کنایه از فلك، آسمان.

این چنبر گردنده بدین گوی مدور
چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۸.)

چنبرِ گردون کنایه از حلقهٔ فلك.

به چوگان، خود چنان چالاك بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۲.)

ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو
گذر ز چنبر گردونِ دون مگر یابی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۹.)

در چنبرِ گردون زدمی چنگ بلاغت
با این همه از چنبر زلف تو نجستم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

چنبر گردون ز هم بگسستمی از رنج دل
گر مرا یك روز بر گردونِ دون فرمان بدی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۱.)

چنبرِ مدور کنایه از فلك.

ای در جوار قدرت این چنبر مدور
وی در حریم جاهت این عالم مُسدس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

چنبرِ مینا کنایه از آسمان.

گر دَمِ چنبر چو بین که شنیدند خوش است
پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

از عکسِ رخِ لاله عذاران سپهری
چون منظرِ مینو کنی این چنبر مینا
(خواجو، *دیوان*، ۹۴ مقدمه.)

چنبری هلال کنایه از ابروی محبوب.

دیوانهٔ چنبری هلالِ تو منم
پروانهٔ عنبری مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم
خاکسترِ آتشِ خیال تو منم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۸.)

چند و چون کم و کیف.

پس چنان بحری که در هر قُطرِ آن
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کُل آنجاست از لایعلمون
تا به کی از چند و چون؟ آخر ز عشقم شرم باد
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۶۵؛ *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۰۲.)

لالند عارفان تو از شرحِ چند و چون
از معرفت خبر نشد آن را که لال نیست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۶.)

ز چند و چون گذشت اندوه جامی
زحال او خبر چون داری ای دل
(جامی، *دیوان*، ۵۰۴.)

چنگ به خون شستن کنایه از جنگ و خونریزی کردن.

ز کینه بخون پهلوان شست چنگ
سبك با سهه شد پذیره به جنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۴.)

چنگ به خون کسی فرو بردن دست به خون کسی آغشتن.

به خون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۳.)

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟
(حافظ، *دیوان*، ۴۹.)

چنگ به دل زدن ناخن به دل زدن و کنایه از دلپسند و مورد توجه بودن.

تلخی که صد کرشمهٔ شیرین کند می است
بی ناخنی که چنگ به دلها زند می است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۸.)

چنگ پُشتِ ارغنون ساز کنایه ازآسمان.

کز او خوشگوتری در لحن آواز
ندید این چنگ پشتِ ارغنون ساز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۷.)

چنگ حزین نواختن با چنگ آهنگ سوزناك نواختن.

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۷.)

چنگ در چیزی یا کاری زدن کنایه از توسل جستن.

چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو
کآنچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس
(سنایی، *دیوان* س، ۳۰۹.)

چنگ در ریش کسی زدن کنایه ازپنجه درانداختن باکسی.

گر نمایم رخ بدو چون آینه
چنگ در ریشم زند چون شانه‌ای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۲.)

چنگ در کسی زدن کنایه از در آویختن با کسی.

چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۲.)

چنگِ مریم گیاهی است که چون زنی دشوار بزاید آن را در آب افکنند و گویند چون بخیسد زن فارغ شود.

برست از چنگ مریم شاه عالم
چنانك آبستنان از چنگِ مریم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۷.)

چنگی نوازنده و زنندهٔ چنگ.

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نایی آورده پیش
حریفان خراب از می لعل رنگ
سرچنگی از خواب در بر چو چنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷ و ۱۰۸.)

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
به لعب زُهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)

چو چنگی به نالش در آورد چنگ
تراوید خون ازدل خاره سنگ
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۷.)

چو آب بر سر آتش نشستن کنایه ازبی قرار و ناآرام بودن.

برون آمد برآن رخشِ خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۱.)

چو آب روان، سخن راندن ← سخن راندن چو آبِ روان.

چوب چلیپا صلیب که چوبی به‌شکل دار است.

فرمانِ تو مسجد کند از خانهٔ رهبان
شمشیر تو خر زین کند از چوبِ چلیپا
(معزی، *دیوان*، ۳.)

چوبدار خادم پادشاهان و بزرگان که با چوبی دردست مردم را از سر راه پادشاه دور می کرده است.

سوی جامع می شد آن یك شهریار
خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۲.)

چو بُز از کمر جستن کنایه ازگریختن، فرار کردن.

از هیبتِ تو فتنه چو بُز جسته از کمر
وز صولتِ تو خصم چو خر مانده در خلاب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

چوبك زدن زدن چوبی کوتاه بر تخته‌ای به‌وسیلهٔ مهتر پاسبانان بر در خانهٔ شاهان و یا پاسبانانی که به حراست کاروان اشتغال داشته‌اند.
آن زمان که دیو می شد راهزن
آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنك اشکسته گردد کاروان
آن زمان چوبك بزن ای پاسبان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۲.)

چوبك زن پاسبان، طبال و نقاره زن. (گویند مهتر پاسبانان شبها با چوبکی گرد خانهٔ شاهان و بزرگان می گشت و با کوفتن آن بر تخته مانع خواب پاسبانان می شد.)
که تا بر ما زمانه چوب زن بود
فلك چوبك زنِ چوبینه تن بود
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۵.)
احمد به حق است شاهِ دنیا
چوبك زن بام اوست عیسی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۵.)
نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت
که چوبك زنش بامدادان چه گفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۳.)
شاه خنجر کشِ لعل افسر پیروزه سریر
بر فراز شرف قصر تو چوبك زن بام
(خواجو، *دیوان*، ۷۴.)
سپندم خوشهٔ پروین و شمع مهر همزانو
مه نو پاسبان و زُهره‌ام چوبك زن است امشب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

چوبك زنان بام گردون کنایه از ستارگان.
همه چوبك زنان بام گردون
فتاده مست، سر در طشت پرخون
(عطار، *خسرونامه*، ۸۷.)

چو بید لرزه بر کسی افتادن کنایه از شدت بیمناکی و هراسان گشتن و بی‌ثبات بودن.
لرزه در افتاد به من بر چو بید
روی خجل گشته و دل ناامید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶.)

چو بید لرزیدن کنایه از بی‌ثبات و نااستوار بودن.
دُرُستانی که عشق راست ورزند
چو بیدِ نو به هر بادی نلرزند
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۱.)
چو بید بر سر ایمانِ خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان ابرویی‌ست کافر کیش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

چو پسته در پوست نگنجیدن کنایه از نهایت شاد و مسرور بودن.
خواجه چون مژده یافت از لب دوست
در نگنجید همچو پسته به پوست
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۱۲۴.)

چو جان گردانیدن کنایه از پاك و منزه شدن.
ای پسر گر عاشقی دعوی ما و من مکن
از صفا تن را چو جان گردان و جان را تن مکن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۱۲.)

چو چرخِ آسیا بودن کنایه از در تغییر و گردش و دگرگونی بودن.
چرا بر یك سخن هرگز نپایی
به‌گردانی چو چرخِ آسیایی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۱۴.)

چو حقه بی‌دل و مغز بودن کنایه از توخالی بودن، دل مرده و نااهل بودن.
تو را به حقه و مهره فریفتند آری
چو حقه بی‌دل و مغزی چو مهره بی‌سر و پا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

چو حلقه بر دَر بودن کنایه از مقیم بودن.
حقا که منم چو حلقه بر دَر
آهم شده حلقه حلقه در بر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹.)

چو خر در خلاب ماندن کنایه از عاجز بودن و فروماندن.

از هیبتِ تو فتنه چو بُزجسته از کمر
وز صولتِ تو خصم چو خر مانده در خلاب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

چو خر در گل فروماندن کنایه از عاجز و درمانده شدن.

چو شهر و نامه بگشاد و فروخواند
چو پی کرده خری درگِل فروماند
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۵.)

چو خر در وَحل ماندن کنایه از درمانده شدن، فرو ماندن.

سمند سخن تا به جایی براند
که قاضی چو خر در وحل بازماند
(سعدی، *کلیات*، ۳۱۴.)

چو خر در یخ فروماندن کنایه از عاجز بودن و فروماندن.

چو زین شیوه سخن هرمز فروخواند
از او دایه چو خر دریخ فروماند
(عطار، *خسرونامه*، ۹۵.)

چو دریا به جوش آمدن کنایه از به هیجان و خروش آمدن.

ز غیرت شه آمد چو دریا به جوش
لطف کرد با مرد گوهر فروش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۲.)

چو دود بر سر آتش نشاندن کسی را کنایه از غمگین کردن، در رنج و سوز گذاشتن.

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۸.)

چو دیو در شیشهٔ افلاك بودن کنایه از پایبند دنیا بودن.

تا به کی در شیشهٔ افلاك باشی همچو دیو
نالهٔ آتش فشانی از سرِ غیرت برآر
(صائب، *کلیات*، ۸۰۴.)

چو رشته از سوزن افتادن کنایه از ناتوان و لرزان بودن.

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده‌ام
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۲۷۶.)

چو روباهِ لنگ به سوراخ شدن کنایه از با زبونی فرار کردن، گریختن.

چو دشمن خبر داشت کآمد پلنگ
به سوراخ در شد چو روباهِ لنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۸.)

چو روز پیدا و رسوا بودن ← پیدا و رسوا چو روز بودن.

چو روز روشن گشتن ← روشن گشتن چو روز.

چو سرکه تند شدن ← تند شدن چو سرکه.

چو شیر آمدن کنایه از پیروز و کامیاب بودن.

گفت بدین خرده که دیر آمدم
روبَه داند که چو شیر آمدم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۴.)

چو فلك تو بر تو بودن ← تو بر تو بودن چو فلك.

چوگان سیمین کنایه از ماه.

ز شبدیز چون شب بیفتاد پست
برون شدش چوگان سیمین زدست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۱.)

چوگانی کنایه از اسب چابك و تندرو که مناسب چوگان بازی باشد.

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را به چوگانی خود سپرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۶.)

برون تاخت گرشاسب چون نره شیر
یکی بورِ چوگانی آورد زیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۵.)

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش به میدان آمدی گویی بزن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۷.)

چوگانی ضمیر کنایه از اندیشهٔ تند و بلند پرواز.

تا شخص من چو دایره فربه شد از هنر
گردون چو خط و نقطه زمن کرد و لاغرش
چوگانی ضمیر مرا لك ببست از آنك
میدانگهی نیافت در این گوی اغبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۸.)

چو گربه در انبان شدن کنایه از ضعیف و زبون و خوار گشتن.

روی به جنگ آر و به صف شیروار
ورنه چو گربه تو در انبان شوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

چو گل جامه دریدن، چو گل جامه چاك کردن، ← جامه چو گُل دریدن، چاك کردن.

چو گل شکفتن کنایه از شاد و خندان گشتن.

مهربانان ز مهربانی دوست
بشکفتند همچو گل در بوست
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۱.)

چو مار به پهلو بر گشتن کنایه از مقاومت و پایداری کردن.

به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند
جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۱.)

چو مار بر سنگ پیچیدن کنایه از رنج و آزار و درد داشتن.

کاینك به فلان خرابی تنگ
می‌پیچد همچو مار بر سنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۴.)

چو مورچه در تشت بودن کنایه از سرگردان بودن، راه نجات نداشتن.

خرد چو مورچه در تشت حیرت است وز آن
مُدبِران را تدبیر تشت و خایه نماند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۵.)

چو مهره در ششدر بودن کنایه از مقید و دربند بودن.

برنده دهر صبورم چو مُهره در ششدر
زننده چرخ عجولم چو گوی در طبطاب
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲۴.)

نوبت ملك پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مُهره در ششدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۴.)

چون آب در زنجیر بودن کنایه از بی‌قرار و خروشان بودن و نیز هم پشت بودن.

گهی چون آب در زنجیر بوده‌ست
گهی چون باد در شبگیر بوده‌ست
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۶۳.)

از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط
چون به گلشن می‌روی چون آب در زنجیر باش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۰.)

چون آب روانه شدن ← روانه شدن چون آب.

چون آب و روغن بودن کنایه از غیر قابل آمیخته شدن بودن.

با حاسدِ تو دولت چون آب و روغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر پا، نم است
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۰.)

عاقلان با تجارب عالمان ذوفنون
دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته‌اند
(انوری، *دیوان* ۲، ۶۱۳:۲.)

چون آیینه پیشانی سخت بودن ← پیشانی سخت بودن چون آیینه.

چون برف گدازان شدن ← گدازان شدن چون برف.

چون پری از شیشه دیدار نمودن ← دیدار نمودن از شیشه چون پری.

چون پری در نقاب شدن کنایه از پنهان شدن از چشم خلق.

چون در آن منزلِ خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۵.)

چون پری روی از مردم بستن ← روی از مردم چون پری بستن.

چون پری نهان بودن ← نهان چون پری بودن.

چون حلقه بر در داشتن کسی را کنایه از مقیم داشتن کسی.

تا که او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر در مرا
(معزی، *دیوان*، ۴۶.)

چون حلقه بیرون از در بودن کنایه از بر کنار بودن.

خانهٔ اقبال او دارد زپیروزی دری
بدسگال ملك او چون حلقه بیرون از در است
(معزی، *دیوان*، ۱۱۳.)

چون خر، اندر گِل بودن کنایه از فروماندن ودرمانده شدن.

بودم از عجز چون خر اندر گل
بر جهان اسب تاختم چو برفت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۵.)

چون خر به گل درماندن، ماندن کنایه از درمانده و فرومانده بودن.

نَیم من مردِ ناز او که با این چاره سازیها
دلم چون خر به گل درماند از ناز به خروارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

مشو با زبون افکنان گاو دل
که مانی در اندوه چون خر به گل
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۴.)

چون خر به گِل فرو رفتن کنایه از درماندن، فروماندن.

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
به فکرت فرو رفت چون خر به ِگل
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۵.)

چون سایه ملازم (دنبال) کسی بودن ← ملازم (دنبال) کسی چون سایه بودن.

چون شتر بر نردبان کنایه از آشکار و هویدا.

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۸۹.)

چون شتر قطار کردن جهان ← قطار کردن جهان چون شتر.

چون غنچه تنگدل نشستن ← تنگدل نشستن چون غنچه.

چون کاهی از هر باد لرزیدن کنایه از نااستوار بودن، سست و ناپایدار بودن.

گر از هر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۹.)

چون کف دست دیدن جایی کنایه از پاك و خالی و صاف دیدن جایی.

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی ست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشد
فردا بینی بهشت همچون کف دست
(خیام، *رباعیات*، ۸۱.)

چون گربه روی شستن ← روی شستن چون گربه.

چون مار به خاك پیچیدن کنایه از درد و رنج و غم بردن.

ز گیتی خورده بر دل تیرِ تیمار
به خاك اندر همی پیچید چون مار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۹.)

چون مار به خود پیچیدن کنایه از در رنج و محنت بودن، درد داشتن.

به دستی جام و در دست دگر سیب ذقن دارد
فلك از رشك من امشب به خود چون مار می پیچد
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۳.)

خدایگانا دردی در استخوان دارم
کز آن به خود همه شب همچو مار می پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

چون مار بر خویشتن پیچیدن کنایه از درد و رنج و محنت داشتن.

از آن خیرگی شاه لشکر شکن
بپیچید چون مار بر خویشتن
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۲.)

چون مار بر روی خاک پیچیدن کنایه از شدت خشم و غضب و نیز درد و رنج یافتن.

شد از گفتهٔ رایزن خشمناک
بپیچید چون مار بر روی خاک
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

چون مار پیچان بودن ← پیچان بودن چون مار.

چون مار پیچیدن کنایه از رنج و درد داشتن.

به بوی گل همی خورد از درون خار
به یاد گنج می‌پیچید چون مار
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۶۹.)

چون مارِ سرخسته پیچیدن کنایه از درد و رنج شدید داشتن.

گهی چون مار سرخسته بپیچید
گهی چون خُم پر شیره بجوشید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۲.)

چون ماهی برتابه بودن، تپیدن کنایه از پریشان و بی‌قرار و در سوز و گداز بودن.

عاشقانِ تو ز تو تا صبح در خونابه‌اند
گرچه بهر مصلحت پیشت به لاغ و لابه‌اند
زار می‌نالند و مستانند اگرِ جامی بود
گرچه هر شب تا سحر چون ماهیی بر تابه‌اند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۴.)

دل من ز آتش حسرت چنان است
که ماهی بر سر تابه تپان است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۹۴.)

چون مگس در دیگ دوغ افتادن کنایه از دست و پا زدن، تلاش کردن، چاره‌جویی کردن.

راه گم کرد او از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۵.)

چون می و شیر بودن کنایه از سازگار بودن.

او بر لبِ جوی می و شیر است به شادی
تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
(معزی، *دیوان*، ۱۱۲.)

چون نمك بر آتش بودن کنایه از سر و صدا کردن، فریاد و غوغا کردن.

نعره زنان چون نمك بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فکار برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۴.)

چون نمك در آب بودن کنایه از مجذوب و شیفته شدن.

ای ماز لعلِ پُر نمکت چون نمك در آب
هرگز بود که زیور ما بر محك زنیم
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۳.)

چون و چرا بحث و گفت‌وگو و نیز علت و چگونگی.

نیابی به چون و چرا نیز راه
نه کهتر بر این دست یابد نه شاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۸۲:۴.)

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مُقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۷ و ۱۴۰.)

چون و چرا خواستن کنایه از دلیل و علت خواستن.

از شافعی و مالك وز قول حنیفی
جستم رَهِ مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیتِ محکم
در عجز بپیچیدند، این کور شد آن کر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۸.)

چون و چرا کردن کنایه از بحث و گفت‌وگو و مناقشه کردن.

چون و چرا کنیم که اکسیر پیشه‌ایم
تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته‌ایم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۰.)

چونی و سانی شبیه و مانندی، چگونگی و مانندی.

فرو شستم ز لوحِ خویش نقش چونی و سانی
ز بی‌چونی و بی‌سانی روانم چون و سان دارد
(سنایی، *دیوان* س، ۱۱۳۰.)

چهار کنایه از چهار عنصر.

هست دِل یکتا، مجویش در دو گیتی زانکه هست
درنه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۱.)

چهار اجساد کنایه از چهار عنصر که خاك و آب و باد و آتش است.

این چهار اجسادِ کانِ کائنات
بر مراد کن فکان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

چهار ارکان کنایه از عناصر چهارگانهٔ آب و آتش و باد و خاك. نیز رك: چار ارکان.

تا که نُه دایرهٔ گردون را
حرکتِ گرد چهار ارکان است
(انوری، *دیوان*، ۸۲:۱.)

این سه موقوف بر چهار ارکان
وآن بر این هفت گنبد گردان
(اوحدی، *دیوان*، ۵۱۱.)

عالم از چار علت است به‌پای
که یکی زان چهار ارکان است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۰.)

بی چهار ارکان نباشد یك زمان عالم به‌پای
عالم است اینك از آن با چار ارکان آمده‌ست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۸.)

چهار اژدها کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چار اژدها.

چهار اژدها آنکه کردی تو یاد
همین آتش و خاك و آب است و باد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۴۵.)

هر که او تابع طبایع شد
همدم چهار اژدها بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۹.)

چهار اسباب چهار علل که علت مادی، فاعلی، صوری و غایی باشند.

جهانی را به یك امر، دو حرفی در وجود آورد
ز نیروی چهار اسباب زیر گنبدِ گردان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

چهار اصل کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چار اصل.

او بود نقطه حرف الف دال میم را
کآمد چهل صباح و چهار اصل و یك مقام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

چهار اطیار رهزن کنایه از آز و شهوت و جاه طلبی و آرزو.

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش
این چهار اطیار رهزن را بکش
زانك هر مرغی از اینها زاغ وش
هست عقل عاقلان را دیده کش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵.)

چهار اُمهات کنایه از عناصر چهارگانهٔ آب و خاك و باد و آتش.

به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو
ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
(انوری، *دیوان*، ۱۶:۱.)

چهار امین کنایه از خلفای راشدین ابوبکر، عمر، عثمان و علی(ع) است.

داده قرار هفت زمین را به باز گشت
کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

چهار بالش کنایه از مسند و تکیه‌گاه سلاطین و بزرگان. نیز رك: چاربالش.

زان بزرگی که در سگالش اوست
چار گوهر چهار بالش اوست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶.)

خود پرِّ کبوتران مینوست
کاگین چهار بالش اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۶.)

چهار بالشِ قدرش به موضعی زده‌اند
که از تصور آن بُقعه قاصر است اوهام
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

چهار بالش حرمت کنایه از مسند بزرگی و عزت و احترام.
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که هیچ ملك ندارد چنو حفیظ و امین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت
جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۱.)

چهار پیر کنایه از خلفای راشدین که ابوبکر، عمر، عثمان و علی(ع) باشند.
گه با چهار پیر زبان کرده در دهن
گه با دو طفل در دهن افکنده ریسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)

چهار تکبیر زدن کنایه از ترك کردن، اشاره به نماز میت که چهار تکبیر دارد. نیز رك: چار تکبیر زدن.
خود تو کاهل نشینی ای کاهل
ناپسند است غفلت از غافل
خیز و خود را بساز تدبیری
بر جهان زن چهار تکبیری
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۲.)

چهارجو کنایه از انهار بهشت که جوی شیر، انگبین، آب پاك و خمر باشند. نیز رك: چارجو، چارجوی.
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو
همچو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۵.)

چهارجوهر عناصر چهارگانه و نیز چهار ستارهٔ بنات النعش.
آراست فلك به چون تو گوهر
تاجِ شرف چهار جوهر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۸.)

چهار چمن کنایه از دنیا، عالم.
بر این چهار چمن خنده‌ای چو غنچه که زد
کجا به سوزن خاری جهان دلش نخلید
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۲.)

چهار حمال کنایه از عناصر چهارگانه که آب و خاك و باد و آتش باشند.
وقت است که این چهار حمال
بنهند مَحفّهٔ مه و سال
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

چهار خواهر زاینده کنایه از عناصر چهارگانه.
وین هر چهار خواهر زاینده
با بچگان بی عدد و بی مرّ
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۷.)

چهار دیواری جایی محصور که چهار دیوار داشته باشد و کنایه از زندان.
یعنی این در چهار دیواری است
که درش سوی چرخِ گردان است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۰.)

چهار رئیس کنایه از عناصر چهارگانه.
مباد کز پی خشنودی چهار رئیس
دو پادشا را در ملك خود بیازارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

چهارزن کنایه از چهار عنصر.
ننگری کاین چهار زن هموار
همی از هفت شوی چون زاید
(ناصر خسرو، *دیوان*، ۱۳۸.)

چهار طاق، چهار طاقی بنایی گنبدی شکل که بر چهار ستون استوار باشد و نیز نوعی خیمه، و کنایه از آسمان.
چو قلع گردد میخ طنابِ دهرِ دورنگ
چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۸.)
با همت تو چهار طاقی ست
این سقف که نامش آسمان است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۲.)

چهار طاقِ فلك آسمان گنبدی شکل.

چهار طاق فلك بی‌طناب از آن مانده‌ست
که در گلوی تو کرد ای سلیم قلب طناب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵.)

چهار عقاب کنایه از چهار عنصر.

می‌پرید آن چنان کز آن تك و تاب
پر فکند از پی اش چهار عقاب
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱.)

چهار کرکس کنایه از عناصر چهارگانه.

هر گه که به کِرم پَر برآمد
می‌دان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پرّ عاریت بس
زین چار پَرِ چهار کرکس
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۷.)

چهارگانه تازی چهار نعل تاختن.

تازی به چهارگانه تازی
زی شهر خدایگان تازی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۲.)

چهارگوشه کنایه از تابوت.

در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهارگوشه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۰.)

چهارگهر کنایه ازعناصر چهارگانه. نیزرك: چارگهر.

آن کزمزاج گوهر و تأثیر علم او
بر نُه فلك چهار گهر می کند نثار
(سنایی، *دیوان*، ۱۳۵.)

سخن که زادهٔ خاقانی‌ست دیر زیاد
که از نُه افلاك آمد نه از چهار گهر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۴.)

چهار مادر کنایه از عناصر چهارگانه. نیز رك: چار مادر.

چون تو خلقی نزاده هرگز
از سه پدر و چهار مادر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

زان سو رحمِ چهار مادر
بهر چه نزاید این سه‌گوهر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۴.)

چهار مادر کَوْن کنایه از عناصر چهارگانه.

چهار مادرکَوْن از قضا شوند عقیم
به صُلب هفت پدر در سلاله گردد خون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

چهارم آسمان فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.

خاکش ز چهارم آسمان بِه
ذاتش ز مسیح جاودان بِه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۴.)

چهار ماشطه کنایه از چهار ارکان.

چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
سبك گریزند از روضهٔ عدم بیرون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

چهارم چارطاق کنایه ازآسمان چهارم که به خورشید اختصاص دارد.

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قُرص او اندر چهارم چار طاق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۸۷.)

چهارم چرخ خضرا کنایه ازفلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.

حضرتش را هم به نور حضرتش
بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۳.)

چهارمیخ بودن کنایه ازمقید و دربند و گرفتار بودن.

هستم چهار میخ در این خانهٔ دو دَر
پَرها زنم چو باز گشایند روزنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۳.)

چهارمیخ کردن کنایه از بستن، استوار کردن، محکم کردن. نیز رك: چار میخ کردن.

بُبر طناب هوس پیش از آنکه ایامت
چهار میخ کند زیر خیمهٔ خضرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

چهارمین فلک فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.

اسقف ثناش گفت که جز تو به صدر عیسی

بر دیر چهارمین فلك رهبری ندارم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۱.)

چهار و پنج کنایه از چهار عنصر و پنج حواس.

سالکان راه حق را در بیابان فنا

از چهار و پنج و هفت و شش جدایی یافتم

(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

چهار و هفت کنایه از چهار عنصر و سیارات هفتگانه.

نیز رك: چار و هفت.

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی

وز هفت و چهار دایم اندر تفتی

می خور که هزار بار بیشت گفتم

باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

(خیام، *رباعیات*، ۱۱۱.)

چه باید چرا.

از آن پس کز او دیده‌ام مردمی

چه باید که او گردد از من غمی

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۵۶۹۰.)

چَهِپست کنایه از دنیا.

روزگار اندرون این چَهِپست

جان طلب می کند چراغ به‌دست

(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۳۱۵.)

چهرمهرافزای چهره‌ای که محبت افزاید، مایهٔ فزونی عشق گردد.

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او

تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

(سعدی، *کلیات ش*، ۵۲۵.)

چهره برافروختن گلگون کردن چهره، آراستن روی.

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند

(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

چهره به گِل اندایيدن کنایه از روی پوشانیدن با گِل.

عاقل آنگه رود به خانهٔ نحل

که به گِل چهره را بیندايد

(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۲.)

چهره به ناخن خستن روی و چهره را خراش دادن، زخم کردن.

چو کرد آن فتنه مه سامان بی‌مهر

به ناخن خست بهر مصلحت چهر

(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۱۳.)

چهره‌پرداز جهان کنایه از خورشید.

چهره‌پرداز جهان رخت کشد چون به‌جمل

شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل

(عرفی، *دیوان*، ۸۲.)

طرح خورشید رخت تازده بر لوح وجود

چهره‌پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۹.)

چهرهٔ خورشید به گِل اندودن کنایه از حقیقت را پوشاندن.

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان می کنی

چهرهٔ خورشید را صائب به گِل اندوده‌ای

(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

چهره زیر نقاب نهان کردن روی پوشانیدن.

دین که تو را دید چنین مست خواب

چهره نهان کرد به زیر نقاب

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۱.)

چهره سرخ داشتن روی گلگون داشتن، کنایه از آراستن، رونق دادن.

چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ

چه سرانجام دهد کار پریشانی چند

(صائب، *کلیات*، ۵۷۱.)

چهره شدن کنایه از روبه‌رو شدن، مواجه گشتن.

بر عارض تو چهره شدن حد شمع نیست

گریان زبزم رفت و سرخویشتن گرفت

(کلیم، *دیوان*، ۱۰۵.)

چون گلِ رعنا رُخش با لاله هر جا چهره شد
رنگ روی زرد من هم پشتی او می کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۹.)

ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه
چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۶.)

چهره شستن کنایه از زدودن، پاك کردن.
تا روزگار چهره بشوید ز گَرد شب
گردد مزاج چشمهٔ خورشید کوثری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۵.)

چهره کَندن روی خراشیدن، کنایه از عزا و ماتم گرفتن.
چون اهل حی آن خبر شنیدند
بر خود همه جامه‌ها دریدند
از فرق عمامه‌ها فکندند
مو ببریدند و چهره کندند
(جامی، *هفتورنگ*، ۸۹۴.)

چهره‌گشایی کنایه از نقاشی، صورتگری.
چومانی از رهِ چهره‌گشایی
نمودی دم به دم معجز نمایی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۴.)

چهره گلپام بودن روی سرخ و گلگون بودن، زیبا بودن.
مرا همچنین چهره گلپام بود
بلورینم از خوبی اندام بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۱.)

چهره گلگون کردن کنایه از به شور و نشاط آمدن.
زرد رویی می کشم زان طبع نازك بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۹۸.)

چهره‌مالیدن کنایه از اظهار عجز کردن.
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

چهره‌نمودن روی نشان دادن، خود نمودن.
در بزمگهت چهره به عیوق نموده
ناهید فلك شعبدهٔ مُثْلَث و بَم را
(انوری، *دیوان س*، ۷.)

چَهِ زنخدان کنایه از فرورفتگی چانه.
حلاوتی که تورا در چَهِ زنخدان است
هزار یوسف مصری به‌قعر آن نرسد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۱۳.)

بدین شکسته بیت‌الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چَهِ زنخدانش
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۶۸.)

چه سگ بودن کسی کنایه از خوار و بی‌مقدار و کوچك بودن کسی.
شیر چرخت زپی آب همی سجده برد
من چه سگ باشم تا خاك بوم بر دَرِ تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۰.)

من چه سگ باشم که در کوی توام راهی بود
همنشینی با سگان هم ازچه بابم آرزوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۴.)

چَهِ شش گوشه کنایه از دنیا.
از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشته‌ست زین شش پنج نرد
زین چَهِ شش گوشه گر نبود برون
چون برآرد یوسفی را از درون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۳۷.)

چَه ظلمات کنایه از گور، قبر.
پیش کان چشمهٔ خور در چَهِ ظلمات کنند
نور هر چشم بدان چشمهٔ خور باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

چهل، چهل سال کنایه از چهل سال از عمر که پشت سرگذاشته باشند. (پیشینیان عقیده داشتند که چهل سالگی هنگام بلوغ عقلی است.) نیزرك: چل سال.
بنگر که کجا می‌روی ای رفته چهل
چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۹.)

تا به چهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۸.)

چهل صباح اشاره به چهل صباحی که بنا به داستانها گل آدم در آن تخمیر شده است. نیز رك: چل صباح.
تخمیر چهل صباح دیده
تشریف یداللهش رسیده
او بود نقطه حرف الف دال و میم را
کآمد چهل صباح و چهار اصل و یك قیام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۹؛ *دیوان*، ۳۰۱.)

چهله‌چهل گشتن کنایه از انزوا گرفتن، زهد و ریاضت پیشه کردن است. (چله نشستن آدابی بوده که مدت چهل روز درویشان در گوشه‌ای معتکف می‌شده‌اند.)
چهله چهل گشت و خلوت هزار
به بزم آمدن دور باشد زکار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴.)

چَهِ مُقَنّع چاهی که مقنع در شهر کش با سحر و جادو هر شب ماهی از آن بیرون می‌آورد که تا چهار فرسخ روشنایی آن دیده می‌شد.
برده مهش ز مقنع عیدی به چاه سیم
آبِ چَهِ مقنّع و ماه مزوّرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)

چَهِ نخشب چاه مقنّع که با سحر و جادو هر شب ماهی از آن پدیدار می‌کرد.
اگر به ماهِ فلك مایه‌ای دهد رخت از شرم
مَه مقنّع سر بر نیارد از چَهِ نخشب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

چیردست غالب و مسلط و نیز ماهر.
بسا عقلِ زور آور چیر دست
که سودای عشقش کند زیر دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۰.)

چیره‌دست مسلط، غالب، زبردست و نیز ماهر.
همی داردش تاشود چیره‌دست
بیاموزدش خوردن و بر نشست
(دقیقی، *دیوان*، ۹۰.)
خدا دادت این چیره دستی که هست
مشو بر خدا دادگان چیره‌دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۱.)
بی‌عون خامه تختهٔ مینای چرخ را
نقاش چیره دست قضا پرنگار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۲.)

چیره‌دستی غلبه، تسلط و قدرت.
دلیری بود چون شیران به مستی
چو بهرام فلك در چیره‌دستی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۲.)

چیره دستی کردن غلبه کردن، مسلط گشتن.
به کارِ شهی هر که سستی کند
بر او هر کسی چیره دستی کند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۳.)

چیره دل کنایه از جسور و پردل و نیرومند.
به ایران زمین باز کردند روی
همه چیره دل گشته و رزمجوی
(دقیقی، *دیوان*، ۷۸.)

چیره‌زبان آن که بیانی فصیح دارد، زبان‌آور و سخندان.
بجستند زان انجمن هر دوان
یکی پاك دل مرد چیره زبان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۸:۱.)
زآن چیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۰.)

چیره زبانی سخنوری، زبان آوری.
جوانی گسست و چیره زبانی
طبعم گرفت نیز گرانی
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۴۸.)

چیز لیز چیز بی ارزش و ناچیز و کم.

تا بِه از جان نیست جان باشد عزیز

چون بِه آمد نامِ جان شد چیز لیز

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۴:۳.)

چیز و میز داشتن چیز اندك و کم داشتن.

تا به اکنون چیز و میزی داشتیم

ز آن که در عشرت نباشد زو گزیر

(انوری، *دیوان* س، ۱۶۱.)

چیزی در (اندر) کدو داشتن کنایه از مقصود و باطن کسی معلوم نبودن.

تا چه دارد این حسود اندر کدو

ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد

در رباید از من این رهزن نمد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۶:۲.)

چیزی در میان داشتن با کسی کنایه از سر و سِر داشتن با کسی.

با تو چیزی در میان دارد مگر بندِ قبا

زان سبب پیوسته او را تکیه بر پهلوی توست

(خواجو، *دیوان*، ۲۰۴.)

چینِ ابرو نمودن کنایه از ابرو درهم کشیدن، برآشفته و خشمگین شدن.

نظر دیدهٔ عنف تو به گردون آخر

چین ابرو بنماید که چرا می یابد

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۵.)

چین از جبین گشادن کنایه از خندان روی شدن.

به خدمت خواند شاپور گزین را

نشاند و از جبین بگشاد چین را

(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۱.)

چین ز جبین در مقام جنگ گشایم

همچو فلاخن بغل به سنگ گشایم

(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

چین به چهره افکندن کنایه از اخم کردن و رو ترش کردن.

کلاله بسته و چون گل گشاده پیشانی

ز رشك او مه نو چین به چهره افکنده

(اهلی، *کلیات*، ۳۶۹.)

چین بر ابرو انداختن کنایه از رو ترش کردن، خشمگین شدن.

یکی را چو سعدی دلی ساده بود

که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی

ز چوگان سختی نجستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی

زیاری به تندی نپرداختی

(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۶.)

چین بر جبین، چین به ابرو کنایه از درهم و آشفته.

گاه چین بر جبین و از نایافت

زده بر فهم طعنهٔ امساك

خنده آمیز و چین به ابرو گفت

کای کهن محرم من و ادراك

(عرفی، *دیوان*، ۷۷.)

چین بر جبین زدن کنایه از اخم کردن، ترشرویی کردن.

مزن چین بر جبین ای سنگدل در انتهای خط

که در فصل خزان گلزار را کس در نمی بندد

(صائب، *کلیات*، ۴۰۶.)

چینِ جبین در آستین داشتن کنایه از پیوسته اخمو و ترشرو بودن، خشمگین بودن.

زناز عشوه دایم آستین را پُرز چین دارد

همیشه ماه من چینِ جبین در آستین دارد

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۷.)

چین در ابرو افکندن کنایه از خشمگین گشتن، تند و غضبناك شدن.

تو چین را در ابرو فکن تا ببینی

که در روم لرز آورد قصر قیصر

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۹.)

ورچین فکند به کین در ابرو

افتد فلك از نهیب بررو

(عربشاه، *مونس العشاق*، ۲۲.)

چین در ابرو داشتن کنایه از به‌هم برآمدن، آشفته و خشمگین شدن.

مکن ترکی ای ترك چینی نگار

بیا ساعتی چین در ابرو مدار

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۷.)

چین در جبین اِفکندن کنایه از ترشرویی کردن، اخم کردن.

آن که بهر دیگران در زلف چین می‌افکند

چون رسد نزدیك من چین در جبین می‌افکند

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

چین گشادن از ابرو کنایه از خندان و شکفته شدن.

ماهِ رومی گشاد از ابرو چین

رفت در پیش شاه روی زمین

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۴.)

چینْوَد، چینْوَد پل پل صراط که بنا به روایت زردشتیان دروازهٔ دوزخ زیر این پل قرار دارد.

رهی سخت چون چینوَد تن گداز

تهی چون کفِ زفت روز نیاز

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۱.)

نهادم گام و دیدم چینوَد پول

مرا بنمود آن همراه ره پول

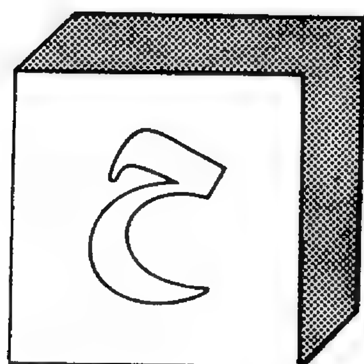
پلی دیدم برو مانند ورجی

براو بسیار پهلو همچو برجی

سروش آنجا گرفته دست من شاد

به سوی چینوَد پل آمد آن راد

(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۳۴ و ۳۹.)



حاتمِ دریانوال کنایه از بخشنده و سخاوتمند و کریم.

بزم جز این را نگفت حاتمِ دریا نوال

رزم جز آن را نخواند رستم گردون کمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

حاتم سخا کنایه از سخاوتمند و بخشنده. (حاتم مردی از قبیلهٔ طی بوده که در سخاوت مَثَل شده است.)

شاهی ست اقلیدس گشا، آصف سخن حاتم سخا

کاقبال در صفِ وغا سام نریمان خواندش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۴.)

حاتم کده جا و محل حاتم و کنایه از بخشش و سخای بی‌حد و اندازه.

محتسب بُد او به دل بحر آمده

هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی

سر نهادی خاکِ پای او شدی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۴۴.)

حاتمی کردن کنایه از بخشندگی کردن.

آن که در طفلی کند این محکمی

کی تواند کرد هرگز حاتمی

(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۶۸.)

حاجبِ بار پرده‌دار و کنایه از جبرئیل.

هزار منت و خواری تحمل افتد بیش

کمینه ناخوشی پرده‌دار و حاجبِ بار

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۲.)

ناخنه گفت آه من کِلهٔ خضرا بسوخت

حاجبِ این بار کو ورنه بسوزم حجاب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۳.)

همه سر جوهرند و بی‌عرضند

همه تن گوهرند و بی‌غرضند

دست و پاشان ببوس و سر بردار

تا برندت به نزدِ حاجب بار

(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۴.)

حاجت روا برآورندهٔ حاجت و نیاز.

حاجت از حق جوی خواجو زانک ملك هر دو کون

با وجودِ جود او حاجت روایی بیش نیست

(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

مسجد حاجت روا جویی مجو اینجا که نیست

راه سنّت گیر و آنگه مسجدِ حاجت روا

(سنایی، *دیوان* س، ۴۴.)

حاجتمند نیازمند و محتاج.

اگر کشور خدای کامران است

وگر درویش حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مُرد
نخواهند از جهان بیش از کفن بُرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۹۶.)

حاج گوله کنایه از ابله و نادان.
زین گفت حاج گوله شد در دلش گلوله
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۶.)

حادثات دهر پیشامدهای روزگار.
در صحن اوست بر که مگر چشمهٔ خَضِر
کز حادثات دهر نیابی مُکدرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۰.)

حادثات زمانه پیشامدهای روزگار.
اوحدِ دین چون زحادثات زمانه
کار وزارت به مرگ خویش تبه کرد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۳.)

حادثه پرورد پرورندهٔ درد و رنج و بلا.
خام چون سرو به باغ آمد و بیرون شد خام
هر که صائب به جهان حادثه پرورد نشد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۴.)
مرشدِ راه فنا تجربهٔ زنده دلان است
خِضر این راه دل حادثه پرورد بس است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

حادثه‌زای پدیدآورندهٔ بلا و آفت.
کی بود کاین سپهر حادثه‌زای
همه از یك دگر فرو ریزد
(انوری، *دیوان* س، ۳۷۸.)

حادثه سوز کنایه از نابود کنندهٔ رنج و غم و بلا.
شراب خانهٔ تو جوهری‌ست حادثه سوز
که قائمند بدو نه سپهرگاه مسیر
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۵.)

حادثه قضا پیشامد ناگهانی و شوم.
روزی که شوند تنگ میدان
از حادثهٔ قضا دو لشکر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۴.)

حارسِ ایوان بودن نگهبان بارگاه بودن.
هندوی هفتم سرا حارس ایوان توست
ورنه کجا یافتی منزلت برتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

حارسِ هفتم فلك کنایه از کیوان یا زحل.
به‌ذهنِ حارسِ هفتم فلك که پردهٔ اوست
در این حدیقه که هر شب ز نو شود بُرنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

حاشا المجلس دور از این مجلس.
آن خطه به دست قحط اسیر است
حاشا المجلس وَبا پذیر است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۴۴.)

حاش لله، حاش‌لله وحده پناه بر خدا.
زخر بتّرم حاش‌لله وحده
اگر آب جو زی مسیحا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)
حاش‌لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و توست این خوش ببین
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۹:۱.)
حاش لله کز حساب روز حشرم باك نیست
فال فردا می‌زنم امروز عشرت می کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

حاصلِ کون و مکان نتیجهٔ جهان هستی.
حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

حاضرجواب کسی که پاسخ مطلبی را زود و بی اندیشه دهد و کنایه از آماده و مهیا.
ساقیان نادره گوینده و شیرین ادا
مطربان چابك و طمغاجی و حاضر جواب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۹.)
تأمل کنان در خطا و صواب
بِه از ژاژخایان حاضر جواب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷.)

او حال پرسد از من و گریه دهد جواب
فریاد من ز گریهٔ حاضر جواب خویش
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۵۸.)

حاضرجوابی پاسخ مطلبی را به سرعت و بی اندیشه دادن و کنایه از آماده بودن.
از زبان دانی چو من حاضر جوابی دور نیست
طوطیم نشگفت گر دارم سخن در آستین
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۳۱.)

حاضرِ کسی شدن در پیش کسی بودن.
حاضرِ ما شو که ما حاضر آن شاهدیم
مستِ می اش می شویم باده از او می چشیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۴.)

حاکمِ روزگار کنایه از فرمانروا و پادشاه وقت.
ازبهر خدای دست من گیر
کز پای تن من اندر افتاد
جور است ز روزگار بر من
ای حاکم روزگار فریاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۴.)

حال از حالت کسی در گذشتن کنایه از پریشان و آشفته شدن.
من که شنیدم سخنِ آشنا
ذرهٔ سرگشته شدم در هوا
حالِ من از حالت او در گذشت
آب ز چشم آمد و از سر گذشت
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۷۲.)

حالت آوردن کنایه از سرخوشی و وجد و نشاط ایجاد کردن، از خود بی خود کردن.
بلبلِ ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۸:۲.)

حال داشتن با چیزی کنایه از شیفته و دلبسته بودن با چیزی.

هر که با نقطهٔ خال تو ندارد حالی
حَیوانی ست که در دایرهٔ انسان نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۳.)

حال دان کنایه از خداوند.
چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی او دُرّی ست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم به تو
حالِ او ای حال‌دان با من بگو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۷:۴.)

حال کردن کنایه از وجد و شادی و شعف کردن.
شوق مشتاقان بسنج و رقص گیر
وجد بی تابی ببین و حال کن
سبزهٔ خطی چو یابی وجد گیر
نقطهٔ خالی چو بینی حال کن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۰.)

حال گردان تغییر دهندهٔ حال، نعت خداوند است.
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدایِ حال گردان غم مخور
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۳.)

خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدایِ حال گردان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۷.)

حالی بین آن که به آنچه ناپایدار و زودگذر است توجه دارد و بیند.
نور آن رخسار برْهاند ز نار
هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند
جسم و عقل و روح را گَرْگین کند
دم به‌دم در رو فتد هر جا رود
دیده و جانی که حالی بین بود
پیشِ حالی بین که در جهل است و شک
صبح صادق صبح کاذب هر دو یك
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۹:۴ و ۳۷۸.)

جانِ عالم بود مآلی بین
دیدهٔ جاهل است حالی بین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۹.)

حالی پرست آن که توجه به حال دارد و پایان بین نیست.
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
فضلِ مردان بر زن ای حالی پرست
زان بود که مرد پایان بین‌تر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۷۳.)

حاملان عَرش کنایه از چهار فرشته که خداوند را تسبیح گویند و اهل عالم را دعا کنند. (چنین آمده که یکی از آنها به صورت آدمی، دیگری به صورت گاو، سیمی به صورت نسر طایر و چهارمی به صورت شیر است.)
حرز اعظم نام او آمد که روزی هفت بار
حاملان عرشیش هر هشت بر پر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)
هم واصفان شرع و هم حاملان عرش
جمله به یك زبان شده آنجا ثنا گرم
(عراقی، *کلیات*، ۸۸.)

حاملِ وحی جبرئیل.
بدو گفت سالار بیت‌الحرام
که ای حاملِ وحی برتر خرام
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

حامله شدن باردار شدن، آبستن گشتن.
یارب چه نطفه بود نمی‌دانم
کز وی زمانه حاملهٔ غم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۰.)

حامله گردیدن باردار شدن.
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حامله گردند به الوان ثمار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۲.)

حامله گشتن باردار شدن، آبستن گشتن.
شاها به فتوح تو جهان حامله گشته‌ست
جز بار نهادن نبود حاصل حامل
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۶.)

حباب آسا مانند حباب گنبده‌ای که بر روی آب پدید آید.
حباب آسا روان شو بر سر آب
چو برق اندر پی من زود بشتاب
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۵۱.)

حباب صفت به‌گونه حباب بی تعلق.
روشندلان حباب صفت دیده بسته‌اند
روزن چه احتیاج اگر شیشه تار نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

حِبال سِحر ریسمانهای جادو.
چون ندید او مارِ موسیٰ را ثبات
در حِبال سِحر پندارد حیات
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۹.)

حُب الوطن میهن دوستی.
گرچه دل چون سنگ خارا می کند
جان من عزم بخارا می کند
مسکَن یار است و شهر شاهِ من
پیش عاشق این بود حب الوطن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۱۶.)

حبِ تگرگ دانهٔ تگرگ.
وین دُرّ لطیف شاهوار است
یا حبِ تگرگ آبدار است
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۶.)

حبرِ جهان فرید دانشمند یگانهٔ دوران.
حبرِ جهان فرید دبیر آن که در جهان
ملك جهان به تیغ زبان شد مُسلّمش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۵.)

حبسِ دندان کنایه از زبان.
از ارسطالیس پرسیدند راز
کان چه می‌دانی که در عمر دراز

بی گنه در خورد زندان آمده‌ست
گفت آنچش حبسِ دندان آمده‌ست
آنچه او محبوس می آید مدام
آن زفانِ توست در زندانِ کام
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۱.)

حبس ذوالنون کنایه از شکم ماهی که یونس را فرو برد.

درآن موقف که در مصروع پیکار
زبان رمح گردان خواند افسون
رساند آتشش کوشش حرارت
به ایوان مسیح و حبس ذوالنون
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۲.)

حَبس عقده زندان گره ودر اصطلاح نجوم اجتماع ماه ورأس وذنب در یك برج تا ماه منخسف گردد.

آفتاب از ذره‌ای شد وامخواه
زُهره‌ای از خُمره‌ای شد جامخواه
جان بی کَیفی شده محبوس کَیف
آفتابی حبس عُقده اینت حَیف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۷.)

حبسگاه جای زندان.

یارب از این حبسگاه بازرهانش که هست
شروان شر البلاد خصمان شرالدواب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

حَبش کنایه از تاریکی شب.

رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
امروز در این لشکر جرّار برآمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۶.)

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حَبش داغ جزیت نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۵.)

حَبل الله کنایه از ایمان به خدا، کتاب خدا.

هلا ای یوسف خوبان، به مصر آ
زقعرِ چَه به حبل الله رستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۳۹.)

خیمهٔ دولتش برآن زد چرخ
که ز حبل اللهش طناب کند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۲.)

حبل المتین، حبل متین رشتهٔ محکم واستوار و کنایه از عهدِ استوار.

شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ
بُختی که دید بافته حبل المتین زمام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

عارفان روی تو را نور یقین می‌خوانند
طُرهٔ زلف تو را حبل متین می‌خوانند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۶.)

دست به فتراك اصطناع تو در زد
معتصم ملك کرد حَبل متین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

حبلِ ستایش ریسمان مدح و آفرین دیگران.

به حبلِ ستایش فرا چَه مشو
چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

حبلِ قرآن رسن استوار قرآن.

در چَه انداخت بهر دعوت را
حبل قرآن و دلوِ عصمت را
بیش از این در میان چاه مپای
دست بر حبل زن و ز چاه بر آی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۵۰.)

حبه جانب کان بردن کنایه از کار بیهوده کردن.

حبه‌ای را جانب کان چون بَرم
قطره‌ای را سوی عمان چون بَرم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۷.)

حبهٔ خضرا کنایه از بنگ.

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبك روحی
هر کو بخورد یك جو بر سیخ زند سی‌مرغ
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۳.)

حِجاب آمیز کنایه از آمیخته با شرم و حیا.

چو چشمِ کم حجابان سوی خود بینی به‌یاد آور
نگههای حجاب آمیز پرحسرت نگاهان را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

حُجّابِ بار پرده‌داران درگاه.
در کنار بارگاهش در صفِ حُجّابِ بار
والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
(انوری، *دیوان*، ۱۰۱:۱.)

حجابِ خاکی کنایه از کالبد، جسد آدمی.
بر خاک بسی نشستم از غمناکی
تا وارستم از این حجابِ خاکی
ای بس که برفت جان من در پاکی
تا درکش گشت چونی ادراکی
(عطار، *مختارنامه*، ۴۲.)

حِجاب شدن مانع گشتن، سدّو حایل شدن بین دو چیز.
میان ما به‌جز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا به دامنش بدَرم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۵۳.)
حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۵.)

حُجتِ بارد دلیل ضعیف و سرد و خنك.
می کشیدش تا به داود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی
حجتِ بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۲:۳.)

حُجتْ گوی آن که دلیل و برهان آورد.
جُست دعویگری مخالف خوی
زیرك و سخت‌چشم و حجت گوی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۲.)

حُجتِ گویا دلیل آشکار.
نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست
واینك اینك حجتِ گویا دمِ بویای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

حجرهٔ آهنین کنایه از زمین.
حجرهٔ آهنین نگر حُقهٔ آبگینه بین
لعل در این و زر در آن کیسه گشای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

حجره پرداختن خواب کنایه از بیدار بودن.
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنونك
حجله برانداخت صبح حجره بپرداخت خواب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶.)

حُجرهٔ تنگ کنایه از دنیا، جهان خاکی.
شبی تنگ آمده زین حُجرهٔ تنگ
زپستی سوی بالا کرد آهنگ
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱.)

حجرهٔ چارم کنایه از فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.
در این شب شکل ماه نو رسیده
هلالی بود بر نیلی کشیده
شهی در حجرهٔ چارم بخفته
به مهری ماه را در برگرفته
(عطار، *خسرونامه*، ۶۳.)

حُجرهٔ دست چپ کنایه از دل.
تا برگ سه غرفه‌ای که بالاست
از حجرهٔ دست چپ کنی راست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۹.)

حجرهٔ دل کنایه از قلب.
در حجرهٔ دل خیال تو بنشست
چون عشق تو در میان جان آمد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۷.)

حُجره ششدر کنایه از کرهٔ خاك، زمین.
چون دلش از تو به لطافت گرفت
ملك زمین را به خلافت گرفت
هرچه بدو خازن فردوس داد
جمله در این حجرهٔ ششدر نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۳.)

حُجرهٔ قُدس خلوتگاه پاك، کنایه از درگاه خداوند.

خاکپاشان حجلهٔ اُنسش
ره‌نشینان حُجره قدسش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۲.)

حجره کافوری اشاره به پوشیده شدن بدن آدمی از گوشت در پدید آمدن از نطفه.
ساخت زان پس مرا به مستوری
کُرته عودی و حجرهٔ کافوری
(سنایی، *مثنویها*، ۲۴۶.)

حُجرهٔ گردون کنایه از آسمان، فلك چهارم.
وز فغان بانگ گردون بر صلای جانفشان
عیسی اندر حجرهٔ گردون به افغان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳.)

حُجرهٔ وحدت کنایه از گوشهٔ انزوا.
بساز حجرهٔ وحدت در این مضیق خراب
که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴.)

حد زدن نوعی سیاست شرعی که در مورد خطای سر زده از مسلمان انجام می‌گیرد.
چونك مستم کرده‌ای حدم مزن
شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن
که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هُش و از حد زدن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۷:۵.)
چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تر دامنم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۶.)

حد کسی بودن اندازه و درخور کسی بودن.
حد من نیست که گردم اَرِنی گوی ولی
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

حدیث آفرین سخن آفرین.
مرحبا ای سیه رخِ دو زبان
ای حدیث آفرینِ بی‌دل و جان
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۱۵)

حدیث انداز آن که با سخن نامربوط خود را با کسی مربوط می کند، کنایه از یاوه‌گو.
یك عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پُری
او نشسته بر سر هر دو جوال
یك حدیث انداز کرد او را سؤال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۵:۲.)

حدیثِ پوست کنده کنایه از سخن روشن و آشکار و بی ابهام.
بیا بشنو حدیثِ پوست کنده
همه مَغزم چو در مَغزم نشستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۶.)

حدیثِ پیچ در پیچ سخن درهم و پر خم، گفتار پوشیده و غامض.
تا کی ز حدیث پیچ در پیچ
بیرون زتو چیست؟ هیچ در هیچ
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

حدیثِ توبه سخن پشیمانی و بازگشت.
حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۲.)

حدیثِ جان کنایه از داستان شور و عشق.
به مستوران مگو اسرار مستی
حدیثِ جان مپرس از نقش دیوار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۶.)

حدیث چیزی کردن کنایه از یاد کردن، نقل کردن، وصف کردن چیزی.
مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند
بدین بهانه حدیث می مغانه کند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۰.)

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۴.)

حدیثِ حَدَثان کنایه از مطلب و سخن نو و جدید.
ما را سخن از یار قدیمی ست در این راه
زین بیش مگویید حدیثِ حدثان را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸.)

حدیث خایی کنایه از بیهوده‌گویی.
بِهلم سخن فزایی بِهلم حدیث خایی
تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب چیزی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۷.)

حدیثِ دوست داستان و ماجرای دوست.
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه‌دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۰.)

حدیث رستم دستان کنایه از داستان پهلوانی و دلاوری رستم.
کسی را کو ببیند دست و تیغت در صف مردی
همه دستان و زَرق آید حدیث رستم دستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۰.)

حدیث سگ و دستگاه بزازی کنایه از کار عجیب و شگفت‌آور.
اگر به غیبت تو خصم فرصتی طلبد
حدیث سگ بود و دستگاه بَزازی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۶.)

حدیثِ غاب کنایه از سخن بیهوده.
تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیثِ غاب
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۲۰.)

حدیث کنایه‌آمیز سخنان آمیخته با طنز و کنایه.
زمن ـچه سر زده، ای سروِ نوش لب که دگر
سرت گران و حدیثت کنایه آمیز است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

حدیثِ گندمین کنایه از سخنان دلچسب و دلنشین.

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۸:۴.)

حدیقهٔ پرمیوه کنایه از جهان.
در این حدیقهٔ پرمیوه تا جگر نخوری
ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
(صائب، *کلیات*، ۷۹۹.)

حدیقهٔ سبز کنایه از آسمان نیلگون.
تا زیر این حدیقهٔ سبزی طمع مدار
شاخِ طرب ز ساقی دوران روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴.)
عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز
یا سخن گشته یا در این سخنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

حدیقهٔ مینا کنایه از آسمان.
چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا
ز زیر پردهٔ کحلی عروس کِلهٔ خضرا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

حدیقهٔ نیلوفر کنایه از آسمان.
نظارهٔ وجود تو چندین هزار گل
هر شب در این حدیقهٔ نیلوفر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۵.)

حُرّ ابن حُرّ آزاد پسر آزاد، ذات پیامبر اسلام(ص) مراد است.
چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت اَرسلناك شاهد در نُذُر
زانك بود از کَون او حُرّ ابن حُرّ
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۵:۱.)

حراره کردن کنایه از علاقه نشان دادن، سرود و تصنیف خواندن.
شد صبر و خرد بماند سودا
می گرید و می کند حراره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۵.)

حَرّاقِ چرخ کنایه از خورشید.

آتشِ حراقه برده گرمی از حراقِ چرخ

لیك بر رقعه شررها و دخان انگیخته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

حَرّاقهٔ چینی ظرفی که نور را منعکس کند.

آب گویی در شَمر حرّاقهٔ چینی شده‌ست

کاندر او چشمِ جهان بین از صُوَر بیند خیال

(معزی، *دیوان*، ۴۱۲.)

حرام آشام کنایه از شرابخوار.

اَیا قاضیّ حیلتگر حرام آشام رشوت خور

که بی‌دینی است دینِ تو و بی شرعی شعارِ تو

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱.)

حرامخوارگی حرام خوردن، کار ناشایست و ناروا کردن.

گریه و آهِ سرد من گر بر بایدم کسی

هست حرامخوارگی گر نکنم دعای تو

(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۹۲.)

حرام کردن برخویشتن، برخود بازداشتن وممنوع کردن خود از چیزی یا کاری.

حلال کردم بر خویشتن فراقِ حرام

حرام کردم بر خویشتن وصال حلال

(قطران، *دیوان*، ۲۲۰.)

چون همی خواستی گرفت احرام

چه نیت کردی اندر آن تحریم؟

جمله برخود حرام کرده بُدی

هرچه مادون کردگار قدیم

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۰۰.)

حَرْبْ خُدعه جنگ فریب است.

کژ نهم تا راست گردد اینِ جهان

حَرب خُدعه این بود ای پهلوان

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۷:۳.)

حربگاه، حربگه میدان نبرد.

پیش خردمند در این حربگاه

بی‌خردان را همه تن عورت است

حربگه مرد سخندان بسی

صعب تر از معرکه وحملت است

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۶.)

حربهٔ آتش گداز سلاحی که همچون آتش گداخته باشد.

سبزهٔ تر نیزهٔ جوشن حریر

غنچهٔ تر حربهٔ آتش گداز

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۱.)

حربه از کمان کشیدن رها کردن تیر.

توزِ کمان شد به شکل آینه‌گون برگِ سبز

تا سپرِ زرنگار حربه کشید از کمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۶.)

حربهٔ شهاب شعلهٔ فروزانی که در شب ازآسمان فرو افتد.

از پی کینِ خواجه در دلِ شب

آسمان حربهٔ شهاب زده

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۳.)

حرز اعظم نگاهبان بسیار بزرگ.

حِرزِ اعظم نام او آمد که روزی هفت بار

حاملان عرشیش هر هشت بر پَر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

حِرزِ جان تعویذی که برای حفظ جان به‌کار رود.

حِرزِ جان ساختم سه بیت تو را

کِم ز صد فتنه در امان دارد

(عراقی، *کلیات*، ۷۲.)

این پیكِ نامور که رسید از دیار دوست

و آورد حِرزِ جان ز خطِ مشکبار دوست

(حافظ، *دیوان ی*، ۱۴۰.)

مدحهای تو حرزِ جان و تنم

در بیابان و بیشه و کردر

حرزجان تو بس بود زبلا

مدحت شهریار بنده نواز

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۴ و ۲۹۳.)

حِرزِ خدای پناه و پشتیبانی خداوند.

نصرت عالم گشایت باد در حِرز خدای
خود ملایك بر میانت حرز اکبر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۱.)

حِرز خِرد حافظ و نگاهبان خرد.
ستوده نامِ تو حِرز خرد باد
کز او خیل شیاطین شد رمیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

حرز روح نگهبان عقل و خرد و جان.
نکتهٔ دوشیزهٔ من حرز روح است از صفت
خاطر آبستنِ من نور عقل است از صفا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)

حِرز زمانه پناه و ملجأ روزگار و دوران.
کریم مطلق و حرز زمانه شمس الدین
که روزگار به مثلِ وی افتخار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۸.)

حِرز شفا تعویذی که برای شفا به‌کار رود.
خطِ کَفَش حِرز شفا تیغش در او عین الصفا
چون نورِ مِهر مصطفی جان بحیرا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۶.)

حِرز مَدیح تعویذ و دعای مدح و ستایش.
بی‌واسطهٔ حِرز مدیحِ تو نمی‌ساخت
نقاش سبك دست قضا صورت بازو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

حِرز هفت اندام تعویذ هفت سیاره.
چرخ مه طلعت هلال ابرو
کرده مدحِ تو حرز هفت اندام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)
ای شهنشهاهی که از شش حرف نامت ثابتات
حرز هفت اندام این پیروزه طاحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

حرز یمانی گویند دعاهایی بوده که حضرت رسول(ص) هنگام سفر حضرت علی(ع) به یمن خوانده‌اند، دعای سلامتی.
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۸۶.)

حرص آوری آزمند گشتن.
لا به کرده عیسی ایشان را که این
دایم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوانِ مهتری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷.)

حرصِ تهی معده آز شکم خالی که سیری ندارد.
دین پروری که حرصِ تهی معده سیر شد
چون خورد نیم لقمه ز جود موقَرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۳.)

حِرص دار آزمند، آزور.
بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را
بمشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۵۰.)

حرف آفرین کنایه از شاعر فصیح.
اگر صائب از آن آیینهٔ رخسار رویابد
زَنَد مُهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را
سیه بختی چه سازد با منِ حرف آفرین صائب
نگردد سُرمه از گفتار مانع چشمِ گویا را
(صائب، *کلیات*، ۴۴ و ۱۳۹.)

حرف از انگشت کسی نگه‌داشتن کنایه از پرهیز کردن از کسی.
چون شکم از روی بکن پشتشان
حرف نگه‌دار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند
وز پَست از سایه منافق ترند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۲.)

حرف بَر خبرکش.
ایمن از حرف بَران باش که از شرم نیاز
صد بلا بیش به انداز سخن چیده رَود
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

حرفِ پریشان سخن درهم و پریشان و بی‌ربط.

امروز مستان را بجو غیبم ببین عیبم مگو
زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می‌رسد
میوهٔ دل می‌پزید روح از او می‌مزید
بادِ کرَم بر وزید حرف پریشان رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲ و ۱۹۹.)

حرف پهلودار کنایه از سخن کنایه آمیز و مبهم.

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار و من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
(صائب، *کلیات*، ۶۴۲.)

حرف پهلودار از کس نشنوی
هیچ کس را پهلوی خود جا مَده
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۱.)

حرف پیمایی کنایه از سخن زیاد گفتن.

زبان از حرف پیمایی یکی یك چند کوته کن
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۰۶.)

حرفِ خُنك کنایه از سخن سرد و بی‌مزه و سبك.

چه حرفهای خُنك صائب از سیاه دلان
به پُشت گرمی آن آفتاب می‌شنوم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۶.)

حرفِ خوشامد شنیدن کنایه از به چرب زبانی و چاپلوسی و تملق گوش دادن.

گر کَست از راهِ خوشامد ستود
آنچه نباشی تو نباید شنود
حرفِ خوشامد مشنو کان خطاست
مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست
(وحشی، *دیوان*، ۴۰۷.)

حرف در کار کسی کردن کنایه از دخالت کردن در کار کسی، عیب گرفتن.

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست
دختر رز حرف در کار فلاطون می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۴.)

حرف راندن سخن گفتن، بحث کردن.

وآنگهانی آن امیران را بخواند
یك به یك تنها به هر یك حرف راند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱:۱.)

حرفِ سبز کنایه از سخن پسندیده و پخته.

چرا نباشد منقار طوطیان رنگین
که حرف سبز کند چهرهٔ سخندان سرخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۲.)

حرفِ سربسته کنایه از سخن پوشیده و رمز.

خبری داری اگر از دهنِ یار بگو
حرفِ سربسته‌ای از عالم اسرار بیار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۵.)

حرفِ سرد کنایه از سخنِ خشك و بی‌مزه و یکنواخت.

گردد ز حرفِ سردیِ پُر حوصله، تنك ظرف
آشوبد از نسیمی دریای آرمیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

حرفِ سَرسری کنایه از سخن نسنجیده و بیهوده.

تا سخن آمد به شعر و شاعری
هر کسی می‌گفت حرفی سرسری
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۷.)

حرف سرکردن کنایه از به سخن درآمدن.

جایی که نه آسیا بگردد
اندیشهٔ رزق بی‌حساب است
حرفی سرکن که میهمان را
خاموشیِ میزبان جواب است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۹.)

حرف شناس سخندان.

به‌دور حُسن تو آن عارف است و حرف شناس
که لوح زهد سترد و قلندری آموخت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۳۵.)

حرف فشان کنایه از پُرگو، بسیارگو.

خامش ای حرف فشان در خور گوش خُمشان
ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتارِ تو کو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰:۵.)

حرف قالبی کنایه از سخن طوطی‌وار، سخنی که از

کسی شنیده شود و بدون تفکر و تأمل در آن بازگو گردد.

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است
دعوی گفتار بر طوطی مُسلّم کی شود
(صائب، *کلیات*، ۵۵۹.)

حرف کسی به دهان افتادن کنایه از زبانزد شدن کسی.

افتاد حرفِ من به دهان چون زبان مار
هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۵.)

حرفِ کسی بر زبان روییدن کنایه از درمد نظر بودن کسی و پیوسته سخن گفتن از او.

همه حرفِ تو روید بر زبانم
چه گویم چون در آب و خاکم این است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

حرف کشیدن از لبِ کسی کنایه از وادار کردن کسی به سخن گفتن.

نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام
ساکن میکده شرط است که سَتّار بود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۰.)

حرفك و چربك سخنان ناروا و نادرست و سعایت آمیز.

ما را چه غم از حرفك و چربك، که در اینِ راه
در جوش صفاهای تو چون خُمِّ نبیدیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۷.)

حرفگزاری بیان سخن، ادای کلام.

مکش عنانِ سخن را به کودنی ملولان
تو تشنگانِ فلك بین به وقت حرفگزاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۷:۶.)

حرفِ گلوگیر سخنی که گلو را بند آورد و مایهٔ اندوه و غم و درد باشد.

که باز حرف گلوگیر تو به را سر کرد؟
که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۴.)

حرفگیر کنایه از خرده گیر، آن که نکته‌گیر، عیب گیرنده، نقاد سخن باشد.

قلم درکش به حرفِ دست سایم
که دست حرفگیران را نشایم
خدایا حرفگیران در کمینند
حصاری دِه که حرفم را نبینند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۴۱ و ۴۴۶.)

زبان همه حرفگیران ببست
که حرف بدش برنیامد ز دست
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۱.)

در مبارز خانهٔ معنی زبان تیز او
بر گلوی حرفگیران نوك خنجر می‌نهاد
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۸.)

حرفگیری کنایه از خرده‌گیری، نکته‌گیری، عیبگیری.

گر انگشت من حرفگیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قویدست شد پشتِ من
نشد حرفگیر کس انگشت من
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرفگیری به پند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۴.)

حرف نوش حرف شنو، سخن نیوش.

چون ز حرف و صوت و دَم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۴:۶.)

حُرمُدان کیسهٔ چرمین که زر و سیم در آن نهند.

ایمنیم از دُزد و مکر راهزن
زانك چون زر در حُرمُدان توایم

عشق تو گفت ای کیا در حَرم ما بیا
تا نکند هیچ دزد قصد حُرمُدانِ تو
که در این کشتی حُرمُدان گم شده‌ست
جمله را جستیم نتوانی تو رست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۴؛ ۷۸:۵؛ مثنوی ن، ۴۴۳:۲.)

حَرمِ دل سرا و اندرون قلب و دل.
بیش خرامان مشو در حرمِ دل که هست
شیوهٔ رفتار تو غیرتِ کبك دری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

پاسبان حرمِ دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۴.)

حَرمِ کبریا کنایه از پیشگاه خداوند.
نیم شبان زان عملِ بی‌ریا
خاص شدم در حرمِ کبریا
یافتم اما نه به مقدار خویش
نعمتی از هر چه توان گفت بیش
(امیر خسرو، *مطلع الانوار*، ۶۵.)

حریف آبدندان کنایه از همقمار گول و مفتباز و زبون.
با عالم بر قمار می بازم
داو سه‌سه و سه‌شش همی خوانم
وآنگه بکِشم همه دغای او
بنگر چه حریفِ آبدندانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۲.)

تیز کردی بر دلم دندان برو
من حریفی آبدندان نیستم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۷.)

خیال روی او را دیدهٔ من
حریف آبدندان است گویی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۷.)

حریف آزار آن که همقمار یا همپیشهٔ خود را آزار دهد.
هجر تا آمد کلیمِ خسته دل تسلیم کرد
می شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

حریف آزاری آزردن همقمار یا همپیشه.
شادیِ بُرد نیرزد به حریف آزاری
بیش برد آن که در این دایره نقشِ کم زد
(صائب، *کلیات*، ۵۷۳.)

در قمار عشق خود را می نمودی خوش حریف
خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۷.)

حریفان ایام کنایه از طبایع چهارگانه.
حریفانِ ایام یعنی طبایع
به حکم تو چون گردنان سر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۸.)

حریفانه پولی که به عنوان دستخوش و شتلی از قمار بازان گیرند.
ساقی آمد که حریفانه بده
گفتم: اینك به گرو دستارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۳:۴.)

حریفِ باده آن که همپیالهٔ شراب خوردن باشد.
شرابِ خانگیم بس، می مغانه بیار
حریفِ باده رسید ای رفیق تو به وداع
(حافظ، *دیون ج*، ۱۵۶.)

حریف بودن کنایه از تاب برابری و مقابله داشتن.
سعدی نه حریفِ غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۶۸.)

حریف نیست دلم اضطراب عشق تو را
ز تابِ زلزله افتد به کوهسار شکست
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)

ماییم و نوای بینوایی
بسم‌الله اگر حریف مایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۳.)

حریفِ چرب کنایه از یار مساعد.
بشنو که نیست عالم شش سو حریفِ چرب
ور آبِ هفت عرصهٔ دریاش روغن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷.)

حریف دجلهٔ بغداد بودن یار و همکار دجله بودن و کنایه از روان بودن اشک.

از چشمِ خویش و صورت نقش خیالِ دوست
هر شب حریف دجلهٔ بغداد بوده‌ام
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۰۵.)

حریف دغا همپیشهٔ دغل، همقمار و همبازی مکار و حیله‌گر.

زین پنج حس چه شوی ایمن؟ که با همه شش
بدباز هم برد از خصل حریف دغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰.)

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۴.)

حریف سوز آن که دوست را سوزاند.

در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز
عالم خراب کرد چو دست از خضاب شست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۵.)

حریف شبانه کنایه از ندیم و یار صمیمی.

معاشران ز حریف شَبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۳.)

حریفِ شهر همکار و ندیم و مصاحب شهر.

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یادِ حریفِ شهر و رفیق سفر نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

حریفِ قلاش آن که میخواره و عیار و خراباتی باشد.

در میکده با حریفِ قلاش
تسبیح و نماز در نگنجد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۹.)

حریف کار نا افتاده کنایه از یار و ندیم کم تجربه و کار ناآزموده.

زان نو آموزم جگر خون شد بلی دارد زیان
هر که پیمان با حریف کار نا افتاده بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

حریفِ مُهره دزد کنایه از روزگار.

هیچ می‌دانی که اینجا با حریفی مُهره دزد
جان همی بازی و خصلی بر لبِ خالِ قمار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۲.)

حریفِ میدان ندیدنِ کسی کنایه از هماورد نبودن، تاب مقاومت نداشتن کسی.

شدم چون گوی سرگردان که خود را
حریفِ درد در میدان ندیدم
(عطار، *دیوان*، ۳۷۷.)

حریفِ همه دان کنایه از ذات حق، باری‌تعالی.

قاسم، همه یار است به‌جز یار دگر نیست
روشن بود این نکته حریفِ همه‌دان را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸.)

حریفی کردن کنایه از همسنگی کردن، همپیاله گشتن و نیز همکاری و دوستی کردن.

گه ساقی باش و گه حریفی کن
ترتیب فروگذار و رونق را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۸.)

ساقیا یك دمم حریفی کن
کاین دمم جز تو هیچ همدم نیست
ساغری دِه مرا ز من بِرهان
که عراقی حریف و محرم نیست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۹.)

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
مفلسی قلبی دغایی دَبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
چون که گاو آرد گِره محکم کنید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۳:۲.)

حریفی می کنم با هفت دریا
ولیکن زور یك شبنم ندارم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۲۷.)

حساب بر سرِ انگشت بودن کنایه از دقیق بودن.

هر کجا سیم دهی وقت عطا
باشدش بر سرِ انگشت حساب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۱.)

حساب برگرفتن کنایه از به حساب گرفتن، به چیزی شمردن.

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۹.)

حساب پاك بودن کنایه از روشن و بی آلایش بودن حساب، بی حساب بودن.

پاك است همچو آب به عالم حساب ما
در خون شبنمی نرود آفتابِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۸.)

شُستم غبار خود را با گریه از دل خلق
در عشقِ او حسابم از کاینات پاك است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۷.)

حساب پاك کردن کنایه از حساب را تصفیه کردن.

به‌دامان قیامت پاك نتوان کرد خون من
همین جا پاك کن ای سنگدل با خود حسابم را
(صائب، *کلیات*، ۸۷.)

حساب چیزی مو به مو داشتن کنایه از با دقت کامل حساب چیزی نگاه داشتن.

دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت
حسابِ حلقهٔ آن زلف مو به مو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

حساب خواستن از کسی محاسبهٔ اعمال کردن، حساب پس گرفتن.

وَر او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰.)

حساب راست کردن سر به‌سر کردن حساب، تصفیهٔ حساب کردن.

چو با هرمز به هم دیدار کردیم
حسابی راست چون طیار کردیم
گلی در آب کردم من گلی او
دلی من بردم از هرمز دلی او
حسابی راست کرد امروز هرمز
کنون ماهی منم سی روز هرمز
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۰.)

حسابگاه جایی که به‌حساب رسیدگی کنند.

مَجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مَستان و عاشقان آداب
بدین صفت اگرم در حسابگاه آرند
عجب بود که بگیرد مرا کسی به‌حساب
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۴.)

حسابگاهِ قیامت کنایه از صحرای محشر در قیامت.

اهلِ فریقین در تو خیره بماند
گر بروی در حسابگاه قیامت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۰.)

ز شرم کثرت عصیان من به رعشه فتد
حسابگاه قیامت چو ارضِ نیشابور
(عرفی، *دیوان*، ۵۱.)

حِسبانِ خیال آن که همه چیز را خیال پندارد، شکاك.

آنك انکار حقایق می کند
جملگی او برخیالی می تَند
او نمی گوید که حِسبان خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۸۴.)

حسبةً لله برای رضای خدا، به امید مُزد ثواب.

بقات باد که عدل تو حسبةًلِله
به قمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱.)

صاحبِ دیوان ماگویی نمی‌داند حساب
کاندر این طُغرا نشانِ حسبةًلِله نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳.)

این چه استغنا و نازاست این چه کبر و سرکشی ست
حسبةً لله به‌سوی مبتلای خود نگر
(وحشی، *دیوان*، ۹۳.)

حسبِ حال شعری که شاعر در وقایع روز گوید و شرح حال و وقایع روز باشد.

امروز یاد خواهم کردن ز حسبِ حال
یك داستان که دهر چنان داستان نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۶.)
حسب حالی ننوشتی و شدْ ایامی چند
محرمی کو که فرستم به‌تو پیغامی چند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)
ای که بر قول تو دارد ماه من سمع قبول
بشنو از من حسب حالی چند و او را بشنوان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۹.)

حسِ خفاش کنایه از حس ظاهری.
حسِ خفّاشت سوی مغرب دوان
حسِ دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خران است ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم‌دار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۹.)

حسِ دُرپاش کنایه از حس باطن و درون.
حسِ خفاشت سوی مغرب دوان
حسِ دُرپاشت سوی مشرق روان
حسِ ابدان قُوتِ ظلمت می‌خورد
حسِ جان از آفتابی می‌چَرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۹.)

حسِ دل کنایه از حواس باطن و روحانی.
چشم تو بیدار و دل خفته به‌خواب
چشمِ من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است
حسِ دل را هر دو عالم منظر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۴۷.)

حَسَدناك بدخواه، رشك برنده.
رفیقی کو بود بر تو حسدناك
به خاکش دِه که نرزد صحبتش خاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۷.)

حسِ دون کنایه از حواس ظاهری.
خاصه‌ای خواجه قیاسِ حس دون
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوشِ حس تو به حرف ار در خور است
دان که گوش عیب گیر تو کر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۹.)

حسرت آباد جای غم و اندوه.
جهان چون حسرت آبادی‌ست جمله
کفی خاك است با بادی‌ست جمله
مشو غره به ملك باد و خاکی
به جانی کرده پیوند هلاکی
(عطار، *الهی نامه*، ۱۹۵.)

حسرت به‌خاك بردن کنایه از به تلخی مُردن.
از این دامگه دیر تاری مغاك
برفتند و بردند حسرت به خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

حسرت بردن دریغ و افسوس بردن، غم و اندوه داشتن.
به دنیا توانی که عقبی خری
بخر جانِ من ورنه حسرت بری
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲.)
من اگر حسرتِ روی تو چنین خواهم برد
حسرت رویِ زمین زیر زمین خواهم بُرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۴.)

حسرت خوردن افسوس خوردن، تأسف داشتن، آرزو داشتن و اندوه بردن.
چاره‌ای نیست به‌جز دیدن و حسرت خوردن
چشمِ حاسد که نخواهد که ببیند محسود
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۱.)
حسرت خورم ز میوهٔ نخلِ بلندِ یار
دستم نمی‌رسد چه کنم دسترس خوش است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۳.)

حسرت در دل کسی ماندن کنایه از آرزو به دل ماندن.
ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۹.)

حسرت زده غمگین و پژمرده.

لب تشنه چو سبزهٔ سرابم

حسرت زده چون گلِ مزارم

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۵۹.)

حسرت نصیب آن که غم‌واندوه‌وافسوس بهره‌دارد.

جز هوا در کف نمی‌بینم متاع خویش را

مایهٔ حسرت نصیبان آرزویی بیش نیست

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۰.)

صائب احوال مقام دل چه می‌پرسی زمن

خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

(صائب، *کلیات*، ۱۷۶.)

حُسن آبدار کنایه از جمال شاداب و تر و تازه.

زان حُسن آبدار چو تازه‌کنی جگر

نی آبِ خضر جویی نی حوضِ کوثری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۴:۶.)

حسنِ اتفاق پیشامد خوب و نیك.

از حُسن اتفاق مگر بر هدف خورد

تیر هوایی که نباشد نشانه‌اش

(صائب، *کلیات*، ۶۲۱.)

حُسنِ ادب خوش خلقی.

منظور خردمند من آن ماه که او را

با حُسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

(حافظ، *دیوان ط*، ۲۹۳.)

حُسن خاتمت نیکو پایانی، کاری که به‌خوبی و نیکی پایان پذیرد.

خاتمِ جم را بشارت دِه به حُسن خاتمت

کاسم اعظم کرد از او کوتاه دستِ اهرمن

(حافظ، *دیوان*، ۲۶۹.)

حسنِ خدا داد زیبایی خدا آفریده و طبیعی.

دلفریبان نباتی همه زیور بستند

دلبرِ ماست که با حُسنِ خدا داد آمد

(حافظ، *دیوان ج*، ۷۱.)

هلاك حُسن خداداد او شوم که سراپا

چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

بر زبانش به‌جز از نام خدا ناید هیچ

هر که نظارهٔ آن حُسن خداداد کند

(صائب، *کلیات*، ۳۶۶ و ۳۹۴.)

بس بود حُسن خدا دادش ندارد احتیاج

در نکویی شاهد نصرت به‌حال انتخاب

(کلیم، *دیوان*، ۳۳.)

حُسنِ خُلق نیکویی خوی و طبیعت.

حسنِ خلقی ز خدا می‌طلبم خوی تو را

تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

به حُسنِ خلق و وفا کس به‌یار ما نرسد

تو را در این سخن انکار کارِ ما نرسد

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۴ و ۵۳.)

حُسن دلاویز زیبایی دلپسند و مطلوب.

چون حُسنِ دلاویز تو در جلوه‌گری بود

کارِ دل بیچارهٔ من پرده دری بود

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۶.)

حُسنِ رخ زیبایی چهره و روی.

کسی که حُسنِ رخ دوست در نظر دارد

محقق است که او حاصلِ بصر دارد

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۱.)

حُسن شناس اهل ذوق، زیباشناس، جمال پرست.

از بُتان آن طلب ار حُسن شناسی ای دل

کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود

(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

حُسنِ طَبع نیك سیرتی، نیکو خصالی.

حُسن طبعم در غرور افکنده ور نی بهر چیست

با حریفان این تکبرهای معشوقانه‌ام

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۰.)

حُسنِ طلب حُسن تقاضا و تمنا.

پیش لعلت سخنِ بوسه نیارم به میان

تا گمانت نبرد راه به حُسنِ طلبی

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۴.)

حُسنِ عاقبت پایان و فرجامِ نیك کار.

چون حُسنِ عاقبت نه به‌رندی و زاهدی ست
آن بِه که کارِ خود به عنایت رها کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۳.)

حُسنِ عالم سوز کنایه از زیبایی که عالمی را شیدا و بی قرار کند.
تا به فکرِ حُسنِ عالم سوز گُل افتاده است
صائب از هر خار نازِ نخل ایمن می کشد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۰.)

حُسن فروش زیبای خود نما، آن که با کرشمه و ناز زیبایی خود را جلوه گر می سازد.
اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حُسن و ملاحت به یار ما نرسد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۳.)

حُسن فروشی کنایه از جلوه‌گری، خودنمایی.
حُسن فروشی گُلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خونِ دل بهر خدا نگار کو
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۶۳.)

حُسن فزا بودن افزون داشتن زیبایی و حُسن.
کام که بوده در پَیت گرم که می نمایدم
حُسن فزاست از رُخت صورت اضطراب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

حُسنِ قبول بودن نیك پذیرفتن و پسندیدن.
طاعتم را نیست همچون خدمتم حُسنِ قبول
از سجودم ابروی محراب می گردد گره
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۴.)

حُسنِ گلوسوز کنایه از زیبایی شیرین و دلنشین.
هر کجا حُسن گلوسوز تو منزل دارد
می توان بوسه به رغبت زلبِ بام گرفت
زان حُسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود
از غارت خط بال مگس بیش نمانده‌ست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۱ و ۲۷۹.)
دَرِ پروانه زدی شمع شب افروزی کو
همه تن عشق شدی حُسنِ گلوسوزی کو
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۲.)

حسینی نام مقامی از موسیقی.
ده و دو پرده زان آمد پدیدار
حسینی بود اما پرده‌ای زار
پس زفان با تیغ و بانگ راهزن
بر حسینی زد به آواز بلند
(عطار، *خسرونامه*، ۲۵؛ *مصیبت نامه*، ۶.)

حَشَر آوردن کنایه از حمله کردن.
در بُن خانه همچو دَر، حلقه به‌گوشِ غم شدم
از چه ز بس که حادثه بر دَرم آورد حَشَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)
سپاهِ تب حَشَر آورد بر سواد تنم
چنان که شعله کشد بر دیار خَس لشکر
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۵.)

حَشرِ اصغر کنایه از خواب.
هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حَشرِ اصغر حَشرِ اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگِ اکبر را زدود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۵:۵.)

حَشرِ اکبر کنایه از محشر، رستاخیز.
حَشرِ اصغر حشرِ اکبر را نمود
مرگِ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیك این نامه خیال است و نهان
وان شود در حَشرِ اکبر بس عیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۵:۵.)

حَشَربرحَشَربودن کنایه ازهجوم وحملهٔ پیاپی بودن.
بر دلم هر دمی از عشق گره بر گره است
بر دَرم هر شبی از فتنه حَشَر بر حَشَر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶.)

حَشَر داشتن سپاه نامنظم، چریك داشتن.
ابر بی کوس رعد می نرود
تا گل اندر جهان حَشَر دارد
(انوری، *دیوان س*، ۸۴.)

به‌چشم اندر گویی خیال او ملکی است
کز آبِ دیدهٔ من لشکر و حَشَر دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۸.)

حَشَر ساختن گرد کردن سپاه نامنظم.
چو صبح طرهٔ شبرنگ تو جهان ببَرَد
ز غمزه‌های تو روزی اگر حَشَر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۱.)

حَشَر کردن کنایه از پراکنده و پخش ساختن و نیز رو آوردن.
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بَر
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حَشَر کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)
تا بر دَر و درگاهِ تو اقبال حَشَر کرد
بر جانِ حسودت ز حوادث حَشَر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۷.)

حَشْرگاه محشر، جایی که در رستاخیز خلق را جمع سازند.
حَشْرگاهِ هر حسینی گر کنون
کربلایی کربلایی کربلا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۱.)

حَشْرونشروسؤال کنایه‌ازپرسشهای‌روزرستاخیز، روز قیامت.
به خواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۴.)

حَشَری گروه بی‌نظم‌ودرهم آمیخته‌وکنایه ازفرومایه و کم خرد.
اندر قیامتِ ما هر لحظه حَشْر نو است
زین حَشْر بی‌خبرند این مردم حَشَری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۷.)

حشمت پرست جاه‌طلب، آن که بزرگی و شکوه را خواهان است.
تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت به حلم اندر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

حشمتِ مخلد شکوه و جلال جاوید.
روح القدس آن سروش فرخ
بر قُبهٔ طارم زَبَرجد
می گفت سحرگهی که یارب
در دولت و حشمت مُخَلَّد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفّر محمّد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۱.)

حصارِ پیروزه کنایه از آسمان نیلگون.
چشمه‌ای کاین حصارِ پیروزه
کرده زو آب و رنگ دریوزه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۹.)

حصارچارمین کنایه ازفلك چهارم که خانهٔ خورشید است.
در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ
موکشان آرند زیرش از حصار چارمین
(وحشی، *دیوان*، ۲۵۱.)

حصارِ کبود کنایه از آسمان نیلگون.
اولین برج زین حصارِ کبود
تا کمر برنبست رخ ننمود
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۸.)
بقا حصار تنش باد کاین حصارِ کبود
ز سایهٔ سر کلکش حصار می‌سازد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۷.)

حصارِ لاجوردی کنایه از آسمان نیلی.
چو خورشید از حصارِ لاجوردی
عَلَم زد بر سر دیوار زردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳.)

حصارِ نهم کنایه از فلك نهم یا فلك الافلاك.
بر تو هر حصن را که فرض کنی
تا حصارِ نهم گشاده دَر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸.)

حصاری کردن خود کنایه از پرهیز کردن از جور و ستم.

ز آمدن مرگ شماری بکن
می‌رسدت دست حصاری بکن
عدلِ تو قندیلِ شب افروز توست
مونس فردای تو امروزِ توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۲.)

حِصنِ افکن قلعه‌گشا.
به زخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن خارا گداز است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۹.)

حصنِ جان پناه جان.
او نور و بدخواهانش خاك از ظلمت خاکی چه باك
آن را که حصنِ جان پاك از نور انوار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

حِصنِ حَصین قلعهٔ استوار.
حصنِ هزار اسب اگر چه بر در آن ملك
سد قدیمی‌ست حصنهای حصین را
(انوری، *دیوان س*، ۱۱.)

حصنِ دولت پناهگاه دولت.
رای همام گفت که ما حصن دولتیم
کز هشت چشم چار ملك دیده‌بان ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰.)

حصنِ دین پناهگاه دین.
جز به دین اندر نیابی راستی
حصنِ دین را راستی شد کوتوال
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۳.)

حصنِ روزگار کسی بودن کنایه از پناهگاهِ زندگی کسی بودن.
بندش همه‌بند اختیارم
نُصحَش همه‌حصن روزگارم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۶.)

حصنِ سخن گشودن کنایه ازدهان بازکردن وسخن گفتن.
چو شه پای بر تختِ زرین نهاد
ز گنج سخن حِصن رویین گشاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۸.)

حصنِ مدور کنایه از دنیا.
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی‌مر در این حصنِ مدور
وآنگاه در این حصن تو را حجرگکی داد
آراسته و ساخته باندازه و در خور
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۱.)

حصنِ مُرقع کنایه از خرقهٔ رقعه‌رقعهٔ فقرا.
صف صف فقرای نیستی جوی
از یُغنهم الله آب در جوی...
در حصن مُرقّع از سر سوز
فارغ ز مُلمّع شب و روز
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۱.)

حصین حصار کنایه از دنیا.
جز علم و عمل همی نورزم
تا بسته در این حصین حصارم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱۸.)

حضرت کنایه از پایتخت، درگاه، پیشگاه.
چون از اینجا روم بدان حضرت
کاندر او بخت باشد و دولت
می نماید که مژدهٔ دولت
سوی من خواهد آمد از حضرت
(مختاری، *دیوان*، ۷۴۳.)
در این حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۷.)
زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهلِ حضرت باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۷.)

حضرت احدی درگاهِ خداوند.
به گوش جان رهی مُنهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لااله‌الاالله
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۴.)

حضرتِ بی‌چون کنایه ازدرگاه خداوند.
کس نیست که در دو کون مادون تو نیست
مستغرق آن حضرتِ بی‌چون تو نیست

نی نی تا کی ز کون و حضرت گفتن
بیرون تو هرچه هست بیرون تو نیست
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰.)

حضرتِ جاوید کنایه از خداوند.
نه عقل بدان حضرتِ جاوید رسد
نه روح به قدر وسع امید رسد
گر می‌جنبد سایه وگر استاده‌ست
هرگونه که هست کی به خورشید رسد
(عطار، *مختارنامه*، ۹.)

حضرت قدس پیشگاه باری‌تعالی.
مانده به حضرت قدس از شرم بسته زبان
لا اُحصی از پی این گفته به‌جای ثنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳.)

حضرت قدسی ذات باری‌تعالی.
همه نور الهی بر تو شد پیدا از این معنی
که با آن حضرت قدسی تو را سِرّی‌ست پنهانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۷.)

حضرتِ کریم پیشگاه رادانِ دل آگاه.
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۸.)

حضرت معبود پیشگاه باری‌تعالی.
تو را محل عنایت به مجلس مخدوم
ورا مقام شفاعت به حضرت معبود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۶.)

حضورِ دل کنایه از توجه کامل به امری به‌خصوص توجه به خداوند.
آن قمری که نورِ دل زوست گه حضورِ دل
تا ز فروغ و ذوق دل روشنی‌ست بر جبین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۳۰.)
زچشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل
که در هر گوشه‌ای فتنه است و در هر حلقه‌ای غوغا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۴۱.)
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد؟
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

حضورِ قلب کنایه از توجه کامل به خدا.
باغِ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دل چو بر جا نیست گو دنیا و مافیها مباش
چو دیگران نه به‌ظاهر بود عبادت ما
حضور قلب نماز است در شریعت ما
حضور قلب بود شرط در ادای نماز
حضور خلق تو را در نماز می‌آرد
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰، ۳۶ و ۵۶۳.)

حضور نماز کنایه از توجه کامل به خداوند.
کجا بُوَد منِ مدهوش را حضور نماز
که کُنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
مرا مخوان به نماز ای امام و وعظ مگوی
که از نیاز نمی‌باشدم حضور نماز
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۴۲.)

حظیره‌بان نگاهبان جایگاه مقدس.
میخِ زمی است جِرم کهسار
احمد کوهی است رنج بردار
الیاس و خضَر حظیره‌بانش
ادریس و مسیح خادمانش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۶.)

حَظیرهٔ علیا پیشگاه حضرت محمد(ص).
از غصه‌ها که دارم از آلودگان عهد
غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

حَظیرهٔ قدس کنایه از بهشت و نیز دلِ پاك.
سر برآرید کان ذخیرهٔ قدس
پای واکرد در حظیرهٔ قدس
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)
جان به بوی تو از حظیرهٔ قدس
سوی این تیره خاکدان آمد
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۱.)

مرا دلی ست که در وی به غیر دوست نگنجد
در این حظیره هر آن کس که غیر اوست نگنجد
ز مغز و پوست برون آ که در حظیرهٔ قدس
کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۱۷.)

حُفره بریدن شکافتن دیوار، سوراخ کردن.
این مَثَل بشنو که شب دزدی عنید
در بُنِ دیوار حفره می‌بُرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۹:۳.)

حُفره کردن سوراخ کردن، نقب زدن.
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنك حفره بست آن مکری ست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۱.)

حُفره‌گر نقب زن، آن که حفره و گودال کَنَد.
بندِ تقدیر و قضای مختفی
که نبیند آن به جز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
بتر از زندان و بند آهن است
زآنك آهنگر مر آن را بشکند
حُفره گر هم خشت زندان بر کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۵:۳.)

حفظ الغیب در غیبت کسی از او به نیکی یاد کردن.
شنیده‌اند ز من صفدران به حفظ الغیب
ثنای او که صف بُخل بر دریدهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۳.)

حقایق شناس آگاه از حقیقت.
حقایق شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
چنین گفت مردِ حقایق شناس
کز این هم که گفتی ندارم هراس
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۱ و ۴۷.)

حقایق شنو آن که آمادهٔ شنیدن حقیقت است.
تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

حق السکوت کنایه از رشوه و پاره‌ای که در ازای فاش نکردن راز به کسی دهند.
عاقبت بر سرین گرگ نشست
کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش
مُهر حق السکوت بر دهنش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۸.)

حق القدوم پایمزد، آنچه به مهمان یا قاصد دهند.
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
جُست حق القدوم خدمت خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۸.)
فلك حق القدوم او ز حق خواست
حقش از اختران هر شب بیاراست
(عطار، *الهی نامه*، ۱۳.)

حق بین آن که جز حقیقت و راستی و درستی چیزی نبیند.
داشتم یاری که اهل شوق بود
عارف و حق بین و صاحب ذوق بود
(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۷۴.)

حق بینی توجه به حقیقت داشتن، مراعات حق کردن.
آن که میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۹.)

حق پرست خدا پرست و عابد.
جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست
یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین به دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۲ و ۳۸۳.)

حق پرور آن که جانب حق و عدالت گیرد.

به هیچ دور زمان چشم و گوش جان و خرد
ندیده مثل تو حق پروری و نشنوده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۷.)

حق پژوه آن که در جست‌وجوی خداست، کنایه از عارفان راه‌حق.

حق پژوهان که راه دل سپرند
عقل را لانهٔ دبر شمرند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۳۰.)

حقِ خدمت کسی شناختن از خدمات کسی قدردانی و سپاسگزاری کردن، پاداش خدمت کسی دادن.

دریغا رفتم از دوران پُر پیچ
که حق خدمتت نشناختم هیچ
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۰۸.)

حق رَوی پیروی از حقیقت و به راه حق رفتن.

تو را عادت ای پادشه حق رَوی ست
دلِ مرد حقگوی از اینجا قوی ست
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۹.)

حقِ سخن ادا کردن با خوبی و با انصاف مطابی را گفتن، با فصاحت سخنی را بیان کردن.

جان کاهدم چو حقِ سخن را ادا کنم
گر نقدِ جان دهند سخن را بها کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۱.)

حق شناس آن که به حقیقت وراستی اعتقاددارد و حق را ادا کند، قدردان.

در حق شناختن ز تو بِه نیست حق‌شناس
در حق گزاردن ز تو بِه نیست حقگزار
(معزی، *دیوان ك*، ۲۱۲.)

چون سواره گشتی اندر ره ایاس
می‌دویدی آن گدای حق شناس
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۹.)

کس نمی گوید که یاری داشت حقِ دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۵.)

حق شناسی خداشناسی، ادای حق کسی، قدردانی.

من هم از حق شناسیی که مراست
عذر حقهای تو توانم خواست
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۶۳.)

پیش رندان حقِ شناسی در لباسی دیگر است
پُر به ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
(وحشی، *دیوان*، ۱۰.)

حق کسی گزاردن پاداش وسزای کسی دادن، آنچه شایسته و در خور کسی باشد به او دادن.

از فلك تنگدل مشو مسعود
گر فراوان تو را بیازارد
حق نخفته است بنگری روزی
که حق تو تمام بگزارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۶.)

حقگزار کنایه از عادل و دادگر و نیز شکر گزار.

هر مدعی که بیهده دعوی کند همی
کاندر جهان چو خواجه دگر هست حقگزار
(معزی، *دیوان ك*، ۲۳۲.)

بحر سپهر دَوری و کوه ستاره سیر
خورشید کینه توزی و گردون حقگزار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۳۶.)

اینش سزا نبود دلِ حقگزارِ من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۷.)

حقِ مادر (گویند مردی از حضرت پیغمبر پرسید: چه کسی اولین حق مصاحبت بر من دارد؟ آن حضرت فرمود: مادرت. سه بار این پرسش تکرار شد، پاسخ شنید: مادرت.)

بی‌وفایی دان وفا با رَدِّ حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جَنین تو غریم
پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خَر بُوَد
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰.)

بعد از آن حق مادر است و پدر
وآن استاد و شاه و پیغمبر
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۵۶.)

حقِ ناشناس ناسپاس، آن که حق نعمت نمی‌شناسد، خدا نشناس.

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سرِ حق ناشناسان گوی چوگان شما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

چه سود است کاین قوم حق ناشناس
کنند آفرین را به نفرین قیاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۴.)

حق نگه داشتن حقیقت و انصاف را رعایت کردن.

ای دلِ ریش مرا با لب تو حقِ نمك
حق نگه دار که من می‌روم الله مَعَك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۴.)

حقِ نمك حقی اخلاقی که از خوردن طعام میان دو کس پدید آید.

ای دل ریش مرا با لبِ تو حقِ نمك
حق نگه‌دار که من می‌روم الله مَعَك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۴.)

حق نمك بودن بر کسی حقی که میان دو تن از خوردن طعام با یکدیگر پدید می‌آید.

آب این قوم ننوشیده به‌هر کس نگرم
به مَنَش منتِ حق نمکی یا نانی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۵.)

حقِ نمك دانستن کنایه از حق آشنایی رعایت کردن، سپاس و قدردانی کردن. نیز رك: حق نمك.

زاهد که بود خشك تر از دانهٔ تسبیح
حقِ نمك گریهٔ مستانه نداند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۳.)

ما نکو دانیم شکر نعمت و حق نمك
زیر آن لب از تو یك دشنام و از ما صد دعا
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۵۲.)

حقِ نمك شکستن کنایه از رعایت دوستی و آشنایی نکردن.

به جفا چو چشمِ مستش جگرم کباب سوزد
تو لبش نگه کن ای دل مشکن حق نمك را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

حق نمك شناختن کنایه از رعایت دوستی کردن. نیز رك: حق نمك.

دل شدم ریش مگر حق نمك نشناسد
زان لب همچو شکر گر به شکر شاکر نیست
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۲۹۰.)

حقِ نمك نگاه داشتن کنایه از رعایت آشنایی و دوستی کردن. نیز رك: حق نمك.

. هیچ کس حق نمك چون من نمی‌دارد نگاه
داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۲.)

حَق ور آن که دارندهٔ حق است، صاحب حق.

هر دو گر بودند حق از حق وران
منع واجب آمدی بر دیگران
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۷.)

حقهٔ آیینه مثال کنایه از فلك.

آه کاین حقهٔ آیینه مثال اعنی چرخ
مهره‌بازی همه زان نرگس رعنا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)

حُقهٔ ازرق کنایه از آسمان.

از زیر حقه مُهرهٔ انجم کند پدید
زان مُهره‌ها به حقهٔ ازرق دهد ضیا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۱.)

حُقّه‌باز کنایه از مکار، عیار و تردست.

فلك حقه‌باز را پس از این
مُهره اندر دهان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۵۲.)

دانا چو دید بازی این چرخِ حقّه‌باز
هنگامه باز چید و دَرِ گفت‌وگو ببست
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه‌باز کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴ و ۹۷.)

گردون گرت نماید از حقه مُهرهٔ مِهر
بازی مخور که گردون تا هست حقه باز است
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

حُقّه‌بازی کنایه از عیاری، شعبده‌بازی، تردستی.
به حقه‌بازی چرخ و به مُهره دزدی صبح
به چیرگی قضا و به چابکی دوران
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۶.)

ز بس نارنج و نارِ مجلس افروز
شده در حقه‌بازی بادِ نوروز
بدین پنجاه ساله حُقّه بازی
بدین یك مُهره گل تا چند نازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۸ و ۲۵۸.)

حُقهٔ تقدیر کنایه از سرنوشت، قضا و قدر.
مانند بهاران رخ ِ گلرنگ تو بشکفت
هر نقش که از حُقّهٔ تقدیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

حُقهٔ جان کنایه از تن.
خسروا این بوالعجب کاران چرخ مهره باز
حقهٔ جانم به خون ناب مشحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

حُقهٔ چرخ کنایه از فلك.
فرود حقّهٔ چرخ و ورای مهرهٔ خاك
تو در میانهٔ این خوش بخفته اینت خطا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۷.)

حُقهٔ خاك کنایه از گور، قبر.
آن کس که زمین و چرخ و افلاك نهاد
بس داغ که او بر دل غمناك نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشك
در طبل زمین و حقهٔ خاك نهاد
(خیام، *رباعیات*، ۸۵.)

حقهٔ دل محفظه قلب.
نقش تو صورتی ست که در پردهٔ ضمیر
مِهر تو مُهره‌ای ست که در حقهٔ دل است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۲.)

حقهٔ دو رنگ جهان کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
مستم کن آن چنان که ندانم که من منم
خود را دمی مگر به خرابات افکنم
فارغ شوم ز شعبده‌بازی روزگار
زین حُقهٔ دورنگ جهان مُهره برچنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

حُقّهٔ دینار جعبه یا کیسه‌ای که پول و جواهر در آن نگاه دارند.
دست بدان حقهٔ دینار کرد
زلفِ بتان حلقهٔ زنار کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

حُقّهٔ سبز کنایه از آسمان.
ماییم نظارگانِ غمناك
زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاك
کاین حقه و مُهره تا بجایند
سر کیسهٔ عمر می گشایند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳.)

بدین حُقهٔ سبز چندین مناز
که هم مُهره دزد است و هم مُهره باز
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸.)

حقهٔ سبز فلك کنایه از آسمان.
حقهٔ سبزِ فلك داشت دوای همه کس
آنچه درمان دل خستهٔ ما بود نداشت
(اهلی، *کلیات*، ۴۴.)

حُقهٔ سپهر آسمان، محفظهٔ فلك.
هر مُهره‌ای که من به سخن گوهری کنم
از حقهٔ سپهر فشانند جوهرم
(عطار، *دیوان*، ۸۴.)

حقهٔ سر بسته کنایه از فلك و نیز دهان.

خیمهٔ بوالعجبی زد فلك شعبده‌باز
هر دم از پرده برون نقش دگرگون آرد
شد دلم خون و ندانست کسی کاخر کار
تا از این حقهٔ سربسته چه بیرون آرد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۲.)

در حقهٔ سربسته گذارند سخن را
خاموش نشین محرم اسرار نهان را
(صائب، *کلیات*، ۶۱۴.)

حُقهٔ سر به مُهر کنایه از ظرف دربسته.
حُقهٔ سر به مُهر دان جانت
مُهرهٔ مِهرِ نور ایمانت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۶.)

حقهٔ سی و دو لؤلؤ کنایه از دهان.
دو صدف را روی بر رو برگشاد
حقهٔ سی و دو لؤلؤ برگشاد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۶.)

حُقهٔ فلك آسمان، محفظهٔ سپهر.
اهلی بهوش باش که در حقهٔ فلك
زهر است و خلق را طمع انگبین از اوست
(اهلی، *کلیات*، ۳۳.)

حُقهٔ فیروزه پیکر کنایه از آسمان نیلگون.
میان حُقهٔ فیروزه پیکر
معلق کرد حسنش چار گوهر
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۳.)

حقهٔ فیروزه رنگ کنایه از آسمان نیلگون.
گاه بدین حقهٔ فیروزه رنگ
مُهره یکی ده به در آرد ز چنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)

حُقهٔ کاووس نام نوایی از موسیقی.
چو قند از حقهٔ کاووس دادی
شکر کالای او را بوس دادی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۱.)

حُقه کردار کنایه از شعبده‌باز، حُقه‌باز و مکار.
کنون بنگر که چرخِ حُقه کردار
چگونه مهره گردانید درکار
(عطار، *خسرونامه*، ۴۰.)

حُقّهٔ گردون کنایه از فلك.
از حقهٔ گردون گهر مهر درخشید
وز قُلّهٔ کوه آینهٔ ماه برآمد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۳.)

حقهٔ گردون مُشعبد کنایه از فلك حیله‌گر.
این نادره بین باز کز ایام برآمد
در باغ جهان شاخ حوادث به‌بر آمد
وین بلعجبیها که بر این مُهرهٔ خاکی‌ست
از حقهٔ گردونِ مُشعبد به‌در آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۵.)

حقهٔ لعل کنایه از لب و دهان محبوب.
ز جامِ حقهٔ لعلت گشوده چشمهٔ حیوان
ز دام حلقهٔ زلفت دمیده نکهت عنبر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۱۹.)

در حقهٔ لعل بهر گفتار
پیوسته دو رسته دُرّ شهوار
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۶.)

حُقّهٔ معلق کنایه از فلك.
آن کعبتین پیسه ز و رقعه در نوشته
وین حقهٔ معلق ز و مُهره باز چیده
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۷.)

حقهٔ مکوکب آیینه‌سان کنایه از آسمان.
تا روزگار هر سرمه پارهٔ مذهب
از حقهٔ مکوکب آیینه‌سان برآرد
بر گردن عروس مدیح تو بسته بادا
هر گوهری که عقل ز بحر بیان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

حقهٔ مینا کنایه از آسمان.
قضا به بوالعجبی تا کَیَت نماید لعب
به هفت مُهرهٔ زرین و حقهٔ مینا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

بود آوردهٔ غواص شب از قلزم غیب
هر جواهر که در این حقهٔ مینا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۰.)
چو دست قدرت خراط حقهٔ مینا
فشاند بر رخ کافور، عنبرسارا
مشعبد فلك از زیر حقه پیدا کرد
هزار بیدق سیمین به‌دست سحر نما
(عبید زاکانی، *دیوان*، ۲۸.)
مهرهٔ مهر چو از حقهٔ مینا بنمود
ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۲.)
ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید
چو شب ز حقهٔ میناش سرمه چندان داد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۸۵.)

حُقّهٔ نگون کنایه از آسمان.
یك چشم زخم نیست که این حقهٔ نگون
از خود هزار شعبده پیدا نمی کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۶.)

حُقه نهادن کنایه از نیرنگ زدن، فریفتن، دام نهادن.
به ماهِ نقب زن و آفتاب کیسه گشای
به چرخِ حقه نِه و روزگارِ صد دستان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۶.)

حُقه و مهره کنایه از آسمان و زمین.
تو را به حقه و مهره فریفتند آری
چو حقه بی‌دل و مغزی چو مهره بی سر و پا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

حقه‌های مینا فام کنایه از افلاك.
گفتنی مهره‌های سیمابی ست
بر سر حقه‌های مینافام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۳.)

حُقهٔ یاقوت کنایه از لب معشوق.
عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز
لؤلؤش بندهٔ آن حقهٔ یاقوتِ خموش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۳.)

حقیقت شناس آن که به حقایق امور آشنایی دارد.
حکایت کنند از بزرگانِ دین
حقیقت شناسانِ عین الیقین
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰.)

حکایتِ جام افسانهٔ جام. (گویند دانایان برای جمشید جامی ساختند که اوضاع گردون در آن نموده می شد.)
جمشید جز حکایتِ جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۴.)

حکایتِ دل کنایه از داستان عشق.
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایتِ دل خوش ادا کنند
بَسم حکایتِ دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۶ و ۸۴.)

حکایت شدن به نقل درآمدن، افسانه شدن.
به گیتی حکایت شد این داستان
رَوَد نیکبخت از پی راستان
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۵.)

حُکمِ آسمان کنایه از قضای آسمان، تقدیر و سرنوشت.
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۲.)

حکم آسمانی کنایه از سرنوشت و تقدیر.
دگرگون بود و ویرو را گمانی
دگرگون بود حکم آسمانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۶۵.)

حکم ازل تقدیر و سرنوشت.
ساقیا می ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۵.)

حکمِ ازلی تقدیر و سرنوشت.

در کارِ گلاب و گُل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

حکمت اندیش آن که با دانش و دانایی اندیشد.
جوابش داد مردِ حکمت اندیش
کزین سان خوانده‌ام در حکمت خویش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۱۱.)

حکمت گزار کنایه از آن که ادعای عقل کند ولی نادان است، نادان عاقل نما.
گفت پالانش فرو نِه پیش پیش
داروی مَنْبَل بنه بر پشتِ ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
جنسِ تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
هست مهمان جانِ ما و خویشِ ما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۸.)

حکمِ خدایی خواست الهی، مشیت خدایی، تقدیر.
بدِ رندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدایی کینه داری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۱.)

حُکم قضا سرنوشت و تقدیر.
قهر تو را حکمِ قضا قهرمان
نازِ تو را امر قدر پرده‌دار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۱.)
حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکمِ قضا بگردان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۷.)

حُکم مُر فرمان تلخ و ناروا و کنایه از کارِ کردنی و قاطع.
گفت ای شه گوش و دستم را بِبُر
بینی‌ام بشکاف اندر حکم مُر
از بحر گویم یا زِدُر یا از نفاذ حکم مُر
نی از مقالت هم بِبُر می‌تاز تا پای عَلَم
ای عشق می کن حکم مُر، ما را ز غیر خود بِبُر
ای سیل می غُرّی بغُر ما را به دریا می کشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲؛ *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۸؛ ۷:۱۴۹.)

حکم میر نوروزی کنایه از سلطنت و حکومت بی‌دوام. (در دوره‌های پیشین ایام عید نوروز شخص بی‌نام و نشانی را امیر یا سلطان می‌کردند و فرمانهای او را اجرا می‌کردند و سپس به حکومتش پایان می‌دادند.)
سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۲.)

حکیم کنایه از خداوند.
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟
گفت: آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
(حافظ *دیوان* ط، ۱۹۳.)
هیچ کسی نیست ز زیبا و زشت
کش نه حکیم از پی کاری سرشت
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۷۲.)

حکیمِ کامیار دانشمند نیکبخت و اشاره به حکیم سنایی شاعر قرن ششم هجری.
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد
که بر آر از دودمان خویش گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۳۰.)
(ظاهراً مراد از *الهی نامه*، کتاب *حدیقة‌الحقیقه* است که در ص ۴۳۱ کتاب مذکور ابیاتی اندر مذمّت دنیا و بر حذر بودن از آن آمده است).

حلاج وار همچون حلاج. (اشاره به داستان حسین بن منصور حلاج است که در اثر شدت وجد و حال و عشق حقیقی جان خویش را از دست داد و به دار آویخته شد.)

اگر حلاج‌وار از سر نترسی
تو هم منصور باشی هم مظفر
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۸.)

حلال پیوند حلال زاده.
در مدح تو ای حلال پیوند
اینك دهنم به دُر بیاکند
آن دُر که نهان نه آشکار است
نه سیّ و دو بلکه صدهزار است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۹.)

حلال خواری کردن چیز حلال و مباح خوردن.
به وفا با حلال یاری کن
نعمتش را حلال خواری کن
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۴۱.)

حلالی خواستن از کسی درخواست بخشش کردن، بِحِل کردن.
آن نصوح رفته باز آمد به خویش
دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۴۶.)

حَلق بخشیدن کنایه از مستعد کردن، استعداد دادن.
لقمه بخشی آید از هر مُرتَبَس
حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
حلق بخشد خاك را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۴.)

حلقِ کسی به دُنبه بریدن کنایه از با نرمی و لطف به کسی آسیب رساندن.
بدو گفت ای ز دانش دور مانده
ز غول نفس خود مغرور مانده
نداری شرم با موی چو پنبه
که حلق چون منی بُرّی به دُنبه
مساز این پنبه دام مکر و فن را
بنه این پنبه کرباس و کفن را
(عطار، *خسرونامه*، ۹۴.)

حلقهٔ آتشین کنایه از آه سوزان.
این حلقهٔ آتشین همه روز
در حلق همی شود نفس سوز
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹.)

حلقهٔ آدم کده کنایه از عالم خاك و زمین.
زین باده‌شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۹۰.)

حلقهٔ اقبال ناممکن جنباندن کنایه از طلب امر محال کردن.
نگر: تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
سلیما، ابلها لا بَل که مرحوما و مسکینا
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۲.)
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۶.)

حلقهٔ انگشتری کنایه از دنیا.
چیست در این حلقهٔ انگشتری
کان نبود طوق تو چون بنگری
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۷.)

حلقهٔ اوراد انجمن و محفل دعا و ورد.
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۹.)

حلقه بر در زدن کوبیدن در و کنایه از طلب فتح باب کردن.
دوش نسیم سحر بر دَرِ من حلقه زد
گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

شب تاریك چو من حلقه زدم بر دَرِ او
بار چون داد دل او که مرا بار نداد
(سنایی، *دیوان*، ۴۰۳.)

خود از کوه یك روز سر برنزد
که این قلتبان حلقه بر در نَزد
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

یك دم ای عمر گهی از دَرِ ما نیز درآی
پیش از آن دم که اجل حلقه زند بر در ما
(اهلی، *کلیات*، ۷.)

حلقه به سندان زدن، حلقه بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب کردن.

دولت دوید و هفت دَرِ آسمان گشاد
چون بر زدیم حلقه به سندان روزگار
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

بر آن در حلقه زد جان آمدم حیف
که در گوشی رسد زان حلقه آواز
کمال این حلقه بر سندان زدن چیست
گرت جانی ست دَر باز است دَر باز
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۵۹۰.)

حلقه به گوش شدن کنایه از فرمانبردار و مطیع و بنده شدن.

حلقه به گوشِ تو شدم چند ز چشمم افکنی
بارِ غمم سبك بکن سر به چه می کنی گران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۵.)

تا شدم حلقه به گوش درِ میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

حلقه به گوش گشتن کنایه از مطیع و فرمانبردار گشتن.

حلقه به گوش غم تو گشت عقل
غاشیه‌دار لب تو گشت جان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۰.)

حلقهٔ در زدن کنایه از طلب گشودن و فتح باب کردن.

پای در این ره نِه و رفتار بین
حلقهٔ این در زن و گفتار بین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۸.)

حلقه در گوش کنایه از مطیع و فرمانبر و بنده.

فلك بر دَرِ او چو چوبِ دَرِ او
سگی حلقه در گوش فرمان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۰.)

چون بدیدم به زیر حلقهٔ زلف
حلقهٔ گوش بر بنا گوشت
گشت یکبارگی دل ریشم
حلقه در گوشِ حلقهٔ گوشت
فتوحی (*گنج سخن*، ۱:۳۷۱.)

حلقه در گوشِ بنا گوش توام پس تو مرا
حلقه‌وار از چه سبب بیهده بر دَر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۳.)

حلقه در گوش افکندن کنایه از رام کردن، شیفته و مفتون کردن.

حلقه‌ای در گوش بخت افکنده آن چشم سیاه
کز نگاهش سُرمه در چشم تماشا می کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

حلقه در گوش بودن کنایه از مطیع و فرمانبر بودن.

گرچه با مُهر قبول شهریار
حلقه در گوش است ملكِ جم را
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)

حلقه در گوش داشتن کنایه از بنده و فرمانبردار بودن.

چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش
به یك جرمم مزن چون حلقه بر دَر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۷.)

حلقه در گوش کردن کنایه از مطیع و فرمانبر و بنده گشتن، پذیرفتن، برده و بنده کردن کسی.

شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
سخن نی زبان را فراموش کرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۶.)

ماه نو ما حلقهٔ ابریشم چنگ است
در گوش کن این حلقه چو در حلقهٔ مایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

شد محمدالْپ اُلُغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پُر پناه
سجده آوردند پیشش کالأمان
حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵:۵.)

حلقه در گوش نهادن کنایه از پذیرفتن، اطاعت کردن.

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۲۱.)

حلقهٔ ذکر مجمع و محفل یاد و خواندن کسی.

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۱۱.)

حلقه‌ربا، حلقه‌ربای آن که در مسابقهٔ حلقه‌ربایی با نیزه حلقهٔ آویخته را هنگام تاخت برگیرد و برباید.

ز حلق نیست نوایب ولیك حلقه رباست
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۱:۲.)

بید یاسِج زن باغ است و صبا حلقه ربای
ابر ناورد کن و صاعقه زوبین فکن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹.)

حلقه ربایی کنایه از برنده بودن، ربودن حلقه. نیزرك: حلقه‌ربا.

بر زلف او صبا مگر از بهر آن وَزَد
تا در جهان به حلقه ربایی شود مَثَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۵.)

ببین دست خاصان که چون رُمح خاقان
به حلقه ربایی چه جولان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

حلقه زدن کوفتن دَر و کنایه از طلب فتح باب، گشودن در.

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمی ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی دَر
گفت آخر چیست ای جان پدر
(مولوی، *مثنوی*، ۳۶:۳.)

به درِ دل شدیم و حلقه زدن
زو جوابی نیامد الاّ این
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۲.)

فارغ شوی از حلقه زدن بر دَرِ دونان
یك بار اگر در دلِ شب دست بر آری
(صائب، *کلیات*، ۸۰۱.)

حلقه زده گِرد آمده، اطراف کسی یا چیزی جمع شده.

بر او مردم شهر پاك انجمن
زده حلقه انبوه و چندی شمن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۳.)

حلقه‌زن آن که بر دَر کوبد، کنایه از گدا، سائل.

حلقه زنِ خانه به‌دوش توایم
چون دَرِ تو حلقه به‌گوش توایم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

پس مثالِ تو چو آن حلقه زنی ست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه برندارد هیچ دست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۱:۴.)

حلقه شدن کنایه از چنبر شدن، خمیده گشتن.

ای زلفِ دلاویز تو حلقه شده برما
من در غمِ آن حلقه چو حلقه شده بر دَر
(معزی، *دیوان*، ۲۴۱.)
شد حلقه قامتِ من تا بعد از این رقیبت
زین دَر دگر نراند ما را به هیچ بابی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۰.)

حلقهٔ عشاق کنایه از محفل و انجمن عاشقان.
یاد باد آن صحبت شبها که با زلفِ توام
بحث سرّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشاق بود
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۸۰.)

حلقهٔ فلك دور و گردی فلك.
بازندهٔ خامشان همه خام
حلقهٔ فلك و شکال ایام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۲.)

حلقه کردن کسی یا چیزی را کنایه از دور کسی جمع شدن و نیز پیچیدن و به حلقه درآوردن چیزی.
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحراییان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۸۴.)
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طُره را تاب مده تا ندهی بر بادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

حلقه نهادن بر کسی یا چیزی کنایه از مطیع و بنده و فرمانبر کردن.
گاهی از آن حلقهٔ زانو قرار
حلقه نهد گوش فلك را هزار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)

حلقهٔ وصل کنایه از انجمن و محفل وصال.
هر دل که ز عشقِ توست خالی
از حلقهٔ وصل تو برون باد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۴۶.)

حَلق یافتن کنایه از استعداد یافتن، قابلیت یافتن.
ای دریغا عرصهٔ اَفهامِ خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاءالحق به حذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حَلق یافت
تا که می نوشید و می را برنتافت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳.)

حِلم اندیش صبور، بردبار.
صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشمِ حِلم اندیش را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۲۰.)

حلوا بها کنایه از شیرینی دادن برای چیزی به کسی، مژدگانی.
بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید
دختری شبگرد تند تلخ گلرنگ است و مست
گر بیابیدش به‌سوی خانهٔ حافظ برید
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۲.)

حلوا شدن کنایه از آسان گردیدن.
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
گر شکر تو شود مغز شکر بوره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۲.)

حلواگری شیرینی سازی و کنایه از سرودن اشعار نغز و شیرین.
چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلواگری خانه پرداختم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۱.)

حلوای آشتی شیرینی بعد از صلح و آشتی.

از او توقع حلوای آشتی زود است
عتاب و رنجش بی‌جای او بجاست هنوز
(صائب، *کلیات*، ۶۰۱.)

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
به هم نشستن و حلوای آشتی خوردن
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۳.)

حلوای بی آتش کنایه از میوهٔ شیرین رسیده.
چه حلواهای بی‌آتش رسید از دیگ چوبین خوش
سر هر شاخ پُر حلوا به‌سان کفچلیز آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۶.)

حلوای بی‌دود کنایه از بوسه.
مخور زان لب بسی حلوای بی‌دود
که بر جامه چکانی روغنی زود
بخوردی لاجرم، شادی به رویت
بگیرد استخوانی در گلویت
(عطار، *خسرونامه*، ۹۹.)

حلوای تر کنایه از عسل.
آنچ حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پُر از حلوای تر
حق بر او آن علم را بگشاد دَر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۳.)

حلوای لب کنایه از شیرینی لب محبوب، بوسه.
مکن پیش من ذکر حلوای لب
چو کردی بکن رحمتی بر گدا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۴۹.)

مشکلِ دل چون که حلوای لبش حل می کند
دور نبود خاطر ما گر به حلوا می کِشد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۲۳.)

حُله گر خاك کنایه از رویانندهٔ سبزه و ریاحین.
لعل طرازِ کمرِ آفتاب
حله‌گر خاك و حلی بندِ آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

حُلی بندِ آب کنایه از آرایش دهندهٔ آب. (پدید آمدن نقوش بر سطح آب در اثر وزیدن باد حُلی آب باشد.)
لعل طرازِ کمر آفتاب
حُله‌گر خاك و حُلی بندِ آب
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۳.)

حلیماب هریسه و آن غذایی است که از گوشت و حبوب کوفته سازند و متداول آن است که از گندم پوست کنده و گوشت گوسفند یا مرغ یا گوساله پزند.
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
گشاده هِل سرِ خُم را که دُرد خواره رسید
گه کاسه گرفتی که حلیماب و زَفَر کو
گه چنگ گرفتی تو به تقریع و زُفر بَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۳ و ۲۷۹.)

حَمالةالحَطَب کِشندهٔ هیزم و اشاره به آیهٔ شریفه از سورهٔ ابی لهب. (ابولهب که عم پیغمبر بود ایشان‌را آزار می‌داد و زن او ایشان را استهزا می کرد و مزاحمشان می شد.)
حقیقت است که تبت یدا ابی لهب
به‌شأنش آمد و جفتش حَمالةالحطب است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۶.)

حَمالِ حَطَب بودن هیزم کش بودن. نیز رك: حمالةالحَطَب.
هیزم دوزخ تن است و کم کُنش
ور بروید هیزمی رَو بر کَنش
ور نه حمالِ حَطَب باشی حَطَب
در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخِ سِدره را
گرچه هر دو سبز باشد ای فتیٰ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۹.)

حَمال زمانه روزگار.
سیلاب گرفت گِرد ویرانهٔ عمر
وآغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حَمال زمانه رخت از خانهٔ عمر
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۱.)

حمدلِله خدا را سپاس.

پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل

حمدلِله، خانه پرداز آمدیم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۴.)

حمرا کنایه از شراب سرخ فام.

زین بگذشتم بیار حمرا را

صفرا شکنِ هزار صفرایی

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا

این زرد چهرگان را حمرا دهید حمرا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۶؛ ۹۸:۷.)

حمزه پرست آن که خوردن سبزی و تره را دوست دارد.

برقفای صوفی حمزه پرست

راست می کرد از برای صفع دست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۰:۶.)

حمزه‌خوار سبزی خوار و کنایه از درویش و صوفی.

خانقاهی که بود بهتر مکان

من ندیدم یك دمی در وی امان

رو به من آرند مشتی حمزه‌خوار

چشمها پُر نطفه کف خایه فشار

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۴:۶.)

حمزه خوردن علف خوردن، شوربای بلغور خوردن و کنایه از کار صوفیانه.

چالش است آن حمزه خوردن نیست این

تا تو برمالی به‌خوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین

حمزه‌ای باید در این صف آهنین

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۰:۵.)

حَمَلهٔ عرش فرشتگانی که بردارنده و حمل کنندهٔ عرش مجید هستند.

سالك آمد پشت بر فرش آورید

حمله‌ای بر حملهٔ عرش آورید

حملهٔ عرش این سخن چون گوش کرد

عرش را از دوش خود پرجوش کرد

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۹۵.)

حنا بر کف نهادن کنایه از معطل و بیکار گردانیدن.

کشد به کلك خط بر خط قضا و قدر

نهد به نطق حنا بر کفِ صواب و خطا

رد و منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد

در هر آن عزمی که تو نوك قلم کردی خضاب

(انوری، *دیوان س*، ۱ و ۱۵.)

حنای پاشدن کنایه از مانع و سدّ راه گشتن.

نعمت الوان نگردد سدّ راه زندگی

کی حنای پا شود این خاك رنگین سیل را

(صائب، *کلیات*، ۱۲۵.)

حِنی بردست جور بودن کنایه از خنثی ماندن جور، معطل و بیکار ماندن ستم.

ز اَمنِ تو در پای فتنه است دامن

زعدلِ تو بر دست جور است حِنی

(انوری، *دیوان س*، ۲۸۷.)

حوادث فلکی قضاهای آسمانی، پیشامد و بلاهای فلکی.

یکی منم که مرا از حوادث فلکی

به پیش چشمِ همه عالم انده آباد است

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۶.)

حواصل پوشیدن زمین کنایه از سفید پوش شدن زمین به سبب برف.

سحاب از وی همی بارد گهرها در مهِ نیسان

زمین از وی همی پوشد حواصل در مَهِ آذر

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۸۴.)

حوالتگاه جای بازگشت، مرجع، آنجا که حواله پرداخت شود.

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن

حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

(حافظ، *دیوان ط*، ۴۹۱.)

حوتِ چرخ برج دوازدهم از برجهای دوازده‌گانه.

بازخر خونِ مجیر ازدلو حوتِ چرخ از آنك

یوسفِ بخت ورا از چاه مسجون کرده‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

حوتِ ذوالنون ماهی یونس. (بنا به داستانها پس از به دریا افکندن یونس به فرمان خداوند ماهیی او را در شکم خود جای داد.)

مُخلص الدین که نام و ذاتش را
حُوتِ گردون و حُوت ذوالنونم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۵.)

حوتِ فلك دوازدهمین برج از برجهای دوازده گانه.

از شغبِ هر پلنگ شیر قضا بمته دم
وز فزعِ هر نهنگ حوتِ فلك ریخت ناب
بر سر دوزخت کند حُورِ بهشت مالکی
در بر آتشت کند حوتِ فلك سمندری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴ و ۴۲۵.)

حُوتِ گردون دوازدهمین برج از برجهای دوازده گانه که خانهٔ مشتری است و مشتری یکی از دو سعد اکبر است.

مخلص الدین که نام و ذاتش را
حوت گردون و حوت ذوالنونم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۵.)

تیرش زحل بسوزد کز کام حوتِ گردون
بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۳.)

حُوحُو کردن اسب صدای اسب.

سگ نخفته اختیارش گشته گُم
چون شکنبه دید جنبانید دُم
اسب هم حُوحُو کند چون دید جو
چون بجنبد گوشت گربه کرد مُو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۱.)

حُورا فَش همچون حورا که زن یا دختر سیاه چشمِ سپید اندام است.

ماه پری طلعت حورافشی
دلبر سنگین دل سیمینبری
(فلکی، *دیوان*، ۷۷.)

کرده خود را به سحر حورافَش
چابك و نغز و ترّ و تازه و خوش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۶۱.)

حُورا لقا کنایه از زیباروی و دلربا.

قصه کوته محتشم با چون تو کج خُلق آدمی
آن چنان طوبیٰ قدی حورا لقایی حیف بود
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۸.)

حُورا نسب کودك کنایه از ماه.

هر که را در دور گردون ذکر مقصد می‌رود
یا سخن در شرح این صَرحِ مُمَرّد می‌رود
یا در آن حورا نسب کودك شروعی می کند
کز تصنع گه مخطط گاه اَمرَد می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۰.)

حُوراوش مانند حورا و کنایه از زیباروی، دلربا، پری پیکر.

امشب بَرِ من زمانه شاد آورده‌ست
حوراوش و مشتری نژاد آورده‌ست
امید نبد مرا که آیی به بَرَم
ای آتش رخ کدام باد آورده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۹.)

دیدم از روشنی معاینه من
منزلی بر مثال آینه من
اندر او صد هزار حوراوَش
تر و تابان بی آب و بی آتش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۰.)

حُورالعین کنایه از زیباروی، فراخ چشم بهشتی.

زآنکه گرد خاكِ پایش را به رغبت در بهشت
دست رضوان توتیای چشم، حورالعین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۸.)

مازان دَغل کژبین شده با بی‌گنه در کین شده
گه مست حُورالعین شده گه مست نان و شوربا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۰.)

حُورِبهشت کنایه از زیبای دلربا، سیاه چشم بهشتی.

بیا ساقی آن می که حورِ بهشت
عبیر ملایك در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
دماغِ خرد تا ابد خوش کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۶.)

خُور بهشت بودن کنایه از زیبا روی بهشتی بودن.
ای پسر خوش تو بدین دلبری
حور بهشتی، ملکی یا پری
هم نبود حور و پری را به حُسن
این همه مرد افکنی و دلبری
(فلکی، *دیوان*، ۷۷.)

خُور پری‌وَش کنایه از محبوب دلربا و زیبا.
گر مرا سودای آن یار کمانکش نیستی
دل ز تیر غمزگان او چو ترکش نیستی
شادی از دیدار من پنهان نگشتی چون پری
گر دلم در بند آن حورِ پری وش نیستی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۱۴.)

حوردیس مانند حور زیبا و دلربا.
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۴.)

خُور زاد کنایه از زیبا روی بهشتی.
شبِ خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

خُور زبانی عقاب کنایه از تیغ و شمشیر خونبار.
صبح ظفر تیغ اوست خُوروش و روضه رنگ
روضهٔ دوزخ اثر، حورزبانی عقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

خُور سرشت کنایه از زن بسیار زیبای دلنشین، سیه چشم بهشتی، محبوب.
در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
یك ساغرِ می دهد مرا بر لبِ کِشت
هر چند به نزد عامه این باشد زشت
سگ بِه ز من است اگر برم نام بهشت
(خیام، *رباعیات*، ۷۹.)

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۵.)

تا در اندیشهٔ آن حور سرشت افتادیم
چشم بد دور تو گویی به بهشت افتادیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۹.)

ما را به بدی رد مکن ای حور سرشت
زشتی نبود گر همه رو باشد زشت
هجران که ز دوزخ است بدتر صدبار
امید وصالی ست در آن بِه ز بهشت
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۲.)

خُورعین کنایه از زیبا روی بهشتی، فرشته. نیز رك: حورالعین.
حورعین گر بگشاید دَرِ فردوس مرا
هوس روی تو و خاكِ سرِ کوی تو بس
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۶۰۷:۲.)

حورعین می گذرد در نظر سوختگان
یا مَه چارده یا لُعبت چین می گذرد؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۴.)

خُورلقا کنایه از محبوب زیباروی.
محتشم کز مَلَك و حور و پَری مستغنی ست
خویشتن را سگ آن حُورلقا می‌داند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۳.)

خُوروش کنایه از محبوب، زیبا.
عذر گنه شیفتگان روز قیامت
روشن شود ای حوروش ازروی چو ماهت
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۹.)

در چمن حوروشان انجمنی ساخته‌اند
چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته‌اند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۴.)

حوروشانِ پردهٔ فکر کنایه از سخنان نغز و نیکو.
این حوروشانِ پردهٔ فکر
پیرند و جوان و حامل بکر

تك تك بدوان به حجرهٔ گوش
یك یك بنشان به حجلهٔ هوش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۲.)

حُوری سرشت کنایه از محبـوب زیبای بهشتی، مینوی نژاد.

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنّات تَجری تحتها الانهار داشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۴.)

حوصله‌سوزبودن ازمیان برندهٔ صبروثبات وتحمل.

چگونه می به میان آورم در این مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بد مَستند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۱.)

حوضِ ترسا حوضی که ترسایان برای تهیهٔ شراب در آن انگور ریزند.

گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس رز خورم در حوض ترسا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

حوض کوثر آبگیری در بهشت.

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به‌میخانه
که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

این بوی روح پرور از آن خوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۵.)

حُوض ماهی کنایه از برج حوت که دوازدهمین برج از برجهای دوازده گانه باشد.

عریان ز حوض ماهی سوی بَره روان شد
همچون بَره برآمد پوشیده صوف اصفر
چشمهٔ خور به حوض ماهی دان
آمد و در فکند شست آخر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۲ و ۴۸۵.)

حَویجِ خانقاه ضروریات غذای خانقاه، آنچه در خانقاه برای پختن غذا لازم است.

این زن و مردی که نفس است و خِرَد
نیك بایسته‌ست بهر نیك و بد...
زان همی خواهد حویجِ خانقاه
یعنی آب رُو و نان وخوانِ جاه
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۶۱.)

حیات آموز زندگی دهنده، تعلیم دهندهٔ زندگی.

تا حیات آموز من لطفِ تو شد
طعنه بر معزولی جان می‌زنم
(عرفی، *دیوان*، ۹۷.)

حَیاتِ اَبد زندگی جاوید.

زهی حیاتِ اَبَد از لبت حوالهٔ ما
دمی وصال تو عمرِ هزار سالهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۹.)

حیات بخشیدن زندگی دادن، جان بخشیدن.

اگرم حیات بخشی، وگرم هلاك خواهی
سر بندگی به حُکمت، بنهم که پادشاهی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۹.)

حیاتِ پنج روز کنایه از عمر کوتاه.

می‌شوم دلگیر صائب از حیات پنج روز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۸.)

حیاتِ ریزه کنایه از زندگی کوتاه و مختصر.

بِستان مکُن ستیزه تو بدین حیاتِ ریزه
که حیات کامل آمد زورای جانفزایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۴.)

حیاتستان بی‌چونی کنایه از عالم بی‌رنگی، زندگی بی‌کیفیت.

چون بود آن چون که از چونی رهید
در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان
گِردِ خوانش جمله چونها چون سگان
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۴۲.)

حیات طیبه زندگی پاکیزه.

جز مگر پیری که از حق است مست
در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی
خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۲۰.)

حیات طیبه جویی زمانی همدم ما شو
بهشت جاودان خواهی به عزم عاشقان بگذر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۱۸.)

حیا کردن از کسی شرمساری بردن از کسی.
می‌خواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را
از روی همت تو حیا کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۴.)

حَیِ جان افزای کنایه از خداوند.
از عزا چون چند روزی بگذرد
آتشِ آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حَیّ ِ جان افزای دار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۰۸.)

حیدر قضا کنایه از حکیم و خردمند.
حاکمِ حیدر قضا عالم جم مرتبه
آینهٔ جان و عقل عاقلهٔ انس و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

حیران شدن متحیر و سرگشته شدن.
سخت زیبا می‌روی یکبارگی
در تو حیران می‌شود نظارگی
(سعدی، *کلیات ک*، ۶۳۱.)

حیران شدن در پنج و چهار و شش و هفت کنایه از سرگردانی کامل. (مراد از پنج: حواس پنجگانه؛ چهار: عناصر اربعه؛ شش: جهات ششگانه؛ هفت: سیارات هفتگانه.)
ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت
(خیام، *رباعیات*، ۷۳.)

حیران کردن سرگشته و متحیر کردن.
جمله حیرانند اُمّت بر ره ایشان مرو
ور نه همچون خویشتن در دین تو را حیران کنند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵۱.)

حیران گشتن شگفت زده شدن.
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۱.)

حیران ماندن سرگشته و شگفت زده ماندن.
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام
کآهنگِ خون من، چه دلاویز می‌کنی
(سعدی، *کلیات ک*، ۶۴۴.)

حیران وش پریشان و سرگشته و مضطرب وشیدا.
گاه اندیشمند و حیران‌وش
گه عبارت نورد و زمزمه‌ناك
(عرفی، *دیوان*، ۷۷.)

حیرت زده متعجب و شگفت‌زده و سرگشته.
از حُسن جمالِ او حیرت زده هر عقلی
وز نازدلال او واله شده هر جانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)

نقطه‌هایی که در این دایره فرد آمده‌اند
همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگارند
محو رخ زیبای تو فارغ ز جهان است
بیداری حیرت زدگان خواب گران است
(صائب، *کلیات*، ۳۶۲ و ۱۷۳.)

حیرتگاه، حیرتگه جای سرگشتگی و فروماندگی و حیرانی.
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
شورندهٔ صد هزار فتنه
حیرتگهِ صدهزار حیران
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۹؛ ۴:۱۸۰.)

حیرت نگاه آن که نگاهی آمیخته با حیرت و شگفتی دارد، کنایه از شیفته و سرگشته.

تا به چند ای آفتاب حُسن مستوری کنی
چشمِ ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶.)

حیضِ رجال کنایه از سخن بیهوده.
اگر چه شعر در حد کمال است
چو نیکو بنگری حیض رجال است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۸۸.)

حیض عروس رز کنایه از شراب.
گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس رز خورم در حوض ترسا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

حیضِ گُل کنایه از سُرخی گل.
روی زر از صورتِ خواریِ بشست
حیضِ گُل از اَبر بهاری بشست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)

حیف برخویشتن کردن کنایه از ستم برخود کردن.
رعیت درخت است اگر پروری
به کامِ دل دوستان بَرخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکَن
که نادان کند حیف بر خویشتن
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

حیف خوردن دریغ و افسوس خوردن، پشیمانی بردن.
بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حُسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۶.)

حیفِ و میل کنایه از کم و زیاد، ریخت و پاش.
نیست حیف و میل در میزان عدلِ کردگار
هرچه زین سر بر تو افزودند زان سر کم نهند
از حیف و میل پلهٔ میزان ماتهی ست
از سنگِ ناز گوهر سیراب می کشیم
(صائب، *کلیات*، ۳۶۴ و ۶۶۰.)

حیلت پرست مکار و حیله‌گر و مزور.
جغد گفتا باز حیلت می کند
تا ز خان و مان شما را برکَند
خانهای ما بگیرد او به مکر
بر کَنَد ما را به سالوسی زوَکر
می نماید سیری این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بتر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۸:۲ و ۳۰۹.)

حیلت پَزی مکاری و تزویر و حیله‌گری.
ای تنِ کژ فکرت معکوس رو
صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پَزی
چند دَم پیش از اجل آزاد زی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۹:۶.)

حیلت پژوه حیله‌باز و مکار، آن که رفتار مکارانه دارد، کنایه از چاره‌جو.
مرد حیلت پژوه گفت که من
سنجمش ناشکسته هم بر فَن
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۴.)

حیلتجوی آن که رفتاری مکارانه و مزورانه دارد، کنایه از چاره‌جوی.
کرد زیبا نگارِ حیلتجوی
به تکلف چو شرمساران روی
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۰.)

حیلتگر مکار و فریبکار و حیله‌باز.
چرخ حیلتگر است حیلت او
نخرد مرد هوشیار و بصیر
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۱۹۹.)

حیلتگری فریبکاری، مکاری.
بگفت ای جلیس مبارك نَفَس
نخوردم به حیلتگری مالِ کَس
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴.)

حیله آموز آن که مکر و فریب و ریا آموزد.
حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۷:۲.)

حیله‌باره مکار و فریبنده و حیله دوست.

زبونم، یا زبونم تو گرفتی
زهی عیار و چست و حیله‌باره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۵.)

حیله‌پرداز فریبکار، دغلباز، مُزَوِّر.

شنیدم حیله پردازی ز احشام
که در تزویر بودش چون فلك نام
(سلیم، *دیوان*، ۵۵۰.)

حیله پیچ شدن کنایه از تدبیر و چاره به‌کار بردن، مکر و حیله کردن.

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکمِ حق نفتاد جُفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ
هرچ آید ز آسمان سوی زمین
نی مَفَر دارد نه چاره نی کمین
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷:۳.)

حیله توزی مکر و فریب به‌کار بردن.

نشاید یافت کام از حیله توزی
کسی روزی خورد کور است روزی
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۱۶۸.)

حیله‌جوی شدن کنایه از تدبیر و چاره خواستن.

چون شوی از شاهد و می حیله جوی
علم مگو خواب پریشانش گوی
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۳.)

حیلهٔ حق مکر خدا، کنایه از عنایت و کارسازی خداوند.

آنچ آبستن است شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی کند دل خوش به حیلتهای گَش
آنك بیند حیلهٔ حق بر سرش
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۴:۲.)

حیله خوردن فریب خوردن.

ای اسیران سوی میدان گه روید
کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مُژده اسرائیلیان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند
(مولوی، مثنوی ن، ۴۸:۳.)

حیله‌دان فریبکار و مکار، کنایه از چاره اندیش.

همچنان کاینجا مُغول حیله‌دان
گفت می جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف
تا در آید آنك می باید به‌کف
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
گردن ایشان بدین حیله زدند
(مولوی، مثنوی ن، ۴۹:۳.)

حیله‌مند مکار، با مکر و فسون و دغل.

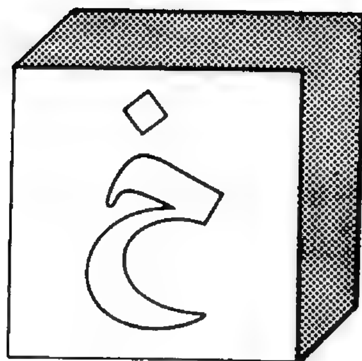
خود قضا بر سبلَتِ آن حیله‌مند
زیر لب می کرد هر دم ریشخند
مکر می سازند قومی حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی در کُنند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۸:۲ و ۳۳۳.)

حیوان صفت کنایه از بی شعور، آن که خوی حیوان دارد.

ما را به بهشت است هوس نعمت دیدار
حیوان صفتان را سر آب و علف اوست
(اهلی، *کلیات*، ۴۰.)

حیوانِ لطیف کنایه از انسان، بشر.

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حقّ و علم منزلش
صاحب دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۷:۴.)



خابیه‌پرداز کنایه از کسی که باده بسیار نوشد.

می به سبو دِه که به تو تشنه شد

این قنق خابیه‌پرداز نو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۱:۵.)

خاتمِ اقبال انگشتری اقبال و دولت.

در دست ماست خاتم اقبال و کار عیش

هر روز باشگونه تر از نقش خاتم است

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۴.)

خاتم جم، خاتم جمشید کنایه از انگشتری حضرت سلیمان. (گویند هر کجا در ادبیات و اشعار فارسی نام جم با دیو و لشکر و خاتم آید مراد سلیمان است و هر جا با جام و شراب آید مراد جمشید است. در ادبیات فارسی جم و سلیمان یکی دانسته شده است.)

از پستهٔ او عقل به اندیشه فرو رفت

تا گنبد پیروزه چرا خاتم جم زد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

دریاب کار خود که ز ما دل ربوده‌ای

دزدیده مُهرِ خاتم جم بر گرفته‌ای

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۶.)

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار

گرفتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴.)

حلقه‌ای ار کم شود از زلف تو

خاتم جم خواه به تاوان آن

(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۱.)

خاتم خضرا انگشتری که نگین آن شیشهٔ سبز باشد.

از حاصل گیتی چو تویی را چه تمتع

از خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را

(انوری، *دیوان*، ۷:۱.)

خاتمِ زَر انگشتری طلا.

ز عهد پدر یادم آید همی

که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید

ز بهرم یکی خاتم زر خرید

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۰.)

خاتمِ زمردین کنایه از آسمان.

کامروز نگین خاتمِ ماست

این خاتم زمردین که بالاست

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۸.)

خاتم سلیمان، خاتم سلیمانی انگشتری حضرت سلیمان که بنا به روایات اسم اعظم بر آن نقش بوده و بدان سبب دیوان و پریان و آدمیان و موجودات دیگر زیر فرمان او بودند و کنایه از دهان محبوب.

وَهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد
با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۳.)
با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۵.)

خاتمِ سنجر کنایه از پادشاهی و فرمانروایی.
خاتم سنجر تو خواهی داشت می‌دانم از آنك
با تو سعدان فلك هم عهد سنجر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۰.)

خاتمِ فیروزهٔ بواسحاقی یك نوع فیروزهٔ مرغوب و در بیت زیر اشاره به زوال دولت شاه شیخ ابواسحاق ممدوح شاعر است.
راستی خاتمِ فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۱.)

خاتمِ گم گشته انگشتری حضرت سلیمان که بنا به داستانها در فرصتی دیوی آن را به دست آورد و به جای سلیمان فرمانروایی کرد ولی پس از مدت چهل روز آن انگشتری به دست سلیمان رسید.
لب چو جامِ پر شکر خند است عالم را از آنك
خاتم گم گشته با دستِ سلیمان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳.)

خاتمِ گویا کنایه از دهان محبوب و شاهد و ساقی.
چون آب پشت دست نماید نگین نگین
پس مهر جم به خاتمِ گویا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

خاتمِ لعل، خاتمِ لعل لب کنایه از لب و دهان محبوب.
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶۰.)

به فکر خاتمِ لعل لبش هرگاه می‌افتم
نمی‌آرم به‌سان خاتم انگشت از دهن بیرون
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

خاتونان کنایه از آفتاب، ماه و زهره.
خاتونانی که دل گشایند
چون از خُتَن ازل درآیند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴.)

خاتونِ پردهٔ فکر کنایه از شعر آبدار.
هر یك بحری و چون صدف بکر
گوهر خاتون پردهٔ فکر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۲.)

خاتونِ جنت حضرت فاطمه زهرا(ع).
فاطمه خاتونِ جنت ناگهی
پیش سید رفت در خلوتگهی
(عطار، *مصیبت نامه*، ۴۰.)

خاتونِ چمن کنایه از نرگس.
آن تشتِ زر نرگسی آیا که ز لطفت
خاتون چمن را چه خوش افتاد به بالا
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۱.)

خاتون حجرهٔ قدم کنایه از قرآن.
خاتون حجرهٔ قدم اندر نقاب حرف
اورا شناس و بر سر او ساز جان فشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

خاتون حجله خانهٔ مشرق کنایه از خورشید.
چنان نمود که خاتون حجله خانهٔ مشرق
به‌زیر مقنعه بنهفت طُرهٔ شب یلدا
دامن کشان ز کلهٔ زربفت شد پدید
خاتون حجله خانهٔ مشرق عروس وار
(خواجو، *دیوان*، ۲ و ۴۶.)

خاتون حورکسوت گردون کنایه از خورشید.
خاتون حور کسوت گردون همی کند
از لعل نقره خنگ تو هر روز گوشوار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۳.)

خاتونِ خُم کنایه از شراب.

داوطرب کن تمام خاصه که اکنون

عُدهٔ خاتونِ خم تمام برآمد

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

خاتونِ زمان کنایه از خورشید.

خاتون زمان به دست شبگیر

برداشت ز چهره پردهٔ قیر

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۹.)

خاتون زهره ستارهٔ زهره.

از شرم نغمهٔ او اندر صمیم شب

خاتون زهره زار تر از زیر می‌رود

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

خاتونِ سرای چرخ خضرا کنایه از خورشید.

چو خاتونِ سرای چرخ خضرا

برآورد آستین از جیب مینا

(عطار، *خسرونامه*، ۷۲.)

خاتون ظفر فتح و پیروزی.

زلف خاتون ظفر را اشك چشم او خضاب

رخنه‌های ملك را آب دهان او لحام

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۷.)

زلفِ خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم توست

دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

(حافظ، *دیوان*، ۷۴.)

خاتونِ عرب کنایه از کعبهٔ معظمه.

گرچه زان آینه خاتونِ عرب را نگرند

در پس آینه رومی زن رعنا بینند

خال مشك از روی گندمگونِ خاتون عرب

عاشقان را آرزوبخش و دلستان آمده

(خاقانی، *دیوان*، ۹۵ و ۳۷۰.)

خاتون کاینات کنایه از کعبهٔ معظمه.

خاتون کاینات مربع نشسته خوش

پوشیده حُله وز سر افتاده معجرش

(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)

خاتونِ نیمروز کنایه از خورشید.

خاتونِ نیمروز برون آمد از افق

از روی دلفروز برافکند طیلسان

(خواجو، *دیوان*، ۱۱۱.)

خاتونِ یغما کنایه از آفتاب.

چو خاتون یغما به خلخال زر

ز خرگاه خُلّخ برآورد سر

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰.)

خادمانه برپای ایستادن کنایه از با نهایت ادب و احترام ایستادن.

بوسید به خدمت آستانه

بر پای ستاد خادمانه

لیلی به درون خیمه‌اش خواند

بر مسند احترام بنشاند

(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۴.)

خادمِ پیر کنایه از حضرت خضر و نیز ستارهٔ زحل که آن را پاسبان فلك گویند.

از بوی گیاش خادمِ پیر

خط سبز کند زهی عقاقیر

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۶.)

خادمهٔ عودسوز کنایه از فلك، دم صبحگاهی.

خادمهٔ عود سوز مطربهٔ عودساز

شمع نِه و عود سوز چنگ زن و عود ساز

صبح برآمد به بام مرغ در آمد به زیر

صبح تبسم‌نمای مرغ ترنم نواز

(خواجو، *دیوان*، ۲۷۵.)

خارادل کنایه از سخت دل، سنگین دل.

آهو سُرین ضرغام بر کیوان منش، خورشید فر

خارا دل و سندان جگر رویین سُم و آهن عصب

(سنایی، *دیوان*، ۴۵.)

خارا شکن شکنندهٔ خارا، سخت، محکم.

همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من

خارا شکن رهوار من شبدیز خال و رخش عم

(لامعی، *دیوان*، ۹۷.)

خارا گذار گذرنده از سنگ سخت.

به زخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن و خارا گذار است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۹.)

خارا سَلَب پوشش سخت.

کوه سنگین دلِ خارا سَلَبِ سرکش را
دی ز فیض کرمش کسوت دیبا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

خار از پا با نیش عقرب درآوردن کنایه از کاز نابجا، خطرناك کردن.

ز بی‌دردان علاج دردِ خود جُستن بدان ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

خار از پا (پای) برآوردن کنایه از برطرف کردن ناراحتی، به راحتی رسانیدن، از رنج و ناراحتی رهایی یافتن.

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گُل از خارم برآوردی و خار از پا و پا ازگل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

برآوردم ز پای این خار و رَستم
بیفکندم ز دوش این بار و رَستم
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۱.)

خار از پا برون آوردن، خار از پای بیرون آوردن کنایه از به راحتی رسیدن، از رنج و ناراحتی رها گشتن.

گر ببینی یك نفس حُسنِ وَدود
اندر آتش افکنی جان و وجود
همچو شه زاده رسی در یارِ خویش
پس برون آری ز پا تو خار خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۸:۴.)

عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد
اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

خار از پای بیرون کردن کنایه از رهایی یافتن از زحمت و مشکل و دردسر.

ز دو رویه دشمن ندانم برَست
نه پیداست کاختر که را یاور است
کنون چاره جویید تا چون کنیم
که این خار از پای بیرون کنیم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۴.)

خار از پای کسی کشیدن کنایه از به آسایش رسانیدن، آسوده گردانیدن کسی.

در عالم خارستان بسیار سفر کردم
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۵.)

خار از پای هم برآوردن کنایه از به یاری یکدیگر شتافتن.

بر نمی‌آرند خاری همرهان از پای هم
گر دل سوزن ز آهن گشت یاران را چه شد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴.)

خار به جگر کسی کاشتن کنایه ازمایهٔ غم و اندوه و رنج کسی شدن.

خارم به جگر کاشته و داغ به سینه
در دل چو گُل و لالهٔ کشمیر گذشته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۰.)

خار به چشم کسی زدن کنایه از آزار رسانیدن.

تیغ دو دسته گر زند خار به چشم روشنم
شعلهٔ می نمی‌کشد دشنهٔ انتقام را
(صائب، *کلیات*، ۶۷.)

خار به چشم کسی شکسته بودن کنایه از نابینا و کور گشتن. (در مقام نفرین گفته می‌شود.)

بادِ خزان که خار به چشمش شکسته باد
فرصت نداد غنچهٔ ما چشم واکند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵.)

خار به دل داشتن کنایه از غم و اندوه داشتن.

خسروا پرسشی بکن که به دل
خار دارم ز نوك مژگانی
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۶۳.)

خار بر آتش فشاندن کنایه از برافروختن، تند و تیز کردن.

و آنگه به نصیحتش نشاندند
بر آتش خار می‌فشاندند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۲.)

خار به زیر پهلو بودن کنایه از در رنج و عذاب و آزار بودن.
خار است به زیر پهلوانم
بی‌روی تو خوابگاه سنجاب
(سعدی، *کلیات*، ۵۲۹.)

خارِ بیداد کنایه از سختی و نیز غم و اندوه.
دل من خسته چو خرماست که در اول ِ کار
خار بیداد ندیدم همه خرما دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

خارپرستی کنایه از دنیا دوستی.
ای گل تازه که از باغ ِ اَلَست
به جهان آمده‌ای دست به دست...
گُل تویی زین چمن و غیرِ تو خار
شیوهٔ خارپرستی بگذار
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۹۰.)

خارپشتی کنایه از سختی و خشونت و درشتی.
مکن با این همه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خارپشتی
درشتی کردنم نز خارپشتی است
بسا نرمی که در زیر درشتی است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۸ و ۳۴۲.)

خارپُشتی کردن کنایه از درد و آسیب رساندن.
همه شب بستر نرم از درشتی
کند با پهلوی من خارپشتی
(عطار، *خسرونامه*، ۸۱.)

خارِ پیراهن بودن کنایه از مایهٔ آزار و اذیت و رنج بودن.
گُل ِ بی‌خارِ آرزومندی
خارِ پیراهن است دلها را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲.)

خارج اندیشه کنایه از بداندیش و بدنیت و بدعهد.
گفت دستور خارج اندیشه
کای هنرپرور خرد پیشه...
شه ندانسته بود کان بد عهد
در نهان بر خلاف دارد جهد
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۷.)

خارِ جفا ستم و بیداد.
گر به صد خارِ جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازك به برگ گل نیازارم تو را
(هلالی، *دیوان*، ۳.)

خارچشم بودن کنایه از مایهٔ زحمت و ناراحتی بودن.
تیرش که خارِ چشم حریف است روز جنگ
هر جا که هست دیدهٔ دشمن نشان اوست
دور از آن لب به چشم پرخونم
خار چشم است لعل پیکانی
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۹ و ۵۱۲.)

خار خار کنایه از دغدغه، خلجان خاطر.
ای صنمی کافتاب در دل ماه افکند
از گل رخسار تو هر نفسی خار خار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۶.)
گر چه پنهان خار در آب است پست
چونك در تو می‌خَلَد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه
از هزاران کس بود نی يك كَسَه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۴.)
کسی از خار خارِ جان مجنون کی خبر دارد
مگر هم ناقهٔ لیلی که خاری در جگر دارد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۸.)

خارخار بر کسی افتادن کنایه از دغدغه و خلجان و نیز خارش در کسی افتادن.
بار قاقم چو شه نهاد بر او
خار خاری دراوفتاد بر او
زیر دامان شقه شد بی‌صبر
جَست از آن تَه چو برقی از ته اَبر

گفت کافکار گشت پشت مرا
موی قاقم خلید و کشت مرا
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۹۰.)

خارخار بودن کنایه از دغدغه و خلجان داشتن، تعلق خاطر داشتن.
ز دولت گرچه فرخ بود روزش
ز چوبین خارخاری بُد هنوزش
در دل آنچ از گذشته جوشش بود
خار خاری ز گل فروشش بود
(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۸۵؛ هشت بهشت م، ۲۰۲.)

خار خار در جگر بودن کنایه از خلجان و دغدغه داشتن، پریشان و بی‌قرار بودن.
می‌کند تیغ سیه تاب مرا جوهردار
خارخاری که ز عشق تو مرا در جگر است
(صائب، *کلیات*، ۲۴۵.)

خارخار کردن کنایه از خلجان داشتن، تعلق خاطر داشتن.
اگر ز تربتِ من سر برآورد خاری
هنوز در دلم آن خار، خار خار کند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۳.)

خارخار گرفتن کنایه از دغدغه و خلجان یافتن، تعلق خاطر پیدا کردن.
تا چو گل دارد او که جان مرا
هر زمان خار خار می‌گیرد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۴.)

خارخاییدن جویدن خار و کنایه از رنج و سختی بردن.
ما ژنده سَلَب شدیم در خز نخزیم
جز خار نخاییم و به‌جز گَز نگزیم
از لعلِ بتان شِکَر را مز نمزیم
رخسار به خون دختر رز نرزیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۵.)

خارخو کنایه از درشتخوی.
مهجور خارکش را گلزار می‌نمایی
گُلروی خارخو را در خار می‌کشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۴.)

خارخوردن کنایه از تحمل سختی و ناراحتی کردن.
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۸.)
جنگی چنین که رستم از او خار می‌خورد
با قد همچو شاخ گلی شوخ و شنگ کرد
(اهلی، *کلیات*، ۴۷۳.)

خارِ دامنگیر کنایه از مزاحم، بدگوهر و بدجنس.
اگر چون خار دامنگیر با ما
نمایی سیرت بدگوهری را
از این پس چون گُل بدعهد می‌کش
جفای گنبد نیلوفری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)

خار در پا خلیدن کنایه از آزار و رنج دادن.
مرا خاری نهاد از هجر خویش آن یار همچون گُل
که در پای دلِ سرگشته دایم می‌خلد خارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۱.)

خار در پا رفتن کنایه از گرفتار شدن.
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم
شکستم بی‌سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

خار در پیراهن ریختن کنایه از رنج و آزار رسانیدن.
آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت
شعله‌ای بر خار خار آرزوی دل گمار
(صائب، *کلیات*، ۸۰۴.)

خار در جگر فکندن کنایه از آشفته و پریشان گردانیدن، آزرده خاطر کردن.
روح را خار در جگر فکنید
عقل را خاک در بصر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۴.)

خار در (اندر) جگر نشستن کنایه از بی‌قرار و ناآرام گشتن، آزرده شدن.

مرا اندر جگر بنشست خاری
بحمدالله ز باغ اوست باری
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۵۶۰.)

خار در جگر یافتن کنایه از اندوه و رنج و آزار دیدن.

هیچ عاشق بر گلی ننهاد دل
تا از آن گُل در جگر خاری نیافت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۳.)

خار در جیب کسی افکندن کنایه از آزار رسانیدن به کسی.

خار در جیب گلستان فکند گلخن ما
دسته بر نغمهٔ داود زند شیون ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۰.)

خار در چشم بودن کنایه از کور و نابینا شدن. (در مورد نفرین گفته می‌شود.)

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
خار در چشمم اگر روی فراغت دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۷.)

خار در چشم زدن کنایه از آزار رسانیدن.

ندیدم هیچ گلزاری به عالم
که در چشمم نزد خاری دریغا
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۲.)

خار در چشم شکستن مجروح شدن چشم و کنایه از آزرده و ناراحت شدن.

آن نه من بودم که در سجده گهی
خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر
من ز خون خویش بودم بی‌خبر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۳.)

خار در چشم کسی نشستن کنایه از رنج و آزار فراوان بردن.

جمالش تا گل از چشمم ببرده‌ست
هزاران خار در چشمم نشسته است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۷.)

خار در دل شکستن کنایه از پریشان و بی‌قرار ساختن، به رنج و اندوه مبتلا کردن.

رفتی و مرا خار شکستی در دل
در دیده نه‌ای اگر چه هستی در دل
بر خاك تو برخاست دل پرخونم
کز دیده برفتی و نشستی در دل
(عطار، *مختارنامه*، ۱۲۳.)

خار در ره شکستن کنایه از پیمودن راه برای رسیدن به کسی و نیز محافظت کردن.

مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده می‌شکستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۱۱.)

خارِ راه کسی شدن کنایه از مانع و سدّ کار کسی شدن.

بسته‌ام یك روز با سیلاب احرام محیط
کی شود زخم زبانِ خلق خارِ راهِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۴.)

خار زیر پا داشتن کنایه از دغدغه و خلجان داشتن.

در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

خارستان کنایه از دنیا.

بی‌خودی جامهٔ فتح است در این خارستان
تو در این خانهٔ زنبور چه عریان شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

خارِ سر دیوار بودن کنایه از خار نوك تیز و بُرنده بودن. (رسم چنین است که بر سر دیوارها خار می‌نهند تا مانع عبور و مرور گردند.)

نیستی خارِ سر دیوار پا در گل مباش
همچو شبنم خیمه زن هر دم به‌جای تازه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

تا نشان خار و گل باشد به بُستانِ سخن
تیغ خورشید سخن خارِ سرِ دیوار باد
(کلیم، *دیوان*، ۳۳۶.)

خارِ سه‌سو خار سه پهلو و کنایه از نفس.

نفس زین سان است زان شد کُشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خارِ سه‌سوی است هر چون کش نهی
در خَلَد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن
دست اندر یار نیکوکار زن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳:۳.)

خارش کردن کنایه از بررسی و تحقیق و جست‌وجو کردن.
چو آن ترکیب را کردند خارش
گزارنده چنین کردش گزارش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳۲.)

خارِ عقرب کنایه از مریخ. (در اصطلاح نجوم برج عقرب خانهٔ مریخ است.)
در اثر بهر مراعات ولیش
خارِ عقرب چو گُل میزان است
(انوری، *دیوان* س، ۵۸.)

خارِ غرض از بیخ برکندن کنایه از کینه و خودکامگی را از میان بردن.
ملك خویی که در کشف دقایق
ببیند موی سر در چشمِ امکان
زهی خارِ غرض برکنده از بیخ
ز طرف جویبارِ انس انسان
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۴.)

خارکش کنایه از آن که رنجبر و بلاکش باشد.
با خارکشان نشین که اندر ره سوز
صد برگ بساخت گل ز یك پشتهٔ خار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۷۶.)

خارکَن نام نوایی از موسیقی.
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۰۸.)
چو خار گلبن دانش نهاد بی‌مرگی
سریر کلك تو گردد نوای خارکنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۸.)

خیری خُور بردمید، از دلِ خارای کوه
مرغِ چمن برکشید زمزمهٔ خارکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۱.)

خارِ مغیلان درختی کلان و خاردار که در ریگستان روید.
جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۵.)
هزار شاخ برهنه قرین حلّهٔ گل شد
هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۶۲.)
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۳.)

خار نهادن کنایه از جفا کردن، آزار کردن.
تا مرادی خار بسیارم نهاد
تا چو اویی دست برخارم نهاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۶.)
ز دولت هر چه باید داد لیك از غم نکرد ایمن
چه سود ار گل دهد زین سو چو زان سو می نهد خارم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۶.)

خار و خاك در دیده زدن کنایه از دشمنی ورزیدن؛ ناسپاسی کردن.
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس
در جزای آن عطای نورِ پاك
تو زدی در دیدهٔ من خار و خاك
(مولوی، مثنوی ن، ۵۴۹:۶.)

خار و خسك در آستین کسی نهادن کنایه از آزار و اذیت کسی کردن.
به بُستان آمدم تا میوه چینم
منه خار و خسك در آستینم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۹.)

خار و خسك در بستر افتادن کنایه از در رنج و ناراحتی به سر بردن.

به روی چون گُلت هرگه که این چشم ترم افتد
همه شب تا سحر خار و خسك در بسترم افتد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۴۲.)

خاره‌خو کنایه از سخت خو.

خاره‌خو جثه‌ای‌ست خاره بدن
خیره‌کش هیکلی‌ست خیری پوش
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۰۴.)

خازنِ جنت خزانه‌دار، نگاهبان بهشت.

بگو به خازن جنت که خاك این مجلس
به تحفه بَر سوی فردوس و عود مجمر کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۳.)

خازن گوهر علوی نگاهبان عناصر چهارگانه.

خازنان گوهر علوی ز کم دخلی شدند
تا مشیمه سنگ و صلب آهن از آتش فقیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۴۳.)

خاشه چین سراپردهٔ انس کنایه از دلداده و عاشق.

خاشه چینانِ زمین روبِ سراپردهٔ اُنس
همه در بندگی و بنده از این سان محروم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۳.)

خاشه روب آن که مأمور نظافت است، جاروکش.

تو در پای پیلان بُدی خاشه روب
کواره کشی پیشه با رنج و کوب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۶.)

خاشه روبی بود سرگردان راه
خاشه می‌رُفتی همه در کوی شاه
سایلی پرسید از او کای پُر هوس
خاشه چون در کوی شه روبی و بس
گفت تا خلقان بدانندم همه
خاشه روب شاه خوانندم همه
تا ابد نقد من این انعام بس
خاشه روب کوی شاهم نام بس
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۷۲.)

خاصانِ بارگاه ازل مقربان درگاه خداوند.

منم ز یارِ نگارین خود جدا مانده
به درد هجر گرفتار و بی‌دوا مانده
فتاده دور ز خاصانِ بارگاه ازل
اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۹۵.)

خاصانِ خدا انبیا و اولیاء الله، بندگانِ خاص خدا.

جوع رزقِ جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۸۲.)

خاص الخاص حق گشتن در سیر و سلوك به بالاترین مقام رسیدن.

چو خاص الخاص حق گشتی ز صورت پای بیرون نه
هزاران شربت معنی به یك دم رایگان درکش
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۵.)

خاصبك کنایه از امیر خاص و بانفوذ. (امیر خاصبك ارسلان از امرای محمود بن محمد یکی از شاهان سلجوقی بوده است.)

با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم؟
خاصبك زمان منم راز ز من نهان کنی؟
گردن عربده بزن وسوسه را ز بُن بکَن
بادهٔ خاص در فکن خاصبك خدا تویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۹ و ۲۱۴.)

خاصگان دولت آنان که بخت و دولت ویژه دارند، کنایه از انبیا و اولیاء الله.

روی زرد و پای سست و دل سبك
کو غذای والسما ذات الحُبك
آن غذای خاصگانِ دولت است
خوردن آن بی گلو و آلت است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۶.)

خاصیت به ازل فرستادن کنایه از بی‌اثر ماندن، از دست دادن.

کهربا چون گره ابروی باس تو بدید
خاصیت باز فرستاد مزاجش به ازل
(انوری، *دیوان س*، ۱۸۵.)

خاصیت لاحول گرفتن گریزدادن دیو و کنایه از فتنه از میان بردن.

عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت
چون قضا تهنیتش کرد به گیتی بانی
(انوری، *دیوان* س، ۳۱۹.)

خاطر آسوده شدن آرامش یافتن، اطمینان یافتن.

خواجه را ز استواری کارش
خاطر آسوده شد ز گفتارش
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۱.)

خاطر آشفته مشوش و پریشان حواس.

ملك صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۵.)

خاطر از کسی برداشتن کنایه از قطع علاقه و محبت از کسی کردن، از خیال کسی منصرف شدن.

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون تو را گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۰۸.)

خاطر پریش مشوش و پریشان کنندهٔ خاطر.

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون درِ خانه ریش
به آخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۰ و ۶۲.)

خاطر جمع بودن کنایه از اطمینان داشتن، آسوده و راحت بودن.

جواب داد که آسوده باش و خاطر جمع
که آید آن که تو را هجرش از توان انداخت
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۹.)

خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود
شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۷۸.)

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام
خاطرم از همه جمع است پریشان توام
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۷.)

خاطر خزینهٔ گوگرد سرخ شدن کنایه از برآشفته و پریشان گشتن.

تا خاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد
چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۹.)

خاطرِ خطیر کنایه از عقل سلیم و با بصیرت و آگاه.

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
«دانش بِه از ضیاع و بِه از جاه و مال و ملك»
این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲.)

خاطر خواه مورد علاقه و موافق میل.

بنوش خانهٔ پرنیش روزگار ندید
لبم حلاوت یك زهرخند خاطر خواه
هر که را بینی ز دور چرخ دارد شکوه‌ای
من ندانم گردش افلاك خاطر خواه کیست؟
تو دگر صورتگری ورنه به لوح روزگار
هست از ما نیز نقشی لیك خاطر خواه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۵، ۳۲۶ و ۳۵۴.)

خاطردادن به کسی کنایه از عاشق شدن، دل به کسی دادن.

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر به فرزند مردم دهی
به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بَرّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۲؛ *کلیات* ش، ۴۴۳.)

خاطرِ عاطر کنایه از ضمیر و اندیشهٔ فیض بخش.

خسروا گر خاطر عاطر نمی‌گردد ملول
تا فرو خوانم مدیحی چون خطابت مستطاب
تا نگردد بعداز اینت خاطر عاطر ملول
چاکر آن بِه کاین سخن را مختصر گیرد همی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸ و ۱۷۷.)

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۴.)

خاطر فریب دلفریب و دلربا و کنایه از محبوب.
ربوده است خاطر فریبی دلش
فرورفته پای نظر در گِلش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۳.)

خاطر کسی به برگ گل نیازردن کنایه از کوچك ترین آزار نرساندن.
گر به صد خار جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازك به برگ گل نیازارم تورا
(هلالی، *دیوان*، ۳.)

خاطر کسی شوراندن کنایه از آشفته و پریشان کردن.
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
از این طرف که منم همچنان صفایی هست
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۰۶.)

خاطر منوّر ضمیر و اندیشه و ادراك روشن و تابناك.
با خاطرِ منوّر روشن تر از قمر
ناید به‌کار هیچ مقرّ قمر مرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲.)

خاطرنشان کردن یادآور شدن، تذکر دادن.
می توان خاطر نشان کردن سخن
گر به یاران زبان دان کار نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۲.)

خاطر وارسته داشتن کنایه از فارغ البال بودن.
یك کس به جهان خاطر وارسته ندارد
عیسی نتوان گفت دلِ خسته ندارد
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۲.)

خاقان کلاه آن که دارای تاج شاهی است و کنایه از عظمت و بزرگی.
ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۴.)

خاك کنایه از بنده، کوچك، حقیر.
کنم درخواستی زان روضهٔ پاك
که یك خواهش کنی در کار این خاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲.)
وگر نزد تو قدری دارد این خاك
به مژگان روبم از راه تو خاشاك
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۱۵.)

خاك کنایه از عالم، سرزمین.
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید
کی آمده‌ای ای جان زان خاك به آسانی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۵.)

خاك کنایه از گور، قبر، آرامگاه.
ابله و فرزانه را فرجام خاك
جایگاه هر دو اندر یك مغاك
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۳۷.)
از دوستی روان پاکش
تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاكِ ورا گرفت در بر
گه کرد ز درد خاك بر سر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۳.)
بعد صدسال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد زگلم رقص کنان عظم رمیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۳۶.)

خاكِ آز زر کردن کنایه از آز و حرص از میان بردن.
به کیمیای کرم خاكِ آز را زر کن
که هیچ گرد نخیزد ز کیمیای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خاك آستانهٔ کسی بودن کنایه از کمال تواضع و فروتنی و بندگی داشتن.
به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ توست
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۶.)

خاك آلود سخن آمدن کنایه از آمیخته به غرضهای گوناگون بودن سخن، با ناراحتی سخن گفتن.

سخت خاك آلود، می آید سخُن
آب تیره شد سرِ چَه بند کُن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
او که تیره کرد هم صافش کند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴۵.)

خاك آمیز آمیخته با خاك.
گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بُر
زان گیاه اکنون بپرهیز ای شُتُر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴۵.)

خاك از بَر سر نهادن کنایه از ماتم و عزا گرفتن.
بگفتند کو را چه افتاد کار
شهنشاه خاك از بَرِ سر نهاد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۵۹۵.)

خاك ازستمِ کسی بر آسمان انداختن کنایه از شور و غوغا بر پا کردن.
مِهر تو برون آستان اندازم
خاك از ستمت بر آسمان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل
تا مهر تو در پیش سگان اندازم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۸.)

خاك، افسر کسی بودن کنایه از جای داشتن در گور.
چنین گفت دانا که دختر مباد
چو باشد به جز خاکش افسر مباد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۹.)

خاك انبار پر از خاك، انباشته از خاك.
دست کفچه مکن به پیشِ فلك
که فلك کاسه‌ای ست خاك انبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۹.)

خاك انداختن کنایه از اخلال کردن، توطئه کردن، کار شکنی کردن.
دشمنان خاك در این کار همی اندازند
ورنه من پاکم از این پاك تر از آبِ زلال
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۹.)

چو خاك انداختی بر آستانم
نه آگاهیت خاك انداز خوانم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

خاك انداز شدن کاسهٔ سر کنایه از مردن.
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سرخاك انداز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۹.)

خاکبازی کنایه از لهو و لعب، امور مادی.
صلازن پاکبازی را رها کن خاکبازی را
که یك جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۵.)

خاك باشی کنایه از تواضع و فروتنی.
خاك باشی گزید احمد از آن
شاه معراج و پیك افلاکی است
خاك باشی خواهد آن معشوق ما، ور نی از او
جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۸۹؛ ۶:۱۰۸.)

خاك به چشمِ جهان در فکندن کنایه از پشت پا زدن به دنیا.
خاقانیا به چشم جهان خاك در فکن
کو دردِ چشم جان تو را توتیا نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

خاك به چشم زدن پاشیدن خاك به چشم و کنایه از کور کردن.
زنید خاك به چشمی که باد در سر اوست
دو چشمِ آتشیِ حاسدان پُر آب کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۸.)

خاك به دست داشتن کنایه از هیچ و تهیدست بودن.
که فرمانده هفت کشور زمین
همین یك تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست
به جز خاك چیزی ندارد به دست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۹.)

خاك به دهن افشاندن کنایه ازلال کردن، خفه کردن.

قوم فرعون همه را در بُنِ دریا رانَد
آنگهی غرقه کندشان ونگون گردانَد
گر بترسندی و فرعون خدا را خوانَد
جبرئیل آید و خاکش به دهن افشانَد

(منوچهری، *دیوان*، ۱۹۱.)

خاك بر چیزی کردن کنایه از چشمپوشی کردن و نیز پنهان کردن و دفن کردن.

آن زر رومی که به سنگِ دمشق
راست برآید به ترازوی عشق
گر چه فروزنده و زیبنده است
خاك بر او کن که فریبنده است
زر آکن که او خاك بر زر کند
خورد خاك و هم خاك بر سر کند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰؛ *اقبالنامه*، ۱۵۵.)

خاك بر چیزی یا کسی کنایه از نیست و نابود و هیچ باد.

خاك درگاهت دلم را می‌فریفت
خاك بر وی کو زخاکت می‌شکیفت

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲: ۲۵۰.)

خاك بر دهان افکندن کنایه از شرمنده و پشیمان گشتن.

ز بیم جود تو کان خاك بر دهان افکند
ز یاد دست تو بحر آب بر دهان آورد
چو سایه پیش رخش خاك بر دهان فکند
گر آفتاب ببیند میان انجمنش

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۴ و ۳۴۶.)

خاك برسر کنایه ازبیچاره وذلیل ونیزیك نوع دشنام.

یکی را سنگ بر دل خاك بر سر
یکی را جام بر کف دوست در بَر

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۶۴.)

خاك است و باد بر سر و بر کف عدوت را
زان آب رنگ خنجر آتش نشان تو

(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)

گفتم: چو مقیم نیست اسباب جهان
خاکش بر سر که خوش خورد آب جهان

(انوری، *دیوان*، ۲: ۱۰۱۸.)

گفتی که سرت خاك کنم بر سر این کو
ای خاك بر آن سر که بدین شاد نباشد

(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۵۸.)

غبار خاطر از آن می‌دهم به شکوه برون
که خاك بر سرِ این روزگار می‌خواهم

(کلیم، *دیوان*، ۲۶۱ ﻫ)

خاك بر سر ایام کردن کنایه از ناچیز و هیچ دانستن روزگار.

آتشِ ناپاکی اندر چرخ زن
خاكِ تیره بر سرِ ایام کن

(سنایی، *دیوان*، ۵۱۲.)

خاك بَرسربودن کنایه ازناچیزوهیچ بودن ونیزعزادار بودن.

در کف همه باد است در ایامِ توَیم را
بر سر، همه خاك است به دورانِ توکان را

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۹.)

چون مجیر آن که خاك بر سر نیست
همچو خاکش برونِ درفکنید

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)

خاك بر سر بیختن کنایه از شیون و زاری کردن.

گهی خاك زمین بر سر همی بیخت
گهی خونِ مژه بر بَر همی ریخت

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۷۰.)

خاك بر سر چیزی ریختن کنایه از خوار و ناچیز شمردن چیزی.

نیست غیرِ نور آدم را خورش
از جزِ آن جان نیابد پرورش
چون خوری یك بار ازمأکول نور
خاك ریزی بر سرِ نانِ تنور

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴: ۳۹۳.)

خاك بر سر خویش کردن کنایه از خطا سرزدن.

غبار غم ز دلم کم نمی شود هر گز
چه خاك بود که کردم ز عشق بر سر خویش؟
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۱.)

خاك برسر ريختن كنايه ازشيون وزاری کردن، عزاو ماتم گرفتن.

همه خاك بر سر همی ریختند
به مژگان همی خونِ دل بیختند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۱۳:۷.)

فرو رفته به خاك آن سرو چالاك
چرا بر سر نریزم هر زمان خاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۷.)

خاك بر سر زدن کنایه از عزا و ماتم گرفتن.

سراپرده‌ای گردش اندر زدند
جهانی همه خاك بر سر زدند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۴۸:۵.)

خاك برسر کردن کنایه ازحقیر و ناچیز شمردن، زاری و ماتم گرفتن، از یاد بردن.

هر عمارت که زیر افلاك است
خاك بر سر کُنش که خود خاك است
گه خاك ورا گرفت در بَر
گه کرد ز درد خاك برسر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۹؛ *لیلی و مجنون*، ۱۶۳.)

خاك شو مردان حق را زیر پا
خاك بر سر کن حسد را همچو ما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸:۱.)

فهم و وهمت مشکلات راه دین بنموده‌اند
دست و طبعت سیم و زر را خاك بر سر کرده‌اند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۵.)

چو در کان ز جود تو یابد خبر
کند خاك بر سر ز دست تو زر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴.)

ساقیا برخیز و دردِه جام را
خاك بر سر کن غم ایام را
(حافظ، *دیوان*، ۷.)

غم و غصه را خاك بر سر کنم
دمی لذت عمر نو بر کنم
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

خاك برلب مالیدن کنایه از انکار کردن و نیز پنهان کردن.

ور پسند تو ناید این گفتار
خود ندیدی به جمله باد انکار
تو شناسی که نیست هزل و محال
نوش کن زود و خاك بر لب مال
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۴۶.)

به عهدِ من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
زبس خون خوردم و برلب زغیرت خاك مالیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۳.)

خاك به‌سر کنایه از بیچاره و ذلیل و نیز دشنامی.

خط دبیرتر بود خاك کنند برسرش
خصم تو شد چو آب تر خاك به سر ز ابتری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴.)

خاك به سر کردن کنایه ازعزا گرفتن، شیون و زاری کردن.

ساعتی نگذرد که عاشق او
خاك از جور او به سر نکند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۵.)

همی کرد از غمِ دوری به سر خاك
همی مالید پُر خون چهره بر خاك
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۳۱.)

جوانمردان به سرها خاك کردند
عروسان آستینها چاك کردند
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۱۱.)

گر خاك به سر می کنم از خانه خرابی
پروای من آن خانه‌برانداز ندارد
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۱.)

خاك به مُشت کنایه ازهیچ، و نیز بی‌چیزو تهیدست.

رفته گوهر ز مشت و خاك به مشت
زان عجب مانده در دهان انگشت
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۳.)

خاك بودن کنایه از ناچیز، فروتن و متواضع بودن.

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاك شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یك زمانی خاك باش
(مولوی، مثنوی، ۱:۹۷.)

مذهب او گیر و خاك او بباش
ای پلیدی کرده پاكِ او بباش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۶.)

که گر خاك شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاك بوده‌ست هم
گرش پای بوسی نداردت پاس
ورش خاك باشی نداند سپاس
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۳؛ *بوستان* ی، ۱۶۲.)

خاکبوس آن که به خاك افتد برای ادب و تعظیم کسی، و نیز بوسیدن خاك برای تعظیم کسی.

دوش بُدم چون لگن پیش رُخَش خاکبوس
زان شدم اکنون چو شمع بی‌لب او ناتوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۹.)

اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۱.)

خاکبوسی بوسیدن خاك درگاهِ کسی از روی ادب و ارادت.

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاکبوسی این دَر نمی‌کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۴.)

چون جرعه فلك به خاکبوسی
خاکی شده جرعهٔ سران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲.)

خاك بوسیدن کسی را به خاك افتادن برای احترام و تعظیم کسی.

به خاك اندر افتاد و برپای جست
گهش خاك بوسید و گه پای و دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

خاك بیز آن که خاك کوچه و بازار را بیزد تا زر و سیم به دست آرد و کنایه از کسی که برای به‌دست آوردن مقصود به کارهای دشوار دست زند، و نیز غریب ۰

فلك خاك بیزی ست خاقانیا
که روزیت از این خاکدان می‌دهد
بر سر بازار دهر خاك چه بیزی
کآخر از این خاك جز غبار نیابی
دهر همانا که خاك بیز تر از توست
زانکه دو نقدش به یك عیار نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۹ و ۸۰۷.)

یك شبی محمود می شد بی سپاه
خاك بیزی دید سر بر خاك راه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۵.)

یك قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتاده خاك بیز
چون که خوردی جرعه‌ای بر خاك ریز
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۶.)

خاك بیزی، خاك بیزی کردن عمل خاك بیزی تا زر به دست آید.

مقامت خاك بیزی راست تا زرها به دست آری
تو زر در خاك می بیزی و آخر دست می‌مانی
تو را گفتند زین بازار مگذر خاك بیزی کن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی
خاك بیزی کن که من هم خاك بیزی کرده‌ام
تا زخاك این مایه گنج شایگان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲ و ۲۵۵.)

خاكِ بیمار کنایه از زر.

زر چیست جز آتش فسرده
خاکی بیمار بلکه مرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷.)

خاکپاش آن که گرد پراکند، خاك افشاند.

ای مرهم خستگان حرمان
بر حسن عنایتت معیّن

دانی که مجیر خاك پاشی ست
آزرده دل از جهانِ ریمن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۹.)

خرد را از سرِ غیرت قفای خاکپاشان زن
هوا را از بُن دندان حریف آبدندان شو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۶.)

خاك پاشیدن بر کسی یا چیزی کنایه از خوار و بی‌مقدار دانستن کسی یا چیزی.

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رَو اَشِدّاءُ عَلیٰ الکُفّار باش
خاك بر دلداریِ اغیار پاش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۳.)

خاك پای کسی برسر کردن تعبیری درمقام بزرگی و افتخار و مباهات.

خاك پایش را سپهر از روی فخر و روشنی
بر سر خود کرد و اندر چشمِ نابینا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)

خاك پای کسی بودن کنایه از کوچکی و تواضع کردن.

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش
وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاك
(سعدی، *کلیات ش*، ۲۱۴.)

اگر چه نیك نیَم خاك پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

شاهی طلبی برو گدای همه باش
بیگانه ز خویش و آشنای همه باش
خواهی که تو را چو تاج بر سر دارند
دست همه گیر و خاك پای همه باش
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۵۶.)

خاك پای کسی شدن کنایه ازتواضع وفروتنی کردن.

اگرت دست می‌دهد چو عماد
خاك پایش شو از سر تعظیم
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۰۲.)

خاكِ پَستی کنایه از نهایت خواری و ذلت.

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سر بلندی افتی به خاكِ پستی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۷.)

خاکپوش کنایه از پوشیده و پنهان.

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پُر حَدَث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرونِ او برآمد صد خروش
زین چنین رسوایی بی‌خاکپوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۸.)

خاك پیمای جهان کنایه از ماه.

بادپایش را سپهر آبگون از ماه نو
نعل آتشگون نهد بر خاك پیمای جهان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

خاكِ تاریك کنایه از قالب آدمی.

جهل را از دلِ تو علم بر آرد بیخ
خاكِ تاریك به خورشید شود رخشان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱۲.)

به اول سخن دادیم دستگاه
به آخر قدم نیز بنمای راه
صفایی دِه این خاك تاریك را
که بِه بیند این راه تاریك را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶.)

خاكِ تواضع کوچکی و فروتنی. (اضافهٔ تشبیهی)

خاكِ تواضع ز ازل ریخته
دست قضا بر خطِ پیشانیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

خاك تود کرهٔ زمین.

آسمان نسبت به عرش آمد فرود
ورنه بس عالی‌ست سوی خاك تود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۴.)

خاك خاییدن کنایه از خواری و ذلت بردن.

گرچه فرزند زادهٔ ملك است
بخت اگر نیست خاك می‌خاید
(امیر خسرو، *دیوان*، ۶۰۷.)

خاکِ خرابات کنایه از میکده و میخانه.

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاك خرابات بود طینت او
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

خاکِ خفته کنایه از قالب و جسد آدمی.

خاکیان را که هوش می بخشد؟
پادشاهی قدیم و جباری
خاکِ خفته نداشت بیداری
شاه کردش ز لطف بیداری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۷.)

خاك خوار کنایه از آن که به کارهای پست توجه دارد، و نیز دنیا پرست.

نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند
تو را ای خاك خوار آن خاك بی آچار نگوارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۷.)

خاك خواران ز فلك خواری بینند چو خاك
خاك بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۶.)

خاك خوردن کنایه از تحمل سختی کردن.

همی خاك خوردم در آن انجمن
نکوهش فراوان رسیده به من
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۸۳۵.)

خاك خور و نانِ بخیلان مخور
خاك نه‌ای زخمِ ذلیلان مخور
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۹۷.)

آبروی از پیِ نان بیهده دادم برباد
کآتشم باد، چرا خاك نخوردم باری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۲.)

خاکِ خوش کنایه از بشر، آدم.

ظاهرت با باطنت ای خاکِ خوش
چونك در جنگند و اندر کَش مکَش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۸:۴.)

خاکِ دامنگیر جایی که کسی بماند و پای رفتن نداشته باشد.

غریبی سخت مرا دلگیر داره
فلك بر گردنم زنجیر داره
فلك از گردنم زنجیر بردار
که غربت خاکِ دامنگیر داره
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۱.)

خاك این ویرانه دامنگیر شد آخر کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

خاکدان جایی که خاك و خاشاك در آن ریزند و کنایه از عالم و دنیا.

تا ندیدی کس آشیانهٔ خاك
دیده جز خاکدان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)

تازه باد از آب روی خامهٔ تو
عرصهٔ این خاکدان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

شما نیز چون از جهان بگذرید
از این خاکدان تیره خاکی برید
کنج امان نیست در این خاکدان
مغز وفا نیست در این استخوان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۹؛ *مخزن الاسرار*، ۱۲۷.)

از این خاکدان بنده‌ای پاك شد
که در پای کمتر کسی خاك شد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۵.)

زین خاکدان به عالم بالاست سیر ما
چون دودِ گردباد بیابان آتشیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۶.)

خاکدان افسرده کنایه از دنیا، عالم.

اندر این خاکدان افسرده
هیچ کس نیست از غم آسوده
(سنایی، *مثنویها*، ۱۰۱.)

خاکدان پُر غرور کنایه از دنیا.

درگذر زین خاکدان پر غرور
چند پیمایی جهان ای ناصبور
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۲۲.)

خاکدان تیره کنایه از جهان سفلی، دنیا.

در خاکدان تیره دلم را قرار نیست
آب و هوای خاك مرا سازگار نیست
(همام، *دیوان*، ۱۸.)

خاکدانِ خشك کنایه از دنیا.

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
وین خاکدان خشك را جنّت کنم کوثر کنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۹.)

خاکدانِ دیو کنایه از دنیا.

ای خاکدان دیو تماشاگه دلت
طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲.)

خاکدانِ ظلمانی کنایه از دنیا.

ای شده پای بست و زندانی
اندر این خاکدانِ ظلمانی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۹.)

خاکدانِ غرور کنایه از دنیا.

دلِ مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق
فشاند دامنِ همت ز خاکدانِ غرور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خاکدانِ غم کنایه از دنیا.

حیف است طایری چو تو در خاکدانِ غم
زاینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۲.)

خاکدان کهنه کنایه از دنیا.

نو شود این خاکدان کهنه چون
آصفی را تو سلیمان کرده‌ای
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲۷.)

خاك در بصر فکندن کنایه از کور کردن.

روح را خار در جگر فکنید
عقل را خاك در بصر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۴.)

خاك در ترازو افکندن کنایه از سبك وزن شمردن.

نترسیدی از زور بازوی من
که خاك افکنی در ترازوی من
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۲.)

خاك در چشم آرزو ریختن کنایه از چشمپوشی کردن از خواست و آرزو.

رطبی درفتاده گیر به شیر
سوزنی رفته در میانِ حریر
گر جز این است کار تا خیزم
خاك در چشم آرزو ریزم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۰.)

خاك در چشم بودن کنایه از کور و نابینا شدن. (در مورد نفرین و سرزنش گفته می‌شود.)

دید چشمم پای او بر خاك و خاكِ ره نگشت
خاك در چشمم، چرا خاكِ رهِ آن مَه نگشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۳.)

خاك در چشم زدن کنایه از کور کردن، آزار و رنج رسانیدن.

زنی گل را و مُل را خاك در چشم
چو اندر مجلس آیی زلف بر دوش
(سنایی، *دیوان*، ۴۵۵.)

چند چوپانشان بخواند و نامدند
خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
چون تَبَع گردیم هر یك سروریم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۴.)

باد بی‌سایهٔ مبارك او
خاك در چشم آفتاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۳.)

خاك در چشم سپهر انداختن کنایه از نابینا کردن چشم فلك.

ای حریفان به چمن برگ صبوحی سازید
خاك در چشم جهان بین سپهر اندازید
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۶.)

خاک در چشم کردن کنایه از کور کردن.

به یاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خود بینیم
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۶.)

خاک در دامان کنایه از تهیدست و بی‌مایه.

ملکا عاصیان غم زده‌ایم
دستِ در دامن کَرَم زده‌ایم
عاجزی چند بی‌سر و سامان
باد در دست و خاک در دامان
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۰۵.)

خاک در دامن کردن کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.

اندراین معدن که مردان آستین پُر زر کنند
خویشتن را همچو طفلان خاک در دامن مکن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱۳:۳.)

خاک در دهان انداختن کنایه از ندامت و پشیمانی بردن، پوزش خواستن.

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
(حافظ، *دیوان*، ۱۳.)

خاک در (اندر) دهان کسی کردن کنایه از خاموش گردانیدن، سرزنش کردن کسی.

ور کسی تو به بر زبان راند
خاکش اندر دهان کنند همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۲.)

خاک در دهان کسی مالیدن کنایه از انکار کردن، سرزنش کردن.

بوده‌ام پیوسته چون جامِ سفالین رازدار
هر که خونم خورده خاکش در دهان مالیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۵.)

خاک در دیدهٔ خورشید زدن کنایه ازدگرگون جلوه دادن کار.

زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی
کُفر درهم شده را پردهٔ ایمان کردن
خاک در دیدهٔ خورشید زدن تا کی از این
دامن شب را از روز گریبان کردن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۳.)

خاک در دیدهٔ خیال شدن کنایه از نابود شدن خیال.

نالشی چند مانده نال شده
خاک در دیدهٔ خیال شده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۳.)

خاک در دیده زدن کنایه از کور کردن.

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش گفت و ضدِ ماش خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۵:۲.)

خاک در دیدهٔ زمانه زدن کنایه از رها کردن، پشت پا زدن به روزگار و دنیا.

جانب ما زمانه کج نگریست
خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
(جامی، *دیوان*، ۱۰۰.)

خاک در کاسهٔ سر کردن کنایه ازپوچ وبی‌مقداروهیچ انگاشتن، ذلیل کردن.

خاک در کاسهٔ سر کن نظر خودبین را
که زدریاست فزون موج خطر آینه را
(صائب، *کلیات*، ۷۰.)

خاک در کُلَه داشتن کنایه از پریشان و آشفته و مضطرب بودن، خوار و بی‌مقدار بودن.

کسی که فکر سر خود نمی‌کند صائب
همیشه باد به کف خاک در کُلَه دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۴.)

خاک در لب کردن کنایه از ساکت و خاموش شدن.

خاک در لب کرد خاقانی و گفت
دُر فروشی را دکان دَر بسته‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۷.)

خاک در مشت کنایه از بینوا و تهیدست.

در این یك مشت خاك ای خاك در مشت
گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۰.)

خاكِ راه بودن کنایه از ناچیز و افتاده بودن. نیز رك: خاكِ ره بودن.

در کشور فقر خاك راهند
بر عالم عشق پادشاهند
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نه‌ای
گر شمع راه کس نشوی خاكِ راه باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

خاكِ راهِ کسی بودن کنایه از بنده و افتاده و فرمانبر کسی بودن.

گفتمش خاك راه توست کمال
گفت بگذار خودستایی را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۷۴.)

خاك راه توام از آنکه مرا
عشقت از خاك رایگان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۴.)

خاك راه کسی شدن کنایه از فرمانبر و مطیع کسی گشتن.

گر تو را برگیرد او از خاكِ راه
خاكِ راه تو شود چرخ اثیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۹.)

خاك رَند روبنده و پاك کنندهٔ گرد و غبار.

قیصر و خاقان و خان و رای در کاخ تواند
پاسبان و پرده‌دار و آب‌پاش و خاك رَند
(سوزنی، *دیوان*، ۱۵۳.)

خاكِ رنگین کنایه از زر.

باد رنگین کرد نام شعر آتش خاطری
خاك رنگین نام زر با ب تر این نام از آن
دست او دایم به آب روی آتش خاطران
خاك رنگین می سپارد باد رنگین بی نشان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

خاك رَو کنایه از متواضع و خاکسار.

موسی خاك رَو را بر بحر می نشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۴.)

خاك روب آنچه بدان خاك روبند، نیز روبنده و پاك کنندهٔ گرد و خاك.

مردم دیدهٔ هندووَش دریایی را
خاك روب سر کوی خَدَمِ او کردیم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۲.)

چون پر و بالِ سمندر خاك روب آتشم
ننگ می آید به بوی گل هماغوشی مرا
(طالب آملی، *دیوان*، ۲۲۱.)

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاك روب درِ میخانه کنم مژگان را
(حافظ، *دیوان* ج، ۵.)

خاکروبی کردن به پیشانی کنایه از فرمانبری و نیز تواضع و فروتنی.

گرش بر مشتری فروخوانی
خاکروبی کند به پیشانی
(مختاری، *دیوان*، ۷۳۴.)

خاكِ ره بودن کنایه از متواضع و فروتن بودن.

چند باشد چو مسیحا سر افلاك تو را
خاكِ ره باش که گُل بردمد از خاك تو را
(اهلی، *کلیات*، ۷.)

خاك زدن بر چیزی کنایه از جاروب کردن، بی‌قدر و بی‌اعتبار کردن.

گر شعار تو شعر آمده شرع
چکنی صبح کاذب اشعار
روی بنمود صبح صادق شرع
خاك زن بر جمال شعر و شعار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۰۳.)

خاك، زر کردن کنایه از روشن و تابناك کردن.

اکسیری صبح کیمیاگر
کرد از دم خویش خاك را زر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

آفتابی که خاك را زر کرد
سایه زین تیره خاکدان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۵.)

خاكِ زمین زاده کنایه از جسم آدمی.
بازدِه این وامِ فلك داده را
طرح کن این خاكِ زمین زاده را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۸.)

خاکسار کنایه از پست و خوار و ذلیل و بیچاره.
بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶.)
چو در خُفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آبِ ناموس بر روی کار؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۵.)
ببخشای از کرم بر خاکساری
که در روی تو عمرش رفت بر باد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۲.)
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۲.)

خاکسارِ گنه گردآلود از گناه.
پس ای خاکسارِ گُنَه عن قریب
سفر کرد خواهی به شهری غریب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۰.)

خاکساری کنایه از افتادگی، تواضع و نیز خواری.
به خاکساری ما می‌برند شاهان رَشك
که دیده است سفالی که جام جم شکند؟
خاکساری‌ست مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا
(صائب، *کلیات*، ۳۵۲ و ۵۲.)

خاکساری پیشه کردن کنایه از تواضع و فروتنی و افتادگی پیشه کردن.
گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
بِه زخاکستر لباسی نیست آتشپاره را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۳.)

خاکستر به باد ندادن کنایه از کاری انجام ندادن.
خاکستری به باد ندادیم و سوختیم
کو آهِ گرم کار به طوفان آتش است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۶.)

خاکستر بر فرق سر کردن کنایه از عزاگرفتن و شیون کردن.
در ماتم خودیم، بیا، زار بگرییم
خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۸.)

خاکسترِ شب کنایه از سحرگاه.
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است
در صفا کاری دل دست دگر دارد صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۷.)

خاکسترنشین آن که در خاکستر نشیند و کنایه از بیچاره و درمانده.
دلا خاکت به سر تا چند زان برقِ نگه سوزی
تو خاکستر نشین تا کی چو آتش بی‌گنه سوزی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۶.)

خاکستر نشین شدن در خاکستر نشستن و کنایه از بی‌فروغ گشتن و نیز بیچاره شدن.
از سواد شهر خاکسترنشین شد اخگرم
کو جنون تا دامن صحرا به فریادم رسد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۵.)
تا شدم در گلشن عشق تو خاکستر نشین
چون شرار از آتشم اجزای خاکستر بسوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۷.)

خاکسترنشین کردن چیزی یا کسی را کنایه از بیچاره کردن، پست و خوار گردانیدن.
گر زند آتش به جان رویش چنین آیینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۸۴.)
برق حُسنش نه همی بر خرمن ما زد کلیم
کرد خاکسترنشین چون ما هزار آیینه را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۳.)

خاکِ سیه‌کاسه کنایه از خاکِ بخیل و ممسک.

یك جرعه بر این خاكِ سیه‌کاسه بیفشان
قارون کدهٔ خاكِ پر از حاتم طی کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

خاك شدن کنایه از هیچ و ناچیز گشتن، تواضع و فروتنی کردن.

خورشید خاك شد ز پی جرعه یافتن
آن دم که جام جام کشیدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

کار آسان نیست با درگاه او
خاك می باید شدن در راه او
خاك شدم تا نفسِ خویش را
همنفسِ جرعهٔ جامت کنم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۰؛ *دیوان ت*، ۴۶۵.)

ای برادر چو خاك خواهی شد
خاك شو پیش از آنکه خاك شوی
(سعدی، *کلیات ك*، ۹۴.)

تن زغم خاك شد و دیده زنم خشك نشد
آه از این سوز دل و وای زچشمِ ترِ ما
(اهلی، *دیوان*، ۶.)

خاکِ ضعیف کنایه از آدمی.

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاكِ ضعیف از تو توانا شده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷.)

خاك غیرت بر چیزی زدن کنایه از رقابت کردن با چیزی.

بادِ صحنت خاك غیرت بر رخ جنّت زده
گَرد فرشت آبروی عنبر سارا شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۳.)

خاکِ کالبد خاكِ جسد، تن.

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاكِ کالبدش صدهزار ناله بر آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۳.)

خاك کردن کنایه از پوشاندن.

حاجت به خاك کردن دامِ فریب نیست
صائب برون نمی‌رود از گلستانِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

خاك کسی بودن کنایه از افتادگی و تواضع به کسی کردن.

دوستان خاك شمایم چون می شادی خورید
جرعه‌ای ریزید تا این خاك را زان نم رسد
انکار عشقبازی ما می کنند خلق
ما خاك آن کسیم که این کار می کند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۱۷ و ۲۸۰.)

خاكِ کسی در دیده کشیدن کنایه از اطاعت کردن، تسلیم شدن به کسی.

آن که بیدار است بیند خوابِ خوش
عارف است او خاكِ او در دیده کش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۷۰.)

خاك کف پای کسی بودن کنایه از بنده و مطیع و فرمانبر بودن.

زین سپس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاك دو کفِ پایت
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۴.)

خاك گَرگین کنایه از خاك بی‌مقدار، آدم، نوع بشر.

مر عدم را خود چه استحقاق بود
که بر او لطفت چنین درها گشود
خاك گَرگین را کرم آسیب کرد
که گهر از نور رِجس در جیب کرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۰۴.)

خاك مال دادن کنایه از خوار و ذلیل کردن.

چون آفتاب سرکشی ما زیاده شد
چندان که پیش داد فلك خاك مال ما
چندان که سیل حادثه‌اش خاك مال داد
صائب ز کوی یار به‌جای دگر نشد
هر چند خاك مال مرا داد روزگار
راضی نشد به تنگ طلب آبروی من
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲، ۳۵۳ و ۷۳۱.)

خاکم به دهن تعبیری است که در مورد دعای بد و نفرین گفته می‌شود.

دی می‌زدم و هرزه درایی کردم
تا ممکن بود ژاژخایی کردم
در پیش خدایان و رسولان سخن
خاکم به‌دهن که خودستایی کردم
(طالب آملی، *دیوان*، ۹۶۶.)

خاکِ مرده خاك پوك و زمین بی‌رستنی.

خاکِ مرده ز تو شود زنده
دم عیسی مریمی تو مگر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۴.)

زخاکِ مرده آتش برفروزد
که تا خلقی بدان آتش بسوزد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۳.)

خاك، گِل شدن آمیختگی آب یا مایع دیگر با خاك.

در زیر نعل مرکبت ار خاكِ گل شود
آن بر جراحت دل مظلوم مرهم است
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۰.)

خاکِ لحد خاکِ گور، قبر.

در قیامت چو سر از خاکِ لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامنِ جانم باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۸.)

من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغِ سودای توام سرِّ سویدا باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۰.)

بادهٔ عشق حرام است بدان مست عماد
که سر از خاك لحد برنزند لایعقل
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۹۳.)

خاك لیس کسی بودن کنایه از مطیع و فرمانبردار کسی بودن.

به گرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاك لیسش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۴.)

خاکِ مطبق کنایه از کرهٔ زمین.

سنگ در این خاكِ مطبق نشان
خاك بر این آبِ معلق فشان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۶.)

خاكِ معلق کنایه از کرهٔ زمین.

شرم در این طارم ازرق نماند
آب در این خاكِ معلق نماند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۳.)

خاك نشین کنایه از کسی یا چیزی که در زمین پنهان باشد و نیز افتاده و متواضع و درویش و بیچاره و بدبخت.

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
گنج نه‌ای خاك نشین از چه‌ای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۴.)

آنك سلطان فلك خاك نشین درِ اوست
قاضی چرخ ثنا خوان و قضا چاکر اوست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۷.)

معاش دلشده را گو مباش طرز صلاح
که دلق خاك نشین را طراز حاجت نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۵۶.)

سرو را سایه یکی بیش نباشد یارب
این همه خاك نشین در رهِ آن بالا چیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

یارب از ذوق مصیبت دلت آگه نبود
هرکه گَرد از رخ این خاك نشین افشاند
گر عشق بر اسباب غرور است پس از چیست
کاین خاك نشین منت گردون نپذیرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۰۸ و ۵۲۱.)

خاك نشینان فلك سیر کنایه از ستارگان.

گر خاك نشینان فلك سیر نباشند
بر چرخ پس این جادهٔ کاهکشان چیست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

خاك نشین بودن کنایه از متواضع و فروتن بودن، بیچاره بودن و در اصطلاح صوفهٔ واصل حق بودن.

از نور درون حاجت خورشید ندارد
خورشید برون وی از آن خاك نشین است
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نِه و در کوی بتان خاك نشین باش
(جامی، *دیوان*، ۱۳ و ۴۶۲.)
کان شکسته دلی ست خاك نشین
سر برآورده از ره اتلاف
(خواجو، *دیوان*، ۷۱.)

خاك نشین خرابات کنایه از آن که اهل میکده است.
طعنه بر خاك نشینان خرابات مزن
ای بسا جرم که خال رخِ غفران گردد
(فیضی، *دیوان*، ۳۳.)

خاك نشین کردن کنایه از بدبخت و بیچاره کردن.
ابن یمین را چو تیر خاك نشین کرد
از کجی ابروی چون کمان که تو داری
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۴.)

خاك نشینی کنایه از بیچارگی و بدبختی و نیز تواضع و افتادگی.
در کوی دوست خاك نشینی ز حد گذشت
ای تیغ جور نوبت در خون تپیدن است
خاك نشینی است سلیمانیم
دست بود افسر سلطانیم
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴ و ۲۸۷.)

خاك نهاد کنایه از آدم فروتن و خوشخو.
هر خاك نهادی که خموش است در این بزم
چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ ناب است
فلك به خاك نهادان چه می تواند کرد
سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود
(صائب، *کلیات*، ۲۸۰ و ۴۲۸.)

خاك و آتش خوردن کنایه از تحمل رنج و سختی کردن.
چو مار و نعایم خورم خاك و آتش
به میر و نعیمش ندارم طماعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۰.)

خاك وش مانند خاك و کنایه از خوار و ناچیز.
پاسخش داد کانچ فرمان است
راضیم گرچه حکم بر جان است
چه متاع است جان خاك وشم
کز دل و دیده پیش تو نکشم
(امیرخُسرو، هشت بهشت م، ۱۶۱.)

خاکی کنایه از افتاده و متواضع و نیز خوار و پست.
در سَفرِ قبله نهادم چو گام
گشت فنا بر من خاکی تمام
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳۷.)
روزی به طریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خاکی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)
چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۵.)

خاکی اهل خاك و کنایه از بشر و نیز خوار و حقیر.
پس یقین شد که تُعِزُّ من تشاء
خاکیی را گفت پرها برگشا
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۵.)
چون آبروی لاله و گل فیض حُسن توست
ای ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار هم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۲.)
پیش رفتم ز روی چالاکی
خاك بوسیدمش منِ خاکی
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۲.)

خاکی کنایه از افتادگی و فروتنی.
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
به چنار گفت سبزه به چه فن بلند گشتی
زویش جواب آمد که زخاکی و زپستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸؛ ۷:۱۷۱.)

خاکیان موجودات خاکی، آدمها.
این درختانند همچون خاکیان
دستها برکرده‌اند از خاکدان

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تك افلاکیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۲؛ ۲۹۶.)

خاکی بودن کنایه از مادی بودن، اهل جهان و خاك بودن، آمیختگی داشتن و نیز فروتن بودن.

یا بیا پاك بازی ورنه برو خاکی باش
که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست
(سنایی، *دیوان س*، ۹۸.)

من و تو ز خاکیم و خاك از زمی
همان بِه که خاکی بود آدمی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۴.)

خاکی پیشه گرفتن کنایه از تواضع و فروتنی کردن.

بین که اندر خاك تخمی کاشتم
گَرد خاکی و مَنَش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه‌گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷:۳.)

خاکی سرا کنایه از دنیا.

این زن و مردی که نفس است و خرد
نیك بایسته‌ست بهر نیك و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۱:۱.)

خاکی شدن کنایه از افتاده و متواضع شدن.

خاکی شو و از خطر میندیش
خاك از سه گهر بسا کنی پیش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۲.)

خاك عشق کنایه از افتادهٔ راه عشق، عاشق.

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاك لعل گون شود و مشکبار هم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۲.)

خاکی گوهری آن که از خاك خلق شده است.

عقل کل کو تا ببیند نفس خاکی گوهری
کز دو عالم گوهر افشان و مجرد می‌رود
(انوری، *دیوان س*، ۱۰۱.)

خاکی نهاد کنایه از متواضع و افتاده و خوش‌خوی و نیز بیچاره.

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر آن خاك باد
(سعدی، *بوستان ی*، ۵.)

منِ بادپیمای خاکی نهاد
کفی خاکم افتاده بر خاكِ راه
(خواجو، *همای و همایون*، ۴.)

خالِ جانان خال یا نقطهٔ سیاهی که بر چهرهٔ زیبای محبوب باشد.

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خالِ جانان دانهٔ دل زلف ساقی دامِ راه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۴.)

خالِ خلدنشین کنایه از خال چهرهٔ محبوب.

به خال خلدنشینت که روز و شب چو بلال
گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲۷.)

خالِ خوش خال زیبا.

چشم خوش و خال خوش خطِ خوش
از جمله بتان کراست اینها
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۵۴.)

خالِ رخ خال چهرهٔ محبوب.

خالِ رُخت زبنده بدزدید عقل و دین
شب با چراغ یافت متاع بهینه را
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۵۳.)

خالِ سپید کنایه از پیسی، بَرَص.

این خال سیاه از اهل ایمان
چون خال سپیددار پنهان
بر تن دین مدار خال سپید
تا خطِ عمر تو سیه نکنند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۵؛ *دیوان*، ۸۶۰.)

خالِ سرسبز کنایه از خال زیبای چهرهٔ محبوب.

خالِ سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی ست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۰.)

خالِ سیاه خالِ سیاهِ روی زیبا.

بر آتش رخ زیبای او به‌جای سپند
به غیر خال سیاهش که دید بِه دانه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۶.)

خالِ عنبری کنایه از تاریکی شب.

هر صبحدم که شاهد مَه روی خاوری
از روی دهر محو کند خالِ عنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

خالِ عیب نقطهٔ سیاه نقص و عیب.

حك کردنی چو نقطهٔ سهویم بر ورق
ما خالِ عیب صفحهٔ رخسار عالمیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۰.)

خالِ مشکین کنایه از خال چهرهٔ محبوب.

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۵.)

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارُسته خط
بر خلاف عادت افتاده‌ست پیش از خط نقط
(جامی، *دیوان*، ۴۷۳.)

بر روی تو خالهای مشکین
بر دل همه داغهاست اینها
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۵۴.)

خالِ معنبر کنایه از تیرگی و تاریکی.

روی آفاق ز شب خالِ معنبر دارد
تختهٔ چرخ ز پروین نُقَط زر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

خال و خط خال و چهرهٔ زیبای محبوب.

ای روی ماه منظرِ تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدارِ حسن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۸.)

خالِ هندو کنایه از خال سیاهِ چهرهٔ زیبای محبوب.

اگر آن ترك شیرازی به‌دست آرد دل ما را
به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
(حافظ، *دیوان ج*، ۱.)

خالی گشتن جایی از سَرِ خر کنایه از بی‌اغیار گشتن.

چو خالی گشت بستان از سَرِ خر
در آمد در میان احوالِ دختر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۳.)

خالی و باقی رفته و مانده، گذشته و آینده.

عشق من خالی و باقی را به زیر خاك کرد
آن گذشته یاد نارد ننگرد مر پیش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۹۴.)

خام کنایه از شراب نورس و ناپخته برابر شراب کهنه.

هان پختگان را خام دِه دُردی کشان را جام دِه
اسلامیان را نام دِه از کفر بر ما کش رقم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۵.)

جان را پر از می جام دِه
زان جام رنج انجام دِه
پخته نخواهم خام دِه
دل را به می آرام دِه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۸.)

گر پخته نصیب پختگان است
ما سوخته‌ایم خام دردِه
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

ز تو یك سؤال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه گشت زرِّ پخته دل و جان ما ز خامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۲.)

خام ابله آن که کار را از روی بی‌خردی انجام دهد، ناپخته و گول.

محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله
(فرخی، *دیوان س*، ۳۳۰.)

خام افتادن کنایه از ناآزموده و نپخته بودن.

عطار مگر که خام افتاد
شاید که ز ننگِ آن بسوزد
(عطار، *دیوان*، ۲۳۶.)

خام اندیش آن که اندیشه و رایی پخته نداشته باشد.

پدرش یزدگرد خام اندیش
پختگی کرد و دید طالعِ خویش
کآنچه او می‌پزد همه خام است
تخم بیداد بد سرانجام است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

خام پندار آن که اندیشه و پنداری نپخته دارد، جاهل و نادان.
به صفت عاشق جمال توایم
به خبر فتنهٔ خیال توایم
خام پندار سوخته جگران
در هوس پختن وصال توایم
بده قراضگکی تا عطات پندارم
مگو که سوختهٔ من چه خام پندار است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۹ و ۸۴۲.)

خام پوش آن که پشمینه پوشد، کنایه از صوفی.
مردمهٔ چشم ساز نعل پی صوفیان
دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا
در کنف فقر بین سوختگان خام پوش
بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶.)

خام جوش نپخته، نارس و نیز مردم بی‌تجربه.
تا به همواری برآید کار در تندی مکوش
بدخماری دارد از پی این شرابِ خام جوش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۵.)
ولی بجوشم از این خام جوش یك سبلت
قَراطُغانشه پشمین گه طعان وضراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳.)

خام خوی آن که ناپخته و دارای روشی متلون است.
توانم که من با تو ای خام خوی
کنم پختگی گردم آزرم جوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۶.)

خام درایی کنایه از سخن بیهوده گفتن، یاوه سرایی.
در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تو چند
هین بادهٔ خام آر مکن خام درایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۵.)
تا عالمِ روحی نشود عالم جسمی
تا مردم پخته نکند خام درایی
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۵.)

خام دیده کنایه از ناآزموده و ناآگاه و بی‌تجربه.
از خود ار بی‌خودی و بی‌خبری
صد ره از ما تو خام دیده‌تری
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۲.)

خامْ رگ کنایه از ناپخته و بی‌تجربه، گول.
شمع آمد و گفت کیست گمراه چو من
در حلق طناب مانده ناگاه چو من
تا خام‌رگی چو موم نبود نرود
از جهل به ریسمان فرو چاه چو من
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳۹.)

خام ریش کنایه از ابله و نادان و مسخره.
گفت آن سالوس زراق تهی
دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
اوفتاده از وی اندر صد عُتُو
خسی که مشتریش آمد خیالِ خام ریش آمد
سبال از کبر می‌مالد که رو من کارکردستم
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۹۰؛ *دیوان کبیر*، ۳:۱۹۵.)

خام ریشی کنایه از مسخرگی و دلقکی.
یار چون شد متکلم، تو رها کن کلمات
خام ریشی و حکایات تو خام است امروز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۳.)

خام سوز آنچه از برون سوخته و ازدرون خام باشد، ناپخته.
ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا
نقل معاشران کنم این دلِ خام سوز را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۳۳.)
خام سوزی چون مرا صد بار باید سوختن
گه به آتش گه به خوی یار باید سوختن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۸.)

خامش کردن سکوت کردن، خاموشی گزیدن، لب فروبستن.

مگر نعمت شه فرامش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹.)

گفت خامش کن که آن کارِ تو نیست
لایق انفاس و گفتار تو نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۴.)

خامش نشستن لب فروبستن، سکوت اختیار کردن.

خون خور و خامش نشین که آن دلِ نازك
طاقت فریاد دادخواه ندارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

خام طبع کنایه از آن که گول و نادان و دارای خیالی فاسد است.

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده‌اند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۸.)

خام طبعی کنایه از گولی و نادانی و داشتن اندیشهٔ فاسد.

شد مثل در خام طبعی آن گدا
او از این خواهش نمی‌آمد جدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۸۴.)

خام طمع کنایه از آن که طمع و آرزوی بیهوده و باطل دارد.

کس چو من خام طمع نیست که من
بی‌زر از لعلِ تو شکر خواهم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۲.)

نه منِ خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۲.)

پس توقع بُوَدت حشمت و نعمت ز کسان
خَه‌خَه‌ای خام طمع مردك بیهوده اَمل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۷۴.)

انصاف دِه از خویشتن ای خام طمع
عاشق شوی و جان به سلامت ببری؟
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۳.)

حافظِ خام‌طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی؟
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۷.)

خام طمعی کنایه از بیهوده خواهی، طمع و آرزوی بیهوده داشتن.

نه نیز آتشی کز سرِ خام طمعی
غذا کم پزی گر غذایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸.)

خامْکار بی‌هنر و کم تجربه و ناآزموده.

ز جوشیدن زنگی خامْکار
بجوشید خون در دلِ شهریار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

باز فرمان می‌رسد بردار سر
از رکوع و پاسخ حق بر شُمَر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار
باز اندر رو فتد آن خامْکار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۳.)

چون نگه کرد خواجه یارش بود
زنِ نادان خامْکارش بود
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۸.)

خامْکاری ناآگاهی، نپختگی، بی‌هنری، کم تجربگی.

به رنج خاطر خاصان به خامکاری دهر
به صبر کردن و تسلیم پختگان بلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

ز خامکاری کاری چنان مکن با من
که هیچ کار تو ناید به هیچ کار مرا
لیکن از خامکاری پدرت
سایهٔ چتر دور شد ز سرت
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۱؛ *هفت پیکر*، ۸۸.)

شد پشیمان ز خامکاری خویش
خواند بخشنده را به یاری خویش
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۲.)

خام کردن کنایه از محو کردن و نیز غافلگیر کردن.

خام کنِ پختهٔ تدبیرها
عذرپذیرندهٔ تقصیرها
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

پخته را خامهٔ تو خام کند
صبح را هیبت تو شام کند
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۳.)

خام گفتار سخن نسنجیده و بیهوده.
بدانی که کاری‌ست ز اندازه بیش
بترسی از این خام گفتار خویش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۷:۱.)

خامْگوی آن که سخن نسنجیده گوید، یاوه‌گوی.
چرا پیش تو کاوهٔ خامگوی
به‌سان همالان کند سرخ روی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۳:۱.)

خاموشانه کنایه از شراب‌گیرا که از فرط مستی خاموشی آرد.
چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
سخن کوتاه شد این بار ما را
ای داده خاموشانه‌ای ما را تو از پیمانه‌ای
هر لحظه تو افسانه‌ای در خامشی شد نعره‌زن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۱؛ ۱۱۱:۴.)

خاموش بودن از یادِ کسی کنایه از فراموش کردن.
گفتی که فلان ز یادِ ما خاموش است
از بادهٔ عشق دیگری مدهوش است
شرمت بادا هنوز خاکِ دَرِ تو
از گرمی خون دلِ من در جوش است
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۳.)

خاموشْکاری سکوت اختیار کردن، لب فرو بستن، سخن نگفتن.
نظامی به خاموشکاری بسیچ
به گفتار ناگفتنی در مپیچ
چو هم رستهٔ خفتگانی خموش
فرو خسب یا پنبه در نِه به گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

خاموشْ لب آن که سکوت کند، بی‌صدا باشد، سخن نگوید.
کوهکن دل گله از چشم و زبان آورده‌ست
هر که گویاست به خاموش لبان گستاخ است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۰.)

خامه به خاریدن بودن کنایه از نوشتن، نگاشتن.
تا زبدی خامه به خاریدن است
عیب نگارنده نگاریدن است
هر چه ز تقدیر برآرد عَلَم
موی نگنجد به شکافِ قلم
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۱.)

خامهٔ خورشید کنایه از پرتو و شعاع خورشید.
بر این صحیفهٔ مینا به خامهٔ خورشید
نگاشته سخنی خوش به آب زر دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۱.)

خامه ریگ تودهٔ ریگ.
امیدوار مر او را بر آن نهادستی
که آب جوید از خامهٔ ریگ و شهد از سنگ
(فرخی، *دیوان*، ۲۰۷.)

کرده از دشمنان دین چو سحاب
خامهٔ ریگ را به خون سیراب
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۶.)

باد بر خامه‌های ریگ نگر
کرده تحریر سورهٔ احقاف
(خواجو، *دیوان*، ۷۱.)

خامهٔ غم قلمی که با آن شرح اندوه دهند.
کو خامهٔ غم که سطر چندی
بر حاشیهٔ جبین نویسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۹.)

خامی نمودن نپختگی کردن، ناآزمودگی به کاربردن.
ای غم به آخر آی که خامی بسی نمود
این رنجها که در خم این سبز طارم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۵.)

خانقاهِ تزهّد سرایی که در آن عبادت کنند.

به خانقاه تزهّد ز بهر عزّابد
نهاده سفرهٔ اسلام و داده بانگ صلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲.)

خانقاهِ تن عبادتگاه تن، دلِ پاك.
دلم که پیر جوانان خانقاه تن است
سبك به قصد ادب کرد پس عصا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

خانقاهِ ششدری کنایه از عالم، دنیا.
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری
آن ماهرو از لامکان سر در کند در روزنم
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۵؛ ۵:۱۹۸.)

خانگاه خانه‌ای که درویشان و صوفیان در آن به سر برند و عبادت کنند، و نیز سرایی که شاهان در آن طعام خورند.
خانگاه کهنش از فلك اعلی یابند
جایگاه نو او جنّت مأوی بینند
(عراقی، *کلیات*، ۷۷.)
ناگه در آن میانه به خواجو رسید و گفت
کز عیدگه کنون که رخ آری به خانگاه
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۲۸.)

خانمان خراب کنایه از بیچاره ودرمانده، هستی بر باد رفته.
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است
چه واکشیده‌ای ای خانمان خراب اینجا
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)
هر پَر به بال جغد بود کنج نامه‌ای
ای خانمان خراب هما را چه می کنی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۵.)

خانمان سوختگی کنایه از نابودی خانمان، بیچارگی، درماندگی.
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را
خانمان سوختگی سرمهٔ این آواز است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

خان و مان اسباب و اثاث و هستی.
آتش کین جهانسوزت برآرد
دود مرگ از خان و مان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)
بلك از چفسندگی برخان و مان
تلخشان آید شنیدن این بیان
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
حرص هرگه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویران است و بس
نشنود اوصاف بغداد و طبس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۳.)

خان و مان بر سر چیزی نهادن کنایه از هستی و خانمان از دست دادن.
در گلستان محبت عاقبت چون فاخته
بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را
(سلیم، *دیوان*، ۳۰.)

خان و مان کسی روفتن کنایه از هستی و خانمان کسی بر باد دادن.
به دوستان گله آغاز کرد و حجت خاست
که خان و مان من این شوخ دیده پاك بُرُفت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۲.)

خانهٔ آب منبع آب، آب‌انبار.
سوی خانهٔ آب شد آب برد
همی در نهان شوی را بر شمرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۸۷۲.)

خانه آباد بودن کنایه از راضی بودن، خوشبخت بودن، با رونق بودن.
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستش خانه آباد بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۷.)

خانهٔ گل گرچه آباد است ما را زان چه سود
چون زمانی حجرهٔ دل از طرب آباد نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۲.)

خانه آباد خواندن کسی را کنایه از خوشبخت و راضی انگاشتن کسی.
ای که مهمانم به آبی بوده‌ای روزی به سهو
خانه آبادم مخوان حالِ خرابم دیده‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۵.)

خانهٔ آب و گِل کنایه از کالبد، تن آدمی.
در خانهٔ آب و گل غافل منشین ای دل
در خانهٔ جان و دل، من خازن اسرارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۵.)

خانهٔ آفت پذیر کنایه از دنیا.
ز آفتِ این خانهٔ آفت پذیر
دست برآور همه را دست گیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۶.)

خانهٔ استخوانی کنایه از قالب بدن آدمی.
به پیش همای اجل کش چو مردان
به عیاری این خانهٔ استخوانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۵.)

خانهٔ امید و هراس کنایه از فلك.
راه جستم سوی ستاره شناس
تا از این خانهٔ امید و هراس
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۲.)

خانهٔ باد کنایه از برج میزان. (در اصطلاح نجوم رسیدن خورشید در میزان اعتدال خریفی است.)
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
آتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

خانهٔ بام آسمان کنایه از خانهٔ بی‌سقف.
دید دلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان
خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد
خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود
قفل غمش هجر یار غار برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۶ و ۷۶۳.)

خانه بان نگهبان خانه و کنایه از ثابت و استوار.
که صورتهای دل چون میهمانند
که می‌آیند و من چون خانه بانم
ما آفت جان عاشقانیم
نی خانه‌نشین و خانه‌بانیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۳ و ۲۶۵.)

خانه به دوش آن که بی‌خانمان و در به‌در و مفلس و بی‌چیز و پریشان حال باشد. نیز رك: خانه بر دوش.
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود
آتش از کلبهٔ ما خانه به‌دوشان مطلب
از حادثه لرزند به خود قصرنشینان
ما خانه به‌دوشان غم سیلاب نداریم
(صائب، *کلیات*، ۱۶۱ و ۶۹۰.)

چارهٔ آفت ایامِ تجرد نکند
سیل اینجا ز ره خانه به دوشان گذرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

هر لحظه زنم همچو صبا خیمه به جایی
آموخته‌ام این روش از خانه به‌دوشان
(شفایی، *دیوان*، ۶۶۱.)

خانه به‌دوش کسی بودن کنایه از پریشان و شیفته و در به‌در برای کسی بودن.
حلقه زنِ خانه به‌دوشِ توایم
چون درِ تو حلقه به‌گوش توایم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

خانه به‌دوش و خوش نشین بودن کنایه از رند و بی‌قید و در به‌در بودن.
ما مردمان خانه به‌دوشیم و خوش نشین
نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۰.)

خانه برافکن کنایه از محبوب.
ای جان من خانه خراب از چه جهت دست
در دامنِ آن خانه برافکنِ زده‌ای باز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۲.)

خانه‌برانداز کنایه از کسی که هر چه دارد به باد دهد، ویرانگر، و نیز محبوب، معشوق.

صد خانه براناخت کمال از دَرِ او دور
عاشق بِه از این خانه برانداز نباشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۶۲.)

دل چو دادم به تو عقلم ز کجا خواهد ماند
مال کی جمع شود خانه براندازان را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

حالیا خانه برانداز دل و دین منَ است
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۷.)

بازآ که نیست صبرم وگر صبر هم بُوَد
ناگاه مرگ خانه برانداز می‌رسد
نکند عیب تو از خانه خرابی اهلی
هر که بیند نظری خانه برانداز تو را
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۲ و ۴.)

ز شمع اشك وز پروانه خواست خاکستر
چو عشق خانه‌برانداز می‌سرشت مرا
هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶ و ۱۷۴.)

خانه‌بردوش کنایه از آن که بی‌خانه‌وخانمان و بی‌چیز و مفلس است.

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا می‌روند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۲.)

خانه بردوش بودن کنایه از بی‌چیزومفلس و در به‌در بودن.

ای خوشا حال سبکباری که در راهِ طلب
خانه بر دوش است و بار خانه‌اش بر دوش نیست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۴.)

خانه بر دوشی کنایه از بی‌چیزی، بی‌خانمانی، در به‌دری.

خانه‌داری در گذار سیل لنگر کردن است
می‌شود حسن سلامت خانه بردوشی تو را
(صائب، *کلیات*، ۹۰.)

خانه بر راه سیلاب (سیل) کردن کنایه از کار نامعقول انجام دادن.

تو خانه کرده‌ای بر راه سیلاب
در او خفته به‌سان مرد در خواب
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۹۸.)

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۳۹.)

خانه بر ره سیل کنایه از نااستوار و ناپایدار.

آن که دارد خرد نخواهد مُل
وان که باشد حزین نبوید گل
از پی هوش بر مگردان میل
خاصه مستی و خانه بر رهِ سیل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۹۴.)

خانه‌بُری کنایه از دزدی و غارت کردن.

شاه دانست کان چه شیوه‌گری ست
دزدخانه به قصد خانه بُری ست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۹.)

خانه بریخ داشتن کنایه از نااستوار و ناپایدار بودن.

ولی خانه بر یخ بنا دارد ار من
ز چرخِ سدابی گشایم فقاعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

خانهٔ بی‌روزن، بی‌در کنایه از عالم، دنیا.

دوستان نیز حریفانه در آیند به کار
وقت را یك دم بی‌مشغله در برگیرند
ترك این گنبد نُه پوشش گردان گویند
کمِ این خانهٔ بی‌روزن بی‌در گیرند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۵.)

خانه پرداز آن که به موقع خانه را خالی کند، کنایه از آن که هر چه دارد به باد دهد، ویرانگر، و نیز آن که ترک این جهان کند.

پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل
حمدلله خانه پرداز آمدیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۴.)

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز به اصل خویشتن بازشود
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۹.)

به گریه گفت مرد خانه‌پرداز
که ای مهمان یك دم را نواساز
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۱.)

کدامین خانه پرداز است در جانم نمی‌دانم
که جای اشك از چشمم دل آواره می‌آید

با گل روی عرقناك که چشمش مرساد
خانه‌پردازتر از سیل بهار آمده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۴۱۹ و ۷۶۵.)

خانه‌پرداز بودن کنایه از به باددادن همه چیز، ویرانگر بودن.

ما گدایان خانه پردازیم
فارغ از خانه و بَری ز فراش
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۹.)

مصلحت بین است عقل و خانه‌پرداز است عشق
بس عجب افتاده است این خرقه دوزان خرقه‌سوز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۲.)

برحذر باش که این دست و دهن آبکشان
خانه پردازتر از سیل فنا می‌باشند
(صائب، *کلیات*، ۸۴۴.)

خانهٔ پرغرور کنایه از دنیا.

منه دل بر این خانهٔ پرغرور
که گاهش مصیبت بود گاه سور
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۵.)

خانه پرور کسی که در خانه پرورش یافته، کنایه از ناز پرورده.

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷.)

خانه‌پرورد آن که در خانه پرورش یافته و سرد و گرم روزگار نچشیده، کنایه از ناز پرورده.

در بیابان عشق پی نَبرد
خانه پرورد لایجوز و یجوز
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۴.)

گفتمش: مگذر زمانی، گفت: معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۱.)

خانهٔ ترازو کنایه از برج میزان.

زان هفت به خانهٔ ترازو
کژحال شود جهانِ شش سو
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۰.)

آفتابا نه حد تو پیداست
نه که در خانهٔ ترازویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۷.)

خانهٔ تزویر و ریا خانه سالوس و ریاکاری.

درِ میخانه ببستند خدایا مپسند
که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷.)

خانهٔ چشم حدقهٔ چشم.

ای خیالت کرده روشن خانهٔ چشمم بلی
هر کجا محفل بود روشن به شمع محفل است
(نسیمی، *دیوان*، ۷۶.)

کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی
ز آستانت بردم آنجا خاك دامنگیر را
(کلیم، *دیوان*، ۸۹.)

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفته‌ست
وز قصهٔ ما چشم تو را خواب گرفته‌ست

روشن نگشت خانهٔ چشمم به صد چراغ
تا خاك کوی و گرد در از من دریغ داشت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۹۲:۱ و ۱۰۳.)

خانهٔ حباب نیمکره‌ای که بر سطح آب به‌شکل حباب است.

جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند
تا روی در خرابی عالم نهاده آب
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۴.)

خانهٔ خاکهوش کنایه از تن و پیکر آدمی.

زین خانهٔ خاکهوش تاکی
زان خوردن زهر و نوش تاکی...
چون پیله ببند خانه را دَر
تا در شب خواب خوش نهی سر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۱.)

خانهٔ خاکدان کنایه از دنیا.

خانهٔ خاکدان دو در دارد
تا یکی را برد یکی آرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۴.)

خانهٔ خاکی کنایه از دنیا.

بیرون کش از این خانهٔ خاکی دلِ خود را
وانگه زدلت ساز تو ارضی و سمایی
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۷.)

هوای خانهٔ خاکی چنین است
گهی زنبور و گاهی انگبین است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۹.)

خانه خدا، خانه خدای صاحب خانه.

ناگه فرو گرفت در و بامها و پس
بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۸.)

بدخواه تو زخانهٔ هستی چو رفت گفت
جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۴۹.)

یك خانه خدای میهمان‌دار
نامد چو تو در سرای دانش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۰.)

هرگز که شنیده‌ست از این طرفه که یك کس
هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۲۸.)

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۵.)

گرچه به باطل اختران افسر عاجزان برند
اوست مظفر به حق خانه خدای مملکت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۳.)

خانه خدای مسیح کنایه از خورشید.

خانه خدای مسیح یعنی سلطان چرخ
بر دَرِ سلطان عهد تاج زر انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

خانه‌خراب کنایه از آن که بدبخت و بیچاره و تهیدست است.

در خانه خرابان فکند آتش دیگر
خورشید قیامت دگر از بام برآید
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۴.)

مژده ای خانه خرابان که رگِ ابر بهار
پی آبادی دنیاست طناب معمار
(سلیم، *دیوان*، ۴۶۱.)

خانه خراب چیزی یا کسی بودن کنایه از گرفتار و بیچاره و بدبختِ چیزی یا کسی بودن.

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۹.)

خانه خرابی کنایه از بدبختی و بیچارگی و گرفتاری.

نکند عیب تو از خانه خرابی اهلی
هر که بیند نظری خانه برانداز تورا
(اهلی، *کلیات*، ۴.)

خانهٔ خمار میکده و میخانه.

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

خانهٔ خورشید برج اسد و نیز فلك چهارم.

کرد به شیر عَلَم خانهٔ خورشید دو
گرچه به تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
(انوری، *دیوان س*، ۴۷.)

گر اسد خانهٔ خورشید نهند
داشت خورشید کرم خان اسد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۸.)
آتش تیغ تو در خانهٔ خورشید مقیم
بادهٔ مهر تو در ساغر ناهید مدام
(خواجو، *دیوان*، ۷۴.)
به امیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد
مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

خانه دغل کنایه از بدکار و شهوت پرست.
رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۳.)

خانهٔ دل درون قلب و دل.
آن شاه کز او خانهٔ دل شاه‌نشین بود
از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۰۱.)

خانه دوست آن که ماندن در خانه را دوست دارد.
جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین
تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۴:۱.)

خانهٔراز کنایه از قلب آدمی.
آن که شب را سپید داند کرد
از تنِ عقل برنیارد گرد
چیست جز شرعِ او به خانهٔ راز
بر قبای بقا طراز طراز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۵.)

خانهٔ رخ خانهٔ اول شطرنج که جای مهرهٔ رخ باشد.
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است
گفت خانه‌ش از کجا آمد به دست
خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آن کس که سوی معنی شتافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۱:۲.)

خانه‌روب پاك کنندهٔ خانه و کنایه از خانه برانداز.
بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه
برو جاروب لابستان که لابَس خانه روب آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۵:۲.)

خانه‌زاد آنچه در خانه به‌وجود آید، کنایه از قدیمی، بومی و نیز چاکر و بنده.
بندهٔ خانه‌زاد باید جُست
کو تورا سرّ این سرا گوید
(اوحدی، *دیوان*، ۲۱۹.)
پروانهٔ آتش سحرگاه
دیوانه و خانه‌زاد درگاه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۸.)
رخسارهٔ آتشین او را
پروانهٔ خانه‌زاد جان است
(صائب، *کلیات*، ۳۱۳.)
به کویت دل غلام خانه‌زاد است
چو سر بر در نهد مقبل نهاده‌ست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۲۴.)
هر که ناسنجیده گوید خانه‌زاد ابلهی است
چون بروت خویش آبستن ز باد ابلهی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۷۶.)

خانه‌زاد بودن کنایه از قدیمی و بومی و چاکر و بنده بودن.
خانه‌زاد دودمان زلف خوبانم سلیم
با محبت نسبت من گر نمی‌دانی بپرس
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۲.)
خانه‌زاد جگر سوختهٔ ماست همان
ناله هر چند به افلاك رساند سر خویش
اگر در خاکساری کاملی، در صدر جا داری
چو نقش پا اگرچه خانه‌زاد آستان باشی
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱ و ۳۱۹.)

خانه‌زادی کنایه از قدیمی و بومی بودن، چاکری و بندگی.
ز نقش خود مشو ایمن که اعتمادی نیست
به خانه‌زادی آن تو سنی که بد عمل است

خرابِ محفل عشقم که چون شرار در او
به خانه زادی آتش سپند مشهور است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۲ و ۱۲۲.)

خانهٔ زرین آفتاب کنایه از فلك چهارم.

صبح ازل به خانهٔ زرینِ آفتاب
بر لوحِ سیم چرخ نوشتند این خطاب
(جامی، *دیوان*، ۱۰.)

خانهٔ زنبور کنایه از دنیا.

بی‌خودی جامهٔ فتح است در این خارستان
تو در این خانهٔ زنبور چه عریان شده‌ای؟
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

خانهٔ زندانیان کنایه از گور، قبر.

گر به فلك بر شود از زر و زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور
باش در این خانهٔ زندانیان
روزن و دربسته چو بحرانیان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۳ و ۱۲۴.)

خانهٔ سِرّ نهان خانه، جایگاه راز.

حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ برّ اوست
خلقت من نیز خانهٔ سِرّ اوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۱.)

خانهٔ سنگ بست کنایه از دنیا.

در آن کوش از این خانهٔ سنگ بست
که همسنگ این سنگی آری به‌دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۳.)

خانه سوخته کنایه از آن که همه چیز خود را از دست داده است.

گفتی چه سود کآتش شوقت به ما چه کرد
احوال خانه سوخته بر خلق روشن است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۵.)

برآر نالهٔ فغانی و خون ببار از چشم
تو خانه سوخته‌ای ماتم از تو نیست عجب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

خانه سوز آن که خانه و خانمانی را بسوزاند، مایهٔ رسوایی خانواده گردد و نیز کنایه از دزد.

به شب سنگ بالایی ای خانه سوز
چرا سنگ‌زیرین نباشی به روز؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۰.)

گفت او از بعد سوگندان پُر
که نیَم من خانه سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۲۰.)

خانه سیاه کنایه از سیه‌روزگار، بدبخت و بیچاره.

بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ
رحمی به حالِ خانه سیاهی نمی‌کنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۰۴.)

این همه ناله که من می‌کنم از درد فراق
هیچ ماتم زدهٔ خانه سیاهی نکند
(هلالی، *دیوان*، ۶۱.)

خانهٔ سیلاب ریز کنایه از کرهٔ خاك، دنیا.

رخنه کن این خانهٔ سیلاب ریز
تا بودت فرصت راه گریز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

خانهٔ سیل ریز کنایه از کرهٔ خاك، دنیا.

در خانهٔ سیل ریز منشین
سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون
زین پل به جهان جمازه بیرون
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۵.)

خان هشتم کنایه از فلك هشتم که جای ثوابت است.

براقش زد زمیدانگاه هفتم
به صحن خانِ هشتم کاسهٔ سُم
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

خانهٔ شرع محکمهٔ شرع، اساس دین.

چون دَرِ ماجرا زنم خانهٔ شرع واشود
شاهدِ من رُخش بود نرگس او گوا بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶.)

چار یارش گزین به اصل و به فرع
چار دیوار گنج خانهٔ شرع
(نظامی، هفت پیکر، ۸.)

خانهٔ شش سو کنایه از دنیا.
تا هست محلِ بد و نیك و غم و شادی
این خانهٔ شش سو که رباط دو در آمد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۸۱.)

خانهٔ شش گوشه کنایه از دنیا.
بستم درِ اندیشه که چیزی نگشاید
زین خانهٔ شش گوشه و زین پردهٔ نُه تو
(شمس طبسی، دیوان، ۶۵.)

خانهٔ ششم کنایه از برج سنبله. (نزد منجمین برجی که از برج طالع ششم افتد خانهٔ بیماری و خطر است.)
گفت چه طرفه طالعی کز دَرِ خانهٔ ششم
مُهره به کف به هفت خال این همه در مششدری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۲.)

خانه شکسته کنایه از بیچاره و بدبخت و خانه خراب.
یار چون سنگدلان خانهٔ ما را بشکست
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۴۵.)

خانه‌شین آن که در خانه نشیند، کنایه از زن و فرزند.
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
زانك سروی در دلش کرده‌ست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود
آن به مِهر خانه شینی می‌رود
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۲.)

خانهٔ عمر دوران زندگی و حیات.
یارب آن دم که ز سیلاب اجل خانهٔ عمر
بپذیرد خلل و تن شود از غم چو خلال
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۱۴.)

خانهٔ غول کنایه از دنیا.
خانهٔ غولند بپردازشان
در غُله‌دانِ عدم اندازشان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۲۵.)

خانه‌فروز روشن کنندهٔ خانه.
داغِ محبت است و بس خانه فروزِ جان و دل
نیست ز روزنِ دگر روشنی این سرای را
(صائب، کلیات، ۶۸.)

خانه‌فروشی زدن کنایه از حراج کردن.
عشق تو عقلِ مرا کیسه به صابون زده‌ست
و آمده تا هوش را خانه فروشی زند
(خاقانی، دیوان، ۶۰۹.)

خانهٔ فلك کنایه از جهان.
تا که در خانهٔ فلك باشیم
همه در خانهٔ غلام توایم
(انوری، دیوان، ۲:۶۹۶.)

خانهٔ کسی بر خروس بار کردن کنایه از نابود و ویران کردن.
بساط عرش به کوی تو گر شود در کار
زمانه خانهٔ او بر خروس بار کند
(سلیم، دیوان، ۲۱۲.)

خانهٔ کسی سیاه شدن کنایه از بیچاره و گرفتار و پریشان حال شدن.
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن
ببین که خانهٔ مردم چرا شده‌ست سیاه
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۹۸.)

خانهٔ کسی سیاه گشتن کنایه از بیچاره و پریشان حال شدن.
غم بسی خورد و جای غم بودش
که سیه گشت خانه زان دودش
(نظامی، هفت پیکر، ۶۵.)

خانهٔ کمان قسمت منحنی کمان مابین دست و سر کمان، کنایه از ابروی محبوب.
جز چشم او که دارد مسکن به زیر ابرو
مردم نشین ندیده کس خانهٔ کمان را
(سلیم، دیوان، ۲۲.)

خانه کنده کنایه از بیچاره و خانه‌خراب و بدبخت.
چو اندیشه به‌گفت آید چه‌گویم؟
که خانه کنده و رسوای کوی است

این چنین مخذول واپس مانده‌ای
خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
این چنین مُدبر همی خواهد که زود
بی تجارت پُر کند دامن ز سود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۱؛ مثنوی ن، ۳:۸۳.)

خانهٔ گردون کنایه از فلک.
تو شمس و خانهٔ گردون رواق توست اسد
مرا در او که چو بهرام نَحسم آرام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۰.)
بر و از خانهٔ گردون به در و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

خانهٔ لاجورد کنایه از فلک.
نقشی ست در این خانه اگر واخواند
عقل تو ز کدخدای خود واماند
ای خواجه برو که کدخدایی دگر است
کاین خانهٔ لاجورد می گرداند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳.)

خانه‌نشین گشتن کنایه از انزوا گرفتن.
به قدرِ مدت یك هفته گشته خانه‌نشین
به شغل مدح خداوندگار می پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

خانهٔ نُه سپهر افلاك.
ای خانهٔ نُه سپهر پر نور از تو
تا دور فتاده دل رنجور از تو
گه دیده وطن سازد و گه سینه مقام
یعنی که در آب و آتشم دور از تو
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

خاوران شاه کنایه از خورشید.
چو از خاور برآمد خاوران شاه
شهی کش مَه وزیر است آسمان گاه
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۴۵.)

خاوندگار خداوندگار، صاحب و کنایه از ولی و مرشد.
این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی خاوندگار
نگویی کار دارم در پی کار
چه باشی بسته تو خاوندگاری
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۴۶؛ *دیوان کبیر*، ۶:۴۷.)

خایهٔ زر کنایه از آفتاب.
خایهٔ زر پرید مرغ آسا
از پی این کبود تشت آخر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۶.)

خایهٔ زرین کنایه از آفتاب و نیز شعر خوب و آبدار.
زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
کرد در این سبز تشت خایهٔ زرین غراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)
در پشت خاك خایهٔ زرین مجوی از آنك
مرغ مسیح سیر شد از آشیانِ خاك
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

خایهٔ زرینِ شب کنایه از ستارگان.
خایهٔ زرینِ شب ریخت نفسهای صبح
خایه از آن ریخت باد کاینه بود آشیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

خبر آمدن اطلاع و آگاهی به‌دست آمدن.
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۸۶.)

خبرآور آن که خبر آورد.
هدهدی کز عروس ملك مرا
خبر آور تویی و ملك سپار
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۱.)

خبر آوردن آگاهی دادن، اطلاع آوردن.
هر کس به نَسَب نیك ندانی و به آلش
بر نسبت او نیست گوا بِه ز فعالش
زیرا که درختی که مراورا نشناسند
بارش خبر آرد که چه بوده‌ست نهالش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۰۶.)
گر ز آمدنت خبر بیارند
من جان بدهم به مژدگانی
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۸۰.)

خبر انداختن آگاهی دادن.

بخت بدگر نرساند خبر وصل تو را
باری از مرگ رقیبان خبری اندازد
(هلالی، *دیوان*، ۴۷.)

خبر بازجستن کسب اطلاع کردن، تجسس کردن.

اشارت کرد خوبان را که پویند
غریبان را خبرها بازجویند
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۶۱.)

خبر بردن آگاهی دادن، باخبر کردن.

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۵.)

ای پیك نامه بَر که خبر می بری به دوست
یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۰.)

خبرجوی شدن کسب خبر کردن، تحقیق کردن.

دوید آزادسروی شد خبر جوی
از آن بیگانگان آشنا روی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۶۱.)

خبردادن آگاهانیدن، اطلاع دادن.

کآن دوستی و دشمنیی کاین چنین بود
از عادت یهود و نصاریٰ دهد خبر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۵.)

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سِرّ ضمیر
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲.)

خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۸.)

خبر داشتن از چیزی آگاه بودن، اطلاع داشتن.

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۳.)

خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟
دادار چه رانده‌ست براین گوی مُغبّر؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۶.)

شب عید آمد و می خواهم بر بام جهم
گویم: از نو شدن ماه چه دارید خبر؟
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۶.)

خبردِه آن که آگاهی دهد، کنایه از خداوند.

ای خبرهات از خبردِه بی‌خبر
توبهٔ تو از گناهِ تو بتر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۴.)

خبررسیدن آگهی به‌دست آمدن.

عمری‌ست کز تو دورم وز آن دل شکسته‌ام
نی از توام سلام و نه از دل خبر رسید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۹.)

خبر کسی گفتن از کسی اطلاع و خبر گفتن.

مزن ای عدو به تیرم که به این قدر نمیرم
خبرش بگو که جانت بدهم به مژدگانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۳.)

خبر گرم شدن کنایه از پخش شدن خبر و داغ بودن بازار آن.

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۸.)

خبرگیر آن که گیرندهٔ خبر است.

سخن این است که ما بی‌تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیك خبرگیر و سخن بازرسان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۶.)

خبر نداشتن از نیك و بدخود کنایه ازبی‌خودبودن از خویش، شیفته و شیدا بودن.

از نیك و بد خودش خبر نیست
جز بر ره لیلیش گذر (نظر) نیست
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۲۱۰.)

ختم کردن کنایه از خواندن یك دور قرآن از اول تا آخر.

ناقلی در پیش آن شیخ کبیر
گفت هر روزی یکی داننده پیر
می کند ختمی و در عمر دراز
کار او این است گفتم با تو باز
شیخ گفتش زآن همه قرآن دمی
دامنش نگرفت یك آیت همی
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۷۳.)

خُتن کنایه از روشنی روز.
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
خُتن بر حبش داغ جزیت نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۵.)

ختنه‌سور جشن و مهمانی که برای ختنه کردن کودکان برپا دارند.
در آن خانه سماع ختنه‌سورست
ولیکن با طهوران خانه خانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۵.)

خجالتگاه جای خجالت و شرمساری.
دراز شد سخنم جای شرم و تن زدن است
گرفتم آنکه لآلی ست جمله عُمانی
طریق ذیل چه پویم در این خجالتگاه
که لنگ شد خردم را سمند جولانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۴.)

خجسته بخت شدن خوشبخت گشتن، مبارك طالع شدن.
کس که چنگ زد اندر خجسته خدمت او
خجسته‌بخت شد و کام خویش کرد به چنگ
(فرخی، *دیوان س*، ۱۹۶.)

خجسته پی خوشقدم، مبارك قدم.
چو یك چند گاهی برآمد براین
درختی پدید آمد اندر زمین
همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کز چنو برخورد کی مُرَد
خجسته پی و نام او زردهشت
که آهرمن بد کُنش را بکشت
(دقیقی، *دیوان*، ۲۷ و ۲۸.)

مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته‌پی و خجسته‌لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)

خجسته خصال آن که روش و خصالی نیکو و مبارك دارد.
عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد
ایامِ آن خجسته خصالِ نکوسیَر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۲.)

خجسته رخ مبارك روی، آن که خوش منظر و چهره‌ای میمون دارد.
سنبل زلفت آرزو کرده‌ام ای خجسته رخ
نقش و خیال مختلف فکر خطای من ببین
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴۵.)

خجسته طالع آن که بخت و طالعی میمون و مبارك دارد.
تو آن شاهی که اقلیم خرد را
خجسته طالع و فرخنده فالی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵۳.)
کو پیك صبح تا گله‌های شبِ فراق
با آن خجسته‌طالعِ فرخنده پی کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۳.)

خجسته‌عذار مبارك رو، نیك صورت.
ای صبح دم ز مهر مزن کآفتابِ ما
رخسار آن خجسته‌عذار است والسلام
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴۰.)

خجسته‌لقا مبارك روی، خوش سیما و خوشرو.
مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته‌پی و خجسته‌لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)
دلیل راه‌شو ای طایر خجسته‌لقا
که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)
ایا خجسته‌لقایی که رادمردان را
ز اهتمام تو پیوسته عیش پدرام است
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۷.)

خجسته‌نام آن که نامی مبارک و با سعادت و فرخ دارد.

منصور بن مظفر غازی‌ست حرز من
وز این خجسته‌نام بر اعدا مظفرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۰.)

خجلتگری شرمساری و شرمگینی، خجالت زدگی.

نیز برآنم که ز خجلتگری
بازرسانم بَدَلِ جوهری
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۴۸.)

خجلتناك شرمسار و شرمگین.

بپذیرفت چون از آن تلخی
اندکی گشته بود خجلتناك
(عرفی، *دیوان*، ۷۸.)

خجل‌ساری شرمندگی و شرمساری.

سرو خوش بالای من گر بر چمن گردد چمان
بس خجل ساری به قدِ سرو بستانی دهد
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۹.)

خدا آفرین فطری و ذاتی، خدایی.

ز شیوه‌های خدا آفرین او پیداست
هزار شیوهٔ نیکو که آفریدهٔ اوست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۶.)

شرم خداآفرین بر دلِ او غالب است
شرم نکو خصلتی‌ست در ملكِ محتشم
(منوچهری، *دیوان*، ۶۰.)

خدا اندیش آن که توجه و اندیشه به خدا دارد، منزه، پاك و مقدس.

چون نمی‌آیی پسر از خویش تو
چون توانی شد خدا اندیش تو
(عطار، *مصیبت نامه*، ۷۳.)

خدابیگانه خدانشناس.

دوزخ نقد است صحبت با خدا بیگانگان
رحم کن بر خود در این زندان وحشت جا مگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۹۲.)

خدابین شدن توجه به خدا داشتن، حق بین گشتن.

خدا بین شو که پیش اهل بینش
تنك باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۱.)

خدابینی خداشناسی، کنایه از حقیقت نگری، پرهیزگاری.

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه
ز مغرور دنیا رهِ دین مجوی
خدابینی از خویشتن بین مجوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

خداپرست آن که خدای را ستایش کند، موحد.

عقلِ جهان طلب دَرِ آلودگی زند
عقل خدا پرست زند درگه صفا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶.)

خداترس پرهیزگار و با ایمان.

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملك است پرهیزگار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳.)

خداترسی پرهیزگاری و خداپرستی.

گر آن حلوا به دست صوفی افتد
خداترسی نباشد روز غارت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۲۴.)

خداخُلق آن که دارای خوی و روش خدایی است.

کیست آن مِه خداوند شمسِ تبریز
خدا خُلقی عجیبی نامداری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۶.)

خداخوان آن که خدا را بخواند یا دست به دعا بردارد.

مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
جانِ خداخوان بمرد جان خداداان رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۲.)

خداخویی خوی و خلق خدا داشتن.

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداروبی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲.)

خداداده فطری، طبیعی، آنچه خدا بخشیده باشد.
تو را که حُسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۶۸ و ۹۶۰.)

خدادان آن که خدا را شناسد و به مقام معرفت رسیده باشد.
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
جانِ خدا خوان بمرد، جان خدادان رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۲.)

خدا را بنده بودن کنایه از پرهیزگار بودن، متواضع و فروتن بودن.
توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

خداشناس دیندار، پرهیزگار.
نصیبِ ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۹۶.)

خدا صفت آن که پاك و منزه است و اوصاف خدایی دارد.
اگر چراغ دلی دانك راهِ خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۴.)

خدا ناترس آن که از خدا نترسد و در کارها خدا را در نظر نمی‌گیرد.
ای خدا ناترس آن چاكِ گریبان را بپوش
شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۶.)

خداوند نام ذات باری تعالی و نیز این نام در مقام احترام به شاهان و بزرگان و سران گفته می‌شده است.
چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
رودکی (*محیط زندگی*، ۴۹۴.)
خداوند ما نوح فرخ نژاد
که بر شهریاران بگسترد داد
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۹۵.)
امیرعادل داناترین خداوند است
بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۷.)

خداوندانِ پاك کنایه از اولیاءالله و مردان کامل.
این چنین ذاالنون مصری را فتاد
کاندر او شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك
می‌رسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شور خود ای شوره خاك
پهلوی شور خداوندان پاك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۲:۲.)

خداوند پوستین کنایه از روباه.
من همچو از دهان خداوند صولجان
جسته گه شکار خداوند پوستین
(لامعی، *دیوان*، ۱۳۹.)

خداوندگاری کنایه از امیری، پادشاهی، آقایی.
چو مر بنده‌ای را همی پروری
به هیبت برآرش کز او برخوری
وگر سیّدش لب به دندان گزد
دماغِ خداوندگاری پزد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۲.)

خداونده بزرگ و صاحب و مالك چیزی.
صورتِ جان وقت سحر لاف همی زد زبطر
بنده و خر بنده بُدم شاه و خداونده شدم
مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی رفتی خداونده شوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۳؛ *مثنوی* ن، ۳۲:۵.)

خدایانه خداوار، خدایی، آن‌چنان که مناسب فعل خدا باشد.

کمان زه کن خدایانه که تیر قاب قوسینی
که وقت آمد که من جان را سپرسازم همین ساعت
در فراغِ لب چون شکّر او تلخ شدیم
زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۵؛ ۲:۱۵۱.)

خدایگان سخن کنایه از شاعران بلند پایه و شیرین سخن.

پیش پای خدایگان سخن
به تواضع سری فرو دارم
شاعر بی‌حیا نیَم طالب
به لب شرم گفت‌وگو دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۵.)

خدای نما آنچه دلیل وجود خدای است.

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینهٔ خدای نما می‌فرستمت
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴.)

خدعه‌سرا کنایه از دنیا.

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آن چنان که هست در خدعه سرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۱۳.)

مرکز حلقهٔ دامند به معنی صائب
دانه‌هایی که در این خدعه سرا می‌باشند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷.)

خدعهٔ نمرود اشاره به داستان نمرود پادشاه بابل و ابراهیم پیمبر است که در قصص انبیا آمده و آن چنان است که ابراهیم نمرود و پیروانش را به دین یکتاپرستی دعوت کرد و نپذیرفتند، نمرود دستور داد ابراهیم را در آتش اندازند ولی آتش بر ابراهیم گلستان شد.

بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول
من نیَم آتش منم چشمهٔ قبولِ
چشمبندی کرده‌اند ای بی نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۹.)

خدمت به‌سر کردن کسی را کنایه از فرمانبرداری و اطاعت کردن از کسی.

زبان گشاده کمر بسته‌ایم تا چو قلم
به سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۰.)

هر کس که چون قلم نکند خدمتش به سر
بینی زدورِ چرخ سیه دل چو دفترش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۲.)

خدمت پذیر مطیع و فرمانبر.

بخت چو تختش شده خدمت پذیر
چرخ چو دهرش شده رفعت شمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

خدمت دادن کنایه از پیشکش کردن.

او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۰۶.)

خدمت رساندن کنایه از ادب و احترام و بندگی کردن، سلام رسانیدن.

خاکِ دَرِ او ببوس و از ماش
خدمت برسان چنان که دانی
دارم به تو من توقع اینک
چون خدمت من بدو رسانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۳ و ۱۰۴.)

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
برو ای دلِ سبکرو به یَمَن به دلبرِ من
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۵ و ۵۱.)

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

خدمت کردن چاکری و بندگی کردن، اطاعت کردن، فروتنی کردن، تعظیم و احترام کردن.

گفت رو به شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
آیم کنم جان را گِرو گویی: مده زحمت، برو
خدمت کنم تا واروم گویی که: ای ابله بیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۰۰؛ *دیوان کبیر*، ۶:۱.)

خدمت کسی به جان خریدن چاکری و بندگی کسی از صمیم دل کردن.

ما خدمت تو را که به جانش خریده‌ایم
بهر سعادت دو جهانی گزیده‌ایم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۵.)

خدمت کوش خدمتگزار، تعظیم و نمازبرنده، آن که در انجام دادن ادب و احترام کوشاست.

هر غم و شادیی که صورت بست
پیش تصویر توست خدمت کوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۳.)

خدمتگار، خدمتکار چاکر و بنده و پرستار.

در این گلشن زبس خدمت ز خدمتگار می‌خواهند
بنفشه باغبان را چون مگس در خواب نگذارد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۷.)

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۰.)

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد به‌طوع
لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتکارِ خویش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۸.)

خدمتگاری چاکری و نوکری و پرستاری.

به خدمتگاری زلفت نظامی را کمر بستم
سرِ زلفِ تو می‌گوید مرا چاکر چنین باید
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۹.)

خدمتگر خدمت کننده، خدمتکار، چاکر و پرستار.

هر که پیش خلق خدمتگر بود
کارِ من صد بار از او بهتر بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۵۱.)

وان چنگ گردون فش سرش ده ماهِ نوخدمتگرش
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

کیست آن کو ندهد دل به چنین خدمت دوست
کیست آن کو نکشد بار چنین خدمتگر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۳۳.)

خدمتی چاکر و خادم و کنایه از هدیه و پیشکشی.

اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ را سیمین کمر خورشید را زرین کلاه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۲۱.)

مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی
شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۷.)

ز بهر خدمتی از بهر قبضهٔ شمشیر
فلک ز شکل ثریا همی دهد سفنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

خدنگ کنایه از قامت.

جوان دیدم از گردشِ دهر پیر
خدنگش کمان، ارغوانش زریر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۸.)

خدنگِ حادثه کنایه از تیر بلا و آفت و بدبختی.

زی تو بَرید کنگرهٔ عرش را نداشت
کآمد خدنگِ حادثه غافل مباش هان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۲.)

خدنگِ قضا کنایه از تیر تقدیر و سرنوشت.

چو رَد می‌نگردد خدنگِ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۲.)

خدنگِ کاری کنایه از تیر سخت و مؤثر.

به دست مرحمتش کار مرهم آسان است
کسی که بر دل من این خدنگِ کاری زد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۲.)

خدو بر روی کسی انداختن آب دهن روی کسی انداختن، تف کردن.
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۹.)

خُدوک شدن پریشان شدن و به هم برآمدن طبع و خاطر.
نفسِ ضعیفِ معده را من نکنم حریفِ خود
زانك خُدوك می شود خوان مرا از این مگس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷۷.)

خدیوِ چرخِ اخضر کنایه از خورشید.
سحرگه چون خدیوِ چرخِ اخضر
زتیغِ کوه رخشان کرد خنجر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۰.)

خراب آباد کنایه از دنیا، جهان.
نگفتمت که منه دل بر این خراب آباد
که بر کفِ تو نخواهد شد این خراب آباد
(اوحدی، *دیوان*، ۱۱.)
زین خراب آباد گل سلمان به کلی شد ملول
ای خوش آن روزی که ما گردیم از این زندان رها
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۰.)
نه جایگاه نشست است این خراب آباد
چو باد از سر دود و غبار و نم برخیز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۴.)
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۴.)
به گنج راه نبردم در این خراب آباد
اگر چه همچو زبان در دهان مار شدم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۸.)

خراب آباد کنایه از جای ویران.
بیا که بی تو دلِ من خراب آباد است
جهان نمی شود آباد جز به سلطانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۱.)
خوشا کسی که در این عالم خراب آباد
اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
(هلالی، *دیوان*، ۴۰.)

خرابات پرور پرورش یافتهٔ خرابات و کنایه از آزموده و مجرب.
مستی به آبِ عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

خرابات طریقت کنایه از مراحل سیر و سلوك.
در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفته ست در عهد ازل تقدیرِ ما
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

خرابات مغان دیر و پرستشگاه مغان و کنایه از میخانه.
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۰ و ۲۴۵.)

خرابات نشین آن که در دیر و معبد و به اصطلاح صوفیه در خانقاه به سر می برد.
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
و آنچه در مسجد امروز کم است آنجا بود
(حافظ، *دیوان*، ۸۵ و ۱۳۹.)

خراباتی صفت کنایه از مست و از خود بی خود.
چو یار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۲۴.)

خراب افتادن کنایه از مست و بی خود بودن.

در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
گرچه کارم بی می و میخانه می باشد خراب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۵.)

خراب اندرون کنایه از پریشان خاطر، و نیز بد باطن و شریر.

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون
نکو سیرتی بی تکلف برون
بِه از نیکنامی خراب اندرون
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۷ و ۱۳۴.)

خراب دل کنایه از آدم پریشان روزگار.

روز منِ خراب دل کرد چو گنج پی نهان
من که خراب ایدرم گنج نهانِ من کجا
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۲.)

خراب سینه کنایه از گرفتار و عاشق.

مجنون خراب کرده داند
اندوهِ من خراب سینه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۰۶.)

خراب کردن کسی را کنایه از مست و مدهوش کردن، از پا افکندن کسی.

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را زجامِ بادهٔ گلگون خراب کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۴.)

خرابِ کسی بودن کنایه از شیفته و بی قرارِ کسی بودن.

خراب یك نظر از چشم نیمخواب توایم
به حال ما نظری کن که ما خرابِ توایم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۱.)

خراب گشتن کنایه از بی خود بودن و از خود بی خود شدن.

روی خوبش که بی نقاب نمود
در شبِ تیره آفتاب نمود
چون در آمد پیاله بر کفِ دست
هر که دیدش خراب گشت نه مست
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۳.)

خرابه کنایه از روزگار.

عجب شتر دلم از روزگار اشتر فعل
که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر
چو من سلیم مزاجی شکسته دل نه رواست
در این خرابه که یك یوسف است و پنجه پیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

چند تیمار از این خرابه کشیم
آفتابی در آفتابه کشیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۸.)

خرابهٔ پرفتنه کنایه از دنیا.

در این خرابهٔ پرفتنه کام دل مطلب
که هست هر درم گنج گردبالش مار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۶.)

خرابهٔ غفلت کنایه از دنیا.

از این خرابهٔ غفلت برون خرام ای دل
یقین بدان به حقیقت که بیت معموری
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۹۸.)

خرابهٔ کنگر مقام کنایه از دنیا.

از این خرابهٔ کنگر مقام اگر بپری
فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

خرابهٔ وحشت کنایه از دنیا.

ای دل از این خرابهٔ وحشت کرانه‌گیر
رو بر فرازِ کنگر عرش آشیانه‌گیر
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۳۵.)

خرابی ویرانی و کنایه از مستی و بی‌خودی و نیز لاابالیگری و بی‌سامانی.

خرابی و بدنامی آید زجور
رسد پیش بین این سخن را به‌غور
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۱۱.)

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بر آن می‌داری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵ و ۲۵۰.)

خرابی برخرابی کردن کنایه از بدی و تباهی در حق افتاده و بیچاره‌ای کردن.

مکن چندین خرابی بر خرابی

که سوزی تشنه‌ای را در سرابی

(امیر خسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۴۱.)

خرابی کردن ویرانی وزیان رساندن وکنایه ازبی تابی کردن.

خرابی کند مرد شمشیرزن

نه چندان که دودِ دل طفل و زن

(سعدی، *کلیات* ک، ۲۱۲.)

دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان جانِ من و جانِ شما

(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

خُراخُر خُرخُر و خرناس.

رسید از باده خانه پُر به زیر مشك می اشتر

رها کن خواب و خُراخُر که قُمقُم بانگ زد قُم‌قُم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۹.)

خَراس کنایه از آسمان.

ای خداوند این کبود خَراس

صدهزاران تو را ز بنده سپاس

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۸.)

خویشتن بسته بر کبود خراس

کرده اندام سرخرویان آس

(مختاری، *دیوان*، ۶۹۹.)

از این خراس خلاصی اگر بیافتمی

رسیدمی به مقام علا مسیح آسا

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰.)

بخواه جام که سر چرب کرد خصم تورا

به شیشه تهی این آبگینه رنگ خراس

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۹.)

خراسِ خراب کنایه از فلك.

به مطلع خرد و مقطع نَفَس که دراو

خلاص جانِ خواص است از این خراس خراب

یك خروش خروس صبحِ کرم

زین خراس خراب نشنیدم

(خاقانی، *دیوان*، ۵۲ و ۸۹۹.)

خراس خسیسان کنایه از فلك.

مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص

کز این خراس خسیسان دهی خلاص مرا

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴.)

خراسِ فلك آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)

نه نه من از خراسِ فلك برگذشته‌ام

سر زانوی فلك به تماشا برآورم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

خراسِ فنا کنایه از فلك.

به دل در خواص وفا می گریزم

به جان زین خراسِ فنا می گریزم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۸.)

خراسِ گردان کنایه از فلك.

دوری کن از این خراسِ گردان

کو دور شد از خلاص مردان

(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۲۶۵.)

خرازبارندانستن کنایه ازبی‌خودومدهوش وناآرام بودن.

امروزچنانم که خر از بار ندانم

امروزچنانم که گُل از خار ندانم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۳۱.)

خَراَستر جانورموذی.

خَراَستر کُشتنت بُدکار مادام

بکوشیدی ز بهر کرفه مادام

خَر اَستر کُشته‌اند ایشان وحشرات

بدیشان کرد یزدان آن کرامات

(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۳۶ و ۵۲.)

خربان نگاهبان خر، خرکچی.

آفت سائل شمار زر که نه در دست توست

حسرت خربان شمار خر که نه در بُنگه است

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۲.)

چون که باگاو وخرم صحبت فرمایی

گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۶.)

خربَت (خربط) کنایه از ابله و نادان.

ای خردمند مخر خیره خرافاتش

که تو باری نه چنو خربت و شمعونی

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۴۹۷.)

مردکی عشوه‌ساز و عشق پذیر

خربتی ریش گاو و غُتفره‌گیر

(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۷.)

خربندگی خرکچی گری، نگاهبانی خر.

وگر کُند رای است در بندگی

زجانداری افتد به خربندگی

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۶.)

خربنده نگاهبان خر، مکاری، خرکچی.

بدان تا به خربندگانت دهد

به جان گر زمانی امانت دهد

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۰۴۰.)

حارس و خربنده و سگبان و سگ

خواجه و شاگرد و عوان و دبیر

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۹.)

شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند

امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۴۰.)

هم به خربنده‌ای که یارش بود

ساخت جفتش که سازوارش بود

(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۵.)

ازمار و از ستور چه برده است مارگیر

جز زهر مار بهره و خربنده جز لگد؟

(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۵.)

خربَها کنایه از ساده‌لوح و کم عقل.

وز ضعیفی عقل تو ای خربَها

این خر پژمرده گشته‌ست اژدها

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۸:۲.)

خر بی‌دم و گوش کنایه ازعامی مرد جاهل، زاهد ریایی.

فغان ز ابلهی این خران بی‌دم و گوش

که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی

تهی ز دین و خرد، خالی از بصیرت و هوش

(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

خرِ پالانی خر کندرو و بارکش.

این سخن پرندگان زنده راست

نه خرِ پالانی و خربنده راست

(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۰۲.)

خرپُشته پشتهٔ بلند و بلندیی که بر سر گور از آجر و خاك سازند و کنایه از آسمان.

گاه خرپشته بر غدیر زنی

گه کُله گوشه بر اثیر زنی

تا در مکان امنی خرپشته زن فرود آی

چون وقتِ کوچت آمد پایی کشیده باید

(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۲؛ *دیوان*، ۸۷۵.)

بر سر خرپشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من

دانك من اندر چمنم صورت من در لحدی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۵.)

اگر زهره شوی چون باز کاوی

در این خرپشته هم بر پشت گاوی

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۶.)

خرپشتهٔ آسمان بلندی فلك.

ز خرپشتهٔ آسمان در گذشت

زمین و زمان را ورق در نوشت

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱.)

خرجِ روزگار شدن کنایه از تحمیل بر روزگار گشتن.

ز ناتوانی خود این چنین که خوار شدم

به حیرتم که چسان خرجِ روزگار شدم

(صائب، *کلیات*، ۷۰۷.)

خرچنگ سرطان، در اصطلاح نجوم چهارمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی و خانهٔ ماه است.

همچو خرچنگ طالع خویشم
که همه راه باز پس سپرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)

آب تیغت اگر از باد غضب موج زند
ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۸.)

بودی آن روز به کردار چو خورشید به ثور
هستی امروز به مقدار چو مَه در خرچنگ
(سنایی، *دیوان س*، ۳۴۲.)

خرِ چیزی بودن کنایه از فریفتهٔ چیزی بودن.
ما دُرد فروش هر خراباتیم
نه عشوه‌فروش هر کراماتیم
در شیوهٔ کفر پیر و استادیم
در شیوهٔ دین خرِ خرافاتیم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۸۶.)

خَرخاش قلق و اضطراب و نگرانی.
ای جان، چندان خوبی، نوباوهٔ یعقوبی
خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۷.)

خرخشه مجادله و خصومت و نیز قلق و اضطراب و نگرانی.
این خواجهٔ باخرخشه شد پر شکسته چون پشه
نالان ز عشق عایشه کابیض عینی مِن بکا
خود چه گم گشتی ز جود رحمتش
گر نبودی خَرخَشه در نعمتش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۱؛ *مثنوی ن*، ۳۶۶:۳.)
تُرک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه
زلف کج طبعش کشد هر ساعتم در خرخشه
همچو خواجو بندهٔ هندوی او گشتم و لیک
دارد آن تُرک ختا با بنده در سر خرخشه
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲۹.)

خَر خود وایافتن کنایه از مطلوب خود یافتن.
دیدم به رقیبِ او بنشسته سگِ کویش
گفتم که فلان اکنون وایافت خرِ خود را
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵.)

خرد بخش بخشندهٔ خرد، خداوند.
آن خردبخشی که آدم خاك اوست
جزو وکُل برهان ذاتِ پاك اوست
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱.)
خدای خردبخش بخرد نواز
همان ناخردمند را چاره‌ساز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲.)

خِرد پوش کسی بودن کنایه از برتر بودن خرد و دانش ازکسی.
در کُندی شمشیر زبان قاتلِ سیفم
در پردهٔ اندیشه، خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
برداشتم این نغمه که اَعشی و جریرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۰.)

خرد پیشه عاقل و خردمند، آن که از عقل و خرد پیروی کند.
ای خرد پیشه حذردار از جهان
گر بهوشی پند حجت کار بند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۴.)
و آنك مِه بود و چابك اندیشه
باز گفت از دل خرد پیشه
گفت دستور خارج اندیشه
کای هنر پرور خرد پیشه
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۹۹ و ۱۴۷.)

خَرِ دجال خری که بنا به افسانه‌ها به دجال تعلق دارد و دارای خواص عجیبی است ازجمله آنکه از هر موی او طبلی آویخته و مدفوع او مانند نقل و نبات است.
تو مردمی و فلك مهره‌ای است نیل اندود
که گردن خر دجال از او شود زیبا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳.)

مُهرهٔ گردن خرِدجال
از پی عقد، بر مسیح مبند
(سنایی، *دیوان*، ۹۱.)

خِرَد راسر به خواب آوردن کنایه از بی‌عقلی و بی‌تدبیری کردن.
وگر سر در آری خرد را به‌خواب
بپوشی به‌ِگل چشمهٔ آفتاب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۴۲۵.)

خِرَد را نیل در کشیدن کنایه از اندیشه و خرد را روشن و دولتیار کردن.
طبایع را یکایك میل درکش
بدین خوبی خرد را نیل درکش
(نظامی، *خسرو و شیرین*. ۶.)

خر درخلاب بودن کنایه ازگرفتارومتوقف ودرمانده بودن.
به عقل این راه مسپر کاندر این راه
جهانی عقل چون خر در خلاب است
(عطار، *دیوان* ت، ۲۸.)

خر درخلاب راندن کنایه ازبی اندیشه به‌کاری دست زدن و زیان دیدن.
تاج عَم زاد، از کجا برخاسته‌ست آخر بگو
همچنین بی‌موجبی این دشمنیها یا مَنَت
بیهُده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاو هجا در دامنت
(انوری، *دیوان* س، ۳۶۴.)

خر در گِل افتادن کنایه از درمانده و ناتوان شدن.
آنجا که براق عزم راندی
افتاده خرِ مسیح در گِل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۰.)

خِرَد سپر کردن کنایه از عقل به‌کار بردن.
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نِه
چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن
(قطران، *دیوان*، ۴۹۷.)

خرد سنج ترازوی عقل و خرد، میزان سنجش عقل، خردمند و دانا.
چرخ و اجرام نطع و شطرنج است
خواجه بازندهٔ خردسنج است
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۸.)
تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل
تا پیش خردسنج نه چون خاص بود عام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۶.)

خِرَد سوز آن که در اثر مستی عقل و خرد را ازدست می‌دهد، لایعقل.
افسانه مریزید که مستانِ خرد سوز
با مصلحتِ مردم فرزانه نسازند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

خُرد شکستن ریز ریز شدن.
چو مرغ همتش زان دانه بُد دور
قفس از بس که پر زد خُرد بشکست
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳.)

خَردَله به اندازهٔ یك خردل، چیز اندك.
میازار عامی به یك خردله
که سلطان شبان است و عامی گله
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۳.)

خردمند طبع آن که صاحب عقل ورای، دانا و زیرك است.
خردمند طبعانِ منت شناس
ندوزند نعمت به میخِ سپاس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۰.)

خُردمَنش کوته‌بین، آن که طبع و همتی دون و پست دارد.
هرگز ندهد خُردمنش را بَرِ خود راه
کز خُردمنش محتشمان را حدثان است
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰.)

خُردنامی کوچکی و تحقیر.
خُرد نامی است اینکه شرح دهند
که فلان زنده شد به سعی فلان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۲.)

خُرد و شاقان چرخ کنایه از ستارگان.

پیش که یاوه شوند خُرد و شاقان چرخ
بر بَرِ گُل عارضان ساغر گلگون بیار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۹.)

خُرد و مُرد ریزریز و خرد و خمیر.
گر بخواهد به زخم گُرز کند
کوه را خُرد و مُرد و زیر و زبر
(فرخی، *دیوان*، ۱۳۳.)

چونك بر کوهش به سوی مرج برد
تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۵:۵.)

خُرده اندك و کم و کنایه از گناه، نکته، تراشه که آتش بدان افروزند و پول کم.
گفت بدین خُرده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۴.)

به غفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد
به استغفار آن خرده بزرگی عذر خواه آنك
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۸.)

سبب رفتن من از خانه
خرده‌ای بود بس حکیمانه
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۱.)

بد اندیش بر خُرده چون دست یافت
درونِ بزرگان به آتش بتافت
به خُرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن
به یك خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند؟ خُذ ما صفا
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹ و ۱۶۶.)

زما گر خُرده‌ای آمد بزرگی کن وزان بگذر
که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۵.)

چو گُل گر خُرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۷.)

خُرده‌بین کنایه از دقیق و باریك بین و نکته بین و نیز عیب بین.
یارم صریح گفت اگر چند این زمان
چون عقل در بزرگی ما خرده‌بین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

تشویش می کند خِرد خرده‌بین مرا
نقش خرد به باده ز لوح دلم بشوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۸.)

به فکر معنی نازك شدم چو مو باریك
چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

هیچ عقل خرده‌بین نقش دهانت در نیافت
در میان ما کسی رمز میانت در نیافت
تا دهانت نیست پیدا و ز نظرها شد نهان
خرده بینان وصف آن پیدا و پنهان گفته‌اند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۵ و ۳۲۸.)

نظم دندان تو را کاب حیاتش نام است
خرده‌بینان تواش دُرّ ثمین می خوانند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۶.)

خرده بینانند در عالم بسی
واقفند از کار و بارِ هر کسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۸.)

خرده‌بین طریقت کنایه از سالك باریك بین راه حق.
خرده‌بینان طریقت همه صرافانند
که به یك جو درم ناسره را نستانند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴۳.)

خرده‌بینی کنایه از دقت نظر، نکته‌بینی.
سپهر از خرده‌بینی می شمارد دانهٔ روزی
گرههایی که از دام بلا در بال من افتد
نیست صائب هیچ کس از خرده‌بینی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶ و ۶۵۸.)

خُرده‌جو کنایه از باریك بین، نکته‌گیر، عیب بین.
توقع دارم از هر خرده جویی
وز ایشان کز کرم دارند بویی

که گر باری برآید بوی لادن
از این مجمر برآن پوشند دامن
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۱۳.)

خُرده‌دان کنایه از نکته‌دان و باریك بین و عاقل و هوشمند.
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
در بزرگی خُرده‌دان و خرده‌گیر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳۸.)
دلِ خُرد مرا غمان بزرگ
از بزرگان خرده‌دان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲.)
نفس اگر چه زیرك است و خرده‌دان
قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۵:۴.)
جز دهانت هیچ ناید در ضمیر خرده‌دان
جز لبت نقشی نبندد دیدهٔ باریك بین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۸.)
یك نکته اختیار کن از عقلِ خرده‌دان
دانسته‌ای که عقل مصون باشد از غلط
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۶.)
کین را به مهر بفروش ای عشق دوست دشمن
زین بهترك فراگیر یاران خرده‌دان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۳.)

خُرده‌دانی کنایه از نکته‌بینی و هوشمندی و فرزانگی.
شاه دریافت خُرده‌دانی او
تاخت مرکب به‌همعنانی او
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۳۱.)

خُرده‌شناس کنایه از نکته‌شناس و دقیق و نکته‌گیر.
به ذهن خرده شناس و به فکر دور اندیش
به عقل راست نهاد و خیال کژ رفتار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)
من نیَم خرده‌گیر و خرده‌شناس
که ندارم ز خرده هیچ قماش
(عطار، *دیوان*، ۳۳۳.)
ای خرده‌شناسان که به انواع فضایل
ارباب شرف را چو شما راهبری نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۲.)

خُرده‌کار کنایه از نکته‌سنج، نکته‌گیر.
که شنیدم به خُردی از خویشان
خرده‌کاران و چابك اندیشان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۷.)
نامزد کرد کارداران را
هوشمندان و خرده‌کاران را
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۵.)

خرده‌کاری ریزه‌کاری و کنایه از دامادی.
هر که شعر بلند من خواند
کان یکی از فلك سواریهاست
گو بزرگی کن و متاز از آنك
زیر هر حرف خرده‌کاریهاست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۶.)
در آن دهن که به قول خِرد وجودش نیست
هزار نکتهٔ شیرین و خرده‌کاری هست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۰.)
در خرگه کارِ خرده کاری
عیبی است بزرگ بی‌قراری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۶.)

خرده گرفتن کنایه از نکته‌گیری کردن، عیب‌جویی و انتقاد کردن.
یکی خُرده بر شاه غزنین گرفت
که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت
تا به کَرَم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۲؛ *دیوان*، ۶۴۵.)
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۲.)

خرده‌گیر کنایه از عیبجوی، نکته‌گیر و نکته‌سنج.
مرد گفتش بر دَرِ شاه و امیر
هم چه جای مفتیانسْت ای خرده‌گیر

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
در بزرگی خرده‌دان و خرده‌گیر
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۲۸؛ *منطق‌الطیر*، ۲۳۸.)

خرده‌گیری کنایه از انتقاد و عیبجویی.
با عراقی که عاجز غمِ توست
خرده‌گیری مکن که مسکینم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۲.)

بوی خون می‌آید از تیغ زبان اعتراض
خرده‌گیری عاقبت تخم عداوت می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۵۷۶.)

خرد یافته عاقل و هوشمند و با دانش.
بدو گفت پیران که: با روزگار
نسازد خرد یافته کارزار
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۵.)

خَر راندن کنایه از کار خود کردن.
هر که باشد شیرِ اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
داند و خر را همی راند خموش
در رُخت خندد برای روی پوش
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۶.)

خَرزَن آنچه خر را با آن زنند تا تند حرکت کند، تازیانه.
شیر غُران هیزمش را می‌کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
مار را بگرفته چون خَرزَن به کف
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۹۴.)

خِرسْبان نگهبان خرس.
خرس چو در خنده گشاید دهان
بوسه بر آن لب که زند خِرسْبان
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۰۹.)

خَرسرای کنایه از دنیا.
اندر این خرسرای نویی تو
به چه مانی مرا نگویی تو

خر عیسی گرسنه بر آخُر
دامن راه کهکشان پُر دُر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۸۰.)

خرسك بازبودن خرسكِ بازی کردن که یك نوع بازی باشد و آن چنان است که خطی بکشند و شخصی در میان آن بایستد و دیگران او را بزنند و او با پا از خود دفاع کند و پای او به هر کس بخورد به جای او در خط می‌آید.
استاد معلم چو بود بی‌آزار
خرسك بازند کودکان در بازار
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۵.)

خرسنگ سنگ بزرگ.
به خرسنگ غضبان خرابش کنند
به سیلاب خون غرق آبش کنند
ز یارِ سنگدل خرسنگ می‌خورد
ولیکن عربده با سنگ می‌کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۷؛ *خسرو و شیرین*، ۲۵۰.)

خرصفت کنایه از آن که نادان و جاهل است.
طالع عیسی است علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۴۸.)

خَرطبع کنایه از احمق و نادان، خودبین.
ولی با خوی خرطبعان سرکش
لطیفان را نباشد زندگی خوش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰.)

خَرطبعی کنایه از نادانی، جهالت.
خِرد دادیم و خَر طبعی خریدیم
ادب دادیم و گستاخی خریدیم
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۶.)

ز خر طبعی تو مغروری بدین گوسالهٔ زرین
که گاو سامری دارد امل در اغترار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۰.)

خر طبیعت کنایه از نادان و احمق.

چو عیسی ارهوست چشمه سار گردون است
گیای دهر بدین خر طبیعتان بگذار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۵.)

گاو خرف خوی خر طبیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۷۵.)

خَرِ طنبور قطعه استخوان یا چوبی که بر کاسهٔ طنبور نصب کنند و تارها را بر آن کشند.

توشهٔ راه گلستان می گلگون کافی است
بار بردارِ دل ما خرِ طنبور بس است
مزن چو ناخن مطرب به پیش خرِ طنبور
نوای سوختگان را جهان چه می‌داند
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۱ و ۱۷۹.)

خرِ عَنَگ خر نر.

دردِه شراب رهبان ای همدم مسیحان
نی چون خرانِ عَنَگم نی عاشق کمیزم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۴.)

خرِعیسی خری که عیسی مسیح بر او سوار می‌شده و کنایه از نفس اَمّاره و نیز تن آدمی.

خر عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۸۳.)

آن خر عیسی مزاجِ دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴۸:۲.)

خر عیسی تن است و دل عیسی
این سخن را مدان به تلبیسی
دل عیسی برآسمان زد چنگ
خر عیسی به ریسمان آونگ
خر عیسی برآخور خاك است
روح بی‌رخت او بر افلاك است
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۹۶ و ۶۲۲.)

خرف‌خوی بی شعور و نادان و احمق.

گاو خرف خوی خر طبیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۷۵.)

خرفروشانه همچون خر فروشان که با حیله متاع خود را گران‌تر فروشند و کنایه از نیرنگ به‌کار بردن.

خر فروشانه یکی با دگری در جنگند
لیك چون وانگری متفق یك کارند

خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حالِ خویش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۲؛ *مثنوی ن*، ۲۶۰:۲.)

خرق عادت کاری که بر خلاف عادت انجام گیرد و کنایه از معجزه.

خرق عادت کی به کار آید دل افسرده را
گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۸.)

خرقهٔ آدم کنایه از صورت و شکل آدم.

از آن در خرقهٔ آدم خشن خویی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی ملمع دار شیطانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۳.)

خرقه‌آرای کنایه از صوفی.

زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هر خشن پوشی که دیدم خامهٔ صیاد بود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

خرقهٔ ازرق خرقهٔ کبود که صوفیان می‌پوشیدند.

شد ملول از خرقهٔ ازرق دل من چون کنم
ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳۴.)

خرقه از سرانداختن کنایه از تسلیم شدن، رها کردن.

ما خرقهٔ رسم، از سر انداخته‌ایم
سر را، بدل خرقه در انداخته‌ایم

هرچیز که سدِّ راه ما خواهد بود
گر خود همه جان است برانداخته‌ایم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۷.)

خرقه افکندن بخشیدن جامه و کنایه از تسلیم شدن.
ما خرقه‌ها بفکندیم پارسال
جانها دریغ نیست چه جای دو سرقبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۰.)

خرقهٔ انجم کنایه از نور و روشنایی ستاره.
خرقهٔ انجم ز فلك برکشید
خط خرابی به جهان در کشید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

خرقه انداختن بخشیدن جامه و کنایه از تسلیم شدن، از خودی بیرون آمدن، مجرد گشتن.
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم
باز نستانیم چون درباختیم
صوفی است انداخت خرقه وَجد دَر
کی رود او بر سرِ خرقه دگر
- (مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۴؛ ۶:۵۲۸.)
چو شهناز این غزل در چنگ بنواخت
صنم زد جامه چاك و خرقه انداخت
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۷۱.)

خرقه‌باز شدن در حالت سماع خرقه را بازهشتن، کنایه از فداکار و باگذشت شدن.
چو مست‌تر شود آن روح خرقه بازشود
کلاه و سر بنهد ترك این قبا گوید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۹.)

خرقه‌بازی در اصطلاح صوفیه با خرقه در حال وجد و سماع پایکوبی و دست افشانی کردن.
بر سماع کوس و بر رقص خروس
خرقه‌بازی از نهان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۳.)
لیلی به صبوح جان نوازی
مجنون به سماع خرقه‌بازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۹.)
نیاساید از رقص وز خرقه‌بازی
زهی پاکباز قلندر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۵.)

خرقه‌بازی کردن کنایه از دست افشانی و پایکوبی کردن.
مغنی کجایی به آواز رود
به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه‌بازی کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۷.)
گر چه از نور ولایت خرقه‌ای پوشیده‌ای
خرقه‌بازی کن به عشق او و از خود در گذر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۲۲.)

خرقه به‌بازار کردن کنایه از به وجد و حال آمدن.
تا دید شیخ رونقِ بازار عاشقان
هر بامداد خرقه به بازار می کند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۸۰.)

خرقه به خُم در زدن کنایه از سرمست و از خود بی‌خود شدن.
چون دلِ من بویِ میِ عشق یافت
عقل زبون گشت و خرد زیردست
نعره برآورد و به میخانه شد
خرقه به خم درزد و زنار بست...
چون خودی خویش به کلی بسوخت
از خودی خویش به‌کلی برست
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳.)

خرقه به‌دوش کنایه از درویش و صوفی.
از جهان هر که چو ما خرقه به‌دوشان گذرد
چشم برهم نهد از سرمه فروشان گذرد
در صف خرقه به‌دوشان نتوان بود چو گل
خرقه دور افکن و با آینه همدوشی کن
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۷ و ۳۶۹.)

خرقه برکشیدن کنایه از بیرون آوردن خرقه از تن، و نیز پاره کردن.

چرخ را خرقه برکشید ز تن
مشتری را ردا ز سر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
رعونت را قبا خواهم دریدن
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۴.)

خرقه پاره کردن کنایه از نهایت اشتیاق داشتن به دیدن چیزی یا کسی.

چون قطب به تو نظاره می کرد
از شوق تو خرقه پاره می کرد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۵.)

خرقه پاره کردن آفتاب کنایه از طلوع کردن خورشید.

در مشرق آفتاب چنان خرقه پاره کرد
کآواز خرق جامه به مغرب شنیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۱.)

خرقهٔ پرهیز کنایه از لباس زهد و تقوی.

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶.)

خرقه‌پوش کنایه اززاهدریاکار،ونیزصوفی، درویش.

چه جای صحبت نامحرم است مجلس اُنس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۵.)

ای زاهد خرقه پوش تا کی
با عاشق خسته دل کنی جنگ
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۱۱.)

درآمد در میان خرقه‌پوشان
به کس در ننگریست از پای ننشست
(عطار، *دیوان ت*، ۵۲.)

زحالِ خرقه‌پوشان نیستم آگه ولی دانم
که در عالم چو طالب نیست درویشِ قباپوشی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۷.)

ریزند خرقه‌پوشان خون در لباس تقوی
شمشیر این دلیران جا در عصا گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

خرقهٔ تن قبا کردن کنایه از بی‌خود بودن و از خود بی‌خود شدن.

جانم از شوق تو گر خرقهٔ تن کرد قبا
نتوان گفت در این خرقه که نقصان دارد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۵.)

خرقه چاك زدن کنایه از پاره کردن خرقه و به وجد و حال آمدن.

امید چنان است دلم را به خداوند
در پیش رُخَت چاك زنم خرقهٔ پیروز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۲.)

خرقه‌داران سپهر کنایه از ستارگان.

خرقه‌داران سپهر از پی هر سوخته‌ای
راوق مرهم در کاس کرم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۸.)

خرقه درانداختن کنایه ازشادی ووجد کردن، تسلیم شدن و نیز تن به مرگ سپردن.

شاهِ فلك بین به صبح پرده برانداخته
پیر خرد بین به می خرقه درانداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

سپهر خرقه دراندازد از طرب هر دم
زبان خنجر او شرحِ کارزار دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۰۸.)

مرغ پَر انداخته یعنی مَلك
خرقه در انداخته یعنی فلك
یك دو نفس خوش زن و جانی بگیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴ و ۱۵۳.)

درآ تا خرقهٔ قالب دراندازم همین ساعت
درآ تا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۱.)

خرقه دریدن پاره کردن خرقه و کنایه از تباه کردن.

هم ساکن خانقاه بودیم
هم خرقهٔ صوفیان دریدیم
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۰.)

پیر فلك خرقه بخواهد درید
مُهرهٔ گِل رشته بخواهد درید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

خرقه زنار کردن کنایه از بی‌ایمان شدن، ملحد گشتن.

زکوری پشت بر اسرار کردیم
به غفلت خرقه را زنار کردیم
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۶.)

خرقهٔ زهد جامهٔ پارسایی.

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
(حافظ، *دیوان*، ۱۴ و ۲۸۴.)

خرقهٔ سالوس خرقهٔ ریا که صوفیان ظاهری پوشند.

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

خرقه سوختن کنایه از تباه کردن، نابود ساختن و ظاهراً رسمی بوده که صوفیان از فرط شوق و وجد اگر خبر خوشی می‌رسیده و یا آنکه بلایی رفع می‌شده خرقه را می‌سوزانده‌اند.

من صدهزار خرقه ز سودا بدوختم
کان جمله را بسوخت به یك بار شرم تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۵.)

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم
خرقه از سر به‌در آورد و بشکرانه بسوخت
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشهٔ محراب می‌زدم
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷ و ۴۳۲.)

خرقه شاخ شاخ شدن کنایه از پاره‌پاره شدن خرقه.

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

خرقه شدن کنایه از پاره شدن.

خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه
گاهی بسیج آتش و گه پرنیان آب
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۷.)

خرقهٔ شیخ اسلامی خرقه و جبهٔ پیشوایی اسلام (شیخ‌الاسلامی مقامی بوده که از طرف شاهان به اشخاص داده می‌شده است.)

پیر ما گر بچشد لذت درد آشامی
گِرو باده کند خرقهٔ شیخ اسلامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۶.)

خرقه فکندن کنایه از تسلیم شدن.

من خرقه فکنده‌ام زعشقت
باشد که به وصل تو زنم چنگ
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۱.)

خرقه قبا کردن کنایه از پاره کردن و دریدن خرقه.

عاشق دل، خرقه‌ای داشت ز سِرّ ازل
چون به ابد باز شد خرقه قبا کرده بود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۲۱۵.)

خرقهٔ کافوری کنایه از جامهٔ سپید.

نسترن خرقهٔ کافوری از آن رو درباخت
که صبا هر نفسش جیب مرقع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۷.)

خرقهٔ کبود کنایه از تاریکی شب.

این پیر گوژپشت فلك خرقهٔ کبود
در زهرهٔ نوازن خنیاگر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

خرقه کردن کنایه از دریدن، پاره کردن.

چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت

برای عُرسش بر عرش خرقه کرد وطا

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴.)

خرقه گرو کردن کنایه ازرها کردن زهدو خرقه را گرو گذاشتن.

رو خرقه گرو کن دل و دلدار به‌دست آر

ما عاشق یاریم چه جای سر و دستار

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۱.)

خرقه گشتن کنایه از پاره شدن.

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار

شد غرق در غُلالهٔ زر فرق کوهسار

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳.)

خرقه گلگون کردن کنایه ازمست و از خود بی‌خود شدن.

شد ملول از خرقهٔ ازرق دل من چون کنم؟

ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم

(نسیمی، *دیوان*، ۲۳۴.)

خرقه مخروق کردن کنایه از پاره کردن، دریدن.

خرقه مخروق کند از سر حالت گل و صبح

کاین بر آن عاشق و آن بر دم این مفتتن است

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹.)

خرقهٔ ناموس دریدن کنایه از پاره کردن جامهٔ پرهیزگاری.

خرقهٔ ناموس بدریدم اگر

جامهٔ رندانه‌ای بردوختم

(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۳۸۴.)

خرقه نمازی کردن کنایه ازپاك ومنزه گشتن، بی‌ریا شدن.

ز آبِ مژگان خرقه را هر شب نمازی می‌کنم

سروِ قدت را دعای جان درازی می‌کنم

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۵.)

ما جامهٔ آلوده به یك جام بشستیم

گو گوشه نشین خرقه‌نمازی بِه از این کن

بی‌واسطهٔ آب می و سنگ ملامت

صوفی نکند خرقهٔ پشمینه نمازی

(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۷ و ۲۹۲.)

خرقه نهادن کنایه از ترك زهد کردن.

از دست دادم دل را و شادم

خرقه نهادم می برگرفتم

(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۰۱.)

خرقهٔ نُه توی آسمان کنایه از افلاك.

به صد مه نَفس سردِ من ز گرمیِ تو

کزوست خرقهٔ نُه توی آسمان یکتا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹.)

خرقهٔ نیلی نهادن کنایه از فنا شدن، مردن.

قطب زمانه ناصر دین کز صفای او

هر صبح بار قهر ضیا بر ظُلَم نهند

چندان بقاش باد که در صُفّهٔ صفا

گردون و خواجه، خرقهٔ نیلی به‌هم نهند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۵.)

خر کمان کمان بزرگ.

دو دستش چنان چون دو چوگان گلگون

دو پایش چو دو خَر کمان کمانگر

(عمعق، *دیوان*، ۱۴۵.)

تنی چون خرکمان از کوژپشتی

برو پشتی چو کیمخت از درشتی

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۹.)

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی

(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۰۱.)

فلك را چون رباب از دست بر حکم وداد آید

کشد در خرکمان قهر فرمان تو چون چنگش

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۲.)

خرِ کور کنایه از نادان، بی‌خبر از حقیقت.

ای خران کور این سو دامهاست

در کمین این سوی خون آشامهاست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۰.)

خرگاه افق سراپرده آسمان. (تشبیه صریح)

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گِرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

خرگاه خُلَّخ کنایه از آسمان.

چو خاتون یغما به خلخال زر

ز خرگاه خُلَّخ برآورد سر

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰.)

خرگاهِ سبز کنایه از آسمان.

عالمی بیمار بودند اندر این خرگاه سبز

قاید هر یك وبال و سابق هر یك وبا

(سنایی، *دیوان*، ۱۱.)

هفت خاتون را در این خرگاهِ سبز

داه این درگاهِ والا دیده‌ام

کعبه خاتون دو کون اورا در این خرگاه سبز

هفت بانو بین پرستار شبستان آمده

(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲ و ۳۷۰.)

خرگاه شش طاق کنایه از دنیا.

بسی گشتم در این خرگاه شش طاق

شگفتیها بسی دیدم در آفاق

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۹.)

خرگاهِ گردان کنایه از فلك.

چو زین خرگاه گردان دور شد شاه

برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۸.)

خرگاهِ مینا کنایه از آسمان. نیز رك: خرگهِ مینا.

بردرش بسته میان خرگاه‌وار

شاد این خرگاهِ مینا دیده‌ام

(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲.)

خرگرفتن در قدیم رسم بوده در مواقع ضروری به دستور شاه یا امیر چارپایان و مردمان را برای بیگاری و بارکشی می گرفتند.

آن یکی در خانه‌ای در می گریخت

زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست

که همی لرزد تو را چون پیر دست

گفت بهر سُخرهٔ شاه حرون

خر همی گیرند امروز از برون

گفت می گیرند کو خرجانِ عم

چون نه‌ای خر رو تو را زین چیست غم

گفت بس جِدّند و گرم اندر گرفت

گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآوردند دست

جِدّ جد تمییز هم برخاسته‌ست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۳:۵.)

خَرگله گلهٔ خر و کنایه از مردم نادان و غافل.

چونك بر بام فلك از پی ما خیمه زدند

ماازاین خرگله خرگاه چرا برنکنیم

وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن

ز خرگله برهیدی فرشته‌ای و ز ناسی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴؛ ۲۵۹:۶.)

خرگه پیروزه فام کنایه از آسمان.

حلقهٔ زرین کشی در گوش چرخ لاجورد

مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام

(خواجو، *دیوان*، ۵۶۹.)

خرگه خورشید سراپردهٔ آفتاب.

حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال

بیا و خرگه خورشید را منور کن

(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴۰.)

خرگه مینا کنایه از آسمان.

گل ز خرگاه چمن روی به صحرا دارد

سرو سر بر سر این خرگه مینا دارد

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۴.)

خرگیر آن که خر و مردم را برای بیگاری گیرد، کنایه از اهریمن ودیو.

آدمی باش و ز خرگیران مترس

خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پراست
حاش لله که مقامت آخُر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۴:۵.)

خُرما به بصره و زیره به کرمان بردن کنایه از کار بیهوده و عبث کردن.
جان می برند تحفه به نزدیك یار خویش
خرما به بصره زیره به کرمان همی برند
(همام، *دیوان*، ۲۶.)

خرماستان نخلستان.
تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

خرمای رطابی خرمای پخته و رسیده، رطب.
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۶.)

خَرمردم آن که به‌صورت مردم و سیرت خر باشد، کنایه از جاهل و نادان و نافهم.
نیستی مردم تو بل خر مردمی، زیرا که من
صورت مردم همی بینم تورا و فعل خَر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۴.)

خُرمشاهی کنایه از عاشقی و دلدادگی.
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پاکوفته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۵:۵.)

خَرمغز کنایه از آن که نادان و ابله و بی‌شعور باشد.
این خر مغزان آدمی پوست
دشمن رویان اهرمن دوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۹.)

خرمگس مگس بزرگ و کنایه از مزاحم.
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیك
گونهٔ خرمگس است آن که زسکبا بینند
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
پر طاووس مگس ران به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۹ و ۲۹۶.)

سِرّ وحدت را توان گفتن به نزدیکان راه
در میان مجلس ما گر نباشد خرمگس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۴.)

بانوش لبان خرمگسانند رقیبان
اهلی مطلب نوش که جز نیش ندارند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۷.)

خرمگس زمانه کنایه از شخص مزاحم.
از خرمگس زمانه فریاد
کز مروحهٔ امان نجنبد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۳.)

خرمگسی کردن کنایه از مزاحمت فراهم کردن.
تاکی ای عندلیب عالم قدس
مایل دام و عاشق قفسی
تو همایی همای، چند کنی
گاه جغدی و گاه خرمگسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

خرمنِ اندوه کسی پیمودن کنایه از بسیار غم و اندوه کسی خوردن.
گر همچو مجیر از تو بدین گونه بمانیم
جز خرمن اندوه تو پیموده نباشم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۲.)

خرمن به (بر) باد دادن کسی را کنایه از هستی کسی نابود کردن.
خاکپایت برم چو سرمه به‌کار
گرچه دادی به باد خرمن من
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۷.)

تو رفته به باد داده خرمن
من مانده چنین به کامِ دشمن
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۷.)

خرمن فرعون را داد او به‌باد
هیچ شه را این چنین صاحب مباد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۴۱:۴.)

راه مستوران زنیّ و منکر مستان شوی
خرمن مردم دهی بر باد و دهقانی کنی
(خواجو، *دیوان*، ۷۶۹.)

خرمنِ بلبل کنایه از هستی بلبل.

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت

چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۹.)

خرمن خرمن کنایه از مقدار زیاد.

خاقانی را مپرس کز غم

ایام چگونه می‌گذارد...

جو جوستد آنچه دادش ایام

خرمن خرمن همی سپارد

(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۶.)

خرمن خویش به دست خویش سوزاندن کنایه از خود را به مخاطره و مهلکه انداختن.

چرا ای دل شدستی دشمن خویش

به دست خویش سوزی خرمن خویش

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۸.)

خرمن روز کنایه از هالهٔ روز، سراپردهٔ آفتاب.

سوخته شد خرمن روز از غمم

چشمهٔ خورشید فسرد از دَمم

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۹.)

خرمن سکون کنایه از آرامش مطلق.

بگذشت و بازم آتش در خرمنِ سکون زد

دریای آتشینم در دیده موج خون زد

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۶.)

خرمن سوخته آن که خرمنش سوخته، هستیش به باد رفته و کنایه از بی‌مایه و مفلس.

زانك هر بدبختِ خرمن سوخته

می نخواهد شمع کس افروخته

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۷:۴.)

نگذشت روزی یا شبی کاین جانِ خرمن سوخته

پروانهٔ شمعی نشد داغ گلندامی ندید

(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۳.)

خرمن‌سوز کنایه از هستی بر بادرفته و بیچاره و نیز تباه و نابود کننده.

عاقلانِ خوشه چین از سِرِّ لیلی غافلند

این کرامت نیست جز مجنونِ خرمن سوز را

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

گرچه خرمن سوزِ عقلی ورچه شورانگیز جانی

با مجیر از روی رحمت گر بسازی می‌توانی

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۵.)

خرمنِ فلك توده و هالهٔ فلك.

بر باد داده هیبت او خرمنِ فلك

بر آب بسته بخشش او ینگه شمار

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۳.)

شعار جود بحمدالله آن چنان شده عام

که خرمن فلك امروز خوشه چین طلب است

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۳.)

خرمن کبود کنایه از کرهٔ خاك.

تا عالم است امید کسی زو وفا نشد

تا خاك بود درد دلی را دوا نشد

کس دانه‌ای نیافت از این خرمن کبود

تا همچو دانه بستهٔ دام فنا نشد

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)

خرمن کسی سوختن کنایه از بیچاره و بدبخت و مفلس کردن کسی.

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز

تا پادشه خراج نخواهد خراب را

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۴.)

خرمنگاه شش گوشه کنایه از عالم، محسوس.

ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه

روان شو سوی بی‌سویان رها کن رسم شش سویی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۸:۵.)

خرمن گدا، خرمن گدای آن که بر سر خرمنها به گدایی رود، گدای خرمن.

ازمه خرمن گدا پیش که یاد آورد

گر تو به دست ضمیر فرش ضیاگستری

(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوك خرمن گدای
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۳.)

خرمن ماه هاله‌ای که گِرد ماه برآید، خرگاه ماه وکنایه از روی معشوق و محبوب. نیز رك: خرمن مه.

ای فروغ رُخت آتش زده بر خرمن ماه
خوشه چین لبِ جان پرورِ تو روح‌الله
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۵.)

سایهٔ چتر تو نشکفت که چون خرمنِ ماه
زیر چترت سر امساك پذیرد ز هوا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۵.)

وآن که با چتر دولتش آموخت
عکس مهتاب شکلِ خرمن ماه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۲۱.)

کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریاوارگردِ خرمنِ ماه
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۲۸.)

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمنِ ماه
چو یاد عارضِ آن ماه خرگهی آورد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۰.)

خرمن مه هالهٔ ماه و کنایه از روی محبوب.

به ِگرد خرمن مه آن خط سبز
ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۱.)

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمنِ مه به‌جوی خوشهٔ پروین به‌دو جو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۱.)

خرمن مهر و مردمی سوختن کنایه از خوی نرم و ملایم وآمیخته با مهر و مردمی را تباه کردن، بی‌رحمی و بی‌انصافی کردن.

روی نعمان از این سخن بفروخت
خرمن مهر و مردمی را سوخت
(نظامی، هفت پیکر، ۶۲.)

خرم و سرمست بودن کنایه از سرحال و شادمان بودن.

ز بادهٔ کرم و لطف نوش لذت او
سران روی زمینند خرم و سرمست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۲.)

خرنهاد کنایه از بی‌شعور، جاهل، لئیم.

میَر دست بر آخور خرنهادان
ز خوان مسیحا غذایی طلب کن
(فیضی، *دیوان*، ۹۷.)

خروس آتشین تاج کنایه از صراحی هنگامی که شراب از او فرو ریزد.

صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو به وقت آواز کرده
ز رشك آن خروس آتشین تاج
گهی تیهو بر آتش گاه دُرّاج
(نظامی، خسرو و شیرین، ۹۷.)

خروس آسمان مرغی که پیش از هنگام صبحِ اول بانگ کند و سپس مرغان زمین در آواز آیند. (گویند این خروس سپیدرنگ و یك بال او در مشرق و یك بال دیگرش در مغرب است و سرش به زیر عرش می‌رسد و پاهای او در هواست... او خدا را تسبیح کند آنگاه خروسان زمین چنین کنند...)

او خروس آسمان بوده ز پیش
نعره‌های او همه در وقتِ خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۲۵.)

خروس بی‌محل بودن کنایه از چیزی یا کاری در غیر موقع و محل خود بودن.

سرود مجلس ما جوش مستی ازل است
بَط شراب در اینجا خروس بی‌محل است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۸.)

ز شام تا صبح است وقتِ می خوردن
میان روز بطِ می خروس بی‌محل است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۲.)

خروسِ جان وحی خروس آسمان که هنگام

سحرگاه بانگ برمی‌دارد و تسبیح گوید و کنایه از مرد کامل و راهدان.

گر به ناهنگام سهو یمان رود
در اذان آن مقتل ما می‌شود
آنك معصوم آمد و پاك از غلط
آن خروسِ جان وحی آمد فقط
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۹۰.)

خروس ده منی کنایه از نوعی پیالهٔ شرابخواری.

می ز خروس ده‌منی همچو پَرِ تذرو دِه
هین که خروس صبح خوان بار دگر فشاند پر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۶.)

خروس سپید کنایه از خروسِ سپیده‌دم.

فرو ماند زاغ سیه ناامید
به‌گفتن در آمد خروسِ سپید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۵.)

خروسِ سحر ترنم ساز شدن کنایه از سحرگاه و پاس آخر شب هنگام خواندن خروس رسیدن.

شد خروسِ سحر ترنم ساز
دردِه آن جام همچو چشمِ خروس
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۸.)

خروسِ سَحَرخوان خروسی که هنگام سحرگاه خواند و کنایه از خورشید.

بر آر، ای خروسِ سَحَر خوان نفس
که در جنبش آورد بلبل جَرَس
که چون نوبتی بر دهل زد دوال
خروس سحرخوان بجنُباند بال
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۳ و ۱۶۷.)

هر صبحدم که مرغ سحرخوان فغان برآرد
طاووس عشق سر ز گلستان جان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)

خروس صبح خیز خروسی که پس از خروس آسمان در صبحگاه آواز کند. رك: خروس آسمان.

زبس ندا که خروسان صبح خیز کنند
رواقِ چرخ شود پُر صدای نالهٔ زیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)

خروس صبح، خروس صبح خوان کنایه از خورشید.

خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ
غراب را به شب آواره ز آشیان کردند
(عبید زاکانی، *دیوان*، ۳۶.)

می ز خروس ده منی همچو پَرِ تذرو دِه
هین که خروس صبح خوان بار دگر فشاند پَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۶.)

خروس صراحی کنایه از شراب.

خروس صراحی درآمد به‌جوش
خروش از سر خُم همی گفت نوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۶.)

خروس طاووس دُم کنایه از صراحی.

ز حلق خروسان طاووس دُم
فروریخت در طاسها خون خُم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۶.)

خروس کنگرهٔ عقل کنایه از سخن موزون.

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید
که در شبِ امل من سپیده شد پیدا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

خُره‌ناك شکوهمند و نورانی.

هو بخشاینده بخشایشگرِ پاك
دمنده اختر و جان خُره ناك
که در گیتی بکردی ای اشو پاك
ز نیکی گشته‌ام زین سان خره‌ناك
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۱:۳۵.)

خریار مخفف خریدار.

کفِ گندم زان دهد خریار را
تا بداند گندم انبار را
نکتهٔ زان شرح گوید اوستاد
تا شناسی علم او را مستزاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۳۵.)

خریدارجوی طالب و جویندهٔ خریدار.

هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
فروشنده‌ام من خریدارجوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۱۶:۳.)

خریدار شدن کنایه از طالب گشتن، علاقه‌مند شدن.
ز رومی سخنها چو بشنید فور
خریدار شد رزم او را به سور
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۱۹:۴.)

خریدار کسی به جان بودن کنایه از بامیل واشتیاق و رغبت دلبستهٔ کسی بودن.
به جان بودم خریدارت نکردی میل سودایم
به دم بفروختی ما را بر و زین به نیرزیدی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۲.)

خریطه‌کش کنایه از چاکر و خدمتکار.
زیبد از خط خوب و لفظ خوشش
که عطارد بود خریطه کشش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۸۴.)

خریطه‌کشی کنایه از چاکری و نوکری.
فلك از بهر ناخوشی و خوشی
کرده برنام تو خریطه‌کشی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۴.)

خری کردن کنایه از نادانی و سفاهت کردن.
گفتم که آب جیحون، گفتا: خری مکن
بگذر که عالمی همه آب و گیاه توست
(انوری، *دیوان* س، ۳۴.)

خزان رنگ بودن کنایه از زرد رنگ بودن.
دور ماندید زمن همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز لقایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۶.)

خزانِ عمر کنایه از هنگام پیری.
هر که واقف از خزانِ عمر گشت
با سرشك سرخ و روی زرد زیست
(اهلی، *کلیات*، ۴۲.)

خزانهٔ اسرار گنجینهٔ راز عشق.
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

خزانه‌دار گنجینه‌دار، آن که مسئول خزانه است، تحویلدار.
دارم امید آنکه حوالت کنی مرا
تشریف میر و خلعت خود با خزانه‌دار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۲۱.)

خزانهٔ غیب، خزانه خانهٔ غیب کنایه از گنجینهٔ الهی.
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خورداری
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱.)

در دم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۶.)

نقد را تو فرست از خزانه خانهٔ غیب
دوای این دلِ پژمرده بر طریق عطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

خِزخِزان خیز خیزان، کشان کشان، به‌تدریج و خردخرد.
پیش تو این حالتِ بد دولت است
که دَوادَو اول و آخر لَت است
گر از این دولت نتازی خِزخِزان
این بهارت را همی آید خزان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴۰:۴.)

خُسبیدن خون کسی کنایه از پایمال شدن خون کسی.
گفت من آن آهوَم کز نافِ من
ریخت آن صیاد خون صافِ من
آنك کشتستم پی مادونِ من
می نداند که نخسبد خونِ من
بر من است امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس چنین ضایع کی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۱.)

خس پوش پوشیده از خس و خاشاك، کنایه از چیزی یا کاری پنهان داشتن به طریق احتیاط یا حیله.

وه که از دود جگر این تنِ چون کاه بسوخت
تا کی این آتش افروخته خس پوش کنیم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۱۰.)

آمد ز کوی جلوه او باد دامنی
خس پوش بود آتش دل از شرر گرفت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۳۳.)

دل داغ دوری تو فراموش کرده بود
وین شعله را ز جور تو خس پوش کرده بود
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۶۱.)

لبت به‌خون جگر شسته روی مرجان را
خط تو ساخته خس پوش آب حیوان را
مرا چگونه کند صائب آسمان خس پوش
که نور روزنِ خورشید از چراغِ من است
(صائب، *کلیات*، ۶۲ و ۱۹۸.)

خِسّت پروری لئامت و مال اندوزی.

رسم همت برطرف شد کز تقاضای زمان
هر که را بینی بود مشغول خِست پروری
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۷.)

خستو بودن معترف بودن، اقرار کردن و نیز راضی بودن.

به پاسخ چنین بود توقیعِ شاه
که آن کس که خستو بود بر گناه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۱۷:۸.)

دل شاه باید که خستو بود
ز بدها ورا کینه یك سو بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۰۰۸۷.)

خستو شدن معترف شدن، اقرار و اذعان کردن و نیز راضی شدن.

زدانش سراسر به یك سو شدند
به نادانی خویش خستو شدند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۱۲:۸.)

چو دختر بدین کار خستو شود
سپه را همه کار نیکو شود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۸۷.)

خسته کنایه از آزرده دل، شکسته دل.

به حالِ دل خستگان درنگر
که روزی دلی خسته‌باشی مگر
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دلِ خستگان
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۷ و ۲۰۲.)

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

خسته تن تن مجروح و زخمی.

زواره بیامد بَر پیلتن
دریده بر و جامه و خسته‌تن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۴۹:۱.)

خسته‌جگر دل ریش و مجروح، کنایه از پریشان وغمگین و ناشاد.

ملكِ ما به شکارِ ملکان تاخته بود
ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۳۴.)

نافهٔ خسته جگر را دل شده خون
از چه از سودای کلكِ مشکبارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

ندانم ازمن خسته جگر چه می‌خواهی
دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۶۹.)

خسته خاطر کنایه ازآن که پریشان وآشفته وغمگین است.

گر رفته‌ای گهی به سرِ خسته خاطری
نشنیده‌ام که یك نفس از پا نشسته‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۷.)

خسته دل کنایه از غمگین و پریشان و دلتنگ.

که هستند ایشان همه خسته دل
به تیمار بر بسته پیوسته دل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۷۲:۳.)
یارب تو حسودِ جاهِ او را
خسته دل و سوخته‌جگر کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)
در اندرونِ من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
(حافظ، *دیوان* ۱۷.)
دردِ صاحب نظران را به دوا حاجت نیست
دعوی خسته‌دلان را به گوا حاجت نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۵.)
مریض عشق تو را شربت طبیب چه سود
دوای خسته دلان جز لبان قندی نیست
هان ای طبیب جان اگر از لطف بنگری
درمان درد خسته دلان یك نگاه توست
(اهلی، *کلیات*، ۳۴ و ۵۰.)

خسته‌گلو آزرده گلو، آن که گلویش ریشگین است.
من خمشم خسته گلو، عارف گوینده بگو
زانك تو داود دمی من چو کهم رفته زجا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۱:۱.)

خسرو انجم کنایه از آفتاب.
خطاب خسرو انجم کنون بگردانید
که مصلحت نبود خسروی به انبازی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۵.)
الا تا بر جهان گردون چو بسته پردهٔ کحلی
مسیر خسرو انجم سحر را پرده در کرده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۹.)
از طُرهٔ تو قاعده مشك خطا گرفت
از چهرهٔ تو خسرو انجم ضیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)
تنها روگشت خسرو انجم
چون فایده‌ای ندید از اخوان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)
چون به عزمِ عالم بالا عَلَم بیرون زنم
خسرو انجم که باشد یك سوار از لشکرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۶.)

خسرو چارم سریر کنایه از آفتاب.
هیبت و رای تو را هست رهین ورهی
خسرو چارم سریر شحنهٔ پنجم حصار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

خسرو چین کنایه از آفتاب.
خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
ز آینهٔ چرخ رفت زنگ شهِ زنگبار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)
خسروچین می کند براشهب زرین ستام
تا به شام اندر عقب لشکرگه شب تاختن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۵.)

خسروِ خاور کنایه از آفتاب.
تو خسرو خاوری وز امرت
تعظیم به خاوران ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۰.)
به نیمروز رساندند مُنهیان افق
نوید رایت منصور خسرو خاور
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۰.)
سحر چون خسرو خاور عَلَم بر کوهساران زد
به‌دستِ مرحمت یارم دَرِ امیدواران زد
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴ و ۲۴۹.)

خسروِ خنجرکش فلك کنایه از خورشید.
سزد که خسرو خنجرکشِ فلك هر روز
چو شمع بر سَرِ خاکت کند سراندازی
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۴.)

خسرو زرین سپر کنایه از خورشید.
خسرو زرین سپر دوش شد اندر کمان
تافت چو نیم آینه جرم مه از قیروان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

خسرو زرین سنان کنایه از خورشید.

مهر را در موکبِ قدرت چه گویند

خسروِ زرین سنان آفرینش

(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)

خسرو زرین غطا کنایه از خورشید.

خادم این جمع دان و آب ده دستشان

قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین غطا

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶.)

خسرو سیارگان، خسرو سیاره کنایه از خورشید.

آمد بانگ خروس مؤذنِ میخوارگان

صبح نخستین نمود روی به نظارگان

کُه به کتف برفکند چادر بازارگان

روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان

(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)

تا عروسان سپهر سیم سیما می برد

خسرو سیارگان از جلوه گاه اندر نقاب

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

خسروسیاره بر شیر فلك بودی سوار

چون به دُلدل برنشستی مرتضی روزِ وغا

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۰.)

خسروشرق کنایه از خورشید.

خسروِ شرق در شبستان خوش

خفته بر روی نیلگون مفرش

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

ایامتین به‌تو بنیاد ملكِ خسروِ شرق

ویا قوی به‌تو پشت و پناه دین و سُنن

(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۲.)

چرخ را در کنَفِ جود تو از خسرو شرق

هر سحر پیرهن شمعی والا مرسوم

(خواجو، *دیوان*، ۷۷.)

خسرو قلعهٔ چارم کنایه از خورشید.

خسرو کشور گشای قلعهٔ چارم زریر

حضرت عالیش را ترتیب می‌داد افسری

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

خسروگردون کنایه از خورشید.

هم در آن ساعت که ما را از قبول افسر رسید

خسروگردون بزد تیغ افسر شب برگرفت

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

خسروگردون ستان کنایه از خورشید.

شب ز چه کاهد چو شمع هرچه شب آمد از آنك

رفت به برج شمال خسروِ گردون ستان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۰.)

خسرو مشرق کنایه از خورشید.

گر فرود آیم به چرخ سیمگون مانند تیر

خسرو مشرق ز سر تاپای گیرد در زرم

(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

خسروِ ملك چهارم کنایه از خورشید.

خسرو ملك چهارم با جهانی داروبرد

دارد از تیغ تو تاج عزت و تخت علا

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۴.)

خسرو موسی سخن کنایه از گویندهٔ بلیغ، مراد ممدوح شاعر است.

صبح سپهر جلال خسروِ موسی سخن

موسی خضر اعتقاد خضرِ سکندر جناب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۶.)

خسروِ نیلی حصار کنایه از خورشید.

خیز که شد منهدم کوکبهٔ زنگبار

تیغ زراندود زد خسروِ نیلی حصار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

صبحدم کز حد خاور خسرو نیلی حصار

لشکر رومی روان می کرد سوی زنگبار

(عُبید زاکانی، *دیوان*، ۴۶.)

خسرو نیلی نژاد چرخ کنایه از خورشید.

دوش آن زمان که خسرو نیلی نژاد چرخ

در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت

(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۷.)

خسرو هشتم بهشت اشاره به حضرت محمد(ص).

هادی مهدی غلام اُمی صادق کلام
خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

خس طبع کنایه از فرومایه و بی‌اصل و پست.
خس طبع را چه مال دهی و چه تربیت
بی‌دیده را چه میل کشی و چه توتیا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

خس طمعی کنایه از کوته‌نظری و دون همتی.
گمان بَرد که مگر جرم او طمع بوده‌ست
نه بلك خس طمعی بود آن جریمت او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۱:۵.)

خَسَك در بستر بودن کنایه از ناراحت بودن، آزار داشتن.
نخفت ایرا خَسَك در بسترش بود
مگس در توی پیراهن درش بود
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۳.)

خَسَك ریختن کنایه از مایهٔ ناراحتی و رنج شدن.
ریزد فلك خَسَك ز کواکب به‌دست کین
در راه شام ما چو به راه سحر رود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۹۹.)

خس گدا گدای فرومایه و پست.
بنده فرمانم که امر است از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم
چون طریقِ خس گدایان نسپرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۲:۵.)

خس نهاد کنایه از پست فطرت، دون صفت.
خاقانی اگر نه خس نهادی خوش باش
گام از سر کام در نهادی خوش باش
هر چند به ناخوشی فتادی خوش باش
پندار در این دور نزادی خوش باش
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۲.)

خشت بر آب روان زدن کنایه از کار بیهوده کردن.
در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن
چون خشت زدن بر زبر آب روان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۱.)

خشت بر خشت نماندن کنایه از ویران و خراب شدن.
اگر نه شاه بودی سخت عادل
به گاه مهر و بخشایش نکو دل
صفاهان را نماندی خشت بر خشت
نکردی کس به صد سال اندر او کشت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۳.)
هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونك آنجا خشت بر خشتی نماند
نور مه را سایهٔ زشتی نماند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۴۷:۶.)

خشت خانهٔ خاکی کنایه از دنیا، جهان خاکی.
شه در این خشت خانهٔ خاکی
خشت نمناك شد ز نمناکی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۵.)

خشت خشت خِش خِش صدای کاغذ و چیز آهاردار.
بهر طلاق است امل کو چومار
حبس حطام است و کند خشت خشت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۹:۱.)

خشتِ خشك در آب جستن کنایه از کار بیهوده کردن.
من ز سرگین می نجویم بوی مشك
من در آب جُو نجویم خشت خشك
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۰:۲.)

خشت در آب افکندن کنایه از تباه وضایع و خراب کردن.
بگفتند کاین رنج دادی به باد
سرنامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کاین بود زشت
به آب اندر افکنده شد خشك خشت
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۲۷۸:۵.)

تا ساقی مست نفکند خشت در آب
معمور نمی‌شود خرابات خراب
(شاه داعی، *دیوان*، ۱۸۳:۲.)

خشت در میانهٔ آب زدن کنایه از کار بیهوده کردن.
گر آب دیده کنم طعنه‌های سخت مَزن
که همچو خشت زدن در میانهٔ آب است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۱۵.)

خشت روی دریا زدن کنایه از کار بیهوده کردن.
تا چند زنم به روی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام، که گفت دوزخی خواهد بود؟
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟
(خیام، *رباعیات*، ۷۶.)

خشت رویِ (بر) خشت نهادن کنایه از خانه ساختن.
چون پسِ خشت لَحد خواهی فتاد
خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۹.)

خشتِ زر کنایه از آفتاب.
ای نهاده خشتِ زر بر روزن سیمینِ بام
وی فکنده چینِ شب در گیسوی مشکین شام
(خواجو، *دیوان*، ۵۶۸.)

خشتِ زرِ خاوری کنایه از آفتاب.
هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری
از خشتِ زرِ خاوری میناش دینار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

خشتِ زرین کنایه از خورشید.
نقب دز دیوار مشرق برد صبح
خشتِ زرین زان میان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)

خشخاش کردن کنایه از ریزریز کردن، مجروح کردن.
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خَزَد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مَثَل بر جمله عالم فاش کرد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۴:۲.)

خشك آخور آخور اسب که چیزی در آن نباشد، کنایه از قحط سال، کمی عیش.
چشمم از این نشیمن احزان سفید گشت
یك چند بار بست به خشك آخور دواب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)
ز خشك آخور خذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد چرید کِشت رضا
دیدم این منزل عجب خشك آخوری ست
از قناعت میزبان خواهم گزید
ابلقی را کآسمان کمتر چراگاه وی است
چند خواهی بست بر خشك آخور آخر زمان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴، ۱۷۰ و ۳۲۴.)

خشکار آردیَ که سبوس آن را نگرفته باشند.
بدین نان ریزه‌ها منگر که دارد شب براین سفره
که از دریوزهٔ عیسی‌ست خشکاری در انبانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۲.)
خشکار گرسنه را کلیج است
باسیری نان میده هیچ است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۳.)

خشك آوردن کنایه از خاموش ماندن، اعراض کردن.
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشك آورم
لطف و کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد
خشك آر الله اعلم بالرشاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۲؛ مثنوی ن، ۲۴۱:۳.)

خشك باز کنایه از سالك راه.
آن مشرب سرد گرم تازان
تَر آخورِ جان خشك بازان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۷.)

خشك برجا ماندن کنایه از متحیر ماندن، بهت زده گشتن.

بس که حیران گشته‌ام در جلوهٔ رفتارِ او
خشک بر جا مانده‌ام چون صورت دیوار او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۵.)

خشک بند کردن کنایه از محروم کردن.
مرغ غافل می‌خورد دانه زدام
همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۹۰.)

خشک پی کنایه از نامبارک و شوم.
هین صلا ای خشک پی پیران تَردامن که من
هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

خشک جان کنایه از ناقابل و آن که عاشقی نکرده، و نیز جان خالص و مطلق، بی‌هنر.
صوفی که به‌ذات او رسد نور
چندان ز صفات خود شود دور
کو ماند خشک جانِ ساده
در عرض قفای تن نهاده
ناگزران دل تویی کز طرب آشناتری
خاک توام به خشک جان تا به لب آتش تری
بوسه خرانت را همه زر تراست در دهن
وآن من است خشک جان بوسه بهای چون تویی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۲؛ *دیوان*، ۴۲۱ و ۴۶۱.)

خشک جانی کنایه از بی‌خبری از عشق، عاشقی نکردن و نیز ناقابلی، بی‌هنری.
ترّ بود چشم من خود از بهر خشک جانی
تو آمدی و آتش در خشک و تر فکندی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۳.)
اگرم جفا نماید زبرای خشک جانی
به وفای او که خاقانی از آن به‌در نیاید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

خشک جنبان آن که حرکت بی‌فایده و نفع کند.
چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی
خود نمازت رفت بنشین ای غوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۴۵.)

خشک دندان کنایه از بی‌بهره و نصیب و محروم.
تو تا زان لب بماندی خشک دندان
لبت هرگز ندیدم نیز خندان
(عطار، *خسرونامه*، ۹۹.)

خشک ریش خشکیی که برروی جراحت بندد و کنایه از مکر و حیله، افسوس و مسخره و نادانی.
در خشک ریش اگر تو ببینی تن مرا
مانَد بدان که زنگ برآورده آهنم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۶.)
بر لبم هر خشک ریشی کامده‌ست از جزع تو
پیش لعلت بر زبانِ درد، آری می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)
ساقیا درمان ندارد خشک ریش روزگار
باده دردِه تا فرو ریزم به‌پای درد درد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۲.)
از قِبَل خشک ریش با همگان
روز و شب اندر خصومت و جدلی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۱.)
ره نیست به مرو در ز انصافش
بیدادی خشک ریش تاوان را
(معزی، *دیوان*، ۲۸.)
گیرد فلک ار به خشک ریشم
من در ندهم به خویشتن نم
به خشک ریش گری در هری ندیدستی
زهجو روی سیاهی که نوبتی بیند
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۲؛ *دیوان* س، ۳۹۲.)

خشک سر کنایه از تند و تیز و سبکسر.
باد ارچه به وزن خشک سر بود
از من به عیار چرب تر بود
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

خشک کردن کسی کنایه از مات و متحیر ساختن کسی.

جادوان را به سخن خشک کنی
خه، زهی چرب زبانی که تو راست
(عطار، *دیوان* ت، ۲۳.)

خشک گشتن برجا کنایه از خود را باختن، بی‌حس و حرکت گشتن.

مارگیر از ترس برجا خشک گشت
که چه آوردم من از کهسار و دشت
اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان برخود بلرزید آن عصا
هر دو برجا خشک گشتند از وَجا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۰ و ۷۰.)

خشک لب کنایه از تشنه، گرسنه.

در میان آن گروهی بی‌ادب
چشم تر بنشسته بود و خشک لب
عمری به امید در طلب بنشستیم
در فکرت کار روز و شب بنشستیم
صد بحر چو نوشیده شد از غیرت خلق
لب بستردیم و خشک لب بنشستیم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۷؛ *مختارنامه*، ۳۴.)

بدو گفت نا بالغی کای عجب
چو مُردی چه سیراب و چه خشک لب
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)

نیاز خشک لب از تشنگی چه اندیشد
چو بحروار یمین تو موج یغما زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۵.)

از خشک لبانت نشمارند در این راه
در آب نشان بر کفِ پا آبله‌ای چند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۷.)

شود مرد درویش زو خشک لب
همی روز را بگذراند به شب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶:۱۶۰۱.)

خشک مزاج کنایه از تندخو و سبکسر.

هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک
بوالواسعان و خشک مزاجان برزنند
(سنایی، *دیوان*، ۹۸.)

خشک مغز کنایه از سودایی مزاج، سبکسر، هرزه‌گو، پریشان، تندخو و کله‌خشک.

بس که نامرد و خشک مغزت کرد
بوی کافور و مشک، لیل و نهار
گِرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره
از پی اینی به‌سان خشک مغزان در دوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۹۸ و ۱۱۲.)

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستینِ صاحب جاه
گفتم ای خواجه‌گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۱۲.)

قمری درویش حال بود ز غم خشک مغز
نسرین کان دید کرد لخلخهٔ رایگان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲.)

شکسته گیاهی من خشک مغز
به گلزار رضوان فرستاده‌ام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۴.)

ای عقل خشک مغز برو درد سر مده
بی باده طبع اهل سخن وا نمی‌شود
(صائب، *کلیات*، ۴۶۱.)

تر شد از شرم کَفَش جیحون و بی‌شرمی از آنک
خشک مغزان نسبت دستش به جیحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۵.)

تر مزاجی، مگرد در سیلاب
خشک مغزی مپوی در تاتار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۰.)

خشک مغزی کنایه از دیوانگی، سبکسری.

ز کلکش خشک مغزی بس عجب نیست
که سر با مشک و با کافور دارد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۴.)

ما حریف خشك مغزیهای منت نیستیم
کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان می بریم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

خشك نانه ترنانه شدن کنایه از تغییر حال و وضع دادن، با رونق گشتن.

می گشت گرد حوض اوچون تشنگان درجست‌وجو
چون خشك نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
چون روز گردد می‌دود از بهر کسب و بهر کد
تا خشك نانهٔ او شود از مشتری ترنانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲؛ ۱۸۶:۵.)

خشك و تر کنایه از آب و خاك، جهان هستی، خوب و بد، کم و زیاد.

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشك و تر
کز محیط فیض او بیخ زمین تر یافتند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۰۳.)

هر خشك و تری که هستش از توست
کف پر زر و گُل به‌دستش از توست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۹.)

که تا گرم و سردی به‌رویش نیاری
که این است خشك و تر آفرینش
(انوری، *دیوان*، ۲۶۵:۱.)

چو خشك و تر آفرینش گرفتی
ز بد گیر تا بهتر آفرینش
چه باشد که یك خشك صحرا نباشد
ز مجموع خشك و ترِ آفرینش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۵.)

آتش تردم به دم در آب خشك افکن که نیست
جز لب و چشم عدویت خشك و تر در خشك و تر
(خواجو، *دیوان*، ۶۱.)

خشك و تر زمانه رنگ بقا ندارند
معلوم می‌توان کرد از شبنم و شرارش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۳.)

خشك و تر کسی سوختن کنایه ازهستی کسی به باد دادن، بیچاره و درمانده کردن کسی.

لبم ز سوز نَفَس سوخت دیده از تَف گریه
بسوخت آتشِ عشق تو جمله خشك و ترِ من
(جامی، *دیوان*، ۶۱۸.)

خشکی طالع کنایه از بی‌طالعی، بدبختی.

نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حباب ار کاسهٔ خود را به دریا می‌زنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۵.)

خشم آره خشم آورنده.

انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو
بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۵.)

خشم شکل به ظاهر خشمگین.

خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکّری
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۶:۶.)

خشن پوش آن که لباس خشن پوشد، کنایه ازمنافق و صوفی و نیز هفت آسمان.

ز آتش سینهٔ مردان که زدل آب خورند
جگرِ آتش بریان به خراسان یابم
همه دل گوهر ورخ کرده حلی‌دار چو تیغ
تن خشن پوش چو سوهان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۴.)

این هفت گوژپشت خشن پوش در خطند
از چار بالش سیه و شکل محضرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)

زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هر خشن پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

خشن خو تندخو و سرکش و بدخلق.

از آن در خرقهٔ آدم خشن خویی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی ملمع دار شیطانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۳.)

خَصل در اصطلاح بازی نردداو بر هفت است که آن‌را نَدَب نیز گویند و کنایه از شرط و پیمان.

هیچ می‌دانی که اینجا با حریفی مهره دزد
جان همی بازی و خصلی بر لب خال قمار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۲.)

هفده سلطان درآمدند ز راه
هفده خصل تمام برده ز ماه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۷.)

با تو زین پس از خصل تعدی چون کند
چون تعیش شد که خصلی بار نتواند نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۳.)

دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنیم
زهره را می‌بازی از خصل قمار ما مپرس
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۰.)

خصل افکندن کنایه از گروبندی کردن، شرط و پیمان کردن.

این بار خصل بفکن و دست گرو ببر
گستاخ داوخواه و تمام نَدَب بباز
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۵.)

خصمان سفلی کنایه از عناصر چهارگانه.

مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبه‌زن
خصمان سفلی چارزن پیشش پرستار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱.)

خصمِ خانه کنایه از صاحب خانه.

چو از دل رفت شیرین جان چه باشد
چو خصمِ خانه شد مهمان که باشد
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۹۰.)

خصمِ دَمْ سرد دشمن یاوه‌گو، آن که سخنش بی اثر است.

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باك از خصمِ دَم سردم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۱.)

خصمِ سبکسار دشمن فرومایه و پست و سبکسر.

اگر خصمش ز رشك دولت او خون نمی‌گرید
بدین معنی گرانی می‌کند خصم سبکسارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۳.)

خصمِ سگ روی کنایه از دشمن سخت روی و وقیح.

چه گویم خصمِ سگ‌روی تو چون بیند که هر ساعت
ز شمشیر تو شیر افکن سگان را هست مهمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۷.)

خصم شکار کنایه از نابود کنندهٔ دشمن، فاتح.

ظفر گرفته عنانش ندا کند در صف
زهی مظفر پیروز بختِ خصم شکار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)

خصم کاه کم و کاست کنندهٔ دشمن.

بخت روز افزون و حزمِ روشنش
جاودان دولت فزای و خصم کاه
(انوری، *دیوان س*، ۲۶۷.)

خصمِ یك چشم کنایه از شیطان.

زین قفل شرف ز غیرت و خشم
زُرفین وار است خصم یك چشم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۰.)

خضرای خذلان کنایه از آسمان.

می کنم جهدی کز این خضرای خذلان بگذرم
حبّذا روزی که این توفیق یابم حبّذا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

خضرای دِمن سبزه‌ای که بر سرگین برهم نشسته روید.

می‌دان که سبزهٔ گولخن گنده کندریش و دهن
زیرا ز خضرای دِمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز خضرای دمن، دورم ز حورای چمن
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷ و ۲۸.)

تو خضروشی به سر بلندی
خضر ای دِمن وی از نژندی
عالم همه خاك پای خضر است
خضرای دمن چه جای خضر است
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۸۵.)

خصم ار به کمال تو تشبه نکند
خضرای دمن را نرسد مهر گیاهی
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۱.)

خضرای فلک کنایه از آسمان.
خضرای فلك چراگه او را
بردیدهٔ روشنان ره او را
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۵۵.)
باد خضرای فلك لشکر گهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۰.)

خضر بقا کنایه از جاودانی و همیشگی.
قضا کمین فلك صولت و ستاره حَشَر
سکندر آیت و جمشید مُلك و خضر بقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

خضر پی خجسته خضر مبارك قدم. (خضر پیامبری بوده که موسی نزد او تعلیم می گرفته و چنین آمده که وی حکمت کارهای خود را به موسی نمود ولی موسی بر کرده‌های او انکار کرد و از او جدا شد. بنا به روایات خضر تا قیامت زنده است و مسافران خشکی را یاری می‌دهد.)
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)

خضر خضرا پوش علوی کنایه از فلك، سپهر.
خِضر خضرا پوش علوی آنك خوانندش سپهر
از شقایق فرش غبرا را معصفر یافته
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۲۸.)

خضرِ راه کسی شدن کنایه از راهنما و راهبر کسی شدن. (در افسانه‌ها آمده که خضر راهنمای اسکندر برای دست یافتن به آب حیات بوده است.)
نسیم زلف تو شد خضرِ راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

خضر صفت کنایه از رهبر و رهنما همچون خضر نبی که به روایات راهبر اسکندر بود.
کان خضر صفت تویی که گیری
آفاق به تیغ چون سکندر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۵.)

خضرِ فلك کنایه از آسمان.
حضرت خضرِ فلك خلعت خضرا گرفت
یافت به عمر دراز چشمهٔ ظلمت وطن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۵.)

خَضِروار مانند خضر.
تا سوختگان خسته دل را
سیراب بقا کند خَضِروار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

خضروش شبیه و همانند خضر، سبز و شاداب، زنده و جاوید.
تو خضر وشی به سربلندی
خضرای دِمن وی از نژندی
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۸۵.)
دیدهٔ ادریس ز فردوس پاك
خضروشی دید به خضرای خاك
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۷.)

خضرِ وقت کنایه از راهنما، ولی و مرشد و مرد کامل.
با یزید اندر سفر جُستی بسی
تا بیابد خضرِ وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دید در وی فَرّ و گفتار رجال
باش کشتیبان در این بحر صفا
که تو نوح ثابتی ای مصطفی
خضرِ وقتی غوث هر کشتی توی
همچو روح الله مکن تنهاروی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۰؛ ۴:۳۶۴.)

خضری کنایه از جاودانی، ولی، آن که در مرتبه و بر قدم خضر باشد.

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال
همرهان آب حیوان خضریان آسمان
زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۸:۴؛ *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۱.)

خطابخش بخشندهٔ گناه.
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریمِ خطابخشِ پوزش پذیر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱.)
در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۸۵.)

خطابینی اشتباه‌کاری، خطاکاری.
روز چند از سر خطابینی
ملك از این خطه گر کنار گرفت
خجل اینك به عذر باز آمد
سر تخت تو در کنار گرفت
(انوری، *دیوان س*، ۶۴.)

خطاپوش آن که از گناه چشم پوشد.
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
آب رو می‌رود ای ابر خطا پوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۸۴ و ۲۵۲.)

خطا رفتن سهو و اشتباه شدن و نیز گناه از کسی سر زدن.
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۳ و ۱۴۲.)

نه کورم و لیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۳.)

خط آزادی سند آزادی.
مجنون راه عشقم و دل هادی من است
منشور عاشقی خط آزادی من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۲.)
دل ما را پیام شادی آورد
برای ما خط آزادی آورد
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۵.)

خط آزادی بخشیدن به کسی سند آزادی به کسی بخشیدن، آزاد کردن.
بنده‌ای کو پیر شد شادش کنید
پس خطش بدهید و آزادش کنید
بنده‌ای بس غم کشم شادیم بخش
پیر گشتم خط آزادیم بخش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۰۹.)

خط آزادی خواستن سند آزادی و رهایی خواستن، رهایی جُستن.
ما کمند وحدت از دور قمر می‌خواستیم
خط آزادی ز گرداب خطر می‌خواستیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۶.)
عقل را مشق جنون فرمودم و تقریب داشت
خط آزادی ز قید کفر و دین می‌خواستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۸.)

خط آزادی دادن به کسی سند آزادی و رهایی دادن به کسی، آزاد ساختن.
لاجرم گردن گشادم جمله را
خط آزادی بدادم جمله را
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۰۸.)
سایهٔ بال هما را خطِّ آزادی دهد
بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوارِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۷.)

به ما یارب خط آزاده‌ای دِه

غلام خویش خوان و شادیی دِه

(وحشی، *دیوان*، ۴۲۵.)

خط آزادیِ ما از غم دوران که دهد

ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند

(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴.)

خط آزادی داشتن سند آزادی و رهایی داشتن، آزاد بودن.

از خلایق خط آزادی ندارد هیچ کس

دامها از ریشه زیر خاك باشد سرو را

(صائب، *کلیات*، ۷۹.)

خط آزادی ستدن از کسی سند رهایی گرفتن از کسی، رها شدن.

دل کو خط آزادی خویش از همه بستد

جان داد به خطی که بر او از تو نشان است

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۱۱.)

خط آزادی یافتن سند رهایی یافتن، آزاد شدن.

سوسن ز صبا یافت خط آزادی

زان کرد از آن به صد زبان آزادی

در پرده صبا دوش ندانم که چه گفت

با غنچه که غنچه بر شکفت از شادی

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۹.)

خطا گرفتن سهو و اشتباه گرفتن، تخطئه کردن.

می‌خواند مشك مدحت زلف تو آسمان

بر روی خویش زلف تو دم زد خطا گرفت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچش لطف در گوهر نباشد

(حافظ، *دیوان*، ۱۱۰.)

خط از خون نوشتن کنایه از طلب یاری و امداد کردن.

به هر مرزبان خطی از خون نبشت

که در مرز ما خاك با خون سرشت

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۱.)

خطِ ازرق خط چهارم از هفت خط جام جم. (در ادبیات فارسی جام باده را گاه جام جم یاد کنند.) رك: خط ساغر.

می تا خطِ ازرق قدح کش

خط درکش زهد پروران را

می احمر از جام تا خطِ ازرق

ز پیروزه لعل بدخشان نماید

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱ و ۱۲۸.)

خط الهی فرمان الهی.

و آنگاه مرا بنمود این خط الهی

مسطور بر این جوهر مجموع و مکسّر

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۹.)

خطِ اَمان زنهار نامه، امان نامه.

از دهر خط اماتم آری

پس گوش سوی دهانم آری

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۰.)

که مجیر آن کس است کز طمعش

در کف کس خط امان ننهند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۷.)

چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند

خط امان تو را ز شبستان روزگار

(صائب، *کلیات*، ۵۸۹.)

در جهان خوفناك ایمن نشینی ای فرید

امن تو از چیست چون خطِ امان می‌بایدت

(عطار، *دیوان ت*، ۱۶.)

خط امان یافتن زنهار یافتن، امان پیدا کردن.

باج ستانِ ملوك تاج دِه انبیا

کز دَرِ او یافت عقل خط امان از عقاب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

گر بگذری ز هستی، آرام جان بیابی

گر خط کشی به عالم، خط امان بیابی

(صائب، *کلیات*، ۸۰۱.)

خطِ باطل بر چیزی کشیدن کنایه از ناچیز و هیچ انگاشتن.

آن که با حکم او قضا و قدر
خط باطل کشیده بر احکام
آسمان در ازاء حکم روانش
خطِ باطل کشید بر احکام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۴ و ۳۱۷.)

اگر بر دفتر عصیان خطِ باطل کشی اینجا
نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۵.)

خط به جهان در کشیدن کنایه از پشت پا زدن به دنیا.
خرقهٔ انجم ز فلك بر کشید
خط خرابی به جهان در کشید
خط به جهان در کش و بی غم بزی
دور شو از دور و مسلم بزی
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۲۲ و ۱۲۸.)

خطِ بخت حکم و فرمان بخت و طالع.
با همه مهر و با مَنش کین است
چه کنم؟ خط بخت من این است
(سعدی *کلیات* ك، ۴۴۳.)

خط به خون دادن کنایه از استوار داشتن عهد و پیمان.
دهم خط به خون نیز من شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۶.)

باز داده خط به خون وز شرمساری گشته آب
جام یاقوت تورا هر راح ریحانی که هست
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۴.)

خطِ بر آب کنایه از بی اثر و بی حاصل و تباه.
هست با خطِ تو خطِ چینیان خطِ بر آب
هست با شمشیر تو اقلام شیران خرگواز
(منوچهری، *دیوان*، ۴۴.)

خط بر آب نوشتن کنایه از کار بیهوده کردن.
من نشنیدم که خط بر آب نویسند
آیت خوبی بر آفتاب نویسند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۵۴.)

خط بر جان دادن کنایه از مردن، نابود شدن.
من کیم آن را که شرح آن دهم
ور دهم آن شرح، خط بر جان دهم
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۴۶.)

خط بر چیزی کشیدن کنایه از هیچ انگاشتن، باطل کردن.
ای بر خط زمانهٔ جافی نهاده سر
بنشین به شاد کامی و خط بر زمانه کش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۴۱.)

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

شعر عماد ار، وقتی نویسی
هرچ آن نه وصفش، خط بر سرش کش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۳.)

خط بر خراب نوشتن کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.
صبر از دلی چه خواهی کز هجر تو خراب است
دانی که شرط نبود، خط بر خراب منویس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۵.)

خط بر درِ بسته نوشتن کنایه از به امر محال محول کردن.
لعلت که خجل کرد گُل رعنا را
از پسته نمود خار مشك آسا را
می خواستم از پستهٔ سبزت شکری
تو بر درِ بسته خط نوشتی ما را
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۷.)

خط برزدن کنایه از به حساب نیاوردن، محو کردن، چشم پوشی کردن.
کای ملایك باز آریدش بما
که بُدستش چشم دل سوی رجا
لااُبالی وار آزادش کنیم
وآن خطاها را همه خط بر زنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۱۷.)

خطِ بغداد خط دوم از هفت خط جام جم. (در ادبیات فارسی گاه جام باده را نیز جام جم یاد کنند.) رك: خط ساغر.

جام می تا خطِ بغداد ده ای یار مرا
بازهم در خط بغداد فکن بار مرا
خورده يك دریای بصره تا خطِ بغدادِ جام
پس پیاپی دجله‌ای در جرعه‌دان افشانده‌اند
چون جام گیری داد ده می تا خطِ بغداد ده
بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹، ۱۰۵ و ۴۵۳.)

جز به می هیچ دل از بندِ غم آزاد نشد
خط آزادی ما جز خطِ بغداد نشد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

خط به عالم درکشیدن، کشیدن کنایه از ترك دنیا گفتن، هیچ و نابود انگاشتن دنیا.

تا در نزنی به هرچه داری آتش
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
اندر يك دل دو دوستی ناید خوش
ما را خواهی خطی به عالم درکش
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۴۹.)

رونق عالم تصرفهای کلکت می‌دهد
ورنه تأثیر حوادث خط به عالم درکشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۹.)

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی
گر خط کشی به عالم خطِ اَمان بیابی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۱.)

خط به مولایی دادن به کسی کنایه از نوشته و سند بندگی و چاکری دادن.

اگر بر من به سلطانی کنی ناز
بگو تا خط به مولایی دهم باز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

خط پیشانی خطوطی که در پیشانی آدمی است و کنایه از سرنوشت.

به غیر از سرنوشت بد که کم باد
نوشته همره ما نیست اصلا
خط پیشانیم از خاك مالی
بشد ار نه وبالی بود ما را
بندگی را در ره خدمت ز بس شایسته‌ام
می‌شود داغ غلامی خط پیشانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۶۹ و ۹۰.)

خط ترخانی داشتن فرمان منصب ترخان داشتن. (ترخانی منصبی بوده دردربارشاهان که دارندهٔ آن از ادای همهٔ تکالیف معاف بوده است.)

زود بر رخصت خود کلك پشیمانی راند
شاه غیرت که دل از وی خط ترخانی داشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۶.)

خط ترسا خطی که از چپ به راست نوشته می‌شود و مختص ترسایان است.

فلك کجروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا
اثر عود صلیب و خط ترساست خطا
ور مسیحید که در عین خطایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳ و ۴۰۹.)

خطِ ترقین بر سرکسی کشیدن کنایه از به خطا منسوب داشتن و از نظر انداختن.

منم ز جمع مُحبانِ تو فدالك و تو
کشیده بر سر من بی‌سبب خطِ ترقین
مکن که نیك نباشد به گُفتِ بدگویان
اگر ز دست دهی دوستی چو ابن یمین
(ابن‌یمین، *دیوان*، ۴۹۳.)

خطِ جام خطهایی که در جام جم و نیز جام باده باشد. رك: خط ساغر.

کعبهٔ ما طرف خم زمزم ما دُردِ خام
مُصحف ما خطِ جام سبحهٔ ما نام صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خطِ جام که فرجام چه خواهد بودن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

تا زخطِ جام می، فهم معانی کرده‌ام
هرچه خواندم پیش استاد طریقت شد زیاد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

بر ندارم سَرِ خود از قدمِ خُم صائب
تا خطِ جام نسازم خطِ پیشانی را
مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوقِ گلوی فاختگان خطِ جام شد
(صائب، *کلیات*، ۱۳۳ و ۳۸۷.)

خطِ جبین خط پیشانی و کنایه از سرنوشت.

خطِ جبین تو بود آن که شده‌ست آشکار
بر ورق کاینات نقش رسول الامین
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۷.)

این سرنوشت بد هم دایم به کس نماند
سیلاب اشك شوید آخر خطِ جبینم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳.)

خطِ جواز جواز عبور، گذرنامه.

خواه ردشان کن به‌خطِّ لایجوز
خواهشان از فضل دِه خطِ جواز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۴.)

خط خذلان بر کسی کشیدن کنایه از درمانده و بیچاره و سرگشته گردانیدن کسی.

ای خداوندی که هرکَز طاعتت سر برکشد
روزگارش خط خذلان تا ابد سر برکشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۸.)

خط خط کردن راه راه کردن، مخطط کردن، خط خطی کردن.

خط خط که کرده جزع یمانی را
بوی از کجاست عنبر سارا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵.)

خط خوان آن که می تواند بخواند، باسواد.

بی خط و بی خالِ تو این عقل اُمی می بود
چون ببیند آن خطت را می‌شود خط خوان چرا؟
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
خط خوان کیست اینجا؟ کاین سطر را بخواند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۱؛ ۲:۱۷۱.)

خط‌خوانی کردن کنایه‌ازتظاهر به‌علم‌وسواد کردن.

تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم
اندر حضورِ شاهِ جان تا چند خط خوانی کنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۰.)

خطِ خوبان چهره و عذار خوبرویان.

به خط رسانده بسی عشق ما نکویان را
بیاض دیدهٔ ما پر ز خطِ خوبان است
(سلیم، *دیوان*، ۹۶.)

خط دادن کنایه از نوشته دادن، تعهد کردن، اقرار و اعتراف کردن.

خط ابدی تو داده‌ای بس
شهبازان را به عمر کرکس
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۷.)

لعل بستان و آنچه دارم چیز
بدهم خط بدانچه دارم نیز
(نظامی، هفت پیکر، ۲۷۲.)

من ایمان آرم و با راه آیم
ولی چون خط دهی آنگاه آیم
خط بدادم من که در ایام شاه
لایقی هر دم به صد انعام شاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۸؛ *منطق‌الطیر*، ۲۱۱.)

دم به دم خط می‌دهد جانها که ما بندهٔ توایم
ای سراسر بندگیِّ عشقِ تو سلطانیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۷.)

خط داشتن کنایه از حکم و فرمان داشتن.

ز شه در خط نیَم زیرا که خطی دارد از گردون
که این حَسّان سخن فی‌الجمله احسان را نمی شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۰.)

خط در جان کشیدن کنایه از محو و ناپدید کردن، فانی شدن.

وقت آن آمد که خط در جان کشم
جامِ می بر طاعتِ جانان کشم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۵۷.)

خط در کسی کشیدن کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن از کسی.

کارِ قَدَر از چون و چرا بیرون است
چونی و چرایی ز صفا بیرون است
آن کس که به یك حرف ز ما برگردد
خطش درکش کز خط ما بیرون است
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

خطِ دهر کنایه از روزگار.

نتوان در خطِ دهر خط وفا یافتن
نتوان بر سطحِ آب نقش قلم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

خطر کردن کنایه از تهور کردن، کار بزرگ و سخت و دشوار انجام دادن.

مهتری گر به کام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی
حنظلهٔ بادغیسی (*پیشاهنگان شعر*، ۳.)

من و او هر دو دل و دیده همی بازیدیم
رایگان داد و بدادم من و کردم خطری
(معزی، *دیوان*، ۷۳۸.)

خطری کرده و در کُنج طرب نقب زده
نقب کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

خط روان کردن کنایه از نویسنده کردن، دبیری بخشیدن.

به پاسخ زُهره را شیرین زبان کرد
عطارد را به حکمت خط روان کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

خطِ روح‌پرور کنایه از چهره و روی زیبای محبوب.

چه غم ز آهِ من آن خطِ روح پرور را
که برگ ریز نباشد بهار عنبر را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۴.)

خطِ ریحان یکی از خطهایی که در گذشته به‌کار می‌رفته و آن را خط جلی نیز گویند. در این خط عوض بعضی حروف اقسام گلها نقش می‌شده و بدین سبب آن را خط گلزار هم گویند. نیز کنایه از موی نودمیدهٔ روی زیبایان است.

خطِ تو که خوانند خط ریحانش
سنبل نکشد سر ز خط فرمانش
گر در رخ تو کج نگرد صورت چین
نقاش به انگشت کشد چشمانش
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۱۰۴۳.)

نموده لعل لبت ثلثی از خط یاقوت
بنفشه‌ات خطِ ریحان نوشته بر نیران
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۸.)

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۱.)

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۹.)

خطِ زنگاری کنایه از موی تازه دمیدهٔ چهره.

لطیفه‌ای ست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری ست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداری است
(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)

خطِ زهد کسی مزور شدن زهد مزورانه به کار بردن.

بارکشِ زهد شو ار تر نه‌ای
بار طبیعت مکش ار خر نه‌ای
تا خطِ زهد تو مزور نشد
دیده بدو تر شد و او تر نشد

زهد که در زرکش سلطان بود
قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۱.)

خطِ ساغر خطِ جام که تعداد آنها هفت ودر فرهنگها نام آنها چنین است: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط ورشکر، خط کاسه‌گر، خط فرودینه.

هر آن که رازدو عالم ز خطِ ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاك ره دانست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷.)

ندانم چیست مضمون خط ساغر همین دانم
که تا پا در رکاب آورد در خاطر فرود آمد
ما هوش خود به بادهٔ گلرنگ داده‌ایم
گردن چو شیشه بر خطِ ساغر نهاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۴۷۳ و ۶۶۷.)

خطِ آزادی ما از غم دوران که دهد
ساقیان باده اگر تا خطِ ساغر ندهند
به پیرِ جام از آن دم که دست داده کلیم
زخط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴ و ۲۷۶.)

خطِ ساقی عذار و چهرهٔ ساقی و شرابدار.

خط ساقی گر از این گونه زند نقش برآب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۱۵.)

دوش در مجلس به یاد خط ساقی هر نفس
با زبان حال می کرد این غزل تکرار مشك
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵.)

خطِ سبز کنایه از مویی که تازه از رخسار خوبان برآمده باشد.

فروغ آن لب لعل و خیال آن خطِ سبز
که آتش دل صبرند و خار چشم وقار
گهی زبون زبونم کنند با غم عشق
گهی اسیر اسیرم کنند بی‌رخِ یار
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳.)

آن خطِ سبز که از شمع رُخت دود برآورد
دود آهی ست که در آتش روی تو رسیده‌ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۰.)

خط سبز عارضت بس خوب و دلکش یافتم
سایبان از گَرد عنبرِ گرد نسرین بسته‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۶.)

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر به صد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۰.)

اختیار لب خود را به خطِ سبز مده
نتوان داد به طوطی شکرستانی را
(صائب، *کلیات*، ۵۰.)

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خطِ سبز
دلِ عشاق بیشتر جوید
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۵.)

خطِ سیاه کنایه ازچهارمین خط ازهفت خط جام جم یا جام باده که ازرق نامیده می شود.

به جام عشق تو می تا خط سیاه دهند
منم که سر به خطِ آن خط سیاه نهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

خط سیه کردن کنایه از ریش و محاسن به نشانهٔ دادخواهی سیاه کردن.

خط سیه کرده تظلم به‌در چرخ برند
که شما در خط از این سبز وطایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

خطِ شاهد بودن کسی را کنایه اززیبا و نیکو منظر بودن کسی.

آن روز که خطِ شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۵.)

خطِ شب کنایه از سیاهی و تاریکی.

جامِ می در دست و زلف ساقیت در چنگ باد
تا کشد از خطِ شب بر صفحهٔ گلنار مشک
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷.)

خطِ طُغرا خطی منحنی که بر سَرِ فرمانها می کشیدند و خطی که منشور و فرمانِ شاهان را بدان می نوشتند.

چرخ منشور وفا می‌دهدم لیك چه سود
که بر او شکل قبول از خط طغرای تو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۱.)

خطِ عارض کنایه از موی نورستهٔ روی.

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خطِ دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۶.)

خط عاشق فریب کنایه از روی زیبا و دلفریب.

چون دَمِ نوروز کند نافه باز
نرگس سرمست درآید به‌ناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب
از دلِ بیننده رباید شکیب
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۹۴.)

خطِ عبور جواز عبور، گذرنامه.

بستدند آن صنمان خطِ عبور از دیوان
تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۲.)

خطِ عذار کنایه از سبزهٔ عذار و رخسار.

خطِ عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ای‌ست لیك به در نیست راه از او
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۶۱.)

ای کلكِ خوش خرام تو سروِ بهار ملك
توقیع مشك فام تو خط عذارِ ملك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۴.)

خط عمر کسی ریزریز کردن کنایه از جان کسی گرفتن، مردن و از جهان رفتن.

از آن پیش کاین هفت پرگار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶.)

خطِ عنبر بیز کنایه از روی خوشبو وزیبای محبوب.

بر رخ کشیده پرده‌ها مهر از حیا پیش رُخَت
در خط شده مشك خطا از خطِ عنبر بیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

خط عنبرین، خط عنبرینه کنایه از موی بردمیده گِرد عارض و پشت لب.

گرچه خط عنبرینش می‌دمد گِرد عذار
راست چون طفلی ست کآید از دهانش بوی شیر
(خواجو، *دیوان*، ۴۱.)

به رخِ سفید طالب، خط عنبرینه‌ام بس
نه زغم که بر سر و بَر چو زنان زرینه دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

خطِ غالیه سای کنایه از روی مشك افشان زیبای محبوب.

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خطِ غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۰۱.)

خطِ غبار خطی با قلمی بسیارریز، وکنایه ازخطی که با غبار کف پای یار نوشته شود و نیزموی نورسته که بر رخسار زیبا رویان برآید.

گر دست دهد خاكِ کف پای نگارم
بر لوحِ بصر خطِ غباری بنگارم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۳۹.)

نوشته است به روی بتان به خط غبار
که آفتاب رخان صید خاکسارانند
صائب چه دولتی ست که روشن نموده است
چشمِ سواد خطِ غبار از خیال خط
(صائب، *کلیات*، ۴۷۰ و ۶۳۴.)

خطِ غلامی کنایه از پیمان و عهدنامهٔ بندگی.

گر تو کیوان را به راه‌بندگی داری قبول
می‌دهد خط غلامی آن قدر هم واه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۴.)

خطِ فنا برخواندن کنایه از فرا رسیدن مرگ.

روز عمرش خطِ فنا برخواند
خطِ شبرنگ نانموده هنوز
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

خط کشیدن در چیزی کنایه از محو و نابود کردن.

خط در این علم و آن صناعت کش
پای در دامن قناعت کش
(سنایی، *مثنویها*، ۱۰۸.)

خطِ کُل کنایه از عرش مجید.

برجیس حکم افلاك ظل، ادریس جان جبریل دل
از خط کُل تا شطِ گل عالم به تنها داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

خطِ کوفی یك نوع خط که از خط سطرنجیلی که سریانیهای عراق با آن چیز می‌نوشتند گرفته شده است.

منسوخ گشت چون خط کوفی ز خطِ نسخ
طغرای چین ابروی او از مثال خط
(صائب، *کلیات*، ۶۳۳.)

خط گزار کنایه از نویسنده، قلمزن.

این جهان چون خس به‌دست باد غیب
عاجزی پیسه گرفت و دادِ غیب
گه بلندش می کند گاهیش پست
گه درستش می کند گاهی شکست
دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۱۷:۲.)

خطِ گُل پوش کنایه ازموی نورستهٔ چهرهٔ زیبای محبوب.

هر که بیند خطِ گُل پوش تو گوید با چرخ
این چه مشك است که بر دامن مه می سایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

خط مُبین کنایه از چهره و روی روشن و آشکار.

زمضمون نگاهش هیچ کس سر برنمی‌آرد
زمژگان گر چه آن خط مُبین زیر و زبر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

خطِ محقق یکی از انواع خط.

عجب بر دایرهٔ خط محقق
بشکسته‌ست صد پرگار چون است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۱.)

خطِ مزور هفتمین خط از هفت خط جام که آن را فرودینه گویند و نیز کنایه از زلف محبوب.

روز و شب جز خطِ مزور نیست
خیز خط در خطِ مزور کش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

عطارد بر فلك هر شام خفتن
بر آن خط مزور می نویسد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۴۷.)

چون بر مهش دو خط مزور بدید دل
در خود کشید خط زدو خطِ مزورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۲.)

خطِ مَسطر خط راست و مستقیم. (مسطر صفحهٔ کاغذ چند لایی است که بندهایی باریك تافته مانند خطهای راست بر آن دوزند و به کمك آن کاغذ کتابت را خط می کنند.)

همچون بیاض روی سپیدم ز بهر آنك
در کار فقر راست تر از خطِ مَسطرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)

زان چلیپا زد رقم بر صفحه طالب نظم خویش
کز سواد نکتهٔ گرمش خطِ مَسطر بسوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۷.)

خط مشکبار نامهٔ خوشبو. (در قدیم برای خوشبو شدن دوده اندکی عطر یا مشك در آن می‌ریختند.) و کنایه از روی زیبا و خوشبوی محبوب.

آن پیك نامور که رسید از دیارِ دوست
آورد حرز جان ز خطِ مشکبار دوست
(حافظ، *دیوان ط*، ۸۴.)

صائب مرا به سرمهٔ خلق احتیاج نیست
آن خطِّ مشکبار مرا در نظر بس است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

خط مشکین کنایه از موی بردمیدهٔ عذار و لب زیبایان، خط سیاه عارض خوبان.
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهی ست کز این جام هلالی مستم
ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۱ و ۲۳۸.)
خط مشکین تو در دایرهٔ سبز خطان
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

خطِ مَندل خطی که عزائم خوانان و تسخیر کنندگان جن وپری هنگام عزائم خوانی به‌دور خود می کشند.
برون شد خطی گرد خود برکشید
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ
بر آن خط کشیدند پرگار تنگ
به بیهوشی از نسبت اولش
نهادند سر بر خطِ مَندلش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۱.)

خط مینافام کنایه از روی و چهرهٔ محبوب.
زان لب لعل و خطِ مینافام
شد برآن گونه عقل بیخبرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۰.)

خط نوخیز کنایه ازموی تازه دمیده بر رخسار خوبان.
کُشتهٔ آن خط نوخیزم که چون ترکیب شد
صورتش معنی آب زندگی در باده بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۰.)
ز وصف خط نوخیز تو گردد
زبان چون مغز پسته در دهن سبز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

خطِ نهادی ظاهراً خط خوانا و روشن.
از تو سیه شد چهرهٔ کاغذ
چونك بخوانی خطِ نهادی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۶.)

خط و خال کنایه ازخال وموی تازه دمیده وخط زیبای محبوب.
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
شیوه و نازِ تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
(حافظ، *دیوان*، ۷۲ و ۱۹۴.)
گر بگویم به ماه می‌مانی
ماه را خط و خال مشکین نیست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۰۶.)

خطهٔ بی‌چون کنایه از جهان دیگر.
دل را که هزار باره در خون کشَمش
وقت است که در خطهٔ بی‌چون کشَمش
وآن شاهد پردگی که جان دارد نام
مویش گیرم ز پرده بیرون کشَمش
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

خطهٔ پنجم کنایه از فلك پنجم که به مریخ یا بهرام اختصاص دارد.
به دست و خنجر جلادِ خطهٔ پنجم
که با سیاه دلی اشقری‌ست سرخ لقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)
امیر خطهٔ پنجم دلاوری دیدم
خضاب کرده به‌خون دست و سر پُر از غوغا
(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۲۸.)

خطهٔ هوان کنایه از جهان خاکی.
همتش چون هوای گردون کرد
پای از این خطهٔ هوان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۶.)

خطیب الهی کنایه از هاتف غیبی.

آواز این خطیب الهی تو بشنوی
کز جوش غفلت است تو را گوش دل گران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)

خطیب چرخ کنایه از ستارهٔ مشتری.
خطیب چرخ به نام تو خطبه کرد درست
اگر نهاد بر این هفت پایه منبر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۷.)

خطیب سَحَر کنایه از خروس سحر خوان.
دیدم صفِ ملائکه بر چرخ نوحه‌گر
چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

خطیبِ سیه‌پوشِ شب تشبیه شب به خطیب سیاه‌جامه.
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف
بر آهخت شمشیر روز از غلاف
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۸.)

خطیب فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.
چو شد بلند خطاب خوشت خطیب فلك را
به‌دل نهیب مهابت اثر خطاب تو آمد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۸۵.)

خطیب منبر نُه پایهٔ فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.
صدرا خطیب منبر نُه پایهٔ فلك
از فرّ سایهٔ تو زبان را کلیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۸.)

خفاش طبع کنایه از کور باطن، بدباطن.
که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد
تا تو چون خفاش افتی در سواد
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود
بازِ سلطان دیده را باری چه بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۶۷.)

خفاشی کردن کنایه از در گمراهی و ضلالت به سر بردن.
آفتابا با چو تو قبله و امام
شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مَطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۶۸.)

خفت خیز افتادن و برخاستن، کنایه از لغزش، آهستگی و مدارا. نیز رك: خفت و خیز.
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز
کن ز خاك پای مردی چشم تیز
کُحل دیده ساز خاك پاش را
تا بیندازی سر او باش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۸.)

خفت و خیز کنایه از آهستگی و تأنی و نیز همبستری با زنان، بیقراری.
اسبی چنان که دانی زین از میانه زیر
وز کاهلی که بود نه سکسك نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
من گاه زو پیاده و گاهی بر او سوار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷۸.)
بِه زمستی در شکوفه است و گل اندر خفت و خیز
نرگس بیچاره را چون در خمار انداختند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۴.)
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد به‌تن بی‌گمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۳۴.)
بگفتا سر اینك به شمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

خفته ارکان کنایه از ساکن و آرام.
اگر بویی از جرعه بخشی فلك را
فلك چون زمین خفته ارکان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

خفته‌بخت کنایه از بدبخت و بی‌طالع و اقبال.

دی فرد و خفته بخت سوی ارمن آمدم
امروز جفت نعمت بسیار می‌روم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۸.)

خفتهٔ بیدار آن که خواب و هشیار است، کنایه ازمرد کامل و ولی.
خفتهٔ بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خوابِ خوش شد فکر خلق
تا نخسپد فکرتش بسته است حلق
(مولوی، مثنوی ن، ۶۳:۳.)

خفتهٔ خاك کنایه از مرده.
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاك را
بر زمین این دامن نازی که محشر می کند
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

خفته‌دل کنایه از آن که دلمرده و غافل و نیز بی استعداد باشد.
ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند دیدِ اهلِ آب و گل
آنك دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسپد برگشاید صد بصر
(مولوی، مثنوی ن، ۶۹:۳.)
صور روان خفته دلانیم چون خروس
آهنگ دان پردهٔ دستانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

خفته شکل به شکل و هیأت خفتگان، به ظاهر خفته و در واقع بیدار.
خفته شکلی اصل هر بیداریی
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۳.)

خفریقی گندگی و پلیدی، بدخویی و نفرت.
بدین زاری و خفریقی غلام دلق و ابریقی
اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر؟
خاك را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بَد نیت
که از آن آید همی خفریقیت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۲؛ مثنوی ن، ۳۳۱:۴.)

خفیه گردیدن پنهان شدن.
از عالم جسم خفیه گردیم
در عالمِ عشق اظهر آییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۳.)

خلاصهٔ امرِکُن برگزیدهٔ خداوند، کنایه از پادشاه و سلطان.
من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امرِ کُن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۴:۵.)

خلاصهٔ جان جوهر و لطیفهٔ جان.
به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ توست
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰.)

خلاصهٔ دوران منتخب و برگزیدهٔ زمانه، کنایه از انسان.
هزار بار بگفتم، هزار بار هزار
که قدر خودبشناس ای خلاصهٔ دوران
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۵۲.)

خلاصی دادن از خود کنایه ازمست ومدهوش کردن و از خود بی خود کردن.
جرعه‌ای ده مرا ز غم بِرهان
که دلم بی‌شراب خرّم نیست
از خودیِ خودم خلاصی دِه
کز خودم زخم هست مرهم نیست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۹.)

خلافِ شرع گفتن ضد قانون دین و عدالت رفتار کردن، ناروا گفتن.
خلاف شرع مگو همچو چنگ تا نشوی
گلو بریده به ده جای راست چون مزمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۴.)

خَلالوش جوی دین آشوبگر و غوغایی دین.

خَلالوش جویان دین بی‌هُشند
تو بی‌هوش را در خَلالوش کن
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵۲۲.)

خلاوملا پنهان و آشکار.
چندین هزار سخن با حق برانده به سر
زان ناشنیده از او کس در خلا و ملا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۳.)

خَلخالِ زر پای برنجن و کنایه از خورشید و نیز خلخال نام شهری در آذربایجان است.
چو من در پایش افتادم چو خلخالِ زرش گفتا
که چون خلخال ما هم زرد و هم نالان زار است این
(خاقانی، دیوان، ۶۵۴.)
هزار اشتر کوه کوهان نر
به دیبای رنگین و خلخال زر
(خواجو، همای و همایون، ۲۱۰.)
چو خاتون یغما به خلخال زر
ز خرگاه خُلّخ برآورد سر
زیرگار آن حلقه برکرد سر
که خوانندش امروز خلخالِ زر
(نظامی، شرفنامه، ۳۷۰ و ۳۴۷.)

خَلخالِ فلك کنایه از خورشید.
روزی که هوای پرنیان پوش
خلخالِ فلك نهاد برگوش
(نظامی، لیلی و مجنون، ۶۸.)

خُلدِبرین بهشت برین بالایی.
جهان چو خُلدبرین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
حافظا خُلدبرین خانهٔ موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم
(حافظ، دیوان ج، ۱۰۳ و ۱۷۰.)

خُلد فَش مانند بهشت.
بنگه تیر از او شود روضه صفت به‌تازگی
خرگه ماه از او شود خُلد فَش از منوّری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۸.)

خَلَق پوش کهنه پوش، آن که لباس کهنه پوشد، درویش.
یکی خوب خُلقِ خَلَق پوش بود
که در مصر یك چند خاموش بود
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۸.)

خُلقِ خوش خوی خوب.
ای صبا صبحدم از نکهت خُلق خوشِ او
نزهتی در چمن باغ مشام آوردی
(شمس طبسی، دیوان، ۷۷.)

خَلَقِ روشن دیده کنایه ازروشن بینان، مردان کامل، اولیاء الله.
پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حَصا
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناهِ خلقِ روشن دیده‌اند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۰.)

خَلقِ مشکین جیب کنایه از قدسیان، فرشتگان.
نقش بندانند در جوِّ فلك
کار سازانند بهر لی و لك
گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شب کور این آسیب را
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۵۹.)

خَلَق نمودن کهنه کردن.
هم طبع او مرقع گردون خَلَق نمود
هم عقل مهریاری گردون هبا گرفت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۳۲.)

خِلم آلود خشم آلود.
من کی آرم رحم، خِلم آلود را
ره نمایم حلم علم اندود را
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۶۴.)

خلوت آشیانِ مسیحا کنایه از فلك چهارم.
ای مریمِ طهارت وی جوهرِ حیا
در خلوت آشیانِ مسیحا چگونه‌ای؟
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۹.)

خلوت خانه جایی که زُهّاد و صوفیان مراسم خاص عبادت را در آنجا گذرانند، عبادتگاه.

قرص خورشید است خلوت خانه‌اش

کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲۹:۵.)

خلوت خانهٔ خورشید کنایه از فلك چهارم.

به خلوتخانهٔ خورشید امشب می‌رسد عیسی

به سوی حجلهٔ بلقیس اینك می‌خرامد جم

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۱.)

خلوت خانهٔ طاعت نمازخانه، محل عبادت.

به خلوت خانهٔ طاعت مکن ارشادم ای صوفی

که جز کوی مغان عاشق ره دیگر نمی‌گیرد

(نسیمی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خلوت خانهٔ گردون کنایه از عرش.

دلی کز پرتو شمع شبستانش شود روشن

به خلوتخانهٔ گردون رساند نورِ عرفان را

(بابافغانی، *دیوان*، ۶.)

خلوت خانهٔ وحدت در اصطلاح صوفیه مقام اُنس با حق.

نه هر کس در مقامِ لی مع‌الله

به خلوت خانهٔ وحدت برد راه

(وحشی، *دیوان*، ۵۰۵.)

خلوت خواه آن که طالب خلوت و تنهایی است.

ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو

ای جانِ بی‌آرام رو کان یار خلوت خواه شد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

خلوت سرای خلوتخانه، جای خالی از اغیار.

حریفان خلوت سرای اَلست

به یك جرعه تا نفخهٔ صور مست

(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)

به حاجب دَرِ خلوت سرای خاص بگو

فلان ز گوشه‌نشینان درگه ماست

(حافظ، *دیوان*، ۱۸.)

خلوت سرای انجم کنایه از فلك، جای ستارگان.

چرخ کو خلوت سرای انجم آمد

ایستاده پیش طبع بُردبارت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

خلوت گزیده آن که گوشهٔ انزوا اختیار کند، منزوی.

خلوت گزیده را به تماشاچه حاجت است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

(حافظ، *دیوان*، ۲۴.)

خلوت گُزین آن که گوشهٔ انزوا گزینند.

زدست اندازدشمن نیست غم خلوت گزینان را

که بیم آستین نبود چراغِ زیر دامان را

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۷.)

خلوتگه خورشید کنایه از سراپردهٔ آفتاب، فلك.

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

(حافظ، *دیوان ط*، ۵۲۷.)

خلوت نشین آن که گوشهٔ انزوا گیرد، عابد، زاهد.

به زیر آمد از غرفه خلوت نشین

به پایش درافتاد سر بر زمین

یکی پیش دانای خلوت نشین

بنالید و بگریست سر بر زمین

چو خلوت نشین کوس دولت شنید

دگر ذوق در کُنج خلوت ندید

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۲، ۱۰۷ و ۱۴۳.)

خلوتیان خیال اندیشه‌ها و تصورات پنهانی.

جلوه نمودند باز خلوتیان خیال

چهره برافروختند پردگیان ضمیر

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳.)

خلوتیان ملکوت ساکنان عالم معنی، فرشتگان.

مست بگذشتی واز خلوتیان ملکوت

به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

(حافظ، *دیوان*، ۱۷.)

خلوتی شرق کنایه از خورشید.

خلوتی شرق برآمد ز دور
برکتف افکند مصلای نور
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۷.)

خلوه‌خانهٔ روحانیان کنایه از آسمان.
مجیر تا ز عدم بر بساط خاك نشست
چو حقه خسته دل است و چو مهره کجرفتار
ز چار شهر طبیعت نجات یافت چنانك
به خلوه خانهٔ روحانیان گرفت قرار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

خلوه‌خانهٔ سِرّ نهانخانهٔ راز الهی و در اصطلاح صوفیه مقام قُرب.
هم در شب آمده باز، از خلوه خانهٔ سِرّ
حجت نبشته قوی حاجات گشته روا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳.)

خلیده دل دلشکسته و پریشان.
وز آنجا به جیحون نهادند روی
خلیده دل و باغم و گفت‌وگوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۷۱.)
همه شب ز درد دل آن مهربان
خلیده دلی بُد نژند و نوان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۸۵.)

خلیفه زاده کنایه از انسان، آدم ابوالبشر.
بی‌نوا از نان و خوانِ آسمان
پیش او نتداخت حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم، خلیفه زاده‌ام
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۰.)

خلیفه کردگار بشر و کنایه از مرد کامل و مرشد.
گفت زن یك آفتابی تافته‌ست
عالمی زوروشنایی یافته‌ست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۶۵.)

خلیلانه مانند ابراهیم خلیل که پروای آتش نمرود نداشت.
گفتم منِ دیوانه پیوسته خلیلانه
«با مالك خود گویم در نار سلام علیك»
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۳۸.)

خماخسرو نام نوایی از موسیقی.
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن به صواب
به بانگ شیشم، با بانگ افسر سکزی
به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو
به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۸.)

خُمارانه در حال مخموری و می‌زدگی.
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی
برجهیدیم خمارانه در این عربده‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۶.)

خَمّارخانه میکده، میخانه.
مرا غم تو به خَمّارخانه باز آورد
ز راه کعبه به کوی مغانه باز آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۹.)

خُمارشکستن اثر خماری را از میان بردن.
نخستین شکستند بر خوان خمار
پس از بزم و رامش گرفتند کار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۱.)
ماییم در خمار فراق و کسی نماند
کو بشکند به بادهٔ اُنس این خمار ما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۲.)
نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را به‌بوسی چند بشکن
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۵۲.)

خُماریِ لب کنایه از شیفتهٔ لب و بوسهٔ دلدار.
چنان که باده‌پرستان شراب را طلبند
خماریانِ لبت خون ناب را طلبند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۹.)

خُماهن روی کنایه از سخت روی و گستاخ.

یك رمه دد فتاده در تك و پوی
همه آهن دل و خماهن روی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۲۳.)

هر دم این دیگ خماهن روی پر تفت اثیر
نیم لختی دیگرم پیش آورد ز اندُه اِبا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۵.)

خُماهن گون کنایه از فلك.

این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت
شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

خَم اندر خَم پیچ در پیچ.

کمندی به فتراك بر شنست خم
خم اندر خم و روی کرده دژم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۲۳.)

شرح شکنِ زلفِ خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲.)

خَم به ابرو اندر آوردن کنایه از اظهار ملال کردن با خشم.

پس آنگه به خشم و به روی دژم
به ابرو زخشم اندر آورده خَم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۸.)

خُمبك زدن کف بر کف زدن مطابق اصول، دف زدن. رك: خنبك زدن.

درآمد به شورش دم گاو دم
به خمبك زدن خام رویینه خُم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳.)

خُمِ بلی کنایه از خم شهود و وحدت، خم ازلی.

خاصه این باده که از خُمِ بلی است
نه‌میی که مستی او یك شبی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۱.)

خُمِ توحید کنایه از خُم بادهٔ وحدت، بادهٔ خدایی.

گر ز آنکه شراب از خُمِ توحید کنی نوش
در دیر جهان قاسم ما پیر مغان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۰.)

خَمِ چرخ کنایه از آسمان.

خمِ چرخ جای خور و ماه کرد
زمین گوهران را گره گاه کرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۲.)

خَمّ خام پیچ کمند، حلقه‌ای که به کمند داده شود تا جمع گردد.

گه این جُست کین و گه این گفت نام
گه آن تیغ بر کف گه آن خَمّ خام
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۹.)

به‌قلب اندرون پور دستان سام
ابر کوههٔ زین درون خَمّ خام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۵۴.)

خُمخانه میکده، شرابخانه.

الصبوح الصبوح می گفتم
عشق خمخانه روان بگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۰.)

نادر مثلّثی که تو داری بخور حلال
خمخانهٔ ابد خُنك آن کاندرو خزید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۱.)

راهِ من سر گشته به خمخانه نمایید
در مجلس ما باده به پیمانه نیارند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۸.)

بیا ای شیخ از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۰.)

کس نوش نکرده‌ست ز خمخانهٔ دوران
یك جامِ صفا کاخر او دُرد نباشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۰.)

لقمه از سفرهٔ طریقت خور
می ز خمخانهٔ حقیقت خور
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۱.)

جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است
ورنه در خمخانهٔ افلاك افلاطون یکی است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۴.)

خَم دادن دولا کردن، منحنی کردن و کنایه از مطیع بودن.

اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
لیکن به پیش میر به‌کردار چنبرند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۵.)

خیز و خَمی ده که گاه حملهٔ صرصر
حیله جز این نیست خیزران نوان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲.)

شاهی که چو کردند قران بیلك و دستش
البته کمان خم ندهد حکم قران را
(انوری، *دیوان س*، ۸.)

چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی
زین آسمان و از خَمَش کالصبر مفتاح الفرج
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۰۱.)

خُمدان خمخانه، میکده.

نیست هر خُم لایق می هین سَرِ خُم را ببند
تا برآرد خُمّ دیگر ساقی از خمدان خویش
جرعه‌ای زان جامِ راهب آن کند
که هزاران جَرّه و خُمدان کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۹۸؛ *مثنوی ن*، ۵:۲۱۹.)

خمرِ حق بادهٔ حقیقت.

باد آتش می‌شود از امر حق
هر دو سر مست آمدند از خمرِ حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۳.)

خَم زدن کنایه از گریختن، رها کردن.

رای به تدبیر پیر و قلعه بپرداخت
خَم زد و پی کور کرد نام و نشان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۲.)

نیست جهانِ تنگ را جای طرب که دم زنی
زآن سوی خیمهٔ فلك خم زن و جای تازه‌بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)

پشتم ز گونه‌گونه غمانت خمیده‌شد
دردا که هیچ گونه غمت خم نمی‌زند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۲.)

چون عشق به‌دست آمد تن دور کن و خوش زی
چون عقل به‌پا آمد پی کور کن و خَم زن
(سنایی، *دیوان س*، ۴۸۴.)

خُمستان خُمخانه و خُمکده.

از خُمستان جرعه‌ای بر خاك ریخت
جنبشی در آدم و حوا نهاد
از خُمستان نعرهٔ مستان به‌گوش من رسید
رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۳ و ۱۸۷.)

ما زبیرون خُمستان فلك می می‌خوریم
گو براندازید بنیاد خم و خمخانه را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۸.)

بر غوره چهار مه کنم صبر
تا باده به خُمستان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)

خُمِ صدرنگ کنایه از عالم کثرت، جهان مادی.

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خُمِ یکرنگی عیسی ما
بشکند نرخ خُمِ صدرنگ را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۹.)

خُمّ صفا کنایه ازدل مرد کامل، و نیز پاکی و یکرنگی و صفا. نیز رك: خُمِ عیسی.

او زیکرنگی عیسی بو نداشت
وزمزاج خُمِ عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خُمّ صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳۲.)

مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن
ساقی بیا ز خُمِّ صفا کاسه‌ای بگیر
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۰.)

خُمِ عیسی یکی از معجزات حضرت عیسی(ع). (در قصص الانبیا آمده که حضرت مریم عیسی را نزد صباغی گذاشت که به او رنگرزی آموزد. صباغ جامه‌هایی را به عیسی(ع) داد که در خُم ریزد و رنگ کند و خود به دنبال کاری رفت. پس از بازگشت پرسید: چه کردی؟ پاسخ شنید: رنگ کردم و در خُم است. صباغ با خشم گفت: همه ضایع گشت. عیسی جامه‌ها را از خم بیرون آورد و هر یك به همان رنگ که صباغ خواسته بود نشان داد و مایهٔ شگفتی صباغ گردید.)

او ز یکرنگیِ عیسی بو نداشت
وزمزاج خُمِّ عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خُمِّ صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۲.)

خُمِ فلاطون گویند چون افلاطون به سن پیری رسید در خمی نشست و شاگردان او سرِ خُم را بستند و به کوهستان در غاری نهادند. (ظاهراً افلاطون با دیوجانس در این داستان خلط شده است.)

ادب از باده مجویید که این لعل قبا
سنگ بر جامِ جم و خُمِّ فلاطون زده است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

خُمکده شرابخانه.

رنگی که صفای صوفیان است
از خمکده‌های آن جهان خاست
در خمکده زن نقب که در طاق فلك صبح
هم نقب زد و مرغ بر او داد گوایی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۰؛ *دیوان*، ۴۳۴.)
چون سبو حسرت این خمکده‌ام برد از کار
دست برداشته ازعالم و بر سر دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۷.)
از بیم که در خمکده‌اش نم نگذارم
در کشور خود باده فروشم نگذارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۲.)

خُمکدهٔ دین مشرب الهی (شریعت، طریقت، حقیقت).

من که در این خُمکدهٔ دین شدم
مست هم از جام نخستین شدم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۹.)

خُمِ لاجورد کنایه از آسمان.

مسیحا صفت زین خمِ لاجورد
گه ازرق برآوردم و گاه زرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۳.)

خُمِ نیلگون کنایه از آسمان.

فسونگر خُم است این خُمِ نیلگون
که صد گونه رنگ آید از وی برون
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳.)

خموشانِ خاك کنایه از مردگان.

به چشم عقل خموشان خاك را بنگر
اسیر مانده و در خاك و خون به زاری زار
نه همدمی نه دمی سر کشیده زیر کفن
نه محرمی نه کسی روی کرده در دیوار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۸۶.)

خموشیدن خاموش بودن.

خموشید خموشید خموشانه بنوشید
بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطی است شما شکّر و قندید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۹ و ۶۰.)

خمیازه کشیدن برچیزی کنایه از شوق و آرزو داشتن چیزی.

نه بر جامی کشم خمیازهٔ حسرت نه بر مالی
به ادباری قناعت کرده‌ام در ملك اقبالی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۰.)

کشد خمیازه چون زخمی که مخمور نمك باشد
ملاحت چون تصور می کند کنج دهـ نش را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

خمیرمایه قطعهٔ خمیر ترشی که داخل خمیر نان کنند و کنایه از اصل و منشأ چیزی.
ببین به بذر قطونا که وقت خاییدن
خمیر مایهٔ زهر است و هست در جلاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴.)

خاکم خمیرمایهٔ مهر و محبت است
هان ای صبا ببر به‌سوی کوی او مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۷.)

آب حیات شبنم آن روی چون گل است
عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکل است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۹.)

خُنبرهٔ دودناك کنایه از آسمان.
دامن از این خُنبرهٔ دودناك
پاك بشویید به هفت آب و خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

خُنبرهٔ غم کنایه از آسمان.
خاك در این خنبرهٔ غم چراست
رنگِ خمش ازرق ماتم چراست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

خُنبرهٔ فلك آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)
هر شام کز این خم گل آلود
بر خُنبرهٔ فلك شود دود
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۵.)

خُنبك زدن دست زدن، اظهار شادی و سرور کردن و کنایه از مسخره کردن.
خنبك زند چو بوزنه چنبك زند چو خرس
این بوزنینه ریشك پهنانه منظرك
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۰.)

ای خواجه سرمستك شدی بر عاشقان خنبك زدی
مست خداوندیّ خودکُشتی گرفتی با خدا

هر هستیی در وصل خود در وصلِ اصلِ اصلِ خود
خنبك زنان بر نیستی، دستك زنان اندر نما
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۷ و ۲۱.)

خُنبِ وحدت کنایه از بادهٔ الهی.
دلا در راه حق گیر آشنایی
اگر خواهی که یابی روشنایی
چو مست خُنبِ وحدت گشتی ای دل
میندیش آن زمان تا خود کجایی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۹۴.)

خنجر آبدار تیغ برنده و تیز.
شمع سحر زخیرگی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۴.)

خنجر آبگون تیغ و شمشیر بُرنده و تیز.
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۴۴۳.)

خنجر الماس کنایه از شعاع آفتاب.
بادام دو مغز است که از خنجر الماس
تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
(انوری، *دیوان س*، ۸.)

خنجر بهرام دشنهٔ مریخ یا بهرام که فرشتهٔ جنگ و پیروزی است و نیز ستاره‌ای که در فلك پنجم جا دارد.
گر تیر فلك شرح دهد منصب کلکش
بی آب شود خنجر بهرام بی آهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

خنجر جلاد خطهٔ پنجم دشنهٔ بهرام یا ستارهٔ مریخ که جایگاه او فلك پنجم باشد.
به دست و خنجر جلادِ خطهٔ پنجم
که با سیاه دلی اشقری است سرخ لقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

خنجر روز کنایه از سر زدن آفتاب.

گویی شبی به خنجر روز و عمود صبح
بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۴.)

خنجر زبانی کنایه از نیك سخنگویی، تیزگویی، باریك اندیشی.
فلك را از سرِ خنجر زبانی
تراشیدی ز سر موی معانی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۳.)

خنجر زرفشان کنایه از سر زدن آفتاب.
صبح آتشی از نهان برآورد
رازِ دل آسمان برآورد
امروز به کُه عمود زد صبح
پس خنجر زرفشان برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۶.)

خنجر سیمابگون تیغ و خنجر آبدار.
در کفِ هر کس که دیده خنجر سیمابگون
ابر آتش باد در دریای عمان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱.)

خنجر گذار کنایه از دلیر و شجاع، جنگی.
گشت جوشن پوش آب از هیبت او در غدیر
تا درخت بید شد در بوستان خنجرگذار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۵۶.)
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

خنداخند کنایه از نرم نرم، آهسته آهسته، کم کم.
ساقی شب رسید خنداخند
سبز پوشیده همچو سرو بلند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۹۸.)
دفع چشم بد جهانی را
همچنین نرم نرم و خنداخند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۲.)

خندان‌خندان در حال خنده و کنایه از نرمك نرمك، آرام آرام.
خندان خندان شِکر شکن شد
با او به کرشمه در سخن شد
(جامی، هفتورنگ، ۷۶۷.)
آن خداوند من آن فخر خداوندان
دو لبش درگه گفتن خندان خندان
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۵.)

خندان شکر کنایه از محبوب زیبا و خوش خنده.
در حالِ خاقانی نگر، بیمار آن خندان شکر
زان چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

خندان لب کنایه از شاد و متبسم.
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
با می به کنارِ جوی می باید بود
وز غصه کناره‌جوی می باید بود
این مدتِ عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود
(حافظ، *دیوان*، ۲۰ و ۳۷۹.)

خندانْمند خندان و مسرور.
گواژه که خندانمندت کند
سرانجام با دوست جنگ افکند
اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۹۷.)

خندخند در حال خنده از ته دل و با شادی.
اَبرِ من هنگام رادی شادمان و خندخند
ابر تو هنگام رادی سوگوار و دیده‌تر
قمری جرجانی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۹۰.)

خندمین خنده‌آور و مضحك.
راح نما روح مرا تا که روح
خندد و گوید سخن خندمین
گفت لاغی خندمین‌تر زان دو بار
کرد او این تُرك را کُلّی شکار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۷:۴؛ مثنوی ن، ۳۷۰:۶.)

خنده آمدن برچیزی کنایه ازمورد استهزا قراردادن، مسخره کردن چیزی.

بس که کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت
بعد از این بر گریهٔ خود خنده می آید مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

خنده از ته دل نبودن کنایه از نشاط نداشتن، خندهٔ ظاهری کردن.

امسال خنده‌ام نه چو گُل از تهِ دل است
خمیازه بر شکفتگی یار می کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

خنده بر روز کسی زدن کنایه از کسی را استهزا و مسخره کردن.

می‌زند چرخ خنده بر روزم
گر نه دیگر سحر نمی خندد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۰.)

خنده برروزگار کردن کنایه ازخوار وسبك انگاشتن روزگار و مسخره کردن آن.

خاك بر فرق اعتبار کنم
خنده بر وضع روزگار کنم
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۵۹.)

خنده برسبلت بودن کنایه از تمسخر و استهزا کردن.

در تردد مانده‌ایم اندر دوکار
این تردد کی بود بی اختیار
پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۴.)

خنده بر سبلت کسی زدن کنایه از مسخره کردن کسی.

از پشتی احسان قوی حالِ تو امید
بس خنده که بر سبلت ارباب نِعَم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

خندهٔ بی غمی خندهٔ با نشاط و سرور.

خندهٔ بی غمی و گریهٔ شادی بردند
جگر تشنه و مژگان پر آبم دادند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۶.)

خندهٔ بی وقت خندهٔ بیجا و بی موقع.

خنده چو بی‌وقت گشاید گره
گریه از آن خندهٔ بی‌وقت بِه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۹.)

مقراضِ سرسبزه بود خندهٔ بی‌وقت
از رخنهٔ لب پستهٔ خندان گِله دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۱.)

خندهٔ پا در رکاب کنایه اززودگذری وکوتاهی شادی و نشاط.

بر عیش، دل مبند که کم عمری نشاط
روشن بود ز خندهٔ پا در رکاب صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

خندهٔ پسته‌وار کنایه از خنده با دهن باز، با نشاط و صفا.

پسته‌وارم خنده می آید که همچون پسته باز
هر چه با من راز دل بود از دهان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۴.)

خندهٔ جام کنایه ازموج شراب در جام و فروغ و پرتو آن.

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوری است که عقلش نمی کند تصدیق
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳ و ۱۵۹.)

نمی‌رود ز دلم لعل یار و خندهٔ جام
کجاست باده که نعلم در آتش است هنوز
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۶.)

خنده‌خانه جای عیش و شادمانی و سرور.

باز شد خنده خانه‌ای اینجا
رو بجو یار خنده‌ای ای مرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۴۴.)

خندهٔ خوش خندهٔ شیرین و دلفریب.

چند به خنده‌های خوش گریهٔ من طلب کنی
گریهٔ شمع می‌طلب خندهٔ صبح می نگر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

خندهٔ خون آلود زدن کنایه از به ظاهر خنده نشان دادن و در باطن خشم و کینه داشتن.

به رغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست
چو صبح چند زنم خنده‌های خون آلود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۰.)

خنده درلب کسی بودن کنایه از شاد بودن.

کفِ تو بابِ کانِ پُرگوهر
دَرِ تو آبِ بحر بی‌پایاب
عنف تو در لبِ اجل خنده
لطف تو در شبِ اَمَل مهتاب
(انوری، *دیوان س*، ۱۶.)

خندهٔ دزدیده کنایه از خندهٔ ملایم، پنهانی.

آن غنچهٔ گل بین که همی نازد بر باد
از خندهٔ دزدیده فرو بسته دهان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۲.)

گر نداری زان لبِ شیرین شکر ورزیدنم
خندهٔ دزدیده زان لبهای شکر وش مکن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۰.)

خندهٔ دل آشوب خندهٔ شورانگیز محبوب که دل را شیفته و بی‌قرار کند.

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
وآن رفتنِ خوشش بین و آن گام آرمیده
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۷۷.)

خندهٔ دندان نما، خندهٔ دندان نمای خنده‌ای که دندانها نمودار شود، قهقهه.

تا نزنی خندهٔ دندان نمای
لب به گِهِ خنده به‌دندان بخای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۹.)

مگر زد خندهٔ دندان نما بر روی سگ لیلی
که ازشادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۳.)

خندهٔ دندان نمای صبح کنایه از سر برزدن و طلوع آفتاب.

بر غفلت سیاه دلان خنده می‌زند
غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۷.)

خنده‌رو بودن، خنده‌روی بودن بشاش و خوشخوی بودن.

خنده رو بودن بِه از گنج گهر بخشیدن است
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۹.)

با گریه خنده رویم و با ناله گرم خون
باز از شراب غصه دماغم رسیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

خنده‌رویی بشاشت و خندان بودن.

شکایتهای عالم چندگویی
بپوش این گریه را در خنده‌رویی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۲۹.)

خنده‌ریز شدن خنده سر دادن و کنایه از فسوس و مسخِره کردن.

شد خُتنی بر حبشی خنده‌ریز
داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه‌ای از من به تو زیبِ تن است
نقطه‌ای از رنگ تو عیبِ من است
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۹۰.)

خنده زدن بر، به چیزی یا کسی کنایه از استهزا و مسخره کردن.

بر شمع آفتاب زند خنده از طرب
هر دل که تافت پرتو روی نکو در او
چنان به‌گریهٔ من خنده می‌زنی که مگر
نه ارغوانی از این قطره‌های خون شده‌ای
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۴ و ۳۸۵.)

سوختم از غصه صائب بعد از این چون بی غمان
می کشم جام شراب و خنده بر گل می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

نالان چو بلبل قفسم یاد آنکه من
چون کبك خنده برغم ایام می‌زدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۱.)

خندهٔ زیرلب، خندهٔ زیرلبی خندهٔ آرام، تبسم.

آن که ناوك بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

زیار لطف فزون خواستن فزون طلبی است
که دل ز یاد بَرَد خنده‌ای که زیرلبی است
(صائب، *کلیات*، ۲۶۷.)

خندهٔ شکرآمیز کنایه از خندهٔ شیرین ودلنشین، خندهٔ محبت آمیز.

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید، که خندهٔ شکر آمیز می کنی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۴.)

خندهٔ صبح کنایه از طلوع آفتاب.

جام طرب کش که صبح کام برآمد
خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

چند به خنده‌های خوش گریهٔ من طلب کنی
گریهٔ شمع می طلب خندهٔ صبح می نگر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

خنده گری خندیدن بسیار، شادمانی.

در شادی ما و همی نرسد
کاین خنده گری پرده‌ست مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۱.)

خندهٔ مذهّب کنایه از خندهٔ طلایی و مطلوب.

از گریهٔ آسمان درآمد
صد باغ به خندهٔ مُذَهّب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۰.)

خندهٔ مستانه زدن کنایه از خندهٔ بی‌اختیار سردادن، با نشاط و شادآور بودن.

یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلق و ادب
آن که او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۷.)

خندهٔ می کنایه از پرتو شراب.

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۴۹.)

خنده ناك شاد و مسرور و خرم.

من چو لبِ لاله شده خنده‌ناك
جامه به صد جای چو گل کرده چاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

ماتم ما دیده گل خنده ناك
جامهٔ خود کرده به‌صد جای چاك
رخ بنما ای صنمِ خنده ناك
پیش که از خنده بغلتی به‌خاك
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۷۴ و ۳۰۳.)

خندهٔ نرم نمودن ملایم و آرام خنده کردن.

بر سرین داغها نهادش گرم
زیر لب می نمود خندهٔ نرم
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۶۰.)

خندهٔ نمك ریز کنایه از خندهٔ ملیح و دلفریب.

گلی که درسِ تبسم ز غنچهٔ تو گرفت
چه خنده‌های نمك ریز بر صبا که نکرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۸.)

خندیدن از تهِ دل خنده کردن از صمیم قلب.

امسال خنده‌ام نه چو گل از ته دل است
خمیازه بر شکفتگی پار می کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

خندیدن گُلِ زرد کنایه از دمیدن خورشید.

شبگیر که چرخِ لاجوردی
آراست کبودیی به زردی
خندیدن قرص آن گُلِ زرد
آفاق به‌رنگ سرخ گُل کرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۹.)

خِنگ بید خار سپید.

تنِ خنگ بیدار چه باشد سپید
به‌تری و نرمی نباشد چو بید
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۴۲.)

خِنگ چوگانی چرخ رام کسی شدن کنایه اززمانه، فلك مطیع و فرمانبر شدن، بر وفق مراد کسی گشتن.

خِنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۶.)

خنگِ رهوار اسب تندرو.

وگر خواهی که در زینی هزاران روستم یابی
به میدان در، گه جولان ببین بر خنگِ رهوارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۲.)

خِنگسار آن که مویش سپید باشد.

چند بگشت این زمانه بر سرِ من
گرد جهان کرده خنگسار مرا
ازمن برمید غمگسارم
چون دید ضعیف و خنگسارم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۵ و ۴۱۷.)

خِنگْ سوارِ افلاك بودن کنایه از پرواز کردن بر آسمانها.

چون بازرهد ز غصه جانِ پاکم
مگری چو زنان که بهر تو غمناکم
من خِنگْ سوارِ گُردهٔ افلاکم
خاکش بر سر که سر نهد برخاکم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۴۱.)

خنگِ شب آهنگ کنایه از ماه و نیز اسب حضرت محمد (ص) در شب معراج نوشته‌اند.

داده فراخی نَفسِ تنگ را
نعل زده خنگِ شب آهنگ را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

خنگِ نیستی کنایه از محو و فنای آثار بشر.

در صف معراجیان گر بیستی
چون بُراقت برکشاند نیستی
خوش براقی گشت خنگِ نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۱:۴.)

خنیاگر آوازه‌خوان، سرودگوی، مطرِب.

نزیبد چون به جام و دور بگراید نشاط تو
به‌جز خورشید می‌پیمای و جز ناهید خنیاگر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۲.)

شنیدم که بر لحن خنیاگری
به‌رقص اندر آمد پری پیکری
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۵.)

خنیاگری مطربی، رامشگری.

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۳.)

ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند
جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
(انوری، *دیوان* س، ۸۰.)

خوابِ آشفته دیدن رؤیا و خواب پریشان و ناراحت کننده دیدن.

خواب آشفته دیده بودم دوش
حالم امشب چو دوش می‌بشود
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

خواب آلود، خواب آلوده خواب و بیدار، آن که کاملا بیدار نشده باشد.

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت
ای که خواب آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۲ و ۷۷۴.)

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱ و ۲۲۹.)

شب چو شد جام مَه شراب آلود
چشم خورشید گشت خواب آلود
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۱.)

خواب ازسر کسی رفتن کنایه ازوهم وخیال ازسر کسی رفتن.

مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
خواب بود و آن فنا شد چونك از سر رفت خوابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۶.)

خوابِ اَمن خواب راحت و آسوده.
خوش وقت بوریا و گدایی و خوابِ امن
کاین عیش نیست در خورِ اورنگ خسروی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

خواب بردیدهٔ کسی حرام شدن کنایه از بیدار ماندن کسی.
خواب شد بر دیدهٔ شب زنده‌دارِ من حرام
بس که شبها ناله از بی‌مهری گردون کنم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۴.)

خواب بستن برکسی کنایه از با افسون و سحر و نیز شورانیدن کسی، بیدار نگاه داشتن.
گویی دو چشمِ جادوی عابد فریب او
برچشم من به سحر ببستند خواب را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۱.)

چشمبندی ببین که خوش خفته
چشم جادوش خواب می بندد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۱.)

خوابم ببسته‌ای بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۷.)

خواب بندی به‌صورت مصنوعی کسی را خوابانیدن، کنایه از سحر و افسونگری.
شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را
خواب بندیهای چشمت کم بود جادوگری را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۹.)

خوابِ بیداران بستن کنایه از شب زنده‌داران عاشق را از خواب باز داشتن.
خوابِ بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۹.)

خوابِ پریشان دیدن رؤیای هولناك، خوابی که با ناآرامی توأم باشد دیدن.
خوابم نه، از مهر لبت بینم پریشان خوابها
بادی ز تو نامد بَرَم خوابم پریشان از چه شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۹۰.)

کی پریشان می‌کند خواب اجل صائب مرا
من که در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۸.)

به‌بیداری خیال زلف خوبان می کند شبها
زبس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۷.)

خوابِ پلنگ از سرنهادن کنایه از کبر و غرور، و نیز بی‌خبری را کنار گذاشتن.
آهوَکا، سگِ توام می‌خور و گرگ مست شو
خواب پلنگ نِه ز سر گرچه پلنگ گوهری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶.)

خوابِ پیشین خواب قبل از ظهر، خواب قیلوله.
ز سُنّت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نانِ سحر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

خواب خرگوش کنایه از تغافل و نیز فریب. (خرگوش هنگام خوابیدن چشم را نمی‌بندد و با چشم باز می‌خوابد.)
بیداری دولتت فکنده
در چشمِ زمانه خوابِ خرگوش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۴.)

خوابِ خرگوش بداندیش تو خوش چندان است
کابنِ سیرین قضا دم نزند از تأویل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۹.)

خواب خرگوش به‌چشمِ خرد ابن یمین
می‌دهد غمزه شیرافکن چون آهویت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

آهوان در بزم و شیران در شکار
بندهٔ آن خوابِ خرگوش شما
(سنایی، *دیوان*، ۳۷۲.)

بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ
ز شیران بیدار بردار چنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۵.)

خواب خرگوش دادن، خواب خرگوشی دادن کنایه از اغفال کردن، فریب دادن، در غفلت گذاشتن.

خواب خرگوش گر دهی ما را
جز از آن چشم نیم خواب مده
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۶.)

چو عشق آهو از شیران برد هوش
دهد آهو به شیران خواب خرگوش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۴.)

بسا شیران عالم را که دادی
زچشمِ آهوانه خواب خرگوش
(سنایی، *دیوان*، ۴۵۵.)

به چشمِ چو آهو مکن روبهی
مرا خواب خرگوش تا کی دهی
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۶.)

گرچه آهو سرینی ای دلبند
خواب خرگوش دادنم تا چند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۵.)

پیش از آن خود غزال مست و دلیر
خواب خرگوش داده بود به شیر
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۷.)

رفت وز آخُر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۹.)

خواب سگالان کنایه از تصور و خیالِ گویندگان.

علم که آن خواب سگالان بود
علم نه کافسانهٔ زالان بود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۳.)

خوابِ سنگین خواب عمیق و گران.

بود اگر زین پیش صائب در گران خوابی مَثَل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را
(صائب، *کلیات*، ۸۰.)

خوابِ عدم خواب مرگ و نیستی.

هشیار شو که مرغ چمن گشت مست هان
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۸.)

چنین افسانه‌های خوش که دل گفت از دهان او
خضِر گر بشنود از غیرتش خوابِ عدم گیرد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۲۸.)

دشمنت مایل خواب عدم آمد چه شود
گر به سرپنجهٔ تیغش بفشاری رگ خواب
(طالب آملی، *دیوان*، ۱۷۰.)

خوابِ غفلت بی‌خبری.

کم نشد از گریهٔ مستانه خوابِ غفلتم
سیل نتواند کَنَد از جای خود این سنگ را
(صائب، *کلیات*، ۸۰.)

خوابگاه غول کنایه از دنیا.

صبح خرد دمید در این خوابگاه غول
بختی فرو مدار کز ایدر گذشتنی ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۷.)

خوابِ مرگ بردن کسی را کنایه از در غفلت و بی‌خبری محض بودن کسی.

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده‌اند
بُرده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را
(صائب، *کلیات*، ۸۶.)

خوابناك خواب آلود، آن که خواب بر وی غلبه دارد.

خوابناکی که صباحت دید و از جا برنَجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۶۵؛ *مثنوی* ن، ۲:۴۱۸.)

چون سوی دشت تیز پای شود
بر غزالان غزلسرای شود

یاد آن چشم خوابناك کند
چشمشان از غبار پاك کند
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۵۴.)

خوابناکی خواب آلودگی.
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناٰکی خویش
به‌تو بگوید لالا برو به‌عنبر گو
بزن آبِ سرد بررو بجه و بکن علالا
که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۵؛ ۱۲۹:۶.)

خواجهٔ اختران کنایه از ستارهٔ مشتری و نیز آفتاب را گویند:
ساحت آسمان زمین تو گشت
خواجهٔ اختران غلام تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت
عرصهٔ آسمان زمین تو باد
وآن که در زیر سایهٔ قدرش
خواجهٔ اختران نجوید جاه
(انوری، *دیوان*، ۱۱۵:۱، ۱۱۶ و ۴۲۴.)

خواجهٔ بعث و نشر سرور مردم در روز رستاخیز و کنایه از حضرت محمد(ص).
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدر ایوان حَشر
(سعدی، *بوستان ی*، ۴.)

خواجه‌تاش همکار، همقطار، شریك و انباز و دو غلام که دارای یك مهتر باشند.
به آسمان برسد نامِ من ز بندگیت
چو خواجه‌تاشِ من این سقف آسمان نام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۰.)
نَفَس کو خواجه تاش زندگانی است
زما پروردهٔ باد خزانی است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۱.)
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۳۲.)
چون من و چرخ خواجه تاشانیم
بر من از وی چرا ستم باشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۲.)
گر تویی جویای حق ای خواجه تاش
کمتر از جویای کفش آخر مباش
(اسیر لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۷۸.)

خواجهٔ چارم بلاد کنایه از مهتر و فرمانروای خراسان.
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران
آن که ز هشتم فلك همت او راست عار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

خواجهٔ سپهر کنایه از آفتاب.
ای تو را گردش زمانه مطیع
وی تو را خواجهٔ سپهر غلام
(انوری، *دیوان*، ۳۱۳:۱.)

خواجهٔ گردون کنایه از آفتاب.
شاها تویی که خواجهٔ گردون غلام توست
هر کار کان به کام تو باید به کامِ توست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲.)

خواجهٔ لولاك کنایه از پیامبر آخرالزمان(ص).
پس سری که مغز آن افلاك بود
اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۰۰:۲.)

خواجهٔ مساح کنایه از حضرت محمد(ص) به سبب پیمودن آسمانها و معراج رفتن.
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام
آنت بشیر اینت مُبشر به‌نام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲.)

خواجهٔ هفت اخترِ سیاره کنایه از خورشید.
ای تو را گردش نُه گنبد دوّار مطیع
وی تو را خواجهٔ هفت اختر سیاره غلام
(انوری، *دیوان*، ۳۲۳:۱.)

خواجهٔ هفت بام کنایه از ستارهٔ زُحل.

کمرِ بندگیش بسته مدام
خواجهٔ هفت بام همچو غلام
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۱۵.)

خوارداشت تحقیر، کوچك و پست انگاشتن.
خاقانیا فروخوان اسرار آفرینش
از نقش هر جمادی کورا نشان نبینی
از خوارداشت منگر در ذات هیچ چیزی
کانجا دلی است گویا کو را زبان نبینی
در هر دلی است دردی در هر گلی است وردی
زنهار تا به‌خواری در این و آن نبینی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۸.)

خوارمایه اندك مایه، ناچیز و معدود و حقیر و پست.
جز از شاه با خوار مایه سپاه
نبُد نامداری بدان رزمگاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۵:۷.)
زبان بگشاد بر دشنام دایه
همی گفت ای پلید خوارمایه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۳.)

خواره کنایه از طعامی که مقوی بدن است.
چو قرصهٔ جو و سرکه نمی‌رسد به مسیح
کجا رسد به حواری خواره و حلوا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴.)

خواری بردن تحمل حقارت و پستی کردن.
یکی را چو من دل به دست کسی
گرو بود و می برد خواری بسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۲.)

خواری به کسی رسیدن کنایه از جور و زیان و خسران به کسی رسیدن.
از ملکان قوت و یاری رسد
از تو به مابین که چه خواری رسد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

خواری دیدن از کسی حقارت دیدن، ملامت و سرزنش شنیدن.
آن گذشت ای دل که خواری بینی از دست رقیب
یار باز آمد بحمداله عزیز و محترم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

خواری کشیدن از کسی تحمل سرزنش و جفا و بی‌اعتنایی از کسی کردن.
با این همه هر آن که نه خواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸.)

خوازه بستن آیین بندی کردن، طاق نصرت بستن.
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب
بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۲.)

خوازه‌گر خواستگار، خواهنده.
بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم اندامی کشی خوش گوهری
می‌رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم به دم خوازه گری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۶:۶.)

خواسته پاش کنایه از سخاوتمند، راد و بخشنده.
هنرنمای نبیند بِه از تو خواسته پاش
سخن فروش نیابد بِه از تو مدحت خَر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۷.)

خوان بره کنایه از برج حَمَل.
زان پیش کز مهر فلك خوان بره‌ای سازد ملك
ابر آنك افشانده نمك وز چهره سکبا ریخته
شمس را خوان بره نیست شرف
شرف شمس به‌واو قسم است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹ و ۸۲۱.)

خوانِ بلا سفرهٔ رنج و عذاب، غم و اندوه.
باز در کُنج فنا محزونم
باز برخوانِ بلا مهمانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)

چون کشی خوان بلاپیش جگر خواران غم
این گدای کمترین را بیشتر فرما نصیب
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۷۷.)

خوان پاش آن که غذا پخش کند، خوانسالار.
ناطقِ کامل چو خوان پاشی بود
خوانش پُر هر گونهٔ آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۰۸.)

خوان جهان سفرهٔ عالم.
قوتم از خوانِ جهان خونِ دل است
زله همت از این خوان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۱.)

خوانچهٔ دنیا طبق جهان.
شاخ دولت به نزد خاقانی
میوه افشاندنش نمی‌ارزد
چرب و شیرین خوانچهٔ دنیا
به‌مگس راندنش نمی‌ارزد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۰.)

خوانچهٔ زر کنایه از آفتاب.
منتظری که از فلك خوانچهٔ زر برآیدت
خوانچه کن و چمانه کش خوانچهٔ زر که می‌بری
شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶ و ۴۹۱.)

خوانچهٔ زرین کنایه از آفتاب.
وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین
پر طاووس فردوسی کند بر خوان مگس رانی
شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که گیتی
رُستی خورد از خوانچهٔ زرین سمایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲ و ۴۳۴.)

خوانچهٔ زرین آسمان کنایه از آفتاب.
رُستی خورم به خوانچهٔ زرین آسمان
و آوازهٔ صلا به مسیحا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

خوانچهٔ زرین چرخ کنایه از آفتاب.
زآن میی کآتش زند در خوانچهٔ زرین چرخ
خوانچه کرده و آب حیوان درمیان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

خوانچهٔ فلك کنایه از آسمان و نیز خورشید.
جز جگری نخورده‌ای بر سرِ خوانچهٔ فلك
عمر تو می‌خورد تو هم در غم خوانچهٔ زری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶.)

خوانچه‌کش آن که خوانچه را حمل می‌کند و به‌جایی می‌برد.
غلام بخشش يك روزهٔ تو خوانچه‌کشی ست
که چرخ تا حد خاور ز باختر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۳.)

خوانچهٔ گردون کنایه از فلك.
ای خوانچهٔ گردون که نوالت همه زهر است
نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ اِبایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

خوانچهٔ مینا کنایه از فلك.
به چشم عقل مَه و مهر و چرخ و پروین کیست
دو نان و خوشهٔ انگور و خوانچهٔ مینا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳.)

خوانِ حوران سفرهٔ حوران بهشتی.
هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود بر خوانِ حوران دیو نیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۳۱.)

خوانِ خورشید کنایه از آسمان.
نه آتش گل باغ جمشید بود
کُلیجه‌پزِ خوان خورشید بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۴.)

خوان درخوان کنایه از غذاهای گوناگون و فراوان.
خاست ساقی و باده گشت روان
خوردنی در رسید خوان در خوان
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۵.)

خواندگار خداوندگار، صاحب و سرور.

نعمت‌الله که جان من به‌فداش
سیّد و خواندگار ما باشد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۱۷.)

خوانِ روزگار سفرهٔ روزگار و زمانه.
تا قرص آسمان هوس رای او نپخت
نگرفت هیچ زینت از او خوانِ روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۵.)

خوانِ روزه غارت کردن کنایه از سپری شدن ماه رمضان.
بیا که ترکِ فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به‌دورِ قدح اشارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۹.)

خوان ریزه ته سفره.
از طرب روزه بگیرید و به خون ریز سرشک
نه به خوان ریزهٔ این خوانچهٔ زر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

خوانِ زر طبقی که از زر ساخته شده باشد.
چو بریان شد کباب خوانش این بود
تنور و آتش و بریانش این بود
به خوانِ زر نهادندی فراپیش
هزار و هفتصد مثقال کم بیش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۶.)

خوان سالار، خوان سلّار آن که نظم سفره و طبخ غذا را عهده‌دار است.
چو خوان سالار بیرون برد خوان را
ز می شد سرگران رطل گران را
(وحشی، *دیوان*، ۴۸۳.)
چه خوابهاست که می بینی ای دلِ مغرور؟
چه دیگ بهر تو پخته‌ست پیر خوان سلّار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰.)

خوان سالار چرخ کنایه از فلک، روزگار.
صبح اگر قرصی خورم بینم که خوان سالار چرخ
بر کنارِ سفرهٔ همت نهد قرصِ خورم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

خوانِ عیسی سفره‌ای که عیسی با حواریان خود برپا داشت.
خوانِ عیسی بر من و آنگه من
باكِ هر خرمگسی داشتمی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۵.)

خوانِ فلك سفرهٔ فلك، آسمان.
بر خوانِ فلك صلا شنیدن
از رضوان مرحبا شنیدن
چیست از سرد و گرمِ خوانِ فلك
جز دو نان این سپید و آن زردی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۸؛ *دیوان*، ۸۰۷.)

خوانِ قَدَر سفرهٔ تقدیر و سرنوشت.
بر آستان میکده خون می‌خورم مدام
روزیِّ ما ز خوانِ قَدَر این نواله بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵.)

خوانِ کَرَم سفرهٔ بخشش و انعام.
چنان پهن خوانِ کَرَم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورَد
(سعدی، *بوستان ی*، ۲.)
یوسف دلها تویی کآیت توست از سخن
پیشِ گرسنه دلان خوانِ کرم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

خوان کشیدن سفره گستردن.
به خُلق و فریبش گریبان کشید
به خانه در آوردش و خوان کشید
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۵.)

خوانِ لاجورد، خوانِ لاجوردی کنایه از آسمان.
بر خوان لاجورد در این طرفه خانقاه
از بهرِ شام و چاشت دو قرصند مهر و ماه
(جامی، *دیوان*، ۸۶.)
دگر روزی که خوانِ لاجوردی
گرفتی از تنورِ صبح زردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۷.)

خوانِ ماهی کنایه از برج حوت که دوازدهمین برج از برجهای فلکی است.

تا که آن سلطان به خوانِ ماهی آمد میهمان
خازنان بحر دُر بر میهمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

خوانِ مسیح سفرهٔ عیسی مسیح که مائدهٔ آن از آسمان بود.

با صفِّ حواریان صُفّه
برخوانِ مسیح نان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۷.)

حبذا خوانِ مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی
برزند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۹.)

خوانِ ملاحت کنایه از چهره و روی زیبا.

تا خوانِ ملاحت را آراست به سبزی خط
افکند لب لعلت شوری به نمکدانها
یار بر خوانِ ملاحت نمك خوبان است
شور او در سر و سوز غم او در جان است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۳؛ ۲ـ۱:۲۹۷.)

خوان نهادن سفره انداختن، کنایه از مهمانی و بار عام دادن.

سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟
بفرمای تا استخوانش دهند
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۰.)

خوان و نان بی‌شبیه سفره و نان بی‌مانند و اشاره به داستان مَنّ و سَلوىٰ است که در بیابان برقوم موسی نازل شد.

در مروّت ابر موسیّی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابر موسی پرِّ رحمت برگشاد
پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳۰.)

خوان یغما سفره‌ای که در دعوتی عام برای همه گسترند.

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن بر این خوان یغما چه دوست
کسی گفتش ای سغبهٔ خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱ و ۱۴۱.)

خواهرگیر خواهر خوانده.

وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده‌ام
بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

خواهشگر خواستگار.

زهرجای خواهشگران خاستند
ز زابل مر اورا همی خواستند
نه هرگز به کس دادی اورا پدر
نه روزی ز فرمانش کردی گذر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳.)

خواهشگری درخواست و تقاضا.

به قصر آمد بَرید شاه از راه
به شیرین گفت خواهش کردنِ شاه
از آن خواهشگری شیرین خجل شد
ز گفتارش به غایت تنگدل شد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۶.)

چو دارا شنید آن دمِ دلنواز
به خواهشگری دیده را کرد باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۸.)

خواهندگی خواستگاری و کنایه از گدایی.

سرسال شاهان روی زمین
بیایند خواهندگی را چنین
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۸۱۱.)

هر یك مشهور به خواهندگی
خلق ز بس کدیهٔشان برحذر
بود لحاف شبشان ماهتاب
روز طواف همشان در به در
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۵۵.)

خواهی نخواهی بی‌تردید، یقیناً، مسلماً.

صبر بی‌شیرین لبان تلخ است اما چاره نیست

دردمندان بلا خواهی نخواهی صابرند

(اهلی، *کلیات*، ۲۲۴.)

اختیاری نیست کار عشق آن بدخو سلیم

راه دل را چشم او خواهی نخواهی می‌زند

(سلیم، *دیوان*، ۱۸۶.)

خوبانِ چمن کنایه از گلها و ریاحین.

چشم همه خوبان چمن برطرف اوست

باغنچه بگویید که محجوب نباشد

(سلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

خوب آیین نیك روش.

ور ندانی که وجوه کمر زر به‌کجاست؟

مدحت بارگه خسروِ خوب آیین کن

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۵.)

خوب اخلاقی خوش خلقی.

یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی

بگیری خُلق ربانی به رسم خوب اخلاقی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۳:۷.)

خوب حال شدن سرحال و کنایه از ثروتمند شدن.

يك چندگاه داشت مرا زیر بند خویش

گه خوب حال و باز گهی بی‌نوا شدم

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۸.)

خوب فَر آن که دارای دستگاه و باشکوه و جلال است.

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فَر

سخت بیدار است دستارش مبر

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۱:۴.)

خوب فرجام عاقبت به‌خیر، نیك عاقبت.

یکی را زشتخویی داد دشنام

تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بَتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی

برش تنگدستی دو حرفی نبشت

که ای خوب فرجامِ نیکو سرشت

(سعدی، *کلیات* ش، ۱۵۷؛ *بوستان* ی، ۶۳.)

خوبْکاری نیکوکاری، خوش خدمتی.

همه جامهٔ رزم بیرون کنید

همه خوبکاری به‌افزون کنید

چه بندید دل در سرای سپنج

که دارد گهی شاد و گاهی به رنج

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۱۴:۲.)

نخستین سخن لؤلؤ آغاز کرد

دَرِ خوبْکاری یکی باز کرد

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۱۴۲.)

خوب کیش آن که روش و مذهبی نیك دارد، نیکوکار.

عُروةالوثقی است این ترك هوا

برکشد این شاخ جان را بر سما

تا بَرَد شاخ سَخا ای خوب کیش

مر تو را بالا کشان تا اصلِ خویش

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۶:۲.)

خوب گفتار گفتار خوب و پسندیده و مهرآمیز.

خوب گفتن پیشه‌کن با هر کسی

کاین برون آهنجد از دل بیخ کین

خوب گفتار ای پسر بیرون برد

از میان ابروی دشمنت چین

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۹.)

خوب گفتاری شیرین سخنی، نغز گفتاری.

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز

به خوبرویی و سعدی به خوب گفتاری

(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۱.)

خود آرا، خودآرای آن که خودرا آرایش دهد، کنایه از آن که فضل فروشد، کبر و غرور دارد.

بی‌رنگی و دیوانگیی پیش بگیریم

تا چند خود آرا و خردمند توان بود

(عرفی، *دیوان*، ۳۱۰.)

نبود سیرت شایسته خود آرایان را

که برون ساز، محال است درون ساز شود

(صائب، *کلیات*، ۳۵۰.)

خودآرایی آرایش و تزیین و کنایه از فضل فروشی و نخوت و غرور.

به روزِ عید هوس گر کنم خودآرایی
به خویش زیور از نقش بوریا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

با تو گُل را سر و سامانِ خود آرایی نیست
سرو را پیش تو سرمایهٔ رعنایی نیست

شیخ است و خود آرایی ِ بسیار دگر هیچ
چون صبح همین شانه و دستار دگر هیچ
(سلیم، *دیوان*، ۸۱ و ۱۴۸.)

خود افکن کنایه از آن که منیت و غرور خود را زیر پا گذارد، متواضع و فروتن.

زن افکندن نباشد مرد رایی
خود افکن باش اگر مردی نمایی

کسی کافکند خود را بر سر آمد
خود افکن با همه عالم بر آمد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۱.)

خوداندیش آن که به خود اندیشد.

ای آن که تو یك نَفَس خود اندیش نه‌ای
در پیش همی رَوی و در پیش نه‌ای
بیرون شده‌ای ز خویش و در جستنِ دوست
او با تو همیشه و تو باخویش نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۹۹.)

خوداندیشی حالت کسی که در اندیشهٔ خویش باشد.

برَست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی‌خویشی
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۵.)

خودبین خودپرست، خودخواه و متکبر.

هیچ خودبین خدای بین نبُوَد
مرد خود دیده مردِ دین نبود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۵۳.)

زاهدِ صومعه شد فاش به خودبینی لیك
نبود هیچ کس ازشاهدِ ما خودبین تر
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۷۰.)

هر که خودبین و خودآرا ز هنر بی‌خبر است
همچو طاووس که پُر زینت و کم پرواز است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

بیا ای صوفی خودبین، به‌خود منگر به من در بین
که من از لذت عشقش حیاتِ جاودان دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۷.)

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۱۸.)

خودبینی عُجب، غرور و تکبر و خودستایی.

فکر خود و رای خود در عالم ِ رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۸۴.)

سَبق ادب کز پی خودبینی است
مطلعِ دیباچهٔ بی‌دینی است
(امیر خسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۰۱.)

شکر کن غره مشو، بینی مکن
گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۰.)

بردار ز پیش پردهٔ خودبینی
هر نیك و بدی که بینی از خود بینی
ابلیس سزای خود ز خودبینی دید
تو نیز اگر منی کنی خودبینی
(بابا افضل، *رباعیات*، ۱۷۷.)

خودپرست آن که فریفتهٔ خویشتن است، خودخواه و از خود راضی.

تا کی از تزویر باشم خودنمای
تا کی از پندار باشم خودپرست
(عطار، *دیوان ت*، ۴۱.)

مرا تو به فرمایی ای خود پرست
تو را تو به زین گفتن اولیتر است

همه را دیده به رویت نگران است و لیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۸۳؛ *کلیات ش*، ۵۲۴.)

خودپرستی خودخواهی و فریفتهٔ خود بودن.

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۳.)

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۶۸.)

درویش ز خودپرستی آزاد بود
ظاهر چو خراب و باطن آباد بود
او را که ز لطف ایزدی داد بود
از ردّ و قبول خلق آزاد بود
(باباافضل، *دیوان*، ۱۶۸.)

خودپسند از خودراضی، مغرور و متکبر.

گر جلوه می‌نمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخِ خودپسند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)

تا به تو لاف زد پری کس نگهش نمی‌کند
دید بلی نمی‌توان مردم خودپسند را
(اهلی، *کلیات*، ۱۶.)

ز پند پیر خردمند سر نمی‌پیچم
که نیست جهلِ جوانان خودپسند مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۸.)

خودشکن را خوش نیامد مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود می‌کند تحسین خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

خودحساب آن که حساب کار خود را دارد.

خود حسابان که کشیدند به دیوان خود را
در همین نشئه ز دیوانِ قیامت رستند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۹.)

خود حساب بودن حساب کار خود داشتن.

خواهی که بی‌حساب به جنت تو را برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

خودخریده آنچه به میل و انتخاب خود خریده باشند.

گفت که ای نزارِ من خسته و ترسگارِ من
من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۶.)

خود را از خود پاك کردن کنایه از ترك خودبینی کردن، ترك هوای نفس کردن.

گر زنام و حرف خواهی بگذری
پاك کن خود را ز خود هین یکسری
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذاتِ پاكِ صاف خود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۲.)

خود را به، بر آب و آتش زدن کنایه از خود را به خطر انداختن، تلاش کردن.

چو آب و آتش روی تو را مشاهده کرد
دلم ز عشقِ تو خود را به آب و آتش زد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۶.)

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش
برقم اما فتاده در خرمنِ خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده‌ام
پروانه کجاست همچو من دشمنِ خویش
(کلیم، *دیوان*، ۴۱۸.)

خود را به خواب ساختن کنایه از خود را غافل و بی‌خبر ساختن.

صیادوار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال
بنهاد دام و دانه و خود را به خواب ساخت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱:۱-۹۶.)

خود را بر کسی بستن کنایه از خود را شیفته و دلدادهٔ کسی نشان دادن.

دختر آگه شد ز عشق آن جوان
خادمی را گفت هین او را بخوان
تا زمانی خوش بر او خندیم ما
تا مگر خود را بر او بندیم ما
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۴۹.)

خود را به هر در زدن کنایه از تلاش کردن.

گه گریبان می‌درم گه می‌شکافم سینه را
جست‌وجویی می‌کنم خود را به هر در می‌زنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۵.)

خود را پی کردن رگ پای خود را قطع کردن و کنایه از ماندن از حرکت و رفتار.

ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شد بیهوده تو خود را پی کن
معشوق چو خانگی ست در خانه‌نشین
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۱.)

خود را خریدن کنایه از خودستایی کردن، لاف زدن.

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
دفتر و دیوان حکم این دَم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهلِ جهان
از همه عاقل تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین به‌خود غره مشو
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶۱.)

خود را سبك ساختن کنایه از خود را بی‌مقدار و حقیر کردن.

ز آه و نالهٔ بی‌جا چرا خود را سبك سازم
که تمکینش به کوه قاف همسنگ است می‌دانم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۶.)

خود را شکستن کنایه از متواضع و فروتن بودن، غرور خود را پامال کردن.

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۶؛ ۵:۱۳۶.)

خود را لبیب دانستن خود را دانا و عاقل پنداشتن.

شرابِ عشق بر آشفتگان مجنون ریز
به رغم خواجه که خود را لبیب می‌داند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۹.)

خود را ملامت کردن سرزنش کردن خود، پشیمان و نادم بودن.

پیش از این روزی هلالی ترك خوبان کرده بود
می کند خود را ملامت از پشیمانی هنوز
(هلالی، *دیوان*، ۸۷.)

خود رای خود سر و لجوج و کنایه از محبوب.

نکنند آنچه رای و کام کسی ست
زانکه خود کامکار و خود رایید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۷.)

چو خود رایان به‌خود جستی تو ما را
غلط کردی که بی‌ما رهنما نیست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۵.)

ای لطف تو دستگیر هر خودرایی
وی عفو تو پرده پوش هر رسوایی
بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر
جز درگه تو هیچ ندارد جایی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۷۵.)

خود رایِ من به خلوت رازت پناه چیست
در بسته‌ای به روی غریبان گناه چیست؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

خود رأیه خود سر، آن که به میل خود کند و سخن دیگری نشنود، مستبد.

عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
عشق سوزی عقل سازی طرفه‌ای خود رایه‌ای
زفت گردد پاکشد در سایه‌ای
کأهلی سیری غَری خود رایه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۴؛ مثنوی ن، ۳:۱۶۴.)

خودرایی سرسختی و لجاج، خودسری.

آتشی گر زدم ز خودرایی
من از آن سوختم تو برجایی
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱۹.)

ز شیدایی و خود رایی نترسد
چو نادانان ز رسوایی نترسد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

کاین چه دیوانگی و خود رایی ست
دَرِ دیوان زدن نه دانایی ست
(امیر خسرو، هشت بهشت م، ۲۱۱.)

بباید رفت بر رای تو ما را
اسیر عشق خود رایی نکرده ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۷.)

چون محبت که به دلگرمی ما می نازد
پشت گرم است به بیداد تو خود رایی را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۲.)

خود رُو آنچه خود به خود روییده شده، خودبه‌خود پرورش یافته باشد.

پیِ مرگ نکویان گل نرویی
وگر رویی نه رنگش بی نه بویی
ز خودرو هیچ حاصل برنخیزد
به‌جز بدنامی و بی آبرویی
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۱.)

نه این زمان دلِ حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست
(حافظ، *دیوان*، ۴۲.)

خودرویی خود به خود روییدن و پرورش یافتن و کنایه از بی اصل و نسب بودن و بی خاندانی.

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی
چنان که پرورشم می دهند می‌رُویم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)

خودستایی خود را ستودن، لاف گزاف دربارهٔ خود گفتن.

چاکرانت را نمی گویم که خاك آن دَرَم
با بزرگان خودستایی خوش نمی‌آید مرا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۴.)

چو قدردان هنر نیست خوار نتوان بود
ضرور شد که هنرمند خودستایی کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

خودشکن کنایه از آن که تواضع و فروتنی کند، نفس را ریاضت کند.

خودشکن را خوش نیاید مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود می کند تحسین خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

خودشناسی معرفت به خود، شناخت خود.

حاشا که ره عشق قیاسی باشد
یا عاشق او ناشِیٔ ناسی باشد
گفتی که به ترك خود بگفتم آری
اول باید که خودشناسی باشد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

خود فروش کنایه از ازخودراضی، آن که دربارهٔ خود لاف و گزاف گوید، متظاهر و متکبر و خودنما.

این زاهدان ساختهٔ خود فروش را
در جیب سبحه خونِ دل تاك دیده‌ام
خودفروشان ز پی گرمی بازار خودند
کارِ دین را همه بگذاشته در کار خودند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۹ و ۵۴۴.)

بر دَرِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود
خود فروشان را به‌کوی می فروشان راه نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳.)

خودفروشی کنایه از لاف زدن دربارهٔ خود، خودستایی، خودنمایی، رعونت.

در خطا با خاك پایت خودفروشی کرد مشك
لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۶۰.)

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)

گرچه نستانی به هیچم بر سرِ بازار وصل
خود فروشی بین که می گویم خریدارم تویی
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۴۳.)

عرفی تمیز نیك و بد از خود فروشی ست
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

ای که دایم خود فروشی شیوهٔ خود کرده‌ای
خویش را همچون گهر باری به‌سنگ کم مکش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

خود فروشی زمن ارزان نتوانند خرید
می‌فروشم به بها گوهر میراثی را
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۸۷.)

خودکام خودرای، لجوج و خودسر و مستبد و کنایه از محبوب.

خاقانی از این طالع خودکام چه‌جویی
کو چاشنی کام به کامت نرساند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۱.)

وصل رو داده و آرام نمی‌دانم چیست
چارهٔ این دل خودکام نمی‌دانم چیست؟
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

بی‌گناهم خشم و نازت با من ای خودکام چیست؟
یك طمع ناکرده زان لب این همه دشنام چیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

خودکامگی خودسری و استبداد.

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
به‌خودکامگی پی چه خواهی فشرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)

خودکامه خودسر و لجوج و مستبد و کنایه از هواپرست.

یکی مجمر آتش یکی نامه را
نموده مرآن شاه خودکامه را
(دقیقی، *دیوان*، ۳۳.)

بدو داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خودکامه را
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۶۴.)

سوی دیو زوش او یکی نامه کرد
به کام شهنشاه خودکامه کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۳۲۵.)

یك کام به کام دل خودکامه نهادم
سرگشته همه عمر در آن کام بماندم
آتش زدم اندر دل خودکامه به یك بار
دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
(انوری، *دیوان* س، ۵۴۶.)

من از جان خاستم تو خوی بد بگذار جان من
که‌مردن خوش بود ازدست چون تو شوخ خودکامه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۰.)

خودکامی خودسری و خودرایی.

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
حافظا گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی
(حافظ، *دیوان*، ۲ و ۳۲۸.)

خودگزین خودخواه، خودبین.

روزی آدم بر بلیسی کوشقی‌ست
از حقارت و از ریاضت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
خنده زد بر کارِ ابلیس لعین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۹.)

خودنگر آن که خود را بیند و توجه به دیگری ندارد.

خودنگری کش دو خط از بَر بود
وای که ده محفل از او کر بود
بهر نمایش به صف همسران
نعرهٔ بیهوده زند چون خران
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۲.)

خودنما، خودنمای ظاهر شونده، کنایه از خودستا، متظاهر و ریاکار.

سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده‌ای
گفت من از چشمِ بد می نشوم خودنما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۱.)

مرد نبیند مگر اندر خدای
غَر همه خودبین بود و خودنمای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۱.)

من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۳.)

خودنمایی خود را به دیگران نمودن، کنایه از غرور، تظاهر و ریاکاری.

برو مفروش زهد و خودنمایی
که نه زهدت خرند اینجا نه طامات
(عطار، *دیوان* ت، ۱۱.)

گفتمش در آب عارض عکس جان باما نمای
گفت هر دم خودنمایی خوش نمی‌آید مرا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۴.)

خودنماییش برای دگران بود مگر
چه تماشاست که خاطر به تماشا نشگفت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۸.)

خودنمایی کردن خود را نشان دادن، تظاهر کردن.

زن چو بیرون رود بزن سختش
خودنمایی کند بکَن رختش
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

شهید تیغ تو خون را حلال چون نکند
به محشر از کفنِ سرخ خودنمایی کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

خودی کنایه از خودبینی و خودستایی.

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
همه هرچه کردم تو بر هم زدی
چه قوت کند با خدایی خودی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴ و ۲۰۱.)

خورآسان مشرق.

خوراسان را بود معنی خورایان
کجا از وی خور آید سوی ایران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷۱.)

خورآسای همچون خورشید، کنایه از زیبا، جمیل.

بر فلك حُسن فروزان نگشت
چهره چو خورشید خور آسای تو
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۳.)

خورآسد جایی که خورشید از آن سو طلوع کند، مشرق.

زبان پهلوی هر کو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
خور آسد پهلوی باشد خور آید
عراق و پارس را خور زو برآید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷۱.)

خور به گِل پوشیدن کنایه از پوشانیدن امر آشکار.
نیز رك: خورشید به گِل پوشیدن.

تو را درد او کارگر شد به دل
ولیکن همی خور بپوشی بهِ گل
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۴۲.)

خوردن از پهلوی خود یا کسی کنایه از بهره گرفتن از خود یا کسی، به زیان خود عمل کردن.

بدخواه دولتِ تو ز پهلوی خویش خورد
همچون سگی که او بخورد استخوان خویش
(معزی، *دیوان*، ۴۲۰.)

فرزین به سه خانه زین سوی توست
ماه اجری خور ز پهلوی توست
چون زاغ نخواهم اختیاری
از پهلوی گرگ طعمه‌خواری
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۶ و ۱۶۶.)

خوردنگه جای غذا خوردن.

از این آراسته شد کوه چون خوردنگه خسرو
وزان افروخته شد دشت چون خوردنگه شیرین
(لامعی، *دیوان*، ۱۴۷.)

خورده و بُرده از کسی نداشتن کنایه از سرّی پیش کسی نداشتن.

چه منت در قیامت عشق او را بر سرم باشد
ز زخم تیغ او نه خورده‌ای نه برده‌ای دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۵.)

خورش خانه جای خوراك، مطبخ.

خورش خانه پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار روشن روان
خورش خانه در خان او داشتی
تن خویش مهمان او داشتی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۳؛ ۵:۲۰۷۹.)

خورشید اقبال کسی تابیدن کنایه از بخت و دولت با کسی بودن.

این همه رتبت ز یك تأثیر صبح بخت توست
باش تا خورشید اقبالت بتابد ز آسمان
(سنایی، *دیوان*، ۲۳۰.)

خورشید برجای ماه نشستن کنایه از روز شدن.

پر اندیشه بُد آن شب از کرم شاه
چو بنشست خورشید برجای ماه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۵۴:۷.)

خورشید (چهرهٔ خورشید) به گِل اندودن کنایه از پنهان داشتن امری آشکار.

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان می کنی
چهرهٔ خورشید را صائب به گِل اندوده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

خورشید به گِل پنهان کردن کنایه از پوشیده داشتن حقیقت.

بر من از خورشید هم پیداتر است
کان به گِل خورشید پنهان می کنم
(انوری، *دیوان*، ۸۹۱:۲.)

برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
به گِل خورشید پنهان چون توان کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۲.)

خورشید به گِل پوشیدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار.

چنین داد پاسخ بُتِ دلگسل
که خورشید پوشید خواهی به گِل
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

گفتم وقف است چون فروشم
خورشید به گِل چگونه پوشم
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۵۱.)

سَرِ خُم بر می جوشیده می‌داشت
به گِل خورشید را پوشیده می‌داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۲.)

خورشیدِ بینش آفتاب معرفت، کنایه از ولی و مرد کامل.

آن بُخاری غصهٔ دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۹:۳.)

خورشید پاش کنایه از نورانی.

قاب قوسین از بها و فرّ او خورشید پاش
مشتری در قوس عاجز مانده زان فرّ و بها
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷.)

خورشید پایه کنایه از مقام رفیع و بلند و در اصطلاح آیین مزدیسنی سومین طبقهٔ بهشت که هورشتگاه است و در کرهٔ خورشید قرار دارد.

درآ ای ساقی خورشیدپایه
به فرق دوستان انداز سایه
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۷۰.)

نبودش سایه آن خورشید پایه
که بود او شمع و شمعش نیست سایه
(اهلی، *کلیات*، ۵۷۳.)

سروشم گفت این خورشید پایه
بدو دَر مردمان راست مایه
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۴۱.)

خورشید پیکر کنایه از زیباروی، جمیل.

مرا موران مشکین اند بر گل
به گِرد عارض خورشید پیکر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۵۹.)

خورشیدِ جمال چهره‌ای که چون خورشید زیبا و درخشان است.

تا ز خورشیدِ جمالت گرم شد بازارِ حُسن
هر دم این دیوانه را سودا به‌بازار آورد
نمی‌خواهم که خورشیدِ جمالش جلوه‌گر گردد
در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد
(هلالی، *دیوان*، ۴۷ و ۴۸.)

خورشیدِ جهانگیر کنایه از پادشاه. (مراد خسرو است.)

چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخجیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۹.)

خورشید حُسن آفتاب زیبایی و کنایه از محبوب.

آرزومند گُل رخسارت ای خورشیدِ حُسن
یاد نسرین درگلستان حاش لله کی کند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۵۰.)

خورشیدِ حیات کسی به لبِ بام رسیدن کنایه از پیر و در آستانهٔ مرگ بودن.

خورشیدِ حیاتم به لب بام رسیده‌ست
آن بِه که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۱.)

خورشید خاوری آفتاب.

خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك
گر ماهِ مهر پرور من در قبا رود
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۹.)

خورشیدِ خراسانی آفتاب.

همی تا گل ندارد تاب پیش باد خوارزمی
همی تا نور گیرد مه ز خورشید خراسانی
جهانت باد محکوم و سپهرت باد در فرمان
سلیمان وار حُکمت را متابع انسی و جانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۸.)

خورشیدِ خشم کنایه از غضب و خشم خداوندی.

چون بتابد تفِ آن خورشید خشم
کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۸:۶.)

خورشیدِ داد کنایه از خداوند.

از امید عود هر یك بسته طرف
اندر این کاروانسرا از بیمِ برف
برف گوناگون جمود هر جماد
در شتای بُعد آن خورشیدِ داد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۸:۶.)

خورشید در خورشید کنایه از نور و روشنایی بسیار.

خداوند خداوندان اسرار
زهی خورشید در خورشیدِ انوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۵:۲.)

خورشید دل کنایه از کریم و سخی طبع، آن که دلی پاك و تابناك دارد.

خورشید دلی و مشتری زهد
احمد سیرتی و حیدر احسان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۷.)

گنده پیری ست جهان عشوه‌نمای
دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید دلان خون کرده
تا به آن چهره شفق گون کرده
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۹۱.)

خورشید رای کنایه از آن که اندیشه‌ای تابناك و روشن دارد، حقیقت بین و اهل معرفت.

هر دولتی که دورِ فلك راست در نهان
قسمِ تو چرخ صولتِ خورشید رای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد
وآن شقیق از شق آن راهِ شگرف
گشت او خورشید رای و تیز طرف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۷:۲.)

خورشید رخ کنایه از خوبْروی و زیبا چهره و نیز محبوب.

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زُهره لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)

بُت خورشید رخِ من به‌گذار است امشب
شبروان را رخ او مشعله داراست امشب
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۲۱.)

خورشید رخا به من نظر کن
از ذره نهان جمال تا کی؟
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۶.)

بودم من ای خورشید رخ در خاک خواری ذره وَش
برداشتی از خاکِ ره با این همه خواری مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)
نرسد بر تو مه چارده بر گوشهٔ بام
گر ز خورشید رخی سر به ثریا بکشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۴۰۶.)

خورشید رخسار کنایه از خوبْروی، جمیل و زیبا روی.
نگردد چشمِ من روشن ز هر خورشید رخساری
من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

خورشید رو، خورشید روی کنایه از زیباروی، خوبْ چهره و جمیل.
چند روزی هم بر آن بُد بعد از آن
شد پشیمان او از آن جُرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو
با خلیفه زینچ شد رمزی مگو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۵.)
گر سَرِ ما لایقِ فتراکِ آن خورشید روست
زین شرف ما را سر از چرخ برین خواهد گذاشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۱.)
صائب ازروزی که آن خورشید رورا دیده‌ام
خوشه خوشه اشك می‌ریزد به‌داماتم چو صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)
صدهزاران خلق در بازار و کوی
خیره‌ماندندی در آن خورشید روی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)
علاجِ دیدهٔ بی‌آب جستم از خرد گفتا
مقابل دار با خورشید رویی چشمِ بی‌نم را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۲.)
خرامان در پی خورشید رویان
شد اندر حلقهٔ آن مشك مویان
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۶۱.)

به گیتی بایدت خورشید رویی
چو صبح دومین کن راستگویی
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۶.)

خورشید زرد گشتن کنایه از غروب کردن آفتاب.
همی بود تا گشت خورشید زرد
فرو شد بدان چشمهٔ لاژورد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۵۶:۴.)

خورشید زیرِ گِل پوشیدن کنایه ازپنهان کردن امر آشکار.
برآشفت نوشابه زان شیردل
که پوشید خورشید را زیرِ گل
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۶.)

خورشیدسان مانند خورشید تابان و درخشان.
جود تو امید پرور ملك تو جاوید عمر
خیل تو جمشید نصرت رای تو خورشیدسان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۵۵.)

خورشید سخنگوی کنایه از محبوب زیباروی شیرین گفتار.
لب شیرین تو پر شهد و قند است
نگویی تا از آن قندی به‌چند است...
جوابش داد خورشید سخنگوی
سروش دلکش آن حور پریروی
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۳۲۰.)

خورشید سوار کنایه از رنج کش، آن که در آفتاب زحمت می کشد.
عمر به‌خشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود وراحت یاران طلب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

خورشید سوز سوخته شده از خورشید، گرمازده.
بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب به سرما روز خود خورشید سوز

نی زغفلت بود ماندن نی خری
بلکه بود از اضطرار و بی خری
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۵.)

خورشیدسیما کنایه ازخوبْروی وزیبا ونیزمحبوب.
میانِ دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۱.)

در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

خورشیدسیما کردن چیزی کنایه ازروشن وتابناك و درخشان کردن چیزی.
چهره‌ات خورشید سیما می کند آیینه را
لعل جان بخشت مسیحا می کند آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۷۸.)

خورشیدِ شب پوش کنایه ازچهرهٔ زیبای محبوب.
آبِ آتش می برد خورشیدِ شب پوش شما
می‌رود آبِ حیات از چشمهٔ نوشِ شما
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۸.)

خورشیدِ صدتو کنایه از حضرت محمد(ص).
چون جمال احمدی در هر دو کون
کی بُدست ای فرّ یزدانیش عون
نازهاء هر دو کون او را رسد
غیرت آن خورشیدِ صدتو را رسد
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۱۱.)

خورشید صفت کنایه ازروشن و تابناك و درخشان.
خورشید صفت ذره نواز است از آن است
چون سایه دوان خلقِ جهان از پس و پیشش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۰.)

هر ذره ز نور مهر رویت
خورشید صفت شد آشکارا
(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۶.)

خورشید طلعت کنایه از خوبْروی و زیبا.
مَلِك را دو خورشید طلعت غلام
به سر بر، کمر بسته بودی مدام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
صد ره به هم شکسته و باز آفریده‌اند
سر به جای ذره می‌رقصد در این نخجیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
(صائب، *کلیات*، ۳۶۸ و ۷۲۲.)

خورشیدِ عذار کنایه از چهرهٔ خوب و زیبا.
ای که خورشیدِ عذارت ز ازل
تا ابد دولت زیبایی یافت
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۵.)

خورشیدْعذار کنایه اززیبارو، آن که چهرهٔ دلفریب و دلنشین دارد.
آنك نقش رخ خورشید عذاران می بست
چون نظر کرد رخ مهوش خود می آراست
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۲۷.)

خورشید عرب کنایه از حضرت محمد(ص).
گرم شد پُشتش ز خورشیدِ عرب
چه غمستش از سبالِ بولهب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۵.)

خورشید عمربرسردیواربودن کنایه ازآخر عمر و دوران پیری گذراندن.
خورشید عمر بر سر دیوار و خفته‌ایم
فریاد از درازی خوابِ گرانِ ما
(نظیری، *دیوان*، ۳۳.)

خورشید عمر کسی به لب بام بوسه زدن کنایه از پیری رسیدن.
خورشیدِ عمر من به لب بام بوسه زد
تا کی به حرف مهر نگردد زبانِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

خورشید عمر کسی زرد شدن کنایه از به پایان رسیدن عمر کسی.

چو مرگ آمد دلش برخاست از درد
که شد خورشید عمرش ناگهان زرد
(عطار، *خسرونامه*، ۴۸.)

خورشید فر کنایه از شکوهمند و با جاه و جلال.
چنین گفت فرزند را زالِ زر
که ای نامور پورِ خورشید فر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۰۵.)

دهم هر یکی را یکی بدره زر
ز گنجِ شهِ شامِ خورشید فر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۴۳۶.)

پادشاهی ماه‌وش، خورشید فر
داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۴.)

خورشیدفش همچون خورشید، و کنایه از باجلال و شکوهمند و نیز زیبا.
بدو گفت کاین شاهِ خورشید فش
که ایدر بیامد چنین کینه‌کش
بزرگ است و خون نهانِ من است
جهان خوانمش کو جهان من است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۷۲.)

نبینی تو ای شاهِ خورشید فش
زمستان و از پس بهاران چه خوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۰۰۰.)

گلستانی که او خورشید فش بود
گلستانی که چون خورشید خوش بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۶.)

خورشید فشردن و در شیشه کردن تعبیری برای در اندیشه و خیال داشتن چهرهٔ محبوب.
زان چهره گُل به‌دامن اندیشه می کنم
خورشید می فشارم و در شیشه می کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۲.)

خورشیدِ فلك آفتاب.
گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاكِ پای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۱.)

خورشید کسی در خاك رفتن کنایه از مردن.
که چون خورشیدِ هرمز رفت در خاك
کشید اکلیل خسرو سر بر افلاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۰.)

خورشید کسی زیر میغ ماندن کنایه از مردن، از دنیا رفتن.
ز رستم همی کرد هر کس دریغ
که خورشید او ماند در زیر میغ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۷۱۳.)

خورشید کلاه کنایه از آن که جاه و مقامی بلند و رفیع دارد.
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۳.)

خورشید گشتن کنایه از با فر و شکوه گشتن، جاوید گشتن.
سکندر در کتابی دید یك روز
که هست آبِ حیات آبی دل افروز
کسی کز وی خورَد خورشید گردد
بقای عمر او جاوید گردد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۷۳.)

خورشیدوار همچون خورشید، کنایه از درخشان و فروزان و زیبا.
منّت ایزد را که باز افکند چترِ شهریار
بر سرِ اهل خراسان سایهٔ خورشید وار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۲۹.)

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی به شب طلعت خورشید وار
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۸.)

خورشیدوَش خورشید گون، درخشان و فروزنده و کنایه از محبوب زیبا و دلفریب، خوبْرو.
رای خورشید وشت چون درتافت
ماه را سوخته‌گردد خرمن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۹.)

خورشیدوشی، ماهرخی، زهره‌جبینی
یاقوت لبی، سنگدلی، تنگ دهانی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۶.)

تو آن خورشید وش بودی که با ذرات خوشنودی
همه عالم نکو دانستی از خُلق نکوی خود
(بابافغانی، *دیوان*، ۶۶.)

خال مشکین تو بر عارض خورشید وشت
نقطهٔ عنبر تو بر ورق نسترن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۰.)

چون ذره به خورشیدوشان مِهر چه ورزیم
چون در دل آن طایفه آن نیست که هستیم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۲.)

خورشید و ماهِ کسی تیره کردن کنایه از درمانده و نابود کردن.

بسوزم تورا و سپاهِ تورا
کنم تیره خورشید و ماه تورا
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۹۶۶.)

خورشیدْهُش کنایه از دانا و هوشیار.

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش
این چهار اطیارِ رهزن را بکُش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴.)

خوش آب کنایه از تر و تازه، روشن و شفاف و تابان.

موی مرا برف کرد آتش پُر دود تو
اشك مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آبِ تو
(سنایی، *دیوان* س، ۹۹۴.)

خوش آباد جای خوشی و شادمانی.

جز به بغدادِ کویت یا خوش آبادِ رویت
نیست هردم فلك را جز که پیکار دیگر
لیك ما را چو بجویی سوی شادیها جوی
که مقیمانِ خوش آبادِ جهان شادیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۳؛ ۱۳۳:۷.)

خوش آمیز خوش معاشرت.

یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش آمیزی که وصفش جاودان باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۲.)

خوشان آنان که شاد و مسرور و خوشحال هستند.

این سوکشان سوی خوشان وآن سوکشان با ناخوشان
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گردابها
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵.)

خوش آوا آن که آوازی مطبوع و دلنشین دارد.

ای بلبل خوش آوا آوا دِه
ای ساقی آن قدح با ما ده
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۴۸.)

به‌سازِ راهبان طفلانِ ترسا
شده یکسر خوش الحان و خوش آوا
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۰.)

خوشاوند مخفف خویشاوند.

شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان
بی نازِ خوشاوندان بی‌زحمت بیگانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۵.)

خوشایند بودن، خوشاینده بودن کنایه از دلپذیر و پسندیده بودن.

ماه هر چند خوشایند نباشد هر روز
حُسن مهتابی دلدار تماشا دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۷.)

از غنی رسم کَرَم هست خوشایند ولی
هست از مردم محتاج خوشاینده‌تر است
نیست تعمیر بر و بوم خوشایند ولی
دادن خانه به‌تاراج خوشاینده‌تر است
خاكِ‌ره بر سرم از تاج خوشاینده‌تر است
پستیم بی تو زمعراج خوشاینده‌تر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۶.)

خوش آیین دارای رسوم خوش، آرایش و ترتیب خوب و مطلوب.

خسروِ جان شمس دین مفخرِ تبریزیان
در دو جهان همچو او شاهِ خوش آیین که راست
پنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است
که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۱؛ ۹:۴.)

خوش آیینی حالت آن که دارای ترتیب و آرایش مطلوب باشد.

قراضه‌هاست ز حُسنِ ازل در این خوبان
در آب و گل به‌چه آمد پی خوش آیینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۸۱.)

خوش الهام آن که دارای اندیشهٔ خوب باشد.

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
دادَرِ آن تاج شیخ اسلام بود
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۲۰.)

خوش اندر خوش بودن بسیار شادمان و نیکو حال بودن.

به آواز و چهره کَش و دلکشم
همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۶.)

خوش اندیشه آن که فکر و اندیشهٔ خوب دارد، خوش نیت.

ای عشقِ طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
بر بای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۴.)

خوش بازار بودن کنایه از با ارج و رونق بودن.

سَر و زَر هر دو همی خواهد دوست
خوشتر آن است که خوش بازار است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۵.)

خوش باش کنایه از اطمینان داشته باش، آسوده خاطر باش و نیز سرخوش و با نشاط.

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
بگرفت کارِ حُسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زآنکه نبود این هر دو را زوالی
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶ و ۳۲۶.)

در عشق گشتم فاش تر و زهمگنان قلّاش تر
وز دلبران خوش باش تر مستان سلامت می کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷.)

گاهم ز سگِ نفس مشوش بودن
گاهم ز سَرِ خشم بر آتش بودن
گفتی «خوش باش» چون مرا دست دهد
با این همه سگ در اندرون خوش بودن
(عطار، *مختارنامه*، ۷۱.)

خوش باشد اصطلاحاً تعارفی است که کسی را حضوراً به شرکت در ضیافتی یا خوردن خوراك و از این گونه موارد دعوت می کنند.

بس بر دَرِ میخانه شدم تشنه که هرگز
خوش باشدی از باده فروشی نشنیدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۳.)

محتسب چون به در میکده آید، گوید
پیر میخانه که «خوش باشد» اگر جا باشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

خوشباشی سرخوشی و شادی، کنایه از بی غمی و لاابالیگری.

نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی باغ خوشباشی کند نی ابر نیسان نم زند
ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوشباشیت گو
کس می نداند حرف تو گویی که سریانی ست این
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴؛ ۴:۱۰۱.)

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است
(حافظ، *دیوان*، ۳۱.)

خوش بودن به تلنگ کنایه از نیاز و گدایی راضی و خرسند بودن.

راست خواهی بدین تلنگ خوشم
این کنم بِه که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا
تا نباشد به کس نیاز مرا
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۶۸.)

خوش پوزی کردن کنایه از توافق داشتن، سازگاری کردن.

کرده از امر او به دستوری
از همه ناپسندها دوری
کرده از عدل او به‌دلسوزی
گرگ با جان میش خوش پوزی
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۷.)

خوش پی مبارك قدم، خوش رفتار، راهوار.
این همه روی زمین سرسبز شد
چوبِ خشك اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با برّه حریف مَی شده
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۴۶.)

خوش پیوند آن که هر چیز را به طرزی خوب به‌هم پیوند دهد.
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
که پاره پارهٔ دود از کَفَش شده‌ست سما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۹.)

خوشتر از شِکَر گفتن کنایه از سخنان دلنشین و شیرین و با حرمت گفتن.
خواهم که بدانم من جانا تو چه خُو داری
تا از چه برآشوبی تا از که بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه به دل گیری صد اشك فروباری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۲.)

خوش جواب آن که شیرین زبان، حاضر جواب باشد.
باد کشتی را به گردابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ای خوش‌جوابِ خوبرو
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۵.)

خوش چشم آن که چشمانی زیبا دارد، کنایه از نبی و ولی.
چشم براسباب از چه دوختیم
گر ز خوش چشمان کرِشم آموختیم
انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۴۳.)

خوش خبر نوید دهنده، خبر خوب آورنده.
مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد
هدهدِ خوش خبر از طرف سبا باز آمد
خوش خبر باش ای نسیم شمال
که به ما می‌رسد زمان وصال
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۰ و ۱۶۲.)

خوش خبری مژده و خبر خوش آوردن.
صبا به‌خوش خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۴.)

خوش خرام خوش رفتار، زیبا.
تا مگر در دامِ وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم، انتظار وقت فرصت می کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۳.)

خوشخند، خوش خنده آن که خندهٔ شیرین ودلنشین دارد.
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
لطفِ خار غم او از گل خوشخند گذشت
منم عیسی خوش خنده که شد عالم به‌من زنده
ولی نسبت زحق دارم من از مریم نمی‌دارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۴؛ ۳:۲۰۰.)

خوشخوار آن که خوش خورد و زندگی را با خوشی گذراند.
مرد را خوار چه دارد؟ تن خوشخوارش
چون تو را خوار کند چون نکنی خوارش؟
پیش خردمند شدم دادخواه
از تنِ خوشخوار گنهکار خویش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۰ و ۱۷۸.)

خوشخوارگی کنایه از راحتی و خوشگذرانی.
خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

جهان می گذارد به خوشخوارگی
به اندازه دارد تك بارگی
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۵.)

خوشخوانی سخن نیکو و فرخنده و نغز گفتن، نیکوخوانی و خوش صدایی.
مغان انجیل را از هم گشادند
به عزت بر سر هر دو نهادند
به خوشخوانی کلام آغاز کردند
طریق عقد بستن ساز کردند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۰.)
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

خوش‌خوش، خوش‌خوشی آهسته‌آهسته، نرم‌نرم، کم‌کم.
آبی که مرا نزد بزرگانِ جهان بود
خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
(انوری، *دیوان س*، ۵۴۵.)
غنچه پنداری اقامت را مصمم کرده عزم
خوش خوش اینك می گشاید بند زنگارین قبا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲.)
من از عشقت گریبان چاك کردم
تو خوش خوش دامن از من در کشیدی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۵.)
خُم می خوش خوشی به جوش آمد
رازِ سر بسته آشکارا شد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۵.)
چو خوردی خونم از لب باز کردم
که خوش خوش از لبت خون باز خوردم
افلاك در میان کشدت خوش خوش از کنار
و ایام در کنار کند خوش خوشت سزا
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۵؛ *دیوان ت*، ۷۰۷.)

خوشِ خوشین متصف به وصف خوشی، کنایه از شاد و سرمست و دلربا.
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای صنم خوشِ خوشین ای بُت آب و آتشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۴.)

خوشخوی آن که دارای خلقی نیك و خوب است.
اگر چه پیش یاران گویم از شرم
کز او خوشخوی‌تر یاری نباشد
(انوری، *دیوان س*، ۵۱۵.)
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۱۴.)
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید همت دُردی کشان خوشخویم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۶.)

خوشخویی خُلق و رفتار نیکو داشتن.
نکوکاری ارچه بَر از خوشخویی ست
بسی جای زشتی بِه از نیکویی ست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۳.)
آن طُره که هر جعدش صدنافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۷.)

خوش خیز خوش ادا و شیرین حرکات.
عشق تو خوش خیزی در جگر آمیزی
دست تو خون‌ریزی دست را نالایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷.)

خوش داستان قصه و داستان نغز و دلنشین.
نگاری چو در چشم خرم بهاری
نگاری چو در گوش خوش داستانی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۶۱.)

خوش دامن پاکدامن و عفیف به طنز و کنایه.
ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه تویی یا من
در کش قدحی با من بگذار ملامت را
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۵.)

خوشدست کنایه از آن که آهنگ نیکو نوازد، خوش پنجه.

هزار دستان با فاخته گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب
به رسم رفته چو رامشگران و خوشدستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۹.)

خوش دستار آن که دستاری خوب و ظریف دارد.
بیا که خرقه‌ها جمله گرو شد
ز تو ای شاه خوش دستار ازین سو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۵:۵.)

خوشدل شاد و مسرور و بانشاط، و نیز کنایه از زاهد ریاکار.
خاقانیا تو غم خور کز جور روزگار
یك رادمرد خوشدل و خندان نیافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۵.)
می باقی بده تا مست و خوشدل
به‌یاران برفشانم عمر باقی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۹.)
آن شغالی رفت اندر خُمِ رنگ
اندر آن خُم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاووس علّیین شده
یك شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر برجهی
تا زلاف این خلق را حسرت دهی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱:۳.)

خوشدل بودن شاد و مسرور و سرحال بودن.
نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گُل بدمد باز و تو درگل باشی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۸.)
گفتی از وصل خبر یافته‌ای خوشدل باش
خبری هست ولیکن اثری می باید
(هلالی، *دیوان*، ۷۳.)

خوشدل کردن کسی را شاد و مسرور کردن کسی، دل کسی به‌دست آوردن.
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد
تحفه‌های بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۰.)

خوشدلی شادی و نشاط و خرمی.
غمِ کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زآنکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۶ و ۳۷.)
هرگه که غمی ملازم دل شودت
یا تنگدلی تمام مایل شودت
از حال کسی دگر نباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

خوش دَم خوشبو و کنایه از مبارك نفس، خوش صحبت، خوش مشرب.
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم؟
به سبو ده می خوش دَم که قدح را بشکست او
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی؟
چو آمد عیسی خوش دَم چرا همدم نمی گردی؟
وَر به‌حکم آرید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دَم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۰:۵ و ۲۳۰؛ *مثنوی ن*، ۲۸۳:۲.)

خوش دهان، خوش دهن کنایه از تر و تازه، و نیز پرخور و شکمباره و خوش سخن.
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب
اُستُنِ دنیا همین دو رشته تاب

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان
یك جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاوی ست تنها خوش دهان
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
بر سواری کو فروناید زتن
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱:۵ و ۱۸۳؛ ۳۷۰:۴.)

خوش راندن کنایه از به شادی و خوشی گذراندن.
خوش برانیم و بدانیم به‌هر گونه که هست
راحت و محنت ایام به‌سر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۸.)

خوش رکابی کنایه از تند پویی، جهان پیمایی.
بترسید و گوشی بر آواز داشت
از آن خوش رکابی عنان باز داشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۶.)

خوش رگ کنایه از پرجرأت و بی باك.
گرگ با برّه حریف می شده
نا امیدان خوش رگ و خوش پی شده
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۶:۵.)

خوش زبان شیرین زبان، آن که سخن با نرمی و مهر گوید، کنایه از طوطی.
دلم مهربان گشت بر مهربانی
کَشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۶۱.)
ریش بر می کند و می گفت ای دریغ
کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سرِ آن خوش زبان
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷:۱.)

خوش زبانی نرم گویی و نیز شیرین زبانی.
با من آن مه به‌خوش زبانیها
کرد بسیار مهربانیها
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۳.)

بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
بدین تازه‌رویی بدین خوش‌زبانی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۱.)

خوش سخن خوش گفتار و شیرین زبان.
ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۱۶.)
خوش سخن باش تا امان یابی
وقت کشتن خلاص جان یابی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۶۹.)

خوش سخنی خوب گفتاری، خوش زبانی و شیرین بیانی.
آن خوشخویی و خوش سخنی بُد که دلم را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۱۲.)

خوش‌سرای خوش آواز، خوش صدا.
نگه داشت بر طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۹.)

خوش سلام خوش برخورد و خوش تعارف.
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
که شده‌ست از سلامت دل و جان ما مُطَیَّب
بیا بیا به شرابی و ساقیی که مپرس
درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۱؛ ۸۲:۳.)

خوش سَمَر آن که افسانه‌های شیرین گوید و کنایه از خوش آهنگ.
ای بانگ نای خوش سَمَر در بانگِ تو طعمِ شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۱.)

خوش صُوَر خوش صورت و کنایه از اندیشه‌های خوب.

پیکار نجوییم وز اغیار نگوییم
هنگام وصال است بدان خوش صوراییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۳۰.)

خوش طالع آن که بخت و طالع خوب دارد.
بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

خوشْ طبع بذله‌گو خوش‌منش و نیز خوشحال و شاد.
ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۵.)

خوش طبعم از عطات ولی زرد رخ ز شرم
حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷.)

در خلاب افتد تا گردن و گوش اسب خرد
اگر این زهرهٔ خوش طبع رهی تر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

خوش علف کنایه از آن که پرخوار و شکمباره است.
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد آن حیوانِ خوش عَلَف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

چند مال شبهه‌ناك آری به‌کف
تا که باشی نرم پوش و خوش علف
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۳.)

خوش عمل اثربخش، آن که کار نیك کند، خوب کردار.
ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حَمَل
نی یخ گذار و نی وَحَل عنبر فشان عنبر فشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۳.)

خوش عنان رام و مطیع و فرمانبردار.
اَشهب گردون بد رکاب نگیرد
جز پیِ یکران خوش عنان که تو داری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۰.)

از آن خوش عنان تر که آید گمان
وزان تیزروتر که تیر از کمان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹.)

خوش عیار خوش اصل و خوش جنس.
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
مگر که سیمبر خوش‌عیار باز آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۴.)

خوش فسون دلفریب، آن که نفسی گیرا دارد.
از آن رو خوش فسونی که مسیحی
از آن رودیو سوزی که شهابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۰.)

خوش قامت آن که قد و بالایی خوب دارد، خوش قواره و بلند قامت.
مکن به دیدن خوش قامتان به بالاروی
مباد مانی از این کار و بار سر در پیش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۶.)

خوش کامه مطلوب، آنچه برابر دلخواه است.
صورت سرو چیست زی عامه
راست قد تازه روی و خوش کامه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۹۴.)

خوش کلام نیکو گفتار و خوش سخن.
خوش چمنی ست عارضت خاصه که در بهار حُسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

خوش کلامی نیکوگفتاری، خوش سخنی.
شهرهٔ عالم شدی در خوش کلامی اینت بس
غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۲.)

خوش کمر آن که کمری باریك و زیبا دارد، کنایه از زیبا.
اگر چه دست بر تاراج دل هرِ خوش کمر دارد
میان بهله داران تُرك ما دست دگر دارد

در کوه و کمر از ره باریك خطرهاست
زنهار به دنبال مرو خوش کمران را
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳ و ۸۹.)

بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را
(کلیم، *دیوان* ۸۸.)

خوش کنار آن که با کرشمه و ناز نشست و برخاست دارد.

مشك جعد و مشك خط و مشك ناف و مشکبوی
خوش سماع و خوش سرٰود و خوش کنار و خوش زبان
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۵.)

خوشگام راهوار، نیکورفتار.

پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ
در جُلِ زرین کشید ابلق خوشگام صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

خوش گفت خوش سخن، نیکوبیان.

ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۴.)

خوشگو آن که گفتاری دلنشین و خوش دارد.

بساز ای مطرب خوشخوانِ خوشگو
به شعر فارسی صوت عراقی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۰.)

خوش لب کنایه از خوش آواز و خوش سخن و آن که بیانی گرم و شیرین دارد.

جذب سمع است ار کسی را خوش لبی ست
گرمی وجد مُعلم از صبی ست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۶۷.)

دلم مهربان گشت بر مهربانی
کَشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۱.)

خوش لگام کنایه از رام و مطیع.

شاها جهان ابلق اگر چند توسن است
چون دید زین دولتِ تو خوش لگام باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۲۶.)

خوش لهجه خوش بیان، آن که سخن مطبوع و شیرین دارد.

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست؟
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۶، ۱۹۹ و ۲۰۶.)

خوش مشرب آن که در معاشرت خوش رفتار است، خوش نشست و برخاست.

اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب می‌آید
دلِ خوش مَشرب ما گوشهٔ ویرانه‌ای دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۷.)

خوش معاملگی در معامله خوش حسابی کردن.

ستم فروش درآ در زمانه باك مدار
که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۱.)

خوش منش کنایه از خرسند و راضی، خوش طبع، نیك نهاد.

گُل از نفس کل یافته است این عنایت
که تو خوش منش گشته‌ای زان و شادان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۵.)

پسر خوش منش باید و خوبروی
پدرگو به جهلش بینداز موی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۵.)

زخم خورَد خوش منش از بد فعال
زُهره ز عقرب فتد اندر وبال
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۲۴۶.)

خوش منظر نیکوچهره، خوش سیما، نیك دیدار.

که دریافتم حاتمِ نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

خوش ناف کنایه ازمشکین ومشك اندوز.

ای آهوی خوش ناف بر آن ناف عبر باف
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۷.)

خوش نشان خوب صفت، خوش اثر.

مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ای شاه جان بی‌رُخِ خوبت مباد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۲.)

خوش نشین آن که‌راحت نشسته وهر جا اوراخوش آید همان جا آرام گیرد.

قمار پاکبازی خوش نشین شد
دو شش فقرم ز نقش بوریا زد
به‌درویشی چنانم نقش نسبت خوش نشین گشته
که همچون سکه‌ام بر تن نشانِ بوریا مانده
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۰ و ۳۰۷.)

خوش‌نظر آن که دارای نظر بلند و خوب است، خوشبین.

چه عجب ارخوش خبرم چونك توکردی خبرم
چه عجب ارخوش نظرم چونك توی در نظرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۳.)

خوش نَفَس خوشبو، مبارك دم، خوش آواز.

بخندید کای بلبلِ خوش نَفَس
تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۰.)

ای بادهای خوش نَفَس عشاق را فریاد رس
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۱.)

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دمِ صبح خوش نَفَس نافهٔ زلف یار کو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)

از عالم جان آنچه به ما فیض رسان است
حُسن خوش و آواز خوشِ خوش نفسان است
با خوش نفسی می‌خور اگر ماهوشی نیست
آواز خوشی باری اگر حُسن خوشی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۶۳ و ۷۱.)

با زنده دلان نشین و با خوش نفسان
حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان
خواهی که به منزل سلیمان برسی
آزار به اندرون موری مرسان
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۸.)

خوش نمابودن خوب به‌نظر رسیدن، خوشایندبودن.

چه خوش نماست ز معشوق شیوهٔ عاشق
کباب کرد مرا جیب پاره‌پارهٔ گل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۱.)

نکرده جرم مرا عفو کن به لطفِ عمیم
که خوش نماست خطای نکرده بخشیدن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۹.)

خوش نمك کنایه ازملیح، خوبرو و زیبا و جذاب.

این بی نمکی فلك همی کرد
وآن خوش نمك این جگر همی خورد
آتشِ مرغ سحر از بابزن
برجگر خوش نمکان آب زن
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۲۳۳؛ *مخزن‌الاسرار*، ۶۳.)

هله خیزید که تا خویش زخود دور کنیم
نَفسی در نظر خوش نمکان شور کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۷.)

خوشنوا، خوشنوای خوش آواز، خوش صدا.

تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا سازخوشنوا آورد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴.)

صائب آتشین زبان چون سرِ حرف واکند
نغمه به لب گره شود بلبل خوشنوای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

خوش وشاق تیغ زن کنایه ازخورشید.

تا به‌دست شعشعه این خوش وشاقِ تیغ زن
بُنگه لولوی شب را هر سحر یغما دهد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۸.)

خوشه کنایه از برج سنبله.
چه چرخ و چه راه کهکشانش
چه خوشه و دانه در میانش
نندیشد از فلك نخرد سبلتش به‌جو
بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۷؛ *دیوان*، ۳۶۷.)

خوشهٔ ابرو ابرویی همچون خوشهٔ گندم یا جو.
هین توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت
زان پیش که جان را زتو وقتِ سفر آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۸.)

خوشهٔ پروین چند ستارهٔ کوچك که ثریا نامیده می‌شوند و منزلی از بیست و هشت منزل فلکی قمر.
نظام خوشهٔ پروین گسسته باد چنانك
گسست نظم من از دوستان خوش آداب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۴.)
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به‌جوی خوشهٔ پروین به دو جو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۱.)

خوشهٔ چرخ کنایه از برج سنبله که ششمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
جای و علفش نه زین کهن فرش
از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۴.)

خوشه‌چیدن از خرمن فقر کنایه از گوشه‌نشینی گزیدن، در سلك درویشان رفتن.
دارم سرِ آنکه باقیِ عمر
در خلوت و انزوا نشینم
برباد دهم ذخیرهٔ جاه
وز خرمن فقر خوشه‌چینم
(طالب آملی، *دیوان*، ۱۴۲.)

خوشه‌چین خرمن کسی بودن کنایه از آن که از حاصل کار یا دانش و هنر دیگری بهره‌گیرد.
چو بودم خوشه چین خرمن او
به چین رفتم گرفتم دامنِ او
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۵.)

خوشه خوشه اشك ریختن کنایه از سیل اشك جاری شدن.
صائب از روزی که آن خورشید رو را دیده‌ام
خوشه خوشه اشك می‌ریزد به‌دامانم چو صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

خوشه در گلو آوردن کنایه از رسیدن خوشهٔ غله.
چو کشتِ عافیتم خوشه در گلو آورد
چو خوشه بازبریدم گلوی کام و هوا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

خوشهٔ عمر کنایه از سالیان عمر.
در دانهٔ دل نماند آب آوخ
در خوشهٔ عمر دانه بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

خوشهٔ فلك کنایه از برج سنبله که ششمین برج از برجهای دوازده‌گانه است.
هردانه که خوشهٔ فلك زاد
کیوان به‌زکات فطر او داد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۴.)

خوکاره شدن معتاد شدن، همدم و مونس گشتن.
غم جان نیست مرا گر کشد از خوی بدم
جان فدایش غم از آن است که خوکاره شود
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۶.)

خوکردن عادت دادن، معتاد ساختن.
با آنچ خو کردی مرا اندر مدزد آن دِه مها
با توست آن حیله مکن اینجا مجو، آنجا مجو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۵.)

خوگر اُلفت و اُنس گرفته.
رزق جویی را ز بالا خوگرم
تو ز بالا برگشودستی دَرَم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۶۱.)

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجوی آزارش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۰.)

خو گرفتن به درد و دوا نخواستن کنایه از صبور بودن.
به درد خوی گرفتم دوا نمی‌خواهم
همیشه در دلِ من درد بی‌دوای تو باد
(هلالی، *دیوان*، ۴۱.)

خون کنایه از شراب.
دردِه می لعل لاله‌گون صافی
بگشای زحلق شیشه خونِ صافی
زیرا که به‌جز ساغر می نیست تورا
یك دوست که دارد اندرون صافی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۸۲.)

خوناب جگر گشادن کنایه از اشك ریختن.
نازنینان منا، مُرد چراغِ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

خوناب چشم، خونابهٔ چشم کنایه از اشك.
هر کس که ابر دیدهٔ زین‌العباد دید
خوناب چشمش از مژه صد ناودان گشاد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۱.)
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که بر این چشمه همان آب روان است که بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵.)

خونِ آب گشته کنایه از اشك.
پیر از جگر کباب گشته
رخ شست به خونِ آب گشته
(امیر خسرو، *لیلی ومجنون*، ۹۴.)

خوناب مژگان کنایه از اشك.
این دوحرف ازخونِ دل بنوشت ودرخاکش نهفت
نسخهٔ توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۸.)

خونابه بار کنایه از اشك ریز.
پیش دَرِ تو هر شب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۴.)

خونابهٔ جگر خون جگر، خون روان.
به هر دیار که خصم تو کارزار کند
زمانه بر سرِ خونابهٔ جگر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)
دل ضعیفم از آن کرد آهِ خون آلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر می گشت
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۵۹.)

خونابهٔ حسرت کنایه از اشك تحسر و اندوه.
خونابهٔ حسرت چکدم از مژه هرگاه
بینم که خداوند کسی بنده نواز است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۵.)
با خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت
زین آب سرشتند مرا طینتم این است
(وحشی، *دیوان*، ۲۷.)

خونابه راندن از مژه کنایه از گریه کردن.
همی زد مشت بر سینه بی‌آزرم
همی راند ازمژه خونابهٔ گرم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۹۴.)

خونابه‌ریز کنایه از آن که سخت اشك ریزد، گریان.
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز
دل تپان سوی بخارا گرم و تیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱۹:۳.)

خونابه‌نوش کنایه از آن که آزرده دل و اندوهگین و غمخوار باشد.
پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش بهار
نیش و نوش وزهر و تریاق و شراب خون یکی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۴.)

خون‌آشام آن که خون بنوشد، کنایه ازظالم، کینه‌جو، سخت دل.

دو قبیله کَاوس و خَزْرَج نام داشت
یك زدیگر جانِ خون آشام داشت
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۵۶.)

کم دَود ماده شیر خون آشام
گربه باشد جهنده بام به‌بام
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۰.)

خون از خامه باریدن کنایه از شرح غم و اندوه دادن.
کنون ده در بخواهم گفت نامه
به‌گفتاری که خون بارد ز خامه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۶۲.)

خون از دیده راندن کنایه از گریه کردن، اشك ریختن.
گهی خاموش خون از دیده راندی
گهی چون بی‌دلان فریاد خواندی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۶۹.)

خون از رگِ شب گشادن کنایه از سرخی فلق آشکار شدن.
با زرین نیشتر برآیی
خون از رگِ تیره شب گشایی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)

خون افشان خون افشاننده، کنایه از سخت گریان.
سپهرِ بر شده پرویزنی ست خون افشان
که ریزه‌اش سرکسریٰ و تاج پرویز است
مرا چشمی ست خون افشان زدست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
(حافظ، *دیوان*، ۳۰ و ۲۸۵.)

خونِ با خوشه آمیخته کنایه از شراب.
از آن خونِ با خوشه آمیخته
که هست از رگِ تاك رز ریخته
سه جام از خداوند این رز بخواه
به‌من دِه رهان جانم از رنجِ راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴.)

خون باریدن خون فرو ریختن.

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۳۵.)

خون به پنبه ریختن کنایه از با نرمی و ملاطفت کسی را کشتن.
با ستیزنده کم ستیزی تو
خون دشمن به پنبه‌ریزی تو
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۵.)

خون به‌جوش آمدن کنایه از خشمگین شدن، پرشور و پر هیجان گشتن.
سپهدار گفت اینت غَمری دلیر
کز این سان شده‌ست از سر خویش سیر
من اینجا و او رزمکوش آمده‌ست
همانا که خونش به‌جوش آمده‌ست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۷.)

خون به جوش آوردن کنایه از خشمگین و غضبناك کردن، به شور و هیجان آوردن.
چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون به‌جوش آورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

چرا هوای لبت خونِ من به‌جوش آورد
اگر نشاندن خون از مزاج عناب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۲.)

خون به چشم آوردن کنایه از خشمگین گشتن، غضبناك شدن.
چو الیاس در جنگ خشم آورد
جهانجوی را خون به چشم آورد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۲.)

خون بچهٔ تاك کنایه از شراب. (در پیشاهنگان شعر ابیات به کسایی مروزی نسبت داده شده.)
ای خواجهٔ مبارك بر بندگان شفیق
فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق
لختی ز خون بچهٔ تاکم فرست از آنك
هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق
(انوری، *دیوان س*، ۴۱۸.)

خون به خون شستن کنایه از بد را به بد پاداش دادن، قصاص کردن.

خون به خون می شوی کزراحت نشانی مانده نیست
خود به‌خود می ساز کز همدم وفایی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به‌خون
همچون قدح شو سرنگون، وآنگاه دُردی خوار شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۵.)

دوش از چشمم سرشك گلگون ره جُست
در جام شراب ریخت صد قطره نخست
زان ریختن سرشك خون اندر جام
معلومم شد که خون به‌خون خواهد شست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۸.)

خون به‌خون شستن در این میدان گل مردانگی ست
چارهٔ مردان به مرگ اِختیاری مُردن است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۰.)

نشود دل تهی ز پرگویی
پس تو خون را به خون چرا شویی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۰.)

خون به دل کردن کنایه از غم و رنج بردن، ناراحت ساختن و به تعب انداختن.

به شهد جَنّت اگر خون به دل کنم شاید
که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۹.)

خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست
خونی که می خوری به‌دل روزگار کن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

خون به دل کسی در نهادن کنایه از در رنج و تعب انداختن کسی، نابود کردن.

تَف تیغ خونخوار آتشفشانت
عدوی تو را خون به دل در نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۸.)

خون برآوردن از دلِ سنگ کنایه از وحشت و هراس شدید ایجاد کردن.

جلاجل زنان از نواهای زنگ
برآورده خون از دل خاره‌سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۲.)

خون برجامه کردن کنایه از اشك بسیار ریختن.

بتان در گردِ او هنگامه کردند
ز جان صد جام خون بر جامه کردند
گلاب تازه بر ماهش فشاندند
ز نرگس اشك بر راهش فشاندند
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۳.)

خون به رخ برفشاندن، خون بر رخ فشاندن کنایه از با شدت گریستن.

چو آن نامهٔ شاه بابك بخواند
بسی خون ز مژگان به رخ برفشاند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۲۷:۷.)

گهی خوابم همی از دیده رانده
گهی خونم همی بر رخ فشانده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۷.)

خون به گردن کسی بودن کنایه از قتل و کشتن کسی بر ذمهٔ کسی بودن.

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
اگر رسد خللی خونِ من به گردن چشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۳.)

خون به ناخن آمدن کنایه از گریه و زاری و مویه کردن، غم و اندوه داشتن.

پیش کز غم به ناخن آید خون
ناخنان را به می خضاب دهید
آخر چه خون کرد این دلم کآمد به‌ناخن خون او
هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روز افزون او
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۴ و ۶۵۵.)

خون به ناخن آوردن کسی را کنایه از گریاندن و به‌زاری واداشتن، به‌رنج و بلا و اندوه گرفتار ساختن.

خونش به ناخن آر و دلش آن چنان شکن
کانگشت کش بود به شکست تو جاودان

صبرم چو ناخن از پی آن سر بریده شد
کآورد خون به ناخن من یار نیمشب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۴ و ۲۵۴.)

خونبها دِیه، پول خون کسی.
به خاکِ پای تو کو هست خونبهای سرم
که حاجتم به بهای تمام دستار است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۲.)

ای خونبهای نافهٔ چین خاکِ راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاهِ تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

خونبهای لاله نتوان خواست از بادِ سحر
خون عاشق کی وبالِ طرف دامن می شود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۰.)

خون پالا صاف کنندهٔ خون و کنایه از گریان و اشک ریز.
ز عکسِ خون دلم دان که هر شبی ز شفق
سپهرِ بی شفقت راوقی ست خون پالا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴.)

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می خواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۱.)

خونِ پیاله کنایه از شراب.
خونِ پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار باش که کاری ست کردنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۹.)

خونِ تاك کنایه از شراب.
در طرب خون تاك را مانم
در ادب چشم پاك را مانم
طالب آن رندِ قدح نوشم که بهر امتحان
گر رگِ جانم گشایی خونِ تاك آید از او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۵ و ۸۳۸.)

خونِ جام کنایه از شراب.
نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خونِ جامش در رگ و پی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۰.)

خونِ جگر کنایه از غم و غصه و نیز اشك خونین.
راحتِ دل ز تو چون شاید بست
کز تو جز خونِ جگر نتوان یافت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۲.)

خون جگرم ز فرقتِ تو
از دیده روانه در کنار است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۳.)

سحر سرشك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۳.)

خون جگر افشاندن کنایه از اشك ریختن.
نیش سرِ مژگانت ببرید رگِ جانم
زان هر نفسی چشمم خون جگر افشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۷.)

خونِ جگر باریدن کنایه از اشك ریختن.
من از خون جگر باریدنِ خویش
نپردازم به سر خاریدن خویش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۴.)

خون جگر به‌جوش آمدن کنایه از خشمگین شدن.
مرا ز غیرت، خون جگر به‌جوش آمد
چو آن چنانش بدیدم ز نابسامانی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۴۸.)

خونِ جگرِ جام کنایه از شراب.
قاضی اگر از می نشکیبد نبود عیب
خونِ جگرِ جام بِه از مال یتیمان
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۸.)

خونِ جگر خوردن کنایه از رنج بردن، غم و غصه خوردن.
هر کس که جگر خورد و به‌خُردی هنر آموخت
در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۵۵.)

خون جگر خورم نخورم نانِ ناکسان
در خونِ جان شوم، نشوم آشنای نان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۴.)

سعدی به‌خفیه خونِ جگر خورد بارها
این بار پرده از سَرِ اسرار برگرفت
(سعدی، *دیوان*، ۴۰۲.)

تا کی خورم خونِ جگر در انتظار وعده‌اش
گر می‌دهد کام دلم چندم جگر خواری کند
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۳.)

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سرمکش تا نکشد سر به‌فلك فریادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

خونِ جم کنایه از شراب.

دل جام پرخون زخونِ جم است
زخنده‌ش مشو شاد کان از غم است
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۰.)

خون جوشیدن از تنورِ دل کنایه از غم و رنج بسیار داشتن.

می‌جوشد از تنور دلم چشمه چشمه خون
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

خون چکاره خونریزان، خون افشان.

گر تیر دوز گشت جگرهای ما زعشق
بی‌زحمت جگر تو ببین خون چکاره‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۸:۴.)

خون چکیدن از سنگ کنایه از شدت تألم و اندوه داشتن.

گرچه ز فرقتش بچکیده‌ست خون زسنگ
مقصود عالمی بُد کآمد برون ز سنگ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۴.)

خونِ حیض دختر رز کنایه از شراب.

شاهد عصمت تلاش صحبتم را کی سزد
خونِ حیض دختر رز نوشد از لبهای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۳.)

خونِ خام کنایه از شرابِ خام است که در بعضی از فِرق اسلام خوردن آن حلال باشد.

مگر چون برافروزد آتش ز جام
شود کار ما پخته زان خونِ خام
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۸.)

خونِ خُم کنایه از شراب.

ز حلق خروسان طاووس‌دُم
فروریخت در طاسها خونِ خُم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۶.)

یارب چه غمزه کرد صراحی که خونِ خُم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
(حافظ، *دیوان*، ۲۲.)

خونخوار کنایه از ستمکار و ظالم و نیز غم و غصه‌خور.

شاهِ غمخوار نایب خِرَد است
شاه خونخوار مرد نیست دَد است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۴۹.)

تطاولی که تو کردی به‌دوستی با من
من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۵۰.)

خبر کن ای ستاره یارِ ما را
که دریابد دل خونخوارِ ما را
من خمش کردم به‌ظاهر لیك دانی کز درون
گفتِ خون آلود دارم در دلِ خونخوار خود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۱؛ ۱۲۰:۲.)

خونخواره کنایه از بی‌رحم و سفاك و نیز غم و غصه‌خور.

پیچیده به مسکین تنِ من در به شب و روز
همواره ستمکاره و خونخواره دومار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۶.)

یا این دلِ خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوّت صبرش بده در یفعل الله مایشا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۱.)

خون‌خود خوردن کنایه از به‌خود رنج و اندوه دادن.

مزن دم که خود خون خود می‌خوری
مکش سر، که خود آب خود می‌بری
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۱.)

مُرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است
بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است
صائب از درد جدایی خون خود را می‌خورد
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع
(صائب، *کلیات*، ۲۹۰ و ۶۳۵.)

می‌روم از کویت اما خون خود را می‌خورم
گر زِمن باور نداری از پشیمانی بپرس
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۲.)

خون خوردن کنایه از غم و اندوه بسیار بردن، رنج و تعب کشیدن.

در غمت ار خون خورم آه نکنم در رُخت
زآنکه تودانی کز آه آینه بیند زیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
چه خونها که مانده‌ست در گردنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلبِ روزی ننهاده کنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۰.)

کارِ تو ناز و دلبری کار دلِ ما خون خوری
ماییم و عشقت ای پری داریم با هم کارها
(اهلی، *کلیات*، ۱۹.)

آشفته‌ام ز بی‌سر و سامانی خیال
خون می‌خورم ز دست پریشانی خیال
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۸.)

خونِ خورشید در جام کردن کنایه از فرو رفتن خورشید و تاریک شدن.

چو شب خون خورشید در جام کرد
در آن منزل آن شب شه آرام کرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۹۰.)

خوندار وارث مقتول.

خوندار به خونی نکند آنچه به دل کرد
چشمان تو هنگام نگاه از مژه کاری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

خون دامنِ کسی را گرفتن کنایه از بی‌جزا نماندن قتل کسی.

تو را هم خونِ من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۸.)

خون دختر رز کنایه از شراب.

امام خواجه که بودش سرِ نماز دراز
به‌خون دخترِ رز خرقه را قصارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۰.)

خون در پوست افتادن کنایه از نهایت شادی و خوشحالی.

چو خسرو را نظر بر دوست افتاد
ز شادی خون او در پوست افتاد
(عطار، *خسرونامه*، ۳۶۱.)

خون در (اندر) جگر به‌جوش آمدن کنایه از به‌شور و هیجان آمدن، و نیز خشمگین گشتن.

خونم اندر جگر به‌جوش آمد
ماه را بانگ خون به‌گوش آمد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۵.)

مادر از خشم در خروش آمد
خونش اندر جگر به‌جوش آمد
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۵۷.)

خون در جگر جوش زدن کنایه از به‌شور و هیجان آمدن.

دگر باره خون در جگر جوش زد
قضا را قدر بر بناگوش زد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۳.)

خون در جگر فگندن کنایه از به رنج و تعب دچار کردن.

هر شب مجیر بی‌تو، زان با جگر خورَد خون
کو را به وعدهٔ کژ خون در جگر فگندی

آفتاب ار دلی دهد پس از این
به جفا خونش در جگر فگنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۳ و ۳۷۴.)

خون در (اندر) جوش آمدن کنایه از سخت به‌هیجان آمدن و نیز خشمگین شدن.
پیرزن کاین حدیث کرد به‌گوش
آمد از بیم خونش اندر جوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۵.)

خون در دل افتادن کنایه از غم و غصه به‌دل راه یافتن.
خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده
بر سر کشیده خطّ همانا که ساغرم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۳۴.)
از آن رنگ رُخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به‌خارم مبتلا کرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۹.)

خون در دلِ سنگ بستن کنایه از لعل و یاقوت پدید آمدن.
از قوت نشترِ تو پیوست
خون در دلِ سنگ چون جگر بست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۴.)

خون در گردن کسی بودن کنایه از مسئول قتلِ کسی بودن.
دیدگان پرآب دارم از غم نادیدنت
گر نیاری رَحم بر من خونِ من در گردنت
(انوری، *دیوان س*ن، ۵۰۰.)
ای خون من در گردنت زین دیر یاد آوردنت
وز دستِ زود آزردنت جانم به آزار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)
برو تا بر تو نگشایم به‌خون دست
که در گردن چنین خونم بسی هست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۸.)
ساقیِ دوران هر آن خون کز گلوی شیشه ریخت
گر بجویی یابی آن خون بیشتر در گردنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۸.)
خونِ چندین سوخته در گردنش
آن که نامش کرده‌ای زلفِ سیاه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۴.)

خون در گردن کسی شدن کنایه از مسئول قتل و کشتن کسی گشتن.
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۶.)

خون دل از ناخن روان بودن کنایه از گریه و زاری و مویه کردن، غم و اندوه داشتن.
خاقانی و دردِ نهان، خونِ دل از ناخن روان
وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

خونِ دل انگور کنایه از شراب.
چون نار به‌صد پاره نماید دل عشاق
چون روزه به‌خونِ دل انگور گشادند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۰.)

خونِ دل تاک کنایه از شراب.
این زاهدان ساخته خود فروش را
در جیب سبحه خونِ دل تاک دیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۹.)

خونِ دل خاک کنایه از آب.
خونِ دلِ خاک، ز بحران باد
در جگر لعل جگرگون نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

خونِ دل خوردن کنایه از غم و رنج بردن و نیز تلاش و کوشش کردن.
درمان ز دست رفته چرا خون دل خوریم
پایان کار دیده چرا دردِ سر کشیم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۳.)
افسر عقل بایدت در سر
از سر آز خون دل چه خوری
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۱.)

چو نافه بسی خونِ دل خورده‌ام
که این حقهٔ عطر پرورده‌ام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۴.)

ای که عاشق می‌شوی از خونِ دل خوردن منال
عشق ورزیدن به‌خوبان خونِ دل خوردن بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۰.)

سالها اهل سخن باید که خونِ دل خورند
تا چو صائب آشنا با طرز مولانا شوند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۱.)

خون دل در بُن ناخن آوردن کنایه از خراشیدن روی و سینه و گریه و زاری کردن.
زُهره زرشك، خونِ دل در بن ناخن آورد
چون سر ناخنش کند با رگِ چنگ نشتری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

خون دل در شکم کسی فکندن کنایه از کسی را به غم و غصه و اندوه دچار کردن.
ز آن خونِ دل که دهر مرا در شکم فکند
دادم ز سینه نافهٔ مشك معطرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۸.)

خون دل در کنار کردن کنایه از گریستن.
کسی که قصد سرِ زلف آن نگار کند
چو زلف او دل خود زار و بی‌قرار کند
کسی که دارد امید کنار و بوس از او
بسا که خون دل از دیده در کنار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۸.)

خونِ دل رز کنایه از شراب.
خاقانی را خونِ دل رز درده
دل سوخته را خام روان پَز درده
آن آبِ دل افروز دلِ رز درده
صافی شده را دُرد زبان گز درده
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۵.)

خونِ دل لعل کنایه از سرخی درون لعل که از خواص آن برطرف کردن خفقان است.
در خونِ دل لعل که فاسد نشود هیچ
قهر تو گره‌وار ببندد خفقان را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱.)

خون راندن جاری کردن خون.
نه ز کشتن باشدم یك ذره بیم
نه بترسم از بلا چون تو سلیم
گر کسی خون ریزد و خون راندم
خوش بود کان خون به حق برساندم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۹.)

خونِ رز کنایه از شراب، بادهٔ انگوری.
بر شما بادا که خونِ رز خورید
خاکیان را در میان یاد آورید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

در صبوحش که خون رز ریزد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴.)

تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای
خون رز کو خون ما را خورده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۰.)

به‌خدا که خونِ رز را به‌دو عالم ار فروشی
بخریم هر دو عالم بدهیم خونبها را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲.)

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماست
(حافظ، *دیوان*، ۱۶.)

خون روان کنایه از شراب، و نیز غم و اندوه.
رطل بگریست که من ز آب وِگل پرویزم
می بنالید که من خون دلِ خاقانم
چون همی خونِ روان درگل افسرده خورم
چه عجب گر نتوان یافت به‌دل شادانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۲.)

خونریزبك دژخیم، کسی که منصب خونریزی دارد.
خونریزبك عشق دَر و بام گرفته ست
وآن عقل گریزان شده از خانه به‌خانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۳۱.)

خونریزخو کنایه از آن که خویی بی‌رحم دارد و سفاک باشد.

ور بود مِرّیخی خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۶.)

خون ستاندن کنایه از کشتن، خون ریختن.

گرش صد هزارند گردانِ جنگ
همه در گهِ جنگ و کین تیز چنگ
ببینی که چون گویم ای شیر، هین
که خونشان ستاند به شمشیر کین
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۷.)

خونِ سیاوش، خونِ سیاوشان گیاهی است که از آن مایع سرخ رنگی که شبیه خون است گرفته می‌شده و در پزشکی از آن استفاده می‌کرده‌اند. (گویند هنگامی که افراسیاب سیاوش را کشت جایی که خون او به زمین ریخت این گیاه پدید آمد.) و نیز کنایه از شراب لعل فام.

کیخسروانه جام ز خونِ سیاوشان
گنج فراسیاب به سیما برافکند
هر شبی برخاکش از خون دانهٔ دل کشتمی
هر سحر خونِ سیاوشان از او بدرودمی
آن خون سیاوش از خُمِ جَم
چون تیغ فراسیاب درده
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳، ۴۳۳ و ۶۶۱.)

تو را خون سیاوش گرچه دامنگیر شد لیکن
به‌ترکستان منه رخ تا نیفتی در چَه بیژن
(خواجو، *دیوان*، ۹۹.)

خونِ شب کنایه از شفق.

خون شب یعنی شفق چون خون دارا ریخته است
تا در این صورت طلسمی چون سکندر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

خونِ شفق کنایه از سرخی شفق.

تَرکِ خوابِ صبح کن صائب که در خونِ شفق
روی می‌شوید به‌خون از خواب شیرین آفتاب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۳.)

خونِ شیشه کنایه از شراب.

در این بهار ننوشی قدح دلا چه کنی؟
در این هوا نخوری خونِ شیشه‌ها چه‌کنی؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۷.)

مشو از زیر دست خویش ایمن در تهیدستی
که خونِ شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

خونِ صراحی کنایه از شراب.

ترک سلاحی پیش خوان تا حور بر خوان آیدت
خون صراحی بیش ران تا نور از جان آیدت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۱.)

در این مقام که خونم حلال می‌داری
مدار خونِ صراحی حرام باده بیار
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۷.)

چون خون صراحی در آمد به‌جوش
برآورد مرغ صراحی خروش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۲.)

در این خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی به‌ساغر بریز
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۵.)

اگر چه ریختن خون به‌حکم شرع خطاست
بریز خون صراحی که هست عین صواب
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۷۸.)

خونِ فسرده کنایه از قالب بی‌جان و دلخستهٔ آدمی.

ساقی بنشین به‌من دِه آن می
کز خونِ فسرده برکشد خوی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۹.)

خون فسرده در دل سنگ کنایه از لعل.

لعل ارچه شراره‌ای ست خوشرنگ
خونی ست فسرده در دل سنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷.)

خونفشان خونریز، کنایه از دشوار و پُر مخاطره.

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریاچه موج خونفشان دارد

در این خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی به ساغر بریز
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۲ و ۲۷۵.)

خونِ قرابه کنایه از باده، شراب.
خونِ قرّابه بریزید که خود ریختنی ست
خونِ آن ساده که پنهان نکند جوهرِ راز
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۷.)

خون کردن کشتن کسی، خون کسی ریختن.
چشمِ تو زِ نیم زهر غمزه
خون کرده هزار جانِ شیرین
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۲.)

قد در غمت نون کرده‌ام وز دیده جیحون کرده‌ام
مفکن که نه خون کرده‌ام خون در دل من بیش از این
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۶.)

پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیك رحمتشان فزون است از عنَت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۲.)

خون کسی به گردن کردن، داشتن کنایه از مسئول قتل کسی بودن.
آه از این دل کز سرِ گردنکشی
خونِ خاقانی به گردن می کند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۸.)

به گردن بس که دارد خون مردم نازنینِ من
ز دامنگیری او جوی خون شد آستینِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

خون کسی حلال بودن بدون قصاص بودن کشتن کسی.
بازارِ حسن تا بُوَد از جلوهٔ تو گرم
خونم حلال گر بگشایم دکانِ دل
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۹.)

خونِ کسی خوردن کنایه از در رنج و اندوه گذاشتن کسی.
که ای دل کار خود کردی و رفتی
به آخر خون من خوردی و رفتی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۴.)

خون گردن کسی را گرفتن کنایه از به انتقام گرفتار آمدن. قصاص یافتن.
که گر خونم نگیرد گردنت را
بگیرد خاك باری دامنت را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۹.)

خونگرم کنایه از پرمهر و با عاطفه.
گر می لالهٔ خونگرم مرا دارد داغ
ور نه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۲.)

تا از این خونگرم تر گردند غمخواران کلیم
گاه‌گاه از دوستداران شکوهٔ بی‌جا خوش است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

خونگرمی کنایه از مهرورزی و مهربانی، جوشش و اُلفت.
سینه به‌داغ دگر نگشت مشرف
دعوی خونگرمیش گواه ندارد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۲.)

یك تن از اهلِ وفا نیست به خونگرمیِ من
باورت گر نبود پرس هم از خنجر خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

خون گشادن رگ زدن، کنایه از گرفتار کردن.
هر که را خون به غمزه بگشادی
رگ جانش به گُلشکر بستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۰.)

خونِ لعل بدخشی کنایه از شرابِ سُرخفام.
خونِ لعل بدخشیَت گر نیست
خالِ مشك ختن فرست مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲۲.)

خونِ مردی کسی به‌جوش آمدن کنایه از رگ غیرت کسی به‌هیجان آمدن.
اگر شاه را این به‌گوش آمده‌ست
مرا خون مردی به‌جوش آمده‌ست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۸۰۰.)

خونِ مرغ صراحی کنایه از شراب.

روانِ صراحی رسیده به‌کام
روان خونِ مرغ صراحی مدام
(خواجو، همای و همایون، ۲۰۴.)

خون ناله در درون سینه ریختن کنایه از غم و اندوه داشتن.
فریاد خود زدست خموشی کجا بریم
تا کی درون سینه توان خون ناله ریخت
(سلیم، دیوان، ۱۰۶.)

خون نَخُسبَد کنایه از آن که خون به‌هدر نمی‌رود، قاتل به قصاص می‌رسد.
چون خون نخسبد خسروا چشمم کجا خسبد مها
کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد
دلِ من از جنون نمی‌خسبد
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۸:۱؛ ۲۴۲:۲.)

خونی کنایه از قاتل، کشنده، سفاك.
اگر چند جایی درنگ آیدم
مگر مرد خونی به چنگ آیدم
(فردوسی، شاهنامه، ۱۳۶۰:۵.)
خانهٔ من جُست که خونی کجاست
ای شه از این بیش زبونی کجاست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۱.)
گفت خونی را همی بینم به‌چشم
روز و شب مأوی ندارم هیچ چشم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۱:۱.)
هیچ خونی نیست در دور تو الّا جام می
هیچ سرکش نیست در عهد تو اِلّا زلفِ یار
(خواجو، دیوان، ۳۸.)

خونیانِ دیو کنایه از شهوات و خودخواهیها و عوامل نفس.
چونك کشته گردد این جسمِ گران
زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیندِ بهشت و نار را
بازداند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیانِ دیو را
وانماید دامِ خدعه و ریو را
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۵:۲.)

خونی بك دژخیم، آن که منصب خونریزی دارد.
خونی بك هِجران به هزیمت عَلَم انداخت
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
(مولوی، دیوان کبیر، ۶۱:۲.)

خونین جگر بودن کنایه از غم و غصه داشتن.
نه منِ دلشده از دست تو خونین جگرم
از غمِ عشق تو پُرخون جگری نیست که نیست
(حافظ، دیوان ج، ۳۰.)

خونین دل کنایه از آن که غم و اندوه دارد.
حالِ خونین دلان که گوید باز
وز فلك خون خُم که جوید باز
(حافظ، دیوان، ۱۷۷.)

خونین دماغ آن که ا زدماغش خون آید و کنایه از پریشان حال و بیچاره.
نسیم گل سلیم از بختِ ناساز
نمی‌سازد به ما خونین دماغان
(سلیم، دیوان، ۳۷۱.)

خوی از کسی باز کردن کنایه از ترك عادت دادن.
خوی از منِ شکسته مکن باز چون دلم
روز ازل به مِهر رُخت کرده ست خوی
(عماد فقیه، دیوان، ۲۸۹.)

خویِ دیوی طبیعت و نهاد شیطانی، صفات زشت دیو.
تا تو بودی آدمی دیو از پیَت
می‌دوید و می‌چشانید او میَت
چون شدی در خوی دیوی استوار
می گریزد از تو دیو ای نابکار
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۴:۱.)

خویِ سَندروس کنایه از سرخیی که شامگاه در افق پدیدار شود.

چو شب قطره‌قطره خوی سندروس
پراکند بر گنبد آبنوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۴.)

خویش اَبله کردن کنایه از تسلیم دل بودن، از خود بی‌خبر شدن و به‌راه حق توجه داشتن.

خویش اَبله کن تَبَع می‌رَو سپس
رستگی زین ابلهی یابی وبس
زیرکی چون کبر و باد انگیزِ تُست
ابلهی شو تا بماند دل دُرست
ابلهی نه کو به مسخرْگی دو توست
ابلهی کو واله و حیران هوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۱.)

خویش به جوزا بدل کردن کنایه از اینکه خود را به دوصورت وشکل درآوردن است. (نام دیگر جوزا که سومین برج است دو پیکر باشد.)

وجود خویش به جوزا بدل کنم که مرا
زمدحت تو دوکام و زبان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۱.)

خویش به دریا زدن کنایه از خود را به مخاطره انداختن.

سلیم از لاعلاجی خویش را باید به‌دریا زد
گرفته موج همچون رهزنان از ما سر پُل را
(سلیم، *دیوان*، ۲۶.)

خویش بر آب و آتش زدن کنایه از تلاش و کوشش کردن، خود را به‌زحمت انداختن.

اینکه گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۶.)

خویش بر باد دادن کنایه از خود را نیست و نابود کردن.

کاری محال کرد که کین تو جُست خصم
بر باد داد خویش و سر اندر محال داد
(معزی، *دیوان*، ۱۷۶.)

دوش بوی ِ گل مرا از آشنایی یاد داد
جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۵.)

خویش بین مغرور و خودپسند و خودبین.

زاهدِ خامِ خویش بین هرگز
نشود پخته گر نهی در داش
(عطار، *دیوان*، ۳۳۳.)

عشق در خویش بین کجا گُنجد
مادهٔ گرگ شیر نر زاید؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۵۵.)

خویش بینی خودپسندی و غرور و خودبینی.

بنه تن بر هلاك ار خویش بینی
که دردِ خویش بینی را دوا نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۵.)

مه توبه کند ز خویش بینی
گر ما رخ خود به مَه نماییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۷۸.)

خویش پرست آن که خود را برتر از همه داند، تابع هوای نفس.

بر خویش پرست همچو خاریم
بر دوست پرست چون حریریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۷۷.)

خویش پسند آن که مغرور ومعجب به نفس خود است و هر چه بدو منسوب است برتر از دیگران پندارد.

چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۰؛ ۳:۲۹۵.)

خویشتن برتیغ پولادی زدن کنایه ازخودرا به‌خطر انداختن.

پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جانِ تو
آنِ توست این ای برادر آنِ تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۳:۳.)

خویشتن به زشتی عَلَم کردن کنایه ازخودرا به بدی و فساد مشهور گردانیدن.
سپردم نام نیکو اهرمن را
عَلَم کردم به زشتی خویشتن را
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۲۸۳.)

خویشتن بین آن که خودبین و متکبر و خودپسند است.
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

خویشتن بینی خودبینی و غرور و خودخواهی.
تو را این خویشتن بینی سبل شد دیدهٔ دل را
اگر دیدار می‌خواهی زدید خویشتن بگسل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۵.)
خودیّ او به کلی زو فرو ریخت
ز ننگ خویشتن بینی برون رست
(عطار، *دیوان* ت، ۵۲.)

خویشتن پرست متکبر و خودخواه.
خاقانی را نشانی ایراك
خودبینی و خویشتن پرستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۲.)

خویشتن پرستی خودپسندی، تکبر، خودخواهی.
من با تو نظر از سر مستی نکنم
اندیشه ز بالا و ز پستی نکنم
می بینم و می‌پرستم از روی یقین
خودبینی و خویشتن پرستی نکنم
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۵.)

خویشتن چلیپا کردن خودرا خمیده کردن، کنایه از خود را کوچك کردن.
همی خویشتن را چلیپا کند
به پیش خردمند رسوا کند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵۲۳:۳.)

خویشتن خاك کردن پیش کسی کنایه از خود را کوچك و حقیر کردن، بندگی کردن.
زمین پیش لؤلؤ به رخ پاك کرد
همی پیش او خویشتن خاك کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۱۱۲.)

خویشتنِ خویش نفس خود، وجود خود.
با خرد اومند بی‌وفا بود این بخت
خویشتنِ خویش را بکوش تو یك لخت
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۳.)
ورچه گران سنگی، با بی‌خِرد
خویشتنِ خویش سبکسار کن
چون به دَرِ خانهٔ زنگی شوی
روی چو گلنارت چون قار کن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۳.)

خویشتندار خوددار و بردبار و نیز پرهیزگار.
وگر قانع و خویشتندار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت
کسی خوشتر از خویشتندار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۶ و ۱۵۰.)

خویشتنداری بُردباری و حلم و نیز پرهیزگاری.
صورتش علم و خویشتنداری
سیرتش رامش و کم آزاری
(سنایی، *مثنویها*، ۲۱۰.)
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
خویشتنداری و صبرت شد ضعیف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۰:۲.)

خویشتن در دست و پای کسی افکندن کنایه از اظهار عجز و پشیمانی و توبه کردن.
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
اشك می‌بارید چون ابرِ بهار
دیده بر عهد وفای او فکند
خویشتن در دست و پای او فکند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۷.)

خویشتن را اَعجمی ساختن کنایه از خود را به‌نادانی زدن، تجاهل کردن.

خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار
گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۳.)

خویشتن را گرو کردن خود را به کسی سپردن، سرسپردن، پیرو و تابع کسی شدن.

گر محک داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو
با محک باید میانِ جانِ خویش
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۸.)

خویشتن رایی خودرایی، بی‌پروایی.

دریغ روزِ جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سَرِ فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالایی
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۹.)

خویشتن عنقا کردن کنایه از ناپدید گشتن.

از کُهِ مشرق چو طاووسی برآید بامداد
در کُهِ مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۹۰.)

خویشتن گم کردن کنایه از سراسیمه و مضطرب گشتن، خود را فراموش کردن.

عقل و جان را کم کند هر کس که با او همدم است
خویشتن را گم کند هر دل که با او همره است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۵.)

خویشتن نما آن که خود را نشان دهد، کنایه از آن که پایبند مال و خواسته است، و تظاهر به مالداری کند.

عالم همه سر به‌سر گدایان دارند
محنت همه خویشتن نمایان دارند
اندر عالم به‌دست کس چیزی نیست
وَر هست همین برهنه پایان دارند
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

خویش را بر غوغا زدن کنایه از خود را در معرکه انداختن، آشوب به‌پا کردن.

چونك اخوان را دلِ کینه‌ور است
یوسفم را قعر چاه اولی‌تر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چَه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کفِ من نِه شرابِ آتشین
وآنگه آن کَر و فرِ مستانه بین
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۷.)

خویش را برکار دیدن کنایه از خود را به‌حساب آوردن.

تو می‌باید که بی‌خود گردی از شور
شوی پاك از خودی وز کار خود دور
که تا تو خویش را برکار بینی
اگر در خرقه‌ای زنار بینی
(عطار، *الهی نامه*، ۱۷۷.)

خویش را دزدیدن از کسی کنایه از خود را کنار کشیدن، مخفی کردن.

شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۳۵.)

خویش را محراب رسوایی کردن کنایه از مشهور به رسوایی و فضاحت شدن.

یا همه همچون تو ترسایی کنیم
خویش را محرابِ رسوایی کنیم
یا چو نتوانیم دیدت هم چنین
زود بگریزیم بی‌تو زین زمین
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۰.)

خویش را نادان ساختن تجاهل کردن، خود را نادان نشان دادن.

بی‌وفایی کنی و نادان سازی تنِ خویش
نیستی ای بُت یکباره بدین نادانی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۱.)

خویش کار آن که به‌کار خویش سرگرم باشد و کنایه از مردم پرهیزگار و متدیّن.

مرا مرده در خاکِ مصر آکنید
زگفتارِ من هیچ مَهرا کنید
به‌سالی ز دینار من صدهزار
ببخشید بر مردمِ خویش کار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۷۷:۴.)

خوِیش کاری (خیش کاری) کشاورزی ودهقانی.

خنك آن کس که جان آگاه دارد
به‌آبادانیت دلخواه دارد
که ز آبادانی و از خویش کاری
بدین سان شادمانش بیش داری
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۵۴.)

خویشکام مستبدالرأی و خودپسند و خودخواه.

ندانی کاو چگونه خویشکام است
زخوی خود چگونه نیکنام است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۸۸.)

غلامی بُدش دختر خویشکام
که با او همی بود، لؤلؤ به‌نام
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۸۹.)

مندیش مجیر و کام خوش کن
از هجو خسان و خویشکامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۴.)

خویله، خویله ریش آدم ابله و احمق و نادان.

منِ خویله در سبلت افکنده بادی
چو در ریش خشك از ملاقات شانه
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۵.)

هم بدان یك دو ژاژ او خرسند
او در آن خویله‌ریش و من درخند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۷.)

خیاطِ ازل کنایه از خداوند.

خلعت عشاق را می‌داد خیاط ازل
بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۳.)

خیاط ازل لباس خوبی
برقامت دلکشش بریده
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۴.)

خیاط روزگار زمانه.

خیاطِ روزگار به‌بالای هیچ کس
پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

خیاطِ صنع کنایه از خداوند.

تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاطِ صنع
پس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۹.)

خیاط قدرت کنایه از خداوند.

خیاط قدرت جامه‌ای کز بهر یوسف دوخته
برقامت رعنای او بس چُست و زیبا آمده
(حلاج، *دیوان*، ۱۷۸.)

خیال آشام کنایه از آن که خیال بر او چیره گردد.

گشاخُنبِ حقایق را بده بی‌صرفه عاشق را
می‌آشامش کن ایرا دل خیال آشام می‌گردد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳:۲.)

خیالانه مانند خیال در سرعت و سهولت.

صلایی از خیال یار آمد
خیالانه تو هم ز اسرار برجِه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۵.)

خیال اندیش آن که در عالم خیال باشد، خیالباف و شکّاك.

ای خیال اندیش دوری سخت دور
سِرّ او از طبع کار افزا مپرس
هر درونی که خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۹:۳؛ *مثنوی* ن، ۳۹۷:۲.)

خیال انگیز آنچه تصور و خیال را موجب می‌شود و می‌پروراند.

سخن پرداز باید مثنوی را
خیال انگیز نقش مانوی را
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۴.)

هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش به‌حرام ار خود صورتگر چین باشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۳.)

با شب زلفِ خیال انگیز یار افتاده کار
خواب را زین پس مگر در خواب بیند دیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۱.)

خیالباز خیالباف، خیال‌پرداز.
بازیچهٔ لعبت خیالت
زین چشم خیالباز گشتم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

به تبسم نهانی که زدی به گریهٔ من
مژهٔ خیالبازم چه گهر که سفت امشب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

خیالبازی خیال پروری، تصورات نابجا و بی‌معنی.
دانست کز آن خیالبازی
کارش نرسد به چاره‌سازی
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۷۹.)

خیال باطل بستن تصور بیهوده کردن.
هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیالِ باطل بست
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۹.)

خیال بودن تصور و پندار بودن.
خیال است این که من بی‌یار باشم
محال است این که بی‌دلدار باشم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۰.)

خیال پختن کنایه از توقع بی جا، تصور و خیال نابجا در ذهن آوردن.
من و هوای تو پروای هیچ کارم نیست
چنین خیال که من می‌پزم دماغ کجاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۲.)

خیالْ چین خیال‌پذیر، صورت پذیر.
چو آینه ز جمالت خیالْ چین بودم
کنون تو چهرهٔ من زرد بین و چین برچین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۷۹.)

خیالْخانه جای صور ذهنی و خیال، نگارستان.
که خلیلِ حق که دستش همه سال بُت شکستی
به‌خیالْخانهٔ تو شب و روز بُتگر آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۲.)

خیالستان جای خیال و تصور.
خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد
چنان کز دور افلاك است این اشکال در اسفل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۰.)

خیال سکندری اشاره به خیالِ اسکندر دربارهٔ یافتن آب حیات.
تشنه لب جان دهی به‌خاك ای‌دل
زین خیالِ سکندری که توراست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۵.)

خیال سنجیدن اندیشه و خیال را در ذهن کم و زیاد کردن، برابر کردن.
چند گاه این خیال می‌سنجید
وآن هنر در دلش نمی گنجید
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۴۶.)

خیالی موجود خیالی، آن که پی خیال رَود.
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
تا این خیالیان بشتابند در مسیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۵.)

خیالی شدن گرفتار خیال و تصور واهی گشتن.
می‌برد آب دو چشمم که خیالی شده‌ام
خوش خیالی تو که از دیدهٔ من آب ببرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۳.)

خیانتگری دغلی و نادرستی.
از خیانتگری است بدنامی
وز بدی هست بدسرانجامی
(نظامی، هفت پیکر، ۳۴۶.)

خیرالامور اوسطها بهترین کارها میانه‌روی است.
خیرالامور اوسطها گفت مصطفی
بیرون منه ز گفتهٔ او زینهار پای
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

خیرالبشر حضرت محمد(ص).
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

خیرالکلام قَلَّ و دَل بهترین کلام آن که کوتاه ورسا باشد.
سعدیا قصه ختم کن به دعا
اِنَّ خیرَ الکلام قَلَّ و دَل
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۱.)

خیرباد کلماتی که هنگام رخصت یا وداع برای خوشایند گویند.
بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
افغان که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۱.)
جان خسرو هست چشم و غمزهٔ عاشق کُشش
عشق جانبازی ست یاران و عزیزان خیر باد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۷.)

ناکرده ز شرم خیر بادت رفتم
مانند غم از خاطر شادت رفتم
باآنکه ز پا امید رفتارم نیست
حیرانم از اینکه چون زیادت رفتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۶۱.)

خیرخیر بیهوده و بی‌دلیل و سبب.
دریغ آن سوار گرانمایه شیر
که افکنده شد رایگان خیرخیر
(دقیقی، *دیوان*، ۶۱.)

خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گویند، کافر نعمت آمد انوری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۱.)

خیر دیدن از چیزی نفع و بهره گرفتن از چیزی.
ز اختر طالع که مهر او همه کین است
خیر ندیدیم اگر چه خیر در این است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۶.)

خیرِمقدم کلماتی که هنگام‌ورود کسی برای خوشایند گویند.
مرحبا طایر فرخ پیِ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام؟
خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم
تا چه داری مژدهٔ اقبال آن صاحب کرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۱ و ۲۸۱.)
باغم که جان در آرزوی خیر باد اوست
گفتار محتشم همه دم خیر مقدم است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۳.)

خیر و سلامت کلماتی که هنگام خداحافظی و جدا شدن گفته می‌شود.
ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴.)

خیره‌جوی کنایه از ستیهنده، سرکش.
که از بهمن سرکش خیره‌جوی
نیابی رهایی رهِ چاره‌جوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب، ۵۰۵۲.)

خیره‌چشم کنایه از بی‌شرم و گستاخ.
کاهلان امرودبُن جویند لیك
تا بدان امرودبُن راهی ست نیك
نَقل کن ز امرودبُن کاکنون بر او
گشته‌ای تو خیره چشم و خیره‌رُو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۹:۴.)

خیره‌چشمی کنایه از گستاخی و خودسری.
خیره‌چشمی ست به‌خورشید جمال تو نظر
چه کنم مردمك دیده فضول است مرا
گُل پیش بتان به‌خیره چشمی
می‌آید و خار می‌رود باز
(اهلی، *کلیات*، ۳ و ۲۵۵.)

خیره‌خند آن که بیهوده خندد، هرزه‌خند.
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند
ذوق گریه بین که هست آن کانِ قند

چون جهنم گریه آرد یادِ آن

پس جهنم خوشتر آید از جِنان

(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۳:۶.)

خیره‌خندیدن بیهوده خندیدن.

عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش

هم خیره همی خندد هم دست همی خاید

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۲.)

خیره‌خوی کنایه ازخودرای، مستبد، لجوج، گستاخ.

بدو گفت کآن بهمن خیره‌خوی

مرا کرد بی‌سایه و آبروی

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۴۱۰.)

خیره‌دل کنایه از متعجب و حیران و سرگشته.

بُدخیره دل هر که زو این شنود

نیایش فزودند و پوزش نمود

سپهدار شد خیره‌دل کان شنید

همی گفت کس زور از این سان ندید

بُد خیره دل پهلوان زان شگفت

ببوسیدش و ساز رفتن گرفت

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۲، ۱۵۹ و ۳۱۹.)

خیره‌دو آن که بیهوده به‌این سو و آن سو دود.

ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی

ای چو صبا با لطفی نی چو صبا خیره‌دوی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۵.)

خیره‌رای آن که لجوج و مستبدالرأی باشد.

در سرای تیره‌رویان همچو جان گویا مشو

در میان خیره‌رایان همچو تن الکن مباش

(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۶.)

خیره‌رو، خیره‌روی کنایه از بی‌شرم و بی‌حیا و گستاخ.

نَقل کن ز امرودبُن کاکنون بر او

گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو

(مولوی، مثنوی ن، ۴۸۹:۴.)

برون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی

نکوهیدن آغاز کردش به‌کوی

صفایی به‌دست آور ای خیره روی

که ننماید آیینهٔ تیره، روی

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳ و ۱۶۶.)

خیره‌رویی کنایه از گستاخی، بی‌شرمی.

زره زیاده‌جویی، به‌طریق خیره‌رویی

بروم که کدخدایم غَلِه بدروم بکارم

پادشاهی کن بر او بخشا که او

سهو کرد و خیره‌رویی و غلو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴؛ مثنوی ن، ۱۹۳:۳.)

خیره‌زبان کنایه از یاوه و بیهوده‌گو، و نیز آن که زخم زبان زند.

به کینِ فرامرز بستم میان

ایا مردِ فرتوتِ خیره‌زبان

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۶۰۷.)

خیره‌زبان زخم به‌جان درزند

خون جهَد آن بوسه که نشتر زند

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۲۰.)

خیره‌سار کنایه‌ازستیهنده، لجوج، خیره‌سر و گستاخ.

ای کینه‌ور زمانهٔ غدار خیره‌سار

بر خیره تیره کرده به‌ما بر تو روزگار

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۸۷.)

خیره‌ساری کنایه از ستیهندگی، عناد و گستاخی.

به نزد تو ای مهترِ باهله

خرد کرده از خیره‌ساری یله

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۴۰۸.)

خیره‌سر کنایه‌ازگستاخ، لجوج ویك‌دنده، بوالهوس و نیز پریشان و آشفته.

که ای خیره سر چند پویی پیَم

ندانی که من مرغِ دامت نیَم؟

(سعدی، *بوستان* ی، ۸۷.)

از قضا خیره‌تر و خیره‌سر است

دل داناش چنان بیدار است

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۶.)

در عشق تو چون خیره‌سران می‌خندم
وز رنگ چو گل جامه‌دران می‌خندم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۴۰.)

نعلهای باژگونه است ای پسر
عقل کلی را کند هم خیره‌سَر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۶:۵.)

خیره‌سری کنایه از گستاخی و خودسری.
چند چو گل خیره‌سری ساختن
سر به کلاه و کمر افراختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۱.)

خیره کُش کنایه از بی‌باك، ضعیف کُش، مردم آزار.
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره کُش
زتلخیش روی جهانی تُرش
گهش جنگ با عالم خیره کُش
گه از بخت شوریده رویش ترش
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰ و ۴۸.)

من بندهٔ اَلستم آنِ تو بوده‌اَستم
آن خیره کُش فراقت می‌راند خیرخیرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۱:۴.)

خیره کُشی کنایه از بی‌باکی و ضعیف کُشی.
عشق خود بی‌خشم در وقتِ خوشی
خوی دارد دم به‌دم خیره کُشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۳:۶.)

خیره گوی بیهوده‌گوی، یاوه‌گوی.
چنین داد پاسخ که ای خیره‌گوی
مکَن میوهٔ نارسیده، مجوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۸۷۵.)

خیرگی کنایه از بی‌پروایی، دلیری، خیره‌سری.
مر او را بدان خیرگی یافتند
ببردندش و تیز بشتافتند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۴۷۳.)

خیره‌ماندن حیران ومتعجب ماندن، در شگفت شدن.
سپهبد ز گفتار او خیره ماند
بدو هر زمان نام یزدان بخواند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۵:۱.)

از آن هدیه‌ها پهلوان خیره‌ماند
مرآن نامه را زیر لب در بخواند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۵۱۸.)

خیره‌مرد کنایه از مرد گستاخ و بی‌باك.
که گویی چه مرد است این خیره مرد
که با من همی جُست خواهد نبرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۸۲۷.)

خیره مغز کنایه از گیج و سبکسر.
ز آنکه مرا رنج و خستگی ره قنوج
کوفته کرده است و خیره مغز و سبکسار
(فرخی، *دیوان*، ۹۴.)

خیره‌نظر آن که نظر در چیزی بدوزد، کنایه از حیران و سرگشته.
ای خیره نظر در جو، پیش آ و بخور آبی
بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۲:۵.)

خیره‌نگاه کنایه از آن که حیران و سرگشته و نیز دقیق نگاه باشد.
تا تو در پرده شدی لاله‌رخان خوار شدند
همه گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره نگاهان که به‌یك چشم زدن
چون شرر محو در آن لذت دیدار شدند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۹.)

خیره‌نگر کنایه از حیران و سرگردان و سرگشته.
بارِ دگر جانبِ یار آمدیم
خیره‌نگر سوی نگار آمدیم
چون طاقتِ عقیلهٔ عشاق نیست
پس عقل را چه خیره‌نگر می کنی؟ مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۷:۴ و ۲۶۱.)

خیره‌هُش کودن و خرفت.
تو را راهزن خوانَد و مارکش
مرا دیوِ مردم خور و خیره هُش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۲.)

خیزاخیز برخاستن، نقل مکان کردن.

گرم در گفتار آمد آن صنم اَین القرار
بانگ خیزاخیز آمد در عدم این القرار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۹۸.)

خیزان کردن در حرکت آوردن، به جنبش و جست و خیز آوردن.
باد بهار پویان آید ترانه گویان
خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۱؛ ۳:۱۷۷.)

خیزخیز برخاستن، نقل مکان کردن.
من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کارِ من آمد خیز خیز
چونك آمد خیز خیز آن رحیل
گم شود زان پس فنون قال و قیل
(مولوی، مثنوی ن، ۴۴؛ ۶:۳۴۷.)

خیشخانه خانهٔ تابستانی که برای خنك داشتن آن اطرافش را با خار شتر پوشانند و پیوسته آب برآن پاشند.
کافور خواه و بیدِ تر در خیشخانه باده خور
با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱.)

خیك دمیده خیك پر از باد که با بههم بستن چند خیك باد کرده از رودخانه یا نهر بزرگ می‌گذشته‌اند.
غور تو نه بحری ست کز او عبره توان کرد
گیرم که جهان پرشود از خیك دمیده
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۶.)

خیل اجل لشکر مرگ.
اگر سرفرازی به کیوان بَر است
وگر تنگدستی به زندان دَر است
چو خیلِ اجل در سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
(سعدی، بوستان ی، ۳۶.)

خیلتاش سپاه ولشکری که ازیك گروه وطایفه باشند.
صبح یك روز خیلتاشش بود
عَلَمِ آفتاب از آن برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۶.)

خیلخانه خاندان و دودمان، وابستگان، گماشتگان.
همه ملك عجم خزانه من
در عرب مانده خیلخانهٔ من
(نظامی، هفت پیکر، ۹۴.)
هرکه سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وآن که را پادشه بیندازد
کسش از خیلخانه ننوازد
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۸.)

خیل خیل گروه گروه، دسته دسته.
بنفشه‌های طری خیل خیل سر بر کرد
چو آتشی که به گوگرد بردوید کبود
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۳۰.)

خیلِ زنگی کنایه از تاریکی شب.
خیلِ زنگی را چو شد در پنجره
شَعرِ چینی در زمان پوشیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۳.)

خیمهٔ آفاق کنایه از جهان.
تا طناب خیمهٔ آفاق را دست قضا
باز بگشاید ز میخ موعد یوم‌الحساب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۸.)

خیمهٔ ازرق کنایه از آسمان.
هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق
زمین نهان شد در زیر خرقهٔ سنجاب
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۲۸.)
خجسته رای تو گویم که راستی به‌چه مانَد
به‌شاه رقعهٔ نیلی به ماه خیمهٔ اَزرق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

خیمهٔ افلاک کنایه از آسمان.

خیمهٔ افلاك شود باد سر
رایت اجرام شود خاکسار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۸.)

خیمه به صحرا زدن کنایه از ظاهر و آشکار و بی پرده گشتن. نیز رك: خیمه بر صحرا زدن.

تا به حَمَل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه به صحرا زده
تُرك سمن خیمه به صحرا زده
ماهچه خیمه به ثریا زده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶ و ۵۵.)

ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد
سلطان جمالم چو زند خیمه به‌صحرا
(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۷.)

خیمه به صحرای اَمَل زدن کنایه از امیدوار شدن.

مزن ای صدر اجل خیمه به صحرای اَمَل
که اجل بر گذر و راه امل ناپیداست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

خیمه به صحرای عدم زدن کنایه از نابود شدن، از میان رفتن.

برخیز که شب خیمه به صحرای عدم زد
بر بامِ فلك خسرو سیاره عَلَم زد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۸۸.)

خیمهٔ بلند کنایه از آسمان.

چند گردی ِگردم ای خیمهٔ بلند
چند تازی روز و شب همچو لوند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۲.)

خیمه بر بازوی نصرت زدن ظفر یافتن، پیروز گشتن.

تا بدانی که خدای پاك را
بندگان هستند پُر حمله و مِری
سبلت تزویر دنیا بر کَنند
خیمه را بر بازوی نصرت زنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۴:۵.)

خیمه بر صحرا زدن کنایه از آشکار گشتن.

چونك اخوان را دل کینه‌ور است
یوسفم را قعر چاه اولی تر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چِه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۷:۶.)

خیمه بر گردون زدن کنایه از ارتقا یافتن، به مقصد رسیدن.

چون شیاطین با غلیظیهای خویش
واقفند از سِرّ ما و فکر و کیش
دم به‌دم خبط و زیانی می کنند
صاحب نقب و شکاف روزنند
در سرایت کمتر از دیوان شدند
روحها که خیمه بر گردون زدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۳:۴.)

خیمهٔ بی دَرِ مدور کنایه از آسمان.

بی‌زاد مشو برون و مفلس
زین خیمهٔ بی‌درِ مدوّر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۵.)

خیمهٔ پیروزه‌ای کنایه از آسمان.

تا درون چار طاق خیمهٔ پیروزه‌ای
طبع را بی‌چارمیخِ غم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

خیمهٔ پیروزه رنگ کنایه از آسمان.

جز به پیروزی نتابد بر همایون چتر تو
آفتاب از خیمهٔ پیروزه‌رنگ بی طناب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۳.)

خیمهٔ پیروزه‌گون کنایه از آسمان.

خیمهٔ پیروزه‌گون یافته سیمین ستون
شمسهٔ زر رشته تاب بافته زرین رَسَن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

خیمهٔ چهارستون کنایه از عالم عناصر، جهان مادی.

نگاه کن که در این خیمهٔ چهارستون
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۲.)

خیمهٔ چهارطناب کنایه از جهان مادی، عالم چهار عنصر.

به چه ماند جهان مگر به سراب
سپس او تو چون دوی به شتاب
زآنکه مدهوش گشته‌اند همه
اندر این خیمهٔ چهار طناب

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۷.)

خیمهٔ خزان کنایه از زردی.

از زرکش و ممزّج و اطلس لباس من
چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خیمه خضر کنایه از ظلمت و تاریکی.

خورشید در سواد دل تو کجا دود
تا بر سرِ تو خیمهٔ خضر است سایبان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲.)

خیمهٔ روحانیان کنایه از آسمان.

زد نَفَس سر بهمُهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

خیمه زدن اندر عدم کنایه از فنا شدن.

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۲:۳.)

خیمهٔ عمر کنایه ازدوران زندگی.

خیمهٔ عمر تو را بر ساحت اقبال باد
حاصل ارکان ستون و جنبش گردون طناب

(امامی هروی، *دیوان*، ۷۸.)

خیمهٔ فیروزه‌رنگ کنایه از آسمان.

تا فلك را خیمهٔ فیروزه‌رنگ بیستون
شام گردد قیرگون و بام گردد سبزفام

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۷.)

خیمهٔ کبود کنایه از آسمان.

وین خیمهٔ کبود نبینند وین دومرغ
کایشان در او یك از پس دیگر همی‌پرند

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۴.)

این شیشه گردنان که از این خیمهٔ کبود
بینام چون قرابه به‌گردن طنابشان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۹.)

خیمه‌گر خیمه‌دوز.

گرچه در این خیمه دری دانك تو با خیمه‌گری
لیك طناب دل خود جز که به اوتاد مده

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۶:۵.)

خیمهٔ گردان کنایه ازآسمان.

بی‌طناب این خیمهٔ گردانِ با زینت که هست
باد رفتار آب کردار و نه باد است نه آب

(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۸.)

خیمهٔ گردون کنایه از آسمان.

هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستیِ خویش
برکَند زان سو بگیرد راه پیش

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۳۷:۴.)

خیمهٔ معلق گردانِ سبزپوش کنایه از آسمان.

این خیمهٔ معلق گردانِ سبز پوش
در خدمت تو بسته کمر همچو خرگهی ست

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۴۶.)

خیمهٔ مهراج زنگ کنایه ازتاریکی شب.

زد شب زنگی نژاد از پی تسخیر مُلك
خیمهٔ مهراج زنگ بر دَرِ شاه خُتن

(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

خیمهٔ مینا رنگ کنایه از فلك.

نکند جز به بیخ عدل درنگ
میخ این خیمه‌های مینا رنگ

(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۱۷.)

خیمهٔ نُه پشت فلك افلاك، نُه طبقهٔ آسمان.

به حکیمی که در این خیمهٔ نُه پشت فلك
قرص خورشید کماجش بود و صبح عمود

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

خیمهٔ نیلوفری کنایه از سپهر آسمان.

چنان که خیمهٔ نیلوفری مرا بشکست
شکسته بادش میخ و گسسته باد طناب
خیمهٔ نیلوفری در هر چه باشد رای تو
صد کمر پیشت به‌خدمت بسته بی اکراه‌تو
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۴ و ۳۸۱.)
چرخ به‌دست سحر چاك زند هر شبی
پیش تو مظلوم‌وار خیمهٔ نیلوفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

خیمه و خرگاه داشتن کنایه از فَرّ و شکوه داشتن.
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ
یك جهان خیمه دارد و خرگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۹.)

چاپ سوم

فرهنگنامهٔ شعری

براساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد دوم

د ـ ظ

فرهنگنامهٔ شعری

براساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد دوم

د – ظ

سروش
تهران ۱۳۹۱
شمارهٔ ترتیب انتشار: ۶۳۵/۳

عفیفی، رحیم، ۱۳۰۰-۱۳۷۵
فرهنگنامهٔ شعری؛ بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری، شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات / تألیف رحیم عفیفی. ـ تهران: سروش (انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران)، ۱۳۷۲.
۳ ج. (بیست‌وچهار، ۲۷۴۴ ص).
فهرستنویسی. براساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی: A Persian Poetic Dictionary.
کتابنامه: ص. [۲۷۲۹] - ۲۷۴۴.
چاپ سوم: ۱۳۹۱. ۷۵۰,۰۰۰ ریال: (دوره) ISBN: 978-964-12-0110-6
(ج. ۱) ISBN: 978-964-12-0111-3
(ج. ۲) ISBN: 978-964-12-0112-0
(ج. ۳) ISBN: 978-964-12-0113-7
۱. شعر فارسی ـ اصطلاح‌ها و تعبیرها. ۲. شعر فارسی ـ واژه‌نامه‌ها. الف. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
PIR۴۰۳۵/ع۷ف۴ ۸فا۱/۰۰۳
کتابخانه ملی ایران ۷۴-۱۲۶۱م

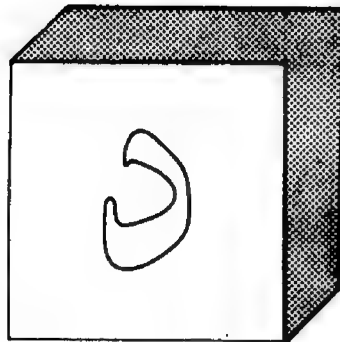


تهران، خیابان استاد شهیدمطهری، تقاطع خیابان شهیددکتر مفتح، ساختمان سروش
مرکز پخش: ۸ـ ۸۸۳۴۵۰۶۳ و ۵ـ۶۶۹۵۴۸۷۰
http://www.soroushpress.ir

عنوان: **فرهنگنامهٔ شعری (جلد دوم)**
بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری
مؤلف: دکتر رحیم عفیفی
طراح جلد: احمد آقاقلی‌زاده
چاپ اول: ۱۳۷۲ چاپ سوم: ۱۳۹۱
قیمت: ۷۵۰,۰۰۰ ریال (دورهٔ سه جلدی)
این کتاب در یک‌هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۶ـ ۰۱۱۰ ـ ۱۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ (دوره)
۰ـ ۰۱۱۲ ـ ۱۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ (جلد دوم)

چاپ اول و دوم: ۱۰,۰۰۰ نسخه



داد آفرید نام نوایی از موسیقی.

سرودی به آواز خوش بر کشید
که اکنون تو خوانیش داد آفرید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۸۸۴.)

داد آفرین نامی از نامهای خداوند.

جهان پهلوان پیش داد آفرین
بسی کرد با مهر یاد آفرین
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۳.)

زان قبل از جمع مخلوقان به‌سوی نحل کرد
چون به سوی انبیا وحی ایزدِ دادآفرین
عاطفتهایی که تو در حق من فرموده‌ای
کس نداند قدر آن جز ایزد داد آفرین
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۲۳ و ۳۷۹.)

جز به داد آفرین نیازت نیست
جز به‌خُلق حمیده آزت نیست
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۷.)

به طامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۷.)

دادا و دادو غلام یا کنیز پیر که به خدمت طفلان گماشته شوند.

بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان
از منتِ هر دادو و ز غصهٔ هر دادا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۸.)

داد از تن خویش دادن کنایه از باانصاف بودن، مُنصفانه داوری کردن، کلاه خویش را قاضی کردن.

بداده‌ست داد از تنِ خویشتن
چو نیکو دلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تنِ خویش داد
نبایدش رفتن بَرِ داوران
(منوچهری، *دیوان*، ۶۸.)

دادپَرور آن که داد و عدل را پرورانندە است.

خورشیدِ چرخ داور و بهرامِ دادگر
برجیس دادپرور و کیوانِ دادخواه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

دادپناه آن که ملجأ و پناه داد و عدل است.

شاه محمود ز اولی به‌شکار
رفت روزی ز روزگارِ بهار
با گروهی ز خاصگان سپاه
کرد نخجیر شاهِ دادپناه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۶۹.)

دادخو آن که داد و عدل در سرشتش باشد.

دیدم گشادِ دادِ او و آن جود و آن ایجاد او
من دادن جان دم به‌دم زان دادخو آموختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۳.)

دادخواستن تظلم و دادخواهی کردن و نیز انتقام جستن.

بر آن درگاه خواهم داد از این دل
مسلمانان مرا فریاد از این دل
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

در غمت گر رفت خسرو از جهان عمرِ تو باد
لیك خواهد خواست روزمحشر از دست تو داد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

که دادِ فرامرز و این سرکشان
بخواهم بمانم به گیتی نشان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۸۷۳.)

دادخواه دوستدار و طرفدار عدل و داد و نیز مظلوم و دادخواهنده.

یکی مرد بُد هرمز شهریار
به پیروزی اندر شده نامدار
که هم داد دِه بود و هم دادخواه
کلاه کیی بر کشیده به ماه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۳۲.)

خدایا داد از این دل داد از این دل
که یك دم مو نگشتم شاد از این دل
چو فردا دادخواهون داد خواهند
بگویم صدهزاران داد از این دل
(باباطاهر، *دیوان*، ۳۴.)

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
(سعدی، *دیوان* ك، ۲۲۳.)

جمالِ بخت زروی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به‌فریاد دادخواه رسید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۸.)

به روزِ حشر تورا دادخواه چندانست
که خون ما زکجا در حساب می‌آید
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۶.)

داد داد فریاد و فغان.

آبرویم زآتش سودای خوبان شد به باد
خاك بر سر می‌کنم از دست ایشان داد داد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندر آن ساحل درآمد در نماز
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۴ و ۱۲۵.)

داد دادن انصاف دادن، رسیدگی و رفع ظلم کردن، کنایه از کاری را به منتهای خوبی انجام دادن.

یا جواب من بگو یا داد دِه
یا مرا زاسباب شادی یاد دِه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴.)

تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۲.)

مشنو ای حاکم زما دعوی خون بر یار خویش
کشتگانِ عشقبازی را نشاید داد داد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۵.)

ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمار
بیدادی دوران ببین دادی بده ایام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

در زیر تیغ بستر راحت فکنده‌ای
در چشمِ فتنه دادِ شکر خواب داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

داد دل دادن کنایه از مراد و کام برآوردن.

حافظا گر ندهد دادِ دلت آصف عهد
کام دشوار به‌دست آوری از خودکامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۰.)

دادر برادر.

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
دادر آن تاجِ شیخ اسلام بود
از پدر چون خواستندش دادران
تا برندش سوی صحرا یك زمان

جمله گفتندش مینديش از ضرر
یك دو روزش مهلتی دِه‌ای پدر
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۲۰؛ ۶:۴۲۹.)

دادراست داور عادل.
جهان پهلوان سام بر پای خاست
بدو گفت کای داور دادراست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۱.)

دادستاندن از کسی حق مظلومی از ظالمی گرفتن، حق خود از کسی گرفتن.
نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد از این مردِ پیر
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۵.)
چون مرا یافته‌ای داد خود از من بستان
زانك ترسم که بجویی و نیابی دگرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)
ای خواجه مکن تا بتوانی طلبِ علم
کاندر طلبِ راتبِ هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۸۷.)

دادفرمای آن که دستور و امر به داد فرماید، خداوند.
خدای دادگر هم دادفرمای
به‌دوزخ کرد مر بیداد را جای
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۸۰.)
بغلتید پیش گروگر به‌خاك
همی گفت کای دادفرمای پاك
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۰.)

داد کردن عدالت ورزیدن.
چون دادکنی خود عُمر تو باشی
هر چند که نامت عُمر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۹.)

دادن ازسرِتازیانه به اشارهٔ تازیانه چیزی بخشیدن.
گیتی به سرِ سنان گشادیم
پس از سرِ تازیانه دادیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۱.)

دادوَر قاضی، دادرس، دادگر.
پس سلیمان گفت ای زیبا دَوی
امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفته‌ست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۶۶.)

داد و سِتَد معامله و خرید و فروش و تجارت.
با بد و نیك وقت داد و ستد
نکند هیچ نیك هرگز بد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۴۶.)
زگرد دامنش تا دامنِ صبح
نظر داد و ستد با توتیا داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)
از این داد و ستد با حور زادی
به آخر بستدیم از عمر دادی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)

داد و ستد کردن کنایه از اثر بخشیدن.
چون می پُر زهر نوشد مدبری
از طرب یك دم بجنباند سری
بعد یك دم زهر برجانش فِتد
زهر در جانش کند داد و ستد
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۴۰.)

داد و گرفت دادوستد، کنایه از عطا و مؤاخذه، ثواب و عقاب.
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیف است
گر صادق و جدّ است و گر عشوه و تیبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۷.)

داد یافتن به عدالت رسیدن و کنایه از کامیاب شدن.
گر باز روزگار مساعد شود مرا
از هر چم آرزوست بیابم تمام داد
(قطران، *دیوان*، ۴۷۵.)
آنگاه بیابند داد هر کس
مظلوم بگیرد گلوی ظُلّام

آن روز بباید ستمگران را
دادِ ضعفا داد و دادِ ایتام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۹.)

دارادار ثابت واستوار و دیرپا و نیز دفع الوقت و تأنی.
عشق چبود بگو بلای عظیم
عقل چبود بگو که دارادار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۸.)

دارای جهان مالک و دارندهٔ جهان، پادشاه روی زمین.
دارای جهان نصرت دین خسرو کامِل
یحیی بن مظفر ملکِ عالمِ عادل
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۳.)

دارای چرخِ کبود خداوند.
به فرمان دارای چرخِ کبود
ز ما باد بر جانِ خاقان درود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۶.)

دارای خرمن مالک و دارندهٔ خرمن.
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۷.)

دارای دوران پادشاه زمانه و روزگار.
زهی گوی تواضع برده از خلق
به یُمن همت دارای دوران
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۴.)

دارای گنج کنایه از خزانه‌دار.
شب آمد بیاورد دارای گنج
ز دینار شاهنشهی بدره پنج
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۱۰۰۲۵.)

دارای گیتی خداوند.
لاجرم دارای گیتی پشه‌ای را نصب کرد
تا دهد هر لحظه‌ای با او مصافِ داوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

دار آفرین بالش و متکای تخت پادشاهان.
آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت
ماه و خورشید بر آن تخت ورا دار افزین
(لامعی، *دیوان*، ۱۴۶.)

دارالبوار دوزخ، جهنم.
قصر او بیت الحرام و بزم او ذات العماد
خُلق او حسن المآب و خشم او دارالبوار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۶۱.)

دارالجنان بهشت.
زبزم تو ای شاه قصر همایون
به‌شادی و رامش چو دارالجنان شد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۱.)

دارالحَرَج کنایه از جایی که در آن سختی و تنگی باشد، تنگدلی آورد.
دارالحَرَج امروز چو دارالفرجی شد
کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۵.)

دارالخلافه پدر کنایه از دنیا.
بنگر چه ناخلَف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمان سرا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵.)

دارالخلود سرای جاودانی بهشت.
خانهٔ دل بین زغم ژولیده شد
بی‌کَناس از توبهٔ روبیده شد...
هست در دل زندگی دارالخلود
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۶.)

دارالسرور سرای شادمانی.
آن چنان که گفت پیغمبر زنور
که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دارالغرور
هم انابت آرد از دارالسرور
گفت رو من یافتم دارالسرور
وارهیدم از چه از دارالغرور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۶۰ و ۴۶۷.)

دارالسلام سرای سلامت و کنایه از بهشت. نیزرک: دارِسلام.

که باشند مُشتی گدایانِ خیل
به مهمان دارالسلامت طفیل
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به‌دارالسلام رفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

گفتی سلام ذوق سلامت به‌دل رسید
این خانه از سلام تو دارالسلام شد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۲۸.)

حرمت بیت الحرام و زینت دارالسلام
قوت حبل المتین و رتبت شمس الضحی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۸.)

دارالشفای چرخ کنایه از آسمان و فلك.

بر طاقه‌های گنبد دارالشفای چرخ
ننهاده‌اند حقهٔ داروی هیچ درد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۵.)

دارالضرب ضرابخانه، جایی که در آن سکه می‌سازند.

دست تو کز دست او کرده‌ست دریا خانه ضرب
نقد دارالضربِ کان را بس محقر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

دارالضربِ غم کنایه از دل.

تو شاه خوبانی و من، تاروز بر رخسارِ خود
هر شب به دارالضربِ غم برنام تو زر می‌زنم
(انوری، *دیوان* س، ۵۵۵.)

دارالفِرار سرای فریب و غفلت و کنایه از دنیا.

می‌روی گه گمره و گه در رَشَد
رشته پیدا نه و آن کت می کشد
گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دارالفِرار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۶.)

دارالغرور کنایه از دنیا.

گفت رومن یافتم دارالسرور
وارهیدم از چه از دارالغرور
زان لقب شد خاك را دارالغرور
کو کشد پارا سپس یوم العبور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۶۷؛ ۵:۴۷۹.)

دارالغرورِ نادانی جهان جهل، خودبینی.

سواد اعظم اقلیم نکته سنجی را
چه نسبت است به دارالغرور نادانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۵۶.)

دارالفنا کنایه از دنیا. نیز رك: دارِفنا.

هستیم ما جمله بقا داده بدین دارالفنا
آن کس که او دارالفنا داد و بقا بخرید کو
(علاء الدوله سمنانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

دارالقرار جای ثابت و پایدار و کنایه از جهان دیگر.

مولد اصلی تو دارالقرار آمد برو
تا ببینی جای خویش آنجا مکن اینجا قرار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۲.)

ایا سپهر جلالی که صحن ملك تو را
صفا و بَسطت دارالقرار خواهد بود
کنون رفتند و بگذشتند از آن سان
کز او ما را غم دل یادگار است
قراری نیست احوال جهان را
وگر ملك جهان دارالقرار است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۹ و ۲۵۹.)

دارالقضای مشتری عدالت خانهٔ مشتری که قاضی فلك و ششمین فلك از آنِ اوست.

وزان منزل به برتر پایه زد پای
شدش دارالقضای مشتری جای
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

دارالمَلام سرای سرزنش و ملامت.

گفت ای شه هستم از دارالسلام
آمده از ره در این دارُالمَلام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۲.)

دارالمُلك پایتخت.

به نومیدی دل از دلدار برداشت
به دارالملك اَرمن راه برداشت

مهین بانو زمین بوسید و برجست
به خسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملك بردع را نوازی
زمستانی در آنجا عیش سازی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۶۳:۴ و ۷۱.)

دارالهوان کنایه از دنیا.
نفس خاکی که روح بستهٔ اوست
دام دارالهوان همی یابم
(عطار، *دیوان ت*، ۷۹۳.)
گویی که می بینم عیان بر سوگ این دارالهوان
اجرام کرده خونفشان و افلاك چنبر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۲.)

داردار فتنه و غوغا و کنایه از درنگ و تأنی در کار.
آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب
از نهیب داردار و از نهیب گیرگیر
(لامعی، *دیوان*، ۵۱.)
یا داردار وعدهٔ وصلت رسید صبر
هجران دو چشم بسته و بردارم آرزوست
می کن تو به صبر دارداری
یا معتمدی و یا شفایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۶۳؛ ۷:۶۱.)

داردار کردن کنایه از مدارا و تأنی کردن، به صبر واداشتن.
امید است ای دلِ غمگین که ناگاهان در آید او
تو این جان را به‌صد حیله همی کن داردار ای دل
نشانیها بیاور از معانی
که تا تن را کنم من دارداری
چو رسد آن نان گرمش بَعد کَد
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن داردارش می کند
وز ره پنهان شکارش می کند
که مرا کاری‌ست با تو یك زمان
منتظر می‌باش ای خوبِ جهان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۹:۳؛ ۵۱:۶؛ *مثنوی ن*، ۵۱۷:۶.)

دارِ دنیا گیتی و جهان.
ما عبث تخم اَمَل در دار دنیا کاشتیم
دانهٔ خود در زمین شور بی‌جا کاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)
بپرور تو در دار دنیا درختی
که در دار عقبی ثوابت دهد بَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)

دارسلام جای سلامت و آسایش و کنایه از بهشت.
آدمی خیر آنگهی دارد
که صراط دقیق بگذارد
ناشده در بهشت و دارسلام
چون سلامت بود نیافته کام
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۶۹.)

دارِ ششدر کنایه از دنیا.
بیچاره ما که بستهٔ این دار ششدریم
بر بوی مهره خستهٔ آن مار نُه سریم
در این دارِ ششدر نیابی به کام
مجال مجال و مقام مقام
چو زین دار ششدر برون برد رخت
ندارد به‌جز دار تابوت تخت
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۲؛ *همای و همایون*، ۱۶ و ۱۸.)

دارِ فنا کنایه از دنیا.
در دارِ فنا فکر اقامت نتوان کرد
کاین ملك قدم نیست که شهر حدثان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۵۹.)
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نِه
زان پیش که گویند که از دارفنا رفت
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰.)

دارِمحن کنایه از دنیا.
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دارِ محن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۴.)

دار مُلكِ جان کنایه از دل.

قاعده‌ای نهاد خوش حُسن تو باز در جهان
عشقِ تو زد سه نوبه‌ای بر دَرِ دارِ مُلک جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۴.)

دارِ مُلکِ سلاطین قصر و کاخ شاهان.
کلیدِ همه دار مُلکِ سلاطین
به‌زیر گلیم گدایی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

دارِ مُلکِ فنا کنایه از دنیا.
تا کی ز خطهٔ خوف آیی به صفِّ رجا
برگیر پا و برو زین دارِ مُلکِ فنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹.)

دارِ ملک کَرَم سرزمین و جای جود و بخشش.
امروز دارِ ملک کَرَم ملک غور گشت
زان کرد حق چو مکه و یثرب مُکَرَّمش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۶.)

دارِ نُه دَر کنایه از افلاک، عالم جسمانی.
برون افکن بنه زین دارِ نُه دَر
مگر کایمن شوی زین مارِ نُه سر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۱.)

دار و بُرد کَرّ و فرّ.
اگر شاه با شاه جوید نبرد
چرا باید این لشکر و دار و بَرد
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد
زره‌دار با لشکر و دار و بَرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵:۱۳۰۱ و ۱۳۵۳.)
دِه و گیر برخاست با دار و بَرد
هوا چون بیابان شد از تیره گرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۸.)

داروخانهٔ گردون کنایه از فلک، آسمان.
جانِ نالان را به داروخانهٔ گردون مبر
کز کفش جانداروی بی‌سم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۱.)

داروکده جایی که در آن دارو سازند.
هر عقاقیر که داروکدهٔ کابل راست
حاضر آرید و بها بدرهٔ زر باز دهید
روح‌الله ساخته به ذاتش
داروکده‌ای ز هر نباتش
(خاقانی، *دیوان* ۱۶۳؛ *تحفةالعراقین*، ۱۱۶.)

داروگیر کَرّ و فَرّ و تبختر و نیز جنگ و جدال و هنگامه.
داروگیر جهانیان را چرخ
ز تن و جان و دل تو را بزدود
(قطران، *دیوان*، ۴۶۳.)
غلامان چینی که در داروگیر
ز مویی جهانند صد چو به تیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)
داروگیر دَرِ نبوت را
نسبت ظاهرِ تو قانون است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۹.)

دار و مَدار هستی و مایملک.
عقل در مدعای داراگیر
عشق بر مقتضای دار و مدار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۵.)

دار و مدار داشتن با کسی کنایه از قرار داشتن با کسی.
من از آن شهر کلانم، نه از آن دِه که تو یی
با همه خلق جهان دار و مداری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۹.)

داروی خواب کنایه از شراب.
آرزوی خویش را بخوانم و گویم
شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر
چون سرم از مستی وز خواب گران گشت
درکشم او را به جامهٔ شب و افشار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۶.)

داستان کنایه از مکر و حیله، دستان.
کشت مرا به‌جانِ تو حیله و داستانِ تو
سیل تو می‌کشد مرا تا به‌کجام می بری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱۷.)

داستان زدن کنایه از مَثَل زدن، نقل کردن و نیز سخن گفتن و گفت‌وگو کردن، تصمیم گرفتن.

یکی داستان زد جهاندیده کی
که مردِ جوان چون بود نیك پی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۵:۱.)

به خلوت چو بنشست با هر کسی
از آن داستان داستان زد بسی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۵.)

وگر شه به‌خونش زند داستان
ز خسرو نباشی تو همداستان
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب ۹۹۲۷.)

داستان شدن کنایه از مشهور شدن.

داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گُزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

داستان گشتن کنایه از مشهور شدن.

از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم در آستان آمد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۷.)

داس سپهر کنایه از فلك.

خشك و ترم در دهانِ داس سپهر است
کشتِ خود از خود درودَمی چه غمستی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۹.)

داس سرسنبله خار و خسهای سر تیزی که بر سر دانه‌های گندم و جو هنگامی که در خوشه‌اند باشند.

عقرب مه دزدشان چشم فلك را به سحر
داسِ سر سنبله در بصر انداخته
کمتر از داس سر سنبله بود
اسدِ چرخ به میزان اسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹ و ۸۶۸.)

داسِ ماه نو، داس مه نو کنایه از هلال ماه نو.

گه به داسِ ماه نو بدرود، خوید سنبله
گه به راه کهکشان در دانهٔ انجم بکاشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۹.)

بزی به‌کام که داسِ مه نو سر سال
سر مخالف جو پیشه چون گیا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

مزرع سبز فلك دیدم و داسِ مه نو
یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۱.)

داسِ ماهی کنایه از استخوان ماهی.

هیچ رنگی بِه از سیاهی نیست
داس ماهی چو پشت ماهی نیست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸۱.)

داشَن دادن به کسی پاداش و اجر نیکی کسی را دادن.

بدین رنج و بدین گفتار نیکو
تورا داشن دهاد ایزد به مینو
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۱.)

داشَن درخور کسی داشتن پاداش و انعام شایستهٔ کسی داشتن.

که من داشن ندارم در خور تو
وگر جان برفشانم بر سر تو
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۱.)

داغ بر پهلو نهادن کنایه از افسوس و حسرت خوردن.

اگر آگه شوی ای مرد مهجور
که از نزد که ماندی این چنین دور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو
سر تشویر برزانو نهی تو
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳.)

داغ برجگر کسی نهادن کنایه ازدرحسرت گذاشتن و غم و اندوه و رنج به کسی دادن.

داغ فراق تا به کِیَم بر جگر نهی
یك روز مرهمی بهدل ریش من رسان
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۲.)

داغ بردل کسی یاچیزی گذاشتن کنایه ازمحروم ساختن، در حسرت گذاشتن.

ما داغ توبه بر دلِ ساغر گذاشتیم
دورِ طرب به نشئهٔ دیگر گذاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۳.)

داغ بر دل کشان کنایه از پُر ملال و غمگینانه، با رنج و اندوه خاطر.

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)

داغ بر دل ماندن کنایه از حسرت و آرزو بردن.

شکستی عهد و بر دلهای مسکین سوختی داغی
زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها
(هلالی، *دیوان*، ۱۵.)

داغ بر رخ کنایه از بنده و غلام و پرستار.

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی توست
هندویی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک
او غلامی داغ بر رخ عنبر درگاه توست
عنبری را دُرّ دریا دادی احسنت ای ملک
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۶.)

داغ بر رخ کشیدن کنایه از بنده و فرمانبردار گردانیدن.

پیش یکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش به مولایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

داغ بر سر داغ کنایه از رنج و مصیبت پی‌درپی.

من و دردی به روی درد و داغی بر سر داغی
که بی‌دردی بود در عشق تدبیر دوا کردن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

داغ بر سر داغ بودن کنایه از رنج و درد پی‌درپی بودن، مصیبت دنبال مصیبت بودن.

اگر چه هست مرا بی‌تو داغ بر سر داغ
زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بر درِ داغ
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۵.)

به سینه‌ام زغمت داغ بر سر داغ است
وجودِ من چو پلنگ از تو محشر داغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۶.)

هر جام می که در نظرم می‌دهی به غیر
داغی است تازه بر سر داغی دگر مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۸.)

داغ بر سُرین کسی نهادن کنایه از مطیع و بنده ساختن کسی.

رام چون زوستادی فنِ خویش
دید از آن گونه حال دشمن خویش
بر سُرین داغها نهادش گرم
زیر لب می‌نمود خندهٔ نرم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۰.)

داغ به سُرین داشتن کنایه از نشان بندگی داشتن.

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
بالغی طفل نه‌ای جای ببین ژاژ مخای
داغ داری به سُرین بر نتوانی شد حُرّ
پِست داری به دهان در، نتوانی زد نای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۰.)

داغِ بندگی نشان بندگی و فرمانبری.

گر داغ بندگی تو ای شه بَرَم به خاک
بس باشدم به روز قیامت همین شرف
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۲.)

به داغِ بندگی مردن بدین دَر
به جان او که از مِلك جهان به
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۱.)

داغ بودن کنایه از آزرده بودن.

با این همه تنگی که نصیب دهن اوست
داغم که چرا روزیِ ارباب هنر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

داغ پیشانی کشیدن بر کسی کنایه از نشان بندگی بر پیشانی کسی نهادن.

گر چو شمع آن ماهرویم داغ پیشانی کشد
داغ جورش بر سر من تاج عزت می‌نهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۰.)

داغ تازه شدن کنایه از غم و رنج به یاد آمدن.

داغی به جان سوخته‌ام تازه می شود
در بزم هر ترانه که بنیاد می کند
(عرفی، *کلیات*، ۲۲۸.)

داغِ جفا بردل کسی نهادن کنایه از آزردن، جور و ستم به کسی کردن.

بر دلِ خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد
او ز سگان کیست خود تا بَرَدت به‌داوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۱.)

داغِ جگرسوز کنایه از غم و اندوه رنج آور.

رفت مجنون و از این داغ جگرسوز نرست
می‌روم تا من دلسوخته هم باز رهم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۰.)

داغ چاکری برروی چیزی یا کسی نهادن کنایه از مطیع و فرمانبردار گردانیدن.

از ماه روزه شحنهٔ فرمان قاهرش
برروی روزگار نهد داغ چاکری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

داغ چیزی بردل کسی بودن کنایه از در حسرت و آرزوی چیزی بودن.

هرگز نرفت از دلِ ما خارخار وصل
داغ بهشت بر دل آدم بود هنوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۰.)

داغ حبشی برروی نهادن کنایه از بنده و چاکر بودن.

می آید رومی جهانجوی
داغ حبشی نهاده بر روی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۹.)

داغِ حرمان نشان ناامیدی و محرومی.

همچو ابروی بُتان طاقم ز اهل نظم و نثر
لاجرم بر جبههٔ دل داغ حرمان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

داغ حسرت به خاک بردن کنایه از دوام داشتن غم و اندوه و افسوس.

می برم با خود لباس داغ حسرت را به‌خاک
پیش بینم فکرِ عریانی محشر می کند
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۲

داغ حسرت بر دل کسی ماندن کنایه از محروم گذاشتن، در اندوه و حسرت ماندن کسی.

داغِ حسرت بر دلم ماندی و رفت
جانِ من میرِ مَنی با این همه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۴.)

شمع چندان سر کشید از ناز کز برق فنا
خود نماند و داغ حسرت بر دلِ پروانه ماند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۱.

داغ حسرت بر سینه داشتن کنایه از غم و اندوه سرگشتگی داشتن.

از یار اگرچه دوریم شادیم از آنکه باری
بر سینه داغ حسرت داریم یادگارش
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۰.)

داغدار ازل کنایه از عاشق سوخته دل، طالب.

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدارِ ازل همچو لالهٔ خودروست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۵.)

داغِ داغ بودن دل از کسی کنایه از شور و هیجان و گرمی داشتن نسبت به کسی.

در دلم از شکرستان تو شوری ست مدام
این چه شیرینی و شکل است که فرهادم از او
داشت بر آتشم آن شمع و نیامد به بَرَم
داغِ داغ است فغانی دل ناشادم از او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

داغِ داغ کردن کسی را کنایه از پریشان و آزرده و درمانده کردن کسی.

داغِ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز
دوزخی در هر بُنِ مو دارم و خامم هنوز
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۸.)

داغِ داغم کردی ای دل در تمنای وصال
آتشم در جان زدی باز این خیال خام چیست؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

داغ در جگر کنایه از غم و غصه.
از داغ خسرو در جگر خلقی کجا دارد خبر
عاشق شناسد کاین چنین بیمار و حیران از چه شد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۹۰.)

داغ دل بودن کنایه از دردمند بودن.
لاله بوی می نوشین بشنید از دمِ صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۰.)

داغ شدن کنایه از آزرده شدن.
آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت
ما را ز هم به حیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم
آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۵.)

داغ غلامی نشان چاکری و بندگی.
مقبول حضرت است چنان مقبلی که او
داغِ غلامی تو نهد بر جبینِ دل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۵.)

هر که از این می قدحی نوش کرد
هر چه، نه ذکر تو، فراموش کرد
داغ غلامی تو، بر دل کشید
حلقهٔ اخلاصِ تو، در گوش کرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۲۶.)

بندگی را در ره خدمت ز بس شایسته‌ام
می‌شود داغِ غلامی خط پیشانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

داغ کردن کسی یا چیزی کنایه از صاحب و مالک شدن، مملوك گردانیدن و نیز سوزانیدن، آزرده کردن.
آتش به خرمنم زد و سر داد همچو صید
اکنون که داغ کرد چه آزاد می کند
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۸.)

ز آتشِ دلِ من دست را نگه‌دارید
که داغ می کند این لاله سنگ خارا را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۶.)

داغ کهنه تازه کردن کنایه از غم و اندوه کهنه را نو کردن.
ز خط سیه نشود زور آتشین رویی
که داغِ کهنهٔ ما را به‌داغ تازه کند
(صائب، *کلیات*، ۵۵۹.)

داغِ گازران کنایه از نشان ثابت و تغییر ناپذیر.
بر دلِ من نشان غم ماند چو داغ گازران
تا تو ز نیل رنگرز بر گل تر نشانگری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۱.)

داغگاه عقوبت کنایه از دوزخ.
به داغگاه عقوبت کزو برند نکال
به جامه‌خانهٔ رحمت کزو دهند جزا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

داغِ محبت نشان مهر و محبت باشد.
چون قرعه به‌هر طرف که گردد دل من
جز داغِ محبت تو ظاهر نشود
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

داغ نهادن با آهن تفته اندام کسی سوزانیدن و نشان کردن و کنایه از بنده و فرمانبر گردانیدن.
داغِ مستنصر بالله نهادستم
بر بَر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۷.)

بر نِه‌ای شاهِ عالم و آدم
داغ بر رانِ اشهب و ادهم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۲.)

داغ و دروش داغی که با درفش بر اندام پدید آید، نوعی سیاست و آزار.
داغ بر دل رخنه بر جان سر به صحرا داده‌ای
گلّه‌گلّه بی‌زبانان را بدین داغ و دروش
(جامی، *کلیات*، ۴۶۶.)

دال کنایه از زلف محبوب.

بپوسیدمش گاه میْ رنگ میمی
بکاویدمش گاه شبرنگ دالی
(لامعی، *دیوان*، ۱۶۰.)

دالِ دو زلف کنایه از خمیدگی زلف محبوب.
غمزه‌هایی کرد چشمش با دلِ این نامراد
باز از دالِ دو زلفم آن الف قد داد یاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

دال و الف کنایه از زلف و قد محبوب.
دلِ بیمار من از دال و الف خالی نیست
تا قد چون الف و زلف چو دال است او را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۶.)

دال و الف و لام بودن کنایه از راکع و قائم و ساجد بودن در نماز.
در خدمت توست پنج هنگام
گه دال و گهی الف گهی لام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۵.)

دال و نون شدن کنایه از خم شدن و خود را کوچك شمردن.
وآنگه ز پی مرادِ هر دون
هم دال شده به جسم و هم نون
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳۳.)

دامان تعلق برچیدن کنایه از کناره گرفتن، بی اعتنا بودن، بی نیاز بودن.
سرو را دانی چرا آزاد می گویند خلق
زآنکه دامانِ تعلق زین چمن برچیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

دامِ بلا دام سختی و گرفتاری.
سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۹۷.)
مشو آنجا که دانهٔ طمع است
زیر دانه نگر که دامِ بلاست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱.)

دامِ تزویر کردن کنایه از ریاکاری کردن، اظهار تقدس کردن.
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

دامِ تنگ حلقهٔ خاك کنایه از دنیا.
واندر این دام تنگ حلقهٔ خاك
عاقلان جان دهند و دم نزنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۱.)

دامِ جهان دام روزگار.
در دامِ جهان جَهان همیشه
تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۹.)
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۱.)

دامِ خامشان کنایه از جهان محسوس.
آن کیست ای خدای؟ کز این دام خامشان
ما را همی کشد به‌سوی خود کشان کشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۷:۴.)

دامِ زلف کنایه از شکن زلف محبوب.
به‌دام زلفِ تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶.)

دامْساز آن که دام نهد.
سواران گرسیوزِ دامْساز
برفتند با نیزه‌های دراز
برآراست گرسیوز دامْساز
دلی پر زکین و سری پر ز آز
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۷ و ۱۱۵.)

دامِ شب مثال کنایه از زلف سیاه محبوب.
ای زلفِ تو دام و دانهٔ خالت
هر صید که می کنی حلالت

خورشید دراوفتاده پیوست

در حلقهٔ دامِ شب مثالت

(عطار، *دیوان*، ۱۹۷.)

دامگاه کنایه از دنیا. نیز رك: دامگه.

در این دامگاه ارچه همدم ندارم

بحمدالله ازهیچ غم غم ندارم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۳.)

با قفس قالب از این دامگاه

مرغ دلش رفته به‌آرامگاه

چون شده‌ای بستهٔ این دامگاه

رخنه کنش تا به‌در افتی به‌راه

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۴ و ۱۳۳.)

دامگاه دامنگیر کنایه از دنیا.

به‌راستی سر از این دامگاهِ دامنگیر

کسی بَرَد که زتوفیق او پناهش هست

(اوحدی، *دیوان*، ۸.)

دامگاه دیو، دامگاه دیو و ستور کنایه از دنیا، جهان فانی.

مهمان رسیده بود در این دامگاه دیو

ام القراش منزل و طاهاش میزبان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

نه آن کسم که در این دامگاه دیو و ستور

چو عقل مختصران تخم جادوی کارم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)

تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو

کآخر تو را به عالم علوی نشیمن است

(همام، *دیوان*، ۱۹.)

دامگاه عناصر کنایه از دنیا.

زدامگاه عناصر چه فایده‌ست بگو

وز این کشنده دو دام سیه سپید که هست

(انوری، *دیوان*، ۵۴۶:۲.)

دامگه کنایه از دنیا.

هر لحظه هاتفی به‌تو آواز می‌دهد

کاین دامگه نه جای امان است الامان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست

(حافظ، *دیوان*، ۲۷.)

دامگه حادثه کنایه از دنیا.

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم

(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

دامگه دیرتاری مغاك کنایه از دنیا.

از این دامگه دیرتاری مغاك

برفتند و بردند حسرت به‌خاك

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

دامگه وهم و خیال کنایه از دنیا.

ای در این دامگه وهم و خیال

مانده در ربقهٔ عادت مه و سال

(جامی، *هفتورنگ*، ۴۸۱.)

دامِ مُزد کنایه از پاداش ایزدی.

کار پنهان کن تو از چشمانِ خود

تا بود کارت سلیم از چشم بَد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد

وآنگه از خود بی‌زخود چیزی بدُزد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۲۸:۲.)

دامن آخر الزمان، دامن آخر زمان قیامت.

جاهت که کشیده بر فلك دامن

تا دامن آخر الزمان ماَند

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۴.)

دانم که تا به‌دامن آخر زمان کشد

دست نیاز من که به‌دامان حُسن توست

(وحشی، *دیوان*، ۲۴.)

دامن آلوده آن که دامنی ناپاك دارد، فاجر و فاسق و تردامن.

چرا دامن آلوده را حَد زنم

چو در خود شناسم که تردامنم

یکی زجر کردش که تَبَّت یداك

مَرو دامن آلوده برجای پاك

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۶ و ۱۹۳.)

دامنِ آه برشکستن کنایه از ترک گریه و زاری و آه کردن.

دامنِ آه بر شکن طالب
گرد بر روی مهر و ماه نشست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۷.)

دامن از دست دادن کنایه از رها کردن.

دیر آمدی ای نگارِ سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۲.)

دامن از دنیا چیدن کنایه از ترک دنیا گفتن.

گر بەدین آمیزشی دارد دلت
همچو طالب دامن از دنیا بچین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۳.)

دامن از عالم کشیدن کنایه از پشت پا بەدنیا زدن.

با آنکه دامن از همه عالم کشیده‌ام
عشق توام هنوز گریبان گرفته است
اهلی ز دامنش نکشد خار فتنه دست
هر چند دامن از همه عالم کشیده است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۵ و ۱۰۷.)

دامن افشاندن تکان دادن دامن و کنایه از رها کردن، ترك کردن و دور داشتن و نیز ناز و تبختر معشوق.

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن
زآنکه در پای تو دارم سر جان افشانی
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۷ و ۳۷۵.)

گر تو صد بار دامن افشانی
کی گذاریم دامنِ تو ز دست
(جامی، *دیوان*، ۱۰۸.)

آهِ بی اختیار از سر درد
دامن افشاندن است دلها را
از زمین دامن بیفشانِ همسفر با ماه باش
خامه را زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲ و ۶۳۲.)

دامن افشانی کنایه از رهایی و ترك تعلق.

در رهم گرد اُمید و بیم نیست
بر دو عالم دامن افشانی‌ست این
(ظهوری، *دیوان*، ۵۷۸.)

دامن امید در کشیدن کنایه از مأیوس شدن.

عقل از حیات دامن امید در کشد
زان پیش کز غم تو دمم بر دهان رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۴.)

دامن اندر پای صبر آوردن کنایه از شکیبایی ورزیدن.

دامن اندر پای صبر آورده‌ای
پس به بیداد آستین بر کرده‌ای
(انوری، *دیوان*، ۹۱۱:۲.)

دامن اندر چیدن کنایه از روی گردانیدن، کناره گرفتن، دوری کردن.

دامن اندر چید سرو از وی چو سایه زآفتاب
چون مه رخسار آن سرو روان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۴.)

خود زن عمران که موسی بُرده بود
دامن اندر چید از آن آشوب و دود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۴:۳.)

دامن اندر کشیدن کنایه از دوری کردن.

دامن اندر مکش ای تازه گل از بلبل مست
که نیارد گُلِ تر عار ز هر خار و خسی
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۸.)

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

دامنِ باغی گرفتن کنایه از گوشه‌نشینی اختیار کردن، خلوت گزیدن.

خواجه گریبان چراغی گرفت
دست من و دامن باغی گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

دامن به‌چراغ زدن کنایه از کُشتن و خاموش کردن چراغ.

دید بزمِ من و دامن به چراغم زد و رفت
رفت بر بادِ فنا منزل آبادم از او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان
دامن زند چراغ گل نودمیده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۲.)

دامن به چیزی آلاییدن کنایه از پایبند و دلبستهٔ چیزی شدن.

تودهٔ خاك آن نمی‌ارزد
که تو دامن بدان بیالایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)

دامن به دندان کردن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

دلش را خارِ غم در دامن آویخت
خرد دامن به‌دندان کرد و بگریخت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۱۷.)

دامن به دندان گرفتن کنایه از آمادهٔ گریز شدن و نیز اظهار عجز کردن.

هر جا خبر خاكِ کف پای تو گفتند
دامن بگرفت اشك به دندان و روان رفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۹۰.)

دل پی دلدار رفت دیده چو آن حال دید
اشك به‌دندان گرفت.دامن و در پی دوید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۲.)

به چابك‌تر از خود میناز تیر
چو افتاد دامن به‌دندان بگیر
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۶.)

دامن بر آتش زدن کنایه از برافروختن و شعله‌ور ساختن.

در کام منجنیق گذارد خلیل را
دامن زند بر آتشِ نمرود نابکار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

همیشه آتشِ طبعت چرا نباشد تیز
که می‌زند دَم روح‌القدس بر او دامن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۷.)

دامن برافشاندن کنایه از رها کردن، ترك کردن، اعراض کردن، و نیز فیض بخشیدن.

به مال و جاه چندینی نباید غرّه گردیدن
ز گردِ این و آن دامن برافشانید، من گفتم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰.)

دست در دامنت زدیم چو گرد
برمیفشان به خاکیان دامن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن بدین یك نان که داری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۹.)

تویی که دامن همت به‌عرضگاه هنر
به‌روی جمله ملوك جهان برافشانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۹.)

چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزم
زمهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

از مجلس روزگار برخیز
دامان فنا بر او برافشان
(شفایی، *دیوان*، ۱۲۶.)

دامن برجهان افشاندن کنایه ازپشت پا به دنیا زدن.

مقیم درگه دل باش و دامن بر جهان افشان
که دل را در جهانِ جان رسد لافِ جهانبانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۴.)

دامن برچیدن کنایه از کناره گرفتن دوری کردن.

در زیر ظل عون تو کردم پناهِ خویش
برچیده دامن از همه چون آفتاب و ظِل
(سوزنی، *دیوان*، ۴۲۷.)

لیك برچین ز دیگران دامن
کآشنای تو دیگری‌ست نه من
(امیر خسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۵.)

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
زدوده گشت زمین را زمهر پیراهن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۲۱.)

دامن برداشتن کنایه از برچیدن، رها کردن.

دامن از خورشید اگر شب برندارد گو مدار
چون من اندر ظِل خورشید گریبان توام
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۷.)

دامن برزدن کنایه از دامن بالا گرفتن.

در چمن می‌رفت ذکر قامت دلدار ما
سرو دامن برزد و آمد به بستان راست پا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۵۲.)

دامن برکشیدن کنایه از رها کردن، روی گردانیدن، دوری کردن.

وز این پس نه آرام جویم نه خواب
مگر برکشم دامن از تیره آب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۷۳.)

از گریبان نیام او چو آرد سر به‌خشم
بر فلك مریخ دامن برکشد از جنگِ او
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۸.)

دامن بر کمر زدن کنایه از آماده و مهیای کاری شدن.

بر کمر دامن زدم بر عزم رفتن همچو سرو
نیستم از بی‌خودی آگه که پایم در گل است
(سلیم، *دیوان*، ۶۸.)

ای سرو خوش خرام ز پیش نظر مرا
چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دامن به کمر در زدن کنایه از آماده و مهیا شدن.

چون کُله گوشهٔ قدر تو بدید
به کمر درزد دامن زقبای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۷.)

بر طلبِ طاعت و نیکی و زُهد
چون که نه دامن به کمر در زنی؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹۸.)

دامن به میان زدن کنایه از آماده و مهیای کاری شدن.

ز رشك سِحر حلالم که خسته‌شان دارد
زنند دامن بُغض و نفاق من به میان
(شفایی، *دیوان*، ۱۰۷.)

دامنِ پاك عفت و عصمت و صلاح و پارسایی.

لخلخه‌سای شد صبا دامنِ پاکت از چه رو
خاك بنفشه زار را مشك خُتن نمی کند
که را رسد که کند عیب دامنِ پاك؟
که همچو قطره که بر برگِ گل چکد پاکی
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱ و ۲۶۴.)

دامن پُر از پروین کردن کنایه از اشك ریختن.

از نسیم لطف او هر دم دلش
مغزِ جان را عنبر آگین می کند
مهر رخسارش امامی را زچرخ
گر چه دامن پر ز پروین می کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۷.)

دامن چیدن کنایه از رها کردن، کناره گرفتن.

مرا منمای دو عالم، جزای طاعت ای زاهد
که من کردم گریبان چاك و چیدم دامن از هر دو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۷.)

کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد
که همچو سرو از این باغ چید دامن را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۴.)

دامنِ خورشید کنایه از فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.

باز چو تنگ آیی از این تنگنای
دامنِ خورشید کشی زیر پای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۸.)

دامن داشتن کنایه از توانگر بودن، ثروت داشتن.

دامن ندارد غیر او جمله گدااند ای عمو
در زن دودست خویش را در دامن شاهنشهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۸۹.)

دامن در خون کشیدن کنایه از شدت غم و اندوه و رنج و ناراحتی داشتن.

دامن از اشك می کشم در خون
دوست دامن به من کی آلاید
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۹.)

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامنِ مژگان همی کشم در خون
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۳۱.)

دامن در (اندر) دامن کسی بستن کنایه از ندیم و مصاحب کسی بودن، یار و یاور کسی بودن.

هر کجا سوزنده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
(معزی، *دیوان*، ۷۸۱.)

مهترِ آزادهٔ مهتر منش
کز خردش جان است از جان تنش
کرده ظفر مسکن در مسکنش
بسته وفا دامن در دامنش
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۲.)

دامن در کشیدن کنایه از دوری کردن، ترك کردن، کناره گرفتن.

دوستان خواهند کز عشقِ تو دامن در کشم
من بر آنم کآستین بر دوستان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)

یعنی از بنده در مکش دامن
آسمان انبساطِ خاك بدید
دل برد و دامن در کشد تا پای بند وصلِ تو
هر شب دو دست از هجر غم تا روز بر سر می‌زنم
(انوری، *دیوان*، ۶۴۴:۲ و ۸۸۹.)

مَه اهل سپاهان و مَه بدعهدیشان
در کار هنر سستی و بدعهدیشان
عیسی دمی ای مجیر! دامن درکش
زان قوم که دجال بود مهدیشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۰.)

دامن در کمر زدن کنایه از آماده و مهیا شدن.

سرو آزاد بین چو چالاکان
درزده چُست در کمر دامن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸۷.)

دامن زدن به چیزی کنایه از به جنبش و شور و هیجان آوردن.

دامن زدی به مجمر عودِ دلم به‌ناز
پیچیده است چون گل نورسته بُو در او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

دامن زدن بر آتش برافروختن و شعله‌ور ساختن و کنایه از به هیجان و شور آوردن.

عاقبت پیراهن گل پای تا در سر گرفت
تا به کی بر آتش بلبل کند دامن زنی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

دامنِ شب آخر شب.

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاك یك به‌یك خواهد تافت
(خیام، *رباعیات*، ۸۲.)

مدار از دامنِ شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتیِ دل در دامن شبها
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

دامنِ صبح سحرگاه و کنایه از سعادت و دولت.

ز گردِ دامنش تا دامن صبح
نظر دادوستد با توتیا داشت
یارب چه بود باعث، روز ازل که گردید
کوته ز دامنِ صبح دستِ شب درازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸ و ۷۲۳.)

دامن فشان کنایه از روگردان و پرهیزکنان.

ز خوناب سرشکم ای صبا دامن فشان مگذر
از این گل هم گریبانی معطر می توان کردن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۸.)

دامن فشاندن کنایه از فیض بخشیدن و نیزرها کردن، ترك کردن، رو گردانیدن، دوری کردن.

باکوی تو هر که را سر و کار افتد
از مسجد و دیر و کعبه بیزار افتد
گر زلف تو در کعبه فشاند دامن
اسلام به دست و پای زنار افتد
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۲۶.)

چه کردم کآستین بر من فشاندی
مرا کشتی و بس دامن فشاندی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۳.)
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند
امید نکهت عنبر زطُرهٔ شمشاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۶.)
آن روز که جان نامهٔ عشقِ تو بخواند
دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۷۸.)
چو دامن بر این دیرِ خاکی فشاند
جنیبت بر این هفت میدان دواند
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

دامنِ قیامت آخرالزمان.
دیگر ندیده خود را تا دامنِ قیامت
صائب کسی که او را مست خراب دیده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)
خاکم به‌باد دادی دامن فشاندی اما
تا دامنِ قیامت گَرد ملال باقی ست
(اهلی، *کلیات*، ۸۹.)

دامن کشان کنایه از خرامیدن با ناز و تبختر.
سر زلف در عطف دامن کشان
زچهره گُل از خنده شکر فشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۸.)
گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۱۳.)
یك روز می گذشتم دامن کشان ز چرخ
آلوده شد به چشمهٔ خورشید دامنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۳.)
بگفت این و دامن کشان برگذشت
روان همچو سرو روان برگذشت
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۳.)
دامن کشان همی شد در شربِ زر کشیده
صد ماهرو زرشکش حبیب قصب دریده
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۴۶.)
یك شهر آستینش گرفته که امشبی
نگرفت لابه در وی و دامن کشان برفت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۴.)
دامن کشان به حضرت سلطان گل خرام
تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۳.)

دامن کشیدن کنایه از رو گردانیدن، دوری کردن، ترك کردن و نیز با ناز و تکبر خرامیدن.
دامن مکش ای فقیر از من
از خویش کشیده‌دار دامن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۳.)
ای کرده به بَر قبای فیروزه چو گُل
لاله ز تو در مقام دریوزه چو گُل
دامن مکش از دستِ من امروز مباش
مغرور به این جمال یك روزهٔ گل
(جامی، *دیوان*، ۸۲۵.)
دست ما و دامن او آب چشم و خاك ره
گرچه سرو قامت او دامن از ما می کش
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۲۴.)
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ام
چون عنبر است از نَفَس خود بهار ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۵.)

دامنِ گردون کنایه از کنارهٔ فلك.
صبح صادق چون گریبانِ مرقع چاك کرد
دامنِ گردون پر از اشك ثریا یافتم
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲.)

دامن گرفتن به دست گرفتن دامن و کنایه از توجه دادن به انجام کاری و نیز مانع انجام کاری شدن.
دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر ور زمن
برفشانی آستین من جان برافشانم چو شمع
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۰۳.)
مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۴.)

هست در کوشش امید بیشتر
دام اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کارِ دین ای بدگمان
دامنت می‌گیرد این خوف زیان
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۷۶.)
سفر چگونه کنی از دیار خاطرها
که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
(غنی کشمیری، دیوان، ۹.)

دامن گره زدن با کسی کنایه ازمتحد و یگانه گشتن.
بنفشه موی مرا خاك برگشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
(عمعق بخارایی، دیوان، ۱۸۴.)

دامن گریبان گشتن کنایه از بی‌خود شدن از خویش.
گوی به‌دست آمده چوگانِ من
دامن گشته گریبان من...
کار من از دست و من از خود شده
صد ز یکی دیده یکی صد شده
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۵۰.)

دامن گستردن برای کسی کنایه ازمورد توجه و مهر قراردادن کسی.
چون مجمر از درون نَفَسِ گرم می‌زنم
بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد
چو مجمر گر برآرم زین درون آتشی دودی
ز روی مرحمت باید مرا دامن بگستردن
(سلمان ساوجی، دیوان، ۱۵۲ و ۲۴۶.)

دامنگیر کنایه ازجدایی ناپذیر، مزاحم، گرفتارکننده و بازدارنده از حرکت و جنبش، پای‌بند.
مرا چو عشق تو گشت از دو کون دامنگیر
بسی ز شوق توام آستین به‌خون تر شد
(سیف فرغانی، دیوان، ۳:۱۷۷.)
اگر چون خار دامنگیر با ما
نمایی سیرت بدگوهری را
(شمس طبسی، دیوان، ۸۷.)
من به‌سوز سینه دامنگیر ماه نخشبم
من به دود دل هواخواه نگار بربرم
(خواجو، دیوان، ۸۹.)
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود
(حافظ، دیوان ی، ۴۳۸.)
دست عشقت کز تصرفهای کامل کوته است
هست دامنگیرِ من اما گریبانگیر نیست
(محتشم، دیوان، ۳۴۴.)
هر که را دولت سودای تو شد دامنگیر
فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۴۲.)

دامن نمازی کردن کنایه ازدامن ازناپاکی وآلودگی پاك کردن.
می‌رود در خون هر سرگشته‌ای دامن کشان
پس به آبِ چشم من دامن نمازی می کند
(امیر خسرو، دیوان، ۲۰۹.)

دامن نهادن کنایه از تسلیم گشتن.
سیاست بر زمین دامن نهاده
زمانه تیغ را گردن نهاده
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۰.)

دام و دانه نهادن کنایه از وسایل فریفتن فراهم کردن.
دامی نهاد و دانه، آن دلبرِ یگانه
آدم به صد بهانه در دام دلبر آمد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۳۲.)

دامیار آن که با دام جانوران را شکار کند، صیاد.
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دامیار است و بند
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۸.)

دامیاری آنچه صیاد ازصید خود به کسانی که هنگام صید بر سر دام رسیده‌اند می بخشد.
صیاد بدین طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون به شفاعت اسب را راند
صیاد سوار دید و درماند
گفتا که به رسم دامیاری
مهمان توام بدانچه‌داری
دام از سر آهوان جدا کن
این یك دو رمیده را رها کن
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۳.)

دانادل آن که هوشیار و دل آگاه و با خرد است.
به‌پاسخ چنین گفتم ای پادشا
که دانادل و مردم پارسا
چو سوزن پی استخوان بسپرد
و گر سنگ پیش آیدش بگذرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۰۹:۶.)
زما دانادلان معنی نجویند
دماغ آشفتگان آشفته گویند
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۷۳.)

دانا ضمیر آن که درونی آگاه دارد، آگاه‌دل.
مفلس دریا دل است نامی دانا ضمیر
مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۶.)

دانای راز کنایه از خداوند.
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
بانگ طُرفه از ورای سِرّ و جَهر
گفت ای دانای رازم مو به‌مو
چه کنم در شهر از خدمت بگو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۱:۵.)

دانای نادان آن که می‌داند که نمی‌داند.
من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم
از آن می گویم از حیرت که سیم از زر نمی‌دانم
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۴۰۹.)

دانش آموزی آموختن علم و دانش.
هوسی بودش از دل افروزی
در چه؟ در کار دانش آموزی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۴.)

دانش اندوز آن که کسب دانش و معرفت کند.
بود روزی مسیح و یارانش
دانش اندوز و راز دارانش
(اوحدی، *دیوان* ك، ۶۲۶.)

دانش بهر دانا، آن که از دانش بهره‌مند است.
باز می جُست در ولایت و شهر
خبر از مردمان دانش بهر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۵.)

دانش پرست آن که به دانش دلبستگی دارد.
گروهی حکیمان دانش پرست
ز اسباب دنیا شده تنگدست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۴.)
همیدون به کُه بر یکی خانه دید
فرازش یکی قصر شاهانه دید
بپرسید کانجا که دارد نشست
چنین گفت ملاحِ دانش پرست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۳.)

دانش پژوه آن که جویندهٔ دانش است، عالم، محقق، جست‌وجوگر.
از ایران یکی مردِ بیگانه‌ام
نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۳۶:۴.)
چنین گفت ملاح دانش پژوه
کز این سونِ دریا دگر هست کوه
چو پیش آمد آن بد نهان با گروه
برافراخت سر شاهِ دانش پژوه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۹ و ۳۰۲.)

دانش سرای آن که خردمندانه سخن گوید، دانا، خردمند.
چو شد بر سران بارگاه و سرای
برآورد سر شاهِ دانش سرای
چنین گفت کای نامدار انجمن
نیوشید یکسر ز دل پند من
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۳۴.)

دانش سگال دانش اندیش، آن که دانشمند و عالم است.

به پاسخ چنین گفت دانش سگال
که این گاو نزدیك من هست سال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۸.)

دانش فروش دانشمندی که تظاهر به داشتن علم و دانش کند.

همی گفت و خاقان بدو داد گوش
بدو گفت کای مردِ دانش فروش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۳۴:۵.)

دانش فزای دانشمند، آن که دانش افزاینده است.

چو بر کار نابوده اندُه بَری
بود تلخ تر هر چه خوشتر خوری
چه نیکو سخن گفت دانش فزای
بدان کِت نه کار است کمتر گرای
ابوشکور بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۸۶۱.)

دانشی، دانشی مرد آن که دانا و خردمند و صاحب دانش باشد.

چنین دیدم از نامهٔ باستان
ز گفتار آن دانشی راستان
بدو دانشی گفت آب آر و خیز
چنان هم که بردست از آب ریز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۴۱:۸ و ۲۵۰۹.)

فزونی نگفت و خموشی گزید
از آن دانشی مرد چونین سزید
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۷۶۳.)

دانگانه کنایه از چیز کم و قلیل، متاع دنیا.

ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی
بیداد می بینم بسی لیك از پی دانگانه‌ای
اژدهایی چون ستون خانه‌ای
می کشیدش از پی دانگانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۵؛ *مثنوی* ن، ۵۷:۳.)

دانندهدل دل آگاه، با معرفت.

چنین گفت داننده دل برهمن
که مرگی جدایی ست جان را زتن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۷.)

دانه از کاه جدا کردن کنایه از حقیقت را برگزیدن، حق را تشخیص دادن.

ورتو اندر نگذری اکرامِ حق
بگذراند مر تو را از نُه طَبَق
بشنو اکنون صورت افسانه را
لیك هین از کَه جدا کن دانه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۸:۲.)

دانه افکندن کنایه از دام نهادن، فریب دادن.

ای دوستی نهاده و پیوسته دشمنی
در شرط ما نبود که با من تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۱.)

دانهٔ بی‌دانگی کنایه از فقر و فنا و عدم تعلق.

هر کسی رویی به سویی برده‌اند
و آن عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴:۵.)

دانه پاشیدن کنایه از فریفتن، مکر و افسون به‌کار بردن.

اول به‌رفق دانه بپاشند پیش مرغ
چون صید شد به قهر ببرند حنجرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

دانهٔ خیرات کِشتن کنایه از کار نیکو انجام دادن، در راه خدا بخشش کردن.

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که در این مزرعه جز دانهٔ خیرات نکِشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۹.)

دانه در زمین شور ریختن کنایه از کار بیهوده کردن.

اشك پیش مردم فرزانه می‌ریزیم ما
در زمینِ شور دایم دانه می‌ریزیم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۳.)

دانه در گِل شوره افشاندن کنایه از کار بیهوده کردن.

درگل شوره دانه افشانی
برنیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کِشت
کآورد میوه‌ای چو باغ بهشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲.)

دانهٔ دل سیاهی دل، میان دل، سویدای قلب.

تخم وفاست دانهٔ دل چون به‌دستِ توست
خواهی به‌زیر خاك کن و خواه زیرِ آب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۴.)
سازچنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۴.)

دانهٔ دل به‌دندان آسیا کردن کنایه از به‌خود فشار آوردن، تحمل رنج کردن.

از آن با آبرو ماندم که در کسبِ لبِ نانی
چو مردان دانهٔ دل را به‌دندان آسیا کردم
(طالب، *کلیات*، ۷۰۲.)

دانه زن ساحره زنی که دانه‌های جُو و ارزن را با زعفران‌رنگ کندوبر آن افسون خواندوبر کسی که خواهد بزند تا مقصود به‌دست آید.

جو به‌جو هر چه زن دانه زن از خود بنمود
خبرِ آن ز شفا یا ز خطر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

دانهٔ سوخته در زمین شوره کاشتن کنایه از کار بیهوده کردن.

صائب آنان که در این عهد سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره‌زمین می کارند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۲.)

دانهٔ عیش بودن مایهٔ خوشی و شادی و خوشدلی بودن.

خال سرسبزِ تو خوش دانهٔ عیشی‌ست ولی
بر کنارِ چمنش وه که چه دامی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۰.)

دانه کردن پیاپی قراردادن دانه‌های چیزی و کنایه از پراکنده و پریشان ساختن، افشان کردن.

لیلی سر زلف شانه می‌کرد
مجنون دُر اشك دانه می‌کرد
زهر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد
بنفشه بر سرِ گل دانه می‌کرد
دانه کن این عقد شب افروزرا
پَر بشکن مرغ شب افروزرا
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۶۹؛ *خسرووشیرین*، ۸۱؛ *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

دانه گردان کنایه از آن که تغییر دهنده ومتلون است.

نُه چرخ هزار دانه گردان
در حلقهٔ ذکر خانقاه ست
(سلمان، *دیوان*، ۳۱۹.)

دانهٔ یتیم کنایه ازمروارید کمیاب.

آن دانهٔ یتیم، جگر گوشهٔ صدف
دلبستگیش هم به‌زن و بچهٔ شماست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۹.)

داو نوبت بازی نرد و شطرنج، نوبت تیراندازی و نیز دعوی کاری. (در اصطلاح نردبازان زیاد کردن گرو است که از هفده زیادتر نیست و بنای آن بر طاق باشد.)

نه خصمی که با او برآیی به داو
بگرداندت ِگرد گیتی به گاو
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)
پای گاو اندر میان آری زداو
رو ندوزد حق بر اسبی شاخِ گاو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۷۲.)

نُه ایوان به یك دم برانداخته
دو عالم به یك داو در باخته
(خواجو، *همای و همایون*، ۷.)

دل به‌یك قلب زدن برد به‌یك داو اکنون
جان هم اندر سر آن چشم دغا بازکنیم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۱۰.)

داو اول نوبت بازی اول از گرو قمار.
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۱.)

داو بردن پیروز شدن بر حریف در بازی.
شش پنج زنانِ داو برده
اما همه نقش یك شمرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۸.)

داوتمام‌بودن کامل بودن داو که در اصطلاح از هفت تا یازده و آن تمامی نَدَب و داو فره است.
شهری ز تو مست عشق و ما هم
این باده ندانم از چه جام است
زان نیمه که پاکبازی ماست
با درد تو داوِ ما تمام است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۱.)

داو تمامی زدن دعوی کاری کردن و در اصطلاح نردبازان افزونی از هفت تا یازده که نهایت بازی است و آن را تمامی نَدَب گویند.
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داوِ تمامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۰.)

داوخواستن خواستار نوبت مقدم شدن و در اصطلاح نردبازان افزونی از نوبت یك تا هفت را نَدَب گویند.
حُسن او در نرد خوبی داو خواست
خطش اکنون داو افزون می‌کند
(انوری، *دیوان*، ۸۳۷:۲.)

این بار خِصل بفکن و دست گرو بِبَر
گستاخ داو خواه و تمام نَدَب بباز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۵.)

داودادن حق تقدم به حریف دادن در بازی قمار، نوبت به دیگری دادن.
بس داو طرح داد رُخَت آفتاب را
چون با تو در بساط ملاحت قمار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

داو در میان نهادن کنایه از بهانه آوردن.
یك شکر از لعل تو اگر بربایم
عذر بخواهی به هر زبان که توانی
گر زتو عطار خواست بوس و کناری
هیچ منه داو در میان که توانی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۶۶.)

داود دَم کنایه از خوش آواز.
ای مطرب داود دَم آتش بزن در رختِ غم
بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سَر خوانی ست این
(مولوی، *دیوان‌کبیر*، ۱۰۱:۴.)

داودی نمودن کنایه از آواز خوش سردادن.
شکر پاشی رگ عودی گشوده
ز موسیقار داودی نموده
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۷.)

داو رسیدن به کسی نوبت بازی به کسی رسیدن.
هر چند فاردی تو و خصم تو ده هزار
داوَت رسید و شد به تمامی مششدره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹.)

داورگاهِ دادار دیوان عدالت خداوندی.
به‌یاد آور ز شرم جاودانت
کجا از دادگر بیند روانت
به‌یاد آور ز داورگاه دادار
ز هول دوزخ و فرجام کردار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۷.)

داوری کنایه از ستیز و جنگ و خصومت.
چو دارد کسی با کسی داوری
نیابد به‌داد از کسی یاوری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۵۹.)

چون ندارم داوری با هیچ کس در خیر و شر
گر مرا دلگرمی داور نباشد گو مباش
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۵.)
تو را آسمان می کند یاوری
مرا نیست با آسمان داوری
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۰.)

داوری برخاستن کنایه از ستیز و نزاع از میان رفتن.
از میان دین و دنیا داوری برخاسته‌ست
تا مر او را در میان هر دو داور کرده‌اند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۱.)
یافتندش در آن گواهی راست
مِهر بنشست و داوری برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۷.)

داوری کوتاه شدن کنایه از فرو نشستن جنگ و ستیز و اختلاف.
شما را همه کس دهد یاوری
چو رفتید کوتاه شد داوری
به سنگش توانی به‌زیر آوری
پس آنگاه کوتاه شد داوری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۵۸۸ و ۷۱۹۹.)

داو طرب تمام کردن کنایه از در نوبت شادی و طرب پیشقدم شدن، طرب را به حد کمال رساندن.
داو طرب کن تمام خاصه که اکنون
عُدهٔ خاتون خُم تمام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

داوگشتن به کسی نوبت بازی به کسی رسیدن.
ولی در قمارِ هواداریش
مرا گشت الحق در این دور داو
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۰۴.)

داو هفت بودن کنایه از پیروزی کامل به‌دست آوردن. (در اصطلاح نردبازان چون افزونی داو از هفت تا یازده گردد آن را تمامی نَدَب گویند.)
همه در ششدر عجزند و تو را داو به هفت
ضربه بستان و بزن زانکه تمامی نَدَب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۱.)

دایرهٔ آینه پیکر کنایه از فلك.
عقل و روح از فزع، آبینه مثال
راه این دایرهٔ آینه پیکر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۶.)

دایرهٔ امتحان کنایه از دنیا.
هست در این دایرهٔ امتحان
هر کسی از نقطهٔ خود شادمان
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۱۴.)

دایرهٔ بی‌در و بام کنایه از دنیا.
ماییم در اوفتاده چون مرغ به دام
دلخستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته در این دایرهٔ بی‌در و بام
ناآمده بر قرار و نارفته به کام
(عطار، *مختارنامه*، ۵۶.)

دایرهٔ چرخِ کبود کنایه از فلك.
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود
هم به‌دست آورمش باز به پرگار دگر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۱.)

دایرهٔ دهربند کنایه از فلك الافلاك.
من که در این دایرهٔ دهر بند
چون گره نقطه شدم شهر بند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

دایرهٔ قسمت کنایه از حلقهٔ تقدیر و سرنوشت.
جامِ می و خونِ دل هر یك به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

دایرهٔ لاجورد کنایه از فلك نیلگون.
هست در این دایرهٔ لاجورد
مرتبهٔ مرد به مقدار مرد
فارغ از این مرکز خورشید گرد
غافل از این دایرهٔ لاجورد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۸ و ۱۴۳.)

دایرهٔ مینا، دایرهٔ مینایی کنایه از آسمان نیلگون.

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم، می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
آن که پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲ و ۹۵.)

دایره‌وَش مانند دایره.
تا ذکر آن برند که خورشید بی قلم
خطهای نور دایره‌وش بر قمر کشید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۸.)

دایه‌دایگان کنایه از خدای تعالی.
طفلِ یك روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایه دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۱.)

دایهٔ طبع دایهٔ طبیعت. (تشبیه صریح)
دایم به لطف دایهٔ طبع از میانِ جان
می‌پرورد به‌ناز تو را در کنار حُسن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۳۷.)

دایهٔ گوژپشت کنایه از فلك.
بسی چون مرا زاد و هم زود کشت
که نفرین بر این دایهٔ گوژپشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۷.)

دَبَران در اصطلاح نجوم منزل چهارم از منازل قمر و ستاره‌ای است بزرگ و روشن و سرخگون بر آن چشم گاو که سوی مشرق نهاده است. (*التفهیم* ۱۰۸)
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم
در قبضهٔ شمشیر نشاندی دَبَران را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰.)
قصد دبران نیست سوی نیستی او
یاریگر او دان به حقیقت دَبَران را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۴۴.)

دبستانِ دوم کنایه از فلك دوم که به عطارد که دبیر فلك است اختصاص دارد.
وز آن منزل همان دم کرد شبگیر
دبستان دوم جا ساخت چون تیر
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

دبستانِ عطارد کنایه از فلك دوم.
وز آنجا مرکبِ مردم ربایش
دبستان عطارد داد جایش
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

دبوس جنباندن کنایه از آلت تناسل را به‌جنبش و حرکت در آوردن.
خواند سگ را به سگ زبانی خویش
سگ دویدش به مهربانیِ خویش
گِرد او گشت و گَرد می افشاند
گه دُم و گه دبوس می جنباند
عاقبت بر سُرین گرگ نشست
کام دل راند و رفت کار از دست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۸.)

دبه کنایه از بیضه.
چون بُز همه را گویم «هین بر جِه و خدمت کن»
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
گر ریش نجنبانی یك یك بکنم ریشت
کی ریش رهید از من تا تو دبه برهانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۹۶.)

دبه در پای پیل افکندن، انداختن دبه چیزی از پوست جانوران است که در پای پیل اندازند و در آن سنگ و کلوخ کنند و به حرکت در آورند تا پیل با صدای آن موجش خو گیرد و در معرکه‌ها از صداهای مهیب نهراسد، کنایه از مرتکب کاری بزرگ شدن، فتنه انگیختن و رَم دادن، به پرخاش آوردن.
زمین را پیل بالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم

زپرخاش او پیش گیرم رحیل
نیندازم این دبه در پای پیل
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۷؛ *شرفنامه*، ۳۵۵.)

دَبه در پای شتر افکندن کنایه از مرتکب کاری بزرگ شدن، رَم دادن، به پرخاش آوردن، فتنه انگیختن.
کنون به پای شتر دبه در فکندم و رفت
کز آرزوی شتر گشت بنده سودایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

دبه و زنبیل گرفتن کنایه از گدایی و کدّ و تعب در تحصیل روزی.
بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل
بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت
خالق می کرد گونه گونه خدایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶: ۲۵۰.)

دبیر آسمان کنایه از عطارد یا تیر.
صد هزار است این فضیلت کو دبیر آسمان
تا به چپ کردی حساب این فضیلتهای راست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸.)

دبیر انجم کنایه از عطارد.
دوده کندم دبیر انجم
از دود چراغ چرخ چارم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۸.)

دبیرِ چرخ کنایه از عطارد.
دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی
چو نیشکر شکر شاه نتوانست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۷.)
دبیر چرخ، عطارد به‌ساعتی صد بار
نویسد از پی تجدید منصب منشور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۰.)
وین زمانش دبیر گردش چرخ
کرد با نامِ این رهی تحویل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۳.)
نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد
عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
(جامی، *دیوان*، ۵.)

دبیر سیارگان کنایه از عطارد.
دبیر مکتبِ سیارگان به‌املاء طبعم
کند صحایف گردون به‌مِدحَت تو مسوّد
(خواجو، *دیوان*، ۲۶.)

دبیرِ گردون کنایه از عطارد.
پیِ کتابت آن خامهٔ شهاب‌وش تو
دبیر گردون در کش گرفته تختهٔ مکتب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹.)
دستِ دبیر گردون تا انقراضِ عالم
تاریخ ملك گیرد از روز روزگارت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۶۸.)

دجال کنایه از فریبنده و دروغگو (در روایات اسلامی آمده که دجال مردی است یك چشم که در آخر الزمان پیش از ظهور مهدی موعود بر خری که هر موی آن به رنگی و نوایی است سوار است و در دورهٔ چهل روزه یا چهل ساله دنیا را پر از شور و شر می کند و سرانجام مهدی موعود او را نابود می سازد.)
عالم دجال توست و تو به دروغش
بسته‌ای و مانده‌ای و گشته یگانه
قصهٔ دجال پرفریب شنودی
گوش چه داری چو عامه سوی فسانه
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۸۳.)
چو باطل را دهی قوت ز بهر ضعفِ دینِ حق
تو دجالی در این ایام و جهل تو حِمار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱.)
تویی مهدی و کن فکان مهد تو
نمانده‌ست دجال در عهدِ تو
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳.)
زمانی ستاده چو بر طور موسیٰ
زمانی نشسته چو دجال بر خر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۴۴.)

دجال بند آن که دجال را به بند می کشد. (ظاهراً در بیت زیر کنایه از ممدوح شاعر است.)

قلزم دجله عطا مهدی دجال بند
کسری جمشید جام خسرو خورشیدفَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

دجالِ جفا کنایه از دغلکار ستمگر. (در *قاموس کتاب مقدس* دجال ضد مسیح توصیف شده و بالاخره به‌دست او کشته می شود.)

لب بگشا هیکلِ عیسی بخوان
کز دَم دجالِ جفا مرده‌اند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۰۳.)

دجالْ چشم کنایه از یك چشم. (در افسانه‌ها آمده که عیسی هنگام صعود به آسمانها به سبب آنکه سوزنی با خود داشت در آسمان چهارم متوقف گردید.)

چرا سوزن چنین دجال چشم است
که اندر جیب عیسی یافت مأوا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

دجالْ خلقت کنایه از بدنهاد و زشت سرشت.

ز خصمی که ناقص فتاده‌ست نفسش
کمال براهیم مبهم ندارم
گر او هست دجالْ خلقت به‌رغمش
تو را کم ز عیسی مریم ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)

دجال رای کنایه از بدسرشت و بداندیش.

چه می خواهی از این دجال رایان
چه می‌جویی از این مهدی نمایان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۷۳.)

دجالْ شکل آن که مانند و به صورت دجال باشد و کنایه از فریبکار و دغلباز.

کیدِ این دجال شکلان آخر اندر چَه فتاد
چون لوای مهدی آخر زمان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش
هم اکنون ز آفت گردون بگردد نقش ایامش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۹.)

دجال طبع کنایه از بدنهاد، فریبکار، ستم پیشه.

از این دجال طبعان وارهد دَور
نماند کار و بار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند
جهان زین بیشتر ویران نماند
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۷.)

دجالْ فعل کنایه از فریبنده، آن که بدکردار و دروغگوست.

نه روح‌الله بر این دیر است چون شد
چنین دجال‌فعل این دیر مینا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

کجاست صوفی دجالْ فعل مُلحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۳.)

دجال کیش کنایه از فریبکار، دروغگو و بدکردار.

الا ای از خرد بیگانه گشته
به دیوِ جاهلی همخانه گشته
پیِ دجال کیشان برگرفته
به تو نیرنگ ایشان درگرفته
تو را دجال شد چون هادی راه
به‌جز دوزخ کجا یابی وطَنْگاه
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۵ و ۴۲۶.)

دجالِ مهدی روی کنایه از آن که ظاهری آراسته و باطنی زشت و پلید دارد.

بسی دجالِ مهدی روی هستند
که چون دجال از پندار مستند
پی دجال جادو چند گیری
نه وقت آمد که آخر پند گیری؟
(عطار، *الهی‌نامه*، ۷۳.)

دجله از مژه فشاندن کنایه از اشك بسیار ریختن.

هزار دجله فشاندم ز دامنِ مژه دوش
هنوز سبزهٔ این باغ را طراوتهاست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۱.)

دجله افشانی کردن کنایه از سیلاب اشك جاری کردن.

گریه نبود دیده‌ام گر دجله افشانی کند
کآب در چشمم ز دود آتش سودا فتاد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۵.)

دجله عطا کنایه از بسیار بخشنده و کریم.
قُلزمِ دجله عطا، مهدی دجال بند
کسری جمشید جام خسرو خورشید فَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*. ۱۲۰.)

دجلهٔ نیلگون کنایه از آسمان.
سیارهٔ شب پُر ارغوان شد
بر دجلهٔ نیلگون روان شد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۰.)

دخترِ آفتاب کنایه از شراب.
در حجلهٔ جام آسمان رنگ
آن دخترِ آفتاب دردِه
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

دختران سبزپوش حجلهٔ زربفت کنایه از ستارگان.
دختران سبزپوش حجلهٔ زربفت را
بر مثال مادران در سیمگون چادر کشید
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۰.)

دختران ضمیر کنایه از اشعار نغز و دلنشین.
دختران ضمیر ابن یمین
همه چُستند و چابك و چالاك
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۱.)

دختران طبع کنایه از اشعار شیرین و دلنشین.
سعدی دل روشنت صدف‌وار
هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان برآورد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۹.)

دخترانِ گُل کنایه از غنچه‌ها.
دخترانِ گُل به‌وقت صبحدم در پای سرو
از سر شادی طبقهای نثار انداختند
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۹۹.)

دختران نَعش بنات النعش یا هفت اورنگ که هفت ستارهٔ روشن را تشکیل می‌دهند: چهار ستاره را نعش و سه ستاره را بنات نامند. (*التفهیم* ۱۰۰)
گر چه همچون قطب گردون در تجرد ثابتم
دخترانِ نعش را در چار مذهب شوهرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۶.)

دخترِ انگور کنایه از شراب.
کنون ز حجلهٔ خمخانه در عروسی بزم
رَود به جلوه گه جام دخترِ انگور
گهی به‌جام به‌سوگند دختر انگور
گهی به‌دست تو زلفین لعبتِ فرخار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۴۹ و ۱۷۹.)
عشرت خوش است خاصه در ایام نو بهار
لیکن به‌دور دختر انگور خوشتر است
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۷.)

دخترِ بکر عِنَب کنایه از شراب لعلی.
ساقیا جام می پخته به مخموران دِه
قدحی شربت جوشیده به رنجوران دِه
دختر بکر عِنَب را که رُخ عنابی است
برفکن معجر پوشیده به مستوران دِه
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۵۷.)

دخترِ خاطر کنایه از شعر آبدار.
دختر خاطر به صدری دِه که مثلش تا ابد
یك خلف ناید ز نُه آبا و از چار اُمهات
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۴.)

دخترِ رَز کنایه از انگور و نیز شراب.
زیرا که گر آبستن مریم به‌دهان شد
این دختر رَز را نه لب است و نه دهان است
(منوچهری، *دیوان*، ۹.)
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که در آونگ سرش در کنبست
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)
پرده از دختر رز بردارید
که نمی‌زیبدش این ستر و حجاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۰.)

بگشا سرِ سبوی که عید است ای پسر
رفت آن زمان که دختر رز بود بسته روی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۵.)
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زُجاجی و پردهٔ عنبی است
(حافظ، *دیوان*، ۴۵.)
دختر رز که فلك داد به‌خونش فتویٰ
بیش از این نیست گناهش که دلی شاد کند
جامه پوشاندن یتیمان را مسلمانی بود
دختر رز را بپوشانم زمینا پیرهن
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۹ و ۳۰۲.)

دختِ رز کنایه از شراب.
گر ز دخت رز بریدم زهد نیست
مصلحت را راه او می نسپرم
بوی خون آید ز وصل دخت رز
تا بمانم سوی او می ننگرم
زنهار ز دخت رز نجویی یاری
کز صحبت دخت رز بس است این خواری
کز هر که بپرسی که چه می کرد فلان
گویند که داشت دست در بدکاری
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۶ و ۷۰۷.)

دخترِ فکرِ بکر کنایه از اشعار نغز و دلنشین.
دخترِ فکرِ بکر من محرم مِدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم به‌کفت حواله باد
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۱.)

دختر نعش را پروین کردن کنایه از پراکندگی را به جمعیت بدل کردن.
رای او چون در انتظام شود
دختر نعش را کند پروین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۹.)

دخل با خرج یکسان بودن برابر بودن درآمد با هزینه.
دخل ما با خرج یکسان است در راه طلب
سوزنی چون بشکند خاری ز پا بیرون شود
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

دخل پرور آن که درآمد را گِرد می کند.
نه چون بحر دخل پرور، چو سحاب هرزه خرجم
نه غم خزینه بر دل نه غم دفینه دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

دخمه کنایه از تن و بدن آدمی.
ای همه پوسیده در کون و فساد
جانِ باقیتان نرویید و نه زاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
خرم آن باشد که گویی تُخمه‌ام
یاسقیم خستهٔ این دخمه‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۷؛ ۳:۱۵.)

دخمهٔ پیروزه وطا کنایه از آسمان.
می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان زانك
دل مرده در این دخمهٔ پیروزه وطایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

دخمهٔ چرخ کنایه از آسمان.
کرده به‌صدر کعبه در بهر مشام عرشیان
خاك درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری
بدرند از سماع دخمهٔ چرخ
سخره بر دخمه‌بان کنند همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴ و ۴۸۲.)

دخمهٔ زندانیان کنایه از زمین، جهان جسمانی.
گر نه در این دخمهٔ زندانیان
بی‌تبش است آتش روحانیان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۶.)

دخمه کردن گور ساختن.
خروشان به‌شستن زخاك نبرد
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۴۳.)

در آب آتش انگیختن ← آتش در آب انگیختن.

در آب افکندن کنایه از مست و مدهوش کردن.
ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را
در صبوح آور سبك، مستان خواب آلود را

یك به‌یك در آب افکن جمله تر و خشك را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۷.)

در آب انداختن غرقه کردن و کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن، نابود کردن.

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گُردان را در آب انداختی
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۸۸.)

دُرِ آبدار کنایه از دندان.

آن مشك تابدار چه چیز است بر قمر
وآن دُرِّ آبدار چه چیز است در شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن
در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
(معزی، *دیوان*، ۲۸۸.)

ای دُرِّ آبدار نهان کرده در شکر
وی مشك تابدار طرازیده بر قمر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۲.)

دُرِّ آبدارِ طبع کنایه از شعر و سخنان نغز.

بس دُرِّ آبدار که طبعم به‌دولتت
در آستینِ دامن آخر زمان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۱.)

در آب راندن کسی کنایه از فریب دادن کسی.

امروز چون متاع گرانمایه کم بهاست
ارزانیم دلیل بود بر گرانیَم
خربنده‌ای تو ای فلك و من خرم ولی
نی آن چنان خری که تو در آب رانیَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۱.)

در آبِ سیه‌نشستن کنایه از در ماتم و اندوه بودن.

وز آه چون دوات در آبِ سیه نشست
هر چشمِ ناظری که بر این سبز منظر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۹.)

در آب و آتش افکندن کسی را کنایه از در رنج انداختن، پریشان و مضطرب کردن کسی.

به‌رویم می‌شوی خندان و چشمم از تو خونریز است
در آب و آتشم می‌افکنی باز این چه انگیز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

در آب و آتش بودن کنایه از در رنج و تعب بودن، پریشان و مضطرب بودن.

خوابم چگونه آید کز چشم و دل همه شب
باشد در آب و آتش بالین و بسترِ من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

در آتش آب جُستن ← آب در آتش جُستن.

در آتش آرمیده کنایه از در سوز و گداز و بی‌قرار.

از سوز سینه هر دم دودم به‌سر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۵.)

در آتش افتادن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار گشتن، گرفتار شدن.

ز سوزِ دل آنها خبر داده‌اند
که از دل در این آتش افتاده‌اند
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۴.)

در آتش کشیدن کسی را کنایه از گرفتار زحمت و رنج کردن.

در این دِه گروهی سیاوش وَشند
که پیرانِ دِه را در آتش کشند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶.)

در آتش نشستن از اندیشه کنایه از به فکر فرو رفتن.

دمی ز اندیشه در آتش نشستم
پس آنگه چون سپند از جای جَستم
(سلیم، *دیوان*، ۶۰۸.)

در آتش نعل داشتن ← نعل در آتش داشتن.

در آتش و آب بودن کنایه از پریشان و در رنج و تعب بودن.

ز سوزِ سینه کبابم ز سیلِ دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۵.)

دراز آستین کنایه از آن که متجاوز و غارتگر است.

چه گلها بچینند از باغ طبعم
به کوتاه دستی درازآستینان
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۰.)

دراز آهنگ طولانی و طویل و پردوام.

ای فگنده امل درازآهنگ
پست منشین که نیست جای درنگ
سُنّت حجت خراسان گیر
کار کوته مکن دراز آهنگ
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۶۸ و ۳۷۰.)

زدُرّ نظم تو ای بس شبِ دراز آهنگ
که شکل پروین دست از حسد به‌دندان برد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۰.)

فارغم گرچه شبِ هجر دراز آهنگ است
که به‌یك نالهٔ من شام و سحر می گردد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۳.)

دراز آهنگ شد در مِهر کارم
که تو بر باد دادی روزگارم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۳۰۲.)

دراز اندر کشیدن سخن طول دادن سخن، پرگویی کردن.

گر بفرماید بگو برگوی خوش
لیك اندك گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین بگو با امر ساز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۰۰.)

دراز پهنا بودن بسیار وسیع و پهناور بودن.

شکار درك نَیم من وَرای ادراکم
به‌پای وهم نَیم من دراز پهنایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷۰.)

درازدستی کنایه از تجاوز، بیداد و ستم و زبَردستی.

به‌زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

درازدستی ما کرد کار بر ما تنگ
وگر نه جامه بی آستین نمی باشد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۷.)

با یك عالم درازدستی
دستم به‌تو در کمر نیامد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۷.)

از سر فتنه برد مستیها
کرد کوته درازدستیها
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۲.)

درازدستی جودت به‌غایتی برسید
که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۲.)

درازدستی شیر بلا بسی دیدم
چو شعلهٔ سر شمشیر گردبازو نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۰.)

درازدستی احداث تا به‌اکنون بود
که رای روشن تو پای در میان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵.)

درازدُم کنایه از سگ.

به‌سر بزرگی جدان من که بودیشان
درازگوش ندیم و درازدُم بوّاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴.)

درازگوش کنایه از الاغ، خر.

به پای مختصران نیست پای دانش تو
دراز گوش چه داند رسیلی داود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۶.)

جُو لطف کن که اَسترِ امیدوارِ من
از انتظار وعدهٔ جُو شد دراز گوش
(محتشم، *دیوان*، ۵۹۰.)

دراز گوشی گوش دراز داشتن.

در کارِ این خرانم حیران که از چه هستند
کوتاه از شنیدن با این دراز گوشی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۰.)

درازنا طولانی، درازا.

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
والله زدَورِ آدم تا روز رستخیز
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۴.)
به‌تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳۲.)

در آس افکندن کنایه از پایمال کردن، فرسودن.
در آس افکنم هر که را سودنی ست
ببخشایم آن را که بخشودنی ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۹.)

در آستین داشتن چیزی کنایه از مهیا و آماده داشتن.
اگر تو جان طلبی جان در آستین دارم
وگر سرم سر تسلیم بر زمین دارم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۴.)
چو خامه معنیِ نازك در آستین دارم
چرا ز سرزنش تیغ دل غمین دارم
چو شاخ گل ز شکستن چگونه در پیچم
هزار معنی رنگین در آستین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)
من آن مرغم که پروازم قفس در آستین دارد
به آن بالی که می نازم رهم را دام می گردد
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۱.)

در آستین کسی جان نهادن ← جان در آستین کسی نهادن.

دُر آگین پُر و مالامال از دُر.
سرشك ابر دُر آگین، فروغ مهر نو آیین
رسول ماه فروردین، نسیمِ باد صورتگر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)

در آمدن به‌درون داخل شدن و کنایه از شروع کردن.
به دل گفت کوی سگ اینجا چراست؟
در آمد که درویش صالح کجاست؟
شنید از درون عارف آوازِ پای
هلا گفت بر در چه پایی؟ در آی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۷.)
اگر درآیم کاثار آن فروشمرم
شمار آن نتوان کرد تا به روزِ شمار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۵.)

در آمد و برون شدن داخل و خارج شدن.
تو بپرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۷.)

در آویزان معلق و آویخته، به‌دار آویخته.
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
تا ز موی او در آویزان شده‌ست این جانِ من
فرق نکند این دل من نوش را و نیش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۷؛ ۷:۹۴.)

در ابرو گره افکندن ← گره در ابرو افکندن.

دُر از لعل افشاندن کنایه از آواز خواندن، سخن گفتن.
تُرك چنگی چو دُر ز لعل افشاند
حسب حالی بدین صفت برخواند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۵.)

در افتادن با کسی کنایه از اتفاق افتادن و خصومت ورزیدن، ستیز کردن با کسی.
با خسان خود نشست و خاست مکن
قطع کردن ز خَس رواست، مکن
پس اگر ناگهی در افتادی
سازگاری بِه است و دلشادی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۷۱.)
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دُردکشان هر که در افتاد برافتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

دُر افشاندن کنایه از سخنان نغز و شیرین پراکندن، شعر سرودن.

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۹.)

دُر انبار انباشته به دُر.
روزی برون آیم زخود فارغ شوم از نیك و بد
گویم صفات آن صمد با نطق دُر انبار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۹:۴.)

در انداختن کنایه ازرها کردن، ترك کردن.
زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۵.)

در انگشت پیچیدن کنایه از چیزی را فراموش نکردن، به‌خاطر داشتن.
گناه هر دو عالم را به‌یك تو به فروشویی
چرایی زلّتِ ما را تو در انگشت پیچیده؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۵.)

در اهتمام کسی بودن در پناه و مورد حمایت کسی بودن.
ملك یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوكِ جهان جمله در اهتمامت
(انوری، *دیوان س*، ۶۶.)

در اهتمام گرفتن کسی را در پناه گرفتن.
هم فضلِ خدای بِه که گیرد
از روی کَرَم در اهتمامم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۷.)

درباختن کنایه ازفدا کردن، ازدست دادن.
شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن درباخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش
بس مبارك آمد آن انداختش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۹:۳.)
دَرِ مسجد چه زنی میکده اینك در باز
خیز و مستانه قدم در نِه و خود را درباز
گر وصلِ یار خواهی درباز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری چنین به‌بازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۷ و ۲۷۷.)
دو روزی برده بودی از بلا و آفتم بیرون
به‌یك بازی آن شوخ بلا درباختی بازم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۳.)

در بادیه کشتی راندن ← کشتی در بادیه راندن.

دربافتن کنایه از آمیختن، پیوستن.
پرده‌ها را این زمان برداشتم
حُسن را بی‌واسطه بفراشتم
زانك بس با عکس من دربافتی
قوّتِ تجرید ذاتم یافتی
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
با ملایك از هنر دربافتند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۹:۵؛ ۶: ۴۱۴.)

درباقی کردن، شدن کنایه ازترك کردن، رها کردن، موقوف داشتن، چشمپوشی کردن.
که جام باده در باقی کن امشب
مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را روانه درباقی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۷؛ *هفت پیکر*، ۱۶۳.)
نام و ننگ و لاف و اصل و فصل در باقی کنیم
تا سزاوارِ قبول حضرت قرآن شویم
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۷.)
رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۰:۶.)

دربای شایسته و درخور.
همه کار فغفور زیبای او
بیاراست آن رسم دربای او
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱۹.)

دَر به‌دَر افکندن کسی را کنایه از آواره کردن، جابه‌جا کردن، بی‌سامان و پریشان ساختن.

از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم
از بس که مرا دردِ طلب دَر به‌در افکند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۱.)

دَر به در دویدن کنایه از سرگردان و بی‌خانمان و آواره بودن.

روز و شبم بر دَرت دیده به امید تو
از دَرِ وصلی در آی تا ندوم در به‌در
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۰.)

در به‌در گشتن کنایه از آواره و سرگردان، پریشان و بی‌خانمان بودن.

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت
چو شمع‌زار و چو پروانه در به‌در می‌گشت
(سعدی، *دیوان*، ۴۰۰.)

من نیَم آن کس که بعد از در به‌در گشتن زتو
چون بیابد نام و نان و عز و جاه و قدر و آب
خویشتن را در چنان منصب محق گوید مضیب
تا زگفت و کرد خود گردد از آن گونه مصاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۸.)

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در به در بگردم قلاش و لاابالی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۲.)

دُر به دریا بُردن کنایه از کار بیهوده انجام دادن.

هر که با منطق خواجو کند اظهارِ سخن
دُر به‌دریا برد و زیره به کرمان آرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۴.)

در بساط جز آه نماندن ← جز آه در بساط نماندن.

در بسته کنایه از به تمام و کمال.

عشرت ده‌روزهٔ گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل می‌کنم در بسته باغِ خویش را
(صائب، *کلیات*، ۶۰.)

ز اِشتیاق تو بر غیر بسته‌ام دَرِ دل
بیا که شهر دلم ملک توست در بسته
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۲.)

دَرِ بسته باز گشودن کنایه از شرح دادن، روشن کردن.

بر آشفت شه زان حدیث درست
نهانی سخن را درون بازجست
خردمند پاسخ چنین داد باز
که بر شه گشایَم دَرِ بسته باز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۴.)

دَرِ بسته گشادن دَرِ ناگشاده و بسته را باز کردن.

به صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس دَرِ بسته به مفتاح دعا بگشایند
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۶.)

در بندان غیب مرزهای جهان نادیدنی و غیب.

غازیان غیب چون از حِلم خویش
حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندانِ غیب
تا نیایند این طرف مردان غیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۲۲.)

در بند چیزی بودن کنایه از در اندیشهٔ چیزی بودن.

نه در بندِ گاهم نه در بندِ جاه
نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۵۳۷.)

نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشا
همچنان در بند اقلیمی دگر
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بندِ آسایش خویش باش
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۰؛ *بوستان* ی، ۱۲.)

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۲۹.)

در بندِ عدم کنایه از جهان حقیقی، عالم بی‌نشانی.

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قَدم
که بود مرصاد و در بند عدم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۳:۳.)

دُرِّ بیضا کنایه از اشعار زیبا و دلنشین.
نایب دست تو شد طبع و دلم زان یك سال
دُرِّ بیضا به صدفخانه رقم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۰.)

در پا انداختن پایمال کردن و کنایه از خوار و سبك شمردن.
دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلفِ تو مسکن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۸.)

در پای افکندن، فکندن کنایه از خوار و زبون داشتن، اهمال کردن.
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)
دادیم دل به‌دست تو در پای مفکنش
غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۶۲.)
سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد
که بدین گونه تو در پای فکندی کارش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۷.)

در پای کسی افتادن کنایه از مطیع و فرمانبردار کسی گشتن.
چرخ در پای همتش افتاد
چون سر از بام آسمان برداشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۵۹.)

در پای کسی انداختن چیزی را کنایه از نثار کردن، فدا کردن.
دل و دینی حجاب همت ماست
هر دو در پای دلبر اندازیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۳.)

در پای کسی سرافکندن ←سرافکندن در پای کسی.

در پای کسی سرانداختن ←سرانداختن در پای کسی.

در پای کسی کشیدن چیزی را کنایه از نثار کردن.
مرا گر نقره و زر نیست در بار
که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کشد در اشکباری
گهی زرکوبی و گه نقره‌کاری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۵.)

در پردهٔ راست کج باختن ←کج باختن در پردهٔ راست.

در پرده رفتن کسی کنایه از مردن و به خاك رفتن کسی.
مادرش رفته بود در پرده
پرده بر دیگری رها کرده
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۹.)

در پرده سخن گفتن ←سخن در پرده گفتن.

در پرده کافور نهان شدن شب ←نهان در پردهٔ کافور شدن شب.

در پردهٔ کسی گشتن کنایه از مستوره و مخدره و عیال کسی شدن.
گشته در پرده مادر دگرش
جلوه‌گر در عماری پدرش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۹.)

در پرده نشستن کسی کنایه از پنهان بودن از نظر.
یار که در پرده نشیند چه سود
شمع که پروانه نبیند چه سود
(شاه داعی، *دیوان*، ۱۶:۱.)

دَرپَرست کنایه از خادم و خدمتگزار، و نیز هواخواه، آن که دایم به درِ خانهٔ محبوب باشد.
بزرگان همه زیر دستِ منند
به بیچارگی دَرپرستِ منند

بدو شادمان زیر دستانِ او
چه شهری چه از دَر پرستان او
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۹۳۳:۴؛ ۲۱۳۸:۵.)

باز در بستندش و آن دَرپرست
بر همان اُمید آتش پاشده‌ست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۱:۴.)

دُر پَرست آن که جواهر و گوهر را دوست دارد، مالدوست.
پیش خر خرمهره و گوهر یکی‌ست
آن اَشَك را دَر دُرو دریا شکی‌ست
در سر حیوان خدا ننهاده است
کو بود در بند لعل و دُر پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۰:۶ و ۳۳۱.)

در پس زانو افکندن کسی را کنایه از بی‌توجهی کردن، بی‌اعتنایی کردن.
دم به دم لاف هوای تو زنم همچون نای
پس چو چنگم ز عنا در پس زانو مفکن
(کمال اسماعیل، دیوان، ۵۷۵.)

در پسِ زانو نشستن کنایه از به فکر فرو رفتن، مراقبه و مکاشفه کردن.
خصم چون سگ در پسِ زانو نشست
کوچو شیرِ سیستان آمد به رزم
(خاقانی، دیوان، ۴۹۵.)

بدان که بوی دین آید ز علمت کز سر دردی
نشینی در پسِ زانو و شور و فتنه بنشانی
(سنایی، دیوان، ۳۵۰.)

در پسِ زانوی ریاضت بودن کنایه از در حال مراقبه و مکاشفه بودن.
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته‌ست
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پسِ زانوی ریاضت
ما مورِ میان بسته دوان بر دَر و دشتیم
(سعدی، دیوان، ۷۹۵.)

در پنج و چار بودن کسی کنایه از در اندیشهٔ افزودنِ سود و ثروت بودن.
رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب
زنگی شب رخت عمرت بُرد و تو در پنج و چار
چند بر بوی فزونی از پی ده یازده
گاه قند و گاه هار و گاه راهِ قندهار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۳.)

در پنج و چهار و شش و هفت حیران شدن
←حیران شدن در پنج و چهار و شش و هفت.

در پوست خندیدن کنایه از با استهزا پوزخند زدن.
به عنابم چو کردی مغز خسته
از آن در پوست می‌خندی چو پسته
(عطار، خسرونامه، ۱۹۱.)

در پوست کسی افتادن کنایه از ملامت و بدگویی کسی کردن.
به‌دل آزردنم، افتاده جهانی در پوست
این قدر کِرم تنِ خستهٔ ایوب نداشت
(سلیم، دیوان، ۱۰۸.)

در پوست نگنجیدن کنایه از نهایت شوق و نشاط و شادی داشتن.
در پوست می نگنجد غنچه از این نشاط
کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
(کمال اسماعیل، دیوان، ۷۰.)

خواجه کاین مژده یافت از لبِ دوست
در نگنجید همچو پسته به پوست
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۲۵.)

بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه
هر که دیدار تو را دید نگنجد در پوست
(قاسم انوار، کلیات، ۶۷.)

در پوستین خود بودن کنایه از بدگویی کردن از خود.

بَد اندر حقِ مردم نیك و بد
مگوی ای جوانمردِ صاحب خِرَد
تو را هر که گوید فلان کس بد است
چنان دان که در پوستین خود است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۲.)

درپوستین کسی افتادن کنایه از بدگویی از کسی کردن.
شنیدم که از پارسایان یکی
به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایانِ خلوت نشین
به عیبش فتادند در پوستین
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۴.)

در پوستین کسی رفتن کنایه از بدگویی، عیب جویی از کسی کردن.
مردکی خشك مغز را دیدم
رفته در پوستینِ صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردمِ نیکبخت را چه گناه
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۱۲.)

در پیخته در نوشته، پیچیده به‌تمامی.
جان در پیِ تو می‌دَود و اندر جهانت می‌جُوَد
صد گنج آخر کی شود؟ در کاغذی در پیخته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۰.)

در پیش دیوار داشتن ←دیوار در پیش داشتن.

در پیش رُخ کسی سر نهادن ←سر در پیش رخ کسی نهادن.

دَر پیش کردن در بستن.
رقیب منا خیز و در پیش کن
تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن
حساب آرزوی خویش کردن
به‌روی دیگران دَر پیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوایی
کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۱؛ *خسرو و شیرین*، ۳۲۲.)

در پیشِ کسی یا چیزی زانو زدن ←زانو زدن در پیشِ کسی یا چیزی.

در پی کسی افتادن دنبال کسی رفتن و کنایه از ملامت کردن.
گر همه عالم به عیب در پی ما اوفتند
هر که دلش با یکی استِ غم نخورد از هزار
(سعدی، *دیوان*، ۷۸۸.)
وگر به رهگذری یك دم از هواخواهی
چو گَرد در پَیش افتم چو باد بگریزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۱.)

دُرّ پیوسته شدن به نوك مژه کنایه از قطرات اشك جاری شدن.
ز گفتار او جان و دل خسته شد
به نوك مژه دُرّ پیوسته شد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۵۷۴.)

در تاب افتادن کنایه از پریشان و درهم و ناآرام گشتن.
افتاده چو زلفِ خویش در تاب
بی‌مونس و بی‌قرار و بی‌خواب
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳.)

در تاب بودن کنایه از در رنج و اندوه بودن، نا آرام بودن.
می صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهد ریایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۹.)

در تاب شدن کنایه از پیچیده و درهم شدن.
ز خجلت رستهٔ پروین شود در تاب آن ساعت
که در سلك لطافت بیند آن سی و دو مرجانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۸.)
کشیدم در بَرت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۱.)

درتافتن کنایه از نمایان شدن، پرتو افکندن.
آن چنانك چار عنصر در جهان
صد مدد آرد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافته است
آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته است
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۲۲۶.)

دُرةالتاج بر بهاترین گوهر یك رشته گوهر و کنایه از عزیزترین یار کسی.
که روشن شود روی چون عاجِ او
شود رونسك دُرةالتاج او
آن پریرخ که بود مهترشان
دُرةالتاج عقد گوهرشان
(نظامی، شرفنامه، ۲۴۸؛ هفت پیکر، ۲۵۷.)

در تخته رفتن کسی کنایه از مُردن کسی.
عنان آن بِه که از مریم بتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
به‌ترك تخت شاهی چون توان گفت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۹.)

در تگ افتادن، در تگ شدن با شتاب دویدن.
یکی صوفی گذر می کرد ناگاه
عصایی زد سگی را بر سر راه
چو زخم سخت بر دست سگ افتاد
سگ آمد در خروش و در تگ افتاد
اگر در پای اُفتم گوئیم خیز
اگر در تگ شوم گویی مشو تیز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۶ و ۱۴۶.)

در تن کشیدن سراپا تن را پوشیدن، لباس پوشیدن.
عاجز و بی کسم مَبین اشكِ چو اطلسم مبین
در تنِ من کشیده بین اطلس زر کشیده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۶.)

در تنورِ دیگران انداختن کسی را کنایه از گرفتار دیگران کردن کسی.
بی سوز رقیبان گرم کردی مِهر خود با من
به شوخی در تنور دیگران انداختی بازم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۳.)

در تنور کسی افتادن کنایه از به‌دام کسی افتادن، گرفتار کسی شدن.
چنان زی با رخِ خورشید نورش
که پیش از نان نیفتی در تنورش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۲۰.)

در تیر کسی بودن کنایه از در دسترس و در اختیار کسی بودن.
میرِ مجلس تویی و ما همه در تیرِ توایم
بندِ آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۳۱.)

دُرِّ ثمین مروارید گرانبها.
دین پناها دم جانبخش تو را
نَفَس روح امین می گویم
وز سخنهای تو یك نادره را
رشك صد دُرِّ ثمین می گویم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۰.)

تا که از بهر شکست زادهٔ کان عرض کرد
رستهٔ دُرِّ ثمین از پردهٔ عناب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

زانکه تا بنگری بگیرد زو
عرصهٔ روزگار دُرِّ ثمین
(انوری، *دیوان* س، ۲۵۵.)

دَرَج پایه و مرتبه.
هم سوی دولت دَرَجی هم غم ما را فَرَجی
هم قدحی هم فرحی هم شبِ ما را سحری
من از آن دَرَج گذشتم که مرا تو چاره سازی
دل و جان به‌باد دادم تو نگاه‌دار باری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۲؛ ۶:۱۳۱.)

دُرجِ تنگ کنایه از دهان محبوب.
یافت فراخی گُهر از دُرجِ تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۰.)

دُرجِ چشم حدقهٔ چشم.

پُر از عقیق شود درجِ چشم من هر دم
ولی چه سود که هم در زمان فروریزد
(خواجو، دیوان، ۲۹.)

دُرجِ دُر صندوقچهٔ دُروگوهر و کنایه ازدهان معشوق.
وز ادای رواتِ شاعر او
گوش چون دُرجِ دُرِّ منثور است
(انوری، دیوان، ۶۹:۱.)

رو، دریا بین پر از آژنگ از بس خار و خس
وانگهی جیبِ صدف بین دُرج دُرِّ شاهوار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۲.)

در دُرجِ دُر عقیق لبت نقدِ جان نهاد
جنسی عزیز یافت به‌جای نهان نهاد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۶۹.)

ابر و شکفه دست و دل خواجه بدیدند
زان است که دُرج دُرِ منثور گشادند
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۵۰.)

دَرج در نوشتن طومار پیچیدن. (می نویسند دَرج یکی از مقاماتی است که شب معراج حضرت محمد(ص) طی فرمود.)
ز دیوان گه عرشیان در گذشت
به درج آمد و دَرج را در نوشت
(نظامی، شرفنامه، ۲۲.)

دُرجِ زرنگار کنایه از فلك.
بگذشت دورها که در این درج زرنگار
نه یك شبه فزود و نه زو یك گهر بکاست
(ابن یمین، دیوان، ۲۱.)

دُرج عقیق کنایه از لب و دهان محبوب.
بوسه بر دُرج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
(حافظ، دیوان، ۲۱۴.)

همچو سرچشمهٔ نوش تو ز بهر سخنم
چشم از دُرجِ عقیقت گهر انگیزتر است
(خواجو، دیوان، ۱۹۱.)

یار چون درج عقیقی به تبسم بگشاد
چشم خسرو چو صدف پر ز دُر مکنون شد
(امیرخسرو، دیوان، ۲۳۴.)

دَرج کردن چیزی مندرج کردن، ضمن چیزی گنجانیدن.
پراگنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۶.)

در جگر آب نماندن ←آب در جگر نماندن.

در جگر آبی نداشتن ←آب در جگر نداشتن.

دُرجِ گوهر، دُرج گهر صندوقچهٔ دُر و گوهر.
نقش نگین تو خلل مُلك دشمن است
دُرج مدیح تو حسد دُرج گوهر است
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۴۱.)

لب چو بگشود ز تُنگِ شکرم یاد آمد
چون سخن گفت ز دُرجِ گهرم یاد آمد
(خواجو، دیوان، ۲۴۱.)

ثوابت از دو جانب در رسیدند
دو شش دُرج گهر پیشش کشیدند
(وحشی، دیوان، ۵۰۴.)

دُرج گوهر از لب بازکردن کنایه از آواز خواندن، سخن گفتن.
به‌فرمان شه چنگ را ساز کرد
دَرِ دُرج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان را نوی ست
همه شادی از دولت خسروی ست
(نظامی، شرفنامه، ۴۸۷.)

دُرجِ گهر گشادن کنایه از سخن گفتن.
شاه از آن نوبهارِ کشمیری
خواست بویی چو باد شبگیری

تا ز دُرج گهر گشاید قند
گویدش مادگانه لفظی چند
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۷.)

دُرج لب از بند گشاده گشتن کنایه از شروع به‌سخن گفتن کردن.
چون گذشت از شراب دوری چند
دُرج لبها گشاده گشت از بند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۷.)

دُرجِ لعل کنایه از لب و دهان محبوب.
چو دُرج لعل تو طبعم بسا که دُرِ خوشاب
به مدح صاحب صاحبقران فروریزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۹.)

دُرج لؤلؤ کنایه از لب و دهان زیبایان.
دگر ره لعبت طاووس پیکر
گشاد از دُرجِ لؤلؤ تنگ شکّر
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۱۳.)

در جلوه شدن آشکار شدن، خرامیدن.
گه ز ذکر تاج در جلوه شود طاووس هند
گه ز فخر طوق در خنده شود کبکِ دری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۶.)

در جمله بالاخره، خلاصه.
در جمله یکی خط بدیعی ست که آن خط
صد تو به شکسته‌ست و دو صد پرده دریده ست
(معزی، *دیوان*، ۷۷۴.)

دُرجِ محبت صندوقچهٔ مهر. (تشبیه صریح)
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش
ای دُرج محبت به‌همان مُهر و نشان باش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۶۸.)

دُرجِ نطق مسمار کردن کنایه از دهان بستن، خاموش شدن.
گر کسی را اهل بینی بازگوی
ورنه دُرجِ نطق را مسمار کن
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳۴.)

دُرجِ نوش کنایه از لب و دهن شیرین.
چو بسی دُر ز دُرجِ نوش گشاد
شب چراغ دگر ز گوش گشاد
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۶۳.)

در جوال رفتن کنایه از فریب خوردن و نیز درگیر شدن.
ز باده خوردن اگر منع می کنندم خلق
بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۲.)
عقلی که نمی گنجد در هفت فلك فَرّش
ای عشق چرا رفت او در دام و جوالِ تو
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۴۱.)

در جوال عشوه ناشدن کنایه از فریبکاری نکردن.
ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده
از حرص و آز و لابه (دانگانه) به‌گفتار روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۹. نیز رك: *شرح لغات دیوان انوری*، ۳۵۳.)

در جوال کردن کنایه از فریب دادن.
گر چه بودی مرغ زیرك از کمال
بانگ مرغی کردت آخر در جوال
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۹.)
مه را که در زمین فلك خرمن افکنی ست
چون خرمن از طریق فسون در جوال کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۳.)

در جوال کسی بودن کنایه از فریفته و شیفتهٔ کسی بودن، فریب کسی خوردن.
بیش از مه رخسار تو پرتو نخرند
و آن عشوهٔ گرم تو، نو از نو نخرند
و آنها که زعشق در جوال تو بُدند
صد تو بره ریش از تو به یك جو نخرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۸.)

در جوال کسی شدن کنایه از فریب کسی خوردن.

من غره به گفتارِ محال تو شدم
زآن روی سزای گوشمال تو شدم
وین طُرفه که آزموده صدبار تورا
هم باز به عشوه در جوال تو شدم
(انوری، *دیوان* س، ۶۱۵.)

بسی گندم نمایی می کنی: لیك
نشاید شد بدینها در جوالت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۶.)

گر هر دو جهان کرامت ما گیرد
گو گیر که در جوال می‌نتوان شد
(عطار، *مختارنامه*، ۹۸.)

درجوش و خروش بودن در شور و طغیان و هیجان بودن.
این بحر ز جنبشی که دارد
در جوش و خروش و اضطراب است
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۳۶.)

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
(حافظ، *دیوان*، ۲۹.)

درجوی شیر کشتی راندن ← کشتی در جوی شیر راندن.

دَرِچاردیوار بستن کنایه از آسودن، خوابیدن، چشم بر هم گذاشتن.
شه آسایش و خواب را کار بست
دو لختی دَرِ چاردیوار بست
بر آسود تا صبحدم بردمید
سپیدی شد اندر سیاهی پدید
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۶.)

درچراغ روغن کردن ← روغن اندر چراغ کردن.

درچرخ آمدن کنایه از به رقص آمدن.
زُهره چون چنگ بر این پردهٔ عودی سازد
برفروزید چو مه چهره و در چرخ آیید
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۶.)

در چرخ آوردن کنایه از به رقص آوردن، به شور و هیجان آوردن.
ای ساقیِ سوقی بیار، آن آفتاب راوقی
باشد که در چرخ آوریم آن ماه سیمین ساق را
بگردان جام و در چرخ آر سرمستان مهوش را
که جز برخون هشیاران نگردد چرخ دولابی
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲ و ۷۷۱.)

درچشم آمدن کنایه از جلوه کردن.
آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
جان ازمزهٔ عشقش بی کُشن همی زاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۹.)

درچشم آوردن کنایه از به نظر آوردن، توجه کردن.
هیچ در چشم نمی آورد او نرگس را
چشم دارد به زر و زیور دیگر نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۷.)

درچشمِ مردم جای داشتن ← جای در چشم مردم داشتن.

درچغزیدن کنایه از غم به‌دل گرفتن.
در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۲۸.)

درچنبر کشیدن کنایه از مقید کردن، گرفتار کردن.
مسجد اقصی بسازید ای کِرام
که سلیمان باز آمد والسلام
ور از این دیوان و پریان سرکشند
جمله را املاك در چنبر کشند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۴۵.)

خطی بَر سوسن از عنبر کشیدی
سرِ خورشید در چنبر کشیدی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۱.)

درچَهِ دنیا فتادن کنایه از به غفلت و فریب دچار شدن، به سهو و خطا مبتلا گشتن.
انبیا را داد حق تنجیمِ این
غیب را چشمی بباید غیب بین

در چَهِ دنیا فتادند این قرون
عکس خود را دید هر یك چَه درون
از برون دان آنچ در چاهت نمود
ور نه آن شیری که در چَه شد فرود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۱.)

در چیدن کنایه از دوری گزیدن، کناره گرفتن.
خویش را رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویشتن را در مچین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۱.)

در حال همان دم.
دلش گر چه در حال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

در حساب آمدن کنایه از در شمار آوردن، اعتبار یافتن، در زمرهٔ چیزی آوردن.
همچنین هر پنج حس چون نایزه
بر مراد و امرِ دل شد جایزه
دل بخواهد دست آید در حساب
با اصابع تا نویسد او کتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۹.)

در حساب بودن کنایه از مواظب بودن، ترسیدن، احتیاط کردن.
با صبح رو گشاده‌تر از آفتاب باش
از هر که دَم شمرده زند در حساب باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

در حساب کشیدن کنایه از منظور داشتن، در شمار آوردن و نیز مؤاخذه کردن.
می کشندم در خراباتِ مغان
گوئیا مست خرابی می کِشند
عاشقیم و عاشقان را بی‌حساب
می کشند و در حسابی می کِشند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۵.)

در حساب گرفتن کسی یا چیزی کنایه از در شمار آوردن و نیز مؤاخذه کردن.
دل از گرفتنِ روز حساب می ترسد
برو دلا، که تو را در حساب می گیرد؟
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۵.)

در حین همان دم، فی‌الحال.
یك زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
ابر را در حین بسوزد برقِ جان افزای عشق
آن لب که بسته باشد خندان کُنیش در حین
چشمی که درد دارد او را چو توتیایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۳۲۲؛ ۷:۱۷۲.)

در خاکستر نشستن کنایه از عزا گرفتن، ماتم داشتن.
چون تو غم بی شمار خود خواهی داشت
درد دل بی‌قرار خود خواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون می گرد
گر ماتم روزگار خود خواهی داشت
(عطار، *مختارنامه*، ۹۳.)

در خاك شور تخم افکندن ← تخم در خاك شور افکندن.

در خاك مالیدن آتش ← آتش در خاك مالیدن.

در خاك نشاندن کنایه از گرفتار و بیچاره کردن.
در یك نظر از مقام عالی جان را
در خاك نشاند و جان بدین خرسند است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۷.)

در خاك نشستن کنایه از به‌گور رفتن، دفن شدن.
از آن گنج کآورد قارون به‌دست
سرانجام در خاك بین چون نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)

در خاك نهادن کسی را کنایه از به خاك سپردن، در گور دفن کردن.
آن خواجه کز آستین رغبت
دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاك عالمی را
در خاك نهاد روزگارش

صد گونه چو من یتیم احسان
بر خاك دریغ یادگارش
(انوری، *دیوان*، ۲: ۶۶۰.)

درخاك و خون افکندن کسی را کنایه از نیست و نابود کردن، در رنج و تعب انداختن کسی.

خاكِ درت ز قتلِ من آغشته شد به‌خون
آخر فکند عشق تو در خاك و خون مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

درخاك وخون بازی کردن ← بازی کردن درخاك و خون.

درخاك و خون تپیدن کنایه ازواله و شیدا و بی قرار بودن.

تا کی کبوترِ دل چون مرغِ نیم بسمل
باشد ز تیرِ هجرت در خاك و خون تپیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۵.)

درخاك و خون خسبیدن کنایه از فنا شدن.

ببینی عاشقانش را که چون در خاك و خون خسبند
تو نیز ار عاشقی باید که اندر خون چنان میری
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۹.)

درخاك و خون کشیدن کسی را کنایه ازدررنج و تعب انداختن، شیفته و بی قرار ساختن، نابود کردن.

چرخِ عاجز کُش چرا در خاك و خونم می کشد
پای من دستِ حمایت بود دائم مور را
در خاك و خون کشید مرا تُرك زاده‌ای
مژگان به ناز بالش دل تکیه داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۵۳ و ۷۶۴.)

درخاك‌وخون‌نشاندن کسی را کنایه ازدررنج ودرد و شکنجه قرار دادن.

بس این اسبِ جفا بر من دواندی
گهم در خاك و گه در خون نشاندی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۰.)

درخاك‌وخون نشستن کنایه ازسرگشته ودرمانده و غمگین بودن.

در خاك و خون نشسته ز روی تو لاله‌ها
خرمن به‌باد دادهٔ زلف دماغها
(صائب، *کلیات*، ۷۹.)

در خانهٔ کسی آب افتادن ← آب در خانهٔ کسی افتادن.

درخانه نشاندن کنایه ازبیکار ساختن، ازکار برکنار کردن.

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست
نشگفت که در خانه نشانند عدم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)

درختِ احمدی کنایه از آل رسول الله، اولیاءالله، دودمان پیامبر(ص).

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آیی در حسیب
کز درخت احمدی با اوست سیب
(مولوی، *مثنوی*، ۵:۸۳۳.)

درختك دانا درختی است که آفتاب به هر طرف گردد برگهای آن به آن طرف روکند. و نیزمی نویسند برگ این درخت خاصیتی دارد که اگر کسی مطلبی را فراموش کند و آن برگ را زیر سر نهد و بخوابد پس از بیداری مطلب را به یاد خواهد آورد.

محققان سخن زین درخت میوه برند
وگر شوند سراسر درختك دانا
گر بر درش درختك دانا شدم چه باك
کاقبال او درخت کدو را چنار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱ و ۱۵۱.)

درختِ مریم درخت نخل، درخت خرمای خشکی که بنا به روایات عیسی مسیح(ع) در زیر آن به‌دنیا آمد و سپس درخت سبز شد و هرگاه آن را تکان می دادند خرمای تازه از آن می افتاد، و کنایه از معجزه.

درختِ مریمش چون از بر افتاد
ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ای نظامی مسیح تو دَمِ توست
دانش تو درختِ مریم توست
چون رطب زیر این درخت شدی
نیك بادت که نیکبخت شدی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۷؛ هفت پیکر، ۲۱.)

درختِ موسوی درختی که بنابه روایات خداوند از پسِ آن با موسی تکلم فرمود.
چون درختِ موسوی شد این درخت
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند
شاخ او اِنّی اَنااللّه می‌زند
(مولوی، مثنوی، ۸۰۱.)

درخت وادی ایمن درخت موسوی که بنابه روایات خداوند از پسِ آن با موسی تکلم فرمود.
پیشِ سرمستان عشقت گلشن و گلخن یکی‌ست
دار منصور و درختِ وادی ایمن یکی‌ست
(اهلی، *کلیات*، ۹۱.)

در خدا گریختن پناه به خدا بردن.
کس نداند مکرِ او الّا خدا
در خدا بگریز و وارَه زان دغا
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۸:۶.)

در خرقه بودن کنایه از مسلمان بودن، صوفی بودن.
که تا تو خویش را برکار بینی
اگر در خرقه‌ای زُنار بینی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۷۷.)

در خرمن آتش زدن ←آتش در خرمن زدن.

در خرمن باد سیاه افتادن ←باد سیاه در خرمن افتادن.

در خزیدن کنایه از جفت شدن، جماع کردن.
که زنِ عمران به عمران در خزید
تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رَحِم
نجم او بر چرخ گردد مُنسجِم
(مولوی، مثنوی، ۴۲۵:۳.)

درخش کاویانی صورت دیگر «درفش کاویانی».
درخش کاویانی بین، تصورهای جانی بین
که می‌تابد به‌هر گلشن ز عکس روی یار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

در خط بودن کنایه از مطیع و تابع بودن.
لیك از آن در خطم که از خطِ تو
نافه‌ها رایگان همی ریزد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۸.)
زخمه‌گهِ چرخِ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)
گر در خط است دل زغمت حق به دست اوست
کز خطِ غم به نقطهٔ خالت نمی‌رسد
تو درخطی ز زمانه چو جام جم دل توست
که در خط است چو تو هر چه در جهان جام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۰ و ۲۹۰.)

در خط شدن کنایه از بی‌قرار، متغیر و آزرده شدن و نیز اعراض کردن.
در خط شدم ز سبزهٔ خط تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لبِ شکر فشان نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۶.)
از غیرت رایتت فلك دید
در خط شده خط استوا را
(انوری، *دیوان*، ۵:۱.)

دل دادم و کار برنیامد
کام از لب یار برنیامد
با او سخن کنار گفتم
در خط شد و کار برنیامد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۸.)

در خط شدم ز لعل لبت تا دهان تو
از قفلِ لعل چون دَرِ دُرِ خوشاب بست
(عطار، *دیوان ت*، ۲۸.)

در خط مشو خطا مکن ار چند نزدِ تو
پیغام و نامه از خطِ عنبرفشان رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۴.)

در خطِ فرمان کسی بودن کنایه از فرمانبر و مطیع کسی بودن.

سنایی تا سما گردان بود هست
همیشه در خط فرمان جانان
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۱.)

در خط کشیدن کنایه از گرفتار کردن.

مرا در خط کشید ایام بی‌تو
کنون در خط شوم ناکام بی‌تو
هنوزش خط مشکین نادمیده
جهان در خط کشیدش نارسیده
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۲ و ۳۲۰.)

در خط گرفتن کنایه از تابع و در فرمان گرفتن.

نشسته باربد بربط گرفته
جهان را چون فلك در خط گرفته
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۶.)

در خلاب افتادن در گل ولای فرورفتن و کنایه از با سختی و دشواری روبه‌رو شدن.

در خلاب افتد تا گردن و گوش اسبِ خرد
اگر این زَهرهٔ خوش طبع رهی تر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

در خواب شدن کنایه از مُردن.

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمعِ اصحاب شدند
ره زین شبِ تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
(خیام، *رباعیات*، ۸۴.)

درخواندن صدا کردن، پیش خود خواندن.

بنوازدم به‌ناز و بیندازدم به‌رنج
درخواندم زبام و برون راندم ز دَر
(قطران، *دیوان*، ۱۳۱.)

درخواهیدن درخواست و تقاضا کردن.

نوح چون شمشیر درخواهید از او
موج طوفان گشت از او شمشیر خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۶:۲.)

در خود پیچیدن کنایه از درهم و پریشان و غمگین بودن.

مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین
چو گل ز پوست برون آی خُرّم و خندان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۷.)

در خور، درخورد شایسته و سزاوار، مناسب و لایق شأن و مرتبه.

جز آن را مدان رسته از بندِ آتش
که کردار در خورد گفتار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۶.)

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خورد پیغام اوست
گر او در خور حاجتِ خویش خواست
جوانمردیِ آلِ حاتم کجاست
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۹ و ۷۳.)

خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور همند
این همه نقش می‌زنم در طلبِ رضای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

درخورد دادن به‌زور به‌خورد کسی دادن، خورانیدن.

سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته
گفت از این خور، ای به درد آمیخته
سیب چندان مرد را در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۰:۲.)

در خورِ دندان کسی یافتن کنایه از موافق میل و آرزوی کسی بودن.

آنها که لبِ چون شکرستان تو یابند
آن نُقل همان در خورِ دندان تو یابند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۳۲۵:۱.)

دُرِخوشاب مروارید خوش آب ورنگ و کنایه از اشك چشم و نیز بادهٔ صاف.

تو گفتی به‌کان اندرون زر نماند
همان دُرِّ خوشاب و گوهر نماند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۱۶:۵.)

نگارش ز یاقوت و دُرِّ خوشاب
درونش بیاکنده از مشکِ ناب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۰.)

از پس ده سال که بود این کتاب
گوشزد خلق چو دُرِّ خوشاب
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳۷.)

چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی
داده هزار دانه دُرِّ خوشاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۷.)

بیار ساغر دُرِّ خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
به عزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۴.)

در خون آمدن کنایه از گناهکار بودن.

خدایا گرچه در خون آمدم من
همان انکار کاکنون آمدم من
چو آن کافر پشیمانیم انکار
همی چون نومسلمانیم انکار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۹۶.)

در خون اوفتادن کنایه از عاشق شدن.

کرد روزی از قضا دختر نگاه
دید رویِ آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
جان شیرینش به تلخی شور یافت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

درخون کسی شدن کنایه از قصد کشتن کسی کردن.

مشو گفت در خون شاهی چنین
که بدنام گردی برآیی ز دین
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۹.)

مردمان از رشك در خونِ من مسکین شوند
چون به‌حال عشق او یاد من مسکین برند
(مختاری، *دیوان*، ۷۵.)

مشو در خونِ چون من زیردستی
چه نقصان کعبه را از بُت پرستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۵.)

گفتی مجیر با تو که در خون کس مشو
گر با تو این سخن دگری گفته نیستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۲.)

در دستِ جفای تو زبون است دلم
در پای غم تو سرنگون است دلم
هر چند که خون دل حلال است تو را
در خون دلم مشو که خون است دلم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۹۹.)

در خون کسی کمر بستن ← کمر در خون کسی بستن.

در خون کشیدن کنایه از زجر و شکنجه دادن، آزار رساندن و نیز کشتن.

در خون کِشم آن دل را کو از سرِ ناا‌هلی
جز پیش تو جان دادن چیزی دگر اندیشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۲.)

هر صبحدم کاندر غمش جامِ دمادم می‌کِشم
چشمم به‌یادِ لعل او در خون کشد آیاق را
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲.)

درخون نشستن کنایه از اندوهگین و درماتم وزاری بودن.

صبحدم چون کِله بندد آهِ دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند
این خواندگان خلد به‌دوزخ سرای ری
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰ و ۴۴۳.)

زهر شمشیر کو چون صبح جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰.)

در خویشتن (خویش) فرو رفتن کنایه از مات و مبهوت و سرگشته شدن و نیز از خود بی‌خود شدن.

چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتم
که خشك شد چو سبد دست زیر سر ما را
زین راه بر آن راه به‌جایی نتوان بُرد
در خویش فرو رو که سر از عرش برآری
(صائب، *کلیات*، ۸۵ و ۸۰۰.)

در خوی نشستن کنایه از شرمگین شدن.
گلبرگ شکل در خوی خونین نشست دل
زان چشم چون بنفشه وزان چشم عبهرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۱.)

دَرِ خیبر از جا برکندن کنایه از کاری بزرگ و پرمخاطره انجام دادن.
اگر دل برکَنی زین چار دیوار
دَرِ خیبر ز جا برکنده باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)

در دادن کنایه از بیان کردن و نیز بخشیدن، عطا کردن.
ذو شجون شد حدیث و در دادیم
قصهٔ چرخِ ازرق و زراق
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۷.)
چون ابن سلام رخت بر بست
آن مرغ پرنده از قفس رست
زان جام که دست مرگ در داد
مجنون خراب را خبر داد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۷.)

دَردِ آسمانی حوادث و پیشامد روزگار، بدبختی.
ندارد سود درمانِ زمینی
کرا دریافت دَردِ آسمانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۰.)

دُرد آشام کنایه از شرابخوار و نیز کسی که شراب ناصاف خورَد، جامِ شراب آلوده به دُرد نوشد.
می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دُرد آشام را
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۲۶.)
آن حریفی که شب و روز میِ صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۰.)

دُرد آشامی کنایه از شرابخواری.
کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی
ز آنك در شهر شدم شهره به دُرد آشامی
(خواجو، *دیوان ك*، ۴۹۷.)

درد افتاده آن که به درد و رنجی دچار باشد.
چون تو را می بینم از آزادگان
کی شناسی کار درد افتادگان
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۷۱.)

در (اندر) دامن کسی آویختن کنایه از التجا به کسی بردن.
تا تو بودی آدمی دیو از پیَت
می‌دوید و می‌چشانید از میَت
چون شدی در خوی دیوی استوار
می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویختند
چون چنین گشتی همه بگریختند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۴.)

دَرد اندوز پُر درد و اندوهبار.
چه بلا بود کان به من نرسید؟
زین دلِ جانگداز درد اندوز
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۴.)

درد اندیش دردناك، دردآلوده.
یار کرد او عشقِ درداندیش را
کلب لیسَد خویش ریش خویش را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۸۵.)

درد برچیدن کنایه از درد دیگری برگرفتن. رك: دردچین کسی بودن، و نیز دردچیدن.
به مژگان سیه‌کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۸۰.)

دَردِ بو دردا داشتن کنایه از اخلاص و صداقت داشتن. (ابوالدرداعویمر بن مالك از صحابهٔ نزدیك پیغمبر اکرم(ص) و از بزرگ‌ترین علمای قرآن و از گردآورندگان قرآن بوده است و پیغمبر اکرم وی را

حکیم امت خوانده‌اند.)

دوست چون بشنید گفت آسوده باش

چون تو داری دردِ بودردای دوست

(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۲.)

دَردِ بی‌آرام کنایه از درد و غم عشق.

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زآنکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

(حافظ، *دیوان*، ۱۴۲.)

دَردِ بی‌درمان کنایه از درد و غم عشق.

درد بی‌درمان ما را چاره جز وصل تو نیست

روضه‌ای کو غیر از این ای روضهٔ رضوان ما

(نسیمی، *دیوان*، ۲۹.)

دردپرور آن که رنجور و غمگین است.

حدیث درد مرا دهر در میان انداخت

که شد حدیث دگر درد پروران منسوخ

(محتشم، *دیوان*، ۵۴۳.)

دردچیدن کنایه از تیمارداری و درد دیگری برخود گرفتن.

زان لقب شد خاك را دارالغرور

کو کشد پارا سپس یوم‌العبور

پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید

که بچینم درد تو چیزی نچید

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۷۹.)

دردچینِ کسی بودن کنایه از تیماردار، فدایی کسی بودن. (پیشینیان عقیده داشتند که اگر کسی از راه تنفس دیفتری و گلو دردِ مریضی را به خود انتقال دهد مریض شفا می‌یابد و به این ترتیب بعضی مادران دردچین فرزندان می‌شدند.)

بدین آسمانی زمین توام

زچینم ولی دردچینِ توام

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

دُردخوار کنایه از فرومایه و پست.

بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش

بس که کتبخانه گشت مصطبهٔ دُردخوار

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۸.)

دردِ دل به دُرد نشاندن کنایه از باشرابخواری غم از یاد بردن.

ساقی ار صاف نیست زان دُردی

قدحی دِه که خوابِ من بردی

دَرد دل را به دُرد بنشانم

دُرد بهتر که درد بر جانم

(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۲.)

دردِدل فرونشاندن کنایه از برطرف کردن غم و رنج و اندوه.

یارب دلِ شکستهٔ خاقانی آنِ توست

دردِ دلش به فیض الهی فرونشان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۴.)

دُرِّ دَری کنایه از سخنان شیرین و نیکو، اشعار نغز فارسی دری.

من آنم که در پای خوکان نریزم

مر این قیمتی دُرِّ لفظِ دَری را

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۳.)

دُرِ دَری که خاطر خاقانی آورد

قیمت به بزم خسرو والا برافکند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

لایق گوشت نمی‌دانم ولی بهرنثار

می‌فرستم بر درت این دُرّدَریِ دَری

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

پس دهان پر دُر دَری کردی

شرحِ رازِ سکندری کردی

(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۹.)

دردِسر کنایه از درد و رنج و آزار و سرگردانی و زحمت.

دردِ سرِ دل به سر نمی‌آید

پای ازگل عشق برنمی‌آید

(انوری، *دیوان*، ۲:۸۵۰.)

دل در غم عشقِ یار بستیم

وزدرد سرِ فراق رستیم

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

باری ندانمت که چه خودداری ای پسر
تا نیستی مرا و تورا هیچ درد سر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۱.)

درد سر آوردن کنایه از دچار زحمت کردن، موجب تصدیع شدن.

خجالت دارم از کویت ز بس درد سر آوردن
به پیشانی وروی سخت خاك پایت آزردن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۶.)

نه گل به نسبت خاکی نخست دردِ سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر بنشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

دردسر بردن کنایه از رفع زحمت کردن.

خرم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم در دست دردسر ببَر
یا مرا خوانده‌ست آن خالو پسر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵.)

دردسردادن، بودن کنایه از ایجاد زحمت کردن، تصدیع و مایهٔ رنج خاطر بودن.

دردسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس
روح قدسی دردسرها برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

دردسر می‌داد گوشت را که آخر سال و ماه
قصهٔ سرگشتگان چندین چه اصغا می کنی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۸.)

گر شدم مجمر پس اندر دم جوابش داد و گفت
کای دراز کشتنی تا کی دهی دردسرم
(خواجو، *دیوان*، ۸۹.)

دردسری داد فراق رقیب
عاقبت الامر به پایان رسید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۳.)

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنك
درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۴.)

دردسر داشتن کنایه از ناراحتی و زحمت و غم داشتن.

هر که زمن دردسر نخواهد و غم
گو به غم و دردسر مدار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۱.)

روز الست گشتم مست از خمار چشمت
هر دردسر که دارم من زان خمار دارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۹.)

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن
که دارد دردسر بسیار با خلق آشنا بودن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

دردسرکشیدن کنایه از تحمل زحمت و رنج و ناراحتی کردن.

اگر گردی به دردسر کشیدن
ز تو گفتن ز من یك یك شنیدن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

کلکم، عجب مدار اگر دردسر کشم
شمعم، شگفت نیست اگر خون دل خورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

گل در میان کوره بسی دردسر کشید
تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

ز بی قراری ما دردسر کشد بالین
شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۳۷.)

دردسرنشاندن کنایه از رفع زحمت و ناراحتی کردن.

نه گُل به نسبت خاکی نخست دردسر آرد
چو یافت صحبت آتش نه دردسر بنشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

درد شکم گرفتن کنایه از عیب و ناراحتی داشتن.

اگر رای دارد که کم گیردم
بهایم، چه درد شکم گیردم؟
گر آرد سهه، پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۵.)

دُردکش کنایه از شرابخوار، آن که باده‌پرست باشد.

با منِ دُردکش سبو بدهید
منتی بر سرم از او بنهید
(کمال خجند، دیوان م. ۲ـ۱:۳۴۳.)

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دُردکشان از سر حقارت کرد
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دُردکشان هر که در افتاد برافتاد
(حافظ، دیوان ج. ۵۷ و ۵۸.)

دُردکیش کنایه از فرومایه، فقیر.

دُردکیشان همه ناموس کش کیش همند
غمگسار هم و ناسور کن ریش همند
صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر
شکرِ دریوزه گذار دل درویش همند
(عرفی، دیوان، ۲۵۷.)

دردگین دردآلود، پر از درد.

همچنین پیغامهای دردگین
صدهزاران آید از حضرت چنین
(مولوی، مثنوی ن. ۱۲۳:۳.)

در دل کار کردن ←کار کردن در دل.

دردل کسی جا داشتن ←جا در دل کسی داشتن.

در دل کسی جا کردن ←جا در دل کسی کردن.

دردل کسی ریشه کردن ←ریشه در دل کسی کردن.

دردمندانه با رنج و درد و الم، کنایه از مشفقانه.

درد دردش نوش کن گر عاشقی
دردمندانه ز درمان درگذر
(نعمت‌الله ولی، دیوان. ۳۱۷.)

در دنبال کسی افتادن کنایه از دشمنی و عداوت به‌کار بردن.

چه باعث است مر این فتنه را نمی‌دانم
که عالمی به من افکنده‌اند طرحِ جدال
مرا خلاف و نزاعی به کس نه، حیرانم
که مردمم به چه افتاده‌اند در دنبال
(طالب آملی، کلیات. ۵۴.)

در دوغ رفتن کنایه از اشتباه کردن، در غلط افتادن.

بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمرِ نانت
(مولوی، دیوان کبیر. ۱:۲۲۶.)

در دوغ کسی افتادن کنایه از گرفتار و پایبند شدن، عاشق گشتن.

در دوغ او افتاده‌ای خود تو ز عشقش زاده‌ای
زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ شو
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۳:۵.)

دَرِ دولت باز کردن، گشادن کنایه از رو نمودن بخت و اقبال.

زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلك درهای دولت باز کرده
(امیرخسرو، خسرو و شیرین م. ۹۹.)

کای فرازندهٔ این چرخ بلند
وی نوازندهٔ دلهای نژند
دَرِ دولت به رخم بگشادی
تاج عزت به سرم بنهادی
(جامی، هفتورنگ، ۵۲۹.)

در دولت کسی زیستن کنایه از در پناه دیگری روزگار گذاشتن.

جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغ است از ننگِ دَق
از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند
(مولوی، مثنوی ن. ۲۷۶:۲.)

دُردِه ته نشین مایع، دُرد.

اندیشه کرد سیران در هجر گشت سکران
صافت چگونه باشد چون جانفزاست دُردِه
در جامِ رنج و شادی پوشیده اصل ما را
در مغز اصل صافیم باقی بمانده دُردِه
(مولوی، دیوان کبیر. ۱۶۶:۵ و ۱۶۷.)

در دهانِ اژدها بودن کنایه از پریشان و درمانده و ناامید بودن.

به جان تو که تا از تو جدایم
تو گویی در دهان اژدهایم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰۸.)

در دهان اژدها ماندن کنایه از مضطرب و آشفته و ناامید گشتن.
چو ویس دلبر از رامین جدا ماند
تو گویی در دهان اژدها ماند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۴.)

در دهان انداختن کنایه از رسوا ساختن، شهرت بخشیدن.
چو زلف اگر چه برآتش مرا رُخَت بنشاند
مرا لبت چو سخن در همه دهان انداخت
(نسیمی، *دیوان*، ۶۷.)

در دهان مرده یاسین دادن ← یاسین در دهان مرده دادن.

در دهن افتادن کنایه از شهرت یافتن، رسوا شدن.
پیش از آن کز لب و دندان تو یابم کامی
چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۱۷.)

در دهن شیر شدن کنایه ازدلیری و ازخود گذشتگی کردن.
از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کنید
مجنون اگر چه در دهن شیر می شود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۸.)
صید نخجیر گه عشق به کامی نرسید
تا به چابك صفتی در دهن شیر نشد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۴.)

دُردی آشام بودن کنایه از شرابخوار بودن.
بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۹.)

دُردی آمیز آمیخته با دُرد، ناصاف.
مجوی عیش خوش از دورِ باژگون سپهر
که صاف این سر خُم جمله دُردی آمیز است
(حافظ، *دیوان*، ۳۰.)

دُردی پیش آوردن کنایه از مستی و نیز ناپاکی و بی‌صفایی به‌کار بردن.
که دانست کاین کودك خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال
به اول قدح دُردی آرد به پیش
گذارد شکوه من، و شرم خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۶.)

در دیده خار و خاك زدن ← خار و خاك در دیده زدن.

دُردی کش آن که دُرد آشامد، کنایه از شرابخوار، باده پرست.
پیر دُردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)

ساقیا می ده که ما دُردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دُردی کش میخانه‌ایم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۴.)

در راه کسی چشم سفید شدن ← چشم در (اندر) راه کسی سفید شدن.

دَرِ رِزق بر کس نبستن از روزی محروم نکردن.
ولیکن خداوند بالا و پست
به عصیان درِ رزق بر کس نبست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

دَرِ رزق زدن در کسب روزی کوشیدن.
به سرهنگِ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارك، دَرِ رزق زن
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۳.)

در رسیدن فطیر ور آمدن و رسیدن خمیر.
کی خندد این درختم بی نو بهار رویت؟
کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۴۱.)

در رشته شدن کنایه از ناتوان و ضعیف گشتن.

ای سیمبر از عشق تو در رشته شدم
در خون دل از غم تو آغشته شدم
در بادیهٔ فراق سرگشته شدم
تو زنده بمانیا که من کشته شدم
(معزی، *دیوان*، ۸۱۵.)

در رقص آمدن کوه ← کوه در رقص آمدن.

در رقص و حالت اشاره به سماع صوفیان که در اصطلاح آنان حرکت و سیر سالك است و به منظور صفای دل به پایکوبی و دست افشانی می‌پرداخته و خوش و سرمست می‌شده‌اند.

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چُست
چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص برمی‌توانند جَست؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

در رقص و حالت آوردن کنایه از به وجد و نشاط آوردن، خوش و سرمست کردن. نیز رك: در رقص و حالت.

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد صوفی باصفا را
(حافظ، *دیوان* ج، ۴.)

در رکاب کسی بودن کنایه از بنده و چاکر و فرمانبر کسی بودن، نیز همراه و ملازم بودن.

چه حد آن که توانیم همعنان تو شد؟
همین سعادت ما بس که: در رکاب توایم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۱.)

عمری‌ست تا چو شبنم گل در رکاب توست
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۹.)

در رکاب کسی دویدن کنایه از خدمت کردن، اظهار بندگی کردن به امید توجه و پاداش مخدوم.

حق همی خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو
هم بر اومیدی مشرف می‌شوند
چند روزی در رکابش می‌دوند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۲.)

در رگ و ریشهٔ چیزی رفتن کنایه از آمیخته شدن، نفوذ کردن، عجین شدن با چیزی.

رفته‌ام در رگ و در ریشهٔ دیوار چو کاه
نتوان کرد مرا دور ز کاشانهٔ عشق
(صائب، *کلیات*، ۶۴۴.)

در روی کسی سنگ انداختن ← سنگ در روی کسی انداختن.

در روی کسی مالیدن کنایه از به روی کسی آوردن، تنبیه کردن کسی.

آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی دهد از ذکرِ تو
گیر، در رویت نمالد از کَرَم
هر چه گویی خندد و گوید نَعَم
باز زاری کرد کای نیکو خصال
مرمرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۳؛ ۳:۱۹۲.)

در زبان افتادن در افواه افتادن، زبان به زبان گشتن.

بیهوده نکته‌سازان افتند در زبانها
خود را برون برآرم از قیل و قال مردم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۹.)

در زبان انداختن در افواه انداختن، کنایه از مشهور گردانیدن.

یك سخن ناگفته، ما را چون سخن
در زبان خاص و عام انداختی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۶۲.)

در زبان فکندن کنایه از شهره شدن به بدنامی، رسوا گشتن.

به پیش خلق مرا دی بزد به زخم زبان
که تا به طنز مرا خلق در زبان فکند
(عطار، *دیوان ت*، ۲۵۰.)

در زبان گرفتن کنایه از دهان به دهان گشتن، ملامت کردن، رسوا کردن.

ای دشمنان گرفته ز تو در زبان مرا
چون دوستان نبوده به دل یك زبان مرا
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۳.)

لشکر کشید عشق و مرا در میان گرفت
خواهند مردمانم از این در زبان گرفت
قوامی رازی (گنج سخن، ۱:۳۴۶.)

در زمان فوراً، در حال، به‌زودی.

گر ماه در کنار تو آید ز آسمان
هم در زمان کَلَف ز رخ ماه‌بستری
(معزی، *دیوان*، ۷۲۶.)

در زمینِ شور، دانه ریختن ←دانه در زمین شور ریختن.

درزن سوزن.

چون موی خوك درزنِ ترسا بود چرا
تارِ ردای روح به درزن در آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۲.)

تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس
خود در میانِ کار چو درزی و درزنند
(سنایی، *دیوان*، ۱۶۲.)

درزیِ عام کنایه از فلك.

لاغِ این چرخِ ندیم کِرْد و مُرد
آبِ روی صدهزاران چون تو بُرد
می‌دَرَد می‌دوزد این درزیِ عام
جامهٔ صد سالکان طفل خام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۰.)

درزی‌نامه کتابی که در آن از تردستی خیاطها سخن رفته باشد.

تو بنشنیدی که آن پُر قند لب
غدرِ خیاطان همی گفتی به شب
در سَمَر می‌خواند درزی نامه‌ای
گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۷.)

در ساختن کنایه از سازش کردن، سازگار بودن.

در ساخته‌ام با غم تو روی همین است
چون جز زغمِ من نفزاید طربِ تو
اثیراخسیکتی (گنج سخن، ۱:۳۶۲.)

سوخت دل از عشقِ دوست، دوست دمی در نساخت
خواند مرا وز دو لب ماحضری بر نساخت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۵.)

ور او نیز درساخت با خاطرش
زمُشرف عمل بر کَن و ناظرش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

درساره درگاه و طاق پیش روی بنا، دیواری که پیش روی در بر آورند، پرده‌ای که بردر آویزند.

آن زنده کُنِ این در و دیوارِ بدن کو؟
و آن رونقِ سقف و در و درساره ماکو؟
مگر غول بیابانی؟ ره مَدین نمی‌دانی
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و در ساره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳۹ و ۱۱۰.)

در سایهٔ انصاف کشیدن عدالت گستردن.

گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند
جغد جاوید ببُرّد طمع از ویرانی
(انوری، *دیوان* س، ۳۱۹.)

در سپردن کسی را کنایه از رها کردن، ترك کردن کسی.

بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

دُرستِ خسروانی نوعی زر رایج بوده است.

به گنجور فرمود تا از نخست
بدادش صد از خسروانی درست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۴۹۵.)

دُرستِ رُکنی نوعی سکهٔ طلا که به رکن الدولهٔ دیلمی منسوب است.

تو طراری و نقدِ من درست است
زهی اقبال کاین سر کیسه چست است
چو دل طراری از روی تو دیده ست
دُرستِ رُکنیم زو درکشیده ست
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۴.)

درست قلب سکهٔ ناخالص.

زود این درست قلبت رسوا کند به عالم
چُست این درست بشکن وین قلب زرکن ای دل
(اوحدی، *دیوان* ك، ۲۵۸.)

درست گوهر شدن کنایه از عاقل شدن.

تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتنی است دیگر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۲.)

درستم آباد زبان نهادن کسی را ← زبان نهادن در ستم آباد کسی را.

دُرستِ مشرقی سکهٔ زر خالص زرد رنگ.

درست مشرقی باید سرافسار براقش را
درست مغربی بر سر فسار این و آن زیبد
به عون سکهٔ میمون شاه باز دهد
درست مشرقی از صحبت عیار دغل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۴ و ۲۰۵.)

دُرستِ مغربی سکه‌ای که از طلای کانی در مغرب سازند و گویند طلای آن سرخ باشد.

بهای شعر مرا مشتری ز غایت مهر
دُرستِ مغربی از آفتاب گیرد وام
(خواجو، *دیوان* ك، ۸۰.)

درست مشرقی باید سرافسار براقش را
درست مغربی بر سر فسار این و آن زیبد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۴.)

دُرست مغربیِ چرخ کنایه از آفتاب.

زین پس درست مغربیِ چرخ نامِ تو
بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۶.)

دُرستِ مغربی مهر کنایه از خورشید.

تا درستِ مغربی مهر در میزان شده
هست باد مهرگانی زرگر بستان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۱.)

یك ذره پیش خاطر من گاه مدحتت
نبود درستِ مغربی مهر را عیار
باشد درست مغربی مهر و سیم ماه
بی سکهٔ قبول تو در شهر ناسره
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۳ و ۱۱۸.)

درس چهل سالگی خواندن کنایه ازدم‌زدن ازعقل. (پیشینیان عقیده داشتند که چهل سالگی مرحلهٔ تکامل عقل آدمی است.)

طبع که با عقل به دلّالگی ست
منتظر نقد چهل سالگی ست
یار کنون بایدت افسون مخوان
درس چهل سالگی اکنون مخوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۸.)

در سخن دلیری کردن ← دلیری کردن در (اندر) سخن.

در سرآمدن با سر به زمین افتادن.

اشتری را دید روزی استری
چونك با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم به رو
در گریوه و راه در بازار و کو
خاصه از بالای کُه تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه
در سر آیم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۸:۴ و ۴۷۹.)

در سر افکندن کنایه از مطیع و رام کردن، سرنگون کردن.

خَمِ گیسوش تاج قیصر افکند
به چین خاقان چین را در سرافکند
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶.)

در سرانداختن کنایه از سرگشته و حیران و رنجور داشتن.

گِله از چرخ نیست از بخت است
که مرا بخت در سر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

در سرِ انگشت بودن سحاب هنگام سخا ←سحاب در سرِ انگشت بودن هنگام سخا.

در سر باد افکندن ← باد در سر افکندن.

در سر بودن کنایه از قصد و اندیشه داشتن.

در سرم هست که خاکِ کف پای تو شوم
من بر اینم مگرم بخت موافق نشود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۳۵.)

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی
(حافظ، *دیوان ط*، ۶۶۵.)

در سرِ چیزی جان کردن ←جان در سرِ چیزی کردن.

در سرِ چیزی رفتن کنایه از نابود شدن.

به چین حلقهٔ زلفِ چون چنبرش
به دست آورد یا رود در سرش
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

در (اندر) سرِ چیزی شدن کنایه از نابود گشتن، فدا شدن.

گفتم به دل ای دل مرو اندر سر زلفش
نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۶.)

در سرخ و زرد بودن کنایه از در اضطراب و تشویش بودن.

چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد
چرا باشی همی در سرخ و در زرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۶.)

در سر داشتن کنایه از اندیشه و قصد داشتن.

دلم در جنبش آمد بار دیگر
ندانم تا چه دارد باز در سر؟
(فرخی، *دیوان*، ۱۸۱.)

در سرِ راز کردن کنایه از رسوا کردن، فدا کردن.

ای دل ز سر نهاد پرواز مکن
فرجام نگر حدیث آغاز مکن
خاك از سرِ این راز نهان باز مکن
خود را و مرا در سرِ این راز مکن
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۲۰.)

در سر سودا کردن ←سودا در سر کردن.

در سر شدن کنایه از نابود شدن.

هیچ کس با تو تاجور نشدند
همه در سر شدند و سر نشدند
سَر و سیم آن بنده در سر شود
که با خواجه خود به داور شود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۰؛ *شرفنامه*، ۳۴۳.)

در سر شور کسی بودن ←شور کسی در سر بودن.

در سر فکندن کنایه از درمانده و سرنگون کردن، خوار و پست گردانیدن.

سری کز تو گردد بلندی گرای
به افکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو در سر فکند
به‌پامردی کس نگردد بلند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵.)

در سرِ کارِ کسی شدن کنایه از شیفته و بی‌قرار کسی گشتن، از دست رفتن.

انوری چون در سرِ کارِ تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کرده‌ای
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۰۹.)

در سرِ کارِ کسی کردن کنایه از فدا کردن، ایثار کردن.

در سرِ کارِ تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك به حقیقت منم امروز و تو دامی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۳۵.)

بعد از آن کاندر سرِ کارِ تو کردم هر دو کون
بدبود بر من به بدعهدی گمانی داشتن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۶۷.)

در سرِ کارِ تو کردم دین و دل
انده جان است و آن در می‌زنی
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۳۹.)

عاقبت در سرِ کارِ تو کنم جان عزیز
چه کنم بی‌تو مرا کار به سر می‌نشود
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۵.)

در سر گرفتن کنایه از اثر بخشیدن، سودمند بودن.
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردار
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۱.)

در سر هوا بودن ←هوا در سر بودن.

در سر هوا داشتن ←هوا در سر داشتن.

در سر هوای کاری افتادن ←هوای کاری در سر افتادن.

در سر هوس بودن ←هوس در سر بودن.

دُر سفتن کنایه از اشعار نغز و دلنشین سرودن.
غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظمِ تو افشاند فلك عقدِ ثریا را
(حافظ، *دیوان*، ۴.)

دُر سفتن دیده کنایه از اشك ریختن.
دوش از غم او دیدهٔ من دُر می‌سفت
خاكِ سر کوی او به مژگان می‌رفت
از ابرو و گیسوش مرا یاد آمد
در گوشِ دلم گفت که طاقی یا جفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲.)

درس کردن یاد گرفتن، آموختن.
پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی و ز نیکوی وز موجزی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۱.)

نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید
تا درس کند پیشت اخبار جهانداری
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۳.)

درسگاه جای درس خواندن، مدرسه.
بی‌ادب را به درسگاه ادب
در شکنج ابد عذاب کنم
چندین هزار شعر فن نکته آفرین
در درسگاه علم لدن درس غیب خوان
(فیضی، *دیوان*، ۶۴ و ۷۰.)

درس گرفتن یاد گرفتن، کنایه از پند گرفتن.
همچنان آمد که او فرموده بود
بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مُرید و اُمتم
درس گیرد هر صباح از تربتم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۹۱.)

در سلك سخن بردن کنایه از به نظم آوردن.
از مجلسش آفتاب یك روز
دزدیده جواهر شب افروز
آورد به من که این جواهر
بسپار به خازنانِ خاطر
یا گرنه فروگشایش از هم
در سلك سخن بَرش مُسلّم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۸.)

در سنگ مانده کنایه از بیچاره و گرفتار.
جوابش داد مرد آهنین دل
که ای در سنگ مانده، پای در گِل
(امیرخسرو، *خسرو و شیرین م*، ۱۹۶.)

در سودای خام سوختن کنایه از در اندیشهٔ بیهوده و باطل به سر بردن.
بهر جرمی میاور در گناهم
که گر شهری بسوزم پادشاهم
بسازد پادشاهان را غلامی
تو می‌سوز، اندر این سودا که خامی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۹.)

در سوز و گداز آمدن کنایه از پریشان و ناراحت و بی‌آرام گشتن.
از آتش اندیشه دل خصمِ بداندیش
در سوز و گداز آمده چون سیم به کاه است
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۱.)

در سینه به گور کردن کنایه از مأیوس و ناامید بودن.

خاقانیا دمی که وبال حیات توست
در سینه کن به‌گور که همدم پدید نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۹.)

درشت عظیم و بزرگ و نیز خشن و ناسازگار و سخت.

از غریو کودك آنجا خیر و شر
گرد آمد گشت بر کودك حَشَر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت
آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را به‌یك ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا
تا به کی باشم در این خواری چرا
آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پُر وَسَخ بُد پیرهن
مهمان من آمده‌ست اندوه
خونریز و درشت میهمانی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۹:۲؛ ۳۷۴:۶؛ *دیوان کبیر*، ۱۴۶:۷.)

به نرمی با درشتان می‌توان ساخت
زبان همخانهٔ دندان از آن شد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)

درشت پسند دشوار پسند و کنایه از ابله و احمق.

ورنی، نه آن درشت پسند است روزگار
کو روزگار خویش به‌هر کس کند هدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۰.)

درشت شدن کنایه از خشمگین و غضبناك گشتن.

شنید آنکه شد شاهِ ایران درشت
برادرش را شب به مستی بکشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۵۴:۵.)

دُرشته ناتراشیده و ناسازگار.

جان تقی فرشته‌ای جان شقی دُرشته‌ای
نفس کریم کِشتنی، نفس لئیم لنگری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۵.)

درشتی کردن، درشتی نمودن پرخاش کردن، تندی و سختی نشان دادن.

درشتی رها کن به نرمی گرای
زجایم مبر تا بمانی به‌جای
درشتی و نرمی نمودم تورا
بدین هر دو قول آزمودم تورا
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۹ و ۳۸۰.)

دَرشدن کنایه از همراه شدن، آمیختن و در هم شدن، داخل شدن.

در شنبلید لاله به عشرت
در شده با خیری ارغوان به تماشا
(معزی، *دیوان*، ۴۰.)

باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار
نیکی به بدی در شده و کام به ناکام
(قطران، *دیوان*، ۲۲۵.)

به دروازهٔ مرگ چون در شویم
به یك هفته با هم برابر شویم
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

درشدن به‌پوست کسی کنایه از به قالب کسی رفتن، در کسی اثر بخشیدن.

او به صد لابه در شدیش به پوست
رفتی از وی غبار دوری دوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۷.)

در ششدر بودن کنایه از گرفتار بودن.

دست دست توست با مشتی دغا هان ای مجیر
داوشان درکن که با زحمت همه در ششدرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۳.)

گرچه در منصوبه بازی فاردم از ده هزار
چون ببینی از جهات خویشتن در ششدرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

درششدر شدن کنایه از گرفتار شدن، مغلوب گشتن.

نوبتِ ملك پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مهره در ششدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۴.)

درششدر عجز بودن کنایه از به بیچارگی و درماندگی گرفتار بودن.

همه در ششدر عجزند و تو را داو به هفت
ضربه بستان و بزن زآنکه تمامی نَدَب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۱.)

در (اندر) ششدر ماندن کنایه از دچار رنج و بلا و گرفتار بودن.
ای مهر تو چون بهار طبع اندر خَور
وزپنج نماز شکر تو واجب تر
ای دشمن تو بمانده اندرِ ششدر
زیر قدمت باد سر هفت اختر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۰۰.)

در ششدری افتادن کنایه از با سختی و مشکلی رو به‌رو شدن.
نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین بساط
زین چنین نارد که من افتاده‌ام در ششدری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۶.)

در شمار آوردن کسی را کنایه از منظور نظر داشتن، به حساب آوردن.
دوش می کردی حساب عاشقان
انوری را در شمار آورده‌ای
(انوری، *دیوان* س، ۵۶۷.)
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳.)

در شمار بودن کنایه از به حساب آمدن.
آنك کف را دید نیتها کند
وآنك دریا دید دل دریا کند
آنك کفها دید باشد در شمار
وآنك دریا دید شد بی اختیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۶:۵.)

در شمارِ کسی بودن کنایه از برابر و همشأن کسی بودن.
دستگیری نیست کار تو، برو
نیستم من در شمارِ تو، برو
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۵۷.)

در شمار نگریستن کنایه از در حساب نجوم و اسطرلاب نگاه کردن.
سزد گر یکی بنگری در شمار
که چون بود خواهد مرا روزگار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۳۱۷.)

درشور و شر بودن کنایه از به‌هیجان و جنب و جوش بودن.
از بادهٔ دوشینت بس بی‌خبریم ای جان
وز شکر شیرینت در شور و شریم ای جان
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۰.)

در شوره تخم کاشتن ← تخم در شوره کاشتن.

دُرِّ شهین مروارید ممتاز و گرانقدر لایق شاهان.
طریق عشق و مودت زجانِ قاسم جوی
نشان دُرِّ شهین از درون دریا پرس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۵.)

در شیر آب داشتن ← آب در شیر داشتن.

در شیر آب کردن ← آب در شیر کردن.

در شیشه کردن کسی را کنایه از زندانی کردن.
در شیشه کرده است تو را آسمان چو دیو
این شیشه خانه را به‌دم گرم آب کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

در صحرا یافتن چیزی کنایه ازمفت ورایگان یافتن.
همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا
یافت در صحرا مگر دیوانه جان خویش را؟!
(سلیم، *دیوان*، ۳۰.)

در طبع آوردن کسی را کنایه از سر حال آوردن کسی.
چون فقیهش دید رُخ پر خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم‌دار
چه نشستی خیره دِه در طبعش آر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۰:۶.)

در ظلمت، بارگی راندن ← بارگی در ظلمت راندن.

دُرِّ عَدن دُرّ و مروارید دریای عدن که مشهور بوده است.

بحر تردامن و کان خشک لب است از چه؟ از آن
که حدیثش حسد گوهر و دُرّ عدن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰.)

دستکش جفا مکن آبِ رُخم که فیض ابر
بی‌مدد سرشک من دُرِّ عدن نمی کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱.)

می کرد حکایت دُر از آن لطفِ بناگوش
هر جا صنمی گوش سوی دُرّ عدن برد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۴.)

در عُدهٔ عزلت نشستن کنایه از گوشهٔ انزوا گزیدن.

از آن در عدهٔ عزلت نشسته است
که از زن سیرتان شویی ندارد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۲.)

در عرق افتادن کنایه از شرمنده شدن.

شکّر مصری به عراق ار رسد
در عرق افتد ز مقالِ شما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶.)

پیش موج محیطِ احسانت
از حیا در عرق فتاده غمام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

در عرق بودن کنایه از خجل و شرمسار بودن.

اهلِ عراق در عرقند از حدیثِ تو
شروان به‌نام توست شرف وان و خیروان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۳.)

در عرق غرق بودن ←غرق در عرق بودن.

در عرق غوطه‌دادن ←غوطه در عرق دادن.

در عرق نشستن کنایه از سرعت و تعجیل به‌کار بردن.

سبک عنانی عزم تو خاصیت بنمود
نشست در عرقِ آتشین فلک ز عجل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۶.)

در عنان داشتن کنایه از در اختیار داشتن.

خورشید که ماه در عنان دارد
چون سایه دویده در رکیبش بین
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)

در غلط افتادن دچار اشتباه شدن، خطا کردن

عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد
پیره زن را کار از برگ اوفتاد
مرده آوردند بسیارش به پیش
در غلط افتاد زن از کار خویش
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۲۷.)

بسی نماند که برخیزد از میان من و او
چنان که در غلط افتم که این منم یا اوست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸.)

در غلط ماندن در اشتباه و گمراهی ماندن.

کسی کو در غلط مانده‌ست از آن است
که در بحر شک و تیه گمان است
(عطار، *خسرونامه*، ۷.)

در غم آب و علف بودن کنایه از به فکر وسیلهٔ معاش بودن.

ای مرد عشق در غم آب و علف مباش
اهل دلی تو شکر که اهلِ شکم نه‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۶.)

در غورگی مویز شدن ←مویز در غورگی شدن.

دَر فراز کردن بستنِ دَر.

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و دَر فراز کنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۵.)

به گدایی به کویت آیم لیک
دَر به‌رویم فراز خواهی کرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۱۹.)

شبی به خلوت تاریک من بود یارب
که همچو شمع در آیی و دَر فراز کنم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۶.)

من چو حلقه بمانده بر دَرِ تو
کرده‌ای دَر به‌روی بنده فراز
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۳.)

در فقاع کردن کنایه از فریب و حیله به‌کار بردن.
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
در فقاعی کی بگنجد ای خران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۳.)

در قال آوردن بیان کردن، گفتن.
نشد معلومم ای جان پدر حال
جوابت چون توان آورد در قال
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۵.)

در قفص دمیدن کنایه از کار بیهوده کردن.
انبیا گفتند با خاطر که چند
می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غَی
در دمیدن در قفص هین تا به کی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۵.)

در قلم آمدن کنایه از به شرح و وصف آمدن.
نامه گو طی کن دبیر و در سرشکِ من بشوی
زآنکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

در (اندر) قلم آوردن کنایه از به‌حساب و شمار آوردن، و نیز قلم انداز کردن، نوشتن.
اجرام فلك یك به یك اندر قلم آرد
گر عرض دهد عارض جاهِ تو حشم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان می‌رود هردم ز اقلامم هنوز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۴.)

درقهٔ مکوکب سپر ستاره‌نشان.
تا شکل گنبد فلك و جرمِ آفتاب
چون درقهٔ مکوکب و درع مزرد است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۶.)

در کار آمدن کنایه از جلوه‌گر شدن، ظاهر شدن.
گه خصم شوی مرا و گه یار آیی
روزی به هزار گونه در کار آیی
ای دوست نترسی که به‌دود دل من
در دست کسی چو خود گرفتار آیی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۶.)

در کار آوردن کنایه از به راه آوردن.
عقل را بوی سر زلفِ تو از کار ببرد
عشق را سر زمی لعلِ تو در کار آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۹.)

در کار بودن فعال بودن، کنایه از شوق داشتن و خواستن.
نیَم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۱۴۱.)

در کار بهتر دیدن ← بهتر دیدن در (اندر) کار.

در کارِ چیزی کردن کنایه از صرف کردن.
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کارِ بانگ بربط و آواز نی کنم
این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۲ و ۲۳۶.)

در کار خویش فرو ماندن ← فرو ماندن در کار خویش.

در کار داشتن چیزی را کنایه از منظور کردن، به‌کار بردن، مورد استفاده قرار دادن.
خِرد را چون ورم در کار دارد
فزونی عین نقصان می‌نماید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۵.)

در کار شدن دست به کار زدن و مشغول گشتن و کنایه از حریف شدن، همراه گشتن.
فتنه کز خواب نبی بیدار شد
او به تنهایی خود در کار شد

تا نشاند از راه خویش آن فتنه را
دست بگشاد و ببست آن رخنه را
گر در صف دینداران، دیندار نخواهم شد
از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۱؛ *دیوان* ت، ۲۰۲.)

در کار کسی بودن کنایه از در فکر کسی بودن، شوق و رغبت و توجه به کسی داشتن.
نی نی زخوبان فارغم در کارِ ایشان نیستم
آزاد کردِ همتم در بند خوبان نیستم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۴.)

در کار کسی نیکنامی جستن ← نیکنامی در کار کسی جستن.

در کار کشیدن به کاری وادار ساختن.
کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

در کار گرم گشتن ← گرم در کار گشتن.

در کار ماندن کنایه از استوار و پایدار و پابرجا بودن.
جز دلِ من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۱.)

در کام نهنگ افتادن کنایه از گرفتار گشتن.
شیخ چون افتاد در کام نهنگ
جمله زو بگریختند از نام و ننگ
(عطار، *منطق الطیر*، ۸۲.)

درکِ اَسفل طبقهٔ زیرین دوزخ.
چون دَرِ جاهل درکِ اسفل است
پایهٔ اعلی طلبد اجهل است
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۱۰۱.)

در کسی پیچیدن کنایه از ستیز و جدال کردن.
معاذالله اگر من در تو پیچم
چو تو هیچی چه برخیزد ز هیچم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۸.)

در کسی رسیدن کنایه از درك مقام کسی کردن.
کی رسم در تو من که در پیشت
سدِّ آهن شد از هوا و هوس
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۶.)

در کسی گرفتن کنایه از اثر بخشیدن.
چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان برگشادم به دُرِّ دری
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۴.)

در کسی گریختن، در چیزی یا جایی گریختن کنایه از پناه بردن.
از دل پاك در خدای گریخت
راه می‌رفت و خون ز رخ می‌ریخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۵.)
مرا چون خرد بند تکلیف سازد
زبند خرد در هوا می گریزم
مرا ز اربعین مغان چون نپرسی
که چل صبح در مغ سرا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۸.)
ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته گشتم آب رویم بمریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۹۹.)

در کشاکش بودن کنایه از در جدال بودن.
موج سراب در دل ما آرمیده است
ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۷.)

در کشاکش داشتن کنایه از در جدال و ستیز داشتن.
می کشد دل را ز دستم دلربای تازه‌ای
در کشاکش داردم زور آزمای تازه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

در کشتیِ شراب بودن کنایه از به شراب پناه بردن، مست بودن.

اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است
درکشتیِ شراب نباشد کسی چرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۴.)

در کشیدن کنایه از نوشیدن، فرو بردن، بلعیدن، کناره‌گرفتن، رها کردن.
دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم در کشند
(سعدی، بوستان ی، ۸۲.)
عالمی را لقمه کرد و در کشید
معده‌اش نعره‌زنان هَل مِن مَزید
عشق غیرت کرد و زیشان درکشید
شد چنین خورسند زیشان ناپدید
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۵؛ ۵:۱۷۶.)
تُرک من برمکش ز پردهٔ خویش
درکش آخر غبار زرده خویش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۲.)

در کلام انداختن کسی را کنایه از سرِ زبان انداختن، در افواه انداختن.
دیگران را بار دادی چون کلیم
اوحدی را در کلام انداختی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۶۲.)

در کلاه کسی پشم بودن ←پشم در کلاه کسی بودن.

در کمر کوه دست یازیدن ←دست در کمر کوه یازیدن.

در کوزهٔ فقاع کردن کنایه از در تنگنا قرار دادن.
بوی خُمّش خلق را در کوزهٔ فقّاع کرد
شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۴.)

درگاه نشین آن که ملازم درگاه باشد.
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنای دعایی دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۲.)

درگاهِ والا بارگاه بلند و والا.
هفت خاتون را در این خرگاه سبز
داه این درگاه والا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲.)

درگذاشتن کنایه از رها کردن و نیز پیشی گرفتن و بخشیدن، عفو کردن.
فرود آمد و اسب را در گذاشت
بخفت وهمی دل پر اندیشه داشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۳۲.)
تا تو مردِ صورتی از خود نبینی راستی
مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۴.)
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت
نه کورم و لیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار
اگر می بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۰ و ۱۲۳.)

در گردن کسی بودن کنایه از به‌عهدهٔ کسی بودن.
تو را می‌پرورد از بهر خوردن
بنه این تیغ را ناکام گردن
مکش گردن فلك سیلی زنِ توست
که گر سیلی خوری در گردن توست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۴.)

در گردن کسی طناب افتادن ←طناب در گردن کسی افتادن.

در گردیده کنایه از خراب و ویران شده.
جدا از یار تا گردیده‌ام صیدی دلی دارم
که پنداری مرا دنیای در گردیده می‌گیرد
(صیدی تهرانی، *دیوان*،۱۴۷.)

در گرفتن کنایه از اثر بخشیدن، برافروخته شدن، رونق یافتن.

در مَلِك این لفظ چنان در گرفت
کآه برآورد و فغان درگرفت
درگرفت این سخن به شاهِ جهان
کآگهی داشت از حسابِ نهان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱؛ *هفت پیکر*، ۱۴۳.)
امشب چراغ مجلس ما در گرفته است
در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۷۲.)
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کارِ چراغ خلوتیان باز در گرفت
دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۵۹ و ۱۰۱.)

در گرو ماندن کنایه از در قید و بند و گرفتار بودن.
نماند به عصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

دَر گشتن کنایه از تغییر حال یافتن و نیز خوار و بی‌مقدار شدن.
چو ابراهیم آن بشنید در گشت
چو گویی زین سخن زیر و زبر گشت
کسی کز زخم خذلان کینه‌ور گشت
اگر برگشت از قهر تو در گشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۰۲ و ۲۷۱.)

در گل شوره‌دانه افشاندن ←دانه در گل شوره افشاندن.

در گوشِ دل کسی گفتن کنایه از به نرمی و آهستگی گفتن و به کسی الهام شدن.
در گوشِ دلم گفت صبا دوش عراقی
در بند، دَرِ خود که دَرِ یار گشادند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۲.)

در گوش کردن شنیدن.
ندیمان کان سخن در گوش کردند
نبُد جای و سخن خاموش کردند
آن عجب کان به گوش کیهان ماند
هر که در گوش کرد حیران ماند
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت
هر که در گوش کرد شیدا گشت
شه چو در گوش کرد گفتارش
سهل نشمرد سکهٔ کارش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۲؛ *هشت بهشت* م، ۶۷، ۷۰ و ۱۲۴.)

در گوش کسی نهادن کنایه از سخن را به‌دیگری تلقین کردن، قبولاندن، شنواندن.
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۲.)
دیدار خواست چشم زمانه ز قدرِ تو
در گوش او نهاد قضا لَنْ تَرانیا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۸.)

در لوزینه سیر کردن ←سیر در لوزینه کردن.

درم اَلفختن اندوختن درم.
آنك مرادش درم‌الفختن است
پیشهٔ او سوختن و سختن است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۴۵.)

درم بر درم نهادن گرد کردن مال و ثروت.
بی‌سایه‌اند گرچه جهان در جهان زنند
بی‌مایه‌اند گرچه درم بر درم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۴.)

درم جوی آن که به‌دنبال ثروت و مال است، آزمند و پول دوست.
چنان دان که آزِ تو آتش بود
همیشه درم‌جوی ناخوش بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۴۵.)

درم خرید بندهٔ زر خرید.
می‌آرد شرفِ مردمی پدید
آزاده نژاد از درم‌خرید
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۹.)

خود را درم خریدِ رضای خدای کن
دامن از این خدای فروشان فرو فشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)
دوم که جوهر ذاتم چو نیك سنجیدی
درم خرید خودم ساختی به خُلق حَسَن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

درم‌خریده بندهٔ زرخرید.
من که بودم درم‌خریدهٔ او
برگزیدم همان گزیدهٔ او
(نظامی، هفت پیکر، ۱۸۰.)
بنده شوَمت درم خریده
زین حبس گرم کنی تو آزاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۴.)

درم دار آن که ثروتمند و مالدار است.
زهی ز دست کرم گسترت کرم باران
فدای دست و دلت جانِ این درم داران
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۶.)

درم‌دزد آن که درم‌دزدد. (در بیت زیر ربایندهٔ ستاره که صفت آفتاب است آمده.)
به آفتاب درم دزد و اخترِ نان کور
به روزگار دو روی و جهان سفله نجار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

در مَرَس بودن کنایه از در قید و بند بودن.
با بهایی بگو که با سگ نفس
تا به کی بهر هیچ در مَرَسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

درم ریز کردن درم فشانی کردن، شاباش کردن.
گه قصب ماه گُل آمیز کرد
گاه دفِ زُهره درم ریز کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۶.)

در مغز تاب آوردن ←تاب آوردن در مغز.

درمِ قلب سکهٔ ناسره.
در کیسه ندارم درمِ قلب وگرنی
خود را به خود از غصهٔ تو بازخرم من
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۴.)

دُرِّ مکنون مروارید گرانبها و خوشاب و کنایه از اشعار نغز و دلنشین.
ور شعاع آتش تیغ تو بر بحر اوفتد
دُرِّ مکنون را کند اندر صدف لعل مذاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۷.)
که از ثنای تو نثرم چو صنعت صنعاست
که از مدیح تو نظمم چو دُرِّ مکنون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۴.)
مستانه آمدی به کنار محیط فیض
پُر کن فغانی از دُرِ مکنون سفینه را
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۶.)
با دو صد گنج و گهر گر کردمت قیمت مرنج
مشتری نیز از بهای دُرِّ مکنون کم کند
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۴۰۳.)

دُرِّ منثور کنایه از قطرات اشك.
چو لختی راز گفت آن ماه مهجور
فرو بارید بر مَه دُرِّ منثور
(عطار، *خسرونامه*، ۳۰۴.)

درمنده درمانده و بیچاره.
مسلّم کسی را بود روزه داشت
که درمنده‌ای را دهد نان چاشت
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۳ و ۶۶.)

در موزهٔ بخت کسی سنگ بودن ←سنگ در موزهٔ بخت کسی بودن.

در مهد نفیر برداشتن ←نفیر برداشتن در (اندر) مهد.

در میان آوردن کنایه از به حساب آوردن، به چیزی شمردن.
چون در این ره پای و سر درباختی
قدر بی‌قدری خود بشناختی
خویشتن را در میان آوردنت
هست سودی با زیان آوردنت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۶.)

در میان خون و خاکستر نشستن کنایه از عزا گرفتن، سوگ و ماتم داشتن.

در پشیمانی فروشد پادشاه
دیده پرخون کرده سر بر خاك راه
جامه نیلی کرد و در برخود ببست
در میان خون و خاکستر نشست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۳.)

در میان رفتن در کارها میانه‌روی و اعتدال پیش گرفتن.

این سخن نقل است ز اسکندر که گفت
هر چه گیری معتدل باید گرفت
در میان رو نه به عزّ و نه به ذُل
زانکه جزوی ست اعتدال از عقل کُل
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۱.)

در نرد عشق دو شش خواستن ←دو شش خواستن در نرد عشق.

در نشیب افتادن کنایه از ناراحت شدن و رنج دیدن و سرگشته شدن.

گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه
از مَثَل وز ریشخند بی حسیب
آن مرید افتاد از غم در نشیب
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۱۱۰۸.)

در نقاب شدن پنهان شدن، کنایه از مردن و زیر خاك مدفون شدن.

هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

در نقاب نهان گشتن ←نهان در نقاب گشتن.

درنگ آوردن کنایه از تأخیر کردن، دفع‌الوقت کردن، به آهستگی و نرمی کاری کردن.

درنگ آوری کار گردد تباه
میاسای و اسپ درنگی مخواه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۸.)

درنگ بودن کنایه از شکیبایی داشتن و نیز ادامه داشتن حیات و عمر.

بسی آشتی خواستم پیش جنگ
نکرد آشتی چون نبودش درنگ
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۱۰: ۱:۹.)

درنگ پیشه کنایه از با استقامت و شکیبا، ثابت قدم و استوار.

مبارزانی همدست و لشکری همپشت
درنگ پیشه به فَرّ و شتابکار به کَر
شتابکارتر از باد وقتِ پاداشن
درنگ پیشه‌تر از کوه وقت باد افراه
(فرخی، *دیوان* س، ۶۵ و ۳۲۳.)

درنگ دادن مهلت و زمان دادن.

چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
یکایك ندادش زمانی درنگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۴.)

درنگ داشتن کنایه از سکون و آرامش داشتن.

و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۹۹۳.)

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن
دورِ فلك درنگ ندارد شتاب کن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۳۹.)

درنگ دیدن کنایه از ادامه یافتن عمر.

ز بس کز شب و روز دیدم درنگ
چو روز و چو شب گشت مویم دورنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۲.)

درنگ کردن کنایه از اهمال کردن، مسامحه کردن، تأخیر انداختن.

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ
به کشتن برش کرد باید درنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۴.)

درنگ ماندن مهلت و زمان داشتن.

مرا درنگ نمانده‌ست از درنگ بلا

به کُشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند

(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۶.)

درنگی بودن کنایه از آهسته کار و کاهل بودن، اِهمالْکار بودن.

برو تا به درگاه افراسیاب

درنگی مباش و منه سر به خواب

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۲.)

درنگی شدن توقف کردن، ماندن.

یکی هفته آنجا درنگی شدند

یکایك چو شیران جنگی شدند

بدین جایگه بر درنگی شدیم

تو گویی که شیران جنگی شدیم

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۱۶۱ و ۴۳۰۰.)

درواْ بودن کنایه از سرگشته و حیران بودن.

پرده دارا تو یکی در شو و احوال ببین

تا چگونه است بهُش هست؟ که دلها درواست

(انوری، *دیوان* س، ۲۹.)

دروازهٔ گوش سوراخ گوش.

وعده به دروازهٔ گوش آمده

خنده به‌دریوزهٔ نوش آمده

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶۲.)

دروا شدن کنایه از سرگشته و سرگردان بودن.

سرزمینها را ز حِلم او ثبات آمد پدید

آسمانها از نهیب خشم او دروا شدند

(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۶.)

آفتابِ وجود رو بنمود

ذرهٔ کائنات دروا شد

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۵.)

دروا کردن به هوا بلند کردن، برداشتن.

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن

صدجان به‌عوض بستان و آن شیوه تو با ما کن

(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۷۳.)

دروغ آزمای آن که به دروغ پردازد، دروغگو.

نکوهیده باشد دروغ آزمای

سوی بندگان و به‌سوی خدای

یك آهو که از یك دروغ آیدا

به صد راست گفتن نهیرایدا

دروغ آب و آزرم کمتر کند

وگر راست گویی که باور کند؟

ابوشکور بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۹۲.)

به گفتار مرد دروغ آزمای

کسی برتر از تو گرفته است جای؟

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۷.)

دروغِ راست مانند سخن خلاف و ناراست که به نظر راست آید.

ای داده به دست هجر ما را

خود رسم چنین بوَد شما را

تا کی ز دروغِ راست مانند

زین درد امید کی دوا را؟

(انوری، *دیوان* س، ۴.)

دروغزن دروغگو.

تا چند حدیث قامت و زلفِ نگار

تا کی باشی تو طالب بوس و کنار

گر زانکه نه‌ای دروغزن عاشق‌وار

در عشق چو او هزار چون او بگذار

(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۴.)

مگر بنفشه به غیبت زبان بگردانید

که چون دروغزنان می کشد زبان دریا

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۶.)

شاه باید غلامِ تن نبود

تا خطیبش دروغزن نبود

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۴۳.)

تو که در بندِ خویشتن باشی

عشقباز دروغزن باشی

(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۲.)

مدح دگران زمن نبینی
آیینه دروغزن نبینی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۹.)

دروغساز آن که سخن نادرست و دروغ سرهم می‌کند، دروغگو.
راستی ورز و رستگاری بین
یار شو خلق را و یاری بین
گر حکیمی، دروغساز مباش
با کژ و با دروغ یار مباش
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۵۴.)

دروغ سگالیدن در اندیشهٔ دروغ گفتن بودن.
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ
سوی عاقلان مرزبان را زناست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۹.)

دروغ و راست کردن سرهم بندی کردن و آمیختن سخن راست و دروغ.
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت
تفسیر احسن القصص از داستان خویش
تأثیر خواب بو که زیم هر شبی زتو
خوابی دروغ و راست کنم بهرِ جانِ خویش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۵۸.)

درون پرور، درون پرورِ برون آرای کنایه از خدای تعالی، و نیز آن که پرهیزگار و پاك و اهل باطن است.
ای درون پرور برون آرای
وی خردبخش بی خردبخشای
خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۰.)
در آن دایره کاین سخن رانده‌ام
درون پرور خویش را خوانده‌ام
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۷.)
پرورش آموز درون پروران
روز برآرندهٔ روزی خوران
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

دریوزه گدایی.
ملك یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوكِ جهان جمله در اهتمامت
جهان کیست پروردهٔ اصطناعت
فلك چیست دریوزهٔ احتشامت
(انوری، *دیوان س*، ۶۶.)
می‌شود گوهر اگر جمع تواند کردن
آبرویی که به دریوزه گدا می‌ریزد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۰.)

دریوزه‌گر گدا.
گرچه من رندم و لیکن نیستم
دزد و شبرو، رهزن و دریوزه‌گر
(عطار، *دیوان ت*، ۳۲۵.)

درویش پرور پرورانندهٔ درویش.
که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰.)

درویش دوست آن که درویش و فقیر را دوست دارد و بدان توجه دارد.
خدایا تو این شاهِ درویش دوست
که آسایش خلق در ظلِ اوست
بسی بر سر خلق پاینده‌دار
به توفیق طاعت دلش زنده‌دار
که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کاین دو دارد مَلِك صالح اوست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰ و ۱۱۵.)

درویش رنگ به شکل و صورت فقیر و درویش.
چو دید آن خردمندِ درویش رنگ
که بنشست و برخاست بختش به جنگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۵.)

درهزیمت بوق زدن ← بوق در (اندر) هزیمت زدن.

درهفت بطن خوردن کنایه از پرخوری و شکمبارگی کردن.

لاجرم کافر خَورد در هفت بطن
دین و دل باریك و لاغر زفت بطن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶.)

درهم کنایه از آشفته و پریشان.
در کارِ منِ درهم آخر نظری فرمای
بر حالِ منِ پرغم آخر نظری فرمای
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۱.)
کسی کاو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبَر باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۲.)

درهم بافتن کنایه از به‌هم آمیختن، مخلوط شدن.
همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا به بیماری جگر ره یافتم
(مولوی، *مثنوی*، ۱:۱۸۵.)

درهم بودن کنایه از پریشان و آشفته و گرفته بودن.
خلایق ز تو واله و درهمند
تو چون زلف جعدت چرا درهمی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۲۰.)
بی‌سلسله این است پریشانی زلفت
ز آشفتگی زلف تو درهم نتوان بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۶.)

درهم زده کنایه از پیچیده و تاریك.
دولت قلاوزی شده اندر رهِ درهم زده
در کف گرفته مشعله از شعلهٔ عین الیقین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۳۶.)

در هم شدن کنایه از غمگین و ناراحت شدن.
شدم درهم ز حالِ درهمِ خویش
ندانم تا که را گویم غمِ خویش
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۵۲.)
یار ما در کشتن عشاق درهم کی شود
آن چنان باغ بهاری نخلِ ماتم کی شود
(صائب، *کلیات*، ۵۵۹.)

در هوا کردن کنایه از برداشتن، به هوا بلند کردن.
اگر خواهی مرا، می در هوا کن
وگر سیری زمن، رفتم، رها کن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۸۲.)

در هوای چیزی یا کسی کنایه از نهایت تمایل و شوق به چیزی یا کسی.
ای بسا دل که در هوای لبت
در میان گُل گلاب افتاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۲.)
دلِ من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ
(حافظ، *دیوان*، ۹۸.)

در هوایی کنایه از پرواز و طیران.
چو پای تو نماند پَر دهندت
که بی‌پر در هوایی مصلحت نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۶.)

دره‌ودوله کنایه از ناهموار و پست و بلند.
هر که در این ره نرود دره و دوله‌ست رهش
من که در این شاهرهم بر ره هموارم از او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹.)

دریا آستین کنایه از بخشنده و سخی.
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان
اردشیر شیردل نوشیروان روزگار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۹.)

دریا بار ساحل دریا و نیز دریای بزرگ.
این همه لؤلؤ و مرجان ز کجا می آرد
مردم دیده مگر ساکن دریا باری است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۶.)
به یك خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار
(عنصری، *دیوان*، ۱۴۹.)

دریا دریا کنایه از بسیار بسیار.
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

نعمت مُنعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۰۹.)

دریا دل کنایه از بسیار سخی، جوانمرد، و نیز دلیر و شجاع، پاك و پرهیزگار.

کان همتم اگر چه نخواهند می‌دهم
دریا دلم اگر چه ببخشم توانگرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۲.)

شادباش ای شاه حیدر رتبت بوبکر نام
دیرمان ای خسرو دریا دل کان دستگاه
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۱.)

دریا دلا ز صدر تو محروم مانده‌ام
زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۱.)

کن فکان ابر و قضا حکم و یدالله خطاب
آسمان رفعت و دریا دل و خورشید کف است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲.)

گفت بازارگانِ دریا دل
که چو ما را یکی‌ست دل با دل
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۱.)

خسرو غازی سرشاهان و تاجِ خسروان
میر محمود آن شهِ دریا دل دریا گذار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۰.)

دلا تیره منشین صفایی طلب کن
از این خاکدان کیمیایی طلب کن
چو بر کشتی آرزو می‌نشینی
ز دریا دلان ناخدایی طلب کن
(فیضی، *دیوان*، ۹۵.)

دریا را از گریستن آب بردن کنایه از گریستن بی‌حد و اندازه.

حدیث بحر فرامُوش شد که دور از تو
ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)

دریاشناس آن که به کارهای دریا شناسایی دارد.

چنین گفت دریا شناس کهن
که ای نامبردارِ چین و ختن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۳۵۹:۵.)

دریا عطا آن که همچون دریا بخشنده است.

امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم
آمیخته با بندگان بی‌نخوت و جباریی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۰:۵.)

دریاکش کنایه از شرابخواری که دیر مست شود، شراب زیاد نوشد.

تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق
دلِ دریا کش سرمست چو دریا بینند
پیش دریاکشی چو خاقانی
یاد شه گیر و کشتی زرکش
(خاقانی، *دیوان*، ۹۸ و ۴۶۶.)

چو باده بر رخ خوبان خورد کس
بود دریا کشی را جرعه‌ای بس
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۱.)

ساغر خالیش ازداروی بیهوشی پُر است
هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)

به جام باده کنون دستِ می‌پرستان گیر
چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد
(خواجو، *دیوان*، ۶۹۱.)

ساقی دریا کشان آخر کجاست
ساغر کشتی نشان آخر کجاست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۲.)

مستم ز خون دیده و ساغر به غیر دِه
دریا کشان کجا می جام و سبو کجا
(اهلی، *دیوان*، ۱۱.)

جام را بهر تُنك ظرفان به‌دور انداخته‌ست
هیچ حقی نیست بر دریا کشان جمشید را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۵.)

تا به کی ای خضر خواهی این چنین غافل نشست
کشتی دریا کشان از لای خم در گل نشست
(سلیم، *دیوان*، ۸۲.)

دریا کشیدن کنایه از بی اندازه شراب خوردن.
دریا کشم ز جام غمت ور بر آرم آه
سوزد نهنگ را تبش آه زیر آب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۴.)

ناخدای کشتی می می توانم شد کلیم
بردبارم همچو کشتی گرچه دریا می کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

دریا کف کنایه از سخی و بخشنده.
صاحب ابر دستِ دریا کف
میرعباد عبد آصف صف
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۴.)

از کف ساقیان دریا کف
درفشان گشت کامهای صدف
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۸.)

دریا کنار ساحل، کنار دریا.
سوی تاملی شادخوار آمدند
به نزدیك دریا کنار آمدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۷.)

ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی
به شهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷.)

دریا نوال کنایه از سخی و جوانمرد.
بزم جز این را نگفت حاتم دریا نوال
رزم جز آن را نخواند رستم گردون کمال
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

دریای آتش بر لب نهادن کنایه از جام شراب نوشیدن.
هر زمان بر لب یکی دریای آتش می نهم
از قضا امروز می آید قدح نوشی مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۱.)

دریای آتشین کنایه از غم و اندوه بسیار.
بگذشت و بازم آتش در خرمنِ سکون زد
دریای آتشینم در دیده موجِ خون زد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۶.)

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك
دریای آتشین تو دشوار معبر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶.)

دریای اخضر نام یکی از هفت دریا که شاخی از بحر المحیط است و کنایه از آسمان.
چو دریای اخضر که جوشان بود
در او موج بر سرخ مرجان بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۰.)

دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط
پیکر دریای اخضر گنبد خضرا گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۶.)

وقتی که همت تو دهد ساغر نوال
یك نیمه از یمین تو دریای اخضر است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۹.)

زیوری از نو بدین چرخ کهن بر بسته‌اند
گوهری شاهد بر این دریای اخضر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)

دریای اخضر فلك و کشتی هلال
هستند غرقِ نعمت حاجی قوامِ ما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

دریای اعظم دریای محیط، اقیانوس اطلس.
چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر به دریای اعظم رسید
در آن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانیش اوقیانوس خواند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۷۱.)

جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
به‌گردابی درافتادند با هم
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۷۶.)

دریای بصره کنایه از جام بزرگ شرابخواری.

خورده یك دریای بصره تا خط بغداد جام
پس پیاپی دجله‌ای در جرعه‌دان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

دریای بی‌چون و چند کنایه از عالم بی‌رنگی.

تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترك مشك و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۸۱.)

دریای چین کنایه از آسمان.

دگر روز کاین ترك سلطان شکوه
ز دریای چین کوهه برزد به‌کوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۵.)

دریای حامله کنایه ازدریایی که‌مرواریدداشته باشد.

از حسرت کلاه تو دریای حامله
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۴.)

دریای خاموش کنایه از فلك، روزگار.

تو ایمن چون شدی بر ماندنِ خویش
که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش
نکرده‌ست آدمی خوردن فراموش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۰.)

دریای ظلمانی کنایه از جهان مادی.

تو را معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشك وتر دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۴.)

دریای عدم کنایه از عالم بی‌نشانی.

مطرب عشق این زند وقتِ سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
درشکسته عقل را آنجا قدم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۷۰.)

دریای قار کنایه از تاریکی شب.

چو از دامن زرف دریای قار
سپیده برآمد چو سیمین بخار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۶.)

دریای قیر کنایه از تاریکی شب و نیز مُرکب سیاه دوات.

چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر
برآورد گوهر ز دریای قیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۵.)

شبی همچو زنگی سیه‌تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش برهم سیاهی پذیر
چو موج از بَرِ موج دریای قیر
به دست دبیر اندرون شد قلم
یکی ابر زرّین کش از مشك نم
همی تاخت اشك گلاب و عبیر
به صحرای سیمین ز دریای قیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۰ و ۳۴۱.)

دریای قیروان کنایه از تاریکی شب.

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه دراوفتاد به دریای قیروان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۷.)

دریای کُل کنایه از جهان هستی.

این چنین فرمود آن شاه رُسُل
که منم کشتی در این دریای کُل
یا کسی کو در بصیرتهای من
شد خلیفه راستی برجای من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۷.)

دریای لعل کنایه از صراحی پر شراب.

ساقیا کشتی زرپیمای در دریای لعل
پیکر خورشید را بین با مه نو اتصال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)

دریای معلق کنایه از آسمان.

جوشش دریای معلق نگر
از لُمع گوهر گویای من
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۱۷.)

دریای هفتگانه دریای محیط که آن را دریای اعظم نیز گویند. (از این دریای بزرگ یا اقیانوس هفت خلیج در خشکی آمده که هفت دریاست و در هر یك جزایر بسیار است.)

سگ به دریای هفتگانه مشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۳.)

دریای یاقوتین کنایه از شراب.

کشتی زرین به کف دریای یاقوتین در او
وز حباب گنبدآسا بادبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

دُرّ یتیم مروارید بی‌همتا و کنایه از جام بلور و نیز دندان.

خرد چو دُرّ یتیم است و فکرت تو صدف
هنر چو تیغ زدوده است و خاطر تو مِسَن
(مختاری، *دیوان*، ۴۱۸.)

پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر دُرّ یتیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

دُرّ یتیم است تورا در دهان
لعل خوشت چون شفقت بر یتیم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۵۵.)

دُرّ یتیم گوهر دندان توست و لب
بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
(جامی، *دیوان*، ۵۱۰.)

دریچهٔ صبح کنایه از افق.

نور خورشید از دریچهٔ صبح
چون بدین خاك تیره در پیوست
دیدم آن ذره‌های نورانی
جملگی گشته آفتاب پرست
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۱.)

دریده دهان آن که دهانش پاره است و چاك دارد و کنایه از بی‌محابا گو، فحاش.

فغان دریده دهان است لب چسان بندم
به‌هم نمی‌رسدم چشم گریه لبریز است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۵.)

شدی راز دار سرشکم اگر
نبودی دریده‌دهان آستین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۵.)

دریده دهن کنایه از آن که هر چه بخواهد بدون ملاحظه بگوید، بی‌محاباگو، فحاش.

چون طشت بی‌سرند و چو در جنبش آمدند
الا شناعتی و دریده دهن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

دریده دهن بدسگالش چو داغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۷.)

دریده گریبان آن که جیب و گریبان چاك دهد، کنایه از بی‌قرار و شیفته.

به صبح آن نُقَطها فرو شوید از تن
یتیم دریده گریبان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۷.)

ای مفلس دریده گریبان تو را که گفت
دامن فرو گذار و تعلق به خار کن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۹.)

دریغا گوی آن که برچیزی از دست رفته افسوس و تأسف خورد، سوگوار.

بدل بودم که: خاقانی دریغاگوی من گردد
دریغا: زانکه من گشتم دریغاگوی خاقانی
(نظامی، *دیوان*، ۳۴۹.)

دریغ آمدن حیف آمدن، مضایقه داشتن.

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خوردِ پیغام اوست
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۹.)

دریغ خواره آن که دریغ و افسوس خورد.

دریغ خوارهٔ دیرین عالمم پیداست
به پشت دست نشان هزار افسوسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۱.)

دریغ داشتن مضایقه کردن، ابا کردن.

از غم تو به دل گریغش نیست
هر چه دارد ز تو دریغش نیست
(عنصری، *دیوان*، ۳۶۳.)

زبان درنهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۵.)

در یك پیرهن شدن با کسی کنایه از یکی و یگانه شدن، همرای شدن با کسی.

دل شه فتنهٔ آن هر دو تن شد
مگر با هر دو در یك پیرهن شد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۷۵.)

دُرِّ یکتا مروارید بی‌نظیر، پُرارزش.

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست؟
(حافظ، *دیوان* ط، ۹۴.)

دریوزه داشتن تقاضا و تمنا و خواهش داشتن.

دریوزه‌ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
دی نکته‌ای فرموده‌ای جان را برای آشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۰:۱۹۹.)

دریوزه کردن گدایی کردن.

کشتی بی‌لنگر آمد مردِ شَر
که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۴۶.)

دریوزه‌گر آن که گدایی کند.

خورشید وحدتند ولی در مقام فقر
در پیش ذره‌ای همه دریوزه‌گر زنند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۵۶.)

دردِ تو بِه از دواست ای دوست
اندوهِ تو جانفزاست ای دوست
دریوزه‌گرِ دَرِ تو از تو
جز درد و بلا نخواست ای دوست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۵۰.)

دزد افشار کنایه از شریك و یار دزد، آن که در ظاهر خود را صاحب اعتبار نماید و در باطن یار و شریك دزد است.

دلم دزد نظر، او دزد این دزد
عجب آن دزد دزد افشار چون است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۳.)

دزدِ بمزد دزد مزد بگیر.

به‌مژه دل زمن بدزدیدی
ای به لب قاضی و به‌مژگان دزد
مزد خواهی که دل زمن ببری؟
این شگفتی، که دید دزدِ بمزد
ابوسلیك گرگانی (*پیشاهنگان شعر*، ۵.)

دزدِ دلها کنایه از محبوب.

اندك اندك می‌رود آن دزد دلها سوی باغ
بازبنگر تا زره چند آشنا خواهد فتاد
تا زمستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۳.)

دزد شب آن که به شب دزدی رود، کنایه از خیالات فاسد.

پشه باشد که به هر باد مخالف برود
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
در شب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفتِ تاریکی بود
خوابِ مرده لقمه مرده یار شد
خواجه خُفت و دزد شب بر کار شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴۴؛ *مثنوی* ن، ۱:۲۲۷.)

دزدگوش آن که به سخنان دیگران دزدیده گوش دهد.

زآنك در وهم من آید دزد گوشی از بشر
کو در این شب گوش می‌دارد حدیثم ای ودود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۵.)

دزدیده چشمك زدن به کسی کنایه از به‌طور نهانی با گوشهٔ چشم ایما و اشاره کردن.

بیگاه مست پیش من آمد سلام کرد
دزدیده چشمکم زد و راه خرام کرد
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۸.)

دزدیده دیدن کنایه از زیر چشمی و نهانی نگاه کردن.

تا کی این دزدیده دیدن پرده بردارم ز پیش
از تو حال خود چه پوشم زانکه می‌دانی مرا
(اهلی، *کلیات*، ۶.)

چون دل ز پیَت رفت و خطا کرد سزا یافت
دزدیده اگر دیده تو را دید سزا چیست؟
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۹.)

دزدیده نگاه کردن، دزدیده نگریستن به کسی کنایه از به‌طور پنهانی و زیر چشمی به کسی نگاه کردن.

ای من مَهِ نو به‌روی تو دیده
واندر تو، ماهِ نو بخندیده
تو نیز ز بیم خصم اندر من
از دور نگاه کرده دزدیده
(سنایی، *دیوان*، ۵۳۲.)

دزدیده نگاه کن سلیما
هشیار که آن دو چشم مستند
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

خوش آن حالت که‌بگشایی زخواب سرخوشی دیده
نگاهی سوی مشتاقان کنی دزدیده از دیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم به چشم
وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم به چشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۵.)

دُژ آگاه، دُژ آگه خشمگین و تند و سهمگین و نیز نادان.

نه بخشایش آرد به کس بر، نه مهر
دُژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۴۵۲.)

گمانی که من چون توام ناسپاس
چو گرگ دُژ آگاه ناحق‌شناس

دژ آگه ددی سهمگین منکر است
به‌زور و دل از هر ددان برتر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۸ و ۷۵.)

آن کس که همی کرد به گیتی طلب ملك
و آمد به مصاف اندر چون شیر دُژ آگاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۴.)

به شیرِ دُژ آگاه گفت اینت جای
از آن بیشتر نیست بر رهنمای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۰۷۸.)

دُژ آهنگ بدخو و تند و سخت و مخوف.

به یك خدنگ دُژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار

زبس کینه جوی و دُژ آهنگ بود
فراخای گیتی بر او تنگ بود
(عنصری، *دیوان* ق، ۱۴۹ و ۳۵۴.)

دژبان نگاهبان دژ و قلعه.

مرا گفت رو نزد دژبان بگوی
که روز و شب آرام و خفتن مجوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۰۵.)

کس آمد که دژبانِ این کوهسار
ستاده‌ست بردَر به‌امیدِ بار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۱.)

دُژپسند بدپسند، مشکل و دشوار پسند.

چه کار افتادگویی، زرد ما را
که افزون کرد راهش درد ما را
مگر دُژخیم ویسه دژپسند است
که ما را این چنین در غم فکنده‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۲.)

دُژخیم زشت خوی و بدطبع و کنایه از جلاد.

به دل گفت کاین ماه دژخیم نیست
گر از رازم آگه شود بیم نیست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶.)

یکی دیو دژخیم بر پای خاست
چنین گفت کاین نغز کاری مراست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۶۴.)

دُژکام تلخکام، اندوهناك و نومید.
یکی نامه نوشت از ویسِ دژکام
بهرامینِ نکوبخت نکو نام
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۵۹.)

دُژمان‌بودن اندوهگین و با افسوس و حسرت بودن.
چو شاهنشه زمانی بود دُژمان
به خشم اندر خرد را برد فرمان
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۷۳.)

دُژم بخت نگونبخت.
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد
ز بخت و ز تخت اندر آید به‌گرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۵۸:۳.)

دُژم بودن افسرده و اندوهگین بودن.
تو ای دل دژم باش و هموار باش
تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۰۳.)

پدر گفت هرمس چرایی دژم
نه همچون منی دلت مانده به‌غم
(عنصری، *دیوان*، ۳۶۰.)

خرد از فعل او دژم باشد
همره بخت را چه غم باشد
(سنایی، *مثنویها*، ۱۷۸.)

دُژم‌روی ترشروی.
ستاره شمر شد دژم‌روی و گفت
به‌دارنده دادار بی یار و جفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۳.)

چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم‌روی کرده‌ست وزشت و تباه
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱.)

دُژم شدن غمگین و افسرده گشتن.
دژم شد ز کار برادر شغاد
نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۲۲:۳.)

دژم شد ز خندیدنش مرزبان
بدو گفت کای شیر دل میزبان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۸۷۳.)

دُژم گفتن کنایه از تند و خشمگینانه سخن گفتن.
دژم گفتش افریقی جنگجوی
که رو خیره‌سر پهلوان را بگوی
تو مشتی نخوردی ز مشتِ تو بیش
همان زان گران آیدت مشتِ خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۸.)

دژهوخت گنگ بیت المقدس.
به دژهوخت گنگ آمد از راهِ شام
که خوانیش بیت‌المقدس به‌نام
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ
کشید استخوانش به‌دژهوخت گنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۹ و ۱۲۹.)

دست کنایه از صدر و مسند ملوك و وزرا و بزرگان.
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان
(فرخی، *دیوان*، ۳۰۴.)

زهی دست وزارت از تو دستور
چنان کز پای موسی پایهٔ طور
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۵.)

ملك با دلِ خویش با گفت‌وگوی
که دستِ وزارت سپارد بدو
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۶.)

دست کنایه از قوت و قدرت.
سر او چون به‌زیر شست تو است
پای بر نه که دست دست تو است
(سنایی، *مثنویها*، ۲۰۰.)

سمع و طاعه می کنیم اوراست دست
آنچ او فرمود برما نافذ است
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۵۵.)

دست کنایه از کرت و مرتبه، نوبت.
این بار خصل بفکن و دست دگر ببر
گستاخ داوخواه و تمام نَدَب بیار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۵.)
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عود از زمهریر
باخت دست دیگر و شهمات شد
وقت شه‌شه گفتن و میقات شد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۲۲.)

دست کنایه از طرز و روش.
ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

دست کنایه از یك چیز تمام همچون یك دست لباس.
یکی دست زربفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق با فرّهی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۳۵.)
ز دینار و زنقره خروار شست
ز زربفت خلعت صدوبیست دست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۸.)

دست آب آبی که برای شست و شو به کار رود و کنایه از آب وضو.
مصطفی استاده خوانسالار و رضوان تشت‌دار
هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده
هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل
بلکه دست آبِ همه تسکین رضوان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

دست آب دِه آن که آب بر دست کسی ریزد.
دست آب دِه مجاورانش
ارزان دِه برجِ کوثرانش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۹.)

دست آختن دست دراز کردن به سوی چیزی، دست بردن.
که هر کو به خون کیان دست آخت
زمانه جز از خاك جایش نساخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۰۱.)
چو نتوان بر افلاك دست آختن
ضروری است با گردشش ساختن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۶.)

دستِ آخر در پایان، بالاخره.
دستِ آخر چو جلوه گشت تمام
شربتم جامه کرد و جامه طعام
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۱۶.)

دستادست معاملهٔ نقد، دست به دست و نیز دو بازوی لشکر.
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
کز پسادست خلاف آید و صحبت ببرد
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۷۹.)
روز صفین چو حرب در پیوست
گرم شد کارزار دستادست
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۵۶.)

دستاران کنایه از مژدگانی، مزد و عطا و بخششی که به زیردستان دهند.
بستی قصب اندر سر، ای دوست به مشتی زر
سه بوسه بده ما را ای‌دوست به دستاران
(عسجدی، *دیوان*، ۳۱.)

دستاربند آن که عمامه و دستار بر سر بندد.
چو قاضی به‌فکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۶.)

دستارپیش کسی نهادن کنایه از سر سپرده و تسلیم کسی شدن، بزرگ داشتن کسی.
بود دزدی دزدی بسیار کرد
تا خلیفه‌ش عاقبت بردار کرد
می گذشت آن جایگه شبلی مگر
چشم افتادش بر آن زیر و زبر...

بوسه‌ای بر پای او داد و برفت
پیش او دستار بنهاد و برفت
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۲۷.)

دستارچه دستار کوچك، دستمال، و کنایه از هدیه و پیشکش.

دست تو که جود در سجود آید از او
سرمایهٔ نزهت وجود آید از او
دستارچه‌ای که یك دمش خدمت کرد
تا نیست نگشت بوی عود آید ازاو
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۲۴.)

ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست
آیینه به دست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که توراست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۸.)

دستارچه به دندان خاییدن کنایه از شرمگین شدن.

گهی گریان شوی چون شمع خندان
گهی دستارچه خایی به دندان
(عطار، *خسرونامه*، ۷۴.)

دستارچه ساختن کنایه از هدیه دادن.

از سیمِ صراحی و زرِ می
دستارچه ساز دلبران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

دستارخوان سفرهٔ دراز و نیز دستمال سفره.

از اَنَس فرزند مالك آمده‌ست
که به مهمانی او شخصی شده‌ست
او حکایت کرد کز بعد طعام
دید اَنَس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یك دمه
در تنور پر ز آتش درفکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند
بعد یك ساعت برآورد از تنور
پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
گفت زانك مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندر این دستارخوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۷.)

دستار در انداختن کنایه از مشتاق بودن، شوق و شعف داشتن.

ز جایی دلبری کن اختیاری
ز گل تا کی زنی در دیده خاری
اگر خواهی، دوصد شاه کُلَه‌دار
دراندازد به دامادیت دستار
(عطار، *خسرونامه*، ۳۰۰.)

دستارِ شراب دستمال و پارچه‌ای که برای شراب گسترند یا پارچه‌ای که با آن لب را از شراب پاك کنند.

بفروزیم همی آتش زر
گسترانیم براو سرخ کباب
تاك رز باشدمان شاسپرم
برگِ رز باشد دستارِ شراب
(منوچهری، *دیوان*، ۲۱۴.)

دستار کژ نهادن کنایه از کبر و غرور به‌کار بردن.

نه زان است این همه واخواست تا تو بنشینی
ز کبر ریش کنی راست کژ نهی دستار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۸۸.)

دست آزمای با دست آزمایش شونده.

سکندر بدو گفت کای نیکمرد
مگر کان سیاهی برآن آبخورد
سواد حروفی‌ست دست آزمای
همان آب او معنی جانفزای
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۰.)

دست آزمایی نمودن آزمایش کردن.

اگر چرخ گردان خطایی نمود
بدین حلقه دست آزمایی نمود
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

دست آزمون شدن کسی کنایه از پرورش یافته و مجرب و آزموده شدن کسی.

تو مرغ نارسیده و ناآزموده‌ای
وقت آمد ای عزیز که دست آزمون شوی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۱.)

دست آسین آسی که با دست گردانند.
در غریبی نان دست آسین و دوغ
بِه که در دوزخ زَقوم و خون وریم
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۸۴.)

دست آغوش کردن کنایه از رقص و شادی کردن.
همه شادی کن و خندان و نازان
به مینو دَر، بدین خوبی گُرازان
طرب کردند و دست آغوش هر دم
فزون بود آن نشاط و جوش هر دم
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۴۸.)

دست آموز پرورش یافته، رام، مأنوس، اهلی.
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۲۵.)
شیر گردون پیش شیر رایتت
سخره چون آهوی دست آموز باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۶.)
نشوی هیچ گونه دست آموز
چه کنم تا تو را بیاموزم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۱.)
زاهدا از مرغ خود چندین حکایتها مگوی
مرغ تو مرغی ست اما مرغ دست آموز نیست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۰.)
روزیِ آتش شود نخلی که دست آموز کرد
سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴.)
اگر به‌قصد دلم سوی تیغ دست بری
به پای خویشتن آید چو مرغِ دست آموز
(هلالی، *دیوان*، ۸۶.)

دستان آوری کنایه از مکاری، فریبکاری، حیله‌گری.
گر سکندر بر گذار لشکر یأجوج بر
کرد سدّ آهنین آن بود دستان آوری
(عنصری، *دیوان ق*، ۲۹۶.)

دستانِ زنان کنایه از مکر و حیلهٔ زنان.
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
هین ز دستانِ زنانم وارهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۳۲.)

دستانسرا نغمه‌ساز، آوازه‌خوان، سرودخوان.
ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)

دستان طراز دستان زن و نغمه‌سرا.
نیم شبی با دو سه دستان طراز
کرده به افسون د[illegible]
(عرفی، *دیوا*[illegible]

دستانگر، دستانگری کنایه از فریبکار، فر[illegible]
همه دستانگری بود آن چو پیدا گشت و[illegible]
خرد همداستان نبود که باشد شاه د[illegible]
(معزی، *دیوان*، ۹۸

دستانِ موسی کنایه از معجزات موسی.
خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستانِ موسی از کجاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۵.)

دستان نمودن کنایه از حیله و مکر به‌کار بردن.
که دستان نمودن نه از دین بود
گریز از دلیران نه آیین بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۷۸۳.)

دستان نوازی نغمه‌خوانی، آوازه خوانی.
معلم چون کند دستان نوازی
کند کودک به پیشش پای‌بازی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۶۴.)

دستاویز کنایه از وسیله، بهانهٔ تمسک به چیزی جستن، دلیل و حجت.

ای دل نهاده جان به‌کف در کوی جانان نِه قدم
کاندر برِ سلطان ما این است دستاویز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۱.)

هر که دستاویز او طرف کمند زلف توست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می‌کشد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۹.)

ابر دستاویز کرده از شعاع آفتاب
چون رسن بازان به‌سوی چرخ چون چنبر شود
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۱.)

با تو دستاویز من تنهایی و غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خویت غریب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۳.)

بُرد دستاویز، جان و سر چو رفت آنجا کمال
عاشق درویش هر جا رفت درویشانه رفت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۵۴.)

جز حساب زلف و خالش نیستم کار دگر
پیش حق این است دستاویز من روز شمار
(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۷.)

شیخ از مسواك دندان طمع را تیز کرد
سبحه را هم بهر تخمِ شید دستاویز کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۸.)

دست از آبِ حیوان شسته کنایه از آن که بی اعتنا به هر چیز است، پشت پا به همه چیز زده.

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را
می‌تواند زد به عالم پشت پای بسته را
تشنهٔ یك آرزو از همت والا نه‌ایم
خاك هم آب است دست از آب حیوان شسته را
(کلیم، *دیوان*، ۹۳.)

دست از آستین برآوردن، بیرون آوردن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، آمادهٔ کاری شدن و نیز با برتر از خود برابری کردن.

پای ایمان جهانی در خمِ لغزیدن است
برمیاور ز آستین ای دشمن دین دست را
به دست طفل محجوبی سپردم غنچهٔ دل را
که دست از آستین هرگز نیارد از حیا بیرون
(صائب، *کلیات*، ۱۲ و ۷۳۲.)

دست از آستین برکردن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، آمادهٔ کاری گشتن.

فتنه دستی ز آستین بر کرده کاندر شهر و کوی
بی‌محرك سنگ از چنگ فلاخن می‌پَرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۸.)

دست از آستین برون کردن، بیرون کردن کنایه از خود نمودن، ظاهر و آشکار شدن، آمادهٔ کاری گشتن، دعوی برابری کردن.

ای دست جفای تو چو زُلفِ تو دراز
وی بی‌سببی گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده به‌عهد
و امروز کشیده پای در دامن باز
(سعدی، *دیوان*، ۹۰.)

هر تیرِ جفا که داری اندر من کش
چون سر ز وفا نمی‌کشم گردن کش
من دست ز آستین برون کرده ز عشق
تو خوش بنشین و پای در دامن کش
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۰.)

دستی از آستین برون کردیم
ادب از آستین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

چو دست از آستین بیرون کند بازیچهٔ گردون
کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را
همت من دست اگر از آستین بیرون کند
آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا
(صائب، *کلیات*، ۴ و ۹۳.)

دست از آستین کشیدن کنایه از خود نمودن و آشکار شدن.

تا فکنی به‌زیر پا جانِ جهانیان همه
دست از آستین بکش دامنِ زلف برفشان
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲:۸۲۷.)

دست از افسوس بر یکدیگر مالیدن کنایه از حسرت و ندامت بردن.

نشد روزِ قیامت هیچ کاری دستگیرِ من
بهجز دستی که بریکدیگر از افسوس مالیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

دست از پای نشناختن کنایه از درهم و مغشوش و آشفته و پریشان بودن.

سپاه اندر آمد ز جای کمین
سیه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست
تو گفتی زمین پای اسبان ببست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۵۱.)

زدهشت محتشم ترسم که دست از پای نشناسی
اگر روزی نصیبت صلحِ آن پیمان شکن باشد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۰.)

دست از جان شستن کنایه از ترك جان گفتن، راضی به مرگ شدن، ناامید شدن.

چو شمع سوختم از عشق و شستم از جان دست
هنوز گریه نمیدارَدم ز دامان دست
(اهلی، *کلیات*، ۳۳.)

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۱.)

دست از جان فشاندن کنایه از ترك جان گفتن.

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
نیم جانی داشت برجانان فشاند
(عطار، *منطق الطیر*، ۸۸.)

دست از جهان شستن کنایه از ترك دنیا کردن.

این شست و شوی جُبه و دستار تا بهکی؟
دست ازجهان بشوی که آن است گازری

گو دست فروشویید ازمن، دو جهان، زیرا
دست از دو جهان شستم تا دست به می بردم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۶ و ۲۶۶.)

دست ازجهان نشسته مکن آرزوی عشق
کاین نیست دامنی که توان بیوضو گرفت
(صائب، *کلیات*، ۱۲۱.)

دست از جیب برون آوردن کنایه از آشکار کردن حقیقت.

ای ببرده رخت حِسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۹.)

دست از چیزی بداشتن، بازداشتن کنایه از چشمپوشی کردن، رها کردن.

چو بیتی پسند آیدت از هزار
به مردی که دست از تعنت بدار
مهندار گروی عنان بر شکست
که من بازدارم ز فتراك دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۶ و ۸۹.)

دست از خود شستن، دست از خویش شستن کنایه از ترك خود کردن، از خود بیخود شدن، از خود گذشتن و نیز ناامید و مأیوس شدن.

در این دریا گلیمت شسته گردد
اگر یك بار دست ازخود بشویی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۲.)

دست اگر از خودیِ خود نتوانی شستن
مشت آبی بهکف آر ازدگران دست بشو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۳.)

به ناکام بر پشت مرکب نشست
به خون جگر شسته از خویش دست
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۴.)

دست از دامن کسی بداشتن کنایه از رها کردن کسی.

ای نصیحت کن ملامت چند و چند؟ ازدست تو
صد گریبان پاره کردم دستم ازدامن بدار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۱.)

من دست ز دامنش ندارم
وه این چه حکایت است واهی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۳.)
تا دامنِ کفن نکشم زیر پای خاك
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۳.)

دست از دامنِ کسی گذاشتن کنایه از ترك کردن، رها کردن کسی.
ای دستِ تو آتش زده در خرمن من
تو دست نمی‌گذاری از دامن من
این دست نگارین که به سوزن زده‌ای
هر چند حلال نیست بر گردنِ من
(سعدی، *دیوان*، ۹۰۵.)

ـ از دست بداشتن کنایه از رها کردن.
دیشب سرِ زلف یار بگرفتم مست
کز دست منِ دل شده چون خواهی رست
گفتا که شب است دستم از دست بدار
تا با تو نگیردم کسی دست به دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۸.)

دست از دنیا شستن کنایه از رها کردن دنیا و بی اعتنا بودن به آن.
وضوی عشق همین دست شستن از دنیاست
همیشه پاك بود هر که این وضو دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۲.)

دست از دور بر آتش داشتن کنایه از وارد کار نبودن، از معرکه دور و بی خبر بودن.
از پَر پروانه زن داماان همت بر میان
دست بر آتش توان تا کی سلیم از دور داشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۵.)

دست از دهن برداشتن کنایه از بی پرده سخن گفتن.
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم
قفل دیگر ز حیا بر لبِ اظهار من است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۲.)

دست از سبال دیگران واداشتن کنایه از ترك کردن، رها کردن دیگران.
تا به افسون مالك دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندر گَویم
در گَوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۷:۳.)

دست از سرِ کسی برگرفتن کنایه از رها کردن، بی توجهی کردن.
یارب تو مرا مدد کن از یاری خویش
خط بر گنهم کش از نکوکاری خویش
گر برگیری دستِ کرم از سرِ من
هرگز نرهم ز سر نگونساری خویش
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶.)

دست از عنان کسی کشیدن کنایه از ترك کردن کسی.
بگو تا درکشم دست از عنانت
غبار خود بروبم ز آستانت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۷.)

دست از کار افتادن کنایه از ناتوان شدن در انجام دادن کاری.
برد بر سر کشیم سرکوبی
حیف دستم که زکار افتاده ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)

دست از کار رفتن کنایه از بیچاره و درمانده شدن.
چه‌قَدَر دست و پا زدم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار
بلبلم اما رسد بر لاله و گل نازِ من
دستِ گلچین می‌رود از کار از آواز من
(صائب، *کلیات*، ۵۸۵ و ۷۳۸.)
ناز نگر که پای او تا به‌رکاب می‌رسد
دست ز کار می‌رود حلقه کشِ رکاب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

دست از کار شدن کنایه از ناتوان و بیچاره و درمانده شدن.

از عشق تو ای نگارِ پر کینه و جنگ
گشتیم سراپای جهان با دلِ تنگ
شد دست ز کار و ماند پا از رفتار
آن بس که به سر زدیم و این بس که به سنگ
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۵۵.)

دست از کار فروبستن کنایه از مانع انجام دادن کار گشتن، از کار باز داشتن.

آمد دی و دستها فرو بست از کار
هر کاره که بود خلق بنشست از کار
دست من و جام می کنون کز سرما
هم کار بشد ز دست و هم دست از کار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۱.)

دست از کار فروماندن کنایه از ناتوان و عاجز شدن.

برخاست دلم چو باده در خم بنشست
وز طلعت گُل هزار دستان شد مست
دستی بزنیم با تو امروز به نقد
زان پیش که از کار فروماند دست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۰.)

دست از کسی کشیدن کنایه از رها کردن، ترک کردن.

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست
چه طلب می کند آن کس که طلبکار تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

دست از دروغزن بکش و نان مخور
با کَرویا و زیره و آویشنش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۰.)

دست از میان برآوردن کنایه از انجام دادن، ظاهر و آشکار شدن.

جان خواستی غمت را گو پای در کران نِه
تا من به جان سپردن دست ازمیان برآرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۱.)

ای هجر مردمی کن پای از میان برون نِه
تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد
عشق تو دست از میانِ کار برآورد
فتنه سر از جیب روزگار برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۰ و ۵۹۱.)

دست از همه کار شستن کنایه از ترک هر کار کردن.

کار آن است تو را کار اگرت صد کار است
بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۲.)

دست افراختن دست بلند کردن سوی آسمان برای نیایش.

گوان جامهٔ رزم بنداختند
نیایش کنان دست بفراختند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۸.)

دست افزار ابزار و آلت و وسیلهٔ کار.

گر چه خاقانی اهل حضرت نیست
یاد دربانش هست دست افزار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

هست از او امر و نهی و آر و میار
از تو بیشه است عمر دست افزار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۶۷.)

دست افشان کنایه از رقص کنان.

پای کوبان دست افشان در ثنا
ناز نازان ربّنا احییتنا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۶.)

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

در سماع خدای دست افشان
که جهان را به توست استظهار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۴.)

دست افشاندن کنایه از دوری کردن، ترک کردن و نیز رقص کردن.

گر چه معنی بدین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۴.)

گر نه خاقانی مرا بند آمدی
دست بر خاقان و خان افشاندمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۵.)

مجروح هوایی ز هوان دست بیفشان
زیراك هوان نیست هر آنجا که هوا نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۶.)

دی مرا عاشقکی گفت غزل می گویی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۹۴.)

دنیا چو کرد گرد تشبث به‌دامنت
افشاند همت تو بر آن خاکسار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۵.)

به‌یاد انجمنِ دل به‌دامن مژه دوش
چه دستها که بیفشاند و رقصها که نکرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۸.)

دست افشان کردن کنایه از رقص کردن.

یار ما چون گیرد آهنگ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۴.)

دست افشانی کنایه از رقاصی.

پای کوبان چو در آیند به دست افشانی
دست گیرند به یك جرعه سر اندازان را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

دست امید کسی کوتاه بودن کنایه از ناامید و مأیوس بودن.

بدین امید مسپر دیگر این راه
که باشد دستِ امید تو کوتاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۸.)

دست انداز مقدار آنچه دست قوت پرتاب داشته باشد، کنایه از زور و تعدی و تجاوز و حمله و غارت.

پایهٔ قدر تو جایی ست که از حضرت او
چرخ را عقل برون کرد ز در دست انداز
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۵۷.)

به یغما برد دین و دل که دست اندازِ ناز است این
نهادم سر به کف من هم که تسلیم نیاز است این
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

تا گشودی چاك پیراهن ز دست اندازِ رشك
چاك در پیراهن یوسف سراسر می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

ز دست انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۳.)

دست انداز آن که از فرط شادی یا مستی دست خود را تکان دهد، کنایه از رقص کنان و دست افشان.

ذوق جهان می‌زند بر جان تو
مست و دست انداز و سرکش می‌روی

در آن باغ از بتان و بت پرستان
هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان و دست انداز و خندان
همه شاهان عشق و تاجداران

گرچه ما زین ناامیدی در گویم
چون صلا زد دست اندازان رویم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۸۶؛ ۴:۱۷۳؛ مثنوی ن، ۶:۵۴۷.)

دست اندر کار کسی بودن کنایه از مشغول و گرفتار کسی بودن.

دست اندرکار او بِه از قدم بر تخت ملك
پای در بند وی از سر در گریبان خوشتر است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۷۸.)

دست انگاز کردن دستاویز و بهانه و وسیله کردن.

رو ترش کردن بَرِ ما پیشه ساخت
یك بهانه جُست و دست انگاز کرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵۴.)

دستِ او بر سرِ من کنایه از آنکه هر چه برای او شد نصیب من هم بشود.

ظهوری بر سر کوی محبت
زپا افتاد دستش بر سر من
(ظهوری، *دیوان*، ۵.)

دست به آتش داشتن از دور کنایه از بی‌توجه و بی‌اعتنا و بی‌اطلاع بودن.

چند از دور کسی دست به آتش دارد
رشته فرسود ادب شد پَرِ پروانهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۳۷.)

دستبازی کنایه از انبساط و ملاعبه و بوس و کنار با محبوب، و نیز در بازی شطرنج به‌هر مهره دست زنند بدان بازی کنند.

عقابی که نخجیر سازی کند
به‌فروجکان دستبازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۹.)

دستبازی نگر ای پرورش طفل ضمیر
کز بد چرخ سبک پای چه دید آن برناه
درپای هزار محنت افکند
عشق تو مرا به دستبازی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۶ و ۲۹۷.)

سر بازی ست کار تو با دستبازیش
چون پای او نداری رو، زو بدار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

دی سرو به باغ سرفرازی می کرد
سوسن به چمن زبان درازی می کرد
در غنچه نسیم صبحدم می‌پیچید
با بید و چنار دستبازی می کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۱.)

چه‌قدر خواب پریشان که ندیدیم شبی
دستبازی به سرِ زلف تو تعبیر نبود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۰.)

رنگ بر رخسارهٔ عصمت مبادا بشکند
دستبازی با سرِ زلف سیاه خود مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۶.)

دل خون چکان به زلف تو هنوز هست خندان
که شود ز دستبازی کف شانه‌ها حنایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

دست باف کنایه از مفت و آسان و مبتذل.

گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دست باف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۹:۳؛ *مثنوی* ن، ۵۰۴:۶.)

دست بالا کنایه از برتر و بالاتر، مسلطْ و غالب.

دست بالا همت مردم که کرده زیر پای
پای شیبی کان عقوبت گاه شیطان دیده‌اند
دست بالاست کارِ تو که فلك
زیر پایت روان همی ریزد
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱ و ۴۶۸.)

ز حرف سدره می گردد سخن پست
ز بالایت حکایت دست بالاست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۳۰.)

دست بالای دست شدن کنایه ازمسلط شدن قوی تر برقوی.

دست شد بالای دست این تا کجا
تا به یزدان که الیه المنتهی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵:۳.)

دست بالایی کنایه از برتری و تسلط داشتن، معزز و مظفر بودن.

چون تو باری ز دست بالایی
زیر هر دست خون چه پالایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۵.)

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دستِ بالایی
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۶۹.)

نهد به پای تو گردن به زیر دستی سر
اگر چه بر همه کس یافت دست بالایی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۸.)

عشق قصاب دست بالایی
تارك چرخ زیر ساطور است
(ظهوری، *دیوان*، ۶۳.)

دست به پیمان دادن کنایه از عهد و پیمان بستن، بیعت کردن.
من با دگری دست به پیمان ندهم
دانم که نیوفتد حریف از تو به‌هم
دل بر تو نهم که راحت جان منی
ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم
(سعدی، *دیوان*، ۹۰۳.)

دست به جایی رسیدن کنایه از توفیق یافتن، کامیاب شدن.
در زیر چرخ دست به جایی نمی‌رسد
در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دست به چیزی رسیدن کنایه از امکان به دست آوردن چیزی.
تا به چینِ سر زلف تو رسد دست نگاه
مژه بر سنبل فردوس گشودن ستم است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۱.)
گر به بوسیدن پایت برسد دست کمال
او بدین پایه به عشاق مقدم باشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۴۲.)

دست به خَم داشتن پیش کسی کنایه از درخواست و تقاضا کردن از کسی.
دیگ امانی مهزتات نباید ز طمع
پیش کسان کبچه‌وار دست به خم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

دست به خون دل کسی رنگین کردن کنایه از شیفته و گرفتار و بی‌قرار کردن کسی.
چشمکش همچو دل ریشك من بیمارك
دستکان کرده به خون دلکم رنگینك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۳.)

دست به خون شستن کنایه از مرتکب قتل و کشتن شدن، سفاکی و خونخواری کردن.
دست به خونم شسته و از من
هوش، دل و دین برده به دستان
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۳۹.)
به خون هر دو عالم دست شستن
نه از ظلم است از تقوای عشق است
(صائب، *کلیات*، ۲۶۰.)

دست به خون شسته کنایه از آن که آمادهٔ جانبازی و فداکردن خود باشد.
سپهدار شماس پیش اندرون
سپاهی همی دست شسته به خون
فراوان سپاه‌ست پیش اندرون
همی جنگ را دست شسته به خون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۴۵:۵؛ *شاهنامه*، ۹:۲۷۹۰.)
پیاده دوره سی هزاران فزون
یکایك همه دست شسته به خون
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۰۸۳.)

دست به خون کسی آلاییدن کنایه از مرتکب قتل کسی شدن، در کشتن کسی دست داشتن.
به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)
تو را گرچه نیروی سرپنجه هست
به خونِ ضعیفان میالای دست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۶.)

دست بداشتن از کسی کنایه از رها کردن، ترك کردن.
ای رفیقانِ سفر دست بدارید زما
که بخواهیم نشستن به دَرِ دوست مقیم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۴.)
سر بازی‌ست کار تو با دستبازیش
چون پای او نداری، رو، زو بدار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

دست به دست کنایه از پیاپی و بر توالی یکدیگر.

تا شود این هیکل خاکی غبار
پای به پایت سپرد روزگار
عاقبتت چون که به‌مردم کند
دست به دستت ز میان گم کند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۹.)

در این چمن دل هر کس که صاف شد صائب
به آفتاب چو شبنم رسیده دست به دست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۱.)

دست به دست آمدن کنایه از پیاپی و پشت هم آمدن.

دست به دست آی در این سلسله
یك نظر مرد بِه از چل چله
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۸.)

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنان که دست به دست آمده‌ست ملك به‌ما
به‌دستهای دگر همچنین بخواهد رفت
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱.)

دست به دست افتادن چیزی دست به‌دست گشتن.

از می چو صراحی شده افتان خیزان
وآنگه چو قدح دست به دست افتاده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۸.)

دست به دست بردن چیزی دست به‌دست گردیدن و کنایه از خوب و دلنشین و مورد توجه و مطبوع بودن چیزی.

ببرندش چو تحفه دست به دست
بشود در جهان دهان به دهان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۵۶.)

زبانِ کلك تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می برند دست به دست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

دست به دست رفتن چیزی از دست کسی به‌دیگری انتقال یافتن و کنایه از مورد توجه و اعزاز قرار گرفتن چیزی.

دریاب کنون که نعمتت هست به‌دست
کاین دولت و ملك می‌رود دست به دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳.)

کلك زبان محتشم در صفت تو ای صنم
هر سخنی که زد رقم دست به دست می‌رود
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۶.)

دست به دست زدن از کینه کنایه از بی‌نهایت خشمگین بودن.

چو بشنید لؤلؤ نکوتر نشست
همی دست برزد ز کینه به دست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۶۷۹.)

دست به دست کسی افکندن کنایه از پیوند کردن، متحد شدن.

دست به دستت فکند حُسن تو چون آینه
پای به پایم سپرد عشق تو چون آشیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۷.)

دست به دندان بردن کنایه از حسرت و تأسف بردن و نیز تعجب داشتن.

شاخ از شکوفه دست به دندان همی برد
ز آنها که حسن روی تو با نوبهار کرد
زمانه دست به دندان همی برد ز حسد
به التفاتی کز تو نصیب چاکر گشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۰۷ و ۳۲۸.)

دست به دندان کَندن کنایه از دریغ و افسوس خوردن.

شنید آنکه شد شاه ایران درشت
برادرش را شب به مستی بکشت
چو بشنید دستش به دندان بکند
فرود آمد از پشت اسب سمند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۵۴:۵.)

همی گفت حاتم پریشان چو مست
به دندان ز حسرت همی کَند دست
(سعدی، *دیوان*، ۲۱۱.)

دست به دندان گرفتن کنایه ازحسرت و تأسف خوردن.

تا، زد به دامن تو زمستی رقیب دست
اهلی همیشه دست به دندان گرفته است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۵.)

دست به دندان گزیدن کنایه از افسوس و حسرت بردن، ندامت و پشیمانی داشتن، ناراحت بودن.

این خون فرود دیده ز ساعد بهسان چیست
از غبن اگر نه دست بهدندان گزیدهای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۹.)

گردون ز غصه دست به دندان بسی گزید
لیکن چه سود داشت چو تیر از کمان برفت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۴.)

ازدرد همه روی بکندند به چنگال
وزدرد همه دست گزیدند به دندان
(قطران، *دیوان*، ۲۵۰.)

دست به دهان کسی نهادن کنایه از مانع زاری و فغان کسی شدن.

ای که دستم به دهان می نهی از باب فغان
بر دل چاك نهم دست که این زاری از اوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۲.)

دست به دهان گذاشتن کنایه از ساکت وخاموش کردن.

در قافلهٔ ما جرس هرزه درایی ست
دستی، ز خموشی به دهان گله بگذار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۷.)

دست به دهن آشنا بودن کنایه ازدرفکر معاش بودن.

صبح شکفتگی ز شفق کم بهاتر است
خو کن به گریه خنده ز گل بیوفاتر است
رسم رَهَش زهمت اهل جهان مخواه
طفلند ودستشان به دهن آشناتر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

دست به دیدگان کشیدن کنایه از بیدار گشتن.

برگذر کاین سرای پر وَحل است
نردبان پایه عمر و بام اجل است
هر که بر متن این سرای رسید
بازدستش به دیدگان بکشید
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۰۰.)

دست برآوردن از میان کنایه ازمیانجی گشتن.

زمیان برآردستی مگر ازمیانجی تو
به کران بَرَد زمانه غم بی کران ما را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۰.)

دست برآوردن کنایه از اظهار وجود کردن، دعا و تضرع کردن، بهطغیان و آشوب پرداختن، غلبه کردن و بالا دست شدن.

در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گُربه یا که نقش گُربه است
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۵:۴.)

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور به درگاه دادار دست
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۲.)

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره زجایی بکنیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰.)

اعیان ظلم دست برآورده در جهان
مظلومکان به سایهٔ جاهِ تو مستجیر
عشق تو گر دست در زمانه برآرد
ز آدمیان قحط جاودانه برآرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۹۴ و ۷۴۷.)

دویدم تا بهتو دستی درآرم
بهدست آرم تورا دستی برآرم
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۵۲.)

دست برافشاندن کنایه ازدست کشیدن، ترك گفتن و رها کردن.

اگر می پذیری رمن هر چه هست
بگو تا برافشانم ازجمله دست
ما که بهخود دست برافشاندهایم
بر سر خاکی چه فرو ماندهایم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۵؛ *مخزنالاسرار*، ۱۷۳.)

دست بر بالای دست بودن کنایه از غالب و مسلط بودن قوی‌تر بر قوی.

دست بر بالای دست است ای فتیٰ
در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شك منتهای سیلهاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۶۵.)

دست بر بَر نهادن دست به سینه نهادن و کنایه از اظهار کوچکی و بندگی کردن.

چو بر آستانِ ملك سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷.)

دست بر پای زدن جنباندن دست و پا و کنایه از جان کندن، تشنج پیدا کردن.

به‌سان گوسپند کشته بر جای
فرو افتاد و می‌زد دست بر پای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۰.)

دست بر پشت چنبر شدن دست به پشت حلقه گشتن و کنایه از ناتوان، عاجز و گرفتار شدن.

دست چنبر شده بر پشت من از بازوِ مور
گرچه با شیر به سرپنجه مرا دعوی بود
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۵.)

دست بر جگر نهادن کنایه از بی‌قرار و بی‌طاقت شدن.

چون بوی دمن شنید بنشست
یك لحظه نهاد بر جگر دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۱.)

دست بر چیزی مالیدن کنایه از پاك کردن، محو کردن.

هر سخنی کز ادبش دوری است
دست بر او مال که دستوری است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۹.)

دست بر چیزی نهادن کنایه از مورد توجه و اعتنا قرار دادن چیزی.

بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت
ورنه بشسته بودم از این کار و بار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

دست بر حرف نهادن کنایه از خرده‌گیری کردن.

او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۴.)

دستبُرد قدرت و غلبه در جنگاوری، سبقت گرفتن بر حریف، مالش دیدن، هنر نمایی و چابکدستی نشان دادن.

به مادر چنین گفت سهراب گُرد
که اکنون ببینی ز من دستبرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۴۳.)

بُد خیره‌زان دست وزان دستبرد
گرفت آفرین بر سپهدار گُرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۶.)

از دستِ روزگار ببردند مدتی
دیدند دستبرد مکافات و انتقام
(معزی، *دیوان*، ۴۶۹.)

از فلك زخمهاست بر دلِ من
کان هم از دستبرد نیروی توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۷.)

گفت شه با کنیزك چینی
دستبردم چگونه می‌بینی؟
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۹.)

تا جهان رسم دستبرد نهاد
دستبردی چنین ندارد یاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۴.)

چو دستبرد نماید کلیم در معجز
چه جای لشکر فرعون و عونِ هامان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۷.)

دست برداشتن بلند کردن دست برای دعا.

دستها برداشته، عمر تو خواهان ازخدای
از برای پایداریت اهل شهر و روستا
(سنایی، *دیوان س*، ۲۰.)

دست بر دست بودن کنایه از بنده و فرمانبردار بودن.

دل از سر عذر جانفشان است
جان از پی خرده در میان است
افکنده سرم که جای آن هست
پیش تو به پای و دست بر دست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱.)

دست بر دست زدن کنایه از افسوس و دریغ خوردن و نیز خشمگین شدن.

هم آنگه یکی دست بر دست زد
چو دشمن بود گفت فرزندِ بَد
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

چو بشنید لؤلؤ نکوتر نشست
همی دست بر زد ز کینه به‌دست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۶۷۹.)

گهی از پای می‌افتاد چون مست
گه از بیداد می‌زد دست بر دست
گهی می‌زد زتندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می‌بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۱ و ۳۴۵.)

زود باشد که خیره سر بینی
به‌دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۶.)

به گورستان باکو گنبدی هست
زند هر کس که بیند دست بر دست
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲.)

دست بر دست گذاشتن کنایه از دست به دست کردن، منتظر بودن، معطل ماندن.

بفرمود تا پوست برداشتند
همی دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه
به سان یکی ابر دیدش سیاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۸۰.)

دست بر دست مالیدن کنایه از تأمل کردن، افسوس و ندامت بردن و نیز تردید کردن.

مالیده شدی در طلب مال چو تسمه
تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال؟
اکنون که نیامدت به کف مال و شدت عمر
ای بی‌خرد این دست بر آن دست همی مال
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۵۵.)

دست بر دست نهادن کنایه از به خود تسلی دادن.

گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست
این گفت و نهاد دست بر دست
چرخی زد و دستبند بشکست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۵۸.)

دست بر دل کنایه از غمگین و اندوهناك و پریشان.

خاك راه از اشكِ ما گِل گشت و ما
پای در گل دست بر دل مانده‌ایم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۸۵.)

پای درگل چگونه رقص کنم
دست بر دل چگونه دست زنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)

من کی‌ام زار حزینی بیدلی
غمخوری بی‌غمگسار افتاده‌ای
پای در گل، دست بر دل سر به پیش
رفته عزت، سخت خوار افتاده‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۵.)

دست بر دل بودن کنایه از اضطراب داشتن، پریشان بودن.

نقاش را ز نقش تو بیکار شد دو دست
یك دست بر دل است و دگر دست بر سر است
(معزی، *دیوان*، ۱۲۷.)

دست بر دل ماندن کنایه از پریشان و اندوهگین بودن.

ز دست دلش دست بر دل بماند
ز خونِ جگر پاش درِ گل بماند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۷.)

دست بر دل نهادن کنایه از تسلی دادن، دلجویی و استمالت کردن و نیز تعظیم و شرط ادب به‌جا آوردن.
گر لاف زنم که من صبورم
بعد از تو حکایت است و مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل
چشمی ز پیَت فتاده در گو
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۷.)
لاله‌وارم دل ز غم صدچاك شد در بی‌کسی
هیچ کس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۶.)
جان نگیرد شمس تبریزی به‌دست
دست بردل نِه برون رو قالبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۰.)

دست بردن کنایه از چیره شدن، غلبه کردن، اقدام به کاری کردن، پیشی گرفتن.
اگر دست بُردیم ماراست مُلك
وگر ما شدیم آنِ داراست ملك
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۹.)
هر چه هستی جان ما قربان توست
دست بردی دست و بازویت درست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۴.)
به کین تو نیارد دست بُردن
اگر بازآید اکنون پوردستان
(معزی، *دیوان*، ۶۷۰.)
بیم مات است در این بازی بیهوده مرا
چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای
(سعدی، *دیوان*، ۵۶۱.)
هستم هزاردستان در باغِ مدحتت
کز همگنان ببردم در این دیار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)
ز خورشید اگر دست بردی چه‌سود
بدو دستبردی بباید نمود
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۳.)

دست از همه او برد که در معرکهٔ عشق
از روی ارادت کمر خدمت شه بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۹.)
آتش لعل از رُخَت در عرق شرم مُرد
سیب زنخدان تو دست ز خورشید برد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵.)

دست بردن به‌کاری کنایه از کاری را آغاز کردن.
چون تو به سه‌گانه دست بردی
برجستم و این سخن نشان است
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۵.)

دست بردندان ماندن کنایه از متعجب و حیران بودن.
خفته برخاست بر زمین خندان
مانده بیننده دست بردندان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۵.)

دست بر دیده مالیدن کنایه از گمان و تردید داشتن اینکه حالت خواب یا بیداری است.
گاهی از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم
تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل به آب حیات
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

دست بر دیده نهادن کنایه از پذیرفتن، قبول کردن، اظهار بندگی کردن.
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
در قبولش دست بر دیده نهاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۹.)

دست بر رخ نهادن پوشیدن روی از شرم و حیا.
نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش برد و بازش داد پاسخ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۶.)

دست بر روی یکدیگر گذاشتن کنایه از بیکار بودن، معطل گذاشتن.

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم
وگرنه همچو صدف نیست بی‌گهر دستم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دست بر سر کنایه از سرگشته و حیران وغمگین و رنجور.

گر نه آزرده‌ام ز دستِ خسان
دست بر سر چرا گریخته‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰۱.)

دست بر سر پیش رویش آفتاب
پای کوبان ذره کردار آمده‌ست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۶.)

دست بر سر سنگ بر دل خار در پایی کلیم
می‌توان دانست کار ما به‌سامان می‌رسد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۰.)

دست بر سر بودن کنایه از سرگشته وحیران وپریشان بودن، غمگین و رنجور بودن.

تا برگرفتی از سر عشاق دستِ مهر
هرجا که در هوای تو دستی‌ست بر سر است
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۷.)

چه دستها، که ز دستِ غم تو بر سر نیست؟
چه دیده‌ها که ز نادیدنت به‌خون تر نیست؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۶.)

بی‌تو در هر خانه دستی بر سری‌ست
وز تو در هر کوی پایی در گلی‌ست
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۹۰.)

گر چه من دست بر سرم ز فلك
صدر صاحبقران نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۱.)

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بر دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۵.)

دست بر سر داشتن کنایه از تأسف داشتن، اندوهگین بودن.

سر بگردانید و پای از حجره چون بیرون نهاد
پای اورا بوسه دادم دست بر سر داشتم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۵.)

دست بر سر دارم از دست اجل
تا کلاه عمر نرباید زمن
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۵.)

دستی که زهجران تو بر سر دارم
از وصل به‌گردنت در آید آخر
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۹۴.)

دست بر سر زدن کنایه از ناله وزاری کردن، افسوس خوردن، غم و اندوه داشتن.

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۵.)

دل برد و دامن درکشید تا پای بند وصل تو
هر شب دو دست از هجر غم تا روز بر سر می‌زنم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۸۹.)

طوطیّ عقل در هوسِ شکّرِ لبت
بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

به‌گِل فرو شده پا دست می‌زنم بر سر
چه سود أز این که به‌گِل می‌رود فروتر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۶.)

من دست بردلم زغم ودل چو من دو دست
بر سر همی زند که چه جور و ستمگری‌ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴.)

دست بر سر کسی مالیدن کنایه از نوازش ومهربانی کردن.

آهسته فراز رفت و بنشست
مالید به‌رفق بر سرش دست
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۵۱.)

دست بر سر کسی نهادن کنایه ازدلجویی ونوازش کردن.

عشق درآمد از دَرَم دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی‌توام گفت مرا که وای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۵.)

دست بر سر کوفتن کنایه از افسوس و اندوه خوردن، زاری کردن.
از خرد دور است فرصت با عدو دادن ز دست
بعد از آن از راه حسرت دست بر سر کوفتن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۹.)

دست بر سر گذاشتن کنایه از سوگوار بودن.
رفتی و درد دل به جهان در گذاشتی
خفتی و دستها همه بر سر گذاشتی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۸.)

دست بر سر گرفتن کنایه از افسوس و فغان داشتن، پشیمان شدن.
پشیمان شد و بند از او بر گرفت
ز کردار خود دست بر سر گرفت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۷۸:۵.)
عشق از این معشوقگان بی‌وفا دل بر گرفت
دست از این مشتی ریاست جوی دون بر سر گرفت
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۳.)

دست بر سر ماندن کنایه از حیران و متعجب ماندن.
هر که بشنید دست بر سر ماند
در طریق خلاص او درماند
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۷۴.)
من مانده دست بر سر از نالهٔ دلِ خویش
دل مانده پای در گل از دیدهٔ ترِ من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

دست بر سر نهادن کنایه از فغان و افسوس داشتن.
برفت از بَرِ من به زاری نهاده
یکی دست بر دل یکی دست بر سر
(قطران، *دیوان*، ۱۲۱.)

دست بر سینه بودن پیش کسی کنایه از بنده و فرمانبردار کسی بودن.
دستم که نیست پیش تو بر سینه صبح و شام
کوته ز جیب عیش و گریبان راحت است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

دست بر سینه زدن کنایه از دریغ و افسوس خوردن.
سیه مرد بر سینه زد هر دو دست
چو باد از بَرِ باد پا بر نشست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۸۱.)

دست برفشاندن کنایه از ترک کردن، رها کردن و نیز تکان دادن دست.
عالم بر دامنت چند گریبان کشد
آستی از وی بکش دست بر او برفشان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۴.)
ندانی که شوریده حالانِ مست
چرا برفشانند در رقص دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۷.)
زمین و آسمان در رقص آید
اگر از شوق دستی برفشانم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۱.)
خیز مستانه برفشان دستی
در سماعی چنین چنان برخیز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۴.)

دست برکردن دست بالا کردن و کنایه از پایمردی کردن.
دست برکن زلف بُت رویان بگیر
پوزش خجلت ز نادانی بخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۲.)
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
کینها همه به‌جز کف و نقش و نگار نیست
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱۷۷:۱.)

دست بر کش نهادن کنایه از ادب و احترام کردن.
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۲.)

دست برکشیدن بلند کردن دست برای دعا.

بدانم که دستی که برداشتم
به نیروی خود برنیفزاشتم
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند
که سر رشته از غیب در می‌کشند
(سعدی، *بوستان*: ی، ۱۸۰.)

دست برگشادن کنایه از آزاد گذاشتن، اختیار دادن و نیز آغاز کاری کردن.

گردن ادبار بشکن پشت دولت راست کن
پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۴.)

در بخشش از مبادی تا دست برگشادی
هستند در ایادی بسته میان آنامل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۳.)

دست برلب زدن کنایه از اشاره به سکوت و خاموشی کردن.

باز امروز این چنین زرد و ترش
دست بر لب می‌زند کای شه خمش
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۱۱۸۱.)

دست برلب نهادن کنایه از خاموش گشتن.

ای خدایا دست بر لب می‌نهم
تا نگویم ز آنچه گشتم مست‌تر
هر که می‌پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می‌نهاد او که خمش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۴، *مثنوی*، ۶:۱۱۸۱.)

دست بر نهادن کنایه از نشان دادن.

تو بدان اندازه‌ای از کبریا کاندر وجود
هیچ کس را دست برنتوان نهادن کوهمست
(انوری، *دیوان* س، ۵۳.)

دست برهم بودن، دست برهم داشتن بسته بودن دست و کنایه از عاطل و بیکار ماندن، برابری نتوانستن.

پیشِ شمال امرت پای شمال درگل
پیش سحابِ دستت دستِ سحاب برهم
در نسبت طالع تو دارد
سعد فلکی دو دست بر هم
(انوری، *دیوان* س، ۲۰۰ و ۲۰۱.)

دست برهم زدن کنایه از حسرت و افسوس خوردن.

آن بِه که نَفَس ز کارِ عالم نزنی
وز دستِ زمانه دست برهم نزنی
هم غصهٔ روزگار و هم غصهٔ خویش
مردانه فرو می‌خوری و دم نزنی
(عطار، *مختارنامه*، ۹۰.)

دست برهم می‌زنم از حسرت دامانِ تو
من که پشت پا به‌سامان دو دنیا می‌زنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۵.)

دست برهم نهادن کنایه از ناتوان و بیکار ماندن و نیز نشانهٔ ادب و بندگی.

ستم تا پای عدلت در میان بست
نهاده‌ست از تحیر دست برهم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۳۰.)

دست بر هم نِه و یکی آیت
ز اوّل هَل اتیك بر وی خوان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۷.)

دست بریده شدن کنایه از بی‌قرار و بیچاره و ناتوان شدن.

هر که نظارهٔ تو شد دست بریده می‌شود
یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

دست به ریش کشیدن و گردن کج کردن کنایه از خود را غمگین و افسرده نشان دادن، حسرت داشتن.

یکی به ریش کشد دست و کج کند گردن
که روزگار وفا با که کرد جانِ پدر
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۶.)

دست بریکدیگر مالیدن کنایه از دریغ و افسوس خوردن.

نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیرِ من
به‌جز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

دست به‌زیر روی ستون کردن کنایه از متحیر و سرگشته بودن.

کنون در گوشهٔ حیران نشستم
ستون کردم به‌زیر روی دستم
(عطار، *الهی‌نامه* ت، ۲۹۱.)

دست به‌زیر سنگ آمدن کنایه از گرفتار گشتن، مغلوب و خوار و بی‌مقدار شدن.

کس در آن سنگ یك دمی ننشست
که نیامد به‌زیر سنگش دست
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۵.)

دست به‌زیر سنگ بودن کنایه از گرفتار بودن، محتاج بودن.

تو را که دست تصرف به‌زیر سنگ بود
چه سود از اینکه بود گنج رایگان در خاك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۷.)

سنگ بردل بندم اندر عشق آن زرین کمر
زانکه همواره به‌زیر سنگ او دست من است
(معزی، *دیوان*، ۱۰۳.)

دست بستن کنایه ازخوار و بی‌مقدار کردن کسی، مانع انجام دادن کاری شدن مقید کردن.

عقل اگر از تو وجودی پی بَرد
لیك هرگزره به‌کُنهت کی برد
چون تویی جاوید در هستی تمام
دستها کلی فروبستی تمام
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸.)

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست
دست غمت ببست مرا استوار دست
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۴.)

دست بستن به حرمت کنایه ازرعایت احترام کردن، ادب و فروتنی کردن.

بی سِلیح این مرد خفته بر زمین
من به هفت اندام لرزان چیست این
اندر این فکرت به حرمت دست بست
بعد یك ساعت عمر از خواب جَست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۸.)

دست به سرآوردن کنایه ازنوازش ودلجویی کردن.

می در آری از کمال عاطفت دستی به‌سر
هر که را بینی زغم دل سوخته چون مدخنه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۳.)

دست به سر بودن کنایه ازافسوس و فغان داشتن، با اندوه و رنج بودن.

عید جان بودی تا روزه گرفتی ز جهان
بی‌تو از دست جهان دست به سر باد پدر
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۶.)

از دست و پازدنها کاری نمی گشاید
پا بر نیاید ازگل دستم به سر همان است
دلم به دست تو دستم به سر ز ماتمِ دل
فغان که دست و دل خود به‌جا نمی بینم
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۲ و ۲۸۶.)

دست به سر داشتن کنایه ازناتوان وعاجزبودن، آه و فغان داشتن.

همه خانان و تکینان و سواران دلیر
داشتند از سپه او و از او دست به سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۷۴.)

دست به سر رفتن کنایه از اندوهناك و نالان رفتن.

عقل ز دست غمت دست به سر می‌رود
بر سر کوی تو باد هم به خطر می‌رود
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)

دست به سر زدن کنایه از ماتم گرفتن، افسوس و حسرت خوردن.

در جستن آن نگار پر حیله و جنگ
گشتیم سراپای جهان با دلِ تنگ

شد دست از کار و رفت پای از رفتار
این بس که به‌سر زدیم و آن بس که به سنگ
رودکی (گنج سخن، ۱:۱۴.)

دست به سر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد به‌جز گریه چیست؟
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

دست به‌سر شدن کنایه از ناله و فغان برآوردن، سوگوار شدن.

در بَرم آمد چو چنگ گیسو در پاکشان
من شده از دست صبح دست به‌سر چون رباب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶.)

دست به سر و روی خودزدن کنایه از بی‌قراری و بی‌تابی کردن.

می‌شد سوی یارِ دل رمیده
پیراهن صابری دریده
می‌رفت نوان چو مردم مست
می‌زد به سر و به روی خود دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

دست به سینه باز نهادن کنایه از ادای ادب و احترام و تواضع کردن، اطاعت و فرمانبری کردن.

آنجا که هست دست تو در صدر چرخ را
دربان به سینه بازنهد روزِ بار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

دست به کسی زدن کنایه از توسل جستن، طلب یاری کردن از کسی.

گر صد یک عقلِ تو به‌کاووس رسیدی
محتاج نگشتی که زدی دست به رستم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۷.)

دست به کَش ماندن کنایه از مطیع و فرمانبردار بودن.

دهر بیش تو مانده دست به کش
چرخ پیش تو گشته پشت دوتا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۸.)

دست به گردن بستن کنایه از عاجز و زبون و گرفتار کردن.

خصم تو را که دست به گردن زمانه بست
از دستِ خود به گردن او پالهنگ کرد
(اهلی، *کلیات*، ۴۷۳.)

دست به گردن کردن با چیزی کنایه از مصاحب و قرین بودن با چیزی.

کُنج تاریك من از چشم بد روزن دور
با خیال تو در او دست به گردن کردم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۹.)

دستبند بند یا حلقه‌ای که بر دست بندند و نیز یك نوع رقص.

از دستبندِ طمع، جهان چون رهاندت
جز هوشیار مرد کز این بند خود رهاست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۹۶.)

دست برآوردم از آن دستبند
راهزنان عاجز و من زورمند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۹.)

بهر این خواهم لبِ جام و لب جانان به‌هم
تا بود گردد دلم دائم ز شادی دستبند
(قطران، *دیوان*، ۶۴.)

دستبندزدن حلقه به‌دست کسی نهادن، مقید کردن، و کنایه از توسل جستن.

بند بر دست من کمند زده
من بر افلاك دستبند زده
او فرو بسته از دعا دستم
من بر او دست مملکت بستم
(نظامی، هفت پیکر، ۳۴۴.)

دست بودن کنایه از چیرگی و قدرت داشتن.

من خواهمی که مرا دست باشدی
تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴.)

سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی بود
هم ز گیسوها کمندش بر حصار انداختند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۴.)

اگر بر درگشادن نیست دستم
توانم بر تو از گیسو رسن بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۵.)

شرع را دستی ستِ در عهدت که گر خواهد به حکم
این نُه آبا را جدا از چار مادر می کند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۵.)

چه بینی بدو گفت از این روزگار
کرا دست باشد از این کارزار
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۴۲۷.)

دست به هفت آب و خاك شستن کنایه از ترك کردن، رها کردن.

بخشید مایه حَزمِ گرانسنگ او به خاك
وافکند سایه عزم سبکپای او بر آب
زین روی شسته‌اند به هفت آب و خاك دست
هم آب از توقف و هم خاك از شتاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱.)

دست به‌هم سودن کنایه از افسوس خوردن، تأسف داشتن.

به‌هم بر همی سود دستِ دریغ
شنیدند ترکانِ آهخته تیغ
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۸.)

دست به‌هم سود شه تیزرای
وز سرِ کین دید سوی پشت پای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۷.)

دست به‌هم مالیدن کنایه از دست دست کردن، مسامحه کاری کردن.

بس که ناز کارنشناسان ملولم ساخته است
دست می‌مالم به‌هم تا وقت کارم بگذرد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۲.)

دستپُخت آنچه پختهٔ دست است و کنایه از حاصل و نتیجهٔ کار.

من ار لافی زنم در نامهٔ خویش
شناسم دستپخت خامهٔ خویش
چنان کن دستپختم را نمك ریز
که باشد تا قیامت رغبت انگیز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۴ و ۳۶۱.)

دست پرور پرورش یافته، آن که پرورده و پرورش یافتهٔ کسی باشد.

همه را دید دست پرورِ ناز
دست از آیین جنگ داشته باز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۲.)

طلب خطاست خصوصاً ز دست پرورِ خویش
بکار نخل وز پروردنش ثمر مَطْلب
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۹.)

دست پرورد کسی تربیت شدهٔ کسی.

نه این گویم ای مادرِ مهربان
که مهر از دل آید فزون از زبان
مَسوز از پی دست پروردِ خویش
بنه دست بر سوزشِ دردِ خویش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۲.)

دست پیچ کردن به کسی دست کسی پیچاندن، کنایه از پنجه کردن و زور آزمایی کردن.

کنم دست پیچی به سنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۰.)

دست پیش رو گرفتن کنایه از شرمگین و شرمنده شدن.

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر
بس که از شرم جمالت دست پیش رو گرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

دست پیش کسی بستن دست بر سینه نهادن و کنایه از بزرگ داشتن و تعظیم کردن.

به پیشت دست می بندد و لیکن بر تو می خندد
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس امّاره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۱۰.)

دست بی کاری رفتن کنایه از میل و رغبت به انجام کاری داشتن.

گره ز کار دو عالم گشودن آسان است

نمی‌رود بی این کارِ مختصر دستم

(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دست پیمان بیعت و عهد و پیمان و نیز انگشتر و اسبابی که داماد به رسم پیمان به خانهٔ عروس می فرستد.

کنون نذر و عهدی بکردم به‌کلی

که باطل نگردد به تأویل و دستان

که تا دستِ مرگم گریبان نگیرد

من و دامن خدمت و دست پیمان

(انوری، *دیوان س*، ۲۳۷.)

کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما

چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۰.)

دست پیمان لبت هر چه بخواهی بدهم

وصلت از دست وفا بر سر پیمان ببرد

چو خسرو خواست کز رومی و روسی

فرستد دست پیمانِ عروسی

(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۹؛ *شیرین و خسرو*، ۲۸۹.)

دستِ تغابن بر زانو زدن کنایه از پشیمانی بردن.

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دستِ تغابن

(سعدی، *کلیات ش*، ۲۰۲.)

دست تنگ بودن کنایه از مفلس و بی چیز و نیازمند بودن.

به تماشای میوه راضی شو

ای که دستت نمی‌رسد بر شاخ

و آدمی را که دست تنگ بود

نتواند نهاد پای فراخ

(سعدی، *کلیات ك*، ۸۱۶.)

دست تنگی کنایه از فقر و مسکنت و درماندگی.

نی‌نی ز دست تنگی و بیچارگی چه شك؟

نقصان ما چه رنگ دهد با کمال دوست؟

(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۱.)

دست تهی دست خالی و بی چیز.

دست تهی به‌زیر زنخدان کند ستون

وندر هوا همی شمرد پود و تان برف

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۹.)

دورباشی نیست حاجت حُسن شرم آلود را

بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت

(صائب، *کلیات*، ۳۱۴.)

دست چپ از راست شناختن یا نشناختن کنایه از با تمیز و یا بی تمیز بودن و در تشخیص امور توانا یا ناتوان بودن.

تا خاطر من دست چپ از راست شناخت

يك دَم به مراد مرکب عمر نتاخت

ترسم که بدین رنج به امیدِ نواخت

نایافته کام رفتنم باید ساخت

(فلکی شروانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی

کنون با این خری خواهی که اسرار خدایابی

(سنایی، *دیوان*، ۳۱۹.)

دست چرب به سر کسی کشیدن کنایه از مهربانی و شفقت به کسی کردن.

پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند

دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم

(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

دست حاتم بربستن کنایه از نهایت سخاوت و جوانمردی کردن.

دستش به ایادی جمیله

انگشت نمای هر قبیله

داده کفِ او شکست حاتم

بربسته به جود دست حاتم

(جامی، *هفتورنگ*، ۷۶۴.)

دستِ حق دست خداوند و کنایه از مرشد و ولی که به اعتقاد صوفیان از قدرت الهی برخوردار است.

دست او را حق چو دستِ خویش خواند

تا یدالله فوق ایدیهم براند

دست حق می‌راندش زنده‌ش کند
زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
دست حق باید مر آن را ای فلان
کو بود بر هر محالی کُن فکان
هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۳ و ۱۸۹.)

دست حنا بستن کسی را کنایه از خلعت دادن و شادباش گفتن.

به روز عید چو قربان کنی حریفان را
مرا بگوی که دست تو را حنا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

دست خاییدن کنایه از پشیمانی یا از خشم یا از بغض و نیز دست گزیدن از حیرت و تعجب.

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم
لیك عیب خود ندیدندی به چشم
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش
دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۱ و ۲۰۶؛ *دیوان کبیر*، ۶:۱۵۰.)
همه نخل بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۱.)

دست خشك کنایه از آن که نفعی و فایده‌ای از او نباشد، ممسك.

پارسا دست خشك رفت آنجا
چون ز تسبیح داشت دستاویز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۹۸.)

دستخوش کنایه از زبون و درمانده و بازیچه و زیر دست و نیز شتَل.

ساقیِ شب دستکش جامِ توست
مرغ سحر دستخوشِ نام توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸.)
بر دکانِ فریب و تلبیست
دستخوش یافته‌ست ابلیست
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۶۷.)

دستخوش چیزی بودن کنایه از بازیچه و گرفتار چیزی بودن.

بنهادم پای بر سرِ جان
زان دستخوشِ غم جهانم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۸.)

دستخوش داشتن کنایه از زور و قوت داشتن.

به پهلوی تیر آنگهی دست کش
که داری به شیر افکنی دستخوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

دستخوش شدن کنایه از بازیچه و ملعبه و زیر دست شدن.

تا دستخوشِ جهان شدم من
در دست قناعتم مُمکَن
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۵.)

دستخوش کردن کنایه از راه به چیزی بردن، و نیز بازیچه و ملعبه قرار دادن.

نه چندانش خزینه پیشکش کرد
که بتوان در حسابش دستخوش کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۸.)
روح را کس نکند دستخوشِ نفس خسیس
عاقلان آینهٔ چین نفرستند به زنگ
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۰.)

دستخوش گرفتن کنایه از سهل و آسان به‌دست آوردن چیزی و نیز شتَل گرفتن.

من چون شتر سلیم دل و طفل گوهران
دستخوشم گرفت عنان و جهان رکاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳.)
عید را دستخوش خویش گرفتیم و از او
خلعت شاه بخواهیم از این گونه دگر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۳.)

دستخوشی کنایه از آسان به دست آمدن، سهل الوصولی، ملعبگی.

پیوسته مرا همی نمایی بیداد
وآنگاه ز من چشم همی‌داری داد
تو پنداری که با تو من باشم شاد
زین دستخوشی منت که آگاهی داد
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۵.)

دستخون آخرِ بازی نرد که کسی همه چیز را باخته باشد و گرو جان بندد و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده باشد.

دستخون است در این قمرهٔ خاکی که منم
آه اگر ششدرهٔ دور قمر بگشایند
کردم حسابش جو به جو در دستخون دیدم گرو
جوجو شد از غم نو به نو بی‌روی گندمگون او
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹ و ۶۵۵.)

اَجَلش در نَدَب اول گوید: برخیز
دستخون باخته شد جای به‌یاران پرداز
(انوری، *دیوان* س، ۱۶۹.)

به‌احتیاط رو ای دل که دستخون است این
که روح در گرو است و حریف بس طرار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۶.)

شطرنج حادثات چو با دستخون فتاد
در دست فلج تعبیه بنگر که چون فتاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۷.)

دست دادن کنایه از به دست آمدن، حاصل شدن، میسر گشتن، فرصت یافتن، فراچنگ آمدن، توفیق یافتن، تسلیم شدن، ممکن ساختن.

در پای سرو و سوسنت ار دست می‌دهد
فرصت شمر به‌جز رهِ آزادگی مپوی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۵.)

من خواهمی که بر تو مرا دست باشدی
تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴.)

وز پی آن هم که حوالت فتاد
تا سه کتاب دگرم دست داد
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳۷.)

مرحبایی طمعم بود از او در همه عمر
سعی بسیار نمودیم ولی دست نداد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۳.)

گر پند می‌دهندم و گر بند می نهند
ما دست داده‌ایم به‌هر حال بند را
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۰.)

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۹.)

ور دهد دستت که خود را پای بر گردن نهی
تا به‌علّیین نداری مانعی سر برفراز
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۹۸.)

پای بوسش اگر دهد دستم
از سر کائنات در گذرم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۹۹.)

وحشتی داده ز سودای جنون دست مرا
که به‌زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
(صائب، *کلیات*، ۴۶.)

دست دادن به کسی کنایه از مهر و شفقت به‌کار بردن:

شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت پیشش به زانو نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۹.)

دست داشتن کنایه از قدرت داشتن، علم و آگاهی در کاری داشتن و نیز ترک کردن.

دست آن داری که جان را جان کنی
درد دل را تا ابد درمان کنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۰.)

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۲۷.)

داشت از تیغ و تیغ‌بازی دست
فارغانه به رود و باده نشست
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۳.)

دست درازی کردن کنایه از ستم کردن، از حد خویش تجاوز کردن.

سلطان غمت بنده نوازی نکند
تا خواجهٔ هجر ترکتازی نکند
ازوالی وصل تو نشانی باید
تا شحنهٔ غم دست درازی نکند
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۸۴.)

تا کی و کی دست درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

می کند دست درازی سر زلفت مگذار
تا به‌رغم دل من با تو معانق نشود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۳۵.)

دست در آغوش خود بودن کنایه از در اندیشه و متفکر بودن، در حال مراقبه بودن.

زان شهیدان تو را دست در آغوش خود است
که خیال تو در اندیشه به بر می‌آرند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۹.)

دست در آغوش کردن کنایه از دست در گردن آوردن، نزدیك شدن.

از پر دلی دو هندوی کافرنژادشان
با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۵.)

دست در پیش داشتن کنایه ازپیشی گرفتن، سبقت داشتن.

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن بسکون دست در پیش داشت
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۲.)

دست در چیزی زدن کنایه از توجه کردن، توسل جستن.

کشتی خرد است دست در وی زن
تا غرقه نگردی اندر این دریا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۹.)

دست در حنا بودن کنایه ازمعطل و بیکار بودن.

دست از فروغ باده اگر در حنا بود
تیغ برهنه را ز عسس می توان گرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۲۱.)

دست در خاك مالیدن کنایه از فایق آمدن، نابود کردن.

آسمان را اگر ستون بودی
رُمح آن شیر پرفنون بودی
چون برآرد نهنگ جان‌کش را
دست در خاك مالد آتش را
(سنایی، *مثنویها*، ۱۵۱.)

دست در خام گرفتن کنایه از خشك کردن و از کار انداختن.

دست خصمت به سخا زان نشود یار که بخل
دستهاشان به‌رحم در، همه در خام گرفت
(انوری، *دیوان س*، ۶۶.)

دست در خانهٔ زنبور کردن کنایه ازخودرا بادرد و رنج و شر گرفتار کردن.

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی
دست تا چند در این خانهٔ زنبور کنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۱.)

دست در دامان کسی بودن کنایه از توجه به کسی داشتن، گرفتار و پایبند کسی بودن.

کی بود سر در گریبان خرد آن را که هست
پای در دام هوا و دست در دامانِ تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۸.)

دست در دامنِ چیزی یا کسی زدن کنایه ازمتوسل شدن، توجه و التجا به چیزی یا کسی کردن.

دست زن در دامن شرع رسول هاشمی
زانکه بی‌این بادبان کشتی نیاید بر کنار
(صائب، *کلیات*، ۸۰۶.)

دست در دست نهادن دو کس کنایه از زناشویی کردن.

کجا چون آفرین برخواند شهرو
نهادش دست او در دستِ ویرو
(فخرالدین اسعد، ویس ورامین، ۳۴.)

دست در دولت زدن کنایه از موفق شدن، کامکار گشتن.
رو که رستی از خود و از خوی بد
و از زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی
در فکندی خود به بختِ سرمدی
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۸۱.)

دست در زیر زنخ ماندن، داشتن کنایه از حیران و متعجب بودن.
نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
(سنایی، دیوان، ۸۵.)
لب به دندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفته‌ای ای همنشین گویا که این بیمار کیست
(عرفی، دیوان، ۲۳۵.)

دست در زیر سر گذاشتن کنایه از ناامید و مأیوس بودن، گوشه‌نشینی اختیار کردن.
در کنج نامرادی تا کی زمنعِ دشمن
در زیر سر گذارم دستِ دراز خود را
(کلیم، دیوان، ۱۰۰.)

دست در سینه نهادن کنایه از خضوع و خشوع کردن، تسلی دادن.
در سراپردهٔ عصمت به عبادت مشغول
پادشاهان متوقف به در پرده سرای
آفتاب این همه شمع از پی مشعل در پیش
دست در سینه نهندش که به پروانه درآی
(سعدی، کلیات ش، ۶۵۳.)

دست در کردن کنایه از کوشیدن، تلاش کردن.
کارت این بوده است از وقت ولاد
صید مردم کردن از دامِ وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود
دست در کن هیچ یا بی‌تار و پود
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۷.)

دست در کشیدن از چیزی کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن.
من از این شغل در کشیدم دست
نیستم شاه لیك شاه پرست
(نظامی، هفت پیکر، ۹۶.)
تو تا تویی نروی راه و دست در نکشی
که پا یکی است تو را چون درخت و دست هزار
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۰۴.)

دست در کمر زدن، افکندن کنایه از روبه‌رو شدن، دست پنجه نرم کردن، کوشیدن با کسی یا چیزی.
دلم با عشق دست اندر کمر زد
بسی کوشید و یك باری بیفتاد
(انوری، دیوان س، ۵۰۲.)
آن شد ای پای رفتگان که شما
دست با کام در کمر فکنید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۵.)

دست در کمر کردن حلقه کردن دست در کمر کسی و کنایه از کنار آمدن، مدارا و سازش کردن.
انتقام از عدو بکش کامروز
با تو کس دست در کمر نکند
(ظهیرفاریابی، دیوان، ۲۹۸.)
چون از این شاخها شدی بی برگ
دستها در کمر کنی با مرگ
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۹۹.)
پایمالیم چون زمین و ز ننگ
با فلك دست در کمر نکنیم
(طالب آملی، کلیات، ۱۰۴۳.)

دست در کمرِ کوه یازیدن کنایه از دست زدن به کاری سخت و دشوار و پرمخاطره.

زور آزمای خشمِ تو چون پای بفشرد
یازد به قهر در کمر کوهسار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

دست در گردن کردن در آغوش گرفتن و کنایه از کامیاب شدن.
بر جمالش چشم و جان روشن کنم
با وصالش دست در گردن کنم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۵۷.)

دست در گریبان چیزی بودن کنایه از ستیز و پیکار کردن.
آز را دست از سخاوت تو
در گریبان گنج قارون باد
(عرفی، *دیوان*، ۳۰.)

دست در گسستن از چیزی یا کسی دست کوتاه شدن.
چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن به شمشیر دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۰.)

دست در گِل داشتن کنایه از آمادهٔ تعمیر بودن.
گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم
دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۷.)

دست در هم دادن کنایه از فراهم گشتن.
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانك
آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۹۴.)

دست دریغ بر سر زانو سودن کنایه از افسوس و حسرت و اندوه بردن.
مهرت به خاك برد وگر نی به مرگِ دل
دست دریغ بر سر زانو نسودمی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۰.)

دست دست کنایه از به‌نقد، فعلاً.
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۵۵.)

دست دستِ کسی بودن کنایه از دوران تسلط و غلبه داشتن کُسی.
چو دور دورِ تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
(سعدی، *دیوان*، ۷۸۹.)

مدعی می‌داندم از انتقام فارغ است
دست دستِ اوست هم گر دست دستِ من شود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۵.)

سر او چون به‌زیر شست تو است
پای بر نه که دست دستِ تو است
(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۳۲.)

دست دست گردانیدن کنایه از دست به‌دست کردن، حرکت دادن، مماطله.
دوغ روغن ناگرفته‌ست و کَهُن
تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش به‌دانش دست دست
تا نماید آنچ پنهان کرده است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۵۸.)

دست دعا برآسمان داشتن تمنا و استغاثه کردن.
از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دانم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

دست دو کس را به‌هم دادن کنایه از مراسم زناشویی به‌جا آوردن.
به ایوان کیانی رفت شهرو
گرفته دست ویس و دست ویرو
پس آنگه گفت با هر دو گرامی
شما را باد ناز و شادکامی
پس آنگه دست ایشان را به‌هم داد
بسی کرد آفرین بر هر دو آن یاد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۴.)

دست رد بر چیزی نهادن کنایه از نپذیرفتن و قبول نکردن چیزی.

زشت و زیبا هر چه بینی دست رد بر وی منه
عیب صنعت هر که گوید عیب بر صنعتگر است
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶۹.)

بی‌دماغم دست رد بر وصل جانان می‌نهم
پنبه در گوش از صدای آب حیوان می‌نهم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۸.)

به روی خواهش من دست رد منه ساقی
که نذر لعل تو لبریز ساغری دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۷.)

دست رد بر سینهٔ چیزی گذاشتن کنایه از مردود دانستن، نپذیرفتن چیزی.

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا بود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

دست رد بر سینهٔ چیزی یا کسی نهادن کنایه از نپذیرفتن تقاضا و خواهش، رد کردن چیزی یا کسی.

نهاده همت او دست رد به سینهٔ بحر
نشان پنجه‌اش از موج یك به‌یك پیداست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰.)

هر که اینجا دست رد بر سینهٔ سایل نهاد
حاجب جنت گذارد چوب پیشش روز بار

دست رد بر سینهٔ خواب پریشان می‌نهد
چون سبو دستی که در میخانه بالین من است
(صائب، *کلیات*، ۸۰۵ و ۲۹۲.)

دست رد بر سینهٔ کسی بودن کنایه از تبعیض و استثنا قایل بودن و نپذیرفتن.

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود
دست رد بر سینهٔ ما سیلیِ اُستاد بود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

دست رد بر سینهٔ کسی زدن کنایه از نپذیرفتن، رد کردن کسی.

سست عهدی سنگ بر پیمانهٔ پیمان مزن
دست رد بر سینهٔ سختی کشان آسان مزن
(ظهوری، *دیوان*، ۶۰۳.)

دسترس بودن کنایه از جرأت و قدرت داشتن و نیز میسر بودن.

فرستاده را نیست آن دسترس
که با ما به‌تندی برآرد نفس
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۶.)

به جان او که گَرَم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۲.)

دسترس دادن کنایه از توانایی و قدرت بخشیدن.

که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی
تو برخیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من به کس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

دستِ رعشه‌دار دست لرزان و کنایه از ناتوانی.

کارِ من است صائب کاین جانِ بی‌قرار
با دست رعشه‌دار سخن گفتن این چنین
(صائب، *کلیات*، ۷۳۰.)

دست رفتن کنایه از میسر شدن، ممکن بودن.

گرم دست رفتی لگام ادب
بر این ابلق روز و شب کردمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)

دسترنج مزد و حاصل کار و پاداشی که در اثر زحمت به دست آید، پیشه و هر کار که با دست کنند و کنایه از رنج و زحمت و کوشش.

دسترنجِ تو همان بِه که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج
بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون به گنج
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۵ و ۱۶۰.)

به قارونی قفل داران گنج
طمع دارم اندازهٔ دسترنج
در او بیش ازاندازه دینار و گنج
نهاده به‌هر گوشه بی‌دسترنج
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۸۷؛ *شرفنامه*، ۳۵۰.)

دستِ روزگار کنایه از گردش زمانه.
از کامِ دل رها کندش دستِ روزگار
آن را که دست عشق وی از دل جدا کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۲.)

دستَره مخفف دست آرَه، آرَهٔ دستی.
از شکرینی که هست بهر به‌خاییدنش
لب همه دندان شده‌ست بر مَثَلِ دستره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۰:۵.)

دستزِد کنایه از آنچه به دست کسی لمس شده باشد، دست خورده، ناپسند و کم بها، به‌دست کسی افتاده.
فدای آن گل رویم که دستزد نشده‌ست
خرابِ آن می لعلم که بی‌غش است هنوز
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۶.)
قماش دستزد شهر و دِه زمن مطلب
متاع من همه دریایی است یا کانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۱.)
ای که به دوشیزهٔ اندیشه‌ام
دستزدِ غیر گزین کرده‌ای
با کره‌ای رانده ز عصمت سرای
فاحشه‌ای پرده‌نشین کرده‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۹.)

دست زدن کنایه از شادی کردن، رقصیدن.
آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت
در پای او زند ز پی افتخار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵.)
امروز میی در کف و یاری در پیش
دستی بزن از حدیث فردا مندیش
وآن روز که چشم ترکنی ای درویش
در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۷۸.)

پای در گل چگونه رقص کنم؟
دست بر دل چگونه دست زنم؟
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)
دستی بزنیم و خوش برآییم
چون سرو به‌طرف جویباران
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۰.)
پرده‌ای ساز کن در این مستی
بوك دستی زنم به‌همدستی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۹.)
دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
(مولوی، خلاصهٔ مثنوی، ۲۹.)

دست زدن به چیزی کنایه از توسل جستن به چیزی.
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان
دستی مگر به ترکش آهِ سحر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دستِ زمانه کنایه از گردش و قدرت روزگار.
ای از کمالِ جاهت دستِ زمانه قاصر
وی از علوِّ قدرت اوجِ ستاره نازل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۰.)
دستِ زمانه جدول اندُه به‌من کشید
زیرا که چون قلم به صفت سخت لاغرم
(انوری، *دیوان*، ۳۲۶:۱.)

دستزن کنایه از شاد و مسرور، در حال کف زدن از خوشی.
چرخ ازرق پوش در وجدِ ثنایت پایکوب
ماه بزم افروز بر عشقِ جمالت دستزن
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۸.)
فروهشته گیسو شکن در شکن
یکی پایکوب و یکی دستزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۹.)
سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز
همچو سرمستان به بستان پایکوب و دستزن
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۷.)

دست زنان در حال کف زدن، کنایه از شاد و مسرور.

یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۱.)

دست زیر زنخدان ستون شدن، کردن کنایه از حیرت داشتن، متحیر بودن.

باران اشك خانهٔ چشمم خراب کرد
دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۵.)

دست تهی به‌زیر زنخدان کند ستون
واندر هوا همی شمرد پود و تانِ برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۹.)

دست زیرِزنخ ستون بودن کنایه ازدرحیرت بودن.

ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست
همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون
(قطران، *دیوان*، ۳۳۲.)

دست زیر سر ستون شدن کنایه از در حیرت و سرگشتگی به سر بردن.

بس که گران است سر از جامِ عشق
زیر سرم دست ستون می‌شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۶.)

دست زیر سر ماندن کنایه ازدر فکر و مراقبه بودن.

جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد
زبس به فکر تو مانده‌ست زیر سر دستم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دست زیر سنگ داشتن کنایه از گرفتار و در بند بودن.

عاقبت را خانه همچون سیم رفت
زآنکه دستِ عقل زیر سنگ داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۶.)

به چرخ بی‌مدارا چیره نتوانم شدن طالب
که چون مینای دل دستی به‌زیر سنگ وی دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۶.)

دستِ سبو دستهٔ سبو که دست در آن کنند و آن را به کار دارند.

دستِ دعای خلق بود پشتبان عمر
زآن خُم به پای مانده، که دستِ سبو گرفت
(صائب، *دیوان*، ۱۲۲.)

دستِ سوخته دست آسیب دیده از آتش.

وصلت چو دستِ سوخته می‌داشتی مرا
در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۰.)

من که چو دستِ سوخته دارمت از چه هر نَفَس
از سگ پای سوخته حال دلم کنی بتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۶.)

دست شستن از آب و گِل خویش کنایه از خود را فراموش کردن.

در دامن پاك تو نشاید که زنم دست
تا ز آب و گل خویش به کُل دست بشویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۱.)

دست شستن از جان کنایه از چشم پوشی از جان کردن، خود را فراموش کردن.

من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود
ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن
به دریا هر که مروارید جوید
نخست از گوهر جان دست شوید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۱؛ *شیرین و خسرو*، ۱۵۸.)

دلم از جان نخست دست بشست
بعد از آن دیده بر رخت افکند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۰.)

دست شستن از چیزی یا کسی کنایه از ناامید شدن، رها کردن، دست برداشتن و صرف نظر کردن.

برخصم کسی عذر به‌یك مهر نبندد
وز دوست کسی دست به‌یك جنگ نشوید
(قطران، *دیوان*، ۴۷۶.)

چو ما را بی‌سر و سامان تو کردی
رواداری که دست از ما بشویی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۴.)

به‌امیدی که گشاید ز تو کار و باری
دست شستیم به‌هر حال ز کاری باری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۷۹.)

هر که را پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست از این مفلس بشو
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۳۲.)

اگر خضر از تو یك شربت بنوشد
بشوید دست از آب زندگانی
(خواجو، *دیوان*، ۳۶۳.)

دست نتوان شست صائب زود از روشندلان
در گره بندد گهر ار قدردانی آب را
(صائب، *کلیات*، ۷۶.)

کار کلیم بس که ز عشقت به‌جان رسید
ناصح به آب دیده از او دست شسته است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

دست شستن از خود کنایه ازخودرا فراموش کردن، چشم پوشی ازخود کردن، مدهوش شدن.

رسیدم زیر شمشادی که جُستم
چو شستم پایش ازخود دست شستم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۰۵.)

دست شستن از روزگار کنایه از دنیا را خوار داشتن، پشت پا زدن، رها کردن.

زین روزگار هیچ نخیزد، مکوش بیش
از روزگار دست بشو، روزِ کار گیر
(سنایی، *دیوان*، ۱۶۸.)

دست شستن از کار کنایه از ترك کردن، رها کردن.

گه مستِ کار بودم گه در خمار بودم
زان کار دست شستم زین کار تو به کردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۳۶.)

دست شستن از کار و بار، دست کشیدن از کار و بار کنایه از رها کردن، ترك کردن کار.

صد بار بیش گفتمت ای دل که عشق یار
نی کار توست درکش از این کار و بار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۲.)

برخاطرم نهادی دستی ز مکرمت
ورنه بشسته بودم از این کار و بار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

دست شستن به آب دیده از چیزی کنایه از رها کردن، نومید شدن، چشم پوشی کردن.

صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش
شستم به آب دیده از این هر چهار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

دست شستن به خون کنایه از از جان گذشتن.

سپاهش همه دست شسته به خون
همه با سلیح ایستاده درون
پیاده دو ره سی‌هزاران فزون
یکایك همه دست شسته به خون
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۷۸۸ و ۹۰۸۳.)

دست شستن به خونِ دل کنایه از بی‌قرار و شیدا گشتن.

من از رنگ صلاح آن دم به خونِ دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴.)

دست شکسته برگردن شکسته بستن کنایه از غم بر غم خوردن، نهایت اندوه داشتن.

تا کی خورم غمِ دل با نیم جانِ خسته
دست شکسته بندم بر گردنِ شکسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۸.)

دست عهد کنایه از بیعت و پیمان.

لیك ما بندگان در این بندیم
که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده‌ای که دارد تخت
دست عهدی شده‌ست ما را سخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۲.)

دست فرو شستن از کاری یا کسی کنایه از چشمپوشی کردن، مأیوس و ناامید گشتن.

غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری فرو شوی دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴.)

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۳ و ۳۶۴.)

دست فشان، دست فشانان در حال دست افشانی و رقص.

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۱.)

گردِ محنت ننشیند به جبین در بزمی
که بود دست فشان سرو سهی بالایی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۹.)

بر روزگار دست فشانان همی روم
با آنکه در گلِ است مرا چون چنار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۲.)

ای بسا دست که خایند حریصان حیات
چونك در پای تو من دست فشانان میرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰.)

دست فشاندن رقص کردن و کنایه ازرها کردن، ترك کردن.

زین پیر جهان دیدهٔ بد روز چه خواهی
بر وی ز چه شنعت کنی و دست فشانی
که خرگه‌نشینان عهد الست
فشاندند بر هفت خرگاه دست
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۴؛ *همای و همایون*، ۱۵۳.)

صوفی ز رقص بر سر کونین کوفت پا
عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۷۴.)

دستی ست کهکشان که به عالم فشانده‌ایم
خورشید افسری ست که از سر فکنده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

دست قلم شدن، بودن کنایه از شکسته و بریده شدن دست.

هر دون که برخلاف تو گیرد قلم به‌دست
حقا که از نهیبِ تو دستش قلم شود
خصمت چو قلم به دست گیرد
دستش ز نهیب تو قلم باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۸ و ۲۲۴.)

دستکاری کار و صنعت دست، ظرافت و تیزدستی.

پاسخش داد کای زدانش خویش
در خورِ صدهزار تحسین بیش
با چنین دستکاریی که توراست
عذر دستت چگونه دانم خواست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۴.)

دستکاری کردن در چیزی کنایه ازدخل و تصرف کردن، کم و زیاد کردن در چیزی.

عشقِ آن سلطان سر جادو پرست
در دل صوفی به سلطانی نشست
هر زمانش درد دیگر تازه کرد
دستکاریهای بی اندازه کرد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۴۳.)

دستك زن آن که‌دست بر هم‌زند، کنایه ازآن که شادی و رقص کند.

همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه دستك زن و گویان که تو در خانهٔ مایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۲۷.)

دستك زنان در حال کف دست به‌هم زدن و کنایه از شادی و رقص کنان.

آفتاب اندر فلك دستك زنان
ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
دزدیده چشمك می‌زدی همراز خوبان می شدی
دستك زنان می‌آمدی کو یك نشان ز آنها کنون
(مولوی، *مثنوی*، ۵:۹۵۹؛ *دیوان کبیر*، ۴:۹۶.)

کجا شمع کوبد دَرِ پایکوبی
که پروانه دستك زنان بر نپرد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۲.)

دست کسی بستن کنایه از مانع انجام کار کسی شدن.

دست تو بندم ازدعا کردن
دستِ تنها نه دست با گردن
او فرو بسته ازدعا دستم
من بر او دست مملکت بستم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۴.)

دست کسی زیر سنگ آوردن کنایه از گرفتار کردن کسی.

تا که دستم زیر سنگ آورده‌ای
راستی را روزمن شب کرده‌ای
بازدستم به زیر سنگ آورد
بازپای دلم به چنگ آورد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۱۰؛ *دیوان س*، ۵۱۰.)

دست کسی گرفتن کنایه ازیاری کردن و نیز اثر و فایده داشتن.

گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا تو را بگیرم دست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۶.)

آخرش روزگار دست گرفت
مدحتی گفت با هزار شگفت
(مختاری، *دیوان*، ۷۴۳.)

ای دل به‌جز آن زلف که دستت نگرفت
جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستم گیرد
از پای درآمدی و دستت نگرفت
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۶.)

فریاد که دستم نگرفتند و به یك بار
از پای فکندند من بی‌سر و پا را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۷.)

صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱:۱۷۷.)

دستْ کش حیوان دست پرورده، و کنایه ازگرفتار و زیر دست، و نیز گدا، بازیچه.

نشست از بَرِ بارهٔ دست کش
بیامد برِ شیرخورشید فش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۴.)

در آتش جهاند، ادهمِ دست کش
گذر کرد از آتش سیاووخش وش
(خواجو، *همای و همایون*، ۷۶.)

پیش زور بازوَت قوس فلك شد دست‌کش
زیر پای همتت مالِ جهان شد پایمال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۸.)

بِه که به‌کاری بکنی دستخوش
تا نشوی پیش کسان دست کش
دست کشِ کس نیم از بهر گنج
دستکشی می‌خورم ازدسترنج
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۷ و ۹۸.)

حافظ که سر زلفِ بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفی‌ست کش اکنون به سر افتاد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۸.)

دست کشیدن از چیزی کنایه از رها کردن و چشمپوشی کردن ازچیزی.

کشند استواران ما از تو دست
که نزدیك ما استواریت هست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۰.)

تا چشمِ تو دیدیم زدل دست کشیدیم
ما طاقتِ تیمارِ دو بیمار نداریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۴.)

من خود از تربیت دل نکشم دست ولی
ترسم این آینه کارش به صفایی نکشد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۸.)

دست کشیدن ازحلال و حرام کنایه ازترك هوا و هوس کردن، گوشه‌گیری اختیار کردن.

طالب نه با گلم سروکاری‌ست نه به جام
یعنی کشیده‌ام ز حلال و حرام دست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۸.)

دست کفچه کردن کنایه از گدایی کردن.
دست کفچه مکن به پیش فلك
که فلك کاسه‌ای‌ست خاك انبار
زین سیه‌کاسه دست کفچه کنیم
طعمه‌ای بی‌بهانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۹ و ۴۸۴.)
تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۶.)
دست کفچه مکن ای دل که تو را خوان ننهد
آن که خود را به‌جز از کاسهٔ سر کاسه ندید
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۵.)
بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست
آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۷.)

دستِ کم گرفتن کسی را کنایه از کوچك و بی‌مقدار و بی‌اهمیت گرفتن کسی.
کیست تا ما را به‌دستِ کم تواند برگرفت
بر سر یك پای پیش خم عبادت کرده‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

دست کوتاه (کوته) کردن از چیزی کنایه از جلوگیری کردن، پرهیز دادن، محروم و بی‌نصیب کردن.
دست کوته کن از گرفتِ حرام
بر سر آرزو همی نِه گام
دست از این خورد و خواب کوته کن
پای در نِه حدیث در ره کن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۱۸ و ۲۲۲.)
به چیزی که باشد دلم را نیاز
کنم دست از آن کوته و پا دراز

خوشا آنك دل در وفایش نبست
به هر حال از او کرد کوتاه دست
(خواجو، *همای و همایون*، ۸ و ۴۴.)

دست کوفتن کوبیدن دو کف دست بر یکدیگر.
خصمم که پایمال بلا دید دست کوفت
تا بادْ سردم از دم گردون نورد خاست
گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن
از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)
این همی گفتم و او دست همی کوفت که نی
ترك فرمان به‌همه روی گناه‌ست گناه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۷.)

دستگاه بودن کسی را کنایه از قدرت و توانایی و نیز فرّ و شکوه و مقام داشتن.
چون گریزم؟ که پای راهم نیست
چون نشینم؟ که دستگاهم نیست
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۶.)
مُلكِ تو را که خسرو دریا و کوه از آن
چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۴.)
تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای تو را جان عذر خواه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۸.)

دستگاه دادن کسی را کنایه از قدرت و توانایی و دسترس دادن، اسباب و اموال دادن کسی را.
نخست آفرین کرد بر دادگر
کز او گشت پیدا به گیتی هنر
به نیك و به بد دادمان دستگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۱۸.)
بعد از این میده ولی از کس مخواه
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۸.)

دستگاه داشتن کنایه از قدرت و توانایی داشتن.

چه خطای بنده‌دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۳.)

دست گردان کردن چیزی دست به دست گرداندن چیزی.

موسم عید است عیشی در گلستان می کنیم
بال افشانی به طرز عندلیبان می کنیم
در شب نوروز زر در دست هشیاران خوش است
ما که مستانیم ساغر دست گردان می کنیم
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۹۹.)

دست گریبان بودن با کسی کنایه از جدال کردن با کسی و گریبانگیر بودن.

بگسست دستِ عمر ز دامان زندگی
با من غم تو دست گریبان بود هنوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۳.)

دست گزار کنایه از قدرت و توان و نیز یاور و مددکار.

بزرگ‌تر زان چیزی کجا بود که از او
همی رسد ز دل و دست او به دست گزار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۹.)

بر علم تو حق است گزاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دست گزار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۷.)

ز رای توست خرد را دلیل و یاریگر
ز دست توست سخا را مثال و دست گزار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۶۴.)

دست گِزیدن کنایه از افسوس و دریغ خوردن.

دشمن من دید که با دوستم
او ز حسد دست گزیدن گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۶.)

دست گُزین هر چیز انتخاب شده، دستچین.

این دو سه مرکب که به زین کرده‌اند
از پی ما دست گُزین کرده‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

دست گشادن باز کردن و دراز کردن دست و کنایه از جوانمردی و سخاوت.

به شه گفت نوشابه بگشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۳.)

بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملك بدین فربهی شکار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۱.)

دو دست خود به‌خون دل گشاده‌ست
مگر بر خون من منشور دارد
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۰۱.)

گه سخاوت بر هر که او گشاید دست
گشاید ایزد بر آسمان ورا ارزاق
(لامعی، *دیوان*، ۶۵.)

دستِ کَرَم گشا که ز گنج فرامشی
دست گشاده پرده‌کش نام حاتم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

دستگیر یار و مددکار و یاری دهنده و کنایه از مرشد و ولی.

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندر این پای بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

دستگیر برادرت در حَشر
حسرت غربت و شهادت باد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۲.)

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۰.)

پیر عشق توست نه ریش سپید
دستگیر صد هزاران ناامید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۸.)

دست گیرنده آن که بتواند به دیگری کمك و یاری دهد، کنایه از مرشد، ولی.

هیچ نکُشد نفس را جز ظِلِّ پیر
دامن آن نفس کُش را سخت گیر...

دست گیرنده وی است و بردبار
دم به دم آن دَم از او امّید دار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۸۷.)

دستْ مالِ کسی بودن کنایه از اسیر و گرفتار و زبون کسی بودن.

اگر چه مال ندارم نه دستْ مالِ توام
اگر چه کار ندارم نه مستِ کارِ توام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۹.)

چو خاتمم به‌دروغی به‌دستِ چپ مفکن
که دستْ مالِ توام پایبند مال و نصاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

دست مالیدن دودست به‌هم زدن، کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

چون یکی لحظه گفت و گو کردند
هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست
برد اول به‌نان و حلوا دست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۲۸.)

دستمایه آنچه سرمایه و مایهٔ دست باشد.

مدح او پایبند پیروزی‌ست
جود او دستمایهٔ روزی‌ست
تا ز تیغ است مُلك را بنیاد
دست او دستمایهٔ دین باد
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۶ و ۷۳۶.)

دستمایهٔ بندگانت گنج خانهٔ فضل توست
کیسهٔ امید از آن دوزد همی امیدوار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۱۱.)

دستمردی کنایه از مددکاری و یاری و نیز شفاعت.

خاقانی را به دستمردی
از خاك به آدمی تو کردی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۱.)

دست مَرَس بودن کنایه از آن که دستش کوتاه است و به چیزی نرسد.

شمس الحق تبریزی را نی تو چنان بالا
تا جز من پا برجا خود دست مرس باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴۶.)

دست موزه کنایه از بهانه و دستاویز و نیز تحفه و ارمغان.

تو رها کرده نور قرآن را
وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست موزهٔ سالوس
بهر یك من جو و دو کاسه سبوس
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۷۹.)

از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت
طبع تو هر دو را به سخا پایدام کرد
(مختاری، *دیوان*، ۷۴.)

به‌دست موزه تصویر ما چو تو نشویم
که پای حس بصر را چه کفش سیم و چه بند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۵.)

دستِ موسی کنایه از سپیدیی که از دست موسی(ع) چون آفتاب می‌درخشید، ید بیضا.

گر چو قارون پای لاله ماند اندرگِل سزد
زانکه گردد از شکوفه دست موسی آشکار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۹.)

روشن و پاك چو دستِ موسی
به زر و سیم چو گنج قارون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۷.)

بر آرد ز جیب فلك دستِ موسی
زر سامری نقد میزان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۰.)

دست موسی شد لبت از فر آن کز ابتدا
امتحان را بوسه دادی بر نگین شهریار
(مختاری، *دیوان*، ۱۰۷.)

زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثرِ ید بیضاست دست موسی را
(انوری، *دیوان*، ۱:۲.)

از او آذر پور آزر تَفی
وز او دست موسی عمران کفی
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۸.)

دست نشان کنایه از مطیع و فرمانبر، دست نشانده.
دست نشان هست تو را چند کس
دست نشین تو فرشته است و بس
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

جان در تنم که دست نشانِ هوای توست
بی‌آرزوی خدمتِ تو یك نفس نبود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۷.)
جلوه که نخلی است ز بستان حُسن
دست نشانِ قد رعنای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

دست‌نشین روزگار کنایه‌ازصدرنشین‌زمانه، آن که بر مسند تکیه زند.
چون بالش تو دست نشینان روزگار
برهم نهند پیش درت بنده‌وار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

دست نگه‌داشتن باز ایستادن، خودداری کردن، توقف کردن.
نگه‌دار دستت که داراست این
نه پنهان چو روز آشکاراست این
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

دست نما شدن با دست نشان داده شدن.
نورِ ستارگان ستد روی چو آفتابِ تو
دست نمای خلق شد قامتِ چون هلالِ من
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۸.)

دست نمودن کنایه از اظهار قدرت کردن.
مرا نیز ار بود دستی نمایم
وگر نه در دعا دستی گشایم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۷.)

دستِ نوازش بر سر چیزی یا کسی کشیدن مورد لطف و توجه قرار دادن کسی یا چیزی.

می کشد دست نوازش بر سر دریا چو موج
آن که بر دل می نهد دست از پی تسکین مرا
(صائب، *کلیات*، ۶۱.)

دستِ نهانی کنایه از جان و روح، قلب و دل.
دل بخواهد دست آید در حساب
با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دستِ نهانی مانده است
او درون تن را برون بنشانده است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۹.)

دست واداشتن کنایه از خودداری کردن.
چونك غیب و غایب و روپوش بِه
پس دهان بر بند ماخاموش بِه
ای برادر دست وادار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدُن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۳.)

دستوار چوبدستی، عصا.
بود گرزهاشان سرِ گوسفند
زده در سر دستواری بلند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۵.)
از دست خسروانم برپای پای بست
وز کار چاکرانم در دست دستوار
(قطران، *دیوان*، ۱۳۶.)

دستواره کنایه از حاصل زحمت، دسترنج.
دستِ دهقان چو چرم رفته زکار
دهخدا دست نرم برده که آر
چه خوری نان ز دستوارهٔ او
نظری کن به دست پارهٔ او
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۴.)

دست و پا بردن کنایه از بی‌حرکت ماندن، ازحرکت بازماندن دست و پا از ترس و وحشت.
رنگ روی سرخ دارد بانگِ شُکر
بانگ روی زرد باشد صبر و نُکر
در من آمد آنك دست و پا بِبُرد
رنگِ رو و قوّت و سیما بِبُرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۸.)

دست و پا خشك گشتن کنایه از بی حرکت ماندن دست و پا از وحشت و ترس.

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۸۹.)

دست و پا در میان شدن کنایه از مداخله کردن، به میان آمدن.

قضا و امر تو را آن یگانگی ست به ذات
که دست و پای دویی در نمی‌شود به‌میان
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۹.)

دست و پا زدن به حرکت درآوردن دست و پا و کنایه از تلاش و کوشش کردن.

از دست و پا زدنها کاری نمی گشاید
پا بر نیاید از گل دستم به سر همان است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۲.)

دست و پا تاکی توان زد بهر پاسِ آرزو
در خوی خجلت شنا از من نمی‌آید دگر
(ظهوری، *دیوان*، ۴۱۲.)

دست و پایی می زدم، تا بود جان
شد دریغا! دل ز دست، اکنون تو دان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۵.)

چو افتادی به دریای حقیقت
مشو غافل همی زن دست و پایی
(عطار، *دیوان*، ۵۳۳.)

به دست کسان کانِ گوهر مکَن
اگر زنده‌ای دست و پایی بزن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۱.)

عمری بزدیم دست و پایی
در بحر هوای آشنایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۲.)

چرا این چنین عاجز و بی نوایی
بکن جست‌وجویی بزن دست و پایی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۵۹.)

چون مگس طی شد به دست و پا زدن اوقات من
تا به شهد زندگی بال و پرم آلوده شد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

دست و پا سست شدن برای چیزی کنایه از شیفته و فریفته شدن برای چیزی.

چو بر شیرین رسید آن خاتم چست
شدش هم در نظاره دست و پا سست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۸۹.)

دست و پا شکسته کنایه از بیچاره و درمانده و ناتوان.

شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته
جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۳.)

دست و پا کردن به حرکت درآوردن دست و پا و کنایه از تلاش و کوشش کردن.

در سرِ اندیشهٔ او عقل آخر سرگذاشت
در دل دریا شناور چند دست و پا کند
(صائب، *کلیات*، ۳۲۷.)

دست و پا گم کردن کنایه از سراسیمه و مضطرب شدن، متحیر بودن و خود را گم کردن.

آنچه آن دم از لبِ صدیق جَست
گر بگویم گم کنی تو پا و دست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۳۳۱.)

بنده خسرو، عاشقی را دست و پایی می‌زند
لیك چون روی تو بیند دست و پا گم می کند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۹.)

در شکار شوخ چشمان دست و پا گم می کنم
ورنه صد آهو به‌دام خویش می‌آریم ما
صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
گِل به‌زیر پای دارم دست بر سر می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۳۸ و ۶۹۵.)

خاك بیزی می کنم از دور چون بستم تو را
دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

دست و پا گم کرده کنایه از آن که متحیر و خود را گم کرده باشد.

نی ز پای خُم خبر دارم نه از دست سبو

دست و پا گم کرده‌ای چون من در این میخانه نیست

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۳.)

دست و پا نهادن به کسی کنایه از اهمیت دادن، محترم داشتن کسی.

دست و پا شاهد شوندت ای رهی

مُنکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت

ناطقهٔ ناطق تو را دید و بخفت

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۸۲.)

دست و پای رفتن کنایه از وحشت کردن، ترسیدن.

گفت پا واپس کشیدی تو چرا

پای را واپس مکش پیش اندرآ

گفت کو پایم که دست و پای رفت

جانِ من لرزید و دل از جای رفت

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۷۸.)

دست و پای فرو مردن کنایه از ناتوان و درمانده شدن.

چو گفتار گوینده آمد به‌جای

فرومُرد پرسنده را دست و پای

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۰۴.)

دست و پای کسی بستن کنایه از مقید و گرفتار کردن کسی.

دست و پایم خوش ببسته‌ست این جهان پایبند

زیب و فرّم پاك برداشت این جهان زیب‌بَر

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۳.)

دست و ترنج اشاره به داستان یوسف و زلیخا در ضیافتی که میهمانان با دیدن یوسف دست خود را بریدند.

کاش یوسف در میان ناید که آن دست و ترنج

دیگران را می‌بُرد دست و زلیخا می‌کشد

(اهلی، *کلیات*، ۲۱۴.)

دست و دامن به دست کسی دادن کنایه از خود را در اختیار کسی گذاشتن.

بعد ماهی گفت خلق ای مهتران

از امیران کیست بر جایش نشان

تا به جای او شناسیمش امام

دست ودامن را به‌دست او دهیم

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۲.)

دست و دفتر شستن کنایه از صرف نظر کردن، چشمپوشی کردن.

برو سعدیا دست و دفتر بشوی

به‌راهی که پایان ندارد مپوی

(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۹.)

دست و دل از چیزی یا کسی سرد شدن کنایه از تمایل نداشتن، بی توجه و دلسرد شدن از چیزی یا کسی.

مرا که دست و دل از روزگار سرد شده‌ست

چه‌سان به‌رشته گهرهای آبدار کشم

(صائب، *کلیات*، ۶۹۴.)

دست و دل از کار افتادن کنایه از ناتوان شدن، بی قرار گشتن.

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد

فکر دل کن که مرا دست و دل از کار افتاد

(هلالی، *دیوان*، ۴۱.)

دست و دل از کار برآمدن کنایه از ناتوان گشتن، بیکار ماندن.

افسرده‌تر از عقل بود معرکهٔ عشق

روزی که مرا دست و دل از کار برآید

(صائب، *کلیات*، ۴۲۲.)

دست و دل از کار رفتن کنایه از دلسرد شدن، تمایل نداشتن و نیز بی قرار گشتن.

تا ساقی گلعذار رفته

دست و دل ما زکار رفته

(اهلی، *کلیات*، ۳۷۲.)

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشاده در آغوش من درآ
(صائب، *کلیات*، ۷۱.)

دست و دل از کار شدن کنایه از تمایل نداشتن، دلسرد شدن از کار.

کارِ اهلی چند جان کندن بود از دستِ دل
عاقبت چون کوهکن دست و دلش از کار شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۹.)

خود به خود چون غنچه واشد عقده‌ها از کار من
تا در این بستان سرا دست و دلم از کار شد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۵.)

دست و دل از کار ماندن کنایه از بی‌میل و دلسرد گشتن از هر کار.

چنان بی‌روی تو دست و دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من مردم ز مخموری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۱.)

دست و دل بودن کسی را کنایه از همت و قوت داشتن کسی.

امشب به بزم دست و دلی کاش بودمی
تا دامنی ز لذت دیدار بردمی
(شفایی، *دیوان*، ۷۰۸.)

دست و دل تنگ بودن کنایه از بیچاره و درمانده و مفلس بودن.

دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چه کنم؟
من و یك حوصلهٔ تنگ به‌اینها چه کنم؟
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۲.)

دست و دهن آبکش کنایه از زاهد ریایی.

این زهد فروشان ز خدا بی‌خبرانند
این دست و دهن آبکشان پاك برانند
برحذر باش که این دست و دهن آبکشان
خانه پردازتر از سیل بلا می‌باشند
(صائب، *کلیات*، ۴۷۶ و ۵۷۶.)

دست و دهن آب کشیدن شستن دست و دهان، کنایه از وضو ساختن.

پاکی ست شرط صحبت پاکیزه گوهران
پیش از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

ما زیر هفت پرده می ناب می‌کشیم
خون می‌خوریم و دست و دهن آب می‌کشیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۴.)

دریابد اگر چاشنیی تلخی عمرم
از آب بقا خضر کشد دست و دهن آب
(سلیم، *دیوان*، ۳۸.)

دست و دهن (دهان) بودن با چیزی کنایه از نهایت نزدیك بودن با چیزی.

مهر لب خود باش که خمیازهٔ افسوس
با خندهٔ گل دست و دهان است در این باغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۷.)

دست و رو تازه کردن کنایه از شست و شوی روی، صفا و طراوت دادن چهره.

چشمهٔ خضر است هان دل دست و رویی تازه کن
تشنه لب نه تازه سیرابی وضویی تازه کن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۶.)

دست و روی شستن کنایه از رها کردن آز و نیاز.

شگفت نیست اگر بر دلِ تو زر گذرد
که زر نخست محك بیند آنگهی معیار
چو زر به دست تو افتاد دست و روی بشوی
که هست صورت شش مرده بر یکی دینار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۵.)

دست و گردن شدن با کسی کنایه از پیوستن، یکی شدن.

عفی الله مستی آن شوخ مردمکش که با خوبان
به‌رغم عاشق خود در سر می دست و گردن شد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۲.)

دست و گریبان بودن با چیزی یا کسی کنایه از گلاویز بودن، ستیز و پیکار کردن، نیز نزدیك شدن.

با چاك سینه دست و گریبان نبوده‌ای
در دست خود ز داغ ایاغی ندیده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۱.)

هر زمان با دگری دست و گریبان باشی
زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۶.)

دست و گریبان شدن به کسی کنایه از آویزش و پیکار کردن با کسی.
تا کی رقیب دست و گریبان شود به‌من؟
شوخی که می‌گرفت گریبان من کجاست؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)

طالعی خصم شکن در همه میدان دارم
وین هنر بین که به‌کس دست و گریبان نشدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۸.)

دست و گریبان کردن با کسی کنایه از ستیز و پیکار کردن.
بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل خسیس
خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

دست و گریبان گردیدن کنایه از گلاویز شدن.
با نسیمِ سحری دست و گریبان گردد
رشتهٔ شمع گر از پنبهٔ مینا باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۶.)

دست و لب گزیدن کنایه از ندامت و پشیمانی بردن.
بوسیدنِ لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

دستیاب به‌دست آوردن و کنایه از غالب و مسلط.
جز از گنج ویژه رد افراسیاب
که کس را نبود اندر آن دستیاب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۱۸۱.)

تو آنگه که برمن شوی دستیاب
زنی بیوه را داده باشی جواب
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸.)

دستیار کنایه از یار و مددکار.
نه بور نبردی به کار آیدم
نه ز ایدر کسی دستیار آیدم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۶.)

شاید که خاکپای تو بوسم که خود تویی
مداح را به‌جود و به‌انصاف دستیار
(سنایی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چو تیز آهنگ شد قولت نباشد سیف فرغانی
غزلسازی در این پرده که باشد دستیار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۳.)

گاهِ ترانه گفتن عقل است دستیارم
در شرح عشق دادن روح است ترجمانم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۷.)

در گوش روزگار زبان زمانه گفت
کاین زهره آخر از چه زحل دستیار کرد
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۵۳.)

سینه بازد در مدد غیرت اگر افتد زغیر
در مقام پایمردی دستیاران خودند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۶۰.)

فلك فتنه جویی‌ست ناپایدار
مر او را قضا و قدر دستیار
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸.)

همت تو دستیار مرد باشد چون توان
هیبت تو پیشوای مرگ باشد چون سقم
(مختاری، *دیوان* خ، ۲۲۸.)

دستیاری کنایه از مددکاری و یاری.
باران جودت ار نکند دستیاریی
بیرون که آردم ز کف امتحان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰.)

در بزم تو که مجمع شاهان عالم است
ناهید دستیاری خنیاگران کند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۴۰۱.)

به دستیاری ما ناید آن مسیح نَفَس
اگر بود ید بیضا در آستین ما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۰.)

دست یازیدن دست دراز کردن.
همی دست یازید باید به خون
به کین دو کشور بُدن رهنمون
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۶۳.)

نهان کرد گرز و بیازید دست
کمرگاه پیروز بگرفت پست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۹۸۹.)

دستیازی کردن دست درازی کردن.
چو نام توام جان نوازی کند
به من دیو کی دستیازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۸.)

دست یافتن کنایه از پیروز و کامیاب شدن، چیره گردیدن، قدرت یافتن.
سرانجام کار آن پسر یافت دست
عمش را بکشت و به‌شاهی نشست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۲.)
بنگر که چو دست یافت یوسف
چه لطف کند برادران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳.)
چو اقبالش از دوستی سر بتافت
به ناکام دشمن بر او دست یافت
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۸.)
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی
بردی به‌شادی از می اندهگسار دست
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۴.)
به ترک آرزو بر آرزو دل دست می‌یابد
برآید مدعای تو اگر بی‌مدعا گردی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۹.)

دستی به‌دل گذاشتن و دستی به‌سرزدن کنایه‌از دریغ و افسوس خوردن.
چون نیست پای آنکه زعالم به‌در زنم
دستی به دل گذارم و دستی به سر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دستی تمام بودن در کاری کنایه ازمهارت کامل داشتن.
تو را در دلبری دستی تمام است
مرا در عاشقی دردی مدام است
سمایی مروزی (*گنج سخن*، ۱:۳۷۵.)

دست یکی کردن با چیزی یا کسی کنایه ازمتحد شدن.
با شانه دست کرده یکی در شکستِ من
دست ازمیان طُرّهٔ طرار می کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

دستینهٔ رباب و بربط دستهٔ رباب و عود و امثال آن.
از پی دستینهٔ رباب کف می
چون گهر عقد یك نظام برآمد
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ
یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۴ و ۲۲۳.)

دشتِ آتشین کنایه ازدنیا.
این ماتم دگر که در این دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پُر آبی ندید کس
چون موجهٔ سراب در این دشتِ آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
ازموجهٔ سراب در این دشتِ آتشین
بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۰۷ و ۷۰۶ و ۷۱۱.)

دشتِ آوردگاه میدان نبرد.
ز بس کشته بر دشتِ آوردگاه
پیی راندیدند بر خاك راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۱۴۸.)

دشتبان پاسبان دشت و نگاهبان کشتزار.
چو در سبزه دید اسب را دشتبان
گشاده زبان شد دمان و دنان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۰۶.)
سُته شد زهومان به گرزگران
زدش دشتبانی به مازندران
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹.)

دشت پیما بیابان نورد.
فرس آهسته ران کاندر پیت ازپویه فرسوده
قدمها تا به زانو گمرهانِ دشت پیما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۳.)

دشت پیمایی صحرانوردی.

وآن پریدن به دشت پیمایی
در صف طوطیانِ صحرایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۸.)

دشتِ روم یا دشتِ رون نام قریه یا مرغزار در شمال فهلیان ممسنی در فارس که تا شیراز بیست و یك فرسنگ است.

در دشتِ روم خیمه زدی و غریو کوس
از دشتِ روم رفت به صحرای سیستان
(حافظ، *دیوان*، قیط.)

دشتِ ساده بودن جایی کنایه از خالی و تهی بودن از چیزی یا کسی.

به جنگ ار سوار ار پیاده بُدی
جهان از یلان دشت ساده بُدی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰.)

دشتْ سار بیابان و صحرا.

ور خشکی دشتْ سارت آید پیش
از دیدهٔ خود فرستمت باران
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۴۹.)

دشتِ سواران نیزه گذار، دشت سواران نیزه وران، دشت نیزه وران مراد جزیرة العرب است.

ز دشتِ سواران نیزه گذار
به درگاه او نیز چندی سوار
بزرگان رزم آزموده سران
ز دشتِ سواران نیزه وَران
فراوان کس از دشت نیزه وران
بَرِ خویش خواند آزموده سران
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۴۷:۳ و ۱۱۲۰؛ ۶۲:۱.)

دشتِ کین کنایه از رزمگاه و میدان جنگ.

گو پیلتن را چو بر پشتِ زین
ندیدند گُردان در آن دشتِ کین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۴۸:۱.)

دشت گرای آن که به بیابان و دشت آمد و رفت دارد، توجه و رغبت دارد.

فوجی از طوطیان دشت گرای
گِرد گشتند بر وی از هرجای
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۰.)

دشمن آسا همانند دشمن.

آمدم بر دَرت از دوستیت
دشمن آسا مکن از دَر به‌دَرم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۴.)

دشمن افکن آن که دشمن را مغلوب و نابود سازد.

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای
ما را نگذارد که درآییم زپای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای
سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۴.)

دشمن پسند آنچه مایهٔ شادی دشمن شود، کنایه از بی توجهی و بی التفاتی.

هنوز از تو مرا چشمِ التفاتی هست
وگر نه شیوهٔ دشمن پسند بسیار است
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

دشمنِ پنهان ستیز دشمن پنهانی و کنایه از نفس.

هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زان دشمنِ پنهان ستیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۳:۱.)

دشمنِ خانگی دشمنی که همخانه و نزدیك و خویش است.

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
اختیار سر خود را به زبان نگذاری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۶.)

دشمن دار آن که با کسی عداوت دارد، عدو.

اگر چه دشمن ما جان ندارد
بسوزان جان دشمن دار ما را
چگونه بسته بگشاید چو دشمن‌دار مفتاحی؟
چگونه خسته بِه گردد چو بر مرهم نمی گردی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۰:۱؛ ۲۳۱:۵.)

دشمن داشتن کسی را مورد بغض و کینه و حسد داشتن، خصم انگاشتن، نفرت داشتن کسی.

ای که مرا دشمن داری همی
هست مرا فخر و تو را هست ننگ
مردم روزی نزید بی حسود
دریا هرگز نبود بی نهنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۶.)

دشمنِ دوست روی آن که به ظاهر دوست ولی دشمن باشد.

دشمنی، دوست رویم افتاده‌ست
که زهستیش نیست خواهم شد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۳.)

دشمن دوست نما آن که به ظاهر خود را دوست نشان دهد ولی در حقیقت دشمن باشد.

به کامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۹.)

با دشمنان دوست نما در میان منه
صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

دشمن رو آن که مورد بغض باشد و مردم او را خوش ندارند.

عشق عاشق را زغیرت نیك دشمن رو کند
چونك ردّ خلق کردش عشق رو با او کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۲.)

دشمن روشدن کسی کنایه از بدمنظر وزشت شدن، به صورت دشمن در آمدن کسی.

غیرِ حق جانِ نبی را یار نیست
با قبول و ردِّ خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش در اوست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۶:۳.)

دشمن روی آن که رویی کریه وزشت همچون دشمن دارد.

روی درکش ز دهرِ دشمن روی
پشت برکن به چرخِ توسن خوی
چند از این یوسفان گرگ صفت
چند از این دوستان دشمن روی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۰.)

دشمن سوز آن که نابود کننده، سوزندهٔ دشمن است.

مصاف افروز دشمن سوز شاه تیمروز آن کو
در این ملك است کافی رای وافی عهد صافی ظن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۴.)

دشمنِ شاد، دشمنِ شادکام بداندیشی که از رنج و غم مخالف شادمان است.

به گفتِ دشمن بدگو ز دوستان مگسل
به رغمِ دشمنِ شاد از درم درآ ای دوست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۷.)

دشمنِ شادکام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۷.)

دشمن شاد شدن، گشتن مایهٔ شادمانی خصم فراهم شدن.

قصد کنی بر تنِ من شاد شود دشمن من
وآنگه از این خسته شود یا دلِ تو یا دلِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۴.)

حیرتی در نهادِ خلق افتاد
دوست آزرده گشت و دشمن شاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۸.)

دشمنْ کام آسیب و رنجی که به مراد و خواست دشمن باشد، و کنایه از بیچاره و تیره بخت.

محنت زده‌ای غریب و رنجور
دشمنْ کامی ز دوستان دور
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳.)

چو لاله پیرهن خونین به ده چاك
نشسته بی تو دشمن کام برخاك
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۰.)

دشمنْ کام بودن به مراد و آرزوی دشمن بودن.

نه دشمنْ کامم اکنون دوست کامم
نه ننگم من تو را بر سر، که نامم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۷.)
نیکبختی را که در هر دو جهان
دوستی چون توست دشمنْ کام نیست
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۰.)

دشمنْ کام کردن کسی را به مراد و آرزوی دشمن کردن.
بوسه‌ای خواهم در حال بده
مکن ای دوست مرا دشمن کام
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۷.)

دشمنْ کام گشتن به مراد و آرزوی دشمن شدن.
ولی دانم که دشمن کام گشته‌ست
به گیتی در، به من بدنام گشته‌ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۵.)
پس اندر عشق دشمن کام گردم
که دشمن می نپرسد کارِ ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۹.)
بده کام دلم مگذار جانا
که دشمن کام گردد دوستداری
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۷.)

دشمنْ کامی به مراد و کام دشمن شدن، خصومت و بدخواهی.
چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمنْ کامی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۸.)

دشمنْ کده جای دشمن.
اندر این دشمن کده کی ماندمی
سوی شهر دوستان می‌راندمی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۶.)

دشمنْ گداز پایمال کنندهٔ دشمن.
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست پرور دشمن گدازِ من
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)

بیند به سوی غیر و دلش صید رشك ماست
غمگین مباش اسیر که دشمن گداز نیست
اسیر اصفهانی (*گنج سخن*، ۳:۱۰۵.)

دشمنْ مال مالنده و مغلوب و نابودکنندهٔ دشمن.
هزار سال بمان دوستْ کام و دشمنْ مال
به‌رغمِ آن که خلاف تو در گمان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵.)
همیشه دشمنْ مال است شاهِ دشمن مال
یکی ست او را در بزم و رزم دشمن و مال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۸.)

دشمنی دوستی و دوستی دشمنی بودن کنایه از کار دیو که وارونه بودن است.
بِه که نگردد رقیب دوست که این دیوِ ره
دشمنیش دوستی دوستیش دشمنی ست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

دشنام زدن ناسزا گفتن.
ملك را بود زنگی پاسبانی
تُرش رخساره‌ای کژ مژ زبانی
کسی کش پیش او گفتی نکو نام
زدیش اندر قفا صد گونه دشنام
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۳.)

دشنهٔ آبگون نوعی خنجر تیز و بُرا.
همان نیزه و دشنهٔ آبگون
سنان از بر و دسته زیر اندرون
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۷۳۳.)

دشنه برکشیدن صبح کنایه از طلوع آفتاب.
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز
چند خسبی نظامیا برخیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۶.)

دشنهٔ غمزه ناز و کرشمه‌ای که همچون دشنه تیز و جگرخراش باشد. (تشبیه صریح)
دشنهٔ غمزه بیالای که آشوب دلم
ننشیند به جگرکاوی مژگانی چند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۰۹.)

دشوار بازاری سختگیری در خرید و فروش.

با چنین دشوار بازاری که اوست

با زر و بی‌زر خریدارش نگر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۳.)

دشوار پسند مشکل پسند. آن که در کارها سختگیر و اشکال تراش است.

گر دهم جان به وفایش نپسندد هرگز

آه از آن شوخ جفا پیشهٔ دشوار پسند

(هلالی، *دیوان*، ۵۵.)

دشوار خوار بودن چیزی کنایه از قابل تحمل نبودن چیزی.

جام جفا باشد دشوار خوار

چون ز کف دوست بود خوش بُوَد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۷:۲.)

دشوار یاب آنچه دیر و مشکل به‌دست آید. کنایه از عزیز و گرامی.

زهی روز و زهی ساعت زهی فرّ و زهی دولت

چنان دشواریابی را به گه بینی تو آسانی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۴:۵.)

دعا باریدن از زبان کنایه از حمد و ثنا گفتن.

بس که چون بارانِ نیسان ای سحابِ خوش مَطَر

از زبان ما دعا می بارد از دستِ تو زر

(محتشم، *دیوان*، ۵۶۱.)

دعاگوی آن که دعا کند، ثنا گوید. کنایه از خیرخواه و نیك اندیش و نیکخواه.

دلم خزانهٔ اندوه باد اگر گویم

که التماس دعاگوی بر خزانه نویس

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۶.)

کس ندیده‌ست تو را یك نظر اندر همه عمر

که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست

(سعدی، *کلیات ك*، ۴۵۷.)

دعاوی کاویدن پافشاری و اصرار کردن در داوری.

گفت هین امروز ای خواهانِ گاو

مهلتم ده این دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز

پرسم این احوال از دانای راز

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۶:۳.)

دعای آتش آلود دعایی که از دل پردرد و غم برآید.

حذر کن زین دعای آتش آلود

کز این چشمه اجابت می تراود

(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

دعای جوشن بودن چیزی کنایه از نگاهدارنده و مایهٔ پا برجا و استوار بودن چیزی. (دعای جوشن، نام دعایی است که در روز جنگ خوانند.)

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است

سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمن است

(صائب، *کلیات*، ۲۹۲.)

دعای خشك کنایه از دعایی که از درد و سوز خالی باشد.

پس دعای خشك هِل ای نیکبخت

که فشاند دانه می خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا

بخشدت نخلی که نِعمَ ما سَعیٰ

(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۵:۵.)

دعای ستمدیدگان کنایه از نفرین ستمدیدگان.

ببایدت عُذرِ خطا خواستن

پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویَت

دعای ستمدیدگان در پیَت

(سعدی، *بوستان ی*، ۳۹.)

دعای قدح دعایی که گرد قدح نویسند در استسقا و کنایه از شراب.

قسم به خطِّ لب ساقی و دعای قدح

که آب خضر بریزد به‌رو نمای قدح...

نصیحت تو به‌جایی نمی‌رسد زاهد
تو و تلاوت قرآن من و دعای قدح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۹.)

دعای مستجاب دعایی که مورد اجابت و قبول قرار گیرد.
از بلندی نه بر اوراهِ دعای مستجاب
وز حضیضی نه در او راه قضای کردگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۱.)

دعای مسیح دعایی که مسیح با خواندن آن مرده را زنده می‌کرده است.
نظرت وارثِ دعای مسیح
قلمت نایب عصای کلیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۸.)

دعوت گزارِ کسی بودن انجام دهندهٔ خواست و طلب کسی بودن.
ای فلکت بندهٔ فرمان‌پذیر
وی ملکت داعی دعوت گزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۹.)

دعویگر ادعاکننده.
جست دعویگری مخالف خوی
زیرك و سخت چشم و حجت گوی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۲.)

دعوی لِمن المُلك کردن ادعای پادشاهی و سروری کردن.
چندین خدیو تخت سعادت که می‌کنند
طغرای دعوی لمن الملك برنشان
(فیضی، *دیوان*، ۷۰.)

دغاباز فریبکار و مکار و عیار.
از برای دفع خصمان دغابازان چو دیو
شَلِّ هندی در هوا پران شود همچون شهاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۷.)
در بزم عشق نرد مرادی نمی‌زدم
زآن رو که چون رقیب دغا باز نیستم
می‌شوی شُهره به این فرقه هم‌آواز مباش
غافل از لعبِ حریفان دغاباز مباش
(وحشی، *دیوان*، ۱۲۳ و ۲۹۵.)
به‌زاری گفت شیرین کای دغاباز
چو دل بردی زمن چندین مکن ناز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۵.)

دغابازی مکر و حیله و تزویر.
چند از این عشوه و جفاسازی
با حریفی چو من دغابازی
انگبینم نمودن اندر جام
وآنگهم سرکه ریختن در کام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۵.)

دغاپیشه عیار و مکار.
چون جوان گشت و خویش را بشناخت
با دغا پیشگان دغا می‌باخت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۳.)

دغلباز مکار و حیله‌گر و عیار.
چو پیر گشتی و گهوارهٔ تو آمد گور
چو کودکان دغلباز تا به‌کی زدغا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۹.)

دغلِ خاکدان کنایه از آدمی.
چند غرور ای دغلِ خاکدان
چند منی ای دو سه من استخوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

دغل درایی کنایه از عیبجویی، نفاق.
گر پیشه کنم غزلسرایی
او پیش نهد دغل درایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۱.)

دغلْ رنگ نادرست و فریبکار و حیله‌گر.
به دوستان دغل رنگ من که بیزارم
به‌عهد ماضی از اسلاف و حالی از اعقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴.)

دغلکار مکار و حیله‌باز و عیار.

زآنکه این مشتی دغلکار سیه‌دل تا نه دیر
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت‌التراب
(عطار، *دیوان ت*، ۷۳۹.)

دغلِ گرمِ کسی خوردن فریب و حیلهٔ دلپذیر کسی خوردن.
بفریفتیم دوش و پرندوش به‌دستان
خوردم دغلِ گرمِ تو چون عشوه‌پرستان
دانی که دغل از چو تو یاری به چه مانَد؟
در عین تموزی بجهد برقِ زمستان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۴.)

دفترباره آن که دلبسته و عاشق کتاب است.
عطاردوار دفتر باره بودم
زبَر دستِ ادیبان می نشستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۳.)

دفتر به زندان کردن کنایه از ضبط کردن کتاب در کتابخانه.
بفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را تر کنند
وگرنه به زندان دفتر کنند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۱.)

دفتر چشم در آب افکندن کنایه از گریستن.
از شوق خط تو ابنِ مُقله
در آب فکند دفترِ چشم
دریا شودم ز اشك خونین
هر لحظه سواد کشورِ چشم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۳.)

دفترِ خسروان نوشتهٔ شاهان، شهنامه‌ها.
بسی دفترِ خسروان زین سخن
سیه گردد و هم نیاید به بُن
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۸۶۸:۴.)

دفتر دیده گشودن کنایه از باز کردن چشم.
برآید آیتِ رحمت به فالم زان خط مشکین
چو بهر دیدن رویت گشایم دفتر دیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۱.)

دفتر سوختن نابود کردن کتابت و نوشته.
سقراط طفل درس او طوبی معنی غرس او
تیر سپهر از ترس او خط شسته دفتر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۳.)

دفترِ شب کنایه از تاریکی شب.
دل در آن اندیشه کانجا یابد از معشوق بار
بارها فال وصال از دفترِ شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

دفترِ عصیان طومار گناهان.
کسی کز دفترِ عصیان او یك سطر برخواند
سیه‌رویی شود حاصل به آخر همچو طومارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۲.)

دفترِ عقل صحیفهٔ درایت و منطق و عقل.
ای که از دفترِ عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۸.)

دفترِ عمر کنایه از دوران عمر و زندگی.
هر که از حکم تو سر پیچد چون کاغذِ زر
دفترِ عمر یقین دان که مُبتر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

دفتر فروشستن کنایه از محو کردن، صرف نظر کردن.
با من قِران کند که عطارد ز رشكِ من
بگرفت دَفّتین و فرو شست دفترش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۷.)

دفتر گشادن کنایه از شرح دادن.
هر کجا دفتر گشاید سینهٔ مجروح من
می کند در خواب حسرت شورِ رستاخیز را
(صائب، *کلیات*، ۶۹.)

دفتر وهم دریدن کنایه از نابود کردن تصور و پندار.
به وقت نسخت ماهیت تو عقل از عجز
درید دفترِ وهم و شکست کلكِ خیال
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۷.)

دف زدن نواختن دف.

مطرب آن خانقه کو تا که تفت
دف زند که خر برفت و خر برفت
(مولوی، مثنوی، ۹۵۸:۵.)
بلبل از بال گشوده کرد موسیقار ساز
وز هوا دف می‌زند درپایِ موسیقار گُل
(اهلی، *کلیات*، ۴۸۴.)

دَفِ زرینِ دوّار کنایه از خورشید.
چو پیدا شد دَفِ زرّینِ دَوّار
ستاره ریخت بر دف سیم انوار
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۲.)

دفع دادن از سر وا کردن، طفره رفتن، واپس زدن.
خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
دفع مده دفع مده ای بت عیار بیا
هر بار عذری می‌نهی وز دست مستی می‌جهی
ای جان چه دفعم می‌دهی این دفعِ تو بسیار شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۰:۱؛ ۶:۲.)

دفع در افکندن به تأخیر انداختن، واپس زدن.
با لاله همی خواست مجیر اسب طرب تاخت
یك حادثه پیش آمد و صد دفع در افکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۷.)

دفع گفتن طفره رفتن، به دفع‌الوقت گذراندن و رد کردن و پس زدن.
وآن دفع گفتنت که برو، شه به خانه نیست
وآن ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
گفت این اوباش رایی می‌زنند
تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۸۰؛ مثنوی ن، ۳۸۱:۲.)

دفِ کسی را ترکردن کنایه از بی‌اثر کردن، بدنام و رسوا ساختن.
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند
کانیس دفتری و طالب دواوینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۳:۶.)

دقّ‌الحصیر بوریا کوبی و کنایه از رنج و مشقت و محنت.
هیچ کُنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کُنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی‌پا مزد و بی‌دق‌الحصیر
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۹:۲.)

دق‌الکوس کوفتن طبل.
از پیِ حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
بانگ دق‌الکوس اِز گنبد اخضر شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

دَق رومی و دَق مصری نوعی پارچهٔ مرغوب که در روم و مصر بافند.
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دَقِ مصری چادری کرده‌ست و رومی بستری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۴.)
خرده کاری بین که در مشرق تتق بافان شب
دَقِ مصری را نورد ذیل اکسون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۳.)
جهل سرت را چو به پستی فکند
کی شودت از دقِ مصری بلند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۹۹.)

دق کردن کنایه از خواستن، گدایی کردن.
اگر چه عادت دق نیست انوری را لیك
به‌درگه تو کند یارب ار نشاید دق
(انوری، *دیوان*، ۲۷۴:۱.)
زبان چو پسته گشادم به نعت روی چو ماهت
بر آن امید که بوسی ز پستهٔ تو کنم دق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

دقیقه‌دانی کنایه از نکته‌دانی و باریك بینی.
شراب کاس کیکاووس دِه مخمور عاشق را
دقیقه‌دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۶:۳.)

دکان آرایی آرایش دکان، زیبا و خوب جلوه دادن کالا.

به عبارات حکیمانه دل از دست مده
زانکه چون غور کنی محض دکان آرایی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

دکان باز کردن گشادن دکان و کنایه از قصد گمراه کردن و فریب دادن.

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز
غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۷.)

دکان باز کشیدن باز کردن دکان و کنایه از خودفروشی و عرض هنر.

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶.)

دکان بالای استادان داشتن کنایه از بالا دست پیشروان و استادان برخاستن.

گر نخواهی کرد قارونی مدام
خورد و پوشی تا لب گورت تمام
انبیا چون این چنین کردند کار
تو دکان بالای استادان مدار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۸.)

دکان برانداختن کنایه از جمع کردن دکان.

چون یافت محکِّ شب سپیدی
صرافِ فلك دکان برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

دکان برچیدن جمع کردن بساط و برهم زدن دکان.

برچید دکان عقل و بپرداخت وطن صبر
سازِ حیلِ هر دو چو در کار تو بشکست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۶.)

دکان بر سر بازار کسی گرفتن کنایه از رو دست کسی برخاستن.

ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم
وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۴.)

دکان بستن تخته کردن، تعطیل کردن دکان.

به غیر از زبان نیست در خود فروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را
(صائب، *کلیات*، ۲۳.)

دکاندار صاحب دکان و کنایه از چرب زبان.

در پیش هر دو، هر دو دکاندار آسمان
استاده هر چه دیر فروشد همی خرند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۳.)

تا بود گُربه مهتر بازار
نبود موش جلد دکاندار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۳۳.)

دکانداری دکان داشتن، و کنایه از چرب زبانی.

از دکانداری نبینی هیچ خیر
کُنج خلوت گر سر بازار نیست
به دکانداری متاع غمت
یك جهان سود در دکان چیدند
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۴ و ۱۹۳.)

از دکانداری نیارد هیچ کس روزی به‌دست
کی به شاهین ترازو می‌توان کردن شکار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲.)

دکانداری کردن کنایه از با چرب زبانی کالای خود را عرضه کردن.

دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۱:۳.)

دکانِ روزگار زمانه. (اضافه تشبیهی)

مُقبل کسم که بر در دکانِ روزگار
هستم سخن فروش و مرا شاه مشتری‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۶.)

آن طرفه گوهرم که به دکانِ روزگار
کم قدری از فزونی قیمت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۴.)

دکان‌فروش آن که دکان را به معرض فروش گذارد.

شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴.)

دکانِ فقر کنایه از دکان معرفت، عرضه‌گاه اسرار توحید.
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی دکانِ فقر است ای پسر
در دکان کفش گر چرم است خوب
قالب کفش است اگر بینی تو چوب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۶۰.)

دکان فلك آسمان. (اضافه تشبیهی)
با متاع قدر او در چار سوی خاك و آب
قدسیان درهای دکان فلك در بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

دکان کسی تخته نمودن کنایه از کسی را از کاری بازداشتن، دست کسی از کار کوتاه کردن.
ما از سخن به چشمهٔ حیوان رسیده‌ایم
تابوت کیست تخته نماید دکانِ ما
(صائب، *کلیات*، ۹۰.)

دکان گشادن بازکردن دکان، بساط پهن کردن.
چو خلق جمله به بازار جهل رفتستند
همی ز بیم نیارم گشاد دکان را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۸.)

باز گشادم به طبیبی دکان
مرهم دل دارم و داروی جان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۵۷.)

بازار حسن تا بود از جلوهٔ تو گرم
خونم حلال گر بگشایم دکان دل
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۹.)

نمایی از خط و رخ، صبح و شام دیدستم
که در برابر گردون دکان گشادستی
(شفایی، *دیوان*، ۷۰۰.)

دکان وحدت کنایه از عرضه‌گاه اسرار توحید.
مثنوی ما دکان وحدت است
غیر واحد هر چه بینی آن بُت است
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۶۰.)

دل آب شدن کنایه از بی‌طاقت و ناشکیبا شدن، بی‌قرار و بی‌تاب گشتن.
تخم امید برومند نگردد ز بهار
سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
امروز از نگاه تو دل آب می‌شود
گویا به‌روی گرم خود از خواب جسته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴ و ۷۶۸.)

دل آب کردن کنایه از در انتظار گذاشتن، بی‌طاقت کردن.
ای خِرد بیش دل خسته کان آب مکن
زین یکی دانه که در سلك کلام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

دل آرا، دل آرای کنایه از محبوب و معشوق و نیز زیبا و شادی آفرین.
دل آرا بی‌تو زار و ناتوانم
جگر پُرخار و پر خس دیدگانم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۲.)

ندارد دل تمنایی به‌جز وصل دل آرایی
نمی‌سازد وطن جایی مگر چاه زنخدانش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۵.)

نگر به روی دل آرای یار من ورنه
به هیچ گونه دگر کار بر نمی‌آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۴.)

ای سرو گل اندام که در باغ دو عالم
چون روی دل آرای تو یك ورد نباشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۱.)

چاره این است و ندارم بِه از این رای دگر
که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۴.)

عالمی را روی دل در قبلهٔ ابروی توست
تو چنین حیران ابروی دل آرای که ای؟

چشم می‌پوشی ز گلگشت تماشای بهار
در کمین جلوهٔ سرو دل آرای که ای؟
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱.)

ببوسید پیران سر و پای او
همان خوب چهر دل آرای او
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۷۱.)

به گیتی جز تو فرزندی ندارم
دل آرایی و دلبندی ندارم
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۳۲.)

دلارام آنچه آرامش دهندهٔ دل باشد، کنایه از معشوق، محبوب.

پس از عهد و وفایت ای دلارام
دگر عهد و وفا با کس نبندم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۳.)

چون بادِ صبا بوی دلارام من آرد
گویی دم عیسی ست که جان در بدن آرد
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۷.)

دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید
نبینی جز به میخانه از این پس اهل تقوی را
(عطار، *دیوان* ت، ۲.)

دلی که هست دلارام را در او آرام
ندانم از چه سبب بی‌قرار می‌باشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۲.)

چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم
ز جای خویش بجَستم نهاده روی به در
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴۰.)

دلارام جوی جویندهٔ محبوب و معشوق. (در بیت زیر مراد خداوند است.)

دلارام در بَر، دلارام جوی
لب از تشنگی خشک برطرفِ جوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۲.)

دل آرایی آرایش دل و تسلی خاطر، آنچه مایهٔ سرور و شادی گردد.

دل شیفتگان را نتوان بست به زنجیر
الّا به دل آرایی و شیرینی گفتار
(قطران، *دیوان*، ۱۱۴.)

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم
قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۱.)

دلِ آزاد کنایه از دلِ شاد و بی غم.

دلی آزاد وقتی خوش نه روزی بلکه یك ساعت
به‌عالم گر کسی دیده‌ست من باری نمی‌بینم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۸.)

دل آزاده کنایه از فارغ‌البال، بلند همت.

چو سرو باش دل آزاده با تهیدستی
مگو چو غنچه به کس حال تنگدستی را
(اهلی، *کلیات*، ۵.)

دل آزار آنچه مایهٔ آزردگی خاطر شود، و کنایه از ستمگر و بی‌رحم.

وگر رامین بود بر من دل آزار
چه باشد چون بود خشنود دادار
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۲.)

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۳.)

آن که هم راحت جان بود و هم آسایش دل
قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
(هلالی، *دیوان*، ۸۹.)

بس که آزرده مرا خوشترم از راحت اوست
گر صد آزار ببینم ز دل آزار دگر
(وحشی، *دیوان*، ۹۴.)

دل آزرده رنجیده خاطر، پریشان، غمگین و ناراحت.

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت می‌گفت و دل آزرده و گریان می‌رفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۰.)

مکن وعده از انتظارم مکش
میازار دیگر دل آزرده را
(اهلی، *کلیات*، ۱۸.)

برخیز طبیبا، که دل آزرده‌ام امروز
بگذار مرا کز غم او مرده‌ام امروز
(هلالی، *دیوان*، ۸۶.)

بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۸.)

دل آسوده بودن خاطر جمع بودن، مطمئن و فارغ‌البال بودن.

ملك را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۹.)

دل آشفته کنایه از شیدا، شیفته و بی‌قرار.

شمس تبریز این دل آشفته
برجگر بسته است نامِ تو را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۵.)

کارِ دل آشفتگان راست شد از نوخطان
خاطرِ مجموع ما از تو مشوّش هنوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۴.)

دل آشفته شدن کنایه از بی‌قرار و شیدا گشتن.

قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته
گر خانه پریشان شد عزم سفری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۹.)

دل آشوب آنچه یا آن که مایهٔ به‌هم برآمدن دل گردد، کنایه از پریشان کننده، نگران کننده، بر هم زنندهٔ آرامش دل، شورانگیز.

نه منِ تنها ز روزگارِ دل آشوب
کارِ طرب نیك برقرار ندیدم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۵.)

او را سپرده‌ام دل و او را سزد از آنك
دلبند و دلفریب و دل آشوب دلبر است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۴۳.)

گلستانی همه گلهای او خوب
ولی چون سنبل مشکین دل آشوب

دل آشوبی که جان شاه چین بود
گلستانی که جانش خواست این بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۹.)

لب حرف شفا گفت و دل سوخته تب کرد
این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۰.)

بهار است و چمن چون روی محبوب
چو قد یار هر سروی دل آشوب
(سلیم، *دیوان*، ۴۰.)

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
وآن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۷.)

دلال حسرت واسطهٔ حسرت و اندوه، کنایه از محبوب.

کفِ خاکستری دلال حسرت ریخت در مشتم
به بازار محبت خون خود را خونبها کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۲.)

دل آمیز کنایه از دلپذیر و دلچسب.

شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی
یکی سرّی دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۴۸.)

دل آواره کنایه از عاشق و دلداده.

مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم
نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵.)

دل آویخته کنایه از عاشق، آن که دل به کسی یا چیزی بسته است.

بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگ است
کان که جایی به‌ گِل افتد دگر آنجا نرود
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۹.)

دلاویز کنایه از زیبا، دلفریب، دلنشین، دوست داشتنی.

مرا آن گوشهٔ چشمِ دلاویز
به کشتن می‌کند گویی اشارت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۳.)

گویی مگر انفاس روان بخش بهشت است
این بوی دلاویز که از باد صبا خاست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۰.)

خوش بُوَد آه جگر سوز عماد از کرمان
که دلاویز بود نالهٔ مرغان قفس
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۷۹.)

همی گفتی سخنهای دل انگیز
که باشد مرد عاشق را دلاویز
(فخرالدین اسعد، *دیوان م*، ۲۳۶.)

دلِ آهن نرم شدن کنایه از بی‌رحمی به مهر و شفقت بدل شدن.

دید چون بی‌کسی ما دلِ آهن شد نرم
ماند پیکان تو در سینه به غمخواریِ دل
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۵.)

دل از جا رفتن، دل از جای رفتن کنایه از پریشان و مضطرب شدن، شیفته و بی‌قرار گشتن، ترسیدن.

خورشید را زهیبت تو دل ز جا برفت
و آنَك دلیل زردی رخسار و ارتعاش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱۷.)

تا لشکر شاه راه بالا بگرفت
دل رفت ز جا و غم در او جا بگرفت
ای آب میای بعد از این با ملتان
چون جای تو آب دیدهٔ ما بگرفت
(امیرخسرو، *دیوان*، ۶۱۷.)

دلم از جا رود چو گویم او
همه اوها غلامِ این اوبی
گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۷؛ مثنوی ن، ۷۸:۱.)

بدرخشید دلش در بَر و از جای برفت
گفت کای از تو به‌هر گوشه هزاران شیون
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۵.)

از هر ترنمی دلش از جای می‌رود
هر کس شنیده است ندای الست را
(صائب، *کلیات*، ۹۹.)

دل از جا شدن، دل از جای شدن کنایه از شور و هیجان در دل پیدا شدن، بی‌قرار و سرگشته گشتن.

وه که دی غمزه زنان شوخ کمان ابروی من
نگهی کرد که مرغِ دل من از جا شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۱.)

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کورهٔ آتشین موم را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۳.)

دل از جای بشد ناگه و بخروشیدم
جامه بدریدم و اشك از مژگان کرد نثار
(انوری، *دیوان*، ۱۶۶:۱.)

چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او
دلم آن چنان ز جا شد که دگر به‌جا نیامد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۳.)

دل از جان برداشتن کنایه از مأیوس و ناامید شدن، آمادهٔ مرگ شدن.

تن ز مهر تو دل ز جان برداشت
جان امید از همه جهان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۰.)

دل از جان برگرفته آن که ناامید و مأیوس است.

دلی دارم دل از جان برگرفته
امید از کفر و ایمان برگرفته
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

دل از جای برآمدن کنایه از بیمناك شدن، پریشان و مضطرب گشتن.

دل مرد جنگی برآمد ز جای
به بالای بود اندر آورد پای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۵:۷.)

دل از جای برخاستن کنایه از شاد و مسرور شدن.

دل صور برخاست گفتی ز جای
ز شادی همه شب همی کوفت پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۹۶۹.)

دیدش نه چنان که دیده می‌خواست
کان دید دلش ز جای برخاست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۰.)

دل از جای برکندن کنایه از بی‌قرار و پریشان کردن.
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جای برکَنی
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱۹.)

دل از جهان برگرفتن کنایه از ترک دنیا کردن.
اهل دل کس نیافت ز اهلِ جهان
برو ای دل، دل از جهان برگیر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۹.)

دل از چیزی کندن کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن.
یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند
طفلِ هوسش زین شکر و شیر گذشته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۰.)

دل از خویشتن برون افتادن کنایه از بی‌قرار و پریشان گشتن.
شورشی در دلش درون افتاد
دلش از خویشتن برون افتاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۹۷.)

دل از دست بردن کسی را کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن کسی.
دلم از دست ببردی و به هجران دادی
داستانِ من شوریده از این دستان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۲.)

دل از دست بیرون شدن کنایه از بی‌قرار و بی‌تاب و از خود بیخود شدن.
از جور او خون شد دلم وزدست بیرون شد دلم
در کار او چون شد دلم چون کار کرد افسون او
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۵.)

دل از دست دادن کنایه از از خود بی‌خود شدن، فریفته شدن، دل به کسی دادن، عاشق شدن.
به گوشش فرو گفت فرخ سروش
که از دست دادی دل و دین و هوش
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)
ما بی‌غمانِ مستِ دل از دست داده‌ایم
همرازِ عشق و همنَفَس جام و باده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۱.)
بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
ما را چه گناه‌ست چو این فتنه ز بالاست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۳.)

دل از دست رفتن کنایه از فریفته و عاشق گشتن.
اگر برفت دل از دست گو برو که مرا
به جای دل سر زلفِ نگار در دست است
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۶.)
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل او از پرده بیرون اوفتاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

دل از دست رفته کنایه از عاشق، دلداده.
آن شنیدی که شاهدی به نهفت
با دل از دست رفته‌ای می‌گفت
تا تو را قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد
(سعدی، *کلیات* ک، ۱۳۰.)

دل از دل کَندن کنایه از ترک هر چیز گفتن، پشت پا به‌همه چیز زدن.
دل از دل بکندم، که تا دل تو باشی
ز جان هم بریدم، که جان را تو جانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۷.)

دل از دنیا برگرفتن کنایه از ترک دلبستگی امور دنیا کردن.
ای جوانمرد پندِ من بپذیر
دل ز دنیا و زینتش برگیر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۹۲.)

دل از دهان برلب آمدن کنایه از فرا رسیدن مرگ.

تا چو آید دل از دهان بر لب
جام بر کف رویم و جان بر لب
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۸۵.)

دل از راه (ره) بردن کنایه از گمراه کردن، و نیز شیفته و فریفته کردن.
جوان را ره و رای گُردان بود
دلش بُردن از راه آسان بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۲.)
ندانستم هرگز که به‌آسانی و زودی
دل چون منی از ره بتوان بُرد به خالی
(فرخی، *دیوان*، ۳۹۷.)

دل از راه شدن کنایه از دلباخته و عاشق و بی قرار شدن.
منگر تو بدو تا نشود دلت ز راه
ور سیر شدی ز دل بر او کن تو نگاه
ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه
عشق ار خواهی مکن دل از درد تباه
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۷.)

دل از رنگ و بوی برداشتن کنایه از ترك تعلق گفتن.
گر تو زان معرفت خبر داری
دل از این رنگ و بوی برداری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۵.)

دل از روزگار خالی کردن کنایه از بی غم شدن، به چیزی نیندیشیدن.
دلی از روزگار خالی کن
شیشهٔ پر شراب اگر داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

دل از ره فتادن کنایه از عاشق شدن، بی قرار گشتن.
برو به‌کار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از ره تو را چه افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان*، ۲۵.)

دل از طمع شستن کنایه از چشمپوشی کردن از آزو نیاز.
پابه‌دامی چو کشیدی به بهشت افتادی
دل چو شُستی ز طمع چشمهٔ کوثر باشد
(صائب، *دیوان*، ۴۵۷.)

دل از کسی بُریدن کنایه از رها کردن کسی.
زبس خواری که امشب در رهش با خویشتن کردم
به من هر کس که روزی داشت یاری دل بُرید از من
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۴.)

دل از کسی دزدیدن کنایه از کسی را شیفته و فریفته کردن.
کی روا باشد به کوی عاشقان
دل ز ما دزدیدن و بگریختن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۱.)

دل از کسی شُستن کنایه از رها کردن کسی.
تو گویی که دل شستم از تو چرا؟
دل از من چه شویی دل از شوی شوی
(عنصری، *دیوان*، ۳۲۳.)

دل از کسی گرداندن کنایه از نسبت به کسی تغییر رای و نظر دادن.
گفت ای مادر مگردان دل ز شاه
هر چه می خواهی بر این سر پل بخواه
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۰۵.)

دل از کف رفتن کنایه از عاشق شدن.
مرا روزها دل ز کف رفته بود
بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۵.)

دل افتاده کنایه از عاشق و سرگشته.
ساقیا باده بدین مست دل افتاده مده
مستم از خون دل خود دگرم باده مده
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۱.)

دلِ افتاده کنایه از دل غمگین و افسرده.
صراحی جُست و جام باده برداشت
به رود و می دلِ افتاده برداشت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۳۳.)

دل افروز کنایه از شادی بخش، مایهٔ روشنی دل و نیز محبوب و معشوق.

ملك بار دگر گفت ای دل افروز
به گفتن گفتن از ما می‌رود روز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۸.)

ز حال چشم بی خوابم تو را روزی خبر باشد
که در هجر دل افروزی شبی بیدار بنشینی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۷.)

آن ماه دل افروز که رشك قمر آمد
در پرده نهان است ولی پرده در آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۱.)

داشت معشوق از قضا روزی
خلوتی با چو خود دل افروزی
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۰۵.)

اگر زهرم چشانی ای دل افروز
مراد از لعل تو تریاکم این است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

بر مجمر عشقت ای دل افروز
چه شرح دهم که بر چه سانم
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳.)

دل افسرده ماندن غمگین و پژمرده بودن دل.

دل افسرده مانده است و چون نفسرد دل
که از آتش لهو تابی نبیند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۴.)

دل افشار، دل افشاره آن که دل را در فشار و شکنجه گذارد، آنچه مایهٔ آزار دل گردد.

راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
جز تو در دلِ بایان کو دل افشار دیگر
یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
زان بادهٔ همچون عسس ایمن کن هر دزد و خَس
سجده کنانند این نَفَس هر فکر دل افشاره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۹ و ۸۴؛ ۵:۱۹۶.)

دل افگار دلخسته، غمگین، دلشکسته.

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۵.)

چون غنچه اگر سینهٔ تنگم بشکافی
دانی که نبوده‌ست دل افگارتر از من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۷.)

هر دل افگاری که شد مست از بهار عشقِ تو
چون خزان بی اشك سرخ و چهرهٔ زردی مباد
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۴.)

دلِ افگار دلی که پریشان و غمگین باشد.

دلِ افگار سیه می‌شود از سُرمهٔ خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۷.)

دل افگار شدن دلشکسته، آزرده و غمگین شدن.

یارب ز کمال لطف خاصم گردان
واقف به حقایق خواصم گردان
از عقلِ جفا کار دل افگار شدم
دیوانهٔ خود کن و خلاصم گردان
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷ِ۲.)

دل افگاری غمگینی، دلشکستگی.

در غم دلدار کس را این دل افگاری مباد
هیچ عاشق را زیاری درد بی‌یاری مباد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۹۵.)

دل انگیز انگیزندهٔ دل، کنایه از گیرا و دلفریب و دلنشین، شور و هیجان آور.

همی گفت این سخنهای دل انگیز
شده دو چشم خونریزش گهر بیز
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۶.)

بر زن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز
ور نیست تو را بشنو و از مرغ بیاموز
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۴.)

دل انگیزان نام لحنی از موسیقی.

در باغ به نوروز درم ریزان است
بر نارونان لحن دل انگیزان است
باد سحری سپیده دم خیزان است
با میغ سیه به‌جنگ آویزان است
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۴.)

دل بادل یکی بودن کنایه ازهمرای وعقیده بودن، در کاری یك نظر داشتن.
گفت بازارگانِ دریا دل
که چو ما را یکی‌ست دل با دل
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۸۱.)

دل بار دادن کنایه ازراضی شدن، رخصت دادن.
چه عشوه و دَم بود که دلدار نداد
دل برد و به دلبریم اقرار نداد
گفتم که مرا به پیش خود بار دهد
از بی‌رحمیِ خود دلش بار نداد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۳.)

دلِ باز کنایه از دلِ گشاده و خوش.
یارب دلِ بازش دِه صد عمر درازش دِه
فخرش دِه و نازش دِه تا فخر بود ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۸.)

دل با زبان همسایه نبودن کنایه ازدورویی و نفاق و فریب به‌کار بردن.
ولیکن شگفت آید از کار تو
مرا از چنین خوب گفتارِ تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
روان تو را از خرد مایه نیست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۴۹.)

دل با زبان یکی نمودن کنایه ازمتحد ومتفق شدن.
نمودند دلها یکی با زبان
به‌شکر جلوس خدیوِ زمان
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۵.)

دل بازجای آمدن کنایه از آرامش یافتن، پشتگرم شدن.
سپه را دل آمد همه بازجای
یکی مرد ده را بیفشرد پای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۹.)
دل آمد سپه را همه بازجای
که پیروزگر گشت کشور خدای
چو آن بزمگه در نیامد ز پای
دل هر کس آمد همی بازجای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۵۹۸ و ۹۲۹۲.)

دل باز دادن کسی را کنایه از استمالت کردن و دلداری دادن، دلگرم کردن و نوازش کردن.
دلش باز داد آن سر افراز گو
بدو گفت شاها از ایدر مرو
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۹۶۰.)

دلْ بازی کنایه از عشقبازی.
چون دَمت سرد است دمسازی مکن
پیر گشتی قصدِ دل‌بازی مکن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۵.)

دل به باد دادن کنایه ازرها کردن، ازدست دادن دل.
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۰.)
دلِ خسته هیچ دانی که چرا به باد دادم
که نسیم روح بخشد دل مرده را به بویش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۳.)
هر دو جهان دل به باد داد که خواهد مگر
از طرف آن بهار بوی هوایی دمید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۳.)
ایشان همه باد حُسن در سر
اینها همه دل به‌باد داده
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۴.)

دل به بند نهادن کنایه از گرفتار و اسیر شدن.
دل می‌نهم به بند تو گر می‌بری اسیر
جان می‌کنم فدای تو گر می‌کنی قبول
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۷.)

دل به جانبودن، دل به جای نبودن کنایه از ناآرام بودن، سرحال نبودن.

دلت امروز به‌جا نیست دگر چیزی هست
سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

جهان به خواب و دمی چشم من نیاساید
چو دل به جای نباشد چگونه خواب آید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۷۴.)

دل به‌جای آمدن کنایه از آرامش یافتن.

نشیننده را چون دل آمد به‌جای
اشارت چنان رفت با رهنمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۷.)

دل به‌جای آوردن کنایه از اطمینان بخشیدن، آرامش خاطر دادن.

اگر شاهِ بخشنده رای آورد
مر این پیر را دل به‌جای آورد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۶۵۱.)

دل به‌جای داشتن کنایه از آرام و قرار داشتن، حواس جمع بودن.

بدو گفت کاین دل ندارد به‌جای
ز سر پُرسمش پاسخ آرد ز پای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۷۸:۳.)

دل به‌جای ماندن کنایه از اطمینان داشتن.

بدان طمع که رسانی بهای دستارم
شریف وعده که فرموده‌ای دوم بار است
به‌انتظار اشارات تو که‌ها فردا
دلم نماند به‌جای و چه جای گفتار است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۲.)

دل به‌جوش آوردن کنایه از هیجان و شوق بسیار داشتن.

دمی که شوق لب او دلم به‌جوش آرد
ز ناله‌ام دهن آسمان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۹.)

دل به جوش شدن کنایه از مضطرب شدن، خشمگین گشتن.

دلِ بهمن از کار او شد به‌جوش
برآورد با لشکر خود خروش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۶۷۷.)

دل به چیزی خوش کردن کنایه از خود را دلداری دادن، تسلی دادن.

تو نیز ای گرامی یلِ نامور
دل خویش خوش کن به مرگ پدر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۳۵۰.)

دل به حق خویش رسیدن کنایه از کامیاب شدن.

دلم ز عشق تو آخر به حقِ خویش رسید
که روزگار به وصل تو حقگزار من است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۹.)

دل بخش بخشندهٔ دل، آن که دل به دیگری بخشد، دلداده.

اهل دل خورشید و اهلِ گلِ غبار
اهل دل گُل اهلِ گل خار آمدند
غم مخور، ای میر عالم، زین گروه
کاهل دل دل‌بخش و دلدار آمدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۶:۲.)

دل بدراه گشتن کنایه از بدگمان گشتن.

زخشمش دلِ شاه بد راه گشت
بدو گفت کامروز بیگاه گشت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۸۰۸.)

دلِ بدروز کنایه از دل درمانده و بیچاره و بی‌بخت و اقبال.

هر کسی را در بهاران دل به گلزاری کشد
وین دلِ بد روزِ من سوی جفا کاری کشد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۶.)

دل به دریا افکندن کنایه از بی‌باکانه و بی‌پروا به‌کاری پرداختن، مصمم بودن.

گر به‌طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌برد
دل به‌دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
(سعدی، *دیوان*، ۷۹۴.)

دیده دریا کنم و صبر به‌صحرا فکنم
واندر این کار دل خویش به‌دریا فکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۹.)

دل به دریا دادن کنایه از توکل کردن، تسلیم شدن، خطر کردن.

عاشق چو مجرد شد و دل داد به‌دریا
تو در دل دریا رو و دُردانه طلب کن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۵۹.)

بر تو از بی‌لنگری دریای پُر شور است خاك
ورنه هر کس دل به دریا داد دریا هم خوش است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۳.)

دل به‌دریا کردن کنایه از توکل کردن، خطر کردن.

گر وزد باد مخالف ور وزد باد مراد
بادبان کشتی ما دل به‌دریا کردن است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۷.)

دل به دست آوردن کنایه از دلجویی کردن، با مهربانی و محبت کسی را خشنود ساختن.

چون هیچ دل به‌دست نیاورده‌ای هنوز
چندین مزن به‌خوان هوس بر، صلای دل
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰.)

تا دلِ دوستان به‌دست آری
بوستانِ پدر فروخته بِه
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۰۷.)

دل به‌دست کردن کنایه ازمهر وعطوفت به‌کاربردن.

دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی
دلی به‌دست کن و زنگ خاطری بزدای
(سعدی، *دیوان*، ۷۳۲.)

دل بد کردن کنایه از نگران و مضطرب بودن.

ای دلِ غمدیده حالت بِه شود دل بَد مکن
وین سر شوریده باز آید به‌سامان غم مخور
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۲.)

دل بد گردانیدن کنایه از کینه و زشتی و بدی به‌خود راه دادن، بدگمان شدن.

تو دوست باش فغانی و بد مگردان دل
ببند خلقِ جهان گو کمر به کینهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۹.)

دل به دندان خوردن کنایه از حسرت بردن، رنج و اندوه بردن.

از غیرت عشق تو به‌دندان بخورم دل
گر در دلم آید که در آغوش من آیی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۹.)

دل بر آتش نهادن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن.

دل بر آتش نهم آن لحظه که آن عهد شکن
برمه نو زره مشك فشان در شکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۶.)

دلبرانه از روی دلبری، به آیین دلبری.

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۹.)

دل بر باد دادن کنایه از دل از دست دادن.

آن که را بر باد خواهد داد دل
یك وزیدن باد از سوی تو بس
(عطار، *دیوان*، ۳۳۲.)

دل بر پریدن کنایه از شادمان و مسرور گشتن.

چو نامه سوی شاه ایران رسید
ز شادی تو گفتی دلش بر پرید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۵۷.)

دل بر تابه افتادن کنایه از بی‌قرار و پریشان و شیفته شدن.

دلش چون ماهیی برتابه افتاد
وزان آتش در آن گرمابه افتاد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۰.)

دل بر جا رها کردن کنایه از عاشق و دلداده شدن.

چو نتوانستْ از او دل را جدا کرد
جَنیبت راند و دل بر جا رها کرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۰.)

دل بر جای بودن کنایه از آرام و قرار داشتن.

گیرم صبور گردم بر جای نیست دل
گویم به رسم باشم هموار نیست رای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۳.)

باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دل چو بر جا نیست گو دنیا و مافیها مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰.)

دل برجای داشتن کنایه از آرام و قرار داشتن.

بسی می‌خواست دل برجای دارد
به‌طوفان بر زمین چون پای دارد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۰.)

دل برچیزی سوختن کنایه از تأسف و اندوه داشتن.

سوختنی شد تنِ بی حاصلم
سوزد از این غصه دلم بر دلم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

دل برچیزی قرار گرفتن کنایه از آرام و قرار گرفتن، آرامش یافتن.

شخص بیننده زان تماشاگاه
آمد و گفت هر چه دید به‌شاه
شاه را دل برآن قرار گرفت
خاطرش ترکِ خار خار گرفت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۴.)

دل برخاستن کنایه از به هیجان و شوق آمدن.

برخاست دلم چو باده در خم بنشست
وز طلعت گل هزار دستان شد مست
دستی بزنیم با تو امروز به‌نقد
زان پیش که از کار فروماند دست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۰.)

بیا بنشین که دلها بی‌تو برخاست
دمی با ما دلِ سنگین بکن راست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۵.)

دلْ برخاسته کنایه از شیدا و خشمگین و آشفته.

چون بگفت این مرد دلْ برخاسته
شد زره خوانی پدید آراسته
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱۸.)

دل برداشتن کنایه از ترک محبت و علاقه کردن، قطع امید کردن.

چون تو برگشتی و دل برداشتی
از تو برگشتیم و دل برداشتیم
(معزی، *دیوان*، ۷۸۲.)

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر به یك بار برداشتم
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۸.)

نگویمت که دل از حاصلِ جهان بردار
به‌هر چه دسترست نیست دل از آن بردار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

دل بُردگی کنایه از بی‌خودی، جذبه، محبت و عشق.

دردآمد بهتر از ملك جهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی‌ست
خواندن با درد از دل بُردگی‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴:۳.)

دل بردن از کسی کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن کسی.

اختیار دل ربودن بر لب شیرین اوست
گویی آن لب را به دل بردن مُخیر کرده‌اند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹.)

دل بر کسی شیفته بودن کنایه از عاشق و فریفتهٔ کسی بودن.

با این همه جفا که دلم را نموده‌ای
دل بر تو شیفته‌ست ندانم چنین چراست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۳.)

دل بر کَندن کنایه از چشمپوشی کردن، رها کردن و ترك دلبستگی کردن.

من مست نعمت تو، دانم ز رحمت تو
کز من به‌هر گنهی، دل را تو برنکَنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۷.)

از لعل تو دل بر نکَنم ز آنك به مستی
جز باده نباشد طلبِ باده گساران
(خواجو، *دیوان*، ۷۴۱.)

دل زخُمخانه بر نخواهم کند
که دلم می کشد به حُبِ وطن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)
زما یك بار برکندند دل را
زصحبت خیمهٔ مهر و وفا هم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۶.)
اگر دل برکَنی زین چار دیوار
دَرِ خیبر زجا برکنده باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)
تا جان بُوَد به تن زتو دل بر نمی کَنم
اول قسم به جان تو وآنگه به جانِ دل
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۹.)

دل برگرفتن از کسی یا چیزی کنایه ازرها ساختن و ترك کردن، چشمپوشی کردن.
همه کس زگرشاسب دل برگرفت
که تند اژدهایی بُد آن بس شگفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۳.)
دل از ما برگرفتی یاد می‌دار
جفا از سرگرفتی یاد می‌دار
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۷.)
یار بی‌موجب دل از ما برگرفت
یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸۶.)
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکانِ روزگار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۶.)

دل بستن به (در) چیزی یا کسی کنایه از علاقه و دلبستگی و عشق به چیزی یا کسی پیدا کردن.
نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاری ست مشکل
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۴۰.)
رهروان عقل ساحل را به‌جان دل بسته‌اند
ما دل خود را به‌راه عشق بر دریا زدیم
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۴۷.)

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)
دل در جهان مبند که بیرون نُه سپهر
آراستند بهر تو یك منزل دگر
(صائب، *کلیات*، ۵۹۰.)
به غُربت بسته‌ام دل تا قیامت باز نگشایم
وطن بیزارم اما با کسی این راز نگشایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۷.)

دل بستن به مُهرهٔ گِل کنایه ازدلبستگی به تسبیح و خواندن وِرد به امید پاداش اخروی.
چون زاهدان به مُهرهٔ گِل دل نبسته‌ام
از سبحه پیشِ غیرت زنار می کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

دلِ بسته از بند برگشادن کنایه از غم و اندوه را فراموش کردن.
از اینجا اگر برکشم پایِ خویش
نگه‌دارم اندازهٔ کار خویش
دلِ بسته را برگشایم زبند
گره برگره چون توانم فکند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۱.)

دل به گِل انداختن کنایه از مغلوب کردن، گرفتار کردن.
جنگ من و معشوق چو جنگ دل و دیده‌ست
کو حمله به دل زد دلِ پرخون به‌گِل انداخت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

دل به گِل ماندن کنایه از پایبند و گرفتار شدن.
دل که به گل ماند و نیامد برون
سنگِ گران است به‌دیوار به
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۹۲.)

دل به مویی آویخته بودن کنایه از مضطرب و پرهیجان بودن.
زلف تو که بود آرزویی همه را
جز دیدن او نبود رویی همه را

مویی ز سر یك شکنش برکندم
کآویخته بود دل به مویی همه را
(عطار، *مختارنامه*، ۱۷۶.)

دلبند اسیرکنندهٔ دل، کنایه از دلبر و محبوب.
گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی
دلبندم آن پیمان گسل منظورِ چشم آرامِ دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۳ و ۵۲۶.)
دلا همیشه مَزن لافِ زلفِ دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۶.)

دل بند کردن کنایه از پایبند و مقیدکردن.
دلش را در صبوری بند کردند
به‌یاد خسروش خرسند کردند
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۷۵.)

دلِ بیدار دلی که آگاه است، ضمیر پاك و روشن.
یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار دِه
چشم بینا جانِ آگاه و دلِ بیدار دِه
در دلِ تنگم ز داغِ عشق شمعی برفروز
خانهٔ تن را چراغی از دلِ بیدار ده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۱.)

دلِ بی‌معرفت دلی که از فرهنگ و ادب دور باشد، نافرهیخته.
ز سینه این دلِ بی‌معرفت را می کنم بیرون
چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را
(کلیم، *دیوان*، ۸۸.)

دل پُرآتش داشتن کنایه‌ازسخت‌اندوهگین‌وغمناك بودن.
روز و شب چون قلیه وی بر تابه‌ای
دل پُر آتش داشت در خونابه‌ای
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۱.)

دلِ پُر، از چیزی یا کسی داشتن کنایه از گله و شکایت داشتن.
از فلك خوش دلِ پُری داریم
آفتِ روزگار او نشویم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۶.)
شکوه، دلی داشت پر، از غم نادیدنت
رخصت حرفش نداد عشق سراپا حیا
(شفایی، *دیوان*، ۱۲.)

دل پُربودن از کسی کنایه ازگله‌مند بودن، شکایت بسیار داشتن.
چون آستین همیشه جبینم ز چین پُر است
یعنی دلم زدست تو ای نازنین پُر است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۳.)

دلِ پرتك کنایه از دل پرشور و پرهیجان.
ز یك یك رگ غریو از چنگ برخاست
دل پُر تك به صد فرسنگ برخاست
(عطار، *خسرونامه*، ۲۴۴.)

دل پرداختن کنایه ازرها کردن، قطع علاقه کردن، از یاد بردن.
هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسایی دلی پرداخته
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۴.)
مذهب اگر عاشقی‌ست سُنّت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۴.)

دل پرداز تسلی دهندهٔ دل، خالی کنندهٔ دل از غم و اندوه.
من شرح دل پرداز خود برخی فرستم پیش تو
لیکن تو کمتر می کنی گوشی به‌دل پردازِ من
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۲۱.)

دل پردازی خالی کردن دل از غم و اندوه.
مُهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است
بیش از این رخصت مده طبع سخن پرداز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

دل پَرزدن در هوای کسی کنایه از نهایت اشتیاق دیدار کسی داشتن.

هر دم به هوای خاک کویت

پَر می‌زندم کبوترِ دل

تو آن خجسته همای بلند پروازی

که در هوای تو پَر می‌زند کبوترِ دل

(خواجو، *دیوان*، ۲۹۷ و ۴۵۱.)

دل پرست کنایه از صاحبدل، عاشق.

جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان

ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۵:۲.)

دلپسند آنچه مورد پسند و دلپذیر باشد.

از او بستد آن نامهٔ دلپسند

بر او آفرین کرد و بگشاد بند

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۹۶:۳.)

دلپسند بودن مطبوع و دلپذیر و پسندیده بودن.

مرا معانی کوتاه دلپسند نباشد

چو گوش کر مشنو تا سخن بلند نباشد

(سلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

دلْ پناه کنایه از معشوق و محبوب.

گفتیم خیال چون تو ماهی

بینیم به‌خواب گاهگاهی

لیک از غم چون تو دل پناهی

خواب آیدم این هوس خیال است

(ابن یمین، *دیوان*، ۵۵۹.)

دل پیش سگ انداختن کنایه از بی‌مقدار و زبون دانستن.

دل پیش سگ انداز که از بهر تو عاشق

جان را چه وجودست که موجود ندارد

(اهلی، *کلیات*، ۲۱۲.)

دل پیش کسی خالی کردن کنایه ازرازدل با کسی گفتن.

ز فرهاد آنچه در دل داشت حالی

دل اندر پیش یاران کرد خالی

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۲.)

دل تپان داشتن کنایه از شور و هیجان داشتن.

مُنعما، ذکر شکر تو پیوست

خاطرم بر سر زبان دارد

لیک اظهار، شرط عاشق نیست

مگر از شوق دل تپان دارد

(عراقی، *کلیات*، ۷۲.)

دلِ تشنه کنایه از امید و آرزوی بسیار.

با دلی تشنه و دهان پر آب

شد ز دریا روانه سوی سراب

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۱.)

دلْ تفته آن که دلی سوخته و گداخته دارد.

تشنهٔ دل تفته‌ام از دجله آریدم شراب

دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا

(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

دل تُنُک کنایه از کم ظرف و کم حوصله.

تو مردِ دل تُنُکی پیش آن جگر خواران

اگر روی چو جگر بند شوربات کنند

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۰:۲.)

دلتنگ روی کنایه از آن که چهره‌ای درهم وپُر اخم و خشمگین دارد.

بفرمود دلتنگ روی از جفا

که بیرون کنندش زبان از قفا

(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

دلتنگ رویی کنایه از عبوسی، ترشرویی، خشمگینی.

شبانگه چو نقدش نیامد به‌دست

به دلتنگ رویی به کُنجی نشست

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

دلتنگی کردن کنایه از ناآرامی کردن، رنجش پیدا کردن، گِله کردن.

گر درشتی کرد دلتنگی مکن

ور به نرمی گویدت گنگی مکن

(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۵۸.)

دل جوش زدن کنایه از مضطرب و بی قرار و پریشان بودن.

دلِ هرمز در آن شب جوش می‌زد
زبیم روز نوشانوش می‌زد
(عطار، *منتخب اشعار*، ۴۰۹.)

دلجوی کنایه اززیبا وپسندیده و نیز عاشق ومعشوق و تسلی دهنده و غمخوار.

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
(حافظ، *دیوان*، ۳۹.)

چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟
(فرخی، *دیوان* س، ۵۷.)

از همه عالم کران خواهم گزید
عشق دلجویی به‌جان خواهم گزید
نظر بردار خاقانی زدونان
جگر می‌خور که دلجویی نمانده است
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹ و ۷۴۸.)

چند روزی می‌دهم دل را به دلجوی دگر
می‌کنم محرابِ خود از طاق ابروی دگر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

دل جهیدن تکان خوردن دل و کنایه از گواه دل بر صدق خبری.

می‌آید و می‌آید آن کس که همی باید
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۱.)

دلِ چو چشمهٔ میم کنایه از دلِ تنگ.

کنون ز هستی من بیش از این دو حرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۲۰۲.)

دلِ خاک درون زمین و کنایه از گور و قبر.

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر به دلِ خاک فرو خواهی شد
(خیام، *رباعیات*، ۱۹.)

در دلِ خاك از غمت آهی اگر برآورم
شعلهٔ آتش کنم لوح مزار خویش را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

دل خاکی شدن کنایه ازخوار و زبون شدن، افسرده گشتن.

مدتی خون خوردم و راهم نبود
نیست استعداد، پنداری مرا
نی، خطا گفتم که دل خاکی شدی
گر نبودی از تو دلداری مرا
(عطار، *دیوان*، ۱۳۱.)

دلخراش آنچه دل را خراش دهد، و کنایه ازمحبوب.

خویش را کشتم زشوق دلخراشی عاقبت
خون من از ناخنم چون تیغ دشمن می‌چکد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۶.)

دلخسته پریشان خاطر، غمگین، رنجور.

نگارا، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
زمن دلخسته یادآور، شبت خوش باد من رفتم
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۹.)

دلخسته نشد عاشق از آن تیر و نیازرد
دلخسته از آن شد که به‌روز دگر انداخت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۸۶.)

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۳.)

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دَمت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱.)

دل خشمی دشمنی و خصومت، خشمگینی.

ور بیامد باد و دستارت ربود
کی تو را با باد دل خشمی نمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۵.)

دلِ خُم میان ظرف و خمره.

در دلِ خم خون شده جانِ پری
با تن مردم چو جان آمیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)

دلخواه آنچه دل خواهد، مقصود و مطلوب، کنایه از محبوب و معشوق.

چون نور آن شمع چگل می در نیابد جان و دل
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹.)

گفتم پس از آن روز وصال ای دلخواه
شبهای فراقت چه دراز آمد آه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۶.)

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به‌کام است الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زرکش گه لعل دلخواه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

دل خوردن کنایه ازباحقیقت سروکارداشتن ونیزغم و غصه خوردن.

خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسبِ حلال
ِگل مخور گل را مخر ِگل را مجو
زانك ِگل‌خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایماً باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۲.)

بهشت جاودان خواهی به‌دل خوردن قناعت کن
که حرص دانه در دام بلا انداخت عالم را
زفکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند
دل خوردن است قسمتم از گرد خوانِ چرخ
از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام
(صائب، *کلیات*، ۹۴، ۴۲۸ و ۷۰۶.)

دل ِخورشیدشعارداشتن کنایه ازپاك ونورانی وبا صفا بودن.

صاف دل با همهٔ آفاقیم
دل ِ خورشید شعاری داریم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۸.)

دلْ خوش بودن کنایه ازقانع وراضی وخرسندبودن، شاد و مسرور بودن.

دلْ خوش چه بوی بدان که ناصر
مانده‌ست غریب و مندخانی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۴۳.)

از دهانت به همین نکته دلم خوش باشد
که وجودش نشود دستخوش هر نظری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۷.)

دلْ خوش داشتن کنایه ازراضی و خرسند ومسرور داشتن.

مرا گویی که دل در عشق خوش دار
خوشی و عاشقی با هم نباشد
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۲۶.)

دل خود در اندیشه نگذاشتی
به آن نی دل خویش خوش داشتی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۷.)

گفت صیاد را که دل خوش دار
زین زیان سینه نامشوش دار
مادر پیر گفت دل خوش دار
سینه ز اندیشه نامشوش‌دار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۲ و ۲۷۱.)

دلْ خوش شدن کنایه از راضی و خرسند گشتن.

گه گاه به آبِ دیده دلْ خوش شدمی
چندان بگریستم که آن نیز نماند
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۸۰.)

دلْ خوش کردن کنایه از خرسند و راضی گشتن، تسلی دادن و سرگرم کردن، مسرور کردن.

چو تو دل خوش کنی با شهریارم
من آن افسون بنهفته بیارم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۸.)

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر کدام دل؟ چه می گویی تو
یك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۴.)

دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند
این بیهده گویان که شما از فضلایید
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۴.)

هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم
بازگویم نه، چه جای این هوس باشد مرا
(سنایی، *دیوان*، ۳۷۱.)

به‌افسون ز افسانه دل خوش کنم
مگر ضعف پیری فرامش کنم
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

هر کسی سازی به‌ذوق خویشتن سر می‌کند
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

در چمن ای گلرخان تا چند منزل خوش کنید
پا به چشم من گذارید و مرا دل خوش کنید
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۳.)

دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
درجهان عمر پایدار نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳.)

دلخوش کن آنچه مایهٔ تسلی خاطر و دلداری گردد، کنایه از محبوب.

دلخوش کنی نماند اسیران عشق را
هر جا غمی که بود مرا غمگسار شد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴.)

دلخوش کن کسی یا چیزی بودن مایهٔ تسلی و سرور و شادی و دلداری کسی بودن.

ای عالم جان و جانِ عالم
دلخوش کنِ آدمی و آدم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۶.)

پیغام نمک چشِ وصال است
دلخوش کن عاشقان خیال است
(صائب، *کلیات*، ۳۱۳.)

دلخوشی آنچه مایهٔ تسلی خاطر باشد، و نیز شادی و سرور.

تمام دلخوشیِ روزگار در عشق است
تو را که عشق نورزی ز روزگار چه حظ
به درد عشق اگر مبتلا نمی‌گشتم
چه دلخوشی من از این روزگار داشتمی
(صائب، *کلیات*، ۶۳۴ و ۷۹۲.)

جملهٔ عالم ز باران تازه شد
دلخوشی خلق بی‌اندازه شد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۵.)

دلخوشی نمودن سرور و شادمانی کردن.

چو خوش دید دل را کشی می‌نمود
به آن خوشدلی دلخوشی می‌نمود
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۳.)

دل خون شدن کنایه از سخت اندوهگین و آزرده خاطر شدن.

ز جزعت خانه خانه دل شود خون
ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش
(سنایی، *دیوان*، ۴۵۵.)

دل دادن کنایه از رخصت دادن، عاشق شدن، جرأت دادن، دلیر ساختن، تقویت کردن، توجه کردن، رضایت دادن.

مرا کی دل دهد کردن چنیّن کار
که شرم خلق باشد، بیم دادار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۳۱.)

گفته بودم که دل به کس ندهم
حذر از عاشقی و بی‌خبری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۴.)

دلش داد فرزانه کای شهریار
شکیبایی آور در این کارزار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۳.)

تو مرا دل دِه و دلیری بین
رو به خویش خوان و شیری بین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۵۳.)

خلقی به بند کشتنم وین دیده در غمازیم
من بین که بهر خون خود دل می‌دهم غماز را
آه چنان کرد که صحرا بسوخت
هر که دلش داد دلش را بسوخت
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸: *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۲.)

به‌من نمای رخ و اندکی به‌من دِه دل
که با پری زده دارند اندکی آهن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۱.)

به مدعی چه دعاهای بد بکردم لیك
دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۳.)

دیدم که در کفم دُم مار است زلفِ یار
اما دلم نداد که از کف رها کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۳۵.)

دلدار کنایه ازمعشوق ومحبوب، و نیز آن که در عشق ثابت قدم است.

کارم چو زلفِ یار پریشان و درهم است
پشتم به‌سان ابروی دلدار پر خَم است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۵.)

قافیه اندیشم و دلدارِ من
گویدم مندیش جز دیدارِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۶.)

سخنهای دل از دلدار ننهفت
ز اول تا به آخر یك به‌یك گفت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۲.)

دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

مرا در پیش دلداران بود جان باختن آسان
ولیکن زیستن یك دم بود بی‌دوستان مشکل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۵.)

دلداری کردن کنایه از غمگساری کردن، تسلی بخشیدن.

نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را
اَلا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۹.)

دلبر که جانْ فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۸.)

دل داشتن کنایه از شهامت و جرأت داشتن، طاقت داشتن.

زدی بانگ کای نامداران جنگ
هر آن کس که دارد دل و نام و ننگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۳۷.)

نه دل داشت کز پیش او بگذرد
نه دیده که در روی او بنگرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۹۶۹.)

دل آن روح گسسته که ندارد دلِ تو
سر آن حور بریده که ندارد سرِ تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۰.)

دل در آتش بودن کنایه از پریشان و بی‌قرار بودن.

بدو گفت هر چند ما را خوش است
دلِ پهلوان بی‌تو در آتش است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۰۰۵۶.)

دل در آستین کنایه ازبی‌قرار، غمگین وبادردورنج.

شهری و دل در آستین بر دَرَش آستان نشین
اینت مسیح راستین درد نشان کیست او؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۸.)

دل در چیزی پیچیدن کنایه از دریافتن چیزی، کامروا شدن.

هر بسته‌ای که باشد امروز برگشاید
دل در مراد پیچید چون باز در کبوتر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸.)

دل درد کردن کنایه از غمگین شدن، آزرده خاطر گشتن.

شاه را دل درد کرد از فکر او
ناسپاسیِّ عطای بِکر او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۹.)

دل در سَرِ کار کسی شدن کنایه از عاشق ودلداده شدن.

جان بود و دلی ما را، دل در سرِ کارت شد
جان مانده چه فرمایی؟ در پای تو افشانم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۸۶.)

دل در سینه دو نیم شدن کنایه از رنج بسیار بردن.

می شود دل چون صدف در سینهٔ تنگم دو نیم
تا در این دریای پرخون گوهری حاصل کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۰.)

دل در کار کسی داشتن کنایه از اهتمام و توجه کامل به کسی داشتن.

چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
که گویی از لبش طعمی در آن بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت
به دلداری بسی تیمار او داشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۰.)

دل در میان نهادن کنایه از یکرو و یکرنگ و باصفا بودن.

بهر تو چون آینه دل شده‌ام جمله تن
زآنکه نشاید نهاد با تو دلی در میان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

دلِ دروای دل سرگشته و سرگردان.

یك سرِ موی نظر با دل دروایم کن
ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۵.)

دل در هوای کسی افتادن کنایه از شوق کسی یافتن.

هر دل که در هوای تو افتاد ذره‌وار
گَرد از سرش برآمد و آنکه هوا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

دل در هوای کسی بستن کنایه از شوق و میل به دوستداری و هواخواهی کسی داشتن.

ز کارِ ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیمِ گل چو دل اندر پی هوای تو بست
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

دلْ دُزد رباینده دل، کنایه از زیبا، دلربا.

زلفِ دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

مرا مزد از چنان رخسار دل دُزد
تماشایی که باشد دیدنش مزد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۴۶.)

دل دُزدی کنایه از دلربایی، عشوه‌گری.

زین بیش دل دزدی مکن کز دل جهان پرداختی
جان بخش ما را کز دو لب صد کیسه جان پرداختی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۰.)

رنگ و بویش به‌گاهِ طنازی
این به‌دل‌دزدی آن به غمازی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۸.)

دل دُزدیدن کنایه از پنهان کردن باطن.

دل مدزد از دلربای روح بخش
که سوارت می کند بر پشت رَخش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۳:۵.)

دلِ دفتر داخل و میان کتاب.

هر دانشی که در دلِ دفتر نیامده‌ست
دارد چو آب خامهٔ تو بر سرِ زبان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۵.)

دلِ دل میان، وسط دل.

گنجی‌ست نهاده در دلِ دل
دُری‌ست فتاده درِ گل دل
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۳۷.)

دُلدُلِ شهبا مرکَب پیامبر آخرالزمان. (گویند حاکم اسکندریه برای آن حضرت فرستاده بوده است.)

کی شده‌ستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گر نه پُشتِ من سوار دُلدُل شهباستی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۲۸.)

جدش سوار دُلدُل شهباست وز هنر
مثل سوار دُلدُل شهبا شود همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۳.)

دل دل کنان کنایه از در حال اضطراب و بی‌قراری.

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

بگذر به‌شهر عشق که بینی هزار جان
دل دل کنان ز هر سو گویی که: وای دل
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰.)

دل دمسازی کردن با کسی کنایه از یاری و همراهی کردن، جرأت کردن.
لیکنم دل نکرد دمسازی
که دهم جان در آن هوسبازی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۹.)

دل دوختن کنایه از توجه و دل بستن به چیزی یا کاری.
چون دل دهیِ جگر شنیدم
دل دوختم و جگر دریدم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

دل دو نیم بودن کنایه از هراسان، مضطرب و نگران بودن.
خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم
دور از او بر سنگ می‌زد سر زبیم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲.)

دل دو نیم داشتن کنایه از مضطرب بودن.
دارد از دست رقیبان دلی از بیم دو نیم
سگ لیلی که زحی پیك ره هامون است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۵.)

دل دو نیم شدن کنایه از بی‌تابی و بی‌قراری کردن.
دل ما شد دو نیم از ناله، دَر یادِ گل رویش
نوای بلبلان او زمنقار دگر باشد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۵.)

دل دو نیم کردن کنایه از پذیرفتن دو امر متضاد.
بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز
نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۷.)

دل دو نیمه کردن کنایه از خندان و شاد شدن.
دل به دو نیمه می‌کنم با تو به‌شکل پسته‌ای
با من اگر شبی شود فندق تو شکرفشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۵.)

دل را خارخار بودن کنایه از دغدغه داشتن.
حدیث دام زلفی می کنم دزدیده دزدیده
دلم را خارخاری هست ترسم در بلا افتم
(نظیری، *دیوان*، ۲۸۲.)

دل راست بودن با کسی کنایه ازیکرنگ وموافق و متحد بودن.
چو شه را با رعیت دل بود راست
زخوابِ خوش نیارد فتنه برخاست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۰.)

دل راست شدن بر کسی کنایه ازیکرویه و موافق گشتن.
وگر بر من نخواهد شد دلت راست
به‌دشواری توانی عذر آن خواست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۸.)

دلربایانه از روی دلبری و دلربایی.
دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل من چه به‌جا مانده که باز آمده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۴.)

دل رفتن کنایه ازمیل وشوق یافتن ونیز شیفته گشتن.
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی
دیده‌ای را که به‌دیدار تو دل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفت به‌جز بی‌بصری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۴ و ۷۵۶.)

دلِ رمیده دل ازدست‌رفته ووحشت زده و سرگشته.
ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد
دلِ رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
آن آهوی سیه چشم ازدام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دلِ رمیده
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳ و ۲۹۵.)
میان دام و قفس وحشتی عجب دارم
دلِ رمیده نگردد به هیچ جا قانع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۶.)

دلْ رمیده آن که دل از دست داده باشد، بیم زده و هراسان.

دل رمیده کی تواند ساخت باساز و جود
سگ ِگزیده کی تواند دید در آب روان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

می شد سوی یار دل رمیده
پیراهن صابری دریده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

در آتشم ز حسرت روز شکار تو
این دلْ رمیده بین که چها یاد می کند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که می برد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۶.)

دل ریختن کنایه از مضطرب و پریشان و نا آرام وبی قرار گشتن.

ز جلوهٔ تو دلِ روزگار می ریزد
بنای صبر و شکیب و قرار می ریزد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۱.)

دل ریزه کنایه ازدلی که استعداد کسبِ عوالم روحانی ندارد.

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جُست و جوی اهلِ دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
اندر او آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزها را دل مگو
سبزوار اندر ابو بکری مجو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۶:۵.)

دلِ ریش دلِ مجروح و دردمند.

هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کُنَدم قصدِ دلِ ریش به آزار دگر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۱.)

دلزار منشأ و سرچشمهٔ دل، جای فراوانی دل.

از آن آتش برویبده‌ست گلزار
وزآن گلزار عالمهای دلزار
از آن گلها که هر دم تازه‌تر شد
نه زآن گلها که پژمرده‌ست پیرار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۵:۲.)

دل زدن کنایه از تپیدن دل، هیجان داشتن و نیز بی میل گشتن به چیزی.

دلت می زد که شوخی خواهدت کشت
حسن هشدار کاین آن می نماید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۵.)

دل می زند ز شرم تو بادِ شمال را
کو داد با لطافت تو عرض نوبهار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۳.)

دل زده بودن از چیزی کنایه از بی میل بودن به چیزی.

منم که دل زده از چیدن گُل بوسم
لب گزیده تراوَد ز باغِ افسوسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۸.)

دل زده شدن از چیزی کنایه از بی میل شدن به چیزی.

پیش از این بود نگاه تو به‌یك دل محتاج
این زمان دل زده زین جنس فراوان شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

دلْ زنده کنایه ازبانشاط وشادونیزهوشیارودل آگاه.

امسال مکرر است وقت گل ومُل
وز غم، سر و برگِ گل ندارد بلبل
از غنچهٔ گل اگر چه دل زنده‌ترم
چون غنچه به خونِ جگرم واشده گل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۳.)

چو از حرص و امل دل زنده باشی
به پیش بندهٔ من بنده باشی
(عطار، *الهی نامه*، ۱۶۱.)

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دلْ زنده که بر یکدیگر افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

دلْ ساده شدن کنایه از پاك و صافدل گشتن.

اندیشه را رها کُن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که به‌نقش و نگار نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۶۴.)

دل سبک کنایه از فارغ دل نیز بی‌وقار.
خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش
کو هر که زادهٔ سخن توست خصم توست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۰.)

دل سبک شدن کنایه از مضطرب و پریشان و ناآرام گشتن.
هر زمانی سبك شود دل من
کز غم وامها گرانبارم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۹.)

دل سبک کردن کنایه از آسوده خاطر بودن.
تا چند از این بی‌خبران ای ساقی
دل کرده سبك کیسه‌گران ای ساقی
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۰.)

دلستان کنایه از معشوق و محبوب و زیبا روی.
چو دایه پیش ویسِ دلستان شد
چو جادو بدگمان و بدنهان شد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۴.)
شدند حلقه به‌گوش تو را چو حلقه به‌گوش
چه خوشدلند که مثل تو دلستان دارند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۴.)
دلبر چه زود خط به‌رخ دلستان کشید
خطی چنان لطیف به‌ماهی توان کشید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۹۸.)
هوای دلستانی داشت در سر
نمی‌دانم به عزم آن هوا شد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۲۵.)
دل نقد جان به‌خاكِ درِ دلستان سپرد
بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۷.)
بر اسیران ساده دل رحم است
که چو من دل به دلسان بستند
(فیضی، *دیوان*، ۳۷.)

ای خواجه به کوی دلستانان
زنهار مرو که ره به دَر نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۴.)

دلستانی کردن کنایه از دلبری کردن.
من بر آن بودم که ندهم دل به عشق
سرو بالا دلستانی می کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

دلسرد بودن کنایه از ناامید و مأیوس بودن.
بس که دلسردم ز تار و پود هستی چون کتان
می تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
(صائب، *دیوان*، ۸۰.)

دلسرد شدن کنایه از ناامید و مأیوس شدن.
آتش ناکامی دوران نمی سوزد مرا
بیشتر دلسرد از اوضاع دنیا می شوم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۸.)

دلسرد کردن کنایه از بی‌میل و رغبت کردن ونیز مأیوس و ناامید کردن.
مرا دلسرد کرد از اهل دولت دیدن دربان
به‌یك دیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

دل سُست شدن کنایه از ناتوان شدن.
چو در دست او ابر دید از هوا
دلش سُست شد و آب گشت از حیا
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳.)

دلْ سفید کنایه از پاك و بی آلایش.
عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده‌اند
رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

دلِ سگ روی کنایه ازدل بدخوی و عادت وأُنس.
زان طیره نیم کان بتِ آزار پرست
دل بست مرا به عشوه و پُشت شکست
در تابم از آن کاین دلِ سگ روی مرا
از گوشه برون کشید و با گوشه نشست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۰.)

دلِ سنگ آب شدن کنایه از به رحم و شفقت آمدن.

زنالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب
مگر به عارف خاکی فرح هماهنگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

دلِ سنگ آب کردن کنایه از به رحم و شفقت آوردن، سختی به نرمی بدل کردن.

به گریه دلِ سنگ را آب کرد
جهان را زدل غرق خوناب کرد
دل سنگ را آب کرد از سرشک
جهان غرق خوناب کرد از سرشک
(خواجو، *همای و همایون*، ۹۶ و ۱۴۱.)

بتوان به حرف نرم دل سنگ آب کرد
شیر از ملایمت به شکر دست یافته است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۳.)

دلِ سنگ آب گشتن کنایه از به رحم و شفقت آمدن.

ز سوزش دل شیر می شد کباب
ز اشکش دلِ سنگ می گشت آب
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۹.)

دلِ سنگ از شکست دانهٔ من آب می گردد
ز عاجزنالی من آسیا گرداب می گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۱.)

دلِ سنگ سوختن بر کسی کنایه از ترحم و دلسوزی کردن بر کسی.

خود اگر گول و سلیمم تو روا داری شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف رازم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۳.)

شرر تیشهٔ فرهاد دلیل است بر آن
که دلِ سنگ هم از حسرت فرهاد بسوخت
(اهلی، *کلیات*، ۷۲.)

دلِ سنگین کنایه از دل سخت، دلی که در آن مهر و شفقت نباشد.

با دلِ سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناك و سوزِ سینهٔ شبگیر ما
(حافظ، *دیوان*، ۹.)

دل سوختن بر کسی کنایه از ترحم آوردن، غمخواری کردن.

بسوخت مجنون در عشق صورتِ لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۹۳)

دلْسوخته کنایه از مصیبت رسیده و اندوهناك و نیز آن که آزرده خاطر و پریشان و ستمدیده باشد.

پس بگویید ز من با پدر و مادرِ من
که چه دلسوخته در رنج هبایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم
اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۵۵.)

هر دمش با منِ دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۹.)

در عشق بتان شرح بلا غایت خامی است
دلسوخته هنگامه بر افسانه نگیرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۷.)

بس که خلقی سخن عاشقی من کردند
دوست را با من دلسوخته دشمن کردند
(هلالی، *دیوان*، ۵۹.)

دلسوختگان در سر کارند مکن
محراب به خون دل نگارند مکن
ایشان به شب درازرازی دارند
ترسم که تو را در او سپارند مکن
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۶۰.)

دلِ سودایی دلِ پریشان و اندوهبار و سرگشته.

وقتی دلِ سودایی می‌رفت به بستانها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۸.)

دلسوز کنایه از غمخوار و مهربان.

آشنایی نه غریب است که دلسوزِ من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
(حافظ، *دیوان*، ۱۴.)

وگر سوزیم در عالم کسی دلسوزِ ما نبود
زبس کز مهربانان رفت سوزِ مهربانیها
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵.)

دلسوزگی کنایه از ترحم و شفقت و نیز تأسف.
از سر دلسوزگی فاخته آمد به من
داد مرا از سخن شربت اندهگسار
عمادی (گنج سخن، ۱:۳۶۶.)
چو از سوگ حارث بپرداختیم
به‌دلسوزگی رزم را ساختیم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۲۴۴۰.)
که زایدر به ایران شوی با سپاه
ببندم به دلسوزگی با تو راه
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۶۸.)

دلسوزه کنایه از یار غمخوار و مورد اطمینان.
شبانگه یکی چادر و موزه‌ای
فرستاد بر دستِ دلسوزه‌ای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۰۴۶.)
اگر کرامت و دلسوزیی کنی چه عجب
که باد عالمت از دوستان دلسوزه
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۳.)

دلْ سیاه کنایه از بدخواه و بدقلب.
دلْ‌سیاهان را چه سود از طُرهٔ دستار زر
گور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار
(صائب، *دیوان*، ۵۰۳.)

دلْ سیاه شدن کنایه از گرفتگی دل، غمگین گشتن.
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانیِ گشاده بیابانم آرزوست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۸.)

دلْ سیاهی کنایه از بدقلبی، بداندیشی، تیره دلی.
گر زنی در ناخنش نی ور تو برداری سرش
با کمال دلْ سیاهی دور باشد ز انتقام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۷.)
درازدستی شیطان ز دل سیاهی ماست
چراغ دزد به شب خواب پاسبان باشد
می‌کشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش
آه اگر می‌داشتم آیینه‌داری در نظر
(صائب، *کلیات*، ۳۸۱ و ۵۸۰.)

دلشاد بودن شاد و خوشحال و مسرور بودن.
فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)
دلشاد از آنم که دلِ شاد ندارم
وارسته منم خاطرِ آزاد ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

دلشاد زیستن با خوشی و شادمانی زندگی کردن.
دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۳.)

دلشاد شدن مسرور و خوشحال و شادمان شدن.
چنان دلشاد شد آزاده رامین
که مرده بازیابد جان شیرین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۱.)

دلِ شب کنایه از نیمهٔ شب.
از سرِ زیرکی به نوک قصب
روز را درج کرده در دلِ شب
(سنایی، *مثنویها*، ۱۴۵.)
باد در معرکه چون صبح سنان شان بدمد
دل شب همچو رخ روز شود نورانی
(انوری، *دیوان*. ۱:۴۸۰.)
از پی کین خواجه در دلِ شب
آسمان حربهٔ شهاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۵۳.)
در دلِ شب ز پرتو آن نور
حرف باریك غیب خوانده ز دور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲.)
رخ تو در دلِ شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۶.)

فیض در ابر سیاه و دل شب می‌باشد
می‌شود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۷.)

محتشم وای بر آن قوم که بر بستر ناز
در دلِ شب هدف تیر دعای تو شوند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۸.)

دلْشده کنایه از مضطرب و سرگردان، عاشق و گرفتار.
پر اندیشه شد سوی آتشکده
چنان چون بود مردم دلشده
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۲۲.)

کاین دلشده را چنان که دانم
کوشم که به کام دل رسانم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۴.)

عشق مرا ابله و نادان گرفت
دلشده در عشق بدین‌سان شود
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸.)

یکی گره‌بگشای از دو زلف و رخ بنمای
که صدهزار چو من دلشده در آن بند است
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۲.)

گفتمش قد بلندت به صنوبر مانَد
گفت کاین دلشده را بین که چه کوته نظر است
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۵.)

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که منِ دلشده این ره نه به‌خود می‌پویم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)

از خردمندی عاشق نشود چیزی کم
گر ملامت نکند دلشدهٔ شیدا را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶.)

دل شستن از چیزی یا کسی کنایه از چشمپوشی کردن و دست کشیدن از چیزی یا کسی.
دل از قصهٔ داد و بیداد شُست
به تعلیم دانش کمر بست چُست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۲.)

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان
من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۷.)

من لوح دل نشویم از آن نقش دلفریب
دست از من آن که می‌دهدم پند گو بشوی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۵.)

دلْ شکار آن که دل شکار کند، کنایه از زیبا و محبوب.
جان به تنگ آمد ز کلفت غمگساران را چه شد
دل به‌جان آمد ز وحشت دل شکاران را چه شد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴.)

دل، شکارِ کسی گشتن کنایه از شیفتهٔ کسی شدن.
دلم شکار تو گشت ای نگار آهو چشم
تو از شکار من ایمن چو آهوانِ حَرَم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۳۱.)

دل شکاف شکاف شدن پاره‌پاره شدن دل.
از آن شده‌ست هلالی دلم شکاف شکاف
که ناوك غم و اندوه رانشان شده‌ام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۴.)

دل شکافی شکافتن دل.
شده در دل شکافی زخمهٔ‌زار
به دلدوزی شده ابریشم تار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۷.)

دل شکر شکار کنندهٔ دل.
گهی خونم بدان زلف دو تاهِ پرشکن ریزد
گهی خوابم بدان چشمِ سیاه دل شکر بندد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۰۹.)

دل شکستن کنایه از رنجانیدن و آزرده خاطر کردن، ناامید کردن، ترسیدن و ترسانیدن.
چرا مر مرا دل همی بشکنی
همه دودمان را به‌خاك افکنی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۳۷۱.)

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مَودت
به‌احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۸.)

دل روسیان از چنان زورِ دست
بر آن دشمنِ دشمن افکن شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)
ز غزغز دندان او دل می‌شکست
جانِ شیرانِ سیه می‌شد ز دست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۳:۳.)

دلشکسته کنایه از غمگین و آزرده خاطر و نیز نومید و مأیوس.
همه هندوان دلشکسته شدند
به‌جان و دل از بیم خسته شدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۸.)
خاقانی دلشکسته‌ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)
که نگونسار مرد پندارد
که همه راستان نگونسارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش
کاندر این خانه نیز احرارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۳.)

دل شکن کنایه از آنچه مایهٔ اندوه و حزن و رنجانیدنِ دل شود و نیز محبوب و معشوق و زیبارو.
نه بس بُود آن که جزعش دل شکن بود
که او یاقوت را پیمان شکن ساخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۴.)
ز طومار آن نامهٔ دل شکن
چو طومار پیچید بر خویشتن
با این فراق، ای دل شکن، عهدی بکن، ای سیم تن
تا با تنِ بی‌زورِ من زورآزمایی کم کند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴؛ *دیوان*، ۲۸۲.)
آن دل شکن از عشوه، شکستِ دل ما خواست
بر زلف دلاویز از آن رو شکن انداخت
(اهلی، *کلیات*، ۷۳.)
ز سنگِ دل شکنان دل حزین چرا داریم
که سنگ می‌شکند شیشه‌ای که ما داریم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۲.)
شیشهٔ پیچ دل از مستی من خود نشکست
من به‌این دل شکنان از چه گرفتار شدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳.)

دل شوخ کردن کنایه از گستاخی و پررویی کردن.
به‌سر برنهاد آن سبک مایه مرد
کمر بر میان بست و دل شوخ کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۲۹۴.)

دلْشور آنچه دل را به شورش آورد.
نه بادهٔ دلشور و نه افشردهٔ انگور
از دست خدا آمد وز خُنب عطایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۶:۷.)

دلِ شوریده دل پریشان و درهم و سرگشته.
صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دلِ شوریدهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست
عالم از شوق تو در تاب که غوغا نگرفت
(سعدی، *کلیات* ک، ۴۶۲.)

دلِ شیدا دلِ آشفته و گرفتار و پریشان.
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنانِ دلِ شیدا به لب شیرین داد
(حافظ، *دیوان*، ۷۶.)

دلْ شیفته کنایه از آن که بی‌قرار و شیدا و عاشق باشد.
کرد از منِ دل شیفته آن عهد شکن باز
زآن گونه فراموش که کس یاد ندارد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۲.)
دل شیفتگان را نتوان بست به زنجیر
الّا به دل آرایی و شیرینی گفتار
(قطران، *دیوان*، ۱۱۴.)

دلِ صبح کنایه از شفق.
آفتابی که دلِ صبح از او پرخون است
یکی از جملهٔ خونابه کشان است اینجا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲.)

دل طپیدن کنایه از هیجان داشتن، شور و اضطراب داشتن.

به گوشم مژدهٔ وصل از دَر و دیوار می آید

دلم هم می طپد الله امشب یار می آید

(محتشم، *دیوان*، ۳۸۶.)

دلِ عافیت گزین کنایه از دلِ آرام و برخوردار از سلامت.

بلاگزینی ما اختیاریِ ما نیست

خدا نداده دلِ عافیت گزین ما را

(محتشم، *دیوان*، ۳۲۱.)

دلْ فراخ آن که دلی بزرگ و پرفتوح دارد، کنایه از ولی.

بر دروغان جمع می آید دروغ

الخبیثات للخبیثین زد فروغ

دلْ فراخان را بود دست فراخ

چشم کوران را عثار سنگلاخ

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۲.)

دل فرسایی کنایه از رنج وآزار و الم.

ز دل بس رازهای پرده گر سر بر زند روزی

که دل فرسایی بار جفا نازك دلم سازد

(محتشم، *دیوان*، ۴۰۴.)

دلفروز روشن کنندهٔ دل، دلپسند.

پس از گریه مرد پراکنده روز

بخندید کای مامكِ دلفروز

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز

ما دمِ همت بر او بگماشتیم

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۸.)

دلفروزان کنایه از نشاط انگیز، شادی و رامش، محبوب.

ز رنگ روی و جام دلفروزان

ز بوی مشك و عود خام سوزان

به‌فریاد آمده دل زیر هر بر

ستوهی یافته هر مغز در سر

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۱.)

تا خشك وتر نسوزی منشین به دلفروزان

پروانه سوخت آنگه با شمع شد مجالس

(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۶۰۶.)

دلفروزی کنایه از ایجاد نشاط و شادی، دلشادی.

کار تو دلفروزی، شغل تو دیده دوزی

دینِ تو بنده‌سوزی ای من غلامِ دینت

(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۸.)

ندانم تا مرا در دلفروزی

چنین شب نیز خواهد بود روزی

(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)

دل فروش آن که فروشندهٔ دل است، کنایه از آن که یکدل و باوفا نیست.

چون به‌صد جان یکدلی نتوان خرید

دل فروشان را دکان در بسته بِه

(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

دلفریب کنایه از زیبا، دلربا و گیرا، ربایندهٔ دل.

همراه توست خاطر سعدی به حکم آنك

خُلق خوشت چو گفتهٔ سعدی‌ست دلفریب

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۱.)

ای تُرك دلفریب دل من نگاه‌دار

جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار

(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۰.)

دلفریبان نباتی کنایه از گلها.

دلفریبان نباتی همه زیور بستند

دلبرِ ماست که با حُسنِ خدا داد آمد

(حافظ، *دیوان*، ۱۱۷.)

دل فشاره دل آزار، آن که دل را در فشار گذارد.

از ما مپوش راز که در سینهٔ توایم

وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۴۸.)

دل فگار ملول و ماتم زده و اندیشناك.

بیا که جان من از آرزوی دیدارت

به لب رسید و غم دل فگار می گذرد

(عراقی، *کلیات*، ۱۷۷.)

آدمی از بند شود دل فکار
سگ چو ببندی شود امیدوار
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۴.)
با یاد تو خون دیده بارم
از هجر تو دل فکار گردم
(عُرفی، *دیوان*، ۱۸۴.)

دل فکاری ملالت و اندوهگینی.
ماری‌ست گزنده طمع که ماران
زین مار برند ای رفیق ماری
گر در دلت این مار جای گیرد
چون تو نبود کس به دل فکاری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰.)

دلِ فولاد آب گشتن کنایه از نرم و مهربان گشتن.
از فروغ حسن می‌گردد دل فولاد آب
آن بهشتی روی کوثر می‌کند آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۶۵.)

دلقِ آلوده خرقهٔ ناپاك و آلوده.
بوی یکرنگی از این نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

دلق پوش آن که لباس مندرس پوشد، درویش، کنایه از زاهد و صوفی ریاکار، و نیز مرد کامل و ولی.
که‌ای زرق سجادهٔ دلق پوش
سیه‌کار دنیاخر دین فروش
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۷.)
خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)
گفت اطفال منند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا...
هان و هان این دلق پوشان منند
صدهزارند و هزار و یك تنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷:۳.)

دلق ریایی خرقهٔ سالوس و ریا.
چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم؟
روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۲.)

دلق شهشناك کنایه از بدن خاکی.
دلق شهشناك در انداختی
جان برهنه شده خود خوشتری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

دلق کبود خرقه و جامهٔ تیره.
آسمان را به جای دلق کبود
ژندهٔ تازه‌تر ندوخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۴.)
گر آسمان نه اوست چرا شکل آسمان
دلق کبود در پس پشتی بخم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)
با دلق کبود و با کلاه ترکی
پیوسته کلاه ترکی بی برکی
دعوی چه کنی که رهروی چالاکم
نه‌نه غلطی زراه آن سو ترکی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۷۶.)

دلق مُرقع خرقهٔ وصله‌دار و کنایه از جامهٔ ریا و سالوس صوفیان.
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش به جامی برنمی گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۱.)

دلق مُلمع خرقهٔ رنگارنگ و کنایه از جامهٔ ریا و سالوس صوفیان.
ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری
به‌زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۴ و ۲۷۸.)

دلق نیلی خرقهٔ زاهدان و صوفیان که تیره رنگ است و کنایه از خرقهٔ ریا و سالوس.

گر مرید پیر دیری خرقه خمری کن به می
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۶.)

بگذر ز خود پرستی در خانهٔ تصوف
زُنار خوش نباشد در زیر دلق نیلی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۸.)

دلق هزار میخ، دلق هزار میخ شب کنایه از آسمان پرستاره.

از بهر پاره پیر فلك را به‌دست صبح
دلقِ هزار میخ ز سر برکشیده‌اند
دلق هزار میخ شب آن من است و من
چون روز سر ز سدرهٔ خارا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۰ و ۲۴۵.)

این دلق هزار میخ نه تُو
پوشیده به‌خانقاهت افلاك
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۱۸.)

دل قیری، رخ کافوری کنایه از باطن بد و ظاهر آراسته.

ای گرو کرده زبان را به دروغ
برده بُهتان ز کلام تو فروغ
از ره صدق و صفا دوری چند
دل قیری، رخ کافوری چند
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۵.)

دل ِ کار افتاده کنایه از دل آزموده و بلاکشیده.

عرضه کردم دو جهان بر دل ِ کار افتاده
به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

دل کاشتن و جگر درودن کنایه از عاشق شدن و غم و اندوه برداشتن.

مجنونِ مشقت آزموده
دل کاشته و جگر دروده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۱.)

دل کاه کنایه از آنچه مایهٔ کاستن دل گردد، حزین، غم‌آور.

در حسرت آن طایر بی‌بال و پر ما
خوش دل شکن آهنگی و دل کاه فغانی‌ست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۵.)

دل کباب شدن کنایه از به شور و هیجان آمدن، دچار سوز و گداز شدن.

دلها اگر ز سنگ بود می‌شود کباب
در محفلی که باده کشد دلنوازِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۴.)

دل کده محلی که در آن دل بسیار باشد، خانهٔ دل.

ترك ِ دل و جان کردم تا بی‌دل و جان گردم
یك دل چه محل دارد؟ صد دل کده بایستی
صورت چه که بر بودی در سرّ بَرِ ما بودی
برخاستی از دیده در دل کده بنشستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۵ و ۲۸۵.)

دل کسی آب خوردن کنایه از بهره گرفتن.

شد خشك سال عافیت کو تیرباران غمت
شاید دلم آبی خورد از آهن پیکانِ تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

دل ِ کسی به وعده خرسند کردن به قول‌دادن کسی را شاد کردن.

امیدش را به وعده بند کردی
بدان وعده دلش خرسند کردی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۵۳.)

دل کسی جمع شدن کنایه از آسوده و فارغ البال گشتن، خاطر جمع شدن.

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود
که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
(عرفی، *دیوان*، ۵۶.)

دل ِ کسی خوردن کنایه از مایهٔ رنج و آزار و نیز غم و اندوه کسی شدن.

به مرادِ دل ِ من باش و دلم نیز مخور
گر همی خواهی کز صحبت من بر بخوری
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۶.)

دل کسی دزدیدن کنایه از کسی را شیفته و بی‌قرار کردن.

رسید آن میهمان کز من جدا بود
دلم دزدید و دزدم آشنا بود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م،* ۲۷۱.)

دل کسی سیاه کردن کنایه از پریشان و آشفته کردن کسی.

تلقینِ خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفت‌وگو کنم
(صائب، *کلیات،* ۶۷۴.)

دلِ کسی نرم کردن کنایه از کسی را به سر مهر و ملاطفت آوردن.

گویند دلش نرم توان کرد به گریه
کار دلم ای دیده به دامان تو افتاد
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان،* ۱۳۹.)

دل کندن کنایه از چشمپوشی کردن، رها کردن.

خویشتن‌دار ای جوان از پیر دهر
تات نفریبد به غدر این پیرزن
دل بگردان زو وگرد او مگرد
سر بکش زین بدنشان و دل بکَن
(ناصرخسرو، *دیوان م،* ۱۶۰.)

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کَند
طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته
(کلیم، *دیوان،* ۳۱۰.)

دل کنده دل برداشته، کنایه از ناامید.

چنان دل کنده می‌باید از این تنگ آشیان باشی
که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی
(کلیم، *دیوان،* ۳۱۹.)

دلْکوب کنایه از مایهٔ آزار و اندوه و شکستن دل، دل آزار.

چندان که چو گل گوش فکندیم در این باغ
حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
(صائب، *کلیات،* ۵۵۸.)

در خمار باده دلکوب است سیر گلستان
درد سر از خندهٔ گلها چرا باید کشید
راحت که شد مکرر، دلکوب‌تر ز رنج است
داغ است ماهی از بس شوق سراب دارد
(کلیم، *دیوان،* ۱۷۰ و ۲۱۳.)

شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش
(مولوی، *دیوان کبیر،* ۱۱۵:۳.)

دلِ کودک مزاج دلی که همچون کودکان ایراد و بهانه گیرد و کنایه از بی‌قرار و ناآرام.

درمانده‌ام به درد دلِ بی‌علاجِ خویش
وز بدمزاجی دل کودک مزاجِ خویش
(وحشی، *دیوان،* ۱۰۱.)

دلْکور کنایه از سیاه دل، کودن و نادان، فرومانده.

بعد از آن مر مرا سؤال کند
آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دلْ کور
مَنش گویم خموش تا لبِ گور
(سنایی، *حدیقةالحقیقه،* ۱۳۳.)

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به‌شرط آن که ننمایی به‌کج طبعان دل کورش
(حافظ، *دیوان،* ۱۸۸.)

دلْ کوری کنایه از سیاه‌دلی، نادانی، فروماندگی در کار.

ز دل کوری به کارِ دل فروماند
در آن محنت چو خر در گل فروماند
(نظامی، *خسرو و شیرین،* ۱۸۲.)

دلْگذار از دل گذرنده و دل شکاف.

چو یك سوارهٔ مه را سهر دو نیم شود
سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
(مولوی، *دیوان کبیر،* ۲۲۶:۲.)

دل گران کنایه از ناراضی و دلتنگ، ناآرام و آزرده خاطر.

اگر شاه را دل نباشد گران
بگویم نشان زان ره بی کران
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۹۳۴.)

دید کز جای بر نخاستمش
طیره بنشست و دل گران برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰.)

یاران رفته را به نکویی کنند یاد
گر عمر زود می گذرد دل گران مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۲.)

گذری به نازو گویی ز چه بازدل گرانی
ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۷.)

بتر زین برف و راه سخت آن است
که آن بت روی بر من دل گران است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰۱.)

دل گرانی کنایه از رنجش و عتاب و نامهربانی و سرکشی.

ندیدم در تو بوی مهربانی
به‌جز گردنکشی و دل گرانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۲.)

لب لالهٔ دل سبك چند خندد
نمی ترسد آخر از این دل گرانی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۵.)

دل گرفتن کنایه از غمگین واندوهناك شدن، بی‌میل و رغبت گشتن.

زدلگیری کمِ هر کس گرفتم
کسی را دل بدین سان کم گرفته‌ست
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

مرا دل گرفت از چنین آشنایان
به‌جایی روم کآشنایی نبینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۳.)

چو بگرفت از شکر خوردن دلِ شاه
به‌نوش آباد شیرین شد دگر راه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۵.)

از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۱.)

دلم گرفت از این خلق خضر راهی کو
کز او نشان طلبم آشیان عنقا را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)

دل گرفته بودن از کسی کنایه از ملول و دلتنگ بودن از کسی.

با آنکه دلش زما گرفته است
در دل صد جای جا گرفته است
(ظهوری، *دیوان*، ۶۷.)

دل گرم کردن کنایه از دلجویی کردن، امیدوار ساختن، قوت قلب بخشیدن و مطمئن کردن.

بپرسیدش اول به آواز نرم
به شیرین زبانی دلش کرد گرم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۴.)

چون کرد دلم به وعظها گرم
دل رنگرزی شد از سرِ شرم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۳.)

دل گرم کرده‌ای ز تفِ عشق من بس است
سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۰۵.)

دلگرمی کنایه از اطمینان وامیدواری ونیزدلخوشی و شوق، و سوزِ دل.

چون برقِ دلم ز گرمی افروخت
دلگرمی من وجود من سوخت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۷.)

چین ابروی تو دلگرمی چرخ ار ندهد
زهره دارد که براندیشد از نکبت من
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۴.)

زدلگرمی حافظ برحذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۲.)

دل گسستن از کسی ترک علاقه کردن، دل کندن از کسی.

سودازده‌ای کز همه عالم به‌تو پیوست

دل نیك بدادت که طل از وی بگسستی

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۹.)

دل گُسل نابود کننده، ناامید کننده، دلربا و کنایه از محبوب و معشوق.

وگر هیچ تاب اندر آرد به‌دل

به شمشیر باشم ورا دل گُسل

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۶۶:۳.)

پرستار تیرست و خادم چهل

طرازی دو صد ریدكِ دل گُسل

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲۴.)

جام جم خاص توست خاقانی

دُردی دهرِ دل گسل چه خوری

(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۱.)

چشمم نظری در رخ آن دل گسل انداخت

در هم شد و تیرم به‌دل منفعل انداخت

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

دلگشا، دلگشای کنایه از شاد و طرب‌انگیز، فرح‌بخش و دلچسب.

اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلگشا آرد

نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف دستارش

(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

مرا دلی است پر ز خون به‌بند زلف تو درون

پناه می‌برم کنون، به لعل دلگشای تو

(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۷.)

تابِ بنفشه می‌دهد طرهٔ مشك سای تو

پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

دلگشادن کنایه از انبساط خاطر یافتن، شاد شدن.

سرو را کار ببندد چو میان تنگ ببندی

روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشایی

(خواجو، *دیوان*، ۳۳۷.)

دل گشاده کنایه از خندان و خوشحال.

به بالین شه آمد دل گشاده

به‌خدمت کردن شه دل نهاده

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۳.)

دلگشایی کنایه از انبساط خاطر و شاد بودن.

در قفس یك سال می‌باید به‌سر بردن کلیم

دلگشایی گر همه یك دم ز صحرا دیده‌ام

(کلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

دلگشایی از خرس و رهنمایی از غول جستن کنایه از کار بیهوده و نادرست کردن.

چرا از خرس جُستم دلگشایی

چرا از غول جُستم رهنمایی

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۲۸۳.)

دل گشتن کنایه‌ازپاك‌وباصفاوبامهرومحبت شدن.

از خس و خاشاك تن برق محبت عار داشت

جمله دل گشتیم در سودای دلبر سوختیم

(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۲.)

دل گُم کردن کنایه‌ازدل ازدست‌دادن، فریفته‌وشیفته شدن.

در پری خوانی یکی دل کرده گُم

بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲:۵.)

دلگیر بودن کنایه از غم انگیز بودن، ناسازگار بودن، دلتنگ بودن.

دلا بگریز از این خانه که دلگیر است و بیگانه

به‌گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۲.)

ز بس به باغ سلیم از ملال دلگیر است

به چشم، شاخ گُلم همچو تیر می‌آید

(سلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

دلگیر شدن کنایه از گرفتگی و غمگینی آوردن و نیز رنجیدن.

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است بر جِه رو

وگر نازك دلی منشین بَرِ گیجان سودایی

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۰۰۲؛ *مثنوی ن*، ۲۲:۳.)

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۱.)

دل لرزیدن کنایه از دلهره داشتن، بیم و اضطراب داشتن.

گفت کُرّه می شخولند این گروه
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا می‌رود
ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۶:۳.)

در شب وصلِ تو می لرزد دلم چون آفتاب
تا مباد، از رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۸.)

دلمردگی کنایه از افسردگی و نیز بلیدی.

گو برو ماتم دلمردگی خویش بدار
هرکه از خواب به‌بانگ دگری برخیزد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۴.)

دلْ مُرده کنایه از افسرده و پژمرده و بی نشاط.

دل مرده برون کشیم خرقه
وز ماتم دل پلاس پوشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

دل در پی راز عشق، دل مرده بماند
وآن راز چنان که هست در پرده بماند
(عطار، *مختارنامه*، ۶۶.)

به ایثار مردن سبق برده‌اند
نه شب زنده داران دل مرده‌اند
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۹.)

مستان خواب را خبری از وصال نیست
دل مرده را سماع نباشد چو حال نیست
(اوحدی، *دیوان*، ۱۰.)

شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان
صوفی دل مرده را گو بیش از این ماتم بدار
(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۸.)

گر منِ دل مرده گشتم زنده دل زو دور نیست
زآنك در انفاس او اعجاز عیسی یافتم
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۳.)

به‌خلوت بِهل شیخ دل مرده را
که دوزخ بهشت است افسرده را
(اهلی، *کلیات*، ۱۸.)

دل مرده مشو که تا ابد زنده شوی
گر زنده شوی ز مردنت باکی نیست
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

دل نازك بودن کنایه از زود رنج بودن، رقیق القلب بودن.

سنگین دلی بُتا و دلِ بنده نازك است
از سنگ آبگینه به‌ناچار بشکند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۰.)

دل نازك گردیدن کنایه از زود رنج گشتن. زود اندوهمند شدن، رقیق‌القلب شدن.

دلم نازك چو خوی دلبران گردیده ای همدم
ندارم طاقت حرف بلند آهسته آهسته
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۵.)

دلْ نرم کنایه از ملایم و مهربان و با شفقت.

زبان چرب و دل نرم همی باید
برای تمشیت کار پادشا کردن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۹.)

دل نرم شدن کنایه ازرام شدن، به‌رحم وشفقت آمدن.

بس آه که عاشقانت کردند
دل نرم نشد به هیچ آهت
(عطار، *دیوان*، ۱۹۹.)

یارب چه دل است این دل سختت که نشد نرم
از یارب دلسوز من و نالهٔ زارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۳.)

دل نرم گشتن کنایه از به رحم و شفقت آمدن.

چو شد مغزش از خوردن باده گرم
به‌زندانیان بر دلش گشت نرم
دلِ شه بدان داستانهای گرم
چو موم از پذیرندگی گشت نرم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۶؛ *اقبالنامه*، ۱۰۵.)

دل نرم نهاد بودن کنایه از مهربان و رئوف بودن.

اگر بُوَد دل مؤمن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۰.)

دل نشان کنایه از دلپذیر و مطبوع و خوشایند.

زنِ خوش منش دل نشان ترکه خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۵.)

دلنشین بودن کنایه از خوشایند و دلپذیر و مطبوع بودن.

دلنشین باشد حدیث عشق در وارستگی
موجِ دریا چند ای یاران ز ساحل خوش کنید
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۳.)

دل نگاه داشتن کنایه ازحفظ ظاهر کردن، دور کردن وسواس.

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضورِ حضرت صاحبدلان
پیش اهلِ تن ادب بر ظاهر است
که خدا زیشان نهان را ساتِر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۷.)

دل نگران کنایه ازپریشان خاطر ومضطرب وپریشان حواس و نیز منتظر.

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زآنکه بیچاره همان دل نگران است که بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۴.)

رفتن ز درت کارِ من دل نگران نیست
گر کشته شوم خونم از آن کوی روان نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

آن یار که پیوسته به ما دل نگران بود
مشغول به ما بود و ملول ازدگران بود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۶.)

دل نگرانی کنایه ازپریشانی واضطراب ونیزانتظار.

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

مرا که بستگی قفل از کلید بُوَد
دگر چه دل نگرانی به‌ماه عید بود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۶.)

خوش بود دل نگرانی به چنان دلبندی
که بدین کس دل او هم نگران می‌باشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۴۰۹.)

دل نمودن کنایه ازصدق واخلاص ورزیدن، مردمی و مهربانی کردن، رحم کردن.

چو زدی کوس شرع روح امین
چشم بر گوش او نهادی دین
به نبی او زجان شایسته
در دهان دل نمود چون پسته
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۹.)

او کام دل ز مصلحت ملکِ خویش دید
این دل نمودن تو ز عقلِ تمام توست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۵.)

دلنواز کنایه ازمشفق ودلنشین وخاطر نواز وتسلی بخش و محبوب، معشوق.

زان یارِ دلنوازم شکری‌ست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
(حافظ، *دیوان*، ۶۵.)

نوازشی نتوان ازکسی دگر طلبیدن
اگر چنانک دلارام دلنواز نباشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۱.)

هر کسی سازی به‌ذوق خویشتن سر می کند
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

نه تو مرد دلنوازی نه دل آن قدر به عزت
که گر از نوا بیفتد به‌نواختن نیرزد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۶.)

تا کسی در عشق چون من دلنواز
نگردد هرگز به‌سوی هیچ باز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۴.)

چو دست در خم آن زلف دلنواز کنم
به ناخنی که ندارم چه عقده باز کنم...
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد
چرا مضایقهٔ جان به‌دلنواز کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

ز بس رامشگران و رودسازان
ز بس سیمینبران و دلنوازان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۹۱.)

ای خوشا در مجلس روحانیان گاهِ صبوح
دلنوازان عود سوز و پرده‌سازان عودساز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۰.)

مرهم از تیرِ تو جُستم زخم بیدادم زدی
دلنوازان جانِ من با دلفگاران این کنند؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۸.)

دلنوازی کنایه از شفقت و مهربانی و خاطر نوازی.
آن سوخته را به‌دلنوازی
آرند ز راه چاره‌سازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۳.)

ای کام لب تو دلنوازی
چون با منِ خسته دل نسازی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۲.)

شاه مهمان نواز خواندش پیش
دلنوازی نمودش از حد بیش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۲.)

دل نهادن کنایه از پذیرفتن، تسلیم شدن، رضا دادن، دل به‌کاری بستن.
بر سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۶.)

بفرمای و من دل نهادم بر این
نبود آتش تیز با او به کین
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۲.)

دل نهادم من مسکین به هلاكِ تن خویش
چه کنم در غم او نیست جز این چارهٔ من
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۲۰.)

نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۲.)

به‌نای و نی همه عمرم گذشت و می گفتم
دریغ عمر و جوانی که می‌رود بر باد
به آه و ناله کنون دل نهاده‌ام چه کنم؟
قضا قضای خدای است هر چه باداباد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۹۸.)

من نهادم به‌نامرادی دل
که مراد تو جستنم هوس است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۰.)

دلواپس کنایه از بی‌قرار، مضطرب، منتظر.
دلواپسان به‌هیچ مقامی نمی‌رسند
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

دل وار مانند دل، کنایه از پوشیده و پنهان.
چو در عهد و وفا دلدار مایی
چو خوانیمت چرا دل‌وار نایی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۷.)

دل واشدن کنایه از رهایی یافتن از اندوه و غم، خوشحال و بانشاط شدن.

غنچهٔ دلتنگ را دل واشده‌ست از خرمی
بوی فتحی زد مگر باد بهارش بر مشام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۵.)

من نه آن مرغم که از بوی گلم دل واشود
گر گُل من بشکفد از بوی وی خواهد شکفت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۶.)

دلوِچرخ در اصطلاح نجوم صورتی از برجهای فلکی است.

پیش عیسی دم چَهِ زمزم صلیب دلو چرخ
سرنگون بی‌آب چون چاه زنخدان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

وز نسیم لطف تو بر شعلهٔ دوزخ وزد
دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
(انوری، *دیوان*، ۱۳۸:۱.)

دلوِحوت دلو ظرفی است که بدان آب کشند و حوت ماهی باشد و در اصطلاح نجوم برجهای یازدهم و دوازدهم از برجهای فلکی است.

دشمن تو آن چو دلوِ حوت بی‌آب آمده
خویشتن در شَست غم صدباره مضطر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

مشتری قوسی نهاده‌ست از برای بزم من
تا به‌سان آفتاب از دلو در حوتم برند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۶.)

دل و دست و شمشیر دود گشتن کنایه از ناتوان و درمانده گشتن، بی‌اثر شدن، از کار افتادن.

بر ایرانیان کینه باد بود
دل و دست و شمشیرشان گشت دود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۲۶۲.)

دلوِ دل شکن برج دلو که در اصطلاح نجوم و بال آفتاب در آن است و یکی از دو خانهٔ زحل است.

ما را ز دلوِ دل شکن چون نیست آبی در دهن
آن بِه که باشد بی‌رسن لب تشنه خنجر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۲.)

دل و دماغ نبودن کنایه از حوصله نداشتن، شوق و هوس کاری نداشتن.

نی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند
نی آن دل و دماغ که کسب هوا کنند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۰.)

دل و دین به‌باد دادن کنایه از بی‌قرار و شیفته شدن، عاشق گشتن.

شد در سر سودای رُخش دین و دل ما
بنگر دل و دین داده به‌بادیم دگر بار
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۶.)

دل و دین به سرِ کارِ کسی کردن کنایه از عاشق و شیدای کسی گشتن.

ماییم دل و دین به سرِ کارِ تو کرده
نقد دو جهان در سرِ بازار تو کرده
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۷.)

دل و دین کسی بُردن کنایه از کسی را شیفته و دلداده کردن، بی‌قرار کردن.

دل و دینم دل و دینم ببرده‌ست
بَر و دوشش بَر و دوشش بَر و دوش
زاهد از ما به‌سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱ و ۱۸۴.)

دل و دین کسی شدن کنایه از شیدا و بی‌قرار گشتن کسی.

دل و دینم شد و دلبر به ملامت بر خاست
گفت: با ما منشین کز تو سلامت برخاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۶.)

دل و زبان یکرنگ کردن کنایه از ظاهر و باطن یکسان کردن، بی‌نفاق و خدعه بودن.

جدا از خود نداند دوستان را
کند یکرنگ دل را و زبان را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۱.)

دل و زبان یکی شدن کنایه از یکرو و یکرنگ شدن، متحد و متفق شدن، ظاهر و باطن یکی گشتن.

دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
به هیچ جا نرسد طایری که بی بال است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳.)

دلوِ فلک در اصطلاح نجوم یازدهمین برج سال، یکی از صورتهای فلکی است.
دلوِ فلک آوری به‌چاهش
سازی رَسن از نطاق ماهش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۰.)

همت یوسف لقاش هست به رتبت چنانك
وقت نظر پیش او دلو فلك در چَه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۲.)

دلو زرین فلك را بشكنم چنبر كز او
اندر این چاهِ بلا جان را به‌زندان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

دلو کِش کسی که دلو را از چاه بالا می کشد.
کی ماندم جنابت دنیا که روح را
گر یوسفی است دلوکش عصمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

دلوکشان چاه زمزم کنایه از زایران خانهٔ خدا.
یاری ده ای حیات عالم
با دَلوکشانِ چاه زمزم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۰.)

دل ِ ویرانه‌وش کنایه از دلِ آشفته و درهم و پریشان و شیدا.
جلوهٔ طاووس خواهد این دل ویرانه‌وش
از شبستان وصالش مجلس آرایی بده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

دلوِ یوسفی اشاره به دلوی است که یوسف به‌وسیلهٔ آن از چاه بیرون کشیده شد، و در اصطلاح نجوم دلو برج یازدهم از برجهای فلکی است. (رك: گزیدهٔ *اشعار خاقانی*، ۲۰۹.)
از دلوِ یوسفی بجهد آفتاب و چشم
برحوت یونسی به‌تماشا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

دله‌پیسه کنایه از شب و روز. (دله درندهٔ کوچك و سخت دلیر باشد.)
روز و شب از قاقم و قُندز جداست
این دله‌پیسه پلنگ اژدهاست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۳.)

دلیرآسای شجاعانه، همچون دلیران.
جان به‌کف بر نِه و دلیر آسای
قصد این راه کن در او مآسای
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۵۹.)

دلیردلیر شجاعانه، با بی‌پروایی کاری کردن.
تو گنجها تهی از دُر کنی دلیر دلیر
محیط لرزان بر یك دو دانهٔ گهر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۳.)

دلیر شدن کنایه از گستاخ و بی‌پروا شدن.
نباید شد از خندهٔ شه دلیر
نه خند است دندان نمودن ز شیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۸.)

دلیر شدن بر سخن کنایه از اظهار فضل و سخنوری کردن.
به مجلس چو تویی بر سخن دلیر شدن
جنون بود به همه حال و الجنون فنون
(معزی، *دیوان*، ۶۲۵.)

دلیر کردن کنایه از با شهامت و گستاخ و بی‌پروا کاری کردن.
تو با خدای خود ار می کنی معاملتی
دلیر کن که کریم است و دستگاهش هست
(اوحدی، *دیوان*، ۸.)

چو دیده به‌دیدار کردی دلیر
نگردی چو مستسقی از دجله سیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰.)

دلیری کردن کنایه از جرأت و جسارت ورزیدن، بی‌پروایی و بی‌باکی کردن، اظهار قدرت و شجاعت کردن.

تو در جنگ چندین دلیری مکن
که با مات چونین نباشد سخن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۳۸:۷.)
به‌هر کار بر وی دلیری مکن
مگو پیش او چون همالان سخن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۷.)
به‌جای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۳.)

دلیری کردن در (اندر) سخن کنایه از تند و تیز سخن گفتن.
به بهرام گفتند کاندر سخُن
چو پرسد تو را بس دلیری مکن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۹۱:۸.)

دل یکتا شدن کنایه از متفق و متحد شدن.
هشت چرخ و هفت کوکب چار طبع و پنج حس
خدمتت را بندهٔ مطواع دل یکتا شدند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۶.)

دلیل راه رهبر و راهنما.
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به‌عذر ایستاده‌ایم
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم ز راه اوفتاده‌ایم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۹.)

دلیل لان گنجینه و مخزن دلیل، کنایه از دلیل بسیار (لان، مخفف لانه جای پسوند مکان به‌کاررفته است. رك: فرهنگ *نوادر لغات دیوان کبیر*.)
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم
چو بی‌منی نه رهی گر دلیل لان داری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۷:۶.)

دَم آب خوردن اندکی آب خوردن، یك جرعه آب نوشیدن.
کاسبان رسته بازارِ فلك در کار خویش
تا تو کرباسی بپوشی یا دَمِ آبی خوری

داشتم در جگر سوخته تابی که مپرس
خوردم از کوثر تیغش دَم آبی که مپرس
(شفایی، *دیوان*، ۱۴۸ و ۵۵۷.)

دمِ آتشفشان کنایه از دمِ گرم و گیرا.
به شعله‌ای دم آتشفشان برافروزم
چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

دمِ آتشین کنایه از نَفَس گرم و گیرا.
گروهی عمل‌دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دمِ آتشین
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۳.)

دَمِ آخِر نَفَس واپسین.
عاشق که غمش بر همه کس ظاهر بود
جمعیت او تفرقهٔ خاطر بود
در دهر دمی خوش نزده شاد بزیست
گویا که دم خوششْ دَمِ آخِر بود
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۸.)
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش
تا دمِ آخر دمی فارغ مباش
تا دمِ آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سِرّ بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۱:۱.)

دمِ آخِرِ شب نیمه‌های شب.
فریاد ز شب روی و شب رنگیشان
وز چشم سیاه و صورت رنگیشان
از اول شب تا به‌دمِ آخِرِ شب
اینها همه در رقص و منم جنگیشان
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۳.)

دَمادَم پیاپی، لحظه به‌لحظه.
وزان کس که خیری بماند روان
دَمادَم رسد رحمتش بر روان
دَمادَم شراب اَلَم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۹ و ۸۲.)

دمار از کسی برآوردن، به درآوردن کنایه از شکنجه و آزار رسانیدن، از بیخ و بن برکندن، به هلاکت افکندن.

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران
دمار از من برآوردی خدایم بر تو داور باد
(سنایی، *دیوان*، ۴۰۲.)

کار کن، کار پیش از آنکه اجل
به در آرد ز هستی تو دمار
(عطار، *دیوان*، ۷۸.)

ندیدم از وصالش هیچ شادی
فراق او دمار از ما برآورد
(انوری، *دیوان س*، ۵۰۹.)

برکنار آب او استاد قدرت منتظر
تا برآرد از وجود یك به‌یك ز ایشان دمار
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۷۲.)

مبادا تنت باز ماند زکار
غم عشقت از جان برآرد دمار
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۰.)

دمار برآمدن از کسی کنایه ازروزگار کسی به‌پایان رسیدن، به هلاکت رسیدن.

که چندان امانم دِه از روزگار
کز این نحس ظالم برآید دمار
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۳.)

ای آفتاب عالم از او سایه برمگیر
کز تیغ او برآید از اعدای تو دمار
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۰۶.)

دماغ آشفته آن که اختلال حواس دارد.

دماغ آشفته بسیارند در کنعان شوق ما
نسیم پیرهن می گردد و یعقوب می خواهد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۹.)

زما دانا دلان معنی نجویند
دماغ آشفتگان آشفته گویند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۷۳.)

دماغ بالا بردن کنایه از خود گرفتن، غرور به‌هم رسانیدن.

باده بر لب یار در بر می‌رسد ما را کلیم
چون صراحی گر دماغ خود به‌بالا می بریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۷.)

دماغ به‌جوش برآمدن کنایه از خشمگین شدن، به هیجان آمدن.

دماغش ز گرمی برآمد به‌جوش
برآورد چون رعدِ غُرّان خروش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۱.)

همی بر فلك شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد به‌جوش
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۹.)

دماغ بودن کسی را کنایه از حوصله داشتن، سرخوش و با نشاط بودن.

از باغ رفتنم نه ز بی‌مهری گل است
چندان دماغ نیست که با گل به‌سر کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۲.)

قفس تو را چو خوش افتاد بِه ز باغ بود
گل است شعله کسی را اگر دماغ بود
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۵.)

دماغ پختن کنایه از تصور و پندار غلط کردن، هوس نابجا در سر پرورانیدن.

دماغ پخته که من شیر مرد برنایم
برو چو با سگِ نفس نبهره برنایی
وگر سیّدش لب به‌دندان گزَد
دماغ خداوندگاری پزَد
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۷۰؛ *بوستان ی*، ۱۶۲.)

دماغ تازه کردن کنایه از سرخوش و شاداب کردن.

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند
که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
دمی که صائب از آن بوی صدق می‌آید
چو بوی صبح جهان را دماغ تازه کند
(صائب، *کلیات*، ۵۵۹.)

طالب از ذوق فرومانده کجا شد می ناب
که به‌یك جرعه‌دماغِ هوسی تازه کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۰.)

دماغ تر بودن کنایه از با نشاط و شاد بودن.

گرچه سر تا پا به‌سان خامه دست من تهی‌ست
چون چراغ از سیر چشمیها دماغِ من تر است
می‌روم از سر به‌در دایم به اندك مایه‌ای
خانه‌ام را آب می‌پاشد دماغم گر تر است
(کلیم، *دیوان*، ۶۰ و ۶۲.)

دماغ تر شدن کنایه از سرخوش و بانشاط گشتن.

افروخت از تبسم مینا ایاغِ ما
تر شد ز خنده‌های صراحی دماغِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۵.)

دماغ تر کردن کنایه از سرمست و بانشاط کردن.

لبِ پیاله ببوس آنگهی به‌مستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۴.)

دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرد
از این شراب که در ساغر تماشایی‌ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

صبح است و می به جام صبوحی نمانده است
چندان که تر کنند حریفان دماغها
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۱.)

دماغِ خُشك مغزی که از فکر و اندیشه خالی باشد و کنایه از پژمردگی و افسردگی.

دماغِ خشك معادی دین و سنّت را
شده کلام مفیدش طریفل سودا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲.)

گرفته بود جهان را فسردگی صائب
دماغِ خشك جهان تر شد از ترانهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۵.)

دماغ خشك بودن از اندیشه خالی بودن مغز و کنایه از بی‌نشاط بودن، سرحال نبودن.

به‌سان شیشهٔ خالی دماغ ما خشك است
کلیم رخت به‌بازار میفروشان کش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

دماغ خیره گشتن کنایه از قدرت تفکر و اندیشه را از دست دادن.

ز کردار خودش آمد همی شرم
دلِ سنگین او زین شرم شد نرم
دماغش خیره گشت و چشم تیره
ز خجلت ماند اندر کار خیره
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۹.)

دماغ رساندن کنایه از خوش و سرمست و سرحال و بانشاط شدن.

حیف است در این فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۷.)

جرعه‌ای تا می‌خورد خون در ایاغم می‌کند
تا دماغی می‌رساند بی‌دماغم می‌کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۵۰.)

دماغ (چیزی یا کسی) سوختن کنایه از از میان رفتن، رنج و محنت بردن.

از بوی تلخ، سوخت دماغ امید و یأس
زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۳.)

دماغم سوخت تا کی گوش بر افسانه بنشینم
خوش آن دولت که لختی با می و پیمانه بنشینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۰.)

ز آتش سودای دل از بس دماغم سوخته است
نکهت گل بر مشام من بود دودِ کباب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۱.)

دماغ سوخته کنایه از آن که ناکام و شکست خورده باشد.

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حَظ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۴.)

دماغِ سودایی جنون و مالیخولیا و کنایه از جنون عشق.

پیش از آن کز دماغِ سودایی
پرده بالا کنم به رسوایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م. ۱۷۹.)

دماغ سوزاندن کنایه از رنج و محنت کشیدن.

ز شوق وصل چو پروانه در سراغ مسوز
برای سوختن خود عبث دماغ مسوز
وفا ندیده ز خوبان کسی مکش آزار
دماغ از پی بوی گل چراغ مسوز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

دماغِ کاری نبودن کنایه از حوصله و تحمل نداشتن، بی‌رغبت بودن.

به اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
ما را دماغ جنگ و سرِ کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲ و ۱۹۴.)

دماغِ کاری نداشتن کنایه از حوصله و میل و رغبت به کاری نداشتن.

دماغِ بال افشانی ندارد عندلیبِ ما
چه بودی گر قفس همسایه را این آشیان بودی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۳.)

دماغ نامه واکردن ندارد مست نازِ من
به خون آلوده حرفی چند همراه صبا کردم
(شفایی، *دیوان*، ۶۴۳.)

دَم از دل زدن کنایه از سخن گفتن از عشق.

در آتش بسوز اَر دَم از دل زنی
کز آتش بود شمع را روشنی
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۵.)

دُمِ اژدها افشردن کنایه از به کار خطرناک دست زدن، فتنهٔ خوابیده بیدار کردن.

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دُمِ اژدها افشردن است
هیچ دانی چه خبر آوردن است
(مولوی، *مثنوی* ن. ۳۳۵:۴.)

دَمِ بازپسین دَمِ آخِر و کنایه از لحظهٔ پایان زندگی.

تو بازپسین یار منی و غم عشقت
جان تو که همراه دَمِ بازپسین است
(سنایی، *دیوان* س. ۸۸.)

دَم به‌دَم پیاپی، پُشت هم.

تا چند بر من دَم به‌دَم از هجر عاشق کش ستم
بهر مَنت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

دَم برآوردن کنایه از افشای راز کردن، لب به سخن گشودن.

وگر از نوحهٔ دل دم برآرم
دمار از جملهٔ عالم برآرم
(عطار، *منتخب اشعار*، ۴۱۲.)

اگر دم برخلافش برلب آرد مشتری روزی
طناب گردنش سازد سپهر از پیچ دستارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۱۲۳.)

دَم بردهان رسیدن نَفَس بالا آمدن.

گر نه ز وصل تو دلِ ما را امان رسد
کارِ دل از فراق تو جانا به‌جان رسد
عقل از حیات دامن امید درکشد
زان پیش کز غم تو دمم بر دهان رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۵۴.)

دُم بر ریگ زدن کنایه از تسلیم شدن.

یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۳.)

دَم برزدن کنایه از نَفَس تازه کردن.

زمانی ببودند و دَم برزدند
همی بر لبِ خشک نم برزدند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۵۰۲.)

دُم بر زمین زدن کنایه از تسلیم بودن.

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۵.)

دَم برمکشیدن کنایه از ساکت و خاموش بودن، دَم فرو بستن.
میاسای در راه و دَم بر مکش
به هر بوستانی عَلَم برمکش
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۱.)

دُم بریده کنایه از ناقص و ناتمام و بی‌نتیجه.
این خنده‌های خلقان برقی‌ست دُم بریده
جز خنده‌ای که باشد در جان ز رَبِّ اعلیٰ
ازدوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
زان سر چه دارد آن جان گفتار دُم بریده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۵:۱؛ ۱۶۴:۵.)

دَم بستن کنایه از خاموش بودن، سخن نگفتن.
تا تو ای آهوی مشکین شده‌ای همدم دل
دَم ببستم که کسی پی نبرد رازِ تو را
(اهلی، *کلیات*، ۴.)

دَم به شماره افتادن نا منظم بودن نَفَس و کنایه از حالت نزع، نَفَسهای آخرین و پایان زندگی.
دم به شماره چون فتد در دَمِ واپسین دلا
قدر بدانی آن زمان نالهٔ بی‌حساب را
(کلیم، *دیوان*، ۸۹.)

دَمِ بی‌فایده کنایه از عمر آدمی.
جان رفت و ندید محرمی در همه عمر
دل خست و نیافت مرهمی در همه عمر
بل تا به سرآید دَمِ بی‌فایده زانك
دلشاد نبوده‌ام دمی در همه عمر
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۳.)

دَمِ بی‌قدم کنایه از گفتار بی‌عمل.
به معنی توان کرد دعوی درست
دَمِ بی‌قدم تکیه‌گاهی است سُست
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۰.)

دُم جنباندن به‌حرکت درآوردن دُم و کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن.
حیلهٔ باریك ما چون دُمِّ ماست
عشقها بازیم با دُم چپ و راست
دُم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران مانَد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
دستِ طمع اندر الوهیت زدیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۷:۳.)

دَمِ چیزی یا کاری زدن کنایه از ادعا کردن.
من اینك دمِ دوستی می‌زنم
گر او دوست دارد وگر دشمنم
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۴.)
ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
(حافظ، *دیوان*، ۶۲.)

دَمِ حشر هنگام رستاخیز.
پاس دم‌دار که شمشیر دودَم خواهد شد
در دَمِ حشر، دمی چند که غافل زده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۱.)

دُم خاریدن کنایه از ناتوان و عاجز بودن.
در نبردش که شیر خارد دُم
اسب دشمن به‌سر شود نه به سُم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳.)

دَمِ خدمت کسی زدن کنایه از فرمانبری و کوچکی کردن.
چون صبحِ عاجکار دَم از خدمت تو زد
گیتی ز شرم صبح عنانِ مسا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

دُمِ خر بودن کنایه از پست و حقیر و خوار بودن.
دُم خر است عدوت ارچه صد شتروار است
که بیشتر نشود گر بسی بپیمایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

دَم خریدن کنایه از فریب خوردن، فریفته شدن.

گردون نخورد غمت که شوخ است
گیتی نخرد دَمت که شنگ است
(انوری، *دیوان* س، ۴۹.)

دَم خوردن کنایه از فریب خوردن.

چه پی دشمنان شود به‌خلاف
چه دَمِ دوستان خورد به سخن
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۵.)

ملك دَم داد و شیرین دم نمی‌خورد
ز نازِ خویش مویی کم نمی‌کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۳.)

او چو چنگم در نوازش می‌زند
من چو نی می‌نالم و دم می‌خورم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۲.)

گفتم به‌خون دل به کف آرم وصالِ تو
بسیار از این بگفتم و او دَم نمی‌خورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۳.)

دَمِ خوش کنایه از لحظهٔ شادی و سرور.

در طلبِ دَمِ خوشم لیك زروی ناخوشی
بُخل همی کند قضا با چو منی بدین قدَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

دَم خوش زدن کنایه از عشق حقیقی داشتن، از خود گذشتن، ترك تعلق گفتن.

هر که چو پروانه دمی خوش زند
یك تنه بر لشکر آتش زند
یك دو نفس خوش زن و جانی بگیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

دَم دادن کنایه از فریب دادن، گول زدن.

بشکفت گل و رونق شمشاد ببرد
آرام دل بنده و آزاد ببرد
بلبل گل را جمله به‌شب دَم می‌داد
تا لاجرمش ز آن همه دم باد ببرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۰.)

صدهزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
دَم دهد گوید تو را ای جانِ دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان افیون چشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۶۱.)

مده دَم که با ما نه‌ای همنَفَس
فسونم مَدم زانك باد است و بس
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۸.)

فرورفت از غمِ عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۷.)

دَم دار آن که نَفَس را در سینه حبس تواند کند.

خاموش وصف بحر و دُر، کم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی دَم‌دار شو دَم دار شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۲.)

دُم داری کنایه از حیله و تزویر.

هست سر تیزی شعار شیر نر
هست دُم داری در این ره روبهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۸۰.)

دَم در (اندر) دهان ماندن کنایه از حیرت زده و متعجب بودن.

دَمَش اندر دهانِ حیران ماند
بازوی حسرتش به‌دندان ماند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۴.)

دَم در کشیدن، دَم اندر کشیدن کنایه از ساکت و خاموش بودن.

جهان به‌حیله دَم اندر کشید چون نقطه
اجل به کینه دهن باز کرده چون پرگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

ای صبح، جهان فروز عالم تو نه‌ای
در خنده زدن شکر فشان هم تو نه‌ای

چون نیست تو را یك صفت همدم من
دم درکش و دم مده که همدم تو نه‌ای
(عطار، مختارنامه، ۲۲۲.)

گویی که: سخن مگوی و دم درکش
انصاف بده که برگ این دارد؟
(انوری، دیوان س، ۵۰۸.)

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش
(خواجو، دیوان، ۲۸۵.)

دم درکش و در خویش سیاحی می کن
در عالم ذات خود ملاحی می کن
چون خود به خودیّ خویش حاصل کردی
با خود بنشین و پادشاهی می کن
(اوحدالدین کرمانی، دیوان، ۱۵۷.)

دَم در گرفتن کنایه از اثر بخشیدن سخنان افسون آمیز.

با یار مرا زور و ستم در نگرفت
زاری و فسون و لابه هم در نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
تدبیر درم کنم که دم در نگرفت
(انوری، دیوان، ۲:۹۶۶.)

دَم دَم لحظه به لحظه.

دَم دَم ای باد خاك پایش را
گوهر افشان و مشك باران کن
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۶۱.)

کاین منی از وی رسد دَم دَم مرا
پس ورا بینم چو این شد کم مرا
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۴.)

دمدمه کنایه ازمکر وفسون ونیز صدای دهل و سخنان بیهوده و ناشایست.

گرگ را دمدمهٔ فتنه همی گوید خیز
به غنیمت شمر این تیره شب این دمدمه را
(انوری، دیوان، ۲:۵۱۸.)

در عصر تو معزی ثانی منم از آنك
بر درگه تو دمدمه کوس سنجری ست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۹۶.)

گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه
از مَثَل وز ریشخند بی حساب
آن مرید افتاد از غم در نشیب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۹.)

دَم دمیدن برافروختن.

به دل آتش زدی و می‌دمی دَم
بخواهی سوخت جانِ ممتحن را
(امیرخسرو، دیوان، ۷.)

دَم روح القُدُس نفخهٔ الهی، کنایه از رحمت و بشارت.

دَم روح القدس می‌خوان دمش را
که این با آن برابر می نماید
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۹۲.)

دَم زدن نَفَس زدن و نَفَس کشیدن و نیز کنایه از سخن گفتن.

بازدهی بازپسین دم زدن
بی‌شك آن روز به‌ناکام و کام
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۹۰.)

در شبستان چون زمانی دم زنید
از شبیخون زمان یاد آورید
(خاقانی، دیوان، ۴۷۴.)

دلی کز گردش گردون در او صد گونه غم باشد
چو دم زد در هوای تو به‌خاصیت شود بی غم
(کمال اسماعیل، دیوان، ۳۳۷.)

مرا شکایت بسیار و شکر اندك هست
اگر چه می‌نزنم دم ز اندك و بسیار
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۴۱.)

از فراقت نتوانم که زنم دم کآن دم
شعلهٔ شوق تو از دل به‌دهان می‌رسدم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۲۸.)

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)

کسی که دم بزند بی‌هوای او یك بار
همیشه تا بزید در دم دمار بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۰.)

دَم زدن از خود کنایه از خودستایی کردن، از خود گفتن.

گفت فرود آی و زخود دم مزن
ورنه فرود آرمت از خویشتن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۴.)

دم زدن از لِی و لك ازمال من ومال تو سخن گفتن.

دیر یاب است تا کی این گله زو
به جهان دم مزن ز لِی و ز لَك
بالیث طبری (*گنج سخن*، ۱:۱۵۲.)

دَمْزن کنایه از دانا ومرد کامل.

دَم مزن تا بشنوی از دَمزنان
آنچه نامد در زبان و در بیان
(مولوی، *مثنوی*، ۳:۴۴۴.)

دمساز یار وهمنَفَس و دوست موافق.

شمعِ دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۲.)

پیشوای صدور در عالم
ملك را رأی او چو خاتمِ جم
ملکت از وی مُرفه و نازان
هفت سیاره‌اش چو دمسازان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۰۳.)

دمساز گشتن سازگار وموافق گشتن.

هزار شکر که دیدم به کامِ خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۵.)

دَمِ سَحَر سپیده دم، نزدیك صبحگاه.

تا زلف بنفشه در سحرگاه
باشد زدَمِ سحر شکسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۷.)

دَمِ سرد کنایه از دم افسرده، سخن بی‌اثر و نومید کننده.

گفتم زدَمِ سرد رهان یك بارم
با آنکه نکرد گفت منت دارم
تا از دمِ سرد کی رهاند یارم
حالی دم گرمی چه نهد در کارم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۰۷.)

چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
تا جوابِ سرد بشنودی بسی
این دمِ سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زَفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۷۵.)

دَمْ سرد کنایه از آن که سخنش بی‌اثر باشد.

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باك از خصمِ دَمْ سردم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۱.)

دَمِ سرد زدن کنایه از آهِ حزن‌آلود برآوردن.

می‌زد ز درونِ جان دَمِ سرد
زآن باد چو ریگ رقص می‌کرد
(امیرخسرو، *لیلی ومجنون*، ۹۱.)

دَمْ سرد شدن کنایه از سخن سرد و بی‌اثر گفتن.

به‌شوخی پاره‌ای کار است در راه غمش ما را
اگر دمْ سرد شد شاید که دل گرم است در کارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

دَمْ سردی هوای سرد و نیز نَفَس سرد.

با شاه به‌شهریور تقریر توان کردن
این زحمت دَمْ سردی کز بهمن و دی بردم
(اوحدی، *دیوان*، ۲۶۶.)

کوته کنم که بس سبب پوستین بُوَد
دَمْ سردیی بدین صفت اندر زمان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰.)

دَمْ سردی کردن کنایه از سخن بی‌اثر گفتن.

گفتم جانا گفت بگو گر مردی
گفتم مُردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت بس این بی‌آبی
گفتم نَفَسم گفت مکن دَمْ سردی
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۱۰۴۹.)

دَم شمردن کنایه از حساب عمر کردن.

که بر تو دَم شمرده‌ست و ببسته
خدای کردگارِ غیب دانت
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۷.)

دوگونه همی دَم زند سال و ماه
یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بر این هر دو دم کو بر آرد همی
یکایك دم ما شمارد همی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶.)

دَمِ صور به‌دم گرفتن کنایه از تا قیامت، ابد بودن. (در روایات آمده که اسرافیل روز قیامت در صور می‌دمد و مرده‌ها زنده می‌شوند.)

عز و اقبال تو و اعظم اتابك به‌جهان
باد چندانك دَم صور بدم در گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۷.)

دُم عَلَم کردن دُم راست کردن و آن هنگام حمله یا خشمگینی جانور باشد.

هشتم فلکی و ذو ذوابه
چون وقت روش عَلَم کنی دُم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۴.)

دَمِ عیسی معجزهٔ عیسی مسیح که گویند بیماران را با دَم خود شفا می‌داد.

تا دَم عیسی تو را زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۶.)

باد صبح است که مشاطهٔ جعد چمن است
یا دَم عیسی پیوند نسیم سمن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸.)

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دَم عیسی مریم با اوست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰.)

دُم غَزه استخوان میان دُم.

هر که بنهد سنت بد ای فتیٰ
تا در افتد بعد او خلق از عمیٰ
جمع گردد بر وی آن جمله بَزه
کو سری بوده‌ست و ایشان دُم غزه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۴.)

دَم فرو بستن کنایه از سکوت کردن، خاموشی گزیدن.

مادرش بر سر خاك است به‌خون غرق و زخلق
دم فروبست عجب دارم اگر بگشایند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

دم فروبسته‌ام و تن زده‌ام
دم مده تا علالا برنارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۳۲.)

دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن
به‌وقت گفتن و گفتن به‌وقت خاموشی
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲.)

دَم فروخوردن کنایه از خاموش بودن و نیز شکیبایی کردن.

یار آیینه است جان را در حَزَن
بر رخِ آیینه، ای جان دَم مزن
تا نپوشد روی خود را از دَمَت
دم فرو خوردن بباید هر دَمَت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۸.)

دَم فروکشیدن کنایه از خاموش بودن.

گر ز سرِّ سرِّ او دانسته‌ای
دم فروکش تا نداند هیچ کس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۰.)

دَم کردن کنایه از با نَفَس در چیزی دمیدن، شعله‌ور ساختن.

دزد چون مالِ کسان را می‌بَرَد
قبض و دلتنگی دلش را می‌خَلَد

چون بدین قبض التفاتی کم کند
بادِ اصرار آتشش را دَم کند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲:۲.)

دُمِ گاو تازیانه که گاو و خر را بدان رانند.
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشتهٔ گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دُمِ گاو
همچو مس از کیمیا شد زرِّ ساو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۵:۲.)

دَمگاه، دَمگه جای دمیدن، مجرای تنفس.
قرارم کی بود خود در تك گور
چو بر دَمگاه نفخ صور باشم
از دُم و دمگاه شیرم دَم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۴۵:۳؛ مثنوی ن، ۱۸۴:۱.)

دُمگاه، دُمگه جای دُم، کفل، سرین.
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه اندام کردی ابتدا
گفت از دُمگاه آغازیده‌ام
گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام
از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۴:۱.)

دَم گرفتن کنایه از نفس بند آمدن و نیز اثر بخشیدن سخنان افسون آمیز.
از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۴:۱.)
در تو نگیرد دمم تو سخنم یاد گیر
کی دم باد صبا در گل خندان گرفت
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۳.)

دَمِ گرگ کنایه از صبح کاذب.
یوسف روز جلوه کرد از دَم گرگ و می کند
یوسف گرگ مَست ما دعوی روز پیکری
دَم گرگ است یا دم آهو
که همه مشکبار بندد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰ و ۴۸۱.)
تابان دَمِ گرگ در سحرگاه
چون یوسف چاهی از بُنِ چاه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)
صبحش منگر که هست دلخواه
باشد دَمِ گرگ دام روباه
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۶۰.)

دُم گرگ برپای میش بستن کنایه از نهایت عدالت به‌کار بردن.
چنان دادگر بود کز داد خویش
دُم گرگ را بست بر پای میش
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۰.)

دَمِ گرم نَفَسِ گرم و گیرا.
این دم گرمی که من با خود به‌باغ آورده‌ام
شبنم افسرده را یاقوت رُمانی کند
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

دَمْگیر آنچه راه نَفَس را بند کند.
دَمِ مسیح غلام دمت که پیش از تو
بُد از زمانهٔ دَمگیر راه دَم مسدود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۲.)

دَم گیرا شدن در کسی کنایه از اثر بخشیدن سخن در کسی.
دمم گیرا نشد در دوست از بی طالعی ورنی
بسا مرغان قدسی را که با این دام بگرفتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۲.)

دَمْگیری نفس تنگی.
گفت ضعف معده هم از پیری است
گفت وقت دَم مرا دَمگیری است
گفت آری انقطاع دَم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۰:۲.)

دُم لابه کردن به خضوع و خشوع دُم جنبانیدن سگ و کنایه از تملق و چاپلوسی و عجز.

وآن شیر سگان آهنین چنگ
کردند نخست بر وی آهنگ
چون مُنعم خود شناختندش
دُم لابه کنان نواختندش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)

نکنم دُم لابه بر دَرِ کس
پیش تو کنم اگر کنم بس
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۱.)

از این گروه سگ نابکار مردم در
که بعد عفعف دُم لابه‌ها کند به دلاع
شیر فلکت بر آستانه
دُم لابه کند به استخوانی
(شفایی، *دیوان*، ۸۱ و ۱۷۸.)

دُم مار گرفتن کنایه از به‌کاری پرمخاطره دست‌زدن.
آویختم اندر سر آن زلفِ پریشان
این شیفتگی بین که دُم مار گرفتم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۰.)

دم نزدن از بیم کنایه از خاموش بودن از ترس.
همه آتشکده شده‌ست دلم
من از آن بیم دم همی نزنم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۲.)

دَم نوشیدن کنایه از فریب خوردن.
ما بَری از دعوتت دعوت تو را
ما ننوشیم این دَم تو کافرا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶:۳.)

دَم واپسین دم آخر، لحظات پایان زندگی.
همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت
گر دَم زند نخست دمِ واپسین زند
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۱.)

دَم و باد و بروت کنایه از تکبر و غرور.
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف و آنگه جامه‌تر
چند دعوی و دَم و باد و بروت
ای تو را خانه چو بیت‌العنکبوت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۳:۱.)

دَم و دمدمه کنایه از دمیدن وافسون.
از دَم و دمدمه آیینهٔ دل تیره شود
جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۴۵.)

دَم و دودِ سینه آه و نالهٔ سینه.
ای که طبیب خسته‌ای، روی زبانِ من ببین
کاین دَم و دود سینه‌ام، بارِ دل است بر زبان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۳.)

دَمهای شماری نفسهای آخرین که به مرگ منتهی می‌شود.
بندیش از آن روز که دَمهای شماری
تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۲.)

دنبال برخاک زدن کنایه اززبون بودن، تسلیم گشتن.
ز چشم گاومیشم شیر افلاک
شود مست و زند دنبال بر خاک
(عطار، *خسرونامه*، ۶۱.)

دنبال بر ریگ زدن کنایه از تسلیم شدن.
نه گُربه‌ای که روی در جوال و بسته شوی
که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۳.)

دنبال کسی به ترس و لرز آمدن با بیم و هراس کسی را دنبال کردن.
دور باش ناز او از بس غیور افتاده است
سایه می‌آید به ترس و لرز از دنبال او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۹.)

دنباله‌رو چیزی یا کسی بودن پیروی از چیزی یا کسی کردن.
گر چه دنباله‌رو قافلهٔ دل بودم
خفتگان را به‌سرپای خبر می‌کردم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۲.)

دنبه پروردن کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن.
چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام
نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۰.)

دنبه طلب کردن از دنب لاشهٔ سگ کنایه از کار نابخردانه و بیهوده کردن.

گو با وجودِ تو آن کو مرادِ دل
بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دنب لاشهٔ سگ طلب دنبه می کند
و آماس باز می نشناسد ز فربهی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۲۱.)

دُنبه نهادن کنایه از فریب دادن، شعبده و افسون کردن.

شب را ز گوسهند نهد دنبه آفتاب
تا کاهش دقش به مکافا برافکند
اجلم دنبه نهاد از برهٔ چرخ و شما
همچو آهو برَه مشغول چرایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶ و ۴۰۷.)

دندان از کسی برکشیدن کنایه از رها کردن، ترک کردن کسی.

کی به‌جان برکشم ز تو دندان
چو ز جان خوشتری به‌دندانم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۸۸.)

دندان از کسی گرفتن کنایه از بی اختیار کردن.

دوران ز عاریتها دندان زما گرفته
نوبت رسد به نانم چون آسیا گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

دندان افکندن ریخته شدن دندان و کنایه از پرورش یافتن و نیز مغلوب شدن.

پیش از آدم به‌کاخِ رضوان
افکنده هزار ساله دندان
ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبان وز تیغش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۴؛ *دیوان*، ۴۸۷.)

دندان به جگر داشتن کنایه از شکیبایی و تحمل کردن.

دندان به‌جگر دارم باشد که از این مجلس
بخشِ منِ کم روزی یك شامه برون آید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

دندان به جگر گذاشتن کنایه از تحمل و بردباری کردن.

دندان خامشی به‌جگر چون ثمر گذار
دامان خود پُر از گهرِ آبدار کن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

دندان به‌جگر نهادن کنایه از بردباری و تحمل کردن.

ای شمع چو ابر گریه و زاری کن
وی آهِ جگر سوز سپه‌داری کن
چون بهرهٔ وصل او نداری ای دل
دندان به جگر نِه و جگر خواری کن
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۷.)

ما زخم درون به تیغ برّان دوزیم
دندان به جگر نهیم و آسان دوزیم
ارباب هوس چاك گریبان دوزند
ما چاك به زر خریم و بر جان دوزیم
(شفایی، *دیوان*، ۷۲۲.)

دندان به چیزی تیز کردن کنایه از طمع ورزیدن در چیزی.

گرت دندان به هم بند بپرهیز
مکن دندان به مال مردمان تیز
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۴۷.)

دندان به‌دعا کوفتن برهم زدن دندان وقت دعا از روی ترس و عجله.

آن را که بخنداند خوش دست برافشاند
وآن را که بترساند دندان به‌دعا کوبد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۲.)

دندان به دل فشردن کنایه از بُردبار و متحمل بودن، صبور بودن.

دندان به دل فشار کز آن لعلِ آتشین
روزی بریده می شود از گاز بوسه را
دندان به دل فشار گر اهل سعادتی
بی استخوان غرور هما کم نمی شود
(صائب، *کلیات*، ۱۰۹ و ۵۴۷.)

دندان به دندان سودن دندان غرچه کردن و کنایه از ابراز خشم کردن.

بزرگانی که پیش شاه بودند
همه دندان به دندان بَر بسودند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۲.)

دندان بر جگر گذاشتن کنایه از تحمل کردن و شکیبا بودن.

زخاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان
به جنت می تواند رفت بی گفت و شنید آنجا
صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر
نالهٔ مظلوم از فریاد رس گردد بلند
(صائب، *کلیات*، ۱۰۵ و ۴۳۷.)

دندان بر جگر نهادن کنایه از صبر و بردباری و تحمل کردن.

دندان که در غم تو نهادیم بر جگر
گویی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۳.)

نهادم یك دو روزی بر جگر از رشك دندانی
ولی شد خام‌تر کارم ندارم صبر چندانی
(ظهوری، *دیوان*، ۶۴۲.)

دندان بر دندان فشردن کنایه از صبر و بردباری و تحمل کردن.

چه زهر آلود شکرها که خوردیم
چه دندانها که بر دندان فشردیم
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۳.)

دندان بر سر دندان زدن کنایه از تحمل سختی کردن.

غنچه خُسبانی که از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کمند شوق را پُر چین کنند
در محیط تلخ دندان بر سر دندان زنند
تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند
(صائب، *کلیات*، ۳۴۵.)

دندان بر سر دندان نهادن کنایه از تحمل ناملایم و سختی کردن.

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
سینه‌اش بی گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

دندان بر کشیدن دندان کندن و کنایه از طمع بریدن.

ور بفرمایی که دندان بر کشم
سهل باشد بر کشم، فرمان کنم
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۹۳.)

دندان بر کندن کنایه از چشم امید از چیزی برداشتن، طمع بریدن.

دندان امید بر کَنَم از تو
فردا چو لب افق شود خندان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)

عزم آهنگ شما دندان دشمن تنگ کرد
لاجرم بر کند دندان را به ناکامی زکام
عمری ز پی کام دل و راحتِ تن
گشتیم و ندیدیم جز از رنج و محن
در داد ندا از بُن دندان با من
راحت طلبی زکام دندان بر کن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۷ و ۶۳۶.)

دندان بر لب زدن کنایه از ابراز شرم و خویشتنداری کردن.

از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه‌ای
برفروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
(معزی، *دیوان*، ۷۶۴.)

دندان برهنه کردن کنایه از خندیدن، آشکار کردن دندان.

او کز درم درآمد و دندان برهنه کرد
پوشید بام را سر دندانش نور بام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲.)

دندان به زهر خاییدن کنایه از سخن گفتنی که از نهایت دشمنی و کینه باشد.

وگر تنگدستی تُنك مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر
که دون پرور است این فرومایه دهر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۵.)

دندان به کام فرو بردن کنایه از کامیاب شدن.

همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان به‌کام
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۴.)

دندان به لب برنهادن کنایه از ابراز تأسف یا خشم کردن.

پریروی دندان به لب برنهاد
مکن گفت زین گونه بر شاه یاد
بدانست کو را چه آمد به‌یاد
غمی گشت و دندان به لب برنهاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۷؛ *داستان سیاووش*، ۷۲.)

دندان بودن کنایه از مخالف بودن، کینه و دشمنی ورزیدن.

می را که همیشه با خرد دندان است
هم اوست که مونس خردمندان است
می در خُم اگر چه سر گرفته است رواست
در شیشه نگر که خُرّم و خندان است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۴۸.)

بر من این خیره چرخ را گویی
همه ساله به کینه دندانی ست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۸.)

دندان پدید بودن آشکار بودن، کنایه از سخن گفتن.

کلید فتح را دندان پدید است
که رای آهنین زرین کلید است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۳.)

دندان تیز کردن کنایه از کینه و خصومت ورزیدن، طمع کردن، توقع داشتن.

افتد امل کور گشته دیده
خیزد اجلِ تیز کرده دندان
(مختاری، *دیوان*، ۴۰۸.)

قرص خور بر خود همی لرزد چرا از بهر آنک
تیز کرد اختر بر او دندان به‌سان گرسنه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۰۲.)

تیز کردی بر دلم دندان برو
من حریفی آبدندان نیستم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۷.)

وگر گوید کنم زان لب شکرریز
بگو دور از لبت دندان مکن تیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۹.)

گرنه ابرو ترش آن غمزهٔ خونریز کند
بر لبِ لعل تو دندان همه کس تیز کند
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۸.)

دندان به‌قصد لعلِ لبش تیزچون کنم
کان لعل گوهری ست که سفتن نمی‌توان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۹.)

دندان تیز نمودن کنایه از کینه‌ورزیدن و ستیز کردن.

آخر لب دریغ نیم از چه روزگار
دندان نمود تیز برای گزیدنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۱.)

دندان چرخ شکستن کنایه از خوار و زبون کردن، سرکوب کردن.

بر بام هفت قلعهٔ گردون عَلَم زنم
دندان چرخِ سرکش خونخوار بشکنم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۲.)

دندان حرص کندن کنایه از هویٰ و هوس، حرص و آز را کنار گذاشتن، چشمپوشی کردن.

بردوز چشمت از هویٰ دندان حرصت را بکن
در مجلس حق پای نِه چون عاشقان دستی بزن
(علاء الدولهٔ سمنانی، *دیوان*، ۲۱۲.)

دندان خای کنایه از خشمگین و غضبناک.

نترسی زین سگ ابلق که درنده‌ست و پیش از تو
بسی شیران دندان خای پی کرده است دندانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۱.)

دندان خاییدن کنایه از خشمگین و غضبناک شدن.

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می‌آیدت بر جُرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جُرم از او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۴:۵.)

دندانِ خَرد دندان عقل که آخر از همهٔ دندانها برآید.
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
چو دندان خرد رُست از آن شیر بجستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۳:۳.)

دندان داشتن با کسی کنایه از کینه و بغض داشتن با کسی.
لبت دندانم از جان برکشیده‌ست
چه گویی با لبت دندان ندارم
ای به‌دندان دولت آمده خوش
درد دندانت هیچ بهتر هست
دارد از غصه آسمان دندان
برکه؟ بر نفس همتت پیوست
(انوری، *دیوان* س، ۵۵۱؛ *دیوان*، ۵۵۹:۲.)

دندان زدن کنایه از گزیدن و آزار رساندن، خشمگین شدن، کینه‌ورزی و ستیز کردن، برابری و مقابله کردن.
خشم چو دندان بزند همچو مار
حرص چو دانه بکشد همچو مور
(انوری، *دیوان*، ۶۵۴:۲.)
از دور ببینی‌ام پریشان
دندان چه زنی و لب چه‌خایی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۶.)
آسمان بر هر که گام از خط او بیرون نهاد
از پی خوش کردن کام تو دندان می‌زند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۷.)
کسی که با تو به دندان زنی برون آید
بود زمانه مر او را به‌قهر دندان کن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۳.)
یك بوسه بر آن لبان خندان نزنم
تا بر پایت هزار چندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یك بوسه زمن
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم
(سنایی، *دیوان*، ۶۰۱.)

دندان سپید کردن کنایه از خندیدن، تبسم کردن، شکفته شدن.
وان دوسه تن کرده ز بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سپید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۶.)
گر کنم در عمر دندانی سپید
در نواله‌ام استخوانی افکنی
(انوری، *دیوان*، ۹۳۵:۲.)
مشرق به عود سوخته دندان سپید کرد
چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۱.)

دندانْ سفید کنایه از خندان و متبسم.
سیاهان ازآن کار دندان سفید
ز خنده لب رومیان ناامید
گفت به‌زنگی پدر این خنده چیست؟
بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه
کابر سیه برق ندارد نگاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲؛ *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۸.)

دندان سگ بستن کنایه از رام کردن.
او در دهن سگان نشسته
دندان سگان به مِهر بسته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۱.)
آنان که به کُنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهانِ مردم بستند
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۲.)

دندان سودن با کسی کنایه از مخالفت کردن، دشمنی ورزیدن.

کدام شاه که یك روز با تو دندان سود
که بندهٔ تو نگشت آخر از بُن دندان
(قطران، *دیوان*، ۲۷۶.)

دندان شکستن خُرد کردن دندان وکنایه از سرکوب کردن.

دندانم ار به‌سنگ غرامت شکسته‌اند
وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

دندان صبح کنایه از سپیده‌دم.

هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین از رخ گیتی به‌دندان می برد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۹.)

عقده‌های مشکل ما را یکایك عرض کن
تا نگردیده‌ست خونین از شفق دندان صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

دندان طمع برچیزی تیز کردن کنایه از طمع به چیزی کردن، میل و رغبت نشان دادن به چیزی.

هر که دندان طمع بر لب گزیدن کرد تیز
گر به‌خونش تشنه باشد آن لب میگون چه باك
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۶.)

دندان طمع برکندن، کندن کنایه از قطع امید کردن، چشمپوشی کردن.

و او نیز به هجر گشت خرسند
دندان طمع ز وصل برکند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۶.)

از وصل تو ای مرهم داغ دگران
دندان طمع کندم و آسوده شدم
(لسانی، *شهرآشوب*، ۷.)

دندان طمع کُند شدن کنایه از امید بُریدن.

تا سرکهٔ پیشانی دونان نچشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهنِ ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴.)

دندان غیرت بر جگر فشاندن کنایه از پایداری و تحمل در برابر ناملایمات کردن.

می فشانم چون صدف دندان غیرت بر جگر
گر به‌جای آبرو گوهر به‌دامانم کند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۹.)

دندان فرو بردن کنایه از توجه کردن و بجد بودن، چشم داشتن، امید داشتن.

اگر گویم که دارم بر لبت کاری به‌جای لب
روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۵۴.)

مستی وگر فرشته ز لعل تو بو بَرَد
دندان بدین رطب که تو داری فرو برد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۸.)

در آن مجلس به چیزی هر کسی دندان فرو برده
امید ما برآن لبهای شکر خند خواهد بود
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

دندان کردن کنایه از اعراض کردن، مضایقه کردن.

ماه نو با قدرت ار دندان کند هم باك نیست
شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۴۳۲.)

دندان کشیدن کنایه از تهدید کردن، قدرت نشان دادن.

موسیِ‌ما ناخوانده، سوی شُعیبی رانده
چون عاشقی درمانده، بر وی چه دندان می کشی؟!
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۹:۷.)

سواران تیغ برق افشان کشیده
هزبران سر به‌سر دندان کشیده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۱.)

دندان کَنان کنایه از قطع طمع و نیز درحال بی قراری و ترس و زاری و رسوایی.

شاهدان آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خوابِ خوش دندان کنان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

این چنین دندان کنان تا نیم شب
جانشان از ناف می آمد به لب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷:۳.)

بازدندان کنان از آن صحرا
برسیدیم تا لبِ دریا
(سنایی، مثنویها ح، ۲۲۶.)

دندان کَنِ آیینه سیما کنایه از فلك.
لبم بی‌آب چون دندان شانه است
از این دندان کَنِ آیینه سیما
(خاقانی، دیوان، ۸۱۰.)

دندان کُندشدن کنایه از نومید شدن، بی‌رونق گشتن.
ز دهر کُند شده دشمنانت را دندان
ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
(معزی، دیوان، ۲۰۱.)

دندان کَندن کنایه از قطع امید کردن و نیز آزار رسانیدن و نابود کردن.
به‌دل گفتا: بکَن زین کار دندان
جفا بر خود مکن چندین که چندان
(اوحدی، دیوان، ۴۶۵.)

در دهان دار تا بود خندان
چون گرانی کند بکَن دندان
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۴۵۳.)

هر که دندان ضعیفی می کند
کار آن شیر غلط بین می کند
مژده مژده کان عدوی جانها
کَند قهر خالقش دندانها
(مولوی، مثنوی ن، ۸۱:۱ و ۸۳.)

دندانِ کوشش نمودن کنایه از قدرت نشان دادن، تهدید کردن.
نماید به‌خصم تو دندان کوشش
مگر زال زرّ است صفدر شکوفه
(کمال اسماعیل، دیوان، ۲۳۶.)

دندانِ کین نمودن کنایه از قدرت نشان دادن، تهدید کردن، ترسانیدن.
باز ای فلك نتیجهٔ انجم نموده‌ای
دندان کین به‌اهل تنعم نموده‌ای
(بابافغانی، دیوان، ۳۸۳.)

دندان گذاشتن کنایه از ترك کردن، چشمپوشی کردن.
ز آرزوی داشته دندان گذاشت
کز دو جهان هیچ به‌دندان نداشت
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۲۱.)

دندانِ گرگ تیز گشتن کنایه از طمع زیاد شدن.
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
بر او تیزتر گشته دندانِ گرگ
(نظامی، شرفنامه، ۳۴۷.)

دندان گز کنایه از شکیبا و متحمل.
انگشت گزم کرد حسود تو که دارم
دندان گز تشریف رسانِ سگ کویت
(خاقانی، دیوان، ۵۷۵.)

دندانْ مُزد نقدینه‌ای که پس از طعام خوردن به مدعوین دهند.
یار خندان لب نباشی، سر و سندان دل مباش
مرد دندان مزد نبوی، درد دندان کن مباش
(سنایی، دیوان، ۱۸۰.)

مصطفی استاده خوانسالار و رضوان تشت‌دار
هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده
دندان مزدِ سگان کویت
گر بپذیری روان فرستیم
(خاقانی، دیوان، ۳۶۹ و ۶۳۸.)

به‌دندان مزد جان خواهی که آیی یك زمان با من
گواه آری روا باشد حریف آبدندانم
(انوری، دیوان، ۸۸۹:۲.)

خون دل خوردی و بر وی لب همی خایم که او
جان چرا پیشت به دندان مُزد در دندان نداشت
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۱۱.)

دندان نمودن کنایه از خنده کردن، ترسیدن، عاجز شدن، قدرت نشان دادن، به ستیز برخاستن.
نقاب شکر فام بندد هوا را
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
(خاقانی، دیوان، ۱۲۷.)

دندان نمود صبح شکر خنده گفتمی
کز غبغب هلال بخواهد ربود گاز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۳.)

صبا گَرد از جبین جان زدوده
ستاره صبح را دندان نموده
سیه شیر چندان بود کینه‌ساز
که از دور دندان نماید گراز
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۳۱؛ *شرفنامه*، ۳۹۳.)

چون نمود او به‌دشمنان دندان
تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۳.)

کدام حادثه دندان نمود با تو به‌قهر
که صولت تو ز بُن برنکند دندانش
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۶۱.)

دندان نهادن کنایه از طمع به چیزی بستن، مجهز ساختن.

وز فم الحوت نهادی دندان
بر سرِ ترکش ترکان اسد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۸.)

دندانی کنایه از تند و تیز.

نفسِ سگ، دندان برآوردی، گزیدی پای جان
ساقیا گر نه میِ سرتیز دندانیستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۳.)

دندانی کردن چیزی کنایه از شرمگین ساختن.

صبح را شرم شکر خندِ تو دندانی کرد
غنچهٔ گل به‌کدامین لب و دندان خندد
(صائب، *کلیات*، ۴۷۶.)

دَنگ بودن کنایه ازمبهوت وبیهوش وبی‌خبر بودن.

مخمور رهَد ز قیل و از قال
در حشر چو حشریان بود دنگ
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۴۰.)

دَنگ شدن کنایه از سرگشته و حیران و نیز احمق و بیهوش شدن.

دگر تجلی ذاتی که مطلق از همه اوست
قلم شکسته از او فهم رفته دل شده دنگ
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۲:۲۵۹.)

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۳.)

دنیا ازدست کسی رفتن کنایه ازبهره وسودنبردن از لذایذ دنیوی.

پیر ما گر بچشد لذت دُرد آشامی
گرو باده کند، خرقهٔ شیخ اسلامی
دین نشد حاصل و دنیا برود از دستش
گر نهد پای در این ره ز سرِ ناکامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۶.)

دنیا باز آن که دنیا را ازدست دهد، ترك دنیا کند.

عاشقان دین و دنیا بازرا خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۱۵.)

دنیاپرست آن که دنیا را دوست دارد، مال دوست.

خاك بر سر هر آن که دنیا خواست
مرد دنیا پرست باد هواست
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۹۳.)

بیا ساقی آن آتش تابناك
که زردشت می‌جویدش زیر خاك
به من ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۷.)

حیرتی دارم که این دنیا پرستان از چه رو
با وجود روی خوبان دل به دنیا می‌دهند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۰.)

دنیاخر آن که فریفته و خریدار امور دنیا باشد.

که ای زَرق سجّادهٔ زَرق پوش
سیه کار دنیا خرِ دین فروش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)

دنیا خریدن به دین کنایه از پایبند امور دنیا شدن در برابر دین.

دنیا نخرم به دین که موسی
نخرید به مَنّ بهوادِ ایمن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۹.)

دنیادار آن که به امور دنیا توجه دارد، لهو و لعب دوست دارد.

کنی دین‌دار را خواری و دنیادار را عزت
عزیز توست خوار ما عزیز ماست خوارِ تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

زین دو فرقه چو نیست ابن یمین
زان بَرِ خواجگان دنیادار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۰.)

بُوَد ز اهل جهان حرص پادشاهان بیش
چو در میان گدایان گدای دنیادار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۶.)

دنیاداشتن به امور دنیا توجه داشتن.

این کبر و منی ز سر به‌در باید کرد
آنگاه به کوی ما گذر باید کرد
دنیاداری و آخرت می‌طلبی
این ناز به خانهٔ پدر باید کرد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۴.)

دنیا دوست آن که دنیا را دوست دارد و پایبند امور ظاهری دنیاست.

مکن حکایت آن زر شمار دنیا دوست
که در فضیحت روز شمار خواهد ماند
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۲.)

گفت چشمِ تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پر کند یا خاك گور
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۰۹.)

دنیا را خوردن کنایه از برخوردار شدن از زندگی.

زهر شاخی یکی مرغی بگوید سر نبشت ما
کی خواهد مرد امسال او کی خواهد خورد دنیا را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۷.)

دنیا طلب آن که خواهان جهان، پایبند امور دنیاست.

ملك طلبش بهر سلیمان ندهند
منشور غمش بهر دل و جان ندهند
دنیا طلبان ز آخرت محرومند
کاین درد به طالبان درمان ندهند
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

دنیا و مافیها جهان و هر چه در او هست.

من از دنیا و مافیها دل اندر نیکوان بستم
عجب دارم که بشکیبم ز روی خوب تا هستم
(همام، *دیوان*، ۳۷.)

دو آتش کنایه از دو لب.

نای از دوآتش بادخور نی طوق و نارش تاج سر
باد و نی و نارش مگر هر سه زبان ناداشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

دو آتشه شدن چیزی کنایه از قوی و زورمند شدن.

اگر به لاله شوی همپیاله در صحرا
شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶.)

دوا پذیر بودن علاج پذیر و قابل درمان بودن.

چون نیست دواپذیر این دردم
ما را به دوا چه می‌فریبی تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۹:۵.)

دواخانهٔ مقصود کنایه از وصال معشوق.

گر ره به دواخانهٔ مقصود نیابیم
در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۷.)

دوادانی شناختن دوا و کنایه از حذاقت و بصیرت در علاج امراض.

عجب‌تر از عجایبها خبیر از جمله غایبها
امان اندر نوایبها به تدبیر و دوادانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۱:۷.)

دوادو به این طرف و آن طرف دویدن، به گردش در آمدن، کنایه از تلاش و کوشش.

دین به هزیمت شد از دوادو دیوان
نام نیابد کس از شریعت هزمان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵۰.)
می‌دوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دوادو چیستت
گم شده اینجا که داری کیستت
تن اگر چه در دوادو اثر نشان جان‌ست
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۹؛ *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۸.)
تا قلمِ هر که دوادو کند
پس رویِ این روشِ نو کند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۵۳.)

دوازده برج برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی که عبارتند از حَمَل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جَدی، دلو، حوت.
به‌خدایی که در دوازده برج
هفت پیکش همیشه در سفر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۴.)

دوازده جوسق دوازده کوشك، برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.
در او به‌حکم روان کرده هفت سیاره
ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۷۳.)

دوازده چمن کنایه از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.
براین حدیقه که آن بر دوازده چمن است
که کرده است روان صدهزار چشمهٔ نور
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۵.)

دوازده دری کنایه از دوازده برج فلکی.
آب دوازده دریِ هفت چرخ بُرد
زین قصر ششدری که در ایوان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۵.)

دوازده رخ جنگی بزرگ که میان گودرز ایرانی و پیران تورانی اتفاق افتاد و سرانجام پیران و یارانش کشته شدند.
گرکیان را به طالع فرخ
هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او به‌درست
هفت خوان و دوازده رخ توست
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰.)

دوازده منظر کنایه از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی.
بدین دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا به صبح قیامت همی بود تابان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۰.)

دوازده میل کنایه از دوازده برج فلکی.
به‌خدایی که در دوازده میل
هفت پیکش همیشه در سفر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۲.)

دواگَر علاج کننده.
آن یار چو دید حال او را
در عشق و وفا کمال او را
ز آشفتگیش بسی برآشفت
وآن راز نهان به دیگران گفت
مقصود وی آنکه آن غم و رنج
گردد ز دواگران دواسنج
(جامی، هفتورنگ، ۷۸۴.)

دوال باز کنایه از مکار و حیله‌گر.
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند
امرت کشد به‌جرم ز چرم اسد دوال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۴.)

دوال بر دهل زدن، دوال بر طبل زدن به‌صدا درآوردن دهل برای آگاهی، نیز کنایه از فرارسیدن مرگ.
شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپید است در زیر عرش
چو او بر زند طبل خود را دوال
خروسان دیگر بکوبند بال
فزون بود شش مه ز شصت و سه‌سال
که بر عزم رَه بر دهل زد دوال
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۹ و ۲۸۰.)

که چون نوبتی بر دهل زد دوال
خروس سحر خوان بجنباند بال
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۷.)

دوال پایی کردن کنایه از سماجت کردن، مکر و حیله به‌کار بردن.
گفت برشو دوال سایی کن
یکی امشب دوال پایی کن
وز زمین برکش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالك باز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۶.)

دوالك باختن کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن.
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر به‌دل
چند باید با خداوند این دوالك باختن
زگیتی حذر ساز و با او دوالك
مباز و برون کن دل از چنگ بازش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۵ و ۴۸۰.)

دوالك باز کسی که با دوال و حلقه و قلاب بازی می‌کند و از مردم پول می‌گیرد و کنایه از مکار و حیله‌گر، شعبده‌باز.
وز زمین برکش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالك باز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۶.)
سری کو تافت گردن از دوالت
دوالك باز فتراك جلالت
رو به‌رو هر دو در شدند به‌ناز
هر دو جعد افکن و دوالك باز
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۵۹؛ *هشت بهشت م*، ۲۴۳.)
خار یابد همی زمن در چشم
دیو بی‌حاصل دوالك باز
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۰۵.)
یارب این شام دوالك باز و صبح زود خیز
چند بر جان و دل خاصان شبیخون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

دو آلوده تشت کنایه از زمین و آسمان.
فلك در بلندی زمین در مغاك
یکی تشت خون شد یکی تشت خاك
نبشته بر این هر دو آلوده تشت
چو خون سیاووش بسی سرگذشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۸.)

دوان آسیا کنایه از فلك.
ای خردمند پس گمان تو چیست؟
کاین دوان آسیا کی آساید؟
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۸.)

دوانه کردن با سرعت و شتاب حرکت کردن.
ای که زلعب اختران مات و پیاده گشته‌ای
اسب گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
مکن قرار تو بی‌او چو کاسه بر سر آب
مگیر کاسه به‌هر مطبخی دوانه مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۴ و ۲۷۴.)

دو آهو کنایه از چشمان زیبا و افسونگر محبوب.
دو آهوش افسونگر جادوان
دوزنگیش سرحلقهٔ هندوان
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۳.)

دو آهوی پلنگ افکن رو به‌باز کنایه از چشمان زیبا و مکار محبوب.
شیر گیران جهان را به‌نظر صید کنند
آن دو آهوی پلنگ افکن رو به‌بازش
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۹.)

دوایر کحلی کنایه از آسمانها.
گر پای از این دوایر کحلی برون نهم
چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۲.)

دواسبه کنایه از با شتاب و با سرعت.
گردی زخاك مرکب تو باد بر نداشت
کو را دو اسبه مردم چشمم زپس نبود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۷.)

دو اسبه پیك نظر می‌دوانم از چپ و راست
به جست‌وجوی نگاری که نور دیدهٔ ماست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۷.)

چو دید آتش پیکانش دام صحرایی
دو اسبه در پی او شد همی سمندروار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چو آب روی او خرچنگ بشناخت
دو اسبه خویشتن بر آب انداخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲.)

افکنده‌ام عنان دل از دست هر طرف
در خونِ من دو اسبه عدویی نهاده رخ
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

به‌هر منزل که می‌راند به تعجیل
دو اسبه جان مادر پی روان است
(همام، *دیوان*، ۲۲.)

دو اسبه آمدن کنایه از باشتاب رو آوردن.

بنمای ماه دولت خود تا به‌دولتت
آید دو اسبه طالع بخت خجسته‌ام
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۱.)

دو اسبه بیرون آمدن کنایه از با شتاب فرار کردن.

بادپای دیده را بر قطره افکندم چو میغ
و آمدم بیرون دو اسبه از حدود آن دیار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

دو اسبه تاختن کنایه از باشتاب کاری انجام دادن.

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
(مولوی، *مثنوی*، ۱:۱۶۴.)

دلم دو اسبه برون تاخت زین نشیمن تنگ
خوش آن زمان که منش از قفا برون تازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۳.)

شوقم ربوده دیده گشودم به‌روی دوست
اینك دو اسبه تاخت نگاهم به‌سوی دوست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۱.)

دو اسبه رفتن کنایه از با شتاب حرکت کردن.

ابر دو اسبه می‌رود بهر نظارهٔ چمن
سرو پیاده می‌شود پیشِ در سرای گل
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۹.)

دو بادام کنایه از چشمان محبوب و معشوق.

دو بادام پُر بند و تنبل پرست
یکی نیم خواب و یکی نیم مست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۴.)

دو بالا دیدن چیزی دو برابر، دو چندان دیدن چیزی.

با که گویم آنچه زان نخل تمنا دیده‌ام
زان قد، آشوب قیامت را دو بالا دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

دو بالا گشتن چیزی دو برابر، دو چندان گشتن چیزی.

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد
مستی بادهٔ گلرنگ دو بالا گردد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۴.)

دو به‌دو مقابلهٔ دو کس با هم بدون سومی.

دو به دو با حریف جان بنشین
یك به‌یك عذر آسمان برگیر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۹.)

نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به‌دو
کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۶.)

دو برادران در اصطلاح نجوم دو ستارهٔ روشن که آن را هفتورنگ خوانند.

بینی دو برادران همخوی
یکرنگ همیشه روی در روی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۱.)

دو بیتی خواندن، شنیدن کنایه از آواز خواندن و شنیدن.

چون قدح گیریم از چرخ دو بیتی شنویم
به سمنبرگ چو می خورده شود لب ستریم
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۴.)

بهار است از هوای سرو قمری در خروش آمد
دو بیتی خواند در نوروز بلبل گل به‌جوش آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۶.)

دو بیجاده کنایه از دو لب معشوق.

دو بیجاده گفتی که جادو نهفت
میانش به الماس اندیشه سُفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۴.)

دو بینایی دو چشم.

چون خرامان به دَرِ خیمهٔ من برگذرد
گویم ای کاج دو بینایی من خاکستی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۹۰.)

دو پا را لام الف کردن دو پا را گره کردن به شکل «لا».

برهنه خفتی اندر شب الف وار
دو پا را لام الف کردی به‌دیوار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۹۹.)

دو پاره پیه کنایه از دو چشم.

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می‌زند بر آسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۲.)

دو پرتاب دو برابر مسافت میان جای رها کردن تیر و افتادن آن، دو برابر تیر رس.

میان دو لشکر دو پرتاب ماند
به‌خاک اندرون مار بی‌خواب ماند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۲۴.)

دوپیکر، دوپیکرچرخ، دوپیکرفلکی در اصطلاح نجوم برج سوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است که آن را جوزا نیز نامند.

هر زمان از ماه خندان چون مرا دادی شراب
پیکر از شادیش گفتی بر دو پیکر داشتم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۵.)

زلف ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

تا کرده‌ای زبانه سنجق سوی هوا
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۵.)

بر گردنِ او خراج نُه گردون
در پیکر او دوال دو پیکر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۴.)

معز دولت و دین پادشاه هفت اقلیم
کز اقتدار نهد بر سر دو پیکر پای
(سلمان، *دیوان*، ۶۱۷.)

ز دست و تیغش ای آن که نیستی آگه
یکی نظر کن در پیکر دو پیکرِ چرخ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۴.)

دو جوهر ملکی در دو پیکر فلکی
که این ندارد جز آن و آن جز این همتا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹.)

دو پیک سیاه و سپید کنایه از شب و روز.

اگر نامهٔ رفتنم را نوید
دهند این دو پیک سیاه و سپید
به‌رفتن بود خوش دلِ شاد من
به نیکی کند هر کسی یاد من
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۳.)

دوتا کردن خم کردن و نیز دو برابر کردن.

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بَرِ کس دو تا کرد و راست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۷.)

گفتم چنان مکن که شکایت بَرَم به چرخ
خندید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۵.)

دوتاگشتن خم شدن، کنایه از تعظیم کردن، اظهار ادب و فروتنی کردن.

دوتا گشت پیران و بردش نماز
بسی آفرین کرد و برگشت باز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۱۱:۳.)

چو دیدش به‌خدمت دوتا گشت راست
دگر روی بر خاك مالید و خاست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۹.)

دوتایی پوشش زیر قبا، یك نوع جامهٔ صوفیانه، ظاهراً جامهٔ آستردار برابر جامهٔ یکتایی که بی آستر باشد.

جان شاد بدانست که یکتاست در این عشق
هر چند گرو گردد دستار و دوتایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۶:۷.)

دوتایی افتادن بر کسی کنایه از بیگانگی افتادن بر کسی.

یکتا بودم دوتایی افتاد مرا
در سلطانی گدایی افتاد مرا
در لذتِ قرب جمله من بودم و بس
چندین الم جدایی افتاد مرا
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۷.)

دوتایی چاك شدن پاره شدن جامهٔ صوفیانه.

خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاك شد
چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۱۹.)

دوتایی زدن ساز و چنگ دوتایی نواختن.

مغنی ملولم دوتایی بزن
به یکتایی او که تایی بزن
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۰.)

دوتو دوبرابر، و نیز خمیده و منحنی.

شرح میکردش که من آنم که تو
لونها خوردی ز خوان من دو تو
لابه و زاری همی کردند واو
از ریاضت گشته در خلوت دوتو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶:۳؛ ۳۵:۱.)

دو تیغه بازی کنایه از دوکار کردن، دو دوزه‌بازی کردن.

دو تیغه بازی با یکدلان یك رو نیست
تو را رسد که دو داری چو ذوالفقار زبان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۰.)

دو جادوی عاشق کُش کنایه از دو چشم محبوب و معشوق.

از آن دو جادوی عاشق کُش تو می‌ترسم
کز آن بترس که او از خدا نمی‌ترسد
(خواجو، *دیوان*، ۴۳۷.)

دو جادوی میگون کنایه از دو چشم معشوق.

دو جادوی میگونش مست مدام
دو آهوش بادام و گیسوش دام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۳.)

دوچار افتادن کنایه از روبه‌رو گشتن، برخورد کردن.

با هشت چنان دوچارم افتاد
کان خواجه به‌رهگذارم افتاد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۰.)

دوچار خوردن کنایه از برخورد کردن، روبه‌رو گشتن.

کدام میر اجل دیده‌ای که با او هم
اجل نخورد دوچاری در این سهنج سرا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۱۷.)

دوچار زدن کنایه از برخورد کردن، مواجه گشتن و نیز کشمکش و مبارزه کردن.

جاهش از قدر سه شش بیشی نُه چرخ دهد
هر که یك بار زند با کف راد تو دوچار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸۱.)

این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی
چون تن مردم ز خنجر گُم شدی
با خودی با بی‌خودی دوچار زد
با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۳:۴.)

دو چشم به‌راه بودن کنایه از منتظر بودن.

که امروز کردی مرا خیره سر
دو چشمم به‌راه و دو گوشم به‌دَر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب. ۱۷۴۱.)

دو چشم چهار شدن کنایه از کمال مُراقبت کردن.

هیچ غم را کران نمی‌بینم
تا دو چشمم چهار می نشود
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۴۵.)

دو چشم چهار کردن، چار کردن کنایه از بسیار انتظار کشیدن، مراقب و مواظب بودن.

یك وعده در دو ماهم داده که می بیایم
چاکر به انتظارت دو چشم چار کرده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۴.)

به‌حرصِ دیدن رویت دوچشم چار کند
چو سر برآورد از سبز آشیان نرگس
ز حرص خصم تو چون سگ دو چشم کرد چهار
سمج بود نظر نحس خاصه در بر تیغ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۳ و ۳۵۲.)

چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار
تا بوسه‌ای بداد دو چشمم چهار کرد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱۴.)

ور ز چشمت نهان بود دشمن
پس دو چشمت چهار باید کرد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۸.)

دو حُجرهٔ خواب کنایه از دو چشم.

به هشت بَهو بهشت اندر این سه‌غرفهٔ مغز
به هفت حجلهٔ نور اندر این دو حجرهٔ خواب
شاهد روز در دو حجرهٔ خواب
حاضر. آمد طلاقِ خواب دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲ و ۵۹۴.)

دو حور تصویر کنایه از عقل و روان.

رسته شود این دو حور تصویر
از چار زبانی زبان گیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۳.)

دو خاتون بینش کنایه از دو چشم.

به روز از پی این دو خاتون بینش
یکی زال آیینه گردان نماید
(خاقانی، *دوان*، ۱۲۷.)

دو خاتون خرگه سنجاب کنایه از مهر و ماه.

بدین دو خادم چالاك رومی و حبشی
درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

دو خادم چالاك رومی و حبشی کنایه از شب و روز.

بدین دو خادم چالاك رومی و حبشی
درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

دو خادم رومی و نوبی کنایه از روشنی و تاریکی، سفیدی و سیاهی.

تا روز و شب دو خادم رومی و نوبی اند
هر یك به‌صدق عنبر جان بر میان دوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳.)

دوخته چشم کنایه از نابینا.

بینندهٔ انوار تو بس دوخته چشم است
گویندهٔ اسرارِ تو بس گنگ زبان است
(عطار، *دیوان* ت، ۶۱.)

دوخته دندان کنایه از خاموش، ساکت.

آمدم نغمه گشا از لب امید و زیأس
در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۲.)

دو خرمنِ گُل کنایه از دو گونه، چهره و رخسار.

بگفت این وز نرگس اشك چون مُل
فرو بارید بر دو خرمنِ گل
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۲)

دوخواهران در اصطلاح نجوم دوستارهٔ شِعرای شامی و شِعرای یمانی.

چو هر دو خواهران رویش بدیدند
ز شوقش مقنع از سر برکشیدند
دو نسرین بی صفت گشتند حاضر
که تا واقع نگردد هیچ طایر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲.)

دودآسای مانند دود، به رنگ و شکل دود.

صبحدم چون کِله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

دود آلود آمیخته به دود، رنگ دود گرفته.
چو خویش را بنمود او ز خویش خود بِبُریم
به کوه طور چه آریم کاه دود آلود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۲.)

دود آهنگ دودکش.
آفاق به پایِ آه ما فرسنگی ست
وز آتش ما سپهر دود آهنگی ست
در پای امید ماست هر جا خاری ست
بر شیشهٔ عمر ماست هر جا سنگی ست
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۱۱.)
آتشی چون سیاه دود به‌رنگ
کاورد سر برون ز دود آهنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۴.)

دود از بنیاد کسی برآوردن کنایه از مستأصل و بیچاره کردن کسی.
ور برآرد دود از بنیاد ما
آه آتشبار ناید یاد ما
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

دود از بینی برآمدن کنایه از خشمگین شدن، غمگین گشتن.
ای ز آتشِ عَزمِ رفتن تو
از بینیها برآمده دود
هر عود تلف شود ز آتش
در آتش توست عید هر عود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۳.)

دود از جان کسی برآمدن کنایه از غم و اندوه بر کسی چیره شدن.
چه دود است این که از جانم برآمد؟
از او ناگه جهان بر من سر آمد
(فخرالدین اسعد، *دیوان*، ۱۹۷.)

دود از چیزی یا کسی برآوردن کنایه از مستأصل کردن، بیچاره کردن، نابود کردن چیزی یا کسی.
چو دود از من برآورد این ستمگر
تو دود از شادی و جانش برآور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۳.)
به آه از این قفس آبگون برآرم گرد
به اشك از این کُرهٔ آتشین برآرم دود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۰.)
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
دود از این مُلك دو سه روزه برآر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۷.)
بی‌طاقتی از خرمن ما دود برآورد
ما رخت ز انجامه به‌آغاز کشیدیم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۱.)
افروخت آخر از نگه گرم آتشی
در محتشم نهفته برآورد دود و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۳.)

دود از دل برآوردن کنایه از آه کشیدن.
به پهلو بغلطید بر روی خاك
برآورده دود از دل سوزناك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۸.)

دود از دماغ کسی برآوردن کنایه از بیچاره کردن، مستأصل کردن کسی.
چو در مجلس نوازش کردش ازعود
برآورد از دماغِ عاشقان دود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۲.)

دود از دماغ کسی برزدن کنایه از پریشانی ورنج و درماندگی رو کردن.
آتشی برزد از دماغم دود
کآن همه شور یك شراره نمود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۰.)

دود از روزگار کسی برآمدن کنایه از سرگشته و بیچاره و درمانده گشتن.

نه آه از جان زار من برآمد
که دود از روزگار من برآمد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۳.)

دود از زبان خیزیدن کنایه از آه و افسوس و ناله و حسرت برآوردن.

آتش رخی کز یاد او آهی ز جان خیزد مرا
چون شمع اگر نامش برم دود از زبان خیزد مرا
در حسرت ماه رخش از یاربِ شب سوختم
یارب ز هجرش تا به‌کی آه از فغان خیزد مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)

دود از سر کسی برآمدن کنایه از در سوز و گداز بودن، پریشان شدن، غم و اندوه داشتن.

برآید از سرِ من دود از آنکه پنداری
نهاده‌اند چو هیزم مرا بر آذر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

دود از سر کسی برخاستن کنایه از آه و فغان و افسوس کردن، آشفته و پریشان گشتن.

گریه طوفان خیز گشت و از سرم برخاست دود
باری از من گریه کم سر زد که طوفان برنخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

دود از سینهٔ کسی برآوردن کنایه از پریشان و درمانده و غمگین کردن.

رفت آنکه چشمِ راحت خوش می غنود ما را
عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۹.)

دود از کسی برآمدن کنایه ازمفید بودن، سودبخش بودن.

این دم از دستهٔ اکابر عصر
غیر سودا نمی‌رسد سودی
صد از آن را به‌آتش ار فکنی
برنیاید ز هیچ یك دودی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۰.)

دود از کسی به روزن شدن کنایه از آشکار شدن، فاش شدن راز.

عاقبت خواهد زما دودی به روزن بر شدن
گر چنین سوزان بماند آتش پنهان ما
(نسیمی، *دیوان*، ۲۹.)

دود از مغز کسی برآوردن کنایه از نابود کردن، درمانده کردن.

ز مغز ددان چون برآورد دود
پیاده سوی بیشه بشتافت زود
گر آن مرغ فریاد رس نیست زود
برآرد به سه روزش از مغز دود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۶ و ۱۶۸.)

دود از مغز کسی درآمدن کنایه از پریشان شدن، خشمگین شدن.

پری پیکر چو دید آن نامهٔ نغز
به‌هر حرفی در آمد دودش از مغز
پُر از حلوای شیرین یافت خوانی
ولی در هر نواله استخوانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۷۲.)

دود از مغز کسی نشستن کنایه از فرو نشستن غم و اندوه.

مجنون چو نوید کام بشنود
بنشست ز مغزش اندکی دود
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۰۰.)

دود افکن کنایه از ساحر و افسونگر.

خویشتن دعوت گرِ روحانیان خوانم به‌سحر
کمترین دود افکن هر دوده‌ام چون بنگرم
تعویذ دهانش سامری وَش
دودافکن و صد زبان چو آتش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۰؛ *تحفة‌العراقین*، ۳۲.)

سِحر زده بید به‌لرزه تنش
مجمر لاله شده دودافکنش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۶.)

دود افکندن کنایه از جادویی کردن.

به دود افکندن آن زلفِ سرکش
که چون دودافکنان در من زد آتش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۷.)

دود اندر سرِ کسی افتادن کنایه از آشفته و پریشان گشتن.

چون شنید این قصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سر دیوانه دود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۵۴.)

دود اندود آنچه به دود اندوده شده باشد، تیره.

گفت از این داغهای دوداندود
خواجه را داغ بندگی نِه زود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۲.)

دود به‌سرکسی برآمدن، در آمدن کنایه از شیفته و بی‌قرار گشتن.

ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی
دودم به‌سر برآمد زین آتش نهانی
فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
دودش به‌سر درآمد و از پای درفتاد
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۱ و ۷۷۸.)

دود بی‌آتش به کسی رسیدن کنایه از رنج و محنت و اندوه نصیب کسی شدن.

خار بی‌گل دود بی‌آتش به من قسمت رسد
خواه گلشن خواه گلخن هر کجا مأوا کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

دود چراغ خوردن کنایه از زحمت و رنج بردن برای کسب دانش.

اگر چه بس که دماغ تو خورد دود چراغ
شده‌ست از اثر آن زبان تو قاری
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۲.)

ازنور صبح شیب کجا بهره‌ور شوی
دود چراغ اگر نخوری در شبِ شباب
(جامی، *دیوان*، ۱۰.)

هر که او خورده نیست دود چراغ
ننشیند به‌کامِ دل به‌فراغ
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۷۶.)

بس خورده‌ام به مدرسه دود چراغ دل
تا وسمه‌ای بر ابروی شهرت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۳.)

من که به خلوت درون دود چراغ دل خورم
یافتم از سواد دل حاصل صد رساله را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۱.)

دوده‌خورده مطبخ کنایه از فلک.

مخواه لوزنه زین دوده خورده مطبخ نیز
که گوشتش همه گرده است و هیچ پهلو نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۰.)

دودِ دل کنایه از آه.

چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد
خواب به بختم پلنگ‌وار برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۴.)

عیبم مکن ار دود دلم در جگر افتاد
با این همه آتش نتوانم که نجوشم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۴.)

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

شب از فراق تو دود دلم به ماه رسید
هنوز روی من از آه من نشان دارد
(اهلی، *کلیات*، ۴۶۳.)

دودِ دلِ بحر کنایه از بخار آب، ابر.

دودِ دلِ بحر که بالا گرفت
از هوسی راه ثریا گرفت
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۰.)

دودُرّشب‌چراغِ علی کنایه‌ازحسن(ع) وحسین(ع).

بدان دو دُرِّ دل افروزِ شب چراغِ علی
که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۳.)

دودِ رنگین بر کردنِ صبح کنایه از سپیدهٔ صبح دمیدن.

خواب چشم عاشقان بست آشکار
دود رنگین کز نهان بر کرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۰.)

دو دست بر سر نهادن کنایه از روگردان بودن، گریزان بودن.

چه دینی چه آهرمن بت پرست
زمرگند بر سر نهاده دو دست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۵۲:۸.)

دو دست به یك پیرهن رفتن کنایه از متحد و متفق بودن.

پیازوار به شمشیر هجر مُثله شوند
اگر دو دست به‌یك پیرهن روند چو سیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۳.)

دو دست پیش و پس بودن کنایه از فقیر شدن.

سخی را به اندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۶.)

دودستك زدن دودست به‌هم‌زدن، کنایه ازسرخوش بودن و به رقص آمدن.

ز حساب رَست سایه که به‌جان غیر جنبد
که همی زند دو دستك که کجاست سایه‌دانی
قدحی به‌من بدادی که همی زنم دو دستك
که به‌یك قدح برستم ز هزار بی‌مرادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۰:۶ و ۱۳۸.)

دودستك زنان در حال دودست به هم زدن و کنایه از رقصان و در حال جنبش.

از نغمه‌های طوطی شکرستان توست
در رقص شاخ بید و دو دستك زنان چنار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۳.)

دودستی آب دادن چیزی کنایه ازرونق بخشیدن، تابناك کردن.

عشقش به دو دستی آب می‌داد
زو گوهر عشق تاب می‌داد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۰.)

دو دستی زدن کنایه از با قوت و شدت زدن.

اگر حاسد دو پایت را ببوسد
به‌باطن می‌زند خنجر دو دستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۶.)

دودِ سوزِ کسی از آسمان گذشتن کنایه از بی نهایت رنج و اندوه داشتن.

دودِ سوز من گذشت از آسمان
تا کَیَم در بوتهٔ هجران کنی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۲.)

دودِ فتیله در دماغ بودن کنایه از مایهٔ ناراحتی و مزاحم بودن.

یوسف چه کشید از اخوهٔ خویش
من زین اخوان کشیده‌ام بیش
از کار قبیله‌ام فراغ است
کان دودِ فتیله در دماغ است
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۲.)

دو دُکاندار آسمان کنایه از شب و روز.

در پیش هر دو هر دو دکاندار آسمان
استاده هر چه فروشد همی خرند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۳.)

دودکش چرخ کنایه از فلك.

دودکش چرخ را انجم ثابت چراغ
بتکدهٔ دهر را ظلمت ظالم شمن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)

دودل کنایه از مردد و بی‌ثبات و نیز منافق.

با هیچ دودل مشو سوی حرب
تا سکه دُرست خیزد از ضرب
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷۲.)

از غم تو همچو نی صد گرهم بر دل است
ای دودل آخر برآر کام من از یك شکر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

دودلان را چو روا آمد خون
خون انگور دو دل خور که رواست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۶۴.)

بهر حق مگذارم امشب ای دودل
آب باران بر سر و در زیر گل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶:۳.)

دو دل بودن کنایه از مردد بودن، شك و تردید داشتن، منافق بودن.

با خدای آن که او دو دل باشد

از همه فعل خود خجل باشد

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۰.)

بادام وار با تو کسی کاو دو دل بُوَد

چشمش برون کشیده ز ناخن چو پسته باد

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۴.)

دو دل شدن کنایه از مردد شدن، منافق بودن.

چون دو دل شد موسی اندر کار ما

گاه خصم ماست گاهی یار ما

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۸۵.)

هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل

ریخته خونش چو خون خوشهٔ انگور باد

(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۰.)

دو دلی کنایه از تردید و نیز نفاق.

زان شاخ یگانگی فرو کاشت

بیخ دو دلی ز سینه برکَند

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۳۱.)

دودناك آمیخته به دود.

زین دودناك خانه گشادند روزنی

شد دود و اندر آمد خورشید روشنی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۷۳.)

دود نهاد کنایه از آن که سرشتی تیره و طینتی زشت دارد.

لاف خورشیدی از آن دودنهادان عجب است

که فروغ از شرر و نور ز اخگر گیرند

(فیضی، *دیوان*، ۲۲.)

دود و شور کنایه از جار و جنجال، و جد و حال.

صوفیی بر میخ روزی سفره دید

چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید

بانگ می‌زد نك نوایِ بی نوا

قحطها و دردها را نك دوا

چونك دود و شور او بسیار شد

هر که صوفی بود با او یار شد

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۷۱.)

دود و گَرد از کسی برآوردن کنایه از هلاك کردن، نابود کردن.

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد

خواست تا از وی برآرد دود و گَرد

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۵۱.)

دو دِه کنایه از عالم محسوس، جهان حسی و عقلی.

جان به جهان وهم بجِه سر بمکش سرك بنه

گر چه درون هر دو دِه نیست درون قابلی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۵.)

دوده‌اندودن کنایه از بدنام کردن، لکه‌دار کردن خانواده.

به ناراستی دامن آلوده‌ای

به ناداشتی دوده‌اندوده‌ای

(سعدی، بوستان ی، ۱۰۲.)

دودهنگ دودکش و نیز لوله یا سفالی که بر سر چراغ یا سماور برای گرفتن دوده گذاشته می‌شود.

کان باز را که قلهٔ عرش است جای او

در دودهنگ خاك خطا باشد آشیان

ایمه نه فلك خراس رنگی ست

آتشگاهی و دودهنگی ست

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲؛ *تحفةالعراقین*، ۸۳.)

دو دیده چار کردن کنایه از مواظب و مراقب بودن، انتظار کشیدن.

نیاز پیش سخایش دهن فرو بندد

امید وقت عطایش دو دیده چار کند

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۴.)

دورانِ دو اسبه کنایه از زمانه، دنیا به‌اعتبار شب و روز.

ای دولتی آن شبی که چون روز

گشت از قدم تو عالم افروز...

برقی که براق بود نامش

رفق روش تو کرد رامش

زانجا که چنان یك اسبه راندی

دوران دو اسبه را بماندی

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳.)

دورای دودل و مردد.

تو دورای و دودلی و دل صاف آنها راست

که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۹.)

دور افکندن از پسِ گوش کنایه از کنار زدن.

دلدار دل مرا ز بن دور افکند

وز زلف کمانم به سخن دور افکند

امروز که پی به چین زلفش بردم

برد از پسِ گوش خویشتن دور افکند

(انوری، *دیوان*، ۲:۹۸۳.)

دور اندیش پایان نگر، مآل اندیش.

ای دمت عیسی، دم از دوری مزن

من غلام آن که دور اندیش نیست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۷.)

کسی کو عقل دوراندیش دارد

بسی سرگشتگی در پیش دارد

(شیخ محمود شبستری، *گلشن‌راز*، ۱۹.)

دوری از یار گر اندیشه نکرده است عماد

مکنش عیب که عاشق نبود دوراندیش

(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۸۴.)

هلالی روز وصل آمد مکن اندیشهٔ دوری

که این اندیشه‌ها از عقل دور اندیش می‌آید

(هلالی، *دیوان*، ۷۲.)

دور باش نیزهٔ دو شاخه‌ای که پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم آن را بینند و از سر راه کنار روند، چاوش و نقیب قافله، و کنایه از آه.

چو دارا جواب سکندر شنید

یکی دور باش از جگر برکشید

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)

غم را بدرانی شکم با دور باش زیروبم

تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱.)

شاه را چون دید گفتش دور باش

ورنه بر جانت زنم صد دور باش

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۹.)

ماهی که آفتاب سزد دور باش او

بهرام تند طبع سزد خیل باش او

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

کشیدی هر دم از دل دور باشی

فکندی چشم انجم را خراشی

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۴۳.)

شب کرده بود مه شب ساغر کشیده‌ای

با دور باش غمزه خنجر کشیده‌ای

(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۳.)

ای دور باش غمزه رهم دِه که بهر شوق

گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

(عرفی، *دیوان*، ۲۵۴.)

دور به سر بردن کنایه از گردانیدن جام شراب در مهمانی و از دستی به‌دستی رسانیدن.

تُرك مه روی من از خواب، گران دارد سر

دوش می، داده‌ست از اول شب تا به‌سحر

من به چشم او را دَه بار نمودم که بخسب

او همی گفت بِهِل تا برم این دور به‌سر

(فرخی، *دیوان*، ۱۴۱.)

دو رخ نهادن کنایه از مات و مغلوب کردن.

به یك بوی از ارم صد درگشاده

به دوزخ ماه را دورخ نهاده

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۹.)

خوزستان را دورخ نهاده

هندستان را سه ضربه داده

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۱.)

دُور دست جای دور، فاصلهٔ بعید و مسافت دراز.

بس کن ار شرحی بگویم دُور دست

خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم
با لئیمان تا نهد گردن لئیم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۱:۳.)

دور دور کسی بودن کنایه از حکم حکم او بودن، روزگار به‌کام کسی بودن، توانا و نیرومند بودن.
بدان خدای که دورِ زمان پدید آورد
که دور دورِ من است و زمان زمان من است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۴.)

دو رسته دُر کنایه از دندانها.
دو رسته دُرَم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین به‌پای
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۵.)

دو رسته دُرّ یتیم کنایه از دندانهای معشوق.
اسیر شد دل مسکین به‌دام عشق چو دید
به‌زیر دانهٔ نار آن دو رسته دُرّ یتیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۵.)

دو رصدِ سیاه و سپید کنایه از شب و روز.
جانت از شب و روز در غریو است
کاین زنگی و آن سپید دیو است
وای آن که دهد فلك نویدش
زین دو رصد سیه سپیدش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۲.)

دورِ فلك برمراد کسی گشتن کنایه ازمساعد بودن بخت و اقبال.
خوش آنکه دورِ فلك بر مراد من می گشت
که خار گلشن بختم گل و سمن می گشت
(اهلی، *کلیات*، ۸۳.)

دورِ لُعبت باز کنایه از گردش فلك.
نقشی‌ست هر ساعت ز نو این دور لُعبت بازرا
ای لُعبت ساقی بیار آن جام جم پردازرا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳.)

دو رنگ کنایه ازدوروومنافق، آن که ظاهر و باطنش یکسان نیست.
فلك نیست یکسان همآغوشِ تو
طرازش دورنگ است بر دوشِ تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۲.)
آمدیم اکنون به طاووس دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷:۵.)

دورنگی تلون، کنایه از نفاق و دورویی.
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون
پرند عمر تو را می برند رنگ و بها
(خاقانی، *دیوان*، ۷.)
چون شب و چون روز دورنگی مدار
صورت رومی، رخ زنگی مدار
گهی با من به صلح و گه به جنگی
خدا تو به دهادت زین دورنگی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۶؛ *خسروشیرین*، ۲۳۸.)
الا تا روزرا با شب دورنگی ست
زمانه گاه رومی گاه زنگی ست
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۷.)

دورو، دوروی آنچه دارای دورو باشد و کنایه از منافق و مذبذب و ریاکار.
همه رنگ حیله بینم پسِ پردهٔ فریبت
برو ای دورو که هستی زگُل دورو دوروتر
(وحشی، *دیوان*، ۹۳.)
مده نزد خود راه بدگوی را
نه مردِ سخن چین دوروی را
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۴.)
گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره‌دل
پس دوروی و ده زبان همچون گل سوسن مباش
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۱.)
گر دهر دوروی و بخت ده رنگ است
باری دلِ تو یگانه بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

دو رویه دو رده، دوسو، دو ردیف.

دو رویه سپه بر کشیدند صف
همه نیزه و تیغ و ژوبین به کف
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۵۶۱:۶.)

دلیران پرخاش دو رویه صف
کشیدند جان بر نهاده به‌کف
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۶.)

دو رویهِ گِرد تخت پادشاییش
کشیده صف غلامان سراییش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۴.)

دورویی کنایه از نفاق و دورنگی و ریاکاری.

دورویی کن که تا جاهی بیابی
نبینی اوج خورشید است جوزا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸.)

از این آشنایان بیگانه خوی
دورویی نگر، یك زبانی مجوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۹.)

آن که در باغ جود چون گُل بخت
نه دورویی کند نه رعنایی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۹.)

گر در چمن به‌خنده درآید گل دوروی
باور مکن که او به دورویی ست متهم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۸.)

دو زانو نشستن کنایه از مؤدب قرار گرفتن.

درد آمد و گرد من ز هر سو بنشست
گَه بر سر و چشم و گاه بر رو بنشست
چون دولت کار او به پایان برسید
آمد به ادب به هر دو زانو بنشست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۶.)

دوزبان آنچه دارای دو زبان است و کنایه از منافق و دورو.

رفت آنکه به جستن معاشم
دیدی دو زبان چو دور باشم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۸.)

با من زمانه تا دو زبان گشت چون قلم
با او دورو چو کاغذ و صد دل چو دفترم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

در دوزبانانّست صواب و گزاف
خط ننویسد قلم بی شکاف
میل بود با دو زبانان دریغ
گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۷.)

دوزبانی کنایه از نفاق و ریاکاری.

هر که کرد از دو زبانی دل مردم افگار
عاقبت دهر کند در دهنش خاك چو مار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۱.)

کس نیارست کرد در عالم
دو زبانی و سرکشی با شاه
(سلمان ساوجی، *جشمید و خورشید*، ۹.)

دوزخ آشام کنایه از آن که در میخوارگی افراط کند و نیز بلاکش و جفا برنده.

حریفِ دوزخ آشامان مستیم
که بشکافند سقف سبزگون را
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
(مولوی، *گزیدۀ غزلیات*، ۴۳ و ۱۴۹.)

ما ز بهر سوز هجرانیم کی یابیم وصل
دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۴.)

عذاب دوزخ آشامان به آتش چون کند ایزد
مگر در سینۀ آسوده اندازند ایشان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۸.)

دوزخ آشام بودن کنایه از رنج و بلا کشیدن.

اجر دردم بر لحد بگشود درهای بهشت
وز نعیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۸.)

دوزخ آشامی کنایه از رنج و جفاکشی.

پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۶۹.)

دوزخ‌افروز آنچه مایهٔ برافروختن دوزخ شود، کنایه از گناه بزرگ.

دوزخ افروزتر ازکفر من ایمان من است
طاعت من به‌صد آلایش عصیان من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۸.)

دوزخِ جور جوروجفای سوزنده. (اضافهٔ تشبیهی)

گر دوزخِ جور بر فروزی
سهل است اگر منم سمندر
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۳.)

دوزخ خو، دوزخ خوی کنایه از بدسرشت و دیو صفت.

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مَثَل گشته‌ست در ویل و کَرَب
چون شما این نفسِ دوزخ خوی را
آتشیِ گبر فتنه جوی را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۵۳؛ ۲:۳۸۸.)

دوزخ‌سرای کنایه ازدنیا، بیغوله وجای تنگ وتاریك.

کو کسی کو عبره خواهد کرد از این دوزخ سرای
تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی
(عطار، *دیوان* ت، ۸۳۵.)

چون که ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۹.)

دوزخ گلو کنایه از آن که بسیار بخورد، پرخوار.

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش اینکه خدا گفتا کُلوا
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۱۸۱.)

دوزخ وش مانند دوزخ، کنایه از بسیار وحشتناك و سهمگین.

او بر آن اژدهای دوزخ وش
کرده بر گردنش دوپای بکش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۴.)

دوزخی شدن لایق و شایستهٔ دوزخ گشتن.

زاهد به کنج صومعه می نوش و مست باش
یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش
(هلالی، *دیوان*، ۹۰.)

دو زنگی کنایه از گیسو و زلف زیبای محبوب.

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)

دو آهوش افسونگر جادوان
دو زنگیش سرحلقهٔ هندوان
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۳.)

دوساله کنایه از شراب کهنه.

صبح دمید ساقیا! جلوه دِه آن دو ساله را
غیرت آفتاب کن ماهِ افق پیاله را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۱.)

می دوساله و محبوب چارده‌ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۴۷.)

دوست پرور آن که پرورش دهندهٔ دوست باشد.

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست پرور دشمن گداز من
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)

دوستدار چیزی بودن کنایه از عاشق و دلبسته و خواهان چیزی بودن.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و میِ صاف بی غشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۴.)

دوستداری کردن، دوستداری نمودن محبت کردن، مهر بانی کردن.

چون دوستان یکدل در پیش او نهادم
بستد به دوستی دل ننمود دوستداری
(فرخی، *دیوان* س، ۴۲۱.)

جان که چون تو دشمنی را دوستداری می کند
دشمن خود را به‌خون خویش یاری می کند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۸.)

نکو باشد ز خوبان خوب کاری
نمودن دوستان را دوستداری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۴۰.)

دوست دشمنی حالت آن که دشمن خود را دوست بدارد.

در دوست دشمنی منِ درمانده مانده‌ام
بیچاره از محبت ناچاری رقیب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۷.)

چند ز دوست دشمنی؟ جان شکنی و تن زنی؟
چند منِ شکسته دل نوحهٔ تن به‌جان کنم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۳.)

دوستْ رُو آن که چهره‌ای به‌ظاهر همچون دوست دارد، ضد دشمنْ رو و کنایه از یار مهربان و معشوق.

ای مایهٔ هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم بر او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۴؛ مثنوی ن، ۲۱۸:۳.)

دوستْ روی شدن کنایه از محبوب و دوست داشتنی و خوشبخت شدن.

پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانبخت یادگیر این پند
هر که با اهلِ خود وفا نکند
نشود دوستْ روی و دولتمند
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۸.)

دوستْ رویی کنایه از مهربانی و ملاطفت.

به دهر از دوست رویی نام باشد
که دشمنْ روی دشمنْ کام باشد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۸.)

دوستْکاری یاری، نیکخواهی، یکدل و یکرنگی.

چه باشد اگر با همه دوست کاری
مرا گویی ای خسته چون می گذاری
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۸.)

دوستْکام بودن کنایه از خوشبخت و کامیاب بودن.

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده‌ام دوستْکام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۷.)

دوستْکام شدن کسی کنایه از کامیاب شدن.

دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است
عاقبت سلمان به‌رغمِ دشمنان شد دوستکام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۳.)

دوستْکام کردن کسی را کنایه از شادکام کردن، کامیاب کردن کسی.

ای آسمان عاشقان ای جانِ جانِ عاشقان
حُسنت میان عاشقان نك دوستکامت می کند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۰۷.)

دوستگانی کنایه از با معشوق و محبوب شراب خوردن، به‌یاد دوست جام گرفتن، یار و دلدار و نیز پیاله و ساغر شراب.

در چنین بزم با چنین ساقی
دوستگانی سپردن جان است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳.)

چو در مجلس او تو حاضر نبودی
فرستاد نزدیك تو دوستگانی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۳۷.)

که رامین را به‌تو دیدم سزاوار
تو او را دوستگانی او تو را یار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۴۱.)

مردم از بهر خدا را ای غلام از دوستگانی
بر کفم نِه تا زمانی زین جهان یابم رهایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۵.)

دوستگانی بودن کنایه از با معشوق شراب خوردن.

روی در روی یار جانی بود
در میان دور و دوستگانی بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۸.)

دوستگانی خوردن کنایه از همپیاله گشتن، شراب خوردن با کسی.

همی کن با حریفان تازه رویی

همی خور باندیمان دوستگانی

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۳۸.)

دوستگانی ورزیدن کنایه از مهر و محبت و عشق ورزیدن.

دگر آن کس که کردت دایگانی

و یا ورزید با تو دوستگانی

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۵۸.)

دوست نما آن که به‌ظاهر خود را دوست نشان دهد.

عقل می گویدم از عالم وحدت مگذر

که بسی دوست نما دشمن بدخواه بُوَد

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۹۰.)

دوستْ وار دوست مانند، دوستانه.

مده بوسه بر دست من دوست‌وار

برو دوستداران من دوست‌دار

(سعدی، *بوستان ی*، ۳۰.)

نوشتم من این نامهٔ دوست‌وار

که هم دوست بودمت هم نیك یار

(دقیقی، *دیوان*، ۳۶.)

دوش با یار خویش می گفتم

سخنی دوست‌وار از هر باب

(انوری، *دیوان س*، ۱۷.)

دوست همنفس دشمن شدن همصدا شدن دوست با دشمن.

دوش گفتند که شد، همنفسِ دشمن دوست

نشنیدیم چنین مشکل هایل خبری

(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۱.)

دو سه چنبر کنایه از دوایر فلکی.

زین دو سه چنبر که بر افلاك زد

هفت گره بر کمرِ خاك زد

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

دو سه دهلیز خاك کنایه از دنیا.

چون گذری زین دو سه دهلیز خاك

لوح تو را از تو بشویند پاك

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۰.)

دو سه روز کنایه از مدت کوتاه عمر.

این دو سه روزی که شدی جامگیر

خوش خور و خوش خُسب و خوش آرام گیر

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

دو سه مَرکَب کنایه از افلاك.

این دو سه مرکب که به زین کرده‌اند

از پی ما دست گُزین کرده‌اند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

دو سه ناموس گر کنایه از کسانی که ناموس هنر و سخن را به خود بسته‌اند.

عیب خرند این دو سه ناموس گر

بی‌هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تر از گوهرِ گل درگلند

تلخ تر از غصهٔ دل بردلند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۶.)

دو سه ویرانه دِه کنایه از هفت اقلیم، زمین.

در هوسِ این دو سه ویرانه دِه

کارِ فلك بودِ گره درگره

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

دوشاب شیرهٔ انگور.

نیرزد عسل، جان من، زخم نیش

قناعت نکوتر به دوشاب خویش

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۲.)

دوشاخ پیدا شدن کنایه از رسوا شدن، شرمنده و بی‌آبرو شدن.

چون کند دعوی خیاطی خسی

افکند در پیش او شه اطلسی

که ببُر این را به‌غلطاق فراخ

ز امتحان پیدا شود او را دوشاخ

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۹.)

دوشادوش شانه به شانه، برابر.

بوتهٔ خار غمم لیك از رعونتهای عشق

جلوه با نخل تو دوشادوش نازك می کنم

(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)

دوش به‌دوش شانه به شانه، برابر و همبر.

مرا چو دوش به دوش ادب بدید استاد
به لطف خاص بدل کرد التفات عمیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۹.)

با غصه به همراهی غم دوش به دوشیم
با فتنه به همدردی دل دست به دستیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

روی بر رو نهاد و دوش به دوش
خرمن گل کشید در آغوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۹.)

دوش بر دوش بودن همبر و برابر بودن.

اگر ز دیر برندت به‌طوف کعبه مناز
امید و یأس در این کوچه دوش بر دوشند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۳.)

دوش بر دوش کسی ساییدن با کسی برابری کردن.

می بساید دوششان بر دوش من
نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۸.)

دوش بر زدن کنایه از شانه بالا افکندن یا از بی‌توجهی و یا از شادی و نیز مغرور بودن.

گویمت کامروز جانم رفت دوشی بر زنی
چون تویی جان داورِ جان، حال جان چون نشنوی
بی‌سران را سر و گردن مفراز
بر مزن دوش که ما را چه غم است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۲ و ۸۲۰.)

دوش در کشیدن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

شاهی که در قوافل سرمای قهر او
خورشید دوش درکشد از مخمل خضاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷.)

دوش زدن کنایه از برابری و همچشمی کردن، تنه زدن و بی‌اعتنایی کردن، تعریض و اشاره کردن.

سمن کز خواجگی بر گُل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بُنِ گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۸.)

هر گاه که می‌خوری خروشی بزنی
بر عاشقِ شهر گرد دوشی بزنی
من شهر بگردم پس از این خانه خرم
تا بو که مرا خانه فروشی بزنی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۸.)

وقت است که بر لاله خروشی بزنیم
بر سبزه و گل خانه فروشی بزنیم
دفتر به‌خرابات فرستیم به‌می
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم
(عراقی، *کلیات*، ۳۱۹.)

زاهد چو حرف توبهٔ خود می‌زند سلیم
هر دم سبوی باده به‌من دوش می‌زند
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۸.)

دوشست کنایه از گیسوان.

پای بکوب و دست زن دست در آن دوشست زن
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۹.)

دو شش خواستن در نردِ عشق کنایه از کامیابی و وصال خواستن.

در عشق مجو وصل که از هجر بسوزی
هر کس که دو شش خواست از این نرد دو یك زد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۱.)

دو شکرپاره کنایه از دو لب محبوب.

گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق
حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست
(سنایی، *دیوان* س، ۸۷.)

دو شمع تافتهٔ نیلگون لگن کنایه از ماه و خورشید.

تا این دو شمع تافتهٔ نیلگون لگن
روشن کنند قاعدهٔ نورگستری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

دوشیزگان خاطر کنایه از اندیشهٔ نو و تازه، اشعار نغز.

دوشیزگان خاطر من بین که غنچه‌وار
بر رخ گرفته‌اند ز تو شرمسار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

دوشیزگان طبع کنایه از اشعار نغز و دلنشین.

دوشیزگان طبعم کامروز می‌زنند
از همت تو بر گهر شاهوار پای
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۱۰.)

دوشیزگان عالم غیبی کنایه از فرشتگان.

در خلوتی که جلوه‌گه چون تو یوسفی ست
دوشیزگان عالم غیبی بریده کف
از میر و شحنه باك ندارد کسی که کرد
همچون حسین بندگی خواجهٔ نجف
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۲.)

دوشیزگان غیب کنایه از الهامات، گفتاری نو و بکر که از دل خیزد.

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب
هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۱.)

دوشیزگان فکرت کنایه از سخنان و اندیشه‌های بکر و نو، اشعار دلنشین.

خاطر دوشیزگان فکرت من نازك است
در گلستانم دم عیسی گرانجانی کند
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

دوشیزگان نُه فلك کنایه از ستارگان.

دوشیزگان نُه فلك ار گوی زر شدند
شاید که با وتاست به‌صورت چو صولجان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

دوشین آن چه از شب دوش مانده باشد و کنایه از کهنه و از خاصیت افتاده.

وَر تازه‌ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۶.)

دو طفل نوری کنایه از دو مردمك چشم.

این دو طفل نوری اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

دو طفلِ هندو کنایه از دو مردمك چشم.

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

دو عروس کنایه از دو مردمك چشم.

ای در دو وثاق و هفت پرده
بر تو دو عروس جلوه کرده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۰.)

دو عقاب کنایه از شب و روز.

دو عقابند بر دو شاخِ فلك
که به‌جز بیخ عمر بر نکَنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۲.)

دوغبا آش ماست، آش دوغ.

به‌جایی قلیهٔ گنجشك بر بار
به‌جایی دوغبایی نیز در کار
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۵.)

دوغ خوردن کنایه از بیراه و گمراه بودن.

مستِ حق هشیار چون شد از دبور
مستِ حق ناید به‌خود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹:۳.)

دوغگین پر از دوغ.

عاشقانِ صورتی در صورتی افتاده‌اند
چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۴.)

دوقبلگی آن که به‌دو قبله نمازگزارد و کنایه از ریا و شرك.

یك ساعت از دو قبله‌گی از عقل و جان برخاستی
این عقل ما آدم بُدی این نفس ما حوّاستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۵.)

دو قرص زرد و سپید کنایه از خورشید و ماه.

چرخ آن دو قرص زرد و سپید اندر آستین
آمد بر آستانش و بر خوانِ نو نشست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۶.)

دو قُلّه دو کوزه آب به اندازهٔ کُر که با آن تطهیر کنند.

تا در یمینت یم بود بحر از دو قله کم بود
بل کان همه یك نم بود از مشك سقا ریخته
الحق به اضافتِ چنان رود
بحر عدن از دو قله کم بود
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۱، *تحفةالعراقین*، ۳۴.)

دو قُلّه نبودن کنایه از کامل نبودن، ناقص بودن.

این لباسی که ز سرما شد مُجیر
حق دهد او را مزاج ز مهریر
تا شود بر تنت این جبه شگرف
سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تو دوقله نیستی یك قلهای
غافل از قصهٔ عذاب ظُلّهای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۶.)

دو کرکس در اصطلاح نجوم نام دو ستارهٔ نسر طایر و واقع است.

دو کرکس این که فلك راست هر یکی گفتی
میان بحر چو بط راه آسیا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

دو کعبتین کنایه از خورشید و ماه.

کعبتین وار پیش نقش قضا
همه تن چشم بی بصر ماییم
زین دو تا کعبتین و سی مهره
گرو رقعهٔ قدر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

دوکون دو جهان، دنیا و آخرت.

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد به حِلم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

گم گشت صد هزار دل اندر میان خون
تا در دوکون یك دل خرم که یافتهست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۶.)

دوگانه دوتا، جفت، توأم، و کنایه از نماز و ستایش و نیز دو جام شراب که پیاپی خورند.

مرد کو عاشق دوگانه بود
مرگ با وی درون خانه بود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۶.)

چون جوزا فرق سرگشاده
از یك مادر دوگانه زاده
سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش
از یك شکم دوگانه چو جوزا برآورم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۱؛ *دیوان*، ۲۴۷.)

دو چیز هست که آن نیست مر تو را به جهان
از این دوگانه یکی عیب و دیگری همتا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۵.)

هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت
خورشید یگانه در دوگانه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۵.)

ای یگانه هین دوگانه برگزار
تا مزین گردد از تو روزگار
چو ندیدهست نشانه نبود اسپر و تیرش
چو نخوردهست دوگانه نبود مردیگانه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۹؛ *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۴.)

دو گاوِ پیسه کنایه از روزگار.

روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش
صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیدهاند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

دوگاهواره کنایه از زمین و آسمان و نیز دو کاسهٔ چشم.

از فیض تو در دو گاهواره
دو هندوی طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت
عالم ز تو دیده هفت در هفت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵.)

دو گز زمین کنایه از گور.

شیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در خاك فتادنت یقین خواهد بود
در دور زمان مساز املاك و بدان
قسمت ز زمان دو گز زمین خواهد بود
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۸.)

دو گز کرباس کنایه از کفن.

تو را گر خود گدایی ور شهنشاه
دو گز کرباس وده خشت است همراه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳.)

دوگوا کنایه از دو گیسو.

هر یك دو گوا فکنده در بر
بر دعوی ملك هفت کشور
گیسو شده جفت و داده تزیین
زان جفته به جفتهٔ سلاطین
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۴.)

دو گوش چار گردانیدن، دو گوش چهار کردن کنایه از دقت و توجه کامل کردن.

اکنون دل و سمع یار گردان
آن گوش که دو است چارگردان
بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم
کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۱؛ *دیوان*، ۱۵۳.)

دو گوهر کنایه از عقل و روح و نیز جسم و جان.

بالای هفت چرخ مدور دوگوهرند
کز نور هر دو عالم و آدم منورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم
گوهر نیند اگر چه به اوصاف گوهرند
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل
یعنی فرشتگان پرانند و بی‌پرند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۲.)
آن ز دو گهواره برانگیخته
مغز دو گوهر به‌هم آمیخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۰.)

دو گهواره کنایه از زمین و افلاك.

آن ز دو گهواره برانگیخته
مغز دو گوهر به‌هم آمیخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۰.)

دولاب چرخ چوبین که با آن آب کشند و کنایه از آسمان.

کار من گفتار خوب رأی و علم و طاعت است
کار این دولاب، گشتن، گاه زیر و گه زبر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۴.)
حاکم مشرق و مغرب که همی بهر شرف
باغ اقبال تو را چرخ چو دولاب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)
دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیایی‌ست که بر خون عزیزان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹.)
حیف صد حیف که از آب مروت خالی‌ست
این همه کاسهٔ زرین که بر این دولاب است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۲.)

دولاب پیروزه کنایه از فلك.

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد
به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۷.)

دولاب فلك کنایه از آسمان.

بی کشت زمین دولت او
دولاب فلك نگشت برکار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۹.)

دولاب گردون کنایه از فلك.

به خوانِ دهر چون دولاب یابی کاسه‌ها شسته
که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۳.)

دولاب مینا کنایه از فلك.

آن آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
این آب کوثر کاسه‌تر و آهنگ دریا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

دولاب‌وار مانند دولاب.

به چرخ اندر آیند دولاب‌وار
چو دولاب بر خود بگریند زار
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۶.)

دو لباس دهر کنایه از شب و روز.

با تو سه اساس روح محکم

از تو دو لباس دهر محکم

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۲.)

دولت آسمانی بخت و اقبال و سعادت.

مرا این دولتی بود آسمانی

که کردی بر سرم دولت فشانی

(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۲۶۰.)

دولتْ با آش بخت و سعادت و پیروزی.

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد

دیگ دولتْ با چگونه می‌پزد

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۴۹.)

دولتِ باقی حکومت پایدار، و نیز سعادت و کامکاری جاوید.

زمام دولت باقی به دست او از آن آمد

که لطف حق به صد چندین همی بیند سزاوارش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۲.)

دولت به‌کار درآمدن کنایه از بخت و اقبال یار و مساعد گشتن.

دگر باره دولت درآمد به کار

دل دولتی با سخن گشت یار

(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶.)

دولتِ بیدار سعادت و کامروایی و نیکبختی.

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو

گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

(حافظ، *دیوان* ج، ۳۷ و ۹۰.)

وه که جمالی چنان روزی چشمم ببست

دیدهٔ بیدار هستِ دولت بیدار کو

(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۵.)

گفت: این دولت بیدار از آن است که تو

بسته‌ای چشم خود امشب ز خیال دگران

(هلالی، *دیوان*، ۲۱۱.)

دولت بین آن که بخت و سعادت را بازشناسد و کنایه از حقیقت بین.

چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می‌رود

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۸.)

دولتِ پا در رکاب کنایه از بخت و اقبال زود گذر.

یك ساعت است شعلهٔ حُسن انجمن فروز

غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

(صائب، *کلیات*، ۶۳۴.)

دولتْ پناه آن که بخت و اقبال را در پناه دارد.

یاران همنشین همه از هم جدا شدند

ماییم و آستانهٔ دولتْ پناه تو

(حافظ، *دیوان*، ۲۸۳.)

دولتِ پنج روز کنایه از قدرت و تسلط زود گذر.

منه دل بدین دولتِ پنج روز

به دود دلِ خلق خود را مسوز

(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

دولت تیز کنایه از دولت پراقتدار و نیز دولت ناپایدار.

مُلك بر بسته چنان باشد ضعیف

ملك بر رُسته چنین باشد شریف

نیزها را گر ندیدی با قضیب

نامشان بین نام او بین ای نجیب

نامشان را سیلِ تیز مرگ بُرد

نام او و دولت تیزش نمرد

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۴۳.)

دولتْ خانه بارگاه و قصر و دربار.

زرَه بُنگَه سوی خسرو کشیدند

به دولت خانهٔ خسرو رسیدند

درون رفتند از دَر با دلِ شاد

شده چون سرو و از بند غم آزاد

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۱.)

چه شادیها کند رضوان، اگر سلطان دهد فرمان

که رو، بنشین به دربانی، به دولت خانهٔ سلطان

(مختاری، *دیوان* خ، ۲۶۰.)

دولتْ خدا کنایه از پادشاه و صاحب قدرت و شوکت.

هنر هر کجا یافت قدری تمام
به دولت خدایی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۷.)

دولتخواه بودن نیکخواه و خیرخواه بودن، سعادت کسی خواستن.

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

دولتخواهی خواهان سعادت و نیکبختی کسی بودن.

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۶.)

دولتِ دنیا برخورداری از سعادت و کامرانی دنیوی.

نی دولتِ دنیا به ستم می ارزد
نی لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزهٔ غم می ارزد
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۸.)

دولتِ دیرمان نیکبختی و سعادت پایدار.

کز عمر هزار سالهٔ نوح
صد دولت دیرمان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱.)

دولتِ رام بخت مساعد و یار.

صدر دین آصف اعظم که زیمن نظرش
پای در بارگی دولت رام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

دولت روی نهفتن از کسی کنایه از بخت و اقبال به کسی پشت کردن.

در آن خشمناکی به فرزانه گفت
که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت
وگرنه چرا جستم این کار سخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۳.)

دولتْ سرای جایگاه سعادت و کامرانی و کنایه از قصر و بارگاه و کاخ.

هر جا که رختِ جاه و جلالِ تو افکند
آنجای عیش خانه و دولت سرای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۹.)

دورم به صورت از دَرِ دولت سرای تو
لیکن به‌جان و دل ز مقیمان حضرتم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)

چرخ است حلقهٔ دَرِ دولت سرای دل
عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

دولتْ سرای قدسیان جایگاه پاکان و پرهیزگاران، بهشت.

می‌دهندم خلعت از دولت سرای قدسیان
تا در این محنت سرا مدحت سرای حیدرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

دولتِ عباسیانِ شب کنایه از سیاهی شب. (شعار عباسیان پوشیدن لباس سیاه بوده است.)

نور آل بوتراب روز پیدا شد زکوه
دولتِ عباسیانِ شب پذیرفت انقلاب
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۱۹.)

دولتْ فراز عالی جاه، نیکبخت.

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بُن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۰.)

دولتِ فرخنده سعادت و کامروایی میمون و خجسته.

با دولت فرخنده همی باش همه سال
کاین دولتِ فرخنده تو را فرخ یاری ست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۲.)

دولتکدهٔ چرخ کنایه از افلاك.
منزلگه خورشید است بی نور رُخش تیره
دولتکدهٔ چرخ است از قدر و قدش مرکب
(سنایی، *دیوان* س، ۶۶.)

دولتگاه جمشید مراد قصر شاهان درمد این است.
فرود آمد به دولتگاه جمشید
چو در برجِ حمل تابنده خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۳۰۴.)

دولت گزا آن که با نیکبختان و مقبلان دشمنی دارد.
پذیره‌شو ارنی (نه) سپهرِ بلند
به دولت گزایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن
نه با مقبلان دشمنی ساختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۸.)

دولتِ مستعجل بودن کنایه از بخت و اقبال زودگذر و نیز پادشاهی شتابزده بودن.
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۱.)

دولتمند سعادتمند، خوشبخت و بختیار.
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۸.)
گفت هر یك که: شاه دولتمند
جاودان باد بر سریر بلند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۹.)

دولتی، دولتی طالع آن که سعادتمند و نیکبخت و نیز صاحب شوکت و قدرت باشد.
تو را دولت او را هنر یاور است
هنرمند با دولتی در خور است
همان دولتی کارجمندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۷.)
دولتی تر آمد از من گوی راه
کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۹۰.)
الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

دولتیار خوشبخت و سعادتمند، آن که بخت و اقبال با او مساعد و یار است.
مرده دل در خواب نوشین است و دولت در گذار
شادمان آن دل که دولتیار باشد صبحدم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۱.)
شادباش ای وزیر دولتیار
دیر زی ای گزین سپهسالار
چو سرو یازان یال و چو مهر تابان گرد
چو چرخ دولتیار و چو ابر نعمت بار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷۹ و ۲۵۰.)
چون حق مروت و کرم نگذارید؟
امروز که فرمانده و دولتیارید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰۲.)
شهنشاهی که دولتیار باشد
ز دشمن دوستداری بر تراشد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۵.)
قرین بختم و همواره، چرخ دایره‌وار
پیام دولت دادم به شاه دولتیار
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۲۳.)

دولتیاری سعادتمندی و کامروایی.
که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی
که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی
(سنایی، *دیوان*، ۳۵۹.)

دولت یك روزه کنایه از سعادت و بخت زودگذر و ناپایدار.

دولت يك روزه در سوداى عشق
بر همه ملك جهان خواهم گزيد
(خاقانى، *ديوان*، ۱۶۹.)

دو لعبت باز كنايه از دو چشم.
دو مرواريدش از مينا بريدند
به جاى رشته در سوزن كشيدند
دو لعبت باز را بى‌پرده كردند
ره سُرمه به ميل آزرده كردند
(نظامى، *خسرو و شيرين*، ۱۰۸.)

دو لعل آتشين كنايه از لبهاى محبوب.
اى به دو لعل آتشين آب حيات تشنگان
بى تو قرار كى بود تشنهٔ دل كباب را
(اهلى، *كليات*، ۱۷.)

دو لعل شكربار كنايه از دو لب محبوب.
دلها بسى شكست از اين غم كه آسمان
گوهر در آن دو لعل شكربار چون شكست
(مجير بيلقانى، *ديوان م*، ۳۷۸.)

دو مار اشاره به مارانى كه بر دوش ضحاك بوده‌اند.
از جور دو مار برنجوشم
چون رايت كاويان ببينم
(خاقانى، *ديوان*، ۲۷۱.)

دومارِ نهنگ سان تعبيرى از غل و زنجيرى كه به‌پاى بندى زنند.
سوزش من چو ماهى از تابه
زين دومار نهنگ سان برخاست
(خاقانى، *ديوان*، ۶۱.)

دو ماهى زَبَر و زير كنايه از حوت فلك و ماهيى كه زمين بنا به افسانه‌ها بر پشت آن قرار دارد.
گوش دو ماهى زبر و زير تو
شد صدفِ گوهر شمشير تو
(نظامى، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

دو مرجان، دو مرجان عناب گون كنايه از دو لب معشوق.
بر جان عاشقان ز دو مرجان كمين گشاى
صف كرده است وردو به‌يك غمزه برشكن
(مجير بيلقانى، *ديوان م*، ۲۳۴.)
دوپستان دو نار گلستان جان
دو مرجان عناب گون جانِ جان
(خواجو، *هماى و همايون*، ۲۱۴.)

دو مرغِ پرّان كنايه از شب و روز.
چه گويى اندر اين دو مرغِ پرّان
همه ساله گريزان يك ز ديگر
معزى (گنج سخن، ۱:۲۹۵.)

دو مريخِ ذَنب فعل تعبيرى براى حلقهٔ غل و زنجير كه به‌پاى بندى زنند.
قطب وارم بر سر يك نقطه دارد چار ميخ
اين دو مريخ ذَنب فعلِ زحل سيماى من
(خاقانى، *ديوان*، ۳۲۱.)

دو منزل يكى كردن كنايه از شتاب و عجله به‌كار بردن.
به بويش جان همى پرورد و مى‌رفت
دو منزل را يكى مى كرد و مى‌رفت
(جامى، *هفتورنگ*، ۶۴۳.)

دو مهرهٔ سپيد و سياه كنايه از شب و روز.
زين دو تا مهرهٔ سپيد و سياه
كه بر اين سبز تخت نرد گذشت
(خاقانى، *ديوان*، ۵۳۷.)

دو ميخ كنايه از دو قطب شمال و جنوب.
بركن ز دو ميخ هفت پرده
اين قطب سپهر سالخورده
(خاقانى، *تحفة‌العراقين*، ۱۷۶.)

دو ميوهٔ شاخ پيمبرى كنايه از امام حسن(ع) و امام حسين(ع).
ايمان بدان دو ميوهٔ شاخ پيمبرى
كز وى مراد عنصر شبير و شبر است
(اثير اخسيكتى، *ديوان*، ۵۰.)

دو، نان کنایه از خورشید و ماه.

طفل زی مکتب بَرد نان من ز مکتب آمده
بهر پیران ز آفتاب و مه دو، نان آورده‌ام
برخوان فلك جز این دو نان نیست
آتش خورِ این دو، نان چه باشی
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۵۱۱.)

دو، نانِ زرد و سپید کنایه از خورشید و ماه.

زین دو، نان سپید و زرد فلك
فلکت ساز خوان نخواهد داد
فلك زین دو، تا نان زرد و سپید
همه اجراء ناکسان می‌دهد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۷ و ۷۶۹.)

دو، نانِ فلك کنایه ازخورشید و ماه.

زین دو، نانِ فلك ار خوانچهٔ دونان بینید
تا نبینم که دهان از پی خور بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

دون پرور پرورش دهندهٔ سفله و پست.

بخایندش از کینه دندان به‌زهر
که دون پرور است این فرومایه دهر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۵.)

سماطِ دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۹.)

دو نرگس کنایه از چشم معشوق و محبوب.

چون دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده گشت زبند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۹.)

یاران ز جام بادهٔ نوشین فتاده مست
خواجو از آن دو نرگس مخمورِ مستشان
(خواجو، *دیوان*، ۳۲۰.)

دو نسرین در اصطلاح نجوم نام دوستارهٔ نسر طایر و نسر واقع است که آنها را شاهین نیز گویند.

دو نسرین بی‌صفت گشتند حاضر
که تا واقع نگردد هیچ طایر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲.)

دو نور بی‌ثبات کنایه از نور چشم و نور خورشید.

چشم چون بستی تو را تا سه گرفت
نورِ چشم از نور روزن کی شکفت
چشم باز ار تا سه گیرد مر تورا
دانك چشم دل ببستی برگشا
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
تا سه آوردت گشادی چشمهات
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۱.)

دو نور پایدار کنایه از نور حق و نور جان و دل.

پس فراق آن دو نور پایدار
تا سه می‌آرد مر آن را پاس‌دار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۱.)

دون و ژکور پست و سفله و فرومایه.

چرخ فلك هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت زگور
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۰۲.)

دو هندو کنایه از دو مردمك چشم.

از فیض تو در دو گاهواره
دو هندوی طفل شیرخواره
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵.)

دو هندوی آتش پرست کنایه از گیسو و زلف معشوق و محبوب.

در تابم از دو هندوی آتش پرستشان
کز دست رفت دنیی و دینم زدستشان
(خواجو، *دیوان*، ۳۲۰.)

دوهنرنامه کنایه از روز و شب.

در دو هنر نامهٔ این نُه دبیر
نیست یکی صورت معنی پذیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۵.)

دوی دوگانگی، دوتایی، کنایه از حیله‌گری و دغا.

لاف منی بود و توی برنتافت
ملك یکی بود و دوی برنتافت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۵.)

روز اندر سیر بُد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی
منفرد از مرد و زن نی از دوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۰۰.)

دو یك کنایه از دم واپسین، دم مرگ.
پیش کز آسیبِ روز، بر دو یك افتد صبوح
دیو دلی کن بدزد از فلك این یك دو دم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۹.)
بر دو یك مانده‌ام از بازی عمر
که همه نقش سه یك می‌خوانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۲.)

دو یك انداز دو تیر که یکباره از کمان افتد.
دو یك اندازرا به‌هم پیوست
پس بر آهو روانه کرد ز شست
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۳۲.)

دو یوسف کنایه از دو مردمك چشم.
دیدار تو بر نیافت چشمش
زان بر بصر خود است خشمش
واداشت از این تأسف خویش
در حبس ظلم دو یوسف خویش
ای صیقل مصر آفرینش
آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب
کز یوسف دیده چشم یعقوب
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۵ و ۱۴۱.)

دویی دوگانگی.
چو هستیش دیدی یکی دان وبس
دویی دور دار و دو مشنو ز کس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۳۳.)
از بهر دویی آینه در دست بگیریم
زیرا که در آیینه هم از ما شبه ماست
(سنایی، *دیوان*، ۴۷.)
خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم
تا دویی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۳.)
اینجا دویی نگنجد این ما و تو چه باشد
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۵۳.)

دویی از میان برخاستن، دویی از میان برداشتن یکی شدن و به اصطلاح عرفا فنای در محبوب است.
تا تو باشی و او به وقت سخن
تو جدا گویی او جدا گوید
این دویی از میان چو برخیزد
همه او گوید و سزا گوید
(اوحدی، *دیوان*، ۲۱۹.)
هر که چون صائب دویی را از میان برداشته‌ست
می‌کند پی قاصدان خامه را سر می‌برد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۱.)

دویی بودن جدایی و دوگانگی بودن.
خوش روزگار وصل که ما را دویی نبود
تا روزگار بود بدین نیکویی نبود
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۰.)
در دیدهٔ یکتایی ما خال دویی نیست
زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۵.)

دِهادِه بانگ ده و ده، بزن بزن.
عدو بندی که کلکش در دهاده
کند گل را زخون فتنه گلگون
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۲.)
زمستی در هیاهوی و دهاده
غم قاضی نه ترس محتسب نه
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۸.)

دهان آلوده آن که دهانش به چیزی زده و آغشته شده باشد.

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده‌ای
وان طرف کاین باده بودت از کجا ره برده‌ای
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۶۰۰.)

دهان از چیزی پرآب شدن کنایه از به طمع افتادن، اشتیاق به چیزی پیدا کردن.

ز بس کاورد یاد آن نوش لب را
دهان پر آب شکر شد رطب را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)

به چرخ از لؤلؤتَر تاب می‌شد
دهان ابر از او پر آب می شد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۹۴.)

دهان باز ماندن کنایه از متحیر شدن و سراسیمه گشتن.

آن لب لعل کز او ماند دهانِ همه باز
باز پرسید که دوشینه به دندان که بود؟
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۵۶۱.)

شه چو دید آن جمال نورانی
باز ماندش دهان ز حیرانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۷.)

طالب اگر نه جنس تو ارباب حیرت است
هر سو چرا دهان خریدار مانده باز
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۱۳.)

دهان به دهان شدن کنایه از مشهور شدن.

ببرندش چو تحفه دست به دست
بشود در جهان دهان به دهان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۵۶.)

دهان برگوش کسی نهادن کنایه از به‌آهستگی و محرمانه با کسی سخن گفتن.

تو را صدبار گفتم هوش می‌دار
سخن در گوش گیر و گوش می‌دار
اگر رازیت باشد فرصتی جوی
دهان بر گوش من نِه راز برگوی
زبان بود اینکه با دوشم نهادی
دهان بود اینکه بر گوشم نهادی
(عطار، *خسرونامه*، ۸۵.)

دهان برنهادن کنایه از لب فروبستن و خاموش شدن.

شاعر تو دست، دهان بر نهاد
تا که کند شاه به‌خود شاعری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۳.)

دهان بر هم زدن کنایه از سخن گفتن.

چو از دشنام او در چنگ گوش من شکر خاید
دهان بر هم زنم گویم زهی شیرینی چنگش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۱.)

دهانِ بستگان کنایه از دامها، حیوانات بیابانی.

کُشتی آهوی دشت را به ستیز
گه به پیکان و گه به زخمهٔ تیز...
زان دهان بستگان به فرمانش
دل ربودی زبان پیکانش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۵۶.)

دهان بندی دهان بستگی.

چه دانمهای بسیار است لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان‌بندی در آن دریا کفی افیون
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۷۲.)

دهانِ بوسه فریب دهان محبوب که فریبندهٔ بوسه باشد.

من بسته‌ام لب طمع اما نگار من
دارد دهان بوسه فریبی که آه از او
(صائب، *کلیات*، ۸۲۸.)

دهان به هفت آب شستن کنایه از خود را بری داشتن.

دهان بشست به هفت آب چون ثنای تو خواند
دبیر چرخ که اشکال مستمر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۲.)

دهان به هفتاد آب و خاک شستن کنایه از صرف نظر کردن، بری داشتن، چشمپوشی کردن.

شویَم دهانِ حرص به هفتاد آب و خاک
و آتش زبادخانهٔ احشا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۵.)

دهان به هفت خاك و آب شستن کنایه از صرف نظر کردن، دوری گزیدن.

گفتی که دهان به هفت خاك آب
از یاد خسان بشوی شستیم
هم خود دهنم ز آتش ناب
شسته است به هفت خاك و هفت آب
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳؛ *تحفة العراقین*، ۱۶۹.)

دهانِ پُر آب کنایه از مشتاق و پرشوق.

با دلی تشنه و دهانِ پر آب
شد ز دریا روانه سوی سراب
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۱.)

دهان پر آب شدن، گشتن کنایه از مشتاق شدن، حسرت بردن، به طمع افتادن.

اگر دیدمی این غنیمت به‌خواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب
بنا گوشم ار برگشاید نقاب
دهانِ گُل سرخ گردد پُر آب
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۲ و ۴۹۱.)

دهان تر کردن نوشیدن آب.

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۴.)

دهانِ تشنگان خاکی کردن کنایه از به هلاکت رسانیدن، زیر خاك کردن.

بسا شوره زمین کز آبناکی
دهان تشنگان را کرد خاکی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴۳.)

دهانِ تنگِ شیرین کنایه از دهان محبوب و معشوق.

دهانِ تنگِ شیرینش مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)

دهان تهی بودن خالی بودن دهان تا بتوان سخن گفت (چون با دهن پر سخن گفتن میسر نیست).

هر چه در این پرده‌ستانی بده
خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی
گردنت آزاد و دهانت تهی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶.)

دهان خشك بودن تشنه بودن و کنایه از غمناك و پریشان و وحشت زده بودن.

دهان خشك و دل خسته‌ام لیك از خلق
تمنای جلاب و مرهم ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۴.)

دهان خوش کردن کنایه از شیرین کردن دهان، لذت بردن، تسلی دادن، مسرور کردن.

بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص
نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۸.)

ما به زهرِ غم دهان خوش کرده‌ایم
شور بختی را نمك چش کرده‌ایم
نقل بوسی خورده‌ایم از هر دهان
تا دهان خویش را خوش کرده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۶.)

دهانِ دُرج آسا گشادن کنایه از سخن خوب و شیرین گفتن.

شهی که گر بگشاید دهان دُرج آسا
لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۹.)

دهان دزدیدن کنایه از دهان بستن و دور نگاه داشتن از کسی.

هان که بو یای دهانتان خالق است
کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر
باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مِهان
نی دهان خوش کردن از دارو دِهان
(مولوی، مثنوی ن، ۸:۳.)

دهان دوخته بودن کنایه از خاموش بودن.
گر چه لب تشنه ز غم عاشق دلسوخته است
سینه چون غنچه به صد چاك و دهان دوخته است
(اهلی، *کلیات*، ۴۷.)

دهانِ روزه‌داران بوی خاصی که ازدهان روزه داران به مشام می‌رسد.
نوشین چو دم صبوح خواران
مشکین چو دهان روزه‌داران
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۷.)

دهان زدن لیسیدن.
ای شاهد وقت، وقت شه رخ
سودت نکند رخ مُکَرّمش
بینی کردن چه سود دارد؟
با آنکه دهان زنی چو گُربَش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۶:۷.)

دهانِ شکرافشان کنایه از آن که شیرین سخن گوید و نیك گفتار است.
رخ اورا دهانِ شکر افشانی چنین باید
چنان خوان ملاحت را نمکدانی چنین باید
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۱.)

دهان شیرین شدن کنایه از فایده و بهره بردن، لذت بردن.
شود ز یاد تو اومید را دهان شیرین
کند خیال تو اندیشه را روان روشن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۵.)

دهان شیرین کردن کنایه از لذت بردن، کامیاب شدن، بهره گرفتن.
حُسن غیور را نیست پروای تلخ کامان
از خون خویش فرهاد شیرین کند دهان را
(صائب، *کلیات*، ۹۸.)

دهانِ فتنه پُرخشخاش گشتن کنایه از فرو نشستن آشوب و فتنه.
چو عدلش ذره ذره فاش گشته
دهان فتنه پرخشخاش گشته
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹.)

دهان کسی بستن کنایه ازرشوه‌دادن به کسی، راضی کردن به چیزی.
دهانِ شکوهٔ ما را به حرفی می توان بستن
به مویی می توان زد بخیه این زخمِ نمایان را
(صائب، *کلیات*، ۴.)

دهانِ کسی شکستن کنایه از خاموش گردانیدن، مانع سخن گفتن کسی شدن.
اگر سزای لب تو نبود گفتهٔ من
بر آر سنگ گران و دهانِ من بشکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۴.)

دهان گشاده دهان باز کرده.
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۶.)

ده آیت، ده آیت زر کنایه از ستارگان. (در قدیم رسم بوده در قرانها بعداز هر ده آیت نشانی از طلا می‌ساختند و آن را عُشر زرین می گفتند.)
صحف مینا را ده آیت‌ها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و ازمه لیقه‌دان انگیخته
وزرفتن توست از این ولایت
این هفت صحیفه پُر ده آیت
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۵.)
از برای قدسیان سی پارهٔ افلاك را
این ده آیت‌های زر یارب چه موزون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

دَه بردهان کسی زدن باده انگشت بر دهان کسی‌زدن و کنایه از خاموش کردن کسی.

گفت: ترایم و لیك هر که بگوید ز من
شرح دهد از لبم دَه بزنش بر دهان
گر جان بد اندیشت گوید بَدِ شه پیشت
دَه بر دهن او زن تا کم کند افسانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۴؛ ۱۲۵:۵.)

دَه بها ستاندن ده برابر ارزش گرفتن.
او دو صد جان دارد از جان هُدیٰ
وان دو صد را می کند هر دم فِدیٰ
هر یکی جان را ستاند دَه بها
از نبی خوان عَشرة امثالها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۸:۳.)

ده پنج زنی کنایه از نیرنگ و تقلب.
دانی که من آن سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایبت هست
ده پنج زنی رها کن از دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۵.)

ده پنجی زر یا سیم نیم عیار ناسره و ناخالص.
بر من آن شد که از سخن سنجی
ده دهی زر دهم نه ده پنجی
در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده پنجی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰ و ۵۷.)

دَه خُتنی کنایه از ده انگشت.
نای عروسی از حبش ده ختنیش پیش و پس
تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

دهخدا، دهخدای بزرگ و رئیس و صاحب دِه.
دست دهقان چو چرم رفته ز کار
دهخدا دست نرم برده که آر
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۳.)
نکویی کن امسال چون دِه توراست
که سال دگر دیگری دهخداست
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۲.)

دِه رانده و دهخدای نامیم
چون ماه به نیمهٔ تمامیم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۴.)

دهخدایی سروری و بزرگی.
تشنه جگر و غریق آبیم
شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن زره نمایی
در دِه نه و لاف دهخدایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۴.)

دَه‌دادن کنایه از ابراز تنفر و بیزاری کردن، عیب گرفتن و نیز ترك کردن. (زنان را عادت است که چون از کسی غیرت گیرند ده انگشت خود گشاده کنند و بر رو یا پشت سر حرکت دهند و گویند: ده بر تو!!...)
ساعتی در وی نظر کرد از عناد
وآنگهش با هر دو دستش دَه بداد
مرکبی را کآخرش تو دَه دهی
که به شهری مانی و ویران دِهی
دَه دهش اکنون که چون شهرت نمود
تا نباید رخت در ویران گشود
دَه دهش اکنون که صد بستانت هست
تا نگردی عاجز و ویران پرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۹:۶ و ۲۹۰.)

دَه‌دِل کنایه از درهم و پریشان و مردد.
زان رُخم زرد و پر از گَرد چو آبی ست که او
ده دل و کژ دل مانندهٔ نارنگ افتاد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۶.)

دَه دِله کنایه از سخت دلیر و نیز مردد و متلون و پیمان شکن و بی‌وفا.
گُربه نه‌ای دست درازی مکن
با دَلهٔ ده دله بازی مکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۳.)
او یار وفا نبود و از یاد بُبرَّد
آن ده دله را محرم اسرار مدارید

شد زن او نزد قاضی در گِله
که مرا افغان ز شوی ده دله
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۲؛ مثنوی ن، ۵۳۰:۶.)
گر تو از مستان عشقی در وله
یار یکدل بِه ز یار ده دله
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۰.)
دردا که نسیمی ز گلستان وفا نیست
با شوخ پریشان هوس ِ ده دلهٔ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۸.)

دَه‌دَهی زر و سیم ِ سره و خالص و کامل عیار.
آن می و جام بین به‌هم گویی دست شعوذه
کرده ز سیم ِ دَه‌دَهی صرهٔ زرِّ شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)
خود زرِ دَه‌دَهی به چنگ آمد
دُر ز دریا گهر ز سنگ آمد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)
آن زر ارچه سره است معیارش
نیست جز دَه دَهی من یارش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۹.)
بازرو در کان چو زرِّ دَه‌دَهی
تا رهد دستان تو از دَه دِهی
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۰:۶.)

دهرِ بی‌نمک کنایه از روزگار بی‌وفا.
همچون نمک گداخت تنِ من در آبِ چشم
وین دهر بی نمک نزد آبی بر آذرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

دهرِ پیر گشته روزگار سالخورده.
برنا و پیر قصد گُل و مُل همی کنند
زین دهرِ پیر گشته که برنا شود همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۱.)

دهرِ دو رنگ، دهرِ دورو کنایه از روزگار غدار و بی‌ثبات.
دهرِ دورنگ و چرخ دو کیسه چه کار کرد
کان هر چه بُد صواب به آخر خطا نشد
آینه چون مرد را باز نماید به‌مرد
دهرِ دو رورا بدو باز نمودی چنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵ و ۱۶۸.)

دَهرِ ده دله کنایه از روزگار متلون و بی‌ثبات.
در رزم یازده رخ با دهرِ ده دله
تا نه سپهر و هشت جنان هفتخوان اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴.)

دهرِ سپنجی روزگار ناپایدار و بی‌ثبات.
چو یك پنجت دهد دهرِ سپنجی
دو پنجت آرزو باشد به رنجی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۳۴۷.)

دهرِ سرمست کنایه از روزگار مغرور و مدهوش و سرکش.
مده جام می و پای گُل از دست
ولی غافل مباش از دهرِ سرمست
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

دهر کاسه گردان کنایه از روزگار گردان.
دریوزه کن ضمیر من دان
این دهر قدیم کاسه گردان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰۸.)

دهرِ مشعبد روزگار شعبده باز و حیله‌گر.
او در دو دستِ دهرِ مشعبد چو مهره بود
زین دست رخ نمود.و ز آن ناپدید شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۷.)

دهر نکوهی کردن از روزگار بد گفتن.
دهر نکوهی مکن ای نیکمرد
دهر به جای من و تو بد نکرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

ده رنگ دل کنایه از دل آن که مردد و متلون مزاج است، سست پیمان و عهد شکن.
ده رنگ دلی داری با هر که فراز آیی
یکرنگ شوی حالی چون آب درآمیزی
بیداد بر این تنگدل آخر بس کن
ای ظالم ده رنگ دل، آخر بس کن

از خیره کُشیت سنگ بر من بگریست
ای خیره کشِ سنگدل آخر بس کن
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۸ و ۷۳۰.)

دَهره برانداختن صبح کنایه ازروشن شدن صبحگاه.
دهره برانداخت صبح زهره برافکند شب
پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

دَهرهٔ دهر کنایه از هلال ماه.
زُهره و دَهره بسوخت کوکبهٔ رزم شاه
زَهرهٔ زُهره به تیغ دَهرهٔ دَهر از سنان
حق کرده برون ز دست کسبت
از دَهرهٔ دهر نعل اسبت
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۴۹.)

ده زبان بودن کنایه ازمتلون، منافق بودن، هر بار به گونه‌ای سخن گفتن و در گفتار بی‌ثبات بودن.
دلارام گفت ای شه نیك دان
نه هر زن دو دل باشد و دَه زبان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵.)
گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل
پس دوروی و دَه زبان همچون گل سوسن مباش
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۱.)

دَه زندان کنایه ازپنج حس ظاهر وپنج حس باطن به این ترتیب: ــ حس ظاهر: سامعه، باصره، لامسه، ذائقه و شامه. حس باطن: حس مشترك، خیال، وهم، حافظه، متصرفه.
قطب گوید مر تو را ای سست حال
آنچ فوق حال توست آید محال
چون رهانیدت زده زندان کرم
تیه را برخود مکن حبس ستم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰۸.)

دهشت آلوده مضطرب، سراسیمه، سرگشته.
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملك بوده‌اند
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۲.)

دهشت خوردن مضطرب و وحشت زده شدن.
به جایی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری؟ بیا
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۱.)

دهقان کنایه از ایرانی و نیز مورخ.
چون باز نجویی که اندر این باب
تازیت چه گفت و چه گفت دهقان
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۳۱.)
به گفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۵۲۴.)
سراینده دهقان موبد نژاد
ز گفتِ دگر موبدان کرد یاد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱.)
در این فصل فرخ ز نو تا کهن
ز تاریخ دهقان سرایم سخن
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۸.)

دهقانِ آذرپرست کنایه ازمورخ زردشتی.
دگرگونه دهقان آذرپرست
به دارا کند نسل او باز بست
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)

دهقان ازل کنایه از خداوند.
از آن روز است در دلها خیال دانهٔ خالت
که دهقانِ ازل تخم محبت ریخت در دلها
(اهلی، *کلیات*، ۴.)

دهقان پیر کنایه ازمورخ ایرانی.
چنین گفت با پور، دهقان پیر
که تفلیس از او شد عمارت پذیر
بیا ساقی از خنبِ دهقان پیر
میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد به مذهب حرام
میی کاصل مذهب بدو شد تمام
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۵ و ۷۵.)

دهقانِ جهان کنایه از خداوند.

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقانِ جهان کاش که این تخم نکشتی
(حافظ، دیوان، ۳۰۳.)

دهقانِ خلد خازن بهشت.
ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خُلد
دی رسید از دست امروز اجری فردای من
(خاقانی، دیوان، ۳۲۳.)

دهقانِ روزگار کنایه از خداوند زمانه.
زود است قطع اشك که دهقان روزگار
در سینه تخمِ مهر تو می کاردم هنوز
(محتشم، دیوان، ۴۱۶.)

دهقانِ سپهر فلك. (تشبیه صریح)
دهقانِ سپهر است بر آن کز پی ملکت
در کار کند صاحب تحسین و بر آن را
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۵۸.)

دهقان سرا کنایه از دنیا.
هان مخوان گندم نمای جو فروشم ز آنکه من
نه جوی دارم در این دهقان سرا نه گندمی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۵.)

دهقانِ فلك فلك، سپهر. (تشبیه صریح)
شهری بینی بهشت مرزش
دهقان فلك به کشت ورزش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۹۰.)
نیست از انبار دهقانِ فلك
جز دل جوجو شده ادرار شمس
(شمس طبسی، دیوان، ۱۲۶.)

دَه کسه ده برابر، ده چندان.
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار
بهر تحریك عروق اختیار
می شود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۱:۵.)

دَه کُه در میان اصطلاحی است که هنگام غمخواری گفته می شود.
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر تو را وقت غمان
دور از تو رنج و دَه کُه در میان
(مولوی، مثنوی، ۴۷۹:۶.)

دِه کیا بزرگ ده.
داری گشاد نامهٔ جان در دِه فلك
گو دِه کیا که نزل تو اینجا برافکند
(خاقانی، دیوان، ۱۳۴.)

ده گهر کنایه از پنج حس ظاهر و پنج حس باطن. رك: ده زندان.
خاك گرگین را کرم آسیب کرد
ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنجِ نهان
که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۴:۶.)

دُهل بردَرِخویش زدن کنایه از اظهار قدرت و برتری کردن. (در قدیم رسم بوده که به نشانهٔ قدرت و جاه در دربار شاهان پنج نوبت دهل می‌زدند.)
چه دانی که من خود چه فن می‌زنم
دهل بر دَرِ خویشتن می‌زنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹.)

دُهل برکشیدن خروس کنایه از به‌صدا درآمدن و آواز بلند سردادن خروس.
چون دهل برکشید بانگ خروس
صبح برناقه بست زرین کوس
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۰.)

دُهل زبانی کنایه از گزافگویی و سخن توخالی و پوچ گفتن.
آن باد که این دهل زبانی
باشد تهی از تهی میانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۶.)

دُهل زن آن که دهل زند، طبال.

از طمطراق این گره تر مترس از آنک
باد است کو دهل زنِ خیل سحاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۸.)

خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۴.)

دُهل شدن اشک کنایه از جاری شدن اشک، گریستن.
اشکم دهل شده است از این جام دم به دم
می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۱۳۳.)

دهلیز قاضی دالان خانهٔ قاضی و کنایه از دنیا.
ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلیٰ
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۳.)

دهلیزی کنایه از بی‌اصل و بی‌اساس.
بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزی است
اگر به علم فلاطون بود برون سر است
به‌هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
به پیش شمع چون لافی از این سودای دهلیزی
گفت دهلیزی ست والله این سخن
پیش شه خاک است هم زرّ کهن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۸۱؛ ۵:۲۵۹؛ *مثنوی* ن، ۴:۳۸۰.)

دَه‌مَرده کنایه از منتهای قدرت و توانایی.
جانِ دو صد قرن در انگشت توست
چونت بگویم؟ که تو دَه مَرده‌ای
چون فُضَیلْ ره زنی کو راست باخت
ز آنکه دَه مَرده به سوی تو به تاخت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴۳؛ *مثنوی* ن، ۵:۲۰۲.)

دَه مَرده گوی کنایه از هرزه و یاوه گو.
حذر کن ز نادان دَه مَرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷.)

دَه مُعرَّف کنایه از پنج حس ظاهر و پنج حس باطن.
رك: ده زندان.
شاهزاده پیش شه زانو زده
دَه معرَّف شارح حالش شده
گر چه شه عارف بُد از کل پیش پیش
لیک می کردی معرَّف کار خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۲۷.)

دهن آب کشیدن شستن دهن، رسمی که زاهدان ریایی پس از خوردن می برای تطهیر انجام می‌داده‌اند.
عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد
بس که عادت به دهن آب کشیدن دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۰.)

دهن از گفت بستن خاموش گشتن.
تا راز دل ما نکند فاش عراقی
اینك دهن از گفت ببستیم دگر بار
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۵.)

دهن بسته بودن سخن نگفتن.
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۹.)

دهن به مسمار دوختن کنایه از خاموش بودن.
دهن را به مسمار بر دوختن
بِه از گفتن و گفته را سوختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹.)

دهن به هفت آب شستن کنایه از صرف نظر کردن، چشمپوشی کردن.

از دم روزه دهن شسته به هفت آب ز می
هفت تسکینِ دل غصه خور آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

ادا صریح کنم تا گمان می‌نبری
چرا که شسته‌ام از می به هفت آب، دهن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

دهن پر آب شدن، دهن پر آب گشتن کنایه از مشتاق و خواهان چیزی شدن.

گل چنان آتش افروخت به لطف
که قدح را شده پر آب دهن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۸.)

چو به وصل فتنه گشتم کنم از تو یاد، یعنی
که زیاد کردن تو دهنم پر آب گردد
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۶.)

دهن خشک ماندن تشنه ماندن و کنایه از ترس و وحشت داشتن، پریشان و درمانده بودن.

بجست از کمندِ گو پیلتن
پر از آب رخ، خشک مانده دهن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۳۱.)

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده‌تر گشته
(نظامی، هفت پیکر، ۲۵۱.)

دهن دریده کنایه از هرزه‌گوی بی‌شرم، آن که با بی‌شرمی دشنام و ناسزا گوید.

قباحت است که خندد بَرِ تو غنچه ولی
دهن دریده چه فکر از قباحت است او را
(اهلی، *کلیات*، ۱۱.)

دهن دوختن کنایه از خاموش گردانیدن.

ناله و فریاد من هست ز سوزِ جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاك کن
(جامی، *دیوان*، ۶۱۸.)

دهن دوخته کنایه از خاموش، آن که دهن از گفتن بندد.

کم سخنی دید دهن دوخته
چشم و زبانی ادب آموخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)

دهنده کنایه از خداوند.

دهنده تو را همتی داد عالی
که همواره زان همت اندر بلایی
بلایی است این همت و در شگفتم
که چون این بلا را تحمل نمایی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۳.)

دهندهٔ راز کنایه از خداوند.

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل، دهندهٔ راز را
تا نبیند تیر دورانداز را
اسبِ خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود در راه نیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۹.)

دهنِ سکه بستن کنایه از بر سکه نقش نگشتن نام کَسی.

ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ
وجوه ساز معادن قرین قارون باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۵.)

دهن واکردن از حیرانی حالت تعجب و حیرت وانمودن.

هر که آن لبهای میگون را تماشا می کند
چشم می‌پوشد ز حیرانی دهن وا می کند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۶.)

دَه و دو، دَه و دو دَر کنایه از دوازده برج.

به هر دم زدن زین فروزنده هفت
بگوید که اندر دَه و دو چه رفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

به خلوتِ حرم دوست آن زمان برسی
کز این دَه و دو دَر و نُه تتق گذریابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

ده و دو نرگسه کنایه از ستارگان.

نعلِ پی اوست چرخ کز عمل دست اوست
آن ده و دو نرگسه بر سر کیوان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

دِه و گیر کنایه از هیاهو و غوغای جنگ.

شه به ناز و نشاط شد مشغول
کز دِه و گیر گشته بود ملول
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۴.)

رسید اندر مداین با دِه و گیر
کشیده پور خاقان را به زنجیر
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۵۲.)

دِه ویران، دِه ویرانه کنایه از دنیا، کرهٔ خاك.

این دِه ویران چو اشارت رسید
از تو و آدم به عمارت رسید
خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این دِه ویرانه را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۷ و ۱۲۸.)

دَه یازده کنایه ازمعامله کردن.

هشت خلد مجلسش را نُه فلك دَه یازده
پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۱.)

ده یازده قبول داشتن کنایه از برتری و فضیلت پذیرفته بودن. (رك: *شرح لغات دیوان انوری*، ۳۸۸.)

ده یازده قبول داری
بر کُلِّ مکانِ آفرینش
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۳.)

ده یك یك دهم از چیزی.

شگفتی بسی دید شه در نهفت
که نتوان از آن ده یکی باز گفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۳.)

چو دشمن خرِ روستایی بَرَد
مَلِك باج و ده یك چرا می‌خورد؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۴.)

مهر با این همه زر از تو ستاند صدقه
ماه با آن همه خرمن ز تو خواهد دَه یك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

دَیّانِ دین کنایه از خداوند.

ما کجا بودیم کان دَیّانِ دین
عقل می کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید
وین بساط خاك را می گسترید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۵۱.)

دیباچه کنایه از چهره و روی.

شکسته دل آمد بَر خواجه باز
عیان کرده اشکش به دیباچه راز
به دیباچه بر اشك یاقوت فام
به حسرت ببارید و گفت ای غلام
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۶ و ۸۹.)

آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۱۰.)

دیباچهٔ روم کنایه از روشنی روز.

زنگی شبان و رومی روز
هر دو ز تو گشته‌اند فیروز
دیباچهٔ روم را ز تو رنگ
آیینهٔ زنگ را ز تو زنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵.)

دیبای زنگار گون سیاه شدن کنایه از تیره شدن آسمان، فرا رسیدن شب.

چو دیبای زنگار گون شد سیاه
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۵۲.)

دیبای سقلاطون کنایه از آسمان، فلك.

از پیِ کامش هوا بر کارگاهِ اعتدال
مُهره‌ای بر روی این دیبای سقلاطون زده‌ست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۵.)

دیبهٔ مُعلَم پارچهٔ زر دوزی شده به نقش و نگار.

بر دوش من از بخشش تو دیبهٔ معلم

در گوش تو از مدحت من دُرِّ مُعقد

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۱.)

دیدار رؤیت و شهود، ملاقات، آشکار و پیدا و کنایه از روی و چشم.

دیدار به دل فروخت نفروخت گران

بوسه به روان فروشد و هست ارزان

آری که چو آن ماه بود بازرگان

دیدار به‌دل فروشد و بوسه به‌جان

رودکی (*محیط زندگی*، ۵۱۶.)

به دیدار مردم شدن عیب نیست

ولیکن نه چندان که گویند بس

(سعدی، *کلیات* ش، ۱۲۵.)

هر که از دیدار برخوردار شد

این جهان در چشم او مردار شد

ای یارِ ما دلدار ما ای عالم اسرار ما

ای یوسف دیدار ما ای رونقِ اسرارِ ما

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۹؛ *دیوان کبیر*، ۱:۲۹.)

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

از بخت شکر دارم و از روزگار هم

(حافظ، *دیوان*، ۲۴۹.)

بیامد به در با کنیزك به‌هم

بدید از دَرِ باغ دیدارِ جم

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

ناگاه گلستانش پدید آرد گلها

چون گشت بیابانش ز دیدارِ تو پنهان

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۱.)

دیدار نمودن از شیشه چون پری کنایه از پنهانی و پوشیده‌وار خود نمودن.

شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا

می چون پری از شیشه دیدار نمود آنك

(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۸.)

دیدبان آن که بر بلندی مانند کوه یا کشتی قرار گیرد و هر چه بیند خبر دهد، و کنایه از مرد کامل و مرشد.

فرستاد بر هر سویی دیدبان

چنانچون بُد آیین آزادگان

(دقیقی، *دیوان*، ۵۴.)

طلایه نه و دیدبان نیز نی

به مرز اندرون مرزبان نیز نی

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۰۶.)

تا بنگشاید دری را دیدبان

در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود

پَر بروید بر گمان پرّان شود

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳۱.)

دیدبان چارم چرخ کنایه از آفتاب.

دیدبان بام چارم چرخ را

نعل اسبش کُحل عیسی سای باد

(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

دیدِ خَلّاقی کنایه از چشم حقیقت بین.

آن کسی که او ببیند روی خویش

نور او از نورِ خلقان است بیش

گر بمیرد دید او باقی بود

زآنکه دیدش دیدِ خلّاقی بود

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۵.)

دیدگان هفت رنگ کنایه از چشمهای ظاهربین.

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز

چشم نرگس را از این کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق واشناس

رنگِ می را بازدان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ

دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۸.)

دیدگاه جایی که دیدبان در آن قرار گیرد.

یکی دیدبان آمد از دیدگاه

سخن گفت با او ز ایران سپاه

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۰۳.)

دیدن به چشمِ کم، کسی را کنایه از حقیر و کوچك و بی‌مقدار انگاشتن.

مبین به چشم کم ای شوخ نازنین ما را
گدای کوی توام همچنین مبین ما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۰.)

دید و وادید به ملاقات یکدیگر رفتن، دید و بازدید.

از بیمِ دید و وادید بگریزم از عدم هم
گر بعد مرگ بیند در خواب همنشینم
به‌روی ساغرِ می ماهِ عید را دیدم
همین بس است در این عید دید و وادیدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳ و ۲۷۶.)

شد بهار و به بوستان عید است
لاله با گُل به دید و وادید است
(سلیم، *دیوان*، ۹۱.)

دیده آب گرفتن کنایه از اشك شادی به چشم آمدن.

دلیر در رخِ خوبت نمی‌توان نگریست
همین که می نگرم دیده آب می گیرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۴.)

دیدهٔ آتشین کنایه از چشم روشن و بینا.

گفت برخیز تیغ و دشنه بیار
شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش
و آتشم را بکُش به آبی خوش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۳.)

دیدهٔ اخترشمار کنایه از چشمِ بیداری که به خواب نرود.

به آبِ دیدهٔ اخترشمارِ من یارب
که آفتاب مرا بر کنارِ بام رسان
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۲.)

دیده از انتظار سفید شدن، کردن کنایه از نابینا شدن و کردن، بی‌نهایت انتظار و اضطراب داشتن.

دیدهٔ روشن دلان از انتظارش شد سفید
چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش
گر به ظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیرِ من
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰ و ۷۲۲.)

دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار
دوستان را خود نبود این چشم از دلداریت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۲.)

دیده از دیدار ماسوا بستن کنایه از ترك دنیا گفتن، توجه کامل به خدا کردن.

خوش آنکه دیده ز دیدار ماسوا بندم
دلی که کنده‌ام از خلق در خدا بندم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۳.)

دیده افزودن کنایه از شاد شدن، چشم روشن گشتن.

مرا دیده افزود دیدارتان
بر این تا نباشد دل آزارتان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۳۹.)

دیده باختن از دست دادن چشم.

ز گریه باخته‌ام دیده را همین باشد
به نزد دیده وران معنی نظر بازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)

دیده‌بان مراقب، نگاهبان، پاسبان، آن که برجای بلندی قرار گیرد و هر چه از دور بیند خبر دهد. نیز رك: دیدبان.

همی گفتی چنین با خویشتن شاه
دو چشمش دیده‌بان گشته سوی راه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۳.)

دو چشم شوخ تو را دیده‌بان نمی‌باید
که آهوان حرم را شبان نمی‌باید
شکوه حُسن تو راهِ نگاه را بسته‌ست
گل عذارِ تو را دیده‌بان نمی‌باید
(صائب، *کلیات*، ۴۵۶.)

دیده بانان بام عالم کنایه از ستارگان هفتگانه.

دیده‌بانان بام عالم را
پرده‌ها بر بصر ندوخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

دیده‌بانان فلك منجمین و کنایه از سیارات هفتگانه.

مهد خاتون قیامت می برند از بهر آن

دیده‌بانان فلك را دیدها بر بسته‌اند

(خواجو، *دیوان*، ۱۳۴.)

دیده‌بان افق کنایه از آفتاب.

چون کرد دیده‌بان افق چشمِ خفته باز

می گفت با سیاههٔ ظلمت‌ـسپیده‌راز

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۳.)

دیده‌بانی نگاهبانی و پاسبانی، خبرگیری.

به رَه تو دیده‌بانی به ره امید دارم

نه به‌هرزه می نشانم به دو دیده مردمك را

(اهلی، *کلیات*، ۹.)

دیده‌بانی کردن نگاهبانی کردن، مشاهده کردن و خبردادن.

اگر چشمان نکردی دیده‌بانی

چه دانستی دلم خوبان کجایی

(باباطاهر، *دیوان*، ۵۶.)

چو آن سرو روان شد کاروانی

چو شاخِ سرو می کن دیده‌بانی

(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

دیده به خار خاریدن کنایه از در رنج و عذاب بودن.

راضیم گرچه هول دیدارش

دیدهٔ من به خار می خارد

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۶.)

دیدهٔ بد از چیزی یا کسی دور بودن کنایه از آفت و بلا از چیزی یا کسی دور بودن.

دیدهٔ بد از نهال کلك صائب دور باد

کز خرام او دل از دست صنوبر می‌رود

(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

دیده به راه داشتن، دیده به ره داشتن کنایه از انتظار کشیدن.

پشو تن بدین کار نزدیك شاه

نشست است و دارنده دیده به راه

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۵۵۴.)

عمری‌ست تا که دیده به ره دارم و هنوز

گردی زُسم مرکب جانان پدید نیست

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۲.)

دیده بر پشت پا دوختن کنایه از سر پایین انداختن از شرم و حیا.

زوجد آب در چشمش آمد چو میغ

ببارید بر چهره سیلِ دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت

حیا، دیده بر پشت پایش بدوخت

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۸.)

دیده بردوختن کنایه از چشم بستن و نیز صرف نظر کردن، رها کردن.

ز تو آیتی در من آموختن

ز من دیو را دیده بردوختن

(نظامی، *شرفنامه*، ۸.)

مرا با دوست ای دشمن وصال است

تو را گر دل نخواهد دیده بردوز

(سعدی، *کلیات*، ش، ۶۰۴.)

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم

تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

(حافظ، *دیوان*، ۲۹.)

ای دل از هر که موافق نبود در غمِ عشق

دیده بردوز که دیدارِ مخالف شوم است

(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۴.)

دیده بر راه نهادن، دیده به ره نهادن کنایه از مراقب بودن و انتظار کشیدن.

دیده بر راه نهادم همه روز

تا در آیی تو به اعزاز امشب

(عطار، *دیوان* ت، ۱۰.)

برای سرمهٔ خاكِ درِ تو از صد میل

نهاد دیده به ره همچو دیده‌بان نرگس

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۳.)

دیده بر کار انداختن کنایه از توجه و دقت به کار بردن.

گردیده‌وری تو دیده بر کار انداز
جان را به یگانگی در اسرار انداز
(عطار، *مختارنامه*، ۲۸.)

دیده بر کردن کنایه از چشم گشودن و بینا شدن.
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و عالم بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

دیده به‌هم زدن کنایه از چرت زدن، خوابیدن.
دیده به‌هم زد چو شتابش گرفت
خفت و به خفتن رگِ خوابش گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۶.)

دیده پر از خون شدن کنایه از خشمگین شدن.
میان دو دستش یکی جانور
پر از خون شدش دیده و خیره سر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۸۱.)

دیده پر نمك بودن کنایه از پُر اشك بودن چشم.
ز شور انگیزی چرخ فلك بی
که دایم دیدهٔ مو پر نمك بی
دمادم دود آهم بر سما بی
پیاپی اشك چشمم پر سمك بی
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۱.)

دیده پیش کردن کنایه از نگاه کردن.
زان پیش که دیده را کند پیش
محروم مدارش از رخ خویش
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۶.)

دیدهٔ جهان بین چشم.
با خیال تو خواب را شب هجر
جای در دیدهٔ جهان بین نیست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۰۶.)

دیده خاك شدن کنایه از نابینا شدن.
در ره جولانت چون دیدهٔ ما خاك شد
دیده بسی در ره‌ست دورترك ران سمند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۳.)

دیده‌خانه کاسهٔ چشم.
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد بر این صافی شده دیوارها
هر چ آنجا دید اینجا بِه نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۴.)

دیده خستن مجروح شدن چشم وکنایه از کور شدن.
زانکه در کردار نیکش چشم بد را راه نیست
بدسگال دولتش را دل دریده و دیده خست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۴.)

دیدهٔ دریا کنایه از چشم حقیقت بین.
چشم حس همچون کف دست است و بس
نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۲.)

دیده دریا شدن، دیده دریا کردن کنایه از اشك بسیار ریختن، گریستن شدید.
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۰.)
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
واندر این کار دلِ خویش به دریا فکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۹.)

دیدهٔ دولابی کنایه از چشم گریان.
نمانده در جگرم نم از این غمم در تف
که آبروی من از دیده‌های دولابی‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۹.)

دیدهٔ ربانی چشم خدایی، چشم حقیقت بین.
دیدهٔ حسی زبون آفتاب
دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتابِ با شرر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۳.)

دیده رسیدن به کسی کنایه از چشم بد، چشم زخم به کسی رسیدن.

یکی گفتی ورا دیده رسیده ست
یکی گفتی پری او را بدیده ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۴۳.)

دیده روشن روشن بین، کنایه از ولی، مرد کامل.

بهر دیده روشنان یزدانِ فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به‌هر حیوان و نامی که نْگَرَند
از ریاض حسن ربانی چرند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۸۱.)

دیده سفید بودن کنایه از نابینا بودن.

نارفته، به‌او نامهٔ ننوشته فرستم
یعنی که زهجران توام دیده سفید است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۵.)

دیده سفید شدن کنایه از نابینا شدن.

گر به ظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیرِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۲.)

دیدهٔ ما شد سفید و خاکپایت را نیافت
گر چه کاغذ گاه وصل توتیا را دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

دیده سفید کردن کنایه از نابینا کردن.

چه کنم اگر چو نرگس نکنم سفید دیده
که ز شاخ آرزویم به‌جز انتظار نامد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۸.)

دیده سفید گشتن کنایه از نابینا شدن.

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود
چون دیده سفید گشت دیدار چه سود
هر چند که جوش می‌زند جان و دلم
لیکن چو زبان می نکند کار چه سود
(عطار، *مختارنامه*، ۶۹.)

مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانك
فرح نیابم از آن جز به بوی پیرهنش
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۱۲۰.)

دیده می گردد سفید از انتظار روی خوب
ز انتظار صبح اینك دیدهٔ اختر سفید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۳۳.)

دیدهٔ شهوت گرای چشمی که به هوای نفسانی توجه دارد، نظر ناپاك.

گر نبود دیدهٔ شهوت گرای
چیست بِه از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست به شهوت وبال
قند چو من گشت نباشد حلال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۸۳.)

دیده کَش چشمربا، کنایه از دور دارندهٔ بصیرت و بینش. (چنین آمده که زاغ که بر مرداری رسد اول چشم او را می کند.)

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش
این چهار اطیار رهزن را بکُش
زآنکه هر مرغی از اینها زاغ‌وَش
هست عقل عاقلان را دیده کَش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴.)

دیده گاه، دیده گه جای نشستن دیده‌بان، محل دیده‌بانی و نیز چشم انداز.

سواران او هم بدان دیده‌گاه
بَرِ دیده‌بان دیده مانده به‌راه
چو زی اژدها ماند یك میل راه
بدیدند در ره یکی دیده‌گاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۰ و ۵۷.)

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۱۹.)

دیدهٔ گوهرفشان کنایه از چشم اشکبار.

نرخ دُرّ و قیمت گوهر شکست
دیدهٔ گوهرفشان عاشقان
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۴.)

دیده مالیدن کنایه از بیدار شدن.

چند خرسند نشینی به خیال
هان و هان دیدهٔ خود نیك بمال

بو کز این خواب چو بیدار شوی
خارق پردهٔ پندار شوی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۷۵.)

دیده نواز آنچه مایهٔ نوازش و لذت دیده شود، کنایه از زیبا و دلنشین.
شاهدِ دلفریب دیده نواز
شد خرامان به‌صد کرشمه و ناز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۲.)

دیدهٔ وحدت گشادن کنایه از با دیدهٔ حقیقت بین و بصیرت به چیزی نگریستن.
بگشا دیدهٔ وحدت که ببینی کایشان
نه در آزردن ما بلکه در آزار خودند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۱۸.)

دیده‌ور کنایه از بینا و بصیر و آگاه، شخص حقیقت بین و صاحب بینش و بینایی.
گر دیده‌وری تو دیده بر کار انداز
جان را به یگانگی در اسرار انداز
دیده ور مردی به دریا شد فرود
گفت ای دریا چرا داری کبود
(عطار، *مختارنامه*، ۲۸؛ *منطق‌الطیر*، ۵۶.)
چون عبهر آمده است مرا طبعِ دیده‌ور
کز وی شوی به وقت سخن مظهر آفتاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳.)
ز گریه باخته‌ام دیده را همین باشد
به نزد دیده‌وران معنی نظر بازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)
ای گرو کرده زبان را به دروغ
بُرده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است
که زبانت دگر و دل دگر است
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۰.)

دیده‌ور شدن کنایه از بینا و بصیر گشتن، آگاه شدن.
پدرت مُرد و باخبر نشدی
مادرت رفت و دیده‌ور نشدی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۶.)

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده‌ور از دیدهٔ نغنوده شوی
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۴۲.)
چشم از جهان که بست که آن دیده‌ور نشد
قطع نظر که کرد که صاحب نظر نشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۶.)

دیدهٔ هوایی چشم هوا پرست.
ور بگشایم بگویی منگر
در ما تو به‌دیدهٔ هوایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۵:۶.)

دیدهٔ یاقوت بار کنایه از چشم اشکبار و گریان.
بر عشق و حسرت لب یاقوت رنگ تو
دارم گوا دو دیدهٔ یاقوت بار خویش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۸.)
لعلِ تو آتشی ست که چون شعله برکشد
بگشایدم ز دیدهٔ یاقوت بار آب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۵.)

دیرباز زمان دراز، مدت طویل.
بود در اندیشهٔ من دیر باز
کز دل دانندهٔ اندیشه‌ساز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۹.)

دیْرِ بی‌انتظام کنایه از دنیا.
ندانم در این دیْرِ بی‌انتظام
که محنت کدام است و راحت کدام؟
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

دیرپروا آن که توجه نکند، بی‌التفات، کنایه از محبوب.
فراموشم کند آن دیر پروا
بلای جانِ مردودم همین است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

دیْرِ تاری مغاك کنایه از دنیا.
به بادش دِه این دیْر تاری مغاك
که بی‌ما نیرزد به یك مشتِ خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۲.)

دیرِ تنگ کنایه از دنیا.

شاد بر آنم که در این دیْرِ تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۳.)

دیرِ چلیپا معبد و دیر نصاری.

گر به‌بوی طمَع گفتم مدح تو
کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۵.)

دیرِ چهارمین فلک کنایه از فلك چهارم که خانهٔ آفتاب است.

اسقف ثناش گفت که جز تو به‌صدر عیسی
بر دیر چهارمین فلك رهبری ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۱.)

دیرِ خاکی کنایه از دنیا.

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
به بادش داد باید زود بر باد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۸.)

از این دیر خاکی برون جست و رفت
وز این خاکدان رخت بر بست و رفت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۹.)

دیرِ خاکی نهاد کنایه از دنیا.

مشو خاكِ این دیرِ خاکی نهاد
که ناگه دهد همچو خاکت به‌باد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷.)

دیرِ خراب کنایه از دنیا.

گنج قارون از خدا خواهم که پاشم در رهت
این بود چیزی کز این دیْرِ خرابم آرزوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۴.)

دیرِ خُراب کنایه از میکده.

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خُرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیْرِ خُراب آلوده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۳.)

دیر خراب آباد کنایه از دنیا.

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

جامیا خشت از سرِ خُم گیر و گل از لای می
گر عمارت خواهی این دیرِ خراب آباد را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۱.)

دیرِ دو دَر کنایه از دنیا.

ای مقیمانه در این دیرِ دو دَر کرده مقام
خیز کاین راهگذر خانه نگردد هرگز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۷.)

دیرِ رند سوز کنایه از دنیا.

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

دیرِ زُحل کنایه از فلك هفتم.

وز آنجا بر دَرِ دیر زحل تاخت
چو او را پیر راهب دید بشناخت
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

دیرسال کهنه و قدیمی، کلان سال.

کو آن می دیرسال زود اُفکن او
محرابِ دل من ز حیاتِ تن او
میخانه مقام من به و مسکن او
خُم بر سر من، سبوی بر گردنِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۳.)

جهان پادشا چون شود دیرسال
پرستنده را زو بگیرد ملال
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۱.)

دیرساله قدیمی و کهنه.

کشتهٔ دیرساله را زنده کند به جرعه‌ای
چاشنیی که می‌دهد می ز لبت پیاله را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۶.)

از جان دیرساله عجب گر کنیم یاد
اکنون که یافتیم به تن جانِ تازه‌ای
چون بخت خویش پیر شدم می‌روم که باز
خود را جوان کنم به می دیرساله‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۸ و ۸۵۱.)

دیرِ سپنجی کنایه از دنیا.
نماند کس در این دیرِ سپنجی
تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۵.)

دیرِ فلک اساس کنایه از میکده.
ز پیر میکده عمری در التماس شدم
که خاک درگه دیرِ فلک اساس شدم...
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
تو را شناختم، آنگه خدا شناس شدم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۹.)

دیرِ فنا کنایه از دنیا.
عشق ایمان حقیقی‌ست در این دیر فنا
هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش پرس
همچو مردان به‌دمی هر دو جهان را در باز
چون در این دیر فنا بهر قمار آمده‌ای
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۵ و ۲۸۵.)

دیرِ کهن کنایه از دنیا.
از زبان سوسنِ آزاده‌ام آمد به‌گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است
(حافظ، *دیوان*، ۳۱.)

دیرِ کهنسال کنایه از دنیا.
که می‌داند که این دیرِ کهنسال
چه مدت دارد و چون بودش احوال
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۹.)

بیچاره بماندیم در این دیر کهنسال
بیچاره شدن حیف که چون چاره‌بری نیست
ما گنج قدیمیم در این دیر کهنسال
ما را چه بُوَد گر بشناسی به همه حال
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۶ و ۱۹۶.)

دیرِ مجازی کنایه از دنیا.
همان بِه کاندر این دیرِ مجازی
کند فضل خدایت کارسازی
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۳۴۹.)

دیرِ مُغان پرستشگاه زردشتیان و کنایه از میکده.
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
(حافظ، *دیوان*، ۲۱ و ۳۴۹.)

هر که هشیار در این دیر مغانش مگذار
سر تسلیم ندارد، سرش از تن بردار
از تو فرخنده اگر کفر، اگر ایمان است
با تو در خنده اگر کعبه اگر دیر مغان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۸ و ۲۳۹.)

دیرِ مکافات کنایه از دنیا.
بس تجربه کردیم در این دیرِ مکافات
با دُردکشان هر که در افتاد بر افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

دیرِ مینا کنایه از فلک.
نه روح‌الله بر این دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

به پروانه‌ات قیصر قصر گردون
رساند بدین دیرِ مینا وظیفه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۳.)

تا به ملک دین نبندد رخنه‌ای یأجوج کفر
دیر مینا گنبد سدِّ سکندر ساخته
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۱.)

دیریاز مدت دراز و طولانی.

اگر زندگانی بود دیریاز
بر این دین خرّم بمانم دراز
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱.)
بی‌همت سبکرُوَت از رنج دیریاز
راحت قدم گرفته ز بیماری گران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۴.)

دیرینه روز کنایه از پیر و سالخورده.
چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
پیر زنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامك دیرینه‌روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۲؛ *گلستان* ی، ۱۵۲.)

دیرینه‌زاد کهنسال.
جهاندیده‌ای پیرِ دیرینه‌زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳.)

دیرینه‌سال کهنسال.
شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مردِ دیرینه سال
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۰.)

دیرینه گشتن پیر و کهنسال شدن.
نبینی که کاووس دیرینه گشت
چو دیرینه گشت او بباید گذشت
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۶.)

دیزهٔ هلال رکاب کنایه از فلك.
کشید زینِ من این دیزهٔ هلال رکاب
از آنك شهپر روح‌القدس عنانِ من است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۶۴.)

دیگ پختن کنایه از تهیه و تدارك دیدن، و نیز دل به دست آوردن.
چه دیگ پخته‌ای از بهر من عزیزا دوش
خدای داند تا چیست عشق را سودا
مرگ، دیگی برای ما پخته است
آن خورش را گوار بایستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۸؛ ۷:۲۹.)
حسودان تو گرچه دیگها پختند، می‌دانم
که در وی نیست آن چیزی که از شهر شما زاید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)
فلك چندان که دیگ خاك را پخت
نرفت از خوی او خامی چو کیمخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۰.)
پختن دیگِ نیکخواهان را
هر چه رخت سراست سوخته بِه
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۰۷.)

دیگ جوش طعامی که برای فقیران پزند یا در خانقاه برای درویشان فراهم آورند.
به شور حشر نظر نیست عشق را صائب
نمك ز خویش بود دیگ جوش دریا را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۶.)
من چشم سیر لقمهٔ محرومیم مباد
از دیگ جوش کام امید نمك چشم
بر دیگ جوش کام تو مهمانم ای امید
سیرم اگر نمی‌کنی آخر نمك چشی
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴ و ۸۷۰.)

دیگِ چوبین کنایه از درخت به اعتبار آنکه میوه را پخته و رسیده می‌کند.
چو حلواهای بی‌آتش رسید از دیگ چوبین خوش
سر هر شاخ پرحلوا به‌سان کفچلیز آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۶.)

دیگدان کسی سرد بودن کنایه از بخیل و ممسك بودن.
به لطف و لبَق گرمْ رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۹.)

دیگِ سودا پختن کنایه از شوق و طمع داشتن، در اندیشهٔ چیزی بودن.

بس در طلب تو دیگِ سودا

پختیم و هنوز کارِ ما خام

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۱.)

تا چند پزیم دیگِ سودا

کز خامی خویشتن بجوشیم

(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

دیگ سینه جوش زدن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار و آشفته گشتن.

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها

که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

(حافظ، *دیوان* ی، ۵۷۲.)

دیگِ طرب شادی و سرور.

هست دیگ طربم ز آتش بی‌دود به جوش

تا سر از همدمیت شعله‌وش افروخته‌ام

(محتشم، *دیوان*، ۵۵۳.)

دیگِ غم پختن کنایه از غم و اندوه فراهم گشتن.

تا گشت از طبیعتم این طاس سرنگون

جز دیگِ غم نپختم از این کاسِ سرنگون

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵۵.)

دیگ فلك آسمان و فلك. (تشبیه صریح)

یك ره این صحبت ما با تو به پایان نرسد

رستی از دیگ فلك، چرب ربایی که تویی

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۶.)

دیگ لیس کنایه از گدا و پست و نیز دنیا پرست.

روبه پیش کاسه لیس ای دیگ لیس

توش خداوند و ولی نعمت نویس

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۱.)

دیگِ مرده ریگ کنایه از بدن و تن و مظاهر فناپذیر آن.

بس غلط گشتم ز دیگِ مرده ریگ

ز آنك سرپوشیده می‌جوشید دیگ

گر نداری بو ز جانِ روشناس

رو دماغی دست آور بوشناس

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۷۳.)

دیگِ مکرمت پختن کنایه از بزرگی و جوانمردی به‌کار بردن.

زان دیگ مکرمت که جهان پخت پیش از این

اندر جهان به‌جز طمع خام مانده نیست

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۳.)

دیگِ هوس پختن کنایه از تمنا و آرزو و هوس داشتن.

به امیدی که رسد در تو دلِ خام طمع

سالها دیگ هوس پخت و به آخر نرسید

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۹.)

پنج روزی که در این تودهٔ خاکت وطن است

به تفِ آتش سودا چه پزی دیگ هوس

عرضه کن حال دل سوخته پیش همه‌شان

گفتم این دیگ هوس را نپزد جز خامی

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۳ و ۵۲۵.)

دیگینه دیروزی.

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه

نی عیدِ کهن گشته آدینهٔ دیگینه

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۲۶.)

دیلمیانِ چمن کنایه از گلها.

دیلمیان چمن یافته یکسر کُلَه

بند عمامه ز پس بسته به‌رسم عرب

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۸.)

دینارِ آفتاب کنایه از نور و زردی آفتاب.

دینار آفتاب نخست از جهان به‌نقد

بستاند ابر زفت و دهد بعد از آن گهر

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸۴.)

دینار اشمر کسی که پول شمارد، صراف.

عمر تو مانند همیانِ زر است

روز و شب مانند دینار اشمر است

می شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف

تا که خالی گردد و آید خسوف

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹.)

دینار بار کنایه از بخشنده و راد.

آنچه تو بخشی به‌کس، بخشید نتواند فلك
زین قدَر خان آگه است ای خسرو دینار بار
(فرخی، *دیوان* س، ۷۲.)

دینار جعفری یك نوع مسکوك رایج که گویند منسوب به جعفر برمکی است.
ازدست خود نهاد کُلَه بر سرِ خرد
هر نکته از کلامش دینار جعفری ست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۰.)

دینارِ گردون کنایه از خورشید.
چو دینار گردون برآمد زخم
ستد یك یك از سبز مینا درم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۷.)

دین پژوه پژوهندهٔ دین، دین خواه.
همه پیش او دین پژوه آمدند
وزان پیر جادو ستوه آمدند
(دقیقی، *دیوان*، ۳۳.)

دین پناه آن که پشتیبان و حارس دین است.
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدیِّ دین پناه رسید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۸.)

دین تباه آن که دین تباه و فاسد دارد، بی‌وجدان.
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو رویت کرد
کاشکارا تو دوایی خفیه درد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۱.)

دین در سر دنیا کردن کنایه از همه چیز ازدست دادن.
دنیا تویی و هر که مخالف شود تو را
آن دین خویش در سر دنیا کند همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۵.)

دین فروش آن که دین را در برابر دنیا ازدست بدهد.
که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیهکار دنیا خرِ دین فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)

دین و دنیا در کاری کردن کنایه از ایثار کردن، فدا کردن، از خود گذشتن.
زهی فرهاد و شیرینکاری او
که دنیا کرد و دین در کارِ شیرین
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۳۶.)

دین ورزیدن دینداری و توجه به‌دین کردن.
یا منافق‌وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدن است
نه مرا پروای دین ورزیدن است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۱۸.)

دینه دیروزی، روزِ گذشته.
سیمرغ فارغم که نه دانه خورم نه آب
ایمه چه دانه‌نی بچهٔ مرغ دینه‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۴.)
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۷.)
چنانی که در سر که کِرم نژند
ز دینه ندارد خبر مستمند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۴۸۷.)

دیوار در پیش داشتن کنایه از سد و مانع وجود داشتن.
یکی میزبان است کو میهمان را
دهان و شکم خشك و ناهار دارد
پر از خنده روی و لب و، دل زکینه
بر ایشان پر از خشم و زنگار دارد
چو راحت گشاده کند زی مرادی
چنان دان که در پیش دیوار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۵.)

دیوار دَر شدن کنایه از فتوح و گشایش یافتن.
اگر به خانهٔ عشق اندر آیی ای درویش
بی‌خلاص تو دیوارها همه دَر شد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۷۸.)

دیوار رویین دیواری که از برنج و روی ساخته شده باشد، و کنایه از دیوار محکم و استوار.

سکندر به دیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راهِ یأجوج تنگ
تو را راه یأجوج کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۸.)

دیوار عمر خمیدن گرفتن کنایه از سپری شدن جوانی و رسیدن پیری.

زلفِ خمیده چند نهی در نظر کمال
دیوارِ عمر بین که خمیدن گرفته است
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۱۷.)

دیوار کسی کوتاه بودن کنایه از ناچیز و ضعیف و زبون بودن.

بس که کوتاه ست دیوارم نیفتد بر سرم
خاطرم جمع است اگر از سیل خواهد شد خراب
(کلیم، *دیوان*، ۳۲.)

دیوار کسی کوتاه دیدن کنایه از ضعیف و زبون انگاشتن کسی.

هر زمانی دَر به‌روی ما مبند
گر چه کوته دیده‌ای دیوار ما
(اوحدی، *دیوان*، ۸۴.)

خزان رو بر دَرِ باغ که آرد
که دیوار مرا کوتاه دیده است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۳.)

دیوار گر بَنّا و گِلکار، چینه‌کش.

نه سیم است با من نه زرّ و گهر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
ز دیوار گر هم ز آهنگران
هر آن کس که استاد بود اندر آن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۳۸۱؛ ۴:۱۶۶۱.)

دیواروش مانند دیوار، کنایه از ساکت و خاموش.

شرط او آن بود که کس با زبان
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیك خامُش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیواروش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۰.)

دیوان دفتر و کتاب شعر شاعران و نیز جای جمع شدن مردم و بار عام، دادگاه، دربار شاهان.

بر سرِ دیوان من چون افسر مدحت بدید
عقل گفت احسنت یا خیر العلی بالکل فات
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۷۴.)

ای که انشاء عطارد صفت شوکت توست
عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

روز دیگر وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به‌خشم از بهر آن
بنگریدی تا شد آواره زخان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۰.)

دیوانِ ادب کنایه از دبیرخانهٔ شاهی.

پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندوستان روان کرد از طلب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۲.)

دیوان از کسی داشتن کنایه از ماجرا داشتن.

ذره ذره در زمین و آسمان
چند خواهم داشتن دیوان ز تو
(عطار، *دیوان* ت، ۵۵۶.)

دیوانِ حشر دادگاه روز رستاخیز.

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

نامه‌ای چون برف می‌خواهند در دیوان حشر
تو در آن فکری که باشد سفره‌ات از نان سفید
(صائب، *کلیات*، ۳۸۳.)

دیوان داد دادگاه عدل خداوندی.

چه وزن آورد جایی انبان باد
که میزان عدل است و دیوانِ داد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۵.)

دیوان دادار دادگاه عدل خداوند.
چون شود دیوان دادار آشکار
داد من بستاند از تو کردگار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۴.)

دیوان سیاه کردن، دیوان سیه کردن کنایه از معصیت و گناه کردن، نامهٔ اعمال سیاه کردن.
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
به دوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳ و ۱۵۴.)

دیوان عمل کنایه از دادگاه الهی.
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۸.)

دیوانِ قسمت دفتر سرنوشت و تقدیر.
عیبم مکن به‌رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)

دیوان کردن گردآوری و تدوین کردن.
این فخر بس مرا که به‌هر دو زبان
حکمت همی مرتب و دیوان کنم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۲.)

دیوانگانه دیوانه‌وش، مانند دیوانه‌ها، از روی دیوانگی.
ما محب صادق و دل خسته‌ایم
در دو عالم دل به‌تو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی وقاف
بر جهید و سنگ پرّان کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیم کوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۶.)

دیوان گیتی دفتر روزگار و دنیا.
بر اوراق دیوان گیتی مبادا
به‌جز مدحت عز دین بوالمعالی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۳.)

دیوانِ محشر دادگاه روز رستاخیز.
اگر از شِکوه خاموشم نه خرسندی‌ست، می‌خواهم
که در دیوان محشر مُهر از این طومار بردارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۲.)

دیوانِ مظالم دیوانی که به کارهای ظالمانهٔ حکام و امرا رسیدگی می کرده و گویند اول بار این دیوان از زمان خلفای عباسی برقرار گردید.
از شرمِ گرانباریِ دیوان مظالم
نه وزن سبکباری و نی تاب گران را
(بابافغانی، *دیوان*، ۴.)

دیوان نهادن کنایه از دادگاه عدل الهی بر پا شدن، و نیز مجلس خاص تشکیل دادن.
کَرَم کن که فردا که دیوان نهند
منازل به مقدار احسان دهند
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹.)
جهاندیده جاماسب دیوان نهاد
سپه را بفرمود تا عرض داد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۹۸۶.)

دیوانه‌جان کنایه از عاشق و آشفته حال.
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدائیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۵.)

دیوانه‌جای تیمارستان.
شد مگر دیوانه شبلی چندگاه
برد با دیوانه جایش پادشاه
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱۹.)

دیوانه دل کنایه از عاشق.
دیوانه دلان را که کشد پای به زنجیر
گر بوی سر زلفِ تو از باد نباشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۵۷.)

دیوانه‌رنگ دیوانه صفت، آن که چون دیوانه‌ها باشد.

کسی گفتش ای شوخِ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۴.)

دیوانه‌صورت آن که پریشان حواس همچون دیوانه باشد.

دیوانه صورتی خبر عاقلان مپرس
بیگانه سیرتی سخن آشنا مگوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۲.)

دیوانه طبع آن که خوی و طبیعت دیوانه‌ها دارد.

همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۵۰.)

دیوانه طینت آن که سرشتی چون دیوانه دارد، کنایه از عاشق و شیدا.

ما اجنبی ز قاعدهٔ کار عالمیم
بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکی ست
اینیم اگر عزیز وگر خوار عالمیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۰.)

دیوانه کیش مجنون، آن که روشی چون دیوانه دارد.

شد به گورستان یکی دیوانه کیش
ده جنازه پیش آوردند بیش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۴۳.)

دیوانِ هوا کنایه از دفتر تقدیر، آرزو و کام.

به میدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم
ز دیوانِ هوا کارم چنان آمد که من خواهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۶.)

دیوانه‌وار همچون دیوانه‌ها، و کنایه از بی‌قرار و ناآرام.

زلف او گرد رُخَش پروانه‌وار است ای عجب
این دلِ من هست در سودای او دیوانه‌وار
(معزی، *دیوان ك*، ۳۳۸.)

دیوانه‌وش مانند دیوانه، کنایه از شیدا و بی‌قرار.

دَر فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کَژرَوی دیوانه‌وش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۵.)

گردد شکار آن کینه‌کش گاهی به‌میدان مست و خوش
مسکین دل دیوانه‌وش سرگشته در دنبال او
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۰.)

دیوانه‌وش از حسرت آن شوخِ پریرو
با بخت بجنگیم و از این جنگ چه حاصل
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۷.)

دیوانهٔ هوشیار کنایه از خردمندی که ظاهراً شیفته و شیدا و سرمست در عشق حق است.

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۲.)

دیوباد گردباد.

چو ز آن دشت بگذشت چون دیو باد
قدم در دگر دیولاخی نهاد
همان پای کوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون دیو باد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۱؛ *شرفنامه*، ۴۱۰.)

دیوِ بدخو کنایه از دنیا.

به زنهارِ گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
همیشه دَرِ راحت این دیوِ بدخو
بر آزاد مردان به مسمار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۷۵.)

دیوچه زالو که خون را می‌مکد و نیز شپشك و همچنین کرمی که لباسهای پشمی را تباه می‌سازد.

همه چون دیو باد خاك انداز
بلکه چون دیوچه سیاه و دراز
گه مشرفِ دیوخانه بودن
گه دیوچهٔ زمانه بودن
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۲؛ *لیلی ومجنون*، ۱۵۳.)

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیوچه زوتر بکش
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۲۷۷۳؛ ۹۵:۵.)

دیوِ چهارم کنایه از حرص و طمع.
گر زیك انگشتریّ خاصه جمشید
دیو چهارم به پیششان به‌طواف است
(خاقانی، *دیوان*. ۸۶.)

دیوچهر کنایه از زشتْ روی و بدمنظر.
همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
(عمعق بخاری، *دیوان*. ۱۵۰.)
که بود این دیوچهر لاابالی
که لاحول از چنین شیطان مثالی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م. ۳۰۱.)

دیوخان، دیوخانه خانهٔ دیو و کنایه از دنیا و جهان.
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخان است و هم غول راه
(نظامی، *شرفنامه*. ۱۵۴.)
زین دیوخانه چون شرف الملك درگذر
تا جان خود فرشته کند برسرت نثار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*. ۷۵.)

دیوِ خانه نگهبان خانه که همچون عفریت باشد.
دوید و در کنار آورد مَه را
زدیوِ خانه خالی کرد ره را
صنم بر خویش می‌لرزید تا دیر
گهی می‌جست خنجر گاه شمشیر
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م. ۳۰۰.)

دیودرشیشه کنایه ازگرفتاروتسخیر شده. (درقدیم دعانویسان دیو اشخاص جن زده را به وسیلهٔ دعا تسخیر و آن را در شیشه می‌کردند تا آنان بهبود یابند.)
دشمنان را فکند در بیشه
هیبت او چون دیو در شیشه
(اوحدی، *دیوان*. ۴۹۵.)
از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چَه و دیو در شیشه بِه
(سعدی، *بوستان* ی. ۸۱.)

دیو در شیشه کردن کنایه از نفس را مقید کردن.
شرع بهر دفعِ شر رایی زند
دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول
تا به شیشه در رود دیوِ فضول
(مولوی، مثنوی ن. ۷۶:۵.)

دیوِ دُژ عفریتِ خشمگین و غضب آلود.
به پاسخ نیفزود نی سرد و گرم
بدو همچو دیوِ دُژ، آهنگ کرد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۸۶۸.)

دیوِ دُژخیم عفریت شریر و زشتخوی.
یکی دیوِ دژخیم چون منهراس
ببست و جهان کرد از او بی‌هراس
(اسدی، *گرشاسبنامه*. ۲۸۶.)
چه شاید کرد با سه دیو دژخیم
که نز شرم آگهی دارند و نز بیم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م. ۲۳۱.)

دیودل کنایه ازشجاع ودلاورونیزسخت‌دل‌وبی‌رحم و سیاهدل.
دیو دلانِ سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران ترکشش پیك سبای مملکت
(خاقانی، *دیوان*. ۴۶۲.)
آدمی اسبت آن که به غفلت گم است
دیو دل است ارچه به‌تن مردم است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۱۲۹.)

دیودلی کنایه از سخت‌دلی و بی‌رحمی و نیز دلاوری و شجاعت.

دیودلی می‌کنند بر سَر خاتم
خاتم جمشید داشتن نه گران است
گر سلیمان نه‌ای به دیودلی
در پری خانه چون وطن کردی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶ و ۸۰۳.)

این دیودلی رها کن از خوی
مردم شو و راه مردمی جوی
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۰۰.)

دیوِ دولت کنایه از مخالف و دشمن دولت.

شهاب کلکِ تو با دیوِ دولت تو به‌سیر
همان کند که به دیوان شهاب چرخِ اثیر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۵۴.)

دیودیده جن زده، مجنون و دیوانه. (پیشینیان عقیده داشتند دیوانه چون ماه نو ببیند آشفتگی و پریشانیش افزون می‌گردد.)

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنان شود حالی
ملك چون جلوهٔ دلخواه نو دید
تو گفتی دیودیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت
در آن مستی و آن آشفتگی خفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۰؛ *خسرو و شیرین* ت، ۳۰۷.)

دیوران رانندهٔ شیطان (در قرآن کریم آمده که شیاطین و جنیان برای کسب خبر از آسمانها و دزدیدن وحی به آسمان صعود می‌کنند ولی هنگام بازگشت خداوند ستارگان ثاقب را می‌فرستد تا آنها را نابود سازند.)

آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سرِّ لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه‌زده
آمده سِرِّ گرد او گردان شده
نجم ثاقب گشته حارث دیوران
که بهل دزدی ز احمد سِر ستان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۰.)

دیو رای کنایه از خشمگین و غضبناك.

پیشتر از خواندن آن دیو رای
خیز و بشو تاش بیاری به‌جای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۶.)

دیوِ رَجیم دیو بدکار، رانده شده و سنگسار شده.

همیشه تا نبود بی‌زمانه گردش روز
همیشه تا نچخد با ستاره دیوِ رجیم
علوِّ قدر تو را با ستاره باد مقام
جمال حرمت تو با زمانه باد مقیم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۳۱.)

شنیده بودم از این پیشتر که راهِ سرخس
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
به وصفش اندر طبع کریم گردد کُند
به ریگش اندر دیوِ رجیم گردد ضال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۴۱.)

دیو زد جن زده، مدهوش، مجنون.

گهی چون دیو زد بیهوش گشتی
فغان کردی و پس خاموش گشتی
بجَست از خواب همچون دیو زد مرد
یکی آه از دل نادان برآورد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰۶ و ۴۱۲.)

دیوسار کنایه از مردم بدخو، بدسرشت.

اگر مار زاید زن باردار
بِه از آدمیزادهٔ دیوسار
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۶.)

حبش بر یمین بربری بر یسار
به قلب اندرون زنگی دیوسار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۹.)

دیوسر کنایه از بدمنش، بدخوی.

ز جای نیایش بیامد چو گرد
به بهرام چوبینه آواز کرد

که ای دوزخی بندهٔ دیو سر
خرد دور و دور از تو آیین و فر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۲۵:۵.)

دیوسیرت کنایه از بدنهاد و زشتخوی.
ز رقیب دیوسیرت به خدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
(حافظ، *دیوان* ج، ۳.)

دیو سیه گلیم عفریت تیرگی و کنایه از بدبخت و تیره‌روز.
دیوِ سیه گلیم بر آن بود تا کند
همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۷.)

دیوِ شب شب که همچون دیو تیره و تار و زشت است. (تشبیه صریح)
چو گردون دیو شب را بند بگشاد
پس آنگه ماه تابان را خبر داد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۸۰.)
مرا کی دیوِ شب همخوابه باشد
که در شب دیو در گرمابه باشد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۲.)

دیو طبیعت کنایه از بدسرشت و زشتخوی.
سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد
فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۸.)

دیوِ غدار کنایه از گیتی، دنیا.
به زنهار گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
بدان میهمان دِه مر این میزبان را
که او قصد این دیوِ غدار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۵.)

دیوکده جایگاه دیو و دد.
پیشم آمد هزار دیوکده
در یکی صد هزار دیو و دَده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۰.)

دیو کردار آن که کردار و رفتاری زشت و ناپسند دارد.
من که پیش تو دیو کردارم
آدمی ام نه آدمی خوارم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۸.)

دیوگاه کنایه از دنیا.
راست روی پیشه‌کن همچو سحابِ سپهر
بو که از این دیوگاه جان به سلامت بری
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۰.)

دیو گرفتن کسی را کنایه از دیو دیده شدن، مجنون و مصروع گشتن کسی. (گویند دیو و جن در تاریکی به سر می برند. در بیت زیر تعبیری برای سیاهی زلف است.)
پیش زلفت فتاده‌ام شبها
دیو می گیردم ز تنهایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۹.)

دیوگرفته کنایه از دیودیده، مصروع، آسیب دیودیده.
لرزان به تن چو دیو گرفته
پیچان به جان چو مار گزیده
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۸۷.)

دیو گرمابه از کسی گریختن کنایه از نهایت پریشان و آشفته داشتن کسی. (به اعتقاد پیشینیان جای نوعی جن و دیو زشت و بدمنظره در گرمابه بوده است.)
گشت از اندوه سینه سودایی
دیو دیوانه شد ز تنهایی
از بسی اشك غم که ریخت از او
دیو گرمابه می گریخت از او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۴.)

دیولاخ جای دیو و پری، خرابه و جای خشك و شوره‌زار و کنایه از دنیا.
به‌کوهی دگر بود کانی فراخ
فرازش کمر بست و بُن دیولاخ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۶.)

در دیولاخهاش بدان‌سان غریو دیو
کآید به گوش گاهِ وغا نغمهٔ زغن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۴.)

آن بیابان که گرد این طرف است
دیولاخی (مخوف) مهول و بی علف است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

لام‌الفش هست در این دیو لاخ
گردن دیوان هوا را دوشاخ
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۰۰.)

چند توان داشت در این دیولاخ
رایحهٔ مجلسِ دیوان فراخ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۳۰.)

دیولاخی‌ست جهان در نظر وحشت من
تا مرا ره به پریخانهٔ عزلت دادند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۸.)

دیو مردم مردم وحشی و بیابانی، نسناس، و کنایه از مردم شریر و مفسد و زشتخو.
بسی کانِ گوهر بدان کوهسار
همان دیومردم فزون از شمار
گروهی سیه چهر و بالا دراز
به دندان پیشین چو آنِ گراز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۴.)

وفا اندك طلب زین دیومردم
جفا بسیار کش زین سبز گلشن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

نخیزد ز مازندران جز دو چیز
یکی دیومردم یکی دیو نیز
نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۳؛ *خسرو و شیرین*، ۵۹.)

زین پسم با دیومردم پیکر و پیکار نیست
گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۲.)

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۱.)

سرّ این فتنه خواندم از تمییز
کار دیو است و دیومردم نیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۶.)

خواهی که ز دست دیومردم برهی
مانند پری ز آدمی پنهان باش
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۴۵.)

دیو مردی کنایه از بداندیشی، بدنهادی.
یك چند ز دیو مردیِ خصم
پنداشت که یافت اسم اعظم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۷.)

دیوِ ملامت کنایه از شیطان، نیز نفس لوّامه.
به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۵.)

دیووار مانند دیو، کنایه از سیاه و زشت.
نورِ مه راجع شود هم سوی ماه
وارو و عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی‌مَه دیووار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۹.)

دیووش مانند دیو، کنایه از زشت و سهمناك.
گفت کودك آن خیالِ دیووش
گر بدو این گفته باشد مادرش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۷.)

دیوِ هفت سر کنایه از شب.
شاهدِ طارم فلك رست ز دیو هفت سر
ریخت به‌هر دریچه‌ای اقچهٔ زر شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

دیو هفت سری کنایه از قوای نفسانی.

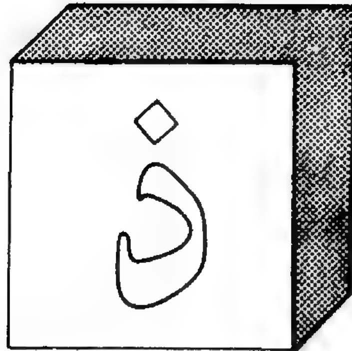
حجره‌ای پُر ز دیو هفت سری
شش سو و چار بخش و پنج دری
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۴.)

گاهی بُراق چار ملك را لگام گیر
گاهی به دیو هفت سری برکند لگام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

دیو هیکل کنایه از شخص درشت اندام و بیقواره و بی‌اندام.
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)

دیهیم از سر کسی در انداختن کنایه از سرنگون کردن کسی باشد.
چنان نعلینش از دین سر برافراخت
که دیهیم از سر کسری در انداخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶.)

دیهیم جوی خواهان تاج و تخت شاهی.
به کاخ فری گیس بنهاد روی
چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۱.)



ذات البروج صاحب برجها، فلك هشتم که آن را کرسی خوانند.

سر بریده مرغ هرسو می‌فتد
تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵۱۵.)

ذات الشمال جانب دست چپ. (گویند کسانی که نامهٔ اعمالشان بر دست چپ رود از گناهکاران و کافران باشند.)

زان همی گرداندت حالی به حال
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذّت ذات الیمین یُرجیٰ الرجال
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۱ و ۳۳۲.)

ذات الصدور خداوند سینه‌ها، حاجتها، مضمرات قلب، اندیشه‌ها و در اصطلاح پزشکی ورم سینه که بر جانب شکم باشد.

یوسف و موسی ز حق بردند نور
در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته
پیش رو او تو بره آویخته
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۷.)

ذات العرض در اصطلاح پزشکی ورمی که در جانب پشت سر واقع گردد.

سکته را نام کرده ذات العرض
خوانده قولنج را ز جهل سلاق
(شفایی، *دیوان*، ۸۳.)

ذات المخالب دارندهٔ چنگال.

باز بعضی نیز غایب ماندند
در کف ذات المخالب ماندند
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۳۰.)

ذات الیمین جانب دست راست. (گویند کسانی که نامهٔ اعمالشان بر دست راست رود از نیکوکاران باشند.)

اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رُقود
می کشدشان بی‌تکلف در فعال
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حَسَن
چیست آن ذات الشمال اَشغالِ تن
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۶.)

ذاتِ میمون اختر آن که نیک بخت و خوش طالع است.

ای معرّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی مُبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو؟!
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

ذالکُرَب صاحب درد و اندوه، بی‌آرام و قرار.
گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب
یا که خود را راست گو یا ذالکُرَب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۸:۵ و ۱۲۹.)

ذروهٔ ایوان کبریا فراز عرش.
ای مرغ روح بر پر از این دام پر بلا
پرواز کن به ذروهٔ ایوان کبریا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۶.)

ذروهٔ عرش فراز عرش.
هرگز نرسد به ذروهٔ عرش
آن را که به قعر چاه روی است
(عطار، *دیوان* ت، ۹۵.)

ذروهٔ گردون کنایه از بالای آسمان.
هاتف ذروهٔ گردون گه بزمش گفته
نصب کن رایت فرخنده که الفتح معك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

ذروهٔ نیلوفری کنایه از فراز آسمان.
قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار
کای همای جان ستان زین ذروهٔ نیلوفری
خیز تا جان هوس پروردهٔ آن خاکسار
از پی آرایش دوزخ سوی مالك بری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

ذره‌ذره اندك اندك. (ذره چیز بسیار خرد است.)
چو عدلش ذره‌ذره فاش گشته
دهان فتنه پرخشخاش گشته
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹.)

ذره صفت به گونهٔ ذره، ذره‌سان.
به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

ذره‌وار مانند ذره.
هر دل که در هوای تو افتاد ذره‌وار
گرد از سرش برآمد و آنکه هوا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

ذکرِ جاوید بودن نام پایدار بودن.
که تا بر فلك ماه و خورشید هست
در این دفترت ذکرِ جاوید هست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸.)

ذکرِ جمیل یاد نیك.
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
بهار، شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸ و ۳۰۴.)
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
که صیت کرم در جهان می‌رود
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۰۶.)

ذکر خیر نام نیك.
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴.)
چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۰ و ۱۶۰.)

ذوالجلال دارای بزرگی. (وصف خداوند است.)
به درگاه فرماندهِ ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۴.)

ذوالحبك کنایه از آسمان.
هر یکی گوید به هنگام سحر
چون ز بطنِ حوتِ شب آید به دَر
کای کریمی که در آن لیل وَحِش
گنج رحمت بنهی و چندین چَشِش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک
از شب همچون نهنگ ذوالحُبُك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۴:۶.)

ذوالفقار شمشیر و کنایه از بسیار تیز و برنده.
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد؟
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۳:۴؛ *دیوان کبیر*، ۱۴۸:۱.)

ذوالفقار آسا مانند شمشیر.
زبان را ذوالفقار آسا کنم تیز
که می‌مانی جهود خیبری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)

ذوالفقار اندیش کنایه از آن که اندیشه‌ای قاطع و تیز دارد.
بعد از آن پرسان شد و از هر کسی
شیخ را می‌جُست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مُرید ذوالفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۳:۶.)

ذوالقدم صاحب رتبت و پایه، دلیر و شجاع.
گفتم: ای ذوالقدم، حلقه این در شوم
تا که نرنجد ز من خاطرِ دربان تو
(مولوی، *دیوان کبیر* ۷۸:۵.)

ذوالمنن صاحب احسانها، خدای تعالیٰ.
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هُش و از حد زدن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۷:۵.)

سادس ماه ربیع الاخر اندر نیمروز
روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

ذودَلال صاحب نازوحُسن و کنایه ازمُعْجَب ومتکبر.
علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذودَلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۸:۱.)

ذوفنون صاحب هنرها، خداوند.
چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۲۲.)

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
سُنقر آنجا ماند تا نزدیك چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت می نگذاردم این ذوفنون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۴:۳.)

ذوق آمیز کنایه از شاد و آمیخته با مسرت و نشاط.
بگو شعری که شور انگیز باشد
به گاه عیش ذوق آمیز باشد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲۶.)

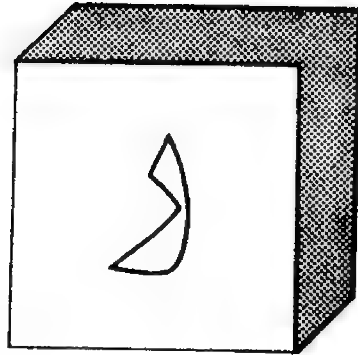
ذوق بخش شوق‌انگیز، نشاط‌آور، لذت بخش.
صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۲.)

ذوقِ حضور یکدلی، خلوص نیت، جمعیت خاطر.

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشش اهل نظر توانی کرد
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری
(حافظ، دیوان ی، ۲۹۰ و ۸۹۸.)

ذولُباب صاحب عقل و فهم.

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولُباب
دید علت خوردن بسیار آب
(مولوی، مثنوی ن، ۹۷:۳.)



رابعهٔ بنات گردون در اصطلاح نجوم چهار ستاره از هفتورنگ است. (رك: *التفهیم*، ص ۱۰۰.)

وز رابعه در صیانت افزون

بل رابعهٔ بنات گردون

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۵.)

رابعهٔ دختران نعش در اصطلاح نجوم چهار ستاره از هفتورنگ است که به مانند تخت چهار سو اند. (رك: *التفهیم*، ص ۱۰۰. مراد از رابعه در مصراع دوم رابعهٔ عدویه که زنی صالح و عارف بوده است.)

بانوی توست رابعهٔ دخترانِ نعش

وز رابعه به زهد فزونتر هزار بار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۷.)

رابعهٔ روزگار کنایه از صالح و پرهیزگار. (مراد ممدوح شاعر باشد.)

خاتون خلد و رابعهٔ روزگار کو؟

او در گل و شما ز چه در سبز گلشنید

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۸.)

راتبْ دِه آن که مستمری و وظیفه دهد.

راتب دِه وجود که بر خوانِ قدرتش

خورشید و نسر گرده و مرغ مسمّن است

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۲.)

راتبه خوار آن که وظیفه و مستمری گیرد.

ز بهر راتبه خواران کوچه گاه بلا

برات بر اجل از چشمِ پُر فَنت گیرم

(فیضی، *دیوان*، ۴۴۴.)

راتبه خواران که خرج از دخل سلطان می‌برند

هر یکی را با من از هر سو شتابی دیگر است

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۴.)

راحت آباد فنا کنایه از دنیا.

چرا آب بقا نبود سیه روز

که راهِ راحت آباد فنا زد

(کلیم، *دیوان*، ۲۳۰.)

راحت افزای آسایش بخش.

خیز خاقانی از کنار جهان

که نه بس جای راحت افزای است

(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۲.)

راحت اندیشی تصور و فکر شادی و آسایش.

عجب که باورم آید ز راحت اندیشی

که آفتاب قیامت نه سایهٔ طوباست

(عرفی، *دیوان*، ۲۵۲.)

راحت انگیز آسایش بخش.

بیا ساقی آن راحت انگیز روح

بده تا صبوحی کنم در صبوح

(نظامی، *شرفنامه*، ۶۷.)

راحت پرست آن که آرامش و شادی و آسایش را دوست دارد.

عشق تأثیری ندارد در تو ای راحت پرست
از دلِ سخت تو ترسم شمع مژگان بشکند
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۸.)

راحتِ جان آسایش و شادی روان.

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحتِ جان طلبم وز پی جانان بروم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۱۸.)

راحتْ سرای آسایشگاه.

سحرگه بر دَرِ راحت سرایی
گذر کردم شنیدم مرحبایی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۰.)

راحت‌طلب آن که خواهان آسایش و آسودگی است و کنایه از تنبل و بیعار.

راحت طلب به سرو و سمن می کند نگاه
مرد بلا به تیغ و کفن می کند نگاه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۳.)

راحت‌فزا آرامش بخش و آسایش‌دهنده و خاطر نواز.

زهی خیال تو راحت فزای اندیشه
مباد جز به خیالت هوای اندیشه
(همام، *دیوان* ت، ۴۳.)

با خیالت دوش بزمی داشتم راحت فزا
از برای مصلحت بود این همه افغانِ من
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۳.)

راحِ روح کنایه از شراب، و نیز مایهٔ شادمانی و آسایش.

ای نگار بدیع وقت صبوح
زود برخیز راحِ روح بیار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۹.)

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راحِ روح که و پیمان دِه پیمانهٔ کیست؟
(حافظ، *دیوان*، ۴۷.)

ای دریغا مرغِ خوش الحانِ من
راحِ روح و روضه و ریحانِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴:۱۰.)

راحِ ریحان سرشت کنایه از می وحدت.

بیا ساقی آن راحِ ریحان سرشت
به من دِه که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۴.)

راحِ ریحانی کنایه از شراب خوشبوی گلرنگ.

راحِ ریحانی ار به‌دست آری
تو و ریحانِ روح و روی صبوح
در صبوح آن راحِ ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۱ و ۶۶۲.)

وانگهی پیشِ راحِ ریحانی
کرد باید سکاهن افشانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۹.)

الا ای لعبت قدسی بیار آن راحِ ریحانی
که با روح القدس ما را سماعی هست روحانی
بده آن راحِ روان پرور ریحانی را
که به کاشانه کشیم آن بُتِ روحانی را
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳ و ۳۷۶.)

رادمرد کنایه از جوانمرد، آزاد مرد و نیز دلیر.

دریغا میر بونصرا دریغا
که بس شادی ندیدی از جوانی
ولیکن رادمردان جهاندار
چو گل باشند کوته زندگانی
(دقیقی، *دیوان*، ۱۰۸.)

ای بزرگی، کز برای رای مُلك آرای تو
رادمردان بنده‌اند و خواجگان چاکر تو را
(مختاری، *دیوان* خ، ۹.)

رادمردی کنایه از آزادگی و جوانمردی.

که هر کو ز گفتِ خود اندر گذشت
رهِ رادمردی ز خود در نوشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۶۲.)

اصل فهرست رادمردی را
جز دل شاه درج و دفتر نیست
(عنصری، *دیوان* ق، ۲۰.)

راز از سینه به صحرا افتادن کنایه از بسیار آشکار شدن، رسوا گشتن.

بازم ز دورِ چرخ جگر خون همی شود
کارم ز روزگار دگرگون همی شود
رازم ز قعر سینه به صحرا همی فتد
دردم ز حد صبر به بیرون همی شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵۴.)

رازِ اَلَست راز آفرینش، راز الهی.

بنده که باشد؟ قَدَری خاکِ پست
کی بود آگاه ز رازِ اَلَست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۴.)

راز با خاک گفتن کنایه از به خاک افتادن و ستایش کردن.

نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۴۶۸.)

راز برباد نگشادن کنایه از سخت پنهان داشتن راز.

ببردند نزد سکندر به شب
وزان راز نگشاد بر باد لب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶:۱۶۰۸.)

راز بر روی آب آوردن کنایه از آشکار و فاش کردن راز.

عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان
گرچه گریه در شبِ تاریک پنهان ریختند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

راز بر صحرا افتادن کنایه از آشکار و فاش شدن راز.

از لب منصور رازِ عشق بر صحرا فتاد
پردهٔ دریا دَرَد موجی که بی‌پروا فتاد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۷.)

راز بر صحرا نهادن کنایه از فاش و آشکار کردن راز.

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما در تو بهٔ سودا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۳ و ۱۶۴.)

تا صبا واقف شد از اسرار زلف و عارضت
راز جان عاشقان را جمله بر صحرا نهاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۵.)

راز به صحرا بودن کنایه از روشن و آشکار بودن راز.

گر نه تنك دل شده‌ای وین خطاست
رازِ تو چون روز به صحرا چراست؟
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

راز به صحرا نهادن کنایه از فاش کردن راز.

گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو و لیك
عشق به صحرا نهاد راز دل تنگ را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۵.)

راز پیشِ کسی گشادن فاش کردن راز پیش کسی.

عاشق ز کسی نکاهد و نفزاید
لب بندد و راز پیش کس نگشاید
چون کامل شد بترسد از غیرت دوست
هرگز خود را به خویشتن ننماید
(عطار، *مختارنامه*، ۵۰.)

راز جو، راز جوی آن که جویندهٔ سرّ و راز است و کنایه از جاسوس.

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
به برزین یکی رازجویی رسید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۱۲۴.)

شنید این سخن مردم رازجوی
که ضحاك را زو چه آمد به‌روی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۳.)

کوفیی را گفت مرد راز جوی
مذهب تو چیست با من بازگوی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۱.)

رازِ خویش گشادن آشکار کردن راز خود.

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد
(سنایی، *دیوان* س، ۱۱۶.)

رازدار سِرّ نگهدار.

شما یك به یك رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۷.)

رازدار من تویی، همواره یارِ من تویی
غمگسار من تویی، من زانِ تو، تو زانِ من
(منوچهری، *دیوان*، ۷۱.)

رازدارِ قضا کنایه از امین و امانت‌دار تقدیر و سرنوشت.

رازدار قضا الغ تکین
آنك رایش ز غیب کرد اعلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

رازدان آگاه بر اسرار جهان خلقت.

خدایی رازدان و رازدار است
ابی دستور و بی انباز و یار است
اگر انباز چون زو راز یابد
به دانش رازِ او را بازیابد
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۷۹.)

خدای رازدان کس را ز مخلوق
نکرده‌ست آگه از راز مستّر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۳۴.)

رازدرصحرا شدن کنایه از آشکار و فاش گشتن راز.

سبزهٔ تر برکشیدی زان رخ چون آفتاب
رازِ من چون سبزه می‌ترسم که در صحرا شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۴.)

رازِ دلِ ابر کنایه از باران و تری.

خوش خوش ز نظر گشت نهان رازِ دلِ ابر
تا خاك همی عرضه دهد رازِ نهان را
(انوری، *دیوان*، ۱:۹.)

رازِ دهر نمودن آشکار نمودن اسرار روزگار.

بیا تا در می صافیت رازِ دهر بنمایم
به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۷.)

رازِ روز مستور بودن کنایه از تاریك بودن.

دامنِ سایهٔ کشیده اوست
که از او رازِ روز مستور است
(انوری، *دیوان* س، ۴۵.)

رازِ سربستهٔ خُم کنایه از شراب.

جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد
رازِ سربستهٔ خُم در دهن عام افتاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۱.)

رازِ سربستهٔ کسی گفتن کنایه از عشق کسی فاش شدن.

راز سربستهٔ ما بین که به‌دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۴۱.)

رازِ سر به مُهر راز پوشیده و کنایه از عشق.

ترسم که اشك در غمِ ما پرده در شود
وین راز سر به مُهر به عالم سمر شود
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۰۶.)

راز کردن کنایه از پوشیده داشتن، پنهان کردن.

بر آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۹۵.)

راز گفتن بیان کردن راز و سرّ، کنایه از نجوی کردن و بیخ گوشی سخن گفتن.

پس اندرگه راز گفتن نهان
زنم بر برش دشنه‌ای ناگهان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۱.)

رازنامه نامهٔ محرمانه.

بگفتش هر آنچ از فرشته شنود
همان رازنامه مر او را نمود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۸.)

رازِ نهان بیرون افتادن کنایه از آشکار شدن امر پوشیده و پنهان، رسوا شدن.

مصحفی در بر حمایل داشتم
می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۵.)

راست آمدن کنایه از برابری کردن، یکسان و سازگار بودن، قابل وصف بودن.

عشق با نام و ننگ ناید راست
ندهد عشق دست رعنایی
هستی ما و هستی تو دو نیست
راست ناید دویی و یکتایی
(عطار، *دیوان*، ۵۳۱.)

چرخ را بی آبرویی دان چو شمشیر خطیب
چون نیاید راست چون شمشیر با او در میان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۳.)

باتو نقشی که در تصور ماست
به زبان قلم نیاید راست
(خواجو، *دیوان* ک، ۶۳۱.)

راست اندیش آن که اندیشه‌ای درست و بر حق دارد.

از شما هر که استوارتر است
راست اندیش و راست کارتر است
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۱.)

راست باختن کنایه از صداقت و امانت نشان دادن، درستکار بودن.

چون فُضیل رهزنی کو راست باخت
زانك ده مرده سوی توبه شتافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۲.)

راست بازی کنایه از درستی و صداقت و بی تزویری.

بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۷.)

راست بین بودن کنایه از منصف و عادل بودن.

راحت و رنج فغانی ز خیالِ من و توست
راست بین باش که نیك و بد افلاك یکی ست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

راست بینی کنایه از حقیقت نگری، عدالت و انصاف.

چون فرود آیی از او گردی جدا
مُبْدَلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی بخشد آن چشم تو را
راست بینی گر بُدی آسان و زَب
مصطفی کی خواستی آن را ز رَب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۹۰.)

راست خانه یکرویه و راست و درست.

وآنك از عدلِ راست خانهٔ او
رخ صفت کژ روی بماند فرَس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

راست خانه شدن با کسی کنایه از یکروی و یکرنگ و درست و راست شدن با کسی.

با من ای خاصگانِ درگه من
راست خانه شوید چون رَهِ من
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۰.)

راست خوان آن که درست خواند، درك می کند، کنایه از دانا و عالم.

نان چو در سفره ست باشد آن جماد
در تن مردم شود او روحِ شاد
در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّتِ جان است این، ای راست خوان
تا چه باشد قوّتِ آن جانِ جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۰.)

راست خوانی کردن ادعای راستی و درستی کردن.

راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چَه اندازند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

راست خیزِ رستخیز آن که روز رستاخیز به‌پا خیزد.

چون قیامت پیش حق صفها زده
در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشك ریز
بر مثال راست خیزِ رستخیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۲:۳.)

راست دل کنایه از پاکدل و با صفا.

از او پهلوان جُست راهِ سخن
که ای راست دل کوژپشت کهن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۷.)

پشت خم راست دل به خدمت او
همچو نون والقلم همه کمر است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵.)

راست رَوی راه راست رفتن و کنایه از درستی و صداقت و امانت به‌کار بردن.

از راست رَوی راه به مقصود توان برد
این تجربه را عقلِ من از تیر گرفته است
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

راست‌شدن کنایه‌ازمسلم‌شدن، یکرویه‌وبرابر شدن، مهیا و مرتب شدن، پاك و منزه گشتن.

هر کسی را بر آن طمع برخاست
که شود کار ملك بر وی راست
چو شدی شمع‌وار با من راست
دود و دودافکن ازمیان برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۲ و ۱۹۶.)

خانهٔ داماد پر آشوب و شر
قوم دختر را نبوده زین خبر
وَلْوله که کارْ نیمی راست شد
شرطهایی که ز سوی ماست شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۸:۶.)

راست جو راست نگر راست گزین
راست شو راست شنو راست نشین
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۱.)

راست صورت آن که شکل و صورتی راست و مستقیم دارد.

الف راست صورت صواب است لکن
اگر کژ شود هم خطایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

راست طبع کنایه از آن که طبع و ذوقی خوش دارد، شاعر روان طبع.

مرا یك دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

راست علامت بودن نشان راستی و دوستی و صداقت داشتن.

سر چو سوی راستی آورد مرد
بادِ حوادث کلهش کژ نکرد
هر که به تن راست علامت بود
قالب توقیع سلامت بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۱۶.)

راست عیار درست و بی غش.

گر بود پایهٔ تو راست عیار
راست گردد مرا چو قَدِ تو کار
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸۸.)

راستْکار آن که در کارها راست و با درستی و صداقت عمل کند.

راستی کن که راستان رستند
در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند
کجروان نیم پخته خام شوند
تا تو باشی ز راستی مگذر
مکش از خطِ راستکاران سر
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۳ و ۵۵۴.)

راست کرداری درستکاری، نیکوکاری، صحت عمل.

راست گوینده راست بیند خواب
خواب یوسف که کج نشد دریاب

چون در او بود راست کرداری
خواب او گشت قفل بیداری
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۳.)

راست کردن کنایه از فراهم کردن، مهیا کردن، مرتب و براه و آماده کردن.
مرتضی را شربتی کردند راست
مرتضی گفتا که خونریزم کجاست؟
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۰.)

کار دنیا و دین امام رئیس
به قلم راست کرده همچو قلم
(سنایی، *دیوان* س، ۳۷۸.)

گفت خادم را که در آخُر برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۸.)

پوزش انگیخت وز پدر در خواست
تا کند برگ راه رفتن راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۱۷.)

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زور آوری خواست کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۰.)

راست گر بودن کنایه از به راستی گرایش داشتن، امین و درستکار بودن.
همیشه راستگو و راست گر باش
همیشه نیکنام و نیك خور باش
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۴۰.)

راست گردیدن کنایه از مساعد و موافق گشتن و نیز درست و استوار گشتن.
یوسف از راستی رسید به تخت
راستی کن که راست گردد بخت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۳.)

ای به تاراج برده هر چه مراست
جز به تو کار من نگردد راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۷.)

راست نهادن کنایه از به‌دست آوردن.
سکندر گفت نیمی از اقالیم
نهادم راست باقی‌مانده یك نیم
کنون من می‌روم عزمم بدان جاست
که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۰۰.)

راست و روشن کنایه از علنی و آشکار.
همه را راست و روشن از کم و بیش
راست و روشن ستد بر شوتِ خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۳.)

راسته بازار طرف بازار.
عمری‌ست که دل بی‌طلب قیمت تأثیر
در راستهٔ بازارِ نَفَس ناله فروش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۰.)

راستی دل پاکی و صفای درون.
صدق جز از راستیِ دل نخاست
تیر شد از کالبد راست راست
آنك رگ راست در اندام اوست
مسطر حرف دگران شد به پوست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۶.)

راغِ مینا کنایه از آسمان.
باغ مینو را به وقت بزم مجلس ساخته
راغِ مینا را به گاه رزم میدان یافته
یافته از تو نُضرت و خُضرت
باغ مینو و راغِ مینا فام
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹ و ۶۲۴.)

راکبِ تقدیر آن که سرنوشت و تقدیر ساز است.
ز بهر مرکب خاص تو، راکب تقدیر
همیشه ابلقِ ایام راهوار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۷۸.)

رام روز نام روز بیست و یکم از ماههای شمسی در ایران باستان.
رام روز است بخت و دولت رام
ای دلارام خیز و دردِه جام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۴.)

رامش انگیز شادی‌آور و فرح‌بخش.

خوانی غزلی دو، رامش انگیز
بازار گذشته را کنی تیز
نواهایی بدین‌سان رامش انگیز
همی زد باربد در بزم پرویز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۱؛ *خسرو و شیرین* ت، ۱۴۰.)

رامشِ جان نام نوایی از موسیقی.

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه
مغنی رهِ رامشِ جان بساز
نوازش کنم زان رهِ دلنواز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲؛ *اقبالنامه*، ۲۷۸.)

رام شدن مطیع و فرمانبردار گشتن، تسلیم شدن.

رام شد آسمان به مهر تو را
هست با دشمنت به کینه چومار
(رشید و طواط، *دیوان*، ۵۸۸.)

خنگِ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش به میدان آمدی گویی بزن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۷.)

به من شد رام آن سرِو جوان آهسته آهسته
بلی کم‌زور می‌گردد کمان آهسته آهسته
(صائب، *کلیات*، ۷۷۰.)

رامش فزای افزایندهٔ شادی، آرامش دهنده.

دو منزل پدر بُدش رامش فزای
ورا کرد بدرود و شد باز جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۹.)

رامشگر مطرب، خواننده و نوازنده.

لیکن این ماه که پیش آمد ماهی ست که او
با طرب گردد و با رامش و با رامشگر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۱.)

ز رامشگر ستد چنگ خوش آواز
روان دستی فرود آورد بر ساز
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۳۴.)

رامشی بودن شاد و مسرور بودن.

تو با خنده و رامشی باش از این
که بخشود بر ما جهان آفرین
بباشید از این آمدن رامشی
گزینید گفتار بر خامشی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۵:۴؛ ۲۳۸۹:۵.)

رام گردیدن، گشتن تسلیم شدن، نرم گشتن، راضی شدن.

زن ار چه خسرو است ار پادشایی
وگر خود زاهد است ار پارسایی
بدین گفتار شیرین رام گردد
نیندیشد کز آن بدنام گردد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۸.)

گر دهر حرونیی نموده‌ست
چون رام تو گشت منگر آن را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳.)

ران افشردن کنایه از برانگیختن و تیز کردن.

بیفشرد ران لشکرِ کینه خواه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۵۸۱:۶.)

راندن از دَر کنایه از بی‌توجهی کردن، از نظر دور داشتن.

مرا از در چه می‌رانی نمی‌خواهم ز تو چیزی
دلی بستانده‌ای از من متاع خویش می‌خواهم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۴.)

راندن از راه کنایه از دور کردن، بیرون کردن.

خاصه از بهر زکات جانِ خود
گمرهی را تو مران از راهِ خود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۲:۱.)

ران زدن کنایه از به حرکت درآوردن اسب، برانگیختن.

چو بشنید بُرزین هم اندر زمان
بزد ران و آمد به میدان دوان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۱۶۴.)

ران گشادن کنایه از سوار شدن و تاختن، راندن و آشکار شدن.

وز انجا سوی صحرا ران گشادند
به صید انداختن جولان گشادند
زمین تا آسمان رانی گشاده
ثریا تا ثَریٰ خوانی نهاده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۴ و ۲۷۴.)

گفت خاقانیا تو زانِ منی
این بگفت آفتاب ران بگشاد
صبحگاهی کز شبیخون ران گشاد
تیغ چون خور خونفشان خواهد نمود
لشکر غم ران گشاد، آمد دوران او
ابلق روز و شب است نامزد رانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴، ۴۷۹ و ۷۶۰.)

قرآن شناس، ماهِ دل شبروان کنون
کآخر زمان چو صبح قیامت گشاد ران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

ران نمودن کنایه از به حرکت در آمدن و تاخت کردن.

عنانش سبك شد چو بنمود ران
به گردن بر آورد گرز گران
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۴۶۱.)

رانی به زبان هندی زن را گویند.

در زبانهای هندوان به سخن
کام، عشق آمده‌ست و رانی، زن
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶۸.)

راواقی، راوُقی صاف و پاك و بی دُرد و مصفا.

کاهل مشو ای ساقی باقی‌ست زما باقی
پُر دِه می راواقی آهسته که سرمستم
هر سوی یکی ساقی با بادهٔ راواقی
هر گوشه یکی مطرب شیرین ذقن و مهوش
باده دِه ای ساقی هر مُتقی
بادهٔ شاهنشهی راوقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۳؛ ۹۳:۷ و ۴۴.)

راوُق افشان کنایه از آن که شراب به جام ریزد، ساقی.

گر همه مستند از آن راوُق منم هم مست از آنك
خون چشم راوُق افشان در کشم هر صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۳.)

راوُقِ خم کنایه از شراب صاف.

من که خواهم که ننوشم به‌جز از راوُق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۴.)

راوُق روح بخش کنایه از می صاف.

بیا ساقی آن راوُق روح بخش
به کام دلم درفشان چون درخش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۲.)

راوُق صرف صفا کنایه از بادهٔ صاف و بی آلایش و دُرد.

راوقِ صرف صفا من خوردم اندر جام جم
وین حریفان بین که از جان دُرد راوُق می خورند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲.)

راوُق فروش کنایه از باده فروش.

منم آن بید سوخته که به من
دیده راوُق فروش می بشود
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۸.)

راوُق کردن صاف کردن و پالودن.

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا به من راوُق کند مژگانِ می پالای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

راهِ آب گذرگاه آب و کنایه از سیر باطن.

باش کشتیبان در این بحرِ صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لُباب
هر رهی را خاصه اندر راهِ آب
خیز و بنگر کاروان ره زده
هر طرف غولی‌ست کشتیبان شده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۴:۴.)

راه آورد ارمغان و سوغات.

گفت: جز من می نخواهند از خدا اهلِ بهشت
تا به راه آورد رویم را به‌حورالعین برند
(مختاری، *دیوان*، ۷۵.)

چشمِ بد دور از من و راهم که راه آوردِ عشق
رهروان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵.)

هر نَفَس بوی دل آید از صراط مستقیم
تا نگویی عشق رهرو را که راه‌آورد کو؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۴:۵.)

هم عنان طالب از مصر بلاغت می‌رسیم
وین غزل بهر عزیزان است راه آوردِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

گشته در راهت غبارآلود روی زردِ ما
می‌رسیم از گرد راه این است راه آوردِ ما
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

راه از چاه ندانستن کنایه از تشخیص ندادن خطا و صواب و خوب و بد.

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم‌پوشیده‌ای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۶.)

راه انجام کنایه از هر مرکب و بخصوص اسب.

ماه تا ماند به‌زرین نعل راه انجامِ او
نعل راه انجام او را شکل پر گیرد ز راه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۴۳.)

راهب آسا مانند راهب.

همه چشم و چراغ این دیْرند
راهب آسا همیشه در سیْرند
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۷۶.)

فلك کژروتر است از خطِ ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

راهْبان مراقب و نگاهبان راه، نیز باجگیر، و نیز آن که قاعده و قانون شناسد.

مرا گویی که بر راهش مقیمی
مگر تو راهْبانی من چه دانم
بسیار شب است کاندر این دشت
من از پی باج راهْبانم
شاه مردان و امیرالمؤمنین
راهْبان و رازدان و دوست بین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۱:۳ و ۲۷۵؛ *مثنوی* ن، ۲۱۸:۵.)

راه به بی‌راهی بردن کنایه از خطا رفتن، توفیق نیافتن.

گفتم چشمم کرد به زلف تو نگاه
چون گشت دلم به رنگ زلف تو سیاه
گفت او نبرد مگر به بی‌راهی راه
زیرا که نگیرد آن لب او را به گناه
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۶.)

راه به پای دیگران سپردن کنایه از به یاری دیگران کار پیش بردن.

این زمان راه به پای دگران می‌سپرم
من که صد بادیه را سلسله‌پویان رفتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۸.)

راه به خود بردن کنایه از خود را شناختن و دانستن و نیز به یاری خود به چیزی دست یافتن.

ور زانك به خود راه تو امروز نبردی
ای بس که به دندان بَری انگشت تو فردا
(نسیمی، *دیوان*، ۳۵.)

من به سر منزل عنقا نه به‌خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۵.)

راه به دَر بردن از جایی کنایه از رهایی یافتن.

این سه دور ار به سر توانی برد
راه از اینجا به دَر توانی برد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۹.)

راه (ره) به دِه بردن کنایه از صورت معقولیت داشتن کاری یا سخنی، به مقصود رسیدن، نتیجه گرفتن.

از مرگ کس نجَست به بیچارگی
بیهوده‌ای نبرد کسی ره به دِه
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۴.)

بسا صعب کوها و تیغ بلندا
که راهش به ده بر نبردی کبوتر
(فرخی، *دیوان*، ۸۴.)

راه (ره) به دِه بودن کنایه از صورت معقولیت داشتن، حق به جانب بودن.

زهد رندان نو آموخته راهی به دِهی ست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۴.)

هر یکی را از این رهی به دهی ست
کفر محض آن نجیبك طوسی ست
(انوری، *دیوان* س، ۳۵۸.)

راهبِ دیْر کنایه از ستارهٔ زحل.

سعد اکبر عیال انعامت
راهب دیر حارس بامت
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۶۵.)

راهبِ دیر شش در هفتم کنایه از زحل.

راهب دیر شش دَرِ هفتم
هندوی نحس بی بها بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

راه بر باد بستن سپاه کنایه از انبوهی و بی اندازه بودن سپاه.

وزان روی لشکر بیاورد شاه
سپاهی که بر باد بر بست راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۰۳:۴.)

راه برداشتن کنایه از به حرکت در آمدن، آغاز رفتن کردن.

دو کرکس اینکه فلك راست هر یکی گفتی
میان بحر چو بط راه آسیا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

چون برانی سوار گوید عقل
رستم راه سیستان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۷.)

راه بردن به چیزی یا کسی یا جایی کنایه از پی بردن، دریافتن و رسیدن.

زاهد ار راه به‌رندی نبرد معذور است
عشق کاری ست که موقوف هدایت باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۴.)

تا راه برده است خرابی به خانه‌ام
یك سیل رو به جانب دریا نکرده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)

راه بُریدن کنایه از طی کردن راه، سیر کردن.

بُریدند آن راهِ دشوار و دور
به کشمیر رفتند نزدیكِ صور
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۶۲۹.)

چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۹.)

راه بستن، راه بربستن کنایه از مانع شدن، سدّ کردن.

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظِ سرگشته در میان بودی
(حافظ، *دیوان*، ۶۲ و ۳۰۸.)

راهِ بصیرت راه خرد و دانایی، هوشیاری.

رهزنی کز تو کند صلح به اسباب غرور
اگر از راه بصیرت نگری راهبر است
(صائب، *کلیات*، ۲۴۵.)

راه به کسی دزدیده بودن کنایه از پنهانی شیفته و دلدادهٔ کسی شدن.

دوش سرمست در آمد ز دَرَم
تا قرار از منِ سرگردان برد

زلف کژ کرد و بر افشاند دلم
برد شکلی که چنان نتوان برد
دلِ من تا که خبر بود مرا
راه دزدیده بدو پنهان برد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۴۸.)

راه به منزل بردن کنایه از به مقصود رسیدن.
چون دورِ فلك يكسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۳.)

راه بودن کنایه از چاره بودن.
چند گویی جز خموشی راه نیست
زانك كس را زهرهٔ يك آه نیست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۲.)

راه بودن در جایی کنایه از اجازهٔ دخول داشتن.
مُردم در این فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳ و ۲۶۰.)

راه بینش کنایه از چشمها.
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست
راه بینش بر آفرینش بست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵.)

راه پاك کردن پاکیزه کردن راه و کنایه از امن کردن، امنیت بخشیدن راه.
از وظیفه بعد از این اومید بُر
حق همی گویم تو را والحقّ مُر
گر وظیفه بایدت ره پاك کن
هین بیا و دفع آن بی باك كن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۳:۱.)

راهِ پریشان راه آشفته و پراکنده، راه غلط و کوره راه.
هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان
زانك دلی كه تو بری راهِ پریشان نبری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۵.)

راه جستن کنایه از اجازهٔ ورود و ملاقات خواستن.
هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جُست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۶:۶.)

راهجوی کنایه از حقیقت جوی.
چو چشمی است بیننده و راهجوی
که دادار را دید شاید در اوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۶.)
چنین گفت کای دانشی راهجوی
سخن زین نشان با شهنشاه گوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۲۷:۴.)

راه چپ کردن کنایه از با زرنگی تغییر مسیر دادن، راه دیگر رفتن، فرار کردن.
راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم
غنچه ماندم من و هنگام شکفتن یکدست
راه چپ کن که در این کوچه ز بیداد کسان
دادخواهی است که دستش به عنان گستاخ است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۱ و ۳۵۰.)

راهِ حجاز نام نوایی از موسیقی.
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)
مرو به قول مخالف به هرزه راهِ حجاز
وگرنه راه نیابی به پردهٔ عشاق
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۶.)

راه حق راه حقیقت و رستگاری.
بهر استبقای حیوان چند روز
نامِ آن کردند این گیجان رموز
علمِ راهِ حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را بادلش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۷:۴.)

راهِ خارکش نام نوایی از موسیقی.

بلبل شوریده می گردید خوش
پیش گل می گفت راهِ خارکش
بت گُلرنگ راهِ خارکش زد
به نوك خار راهی سخت خوش زد
(عطار، مصیبت نامه، ۱۵۷؛ خسرونامه، ۲۴۲.)

راه خسروانی نام نوایی از موسیقی.
جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین
زآنکه مطرب راههای خسروانی برگرفت
(مسعود سعد، دیوان، ۷۵.)
نوا چون گفته شد بگشاد نُو نُو
ز راه خسروانی عشق خسرو
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۱۳۴.)

راهِ خواب از دیده افتادن کنایه از خواب نرفتن و بیدار ماندن.
خیلِ خونخوار خیال اطرافِ چشم من گرفت
آن چنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۴.)

راهِ خواب بر کسی بستن کنایه از بیدار داشتن و از میان بردن خواب.
کی برخورد از خیال تا هست
اندوه تو راه خواب بسته
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۲۶.)

راه دادن کنایه از رهانیدن و نجات دادن و نیز اجازهٔ دخول دادن و پذیرفتن.
می کند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحط است و تو انبانِ آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان می‌روی چونَت فتاد
آن گرههای گران را برگشاد
پس زمحنت پورِ شه را راه داد
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۱۷؛ ۴:۴۶۶.)
حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترك زرق برای خدا بگو
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۰.)

راهدار نگهبان راه و کنایه از دزد و نیز مسافر.
راهداران و زعیمان ز نسا تا به رَجال
برده از راهبران تو بخواهند جواز
(فرخی، دیوان س، ۱۸۸.)
بر آن راهداران جوینده کام
یکی مهتری بُد دیانوش نام
(عنصری، دیوان ق، ۳۵۹.)
راه بر بسته راهداران را
دوخته کام کامگاران را
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۸.)

راه داشتن کنایه از اجازهٔ ورود داشتن و نیز ارتباط داشتن.
گو برو و آستین به خونِ جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد
(حافظ، دیوان ج، ۸۴.)

راهدان آن که آگاه و راهنما باشد.
به تنها نداند شدن طفلِ خُرد
که نتواند او راهِ نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر
برو دامن راهدانان بگیر
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۴.)

راهِ راهوی نام نوایی از موسیقی.
مطربا قولی بگو از راهوی
راه، راهِ راهوی ست اندر صبوح
(عطار، دیوان، ۲۰۱.)

راهَرو معبر و گذرگاه.
دیلمی‌وار کند هزمان دُرّاج غوی
بر سر هر پَرش از مشك نگاریده ووی
وَرَشان نوحه کند بر سر هر راهروی
بلبل از دور همی گوید بر من به‌جوی
(منوچهری، دیوان، ۱۸۷.)

راهرو کنایه از سالك و روندهٔ راه حقیقت.
تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
(سعدی، بوستان ی، ۱۰.)

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری ست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۷۶ و ۵۵۸.)

راهروِ ازل کنایه از پارسا و پرهیزگار شب زنده‌دار.
خیز که استاده‌اند راهروان ازل
بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵.)

راهروی کنایه از سلوك، راه معرفت حق رفتن.
جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مردِ رهند
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۰۸.)

راه زدن کنایه از گمراه کردن و فریب دادن، نغمه سرایی کردن.
زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آیی سوی کارزار
نوا بر طرز این خرگاه می‌زن
رهی که گویدت آن راه می‌زن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۴؛ *خسرو و شیرین*، ۳۵۹.)
ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۱۰.)
چه راه می‌زند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد
راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۴ و ۲۸۰.)
آسمان بر جفت ساز زهره این ره می‌زند
کابشروا بالعدل کان نوشین روان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۹۵.)

راهزن کنایه از دزد و راه‌بند و نیز مطرب.
مطربا ماه طرب خوش بزن امروز که نیست
جز تو در ملك شهنشاه جهان راهزنی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۵.)
با کمالِ عدل تو در کل عالم زین سپس
راهزن مطرب بود گر باشد و خونخواره جام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۰.)
کوکب سیاره را پیر فلك راهبر
موکبِ انوار را ظل زمین راهزن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)
مغبچه‌ای می گذشت راهزنِ دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۵.)

راهزنان حواس حواس پنجگانه.
دور شو از راهزنانِ حواس
راهِ تو دل داند، دل را شناس
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۷.)

راهِ ستم برگرفتن ازمیان بردن ستم‌وبیداد، دادکردن.
حالی از آن خطه قلم برگرفت
رَسمِ بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم درنبشت
تا نَفَس آخر از آن برنگشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

راه شدن کنایه از باز شدن و گشوده شدن راه، گشایش راه.
از جدایی باز می‌رانی سخن
هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۹۶.)

راه شناسِ دیده‌ور کنایه از آگاه با بصیرت، دانا، آشنای حقیقت.
جهان به راه شناسان دیده‌ور تنگ است
فضای بادیه در چشم راهبر تنگ است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۳.)

راهِ صحرا گرفتن کنایه‌ازبه نشاط‌وشادی پرداختن.
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
(حافظ، *دیوان*، ۳۱.)

راهِ عراق نام نوایی از موسیقی.

مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که از این راه بشد یار و زما یاد نکرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۳.)

راهِ عنقا نام نوایی از موسیقی.

جمال زُهره پَسِ پردهٔ خجالت ماند
زبس که بلبلِ خوش نغمه راهِ عنقا زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۴.)

راه غلط کردن کنایه از گمراه شدن، اشتباه کردن.

شرط روز بعث اول مردن است
زانك بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶: ۳۲۰.)

راه قلندر، رهقلندر نام نوایی از موسیقی.

تا که باید کمر از خرمن شادی ابری
سر سجاده نشین راه قلندر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

مشتی اوباش و قلندر بههم آیند و همه
پردهٔ نیستی و راه قلندر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۴.)

مطلعی از مقام عشاق آر
نکتهای از رهِ قلندر گو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۹.)

راه قلندر گرفتن کنایه از ترك دنیا کردن.

ما هر چه آنِ ماست زره برگرفتهایم
با پیر خویش راه قلندر گرفتهایم
چون اصلِ کار ما همه روی و ریا نمود
یکباره ترك کارِ مزور گرفتهایم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۸۱.)

راهِ قیروان گرفتن کنایه از به سوی مغرب رفتن.

عروس خاوری از شرمِ رای انور او
به جای خود بود ار راه قیروان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۹.)

راهِ کاهکشان، ره کهکشان در اصطلاح نجوم مجرّه است و آن جمله شدن بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری. (هندوان آن را راه بهشت خوانند.)

ز آب دیده شود پر ستارگان هر شب
چو راهِ کاهکشان چهرهٔ چو کاه مرا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۰۱.)

سپهر صبح قیامی چو راهِ کاهکشان
کواکبش همه ثابت ولیکن او سیار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۴.)

اشك آن کز وی نیندیشد بجو
همچو راه کهکشانش راه باد
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۶.)

ره کهکشانش ره که کشان
سرش سر به سر، بر سر سرکشان
(خواجو، *همای و همایون*، ۷۷.)

عکس نان وخوانِاو بر روی چرخ کاسهوش
قرصهٔ خورشید وراه کهکشان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۵.)

راه کردن کنایه از رخنه کردن.

در جان و دل به یك نگه آن شوخ راه کرد
آن شوخ هر چه کرد هم از یك نگاه کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۵.)

راه کسی زدن کنایه از فریفتن و گمراه کردن.

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاهِ زنخدان یار بخش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۰.)

راهگذار گذرگاه، معبر.

ناچار از اینجات بَرَد آن که بیاورد
این نیست سرای تو که این راهگذار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۶.)

غبارِ راهگذارت کجاست تا حافظ
بهیادگار نسیم صبا نگه دارد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۶۵.)

روز عید است سر راهگذاری گیریم
ماهرویی به کف آریم و کناری گیریم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۲.)

راهگذر عابر، آن که از راه عبور کند.
رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا
چون دلِ خویش ز صد راهگذر جمع کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

راه گرداندن تغییر مسیر دادن.
آن که هر دم در ره او می فکندم خویش را
راه می گردانم اکنون هر کجا می بینمش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۴.)

راه گستر کنایه از مرکب راهوار و خوش رو.
گه گه از تنگ آهن ار نعلی
زان سُم راه گستر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

راهِ گُل نام نوایی از موسیقی.
قمریان راهِ گل و نوش لبینا رانده‌اند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستاه
(منوچهری، دیوان، ۱۸۷.)

راه گنج کنایه از راه پوشیده و پنهان.
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶.)

راه میکده کنایه از راه باده گساری و میخوارگی و نیز میخانه معرفت.
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد
به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دلِ پاک
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۹ و ۱۵۹.)

راه ناهید مسلک کسی شدن کنایه از به پایکوبی و ترانه خوانی گذراندن، در سرور و نشاط و شادی به سر بردن.

تیغ مریخ شده روز مصافش عدت
راه ناهید شده گاه نشاطش مسلک
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

راه نبودن از پس و پیش کنایه از در تنگنا قرار گرفتن.
دلش بگرفته بُد از خلق و از خویش
نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴۵.)

راه نشین، رهنشین کنایه از گدا و بی خانمان و نیز متواضع و افتاده و خاک نشین.
نه راه نشین فلک نشینم
شروان فلکِ چهارمینم
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۲۰۹.)
گرچه طرف کمر او لعل است
حالیا راه نشین است و گدای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۸.)
گفت کای رهنشین زرق نمای
چه کسی و چه جای توست اینجای
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۱.)
ما جرعه چشانیم ولی خضر وَشانیم
ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۴.)
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

راه نشینِ پای دیوار کسی کنایه از عاشق و شیدای کسی.
بسا که راه نشینانِ پای دیوارت
کنند غرقه به خونابهٔ جگر دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۳.)

راهِ نظر بر چیزی بستن کنایه از نادیده انگاشتن چیزی.
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راهِ دیگر آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۶.)

راه نمودن راهنمایی کردن، هدایت کردن.

چو گفتار فرزانه بشنید شاه
که از مهر بانیش بنمود راه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۱۷.)

سوی ِ همه خیر راه بنماید
این نام رونده بر زبانِ ما
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۸۲.)

گر راه‌نمایی همه عالم راه است
ور دست نگیری همه عالم چاه است
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۹۷.)

به یك اندیشه راه‌بنمایی
به یکی نکته کار بگشایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳.)

گفتم ای دوست نکو راه نمودی تو ولی
با خداوند که را زَهره از این سان گفتار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۷.)

راهوار کنایه از مرکب خوش رونده و تیز گام.

چو آیند از همه گیتی سواران
بسایندت به سُمّ راهواران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۱.)

نوان و خرامان شود شاخِ بید
سحرگاه چون مرکب راهوار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۴.)

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندی است این معذوردار
(مولوی، *مثنوی*، ۴:۶۳۸.)

راه و رسم آیین و روش و سنت.

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
(حافظ، *دیوان*، ۲.)

راهوی نام نوایی از موسیقی.

نکیسا در ترنم جادوی ساخت
پس آنگه این غزل در راهوی ساخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۷۴.)

غزلکهای خود همی خواندم
در نهاوند و راهوی و عراق
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۶۹.)

نغمه سنجند فرق ناکرده
سلمك از راهوی نوا زعراق
(شفایی، *دیوان*، ۸۲.)

راه یافتن کنایه از آگاه شدن، پی بردن و نیز دست یافتن و تسلط پیدا کردن.

همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا به بیماری جگر ره یافتم
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبان استاره شناس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۵؛ ۵:۲۶۸.)

همه کشورم کوه و دریاست و چاه
نیابد بر این بوم و بر دیو راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۳۳.)

رای آمدن کنایه از اراده کردن، مصمم شدن.

وزان پس همان کن که رای آیدت
بر آن رو که دل رهنمای آیدت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۶۱.)

رای آوردن کنایه ازرو به کاری آوردن، قصد و آهنگ کردن، اندیشیدن.

سخنور چو رای روان آورد
سخن بر زبانِ ردان آورد
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۵۳.)

وزان پس بجنبید لشکر ز جای
شهنشاه زی زابل آورد رای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۸۴۶.)

بر زمین بوس شاه رای آورد
شرط تعظیم را به جای آورد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۴.)

سه روز اندر این کار رای آوریم
سخنهای بهتر به جای آوریم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۱۱.)

رای افکندن کنایه از قصد کردن، مصمم شدن.

شه به تأدیبشان چو رای افکند
سر هر دو به زیر پای افکند
(نظامی، هفت پیکر، ۹۸.)

رای العین دیدار به چشم، مشاهده به چشم.

ز آب و آتش شمشیر تو به رای العین
قضا ببیند بی شك دمار آتش و آب
دیده بی‌دیدگان به رای العین
شکل مقسوم و صورت مقدور
(مسعود سعد، دیوان، ۳۱ و ۲۶۷.)

رای انور کنایه از تدبیر و اندیشهٔ روشن و تابناك.

عروس خاوری از شرم رای انور او
به جای خود بود ار راه قیروان گیرد
(حافظ، دیوان ج، ۲۷۹.)

رای برین - پادشاه بزرگ هند.

بهو شاهِ قنوّج و رای برین
درودت فرستاد و چند آفرین
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۵.)

رای پیر کنایه از تدبیر و اندیشهٔ پخته و مجرب.

باشد جهان پیر و جوان تا او
با رای پیر و بختِ جوان باشد
(مسعود سعد، دیوان، ۱۱۶.)

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بختِ جوان بِه
(حافظ، دیوان، ۲۹۰.)

رای تاریك اندیشهٔ تیره، فکر پریشان و نگران.

بیودند یکسر به نزدیك اوی
درخشان شد آن رای تاریك اوی
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۴۵۵:۵.)

رایت اجرام نشان و درفش ستارگان.

خیمهٔ افلاك شود بادِ سرد
رایتِ اجرام شود خاکسار
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۰۸.)

رایت بدعت نشان نوآوری و بدعت.

نگون شد رایت بدعت و لیك از زخمِ شمشیرش
فزون شد رونق سنت ولی از رای هشیارش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۲۳.)

رای تبه کردن کنایه از تدبیر و اندیشه را نابود کردن.

تبه کردی از خیرگی رای خویش
به‌گور آمدستی به دو پای خویش
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۸۷.)

رایت در خاك افکندن کنایه از شکست دادن، هزیمت کردن.

فکنده رای تو در خاك راه رایتِ مهر
نوشته کلكِ تو بر آب جوی آیت تیر
(انوری، دیوان س، ۱۶۳.)

رایت شکستن کنایه از شکست دادن، مغلوب کردن.

آهسته‌تر نه مُلكِ خراسان گرفته‌ای
آسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته‌ای
(خاقانی، دیوان، ۶۹۴.)

راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اوّل مونس غم انتظار
آخرش بشکست کِی هم انتظار
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۲:۳.)

رایتِ شیر پیکر کنایه از سپیدهٔ صبح.

چو از رایتِ شیر پیکر سپهر
برآورد منجوق تابنده مهر
(نظامی، اقبالنامه، ۹۴.)

رایتِ کاویان درفش کاویانی.

از جور دو مار برنجوشم
چون رایت کاویان ببینم
(خاقانی، دیوان، ۲۷۱.)

رای داشتن به چیزی یا جایی کنایه از میل و رغبت به چیزی یا جایی داشتن.

که هر گاه گوید، بدان خانه رای
تو داری، و جاماسب آن رهنمای
(ایرانشاه ابی الخیر، بهمن‌نامه، ب۳۱۷۰.)

رای دیدن کنایه از مصلحت دیدن.

که بیگانه مردی است رزم آزمای
نبرد تو خواهد چه بینی تو رای
چنین گفت هر کس که گر پهلوان
چنان رای دید او به روشن روان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۸۲۳ و ۳۱۴۶.)

رای راست شدن کنایه از نظر و تدبیر یکی شدن.

چون شه این گفت و رایها شد راست
پیرتر موبد از میان برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۱.)

رای روشن اندیشه و فکر و نظر روشن.

عکسِ رای روشنش گر پرتو اندازد به چرخ
چون هلال از پیچ و تاب رشك خم گردد شهاب

رای رزین اندیشه استوار.

وز خبث جهل پرور او سحر سامری است
عاجز شود ز معجز رایِ رزینِ من
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۴.)
(کلیم، *دیوان*، ۳۲.)

رای زدن مشورت کردن، اظهار نظر کردن.

بسی رای زد هر کس ازروی کار
سرانجام گفتند کای شهریار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۴.)

طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن‌تر از رای من
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳.)

با بهان رای زن ز بهر بهی
کز دو عقل از عقیله باز رهی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۲.)

ای مسافر با مسافر رای زن
زانکه پایت لنگ دارد رای زن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۸.)

رایزن مشاور، آن که با او در کارها مشورت کنند.

مرا رایزن دخترِ من بُدی
که از وی همه کار روشن بُدی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۶۵.)

نکردی یکی مرغ بر بابزن
کارسطو نبودی بر آن رایزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۸.)

شدند اندر آن موبدان انجمن
ز هر در پژوهنده و رایزن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۰۹.)

مصطفی را رایزن صدیقِ رَب
رایزن بوجهل را شد بولهب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۳۵.)

رای سست بودن کنایه از تدبیر و نظر نادرست بودن.

نبودی به کار اندرش رای سست
همه بودنیها بگفتی درست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۵.)

رایِ کامی بودن کنایه از میل و هوس و خواهش کاری داشتن.

زنان را اگر رایِ کامی بود
نبینند اگر پیش دامی بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۸۳۴.)

رای کردن کنایه از قصد و آهنگ کردن، اراده کردن.

زانکه تو در هر چه رای کردی
با فلكِ سخت سر برآیی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۸.)

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۲.)

رای کسی نگه‌داشتن کنایه از اراده و میل و نظر کسی را محترم شمردن.

ولیکن چو رایت نگه‌داشتیم
به کامِ تو این کار بگذاشتیم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۱۴۸.)

رایگان خواره مفتخوار.

نپیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی‌زبانان و بیچارگان
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۹.)

رایگان خور مفتخور و کنایه از زاهد.

یك می به‌دو گنج شایگان خر

رغمِ دل رایگان خوران را

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

رایگان دادن مفت و بلاعوض دادن چیزی.

این همه مایه‌ست که گفتم تو را

مایه به باد از چه دهی رایگان

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵.)

می ندهد او به جان گرانمایه بوسه‌ای

پنداشتی که بُوسه چنین رایگان دهد

(عطار، *دیوان ت*، ۲۷۹.)

رای و روی کردن به کسی کنایه از رو آوردن، تسلیم شدن به کسی.

مکن ای شاهدِ شکر پاره

دل و دین را به عشوه آواره

یا مگرد آشنای و شوی مکن

یا به بیگانه رای و روی مکن

(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۲۸.)

رایومند آن که دارای فرّ و شکوه است.

جهاندار آفریننده بِه افزای

نکویی بخش اویژه داد فرمای

رایومند، ارجمند افزون و دیندار

قوی و کامران بی‌جفت و بی‌یار

(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۲.)

رباخوار، رباخواره آن که سود و پول ربا خورد.

درِ همه مذهب نشود هیچ حال

مال رباخوار و مقامر حلال

گر چه کسی را ز درم چاره نیست

لیك خسیسی چو رباخواره نیست

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۶۲.)

رب ارباب خدای خدایان، خداوند بزرگ.

درود بی‌شمار از رب ارباب

بر احمد باد و بر اولاد و اصحاب

(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۷.)

رباطِ کهن کنایه از دنیا، جهان.

چون گذشتم از این رباطِ کهن

گو فلك را هر آنچه خواهی کن

(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۰.)

پدید نیست که تا کی بوی زمستی حرص

در این رباط کهن همچو ماهِ نو رسوا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱.)

رباط کهنه کنایه از دنیا.

در این رباط کهنه مزن خیمهٔ وقوف

چون واقفی که موقف او استوار نیست

(خواجو، *دیوان*، ۱۵۵.)

عیب مستان مکن ای خواجه کز این کهنه رباط

کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود

(حافظ، *دیوان ج*، ۵۹.)

رباط دو دَر کنایه از دنیا.

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل

رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

(حافظ، *دیوان ج*، ۳۶.)

رب اعلی خداوند برین.

رب اعلیٰ گر وی است اندر جلوس

بهر یك کرمی چیَ است این چاپلوس

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۷:۵.)

رب‌البیت خداوندِ خانه، خداوند بزرگ.

حج زیارت کردن خانه بود

حج رب‌البیت مردانه بود

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷۸:۴.)

رب‌العالمین خداوند جهانیان.

اندر آن حلقه ز ربِّ‌العالمین

نور می‌تابد چو در حلقه نگین

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۱:۳.)

رب‌العِباد خداوند، پروردگار بندگان.

گفت شیر آری ولی رب‌العباد

نردبانی پیشِ پای ما نهاد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۸:۱.)

رب الوجود خداوند هستی.

حکمت لقمان چو داند این نمود
پس چه باشد حکمت رب الوجود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۱.)

ربط از سخن (گفت و گو) بریدن کنایه از پریشان و بی‌ربط سخن گفتن.

ز آشفتگی حالم ربط از سخن بریده
از هم فتاده حرفم چون نامهٔ دریده
به‌این طرق خرد آزموده تیغ زبان را
که ربط محکم خود را ز گفت‌وگوی بریده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵ و ۳۰۹.)

ربط از سخن کسی بردن کنایه از مایهٔ پریشان گویی کسی شدن.

آشفتگی زلفِ تو ربط از سخنم برد
زین بیشتر این رشته شوریده سری داشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۷.)

رُبع خاك، رُبع مسکون بخش آباد کرهٔ خاکی، مراد هفت اقلیم است.

آینه زین روی بس خاصه در این ربعِ خاك
جبهت کهف اُمم قدوهٔ آخر زمان
وجه خرجش نیمهٔ افلاك و انجم داده‌اند
ملك موروثش دو ثلث از رُبع مسکون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۶ و ۶۵.)

ربودن از دستِ هم کسی یا چیزی را کنایه از عزیز و گرامی داشتن.

به پاك چشمی من شبنمی ندارد باغ
ز دستِ هم بربایند گلعذارانم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۹.)

رَجمِ دیو کردن راندن و سنگسار کردن دیو.

روزی که رجمِ دیو کنی بر سپهر فتح
از ترکشِ گُهر کش خود یك شهاب خواه
(انوری، *دیوان س*، ۲۷۸.)

سرمهٔ چشم ملایك خاك درگاهِ تو باد
ای که از نام تو رجمِ دیو ملعون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

رَجمِ سیاره نوعی شعله که گویند فرشتگان برای دفع اهریمن از آسمان اندازند.

چنان رفت از کمان تو سوی خصمان همی ناوك
که گاهِ رجمِ سیاره ز گردون سوی آهرمن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۶.)

رحمِ ایمانی رحمت الهی، بخشایش ایزدی.

رحمِ ایمانی از او ببریده شد
کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری
کینه دان اصل ضلال و کافری
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۸۴.)

رحم به کسی افکندن به کسی ترحم کردن، مهربانی کردن.

گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یك کریمی رحم افکندی به ما
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۴۲.)

رَحِم پیوسته بودن کنایه از صلهٔ رحم انجام دادن.

کار ذی القربی به جان پرداخته
جانِ خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که تا بنشسته‌ای
از چه پیوسته رحِم پیوسته‌ای
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵.)

رحمت انگیز آن که مهربانی و شفقت کسی را برانگیزد.

زآن چیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۰.)

رحمت بودن، کردن مهربانی و شفقت داشتن، کردن.

هیچ بر اشك چو باران مَنت رحمت نیست
زآنکه می‌گریم و بر گریهٔ من می‌خندی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۱.)

مرا گویی که خواهی کرد رحمت
براینی، یا همی داری عذابم
فتوحی (گنج سخن، ۱:۳۷۲.)

رحمت پرست دلسوز و مهربان.

گفت بسپارش به من تو روزِ چند
تا شود در آخُر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
در میان آخُر سلطانْش بست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۱.)

رحمةٌللعالمین مراد پیامبر اسلام(ص) باشند.

از «رحمةٌللعالمین» اقبال درویشان ببین
چون مه منور خرقه‌ها چون گل معطر شالها
جامه خواب پر حدث را یك فضول
قاصداً آورد در پیش رسول
که چنین کرده‌ست مهمانت ببین
خنده‌ای زد «رحمةٌللعالمین»
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳؛ *مثنوی* ن، ۵:۹.)

رحم راندن بخشودن، ترحم کردن.

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یارب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۲.)

رحم کیش آن که دلسوز و ترحم کننده است.

آن رسولِ مهربانِ رحم کیش
جز تبسم جز بلی ناورد پیش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۶.)

رُخِ آبدار کنایه از چهرهٔ شاداب و باطراوت.

بخار آب رخ آبدار او خط اوست
بخور عنبر سارا بدان بخار اندر
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷۳.)

رخِ آتشین کنایه از چهرهٔ گلگون و زیبا.

از آهِ من مپوش رخ آتشین که باد
هر چند جانگزاست ولی جان آتش است
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۲.)

رخ آوردن کنایه از روی آوردن. (در اصطلاح شطرنج مراد حرکت دادن رخ است.)

پیاده شاهِ فلك در رکاب او بدود
به‌هر کجا که رخ آورد اسبِ پیل تنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

رُخ از خونِ جگر تر کردن کنایه از با شدت گریستن.

به درِ صومعهٔ شیخ رسید
از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خونِ جگر تر می کرد
با خود آن بیت مکرر می کرد
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۶۸.)

رخ اندر پس دیوار پوشاندن کنایه از پوشانیدن چهره و روی.

همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش
زآنکه کس چشمهٔ خورشید به‌گل ننهفته است
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۵.)

رخ به دیوار آوردن کنایه از نهایت پریشانی و ناامیدی.

رخ آوردم به دیوار از غمِ تو
شدم سرگشتهٔ کار از غم تو
چو نه دل دارم و نه یار دارم
سزد گر روی در دیوار دارم
(عطار، *خسرونامه*، ۳۱۴.)

رخ برافروختن، رخ برفروختن کنایه از شاد و خوشحال شدن.

رخِ شه برافروخت از خرمی
که صید جواب خوش است آدمی
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۰.)

این شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۰.)

رخ بر خاك سودن کنایه از اظهار بندگی کردن.

شادمان شد ز بختِ فرخ خویش
سود بر خاكِ بندگی رخِ خویش
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۴۸.)

رخ بر خاك مالیدن کنایه از سجده و سپاس کردن، ادای احترام کردن.

پیش تو بر خاك مالد هر زمانی ماه رخ
بر رخ او زین قِبَل باشد همه ساله کَلَف
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱:۲۳۰.)

رُخَش چون لعل شد زآن گوهر پاك
نمازش برد و رخ مالید بر خاك
بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاك راه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۵؛ *شرفنامه*، ۲۴۵.)

رخ بر زمین ساییدن کنایه از سجده کردن، ادای احترام کردن.
تمام عمر اگر بر قبلهٔ طاعت جبین سایم
چنان نبود که در کویت شبی رخ بر زمین سایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۹.)

رخ برنهادن کنایه از روی آوردن باشد.
تا عشق آن پسر به سرم بر نهاد رخ
خون دلم ز دیده به رخ بر نهاد سر
(قطران، *دیوان*، ۱۳۱.)

رُخ به غنجار بندودن کنایه از چهره سرخ گشتن.
ز خون رخ به غنجار بندود خوَر
ز گَرد اندر آورد چادر به سر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۷.)

رخ به فندق شخودن کنایه از روی و چهره را خراشیدن.
یکی بر زد از چشمهٔ نوش دود
یکی لاله رخ را به فندق شخود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۸۷۰.)

رخ به‌ناخن خراشیدنِ چنگ کنایه از به صدا در آمدن و خروشیدن چنگ.
چنگ ز آوازهٔ عدلت به کناری بنشست
رخ به ناخن بخراشید و بسی بخروشید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۲.)

رخ به ناخن کندن خراشیدن روی و کنایه از حیرت و تعجب داشتن.
بکنند رخ به ناخن بگزند لب به دندان
همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ شنگش
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۳.)

رخ به نقاب مزار پیچیدن کنایه از مردن و به گور رفتن.
اگر دو روز دگر بر من این‌چنین گذرد
یقین که رخ به نقاب مزار می‌پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

رخ پر از چین شدن کنایه از درد و رنج داشتن و نیز خشمگین گشتن.
زریر گرانمایه اسفندیار
چو جاماسب دستور فرخنده کار
ز پیشش برفتند هر سه به‌هم
شده رخ پر از چین و دلها دژم
(دقیقی، *دیوان*، ۴۱.)

رخ پُرچین کردن کنایه از خشمگین شدن و نیز غمگین بودن.
رخساره کنم وقفِ قدمت
تا تو رخ خود پرچین نکنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۷.)

رُخ پُر گره کردن کنایه از خشمگین گشتن.
سیاووش ز گفتِ گروی زره
برو پر ز چین کرد و رخ پر گره
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۶۰:۲.)

رخ پیش اسب نهادن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از عاجز و ناتوان کردن.
گر سر شهمات داری پیش اسبش رخ بنه
کانك پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۴.)

رخ تابیدن، تافتن از کسی کنایه از اعراض کردن، دوری گزیدن.
دیده خون کردی و دل بردی و رخ می‌تابی
این مکن با من سرگشته که اینها سهل است

دانم چرا ز دودِ دلم رخ بتافتی
آیینه را محافظتی می کنی ز آه
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۵ و ۲۵۷.)

رخت از این خانه بربستن کنایه از مردن، از جهان در گذشتن.
سکندر چو بر بست از این خانه رخت
زدندش به بالای این خیمه تخت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۸.)

رخت از خانه بر دَر نهادن کنایه از بیچاره و خوار و بدبخت شدن.
که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
که را رخت از خانه بر در نهند
که را تاجِ اقبال بر سر نهند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۸.)

رخت افکندن، رخت فکندن کنایه از اقامت کردن، مقیم شدن، و نیز کوچ کردن و مردن.
گرد معسکرت فلك رخت فکند و خیمه زد
گفت به خدمت اندرم تا به سعادت اندری
تا رخت بیفکند به صحرا دل من
سرمایه زیان کرد ز سودا دلِ من
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵ و ۷۳۲.)
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۸.)
پیش از آنت فکند باید رخت
کافسرت را فرو کشند از تخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۰.)

رخت اقامت افکندن کنایه از مقیم شدن.
در ره سیل بلا رختِ اقامت مفکن
کشتی خویش به دریای ندامت مفکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۸.)

رخت انداختن کنایه از اقامت کردن.
سیه را بفرمود کای نیکبخت
همین جا که هستی بینداز رخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۲.)
دلی دارم که چون رخت فنا در محشر اندازد
غبار آرزوها خیزد از دامان نسیانش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲۷.)

رخت با خاك بردن کنایه از نابود شدن.
وگر مه خیمه بر افلاك بردی
از آن غم رخت را با خاك بردی
(عطار، *خسرونامه*، ۳۲۷.)

رخت به بالای فلك بردن کنایه از پرواز روح به آسمان، در گذشتن از این جهان.
ای که از این تنگ قفس می پری
رخت به بالای فلك می بری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

رخت به دَر بردن از جایی کنایه از کوچ کردن.
تا کی خمار سنگِ ملامت توان کشید
زین شهر رخت خویش به دَر می بریم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۹.)

رخت به دروازهٔ عدم بردن کنایه از نیست و نابود شدن، فنا گشتن.
سپید مُهره چو اندر دمند بهر رحیل
چهار گردد این هر سه ربع نامسکون
حواس رخت به دروازهٔ عدم ببرند
شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

رخت به دریا انداختن کنایه از ترك دنیا کردن، به امور دنیا پشت پا زدن.
گر مرد رهی، رخت به دریا انداز
سر بار برو بر سر غوغا انداز
با رنج و بلا و محنت امروز بساز
ناز و طرب و عیش به فردا انداز
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۸.)

رخت برافشاندن تکان دادن جامه و کنایه از عوارض را از حقایق افشاندن.

ور بگفتی چه همایون است بخت
ور بگفتی که برافشانید رخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۰۵۰.)

رخت برانداختن کنایه از توقف کردن، اقامت کردن.

خیز تا رختِ دل براندازیم
وز پیِ نیکوان سراندازیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۳.)

رخت بر بستن کنایه از سفر کردن، بیرون رفتن، مردن.

بر سر کوی تو خواندیم این غزل
رخت بر بستیم و دل برداشتیم
(معزی، *دیوان*، ۷۸۲.)

سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست
رخت بر بند که منزلگهِ احرار آنجاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۶.)

دویم ره که بر بیست افزود هفت
به پیغمبری رخت بر بست و رفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۱.)

ذکر حق پاك است و چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۳.)

از این دیر خاکی برون جست و رفت
وز این خاکدان رخت بر بست و رفت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۹.)

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۷.)

رخت بر خر نهادن کنایه از آمادهٔ سفر شدن، کوچ کردن و دادن، رحلت کردن.

دیری است تا هم از تك اسب وز گرد راه
رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۵.)

از پی احیای اموات و علاج دردمند
عیسی آمد رخت جالینوس را بر خر نهاد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۲.)

رخ به راه آر و رخت بر خَر نِه
جای پرداز و پای بر دَر نِه
(اوحدی، *دیوان* ك، ۶۲۳.)

رخت برداشتن کنایه از رفتن و کوچ کردن، فنا شدن.

دخترم اوست من نه بیمارم
تو و او مَنَت رخت بر دارم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

رخت خود را من زره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۳.)

هر مرحله‌ای که رخت برداشته‌ام
از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز
گر بی‌تو ز خویشتن خبر داشته‌ام
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۷.)

رخت بردن کنایه از سفر کردن، کوچ کردن، رو به جایی آوردن.

به دهلیزهٔ رهگذرهای سخت
ز شروان چو شیران همی برد رخت
رخت را سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۶؛ *هفت پیکر*، ۱۹۷ و ۱۱۴.)

رخت بردن از جهان کنایه از مردن.

گر اسفندیار از جهان رخت بُرد
نسب نامهٔ من به بهمن سپرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸.)

رخت بر صحرا کشیدن کنایه از بیرون آمدن، آشکار شدن.

صبر من یکبارگی در حجرهٔ اندُه گریخت
چون خط صبر آزمایش رخت بر صحرا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)
گریهٔ دیرین مصاحب رخت بر صحرا کشید
خنده را تا با لبم عقد اخوت تازه شد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۸۳.)

رخت بر گاو انداختن، نهادن کنایه از کوچ کردن، سفر کردن، چشمبندی و جادو کردن.
اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نِه تو رخت
با شیرگیر مست مگو ترك پند کن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹:۳؛ *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۴.)
پیش از آن کِت برون کنند از دِه
رخت بر گاو، بار بر خر نِه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۷.)
شد چو شیر خدای حرز نویس
رخت بر گاو برنهد ابلیس
بر گاو برنهد رخت استاد ساحران را
هر گه که برنشیند بر ابلق سحرگه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۳؛ *دیوان*، ۳۱۰.)

رخت بر گردون نهادن کنایه ازمردن، رحلت کردن.
چون پسر چشمِ خرد را برگشاد
زود بابا رخت بر گردون نهاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۱:۶.)

رخت بر گرفتن کنایه از کوچ کردن، رفتن.
رخت برگیر از این خراب که هست
بام سوراخ و ابر طوفان بار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۹.)

رخت برون بردن کنایه از کوچ کردن، انتقال یافتن، زوال و نیستی.
عصمت آواره شد و امن چو راحت بگریخت
عافیت رخت برون برد و شما خاموشید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰.)

که چون شه زدارا ستد تاج و تخت
ز پرگار موصل برون برد رخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۱.)
شهنشاه مشرق بر آمد به تخت
شه شامی از چین برون برد رخت
(خواجو، *همای وهمایون*، ۲۲۲.)

رخت بستن کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن و نیز قرار گرفتن.
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن به فرجام رخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۴۵:۴.)
عاقبت رخت بستم از شادی
زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود
نشدم گر هزار کارم بود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۰.)
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
(سعدی، *دیوان*، ۵۱۶.)

رخت به صحرا بردن کنایه از آشکار ساختن، راهی شدن و ظاهر شدن.
بس که می گردم چو مجنون دور از آن چابك غزال
سیل اشك از خانه رخت من به صحرا می برد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۶.)
وقت آن شد که جنون رخت به صحرا ببرد
دست خود سبزه سوی گردن مینا ببرد
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۷.)

رخت به صحرا کشیدن کنایه از نقل مکان دادن، کوچ دادن و مردن.
ملك را به صحرا کشیدند رخت
نهادند بر کوههٔ پیل تخت
(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۰۷.)

رخت به صحرا نهادن کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن.

سیل غمش در رسید آب ز سر درگذشت
صبر و خرد حمله کرد رخت به صحرا نهاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۲.)

رخت بیرون افکندن کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن.

رخت بیرون فکن از این مأوا
خیمه زن در فضای آن صحرا
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۹.)

رخت بیرون کشیدن کنایه از کوچ کردن، عزیمت کردن.

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رختِ خویش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۳.)

رخت در آب رفتن کنایه از پیری رسیدن، پایان عمر رسیدن.

کشتی عمر ما کنار افتاد
رخت در آب رفت و کار افتاد
موی همرنگ کفك دریا شد
وز دهان دُرِّ شاهوار افتاد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۱۵.)

رخت در صحرا نهادن کنایه از بیرون رفتن، سفر کردن و مردن.

زمانه جبههٔ شادی گشاده
غم از دل رخت در صحرا نهاده
شنیدستم که محمود جوانبخت
چو وقت آمد که در صحرا نهد رخت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۶۹ و ۴۱.)

رختِ دل بر خرِ کسی بودن کنایه از دلبسته و پایبند کسی بودن.

دلم ربود و به جان گر طمع کند شاید
که هست رخت دل من به جمله بر خرِ او
(معزی، *دیوان*، ۶۸۳.)

رُخ تَر بودن از خجالت کنایه از عرق شرم داشتن بر روی، شرمگین بودن.

رانده‌ای بر جهان تو آن احکام
کز خجالت رخِ زمانه تر است
(انوری، *دیوان* س، ۳۸.)

رُخ ترش کردن کنایه از رو درهم کشیدن.

رخ ترش کرد و آستین برزد
سیلیی خصم‌وار باز کشید
(انوری، *دیوان*، ۶۴۴:۲.)

رختِ زندگانی بستن کنایه از مردن.

پدرش رختِ زندگانی بست
او به جای پدر به تخت نشست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۴.)

رخت ساختن کنایه از آمادهٔ سفر شدن.

خُنك هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دُهل زن بسازند رخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۵.)

رخت سوی عدم کشیدن کنایه از مردن، از میان رفتن.

چون ز رایش گرفت ملك جمال
رخت سوی عدم کشید زوال
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۸.)

رخت کسی بر در افکندن کنایه از زبون و خوار و عاجز کردن کسی، و نیز نیست و نابود کردن.

چرا خون نگریَم بر آن تاج و تخت
که دارنده را بر دَر افکنده رخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۸.)

رخت کشیدن اسباب کشی کردن، نقل مکان کردن، کوچ کردن، کنایه از فنا شدن، مردن.

آن همه گه باز باشد گه فراز
وآن درِ تو به نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود
رخت آنجا کش به کوری حسود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۶:۴.)

ما رخت غریبانه ز کوی تو کشیدیم
ماندیم به‌تو آن همه کشّیّ و چشیدن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۳.)

یك دو ساعت نشست بر سرِ تخت
پس به خلوت کشید از آنجا رخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۱.)
بیندیش آن زمان کاین خاكِ گُم بخت
به زندان فراموشان کشد رخت
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۸۵.)
مردان خدا رخت کشیدند به یك بار
چیزی به میان نیست به‌جز جبه و دستار
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۵.)

رخت گرداندن کنایه از جابه‌جا شدن.
بهار است و همه ترکان به‌سوی ییله رو کرده
که وقت آمد که از قشلق به ییلا رخت گرداند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۸.)

رخت گرفتن از کسی کالا و متاع کسی را گرفتن.
جهان هندوست تا رختت نگیرد
مگیرش سست تا سختت نگیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۹.)

رخت نهادن کنایه از اقامت کردن.
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت
که آب روان بود و چندی درخت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۶۸.)
روز تا روز شاهِ فرخ بخت
در سرای دگر نهادی رخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۶.)
در سرایی شدند رخت نهاد
خود به شهر آمدند خرم و شاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۰.)

رخت و پخت کالا و متاع و پوشاك.
وحدت من داده ز دولت خبر
عزلت من کرده به عزت ضمان
برده از آن سوی عدم رخت و پخت
مانده از این سوی جهان خان و مان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲.)

دولتت پاینده بادا تا ابد کز جود توست
هر چه می بینی ز رخت و پخت و خان و مان مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲.)
وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش در افکنم به همه رخت و پختِ خویش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۷.)
بنمای لب که صاحب تسبیح وطیلسان
در وجه نقل و باده نهد رخت و پخت خویش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۹.)

رخت یك سو نهادن کنایه از برطرف شدن، دور گشتن.
همان لحظه کاین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یك سو نهاد
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۸.)

رُخِ جانفزا کنایه از روی زیبا و روح بخش و دلربا.
در حال چو جام سجده بردم
پیش رخِ جانفزای ساقی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۵.)

رُخِ جهانفروز کنایه ازچهرهٔ زیبا و روشن ودلنشین.
از شمع رخ جهانفروزت
خورشید منیر یك زبانه است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۳.)

رُخ خراشیدن کنایه از به ماتم نشستن، سوگوار شدن.
از آن ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۸.)

رُخِ خورشید وش چهره‌ای که همچون خورشید تابناك است.
چون نمایی آن رخ خورشید وش، کز تو مرا
هر دو عالم چون جمالت فرخ و میمون شود
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۸.)

رُخ درچیزی داشتن کنایه از توجه به چیزی داشتن.

رخ در آسودگی نداری هیچ
خبر از سودگی نداری هیچ
(اوحدی، *دیوان* ک، ۴۷۵.)

رُخ در رُخِ چیزی نهادن کنایه از شوق و توجه کامل به چیزی داشتن.
هر که رخ در رخِ سپاس نهد
در جهان این چنین اساس نهد
(اوحدی، *دیوان* ک، ۴۸۱.)

رُخِ دلفروز کنایه از چهرهٔ زیبا و روح بخش.
امشب چراغِ بزم رُخِ دلفروز اوست
ای شمع سوختن ز تو افروختن ز من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۸.)

رُخ زرد شدن، رُخ زرد گشتن کنایه از اندوه و غم داشتن، افسرده گشتن.
بزرگانِ ایران پر اندوه و درد
رُخان زرد و لبها شده لاجورد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹۲۵:۴.)

مبادا هیچ کس را چشم بر راه
کز او رخ زرد گردد، عمر کوتاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۹.)

رخسارِ آتشناک، رخسارهٔ آتشناک کنایه از چهرهٔ زیبا و گلگون و با طراوت.
هر دم افروزی چو گل رخسارِ آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۴.)

جوش این میخانه از رخسارِ آتشناکِ توست
ای بهشتی روی از خاک شهیدان پامگیر
چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت
در خور بوس و سزاوارِ کنار آمده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۵۹۲ و ۷۶۵.)

رخسار به خاک مالیدن کنایه از نماز بردن، سجده و تعظیم کردن، ادای احترام کردن.

شوم لابه کنم در پیشِ دادار
به خاک اندر بمالم هر دو رخسار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۳.)

رخسار بر زمین نهادن کنایه از اطاعت کردن، با میل پذیرفتن.
وگر بیش باید فرستیم بیش
نهم بر زمین این دو رخسارِ خویش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۰۶۷.)

رُخسارِ دل دُزد کنایه از چهرهٔ زیبای محبوب.
مرا مزد از چنان رخسارِ دل دزد
تماشایی که باشد دیدنش مزد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۴۶.)

رخسارِ رنگین کنایه از چهرهٔ شاداب و زیبا.
شاهدان از آتشِ رخسارِ رنگین دم به دم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

رخساره بر افروخته بودن کنایه از چهره سرخ و گلگون بودن.
دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۸۶.)

رخسارهٔ سرخ، زرد گشتن کنایه از خزان و پیری رسیدن.
بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخسارهٔ سرخِ گل گشت زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴.)

رخسارهٔ صبح کنایه از آغاز روشنی بامداد.
همه روزه ترتیب می بود و جام
ز رخسارهٔ صبح تا زلف شام
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۴.)

رُخِ سیراب کنایه از چهرهٔ شاداب و با طراوت.
از رخِ سیرابِ خود برجگرم آب زن
کز تپش تشنگی شد جگر من سراب
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۴.)

رَخشِ اَمَل تازانیدن مرکب آرزو را به جولان آوردن، کنایه از امید داشتن.

رَخشِ امل متاز که ایام توسن است
کارِ عدم بساز که رحلت معین است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷.)

رخش بر دیدهٔ کسی گرم کردن کنایه از با شتاب و زود گذشتن.

بر دیدهٔ ما منتظران رخش مکن گرم
آهسته رو ای تُرك نه رود اَرس است این
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

رَخشِ تیز گامِ مُطَوّق کنایه از خورشید.

گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت
گردن این رخشِ تیز گامِ مطوّق
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۶.)

رَخش در زین کشیدن کنایه از آمادهٔ رفتن بودن و اسب را به حرکت در آوردن.

که چون رومی از زنگی آن کین کشید
سکندر کجا رخش در زین کشید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۴.)

رَخشِ کسی گوساله گشتن کنایه از عاجز و زبون شدن.

هر که در میدان مردی پیش او یك دم زند
رخش او گوساله گردد گر همه رستم بود
(سنایی، *دیوان س*، ۱۶۶.)

رخشنده کنایه از خورشید.

همی بود تا گشت خورشید زرد
فرو شد بدان چشمهٔ لاژورد
زیزدان پاك آن شگفتی بدید
که رخشنده گشت از جهان ناپدید
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۶۵۶.)

بیودند بر در سه روز و سه شب
چهارم چو بگشود رخشنده لب
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۳۴۷.)

رخشنده عذار چهرهٔ تابناك و زیبا و درخشان.

این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن
آه انجم شرر شمع هزار انجمن است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۴.)

رخصت دادن دستور دادن، اجازه دادن.

حسب حالم سخنی بس خوش و موجز یاد است
عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۳.)

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۷.)

طالب، نداد همت عالی اساس من
رخصت، که برگ سبزی از این بوستان برم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۲.)

رُخِ کسی رَخش کردن کنایه از چهره گلگون کردن، شاد و خرسند گردانیدن کسی.

گَله بر همه مردمان پخش کرد
ز شادی رخ هر کسی رخش کرد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۸۲۰.)

رُخ گشاده بشاش و خندان.

به بالین شه آمد رُخ گشاده
به خدمت کردنِ شه ایستاده
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۲۷۱.)

رُخِ مفلس فروز چهرهٔ بینوا.

هوا خوش است و نسیم گل از هوا خوشتر
بهار خوش رُخِ مفلس فروز ما خوشتر
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۲.)

رخ نمودن روی نمودن و کنایه از آشکار شدن، ظاهر گشتن.

ربودی دل ز من چون رخ نمودی
شکستی پشتِ من چون بر شکستی
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید
با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۱ و ۱۷۳.)

اولین برج زین حصار کبود
تا کمر بر نبست رخ ننمود
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۸.)
از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ به‌تو خواهد نمود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۳۷.)
دولت دیدار او باز که را رخ نمود
آینهٔ حسن او روی نمای که شد؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

رُخ نهادن روی نهادن، رخسار بر چیزی نهادن، رو آوردن، کنایه از مطیع و منقاد بودن و نیز ناتوان کردن. (از اصطلاحات شطرنج است.)
از اسب پیاده شو بر نطعِ زمین نِه رُخ
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۹.)
بر سرِ اسبت پیاده خسرو سقلاب و روم
پیش پیلت رخ نهاده شاه چین و کاشغر
پیاده‌ای که تو را رخ نهاد و اسب گرفت
بره نباشد اگر نبود اسب او را زین
همچو عیسی به عزم عالم جان
رخ نهادیم سوی چرخِ برین
(خواجو، *دیوان*، ۶۱، ۳۶۲ و ۵۱۲.)

رخنه افکندن شکاف انداختن، زیان رسانیدن.
نالهٔ جانکاه عاشق رخنه در جان افکند
بس کن این شیون فغانی کز دلم پرگاله خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

رَخنه بستن کنایه از دفع فتنه کردن.
فتنه کز خواب نبی بیدار شد
او به تنهایی خود در کار شد
تا نشاند از راه خویش آن فتنه را
دست بگشاد و ببست آن رخنه را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۱.)

رخنه جستن کنایه از عیبجویی کردن و نیز کار بیهوده کردن.
در رخِ مه عیبجویی می‌کنی
در بهشتی خار چینی می‌کنی
می بپوشی آفتابی در گِلی
رخنه می‌جویی ز بدرِ کاملی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۳۵.)

رخنه جو کنایه از چاره‌جو، آن که در کاری دشوار راه گریز یابد، و نیز عیبجو.
مانند موران عقل و جان گشتند در طاسِ جهان
آن رخنه جویان را نهان واشد در و در سارهٔ‌ای
جمله گفتند ای حکیمِ رخنه‌جو
این فریب و این جفا با ما مگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۱؛ *مثنوی ن*، ۱:۳۶.)

رخنه‌چه کنایه از گریز پا، چاره‌جو.
ای ریشخندِ رخنه‌چه یعنی نیم سالار ده
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۹۷.)

رخنه در کسی دیدن کنایه از عیب و نقص و خلل در کسی دیدن.
ندید آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)

رخنه رخنه سوراخ سوراخ، چاک چاک.
عمر بی‌تو به سر چگونه برم
که همی بی‌تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم
رخنه رخنه شد از غمت جگرم
(انوری، *دیوان س*، ۵۴۷.)

رخنه زدن کنایه از زیان و تباهی رساندن، پریشانی افکندن.
مزن رخنه در خاندان کهن
تو در رخنه باشی دلیری مکن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۷.)

رخنه سر شکافته سر.

عمر پلی است رخنه سر، حادثه سیل پل شکن
کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶.)

رخ نهفتن از کسی روی پنهان کردن و کنایه از جسد کسی به خاك سپرده شدن.
بینی حرم محمدی را
دیوانگه سرّ سرمدی را
پیشش دو خلیفه رخ نهفته
جوزا به کنار شمس خفته
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۴۴.)

رخنه کردن چاك و شکاف پدید آوردن و کنایه از خلل وارد کردن، و نیز راه یافتن و نفوذ کردن.
به پای پست کند بر کشیده گردن شیر
به دست رخنه کند لاد آهنین دیوار
(عنصری، *دیوان ق*، ۱۴۵.)
امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن به زور
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)
شاهدان از آتش رخسار رنگین دم به دم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۵ و ۱۶۹.)

رخنه یافتن کنایه از زیان و تباهی یافتن.
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستانِ سمن و سرو و گُل و شمشادت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۴.)

رُخ و فرزین نهادن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از شکست دادن و برتر شدن.
رُخَت مه را رُخ و فرزین نهاده‌ست
لبت بیجاده را ده ضر به داده‌ست
(انوری، *دیوان س*، ۴۹۰.)

رَز باغ، باغ انگور.
سه جام از خداوند این رَز بخواه
به من دِه رهان جانم از رنجِ راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴.)
در ده ز رحیق خویش یك جام
یا از رَزِ خویش یك کفی بنگ
زاغ در رَز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آوازِ خوش کی کم کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۱:۳، *مثنوی ن*، ۲۷۲:۶.)

رَزبان باغبان.
رفت رزبان چو رَوَد تیر به پرتاب همی
تیره ز انده بکشید آب ز دولاب همی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۵۷.)

رزقِ چشم روزی و بهرهٔ چشم و کنایه از آنچه مایهٔ زیبایی دیدن چشم شود.
چشم روشن از فروغ آشنایی می‌شود
رزقِ چشم است آنچه صرف روشنایی می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

رزق خوار روزی خوار.
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانك عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۴:۵.)

رزق خورد روزی خورنده.
گفت عیسی چون نخوردی خونِ مرد
گفت در قسمت نبودم رزق خُورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صیدِ خود ناخورده رفته از جهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷۲:۲.)

رزقِ عددی کنایه از روزی کم و محدود و شمرده.
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را
گرم به دکّان چه روی در پی رزق عددی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۱:۵.)

رزقِ گوش کنایه از آنچه مایهٔ نیك و دلنشین شنیدن باشد.

نمی‌توان زسخن ساختن خموش مرا
که چون صدف زدهان است رزقِ گوش مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۱.)

رزقِ مقدر روزیِ تقدیر شده.

گر چه نکوست رزق فراخ از قضا و لیك
قانع شدن به رزقِ مقدر نکوتر است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷.)

رزقِ مقسوم روزیی که از ازل قسمت شده است.

زدنیا رزقِ ما غم خوردن آمد
نشاید خوردن الاّ رزقِ مقسوم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۶۸.)

رزقِ هوایی کنایه از روزی غیر مترقبه.

که مشتی طفل ز آن رزقِ هوایی
شوند آسوده از انگشت خایی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۹۳.)

رزم آزمای جنگ آزموده، مبارز.

بدان ای خردمند رزم آزمای
به نزد سیاووش فرخنده رای
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۳۶.)

گُزین کن دلیران رزم آزمای
فرست آن سپاه دگر باز جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۳.)

وز این روی حارث در این داشت رای
که چون است این مرد رزم آزمای
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۸۲۱.)

رزمجوی جنگاور و جنگجوی.

سرانجام در رزمِ آن رزمجوی
همه مانده بودند و آسوده اوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۱.)

رزمخواه آن که خواهان وُجویندهٔ رزم و جنگ است.

قباد آمد آنگه به‌نزدیك شاه
بگفت آنچه بشنید از آن رزم خواه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۷:۱.)

رزم زن جنگاور و جنگ کننده و نیز لقب قارَن پسر کاوه بوده است.

چو نستور گردنکش پاك تن
چو نوش آذر آن پهلوِ رزم زن
(دقیقی، *دیوان*، ۷۴.)

هم از رزم‌زن نامداران خویش
از آن پهلوانان و یاران خویش
منوچهر با قارَن رزم‌زن
برون آمد از بیشهٔ نارون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۸:۱ و ۹۶.)

رزم کوش جنگجو، آن که جنگ کننده باشد.

من اینجا و او رزم کوش آمده‌ست
همانا که خونش به‌جوش آمده‌ست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۷.)

رزمگاه میدان جنگ، نبردگاه.

چو من باز گردم از این رزمگاه
به اسفندیارم دهم تاج و گاه
(دقیقی، *دیوان*، ۶۸.)

سپهبد فرستاد نامه به شاه
ز پیروزی و کار آن رزمگاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۳.)

به رزمگاه چو مریخ وار گیرد زور
به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فرّ
(معزی، *دیوان* ك، ۲۶۴.)

رزمینهٔ شجاعت بخش کنایه از اشعار رزمی، حماسه.

گاه رزمینهٔ شجاعت بخش
به یلان غزا فرستادی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۶.)

رساندن از ماهی به ماه، کس را کنایه از به بزرگی و عظمت رساندن کسی.

به پایین گهِ تخت شاهم رساند
ز پایان ماهی به ماهم رساند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۰.)

رستاخیز کردن کنایه از شور و هنگامه به‌پا کردن.

سعدیا هر دمت که دست دهد
به سرِ زلفِ دوستان آویز
دشمنان را به حال خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۵.)

رستخیز از کسی برخاستن کنایه از شور و فغان برخاستن.

همی بترسد کاورا برون برد زمیان
چو دید چشمت زو رستخیز برخیزد
بالیث طبری (گنج سخن، ۱:۱۵۱.)

رستخیز برآمدن کنایه از شور و غوغا برپا شدن.

تو گفتی برآمد یکی رستخیز
یکی در برابر یکی در گریز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۶۶.)

رستخیز برآوردن کنایه از فریاد و شور و غوغا برآوردن.

نباید که گردد دلِ شاه تیز
برآرد از این خشم و کین رستخیز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۵۰۵.)

رستخیزبرآوردن‌ازکسی کنایه‌ازبیچاره‌ودرمانده و نابود کردن کسی.

میان من و او به جز تیغ تیز
نباشد بر آرم از او رستخیز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۷۱.)

رستخیز نمودن کسی را کنایه از شور و غوغا به پا کردن بر کسی و نیز منکوب و بیچاره کردن کسی.

که من زنگ از گهر خواهم زدودن
به کینه رستخیز او را نمودن
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۳.)

سواری سرافراز خواهم که تیز
شود پیش و بنمایدش رستخیز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۶۴۵.)

رستم بودن کنایه از دلاور و شجاع و دلیر بودن.

گر نبودی امتحان هر بَدی
هر مخنث در وغا رستم بُدی
خود مخنث را زِره پوشیده گیر
چون ببیند زخم گردد چون اسیر
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۹.)

رستم رکاب کنایه از بسیار دلاور و شجاع.

کسری جم مرتبت کیخسرو رستم رکاب
گر عنانش خود بجنبد چرخ و محور بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)

رستمِ صدزال کنایه‌ازبسیارشجاع‌ونیرومند،آن‌که دارای نیروی مردی فوق‌العاده است.

زن چو عاجز شد بگفت احوال را
مردیِ آن رستمِ صد زال را
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۵۲.)

رستم وش مانند رستم.

بر اسبِ بادپا رستم وشی بود
به تیر انداختن نیز آرشی بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۱.)

رستمی کنایه از دلاوری و پهلوانی و شجاعت.

مادگی خوش آمدت چادر بگیر
رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۱.)

در خلاصم رستمی‌ها کرده عشق
هفتخوان قصهٔ من بیژن است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۴.)

رستن از چار دانگ و دو دانگ کنایه از رهایی یافتن از کم و بیش زمانه.

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
رسته‌ام از چاردانگ و از دو دانگ
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۸۸.)

رَستن از نان و آب کنایه از مردن.

آن گدایی چون برست از نان و آب
بعد مرگ او کسی دیدش به خواب
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۵.)

رستهٔ بازار ردهٔ دکانهای بازار یا خانه‌هایی که در یك رده و صف قرار دارند.

در رستهٔ بازار شهی جوهریِ عقل
یك گوهر تیغ تو به صد ملك بها کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۱.)

گهش به رستهٔ بازار درکشند به‌روی
گهش در آتش سوزان مقام معلوم است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۹.)

در رستهٔ بازار هنر ملك خریده ست
وز گوهر شمشیر ادا کرده ثمن را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲.)

مشتریان جمله یکی مشتری ست
جز که یکی رستهٔ بازار نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۵:۷.)

رستهٔ پروین رده‌وصف پروین که ستارگانی هستند که آنها را «ثریا» گویند.

ز خجلت رستهٔ پروین شود در تاب آن ساعت
که در سلك لطافت بیند آن سی و دو مرجانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۸.)

رستهٔ دُرّ ثمین کنایه از ردیف دندان.

تا که از بهرِ شکستِ زاده کان عرض کرد
رستهٔ دُر ثمین از پردهٔ عناب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

رستهٔ دندان ردیف دندان.

به حُسنِ روی تو خورشید عالم آرا نیست
به لطف رستهٔ دندان تو ثریا نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۱.)

رستهٔ دندانت در بازار حسن
استخوانی از گهر نیکوتر است
(عطار، *دیوان ت*، ۴۵.)

رسته رسته کنایه از بازار در بازار و نیز آباد و معمور.

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد
ایامت از حوادث ایام رسته باد
بازار مصر جامع ملك از مکان تو
تا بارهٔ نهم ز جهان رسته رسته باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۹.)

رستهٔ شش لانه شش ردهٔ زنبور عسل.

یزدان که سرای شش جهت ساخت
جز بهر نشستِ تو نپرداخت
کان رستهٔ شش که نحل سازد
خاص از پی انگبین طرازد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰.)

رستهٔ لؤلؤ کنایه از ردیف دندانها.

خواهی که صدف دیده گهر بار ندارد
هنگام سخن عرضه مکن رستهٔ لؤلؤ
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

رُستی خوار روزی خوار.

در یوزه کنان ز خوانِ قرآن
رُستی خواران زدست ایمان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۱.)

رُستی خوردن رزق و روزی خوردن.

رُستی خورم به خوانچهٔ زرینِ آسمان
و آوازهٔ صلا به مسیحا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

رُستی دِه روزی دهنده.

رُستی دِه جانِ عاشقان اوست
نُزل افکنِ خوان صادقان اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۸.)

رسن باز ریسمان باز، آن که بر بالای بند کارهای شگفت کند.

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸.)

دگر بر تارِ جانم رشتهٔ سازِ که پیچیده
رسن بر گردنم زلفِ رسن بازِ که پیچیده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۸.)

رسن بازی ریسمان بازی و آن چنان است که بر روی بند یا طنابی که بر چوب بسته شده بروند و بازیهای شگفت کنند.

باد چالاك در رسن بازی
سر تو همچو کودك غازی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۶.)

از باغ و از عرجون او وز طرهٔ می گون او
اینك رسن بازیِّ خوش همچون کدو آموختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۳.)

رسن بازی کردن کنایه از به کار دشوار دست زدن.

مسجدا، گر کربلای من شوی
کعبهٔ حاجت‌روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده‌دار
تا رسن بازی کنم منصوروار
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۰:۳.)

رسن به گردن کنایه از مطیع و فرمانبر.

گر، دی گنهی نمود پایم
امروز رسن به گردن آیم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۴.)

بر سفره هر آن که خورد حلوا
چون سفره شود رسن به گردن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۸.)

رسنِ پیسه بند سیاه و سپید.

تا تارِ شب و روز چنان است کز ایشان
سهم رسنِ پیسه خورد مار گزیده
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۶.)

رسن گرفتن کنایه از توسل به خداوند کردن، به حبل‌الله چسبیدن.

چون مراقب باشی و گیری رسن
حاجتت ناید قیامت آمدن
آنك رمزی را بداند او صحیح
حاجتش ناید که گویندش صریح
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۳:۴.)

رسنْ گسسته کنایه از بی اعتنا و نافرمان.

وحشی شده و رسن گسسته
وز طعنه و خوی خلق رسته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۷.)

رسواگر فاش کننده، آشکار کننده.

کی توان نوشیدن این می زیر دست
می، یقین مر مرد را رسواگر است
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۵:۴.)

رسوایی فزا آنچه مایهٔ ننگ و شرم آورنده است.

این سخن گرچه که رسوایی فزاست
در میانِ تونیان زین فخرهاست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۲:۴.)

رسولِ چمن کنایه از نسیم صبحگاهی.

نَفَس سردِ سحر گرمرو از بهر چراست
یادم آمد زپی آنکه رسولِ چمن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸.)

رشته بر پا بستن کنایه از به خاطر سپردن. (چنین رسم است که بند یا ریسمانی بر پای ببندند تا مطلبی را به خاطر داشته باشند و فراموش نکنند.)

هین روان گردید بی‌رنج و عنا
سوی غفّاری و اکرام خدا
آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت از این شاهان کیش
ای مغفّل رشته‌ای بر پای بند
تا زخود هم گُم نگردی ای لوند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳.)

رشته بریدن پیوند گسستن.

پیر فلك خرقه بخواهد درید
مهرهٔ گل رشته بخواهد برید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

رشته پشم کردن کنایه از هیچ و بی اثر کردن، نابود کردن.

دم عیسی کناد آن رشته را پشم
وگر آن رشته را مریم برشته
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۴.)

رشتهٔ تب ریسمان خامی که دختر نارسیده‌ای به اندازهٔ قد صاحب تب با دست چپ بریسد و بر آن گرههایی زند و افسون بخواند و بر سر و دست شخص تب‌دار ببندد.

رشتهٔ تب ز گرهتان گره رشتهٔ جان
باز نگشاد که در بندِ هوایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۰.)

مرا دلی‌ست گره بر گره چو رشتهٔ تب
بپرس از که؟ از این گنبد گره سیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴.)

برداشت از او امید بهبود
کان رشتهٔ تب پر از گره بود
چون رشتهٔ جان شد از گره پاك
چون رشتهٔ تب مشو گرهناك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۸ و ۲۰۶.)

رشتهٔ تسبیح بند تسبیح.

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۹.)

مرغِ دل ما ز حلق جان به‌در افکند
رشتهٔ تسبیح از آنکه حلقه دام است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶۰.)

صورت قلاب ماهی گیرد از ناراستی
رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۲.)

رشتهٔ جان بند جان، نیرویی که اجزای وجود را به‌هم پیوندد.

رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت گَردنان
چون به‌هم آورد کند عقد برای معرکه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۳.)

کی زپیچ و تاب می شد رشتهٔ جانم گره
آبِ باریکی اگر می بود چون سوزن مرا
(صائب، *دیوان*، ۸۱.)

رشتهٔ چیزی گسستن کنایه از قطع علاقه کردن، دست از چیزی برداشتن.

تو را که رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز
سِحاء خط امان از چه می کنی فردا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲.)

رشته دراز دادن کنایه از مهلت و فرصت دادن.

گر دل خسرو رسن بازی کند با زلف تو
رشته یك چندش درازش دِه ز زلف چون کمند
گیسو پیچ پیچش از سرِ ناز
داده بر دستِ فتنه رشته دراز
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۷؛ *هشت بهشت م*، ۴۹.)

رشته در گلو کردن کنایه از قطعِ سخن کردن.

جانِ سخنگوی را رشته مکن در گلو
بگذرد ار عیسی خاصه در آخر زمان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۱.)

رشته دندان ردیف دندان.

هر که بیند رشتهٔ دندان دوست
باز در چشمش نیاید گوهری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۴.)

رشتهٔ سِحر ریسمانی که ساحران بر آن گره زنند و افسون خوانند.

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سِحر
زِ سِحرِ چشم خوشت آن همه گره بگشاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲۰.)

رشتهٔ سر در گم رشته‌ای که سرِ آن پیدا نشود.

سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند
کسی از رشتهٔ سر در گم من آگهی دارد
که شب از خار خارِ دل به بستر دامن افشاند
(صائب، *کلیات*، ۳۲۷ و ۳۹۵.)

رشتهٔ شمع وجود کنایه از دل.

رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۹۱.)

رشتهٔ صبح کنایه از صبح کاذب.

آسمان دستِ مَه از رشتهٔ صبح
پیش آن روی چو ماهت بسته
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۶.)

رشتهٔ صبر بریده شدن کنایه از بی‌طاقت و بی‌تاب و بی‌قرار شدن.

رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۹.)

رشتهٔ ضحاك کنایه از مارِ دوشِ ضحاك.

می که فریدون نکند با تو نوش
رشتهٔ ضحاك بر آرد ز دوش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۴.)

رشتهٔ طاقت گسیختن کنایه از بی‌صبر و بی‌تاب شدن.

خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۹.)

رشته عمر ریسمانی که برای معلوم داشتن سالهای عمر بر آن گره زنند تا سن شخص معلوم باشد، دوران عمر.

از درازیِ شب هجران ندارم شکوه‌ای
رشتهٔ عمرم ز بس کوتاه گشت از پیچ و تاب
(کلیم، *دیوان*، ۳۱.)

رشتهٔ کاکل سلسلهٔ موی سر.

هر دم آرایش آن عارض چون گُل کُشدم
گه دُرِ گوش گهی رشتهٔ کاکل کُشدم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

رشته گم کردن کنایه از متحیر ماندن.

در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبك
رشته گم کرد و ز حسرت سرِ انگشت گزید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۲.)

رشتهٔ گوهر سلك مروارید و کنایه از دندانها.

بگذر ز کام تا به کنار تو جا کند
این بند را ز رشتهٔ گوهر گرفته‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۳.)

صحاب عشق اگر مانع نباشد می توان دیدن
خط نارسته را چون رشتهٔ گوهر از آن لبها
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

رشتهٔ مریم کنایه از رشتهٔ باریك. (نقل است که رشته‌ای که مریم می‌رشت چنان باریك بود که بدون دولا کردن تافته نمی‌شد.)

تنم چون رشتهٔ مریم دوتا است
دلم چون سوزن عیسی است یکتا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

من شده چون رشتهٔ مریم به‌تاب
کرده گذر ز آن سرِ سوزن شتاب
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۸.)

چاك دل نتواندم بی غمزهٔ زلف تو دوخت
رشتهٔ مریم اگر با سوزن عیسی بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۱.)

تنِ خاکی نگیرد دامن جانِ مجرد را
چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگه دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۲.)

رشته یکتا شدن یك تار داشتن نخ. (کمند زمانی به کار آید که دو تار داشته باشد تا بتواند صید را به دام اندازد.) کنایه از ناتوان و ضعیف شدن.

رشتهٔ جان تا دو تا بود اندُه تن می کشید
چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

گفت یارش کاندرآ ای جمله من
نی مخالف چون گُل و خارِ چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو، در اثر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۹.)

رشک خو حسود، آن که سرشت و خوی آمیخته با حسد دارد، و نیز غیرتمند.

آن چنان کر شد عدّوِ رشک خو
گوید این چندین دُهُل را بانگ کو
غیرتِ عقل است بر خوبی روح
پُر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
از که پنهان می کنی ای رشک خو
آنک پوشیده ست نورش روی او
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۶:۶ و ۳۱۲.)

رشکِ روشنی کنایه از معشوق.

کی گذارد آنک رشکِ روشنی است
تا بگویم آنچ فرض و گفتنی است
(مولوی، مثنوی ن، ۲۵۷:۲.)

رشکمند با حسادت، دارای حسد، حسود.

گر کسی را ره زنند اندر جهان
هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه می‌دارند آن دو رشکمند
هر دو می خایند دندانِ حَسَد
بر کسی که داد ادیب او را خِرَد
(مولوی، مثنوی ن، ۷۷:۵.)

رشکن، رشکین آن که دارای رشک و حسد باشد.

زآن بضاعت کز او نگردد کم
چه خورد ریش گاو رشکن غم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۷۸.)

با چنین پنهانیی کاین روح راست
عقل بر وی این چنین رشکین چراست
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۲:۶.)

رشکناک غیرتمند و متعصب و حسود.

چون در آمد آن ضریر از دَر شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانک واقف بود آن خاتونِ پاک
از غیوریِ رسول رشکناک
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۱:۶.)

رشک ور آن که حسد دارد.

از که پنهان می کنی ای رشک ور
کافتاب از وی نمی بیند اثر
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۲:۶.)

رشوت باره حریص بر رشوه‌خواری، رشوه‌گیر.

ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم
بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۸:۴.)

رشوت‌خوار رشوه‌خوار.

این رشوت خواران فقهااند شما را
ابلیس فقیه است گر اینها فقهااند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۸.)

رشوت ستان رشوه‌گیر.

صدمهٔ حکمش شکست شیشهٔ آن طایفه
کآینه آسا بُدند دم خور و رشوت ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

رشوه‌گزاردن رشوه دادن.

جمال روی تو را رشوه می گزارد ماه
به رونمای تو جان رفت نیز رشوه مخواه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۶.)

رصد بستن زیج بستن، و کنایه از کار عمده کردن.

لیك استغفارِ این روز وِلاد
ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا
(مولوی، مثنوی ن، ۵۳:۳.)

رصددار منجم، رصدگر، و نیز کنایه از راهبان و باجگیر.

از بَدِ ایام امان کس نیافت
وز روشِ دهر زمان کس نیافت
شام و سحر هست رصددارِ عمر
زین دو رصد خط امان کس نیافت
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)

رصد راست نهادن حرکات کواکب را درست بررسی کردن و کنایه از کار را با خوبی و دقت انجام دادن.

رصد که راست نهادی میان اهلِ نجوم
وجود یافت حسابی که داشت بیم عدم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۳۵.)

رصدساز رصدگر، آن که رصد سازنده است.

گشته هر یك از پی تقویم شرع احمدی
از دل روشن رصدساز اندر این تاری فضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸.)

رصدسازِ بقا کنایه از خداوند.

باد از رصد سازِ بقا تقویم عمرت بی‌فنا
بر طالعت ربُ السما احسان والا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۱.)

رصدگاه رصدخانه و آن جایی است که در آن شبانه‌روز بنشینند و حرکات ستارگان را ضبط کنند، و نیز درگاهِ باردادن شاهان و باجگاه و کنایه از دنیا.

در رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع
باسعود آسمانی اخترت را اقتران
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۲.)

چه باید رصدگاه دارا شدن
به‌جزیت دهی آشکارا شدن
من رئیس فلان رصدگاهم
کز مطیعان حضرت شاهم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۵؛ *گنجینهٔ گنجوی*، ۷۳.)

بر من ستم است از این رصدگاه
ای داور داوران علی‌الله
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۳.)

رصدگاهِ دهر کنایه از دنیا.

ای به رصدگاهِ دهر صاحب صدر بقا
وی به قدمگاه عقل نایب حکم قدم
دل به رصدگاهِ دهر بیش بها گوهری است
دخلِ ابدعشر او فیضِ ازل کانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۲ و ۳۶۲.)

رصدگاهِ دیو جایگاه دیو و اهریمن.

چند رصدگاهِ دیو در بَرِ دل داشتن
چند قدمگاهِ پیل بیت حرم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

رصدگه خاکی کنایه از دنیا.

در این رصدگه خاکی چه خاك می‌بیزی
نه کودکی نه مقامر ز خاك چیست تورا
(خاقانی، *دیوان*، ۷.)

رصدگه نهادن کنایه از کار عمده کردن.

ز امر و نهی تو عالم رصد گهی بنهاد
که بسته ماند و گشاده رهِ حرام و حلال
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۹.)

رصدنامه کتابی که نتیجهٔ رصد در آن نوشته می‌شود.

آن که رصد نامهٔ اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۹.)

رضا به تلخ و ترش دادن کنایه از تسلیم سرنوشت و تقدیر شدن، صبور بودن.

به تلخ و ترش رضا دِه به خوان گیتی بر
که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا
(خاقانی، *دیوان*، ۷.)

رضا کیش آن که تسلیم و خرسند و راضی است.

مجوی تفرقهٔ خاطر از رضاکیشان
که رخت خویش به مأمن کشیده‌اند امروز
(صائب، *کلیات*، ۵۹۹.)

رضوان کده جایِ بهشت.

رضوان کده‌ای چنین برومند
مانده به کفِ زبانیی چند
رضوان کده خُمخانه‌ها حوضِ جنان پیمانه‌ها
کف بر قدح دُردانه‌ها از عقد حورا ریخته
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۱؛ *دیوان*، ۳۷۷.)

رُطَب کنایه از لب معشوق.

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رُطبش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۳.)

رَطب اللسان تر زبان و کنایه از ثناگو.

ز سهم خشم تو سودالجنان شده لاله
زبهر مدح تو رَطب اللسان شده سوسن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۱.)

سوسن اگر به مدحِ تو رطب اللسان شود
گوید به ده زبان سخن ارچه که ابکم است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۵.)

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو
زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۰.)

هر سبزهٔ که از جگر خاك سر زده است
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۲.)

رطب و یابس تر و خشك و کنایه از درست و نادرست.

هر رطب و یابسی که رقم دارد از وجود
در خویشتن طلب که کتاب المبین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

بازگرد از رطب و یابس حق نورد
روح را مِن اَمر رَبّی مهر کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۶.)

کتاب جامع و فاضل ز ایزد کرده‌ام حاصل
که رطب و یابسِ عالم در او مسطور می باشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۳.)

طبل تهی نکوست گر آوازه‌ات هواست
هر رطب و یابسی که بود در شکم منه
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

رطلِ خسروانی کنایه از پیالهٔ بزرگ شرابخوری.

پیش ما صائب که رطل خسروانی می‌زنیم
گنج بادآور به‌غیر از آبِ گوهر بار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

رطل خواستن پیالهٔ شراب خواستن.

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
نوبت مجلس بزم است و می و رامشگر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۱۵.)

رطل خوردن کنایه از شراب خوردن.

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوتِ روان را
یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدرِ پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۷.)

رطل کشِ صبح کنایه ازصبوحی کش، آن که بامداد شراب نوشد.

رطل کشان صبح را نُزل و نوای تازه بین
زخمه زنانِ بزم را ساز و نوای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)

رطل گران پیمانه و پیالهٔ بزرگ شرابخوری.

در میان سرو و سوسن دردِه آن رطل گران
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)

هیچ تأخیر مکن رطلِ گران پیش من آر
تا به تأثیر می از حد جهان در گذرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

سبك باش و رطل گرانم بده
وگر فاش نتوان نهانم بده
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

رطلِ گرانم دِه‌ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۷.)

اگر کند خردِ شیشه دل گرانجانی
به رطلهای گران سنگسار خواهم کرد
(صائب، *کلیات*، ۵۵۸.)

میخوارگان که باده ز رطل گران خورند
رطل گران ز بهر غم بی کران خورند
(ادیب صابر، دیوان، ۴۱۷.)

رطلِ گرانْ رکاب کنایه از پیالهٔ شراب گیرا و مست کننده.

به زور جذبهٔ توفیق و پایمردی همت
چو برق و باد ز رطلِ گران رکاب گذشتم
شراب خون روان و کباب خون فسرده ست
هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

رطلِ گرانْ سنگ راندن کنایه از پیمانهٔ بسیار بزرگ شراب نوشیدن.

ای عجب دل سبك و درد گران تر شودم
هر چه من رطلِ گرانْ سنگ سبك تر رانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۲.)

رطلِ مالامال پیالهٔ شراب پُر و لبریز.

مطربا خوش نغمه‌ای سرکن که دل آید به‌جوش
ساقیان را مست گردان رطلِ مالامال زن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۳.)

رعدوار مانند رعد، رعد آسا.

دشمن تو رعدوار باد همیشه
جفتِ خروشیدن و گریستنِ زار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۹.)

اسب تازان باد شکل و گَرد گُردان ابر وصف
تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعدوار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰۷.)

رعشه انداختن لرزه انداختن.

کو مُغنی که اضطرابِ دلم
همه در نبض مزمر اندازد
از رگ و ریشه دلم بکشد
رعشه در جان غم دراندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۸.)

رعنا بودن خودبین و خودخواه بودن، خودآرا بودن.

بگذر از آرایش و رعنا مباش
ترك خودبینی کن و بی‌نام باش
(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۹۰.)

رعنا عروس سرفراز کنایه از خانهٔ کعبه.

گفت ای رعنا عروس سرفراز
در میان مکه بنشسته به ناز
جلوه داده چون عروس خویش را
کرده بی‌جان عالمی درویش را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۹۹.)

رعنای شوخ چشم کنایه از خودپسند بی‌حیا.

رعنای شوخ چشم منم ورنه در جهان
بی‌نور دیده دیده چرا برگشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۰.)

رعنای صاحب بربط کنایه از ستارهٔ زهره.

ساز آن رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ
سوز از آن قرّای صاحب طیلسان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵.)

رعنا کردن کسی را کنایه از خوار و سبك داشتن.

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۲۱.)

رعناوش مانند رعنا، کنایه از متظاهر و خوش نما باشد.

ایا درویش رعناوش چو مطرب با سماعت خوش
به نزد رهروان بازیست رقص خرس‌وار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

رغمِ اَنف، رغماً لأنفهم به خاك مالیدن بینی و کنایه از خواری، قدرت نداشتن و نیز بر خلاف میل.

هر گُلی کاندر درون بویا بود
آن گُل از اسرار گُل گویا بود
بوی ایشان رغمِ اَنفِ منکران
گِرد عالم می‌رود پرده‌دران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۳.)

به‌رغم انف اعادی دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۰.)

رغماً لأنفهم همه نیکی به من رسید
و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۲.)

رفتن از حال به حال، گشتن از حال به حال کنایه از دگرگون شدن حال، منقلب گردیدن، به هیجان آمدن.

می کنم یاد تو و می روم از حال به حال
من به این حال و نپرسی که چه حال است مرا
(هلالی، *دیوان*، ۳.)

تا تو آن زخمه همی آری از رود به رود
من همی گردم از عشق تو از حال به حال
(لامعی، *دیوان*، ۶۹.)

رفتن از سرِ پیمان عهد و پیمان شکستن.

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سَرِ پیمان برفت با سر پیمانه شد
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۵ و ۱۵۱.)

رُفت و رو جاروب کردن، روبیدن.

پر غبار است دل ز غمخواری
خانه‌ام گرد رُفت و رو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۵.)

رُفت و رو کردن جارو کردن، پاکیزه کردن.

ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رُفت و رو کنند
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۵۹.)

از عقلهایِ کهنه و نو خرمنی شود
گر آستان میکده را رفت و رو کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۱.)

رفته رفته کنایه از اندك اندك، کم کم، به‌تدریج، آهسته‌آهسته.

دل رفته‌رفته رنگ لب لعل او گرفت
جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۸.)

رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت
مرکب اشك جهان پیمای ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۸.)

رفوکاری اصلاح کردن، رفو کردن.

دیگر از بهرِ رفوکاری چاكِ دل کیست
که گُل از خار به‌کف سوزنِ عیسی دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۸.)

رفو کردن جای پارهٔ جامه یا پارچه را درست کردن، اصلاح کردن.

تا سپرِ ماه را چرخ رفو می کند
بهتر از این کس نزد تیغ زبان‌آوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

نتواند آفتاب رفوکردن آن لباس
کاندر سماع عشق دریدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

رفوگر آن که رفو می کند.

جامهٔ عرض نکویان چو درَد نتوان دوخت
زآنکه پیراهن گُل را به رفوگر ندهند
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴.)

رقص الجمل، رقص جمل کنایه از کار غریب و بی‌تناسب، رقص شتری.

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل
خونم به‌جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
ساقی بی‌رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
رقص جمل کرد قاف عیش ممّدد رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۶:۳؛ ۱۹۳:۲.)

ما خود چه ذره‌ایم که نُه محمل سپهر
رقص الجمل کنند ز بانگِ درای ما
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

رقص‌انگیز آنچه به رقص آورد.

یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۲.)

رقص باره آن که بر رقص حریص است، همیشه در رقص باشد.

همچو ذره مر مرا رقص باره کرده‌ای
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جانِ جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۸۰.)

رقص جگر برنوك مژگان کنایه از جاری شدن اشك.
سماع برگ گل بر طرف دامان از تو می‌دیدم
کنون رقص جگر بر نوك مژگان از تو می بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۹.)

رقصِ چهار کرد نوعی رقص بوده است.
ترسا بچه‌ای که توبه بشکست مرا
دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در رقصِ چهار کرد برگشت و برفت
زنار چهار کرد بر بست مرا
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۸.)

رقص خرس‌وار کنایه از حرکات بی‌تناسب و بی قاعده.
ایا درویش رعناوش چو مطرب با سماعت خوش
به نزد رهروان بازی است رقص خرس‌وار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

رقص در (اندر) خون خود کردن کنایه از خودکشی کردن، از مرگ خود شادمان بودن.
رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکَنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند
(مولوی، مثنوی ن، ۷:۳.)

رقص روباه کنایه از تغافل و تجاهل کردن، حیله‌گری کردن.
گرگ را گرگ بند باید کرد
رقصِ روباه چند باید کرد
(نظامی، هفت پیکر، ۳۲۱.)

رقص کنان در حالت رقص و کنایه از با رغبت و شوق.
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
قدسیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشتهٔ او نیك سرانجام افتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷ و ۹۹.)
آن که قضا در حریم طاعتش آورد
رقص کنان گردش شهور و سنین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۰.)

رقص گری رقاصی و پایکوبی و کنایه از شور و نشاط.
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۶۷.)

رقصِ مرغ بسمل کنایه از دست و پا زدن مذبوحانه.
ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می‌آید
که ساحل چون شود نزدیك بازوی شنا بگشا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

رقعهٔ آسمان بخش، قطعه و قسمت آسمان.
جملگان دانند کاین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاكِ نژند
کو گشاد رقعه‌های آسمان
کو نهاد بقعه‌های خاکدان
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۱۳.)

رقعهٔ اختران کنایه از آسمان.
روز آمد کعبتین بی‌نقش
زآن رقعهٔ اختران برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

رقعه بالای هم دوختن وصله بر جامه زدن.
دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حرّاق و او در میان سوخته
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۵.)

رقعه به پایان بردن از جهان کنایه از جاودان زیستن.
کس به جهان در، ز جهان جان نبرد
هیچ کس این رقعه به پایان نبرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۰.)

رقعهٔ پستِ سبزگون کنایه از زمین.

این رقعهٔ پستِ سبزگون چیست؟
و آن چتر بلند سرنگون چیست؟
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۴.)

رقعهٔ تعویذ کنایه از دعاهایی که برای دفع بلیات بر بازو بندند.

از خدا لابه‌کنان آن جُندیان
که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز
در شکنجهٔ طلقِ زن از هر عزیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۶:۴.)

رقعهٔ خاك کرهٔ زمین.

هر چند که بر عریٰ نشسته است
از رقعهٔ خاك دل گسسته است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۷.)

رقعهٔ رخساره کنایه از روی انسان به‌لحاظ آنکه حالات درونی در آن منعکس می گردد.

هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
هشت دفتر درج بین در رقعهٔ رخساره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۶:۶.)

رقعهٔ شطرنج بساط شطرنج، تخته یا پارچه‌ای که مهره‌های شطرنج را بر آن نهند.

نه من کم آمدم ای شه ز رقعهٔ شطرنج
چه باشد ار تو به من اشتری در افزایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۳.)

هر سوی از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود
بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

رقعهٔ غبرا کنایه از زمین.

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند
مشتری قرعهٔ توفیق زند بر رهِ حاج
بانگ آن قرعه بر این رقعهٔ غبرا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

رقعهٔ نیلی کنایه از آسمان.

خجسته رای تو گویم که راستی به چه مانَد
به شاهِ رقعهٔ نیلی به ماهِ خیمهٔ ازرق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

رقم زدن نقش کردن، نگاشتن و کنایه از خط بطلان کشیدن.

می نوش کن از دست یکی ساقی مهروی
کز غالیه بر چشمهٔ خورشید رقم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن
قدم در نِه و رهنمایی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

رقم سنجیِ احکام کواکب کنایه از نویسندگی حساب نجوم.

هنگام رقم سنجیِ احکام کواکب
برجیس نهد مجمره در پیش دبیرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۱.)

رقم کردن نگاشتن، نوشتن.

خشمگین بودن و ز خشم خدای
بر تنِ بی‌خرد رقم کردن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۲۶.)

هر جا غمی ست کرده به تحویل من مگر
از بهر دیگران به من اکنون کند رقم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۷.)

رقم کشیدن نوشتن، نشان و علامت نهادن.

از زرق دوستان تبَع دشمنان شود
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۳.)

هان پختگان را خام دِه دُردی کشان را جام دِه
اسلامیان را نام دِه از کفر بر ماکش رقم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۵.)

رَقَمِ کُفر بر کسی کشیدن ناسپاس دانستن کسی و بی اعتبار دانستن کسی و کنایه از هیچ و پوچ انگاشتن.

دل خواسته‌ای و رقم کفر کشم من
بر هر که گمان برد که جان می‌نتوان داد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۱۹.)

رقمی کردن نوشتن.
ای کاتب اعمال عملنامهٔ طالب
هر نوع که خواهی رقمی کن قلم از توست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۷.)

رقیب نگهبان و نیز مخالف. (دو کس که یك محبوب دارند و یا به یك کار رغبت دارند و مراقب یکدیگرند رقیب گفته می‌شوند.)
رقیبان مهمانسرای خلیل
به عزت نشاندند پیر ذلیل
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۹.)
دُرج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۰.)

رقیبِ بار نگهبان بارگاه دین و نیز بارگاه پادشاه.
با تو دنیا طلبِ دین گذار
بانگ بر آورده رقیبانِ بار
رقیبانِ بارش گشادند بار
در آمد به نوبتگه شهریار
بفرمود شه تا رقیبانِ بار
کنند آن فرو بسته را رستگار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۷؛ *شرفنامه*، ۲۹۷ و ۳۹۶.)

رقیبِ دیوسیرت نگهبان بدخو، مخالف بدسرشت.
ز رقیبِ دیو سیرت به‌خدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
(حافظ، *دیوان ج*، ۳.)

رقیبِ راز کنایه از پیامبر و ولی.
ستانی زبان از رقیبانِ راز
که تا رازِ سلطان نگویند باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۶.)

رقیبِ سفله نگهبان یا مخالف پست و فرومایه.
برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیبِ سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۸.)

رکابْ آسمان کنایه از آن که بلندمرتبه و عظیم‌الشأن است.
محیط کوه، رکاب آسمان، صاعقه خشم
سپهر عرش، جناب آفتاب، ابر عطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

رکاب افشاندن کنایه از به حرکت در آمدن، عزیمت کردن.
پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملك سپاهان راند بنگاه
وز آنجا همچنان بر دست زیرین
رکاب افشاند سوی قصرِ شیرین
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۹ و ۲۹۹.)

رکابِ باده جام باده، پیالهٔ هشت پهلو و دراز که در آن شراب باشد.
بر غبب و دمِ خره خیز و رکاب باده ده
چون دمش از مطوقی چون غببش ز احمری
زهد بس کن رکابِ باده بگیر
که نگیرد صلاح جای صبوح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶ و ۴۸۲.)

رکابْخانه جامه خانهٔ شاهی، جای پرورش ستور.
ز بهر من که شدم پای بوس تو چو رکاب
به‌دست خویش خطی بر رکابخانه نویس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

رکاب دادن کنایه از به حرکت درآوردن، رو آوردن.
شاهِ جهان به تیغ چو ملك جهان گرفت
دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۴۱.)

رکابدار پیاده‌ای که همراه سوار باشد، جلودار.

فرود قدرِ تو باشد هنوز اگر سازد
رکابدار تو از منکب الفرس فرزین
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۹.)

موکب صبح را فلك دید رکابدار شه
داد حلیّ اختران نعل بهای صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)

رکاب سست کردن کنایه از توقف کردن، ایستادن.
خاصه این منزلی که در پیش است
رهزن صد هزار درویش است
چون بدیدی رکاب سست مکن
عزم بودن در او درست مکن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۲.)

رکاب کسی بوسیدن کنایه از اظهار کوچکی و ادب کردن و نیز مطیع و فرمانبر بودن.
سپهبد رکابش ببوسید و جَست
به دندان پیل اندر آویخت دست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۹.)

از آخُر حضیض طمع بازکش عنان
تا شهسوار اوج فلك بوسدت رکاب
(جامی، *دیوان*، ۱۱.)

رکاب گران کردن کنایه از به سرعت حرکت کردن و راندن.
به سوی غرب سبك کرده بودپار عنان
همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
(معزی، *دیوان* ك، ۶۳.)

ثباتِ پا کرم کردی عزیمت هم کرامت کن
گران کردی رکابم را سبك گردان عنانم را
(صائب، *کلیات*، ۸۴.)

رکابِ می جام باده و می.
در دِه رکابِ می که شعاعش عنان زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
عنان عمر شد از کف رکاب می به کف آر
که دل به توبه شکستن بهانه باز آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳ و ۵۹۹.)

رگ آور کنایه از قوی و سخت.
تو در قلب سپه کوهی به زیر ران در آورده
تك آور تیز چون صرصر رگ‌آور سخت چون آهن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱:۳۱۵.)

رگِ ابر پاره ابر سیاه که به صورت رگ است.
بوَد ز مایهٔ بحر کف تو در عالم
گهر فشان چو رگِ ابرِ نوبهار انگشت
(کلیم، *دیوان*، ۴۱۶.)

ز باران جمع گردد خاطر آشفته مستان را
رگ ابر می‌کند شیرازه آن جمع پریشان را
نیست جز خامهٔ صائب که زوالش مرساد
رگ ابری که شب و روز گهر می‌ریزد
(صائب، *کلیات*، ۱۲۲ و ۴۸۷.)

رگِ بسمل خاریدن کنایه از آمادهٔ مرگ کردن.
مرغ که در دام پر چنه طمع افکند
بخت بد آنگاه خاردش رگِ بسمل
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۷.)

رگِ پیغمبری کنایه از خوی و سرشت پیغمبری.
ترك خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگِ پیغمبری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۶.)

رگِ تاك کنایه از دانهٔ انگور.
بیغمان بر خاك می‌ریزند ساغر را و من
بر رگِ تاك از خمار باده نشتر می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

ز شوق لعل تو چون خون گرم از رگ تاك
به پای خویش دَوَد می به‌سوی میخانه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۴.)

رگِ جان شاهرگ، شریان و حبل الورید.
آگهید از رگِ جانم که چه خون می‌ریزد
خون ز رگهای دل وسوسه گر بگشایید
رگِ جانم گشاده گشت ببند
بیشتر نوك نیشتر برکش
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹ و ۴۶۸.)

کرده به نوا به‌ترك مجلس را
و او بر رگِ جان همی خورد نشتر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۲.)
چو دل خواهم برآرم از زنخدانتْ
رگِ جان رشتهٔ آن چاه سازم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۷.)

رگِ جان کسی گرفتن کنایه از شیفته و بی‌قرار و شیدا کردن کسی.
لبِ لَعلت رگِ جانم گرفته‌ست
خطِ سبزت گریبانم گرفته‌ست
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۰.)

رگِ جان گشادن کنایه از جان کسی را گرفتن، میرانیدن.
گر کُشتنیم چنان کش از بهر خدای
کز بنده شنوده باشی ای روح‌فزای
زآن میگون لب وزآن مژه جان فرسای
مستم کن و آنگه رگِ جانم بگشای
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۰.)
ما را که دست بر رگ صد دل نهاده‌ایم
دل بسته‌ای به زلف و رگِ جان گشاده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۷.)

رگِ خُم گشادن کنایه از شراب ریختن.
چون صبحدم عید کند نافه‌گشایی
بگشای رگِ خُم که کند صبح نمایی
بر تنِ چنگ بند رگ، وز رگِ خُم گشای خون
کآتش و مشك زد به‌هم نافه‌گشای صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۳ و ۴۵۸.)

رگِ خوابِ بخت بودن کنایه از سر رشتهٔ دولت و اقبال بودن، مایهٔ بخت‌وری بودن.
کلك سخن طراز رگِ خوابِ بخت بود
زآن دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۴.)

رگ خواب چیزی یا کسی فشردن کنایه از رام و مطیع گردانیدن.
حیرت عشق زند راهِ شتابِ خِردم
دست اندیشه فشارد رگِ خوابِ خردم
دشمنت مایل خوابِ عدم آمد چه شود
گر به سر پنجهٔ تیغش بفشاری رگِ خواب
به‌ساغر زنده‌ام کی طاقت هجران می دارم
رگِ خوابم اگر می نفشرد آرام کی دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۸، ۱۷۰ و ۷۰۵.)

رگِ خواب فراغت کنایه از تن پروری و آسایش.
نیست بی‌زهر پشیمانی حضورِ این جهان
از رگِ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۰.)

رگِ خواب کسی گرفتن کنایه ازچم کسی به‌دست آوردن، کسی را رام و تابع خود کردن.
می‌توانستم رگِ خواب حریفان را گرفت
کز زبان آهنی نشتر اگر می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۹.)

رگ راست نهادن کنایه ازراستی پیشه کردن، داد و داوری درست و راست کردن.
بنه رگ راست تا این کوژرفتار
نگرداند تورا در تو گرفتار
حکیمش گفت نیست این داد دادن
تورا رگ راست می باید نهادن
چو می‌دانی که بر می بایدت خاست
بنه رگ راست چون عالم نهی راست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۹۹ و ۲۰۰.)

رگ رگ رده رده، شاخه شاخه.
رگ رگ است این آب شیرین و آبِ شور
در خلایق می‌رود تا نفخ صور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۴.)

رگ زدن فصد کردن، خون گرفتن.
اگر زنند رگش با خبر نمی گردد
کسی که گردش چشم تو کرد بی‌خبرش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۰.)

رگْ زَن حجّام، آن که خون گیرد.

درشتی و نرمی به‌هم در بِه است
چو رگْ زن که جراح و مرهم نِه است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

رگِ شفقت به جَستن آمدن کنایه ازمهرِ کسی به دل راه یافتن.

به جان در عهد بستن آمد او را
رگِ شفقت به جستن آمد او را
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۲.)

رگ شناس رگْ زن، جراح، و کنایه از آن که نقطهٔ ضعف کسی را شناسد.

خونریزتر ز تیغ بود نیشِ رگ شناس
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
(صائب، *کلیات*، ۴۳۸.)

رگِ کسی کبود گشتن کنایه اززارو ناتوان شدن، پیر و فرسوده گشتن کسی.

جهان تا پشتِ من همچون کمان کرد
جوانی را چو تیر از من روان کرد
رگم گشته کبود و روی چون کاه
ز خویشم شرم آید گاه و بیگاه
(عطار، *خسرونامه*، ۷۷.)

رگِ کسی نخفتن کنایه از خون کسی به جوش آمدن.

چو منّاع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۱.)

رگِ گردن کنایه از سرکشی و غرور و پرخاش.

سرِ غرور من و پای بختِ بیداران
به‌صد فسانه رگِ گردنم به‌خواب شده
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۱.)

زغوطه‌ای که به‌خون زد خدنگ دانستم
که عاقبت رگِ گردن کند گریبان سرخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۱.)

رگِ گردن راست نهادن کنایه از سر بلند داشتن، مغرور و سرکش بودن.

چو کژ باز است با تو چرخِ گردان
بنه رگ راست گردن را چو مردان
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۴.)

رگِ گردن نرم کردن کنایه ازترك غرور کردن، رام و مطیع و افتاده بودن.

نرم کن نرم رگِ گردن خود را زنهار
تا سرِ خویش به‌بالین سنان نگذاری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۷.)

رگ مَجسّ نبض.

همرنگ زرشك شد سرشکم
بگشاد (بگرفت) رگ مجسّ پزشکم
چون دید حرارتم به‌دل در
گفتا ز زرشك کن مزور
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۱.)

رَمارم گوناگون، و نیز برابر و مقابل.

گویند که فرمانبر جم بود جهان پاك
دیو و پری و دام و دد و خلق رَمارم
(عنصری، *دیوان* ق، ۲۰۲.)

شیران و بَر از شیران چون تیغ بر آهیخت
باشند به چشمش همه با گور رَمارم
(فرخی، *دیوان* ۲۳۹.)

در خاطر او ز آتش و آب
عشق تو سپه کشد رمارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۶.)

رَمان بودن از گربه کنایه از ترسو بودن.

آن که از گربه‌ای رَمان باشد
کی خدای همه جهان باشد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۹.)

رَم خوردن از چیزی کنایه از ترسان شدن، هراس داشتن، رمیده شدن.

بس که رم خورده‌ست از معمورهٔ عالم دلم
دیدهٔ روزن به چشم من دهان اژدر است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)

رَم کردن فرار کردن، گریختن.

رم می‌کند ز سایهٔ دیوار کوهِ غم
این بار را به مردم عاقل نهاده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۰.)
کامِ دل رم کند اما به طلب رام شود
راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۱.)

رم کردن از خود کنایه از گریزان بودن از خود، عاشق و شیدا بودن.
ندارد وادی ما لاله‌زاری غیر بوی خون
زخود رم کرده را دامان صحرا این چنین باید
(صائب، *کلیات*، ۴۴۰.)

رموز آموز آن که رموز و نکات و اسرار آموزد.
رموز آموز عقل نکته پیوند
شناسایی دهِ جانِ خردمند
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲.)

رمیدن از سایهٔ کسی کنایه از ترسیدن، فرار کردن.
کنون از سایهٔ من می‌رمد آهو خوشا وقتی
که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا
(صائب، *دیوان*، ۹۵.)

رمیده دل کنایه از پریشان و آشفته و آزرده.
مجنونِ رمیده دل چو سیماب
با آن دو سه یار ناز برتاب
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)
شد قیس رمیده دل دگربار
بی‌خود ز هجومِ عشق دلدار
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۷.)

رنج آزمای رنج و تعب برنده.
یکی بر دَرِ خلق رنج آزمای
چه مُزدش دهد در قیامت خدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۵.)

رنج آشیان کنایه از تن و کالبد.
مرغ دل را بر امیدِ گنج وصل
اندر این رنج آشیان افکنده‌ای
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۷.)

رنج آمیز آنچه با تعب و رنج آمیخته باشد.
هر آن راحت که رنج آمیز باشد
همان بهتر کز آن پرهیز باشد
به گیتی دَر، تو خود راحت نبینی
که آن را پیش و پس محنت نبینی
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۶۰.)

رنج بر دل نهادن آزرده خاطر شدن، غمناک بودن.
رنج بر دل منه که گردون را
پیشه افزونی است و کم کردن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۲۶.)

رنج کده کنایه از دنیا.
آن روز که زنده بود محنون
زین رنج کده نرفته بیرون
(جامی، *هفتورنگ*، ۹۰۰.)

رنج کسی باد گشتن کنایه از حاصل زحمت کسی تباه شدن.
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجت همه بادگشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۹.)

رنجِ کسی به‌باد دادن کنایه از حاصل زحمت کسی را هدر دادن.
همه رنج تو داد خواهد به‌باد
که بردی از آغاز با کیقباد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۱۹.)

رنجوردار بیماردار، پرستار بیمار.
مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجوروار
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲.)

رنجور دل آزرده خاطر، غمگین.
مرا چون رفته‌اند از دست یاران و عزیزان هم
اگر رنجور دل باشم به رنجِ دل سزاوارم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۶.)

رنجه‌شدن کنایه از لطف کردن، نیز آزرده شدن.
اگر رنجه شوی یك بار دیگر
بگویی حالِ من با آن سمنبر

سپاس جاودان باشدت بر من
که آهرمن نیابد راه در من
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۴۴.)
دلش گرچه در حال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

رنجه گشتن آزرده شدن، به تعب افتادن.
اگر چه من ز عشقش رنجه گشتم
خوشا رنجا که نفزاید ملالا
(عنصری، *دیوان* ق، ۴.)
نیست هشیار این فلك، رنجه بدین گشتم از او
رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست
این جهان راه‌ست و ما راهیّ و مرکب خوی ماست
رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۱۱.)

رند آن که بی‌قید و لاابالی است، اوباش و نیز مرد هوشیار بی‌ریا که با تیزبینی و ذکاوت به امور نگرد، در اصطلاح صوفیه کسی که کلیهٔ تعینات امکانی را از خود دور کند.
محتسب در قفای رندان است
غافل از صوفیان شاهد باز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۳.)
بر دَرِ دونان، احرار حزین و حیران
در کفِ رندان، ابرار اسیر و مضطر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۶.)
همه سلطان و لیك با رندان
همه قاضی و لیك در زندان
(سنایی، *مثنویها*، ۲۰۶.)
پای رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پایی کز جهان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۲.)
عیبِ رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۷۲ و ۵۵۰.)
بزمی ست ملوکانه و رندان همه سرمست
از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۰۵.)

رندانه مانند رندان، از روی بی‌قیدی و هوسناکی.
همچو حافظ به‌رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲.)
در خرابات مست و رندانه
فارغ‌البال اوفتادم باز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۸.)

رِند اوباش بودن منکر و لاابالی و بی‌قید بودن.
در خرابات رند اوباشیم
دعوت ما چه می‌کنی به‌نماز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۹.)

رندِ بازاری قلندر کوچه گرد.
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۸.)

رندِ بی‌سرو پا کنایه از شیفتهٔ راه حق.
کمال ذوق ز مستان بی‌دل و دین جوی
نشانِ شوق ز رندانِ بی‌سرو پا پرس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۴.)

رندِ پارسا کنایه از پاك و مجرد.
گر پارساست دلبر گو می مَنوش با کس
تا خون به‌جوش ناید رندان پارسا را
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

رندِ جامه‌سوز کنایه از آن که به‌هر چیز بی‌قید و بی‌علاقه باشد.
بس رندِ جامه‌سوز که در مجلس شراب
آلوده ساخت خرقه ولی با شراب شست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۵.)

رندِ جرعه‌نوش کنایه از زیرك و حیله‌باز.

ای رندِ جُرعه‌نوش تو و محنتِ خمار
ما و نشاط مستی و عشق از میِ اَلست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

رندِ جگرخوار کنایه از آن که هوشیار و تیزبین است.

با من به‌جفا گفتن دُر می‌نتوان سفتن
من مرد سحر خیزم من رندِ جگرخوارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۵.)

رندِ خاك انداز رندی که هنگام میگساری جرعه‌ای به‌خاك ریزد.

کار آن رندانِ خاك انداز به کز آبِ خشك
پرده‌ای آن لحظه ِگرد آتشِ تر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)

رندِ خاك بیز کنایه از تیزبین و دانای با دقت نظر.

بس نقد گم ببوده مردان که یافتند
رندانِ خاك بیز به میدان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۳.)

رندِ خداشناس کنایه از آن که در خدا غرق و سرافرازِ عالم و آدم است.

فیض کرامتش نهد دَم به دَم از سفال می
رندِ خداشناس را جام جهان نما به کف
(جامی، *دیوان*، ۴۸۰.)

رندِ خرابات آن که بی‌قید و لاابالی در میخانه باشد، قلندر میخانه.

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۳.)

غافل مشو از حال خود ای رند خرابات
یعنی نگران باش که بدبین نگران است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

رندِ ره‌نشین کنایه از گدایی که بی‌قید و بی‌علاقه به امور دنیا باشد.

چه خاك در نظرِ همتش چه آبِ حیات
کسی که شیوهٔ رندان ره‌نشین دانست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

که روزی رهروی در سرزمینی
به لطفش گفت رندِ ره‌نشینی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۳.)

رندِ سینه چاك کنایه از پاك و صاف و مجرد.

چو آب و آینه با خلق صاف و یك روییم
صفای خاطرِ رندان سینه‌چاك نگر
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۵.)

رندِ شاهدباز کنایه از آن که با بی‌قیدی و گستاخی معشوقه بازی کند.

صبا نگر که دمادم چو رندِ شاهدباز
گهی لبِ گل و گه زلفِ ضیمران گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

رندِ شرابخانه قلندر میخانه، کنایه از تیزبینی که دارای مرتبتی والاست.

در صومعه نگنجد رندِ شرابخانه
عنقا چگونه گنجد در کُنجِ آشیانه
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۸.)

رندِ صاحبدل کنایه از زیرك و هوشیار و با تقوی.

حاصل سجاده را ای رندِ صاحبدل بگوی
کانِ لعل آمد چرا بیجاده می باید کشید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۰۳.)

رندِ قلندر آن که از همه چیز دست کشیده و طالب جمال حق باشد.

بر دَرِ میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۷.)

رندِ لاابالی قلندر بی‌پروا و بی‌اعتنا و وارسته.

تکلف نیست در گفتار رندِ لاابالی را
چنانت دوست می‌دارم که عاشق شعر حالی را
(صائب، *کلیات*، ۴۲.)

رندِ لای کش شرابخوار لاابالی و بی‌بند و بار.

«طالب» کشاکش تو به‌من عین ابلهی است
زیرا تو رند لای کش و من بلاکشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۲.)

رندِ لَوند قلندر بی قید و لاابالی و اوباش.

گه به گلگشتِ چمن با نکته سنجی می شدیم
گه شراب عیش با رندِ لوندی می زدیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۷.)

رندِمُفلسِ قلاش آن که بی چیزومیخواره وخراباتی باشد.

منم آن رندِ مفلسِ قلاش
که شدم در جهان به رندی فاش
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۰۶.)

رندِ مقامر قمارباز لاابالی و بی قید.

رندِ مقامر که بود پاکباز
بِه ز عبادتگر با حرص و آز
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۱۵۹.)

رندِ میکده کنایه از آن که صاف و پاك و بی آلایش است، تیزبینی که با صفا و یکروست.

نشان گنج محبت ز رندِ میکده پرس
که شیخِ صومعه را هرگز این هدایت نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۰.)

رندِ ناسزا کنایه از آن که بی قید و لاابالی نباشد، بی صفا و ناهوشیار باشد.

مرا از درگهِ پاکان براندند
به صد خواری که رندِ ناسزایم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۳.)

رندِ نانمازی کنایه از آن که تعینات ظاهری را ازخود دور کند و به هر چیز با بی قیدی و نظری پاك نگرد، پاکباز.

جوابش داد رندِ نانمازی
که من این یافتم از پاکبازی
(عطار، *الهی نامه*، ۲۳۵.)

رندوار همچون رند، ازروی بی قیدی ولاابالیگری.

گر دین فروشی از سر افلاس رندوار
خشمِ خدا و لَعنِ خلایق خریده بود
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۹.)

رندوَش مانند رند، بی قید و لاابالی و منکر.

بهر نثار گرچه نبودش زری از آنك
زین پیش رندوَش همه را در تلف نهاد
پیشتر زینکه رند وَش بودم
کارِ من داشتی هزار فروغ
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۶ و ۴۴۶.)

صافی بده ای دوست که ما دُرد کشانیم
نی رند تمامیم کز این رند و شانیم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۲.)

رند و لوند بی قید و اهل عیش و عشرت.

چو لاله می زچه تنها خورد سلیم کسی
به کوی میکده رند و لوند بسیار است
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

رنگْ آفتابی شدن کنایه از تابناك و روشن شدن رنگ.

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گُلرنگش
ز رنگ ماهتابی آفتابی می شود رنگش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۷.)

رنگ آمیختن رنگ بەرنگ شدن و کنایه از حیله و زرق بەکار بردن.

بدانست شاه گرانمایه زود
کز آمیختن رنگ نایدش سود
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷۲:۱.)

هر که وقتِ بلا ز تو بگریخت
در حقیقت بدان که رنگ آمیخت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت
تا همچو شکوفه چرخش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی
آخر چو شکوفه ناگه از شاخ بریخت
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۷۰.)

رنگ آمیز کنایه از نیرنگباز، با مکر و حیله ودغلی.

بَشر گفت ای سلیم دل برخیز
در چنین خم مباش رنگ آمیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰۶.)

نیك ماده طبع شد بدخواه رنگ آمیز او
عمر از دستش به بی کاری چو خنثی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

پریرخ قصهٔ پرویز می‌گفت
سخن در پرده رنگ آمیز می‌گفت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۸.)

دلم رمیدهٔ لولی وشی ست شورانگیز
دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۰.)

چند از این شیوه‌های رنگ آمیز
چند از این گفته‌های بادانگیز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۶.)

هر دم آن میهمان رنگ آمیز
شکل دیگر شدی طلسم انگیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۳.)

نی همین تنها رخ زردم به‌خون آغشته شد
عشق رنگ آمیز از این بسیار نقش تازه‌بست
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۷.)

رنگ آوردن کنایه از شرمنده گشتن، خشمگین شدن، و نیز سرحال آوردن، جلوه و رونق دادن.

مردم تر ز محنت آرد رنگ
آینه تر شود بگیرد زنگ
گر تو رنگ آوری و طیره شوی، غم نخورم
سنگ اگر لعل شود جز به بدخشان نشود
(سنایی، *مثنویها*، ۱۹۷؛ *دیوان*، ۱۰۴.)

اگر شوربایی به‌چنگ آوری
منِ مرده را باز رنگ آوری
ولیك آشتی بِه ز پرخاش و جنگ
که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۶؛ *شرفنامه*، ۳۸۵.)

رنگ آورنده پدید آرندهٔ رنگ و کنایه از خداوند.

پُشت سوی لعبت گلرنگ کن
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندرآ درجو سبو برسنگ زن
آتش اندر بُو و اندر رنگ زن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶۰۰.)

رنگِ اُلفت طرح محبت و عشق.

نبود نقش دو عالم که رنگِ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۴.)

رنگ برآوردن کنایه از شرمنده شدن، رنگ به رنگ شدن.

دیدم گُل رویی نگهم رنگ برآورد
دل بر مژه‌ام ناله به‌آهنگ برآورد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۲۷.)

رنگ بردن از روی کنایه از وحشت و بیم و هراس پدید آوردن.

درآیِ جگر تاب و فریادِ زنگ
ز سر مغز می‌برد و از روی رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۱.)

رنگ (از رنگ) به رنگ شدن کنایه از تغییر رنگ دادن از خشم یا شرم.

شد از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زرافه از رنگ می‌شد به‌رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۰.)

رنگ بست کنایه از رنگ ثابت و برقرار.

ای وای بر نظارگیان گر در این چمن
می‌بود رنگ بست گل اعتبارها
(صائب، *کلیات*، ۲۳.)

رنگ بودن کنایه از رونق داشتن.

خاکم کز خلق مرا نیست قدر
آبم کز بخت مرا نیست رنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۶.)

رنگ پوشیدن کنایه از جامهٔ رنگ رنگ پوشیدن. (دلقِ ژندهٔ وصله‌دار درویشان نیز «رنگ» گفته می‌شود.)

روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
تا از آن صفوت برآری زود سر
برخیال آن صفا و نامِ نیك
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیك
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵:۵.)
عشاق را خراجِ قناعت بود لطیف
تاغایتی که رنگ بپوشند و بوخورند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۵۱.)

رَنگِ تعلق کنایه از دلبستگی به‌هر چیز.
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
(حافظ، *دیوان*، ۲۷.)
دل صاف کن ازرنگ تعلق که نماید
معشوق از این آینه دیدار و دگر هیچ
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۹۶.)

رنگ دادن کنایه از رونق دادن.
پیشتر زانکه بَرَد بادِ عدم خاكِ وجود
رنگ دِه آب روان را به تفِ اخگرِ می
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۷.)

رنگ داشتن کنایه ازبهره و نصیب داشتن و نیز جلوه و رونق داشتن.
مرا دل دِه که من سنگی ندارم
به‌جز خونِ جگر رنگی ندارم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۷.)
غم زمانه زما بیدلان ندارد رنگ
به‌سان دزد که در خانهٔ گدا افتد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۷.)
خاطر من نشکفد از وصلِ یار خویشتن
این چمن رنگی ندارد از بهار خویشتن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۸.)

رنگ دیدن در کسی کنایه از نفع و بهره گرفتن از کسی.
به‌هیچ دَر نَروی تا در آن نیابی سود
به‌هیچ کس نَروی تا در آن نبینی رنگ
(عنصری، *دیوان*، ۳۱۵.)

رو که ایزد به‌تو پرداخت جهان را یکسر
کاین خلایق را در جود تو می بینم رنگ
(مختاری، *دیوان*، ۲۹۳.)

رنگِ رخِ یار کنایه از گلگون و سرخ.
سجاده و تسبیح به‌یك سوی فکندم
برکف میِ چون رنگِ رخِ یار گرفتم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۰.)

رنگرزمرکزخاکی کنایه ازماه. (به‌نظر پیشینیان نورِ ماه سبب به‌رنگ آمدن میوه‌هاست.)
تا مطبخی عالم سفلیٰ شده خورشید
تا رنگرزِ مرکزِ خاکی قمر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۷.)

رنگ رفتن از چیزی کنایه از دگرگون شدن، بی‌رنگ شدن، پاك گشتن.
نه به‌هفت آب که رنگش به‌صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

رنگ رنگ رنگارنگ، رنگهای گوناگون.
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
وز شکر آمیخته می تنگ تنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۰.)

رنگِ روزگار گرفتن کنایه از دورنگ شدن، ریا و زرق و دورویی به‌کار بردن.
رنگِ ازرق بر او قرار گرفت
چون فلك رنگ روزگار گرفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۷.)

رنگِ روی چو کاه شدن کنایه از هراسناك شدن، خود را باختن.
بترسید و شد رنگِ رویش چو کاه
به‌دارای خود برد خود را پناه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۷.)

رنگ ریختن کنایه ازرنگ باختن، به‌غایت ترسیدن.
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
گفتم: خیر است، گفت: ساقی بی‌خود رسید

از پس گریه دویدند او گریخت
کودك از ترس عتابش رنگ ریخت
آن یکی در خانه‌ای در می گریخت
روی زرد و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیرهست
که همی لرزد تو را چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی
رنگ رخساره چنین چون ریختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۲:۲؛ مثنوی ن، ۴۳:۳؛ ۱۶۳:۵).

رنگریزِ کان کنایه از آفتاب.
رویِ تو به رنگریزِ کان مانَد
زلفِ تو به نقشِ بندِ جان مانَد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۲).

رنگ زدن رنگین کردن و کنایه از طرح بنای کاری گذاشتن.
دست سخن کی رسد در تو که از بأس تو
تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۸).
معمار وجود اَر نزدی رنگ تو از عشق
در آبِ محبت گِلِ آدم نسرشتی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۲).

رنگِ سخن کنایه از طرز و روش سخن.
لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد
مردمان بوی تو یابند ز رنگِ سخنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۷).

رنگ فروختن کنایه از مکر و فریب به‌کار بردن.
دلت گرچه به دلداری نکوشد
بگو تا عشوه رنگی می فروشد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۷).

رنگ کَش کشندهٔ رنگ، رنگ پذیر.
چشم جذاب بُتان زین کویها
مغز جویان از گلستان بویها
زانك حِس چشم آمد رنگ کَش
مغز و بینی می کشد بوهای خوش
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۷:۶).

رنگ گردانیدن تغییر رنگ دادن و کنایه از تغییر حال، ترسیدن.
چو پیروزه بگردانی همی رنگ
چو آهن هر زمان پیدا کنی رنگ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۳).
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ
روی من ز ایشان نگردانید رنگ
(مولوی، مثنوی ن، ۸۷:۱).
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار
غفلت نگر که رنگ نگرداند حالِ ما
گلشنِ حسن از بهار عشق خرم می شود
اشك بلبل رنگ چون گرداند شبنم می شود
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲ و ۳۶۸).

رنگ گرفتن رنگ برداشتن و رنگ پذیرفتن.
چون رنگِ می گرفت لب مشکبوی تو
آن بِه که همچو ابن یمین می پرستمی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۸).
چو جلوه در چمن آن سرو لاله رو گیرد
به هر گُلی که کند روی رنگ او گیرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۰۸).

رنگ و بو، رنگ و بوی کنایه از شوکت و جلال، قدرت و توانایی، رونق و صفا، پیرایه و زیبایی.
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آبِ حیات
آخر به‌دلِ خاك فرو خواهی شد
(خیام، *رباعیات*، ۸۸).
از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان
تا نقش بندی عجب، بی‌رنگ و بو آموختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۳).

جهان اگر چه سراپای رنگ و بوست همه
ولی نه رنگ مروت در او نه بوی وفاست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۵.)

به‌هر جا که در جنگ بنهند روی
نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۶۰.)

همچو زنان تا کی از این رنگ و بوی
جز صف یکرنگی مردان مجوی
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۸.)

چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جان در کسی رنگ وبوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۹.)

رنگی آرم که بوی هم باشد
و آن چنان رنگ و بوی کم باشد
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۲۱.)

رنگِ هوا تیرگی و سیاهی هوا.

رنگِ هوا را به کواکب سپرد
جانِ صبا را به ریاحین سپرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)

رنگین کنایه از خوش و سرحال.

مست و دست افشان و رنگینم به‌سوی او برید
هم بر این ترتیب و آیینم به‌سوی او برید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۱۸.)

رنگین‌سخن کنایه از آن که خوش می‌خواند، سخنان نغز و شیرین گوید، خوش بیان.

بلبل رنگین سخن راند بر آهنگ او
گفتم مقصود؟ گفت یافتن غمگسار
عمادی شهریاری (*گنج سخن*، ۱:۳۶۷.)

زان شراری که گرفته است هنوز آتش گل
هر طرف بلبلِ رنگین سخنی ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۰.)

رنگین سخن گمان نبری خویش را کلیم
کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

رنگین کلام کنایه از آن که سخنان فصیح و شیرین گوید.

ز رنگین کلامان شود همچو صائب
به‌خون جگر هر که غلطیده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

رنگین کمان قوس قزح یا کمان شیطان.

آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروزی است آن
مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا ریخته
خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده به کف
باران چو تیری بر هدف دست توانا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

بُوَد قوس و قزح رنگین کمانی
که چرخ از بازوی رستم گرفته است
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

روا بودن شایسته و سزاوار بودن، جایز بودن.

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

از دیده گر سرشك چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰ و ۱۲۶.)

روا داشتن جایز داشتن، سزاوار داشتن.

اگر ز باغِ رعیت ملك خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۸.)

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۸.)

روا دیدن مصلحت دیدن، جایز شمردن.

نیز نبینم روا اگر بنکوهمت
بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰۲.)

که شهری خُنك بود و روشن هوا
از آنجا گذشتن ندیدی روا
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵: ۲۲۳۰.)

رُوارُو زدن کنایه از فریادِ دور شو بلند کردن.
وقت بیاید که رُوارُو زنند
سِکهٔ ما بر دِرَمی نو زنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۹.)

روا شدن کنایه از رواج یافتن و نیز برآورده شدن حاجت.
تا گشت خریدار هنر رای بلندش
بازار هنرمندان یکباره روا شد
دارم به‌تو امید و وفا گردد م آخر
کامید همه خلقِ جهان از تو روا شد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۲.)
صد بندگی شاه ببایست کردنم
از بهر یك امید کزو می‌روا شدم...
دنیا به قهر حاجت من می‌روا کند
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۹.)

رواقِ بالنده کنایه از آسمان.
در تكِ این رواق بالنده
پشت ماهی به گاو نالنده
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۶.)

رواقِ بیستون کنایه از آسمان.
ور نکردی پایهٔ عونت مدد افلاك را
این رواق بیستون ایمن نبودی ز انهدام
(محتشم، *دیوان*، ۱۴۳.)

رواقِ چرخ کنایه از سقف آسمان.
رواقِ چرخ همه پر صدای روحانی ست
در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

رواق چرخ چارم کنایه از سقف فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
از نوای شوکت تو در فلك هر صبحگاه
بر رواق چرخ چارم خیمه گلگون می‌زنند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۹۶.)

رواقِ دلکش کنایه از آسمان.
هر صبح کز این رواقِ دلکش
در خرمن عالم افتد آتش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۵.)

رواقِ دویم کنایه از فلك دوم که به عطارد اختصاص دارد.
در این رواق دویم کاتبی پدید آورد
که دست و خامهٔ او بست حلیتِ دیوان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

رواقِ زبرجَد کنایه از سقف نیلگون آسمان.
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکوئی اهلِ کرم نخواهد ماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)

رَواقِ شش جهات کنایه از جهان، دنیا.
هفت طارم را ز دیدارت حیات
تا بر آیی زین رواقِ شش جهات
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۳.)

رواقِ کبود کنایه از آسمان.
چو هندویِ شب زین رواقِ کبود
رسن بست بر فرضهٔ هفت رود
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۳.)

رواقِ مقرنس کنایه از آسمان.
سراپرده بر چرخِ اطلس زده
عَلَم بر رواقِ مقرنس زده
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۰.)

رواقِ منظرِ چشم کنایه ازمردمك‌چشم، آستانه‌دیده.
رواقِ منظرِ چشم من آشیانهٔ توست
کَرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست
(حافظ، *دیوان*، ۲۵.)

رواقِ نیلگون کنایه از آسمان.

این رواقِ نیلگون کز لاژورد اندوده‌اند
یادگاری از فرازِ طارمِ ایوان اوست
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۱.)

رواقِ هفت دَر کنایه از آسمان.
منظری از گلشنت این بوستان شش چمن
غرفه‌ای از بارگاهت این رواق هفت در
(خواجو، *دیوان*، ۶۱.)

روانْ بخش روح افزا و جان بخش.
هم لطفِ تو چون هوا روان بخش
هم قهر تو چون اجل گلوبر
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۳.)
روانیّ ِ لفظِ روان بخش او
ببرد آبروی نسیمِ سَحَر
(عراقی، *کلیات*، ۷۹.)
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای دُرج محبت به‌همان مُهر و نشان باش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۴.)

روانه رفتن کنایه از تند و تیز رفتن.
تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود
ما چه نشسته‌ایم پس شه زشکار می‌رسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۲.)

روانه شدن چون آب کنایه از با سرعت و شتاب رفتن.
چو بر زد آتش مشرق زبانه
ملك چون آب شد ز آنجا روانه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۴.)

روانه کردن جاری کردن، به حرکت درآوردن، راهی کردن.
آبِ حیاتِ عشق را در رگ ما روانه کن
آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۴.)
نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۷.)

روایی داشتن رواج و مقبولیت داشتن.
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۶.)

روایی یافتن کنایه از پیدا شدن، آشکار گشتن.
شمعی از هر طرف روایی یافت
عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز
شد پیاپی شراب نوشین باز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۱.)

روُ از آهن و سنگ بودن کنایه از سخت رو و نیز بی‌حیا بودن.
اگر نه ز آهن و سنگ است رویم
وفا از سنگ و آهن چند جویم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۰.)

روباه‌بازی، روبه‌بازی کنایه از حیله‌گیری و فریبکاری.
دایم از روباه‌بازی خوابِ خرگوشم دهد
لیك در رخ شیروش در کین دل نگذاردم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۴.)
حرص دانی چیست؟ روبه‌بازیِ طبع خسیس
خشم دانی چیست؟ سگ رویی نفس نابکار
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)
بر سرِ اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه‌بازی شیر باش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۳:۱.)
گوزنی فرود آید از کوهسار
به روباه‌بازیش گیرد شکار
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۶.)
هستی خود نیست کن در پیش پیر
هان مکن روباه‌بازی پیش شیر
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۵۸.)

روباه‌پوستین بردوش کنایه از آن که مکار و حیله‌گر است.

همه گرگان پیرهن در بَر
همه روباه پوستین بر دوش
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۸.)

روباه‌شانگی کنایه ازمکاری‌وحیله‌گری‌وتزویر. نیز رك: روبه‌شانگی.
به گفتمش که ز روباه شانگی بگذر
که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۳.)

روباه شدن کنایه از ناتوان و مرعوب شدن.
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

روباه‌طبع کنایه ازمکاروحیله‌باز، آن‌که طبیعت‌روباه دارد.
با من پلنگ سارك و روباه طبعك است
این خوك گردنك سگك دِمنه گوهرك
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۰.)

روباهی نمودن کنایه ازغداری‌وحیله‌گری‌ونیرنگ ورزیدن.
ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۱.)

رو به دیوار آوردن کنایه از خلوت گزیدن، تنها شدن.
گفتم اندر کُنج عزلت رو به دیوار آورم
چون کنم در شهر ما یك خانه را دیوار نیست
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۷.)
چون غم به‌گفتار آورم یا دیده در کار آورم
چون رو به دیوار آورم باری بود دیوار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۱.)

رو برتافتن کنایه از اعراض کردن، پشت کردن.
این بقاها از فناها یافتی
از فناش رُو چرا برتافتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۱:۵.)

روبَه‌باز کنایه از فریبنده و مکار و عشوه‌گر.
باش تا آهوی شیرافکن روبه‌بازت
همچو بختِ منِ دلسوخته در خواب شود
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۷.)

روبَه سرخ کنایه از آسمان.
در خرگه دوخت روبه سرخ
چون روزن بیکران برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۸.)

روبَه شانگی کنایه از تزویر و مکاری.
چو شیر مست بیرون جِه نه اول دان و نه آخر
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه شانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۴؛ *مثنوی* ن، ۴۱۸:۲.)

روبه‌صفتی کنایه از مکاری و حیله‌گری و نیرنگ بازی.
خصمت چو ز روبه صفتی لابه گراید
از سردی او تب شکند شیر اَجَم را
(عرفی، *دیوان*، ۶.)

روبهِ ماده شدن کنایه از ضعیف و ناتوان شدن.
خسرو شه کز نهیب تیغش
شد روبهِ ماده ضیغم نَر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

روبهی کردن کنایه از مکاری و حیله‌گری و فریبندگی کردن.
شیر سگ خوردند و با من روبهی زان می کنند
ز آتش طبعم گریزند ار همه شیرِ نَرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱.)
روبهی و خدمت ای گرگِ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲:۵.)
به چشمِ چو آهو مکن روبهی
مرا خوابِ خرگوش تا کی دهی
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۶.)

ای مدعی به صحبت ما روبهی مکن
هم شیر عرصه‌ایم و هم از شیر زاده‌ایم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۴.)

روپوش پوشیدن روی و کنایه از پنهان نگاه داشتن چیزی از کسی.
بپوش روی که روپُوش کارِ خوبان است
زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آن را صوفیان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۱؛ *مثنوی ن*، ۳۸۷:۴.)

روپوش شدن در پرده شدن، کنایه از محو شدن.
پیش شیری آهویی بیهوش شد
هستی‌اش در هستِ او روپوش شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۹:۳.)

روپوش کردن روی پوشیدن، پنهان کردن روی، برقع افکندن.
ای میر مه روپوش کن ای جانِ عاشق جوش کن
ما را چو خود بیهوش کن بیهوش خوش در ما نگر
چو می نوش کردی چه رو پوش کردی؟!
تو روپوش می کن که پنهان نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۳؛ ۷:۷.)

روپوشیده مخفی و پنهان و کنایه از زن.
غم کَنَد بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخِ روپوشیده را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۴:۵.)
به‌آتش در مزن جوشیده‌ای را
مکن بی پرده روپوشیده‌ای را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۱۷.)

روتازه آن که گشاده رو باشد.
بگو ای تازه رو کم کن ملولی
که تو رو تازه از اصل اصولی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۷.)

رو ترش کردن کنایه از گره بر ابرو افکندن، اخم کردن، خشمگین شدن.
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
عاشقانند تو را منتظر میعادند
شکرِ یزدان طوق هر گردن بُوَد
نی جدال و روترش کردن بود
کز محبت با منِ محبوب کش
رُو نکرد ایوب یك لحظه ترش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۲؛ *مثنوی ن*، ۹۴:۱؛ ۲۳۴:۵.)

روحانی پارسا، اهل دل، ولی، و کنایه از فرشته.
مدح تو حیف است با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۵.)
از نسیمش که مغزپرور گشت
مغز روحانیان معطر گشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۱۷.)
با آنکه از وی غایبم وزمی چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۷.)
نی تو آنی کز کفت روحانیان شربت خورند
قدر خود بشناس و قوت از خوان و خانِ کس مخور
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۶.)

روح افزا، روح افزای جان بخش و مفرح و شادی بخش.
گلستان حقایق را چه ریحانهاست روح افزا
مشام جان چو بگشایی رسد بویی ز گلزارش
ای سرِ کویت بلای روضهٔ رضوانِ من
درد روح افزای عشقت راحت و درمانِ من
(حلاج، *دیوان*، ۹۴ و ۱۴۹.)
مختصر چند بیت خواهم گفت
اندر این بزمگاه روح افزای
(معزی، *دیوان*، ۶۳۳.)

روح افزایی جان بخشی، شادی بخشی.
روز بازار بقا کی شکند چون آورد
لعلِ شکر شکنت عادتِ روح افزایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

روح الامین جبرئیل(ع)

میر ما را از پرِ روح الامین و زلف حور

پرّ تیر و پَرچم رخشِ مضمّر ساختند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

وحی سرایان شعر گر چه بسی بوده‌اند

خاطر وقادشان مهبطِ روح الامین

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۲.)

دیدهٔ روح الامین از شرح صورت نور یافت

روشن آن چشمی که دید آن سینهٔ بی کینه را

(اهلی، *کلیات*، ۲.)

روح البلاد حقیقت شهرها (در بیت زیر مراد حضرت رسول اکرم(ص) باشند.)

چون تو را دیدم خود ای روح البلاد

مِهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشمِ من

جز به‌خواری ننگرد اندر چمن

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۳۵.)

روح القُدُس جان پاك و نیز جبرئیل(ع).

پَرّ خدنگ تو هست شهپر روح القدس

پرچم رخش تو هست ناصیهٔ حورعین

(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

دَمِ روح القدس می‌خوان دَمش را

که این با آن برابر می‌نماید

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۲.)

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

(حافظ، *دیوان*، ۹۷.)

روح القدس از کوی خرابات برآمد

مشتاق تجلی به مناجات برآمد

(نسیمی، *دیوان*، ۱۴۶.)

روح‌بخش روانبخش و مفرح و زنده‌کننده.

ای عاشق گدا چو لبِ روح بخش یار

می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

(حافظ، *دیوان*، ۲۴.)

دردِ جهان را علاجِ در کفِ تدبیرِ توست

از نَفَس روح‌بخش عیسی دوران تویی

(صائب، *کلیات*، ۷۷۴.)

شیخ گرم نکته‌های روح بخش

اهل مجلس را ز ذوقش نیز بخش

(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۶۰.)

روح‌پرور آنچه روح را پرورش دهد، روانبخش، شادی بخش.

گفته‌ام صد باره ترکِ روح خویش

چون تو هستی روح پرور چون کنم

(عطار، *دیوان ت*، ۴۶۷.)

تابِ بیماری ندارم بیش از اینها، ای فلك

یا نسیمِ روح‌پرور یا سموم جان گداز

(هلالی، *دیوان*، ۸۵.)

روحِ خدا رحمت حق، عنایت خداوند.

گفت آن یعقوب با اولاد خویش

جُستن یوسف کنید از حدّ بیش...

گفت از روح خدا لاتیأسوا

همچو گم کرده پسر رو سو به‌سو

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۵۶.)

روحْ‌فزا جان بخش، شادی بخش.

نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو

نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۶.)

شراب لعل ز دست حریفِ تلخ سخن

نه آبِ روح فزا شربت هلاكِ من است

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۸.)

روحِ قدسی روان و روح پاك و مصفا و کنایه از جبرئیل.

روحِ قدسی به جنبیت کشی من آید

عَلَمِ عشق تو روزی که بر افرازد دل

(حلاج، *دیوان*، ۱۰۷.)

مسیح آمد و روح قدسیِّ خدمت

رکابش گرفته به فرمانِ باری

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)

در صف کروبیان دیدم پیمبر مخبری
روحِ قدسی را به زیر کبریایش اعتصام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)

گاه ذکرش روح قدسی همنشین من بود
باشد الوان خفی هنگام فکرش منظرم
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۰.)

روحناك دارای جان و روح.
جملهٔ اجزای خاك هست چو ما روحناك
لیك تو ای روحِ پاك نادره‌تر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۷.)

روحیان روحانیان، فرشته‌ها، آنها که پاك و مصفا هستند.
در رکابِ اسبِ عشقش از قبیل روحیان
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو
خانقاهِ روحیان را از تو حلو و حمزها
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۵۹؛ ۶:۱۰۳.)

رود تاری که بر روی ساز کشند، نام سازی و نیز فرزند.
کارِ دنیا را همان داند که کرد
رطل پُر کن، رَود بر کش بر رباب
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱۰.)

شکستند چنگ و گُسستند رود
به‌در کرد گوینده از سر سرود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۸.)

دل بدان رودِ گرامی چه کنم گر ندهم
مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۹.)

بهرِ رودِ مردم از بس در دَکن بگریستم
می توان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۹۵.)

رو دادن توجه کردن، حاصل شدن، آشکار گشتن است.
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زانك صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد
عکس حوری و مَلَك در وی جَهد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۲۴.)

از رُخَت آیینه‌را خوش دولتی رو داده است
کاندرون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۹.)

رو داشتن کنایه از غلبه داشتن، حضور داشتن و نیز گستاخ بودن.
کو به‌کو دَر به دَر ز بس گردید
گریه در پیش ناله رو دارد
عکس را نیست جا در آینه‌ام
به‌دلم بس که درد رو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۴.)

پای در معرکهٔ عشق، سران پیش نهند
غیر، از زخمِ پسِ سر، چه قدر رو دارد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۳.)

رودبار جایی که در آن رود زیاد جاری باشد.
پیاده همی شد ز بهر شکار
خشیشار دیو اندر آن رودبار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۷.)

رودِ چشم کنایه از سیلاب اشك.
هم ز عودِ زلف تو مه پردهٔ خوش ساخته
هم ز رودِ چشم من گردون رهی تر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

رو در افتادن از طرف جلو به زمین افتادن.
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رُو در افتادن گرفت او هر زمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۰.)

رو در سجاف کشیدن کنایه از روی پنهان کردن، بستری شدن.

بامدادان آمدند آن مادران
خفته اُستا همچو بیمارِگران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر ببسته رُو کشیده در سجاف
(مولوی، مثنوی ن، ۹۱:۳.)

رو در قبلهٔ اقبال داشتن کنایه از بخت و دولت مساعد بودن.

هر آن حاجت که می‌خواهی برآری
که رو در قبلهٔ اقبال داری
(اوحدی، دیوان، ۴۷۷.)

رو در کشیدن روی پوشیدن، پنهان گشتن، کناره گیری کردن.

نورِ چشمی کو به‌روز استاره دید
آفتابی چون از او رو در کشید
که در افکندم به کیوان گوی را
در کشید ای اختران هی روی را
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۶:۵؛ ۳۱۱:۶.)

رودزن کنایه از مُطرب، ساززن.

بوستان چون بزمگاه و سرو بُن چون نیستان
شاخ گل چون میگسار و فاخته چون رودزن
(قطران، دیوان، ۲۶۷.)

زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز
زلفِ ساقی نه کوته و نه دراز
(فرخی، دیوان س، ۱۸۸.)

رودِ زُهره کنایه از سازِ زُهره.

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رودِ زهره درود
(حافظ، دیوان ج، ۲۷۶.)

رودساز کنایه از مُطرب، نوازندهٔ ساز.

ز بس رامشگران و رودسازان
ز بس سیمینبران و دلنوازان
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۹۱.)

می و میوه و رودسازان ز پیش
همی خورد می با کنیزانِ خویش
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۴.)

رودسرای سرایندهٔ رود، رودزن.

همیشه تا دل میخوارهٔ سماع پرست
شود گشاده به آوای رودِ رودسرای
ز هیچ باغ شنیدی نوای عود نواز
ز هیچ خانه شنیدی سرود رود سرای
(فرخی، دیوان س، ۳۵۲ و ۳۶۷.)

رود نواز کنایه از مطرب، نوازندهٔ ساز.

سرو ساقی و ماهِ رودنواز
پرده بر بسته در ره شهناز
(فرخی، دیوان س، ۱۸۸.)

تا هزار آوا از سرو برآرد آواز
گوید: او را مزن ای باربدِ رود نواز
(منوچهری، دیوان، ۱۹۵.)

رودِ نیلِ آسمان کنایه از ابرها.

بادبانِ کشتی خور گرنه رایت برکند
رودِ نیل آسمان یکبارگی گردد سراب
(کمال اسماعیل، دیوان، ۹۳.)

رُو دیدن کنایه از شفقت و مهربانی دیدن.

عاشقِ پر شکوه خاموش از تغافل می‌شود
طوطی از آیینه چون رُو دید بلبل می‌شود
(سلیم، دیوان، ۱۹۳.)

روز کنایه از روزگار و فرصت، بخت، عمر.

می آور کز این روزِ ما بس نماند
چنین بود تا بود بر کس نماند
چو برگرددت روز، یار توام
به‌گاه چرا مرغزار توام
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۵۹۲:۵؛ ۵۸۵:۲.)

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
من به روزِ خویش امشب بوده‌ام
(عطار، منطق‌الطیر، ۷۱.)

هین بگو نك روزِ من پیروز شد
آنچ فردا خواست شد امروز شد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۷.)

روزانه هنگام روز.
به شب گشته‌ام شمعِ خرگاه خویش
به روزانه گم کرده‌ام راهِ خویش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۹.)

روزِ اَبد روز پایان جهان.
تا هلالی لعلِ میگون تو دید از هوش رفت
زین شرابِ لعل تا روزِ ابد مدهوش یاد
(هلالی، *دیوان*، ۴۱.)

روزِ اَجَل روز و زمان مرگ.
حافظا روز اجل گر به‌کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸.)

روزِاَرد نام‌روزبیست‌وپنجم‌هرماه درایران باستان.
خنیده به توران سیاوش کرد
کز اختر بُنش کرده شد روزِ اَرد
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۰.)
ارد روز است فرخ و میمون
با همه لهو و خرمی مقرون
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۵.)

روز از روز زبون‌تر کردن کسی را کنایه‌ازبیچاره و بدبخت تر کردن کسی.
روز از روز زبون تر کنم گردون بین
بخت فیروز نگر طالع روز افزون بین
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۴.)

روز ازل روز آغاز آفرینش.
روز ازل از کلكِ تو یك قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حلِّ مسائل
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۷.)
یارب چه بود باعث روز ازل که گردید
کوته زدامن صبح دستِ شب درازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۳.)

اهلی بُوَد از روزِ ازل مردِ غم عشق
گر روز، نه آن است ولی مرد همان است
(اهلی، *کلیات*، ۸۲.)

روز استفتاح روز طلب گشایش. (گویند این روز، روزپانزدهم‌رجب‌است که‌درهای‌رحمت‌الهی‌درآن باز شود.)
مثنوی که صیقلِ ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۴۷.)

روز افروز روشن‌کنندهٔ روز، روشنی بخش.
ای دریغا نور ظلمت سوزِ من
ای دریغا صبحِ روز افروزِ من
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۵.)

روز افزون آنچه هر روز افزوده و زیاد شود.
آخر ای آفتابِ روزافزون
کی دمد صبحِ این شبِ دیجور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۹.)
ای مهِ نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حُسن روزافزون کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۱.)
دور از آن مه روزم از شب، شب ز روزم تیره‌تر
بختِ روز افزون ندارم طالع فیروزهم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۳.)

روزِ اَلَست روز خلقت آدم، روزی که خدای تعالی از فرزندان آدم پرسید: من خدای شما نیستم؟ جواب بلی شنید.
ای گشته مست عشقت روزِ اَلَست جانم
مستی جان بماند روزی که من نمانم
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۵.)
دشمنیّ آن دل از روزِ اَلَست
سبزوار طبع را میراثی است
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵۷.)
مَطلب طاعت و پیمان و صلاحِ از منِ مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز اَلَست
(حافظ، *دیوان*، ۱۸.)

روزِ امتحان هنگام آزمایش، در بیت زیر زمان معراج رفتن حضرت محمد(ص).

جهدِ پیغمبر به‌فتحِ مکه هم
کی بود در حُب دنیا متهم
آنك او از مخزنِ هفت آسمان
چشم و دل بر بست روزِ امتحان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۴۲.)

روز امید و بیم روز رستاخیز.

شنیدم که در روز امید و بیم
بَدان را به نیکان ببخشد کریم
(سعدی، *بوستان ی*، ۶.)

روز به آخر شدن کنایه از عُمر به‌پایان رسیدن.

روز به آخر شد و خورشید دور
سایه شود بیش چو کم گشت نور
روز شنیدم چو به پایان شود
سایهٔ هر چیز دو چندان شود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۵.)

روزِ بازار کسی یا چیزی کنایه از هنگام رواج و رونق چیزی و یا کسی.

دهم در مَن یزیدِ دل دو گیتی را به‌یك مویش
از این سان روز بازاری نپندارم که دارد کس
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۲.)

به‌دین و به‌دانش کنم کارها
دهم داد را روز بازارها
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۹.)

منم آن کس که شادی را سر و کاری نمی بینم
به عالم خوشدلی را روز بازاری نمی بینم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۷.)

تا زلف سیاه برنبستی
شب را نشکست روزِ بازار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

چو خورشید هر کو نماید جمال
بود روز بازار او را زوال
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۷.)

فروشد چشمهٔ خور در خویِ شرم
که داری روزِ بازاری چنین گرم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۷۴.)

شب چراغ اهل معنی چشمِ بیدار من است
همچو اختر در دلِ شب روزِ بازار من است
(صائب، *کلیات*، ۹۹.)

روزِ بازپرس روز بازپسین، رستاخیز.

در روزِ بازپرس کجا زَهره و جگر
تا شکوه‌ای زدستِ تو بیداد گر کنم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۷.)

روز بازپسین روز رستاخیز، قیامت.

که روز بازپسین در گذار و رحمت کن
بر آن که جاه ندارد بر آن که جاهش هست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۸.)

روزِ بازخواست روز بازپسین، قیامت.

از پشیمانی مشو غافل که روزِ باز خواست
برگِ عیش توست هر دستی که بر هم سوده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرامِ ما
(حافظ، *دیوان*، ۹.)

روز بازی کنایه از بازی روزگار.

ز خاكِ ره آن طفل را برگرفت
فروماند از آن روز بازی شگفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)

روزبان کنایه از نگهبان درگاه.

همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
از آن روزبانان ناپاك مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد
کس از روزبانان به در برنماند
فریدون جهان آفرین را بخواند
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۲۶؛ *شاهنامه*، ۱:۴۱ و ۵۳.)

روز بر کسی سیاه شدن کنایه از سخت اندوهگین و بی‌تاب شدن، بی‌قرار گشتن.

چو مادر فرو خواند غمنامه را
سیه کرد هم جام و هم جامه را...
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه
سر خود نپیچید از اندرز شاه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

روز بر یَخ کشیدن کنایه از عمر سپری شدن، فنا شدن.

هر آنکه که اندیشه گردد دراز
ز شاهی و از دولت دیر یاز
بترسم که چون روز بر یخ کشند
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۵۰.)

روز به‌سر بردن کنایه از عمر به‌پایان رسیدن، مردن.

که چون فرهاد روز خود به‌سر برد
چو شمع صبحدم در سوختن مُرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۰.)

روز به شب آوردن، بُردن کنایه از وقت گذرانی کردن، سپری کردن زمان.

ماییم ز جورِ فلکِ آینه گون
با آه دلیَ که سنگ از او گردد خون
روزی به‌هزار شب به‌غم می‌آریم
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹۶.)

می‌زد نَفَسی به شوربختی
می‌زیست به صدهزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی
روزی به شبی، شبی به روزی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

روزِ بعث روز رستاخیز، قیامت.

شرط روز بعث اول مردن است
زانکه بعث از مرده زنده کردن است
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۳۲۰.)

روز به گِل نهفتن کنایه از کار محال کردن، امر آشکار نهفتن.

ببارید خونابه از چشم و گفت
به‌گِل چون توان روزِ روشن نهفت؟
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۱.)

روز بیم و امید کنایه از روز بازپسین، قیامت.

ضمان دار عالم سیه تا سپید
شفاعتگر روز بیم و امید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵.)

روزِ پسین روز قیامت، رستاخیز.

مکن، گردن از شُکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری به‌هیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۱.)

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

عاشقان مستندَ از این پس، عاقلان رستند بِه
باش، تا روز پسین نوبت به‌هشیاران رسد
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۹.)

طالب آن باشد که تا روز پسین
از طلب یك دم نیاساید یقین
(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۷۴.)

روزِ پنجه‌هزار سال کنایه از روز بازپسین، قیامت.

در رهی اوفتاده‌ام که در او
نه یقین نه گمان همی یابم
روزِ پنجه هزار سال آنجا
همچو باد وزان همی یابم
(عطار، *دیوان* ت، ۷۹۱.)

روزِجزا روز بازپسین.

هست امیدم که علیٰ‌رغم عدو روز جزا
فیضِ عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۴.)

به‌رغم من کشد بر دیگران شمشیر و می‌ترسم
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۳.)

کسی به روزِ جزا سرخ رو تواند شد
که خاكِ پای شهیدان کربلا باشد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۱.)

روزِ حساب کنایه از روز بازپسین، رستاخیز.
روزِ حساب غم نخورم از گنه کمال
گر عقد زلفِ یار بود دستگیر ما
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۵.)

مگر ز روزِ حساب‌اند بی‌خبر صائب
جماعتی که میِ بی‌حساب می‌نوشند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۸.)

روز حسیب کنایه از روز رستاخیز، بازپسین.
به‌قدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰.)

روزِ حشر روزِ رستاخیز.
به روزِ حشر که فعلِ بدان و نیکان را
جزا دهند به مکیال نیك و بد بیمای
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۹.)

از نامهٔ سیاه نترسم که روزِ حَشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۳.)

هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد
در روز حشر وقت حساب است شرمسار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۳.)

روز خوش ندیدن کنایه از آسایش و رفاه نداشتن، ناآرام بودن.
ندیدم روز خوش چون با قلم روی سخن دیدم
به‌زیر تیغ رفتم تا زبند آزاد گردیدم
ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را
(صائب، *کلیات*، ۷۰۳ و ۶۶.)

روز داوری روز بازپسین، رستاخیز.
رختِ دزدیده به تدبیر و فَنَش
مانده روز داوری بر گردنش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۵.)

گوئیا باور نمی‌دارند روزِ داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۰.)

روزِ دین روزرستاخیز. (در ایران باستان روز بیست و چهارم ماه شمسی «دین روز» نامیده می‌شده است.)
پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود
نزد مالك دزد شب پیدا شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۵.)

دین روز ای روی تو آکفتِ دین
می‌خور و شادی کن و خرم نشین
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۵.)

روزِ رام زمان شادی و خوشی و رامش. (در ایران باستان نام روز بیست و یکم ماه شمسی «رام روز» نامیده می‌شده است.)
نفرموشم ز دل یادِ تو هرگز
نه روزِ رام نه روزِ هزاهز
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۲.)

رام روز است بخت و دولت رام
ای دلارام خیز و دردِه جام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۴.)

روز سپید، ستاره دیدن کنایه از پیش چشم سیاه شدن، پریشان و سرگشته و غمگین شدن.
چو آگاهی از تو سوی من رسید
به روز سپیدم ستاره بدید
(دقیقی، *دیوان*، ۳۶.)

روز سپید سیه گشتن کنایه از سعادت و شکوه و رامش پایان یافتن.
سیه گشت رخشنده روزِ سپید
گسستند پیوند از جمِّ شید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۹۹.)

روزِسزا کنایه از روز بازپسین، قیامت، روز جزا.
ور زآنك سزیدیت به‌شمس الحق تبریز
والله که شما خاصبك روز سزایید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۹.)

روزِ سفید کسی سیاه کردن کنایه از بیچاره و اندوهگین کردن کسی.

بر طرفِ رخ نهادی آن جعد مشک سا را
چون شب سیاه کردی روزِ سفید ما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۳.)

روزِ سنگ انداز روز آخر شعبان.

ای ز جاهت شب ستم در سنگ
خرمت باد روزِ سنگ انداز
(انوری، *دیوان س*، ۱۶۷.)

روزِ سیاه کنایه از پریشانی و بدبختی و آشفتگی.

از این روزِ سیاه و خاطر آشفته می آید
که گاهی جمع گردد در کفم زلفِ پریشانش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۳۲.)

رساند صبح قیامت به‌زلف شب مقراض
هنوز روز سیاهم به سر نیامده است
(صائب، *کلیات*، ۲۷۷.)

روزِ شمار کنایه از روز قیامت، رستاخیز.

روزِ شمار بخشِ تو فضلِ خدای باد
ای در زمانه بخشش و فضلِ تو بی‌شمار
(مختاری، *دیوان*، ۱۵۷.)

اگر می‌بترسی ز روزِ شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۳.)

باد عهد دولتش پیوسته تا روزِ شمار
کو به عالم رسم جود بی‌شمار آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۷۳.)

روزِ صراط و میزان روز حساب، روز رستخیز.

چون با تو باشد این دل جان را غمی نباشد
در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۴۰.)

روزِ صف کنایه از روز جنگ.

پیش تیغ تو روزِ صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۱۹.)

روزِ صور کنایه از روز محشر، رستاخیز، روزی که بنابه روایات اسرافیل در صور می‌دمد.

گر گشایم روزنش چون روزِ صور
چون بگویم هَل تریٰ فیها فطور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۳.)

روزِ ضایع کردن کنایه از وقت تلف کردن.

پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۹۷.)

روزِ عرض، روزِ عرضِ اکبر روز رژهٔ سپاه و کنایه از روز رستخیز.

شهنشهی که سراسر صحیفه‌های فلك
به روزِ عرض بود یك ورق ز دفتر او
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴۱.)

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
پس قیامت روزِ عرضِ اکبر است
عرض او خواهد که با کرّ و فَر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۵۱؛ ۱:۱۸۰.)

روزِ عمر دوران زندگی.

امید در شب زلفت به روزِ عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کامِ دل ببریدم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۵.)

روزِ عمر کسی به‌شب آمدن کنایه از فرا رسیدن پیری.

روزِ عمرِ منِ سرگشته به‌شب آمده است
ساقیا دست دلم گیر به‌جامی شامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۶.)

روزِ فراخ گشتن کنایه از بالا آمدن آفتاب و گسترده شدن نور آن.

ماند ماهان فتاده بر درِ کاخ
تا بدان گه که روز گشت فراخ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۳.)

روزِ فرخ روز میمون و خجسته، روز خوشی و شادی.

مده روز فرخ به روز نژند
زبهر جهان دل در انُده مبند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

روز فزون بودن کسی کنایه از رو به کمال و ترقی بودن کسی.
زان روز که دیدیمَش ما روز فزونیم
خاری که ورا جست گلستان یقین شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۳:۲.)

روزِ قضا روز سرنوشت، کنایه از همیشه و پیوسته.
رادی ست تورا پیشه و شادی ست تورا کار
تا روزِ قضا، پیشه و کارِ تو همین باد
(قطران، *دیوان*، ۴۶۴.)

روزِ قیام روز قیامت.
پنج نوبت می‌زنندش بردوام
همچنین هر روز تا روزِ قیام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۳:۴.)

روزِ قیامت روز واپسین، رستخیز.
ما را به روز هجر سرشك ندامت است
روز فراق نیست که روز قیامت است
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۹.)

روز کُتاب روز مکتب و مدرسه.
گفت اُستا راست می‌گوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید
پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کُتّاب و شما با لهو جفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۰:۳.)

روز کسی به آخر آمدن کنایه ازبه پایان رسیدن عمر کسی.
مطلق همی بگویم هر کس که خصم توست
روزش به آخر آمد و عمرش به‌سر رسید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۰.)

روز کسی برگشتن کنایه ازتیره روزوبدبخت شدن کسی.
که برگشت روزِ بزرگان دهر
زاختر تو را بیشتر بود بهر
چو دارا به رزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۵۹:۷ و ۱۹۲۳.)

روز کسی بی فردا بودن کنایه ازبه‌سر رسیدن عمر کسی.
هر که با او به دشمنی کوشد
روز او از قیاس بی فرداست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)

روز کسی بیگه بودن کنایه از بدبخت و تیره روز بودن.
خیز پگاه و بگیر خطهٔ خاکی چو روز
کز سُم شبدیز تو روزِ عدو بیگه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۳.)

روز کسی پگاه بودن کنایه از رو به ترقی و کمال داشتن.
روزش چنین که هست همیشه پگاه باد
کاین ایمنی نتیجهٔ روز پگاه باد
(انوری، *دیوان س*، ۶۲.)

روزِ کسی سیاه شدن کنایه از بدبخت و بیچاره و درمانده شدن.
شد روزِمن سیاه ز زلفِ سیاه او
شد پشت من دوتاه ز جعد دوتاه او
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۰:۲.)
یارب چه روز بود که شد روزِما سیاه
زین چرخِ تیره روز که روزش سیاه باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۳.)
ازروزگارِ تیره دلم پرغبار چند؟
روزم سیاه شد ستمِ روزگار چند
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۸.)

روزِ کسی سیاه کردن کنایه از تباه و بدبخت کردن کسی.

ببینی که فردا به آوردگاه
چگونه کنم روز بر زین سیاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۱۰۳.)

روز کسی سیاه گشتن کنایه از درمانده و بیچاره و اندوهگین گشتن.

چه باید مرا گفت شاهی و گاه
که روزم همی گشت خواهد سیاه
(دقیقی، *دیوان*، ۵۳.)

پس آگاهی آمد ز مهراج شاه
ز دردِ پدر گشت روزش سیاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۲.)

روزِ کسی شب شدن کنایه از بیچاره و درمانده و تیره روز شدن.

روزِ من شب شد و عجب نبود
کآفتابم ز بامداد برفت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۹.)

روز کسی شب کردن کنایه از کسی را با غم و اندوه قرین کردن، درمانده کردن.

تا که دستم زیرِ سنگ آورده‌ای
راستی را روزِ من شب کرده‌ای
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۱۰.)

روزِ کسی فراز آمدن کنایه از مرگ کسی رسیدن.

چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شد آن ترگ پولاد بر سان موم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۶۷.)

روزِ کسی کافوری گشتن کنایه از کامروا و خوشبخت شدن.

چو کافوری نخواهد گشت روزم
ضرورت با شبِ چون قیر سازم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۶.)

روز کسی کوتاه شدن کنایه از مرگ کسی رسیدن.

سکندر ز لشکر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد...

ز بیماری شه غمی شد سپاه
که بی‌رنگ دیدند رخسار شاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۱۳.)

روزْکور کنایه از بی‌خرد و نادان، آن که چیزی آشکار را نبیند.

چون مرد شور بخت شد و روز کور
خشکی و درد سر کند از روغنش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۹.)

بدانی که من با چنین دستگاه
که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روز کور
که برگردم از جنگ بی‌دست زور
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۹.)

خصم بداختر تو که چون شب سیه دل است
دور از تو روز کورتر از اختر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۴.)

زانك ظلمانی ست سنگ و روز کور
هست ظلمانی حقیقت ضدِ نور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۲۹.)

روزِ کوشش کنایه از روز جنگ.

روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جانفشان
روزِ کوشش بدسگالان پیش تیغت جانسپار
(معزی، *دیوان*، ۲۸۶.)

آن جهانداری که از آواز کوشش دم به دم
روز کوشش آید اندر گوشش النصر معك
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۶.)

روزِ کوشش بحر گردون کرّ و فَر
وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۸.)

روزگار آفرین آفرینندهٔ روزگار، خداوند.

روزگار آفرین شب و روزت
حافظ و ناصر و مُغیث و مُعین
(انوری، *دیوان س*، ۲۵۱.)

روزگار از دست رفتن کنایه از عمر هدر رفتن،

دوران خوشی به سر رسیدن.

زینهار این یادگار از دست رفت
در غم تو روزگار از دست رفت
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۳.)

حاصلم از روزگاران روی چون خورشید بود
روز شب گردید بی او روزگار از دست رفت
(همام، *دیوان*، ۲۳.)

روزگار از کسی برگشتن کنایه از سعادت و اقبال به کسی پشت کردن، بدبخت شدن.

گر مرا روزگار یارستی
کار با یار چون نگارستی
برنگشتی چو روزگار از من
گر نه با روزگار یارستی
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۱۳.)

به نا کردنِ شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از او روزگار
آوخ که چه روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۶؛ *کلیات ش*، ۵۱۴.)

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زین گونه که روزگار برگشته زمن
گر آب شوم تشنه سراغم نکند
(کلیم، *دیوان*، ۴۱۹.)

روزگار بر باد دادن کنایه از عمر ضایع و تباه کردن.

دادم به امید روزگاری بر باد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
چندان که ز روزگار بستانم داد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۸.)

روزگار بردن کنایه از وقت تلف کردن، فرصت از دست دادن، قرار و آرام بردن، ایام به‌سر بردن.

آتشِ عشق آبِ کار او ببرد
زلف ترسا روزگار او ببرد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۶.)

دشمنان او را ز غیرت می خورند
دوستان هم روزگارش می برند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۲.)

ابر اگر آبِ زندگی بارد
هرگز از شاخِ بید بَر نخوری
با فرمایه روزگار مبر
کز نیِ بوریا شکر نخوری
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۴.)

روزگار بر کسی سرآوردن کنایه از کشتن و نابود کردن کسی.

اگر بند بر پای اسفندیار
ببینی، سرآور بر او روزگار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۵۵۶.)

روزگار بر کسی کمان کشیدن کنایه از خصومت و دشمنی ورزیدن.

دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر
کشید بر من سر گشته روزگار کمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۳.)

روزگار خورده کنایه از جهاندیده، سالخورده، مجرب.

ای روزگار خورده کمِ روزگار گیر
بیغوله را ز تیرِ حوادث حصار گیر
(معزی، *دیوان*، ۷۹۲.)

روزگار دادن کنایه از فرصت و مهلت دادن.

زان می ترسم که روزگارم ندهد
چندان که ز روزگار بستانم داد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۸.)

روزگارِ درنگ بر کسی به‌سر آمدن کنایه از مدتِ عمر سپری شدن.

سلیح و درم خواست و اسبانِ جنگ
سرآمد بر او روزگارِ درنگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۷۶۲.)

روزگار رفتن کنایه از عمر تلف و ضایع شدن.

تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن
پس ز لیلی دور ماند جانِ من

روزگارم رفت زین گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۹:۴.)

روزگارِ سفله نواز زمانهٔ دون پرور.
لیکن این روزگارِ سفله‌نواز
نیك بد مهر و سخت کینه‌ور است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۵.)

روزگارِ سنگدل زمانهٔ بی‌رحم و جفاکار.
وی روزگار سنگدلِ سفله بازگوی
کان میوهٔ دلِ شه صاحبقران کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

روزگار شمردن کنایه از چندی زیستن و زندگی کردن.
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
به‌جان آفرین جان شیرین سپرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۴.)

روزگارك بردن کنایه از مدت کمی زیستن، عمر کردن.
آنك کالانعام بُد بل هُم اَضَل
گر چه پُر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرْ زیر و او سر زیر شد
روزگارك برد و روزش دیر شد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۹:۲.)

روزگار کسی تاریك گشتن کنایه از غم و اندوه و رنج داشتن.
دل اندر بَر، طپان از بهر یارش
چو شب تاریك گشته روزگارش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۵.)

روزگار کسی دُرشت شدن کنایه از بدبخت و درمانده شدن.
کسی را کجا بخت بنمود پُشت
به‌یك ره شود روزگارش دُرشت
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۳۸۵.)

روزگار کسی سرآمدن کنایه از به‌پایان رسیدن عمر کسی.
اگر خوبیت یك یك برشمارم
سر آید زان شمردن روزگارم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۴.)

روزگارِ کسی سیاه بودن کنایه از بدبخت و تیره روز و بیچاره بودن.
سیاه باد دل و روی و روزگار کسی
که نیست مادح صدر و ضیاء دین اله
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۴.)

روزگارم گر سیاه است از غرورِ همت است
در نمی‌آید به‌چشم روزن من آفتاب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۲.)

روزگارِ کینه‌کش زمانهٔ غدار و جفاکار.
ای روزگار کینه‌کش و چرخ خیره کش
هر دو به‌خون مرد و زن آلوده دامنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

روزگارِ گرسنه زمانهٔ حریص که همه چیز را می بلعد و باز گرسنه به‌نظر می آید.
زین روزگار گرسنه سیر آمدم از آنك
من سخت بدپسندم و او نیك تن زن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۲.)

روزگار گم کردن کنایه از بیهوده گذراندن، ضایع کردن عمر.
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
(سعدی، *دیوان*، ۲۳۸.)

روزگاروش مانند روزگار دورنگ، کنایه از دلربا.
چشمِ شوخش که روزگاروش است
خطِ سبزش که آسمان آساست
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۴۰.)

روزگار یافتن کنایه از فرصت یافتن.
گفت ای زر، گر تو یابی روزگار
کشته گردانی به روزی صد هزار
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۷۱.)

روزگار یاوه بردن کنایه از عمر بیهوده تلف کردن.

دیگر آنك فهم کن ای بوالهوس
که در این خانه درون خود هست کس؟
کس در اینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه می بری
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۲۲.)

روزگذرانیدن کنایه از دفع‌الوقت کردن.
امید هیچ کس به قیامت نمانده است
از بس که روز می گذراند بهانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۳.)

روزِ گران روز بدبختی و سختی و بلا.
بندگانِ حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اِصلاحِ کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران
در مقام سخت و در روزِگران
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۲۷.)

روزِ گُردك روز اول عروسی که عروس و داماد در حجله نشینند.
روزِ گردك بر رخ داماد می باشد نشان
از جمال او که رو می کرد نامش نیف نیف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۲۸.)

روزِ گزند کنایه از روز قیامت.
زآنك حشر حاسدان روزِ گزند
بی گمان بر صورت گرگان بود
صالحان اُمتم خود فارغند
از شفاعتهای من روزِ گزند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۲۳؛ ۳:۲:۱۰.)

روزِ گیراگیر کنایه از روز قیامت.
خودنترسی زروزِ گیراگیر
به سرِ آن دو راه درمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۱.)

روزِ لقا کنایه از روز واپسین، رستاخیز و قیامت.
گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته‌ام
تو هم به پردهٔ فضلت بپوش روزِ لقا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۱.)

روز محشر روز رستاخیز، قیامت.
پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاك
هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار
(فرخی، *دیوان* س، ۵۴.)
روز محشر چه کند با دل پرشکوهٔ ما
که شبِ زلف تو کوتاه به افسانهٔ ماست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۷.)

روزمره همه روزه، همیشه، روزانه.
هلاك فقرم و سامانِ روزمرهٔ او
هزار بره به‌قربان نیم ترهٔ او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۴.)

روزِ مظالم روز قیامت.
دادگری دید برای صواب
صورتِ بیدادگری را به‌خواب
گفت خدا با توِ ظالم چه کرد
در شبت از روزِ مظالم چه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۵.)

روزِ میدان کنایه از روز جنگ و ستیز.
ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسبِ لاغر میان به‌کار آید
روزِ میدان نه گاوِ پرواری
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۲.)

روزنامه کتابی که گزارش وقایع روزانه در آن نوشته شده باشد.
یکی روزنامه‌ست مر کارها را
که آن را جهاندار دادار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۶.)
به روزنامه که در جیب صبح پنهان است
به جامه خانه که شب را بدوست استظهار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۶۲۸.)
و امشب که روزنامهٔ دولت سواد اوست
دارد نشانی از خط عنبر مثال یار
(خواجو، *دیوان*، ۵۵.)

روزِ نبرد روز جنگ و ستیز.

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن به روزِ نبرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۷:۱.)

روزنشر کنایه از روز قیامت.

حق تعالی خلق را گوید به حَشر
ارمغان کو از برای روزِ نَشر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۵:۱.)

روزِ ننگ و نام کنایه از روزِ جدال و ستیز.

بگذرد روزِ ننگ و نام گروه
همچو سوزن ز پرنیان از کوه
(مختاری، *دیوان*، ۷۳۷.)

روزِ ننگ و نبرد روز جنگ و ستیز.

سه دیگر که رای خردمند مرد
به‌یك سو نهد روزِ ننگ و نبرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۶۱:۵.)

روزِ واپسین روز پایان عُمر، روز قیامت.

در روزِ واپسین که سرانجام عمر توست
از خشت باشدت کُله و از کفن قبا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۹.)

روزِ واقعه کنایه از روز مرگ، روزِ واپسین.

به خاكِ پای تو ای سرو ناز پرور من
که روزِ واقعه پا وامگیرم از سر خاك
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولیٰ
که روزِ واقعه پیش نگار خود باشم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۰۲ و ۶۷۶.)

دایم به کار بوده و هرگز نکرده‌ایم
کاری که روزِ واقعه آید به کارِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۲.)

روزِ وامق کنایه از سیاه و تیره.

ز زلفش دست من چون روزِ وامق
ز وصلش روز من چون روی عذرا
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۹.)

روز و روزگار کسی سیه شدن کنایه از درمانده و بیچاره و بدبخت شدن.

از جورِ روزگار چه گویم که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگارِ من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

روزِ هَزاهِز روز ستیز و جنگ.

نفرموشم ز دل یاد تو هرگز
نه روزِ رام و نه روزِ هَزاهِز
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۲.)

روزهٔ مریم کنایه از سکوت و خاموشی، دهان بستن.

چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت
دهان در بست از آن شکّر که شه داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۷.)

نفس ِ شکمخواره را روزهٔ مریم دهی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۱:۳.)

روزی اندیشی در اندیشهٔ رزق و روزی بودن، طلب رزق کردن.

ننگِ درویشان ز درویشی ما
روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رَمان
بر مثال سامری از مردمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۸:۱.)

روزی بخش رازق، کنایه از خداوند.

مراد دنیی و عقبی به من ببخشید روزی بخش
به‌گوشم قولِ چنگ اول به‌دستم زلفِ یار آخر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۷.)

روزی دادن کنایه از جیره و مواجب دادن.

چو روزی بداد و سپه را بخواند
همی گَرد بر ماهِ رَخشان فشاند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۰۸۴.)

گدایان را ز خوانِ نعمت خویش
تو روزی می‌دهی شیء الله از تو
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۷.)

روزیدن روشن شدن، تافتن.

جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۴.)

روز یقین کنایه از روز قیامت، رستاخیز.

یقین بشنو از من که روزِ یقین
نبینند بد مردمِ نیک بین
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۶.)

روزی‌مند صاحب روزی و کنایه از بهره‌مند و متمتع.

مجد دین بوالحسن که گشت عقیم
مادر عالم از چنو فرزند
آن که دستش به دادن روزی
آمد اندر زمانه روزی‌مند
(انوری، *دیوان س*، ۹۶.)

ز بخت یافته داد وز تخت گشته بکام
ز ملك روزی مند وز عمر بر خوردار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۴.)

روزی ننهاده رزق و روزیی که ازدیوان قسمت ازلی مقرر نشده باشد.

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۳.)

روزی نوشیدن کنایه از رزق به‌دست آوردن.

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر
خضریان را من بدیدم خواب دَر
گفتم ایشان را که روزیّ ِ حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۱۸:۴.)

روزینه روز، زمان و نیز جیرهٔ روزانه.

دگر روزینه کز صبح جهانتاب
طلی شد لعل بر لؤلوی خوشاب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۱.)

از پی روزی همه روزینه‌داران عاجزند
معنی روزینه گویی سلب روزی بوده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۰.)

روزینه‌دار آن که جیرهٔ روزانه دریافت کند.

از پی روزی همه روزینه‌داران عاجزند
معنی روزینه گویی سلب روزی بوده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۰.)

روسبی باره آن که حریص بر مصاحبت زنانِ بدکاره است.

در این کو روسبی باره منم من
کشیده چادر هر خوش لقایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۸:۶.)

روسبی زن آن که زنش بدکاره است.

پیش از این گفتم سه بوسش را همی
مردم است آن روسبی زن مردم است
باز از آن فعل بدش گفتم که نه
سگ دم است آن روسبی زن سگ دم است
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۵۳.)

روسپید کنایه از سرافراز و نیکنام و معزز.

درفکن در نیلش وکن اعتمید
من تو را با وی رسانم روسپید
عفو باشد لیك کو فرِّ امید
که بود بنده ز تقوی روسپید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۵:۳ و ۲۰۱.)

روسپید شدن کنایه از سرافراز و نیکنام و دولتمند شدن.

تا نفکندند نرست آن امید
تا نشکستند نشد روسپید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲.)

روسپید کردن کنایه از سرافراز و دولتمند و خوشبخت کردن.

شبی دارم سیاه از صبح امید
در این شب روسپیدم کن چو خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۴.)

روسپی‌زاده آن که پدرش معلوم نباشد. (ناسزا و دشنامی باشد.)

وزان پس چنین گفت با سرکشان
که این روسپی زاده بدنشان

ز پستی و کندی به‌مردی رسید
توانگر شد و گردگه برکشید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۲۰.)

روسپی زن آن که زن بدکاره داشته باشد.
کس نداند روسپی زن کیست آن
وآن که داند نیستش بر خود گمان
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۷۰.)

روستایی کنایه از ساده لوح و گول و ابله.
عشوه دادستی که من در بی‌وفایی نیستم
بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
شهریان خود ره‌زنان نسبت به روح
روستایی کیست گیج بی فتوح
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۳:۳؛ مثنوی، ۴۱۲:۳.)

روسخت کنایه ازمقاوم، پایدار وصبور، و نیز گستاخ.
با صبر توی محرم، رو سخت توی در غم
شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۸:۵.)
به‌حسن آیینه می‌گوید که هستم چون مه رویش
من آن روسخت را با دوست خواهم روبرو کردن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۸۱۹:۲.)

روسفید گشتن کنایه از سرفراز و نیکنام شدن.
آیینه رو سفید از این شعر گشت و کس
چون من سفید رو نکند دیگر آینه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۷.)

روسفیدی کنایه از آبرومندی و سرفرازی.
مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس
که کردم صرف آن آیینه رو خاکستر خود را
(صائب، *کلیات*، ۸۸.)
می‌خواست روسفیدی آماجگاه تو
گر شعلهٔ فراق کم استخوان گرفت
زروسفیدی میخوارگان دهد خبری
گلی که در چمن خرمی کدو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴ و ۱۶۲.)

روسیاه آن که چهره‌ای تیره و تاریك دارد، و کنایه از رسوا و بدبخت، گناهکار، شرمسار.
عقوبت مکن عذرخواه آمدم
به‌درگاهِ تو روسیاه آمدم
از آمدنِ تو روسیاهم
عذرت به‌کدام روی خواهم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳؛ *لیلی و مجنون*، ۸۵.)
فاعل و مفعول در روزِ شمار
روسیاهند و حریف و سنکسار
رُو به‌خود آر هر کجا باشی
رو سیاه است مرد هر جایی
ماه اگر سجده نیارد پیش روی آن مَهم
روسیاهِ هر دو عالم دان تو روی ماه را
(مولوی، مثنوی ن، ۴۷۹:۶؛ *دیوان کبیر*، ۳۴:۷ و ۹۳.)

رَوش بخش به رفتار آورنده، محرك.
روش عشق روش بخش بود بی‌پارا
خوش روانش کند ار خود زَمِن صد زمِن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۰:۱.)

روش کردن حرکت کردن، به پیش رفتن.
چو سرو و سنبله بالا روش کن
بنفشه‌وار سوی پست منگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۳:۲.)

رُوشناس کنایه از سرشناس، مشهور و معروف، آدم شناس.
ندانم کس ازمردم روشناس
کز آن مردمی نیست بر وی سپاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۱.)
رویِ هر یك می نگر می‌دار پاس
بوك گردی تو ز خدمت روشناس
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱:۱.)
از سرِ هر خار صد زخمِ نمایان خورده‌ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

این فتنه‌ای که از تو مرا التماس نیست
یا نیست یا به‌ملك دلم روشناس نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۲.)

شد نظاره روشناس گُلرخان ترسم سلیم
در دیار حُسن بشناسند جاسوس مرا
(سلیم، *دیوان*، ۲۲.)

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۷.)

ز خوی دخترِ رز عفت و صلاح مجوی
که روشناس خرابات و یار مستان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۸.)

نام او در همه دوری به‌زبانها بوده‌ست
روشناس است زمی شهرت جام جم از اوست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

به شهر عشق نه‌ای روشناس و می‌خواهم
تو را به کوچهٔ مهر و وفا بگردانم
(شفایی، *دیوان*، ۵۹۶.)

رُوشناس کسی گردیدن کنایه از دیدن روی کسی برای شناختن.

عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد روشناسش
نظر چون برجمال نازنین زد
کُله بر آسمان سر برزمین زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

روشنان کنایه از ستاره‌ها.

روشنان زان حکم کاول کرده‌اند
دست آفت زو معطل کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)

روشنانی چراغ دیده همه
خوشتر از میوهٔ رسیده همه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۹.)

گرد نعل موکبت بر طارم کحلی نشست
روشنان را آرزوی انکحال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۱.)

روشنانِ آسمان کنایه از ستارگان آسمان.

روشنانِ آسمان سمعاً و طاعه می‌زنند
هر کجا داد از زبان کلك او نصرت پیام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۹.)

روشنانِ چرخ کنایه از ستارگان فلك.

روشنانِ چرخ را بینی فرو کشته چراغ
بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۷.)

گشتم غلامِ همت خویش از برای آنك
با روشنان چرخ به همت برابرم
(انوری، *دیوان*، ۳۲۸:۱.)

پیر خود را چون از این ظلمت سرا کردم عبور
شمع جمع روشنانِ چرخ اعلی یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۵.)

روشنان سپهر کنایه از ستارگانِ آسمان.

عَلَم بر کشِ روشنان سپهر
قلم در کشِ دیوِ تاریك چهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۳.)

روشنانِ فلك کنایه از ستارگان آسمان.

روشنانِ فلك برای شرف
کحُل اغبر از آن غبار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)

ایاشهی که به هر لحظه روشنانِ فلك
نهند پیش تو بر خاكِ تیره پیشانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۸.)

نازند روشنان فلك در قِران سعد
کاین سعدها ز مهتر صاحبقرانِ ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹.)

خاكِ دَرِ سرای تو کاکسیر دولت است
در چشم روشنانِ فلك گشته توتیا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۶.)

روشنانِ فلكِ کژرو سرگردان را
از غبارِ قدمت کحل مسیحا مرسوم
(خواجو، *دیوان*، ۷۷.)

کردند روشنان فلك را کبود پوش
یعنی که این سراچهٔ ارباب ماتم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

روشنایی از خورشید دزدیدن کنایه از نهایت تردستی و شیادی به‌کار بردن.
آن سیه کار کو به‌روزِ سپید
روشنایی بدزدد از خورشید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

روشنایی فزودن کنایه از خوشحال کردن و نیز فال نیك زدن.
همان کرم فرخ بدیشان نمود
زن و شوی را روشنایی فزود
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۹:۷.)

روشن بودن کنایه از آشکار و هویدا و نمایان بودن.
مرا در نهانی یکی دشمن است
که بر بخردان این سخن روشن است
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۵:۱.)
روشن است این که تو ماهی و سمند تو سپهر
به‌چنین ماه سپهر آفت دوران مرساد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)
روشن است این که مرا آینهٔ عمری تو
در تو آهم فکند هیچ اثر، آه چرا؟
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۲.)
روشن است این که نزد اهل خرد
فرق باشد میان سرج و سراج
(خواجو، *دیوان*، ۱۶.)

روشن جَبین آن که پیشانی روشن دارد و کنایه از مستعد، با استعداد.
از پدر آموز ای روشن جبین
ربّنا گفت و ظلمنا پیش از این
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۰:۴.)

روشن خِرَد کنایه از دانا، آن که بینا دل و خردمند باشد.
آگه از دورِ فلك باش که روشن خردان
سبق غیب از این شکل مدور گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۱.)
دگر گفت کای مردِ روشن خرد
که سرت از برِ چرخ می بگذرد
کدام است خوشتر مرا روزگار
از این بَر شده چرخ ناپایدار
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۰۶۰:۵.)

روشندل آنچه درون آن روشن باشد و کنایه از دانا و بصیر و آگاه، پاك، عارف.
چرخِ روشندل سیاه حریر
چون خم رز سرش گرفته به قیر
زدارا درآمد فرستاده‌ای
سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۱۲۴؛ *شرفنامه*، ۱۵۵.)
بزرگان روشندل نیکبخت
به‌فرزانگی تاج بردند و تخت
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۵.)
چون شمع چند من به‌زبان گفت‌وگو کنم
روشندلی کجاست به‌جان گفت‌وگو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۴.)
طعنه بر روشندلان کم زن که در بازار عشق
سادگی آیینه را از غایت کار آگهی‌ست
بر سواد دیده دارد چون سواد نام شاه
از سواد دیدهٔ روشندلان روشن تر است
(اهلی، *کلیات*، ۸۵ و ۴۵۰.)

روشن دیدگی کنایه از تیزبینی، بصیرت.
کارگه چون جایِ باشِ عامل است
آنك بیرون است از وی غافل است
کارگه چون جای روشن دیدگی‌ست
پس برون کارگه پوشیدگی‌ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۸:۲.)

روشن دیده کنایه از مرد تیز بین و کامل و نیز ولی.

گفت یزدان آنك باشد اصل دان
پس تو را کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای
پیشِ روشن دیدگان هم پرده‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۱۰.)

روشن رای آن که اندیشه‌ای روشن و تدبیری صائب دارد.

ندهد هوشمندِ روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۶۰.)

هر کجا در دو جهان عاشق روشن رایی است
در سویدای دلش از غم او سودایی است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۷.)

روشن روان آن که خاطری روشن دارد، کنایه از آگاه، هوشیار، زیرك و با فراست.

فرستاده‌ای جست روشن روان
فرستاد مو بد برِ پهلوان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۸۵.)

شنید این سخن پیرِ روشن روان
بر او بر بشورید و گفت ای جوان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

روشن روی کنایه از درخشان و نیکو روی و نیز شایسته و خوب.

به صلح چیست؟ به صلح آفتاب روشن روی
به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زبان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۸۱.)

بس وفا پرور دیاری داشتم
بس به‌راحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد
گر نه روشن روی کاری داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۷.)

روشن رویی کنایه از درخشندگی، زیبایی، نیکورویی.

هر چه کم کرد مه از مایهٔ روشن رویی
راست کرد آن رخ زیبا و بر آن نیز فزود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۵.)

با رُخَت مه نکند دعوی روسن رویی
با تنت گُل نزند لاف حریر اندامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶۸.)

روشنِ زمانه گردش روزگار.

روشنِ زمانه بر آن سان بُوَد
که فرمان دادار کیهان بُوَد
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۱.)

روشن شدن کنایه از آشکار و نمایان شدن.

چون شدش روشن سردیِّ مزاج ایام
سنگِ انکار در این شیشهٔ اخضر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
بر آمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴.)

روشن ضمیر کنایه از آن که خاطری روشن، دلی آگاه دارد.

یکی را ز مردانِ روشن ضمیر
امیرِ ختن داد طاقی حریر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۱.)

بهِ ز زلفت نیست ما را مرشد روشن ضمیر
باد در گوشِ دل ما حلقهٔ ارشاد او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۷.)

صحبتِ روشن ضمیران چشمها را جان کند
کوه را برقِ تجلی آتشین جولان کند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷.)

روشن قیاس کنایه از با تدبیر و زیرك و بافهم.

نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدارِ مردم شناس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

روشن کده محل روشن و کنایه از بصیر و آگاه.

همتِ پیغمبرِ روشن کده
پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که از دل تا دل است
روشنی که فرقِ حق و باطل است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۸۳.)

روشنگر صیقل و جلا دهنده، آن که زنگ از آینه و شمشیر زداید و کنایه از بیان کننده، آشکار کننده.

گر چه تفسیر سخن روشنگر است
لیك عشقِ بی‌زبان روشن‌تر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹.)

تا زداید زنگ از آیینهٔ چرخِ کبود
ماهِ نو هر ماه همچون صیقل روشنگر است
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶۴.)

در این عهد از رواجِ تیره روزی
کس آیینه به روشنگر نیاورد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

چشم می‌پوشی از آن رخسار جان پرور چرا؟
می‌کنی آیینه را پنهان ز روشنگر چرا؟
(صائب، *کلیات*، ۱۵۰.)

کار عشق این است کز دلها زداید تیرگی
هیچ کس آیینهٔ روشن به روشنگر نداد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۸.)

مه چرخ خداوندی معزالدوله خسروشه
که لرزان است از صبحش عمود صبح روشنگر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۸.)

روشنگرِ تقدیر آن که سرنوشت را روشنی و صیقل دهد، کنایه از تعیین کننده سرنوشت.

روشنگر تقدیر به یك روز جلا داد
آیینهٔ زانوی من و ساغرِ جم را
(صائب، *کلیات*، ۵۰.)

روشنگری کنایه از آگاه کردن، حقیقت را نشان دادن.

آفتابِ معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان وعقل نیست
خاصه خورشیدِ کمالی کان سَری ست
روز و شب کردار او روشنگری ست
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۴۹.)

روشن گشتن چو روز کنایه از ظاهر و آشکار گشتن.

شهنشاه را گشت روشن چو روز
که می‌سوزد از مهر آذر فروز
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۱.)

روشن گوهر، روشن گهر کنایه از آن که اصیل و دارای سرشتی پاك و نیك است.

بیش و کم را با نظر سنجند روشن گوهران
احتیاجی نیست میزانِ قیامت را به‌سنگ
پیشِ روشن گُهران محنت ناجنس بلاست
به نمك چون رسد از شعله صدا برخیزد
چون آینه هر دل که ز روشن گهران است
در نقش بد و نیك به حیرت نگران است
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹، ۳۷۸ و ۱۹۱.)

روشن گُهران فلکی کنایه از ستارگان.

دلِ روشن گهرانِ فلکی آب شده‌ست
تا تو چون دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

روشن نَفَس کنایه از آن که نفسی گرم و گیرا دارد، پاکدل هوشیار.

در ایامِ سلطانِ روشن نَفَس
نبیند دگر فتنه بیدار کس
چو بشنید دانایِ روشن نَفَس
به‌تندی برآشفت کای تُکْله بَس
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۸.)

روشن نهاد آن که سرشتی پاك دارد.

غلامش به‌دستِ کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۶.)

روشن‌ویر هوشمند، آن که روشنفکر و تیزفهم است.

حیلتش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش روشن ویر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۹.)

روضهٔ آتشین کنایه از دوزخ.

روضهٔ آتشین بلارك توست
باد جودی شکاف ناوك توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۰.)

روضهٔ اِرم کنایه از باغ بهشت.

معنی آب زندگی و روضهٔ اِرم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)

روضهٔ ترکیب کنایه از جسم و قالب بدن آدمی.

روضهٔ ترکیب تو را حور از اوست
نرگس بینای تورا نور از اوست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

روضهٔ جنان باغ بهشت.

ای پیش کوی سطوت تو حفرهٔ جحیم
وی پس رو هدایتِ تو روضهٔ جنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

روضهٔ خلدِ برین باغ بهشت برین.

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵.)

روضهٔ دارالسلام باغ بهشت.

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهِشت روضهٔ دارالسلام را
بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۱ و ۴۱۷.)

روضهٔ دوزخ اثر کنایه از شمشیر.

صبحِ ظفر تیغ اوست حوروش و روضه رنگ
روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی عقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

روضهٔ رضوان باغ بهشت.

هم به‌زودی بود این بقعه ز عدل تو چنان
ساکنش آرزوی روضهٔ رضوان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۲.)

در قیامت که تو در روضهٔ رضوان گذری
شرمساری بَرد از چشمِ تو حورالعین را
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۷.)

سر در بند شده روضهٔ رضوان از حور
پای غار آمده بتخانهٔ چین از اصنام
(خواجو، *دیوان*، ۷۳.)

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به‌ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت به‌در کشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

روضه روضه باغهای بسیار.

روضه روضه همه ره باغ منوّر بینند
برکه برکه همه جا آب مصفا شنوند
بر سر روضه همه جای تنزّه شمرند
بر لبِ برکه همه جای تماشا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

روضهٔ غرّا کنایه از بارگاه حضرت رسول(ص).

به‌سلام آمدگان حرم مصطفوی
ادخلوها به‌سلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق به زبان
اُمتی اُمتی از روضهٔ غرّا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۳.)

روضهٔ فیروزه رنگ کنایه از آسمان.

شاه قوی طالع فیروز چنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه‌رنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

روضه‌گاه کنایه از باغستان جهان.

من که شنیدم ز دل این داستان
راست شدم بر قدمِ راستان
گرم برون جَستم از این روضه‌گاه
نی خبرم از سر و نی از کلاه
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۶.)

روضهٔ مینو باغ بهشت.

بی‌قاعدهٔ بزم تو ناهید فلك را
بیرون نشد از دل هوس روضهٔ مینو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

روغن از چیزی (کسی) رفتن کنایه از ناتوان و درمانده و عاجز گشتن.

گیتی یکی درخت بُد و مردم
او را به‌سان زیتون همواره
رفته است پاك روغن از این زیتون
جز دانه نیست مانده و کنجاره
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۷.)

روغن ازچیزی کشیدن کنایه اززیر فشار گذاشتن و نیز تحمل سختی و رنج کردن، حاصل کردن.

روغن کشد ز دانهٔ دلها هزار بار
این خال نیلگون که به کُنج دهان توست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

پهلوی ِ چرب غنا ارزانی دون همتان
من ز خاكِ آستانِ فقر روغن می کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۱.)

روغن از کسی پالودن کنایه از در رنج و محنت و سختی گذاشتن کسی.

شاید که چو ثُفل خوارم ایراك
پالود ز من زمانه روغن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۷.)

روغن اندر چراغ کردن کنایه از یاری و مساعدت کردن.

زین پیش با عنا چو می و شیر داشتی
دستان آب و روغن ایام توسنم
و امروز در حمایت جاهت به خدمتی
اندر چراغ می کند از بیم روغنم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۴.)

روغن به آتش کسی زدن کنایه از به هیجان آوردن کسی.

پیر زن هر چه می نمود گریز
روغنی می‌زدش به آتش تیز
تا بدان شعله‌های دَم پرورد
پخته کردش چنانك باید کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۸.)

روغن بر آتش کسی افشاندن کنایه از به هیجان آوردن کسی.

بنشین و روغن افشان بر آتشِ فغانی
بردار ساغرِ می بشکن خمارِ عاشق
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

روغنِ پرورده روغنی که با گُل پرورش دهند و معطر باشد.

از نورِ تو روشندل چون ماه ز نورِ خور
وز بوی گُلت خوشدل چون روغنِ پرورده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۵.)

روغن خانه جای روغن گرفتن، عصارخانه.

کعبه روغن خانه‌ای دان روز و شب گاو خراس
گاو پیسه گرد روغن خانه گردان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

روغن در چراغ کسی کردن کنایه از توجه به کسی کردن، محبت کردن.

چو دین را مغز بودی در دماغش
بسی کردند روغن در چراغش
به جوش آر از هوای من دماغش
به چربی روغنی کن در چراغش
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱ و ۸۹.)

روغن زبانی کنایه از چرب زبانی و چاپلوسی.

نیوشنده از گرمی شاهِ روم
به روغن زبانی بر افروخت موم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۹.)

روغنکده جای روغن، عصارخانه.

گردنِ من به طناب است که چون گاو خراس
سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

روغنگر آن که روغن از دانه‌ها گیرد، عصار.

فلك روغنگری گشته‌ست بر ما

به‌کارِ خویش در جلد و خیاره

زما اینجا همی کنجاره ماند

چو روغنگر گرفت از ما عصاره

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۶۰.)

روغنِ مغز کنایه از عقل و نیز اندیشه.

چون سخنِ دل به دماغم رسید

روغنِ مغزم به چراغم رسید

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۹.)

روغن میان ریگ ریختن کنایه از کار بی‌فایده و بیهوده کردن.

چو دل امید بهبودی ندارد

ملامت کردنت سودی ندارد

چه می‌ریزی میان ریگ روغن

به هرزه آب می‌کوبی به هاون

(عطار، *خسرونامه*، ۸۳.)

روکشان در حال کشیدن روی بر خاك.

روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل

نه چو گردابهٔ گندیده به‌خود مرتهنیم

گر گریزی به ملولی زمنِ سودایی

روکشان، دست گزان جانب جان بازآیی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴؛ ۱۵۰:۶.)

روگَر مخفف رویگر.

بر رخِ روگر سیاهی از پیِ قزغان بود

وآنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۰:۴.)

روگِران بودن کنایه از عبوس و نیز اعراض کننده بودن.

چو مؤمن آینهٔ مومن یقین شد

چرا با آینه ما روگرانیم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۶:۳.)

روگردان شدن از خود کنایه از خود را فراموش کردن، شیفته و بی‌قرار کسی شدن.

جذبه‌ای خواهم که از خود نیز روگردان شوم

هر کجا آیینه‌ای پیدا شود پنهان شوم

(کلیم، *دیوان*، ۲۵۷.)

روگردانیدن، روی گردانیدن کنایه از اعراض کردن، روی برتافتن.

به آن رسیده کز آیینه رو بگردانی

چه خوش رسانده‌ای آیین سرگرانی را

(کلیم، *دیوان*، ۹۱.)

یك پشت زمین دُشمن، گر روی به‌من آرند

از روی تو بیزارم، گر روی بگردانم

(سعدی، *کلیات ك*، ۵۶۳.)

روگَری کار و شغل رویگر.

عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری

پس سیه باشد همیشه چهره‌های روگران

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۹:۴.)

روگشا هدیه‌ای که هنگام دیدن عروس به او دهند.

روگشای گوهر کان مرا

چرخ با صد عذر شعری آورد

سیه‌روز فراق او منم ای صبح پیروزی

اگر داری فروغی روگشای منزل من کن

(شفایی، *دیوان*، ۲۲۰ و ۶۷۸.)

روگشاد کردن کنایه از نقاب برگرفتن، ظاهر و آشکار گشتن.

آن رو که روی خوبان پرده و نقاب اوست

جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۰:۷.)

روگشاده بودن کنایه از خوشرو بودن، چهرهٔ باز و خندان داشتن.

با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش

از هر که دم شمرده زند در حساب باش

(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

روم و زنگ کنایه از شب و روز، روشنی و تاریکی.

سوم روز کاین طاقِ بازیچه رنگ

برآورد بازیچهٔ روم و زنگ

(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۷.)

هر زمانی همی رسد مددش
دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۲.)

رومی کنایه از رُوشنایی، آفتاب.
نماید گهی رومی از بیم پشت
گریزان و آن زرد خنجر به مشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷.)

رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
امروز در این لشکر جرار بر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۶:۲.)

رومیانه روی داشتن کنایه از سفید چهره، زیبا روی بودن.
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمانِ چاچیان ابروی دارد پر عتیب
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۰.)

رومیِ ابیض کنایه از روز روشن.
از روی تو و موی تو دارند نشانی
این رومیِ ابیض دگر آن شامیِ اسود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۱.)

رومی بچگان کنایه از اشك چشم.
خون گریَم وز دو هندوی چشم
رومی بچگان دوان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)

رومیِ تلخ کنایه از شراب تلخ.
حدیث جامی و شیرین شدن به رومیِ تلخ
کرامتی است که از پیر جام می گوید
(جامی، *دیوان*، ۵۷۵.)

رومی خوی کنایه از دو رنگ و متلون المزاج.
هوا چون خاك پای و آز خوك پایگاهت شد
خراج از دهرِ ذمی روی رومی خوی بستانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

رومی رخ کنایه از زیبا روی.
رومی رخی و باد چو بر زلف تو جَهد
از مشك ساده شکل چلیپا کند همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۱.)

رومیِ روم بودن کنایه از یکرو و یکرنگ و یکدل و باصفا بودن.
دلت از یادِ حق چیزی ندانست
همه میلِ دلت با چینه دان است
اگر رومیّ رومیِ در حقیقت
چرا میلِ دلت با زنگیان است؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۴.)

رومی زاد، رومی زاده کنایه از روشن و درخشان.
شاه رومی زادهٔ خورشید را گوی
بر مکش تیغ از میان آفرینش
تیره کرد آسمان به‌دودهٔ شب
چهرهٔ اختران رومی زاد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱ و ۸۸.)

رومی زنِ رعنا کنایه از آفتاب.
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پسِ آینه رومی زنِ رعنا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۵.)

رومی سَلَب جامهٔ رومی.
آزاده دلی است بندگی کوش
صوفی صفتی است ششتری پوش
رومی سَلَبی است لیك محرم
زنگی طربی است لیك با غم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۹.)

رومی و زنگی کنایه از روزگار، شب و روز و سپیدی و سیاهی.
مگر با من این بی‌محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۸.)

بدین دو رومی و زنگی گر اعتبار کنی
ز روم تا به دَرِ زنگبار بگشاید
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۰.)

دو قرنِ رومی و زنگی عنان در پاردُم بسته
به‌گیرد قُبهٔ ازرق همی یابند از او جولان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۹.)

الا تا روز را با شب دورنگی است
زمانه گاه رومی گاه زنگی است
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۷.)

رومی و زنگی نمودنِ جهان کنایه از روشنی و تیرگی شب و روز.
جهان را نیست کاری جز دو رنگی
گهی رومی نماید گاه زنگی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۸.)

رومی وش مانند رومی و کنایه از صاف و روشن.
بیا ساقی آن می که رومی وش است
به‌من دِه که طبعم چو زنگی خوش است
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۸.)

رونده طارم کنایه از فلك.
وهم از پی کبریاش می‌رفت
تا غایتِ این رونده طارم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۳۲.)

رونق ازچیزی ربودن رواج‌وروایی ازچیزی بردن.
این طارم بی‌قرارِ ازرق
بر بود ز من جمال و رونق
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵۱.)

رونقِ بازار چیزی یا کسی شکستن از رواج و روایی انداختن چیزی یا کسی.
گرچه گل خشك بود نکهت گل نشکند
رونق بازار او مرتبهٔ مشکبان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۵.)

رونق چیزی یا کسی شکستن از رواج و روایی انداختن چیزی یا کسی.
کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۵.)

رونقِ مسلمانی بردن بی‌ارج و اعتبار کردن مسلمانی.
گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونقِ مسلمانی
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۶۰.)

رونقِ مسلمانی فزودن رواج و روایی مسلمانی را افزودن.
شکست هیبتِ او بازوی ستمکاری
فزود رایتِ او رونقِ مسلمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۰.)

رونما، رونمای نشان دادن روی و کنایه از هدیه و اصطلاحاً هدیه‌ای که داماد یا پدر داماد در وقت دیدن عروس به او دهند.
عروسی که این سُنت آرد به‌جای
دهد بوسه آیینه را رونمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۳.)
آن ماهرو اگر بنماید شبی به‌ما
در وجه او نهیم دل و جان به رونما
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۴.)
چه جانها نهم در پی پرده برهم
اگر جان تواند شدن رونمایت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۹.)
چون نگردد اشكِ نومیدی به‌گِرد چشم من
رونمای آتشِ بی‌دود دود آورده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۰۵.)
افکنده‌اند بر اَبر، مستانِ سر برهنه
همچون حباب دستار، در رونمای باران
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

رونما داشتن کنایه از هدیه داشتن.
در آغوشم گلی دوشینه جا داشت
که هر برگش بهاری رونما داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)
چگونه روی نمایی به ما تهیدستان
تو کز نقاب تمنّای رونما داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

رونما سِتدن کنایه از هدیه گرفتن.

روی چون ماه را به‌چرخ نمای
هفت آیینه رونما بستان
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۴.)

رونما شدن کنایه از هدیه شدن.
رونما شد خود دل و دینی که می آید به‌کار
سیلِ اشك ناشکیبان خود نمایی این قدر
(ظهوری، *دیوان*، ۴۱۲.)

رونما کردن نشان دادن روی و کنایه از هدیه کردن.
ز صاحب منتی یك دیده بردار
که دل را تحفهٔ جان رونما کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۰.)
در این بهار کلیم آن که هست قدرشناس
برای خار سرانجام رونما کرده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

رو و پشت جلو و عقب، کنایه از ظاهر و باطن.
الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشتِ این سخن را بازدان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۴:۴.)

رویِ آبدار کنایه از روی دلنشین و با طراوت.
زان رویِ آبدار در این دیده آب نیست
زان چشمِ نیمخواب در این چشم خواب نیست
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۰۳.)

روی آتشبار کنایه از چهرهٔ زیبا، رخسار گلگون.
آبِ رنگین روی آتشبارِ اوست
آتشِ بو یا گُلِ رخسارِ اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۷.)

رویِ آتشناك کنایه از روی زیبا و دلنشین و گلگون.
آتشِ دوزخ ز آبِ کوثرم خوشتر بوَد
گر بوَد در پیشِ چشمم روی آتشناكِ او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)
دیدن یك روی آتشناك را صد دل کم است
من به یك دل عاشق صد آتشین رخساره‌ام
حیرت آن روی آتشناك مهر لب شده است
ورنه صد فریاد دارد هر سپند خالِ او
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵ و ۷۵۹.)

صفحهٔ نورپاش ایوانت
دلرباتر ز رویِ آتشناك
(کلیم، *دیوان*، ۴۰.)
خضر از لب تشنگانِ روی آتشناك اوست
یوسف از خیل اسیرانِ گریبان چاك اوست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

رویِ آتشین کنایه از روی زیبا و گلگون.
می سوزم از نظارهٔ آن روی آتشین
از بس که سحر کرده بر آتش ز خط و خال
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

رویِ اخلاص بر خاك نهادنِ کنایه از اظهار عجز و بندگی از روی صفا کردن.
مگو پای عزت بر افلاك نِه
بگو روی اِخلاص بر خاك نِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

روی از آهن بودن کنایه از سخترو بودن. (در قدیم آینه را از آهن صیقلی می ساخته‌اند.)
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهنِ چه کنم؟
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۷.)

روی از رویِ کسی برتافتن کنایه از روی برگردانیدن، اِعراض کردن.
ای دریغا مرغِ کارزان یافتم
زود روی از روی او برتافتم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۴:۱.)

روی از رویِ کسی نهان داشتن کنایه از خود را پنهان داشتن، رو به رو نشدن با کسی.
بگویید کارد عنان سوی من
ندارد نهان روی از رویِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸.)

روی از سنگ بودن کنایه از سخترو بودن.
اگر خود روی من رویی ست از سنگ
در او بیند فرو ریزد از این ننگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۲.)

روی از کسی تابیدن کنایه از دوری کردن، اِعراض کردن.

تو خود گیرم که همچون آفتابی
چرا باید که روی از من بتابی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۶.)

اشکِ سائل نگر و روی ز بیچاره متاب
کآنچه درویش تو خواهد ز تمنا سهل است
روی از تو نتابم که توام پشت و پناهی
حال از تو چه پوشم که توام واقفِ رازی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۵ و ۲۹۲.)

من که روی از هر دو عالم در تو بُت آورده‌ام
گر تو روی از من بتابی نامسلمانی بود
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۰.)

بتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند
کند روی سخن در من اگر در انجمن باشد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۰.)

روی از مردم چون پری بستن کنایه از پوشیده و پنهان بودن.

خسروانی نهاده چندین خم
چون پری روی بسته از مردم
(نظامی، هفت پیکر، ۷۶.)

روی اندر روی آوردن مواجه و روبه‌رو شدن.

چو روی اندر آرند هر دو به‌روی
تهمتن بود بی گمان چاره‌جوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۴۶.)

روی به (با) تپانچه سرخ داشتن کنایه از ظاهر آراسته داشتن، آبروداری کردن.

بی‌قامت آن لاله رخِ سوسن موی
از جای رود چو آب سرو از لبِ جوی
پیش رخِ تو ز سیلی بادِ صبا
گل هم به تپانچه سرخ می‌دارد روی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۸۰.)

چند بتوان با تپانچه روی خود را سرخ داشت
چهره را گلگون شراب ارغوانی می‌کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

روی به خاك آورده کنایه از مُرده، از جهان رفته.

گل بی رخ گلرنگ تو خاری‌ست مرا
چشم از غم تو چو چشمه‌ساری‌ست مرا
بی‌روی تو ای روی به خاك آورده
آشفته دلی و روزگاری‌ست مرا
(عطار، *مختارنامه*، ۱۲۴.)

روی به‌خاکستر نهادن کنایه از نابود شدن، فنا گشتن.

ز جنبشِ لهب و شعله چون بماند آتش
نهاد روی به‌خاکستری و مرگ و فنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۳.)

روی به‌خاك کشیدن کنایه از مردن.

تو بی‌پسری صلاح دیدی
زان روی به‌خاك در کشیدی
من بی‌پدری ندیده بودم
تلخ است کنون که آزمودم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۳.)

روی به‌خون شستن کنایه از رنج و الم بردن، از خود گذشتن.

روی می باید به خونِ خویش شست
تا بود در عشق مرغ جانت چُست
عاشقی در عشق اگر نیکو بود
خویشتن کشتن طریق او بود
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۸۶.)

روی به‌دیوار آوردن کنایه از خلوت گزیدن، تنها شدن، منزوی گشتن، پریشان و حیران بودن.

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
ور غمِ دل با کسی گویم بِه از دیوار نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۴.)

صفت صورتِ روی تو به چین می کردم
صورتِ چین ز حسد روی به‌دیوار آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۹.)

گهی که روی به‌دیوار بهر راز تو آرم
عمارتی‌ست که اندر دل خراب در آید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۳.)

روی به‌دیوار بودن کنایه از تنها بودن، قطع آمیزش کردن، پریشان و مشوش بودن.

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد
در کُنجِ غمی روی به‌دیوار نباشد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۶۳.)

روی به‌دیوار رفتن کنایه از پریشان و حیران رفتن.

زاهد به کعبه با سر و دستار می‌رود
این مست بین که روی به‌دیوار می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۵۰۰.)

روی به‌دیوار نشستن کنایه از منزوی و گوشه‌نشین بودن، حیران و پریشان نشستن.

آه این چه حجاب است که از شرمِ رخِ تو
در خانهٔ خود روی به‌دیوار نشینم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

روی برافروختن کنایه از خرّم و شادمان گشتن.

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۷.)

روی برتافتن کنایه از روی برگردانیدن، اِعراض کردن.

دریغ است از این روی برتافتن
کز این روی دولت توان یافتن
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۸.)

هر سر که چون کمان ز تو برتافت روی لطف
مغزش به نوك ناوك قهر تو خسته باد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۳.)

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کز این بِه‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

روی برخاكِ سیه آوردن کنایه از کشاورزی کردن، زراعت کردن.

کُنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین
تا بدانی آنچه می‌کاریش در نشو و نماست
جُستنِ گوگردِ احمر عمر ضایع کردن است
روی بر خاكِ سیه‌آور که یکسر کیمیاست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۴.)

روی بر خاك مالیدن کنایه از اظهار عجز و بندگی کردن.

وزان پس بمالید بر خاك، روی
چنین گفت کای داورِ راستگوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲: ۳۷۰.)

روی برخاك نهادن کنایه از اظهار عجز و زبونی کردن.

ز بادی سپر بفکند همچو خصمت
نهد روی برخاك مضطر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۷.)

روی برخاك نهم جامه درانم از شوق
آن زمان کان شهِ بی‌روی و ریا می‌آید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۰.)

روی بر دیوار کردن کنایه از خلوت گزیدن و منزوی شدن.

به روی خوبِ وی آن کس نظر کند خواجو
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۳.)

روی بر روی رو به‌رو، مواجه و مقابل.

چو آمد روی بررویم که باشم من که باشم من
چو خوش وقتی بود با من که من بی‌خویشتن باشم
(سنایی، *دیوان* س، ۹۳۰.)

روی بر روی نهادن چهره به چهره نهادن.

گهش چون گل نهادن روی برروی
گهش بستن چو سنبل موی بر موی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۸.)

به عمر ار چند ننهاده است یك شب روی بر رویم
بر آنم تا کنم یك روز جانِ خویش در جانش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۴.)

روی به رو کردن مواجهه و مقابله و روبه‌رو شدن.

با فلكِ بی‌وفا روی به‌رو کرده‌ای
با ستمِ روزگار سر به‌سر افتاده‌ای
(عماد فقیه، دیوان، ۲۶۲.)

روی به‌روی رو به‌رو، مقابلِ هم.
سیمبر گفت کز پیِ دلِ شاه
من به گرمابه می‌روم همراه
تا همان جا برهنه روی به روی
هر دو با هم شویم موی به موی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۴۲.)

روی به روی آوردن چهره به چهره شدن.
رو در خاكِ دَرِ دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی به روی آوردن
(سعدی، کلیات ش، ۷۴۷.)

روی به رویْ عیبِ کسی گفتن آشکارا عیبِ کسی گفتن.
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگی‌ست غمازم
(حافظ، دیوان، ۲۲۹.)

روی به کسی آوردن توجه به کسی کردن.
تیمار ندارم از زمانه
آسانش همی فرو گذارم
تا روی به سوی من نیارد
من روی به سوی او نیارم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۸.)

روی به کوه آوردن کنایه از عزلت گزیدن.
من اگر روی به کوه آرم و گریم زین غم
دم به دَم برگذرد سیلِ سرشکم ز کمر
(عماد فقیه، دیوان، ۱۶۵.)

روی به ناخن خراشیدن کنایه از به عزا و ماتم نشستن، شیون و زاری کردن.
سکهٔ روی به‌ناخن بخراشید چو زر
خون به رنگ شفق از چشمهٔ خور بگشایید
(خاقانی، دیوان، ۱۶۱.)

روی بودن کنایه از میسر بودن، مصلحت بودن.

تا این گلِ دو روی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبوَد روی
(فرخی، دیوان س، ۳۴۵.)

روی‌پوش آنچه روی را بپوشاند و کنایه از تظاهر و آن هر چیز که ظاهرش به‌گونه‌ای و باطنش به‌گونهٔ دیگر باشد.
در روی تو بنگرد بخندد
مغرور مشو که روی پوش است
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۲۲۵.)
زد حلقه دوش بر دَرِ دل یارِ معنوی
گفتم که کیست، گفت که دَر بازکن تویی
گفتم تو، من، چگونه، گفتا که ما یکیم
از بهر روی پوش عیان گشته در دویی
(شمس مغربی، دیوان، ۲۱۲.)

روی پوشیدگانِ عالمِ راز کنایه از اسرار نهانی آفرینش.
ای ز تو دیده‌ها نکرده فراز
روی پوشیدگانِ عالمِ راز
(سنایی، مثنویها ح، ۲۶۱.)

روی پوشیده کنایه از دختر، زن.
باز می‌جُست در ولایت و شهر
خبر از مردمانِ دانش بهر
تا که دارد ز خسروانِ جهان
روی پوشیده‌ای به پرده نهان...
تا روان شد به کارخانهٔ بخت
چار دختر ز چار صاحب تخت
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۸۵.)
همه روی پوشیدگان را ز مهر
پر از خون دل است و پر از آب چهر
(فردوسی، داستان سیاوش، ۱۰.)

روی پوشی کردن کنایه از پرده پوشی کردن، ظاهرسازی کردن.
نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی می کند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز
از لقب و ز نام در معنی گریز
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵۴:۴.)

روی پیچیدن کنایه از روگردانیدن، اعراض کردن.
کمر چون نبستی به درگاهِ من
چرا روی پیچیدی از راهِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)
من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بوَد ز عزیزان تحملِ خواری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۱.)

روی پیچیدن از خلق کنایه از کناره گرفتن از خلق.
تا رسیدم به اوستادی چُست
که دم از نقل روح زد به درست
عمری از خلق روی پیچیدم
خدمتش را به جان بسنجیدم
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۴۴.)

روی تازه داشتن کنایه از خوشرویی و خندان بودن.
ما را همی بخواهی پس روی تازه دار
تا خواجه مر تو را بپذیرد ز من مگر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۱.)

روی تافتن کنایه از اعراض کردن.
چون عَلَمِ لشکرِ دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم
سکندر ز گفتارِ او روی تافت
پیاده سوی غارِ خسرو شتافت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۱؛ *شرفنامه*، ۳۳۷.)
روی نیاز از همه سو تافتم
قبله نفهمیده مسلمانیم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

روی ترش کردن کنایه از رو درهم کشیدن، اخم کردن، تندخویی کردن.
روی مکن ترش ز تلخیِّ یار
تا ز عنایت گُلِ خندان شوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)
غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم نز گُلِ تر کمتریم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۶.)
ز بختِ روی ترش کرده پیش یارِ عزیز
مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روزِ عید
(سعدی، *دیوان*، ۶۶؛ *بوستان* ی، ۱۱۰.)
روی ترش کرده به‌یاران مبین
سرکه فروشی مکن ای انگبین
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۳.)

روی ِ جایی داشتن کنایه از قصد و آهنگِ جایی کردن، داشتن.
این روی به‌صحرا کند آن میل به‌بستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۲.)
جنونم دل از سنگ طفلان فکنده‌ست
ز شرمندگی روی صحرا ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۷.)

روی ِ جهان آرا کنایه از روی نیکو و زیبا.
چهره آرایی خوبان نکند مشاطه
گر تأمل کند آن روی جهان آرا را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶.)

روی ِ جهان فروز کنایه از روی زیبا و دلربا.
روی جهان فروز و دهانِ تو هر که دید
گفت اتصال زُهره و خورشیدِ انور است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۴.)

روی خورشید به گِل پوشیدن کنایه از پنهان کردن امر آشکار.
که با من چه سود است کوشیدنت
به گل روی خورشید پوشیدنت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۷.)

روی در پرده کشیدن کنایه از پنهان شدن و نیز جان دادن، مردن.

چونك قصهٔ حالِ پیر اینجا رسید
پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
نیمِ گفته در دهانِ ما بماند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۵.)

روی در خاک مالیدن کنایه از اظهار عجز و درماندگی کردن.
پس آنگه روی را در خاك مالید
به‌سوزِ جان و دردِ دل بنالید
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۹۶.)

روی در خون گرفتن کنایه از اشك ریختن.
ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی از آنك
نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا
(عطار، *دیوان* ت، ۳.)

روی در دیوار آوردن کنایه از خلوت گزیدن، منزوی شدن.
کسی که روی به‌دیوارِ غم نیاوردی
کنون ز مهرِ تو آورد روی در دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۳.)

روی در دیوار بودن کنایه از پنهان و مخفی بودن، منزوی شدن، پریشان و حیران بودن.
ای پیش نیاز کرده از زر دیوار
خورشید حیاتِ دشمنت بر دیوار
از جودِ توام امیدِ چیزی ست که آن
چون روی حسودِ تو بوَد در دیوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۷.)
چون محنت کشتگان اندر تحیر
بمانده روی در دیوار بودم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)

روی در دیوار داشتن، روی در روی دیوار داشتن کنایه از انزوا گزیدن، از مردم دوری جستن.
چو یك همدم نمی‌بینم در آفاق
سِزَد گر روی در دیوار دارم
(عطار، *دیوان*، ۸۵.)
یکی خُلق و لطفی پریوار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۱.)

روی در دیوار کردن کنایه از خلوت گزیدن، از خلق دوری کردن.
روی در دیوار کرده اهل راز
گفته رازِ خویش با دیوار باز
روی در دیوار کن و آنگه خموش
زآنکه آن دیوار دارد نیز گوش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۱ و ۳۷۰.)
روی در دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۰.)
منم ز مِهرِ رُخَت روی کرده در دیوار
چو سایه بر رهت افتاده زیر هر دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۳.)

روی در روی رو به‌رو، برابر، مقابل.
بر قاعدهٔ مصیبتِ شوی
با غم بنشست روی در روی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۶.)
بینی دو برادران همخوی
یکرنگ همیشه روی در روی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۱.)
روی در روی او بود همه کس
نیست در قبلهٔ مُصلی و بس
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۴.)
عجوز فتنه با وی روی در روی
درون رفته به‌شکر موی در موی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۵.)
روی در روی و نگه بر نگه و چشم به‌چشم
حرفِ ما و تو چه محتاج زبان است امروز
(وحشی، *دیوان*، ۹۵.)

روی در روی آمدن مواجه شدن، روبه‌رو شدن.

محنت و من روی در روی آمده چون گوز مغز
فندق آسا بسته روزن سقف محنت خایِ من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

روی در روی آوَردن برابر شدن، روبه‌رو و مواجه شدن.
آورده روی در روی با شاهدی شکر لب
در کف میِ صبوحی در سر میِ شبانه
روی در روی تو آرند همه
قبله‌ای، آینه‌ای، جانانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۹ و ۲۹۰.)
روی در روی جفا آورده‌ای
هر چه بتْوان کرد با من کرده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)
روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۱.)

روی در روی خود آوردن کنایه از به‌خود مشغول شدن.
روی در روی خود آر ای عشق‌کیش
نیست ای مفتون تو را جز عشق خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۵.)

روی در روی کردن روبه‌رو و برابر گشتن.
چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)

روی در روی نهادن روبه‌رو گشتن، مواجه شدن.
نهد روی در روی خورشید تابان
به پشتیّ آن رای انور شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۶.)

روی در کشیدن از کسی کنایه از اِعراض کردن، دوری گزیدن.
مَلِك نوبتی گفتش ای نیکبخت
به‌نفرت ز من در مکش روی سخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰.)

دلا امروز نقد تو که دیده ست؟
که روی از وی به ظاهر در کشیده‌ست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۴.)

روی در نقاب کردن کنایه از پوشانیدن، اِعراض کردن.
شدم ز حسرتِ او در نقابِ خاك و هنوز
به‌خاكِ من چو رسد روی در نقاب کند
(هلالی، *دیوان*، ۶۱.)

روی در هم کشیدن کنایه از گره بر پیشانی زدن، ترش رویی کردن، خشمگین شدن.
آن کش نسیمِ باغ درست است در دماغ
در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۷.)
ز حرف سرو صبا روی را مکش در هم
ز کینه صاف دلِ خود چو آبِ گوهر کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۷.)

روی دریا پل بستن ← پل روی دریا بستن.

روی دریا خشت زدن ← خشت روی دریا زدن.

روی دزدیدن کنایه از مخفی کردن، پنهان داشتن.
هین بیا ای جانِ جان و صد جهان
خوش غنیمت‌دار نقد این زمان
در مد زد آن روی مَه از شبروان
سر مَکش زین جوی ای آبِ روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۸.)

روی دژم کردن کنایه از پریشان و آشفته شدن، خشمگین گشتن.
چو بر زین شد آگه از این گفت‌وگوی
دلش گشت تنگ و دژم کرد روی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۴۳۷.)

روی دست خوردن کنایه از فریب خوردن.
ز هوش ناقص ما بیدلان چه کار گشاید
که عقل می‌خورد امروز روی دست پیاله
قضا به‌دست تو زان داده است لنگر عقل
که روی دست ز هر موجهٔ خطر نخوری
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷ و ۷۹۹.)

روی دست رفتن چیزی کنایه از نهایت شهرت داشتن.

کلامِ من که متاعِ ولایت سخن است
به روی دست صبا می‌رود سلیمان وار
(عرفی، *دیوان*، ۴۶.)

رویِ دل کنایه از یگانگی، توجه و التفات.

آهم ز سرکشی به‌تلاشِ اثر نرفت
هر جا ندید روی دل آنجا دگر نرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۱.)

گه نیشِ جور باشد و گه نوشخندِ لطف
رنج عتاب و روی دل یار با هم است
(شفایی، *دیوان*، ۳۲۹.)

روی دل افروز، روی دل فروز کنایه از روی زیبا و دلنشین.

با روی دل افروزت شادان بنمی‌ماند
با زلف جهان سوزت ایمان بنمی‌ماند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۱.)

قاسم به شب و روز همه حیرت و عشق است
زان رویِ دل افروز و زان زلفِ سمن سا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴.)

آن روی دل فروز تو یا ماهِ انور است
وآن موی عنبرین تو یا مشك اذفر است
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۴.)

روی دل دیدن کنایه از توجه و عنایت دیدن.

روی دلی که دید شفایی ز شاه دید
او را محبتِ شهِ ایران نگاه‌داشت
(شفایی، *دیوان*، ۳۴۹.)

رویِ دلستان کنایه از چهرهٔ زیبا و دلنشین.

حق که این رویِ دلستان به‌تو داد
پادشاهی نیکوان به‌تو داد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۲.)

روی دل کردن کنایه از توجه و التفات کردن.

چنان به کعبهٔ حاجات روی دل کردم
که زیر دامن هر مو کف دعا برخاست
(شفایی، *دیوان*، ۳۳۱.)

رویْ زرد کنایه از زار و ناتوان و ناامید و نیز خوار و شرمنده و رسوا.

چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد
بیامد به پیشِ پدر رویْ زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۴۷.)

من از بی‌مرادی نَیَم رویْ زرد
غمِ بی‌مرادان دلم خسته کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲.)

چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا به کُشتی در فکندش روی زرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۶۱.)

رویْ زرد بودن کنایه از عاجز و ناتوان و خوار و زار بودن.

نیك زرد است در این واقعه روی حکمت
بس شکست است در این حادثه پُشتِ ایمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۲.)

رویْ زرد شدن کنایه از رسوا و شرمنده و خوار و رنجور گشتن.

چرا گوید آن چیز در خُفیه مرد
که گر فاش گردد شود رویْ زرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷.)

به تندی بسی داستان یاد کرد
کز آن شد نیوشنده را روی زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۹.)

چه کنم قصه زرد شد رویم
چه دهم شرح رنجه شد جانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۳۷.)

رویْ سپید بودن کنایه از سربلند و سرافراز بودن.

زدم به‌دامنِ زلفِ تو دست و، رویْ سپیدم
که روزِ حشر جز این نامهٔ سیاه ندارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۸.)

رویِ سخت کنایه از پُررویی و گستاخی و وقاحت.

آن یکی الله می گفتی شبی
تا که شیرین می شد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیار گو
این همه الله را لبیك کو
می نیاید یك جواب از پیشِ تخت
چند الله می‌زنی با رویِ سخت
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳:۳.)

رویِ سفید سیاه کردن کنایه از خود را شرمسار و خجلت زده کردن.
موی سیاه را به عبث کرده‌ام سفید
رویِ سفید را به گنه کرده‌ام سیاه
(اهلی، *کلیات*، ۵۵۴.)

روی سوی چاره یازیدن چاره‌جویی کردن.
چو شب تیره شد بهمن نامجوی
نهانی سوی چاره یازید روی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۴۷۴.)

رویْ سیاه کنایه از شرمنده و خوار و بدبخت.
اشك بدخواهت ز دورِ آسمان همچون بقم
روی بدگویت ز جورِ اختران همچون زریر
چشم این دایم سپید از آبِ حسرت همچو فار
روی آن دایم سیاه از گردِ محنت همچو قیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۸.)

رویْ سیاه گشتن کنایه از بدبخت و بیچاره شدن، شرمسار و منفعل گشتن.
در انتظار تو چشمِ عوام گشته سپید
وز افتراقِ تو روی خواص گشته سیاه
(انوری، *دیوان*، ۴۰۱:۱.)
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۸.)

روی شستن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، تجلی کردن.
آن راز که دل به‌دیده می گوید باز
وآن چیز که گم نکرد می جوید باز
تا کرد دلم درد تو را مرهمِ صبر
دردی دگر از تو روی می شوید باز
(عطار، *مختارنامه*، ۱۹۷.)

روی شستن چون گربه کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن.
که زنهار از این مکر و دستان و ریو
به‌جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشانِ کوی
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۹.)

رویْ شسته پاك و باصفا و کنایه از ستاره.
از تو جانها روی شسته همچو باران از سمن
بی تو دلها گشته محکم همچو زو بینی گیا
می‌دان که عکس دایرهٔ عشر مصحف است
هر روی شسته‌ای که تو بینی در آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۸ و ۱۵۳.)

رویْ شناس کنایه از مشهور و معروف و محترم.
می‌دان که دل ز روی شناسان آن سر است
مشمارش از غریب شناسان این سرا
(خاقانی، *دیوان*، ۳.)
ز سوزِ عشق توام در زمانه روی شناس
بود ز شعلهٔ آتش چراغدان روشن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۴.)
گزیده و سره و سکه‌دار و روی شناس
درست روی نگارین او چون روی نگار
(خواجو، *دیوان*، ۴۵.)

رویِ شهرآرا کنایه از روی زیبا و دلفریب.
کیست کاو بر ما به بی‌راهی گواهی می‌دهد
گو ببین آن روی شهر آرا و عیبِ من مکن
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۵.)
قطره‌های خوی ببین بر روی شهر آرای خود
گر ندیدی رشتهٔ پروین نثار آفتاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۵.)

رویِ عذرا کنایه از روشن و نورانی.
ز زلفش دستِ من چون روز وامق
ز وصلش روزِ من چون رویِ عذرا
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۹.)

رویْ قفا گردیدن کنایه از زبون و بدبخت و بیچاره شدن.

خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید
رویش از سیلیِ ایام قفا می‌گردد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۷۷.)

رویِ کار دیدن (در بیت زیر) روی پارچه را دیدن و کنایه از ظاهر چیزی را بررسی کردن.

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او رویِ کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۹.)

روی کسی به‌فال داشتن کنایه از میمون و مبارك و فرخنده داشتن.

روی تو به‌فال دارم ای حور نژاد
زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد زرُخت
تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۷۷.)

روی کسی سرخ بودن چهره برافروخته و روشن بودن و کنایه از سربلند و سرافراز بودن.

ز آفتابِ جلال اوست چو ماه
رویِ ما سرخ و رویِ خصم سیاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶.)

شکفته باد گلستان معنیِ «طالب»
کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۹۸.)

روی کسی سیاه کردن کنایه از بدبخت و بیچاره کردن کسی، شرمسار کردن.

پیشهٔ آفتاب خود این است
چون کسی نیك تر نگاه کند
جامه‌ای گازر ار سپید کند
روی گازر همو سیاه کند
(سنایی، *دیوان*، ۹۶.)

روی کسی نیلی کردن کنایه از مغموم و پریشان و منفعل کردن کسی، از رحمت محروم کردن.

ز شعر دم مزن آواز قدس را بشنو
که شعر روی تو را در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکندت
مگو در آتشِ او گوهرم خلیلی کرد
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۳.)

رویْ گران داشتن کنایه از روی درهم کشیدن، بی‌اعتنایی کردن.

روی ندارد گران از سپه و جز سپه
مال ندارد دریغ از حَشم و جز حَشم
(منوچهری، *دیوان*، ۶۰.)

شاعری تو مدار روی گران
شاعران روی را گران نکنند
نکنی آنچه گویی و نه شگفت
کآنچه گویند شاعران نکنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۹.)

رویْ گران کردن کنایه از روی درهم کشیدن، ناراضی بودن.

گفتم که کمر باز کنی طبع دژم کرد
گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد
در جَستم و بگرفتم و بنشاندم و گفتم
یارب ز چنین روی نکو صبر توان کرد
(معزی، *دیوان*، ۷۷۷.)

گر همه خواستهٔ خویش به خواهنده دهد
نبرد طبع ز جای و نکند رویْ گران
(فرخی، *دیوان*، ۲۷۸.)

رویْ گران گرفتن بر کسی کنایه از بی‌اعتنایی کردن، رو در هم کشیدن.

سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم
نداد بوسه و برمن گرفت رویْ گران
(فرخی، *دیوان*، ۳۱۴.)

رویگردان شدن کنایه از دوری کردن، پشت کردن.

رویگردان نشود صاف دل از دشمن خویش
آخر آیینه به‌بالین نَفَس می آید
(صائب، *کلیات*، ۵۳۱.)

رویْ گردانیدن کنایه ازاِعراض کردن، پشت کردن.
گر بندهٔ خود خوانی افتیم به‌سلطانی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۴۵.)

روی ِ دل از این شاهدِ بدمهر بگردان
کآنجا که جمال است علی القطع وفا نیست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۶۶.)

روی ِ گشاده کنایه از روی ِ خندان و بشاش.
در دل سبب مهر و وفای تو سه چیز است
گفتارِ خوش و روی ِ گشاده‌ست و کفِ راد
(معزی، *دیوان*، ۱۶۳.)

از روی ِ گشاده فیض می بارد
در خندهٔ برق امیدِ باران است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۰.)

روی ِ گلبوی کنایه از چهرهٔ خوشبوی محبوب.
به‌یادِ روی ِ گلبوی گلندام
همه شب خار دارم زیرِ پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی
که جورِ نیکوان ذنبی ست معفو
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۸۹.)

روی نظر با کسی بودن کنایه از توجه کامل به کسی داشتن.
دزدیده نگاهم به‌تو الحق نمکین است
روی نظرم با تو و چشمم به زمین است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۴.)

روی نما کنایه ازهدیه ودر اصطلاح هدیه‌ای که داماد یا پدر داماد وقت دیدن عروس به او دهند.
روی نماست چشم من خاكِ در تو اندر او
آب چو با صفا بوَد خاك ببینمش به تَه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۹.)

رویی برای دیدن دیگر نمی‌دهند
اول نگه به روی نما بر گرفته‌اند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۲.)

تا نماید به‌تو دیدار تو هرگاه ز شوق
سیر آیینه کنی روی نما با خود دار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۰.)

دو جهان دخترِ رز روی نما می‌طلبد
ما کز او دست کشیدیم دگر دنیا چیست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

خضرا گر بوی به کیفیت ساغر ببرد
آبِ حیوان بدهد روی نما ای ساقی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)

روی نمودن نشان دادن رخسار، کنایه از توجه کردن، در خاطر گذشتن، پدیدار گشتن.
تا کِیَم انتظار فرمایی؟
وقت نامد که روی بنمایی؟
دریچه‌ای ز بهشتش به‌روی بگشایی
که بامداد پگاهش تو روی بنمایی
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۹۷ و ۵۹۹.)

گلرخان روی نمایند چو روبنماییم
که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
چون حدیث امتحان رویی نمود
یادم آمد قصهٔ هاروت زود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۴؛ مثنوی ن، ۴۵:۳.)

روی ِ نیاز به‌جایی یا کسی کردن کنایه از توسل پیدا کردن.
هر کس به قبله‌ای کرد روی نیاز خود را
هندو صنم پرستد من سر و ناز خود را
از نقش پا به رشکم گرچه همی گذارد
بر آستان جانان روی نیاز خود را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۰.)

روی و چشم بر رکابِ کسی نهادن کنایه از مطیع و فرمانبردار کسی بودن.

تاجداران بر رکابِ او نهاده روی و چشم
همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجی بر حَجر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۹.)

روی و راه ندانستن کنایه از راه به جایی نبردن.
رسید آنجا به وقت گرمگاهی
نمی‌دانست خود رویی و راهی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۲۳.)

روی ورق از پشت ورق خواندن کنایه از آشکار بودن راز.
ما که از پشت ورق روی ورق می‌خوانیم
به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

روی و ریا خودنمایی و ظاهرسازی.
به روی و ریا کارکردن ندانی
ازیرا که نه مرد روی و ریایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۳.)

گاهِ بخشیدن ندارد روی او روی و ریا
گاهِ کوشیدن ندارد طبعِ او دستان و بند
(قطران، *دیوان*، ۶۵.)

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰.)

روی ِ هوا به گَرد پوشاندن کنایه از تیره شدن هوا در اثر حمله در میدان کارزار.
بگفت این و چون آتشی حمله کرد
بپوشید روی هوا را به گَرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۰۵۰.)

روی ِ هوا کبوترفام بودن کنایه از ابری بودن هوا.
هست روی ِ هوا کبوتر فام
ز آتش ارزن فشان کنید امروز
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

رویین تن لقبِ اسفندیار بادشاه کیانی و کنایه از محکم و استوار.
بدو گفت بهمن که من بهمنم
ز پشتِ جهاندار رویین تنم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۶۴۹:۶.)

به‌سختی کشی سخت چون آهنم
که از پشتِ شاهانِ رویین تنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸.)

قلبِ دوازده رخِ ابراج بردرید
رویین تن سنانِ تو در هفتخوان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

رویین تنی شو از پی محنت کشی که نیست
این شش جهات عالم دون کم ز هفتخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

رویینْ چنگ کنایه از آن که دارای سرپنجهٔ نیرومند و قوی است.
گر چه شاطر بوَد خروس به جنگ
چه زند پیش بازِ رویین چنگ
گرُبه شیر است در گرفتنِ موش
لیک، موش است در مصافِ پلنگ
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵.)

رویین حصار کنایه از حصار محکم و استوار.
عروسی را بدان رویین حصاری
ز باز و ساختن سیمین عماری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۸.)

رویینه‌تن کنایه از نیرومند، آن که تنی سخت و استوار دارد.
برون رفت رویین رویینه تن
ابا ده هزار از یلانِ ختن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۰۸:۳.)

رویینه‌خُم نقاره و کوس.
برآمد خروشیدنِ گاو دم
دم ِ نای سرغین و رویینه خم
برآمد خروشیدن گاو دم
جهان شد پر از بانگِ رویینه خم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۱۸:۴ و ۱۷۱۲.)

درآمد به شورش دمِ گاو دم
به خمبك زدن خامِ رویینه خم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳.)

رویینه طاس نقاره و کوس.
ز بس شورش رق و رویینه طاس
به گردونِ گردان در آمد هراس
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۹.)

ره‌آموز راهنما و رهبر و یاد دهنده.
ره‌آموزِ تو اندر کارها روح الامین بادا
همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
(فرخی، *دیوان* س، ۳۸۵.)
ره آموز و روزی دِه و چاره گر
بوَند این سه مر بی‌پدر را پدر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۴.)

رهاورد ارمغان و سوغات.
گفتم آن مرد را که بهرِ دلت
بپذیرم یکی رهاوردی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۷.)
دُری کان رهاوردِ مرغِ هواست
گرش آسمان برنگیرد رواست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۰۲.)
سوی رندان قلندر به رهاوردِ سفر
دلق بسطامی و سجاده و طامات بریم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۷.)
بهره‌داد از رهِ جوانمردی
رهروان را از آن رهاوردی
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۰.)
رهاوردی که شاهِ چین فرستاد
گلستان آمد و در پیش بگشاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰۲.)
ما هیچ رهاورد دگر چشم نداریم
یاران همه خواهند که تشریف بیارید
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۷.)
نیم جانی به‌در آورده‌ام از دیرِ مغان
این قدر زین سفر دور رهاورد بس است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

رهاوی نام نوایی از موسیقی.
لاجرم از سهم آن بربط ناهید را
بند رهاوی برفت رفت بریشم ز تاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)
کبك غزلخوان مگر پرده رهاوی گرفت
ورنه چرا چاك زد لالهٔ صوفی شعار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

ره انجام کنایه از مرکب تیزرو.
شتابان نوندِ ره انجام را
عنان داده او را و دل کام را
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۷.)
برآورد از افکندنش کامِ خویش
سپردش به نعلِ ره انجامِ خویش
ره انجام را زیرِ زین رام کرد
چو انجم در آن ره کم آرام کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۰؛ *اقبالنامه*، ۱۹۱.)
بیار آن بادپای کوه پیکر
زمین کوب و ره انجام و تکاور
(مسعودسعد، *دیوان*، ۱۹۴.)
شتابان نوندِ ره انجامشان
فتاده دل خسته در دامشان
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

رَهِ بام از رهِ در ندانستن کنایه ازمستی و بیخودی، تشخیص نداشتن.
چنان پنداشت ازمستی باده
که این است آن عروس شاهزاده
زمستی پای از سر می‌ندانست
رَهِ بام از رهِ در می‌ندانست
(عطار، *الهی نامه*، ۲۴۲.)

رَهبان آن که نگاهبان راه است و کنایه از پرهیزگار، ولی.

خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
از روی تو روشن شود شب پیش رَهبانانِ من
شبروان را همچو استاره مسوز
راهِ خود را پر ز رَهبانان مکن
گردنِ خر گیر و سوی راه کش
سوی رَهبانان و رَهدانان خوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱۰ و ۲۳۹؛ مثنوی ن، ۱:۱۸۲.)

ره به پهلو رفتن کنایه از مست و مدهوش رفتن.
گر تو صد دریا در آشامی به زور
همچو کوهی باش و چون دریا مشور
تو مباش آخر چنان کز جرعه‌ای
ره به پهلو می‌روی چون قرعه‌ای
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۴.)

ره برخود دراز کردن کنایه ازبیهوده خودرا به سختی انداختن.
گر به صانع در دلت راهی بود
در بر آن صنع چون کاهی بود
چون کسی را این چنین راهی‌ست باز
از چه باید کرد بر خود ره دراز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۹۸.)

ره‌بردن کنایه از پی بردن، توجه کردن، راهنمایی کردن.
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور
زانکه می تابد ستاره‌وار از نزدیك و دور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۵۲.)
این تعلق را خرد کی ره بَرَد
بستهٔ فضل است و وصل است این خرد
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۹۷.)
گرت رای باشد به حکم کَرَم
به جایی که می‌دانمت ره بَرَم
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۵.)
چو ره نمی برم از تیرگی به آبِ حیات
شده است جانِ من تشنه از حیات ملول
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۸.)

رهبر کردن کنایه از راه نشان دادن، راه بین نمودن است.
رهبر کن جانها را پر زرکن کانها را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۸.)

ره‌بریدن کنایه از راه نوردیدن، طی کردن راه.
همی ره بریدیم چون مار بشکم
که این هر دو بر ره عجب مانده رهبر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۴۵.)
همه شب تا سحرگه ره بریدند
چو شد روشن دهی از دور دیدند
به رقاصی و شوخی ره بریدند
به صد دستان سوی بستان رسیدند
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۲۵ و ۷۵.)
ره بریدی و تو را توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و تورا اقبال سلطان دستیار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷۲.)

ره به عصارفتن کنایه از آهسته و با احتیاط رفتن.
قدم به فرق صبا می‌زدم ز ضعفِ محبت
کنون رهی به عصا می‌روم چو نالهٔ خسته
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۲.)

رَه‌بین بینای راه، راه‌شناس. کنایه از آن که بر حقایق وقوف دارد، ولی.
گر عیان خواهی ز خاكِ پای ایشان سرمه ساز
زانك ایشان کورِ مادر زاد را ره‌بین کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۱.)
از خودی بگذر خدا را بنده باش
پیش ِ ره‌بینان چو خاك افکنده باش
(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۵۲.)

رَه‌پَرست آن که هوا خواهِ راه است و کنایه از سالك و راهرو طریقت.
پس مسافر این بوَد ای ره‌پرست
که مسیر و روش در مستقبل است
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۳۱.)

ره تا دِه بردن کنایه از دور اندیش بودن.

حازمی باید که ره تا دِه بَرَد
حزم نبود طمع طاعون آورَد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۸:۶.)

رَهِ ترگرفتن کنایه از آهنگ خوش نواختن.

در خلاب افتد تا گردن و گوش اسبِ خرد
اگر این زهرهٔ خوش طبع رهی تر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

رهتوشه توشه و زاد راهِ سفر.

رهاورد عدم رهتوشهٔ خاك
سرشت صافی آمد گوهرِ پاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۰.)

رهِ خوابِ کسی بستن کنایه از ناآرام و بی‌قرار داشتن کسی، بیدار داشتن کسی.

تا نیاید خیال وصل به شب
رهِ خوابم به غمزه بر بستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۰.)

ره‌خواستن اجازهٔ عبور خواستن.

با درمَنه شهر را برخاستی
می‌شدی در شهر و ره می‌خواستی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۸.)

رَهدار کنایه از راهزن.

یکی دزد رهدار با مرد شست
در این دز بر این کوه دارد نشست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۸۸.)

ره‌داشتن نگهبانی راه کردن، کنایه از جست‌وجو و کنجکاوی کردن و نیز اجازه داشتن.

گشاده دل و دیده بردوخته
به ره داشتن خاطر افروخته
طلایه برون شد به ره داشتن
یَتاقی به نوبت نگه داشتن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶ و ۱۰۳.)

مرغ بر بامِ تو ره دارد و من بر سرِ کوی
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۹.)

رهدان شدن کنایه از رهبر و راهنما شدن، بر حقیقت واقف گشتن.

تو که از خانه رهِ کوچه نمی‌دانستی
چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شده‌ای؟
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

رهدان کردن کسی را کنایه از واقف و آگاه و بصیر کردن کسی.

نکرد کعبه به سنگ نشان تو را رهدان
به‌این شعور تو از بی‌نشان چه می‌جویی؟
(صائب، *کلیات*، ۷۹۷.)

رهروانِ گردون کنایه از سیارات هفتگانه.

کز جنبش رهروانِ گردون
در بیت حیات ربعِ مسکون
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۹.)

رهروانه در حال راه رفتن.

گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه
این چنین گو رهروانه لانسلّم لانسلّم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۱:۳.)

رهروِ خواب آلوده کنایه از رهگذر غافل.

دوش رفتم به‌در میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهروِ خواب آلوده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۵.)

رهرو منزل عشق کنایه از سالك راه عشق، طالب حق.

رهرو منزل عشقیم وز سرحدِ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۹۸.)

رَه‌رِیان کنایه از گمراهان.

ای خری کاین از تو خر باور کند
خویش را بهرِ تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر
تو حریفِ ره ربانی گُه مخور
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۹.)

رَه زدن کنایه از نوای موسیقی نواختن و نیز گمراه کردن، راه کسی گرفتن.

مطربا این ره زدن زان رهزنان آموختی
زآنکه از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد
(مولوی، گزیدهٔ غزلیات، ۱۵۳.)

گرت ره زند دیو پتیاره باز
تو پیرِ خرد رهبرِ خویش ساز
(خواجو، همای و همایون، ۳۶.)

رَه زده کنایه از خسته و مانده و نیز گمراه، آن که مورد دستبرد قرار گرفته باشد.

جوانی دژم ره زده بر در است
که گویی به‌چهر از تو نیکوتر است
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۴.)

چشم تو چون ره زند ره زده را رهنما
زلفت اگر سرکشد عشوهٔ هندو مخر
خیز بنگر کاروانِ ره زده
هر طرف غولی‌ست کشتیبان شده
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۶؛ مثنوی ن، ۴:۳۶۴.)

رَهزن دزد و غارتگر و کنایه از گمراه کننده، ازراه برنده و فریب دهنده.

در آن وادی که خونخوارانِ رهزن در کمین باشند
اسیری چون نگه دارد به تنها اشتر و جمره
(خواجو، دیوان، ۱۱۶.)

از رهش بردی به راهِ او در آی
چون به راه آمد تو هم راهی نمای
رهزنش بودی بسی همره بباش
چند از این بی آگهی آگه بباش
(عطار، منطق الطیر، ۸۶.)

تُرکیت بِه از خراجِ بلغار
هر سَن سَنِ تو هزار رهزن
هر که بی باکی کند در راه دوست
رهزنِ مردان شد و نامرد اوست
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۱۸۶؛ مثنوی ن، ۱:۸.)

خالِ مشکین که بدان عارضِ گندمگون است
سرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست
شد رهزنِ سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
(حافظ، دیوان، ۴۱ و ۱۰۵.)

رَهزنِ دهر روزگار، زمانه دُزد.

رهزنِ دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد
(حافظ، دیوان، ۸۷.)

رَهزنی کنایه از شیادی و گمراه کردن خلق.

چون وزیر از رهزنی مایه‌مساز
خلق را تو بر میاور از نماز
ناصحِ دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۸.)

رَه‌سپردن راه درنوردیدن، طی کردن و کنایه از به مقصود رسیدن.

اسب اندیشه در خلاب افتد
نسپرم بیش از این رهِ ابرام
(شمس طبسی، دیوان، ۵۸.)

به نخجیر گاه ار چه ره می‌سپرد
کز این گونه نخجیرش از ره ببرد
(خواجو، همای و همایون، ۳۷.)

به دانایی این ره به‌جایی بری
به بی‌دانشی هیچ ره نسپری
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۷۱.)

رَه‌شناس آن که با راهها آشنایی دارد و کنایه از آگاه و نیز پیامبر، ولی حق.

همی جستم از خسروِ ره‌شناس
که نیکیش را چون گزارم سپاس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۹.)

دگرگونه در دفتر آرد دبیر
ز رهنامهٔ ره‌شناسانِ پیر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۲.)

باش کشتیبان در این بحرِ صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید بالباب
هر رهی را خاصه اندر راهِ آب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۴:۴.)

رَه‌شین مخففِ ره‌نشین و کنایه از گدای سرِ راه.

بسی کوران و رَه‌شینان از او گشتند رَه‌بینان
بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکر خایش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۸:۳.)

ره غلط کردن بیراهه رفتن.

عیسی مریم بدو گفت ای سقط
می‌ندانی هیچ و ره کردی غلط
شیخ را گفتا که من دزد سقط
کرده بودم از جهالت ره غلط
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲۲ و ۱۷۶.)

رهِ قلندر نام نوایی از موسیقی.

مطلعی از مامِ عشاق آر
نکته‌ای از رَهِ قلندر گو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۹.)

رَهِ کاسه‌گر نام نوایی از موسیقی.

رودسازان همه در کاسهٔ سرها به سماع
شربتِ جان ز رهِ کاسه گر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

رَه کردن کنایه از جا دادن، سفر کردن و نیز نقل مکان کردن.

گفت حجتهای خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید
گفت آن ماهی زیرك ره کنم
دل ز رای و مشورتشان برکَنم
نیست وقت مشورت هین راه کن
چون علی تو آه اندر چاه کن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷:۱ و ۴۰۹:۴.)

رَهگذار گذرگاه و معبر، عابر و گذرنده و نیز کنایه از سوی و جانب.

چون برگ ریزِ دولت تو شد روانِ مُلك
آراست چون بهار همه رهگذارِ مُلك
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۰.)

چو سیم و زرّ و سرب و آهن است و مس مردم
ز ترك و هندو و شهری و رهگذار و دهی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۲۱.)

براستان که غباری چو شخص خاکی خویش
ز رهگذار تو برآستان نمی‌بینم
(خواجو، *دیوان*، ۷۳۰.)

گاهی به پرسشم قدمی رنجه گر کند
بر رهگذار او زنم از دیدگان گلاب
تا خیالش را که زیرِ دیده‌هاست
دیده‌ام خون می‌شود زین رهگذار
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۹ و ۳۲۰.)

تو را به‌سوی رقیبان گذار بسیار است
ز رهگذارِ تو بر دل غبار بسیار است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۳.)

رهگذر کنایه از سوی و جانب.

هر کو سپرِ علم پیش گیرد
از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دایم
هر چند در این رهگذر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۶۰.)

نگر تا نباشی جز از دادگر
میاویز چنگ اندر این رهگذر
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۹۱۹:۴.)

فغانی اشك ریزان از سرِ کوی بتان مگذر
که بس بی‌آبرویی می‌رسد زین رهگذر ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

رَهگرای شدن عزیمت کردن.
داد فرمان که هر سه بدر منیر
پیش گیرند ره ز پیشِ سریر
زین سخن هر سه تن ز جای شدند
توشه بستند و رهگرای شدند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۸.)

رَهگیر کنایه از دزد و راهزن.
کابین عروس حور بشناس
از رهگیرانِ دیو بهراس
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۲.)

رَهنامه جغرافیای دریایی و آن کتابی بوده که راهنمای کشتیبانان در دریا بوده و آنان را به لنگرگاه هدایت می‌کرده است.
ز رَهنامه چون باز جستند راز
سوی بازپس گشتن آمد نیاز
که این مرحله منزلی مشکل است
به رَهنامه‌ها در پسین منزل است
ز خاقان بپرسید کاین شهر کیست
به رَهنامه در، نامِ این شهر چیست؟
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۰۷، ۲۰۸ و ۲۱۶.)

رَه‌نشین کنایه از گدای سرِ راه و نیز غریب و بی‌خانمان.
گرچه بیرون ز جنبش فلکند
ره‌نشینانِ حضرتِ ملکند
(سنایی، *مثنویها*، ۲۰۹.)
سال و مه دامن بگسترده‌ست کوه ره‌نشین
تا کند از فیض جودش خرده‌ای زر اکتساب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۱.)
گفت کای ره‌نشینِ زرق نمای
چه کسی و چه جای توست اینجای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۱.)
نه زراق باشم که چون ره‌نشینان
همی شاف اخضر به زرقا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)
ره‌نشینان سرکوی تو از استغنا
هفت اقلیم فلك را به سر پا زده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۰.)
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)

رهن کردن چیزی گرو گذاشتن چیزی.
رهن می کردم ردایی را که ننگِ دوش بود
وقت مشرب خوش که این بارم ز گردن برگرفت
(صائب، *کلیات*، ۱۶۸.)

رَه‌نمودن هدایت کردن.
خواجه که حرصش به ربا ره نمود
عمر زیانش بود و جیفه سود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۲.)

رهنمون بودن، شدن رهبر و راهنما بودن، شدن.
خرد ما را به دانش رهنمون است
حسابِ عشق از این دفتر برون است
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۱۴.)
بوَد که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسارِ خود باشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۲.)

رهنمونی کردن ارشاد و هدایت کردن.
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلك
رهنمونیم به پای عَلَم داد نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۸.)

رهنورد کنایه از اسب تیزرو و نیز مسافر و پیادهٔ چالاك راهپیما.
بر آخُر بسته دارد رهنوردی
کز او در تك نیاید باد گردی
رهنوردی که چون نبشتی راه
گوی بردی ز مهر و قرصه زماه

گفت کای رهنورد خوب خرام
گوش کن سرگذشتِ بنده تمام
(نظامی، خسروو شیرین، ۵۳؛ هفت پیکر، ۶۸ و ۲۴۱.)

آن مقصد عزم رهنوردان
آن غایتِ کار نیکمردان
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۲۱.)

رهنوردانی که چون خورشید تنها می‌روند
از زمین پست بر اوجِ ثریا می‌روند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۲.)

نی چرخ را به سرعتِ امر تو رهنورد
نه وهم را به پایهٔ قدر تو رهگذار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۱.)

هر دو با هم ز عیش فرد شدند
شهر بر شهر رهنورد شدند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۱۰.)

رَهنوردانِ فلك کنایه از سیارات.

رهنوردانِ محیط فلكِ سرزده را
چون عطای تو زند موج ممر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

رهوار کنایه از اسب یا مرکب خوشگام و نجیب.

نمازش برد و پوزش خواست بسیار
که پیشت آمدم بر پشتِ رهوار
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۵.)

تاختی بر اسبِ همت سالها
تنگ آن رهوار نگسستی هنوز
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۲.)

چو رهوارِ گیلیم از این پل گذشت
به گیلان ندارم سرِ بازگشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷.)

رهوار و برق تاز و هوا سوز و سنگ سُم
رهپوی و بادپای و زمین سوز و خاره در
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۶.)

رهواری کنایه از خوشگامی مرکب.

که یاری مهربان آرد فراچنگ
به رهواری همی رانَد خرِ لنگ
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۷۳.)

رهی‌وار همچون بنده و چاکر.

رهی وار گردش دوان کم و بیش
چو شاهی وی ارمیده برجای خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹.)

صاحب سید باز آمد و برگاه نشست
و آسمان بر درِ او بست رهی‌وار میان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۸۶.)

ریاپیشه آن که کارش تظاهر، خودنمایی، ظاهرسازی است.

از ریاپیشه مجو حاجت که جودش عارضی است
میوه کی آرد درختِ خشك کز باران تر است
(جامی، *دیوان*، ۲۰.)

ریاپیشهٔ ازرق پوش کنایه از زاهد متظاهر وریایی.

نگاه‌دار خدایا مدام جامی را
ز شرِ زرق ریاپیشگان ازرق پوش
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۳۷.)

ریاست جُستن درچیزی سروری جُستن درچیزی و کنایه از زیاده طلبی.

چه جویی در زر و نعمت ریاست
که هر دو هست در عقبیٰ نجاست
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۱.)

ریاست جو آن که طالب جاه و مقام و بزرگی است.

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵:۵.)

ریاضت باره آن که ریاضت کش، رنج کش است.

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۶:۴.)

ریاضِ غیب کنایه از جهان دیگر، عالم بی‌نشانی.

ایستاده پیش سلطان ظاهرش
در ریاضِ غیب جانِ طایرش
چون ملایك او به اقلیم اَلَست
هر دمی می‌شد به شربِ تازه مست
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۸:۶.)

ریحانِ خَط کنایه از چهرهٔ زیبا و شاداب.

قوی جعدت پریشان است و در تاب
ز ریحانِ خَطَت گویی غباری است
(خواجو، دیوان، ۱۸۹.)

ریحانِ خُلد کنایه از شرابِ خوشبوی و خوشگوار.

ریحانِ خلد نیست سزاوارِ هر سفال
تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط
(صائب، کلیات، ۶۳۴.)

ریحانِ روح کنایه از آرامش و راحتی و خوشی روح.

ریحانِ روح از بویِ می جان را فتوح از رویِ می
بزم صبوح از جویِ می فردوس کردار آمده
(خاقانی، دیوان، ۳۸۹.)

ریحانِ زرد کنایه از اشعهٔ خورشید.

بیاراست این برکهٔ لاجورد
سفالِ زمین را به ریحانِ زرد
(نظامی، شرفنامه، ۳۳۹.)

ریحانِ صبح کنایه از روشنی سحرگاه.

چو ریحانِ صبح از جهان بردمید
سر آهنگ فریاد دریا شنید
(نظامی، اقبالنامه، ۲۱۹.)

ریحانْ نَفَس آن که نَفَسی خوشبو و معطر دارد.

جادو منشی به دل ربودن
ریحان نَفَسی به عطر سودن
(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۸۳.)

ریحانیِ گلگون کنایه از شراب سرخ فام.

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانیِ گلگون را بازار پدید آید
(خاقانی، دیوان، ۴۹۹.)

ریخته جسم کنایه از ضعیف و ناتوان و از هم در رفته.

در قتل من که ریخته جسمم ز هم مکوش
کشتی چو شد شکسته به طوفان چه احتیاج
(محتشم، دیوان، ۳۶۳.)

ریدکانِ سرای غلامانی که در دربار شاهان و بزرگان خدمت کنند.

سگالید با ریدکان سرای
همه تیغ و جوشن به‌زیر قبای
(اسدی، گرشاسبنامه، ۳۰۲.)
غلامان شه ریدکان سرای
ز بالای او ایستاده به پای
(ایرانشاه ابی الخیر، بهمن‌نامه، ب۵۸۸۹.)

ریدکانِ طراز غلامان زیباروی. (طراز، نام ناحیه‌ای در چین که در حُسن خیزی شهرت داشته است.)

چهل خادم از ریدکانِ طراز
هزار اسب جنگی به‌زرینه ساز
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۷۴.)

ریزه بَرِ خوانِ کسی بودن کنایه از خوشه چین کسی بودن، از نعمت و احسان کسی برخوردار بودن.

قرص خورشید فرازِ فلك کاسه صفت
روز روزی خور و شب ریزه بَرِ خوانِ تو
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶:

ریزه‌ریزه ذره ذره، پاره پاره.

اگر سندانم آید پیش نیزه
شود از زخمِ زخمم ریزه ریز
(عطار، الهی‌نامه، ۶۹

ریزیده کنایه از سست بنیاد و ضعیف و آسیب پذیر و از هم پاشیده.

چون گزیدی پیر نازك دل مباش
سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر به‌هر زخمی تو پرکینه شوی
پس کجا بی‌صیقل آینه شوی
مابیم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم
امروز چو سرویم سرافراز و خطایی
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۳:۱؛ دیوان کبیر، ۱۵:۶.)

ریسمان بازی بندبازی، روی بند رقصیدن و کار دشوار کردن.

چو عنکبوت تو را کار ریسمان بازی است
دل تو تارك خامی ز آرزو دارد
ریسمان بازی تدبیر بود پیشهٔ عقل
عشق با سبحه و زنار نمی‌پردازد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۲ و ۴۱۳.)

ریسمان در حلق کسی انداختن کنایه از گرفتار کردن، شیفته و مجذوب کردن کسی.

با کمال بی‌نیازی جذبه‌های لطفِ تو
دم به دم در حلق جانها ریسمان انداخته
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱.)

ریسمان را پنبه کردن کنایه از زحمت کشیدن و به کام نرسیدن.

ریسمان را پنبه کردن صرفهٔ حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وَحدت را ببین
(صائب، *کلیات*، ۸۷۵.)

ریشاریش رودررو، جنگ تن به تن و کنایه از جنگ بسیار سخت.

ریش این فرعون گیر و سخت دار
جنگ ریشاریش کن مردانه‌وار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۶.)

بکن مجاهده با نفس و جنگِ ریشاریش
که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲۴.)

ریش بهرِ کاری شانه زدن کنایه از آمادهٔ انجام کاری شدن.

یکی از جمع خر فروشانه
بهرِ آن کار ریش زد شانه
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۳۷.)

ریش برکَندن کنایه از زحمت فراهم کردن، تشویش بی‌فایده بردن، اظهار تأسف و زاری کردن و بیهوده خود را به زحمت انداختن.

تا نیاید گرگ آسیبی زند
روستایی ریشِ خواجه برکَند
هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند
زود کایشان ریشِ خود بر می‌کَنند
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
گاه ریشِ خامِ خود بر می‌کَنی
قطره با قلزم چو استیزه کند
ابله است او ریشِ خود بر می‌کَند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۷، ۲۴۶، ۲۰۶ و ۴:۴۲۹.)

ریش به عصیان سفید کردن کنایه از عمر به گناه سپری کردن.

چه ما که ریش به عصیان سفید کردستیم
چه آن که یاسمنش را ز سبزه نیست خبر
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۶.)

ریشِ پرباد کنایه از غرور و تکبر.

ریشِ او پر باد کاین هدیه کِر است
لایق چون او شهی این است راست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۷.)

ریش جنباندن کنایه از اظهار وجود کردن، کاری انجام دادن.

چه همه روز بهر مشتی دون
ژاژخایی و ریش جنبانی
تو بصل نیز هم نمی‌دانی
بیهده ریش چند جنبانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۲؛ *حدیقةالحقیقه*، ۷۲.)

نه خوشتر آنکه تو آن ریش را نجنبانی
که انوری چو تویی را هجا کند زین پس
(انوری، *دیوان* س، ۴۱۲.)

ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبتِ تو شد بجنبان ریش را
وقت آن شد ای شهِ مکتوم سیرْ
کز کرم ریشی بجنبانی به خیرْ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۷ و ۴۳۸.)

ریش خاریدن کنایه از کوتاهی کردن در کار، مسامحه کردن، تردید داشتن در کار.

همه جهان خود را با «منی» مضاف کنند
ابر چه اوفتد این «من»؟ بگوی و ریش مخار
(ابوالهیثم گرگانی، *اشعار پراکنده*، ۵۶.)

گفتم ار زر نبود پس چه بود تدبیرم
گفت یك بدرهٔ زر فکر کن و ریش مخار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۶.)

ریشخندزدن، کردن مسخره کردن، دست انداختن.

گریَم به امید و دشمنانم
بر گریه زنند ریشخندی
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۲.)

فکرتش چون سخن بلند کند
مرد باید که ریشخند کند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۷.)

هر که در عشق روت غوطی خورد
ریشخندی زند به هست وفوات
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۸۸.)

ریشخندِ سبلت خود کردن کنایه از خود را مسخره کردن.

با قضا هر کو قراری می‌دهد
ریشخندِ سبلت خود می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۵.)

ریش دزدیدن کنایه از بی‌ریش شدن، نامرد گشتن.

ای زدلها برده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غَری ریش اَرکنون دزدیده‌ای
پیش از این بر ریشِ خود خندیده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۷.)

ریش دستار خوانِ رَه کردن کنایه از هیچ انگاشتن خود، فروتنی کردن.

در رهِ دین آن بوَد فرزانه‌ای
کو ندارد ریشِ خود را شانه‌ای
خویش را از ریشِ خود آگه کند
ریش را دستار خوانِ ره کند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۶.)

ریش راست کردن کنایه از کبر و غرور به‌کار بردن.

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك
ببین که چند تو را مهل داد لیل و نهار
نه زآن است این همه واخواست تا تو بنشینی
زکبر ریش کنی راست کژ نهی دستار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۸۸.)

ریش سُست کردن کنایه از کوتاه آمدن، رضا دادن.

ریش خود سست کردم و گفتم
آنچه چون موم کرد آهن خویش
(سوزنی، *دیوان*، ۵۷.)

ریش صابون زدن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

چون مرا جمعی خریدار آمدند
کهنه دوزان جمله در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند
وز حسد ناشسته رخِسار آمدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵۶.)

ریشِ کسی برباد دادن کنایه از خوار و زبون داشتن کسی.

کنون ز غاشیه بافان ریش اندوزم
کرشمه‌های عروسان خَلُّخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیده‌ای حالم
که ریشهای حریفان همی دهی بر باد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶.)

ریش کشان در حال کشیدن ریش کسی.

کوسهٔ کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید دو کس را به جنگ
گفت رُخَم گرچه زبانی فَش است
ایمنم از ریش کشان هم خوش است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۷.)

ریشْ گاو کنایه از احمق و نادان و خام طمع.

گر تو خواهی که بیش از این بینی
ریش و دستار و آستین بینی
این همه زیر کَند و باهنرند
ریش گاوان روستا دگرند
(سنایی، *مثنویها*، ۱۵۶.)
زان بضاعت کز او نگردد کم
چه خورد ریشْ گاوِ رشکن غم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۷۸.)
مده به‌دست خران مالشم که حیف بود
که ریشْ گاوی گوید، زهی کفایتِ من
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۷.)
عجب شتر دلم از روزگار اشتر فعل
که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

ریشْ گاوی کنایه از احمقی، نادانی.
چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست
هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کُون خری
(انوری، *دیوان*، ۴۵۴:۱.)
آن خلیفه گول هم یك چند نیز
ریشْ گاوی کرد خوش با آن کنیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۹:۵.)

ریش لاندن ریش جنباندن که کنایه از اظهار وجود کردن باشد.
این چنین کن نماز و شرح بدان
ورنه برخیز و خیره ریش ملان
یك قصیده دویست جا خوانده
پیش هر سفله ریش را لانده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۴۱ و ۶۴۹.)

ریش و سبلتِ عالم کنایه از اسباب و مال و منال دنیوی.
ز ریش و سبلتِ عالم چو فارغ می توانم بود
روم بی‌ریش و بی‌سبلت قلندروار بنشینم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴۴.)

ریش و سبلت گم کردن کنایه از غرور و پندار رها کردن.
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند
حدِ خود داند ز صانع تن زند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۷:۴.)

ریشه در دل کسی کردن کنایه از جا گرفتن، پابرجا شدن، دلبستگی پیدا کردن.
بوی مشك از نَفَس سوخته‌اش می آید
در دل هر که کند ریشه خط مسکینش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۵.)

ریشیدن ریختن چیزی بر چیزی.
مرا خود دلی در دمند است و ریش
تو نیزم نمك بر جراحت مریش
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۱.)

ریشین مجروح و زخمناك.
خداوند شمس دین زان جامِ پیشین
بریزا در دهانِ جانِ ریشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۷.)

ریکاشه خارپشت.
کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاشه کس پوستین
نتوان ساخت از کدو گرداب
نه ز ریکاشه جامهٔ سنجاب
(عنصری، *دیوان*، ۲۰ و ۳۳۹.)
همی تا سمور است و سنجاب چین
نپوشد ز ریکاشه کس پوستین
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۶.)

ریگ در موزه کنایه از بیم و هراس و ناراحتی.
شهاب دولت و دین ای کسی که هست مدام
نیاز را ز تو عید و سؤال را روزه
ستاره را ز روای تو کیك در پاچه
زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه
(انوری، *دیوان*، ۷۱۹:۲.)

ریگ زاده ماهی سقنقور و کنایه از صحرانشین و زادهٔ بیابان.

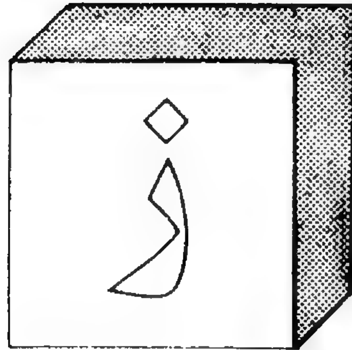
وآنگه پدر عروس را گفت
کآراسته باد جفت با جفت
کاین تشنه جگر که ریگ زاده است
بر چشمهٔ تو نظر نهاده است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۱.)

ریگسار ریگزار، جایی که پر از ریگ باشد.

به‌رنگ خون ز زیر ریگساران
زماران گشت پیدا صد هزاران
گهی گم گشت زیر ریگساری
گهی بر دیگری پیچید ماری
(عطار، *خسرونامه*، ۲۹۱.)

رییس گولخن کنایه از پادشاه جهان و دنیا.

خیز بلقیسا بیا و ملك بین
بر لبِ دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکنِ چرخ سنی
تو به‌مرداری چه سلطانی کنی
تو زشادی چون گرفتی طبل زن
که منم شاه و رییس گولخن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۴۰.)



زادبوم زادگاه. وطن.

وگر پارسی باشدش زادبوم

به صنعاش مفرست و سقلاب و روم

زرش داد و گوهر به شُکر قدوم

بپرسیدش از گوهر و زادبوم

(سعدی، بوستان ی، ۱۵ و ۱۷.)

زادِ راه توشهٔ سفر.

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم

به رهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زادِ راهِ حرمِ وصل نداریم مگر

به گدایی ز دَرِ میکده زادی طلبیم

(حافظ، دیوان. ۲۵۴.)

زادِ راه و رهبری آزاده را در کار نیست

مرغ را سازِ سفر واکردن بال و پر است

(کلیم، دیوان. ۶۰.)

زادِ سَفَر توشهٔ راه، آنچه مسافر از خوراك با خود بَرَد.

مکارمِ تو به آفاق می برد شاعر

از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار

(حافظ، دیوان. ۱۶۸.)

زاد مرد آزاد مرد، کریم و جوانمرد.

باشگونه کرده عالم پوستین

زادمردان بندگان را گشته رام

(ناصرخسرو، دیوان م. ۳۶۴.)

بدو گفت کای زادمردِ جوان

چنین رای از خود زدن چون توان

(نظامی، شرفنامه. ۵۰۶)

زادمردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان دَر دوید

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵۹.)

زاد و بود مولد و مسکن و کنایه از پایه و اساس و نیز هست و نیست.

دیگری گفتش دلم پر آتش است

زآنکه زاد و بودِ من جای خوش است

(عطار، *منطق‌الطیر*. ۱۱۹.)

مهرِ زادوبود بر جانش تَنَد

کاهلی و جهلشان بر من زَنَد

نور حق را کس نجوید زادوبود

خلعتِ حق را چه حاجت تار و پود

(مولوی، مثنوی ن: ۴:۴۰۸ و ۳۳۹.)

سوی دوزخ عدوت رخت کش است

زانکه داند که زاد و بود خوش است

حله و زادوبودِ خود بگذاشت

رنج را راحت و طرب پنداشت

(سنایی، مثنویها. ۱۴۸: *حدیقةالحقیقه*. ۴۵۷.)

چو نام و ننگ فزاید عنا نه نام و نه ننگ
چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۰.)

زادهٔ آتش کنایه از جن، شیطان.
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه
زادهٔ آتش تو یی رُو، روسیاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۰.)

زاده‌ثانی کنایه از حضرت محمد(ص).
زادهٔ ثانی‌ست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر نهان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند
ای قیامت تا قیامت راه چند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۱۶.)

زادهٔ جان بَر و ثمرِ جان و کنایه از اشعار نغز و دلنشین.
بیرون فرست زادهٔ جان را به تهنیت
تا بر زمینِ عجز نهد روی اعتذار
(خواجو، *دیوان*، ۵۵.)

زادهٔ خاک کنایه از زر و سیم و جواهر.
آن را که ز بخت تیره روزی‌ست
از زادهٔ خاک، خاک روزی ست
خاك است دهندهٔ زرِ پاك
تو داده جو خاك زادهٔ خاك
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶ و ۱۸۸.)

زادهٔ خاکی کنایه از آدمیزاد.
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه
زادهٔ آتش تو یی رو، روسیاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۰.)

زادهٔ دنیا مخلوقات.
این جهان و اهل او بی‌حاصلند
هر دو اندر بی‌وفایی یکدلند
زادهٔ دنیا جو دنیا بی‌وفاست
گر چه رو آرد به‌تو آن رو قفاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۵.)

زادهٔ شش روزه کنایه از جهان.
دادهٔ نُه چرخ را در خرج یك دم می نهم
زادهٔ شش روزه را بر خوانِ یك شب می خورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)

زادهٔ طبع کنایه از شعر.
زادهٔ طبع منند اینها که خصمانِ منند
آری آری گر به هست از عطسهٔ شیر ژیان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۸.)
سزد گر زادهٔ طبعم شد از موج تو پرورده
که در پروردنِ گوهر، تو را دستی‌ست چون دریا
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۰.)

زادهٔ عسکر کنایه از نیشکر. (عسکر که به معنی سپاه است از باب اطلاق حالّ به محل به اردوگاه نیز گفته شده و عسکرِ اهواز معروف بوده که در آن نیشکر و خرمای خوب به عمل می آمده است.)
باد طوطی شکر پاسخ نطقت سرسبز
که از او کامِ جهان زادهٔ عسکر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۲.)

زادهٔ کان کنایه از لعل و یاقوت.
تا که از بهرِ شکست زادهٔ کان عرض کرد
رستهٔ دُرِّ ثمین از پردهٔ عناب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

زاران در حال ناله و زاری کردن.
بفرما صبر یاران را به بندی حرص داران را
بمشنو نفسِ زاران را مباش از دست حرص آکل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۵۰.)

زار بودن کنایه از درمانده و بیچاره و ناتوان بودن.
گهی گفتن که من در عشق زارم
گهی گفتن که من در مهر خوارم
کنون زارم که آن زاری نمانده‌ست
کنون خوارم که آن خواری نمانده‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۹۷.)

زار زار کنایه از به خواری و زبونی.

ما اگر آخر در این میریم خوار
بِه که در عینِ نجاست زار زار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۷.)

وارهید آن مارگیر از زخمِ مار
مار کشت آن دزدِ او را زار زار
(مولوی، *مثنوی* ن۲، ۲۵۴:۲.)

زار زار گریستن با صدای بلند گریه کردن.
مرا ز گریه مکن منع ساعتی بگذار
که زار زار بگریم که عاشقِ زارم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۹.)

زارزارنالیدن نالهٔ بلند کردن، با ناله و فغان گریستن.
تا بنالد زندوافِ دلشده وقتِ ربیع
هر شب اندر باغ و در بستان به‌گلبن زار زار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۰.)

خاقانیا مصیبت عم، خوارکار نیست
هین نال زار زار که سخت اوفتاد سخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۴.)

من زارم و تو زار دلا یك نَفَس بیا
تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
(هلالی، *دیوان*، ۸۰.)

زار کردن کسی را کنایه از ناتوان ساختن، ضعیف و لاغر کردن.
آن خوشخویی و خوش سخنی بُد که دلم را
در بندِ تو افکند و مرا کرد چنین زار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۲.)

گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲:۵.)

زارگریستن با شدت گریستن.
دشمن تو رعدوار باد همیشه
جفت خروشیدن و گریستن زار
خدای داند کاندر درختها نگرم
ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۹ و ۱۰۷.)

زاروار کنایه از بینوا و بی‌چیز و مفلس.
دانشا چون دریغم آیی از آنك
بی‌بهایی ولیکن از تو بهاست
بی‌تو از خواسته مبادم و گنج
همچنین زار وار با تو رواست
شهید بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۲.)

زارواری کنایه از زبونی و خواری، اندوهناکی.
گهی با دوست کردن بردباری
گهی بی‌دوست کردن زارواری
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۳۹۲.)

زارونزار کنایه از لاغر و زبون، بیچاره و درمانده.
زهیبت قلم تو عدو به هفت اقلیم
به‌گونهٔ قلمِ تو شده‌ست زار و نزار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۵۰.)

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

آن چنان زار و نزار است ز سوز تو کمال
که چو ماهِ نو از ابروی تو انگشت نماست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱۱۵:۱.)

زاریدن آه و ناله سردادن، گریستن.
بزارید وقتی زنی پیشِ شوی
که دیگر مَخر نان ز بقالِ کوی
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲ و ۲۰۲.)

زاستر از آن سوتر، از آن طرف‌تر.
دلم ز راهِ هوای تو بر نمی‌گردد
هوای تو ز دلم ز استر نمی‌گردد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۰.)

ای قدر تو رسیده بدان پرده کز غلوّ
زان پرده ز استر، اثر صنع بار نیست
از دَرِ شهر ز استر مشوید
تا چو من خیرخیره غر نشوید
(سنایی، *دیوان*، ۵۵؛ *مثنویها* ح، ۲۰۵.)

زاغ آشیانِ زلف کنایه از سیاهی زلف.

مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا
زاغ آشیانِ زلفِ تو را کرد اختیار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۲.)

زاغْ بانگی کردن آوازِ زاغ سردادن.

بر گُلت آشفته‌ام بگذار تا در باغِ وصل
زاغ بانگی می کنم چون بلبل آواییم نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۶.)

زاغْ چهر کنایه از سیاه روی، زشت روی.

تو ای زاغْ چهرِ بداندیشِ سست
همی خویشتن را ندانی دُرست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۷.)

زاغْ دل کنایه از آن که سیاه دل و با قساوت است.

زاغ دلان را قفسِ شرم دِه
مغزِ غلیواژ و سرِ بوم دِه
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۹۲.)

زاغْ رُخ کنایه از سیاه‌روی.

چو در گنجت ای زاغْ‌رخ تیره‌روز
نهفتی چو اندر زمین زاغ کوز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۴۰.)

زاغْ رنگ شدن کنایه از سیاه و تیره‌رنگ شدن.

همه زیورِ روم شد زاغْ رنگ
به روم اندر آمد شبیخونِ زنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

زاغِ سیه کنایه از سیاهی و تاریکی شب.

فرو ماند زاغِ سیه ناامید
به گفتن در آمد خروسِ سپید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۵.)

به‌رغم زاغِ سیه شاهبازِ زرین بال
در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

زاغِ شب کنایه از تیرگی و تاریکی شب.

چو زاغِ شب درآمد زان دلارام
دلِ دختر چو مرغی بود در دام
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۷۰.)

زاغِ شب در زمان که پشت نمود
بیضه از روی آشیان برداشت
زاغ شب بر ره هزاران بیضهٔ زرین نهاد
تا به مغرب طغرلِ خورشید را پر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۴ و ۶۷.)

طوطی خطت گو چو زاغِ شب
قرص مِهر را زیرِ پر مکش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۸.)

گرچه همرنگم به زاغِ شب ولی هر بامداد
بیضهٔ اشك از پرِ طاووس رنگین تر نهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۸.)

زاغْ طبع کنایه از زشتخوی، بد سرشت.

صفاهان خرم و خوش می نماید
به‌سان پرِّ شهر آرای طاووس
ولی زین زاغ طبعان کاهلِ شهرند
نجس شد بالِ خوش سیمای طاووس
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۲.)

زاغْ فعل کنایه از بدکار، سیاهکار.

از آن زاغ فعلان گه شب روی
ز صفِّ کلنگان فزون آمدیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۱.)

زاغِ کِلك کنایه از سیاهیِ نوك خامه و قلم.

لیلةالقدر است جفتِ زاغ کِلکت زین سبب
بال قیرآلود او را عنبر افشان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۰.)

آب حیوانش ز منقارِ بلاغت می چکد
زاغِ کِلك من بنام ایزد چه عالی مشرب است
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

زاغِ کمان گوشهٔ کمان.

دشمن از تیرِ تو چون زاغ کمان شد گوشه‌گیر
روز کوشش چون عقابِ رایتت پرواز کرد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶۵.)

زاغِ کمان اوست همایی که از شرف
پرواز طایر فلك از آشیان اوست
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۸.)

در قوس قزح بر صفتِ ابروی خوبان
رنگِ پر طاووس دهد زاغ کمان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

زاغ گون هندوی هفت چشم ظاهراً آلتی ازموسیقی باشد.

شد از ناله آن پیر سُغدی به‌جوش
که نافش بخاری برآرد خروش
همان زاغ گون هندوی هفت چشم
برآورد فریاد بی‌درد و خشم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۱.)

زال کنایه ازروزگار، فلك.

بازیی می کند این زال که طفلان نکنند
زال را تو به زدستان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

به مهلتی که سپهرت دهد زراه مرو
تو را که گفت که این زال ترکِ دستان گفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

زال کنایه از زن، عیال.

رستمِ زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیرِ زالِ خویش
او جمیل است و محبٌّ للجمال
کی جوانِ نو گزیند پیر زال؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۰ و ۲۵۱.)

زالِ ایام کنایه ازروزگار.

ای سکندر جمِ جمجام که در روز مصاف
زالِ ایام ندیده ست چنان تهمتنی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۵.)

زالِ پتیاره کنایه ازدنیا.

زدوران مگر مانده بیچاره‌ایم
گرفتارِ این زالِ پتیاره‌ایم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۶.)

زالِ دوتاپشت کنایه از فلك.

چه دستان دارد این زالِ دوتاپشت
که هر رستم به‌دستانِ دگر کُشت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۲۲.)

زالِ رعنا کنایه ازدنیا.

دولتش را تو عروسی دان که عکسِ زیورش
دیدهٔ این زالِ رعنا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

زالِ زر پدر رستم پهلوانِ نامی و کنایه از آفتاب.

بدیشان سپردند زرّ و گهر
به‌نامِ جهان پهلوان زالِ زر
ببردند خوالیگران خوانِ زر
شهنشاه بنشست با زالِ زر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۴۲ و ۱۸۳.)

شب چاهِ بیژن بسته سرءِ مشرق گشاده زالِ زر
خونِ سیاووشان نگرءِ بر خاك و خارا ریخته
در کمینِ شرق زالِ زر هنوز
پرِّ عنقا دیدبان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷ و ۴۷۳.)

برآورد عنقای خور بالِ زر
پدید آمد از آشیان زالِ زر
چو صبحِ دگر سر برآورد روز
بزد زالِ زر خیمه بر نیمروز
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۳ و ۲۲۷.)

زالِ زرینه افسر کنایه از خورشید.

چو عنقای خورشید را بر بلرزد
سرِ زالِ زرینه افسر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

زالِ سرسپید کنایه ازدنیا.

این زالِ سر سپید سیه دل طلاق ده
آنك ببین معاینه فرزند شوهرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

زالِ سیستان زال پدر رستم.

خسرو به‌دار ملكِ جم ایوان تازه کرد
در هشت خلد مملکه بستان تازه کرد
کیخسروی به‌هندسهٔ زالِ سیستان
در مُلك نیمروز شبستان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۴.)

زالِ سیه‌موی کنایه از چنگ.

بر زالِ سیه‌موی مشاطه شده چنگی
بر طفلِ حبش روی معلم شده نایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۵.)

زالِ شوی کُش کنایه از دنیا.

این زالِ شوی کش چو تو بس دیده است
از وی بشوی دست زناشویی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۹.)

زالِ فلک فلک پیر و کهن.

بود زالِ فلک را با عروس خاطرم خصمی
بلی با ماهرویان کینه‌ها باشد عجوزان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۸.)

زالِ کوژپشت کنایه از دنیا.

این زالِ کوژپشت که دنیاست همچو چنگ
از سر بریده موی و به‌پای اندر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۳.)

بگریز از کشاکش این زالِ کوژپشت
زیرا که این کمان نه به‌بازوی رستم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

زالِ گیتی کنایه از جهان پیر. (با زال پدر رستم نیز ایهام دارد.)

زالِ گیتی را که بهمن داشت در آهن به‌بند
خطِ سبزش بردَمَد پیرانه سر بُرنا شود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۳.)

زالِ مستحاضه کنایه از دنیا.

ای زالِ مستحاضه که آبستنی ز شر
زان خوش عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

زانو بر زانوی چیزی یا کسی نهادن کنایه از همفکری و همکاری و سازگاری کردن.

درد اگر آرام گیرد دستش از دامن بدار
عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه
(عرفی، *دیوان*، ۳۵۴.)

زانوبه‌زانونشستن کنایه‌ازهمطرازوهمشأن بودن.

خوشا رندی که در میخانه‌اش آن آبرو باشد
که چون از پا فتد بالینش از دستِ سبو باشد
گهی زانو به زانو با صراحی تنگ بنشیند
گهی همدست ساغر گاه همدستِ سبو باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۲.)

زانو رصدگه کردن کنایه از مراقبه کردن، متفکر بودن.

چون دَم بر آرم از سرِ زانو به باغِ دل
از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم
زانو کنم رصدگه و در بیع خان جان
صد کاروان درد معیّن در آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۰.)

زانو زدن کنایه از با ادب نشستن، کُرنش کردن، لغزیدن، اظهار عجز و فروتنی کردن.

نزد پیغمبر به لابه آمدند
همچو اشتر پیشِ او زانو زدند
در سر آیم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
خُم که از دریا در او راهی شود
پیش او جیحونها زانو زند
(مولوی، *مثنوی ن*. ۲:۴۰۵؛ ۴:۴۷۹؛ ۶:۲۷۲.)

تُرکم که مهش به پیش زانو می‌زد
با شاه فلک به حُسن پهلو می‌زد
دل می‌طلبید و من به ابرویش دل
می‌بستم و او گره به ابرو می‌زد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۸.)

چون ز تابِ می رخت بر لاله پهلو می‌زند
غنچه در پیشِ گلِ روی تو زانو می‌زند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۳.)

زانو ستونِ سر کردن کنایه از به مراقبه نشستن.

خلاف غم کنم خاطر قرینِ جان کنم سودا
ندیمِ دل کنم غفلت ستونِ سر کنم زانو
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۴۵.)

زاویه دارانِ فلک کنایه از فرشتگان.

بادت از زاویه‌دارانِ فلك
داعیان پیش خدای ذوالمنن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۹.)

زاویه‌کردن کنایه از گوشه گرفتن.
زاویه کردم به تهِ خاره‌ای
طعمه گرفتم ز گیا پاره‌ای
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۱۷۶.)

زاهد آسا مانند زاهد.
زاهد آسا ز دانه‌های سرشک
سبحه آویخته است در گردن
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۶.)

زاهدِ افسرده دل کنایه از زاهد بینوا و درمانده.
سیدِ ساداتِ عالم غیر انسان نیست کس
زاهدِ افسرده دل از دور می‌راند فَرَس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۴.)

زاهدِ بدخو زاهد بدسرشت و زشتخوی.
گله از زاهدِ بدخو چه کنم رسم این است
که چو صبحی بدمَد در پی‌اش افتد شامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۰.)

زاهدِ بی آبرو زاهدی که ریاکاری او برملا شده و آبرو نداشته باشد.
زاهدِ بی آبرو گر بر لبِ دریا رود
می‌شود موج حصیر از زهد خُشکش موجِ آب
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۵.)

زاهدِ بی معرفت زاهد ناآگاه و جاهل.
فغان که زاهدِ بی‌معرفت نمی‌داند
که کارِ هیزمِ تر می کند عبادتِ خشك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۶.)

زاهدِ بی مغز کنایه از زاهد بداندیش و با افکار پوچ و توخالی.
از زاهدِ بی‌مغز مجو معرفتِ حق
کف از دلِ دریا چه خبر داشته باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۳.)

زاهدِ پشیمان زاهدی که از زهد و ترکِ دنیا گفتن پشیمان و نادم است.
زاهدِ پشیمان را ذوقِ باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۹.)

زاهدِ تردامنِ خشك زاهد ریاکار متعصب.
نشنود پندِ تو ای زاهدِ تردامنِ خشك
هر کش از دُرد مغان دامنِ پرهیزتَر است
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۱۰.)

زاهدْ جبین آن که ظاهری دیندار و پرهیزگار دارد، ریاکار.
من آن کافر دلِ زاهدْ جبینم
که دارد سبحه‌ام زُنار در پوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۵.)

زاهدِ چندین هزار ساله کنایه از شیطان رجیم. (نقل است که شیطان قبل از آنکه مردود شود هفتاد هزار سال عبادت می کرد...)
آنچ حق آموخت کِرمِ پیله را
هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدمِ خاکی ز حق آموخت علم
تا به هفتم آسمان افروخت علم
زاهدِ چندین هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۳.)

زاهدِ خام زاهد ناآگاه و جاهل.
زاهدِ خام که انکارِ می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۶.)

زاهدِ خشك زاهد ریاکار، متعصب، جاهل، زاهدی که در زهد نهایت کوشش را به‌جا آرد.
رند را با زاهدِ خشك ار نمی آید چه شد
این جماعت خودنگویی کی به‌هم جوشیده‌اند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۴.)

اسبابِ طرب همه مهیاست
آن زاهدِ خشك جان فشان کو
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۴.)
بیا که زاهد خشك ار شبیت مست بیابد
به جرعه تر کند آن زهد و در شراب در آید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۳.)
مجو وجد سماع از زاهدِ خشك
به‌خونِ مرده جوشیدن میاموز
(صائب، *کلیات*، ۶۰۰.)

زاهدِ خلوت نشین زاهد چله‌نشین، گوشه‌گیر.
جانفشان از خندهٔ جان پرورت
زاهد خلوت نشین رسوا خوش است
(عطار، *دیوان ت*، ۵۴.)
بی تو کجا پی بَرَد در حرمِ کبریا
صوفی پرهیزگار زاهدِ خلوت نشین
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۷.)
زاهدِ خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سرِ پیمان برفت با سرِ پیمانه شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۵.)

زاهدِ خودبین زاهدی که در اثر زهد خشك مغرور و خودبین است.
یارب آن زاهدِ خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراك انداز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶.)
زاهدِ خودبین به امیدِ عطاست
عاشق مسکین نگرانِ بلا
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۸.)
سؤال صوفی صافی ز عاشق و معشوق
کلام زاهدِ خودبین همه خیال و محال
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۶.)

زاهدِ دل مرده زاهد متعصب و بی‌ذوق و ناآگاه.
نه همین بی‌سوزِ عشق است، از هوس هم گرم نیست
سینه تابوت است گویی زاهدِ دل مرده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۴.)

زاهدِ رعنایی زاهدِ خود آرا و به‌خود فریفته و مُعجب.
ای زاهدِ رعنایی تا چند ز رسوایی
اول تو ببین رویش آنگاه ملامت کن
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۵۷.)

زاهدِ ریایی زاهد ریاکار و متظاهر و خودنما.
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم همه زاهدِ ریایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۹.)

زاهدِ سالوس زاهدِ ریاکار و متظاهر.
نه آشوبِ دلی نی دردِ دینی بی سبب هردَم
به‌چشم عاریت چون زاهدِ سالوس می گریم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۱.)

زاهدِ سجاده پرست زاهدی که پیوسته در کنار سجاده به‌سر می برد، عبادت می کند.
عشق را در حرم کعبه و بتخانه یکی ست
رندِ میخانه نشین زاهدِ سجاده پرست
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۲۵۵.)

زاهدِ سجاده‌نشین زاهدی که پیوسته در اندیشهٔ بهشت در کنار سجاده به‌سر می برد.
زاهدِ سجاده‌نشین در هوس
رندِ سرِ کوی مغان در طلب
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۵.)
ای زاهدِ سجاده‌نشین کعبه کدام است
وی عاشقِ سرمست خرابات چه باشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۶.)

زاهدِ سرکش زاهد مغرور و خشك.
هله ای صوفی سرخوش، تو بِه از زاهدِ سرکش
نرود جز رهِ صورت، نبرد رَه به معانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۸.)

زاهدْ صفت کنایه از آن که متعصب و بی‌ذوق و خشك باشد.
زاهد صفت، آدم نبود هر که نخواهد
حلوای نباتِ لبِ شیرین دهنان را
(اهلی، *کلیات*، ۱۰.)

زاهدِ صومعه زاهد گوشه‌نشین.

زان دو جادوی فریبندهٔ محراب نشین
زاهدِ صومعه رسوای جهان است امروز
(کمال خجند، *دیوان* م. ۱ـ۲:۵۹۷.)

زاهدِ ظاهر پرست زاهد ریاکار و متظاهر.

زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
(حافظ، *دیوان* ج. ۳۲.)

زاهدِ فردایی آن که به امید فردا شادی امروز را از دست دهد، نقد را به وعدهٔ نسیه گذارد.

ای پیشرو مردی امروز تو برخوردی
ای زاهدِ فردایی فردات مبارک باد
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۲:۵۲.)

زاهدِ کثیف زاهد ناپاک.

مکش نقاب زرخ پیش زاهدان کثیف
که خط لطیف زروی نکو ندارد خط
(جامی، *دیوان*. ۲۷۳.)

زاهدِ کوه کنایه از خورشید.

زاهدِ کوه آستینی برفشاند
زو کلید خمستان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*. ۴۷۴.)

زاهدِ مغرور زاهد خودستا و مُعجب و با تکبر.

ای زاهدِ مغرور مکن منعِ من از عشق
گر تیر بلا را سپری هست بگویید
(قاسم انوار، *کلیات*. ۱۶۶.)

ای زاهدِ مغرور به طاعت مکن افغان
شیخی به جنین کشف و کرامات توان کرد
(نسیمی، *دیوان*. ۱۷۳.)

زاهدِ موسوس زاهد خشك که سخنان نامنظم و بی‌فایده زمزمه کند.

ساقی به می برافروز امسب جراغِ مجلس
خلوت بساز خالی از زاهدِ موسوس
(کمال خجند، *دیوان* م. ۱ـ۲:۶۰۶.)

زاهدِ هرزه گوی زاهدی که با سخنان بیهوده و یاوه دیگران را به زحمت اندازد.

ای زاهدِ هرزه‌گوی تا چند
ما را بگذار و ترکِ ما گوی
(خواجو، *دیوان*. ۵۱۲.)

زبانا در اصطلاح نجوم نام منزل شانزدهم از منازل قمر.

زان رُمح مارسان زدم کژدمِ فلك
بیرون کشد گره به زبانا برافکند
(خاقانی، *دیوان*. ۱۳۷.)

زبان آبله شدن کنایه از مجروح شدن زبان در اثر پرسش و تفحص بسیار.

زبان زپرسشِ آیندگانم آبله شد
کز آن مسافر ره دورِ من خبر نرسید
(امیرخسرو، *دیوان*. ۲۸۷.)

زبانِ آتش آلود کنایه از سخن سوزان و سوزناك.

کنتم آهی و سوزم خرمن خود
زبانِ آتش آلودم همین است
(عرفی، *دیوان*. ۱۵۴.)

زبانِ آتشین کنایه از دَمِ گرم و گیرا.

میانِ گریه می‌خندم که جون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
(حافظ، *دیوان*. ۱۰۲.)

زبانِ آتشینش راز می‌گفت
زسوزِ دل حکایت باز می‌گفت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*. ۵۰.)

حدیثِ عشق آتشبار باید
زبانِ آتشین در کار باید
(وحشی، *دیوان*. ۵۱۱.)

زبان آور کنایه از فصیح و بلیغ، آن که در سخن گفتن بی‌باك باشد.

زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز
(فردوسی، *داستان سیاوش*. ۴۵.)

جلدی و زبان‌آور و عیار از یراك

جلد است تو را جان و زبان آور و عیار

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۵.)

به‌شهر اندرون شد منادی گری

خوش آواز مردی زبان آوری

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۱۹.)

زبان آورانی که وقت شتاب

کلیچه ربودندی از آفتاب

(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۰.)

بزرگی زبان آوری کاردان

حکیمی سخنگوی بسیاردان

نگفتند حرفی زبان‌آوران

که سعدی نگوید مثالی بر آن

(سعدی، *دیوان*، ۱۸۳؛ ۲۳۳.)

جز پریشانی زبان آور ندارد حاصلی

بید را این عذر بس باشد برای بی‌بری

(سلیم، *دیوان*، ۴۳۸.)

زلفِ مشکینت دهانِ شانه پرعنبر کند

سرمهٔ خاموش را چشمت زبان‌آور کند

(صائب، *کلیات*، ۵۱۲.)

زبان‌آوری کنایه از سخنوری و نیز گستاخی و بی‌باکی در سخن.

نیوشندگان را در آن داوری

غلط شد زبان ز آن زبان آوری

(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۶.)

زبان‌آوری کردن کنایه از گستاخی و بی‌باکی در سخن گفتن، و نیز سخنوری کردن.

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

چه‌حاجت است بگوید شکر که شیرینم

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۲.)

هر که چو تیغ با تو زبان‌آوری کند

قهرت جواب او به‌زبانِ سنان دهد

(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۱۵.)

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی

پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

(حافظ، *دیوان*، ۱۹۳.)

جایی که پستهٔ تو زبان‌آوری کند

دشنامِ تلخ بِه ز دعا می‌توان شنید

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۹.)

سوسن نه‌ای به هرزه زبان آوری مکن

تا همچو گل عزیز شوی جمله گوش باش

(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۵۱.)

زبان از آتشِ دل سوختن کنایه از بی‌نهایت خشمگین شدن.

سکندر ز گرمی چنان برفروخت

که از آتشِ دل زبانش بسوخت

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۶.)

زبان از شرم آب شدن کنایه از نهایت شرمگینی.

حدیثِ تشنه لبی خواستم کنم اظهار

زبانم آب شد از شرم و در گلویم رفت

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۰.)

زبان از قفا بیرون کردن نوعی شکنجه و آزار.

بفرمود دلتنگ روی از جفا

که بیرون کنندش زبان از قفا

(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

زبان از کار رفتن کنایه از قادر به تکلم نبودن از ترس.

در آن دهشت زبانش رفت از کار

محمد از محمد گشت بیزار

(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۱۹.)

زبان از کار شدن کنایه از ناتوان شدن در گفتار، از سخن افتادن.

عطار کی تواند شرحِ غمِ تو دادن

کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

(عطار، *دیوان* ت، ۴۳۰.)

زبان از کام کشیدن نوعی از شکنجه دادن.

هر که گیرد درون شهرش نام
در زمانش زبان کشند زکام
(امیرخسرو، هشت بهشت، ۹۶.)

زبان طعنهٔ سوسن ز کام چون نکشد
اگر نه روی چمن دیده در میان نرگس
(عرفی، دیوان، ۵۹.)

زبان انداختن کنایه از ساکت و خاموش کردن.
ای جلالِ تو بیانها را زبان انداخته
عزّتِ ذاتت یقین را در گمان انداخته
(کمال اسماعیل، دیوان، ۱.)

زبان اندر کشیدن کنایه از خاموش شدن.
ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
(سعدی، کلیات ش، ۵۵۳.)

زبان اندر لگام نهادن کنایه از مطیع و فرمانبردار گشتن.
از خری گر، می نهد دشمن زبان در حکم تو
هر ستوری می نهد آری زبان اندر لگام
(کمال اسماعیل، دیوان، ۳۲۱.)

زبان با دل یکی بودن کنایه از یکرو و یکرنگ بودن.
در این کز دل بُدی با من شکی نیست
که خوبان را زبان با دل یکی نیست
(محتشم، دیوان، ۳۴۷.)

زبان با دوش کسی نهادن کنایه از آشکارا سخن گفتن، رسوا کردن.
اگر رازیت باشد فرصتی جوی
دهان بر گوش من نِه راز برگوی
زبان بود اینکه با دوشم نهادی
دهان بود این که بر گوشم نهادی
(عطار، خسرونامه، ۸۵.)

زبان بازی کنایه از چرب زبانی فریبکاری، منازعه.
از زبان بازی امواج صدف آسوده ست
غرقهٔ عشق کجا حرفِ ملامت شنود
(صائب، کلیات، ۴۴۱.)

زبان بازی کردن کنایه از مکالمه کردن، مناقشه و منازعه کردن، چاپلوسی کردن.
به‌خود چو موی میانت ز رشك می پیچم
چو شانه با سرِ زلفت کند زبان بازی
(سلیم، دیوان، ۴۰۱.)

زبان به حرف آلودن کنایه از دربارهٔ چیزی سخن گفتن.
طالب به حرفِ یاوه میالا زبانِ ما
قفلِ خمار بر دهنِ جام بسته‌ایم
(طالب آملی، کلیات، ۶۷۰.)

زبان به چیزی گشتن کنایه از سخن گفتن دربارهٔ آنچه مورد علاقه و توجه باشد.
رَوشِ حرف زدن رفت ز یادم،چه کنم
نام یار است به چیزی که زبان می گردد
(کلیم، دیوان، ۲۱۱.)

به کامِ دنیویم چون زبان نمی گردد
حدیث جایزه در حشر می کنم اظهار
(عرفی، دیوان، ۴۶.)

زبان به خاك مالیدن کنایه از حسرت و آرزو کردن.
چون تیغ آبدار در این میهمانسرا
خون می‌خورد کسی که نمالد زبان به‌خاك
(صائب، کلیات، ۳۱۶.)

زبان به دَر کردن کنایه از رازِ دل گفتن. (چنین رسم بوده که بیمار پیش طبیب زبان خود را نشان می‌داده است تا به معده و درونِ او پی ببرد.)
علاج درد خود ار پرسی از طبیب کمال
در آن مقام زبان بایدت به‌در کردن
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۲:۷۹۷.)

زبان به دندان گزیدن کنایه از پشیمانی و تأسف بردن.
زبانِ خود به دندان می گزم هر دم منِ ناکس
که از بهر چه در مستی تیت را نام می بردم
(بابافغانی، دیوان، ۳۱۶.)

زبان برآوردن کنایه از آغاز سخن کردن، سخن گفتن.

برآورد پیرِ دلاور زبان
که ای حلقه در گوشِ حُکمت جهان
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۷۵.)

زبان بربستن کنایه از خاموش ماندن، سخن نگفتن.

زبان بر بند و بگشا چشمِ عبرت
که بگشاده‌ست راهِ اعتبار او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۴۱.)

زبان بردیوار مالیدن کنایه از گوشهٔ انزوا اختیار کردن، قناعت کردن.

به‌خون آغشته نعمتهای الوانِ جهان دیدم
زبانِ خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

زبان برگشادن، زبان برگشودن کنایه از آغاز سخن کردن.

زبان مرد بازارگان برگشاد
همه داستان پیشِ شه کرد یاد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۹.)

زبان برگشودند کای شهریار
عنانِ دل ریش را گوش‌دار
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۵.)

زبانْ بریده کنایه از ساکت و خاموش.

زبان بُریده به‌کنجی نشسته صُمّ بُکم
بِه از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴.)

کِلکِ زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

کلك از صفتش زبان بریده
نُه بحر ز کلكِ او چکیده
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۶.)

زبانْ بسته کنایه از خاموش و ساکت و نیز آن که زبانِ گفتار نداشته باشد.

به مرغِ زبان بسته آواز ده
که پروازِ پارینه را ساز (باز) دِه
طلب کرد مردِ زبان بسته را
بیابانیِ بند بگسسته را
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۱،۷۷.)

من زنادیده و ندانسته
باز ماندم شدم زبان بسته
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۵.)

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعنِ زبان آوران رسته بود
(سعدی، *دیوان*، ۲۸۸.)

ماند زبان بسته بدان داوری
با دلِ بدخو به زبان آوری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۲.)

زبان به کام کشیدن کنایه از خاموش شدن.

ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او
گفت هان در می کشی یا نه زبانت را به‌کام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۰.)

زبانْ بندِ چیزی گشتن کنایه ازدربارهٔ چیزی سخن نگفتن، ساکت ماندن، افسون گشتن.

شرم هشیاری زبان بندِ شکایت گشته است
می اگر باشد زبانِ شکوه مالامال نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۹.)

زبانْ بند شدن کنایه از خاموش شدن در اثر سحر، افسون شدن.

ز بس کبكِ بسمل بنالید زار
زبانْ بند شد عندلیبِ بهار
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۳.)

زبانْ‌بند کردن کسی را کنایه ازخاموش کردن کسی با سحر، افسون کردن.

سوسن آزاده را چرخ زبان بند کرد
تا نکند خامه‌وار وصف رُخَت سرسری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

جوابی با هزاران عذر چون قند

گشاد و کرد شیرین را زبان بند

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۴۶.)

تا کی ای غنچه دهن گوش به‌هر پند کنی

سخنی گو که زبانِ همه را بند کنی

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

زبان بودن کنایه از حرف زدن، سخنگو بودن، به‌سخن درآمدن.

زبان و گوش دادت کلك نقاش

که گاهی گوش شو گاهی زبان باش

ز گوشت نفع نبود وز زبان سود

که باشی گوش چون باید زبان بود

(وحشی، *دیوان*، ۵۱۱.)

زبان به هرزه آلاییدن کنایه از سخن لغو و بی فایده و بیهوده گفتن.

من آن نیَم که زبان را به هرزه آلایم

به مدح وذمِ خسان نوك خامه فرسایم

(جامی، *دیوان*، ۵۲۳.)

زبانِ بی‌زبانان سخنِ آنان که زبانی بسته دارند، کنایه از سخن عاشقان و شیفتگان.

دلا از جان زبان درکش که جانان

نکو داند زبانِ بی‌زبانان

شیرین سخنانِ کوی جانان

دانند زبانِ بی‌زبانان

(خواجو، *دیوان*، ۳۱۵؛ *دیوان ك*. ۵۰۹.)

زبانِ بی‌زبانی بیانِ گنگانه، آنچه به تکلم نیاید و نمودار میل درونی باشد.

ای مایهٔ اصل شادمانی غمِ تو

خوشتر ز حیاتِ جاودانی غمِ تو

از حسنِ تو رازها به‌گوشِ دل من

گوید به‌زبانِ بی‌زبانی غمِ تو

(عراقی، *کلیات*، ۳۲۱.)

گوشَت ز زبانِ بی‌زبانی

بشنید کلامِ جاودانی

(جامی، *هفتورنگ*، ۷۵۷.)

گناهِ شرمگینان را چو صائب

زبانِ بی‌زبانی عذرخواه است

(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

زبانِ بی‌زبانی را زسر کرد

به‌گوشِ جان دلش بشنید و برکرد

(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

زبان تر بودن کنایه از سخنگو بودن.

به مدحتِ تو زبانِ زمانه‌تر بوده‌ست

از آن زمان که تورا تر شده‌ست لب به لَبَن

(انوری، *دیوان*، ۱:۳۷۱.)

زبان‌تر کردن کنایه از سخن کردن، خواندن.

با من به‌سلام خشك ای دوست زبان تر کن

تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم

(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۸.)

زبان تر کن بخوان این خشك لب را

به‌روزِ روشن آر این تیره شب را

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۲.)

هر که چون سوسن به‌مدحِ تو زبان تر می‌کند

در زمان او را زبان پُر زر چو عبهر می‌شود

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۸.)

به‌شادی برد شادروان به‌خانه

زبان تر کرد در دیگر ترانه

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۹۵.)

زبان تر گشتن کنایه از سخن گفتن.

جوی ادیبی به قرائت کامل

لفظش از حسنِ ادا راحتِ دل

زان زلالت چو زبان تر گردد

یادگیر آنچه میسر گردد

جامی (*تحقیقات در احوال*، ۲۹۴.)

زبانِ تلخ کنایه از سخن تند و ملامت‌آمیز.

صدهزاران جانِ شیرین کرده تاراج و هنوز

تیغِ او شیرین‌نمی‌سازد زبانِ تلخ را

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۷.)

زبان تیز کردن کنایه از با خشم و تندی زبان گشودن، طعنه‌زدن، زبان درازی کردن.

و آن کس که زبان کرد به بد گفتنِ او تیز
در دستِ اجل خشک لب و خشک زبان باد
(فرخی، *دیوان*، ۳۶.)

ور بر تو عدو کند زبان تیز
چون مایهٔ کار هست مگریز
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۶۴.)

زبان تیزی کنایه از سخن طعنه آمیز و تند گفتن.

مرا پروانهٔ خود خوانده‌ای طعنم مزن چندین
زبان تیزی چه حاجت شمعِ من چون آتشم تیزاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

زبانْ چرب کنایه از نرمْ زبان و شیرین گفتار.

چو بشنید جندل ز خسرو سخن
یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
زبانْ‌چرب و شایستهٔ کار نغز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۰.)

زبانِ چرب کنایه از گفتارِ نرم و شیرین.

زبانِ چرب با گفتارِ شیرین
ز دل آزادگان را برکَند کین
میسری (*اشعار پراکنده*، ۱۸۴.)

چراغ دانش را در شبِ جهالت کرد
زبانِ چرب تو از لفظِ دُرفشان روشن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۶.)

برید قصد تو سیری نیابد از پویه
زبانِ چربِ تو فارغ نگردد از گفتار
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۷۳.)

زبان چون آب بودن کنایه از با روانی و جزالت شعر سرودن.

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب
فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی‌خلل
ای دریغا نیست ممدوحی خریدارِ مدیح
وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل
(انوری، *دیوان* س، ۴۲۰.)

زبان چون تیغ کردن کنایه از سخن بُرنده گفتن، بدگویی کردن.

دشمنان گر همه کردند زبان همچون تیغ
نیست ممکن که مرا از تو توانند بُرید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۰.)

زبان چون سوهان بودن کنایه از با تندی و تیزی سخن گفتن.

در مشام خرد چه زشت آید
هر نسیمی که نز بهشت آید
بهر اندام دادن او باش
دل چو سندان زبان چو سوهان باش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۷.)

زبانِ حال بیانِ وضع و موقعیت و حالت کسی.

دی از زبانِ حال همی گفت با دلم
چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۳.)

چشمم به‌زبانِ حال گوید
نی آنکه به‌اختیار گویم
بر من دلِ انجمن بسوزد
گر دردِ فراقِ یار گویم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۹۲.)

زبانْ خشک بودن کنایه از خاموش بودن.

زبان بند کن تا سر آری به‌سر
زبان خشک بِه تا گلوگاه تر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۰.)

زبانِ خشک کنایه از گفتار بی‌سود و بی‌اثر و سرد.

سخن که نیست در او درد،تیغِ بی‌آب است
زبانِ خشک شود صائب از نصیحت خشک
(صائب، *کلیات*، ۶۴۶.)

زبان دادن کنایه از عهد و پیمان بستن، قول دادن، سخن گفتن، و نیز فریب دادن.

به زنهار دادن زبان داد شاه
کزان بد از ایشان نبیند گناه
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۴۵.)

زبان دِه تو ما را به‌سوگند سخت
به دارای کیهان و اورنگ و تخت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۲۳۹.)

بده زبان و همه گوش شو در این حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۳.)

طاووس جان به‌جلوه درآید ز خرمی
گر طوطی لبت به‌حدیثی زبان دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۰.)

برون می‌جست هر دم جان پرتاب
زبان می‌داد امّیدش که مشتاب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۶۸.)

مُردم ز رشك غیر زبانم چه می‌دهی
ز هرم چو کارگر شده تریاك بهر چیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

زبان دادم بُتِ مهر آزمون را
همان الفت طرازِ گرم خون را
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۹۳.)

زبان‌دان مترجم، آن که زبانهای متعدد داند، و کنایه از فصیح و زبان آور.

عشق بهین گوهری‌ست، گوهر دل کانِ او
دل عجمی صورتی‌ست، عشق زبان دانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۲.)

زبان دان یکی مرد مردم شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۰.)

زبان‌دانی آمد به صاحبدلی
که محکم فرومانده‌ام در گِلی
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

شد به خلوت سرای مهمانان
بی‌زبان گشته زان زبان دانان
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۰۵.)

زبان دانی کنایه از فصاحت و زبان آوری.

زگفتار و زبان دانی چو در حیرت فرومانی
به گاهِ کشف اسرارش همه‌تن را زبان بینی
(حلاج، *دیوان*، ۱۸۸.)

چنان به شرح کمالِ تو برگشایم نطق
که نفسِ ناطقه بنهد ز سر زبان دانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۸.)

شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمعِ طور اظهارِ زبان دانی کند
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

لب فروبستم زبان دارد زبان دانی مرا
چشم پوشیدم نمی‌زیبید عریانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

زبانْ دراز کنایه از گستاخ، بی‌پروا، پرگو و بی‌ادب.

چون شمع زبانْ دراز لیکن
همچون لگن از معانی الکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۹.)

شمعِ سحرگهی اگر لاف ز عارضِ تو زد
خصم زبان‌دراز شد خنجرِ آبدار کو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)

منویس نامه پیش رقیبِ زبان دراز
خط چون توان نوشت قلم را نکرده قَط
(جامی، *دیوان*، ۴۷۳.)

زبان دراز کردن کنایه از ملامت کردن، بدزبانی کردن، پرگویی کردن.

دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا
که ای به لفظ خطا با فراق کرده خطاب
جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من
مکن دراز به‌خشم اندرون زبانِ عتاب
(معزی، *دیوان*، ۵۳ و ۵۴.)

هنوز ناشده سوسن ز بندِ مهد آزاد
دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۵.)

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یادِ کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حقِ خود مکن
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۹.)

بر سرو، سوسن ارچه زبان می‌کند دراز
آزاده را ز طعنِ زبان آوران چه غم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۸.)

زبان درازی کنایه از گستاخی و پرگویی.
عشق خود با تو فاش می‌گوید
که به‌ما اول او نیازی بود
اوحدی گر شناختی خاموش
کاین حدیث از زبان درازی بود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۲۱۷.)

زبان‌درازی کردن کنایه‌ازگستاخی کردن، پرحرفی کردن.
شمع ارچه به گریه جانگدازی می‌کرد
گریه زده خندهٔ مجازی می‌کرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بُد و زبان درازی می‌کرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۷۰.)

آن کش غم عشق دلنوازی نکند
باید که حدیث عشقبازی نکند
زآن روی زبان شمع بُرند به گاز
تا بار دگر زبان درازی نکند
(خواجو، *دیوان*، ۷۸۶.)

دی سرو به باغ سرفرازی می‌کرد
سوسن به چمن زبان درازی می‌کرد
در غنچه نسیمِ صبحدم می‌پیچید
با بید و چنار دست بازی می‌کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۱.)

کس چون قلمت غالیه سازی نکند
آرایش لوح دلنوازی نکند
خواهم سرِ دشمنت جدا همچو دوات
تا همچو قلم زبان درازی نکند
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

زبان‌ دربستن کنایه ازخاموش بودن، ساکت‌ماندن.
مرغ نتواند که دربندد زبان
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۲.)

زبانْ دربسته کنایه از خاموش و ساکت.
زبان دربسته بهتر سِرّ نهفته
نماند سَر چو شد اسرار گفته
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۴.)

از زبان در سر شدی خاقانیا
تا بماند سر، زبان در بسته بِه
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۰.)

زبان در دهن یکدیگر کردن کنایه از متحد شدن، دست به‌دست هم دادن، تبانی کردن.
بر رُخَت از زنگ سپاه آورند
سر به‌سر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهرِ فسون و فسوس
کرده زبان در دهنِ یکدگر
(معزی، *دیوان*، ۳۱۷.)

هر حلقهٔ زلفت ز فنِ یکدیگر
هستند نهان در شکنِ یکدیگر
از بهر ربودنِ دل و غارتِ جان
کردند زبان در دهنِ یکدیگر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۵۲.)

زبان در کام دُزدیدن کنایه از ساکت و خاموش ماندن.
زبان تا بود گویا تیغ می‌بارید بر فرقم
جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

زبان در کشیدن کنایه از خاموش گشتن، ساکت ماندن.
زبان درکش ای مردِ بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۶ و ۱۵۱.)

برجنیبت نشین عنان در کش
وز همه نیك و بد زبان درکش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۲.)

زبان درکش از کارِ عالم که عالم
به آمد شد ترجمانی نیرزد
آن بِه که زبان درکشم از وصف جمالت
زیرا که به کُنهش نرسد خاطر وصاف
(خواجو، دیوان، ۲۴۰ و ۷۱۴.)

زبان در گلو شمشیر گشتن کنایه از در رنج و شکنجه بودن.
کسی کز جان نباشد شکر گویش
زبان شمشیر گردد در گلویش
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۸.)

زبان در نهادن کنایه ازبدگویی کردن، عیب گرفتن.
وگر بی‌تکلف زیَد مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش به‌ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
(سعدی، کلیات ك، ۳۶۱.)

زبانْ رانی کنایه ازمکالمه وگفت و گو و گفتار.
این چه زبان وین چه زبانْ رانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۱.)

زبان زبان کنایه از سخنِ بی‌وقفه، لاینقطع.
مفتی عشقم اردهد رخصت سجدهٔ بتی
شکر کنان زبان زبان سجده کنم خدای را
(محتشم، دیوان، ۳۱۳.)

زبانزد کردن کنایه ازمشهور کردن.
زبانزد کرده‌ام صوتی زسرو خویش کو قمری
که قفلی بر دَرِ آوازش ازمنقار می‌آید
(ظهوری، دیوان، ۲۷۷.)

زبان زدن کنایه از سخن گفتن.
هر شبم از خیالِ تو دل ندهد زبان زدن
من به چنین عقوبتی تا به‌سحر کجا کشم
(امیرخسرو، دیوان، ۳۹۹.)

زبانِ زرگری زبان قراردادی بین جمعی که دیگران سخن آنان را نفهمند.
زرگر که سمندِ دلبری می‌داند
از بس که طریقِ دلبری می‌داند
می‌راندم از کرشمه روزی صد بار
بازم به‌زبانِ زرگری می‌خواند
(لسانی، شهرآشوب، ۱۰.)

زبانْ سان کنایه ازهمچون سخن و گفتار.
در آن ایام ضربِ تیرِ فرهاد
زبان‌سان در همه افواه افتاد
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۱۷۴.)

زبان ستدن کنایه از خاموش گردانیدن.
ستانی زبان از رقیبانِ راز
که تا رازِ سلطان نگویند باز
(نظامی، شرفنامه، ۶.)

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی‌زبان باید نه چون بربطِ زباندانش
(خاقانی، دیوان، ۲۰۹.)

زبان سرتیز کردن کنایه از با تندی و سختی سخن گفتن.
خروشید آنگهی داماد فرهاد
زبان سرتیز کرده همچو فولاد
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۳۰.)

زبان سفید شدن کنایه ازپرگویی کردن، کف کردن زبان از سخن گفتن بسیار.
دی از زبانِ حال همی گفت با دلم
چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد
گفتا که برگِ مرگ بساز ار نخفته‌ای
تا چند گویمت که زبانم سفید شد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۹۳.)

زبان شستن کنایه از خاموش ماندن.
دیدند دلیل و نبض جُستند
وز خامشیش زبان نشُستند

نگشاد گره ز پردهٔ راز
وز پرده برون نداد آواز
(جامی، هفتورنگ، ۷۸۳.)

زبان شکافتن کنایه از سخن گفتن، زبان باز کردن.
او ز شاهان جز به‌مدحِ تو زبان نشکافته‌ست
کز همه عالم به‌امیدت فراغت یافته‌ست
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۶۵۴.)

زبان شکستن کنایه از ناتوان شدن زبان از گفت‌وگو. نیز خاموش گردانیدن.
زبانم از شراب او شکسته‌ست
ز دستانش شکسته دست و پایم
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۵۲:۳.)
آتش ز زبانِ شمع دیشب می‌جَست
ناگاه سپیده دم زبانش بشکست
سررشته به‌پایان شد و تابیش نماند
روزش به شب آمد و به‌روزم بنشست
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۲۷.)

زبانِ شکسته کنایه از زبانِ لکنت‌دار و الکن.
تنها نه اشك رازِ مرا جسته جسته گفت
غماز رنگ هم به‌زبانِ شکسته گفت
شرمنده‌ام ز خط که سیه بختی مرا
بر روی نازکش به زبانِ شکسته گفت
غبارِ خط به زبانِ شکسته می‌گوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
(صائب، کلیات، ۱۹۶ و ۱۵۹.)

زبانِ شکسته بسته کنایه از زبان لکنت‌دار و الکن، گفتار ناهموار.
من خود اندیشناك پیوسته
زین زبانِ شکسته و بسته
(نظامی، هفت پیکر، ۲۶۸.)

زبانِ شِکوه کنایه از سخن با شکایت و گله‌آمیز.
ما زبانِ شِکوه را در سُرمه خوابانیده‌ایم
ای سپهر بی‌مروت در جفا مردانه باس
(صائب، کلیات، ۶۲۳.)

زبانِ قلم کنایه از بیان شیوا و کتابت.
ای خِرد از سخن روایت کن
به زبانِ قلم حکایت کن
(هلالی، دیوان، ۲۲۳.)

زبانِ کسی برون کردن کنایه از تنبیه و مجازات کردن.
به طعن زبان آوری چون من آخر
زبان می‌گشاید نصیر خزاعی
زبانش برون کن چنین سهل کاری
تو دانی برون بردن از بهرِ داعی
(شمس طبسی، دیوان، ۹۸.)

زبانِ کسی بستن کنایه از خاموش گردانیدن.
به افسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را
به‌هر نوعی که بود ای نوش لب بستی زبانم را
(محتشم، دیوان، ۳۲۵.)

زبانِ کسی شدن کنایه از به جای دیگری سخن گفتن.
پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان مَن شوم در گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۵:۲.)

زبانِ کسی گوش بودن کنایه از ساکت و خاموش بودن.
امشب زبان مجلسیان جمله گوش بود
گویا که مطربِ لب ما در خروش بود
(طالب آملی، کلیات، ۴۴۵.)

زبان کشیدن کنایه از سخن بسیار گفتن، و نیز زبان درازی کردن.
بیچارگیِ ورا چو دیدند
در چاره‌گری زبان کشیدند
هر نیك و بدی کز او شنیدند
در نیك و بدی زبان کشیدند
(نظامی، لیلی و مجنون، ۷۹ و ۸۲.)
وی را چو بدین صفت بدیدند
در طعنهٔ وی زبان کشیدند
(جامی، هفتورنگ، ۷۸۳.)

زبانِ کلك زبانِ خامه و قلم.

زبانِ کلكِ تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می برند دست به‌دست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

زبانِ گاو کنایه از نوعی پیکان تیر که شبیه به زبان گاو بوده است.

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
زبانِ گاو بُرده زَهرهٔ شیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۷.)

زبان گردیدن به حرکت درآمدن زبان، کنایه از سخن گفتن، شعر خواندن.

به بزم پادشهم زآن زبان نمی گردید
که گشته بود مرا خشك زان زبان و دهن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

زبان گرفتن کنایه از به لکنت افتادن زبان و نیز آگاه شدن از احوال مخالف.

چون که در آن نقب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم
کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۱.)

زبانْ گرفته کنایه از گُنگ و الکن، آن که شکسته سخن گوید.

مرغانِ زبان گرفته یکسر باز
بگشاده زبانِ رومی و عبری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۸.)

مدحِ تو نخواند سنگِ خارا
زان گشت چنین زبان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۸.)

زبان گِره شدن کنایه از بند آمدن زبان.

از آن دل ماندگی کامد به‌جانش
ز بس گریه، گره می‌شد زبانش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۳۳.)

زبان گَزیدن کنایه از پشیمانی و تأسف بر کاری یا سخنی و نیز توجه دادن کسی را که کاری نادرست از او سر می‌زند.

خبر نیافته عرفی ز طبعِ نازكِ دوست
زبان بگز قلم اینجا، نه جای مکتوب است
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۵.)

ز حرف تلخ در اینجا زبانِ خویش بگز
به‌خوابگاه لحد در دهانِ مار مُخسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

بهار و جوش گل آنگاه منعِ می زاهد
زبان بگز که نه هنگام تو به فرمان است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۳.)

زبانْ گزیدهٔ چیزی بودن کنایه از مورد دریغ و تأسف چیزی بودن.

منم که در همه عمر است کار افسوسم
زبان گزیدهٔ چندین هزار افسوسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۱.)

زبانِ گِزیده داشتن کنایه از خودداری از سخن کردن، ساکت بودن.

لبِ خموش و زبانِ گزیده‌ای دارم
چو بوی گُل نَفَسِ آرمیده‌ای دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

زبان گشادن کنایه از آغاز سخن کردن.

بسته گردد بر او زبانِ نیاز
هر که در مدحِ تو زبان بگشاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۴.)

در بند میان به پاسبانی
بگشای زبان به ترجمانی
صبح چون جیب آسمان بگشاد
هاتف صبحدم زبان بگشاد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۵؛ *دیوان*، ۷۵۹.)

مَلَك به مدحت ایام تو زبان بگشاد
فلك به‌خدمت درگاهِ تو ببست میان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۳.)

هیچ کس دَم نزد زبان نگشاد
دادِ تحسین آن قصیده نداد
(جامی، هفتورنگ، ۴۹.)

ای قلم ساعتی زبان بگشای
حُقّهٔ مشك را دهان بگشای
(هلالی، دیوان، ۲۲۳.)

زبانْ گشاده کنایه از آن که فصیح و رسا سخن گوید.

زبان گشاده کمر بسته‌ایم تا چو قلم
به‌سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۰.)

زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد
هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۷.)

زبانِ گوهرپاش زبانی که از آن سخنانی چون گوهر گرانقدر و والا برآید.

به دو تیغ او به‌ذوالفقار و زبان
کرده یك تیغ همچو تیرِ جهان
بود تیغی زبانِ گوهر پاش
که بدو کرده علم عالم فاش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۶.)

زبان لابه کردن کنایه از به‌زاری چیزی درخواست کردن.

سبزه زبان لابه کرد شمع صفت پیش باد
تا دهدش زینهار ز آتشِ خویش ارغوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۰.)

زبانِ لغو گوی زبانی که سخنان بیهوده و یاوه و زشت گوید.

تو را بینند در دوزخ به‌دندان سگان داده
زبانِ لغو گوی تو، دهانِ رشوه خوار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

زبان لَنگ آمدن کنایه از سخن ناموجه گفتن، نارسا گفتن.

با تو عذرم را زبان لنگ آمده‌ست
بی‌تو صبرم را قبا تنگ آمده‌ست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۷.)

زبانِ ماده کنایه از زبان چرب و نرم.

از تیر طعنه‌های حسودانِ سردمهر
پیکان تفته شد نَفَس گرم در بَرَم
آبستنند و نر چو خروس ای شگفت و من
هم با زبانِ ماده و هم با دل نَرَم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

زبانِ مار در دهان داشتن کنایه از سخنِ زهرآگین گفتن.

زهر از گوشم چکد چون شبنم از دامانِ گل
ناصحِ من در دهان گویا زبانِ مار داشت
(سلیم، *دیوان*، ۴۵.)

زبانِ مار شدن چیزی کنایه از مایهٔ رنج و عذاب شدن، خطرناك گشتن.

حدیثِ تلخ ناصح کرد بی‌خود چون میِ نابم
زبانِ مار شد از مستی غفلت رگِ خوابم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

زبانِ مرغان منطق‌الطیر. (بنابه داستانها سلیمان پیامبر زبان مرغان می‌دانسته است.)

دَمِ مجیر به مدحت زبانِ مرغان است
تو فهم کن که سلیمان تویی به تاج و لوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰.)

ای که دانی زبانِ مرغان را
بشنو از مرغِ آشیانهٔ دل
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۸.)

زبانِ مرگ کنایه از موی سپید.

موی سپید چیست؟ ندانی، زبان مرگ
زیرا که هر که دید ز خود ناامید شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۳.)

زبانْ موی شدن کنایه از درموردی سخن بسیار گفتن، خواهش بسیار کردن.

زبانم موی شد ز آوردنِ عذر
چه عذر آرم که مویی در نگیرد

در عشق تو موی شد زبانم به‌گزاف
کان موی میان دلم ز غم کرد معاف
بر هر سر موی من غمت راست مصاف
مویی شده‌ام به وصف تو موی شکاف
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷ و ۷۲۳.)

زبانش موی شد وز هیچ رویی
به مشکین موی در نگرفت مویی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۴.)

زبانِ ناله مو برآوردن کنایه از بسیار نالیدن.
گفتم زبانِ ناله برآورد مو مرا
گفت آن قدر بنال که آن مو شود سفید
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۸۰.)

زبانْ نرمی کنایه از با مهربانی و ملاطفت سخن گفتن، شیرین زبانی.
ز محبوبانِ سیم اندام خوش باشد زبان نرمی
وگرنه خود به‌دل سختی چو سندان می‌توان بودن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۶.)

زبان نگه‌داشتن کنایه از خاموشی گزیدن.
گفتم که لبت زیرِ دو دندان چو بگیرم
دارم نگهش گفت نگه‌دار زبان را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۳۷.)

چون شمع زبان سوز بوَد وصفِ رُخِ گُل
ای بلبلِ شوریده نگه‌دار زبان را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

زبان نهادن در ستم آباد کسی را کنایه از تهمت زدن به کسی.
در ستم آباد زبانم نهاد
مُهرِ ستم بر دَرِ جانم نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

زبان و دل یکی بودن کنایه از یکرو و یکرنگ و باصفا بودن.
دوست دشمن را به‌خون غلطان کنم عرفی ولی
دوست دارم دشمنی کان را زبان و دل یکی ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۳۳.)

زبانْ‌ور کنایه از سخنور، فصیح، نیز دارای زبان، زبانه‌دار.
تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم
چون سرو سر بلند و زبان ور چو سوسنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۰.)

تیغ بود نزد زبان‌ور دریغ
زانك نگنجد به نیامی دو تیغ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۲۸.)

ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگِ زبان‌ورِ تیغش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

زبانه‌زدن کنایه از سر برکشیدن، سر برآودن.
مرا گفته‌ست فردا کآتش صبح
زند از کورهٔ مشرق زبانه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۲۳.)

به‌خاطرم غزلی سوزناك می‌گذرد
زبانه می‌زند از تنگنای دل به زبان
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۲.)

دی سحرگه چو آتش نشاف
زد زبانه ز شیشهٔ شفاف
(خواجو، *دیوان*، ۶۹.)

زبانهٔ نار شعلهٔ آتش، کنایه از آتش جهنم.
رو که رستی از خود و از خوی بد
وز زبانهٔ نار و از دندانِ دَد
رو که اکنون دست در دولت زدی
در فکندی خود به بختِ سرمدی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۸۱.)

زبانی کنایه از مالكِ دوزخ، دوزخی.
وگر باد خلقش وزد بر جهنم
زبانی مقامات رضوان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۱.)

هر یکی آتشی گرفته به‌دست
منکر و زشت چون زبانی مست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۳.)

زبانی بودن چیزی کنایه از ظاهری و صوری، ناپایدار بودن.

چو شمع گرمیِ آن بی‌وفا زبانی بود
شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۲.)

زبانی روی کنایه از زشت چهره.

خداوندم زبانی روی کرده است
سیاه و لفجن و تاریك و رنجور
(منوچهری، *دیوان*، ۳۹.)

زبانی شدن کنایه از تند و تیز شدن.

چون زبانی شود زبانش اگر
مهر احسانش بر زبان ننهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۷.)

زبانی فش بودن کنایه از زشت و دوزخی بودن.

کوسهٔ کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید دو کس را به جنگ
گفت رُخم گرچه زبانی فش است
ایمنم از ریش کشان هم خوش است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۷.)

زبانی گفتن شفاهی گفتن.

نامه‌ام را می‌بری قاصد زبانی هم بگو
خانه شد فرسوده و این شِکوه پایانی نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

زُبدهٔ دوران، زبدهٔ دورِ عالم برگزیدهٔ روزگار.

محمد زبدهٔ دوران گردون
که بر گردون مظفر می‌نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۱.)

زُبدهٔ دور عالمی زان چو نبی و مرتضی
بحرِ عقول را دُری شهرِ علوم را دَری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴.)

زُبدهٔ فطرت برگزیدهٔ آفرینش و خلقت.

زبدهٔ فطرت تویی وین حشوها مادونِ توست
از برای خدمت ابداع مادون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

زُبدهٔ وجود خلاصهٔ هستی، مراد حضرت محمد(ص) باشد.

گفت صدیقه که ای زُبدهٔ وجود
حکمت بارانِ امروزین چه بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۵.)

زَبَر آمدن بالا قرار گرفتن.

اول قدم قدرِ تو بود آنکه چو برداشت
عالم همه زیر آمد و قَدرت زبَر آمد
(انوری، *دیوان س*، ۹۴.)

زَبَرپوش لباسی که بر روی لباسها پوشند.

دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد
پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتایی
(سنایی، *دیوان*، ۷۷۴.)

فرشته داد دیوان را زبرپوشی ز حُسن خود
برآمد گل بدان دستی که خیره ماند خار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۲.)

دامنِ چتر تو زبَرپوش مِهر
رایتِ والات ستونِ سپهر
بحر که در دادگهر جوشِ او
جامهٔ غوکی‌ست زبرپوش او
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۴۵ و ۸۸.)

زبَردست بالادست و کنایه از توانا و زورمند و نیز ظالم.

ای دستِ تو بر فلك زبَر دست
در پای تو فرقِ فرقدان پست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۱.)

ای زبَر دستِ زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به‌چه کار آیدت جهانداری
مُردنت بِه که مردم آزاری
(سعدی، *کلیات ش*، ۹۰.)

زبردستِ افتاده کنایه از آن که بزرگ و توانا و فروتن است.

اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟
زبردستِ افتاده مردِ خداست
(سعدی، *بوستان ی*، ۷.)

زبَردست شدن، گشتن کنایه از توانا و قدرتمند و مسلط شدن.

یارب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرودان را پشه چو پیلی بفرست
فرعون صفتان همه زبردست شدند
موسیٰ و عصا و رود نیلی بفرست
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۲.)

مَلك چون ز جامِ لبش مست گشت
بر او دیو شهوت زبردست گشت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۶.)

زبردستی کنایه از برتری، زورمندی و نیز بزرگ‌منشی و بزرگی.

غمِ زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستیِ روزگار
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۳۵.)

کسی را می‌رسد لافِ زبردستی در این میدان
که از دشمن نخواهد وقت فرصت کینهٔ خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۳.)

ابر با این همه زبردستی
کرده در پیش دستِ تو پستی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴.)

زبَرزیرشدن کنایه ازواژگون شدن، تباه و نابود شدن.

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کارِ منعم زبر زیر شد
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۶۴.)

زبَر و زیر بالا و پایین.

ای زبر و زیر سَر و پای تو
زیر و زبَرتر ز فلك رای تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۵.)

زبورِ پارسی کنایه از سرود پارسی، نوشته‌های حکمت آمیز که به زبان فارسی است.

آنچه من گفتم زبورِ پارسی ست
فهمِ آن نه کارِ مردِ پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار
تا بدانی تو که این معنی کجاست
برون گیر از سخن رازِ کهن را
زبور پارسی خوان این سخن را
(عطار، *دیوان ت*، ۲۶؛ *خسرونامه*، ۳۹۳.)

زبورِ عشق نواختن کنایه از سرود عشق خواندن.

زبورِ عشق نوازی نه کار هر مرغی ست
بیا و نوگلِ این بلبلِ غزلخوان باش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۵.)

زبون بودن خوار و بی‌مقدار و درمانده و ناتوان بودن.

پیل است در سرما زبون، پیل هوایی بین کنون
آتش زکامِ خود برون هنگام سرما ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

بنده شو تا دمی زبون باشی
تا بدانی که شاه چون باشی
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۹۸.)

اوحدی گر تو صد زبان داری
عاشق بی‌درم زبون باشد
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۸۳.)

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهلِ جنت در خصومتها زبون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶۲.)

زبون دیدن خوار و ناچیز دیدن.

بحر مکار است بنموده کفی
دوزخ است از مکر بنموده تَفی
زان نماید مختصر در چشمِ تو
تا زبون بینیش جنبد خشمِ تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۷۳.)

زبون کردن کنایه از مقهور و مغلوب ساختن.

نوعها تعریف کردندش که هست
گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او به سِحر
من نیابم جانب او نیم شِبر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۷۹.)

زبونِ کسی بودن کنایه از مطیع و رامِ کسی بودن.

نه از تواضع باشد زبونِ دون بودن
نه حِلم باشد خوردنِ قفا ز دستِ جهود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۳.)

زبون کُش زیر دست آزار، مظلوم کُش.

این دِه که حصار بیهشان است
اقطاع دِه زبون کُشان است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۳.)

سفله چون دستش قوی گردد زبون کُش می‌شود
حرص هر جا غالب آمد لقمه از سائل گرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۱.)

زبون گشتن کنایه از پایبند و گرفتار شدن.

گشته چون خار در مصاف زبون
خصم در پای اسب خرماگون
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۷۵.)

آن مرغ که بود زیرکش نام
در دام بلای تو زبون گشت
(عطار، *دیوان ت*، ۱۰۰.)

زبون گیر زیر دست آزار و عاجز کُش.

هر کجا دام است و دانه آتشین
رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دست است ای جوان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹:۵.)

گفت رفیقی که نگونیت چیست؟
پیشِ زبون گیر زبونیت چیست؟
زو چو به‌رویت ستم افزون بود
تو سخن ار لطف کنی چون بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۲۹۱.)

زبون گیری کردن عاجز کُشی کردن، زیر دست آزردن.

ولی چون دید کز شیرِ شکاری
به هم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیرِ نخجیر
که نبوَد شیر صیدافکن زبون گیر
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۶۰.)

زپا افتاده کسی کنایه از درمانده و شیفته و دلدادهٔ کسی.

زپا افتادهٔ او بر سر افتد
اگر صد بار خیزد دیگر افتد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۹۶.)

زپس کردن طی کردن. پشت سر گذاشتن.

که تا آن اشتران بی‌خورد و بی‌خواب
زپس کردند ده منزل در آن تاب
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۲۹.)

زحلْ رنگ کنایه از تیره رنگ.

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
وز حریصی چون نعایم آتشین آهن خورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۰.)

زحلْ سیما کنایه از تیره و کدر.

قطب وارم بر سر یك نقطه دارد چار میخ
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

زحل فهم بودن کنایه از کاردان و زیرك و هوشمند بودن، خوش فهم بودن. (ستارهٔ زحل نمودار فطنت و دها باشد.)

مشتری هر سحر از منبر شش پایهٔ خویش
در ثنای تو زحل فهم و عطارد فطن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱.)

زحلْ کینه کنایه از کینه توز (زحل نمودار نحوست است.)

گوش میدار که شمشیر زحل کینهٔ تو
باج بر گردن ناچخ‌زن بهرام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۵.)

زحمت چیزی کم کردن کنایه از بر طرف کردن، از میان بردن چیزی.

به زخمِ تیغ کم کردی ز گیتی زحمت فتنه
به‌نوك نیزه بنشاندی ز عالم آفت عصیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۱.)

زحیر کنایه از آن که رنجور و بی‌ذوق باشد.
لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
صبح کاذب بود این قافله را سخت مُضلّ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۲:۳.)

زحیر خوردن کنایه از اندوه و غصه خوردن.
ای روبهان کلته به خَس در خزید هین
کآمد ز مرغزارِ ولایت درنده شیر
یك چند شادکام چریدند شیروار
امروز گُرم باید خورد و غم و زحیر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۷۹.)

زخم آور کنایه از مُطرب، ساززن.
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری
بربط ز کجا نالد بی زخمهٔ زخم‌آور
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۳.)

زخمِ اَلست کنایه از پیوند نخستین آدمی به عشق ازلی.
زخمِ اَلست رو به‌تراوش نهاد باز
دردی که صبح بود مرا شام تازه شد
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

زخمِ بلا صدمه و آسیب رنج و درد و محنت.
زخمِ بلا را چو کعبتین همه چشمم
زنگ عنا را چو آینه همه رویم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)

زخمِ پشتاپشت ضربهٔ پی‌درپی.
زخم پشتاپشت بر دل باز خورد از غم مرا
نیك بشکستی از این غم گر همه سندان بُدی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۱.)

زخمِ جدایی زدن با کسی کنایه از بُریدن از کسی، قطع ارتباط کردن.
چنان بی‌رحم زد زخم جدایی
که گویی خود نبوده‌ست آشنایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۳.)

زخمِ حادثه خوردن کنایه از ضربت و صدمهٔ پیشامد دیدن.
هزار بار دلم زخمهای حادثه خورد
ولیك هرگز از این سان نبود کاکنون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۵.)

زخم خوار آن که ضربت خورده و صدمه دیده باشد.
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جُنبی مَنبلی
کاهلم چون آفریدی ای مَلی
روزیم دِه هم ز راهِ کاهلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۲:۳.)

زخم خوردن مجروح شدن، صدمه دیدن.
گفت در ملکم سگی بُد نیك خو
نك همی میرد میانِ راه او
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲:۵.)

زخم خورده پلنگ کنایه از بسیار خشمگین و ناراحت، آزرده.
از غم چو زخم خورده پلنگی نشسته‌ایم
چون تیغ کوه بر سر سنگی نشسته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۲.)

زخم رُستن کنایه از صدمه زدن، مجروح کردن.
چون ز دستت زخم بر مظلوم رُست
آن درختی گشت از او زقوم رُست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۸:۳.)

زخم رسیدن ضربت وارد آمدن، آسیب دیدن.
زخمی رسید بر دلِ خاقانی
کاوقات او هزینهٔ مرهم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۱.)

با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)

زخمِ زبان کنایه از سخن تلخ، ملامت و سرزنش، طعنه، دشنام.
اگر به‌زخم زبان برنیارم آتش از آب
مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
هر چند آگهم که به‌زخمِ زبانِ من
بر بامِ جود تو نرسد نردبانِ شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۸ و ۲۴۷.)
یکی بر حالتش بگریستی زار
یکی زخم زبان کردیش بسیار
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۱۵۷.)
هر که از زخمِ زبان می‌دهد آزار مرا
خس و خاری‌ست که از راهِ تو برمی‌چینند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۱.)
ز زخمِ سنان بیش زخم زبان
که این تن کند خسته و آن روان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۳۴.)

زخم زبانی کردن کنایه از بدگویی کردن، دشنام دادن، سرزنش و طعنه زدن.
تیز مکن تیغ زبان در دهان
تا نبُرد حلق تو را در نهان
هیچ کسی زخم زبانی نکرد
کآخر آن کار زیانی نکرد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۹.)

زخم زدن مجروح کردن، ضربه‌زدن، آسیب رساندن.
ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و به‌جان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم
ور خشم آری رضات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۴.)
بس که خوردم بس زدم زخم گران
دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۸.)

اگر تو زخم زنی بِه که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی بِه که دیگری تریاك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)

زخمِ کاری ضربهٔ مؤثر و قاطع.
بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخمِ کاری نینداختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۴.)
این زخمهایِ کاری بر مغزِ جان مبارك
عید شهادت ما بر دوستان مبارك
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۲.)
چیست کارم زخمِ کاری هر زمان برداشتن
وز خدنگِ جور او زخمِ سنان برداشتن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)
دید چون زخمِ کاری جگرم
چشم سوزن به هایهای گریست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

زخْم گاه جایی از بدن که زخم بدان رسد.
همان زخم گاهش فرو دوختند
به‌دارو همه درد بسپوختند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۹۹.)
بهر ضعف این دماغ زخم گاه عشق خویش
می کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۶.)

زخمِ مستمندی کنایه از سختی و رنج بینوایی.
خروش مرغ سحر زارتر بود اهلی
جراحتی بتر از زخمِ مستمندی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۳۴.)

زخم مند مجروح و زخم خورده.
می‌دهند افیون به مردِ زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۸.)

زخمِ نهان کنایه از رنج و دردِ پنهانی و درون.
این چه استغناست یارب وین چه نادر حکمت است
کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۲.)

زخمه بر کار کردن کنایه از نواختن آهنگ
مسجدی بود از همه نوعی خراب
رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ به قبله زخمه را برکار کرد
پس سرودی نیز با آن یار کرد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۴۰.)

زخمه برکاسه ریختن کنایه از کوس نواختن.
کوس رویین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۴.)

زخمه زدن کنایه از نواختن ساز با مضراب، ساززدن.
زخمه بر ابریشمِ عطار زن
گر به‌صد زاری نوایی می‌زنی
(عطار، *دیوان م*، ۵۲۱.)
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳۸.)
زهره تا زخم خورد ماتم اوست
نیست یك زخمه بر رباب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۳.)

زخمه خوردن کنایه از آسیب دیدن، صدمه و ضربت خوردن.
ره نَبَرد سوی خموشان کسی
زخمه خورد مردِ سخنگو بسی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۲۰.)

زخمهٔ زُهره مضراب ستارهٔ زُهره یا ناهید که رامشگر فلك است.
در فکَنَد به شیشه‌ای چون دَم صور اولین
مُصحف مشتری زبر زخمهٔ زُهره از بنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۸.)
بر فلك بهرِ مکافات عدوش
زخمهٔ زهره شلِ کیوان است
(انوری، *دیوان س*، ۵۸.)

زخمه‌گه کنایه از هدف و آماجگاه.
زخمه‌گهِ چرخِ منقّط مباش
از خطِ این دایره در خط مباش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

زخمهٔ ناهید مضراب ناهید یا زهره که رامشگر فلك است.
من در غم تو زخمهٔ ناهید سوخته
ناهید در عزای تو بربطْ شکن شده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۰.)

زخیدن غُرغُر کردن، بانگ و ناله کردن.
جانبِ تبریز رو از جهتِ شمسِ دین
چند در این تیرگی همچو خسان می‌زخی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۰.)

زر آب کنایه از شرابِ زرد رنگ.
زر آب دیدی می نگر مِی برده آب کارزر
ساقی به کارِ آب دَر، آبِ محابا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)
رحیق مروق عقیق مذاب
زر آب چو سیماب و یاقوتِ ناب
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۷.)

زرِ آتشگون زرِ سرخ رنگ.
دوست آبِ دیده نستاند بهای خاك پای
زرِّ آتشگون خَوهد گوید پس از بادِ وزان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

زراد خانه جای اسلحه و مهمات، سلاح خانه.
خواهم ز بخت یکدلش کز عرش بینم منزلش
زرادخانه بابلش مربط خراسان بینمش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۵.)
از سَرِ کبر و سمعه و تلبیس
همه زراد خانهٔ ابلیس
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۹۰.)

زرادخانهٔ اولیا کنایه از جایگاه مردان کامل.
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدنِ ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمةللعالمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴:۱.)

زرادگه جایی که زره سازند.
نخاس گهِ بناتِ گردون
زرادگهِ سماك میمون
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۹۱.)

زرآفرین آفرینندهٔ طلا، خداوند.
پیش بلقیس آنچ دیدیت از عجب
بازگویید از بیابانِ ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۷:۴.)

زرافشان کنایه از درخشنده و تابناك.
شهِ اختران زان زرافشان نماید
که اکسیر زرهای آبان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۰.)

زرافشانی کنایه از تابیدن و نورپاشی و نیز بخشش زر.
شمع که هر شب به زرافشانی است
زیر قبا زاهد پنهانی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۱.)
بود چون آفتاب نورانی
تاگهِ شام در زرافشانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۷.)
دی در آن وقتی که این سلطان سیم اندوده تخت
چون کَفَت می کرد خود را در زرافشانی مَثَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

زراندود چیزی که ظاهرش به زر اندوده شده باشد، و نیز قلب، ناسره.
مگر فِراق تو را پیشه زرگری بوده‌ست
که کرد دورُخِ من زرد فام و زر اندود
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱۳.)
به فعل و قول زبان یك نهاد باش و مباش
به دل خلاف زبان چون پشیزِ زر اندود
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۲.)
ای همه باطنت سوی ظاهر
نیست پوشیده شرم دار آخر
آتش درد دین نه‌ای دودی
زر نه‌ای آهنِ زراندودی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۱۶.)
مفلسان گر خوش شوند از زَرّ قلب
لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند
تا خیال کژ تو را چه نفکند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۶:۱.)

زراندود کردن لعاب زردادن، کنایه از قلب‌زنی کردن.
جهودی مِسی را زراندود کرد
دکان غارتیدن بدان سود کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸.)

زراندوده سکه‌ای که لعاب طلا دارد، نیز زرمالیده شده، زرنگار.
منه جانِ من آبِ زر بر پشیز
که صرافِ دانا نگیرد به‌چیز
زراندودگان را به آتش برند
پدید آید آن گه که مس یا زرند
شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زراندوده دید
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۳ و ۱۸۸.)

زراندوزی گرد کردن و اندوختن زر.
چو گُل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۲.)

زربرفشاندن زر نثار کردن.

کمر بند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی به رویش چو خاک
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

زَربفتِ خزان کنایه از رنگ زرد و طلایی.
بافت زربفت خزانم عَلَم کافوری
من همان سندس نیسان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

زربفتِ روز کنایه از پرتو آفتاب.
زربفتِ روز را فلک اطلس از هوا
خواهد بر این ممزج و زرکش نثار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

زر بَر یشم زدن جرقه‌زدن و کنایه از به هیجان و اضطراب درآمدن.
چو بهمن بر آن پهلوان چشم زد
تو گفتی که زر بر سَرِ یشم زد
(ایرانشاه ابی‌الخیر. *بهمن‌نامه*، ب۷۰۴۳.)

زرپالا صاف کنندهٔ زر.
گرچه نگرفت از جهان زر خاک بیزانِ دَرش
تودهٔ زر در رهِ خورشید زر پالا زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۵.)

زرِ پخته زرِ خالص و مرغوب.
عیش می کرد و کامِ دل می‌راند
باده می خورد و گنج می افشاند
چون به باده صلای عام زدی
خلق بر زرِّ پخته گام زدی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۶.)
هدیهٔ بلقیس چل استر بُدست
بارِ آنها جمله خشت زر بُدست
چون به صحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زرِّ پخته دید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۱:۴.)

زر پرست زردوست، پرستندهٔ زر.
پای کرم بر سرِ زر نِه نه دست
تات نخوانند چو گل زرپرست
(**نظامی**، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

زرپرور آن که زر پروراند.
با کفت گفت مهرِ زرپرور
چند از این زرفشانی آخر بس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

زرِ پیلوار کنایه از زر بسیار، بار پیل.
زر پیلوار از تو مقصود نیست
که پیلِ تو چون پیلِ محمود نیست
ببخشی تو بی‌آن که خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۷.)

زرِ جعفری نوعی زر خالص و گویند منسوب به جعفر برمکی بوده است.
از خلق جعفر دومش آفریده عقل
چون زرِّ جعفری همه موزون و معنوی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۴.)
چرخ از تنور تافتهٔ صبح برکشد
قرصی خمیر مایهٔ او زر جعفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)
ای که در روتان نشانِ مهتری
فَرّتان خوشتر ز زرِّ جعفری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۱:۱.)
خزانی باد زرگر گشت از آن آورد پیش او
بلوری دست پر کرده ز زرِّ جعفری عبهر
(مختاری، *دیوان*، ۱۲۲.)
کند پر زر جعفری صحن باغ
نهد بر دل بلبل از غصه داغ
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۰.)
هر گوهر سخن که برآید ز کانِ جهل
گر زرِّ جعفری‌ست به‌یك جو نمی‌خرم
(فیضی، *دیوان*، ۵۸.)

زرجوی جویندهٔ زر.
خاك درت که سُرمهٔ چشم ملایك است
زرجوی را به منزل اکسیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

زَرِ خالص زَر بی غش و بار.

در خلوص مَنت ار هست شکی تجربه کن

کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چو محک

(حافظ، *دیوان*، ج، ۱۶۰.)

زرْخرید کنایه از غلام و بنده‌ای که خریده شده باشد.

زر خریدِ کرم اوست چه یحیی و چه فضل

خانه زادِ قلم اوست چه اعشی چه جریر

(سلیم، *دیوان*، ۴۶۰.)

زرِ خشك زر خالص و بی بار و غش.

برون از طبقهای پر زرِّ خشك

به صندوق عنبر به‌خروار مشك

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۸.)

به مهر باد صبح است آن زرِ خشك

که هر دم سوسنِ تر می‌نماید

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۱.)

همه خاك چین نافهٔ مشك بود

همه خشك وتر پر زرِ خشك بود

(خواجو، *همای وهمایون*، ۲۱۱.)

زرِّ خلاص زرِ خالص و بی بار و غش.

شاه فرمود تا به مجلسِ خاص

بر محکها زنند زرِّ خلاص

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۹.)

شاعران هستند لیکن آهن از زرِّ خلاص

هم پدید آید جو سنگ امتحان آمد بدید

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۷.)

زرِ خلیفتی نام سکه‌ای که به‌نام خلیفه المقتفی بالله زده شده است.

اینك بنگر تو از پسِ شام

زرهای خلیفتی ست اجرام

بر هر جرمی به‌ضرب فرمان

المقتفی آفریده یزدان

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۷.)

زرد آبِ آتشین از مژه ریختن کنایه از اشك ریختن، گریستن.

چون شمع ریزم از مژه زرد آبِ آتشین

زان لب که آتش است و عسل می‌دهد برت

(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۴.)

زردادن کنایه از بخشش کردن.

هم به‌حق کشورستانی هم زرادی زردهی

هم به عشرت باده‌نوشی هم زراحت برخوری

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۸.)

زرد باد کنایه ازبیمارورنجورباد. (درمقام نفرین گفته می‌شود.)

چو بشنود آن نگارین پاسخِ زرد

به‌نرمی و به‌خنده پاسخش کرد

که زردا، زرد باد آن کِت فرستاد

بدین فرزانگی و دانش و داد!

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۰.)

زرِّ دُرست زر خالص.

وز آرزوی سکهٔ او هم به فرِّ او

زرِّ درست شد درم ماهیانِ آب

(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۷.)

دردا که تهی دامنم از زرِّ درست

وز دست شکسته آستین پُر دارم

(انوری، *دیوان*، ۱۰۰۹:۲.)

زردرو، زردروی کنایه ازرسوا، شرمنده ومُنفعل.

ای بسا قاضی حَبْرِ نیکخو

از گلو و رشوتی او زرد رو

(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۷:۳.)

نرفتم به محرومی از هیچ کوی

چرا از دَرِ حق شوم زرد روی

(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

زرد رو شدن کنایه از شرمنده و خجل شدن، رسوا گشتن.

چون زنی از کارِ بد شد رویِ زرد

مَسخ کرد اورا خدا و زُهره کرد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴:۱.)

زردرو کردن کسی کنایه از رسوا کردن، بی آبرو کردن کسی.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بُدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگِ توست صبّاغم توی
اصل جُرم و آفتِ داغم توی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۰۰.)

زردروی بودن به رنگ زرد بودن و کنایه از شرمنده بودن.
ز فرّ این بُود آن سرفراز در بستان
ز شرمِ این بود آن زردروی در معدن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۷۰.)

زردروی گشتن کنایه از شرمنده شدن.
امید هست که در حشر زردروی نگردم
چو من به موسم گُل صائب از شراب گذشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

زردرویی زردی و پریدگی رنگ صورت.
شمع زرد است از نهیب سر منم هم زرد لیك
زردرویی نز نهیبِ سر نشان آورده‌ام
بل کز آن زردم که ترسم سر نه بُرندم چو شمع
کاین سر از بهرِ بریدن در میان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵.)

زرد رویی بار آوردن کنایه از شرمساری نتیجه‌دادن.
اگر چه تخمِ طمع زردرویی آرد بار
زکاتِ رنگ به‌گلشن دهد گدای قدح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۹.)
تمنا گرچه آخر زردرویی بار می‌آرد
برای لاله رویان چهره کاهی می‌توان کردن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۷.)

زردرویی بردن کنایه از شرمساری و خجلت بردن.
شراب از پیِ سرخ رویی خورند
وزاو عاقبت زردرویی برند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

زردرویی کشیدن کنایه از شرمساری بردن.
زردرویی می کشم زان طبع نازك بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
هر که در مزرعِ دل تخمِ وفا سبز نکرد
زردرویی کشد از حاصلِ خود وقت درو
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۱ و ۲۲۴.)

زرِ دست افشار نوعی طلای خالص که نرم بوده و گویند خسرو پرویز آن را در دست می‌گرفته و می‌فشرده و از انگشتان او بیرون می‌آمده است.
مَلك را زرِّ دست افشار در مشت
کز افشردن برون می‌شد ز انگشت
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۵۶.)
دل ما را به محبت نبود روی ستیز
عشق پرورد دل ما زرِ دست افشار است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۵.)

زرد قواره کنایه از آفتاب.
بر کُرتهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید
آن زرد قواره هم ناچار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

زرد کف کنایه از خورشید.
گویی خم صرع‌دار شد چرخ
کان زرد کف از دهان برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

زرد گردیدن کنایه ازوحشت کردن، ترسیدن.
تا که زیرك باشی و نیکوگمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گهِ سود و زیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۸۶.)

زرد گشتن کنایه از ناراحت و غمگین شدن.
همه زرد گشتند و پرچین به‌روی
کسی جنگِ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمین شد دل و لب پر از بادِ سرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۱۸.)

زرد گُلِ جعفری کنایه از زرِ جعفری که سکه‌ای سَره بوده و تهیهٔ آن به جعفر برمکی نسبت داده شده است.

شمع کن این زرد گلِ جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

زرد گوش کنایه از منافق.

زردگوشان هر یرا کردی از گفتارِ نغز
چون سیه چشمان جنّت گوش و گردن پُر گهر
(سنایی، *دیوان*، ۱۵۳.)

سر داده به‌هوش تیز هوشان
سر کرده به گوش زردگوشان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۹.)

زرد گوشان به گوشه‌ها مردند
سر به آبِ سیه فرو بردند
هر چند ز چشم زرد گوشان
سرخ است رُخَم ز خون جوشان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۱: *لیلی و مجنون*، ۴۲.)

زرد مُهره کنایه از خورشید.

همی تا برون آرد این زرد مُهره
سپیده دم از جیب این سبزه چنبر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۱.)

زردوست کنایه از ممسک و بخیل.

زردوست از دستِ جهان در پای پیل افتاده‌دان
ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

زرد و سرخِ جهان کنایه از زرق و برق و رنگارنگی جهان.

به زرد و سرخ جهان تا فریفته نشوی
که خون دهد عنب ار دفعِ خون کند عناب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶.)

زرد و سرخ شدن کنایه از رنگ به رنگ شدن، تغییر شکل دادن.

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد
با وجود قحبگی شد زرد و سرخ از انفعال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)

زرده خِنگ کنایه از خورشید.

هر گه که رای باشدش این زرده خنگ را
بیرون کشد به‌یك نفس از زیر رانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

زردهٔ خورشید آفتاب که همچون اسبِ زردرنگ است.

ز نقره خنگ فلك نیست عاجز آن همت
که کرد زردهٔ خورشید زیرِ ران رهوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۵.)

زر دَه دَهی زرِ خالص تمام عیار.

بارها گفتند زر را وابَریم
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاك زرِّ دَه دَهی ست
زر به‌هدیه بردن آنجا ابلهی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۱.)

وین تکلف گرچه زر دَه دهی باشد به‌فرض
کم عیار آید به معیار قبولِ اذکیا
(جامی، *دیوان*، ۷.)

زردهٔ روز کنایه از آفتاب که همچون اسبِ زردرنگ است.

سوی عجم ران منشین در عرب
زردهٔ روز اینك و شبدیزِ شب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵.)

زردهٔ مهر خورشید که همچون اسبِ زردرنگ است.

زردهٔ مهر کند قلهٔ کُه را ابلق
اشهب روز کند ادهمِ شب را ارجل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۴.)

زرِ رُکنی زر خالص. (ظاهراً منسوب به رکن‌الدولهٔ دیلمی است.)

یك خانه دارم از زرِ رکنی و جعفری
زآن کس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

گفت بیاور به‌من ای تیز هوش
گفت چه؟ گفتا زر، گفتا خموش
رکنیِ تو رکنِ دلم را شکست
خردم از آن خرده که بر من نشست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

زرِ رومی زر مرغوب و خالص.
آن زرِ رومی که به‌سنگِ دمشق
راست برآید به ترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است
خاك بر او کن که فریبنده است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۹.)

زرِ ریا زر قلابی و قلب.
غم ز چه گیرد به‌کار خصم ورا شمع وار
زانکه چو زرّ ریاست بر محكِ امتحان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۲.)

زر زدن سکهٔ زر به‌قالب ریختن و کنایه از زرد و نزار گشتن.
چو بر سکهٔ شاه زر می‌زنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸.)

یاسمین بویی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر می‌زند
روی و چشمی دارم اندر مهر او
کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۰.)

زرِ زده زرِ پاك و خالص و آراسته.
به سنگ حلم و ترازوی عدل دولت او
چنانك زرّ زده راست کرد کارِ جهان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸.)

بی سکهٔ شاه آمد از آن خوار و خجل رفت
زرّ زده و نقرهٔ خام گل و سوسن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۲.)

زرِ ساو زرِ خالص ِ تمام‌عیار و نیز برادهٔ طلا و خردهٔ زر.
زنده شد کشته ز زخمِ دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۴.)

غنچه بسیار زرِ ساو ز دل بیرون کرد
بهرِ مرغی که بر او مدح سرا می‌آید
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۷.)

زرستان آن که به زور زر گیرد، کنایه از دزد و قطاع الطریق.
هین مزن تو از ملولی آهِ سرد
دردجُو و دردجُو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ
رهزنند و زرستانان رسمِ باژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۲۲.)

زرِ سرخ طلای سرخ و گرانبها.
آن زر سرخ را که سیاهی محك شناخت
نه شاهد محك خلفِ کان شناسمش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۵.)

خموش حافظ و این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگاه‌دار که قلابِ شهر صراف است
(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

زرِ سرخِ سپهر کنایه از آفتاب.
چون زرِ سرخِ سپهر سوی ترازو رسید
راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

زرِ سوری طلای سرخ.
شرابی چون زرِ سوری ولی نوری نه انگوری
بَرَد از دیده‌ها کوری بپرّاند سوی کیوان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۵.)

زَرِ شش سری زرِ خالص و تمام عیار.

آن می و جام بین به‌هم گویی دست شعوذه
کرده ز سیم دَه دَهی صرهٔ زرِّ شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

سکه شان برد آسمان تا همچو زر شش سری
همدم جوقی همه مردار مردم پیکرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۳.)

تن بشکن ُنه دریبی گو مباش
زر بفکن شش سریبی گو مباش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

زرشُمَر آن که سکهٔ زر شمارش کند.
همچو آن کو با تو باشد زر شُمَر
سوی او داری نه سوی خود نظر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۴.)

زرِ صامت طلا و نقره.
کرد آن ساعت دعا عیسی پاک
تا زرِ صامت شد آن سه پاره خاک
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۵.)

زرِ طلا بستن بر چیزی کنایه از زینت و آرایش دادن.
چرخ سبکدست بین کز نظر آفتاب
زرِّ طلا بست باز بر کمرِ کوهسار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

زَرِ طلی زر خالص و پاك.
روی بنمود مه عید به‌شکلی که کشید
قوسی از زرِّ طلی بر کره‌ای از زنگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۴.)

بر سنگِ امتحان مگر اندر نیافته‌ست
زر طلیِ خاطرم اوهام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۶.)

زَرِ عیار طلای خالص.
از آن سبب که چو اعدا و اولیای تواند
به‌رنگ زر عیار و به‌قد سرو چمن
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۳.)

کم بیش نباشد سخنِ حجت هرگز
زیرا سخنش پاك تر از زر عیار است
زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد
کم بیش شود زری کان باغش و بار است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۸.)

خادمی را خواند روزی شهریار
داد صد دینارش از زرِّ عیار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۳۱.)

زرق اندوز آن که ریا و سالوس و حیله به‌کار برد.
زاهد که بود مُشتِ بروت و بادی
زرق اندوزی سیه دلِ شیادی
بوجهل لئیم را کمین شاگردی
ابلیسِ رجیم را بهین استادی
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۷۹.)

زرق باختن مکر و فریب به‌کار بردن.
بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش
مرانش از بَر و بنشان بَر خویش
خداعی می کن و زرقی همی باز
لبی پرخنده می‌دار و همی ساز
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۶.)

زرق پوش کسی که چون صوفیان لباس تیره پوشد.
که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیه‌کارِ دنیا خرِ دین فروش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)

زرق ساز فریبنده، مکّار، مزوّر.
شاه در خشم شد ز مادر پیر
گفت کای زرق سازِ پر تزویر
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۷۶.)

زرقِ سامری اشاره به‌دورویی و نفاقی که سامری در قوم موسیٰ افکند.
تا بگویند آنچه یوسف دید و موسی در جهان
این ز مکروهِ برادر و آن ز زرقِ سامری
همچو یوسف بادیا تا زرق هرده بشکنی
همچو موسی بادیا تا بر عدو زخم آوری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۷.)

زرقِ سجاده کنایه از آن که به ریا و سالوس سجاده بگسترد، ریاکار.

که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیه‌کارِ دنیا خرِ دین فروش
(سعدی، بوستان ی، ۱۵۱.)

زرق فروش ریاکار و سالوس و حیله‌گر.
چون بر سر و پای من نگه کرد او دوش
هم از سرپای گفت ای زرق فروش
گفتی سرِ پایداریَم در غم هست
گر بر سرِ پایداریی بس مخروش
(اوحدالدین کرمانی، دیوان، ۱۵۷.)

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
تزویر گرانند شما اهلِ ریایید
ای اُمت بدبخت بر این زَرق فروشان
جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۴۷.)

زَرق فروشی حیله‌گری و ریاکاری.
سیرم از زرق فروشی و نفاق
عاشقی محرمِ اسرار کجاست؟
(عطار، دیوان ت، ۲۱.)

زرِ قلب مسکوك ناسره.
همچنین هر زرِّ قلبی مانع است
از شناس زرِّ خوش هرجا که هست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۲۲.)

زَرق و برق جلوهٔ چیزی برخلاف حقیقت، کرّ و فرِ ظاهری.
چو بیند سوزِمن گوید که این زَرق است یا برقی
چو بیند گریه‌ام گوید که این اشك است یا باران
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۲.)

زرق ولوس کنایه از ظاهر فریبی و چرب زبانی.
چو دستی نشاید گزیدن ببوس
که با غالبا چاره زرق است ولوس
(سعدی، بوستان ی، ۵۰.)

زر کردنِ مس، زرگردانیدنِ مِس کنایه از برطرف کردن نقص، به کمال رسانیدن.
دمِ خاكِ پایی تو را مس کند زر
پس از خاك بِه کیمیایی نیابی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۵.)

زان نداری میوه‌ای مانند بید
کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جانِ حس
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳۸.)

زرکش نوعی پارچه یا لباسی که تار زردر آن کشیده شده باشد.
آن که سرش زرکشِ سلطان کشید
بازپسین لقمه ز آهن چشید
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۴۳.)

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
(حافظ، دیوان ج، ۱۷۴.)

زرکشِ مغرّق نوعی پارچهٔ آراسته به تارهای زر.
کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام
این زرکشِ مغرّق و آن زرنگار کرد
(خاقانی، دیوان، ۱۴۹.)

زرکوب چیزی که روی آن طلا کاری شده باشد.
شده زرکوب و حق مانده تنش چون زرورق مانده
جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کرّوبی
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۲۴۰.)

زرکوفت زرکوبی شده.
شدم عذرگویان بِر شخصِ عاج
به کرسیِّ زرکوفت بر تختِ ساج
(سعدی، بوستان ی، ۱۷۸.)

زرِ کهن سکهٔ قدیمی که ارزش بیشتری دارد.
خود قوی‌تر می شود خمرِ کهن
خود شهی‌تر می بُوَد زرِّ کهن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
هست بس پُر آفت و خوف و خطر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۱.)

زرگرِ ایام کنایه از روزگار.

زرگرِ ایام در بازار عمر

مشك ما را سیم سیما می کند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۰.)

زرگرِ تقدیر کنایه از روزگار.

بخواه بادهٔ گلگون که در طربگه باغ

زغنچه زرگرِ تقدیر جامِ مینا زد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۵.)

زرگرِ چرخ کنایه از آفتاب.

از زرگر چرخ بازدانم

تا من چه زر از کدام کانم؟

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۶.)

زرگرِ صبح کنایه از آفتاب.

زرگرِ صبح چون زکورهٔ خاك

موجِ آتش دمیده بر افلاك

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۲۲.)

زرگرِ فطرت کنایه از روزگار، آفرینش.

زرگرِ فطرت به لطف، صنع خود اظهار کرد

قصر زمرد اساس، در ورق زر گرفت

(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸.)

زرگرِ گردون کنایه از آفتاب.

زرگرِ گردون زیور بسته گویی برافق

از میان بوتهٔ شب می برآرد زرِّ ناب

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

زرگری کردن کار و عمل زرگر انجام دادن.

از برای بزم عاشق خسرو سیارگان

زرگری می کرد تا آفاق را در زر گرفت

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶.)

زرگُزین آن که طلا جمع کند، کنایه از مال‌دوست و دنیادار.

آنك گر خواهد همه خاكِ زمین

سر به‌سر زرگردد و دُرِّ ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین

روزمحشر این زمین را نقره‌گین

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۷:۴.)

زرِ مغربی زر خالص و کنایه از آفتاب.

نیم شب خیزان مشرق را ز زر مغربی

آفتاب آسا به عینه بر سر افسر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)

گر از بهرِ گنج آرم آنجا فریش

به مغرب زرِ مغربی هست بیش

کس فرستاد سوی مغرب شاه

با زرِ مغربی و افسر و گاه

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۴؛ *هفت پیکر*، ۱۳۵.)

از فضلهٔ عطای کَفَت زرِّ مغربی

هر صبحدم زبانه برآرد زکانِ چرخ

جوهریِ چرخ چون لؤلؤ لالا خرید

داد زرِ مغربی دُرِّ ثمین را ثمن

(خواجو، *دیوان*، ۱۹ و ۱۰۲.)

زرِ ناروای زری که رواج ورونق نداشته باشد و کنایه از دل.

چند به هر که دل دهم بیند و باز پس دهد

چند به کار کس کنم این زرِ ناروای را

(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

زرنگار دایرهٔ لاجورد کنایه از فلك.

این زرنگار دایرهٔ لاجورد را

دایم به‌گِردِ نقطهٔ حیرت مدار باد

(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۱۱.)

زَرنما کنایه از متظاهر و ریاکار و مُزَوَّر.

چون کند جان بازگونه پوستین

چند واویلی برآرد ز اهلِ دین

بر دکان هر زرنما خندان شده‌ست

زانك سنگِ امتحان پنهان شده‌ست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۲:۱.)

زر و زور داشتن کنایه از قدرت و توانایی داشتن.

پیرِ دُردی کشِ ما گرچه ندارد زر و زور

خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)

زِره بُر تیر و تیغ و سنان.

زره برهای از زهر آب داده
زره پوشان کین را خواب داده
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۲.)

زره‌پوش زره پوشیده.
زره پوش را چون تبرزین زدی
گذرکردی از مرد و برزین زدی
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۷.)

آید بساطِ خاك زره‌پوش در نظر
از بس که ریخت حلقهٔ زلف بتان به‌خاك
(صائب، کلیات، ۶۴۶.)

زره‌روی گشتن کنایه از مواج شدن، مجدر گشتن.
آب از نسیمِ باده زره‌روی گشته گیر
مفتول زلفِ یار زره موی خوشتر است
(سعدی، کلیات ش، ۶۹۸.)

زرهِ زلف جعد و حلقه حلقهٔ زلف.
ناوك غمزه بیار و زرهِ زلف که من
جنگها با دلِ مجروح بلاکش دارم
(حافظ، دیوان ج، ۱۸۰.)

زره زیر قبا داشتن کنایه از پنهان داشتن امری.
استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان
این زره تا چند در زیر قبا دارد کسی
(صائب، کلیات، ۷۸۳.)

زره‌سان مانند زره حلقه حلقه.
طراز کسوتِ روز است گیسوی زره‌سانش
زلال مشرب روح است لفظ گوهر افشانش
(شمس طبسی، دیوان، ۴۷.)

سلسلهٔ ابر گشت زلفِ زره‌سانِ او
قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبانِ او
(خاقانی، دیوان، ۳۶۳.)

زرهِ عنبری کنایه از زلفِ خوشبوی محبوب.
روکه به کامِ تو شد مملکت دلبری
عارض گلگون مدار، در زرهِ عنبری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۹.)

زره‌گر آن که زره سازد.
ای زلفِ یار من زرهی یا زره‌گری
یاپیش تیر غمزهٔ دلبر زره وری
هرگز زره زرَه نبرد هیچ خلق را
گر تو زره‌گری به زره چون زره بری
(ادیب صابر، دیوان، ۱۱۰.)

زره‌گری زره‌سازی.
ساخت فرو کند ز اسب آینه بندد آسمان
صبح قبا زره زند ابر کند زره‌گری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۶.)

زره‌موی کنایه از آن که موی حلقه حلقه و مجعد دارد.
شد سپر از دستِ عقل تا ز کمینِ عتاب
تیغ جفا برکشید تُركِ زره‌مویِ من
(سعدی، کلیات ش، ۷۴۸.)

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره‌مویی که مژگانش رهِ خنجر گذاران زد
(حافظ، دیوان ج، ۹۰.)

زره‌ور زره‌دار، زره‌پوشیده.
تیغها صیقل خورشید سپرکش گردند
نیزه‌ها دامنِ گردونِ زره‌ور گیرند
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۵۷.)

ای زلفِ یارِ من زرهی یا زره‌گری
یا پیشِ تیرِ غمزهٔ دلبر زره‌وری
(ادیب صابر، دیوان، ۱۱۰.)

زرین پَر کنایه از خورشید.
از پی آن تذرو زرین پَر
آهنین آشیان کنید امروز
(خاقانی، دیوان، ۴۸۳.)

زرین ترنج کنایه از خورشید.
چون سیب نخل بند بریزد به‌سوك او
زرین ترنج فلکهٔ این نیلگون خیام
(خاقانی، دیوان، ۳۰۳.)

زرین جهاز کنایه از ستارگان.
چو شب زرین جهاز افکند بیرون
عروسِ ماه شد بر تختِ گردون
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۹۲.)

زرین چراغ کنایه از پرتو خورشید.

دگر روز چون خور برآمد زراغ
نهادِ از بَرِ چرخ زرین چراغ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۶۵:۳.)

زرین درفش علم طلایی و کنایه از پرتو خورشید.

ستاده ملك زیرِ زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۰.)

همی چاره جست آن شب دیریاز
چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از کوه زرین درفش
نگونسار شد پرنیانی بنفش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۳۷:۴.)

زرین سپر کنایه از خورشید.

که هر بامدادی چو زرین سپر
زمشرق بر آرَد فروزنده سر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵:۱.)

ای پسر بنگر به چشمِ دل در این زرین سپر
کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۸۹.)

چو زرین سپر برزد از چرخ سر
بیاراست رومی زمین را به زر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۲۶۶.)

زرین سطرلاب کنایه از خورشید.

چو در گردید این زرین سطرلاب
از این نُه تختهٔ پاشیده سیماب
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۵.)

زرین سَلَب پوشش زرین و طلایی.

صبح آمده زرین سَلَب نوروز نوراهان طلب
زهره شکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

زرین صدف کنایه از آفتاب.

باز از تفِ زرین صدف شد آبِ دریا ریخته
ابرِ نهنگ آسا ز کف لؤلؤی لالا ریخته
مهر است یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ ناپروا ز تف پروانهٔ نار آمده

زرین صدفی جواهر افزای
در بحر کف مُحمّدت جای
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹ و ۳۹۰؛ *تحفة‌العراقین*، ۲۲.)

زرین عذار شدن کنایه از زردروی و رنگ پریده شدن.

آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۲.)

زرین غزاله کنایه از خورشید.

نمازِ شام که زرین غزاله در پسِ کوه
نهفته گشت هوا کرد عزم مشك افشان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۳.)

زرین قواره کنایه از خورشید.

چرخ جادوپیشه چون زرین قواره کرد گم
دامن کحلیش را جیبی مقور ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

زرین کمر کنایه از زیبا، محبوب.

دست بر سر زدم آن روز که زرین کمران
برشکستند کله گوشهٔ رعنایی را
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۳.)

زرین نرگسه کنایه از ستاره.

در کام صبح از ناف شب مشك است عمدا ریخته
زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

زرین نیشتر کنایه از شعاع خورشید.

خونین تو کنی همه درو دشت
از نشتر زر براین نگون تشت
با زرین نیشتر برآیی
خون از رگِ تیره شب گشایی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)

زرینه کاس کنایه از خورشید.

سپهر از می مهر پر کرد طاس
به گردش درآورد زرینه‌کاس
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۲.)

زرینه‌گرز گرز زرین و طلایی.
چو شاه جهاندار بشنید راز
برآن گوشهٔ تخت خسبید باز
زدستش بیفتاد زرینه گرز
تو گفتی برفتش همه فرّ و برز
(دقیقی، *دیوان*، ۵۲.)

زرینه گوی کنایه از قرص خورشید.
بزد روز بر چرمهٔ تیز پوی
به میدان پیروزه زرینه گوی
نماینده بر گنبد تیزپوی
دو پیکر تو گویی چو زرینه گوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۱ و ۲۸۹.)
شه روم بر ابلق تیز پوی
به چوگان در آورد زرینه‌گوی
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۸.)

زرین همای کنایه از آفتاب.
زرین همای چتر سپهر است بالشت
بی‌بال چون حواصل آگین چه مانده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

زشتخو، زشتخوی آن که خوی و خلق ناپسند و زشت دارد.
گر تو را حق آفرینند زشت رو
هان مشو هم زشت رو هم زشتخو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۰.)
یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۲۳.)

زشتخویی بدخلقی، بدرفتاری.
خواست تا گردد وزیر اما نشد
زانکه کارش زشتخویی بود و بس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۲.)

زشت روی بدچهره، نازیبا.
سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
تو را با من از زشت رویم چه کار؟
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۱.)

زشتْ کار آن که کار بد کند، کرداری زشت دارد.
زدن چوب سخت از یکی دوستدار
به از بوسهٔ دشمنِ زشت کار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۹.)

زشت کاری کردن کار بد و ناشایست انجام دادن.
اگر کردم جفا و زشت کاری
تو با من کن وفا و مهر و یاری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۱۹.)

زشت کردن کنایه از تباه کردن، بد و ناشایست کردن.
آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند
خوب کرده، زشت کردن کار معنی‌دار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۲.)
کشیدی غم و یافتی کام خویش
مکن زشت، نام شه و نام خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۹.)

زشت کیش بد آیین، آن که کیش و آیینی پلید دارد، پیر و دیو.
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش
به کارش نیاید خرِ لنگِ خویش
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۳.)

زشت نام آن که بدنام و به بدی نامبردار است.
دو کس چَه کَنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۳۳.)

زشت نامی به بدی و زشتی شهرت یافتن.

بر مهتران زشت نامی بود
سپهبد به‌مردم گرامی بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۴۲:۴.)

که سگ با همه زشت نامی چو مُرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۸.)

زشت یاد غیبت.

به‌تو باز گردد غمِ عاشقی
نگارا مکن این همه زشت یاد
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۲۲.)

زعفران ساختن از دو رُخ کنایه از رنجور و زرد روی گشتن.

ساخت به کردارِ شمع در رهِ عشقت مجیر
هم ز دل آتشکده هم ز دو رخ زعفران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۲.)

زعفرانستان جایی که زعفران کارند، زعفران زار.

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من
گفت ای رخهای زرد و زعفرانستانِ من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۴.)

زعفران کسی ارغوان گشتن کنایه از چهرهٔ زرد کسی به سرخی بدل شدن.

دگر ره زعفرانش ارغوان گشت
قدش بُد چون کمان سروِ روان گشت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۷۸.)

زفان بند کردن کسی را کنایه از با افسون و سحر کسی را ساکت و خاموش کردن.

شد در اسرار معانی نعره زن
کرد مرغان را زفان بندِ سخن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۲.)

زفان در کسی دراز کردن کنایه از بدگویی کردن، بد زبانی کردن به کسی.

دیر می آمد یکی از آب باز
صوفیان کرده زفان در وی دراز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۲۵.)

زکات خواه کسی بودن کنایه از انعام گیرنده، صدقه خواهنده از کسی بودن.

وآنگه که زلب شکر گشایی
صد خوزستان زکات خواهت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۱۲.)

زلالِ خضر کنایه از آبِ زندگی.

ور بخندد جملهٔ ذرات را
با زلالِ خضر معجون می کند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۴۸.)

راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۵.)

نتوان به لب نهاد شفایی زلال خضر
از جام عشق زهر محبت چشیده را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۰.)

زلالِ کوثری آب چشمهٔ کوثر که در بهشت است.

لب لعلش که جام گوهری بود
شرابش از زلالِ کوثری بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۰.)

زلالِ مروّق کنایه از شراب.

بریز در قدح ای ساقی آن زلال مروق
که می خوریم و نریزیم خون خلق به‌ناحق
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۹۱.)

زلالِ می شراب صاف و خوشگوار.

گُل باغ فضلم زلالِ میَم ده
گر امید داری که بشکفته باشم
چنان ساز کامشب ز می مست و طافح
به عزم صبوح دگر خفته باشم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۸.)

زلال وش همچون مایع صاف و پاك و کنایه از زیبا و لطیف.

تنی زلال وش آن سروِ گل قبا دارد
که موج از اثر جنبشِ صبا دارد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۵.)

زلزله در جان کسی افکندن کنایه از دگرگونی و تغییر حال دادن.

دست و پایش ماند از رفتن به‌راه
زلزله افکند در جانش اله
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۸۰.)

زلف آشفته آن که موی و گیسوی پریشان و درهم دارد.

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۹.)

دی که دست افشان و زلف آشفته در باغ آمدی
باد دست سرو را از طرهٔ شمشاد بست
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۶.)

زلف از عارض کشیدن روی از زیر موی بیرون آوردن، چهره نمودن.

سخن ز صورت چین می‌گذشت در مجلس
کشید زلف ز عارض که نقش چین این است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

زلف افشاندن پیچ و تاب دادن و خم کردن موی.

این شد آن را به‌مار می‌ترساند
مار می‌گفت و زلف می‌افشاند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۰.)

زلفِ افعی بند کنایه از زلفِ پرگره و پرتاب و حلقه.

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار
مُهره نتوان برد آسان ای دل افسونی بدم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۲.)

زلف انداز آن که زلف بردوش اندازد و کنایه از محبوب و معشوق.

چو زلف اندازِ من ساقی در آید
به‌دستی زلف و دستی جام گیرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۴۴.)

ظریف و بخرد و نیکو نشین و زلف انداز
لطیف و چابك و خرم خرام و خدمتگار
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۱.)

زلف به خون کسی شکستن کنایه از تابدار کردن گیسو برای بی‌قرار و شیدا کردن کسی.

گفتمش زلف به خونِ که شکستی؟ گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۶۷.)

زلف برافشاندن خم دادن، پیچ و تاب دادن و پریشان کردن موی.

گر زلف برافشانی در پا فکنی سرها
چون لب به حدیث آری بر باد دهی جانها
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۳.)

ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم
یا برقعی برافکن یا زلف را برافشان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۳۶.)

زلفِ بی‌قرار زلف پریشان و ناآرام.

در چشمِ پرخمارِ تو پنهان فسونِ سحر
در زلفِ بی‌قرارِ تو پیدا قرارِ حسن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۸.)

زلفِ پژولیده موی پریشان و درهم.

زان زلفِ پژولیده و ناخفته دو چشمت
چون چشمِ تو و زلفِ تو بی‌خواب و قراریم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۸.)

زلفِ تابدار موی پرپیچ و خم معشوق.

خلاص حافظ از آن زلفِ تابدار مباد
که بستگانِ کمندِ تو رستگارانند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۰.)

زلفِ جهانسوز کنایه از زلف معشوق.

با روی دل افروزت شادان بنمی‌ماند
با زلف جهانسوزت ایمان بنمی‌ماند
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۱.)

زلفِ چلیپا کنایه از زلفِ محبوب و معشوق، زلف خم اندر خم.

من گیسوی آشفته ندانم چه گیاه است
از موی به‌جز زلفِ چلیپا نشناسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴.)

خواهی که به‌رقص آید ذرات جهان از تو
در رقص برافشانی آن زلفِ چلیپا را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴.)

چون دل عاشق نداری یك نفس یك جا قرار
سر به صحرا داده‌ای زلف چلیپای که ای
ای صبا آتش غیرت به‌زبان آمده است
به ادب در خم آن زلفِ چلیپا بخرام
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱ و ۶۹۳.)

زلفِ چلیپا خم شده و ز لب مسیحا دم شده
زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیران دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

زلفِ خَم اندر خَم گیسوی شکن بر شکنِ محبوب.
جانِ علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلفِ خم اندر خم زد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹.)

زلفِ دلاویز کنایه از زلف خوشبو و زیبای محبوب.
قاسمی باز به تجدید حیاتی نو یافت
بوی آن زلفِ دلاویز چو آورد نسیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۳.)

اهلی از پرتو زنار نبیند کافر
آنچه با دین من آن زلفِ دلاویز کند
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۸.)

زلفِ دل دزد کنایه از زلف معشوق.
زلفِ دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهر و حیلهٔ هندو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

زلفِ دلربا کنایه از زلف زیبای محبوب.
فتنهٔ زلفِ دلربای توام
تشنهٔ جامِ جانفزای توام
نیست چون زلف تو سر خویشم
گرچه چون زلف در قفای توام
(عطار، *دیوان ت*، ۳۸۰.)

زلفِ دلنواز کنایه از زلف محبوب و معشوق.
چو دست در خمِ آن زلفِ دلنواز کنم
به ناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

زلفِ دوتا کنایه از زلفِ خم در خمِ معشوق.
آنگه دلم ز صحبت جان پای درکشید
کآرامگه در این سر زلفِ دوتا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

کَس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۸.)

زلفِ رستم افکن کنایه از موی مجعد و پرچین محبوب.
از شکنج زلفِ رستم افکنت
هر زمان صدگونه دستان کرده‌ای
(عطار، *دیوان ت*، ۶۰۴.)

زلفِ زرهپوش کنایه از موی مجعد و حلقه حلقه.
ایمنی از خلق برد آن مژهٔ جنگجو
باشد از او در هراس زلفِ زرهپوش تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

زلفِ زره‌سان کنایه از زلف حلقه‌حلقه، مجعد.
سلسلهٔ ابر گشت زلفِ زره‌سانِ او
قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

زلفِ زمین کنایه از سایهٔ زمین، شب.
زلفِ زمین در برِ عالم فکند
خالِ عصی بر رخِ آدم فکند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

زلفِ سحر کنایه از فلق، سپیده دَم.
حرارتی که اگر یادِ آن کند خورشید
شود کف عرق و در چکد ز زلفِ سحر
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۵.)

زلفِ سخن کنایه از رشتهٔ سخن و کلام.
تا غنچهٔ شکایت من وانمی‌شود
این عقده‌ها ز زلفِ سخن وانمی‌شود

از نو خطان گسستم سررشتهٔ محبت
زان دم که صائب آمد زلفِ سخن به دستم
(صائب، *کلیات*، ۴۶۱ و ۷۱۰.)
پیچیدگیِ زلفِ سخن حسن کلام است
دایم دلم از همدمی لال گشاید
(سلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)

زلفِ سمن سا، زلف سمن سای کنایه از زلفِ خوشبوی محبوب.
زهی فتنه برانگیز، زهی شهد شکر ریز
زهی روی دلاویز، زهی زلفِ سمن سا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰.)
دل اوحدی کی برآید ز بند؟
که در بندِ زلفِ سمن سای اوست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۰.)
کی به‌ذیل عروة‌الوثقی تمسك بایدش
هر که را حبل المتین زلفِ سمن سای تو نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۲.)
از تابش خورشیدِ رخِ توست که دل جای
در سایهٔ آن زلفِ سمن سای گرفته
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۸.)
رنگ آشفتگی ازروی تو گر نیست عیان
پیچش زلفِ سمن سای تو بی‌چیزی نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

زلفِ شام کنایه از تاریکی شامگاه.
از سرِ زلفِ شام بیرون تافت
نعل خورشید آفتاب کرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)
همه روزه ترتیبِ می بود و جام
ز رخسارهٔ صبح تا زلفِ شام
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۴.)

زلفِ شام وش کنایه از زلفِ سیاه معشوق.
بر چینِ زلفِ شام وشت باد صبحدم
گویی گذار کرده که گشته‌ست مشکبار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۳.)

زلفِ شب کنایه از تاریکیِ شب.
تا نگشاد این گره وهم سوز
زلفِ شب ایمن نشد از دستِ روز
زلفِ شب چون نقاب مشکین بست
شه ز نقابی نقیبان رست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴؛ *هفت پیکر*، ۲۳۵.)
تا باز گشادند سرِ زلف ز رخسار
از روی جهان زلفِ شبِ تار گشادند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۲.)

زلفِ شبرنگ کنایه از سیاهی زلف معشوق.
زلف شبرنگت چو برگلگون رویت شد سوار
بنگر آنك تا پری را با تو دعوی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)
چراغ از حرف رخسارِ تو افروزند در مجلس
حدیث زلفِ شبرنگ تو هر جا در میان آید
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۸.)

زلفِ شب مثال کنایه از زلف سیاه معشوق.
ای سنگدل تو جان را دریای پرگهر کن
ای زلفِ شب مثالش، در نیمشب سحرکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)

زلفِ شست کنایه از کمند زلف معشوق.
جهانی جان خراب از چشم مستش
دلِ خلقی اسیرِ زلفِ شستش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۸.)

زلفْ شکار بودن کنایه ازگرفتاروپایبندِزلفِ محبوب بودن.
کمند چون نکنم حلقه من که زلف شکارم
قدح چرا نهم از دست من که باده پرستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۹.)

زلف شوراندن کنایه از پریشان کردن موی، خَم دادن.
بشوران زلف و آشوبی به مغز نو بهار افکن
بکش بند نقاب و آتشی در لاله‌زار افکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۷.)

زلفِ عنبرافشان گیسوی خوشبو و معطرِ محبوب.

چو بر شکست صبا زلفِ عنبرافشانش
به‌هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)

زلفِ عنبرفام زلفِ سیاه‌رنگ، خوشبو.

خال محتاج کمندِ زلفِ عنبرفام نیست
دانه چون افتادگیرا احتیاج دام نیست
زاضطرابِ دل کند آن زلفِ عنبرفام رقص
می‌کند آری به بال مرغ وحشی دام رقص
(صائب، *کلیات*، ۲۴۰ و ۶۳۳.)

زلفِ عنبری، زلفِ عنبرین موی خوشبو و سیاه معشوق.

شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد
چون شاهدی که شانه زند زلفِ عنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

چو عطر سای شود زلف سنبل از دمِ باد
تو قیمتش به سرِ زلفِ عنبری بشکن
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

صبحش از صفحهٔ جبین پیداست
شامش از زلفِ عنبرین پیداست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۰.)

عاشق روی نازنین توام
واله زلفِ عنبرین توام
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۹.)

زلفِ کافر کیش کنایه از زلف سیاه و خوشبوی معشوق.

زلفِ کافرکیش تو آیین ایمان برگرفت
عقل را صف برشکست و عالمِ جان برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

زلفِ کافرکیش را برهم مزن
قصد بنیاد مسلمانی مکن
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۸۸.)

زلفِ کافرکیش او گردی که از دامان فشاند
خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۲.)

زلفِ کافر مشرب کنایه از گیسوی سیاه معشوق.

از غبارِ زلفِ کافر مشربت
سرمه در چشمِ برهمن می‌کشم
(شفایی، *دیوان*، ۲۲۰.)

زلفِ گره‌گیر کنایه از زلف مجعد و پیچان.

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

دلِ دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی از آن زلفِ گره‌گیر نبود
(صائب، *کلیات*، ۳۸۸.)

زلفِ مشك آسای کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

کی برافشانم به‌روی دوست جان؟
کی بگیرم زلفِ مشك آسای دوست؟
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۷.)

زلفِ مشك افشان کنایه اززلف خوشبوی معشوق.

به سحر غمزهٔ فتان، دوابخشی و درد انگیز
به چین زلفِ مشك افشان دلارامی و دلبندی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۶.)

زلفِ مشکبو کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
به‌یادگار بمانی که بوی او داری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۱.)

زلفِ مشك سای کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

نه همین چشم قطره‌زای گریست
بی‌توام فرق تا به پای گریست
هایهایم به‌گوش دل چو رسید
همه زان زلف مشك سای گریست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

زلفِ مشك سود کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

خوش آن نسیم کز آن زلفِ مشك سود آید
به حال خویش دلم آن چنان که بود آید
(سلیم، *دیوان*، ۲۵۹.)

زلفِ مشکین کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

گر زدست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور زهندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
(حافظ، دیوان ج، ۳۹.)

زلف مشکین برگشای و برفشان
کز سرِ زلفِ تو عطار توام
(عطار، دیوان ت، ۳۷۹.)

زلفِ معنبر کنایه از زلف خوشبوی و سیاه.
سوختم تا ره در آن زلفِ معنبر یافتم
خشك چون سوزن شدم کان رشته را سر یافتم
(صائب، کلیات، ۷۱۴.)

هر گه که پراکنده شود رای دلم
خوی بد او کند به‌دل جای دلم
چون زلف معنبرش زسر بینم باز
در حال به گل فرو شود پای دلم
(شمس طبسی، دیوان، ۱۰۳.)

همیشه دو چشمت به ترك پریرخ
همیشه دو دستت به زلف معنبر
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۵۳.)

میان بست ازبن سی و دو دندان
برای خدمت زلفِ معنبر
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۹۱.)

زلفِ میگون کنایه از زلف زیبا و خوشبوی محبوب.
تو بنما روی میمون را برافشان زلفِ میگون را
که می‌یابم زبوی او نسیمِ جنت المأوی
زعالم فتنه برخیزد به یك بار
چو بر دوش افکنی آن زلفِ میگون
(قاسم انوار، کلیات، ۶ و ۲۶۱.)

زلفِ نگونسار کنایه از زلف و گیسوی آویختهٔ محبوب.
عاشق لعل شکر بارِ توام
فتنهٔ زلفِ نگونسارِ توام
(عطار، دیوان ت، ۳۷۸.)

زلف و خالِ شب فام کنایه از زلف و خال سیاه رنگ محبوب.
مرا کاین روزِ غم تاریك فام است
ز زلف و خالِ شب فام تو وام است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو، ۲۵۷.)

زلفینِ سیاه کنایه از زلف و گیسوی سیاه معشوق.
زلفینِ سیاه تو به‌دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم
(حافظ، دیوان ج، ۱۹۶.)

زلفینِ شبگون کنایه از زلف سیاه معشوق.
دوش اشکم سر به‌جیحون می کشید
دل بدان زلفینِ شبگون می کشید
(عبید زاکانی، کلیات، ۷۷.)

زلفینِ مشکبار کنایه از زلف خوشبوی محبوب.
برهم چو می‌زد آن سرِ زلفین مشکبار
با ما سرِ چه داشت؟ ز بهرِ خدا بگو
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۰.)

زَلّه بند آن که طعامِ پس مانده را نگاه‌دارد.
ز حرص نعمت عصیان که زهر معنوی ست
بدون صوم کند نفس زلّه‌بند سحور
(عرفی، دیوان، ۵۱.)

زَلّه خوار ریزه‌خوار، آن که طعام پس‌ماندهٔ کسی را برگیرد.
ما زلّه خوار مایدهٔ میر حاجبیم
نعمان روزگار طفیلیِّ خوانِ ماست
ما را دلی ست زلّه خورِ خوان صبحگاه
جانی ست خاك جرعهٔ مستان صبحگاه
(خاقانی، دیوان، ۷۹ و ۳۷۳.)

زَلّه‌ربای آن که پس ماندهٔ طعام را برگیرد.
انس و پریش چون ملك زله ربای مایده
دام و ددش چو مورچه هدیه فزای مملکت
(خاقانی، دیوان، ۴۶۲.)

زَلّه کش آن که ریزه‌های طعام از خوان کسی برگیرد.
دلی که زلّه‌کش عرش اوست روح الله
قبول کی کند از دست کودکان خرما
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۴.)

زلیخا طلعت آن که چهره و طلعتی لطیف چون زلیخا دارد، کنایه از دلداده.

مصر انصاف از زلیخا طلعتان خالی شده
ورنه چندین ماه کنعانی به بازار من است
(صائب، *کلیات*، ۱۹۹.)

زلیخا مشرب کنایه از شیفته، فریفته شده، دلداده، بی‌قرار.

خلق را حسنش رهانید آن چنان از ماسوی
کز مهِ کنعان زلیخا مشربان بگریختند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۵.)

زلیخا منش کنایه از شیفته، بی‌قرار، دلباخته. آن که منشی چون زلیخا دارد.

بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم
بردوش زلیخا منشان برد و حریرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۰.)

زلیخایِ جهان دنیا. (اضافهٔ تشبیهی)

تن به شویی زلیخای جهان در ندهم
لاجرم تهمت او می کندم زندانی
(تفایی، *دیوان*، ۱۶۲.)

زمامِ اختیار از دست رفتن کنایه از بی اراده شدن، بی‌قرار شدن.

به یك دیدار کار از دستشان رفت
زمام اختیار از دستشان رفت
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۹۲.)

زمان بر کسی سرآمدن کنایه از مرگِ کسی فرا رسیدن.

مرا گر به زابل سرآید زمان
بدان سو کشد گردشِ آسمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۶۴۱.)

که چون بر سکندر سرآمد زمان
نبود آن خلل خلق را در گمان
تذروی که بر وی سرآید زمان
به نخجیر شاهینش آید کمان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۵؛ *سرفنامه*، ۳۹۹.)

زمان بر کسی سرآوردن کنایه از عمر کسی را به پایان رساندن.

بدانید کاین رزم ما بی‌گمان
همی بر بزرگان سرآرد زمان
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۴۲۳.)

زمان تا زمان ساعت به ساعت، لحظه به لحظه.

چو سایه ز خورشید هستیِ بنده
زمهرت زمان تا زمان می گدازد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۲.)

زمان خواستن مهلت طلبیدن، فرصت خواستن.

زمان خواهم از کردگار زمان
که چندان بماند دلم شادمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۵۳.)

چه مردی ست؟ از ما زمان خواستن
نهانی به شب رفتن آراستن
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۷۸۴.)

زمان دادن به کسی مهلت و فرصت دادن.

ولیکن زمان ده که تا کار اوی
چو باید بسازم سزاوار اوی
زمان گفت ندهم که او مر مراست
اگر وی زمان خواهد از من رواست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۸.)

سپهبد زمان داد و آرام کرد
رخ از شادکامی چو گل فام کرد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۷۶۷.)

گفت بد کرده‌ام امانم ده
وز ترحم کنون زمانم ده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۵.)

از زمانه بترس خاقانی
که زمانه زمان نخواهد داد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

زمان زمان لحظه به لحظه، ساعت به ساعت.

درد تو زمان زمان فزون است
وین سوز درون زحد برون است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۴۹.)

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاك
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۰.)
زمان زمان ز خیالت در آتشم همه شب
چه خوابهای پریشان کز اضطراب ندارم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۶.)
زمان زمان به مسیحا وجود می سپرم
ز بهر عرضهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۸.)
بر دلم آز هرگز ار نگذشت
پس چرا من زمان زمان بترم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۳۲.)

زمانِ کسی آمدن کنایه از فرا رسیدن مرگ کسی.
زمین بستر و پوشش از آسمان
به ره دیدگان تا کی آید زمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۷۲:۷.)

زمانِ کسی به سر آوردن کنایه از پایان دادن عمر کسی.
با این همه هم نگاه می‌دار
حقّ دل مهربان مادر
می‌ساز که آن زمان در آید
کآرند به سر زمان مادر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۷.)

زمانِ کسی رسیدن کنایه از مرگ کسی رسیدن.
بینداخت سوی گوِ سرفراز
زمانِ جوان بُد رسیده فراز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۳.)
زمان من اینك رسد بی‌گمان
رها کن به‌خواب خوشم یك زمان
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

زمانِ کسی سرآمدن کنایه از عمر کسی به پایان رسیدن، هلاك شدن.
فرامرز و زال از پس اندر دمان
از ایشان بسی را سر آمد زمان

از این برشده پر گزند آسمان
بوَد بیم کو را سرآید زمان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۲۹۶ و ۳۵۰۸.)

زمان گذشتن ساعت و وقت سپری شدن.
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که از روز چون بگذرد نُه زمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۹۶:۷.)

زمان گشتن کنایه از روزگار برگشتن و پشت کردن.
کنون کان نواحی ورق در نوشت
زمان گشت و زو نام دانش نگشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۸.)

زمانه بر کسی فراز آمدن کنایه از بدبخت و بیچاره شدن، پشت کردن روزگار بر کسی.
کسی را که آمد زمانه فراز
نگردد به فرهنگ و نیرنگ باز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۳۸۵.)

زمانه به سر آمدن بر کسی کنایه از عمر کسی به‌پایان رسیدن، مرگ فرا رسیدن.
که بر من زمانه کی آید به سر
که را باشد این تاج و تخت و کمر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۹:۱.)

زمانه بها به قیمت عمر، به بهای روزگار.
از او مدزد بجز گوهرِ زمانه بها
اگر تو واقفی از لطف و از سریرتِ او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۱:۵.)

زمانهٔ جافی روزگار جفا کار.
خالی مباد عرصهٔ عالم ز عدل تو
تا پیشهٔ زمانه جافی ستمگری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۶.)

زمانه دیده مجرب و آزموده و دنیا دیده.
کار آن پادشا گزیده بُوَد
که حکیم و زمانه‌دیده بُوَد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۲.)

زمانه‌سازی کردن کنایه از با زمانه و روزگار ساختن، ابن الوقت بودن، چاپلوسی کردن.

در این زمانه که کاری به مدعا نشود
دگر چه کار توان جز زمانه سازی کرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۳.)

زمانه سیر کنایه از تندرو، سریع‌السیر.

زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی
به عالمی بردت کاندر او بوَد فردا
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶.)

زمان یافتن کنایه از عمر یافتن، مهلت و فرصت یافتن.

گر زمان یابم از احداث زمان شك نکنم
کز معالیش گُز زمان به‌خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۹.)

زمرد و افعی (گویند زمرد را اگر پیش چشم افعی یا مار بگیر چشم او کور می‌شود.)

گرفته‌ام عدوی شتر دلت افعی‌ست
شود زمرد چشمش سپهر مینایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

هر که چون افعی بود وقت خطاب او اصم
آن رسد بر وی که از زمرد به افعی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

به پیش کفِ رادِ او فقر و فاقه
چو پیشِ زمرد بوَد چشمِ افعی
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۷.)

زَمزَم دعاهایی که زردشتیان هنگام غذا خوردن و بدن شستن بر زبان رانند.

چو کشکین بخوردند می‌خواستند
زبانها به زمزم بیاراستند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۷۸۸:۹.)

زمزمِ آتش فشان کنایه از آفتاب.

آن کعبهٔ محرم نشان آن زمزمِ آتش فشان
در کاخِ مه دامن کشان یك مه به پرواز آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

زَمزمِ آتش وشِ لعل کنایه از لب گرم و آبدار معشوق.

در آرزوی زمزم آتش وشِ لعلت
جان هر نَفَسی برلب خشك آمده ما را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۶.)

زمزمِ آتشین کنایه از آفتاب.

ای کعبهٔ رهرو آسمان را
ای زمزمِ آتشین جهان را
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴.)

زمزم افشان، زمزم فشان کنایه از گریه کنان، اشك ریزان.

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند
نظاره در تو چشم ملایك که چشم تو
دیده جمال کعبه و زمزم فشان شده
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰ و ۴۰۱.)

زمزم فشاندن کنایه از گریستن.

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
طوفان خون زصخرهٔ صما برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۶.)

زَمزَمه کردن کنایه از سرود و آواز خواندن.

مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو
بلبل کان دید کرد زمزمهٔ بی‌کران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲.)

توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۳۷.)

زمزمه ناك آنچه آهسته و زیر لب گفته شود.

«طالب» آغاز فغان کرد همانا غم دوست
قفل شیون زلبِ زمزمه ناکش برداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۷.)

زمهریر سرمای بسیار سخت.

گر آبِ بحر نز پی دُر پروری توست
طبع و دمش چو آتش و چون زمهریر باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۹.)

گه به دوزخ در سعیر شهوت است
گاه در وی زمهریر نخوت است
دوزخ الحق زان خوش است و دلپذیر
کو دو مغز است آتش است و زمهریر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۰.)

زمین آرای آرایش دهندهٔ زمین.
زمین آرای دوداندام گردون سای آتش دل
سیه دیدار گوهر پاش میناپوش دیباتن
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

زمین آسا مانند زمین در وقار و سنگینی و سکون.
فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید
زمین را گر دهد فرمان فلک کردار در جنبد
(عراقی، *کلیات*، ۷۰.)

زمین آسمان شدن کنایه از کبود و تیره و تار شدن.
زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم در او برقِ شمشیر و خود
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۳۸.)

زمین از آسمان ندانستن کنایه از خود بی‌خود بودن، شیفته و مفتون بودن.
که زمین را من ندانم ز آسمان
امتحانت کرد غیرت امتحان
آتش عشقش فروزان آن چنان
که نداند او زمین از آسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۹؛ ۵:۲۴۶.)

زمین از دور بوسیدن کنایه از نهایت ادب و فروتنی کردن.
می کند شبنم گرانی بر عذارِ نازکت
ابر می بوسد زمین از دور گلزار تو را
(صائب، *کلیات*، ۷۵.)

زمین از لب بسودن کنایه از نماز بردن، تعظیم و تکریم کردن.
زمین را پیش شه از لب بسودند
در آن گفت و شنود آن شب غنودند
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۹.)

زمین با آسمان برابر آمدن تعبیری برای شدت تیرگی است.
جهان از گردِ ره پرشد سراسر
زمین با آسمان آمد برابر
(عطار، *منتخب اشعار*، ۴۲۷.)

زمین بلا کنایه از دوزخ.
دگر گفت کای نامبردار گو
تو رفتی و کردار شد پیشرو
تو را در بهشت است تخت نشست
زمینِ بلا بهرِ دیگر کس است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۹۱.)

زمین بوس ادب واحترام، کوچکی و تواضع، سجده.
(زمین بوسیدن رسمی بوده که در دربار شاهان و بزرگان معمول بوده است.)
بازدار، ای دواکنِ دلِ من
از زمین بوس هر کسی گل من
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۵.)
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر
جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او
کرد رخ را از طرب چون ورد او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۰.)
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوسِ قدر تو جبریل کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)
ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیّت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۶.)

زمین بوسه دادن به خاك افتادن، ادب و احترام کردن.
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

زمین بوسی خاکبوسی، کوچکی، چاکری و بندگی.

گفت کای چرخ بنده فرمانت
واختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۵.)

زمین بوسیدن به خاک افتادن به منظور تعظیم و بزرگداشت.
زمین پیش تختش ببوسید و گفت
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۷.)
زمین را ببوسید و پوزش نمود
بر آن کهتری آفرین برفزود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۱.)

زمین پیمای جهانگرد و سیاح و نیز مساح.
دیده‌ای یا شنیده‌ای هرگز
ای جهاندیدهٔ زمین پیمای
(معزی، *دیوان* ك، ۶۳۳.)
آتشین آب از خوی خونین برانم تا به‌کعب
کآسیا سنگ است بر پای زمین پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای
بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۰.)

زمین ریزه ذره و ریزه‌ای از خاك.
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه
پای نهی بر فلك از قدر و جاه
گر چه از آن دایره دیر اوفتی
چون که زمینی نه به‌زیر اوفتی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

زمینِ ریگ ریگزار، زمینی که قابل کشت نباشد.
گه مثال و رمزگویی، گه صریح و آشکار
تخم را اندر زمینِ ریگ ما چون کاشتی
ای زمینِ ریگ، شرمت نیست از انبار تخم
فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۹.)

زمین سای بودن چیزی آنچه تا روی زمین برسد از جهت بلندی.
از پستی طالع نشود روزی دستم
هر چند زمین سای بوَد دامنِ راحت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۹.)

زمینِ شوره زمینِ نمکزار.
زمینِ شوره سنبل برنیارد
در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به‌جای نیکمردان
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۵.)

زمینِ فدا زمینِ تسلیم.
در این بود سر بر زمینِ فدا
که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۹.)

زمین کردار کنایه از ساکن و بی‌حرکت.
آفتاب ار سوار شد بر شیر
هست می شیر و آفتاب سوار
جرعه‌ای گر به آسمان بخشی
شود از خفتگی زمین کردار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

زمینِ کوب کوبندهٔ زمین و کنایه از اسب و مرکب.
کُه اندام مه تازش و چرخ گَرد
زمین کوب و دریا بُر و رهنورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۱.)
خدای زمین و زمان را بخواند
پس آنگه زمین کوب را پیش راند
زمین کوب را زیر ران آورند
سپه را به ایران زمین آورند
(خواجو، *همای و همایون*، ۷۶ و ۲۲۴.)

زمین گاهِ خاك مرکز خاك.

آنچ به هفت آسمان جُست فرشته و نیافت
نك به‌زمین گاهِ خاك سهل برون جست دوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۳.)

زمین گَرد گردنده در زمین و کنایه از مشهور.
صیتِ او چون خضر و بخشش چون مسیح
این زمین گَرد آن فلك پیمای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)

زمینگیر بودن کنایه از برجای ماندن و بی‌حرکت بودن، ناتوان بودن.
چو ابر باده شما را به موج می‌آرد
اگر چو کوه زمینگیر از سکون باشید
به‌شکر اینکه زمینگیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی
(صائب، *کلیات*، ۵۷۴ و ۷۹۹.)
به کوی تنگدستی خود زمینگیرم کلیم اما
سرشکم بر سرِ دریا به‌تاراج گهر رفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۰.)
کوکب طالب زمینگیر است لیك
فطرتش بر آسمان چسبیده است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۰.)

زمینگیرشدن کنایه ازساکن وبرجای ماندن و ناتوان شدن.
زمین به لرزه در آید ز دل تپیدنِ من
شود سپهر زمینگیر ز آرمیدنِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۹.)

زمینگیر کردن کنایه از برجای گذاشتن، ناتوان کردن و از حرکت باز داشتن.
گمراه کند غفلت من راهبران را
چون خواب زمینگیر کند همنفسان را
(صائب، *کلیات*، ۸۹.)

زمینگیری حالت آنچه نتواند از جای خود حرکت کند، کنایه از عجز و ناتوانی.
از زمینگیری نگردد دستگیرِ من اگر
چون چنار از پای تا سردست روید از عصا
(کلیم، *دیوان*، ۲۶.)

زمین نورد پیماینده، طی کنندهٔ زمین.
تبارك‌الله از آن کوه شکل ناقهٔ او
زمین نورد و فلك سیر و آسمان هیکل
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۰.)
آن ابر بهمن است به‌دستان زمین نورد
یا رخشِ رستم است از او پیلسم فگار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

زمین نوردیدن پیمودن، طی کردن زمین.
چو آب عزتم از خاکساری‌ست ولی
زمین نوردم و پروای آسمانم نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۹.)

زمینِ نیاز آستان نیازمندی، کنایه ازبندگی وفروتنی.
سرِ پادشاهانِ گردن فراز
به درگاهِ او بر زمینِ نیاز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

زمین و زمان از چشم افتادن کنایه از بی‌ارزش و اهمیت بودنِ عالم، خوار گشتن دنیا.
ز طاقِ دلم آسمان اوفتاده
ز چشمم زمین و زمان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۰.)

زنار بریدن کنایه از ترك کفر گفتن، مسلمان شدن.
مشکلِ ما حل کن ای سلطانِ دین
تا ببخشد حالِ تو ما را یقین
وانماسری ز اسرارت به‌ما
تا ببُرّیم از میان زنارها
ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۱:۲؛ ۱۴۱:۳.)

زنار بستن ترسا شدن و کنایه از کافر شدن و از مسلمانی روگردانیدن.
هرك دل در زلفِ آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۶۸.)

پس به مویی که ببرّید ز بیداد فلک
همه زنار ببندید و کمر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

زُنار چار کرد، زُنار چهار کرد زنار یا کمربندی که از چهار رده تشکیل یافته باشد. (ظاهراً کمربند ترسایان و کُستی یا کمربند زردشتیان از سه رده تشکیل می‌گردد.) کنایه از کافری و نیز رندی و لاابالیگری و بی‌بندوباری.
گر رکن چار کعبهٔ دل چار یار نیست
زُنارِ چار کرد گزین و کلیسیا
زُنارِ چهار کرد برخواهم بست
دستار به میخانه گرو خواهم کرد
(عطار، *دیوان*، ۷۰۵؛ *مختارنامه*، ۲۰۷.)

زنار دار آن که زنار بندد.
عزیزانِ پوشیده از چشم خلق
نه زنارداران پوشیده دلق
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)

زنار زیر خرقه داشتن کنایه از ریاکار بودن.
ما مؤمن ظاهریم لیکن
زنار به زیر خرقه داریم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۹۸.)

زنار گسلیدن کنایه از ترک کفر گفتن.
ز احترام تو زنار بگسلد کافر
به اهتمام تو ناقوس بشکند ترسا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲.)

بدرد کفر پیرهن دربر
بگسلد شرك از میان زنار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۱.)

زنارِ مُغ، زنارِ مغان، زنارِ مغانه رشته‌ای که زردشتیان به کمر بندند و آن را کُستی خوانند. نیز رشته‌ای که ترسایان بر کمر بندند و کنایه از زنارِ کفر.
چه زنارِ مغ برمیانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندارِ خلق
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۳.)

به زیر خرقهٔ تزویر زنارِ مغان تا کی
ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید
(عطار، *دیوان* ت، ۳۱۳.)

از عشق تو من به دیر بنشستم
زنارِ مغانه بر میان بستم
چون حلقهٔ زلفِ توست زناری
زنار چرا همیشه نپرستم
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸۹.)

زناریِ عشق کنایه از دلداده و عاشق.
زناریان عشق به لوح جبین شرم
از آبرو بُوَد رقمِ زعفرانشان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۷.)

زن آزمایی آزمودن وفای زن.
مردی که کند زن آزمایی
زن بهتر از او به بی‌وفایی
زن چیست؟ نشانه گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۴.)

زن بارگی زن دوستی، زن بازی.
کنون کان ماه را یزدان به‌من داد
نخواهم کو بود در ماه آباد
که آنجا پیر و برنا شادخوارند
همه زن بارگی را جان سپارند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۷.)

زن باره مردی که دوستدار زن روسپی است، زن باز.
در بلخ ایمنند ز هر شری
میخوار و دزد و لوطی و زن باره
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۷.)

جوانان بیشتر زن‌باره باشند
در آن زن زن بارگی پرچاره باشند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۷.)

زن بمزد آن که زنِ خود یا زنان دیگر را به مردم می‌رساند، دیوث و بی غیرت.

تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من ببر بکش این زن بمزد را
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۱۶.)

زن بمزدی ز راه برد مرا
عاشق شلف ریز بر زن خویش
(سوزنی، *دیوان*، ۵۷.)

آن که او پیشوای دزدان است
سر و سرخیل زن بمزدان است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

گفت اینك بین نشان پای دزد
این طرف رفته‌ست دزد زن بمزد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۴.)

در عمر خویش یك بزه‌دانم که کرده‌ای
مردی بکن زبان ببر این زن بمزد را
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۵.)

زنبورخانه لانهٔ زنبور، کندوی عسل و کنایه از دنیا، روزگار.

چو زنبورخانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۹.)

کند به تیر چو زنبورخانه سندان را
اگر نهند بر آماجگاه او سندان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵۸.)

چو می‌دانی تو کردارِ زمانه
چرا شوری در این زنبورخانه
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۴.)

زنبورِ درشت نوعی زنبور که سمیّت دارد و آن را زنبورِ کافر نیز گویند.

زنبور درشت بی‌مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۸۶.)

زنبورِسرخ زنبورِسرخ رنگ که آن را زنبور کافر هم گویند.

چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خواب
عشقشان غوغای زنبور ازروان انگیخته
نامِ من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی
نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲ و ۳۷۳.)

زنبورصفت به صفت زنبور و کنایه از نیشزن، مردم آزار.

اختران بینم زنبور صفت کافر، سرخ
شاه زنبور مسلمان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

زنبورِکافر نوعی‌زنبورکه سمیّت آن بیشتر است و آن را زنبور سرخ نیز گویند.

به اول نفس چون زنبورِ کافر داشتم لکن
به آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
زنبور کافر از پی غوغا به کین تو
بر عنکبوت یك تنه تهمت چه می‌بری
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰ و ۹۲۵.)

زنبوروار همچون زنبور از جهت شور و غوغا و سر و صدا.

زنبور خانه طمع آسوده شد مشور
زنبوروار بیش مکن ز این و آن فغان
هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبوروار
تا مرا زنبور خانه در روان انگیختی
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰ و ۶۶۸.)

زنبیل به کف گردیدن کنایه از گدایی کردن.

گفت من از خودنمایی نآمدم
جز به‌خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزمِ قال و قیل من
در به در گردم به‌کف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۷۲.)

زنبیلِ دریوزه سبدِ گدایی.

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ

چو زنبیلِ دریوزه هفتاد رنگ

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۴.)

زنبیلی کنایه از گدای دوره گرد.

گفت یك روزی به‌خواجه گیلیی

نان پرستی نر گدا زنبیلیی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۵.)

زن پرست زن دوست، کنایه از شهوت‌ران.

چون برون انداخت شلوار و نشست

در میان پای زن آن زن پرست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۶.)

زن پرور بودن کنایه از پرورش دهندهٔ دون و زبون و کم مایه، نیز حیله‌گر و مکار.

زن پرور است عالم و زن شد سپهر و نعش

همسانِ بادریسه و هم شکلِ دوکدان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۲.)

زن جَلَب دیوث، آن که زنِ بدکاردارد. (یك نوع دشنام است.)

زن جَلَبی رفته و در هجو من

کرده سخنهای پریشان رقم

(وحشی، *دیوان*، ۲۸۶.)

زنجیر بر دست نهادن کنایه از مقید کردن.

زنجیر بر دستم نهد گر دست برکاری نهم

در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۱.)

زنجیر بستن کنایه از گرداگرد چیزی گرفتن.

گهی برگرد شط بستند زنجیر

ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۰.)

زنجیرْ جعد آن که زلفش چون زنجیر باشد.

هم بتِ زنجیر جعدی، هم بتِ زنجیر زلف

هم بت لاله جبینی هم بت لاله رخان

(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۵.)

زنجیرخانه کنایه ازجایی که متهم را در آن نگاه‌دارند، زندان.

ای شمع طور ز آتش حسنت زبانه‌ای

عالم به دور زلف تو زنجیرخانه‌ای

(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

خمِ آن زلف را رو در میانه

چراغی بود در زنجیرخانه

(سلیم، *دیوان*، ۶۰۴.)

زنجیرِ زلف سلسلهٔ گیسو، حلقه‌های زلف.

منال ای دل که در زنجیرِ زلفش

همه جمعیت است آشفته حالی

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۸.)

آهوی چشمت بدان زنجیرِ زلف

جانِ شیران جهان آویخته

(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۶.)

زنجیرْ زلف آن که گیسو و زلفش حلقه حلقه چون زنجیر باشد.

گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش

زنجیرْ زلف و سرو قد و سلسله عذار

(منوچهری، *دیوان*، ۳۱.)

زنجیرِ زمین برپای بودن کنایه از پایبند و گرفتار جهان خاکی بودن.

چو زنجیرِ زمین برپای باشد

کجا بر آسمانت جای باشد

(عطار، *الهی نامه*، ۱۲۶.)

زنجیرِ شوق در گردنِ کسی بودن کنایه از نهایت دلبستگی به کسی یا چیزی داشتن.

نه خود را بر آتش به خود می‌زنم

که زنجیرِ شوق است در گردنم

(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۴.)

زنجیرِ صبر کسی گسستن کنایه از بی‌قرار و ناآرام ساختن، ناشکیبا کردن.

شوریده کرد ما را عشقِ پری جمالی

هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی

زنجیرِ صبرِ ما را بگسست بندِ زلفی
بازارِ زهدِ ما را بشکست عشقِ خالی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۵.)

زنجیرِ عدالت زنجیرِ عدل و داد که گویند واضع آن نوشیروان بوده است.

زنجیرِ عدالتت به عالم رقمی ست
فرمان به‌در کردن هر جا ستمی ست
آرایش روزگار امروز ازوست
بر روی زمانه زلف پرپیچ و خمی ست
از معدلتت زمانه آگاه شده ست
زنجیرِ عدالتت ستم کاه شده ست
از قلعهٔ فانوس برون آمد شمع
دستِ ظالم ز بس که کوتاه شده ست
(کلیم، *دیوان*، ۴۱۵ و ۴۱۶.)

زنجیرِ کسی جنباندن کنایه از تذکر دادن، آگاهانیدن کسی.

ای شده هم در جوال خویشتن
می‌پرستی هم خیال خویشتن
کار بیرون است از تصویر تو
چند جنبانم بگو زنجیرِ تو
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۵۶.)

زنجیرْمو، زنجیرْموی آن که موی مجعد دارد، کنایه از معشوق و محبوب.

مگر زنجیرمویی گیردم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

محتشم خود را خلاص از عشق می‌خواهم ولی
چون کنم چون مرغِ دل در دامِ آن زنجیرموست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

بتِ زنجیرموی از گفتنِ او
برآشفت ای خوشا آشفتنِ او
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۸.)

زدستِ عقل دوراندیش کاری برنمی‌آید
مسخر می‌کند دیوانگی زنجیرمویان را
صائب از اندیشهٔ زنجیرمویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من
(صائب، *کلیات*، ۱۲۰ و ۷۴۴.)

زنجیر نهادن بر چیزی کنایه از مقید کردن.

تا سایه فکند سرو آزاد بر آب
تا عکس گل شکفته افتاد بر آب
آب از هوس بهار دیوانه بماند
زنجیر نهاد از این سبب باد بر آب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۵.)

سرو دیوانه شده‌ست از هوس بالایش
می‌رود آب که زنجیر نهد بر پایش
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۹۷.)

زنجیری کنایه از دیوانه و شیدا، شیفته و دلداده.

برآشفت گردون چو زنجیریی
به زنگی بدل گشت کشمیریی
متواری راه دلنوازی
زنجیریِ کوی عشقبازی
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۴؛ *لیلی و مجنون*، ۶۵.)

زنخ آوردن کنایه از سخن آوردن.

فلک برابری همت تو اندیشید
بر او خردِ زنخی نغز و دلستان آورد
نوحریفان ربیعی بر دی
زنخ از برگِ سمن می‌آرند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵ و ۷۴۴.)

زنخ برخود زدن کنایه از شرمنده و خجل شدن.

ترنجِ غبغبم را گر کنی یاد
زنخ بر خود زند نارنجِ بغداد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۶.)

زنخ بستن (هنگامِ مردن رسم است که زنخ را می‌بندند.)

رو بخواهم کرد آخر در لَحَد
آن بِه آید که کنم خو با اَحَد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آن بِه آید که زنخ کمتر زنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۷:۶.)

زنخ جنبانیدن کنایه از پرگویی کردن، چانه زدن.

خجل و تیره‌ام ز دشمن و دوست
نیک رنجور و سخت حیرانم
چون زمن مهتر آمد اجنبیی
خیره اکنون زنخ چه جنبانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۳۷.)

زنخ چون کفِ دست کردن کنایه از موی زنخ ستردن، پاك و صاف کردن زنخ.

چو بشنید از این سان سپهدار گرد
فرستاده را دست دشنام برد
به خنجر زبانش زبُن بست کرد
زمویش زنخ چون کفِ دست کرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۷.)

زنخدان به جیب فرو بردن کنایه از تفکر کردن، مراقبه کردن.

زنخدان فرو برد چندی به جیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۹.)

زنخدان بربستن کنایه از مُردن. (هنگام مرگ زنخدان را می بندند.)

زنخدانها چو بر خواهند بستن
زنخدان را زنخ می‌دان دریغا
چون زنخدان تو بر بندند روز واپسین
جز زنخ چبود در آن دم مال و ملك و کار و بار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۳۴ و ۷۸۰.)

زنخ دانستن کار کنایه از بیهوده و بی فایده دانستن کار.

چو بر بندند ناگاهت زنخدان
همه کارِ جهان آنجا زنخ‌دان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۶:۴.)

زنخ زدن کنایه از پرگویی کردن، بیهوده گفتن، طعنه زدن، لاف زدن.

اگر به نطق همی حرف وصوت را خواهی
زنخ مزن نه قیاسی ست این نه برهانی ست
(انوری، *دیوان*، ۵۶۸:۲.)

نقشِ وفا بر سر یخ می‌زنند
بر مه و خورشید زنخ می‌زنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۵.)

اگر مرا ز جنابِ تو غیبتی افتد
بسا زنخ که زنند این خرانِ یافه درای
(سمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

می‌می‌خورد به کام و زنخ می‌زند به‌جد
در گوش خود رها نکند سوزیان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۹.)

زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۶.)

غیر کز این موی سکافی تند
سبلتِ او زن که زنخ می‌زند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۴۹.)

زنخ زنان در حال زنخ برهم زدن از ناتوانی و کنایه از طعنه زنان، مسخره کنان.

خمش! دهان بی آن است تا شکرخایی
نه آنکه سست فکندی زنخ زنان باشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۱:۶.)

سیب از زنخی بدان نکویی
بر نار زنخ زنان که چونی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۴۸.)

زنخ کردن برکسی کنایه از طعنه زدن، مسخره کردن.

ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ
فرزند و اهل خانه‌ات از خانه کردندت برون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴.)

زنخ نرم بودن کنایه از رام و مطیع بودن.

ژرف به من بنگر و برخوان زمن
نسخت زرق و حیل و کینه‌هاش
مرکب من بود زمان پیش از این
کرد ندانست زمن کس جداش
تا به مرادم زنخش نرم بود
پاك صواب است تو گفتی خطاش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۲۲.)

زندان بندیخانه و کنایه از دنیا.

هستم اینك در این حصار مرنج
کنده و سوخته نه خان و نه‌مان
زارناله کنان در این کهسار
بر سر و بر زبان در این زندان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۵۵.)

زین چرخ برون، خرد همی گوید
صحراست یکیّ و بی کران صحرا
هرگز نشده‌ست خلق از این زندان
جز کز ره نردبان علم آنجا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۹.)

برفتند از جهان یکسر همه مردان در این کشته
کنون آفاق سرتاسر همه ظلم و ستم بینی
چه پویی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان
چه بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم بینی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۰۳.)

زندانِ پرتشویش کنایه از بدن و جسم آدمی.

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و زبان
رخنه‌ای گر هست این زندانِ پرتشویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

زندانِ خاموشان کنایه از گور، قبر.

بدین زندانِ خاموشان یکی از چشم دل بنگر
که آنجا صدهزاران کس ندیمِ صد نَدَم بینی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۰۳.)

زندان سرا کنایه از دنیا.

میل در چشمِ امل کش تا نبیند در جهان
کز جهان تاریك‌تر زندان سرایی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

دلی بربست از این زندان سرا رخت
که بررویش در دولت گشاده‌ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۲.)

در این زندان سرا ثابت قدم دیوانه‌ای دارم
که چون جوهر نمی‌خیزد صدا صائب ز زنجیرش
(صائب، *کلیات*، ۶۰۹.)

زندان سرای پیچ در پیچ کنایه از دنیا.

در این زندان سرای پیچ در پیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)

زندان سرای خاك کنایه از دنیا.

بنه چون جان به‌باد پاك بربند
درِ زندان سرای خاك بربند
جهان هندوست تا رختت نگیرد
مگیرش سست تا سختت نگیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۹.)

زندانِ سکندر کنایه از ظلمات. (شهر یزد نیز به «زندان سکندر» شهرت یافته و افسانه‌هایی در این باره در کتابها آمده است. از جمله آنکه پس از آنکه اسکندر بر ایران استیلا یافت گروهی از شاهزادگان را به دست یکی از سرداران خویش در شهر یزد سپرد که از آنجا بیرون نروند و مایهٔ فساد نگردند. از آن پس شهر یزد «زندان اسکندر» نامیده شد.)

دلم از وحشتِ زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۷.)

زندانِ فانی کنایه از دنیا.

تا در این زندانِ فانی زندگانی باشدت
کُنجِ عزلت گیر تا گنجِ معانی باشدت
(عطار، *دیوان ت*، ۱۲.)

زندانِ فراموشان کنایه از گور، قبر.

بیندیش آن زمان کاین خاك گم بخت
به‌زندانِ فراموشان کشد رخت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۸۵.)

زندانِ کافر کیشِ غدار کنایه از دنیا

چه گویم با که گویم چند گویم
چو چیزی گم نکردم چند گویم
در این زندان کافر کیش غدار
زحیرت کافری می‌آردم بار
(عطار، *خسرونامه*، ۲۹۶.)

زندانِ مکافات کیفرگاه.

ورنهد در رهِ ما خارِ ملامت زاهد

از گلستانش به زندانِ مکافات بریم

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷.)

زندانی کنایه از اهل دنیا، آن که از عالم معنی بی‌خبر است.

مدح تو حیف است با زندانیان

گویم اندر مجمعِ روحانیان

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵.)

زندباف کنایه از بلبل، نیز هر مرغ خوش آواز.

زندباف از بهشت نامهٔ زند

در شب آورد و خواند حرفی چند

زگلبام شبابهٔ زند باف

دریده صبا شَعرِ گل تا به‌ناف

(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۹؛ *شرفنامه*، ۳۴۶.)

زهی زند باف آفرین بر تو باد

که بس طرفه مرغی و بس خوشنوایی

(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱۵.)

بلبل شیرین زبان بر جوز بُن راوی شود

زندباف زند خوان بر بیدبن شاعر شود

(منوچهری، *دیوان*، ۲۳.)

زندخوان پیر و آیین زردشتی و نیز کنایه از بلبل، هر مرغ خوش آواز.

ولیکن گر تو حال من ز گبر زند خوان پرسی

بگوید کاین مسلمان بند و زندان را نمی‌شاید

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)

زند خوان همچو مغان بر سرِ شاخ

چون کند زمزمه‌ها می جنبد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸۲.)

زندگانی برباد دادن کنایه از خود را نیست و نابود کردن.

هر کس از گرمی جوانی خویش

داد بر باد زندگانی خویش

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۱.)

زندگانی بر سر آمدن کنایه از به‌پایان رسیدن عمر.

مرا گر بر سر آمد زندگانی

تو را هر روز بادا نوجوانی

چو دور زندگانی بر سر آید

نداند کز کدامین ره در آید

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۹ و ۲۱۳.)

زندگانی به سر بردن کنایه از به حیات ادامه دادن، معاش بدست آوردن است.

یکی روبهی دید بی‌دست و پای

فرو ماند در لطف صنع خدای

که چون زندگانی به سر می برد

بدین دست و پای از کجا می خورد

(سعدی، *بوستان* ی، ۶۸.)

زندواف کنایه از بلبل، هر مرغ خوش آواز.

تا بنالد زندوافِ دلشده وقتِ ربیع

هر شب اندر باغ و در بستان به گلبن زار زار

(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۰.)

حله بافان را برون کردند گویی از چمن

زند وافان را زبان بستند گویی از صفیر

(معزی، *دیوان*، ۲۱۹.)

زندواف بهی پیر و آیین زردشتی.

زندوافان بهی زند زبر برخواندند

بلبلان وقت سحر زیر وستا جنباندند

(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۶.)

زند و اُست، زند و اُستا (اُست و اُستا مخفف اوستا، کتاب دینی زردشتیان و زند تفسیر آن به زبان پهلوی است.)

جهاندار یك شب سر و تن بشست

بشد دور با دفتر زند و اُست

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۱۲:۳.)

خداوند را دیدم اندر بهشت

مر این زند و اُستا همه او نوشت

(دقیقی، *دیوان*، ۳۲.)

وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند و اُستا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷.)

زنده به‌گور کردن کسی کنایه از در رنج و عذاب گذاشتن، از مواهب زندگی بی‌بهره کردن کسی.
عقیقین آن دولب داری به‌زیرش گور من کنده
مرا هر روز بی‌جرمی به گور اندر کنی زنده
(سنایی، *دیوان*، ۵۳۳.)

زنده دل آن که شاد و مسرور و با جوش و خروش است، آن که روانی روشن دارد، نیز کنایه از عاشق، شیفته، پرهیزگار.
زنده دل باید در این ره صد هزار
تا کند در هر نَفَس صد جان نثار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۷.)
تنی زنده دل خفته در زیرِ گل
بِه از عالمی زندهٔ مرده دل
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴؛ *کلیات* ش، ۵۴۱.)
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جانِ زنده دلان سوخت در بیابانش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۶.)
اول و آخر عشاق درست است به عشق
نام این زنده دلان تازه همین یك دم نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۰.)
خواهی چراغ عمر تو ایمن بوَد ز باد
هرگز به شمع زنده دلان آستین مزن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

زنده دل بودن کنایه از شاد و مسرور و سرسبز بودن.
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی
روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۷.)

زنده‌دلی نشاط و سرور و کنایه از عاشقی.
چراغ زنده‌دلی را که چشمِ بد مرساد
نصیب صائب شب زنده‌دار ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۵۵۴.)

زنده دولت آن که بخت و اقبال بیدار دارد، نیکبخت.
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۱:۷.)

زنده رود رودخانهٔ مشهور شهر اصفهان.
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی
قاهره مقهور پادشای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۵.)
اگر چه زنده‌رود آبِ حیات است
ولی شیرازِ ما از اصفهان به
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۱.)
خیالِ زنده‌رود از سینه گردِ غم برد صائب
چو غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

زنده‌زاده کنایه از آن که در زنده بودن اصیل است.
ای زنده زاده چونی از گند مردگان؟
خود تا سه می‌نگیرد از این مردگان تو را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۱.)

زنده‌سر کنایه از بیدار کار، هوشیار.
ای مطرب صاحب نظر این پرده می‌زن تا سحر
تا زنده باشم زنده‌سر تا چند مرداری کنم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۱:۳.)

زنده‌سیما آن که خوبرو است، سیمایی نیکو دارد، کنایه از محبوب.
هر که را با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲:۳.)

زنده‌کوش آن که کوشا همچون مردم زنده باشد.

زنده کوشم در شکار زندگی
زنده باشم چون ز جان نگریختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱:۴.)

زنْ روسبی، زنْ روسپی آن که زنی هرزه و بدکاره دارد، دیوث و بی غیرت. (یك نوع دشنام است.)
عاشقی را توکیی؟ عشق چه در خوردِ توَست؟
شرم دار ای سگِ زنْ روسبی، آخر زخدای
چون نبودش صبر می‌پیچید او
کاین سگِ زنْ روسپیِّ حیز کو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۱:۶؛ *مثنوی ن*، ۲۰۸:۱.)

زن روش کنایه از ضعیف و کم دل و بی جرأت.
زن صفتان را زره و دشنه چند
زشت بود زن روش و دشنه بند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۳۱.)

زن زنان مخفف زنان زنان، علی التوالی و پشت هم زدن.
می گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش آریم کش کشانش آریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۴.)

زنْ سیَربودن کسی روش و سیرت زن داشتن، کنایه از زبون و حقیر و بی ارزش و ضعیف بودن.
اگر چه زنم زن سیَر نیستم
زحالِ جهان بی‌خبر نیستم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۷.)

زن صفت کنایه از بی دل و کم جرأت و زبون و ضعیف.
یارب برهان ز نفسِ دشمن صفتم
ره بیرون ده زین تن گلخن صفتم
دل خستگیَم نگر که بس خسته دلم
مردانگیَم ده که بَسی زن صفتم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۷.)
زن صفتان را زره و دشنه چند
زشت بود زن روش و دشنه بند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۳۱.)
مکن به مشورتِ نفسِ زن صفت کاری
اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

زن صفتی کنایه از زبونی و کم جرأتی.
از زن صفتی به آب مردی
حیض همه رنگ و بوی شستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳.)
گر مرد رهی همدم و همدردم باش
پس زن صفتی مکن یکی مَردم باش
انکار چه می کنی بیا گر مردی
همزانوی من دمی دراین دردم باش
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۵.)

زن فریبی فریفتن زن، فریب دادن زن.
همیشه زن فریبی پیشه دارند
زرعنایی همین اندیشه دارند
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین م*، ۴۷.)

زن فعلِ سبز چادر کنایه از فلك، روزگار غدار.
سرگشته کرد چرخم چون چرخ باد ریسه
فریاد از این فسونگر زن فعلِ سبز چادر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۷.)

زنگار خوردن زنگ خوردن، زنگ زده شدن.
پیاپی بیفشان از آیینه گَرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۸.)

زنگار خورده تیره و کدر و زنگ زده.
از نهیبِ کهربا گون کلك شرع آرای تو
تیغ ظلم و فتنه شد زنگار خورده در نیام
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۵۸.)
مریخ اگر به‌خون عدوی تو تشنه نیست
زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
(انوری، *دیوان س*، ۸۰.)

زنگار فام سبز رنگ، زنگار گون، تیره گون.
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفقِ مراد صبغة‌الله می کنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۵.)

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
(سعدی، *کلیات* س، ۷۸۷.)

زنگ آلود آلوده به زنگ، کدر و تار.
جان زنگ آلود در صدرش به صیقل داده‌ام
ز آن چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

زنگ از آیینهٔ دل بردن کنایه از فراموش کردن غم و اندوه.
آب حیوان نبرد زنگ ز آیینهٔ دل
نوش کن بادهٔ رنگین و رخِ گلگون بین
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۴.)

زنگ از چیزی زدودن کنایه از برطرف کردن تیرگی و کدورت، درخشان کردن.
سخن را تا نداری پاك از زنگ
ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۸.)
آخر آیینهٔ رو از چه سبب ننمایی
تا ز آیینهٔ جان زنگِ هوس بزدایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

زنگ از دل شستن کنایه از برطرف کردن تیرگی غم و اندوه.
بیا تا چند گه نخجیر جوییم
بیاساییم و زنگ از دل بشوییم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۱.)

زنگبار کنایه از دوات و نیز سیاهی زلف.
چو شد بنان تو بر لاغری کلك سوار
ز زنگبار بود تا به‌روم تاختنش
ز زنگبار خورد آب و دم به‌روم زند
عنان او نتوان از بنان رها کردن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷ و ۳۹۱.)
ای حبش برچین و چین در زنگبار انداخته
بختیاران را کمندت باختیار انداخته
(خواجو، *دیوان*، ۷۵۹.)

زنگبارِ زلف کنایه از سیاهی زلف و گیسو.
زنگبارِ زلف او مویی بتافت
زان چو مویش تابداری مانده‌ام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸۴.)
ای شام طره‌های تو سرحد نیمروز
وی زنگبارِ زلف تو در اندرون چین
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۵.)
صبحدم از زنگبارِ زلف تو ناگاه
قافلهٔ باد مشکبار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

زنگ خورده آینهٔ اخضر کنایه از فلك.
چندین سرشك دیدهٔ شنگرف زای من
زین زنگ خورده آینهٔ اخضر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

زنگ خورده آینهٔ لاجورد کنایه از آسمان.
دوش آن زمان که خسرو نیلی نژاد چرخ
در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت
این زنگ خورده آینهٔ لاجورد را
خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۷.)

زنگ داشتن دل تیره و کدر و سیاه بودن دل.
دلت گر ز بی‌طاعتی زنگ دارد
هلا باتشِ علم و طاعت گدازش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۰.)

زنگِ دل کنایه از غم و اندوه، نیز سیاهی و تیرگی.
زنگِ دل از آب روی شستیم
وز درد هوا سبوی شستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)
صوفی بشوی زنگِ دل خود به آبِ می
کز شست و شوی خرقهٔ غفران نمی‌رسد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۱.)

زنگْ صفت کنایه از صاف و روشن.
آن زنگ صفت میی که از وی
آیینهٔ جان منور آید

زنگ صفت باده‌ای کز مدد عکس او
با سپهِ زنگبار صبح کند داوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۹ و ۷۳.)

زنگِ ظلام تیرگی و تاریکی. **(اضافهٔ تشبیهی)**
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دلِ چون آینه در زنگِ ظلام اندازد
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۶.)

زنگِ غم تیرگی ملال و اندوه. **(اضافهٔ تشبیهی)**
سینه مکن که روی من از تو گرفت زنگِ غم
یك نَفَسم به‌روی خود از تفِ سینه وارهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۴.)
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگِ غم ز دلت جز میِ مغان نبرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۴.)

زنگلِ زرین کنایه از ماه و ستارگان.
مرغ عرشی گفت کان شهباز رفت از رشك آنك
زنگلِ زرین به‌پای زاغ شب بر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

زنگی کنایه از سیاهی و تاریکی شب.
گهی آید آن زنگی تاخته
ز سیمین سپر نیمی انداخته
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷.)
در عزیمت در هزیمت هر زمان زنگی و روم
این گران کردی رکاب و آن سبك کردی عنان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶.)

زنگیانه همچون زنگیان، و کنایه از سیاه.
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۳۰.)
خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف
و آن زنگیانه خال سیاه مدورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)

زنگی بچگان کنایه از خال سیاه محبوب.
در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ز ماه زاده
(سعدی، *دیوان*، ۵۶۳.)

زنگی بچگانِ تاك کنایه از خوشه‌های انگور سیاه.
انداخته هندوی کدیور
زنگی بچگانِ تاك را سر
سرهای تهی ز طرهٔ کاخ
آویخته هم به‌طرهٔ شاخ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۴۸.)

زنگی بچگانِ رَز کنایه از دانه‌های انگور سیاه.
خونِ زنگی بچگانِ رز می خور پیوست
گر همی خواهی تا شاخ بقا برگیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

زنگی پُر زنگله کنایه از تاریکی شب.
در روز چون ایمن شدی زین رومیِ باعربده
شب هم مکن اندیشه‌ای زین زنگی پُر زنگله
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۵.)

زنگیِ پیر کنایه از تاریکی شب.
گردش انجم از ورای اثیر
خیل رومی به‌گرد زنگیِ پیر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

زنگیِ تار کنایه از تاریکی شب.
از آن گریان شدم کاین زنگیِ تار
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۲.)

زنگی جبین سیاه روی، پیشانی سیاه.
راویهٔ ما اشتر ما هست این
پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۱:۳.)

زنگیِ چارپاره زن کنایه از نوازنده و مطرب.
سارِ مسکین که نیست چون بلبل
رومی ارغنون زنِ گلزار

لاجرم شاید ار برستهٔ بید
زنگیِ چارپاره زن شد سار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

زنگیِ خفته کنایه از تاریکی شب.
از بادِ یك دو عطسه که زد صبح بر دماغ
زنگیِ خفته تا به کمرگه نشست باز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۳.)

زنگی دل کنایه از آن که بی‌رحم و سیاه دل است.
ز غوغای زنگی دلانِ عرب
گریزان ندانی که چون آمدیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۱.)

زنگی‌دلی کنایه ازکینه توزی وشقاوت، سخت‌دلی.
چو او از زنگیان فارغ دل آمد
بسی زنگی دلی زو حاصل آمد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۷۴.)

زنگیِ زشت کنایه از تاریکی شب.
چون ز سرمای صبح زنگی زشت
دم دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم برون همی زد خیل
گفتیی جان همی کند بواللیل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۴.)

زنگیِ سرگشته کنایه از موی سیاه معشوق.
ای آن که ز مه گَردِ شب انگیخته‌ای
بر سرو روان رنگ گل آمیخته‌ای
آن زنگیِ سرگشته راهِ که زده‌ست
کز کنگرهٔ مهش درآویخته‌ای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۴.)

زنگیِ شب کنایه از تاریکی شب.
رومی روز آبِ کارت برد و تو در کار آب
زنگی شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)

زنگیِ مغرب نشین کنایه از سیاهی شبانه، هنگام غروب.

زنگی مغرب نشین گردن رومی برید
داد شفق را به خون رنگ عقیق مذاب
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۹.)

زنگین کردنِ چیزی آلوده به زنگ کردن چیزی.
تو رنگرزی تو نیل پزی
هان کآینه را زنگین نکنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۷.)

زنهار خوار پیمان شکن، خائن در امانت.
ور بی‌بهانه رفتن خواهی همی
بی‌مهر گشت خواهی و زنهار خوار
(فرخی، *دیوان*، ۹۶.)

آنك بود از وفق تو زنهاردار رای هند
چون خلاف آورد، شد برجانِ خود زنهار خوار
(مختاری، *دیوان*، ۸۴.)

زنهار خوارگان را زنهار خوار دار
پیوند و عهدشان همه نا استوار دار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۵.)

بر زرِ بیگانه مخور زینهار
سیر نشد مردمِ زنهارخوار
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۸.)

زنهارخواری عهدو پیمان شکنی، خیانت در امانت، بی‌وفایی.
تو خود دانی که در زنهار داری
نه بس فرخ بوَد زنهار خواری
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۰۵.)

مکن با ناکسان زنهار یاری
مکن با جانِ خود زنهار خواری
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۰.)

شکر لب گفت از این زنهار خواری
پشیمان شو مکن بی‌زینهاری
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۵۰.)

زنهارخواره بی‌وفا و پیمان شکن.
کتایونِ زنهار خواره چو دید
که لشکر به گفتار او آرمید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۸۱۹.)

زنهار خواستن مهلت خواستن، امان طلبیدن.

در رزم اجل ز کوشش او
زنهار نخواست جز و با را
(انوری، *دیوان*، ۱:۵.)

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱.)

از آن خواهش و لابهٔ زارِ ما
وزآن خواستن سخت زنهارِ ما
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۱۹۸.)

زنهار خواه پناهنده و ملتجی.

بسی گشت در خاك زنهار خواه
ببخشید خون و ببخشود شاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۳۷.)

برفتند یك بهره زنهار خواه
گریزان برفتند بهری به راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۹۱۳.)

زنهارخورد[illegible] بدو پیمان شکستن، خیانت در امانت کردن.

من دل به‌تو دادم که به‌زنهار بداری
زنهار مخور بر دلِ زنهاری زنهار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۰.)

که شه را بد بوَد زنهار خوردن
بدآمد در جهان بدکار کردن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۰.)

آسمان چون قرص خور هرگز نخورد
از چه معنی می‌خورد زنهار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

گر تو فریادرسی دست نیارد بیداد
ور تو زنهار خوری سود ندارد زنهار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۳.)

مرا پیشه زنهار خوردن مباد
تو را پیشه بیداد کردن مباد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۷۲۰.)

زنهار دادن امان دادن.

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

زنهاردار آن که امان و مهلت دهنده باشد.

مباش از جملهٔ زنهار خواران
که یزدان است با زنهار داران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۷.)

زنهارداری وفا و امانت داری.

تو خوددانی که در زنهار داری
نه بس فرخ بوَد زنهار خواری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۷۴.)

زنهار داشتن امانت داشتن، وفادار بودن.

به‌زنهار گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

زنهارِ کسی شکستن پیمان شکنی کردن، نسبت به کسی بی‌وفایی کردن.

گر نام شکسته است مجیر از تو غمی نیست
باید که نگویند که زنهار تو بشکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۸.)

زنهار کسی نگه داشتن امانت داری کردن.

نگه‌دار این سرایم تا من آیم
که بندش من ببستم من گشایم
کلید در تو را دادم به زنهار
یکی این بار زنهارم نگه‌دار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۷۴.)

زنهاری پناهنده، به امان آمده، پیمان کرده، نیز پناه بردن.

دلم زنهاری است آنجا در آن کوش
که باز آری دلِ زنهاری ای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۳.)

من گشته هزیمتی به یمگان در
بی‌هیچ گنه شده به زنهاری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۱.)

هر که را زنهاری خود خوانده‌ای
تا نه پس زنهاری خودخورده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)

زنهاری زمانه که شد، آن که درنیافت
گو با امیر شیشه زنهار چون شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۸.)

زنی کردن رفتار چون زنان کردن، کم جرأتی و ضعف نشان دادن.

به صبرم کرد باید رهنمونی
زنی شد با زنان کردن زبونی
به مردان بر، زنی کردن حرام است
زنی کردن زنی کردن کدام است؟
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۷.)

زوبین افکن، زوبین فکن آن که زوبین اندازد.

مجمره‌گردان شمال مروحه‌زن شاخ بید
لعبت باز آسمان زوبین افکن شهاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

ناوك اندازی و زوبین فکن و سخت کمان
تیرتازی و کمندافکنی و چوگان باز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۸.)

زودازود با شتاب و سرعت، فوراً، به فاصلهٔ کم.

شه زگرمی سیاستم فرمود
در هلاکم مکوش زودازود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۱.)

رفت پنهان به باغ زودازود
خام بنهاد و پخته را بر بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۳.)

صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران
که می‌دهد به خماران بگاه زودازود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۷.)

زودسیر آن که زود از مصاحبت و معاشرت دلگیر و سیر شود، دلزده شود.

دلِ رامین همیشه زود سیر است
ز بدسازی و بدخویی چو شیر است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۹۸.)

گرچه خوش بوی و روی و خوش گله‌اند
زود سیرند و تنگ حوصله‌اند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۵۳.)

در غمت ای زود سیر تشنهٔ دیرینه‌ام
تشنه به‌جز من که دید آبخورش آتشین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۴.)

ملولی، زود سیری نازنینی نازپروردی
لطیفی همچو گل نازك ولی چون سرو خودرویی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۳.)

بزرگان گفته‌اند این نکته دیر است
که هر کو سیر باشد زود سیر است
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۶.)

کلیم یك ره از آن شوخِ زود سیر بپرس
وفا چه کرد که در خاطرِ تو جا نگرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

زودسیری دلگیری از مصاحبت و معاشرت، دلزدگی از چیزی.

بدین زودی از من چرا سیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۲.)

عجب ناید ز خوبان زودسیری
چنانك از سگ سگی وز شیر شیری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۸.)

تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیریَت خرابم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۳.)

زود سیریهای دولت را اگر خواهی دلیل
از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بس است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۰.)

زودمیر آنچه زود نابود شود.

زود خیز است و خوش گریز حَشَر
زود زای است و زودمیر شَرَر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۷۶.)

شاخِ امل بزن که چراغی ست زودمیر
بیخ هوس بکن که درختی ست کم بقا
(خاقانی، دیوان، ۴.)

زودیاب زود یابنده، تیزفهم، سریع الانتقال.
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
مرد از او فاضل شده‌ست و زودیاب
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۰.)

زور کنایه از دروغ و نادرست و ناروا.
دل و جان را همی بباید شست
از محال و خطا و گفتنِ زور
این ناکس را من آزمودم
فعلش همه مکر دیدم و زور
(ناصرخسرو، دیوان م، ۷۷ و ۳۲۰.)
عقل دمسازِ زور و بهتان نیست
پرده پوشِ فلان و بهمان نیست
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۰۲.)

زورآزمای پهلوان، نیرومند، آن که نیروی خودرا به معرض نمایش گذارد.
برایشان ببخشود زور آزمای
وزان پس نیفکند کس را زپای
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۳۸۹:۳.)
به‌زندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمای است بازوی جاه
(سعدی، بوستان ی، ۴۷.)
درشت و تنومند و زورآزمای
به تنها عدوبند و لشکر گشای
(نظامی، شرفنامه، ۴۴۹.)

زورآزمایی کردن دست و پنجه نرم کردن.
دل که با خوبانِ بدخو آشنایی می کند
شیشه‌ای با خاره‌ای زور آزمایی می کند
(امیرخسرو، دیوان، ۲۰۹.)

زورآور نیرومند و قوی و پر زور.
چو نیزه سخت باشد داوران را
تهور بشکند زور آوران را
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۵۸.)

زورِ بازو قوت و قدرت بازو، نیرومندی.
ای قَدَر قدرتی که با عزمت
زور بازوی آسمان زور است
(انوری، دیوان س، ۴۴.)
نه موضع سرپنجه است دست کوته‌دار
که آسمان ز حریفان زور بازو نیست
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۵۹.)

زورق برآب افکندن کنایه از به حرکت درآمدن.
سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل برافکند زورق برآب
(نظامی، شرفنامه، ۳۹۰.)

زورق برروی آب روان گشتن کنایه ازروزشدن، خورشید برآمدن.
چو زورق روان گشت بر روی آب
سرِ خفتگان اندر آمد ز خواب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن نامه، ب۲۵۰۲.)

زورقِ سیمین کنایه از ماهِ نو، ماهِ یك شبه.
به سان زورق سیمین میان دریایی
به شکل نعلی زرین فتاده در راهی
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۸۱.)
دگر سپهر نوردی که بر حدیقهٔ چرخ
مثال زورق سیمین میانهٔ دریاست
(خواجو، دیوان، ۳۷۰.)

زورقِ مُذهّب دریای اخضر کنایه از خورشید.
ای جرم نوربخش ندانم چه پیکری
مانا که طوق مرکب خورشید کشوری
بر تیز رفتنِ تو مرا اعتراض نیست
چون زورق مُذهّب دریای اخضری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۸.)

زور و زر داشتن توانایی و ثروت داشتن.
جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خونِ دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم
در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمام است چون زور و زر ندارم
(عطار، دیوان ت، ۴۲۴.)

زِه ۲ بچه و فرزند.

او جان بهاران است جانهاست درختانش
جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۵.)

زه به گوش آوردن آخرین لحظهٔ رها کردن تیر، کنایه از کار اتفاق افتادن.

تورا یاوری کرد فرخ سروش
وگر نه زه آورده بودم به گوش
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۵.)

زُهدِ چهل ساله پارسایی دراز مدت.

چون مغان از تو بهصد پایه فرا پیشترند
تو بدین زهدِ چهل ساله چه باشی مغرور
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۴.)

زُهدِ خشک پارسایی آمیخته با تعصب و ریا.

زطبع تر گشاده چشمهٔ نوش
به زهد خشک بسته بار بردوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴.)

ز زهدِ خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
صوفی گلی بچین و مرقع بهخار بخش
وین زهد خشک را بهمیِ خوشگوار بخش
(حافظ، *دیوان*، ۷۹ و ۱۸۶.)

شد دماغم ز زهد خشک خراب
مطربا این ترانه از سر گو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۹.)

زه در کمان افکندن کنایه از دست به کاری زدن، کاری انجام دادن.

آدم و حوا کجا بُد آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۲:۳.)

زهدِ رنگ آمیز پارسایی ِ ریاکارانه.

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را
تا زمانی گم کنم این زهدِ رنگ آمیز را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۶.)

زُهدِ ریایی خودنمایی و تظاهر در پارسایی.

میِ صوفی افکن کجا می فروشند
که در تابم از دستِ زهدِ ریایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۹.)

زهد فروش آن که متظاهر به زهد و پارسایی باشد.

نوبتِ زهد فروشانِ گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹ و ۲۱۷.)

کاهل نَیَم چو زهد فروشان به کارِ می
دایم حریف جامم و همواره یارِ می
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۳.)

زهد کردن پارسایی ورزیدن، ترك راحت و خوشی گفتن.

به جای زهد کردن عیش کردند
به جای غم میِ گلرنگ خوردند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵۰.)

زهد کیش پارسا، آن که ترك دنیا را راه وروش خود قرار دهد.

عَلَم نیست در حلقهٔ زهد کیشان
کسی کاو عصا و ردایی ندارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۶.)

زهدِ گران پارسایی تعصب آمیز.

زهدِ گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۶.)

زهدِ مزوّر پارسایی ریاکارانه.

یك دم خوش باش تا چه خواهی کرد
این زهد مزوّر مزیّق را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۸.)

این زهدِ مزوّری که ما راست
کس می‌نخرد چه می فروشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

زهرآب آب آمیخته به زهر.

در زهرهٔ روس رانده زهرآب
کانداخته یغلق پران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴.)

وز بهرِ سر بریدن دهر هوا پرست
زهر آب داده غیرت او دهرهٔ هوان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۲.)

زهر آب داده تیغ اجل را ز خونِ دل
وآنگه به زهر خنده جدا کرده جان و تن
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۰.)

گلبرگ لب به محفل جان نقل خنده ریخت
زهرآب رشك از دل تنگ شکر چکید
(ظهوری، *دیوان*، ۳۶۴.)

ما گرچه در مذاق حریفان چو شکریم
در کام خویش نسخهٔ زهرآب خنجریم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۶.)

همکاسهٔ آن دُرد کشم من که در این بزم
زهرآبِ فنا ریخته در کام تمنا
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۹.)

زهرابِ تلخ از طبع جوشیدن کنایه از اشعار تند و تیز گفتن.

ز طبعم بجوشید زهرابِ تلخی
ز نطقم به شکرستان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۲.)

زهر از ابرو چکانیدن کنایه از خشمگین بودن.

دی به شیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود
وز پی آن زهر از ابرو چکانیدن چه بود؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۴.)

زهربا آشی که با سم آمیخته باشد.

گفت پیغمبر مرآن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهر بایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می گفته‌ای
چون ز مکرِ نفس می آشفته‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۳.)

زهرِ چشم کنایه از نگاه تند و خشم‌آلود.

کرد زهرِ چشم تو بر سیستان روزی گذر
زان شد از خار خارای صُلب آگنده ریگِ سیستان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۷.)

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شده‌ست تلخ چه شیرین فسانه‌ای ست
(ظهوری، *دیوان*، ۶۷.)

زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت
آن شکر خنده و شیرینی گفتار کجاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

زهر چشمش نگرای خسته دل آن لب مطلب
زهر خوشتر که کُشد حسرتِ تریاك تورا
(اهلی، *کلیات*، ۷.)

سفرهٔ گردون ندارد لقمه‌ای بی‌زهرِ چشم
سیر شد از زندگی هر کس گدای خود نشد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۰.)

چه شد کز زهرِ چشمت زود جان دادم بحمدالله
کز آن لبهای شیرین شیوهٔ ایجاد می‌آید
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۴.)

زهرِ چشمش نکند دست هوس را کوتاه
تلخیِ می نشود مانعِ ساغرنوشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)

زهرِچشم در کارِ کسی کردن کنایه‌ازخشم‌وغضب به کار بردن.

در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم
باری به‌روی غیر چو شیر و شکر مشو
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

زهر چشیدن سم خوردن، کنایه از ریاضت کشیدن.

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
ور تنی شکّر منوش و زهر چش

زهر تن را نافع است و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
(مولوی، مثنوی ن. ۶۹:۵.)

زهرخند کنایه از خندهٔ تلخ و از روی خشم و غضب.
بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که افسوس بر کارِ چرخ بلند
(نظامی، *شرفنامه*. ۱۵۹.)
به شیرینی ز لب شکّرفشان گشت
به تلخی زهرخندی کرد و بگذشت
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م. ۳۰۱.)
زعیش تلخ خودم خنده آید ای دشمن
کند هلاك همین زهرخند خویشتنم
(بابافغانی، *دیوان*. ۳۴۰.)

زهرخنده کنایه از خندهٔ تلخ و خشم آلود و نیز خندهٔ آمیخته با درد.
ای سوخته رخ تو، در زار گریه آتش
بیمار دو لبِ تو در زهرخنده شکر
(خاقانی، *دیوان*. ۱۹۱.)
چنان به خندهٔ خونین برون برم گریه
که زهرخنده زند تیغ وقتِ خونخواری
(کمال اسماعیل، *دیوان*. ۳۴۰.)

زهرستان جایی که گیاه سمی در آن کارند. کنایه از بی‌استعدادی.
در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر
در شما چون زهر گشته آن سخن
زانك زهرستان بُدیت از بیخ و بن
(مولوی، مثنوی ن. ۱۵۷:۱.)

زهرِ شکر گون فشاندن کنایه از سخن به ظاهر شیرین و باطن تلخ به زبان آوردن.
بس است این زهرِ شکرگون فشاندن
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن
(نظامی، خسرو و شیرین ت. ۲۵۲.)

زهرِ شکرنمای کنایه از عشق.
تلخی عشق چون دگر پیش دلم نموده خوش
باز به وی چشانم این زهرِ شکر نمای را
(محتشم، *دیوان*. ۳۱۳.)

زهر گریستن کنایه از با تلخی و دردمندی گریستن.
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
(عرفی، *دیوان*. ۹۲.)

زهرمند سمی و زهردار.
لیك زین شیرین گیای زهرمند
ترك کن تا چند روزی می چرند
(مولوی، مثنوی ن. ۳۴۲:۴.)

زهرناك آلوده به زهر.
شهوتی است او و بس شهوت پرست
زان شراب زهرناك ژاژمست
(مولوی، مثنوی ن. ۶۰:۵.)

زهرومُهره مهره‌ای که بدان دفع زهر افعی کنند، سنگ پادزهر.
قرصی ست در دواتش وافعی ست در بنانش
کلکی که زهر و مُهره چو افعی ست با همش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۳۱۵.)
مدح و ذمت زهر و مهره در دمِ افعی نهد
لطف و عنفت آب و آتش در دلِ خارا دهد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*. ۱۲۵.)

زَهره آب شدن، گشتن کنایه از به‌سختی ترسیدن.
چنان کز بسی رونق و نور و تاب
شده چشم (مرد) بیننده را زهره آب
(نظامی، *شرفنامه*. ۲۹۷.)
گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
(مولوی، مثنوی ن. ۱۱۹:۱.)
زان تحیر که جان خراب شود
بیم بودش که زهره آب شود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م. ۲۲۱.)

زَهره آب کردن کنایه از ترسانیدن، به وحشت انداختن.

گرد سپهت خال زند بر رخ خورشید
موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۹.)

زُهره‌ای منسوب به زهره رب‌النوع طرب و شادی.

ای زهره ایان به بام این مه
بر پردهٔ زیر و بم بزارید
خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق
حلقهٔ زهره‌ایانت همه تسخر گیرند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۲ و ۱۳۹.)

زَهره برجای ماندن کنایه از دلیری و شجاعت نشان دادن.

چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
ای عجب چون زَهره‌ات برجای ماند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۳:۴.)

زَهره بر دراندن پاره کردن زهره، کنایه از کشتن.

زَهرهٔ دشمنان به روز نبرد
بردرانی چو شیر سینه رنگ
(فرخی، *دیوان* س، ۱۹۸.)

زُهرهٔ بریشَم زن کنایه از ناهیدِ چنگی که مطربهٔ فلک است.

عدوش گرچه شود زُهرهٔ بریشَم زن
چو کرم پیله هم اندر حصار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۸.)

زَهره بودن کنایه از دل و جرأت داشتن.

هیچ شه را در جهان آن زَهره نیست
کو سخن راند ز ایران بر زبان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۴۶.)

ماه را آن جاه نبود که تورا گوید که: چون
زُهره را آن زَهره نبوَد کو تورا گوید: چرا
این همه می کند و لیك از بیم
آه را زَهره نی بر آه کند
(سنایی، *دیوان*، ۱۴ و ۹۶.)

نه بُد زَهره کس را که بیرون شدی
خردپیشه پیش بلا چون شدی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۱۷۵.)

زُهره پروردن کنایه از آرایش دادن چهرهٔ زیبا.

نشنیده‌ام که هیچ زره زُهره پروَرد
بر روی آن صنم زره زُهره پروری
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۱۰.)

زُهره جبین کنایه از زیباروی، آن که چهره‌ای دلربا دارد.

یارب آن شاه‌وش ماهرخ زهره جبین
دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴.)

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی؟
خورشیدِ همه عالم و ماهِ همه خوبان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۷.)

هزار زهره جبین رامِ تازیانهٔ توست
بدین ظهور بلند اختری به‌زین ننشست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

آن لعل که در گوش تو ای زهره جبین است
بر خرمنِ ما سوختگان اخگر سرخ است
(سلیم، *دیوان*، ۷۷.)

مردم خرابِ زهره جبینان دیلم‌اند
طالب اسیر سلسله مویان طالش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۶.)

زَهره چکیدن کنایه از سخت ترسیدن، زهره ترك شدن.

شادباش ای جهان به‌روی تو شاد
غم نصیب عدوست شاد نشین
گر به‌تو نیستی قوی دلِ من
چکدی زَهرهٔ منِ مسکین
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶۷.)

زُهرهٔ چنگی ناهید که خنیاگر فلک است.

بیاور می که نتوان شد زمکرِ آسمان ایمن

به لعب زُهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۹.)

زُهره خَد کنایه از زیبا روی.

خواجه‌ای بوده‌ست او را دختری

زُهره خَدی مه رخی سیمینبری

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۶:۵.)

زَهره داشتن کنایه از دل و جرأت داشتن.

جان خود چه زهره دارد ای نور آشنایی

کز خود برون نیاید آنجا که تو در آیی

(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۴.)

چون به‌جز بی‌حاصلی بهره نداشت

خواست تا تو به کند زهره نداشت

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۱.)

امید مجیر از تو بیش از نظری نبود

خود زهره نمی‌دارد کان یك نظر اندیشد

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۲.)

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت

زرش بود و یارای خوردن نداشت

(سعدی، *بوستان ی*، ۷۷.)

زَهره دریدن کنایه ازمردن از وحشت و ترس، زهره ترك شدن.

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد

زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات

بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات

زهره‌ای کز بهرهٔ حق بردرد

چون شهیدان از دو عالم برخورد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۰۲:۱؛ ۴۳۳:۴.)

زُهرهٔ روی کنایه از درخشندگی روی محبوب.

زهرهٔ رویش هر دم ز پی پرده دری

در شب فرخ گیسو رهِ دیگر گیرد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

زُهره روی کنایه از زیبا روی، آن که چهره‌ای چون زُهره درخشان دارد.

عاشقی کز زُهره رویان دل به وصل آلوده کرد

گر ملك باشد که عشق او تنزل می کند

(اهلی، *کلیات*، ۱۶۲.)

زُهرهٔ زهرا ناهید درخشان.

گهی چون آینهٔ چینی نماید ماهِ دوهفته

گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا

(فرخی، *دیوان س*، ۳.)

حیدر جرم فلك را که لقب مریخ است

عاشق شیفتهٔ زهرهٔ زهرا دیدم

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۰.)

زُهره سیما کنایه از زیباروی.

از سواد شب که روشن گون از آن شد روشنان

سُرمه در چشم بتانِ زهره سیما ریخته

(ابن حسام، *دیوان*، ۹.)

زَهره شکاف پاره کنندهٔ زَهره و کنایه از سخت ترساننده.

بخل کش، دادده و شیرکش و زهره شکاف

تیغ کش باره فکن، نیزه زن و تیرانداز

(منوچهری، *دیوان*، ۴۰.)

تویی که ظلم زبیم تو هست زَهره شکاف

تویی که طبع به مدح تو هست زُهره نوا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف

بدرید زهره بپیچید ناف

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۱.)

زَهرهٔ شیر داشتن کنایه از دلیر و شجاع بودن.

شتابنده خنگی که در زیر داشت

بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت

(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۸.)

زُهره طالع آن که طالعی چون زُهره دارد، کنایه از نیکبخت.

امسال سالِ توست اگر زُهره طالعی
زهره حنیٰ ببست از این مژده دست و پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۲:۷.)

زهره‌طبع آن که چون زهره سرشتی شاد و طرب انگیز دارد، خوش منش.
در میان نیکوانِ زُهره طبع ماهروی
چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباش
(سنایی، *دیوان س*، ۳۲۵.)

حریفی زُهره طبع و آب دندان
چو خورشید آتشین چون صبح خندان
(عطار، *خسرونامه*، ۶۹.)

زُهره طبعی مشتری فالی که زیبد گاهِ جنگ
از شهاب او را عنان و از هلال او را رکاب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۹.)

زُهرهٔ طرب ستارهٔ ناهید که شادی آفرین است.
که چرا زُهرهٔ طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص سعد او مه ایست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۲:۶.)

زُهره کردن کسی را به صورت ستارهٔ ناهید درآوردن کسی. (در افسانه‌ها آمده که چون هاروت و ماروت به زمین آمدند بر زنی فریفته و عاشق شدند. آن زن آنها را فریفت و نام خدای را از آنان بیاموخت و به آسمان شد. خداوند او را مسخ کرد و همچون ستارهٔ زهره در آسمان نگاه داشت.)
چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد
عورتی را زُهره کردن مسخ بود
خاك و گِل گشتن چه باشد ای عنود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴:۱.)

زَهره گم شدن کنایه از ترکیدن زهره، بیهوش شدن و نیرو از دست دادن.
ز نعره برآوردن گاو دم
شده ز آسمان زَهرهٔ گاو گم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۹.)

زَهرِ هلاهل زهرِ کشنده و مهلك.
دردمندانِ بلا زهرِ هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۹.)

زُهره‌لقا کنایه از آن که چهره‌ای چون زهره درخشان دارد.
او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زُهره‌لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)

زُهره نوا کنایه از خوش الحان، خوشخوان.
یارب آن کوس چه‌هاروت فن زهره نواست
که ز یك پرده صد الحانش به‌عمدا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

تویی که ظلم ز بیمِ تو هست زَهره شکاف
تویی که طبع به مدح تو هست زُهره نوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

تا کلك اوست زُهره نوا از رهِ صریر
دارد زجام غصه کمال الزمان خمار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۳.)

زِه‌زِه احسنت، آفرین، مرحبا.
زه‌زه ای میر قدر قدرت گردون قوت
که کمانت صفت چرخ توانا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۹.)

زِهِ قبا رشتهٔ ابریشم یا گلابتون تافته که بر کنارهٔ قبا و آستین دوزند.
هر کی برات حفظ ما دارد در زهِ قبا
در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۶:۷.)

گر نه به‌همت سپهر سبز دواجی
از چه مهِ نو زهِ قبای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

زِه کار کسی بردن کنایه از شیرازه کار کسی گسیختن.

از یاری تو بریدم ای یار
بردی زه کارِ من زهی کار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۴.)

زه کردن کمان کنایه از تصمیم به کاری گرفتن، نیز سوء قصد داشتن.
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کین من کمان
صد هزاران سر به پولی آن زمان
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۰۱؛ ۶:۳۰۵.)

زِه و زاد اهل و عیال، زن و فرزند.
خاصه به‌خراسان که مرشما را
آنجا زه و زاد است و خانمان است
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۷۲.)

زیاد از سرِ کسی بودن کنایه از زیاد و برتر از مرتبه و استعداد کسی بودن.
سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سرِ توست
مکن این بی‌ادبی راست کن آن پشت دو تاه
پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سرِ این
بهتر آن است که داری ادبِ خویش نگاه
(وحشی، *دیوان*، ۲۶۴.)

زیادتی طلبیدن بیشی و افزونی طلب کردن.
زیادتی مطلب کار برخود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۲.)

زیارت خانهٔ خاک کنایه از دل.
نه دل بل مرده‌ای دارم نهانی
تو بخشی مردگان را زندگانی
برافروز این زیارتخانهٔ خاک
به عقل روشن و اندیشهٔ پاک
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م. ۱.)

زیارت کردن دریافتن مقام یا شخص متبرک و کنایه از بوسه زدن و نیز دیدار و ملاقات کردن.
گویی به‌فلان جای یکی سنگ شریف است
هر کس که زیارت کندش گشت محرر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۱۳.)

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
درکشیده یکدیگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می کنند
وز لبان هم بوسه غارت می کنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۸.)

هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری به‌سان طور زیارت کند مرا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱.)

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۹.)

زیان بر سرِ زیان دیدن متضرر و مغبون شدن.
نصیب ماست زیان بر سر زیان دیدن
گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۱.)

زیان رسیده آن که ضرر و خسارت کشیده است.
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۷.)

زیبا چهر خوبروی و زیبا.
چون چنان دید ماه زیبا چهر
دست بر دستِ من نهاد به مهر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۴.)

زیبا سخن آن که گفتار و بیانی خوش و خوب دارد.
که ای زشت کردار زیبا سخن
نخست آنچه گویی به‌مردم بکن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۴.)

زیباسر کنایه از نیك اندیشه و خوشفکر و نیز درخورِ سَروری.

گنهکارِ بی بر تو یی در جهان
نه شاهی نه زیباسری از مهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۲۴:۵.)

زیبانگار بودن آفرینندهٔ زیبایی بودن، زیبا نگارنده بودن.

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام
تو را با من ار زشت‌رویم چه کار؟
نه‌آخر منم زشت و زیبا نگار
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۹۶.)

زیبا نهاد آن که سرشتی زیبا دارد، کنایه از محبوب.

عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاده است
در نهادم نیست الاّ عشقِ آن زیبا نهاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۵.)

زیبایِ گاه سزاوار و برازندهٔ تخت شاهی.

تو فرزند مایی و زیبایِ گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۷۶.)

به گشتاسب آمد ز لهراسب شاه
که فرزند او بود و زیبای گاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۹.)

زیبق از چشم آوردن کنایه از اشك ریختن.

از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۴.)

زیبق به گوش ریختن کنایه از ناشنوا شدن، کر گردانیدن.

چون اهل راز نکته سرایند گوش دار
زیبق به گوش ریز چو تفسیر می کنند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

زیبق در گوش کردن کنایه از ناشنوا کردن.

چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۲۰.)

زیبق کردن کنایه ازبی‌قرار کردن، نابود کردن.

سهم تو قطران کند نطفهٔ سرخاب و زال
تیغ تو زیبق کند زَهرهٔ گرشاسب و شم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۴.)

زیبقِ گوش بودن کنایه از ناشنیدن، نپذیرفتن.

ای که عقل آموز خلقی بگذر از جرمم که هست
حرف دانش زیبقِ گوش دل دیوانه‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۰.)

زیبگر آرایشگر، آرایش کننده.

مشاطهٔ ولایش اگر زیبگر شود
ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۷.)

زیب وفر زیبایی و زینت و شکوه.

وین خاك خشكِ زشت بدو گیرد
چندین هزار زینت و زیب و فر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵.)

خدایگانا آنی که ملك و عدل و سخا
ز رای و طبع و کفت زین و زیب وفر دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۸.)

زیج زن مسخره، دلقك، خوش طبع.

اوست وقت مزاح زیج زنی
اوست هنگام شعر تر سخنی
خرمی لیك نارسیده به میم
فرخی لیك خای از او شده جیم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۶.)

زیج کردن کنایه از خوش طبعی کردن، مسخرگی کردن.

خواجه مسعود منزوی مانده
قاضی خوش حکایتش خوانده

آن چنان زیجهای جُست کند
کآسمان را ز خنده سست کند
(سنایی، مثنویها ح، ۲۰۴.)

زیر از میانه کنایه از زبون و حقیر.
اسبی چنان که دانی زیر از میانه زیر
از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار
(انوری، دیوان، ۱۷۸:۱.)

زیرافکن نام نوایی از موسیقی.
ز ترکیبِ مَلِك برد آن خلل را
به‌زیر افکن فرو گفت این غزل را
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۷۷.)

زیر افکند خُرد نام یکی از بیست و چهار نوای موسیقی.
آه کز یادِ رَه و پردهٔ عراق
رفت از یادم دمِ تلخِ فراق
وای کز ترّی زیر افکند خُرد
خشك شد کِشتِ دلِ من تا بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۳:۱.)

زیربا نوعی طعام، آشِ زیره.
هنوز این زیربا در دیگ خام است
هنوز اسبابِ حلوا ناتمام است
زیربایی به زعفران و شکر
نارباییِ ز زیربا خوشتر
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۵؛ هفت پیکر، ۲۵۸.)

زیربار بودن کنایه از متحیر و پریشان بودن و نیز تحمل کاری سخت کردن.
ز دستِ کوتهِ خود زیرِ بارم
که از بالابلندان شرمسارم
زیرِ بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد
(حافظ، دیوان ج، ۱۸۴ و ۷۱.)

زیرپا شدن کنایه از لگد شدن، تباه گشتن، رنجه شدن.

تو سلطان چون گدایان را زکات حسن فرمایی
مرا این بس که زیرِ پا شوم هنگام بار تو
(امیرخسرو، دیوان، ۴۸۶.)

زیر پا کردن کنایه از پیمودن، طی کردن.
کشوری را که زیر پا کردم
میر آن کشور آشنا کردم
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۹۱.)

زیر پا نهادن کنایه از هیچ انگاشتن، ندیده گرفتن.
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
از تحیّر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را
زیر پا بنهاد از جهل و عمیٰ
(مولوی، تفسیر مثنوی ج، ۲۳۶.)

زیر پای کردن کنایه از تباه کردن.
که زیر پای کردی عمر ما را
چه شاید کرد با تو جز مدارا
(ناصرخسرو، دیوان، ۵۳۸.)

زیرِ پَر بودن کنایه از تحت حمایت و تسلط بودن.
همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیرِ پر باد
(حافظ، دیوان ج، ۶۲.)

زیرِ پر داشتن کنایه از زیر حمایت و تسلط داشتن.
کجات آن همه مردی و زور و فر
جهان را همی داشتی زیرِ پر
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۵۳۱:۵.)

زیرِ پَر درآوردن کنایه از تحت حمایت گرفتن.
عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا
مرغی ست هر دو کون در آورده زیرِ پر
(خواجو، دیوان، ۲۷۲.)

زیرِ پرگار آوردن کنایه از تحت تسلط آوردن.
رای او پرگارِ قدرت بر فلك خواهد کشید
تا همه سیارگان را زیرِ پرگار آورَد
(معزی، دیوان، ۱۷۴.)

زیرِ پر گرفتن کنایه از تحت حمایت و یاری گرفتن.

آن یکی گفتی که هامون را به‌زیر ران گرفت
وین دگر گفتی که گردون را به‌زیر پر گرفت
فردا به‌زیر سایهٔ طوبی بود چرا
هر صید را که بازِ تو گیرد به‌زیر پر
(معزی، *دیوان*، ۷۷ و ۲۲۵.)

زیرِ پُلِ فلك زیر آسمان، کنایه از جهان، دنیا.
زیرِ پُلِ فلك مجوی آب وفا ز جوی کس
بگذر از این پل کهن آب وفای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

زیرپوش جامهٔ زیرین.
زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان به حذر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳.)

زیرپی سپردن، کردن سیر کردن، پیمودن.
هر دم حدیث صفوت کوثر چه می‌کنی
بسپار بزم خسرو عترت به‌زیر پی
صدر دین آصف ایام که در حضرت او
زیر پی تارك خورشید فلك می‌سپرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۵ و ۹۵.)
تن نازك به‌سان نی کردم
تا چنین کوه زیر پی کردم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۳۰۲.)

زیرتیشه کردن کسی کنایه از خوار و بی‌مقدار کردن کسی.
گاهم از کینه دزد پیشه کند
گاهم از جهل زیرِ تیشه کند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۶.)

زیرِ چادر رفتن کنایه از خود را پوشانیدن، پنهان کردن.
هله‌ای زُهره زیر چادر رو
رو نداری وقبحه بانو یی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۷.)

زیرِ چشمی کنایه از نگاه دزدیده، با پلك افتاده.
آن که ناوك بر دلِ من زیر چشمی می‌زند
قُوتِ جان حافظش درخندهٔ زیر لب است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱.)
نکردم به گل زیر چشمی نگاهی
که نیشی ز هر عندلیبی نخوردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۳.)

زیردست کنایه از مطیع و فرمانبر و نیز نهانی و محرمانه و پست و فرومایه.
ندانی که ایران نشستِ من است
جهان سر به سر زیر دستِ من است
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۰۴:۲.)
کی توان نوشید این می زیر دست
می یقین مر مرد را رسوا گر است
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
بر سرِ این شوره خاكِ زیر دست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۵:۴؛ ۲۶:۵.)

زیردست بودن پایین‌تر قرار گرفتن.
از مشك سوده سلسله برمه نهاده‌اند
ز آن رو که آفتاب بود زیر دستشان
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۱.)

زیردست کردن کسی را کنایه از مسلط شدن بر کسی.
تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۳.)

زیرِ ران داشتن چیزی کنایه از زیر فرمان داشتن.
اعظم جلال دولت و دین آن که رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیرِ ران
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۴.)

زیررکابی شمشیری که بر پهلوی اسب بندند.
تیغم چو گرفت نور رایت
شد زیر رکابی ثنایت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۰.)

زیر زار نالهٔ آهسته و حزین.

بیش رخ منمای کاندر تار تن
روح را چون زیر زار آورده‌ای
(انوری، *دیوان س*، ۵۶۷.)

زیر زیر در کسی نظر کردن کنایه از پنهانی و دزدیده، زیر زیرکی نگاه کردن.

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
می‌نظر کردند در وی زیر زیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۵۶.)

زیرزیرك نگریستن کنایه ازمخفیانه نگاه کردن، زیر چشمی نگریستن.

گر ندانی کرد آن سو زیر زیرك می‌نگر
نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۹۳.)

زیر سر، دست ماندن ← دست زیر سر ماندن.

زیرِ تشت آمدن چیزی کنایه از پنهان شدن.

یك چراغی هست در دل وقتِ گشت
وقتِ خشم و حرص آید زیرِ تشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۵۱.)

زیرِ قبا اندام پیس داشتن ← اندام پیس زیر قبا داشتن.

زیرِ قدم سپردن پیمودن، طی کردن.

از لب لعلت جهان نسخهٔ کوثر گرفت
سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

زیرِ قلم آوردن کنایه از زیر فرمان آوردن، اداره کردن.

در آورد ملکی به زیر قلم
کز او بر وجودی نیامد الم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)

زیر قلم گرفتن کنایه از زیر فرمان گرفتن.

تا برگرفت زیر قلم ملك شهریار
برنام بدسگالش گردون قلم کند
(معزی، *دیوان*، ۷۵۴.)

زیرك دل بیدار دل و هوشمند.

ترونده‌ٔ پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد
زان میوه‌های نادره زیرك دل و گُربز خورد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴.)

زیرکسار آن که صاحب ادراك و فهم و شعور است.

آن که او منصف است و زیرکسار
نشمارد به‌بازی این گفتار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۷.)

خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
بعدِ ما پیدا کنی در زمین آثار ما
طوطی من مرغِ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۴۹؛ *مثنوی ن*، ۱:۱۰۵.)

زیرِ گلیم کنایه از پنهانی و مخفیانه.

گفت بی‌رؤیت شریٰ خود فاسدی‌ست
بیعِ ما زیرِ گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۳۴.)

زیرِ لب برشمردن کنایه از آهسته ناسزا گفتن.

چو جاماسب دید او نمازش نبرد
پشوتن همان زیرِ لب برشمرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۸۳.)

زیرِ لب خنده زدن کنایه از تبسم کردن، آهسته خندیدن.

عقل چو بشنید از او خنده بزد زیرلب
گفت بگویم که چیست خنجر شاه جهان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۷.)

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی‌تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۴.)

زیرِ لب خنده کردن کنایه از آهسته خندیدن، تبسم کردن.

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره در زیرِ لب خنده کرد
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۳.)

زین سخن رهروِ بیابانی
زیرِ لب خنده کرد پنهانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۳.)

زیرِ لب خندیدن کنایه از تبسم کردن، آهسته خندیدن.

بخندید از آن چاره در زیر لب
دو بُسّد نهان کرد زیر قصب
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۶۵:۷.)

به لعلت کردم از زلفت تظلم
که از صبر و دل و جانم اثر برد
به‌زیرِ لب همی خندید و می گفت
برو سهل است اگر خود این قدر برد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۶.)

زیرِ لب خواندن کنایه از آهسته خواندن.

دستگیری می کنم آن را که گیرد دستِ من
چون دعا دارد اثرها زیرِ لب خواندن مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

زیرِ لب گفتن کنایه از آهسته و پوشیده سخن گفتن.

گل به‌زیرِ لب نمی‌دانم چه می گوید که باز
بلبلانِ بینوا را در فغان می آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۳.)

زیرِ لگدکوب حوادث ماندن کنایه ازدرمانده شدن، تباه گشتن.

روز و شب زیر لگد کوبِ حوادث
مانده چون انگور خصم جانسپارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

زیر میانه کنایه از زبون و ناچیز.

نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
طاعت و زاهدیّ خود زیر میانه یافتم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۰۰.)

زیرِ نگین آوردن کنایه از مطیع فرمان کردن.

کرم کن، نه پرخاش و کین آوری
که عالم به زیر نگین آوری
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۶.)

زیرِ نگین بودن کنایه ازمطیع ومنقاد بودن، در تصرف و اختیار بودن.

حکمِ تو را روزگار زیر رکاب است
رای تو را آفتاب زیر نگین است
(انوری، *دیوان س*، ۶۱.)

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۳.)

نمی کند زتکبر نظر به حال فقیران
کنون که ملکِ نکویی بوَد به زیرِ نگینش
(شفایی، *دیوان*، ۵۷۳.)

زیر و بالا شدن کنایه از پریشان و نابسامان شدن.

همه کارم زدورِ آسمانی
چو دور آسمان شد زیر و بالا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۰.)

زیر و بالا کردن کنایه از درهم و پریشان و بی قرار کردن.

در خرامیدن قدِ چون سروِ او
کارِ صد دل زیر و بالا می کند
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۱.)

زیروبالا گفتن کنایه ازسخن نادرست گفتن، لاطائل بافتن و هرزه درایی کردن.

چو بیگاه است آهسته چو چشمت هست بربسته
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
تو را در جان بدیدم بازرَستم
چو گمراهان نگویم زیر و بالا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۱ و ۶۵.)

زیروزار کنایه از آواز آهسته و نرم و دلفریب.

چو آواز خود برکشد زیر و زار
بخسبد بر آوازِ او مرغ و مار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۵.)

صاحبِ دام ابلهان را سر برید
وآن ظریفان را به مجلسها کشید
که از آنها گوشت می آید به‌کار
وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۰.)

زیر و زار کردن کسی را کنایه از نالان و ناتوان، خوار و خفیف کردن کسی.
می گفتم از سخن زر و زوری به‌کف کنم
امید زرّ و زور مرا زیر و زار کرد
(خاقانی، دیوان، ۱۵۱.)

زیر و زبر پایین و بالا و کنایه از پریشان و درهم.
زیر خاکم آنچنانک این جهان
شاید ار زیر و زبر بگریستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۱۶۸.)

طارمِ نیلوفری زیر و زبر از رشکِ اوست
گرچه ازروی معانی بر جهانی دیگر است
(ابن یمین، دیوان، ۳۰.)

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
(حافظ، دیوان ج، ۶۲.)

زیر و زبر شدن کنایه ازدرهم و پریشان شدن، تغییر صورت دادن.
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
(حافظ، دیوان ج، ۲۳۴.)

تا در چمن ز حسن رخت نکته سر شده‌ست
اوراق گل چو زلف تو زیر و زبر شده‌ست
(طالب آملی، کلیات، ۳۲۸.)

تا کی تو بر زمین ُروی و مه بر آسمان
طرح جهان خوش است که زیر و زبر شود
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۱۰.)

زیر و زبر کردن کنایه از پریشان و درهم کردن، شورانیدن، ویران کردن.
عالم را زیر و زبر کرده‌ای
تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۲.)

به آهی می‌توان افلاك را زیر و زبر کردن
در آن کشور که چاك سینه محرابِ دعا باشد
(صائب، کلیات، ۳۷۳.)

زیر و زبر گفتن کنایه ازسخن پریشان و درهم گفتن، بیهوده‌گویی کردن.
ای خواجه سخن زیر و زبر می گویی
امروز زدی بسی بتر می گویی
گفتی که به علم مرده را زنده کنم
عیسی نکند آنچه تو خر می گویی
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۳۸۱.)

زیره آب دادن کسی را کنایه از فریب دادن.
زیره آبی دادشان گیتی و ایشان برامید
ای بسا بلبل که در چشم گمان افشانده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۱۰۶.)

زیره به(سوی) کرمان آوردن کنایه از کار بیهوده کردن.
زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندر این انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۷.)

هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن
دُر به‌دریا بَرَد و زیره به کرمان آرَد
(خواجو، دیوان، ۲۵۴.)

زیره به (جانب) کرمان بردن کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
هیچ کس از زیرکی زیره به کرمان بَرَد؟
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۸۵.)

سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست
که زیرکی نبوَد زیره باز کرمان برد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۰.)

خطا باشد چنانها با چنینها
به کرمان زیره بردن باشد اینها
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۶.)

سخن من نمکین است و برت می‌آرم
می برم زیره به کرمان به نمکسار نمك
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۲.)

اگر چه مدح تو گفتن زمن چنان باشد
که بهرِ سود بری زیره جانب کرمان
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۹.)

زیره به کرمان و خرما به بصره بردن کنایه از کار بیهوده و بی‌سود کردن.

دل جان به تحفه پیش تو می برد سیف گفت
خرما به‌بصره زیره به کرمان همی بری
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۶۲:۳.)

می‌آورم سخن به‌تو کرمان و بصره را
بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۵.)

زیره و کرمان کنایه از کار بیهوده.

همی چه گفتم، گفتم که زیره و کرمان
همی چه گفتم، گفتم که بصره و خرما
پس مقالات من و مجلس تو
راست چون زیره و چون کرمان است
(انوری، *دیوان*، ۱۷:۱ و ۸۲.)

عقده‌های گوهر موزون من در حضرتش
آید الحق بر مثال زیره و کرمان مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲.)

زین برپشتِ صبا بستن کنایه از کامروا بودن.

چون سلیمان همه بر پشتِ صبا بندی زین
گر تو را دیو هوای تو به فرمان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹.)

زین بر رَخش نهادن کنایه از آماده و مهیای کاری شدن.

تا خلق را رهاند زین حبس و تنگنا
بر رخش زین نهاد و سبك تنگ برکشید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۱:۷.)

زین بر فَرَس نهادن کنایه از آمادهٔ کار شدن.

ای مطرب شیرین نَفَس هر لحظه می جنبان جرس
ای عیش زین نِه بر فَرَس بر جانِ ما زن ای صبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۱.)

زین بر فلك نهادن کنایه از برتری یافتن.

اقبال نهاده بر فلك زین
چون غاشیه‌ات گرفته بر دوش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۴.)

زین برگاو نهادن کنایه از آمادهٔ سفر شدن، رخت بر بستن.

شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

زین به گرگ برنهادن کنایه ازرام و مطیع ساختن.

زین به گرگان برنهادی در میان بیشه شان
اندر آوردی به لشکرگه چو اشتر بر قطار
(فرخی، *دیوان س*، ۸۲.)

زین کردن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

گوی از نُه آسمان بر باید به یك نَفَس
طالب دمی که توسن اندیشه زین کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۴.)

شاها منم که چون فَرَسِ طبع زین کنم
گیرد به‌دوش غاشیهٔ عجز بوفراس
(عرفی، *دیوان*، ۶۴.)

زینهار آمدن به پناه آمدن، امان خواستن.

چو در کاخ من زینهار آمدند
چنین خستهٔ روزگار آمدند

تو گویی به من بازده‌شان سزاست؟
چنین گفتن از پادشاهان رواست؟
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۸۶۶.)

زینهار بودن در امان و پناه بودن، ایمنی و مصونیت داشتن.
به نزدیکِ من شان بود زینهار
به هر جای هرگز نباشند خوار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۵۷:۵.)
کنون مر تورا زینهار است رو
که از مادر امروز زادی به‌نو
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۰۲۲.)

زینهارخوار پیمان شکن، خائن در امانت.
ای زینهار خوار بدین روزگار
از یارِ خویشتن که خورد زینهار
(فرخی، *دیوان*، ۹۵.)
بر خصم کس نبود چو او مهربان نهاد
بر مال کس نبود چو او زینهار خوار
(ازرقی، *دیوان*، ۳۹.)

زینهارخواری عهدشکنی، خیانت در امانت.
گفت هان وقتِ بی‌قراری نیست
شب، شبِ زینهارخواری نیست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۹.)

زینهارخواستن امان طلبیدن، پناه خواستن.
زشاهِ کیان خواستند زینهار
فرو ریختند آلتِ کارزار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۹۰:۳.)
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیلِ آشفته امان و شیرِ شرزه زینهار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۷.)
نه دل داد تا خواهدش زینهار
نه با او به تن ساختن کارزار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۶۶۲.)

زینهار خوردن عهد و پیمان شکستن، خیانت در امانت کردن.
نخوردم بر ایشان به‌جان زینهار
نجستم سپاه و کلاه و سریر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۰۰.)
این دُر در صدف ز پدر زینهار ماند
با زینهار او نتوان خورد زینهار
(معزی، *دیوان*، ۳۴۴.)

زینهار دادن امان دادن، در پناه گرفتن.
چو تو کسی را ندهی زینهار
خلق نداردت به زنهارِ خویش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۸.)
دلم ببرد و به‌جان زینهار می‌ندهد
کسی به شهرِ شما این کند به جای کسی؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۷.)

زینهار دار امان دهنده، پناه دهنده، امین.
زین زینهار خوار فلك جانِ من گریخت
در زینهارت ای ملكِ زینهار دار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۷۶.)
او هست گویی ای عجبی زینهاو دار
وین حق ز ایران بَراو زینهارها
(لامعی، *دیوان*، ۴.)

زینهار شکستن خلاف پیمان کردن، عهد شکستن.
بدو گفت کاندیشه در دل مدار
که او نشکند با من این زینهار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۳۲۶.)

زینهار کردن امان طلبیدن، پناه خواستن و کنایه از گله و شکایت کردن.
خاقانی است بر درِ او زینهاریی
این زینهاری از کرمش زینهار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۱.)
زشرم همت او بحر در عرق غرق است
زبیم جودش خورشید زینهار کند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۵.)
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

یار باید که هر چه یار کند
بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غمِ دوست
پیشِ بیگانه زینهار کند
(سعدی، *کلیات* ک، ۱۳۴ و ۴۹۷.)

زینهار یافتن در امن و امان قرار گرفتن.
اگر یابم از تو به‌جان زینهار
یکی پر هنر یافتی دوستدار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۶۴:۵.)
نیابد کس از تو همی زینهار
اگر صد بماند وگر صدهزار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۸۸۵.)
به جان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت
که باقی‌ست به جان زینهار از آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶.)

زینهاری بودن در پناه کسی بودن.
کسی کو تورا زینهاری بود
به دشمن دهی بادساری بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۸۴.)

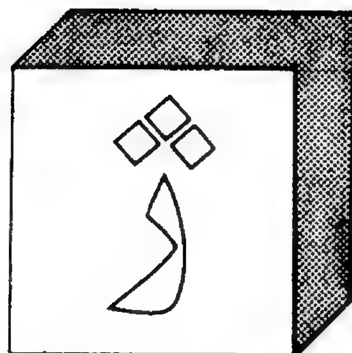
زینه‌زینه پایه‌پایه، پله‌پله.
فلك ماند در اولین پایه از من
چو بر عرش همت شدم زینه‌زینه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۰.)

زیور آرای آرایش دهنده، زینت کننده.
رنگ مشکین شعار عباسی‌ست
زیور آرای چرخ شماسی‌ست
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۰۹.)

زیور بستن آرایش دادن، آراستن، زینت کردن.
گشاد صورت دولت به شکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۹.)
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبرِ ماست که با حسنِ خدا داد آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۷.)

زیور زدن زینت دادن، آرایش کردن.
گویی که روز بزم تو، از بس عطای تو
زیور زنند روی زمین را ز زرِّ ناب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۷.)
مجلس ز می زیور زده، از جرعه خاك افسر زده
صبح از جگر دم بر زده مرغ از کُه آوا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

زی و قاف کنایه از کلمات نامفهوم و پراکنده‌ای که دیوانگان بر زبان رانند.
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پرّان کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیم و کوب
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۶:۲.)



ژاژِ به‌نظم کرده کنایه از سخنان سبك و یاوه‌ای که به شعر درآمده باشد.

ژاژِ به‌نظم کرده را همسر سحر او منه
لاشهٔ سالخورده را همتك رخش او مدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۰.)

ژاژخا، ژاژخای کنایه از یاوه گو، آن که سخن بی‌معنی گوید.

زبهر چیز بی‌حاصل نرنجی بِه بود زیرا
بسی بهتر سوی دانا زمرد ژاژخای ابکم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۲.)

ژاژخا را نبود بی‌سخن پوچ حیات
می‌شود در خس و خاشاك فروزان آتش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۳.)

چند کوبد زخمهای گُرزشان
بر سر هر ژاژخا و مُرزشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸:۳.)

تأمل کنان در خطا و صواب
بِه از ژاژخایان حاضرجواب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷.)

شکر مر او را که نه‌ای زشت رو
منّتِ او را که نه‌ای ژاژخای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۳.)

ژاژخایی کنایه از بیهوده گویی، یاوه سرایی.

اگر ابلهی ژاژخاید مر او را
پشیمان کند خسرو از ژاژخایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۳.)

شبم به‌خفتن و روزم به ژاژخایی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوایی رفت
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

ز ژاژخایی هر ابلهی نترسم از آنك
هنوز در عدم است آن که همقران من است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۵.)

ژاژخاییدن کنایه از سخنان یاوه و بیهوده گفتن.

هر کو زدَرِ عمر درآید برود
چیزیش به جز غم نگشاید برود
از سرّ سخن کسی نشانی ندهد
ژاژی دو سه هر کسی بخاید برود
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۰.)

کم کن این گفت‌وگو زبهر خدای
گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۷۹.)

سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب
که تو به دعوی هستی چه ژاژ می‌خایی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۶.)

ژاژخوار کنایه از بیهوده گو و یاوه سرا.

کارهای شیرمردان کردی و از رشك تو

حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژخوار

(فرخی، *دیوان* س، ۸۲.)

ژاژدانستن کنایه از بیهوده و بی فایده انگاشتن.

سَفر و خانه ژاژدان و هوس

کار لطف خدای داند و بس

(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۰۵.)

ژاژدرای کنایه از یاوه گوی.

کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر

سبك خرد بود و یافه گوی و ژاژدرای

(فرخی، *دیوان* س، ۳۵۱.)

ژاژِطیان لقب شاعری از قرن چهارم که در مطایبه و سَحق دست داشته ودر فرهنگها ابیاتی از او نقل شده است.

ز طورم گرانجان تر از ژاژِ طیان

به تحفه بَرِ پور سینا فرستم

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

ژاژلاییدن کنایه از سخن یاوه و بیهوده گفتن.

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ

کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۸:۲.)

ژاژِ لبیده کنایه از سخن بیهوده و یاوه.

مسعود سعد چند کنی ژاژ

چه فایده ز ژاژ لبیده

(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۸۸.)

ژاژ و خوهل آوردن کنایه از سخن بیهوده و نادرست گفتن.

پس اَر ژاژ و خوهل آوری پیش من

همَت خوهل پاسخ دهد پیر زن

(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۷.)

ژرف بین تیز بین، باریك بین.

چه بیند بدین اندرون ژرف بین؟

چه گویی تو ای فیلسوف اندراین؟

(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۶.)

ز هر کشوری مردمی ژرف بین

که استاد یابی بدین بر گُزین

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۱۸:۵.)

ژرف نگریستن تعمق در کار کردن، دقت کردن.

بگفتم همه گفتنی سر به‌سر

تو ژرف اندر این پندنامه نگر

(دقیقی، *دیوان*، ۳۷.)

دعوی کنند چه؟ که براهیم زاده‌ایم

چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۴۴.)

ژغاژغ صدای به هم خوردن دو چیز چون بادام و گردو هنگامی که در جوال ریزند.

تلخ و شیرین در ژغاژغ یك شِنَند

نقص از آن افتاد که همدل نِیَند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۹:۳.)

ژغژغ صدای به‌هم خوردن دو چیز مانند دندان هنگام غضب یا جویدن چیزی و نیز صدای به‌هم خوردن بادام و گردو هنگامی که از جوال ریزند.

ژغژغ دندان او دل می شکست

جانِ شیران سیه می شد زدست

گر نه خوش آوازی مغزی بوَد

ژغژغ آوازِ قشری کی شُنَوَد

ژغژغِ آن ز آن تحمل می کنی

تا که خاموشانه بر مغزی زنی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۳:۳؛ ۱۳۶:۵ و ۱۳۷.)

ژکور بودن خسیس و لئیم بودن.

زمانه مدح تو را جاودان همی دارد

از آنکه سخت عزیز است و اوست سخت ژکور

(لامعی، *دیوان*، ۴۷.)

ژندهٔ پُر بخیه جامهٔ کهنهٔ پُر وصله.

صد خنده زند بر حلل قیصر و دارا

این ژندهٔ پُر بخیه که پوشیده‌ام امروز

(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۱.)

ژنده‌پوش کهنه پوش، درویش.

چون به‌هامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۱:۴.)
زویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباحِ سگ آمد به‌گوش
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۳.)
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۷.)

ژوپین زن نیزه زن، آن که نیزه زند.
سپه بود بر میمنه چل هزار
سوارانِ ژوپین زن و نیزه‌دار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۵۳:۵.)

ژوپین‌وَر نیزه‌دار.
همه دشت ژوپین ور و خشت‌دار
به‌یك سو پیاده به یك سو سوار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۹۷:۵.)

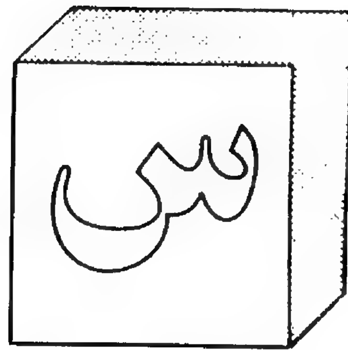
ژولانیدن برهم زدن و آشفته کردن.
یك شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور بژولاند سرِ زلفِ تو را ژولیده گیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۳:۲.)

ژولیده زلف آشفته مو، کنایه از دلبر.
دستت همیشه مونس ژولیده زلفها
چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها
(لامعی، *دیوان*، ۷.)

ژولیده‌مو آن که مویی پریشان و درهم دارد، کنایه از زیبا.
نه بی‌از افسرِ شاهیم فخری
که این ژولیده مو به ز افسرستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۹.)
سر ژولیده مویان کی به غمخواران فرود آید
که عشق از خاربُن در کوه و صحرا شانه می‌سازد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۹۷.)

ژولیده‌مویی پریشان و درهم بودن موی.
نمی‌اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد
که دارد پنجهٔ شیران مهیا شانه در صحرا
(صائب، *کلیات*، ۱۱۱.)

ژیغ ژیغ صدایی که از باز و بسته شدن درِ اتاق شنیده می‌شود.
صد دریچه و دَر سوی مرگ لدیغ
می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغِ تلخ آن درهای مرگ
نشنود گوش حریص از حرصِ برگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۱:۴.)



سابق الانعام ولی نعمت قدیم.

چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم

که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

(سعدی، *کلیات* ک، ۵۴.)

سابق پی بودن پیوند از پیش داشتن، سابقه‌دار بودن.

چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس

هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدرِ وی است

غدر را آن مقتدا سابق پی است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۴:۵.)

سابقهٔ پیشین شناخت دیرینه و گذشته.

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

سابقه داشتن پیوند پیشین داشتن.

ای ماهِ سیمین منطقه با عشق داری سابقه

وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۵.)

سابقه دانی آگاهی قبلی داشتن، پیش بینی.

هست زاهد را غم پایان کار

تا چه باشد حال او روزِ شمار

بود عارف را همین خوف و رجا

سابقه دانیش خورد آن هردو را

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۹:۵.)

سابقه سالار سالار پیشروان و کنایه از حضرت محمد(ص).

سابقه سالار جهان قدم

مرسله پیوند گلوی قلم

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲.)

ساتکینی خوردن کنایه از شراب خوردن.

روز نوروز است امروز و سر سال است

ساتکینی خور و از دست قدح مفکن

(فرخی، *دیوان* س، ۳۰۸.)

ساتکینی دادن کنایه از می به رطل گران دادن.

ساقیا ساتکینی اندر ده

مطربا رود نرم و خوش بنواز

(فرخی، *دیوان*، ۲۰۱.)

ساتکینی دهیم و جور خوریم

دورها در میانه بستانیم

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

ساتکینی گران پیالهٔ بزرگ شرابخواری.

بر کف ساقیان بزم اجل

ساتکینی گران نبایستی

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)

ساحرِ بابِل کنایه از هاروت که یکی از دو فرشته‌ای است که بنا به داستانها به غضب الهی گرفتار و در چاه بابل آویخته شده است.

ساحرِ بابِل چه داند سرِّ ثعبان کلیم

کز سر این بحث مشکل سامری گوساله خاست

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

ساحر جادوگشا افسونگری که رفع جادو کند و کنایه از مرد کامل، ولی.

کار سحر این است کو دم می‌زند

هر نفس قلب حقایق می کند

آدمی را خر نماید ساعتی

آدمی سازد خری را و آیتی...

اندر آن عالم که هست این سحرها

ساحران هستند جادویی گشا

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۳۲.)

ساحرناك افسونگرانه، سحر کننده.

آنچنانك مادری دل برده‌ای

پیش گور بچهٔ نومرده‌ای

رازها گوید به‌جهد و اجتهاد

می نماید زنده او را آن جماد

مستمع داند به‌جهد آن خاك را

خوش نگر این عشقِ ساحرناك را

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۸.)

ساحروش بودن همچون افسونگران وجادوان بودن.

از خطر هاروت و ماروت آشکار

چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند

گُربزند و عاقل و ساحر وشند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۳.)

ساخت گشادن زین و برگ از مرکب فرو گرفتن.

برده بر روی سپیدان سمنبر بدرید

ساخت از پشت سیاهان اغر بگشایید

از جنیبت فرو گشاید ساخت

آینه‌اش بر عذار بندد صبح

(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰ و ۴۸۱.)

ساختن سامان دادن، مهیا و آماده کردن، آفریدن.

در شغل شاه و ساختن ملك معتمد

بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن

(فرخی، *دیوان* س، ۳۱۳.)

بباید نهان جنگ را ساختن

که دشمن نهان آورَد تاختن

(سعدی، *بوستان* ی، ۵۴.)

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند

رخت را بر گاو عزم انداختند

هر کسی را بهرِ کاری ساختند

میل آن را در دلش انداختند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۹ و ۹۲.)

ساختن با گردش روزگار کنایه از تسلیم سرنوشت شدن.

نزدیك رسید کار می ساز

با گردش روزگار می ساز

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۴.)

ساخته آماده و نیز سامان یافته.

کنون آمدم جنگ را ساخته

درفش درفشان برافراخته

(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۰۵.)

گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است

همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۵.)

ساخته دست کسی فراهم شده و سامان یافتهٔ کسی.

بزم زمانه را منم ساخته دست، مجلسی
دیده پیاله، رخ طبق، خون می و سینه جرعه دان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۵۶.)

ساده پوستین کنایه از سبک مغز و ابله.
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۵:۵.)

ساده‌تن آن که تنی پاکیزه دارد.
خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده‌تن فرستادی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۴.)

ساده دشت دشت صاف و هموار و کنایه از دنیا.
از گرگ میش یاد نیارد به ساده دشت
وز باز کبك باك ندارد به کوهسار
(معزی، *دیوان*، ۲۹۶.)

دید به نوعی که دلش باره گشت
برزگری پیر در آن ساده دشت
فرشته پران را بر (در) این ساده دشت
از او آمدن هم بدو بازگشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۷: *شرفنامه*، ۱۹۱.)

ساده دل کنایه از نادان و ابله و نیز بی‌ریا و بی‌تزویر.
تو را ای ساده دل چون راز خواهم
که ویران شد به دستت جایگاهم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۳.)

وه چه ساده دلی و چه نادان
که ندانی تو عصمت از عصیان
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۶.)

خوشی طلب کنی از مرده ساده دل مردی
که از زکات ستانان زکات خواست عطا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

همه راز دل غنچه با باد گوید
تو آن ساده دل بین که محرم گرفته‌ست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۳.)

ساده دل وحشی که می‌داند تو را احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل بندی هنوز
(وحشی، *دیوان*، ۹۶.)

ساده دل از گرم بر آرد نَفَس
در ته آن نرمی و لطف است و بس
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۶۸.)

ساده دلی کنایه از نادانی و ابلهی و نیز بی‌تزویری و صفا و پاکی.
گر توَهّم در فراق تو قناعت کرد دل
نیست از ساده دلی خود گنج چندان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلی ست
میل تو بهر تصدّر همه در فضل و فن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۰:۱.)

وگر ز ساده دلی غنچه کار آب گزید
ببین که عاقبت کارش آتش است چرا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۶.)

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از برِ آن دلبر عیار بیار
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۷.)

زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی
کنم به جوشن تدبیر و هم دفع مضار
(عرفی، *دیوان*، ۳۷.)

ساده رخ آن که چهره‌ای ساده و بی‌مو داشته باشد و کنایه از محبوب.
گیرم بت چین جان دهد آرایش حسنش
من کشتهٔ آن ساده رخم کآفت جان است
(اهلی، *کلیات*، ۷۷.)

تاخطت یافته تحریر رخِ ساده رخان
پیشِ رخسار تو خطی ست که بی‌تحریر است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۲.)

ساده‌روی آن که بر چهره موی نیاورده باشد، بی‌ریش و کنایه از زیبا روی

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۹ و ۱۸.)
یار با آیینه می گوید ز روی التفات
ساده‌رویان دوست می‌دارند روی ساده را
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۹.)

ساده زنخ جوانی که هنوز موی بر چهره نیاورده باشد، کنایه از محبوب.
صحبتِ کودکك ساده زنخ را مالك
نیز کرده‌ست تورا رخصت و داده‌ست جواز
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۱۳.)
تا نروید ریش تو ای خوبِ من
بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۷:۲.)
آمد آن ساده زنخ با من بیهوش زد آب
بر من تشنه نگه کن که چسان جه برسید
(امیرخسرو، دیوان، ۲۲۱.)
گهی ز گردش چشم بتان ساده زنخ
خیال‌وار بُدم کوچه گرد و هر جایی
(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۱۱۹.)

ساده سینه شدن کنایه از بی آلایش شدن.
آن که او بی نقش و ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۴:۱.)

ساده ضمیر آن که درونی ساده و صاف دارد.
باورش داشت شاه ساده ضمیر
رفت و بگذاشت سرو را به سریر
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۸۷.)

ساده عذار کنایه از جوانی که هنوز بر چهره موی نداشته باشد.
خرابِ ساده عذاران کج کلاهم من
رو ای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش
(جامی، دیوان، ۴۶۲.)

ساده لب کنایه از محبوب و معشوق.
خرابم داشت دوش آن ساده لب از خندهٔ شیرین
همه شب سرگران از آن شراب بی غش افتادم
(بابافغانی، دیوان، ۳۴۴.)

ساده لوح کنایه از احمق و ابله و نادان.
خواهی به‌دیده تا به کی آن خاکپا کشید
ای ساده لوح کور شدی تونیا بس است
(کلیم، دیوان، ۱۳۶.)
غم نفهمیده‌ست هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است
(صائب، کلیات، ۱۸۲.)

ساده مرد کنایه از نادان و کم عقل.
چونك تنهااش بدید آن ساده مرد
زود او قصد کنار و بوس کرد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۵:۴.)

ساده‌وش بودن کنایه از بی تکلف بودن.
مکن تعلق خاطر به نقش صفحهٔ دهر
جریده‌وار همی زی و ساده‌وش می باش
(جامی، دیوان، ۴۶۲.)

ساران به معنی سر و نیز ابتدای هر چیز برابر پایان.
گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو ز ساران تا قدم
در این پایان در این ساران چو گم گشتند عیاران
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتعجل
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۹:۵؛ دیوان کبیر، ۱۴۸:۳.)

ساز کنایه از مکر و حیله، سامان و سود، صلح و سازگاری، رونق و آبرو، آهنگ.
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
همه چاره و تنبل و ساز و دام
(فردوسی، شاهنامه، ۲۹۶۹:۹.)
مردم بی برگ را یك خدمتش صد ساله برگ
مردم بی ساز را یك مدحتش صد ساله ساز
ای همه روی زمین یافته از روی تو نور
وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز
(قطران، دیوان، ۱۸۱ و ۱۸۷.)

از جنگ سوی ساز آ، وز ناز و خشم باز آ
ای رختهای خود را از رخت مانو رده
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان
ای خاك را روزی رسان مقصود هر آواره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۶ و ۱۹۶.)
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۵.)

ساز بودن با طبع کنایه از موافق و مساعد با مزاج بودن.
با طبع ساز باشد، پنداری
شیری ست تازه پخته و پر شِکَر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۶.)

سازِ دیگر گرفتن کنایه از شیوه وروشی دیگر به کار گرفتن.
همان طبع گیتی بگشت ای شگفت
جدا هر یکی سازِ دیگر گرفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۲.)

ساز شرع کنایه از نظام و سامان دین.
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۲۲.)

ساز عراق آهنگ عراق، نغمه‌ای از موسیقی.
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

ساز کردن کنایه از قصد کردن، شروع کردن، مهیا کردن و مرتب و کوك کردن آلت موسیقی.
به شادی فرستاد برگشت باز
گهِ مهرگان راه را کرد ساز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۴.)
ساز آن کردی که درمان سازی از بهر مجیر
برمگیر این رنج کو دردت به درمان برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)
جون که بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۵ و ۱۸۴.)
خیز تا برگ صبوحی به چمن ساز کنیم
دیدهٔ مرغ صراحی به قدح باز کنیم
(خواجو، *دیوان*، ۷۳۸.)
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
(حافظ، *دیوان*، ۳۱ و ۱۹۸.)

سازگار شدن موافق گشتن.
جند باشم در انتظار و هوس
که مگر بخت سازگار شود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۸.)
کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

سازگاری کردن مدارا کردن و نیز مساعدت و یاری کردن.
سازگاری کن با دهر جفا پیشه
که بد و نیك زمانه به قطار آید
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۲.)
در این پرده گر سازگاری کنی
هماهنگ را به که یاری کنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۹.)
ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جورِ زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۴.)

سازِ گاو سلاق، تسمه از جرم گاو.

که ببندیدم قوی و ز سازِ گاو
بر سر و پشتم بزن وین را مکاو...
زنده شد کشته ز زخم دُمّ گاو
همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
(مولوی، مثنوی ن. ۳۲۴:۲.)

ساز گرفتن با کسی هماهنگ شدن با کسی.
شما ساز گیرید با پای اوی
گذر نیست از گردش و رای اوی
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۲۵۷۲:۵.)

سازمند کنایه از مرتب کننده.
چرم تو که سازمند زه شد
هم بر زه جامهٔ تو به شد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۷.)

سازمند گشتنِ کار کنایه از مرتب و آراسته گشتن کار.
سازمند از تو گشته (گشت) کارِ همه
ای همه و آفریدگارِ همه
(نظامی، هفت پیکر، ۲.)

سازِ نوروزی کنایه از هدیهٔ نوروز، ساز و برگ نوروز.
می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را سازِ نوروزی
نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
(حافظ، دیوان، ۳۱۸.)

سازو ریسمانی تابیده در نهایت استحکام که درودگران برای میزان کردن چوب و تخته به کار برند.
راستی از عدل که سازو نهاد
چوب گز و چوب ترازو نهاد
سکهٔ بقال ترازو بود
جدول خط راست ز سازو بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*م. ۲۶۱.)

سازوار کنایه از موافق و سازگار و نیز سزاوار و شایسته.
با ملك او وزارت او سازوار شد
کاقبال با وزارت او سازوار باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۵.)
من به کنارت آمدم، تو به میان نیامدی
عمر شد و نمی شود خوی تو سازوارتر
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۲.)
نیست قدرت هر کسی را سازوار
عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
(مولوی، مثنوی ن. ۱۸۷:۳.)
جز بدو سازوار نیست مدیح
جز بدو آبدار نیست ثنا
(فرخی، *دیوان* س. ۴.)

سازور گشتن کنایه از آراسته و مزین شدن، ساخته و پرداخته گشتن.
چون ز بهرام گور تاج و سریر
سازور گشت و شد شکوه‌پذیر
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۱.)

سازیدن آفریدن.
خدا سازید خلقی را و هر یك را یکی پیشه
هزار استاد می بینم نه چون تو پیشه کار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

ساعت پرسیدن تعیین وقت مناسب و میمون کردن. (چنین رسم بوده که برای انجام دادن کارها مثل ازدواج کردن، لباس نو بریدن و... الخ برابر آنچه در تقویمها آمده وقت مناسب تعیین می کرده‌اند.)
از برای نو بریدن ساعت از اغیار پرس
ما لباس کهنه دایم چون خزان پوشیده‌ایم
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

ساعدِ آز بازوی حرص و آز.
ساعدِ آز جهان در زر و زیور گیرد
چون کند دست سخاگستر او دریایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

ساعدِ زُهره بازوی زهره رامشگر فلك.

ساعدِ زهره از سُمش رشك بری ست غصه خور
طرهٔ حور بر دمش شیفته‌ای ست نشره خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۸.)

ساعدِ سیمین کنایه از بازوی زورمندان حُسن و زیبایی.

پنجه با ساعدِ سیمین نه به‌عقل افکندم
غایت جهل بوَد مشت زدن سندان را
سعدیا با ساعدِ سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن
(سعدی، *کلیات* س، ۵۲۷ و ۶۴۸.)

ساعدِ شه بازوی شاه و کنایه از بارگاه خدای تعالی.

بلبلی زینجا برفت و باز گشت
بهر صید این معانی بازگشت
ساعدِ شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۷.)

ساعد گزیدن کنایه از حسرت و افسوس خوردن، پشیمان شدن.

گر به جا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدیت و ساعدها گزان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۶.)

ساعدِ مسکین بازوی ناتوان.

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعدِ مسکین خود را رنجه کرد
(سعدی، *گلستان* ی، ۷۵.)

ساغرِ آخر آخرین پیاله‌ای که میخواره را مست کند. (گویند در مذهب ابوحنیفه خوردن آن حرام بوده است.)

مثل ساغرِ آخر تو خرابیی عقولی
که چو تحریمهٔ اول سرِ ارکان صلایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۹.)

ساغرِ آفتاب، ساغرِ زرین آفتاب کنایه از گوی خورشید، جام زرین خورشید.

بر دل فلکم ز مهر نیرنگ زده‌ست
در خرمن نامم آتش ننگ زده‌ست
بس شیشهٔ عمر ما که هر صبحدمی
چون ساغر آفتاب بر سنگ زده‌ست
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۱۹.)

گیرد به کف چو ساغر زرین آفتاب
اول ز خونِ بیگنهان بشکند خمار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

ساغر بر سر کشیدن کنایه از با شوق و رغبت جام شراب نوشیدن، لاجرعه نوشیدن.

رشك می آید مرا بر آن که در گلشن سلیم
ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

ساغرِ جم، ساغرِ جمشید کنایه از جام جهان نما.

روشنگر تقدیر به‌یك روز جلا داد
آیینهٔ زانوی من و ساغر جم را
(صائب، *کلیات*، ۵۰.)

آسوده ز آبِ خضر و ساغر جمشید
در روغن خود تازه دماغ است دل ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

ساغر زدن کنایه از شرابخواری کردن.

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۷.)

کرده هر شب ز آتشِ حسرت دلِ ما را کباب
با حریفانِ دگر تا صبحدم ساغر زده
(هلالی، *دیوان*، ۱۷۱.)

ساغرِ زرینِ خور کنایه از گوی خورشید.

همین که ساغرِ زرینِ خور نهان گردید
هلال عید به دور قدح اشارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۰.)

ساغرِسیمین جام شرابخواری نقره‌ای وکنایه ازماه.

ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۵.)

ساغرِ عشرت جام شادی و خوشدلی.

گرفته ساغرِ عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخِ حور و پری گلاب زده
(حافظ، دیوان ج. ۲۲۸.)

ساغرکش کنایه از شرابخوار، باده‌گسار.

بت ساغرکش من تابشد از مجلس اُنس
آبروی قدح و رونق خمار برفت
(خواجو، دیوان ك. ۴۰۹.)

ساغرِ کشتی نشان کنایه‌ازجام بزرگ شرابخواری.

ساقی دریاکشان آخر کجاست
ساغرِ کشتی نشان اخر کجاست
(خاقانی، دیوان، ۴۹۲.)

ساغر کشیدن کنایه از جام شراب نوشیدن.

سر ز جیب صبح برمی‌آورد جون افتاب
هر که صائب در دل شب یك دو ساغر می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

ساغر گرفتن از کسی کنایه از جام باده از کسی گرفتن و نوشیدن.

هشیار کی شویم که از ساقی الست
بر یاد جشم مست تو ساغر گرفته‌ایم
(خواجو، دیوان ك. ۳۲۴.)

ساغرِ گیتی نما جام جهان نما.

ساغرِ گیتی نما پُر می به رندان می‌دهد
خاطرِ مستانهٔ رندان ما را می‌کشد
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۲۲۷.)

ساغرِ مستعجل کنایه از خوشی ناپایدار.

حه ساغرها که بیونده به جان محنت اکنده
اگر نفریبدش سافی به ساغرهای مستعجل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۰.)

ساغرِ مینایی جام مینایی رنگ و کنایه از جام شراب.

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده
تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینایی
(حافظ. دیوان، ۳۵۲.)

ساق بر ساق مالیدن با به هم مالیدن و کنایه از دست و پا زدن در حال مرگ.

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش سورید و آوردند تشت
چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشتِ ساق
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۹۳.)

ساقِ عرش پایهٔ عرش.

ور ساق من جو جنگ ببندد بده‌رسن
هم سر به ساقِ عرش معلا برآورم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۴.)

از پشت گاو، بدعت هر یك گذشته‌دان
تا ساق عرش گرحه قسم بر قسم نهند
به جسم تو که مرا در ثنای تو دستی است
ز شست پای تو تا ساقِ عرش یك گام است
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۸۴ و ۲۸۹.)

ساقیِ الست کنایه از خداوند.

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
بر سرِ این شوره خاكِ زیر دست
جوش کرد آن خاك و ما زان جوششیم
جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۲۶.)

هسیار کی سویم که از ساقیِ الست
بر یادِ جشم مست تو ساغر گرفته‌ایم
(خواجو، دیوان ك. ۳۲۴.)

ساقیِ باقی کنایه از خداوند.

روضه‌ای خرم و خوش و پرنور
ساقیِ باقی و شراب طهور
(سنایی، *مثنویها* ح. ۱۱۰.)

به پیش ساقیِ باقی رویم دست افشان
هزار حسن و ملاحت هزار لطف و جمال
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۶.)

ساقیِ جان سیراب کنندهٔ جان، کنایه از خدای تعالی.

گر رسیدی مستیی بی جهدِ تو
حفظ کردی ساقیِ جان عهدِ تو
پشت دارت بودی او و عذر خواه
من غلام زلّت مستِ اله
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۶۲.)
ما به‌دیدار تو ای ساقی جان دلسادیم
نه که از هستی جان است فرحناکی ما
(اهلی، کلیات، ۱۳.)

ساقیِ خورشیدرو شراب دهندهٔ زیباروی.
روزگاری شد که از جام و سبو بی بهره‌ایم
وز لب کشت و کنار آب جو بی بهره‌ایم
از هلال جام ما را دل نمی‌یابد فروغ
کز وصال ساقیِ خورشید رو بی بهره‌ایم
(طالب آملی، کلیات، ۷۶۱.)

ساقیِ روحانیان کنایه از حضرت آدم که به ملائکه علمِ اسماء آموخت.
پیشکشِ خلعت زندانیان
محتسب و ساقیِ روحانیان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۰.)

ساقیِ زرین قدح کنایه از خورشید.
ساغرِ سیمین شکست ساقیِ زرین قدح
پیکر پروانه سوخت سمع زمرد لگن
(هلالی، دیوان، ۲۰۵.)

ساقیِ زرینه‌کاس کنایه از خورشید.
ساقی زرینه کاس از پی بزم طرب
در بنِ طاس افق ریخته دُردی ون
(خواجو، دیوان، ۱۰۳.)

ساقیِ شب کنایه از ماه.
ساقیِ شب دستکش جامِ توست
مرغ سحر دستخوش نامِ توست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸.)
ساقیِ شب نمونه دیگر کرد
فرق تا پای زیب و زیور کرد
ساقیِ سب رسید خنداخند
سرو پوشیده همچو سرو بلند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۹۷ و ۱۹۸.)

ساقیِ صبح خیز کنایه از خورشید.
دگر روز کاین ساقیِ صبح خیز
زمی کرد بر خاك یاقوت ریز
(نظامی، شرفنامه، ۴۴۱.)

ساقیِ طرب شرابدار زیبا و شاد.
بوی تو می‌شنیدم و بر یادِ روی تو
دادند ساقیان طرب يك دو ساغرم
(حافظ، دیوان ج، ۲۸۱.)

ساقی عرب کنایه از حضرت محمد(ص).
همچو عطار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقی عرب
(عطار، دیوان ت، ۹.)

ساقیِ قُدس کنایه از ذات باری‌تعالی.
ساقی قدسم چو جامِ لایزالی می‌دهد
کی بمیرم کز کف خضر آب حیوان می‌خورم
(خواجو، دیوان، ۹۶.)

ساقیِ کمان ابرو شراب دهندهٔ کمان ابرو.
نگارِ می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکرِ زمانه
زساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیرِ ملامت را نشانه
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۹.)

ساقیِ کوثر لقب حضرت علی(ع).
ساقی کوثر، امام رهنمای
ابن عمّ مصطفی، شیر خدای
(عطار، منطق‌الطیر، ۲۶.)
مردی ز کنندهٔ دَرِ خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض حق به صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقیِ کوثر پرس
(حافظ، دیوان، ۳۰۱.)

ساقیِ گردون کنایه از فلك، روزگار.

چه حکمت است ندانم که ساقیِ گردون
مدام خون جگر می‌دهد مرا از کاس
(امیرخسرو، دیوان، ۳۴۴.)

ساقیِ گُلعِذار شراب دهندهٔ زیباروی.

گلبن عیش می‌دمد ساقیِ گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۳.)

ساکنانِ چرخ کنایه از ستارگان.

جست‌وجوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است
ساکنانِ چرخ را زین گونه سرگردان کند
(ظهیرفاریابی، دیوان، ۳۰۱.)

ساکنانِ دماغ کنایه از اندیشه و خیال.

رسیده میوهٔ شاخش به ساکنان دماغ
فتاده سایهٔ برگش به سالکانِ ضمیر
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۱۵۴.)

ساکنانِ سپهر کنایه از ستارگان.

شبی به پای تفکر ز ساکنان سپهر
چو برگذشتم و بیرون شدم ز چرخ چو تیر
(امامی هروی، دیوان، ۲۰۶.)

ساکنانِ سدره کنایه از فرشتگان مقرب.

در سجود کعبهٔ جان ساکنان سدره را
هم چو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۸۹.)

نامهٔ فتح تو ای بازِ سپید کاینات
ساکنان سدره بر پرّ کبوتر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۷۰.)

ساکنانِ سوادِ مسکون مخلوقات روی زمین.

هر زمانی مسیر کلك شهاب
بر زبان رقم به وجه پیام
ساکنانِ سواد مسکون را
دادی از رازِ روزگار اعلام
(انوری، دیوان، ۱:۳۱۶.)

ساکنانِ صدر جلال آنان که در پیشگاه عظمت و بزرگی جای دارند.

به وجه مرحمت ای ساکنانِ صدرِ جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید
(حافظ، دیوان، ۱۶۳.)

ساکنانِ صوامع ملکوت کنایه از فرشتگان.

ساکنانِ صوامع ملکوت
بر دعای وی اقتصار کنند
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۴۴.)

ساکنانِ عالمِ بالا کنایه از فرشتگان.

ساکنانِ عالمِ بالا نهند از روی فخر
سر بر آن خاکی که بنهد پای بر بالای او
(حلاج، دیوان، ۱۶۲.)

ساکنانِ عالمِ علوی کنایه از فرشتگان.

هر لحظه صیت رتبتش از فرط کبریا
بر ساکنانِ عالمِ علوی کند گذار
کی رَسم در ساکنانِ عالم علوی مگر
خویش را بگذارم و زین دیر سفلی بگذرم
(خواجو، دیوان، ۴۷ و ۹۸.)

ساکنانِ عرش کنایه از فرشتگان.

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راهِ طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکانِ راه را محرم بُدیم
ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۹۲.)

ساکنانِ فلك کنایه از فرشتگان.

فرو کنند به نظاره ساکنان فلك
به روز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
(ظهیرفاریابی، دیوان، ۱۷۴.)

چون در رهت هلالی سرگشتهٔ خاك شد
کردند ساکنانِ فلك آفرین همه
(هلالی، دیوان، ۱۷۶.)

ساکنانِ فلکی کنایه از ستارگان.

نصرت‌الدین عضدالمله محمد که از او
ساکنانِ فلکی مرتبه و فر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۴.)

ساکنانِ کوی رندی کنایه از زیرکان، میخواران.
بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۲.)

ساکنانِ گردون کنایه از ستارگان و نیز فرشتگان.
ای بر سرِ ساکنانِ گردون
گسترده همای دولتت پر
عنایتش عَلَم ساکنانِ گردون را
طراز ان علیکم لحافظین برزد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۵ و ۸۵.)

ساکنْ رگ کنایه از آرام و با طمأنینه.
اسبِ توسن ز اسبِ ساکنْ رگ
گشت همخو اگر نشد هم‌تك
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۰.)

ساکنك آرام و بی سر و صدا.
عشق شمس‌الدین خداوندم یکی غوغایی است
گرچه ز اول ساکنك آمد چنان خاموشه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۶۷.)

سالارِ بیت‌الحرام حضرت پیامبر اکرم(ص).
بدو گفت سالارِ بیت‌الحرام
که ای حاملِ وحی برتر خرام
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

سالارِ ده کنایه از حق تعالی.
باز فرمان آید از سالارِ دِه
مر عدم را کآنچه خوردی بازده
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۵.)

سالارِ شرع حضرت پیامبر اکرم(ص).
در قلزم خطری، جان با سفینه فکن
تا لا تَخَفْ دهدت، سالارِ شرع ندا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱.)

سال آزمای سالدیده و پیر و فرتوت.
بپرسید کای پیرِ سال آزمای
فکنده سرت سایه بر پشت پای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۹.)

سالخورد، سالخورده پیر و فرتوت و سالدیده.
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بوَد سالخورد
(سعدی، *دیوان*، ۱۹۲.)
دگر از این فلك سالخورد بیهده گرد
به گِرد مرکز خاکی طمع مدار مدار
(خواجو، *دیوان*، ۵۴.)
چرخ از غضب بر آمد سرخ و کبود و گفتش
کای پیرِ سالخورده ما نیستیم جاهل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۲.)

سالخورده مکان کنایه از جهان، دنیا.
منه دل بر این سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر او گردکان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۷.)

سالکانِ افق کنایه از ستارگان.
نشان رهگذر همتت کسی یابد
که سالکانِ افق را مدار بشناسد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۴.)

سالكِ پخته کنایه از مردِ کامل، ولی.
سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدن اول قدم زین پس چه بود؟
لاجرم دیگر قدم را کس نبود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۰.)

سالكِ راه کنایه از روحانی، روندهٔ طریقت، پارسا و عابد.
سالکانِ راه را محرم بُدیم
ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۲.)

زان سپس سالکانِ راهِ خدای
چون سوی قبله با قرار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)
با گدایان درِ میکده‌ای سالك راه
به ادب باش که از سِرّ خدا آگاهی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۷.)

سالكِ طريقت روحانی، ولی، در اصطلاح صوفیه سائر الی الله.
به مفتیانِ شریعت به مبدعانِ سخن
به سالکانِ طریقت به رهروان صفا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷.)

سالكِ عصمت پارسا و پرهیزگار.
جمعی همه جامعان معنی
دلشان همه جا معان معنی
قومی همه سالکانِ عصمت
جانشان همه سال کانِ عصمت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۹۳.)

سالكِ گرم رو مجذوبِ راه حق، پاك و پرهیزگار.
ای گُزیده سالکانِ گرم رو راه تورا
سرکشان گردن نهاده پلهٔ جاه تورا
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۸.)

سال نورد طی کنندهٔ سال، سال پیما.
ویحك ای آسمانِ سال نورد
کی رهیم از حریق این مأجور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۹.)

سالوس کردن چرب زبانی و فریبکاری کردن.
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

سالوس ورزیدن چرب زبانی و مکر و فریب، آراستگی ظاهری.
گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۰۸.)

سالوسیِ دل فریبندهٔ دل.
سالوسیان دل را در کوی او مصلا
هادوریان دین را در زلف او سقرگه
(سنایی، *دیوان س*، ۵۹۵.)

سامان شناس کنایه از عاقبت اندیش، آن که حد و اندازه نگاه دارد.
زنی کاردان است و سامان شناس
نداند کسی سیمِ او را قیاس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۱.)

سامان‌طلب آن که طالب نظم و ترتیب و آرامش است.
هر که شد سامان طلب پیوسته دردسر کشد
وقت آن دیوانه خوش کش دردسر کمتر کشد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۲.)

سامان کردن منظم و مرتب کردن، سر و صورت دادن.
تا جهان باقی بود بادت بقا تا علم را
بایه بفزایی و کارِ ملك را سامان کنی
(عنصری، *دیوان ق*، ۲۸۹.)

سامان نگاه‌داشتن کنایه از صبر و آرام و قرار داشتن.
هر که می‌خواهد تو را سامان نمی‌دارد نگاه
دست گلچین در رهت دامان نمی‌دارد نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۷.)

سامان و دود داشتن کنایه از ساز و برگ و اسباب معیشت داشتن.
در جگر حالا ندارم آه صائب ورنه من
پیش از این چون خار و خس سامان و دودی داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

سایبانِ اخضر کنایه از آسمان.
کرده سپه ملایك از بر
بر عالم، سایبانِ اخضر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۰.)

سایبانِ نیلگون کنایه از آسمان.
وان سیمُ نوبت به‌گاهِ آنکه بالای زمین
سایبانِ نیلگون بر دُرِّ مکنون می‌زنند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۵.)

سایسِ پنجم رواق کنایه از ستارهٔ مریخ.

ای سئیس مرکبانت سایسِ پنجم رواق
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)

سایسِ دین کنایه از مدیر و مدبر دین.

شاهی ست سایسِ دین نوری ست سایهٔ حق
تأیید حق تعالی کرده ندا تعالش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۹.)

سایس سرای جهان کنایه از دنیا.

هستی خلیفه نَسَب، بغدادِ قدس طلب
سایس سرای جهان، چه در خور است تو را؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰.)

سایسی کردن کنایه از ستوربانی کردن، نگهبانی اسبان کردن.

بُدْ هلال استاد دل جان روشنی
سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخُر آن غلام
لیك سلطان سلاطین بنده نام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳۹:۶.)

سایگی بودن سایه نشین بودن.

روح که سایگی بوَد سرد و ملول و بی‌طرب
منتظرك نشسته او تا که رسد بشارتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۳:۵.)

سایه‌آمیز آمیخته به سایه و کنایه از غیر خالص و مشوب.

در سرا چون سایه‌آمیز است نور
نورخواهی زین سرا بر بام آی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۴:۶.)

سایه از کسی برداشتن کنایه از بی‌توجهی به کسی کردن، پشتیبانی و عنایت از کسی دریغ داشتن.

سایهٔ خود از سرِ من برمدار
بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۰۴:۵.)

کای آفتاب مُلك زمن نور وا مگیر
وی سایهٔ خدای ز من سایه برمدار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۳۱.)

خاك راهِ توام از آنکه مرا
عشقت از خاك رایگان برداشت
گفته‌ای سایه از تو بردارم
سایه از خاك چون توان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۴.)

سایه از کسی برگرفتن کنایه از بی‌توجهی کردن، عنایت و پشتیبانی از کسی دریغ داشتن.

زنهار کز سرم به کَرَم سایه بر مگیر
کایم به زیرِ سایهٔ لطفت به زینهار
ذره‌ای گفتم ز مهرت سایه از من برمگیر
کافتاب خاوری در سایهٔ گیسوی توست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷ و ۲۰۴.)

سایه افکندن بر کسی یا چیزی سایه گستردن و کنایه از توجه و التفات کردن، مورد حمایت قرار دادن.

بر آب و آتش اگر سایه افکند زلفش
شود ز شکلش مانند چنبر آتش و آب
(معزی، *دیوان*، ۷۲.)

امروز چو آفتاب معلومم شد
کو سایه بر این کار نخواهد افکند
(انوری، *دیوان*، ۹۸۲:۲.)

بخشید مایه، حزم گرانسنگ او به خاك
و افکند سایه، عزم سبك سیر او به آب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷.)

آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند
بر نیارد آبله اندامش از شکل حباب
هر کجا رایت تو سایه فکند
نام آن بقعه گشت عدل آباد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۲ و ۸۵.)

امید گشت و دل آسوده شد چو سایه فکند
درخت بخت تو بر بوستانسرای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۸.)

سایهٔ بالِ مگس کنایه از مقدار اندك و ناچیز.

ظل همای وصل که گسترده شد مرا
بر سر به قدرِ سایهٔ بال مگس نبود
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۲.)

سایه‌بان سایه‌دار، آنچه سایه افکند.

به خدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم
که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
که بکاهم و فزایم ز حراكِ سایه‌بانی
چو شهست سایه‌بانم چو روان شود روانم
چو نشیند او نشستم به کرانهٔ دکانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۰.)

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی به‌خون ارغوان دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۱.)

سایه بر آسمان کردن کنایه از توجه و عنایت داشتن، تکیه کردن به آسمان.

بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین
تنها زمین به سایهٔ تو کی کند وفا؟
(جامی، *دیوان*، ۸.)

سایه بر سرِ کسی انداختن، گستردن کنایه از توجه و عنایت به کسی داشتن، مورد حمایت قرار دادن.

اگرت بر سر است سایهٔ مهر
سایه‌ای بر سرِ سپهر انداز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۰.)

به گرد پای رهی دست در دهم نرسد
کنون که پرسش تو سایه بر سرم گسترد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۵.)

چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان
حیف بوَد که سایه‌ای بر سرِ ما نگستری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۶.)

سایهٔ بُز را کُشتن کنایه از کار نادرست و بدانجام دادن، نیك و بد را تشخیص ندادن.

پس مگو که من عملها کرده‌ام
دخل آن اِعراض را بنما مَرَم
این صفت کردن عَرَض باشد خَمش
سایهٔ بز را پی قربان مکُش
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۹.)

سایه‌پرور کنایه از راحت طلب، کسی که به فراغت و آسودگی بار آمده باشد، به ناز پرورش یافته.

ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

مثل مجنون نبود سوخته‌ای
کوهکن سایه‌پروری بوده است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۰.)

سایه‌پرورد کنایه از آن که با ناز و نعمت پرورش یافته باشد، راحت طلب.

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که زیر دامن زلف تو سایه‌پرورد است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۰.)

شرط همراهی نبُد کان سایه‌پرورد مرا
باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۹.)

ای خانه را گشته گرو تو سایه‌پروردی برو
گر آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵.)

سایه‌پرورد بهشتی نازنین حور عین
قرة‌العین وجودی نایب پروردگار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)

سایه‌پروردانِ خُم کنایه از دانه‌های انگور.

تا دهانِ روزه‌داران داشت مُهر از آفتاب
سایه‌پروردانِ خُم را مُهر بر در ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

سایهٔ حق کنایه از پادشاه عادل، ظل الله.

شاها تویی آن که آسمان پایهٔ توست
دینداری و شرع پروری مایهٔ توست

ای سایهٔ حق چون تو به عالم کس نیست
آسایش هر که هست در سایهٔ توست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۷.)

سایهٔ خدا کنایه ازمرشدوولی ومردکامل ونیزپادشاه.

زیرِ خرمابُن ز خلفان او جدا
زیرِ سایه خفته بین سایهٔ خدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۷:۱.)

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بوَد چو تویی سایهٔ خدا
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۱.)

سایه خُسپ کنایه از تنبل و بیکاره و راحت طلب.

کاهلم من سایه خُسپم در وجود
خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر
روزیی بنوشتهٔ لونی دگر
چو سایه خسپم و کاهل مرا اگر جویی
به زیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۲:۳؛ *دیوان کبیر*، ۸۰:۵.)

سایهٔ خورشید سلطنت بر کسی افتادن کنایه از توجه و عنایت پادشاه به کسی رو کردن.

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۱.)

سایه دردزدیدن کنایه از بیم و هراس داشتن.

سایه دردزدد از سهم تو خورشید فلك
که به معنی همه تن تیغ و به صورت مجن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱.)

سایه در سایه سایهٔ پیوسته،جای پرسایه وکنایه از بسیاری درخت.

دید نزهتگهی گران پایه
سبزه در سبزه سایه در سایه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۴.)

سایهٔ دست از کسی یاچیزی گرفتن کنایه ازفیض و امداد گرفتن.

در چمن چون لاله، می بی باك می باید گرفت
سایهٔ دستی ولی از تاك می باید گرفت
(سلیم، *دیوان*، ۶۰.)

سایهٔ رحمت از سرِ کسی کم نشدن کنایه ازمورد لطف و عنایت قرار داشتن کسی.

روز ابر است و دهد ساقی جان ساغرِ ما
سایهٔ رحمت او کم نشود از سرِ ما
(اهلی، *کلیات*، ۷.)

سایهٔ سرِ کسی بودن کنایه از حامی و پشتیبان و نگهدارندهٔ کسی بودن.

ای گشاینده درِ خیبر، قُران
بی گشایشهای خوبت خیبر است
دوستی تو و فرزندانِ تو
مرمرا نورِ دل و سایهٔ سر است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۵.)

سایهٔ شب کنایه از تاریکی شب و نیز سیاهی زلف معشوق.

ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
به زیر سایهٔ شب در کنند پنهانش
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۶۰.)

خورشید را به سایهٔ شب در نشانده‌اند
شب را به پاسبانی اختر نشانده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۴۱۷.)

سایه صفت همچون سایه.

ای ز شبِ هجر گران سایه‌تر
وز نفسِ عمر تهی مایه‌تر
سایه صفت چند توان خفت چند
خیز که خورشید برآمد بلند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۰۵.)

سایه طوبی سایهٔ درخت بهشتی.

زلف او سایهٔ طوبیٰ‌ست بکوشید مگر
سایه بر چشمهٔ خورشید درخشان نگرید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۱.)

از لبِ لعلت جهان نسخهٔ کوثر گرفت
سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاکِ کوی دوست برابر نمی‌کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۳.)

سایهٔ غراب بر سرِ گیتی انداختن کنایه از شب شدن.

بر سرِ آشیانهٔ گیتی
آسمان سایهٔ غراب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

سایه گستر کنایه از ملجأ و پناهگاه.

ز جورِ فلک دادخواه آمدم
در این سایه‌گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۰.)

سایهٔ گمان برچیزی افکندن کنایه از تزلزل داشتن.

نفس و نَفَس گداخته و بسته آنچنانك
برمایهٔ یقین فکنی سایهٔ گمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۴.)

سایه‌گه جایی که سایه‌گیر باشد و کنایه از جای آسایش و استراحت و نیز پناه و ملجأ.

ای طالع ما قرصِ مهِ تو
سایه‌گهِ ما موی خوش تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۴:۵.)

هر که در سایه‌گهِ دولت او گام نهاد
کند از مسکنِ او حادثهٔ چرخ حذر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۷۰.)

سایه‌نشین کنایه از در پرده مانده و نازپرورده و محنت نکشیده.

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه‌نشین چند بوَد آفتاب
سایه‌نشینی نه فنِ هر کس است
سایه‌نشین چشمهٔ حیوان بس است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵ و ۱۴۵.)

از آفتاب خرد گرچه پشت من گرم است
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۰:۴.)

طوبی خاطر مرا سایه‌نشین شود فلك
گر نکند چو سایه‌ام بستهٔ چاهِ امتحان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۶.)

سایه‌وان سایه‌بان، آنچه سایه افکند.

هدهد هادی چو آمد پهلوان
تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند
سایه وانِ ماهی و ماه آمدند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۹.)

سایه‌ور هرچیز که سایه داشته باشد و کنایه از صاحب جلال و بزرگی.

بسی پای دار ای درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه‌ور
عزیزان پوشیده از چشمِ خلق
نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۹ و ۸۶.)

یارم دلِ سرو سایه‌ور می‌شکند
بر برگ سمن سنبل تر می‌شکند
جناب سایه‌ورش را همیشه باش ملازم
کز این جناب معظم رسی به‌غایت مقصد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲ و ۳۲.)

سایه و نور سایهٔ درخت با نور خورشید.

سایه و نور از عَلَم شاخسار
رقص کنان بر طرفِ جویبار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۸.)

سایه همنشینِ کسی بودن کنایه از با غم و اندوه به‌سر بردن.

در راهِ مهر نیست بجز سایه همنشین
در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۰.)

سایهٔ یزدان کنایه ازپادشاه عادل و توانا و نیز مرد کامل و مرشد راهدان.

ذات او سایهٔ یزدان شده خورشید در اوج
جز به جان خدمت آن سایهٔ یزدان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۱.)

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش
وارهانَد از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بوَد بندهٔ خدا
مردهٔ این عالم و زنده خدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۷.)

سبال زدن برچیزی یا کسی کنایه از استهزا کردن، لاف و گزاف زدن، خودستایی کردن، اهانت کردن.

وان کس که سبال می‌زدی بر عشق
در عشق شهیر مرد و زن گردد
نخوتش بر ما سبالی می‌زند
لیك ریش از رشك ما بر می کَنَد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۸۵؛ *مثنوی* ن، ۶:۳۸۸.)

سبالِ کسی برکندن کنایه از تنبیه کردن، شکنجه کردن کسی.

برنیایم یك تنه با سه نفر
پس بِبُرّمشان نخست از یکدگر
هر یکی را زان دگر تنها کنم
چونك تنها شد سبالش برکنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۶.)

سبال مالیدن کنایه از لاف زدن، ادعای بی جا کردن.

خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
سبال از کبر می‌مالد که رومن کار کردستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۹۵.)

سبب سوزی نابودی علت و سبب.

از سبب سوزیش من سوداییم
در خیالاتش چو سوفسطاییم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۵.)

سُبحهٔ پارسا، سُبحهٔ زاهد تسبیح و نیز اوراد و ذکر زاهد.

حریف صبوحم نه سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا می گریزم
عاشق بر غم سبحهٔ زاهد کند صبوح
بس جرعه هم به زاهد قرّا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹ و ۱۳۳.)

سُبحهٔ پروین کنایه از ستارگان کوچکی که پروین یا ثریا گفته می‌شوند و چون دانهٔ تسبیح هستند.

آسمان از سبحهٔ پروین دمی صدبار بیش
استخاره می‌کند تا می‌دهد یك کامِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۳.)

به گردون سبحهٔ پروین بیاموخت
زمژگانم گهر آمودگی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

سُبحهٔ تزویر دانهٔ تسبیح که ریاکارانه انداخته می‌شود.

مسافتی ست که صد عقد سدّ ره دارد
میان سبحهٔ تزویر و دستِ همت من
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۰.)

سُبحه دار کنایه از زاهد و عابد.

فریبِ گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی
که دام در دل دانه است سبحه داران را
(صائب، *کلیات*، ۶۱.)

سُبحه، زنار شدن کنایه از نامسلمان شدن.

سبحه‌گر زنار شد برمشکن ای پرهیزگار
کاین چنینها آدمی از بهرِ دل بسیار کرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۵.)

سُبحهٔ صد دانه تسبیح صد دانه.

مزن سنگ ملامت زاهدا بر ساغرِ رندان
اگر خواهی سلامت سبحهٔ صد دانهٔ خود را

این قطره‌های اشك عقیقی زمان زمان

در دیده‌ام ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است

(بابافغانی، *دیوان*، ۹۷ و ۱۶۷.)

سُبحه طرازانِ قدس کنایه از فرشتگان.

سبحه طرازانِ قدس در حرمش معتکف

قلعه‌گشایان چرخ بر عَلمش مفتتن

(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

سُبحه گردانانِ گردون کنایه از ستارگان.

ای که رضوانت فرستد روضهٔ دارالسلام

سبحه گردانانِ گردون کرده در صحنت مقام

(خواجو، *دیوان*، ۹۱.)

سُبحهٔ گسسته تسبیح پاره شده.

جمعیت حواسم ناید به حال اول

گم گشته دانه‌ای چند از سبحهٔ گسسته

(کلیم، *دیوان*، ۳۰۸.)

سُبحه گسل پاره کنندهٔ تسبیح، کنایه از کافر.

خانه ویران کنِ هزاران دل

گبر زنار بندِ سبحه گسل

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۸.)

سُبحه گسلیدن پاره کردن تسبیح و کنایه از دوری گزیدن از ریا و تزویر.

سبحه را بگسل فغانی گر پشیمان گشته‌ای

کآنچه در تسبیح زاهد نیست در زنار هست

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

سُبحه‌های بلور کنایه از ستارگان.

گنبد پیر سبحه‌های بلور

در مغاك مقعر اندازد

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سبز آخُر، سبزآخور کنایه از آخُری که علف سبز در آن باشد و نیز علفزار و چراگاه.

طویله زدند آخُر انگیختند

به سبز آخُران بر علف ریختند

که او را شهِ چینیان داده بود

ز سبز آخور چینیان زاده بود

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰ و ۴۶۴.)

سبزارنگ نام نوایی از موسیقی و نیز به رنگ سبز.

چو سبزارنگ برمی‌داشت آواز

ز قولش مرغ کرد آهنگ پرواز

چو بود آواز سبزارنگ و گلزار

شد آخر مستی اندر گل پدیدار

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۴.)

خاك سبزارنگ و باد گلفشان و آب خوش

ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۴.)

سبز آشیان کنایه از فلك.

گر مرا از دام خواجو باشد اومید نجات

بال بگشایم وزین سبز آشیان بیرون پرم

(خواجو، *دیوان*، ۹۸.)

سبز ایوان کنایه از سپهر، آسمان.

بپرسید آن سبز ایوان به پای

کدام است تازان و فرشش به‌جای

چهار اژدها برهم آویخته

از آن سبز ایوان در آویخته

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۴۴.)

بود ز آهِ آتشین طبعِ جهنم سوزِ من

هر دخان کز روزنِ این سبز ایوان یافتم

(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

سبز بادبان کنایه از فلك.

اینت کشتی شکاف طولانی

که از این سبز بادبان برخاست

بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط

سرزیر شد که پرنشد این سبز بادبان

(خاقانی، *دیوان*، ۶۲ و ۳۱۲.)

ایمن مشو که کشتی خاك آرمیده شد

می‌بین چو باد رفتن این سبز بادبان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

سبز بارگاه کنایه از آسمان.

فلسی شمر ممالك این سبز بارگاه

صفری شمر فذلك این تیره خاکدان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)

سبز باغ کنایه از جهان، داستان و نیز آسمان.
بدین راست ناید کز این سبز باغ
گلی چند را سر در آری به‌داغ
گزارش کنِ فرش این سبز باغ
چنین برفروزد چراغ از چراغ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۳؛ *شرفنامه*، ۴۲۴.)
دریده سیه ابر از این سبز باغ
برافراخته زنگی شب چراغ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۲.)

سبز برگه کنایه از آسمان.
از آسمان مشام تعزز فرازگیر
کاین سبز برگه آبخور شیر ابخر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵.)

سبز بیابان کنایه از آسمان.
این سبز بیابان که چون شب آید
پر لاله شود همچو باغ نیسان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵۵.)

سبزپای کنایه از شوم و نامبارك.
نه در دست طبیب ژاژخای است
که گاهی سرخ رو گه سبز پای است
سرِ خسرو ز شیرین برسما باد
عنانِ سبزپایان زو جدا باد
یك تن اگر شد ز اجل ره گرای
اینش سیه رو کند او سبز پای
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۸ و ۳۴۳؛ *مطلع‌الانوار* م، ۵۷.)

سبز پنگان کنایه از آسمان.
اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل
این سبز پنگان از زحل پیکان نو برداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

سبزپوش آن که لباس سبز پوشد، و نیز کنایه از فرشته.
سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی چو صبح نورانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۶.)
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
تا که آدم را چراغی برفروخت
سبزپوشان در فراز و در فرود
جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۰۰ و ۸۳.)
بر چرخ سبز پوشان بر می‌زنند یعنی
سلطان و خسرو ما آن است و صد چنان است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۱.)

سبزپوشِ باغ بهشت آن که اهل بهشت است و کنایه از حور و فرشته.
سر سبز پوشانِ باغ بهشت
به سر سبزی آراسته کار و کشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸.)

سبز پوشِ بالا کنایه از فرشته.
چو در سبز پوشانِ بالا رسیدم
دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۴.)

سبز پوشِ خط کنایه از موی صورت و پشت لب محبوب.
سبز پوشانِ خطت بر گِرد لب
همچو مورانند گِرد سلسبیل
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۹.)

سبز پوشِ سپهر کنایه از فرشته.
سبز پوشانِ سپهر از شقه‌های بیرقت
دلق ازرق فامِ گردون را مرقع کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۲.)

سبز پوشِ فلك کنایه از فرشته.
کعبه‌وارم مقتدای سبز پوشانِ فلك
کز وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۲.)
گاه نوشانوش میخواران جامِ معنویش
سبزپوشانِ فلك را در تماشا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۶.)

سبز پوشِ نُه خانقاه کنایه از فرشته.

شده سبز پوشانِ نُه خانقاه
بَرِ ساکنان درش طفل راه
(خواجو، همای و همایون، ۵.)

سبز پهنه کنایه از آسمان.
جرم هلال از برِ این سبز پهنه چیست؟
مانا ز سُمِ اسب تو بر وی نشان رسید
(کمال اسماعیل، دیوان، ۷۰.)

سبز تُتُق کنایه از آسمان.
هلال روزه پدید آمد از کنار افق
چو نیم تاجی زرین ز روی سبز تتق
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۸۲.)

سبز چترِ معلق کنایه از فلك.
همای بلندیِّ قَدرت نشیمن
بر این سبز چترِ معلق گرفته
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۱۶.)

سبز چنبر کنایه از آسمان.
همی تا برون آرد این زرد مهره
سپیده دم از جیب این سبز چنبر
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۷۱.)

سبز حُقه کنایه از آسمان.
سپید مهرهٔ صیتش چنان دمید جهان
که رخنه خواست شد این سبز حقه از آواش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۴.)

سبز خرگاه کنایه از آسمان.
چون درون دل شد از فقرت سیاه
ره برون زین سبز خرگاهت دهند
(عطار، دیوان ت، ۲۵۵.)

سبز خشت مدرسهٔ زرنگار کنایه از فلك.
کاین سبز خشت مدرسهٔ زرنگار چیست؟
جز بهر هر هنر طلبِ دانش اکتساب
(جامی، دیوان، ۱۰.)

سبز خط نوجوانی که تازه مو بر چهره و پشت لب او دمیده است و کنایه از محبوب.
هر که مِهرِ سبز خطان در دلِ او شد عزیز
تا نرُست از خاك گورش سبزه از خواری نرست

ما تا حدیث سبز خطان گوش کرده‌ایم
هر نکته‌ای که هست فراموش کرده‌ایم
(اهلی، کلیات، ۴۳ و ۲۷۹.)

چون جلوه‌گاه سبز خطان شد مقام دل
ما را دگر به سبزه و صحرا چه احتیاج
(هلالی، دیوان، ۳۹.)

ساغر زدن سبز خطان بی‌مزه‌ای نیست
صهبا کشی ریش سفیدان نمکین است
(غنی کشمیری، دیوان، ۴۲.)

ایامِ شباب است شراب اولی تر
با سبز خطان بادهٔ ناب اولی تر
عالم همه سر به سر رباطی ست خراب
در جای خراب هم خراب اولی تر
(حافظ، دیوان، ۳۷۹.)

سبزخِنگ اسب سبز، کنایه از آسمان و نیز صفت فلك.
چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز
دولتش را زیر ران باد از ظفر
(خاقانی، دیوان، ۴۹۶.)

سپیده‌دم که شهنشاهِ لاجورد سریر
شود سوار بر این سبز خنگِ باد مسیر
(شمس طبسی، دیوان، ۴۶.)

سبز خنگِ توسنِ تندِ جهان پیمای چرخ
هیچ رایض را نگشت از سرکشی یك روز رام
(خواجو، دیوان، ۹۲.)

سبز خنگِ آسمان آسمان که همچون اسب سبز است. (تشبیه صریح)
سبز خنگِ آسمان در زیر زرین قدر توست
زان ز ماهش نعل کردستند و از پروین مقام
(انوری، دیوان، ۱: ۳۲۰.)

سبز خنگِ آسمان را کش مرصع بود جل
زین زرین برنهاد از بهر جمشیدِ زمن
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۹۶.)

سبزخنگِ چرخ کنایه از آسمان که همچون اسب سبز رنگ است. (تشبیه صریح)

هم سبز خنگِ چرخ کمین بارگیرِ او
هم دستگاهِ بحر کهین دستگاهِ اوست
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۹.)

سبز خنگِ چرخ را از بهرِ خاتون هلال
این سرافسار مرصع برسر اکنون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

سبزخنگِ سپهر آسمان وسپهر که همچون اسب سبز است. (تشبیه صریح)
سبزخنگِ سپهر پیوسته
نوبتی وار زیرِ زینِ تو باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۷.)

سبزخنگِ شموش کنایه از فلك.
منه دل بر این سبزخنگِ شموس
که هست اژدهایی به رخ چون عروس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۳.)

سبزخنگِ فلك آسمان که همچون اسب سبزرنگ است. (تشبیه صریح)
گیرم که سبزخنگِ فلك زیر رانِ توست
خود را نگاه‌دار که آن کره توسن است
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۲.)

سبزخنگِ گردون کنایه ازفلك که همچون اسب سبز باشد. (تشبیه صریح)
مه جلوه می‌نماید بر سبزخنگِ گردون
تا او به سر درآید بر رخش بابگردان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۵.)

سبز خوانِ آفرینش کنایه از آسمان.
قرص مِهر از خجلت رایت سیه شد
بر سر این سبز خوانِ آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)

سبز خیمه کنایه از آسمان.
این سبز خیمه همچو رسن تاب می‌رود
تا طیلسان طناب کند گرد خنجرس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۶.)

سبز دایره کنایه از آسمان.
چتر تو نقطه‌ای ست در این سبز دایره
کان نقطه بر محیطِ کرم سایه‌گستر است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۸.)

سبز در سبز نام نوایی از موسیقی.
چو بانگ سبز در سبزش شنیدی
ز باغ زرد سبزه بردمیدی
(نظامی، *خسرو وشیرین*، ۱۹۲.)

سبز دیبا دیبای سبز و کنایه از فلك.
رنگ سپیدی بر زمین از سونش دندانش بین
سوهان بادش بیش از این بر سبز دیبا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

سبز رواق کنایه از آسمان.
گفت کای در هنر به عالم طاق
فیلسوفی به زیر سبز رواق
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۱۷.)

سبز شادروان کنایه از آسمان.
دامن چترش که خورشید فلك در ظل اوست
سایبان رحمت این سبز شادروان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۲.)

سبز صحرا کنایه از اسمان.
از نعلِ او مه را گله بر چشم خورشید آبله
کاه و جوش زان سنبله کاین سبز صحرا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

سبز طارم کنایه از فلك.
ای غم به آخر ای که خامی بسی نمود
این رنجها که در خم این سبز طارم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۵.)

خورشید طلعتی به شب آمد که آفتاب
از دولتش نشسته بر این سبز طارم است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۵.)

رخشنده جِرم خور که بر این سبز طارم است
قندیل کورخانهٔ شاهان عالم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

سبز طاق کنایه از آسمان.

بدان خدای که بی گرد موکب امرش
غبار صبح بر این سبز طاق ننشیند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۰۶.)

سبز طاووس جلوه‌نمای کنایه از فلك.
چو این سبز طاووس جلوه نمای
سپید استخوانی ربود از همای
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹.)

سبز طشت کنایه از آسمان.
زادهٔ خاطر بیار کز دلِ شب زاد صبح
کرد در این سبز طشت خایهٔ زرین غراب
چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست
نوشیم چون شویم به مهمانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷ و ۳۷۴.)

سبز طشت معلق کنایه از آسمان.
خداوند این سبز طشتِ معلق
کند طشت شمع تو از هفت اختر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۳.)

سبز فرش کنایه از عرش فلك نهم آسمان.
گر او برنکردی سر از طاق عرش
که برقع دریدی بر این سبز فرش
شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپید است در زیر عرش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷ و ۲۹.)

سبز قبا نام مرغی که رنگ سبز و تاجی هم به سر دارد، جامه سبز و کنایه از بهار که بیام آور شادی است.
باز رسیدند شاد زان سوی عالم جو باد
مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۰:۱.)
پیش کز باغ، گلِ سبز قبا کوچ کند
با تو بر طرف چمن یك دو قدح باز خورم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

سبزك کنایه از صراحی‌شراب از آبگینهٔ سبز، حشیش.
ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را
سبزك بنه ز دست و نظر کن به سبزه‌زار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۷.)

سبز کوشك کنایه از آسمان.
خیز در این سبز کوشك نقب زن از دود دل
در شکن از آهِ صبح سقف شبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

سبز گلشن کنایه از آسمان، بهشت.
هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می برم
عالمی از عالم فکرت به کف می آورم
وفا اندك طلب زین دیومردم
جفا بسیار کش زین سبز گلشن
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷ و ۳۲۰.)
رهِ بامِ این سبز گلشن کجاست؟
که از صدمهٔ صیتِ ما پر صداست
گل سرخ از این سبز گلشن برآید
می مهر در ساغرِ زر نلرزد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۵؛ *دیوان*، ۲۳.)
به خسرو نیز گشت این قصه روشن
که مهمان شد شکر در سبز گلشن
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*م، ۲۱۴.)
درید ابر سیاه از سبز گلشن
بر آمد ماهتابی سخت روشن
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۶۴.)

سبز گنبد کنایه از آسمان.
که آویخته‌ست اندر این سبز گنبد
مر این تیره گوی درشت کلان را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵.)
رخت را سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۹۷.)
فرماندهی که در خمِ چوگان حکم اوست
آن گویهای زر که بر این سبز گنبد است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۴.)

سبز مرتع، سبز مراتع کنایه از آسمان و افلاك.
بر آمد خرامان تذروی ز گلشن
چو طاووس شرقی بر این سبز مرتع

خنگِ مه و گلگون فلك بویهٔ خورشید
با داغ تو گردند بر این سبز مراتع
(خواجو، *دیوان*، ۶۴ و ۶۸.)

سبز مرغزار کنایه از فلك.
زین سبز مرغزار نجوید حیات از آنك
قصاب حلق خلق بود گوسفند او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۷.)

سبز منظر کنایه از آسمان.
بگذر ز چرخ طبع که بستان سرای انس
برتر ز طاق و طارم این سبز منظر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۴.)
بر ایوانِ این سبز منظر نشین
به منزلگهِ جان نشیمن گزین
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

سبز میل کنایه از آسمان و افق.
جو خورشید برزد سر از سبز میل
فرو شست گردون قبا را ز نیل
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۰.)

سبز مینا کنایه از آسمان.
چو پوشید شب عاج گیتی به شیز
پراکند بر سبز مینا پشیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۵.)

سبز وطا کنایه از فلك.
خط سیه کرده تظلم به درِ چرخ برید
که شما در خط از این سبز وطایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)
از ما سخن انجم و افلاك مپرسید
ما بخیهٔ این سبز وطا را نشناسیم
(فیضی، *دیوان*، ۱۶.)

سبزه آسیا کنایه از فلك.
دل فکار است همچو دانه از آنك
زیر این سبزه آسیاست کنون
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۱.)

سبزهٔ بهار نام نوایی از موسیقی.
بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت
بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۲.)

سبزهٔ حسرت گیاه افسوس و اندوه. (تشبیه صریح)
گفتمش در خاك محنت دانه می‌پاشم ز اشك
گفت از این تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست.
(جامی، *دیوان*، ۱۸۸.)

سبزهٔ خط کنایه از موهای نودمیدهٔ چهرهٔ زیبا.
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرایی را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۴.)
سبزهٔ خط تو چون تازه و تر برناید
تا که آبشخورش از چاه زنخدان باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶.)
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۲.)
از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی
این خضر نازِ چشمهٔ حیوان نمی‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۳.)

سبزه‌زار جایی که سبزه و گیاه نورسته بسیار باشد، چمنزار.
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۸.)
خوش بود یاری و با وی بر کنارِ سبزه‌زاری
مهربان و روی بر هم وز حسودان بر کناری
(سعدی، *کلیات* س، ۷۹۷.)

سبزه‌زارِ چرخ کنایه از آسمان.
بر سبزه‌زارِ چرخ بزد خیمه خیل روز
چون کاروان شام به ره راست کردساز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۳.)

سبزه‌فرسا آن که سبزه پی سپر کند.

یکی سبزه فرسا یکی دشت پیما
یکی فارغ از این و آن اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۱.)

سبزه گاهِ ستوران کنایه از دنیا.

حکیما در این سبزه‌گاهِ ستوران
چو گل نوبت عمر یك روزه بهتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۳۱۲.)

سبزهٔ گردون کنایه از آسمان.

چون کاهلان به سبزه گردون فرومیای
کاین سایه‌دار اگر چه شکوفه است بی بر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵.)

به بیسُراكِ شباهنگ ولوكِ ترکی روز
که زیر سبزهٔ گردون همی کنند اسفار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)

سبزهٔ گلخن، سبزهٔ گولخن سبزه‌ای که بر تون حمام یا پلیدیها روید.

آن منافق مشك بر تن می نهد
روح را در قعر گلخن می نهد
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سرِ مبرز گل است و سوسن است
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
در سبزهٔ این گولخن همچون خران جوید چرا
می‌دان که سبزهٔ گولخن گنده کند ریش و دهن
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۲۶۲؛ *دیوان کبیر*، ۱:۲۷۰.)

سَبع الشِداد، سَبع شِداد کنایه از هفت فلك.

ای نهاده همت تو پای بر سبع الشداد
یافته آزادگان در ظل اقبالت مراد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۰۷.)

گویم که چهار اساس عمرت
چون سبع سداد باد محکم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۹.)

سَبع المثانی، سبع مثانی سورهٔ فاتحه از آن جهت که هفت آیه است و یا هفت سوره از بقره تا توبه.

نبودم جز چنین الحمدلله
به حق حرمت سبع المثانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۱.)

هر آن سرود که در عشق عاشقانه بخاست
مرا چو سبع مثانی و چون تحیات است
(معزی، *دیوان*، ۱۲۹.)

ماه دو هفته به سپهر جمال
یافته از سبع مثانی کمال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۱۸.)

چراغ پنج حست را به نور دل بفروزان
حواس پنج نماز است و دل چو سبع مثانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۵۵.)

سبع الوان کنایه از هفت رنگ طعام. (گویند از سنتهای فرعون بوده است.)

چشمم ندود به خوان اخوان
نی خمسهٔ من به سبع الوان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۸.)

سبع طباق کنایه از طبقات هفتگانهٔ آسمان.

چون سبع طباق در نوشتی
وز ست جهات در گذشتی
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۵.)

لغو سبع المثانی سخنش
لغت منهیان سبع طباق
(انوری، *دیوان* س. ۱۷.)

سبق آوردن روی آوردن، پیشی جستن.

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندر این ایام می آرد سبق
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۱۱۹.)

سبق بردن پیش افتادن، پیشی گرفتن.

اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبق برده است از عزم سبك خیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۶.)

ای آن که دل زندهٔ تو مرد از تو
ناخورده ز صاف عشق یك دُرد از تو
عمری ست که علم سمع می آموزی
چه سود که پروانه سبق برد از تو
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳۰.)

مظهر عزّ است و محبوب بحق
از همه کرّوبیان برده سبق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۱.)

لیکن از بهر مدیح خاطر افروز تو باز
لفظ من در باب شیرینی سبق برد از عسل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

سبکبار کنایه از آسوده و فارغ بال و نیز نادان و جاهل. نیز فارغ از علاقهٔ دنیوی، مجرد.

بس گرانمایه و سبکباری
تو که‌ای؟ گوهر از کجا داری؟
(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۸۸.)

ما را به چشمِ سر مبین ما را به چشمِ دل ببین
آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکبار آمدم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۱۲.)

بر او جز نکوهش سزاوار نیست
که آنك آفریدش سبکبار نیست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶.)

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکبار
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۵۷.)

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی ست
آن بِه کز این گریوه سبکبار بگذری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۷.)

سبکباری کنایه از آسودگی و فارغ بالی، آزادگی، تجرد از علایق دنیوی.

چون گرانباران به‌سختی می‌روند
هم سبکباری و چستی خوشتر است

دلم ربودت و جان می‌دهم به طیبت نفس
که هست راحتِ درویش در سبکباری
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۳ و ۶۷۰.)

سبکباری کنی دعوی و آنگاه
گناهان کرده بر پشتت به انبار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۹.)

سبک بضاعت کم مایه.

سبک بضاعتم و کم بها به شکل نثار
اگر نثار نسازم ز عمر بیش بهاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۱۴.)

سبک بودن کنایه از آرام بودن و نیز مجرد و بی تعلق بودن.

سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی
سبک باش و از هر کسی چاره جوی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۸۱۲.)

نظامی سبک باش یاران شدند
تو ماندی و غم غمگساران شدند
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۵.)

سبک‌پا، سبک پای کنایه از گریز پای و نیز تندرو و زودگذر.

کم آسای و دم ساز و هنجار جوی
سبک پا و آسان دو و تیز پوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۲.)

امروز منم روز فرو رفتهٔ شب خیز
سرگشته از این بخت سبک پای گران خواب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶.)

بخشید مایه حزم گران سنگ او به خاك
وافکند سایه عزم سبک پای او بر آب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱.)

مسرعی چون تو سبک پای ندیدم هرگز
که نه آسایش تن دانی و نه رنج کلال
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۸.)

از هیبت تو فلك سبك پای
وز قوت تو زمین گران سُم
(فلکی، *دیوان*، ۵۶.)

سبک پایی کنایه از تندروی و چالاکی و نیز گریزپای.

در سر آید ز سبک پایی او مردم چشم
هر که خواهد که به گردش رسد از راه نظر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۴.)

زین گرانجانی و سبک پایی
هیچ غم نیست گر تو او رایی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۹.)

سبک‌پی کنایه از تند و تیزرو.
این پیر جهانگرد سبک پی بندیده‌ست
در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی
(سنایی، *دیوان* س. ۶۸۹.)

سبک جولان کنایه از چالاک و تند و تیزرو.
ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان
خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد
به گردِ من رسیدن نیست کارِ هر سبک جولان
که از دریا غبارآلود بیرون رفت سیلابم
(صائب، *کلیات*، ۴۰۳ و ۶۵۷.)

سبک خِرد کنایه از نادان و بی خرد و ابله.
کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر
سبک خرد بود و یافه‌گوی و ژاژ درای
(فرخی، *دیوان* س. ۳۵۱.)

سبک خیز کنایه از چست و چالاک و تند و زودخیز.
سیه همچو آهو سبک خیز شد
سپهبد چو یوز از پسش تیز شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۳)

دگر باره بختم سبک خیز شد
نشاط دلم بر سخن تیز شد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶.)

در خون چو بغلطید به طنز آهوکی گفت
کای شیر سبک خیز که روباه گرفتی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۹.)

هر یك نفسی که می‌رود تیز
پیکی ست سوی اجل سبک خیز
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۷.)

ز باد صبح سبک خیزتر بود آری
نگه به روی تو بر برگ لاله می گذرد
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

باد سبک خیز جهان گرد باش
نه چو یخ افسردهٔ دم سرد باش
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۷.)

هر چند که در زلف تو بار است دل ما
مشکن که سبک خیز غبار است دل ما
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۱.)

سبک داشتن کنایه از خوار و کوچك و زبون شمردن.
درم را همی میخ سازید نیز
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۶۶۶.)

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر
سبک دارد کف بی‌مغز را بالانشینیها
(صائب، *دیوان*، ۳۱.)

وز سبک داری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۴۱۸.)

سبک دست کنایه از چابك دست ماهر و آزموده، آن که هر کار کند میمون و مبارك باشد.
همواره همی باش سبک طبع و خوش ایام
با مطرب و قوال سبک دست و خوش آوا
(معزی، *دیوان*، ۲۳.)

تو نکوتر کشتی ایرا تو سبک دست‌تری
خیز و برهان ز گران دستی اغیار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
که یکی دزد سبک دست در این ره حذر است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۹.)

آن سبک دستم که چون در بیستون رو آورم
چون سمند از جای خیزد نیش پای تیشه‌ام
بر حریر گل گذارد پای در صحرای حشر
هر سبک دستی که برگیرد ز راه خلق خار
(صائب، *کلیات*، ۷۰۸ و ۸۰۵.)

به دل خراشی ما آرزو سبک دست است
گره‌گشای خدنگ غم آتسین سست است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۶.)

سبک دستی کنایه از چابکی و نیز مهارت و آزمودگی.
یا تمنای سبک دستی توان کردن به عقل
یا برون از حلقهٔ نظاره چون طفلان دو تا
(سنایی، *دیوان*، ۱۸.)

گفتی فرهت ندهم صد نقش گر آوردی
و آخر به سبک دستی چیزی زمیان بردی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۵.)

دلش از برق سبک دستی می آب شده
پیش خورشید گر از موم سپر داشته‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

نه سبک دستی مهمان نه مگس ران ادب
همه حلوای مراد و مگس خوانِ خودند
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۳.)

سبک دستی کردن کنایه از چالاکی و جستی کردن.
بی اوحدی مستی مکن با نیستان هستی مکن
چندین سبک دستی مکن ای وصلت از جان نیک تر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۲.)

سبک دل کنایه از ظریف و سرخوش، ناراحت.
یارب آن لب چو به عشاق سبک دل برسد
غبن باشد به رقیبان گرانجان مرساد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)

آنکه پیر صفهٔ هفتم سبک دل شد زرشک
از وقار تو بر او چندان گرانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان س*، ۸۶.)

سبک دوشی کردن کسی بار از دوش گرفتن و سبک کردن کسی.
ملولم از غمِ دوران سبک دوشی کن ای ساقی
ببر این کوهِ محنت را که بر دلها گران آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۵.)

سبک رای کنایه از بی‌خرد و نادان.
بر گردد بخت از آن سبک رای
کافزون ز گلیمِ خود کشد پای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۴.)

سبک رفتار آن که با شتاب و تندرود، و نیز کسی که رفتاری سبک دارد، بی‌تمکین.
ندارد همچو من دیوانه‌ای دامان این صحرا
که کوه از ناله‌ام کبک سبک‌رفتار می گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۰.)

سبک رکاب کنایه از تند و سریع و چابک، گریزپا.
به‌هر ترنمی از جای می‌رود دل ما
سبک رکاب چو بوی گُل است محملِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۳۱.)

سبک رکابی کنایه از تند و با شتاب رفتن، گریزپایی.
ز روزگار جوانی تمتعی بردار
سبک رکابی باد بهار معلوم است
تو را که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه می‌دانی؟
(صائب، *کلیات*، ۲۱۴ و ۷۸۰.)

سبکرُوْ آن که با شتاب و تند رود، گریزپای.
نباشد چون سبکرو توسنِ عمر
که هر موج نفس چون تازیانه است
عبث به‌دیدهٔ حسرت مبین به عمر سبکرو
که پیش آب روان را کسی مدام نگیرد
(صائب، *کلیات*، ۲۴۱ و ۵۱۲.)

سبک روح کنایه از لطیف و ظریف، بی‌تکلف، شاد و خرم.
آن دلق گران بر آن سبک روح
بر آب خضر سفینهٔ نوح
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۶.)

حرکات تو گهِ بزم سبک روح چو سیم
سکنات تو گهِ رزم گران بار چو زر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۳.)

یار سبک روح به وقت گریز
تیزتر از باد صبا بوده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۷.)

در آن وقت یار سبک روح باید
که بر گل کند چون صبا جانفشانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۹.)

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۹.)

ما سبک روحان مدارا با رفیقان می‌کنیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

سبک روحِ غم کنایه از کسی که با غم و اندوه خو گرفته است.

از پی یك شیشهٔ سیکی سبك روحانِ غم
سنگها در شیشهٔ چرخ مدور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

سبک روحی کنایه از ظرافت، بی‌تکلفی، سادی و نشاط.

پشت افلاك خمیده‌ست از این بارِ گران
ز سبك روحی تو بار گران برخیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۲.)

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبك روحی
هر کو بخورد یك جو بر سیخ زند سی‌مرغ
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۳.)

رخ از باغ سبك روحی نسیمی
دهان از نقطهٔ موهوم میمی
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۳۰۷.)

به همت جسم را همرنگِ جان کن از سبك روحی
ببر زین فرش با خود این غبار عرش جولان را
(صائب، *کلیات*، ۴.)

سبکسار کنایه از بی‌وقار، فرومایه و نیز مجرد و فارغ‌البال.

جهانجوی را نام ضحاك بود
دلیر و سبکسار و ناپاك بود
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۸:۱.)

بدو ده رفیقان او را از ایرا
سبکسار قصد سبکسار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

گسستند گریزنده جو از باد تذروان
از گرز گران‌سنگ تو خصمانِ سبکسار
(امیرمعزی، *دیوان*، ۲۸۴.)

آن چنان راهی در این موسم که گفتم وصف آن
با دلی از غم سبکسار وز محنت سرگران
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۹.)

کردگارا کیسه‌ای دارم ز سیم و زر تهی
هر سبکساری مرا بر دل بدین دارد گران
دیگران را کیسه‌ها دادی گران از سیم و زر
دیگران را همچو من کن یا مرا چون دیگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۵۰.)

سبکساری کنایه از بی‌وقاری، کم خردی، شتابزدگی.

بر وی نتوان کردن تعجیل به بِه کردن
تعجیل به طب اندر باشد ز سبکساری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۵.)

فتاده جِرم زمین با همه ثبات قدم
به جنب حلم تو در تهمت سبکساری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۸.)

سبکسر کنایه از بی‌وقار، کم مایه، فرومایه و نادان.

سکیبایی از مهر نامی‌تر است
سبکسر بود هر که او کهتر است
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۱۲:۷.)

جوان هم سبکسر بود خویش کام
سبکسر سبك‌تر در افتد به دام
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۲.)

بس دشمن سبکسر با لشکر گران
کاخر سبك شکست ز گرز گرانِ تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)

جز دستِ سبکسران نگیری
خس پروری از کران نگیری
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)

خصمت سبکسر آمد از آن دستِ روزگار
بر پای او ز حادثه بندی گران نهاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۵۳.)

بر سبکسر نشاید ایمن بود
که سبکسر به سر در آید زود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۶.)

سبکسری کنایه از نادانی، فرومایگی.

سبکسری دو چه سنجند در چنان میزان
که کوه سنگ نیارد در او به یك مثقال
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۸.)

در آن مقام که دریا کف آورد بر لب
سبکسری ست تظلم به ناخدا کردن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۷.)

سبك سنگ کنایه از بی‌وقار، بی‌قدر و ارزش، و نیز آنچه سبك وزن است.

چه شود ازمن این گران مشمر
هم تو دانی که بس سبك سنگم
(انوری، *دیوان*، ۶۹۲:۲.)

چو یاقوت باید سخن بر زفان
سبك سنگ لیکن بهایش گران
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۱۷.)

لعل با تیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم تو سبك سنگی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰.)

سبك سنگی کنایه از بی‌قدر و ارزشی، بی‌وقاری.

اگر چه خوشهٔ پروین بر این بلند چمن
شود سوار حسود تو از سبك سنگی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰۴.)

سبك سیر کنایه از جلد و چالاك و تندرو.

بر همه سر خیل و سرِ خیر بود
قطب گران سنگ سبك سیر بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

چنین است گردیدن روزگار
سبك سیر و بدعهد و ناپایدار
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۲.)

غلام همت آن عاشق سبك سیرم
که از سرِ دو جهان بی‌تأملی برخاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۲.)

من آن سیلِ سبك سیرم که از هر جا که برخیزم
به غیر از بحر بی‌پایان دل منزل نمی‌دانم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

لوحش الله ز سبك سیر سمند تو که هست
دودمان کسل از شوخی او مستأصل
آن سبك سیر که چون گرم عنانش سازی
از ازل سوی ابد وز ابد آید به ازل
(عرفی، *دیوان*، ۸۴.)

طالب، منم آن سیل سبك سیر که ایام
زنجیر به پا لطمه خور خار و خسم ساخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۵.)

سبك عنان کنایه از جلد و چابك، تیزرو، با شتاب رونده.

وی ماه سبك عنان تر از عمر
چون عمر گرانبهات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۵.)

لطف سبك عنانت کوثر کند ز دوزخ
قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
(انوری، *دیوان*، ۳۳۶:۱.)

دورِ زمانه را به دو منزل ز پس گذاشت
عزم سبك عنانش چون عزم راه کرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۲.)

سبك عنانی کنایه از شتاب و تندروی، چالاکی.

دویده بود به عالم سبك عنانی من
گران رکابی عهد تو پایدارم کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

سخن نظامی ارچه سخنی سبك عنان است
چو گران رکاب غم شد، چه کند سبك عنانی
(نظامی، *دیوان*، ۲۵۷.)

سبك عیاری کنایه از بی‌ارزشی، کم وزنی، بی‌وقاری.

صیت سبك عیاری من در جهان فکند
سنگین دلی که سکهٔ تمکین به نام اوست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۲.)

سبك مایه کنایه از نادان و جاهل.

هم آنگه که خشم آورد پادشا
سبك مایه خوانَد ورا پارسا
بدو گفت این نزد بهرام بر
بگو ای سبك مایهٔ بدگهر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۴۷:۴؛ ۲۲۸۵:۵.)

سبك مغز کنایه از بی‌وقار، نادان، سفیه.

سبك مغزی کز اسباب جهان بر خویش می‌بالد
چو حمالی ست کز بار گران بر خویش می‌بالد
غبار پیکرش چون گردباد از پای ننشیند
سبك مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۷ و ۴۰۳.)

سبلت کنایه از لاف و گزاف، خودنمایی.

خاموش که بی‌بهار سبز است
بی‌سبلت مهرجان و آذار
گوید اجلش کای خر کو آن همه کِرّ و فر
و آن سبلت و آن بینی و آن کبرك و آن کینك
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۶:۲؛ ۱۳۷:۳.)

سبلتِ آفتاب کنایه از شعاع تند آفتاب.

به سوهان زده سبلتِ آفتاب
چو سوهان پر از چین شده روی آب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۹.)

سبلتان خود برکندن کنایه از خود را به زحمت انداختن.

چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر زمرگی برزند
نقش با نقاش پنجه می‌زند
سبلتان و ریشِ خود برمی‌کَند
(مولوی، *مثنوی*، ۴۲۷:۳.)

سبلت برکندن کنایه از بیچاره و درمانده کردن.

تو هلا در بندها را سخت بند
چندگاهی بر سبالِ خود بخند
سبلتت را برکَند یك یك قَدَر
تا بدانی کالقَدر یُعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آنِ عاد
که همی لرزید ازدَمشان بلاد
(مولوی، *مثنوی*، ۷۴۵:۴.)

سبلت برمالیدن موی پشت لب را از غرور تابیدن و کنایه از لاف زدن، خودنمایی کردن.

بیارا بزمِ دولت را که برمالیم سبلت را
نواز آن چنگ عشرت را به نغمتهای الحانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۳.)

سبلت زدن کنایه از طعنه زدن، استهزا کردن.

کو آن دمِ دولت زدن بر این و آن سبلت زدن
کو حملها و مشت تو وان سرخ گشتن ازجنون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴.)

سبلت سست کردن کنایه از اظهار عجز و ناتوانی کردن، فروتنی کردن.

به جامِ مردمان سبلت مکن سست
شراب لعل تو خونابهٔ توست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۷.)

سبلتِ فلك به‌جو نخریدن کنایه از بی‌اهمیت و اعتبار و بی‌مقدار داشتن.

خاقانی از نشیمن آزادی آمده‌ست
بندش کجا کند فلك و رنگ و بندِ او

نندیشد از فلك نخرد سبلتش به جو

بر کهکشان و خوشه بود ریشخندِ او

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۷.)

سبلت کَنان کنایه از فروتنی و اظهار عجز کردن.

شیر به سُم بوسِ براقی چنان

از بن دندان شده سبلت کَنان

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۴.)

سبلت کندن کنایه از حسد بردن، رشك ورزیدن.

مصطفی مه می شکافد نیم شب

ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می کند

وآن یهود از خشم سبلت می کَند

(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۲۲.)

سبلت مالیدن کنایه از لاف زدن، خودبینی.

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری

در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای

کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۱.)

سبو بر سنگ زدن کنایه از رَستن از نام و ننگ، خود شکستن و نیز خطر کردن.

پشت سوی لعبتِ گلرنگ کن

عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندرآ در جُو سبو بر سنگ زن

آتش اندر بو و اندر رنگ زن

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶۰.)

زهرسان که اندیشم این نیست روی

که بر سنگِ خارا زنم این سبوی

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۵۲۰.)

سبو شکستن کنایه از ناامید و مأیوس شدن، کردن.

نوح در این بحر سپر بفکند

خضر در این چشمه سبو بشکند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۶.)

ببری آب و سنگ ما کز دل

سنگ سازی سبوی ما شکنی

(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۵.)

تو اگر زمستی، دل ما بخستی

دو سبو شکستی، نه دو صد سبویی؟!

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۷.)

بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل

آمد به کار خاك زهی آبروی دل

(ظهوری، *دیوان*، ۴۶۲.)

سبوی دو دستی سبویی که دو دسته دارد، سبوی بزرگ.

به دورانِ تو منسوخ است شیشه

بگردان آن سبوهای دو دستی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۳۹.)

سبیکهٔ خورشید کنایه از نور و پرتو آفتاب.

غبار موکبت آن کیمیای معتبر است

که شد سبیکهٔ خورشید از او تمام عیار

(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۳۷.)

سبیکهٔ سیم شوشهٔ نقره و کنایه از سپید روی.

باز جستند کز چه ترس و چه بیم

در سوادی تو ای سبیکهٔ سیم

بِه که ما را به قصه یار شوی

وین سیه را سپید کار شوی

(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۸.)

سبیل کردن چیزی به رایگان در اختیار همه گذاشتن.

چنین یاد دارم که سقای نیل

نکرد آب بر مصر سالی سبیل

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۴.)

از چنین عُذر ای سلیم نانبیل

خون و مال و زن همه کردی سبیل

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۶.)

سپاس داشتن شاکر بودن، امتنان داشتن.

ای بار خدای و کردگارم

من فضل تورا سپاس دارم

زیرا که به روزگار پیری

جز شکرِ تو نیست غمگسارم

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۷۰.)

سپاس کردن شکر کردن.

دوم باب احسان نهادم اساس

که منعم کند فضل حق را سپاس

(سعدی، *بوستان ی*، ۶.)

سپاس گزاردن شکر کردن، اظهار امتنان کردن.

ای شاه نصیب خویش بیرون کن

زین جاه بلند و نعمت شاهی

بنگر به ضعیف حال درویشان

بگزار سپاس آنکه بر گاهی

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۰۶.)

سپاه آسمان کنایه از ستارگان.

سپاه آسمان اندر روارو

شب آسوده به سانِ کام خسرو

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین م*، ۸۱.)

سپاهان نام نوایی از موسیقی.

بنشان تو جنگها را بنواز چنگها را

زعراق و از سپاهان تو به چنگِ ما نوا ده

(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۷۵.)

بزن مطرب نوایی از سپاهان

که دل بگرفت ما را از نهاوند

(خواجو، *دیوان*، ۴۳۳.)

سپاهِ روم کنایه از روشنایی روز.

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ

سپاهِ روم زد بر لشکرِ زنگ

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۳.)

سپاهِ زمین کنایه از موجودات روی زمین.

ای متابع تورا سپاهِ زمین

وی موافق تورا نجومِ سما

(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۷.)

سپاهِ زنگ کنایه از تاریکی شب.

اگر شهنشهِ مشرق مدد زرای تو گیرد

به هیچ وقت نگردد سپاهِ زنگ مؤید

(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲.)

سپاهِ شب کنایه از تاریکی.

طلایه پراکنده بر کوه و دشت

بُد تا سپاهِ شب از جا بگشت

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۷.)

سپاهِ ظلام تاریکی.

دوش در موکبِ سپاهِ ظلام

خوار شد خسرو ولایتِ شام

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

سپرِ آتشِ دوزخ گشتن کنایه از مانع عذاب و شکنجهٔ دوزخ شدن.

در قیامت سپرِ آتشِ دوزخ گردد

از دِرمِ مُهری اگر بر لبِ سایل زده‌ای

(صائب، *دیوان*، ۷۶۱.)

سپرِ آفتاب کنایه از آسمان.

سپرِ آفتاب پاره کنید

تا کی از آسمان سپر فکنید

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۴.)

سپر افکندن کنایه از عاجز شدن، هزیمت کردن، تسلیم شدن.

مبارزان بگریزند و بفکنند سپر

چو روزِ رزم تورا عزمِ کارزار بود

(معزی، *دیوان*، ۱۴۷.)

سپر نفکند شیر غران زجنگ

نیندیشد از تیغِ بران پلنگ

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۹.)

مفکن سپر زدشمن و می‌زن دورویه تیغ

کز آفتاب تیغ و زماهت سپر رسید

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۰.)

گردون سپر افکند وکواکب سپری شد

یعنی که مدد کوکبهٔ مهر رسیده است

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶.)

در مصاف امتحان با من سپر افکنده‌اند
پادشاهانِ جهان تا تو مرا برداشتی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:‏۸۴.)

چو بر چرخ تیرِ نظر می‌فکند
قمر پیش تیرش سپر می‌فکند
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۴.)

که گل را این چنین مپسندی آخر
به یك حمله سپر بفکندی آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۵.)

سپرانداختن کنایه از عاجز شدن، تسلیم گشتن.

همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷.)

چون تیر زند چشمت سیاره هدف گردد
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۱.)

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

ماه انداخت سپر چون طرف روی تو شد
کاست از غیرت و همچشم به ابروی تو شد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۷.)

چون حباب اکنون به پیش قطره اندازم سپر
موسم پیری ست ساقی می‌توان معذور داشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۵.)

سپر انداختنِ آفتاب کنایه از غروب کردن.

چون سپر انداختنِ آفتاب
گشت زمین را سپر افکن بر آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۵.)

سپر بر آب افکندن، انداختن کنایه از زبون شدن، فروتنی کردن، تسلیم شدن، عاجز گشتن.

اگر ز عشق دگر کس سپر بر آب افکند
من از فراق فکندم سپر بر آتش و آب
(معزی، *دیوان*، ۷۲.)

خصمت چو روغن ارچه بر آب افکند سپر
همچون فتیله بر سرش آتشفشان بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۹.)

امن در هر جا سپر افکنده بُد بر روی آب
تا برادر تیغ بر روی برادر می‌کشید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۹.)

چشمم به قصد ریختن خون دل مقیم
افکنده است چون سرِ زلفت سپر بر آب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۴.)

چو کارم را به رسوایی فکندی
سپر بر آب رعنایی فکندی
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۵۲.)

گل گفت ز رخ نقاب باید انداخت
جان در خطرِ عذاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می‌باید شد
ناکام سپر بر آب باید انداخت
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

اگر نه روز به خصم تو اقتدا کرده‌ست
پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت؟
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۴۵.)

سپر بر زمین زدن کنایه از تسلیم شدن، عاجز گشتن.

بر آمد خروشِ زه از تیرِ چرخ
سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۰.)

سپر به صحرا کشیدن باکسی کنایه از به جنگ پرداختن.

هر دشمنی که با تو به صحرا سپر کشید
بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
(معزی، *دیوان*، ۱۱۰.)

سپرِ بلا بودن کنایه از هدف بلا و رنج بودن.

نه حریفِ مهربان است حریفِ سست پیمان
که به روزِ تیرباران سپرِ بلا نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۱.)

تیر بارانِ بلا را منِ مسکین سپرم
وانك شد غرقه نباشد خبر از بارانش
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۱.)

سپرِ جان حایل و رادعِ جان.
چشم تو خدنگ از سپرِ جان گذراند
بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۶.)

سپرداری کنایه از دفاع و نگهبانی و محافظت.
ایجاد تن برای سپرداری دل است
خاکستر فسرده نگهبانِ آتش است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۴.)

سپر داشتن کنایه از مدافع داشتن.
گر آسمان ز حشمتِ تو داشتی سپر
نمرود کی کشیدی تیر اندر آسمان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۹.)
پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان پَنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۴.)

سپر در سپر کشیدن کنایه از پوشانیدن، زیر حمایت گرفتن.
حفظت به هر زمین که سپر در سپر کشد
ممکن نشد که رخنه کند تیغ آفتاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۱.)

سپرِ زرنگار کنایه از خورشید.
تو زِ کمان شد به شکل آینه‌گون برگ سبز
تا سپرِ زرنگار حر به کشید از کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

سپر سلامت آن که از خطر خود را یك سو کشد، کنایه از سلامت جو، آسایش طلب.
رو مسلمان، سپر سلامت باش
جهد می کن به پارسا بودن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۹۰.)

سپر شدن گُل کنایه از شکفته شدن.
چو بلبل بر سر گل نوحه‌گر شد
گل از پیکان برون آمد سپر شد
همی کز مهد زنگاری جدا شد
به یك شبنم کلاه او قبا شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۸.)

سپرِ غم شدن کنایه از هدف غم و اندوه شدن.
عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو سپرغم، سپرِ غم شود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۸.)

سپرکش سپردار.
ساخت ز چرخ و آفتاب از پی خود سپرکشی
زان چو سپرکش و سپر هست به صورت این و آن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۸.)

سپرکشیدن کنایه از تسلیم شدن، عاجز بودن.
تخت تو چرخ باد که در بارگاه تو
خورشیدِ تیغ‌زن چو قمر هم سپر کشید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۸.)

سپر کشیدن پیش کسی کنایه از فرمانبر و مطیع بودن.
بهرام اگر به عصر تو باز آید ای ملك
حلقه کند به گوش و کشد پیش تو سپر
(معزی، *دیوان*، ۲۲۵.)

سپر گرفتن کنایه از مقاومت کردن، دفاع کردن، پناه گرفتن.
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۵.)
آهِ عارف چو راه برگیرد
دوزخ از بیمِ او سپر گیرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۰۲.)

سپر گشتن پیشِ تیرِبلا کنایه از خود را به مخاطره انداختن.

شیر مردان چو عزم کار کنند
کار از این گونه استوار کنند
پیش تیر بلا سپر گردند
نزد شیرِ اجل گذار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۱.)

سپر نهادن کنایه از تسلیم شدن.
ای چرخ با خدنگ گشادش سپر بنه
ای فتنه از گذار رکابش عنان بتاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۰.)

سپسِ خانه پشتِ خانه.
آن مه چو گریزانه آید سپسِ خانه
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۳.)

سپنج سرای کنایه از دنیا.
هر که آید در این سپنج سرای
بایدش بازرفتن از سر پای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۸.)

چیست عقل اندر این سپنج سرای
جز مزور نویس خط خدای
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۱.)

به پنج نوبت احمد در این سپنج سرای
به چار بالش عیسی بدین بلند مکان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۲.)

باشد او را در این سپنج سرای
زندگانی و زندگی به خدای
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۴۰.)

سپنج کردن کنایه از زندگی کردن. گذران کردن.
به زندان بُدم تا به اکنون چو گنج
به شادی کنون کرد خواهم سپنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۰.)

سپنجی زندان کنایه از دنیا.
ای دلت بی‌خبر از مملکتِ عالم جان
چیست چندین هوس از بهرِ سپنجی زندان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۱.)

سپنجی سرای کنایه از دنیا.
به چندین گهر در سپنجی سرای
چو من شه نماندم که ماند به‌جای؟
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۶.)

سپند آسا همچون سپند، با شتاب و بی‌قرارانه.
نسیم از سوز شیرین گرد می‌روفت
سپند آسا بر آتش پای می‌کوفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۶۵.)

سپند بر (به) آتش افکندن کنایه از دفع چشم بد کردن است. (رسم بوده است که تخم اسپند یا سپند را برای دفع چشم‌زخم در آتش می‌ریختند.)
یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مر و را گزند
او را سپند و مجمر ناید همی به کار
با روی همچو آتش و با خالِ چون سپند
حنظله بادغیسی (*پیشاهنگان شعر*، ۳.)

به هر جا که باشی تنومند و شاد
سپندی به آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدنِ چشم بد
نه از چشمِ بد بلکه از چشم خود
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۲.)

سپند بر آتش فشاندن کنایه از دفع چشم بد کردن.
سپندی کو که بر آتش فشانم خوب می‌نالم
معاذالله اگر در وی پذیرای فسون باشد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۱.)

سپند بر آتش نهادن کنایه از دفع چشم بد کردن.
هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باری ست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

نهم سپند بر آتش که در ستمکاری
نظیر نیستش افسوس کاهل افتاده ست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۴۶.)

سپند سوختن، سوزاندن کنایه از دفع چشم بد کردن.

نهادند بر پشت پیل بلند
همی سوخت هر کس به زیرش سپند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۰۸.)

دیوت ازراه ببرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۳.)

گزند نظر را سپندی بسوزم
که داغ تو چشم از جگر برندارد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۴.)

غمخوار گو مسوز سپند از برای ما
ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

ماه بساید عبیر چون تو در آیی به بزم
مهر بسوزد سپند چون تو در آیی سوار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۵۵.)

ز شادی چو گل چهره افروختند
سپند از پی چشم بد سوختند
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۵.)

سپندِ کسی شدن کنایه از بی‌قرار کسی شدن.

سپندِ او شدم تا از خودی آسان برون آیم
ندانستم شود برخاستن از جا فراموشم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۷.)

سپوزگار سست و کاهل، آن که کارها را به تأخیر اندازد.

هر که باشد سپوزگار به دهر
نوش در کام او بود چون زهر
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۸۹.)

سپهبد دل کنایه از شجاع و دلیر و با جرأت.

جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبد دل و گردن افراز بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۷۵.)

سپهبد سر کنایه از شجاع و دلیر و سردار.

اگر مزگ باشد همی بی‌گمان
به آوردگه به که آید زمان
به دست سواری که دارد هنر
سپهبد سر و گُرد و برخاشخر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۷۷.)

سپهدار آن که دارندهٔ سپاه، نگهبان لشکر است.

سپهدار خود را بخواندش چو دود
بیامد به پیشش سپهدار زود
سپهدار چین با فرستاده گفت
که با شاه تو مشتری باد جفت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۱۹؛ ۴:۱۶۶۸.)

سپهدار بشر حضرت رسول(ص).

راست گفته‌ست آن سپهدار بشر
که هر آن که کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۵۶.)

سپهدارِ غیوب حضرت رسول(ص).

گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لاشجاعه یافتی قبل الحروب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۲۸.)

سپهرِ آبگون آسمان لاجوردی.

بادپایش را سپهرِ آبگون از ماهِ نو
نعل آتشگون نهد بر خاک پیمای جهان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

عزم ثابت دار بر عیش و میی خواه آنچنانک
چون حبابش بر سپهرِ آبگون سیاره نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۴.)

توسن همت برون افکندم از میدان خاک
وز زوایای سپهرِ آبگون کردم گذار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)

خنگِ باد آشوب خاک آرام او از تف نعل
گاهِ حمله بر سپهرِ آبگون آذر زند
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۱۵.)

سپهر آستان آن که آستان و درگاهی بس رفیع دارد، بلند جاه و مرتبه.

خدایگان سپهر آستان نکو داند
که در جهان سخنِ بنده بی‌نظیر افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۰.)

سپهر آفرین خداوند.

که دیدیم خود بودنی هر چه بود
سپهر آفرینش نخواهد فزود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶:۱۶۰۴.)

سپهرِ آینه گردان فلک، آسمانِ گردنده و صاف.

زیر سپهرِ آینه گردان چو آینه
صافی دلی موافق و همدم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۶.)

سپهرِ آینه گون فلک، آسمان صاف و درخشان.

ز عکس پرچم اعلام ماه فرسایت
سپهرِ آینه‌گون نام زنگبار گرفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۰.)

سپهرِ بازیگر فلک شعبده‌باز، مکار.

هزار بازی شیرین سپهر بازیگر
که از خوشی نتوان خورد بیش داد مرا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۵.)

سپهر بر کسی به سختی گشتن کنایه از بخت و اقبال بر کسی پشت کردن.

به سختی همی گشت بر ما سپهر
شد از مهر گردنده یکباره مهر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۵.)

سپهرِ برین فلک نهم یا فلک الافلاک.

همچو سپهرِ برین بلند به بالا
همچو کُهِ بیستون درست به بنیاد
(قطران، *دیوان*، ۴۶۷.)

بر کفِ پا بوسه همی زد زمین
رشک همی کرد سپهرِ برین
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۷۷.)

سپهر به گِل اندودن کنایه از کار غیر ممکن کردن.

اندودن سپهر به گِل محتمل بود
پوشیدن سخاوت تو نیست محتمل
(سوزنی، *دیوان*، ۴۲۷.)

سپهرِ بوالعجب فلک شعبده‌باز، شگفت‌آور.

چه خواب دید ندانم سپهر بوالعجبت
که خوش به شعبده‌ای مست خواب کرد تو را
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۷.)

سکهٔ حُسن تازه کرد از تو سپهر بوالعجب
خیز و به ما ز قند لب چاشنیی بیار هان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

سپهرِ بوالهوس فلک پر آرزو و هوس.

تا با سپهرِ بوالهوس می‌رفت مه سر باز پس
صبح دوم را شد نَفَس از رشک در بر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

سپهرِ بوقلمون فلکِ رنگارنگ.

به صد لباس بر آمد سپهرِ بوقلمون
چو صبح را تتق از ساده پرنیان کردند
(عبید زاکانی، *دیوان*، ۳۶.)

سپهرِ بی‌مغز فلک بی‌قرار و سبکسر.

تدوار سرِ سپهرِ بی‌مغز
تا گرز تو سایه بر وی افکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۵.)

سپهرِ بی‌وفا فلک غدار و ناپایدار.

عید خود روزی همی داند سپهرِ بی‌وفا
کز جفاکاری و بدکیشی کند قربان مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲.)

سپهرِ پنگانی فلکِ طاس گون، طشت مانند.

شود دریده‌تر از عنکبوت اصطرلاب
ز نوک نیزه قبای سپهر پنگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۰.)

سپهرِ پیاله رنگ فلک جام مانند.

از شوق حضرت تو سپهرِ پیاله رنگ
لب برگشاده تر ز لبِ ساغر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۶.)

سپهرِ پیر فلک سالخورده.

ای سروری که بختِ جوان چون سپهرِ پیر
بر آستانِ حکمِ تو دیرینه چاکر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۳.)

سپهر تبار کنایه از آن که جاه و مقامی بس رفیع دارد.

سپهرِ قطب معالی روان قالب عقل
مسیح ملت ملك اخترِ سپهر تبار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

سپهرِ تیزرو فلك چالاك گردنده، شتابنده.

سپهرِ تیزرو در ابر پنهان گردد از خجلت
چو پیدا گشت در میدان به جولان کوه رهوارش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷۷.)

چشم آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۳۸.)

سپهرِ جلالِ کسی کنایه از فر و شکوه و عظمت کسی.

بَرِ سپهرِ جلالِ تو در دو دیدهٔ عقل
ستاره شعله و گردون غبار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۹.)

سپهر جناب کنایه از بلند مرتبه و عظیم الشأن.

زهی سپهر جنابی که عکس خاطر تو
به دست فکر کند عقدهٔ ذنب لاحل
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۶.)

سپهر جولان جولان زننده در آسمان.

از عشق گرد سمندِ سپهر جولانت
چه سیل حادثه بر روضهٔ بصر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

سپهرِ چارم، سپهرِ چهارم فلك چهارم که خانهٔ آفتاب است.

یك اسبه در دو ساعت گیرد سه بُعدِ عالم
چون از سپهر چارم اعلام مهرِ انور
چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی
آمد به دلو در طلب تخت مشتری
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹ و ۹۲۵.)

سپهرِ چهارمین، سپهرِ چارمین فلك چهارم که خانه آفتاب است.

تا بر آیی همچو عیسی بر سپهرِ چارمین
چار پای طبع را بگذار در این مرغزار
(صائب، *کلیات*، ۸۰۶.)

ماتم سرای گشت سپهرِ چهارمین
روح الامین به تعزیت آفتاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

سپهرِ خضر لباس کنایه از آسمان اخضر، سبزپوش.

شهید زهر نیَم کان سپهرِ خضر لباس
مرا به تیغ تو یعنی به آب حیوان کشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۶.)

سپهرِ خیال کنایه از بلند نظر، آن که اندیشهٔ عالی دارد.

تو آن سپهرِ خیالی که در ولایت فیض
سواد حکم تو را عقل کل کند تمکین
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۶.)

سپهرِ دایره شکل فلك مدوّر.

چرا به صد غمِ زحسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

سپهرِ دوتا اسمانِ خمیده.

ز رنج خاطر من بر سه تای باربدی
همه ترانهٔ غم می‌زند سپهرِ دوتا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

سپهرِ دو رنگ فلك غدار، مکار.

اگر هزار گنه بینی از سپهرِ دو رنگ
بر او ببخش که بخشیدنِ گناه خوش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۹۳.)

سپهرِ دولابی آسمانِ گردنده.

گفتم ز برای آن طبق مانا
بر کارگه سپهرِ دولابی
از دیبا کرده‌اند سرپوشی
بر در لگنی میانه سیمابی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۳.)

بس بگردید و بس بخواهد گشت
بر سرِ ما سپهرِ دولابی
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۱.)

سپهرِ دون نواز فلك فرومايه پرور.

گفتم آخر چيست موجب كاين سپهرِ دون نواز

با هنرمندان ندارد غير خصمی هيچ كار

(ابن يمين، *ديوان*، ۴۱۳.)

سپهر رفعت كنايه از بلند مرتبه و منزلت.

قطبِ سپهر رفعت يعنی ركابِ شاه

در اوج دار ملك رسيد از كران آب

(خاقانی، *ديوان*، ۸۱۷.)

سپهرِ روان فلكِ گردنده.

اگر آسمانی چنين است رای

مرا با سپهرِ روان نيست پای

(فردوسی، *داستان سياووش*، ۸۵.)

سپهرِ زمردين آسمان سبز.

زيرِ سپهرِ زمردين گهروار

كيست كه چون بنده سفت دُر ثنا را

(ظهير فاريابی، *ديوان ی*، ۱۳.)

سپهرِ زنگاری آسمان سبز رنگ.

با زر شمسهٔ تو در ياری

لاجورد سپهرِ زنگاری

(اوحدی، *ديوان*، ۴۹۶.)

سپهرِ سبز بارانی فلك سبز.

تو موسی دست تا هستی شبان اطراف عالم را

نيارد گرگ پروردن سپهرِ سبز بارانی

(مجير بيلقانی، *ديوان م*، ۱۹۷.)

سپهرِ سبز فام آسمان سبز.

شمسهٔ زركارِ محرابت خورِ گيتی فروز

كاسهٔ زنگارِ نقاشت سپهرِ سبز فام

(خواجو، *ديوان*، ۹۱.)

سپهرِ سبز نمای فلك سبز.

سپيد كار سيه دل سپهرِ سبز نمای

كبود سينه و سرخ اشك و زرد رويم كرد

(خاقانی، *ديوان*، ۸۶۴.)

سپهرستان فلك، آسمان.

گلشن از عطر رياحين، دم عيسی زار است

چمن از لالهٔ نورسته سپهرستان است

(شفايی، *ديوان*، ۳۵.)

سپهرِ سُداب رنگ فلك نيلگون.

صدره فقع گشاد سپهرِ سداب رنگ

زان تيغ همچو برگ سداب اخضر آمده

(مجير بيلقانی، *ديوان م*، ۱۸۵.)

سپهرِ سفله فلك فرومايه.

نوشت روزی ما را به پارهٔ دل ما

سپهرِ سفله دگر بيش از اين سخا نكند

(صائب، *كليات*، ۳۶۶.)

سپهرِ سفله‌پرور فلك دون پرور.

كوری فرزند روشن می كند چشم گدا

نازِ دونان را سپهرِ سفله پرور می كشد

(صائب، *كليات*، ۳۷۲.)

سپهرِ سياهكار فلك غدار، نابكار.

بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همی كند

با من كبود روی سپهرِ سياهكار

(ابن يمين، *ديوان*، ۴۱۳.)

سپهرشناس آن كه گردش افلاك را شناسد، منجم.

شنيده‌ام من و بسيار كس شنيدستند

هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر

(معزی، *ديوان ك*، ۲۷۱.)

سپهرِ شيشه‌سان آسمان صراحی مانند.

جرعه خورِ جلالِ او هست سپهرِ شيشه‌سان

جز به زمان و عهد او شيشه كه ديد جرعه خور

(مجير بيلقانی، *ديوان م*، ۱۱۷.)

سپهرِ طاقديس فلك طاق مانند.

از برای صفه‌ای يارب ز راه كهكشان

بر سپهرِ طاقديس اين هفت معبر بسته‌اند

(مجير بيلقانی، *ديوان م*، ۶۹.)

سپهرِ كبود فلك نيلی، تيره.

ندارند زیر سپهرِ کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود
(نظامی، شرفنامه، ۲۷۹.)

سیه باد روی سپهرِ کبود
که با کینه جفت است و با مهر طاق
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۰.)

سپهرِ کبود کسوت فلك جامه تیره.
تا زیر سپهرِ کبود کسوت
نیکی و بدی در شمار باشد
(انوری، دیوان، ۱:۱۳۵.)

سپهرِ کج مدار آسمان غدار، شعبده باز.
چون کنم بر خویش آسان کز سپهرِ کج مدار
صد هزاران مشکل و مشکل گشایی برنخاست
(طالب آملی، کلیات، ۳۴۳.)

سپهرِ کحلی آسمان نیلگون، کبود.
غبار خیل تو چون بر سپهرِ کحلی شد
ستارگان همه گفتند چشممان روشن
(کمال اسماعیل، دیوان، ۲۲۶.)

سپهرِ کوژ آسمانِ خمیده.
دوشِ زمین و فرقِ هوا را ز قیر و مشك
بهر سپهرِ کوژ ردا کرد طیلسان
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۳۷.)

سپهرِ کینه گزار فلك ستیزه کار.
سخاوت تو عداوت ببرد و کس نسزد
ز روزگار حرون و سپهرِ کینه گزار
(ادیب صابر، دیوان، ۲۸۱.)

سپهرِ گردان فلك گردنده.
ای حلقهٔ مراد تو در گوشِ روزگار
یعنی سپهرِ گردان وان حلقه ماه نو
(سوزنی، دیوان، ۴۳۳.)

سپهرِ گندناگون فلك سبز رنگ.
بر سپهرِ گندناگون مهره‌های بوالعجب
حقهٔ پر مرهم انصاف را سر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶۹.)

سپهرِ لاجوردی آسمان نیلگون، کبود.
چه افتاد ای سپهرِ لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۲.)

تو گویی فرق فرقد پایهٔ اوست
سپهرِ لاجوردی سایهٔ اوست
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۴۲.)

سپهرِ لایعلم آسمانِ هیچ مدان.
مُقر شد از بُنِ دندان سپهرِ لایعلم
که جای در سر این خامهٔ شبه فام است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۸۹.)

سپهرِ لعبت باز کنایه از فلك بازیگر.
آن کنم بر سرت به پردهٔ راز
کت بگرید سپهرِ لعبت باز
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۷۶.)

سپهرِ مدوّر فلكِ گرد و دایره‌ای.
زانگه که پادشاهی حق در حریم اوست
دارالخلافه خواند سپهرِ مدوّرش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۲۹.)

سپهرِ معالی کنایه از عظیم الشأن و بلندجاه.
رطل گران کن که روی در طرب آرد
شاه قزل ارسلان سپهر معالی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۵۳.)

سپهرِ مینایی فلك سبز رنگ، کبود.
گرفته‌ام که عدوی شتر دلت افعی ست
شود زمرد چشمش سپهرِ مینایی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۳۲.)

سپهرِ نُه پایه افلاك.
آسمانِ تورا زمین سایه
آفتاب سپهرِ نُه پایه
(اوحدی، دیوان، ۴۹۰.)

سپهرِ نیلگون فلك نیلی، کبود.
عقد پروین از سپهرِ نیلگون تابان شده
در بناگوش سپاه زنگیان دُرِّ خوشاب
(ابن یمین، دیوان، ۱۸.)

از سیه کاران پلاس کس نمی گردد سپید
هر زه‌ای دل بر سپهرِ نیلگون چسبیده‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۷.)

سپهرِ نیلی آسمان کبود.
زهی شکسته رواق سپهرِ نیلی را
صدای صیت بلندت که در جهان عام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۹.)

سپهرِ هشتم فلك هشتم که به ثوابت اختصاص دارد.
عدد انجم بسیار سپهر هشتم
بود چندان که بر او چیره نمی شد مقدار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۶.)

سپهرِ هفت پرده کنایه از فلك هفت طبقه.
به يك حرف از دو حرف ایجاد کرده
به شش روز این سپهر هفت پرده
(عطار، *خسرونامه*، ۲.)

سپهرِ هفت در فلك هفت طبقه و درگاه.
قطب جلال و رکن دین سایهٔ حق محمد آن
کز دل اوست ده یکی سقف سپهرِ هفت در
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

سپهرِ هفتم، سپهرِ هفتمین فلك هفتم که خانهٔ زحل باشد.
داری سپهرِ هفتم و جبریل معتکف
داری بهشت هشتم و ادریس میرِ بار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۶.)
ای نسیم صبحدم بگذر به خاك درگهی
کز جلالت با سپهرِ هفتمین پهلو زند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۰.)

سپهِ زنگ کنایه از تاریکی شب.
با سپهِ زنگ سرکشی چه کنی
خیمه بر دامن ختن چه زنی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۰۳.)

سپهِ زنگبار کنایه از تاریکی شب.
زنگ صفت باده‌ای کز مدد عکس او
با سپهِ زنگبار صبح کند داوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

سپه‌سالار طور کنایه از حضرت موسی(ع).
مرد عابد دید موسی را زدور
پیش او شد کای سپه‌سالار طور
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۵.)

سپی‌تر مخفف سپیدتر.
خموش باش که گفتی از اینِ سپی‌تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۰.)

سپیدآب گَرد سپیدی که زنان برای آرایش به روی مالند.
هست او سیاه چرده و هستم سپید سر
با یار من موافقه زین باب می کنم
او بر رخِ سیاه سپیدآب می کند
من بر سرِ سپید سیاه آب می کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۱.)

سپیدآب کردن افق کنایه از روشن شدن روز.
پیش از آن دم که سپید آب کند روی افق
بایدت کرد به گلگونهٔ می گونه خضاب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۰۳.)

سپیدپی کنایه از روشن و مبارك و خجسته.
طبعش به آز گفت که سیم و درم مخواه
کاین يك سیه دل آمد و آن يك سپیدپی
بگذار تا به خطّ و کفت اقتدا کند
شام سیاه کاسه و صبح سپیدپی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۴ و ۸۶.)

سپیدجامه آن که جامهٔ سپید پوشد و کنایه از روشن. (پیروان مقنع که مردی يك چشم و گازر بوده است به «سپید جامگان» شهرت دارند.)
طاعت ماست با گنه کز پی نام درخورد
روی سپید جامه را داغ سیاه گازری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۸.)
تا کی به‌خیل شام سیه کاسه داردم
صبح سپید جامهٔ نمام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۶.)

سپید دست کنایه از بخشنده و سخی و نیز دزد و خیانتکار، خوش ظاهر و آراسته.

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر
دهر سپید دست سیه‌کاسه‌ای ست صعب
منگر به خوش زبانی این ترش میزبان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۰ و ۳۰۹.)

دمی خوشم چو سحر می‌دهد وگر بخورم
سپید دست چو روزم، چو صبحدم رسوا
خون جگر دهم به جهان سپید دست
تا ندهد او به دست سیه عشوه دیگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴ و ۱۲۷.)

سپید دستی کنایه از بخشندگی.

تو پای بستهٔ حرصی در این سواد ارنی
سپیددستی دهر از کجا و تو ز کجا؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲.)

سپید دندان شدن کنایه از خندیدن.

نه لبِ برق خنده زد زین غم
نه ستاره سپید دندان شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۹.)

سپیدروی کنایه از سرفراز و سربلند.

آدم از او به برقع حرمت سپیدروی
شیطان از او به سیلی حرمان سیه قفا
سپیدروی ازل مصطفی است کز شرفش
سیاه گشت به پیرانه سر سرِ دنیا
(خاقانی، *دیوان*، ۵ و ۹.)

سپیدرویم چون روز تا به مدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۸.)

سپیدسار شدن کنایه از موی سپید شدن.

وین آسیا دوان و در او من نشسته پست
ایدون سپیدسار در این آسیا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۸.)

سپیدکار کنایه از نیکوکار، جوانمرد، نیکبخت و نیز ریاکار و منافق.

چون کس به روزه در تو نیارد نگاه کرد
از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار
(فرخی، *دیوان*، ۱۵۳.)

سپیدکارا کردی دلم به عشق سیاه
به گازری در مانا نکو نبردی راه
سپیدکار و سیه‌کار دست و زلفِ تواند
تو بی گناهی از این هر دو ای ستیزه ماه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۷۹.)

سپید کار سیه‌دل سپهرِ سبز نمای
کبود سینه و سرخ اشك وزرد رویم کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۴.)

ز سرخ رویی توفیق توست نزد خرد
سپید کار و سیه‌کاسه چرخ پیروزه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۱۹.)

خصم سپیدکار سیه‌دودهٔ تورا
بادا سیاه گشته به دود عذاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۸.)

سیه سر و دو زبان لیك گنگ چون خامه
سپیدکار و دو روی و ضعیف چون قرطاس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۹.)

سپیدکاری کنایه از روشنی، نیکبختی و صالحی، جوانمردی، نیز دورویی و نفاق.

شب چو نقش سیاهکاری بست
روزگار از سپید کاری رست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۹.)

گرچه سپیدکاری است از همه روی کارتو
لیك قیامت است هم چشم تو در سیه‌گری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۲.)

به دست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز
سپیدکاری صبح و سیه‌گلیمی شام

زمانه پیش گرفت از سپید کاری خود
فلك به قاعده کرد از سیه‌دلی بیداد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۳ و ۳۱۰.)
اگر نه رای تو بودی، به رویم آوردی
سپیدکاری گردون هزار روز سیاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۲.)
دل شد سیاه و موی سفید از غرور خلق
چند از سپیدکاری خلق سیه‌گرم
(عطار، *دیوان*، ۸۴.)
باشد سپیدکاری ابر سیه گلیم
در عهد چون تو پیش چه لافِ سَخا رسد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۴۸.)

سپیدگری کردن کنایه از ریاکاری کردن، نفاق و نیرنگ به‌کار بردن.
مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد
تا کی کنی سپیدگری ای سیاهکار
(عطار، *دیوان ت*، ۷۸۳.)

سپید ماخ کنایه از دون همت، منافق و دوروی.
رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۵.)

سپید مهره دمیدن، زدن در شیپور، کرنای، بوق دمیدن، کنایه از بانگ برآوردن.
سپید مهرهٔ صیتش چنان دمید جهان
که رخنه خواست شد این سبز حقه از آواش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۴.)
زمانه از پی آن زد سپید مهرهٔ رعد
که گل ز تخت چمن لاف تخت دارا زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۴.)

سپید نامه کنایه از درستکار، نیکوکار و صالح.
صالح مرغی چو ناقه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش
مجنون چو مسافری چنین دید
با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیهِ سپیدنامه
از دستِ که‌ای سیاه جامه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۰.)

سپیدی بخشیدن سیاهی را کنایه از کار بد و گناه را به ثواب و کار نیک محسوب داشتن.
امید که گاهِ ناامیدی
بخشی سیهِ مرا سپیدی
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۴۷.)

سپیدی در سیاهی افتادن کنایه از رسیدن پیری و سپید شدن موی.
من آن روز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید
(سعدی، *کلیات ش*، ۳۹۰.)

سپیدیِ دندان کنایه از خنده.
چنان روز برما سیه گشت بی تو
که کسمان ندیدی سپیدیّ دندان
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۶.)

سپیدی و سیاهی روشنی و تاریکی، کنایه از روز و شب.
خدایا چون به منشور الهی
رقم کردی سپیدی و سیاهی
به روم و زنگ بادت پادشاهی
به‌فرمانت سپیدی و سیاهی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو، ۵ و ۲۷.)

سَتّارخو خطاپوش، رازپوش:
حق همی دید آن ولی سَتّارخوست
لیك چون از حد بری غماز اوست
بازگو و قصهٔ رنجور گو
با طبیبِ آگهِ سَتّارخو
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۶۹ و ۳۴۹.)

ستارهٔ آتش کنایه از اخگر، جرقه‌ای که از آتش جهد.
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید
و آن دل سوزیده پذرفت و کشید

که ستاره‌های آتش سوی سوخته گراید
که ز سوخته بیاید شررش نشان آتش
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۵؛ *دیوان کبیر*، ۹۹:۳.)

ستاره از ماه جدا شدن کنایه از وضع حمل کردن.
چو گلرخ به پایان نُه برد ماه
نهانی ستاره جدا شد ز ماه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۲.)

ستاره‌بار کنایه از جرقه‌فشان، و نیز اشك فشان.
سنگ است و آهن است به تخلیق کاف و نون
حراقه‌ای ست کون و عدم در، ستاره بار
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۵:۷؛ ۱۴۲:۱.)

ستاره بارگشتن کنایه از اشك ریختن.
زد ستاره آن پیمبر بر سما
ما ستاره بارگشتیم از بکا
(مولوی، مثنوی ن، ۵۲:۳.)
از غصه گشت چشم عطارد ستاره بار
چون رای او وزارت ملك قدر گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۵.)

ستارهٔ بام ستارهٔ صبح.
مگر ستارهٔ بام از شرف به زیر افتاد
وگرنه پرده برافکندی از دریچهٔ بام
آفتاب است یا ستارهٔ بام
که پدید آمد از کنارهٔ بام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۵ و ۴۵۸.)

ستاره بر گِردِ ماه ریختن کنایه از اشك بر چهره روان کردن.
همی گفت وز نرگسانِ سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳.)

ستاره‌پیشانی کنایه از آن که جبهه و پیشانی درخشان دارد.
اگر به بام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲۶.)

ستاره جُستن از کسی در روز کنایه از کار محال از کسی خواستن.
هر کونه به جان کناره جوید از تو
در روز همی ستاره جوید از تو
هر چاره که جستم از تو بیچاره شدم
بیچاره کسی که چاره جوید از تو
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۰.)

ستاره حَشَر کنایه از انبوهی جمعیتِ تابع کسی. (ظاهراً از القاب شاهان بوده است.)
قضا کمین، فلك صولت، ستاره حَشَر
سکندر آیت و جمشید ملك و خضر بقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

ستاره دندان آن که دندانی چون ستاره شفاف و درخشنده دارد.
دیدم به ره آن نگار خندان را
آن ماهرخ ستاره دندان را
(معزی، *دیوان* ك، ۳۸.)

ستارهٔ روز خورشید و کنایه از محبوب.
روز یکشنبه آن ستارهٔ روز
شد در ایوان زرد بزم افروز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۰.)
به یك نظاره که کردم بر آن ستارهٔ روز
گداخت دیده ندانم که آفتاب کجاست؟
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۳.)

ستاره سوختگی کنایه از بدبختی و مدبری.
ما برق آهِ خود به فلك برکشیده‌ایم
جرم ستاره سوختگی هم گناهِ ماست
هان ای حکیم زحمت مجنون چه می‌دهی
داغ ستاره سوختگی را علاج نیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۵ و ۵۸.)

ستاره سوخته کنایه از بخت برگشته و مدبر. (در اصطلاح نجوم، با شعاع آفتاب روشنایی ستاره از میان می‌رود.)

جمال شمع چو خورشید عالم افروز است
ستاره سوخته پروانهٔ سیه روز است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۰.)

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق
که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۵.)

به سوی ما نظری کن که خاك راه توایم
ستاره سوخته‌ای چند در پناه توایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۹.)

ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۱.)

سرم فدات مرنج از کنایهٔ صیدی
ستاره سوخته با آفتاب در جنگ است
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

ستاره شمار کنایه از بی‌خواب، شب زنده‌دار.

نك شبِ قدر است و بدر کرد عنایت
بر دل هر شبروی ستاره شماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۸.)

ستاره شمر ستاره‌شناس، منجم.

فضلِ او را به عمر نوح تمام
نشمرد مردم ستاره شمر
(عنصری، *دیوان*، ۵۰.)

چو بشنید گفتِ ستاره شمر
ندیدم ز خاقان کسی شادتر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۸۸.)

ستاره شمر نیز گشتِ سپهر
بدو گفته بود از ره کین و مهر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰۵.)

هر آن ظفر که معین کند ستاره شمر
چو من به جنگ برون آیم از شمار من است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۰.)

ستاره شمردن کنایه از بیدار بودن، شب زنده‌داری کردن.

حکایتِ شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۶.)

بدان مَثَل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمردم تا که شب چه زاید باز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۷.)

تو که داغِ تیره‌روزی نشمرده‌ای چه دانی
شبِ تار محتشم را که ستاره می‌شمارد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۴.)

ستاره‌شناس منجم و ستاره شمر.

که شبگیر بر زین بشد با سپاه
ستاره‌شناسی بر آمد ز راه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۱۹.)

راه جستم سوی ستاره‌شناس
تا از این خانهٔ امید و هراس
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۲.)

کیست از مردم ستاره‌شناس
که به گنجینه ره برد به قیاس
اگر جادویی گر ستاره‌شناس
ز خود مرگ را بر نبندی هراس
(نظامی، هفت پیکر، ۴؛ *شرفنامه*، ۲۴۵.)

ستاره فشانی کردن کنایه از درخشندگی و تابندگی کردن.

چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست
کز دیدن تو دیدهٔ بی‌خواب روشن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

ستاره‌وار مانند ستاره.

ستاره‌وار به انگشتها نمودندت
چو آفتاب کنون نامُشار تعیینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۷۲.)

ستاره‌وَش آن که چون ستاره تابناك است. کنایه از زیبا.

آهت بلند باد فغانی که این چراغ
در منزلِ ستاره‌وشان هادی من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

ستازن نوازندهٔ سه تار.
ستازن برآورده بانگ سرود
سرودی نو آیین تر از صد درود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۶.)

ستاگوی ستایشگر.
چه گر من همیشه ستاگوی باشم
ستایم نباشد نکو جز به نامت
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۲۱.)

ستان افتادن به پشت افتادن.
ور فکند نیزه به چرخ حرون
چرخ ستان افتد و انجم نگون
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۱.)

ستاندن از دست خویش کسی را کنایه از خود بی‌خود گردانیدن.
بزن راهی سبك مطرب ز راه لطف و بنوازم
بده رطلی گران ساقی ز دست خویش بستانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۵.)

ستانه‌بوس کنایه از چاکر و خدمتگزار.
دولت ستانه بوس درت باد تا به کام
صد سال تخم عدل بکاری و بدروی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۵.)

ستایش بردن شکرگزار بودن، ثناگو بودن.
ستایش نبرد آن که بیداد بود
به تخت و به گنج مهی شاد بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۸۶.)

ستایش کردن ستودن، مدح و نیکویی گفتن.
ستایش همی کرد با خود به زال
ز مردی و گُردی و از فرّ و یال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۶.)

ستایش کنان در حال سپاس و ثنا و مدح.
ستایش کنان گِرد آن کوه بر
بر آمد ز جایی ندید او گذر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۲۳.)
چو بر آستان ملك سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۵.)

ستایش گرفتن ثنا گفتن، درود فرستادن.
ستایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۱۶.)

سِتر کواکب کنایه از آسمانها.
سِتر کواکب قدمش می‌درید
سُفت ملایك علمش می کشید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶.)

سترگ شدن با زمانه کنایه از لجاجت به کار بردن با زمانه.
چنین بود کای پهلوان بزرگ
نشاید شدن با زمانه سترگ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۵۱۶.)

ستم‌آباد کنایه از دنیا.
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
وزکین چها در این ستم آباد کرده‌ای
(محتشم، *دیوان*، ۲۸۵.)

ستم آبادِ زبان کنایه از تهمت و افترا و خلاف واقع گفتن.
در ستم آبادِ زبانم نهاد
مُهر ستم بر درِ خانم نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

ستم اندیش جفا کار و مردم آزار.
خرم تنِ آن کس که دل ریش ندارد
و اندیشهٔ یارِ ستم اندیش ندارد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۴.)

محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز
اضطراب دل شیدای تو بی‌چیزی نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

ستم پرورده کنایه از مظلوم، آن که مورد ستم قرار گرفته باشد.
می‌کشم صد جور و فکر انتقامم نیست شکر
کز ستم پروردگانم از ستمکاران نیَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۳.)

ستم پیشه ظالم، ستمگر.
تو را دیوی ست اندر طبع رستم خو، ستم پیشه
به بند طاعتش گردن ببند ورستی از رستم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۲.)
به خراسان شوم انصاف ستانم ز فلك
كان ستم پیشه پشیمان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

ستمدیده مظلوم، جفا دیده.
ستمدیده را پیش او خواندند
برِ نامدارانش بنشاندند
ستمدیده را اوست فریاد رس
منازید با نازش او به کس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۲؛ ۴:۱۷۴۲.)

ستم رسیده مظلوم، آن که ظلم و بیداد بر او رسیده باشد.
تا چند ستم رسیده باشم
چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته، گلو گرفته چون نای
نالان ستم رسیده باشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

ستمستان جایی که در آن ظلم و ستم بسیار است.
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۶.)

ستم سزای سزاوار ستم و جور.
دیده به ترك عافیت بر رخ ترکی افکنم
در ستمش سزا دهم جانِ ستم سزای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

ستم شعار آن که ظلم و ستم پیشه دارد.
ستم شعار مَلَك را ز دیو نشناسد
بلی گزند رساند به نیك و بد زنبور
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۶.)

ستم شکن کنایه از عادل.
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت
دهان راحت کون و مکان شود شیرین
به عهد شاهد عدلت ز فرط آرایش
به چشم اهل تجرد جهان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۰.)

ستم فزا افزایندهٔ ستم.
هر چند که راست گوید اما
خاموشی این ستم فزا را
(عرفی، *دیوان*، ۱۲.)

ستم کده کنایه از دنیا.
در این ستم کده صائب به غیر داغ نفاق
هزار لالهٔ سیراب می‌توان چیدن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

ستم کیش آن که روشی ظالمانه دارد.
از پی یك میر ستم کیش را
محو کند صد حق درویش را
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۶.)

ستمگار ظالم و جابر.
نماند ستمگارِ بدروزگار
بماند بر او لعنتِ پایدار
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷.)
گرگ درّنده گرچه کشتنی است
بهتر از مردمِ ستمگار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۵.)

ستمگاری ظلم و جور.

چار سال است کز ستمگاری
داردم بی گنه بدین خواری
(نظامی، هفت پیکر، ۳۳۸.)

ستمگر ظالم و جابر.
به خواب اندر است ای برادر، ستمگر
چه غره شدستی بدان چشم بازش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۷۹.)

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی
بنشستی و ببردی خوش با چنان ستمگر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۷۷.)

ستمگری ظلم و جور.
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۷.)

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و جور و عتاب و ستمگری آموخت
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۹۵.)

ستم نواز آن که پذیرای جور و ستم باشد.
چون میل تو سوی جور دیدم
غم‌جوی و ستم نواز گشتم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

ستودان دخمه یا گورستان گبران.
کسی کز تو ماند ستودان کند
بپرّد روان تن به زندان کند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۹۹.)

چنین گفت کاین حصن جایی نکوست
ستودانِ فرخ سیامك در اوست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۸.)

ستودانی از جزع تابنده دید
کز او بوی کافور تر می‌دمید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۳.)

ستوروار همانند ستور.
پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌ست
تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۸.)

ستونه کردن حمله و گریز کردن.
سبك زبانه زند ناگه و ستونه کند
ز تیغ و نیزهٔ سلطان صفدر آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴.)

ستوه آمدن به تنگ آمدن، عاجز و درمانده شدن.
زمین از تبِ لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخِ کوه
(سعدی، *بوستان ی*، ۲.)

هر نیمه شب آسمان ستوه آمد
از گریهٔ سخت و نالهٔ زارم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۷.)

سپهبد بر آویخت با آن گروه
نیامد ز شمشیر خوردن ستوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۶۳۳.)

ستوه‌رسیدن آزار و اذیت رسیدن، درمانده شدن، در رنج و زحمت افتادن.
چو انبوه رزمی بود همگروه
همانا رسد هندوان را ستوه
سپه را ز گرما رسیده ستوه
فرود آمد از پیش زنبور کوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۶۰۹۷ و ۷۱۰۲.)

ستوه شدن به تنگ آمدن، عاجز شدن.
زبون گیر ماهان بیامد چو کوه
شده کوه و هامون ز دیوان ستوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۷۳۴۱.)

ستوه گشتن عاجز و درمانده شدن، به جان آمدن، ملول گشتن، آشفته و ناآرام شدن.
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
یك چند با ثنا به درِ پادشا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۹.)

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۳.)

گِرد صحرا و کوه می‌گشتم
زان ستوران ستوه می‌گشتم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۸۴.)

یکی جانور دید مانند کوه
ز رفتار او گشته هامون ستوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۹۰۵.)

ستوهی گرفتن وحشت و ترس یافتن، رنج و آزار دیدن.
فراوان شنیدم من از تو شگفت
روانم به تن در ستوهی گرفت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۵۴۱.)

ستوهی یافتن در رنج و آزار بودن، ترس و وحشت یافتن.
به فریاد آمده دل زیر هر بر
ستوهی یافته هر مغز در سر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۱.)

ستُه‌شدن، گشتن ناتوان‌وزبون‌شدن، به‌تنگ‌آمدن.
غراب بین نای زن شده‌ست و من
سته شدم ز استماع نای او
(منوچهری، *دیوان*، ۸۲.)

دمانْ اژدهایی ست کز جنگ او
سته شد جهان پاك بر چنگ او
ز گرشاسب ترسد همی چرخ و بوم
سته شد ز گرزش همه هند و روم
که شد مرگ از آن خوار بر چشم خویش
ستُه گشت و نفرید بر خشمِ خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۳، ۲۳۷ و ۲۴۰.)

سته گشتم از گردش ماه و سال
کنون مرغ عمرم بیفکند بال
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۹۰۵.)

سِتی مطلق زن، کدبانو.
نیستم شوهر نیَم من شهوتی
نازرا بگذار اینجا ای ستی
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و آشتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۵:۳؛ ۲۸۷:۶.)

ستیزا ستیزه کار و لجوج و خصومت جوی.
تو ظالم را مده رخصت به تأویل
ستیزا را ستیزیدن میاموز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۵:۳.)

ستیز بردن با کسی دشمنی کردن، خصومت کردن.
یکی برد با پادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که خونش بریز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۲.)

ستیزه‌جوی جویندهٔ جنگ و ستیز، جنگجو.
دیده به کام دل تو را دیدی اگر نمی‌شدی
چشم ستیزه‌جوی تو باعث ترس و باك ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

ستیزه‌خو سرکش، آن که خویی تند و پرخاش آمیز دارد، کنایه از محبوب.
نازِ بهانه‌جو را بر یك طرف نهاده
شرمِ ستیزه‌خو را در خاك و خون کشیده
صائب به نیم گردش چشم آن ستیزه‌خو
بی‌اختیار اگر کندت اختیار از اوست
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹ و ۱۹۵.)

ستیزه دل آن که کینه‌توز، ستیزه‌جوینده باشد.
نخستین سپاهی که آمد ز در
ستیزه دل آمد یلِ پر هنر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۸۰۵۹.)

ستیزه رای آن که‌راه‌وروشی خصمانه، لجاجت آمیز دارد.
کو دلی و دلیریی کز پی رونق جنون
شحنهٔ ملك دل کنم عشق ستیزه رای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

ستیزه‌رایی ناسازگاری، لجاجت، سرکشی و عناد.

ای مخترعِ ستیزه‌رایی
نو باوهٔ باغ بی‌وفایی
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۴.)

ستیزه‌رو، ستیزه‌روی لجوج و بی‌شرم و گستاخ.
این نفسِ ستیزه‌رو چون بُزبچه بالاجو
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
ستیزه‌روی مرا لطف و دلبریِ تو کرد
وگرنه سخت ادبناک بودم و مسکین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۹۳: ۴:۲۷۷.)

ستیزه‌رویی لجاجت، گستاخی، خصومت و دشمنی.
نهی او با ستیزه رویی چرخ
روز بد را قفا کند ز جبین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۳.)
هر شب من بی دلِ رمیده
وین اختر تند شوخ دیده
با یکدگر از ستیزه رویی
بگشاده زبان به تلخگویی
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۷.)

ستیزه کار لجوج و کینه‌توز، نیرومند.
شاهِ پردل ستیزه‌کار بود
شاه بد دل همیشه خوار بود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۵۵.)
تیغ زنی و سر دهی ناوك فتنه بارهم
کافر سنگدل تویی ترك ستیزه کار هم
(فیضی، *دیوان*، ۴۵۲.)
تذرو عقیق‌روی کلنگ سپیدرخ
گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۳۷.)

ستیزه‌کاری لجاجت و خصومت.
ای سهل گرفته طور یاری
یکرو شده در ستیزه‌کاری
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۰.)

ستیزه‌گر ظالم، پرخاشجو.
گفت اگر مانمش ستیزه‌گر است
ور کشم این حساب از آن بتر است
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱۰.)
گر فلكِ ستیزه‌گر مهر نمای کینه‌گر
بست به‌کین من کمر مهرِ نگار من چه شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۹۵.)

سجاده از انبوه برون افکندن کنایه از گوشه‌گیری کردن، تنها به سر بردن.
چون مانده شد از عذاب و اندوه
سجاده برون فکند از انبوه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۴.)

سجاده بر آب افکندن کنایه از پشت پا زدن به زهد خشك وریایی، ترك ریا و سالوس کردن، فارغ‌البال بودن.
اهل یقین طایفهٔ دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سرِ سجاده بر آب افکنند
رنگ عسل بر میِ ناب افکنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۴.)
پیر که سجاده را بر سرِ آب افکند
گر تو نه‌ای قبله‌اش سهو کند در نماز
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۷۳.)
سرْو از سجود قامتت سجاده بر آب افکند
کاین طاعتش حاصل کسی بی‌پاکی دامن نشد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۰.)

سجاده بر روی آب گستردن از جمله کراماتی است که صوفیه به پیران خود نسبت می‌دهند.
بگسترد سجاده بر روی آب
خیال است پنداشتم یا به‌خواب
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

سجادهٔ تسلیم فرو کردن کنایه از تسلیم شدن.
بد چند کنی کار نکو کن بنشین
سجادهٔ تسلیم فرو کن بنشین

چون شیوهٔ خلق دیدی و دانستی
خط بر همه کش روی بدو کن بنشین
(عطار، *مختارنامه*، ۸۵.)

سجادهٔ تقوی جایْ نمازِ زاهدان و عابدان.
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغر نمی ارزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۵.)

سجادهٔ زربفت کنایه از نور و فروغ خورشید.
بامدادان که یك سوارهٔ چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد
از درِ مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت
بر سرِ کوه و کر در اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سجادهٔ طامات جایْ نمازِ زاهدان و عابدان ریایی و بیهوده‌گو (در اصطلاح صوفیه طامات، کشف کرامات و خرقِ عادات و خودنمایی است.)
از صومعه رختم به خرابات برآرید
گَرد از من و سجادهٔ طامات برآرید
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۹.)
سوی رندان قلندر به ره آوردِ سفر
دلقِ بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷.)

سجاده گرو کردن کنایه از پاکبازی و بی‌قیدی و رندی.
در عشق بزرگیم به خردی بدهم
وین سرخی روی خود به زردی بدهم
از صافی دین چو قطره‌ای نیست مرا
سجاده گرو کنم به دُردی بدهم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۸.)

سجاده‌نشین کنایه از زاهد و عابد، گوشه‌گیر.
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند
گو همچو ملك سر به سماوات برآرید
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۱۰.)

تا که باید کمر از خرمن شادی ابری
سرِ سجاده‌نشین راه قلندر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)
می ترسم از آن چشمِ سیه مست که آخر
از راه بَرَد صائب سجاده‌نشین را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۸.)
عشاق تو هوشیار و مستند
سجاده‌نشین و می پرستند
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

سجاده نشینانِ زوایای فلك کنایه از ستارگان.
سجاده نشینان زوایای فلك را
رخشند ز رای تو قنادیل صوامع
(خواجو، *دیوان*، ۶۷.)

سجاده نشینانِ نُه ایوان کنایه از ستارگان.
سجاده نشینانِ نُه ایوان فلك را
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا
(خواجو، *دیوان*، مقدمه: ۹۳.)

سجده جای جایی که پیشانی بر خاك نهند.
در دو عالم نیست از سر تا به پای
هیچ جایی تا نکردم سجده جای
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۱.)

سجده گاه جایی که سجده کنند، مُهرِ گلی که بر آن نماز گزارند.
چو قدرِ خاك پایش نوح بشناخت
چو شیعی سجدگاه از لوحِ گل ساخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

سجل شدن، سجل گشتن مُسلم شدن.
شد بی‌تو ای شمع چگل دیوانگی بر من سجل
از حد گذشت ای جان و دل درد من و پرهیزِ تو
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت
بسی دیوانگی بر وی سجل گشت
(عطار، *دیوان* ت، ۵۵۷؛ *الهی نامه*، ۸۶.)

سحاب در سرِ انگشت بودن هنگام سخا کنایه از بسیار بخشنده و سخی بودن.

تو یی آن کس که به هنگام سخا

بُوَدت در سرِ انگست سحاب

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۱.)

سَحابِ کرم کنایه از بسیار بخشنده و سخی.

توان گفت او را سحابِ کرم

که دستش چو باران فشاندی درم

(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱.)

سِحر آزما کنایه از فسونکار، جذاب و دلربا.

سنبلت خورشید ساو نرگست سحر آزما

غنچه‌ات یاقوت پیکر لأله‌ات عنبر ثعاب

(امامی هروی، *دیوان*، ۷۴.)

سِحر آفرین افسونگر و ساحر.

آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحرآفرین

با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد

که در عاشق کُشی سحر آفرین است

حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)

سِحر آفرینی افسونگری، ساحری.

چشم پرافسونِ او سحر آفرینی می‌کند

تیر مژگانش ز شوخی دلنشینی می‌کند

(سلیم، *دیوان*، ۱۹۶.)

سِحر آموزی آموختنِ افسون، چشمبندی.

می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است

هر دم و هر لحظه سحرآموزی است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۶:۳.)

سحرالبیان کنایه از شعر نغز و آبدار.

ببین سحرالبیان کاندر مدیحت

مجیر از جان غم خور می‌نماید

بلبلانِ خاطر پاك مرا در مدحِ تو

همچو طوطی در زبان سحرالبیان آمد پدید

(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۹۳ و ۹۷.)

سِحر بابل سحری شبیه سحر هاروت و ماروت که دو فرشته بودند که درزمین فتنه کردندوسرانجام آنها را در چاه بابل سرنگون آویختند.

سِحر بابل گرت پسند نشد

سوی جادوی بی‌نماز فرست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۳.)

روی تو چه جای سحر بابل

موی تو چه جای مار ضحاك

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۶.)

پس گریزند و تورا تنها هلند

گر چه اندر لاف سحر بابلند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۰:۳.)

سِحر باف افسونگر، ساحر.

نفی را اثبات می‌پنداشتیم

دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

آفرین ای اوستاد سحر باف

که نمودی مُعرضان را دُرد صاف

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۵:۵.)

سِحرِ بنان معجزهٔ انگشتان و نیز اشاره به یکی از دو معجزهٔ موسی(ع) که چون دست در گریبان می‌کرد و بیرون می‌آورد روشن بود.

از سِحرِ بنان تو و اعجاز کفِ توست

گر کارگزاری ست قلم را و کرم را

مجد دین بوالحسن عمرانی

که نظیرش پسر عمران است

آن که در معرکهٔ سحرِ بنان

قلمش همچو دمِ ثعبان است

(انوری، *دیوان* س، ۶ و ۵۸.)

سِحر بیان کنایه از سخن بسیار فصیح و بلیغ.

آنجا که زبان قلمش در سخن آید

بر معجزه تفضیل بود سِحرِ بیان را

(انوری، *دیوان*، ۱۲:۱.)

سِحر پیشه کنایه از آن که ماهر در کار باشد.

مطرب سحر پیشه بین در صوَرِ هر آلتی

آتش و آب و باد و گل برده به هم به ساحری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

سِحرپیما افسون کننده.

باغبان بهشت مدح تو باد

وهم چالاك سحر پیمایم

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۹.)

سِحرِحلال کنایه از سخن فصیح و بلیغ، شعر یا نثر زیبا و دلنشین.

بر شعرا نطق شد حرام به دورت

سحرِ حلال آن که با دم تو مصاف است

(خاقانی، *دیوان*، ۸۷.)

سحر حلالش بیان و کرده به محراب

عزم متینش ظفر به کشتن کفار

(مختاری، *دیوان*، ۹۷.)

بیان کردم کنون سحرِ حلالت

کزین سحر است جاویدان کمالت

(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۹.)

سخنش را مزاج سحر حلال

درگهش را خواص بیت حرام

(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۲.)

آن که هر دم هزار سحر حلال

کلکش از نظم و نثر بنماید

(امامی هروی، *دیوان*، ۸۶.)

زده با خویش نهان فال نهان از لب نطق

در دل طبع گره سحر حلالی که مراست

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۷.)

سِحرحلال راندن کنایه از داد سخن دادن.

دریغ تنگ مجال است و بر نمی‌تابد

که راندمی به ثنای خلیفه سحر حلال

(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۷.)

سَحَرخیز کنایه از عابد، زاهد، آن که مبارك دم است.

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که زبند غم ایام نجاتم دادند

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آهِ سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

(حافظ، *دیوان* ج، ۷۹ و ۱۰۹.)

سَحَرخیزانِ ازرق پوشِ خلوتخانهٔ بالا کنایه از ستارگان.

سَحَرخیزان ازرق پوشِ خلوتخانهٔ بالا

از آبِ چشمم آموزند هر شب سبحه گردانی

(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳.)

سِحرساز جادوگر و ساحر.

بس دُرِ خود به دُرجِ باز نهاد

دیده در پای سِحرساز نهاد

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۶.)

سِحرسنج شدن کنایه از آمادگی سخن فصیح گفتن، اشعار نغز و دلنشین سرودن.

تا شد از اندیشه دلم سِحر سنج

پای فرو رفت قلم را به گنج

هر چه من از خامه فشانم برون

گنج خدایی ست که رانم برون

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۵۴.)

سِحرِعین افسونِ چشم، چشمبندی.

چشمِ هر سه باز و گوشِ هر سه تیز

در تو آویزان و از من در گریز

سحرِ عین است این عجب لطف خفی ست

بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی ست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۱.)

سِحرفریب کنایه از اشعار نغز و دلنشین.

حافظ حدیثِ سحر فریب خوشت رسید

تا حدِّ چین و به اقصای روم و ری

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۵.)

سِحرکار کنایه از ستایشگر.

از بس کرم که دست و زبانِ تو کرده‌اند

دستم ثنانویس و زبان سحرکارِ توست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۸.)

سِحرگستر کنایه از آن که سخنان بلیغ و رسا گوید، اشعار نغز و دلنشین سراید.

بدین سکه آورد نقد بدیهه

شد از کیمیای سخن سِحر گستر

شها نیك دانی که امروز گیتی
ندارد چو من ساحر کیمیاگر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۳.)

سَحرگه بین شدن کنایه ازروشن بین شدن، غیب بین گشتن.
مرغشان را بیضه‌ها زرین بُده‌ست
نیمشب، جانشان سحرگه بین شده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۵:۴.)

سِحرِ مُبین کنایه از افسون و جادویی مسلم و آشکار.
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مُبین نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۴.)
وحی مُنزَل کند چو سحرِ مُبین
به زبان صریر فرماید
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۶.)
جمالت معجز حُسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحرِ مُبین است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)
ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد
دلی که سحر مُبین در مُبصری داند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۸.)

سِحر نما بودن افسون و جادوکردن.
سِحر نماست مصریش مصر گشاست هندیش
مصری کلك ملك ده هندی تیغ جانستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

سِحر و ضدِ سِحر افسون وضد افسون، کنایه از نیك و بد.
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك
بسته‌اند اینجا به چاه سهمناك
سِحر و ضد سِحر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱:۵.)

سحوری زدن طبل زدن و آواز کشیدن به طلب سحوری درماه رمضان بر در خانه‌ها که رسم گدایان بوده است.
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن
ز روزه خود شوند آگاه روزه
آن یکی می‌زد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب می‌زد سحوری را به جِد
گفت اورا قابلی کای معتمد
اولاً وقت سحر زن این سحور
نیمشب نبوَد گهِ این شر و شور
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۵؛ *مثنوی* ن، ۳۲۱:۶.)

سخاپرور رواج دهندهٔ سخاوت، بسیار بخشنده و جوانمرد.
بدان خدای که پاکانِ خطهٔ اول
ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که نیست چون تو سخاپروری به شرق و به غرب
نه چون من است ثناگستری به شام و عراق
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۶.)

سخا پیشه آن که بخشش و جوانمردی پیشه دارد.
مردی ست سخاپیشه و مردی ست عطا بخش
با خلق نکوکار به کردار و به گفتار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۱.)

سخاگستر جوانمرد و سخی.
وی سخاگستری که اطلس چرخ
بر قدِ همت تو کوتاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
آن خداوند سخاگستر بسیار هنر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۸.)
شهی کو هست در گیتی به امر و حکم و دست و دل
عدوبند و جهانگیر و عطابخش و سخا گستر
(فلکی، *دیوان*، ۳۸.)

سخاور بخشنده و سخی، جوانمرد.
پس ِ روز پیمبری که گذشت
ندمد صبح رادمردی هم

نه پیمبر بزاید از کیهان
نه سخاور بزاید از عالم
(خاقانی، *دیوان*. ۹۰۹.)

سخاورزیدن بخشش کردن.
تا صبحدم حشر سخا ورز که هر شام
گردون ز پی بزم تو از سیم درم زد
(شمس طبسی، *دیوان*. ۲۷.)

سخت آمدن کسی را کنایه از گران و دشوار آمدن.
شاه را این شنیده سخت آمد
تبرِ تیز بر درخت آمد
(نظامی، *هفت پیکر*. ۱۱۰.)

فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
(سعدی، *کلیات* ش. ۶۲۹.)

سخت بازو کنایه از توانا و زورمند و قوی.
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
سعدیا تن به نیستی درده
چاره با سخت بازوان این است
(سعدی، *بوستان* ی. ۱۴۳؛ *کلیات* ش. ۷۰۰.)

جوابش داد مردِ سخت بازو
که مزدِ دستِ من نِه در ترازو
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*. ۱۴۶.)

سخت پنجه قوی پنجه و زورمند.
ای شیر سخت پنجه، مزن بر گوزن دست
وی گرگ بوالفضول مکن با رمه عتاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*. ۱۷.)

ای هجر سخت پنجه ببُر بند بندِ من
عیب است آن که ترک زَمستی کمان برد
(امیرخسرو، *دیوان*. ۲۷۴.)

سخت پیشانی کنایه از بی باك و دلیر، گستاخ.
جگرم خون شد از پریشانی
آه، از این جان سخت پیشانی
(اوحدی، *دیوان*. ۴۸۵.)

سخت جانی کنایه از گرانجانی، سنگین دلی.
سخت جانی بیش از این چه بود که در حالی چنین
خاطر و طبعم به اشعار و سمر باز آمدند
(کمال اسماعیل، *دیوان*. ۴۳۲.)

سخت جانی باید این فن را که تو
تو که داری جان سخت این را بجو
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۳۸۴.)

دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید
ستم نبود مکافاتِ سخت جانی بود
(کلیم، *دیوان*. ۲۳۲.)

سخت چرم پوست کلفت، پیکری با چرم ضخیم.
جز آن نیست کاین پیکر سخت چرم
ندارد پی سست و اندام نرم
(نظامی، *شرفنامه*. ۴۶۳.)

سخت خوب بودن چیزی بسیار خوب و مطبوع و دلنشین بودن چیزی.
در حق من لبت این لطف که می فرماید
سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این
(حافظ، *دیوان* ج. ۲۱۷.)

سخت دل آن که دلی سنگین دارد، کنایه از بی مهر و سنگدل.
سخت دل کی می‌رساند پیر و خود را به کام
آب پیکان تر نمی سازد لب سوفار را
(غنی کشمیری، *دیوان*. ۱۱.)

ای سخت دلان سُست پیمان
این شرط وفا بود که بی‌دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
(سعدی، *کلیات* ش. ۵۰۷.)

ز چشم سخت دلان دوردار عارض و خال
به سنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
(جامی، *دیوان*. ۴۶۰.)

عیب از نهاد سخت دلان در نمی‌رود
ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست
(کلیم، *دیوان*. ۱۳۲.)

سخت رکابی کردن، نمودن کنایه از مقاومت و پایداری کردن.

زمانه سخت رکابی همی کند به جفا
عنان آه چرا سست کوش باید داشت
سخت رکابی نمود تیغ تو ورنه شدی
گوی زمین ریز ریز در خَم نُه صولجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۹ و ۲۴۷.)

سخت رو، سخت روی کنایه ازدشوار و زشت و نیز گستاخ پُررو، وقیح و بی‌شرم.

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
تا چو واگردد بلایِ سخت رو
پیش حق گوید به صد گون شکر او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۴:۵.)

در گدازم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۳.)

سخت رویی که نه رخ بر سُمِ اسب تو نهد
باد چون نعل به هر گوشهٔ چشمش مسمار
(وحشی، *دیوان*، ۲۱۵.)

ندارد حاصلی با سخت رویان گفت‌وگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ چار آیینه می‌گردد
سخت رویی که به خود راه نصیحت بسته‌ست
باش تا یك به یك از اشك ندامت شنود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۱ و ۴۴۱.)

سخت رویی کنایه از پررویی، سماجت، مقاومت و پایداری.

نه کم ز آیینه‌ای در عیب جویی
به آیینه رها کن سخت رویی
نه زان سرما نوازش گرم گشتش
نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۹ و ۳۴۶.)

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسك تأدیب بر سر نخورد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

پیشت آیینه شود آب ز شرم
سخت رویی همه جا نتوان کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۱.)

به سخت رویی گردون صبور باید بود
وگرنه دانه در این آسیا نباید ریخت
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

سخت زِه کنایه از نیرومند و با قوت و استقامت.

چون جوان بودی و زفت و سخت زِه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۵:۳.)

سخت سری کنایه از ایستادگی و پایداری و مقاومت.

من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو
سست پایی نکنم ار تو کنی سخت سری
(سنایی، *دیوان* س، ۶۴۶.)

آنك شد از سخت سری داستان
سر نهد اندر قدم راستان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۱۶.)

سخت شدن شدید گشتن، محکم و استوار شدن.

به روزی کجا سخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۰۳:۴.)

در دام غمت چو مرغ وحشی
می‌پیچم و سخت می‌شود دام
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۲.)

سخت کار امر و کار دشوار.

چو از سخت کاری برستی ز بخت
دگر تن میفکن در آن کارِ سخت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۵.)

سخت کمان کنایه از پهلوان و تیرانداز، نیز بی‌رحم.

ناوك اندازی و زوبین فکن و سخت کمان
تیرتازی و کمندافکنی و چوگان باز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۸.)

دیدی که وفا به سر نبردی
ای سخت کمانِ سست پیمان
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۰.)

سخت کمانی کنایه از بی‌رحمی، نیز دلیری و پهلوانی.
فلك ز سخت کمانی که هست با همه کس
همی ز تیر نشاید زدن دل مسرور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)
ای به گَهِ راستی قامت تو همچو تیر
بر منِ سست ضعیف سخت کمانی مَکن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۰.)
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۶.)

سختکوش کوشا، ساعی و کنایه از سختگیر.
از این آتشین خانهٔ سخت جوش
کسی جان بَرَد کو بوَد سختکوش
چه باید در این آتشِ هفت جوش
به صید کبابی شدن سختکوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۲؛ *اقبالنامه*، ۱۵۵.)
رایش جهان رنج کش سختکوش را
از راه طعنه گفته که تا چند از این حیَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمانِ سخت کوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)
من چو شدم چیره بر آن سختکوش
آبِ دهن زد به رخِ من ز جوش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۳۹.)

سخت کوش چرخ شدن کنایه از مورد سختگیری روزگار شدن، ذلیلِ دست روزگار شدن.
بود پیری عاجز و حیران شده
سخت کوشِ چرخ سرگردان شده
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۴۰.)

سخت کوشِ قضا کنایه از فرشته‌ای که مأمور قضا و قدر است.
سخت کوشان قضا از چپ و راست
رمح کشتن بر دلش کردند راست
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۶۶.)

سخت گرفتن با قوت تمام چیزی گرفتن و کنایه از در مضیقه گذاشتن، الزام به کاری کردن.
سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانك در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۳:۳.)

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۰.)

سختگوی آن که تند و تیز سخن گوید، بد و زشت گوید.
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمنِ سختگوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۹.)

سختگیر آن که در کار پافشاری و ایستادگی کند.
به نرمی جان ز دست سختگیران می‌توان بردن
به زیر تیغ هرگز کس نگیرد خامهٔ مو را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲.)

سختگیری پافشاری، استقامت و نیز تعصب.
سختگیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۳:۳.)

سخت مغز کنایه از کندذهن، جاهل و نادان.
چو روسان سختی کشِ سخت مغز
فریبی شنیدند از این گونه نغز

کشیدند سرها که تا زنده‌ایم
بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۳.)

سخته‌جگر کنایه از صبور و متحمل.
شیرِ فلك زین خطر خون شده استش جگر
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۶.)

سخته کردن سخن سنجیدن، راست و درست کردن سخن.
آن که ترازوی سخن سخته کرد
بختوران را به سخن بخته کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

سخته کمان تیراندازی ماهر و قوی، پهلوان.
زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمان است
در آن دست و در آن شست شما تیر و کمانید
بی‌زخم نیابی تو در این شهر یکی دل
از تیرِ نظرهای چنین سخته کمانی
هر کجا سخته کمانی بود چُست
تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۲؛ ۱۳:۶؛ *مثنوی* ن، ۳۸۴:۶.)

سخته کمانی زورمندی و پهلوانی.
او نگفتت که کمان را سخت کش
در کمان نِه گفت او نه پُر کنش
ترك این سخته کمانی رَو بگو
در کمان نِه تیر و پُرّیدن مجو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۶:۶.)

سخته گفتن سنجیده سخن گفتن.
سخن بِه که با صاحبِ تاج و تخت
بگویند سخته نگویند سخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۰.)

سختی کش آن که در رنج و مشقت ورزیده شده باشد، کار دیده.
عزم رفتنش حقیقت شد سبحان الله
که هنوز این دلِ سختی کشِ من جان دارد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۵.)

چو روسان سختی کشِ سخت مغز
فریبی شنیدند از این گونه نغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۳.)

سختی کشی رنجبری، مشقت کشیدن.
نداند کسی قدر روزِ خوشی
مگر روزی افتد به سختی کشی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۲.)

سُخره و بیگار پنداشتن کار بی اجر و مزد انگاشتن.
تخم دولت در زمین می کاشتم
سُخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبُد بیگار کسبی بود چُست
هر یکی دانه که کشتم صد بُرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۵:۲.)

سخن آباد اقلیم سخنوری و کنایه از تفسیر و شرح و بیان.
در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۶:۴.)

سخنِ آبدار کنایه از شعر دلنشین و نغز.
وقف است فضل بر تو از آن وقف کرده‌ام
بر وصف فضل تو سخنِ آبدار خویش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۰۰.)

سخن آر سخن آورنده، پیامبر، ولی.
گر چه هر قرنی سخن آری بوَد
لیك گفتِ سالفان یاری بوَد
نی که هم توریت و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۴:۳.)

سخن آرا آن که با فصاحت و بلاغت سخن گوید و نیز شاعر.
سخن آرایان آنجا که سخن رانَد میر
خیره مانند و ندانند سخن بُرد به‌سر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۴.)

سخن آفرین کنایه از شاعر.

آن بی‌سخن که هست سخن آفرین می است
و آن بی‌زبان که چنگ به دلها زند نی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۱.)

از من بگیر عبرت اگر اهل روزگار
صد آفرین کنند سخن آفرین مباش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

سخن از سرِ دست گفتن کنایه از سخن نسنجیده و نارسا و سبک گفتن.

سخن تا چند گویی از سرِ دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

سخن انگیختن کنایه از سرِ صحبت باز کردن، گفت‌وگو کردن.

صد از اینها گر بگویم تو کری
بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم اَر سخن کانگیختم
بی‌سخن من داروت آمیختم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۳.)

سخن با باد یکسان داشتن کنایه از پوچ و هیچ انگاشتن سخن.

به ناه‌ه بیش از این مارا مترسان
که دارم این سخن با باد یکسان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۱.)

سخن باد شدن کنایه از پوچ و بی‌ارزش شدن گفتار.

سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی باد شد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۷۷.)

سخن باف کنایه از شاعر.

نه مرد لافم خاقانیِ سخن بافم
که روح قدس تَنَد تار و پود اشعارم
امروز منم طراز اشراف
خاقانی مُبدعِ سخن باف
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۷؛ *تحفة‌العراقین*، ۲۰۶.)

سخن به خاك افکندن کنایه از بی‌اعتبار و بی‌قدر و خوار داشتن سخن.

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو
سخن به خاك میفکن چرا که من مستم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۴.)

سخن برکشیدن کنایه از سخن بلند پایه گفتن.

قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن در کشند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

سخن بر لب گره بودن کنایه از خاموش بودن.

کلیم امشب دلی از یار خالی می‌کنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نَفَس در سینه زندانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

سخن به روی کسی آوردن کنایه از رو در روی کسی سخن گفتن.

عالم ز عشوه پر کن دلها به غمزه بشکن
کس را نماند رویی کآرد سخن به رویت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۵.)

سخن به زبان در شکستن کنایه از خاموش ماندن.

در غمش زان سخنِ خویش نگویم که مرا
سخن از شرم خیالش به زبان در شکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۶.)

سخن بستن کنایه از باز ماندن از گفتن.

هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۷.)

سخن به سرِ آستین کردن کنایه از خودستایی کردن، غرور داشتن.

کی ره به آستان دهدم آن که از غرور
با آسمان سخن به سرِ آستین کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۴.)

سخن به سر بردن کنایه از به پایان رساندن سخن.

سخن آرایان آنجا که سخن رانَد میر
خیره مانند و ندانند سخن بُرد به سر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۴.)

سخن بِکر کنایه از شعر نغز و نیکو و بی‌مانند.

خاطر ناقصم چو کامل شد
به سخنهای بکر حامل شد
هر نَفَس شاهدی دگر زاید
هر یك از یك شگرف تر زاید
(سنایی، *مثنویها*، ۱۳۸.)

سخن به کرسی نشاندن کنایه از با استقامت و پایداری سخن پیش بردن.

یك سخن بنشاند بر کرسی به سعی
گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت
(ظهوری، *دیوان*، ۶۲.)

سخن به گوش کسی انداختن کنایه از افشای راز کردن.

که رازِ مرا با که پرداختی
سخن را به گوش که انداختی؟
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۸.)

سخن پرداز سخندان بلیغ و زبان‌آور، نیز شاعر زبردست.

سخنها را سخن پرداز باید
در این ره مطرب دمساز باید
سخن پرداز باید مثنوی را
خیال انگیز نقش مانوی را
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴.)

گره تا کی ز ابروی سخن پرداز نگشاید
دَرِ رحمت به‌رویم چند آن طناز نگشاید
تا شوی مانند صائب در سخن عالی مقام
خاك پای هر سخن پرداز می باید شدن
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵ و ۷۴۷.)

طوطی آن روز که منقار به خون رنگین کرد
گشت روشن که چه روزیّ سخن پرداز است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

سخن پرداز با خسرو حکایت
همی کرد از لب شیرین حکایت
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۹.)

به یاد لعل لبت چون شوم سخن پرداز
فرشته گوهر نظم مرا به گوش کشد
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

سخن پرور کنایه از شاعر، سخندان.

بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند به آن دیگران
هر که نگارندهٔ این پیکر اوست
بر سخنش زن که سخن پرور اوست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۱ و ۴۲.)

ای سخن فهم و سخن پرور سخن دانسته گوی
کان سخن‌سنج و سخن گوی و سخندان می‌رسد
(فیضی، *دیوان*، ۳۴.)

سخن پروری کنایه از شاعری.

پردهٔ رازی که سخن پروری ست
سایه‌ای از پردهٔ پیغمبری ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۱.)

سخن پست کردن سخن را ساده و معمولی گفتن، پایین آوردن سخن.

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیك تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۳۰.)

سخنِ پوست کنده کنایه از سخن آشکار و روشن.

چرا چون گل زنی در پوست خنده
سخن باید چو شکر پوست کنده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۸.)

سخن پیرای کنایه از بلیغ و سخن‌آور و فصیح.

گر بسیط خاك را چون من سخن پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم ابا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

در شکر ریز مدیحت پر جواهر یافتم
دامن طبعِ سخن‌پیرای معنی یاب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

ز بهر گوهر مدح تو آسمان بخشید
مرا به‌جای زبان خنجر سخن پیرای
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۳۵.)

سخن پیشه کنایه از سخنرانِ ماهر، سخنور، خطیب.
در دست سخن پیشه یکی شُهره درختی ست
بی بار ز دیدار، همی ریزد از او بار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۴.)

سخن پیمودن با کسی کنایه از حرف زدن، سخن گفتن با کسی.
به ارّه میانم به دو نیمه کن
ز کابل مپیمای با من سخن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۹۳.)

سخن تراشی کنایه از شعر سرودن.
گر هندسهٔ مدح تو نبودی
قادر که شدی بر سخن تراشی
(انوری، *دیوان س*، ۳۱۲.)

سخن تر بودن کنایه از دلنشین و نغز بودن شعر.
در وصف دوست کاغذ دیوان شعر من
کی چون مداد خشك شود چون سخن تر است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۰.)

سخنْ تلخ کنایه از آن که سخن بد گوید، دشنام و حرف ناگوار و تند بر زبان آورد.
از سَخن تلخان دهن شیرین نگشت
وز سیه چشمان نگه رنگین نگشت
(ظهوری، *دیوان*، ۶۴.)

سخن جوی کنایه از جاسوس، کنجکاو.
بیامد سخن جوی پویان ز پس
نبُد آگه از رای او هیچ کس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۹۷.)

سخن چین آن که میان دو کس به هم زند، نمّام.
میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چینِ بدبخت هیزم کش است
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۵۳.)

سکوتِ من سخن‌چین از حدیثم بیشتر داند
به‌جانان می‌فرستم نامه‌ای پیوسته سر بسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

سخن خا کنایه از پرحرف، لافزن، و نیز آن که جویده سخن گوید.
او خود از لُبِّ خِرد معزول بود
شد ز حِس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبتِ لب خایی است
گر بگویی خلق را رسوایی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۷.)

سخن‌خایی کنایه ازجویده سخن گفتن ازفرط شرم و نیز درازگویی و پرحرفی کردن.
مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبال گه آیی
این سخن خایی دراز از بهر چیست
گفت مطرب ز آنك مقصودم خفی ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۶؛ *مثنوی ن*، ۶:۳۱۴.)

سخن خوار کنایه از گستاخ و بی‌ادب.
این خوب سخن به خیره از حجت
همواره مده به هر سخن خواری
جان تو غریب است و تنت شهری از این است
از محنت شهریت غریب تو به آزار
خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان
شهریت علف خوار است مهمانت سخن‌خوار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۵۲ و ۳۷۹.)

سخندار کنایه از سِر نگهدار.
رازِ دل دانا بجز او خلق نداند
زیرا که جز او را به‌دل اندر نبود بار
رازدِل من یکسره باری همه با اوست
زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۵.)

سخندان آن که سخن را نیکو شناسد، کنایه از شاعر، فصیح و بلیغ.

از ملکان کس چنو نبود جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۷.)

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۴.)

بر جانور و نبات و ارکان
سالار که کردت ای سخندان؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۸۴.)

سخندانی سخن شناسی، کنایه از شاعری و فصاحت.

بر حدیثِ من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۹۴.)

طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است
وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۸.)

سخن دراز کردن کنایه از بسیار گفتن.

به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۲۵.)

حدیث زلف به پایان نمی‌رسد صائب
سخن دراز مکن، بر حدیثِ مار مپیچ
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

سخن دراز کشیدن کنایه از بسیار گفتن.

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی ست
که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۳۹.)

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیلِ عفو بدین ماجرا بپوشانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۸.)

سخن در پرده گفتن کنایه از سربسته و به کنایه و پرورده سخن گفتن.

چه خوش باشد سخن در پرده گفتن
بیندیشیدن و پرورده گفتن
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۴.)

سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میرِ نوروزی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۲.)

شفایی با سخندان محبت آشنایی کن
سخن در پرده می‌گوید تو می‌فهمی زبانش را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

سخن در دل گرفتن کنایه از کدورت داشتن، گله‌مند بودن.

شِکوهٔ احباب را نتوان به خود مشکل گرفت
تا زبان باشد نمی‌باید سخن در دل گرفت
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۱.)

سخن در دهان کسی شکستن کنایه از نابود کردن و نیز خاموش شدن.

زمانه سخن در دهانش شکست
به کامِ چنان اژدها در نشست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۴۰۳.)

من گرم کرده اسب سخن با برید سر
خورشید سر بزد سخنم در دهان شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۰.)

سخن در غلاف راندن کنایه از سخن سربسته و به کنایه گفتن.

سخنی چند در غلاف براند
که نشاید حجاب از آن برداشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۵۷.)

سخن در گرفتن با کسی کنایه از اثر بخشیدن سخن.

با هر که دم زدی سخنت زود در گرفت
آه ای شکر لب از نَفَسِ آتشینِ تو
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

سخنِ دل بَر، آوردن کنایه از سخن نو و تازه و دلنشین گفتن.

هر روز دلبرم سخنی دل بَر، آورد

تا مرمرا بدان سخن از دل برآورد

(لامعی، *دیوان*، ۲۱.)

سخن را قلبه زدن کنایه از این در و آن در سخن گفتن.

سخن را قلبه زد لختی چپ و راست

پس از پیشش خجالت خورده برخاست

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۹۲.)

سخن راندن، سخنرانی گفت‌وگو کردن، صحبت کردن.

از جدایی باز می‌رانی سخن

هرچ خواهی کن ولیکن این مکن

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۹۶.)

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ

به غنچه می‌زد و می گفت در سخنرانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی

که در خُم است شرابی چو لعل رُمانی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۸.)

سخن راندن چو آبِ روان کنایه از سلیس و روان شعر سرودن.

شنیدم که در نامهٔ خسروان

سخن راند خواهی چو آبِ روان

(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱.)

سخن رفتن کنایه از سخن به میان آمدن، گفت‌وگو شدن.

جایی که از حقیقت باران سخن رود

تقلیدیان بی‌خبر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد

و آنگه به دست باد کند بر جهان نثار

(انوری، *دیوان س*، ۱۳۷.)

سخن رفتشان یك به یك همزبان

که از ماست بر ما بدِ آسمان

(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۲۴۹.)

سخن رنگینی گرفتن کنایه از شعر زیب و رونق گرفتن، دلنشین شدن.

سخن ز خامهٔ صائب گرفت رنگینی

که روی گل بود از بلبل خوش الحان سرخ

(صائب، *کلیات*، ۳۲۲.)

سخنِ زیرلبی کنایه از گفتار آهسته و ملایم.

امشب نفسی زمزمه‌ای داشت مُغنی

نی کرد بلند این سخنِ زیرلبی را

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۲.)

سخن ساختن کنایه از شعر سرودن.

مرا جز سخن ساختن کار نیست

سخن هست لیکن خریدار نیست

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰.)

سخن‌ساز آن که در سخن توانا و زبان‌آور است، نیز سخنگو و کنایه از شاعر.

حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت

کسی زان میان با ملك باز گفت

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۸.)

به جان بشنید گفتار سخن‌ساز

مرتب کرد دست آن کار را باز

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۰.)

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی

چون سخن‌ساز و سخن فهم و سخندان شده‌ای

(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

سخن سازان که دل پرنور دارند

غم دیوانه را معذور دارند

(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۱۷۳.)

سخن سازی کنایه از شاعری.

مگر از نامهٔ سخن‌سازی

زو بماند به عالم آوازی

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۲۱.)

سخنِ سخت گفتار تند و خشن.

صبحدم مرغ سحر با گُل نوخاسته گفت

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۷.)

سخنسرای سخنور و کنایه از آن که نغمه سراید، آواز خواند.
هزار دستان بر گل سخنسرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۱.)
خوش چمنی ست عارضت خاصه که در بهارِ حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)
در زمانه سخنسرای شدم
تن گفتار را بهای شدم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۰۸.)
حمد خدا چسان کند خامه که بی‌نیازیش
مُهر ادب به لب نهد نطق سخنسرای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

سخنسرایی سخنوری، سخنگویی.
من از حدیث تو مستم رقیب از شکرت
سخنسرایی طوطی مگس نمی‌داند
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۸.)

سخنِ سربست گفتن، سخن سربسته گفتن کنایه از به کنایه و پوشیده سخن گفتن.
می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخنِ سر بست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۷.)
سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۵.)
در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت
نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۷.)

سخنِ سرد کنایه از گفتار خنك، سخن ناخوشایند، دشنام.
باد صبح از منِ خاکی اگرش گردی نیست
هر نفس زو سخنِ سرد چرا می‌شنوم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۳.)
ببخشود بر حال مسکینِ مرد
فرو خورد خشمِ سخنهای سرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴.)

سخنِ سرسری کنایه از سخن نسنجیده و نیز کلام منثور.
خرد از گوشه‌ای درآمد چُست
گفت این نقد را که سکه ز توست
سخن سرسری نمی‌بینم
زان کسش مشتری نمی‌بینم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۵.)
چون که نسخته سخنِ سرسری
هست برِ گوهریان گوهری
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

سخن سر کردن کنایه از سخن گفتن آغاز کردن.
سر کن سخنی تا دلِ بدحال گشاید
کز باد نَفَس غنچهٔ تبخال گشاید
(سلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)

سخن سنج کنایه از سخن شناس و سخندان، شاعر و نقاد.
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که برد از اوستادی در سخن رنج
سخن سنج این دُرج گوهر نگار
ز دُرج این چنین کرد گوهر نثار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۰؛ *اقبالنامه*، ۱۸۹.)
نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدارِ مردم شناس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)
لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۲.)

مُهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می‌گشود
قفل حیرت بر زبانِ هر سخنور می‌نهاد
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۸.)

کآید مکرّم به دست بی‌رنج
تاریخِ وفات این سخن سنج
(محتشم، *دیوان*، ۵۹۴.)

سخن سنجی کنایه از سخن‌شناسی، سخن فهمی، نقادی در شعر.

شور بختی حاصل دریا ز گوهرپروری ست
از سخن‌سنجی جز این طرفی سخن‌پرور نبست
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)

عیار دانشِ طالب به نظم و نثر سنجیدی
همین باشد سخن سنجی، سخن سنجیدنت نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۷.)

سخنِ سوخته کنایه از گفتهٔ باسوز.

مَطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخنِ سوخته پرداز دهد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۰.)

سخن شاشی کنایه از پرگویی و پرحرفی، فصاحت و روان‌گویی.

جبرئیلا گر شریفی و عزیز
تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
این حدیث منقلب را گور کن
شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشك سخن شاشیت را
وامکن انبان قلاشیت را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۴:۴.)

سخن‌شناس سخندان ودانا و ادیب.

گوش کر را سخن‌شناس که دید؟
دیده کاژ راست بین که شنید؟
و آن که باشد سخن شناس و حکیم
همچو قرآن ورا نهد تعظیم
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۷۹ و ۷۴۷.)

چو بشنوی سخنِ اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۷.)

سخن شناسان گفتند و خود تو، بِه دانی
که بنده گاه سخن، گوهری ست بی‌همتا
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۴.)

سخن شنو آن که با دقت به سخن توجه کند و پذیرا باشد.

هر گُلِ نو زگلرخی یاد همی کند ولی
گوشِ سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۲۸.)

سخن طراز سخن آرا، فصیح و بلیغ، کنایه ازداستان پرداز.

سخن طراز چرا مهر بر زبان نکند
نمی‌شود که قلم از سخن زیان نکند
(صائب، *کلیات*، ۴۹۱.)

کلك سخن طراز رگ خواب بخت بود
ز آن دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۴.)

تاریخ نویس عشقبازان
شیرین رقم سخن طرازان
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۶۳.)

سخن طلب کنایه از آن که خواهان و دوستدار شعر باشد.

صائب زبانِ خامه به کام دوات کش
امروز چون سخن طلبی در جهان نماند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

سخن فروش کنایه از مداح، شاعر.

ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود
از چه به زر زما نخریدی همی سخن
(فرخی، *دیوان* س، ۳۱۲.)

مُقبل کسم که بر دَرِ دکانِ روزگار
هستم سخن فروش و مرا شاه مشتری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۶.)

هنرنمای نبیند بِه از تو خواسته پاش
سخن فروش نیابد بِه از تو مدحت خر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۷.)

سخن فروشی کنایه از فروختن شعر یا سخنِ تملق آمیز.

سخن فروشی، فرزند خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست
دکان شعر به بازار امتیاز کلیم
توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۷.)

سخن فهم کنایه از آن که سخن شناس، دانا و عاقل باشد.

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
(صائب، *کلیات*، ۶.)

دیده‌ها تا که بر احوال سخن گویان شد
نقطهٔ روی سخن اشکِ سخن فهمان شد
(کلیم، *دیوان*، ۳۳۲.)

سخن کَش کنایه ازراوی که شعر شاعران را بخواند، نیز مستمع خوب و مجذوب.

پس زمینِ دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کَش یابم اندر انجمن
صدهزاران گل برویم در چمن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۶.)

ملای روم ما را صائب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

سخن کُش کنایه از آن که سخن گوینده را نفهمد و درک نکند، مستمع نامستعد، نیز آن که در میان گفتار کسی سخن گوید.

ور سخن کُش یابم آن دم زن بمزد
می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبش هر کس به سوی جاذب است
جذب صادق نه چو جذبِ کاذب است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۶.)

سخن کوشی آن که درزیبایی سخن کوشد وحریص بر سخن گفتن است.

عشق سخن کوشی توی، سودای خاموشی توی
ادراک و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۶.)

سخن گزار سخنور، سخنگو، حاضرکلام و سخن‌شناس، سخن‌پرور.

نزدیك او نشسته جوانی گشاده طبع
با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
(معزی، *دیوان*، ۳۴۹.)

برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش
آن یار ناگزیر و رفیق سخن گزار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۰.)

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن گزار کو
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۲۹.)

شیرینکاری سخن گزاری
در پردهٔ عشق‌رازداری
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۳.)

سخن گزاری سخنوری و سخن گفتن و کنایه از شاعری.

از تو عملِ سخن گزاری
از بنده دعا، ز بخت یاری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

گر خوب گشت خود هیچ ور بد شود بسی طعن
شغل سخن گزاری چون خدمت چراغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۳.)

سخن گستر کنایه از شاعر، فصیح و بلیغ.

دل هر که را کو سخن گستر است
سروشی سراینده یاریگر است
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۱.)

از زبان تو ای سخن گستر
ای نگون کرده سر ز بارِ هنر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۱۵.)

سخن گستر چو من اقبال بیند رسته بر بالین
به عزم گفتن مدح تو چون برخیزد از بستر
(مختاری، *دیوان*، ۱۴۴.)

سخن گستران تهنیت خوان شدند
ز دُرج ثنا گوهر افشان شدند
شکفته باد گلستان معنیِ طالب
کزاوست روی سخن گستران ایران سرخ
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۶ و ۳۹۸.)

حیف از آن طبع سخن گستر و آن نکته‌وری
طبع چه محض لطافت چو نسیم سحری
(کلیم، *دیوان*، ۳۳۲.)

سخن گستر شدن کنایه از شعر سرودن و خواندن.

گوش گیرد عندلیب از گل به وام
هر کجا صائب سخن گستر شود
(صائب، *کلیات*، ۴۲۸.)

سخن گستری سخنوری، شاعری.

اهل هنر را کنون خطبه به نام من است
مُلك سخن گستری جمله به کام من است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۳.)

سخن گشتن کنایه از میان رفتن، فنا شدن. به دور زمانه پیوستن.

عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز
یا سخن گشته یا در این سخنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

سخن گفتن با ابرو کنایه از با ایما و اشاره، رمز سخن گفتن.

همیشه حاجب ابر و چو سر در گوش او دارد
به گوش او رسد حالم چو با ابرو سخن گویم
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۰۵.)

سخنگوی آن که سخن را سنجیده و سخته گوید، زبان آور.

گوهر کان دلم نیز چنین شاید
خوب و هشیار و سخنگوی و معانی دان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۱.)

ز لشکر گزیدند مردی دلیر
سخنگوی و داننده و یادگیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۳۹:۵.)

سخنگویی با فصاحت سخن گفتن، زبان آوری و نیز شعر سرایی.

مریز خونم و در من نگر که کم یابی
نظیر من به سخنگویی و سخندانی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۵.)

سخنِ مصلحت اندیش گفتار خیر خواهانه و پند آمیز نصیحتگو.

طالب، آن دلبر بی باك بدین شوخی چشم
گوش کی بر سخن مصلحت اندیش کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۱۳.)

سخن نیوش سخن پذیر، سخن شنو.

امروز دلی سخن نیوش اولیٰ تر
در مأتم خود سیاه‌پوش اولیٰ تر
چون همنَفَس و همدم و همدرد نماند
دوران خموشی ست خموش اولیٰ تر
(عطار، *مختارنامه*، ۸۸.)

سخنور ناطق، گوینده و کنایه از شاعر و سخندان.

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
جویانِ خرد گشت مرا نفسِ سخنور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۸.)

لب گشاده تا کنم وصف تو شرح
نیست آن کارِ سخنور چون کنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۶۷.)

از این قصیده که گفتم سخنوران جهان
به حیرت‌اند چو از منطق الطیور ذباب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶.)

هر جا سخنوری ست چو طالب به‌بزم نطق
با مُهر لب مرا به دهن می کند نگاه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۳.)

سخنوری کنایه از سخندانی و سرودن شعر.

شاعری در سخنوری ساحر

در فن مدح گستری ماهر

(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۹.)

سخنِ هوایی کنایه از شعر نغز.

خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق

چون آب روان کرد سخنهای هوایی

(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۹.)

سخن یاب آن که سخن را شنود، سخن شنو باشد.

لنگ رونده است، گوش نی و سخن یاب

گنگ فصیح است، چشم نی و جهان بین

تیزی شمشیر دارد و روشِ مار

کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین

(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۹.)

جز او ای عجب خلق دید و شنید

جهان بین کور و سخن یاب کَر

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۸.)

سخی طبع راد و جوانمرد.

بینوایی را سخی طبعی به یك بخشش نواخت

از حسدهای گدا طبعان رسیدش صد ضرر

(محتشم، *دیوان*، ۲۶۲.)

سدّ رَمَق آنچه زندگی را نگاه‌دارد و مانع مرگ شود.

اشك از غمِ افزونی روزی نفشانیم

این سیل مبادا ببرد سدّ رمق را

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۴.)

سِدرَه، سدرةالمنتهی، سدرهٔ منتهی درخت کُنار که بنابر روایات بالای آسمان هفتم قرار دارد و منتهای اعمال مردم و منتهای رسیدن جبرئیل است.

در سدره وجود او نگنجید

در صدر زمین چگونه گنجید

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۶.)

گر کعبه نیست زمزمش اندر میانه چیست؟

ور خلد نیست سدره چرا هست همبرش

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)

منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱.)

چنان گرم در تیه قربت براند

که در سدره جبریل از او بازماند

گرش دامن از چنگ شهوت رها

کنی، رفت تا سِدرةالمنتهیٰ

(سعدی، *بوستان ی*، ۴ و ۱۳۷.)

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام

من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتهیٰ بگذشته‌ام

صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۴۴.)

سِدره صفت بودن کنایه از بلند مرتبه بودن.

عرش است به عرصهٔ حرم دَر

سدره است به ساحت اِرَم در

آری دَرِ صاحب جهاندار

سدره صفت است و عرش کردار

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۹.)

سِدره نشان کنایه از رفیع و بلند مرتبه.

دوحهٔ بخت تو را سدره نشان می‌یابم

نفحهٔ خُلق تو را نافه اثر می‌بینم

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سِدره نشین کنایه از آن که جایگاهی بلند و رفیع دارد، نیز فرشته.

ای شکر خنده نگاری که به هنگام شکار

طوطی سِدره‌نشین را سوی دام آوردی

(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

که ای بلند نظر شاهباز سِدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹.)

سِدره‌نشینان سوی او پَر زدند

عرش روان نیز همین دَر زدند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)

سِدرهٔ نُه توی ِ عالم کنایه از اوج افلاك.

سر برآر از جیب وحدت تا ببینی آشکار
سِدرهٔ نُه توی عالم کوته از دامانِ دل
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۳.)

سِدره و طوبی سِدره درخت کُنار است که در آسمان هفتم بنا به روایات قراردارد و طوبی بهشت باشد.

سرم به سِدره و طوبی فرو نمی‌آید
که در مشاهدهٔ سروِ سرفراز توام
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

شباب سِدره و طوبی شود به شیب بدل
چو منع نشو کنی از مَجاری اشجار
(عرفی، *دیوان*، ۴۱.)

سدّ سکندر، سدّ اسکندر سدی که بنا به روایات، اسکندر در بلاد مشرق برای جلوگیری از فساد یأجوج و مأجوج برپا داشت و کنایه از محکم و استوار.

حمله‌ای را ز تو صد لشکر دارا گیرند
وقفه‌ای را ز تو صد سدّ سکندر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۷.)

تا رفته‌ایم در پسِ زانوی غم کلیم
چادر پناه سدّ سکندر گرفته‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۳.)

خُم می هست چه اندیشه ز محشر دارم
پشت چون آینه بر سدّ سکندر دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۷.)

پردهٔ پندار کان چون سدّ اسکندر قوی ست
آهِ خون آلود من هر شب به یك یارب بسوخت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۸.)

سَدِ یأجوج سدی که اسکندر در بلاد مشرق برای جلوگیری از فساد یأجوج برپا داشت.

سکندر به دیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راهِ یأجوج تنگ
تو را سدّ یأجوجِ کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۸.)

یکی را سدّ یاجوج است باره
یکی را روضهٔ خلد است بالان
(عنصری، *دیوان* ق، ۲۶۹.)

سرابِ آبگون کنایه از مکاری و فریب و دغلی.

از سراب آبگون کس را نباشد منفعت
وآن که اندر شان بدخواهان او آمد سراب
(معزی، *دیوان*، ۷۵.)

سراب از سرِ آب نشناختن تشخیص ندادن حقیقت و واقعیت.

سراب از سرِ آب نشناختن
کشد تشنه را در تك و تاختن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۱.)

سرابِ وحشت سراب که برای مسافر تشنه در روزهای گرم مایهٔ وحشت است.

شروان سرابِ وحشت و من تشنه وحشی آسا
جز درگه تهمتن آبشخوری ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۰.)

سرا بوستان باغی که در صحن خانه سازند.

یکی حجره خاص از پی دوستان
دَرِ حجره اندر سرا بوستان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۷.)

سراپا آتش بودن کسی کنایه از سوزان و گرم و دلفریب بودن.

آتشی دیگر چه حاجت خود سراپا آتشید
خویش را ای گُلرخان بر خانمانِ من زنید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

سراپا چشم شدن کنایه از مراقب بودن، توجه کامل داشتن، با دقت نظر انداختن.

سراپا چشم شو تا دامنِ دولت به دست آری
به خواب نازرو چون دولت بیدار پیدا شد
زلف شد چشم سراپا و تو را سیر ندید
من به یك دیده چسان سیرِ عذار تو کنم
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷ و ۶۵۶.)

سراپا دیده شدن کنایه از توجه کامل داشتن، مراقب بودن.

گر شود دیده سراپای تنِ خاکی ما
در تماشای تو از بی‌بَصرانیم ای دوست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۳.)

سراپا گوش گردیدن، بودن کنایه از توجه و مراقبت کامل داشتن.

گرچه گردیده گُل سراپا گوش
گوش بر داستانِ بلبل نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۶۷.)

من سراپا گوش کاینك می‌گشاید لب به عذر
او خود اکنون رنجه می‌دارد به پیغامم هنوز
(وحشی، *دیوان*، ۹۷.)

سراپرده زدن خیمه و خرگاه برافراشتن.

سراپرده زد برلب هیرمند
به فرمان پیروز شاه بلند
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۴۵۲:۳.)

چون سلیمان را سراپرده زدند
پیش او مرغان به خدمت آمدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۴:۱.)

سراپردهٔ سپید و سیاه کنایه از فلك به اعتبار شب و روز.

ای سراپردهٔ سپید و سیاه
ای بلند آفتاب و والا ماه
(انوری، *دیوان*، ۴۲۳:۱.)

سراپردهٔ سحاب کنایه از آسمان.

پیشِ دستش زمانه آتش برق
در سراپردهٔ سحاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

سراپردهٔ شب کنایه از تاریکی.

دی چو بشکست شهنشاه فلك نوبت بار
وز سراپردهٔ شب ِگرد جهان کرد حصار
(انوری، *دیوان*، ۱۵۵:۱.)

سراپردهٔ کبود کنایه از فلك.

در هم کشم طناب سراپردهٔ کبود
بند و طلسم گنبد دوار بشکنم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۲.)

سراچهٔ بازیچه کنایه از دنیا.

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۶.)

سراچهٔ ترکیب کنایه از دنیا، جهان مادی.

چگونه طوف کنم در فضای عالمِ قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بندِ تنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۵.)

سراچهٔ جلال کنایه از بارگاه عظمت خداوندی.

نه عقل به سرحد کمال تو رسد
نه جان به سراچهٔ جلال تو رسد
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود
ممکن نبود که در جمال تو رسد
(عطار، *مختارنامه*، ۹.)

سراچهٔ خاکی کنایه از دنیا، جهان.

بر این طبقچهٔ چرخی و قرص گرم ملرز
وز این سراچهٔ خاکی امید مهر مدار
از این سراچهٔ خاکی مدار چشم وفا
چو روشن است که با هیچ کس نمی‌پاید
(خواجو، *دیوان*، ۵۳ و ۳۷۰.)

سراچهٔ روحانیان کنایه از فلك.

سوی سراچهٔ روحانیان برون آیند
مخدرات کواکب ز پردهٔ تقدیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

سراچهٔ غم کنایه از دنیا.

از این سراچهٔ غم شاد کی شود اهلی
مگر دری بگشاید از آن سرای مرا
اهلی در این سراچهٔ غم خرمی مجوی
کاین سبزهٔ مراد در این آب و خاك نیست
(اهلی، *کلیات*، ۱۳ و ۹۸.)

سراچهٔ فانی کنایه از دنیا.

شهید خانه خراب تو خاك منزل ساخت
در این سراچهٔ فانی همین عمارت بس
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۶.)

سراچهٔ قِدم کنایه از جهان هستی.
سپهر قدرا در قبضهٔ کفایت توست
نظام هرچه برون از سراچهٔ قِدم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۰.)
خدایگان جهان شهریار روی زمین
تویی که طبع لطیفت سراچهٔ قِدم است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۸.)

سراچهٔ کُل کنایه از جهان.
دیباچهٔ سراچهٔ کُل خواجه رُسل
کز خدمتش مراد مهنا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

سراچهٔ نیلی حصار کنایه از آسمان.
چو شقهٔ شب عنبر نثار بگشایند
دَرِ سراچهٔ نیلی حصار بگشایند
(عبید زاکانی، *دیوان*، ۳۳.)

سرآخُر اسبی که از همهٔ اسبان بهتر و مقدم بر همه برآخور بندند.
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد
که ای گزیده سرآخُر توی محصص من
شود یوسف یکی گرگی شود موسیٰ چو فرعونی
چو بیرون شد رکاب تو سر آخُر گشت پالانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۴؛ ۲۶۲:۵.)

سرادقِ زبرجد کنایه از آسمان.
هر شام کشد جلال عسجد
درگرد سرادق زبرجَد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵.)

سراسیمگی اضطراب، سرگشتگی، درماندگی و پریشانی.
گر زادبارِ خویش طایفه‌ای
بهوس گشته‌اند بی‌سامان
از سراسیمگی نمی‌بینند
کام آشفته اژدهای دمان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۱۰.)

سراسیمه سرگردان، مضطرب، آشفته فکر و بی‌عقل.
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده‌ست
که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۸.)
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغزِ بسیار لاف
گرت بر کَند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره رای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۹ و ۱۶۵.)

سر، آسیمه گون‌شدن کنایه از پریشان و آشفته خاطر شدن.
زیاران جدا ماند و از لشکرش
فروماند و آسیمه‌گون شد سرش
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۸۶۴.)

سراضرب ضرابخانه.
هر چه آن نقش دور گردون است
از سراضرب عشق بیرون است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۲۸.)

سراعدل دادخانه، جایگاه داوری.
زاد مردی چاشتگاهی دررسید
در سراعدلِ سلیمان دردوید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۹.)

سرآغُج گیسو پوشِ زنان.
بتان از سر، سرآغُج باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷۳.)

سرآغوش گیسو پوش زنان، کیسه مانندی که گیسو را در آن جای دهند.
ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
وز سرِ موی سرآغوش به زر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

سرآغوش و گیسوی عنبرفشان
رسن وار در عطف دامن کشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۷.)
معطر کردن از مویش سرآغوش
منور کرد لولوش از بناگوش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۴.)

سرافیلِ قیامت گاهِ عشق کنایه از معشوق.
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شُکر که باز آمدی زان کوهِ قاف
ای سرافیل قیامت گاهِ عشق
ای تو عشق عشق و ای دلخواهِ عشق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۹.)

سرآمد کنایه از برتر و زُبده و بالاتر و ممتاز.
خامانِ ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی، دلیری، سرآمدی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۷۶.)

سرآمد بودن کنایه از برتر و ممتاز بودن.
جز عارضت که از همه خوبان سرآمد است
هرگز شکفت بر سرِ سرو سهی گُلی؟
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۴.)
به علمِ موی شکافی سرآمد است مگر
که خوانده بانگه او به یك دبستان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۰.)

سرآمد شدن، گشتن کنایه از برتر و برجسته و ممتاز شدن.
در این مکتب سرآمد می‌شود طفل جگرداری
که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی پیرش
(صائب، *کلیات*، ۶۰۹.)
ای خوش آن قوم که در عشق سرآمد گشتند
مایهٔ کفر زدینداری اسلام من است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۶.)
به کیش هر که در افتادگی سرآمد گشت
فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۲.)

سرآمدن کنایه از به پایان رسیدن، منقضی شدن.
گوشه‌ای گیر و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سرآید به تو بر این دو سه دَم
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۹۵)
بر سرِ آنم که گر زدست برآید
دست به کاری زنم که غصه سرآید
چون سر آمد دولتِ شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۱۴ و ۴۹۴.)
به تاریکی سرآمد روزگار من خوشا مجنون
که بر بالین چراغی می‌فروزد دیدهٔ سیرش
(صائب، *کلیات*، ۶۰۹.)

سر، آمدن کنایه از برتر شدن، بهتر و ممتاز گشتن.
با همه چون مَلَك برآمده‌ای
وز همه چون فلك سرآمده‌ای
فلك وار دور از فسوسِ همه
سر آمد ولی پای بوس همه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۶۲؛ *شرفنامه*، ۴۱.)
سرآمد به تأیید ملك از سران
نهادند سر بر خطش سروران
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۸.)

سران سران سراسر، سرتاسر.
شرمت بادا از این تباهی کردن
زین ترك اوامر و نواهی کردن
گیرم که جهان سران سران ملك تواند
جز آنك رها کنی چه خواهی کردن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

سرآوردن کنایه از پذیرفتن، تسلیم شدن، رو آوردن، نیز به پایان رسانیدن.
چرا سر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم بر او جایگیر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۶.)
شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه‌السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سرآورده بود
(سعدی، *کلیات*، ك، ۲۹۹.)

سرآهنگ پیشرو سپاه، طلایه.
طلایه نگه کن که از خیل کیست
سرآهنگ این دوده را نام چیست؟
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۰۰۸:۴.)
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
برآورد کوهی ز دریا به میغ
درای شتر خاست از کوچگاه
سرآهنگ لشکر درآمد به راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸؛ *اقبالنامه*، ۲۱۵.)

سرایان در حال آواز خواندن.
یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتکینی به دست
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل به کوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۷ و ۱۸۲.)

سرای پُر آفت کنایه از دنیا.
بود مشتاقِ حضرتِ خلوت
سیر بود از سرای پر آفت
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۵.)

سرای پُر دود کنایه از دنیا.
مجنون ز جهان چو رخت بر بست
از سرزنش جهانیان رست
ناسود در این سرای پر دود
چون خفت مع‌الغرامه آسود
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۶.)

سرای پُر غم کنایه از دنیا.
دردا که در این سرای پر غم
کس دولت بی‌غمی ندارد
خونخور که در این سرای پر غم
با هجر همیشه هم‌وثاقی
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۵ و ۲۸۳.)

سرای پیچ پیچ کنایه از جهان دیگر.
هر دو عالم را و صد چندان که هست
گر بسایی و ببیزی آنك هست
چون سرای پیچ پیچ آید تو را
باسر غربال هیچ آید تورا
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۰۱.)

سرایِ خاص دهلیز کردن کنایه از با همگان آمیزش ورفت و آمد کردن.
گه سرای خاص را چون عامیان دهلیز کن
گه زبان عام را چون خاصگان خانه باش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۷.)

سرای خاك کنایه از دنیا.
میان خاك چه بازی سفال کودك وار
سرایِ خاك به خاکی بباز مردآسا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

سرای خاکسار کنایه از دنیا.
چند نازی زین سرای خاکسار
همچو مرداری و کرکس صد هزار
هست دنیا گنده پیری گوژپشت
صدهزاران شوی هر روزی بکشت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۴۶.)

سرای خراب کنایه از دنیا.
من بیاموزمت که جام شراب
چون کنی نوش در سرای خراب
تات چون خر در این سرای خراب
شکم از نان پُر است و پشت از آب
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۱۴ و ۱۳۷.)
کیستم من در این سرای خراب
خاری افتاده بر سر گرداب
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۹.)

سرای خسروی گاه قصر شاهانه.

همیدون آن سرای خسروی گاه
به چشمِ من چو زندان بود و چون چاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۶.)

سرای دورنگ کنایه از جهان، دنیا.

دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیسگاه
شده تیره اندر سرای دورنگ
میان کرده باریك و دل کرده تنگ
فردوسی (گنج سخن، ۱:۱۰۷.)

سرای راحت آباد کنایه از جهان دیگر.

تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم
زان سرای راحت آباد قدم جویم نصیر
(عراقی، *کلیات*، ۸۱.)

سرای سپنج کنایه از دنیا.

به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
رودکی (پیشاهنگان شعر، ۲۶.)

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
نمانی همی در سرای سپنج
چه یازی به تخت و چه نازی به گنج
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۳۲:۷: ۱۹۱۴.)

پنج روزی که در کشاکش غم
در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف می طلبی
طالب درد و رنج خواهی بود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

در این شش رواقی سرای سپنج
چو بگذاشت از زندگانی سه پنج
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۷.)

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یك جو نیرزد سرای سپنج
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۷.)

سرای سپنجی کنایه از دنیا.

چهار پایهٔ تختش که باد پاینده
در این سرای سپنجی چهار ارکان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۷.)

سرای سُرور کنایه از دنیا و نیز بهشت.

در سرای سُرور مونس و یار
ثانی اثنین اذ هما فی الغار
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۷.)

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیهٔ تو بوا الی الله از لبِ حور
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۴۷.)

سنید گوش من از هاتفی شب دیجور
که ای به‌خواب طرب خفته در سرای سرور
خبر ز باد اجل نیستت مگر که شدی
چو گل به عمر دو روزه ز غافلی مغرور
(اهلی، *دیوان*، ۴۷۴.)

سرای شش جهت کنایه ازدنیا به‌اعتبار شش جهت.

یزدان که سرای شش جهت ساخت
جز بهرِ نشستِ تو نپرداخت
تا قصد سرای شش جهت کرد
شادروان کرم بگسترد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰ و ۱۸۳.)

سرای شش دری کنایه از جهان.

بر آر آواز رُدّ وها علیّ
منور کن سرای ششدری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۸.)

سرایِ صفت پذیرفنا کنایه از دنیا.

در سرایِ صفت پذیر فنا
از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنسسته
نفس در شوق عقل دل خسته
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۱۱.)

سرای غرور کنایه از دنیا.

قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنه بر سرای غرور
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۱.)

مَثَلت هست در سرای غرور
مَثَلِ یخ فروش نیشابور
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۱۹.)

مراد نفس ندادند از این سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا به وقت محال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۳.)

دلا تا به کی از دَرِ دوست دوری
گرفتارِ دامِ سرای غروری
(شیخ بهایی، *دیوان*، ۱۵۹.)

سرای فریب کنایه از دنیا.

چو بر من نماند این سرای فریب
ز من باد واماندگان را شکیب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۶.)

بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد کسی شادمان بی نهیب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۴۶:۴.)

سرای فنا کنایه از دنیا.

از آن قِبَل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)

مجوی مسکن و آرام در سرای فنا
که دار دنیا شایسته نیست سکنی را
(بابا افضل، *دیوان*، ۲۴۲.)

سرای کهن کنایه از جهان، دنیا.

چنین است رسم سرای کهن
سکندر شد وماند ایدر سخن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۱۸:۷.)

دان که در ساحتِ سرای کُهُن
چون تهی شد ز من مشیمهٔ کُن
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۲.)

سرای گِل اندود کنایه از دنیا.

بسا سموم بلا کز فراقِ خاك دَرَت
بر این سرایِ گِل اندود مختصر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)

سرای مجاز کنایه از دنیا.

زده عدلش در این سرای مجاز
آتش اندر سرای پردهٔ راز
عدتی دان در این سرای مجاز
چشم را رنگ و گوش را آواز
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۶ و ۱۸۳.)

سرای نجات کنایه از جهان دیگر.

گذر کن از فلك ایرا که بر سرای نجات
دری ست جرم فلك لیك آتشین مسمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۲.)

سُراینده مرد کنایه از شاعر داستان پرداز.

به گفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۲.)

سرای هزل و هوس کنایه از دنیا.

برگذر زین سرای هزل و هوس
پای طاووس ساز و مهد مگس
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۹۹.)

سرای هوس کنایه از دنیا.

تا ز خورد وز خواب کم نکنی
وز طعام و شراب کم نکنی
نتوانی زدن ز عشق نَفَس
بسته مانی در این سرای هوس
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۵.)

سر از آسمان گذشتن کنایه از نهایت جلال و بزرگی.

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۶.)

سر از پاشنه نشناختن کنایه از خود بی‌خود شدن، به هیجان آمدن، پریشان گشتن.

هر آنگه که مردم شود گرسنه
سرِ خویش نشناسد از پاشنه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۵۲۳۶.)

سر از پا نشناختن، ندانستن، واندانستن کنایه از خود بی‌خود شدن، اشتیاق داشتن، نهایت مستی، مشوش بودن.

مجنونِ تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید
آن کس که تو را شناخت خود را نشناخت
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶.)

مستم دگر آن سان که سر از پا نشناسم
ساغر ز لب و باده ز مینا نشناسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴.)

در وادیِ عشق تو سر از پا نشناسند
پیران خردمند و جوانان مؤدب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۷.)

ز آوازِ کوس وز شیپور و نای
ندانست لشکر همی سر ز پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۲۰۵.)

عشقِ آن دوست چون بر آرد دست
سر ز پا، پا ز سر نداند مرد
(اوحدی، *دیوان*، ۶۷.)

ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم
این نکته‌ها بگیرید بر مردمان هشیار
(شیخ بهایی، *دیوان*، ۱۱۰.)

ز جامِ عشق حیرانم، سر از پا وانمی‌دانم
زهی عشق و زهی مستی، زهی حیرت، زهی حیران
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۴۴.)

سَر از پس کردن روبرگرداندن.

صوفیی می‌رفت چون بی‌حاصلی
زد قفای محکمش سنگین دلی
با دلی پرخون سر از پس کرد او
گفت آنك از تو قفایی خورد او
قرب سی سال است تا او مرد و رفت
عالم هستی به پایان برد و رفت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۳.)

سر از پیمان کسی بیرون کردن کنایه از سرپیچی کردن.

سرِ مخالف در زیرِ چنبر ادب است
اگر ز چنبر پیمانت کرد بیرون سر
(قطران، *دیوان*، ۱۵۱.)

سر از تن برکشیدن کنایه از نابود کردن، هلاك کردن.

هر آن کو ز فرمان او سر کشد
زمانه سرش را ز تن برکشد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۱.)

سر از چنبر کسی تابیدن، برون کردن، برون بردن کنایه از نافرمانی کردن.

سر از چنبر تو که تابد که دورت
همی بگسلد چنبر آفرینش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۴.)

ز فرمان او نیست ما را گذر
ز چنبرش نتوان برون کرد سر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۷۶.)

و آن که برون بُرد سر از چنبرت
بارِ سر او نکشد گردنش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۶.)

سر از چیزی کشیدن کنایه از رو گردانیدن، عدول کردن.

از خط وفا سرمکش و دل مبر از من
کاین عشق همه رنج دل و دردسر آمد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۴.)

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲.)

سر از خاك برکشیدن کنایه از روییدن.

میدان تیغ بازی برق است روزگار
بیچاره دانه‌ای که سر از خاك بر کشید
(صائب، *کلیات*، ۴۵۵.)

سر از خجالت بالا نکردن کنایه از شرمسار بودن.
از خجالت نتواند سر خود بالا کرد
عمر هرکس چو قلم صرف به‌گفتار شود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۵.)

سر از خُرمی زیر شدن کنایه از مست شدن، چُرت زدن در حال مستی.
چو بر هوشِ میخواره می چیر شد
سران را سر از خرمی زیر شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۳.)

سر از خشم چون بید گشتن کنایه از شدت غضب و خشم.
سپهبد چو از شاه نومید گشت
سرش گفتی از خشم چون بید گشت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۴۹۲.)

سر از خط تابیدن کنایه از سرکشی کردن.
نه زهره که سر ز خط بتابم
نه دیده که ره به گنج یابم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶.)

سر از خط فرمان برون بردن، پیچاندن، کشیدن کنایه از نافرمانی و سرکشی کردن.
سر برون بَر ز خطِ فرمانش
جهد کن تا کنی مسلمانش
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۶.)
اگر ترسی از پیچ دورانِ من
مپیچان سر از خطِ فرمانِ من
وگر پیچی از امر من رای و هوش
بپیچاندت چرخ گردنده گوش
به‌هرج آرد از زیر و بالا پدید
سر از خطِ فرمان نباید کشید
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۶؛ *اقبالنامه*، ۳.)

سر از خطِ کسی بردن، کشیدن کنایه از سرپیچی و نافرمانی کردن.
زبونی چه دیدی تو در کارها
که بردی سر از خط پرگار ما
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۶.)
دایرهٔ بزم را نقطه چو از خال توست
ساغر تا خط بیار سر ز خط ما مبر
سر ز خطت کسی کشد که قلم
از ورقهای خان و مان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹ و ۴۷.)

سر از خواب برکردن کنایه از بیدار گشتن.
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

سر از دست شدن کنایه از کار از کار گذشتن، کار اتفاق افتادن، فنا گشتن.
گر جان طلبد یار دلِ یار به‌دست آر
چون سر بشد از دست ز دستار میندیش
خواجو اگرت سر برود در سرِ این کار
انکار مکن و ز غم این کار میندیش
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۲.)

سر از دین گردانیدن کسی را کنایه از گمراه کردن کسی.
یکی دیو دژخیم بر پای خاست
چنین گفت کاین نغز کاری مراست
بگردانمش سر ز دین خدای
کس این راز جز من نیارد به‌جای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۱۰.)

سر از راه پیچیدن کنایه از نافرمانی و عصیان ورزیدن، گناه کردن.
خداوند جهان پیوسته ناظر
تو از وی غایب و او با تو حاضر

چو یك یك دم خدا از توست آگاه
چرا چون مار می‌پیچی سراز راه
ذنب چیست از راه سر پیچیدن است
با نجاست مشك در پیچیدن است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۸۶؛ *مصیبت‌نامه*، ۴۴.)

سراز گریبان برآوردن کنایه ازظاهر وآشکارشدن.
از گریبان چو او بر آرد سر
حور دامن ز شرم درچیند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۶.)
برآوری ز گریبان رستگاری سر
اگر ز دامن شبها خط امان داری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

سر از مرگی برزدن کنایه از تباه شدن، خراب و بی‌حاصل گشتن.
بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید زخون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر ز مرگی برزند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۳:۳.)

سراز مغزپرداخته بودن کنایه ازسبکسر و بی‌وقارو بی‌مغز بودن.
جز او هر که را دیدم از خسروان
ندیدم در او جای خلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سر به ناپاکی انداخته
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۸.)

سرافراختن کنایه از بزرگی و افتخار دادن، سربلند شدن.
رقیبان به‌فرمان شه تاختند
شبان را به‌خواندن سرافراختند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۱.)
به دولت کسانی سرافراختند
که تاجِ تکبر بینداختند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

سرافراز شدن کنایه از سربلند و مفتخر گشتن.
ای شده فتح سرافراز ز پای عَلَمت
دست بر سر عدو از تیغ سرافشان تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۶.)
خواهی که سرافراز شوی در همه عالم
چون سرو سهی راست دل و راست زبان باش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۱.)

سرافرازِ عزت کنایه از مردِ راه‌حق، ولی.
از سرافرازانِ عزت سرمکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۴:۳.)

سرافرازِ عالم کنایه از شاه و سرکش.
هم کلید گنجها در دست تو
هم سرافرازانِ عالم پستِ تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۱.)

سرافراز کردن کسی را کنایه از مفتخر و سربلند گردانیدن کسی.
میانِ خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۲.)
ای شهسوار حُسن سرافراز کن مرا
ای من سگت به‌سوی خود آواز کن مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

سرافرازی کنایه از فخر و مباهات.
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی بِه
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۲.)
هم زمین را ز تو سرافرازی
هم فلك را به توست استظهار
زهی به عشق رُخت کار شمع سربازی
ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۶ و ۳۲۳.)
گوهر یکتای بحر دودمان دانشم
لیکن از ننگ سرافرازی، لقب گم کرده‌ای
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۱.)

سرافرازی کردن کنایه از افتخار و مباهات کردن.

بدین صفت که دل از دست عاشقان بردی
تو را رسد که کنی بر بتان سرافرازی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۸.)

دل به تشریف خطاب تو سرافرازی کرد
زادهٔ کلك تو با دُرّ عدن بازی کرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۸.)

سرافراشته برتر و سربلند و کنایه از گستاخ.

این نفس کم انگاشته آید آخر
تا چند سرافراشته آید آخر
ای بس که فروداشته‌ام این سگ را
تا بو که فروداشته آید آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۷۱.)

سر، افشان کردن جدا کردن سر، کنایه از خود را فدا کردن.

هم آنچم اشارت کند آن کنم
به پای سمندش سر، افشان کنم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۵.)

سرافکن خونریز، آن که سر جدا کند.

از این شوخِ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۳.)

سرافکندگی کنایه از شرمساری و شرمندگی، سر به زیر انداختن و نیز عجز و فروتنی.

مبین سرو را در سرافکندگی
چنان شاه را درچنین بندگی
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

سرافکندگی کن که زلف نگار
سرافرازیش در سرافکندگی ست
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱.)

سرافکندن در پای کسی کنایه از فدا کردن، نثار کردن.

بر یاد یار جان دِه کان است زندگانی
در پای او سرافکن کاین است سرفرازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۷۷.)

سرافکنده کنایه از سر به‌زیر، شرمنده، عاجز و بیچاره، افتاده و سرنگون.

نشسته سرافکنده بی گفت‌وگوی
ز شرم آستین را گرفته به روی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۸۷:۸.)

تو بودی به پیشم سرافکنده پست
چنان چون منم پیش تو بسته دست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۶.)

چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم
گیسوان دریا کشان آخر کجاست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۳.)

سرافکنده در پایهٔ بندگی
نمودش نشان پرستندگی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۹.)

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی
خصم تو چون بنفشه سرافکنده و دژم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۶.)

تا به شب بر سر بازار معلق همه روز
تا دمِ صبح سرافکنده و گریان همه شب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۳.)

سر، افکنده بودن کنایه از مطیع بودن، تسلیم بودن.

پرستندهٔ توست ما بنده‌ایم
به‌فرمان و رایت سرافکنده‌ایم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۱۳:۷.)

سرانداختن کنایه از تسلیم شدن، سر به خاك نهادن، فدا کردن.

دل هم به کُله‌داری بر عشق سراندازد
یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد
خاقانی از پی تو سراندازد ار چه باز
بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۱ و ۶۷۳.)

آن کس که دلی دارد جان در رهت افشاند
و آن را که سری باشد در پات سراندازد
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۶.)

در پای تو هر که سر نینداخت

از روی تو پرده بر نینداخت

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۵.)

سرانداختن از طَرَب کنایه از شکفتن، سر به در آوردن، شاد شدن.

صبح چون زلفِ شب برانداز‌د

مرغِ صبح از طَرَب سر اندازد

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

سرانداز جداکنندهٔ سر، کنایه از بی‌باك، سرمست و بی‌خبر، جانباز، شیفته و دلداده.

بس دلِ افسرده سرانداز شد

از دم چون تیغِ سراندازِ من

(اوحدی، *دیوان*، ۵۵.)

شمشیر سیاستش سرانداز

شمشیر زبانش گوهر انداز

(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۶.)

دل مرغِ سرانداز است از دام نپرهیزد

آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد

(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۱.)

ز باد و بوی توست امروز در باغ

درختان جمله رقاص و سرانداز

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۳.)

بحر در شورت سرانداز آمده

دامنی تر خشك لب باز آمده

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹.)

سرانداز در عاشقی صادق است

که بدزهره بر خویشتن عاشق است

(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷۵.)

فارغ دلِ آن کسی که مانند حباب

هم در سرِ میخانه سرانداز شود

(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

ای سراندازان سراندازی کنید

خرقه‌بازی چیست؟ جان بازی کنید

(همام، *دیوان*، ۲۹.)

سراندازان کنایه از در حال مستی و بی‌خودی.

سراندازان همی آیی نگارین جگر خواره

دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگرباره

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۵.)

سراندازی کنایه از خرام از روی ناز، تبختر، نخوت، سرمستی و شور و حال یافتن.

عقل (کُل) با آن سراندازی به میدان رُخَش

در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند

گر تو در راه دین کم از بازی

نرسد پس تو را سراندازی

(سنایی، *دیوان* س. ۱۴۴؛ *مثنویها* ح. ۱۱۸.)

مشکل است آگهی از وجد حقیقی لیکن

هم سراندازی و هم دست فشانی سهل است

(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۹.)

سراندازی کردن کنایه از فداکاری کردن، به شور و هیجان آمدن.

ای دل تو در این واقعه دمسازی کن

وای جان به موافقت سراندازی کن

ای صبر تو پای غم نداری بگریز

وای عقل تو کودکی برو بازی کن

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۲۰.)

مطرب آن دم که فرو خواند غزلهای عماد

مدعی دست فشانی و سراندازی کرد

(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۹.)

قلم صنع کند رقص و سراندازیها

دست قدرت گر از آن صورت زیبا بکشد

(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۸۴.)

سر اندر خط فرمان آوردن کنایه از مطیع و فرمانبردار گشتن.

خود بهین سلطانی او دارد که سلطانِ قدر

هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد

(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۱.)

سراندردیوارزدن کنایه‌ازماتم‌وعزاداشتن، پریشان و آشفته بودن.

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات

دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار

(فرخی، *دیوان* س، ۸۵.)

سر اندرزن کنایه از متفکر و متحیر، از ترس و بیم پنهان شونده.

او چو شیری به یکی گوشهٔ کشتی بنشست

من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه

(انوری، *دیوان* ۱:۴۱۷.)

سر اندر سرآوردن چیزی کنایه از انبوه و پرپشت و تو بر تو شدن.

سر اندر سر آورده آزاده سرو

نوا برکشیده خرامان تذرو

(خواجو، *همای و همایون*، ۳۱.)

سر اندر سر چیزی باختن کنایه از خود را فدا کردن.

دل در پی راز عشق پویان می‌دار

جان می کن و راز عشق در جان می‌دار

سِرّی که سر اندر سرِ آن باخته‌ای

چون پیدا شد ز خویش پنهان می‌دار

(عطار، *مختارنامه*، ۸۹.)

سر اندر کشیدن کنایه از صرف نظر کردن، تسلیم شدن، سرفرو آوردن.

سوی کنگ دژ بادبان برکشید

ز نیك و ز بدها سر اندر کشید

(فردوسی، *شاهنامه*، ۵:۱۳۶۰.)

به اخلاق با هر که بینی بساز

اگر زیر دست است وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد

به گفتار خوش و آن سر اندر کشد

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

سِرّ اندیش نهان دان، دارای علم لدنی که خاص اولیاء الله است.

او طبق بنهاد اندر پیشِ شیخ

تو ببین اسرارِ سرّ اندیش شیخ

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۹.)

سرانگشت به‌دندان سُفتن کنایه از متعجب و متحیر شدن.

چون که سرهنگ این حکایت گفت

شه سرانگشت خود به‌دندان سُفت

(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۱۱۶.)

سرانگشت به‌دندان گرفتن، گزیدن کنایه از متحیر و متعجب شدن.

سرانگشت بهمن به‌دندان گرفت

بماندند از آن گرز لشکر شگفت

چو برزینِ آذر سپه را بدید

سرانگشتِ خود را به دندان گزید

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۹۳ و ۷۹۵۸.)

خوابم این است که در دیدنت از هوش روم

خوردنم اینکه سرانگشت به‌دندان گیرم

(کلیم، *دیوان*، ۲۶۲.)

سرانگشتِ تاك کنایه از دانهٔ انگور.

تا که سرانگشتِ تاك کرد خزان فندقی

کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

سرانگشت تحیر به‌دندان بردن کنایه از متعجب بودن.

وی برده به‌دندان سرانگشت تحیر

ز آیینهٔ رخسار تو آیینه زدایان

(خواجو، *دیوان*، ۴۷۸.)

سرانگشت حسرت به‌دندان گزیدن کنایه از با افسوس تعجب داشتن.

چو برگشته دولت ملامت شنید

سرانگشتِ حسرت به‌دندان گزید

(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

سرانگشت خای گشتن کنایه از حیران و متعجب و نیز پشیمان شدن.

چو بسته فروماند فرخ همای

ز تشویر گشته سرانگشت خای

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۷۴۹.)

سرانگشت خاییدن کنایه از آه و افسوس کردن.

تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است

چون نی و عود سرانگشت بخایید همه

(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

سرِ انگشت در دهان ماندن کنایه از متعجب و متحیر بودن.

اهلِ هفت آسمان نهان مانده

سرِ انگشت در دهان مانده

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۰۸.)

سرانگشت در گرو دندان شدن کنایه از متحیر و متعجب گشتن.

گره رشتهٔ کارِ همه نگشوده بماند

که سرانگشتِ همه در گرو دندان شد

(کلیم، *دیوان*، ۳۳۲.)

سرانگشتِ روزگار به‌فندق بستن کنایه از مطیع و فرمانبر کردنِ روزگار.

پاس قوی ساعدش چو دست برآورد

بست سرانگشت روزگار به‌فندق

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۷.)

سرانگشت گزیدن کنایه از متعجب و حیران بودن، افسوس و حسرت خوردن.

و آن باز نازنین که سرانگشت می‌گزد

هم محنتی ست ورنه تپیدنش از کجاست

(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۸.)

در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک

رشته گم کرد وز حسرت سرانگشت گزید

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۲.)

از غیرت آن گل سرانگشت گزان ورد

در سایهٔ آن سرو به رخسار دوان خور

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۱.)

ما خود ز ندامت سرانگشت گزیدیم

تا روزیِ دندان که باشد رطبِ تو

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

سر به آب فرو بردن کنایه از ناپدید شدن، مردن.

رقیبانِ شب گشته سرمستِ خواب

فرو برده سر صبح صادق به آب

در آمد بدو نیز طوفان خواب

فرو برد چون دیگران سر به آب

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶؛ *اقبالنامه*، ۲۷۸.)

سر بابل سرخیلِ جادوان بابل.

اگر هاروت بابل شد جمالش

وگر سر بابلِ هندوست خالش

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۶.)

سرباختن کنایه از خود را فدا کردن در راه کسی.

عشقبازی چیست؟ سر در پای جانان باختن

با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

(سعدی، *کلیات ش*، ۷۴۶.)

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست

چو لاف عشق زدی سر بباز چابك و چست

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶.)

جز آنکه سر ببازم و در پایش اوفتم

دستم به‌هیچ چارهٔ دیگر نمی‌شود

(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۷۹.)

از حریفانِ قمار تو نمانده‌ست کسی

کارِ سر باختن اکنون به حباب افتاده‌ست

(کلیم، *دیوان*، ۱۱۹.)

سر، باد گرفتن کنایه از غرور و تکبر پیدا کردن.

من از تو نترسم نه جنگ آورم

نه بر سانِ تو باد گیرد سرم

(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۰۲.)

سربار باری که بر بارِ بسیار افزایند.

فلك در قصد آزارم چرایی

گُلم گر نیستی خارم چرایی

تُه که باری ز دوشم بر نداری

میان بارِ سربارم چرایی

(باباطاهر، *دیوان*، ۶۲.)

وجود خستهٔ من زیر بار جور فلك
جفای یار به‌سر بار بر نمی گیرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۷۷.)

سرباری باری که بر سر بار افزوده شود.
گفتم که در این غمم بنگذاری تو
خود غم بفزودیم به سر باری تو
وین از همه سخت‌تر که می زارم من
وز زاری من فراغتی داری تو
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۸.)
می کشم بارِ سر از بهر نثار قدمش
ورنه با بار غمش زحمتِ سر، سر باری ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۷.)

سرباز جانباز.
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۷.)

سرِبازار آن که بر بازاریان مقدم است، ریش سفید بازار، کنایه از مطاع.
دلدار من توی سرِ بازار من توی
این جمله جور بر منِ مسکین روامدار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲.)

سرباز پیچیدن کنایه از نافرمانی کردن، سرکشی کردن.
عنان بِه که پیچیم از آن پیشتر
که ایشان ز ما باز پیچند سر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۳.)

سرباز کردن کنایه از بیان کردن، شرح دادن.
مشکل حال چنان نیست که سرباز کنم
عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو گله چندان که مپرس
دو جهان پر شود ار یك گله سرباز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳.)

سرباز گفتن کنایه از صریح و آشکار گفتن.
عدلش میانجی ست در این دو سرای صنع
سر بازتر بگویم، میزان داور است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۹.)

سر به آسمان اندر آوردن کنایه از مایهٔ افتخار و مباهات شدن.
بدو میزبان گفت کاین دخترم
همی به آسمان اندر آرد سرم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۲۱۷۱.)

سر به آسمان ساییدن چیزی کنایه از بلند و رفیع و باعظمت بودن چیزی.
پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر به آسمان ساید
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۵۸.)

سر با کسی داشتن کنایه از موافق بودن، میل و گرایش داشتن با کسی.
هر که با وی سر ندارد راست دل یکتا به مهر
کام دل کم گردد او را و جهانش آید به سر
(قطران، *دیوان*، ۱۱۲.)
مرا یك دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

سربالا بودن کنایه از سربلند و سرافراز بودن.
ملك گفت سرور منم زین گروه
چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سرِ رُستنی زیر زیبا بوَد
سرِ آدمی بِه که بالا بوَد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۲.)

سربالا طلب کنایه از بلند پرواز.
آن غریبِ شهر سربالا طلب
گفت می خُسبم در این مسجد به شب
مسجدا، گر کربلای من شوی
کعبهٔ حاجت‌روای من شوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۴۰.)

سر به باد دادن کنایه از نابود کردن، فدا کردن، تباه کردن.

بس کن این آتش زبانی بس که در پایان چو شمع
خواهدت بر باد سردادن زبانت بی‌سخن

داد به باد سر چو من طرهٔ سنبل‌تری
با خم طره‌ات مگر داشت هوای همسری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۸ و ۶۲۱.)

در هوای او تواند داد عاشق سر به باد
لیك نتواند نهاد از سر هوای دوست را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ ۵۷:۱.)

سر بَرَد ار باد به سر در فتاد
تا نفتاده‌ست مده سر به باد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۶.)

چو با تو شمع به دعوی زبان کشد ترسم
که سر به باد دهد چون زبان دراز آمد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۰.)

مرا داستانی نکوی است یاد
بسا سر که گوهر بدادش به باد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۵۳۸.)

جز این که داد سر خویش را به باد حباب
چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها
(صائب، *کلیات*، ۱۸.)

سر به باد رفتن کنایه از نابود و تباه شدن، فداگشتن.

سرم به باد رود گر چو شمع از سر سوز
حدیث آتش دل بر سرِ زبان آید
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۱.)

بود به بحر غم سری همچو حباب در کفم
رفت سرم به باد هم عاقبت از هوای او
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۶.)

سر به پای کسی نهادن کنایه از بندگی کردن، تواضع و فروتنی کردن.

سر به پایش نهاده‌ام سرمست
به امیدی که گیرد او دستم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۸۶.)

سر به پیش انداختن کنایه از رام و تسلیم بودن.

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن
رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

سر به جای پای نهادن کنایه از شوق داشتن.

سر به جای پای در میخانه می‌باید نهاد
جای مردان را قدم مردانه می‌باید نهاد

گر خراباتی و مستی جامهٔ رندی بپوش
ورنه این زهد و ورع در خانه می‌باید نهاد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۰.)

سر به جهان فرو نیاوردن کنایه از بلند نظر بودن، علوّ طبع داشتن.

گرچه ز جهان جوی نداریم
هم سر به جهان فرو نیاریم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۵.)

سر به جیب تحیر فرو بردن کنایه از به مراقبه نشستن، به سرگشتگی اندیشیدن.

هر شب که سر به جیب تحیر فرو برم
سترِ فلك بدرّم و از سدره بگذرم

اندر بها ز گوهر عالم فزون بود
هر دُر که من ز بحر تفکر برآورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)

سر به جیب خویش دزدیدن کنایه از به فکر و تأمل پرداختن.

سر به جیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)

سر به جیب فرو بردن کنایه از غمگین بودن، به اندیشه فرو رفتن، به مراقبه نشستن.

گهی به جیب فرو برده سر چو بوتیمار
ز فکر دور ولکن چو غمگنانِ فکور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)

مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تو
باید اکنون سر به‌جیب خویشتن بردن فرو
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۸۸.)

چیست دانی عشقبازی بی‌سخن گویا شدن
چشم پوشیدن ز غیر حق به حق بینا شدن
سر به جیب خود فرو بردن بر آوردن به عرش
پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۷.)

سر به جیب فکر کردن کنایه از در اندیشه فرو رفتن.
سر به جیب فکر کن تا از فلك بیرون شوی
بر کمر زن پا چو ماه عید روزافزون شوی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۸.)

سر به چاه کشیدن کسی را کنایه از بدبخت و بیچاره و زبون کردن.
جهل و کوریت سر به چاه کشد
علم و بینندگی به ماه کشد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۷.)

سر به چنبر در آوردن کسی را کنایه از مطیع و فرمانبردار کردن کسی.
یا درآرم سرش به چنبر خویش
یا ز چنبر فدا کنم سر خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۶.)

سر به چنبر دیدن کسی را کنایه از در بند و بیچاره، مطیع و فرمانبردار دیدن کسی.
بر پای سر نهاده چو چنبر نشسته‌ام
تا بینم از فلك چو رسن سر به چنبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۵.)

سر به چنبر کشیدن کنایه از بند کشیدن، به چنگ آوردن، فرمانبر و مطیع گردانیدن.
گر او را سر، امشب به چنبر کشم
تو را از سرانِ سپه برکشم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۲.)
من آنم که گر تیغ کین برکشم
سرچرخ گردان به چنبر کشم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۵.)

سر به خاك در آوردن کسی را کنایه از نابود و تباه کردن کسی.
بد اندیش را سر در آرم به خاك
کنم گیتی از کیش بیگانه پاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۵.)

سربخش کنایه از تصدق سر، قربانی سر، حصه و بهره.
سری کو که سربخش دارا کنی
به ار پیش دارا مدارا کنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۶.)

سربخشی کنایه از حصه و بهره‌دادن.
گر ببُرّد او به قهر خود سرم
شاه بخشد شصت جانِ دیگرم
کارِ من سربازی و بی‌خویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۳:۴.)

سر به خط آوردن، نهادن کنایه از مطیع و فرمانبردار بودن، تسلیم بودن.
بر درِ فرمان او سر به خط آورده‌اند
خنجر گردون سپر ناوك خنجرگذار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)
به جام عشق تو می تا خطِ سیاه دهند
منم که سر به خطِ آن خط سیاه نهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

سر به خود بردن کنایه از خاموش بودن، نیز شرمسار گشتن.
همان به گر آبستنِ گوهری
که همچون صدف سر به خود در بری
اگر همچنین سر به خود در برم
چه دانند مردم که دانشورم؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۶ و ۱۴۸.)
محرمان سر به خود فرو بردند
مجرمان خود ز طیرگی مردند
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۵۴.)

سر به خود دزدیدن کنایه از در خود فرو رفتن.

سر به خود زان گونه می‌دزدم ز بیمِ تیغ هجر
کز ته دل گوشهٔ دستار پیدا می کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۷.)

سر به دیوار آمدن، رسیدن کنایه از صدمه دیدن، دچار مشکل شدن، متنبه شدن، نتیجهٔ کار خود دیدن.

کی بود ممکن که هرگز سر به دیوار آیدش
کآهنین دیوار اگر بیند هم از وی در کند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۵.)

گفتم که مگر دل بَرِ دلدار آید
تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا
بگذارم تا سرش به دیوار آید
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۵۱.)

تا به دیوارِ بلا ناید سرش
نشنود پند دل آن گوشِ کَرش
این گروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرهاشان به‌دیواری رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند
گرچه مات کعبتین شه بدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۳۱ و ۲۶۶.)

سر بر آستان داشتن کنایه از متواضع و فروتن و مطیع بودن.

گفت من سر بر آستان دارم.
نه چو تو سر بر آسمان دارم
(سعدی، *دیوان*، ۱۲۹.)

سر بر آستان گذاشتن پیش کسی کنایه از اظهار بندگی کردن.

قدوسیان به امر خداوند امر و نهی
پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱.)

سر بر آستان نهادن کنایه از تسلیم و مطیع گشتن.

با سرِ زانوی ولایت ستان
سر ننهد بر سر هر آستان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۱.)

شاهان نهاده بر دَرِ تو سر بر آستان
تا دولت تو کرده برون دست از آستین
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۶.)

سر بر آسمان آوردن چیزی را کنایه از گسترش دادن، به نهایت رواج دادن چیزی.

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۱.)

سر بر آسمان داشتن کنایه از تبختر و رعونت داشتن.

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
(سعدی، *دیوان*، ۱۲۹.)

درآ به گلشن و بازار سرکشان بشکن
که سرو ناز بسی سر بر آسمان دارد
تو آن سروی که سر بر آسمان داری ز ناز خود
من آن خارم که در راهِ تو رویم بر زمین باشد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۵ و ۱۹۸.)

سر بر آسمان ساییدن، سودن کنایه از نهایت بلندی و ارتقا یافتن، اظهار فخر و بزرگی کردن.

بر آسمان بساید فرق سر از شرف
هر کَز قدم به خدمت این آستان رسید
(سوزنی، *دیوان*، ۱۵۸.)

تو نظر بر زمین فکن، که زمین
زین شرف سر بر آسمان ساید
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۶.)

ابر اگر سر بر آسمان ساید
جامه‌دوزی کُلَه ربا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۸.)

بر آسمان مسای سرِ خود که تا نه دیر
خواهی شدن به زیر زمین همچو توتیا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۰.)

پیش از این از کبر اگر سودیم سر بر آسمان
بر زمین یکسر نهادیم این زمان آسوده‌ایم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۷.)

پناه و مقصد اهل هنر صفی‌الدین
تویی که همت تو سر بر آسمان سوده ست
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۸۹.)

گرفتم خود سرم بر آسمان سود
مرنج از من که تو شمعی و من دود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۳۵.)

سر بر آسمان کردن کنایه از با سوز دل شکوه کردن.
چو خاك افشاند و بسیاری فغان کرد
دلی پُر درد سر بر آسمان کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵۱.)

سر برآوردن کنایه از بالیدن و قد کشیدن، برابری کردن، یاغی گشتن، ظاهر و آشکار شدن، برتری یافتن.
گر تخم تو آبِ خرد بیابد
شاخِ تو برآرد سر از ثریا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۰۵.)

تو را افتد که با ما سر درآری
کنی افتادگان را خواستاری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۱.)

گلش تا خط زنگاری برآورد
عقیقش سر به خونخواری برآورد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۸.)

همچو گُل پیشش بروید آن زگل
چون خیالی که برآرد سر ز دل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۱۱.)

کجا سر برآریم از این عار و ننگ
که با او به صلحیم و با حق به جنگ
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۱.)

بوالمعالی شاه عالی همت و عالی مکان
از همه شاهان برآورده به بزم و رزم سر
(قطران، *دیوان*، ۱۱۲.)

سر برآوردن از خاك کنایه از زنده شدن.
حاتم از خاك گر برآرد سر
خاك پای تو را سجود کند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۲۱.)

سر به راه آوردن، درآوردن کنایه از تسلیم و فرمانبردار شدن، پذیرفتن و پیروی کردن.
از آن کارها کاختیار آمدش
پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کآورد سر به راه
به رسم رسولان شود نزدِ شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۹.)

مکن بی‌رهی سر درآور به راه
ببخشای بر جانِ غمگین شاه
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۶.)

سر به راه بردن کنایه از هدایت کردن.
من از این غم بر سرِ خاکسترم
دیگری را سر به راهی چون برم
کار من با تفت و با سوز است و بس
وین همه عمری نه امروز است و بس
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۶۹.)

سر به راه بودن کنایه از مطیع و فرمانبردار بودن.
سر تا به پا چو شمع همه اشك و آه باش
بر راه عشق پا چو نهی سر به راه باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

به‌خاك افتاده در کویت چو راهم
ز سر ننهم برون پا سر به راهم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۰.)

سر به راه کردن کنایه از روانه کردن، فراهم کردن.
شیخ نوقانی به نیشابور شد
رنج راه آمد بر او رنجور شد...
چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله
گِردهٔ نان مرا کن سر به راه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۸.)

سر برافراختن کسی را کنایه از سر بلند کردن، کسی را مورد حمایت قرار دادن.
کسی را که من سر برافراختم
به پای کَسش در نینداختم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۱.)

سربرافراشتنِ کسی کنایه از سربلندی و سرفرازی یافتن.

از آن بزم داران که من داشتم
وزایشان سر خود برافراشتم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۲.)

سربرافشاندن کنایه از فدا کردن، روی برتافتن و اطاعت نکردن.

گفتی که برافشان سر گر عاشق جانبازی
من بهر نثارِ تو کی این قدر اندیشم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۱.)

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما
نه گردنیم که از حکم سر برافشاندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

سَر برباد دادن کنایه از تباه و نابود کردن.

زبان آدمی با آدمیزاد
کند کاری که با خَس می کند باد
زبان بسیار سر برباد دادست
زبان سر را عدوی خانه زادست
(وحشی، *دیوان*، ۵۱۰.)

سر برباد رفتن کنایه از نابود و تباه شدن.

بس سر که به عشق رفت برباد از تو
بس شور که در زمانه افتاد از تو
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۵.)

از این هوا که تو را در سر است می ترسم
که چون حباب رود عاقبت سرت برباد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۲.)

سر بر پای نهادن کنایه از تسلیم شدن.

بی سر بزیم چو جیب و ننهم
بر پای زمانه سر چو دامن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۷.)

سر برتافتن کنایه از روگردانیدن، نافرمانی کردن.

سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۷.)

سَر بر چرخ سودن کنایه از جاه و مقام یافتن.

بزرگانی که سر بر چرخ سودند
همه در خدمت محمود بودند
(عطار، *الهی نامه*، ۱۰۹.)

سر برخاك نهادن کنایه از اظهار بندگی و چاکری کردن.

بزرگان نهادند بر خاك سر
به پوزش به پیش شه دادگر
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۰۱۳۲.)

سر بر خط کنایه از مطیع و فرمانبر.

زهی سر بر خطت آزاد و بنده
سران در راه امرت سرفکنده
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۵.)

سر بر خط داشتن کنایه از مطیع و فرمانبر بودن.

چون دایرهٔ سپهر سرکش
سر بر خط امر خواجه دارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۱.)

سر بر خط تو دارم همچون قلم چه موجب
راندن به گفتِ مردم هر دم مرا شکستن
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۷۹۱.)

چون نیست مرا به‌خدمتت راهِ وصال
سر بر خطِ دیوان تو دارم همه سال
گفتم به فلك در تو چه نقصان آید
گر ز آنکه رسانیم زمانی به کمال
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۴.)

سر بر خط فرمان آوردن کنایه از مطیع گردانیدن.

سران عرب را زر افشان او
سر آورد بر خط فرمان او
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۱.)

سر بر خط فرمان نهادن کنایه از اطاعت و فرمانبری کردن، تسلیم شدن.

آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد
چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۰.)

تا بزنی چون قلم گردن گردون به تیغ
زود سرِ انقیاد بر خطِ فرمان نهاد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۲.)

سر بر خط نهادن کنایه از تسلیم شدن، اطاعت و فرمانبری کردن.

نبود عاشقی امسال مرمرا در خور
کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۱۷.)

تورا خوبان به‌خوبی مهرداده
بتان پیش تو سر بر خط نهاده
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۸۵.)

ای دل غم عشق از برای من و توست
سر بر خط او نِه که سزای من و توست
تو چاشنی درد ندانی ورنه
یك دم غم دوست خونبهای من و توست
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۰.)

سر بر خطِ عهد تو نهادیم
خطِ گرد زمانه در کشیدیم
(انوری، *دیوان* س، ۵۵۸.)

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر
سر ننهد به بندگی بر خط پادشاهیت
سر آمد به تأیید ملك از سران
نهادند سر بر خطش سروران
(سعدی، *دیوان*، ۷۸۲؛ *بوستان* ی، ۳۴.)

گُلم زان پیش تو افکند بادم
مشو از خط که سر بر خط نهادم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۵.)

سر برداشتن کنایه از بیدار شدن، برخاستن، شورش کردن، جدا کردن سر، شورش و سرپیچی کردن.

میر شد محتاج گرمابه سَحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
زنگیانِ شبِ غم را همه سر برداریم
زنگ و رومی چه بود چون به وغا بستیزیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۴؛ *دیوان کبیر*، ۴:۱۲.)

گر سرم چون کلك برداری رواست
نامم از دیوان چرا بسترده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)

به‌سرِ کوی تو سوگند که تا سر دارم
نیست ممکن که من از حکمِ تو سر بردارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۱.)

سر بر در زدن کنایه از تسلیم شدن، سجده کردن.

جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سِری بود آنك سر بر در زدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۰.)

سر بردن کنایه از جان به در بردن، نجات یافتن، تسلیم شدن، زندگی کردن.

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری
ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار
فخر آن سر که کفِ شاهش بُرَد
ننگ آن سر کو به غیری سر برد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۹؛ ۴:۴۵۳.)

سر بر زانو نهادن کنایه از کوز و خمیده گشتن، غمگین بودن، به مراقبه و تفکر پرداختن.

زلف تو که در سیه‌گری چاکر توست
گویی که زمشك افسری بر سرِ توست
سر بر زانو چرا نهاده‌ست چو من؟
آخر نه به‌ناز روز و شب در بر توست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۴۹.)

بیجان بماند چون رسن از غصه و سرم
بر زانوی دریغ نهاده چو چنبر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۸.)

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بی‌دردان
سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)

سر برزدن کنایه از سرپیچی کردن، سر برون کردن، روییدن.

هین ز لای نفی سرها بر زنید
زین خیال و وهم سر بیرون کنید
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
یار بد چون رُست در تو مهر او
هین از او بگریز و کم کن گفت و گو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند
مر تو را و مسجدت را بر کَند
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۱۷:۴:۳۶۰.)

سر بر زمین زدن کنایه از سجده کردن و نیز ندبه و زاری کردن.
مُجرم ِ شاهیم ما را عفو خواه
ای تو خاص الخاص ِ درگاهِ اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۷۰.)
هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم
نفرین کنم ارادهٔ بی‌جای خویش را
(وحشی، دیوان، ۷.)

سر بر زمین نهادن کنایه از تعظیم و تکریم کردن، سجده کردن.
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد
دارم عجب که قندس شب را بریخت سوك
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۴۳۵.)

سر بر سپهر سودن کنایه از بلند مرتبه گشتن.
سر بر سپهر سودم از آن بنده گشتنم
و آزادگیم گشت بدان بندگی گرو
(سوزنی، دیوان، ۴۳۳.)

سر بر سرِ چیزی گذاشتن کنایه از خود را فدا کردن.
هر چند شمع مجلسی ای دل خموش باش
سر بر سرِ زبان نگذاری بهوش باش
(فراهانی، دیوان، ۱۵۱.)

سر بر سرِ دست نشستن کنایه از مواظب و مراقب بودن.

گِردش همه دستبند بستند
سر بر سرِ دستها نشستند
(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۷۰.)

سر بر سرِ زانو کنایه از متفکر و اندیشناك، غمگین.
عارفان خامُش و سر بر سر زانو چو ملخ
نه چو زنبور کز او شورش و غوغا شنوند
(خاقانی، دیوان، ۱۰۳.)
در این ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سرِ زانو
(حافظ، دیوان، ۳۰۷.)

سر بر سرِ زانو آوردن کنایه از در حال مراقبه بودن.
سرم بر سرِ زانو آورده جای
زمین زیرِ سر، آسمان زیر پای
(نظامی، شرفنامه، ۲۷.)

سر بر سرِ زانو بودن کنایه از غمگین بودن، متفکر بودن.
شده‌ست آیینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم
که دارم چون بنفشه سر به‌زانوی پشیمانی
ملخ کردار خون آلودم از باران اشك آری
ملخ سر بر سرِ زانوست خون آلوده بارانی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۱.)
این سر که ز اندیشه مرا بر سرِ زانوست
گر بر سرِ زانوی تو می‌بود چه می‌بود
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۸.)

سر بر سرِ زانو نشستن کنایه از در اندیشه فرو رفتن، به مراقبه نشستن.
بس که سرم بر سرِ زانو نشست
تا سرِ این رشته بیامد به دست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۶۱.)

سر بر سرِ زانو نهادن کنایه از به مراقبه نشستن، اندیشه کردن، غمگین و پریشان بودن و نیز مورد عنایت بودن.
ای نهاده بر سرِ زانو تو سر
وز درونِ جان جمله باخبر
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۱۲.)

من چون بنفشه بر سرِ زانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ‌تر از لب هزار بار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)
چشم بنفشه صورت قهرت به خواب دید
سر چون عدوت بر سرِ زانو از آن نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۲.)
بی‌زلفِ سرکشش سرِ سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)
خلقی ز حسرت می‌نهند سر بر سر زانوی خود
یارب که باشد کو نهد سر بر سر زانوی تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۳.)

سر بر سرِ زبان کردن کنایه از خود را فدا کردن.
جز ای جرم زبان ای که صاحب قلمی
ز خامه پرس که سر بر سرِ زبان کرده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۷.)

سر بر سرِ کلاه نهادن کنایه از خود را فدا کردن.
به کوی عشق تو جان در میان راه نهم
کلاه بنهم و سر بر سرِ کلاه نهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

سر بر سنگ زدن کنایه از شدت درد و رنج و افسوس داشتن.
دشمنانت چنان که با دلِ تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵.)

سر بر فلك شدن کنایه از عظمت و بزرگی یافتن.
ز پیروزی شه در آوردگاه
سرم بر فلك شد ز نیروی شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۹.)

سر بر کردن کنایه از سر بلند کردن، ظاهر و آشکار شدن، بیرون آمدن.
از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم
این چنین یار وفادار که بنوازی بِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰؛ *کلیات* ك، ۵۹۲.)
از پسِ ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بُد بر کرد سر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۰:۴.)
خیال تو چون لعبتی روز و شب
سر از چشم عشاق بر کرده است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۶.)
گُل از مهد پیروزه بر کرده سر
به آوای بلبل در آورده سر
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۱.)

سر بر کرسی زانو نهادن کنایه از غمگین بودن و به اندیشه فرو رفتن.
نیستم راضی که سر بر کرسی زانو نهم
تا هوای سر بلندی را ز سر واکرده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۱.)

سر برکشیدن کنایه از بیرون آمدن، ظاهر شدن و نیز سرپیچی کردن.
همیشه نازش دشمن از ایشان بود بر هر کس
کنون از طعنهٔ ایشان نیارد برکشیدن سر
(قطران، *دیوان*، ۱۶۷.)
رهی کز خداوند سر برکشید
از اندازه، پس سرش باید برید
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

سر برگردیدن کنایه از سرگیجه گرفتن.
هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خور گردنده بیند خانه را
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
چون برنمی‌گردد سرت چون دل نمی‌جوشد تورا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۸:۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۵:۱.)

سربرگرفتن کنایه از اعراض کردن، سرپیچی کردن، و نیز بیدار و هشیار شدن.

نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز
هر چه اندر سرگرفت اندر زمان سر برگرفت
آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
تا سرِ زلفش نگیرد زود او سر برگرفت
(سنایی، *دیوان س*، ۷۲۳ و ۸۳۵.)
پهلو منه که یاری پهلوی توست آری
برگیر سر که این سر،خوش زان سر است امشب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۷.)

سر بر ماه بردن کنایه از ارتقا یافتن، بلندمرتبه گشتن.
بزرگانی که سر بر ماه بردند
به نورِ آشنایی راه بردند
(عطار، *الهی نامه*، ۲۴۹.)

سر بر ماه کشیدن کنایه از فخر و مباهات کردن.
سِزد گر کشد بر مَه این شاه سر
که زین سان برادر و زآن سان پسر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸.)

سر برنهادن کنایه از جاری شدن.
تا عشق آن پسر به سرم برنهاد رخ
خون دلم ز دیده به رخ برنهاد سر
(قطران، *دیوان*، ۱۳۱.)

سر به ره کردن اشك کنایه از جاری کردن اشك، گریستن.
نظر بگشاد و در خسرو نگه کرد
ز دیده اشك خونین سر به ره کرد
چنان بر چشمش از خون بسته شد راه
که نتوانست دیدن چهرهٔ شاه
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۸.)

سر به زانو آمدن کنایه از متفکر و غمگین گشتن.
کاسه‌ای داشت سرم را عشقت
سرِ شوریده به زانو آمد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۳۹.)

سر به زانو بودن کنایه از اندیشناك و غمگین بودن.
خوش آنکه سر به زانو باشم در انتظارش
ناگه چو سر برآرم آن ماه بر سر آید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳۴.)

سر به زانو مانده بودن کنایه از غمگین و متفکر بودن.
چو باشم سر به زانو مانده، شب در فکر یار خود
رود چشمم به خواب و ماه بینم در کنار خود
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۷.)

سر به زانو نهادن کنایه از به تفکر و مراقبه پرداختن، غمگین و دلتنگ شدن.
شبِ گذشته به زانو نهاده بودم سر
که اوفتاد خرد را بر این خرابه گذار
(عرفی، *دیوان*، ۳۸.)
خجالت در دل خسرو اثر کرد
به زانو سر نهاد و دیده تر کرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۲۱.)

سر بزرگ کنایه از غالب و چیره و نیز بلندپایه و عظیم الشأن.
در این همنبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچك آیی و من سر بزرگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸.)
پسر گفتش آخر بزرگ دِهی
به سرداری از سر بزرگان مِهی
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۴.)

سربزرگی بزرگ بودن سر و کنایه از تجاوز کردن از حد خود، خود را بزرگ پنداشتن و نیز جاه و بزرگی و افتخار.
کس از سر بزرگی نباشد به چیز
کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۶.)
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سر بزرگان سر بزرگی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲؛ *شرفنامه*، ۲۵۸.)
بزرگان بدو تهنیت ساختند
بدان سر بزرگی سر برافراختند
دیوانه را نباشد سودای سر بزرگی
سر کز خرد بپیچد دستار برنتابد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۶.)

سر به زمین نهادن کنایه از سجده کردن، سپاس و تعظیم و تکریم کردن.

به شُکرِ ایزد و استاد در مقام سجود
نهاده سر به زمین بر چو کلک و پرگارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۷.)

سر به زه کردن تیر کنایه از رها شدن تیر.

چو تیر غمزهٔ او سر به زه کرد
دل عشاق را آماجگه کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۰.)

سر به زیر پای در آوردن کنایه از خودی از میان برداشتن.

از تو تا دوست نیست ره بسیار
ره تویی سر به زیر پای درآر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۴.)

سر به سامان رسیدن کنایه از نظم و ترتیب یافتن، سر و صورت گرفتن.

جنون تا به دادِ اسیران رسیده
ز داغش چه سرها به سامان رسیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۱.)

سر بست مخفف سر بسته است که مخفی و پوشیده باشد.

که درد زه از آن دارد که تا شهزادهٔ زاید
نتیجه سر بلند آمد چو شد سر بست اندیشه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۵.)

سربسته کنایه از پوشیده و مخفی و نیز مجمل و مبهم و بدون شرح و تفصیل.

به یك شهادت سر بسته مرد احمد باش
که پایمرد سران اوست در سرای جزا
مرا در درد ناپرسان مپرس از من که سر بسته
چه شبها زنده می‌دارم چه تبها می برم باری
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳ و ۶۹۳.)

پرسم او را سؤال سر بسته
تا جوابم فرستد آهسته
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۹.)

سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
راز سر بستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سرِ بازار دگر
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۶ و ۱۷۱.)

سکوت من سخن چین از حدیثم بیشتر داند
به جانان می فرستم نامه‌ای پیوسته سر بسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

سربه‌سر کنایه از تمام، همه، سراسر.

جهان سر به سر چون فسانه‌ست و بس
نمانَد بد و نیك بر هیچ کس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶:۱.)

مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست
از آن چه سود که لعل تو سر به سر قند است
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۲.)

سر به سر گوش است و چشم است این نبی
تازه زو ما مُرضِع است او ما صبی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸:۳.)

سر، به سر آوردن کنایه از سر را سالم به پایان عمر رسانیدن.

زبان بند کن تا سر آری به سر
زبان خشك بِه تا گلوگاه تر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۰.)

سربه‌سرافتادن کنایه از برابر و مقابل، روبه‌رو شدن.

با فلك بی‌وفا روی به رو کرده‌ای
با ستم روزگار سر به‌سر افتاده‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶۲.)

سربه‌سر زانو آوردن کنایه از به مراقبه نشستن.

چون سر به سرِ دو زانو آرم
قُرب دو سرِ کمان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)

سربه‌سر کردن کنایه از برابر کردن، همانند ساختن.

چو زلف تو دریده پرده‌ام من
که بر روی تو عشق آورده‌ام من

از آن زلف توام زیر و زبر کرد
که با زلف تو عمرم سر به سر کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۶.)

سر به سنگ آمدن کنایه از به تنگ آمدن، ناتوان و درمانده شدن.
چو تاریخ پنجه در آمد به سال
دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بارِ سنگین در آمد به سنگ
جمازه به تنگ آمد از راه تنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴.)

سر به سنگ بودن کنایه از درمانده و مأیوس و ناامید بودن.
جان را بود ز هیبت رُمحِ تو سر به سنگ
دل را شود ز هیبت گُرزِ تو سرگران
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۳.)

سر به سنگ کوفتن کنایه از بی‌قراری و بی‌تابی کردن.
همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در
بسی کرد نوحه، بسی دست خایی
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد
همی کوفت بر دل که صید بلایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۷.)

سر به صحرا دادن کنایه از پریشان و ناآرام و بی‌قرار کردن.
می‌کنی زیر و زبر ما را از آن کشور مگو
سر به صحرا می‌دهی ما را از آن صحرا مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۸.)
خیال زلف تو بازم به دست سودا داد
چو سیل سلسله برپا سرم به صحرا داد
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۷.)
سر به صحرا می‌دهی ای قبلهٔ لیلی وشان
هر که را مجنون صفت آواره از حی می‌کنی
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۱.)

سر به صحرا کردن کنایه از بی‌نهایت پریشان و بی‌قرار گشتن.
سیل اشك از دیدهٔ من سر به صحرا کرده است
تا چها بر مردمِ صحرانشین خواهد گذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۱.)

سر به صحرا نهادن کنایه از بی‌قرار و پریشان شدن، دیوانه گشتن.
مگر پرده از روی لیلی فتاد
که مجنون دگر سر به صحرا نهاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۹.)
غرق خونم که از این بحر کناری گیرم
سر به صحرا نهم و دامن خاری گیرم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۳.)

سر به کف نهادن کنایه از تسلیم شدن.
به یغما برد دین و دل که دست انداز ناز است این
نهادم سر به کف من هم که تسلیم نیاز است این
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

سر به کلاه و کمر افراختن کنایه از کبر و خودبینی و غرور داشتن.
چند چو گل خیره‌سری ساختن
سر به کلاه و کمر افراختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۱.)

سر به کوه و بیابان دادن کسی را کنایه از بی‌قرار و شیدا و ناآرام کردن کسی.
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
(حافظ، *دیوان* ط، ۶.)

سر به گریبان بردن کنایه از به فکر فرورفتن، اندیشه کردن.
چو گیرم اندر بنان کلك پی شاعری
عطارد از شرم من سر به گریبان بَرَد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۶.)

سر به گریبان بودن کنایه از اندیشناك بودن.

از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست
خونِ دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۷.)

سربه گریبان فرو کردن کنایه از به تفکر پرداختن، به مراقبه نشستن.
با فکر او چو سر به گریبان فرو کنم
تشریح زلف خم به خمش مو به مو کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۱.)

سر به گوش کسی آوردن کنایه از آهسته با کسی سخن گفتن.
می دِه که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۲.)

سربلند کنایه از آن که عالی جاه و سرافراز و مباهی باشد.
سر بلندان چون به مخدومی رسند
خادمّی خاك پست خود کنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۲.)

تو که خرمن مرادی کرم از تو زیبد اما
کرمت به سربلندان ستمت به خوشه چین است
سلامت دو جهان بخش سربلندان است
ملامت همه عالم نصیب درویش است
(اهلی، *کلیات*، ۵۹ و ۴۳.)

سربلند گشتن کنایه از جاه و مقام عالی یافتن.
شاه چون سر بلندِ عالم گشت
سر بلندیش از آسمان بگذشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۹.)

سربلندی کنایه از سرفرازی، افتخار و مباهات.
بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۱.)

بر آستان عشق سرِ ما بلند شد
وین سربلندی از قدِ آن سرو قامت است

چو پایمالِ تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سربلندی از این بِه که پایمالِ تو باشم
(هلالی، *دیوان*، ۲۶ و ۱۱۴.)

سربلندی کردن کنایه از خودنمایی کردن، سرفرازی کردن.
با نهالِ قامتت چون سایه‌ای سرو سهی
سربلندی چون کند طوبی که پست افتاده است
(اهلی، *کلیات*، ۸۰.)

سر به ماه کشیدن کنایه از جاه و مقام عالی یافتن، والامقام و سربلند کردن.
به مردی رسد برکشد سر به ماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۰.)

جهل و کوریت سر به چاه کشد
علم و بینندگی به ماه کشد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۷.)

سر به مُهر کنایه از کامل و دست نخورده و بکر، سربسته.
از سرِ زلف تو بویی سر به مُهر آمد بهما
جان به استقبال شد کای مهد جانها تا کجا
ساغری پر کنید بهرِ مسیح
سر به مُهرش به آفتاب دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹ و ۵۹۴.)

زبانی سر به مُهرِ خامشی چون غنچهٔ پیکان
سری فارغ ز فکرِ بوده و نابوده می خواهم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳۰.)

گِله سر به مُهر آمد ز حریم وصل بیرون
که نگاه پرشکایت به سخن نهشت ما را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۷.)

سربند پارچه‌ای که بر سر بندند، روسری، دستار.
که را شاه خواهد به زنهارِ خویش
نشان باشدش مُهر سربند پیش

زِ پورِ بهو چون شنید آگهی
فرستاد سر بند و مُهر شهی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۴.)

بُتان را جمله زو بدرید سر بند
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۸.)

سر بودن کنایه از برتر بودن.
تو چیزی مدان کز خرد برتر است
خرد بر همه نیکوییها سر است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۲۳.)

سربودن با کسی کنایه از پنهانی با کسی راه داشتن، سر و سِر داشتن.
شنیدم که با بندگانش سر است
خیانت پسند است و شهوت پرست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹.)

سربها بها و قیمت سر، خون بها.
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سربها
آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام
هر تراشش کز سر اقلام او انداخت تیغ
سر بهای تاجداران نسیبش یافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۶ و ۹۰۷.)

سربه هوا کنایه از بی بند و بار و لاابالی، آن که حواس خود را در کارها جمع نمی کند.
آسایشِ تن غافلم از یادِ خدا کرد
همواری این راه مرا سر به هوا کرد
در دلِ سرو غمِ فاخته تأثیر نکرد
گردن افراختگان سر به هوا می باشند
از چشم هوسناك تر، افتاده دلِ من
از برگ بود ریشهٔ من سر به‌هواتر
(صائب، *کلیات*، ۳۲۴، ۵۷۶ و ۵۸۴.)

سر پاس کنایه از گرز و نیز سردار پاسبانان.
همه دشت تابان ز الماس بود
همه کوه در بانگ سرپاس بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۰.)

مژه بر پلکم ار شود پیکان
موی بر فرقم ارشود سرپاس
نایدم باك از آنکه ایمن کرد
تن و جان من از امید و هراس
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۵.)

بجز خیال کسی شبروی نیارد کرد
در آن دیار که سرپاسِ پاس تو عسس است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۶.)

سر پای زدن کنایه از بی اعتنایی کردن، بی‌مقدار و بی اعتبار کردن.
رُخَش لاف جهان آرای می‌زد
جهان را حسن او سر پای می زد
(عطار، *خسرونامه*، ۵۶.)

یوسف نیَم اما ز چه بی‌جرم و گناهی
بختم سر پایی زده افکنده به‌چاهی
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۷.)

سرِ پُرباد داشتن کنایه از تبختر و غرور داشتن.
ز غم خوردن دلی آزاد داری
به دم دادن سری پر باد داری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۴.)

سرِ پُر هوس کنایه از سرِ پرشور و هیجان و مشتاق.
شور و شراب و سوز و عشق آن نَفَسم رود ز سر
کاین سرِ پُر هوس شود خاكِ دَرِ سرای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

سر پَز کله‌پز.
چون دکان سرپَزان سرها و دلها پیش او
هست بی‌پایان در آن سرها سری را یافتم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۹۰.)

سرِ پستان خشك داشتن کنایه از امساك و گرفتگی به‌کار بردن.
مادرِ بخت، فسرده رَحمِ است
خشك دارد سرِ پستان چه کنم؟
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۲.)

سرِ پستان سیاه کردن کنایه از ترک دادن چیزی. (رسم بوده که برای بازگرفتن بچه از شیر نوک پستان مادر را با بعضی داروها سیاه می کردند.)

شب و روز از پی غذای تنت
مانده پستان دیو در دهنت
که هوای هلاکت اندیشت
سر پستان سیه کند پیشت
ناگهی بینی از در بستان
اجل آید سیه کند پستان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۶۶.)

سَرپس نکردن به پشت ننگریستن و کنایه از با شتاب رفتن، باز نایستادن.

گردش گردون ز جفا بس نکرد
عمر چنان رفت که سَر پس نکرد
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۳۲۱.)

سرپنجگی کنایه از زورمندی و ستم.

که هر ناتوان را که دریافتی
به سرپنجگی پنجه برتافتی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید
ستیز دورِ فلك ساعد توانایی
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹؛ *کلیات* ش، ۴۶۹.)

سرپنجه کنایه از زور و توانایی و نیز زورمند و ستمگر.

به هنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ
به سرپنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۲؛ *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)
نبینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیدادِ سرپنجه‌ای
یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۷ و ۱۰۷.)
به سرپنجه دست از نریمان ببرد
به زر بخشی آب از کریمان ببرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۷.)
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۳.)
سرپنجه‌ای نماند مکن رنجه‌ام دگر
چینم به‌دور چاك گریبان ندیده‌ای
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۲.)

سرپنجه داشتن کنایه از توانایی و قدرت داشتن.

کجا بختِ من این سرپنجه دارد
که لعلت را به بوسی رنجه دارد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، م، ۱۱۰.)

سرپوش آنچه سرِ چیزی را بپوشاند، و نیز کنایهٔ از مخفی.

دُهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
دوش آن غمِ دل که می نهفتم
باد سحرش ببرد سرپوش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۴.)
بر سرِ بی‌مغز صائب کسوت پشمین مبند
از سرِ خوان تهی بردار این سرپوش را
(صائب، *کلیات* ۱۰۷.)

سرپوش از همه چیز برفکندن کنایه از آشکار کردن اسرار و نهانیها.

چون برفکنند از همه چیزی سرپوش
چون دیگ درآید همه عالم درجوش
چون می‌نتوان کرد به انگشت نشان
انگشت به لب باز همی دار خموش
(عطار، *مختارنامه*، ۸۹.)

سرپوش کردن کنایه از مخفی و پنهان کردن.

چون کنم راز عشق را سرپوش
من که دل بر سر زبان دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۰.)

سرپوشه ظرفی که بر سر دیگ گذارند، سرپوش.

من خود از فتنه و بلا بگریختم در گوشها
خود من از دیگِ بلا برداشتم سرپوشه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۷:۷.)

سرپوشیده به‌طور مخفی، پنهانی و نهفته، نیز کنایه از زن و دختر.

گر دو سه پرنده را بندی به‌هم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سر پوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۵.)

کسان شاه و سرپوشیدگانش
به‌زاری سوخته کردند جانش
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۷۵.)

سرپیچیدن کنایه از نافرمانی کردن، اعراض ودوری کردن.

بداندیش تو هست بیدادگر
بپیچد رعیت ز بیدادسر
چون که ماهان به ماه درپیچید
ماه‌چهره ز شرم سرپیچید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۶؛ *هفت پیکر*، ۲۶۱.)

ز حکم رای رزینش خرد نپیچد سر
چنان که خامهٔ کاتب ز خط مسطر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۷.)

وگر یك پشیز آورد سر مپیچ
گران است اگر راست خواهی به هیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۱.)

زلف عنبرشکن از روی تو سر می‌پیچد
چه کند ز آتش اگر زانك نپرهیزد مشك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۴.)

سرپیشِ آتش داشتن کنایه از آتش پرست بودن.

حَسَن در بصره استاد جهان بود
یکی همسایه گبرش ناتوان بود
به نام آن گبر، شمعون بود درجمع
همه سرپیش آتش داشت چون شمع
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۶.)

سر پیش افکندن کنایه از منتظر بودن، متفکر و اندیشناك بودن، شرمنده گشتن.

شهنشه چو بگزارد پیغام خویش
به امید پاسخ سرافکند پیش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)

چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه نی گفت و نه آری
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۲۵.)

از برای حضور منعم خویش
مانده بودند سرفکنده به پیش
شه چو بشنید رازِ مادرِ خویش
سرفکند از خجالت اندر پیش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۷۲ و ۱۰۵.)

هم طالع بیدیم در این باغ که باشد
سرپیش فکندن ثمرِ پیشرس ما
(صائب، *کلیات*، ۱۳۲.)

سرپیش انداختن کنایه از نشانهٔ یأس و ناامیدی.

زن از ناامیدی سرانداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه‌گویی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۳.)

سرپیش داشتن کنایه از اندیشه کردن و نیز شرمنده گشتن.

بیندیش از آن پشهٔ نیشدار
که نمرود را گفت سرپیش دار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۳.)

استوای رای خط او اگر بیند الف
از خجالت زین سبب سرپیش دارد همچو جیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۷.)

سرپیش کسی بالا کردن کنایه از گستاخی و بی‌حیایی کردن.

تا چند هر دم غنچه‌سان خندی به‌روی این و آن
چون شاخ گل باش از حیا سر پیش کس بالا مکن
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۳.)

سرتابیدن کنایه از رو گردانیدن، نافرمانی کردن.

همان بهتر که از من سر بتابی
که گر ترکم نگیری رنج یابی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۵.)

مگو زین درِ بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهد در طناب
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۴.)

جوانا سرمتاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان بِه
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۰.)

سرتا پا همه، کل، تمام.

پاره پاره گشت سر تا پا دلِ پُر آتشم
از برای سوزش من بین چه آتشپاره شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۵.)

سرتاپا زبان بودن کنایه از همه گفتار بودن.

سخن گرچه نگفت او نیك دانم
که می گفت او که سرتاپا زبانم
سخن در وقت خاموشی چنان داشت
که یك یك موی او گویی زبان داشت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۰.)

سرتاپای کسی در زر گرفتن سرتاسر بدن کسی از زر پوشاندن و کنایه از نهایت اکرام و بزرگ داشتن کسی.

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

گر فرود آیم به چرخ سیمگون مانند تیر
خسروِ مشرق ز سرتاپای گیرد در زرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

سرتاسر کنایه از همه و تمام، سر به سر.

همه شهان و بزرگان و خسروانِ جهان
بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۱.)

سرتافتن کنایه از نافرمانی کردن و یاغی شدن، روگردانیدن.

هرك او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۱:۴.)

به خشم از ملك بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت
جوانی سر از رای مادر بتافت
دلِ دردمندش به آذر بتافت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۶ و ۱۶۹.)

سرتافتن از خط کنایه از سرپیچی کردن.

هر گردن کز خط تو سر تافت
چون طوطی طوق آتشین یافت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰.)

سرتافتن از راه کنایه ازمنحرف شدن ازراه حقیقت.

چون زره سرتافت مرد پرگناه
کی تواند یافت قربِ پادشاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۱.)

سرتا قدم کنایه از همه، تمام.

آن یار کز او خانهٔ ما رشك پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
سر تا قدمِ وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۸ و ۹۸.)

سرِ تختِ بخت جای کسی بودن کنایه از کامروا و نیکبخت بودن کسی.

ستونِ سپهر روان رای اوست
سرِ تختِ بختِ جوان جای اوست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶.)

سرتیز نوك تیز و کنایه از تند و گزنده و نیز سرکش و تیز مغز.

تو آن شهی که ز بیمِ سنانِ سرتیزت
رخِ سپهر چو روی سپر پر آژنگ است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۳.)

نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان
ساقیا گرنه میی سر تیز دندانیستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۳:۶.)

اگر مدد نکند عزم آسمان سیرش
در آید ابلق سر تیز آسمان از پای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

سرتیز بودن کنایه از سرکش بودن.
تاب خورشید ازل بر سر ما می‌تابد
می‌زند بر سر ما تیز از آن سر تیزم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۴.)

سرتیز کردن کنایه از سرهم کردن، به‌هم بافتن.
پر یرخ زان بتان پرهیز می‌کرد
دروغی چند را سرتیز می‌کرد
که شرح حال من لختی دراز است
به حاضر گشتن خسرو نیاز است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۸۹.)

سر، تیزگشتن کنایه از پریشان گشتن، خشمگین شدن.
نبودش زمانی به‌شهری درنگ
سرش تیز گشت و دلش گشت تنگ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۶۹۲.)

سرتیزی کنایه از دلیری، سرکشی و نیز خشونت و لجاجت.
هست سرتیزی شعارِ شیر نر
هست دُمداری در این ره روبهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۰:۶.)
زسر تیزی آن آهنین دل که بود
به عیب پر یرخ زبان برگشود
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۱.)

سرجادهٔ راستان کنایه از راه رستگاری، راه آنان که راست روند.
به طاعت بنه چهره بر آستان
که این است سرجادهٔ راستان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

سرجمع خلاصه و گزیده.
مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم
شمس‌الحقی که او شد سرجمع هر علا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۶:۱.)

سرجمله خلاصه، ملخص، سرجمع.
تا در دل من آتش عشق تو فروخت
از نیك و بد جهان مرا چشم بدوخت
سرجملهٔ کار خود بگویم با تو
درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۱.)
بر بند ز نخ که من فغانها را
سرجمله به‌خالق فغان بردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۳.)
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سرجمله‌اش فرو خوان از «میوهٔ بهشتی»
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۶.)

سرجنبانیدن کنایه از ریشخند کردن، تصدیق امری کردن و نیز تحسین کردن.
بجنبانید سر را و بخندید
سری را که بداند مو به‌مویم
که یعنی حیله با من می‌سگالی
که من آیینهٔ هر رنگ و بویم
ای که در معنی ز شب خامش‌تری
گفتِ خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانید پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهرِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۳؛ *مثنوی* ن، ۲۰۴:۵.)
گرچه در پای تو ننگم چه شود
گر سری در سخنم جنبانی
(انوری، *دیوان* س، ۳۱۶.)

سرجوش آنچه در اثر غلیان از ظرف سر برود و کنایه از زُبده و خلاصه و نیز صاف و هیجان آور.
سرجوش خلاصهٔ معانی
سرچشمهٔ آب زندگانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰.)
ساقیا پای دار تا زِ کَفت
می سرجوشِ پایدار خوریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۴.)

بنوش زان می سرجوش جرعه‌ای بچشان
به شیخ شهر که از سر به‌در ترفته به‌جوش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۴۰.)

از آن خمخانه‌اش یك جرعه سرجوش
بدادند و برون رفت از سرش هوش
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۶۰.)

سرجوشِ خُم کنایه از میِ صاف و بی‌دُرد.

امام شهر ز سرجوشِ خم نپرهیزد
نزاع بر سرِ ته‌شیشه‌های ناصاف است
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۸.)

سرجوشِ زندگانی کنایه از آنچه خلاصه و زبدهٔ زندگی است، دوران جوانی.

چون می در این دو هفته که محبوس این خُمی
سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۲.)

سرجوش عمر کنایه از دوران جوانی.

سرجوش عمر بس که به غم صرف کرده‌ام
پیر فلك دریغ خورد بر جوانیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۰.)

سرچرب کردن کنایه از دل خوش کردن و نیز فریب دادن.

چو گردون با دلم تاکی کنی حرب
به بستوی تهی می کن سرم چرب
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۶.)

بخواه جام که سر چرب کرد خصم تو را
به شیشهٔ تهی این آبگینه رنگ خراس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۹.)

سر کیوان به نکته چرب کنند
دخل و خرج زمانه ضرب کنند
(سنایی، *مثنویها*، ۱۴۵.)

سرچشمهٔ حیوان آب حیوان که بنا به روایات مبدأ حیات و زندگی است.

نه‌نه سرچشمهٔ حیوان به‌خراسان خیزد
چون نه خضرم به سرِ آن شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

سرچشمهٔ نوش کنایه از لب معشوق.

ای که از سرچشمهٔ نوشت برفت آب نبات
مردهٔ مرجانِ جان افزای توست آبِ حیات
سبزه پیرامن سرچشمهٔ نوشش نگرید
شبه بر گوشهٔ یاقوت خموشش نگرید
آن نه مرجان خموش است که جانی ست مصور
وان نه سرچشمهٔ نوش است که سرّی ست خدایی
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۴، ۲۶۶ و ۳۳۷.)

سرچنین کردن سر تکان دادن، اشارهٔ مثبت یا منفی کردن.

سرچنین کردند هین فرمان تو راست
تفّ دل از سرچنین کردن بخاست
سرچنین کرد او که نه روای فلان
اشتهاام نیست هستم ناتوان
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۸:۳؛ ۵۸:۵.)

سرِ چیزی یا کاری داشتن کنایه از قصد و توجه به امری داشتن.

این سؤال است آن جواب است آن گزین
که سرِ اینها ندارد دردِ دین
(مولوی، مثنوی ن، ۷۸:۳.)

هر که دارد سرِ پرخاش به ما خوش باشد
خاکساری زره و دست دعا شمشیرست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۱.)

سرچیزی یا کسی زیرسنگ آوردن کنایه‌ازمطیع و فرمانبر کردن، غلبه کردن.

به کشتی بر، ایشان چو جنگ آورند
سرِ بادبان زیرِ سنگ آورند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۹۵۳.)

سرحدِ عدم مرز نیستی.

رهرو منزل عشقیم وز سرحد عدم
تا به اقلیمِ وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۹۸.)

سرِ حرف واکردن کنایه از شروع به سخن گفتن کردن.

یك بزم را به بوی سخن مست می‌کنم
چون شیشه هر کجا که سرِ حرف واکنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۱.)

سرخاب نام نوعی مرغابی که سرخ رنگ است و نیز غازه و گلگونه‌ای که زنان بر روی مالند و نام سهراب پسر رستم و کنایه از شراب.

کبك رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود
(منوچهری، *دیوان*، ۲۳.)

از خونِ دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

خورِ راهب و آتشِ برهمن
به دستان چو سرخاب رستم فکن
بده ساقی آن آتشِ ناب را
به میدان در انداز سرخاب را
گر، مِیَم از پای در آرد نبود عیب
در سر سرخاب، روی رستم دستان
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۸ و ۲۲۲؛ *دیوان*، ۳۱۹.)

سرخاب و سفیدآب کردن هوا کنایه از آرایش کردن هوا و مراد شفق و فلق باشد.

هر شام و سحر عکس گل نسترن از باغ
سرخاب و سفیدآب کند روی هوا را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۸.)

سر خاراندن، سر خاریدن کنایه از نوازش کردن، فرصت داشتن، نومید شدن، تعلل و اهمال کردن.

من سر و پا گم کنم دل زجهان برکَنم
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱: ۱۲۹ و ۶۵.)

نه من بِه ز بهمن شدم کاژدها
به‌خاریدن سر نکردش رها
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۸.)

چون نمی‌آمد زفانش کارگر
اشك می بارید و می‌خارید سر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۵.)

ای دل سره می کنی چنین کن
مگذار مرا که سر بخارم
(فلکی، *دیوان*، ۵۵.)

مباد آن روز در درگاه لطفت
به‌دست ناامیدی سر بخاریم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۷.)

قاسمی هر که در این کوچه در آمد سر باخت
غیر آن زاهد ترسیده که سر می‌خارد
قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی
چون جان طلب کنند بده جان و سر مخار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۱۴ و ۱۷۱.)

بیهوده سر مخار که مار سپهر را
جز مغز سر طعام دگر نیست سازگار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

سرخْ چشم کنایه از خونریز و جلاد.

جوقی از این زردگوش گاهِ غضب سرخ چشم
هر یکی طاغی و دیو رهبر طغیان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۶.)

سرخْ چشمی کنایه از قساوت و بی‌رحمی و گستاخی.

بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همی کند
با من کبودروی سپهرِ سیاهکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۳.)

سرِ خَر مترسك، سرخری که میان کشتزار گذارند تا پرندگان به کشتزار آسیب نرسانند و کنایه از شخص مزاحم.

این سرِ خر در میان قندزار
ای بسا کس را که بنهاده‌ست خار
صورت حرف آن سرِ خر، دان یقین
در رَزِ معنی و فردوس برین
ای ضیاءالحق حسام الدین درآر
این سرِ خر را در آن بطیخ‌زار

اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد
چاره نبود ز سرِ خر چو در این پالیزیم
(مولوی، مثنوی ن، ۵۰۴:۴؛ دیوان کبیر، ۱۲:۴.)

مطرب از شعرها که می‌پرداخت
سخن اوحدی عجب‌تر بود
گرچه عیسی دمی نمود او نیز
نیم شب در میان، سرِ خر بود
(اوحدی، دیوان ك، ۲۱۱.)

سرخراج وجوهی که به‌طریق سرشماری گیرند، مالیات سرانه، سرگَزیت.

خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
خاست غریو از فلك وز سوی مَه کالامان
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۶۷:۷.)

سرخْ‌رو چهرهٔ برافروخته و سرخ و کنایه از با آبرو و با عزّت و اعتبار.

دانی ز چه سرخ‌رویم ایراك
بسیار دمیدم آتش غم
(خاقانی، دیوان، ۲۷۶.)

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بُدم من سرخ رو کردیم زرد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۰:۴.)

مملکت را سرخ رو می‌دارد و فر به مدام
از نم آب سیاه آن کلك زرد لاغرش
(ابن یمین، دیوان، ۱۱۵.)

این زمان از سکهٔ لطفم چو زر کن سرخ رو
تا شود نقدم روان در روز بازار حنین
(اهلی، کلیات، ۴۹۳.)

سرخ رو بودن کنایه از با عزت و با آبرو و سرافراز بودن.

به‌خونِ دل قناعت کن که دانم سرخ رو باشی
که از خونِ جگر سیراب شد لعل بدخشانی
(خواجو، دیوان، ۱۲۳.)

دلی سرخ روی است نزدِ خرَد
که در بند زلف سیه‌کار توست
(عماد فقیه، دیوان، ۹۳.)

من و خاكِ آستانت که همیشه سرخ رویم
به‌همین قَدَر که روزی رخ زرد سودم آنجا
(هلالی، دیوان، ۱.)

پیوسته سرخ رو بوَد از پاك گوهری
هر کس که چون شراب دلی شاد می‌کند
(صائب، کلیات، ۴۳۷.)

هر که خون دشمنانش می‌خورد مانند تیغ
در میان دوستان هر جا که باشد سرخ روست
(اهلی، کلیات، ۴۴۷.)

سرخ رو شدن کنایه از سرافراز و مباهی شدن.

تا شوم سرخ رو در این دعوی
که تو چون حق لطیف فرمانی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۷:۷.)

سرخْ روی کنایه از سرفراز و مباهی و نیز خرم و خوشحال.

پس آنگه گفت با مردِ پیمبر
چه نامی وز که داری تخم و گوهر
جوابش داد کز کسهای شاهم
به‌درگاهش زپیشان سپاهم
همیشه سرخ روی و خویش کامم
سیه اسبم چنین و زرد نامم
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین، ۳۸.)

تا بدین جا ز گل نپرهیزی
کی زگل سرخ‌روی برخیزی
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۴۱.)

دلشاد و کامکار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ روی تو در مملکت بمان
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۳۶.)

سرخْ‌روی گشتن کنایه از با عزت و اعتبار گشتن.

شاها امید من به خدا و به لطفِ توست
دریاب بنده را که فراوان خطر کشید
گر باز رحمتی فکنی سرخ روی گشت
ورنه فلك نبادا نیلی دگر کشید
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۶۸.)

سرخ رویی چهرهٔ سرخ داشتن و کنایه از گشاده‌رویی و شادابی و نیز سرفرازی و مباهات.

در کسانی که نیکویی جویی
سرخ‌رویی ست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبوَد
گر ز سرخی در او نشان نبوَد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۴.)

امروز سرخ رویی من دانی از چه خاست
زان کاتش نیاز دمیدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

سرخ رویی خوهی به روز شمار
رَو به شب چون خروس خیز پگاه
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۶.)

سرخ زنبور زنبور کافر.

شکل خانِ عنکبوتان کرده‌اند آنگه به قصد
سرخ زنبوران در آن شوریده خان افشانده‌اند
نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر تهی
نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
یا در آن خانهٔ مگس گیران
سرخ زنبور کافر اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶، ۳۷۳ و ۴۶۶.)

سرخ سوار سوار قرمزپوش و کنایه از قلب صنوبری.

در نَفَس آبادِ دم نیم سوز
صدرنشین گشته شهِ نیمروز
سرخ سَواری به ادب پیش او
لعل قبایی ظفر اندیش او
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۵۱.)

سرخط سرمشق، تعلیم خوشنویسان و کنایه از قباله.

صد خلد به کلك مژه هر گوشه نگارم
چون سرخط روی تو نهم در نظر خود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۴.)

سرنوشتم چه به‌کار است چو می‌دانم کار
نیستم طفل که سرخط دهد استاد مرا
(سلیم، *دیوان*، ۱۶.)

کنم چو در پسِ زانوی فکر مشق جنون
خیال زلف تو سرخط شود به لوحِ ضمیر
(کلیم، *دیوان*، ۳۴.)

میان این همه نازك طبیعتان صائب
منم که سرخط توفیق بر جبین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

سرخط نوشتن کنایه از قرارنامه نوشتن، یادداشت نوشتن.

کی گمان بردم که بر بنده که باشد نزد شاه
جای او نزدیکتر سر خط نویسد دورتر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۸.)

سرخوان کنایه از مهمانی که برتر و مقدم از مهمانان دیگر باشد.

نی نی منم سرخوان تو سرخیلِ مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۰.)

سرخوانی گویندگی و خوانندگی.

در حضرت فرد صمد کی دل رود سوی عدد
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی ست این
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۰؛ ۴:۱۰۱.)

سرخوانی سرکشان قضا خواهد
چون کوس تو کوفت شعر سرخوانی
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۴۰.)

سرِخود خودسرانه و مستقل.

کیست صیدی که در آن کوی تواند گردید؟
چرخ آنجا نتواند سرِ خود گردیدن
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

سرِ خود خوردن کنایه از خود را تباه کردن، نابود کردن.

مُهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سرِ خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد

عبث خورشید تابان می‌زند سرپنجه با آهم
سرِ خود می‌خورد شمعی که با صرصر کند بازی
(صائب، *کلیات*، ۳۲۹ و ۷۸۵.)

سرِخود گرفتن کنایه از آزادانه به‌کار خود ادامه دادن، به فکر کار خود بودن، پی کار خود رفتن.

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر
کی شود بی‌سیم و زر کارت به‌سر
چون نداری تو سرِ خود گیر و رُو
نفقه‌ای بستان زمن ای پیر و رو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۸.)

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سرِ خود گیرد اندر کوهسار
من سرِ خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام
ذره به ذره می‌زند دبدبهٔ فنای من
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۶:۴؛ *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۴.)

دی یکی گفت که از عشق خبرها دارد
سرِ خود گیر که این کار خطرها دارد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۹۵:۲.)

فراغتی ست شب وصل را ز نور چراغ
به‌شمع گو سرِ خود گیر یا ز پا بنشین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۵.)

گفتم سرِ من خاك رهت گفت که هیهات
قاسم سرِ خود گیر که ما را سرِ آن نیست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۳.)

سرخوش کنایه از روشن و خوب، سرمست و خوشحال و شاد.

هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱:۵.)

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به‌چه آیین آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

سرخوش از صحبت ارباب هوس می‌آید
شعلهٔ طور ز دلسوزی خس می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۵۳۱.)

سرخوشان کنایه از مستی به اعتدال، خرم و خوشحال و شادان.

برون کشید مرا موکشان ز حلقهٔ ذکر
به های و هوی صبوحی که سرخوشان بگذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۱.)

سرخوشانه کنایه از آنچه مایهٔ شادی و خرمی است.

دوری که اقتضای غضب کرده طبعِ می
شیدای سرخوشانه عتابت که بوده است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۰.)

سرخوش بودن کنایه از سرمست و خوشحال بودن.

از بس که چشمِ مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۵۹.)

سرخوش از باده بود پیوسته او
لیك ما باده سری خوش کرده است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸۸.)

تا جامِ می به‌دست رسیده است سرخوشیم
از آستین رهی ست به‌سوی دماغِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۵.)

سرخوش شدن کنایه از خوش و خرم و خوشحال و نیز سرمست شدن.

یافت از این بو اثری گل چو سرو
سرخوش و رقصان شد و مستان ذوق
(شاه داعی، *دیوان*، ۱۵:۱.)

من که سرخوش نشدم از میِ صد خُمخانه
به یکی ساغرم آن نرگس مخمور انداخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۰.)

سرخوشی کنایه از سرور و شادی و نیز سرمستی.

نه نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۶:۲.)

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۶ و ۱۱۳.)

سرِخویشتن در سر کردن کنایه از خود را تباه کردن، فدا کردن.
یا ز سرها گشایم این چنبر
یا سرِ خویشتن کنم در سر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۶.)

سرِخویش گرفتن، سرِخویشتن گرفتن کنایه از به راه خود رفتن، پی کار خود رفتن.
شما را همان بِه که اکنون شوید
سرِ خویش گیرید و بیرون شوید
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۵۵۸.)
وگرنه تا رهِ خود پیش گیرم
سرِ خویش و سرای خویش گیرم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۳.)
برو هرچه می بایدت پیش گیر
سرِ ما نداری سرِ خویش گیر
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۶.)
به بیغاره چندین چه رانی سخن
سرِ خویشتن گیر و تندی مکن
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۶.)

سرد کنایه از بی‌ذوق و معرفت، بی اصل و ناسزاوار.
نه ز سردان خورد تپانچهٔ گرم
این رخ شرمگین که من دارم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰۰.)
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۰.)
جامِ می یافتی، ز دست مده
تو خودش نوش کن، به مست مده
می کز او هست قطره و مردی
چون توان دادنش به هر سردی؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۸۶.)

سردابهٔ وحشت زمانه کنایه از دنیا.
سردابهٔ وحشت زمانه
از فرّ تو گشت تابخانه
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۹.)

سردادن کنایه از فدا کردن، رها کردن، شروع کردن.
مگر که سر بدهم ورنه من ز سر ننهم
امید وصل در این ره چو پای بنهادم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۸.)
پروا نمی کنی و به‌هر کس که دل دهم
چون بینمش به داغ تو سر می‌دهد مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۵.)
گریه سردادیم دریا برنداشت
داغ دل گشتیم صحرا برنداشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۷.)

سرداشتن کنایه از بزرگی داشتن.
همه از دولت او جوید نام
همه در خدمت او دارد سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۳۸.)

سر داشتن با کسی کنایه از راه داشتن، گرایش داشتن.
مرا یك دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

سر داشتن کسی را کنایه از بزرگ مرتبه داشتن کسی.
مر او را به‌جای پدر داشتی
بر آن نامدارانش سر داشتی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۴۱.)

سرد بودن کنایه از خنك و بی‌مزه و بی فایده و بیهوده بودن.
چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جست‌وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعدِ خیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۹.)

سردبیان کنایه از آن که نافصیح و کندطبع باشد.

سرد بیان آتش از او تافتند

گرم رُوان آب در او یافتند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۹.)

سردچانه کنایه از آن که سخنش گرم و گیرا نباشد.

مشنو غم عشق را ز هشیار

کو سرد لب است و سرد چانه

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۱:۵.)

سرد دَم کنایه از کسی که سخن بی‌مزه و غیر فصیح گوید.

در حضور مصطفای قند خو

چون ز حد برد آن عرب از گفت‌وگو

آن شه والنجم و سلطان عبس

لب گزید آن سرد دَم را گفت بس

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۰.)

سردرآوردن کنایه از پذیرفتن، تسلیم شدن و نیز سر بیرون کشیدن و فهمیدن.

شود پیش بُر زین و پندش دهد

چو سر در نیارد گزندش دهد

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۸۲۰۰.)

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی

بنفشه سر چو درآورد این تمنی را

(انوری، *دیوان* س، ۱۲.)

گل از مهد پیروزه بر کرده سر

به آوای بلبل در آورده سر

(خواجو، *همای و همایون*، ۴۱.)

تو را افتد که با ما سر در آری

کنی افتادگان را خواستاری

مکن فرمان دشمن سر درآور

بدین گفتن چه حاجت خود در آری

(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۱.)

گفتم که گوش دار ز عطار یك سخن

گفتا خمش که سر به سخن در نیاورم

(عطار، *دیوان* ت، ۴۳۹.)

سر در انداختن کنایه از تسلیم بودن، فدا کردن.

دل به سودات سر در اندازد

سر ز عشقت کُلَه بر اندازد

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

سر در بیابان دادن کسی را کنایه از بی‌قرار و پریشان و شیدا ساختن کسی.

چشم شوخش می برد آرام و تسکین مرا

می‌دهد سر در بیابان کوه تمکین مرا

(صائب، *کلیات*، ۱۵۳.)

سر در پای کسی انداختن کنایه از تسلیم شدن.

نخوانده به مهمان تو تاختم

سرِ خویش در پایت انداختم

(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۷.)

عاقل آن است که در پای تو اندازد سر

پیشتر زانکه فراق تو ز پاش اندازد

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۵.)

سر در پای کسی یا چیزی نهادن کنایه از تسلیم بودن.

باز افتادیم در سودای تو

ازنشاط آن رخِ زیبای تو

دستمان گیر الله الله زینهار

زآنکه بنهادیم سر در پای تو

(سنایی، *دیوان*، ۵۲۴.)

عاشقان غرقند در دریای عشق

اوفتاده مست در غوغای عشق

دامن معشوق بگرفته به دست

سر نهاده دایما در پای عشق

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۶۹.)

سر در پیش افکندن، فکندن کنایه از غمگین و درمانده بودن و نیز سر به زیر و شرمسار بودن.

گهی چو نرگس از انده سرافکنم در پیش

گهی چو گل زغم عشق جامه پاره کنم

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۵۶.)

شه چو بشنید رازِ مادرِ خویش
سرفکند از خجالت اندر پیش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۰۵.)

سر در پیش بودن کنایه از شرمسار بودن و نیز اندوهگین بودن.
بس که الطاف تو بینند و گنهکاری خویش
اهل دل را ز خجالت همه سر در پیش است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۸.)
ای که از فکر تو پیوسته سرم در پیش است
دلِ من بی‌لب لعل نمکینت ریش است
(نسیمی، *دیوان*، ۴۴.)

سر در پیش داشتن کنایه از غمگین و متأمل بودن.
چو نیلوفر دل از غم ریش دارم
چو نرگس سر از آن در پیش دارم
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۰.)

سر در پیش دست کردن کنایه از غمگین شدن و نیز شرمنده گشتن.
چو بشنید بُرزین بخایید دست
دژم گشت و سر کرد در پیش دست
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۴۴۶.)

سر در پیش رخ کسی نهادن کنایه از شیفته و بی‌قرار و سرگشتهٔ کسی شدن.
در کُنج خرابات یکی مُغبچه دیدیم
در پیش رُخَش سر بنهادیم دگر بار
آن دل که به صد حیله ز خوبان بر بودیم
در دست یکی مغبچه دادیم دگر بار
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۶.)

سر در جهان نهادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام شدن، نیز آواره گشتن.
زان رو که در جهان به جمالت نظیر نیست
هر کس که دید روی تو سر در جهان نهاد
ز عشق روی تو سر در جهان نهم روزی
ولی ز عشق رخت در جهان نمی بینم
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۴ و ۷۳۰.)

سر در جیب کشیدن کنایه از خود را پنهان کردن.
چو آن دیوانهٔ بی‌خان و بی‌مان
بدید آن خیل خود بین را خرامان
کشید از ننگ سر در جیب آنگاه
که تا زان غافلان خالی شد آن راه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۷۲.)

سر در چنبر آوردن کنایه از مطیع و منقاد گردانیدن.
مگر سر بدین چاره از چنبرش
کنم دور و در چنبر آرم سرش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۲.)
به فتح هفت کشور سر برآرد
سرِ نُه چرخ را در چنبر آرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶.)

سر در (اندر) حَجَر کوفتن کنایه از کار بیهوده کردن.
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۱.)

سر در دادن کنایه از رها کردن.
خواند پیش خود حسن را شهریار
گفت از این پس با ایازم نیست کار...
یا کنم آزادش و سر دردهم
یا برانم از درش سر برنهم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۵۱.)

سر در راه کردن چیزی کنایه از فرستادن چیزی.
کنون این نامه سر در راه کردم
تو را از نیك و بد آگاه کردم
(عطار، *خسرونامه*، ۲۶.)

سر در راه کسی نهادن کنایه از تواضع کردن، عجز و لابه کردن.
سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن
گفتا چه می کنم که محل بلاست این
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۵۰.)

سر در سرآوردن کنایه از انبوه شدن.

درختان همه در سر آورده سر
زهر گونه‌ای میوه آورده بَر
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۱.)

سر در سر چیزی داشتن کنایه از گرفتار و مبتلای چیزی بودن.
آنم که سر نمی‌کشم از خنجر بلا
دارم ز عشق روی تو سر در سر بلا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۹.)

سر در سرچیزی شدن کنایه‌ازنابود گشتن، فدا شدن.
شب همه مهتاب و من کردم سر بازیی
بس که سرِ شبروان در سرِ مهتاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)
بر سر نیزه چو دید عقل سرِ دشمنت
گفت بسا سر، که شد در سرِ زخم زبان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵.)

سر در سرِ سودای چیزی کردن کنایه از خود را فدا کردن برای چیزی.
گر کنم سر در سرِ سودای وصلت باك نیست
زنده آن را دان که باشد کشتهٔ غوغای تو
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۳.)

سر در سر سودای کسی رفتن کنایه از فدا کردن خود در راه کسی.
با این همه گر سر برود در سر سودات
سهل است زیانی که بود مالی و جانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۲.)

سر در سرِ کار کسی رفتن کنایه از نابود شدن، فنا گشتن در راه کسی.
هم سرم در سرِ کارِ تو رود آخرِ کار
با خود این قاعده دیری ست مقرر دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۶.)

سردر سرِ کار کسی کردن کنایه‌ازخودرا فدا کردن.
گنج ندارم که نثارت کنم
خیزم و سر در سرِ کارت کنم
(نظامی، *دیوان*، ۳۰۹.)

یا همسر او شوم چو افسر
یا در سرِ کار او کنم سَر
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳.)

سر در سرِ کاری رفتن کنایه از نابود شدن.
خواجو اگرت سر برود در سرِ این کار
انکار مکن وز غم این کار میندیش
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۲.)

سردرسرِ کاری کردن کنایه ازصرف کردن، به‌کاری مشغول شدن.
عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶.)

سر در سرِ کسی رفتن کنایه از نابود شدن.
وان پریرخ که شد ستیزه حور
شهری آراسته به‌سر نه به‌سور
نارسیده به‌سایهٔ دَرِ او
ای بسا سر که رفت در سر او
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۲.)

سر در سودای کاری نهادن کنایه از به مخاطره انداختن، تسلیم پیشامد شدن.
از سرِ سودای تیغ او گذشتن مشکل است
سر در این سودا نهادم تا چه باشد سودِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

سر در قدم کسی بودن کنایه ازشرمندهٔ کسی بودن، مِنّت‌دارِ کسی بودن.
آن گُل که مسیحا خجل از بوی دم اوست
تا هست حیاتی سرِ ما در قدم اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۲.)

سر در کار کسی شدن کنایه از فنا شدن.
در کارِ تو شد سر سنایی
زین نیست تو را خبر هماناك
(سنایی، *دیوان*، ۴۶۱.)

سر در کردن کنایه از وارد شدن، ظاهر شدن، پیدا گشتن.

هر نفر را بر طویلهٔ خاصِ او
بسته‌اند اندر جهان جست‌وجو
از هوس گر از طویله بسکُلَد
در طویلهٔ دیگران سر در کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۹.)
چند گویی پیشت آیم وه که چون تو یوسفی
سر کجا در خانهٔ تاریك ما در می کند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۸.)

سردرکشیدن کنایه از ناپدید شدن، پنهان گشتن، فرو رفتن.
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم تك سواران
گمان بردند کاسبش سرکشیده‌ست
ندانستند کو سر در کشیده‌ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷۴.)
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰.)

سردرکوه نهادن کنایه از بی‌قرار و ناشکیبا و مجنون شدن.
شُهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

سر در گریبان کنایه از درمانده و غمگین، متفکر، گوشه‌گیر.
چه نیکو گفت با گردنکشی سر در گریبانی
که ما را نیز در میدان دلتنگی ست جولانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

سر در گریبان بردن کنایه از سر پایین انداختن، اندیشه کردن، به مراقبه نشستن، کناره گرفتن.
عارفان روترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خار درشت
خارپشتا خار حارس کرده‌ای
سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۳۹.)
سپهر اطلس را پرگهر کند دامن
چو طبع تو سر از اندیشه در گریبان برد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۰.)
آن دوست پای خویشتن در دامن من می کند
هرگه که بهرِ فکر او سر در گریبان می برم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۸۸.)
تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم نه
اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بَر
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

سر در گریبان بودن کنایه از در اندیشه بودن، به مراقبه نشستن.
دست اندر کار او بِه از قدم بر تخت ملك
پای دربند وی از سر در گریبان خوشتر است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۷۸.)
عاشق صاحب درون را گرچه صحبت خوش بود
با خیالت گر بود سر در گریبان خوبتر
چو قرص مه که گریبان خیمه‌اش سرزد
سر سپهر ز اندیشه در گریبان است
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۴ و ۴۴۸.)

سر در گریبان فرود رفتن کنایه از به تفکر و مراقبه پرداختن.
در گریبان فرود رفته سرم
پر گهر گشت دامن هنرم
فکرتم در گرفته پنهانی
گنج‌پاشی و گوهرافشانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰.)

سر در گریبان کردن کنایه از به مراقبه نشستن.
در جیب خاك کردی ارواح پاك جیبان
سرکرده در گریبان چون صوفیان مراقب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۶.)

سر در گریبان کشیدن کنایه از کنار گرفتن و نیز شرمنده شدن.
تا نباید دیدنم روی رقیب
هر نَفَس سر در گریبان می کشم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۷.)

بر زمین از ناز زلف او چو دامن می کشد
بوی پیراهن سرخود در گریبان می کشد
(صائب، *کلیات*، ۵۳۱.)

سر در گریبان ماندن کنایه از به اندیشه پرداختن.
زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه به عفو آستین برفشاند
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۵.)

سَر در گشتن کنایه از مات و مبهوت شدن.
در آمد لشکری از کوه و از دشت
کز آن کثرت سَرِ افلاك درگشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۷۰.)

سر در گِل کردن کسی را کنایه از غمگین و رنجور و پریشان ساختن، نابود و تباه کردن، عزادار کردن.
منم بی‌روی تو بر روی مانده
دلی پرخون تنی چون موی مانده
زگل برکش مرا پای دل آخر
چو من کس را مکن سر درگل آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۰.)

سر در گلیم کشیدن کنایه از پنهان شدن.
احمقان سرور شدستند و زبیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم
سرمکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمی ست سرگردان تو هوش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۶۳.)

سر در گُم کنایه از آشفته و درهم و نامعلوم.
در نشئهٔ سر درگمِ خود راه نبردم
هر چند که در جامِ من این باده کهن شد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

سر در گُم بودن کنایه از درهم و پریشان، سرگردان و نامعلوم بودن.
سر در گم است کار جهان ساقیا بیا
بر بانگ ارغنون بده آن جامِ ارغوان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۴۳.)

سر در گوش کسی داشتن کنایه از آهسته سخن گفتن.
همیشه حاجب ابرو چو سر در گوش او دارد
به گوش او رسد حالم چو با ابرو سخن گویم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰۷.)

سر در هوا کنایه از مُضطرب، آشفته و پریشان و لاابالی و متحیر.
جمله خلقان منتظر سر در هوا
کش بسوزد یا برآویزد ورا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۲۳.)
چهره خاك آلود وحشی می‌رسد چون گردباد
از کجا می آید این دیوانهٔ سر در هوا
ناظر آن منظر عالی بنا
عاشق و دیوانه و سر در هوا
(وحشی، *دیوان*، ۱۱ و ۳۹۷.)
تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا
ذوقی از بالا نشستن نیست صاحب خانه را
تا دمِ آخر بود سر در هوا مانند شمع
دیدهٔ هر کس که بر آن قامت زیبا فتاد
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱ و ۲۰۵.)
مرا جان یکی مرغ سر در هواست
مر آن مرغ را آشیان آستین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۵.)

سر در هوا کردن کسی را کنایه از پریشان و لاابالی و بی‌دل و دماغ کردن کسی.
شوق او ساخت کوچه گَرد مرا
کرد سر در هوا چو گَرد مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۲.)

سر در هوا گشتن کنایه از آشفته و بی‌دل و دماغ و لاابالی گشتن.
اگر سر در هوا گردد کسی باری در این وادی
که گر در چَه فتد همدرد باشد ماه کنعانش
(عرفی، *دیوان*، ۶۵.)

به صحرای هوس تا کی دلا سر در هوا گردی
نمی‌بینی رهی ترسم که گم گردی چو واگردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

سردزدیدن کنایه از امتناع و سرکشی کردن، مخفی و پنهان کردن.

زخاك پای مردان کن چو تخت حاسدان تاجت
وگر تاج زرت بخشند سر دردزد و مستانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۲.)

سر مَدزد از سرفرازِ تاج‌دِه
کو زپای دل گشاید صدگره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۳.)

سرِ دستاردار سری که عمامه، سربند دارد، کنایه از سری که سَروری جوید.

تورا در سر کُلهداری ست چون کافر ازآن هرشب
ببندد عقد با فتنه سرِ دستاردار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

سرِ دست برفشاندن کنایه از خشمگین شدن، رها کردن، نیز رقصیدن.

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستانِ یکدل سرِ دست برفشانی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۲.)

وقت آن است که در پای سُهی سرو چمن
برفشانیم سرِ دست و سرانداز کنیم
(خواجو، *دیوان*، ۷۳۸.)

سرِ دست بر کائنات فشاندن کنایه از ترك کردن، صرف نظر کردن از هر چیز.

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سرِ دست بر کائنات
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۷.)

سردستی کنایه از ناقص و ناتمام، سرسری، و نیز کار با عجله و شتاب.

رستن ز جهانِ شك هرگز نبود اندك
خاكِ کفِ پای شه کی باشد سردستی

شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه
عشقیم نه سردستی، مستیم نه از سیکی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۷۲ و ۲۷۵.)

سردستی است شعر من ایرا که می‌نداد
ابکار فکر برحسب اختیار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

چو من گنجی که مهرم خاك بشکست
به‌سردستی نیایم بر سر دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۱.)

گه به سردستی رباید از سرِ کاووس تاج
گه به سرمستی ستاند از کف جمشید جام
(خواجو، *دیوان*، ۹۲.)

سردسخن کنایه از دشنام و سخن زشت و ناگوار.

در حقِّ خود از تو صد سخن می‌شنوم
دشنام همی دهی و من می‌شنوم
این سرد سخنها نه توام می‌گویی
من این همه زان لب و دهن می‌شنوم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۹.)

سرد شدن کنایه از ملال به‌هم‌رسانیدن از کاری، و نیز بی‌اثر شدن، خاموش شدن.

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ مِنِه کآتش ما سرد شد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۶.)

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم خام
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سُست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملك جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۳.)

چون در آمد وصال را حاله
سرد شد گفت و گوی دلاله
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۸۶.)

سردفتر سر لوحه و دیباچه، عنوان.

مخدوم سخن پروران مجلس
سردفتر خوان گستران میدان
(مختاری، *دیوان*، ۴۰۵.)

سردفتر خوبانی در کشور زیبایی
در کشور زیبایی سر دفتر خوبانی
(نظامی، *دیوان*، ۳۳۶.)

نامت به‌وقت بستن مشروح مملکت
از جمله خسروان همه سردفتر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۴.)

صدق او سر دفتر هفت آسمان است
قدس او سر جملهٔ هر دو جهان است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۹.)

ز آسمانت هر زمان امداد فتح دیگر است
چون ظفر لشکر کشد اقبال تو سردفتر است
(کلیم، *دیوان*، ۳۳۵.)

سرد کردن کنایه از بیزار و متنفر کردن و نیز فرونشاندن گرمی و سوزندگی.

آن نه‌ای کان خواجه تاش تو نمود
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۵.)

یارب این آتش که برجان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۹.)

سرد کردن کسی به پاسخ کنایه از تحقیر کردن.

سیاوش به پاسخ مرا سرد کرد
یکی چوب زد بر سرم درد کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۱۷۶.)

سرد گردیدن کنایه از بیزار شدن.

عیب کار نیك را منما به ما
تا نگردیم از روش سرد و هبا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۵۸.)

سرد گفتن کنایه از ناسزا و دشنام و درشت گفتن.

دگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۸.)

جواب دادم کای ماهروی، سرد مگوی
که کار من شودی هرچه زودتر نیکو
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۱۸.)

گرچه او سرد کرد خاطر من
گرم شد هم نگفتمش سردی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۷.)

سرد گویی کنایه از بدگویی، ناسزا گویی.

به هرمز گفت ای بی‌شرم آخر
شدی در سرد گویی گرم آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۹۵.)

سرد لب کنایه از آن که سخنش مؤثر وگیرا نیست.

مشنو غم عشق را ز هشیار
کو سرد لب است و سردچانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۱.)

سرِ دندان با کسی نمودن کنایه از تهدید و تخویف کردن کسی.

سرِ دندان نمودم با تو ز آغاز
نگشتی کند دندان آمدی باز
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۲.)

سرِ دندان تیز کردن کنایه از طمع بستن.

تیز کرده سرِ دندان که مگر
بر بایم ز لب او شکری
(عطار، *دیوان ت*، ۶۴۰.)

سرد مزاج آن که سردی بر مزاجش غالب باشد و کنایه از آن که از غم و شادی متأثر نشود، عشقی ندارد.

این نعمت جان را که به‌ناگاه درآمد
ای سرد مزاجان زدل و جان شرهی کو
(سنایی، *دیوان س*، ۵۷۹.)

هرکی او گرم شد اینجا نشود غرهٔ کس
اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۹.)

سرد مهر کنایه از بی‌محبت، بی‌رحم.

نمودند کان رومی خوب‌چهر
چه بدرید از آن زنگی سردمهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲.)

به گریه گفت کآری همچنین است
جهان با سردمهران گرم کین است
مظفر گشت خصم سردمهرش
عَلَم بشکست ز آسیبِ سپهرش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۴۸ و ۵۳.)

سردمهری کنایه از بی‌محبتی، بی‌مهری، بی‌رحمی.

سردمهری، نوبهارِ مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاك باشد سرو را
(صائب، *کلیات*، ۷۹.)

سرمای سردمهری گل بود در چمن
آتش زدیم خار و خسِ آشیانه را
فلك از سردمهری سوخت ما را
چو آن نخلی که از سرما بسوزد
(کلیم، *دیوان*، ۹۱ و ۲۲۱.)

سردمهری بس که در دلهای مردم جا گرفت
روی گرم از کس نمی‌بینیم غیر از آفتاب
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۵.)

سَرِ دندان سفید شدن، سفید کردن کنایه از خندیدن.

چون رُخانم سیاه خواهی کرد
سرِ دندان سفید کن باری
(انوری، *دیوان* س، ۵۷۲.)

عمری زمانه را سرِ دندان نشد سفید
و امروز صوت خندهٔ او جمله قهقهه است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۲.)

تا کی به‌خنده‌ای سرِ دندان کند سپید
صد جانِ بر لب آمده در انتظار اوست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۴.)

سَرِ دندان نمودن کنایه از خشم نشان دادن، تهدید کردن.

سَرِ دندان نمودم با تو ز آغاز
نگشتی کُندندان آمدی باز
چرا باز آمدی ای جادوی پیر
که نتوان زد چو تو جادو به صد تیر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۲.)

سرد نَفَس کنایه از بی‌مهر و بی‌وفا، آن که دمِ گیرا نداشته باشد.

سرد نَفَس بود سگ گرم کین
روبه از آن دوخت مگر پوستین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۸.)

در گلستان تو هر سرد نَفَس محرم نیست
گوش بر زمزمهٔ مُرغ کباب است تو را
(صائب، *کلیات*، ۶۹.)

سر (به‌سر) دوانیدن کنایه از به‌تأخیر انداختن، امروز و فردا کردن، دفع الوقت کردن.

قوت شرح عشق تو، نیست زبان خامه را
گِرد دَرِ امید تو چند به‌سر دوانمش؟
چندم به سر دوانی پرگاروار گردت
سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۰ و ۵۵۵.)

سرد و حیف کنایه از نابجا و بی‌مورد و برخلاف عدالت.

هَله باقیش تو گو که به‌وجود چو توی
سرد و حیف است که ما حلقهٔ گفتار زنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۴.)

سرد و خشك آنچه در او مایهٔ خاکی بیشتر باشد.

سرد است و خشك طبع سنانت چو طبع مرگ
در جانِ بدسگال از او زمهریر باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۲.)

سرد و گرم کنایه از نیك و بد، غم و شادی.

از سرد و گرم تو به‌در آیم که در هنر
خوش طبع و سرخ‌روی چو یاقوت احمرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۰.)

چیست از سرد و گرم خوانِ فلك
جز دو نان این سپید و آن زردی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۷.)

سرد و گرم گفتن کنایه از خوب و بد گفتن، وعد و وعید کردن.

این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانك بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵:۳.)

سردِه کنایه از سردستهٔ باده خواران، ساقی و نیز قدح شراب.

سردِه بزم شراب است امروز
آن که دی بود امامِ اصحاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۰.)

سرِ خمِّ رحیق بگشایم
سرده بزم سرخوشان گردم

گفتم امانم دِه به‌جان خواهم که باشی این زمان
تو سردِه و من سرگران ای ساقی خمّار من
تو مهلتم کی می‌دهی می بر سرِ می می‌دهی
کو سر که تا شرحی کنم از سر دِه صهبای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۴ و ۱۰۵:۵؛ ۱۴:۵.)

سردِهی کنایه از ساقیگری.

هر سحری خیال تو دارد میل سردِهی
دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۰:۵.)

سردی کنایه از بیزاری و تنفر، ناسزاواری و بی‌رحمی.

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
آن یکی حرص از کمال مردی است
وآن دگر حرص افتضاح و سردی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۲:۳.)

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد، سردی بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹.)

سَرْدیوان سرلوحه، دیباچه.

سنایی وار در عالم ز بهر آبروی خود
سنایی خاكِ پای توست سردیوان جان ای جان
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۶.)

سر راست کردن با کسی کنایه از بی‌کم و کاست رفتار کردن، مساعد و موافق بودن.

فلك بر اهل هنر زان نمی‌کند سر راست
که همت تو دوتا کرد پشت از مننش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

سَررشته، سَرِ رشته کنایه از هدف و مقصود، چارهٔ کار، حقیقت، زمام کار، اساس.

چو سر رشته سویِ این نقش زیباست
ز سرخی نقشِ رویم نقش دیباست

یك سرِ رشته گر ز خط گردد
همهٔ رشته‌ها غلط گردد

تا فلك رشته را گره داده‌ست
بر سرِ رشته کس نیفتاده‌ست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۳۶؛ هفت پیکر، ۱۸ و ۲۰۸.)

سر رشتهٔ رضای خدایت به‌دست باد
ای پای برگرفته و از دستِ من شده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۱.)

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

سررشتهٔ اختیار گم کردن کنایه از پریشان و مضطرب و سراسیمه گشتن.

تا دل سرِ زلف یار گم کرد
سررشتهٔ اختیار گم کرد
دل در غم یار پُر شود گم
بیچاره دلی که یار گم کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۳.)

سررشته از دست بیرون بودن کنایه از راه چاره بسته بودن.

دانی که حسابِ کار چون است

سر رشته ز دست ما برون است

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۵.)

سر رشته از دست دادن کنایه از زمام کار از دست دادن.

در پای بلا فتاده‌ام چتوان کرد

سر رشته ز دست داده‌ام چتوان کرد

زان روز که زاده‌ام زمادر بی کس

در گشته به خون بزاده‌ام چتوان کرد

(عطار، *مختارنامه*، ۸۳.)

سر رشته از دست شدن کنایه از زمام کار از دست رفتن.

گفتم که به دانایی از قید تو بگریزم

لیکن بشد از دستم سر رشتهٔ دانایی

(خواجو، *دیوان*، ۳۳۹.)

سَرِ رشته از راه گردانیدن کنایه از دور گردانیدن از راه حقیقت.

فرود آر مهدم به درگاه خویش

مگردان سرِ رشته از راهِ خویش

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

سَرِ رشته باز یافتن، سررشته باز یافتن کنایه از مقصود را یافتن.

هم آخر پس از رنجهای دراز

سَرِ رشتهٔ راز را یافت باز

درستی طلب کرد و چندان شتافت

کز آن نقش سر رشته‌ای باز یافت

(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۰؛ *شرفنامه*، ۴۰۳.)

سَرِ رشته به‌پایان بردن کنایه از به مقصود رسیدن.

کمتر از شمعی نشاید بود وگر سر می‌رود

هم به‌پایان برد می باید سرِ این رشته را

می‌دوم در پیِ تو سرگشته

تا به پایان برم سَرِ رشته

(اوحدی، *دیوان*، ۸۳ و ۴۸۶.)

سر رشته به پایان شدن کنایه از پایان یافتن کار.

آتش ز زبان شمع دیشب می جَست

ناگاه سپیده‌دم زبانش بشکست

سر رشته به پایان شد و تا پیش نماند

روزش به شب آمد و به روزم بنشست

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۷.)

سَرِ رشته به‌جایی کشیدن کنایه از مقصود حاصل شدن.

از ملکانی که وفا دیده‌ام

بستن خود بر تو پسندیده‌ام

خدمتم آخر به وفایی کشد

هم سرِ این رشته به‌جایی کشد

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۷.)

سر رشته به‌دست آوردن کنایه از راه چاره یافتن.

اگر ز وصلِ تو سر رشته‌ای به‌دست آرم

که آب راحتم از چاه غم خوراند باز

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۴۳.)

سر رشته به‌دست دادن کنایه از راه چاره نشان دادن.

هر چند صائب می‌روم سامان نومیدی کنم

زلفش به‌دستم می‌دهد سر رشتهٔ آمالها

(صائب، *کلیات*، ۳.)

سرِ رشته به‌دست داشتن کنایه از زمام کار به‌دست داشتن.

مگو مُرغِ دولت ز قیدم بجَست

هنوزش سرِ رشته‌داری به‌دست

(سعدی، *کلیات* ك، ۳۸۹.)

سررشته به‌دندان گُسلیدن کنایه از رها کردن، چشم پوشی کردن.

ای دل طمع از وصال جانان بگسل

سر رشتهٔ آرزو به‌دندان بگسل

زان پیش که بگسلند جان از تنِ تو

از بهر خدا علایق از جان بگسل

(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۵.)

سررشته به کف آوردن کنایه از راه چاره به‌دست آوردن.

باید آوردن به کف سر رشته‌ای
سبحه و زنار و کفر و دین یکی ست
(ظهوری، *دیوان*، ۶۴.)

سَررشتهٔ کار بازجستن کنایه از هدف و مقصود را باز یافتن.

به اندیشهٔ پاك و رای درست
سرِ رشتهٔ کار خود باز جُست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۲.)

سررشته گم شدن، سَرِرشته گم شدن کنایه از درهم و آشفته شدن، بسته شدن راه چاره.

سر رشتهٔ عیش این است آسان مده از دستش
کاین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

ای به‌تو سر رشتهٔ جان گم شده
دام تو آن دانهٔ گندم شده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲.)

چون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دَم
سررشته شود گم شب تاریك گمان را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۸.)

چونانك گم شده‌ست سرِ رشتهٔ امید
گُم باد رشتها، سرانجامِ روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

سَرِ رشته گم کردن، سررشته گم کردن کنایه از تدبیر و چارهٔ کار از دست دادن.

گفتی که مرا رشتهٔ صحبت ز تکسر
گم کرد سرِ رشتهٔ صحت ز تباهی
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۱.)

چو سر رشتهٔ خویش گم کرده‌ای
به عالم یکی رهبرم آرزوست
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۹۷.)

ما سرِ رشتهٔ صلاح خویشتن گم کرده‌ایم
هر چه می باید تو دانی و توانی آن بخواه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۰.)

سر رشته گم مکن که ز عهد ازل تو را
پیوند دوستی ست به‌هر تارِ موی ما
(اهلی، *کلیات*، ۱۱.)

از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود
دست رد بر سینهٔ ما سیلی اسناد بود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

سَرِ رشته گم کرده کنایه از آن که سرگشته و شیدا و چارهٔ کار از دست داده باشد.

در کوی تو گم کرده سَرِ رشته منم
رخساره به‌خون دیده آغشته منم
گرچه سَرِ عاشقان سَرگشته منم
اندر رهِ عشق کمترین کشته منم
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۷۵.)

ماییم ز غم سوخته خوش خوش چون شمع
وز گریهٔ پیوسته مشوش چون شمع
نایافته نور صدق یك دم چون شمع
گم کرده سَرِ رشته در آتش چون شمع
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۸.)

سَرِ رشته یافتن، سررشته یافتن کنایه از دست یافتن به مقصود.

گر نه سخن رشتهٔ جان یافتی
جان سَرِ این رشته کجا یافتی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۹.)

همچنین سرما و باد و آفتاب
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۴.)

آن وفا پروران با فرهنگ
چو سَرِ رشته یافتند به‌جنگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۴.)

سَررفتن کنایه از تباه شدن، مردن.

او به زیر کاه آب خفته است
پامنه گستاخ ورنی رفت سر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۳.)

صفت عاشق صادق به‌درستی این است
که گرش سر برود از سر پیمان نرود
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۷.)

سرز باد پرداخته کردن کنایه از خودستایی و غرور را کنار گذاشتن.
بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۹.)

سرزدگی کنایه از پریشانی و حیرانی و سرگردانی.
خاقانی اگر سرزدهٔ یار آیی
در سرزدگی مگر کُلهدار آیی
می کوش که گم کردهٔ دلدار آیی
کز گمشدگی مگر پدیدار آیی
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۱.)
مرا ز سرزدگی کز فلك شوم در دل
بجز مدیح ملك فکرتی نمانده صواب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹.)

سرزدن کنایه از گردن زدن، بی‌اجازه به‌جایی وارد شدن، دیدار کردن، ظاهر گشتن.
وز آنجا به نوش آذر اندر شدند
رَد و هیربَد را همه سرزدند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۷۰:۳.)
این جهان الفنج گاه علم توست
سرمزن چون خر در این خانهٔ خراب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۰.)
از آن پس که چندی برآمد براین
سری چند زَد آسمان بر زمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۱.)
سخن به وصف رُخش چون ز خاطرم سر زد
ز مطلع سخنم آفتاب سر برزد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۵.)

سرزده کنایه از حیران و پریشان و سرگشته و نیز بی‌اجازه و ناگاه به‌جایی وارد شده.
کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچو گاو آب آهنگ
(سنایی، *دیوان* س، ۳۴۰.)
وقت هزیمت چو خصم سرزده از بیم جان
گه ره و بی‌ره برید گه کُه و گه در شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۷.)
به‌چرخ سرزده گفتم که مثل شمس نیابی
جواب داد که هستی در این حدیث مصدق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)
از نام من شدند به آواز و طرفه نیست
صبحی که دزد سرزده را تار و مار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۱.)
چون آفتاب سرزده آید به‌خانه‌ها
مانند فرش در همه منزل فتاده آب
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۴.)
گر روی سخت ما چو کمان افکند به‌دور
چون تیر هر که سرزده آید به‌خانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۱.)

سر ز هوا تافتن از هوای نفس سرپیچی و نافرمانی کردن.
سر ز هوا تافتن از سروری ست
ترك هوا قوّتِ پیغمبری ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۸.)

سرزیر کنایه از بخت برگشته، نگونسار.
که منه آن سر مراین سرزیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر (ادبار) را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۴:۴.)
زهی ز قدر تو سرزیر همچو آب آتش
زهی زحِلم تو سرکش چو باد خاك حلیم
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۶.)

سرزیر شدن کنایه از سرنگون شدن، از بین رفتن.
چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگ است و جان توست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد
(مولوی، مثنوی ن، ۳: ۲۲۸.)

سرزیرسنگ کسی داشتن کنایه ازدر اختیار کسی بودن.

بد اندیش را جاه و منصب مده
عدو در چَه و دیو در شیشه بِه
مگو شاید این مارکشتن به‌چوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
(سعدی، بوستان ی، ۸۱.)

سر زیر لحاف کشیدن کنایه از پنهان شدن.

آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش زسر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیرِ لحاف
(مولوی، مثنوی ن، ۲: ۲۴۸.)

سرِ سازگاری داشتن کنایه از موافق و هماهنگ و مساعد بودن.

سرِ سازگاری ندارد سپهر
کمر بسته بر کینِ ما ماه و مهر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

سَرسبز کنایه از شاداب و تر و تازه و با رونق و روشن.

دلشاد و کامگار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ‌روی تو در مملکت بمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶.)

خالِ سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی ست ولی
بر کنارِ چمنش وه که چه دامی داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۲.)

لب را نگر میگون شده سرسبز از آب وخون شده
با خضر همره چون شده گر چشمهٔ حیوان نه‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۸.)

سرسبزبودن کنایه ازدولتمندوکامکاربودن، شاداب و خرم بودن.

سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش بر گذشته ز چرخ بلند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱: ۹۷.)

اگر شد سهی سروشاه اخستان
تو سرسبز بادی در این گلستان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۵.)

بی‌گلشن وصال تو سرسبز نیستم
بنمای آن جمال که باغ و بهار ماست
سرم سبز است و لب خندان و عیش جاودان دارم
مکانم را چه می‌پرسی مکان در لامکان دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۴۲ و ۲۰۷.)

سرسبز باد یارب بستان عشق کانجا
غلطیده است بر گل مرغِ به‌خون تپیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

سرسبزداشتن کسی را کنایه ازشاداب وخرم‌وتازه داشتن کسی.

خداوندا مده آن یار را غم
مبادا قامت آن سرو را خَم
همیشه تازه و سرسبز دارش
بر او افشان کرامتها دمادم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳: ۲۴۵.)

سرسبزی کنایه از تازگی و طراوت، زندگی.

ناصرِ خسرو نکو گوید که سرسبزیّ سرو
از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۰۷.)

چه‌هنگامِ سرسبزی توست، شهری
سیه‌گشته زین مأتم ناگهانی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۵.)

سرسبك کنایه از فرومایه، بی‌وقار و پست.

ز خصم سرسبکت باد خون چنان جاری
که سیل از سر کوه گران فرو ریزد
(خواجو، *دیوان*، ۳۰.)

از بار سر کنند سبکبار گردنش
هر سرسبك که برلو همی سرگران کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۳.)

سرسری کنایه از کار بی تأمل و اندیشه، سهل و ساده و سُست، بی اهمیت.

نگر جنگ این اژدها سرسری
چنان جنگهای دگر نشمری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۲.)

فرستاده آن پاسخ سرسری
نپوشید بر رأی اسکندری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۹.)

که نبودم من به کارت سرسری
لیك زانچه رفت تو داناتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۱.)

عشقت نه سرسری ست که با عشق آدمی
با جان برآید آنگه و با شیر می‌رود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۲.)

داند جهان که من که مجیرم بلاکشم
هر چند پایمال شدم سرسری نه‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۵.)

سَرِسَری داشتن با کسی کنایه از هوای کسی درسر داشتن.

پیش مردانِ راه رخ مفروز
خویشتن را تو چون سپند بسوز
خرد و دین چه سرسری داری
گر تو با حق سَرِ سَری داری
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۹۸.)

سَر سوی آسمان برداشتن کنایه از مخاطب قرار دادن خداوند.

آن یکی دیوانه سرافراشته
سر به سوی آسمان برداشته
خوش زفان بگشاد و گفت ای کردگار
گر تو را نگرفت دل زین کار و بار
دل مرا بگرفت تا چندت از این
دل نشد سیر ای خداوندت از این
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۱.)

سَرِ سیری کنایه از بی نیازی.

ولیکن از سَر سیری بود اگر قومی
به تره بازفروشند مَنّ و سلویٰ را
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۱۰.)

در کوی بتان جز به فقیری نتوان بود
با نوش لبان از سرِ سیری نتوان بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۲.)

سر سینه زدن جایی کنایه از پرسه زدن، چرخیدن، گشتن.

از خرامش خراش در سینه
زده با کوه و دشت سرسینه
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۷۳.)

سرشار لبالب و لبریز و پُر.

عشوهٔ ساقی ست می ساغر لبالب گو مباش
با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست
خندهٔ لبریز هرگز آشنای لب نگشت
دیده را از گریهٔ سرشار می‌پرسی مپرس
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۷ و ۴۲۲.)

سَرشدن کنایه از سر و بزرگ و برتر شدن و نیز صرف شدن، به‌پایان رسیدن.

کسی را که حجت قوی‌تر شدی
به حجت بر آن سروران سر شدی
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۲؛ *شرفنامه*، ۱۴۸.)

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
وینچه مرا در سر است عمر در این سر شود
تا تو نیایی به‌فضل رفتن ما باطل است
ور به مَثَل پای سعی در طلبت سر شود
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۸.)

شرح هجران تو گفتم بنویسم لیکن
ننوشتم که بسی عمر در آن سر می‌شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۴.)

سرشُستن دادن کسی را کنایه از یك نوع تهدید برای تصفیهٔ حساب با مخالف. (اصطلاح مردم خراسان خون آلود کردن، حائض کردن کسی باشد.)

نثرِ دروغ بر چو منی افترا کنند
کز نظمِ راست گَرد ز دریا برآورم
سرشستنی دهم همه را ز آتش ضمیر
گر هم بر آب کار بشویند محضرم
از کس چو مهر و ماه سپر نفکنم از آنك
چون تیغِ صبح و تیرِ سحرگه دلاورم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۶.)

سر شش گوش بودن کنایه از برخلاف عادت و نامناسب بودن.

میِ او خور همه او شو سر شش گوش مباش
مَطلب که دو سه خرگوش کشانِ تو بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۷:۲.)

سرشَغبی کنایه از شوریدگی.

مرا ملامت دیوانگی و سرشَغبی
تو را سلامت پیری و پای برجایی
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۷۰.)

سرشك آتشین کنایه از اشك پرسوز و گرم.

بس که صائب ریزد از چشمم سرشك آتشین
رشتهٔ شمع است گویی رشتهٔ نظاره‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)

سرشك بهاری کنایه از قطرات باران بهاری.

الا تا ببارد سرشك بهاری
الا تا بروید گل بوستانی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۰.)

سرشك جگرخون کنایه از اشك اندوهبار.

دیده عزیز است از سرشكِ جگر خون
قیمت خاتم به اعتبار نگین است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۶.)

سرشكِ جگری کنایه از اشك خونبار و پُر اندوه.

یکرنگی جامی چه شناسی چو ندیدی
بر چهرهٔ کاهیش سرشكِ جگری را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۲.)

سرشكِ خنده کنایه از اشك شادی.

بر سرم شمشیر اگر خون گریَدی
در سرشك خنده جان افشاندمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۴.)

سرشكِ دیده فشردن کنایه از اشك ریختن.

چندان سرشك دیده فشردم به دم کزو
عِقدی برای گردن عالم بساختم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۹.)

سرشکستن کنایه از عجز و ناتوانی داشتن.

پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپردهٔ او سرشکست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)

سرشكِ شمردن کنایه از بیدار ماندن.

ز بی‌خوابی سرشکم می‌شمارم
برآن بی‌رنگ صورت می‌نگارم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۶.)

سرشكِ طرب اشك شوق و شادی.

رو به سرشك طرب راه دماغ آب زن
تا نکشد عقل بیش زحمت گرد خمار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۶.)

سرشكِ گلگون کنایه از قطرات اشك اندوهبار.

دوش از چشمم سرشك گلگون ره جُست
در جامِ شراب ریخت صد قطره نخست
زان ریختنِ سرشك خون اندر جام
معلومم شد که خون به خون خواهد شست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۸.)

سرشكِ ندامت اشك پشیمانی.

طاعت کند سرشكِ ندامت گناه را
ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

سرشك‌وار همچون اشك چشم.

اگر تنش به مَثَل سر به‌سر همه جگر است
سرشك‌وار ببارد ز دیده خون جگر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۶۴.)

سرشناس معروف و مشهور.

ای ز آسمان به‌صد درجه سرشناس‌تر
سرّ دقایق اَزَلت از بَر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۶.)

سرشناسِ غیب کنایه از مرشد، مرد کامل.

تختهٔ کعبه است ابجد خوانِ عشق
سرشناسِ غیب سرگردانِ عشق
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۸.)

سرشویی دادن کسی را کنایه از فریب دادن.

هر لحظه دهد عشق توام سرشویی
تا من سروپای گم کنم چون گویی
از هر مژه‌ای اگر بریزم جویی
تا با خویشم از تو نیابم بویی
(عطار، *مختارنامه*، ۵۴.)

سرعُشر نقش و نگار و نشان حاشیهٔ قرآن به جهت تعیین هر ده آیه.

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دمِ تسلیم سرعُشر و سر زانو دبستانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
رُخَش سرعُشر من خواند لبش آیات من گردد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۱۶.)

سرعُشر این کلام مُبین است آفتاب
زنهار برمدار نظر از کتابِ صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

سِرّ عطسهٔ آدم کنایه از عیسی مسیح(ع).

به سرّ عطسهٔ آدم به سنت الحوا
به هیکلش که یدالله سرشت از آب و تراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

سَرغوغا آن که مایهٔ هیجان و آشوب و فتنه‌انگیز است.

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد
وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی از او
گشت سرغوغای رسوایی از او
در بسیط عالمش همتا نبود
مثل او در حُسن سر غوغا نبود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۷ و ۲۱۳.)

خونِ دل می‌بین و با کس دم مزن
وز نگار شنگِ سرغوغا مپرس
ز رشکت دوست خونِ دوست ریزد
بدین حَد شنگ و سرغوغا چرایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۹:۳؛ ۵۸:۶.)

سَرفتنه فتنه‌انگیز، مایهٔ آشوب و فتنه.

بزن دست و بگو ای مطرب عشق
که آن سرفتنه پاکوبان در آمد
گلگونه‌ای کز اوست رخ دلبران چو گل
سرفتنه‌ای کز اوست رخِ عاشقان زریر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۲؛ ۲۴:۳.)

سَرِفتنه داشتن کنایه از قصد فساد و غوغا و آشوب داشتن.

سَرِ فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۵.)

سرفتنهٔ دوران شدن در فتنه‌انگیزی و آشوب سرآمد شدن.

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشمِ بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

سرفتنهٔ غوغا سردستهٔ فتنه‌انگیزان، آشوب به‌پا کنندگان.

بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن

جان جان مایی معنی اسمایی
هستی اشیایی سر فتنه غوغایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۵۴؛ ۷:۵۵.)

سرفراز کنایه از سربلند، با عزّت و آبرو، مهتر، سرکش.
چنین گفت خسرو به آواز سخت
که ای سرفرازان بیدار بخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۴۹.)
سرفراز آن کسی بود که چو چرخ
بر درش سر بر آستان دارد
(عراقی، *کلیات*، ۷۱.)
به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است اگر سرفراز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

سرفرازِ تاج‌دِه کنایه از مرشد، مرد کامل.
سر مدزد از سرفرازِ تاج‌دِه
که زپای دل گشاید صد گِره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۳.)

سرفراز کردن کنایه از بلندمرتبه کردن، مهتر و بزرگ و مفتخر گردانیدن.
و آن که را دوست بیفکند از پای
سرفرازش مکن ار شاه جم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۹.)
سرفرازم کن شبی از وصلِ خود، گردن گشا
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۹۴.)

سرفرازی کنایه از مباهات و سربلندی و افتخار و مهتری.
فخر ملکان شیرزاد شاهی
کورا رسد از فخر سرفرازی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۴.)
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کُله دانست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۱۲.)

سرفرازی کردن کنایه از فخر و مباهات کردن، به‌خود بالیدن.
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۸.)
دی سرو به باغ سرفرازی می کرد
سوسن به چمن زبان درازی می کرد
در غنچه نسیم صبحدم می‌پیچید
با بید و چنار دست بازی می کرد
آنچه گفتی سرفرازی می کنی
سرفرازی نیست بر عاشق روا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۱؛ جمشید و خورشید، ۶۵.)

سرفرو سرنگون.
میان خانه‌ات همچون ستونم
ز بامت سرفرو چون ناودانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۴۶)

سرفرو آمدن، سرفرود آمدن کنایه از تسلیم و منقاد شدن.
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارك الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
(حافظ، *دیوان*، ۱۷ و ۷۹.)
اخترم میراث گیر نُه فلك خواند ولیك
طفل راهم گر به هفت اختر فرود آید سرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

سر فرو آوردن، سر فرود آوردن کنایه از تسلیم شدن، پذیرفتن، مطیع و منقاد شدن.
سرِ امید فرود آر و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده نواز
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۰.)
چون قدح در دل نمی‌آید مرا الا که می
چون صراحی سر نمی‌آرم فرو الا به‌جام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۲.)

چون خاك درگهت گهر تاج انجم است
چون تاج سر به‌خسرو انجم فرو میار
(خواجو، *دیوان*، ۵۶.)

سر فرو افکندن گَردن زدن و کنایه از در اندیشه فرو رفتن.
این چنین کس را ادب کردن نکوست
سر فرو افکندن از گردن نکوست
شاه را آمد ز عشق او خبر
پاره‌ای آنجا فرو افکند سر
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۴ و ۲۸۹.)

سر فرو انداختن کنایه از شرمساری بردن.
سر فروانداختند آن مهتران
عذر جویان گشته زان نسیان به‌جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶۰.)

سرفروبردن کنایه از بیمناك شدن، در خود فرورفتن و سر در گریبان کردن.
اگر به شیر رسد روز حمله شیههٔ او
فرو بَرَد سر و در خویشتن کشد دنبال
(معزی، *دیوان*، ۴۴۲.)
به‌خود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کَف
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۳.)

سرفشاندن ازدست دادن سر و کنایه از به‌وجد و رقص در آمدن.
نبینی مرغ چون بی‌وقت خواند
به‌جای پَرفشانی سَر فشاند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۳۵.)
گر کسی را ره شود گو سرفشان
کان بود از رحمت و از جذبشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۰.)

سرفشانی کردن کنایه از روی بر تافتن، دوری کردن.
که بی‌آب چون زندگانی کنند
به‌مابر، چرا سرفشانی کنند؟
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۶.)

سرفکنده سر به‌زیر و کنایه از متواضع و نیز شرمنده و خجل.
چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای
که آسمان ز سرافکندگی ست پا برجا
هنری سرفکنده چون لاله است
که کلاهش مگر ندوخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱ و ۱۰۵.)
به‌کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

سَر، قدم کردن با سر به‌جای پا رفتن، کنایه از کمال اشتیاق نشان دادن.
پیش امرش چو کِلك برجَسته
سر قدم کرده و میان بسته
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۹۰.)
هین رها کن بدگمانی وضلال
سر، قدم کن چون که فرمودت تعال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۰.)

سرِ کاری داشتن کنایه از قصد و آهنگ کاری داشتن.
ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
دارم سرِ آن که با تو در بازم جان
گر هست سرِ مَنت سری در جنبان
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۹.)
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر به یکبار برداشتم
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۸.)
ای که گفتی گر سر این کارداری پای دار
دست گیر اکنون که از دستت ز پا افتاده‌ام
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۰.)

سرکایی تُرشی.
تُرشم گفتی و پیشِ شکرِ بی‌حَدِ تو
عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۳.)

سَر کردن کنایه از رو آوردن، سلوك کردن، به‌سر بردن، بیان کردن.

ای خری ز استیزه مانده در خری
کی ز ارواحِ مسیحی بی بری
کی شناسی گر خیالی سَر کند
کز کدامین مکمنی سر بر کند
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۸۰.)

با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۳.)

که اندرزی از بهر تو سر کنم
دو گوشت لبالب ز گوهر کنم

نغمه ناخن زن و دل نازك و خاطر مجروح
گر لبم زمزمه‌ای سرنکند معذور است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸ و ۲۷۵.)

سرِ کسی به اوج برآوردن کنایه از سر بلند کردن، بزرگ مرتبه کردن کسی.

وگر بیند از دُرِ دَر او موج موج
سراینده را سر برآرد به اوج
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۶.)

سرِ کسی به چنبر در آوردن کنایه از زیر فرمان آوردن، مطیع ساختن کسی.

یا در آرم سرش به چنبر خویش
یا ز چنبر فدا کنم سرِ خویش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۶.)

سر کسی به‌خواب در آمدن کنایه از مات و مبهوت و متحیر شدن.

ز پیران چو بشنید افراسیاب
سرِ مرد جنگی در آمد به‌خواب
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۷۶:۳.)

سر کسی به‌دام آوردن کنایه از غلبه کردن بر کسی، زیر فرمان آوردن.

کنون از شما هر که از بهرِ نام
مر این زاولی را سر آرد به دام
بود او سپهدار و دامادِ من
نتازد مگر زو دلِ شادِ من
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۰.)

سر کسی به‌دندان گاز آوردن کنایه از جدا کردن سر کسی، کشتن.

بگیرید ما را و باز آورید
سرِ ما به دندان گاز آورید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۰۳.)

سرِ کسی بر سر زانو نهادن کنایه از مورد مهر و محبت و دلسوزی قرار دادن کسی.

چو بینم دردمندی بر سر ره بی‌خود افتاده
به‌خاك افتم سرِ او بر سر زانو نِهم آنجا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۱.)

سر کسی بر سنگ آمدن کنایه از مأیوس و ناامید شدن.

این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش از این
بالشِ آسایش از زانوی جانان داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۲.)

سرِ کسی به سنگ در آوردن کنایه از برتری یافتن بر کسی.

به زرین سخن گوهر آرم به چنگ
سرِ زیردستان در آرم به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۸.)

سرِ کسی به گاز آوردن کنایه از کشتن کسی.

مگر کین هومان تو بار آوری
سرِ دشمنان را به گاز آوری
گر این مرد را سر به گازآوری
بدین مرز رنج دراز آوری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۳۴:۳؛ ۱۹۴۲:۴.)

سرِ کسی خاریدن کنایه از مورد عنایت و توجه قرار دادن کسی.

ای یار گرم دار، و دلارام گرم دار
بیش آ، به‌دست خویش سرِ بندگان بخار

آخر گهر وفا ببارید
آخر سرِ عاشقان بخارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۷؛ ۱۰۴:۲.)

سرِ کسی خیره گشتن کنایه از مات و حیران شدن، پریشان گشتن.

زمین بوسه داد و برفت از بَرش
ز گفتار او خیره گشته سرش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۷۰۶.)

سرِ کسی داشتن کنایه از شوق دیدار کسی داشتن.

گویند رقیبان که ندارد سرِ تو یار
سلطان چه عجب گر سرِ درویش ندارد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۴.)

سرِ کس می‌ندارم چون کنم من
مگر من طبع بوتیمار دارم
(عطار، *دیوان*، ۸۶.)

این سر که تو داری سرِ ما هیچ نداری
زین دست که ماییم کجا پای تو داریم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۹.)

دلِ آن روح گسسته که ندارد دلِ تو
سرِ آن حور بریده که ندارد سرِ تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۰.)

سرِ کسی در بر گرفتن کنایه از نوازش و مهربانی کردن.

سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۲.)

سرِ کسی در زیر سنگ کوبیدن کنایه از کشتن، هلاک کردن.

بکوبم سرش گفت در زیر سنگ
خورم به استخوانش میِ لعل رنگ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۹۲.)

سرِ کسی سپید کردن از غم و اندوه موی سرِ کسی سپید کردن، و کنایه از پیر گشتن.

ای سیم‌تنِ سیاه گیسو
کز فکر سرم سپیذ کردی
بسیار سیه سپید کرده‌ست
دوران سپهر لاجوردی
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۰.)

سرِ کسی گشتن سرگیجه گرفتن و کنایه از خُل و خرف شدن.

گفت شوهر نه سَرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من به‌دشت
گفت ای زن هین فرودآ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۹:۴.)

سرِ کسی واخوردن کنایه از هلاک کردن، کشتن کسی.

هر که را دیو از کریمان وابَرَد
بی کسش یابد سرش را واخورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۶:۲.)

سَرکش روپوش که هنگام خفتن بر سر اندازند و کنایه از نیرومند و قوی، دلیر و پهلوان، نافرمان و برتر و نیز معشوق.

سایهٔ طوبیٰ ببین و خوش بخُسب
سر بنه در سایه، بی سرکش بخُسب
سَرِ خُنبها گشادم ز هزار خم چشیدم
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۶:۴؛ *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۲.)

یکی سرکشی بود نامش گرزم
گوی نامبردار فرسوده رزم
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

چنین گفت گشتاسب با سرکشان
کزاین کس نباید که یابد نشان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۷۶:۶.)

به ایرانیان هر کس از سرکشان
بسی چیز بخشید هم زین نشان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۸.)

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۴۸.)

هر کجا سنگدلی سرکش و بدگوهر هست
همچو کهسار سرش برفلك استعلاست
به هستی او هست شد هرچه هست
فلك سرکش آمد زمین زیر دست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۶؛ *همای و همایون*، ۲.)

مرا مفروش ای سرکش، ببین درحال من خوش خوش
که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۰۸.)

سرکشانِ فلك کنایه از ستارگان.

ای در قمار چرخ مسخر به‌دستخون
از چرخ باد ریسه هم آسیمه سرتری
غوغای سرکشان فلك پایدام توست
تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۵.)

سرکشیدن کنایه از سرپیچی و نافرمانی کردن، تاختن، روی گردانیدن، بالا رفتن و گردن افراشتن.

از طاعت تو سرنکشد هر که کشد سر
بی‌خدمت تو دم نزند هر که زند دم
(عنصری، *دیوان*، ۱۸۹.)

مبادا که بر یکدگر سرکشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۷.)

سامری وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی از تکبر سرکشید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۵.)

چو خامه سرزنش کردم تورا ازمن کشیدی سر
شدی چون نامه سرگردان چو در طومار پیچیدی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۲.)

هر آن کو ز فرمان او سرکشد
زمانه سرش را ز تن برکشد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۱.)

گیرم که به سدره سرکشد سرو
با قد تو کی شود برابر
(جامی، *دیوان*، ۱۱۱.)

سرکشیدن از خط روزگار کنایه از سرپیچی کردن از سرنوشت و تقدیر.

از خطِ روزگار مکش سَر که عاقبت
بر دفتر حیات کشد روزگار خط
(هلالی، *دیوان*، ۹۸.)

سرکشی کردن کنایه از نافرمانی و عصیان کردن.

سرکشی کرد و نشد با ما راست
آن سهی سرو که دلجو آمد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۳۹.)

سَرك فرو کشیدن کنایه از سر به گریبان بردن.

سرك فروکش و کُنجِ سلامتی بنشین
زدست کوته ناید هوای سرو بلند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲۵.)

سرك فکنده سر به‌زیر انداخته.

اینجا سرك فکنده و رویك ترش و لیك
آنجا چو اژدهای سیه‌فام کوهسار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۱.)

سرکگی حالت ترشی سرکه.

چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بوَد
قهر سرکه لطف همچون انگبین
کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

سرکوبیدن کنایه از نابود کردن، هلاك کردن.

روز و شب مُبتدعان را و هواداران را
هر کجا یابد چون مار همی کوبد سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۷۲.)

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبشِ کژدم بود
سر بکوب آن را که سِرّش این بوَد
خُلق و خوی مستمرش این بوَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۲.)

سَر کوچك کنایه اززیردست، حقیر وبی‌قدرونیز برابر سر بزرگ.

در این همنبردی چو روباه و گرگ

تو سر کوچك آیی و من سر بزرگ

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸.)

چو باز ارٔ چه سر کوچکم دل بزرگم

نخواهم کُله و ز قبا می گریزم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۸.)

سَر کوچکی کنایه از حقارت و پستی.

ولیکن نکشت آتشِ گرم را

به‌سر کوچکی داشت آزرم را

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

سَر کوفت کردن کنایه از سرزنش کردن.

سرکوفت زدوریم مکن بیش

من خود خجلم ز کردهٔ خویش

(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۶۴.)

سَرکوفتن کنایه از نابود کردن، لِه کردن.

هر که آزردی به کینش زو مدار امید مهر

مار را چون دُم زدی هم بایدش سرکوفتن

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۹.)

خود صلاح اوست آن سرکوفتن

تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۲.)

سرکوفته کنایه ازمضمحل و نابود، افتاده ودرمانده.

همه‌سرکوفته چو مار وز بیم

زیر خسها، خزان خزان به‌شکم

(سنایی، *دیوان* س، ۳۷۸.)

عذرش بنه ار به‌زیر سنگی

سرکوفته‌ای چو مار برگشت

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۴.)

تا به زیر قدم همت آن چرخ بلند

پست و سرکوفته چون خاك فنا می آید

(ابن یمین، *دیوان*، ۷۸.)

چون دشمن مخدوم جهان چند توان بود

سرکوفته از محنت و محنت زده از غم

(خواجو، *دیوان*، ۸۲.)

سرکهٔ ابرو کنایه از چین ابرو، عبوسی و روترشی.

این همه صفرای تو بر روی زرد

سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

ای محتسب ز سرکهٔ ابرو مرا به‌کام

رشحی پیِ پریدن صفرای می چکان

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۶.)

چشمه نبود اینکه در کوه و کمر در گریه است

سنگ خارا آب شد از سرکهٔ ابروی خلق

(صائب، *کلیات*، ۶۴۲.)

صفرای تو ز سرکهٔ ابرو چو کم نشد

دندان آز کُند چه‌سازی به‌ناردان

(فیضی، *دیوان*، ۶۸.)

سِرکه از چین جبین آوردن کنایه از ترشرو، بی‌دماغ شدن.

سرکه از چین جبین آرد عبوس دهراز آنك

بر مزاج دهر غالب مرهٔ صفراستی

(شفایی، *دیوان*، ۱۶۰.)

سِرکه از روی ریختن کنایه از ترشرویی کردن.

می نیَم از بوی من سرکه چه ریزی زروی

می‌خور و ازمن مکن همچو من ازمی حذر

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۰.)

سِرکه اندوده روی کنایه از ترشرو.

چو حلوا خورَد سرکه ازدستِ شوی

نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

سِرکه بر ابروان کنایه از ترشرویی.

دگر روز شدِگرد گیتی دوان

عسل بر سر و سرکه بر ابروان

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

سِرکه در روی مالیده کنایه از ترشرو، عبوس.

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خفرقی موی کالیده‌ای
بُدی، سرکه در روی مالیده‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۱.)

سِرکهٔ ده‌ساله برابرو سرکهٔ کهنه‌ و بسیار ترش، کنایه از ترشرویی.

پیه تو چون روغن صدساله بود
سرکهٔ ده‌ساله بر ابرو چه سود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

سِرکه رویی کنایه از ترشرویی، بی‌دماغی.

ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی؟
والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۰۰.)

سِرکه ریختن کنایه از بدخویی کردن، ترشرویی کردن.

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بُد مدد از بحرِ جود
پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

سِرکه فروختن کنایه از رو درهم کشیدن، ترشرویی کردن.

برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه؟
گرچه زخواب جسته‌ای خوش ترش و گران سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶.)

بر جگر پختهٔ انجیر فام
سرکه فروشند چو انگور خام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۶.)

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۷.)

گو جبین می‌فروشان سرکه نفروشد به‌ما
مستی ما همچو منصور از سراب دیگر است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۸.)

سِرکه فروش گشتن کنایه از بدخو و ترشرو شدن.

صبح وارم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه فروش
(نظامی، *گنجینهٔ گنجوی*، ۸۷.)

سِرکه فروشی کردن کنایه از بدخویی و ترشرویی کردن.

روی ترش کرده به‌یاران مبین
سرکه فروشی مکن ای انگبین
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۳.)

سِرکه فشان از لب شدن کنایه از بدگویی کردن، طعنه زدن.

گه گهی آن شکر فشان سرکه فشان زلب شدی
گرم جگر شدم ز تب سرکه فشانِ من کجا
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۲.)

سِرکه فشاندن کنایه از طعنه زدن.

بس کن از سرکه فشاندن زان لب میگون که من
دل بر آن میگون لب سرکه فشان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)

سِرکه فشانی کردن کنایه از بدگویی و طعنه زدن، ترشرویی کردن.

سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی؟
کآتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون شررم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۵۷.)

سِرکهٔ نُه ساله سرکهٔ کهنه و کنایه از کینه و نفرت دیرینه.

سرکهٔ نه ساله را بهر خدا را بریز
چونك بریزی بیا تا دهمت من نشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۷۱.)

سِرکهٔ هفت ساله سرکهٔ کهنه و بسیار ترش.

سر کهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی
خار بنان خشك را از گل او طراوتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱۷.)

سَرِ کیسه به برگ گندنا بستن کنایه از بخشش کردن.
بزرگی بایدت دل در سخا بند
سَرِ کیسه به برگ گندنا بند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۵.)

سَرِ کیسهٔ عهد سست کردن کنایه از بد عهدی و بی‌وفایی کردن.
تا لوح جفا درست کردی
سر کیسهٔ عهد سست کردی
ای من سگِ تو تو بر سگ خویش
بسیار جفای چُست کردی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۷.)

سَرِ کیسه گشادن کنایه از بذل و بخشش کردن، خرج کردن.
چون خصم سرِ کیسهٔ رشوت بگشاید
در وقت شما بندِ شریعت بگشایید
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۷.)
سر کیسه گشاده نسرِ طایر
تا کاسهٔ سر برد بدو در
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۴.)

سرگذاشتن پیش کسی کنایه از شیفته و مفتون کسی شدن.
هر که آمد پیش آن کان ملاحت سرگذاشت
از زمین شور بیرون شو نباشد دانه را
(صائب، *کلیات*، ۲۷.)

سرگذشت گفتن ماجرایی بیان کردن، داستان گفتن.
مگر نسیم از آن زلف سرگذشتی گفت
که لاله‌ها شده مشکین کلاله در صحرا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶.)

سرگذشته از جان گذشته و کنایه از آن که آزاده و بی‌تعلق باشد.
به‌چشم همت ما سرگذشتگان صائب
یکی ست طوق گریبان و حلقهٔ فتراك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۵.)

سَرگران کنایه از خشمناك، بی اعتنا، ملول، سرمست و مخمور.
او سرگران با گردنان من در پی‌اش بر سر زنان
دلها روان دندان کنان دامن به دندان دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۴.)
سبکبایی نه از فتوای عشق است
تو خود بر من اجل را سرگران گیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۴.)
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشمِ کس
باز رسید پیر ما بی‌خود و سرگران تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴.)
ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷.)

سَرگران افتادن کنایه از سرمست افتادن.
خرابم داشت دوش آن ساده لب از خندهٔ شیرین
همه شب سرگران از آن شراب بی‌غش افتادم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۴.)

سَرگران بودن کنایه از مست بودن.
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقّع به سیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را به‌دست
که آن سرگران است و آن نیم مست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۲.)

سرگران داشتن کنایه از تکبر و غرور داشتن، تاز و تبختر داشتن، سر سنگین بودن، اندوه داشتن.
کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۰.)
خدا را دادِ من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خورده‌ست و با من سرگران دارد

بنوش می که سبك روحی و لطیف مدام
علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری
(حافظ، *دیوان*، ۸۲ و ۳۱۰.)

سرگران شدن کنایه از سرمست شدن.
شبها که سرگران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۸.)

سرگران کردن کنایه از تکبر فروختن، نافرمانی کردن، بی‌توجهی کردن.
گفتم که مرا زغم به سه بوسه بخر
دل تافته گشتی وگران کردی سر
از بهر سه بوسه‌ای بُتِ بوسه شمر
چون گاو به چرم گر به‌من در منگر
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۵.)

از بارِ سر کنند سبکبار گردنش
هر سرسبك که بر تو همی سرگران کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۳.)

خداوند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه چین سرگران می‌کند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۵.)

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۳.)

سرگران گشتن کنایه از مغرور شدن.
جهاندار چون دید کز گنج و زر
غنیمت کشان را گران گشت سر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۱.)

سرگرانی کنایه از نازوتبختر، سرمستی، بی‌اعتنایی.
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۷.)

دانی که سرگرانی و مستیِ ما زچیست
از دُرد درد تو قدحی خورده‌ایم باز
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۷۴.)

قبله گاهِ من کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

کشاکشِ رگ جانم شبِ دراز فراق
ز سرگرانی آن طُرهٔ دلاویز است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

از دو جانب سرگرانی را تحمل می‌کنم
ما و او با یکدگر جنگ تغافل می‌کنیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۶.)

سرگرانی کردن کنایه از نازوتبختر کردن، دردسر و ملال پدید آوردن.
از می حُسن ارچه سرمستی، مکن
با حریفان سرگرانی ای پسر
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۹.)

دوغ خورده مستیی پیدا کند
های وهوی و سرگرانیها کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۶.)

سَرگراییدن کنایه ازنافرمانی کردن، سرپیچی کردن.
اگر سرگرایی ربایم کلاه
وگر پوزش آری پذیرم گناه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۹.)

سَرگرایی کردن کنایه از سربرکشیدن.
عاقبت عشق سرگرایی کرد
خاك در چشم کدخدایی کرد
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۱۸۶.)

سَرِ گُربه‌خاریدن کنایه ازبه‌کارخطرناك دست زدن.
مَثَل است این که چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سرِ گربه بخارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۶.)

سرگردان کنایه ازحیران و پریشان و آواره.
امروز منم نه کفر و نه ایمانی
نه دانایی تمام و نه نادانی
شوریده دلی شیفته‌ای حیرانی
بر سر گردن فتاده سرگردانی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۱.)

ای که بر مه‌کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را
(حافظ، دیوان ی، ۳۴.)
آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
وین عقلِ پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
(مولوی، کلیات شمس، ۳:۲.)

سرگردانیدن کنایه از روی گردانیدن، اعراض کردن.
کردیش حلقه پشت و نگرداند از تو روی
داریش زردروی و نگرداند از تو سر
(اوحدی، دیوان، ۱۸.)
همچون قلم هر آن که بگرداند از تو سر
تیغ تواش دونیم چو پرگار می‌کند
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۶۸.)
سر ز درویشان مگردان تا کنندت سرفراز
کامِ مسکینان برآور تا رسانندت به‌کام
(خواجو، دیوان، ۹۲.)
بی‌دل و دین شد و سرگشته و حیران آمد
هر که از دایرهٔ عشق تو سر گردانید
(قاسم انوار، کلیات، ۱۶۴.)

سَر، گَردِ کافور گرفتن کنایه از پیری رسیدن.
همی گَردِ کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید و ماه افسرم
(فردوسی، شاهنامه، ۱۹۴:۱.)

سَرِ گردنی داشتن با کسی کنایه از اظهار قدرت و برابری کردن با کسی.
از پی خصمت که داشت با تو سرِ گردنی
در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
(شمس طبسی، دیوان، ۸۱.)

سر گردیدن سرگیجه گرفتن، دوران سر.
بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
از تقاضای تو می گردد سرم
ای بمرده من به پیش آن کَرَم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۳:۴؛ ۲۶۸:۵.)

سَرگرفته سربسته و پوشیده و کنایه از سرزنش و ملامت کرده.
ای صبر سر گرفته اگر زنده‌ای هنوز
از سوز سینه نوحه و از غم فغان کجاست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۷.)
در آمد سرگرفته، سرگرفته
عتابی سخت با من در گرفته
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۶.)

سَرگرم کنایه از مشغول، گرفتار.
در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دلِ زار و نزارِ اشکبارانم چو شمع
(حافظ، دیوان ج، ۱۵۵.)
دختر رز گر همه باشد مشو سرگرمِ او
در طریق عشقبازی اُمتِ یعقوب باش
(سلیم، دیوان، ۲۹۵.)

سَرگرم کردن کنایه از مشغول ساختن.
سر خود را ز میِ صحبت خود گرم کنیم
در دل عافیت اندیشهٔ باطل نکنیم
(عرفی، دیوان، ۴۱۲.)

سَرِ گریه را واکردن کنایه از شروع به گریستن کردن.
خموش باش دلا عرض مدعا کردی
زبان ببند، سَرِ گریه را چو واکردی
(کلیم، دیوان، ۳۲۰.)

سرگشتگی کنایه از سرگردانی و تحیر و پریشانی.
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
بی‌سر و بی‌تن به‌جان استاده‌ایم
(عطار، منطق‌الطیر، ۱۹۰.)
نیست مرکز مانع پرگار در سرگشتگی
گر رود از جای گردون دل به‌جا باشد مرا
سرگشتگی ما همه از عقل فضول است
صحرا همه راه است اگر راهبری نیست
(صائب، کلیات، ۱۳۱ و ۲۸۷.)

با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق
رفته‌ام راهی که خضرش نیز بی‌رهبر نبود
(کلیم، *دیوان*، ۲۲۲.)

بس که از سرگشتگیها رفته‌ام در خود فرو
مانده چون گرداب از اعضایم گریبانی و بس
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

سرگشتگی به طالع ما باب کرده‌اند
یك می به ساغر من و گرداب کرده‌اند
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۸.)

سَرگشتن کنایه از بزرگ و بلندمرتبه شدن.

من به مدح تو سروری گشتم
من به دستار تو سَری گشتم
هر کسی را به مرتبه و مقدار
سر بود پیش و پس بود دستار
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۲.)

عجب نباشد کز دولتت سری گردم
که گردد از نظر آفتاب سنگ عقیق
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۱۳.)

سَرگشته کنایه از شوریده، حیران و سرگردان، درمانده و بیچاره.

این دل سرگشته همچون لولیان
باز دیگر جای مسکن می کند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۸.)

اندیشهٔ وصل یار بگذار
سرگشته بیِ محال تا کی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۶.)

هفت گردون را در آرم زیر پر
گر فرو آری بدین سرگشته سر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۵.)

دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد
که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۶.)

به حضرتی که شهان را مجال گفتن نیست
چه جای زاری سرگشتگان بازاری ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۶.)

سَرگشته ماندن کنایه از حیران و درمانده ماندن.

بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندان که نسبت گرفت
در آن کار سرگشته ماند ای شگفت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۰.)

سَرگشته‌وار همچون آنان که سرگردان و شوریده و درمانده باشند.

سرگشته‌وار بر تو گمانِ خطا برم
بی آنکه هیچ راه به چون و چرا برم
(باباافضل، *دیوان*، ۲۵۳.)

سَرگوشی کنایه از سخن آهسته با کسی گفتن، در گوشی با کسی حرف زدن، نجوا.

دوش از میان یاران سرگوشیت به‌من بود
از ناز می‌نیاری نامم به گوش امشب
(اهلی، *کلیات*، ۲۷.)

با گوش تو نسبت است در گوش
سرگوشی شبنم است با گل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۱.)

گلی را نیست بویی از وفا در صحن این گلشن
به‌سر گوشی ز مرغان چمن پرسیدم احوالی
مار ضحاکم برون آرد ز غیرت سر ز دوش
زلف چون سر پیش گوش او به سرگوشی برد
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۱ و ۵۴۹.)

فتنه در بزم ز سرگوشی جام و میناست
تا توانی حذر از صحبت سرگوشی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۹.)

سرگوشی کردن کنایه از آهسته سخن گفتن، نجوا کردن.

هیچ دل نیست که با عشق نباشد گستاخ
کو حبابی که به‌دریا نکند سرگوشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)

ابر از بس که به هر شاخ کند سرگوشی
سبزه وقت است که تر گردد از آن در گلزار
(سلیم، *دیوان*، ۴۶۲.)

سِرگین دان زباله‌دان، مزبله.

آن حکیمی در تفکر می گذشت
دید سرگین دان و گورستان به‌دشت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۴.)

سِرگین کش آن که زباله را برای گرم کردن حمل کند.

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان
بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و بانوا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۹۲.)

سَرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آوردن کنایه از پشت کردن به عقل و زیرکی.

اول باری پشت به آفاق آور
پس روی به‌خاك کوی عشاق آور
گر می خواهی که سود بسیار کنی
سرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آور
(عطار، *مختارنامه*، ۵۱.)

سَرمست خود بودن کنایه از شیفته و فریفتهٔ خود بودن، عاشق خود بودن.

این تو کی باشی که تو آن اَوحَدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دامِ خویش
صدرخویشی، فرشِ خویشی بامِ خویش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۲۶.)

سَرِملامت داشتن در خورملامت و سرزنش بودن.

آسوده‌ای کز این در بیرون رود سلامت
دارد سرِ ملامت گر بار دیگر آید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳۴.)

سَرِمو کنایه از چیز بسیار اندك، ذره.

سال جهان گرچه بسی در گذشت
از سر مویش سر مویی نگشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۳.)

ای تنم کرده ز غم مویی و در مو، زده خَم
وی دلم یك سر مو وز سر مویی شده کم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۸.)

سُرمه از دیده بردن کنایه ازپیش چشم غایب شدن.

آن بِه که دِرم خریدهٔ تو
سُرمه نبَرد زدیدهٔ تو
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹۳.)

سُرمه از عالم فروشستن کنایه ازروز گشتن.

چو باران جامهٔ ماتم فروشست
سپیده سُرمه از عالم فروشست
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۹.)

سرمهٔ بینش از کور خواستن کنایه از کار بی‌جا توقع داشتن.

همی از کور همی سرمهٔ بینش خواهم
همی ازهیز همی جویم داروی غَری
(سنایی، *دیوان س*، ۶۴۶.)

سُرمهٔ تعظیم درچشم کشیدن کنایه ازحقیقت بین بودن.

همی کش سُرمهٔ تعظیم در چشم
پیاپی، تا که نابینا نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۸.)

سُرمهٔ توحید کنایه از بصیرت و بینش، نهان بینی.

سُرمهٔ توحید از کحّال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۰۹.)

سُرمهٔ چشم بودن کنایه ازمایهٔ روشنی، مایهٔ نشاط بودن.

دو چشم تو را دیدنم سُرمه بود
کنون از چه گشته‌ست آن سرمه دود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۸.)

جِرم مه را که چونعلی ست در آتش هر مَه
سرمهٔ چشم ز گرد سُم یك رانِ تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۶.)

سُرمهٔ چشم پدر و مادر بودن کنایه از عزیز و نور چشم و دلبند بودن.

زاده اگر خود همه خاکستر است
سُرمهٔ چشم پدر و مادر است
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۰۹.)

سُرمه چوب میل سرمه که از چوب سازند.

دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۲:۲.)

سُرمه دادن به کسی کنایه از بی‌زبان کردن، ساکت و خاموش کردن.

شانه زند چو ماهِ من طُرهٔ مشك فام را
سُرمهٔ خامشی دهد طوطی خوش کلام را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

سُرمه‌دانِ چرخ کنایه از آسمان است.

در چشمِ من کشد به ستم میل آتشین
از سُرمه‌دان چرخ، چو پرتو زند شهاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۳.)

سُرمه در چشم افشاندن، کردن سرمه به‌چشم ریختن.

گفت یك شخص کآنچه من دانم
سُرمه‌ای در دو چشمت افشانم
که چو خلقی به‌هم نشینندت
همه را بینی و نبینندت

مرد بینا گشاد حقهٔ نور
سرمه در چشم کرد و شد مستور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۳ و ۲۵۴.)

سُرمهٔ دلِ شب کنایه از تاریکی.

از سرمهٔ دل شب روشن شود چراغش
هر کس ز خواب خیزد پیش از ستارهٔ صبح
به سرمهٔ دل شب چشم خویش روشن دار
که تیغ بسته شکافی ست صبح خندانش
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸ و ۶۲۱.)

سُرمهٔ سپاهان، سُرمهٔ سپاهانی سرمه‌ای که در اصفهان سازند و گویند بهترین نوع آن است.

گفتم ز سپاهان مدد جان خیزد
لعلی ست مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل سپاهان کورند
با آن همه سُرمه کز سپاهان خیزد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۶.)

چشم پیرانِ کور کی بیند؟
شیوهٔ شاهدان روحانی
هر کی کور است عشق می سازد
بهر او سرمهٔ سپاهانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۷.)

سُرمه سوی چشم حورا فرستادن کنایه از کار بیهوده کردن.

سپاهان و شعر من آخر نه کورم
که سُرمه سوی چشم حورا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

سُرمهٔ شب کنایه از تاریکی.

در رَه معراجِ او چشم فلك نور یافت
سُرمهٔ شب سوده گشت از تك جولان او
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۴۷۲.)

چرخ کُحلی سرمهٔ شب را به میل مهر صبح
همچو کحّالان کشید اندر دو چشم آفتاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

سُرمه شدن توتیا شدن.

بکن سرمهٔ غفلت از چشم، پاك
که فردا شوی سرمه در چشم خاك
(سعدی، *دیوان*، ۳۸۷.)

سُرمه‌کش گشتن کنایه از مایهٔ روشنایی و بینایی شدن.

نور حقی و به‌حق جذاب جان
خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش
گردد این بی‌دیدگان را سُرمه‌کش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵.)

سُرمه‌گون شدن جهان کنایه از تاریك شدن، شب فرا رسیدن.

چون جهان سرمه‌گون شدی هر شام
سرمهٔ خود به‌چشم کردی رام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۱.)

سُرمهٔ گیتی کنایه از تیرگی و تاریکی شب.

غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح
سُرمهٔ گیتی شب است گریهٔ چشم سحاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

سُرمه‌ناك بودن کنایه از تیره و تار بودن.

سُرمه‌ناك است دیدهٔ بختم
گرچه شستم ز گریه‌اش صد بار
چشم ستاره‌ای به فلك نیست شام هجر
کز دود آتش نَفَسم سرمه‌ناك نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۳ و ۳۱۱.)

سُرمهٔ نیستی کشیدن کنایه از خیال کژ و باطل کردن.

کاندرین چشم منیر بی‌زوال
از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان وَرَد
زانك سرمهٔ نیستی در می کشد
باده از تصویرِ شیطان می چشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۲.)

سَرِناامیدی تافتن کنایه از رو گردانیدن، نومید شدن.

شنیدم که دیناری از مُفلسی
بیفتاد و مسکین به‌جستن بسی
به آخر سرِ ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۰.)

سَرِناامیدی خاریدن کنایه از ناامید و مأیوس گشتن.

اگر حق پرستی ز درها بَبَست
که گر وی براند نخواند کَست
گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سرِ ناامیدی بخار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۳.)

سَرنشیب کردن کسی را واژگون کردن.

ز زین کرد مر چند را سرنشیب
گرفتند دیگر گریز از نهیب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۱.)

سرنگونساری کنایه از سرافکندگی و شرمساری.

یارب تو مرا مدد کن از یاری خویش
خط بر گنهم کش از نکوکاری خویش
گر برگیری دست کَرَم از سرِ من
هرگز نرَهم ز سرنگونساری خویش
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶.)

سرنگون ماندن کنایه از شرمنده شدن.

گل فروش از چنان نوازشِ گرم
سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۶.)

سرنهادن کنایه از خوابیدن.

بر مدار از مقام مستی پی
سرهم آنجا بنه که خوردی مِی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۴.)

دردمند فراق سر ننهد
مگر آن شب که گور بالین است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۳.)

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همان جا نِه که باده خورده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۱.)

سرنهادن کنایه از مطیع بودن، تسلیم شدن، سجده کردن.

تا مگر از روشنی رای تو
سرنهم آنجا که بود پای تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۷.)

بر لوح جهان نقشی چون نیست به‌کام من
من نیز نهادم سر، بر خط قلم رفته
(اوحدی، *دیوان*، ۳۳.)

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گویی بود این میدان را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۷.)
با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاد سر
چنبر خرگه تورا چنبر چرخ چنبری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۲.)
که منه آن سر مراین سرزیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر را
(مولوی، *مثنوی*، ۶۸۵:۴.)
ما سر نهاده‌ایم به‌حکم مطاع او
از مالکان تحکم و از بندگان رضاست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶.)
ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم
در درد بمردیم و به درمان نرسیدیم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۴.)

سرنهادن سر از دست دادن.
دولتش را زروی نخوت و باد
هر که گردن نداد سر بنهاد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۵.)

سرنهادن پیش پای چپ کنایه از بدی را به نیکی تلافی کردن. (با پای چپ داخل مکانهای مقدس شدن بی‌احترامی بوده است.)
اندرآ من درگشادم مر تورا
تُف زدی و تحفه دادم مر تورا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم
پیش پای چپ چه‌سان سرمی نهم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۶:۱.)

سِر نهفتن راز پوشیدن.
گفت پیغمبر که هر که سِر نهفت
زودگردد با مرادِ خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود
سِرِّ آن سرسبزی بستان شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳:۱.)

سَرو آخته سرو راست قامت.
زان گشت بوستان الهی الف که اوست
مانند سروِ آخته در صحن بوستان
(میجر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۳.)

سروِ آزاد کنایه از محبوب، معشوق.
نیامد هرگزت ای سروِ آزاد
که روزی از فراموشان کنی یاد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۸۱.)

سَر وازدن کنایه از اعراض کردن، ترك کردن.
چند روزی از در میخانه سر وامی‌زنم
پشت دستی بر قدح سنگی به مینا می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

سروآسای همچون سرو راست و بلند و کشیده.
شد گُل رویم زهجرانت به رنگ زعفران
قَدِ سروآسای من شد در غمانت چون هلال
زود خواهد بود کاید در برت
قد سیم اندام سروآسای دوست
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۷ و ۱۳.)

سَروبالا کنایه از محبوب.
من بر آن بودم که ندهم دل به عشق
سرو بالا دلستانی می‌کند
(سعدی، *کلیات*، ۵۸۲.)
سرو بالای من آنگه که در آید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۳.)
مکن تکلیف سیر گلشن جنت به‌من صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

سَر و برگِ کاری... کنایه از خیال و میل و رغبت، توجه و حوصلهٔ کاری.
از من سر و برگ نعت گفتن
دعوی بلاغت است و الکن
(شفایی، *دیوان*، ۱۸۷.)

سَر و برگ چیزی یا کاری داشتن کنایه از میل و رغبت و عنایت به چیزی داشتن، خیال داشتن، حوصله داشتن.

مرا خود طاقت درد گرفتاری نماند ای دل!
تو گر داری سر و برگِ وفاداری نمی‌دانم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۴.)

هوای قامتش دارم ولی چندان که می بینم
سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۶.)

به شعر عاشقانه طبع او چون مایل افتاده‌ست
سلیم از ذوق آن کلکم سر و برگ غزل دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۲.)

سر و بُن کنایه از محبوب.

سخن چون می‌توان زان سروبن گفت
چرا باید زدیگر کس سخن گفت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۴.)

سر و پروای کسی داشتن کنایه از میل و خواست کسی داشتن.

تا کی به سخن زبان خروشان داری
خود را به صفت چو باده نوشان داری
از خلق جهان تا به ابد روی بپوش
گر تو سر و پروای خموشان داری
(عطار، *مختارنامه*، ۸۹.)

سر و جان به کف نهادن کنایه از از خود گذشتن.

کنیزك بیامد به ایوان خویش
به کف بر نهاده سر و جانِ خویش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۳:۷.)

سروِ چمان کنایه از محبوب، معشوق.

سروِ چمانِ من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

سروِ خرامان کنایه از محبوب، معشوق.

هرگزم نقش تو از لوحِ دل و جان نرود
هرگز از یادِ من آن سروِ خرامان نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود از دل و از جان نرود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۱.)

سرودِ پهلوی نام لحنی در موسیقی.

ز چنگ ابریشم دستان نوازان
دریده پرده‌های عشقبازان
سرود پهلوی در نالهٔ چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۷۳.)

سرود خارکن نام نوایی از موسیقی.

سرود خارکن از عندلیب نیست عجیب
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۳۵.)

سر و دستار نمودن کنایه از خود نمایی کردن.

تو چه از کار فزایی سر و دستار نمایی
که من از هر سرِ مویی سر و دستار برآرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۷:۳.)

سر و دست در دست گرفتن کنایه از پریشان و غمگین بودن، درد و رنج داشتن.

چشمم همه درد است و دوا چیزی نیست
در سینه بجز رنج و عنا چیزی نیست
درد است گرفته سر و دستم در دست
دردا که بجز درد مرا چیزی نیست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۸.)

سَروِ دل آزاد کنایه از محبوب.

آه من خاطر مجموع پریشان سازد
دور باد آنکه بدان سروِ دل آزاد رسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۹.)

سر وُ دل در کار کسی گم کردن کنایه از شیفته و بی‌قرار کسی بودن.

هر که سر گم کرد و دل در کار تو
چون سرِ زلف تو بی‌سامان بماند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۶.)

سروِ دلربا کنایه از محبوب.

ز دیده در دلم ای سروِ دلربا بنشین
نشیمنی ست ز مردم تهی بیا بنشین
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۶.)

سر و دیوار کنایه از حیرت و فنای در محبوب.
جان چو در جانان فروشد جمله جانان ماند و بس
خود بجز جانان کسی را هیچ استقرار نیست
جمله اینجا روی در دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست
(عطار، *دیوان ت*، ۸۴.)

سر و رخ بر آستان کسی سپردن کنایه از تسلیم بودن.
من سر بر آستان تو خواهم سپرد و رخ
چون تشنه‌ای که جان بدهد بر کنار آب
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۲.)

سر و ریش یاوه کردن کنایه از اختیار از کف دادن.
پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۲:۶.)

سر و سامان کنایه از نظم و ترتیب، آراستگی.
گر خراسان پسر عالم سام است، منم
که زعالم سر و سامان به‌خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۴۳.)

سر وسبلت از کین بجوش آوردن کنایه ازلجاجت کردن، خشمناک شدن.
جُهلا را سخن چو پیش آید
چون خر از زخم نیش ریش آید
بی‌خرد زین حکم چه گوش آرد
سر و سبلت ز کین به‌جوش آرد
گفتهٔ جهل خویش خواند و بس
نکند گوش سوی گفتهٔ کس
(سنایی، *مثنویها ح*، ۷۸.)

سَروستان نام نوایی از موسیقی.
مطربان ساعت به ساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۷.)

چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۲.)

سَروِستاه نام نوایی از موسیقی.
ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبك دری
ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۸.)

سروِ سُرور کنایه از عالم باقی، جهان جان.
گر نبودی عکس آن سَروِ سُرور
پس نخواندی ایزدش دارالغرور
ای خنك آن را که پیش از مرگ مُرد
یعنی او از اصلِ این رز بوُی بُرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۹:۴.)

سَروِ سَمن بوی کنایه از محبوب، معشوق.
حدیث حافظ ای سروِ سمن بوی
به وصف قدّ تو بالا گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۶.)

سَروِ سَهی نام نوایی از موسیقی.
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاریزنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۸.)

وگر سرو سهی را سازدادی
سهی سروش به‌خون خط بازدادی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۲.)

سروِ سیم اندام کنایه از محبوب.
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۲۶.)

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره بُرد آرام را

تنگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را
(حافظ، *دیوان ج*، ۶.)

سروشان فرشتگان، ایزدان.
بسی کرد آفرین بر پاك دادار
پس آنگه دیو را نفرین بسیار
سروشان را به‌نامِ نیك بستود
نیایشهای بی‌اندازه بنمود
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۴.)

سرو شدن از پهنا کنایه از باریك و لاغر شدن.
در نکورویی، کسی همتا نداشت
شد ز پهنا سرو، کان بالا نداشت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۵۶.)

سَروِ شیرین کنایه از محبوب.
هر کجا ذکر قدت ای سرو شیرین بگذرد
نیشکر آنجا قلم بر حرف نام خود کشد
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۲.)

سَروِ قباپوش کنایه از محبوب و معشوق.
دل، آسمانِ ماهِ قدح گیر ساختم
جان، بوستانِ سرو قبا پوش داشتم
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۴۸.)

تنها ز کجا می‌رسی ای سروِ قباپوش
دردا که تو می آیی و من می‌روم از هوش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

جوی خون می‌رود از دیده‌ام ای باد بگو
که شد از دیده‌ام آن سروِ قباپوش کجا
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

چاك به‌دامان رساند جیب شکیبم که باز
سرو قباپوش من برزده دامان رسید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۰.)

سرو قد آن که قامتی بلند و دلکش دارد.
در آن بستان روان جویی به هر سوی
نشانده سرو قدان بر لبِ جوی

سمن رویان چو شمشاد ایستاده
چو گل بر کف نهاده جام باده
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۹.)

سَروِ کسی چنبر کردن کنایه از خمیده شدن قامت و پیر گشتن.
سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
به مکر خویش خود این است کار کیهان را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۶.)

سروِ کشمر درخت سروی که بنا بر روایات در دوره‌های کهن در کاشمر کاشته شد و در ادبیات فارسی قد و قامت محبوب بدان تشبیه شود.
چون گویمش که سرو و مهی چون ز روی حسن
رشك مه نو و حسد سرو کشمر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۹.)

به روی حوری رویش چو نقش مانی
ز دست ترکی قدش چو سرو کشمر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۳۸.)

سروِ گل اندام کنایه از محبوب، معشوق.
ای سروِ گل اندام که در باغ دو عالم
چون روی دل آرای تو یك وَرد نباشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۱.)

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی‌روی تو ای سروِ گل اندام حرام است
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۰.)

سروِ گلعذار کنایه از معشوق و محبوب.
روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست؟
در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۳.)

سرو مشرب به روش و طریقهٔ سرو.
سرو مشرب در زمین هند بالا می کشد
آب می آید به این گلزار صهبا می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۸.)

سروِ ناز کنایه از محبوب و معشوق.
با رخ زرد آمدم سوی درت، ای سرو ناز
یعنی آوردم به‌خاك درگهت روی نیاز
چون خاك پای توست هلالی به‌صد نیاز
ای سرو ناز سرمکش از خاك پای خویش
(هلالی، *دیوان*، ۸۴ و ۹۵.)

سروِ نازپرور کنایه از معشوق.
به‌خاك پای تو ای سرو ناز پرور من
که جز هوای وصالِ تو نیست در سرِ من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۵.)

سرو و گل کنایه از داماد و عروس.
کرد بر سنّت زناشویی
هر چه باید ز شرط نیکویی
کرد پیرایه عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۳.)

سر و نام کسی زیر سنگ آوردن کنایه از نابود کردن.
که خواهم که با او تو جنگ آوری
سر و نام او زیر سنگ آوری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۱۰۱.)

سَروین قد قد همچون سرو.
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
در کوی همی گردد چون مشتغل کاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۴:۵.)

سَره کردن کنایه از پاك کردن، صاف کردن، نیکو کردن.
نقل و خرما به‌دست خود سَره کرد
نامزد از برای شب چره کرد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۲۸.)
راست کن لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتاز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۲.)

سَره مرد مرد بی‌ریا و پاك و بی‌غش، نیکو.
مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله
تو مرا گول گرفتی که سلیمم، سره مردم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۱۰.)
بخور ای نیك سیرت سره مرد
کان نگونبخت گرد کرد و نخورد
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۱۱.)

سرهنگِ دَر کنایه از پیشوای طریقت.
صد هزاران امتحان است ای پدر
هر که گوید من شدم سرهنگِ در
گر نداند عامه او را ز امتحان
پختگانِ راه جویندش نشان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹:۳.)

سرهنگِ راه کنایه از راهبر و مرشد.
دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
زو چه خواهم کرد رسم آن جایگاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۷۰.)

سرهنگِ قضا پیشوای سرنوشت، لقب عزرائیل که حاکم سرنوشت است.
او همه نور است از نور قضا
لیك کورش کرد سرهنگِ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد
رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کرهٔ خاك بهر اقتضا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۰۸:۲؛ ۱۰۶:۵.)

سرهنگی کنایه از سروری و پیشروی، مهتری.
جهانداور جهاندار جهان باد
زمانه حکم‌کش او حکمران باد
به‌فرّاشی کواکب در جنابش
به سرهنگی سعادت در رکابش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۴.)

سرهنگی کردن کنایه از سروری کردن، زورگویی کردن.

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگانِ شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
زآنکه نبود طبع و خوی عاجزان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۰۰۰.)

سَرِ یکهای کنایه از استواری، مقاومت، سماجت.
کیست تا ما را به دست کم تواند برگرفت
بر سرِ یکهای پیش خُم عبادت کرده‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

سری کردن کنایه از سروری کردن، بزرگی و ریاست کردن.
سری کردن مردم از مردمی ست
وگرنه همه آدمی آدمی ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۸.)
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
گردن عقل و صد چو او بسته به بندِ دام دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۷:۳.)

سَرین مُتکا، چیز نرمی که زیر سر نهند و نیز فرق و جانب سر.
او شده بر سرین من در خواب
من در او مانده چون غریق در آب
فکنده سَرین را سراسیمه وار
چو بالین گوران به‌گوران نگار
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۷؛ *شرفنامه*، ۲۶.)
یك رمه زین دیو نژادان شهر
با همه‌شان کبر و حسد هم قرین
گه چو سرین سست مراورا سرون
گه چو سرون سخت مراورا سرین
(سنایی، *دیوان*، ۲۸۸.)

سَرینگاه جانب فرق سر، موی سر.
چو روز جوانی به‌پایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید
به تدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد به تاج
سرینگاه او مشك باید نه عاج
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶.)

سزا در آستین کسی کردن کنایه از رنج و عذاب دادن، شکنجه کردن، پاداش دادن.
شادم به تو گر فلك حزینم نکند
و آنچ از تو گمان است یقینم نکند
اکنون باری دست من و دامنِ تو
گر چرخ سزا در آستینم نکند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم
تا عشق من سزای تو در آستین کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۳ و ۶۰۳.)

سزاوار سیاست گشتن کنایه از درخور تنبیه شدن.
وگر کسی روی نامحرم ببیند
همان در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار
براین، سوگندهایی خورد بسیار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳.)

سُست بنیاد نااستوار و ناپایدار.
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴.)
سست بنیادم ز سیل اشك تا جایی که نیست
سایه را هم اعتماد تکیه بر دیوار من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۸.)
که شیرین را ز عشق سست بنیاد
بدل شد رغبت خسرو به فرهاد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۶۰.)
بیچاره دل ار نه سست بنیادستی
اکنون که خراب گشتی آبادستی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

سست پای کنایه از عاجز و ناتوان، زمینگیر.
بدان سست پایان پیچیده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۲.)

سست پایی بمانده برجایی

پاك می کرد از رخ مه گَرد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۴۴.)

قضا در نهیب و قدر در گریز

امل سست پای و اجل تندخیز

(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۹۵.)

سست پایی کردن کنایه از کوتاهی کردن، ناتوانی.

من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو

سست پایی نکنم ار تو کنی سخت سری

(سنایی، *دیوان* س، ۶۴۶.)

سست پی کنایه ازپست وفرومایه، ناتوان ونیز کودن و کُند ذهن.

من از تخمهٔ بهمن و پشتِ کی

چرا ترسم ازرومی سُست پی

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۷.)

گفت کی بیرون شدی از شهر ری

ماند حیران آن امیر سُست پی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۳.)

سُست پیمان آن که در عهد و پیمان نااستوار است.

ای سخت دلان سُست پیمان

این شرط وفا بُود که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۰۷.)

کز این آمدن شه پشیمان شده‌ست

ز سختی کشی سُست پیمان شده‌ست

(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۵.)

سُست چشم آن که دارای چشمی ضعیف است، کنایه از خفاش، موش کور، ناقص.

نور یابد مستعدِ تیز گوش

کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

سُست چشمانی که شب جولان کنند

کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴.)

سُست خنده کنایه از خندهٔ طنز آمیز.

من غره به سُست خندهٔ او

ایمن گشتم که او خموش است

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۴.)

سست خندیدن کنایه از خندهٔ طنز آمیز کردن.

میانِ گفت بُدم من که سست خندیدی

که ای سلیم دل آخر کشیده‌دار لگام

سست خندید و بگفت ای بدنهاد

زانك دانی ایزدت تو به نهاد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۶۴؛ مثنوی ن، ۵:۱۴۳.)

سُست خو کنایه از ناتوان، ضعیف، کاهل.

بو که تو به بشکند آن سُست خو

دررسد شومیِ اشکستش در او

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۶.)

سست خیز ناتوان، کُند، کاهل.

ز پیری سست خیز و سال فرسود

چو طفلان زود خشم و دیر خشنود

(امیرخسرو، *شیرین وخسرو*م، ۲۹۸.)

سُست دل کنایه از ترسو، کم جرأت و نیز ناتوان.

ای آن که سست دل شده‌ای در طریق عشق

درما گریز زود که ما برج آهنیم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۰.)

نیك بدحال و سخت سست دلم

حال دل بر دو یك نه بر خطر است

(خاقانی، *دیوان*، ۶۳.)

سُست ران کنایه از کُند و آهسته و مانده.

سختیِ ره بین و مشو سُست ران

سُست گمانی مکن ای سخت جان

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۰.)

سُست رای ناقص عقل، بی‌تدبیر و بی‌اراده.

زنان نازك دلند و سست رایند

به‌هر خو چون برآریشان برآیند

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۴۸.)

چو بر هستی تو من سست رای
بسی حجت انگیختم دلگشای
(نظامی، *شرفنامه*، ۹.)

همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رای و ناقص اندر کر و فر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۳.)

تو کوته‌نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی به جغد از همای
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

سُست رختی کنایه از بی‌بنیادی.

به‌روزی چند با این سُست رختی
بدین سختی چه باید کرد سختی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۷۴.)

سُست رگ کنایه از غافل، ناتوان، کاهل.

جوش بهار آبله در خار بسته است
ای سُست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۵.)

سُست رو کُندرو، ضعیف در حرکت.

کشتی نفس آدمی، لنگری است و سُست رو
زین دریا بنگذرد بی‌زکشاکش و خله
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰۷.)

سُست ریش کنایه از بی‌عقل، نادان، ضعیف النفس، کودن.

سخت درماند آن امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۶.)

سُست زنخ کنایه از یاوه پرداز، و نیز حیران.

در هَوسِ گُلرخان سُست زنخ گشته‌ای
های اگر دیدیی روی چو گلنار خویش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۱۴.)

سُست سُست نگریستن کنایه از خوار شمردن، کوچك و سبك داشتن.

کار درویشی برون از فهم توست
سوی درویشان بمنگر سُست سُست
این چنین کرده‌ست با آن پهلوان
سُست سُستش منگرید ای دیگران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۵؛ ۳:۱۶۱.)

سست عنان کنایه از کاهل و سست و تنبل.

به عزم تیز رکاب و به وهم دوراندیش
به حلم سُست عنان و به خشم سخت کمان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۵.)

سُست عهد آن که پایبند عهد و پیمان نباشد، بی‌وفا.

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سُست عهدی که تحمل نکند بارِ جفا را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۴.)

عن قریب از گریه نابینا چو دیگر چشمهاست
دیده‌ای کان سست عهد امروز روشن کرده است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

سُست کوش کنایه از کاهل و تنبل.

کشش جستن از مردم سُست کوش
جواهرخری باشد از جو فروش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۴.)

سُست مهار کنایه ازرام و مطیع و بی‌قید و بند.

با مرادت سپهر سُست مهار
با حسودت زمانه سخت لگام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۸.)

خواجگان بوده‌اند پیش از ما
در عطا سخت مهر و سُست مهار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سُست مهر بی‌وفا و بی‌محبت.

هر که با غمزهٔ خوبان سروکاری دارد
سُست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست
چو بیچاره شد پیش آورد مهد
که ای سُست مِهر فراموش عهد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۲؛ *بوستان* ی، ۱۶۹.)

سُست مهری بی‌وفایی و بی‌مهری.

کاین سخت دلی و سُست مهری
جرم از طرفِ تو بود یا من
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۰.)

سست نظم آن که شعرش رسا و دلنشین نباشد.

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطفِ سخن خدا داد است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

سست نقشی نمودن کنایه از خیالات واهی کردن.

من چه می بستم خیال و آن چه بود
درك سستم سُست نقشی می نمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۳:۵.)

سُست نهاد ناپایدار و بی بنیاد.

مجو درستی عهد از جهانِ سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است
(حافظ، *دیوان*، ۲۷.)

سست وفای روزگار آن که پیمان شکن و در عهد و پیمان ثبات ندارد.

گویی چو عهد سست وفایان روزگار
بهر شکست ساخته تقدیر تو بهام
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۲.)

سُسته سهر کنایه از کم ثبات، ضعیف در پایداری.

آنك از او گشت دَنگ، غم نخورد از خدنگ
ور تو سهر بفکنی سُسته سهر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۶.)

سعادت بخش آنچه نیکبختی دهد.

آن سعادت بخش حضرت، بخش نارد کرد از آنك
خوك را محراب اقصا بر نتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

سعادت بك لقبی که به حضرت محمد(ص) داده شده است.

آری لقبش بود سعادت بكِ عالم
زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
بگشاد محمد دَرِ خُمخانهٔ غیبی
بسیار کسادی به می ناب در آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۲.)

سعادت‌سنج شدن کنایه از بهره‌مند شدن از نیکبختی و دولت.

هیچ دانی که چند بردم رنج
تاز رویت شدم سعادت سنج
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۹.)

سعادتمند خوشبخت و بختیار.

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانانِ سعادتمند پند پیر دانا را
(حافظ، *دیوان* ج، ۲.)

سعادت‌وار همچون دولت و اقبال و نیکبختی.

مرا شوقت بدین درگاه آورد
سعادت‌وار پیش شاه آورد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۵.)

سعتری زنی که با چرمینه با زن دیگر جماع کند و نیز کنایه از خوبرویان.

کجا جویم نگارِ سعتری را
کجا جویم بهارِ دلبری را
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۰۹.)

تخت تو تاج آسمان، تاج تو فرِّ ایزدی
حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

مرد زی، در راه دین با رنگ و رعنایی مساز
سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری
(سنایی، *دیوان* س، ۶۴۹.)

فرج را بند از گلوکن کز زنان سعتری
فارغ است آن کس که قوت او ز نان و سعتر است
(جامی، *دیوان*، ۲۱.)

سَعدِ اصغر ستارهٔ زهره. (در اصطلاح نجوم، زُهره و مشتری دو ستارهٔ سعد باشند. زهره مرطوب و مشتری گرم است. بدین سبب یکی اصغر و دیگری اکبر گفته شده است.)

جفت خاقان اکبر آنکه فلك
بر سرش سعد اصغر افشانده‌ست
شعر من فالی ست نامش سعد اکبر از آنك
راوی من در ثنات از سعد اصغر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲ و ۱۱۵.)

سَعدِ اکبر ستارهٔ مشتری که ستارهٔ سعد است.

آسمان در نثار ساغر او
سبحهٔ سعد اکبر اندازد
از خدمت آفتاب انور
رجعت کردم چو سعد اکبر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۵؛ *تحفةالعراقین*، ۴۹.)

سعد اکبر خطبه بر نام تو خوانَد بر سپهر
شیخ اسلام است پنداری اگر پوشد سیاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۴۱.)

سعد اکبر پس از این تیغ زند هر روزی
چون ز همنامی او مرتبهٔ خور گردد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۲.)

سَعدِذابح در اصطلاح نجوم منزل بیست و دوم از منازل ماه است.

ورتو نبوی به ذبح راجح
بدهیش به‌دست سعد ذابح
استاده سعد ذابح و مریخ زیردست
حلق حَمَل بریده بدان تیغ احمرش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۶؛ *دیوان*، ۲۱۸.)

سَعدِ سماوی ستارهٔ مشتری، و کنایه از نیکبختی آسمانی.

عنان موکب شه بینی اندر آن ساعت
گرفته سعدِ سماوی و لطف یزدانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۰.)

سَعدِ گردون ستارهٔ مشتری.

سعد گردون به بقای اَبد و نصرت حق
فال اقبال به‌نام تو ز دفتر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۷.)

سَعدگستر آنچه بخت و اقبال و دولت آورد، میمون و مبارك باشد.

خورشید ملك پرور و بهرام کامران
برجیس سعدگستر و کیوان حکمران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

سَعدین، سعدین فلك ستارگان زُهره و مشتری.

تا طایر او همای سان شد
سعدین به‌صورت استخوان شد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۹.)

شاه بهرام شه آن شاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کنم آن ز برای تو بوَد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۸.)

سعد ملك آن محترم صدری که سعدین فلك
پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۴۳.)

سفال فروش آن که سفال، خزف فروشد.

بس آن سفالگر که بزاد از گهرفروش
وز دودهٔ سفال فروشان، برسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

سفالگر فخّار، سبوساز.

و آن جوهری که زاده ز صلب سفالگر
از دودمان جوهریان خجسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

سُفتِ سوزن سوراخ سوزن.

ز خاك درگهت آن کن که چشم روشن کرد
ز سفتِ سوزن امید بگذراند باز
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۵۶.)

سُفته جگر جگر سوراخ.

به سلكِ حادثات در کشند سفته جگر
وگر تو خود چو گهر در پناه دریایی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۵.)

سُفته شدن سوراخ شدن.

به دو نوك سنان سفتهٔ شاه
سُفته شد چشم اژدهای سیاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵.)

سُفته کردن کنایه از هدیه کردن.

گوییَم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال
اینچنین سُفته مکن تعبیه دربار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹.)

سُفته گوش کنایه از مطیع و فرمانبردار و نیز غلام حلقه به‌گوش.

روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند
تورا هست چون من بسی سفته گوش
یکی دیگرم من به تندی مکوش
من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳؛ *شرفنامه*، ۳۸۴ و ۴۶۸.)
گر آن دولت ندارم بخت جوشان
که در گنجم به‌سلکِ سفته‌گوشان
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۶۰.)

سُفته لعل کنایه از بادهٔ سرخ رنگ.
گهی سفته لعلی به پیمان خورد
گهی گوش بر لعلِ ناسفته کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)

سَفرِ خشك کنایه از سفرِ نافرجام و به مقصود نرساننده، بی نفع و فایده.
خضر عنان زین سفرِ خشك تافت
دامن خود تر شدهٔ چشمه یافت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۹.)

سَفرِ روحانی کنایه از ارتباط معنوی، پیوستگی ارواح.
گرچه دوریم به‌یاد تو قدح می نوشیم
بُعدِ منزل نبوَد در سفرِ روحانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۴.)

سفرکرده مسافر، به‌سفر رفته.
خاكِ رهِ آن یارِ سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به‌سلامت دارش
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴ و ۱۵۰.)

سَفرگیری مسافرت، سفرکردن.
خنده‌ای زد زن که خه‌خه‌ریش بین
این سفرگیری و این تشویش بین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۹:۶.)

سُفرهٔ اسلام آیین شرع اسلام، قرآن.
به‌خانقاه تزهد ز بهرِ عِزّ ابد
نهاده سفرهٔ اسلام و داده بانگ صلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲.)

سُفرهٔ جگر سطح و پهنای جگر.
بر سفرهٔ جگر زده دل لقمه‌های داغ
ای غیرت شکر، نمك خوانِ کیستی؟
(ظهوری، *دیوان*، ۶۳۲.)

سُفرهٔ چرخ کنایه از فلك، آسمان.
سفرهٔ چرخ و نانِ شطرنجی
چیست تا در سماط او سنجی؟
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۴.)

سُفره‌دار کنایه از مهماندار، میزبان.
مرا مرحبا گفتنِ سفره‌داران
نباید، کز آن مرحبا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)

سُفرهٔ رو کنایه از چهره‌ای که همچون سفره پُرچین باشد.
چون عروسی خواست رفتن آن خریف
موی ابرو پاك کرد آن مُستخیف...
چند گلگونه بمالید از بَطَر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
تاکه سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۷:۶.)

سُفرهٔ زر سفرهٔ زرین وکنایه از نیمی از پهنای آسمان.
نونو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو
روی پرچین شده چون سفرهٔ زر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)
بر روی سقف کاسه‌وش مه سفره‌ای بنهاده خوش
یك نیمه چرخ کینه‌کش زان سفرهٔ زر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

سُفرهٔ زرین ماه کنایه از هلال ماه.

سُفرهٔ زرین ماه میم صفت رُخ نمود
راست کز آن سوی قاف شمع فلك شد نهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۹.)

سُفرهٔ زمانه کنایه از دنیا، روزگار.
بر سفرهٔ زمانه، کش غیر استخوان نیست
هر کس دمی نشسته، طبع هما گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

سُفره‌نشین کنایه از میهمان.
سفرهٔ مائده پردازهمه است
تا همه سُفره‌نشینِ سفرند
خوانشان خوانچهٔ خورشید سزد
که به‌همت همه عیسی هنرند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۸.)

سفله‌پرور آن که فرومایگان را نوازد.
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی ست
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است
کو همرهی که خیمه از این خاك بر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۴۵ و ۲۳۶.)

سفله سیما لئیم، فرومایه.
عطای سفله‌سیمایان بدان ذلت نمی‌ارزد
که پیش او کمر یك دم به خدمت برمیان بینی
(ابن حُسام، *دیوان*، ۲۶۵.)

سفله طبع فرومایه و پست.
پیش این سفله طبعِ دون پرور
نیست فرق از عوام تا به‌خواص
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۴.)
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۴.)
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت
کردی صفای تیره جام جهان نما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۳.)

سفله‌نواز دون پرور، آن که فرومایگان‌را نوازش کند.
دیدی این روزگار سفله نواز
چون گرفت از تو جان آزاده
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۳.)
شده‌ست سفله نواز آنچنان فلك که پدر
امید بیش ز فرزند ناخلف دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

سفندارمَد ماه دوازدهم از سال شمسی.
همی رفت سوی سیاووخش گرد
به‌ماه سفندارمد روز اَرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵:۱۳۸۰.)

سفید چشم کنایه از نابینا.
سفید چشم حسود تو چون تنِ اَبرص
سیاه روز حسود تو چون شب دیجور
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۳۴.)

سفید دستی کنایه از سخاوت و بخشندگی.
تو پای بستهٔ حرصی در این سرا ورنه
سفید دستی دهر از کجا و تو ز کجا؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۴.)

سفیدروی کردن کنایه از سرافراز و سر بلند کردن، پاك کردنِ گناه.
بود که گریه بشوید خطِ گناه مرا
سفید روی کند نامهٔ سیاه مرا
(اهلی، *کلیات*، ۲۵.)

سفید شدن، گشتن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد
تا دیده است چاك گریبان یار صبح
در سلك راستان نتواند سفید شد
چون شمع هر که جان ندهد رونمای صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۷ و ۳۱۸.)
در آن دیار که رای تو عرض نور کند
ز شرم، صبح نیارد شدن چو مِهر سفید
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۱.)

ز بیم او نتواند سفید شد هرگز
به حیرتم که شب من چه‌کارهٔ صبح است
(سلیم، *دیوان*، ۴۷.)

صبح نگردد سفید پیش بنا گوش تو
کز سر طاقت گذشت آب در گوش تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

سفیدکاری کنایه از بی‌شرمی و بی‌حیایی.
ای صبح اگر تو یاریی خواهی کرد
آن است که پرده‌داریی خواهی کرد
من خود ز سیه‌گریّ شب می‌ترسم
تو نیز سفیدکاریی خواهی کرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۲.)

سَقط شدن مُردن، درگذشتن.
یکی روستایی سقط شد خرش
عَلَم کرد بر تاک بستان سرش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۰.)

سَقط گفتن کنایه از ناسزا گفتن، سخن درشت بر زبان آوردن.
همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴.)

سُقف مخفف اسقف که یکی ازمقامات روحانی آیین مسیح است.
فرستاد قیصر سُقف را بخواند
بَرِ خویش بر تخت زرین نشاند
همه شارسان ماند اندر شگفت
به یزدان سُقف پوزش اندر گرفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۷۷:۶؛ ۲۷۳۶:۹.)

سقفِ آتشبار کنایه از آسمان.
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است
در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۴.)

سقفِ ازرق کنایه از فلك.
زجاه تو یك پایه این سقف ازرق
زحلم تو یك ذره این گوی اغبر
ملایك تماشای این کرّ و فر را
نظاره بر این سقف ازرق گرفته
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۷ و ۳۱۷.)

سقف زرنگار کنایه از فلك.
موج کف زرفشان او گه بخشش
شه ره این سقف زرنگار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۸.)

سقفِ زمرد فام کنایه از آسمان.
بر این سقف زمرد فام طاووسی ست زرین پر
که نامد عقل در صحن جلال او خرامانش
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۵۰.)

سقفِ زینهار شکن کنایه از فلك.
این سقف زینهار شکن خون زدیده ریخت
از بس که زینهار شنید از زبان خاك
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۹.)

سقفِ سبز کنایه از آسمان.
پیش از این کاین سقفِ سبز و طاق مینا برکشند
منظرِ چشم مرا ابروی جانان طاق بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۹.)

سقفِ سبزپوشان کنایه از آسمان.
چنان از آتش دل شد خروشان
که بر هم سوخت سقف سبزپوشان
(عطار، *خسرونامه*، ۱۸۵.)

سقفِ سپهر کنایه از آسمان.
گه سقف سپهر از خیال بزمت
آرایش باغ اِرَم گرفته
(انوری، *دیوان*، ۴۳۷:۱.)

سقفِ سُرمه‌وش کنایه از فلك.
ورنه بدان خدای که مبنای صنع او
معمار سقف سُرمه‌وش و فرش اغبر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۹.)

سقفِ فلك آسمان.

آبلهٔ سینه دید زلزلهٔ آهِ من

سقف فلك را به صبح کرده خراب و یباب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)

تا که از دوران دایم و زخَمِ سقف فلك

با چراغ صبح اشهب دودشام ادهمت

(انوری، *دیوان*، ۷۸:۱.)

خیمهٔ قدر تورا فلکه ز سقف فلك است

چمن طبع تو را زهره به‌جای زهر است

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۹.)

سَقفِ کاسه‌وش کنایه از فلك.

بر روی سقف کاسه‌وش مه سفره‌ای بنهاده خوش

یك نیمه چرخ کینه‌کش زان سفره زر سوخته

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۰.)

سقفِ کسی خراب شدن کنایه از تباه‌شدن، از خود گذشتن.

جز به‌یاد او نجنبد میلِ من

نیست جز عشق احد سر خیلِ مَن

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب

روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۴:۱.)

سقفِ کهن کنایه از آسمان.

زیوری نو باز بر سقف کهن بربسته‌اند

گوهرِ شب تاب بر دریای اخضر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

سقفِ گردون کنایه از آسمان.

اگر سقفِ گردون فرود آید از پا

بجز بر سرِ سوگواری نیابی

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۰.)

سقفِ لاجورد، لاژورد کنایه از آسمان.

قدرش مزوّقی ست بر این سقف لاجورد

فَرّش رفوگری ست بر این فرشِ باستان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد

نورشان می شد به سقفِ لاژورد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۴:۳.)

سقفِ مرفوع کنایه از آسمان.

خیمهٔ جاهش ورای سقف مرفوع او فتاد

پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمده‌ست

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۰.)

سقفِ مُعَلّق کنایه از فلك.

یك شعله ز رای تو بود چشمهٔ خورشید

یك پایه ز جاه تو بود سقفِ مُعلّق

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۱.)

سقفِ مقرنس کنایه از آسمان.

مَملو نِعَم کن دل این کلبهٔ شش سوی

زیرِ قدم آور سرِ این سقفِ مقرنس

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۹.)

از بَرِ این خاك توده یك تنِ آسوده نیست

زیر این سقفِ مقرنس یك دلِ خرم نماند

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۷.)

فتنه می بارد از این سقف مقرنس برخیز

تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

زیر این سقفِ مُقرنس بِه از این جایی نیست

که من تنگدل از بهر تو پرداخته‌ام

(محتشم، *دیوان*، ۵۵۳.)

سقفِ مینا کنایه از آسمان.

ای سایهٔ لطیفت بر سطحِ سقف مینا

وی پایهٔ رفیعت بر سقف چرخ اطلس

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

سقفِ نُه پایه کنایه از فلك.

کُله گوشه بر گوشهٔ ماه زد

بر این سقفِ نُه پایه خرگاه زد

(خواجو، *همای و همایون*، ۶.)

سقفِ نُه‌پایهٔ شش رواق کنایه از فلك.

بر این سقف نه پایهٔ شش رواق
توان زد به‌یك جام می چار طاق
(خواجو، همای و همایون، ۱۶.)

سقفِ نُه طارم کنایه از افلاك.
به نعل اسب بپوشیده خاكِ هفت اقلیم
به‌بانگ کوس بدریده سقفِ نُه طارم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۳۵.)

سقفِ هفت در کنایه از فلك.
به‌رسم مجلس او دارد آفتاب آن جام
که وقت بام بر این سقفِ هفت در سازد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۵۱.)

سقفِ هفتمین کنایه از آسمان هفتم که به ستارهٔ زُحَل اختصاص دارد.
جسم او همچون چراغی بر زمین
نور او بالای سقفِ هفتمین
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۷:۴.)

سَقمونیای شکرآلود کنایه ازپند و اندرز. (سقمونیا عصاره‌ای است بسیار تلخ و مسهل صفرا.)
نصیحت داروی تلخ است و باید
که با جَلاب در حلقت چکانند
چنان سقمونیای شکرآلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند
(سعدی، کلیات ش، ۵۸۴.)

سُکّانِ افق کنایه از اهل جهان.
کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهماندارِ سکّان افق
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵.)

سُکّانِ سپهر کنایه از فرشتگان.
چو بر خیل سکّان افتاد مهرت
چه بگشاید ز سکانِ سپهرت

کجا لایق بود در قدس و پاکی
کرام الکاتبین را جرم خاکی
(عطار، مصیبت‌نامه، ۱۲۶.)

سُکّانِ سِدره آنان که زیر درخت سِدره آرمند.
ای که مستور عدّتِ کفِ توست
قطره در ابر همچو بی‌شویان
تو و سکّانِ سِدره در نسبت
همه همشهریان و همکویان
(انوری، دیوان س، ۲۴۱.)

سَکّـان فلك ساکنین فلك، کنایه از فرشتگان، ستارگان.
او نهد از بهر سکّانِ فلك
گردهٔ خورشید بر خوان فلك
(عطار، منطق‌الطیر، ۶.)

سِکاهَن رنگی سیاه از سرکه و آهن که بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند.
بر آتش میاور که کین آورد
سِکاهَن بر آهن کمین آورد
(نظامی، شرفنامه، ۱۷۳.)
در پردهٔ خماهنی ابر سِکاهَنی
رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند
(خاقانی، دیوان، ۱۳۶.)

سِکباج آش سرکه.
از بخار آن بداند تیزهُش
دیگ شیرینی ز سکباجِ تُرش
(مولوی، مثنوی، ۵۵۶:۶.)

سِکبای رخ کنایه از ترشرویی.
شوربای چشم خود خوردن بَرِ ابن یمین
بِه که باید خورد سکبای رخِ هر ناکسی
(ابن یمین، دیوان، ۵۳۶.)

سُکسُك ستوری که ناهموار و بد رود.
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا
سُکسُك و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او

گر بزد آن اسب را آن کینه کش
آن نزد بر اسب زد بر سُکسُکش
تا ز سُکسُك وارهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۵؛ مثنوی ن، ۲۲۹:۳.)
اسبی چنان که دانی زین از میانه زیر
وز کاهلی که بود نه سُکسُك نه راهوار
(انوری، *دیوان* س، ۱۳۵.)

سکونت از چیزی بردن آرامش بردن از چیزی.
باده‌ات از کوه سکونت بَرَد
عیب مکن زانکه وقاریم نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۴:۱.)

سکون شدن ساکن و بی‌حرکت شدن.
چو ژیوه بود به‌جنبش نبود زندهٔ اصلی
نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۲.)

سکون کردن منزل گزیدن.
عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند
سر ز فلك برون کند گوید خوش ولایتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۵.)

سکه بر نام کسی زدن کنایه از بخت ودولت با کسی یار شدن.
چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلك زد سکه بر نام زلیخا
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۵۴.)

سِکه بستن به‌چیزی مُهر به چیزی زدن، و کنایه از توقع و انتظار داشتن.
فرمان تو کردنی ست دانم
کوشم که کنم نمی توانم
بر من ز خرد چه سکه بندی
بر سکهٔ کارِ من چه خندی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۶.)

سِکه بودن در کسی کنایه از آبرو، نیکی و خوبی بودن در کسی.
تا در من و در تو سکه‌ای هست
این سکهٔ بَد رها کن از دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۷.)

سِکهٔ دولت به‌نام کسی بودن کنایه از بخت و اقبال مساعد کسی بودن.
از لطف دوست سکهٔ دولت به‌نام ماست
اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۴۲.)

سِکه زدن فلز به‌صورت سکه در آوردن، کنایه از نقش زدن و نیز رواج دادن.
رای تو گر ملك به‌هم بر زند
رایت تو سکهٔ دیگر زند
(شاه داعی، *دیوان*، ۳۶:۱.)
سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵.)
حکم نُو کن که شاه دورانی
سکهٔ تازه زن که سلطانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۷.)

سِکه ساختن کنایه از سامان دادن.
امروز سکه ساز که دل دارِ ضرب توست
چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵.)

سِکه شدن کنایه از رواج یافتن، سامان یافتن.
هر کجا سکه شد به‌نام و سخاش
بخل بی‌نام و بی‌نشان باشد
(انوری، *دیوان*، ۱۳۶:۱.)

سِکه‌شناس آن که مسکوك اصل را از تقلبی بازشناسد.
مباش رنجه ز بهر جهان که سکّه شناس
نداد نقد روا را به‌قلب روی اندود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

سِکهٔ کاربردن کنایه از بی‌رونق و اعتبار و بی‌ارزش کردن.

گفتمش ای صبح دل، سکهٔ کارم مَبر
زرّ و سر اینك ز من سکّهٔ رخ برمتاب
آتش عیاره‌ای آب عیارم ببرد
سیم بناگوش او سِکهٔ کارم ببرد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶ و ۵۹۶.)

جمله بر آن کز تو سبق چون برند
سکهٔ کارت به‌چه افسون برند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

سِکهٔ کار دگرگونه شدن کنایه از کار به روش دیگر سامان یافتن.

پر از کِله شد کوی و بازارها
دگرگونه شد سِکهٔ کارها
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۰.)

سِکیزه‌زدن جفتك انداختن، غلتیدن.

بر سر عیسی نهاده تنگِ بار
خر سکیزه می‌زند در مرغزار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۹.)

سِکیزیدن جفتك انداختن، جست و خیز کردن.

چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
چون زند سیخِ بلا همچون خران نسکیزیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲.)

سِگالش کردن رای زدن، مشورت کردن، اندیشه کردن.

مخالفی که سگالش کند به کینهٔ او
جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۶۴.)

سگالش چنین کرد با رهنمای
که اکنون بشد مرد رزم آزمای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۸۹۵.)

سِگالشگر رایزن، چاره‌اندیش.

سگالشگری کو نصیحت شنید
دَرِ چاره را در کف آرد کلید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۴.)

سگالش گرفتن رای زدن، مشورت کردن، همفکری کردن.

نشستند بیدار هر دو به‌هم
سگالش گرفتند بر بیش و کم
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۰.)

سِگالشگری کردن مشورت کردن، چاره‌جویی کردن.

سپهدار چین از سر هوش و رای
سگالشگری کرد با رهنمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۷.)

سِگالش نمودن رایِ زدن، همفکری کردن، اندیشه کردن.

فروماند خسرو که تدبیر چیست
نمایندهٔ رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان
که هست این سیاهی حجابی نهان
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۳.)

سَگانِ کور کنایه از نفوس شهوانی.

عقل نورانی و نیکو طالب است
نفسِ ظلمانی بر او چون غالب است
زانك او در خانه عقل تو غریب
بر درِ خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگانِ کور آنجا بگروند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۵.)

سگِ ابلق کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.

فلك هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمان را
ز روز و شب سگی بسته است خوانسالار دورانش
نترسی زین سگ ابلق که درنده‌ست پیش تو
بسی شیران دندان خای پی کرده‌ست دندانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۱.)

سگ بازاری کنایه از هرزه گرد و دَله.

آن نو غزال مست را از زاری عاشق چه غم
کان آهوی مشکین نفس، اهلی سگ بازاری است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

سگبان نگهبان سگ.
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم
کاین دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۴.)
سگبان چو از این سخن شد آگاه
آمد برِ شاه و گفت کای شاه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۱.)

سگِ پاسوخته، سگِ پای سوخته کنایه از دربه‌در، مضطرب، هر زه‌گرد.
در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پاسوخته در به‌درم لاجرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۰.)
من که چو دست سوخته دارمت از چه هر نَفَس
از سگ پای سوخته حال دلم کنی بتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)
دست دین کن به علم و عدل قوی
چون سگ پای سوخته چه دوی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۹۸.)
ریگ بیابان چو شد افروخته
شیر دوَد چون سگِ پاسوخته
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۶۷.)

سَگ پرست کنایه از بدنهاد، پست، بی‌شرم.
دست چون بر وی زد او از جا بجَست
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۹۳.)
امرا را ز پی ظلم و فساد
دل به زور و زر و خیل و حَشَم است
سگ پرستان را چون دُمّ سگان
بهرِ نان پشتِ دل و دین بخَم است
(سنایی، *دیوان* س، ۸۲.)

سگ‌پرستی کنایه از بی‌رحمی، لجاجت، بی‌شرمی.
چون دید شه آن شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲.)

سگ پوست آن که در پوست سگ باشد، کنایه از سالك کامل.
چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سرِ خوان شهنشاهان نشست
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
لیك اندر پرده بی‌آن جام نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۴.)

سگ پوستی کنایه از فرومایگی و پستی.
این نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خائن و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد
می نماییمت مگرد از عقل و داد
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۲۵.)

سَگ جان کنایه از سختی کش و جان سخت و نیز بی‌رحم و سخت دل.
همه سگ جان و چو سگ ناله کنانند به صبح
صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیدا شنوند
پیش جان دادن من خود همه سگ جان شده‌اید
زان چو سگ در پس زانوی عنایید همه
هر لحظه چون گوزنان هویی بر آرم از جان
سگ جانم ارنه چندین هجران چگونه باشد
حالش لله که به بد گفتنِ کس
منِ سگ جان لب پاك آلایم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۰، ۴۰۸، ۶۰۰ و ۹۰۶.)

سگ جان شدن کنایه از بی‌رحم و سنگدل شدن.
سگ جان شدم از بس ستمِ عالمِ سگ دل
روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۰.)

سگ جانی کنایه از سخت جانی و سخ ِ، کشی.

کسی کز روی سگ‌جانی نشیند در پسِ زانو
به‌زانو پیش سگساران نشستن نیست پیمانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

سگ جگر کنایه ازمحنت کش و نیز بی‌رحم وسنگدل و آدم ترسو.

استخوان پیشکش کنم غم را
زانکه غم میهمان سگ جگر است
شیر دلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز
سگ جگران را چو ماه گه دَق و گاهی ورم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳ و ۲۶۳.)

سگ جگری کنایه از بی‌رحمی و نیز سختی کشی.

نالان دلم از سگ جگریهای فراقت
روزیم نهرسی به‌زبان سگ کویت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۵.)

سگ چهره آن که رویی چون سگ دارد و کنایه از زشت روی.

سگی سگ چهره با خوی پلنگان
خری خر زهره نام او خرنگان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*م، ۱۹۴.)

سگدارِ غلامان کسی کنایه از کمترین غلامان کسی.

آنچه سگدار غلامانت کند در صفِ جنگ
لشکر ایلك و لشکرکش خاقان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۱.)

سگِ داغ‌دار سگی که نشان دارد، مطیع وفرمانبردار باشد.

شیر گشاینده سگ خاصِ توست
داغِ تو بر وی چو سگِ داغ‌دار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۱.)

سگدل کنایه ازسخت دل و بی‌رحم، بددل، بدکار و نیز متظاهر.

خصم سگدل زحسد نالد و چون جبهت ماه
نور بی‌صرفه دهد وهَ وه عوا شنوند

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا
غم معشوق سگدل هست بر عشاق سگ جانش
یك دو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان
شورشی کارژنگ در مازندران انگیخته
بهر تهدید سگدلان نفاق
شیر چرخش بر آستان بستند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۴، ۲۱۳، ۳۹۸ و ۴۸۹.)

شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگدل بی‌حاصلی را
گر آزرم خواهیم از این سگدلان
نخوانندمان عاقلان عاقلان
فرمود به سگدلان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۰۲؛ *شرفنامه*، ۱۰۵؛ *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)

صوفیان طبل خوار لقمه جو
سگدلان و همچو گربه روی شو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۹.)

سگدلی کنایه از بی‌رحمی و درندگی.

گر سگی خود بود مرقع پوش
سگدلی را کجا کند فرموش
با همه سگدلی شکار منند
گوسپندان مرغزار منند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۱ و ۸۲.)

سگ رویی کنایه ازخشونت و بی‌رحمی.

حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سگ روییِ نفسِ نابکار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)

در بدیّ و ددّی و سگ رویی
دوُمِ او نیابی اَرجویی
(کمال اسماعیل *دیوان*، ۴۵۳.)

سگ زبانی کنایه از تملق و چاپلوسی.

خواند سگ را به سگ زبانی خویش
سگ دویدش به مهربانی خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۸.)

سگ زن تیر کوچکی که پیکان آن تیز و باریک است.

بس دوخته سگ زنت چو سوزن

در زهره جگر مُبتّران را

(خاقانی، *دیوان*، ۳۴.)

سَگسار مانند سگ، همطبع سگ و کنایه از آزمند و طالب دنیا.

سری دگر به‌کف آور که در طریقت عشق

سزاست این سرِ سگسار سنگسار سزا

گر این جگر خوری ارزد بهای صد دستار

سرم چنان که سبکبار هست سگسار است

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱ و ۸۴۲.)

درون تو چو یکی دشمنی ست پنهانی

بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۳.)

سگساره مانند و همطبع سگ.

آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان

بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۰:۵.)

سگساری سگبانی، نگهبانی سگ.

پیش تند استر ناقص چو شغال

شغل سگساری و دستان چه کنم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۳.)

سگسان مانند سگ، کنایه از حمله‌کنان.

شرم شیران راست نی سگ را بدان

که نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم‌پرست

از کمین سگسان سوی داود جَست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۸:۳.)

سگ سیرت شدن کسی کنایه از درنده خو گشتن.

آن یکی سگ طبع و سگ سیرت شده

وآن دگر چون موش پر حیلت شده

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۰.)

سگ شدن کنایه از تندخو، بدذات و بدخوی شدن.

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی

تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۷:۱.)

سگِ صاحب گم کرده کنایه از سراسیمه و مضطرب.

تاعنان برتافتی زین بلده سرگردان شدند

چون سگ گم کرده صاحب صد گروه از شیخ و شاب

(محتشم، *دیوان*، ۲۲۳.)

سَگ صفت کنایه از بدکار و بد اندیش و ناسپاس و بی‌وفا.

از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی

زانکه به‌قول خدای نیست شیاطین ز طین

(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

گرفتم سگ صفت کردندم آخر

به شیر سگ نپروردندم آخر

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۲.)

سگ از اندام خصم سگ صفتش

استخوان همی بخشد

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۶.)

کی رقیبِ سگ صفت جا در سر کویش کند

او چه سگ باشد که اهلی شیر این سر بیشه است

(اهلی، *کلیات*، ۴۹.)

سگ طبع کنایه از بد سرشت، گستاخ، درنده.

گروهی کریهان سگ طبع سگ خو

گروهی خسیسان خَس خوار خَس بر

(عمعق، *دیوان*، ۱۴۹.)

باد شیر چرخ اسیر پای بند حکم تو

خصم سگ طبعت شده در دست محنت مستهان

(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

سگ طبعی کنایه از بدسرشتی، لجاجت و عناد و سماجت.

هر موکل را موکل مختفی ست

ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱۷:۳.)

عاشقان را گر نه سگ طبعی ست پوست
از چه رو بر استخوان چسبیده است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۰.)

سگ طینتی کنایه از بدنهادی، گستاخی، بدکاری.
با چنین سگ طینتی کز پای تا سر آهویم
شکر کان آهوی آهوگیر آهوگیر نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۸.)

سگِ غلامِ غلامِ سگان کسی بودن کنایه از نهایت حقارت و کوچکی.
مرا چه زهره که گویم غلام کوی تو باشم
سگِ غلامِ غلامِ سگان کوی تو باشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۴.)

سگِ کاهدانی، سگِ کهدانی سگی که در کاهدان محصور است و فریاد بیهوده سر می‌دهد.
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران
چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۲۳.)
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۶.)
به منبر کی رود هرگز سری کان نیست منقادت
شکاری کی تواند شد سگی کان نیست کهدانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۷.)

سگکِ دَرِ کسی بودن کنایه از پایبند و بی‌قرارِ کسی بودن.
آخر سگکِ دَرِ تو بودم
یادم کن و حقگزاریی کن
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۹.)

سگِ کوچه گرد سگی که سرگردان و بی‌پناه است.
ظالم مفلس چو سگِ کوچه گرد
لابه کنان پیش دوَد بهر خَورد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۴۸.)

سگ گربه شدن کنایه از چاپلوسی و تملق و خضوع کردن.
با سگ چو سخا کند مجوسی
سگ گربه شود به‌چاپلوسی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۹.)

سگْ گزیده کنایه از پریشان و ناآرام.
ندارم سرِ می که چون سگ گزیده
جگر تشنه‌ام وز سقا می‌گریزم
سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب
کآتش مرگش عیان خواهد بود
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹ و ۴۷۹.)

سگِ مردم سوار کنایه از نفس آدمی.
چو مردم سگ سواری کن اگر چه نیستی زیشان
وگرنه در کمین افتد سگِ مردم سوار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۹.)

سگِ مسلخی سگ قصابخانه.
سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل
کور شود از نظر چشم سگِ مسلخی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۰.)

سگِ مُعلَّم سگِ تعلیم‌دیده و برای شکار تربیت شده.
دست سگبانت چون قلاده کشد
شیر گردون سگ معلّم باد
تا چند روز بینی سگبانش برنهاده
شیر مرا قلاده همچون سگ معلّم
(انوری، *دیوان س*، ۷۳ و ۲۰۰.)

سگْ مگس مگس درشت و نیشدار.
پندار موری از فزعِ نیشِ سگ مگس
اندر مشبکِ مگسِ انگبین گریخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۴.)
عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نَیَم ای سگ مگس زحمت میار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۲.)

سگ منش کنایه از بی‌شرم و بی‌حیا و گستاخ.
و آن سگ منشان سگی نمودند
چون سگ به تبرکش ربودند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)

بیارید این پلید بدکُنش را
بلایه گندپیر سگ منش را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۳.)

سگِ نَفْس نفس که همچون سگ است.
دلم به ملك قناعت نشان نمی‌داند
فغان که این سگِ نَفْس استخوان نمی‌داند
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۸.)

سگِ هرزه مرس سگ هرزه گرد، ولگرد.
عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی به سگِ هرزه مرس نتوان کرد
صائب از طول اَمَل دست هوس کوته کن
که از این دام بجز صید مگس نتوان کرد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۷.)

سگی کنایه از بی‌رحمی و بدسرشتی و عناد.
چون دید شه آن شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲.)
او چه داند امرِ معروف از سگی
طالب معروفی است و شهرگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۲.)

سگی کردن کنایه از بی‌رویی، بی‌مهری، بی شرمی کردن، بی‌رحمی و درندگی نمودن.
سگی کردی کنون العفو می گو گر پشیمانی
که سگ هم عفو می گوید مگر دل شد پشیمانش
خود سگی کردنم نفرماید
این دو شیرِ عرین که من دارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۴ و ۹۰۰.)
تو ای ظالم سگی می کن که چون این پوست بشکافند
در آن عالم سگی خیزی نه کهفی بلکه کهدانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۹.)
این جهان می سوخت تا از زخم تیغ افکار شد
و آن سگی می کرد تا از بیلکی مردار شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۹.)
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۴.)

سگی نمودن کنایه از بی‌رحمی و بی شرمی و درنده خویی کردن.
و آن سگ منشان سگی نمودند
چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)

سِلاحدارِ سپهر کنایه از مریخ یا بهرام.
ز رشك حملهٔ گرمش سلاحدارِ سپهر
به جای تیغ ببسته‌ست بر میان زنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

سِلاحشوری سپاهیگری، جنگاوری.
زان خامه که دیو خام را سوخت
جبریل سلاحشوری آموخت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۶.)

سِلاح کش آن که اسلحه حمل کند.
ز رفیقان گلستان مَرم از زخم خاربن
که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۴۲.)

سَلاّخِ درویشان کنایه از آن که درویشان را آزار دهد، ضد درویشان.
رفت از ما صاحب راد و رشید
صاحب سلاّخِ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۰.)

سلامِ خشك فرستادن کنایه از تعارف خشك وخالی کردن.
ز فیض ابر بهاری ز بس تهیدستم
سلام خشك فرستد به‌شاخ ریشهٔ ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۵.)

سَلام دادن از نماز پایان دادن نماز.

کوسش به حربگاه چو تکبیر فتح گفت

خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد

(انوری، *دیوان* س، ۸۲.)

سلامِ سوزان درود گرم و شوق آمیز.

هر روز بگه ز در درآیی

بر دست شراب آشنایی

بر ما خوانی سلامِ سوزان

یارب چه لطیف و خوش بلایی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۵:۷.)

سلام و خدمت درود و تعظیم و ادب.

من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل

از من سلام و خدمت ریحان و لاله را

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۱.)

سِلَحدار آن که سلاح در اختیار دارد.

بلای خمار است در عیش گل

سِلحدار خار است با شاه گل

(سعدی، *بوستان* ی، ۸۲.)

چراست خار سلحدار و ابر روی ترش؟

ز رشك آنکه گل سرخ صد عدو دارد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۳:۲.)

سِلَح کش آن که سِلاح حمل کند.

نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم

نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۸:۳.)

سِلحشور جنگاور و سپاهی.

چه خوش گفت آن تهیدستِ سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

(سعدی، *کلیات* ك، ۱۱۸.)

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن

به لعبِ زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)

سِلحشوری سپاهیگری، جنگجویی.

زان غمزهٔ چون تیرش و ابروی کمانگیرش

اسرارِ سلحشوری با تیر و کمان برگو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۵.)

سلسبیلِ حیات کنایه از بادهٔ ناب.

شاه بر روی آن بهشتی ذات

نوش می‌کرد سلسبیلِ حیات

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۷.)

سِلسِل مخفف سلسله، زنجیر.

ز زلف جعد چون سِلسِل بشد این حالِ من مشکل

میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی

چون رشتهٔ تبم من با صد گره ز زلفت

همچون گره زمانی بر زلف سِلسِلم نِه

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۵ و ۱۶۵.)

سِلسِله جنبان کنایه از محرك، سبب، وسیله.

ما را بس است سلسله جنبان اشاره‌ای

کافی ست بزم سوختگان را شراره‌ای

(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

سِلسلهٔ زلف زلف تاب داده و حلقه حلقهٔ زیبایان.

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای

فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای

(حافظ، *دیوان* ج، ۸۸ و ۲۳۸.)

سِلسلهٔ مشك کنایه از زلف محبوب.

دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ

آن سلسلهٔ مشك تو بر طرف قمر بَر

(سنایی، *دیوان*، ۱۴۳.)

سلسله مند به زنجیر کشیده.

نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم

همگی غرق جنونم همگی سلسله‌مندم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۳.)

سِلسله مو آن که زلف و گیسوی مجعد دارد، و کنایه از زیبا.

جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد
کامی که ما ز سلسله مویان گرفته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

ز عشق سلسله مویان نصیب ما این است
که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۶.)

سلسلهٔ موی دوست حلقه‌های زلف محبوب.
سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۷.)

سلطانِ ازل کنایه از خداوند.
سلطانِ ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰۵.)

سلطانِ اسرار علوم کنایه از جبرئیل.
سالك آمد تا جناب جبرئیل
همچو موری مرده پیش زنده پیل
گفت ای سلطان اسرار علوم
نقش غیب‌الغیب را جان تو موم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۶.)

سلطانِ اطلس پوش کنایه از آدم ابوالبشر.
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی‌گنجد زپُرّی زیر پوست
گنج مخفی بُد زپُرّی جوش کرد
خاك را سلطانِ اطلس پوش کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۷.)

سُلطان البشر کنایه از حضرت محمد(ص).
خویش ابله کن تَبَع می‌رو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهلُ الجنّه البُله ای پدر
بهرِ این گفته است سلطان البشر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۱.)

سلطانِ اَنجم کنایه از خورشید.
مگر خیمه سلطانِ انجم برون زد
که ابر خزان چتر سلطان نماید
آن پردهٔ تو کز در سلطان انجم است
آویختند بر درِ این کعبه آشکار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۰ و ۱۷۶.)

مهرِ جهانفروز که سلطان انجم است
بوسد جناب درگهت از روی اضطرار
(خواجو، *دیوان*، ۴۸.)

سلطان بچه شاهزاده.
عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچه‌ای آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۷.)

سلطانِ بخت کنایه از ذات باری‌تعالی.
گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی درنیفتد از درخت
بی‌قضا و حکم آن سلطانِ بخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۹.)

سلطانِ تیز تاز فلك کنایه از خورشید.
سلطان تیز تاز فلك را مخالفت
با خاطر خطیر تو عین مخاطره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۷.)

سلطانِ جان کنایه از حضرت محمد(ص).
عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حدّ من این بود ای سلطانِ جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۶.)

سلطانِ چرخ کنایه از خورشید.
دوش چو سلطانِ چرخ تاخت به مغرب عنان
گشت ز سیر شهاب روی هوا پرسنان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۰.)

دوش سلطانِ چرخِ آینه فام
آن که دستور شاه راست غلام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۵.)

سلطانِ خُتَن کنایه از خورشید.
نقره خنگ صبح را در تاخت سلطانِ ختن
ساقیا گلگون کُمیت را به‌میدان درفکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۵.)

سلطانِ دین کنایه از پیامبر.
خیز بلقیسا بیا باری ببین
مُلکتِ شاهان و سلطانانِ دین
شِسته در باطن میان گلستان
ظاهرا حادی میان دوستان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۴۳.)

سلطانِ سپهر کنایه از آفتاب.
گویم از بهر نظام ملک سلطانِ سپهر
در رکابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۰.)

سلطانِ سراپردهٔ میخانه کنایه از ساقی.
سلطانِ سراپردهٔ میخانه کجا شد
از مجلس رندان خرابات چرا شد؟
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۵.)

سلطان سری کنایه از غرور و نخوت.
یك زمان چون با تو صحبت داشتم
آن همه سلطان سری بگذاشتم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۳.)

سلطانِ سریر نیلگون کنایه از خورشید.
سلطانِ سریر نیلگون را
خاك قدم تو تاج سر باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۱.)

سُلطانِ سلطانان کنایه از قطبِ زمان و ولی.
هر که بینی در زیانی می‌رود
گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بُدی افغان زدی
پیش آن سلطانِ سلطانان شدی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۱۷.)

سُلطانِ سلطان نشان شاهنشاه.
همی تا بقا ممکن است آسمان را
بقا باد سلطانِ سلطان نشان را
شهنشاه سنجر که بستد به خنجر
روان ملکشاه و الب ارسلان را
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶.)

سلطانِ شب کنایه از تاریکی و سیاهی.
احسنت یا بدرالد جیٰ لبیك یا وجه العرب
ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب
(سنایی، *دیوان س*، ۶۷.)

سلطانِ شرق کنایه از آفتاب.
دلو زحل بازگیر از کفِ گردون پیر
وز سرِ سلطان شرق افسر زر درفکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

سلطانِ شگرف کنایه از خداوند.
زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولَهَب
زین عجب تا آن عجب فرقی ست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۱۷.)

سلطانِ صبح کنایه از خورشید.
قُندز شب چو مه فکند ز دوش
گشت سلطانِ صبح قاقم پوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۶۳.)

سلطانِ فلك کنایه از خورشید.
تا که شد نوروز سلطانِ فلك را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند
دارم از اشك پیاده، ز دم سرد سوار
دَرِ سلطانِ فلك زین دو حَشَر درگیرم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷ و ۵۴۵.)
آنك سلطانِ فلك خاك نشین در اوست
قاضی چرخ ثناخوان و قضا چاکر اوست
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۵۷.)

سلطانِ قَدَر کنایه از ذات باری تعالی.

ای کرده در این بنفشه‌گون مهد
سلطانِ قَدَر تو را ولی عهد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۸.)

سلطانِ گردون کنایه از خورشید.
سلطانِ گردون تاخته تیر از کمان انداخته
صید از بریحه ساخته وز صید خنجر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۱.)
خشت سیمین افکند بَدرِ منیرت بر شرف
ناوهٔ زرین کشد سلطانِ گردونت به‌بام
(خواجو، *دیوان*، ۹۱.)

سلطانِ نیمروز کنایه از خورشید.
از موکب طلایهٔ سلطانِ نیمروز
شکست قلب کوکبهٔ خیل زنگبار
(خواجو، *دیوان*، ۴۶.)

سلطانِ ودود خداوند متعال.
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا
از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریك است چون خانهٔ جهود
بی‌نوا از ذوق سلطانِ ودود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲،۴۲۲.)

سلطان وش مانند سلطان.
بدان خدای که از بهر روح سلطان وش
که باشد او را بر تخت دل همیشه مکان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

سلطانِ هفت کشورِ گردون کنایه از خورشید.
در دست و پای توسنت افتد چو بندگان
سلطان هفت کشور گردون به زینهار
(خواجو، *دیوان*، ۴۰.)

سلطانیان کنایه از اولیاء و انبیاء.
اگر دلیل چو خورشید بایدت بنگر
که بر خدایی او هست ذره ذره گوا
ز انبیا و رُسل دم زنی و پنداری
که همنشینی سلطانیان کنی تو گدا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۸.)

سلطانِ یك اسبهٔ آسمان کنایه از آفتاب، هنگام برج حمل.
ای شاهد غمزه زن جهان را
سلطانِ یك اسبه آسمان را
از دولت تیز یافته فر
شش ساعت رانده هفت کشور
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

سلطانِ یك سواره کنایه از خورشید.
به چار بالش سلطانِ یك سواره که هست
فضای طارم چارم زنور او بنوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)
قوت ز رایت ار نگرفتی نیافتی
سلطان یك سواره بر این نه حصار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۴.)
آن دم که برکشید درفشان درفش را
سلطان یك سوارهٔ زرین سنان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

سلطنت خانه دودمان و خاندان شاهی.
تو آن دُرِّ مکنون یك دانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۹.)

سلطنت ران پادشاه.
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

سُلفیدن سرفه کردن.
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
بی‌رنج چه می‌سُلفی آواز چه لرزانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۹۶.)

سَل کردن کشیدن رگهای چشم جهت بریدن.
چو سل کرده باشی رگ آب تیره
بصر بستهٔ توتیایی نیابی
سل کرد به دست چابکی زود
هر مجری کآب تیره را بود
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸؛ *تحفة‌العراقین*، ۵۳.)

سلیم مار گزیده وکنایه از ساده دل، خوش باور وابله.

مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد آرد سوی نار مقیم
مکن ای جان همه ساله تو به‌فردام حواله
تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۹:۵؛ *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۳.)

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
نیست در خوردِ تو این دُرِّ یتیم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴۶.)

سلیمان سیرت آن که سیرت سلیمان دارد، کنایه از نیکو خصال، نیکمرد.

که در ایام ما اصحاب دعوی
تفوق داشت بر ارباب معنی
سلیمان سیرتان را گشته پی گم
جهان یکسر گرفته دیو مردم
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۲.)

سلیمانِ عهد کنایه از پادشاه زمان.

بر من جفاست ورنه سلیمانِ عهد را
در انجمن نصیحت موری چه حاجت است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

سلیمانْ فر کنایه ازآن که شوکت وجلال وبزرگی دارد.

این همه مردان که ملایك پرند
مور نمایند و سلیمان فرند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۵۵.)

سلیمانِ گُل کنایه از سلطان چمن. (*تشبیه صریح*)

بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گل از طرف هوا باز آمد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۳۵.)

سلیمانْ محل کنایه از پادشاه.

ز دریای طبعم یکی عِقد گوهر
ببر نزد شاه جهان ارمغانی
سلیمان محلی که بی عِقد خاتم
مسخّر شدش ملك انسیّ و جانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۶۱.)

سلیمان مکانی کنایه از پادشاه.

سزد گر بری هم ز موری پیامی
به عالیجناب سلیمان مکانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۶۱.)

سلیمانِ مُلك شعر کنایه از پادشاه خطهٔ شعر.

او خواندم به سخره سلیمانِ ملك شعر
من جان به صدق مورچهٔ خوان شناسمش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۵.)

سلیمان‌منش کنایه‌ازآن که‌جوانمردونهادوسرشتی بلند و نیك دارد.

دل به این حسن چه بندی که سلیمان منشان
پریان را همه چون دیو مسخر گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۱.)

سلیمان‌وار مانند سلیمان.

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داود
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۹۷.)

سلیمان‌وار و احمدسان و موسی شکل و عیسی دم
خدیور خلق و نیکو خلق و کافی کف و جان پرور
نگارا بر پریرویان سلیمان‌وار شاهی کن
که چون حسن تو ملك جان نگیرد کس به آسانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۹۳ و ۲۹۷.)

رسید وقت که دیگر به‌ساحت گلزار
سوارِ باد شود برگ گل سلیمان‌وار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۴.)

سلیمان‌وش مانند سلیمان، با قدرت و شوکت.

سلیمان وش به مسند بازنِه پشت
ولی انگشترین کرده در انگشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵.)

سلیمانی کردن کنایه از پادشاهی کردن، تسلط داشتن.

خاتم تو این دل است و هوش‌دار
تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم، حذر کن، والسلام
دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیك هر جولاهه اطلس کی تَنَد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۶:۴.)

سلیم القلب کنایه از ساده دل، خوش باور، ابله.
می فریبم مست خود را او تبسم می کند
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمده‌ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۰:۱.)
پاسخش داد کای سلیم القلب
کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۱۳۸.)

سلیم‌دل کنایه از ساده دل، خوش باور.
بشر گفت ای سلیم دل برخیز
در چنین خم مباش رنگ آمیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰۶.)
چو تو تسلیم دلی را چو لقمه بربایند
به‌هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۰:۲.)
سلیم دل بود آری در این چه باشد شك
کسی که جای دل اندر دهان مار کند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۴.)

سلیم مزاج آن که بی آزار، بی‌مکر وریا باشد.
چو من سلیم مزاجی شکسته دل نه رواست
در این خرابه که یك یوسف است و پنجه پیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

سُماری کشیدن سفینه و کشتی بردن.
هر شبی بر اشك چشمم تا به روز
دست هجرانت سماری می کشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۱.)

سِماط افکندن، سِماط کشیدن، نهادن سفره افکندن، سفره گستردن و نهادن.
سماطی بیفکند و اسبی بکشت
به‌دامن شکر دادشان زر به مشت
به ـیناری از پشت راندم نشاط
به دیگر شکم را کشیدم سماط
مقامی بیابی گرت ره دهند
که برخوان عزت سماطت نهند
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۰، ۱۴۰ و ۱۸۰.)

سماع باره حریص بر شنیدن آواز خوش، سماع دوست.
ای همه حلق و نای تو پر شده ازنوای تو
گر نه سماع باره‌ای دست به نای جان مکن
من که در آن نظاره‌ام مست و سماع باره‌ام
لیك سماع هر کسی پاك نباشد ازمنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۴؛ ۲۲۷:۵.)

سماعِ خرگهی نام نوایی از موسیقی، نیز ترانهٔ عاشقانه.
نکیسا را بر آن دَر برد شاپور
نشاندش یك دو گام از پیشگه دور
کز این خرگاه محرم دیده بردوز
سماعِ خرگهی ازوی در آموز
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۵۸.)

سماعِ روح نواز ترانه و سرودی که مایهٔ نشاط و خرمی باشد.
طرب گزین و طلب کن ز نیکوانِ خُتَن
سماعِ روح نواز و شرابِ ریحانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۱.)

سَماکاره خدمتکار.
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش
ماه دیدم رهی و زهره سماکارهٔ دوست
آن که او شاهِ بخردان باشد
کی سماکارهٔ ددان باشد
(سنایی، *دیوان س*، ۸۷؛ *مثنویها ح*، ۲۶.)

سِماك اعزل، سِماك رامح نام‌دوستاره. (سِماك رامح برابر بنات النعش است و سماك اعزل نزدیك خود ستارهٔ دیگر ندارد.)

در مسیرش سِماك آن جدول
گاه رامح نمود و گاه اعزل
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲.)
گاه با ضربت رمحی ز سماك رامح
گاه با نکبت عزلی ز سماك اعزل
(انوری، *دیوان*، ۲۹۷:۱.)
داری آن دست که از دست سماك رامح
نیزه بربایی و بخشی به سماك اعزل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۶.)
پیش تو سماك رامح از دور
می‌رفت سنان کشیده از نور
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۵.)

سماك منزلت کنایه از آن که جاه و مقامی بس رفیع دارد.

سماك منزلتا چرخ برکشیدهٔ توست
روامدار که در باب من کند تقصیر
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۳۶.)

سمایی گشتن آسمانی شدن، کنایه از بلند مرتبه گشتن.

آفتاب ارچه سمایی گشته است
ذر سنا جنس سنایی گشته است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۶.)

سُم افکندن کنایه از لنگ شدن، از حرکت بازماندن.

نه ترس که در ره افکند سُم
نه بیم که راه را کند گم
لاشه چون سُم فکند کس نبرد
منّت نعل بندی بیطار
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۵؛ *دیوان*، ۱۹۹.)

سُم افکنده کنایه از لنگ و وامانده و عاجز.

دلم را منزلی پیش است و واپس ماندگان از پس
که‌راهش سنگلاخ است و سُم افکنده است پالانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲.)

سَمُّ الفار برچیزی زدن کنایه از نابود کردن، ازمیان بردن.

هوش مغرور سبکسر هوش مستی بیش نیست
بر شراب نخوتش گردی ز سَمُّ الفار زن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

سُم راست نهادن کنایه از در کاری راست و صادق بودن.

امر غضوا غضّةً ابصارکم
هم شنیدی راست ننهادی تو سُم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۰:۳.)

سَمَر شدن داستان شدن، مشهور گشتن.

ای حسن تو سمر به جهان زود حال ما
چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۵.)
ترسم که اشك در غمِ ما پرده در شود
وین رازِ سر به مُهر به عالم سمر شود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۰.)

سمرقندی گری کنایه از تبختر و ناز و رعنایی.

گوئیَم هر دم که بیرون شو کمال از شهر ما
این سمرقندی گریهای خجندی تا به کی
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۹۱۳:۲.)

سمعاً و طاعه مطیع و گوش به فرمان.

خاتونی از عرب، همه شاهان غلامِ او
سمعاً و طاعه سجده کنان هفت کشورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)

سمعاً و طاعه زدن گوش به فرمان داشتن، مطیع بودن.

روشنانِ آسمان سمعاً و طاعه می‌زنند
هر کجا داد از زبان کار او نصرت پیام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۹.)

سمعِ رضا پذیرفتن با میل و رغبت و خشنودی.

پند حکیم محض صواب است و عینِ خیر
فرخنده آن کسی که به سمعِ رضا شنید
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۲۹.)

سمعِ قبول داشتن پذیرفتن، شنوایی داشتن، اجابت کردن.

ای که بر قول تو دارد ماه من سمعِ قبول
بشنو از من حسب حالی چند و او را بشنوان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۹.)

سمع و طاعه کردن اطاعت کردن، به دستور کسی گردن نهادن.

سمع و طاعه می کنم او راست دست
آنچ او فرمود بر ما نافذ است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۵.)

سمن اندام آن که اندامی چونِ سمن دارد.

شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بنا گوش
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۰۷.)

سمنبر بر و آغوش سپید و خوشبوی و کنایه ازمحبوب و معشوق، زیباروی.

پیام من بگو با آن سمنبر
بهانه بیش از این پیشم میاور
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۲۰.)

دل زان میان نیاید هرگز نشان به‌جستن
بر تن سمنبران را از مو نشان نباشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ــ۲:۵۵۲.)

ز جلوهٔ سمن و سرو دل نیارامد
کجاست سرو سهی قامت سمنبر من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

سمن بناگوش آن که بناگوش وی سپید و بوی سمن دهد.

چون رزم کنی و بزم سازی
ای لاله رخِ سمن بناگوش
گویند تورا مهِ قدح گیر
خوانند تو را بتِ زره پوش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۴۰.)

سمن بوی آن که بوی سمن دهد، خوشبو، معطر، کنایه از محبوب.

شکّر شکن است یا سخنگوی من است؟
عنبر ذقن است یا سمن بوی من است
(مصعبی، *اشعار پراکنده*، ۴۹.)

جوابش داد هرمز کای سمن بوی
چه برخیزد از این خفتن سخن گوی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱.)

سمن چهره کنایه از زیبا روی، سفیدروی.

خوبانِ سمن چهره ستم‌خوی نباشند
شیرین دهنان تلخ و ترش روی نباشند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۸.)

سمندروار مانندسمندرکه‌مرغ آتش است وگویند در آتش جای دارد و نمی سوزد.

سمندروار بر دریای آتش می زند خود را
ز مکتوبم کبوتر گرچه بال کاغذین دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۲.)

سمندروش مانند سمندر.

سمندروش میان آتش عشق
یکی پَر کنده مرغ بی‌پَرستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۹.)

سمندِسخن راندن کنایه ازفصیح ورسا سخن گفتن.

سمندِ سخن تا به جایی براند
که قاضی چو خر در وَحَل بازماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۵.)

سمندِ ناز زین کردن کنایه از ناز و غمزه آغاز کردن، کرشمه سردادن.

قبای حسن پوشیدی، سمندِ ناز زین کردی
بنه پا در رکاب، ای عمر، تا من در عنان باشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۳.)

سمن رخ، سمن رخسار آن که چهره‌ای چون یاسمن سفید و خوشبو دارد، کنایه از محبوب.

بگیر سلسلهٔ زلف دلبران سمن رخ
برآر شور ز یاقوت شاهدان شکر لب
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)

نمی‌دانست گفتارِ سمن رخ
زبان بگشاد مهرابش به پاسخ

سمن رخ پیش گلرخ برد پاسخ
چو گل بشکفت و گفتا با سمن رخ
آن سمن رخ به وثاق دل ما می‌آید
خار این راه منم خار من از ره بردار
سمن رخسار خورشید گل اندام
کنیزی داشت گلبرگ تری نام
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۶۲ و ۶۳.)

سمن رو کنایه از زیبا رو.
سمن رویان چو شمشاد ایستاده
چو گل بر کف نهاده جام باده
سمن رویان چو گل افتاده درهم
چو برگ گل نشسته تنگ برهم
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۵۹ و ۲۵.)

سمن سای آنچه با ساییدن بوی خوش از آن آید، صفت برای زلف و روی محبوب.
به بنفشهٔ سمن سای سیاه عنبرینت
که نبرد کرد و ناورد و شکسته شد سپاهش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۰.)
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)
خوی به دامن ز بنا گوش سمن سای مگیر
تا به دامان قبا بوی گلابت باشد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۳.)
فتنه که او سلسله بند بلاست
بندی گیسوی سمن سای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

سمنستان باغ یاسمن.
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن
چون باد مهرگان بوزد بر سمنستان
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست
از گردش زمانه بی‌اندوه و بی‌زیان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۴۹.)
باد از سمنستان به تك آید به‌طلایه
تا حرب کند با سپه ابر نفایه
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۶.)

سمن سیما آن که چهرهٔ سپید دارد و کنایه از محبوب.
دو عالم شد ز یادِ آن سمن سیما فراموشم
به‌خاطر آنچه می‌گردید شد یکجا فراموشم
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای سمن سیما تو سرگردان سیمای که‌ای
(صائب، *کلیات*، ۶۶۷ و ۷۷۱.)

سمن سینه آن که سینهٔ سپید و خوشبو دارد، کنایه از زیبارو.
سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای
زانکه نه مهری که همه کینه‌ای
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۱۵.)
زنان سمن سینهٔ سیم ساق
به‌هرکار با او کنند اتفاق
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۸.)

سمن عارض آن که چهرهٔ سپید دارد، کنایه از زیبارو.
به بوستان میِ گل بوی لاله‌گون مستان
مگر ز دست سمن عارضان پُر دَستان
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۰.)

سمن عارضانِ باغ کنایه از شکوفه‌ها، گلها.
از چشم دلفریب سمن عارضان باغ
مستی نصیب نرگس رعنا نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۹.)

سمن عِذار آن که چهره‌ای سفید دارد، کنایه از زیبارو.
افضل چه نشسته‌ای که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین بدنان سمن عذاران رفتند
(بابا افضل، *رباعیات*، ۱۲۱.)

سُم نهادن کنایه از همت صرف کاری کردن، فریفته و شیفتهٔ کاری شدن.

در پری‌خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲.)

سمور سیاه از سرِ کسی ربودن کنایه ازموی سیاه به سپیدی بدل شدن، جوانی سپری گشتن.
مرا نیز یکباره پیری شکست
شکستی که هرگز نشایدش بست
ربود از سرِ من سمورِ سیاه
به جایش نهاد از حواصل کلاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۳.)

سمورِ سیه کنایه از تاریکی شب.
چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمورِ سیه‌زاد روباه زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۰.)

سمورِ شب کنایه از تاریکی شب.
چو شد دوران سنجابی وَ شق دوز
سمورِ شب نهفت از قاقم روز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۹.)

سنابرق روشنایی و تابش برق.
آن سنابرقی که بر ارواح تافت
تا که آدم معرفت زان نور یافت
تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنابرق مه‌الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور
نورِ نور نورِ نور نورِ نور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۶:۲؛ ۳۹۵:۶.)

سنبلِ ابرو ابرویی که چون خوشهٔ گندم یا جو باشد.
دل گفت حسن روی او و آن نرگس جادوی او
و آن سنبل ابروی او و آن لعل شیرین ماجرا
زان سنبل ابروش حیاتم
با برگ و لطیف و اخضر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱؛ ۹۸:۲.)

سنبل پُرچین کنایه از زلف پرچین محبوب.

در سخن لعلك دُر پوشك او دُر پاشك
بر سمن سنبلِ پرچینك او پرچینك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۳.)

عارض دلفریب و حلقهٔ زلف
گل سیراب و سنبل پُرچین
(بابافغانی، *دیوان*، ۶۸.)

سنبلِ تر گلی خوشبو و کنایه از خط و خال و زلف خوبان.
گر نداری خون خشكِ آهوان
سنبلِ تر بهر بویایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

داد به‌باد سر چو من طرهٔ سنبلِ تری
با خم طره‌ات مگر داشت هوای همسری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

سنبلِ تر بر سمن زدن، شکستن کنایه از زلف بر رخسار انداختن.
کارِ دلم چو طرهٔ مشکین مشك بیز
بر هم زند چو سنبلِ تر بر سمن زند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۸.)

یارم سر سرو سایه‌ور می‌شکند
بر برگ سمن سنبلِ تر می‌شکند
سوز دل و آب چشم گریان مرا
می‌داند و می‌بیند و بر می‌شکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۸.)

سنبلستان جایی که گیاه سنبل در آن فراوان باشد و کنایه از چهره و رخسار.
چو مشکین زلف پیش باد دارد
شود زو باغ و بستان سنبلستان
(قطران، *دیوان*، ۴۵۰.)

مژه‌ها و چشم یارم به‌نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۹.)

طالب گمان مبر که به سنبلستان هند
فارغ ز یاد گلشن آمل نشسته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۹.)

سنبلستان خطم خشک نگشته است و هنوز
به من آیید که آهوی ختایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۶.)

سُنبلستان بناگوش کنایه از رخسار و چهره.
شغبهٔ آن شکرستان شکر بار ار شُدم
فتنهٔ آن سنبلستان بناگوش آمدم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۱.)

سنبل کسی یاسمین کردن کنایه ازموی کسی سپید کردن.
بدین موی سپید ار راست خواهی
بنای رنج و آزارم نهاده‌ست
مرا تا دهر سنبل یاسمین کرد
به دل بر بار تیمارم نهاده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۷.)

سنبل مزاج کنایه از آن که سرشت و مزاجی لطیف چون سنبل دارد.
جهان دل خراش است و حیله تراش
برای خرابی وسیله تراش
ز راه خسان در نوردد بساط
به سنبل مزاجان کند اختلاط
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸.)

سنبلِ مشکین کنایه از زلف و گیسوی محبوب.
گلبرگ را ز سنبلِ مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۲.)

سنبلِ نسرین پوش کنایه از زلف محبوب.
شهر پرشور شد از پستهٔ شکر پاشت
دهر پر فتنه شد از سنبل نسرین پوشت
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۱.)

سنبل نیمتاب کنایه از زلف مجعد محبوب.
بر رخِ پُر عرق مکش سنبلِ نیمتاب را
در ظلمات گم مکن چشمهٔ آفتاب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

سنبلهٔ آسمان در اصطلاح نجوم برج ششم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
این مرغ عرشی ار طلب دانه‌ای کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

سنبلهٔ چرخ در اصطلاح نجوم برج ششم از برجهای فلکی است.
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
آتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
صاع زر شاه شد ماه بدان می‌دهد
سنبلهٔ چرخ را ابر کفِ شاه نم
سنبلهٔ چرخ کو مساحی معنی
دانهٔ دل ساید آسیای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳، ۲۶۱ و ۳۵۷.)

سنبلهٔ زر کنایه از آتشدان، منقل آتش.
سرد است سخت سنبلهٔ زر به‌خرمن آر
تا سستیی به‌عقرب سرما برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

سنبلهٔ گردون در اصطلاح نجوم برج ششم از برجهای فلکی است.
صاحبا صدرا به ذات آن که کلك قدرتش
سنبلهٔ گردون و راه کهکشان داند نگاشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۹.)

سُنتِ نوشیروان کنایه از عدل و داد.
باز بدین زنده گشت ملکت کاووس کی
باز بدان تازه گشت سُنتِ نوشیروان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۰.)

سنجابِ شاهی کنایه ازبستری که ازپوست سنجاب برای شاهان درست می‌کردند.

خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
(حافظ، *دیوان*، ۱۲.)

سنج کردن وزن کردن، کشیدن.
حیران کن و بی‌رنج کن ویران کن و پرگنج کن
نقدِ ابد را سنج کن مستان سلامت می‌کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۲.)

سنجیده گفتار آن که گفتاری موزون دارد و پخته سخن گوید.
هر که می‌خواهد که از سنجیده گفتاران شود
بر زبان بندِ گرانی از تأمل بایدش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۱.)

سندانْ دل بودن کنایه از بی‌رحم و سخت دل بودن.
یار خندان لب نباشی مردِ سندان دل مباش
مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباش
(سنایی، *دیوان س*، ۳۲۵.)

سندانْ دلی کنایه از سخت دلی و بی‌رحمی.
به سندان دلی روی درهم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۵.)

سنگ کنایه از قدر و قیمت و وقار.
ذهن تو و سنگ تو به مقدار حقیقت
بر سخت همه فایدهٔ روح به معیار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۵.)

سنگ ورا کرده ترازو سجود
زانکه به مقدار ترازو نبود
نه با فرّش همی بینم نه با سنگ
ز فرّ و سنگ بگریزد به فرسنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵؛ *خسرووشیرین*، ۴۱۲.)

سنگِ آتش سنگ چخماق که در آن نسبت به سنگهای دیگر آتش بیشتر است.
گه منع کنندم ز غمِ مشتاقی
گه طعنه زنندم ز شراب و ساقی
القصه دل سوخته‌ام نیست دمی
آسوده چو سنگ آتش از چخماقی
(سلیم، *دیوان*، ۶۲۷.)

سنگ آزمای بودن کنایه از دوستدار لعل و یاقوت بودن.
کسانی که این سنگ برداشتند
نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه‌ای مرد سنگ آزمای
سبك سنگ شو زانچه مانی به‌جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۴.)

سنگ آزمون کردن سنگ را امتحان کردن.
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
تواند بیستون را بی‌ستون کرد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۵۴.)

سنگِ آسیا بر سرِ کسی گشتن کنایه از بلا و سختی شدید بر کسی آمدن.
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۸۷.)

سنگ از آسمان فرو باریدن کنایه از بلا و مصیبت آمدن.
پسر اندر زند به مادر چنگ
ز آسمان چون فرو نبارد سنگ؟
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۰.)

سنگ افکندن کنایه از تفرقه انداختن.
سنگ در جمعیت آزادگان نتوان فکند
نیست ممکن سرو را از برگ عریان ساختن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۰.)

سنگِ امتحان سنگ محك که سنگی سیاه و سخت است که طلا و نقره را بدان آزمایند.
بر سنگِ امتحان مگر اندر نیافته‌ست
زرِ طلی خاطرم اوهام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۶.)

این دل که در عیار وفا نقدِ خالص است
بر سنگِ امتحان زدنش احتیاج نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سنگ انداز جشنی بوده که در آخر ماه شعبان می‌گرفته‌اند و آن را کلوخ انداز نیز گویند و کنایه از تفرقه انداز و به‌هم زننده.

روز چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک
باده مارا زین سپس بر رسمِ سنگ اندازده
(سنایی، *دیوان*، ۵۹۲.)

دوستان و دشمنانت در دو مجلس می‌کنند
هر دو سنگ انداز و سنگ اندازهٔ آن تا به کی؟
دشمنانت تا به روز حشر سنگ اندازِ عیش
دوستانت تا به روز حشر سنگ اندازِ می
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۸.)

مقالات نصیحتگو همین است
که سنگ انداز هجران در کمین است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۶.)

سنگباران سنگسار.

سنگبارانِ ابرِ لعنت باد
بر زنِ نیك تا به بد چه رسد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۶.)

از سرِ زانو اگر یك دم گذاری بر زمین
دل تپیدن سنگباران می‌کند آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۷۰.)

سنگْ بافت از سنگ ساخته شده، سنگین.

عرصه و دیوار و کوهِ سنگ بافت
پیش او چون نار خندان می‌شکافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۱.)

سنگ به جامِ کسی انداختن کنایه از مزاحمت فراهم کردن برای کسی، زیان و آزار رسانیدن.

باده با محتسبِ شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

سنگ به دل بر زدن، سنگ به دل زدن کنایه از پشیمان شدن، بی‌تابی و بی‌قراری کردن.

که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ
به دل بر می‌زد از سنگیندلی سنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۰.)

بس که به دل می‌زنم سنگ که دلدار رفت
کارِ دل از دست شد دست هم از کار رفت
(اهلی، *کلیات*، ۳۴.)

سنگ بر آبگینه زدن کنایه از خود را به دست خود بیچاره کردن.

بر آبگینه سنگ زدن رسم ما و ما
علت نهاده بر فلك آبگینه رنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۲۳۴.)

سنگ بر جام جم زدن کنایه از زیان رسانیدن.

جم اگر اهرمنی سنگ زند بر جامش
قیمت لعل بدخشان به حجر کم نشود
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۷.)

سنگ بر دل کنایه از متحمل و بردبار.

تو را همچون کمر پرسیم و زر دل
مرا چون کوه دایم سنگ بر دل
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۶.)

او بی‌تو چو گل تو پای در گِل
او سنگدل و تو سنگ بر دل
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۸.)

سنگ بر دل بستن کنایه از صبر و تحمل کردن.

منم کاهی چنین دلخسته از تو
چو کوهی سنگ بر دل بسته از تو
(عطار، *خسرونامه*، ۳۱۴.)

سنگ بردل زدن کنایه ازصبر و شکیبایی کردن، ونیز به ستوه آمدن.

سنگ بر دل می‌زنم از فرقتِ آن سیمتن
هیچ کس دیده‌ست از آن سنگیندلی سیمین تنی
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۳.)

پیش قاف حلم او کالبرز یك حرف است از آن
سنگ بر دل می‌زند از بی‌قراری کوهسار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

سنگ بر دل نهادن کنایه از صبور و بردبار و شکیبا بودن.

سنگ بر دل نهند و بار کشند
مهر بر لب نهند و کار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۱.)

سرگشته از تحمل اعباء دردها
بر دل نهاده سنگ و دوتا چون فلاخنم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۷.)

هر که دل بر چون تو دلداری نهد
سنگ بر دل، بی‌تو بسیاری نهد
(انوری، *دیوان س*، ۵۳۰.)

سنگ بر دندان آمدن کنایه از تودهنی خوردن، جواب دندان شکن شنیدن.

فلك لبالب کردی جهان ز جور و ستم
اگر نه سنگ تو می‌آمدیش بر دندان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۴.)

سنگ بر سبو زدن کنایه از برهم زدن عیش کسی، نابود کردن، توبه کردن.

شد آبروی من همه در عشق ریخته
تا خیر خیر سنگ زدی بر سبوی من
(معزی، *دیوان*، ۷۵۲.)

تیره شد آبم ز بس درنگ در این خاك
کاش اجل سنگ برزدی به سبویم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)

وانك دیدندش همیشه بی‌خودند
بی‌خودانه برسبو سنگی زدند
ای ز غیرت برسبو سنگی زده
وآن سبو زاشکست کامل‌تر شده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۷:۱.)

سنگ بر سر زدن کنایه از حسرت و افسوس و رنج داشتن.

دشمنانت چنان که با دلِ تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۳۵.)

سنگ بر سرِ کسی باریدن کنایه از رنج و درد و اندوه شدید به کسی وارد آمدن.

به‌هر شاخِ گلی کو درزند چنگ
به‌جای گل ببارد بر سرش سنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۸.)

سنگ بر سنگ نهادن کنایه از ذخیره کردن جواهرات و یاقوت و سنگهای قیمتی.

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ
در او سفله گانه چه آریم چنگ
در این ره که از سنگ باید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۴.)

سنگ بر سینه زدن کنایه از آزار و شکنجه دادن، مشتاق و هواخواه بودن، جانبداری کردن.

سنگ بر سینه همی زد با دو دست
می‌دوید از جهل خود بالا و پست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۸:۳.)

بر سینه زند سنگ ز تشویر کَفَت کان
وز شرم شود غرقِ عرق پیش دلت یَم
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

می‌زند بر سینه سنگ از شوق ما آبِ نبات
تا نهال خویش را چون بید بی‌بر ساختیم
(صائب، *دیوان*، ۶۱۰.)

از غمِ آن دل که گم شد می‌زنم بر سینه سنگ
چون در این غمخانه کس نبود چه حاصل در زدن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

می‌زنم بر سینه سنگ از عشق او دایم سلیم
این چنین دیوانه خود را دلنوازی می‌کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۹.)

سنگ بر سینه زنان کنایه از با شوق و اشتیاق.

سنگ بر سینه زنان زان درِ دل می کوبم
که تورا یافته‌ام در دلِ ویرانهٔ خویش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۸.)

همه از حسرتِ لعلِ لب او در تابند
سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

سنگ بر شکم بستن، سنگ به شکم بستن در وقت گرسنگی سنگ بر شکم بستن تا گرسنگی آزار ندهد.

بجز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲.)

غنی ز فاقه چو بندیم بر شکم سنگی
گمان برند که داریم در بغل نان را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸.)

دست طمع زمایدهٔ چرخ بسته‌ایم
از جان سخت خود به‌شکم سنگ بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

سنگ بر شیشه افتادن کنایه از اتفاق افتادن کاری و کار از کار گذشتن.

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید درِ چاره ناید به چنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۷.)

سنگ بر شیشه زدن کنایه از عیش کسی برهم زدن، توبه کردن.

من که بر سنگ زدم شیشهٔ تقوی و ورع
محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۷.)

سنگ بر شیشه زنم شیشهٔ دل می‌شکند
نزنم شوق چنین کرده تقاضا چه کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۲.)

سنگ بر شیشهٔ عقل زدن کنایه از لاابالیگری کردن، عیاری کردن.

شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا
می چون پری از شیشه دیدار نمود آنك
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۸.)

سنگ بر قندیل افکندن کنایه از تاریك کردن، آسیب و زیان رسانیدن.

نور رای تو شمع گردون را
صد ره افکند سنگ بر قندیل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۴.)

سنگ بر قندیل زدن کنایه از تیره‌گون کردن عیش کسی، بی‌اعتبار کردن کسی.

نیست سنگم به‌نزد کس که مرا
سنگها زد زمانه بر قندیل
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۱.)

سنگ بست، سنگ بسته آنچه به سنگ احاطه شده باشد و کنایه از استوار و محکم و نیز میوهٔ خام و نورس.

غوزهٔ کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند

غوزهٔ تو سنگ بسته کز سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۷؛ ۴:۲۹۵.)

ز مهد زر و گنبد سنگ بست
مهیاش کردند جای نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۰.)

سنگ به قرابه افکندن کنایه از ترك کردن، دوری کردن.

افکنده‌ام از نهیب آفات
سنگی به قرابهٔ قرابات
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۲.)

سنگ به قندیل انداختن کنایه از مکدر ساختن، دوری کردن، اعراض کردن.

چو خورشید شد آتشین میل او
در انداز سنگی به قندیل او
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

سنگ به قندیل قدیمان زدن کنایه از راه و رسم کهن را زیر پا نهادن.

نه فرخ شد نهاد نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن
به قندیل قدیمان در زدن سنگ
به کالای یتیمان بر زدن چنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۷.)

سنگِ بی‌ترازو کنایه از سنگ بسیار بزرگ که هیچ ترازو گنجایش آن را نداشته باشد.

به کوه انداختن بگشاد بازو
همی برید سنگی بی‌ترازو
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۳۸.)

سنگِ تفرقه پراکندگی و جدایی.

ز سنگ تفرقه‌خواهی که منحنی نشوی
مشو به‌سان ترازو تو در پی کم و بیش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۵.)

ز سنگ تفرقه آن شیشه بشکست
هزاران دیو از او بر هر طرف جست
(سلیم، *دیوان*، ۵۷۶.)

سنگْ جان آن که دارای روحی سخت و تأثیر ناپذیر باشد، قسی، سخت دل.

وی عقل مگر تو سنگ جانی
چون مایهٔ صد جنون نگشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۹.)

سنگْ جانی که به سیمین تن او دل ندهد
بیش از اینش تو مخوان دل که کم از سندان نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

سنگْ چشم آن که چشمانی از سنگ دارد، در مفهوم غیر حقیقی کنایه از خیره‌سر، بی‌حیا، گستاخ.

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۷.)

سنگِ حادثه کنایه از پیشامدهای ناگوار، بلا و مصایب.

گاهی که سنگِ حادثه از آسمان رسد
اول بلا به مرغ بلندآشیان رسد
نهالِ خوش ثمرم لیك کس ندیده برم
که سنگِ حادثه نگذاشت برگ و برگیرم
الا مگوی که نگرفت هیچ کس خبرم
که سنگِ حادثه داند شمارِ موی سرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۱ و ۲۹۰.)

استخوانم شد کبود از بس ز سنگِ حادثات
لاله بعد از مرگ از خاکم دهد نیلوفری
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۶.)

سنگ خوردن کنایه از رنج و آزار دیدن.

زین هفت پرند پرنیان رنگ
گر پای برون نهی خوری سنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹.)

سنگ دادن کنایه از تسلی دادن.

دل را به ستیزه سنگ می‌داد
رخ را ز تپانچه رنگ می‌داد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۳.)

سنگ داشتن کنایه از قدر و اعتبار و ارزش داشتن.

کار بی‌دل به زبان سنگ ندارد بَرِ خلق
طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۵.)

مرا دل ده که من سنگی ندارم
بجز خون جگر رنگی ندارم
منم خسرو که از غم کوه فرهاد
به سینه دارم و سنگی ندارم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۷.)

سنگِ داغ بودن کنایه از عاشق بودن.

خسرو خبر ندارد از درد عشق شیرین
معلوم می‌توان کرد فرهاد سنگِ داغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۳.)

سنگ در آب بودن کنایه از متلون بودن.

آب در سنگم از آن روشندلم و ایشان همه
سنگ در آبند از آن هم خشك خاطر، هم ترند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۲.)

سنگ در روی کسی انداختن کنایه از رفتار سخت و سرد و تلخ کردن با کسی.

دوست در روی ما چو سنگ انداخت
ما به شکرانه شِکَر اندازیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۳.)

سَنگ در ساغر زدن، سنگ در ساغر فکندن شکستن ساغر و کنایه از توبه کردن و چشم پوشی کردن از چیزی.

سنگ در ساغر نیك و بد ایام زنند
وز کف سنگدلان نصفی و ساغر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۴.)

ور فلك شربت غرور دهد
سنگ در ساغر فلك فکنید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

سنگ در سبو انداختن کنایه از منغص کردن عیش کسی.

ببرد سنگِ ما و آخر سنگ
در سبوی قلندر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سنگ در شیشهٔ سَحَر فکندن کنایه از تیره و تار کردن، ماتم گرفتن.

هین که ایام شام خورد بر او
سنگ در شیشهٔ سحر فکنید
سپر آفتاب پاره کنید
تا کی از آسمان سپر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۴.)

سنگ در قندیل بودن کنایه از بیچارگی و بدبختی داشتن.

مرا زدست خزان است سنگ در قندیل
مرا ز سنگدلان است راه پر خر سنگ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۷۰.)

سنگ در قندیل یافتن کنایه از رنج و بدبختی نصیب شدن.

بی عمل عزل دید بر بالین
بی گنه سنگ یافت در قندیل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۶.)

سنگ در کارگه شیشه‌گران افکندن کنایه از درهم شکستن و زیر و رو کردن فلك.

نیست در کار فلك محکمیی کاش قضا
افکند سنگ در این کارگهِ شیشه‌گران
(جامی، *دیوان*، ۱۲۱.)

سنگ در کفش افتادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام بودن.

چه روی با کلاه بر منبر
چه شوی باز کام در گلزار
کُله آنگه نهی که در فتدت
سنگ در کفش و کیك در شلوار
(سنایی، *دیوان س*، ۱۹۹.)

سنگ در گوهر کسی انداختن کنایه از بی‌اهمیت و بی‌اعتبار کردن اصل و نسب کسی.

هرگه کآید چو قضا برسرم
سنگ در اندازد در گوهرم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۲.)

سنگ در موزه کنایه از مضطرب و بی‌قرار.

ستاره را زردای تو کیك در پاچه
زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه
(انوری، *دیوان س*، ۴۵۳.)

سنگ در موزه افتادن کنایه از بی‌قرار و مضطرب گشتن.

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
کوه را با سخطش کیك فتد در شلوار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۶.)

سنگ در موزه افکندن کنایه از بی‌قرار و پریشان ساختن.

امید را وجل افکنده سنگ در موزه
وقار را اجل آکنده کیك در شلوار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۶.)

سنگ در موزهٔ بخت کسی بودن کنایه از بی‌دولت و اقبال بودن.

ای صدر جهان بپرس کز چرخ
در موزهٔ بخت من چه سنگ است؟
(انوری، *دیوان* س، ۴۹.)

سنگدل کنایه از بی‌رحم، قسی، جفاکار، سخت دل.

ملک الموت نیك سنگدل است
که نبخشود بر جوانی او
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۰.)

مرهمش دلنواز تنگدلان
آهنش پایبند سنگدلان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷.)

گر سنگدلان زنندتان سنگ
با گوهرِ خویش یارِ غارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۵.)

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند از او تنگدل
(سعدی، *دیوان*، ۱۷۳.)

جانا کدام سنگدلِ بی کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

کوه را پای ادب در دامن تمکین از اوست
پلهٔ ناز بتانِ سنگدل سنگین از اوست
(صائب، *کلیات*، ۲۹۸.)

سنگدلی کنایه از بی‌رحمی و سخت دلی.

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج
آن کو تورا به سنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۵ و ۲۴۹.)

سنگ را در گریه آوردن کنایه از شدت تأثر و اندوه.

شکایتنامهٔ من سنگ را در گریه می‌آرد
مهیای گرستن شو سپس مکتوب ما بگشا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

سنگ را موم کردن کنایه از مطیع و فرمانبر گردانیدن.

به ایرانم آورد از اقصای روم
به فرمان من سنگ را کرد موم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۸.)

سنگِ راه آمدن کنایه از مزاحم و مانع بودن.

کفر و دین آمد ظهوری سنگِ راه
عشق را با شیخ و رهبان کار نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۲.)

سنگِ راه بودن، سنگِ ره بودن کنایه از مانع و مزاحم بودن.

در این ره کعبه سنگِ راه باشد
همان بِه راهر و آگاه باشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۴.)

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را
راستی سنگِ ره رفتار باشد مار را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۱.)

هم کعبه و هم بتکده سنگِ ره ما بود
رفتیم و صنم بر سرِ محرابِ شکستیم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۰.)

سنگِ راه شدن کنایه از مانع شدن، مُتعرض گشتن.

رواج عالم تقلید سنگِ راه شده‌ست
وگرنه رشتهٔ زنار و سبحه هم تابند
(صائب، *کلیات*، ۳۲۶.)

سنگِ راهِ کسی گردیدن کنایه از مانع و حایل و مزاحم کسی گشتن.

به این شوقی که من در کعبهٔ مقصود رو دارم
دلی از سنگ می باید که گردد سنگِ راهِ من
سنگ راه من نگردد سختی راهِ طلب
کوه و صحرا پیش سیل بی‌قرار من یکی ست
(صائب، *کلیات*، ۷۴۶؛ *دیوان*، ۱۹۵.)

سنگ ریز سنگسار و ریزش سنگ.

کوه کاین بشنود گفت ای بی‌وفا
نالهٔ من می نبینی در صدا...

پای بسته آمدم تا رستخیز
مبتلای سنگسار و سنگ ریز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۹۴.)

سنگِ زرِ خلاصهٔ دین کنایه از حجرالاسود.
بینی حجرش بلال کردار
بیرون سیه و درون پرانوار
آن سنگِ زرِ خلاصهٔ دین
بر چهرهٔ کعبه خالِ مشکین
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۹.)

سنگ زن کنایه از ترازوی کم وزن و کوچك و سبك.
زنان را ترازو بوَد سنگ زن
بوَد سنگِ مردان ترازو شکن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۰.)

سنگِ زیرین آسیا بودن، سنگِ زیرین بودن کنایه از استوار و مقاوم و پایدار و بردبار بودن.
گفت مرد آن بود که در همه وقت
سنگ زیرین آسیا باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۰.)
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
به‌هر جفا که توانی که سنگ زیرینم
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی به روز
(سعدی، *دیوان*، ۶۴۶ و ۳۶۲.)

سنگِ ژاله تگرگ.
مزاج ساغر گل نازك است ای بلبل
خدای را پَر خود پیش سنگِ ژاله بگیر
بهار شد چه به جا خشك مانده‌ای ای ابر
سزای شیشهٔ تقوی به سنگ ژاله بده
(صائب، *کلیات*، ۵۸۴ و ۷۵۹.)

سنگسا سنگ تراش.
ز هر بقعه شدندی سنگسایان
بماندندی در او انگشت خایان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۸.)

سنگسار سیاست و تنبیهی که برابر قوانین شرع در مورد گناهانی خاص به‌کار می‌رود و گناهکاران را سنگباران کنند.
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
فاعل و مفعول در روزِ شمار
رو سیاهند و حریفِ سنگسار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۴؛ ۶:۴۷۹.)

سنگسار شدن سنگباران شدن.
گر اول به پیلی کنی قصد سنگ
هم آخر به مرغی شوی سنگسار
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۶.)
ز بردباری ما خوار و زار شد عالم
ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)
ور نشدی رای تو محراب چرخ
رایت ایام شدی سنگسار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۸.)

سنگسار کردن سنگباران کردن.
یك راه تو سنگسارمان کن
چون می‌دانی که بت پرستیم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)
می کرد زر، دو رویی در عهد عدل تو
او را ترازو از پی آن سنگسار کرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۰۸.)
اگر نه از پی بزمت نوا زند ناهید
به دست حادثه‌اش چرخ سنگسار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۸.)

سنگستان جایی که پر از سنگ باشد.
سرگشته دلی داری در پای جهان مفکن
نارنج به سنگستان مسپار، نگه‌دارش
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۸.)

سنگِ سرمه سنگی که از آن سرمه سازند.

سنگِ سرمه چون که شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۴.)

سنگِ سیه بودن کنایه از بی‌قدر و قیمت و خوار بودن.
سنگِ سیه بودم از قیاس و خرد
کرد چنین دُرِّ شاهوار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲.)
زانك او سنگ سیه بُد این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۲۹.)

سنگ، عقیق گشتن کنایه از با ارزش و گرانقدر شدن.
عجب نباشد کز دولتت سری گردم
که گردد از نظرِ آفتاب سنگ عقیق
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۱۳.)

سنگِ کسی بر دل زدن کنایه از جانبداری کردن از کسی.
لیلی اگر سنگ جفا، بر کاسهٔ غافل زده
لیلی‌وشان سنگ تو را مجنون صفت بر دل زده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

سنگِ کسی بردن کنایه از اعتبار و آبروی کسی بردن.
ببَرد سنگِ ما و آخر سنگ
در سبوی قلندر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)
بس کن هوسی که پیش بردی
کآبِ من و سنگِ خویش بردی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۶.)
آسیا معنی که از بس سرزنش درگاه او
بُرد آب و سنگِ این سبز آسیای بادبان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۲.)

سنگ گرفتن کنایه از اعتبار و آبرو و اهمیت یافتن.
هر که او پاك چون هوا باشد
چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دله باشد
تا بود سرخروی چون نارنگ!!
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۳.)

سنگِ محن بر سرِ کسی آمدن کنایه از بلا و مصیبت و سختی بر کسی آمدن.
یافتم صحبت آن یار مگر روزی چند
این همه سنگ محن بر سرِ ما زان آید
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۱.)

سنگِ ملامت سرزنش و ملامت سخت. (تشبیه صریح)
زان دل از میوهٔ بستانِ سلامت کندیم
که بود سنگِ ملامت چو سگان در خور ما
خم شکنان به خانقه با خمِ می سلامتند
سنگِ ملامت از میان می‌شکند سبوی ما
(اهلی، *کلیات*، ۷ و ۱۰.)
نیست از سنگِ ملامت غم سر پرشور را
کس نترسانده‌ست از رطل گران مخمور را
زبس که سنگ ملامت فلك به کارم کرد
نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
ز سنگِ خاره دارم چار بالش چون شرر صائب
ز بس سنگِ ملامت بر من از اطراف می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۵۲، ۳۹۸ و ۴۱۵.)

سنگِ ناامیدی بر دل بستن کنایه از مأیوس و ناامید بودن.
زین سرابستان فغانی چون گل وصلی نیافت
رفت و سنگِ ناامیدی بر دلِ ناشاد بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۵.)

سنگ و آبگینه کنایه از دو چیز ضد و مخالف.
کسی با تو چو سنگ و آبگینه
به یك دم سنگسارش کن ز کینه
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴.)

سنگ و سبو تعبیری از آن که دو مخالف برابر یکدیگر قرار گیرند. کنایه از ناپایداری و فناپذیری.

نصرت به لب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت
آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جویی
سقای سرای امل خصم تو را دید
فریاد همی کرد که: سنگی و سبویی
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۷.)

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل به غمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۹.)

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

سنگ و هنگ کنایه از خرد و فرهنگ.

من روبه و پوستین به گازر
وین گرسنه شیر تیزچنگ است
گویند: ز سنگ و هنگ دوری
دانی که نه جای سنگ و هنگ است
(انوری، *دیوان* س، ۴۹.)

سنگی کنایه از دلیر و جسور و نیز نقص و کاستی و تاریکی دل و ضمیر.

چو ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۱۱:۱.)

جهد کن تا سنگیت کمتر شود
تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا
دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود
وصف لعلی در تو محکم می شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۹:۵ و ۱۳۰.)

سنگی بها مخفف سنگین بها، گرانبها.

آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الّا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۲:۲.)

سنگی کردن کنایه از سختی و گرانی به کار بردن.

ور توان دندانِ من چون آسمان قهرت شکست
حاکمی اندیشهٔ دندان شکن، سنگی مکن
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۰.)

سنگین دست کنایه از آن که با تأمل و تأنی کار کند.

بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول گداخت
نیست با من نسبت فرهاد سنگین دست را
(صائب، *کلیات*، ۶۲.)

سنگین دل کنایه از بی‌رحم و سخت دل و جفاکار و نیز محبوب.

بی‌سبب تیغ کشی سنگین دل
بی‌زبان لاف زنی یافه‌درای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۸.)

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
چون تواند که کشد بارغمش چندین دل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۶.)

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دمِ عیسی مریم با اوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

در آبِ دیده سر گردان چه مانده‌ست
مگر سنگین دل من آشنا شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۷۱.)

کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۸.)

وه که آن سنگین دل کافر نهاد از خشم و ناز
صد رهم کشت و پشیمان از جفا یك ره نگشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۳.)

به نوشانوش مجلس گرم کردند
به می سنگین دلان را نرم کردند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۸.)
ز دست خوبرویان داد خواهم
الهی داد از این سنگین دلان داد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰۸.)

سنگینك سخت دل و کنایه از باوقار. (مُصغرِ سنگین)
افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری
سنگینك و جنگینك سر بسته چو بیماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۷۴.)

سنگینه دل کنایه از سخت دل و بی رحم و نیز استوار.
چه سنگینه‌دلم چه آهنینم
که گیتی را همی بی او ببینم
منم سنگینه دل در مهربانی
وفا در وی چو نقش جاودانی
وفا را در دلم زیرا درنگ است
ازیرا کاین دلم بنیاد سنگ است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۳۵ و ۳۵۵.)

سوادِ اعظم شهر و ناحیهٔ بزرگ و کنایه از مکهٔ معظمه.
سواد اعظمت اینك ببین مقام خرد
جهاد اکبرت اینك بدر مصاف هوا
زانجا گذرت به زمزم افتد
چشمت به سواد اعظم افتد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۲۹.)

سوادِ حبش کشور حبشه.
غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۶.)

سوادِ دل کنایه از قلب.
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق
مجروح به قبای گل از جنبش صبا
ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او
بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵ و ۳۰.)

سوادِ دهر کنایه از روزگار و دنیا.
دوران آفت است چه جویی سوادِ دهر
ایام صرصر است چه سازی سرای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۷.)

سوادِ دیدگان سیاهی چشمان، مردمك دو چشم.
نور حسی کو غلیظِ است و گران
هست پنهان در سوادِ دیدگان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۷.)

سوادِ زلف سیاهی زلف محبوب.
لبانِ لعل چون خونِ کبوتر
سوادِ زلف چون پَرِ پرستو
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۹.)
سواد زلفِ سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۳۵.)

سوادِ سپهر سیاهی آسمان.
چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه‌گون سوادِ سپهر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۵.)

سوادِ سحر مسوده و رونویس سِحر و افسون.
چشم جادوی تو خود عین سوادِ سِحر است
این قدر هست که آن نسخه مقیم افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۲.)

سوادِ عباسی کنایه از جامهٔ سیاه که شعار خلفای عباسی بوده است.
روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سوادِ عباسی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۶.)

سوادِ فلك سیاهی و تاریکی آسمان.
سواد فلك گشته گلشن بدو
شده روشنان، چشم روشن بدو
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰.)

سوادِ کثیف کنایه از دنیا.
چون کنم چون منِ حزین ضعیف
پایبندم در این سوادِ کثیف

هست این خطه را هوای عفن
ساکنانش شکسته پای و زمن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۲۸.)

سواد کردن کنایه از استنساخ کردن، رونوشت برداشتن.
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان
پر شد بیاض و دفتر و دیوانِ روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۰.)

سوادِ لوح بینش سیاهیِ مردمک دیده.
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد زنقش خال هندویت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۳۲.)

سوادِ نجس کنایه از دنیا، کرهٔ خاکی.
فلك به صورت دریاست وین سوادِ نجس
در این میانه به‌سان سگی ست در دریا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

سوارِ آب کنایه از حبابی که بر سطح آب هنگام باریدن باران ظاهر شود.
آب که او خیمه ز باران کند
دایرهٔ آب سواران کند
خاك بر آن دایره کز هیچ باب
گرد نخیزد ز سواران آب
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۳۳.)

سوار بر چیزی بودن، شدن کنایه از مسلط بودن، غالب شدن بر چیزی.
فتادگی ست که پشتش نمی‌رسد به زمین
به خصم خویش سوارم من از تحمل خویش
صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو
(صائب، *کلیات*، ۶۲۵ و ۷۵۴.)

سوار بر خُم بودن کنایه از جادویی کردن.
دو جوان بودند ساحر مشتهر
سِحر ایشان در دلِ مَه مستمر
شیر دوشیده زمَه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خُمی سوار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۶:۳.)

سوارِ خنگ اخضر کنایه از ماه.
زان دم که سوار خنگ اخضر
زرینه علم زند به خاور...
با خود همه شب به گفت‌وگویم
واندر طلبت به جست و جویم
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۸.)

سوارِ سیستان کنایه از رستم.
با غبار لاشهٔ دیو سپید
بر سوارِ سیستان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

سوارکِ آب کنایه از حباب که بر روی آب هنگام باریدن ظاهر شود.
اسب باری تو زان کفِ چو سحاب
ابر بارد ولی سوارکِ آب
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴.)

سوار یك تنهٔ چین کنایه از آفتاب.
سوار یك تنهٔ چین دو اسبه تاخت چنان
که خیل زنگ شد از باد او به بادِ فنا
(محتشم، *دیوان*، ۱۲۶.)

سوء العین بدچشمی و چشم زدن.
پّر طاووست مبین و پای بین
تا که سوءالعین بگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان
یزلقونك از نبی بر خوان بدان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳:۵.)

سوءالقضا پیشامدِ بد، سرنوشت بد.
بگفتند شب بود و تاریك گم شد
بس افتد از اینها ز سوء القضایی
ای شده اندر سفر با صد رضا
خود به‌پای خویش تا سوءالقضا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۷؛ **مثنوی ن، ۱۴:۱.**)

سوتام بسیار اندك، ناقص و کوتاه.

با گور و آهو که شه گرفته‌ست
باشد شمار نبات سوتام
آنچه کرده‌ست زانچه خواهد کرد
سختم اندك نماید و سوتام
(فرخی، *دیوان* س، ۲۰۸ و ۲۱۴.)

بس بی‌خطر و خوارکام یابی
زین جای بی‌اندام و عمر سوتام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۸.)

سوته‌دل سوخته دل.

نوای ناله غم اندوته دو نو
عیار قلب خالص بوته دو نو
بوره سوته‌دلان و اهم بنالیم
که قدر سوته‌دل دل سوته دونو
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۷.)

سوخته کنایه از شیفته و عاشق، تافته، تباه کرده، رنج رسیده.

آن سوخته را به دلنوازی
آرند ز راه چاره‌سازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۳.)

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت به‌در افتاد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۱۰ و ۵۶۴.)

ما شبروی آموخته صد پاسبان را سوخته
رخها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

هر طرف سوخته‌ای چند به خاك افتاده‌ست
شمع خود سوزش پروانه چه آغاز نهاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۲.)

هرگز به وفا چشم خوشت جانبِ من نیست
میلت به منِ سوخته یك چشم زدن نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۷.)

پروانهٔ نیم‌سوزم ای شمع
با سوخته‌ای شبی به سر کن
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۵.)

سوخته اختر کنایه از بدبخت و بی‌طالع و اقبال.

داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود
زان تغافل که بر این سوخته اختر زد و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

سوخته پا بودن کنایه از تندرو بودن و با شتاب رفتن.

از ذره اگر کمترَم از گرم‌روانم
خورشید در این راه چو من سوخته پا نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۴۵.)

سوخته پَر کنایه از درمانده، ناآرام و بی‌قرار.

از تف چشمهٔ خورشید ضمیرش صد ره
سوخته پَر شده شاهین ترازوی فلك
هر نفس از غایت گرمی بازار رُخَت
طوطیِ جان خویشتن را سوخته پر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳ و ۶۶.)

سوخته جان کنایه از عاشق و شیفته.

غم عشق تو که خو کرده به جانهای عزیز
سخت با محتشم سوخته جان ساخته است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۲.)

هم بسته زبانم من و هم خسته روانم من
هم سوخته جانم من و هم سوخته خرمن
(قطران، *دیوان*، ۴۹۶.)

سوخته جگر کنایه از مصیبت رسیده، رنج و محنت کشیده.

چون مجمر ارچه سینهٔ تنگم پر آتش است
زین سوخته جگر ندمد بوی خوشدلی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۳۳.)

خواجه باز از درونه نگران
نعره‌ای زد چو سوخته جگران
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۰.)

سوخته جگر کردن کسی را کنایه از پریشان و درمانده و رنجور گردانیدن.

یارب تو حسود جاه او را
خسته دل و سوخته جگر کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)

سوخته حال کنایه از آزرده دل، عاشق و دلباخته.
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
آخر بنگویید که این قاعده تا کی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۴.)

خورشید جهانی تو و ما سوخته حالان
آن ذره که داریم وجود از عدم تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۷.)

سوخته خرمن کنایه از درمانده و هستی از دست داده و بیچاره.
خود از همه کار جور کردن دانی
شادی و همه دردِ دل من دانی
چون من دو هزار بیش داری عاشق
کی حالِ من سوخته خرمن دانی
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۵۰۲.)

همچو من سوخته خرمن دگری می باید
تا که احوال من سوخته‌خرمن شنود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۳.)

آن همه دود کز آیینهٔ رویت برخاست
اثر آه من سوخته‌خرمن باشد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۸۹.)

وصف آن نقطهٔ مشکین هم از این دایره پرس
دانهٔ خال تو را سوخته‌خرمن داند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۱.)

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۷.)

ای برق محبت که رهِ من زده‌ای باز
آتش به من سوخته‌خرمن زده‌ای باز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۲.)

ای خرمن گل که می خرامی
بر سوخته خرمنی نظر کن
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۵.)

سوخته خون کنایه از محنت‌دیده و مصیبت رسیده.
اهلی سوخته‌خون گریه اگر کرد چه عیب
چه کند در جگر سوخته آب این همه نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۸.)

سوخته دامن، سوخته دامان دامان آتش گرفته و کنایه از بیچاره و درمانده و بی طالع.
در کوی تو من سوخته‌دامن بودم
وز آتشِ غم سوخته خرمن بودم
آری جانا دوش به‌بامت بودم
گفتی دزد است دزد نُبُد من بودم
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶۱.)

حالِ دلسوخته کی سوخته‌دامن داند
وآن که سوزد جگرش دودِ دلِ من داند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۱.)

چرخ را هر سحر از دود نَفَس
همچو شب سوخته دامان چکنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۱.)

سوخته دل کنایه از غمگین، رنج و محنت دیده.
بر منِ سوخته دل عمر گرامی بگذشت
چون نسیمی که بر اطرافِ چمن برگذرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۲۸.)

کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
خرمن صبرِ من سوخته دل داد به‌باد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۷ و ۱۵۲.)

سوخته کام کنایه از بی‌قرار و عاشق.
خونابه گره می شود امشب به گلویم
این باده گوارا به لب سوخته کامان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۵.)

سوخته‌وار مانند سوخته، کنایه از ناآرام و بی‌قرار.

زاغ سبك عزم شدن ساز کرد
بال به‌هم برزد و پرواز کرد
هم به درختی که وطن جاش بود
سوخته‌وار آمد و بر شد چو دود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۷۸.)

سودا از سر برون کردن کنایه از اندیشهٔ خام از سر بیرون کردن.

گفت او را چون نمی‌خواهی برت
این همه سودا برون کن از سرت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۹.)

سوداپختن کنایه از خیال بیهوده کردن، اندیشهٔ خام و باطل داشتن.

تا راه قلندری نپویی نشود
رخساره به خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
آزاد به‌ترك خود نگویی نشود
(خیام، *رباعیات*، ۸۹.)

دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند
کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۰.)

بپخت دشمن تر دامنت بسی سودا
ولیك عاقبتش خشك شد به‌تن برخام
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۰۲.)

گفت ای مسکین که بهرِ لقمه‌ای بر هر دری
اندر این سودا که پختی خام کردم نان خویش
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۹.)

جز پختن سودای تو در سر
دیگر هوس عاشق دلسوخته خام است
(نسیمی، *دیوان*، ۹۶.)

می‌پزد سودا که ناگه شاه خواهد شد مگر
شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه قیر
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۸.)

سوداپز کنایه از آن که اندیشه‌های باطل و بیهوده می‌کند.

بی او چنان که عادت سودا پزان بود
هر دم چو آب از آتش دل جوش می‌کنم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۴.)

همه را کرده مست و سوداپز
سایه و جنبش قبالهٔ زر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۹.)

سوداخو کنایه از دیوانه طبع و سودایی.

هر که را آخر کار این سبقت خواهد بود
هم ز اول بود او شیفته و سوداخو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۷.)

سودا در سر کردن کنایه از تصور و خیال کردن، اندیشیدن.

مشنو که به راه آیند اینها به حدیثِ ما
کی رنگ شفا گیرد جانِ به اَلَم رفته
در سر مکن این سودا بسیار که خواهی دید
از کاسهٔ سر سودا و ز کیسه درم رفته
(اوحدی، *دیوان*، ۳۳.)

سودارنگ کنایه از دیوانه دل، سودایی صفت.

من نظر کردم همی در جان سودا رنگ خویش
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۵:۶.)

سودازده کنایه از شیفته، دیوانه، عاشق، آن که خیال باطل کند.

در قصد عماد این قدرش هست که مردم
گویند که سودا زده‌ای را به ستم کشت
(عمادفقیه، *دیوان*، ۷۴.)

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست
دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰.)

از خیال من سودا زده اندر ره عمر
یك نَفَس صورت آن سرو خرامان نرود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۸.)

جز خون جگر هر چه خوری در غم عشقش
ای عاشق سودازده در خورد نباشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۲.)

من بیچارهٔ سودا زده سرگردانم
که به اوصاف خداوند سخن چون رانم؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۲.)

روزگاری ست که سودازدهٔ روی توام
خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۹.)

اطوار من از دایرهٔ عقل برون است
خواب منِ سودازده تعبیر ندارد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۵.)

منِ سودازده با عشق در افتادم باز
دل به دست سرِ زلف صنمی دادم باز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۹.)

سوداکدهٔ مغز کنایه از محل اندیشه.

گر سر عقل ملایك شکند جرمش نیست
هر که را دیو به سودا کدهٔ مغز نشست
سوداکدهٔ مغز مرا گر کاوی
تخمیر هزار عقل او بینی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۲ و ۹۷۸.)

سوداگر تاجر، آن که معامله کند.

بود بقالی و وی را طوطیی
خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷.)

سوداگرفتن کنایه از مالیخولیایی شدن.

مرا باری به چشم این بس شگفت است
وز این اندیشه‌ام سودا گرفته‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۴۹۸.)

سوداگری تجارت، معامله کردن.

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۰.)

سودا مزاج، سودایی مزاج کنایه از پریشان حال، دیوانه.

دلی کو از خدا شرمی ندارد
ز روی خلق آزرمی ندارد
به خون آغشته‌ای سودامزاجی
کهن بیمار عشقی بی‌علاجی
(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

دل که شد زان زلف سودایی مزاج
نیستش غیر از تو معجونِ علاج
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۹.)

سوداناك کنایه از خیال باطل، اندیشهٔ آشفته و درهم، توهم انگیز.

گفت سوداناك خوابی دیده‌ام
در دل خود آفتابی دیده‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۷۵.)

سودای باطل کنایه از خیال خام و بی‌حاصل.

کسی گفت جور آزمودی و درد
دگر گرد سودای باطل مگرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۵.)

سودای خام پختن کنایه از آرزوی دورودرازداشتن، خیال باطل کردن.

عمری بدان امید که روزی رسم به کام
سودای خام می‌پزم و نارسیده‌ام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۴.)

نقد دو کون قیمت یك موی یوسف است
ما را چه سود پختن سودای خامِ او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان به کام
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۴.)

سودای کج پختن کنایه از خیال باطل و خام کردن.

حافظ در این کمند، سرِ سرکشان بسی ست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

سودایی کنایه از عاشق و شیفته، تندخو، پریشان خاطر، خیالاتی.
ای در دل سوداییان از غمزه غوغا داشته
من کشتهٔ غوغاییان دل مست سودا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)
وقتی دلِ سودایی می‌رفت به بستانها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۸.)
بهر آشوبِ دل سوداییان
خال فتنه بر رخِ زیبا نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۴.)
از سبب سوزیش من سوداییم
وز خیالاتش چو سوفسطاییم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۵.)
چون شد از حاشیهٔ گل خط سبز تو پدید
عقل شد همچو قلم سرزده و سودایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)
دیشب گلهٔ زلفش با بادهمی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

سودایی شدن کنایه از شیفته و دیوانه شدن.
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودایی
ندانم تا دلِ مسکین در آن دام بلا چون شد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۸.)

سوراخ دعا گم کردن کنایه از کار نابجا کردن، به‌کار بردن سخن یا چیزی در غیر جای خود.
آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیك سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون وردِ بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی به‌کون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۹.)

سوراخ زیر کنایه از مقعد.
بوی گل بهر مشام است ای دلیر
جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید تورا
بو زموضع جو اگر باید تورا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۹.)

سوزاكِ دل کنایه از التهاب و سوزش درون.
این گریه‌گویی روغن است از بهر سوزاك دلم
کافزون شود شعله مرا گر خود به‌جیحون اوفتم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۹۸.)

سوز در جگر افتادن کنایه از مشوش و پریشان و ناآرام گشتن.
عشق آمد آن چنان به دلم در، زد آتشی
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

سوزِ درون سوزش و التهاب دل.
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم؟
ز اشك پرس حکایت که من نیَم غماز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۹.)

سوزِ دل سوزش و التهاب درون.
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سرِ مهر چو پروانه بسوخت
سوزِ دل، اشك روان آه سحر نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می بینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳ و ۱۷۸.)

سوزِ سینه سوزش دل و کنایه از محبت و شوق، اضطراب و آشفتگی دل.
به صدق لهجهٔ بوذر به بوی آهِ اویس
به سوزِ سینهٔ سلمان به دردِ بودردا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

به آب دیدهٔ طفلان محروم
به سوز سینهٔ پیران مظلوم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۴.)
از سوز سینه هر دم دودم به سر برآید
چون عود چند باشم؟ در آتش رمیده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۵.)

سوزِ شوق کنایه از آتشِ اشتیاق.
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۸.)

سوزناك سوزان، تفته و کنایه از غمناك، حزین.
سوزناك افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۸۶ و ۶۴۲.)
شعر من ز آن سوزناك آمد که غم
خاطر گوهر فشانم سوخته است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۹.)

سوزناکی افروختگی و کنایه از حزن آوری.
خواجه‌کان سوزناکی از وی بود
به دمیدن زیاد کردش دود
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۲.)

سوزن در چشم خلیدن کنایه از نابینا و کور گشتن.
جهان به روی تو گر سوزنی نخواهد دید
خلیده بادا در چشم روشنش سوزن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۳.)

سوزن در نان بودن کنایه از ظاهر آراسته داشتن و باطن خراب بودن. (برای از بین بردن حیوان مضر سوزن در نان می کردند و به او می خوراندند تا هلاك شود.)
گفت گفتِ تو چو در نان سوزن است
از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قالِ تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳.)

سوزنده بخار کنایه از آهِ سوزان.
دور است بخارا نرسد پیش تو اما
سوزنده بخاری به بخارا که رساند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۴.)

سوزنِ عیسی بنا به روایات عیسی(ع) هنگام بالا رفتن به آسمان از مال دنیا با خود سوزنی داشت و بدان سبب او را در فلك چهارم نگاه داشتند.
سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش
رومیان زین رشك زنار از میان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)
خار قدم دوز به پیرامنم
سوزن عیسی شده پیراهنم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۷۷.)
سوزن عیسی بیفکن رشتهٔ مریم بسوز
خلوت وصل است هان آسودگان را بار نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۸.)
به جای سوزن عیسی به چشم من خار است
گذشته پایهٔ ترك من از توکل او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۰.)
سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
رشتهٔ سردرگم ما را اگر پیدا کند
(صائب، *کلیات*، ۳۴۹.)

سوزنگر کنایه از دوزنده، خیاط.
جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها
ماهیان سوزنگرِ دلقش شوند
سوزنان را رشته‌ها تابع بوَند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۳۴.)

سوزنگری کنایه از خیاطی و دوزندگی.

می‌توان با طعنه از اهل جهان نانی گرفت
نیست در شهر زنان کاری بِه از سوزنگری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۰.)

سوزنِ مسیح سوزنِ عیسی که بنا به روایات هنگام بالارفتن به آسمان از مال دنیا با خود داشت و بدان سبب در آسمان چهارم متوقف ماند.

هر جا که بگذرد سخن سوزنِ مسیح
خود را به زور جاذبه آهنربا کند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۷.)

سوز و ساز کنایه از اندوه و آزردگی و ملال خاطر.

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۴ و ۲۰۹.)

سوز و گداز کنایه از بیتابی و بی‌قراری و نیز شوق بسیار.

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است
چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲ و ۱۹۶.)

چو شمع آتش عشق است در دلم لیکن
به ذکر و فکر توام در میان سوز و گداز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۱.)

سوزیان سرمایه، سود و زیان، خوب و بد.

لؤلؤ ز کس دریغ ندارد دو چشم من
همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶۰.)

کافرم دان گر مدیح چون تویی
بر امید سوزیان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

بدان جهت که منم محرم سخن امروز
نهفته نیست ز من هیچ سوزیان سخن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۹.)

وز پی سوزیان وز چیزش
یرحم‌الله گوید از تیزش
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۸۸.)

سوسنِ تَر کنایه از چهرهٔ سفید و زیبای محبوب.

سرو سهی که سجده برد سرو کشمرش
سنبل دمید بر طرف سوسنِ تَرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۱.)

سوسن‌تر بودن کنایه از زبان‌دارتر بودن.

تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن‌تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۱.)

سوسن صفت به گونهٔ سوسن، همچون سوسن.

اگر سوسن صفت بودی زبانی در دهانِ گل
کسی نشنیدی الّا وصف رویش از زبانِ گل
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۵۲.)

سوگند به نان و نمک خوردن کنایه از عهد و پیمان بستن.

نخست آزاده رامین خورد سوگند
به یزدان کوست گیتی را خداوند
به نان و با نمک با دینِ یزدان
به روشن آتش و جانِ سخندان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۹.)

سوهانِ جان بودن کنایه از آزاردهندهٔ جان بودن.

صوت که دندانه کشد در فغان
ارّهٔ دل باشد و سوهانِ جان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۴.)

سوی به سوی اطراف، این طرف و آن طرف.

زین همه لعبتان زیباروی
که کنیز منند سوی به سوی
دود بر کرد ماهِ آتش روی
شد کمینها گشاده سوی به سوی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۰ و ۲۶۴.)

سوی چاره روی یازیدن ← روی سوی چاره یازیدن.

سویدای دل مرکز و میان دل و قلب.

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق سودای تو خالی
(حافظ، *دیوان ط*، ۶۳۱.)

سوی قبله روی کسی گردانیدن کنایه از حالت احتضار، دم مرگ بودن.

یکی خادم که خدمتکار بودش
بگردانید سوی قبله رویش
عنایت کرد حق تا از عنا رست
به یك ساعت ز صد گونه بلا رست
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۴.)

سه اساس روح موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.

با تو سه اساس روح محکم
از تو دو لباس دهر معلم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۲.)

سه اسبه کنایه از با شتاب و تعجیل.

سواری سه اسبه پیاده دوان
تنش رومی و چهره از هندوان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱۷.)

سه اسبه لقمه چابك عنان چست رکاب
ز کاسه تا به دهن منزلی شمارد دور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۱.)

اگرچه رفت به ظاهر سه اسبه همچو قلم
به‌سر برید همی راه بارگاه ازل
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۰.)

به‌گوش جود تو ناگه حدیث آن برسید
سه‌اسبه خامهٔ تو تاختن به‌کان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۴.)

سه‌اُقنوم اصل و سبب هر چیز و به اعتقاد نصاریٰ ابن و اب و روح القدس. (اشاره به اقنوم وجود، اقنوم علم و اقنوم حیات است که از تجلیات ذات باری‌تعالی است.)

سه اقنوم و سه فرقت را به برهان
بگویم مختصر شرح موفّا
چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که مریم عور بود و روح تنها
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶.)

سه بُعد طول و عرض و گودی.

سخی کفی که سه‌بُعد و چهار عنصر را
دو نیرّ است یك انگشت او به معنی جود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۶.)

خاقان اکبر آن که دو عید است در سه بُعد
شش روز و پنج وقت و چهار اصل گوهرش
آن نقطهٔ کل که شد مسلّم
چون نقطه بر از سه بُعدِ عالم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴؛ *تحفةالعراقین*، ۴۰.)

سه‌پایهٔ دماغ کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ.

دیگ خیال عشق دلارام خام پز
سه‌پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۳.)

سه‌پایهٔ هوایی کنایه از ستارهٔ نسر.

بسته به سه‌پایهٔ هوایی
بطن الحمل از چهارپایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۶.)

سه‌پدر کنایه از آباء ثلاثه که عبارتند از جماد، نبات و حیوان.

چون تو خلفی نزاده هرگز
از سه پدر و چهار مادر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

سه‌تا نام سازی که سه‌تار دارد.

مرغ از گلو الحان سه تا ساخت و دم صبح
بر ساز ستا چاك زد این سبز دوتایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

سه‌تاریکی کنایه از تاریکی شکم، تاریکی رحم و تاریکی مشیمه. (اشاره به آیهٔ ۶ از سورهٔ زُمر است.)

به ذات آن که به یك امر در سه تاریکی
ز نیم قطره منی مایهٔ صور سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۲.)

سه‌تای بارید، سه‌تای باربدی سه‌تار باربد نوازندهٔ معروف.

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
سه‌تای باربد برداشت آهنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۱.)

ز رنج خاطر من بر سه‌تای باربدی
همه ترانهٔ غم می‌زند سپهر دوتا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴.)

سه‌تو کنایه از درهم و پیچیده.

گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو
در مرضها و سببهای سه‌تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۰۹.)

سه‌توی سه‌تار که تنبوری است دارای سه‌تار.

سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
زخمه به چنگ آور می‌زن سه‌توی ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۰.)

سه‌جاده کنایه از طول و عرض و گودی.

برده به‌خلاف رسم و عاده
سجاده ورای این سه‌جاده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۰.)

سه‌حمالِ کارگر کنایه از موالید سه‌گانه که جماد، نبات و حیوان است.

گر سه‌حمال کارگر داری
چار حمال خانه‌برداری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۴.)

سه‌خواهر، سه‌خواهرانِ گردون کنایه از سه ستارهٔ بنات از هفت ستارهٔ بنات النعش یا هفتورنگ.

زهره به‌دو زخمه از سر نعش
در رقص کشد سه خواهران را
آن سه دختر و آن سه خواهر پنج وقت
در پرستاری به یك جا دیده‌ام
چادر سزد این شعار موزون
بر فرقِ سه‌خواهران گردون
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱ و ۲۷۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۲۰۵.)

سه‌دختر کنایه از سه ستارهٔ بنات از هفتورنگ.

نعش در پای چار دختر او
زیور هر سه دختر افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳.)

سه روح موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.

چیزی که تویی زین تن مسکین تو نه‌ای
زین هشت پسین و چار پیشین تو نه‌ای
زین ده حس و هفت عضو مگریز و سه روح
می‌پنداری که این تویی این تو نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

بهای یکشبه وصل عدم، سه‌روح بده
که رایگان به‌خسان رخ نمی‌نماید یار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۵.)

به هفت منظره و شش جهات و پنج حواس
به چار طبع و سه روح و دو کون و یك دادار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

سه‌زن کنایه از سه ستارهٔ بنات از هفتورنگ که چهارتای آن را نعش گویند.

تا کندت آرزو پایهٔ قطب فلك
بازستان مردوار پایهٔ نعش سه‌زن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

سه شراب سه قدح شراب.

بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام
گفت بود سه شراب داروی درد خمار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

سه‌شش نوعی بازی نرد که با سه طاس بازی کنند و آن را سه شش گویند. کنایه از بخت و اقبال مساعد.

دغا در سه شش بیش بینی ز یاران
چو یك نقش خواهی دغایی نیابی
کعبتین را گر سه شش خواهید نقش
نامِ رندان بر زبان یاد آورید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۷ و ۴۷۴.)
چون با سه شش مجیر ز ایام بیش ماند
دل بر دو یك نهادم و با کم بساختم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)
ز کعبتین فلك کم نگشت نقش مراد
اگر به فرض سه شش خواستم به پیش آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۷۴.)

سه‌طفلِ حدوث کنایه از جماد، نبات و حیوان.
چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
سبك گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

سه طلاق دادن، کردن کنایه از ترك گفتن، رها کردن.
رغبتش رغم کان و دریا را
چار تکبیر کرده و سه طلاق
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۷.)
فقرت ندهند تا به یك دم
ندهی سه طلاق هر دو عالم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰۰.)
آغوشم از عروس غریبی لبالب است
عیبم مکن اگر سه طلاق وطن دهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۷.)
تا چند کشم غصهٔ کس ناکس را
وز خسّت خود خاك شوم هر خس را
کارم به دو گز عبا چو بر می‌آید
دادم سه طلاق این فلك اطلس را
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

سه ظلمت کنایه از تاریکی صُلب و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر.
فرش چو خور مهتاب را، آراست باب الباب را
چون در سه ظلمت آب را، انوار یزدان پرورد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۶.)
به ذات آن که امرش در سه ظلمت
بنا از چار گوهر می‌نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۲.)

سه عالمِ علم اشاره به علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین.
چون نقطهٔ یاء بسم ذاتش
سه عالم علم در صفاتش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۴.)

سه علم کنایه از علم الهی، علم طبیعی و علم ریاضی.
طبعم به سه علم ساخته راست
آن سه که ز وهم و عقل و حس خاست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۲۰.)

سه غرفهٔ بالا کنایه از سه ایوان دماغ که محل اندیشه و خیال و حافظه است.
تا برگ سه غرفه‌ای که بالاست
از حجرهٔ دست چپ کنی راست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۹.)

سه غرفهٔ دماغ سه ایوان دماغ که محل اندیشه و خیال و حافظه است.
هر مکتب او چو هشت باغ است
هر یك چو سه غرفهٔ دماغ است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۸.)

سه فرزند آخشیجان کنایه از موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان باشد.
تا سه فرزند آخشیجان را
چار مادر چنان که نُه پدر است
(انوری، *دیوان* س، ۴۱.)

سه فرزندِ کوْن کنایه از موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.

تا تربیت کنند سه فرزند کوْن را
ترکیب چار مادر و تأثیر نُه پدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۰.)
تا چار مادر است و سه فرزند کوْن را
یك دم مباد ذات تو خالی ز پنج و چار
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰.)

سه قدسی اشاره به داستان سه فرشته به‌نامهای عزا و عزایا و عزازیل که خدای تعالی ایشان را به طبع آدمیان گردانید و به زمین فرستاد و عزازیل به آسمان برگشت.
گه دو خاکی را به بالا راه داد
گه سه قدسی را به شیب چاه داد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۴.)

سه کوژ کنایه از ستاره و ماه و خورشید.
گفت ای دارای دارالملك جان
خاك پایت قبلهٔ خلق جهان
از سه کوژت راستی هر دو کوْن
راست‌تر زان کژ که دید از هیچ لون
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۷۷.)

سه گانه کنایه از جام و پیالهٔ شرابخوری.
ساقیا اسب چارگامه بران
تا رکاب سه‌گانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)
چون تو به سگانه دست بردی
برجستم و این سخن نشان است
(انوری، *دیوان*، ۵۵۵:۲.)
می در فکن به جام که مست شبانه‌ایم
ما را سه‌گانه ده که در این ره یگانه‌ایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۳.)

سه گز قالب کنایه از حد متوسط اندازهٔ قامت آدمی.
گفت والله عالم السر و الخفی
کافرید از خاك آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود
هر چه در الواح و در ارواح بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۳:۱.)

سه گنج نفسی کنایه از اندیشه و خیال و حافظه.
این سه‌گنج نفسی از قصر دماغ
بر امام انس و جان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

سه گوهر کنایه از موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.
زان سو رحمِ چهار مادر
بهرِ چه نزاید این سه‌گوهر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۴.)

سهم خوردن ترسیدن، وحشت کردن.
تا تار شب و روز چنان است کز ایشان
سهم رسنِ پیسه خورد مارگزیده
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۶.)

سهم دادن به وحشت انداختن، ترساندن.
مُقریان را منع کن بندی بنه
یا معلم را به مال و سهم دِه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵۲:۶.)

سه موالید کنایه از جماد و نبات و حیوان.
این چار عنصر و سه موالید و شش جهت
این پنج زورق و دو در و یك سوار چیست؟
(اوحدی، *دیوان*، ۹.)

سه‌می سه قدح باده.
بی‌خبرم کن به سه می تا مگر از بی‌خبری
هم من از این غم برهم، هم تو از این عشوه‌گری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۱.)

سه‌نتیجه کنایه از موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.
بعد از سه نتیجه زاد انسان
بعد از سه کتب رسید قرآن
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۴۵.)

سه نَدَب داو کشیدن در قمار در بازی سوم.
در گرو عشق او جان و دلی داشتم
در سه نَدَب دستخون هر سه نگارم ببرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۰.)

سه نوبت سه بار نقاره بر درِ ملوك زدن که در قدیم رسم بوده و گویند از زمان سلطان سنجر به پنج نوبت تبدیل شده است.

چار رکن خانهٔ اقبال تو خالی مباد
زان سه نوبت کز ملوك باستان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۷.)

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۹.)

هفت کشور زیر فرمان کرد و هم نوبت سه زد
صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرا تکین
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۸۸.)

سه نوبه زدن سه بار نقاره بر درِ ملوك و پادشاهان زدن که از زمان قدیم رسم بوده است.

قاعده‌ای نهاد خوش حسن تو باز در جهان
عشق تو زد سه نوبه‌ای بر درِ دار ملكِ جان
با صیت كلك خویش برو گو، سه نوبه زن
کاسباب کوس و کار علم شد منظمش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴ و ۳۱۵.)

سهوالقلم لغزش قلم، اشتباه در نوشتن.

مگر از نو فکنم طرح سوادی طالب
کاین رقمها همه سهوالقلم آمد بیرون
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۲.)

چه‌لطف است اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت
چه حرف است اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۰.)

سه وقت سه بهرهٔ شبانه روز.

یگانهٔ دو سرای و سه وقت و چار ارکان
امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۴.)

سهوکار غافل.

سهو کارا به تكِ خاك همی باید خفت
طاق و ایوان به چه تا گنبد دوّار کنی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۷۰.)

سه و یك کنایه از باده، شراب ثلثان شده.

از تن عقل پنج یك برگیر
سه و یك خور به روی خرم صبح
زخمی که سه یك بودت خواهی که سه شَش گردد
یك دم سه و یك می‌خور با یار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵ و ۴۹۷.)

سَهی بالا کنایه از بلند قامت، آن که اندامی موزون دارد.

راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد
جویها بسته‌ام از دیده به‌دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲ و ۲۴۸.)

چه طرب خیزد از آغوش سهی بالایان
نخل تابوت سرانجام چو در بر گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۲.)

سَهی قد کنایه از بلند قد، زیبا.

شاخ گل می‌افتد از رشك سهی قدان به خاك
کاین همه شوخی به‌این بالابلندان داده‌اند
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۹.)

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کآید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سَهی قدان سیه چشمِ ماه سیما را
(حافظ، *دیوان* ج، ۶ و ۷.)

سه‌یك سه خال طاس از بازی نرد.

بر دو یك مانده‌ام از بازی عمر
که همه نقش سه‌یك می‌خوانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۲.)

سُهیل آسا همچون سهیل، کنایه ازروشن وتابناك نیز کم پیدا.

چو آید بعْد ایامی برون خلقی فتد در خون
اگر ماهی سهیل آسا برون آید چنین آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۹.)

سهیل جبهت کنایه از آن که رخساری زیبا و روشن دارد.

چون در خورَد به عقل که گویم گهِ صفت
تُرك سهیل جبهت و سرو سمنبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۱.)

سیاحانِ افلاك کنایه از سیارات، ستارگان هفتگانه.

خبرداری که سیاحان افلاك
چرا گردند گِرد مرکز خاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵.)

سیاست راندن عقوبت و تنبیه کردن.

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۸.)

سیاست کردن تنبیه کردن، مجازات کردن.

چرخ بترسد چو سیاست کند
دست بلرزد چو به میدان شود
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۰.)

سیاست کند چون شود کینه‌ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۳.)

سیاستگاه جای تنبیه و مجازات و عقوبت.

پس مَلَك گوید که آن روضهٔ خضَر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۸:۲.)

سیاست گاهِ عقبیٰ کنایه از روز جزا و داوری.

تو پنداری که در کار خدایی
تو پیوسته پرستارِ هوایی
بر آی آخر دمی از چاه دنیا
بیندیش از سیاست گاهِ عقبیٰ
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۲.)

سیاوش وار مانند سیاوش، کنایه از بی گناه.

همه خاك زمین خون سیاه است
سیاوش وار خلقی بی گناه است
عیان بینی اگر باشی تو با هش
ز یك یك صد ذره خون صد سیاوش
(عطار، *الهی نامه*، ۲۱۰.)

سیاه آبه کنایه از بلا و آفت، شومی و بدبختی.

گفت: کس دید در این عالم یك روز سپید
که سیاه آبه نباریدش از این چرخ کبود
رنگهای نیك از خم صفاست
رنگِ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنت الله بوی آن رنگ کثیف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۷؛ *مثنوی ن*، ۴۷:۱.)

سیاه اختر کنایه از آن که بد طالع و بدبخت و بی دولت باشد.

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم می گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان
عاقبت کِبْوَد سیاه اختر از آن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۱:۲.)

سیاهپوش آن که جامهٔ سیاه پوشد، کنایه از تیره و تار.

از عدل خلیفهٔ جهانی
گه‌گاه سیاهپوش از آنی
فقر سیاهپوش چو دندان فرو برد
جاه سپید کار کند خاك در دهان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱؛ *دیوان*، ۳۱۳.)

سیاه‌توز کنایه از سیاهپوش و سیاهرنگ.

کمان ابروی خوبان سیاه‌توز چراست
اگر نه ماتم آن بوالعجب کمان دارد
(کلیم، *دیوان*، ۶۷.)

سیاه‌جامه شدن لباس سیاه پوشیدن و کنایه از عزادار گشتن.

عدوی توست جهان گرچه بر مصیبت تو
سیاه جامه شود هر شبی به شکل مصاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶.)

سیاه چَرده آن که رنگی گندمگون و متمایل به سبزی دارد.

سیاه چرده بُتم را نمك ز حد بگذشت
عتاب او چو جفای فلك ز حد بگذشت
(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۷۳.)

سیاه‌خانه کنایه از بندیخانه و زندان و نیز خانهٔ شوم و تاریك.

گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبودجامه شد از ماتم وفا
سیاه خانه وعیدان سرخ بر دل من
حریف رضوان بود و حدایق و اعناب
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶ و ۵۳.)

سیاه درون کنایه از بداندیش، آن که سنگدل و بی‌رحم و گناهکار باشد.

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب
ز می‌پرستی خود لاله برنمی‌گردد
شب سیاه درونان سحر نمی‌گردد
دلِ سیاه‌درونان نمی‌شود روشن
اگر می از قدح آفتاب می‌نوشند
(صائب، *کلیات*، ۱۵۹، ۳۸۱ و ۴۱۸.)

در دیدهٔ سیاه درونان تنگ چشم
تیری است در کمان من این خامه در بنان
(فیضی، *دیوان*، ۷۲.)

سیاه‌دفتر کنایه از گناهکار.

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
اینجا سپیددستند آنجا سیاه دفتر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۰.)

سیاه‌دل کنایه از بدسرشت و تیره دل و گناهکار، آن که بداندیش و بدخواه باشد.

زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل
چون دید دُمِ طاووس گشته برِ حواصل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۸.)

چون چین جعد هندوی خورشید پیکران
مه را شب سیاه‌دل آورده در کنار
(خواجو، *دیوان*، ۵۴.)

چو من سیاه‌دلی دوزخی نخواهی یافت
بسوز و رحم بر این کافر فرنگ مکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

در چشم این سیاه‌دلان صبح کاذب است
در روشنی اگر ید بیضا شود کسی
در چشمِ این سیاه‌دلان نور شرع نیست
صائب مگر به‌دیدهٔ عنقا رود کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۲ و ۷۹۸.)

سیاه‌دلی کنایه از بی‌رحمی، بدسرشتی، قساوت و بداندیشی.

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۱.)

سیاه رو، سیاه روی، سیه‌رو کنایه از شرمنده و بی‌آبرو و رسوا.

از گفتهٔ خود سیاه‌رویی
وز کردهٔ خویش شرمساری
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۶.)

بس عروسان که فتنه‌جوی شدند
از سپیده سیاه‌روی شدند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۲.)

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل
مکر شیطان هم در او پیچید شکر
دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵۰.)

سیاه‌روز کنایه از بدبخت و بی‌طالع و بیچاره.

سفیدچشم حسود تو چون تن ابرص
سیاه‌روز حسود تو چون شب دیجور
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۳۴.)

زمانه همچو دل من سیاه روز شده‌ست
گهی که سرکنم از غم حکایت دوران
(شیخ بهایی، *دیوان*، ۱۱۳.)

ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را
سیاه روز شد آن عاملی که کشت مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

سیاه‌رویی کنایه از رسوایی و بی‌آبرویی.

جز کافری و سیاه رویی
در عالم عشق معتبر نیست
(عطار، *دیوان ت*، ۸۹.)

سیاه زبان کنایه از بدگو، بدزبان، عیب‌گیر.

آن بِه که ازمیان نبرم داغ لاله را
از باطنِ سیاه‌زبانان حذر کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۲.)

سیاه کار کنایه از گناهکار، ستمگر، مکار و حیله‌گر.

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کآنجا سیاه کارانند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۲.)

ز گریه ابرِ سیه می‌شود سفید آخر
بس است رنگ ندامت سیاه کاران را
(صائب، *کلیات*، ۶۱.)

سیاه کاری تیرگی و کنایه از کار زشت و بد، ستمگری و فاسقی.

شب چو نقش سیاه کاری بست
روزگار از سپیدکاری رست
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۹.)

سیاه کاسه کنایه از بخیل و ممسك و رذل.

چرخِ سیاه کاسه، خوان ساخت شبروان را
نان سپید او مه نان ریزهاش اختر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

چون نیست در این چاه بلا دسترسیت
بر پشتی کیست هر زمانی هوسیت
بر چرخ سیاه کاسهٔ بی‌سر و بُن
صد کوزه توان گریست در هر نفسیت
(عطار، *مختارنامه*، ۷۹.)

به جود صبح که هست او به نان دهی مشهور
به بُخل شام که آمد سیاه کاسه چو قار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست
ز شوق داغ به دامان لاله‌زار مپیچ
سیاه کاسه فتاده‌ست چشمهٔ حیوان
ز عشق زندگی جاودانه می‌طلبم
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶ و ۶۱۵.)

گردون سیاه کاسه از بخل
روزی به شب آورد به یك نان
(شفایی، *دیوان*، ۱۲۵.)

سیاه گلیم کنایه از بدبخت و بی‌دولت و بی‌اقبال.

گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست
سیم سپید کرد سیاه این گلیم ما
(سنایی، *دیوان*، ۳۱.)

خموش باش که گفتی از این سپی‌تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگرچه یاسمنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۰.)

کار من سیاه گلیم است در جهان
مانند داغ لاله به‌خون خفتن این چنین
(صائب، *کلیات*، ۷۳۰.)

سیاه گلیمی کنایه از بی‌دولتی و بدبختی.

روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت
کار مرا معامله‌ای با رواج نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۶۹.)

سیاه مستی مدهوشی و مست و خراب بودن.

به هوشمندی عدل و سیاه مستیِ ظلم
به تر زبانی تیغ و به سرگرانی دار
(عرفی، *دیوان*، ۴۵.)

سیاه مستی چشم از شرابخانهٔ کیست
عقیق چهره و لعل لب از خزانهٔ کیست
می‌صبوح که در جام صبح ریخته است
سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست
(صائب، *کلیات*، ۲۲۶.)

سیاه‌نامه کنایه از گناهکار، بدکار، ستمگر.

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به‌سر نرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۲.)

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را
سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۵.)

سیاه ورق بودن کنایه از گناهکار بودن، بدبخت و بد فرجام بودن.

این همه گفتیم لیك اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصانِ حق
گر فلك باشد سیاهستش ورق
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۴.)

سیاهه کنایه از کنیز یا غلام سیاه، و نیز زن بدکار.

رنگِ رُخَت کی داد رو، زرد شو از برای او
چند پی سیاهه‌ای، روی چو زعفران کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۹.)

برفتم، بگفتم: دوساله وظیفه‌ات
چو برف سفیدم بداد آن سیاهه
(انوری، *دیوان س*، ۴۵۷.)

سیاهی زدن کنایه از مباهات کردن، نازیدن.

گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی می‌زند
لاله از داغ تو برگلها سیاهی می‌زند
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۵.)

سیاهی کردن کنایه از خشم و آشفتگی کردن و نیز نمایان شدن.

سیاهی می‌کند با من سرِ زلفِ نگونسارش
به لب می‌آورد جانم لب لعل شکربارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۱.)

ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید
چون سیاهی می‌کند از گوشهٔ ابروی دوست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۷.)

سیاهی لشکر کسانی که برای نشان دادن کثرت سپاه باشند ولی به کار جنگ نیایند.

در قید زلف و کاکل عنبرفشان مباش
حُسن تورا سیاهی لشکر چه حاجت است
(صائب، *کلیات*، ۲۳۲.)

سیبِ پوسیده سیب تباه شده و کنایه از اسباب دنیوی.

کاروانها بی نوا وین میوها
پخته می‌ریزد چه سِحر است ای خدا
سیبِ پوسیده همی چیدند خلق
درهم افتاده به یغما خشك خلق
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۱۵.)

سیب چهر کنایه از زیبارو.

بدان سیب چهرانِ مردم فریب
همی کرد بازی چو مردم به سیب
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

سیبِ ذقن کنایه از چانهٔ زیبا. (اضافه تشبیهی)

آن میوه که از باغ بهشت است درختش
نزدیك دهن آمده سیبِ ذقن کیست؟
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۰۰.)

از هیچ باب نیست گزیدنِ بر او روا
بوییدنی ست سیب ذقن بلکه دیدنی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۱.)

از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد
کزان سیب ذقن خونین نگردیده‌ست دندانش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰.)

سیبِ زنخ، سیبِ زنخدان کنایه از چانهٔ زیبای محبوب و زیبارو.

به‌خلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیبِ زنخ زان بوستان بِه
زمیوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آن که سیبِ زنخدان شاهدی نگزید
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۱ و ۸۱.)

سیبستان باغ سیب، سیب‌زار.

ای عشق تو موزون تری یا باغ و سیبستان تو
چرخی بزن ای ماه تو، جانبخش مشتاقان تو
به سیبستان رسد سیبش رهد از سنگ و آسیبش
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۵ و ۲۹.)

سیبِ غبغب کنایه از گوشت زیر چانه و زنخدان که زیباست. (تشبیه صریح)
آتش کباب کردهٔ یاقوت آن لب است
چشم سهیل در پی آن سیبِ غبغب است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۱.)

سی‌پاره کنایه از قرآن.
ای شاه زبهر نصرت دین
گر روی نهی به‌کافرستان
قیصر بدلِ بت و چلیپا
سی‌پاره دهد به دست رهبان
(معزی، *دیوان*، ۵۸۷.)
با من صنما دل یکدله کن
گر سر ننهم آنگه گله کن
سی‌پاره به کف در چله شدی
سی‌پاره منم ترکِ چله کن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۱۳.)

سی‌پارهٔ افلاك طبقات فلك، آسمانها.
از برای قدسیان سی‌پارهٔ افلاك را
این ده آیتهای زر یارب چه موزون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

سیخ را از کباب آراستن کنایه از نشان‌دار کردن امری، به منصهٔ ظهور رسانیدن.
برنبشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زاده شد آن شاه و نردِ ملك باخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۷:۴.)

سیّدِ آدم خلیفت کنایه از حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام.
سیدآدم خلیفت اُمّی عالم نهاد
مکی خورشید طلعت عالم گردون سخا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶.)

سیدالبشر لقب حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام.
یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین
یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
او نایب سیدالبشر شد
سید به مغاك غار در شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵؛ *تحفةالعراقین*، ۲۲۸.)
آیین ابن علی ست سخاوت چنان که بود
آیین ابن عم نبی سیدالبشر
(سوزنی، *دیوان*، ۲۱۱.)

سی دُرّ ثمین کنایه از سی دندان.
میان میم بی‌نون حرف سین داشت
ولی در لعل سی دُرّ ثمین داشت
(عطار، *خسرونامه*، ۵۵.)

سیرابی کردن کنایه از سرسبز و شاداب بودن.
گفت تا کردم برون سر از زمین
روز و شب از شوق می نالم چنین
روزکی چندی چو سیرابی کنم
بعد از آن رخساره چون آبی کنم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱۴.)

سیرآمدن کنایه از به تنگ آمدن و ملول شدن.
دل تشنهٔ مرادم و سیر آمده ز عمر
دل بین کز آتش جگرش آبخورد خاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)

سیْران گردش و تفرج و سیر کردن.
تنها به سیْران می‌روی یا پیش مستان می‌روی
یا سوی جانان می‌روی باری خرامان می‌روی
کَه بود افتاده بر ره یا حشیش
لایق سیران گاوی یا خریش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۹:۷؛ *مثنوی ن*، ۴۱۸:۴.)

سیْران درشت کنایه از با شتاب سیر کردن.

فُجفُجی در جملهٔ دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد
که زده دلقك به سیرانِ درشت
چند اسبی تازی اندر راه کشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۶:۶.)

سیر به لوزینه دادن کنایه از عیش کسی برهم زدن.

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز
که روزگار به لوزینه درندادش سیر
(انوری، *دیوان*، ۲۵۱:۱.)

سیرچشم کنایه از بی‌نیاز، راضی و خرسند، بی‌رغبت به چیزی.

سیرچشمان را گدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست
ورنه‌گویی زرق و مکر است و دغاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۸:۲.)

دیدهٔ ما سیرچشمان شان دنیا بشکند
همچو جوهر نقش را آیینهٔ ما بشکند
(صائب، *کلیات*، ۳۳۰.)

جنت از رضوان که من زان روضه خرم نیستم
سیرچشمم در پی میراث آدم نیستم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۸.)

سیرچشم شدن کنایه از راضی و خرسند و قانع گشتن.

ز مال حرص محال است سیرچشم شود
که سوختن نبود اشتهای آتش را
(صائب، *دیوان*، ۹۳.)

سیرچشمی کنایه از بی‌نیازی، خرسندی و قناعت، مناعت طبع.

سیرچشمی و بزرگی نشود با هم جمع
مور بی‌پای ملخ پیش سلیمان نشود
بهشت برگ خزان دیده‌ای ست عارف را
ز سیرچشمی ما شرمسار شد عالم
(صائب، *کلیات*، ۵۶۰ و ۶۹۶.)

در این گلشن کلیم از سیرچشمی
ز گل قانع به‌خار آشیان شد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)

با نعمت او ز سیر چشمی
برخوان سپهر ننگریستیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۷.)

درجهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۸.)

سیر در لوزینه دادن کسی را کنایه از با ظاهر آراسته و باطن زشت فریفتن، برهم زدن عیشِ کسی.

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز
که روزگار به لوزینه در ندادش سیر؟
به انتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر
بهانه‌جوی به لوزینه در دهندش سیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۶۲ و ۱۶۶.)

سیر در لوزینه کردن کنایه از مکر و فریب به کار بردن، ظاهرسازی کردن.

ناصحِ دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸:۱.)

سیر دیدن کسی کنایه از به‌حد کافی دیدن، نیك و خوب نگریستن کسی.

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
چشم خود را گفتم آخر یك نظر سیرش ببین
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند زمن
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵ و ۲۱۱.)

گفتمش بنشین زمانی تا مگر سیرت ببینم
گفت چون خورشید بنشیند دگر رخ کی نماید
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

سیر شدن کنایه از ملول شدن، بیزار شدن، بی‌نیاز گشتن.

دلم سیر شد زین سرای سپنج
خدایا مرا زود برهان ز رنج
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۳:۱.)

در طلبند اهل جهان دیر شد
هیچ ندیدم که یکی سیر شد
(شاه داعی، *دیوان*، ۲:۱.)

گر به عُرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می‌توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود
(عرفی، *دیوان*، ۳۴۱.)

ز روز و شب شده‌ام سیر چون به پیش دلم
سیه‌گلیمی شب همچو روز شد پیدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

راست خواهی مرا در این منزل
سیر شد زین گرسنه چشمان دل
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۸۵.)

سیرگشتن کنایه از آرام و قرار یافتن، بی‌نیاز گشتن.

چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
نگه کرد قیصر سواری دلیر
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
بِر سیردیده نباشند دیر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۷۴۵:۹؛ *داستان سیاووش*، ۶۹.)

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۷.)

سیرمغز بودن کنایه از راضی و قانع و خشنود بودن.

جهان گفت یکسر گرفتی تمام
نه‌ای سیر مغز از هوسهای خام
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۳.)

سیر و پُر لبریز و اشباع شده.

گر بحرِ می بریزی ما سیر و پُر نگردیم
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۱.)

سیری پر بودن، بی‌نیاز بودن.

بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را
غافل است آن کس که مال از دشمنان دارد دریغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۹.)

سیصدتو کنایه از آن که سخت منافق و محیل و باطنی درهم و پیچیده دارد.

مکر آن فرعونِ سیصد تو بُده
جمله ذُل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیك و بد
تا که جرح معجزهٔ موسی کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۵:۶.)

سی گُهر کنایه از سی دندان.

دهانش سی گهر پیوند کرده
ز دو لعل خوشابش بند کرده
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۰.)

سیلِ آتشناك کنایه از اشك گرم.

ز مژگان سیل آتشناك می‌ریخت
جگر می‌خورد و خون برخاك می‌ریخت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۲۲.)

سی لؤلؤ خوشاب کنایه از سی دندان.

همچو من آب خضر و کوثر هم
زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
(عطار، *دیوان* ت، ۹۸.)

سیلْ بار جایی که سیل بسیار گذرد.

خیره در آن آب بمانده‌ست سنگ
گوش بغلتاند در سیل بار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۳.)

سیلِ بیجاده راندن کنایه از اشك ریختن.

همی تا نامهٔ دلبر همی خواند
ز دیده سیلِ بیجاده همی راند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰۶.)

سیلِ چیزی بودن کنایه از نابود کنندهٔ چیزی بودن.

سیلِ تقوی و برق ناموس است
میِ گلرنگ و شعلهٔ آواز
(صائب، *کلیات*، ۶۰۵.)

سیلْ خیز جایی که سیل از آن خیزد و کنایه از جاری شدن سیل اشك.

در مقامی که سیلْ خیز فناست
جز بناهای استوار منه
(کمال اسماعیل، دیوان، ۴۱۷.)

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گَردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
(حافظ، دیوان، ۵۱.)

سیلْ رفتار کنایه از باشتاب و تند رونده.

یکی سیلْ رفتارِ هامون نورد
که باد از پَیَش بازماندی چو گَرد
(سعدی، بوستان ی، ۷۰.)

سیلِ سیاه کنایه از بدبختی و مصیبت و شومی.

آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی
گفت یارب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیلِ سیاهی در رسید
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۴۴.)

سیلی باره سیلی خوار و کنایه از آن که پیوسته دچار رنج و بیچارگی است.

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند
وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص
در قفای همدگر جویان نقیص
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۵۰.)

سیلی بر آفتاب زدن کنایه از شدت لطمه و آزار رسانیدن.

در مصاف قیامت آشوبش
که روآرو به لشکر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند
صدمه سدِّ سکندر اندازد
(عرفی، دیوان، ۱۹.)

سیلیِ تقدیر کنایه‌ازسزاومکافات‌ومصائب‌روزگار.

رُستم از سیلی تقدیر به خاك افتاده‌ست
تا به کی تکیه به سرپنجهٔ پر زور کنی
(صائب، کلیات، ۷۸۲.)

سیلی خوردن ضربه به صورت خوردن، لطمه وارد آمدن.

سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
زخمه به چنگ آورمی‌زن سه‌توی ما را
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۱۲۰.)

سیلیِ روزگار کنایه از مصائب و بدبختی زمانه.

دیگر کلیم زردی از هیچ رو نبیند
رویی که سرخ دارد سیلی روزگارش
(کلیم، دیوان، ۲۵۳.)

سیلی زنان در حال سیلی زدن و کنایه از با تحقیر و خواری.

سر سبز باد تاك که زهاد خشك را
سیلی زنان ز سایهٔ خود دور می‌کند
(صائب، کلیات، ۴۶۰.)

سیمابِ آتشین کنایه از آفتاب.

چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر
سیمابِ آتشین زد در بادبان اخضر
(خاقانی، دیوان، ۱۸۶.)

سیماب بر سر ریختن کنایه از سپید شدن موی، پیر گشتن.

بر آن سر کآسمان سیماب ریزد
چو سیماب از بتِ سیمین گریزد
(نظامی، خسرووشیرین، ۳۹۶.)

سیماب بر سمن ریختن کنایه از اشك بر رخسار جاری کردن.

ز سنبل کرد بر گل مشك بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
چو مرغی نیم کُشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
پسِ او در غلامان و کنیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
(نظامی، خسرووشیرین، ۲۶۴، ۳۵۰ و ۴۲۲.)

سیمابِ چشم کنایه از اشك چشم.

گوش من بایستی از سیمابِ چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
چشم در خاکش بمالم تا شود سیماب ریز
گوش را یکسر بینبارم هم از سیمابِ چشم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۲ و ۹۰۲.)

سیماب خون گشتن کنایه از لرزان و بی قرار گشتن.

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش در آرد به سیماب خون
به‌من ده که سیماب خون گشته‌ام
به سیماب خون ناخنی رشته‌ام
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۸.)

سیماب دادن کنایه از لرزاندن، به حرکت درآوردن.

در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد
سُرینش ساق را سیماب می‌داد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۷.)

سیماب در گوش ریختن کنایه از کر و ناشنوا کردن.

صهیل تازیان آتشین جوش
زمین را ریخته سیماب در گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۱.)
همه گیتی ست بانگ هاون اما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهلِ خذلانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۵.)

سیماب در گوش نهادن کنایه از ناشنوا شدن و نیز غافل گشتن.

دگر ره جوابیش چون سیم داد
که سیماب در گوش نتوان نهاد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۵.)

سیمابْ دل کنایه از ترسو، کم جرأت و مضطرب.

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست
بندهٔ سیمابْ دل سیماب شد زین متکا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲.)

سیماب ریختن دیده کنایه از اشك ریختن.

ز آتش سینه‌ها در آن زاری
چشمه سیماب گشت پنداری
ورچه سیماب ریخت دیدهٔ تر
کیمیا را کسی نداد خبر
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۱۲.)

سیماب شدن کنایه از لرزان و بی قرار گشتن، ناپدید شدن.

چون دید حوض سیم تو از آبِ لطف پُر
سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
(جامی، *دیوان*، ۸.)
سعی فرمای که سیماب شوی در تفِ شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۹.)

سیمابْ کاری کنایه از اضطراب.

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیماب کاری روی برتافت
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۲۱۶.)

سیماب گشتن کنایه از ناپدید شدن، فرار کردن، لرزان گشتن.

شنیدم کاب خفته زر شود خاك
چرا سیماب گشت آن سرو چالاك
در آن صف کآتش از بیم آب گشتی
سخن گر زر بُدی سیماب گشتی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۸۶ و ۱۸۴.)

سیماب گون پرده پردهٔ سپید به رنگ سیماب.

یکی چون عود پرورده، دویم کافور حل کرده
سیم سیماب گون پرده، چهارم لاله‌گون مرجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

سیمابگون خرگاه کنایه از آسمان.

اطلس گلریز این سیمابگون خرگاه را
نقش پردازان چینی نقش شستر بسته‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۴.)

سیمابی به رنگ سیماب، روشن، نقره‌گون.

اجرام ز رشک پایهٔ قدرت
پوشیده لباسهای سیمابی
(انوری، *دیوان* س. ۲۹۶.)

طاس سیمابی مه یافته بر پرچم شب
طاس زر با می آتش گهر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

چون دریدم قماط سیمابی
دوخت بازم قبای عنابی
(سنایی، *مثنویها* ح. ۲۱۶.)

سیمِ اندام آن که اندامی سفید و زیبا دارد.

گَرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
(سعدی، *کلیات* ش. ۶۱۲.)

باغ پر مطرب خوش الحان است
دشت پر شاهد سیم اندام است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی. ۴۱.)

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را
(حافظ، *دیوان* ط. ۱۳.)

ای غرهٔ فردا مکن، دعوت به حورم ز آنکه من
امروز حاصل کرده‌ام محبوبِ سیم اندام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴.)

پاسخش داد ماه سیم اندام
کای چو من آهویی گرفته به‌دام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م. ۱۷۹.)

اگر معشوق سیم اندام اهل است
کشیدن از رقیبان جور سهل است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۸.)

سیم بدن آن که دارای بدنی سفید است و کنایه از محبوب.

لغزشی چند کز ارباب نظر صادر شد
به صفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۴.)

سیمبَر آن که دارای بر وروی چون سیم است و کنایه از زیباروی.

نیم شبان سیمبری نیم مست
نعره زنان آمد و در، در شکست
(عطار، *دیوان* م. ۱۴۵.)

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم درباز و به‌زر سیمبری در برگیر
(حافظ، *دیوان* ج. ۱۲۸.)

سیم بگداخته سیم خالص.

گزید از غنیمت طرایف بسی
کزان سان نبیند طرایف کسی
یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۸.)

سیمْ بناگوش آن که دارای بناگوشی چون سیم است و کنایه از زیباروی.

می دیرینه گساریم به فرعونی جام
از کف سیم بناگوشی با کفِ خضیب
(منوچهری، *دیوان*، ۶.)

سیم تن آن که تنی چون سیم دارد و کنایه از زیباروی.

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی
با بادهٔ لعل باش و با سیم تنی
کآن کس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تو یی و ریش چو منی
(خیام، *رباعیات*، ۵۰.)

ساقی سیم تن چه خسبی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز
(سعدی، *کلیات* ش. ۶۰۴.)

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و بر خور ز همه سیم تنان
(حافظ، *دیوان* ط. ۵۲۶.)

سیمِ خام نقرهٔ غیر مسکوک و کنایه از سپیدی.

کوه را بر تارک اکنون هست ترک از سیم خام
باغ را بر گردن اکنون عقد هست از زر ناب
(معزی، *دیوان*، ۷۴.)

دری دید عالی ز سنگ رخام
بر آن قفل افکنده از سیم خام
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۱۲.)

عروس سبزه چو در جلوه شد به مجلس گل
ز سیم خام طبقها شکوفه کرد نثار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۹.)

سیم دار کنایه از ثروتمند و مالدار.

آن یکی پرسید از عباسه باز
گفت ای نطقت کلید گنج راز
نیست کس از سیم داران مونست
می نیاید خواجه‌ای در مجلست
گفت کی آید بَر من سیم دار
کز منش برهم نماند کار و بار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۲۷.)

سیمرغِ آتشین شهپر کنایه از خورشید.

کرد سیمرغ آتشین شهپر
آشیان بر فراز قلهٔ قاف
به وقت صبحدم چو سیمرغِ آتشین شهپر
ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
(خواجو، *دیوان*، ۶۹ و ۵۹۰.)

سیمرغ حقیقی گوهر بودن کنایه از گوهر و اصل خداوند بودن.

ما به سیمرغی بسی اولیٰ تریم
زانك سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز
تا به مادر خویش را یابید باز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳۶.)

سیمرغِ دل کنایه از باطنِ مرد کامل.

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علمِ طب و نافعی
چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغِ دلید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۵۳.)

سیمرغِ روح روح خدایی، روانی که از عالم امر است.

وز هوایی کاندر او سیمرغ روح
پیش از این دیده‌ست پرواز و فتوح
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۸۹.)

سیمرغِ زرین بال کنایه از آفتاب.

دوش این سیمرغِ زرین بال یعنی آفتاب
گشت در مغرب نهان حتی توارت بالحجاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)

سیمرغِ زرین پر کنایه از آفتاب.

عیدِ همایون فر نگر سیمرغِ زرین پر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

سیمرغ شدن کنایه از نایاب شدن.

زآن همه نعمت کنون بر مردمان وامی نماند
زر مگر سیمرغ شد زیرا کز او نامی نماند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۸۰.)

سیمرغِ صبح کنایه از روشنی سپیده‌دم، صبحگاه. (اضافهٔ تشبیهی)

سیمرغ صبح را ندهد مژده صباح
تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۰.)

در آن جهان که جلال تو آشیان بنهاد
غراب شام چو سیمرغ صبح پر بفکند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۵.)

سیمرغِ گردون آشیان کنایه از خورشید.

سیمرغ گردون آشیان در تاخت از زاولستان
گفتی که زال است آن زمان پرش به اخگر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۰.)

سیمرغِ مشرق، سیمرغِ مشرقی کنایه ازآفتاب.

سیمرغ مشرقی ست به پرواز رایتش
زان طول و عرض گیتی در زیر پر کشد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

شهپرِ سیمرغِ مشرق باز نگشاید زهم
تا خروس این حرف ناموزد نکوخواه تورا
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۹.)

سیمرغِ نیمروز کنایه از آفتاب.
گفتی شما که‌اید و چه مرغید و کیستید
سیمرغِ نیمروز و سلیمان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

سیمرغ وار مانند سیمرغ.
سیمرغ‌وار از همگان عزلتی طلب
کز هیچ کس ندید دمی هیچ کس وفا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۶.)

سیمْ زنخدان آن که زنخدانی چون سیم دارد، کنایه از محبوب.
آخر ای سنگدلِ سیمْ زنخدان تا چند؟
تو زما فارغ و ما از تو پریشان تا چند؟
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۹۳.)

سیمْ ساق آن که ساقی سفید چون سیم دارد.
در سرو و مه چه‌گویی، ای مجمع نکویی
تو ماه مشکبویی، تو سرو سیم ساقی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۳۰.)
ساقی سیم ساقِ من گر همه زهر می‌دهد
کیست که تن چو جامِ می جمله دهن نمی‌کند
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۱.)

سیمستان کنایه از چهره، بناگوش محبوب.
زلفین تو سی زنگی و هر سی مستان
سی‌مستانند خفته در سیمستان
عاج است بناگوش تو یا سیم است آن
زین سیمستان بوسه کم از سی‌مستان
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۳۴.)

سیمْ سَر کنایه از آن که موی سرش سپید باشد.
حاجب جلد کت از راه ببرد
این هم از جلدی این قحبه زن است
ورنه آن سیمْ سرِ زرین گوش
چه سزاوار تو ای سیم تن است
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۸۹.)

سیمْ سرین آن که طرفِ سر چون سیم سفید دارد.
گر ریختم سرشك چو سیم و سمن ز چشم
زیبد که دوست سیم سرین و سمنبر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۹.)

سیمِ سیاه سیم قلب و ناسره.
ما یوسفِ خود نمی‌فروشیم
تو سیمِ سیاه خود نگه‌دار
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۱۸.)

سیم سیما کنایه از زیبارو
به رنگ سیم سیمایان مکن سیمای رخ چون زر
چه رنگ است آن که نیرنگی نه اندروی نهان بینی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۵.)

سیمْ سینه آن که سینه‌ای سفید دارد.
زمن کینه مگیر ای سیم سینه
که از مستان کسی نگرفته کینه
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۳.)

سیمْ شماره آن که پول نقره شمارد، کنایه از حریص بر جمع مال.
چو بدیدم بر سیمش ززر و سیم نفورم
که نفور است نسیمش ز کفِ سیم شماره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۳.)

سیمْ عِذار آن که رخساری چون سیم دارد، کنایه از زیباروی، و نیز روشن.
افتاده را چو چاره نباشد ز دستگیر
بیچاره زلفِ سیم عذاران به‌جد گرفت
سودای هر کسی زر و سیم است و آنِ ما
سودای یار سیم عذاری همین و بس
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۲۹۶؛ ۱ـ۲:۶۰۴.)
آسمان چون سترد طرهٔ تار
خنده بگشاد صبحِ سیم عذار
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۶۵.)

سیم غبغب آن که غبغبی سپید چون سیم دارد.

یارب کراست چون تو نگاری شکر لبی
سروی سمنبری صنمی سیم غبغبی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۰.)

سیمِ قراری کنایه از سیم خالص، حلال.

در موسمی که از گل زرد و سپید باغ
سیمِ قراری و زرِ کامل عیار یافت
(انوری، *دیوان* س، ۶۲.)

سیم کَش کنایه ازآن که سیم‌وزر گرد کند، طالب مال و اسباب و زر و سیم.

هر ترازو که گرد زر گردد
سنگسار هزار در گردد
آمده لاابالیی برده
سیم کُش زنده سیم کَش مرده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۳.)

سیم کُش کنایه از مردم مُسرف و خراج.

پیرمان جمله چشم و گوش بود
محرم راز و پرده پوش بود
مست و دیوانهٔ بهش باشد
رند و قلاش و سیم کُش باشد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۹۷.)

عالم نقره دید کو باده‌کش است و سیم کُش
بر سرِ خاك حکم او کرد چو آب، زر روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

از پس کُنیَتِ سگی چیست به‌شهر نام من
دُردکش ملامتی سیم کُش قلندری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۱.)

سیم کُشی کنایه از اسراف، سیم بخشی.

سیمِ خدا چون به‌خدا بازگشت
سیم کُشی کرد و از او در گذشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

سیم گذار کنایه از صراف.

طوطی آورد روی در صراف
گفت هان بدرهٔ درم بشکاف
چار و ناچار مرد سیم گذار
بدره را باز کرد بهرِ شمار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۵.)

سیمگون سکهٔ نوبهار کنایه از پرهای شکوفه.

از آن سیمگون سکهٔ نوبهار
درم ریز کن بر سرِ جویبار
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۷.)

سیمگون سیما آن که سیمای سفید و روشن دارد.

ز دور جنبش این چرخ سیمگون سیما
چو سیم و زر شده گیر اشك ما و چهرهٔ ما
چو زر و سیم شود اشك این و چهرهٔ آن
که هست بستهٔ این چرخ سیمگون سیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰.)

سی‌مهره کنایه از سی روز ماه.

بفریفت مرا به لعب و نیرنگ
سی‌مهره و کعبتین دورنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۲.)

سیمین بدن آن که بدنی چون سیم دارد و کنایه از زیبارو.

زر چه باشد که نبازند به سیمین بدنان
پیش ما صیرفیان خردهٔ جان این همه نیست
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان
(صائب، *کلیات*، ۲۷۱ و ۷۲۲.)

افضل چه نشسته‌ای که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین بدنان سمن عِذاران رفتند
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۱.)

سیمین بَر آن که بر و بدنی سپید و سیمین دارد، محبوب، کنایه از زیبارو.

مرا بپرسید ازرنج راه و شغل سفر
بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۰.)

پریرویی و مه‌پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۶.)

چه خوش وقت است عارف دختران را
رها کن همچنان سیمین بران را
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۱.)

چند با اغیار پردازید، ای سیمین بران
گاه‌گاهی هم به حال عاشقان پروا کنید
(هلالی، *دیوان*، ۷۸.)

سیمین بناگوش آن که بناگوشی چون سیم سپید دارد.

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بنا گوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۴.)

سیمین تن آن که تنی چون سیم سپید دارد، کنایه از زیبارو.

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آذر نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۷.)

ز داروها که کار آید زنان را
زره برده بسی سیمین تنان را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۳.)

سیمین خرمن کنایه از ماه هنگام بدر.

همیشه تا که نماید قمر ز سبزهٔ چرخ
گهی چو سیمین خرمن گهی چو سیمین داس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۰.)

سیمین داس کنایه از ماه هنگام هلال.

به شبه سیمین داسی به‌شکل زرین طاس
به‌سان بی می جامی به‌دستِ می‌خواهی
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۸۱.)

سیمین دهن کنایه از آن که دهنی زیبا دارد.

قد برافراز که سیمین دهنان نقد حیات
همچو گل صرف به خمیازهٔ آغوش کنند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۴.)

سیمین ذقن آن که زنخ چون نقره سپید دارد، کنایه از زیبا.

ای لب لعل تو مُهر لبِ شیرینِ سخنان
گوی چوگان خمِ زلف تو سیمین ذقنان
(صائب، *کلیات*، ۷۲۱.)

سیمین ساق آن که ساقی سپید دارد.

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۹.)

سیمین سیما آن که چهره‌ای سپید دارد و کنایه از زیباروی، محبوب.

بر مشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷.)

سیمین صولجان کنایه از هلال ماه نو.

تا شب است و ماه نو گویی که از گوی زمین
گرد بر گردون سیمین صولجان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

سیمین عِذار آن که چهره‌ای سیمین و سپید دارد، کنایه از زیباروی.

دلا چونی دلا چونی دلا چون
همه خونی همه خونی همه خون
ز بهر لیلیِ سیمین عذاری
چو مجنونی چو مجنونی چو مجنون
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۴.)

ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سروبالایی شدی سیمین عذار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۲۴.)

بی‌نیاز از شمع کافوری ست صائب مرقدش
خون هر کس را به‌گردن گیرد آن سیمین عذار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۱.)

سیمین نار کنایه از پستان.

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مَه را بر فلك رونق شکستی
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست
که سیمین نارِ تو بر نارون رست
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت. ۲۴۲.)

سیمین نان کنایه از ماه شب چهارده، بدر.
از برای خوان کعبه ماه در ماهی دوبار
گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۸.)

سینه بر آتش زدن کنایه از فداکار و بی باك بودن، عاشق بودن.
نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بی باك می آید برون
(صائب، *کلیات*، ۷۴۳.)

سینه به سینه جفت کردن چسبانیدن سینه بر سینه.
شاه سینه به سینه کردش جفت
صندل آلود سینه را و بخفت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م. ۲۷۹.)

سینه پر آتش بودن، شدن کنایه از غم و اندوه و سوز و بی قراری داشتن.
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۷.)
هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
در آب و آتش است درون و برون مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

سینهٔ تفسیده کنایه از درون پر سوز و گرم.
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم
وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۸.)

سینه تهی کردن کنایه از جا خالی کردن.
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را
هر تیر که انداخت مگر بر جگر آمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۷.)

سینه چاك کنایه از عاشق دلسوخته، رنج دیده، آزار کشیده.
دلخسته و سینه چاك می باید شد
وز هستی خویش پاك می باید شد
آن بِه که بهخود پاك شویم اول کار
چون آخرِ کار خاك می باید شد
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۱.)
جامهٔ زهد دوختن بر تن پیر سینه چاك
عقل هوس کند ولی رشتهٔ عمر کوته است
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۱.)
کو بیدلی که از ستمت سینه چاك نیست
یا زنده‌ای که در غم رویت هلاك نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۰.)
حلال باد غمِ عشق، سینه چاکی را
که بِه کند به نمك داغهای پنهان را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۴.)

سینه چاكِ چیزی بودن کنایه از شیفته و بی قرار چیزی بودن، شوق چیزی داشتن.
آبِ مروتی که جگر سینه چاك اوست
زحمت مکش که در گهرِ روزگار نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۵.)

سینه چاك زدن کنایه از بی تابی و بی قراری کردن.
مشو به سینهٔ چاك از گزند عشق ایمن
که سینه چاك زدن فتح باب رسوایی است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۱.)

سینه چاك کردن کنایه از یقه درانی کردن.
تا سینه چاك کردم ناخن تمام فرسود
اکنون به عقدهٔ دل درمانده چون درایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۹.)

سینه‌چاکی کنایه از عاشقی و دلدادگی.
می توان دریافت فیض سینه چاکی را کلیم
زین گشایشها که از چاك گریبان دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۵.)

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید
که گوش صبر و طاقت نام هجران بر نمی‌تابد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۶۵.)

سینه‌چون گل شکفتن کنایه از بی نهایت شاد و خرم شدن.

خواجه چون یافت بوی آزادی
سینه چون گل شکفتش از شادی
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۲۹.)

سینه‌دادن کنایه از تسلیم شدن.

سینه دادن به‌زخم تیر قضا
نیشکر خوردن است دلها را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲.)

سینه دزدیدن کنایه از فرار کردن، گریختن.

پنبه دامن می کشد از داغ مرهم سوز ما
سینه می‌دزدد نسیم از باغ شبنم سوز ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۶.)

سینه را سینا کردن کنایه از پاك و صافی شدن، مستعد الطاف الهی گشتن.

موسی جان سینه را سینا کند
طوطیانِ کور را بینا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۲:۵.)

سینه روشن بودن کنایه از امیدوار و خوشبین بودن.

زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
زان سینه روشنیم که دلدارِ ما تویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۷:۶.)

سینه ریش کنایه از غمگین، دردمندِ عاشق.

بجز نیش بلا مرهم مبادا سینه ریشان را
عداوت با دل من باد زهرآلوده نیشان را
برو عرفی به‌کوی بی‌غمان بر مژدهٔ مرهم
که اینجا با نمك هم نیست لطفی سینه‌ریشان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۷.)

به وصل نسیه جان دادن صلاح سینه ریشان است
که از سودای نقدانقد بوی مشك می آید
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض
(جامی، *دیوان*، ۴۷۲.)

سینه سپر ساختن کنایه از مقاومت و پایداری کردن، آمادهٔ مقابله شدن، از جا در نرفتن.

سینه را ساخته بودم سپر تیر غمت
دل نهادم به جراحت که سپر چیزی نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

گر مدعی از نوك خدنگت سپر انداخت
من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت
خواجو ار اهل دلی، سینه سپر باید ساخت
پیش هر تیر که از شست قضا می آید
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۷ و ۲۳۱.)

یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته‌ایم
چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد؟ تسلیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۳.)

سینه سپر کردن کنایه از پایداری کردن، از جا نرفتن، آمادهٔ مقابله گشتن.

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۰.)

من پیش عشق سینه سپر کردم
تا دل بود ز حادثه در مأمن
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۲۱.)

سینه را کردم سپر تا نگذرد تیرش ز من
بر سپر آمد خوش اما از سپر بگذشت حیف
(جامی، *دیوان*، ۴۸۰.)

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

سینه را دشمن سپر کرده‌ست پنداری که باز
موی جوهر بر تنِ پیکان ما برخاسته است
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

سینه سوخته کنایه از دردمند و غمگین.

داغ است داغ و هر سرِ مو گر زبانه‌ای ست
منمای سینه سوختگان را نشانه‌ای ست
(ظهوری، *دیوان*، ۶۶.)

سینه سودایی گشتن کنایه از بی‌قرار و پریشان شدن، مالیخولیایی گشتن.

گشت از اندوه، سینه سودایی
دیو دیوانه شد ز تنهایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۴.)

سینه‌سوز کنایه از محنت دیده و دلسوخته.

همه زهر دین و دنیا، ز تو شهد و نوش آمد
غم و دردِ سینه سوزان، ز تو دلنواز آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۹.)

سینه سیه کردن، سینه سیه یافتن برای بازگرفتن طفل از شیرِ مادر رسم بوده که سرِ پستان مادر را به دواهای تلخ و سیاه آلوده می‌کردند تا طفل به خوردن شیر بی‌رغبت شود.

مادر پیر جهان سینه سیه کرده است
تا دل شمس رضیع سرد شود از لَبَن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

طفل دلم می‌نخورد شیر از این دایهٔ شب
سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دلِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱۶.)

سینه صاف کنایه از آن که دلی پاك دارد، بی غل و غش و بی نفاق.

جست‌و جوی چون تو زیرك سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۲.)

عیبم همین بس است که بر عکس روزگار
با خلق سینه صاف چو میهای بی‌غشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴.)

به اهل کفر و ایمان سینه صافم
چو آب آیینه‌ام زنگی ندارد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۳.)

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است
در درون خانهٔ آیینه راه گرد نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۷.)

سینه صافی کنایه از پاکدلی، بی‌آلایشی و بی‌نفاقی.

به سینه صافی و روی گشاده چون ما نیست
مگیر آینه گو خویش را برابر ما
(کلیم، *دیوان*، ۹۸.)

سینه صافی پرتو فیض ازل باشد سلیم
آنچه مردم می‌خرند آن را به زر آیینه است
(سلیم، *دیوان*، ۹۵.)

سینه فگار کنایه از آن که دردمند و غمگین باشد، عاشق.

یار از ستیزه کینهٔ یاران به‌جد گرفت
آزار ریشِ سینه فگاران به‌جد گرفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۶.)

سینه کباب کنایه از آن که پر رنج و اندوه، دردمند باشد.

یافت خبر مادرِ سینه کباب
خون شدش از سوزِ جگر گوشه آب
آه چنان کرد که صحرا بسوخت
هر که دلش داد، دلش را بسوخت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۲.)

سینه کبودی کبودی و سیاهی سینه به‌سبب کوفتن بر آن.

سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ من است
جرعهٔ خون دلم تا به شفق می‌رسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۰.)

سینه کردن کنایه از تفاخر کردن.

سینه مکن گر گهر آری به‌دست
بهتر از آن جوی که در سینه هست
ملك بدین کار کیایی توراست
سینه کن این سینه گشایی توراست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۴ و ۷۷.)

سینه می کرد از پیدایی خویش
لاف می‌زد از کله‌داری خویش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵۳.)

دست بر نِه که نه از چرخ یکم تافته‌ای
سینه کم کن که نه بر لشکر سنجر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۳.)

ما به پشتیّ چو تو صدر همی سینه کنیم
این چنین لاغریان را تو زپهلو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای
زآنکه نه مهری که همه کینه‌ای
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۱۵.)

سینهٔ کسی بر سنگ زدن کنایه از ناامید کردن کسی.

بر سنگ مزن تو سینهٔ ما
بی‌قدر شود گهر شکسته
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۷.)

سینه کُنان کنایه از تفاخر کنان، با شوق و اشتیاق.

بر بسته زرّ چهره به پای کبوترت
سینه کُنان چو باز گشاده بر آیمت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۳.)

سینه کَنان در حال شیون و زاری و مجروح کردن سینه.

می‌روم گریه کُنان، نعره زنان، سینه کَنان
مست و دیوانه و رسوای جهانم، چه کنم؟
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سینه کوب کنایه از شیفته، عاشق.

شود چو گوشهٔ ابرو بلند خویان را
عنان دل رود از دست، سینه کوبان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

سینه‌کوبان در حال کوبیدن سینه، بر سینه زنان.

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خَوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳۴:۴.)

سینه‌گداز کنایه از پرشور و هیجان‌آور.

وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
این گرمیِ طبع از تفِ پنهان که داری؟
(وحشی، *دیوان*، ۱۶۲.)

سینهٔ گردون کنایه از دامن و کنارهٔ افق.

زآتش پولاد رمح تابش دَم هر نَفَس
سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۶.)

سینه‌گشا کنایه از آن که مایهٔ شادی و طرب گردد. (در بیت زیر زُهره باشد.)

به لحن سینه گشایی که در وثاق سوم
طریق کاسه‌گری می کند به زخمه ادا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

سینه‌گشادن کنایه از ظاهر و آشکار کردن، شاد و مسرور شدن.

هان ای دل بسته سینه بگشا
کان گم شده در کنار آمد
بگشای سینه را که صبایی همی رسد
مرده حیات یابد و زنده شود قدید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۷:۲؛ ۱۰۱:۷.)

روی نتابم زحرف سخت حریفان
سینه چو آیینه پیش سنگ گشایم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

سینه‌گشایی کنایه از فرح و انبساط و شادی.

مُلك بدین کار کیایی توراست
سینه کُن این سینه‌گشایی توراست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۷.)

سینه‌مال کنایه از لبالب و پُر و لبریز.

ای دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین
تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه‌مال
(سنایی، *دیوان س*، ۳۴۶.)

سینه معدنِ زنگار شدن کنایه از تیره و کدر شدن، غم آلود و اندوهگین گشتن.

سینه‌ام از صحبتِ دل معدنِ زنگار شد

آری از آتش نشیند بر دلِ گلخن غبار

(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

سینه‌نواز کنایه از شاد کننده، آنچه مایهٔ خوشدلی و شادمانی گردد.

پیر زن زین نوای سینه نواز

پای کوبان به‌خانه آمد باز

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۹.)

سینه‌وا کردن غنچه کنایه از شکفتن و باز شدن غنچه.

نه ازترانهٔ بلبل شکفته گل در باغ

که بهر کسب هوا غنچه سینه واکرده‌ست

(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

سی و دو آیت کنایه از سی و دو دندان.

ز دندانش توان کردن روایت

که در یك میم دارد سی و دو آیت

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۱.)

سی و دو دانه گوهر کنایه از سی و دو دندان.

لب موضع میم نامش افتاد

حق سی و دو دانه گوهرش داد

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۳.)

سی و دو دانه لؤلؤ تر کنایه از سی و دو دندان.

بدان سیّ و دو دانه لؤلؤِ تر

که دارد قفلی از یاقوت بر دَر

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۸.)

سی و دو دُر کنایه از سی و دو دندان.

سی و دو دُرّم که سست کرد زمانه

سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۵۸.)

سیه کنایه از گناه.

امید که گاهِ ناامیدی

بخشی سیهِ مرا سپیدی

(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۴۷.)

سیه پایی کنایه از گناه، کارهای ناشایست.

چو طاووسی تو در دنیا و در عقبیٰ کجا ماند

سیه پاییِ تو پنهان به بال چون نگار تو

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸.)

سیه پستان زنی را گویند که فرزندان او نمانند و هر طفل را که شیر دهد بمیرد.

کرده از بهرِ طفل بی‌فرمان

مادر طبع را سیه پستان

(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۱.)

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد

این زال سپید ابرو وین مامِ سیه‌پستان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر

دایهٔ ابر خریف اینك سیه پستان شده

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۱.)

سیه‌پوش چاووش که در پیش شاهان دورباش می‌گفته و نیز میر بار.

بَرِ تخت من تاختَندی سوار

سیه‌پوش و نیزه‌وران صد هزار

(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴۹۹:۲.)

به‌نزدیك شیروی شد دادخواه

که او بُد سیه‌پوش درگاه شاه

چنان چون تو هستی سیه‌پوش شاه

به مرگ تو مادرت پوشد سیاه

سپهبد سوی دیدن شاه شد

به نزد سیه‌پوش درگاه شد

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰۵، ۲۰۸ و ۲۲۶.)

سیه‌پوشان شب کنایه از تاریکی شب.

ز چرخ وسمه رنگ و نیل اندود

چو ابروی مَهِ نو روی بنمود

سیه‌پوشان شب لشکر کشیده

زماهی تا به مَه سر بر کشیده

(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۳.)

سیه پیسه گشتن موی سپید و سیاه شدن موی و کنایه از سپری شدن دور جوانی.

دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت

برق یمانی بجست گَرد بماند از سوار

(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۹.)

سیه‌جامه آن که به نشانهٔ عزا و ماتم جامهٔ سیاه پوشد.

در سور عشرت تو خوش استادگان چو صبح

در سوك غیرت تو سیه‌جامگان چو شب

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۵.)

سیه‌جگر کنایه از غمگین.

همچو آیینه از نفاق درون

تازه روی و سیه جگر ماییم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۴.)

سیه‌چال جای تیره و تاریکی که گناهکاران را در آن زندانی کنند.

اندرون او سیه چال است و بیرون تخت ملك

نام او نون است و او خود کرده ارصد گونه لام

در سیه چال مدتی محبوس

مانده بادی ز طالع منحوس

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۸ و ۴۵۶.)

سیه‌چال و مرد اندر او بسته پای

به از فتنه از جای بردن ز جای

(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۳.)

سیه‌چرده آن که رنگ چهره‌ای سیاه دارد و کنایه از زیبارویی که رنگ چهره گندمگون و دلنشین دارد.

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند

جوابی بگفتش که حیران بماند

(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱۰.)

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

(حافظ، *دیوان*، ۴۰.)

خط خوشنماست شوخِ سیه‌چرده را به‌روی

ز آن رو که معتبر نبود بی سواد خط

(طالب آملی، *کلیات*، ۶۴۳.)

سیه‌چشم آن که چشم سیاه دارد، کنایه از زیبا.

تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد؟

که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی

(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳۴.)

آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد

یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

(حافظ، *دیوان*، ۲۹۵ و ۱۱۲.)

سیه‌خانه کنایه از خانهٔ بدیُمن و ویران شده و نیز بدبخت.

دارم از اشك پیاده، ز دمِ سرد سوار

درِ سلطان فلك زین دو حشر درگیرم

دَر سیه کرده و جامه سیه و روی سیه

به سیه خانهٔ چرخ آیم و در درگیرم

(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۵.)

سپاه مور سیه‌خانه را نگر که کمر

ببسته در طلب منصب سلیمان است

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۷.)

در سیه خانهٔ افلاك دل روشن نیست

اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

سیه‌خرمن کنایه از بدبخت و تیره‌روز.

زهی بی‌آبی جانم چو نیسانت نمی‌بارد

زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی‌آیی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۷۰.)

سیه‌دل کنایه از کینه‌ور، بداندیش، بدکردار، ظالم.

سپید کار سیه‌دل سپهر سبز نمای

کبود سینه و سرخ اشك و زردرویم کرد

(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۴.)

هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور

فتنه‌انگیزتر از غمزهٔ جانان گردد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸.)

سیه دل بر آهخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۶؛ *کلیات* ك. ۸۰.)
لیك او گوید از رهِ طعنه
مشك را کای سیه دل نمام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)
آه از این قوم سیه‌دل که گران می‌دانند
به‌زر قلب وصال مهِ کنعانی را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۲.)

سیه‌دلی کنایه از کینه‌وری، بداندیشی و بدکاری، سنگدلی.
زمانه پیش گرفت از سپیدکاری خود
فلك به قاعده کرد از سیه‌دلی بیداد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۰.)
به سیه دلی شکایت نتوان ز عشق اهلی
چو زر تو قلب باشد چه گنه بوَد محك را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

سیه‌رو، سیه‌روی کنایه از خجل و شرمنده، بی‌آبرو، روسیاه.
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
زان پس نبوی نیز سیه‌روی و بداختر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۰.)
رخ را که سرخ رویی از آتش دمیدن است
فرداش نام چیست سیه‌روی آن جهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲.)
چون خط خوبان هر روز سیه‌روی‌تر است
هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸.)
بدسگال او که قانون نحوست آمده‌ست
چون زحل خود را سیه‌روی و بداختر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)
در خطا با خاکپایت خودفروشی کرد مشك
لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۶۰.)
چون قلم پیش همه خلق سیه‌روی شدیم
بس که وصف خط سبزت به‌زبان آوردیم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۰.)
به صدق کوش که خورشید زاید ازنفست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶.)

سیه‌روز کنایه از بدبخت و بی‌طالع و محزون و نیز دلداده.
سیه‌روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم
صبا این است پیغامم به آن زلفِ پریشان بر
در این مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن روشن
سیه‌روز و سیه‌بخت ار نخواهی همچو من باشی
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۸ و ۳۲۲.)،
هر سیه‌روز به کیفیت چشمش نرسد
سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۹.)
می کند سودای زلفش روز مسکینان سیاه
ای سیه روزان مسکین، ترك این سودا کنید
(هلالی، *دیوان*، ۷۸.)

سیه‌رویی کنایه از شرمساری و رسوایی و روسیاهی.
لاله لالا سیه‌رویی زبان در کام دل
از سیه‌رویی سر اندر پیش چون اهل عزام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۶.)
سیه‌رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۲۱.)
چون سیه‌رویی فرعون وغا
رنگ او باقی و جسم او فنا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۴۵:۶.)

سیه‌زاغ کنایه از تاریکی شب.

چو خورشید رخشان بگسترد پر
سیه‌زاغ پرّان فرو برد سر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۹۷.)
چو طاووس فلك بگریخت از باغ
به گل چیدن به باغ آمد سیه‌زاغ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۴.)

سیه‌زبان کنایه از آن که نفرینش گیرا و اثر بخش باشد.
زان تا لبی سپید کند هر سیه زبان
دردا که چون زبانِ قلم گشت دفترم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۴.)
نبود بر ِ زیرکان مبارك
گفتار چنان سیه‌زبانی
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۵.)

سیه‌زبانی کنایه از سق سیاهی، مؤثر بودن نفرین.
خط، تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت
آخر سیه‌زبانی ما کرد کار خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۲.)

سیه‌سار آنچه سر سیاه داشته باشد و کنایه از قلم.
این زرد تن لاغرِ گلخوار سیه‌سار
زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار
چون آتش زرد است و سیه‌سار ولیکن
این زآب شود زنده و زآتش بِمرد زار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۴.)

سیه‌ستاره کنایه از بدبخت و بی طالع.
زان شیفتهٔ سیه‌ستاره
من شیفته‌تر هزار باره
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۴.)

سیه‌ضمیر کنایه از کینه‌توز و بدنیّت، غافل و جاهل.
گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
در هر دو حال خود را از یار وانگیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۰۳.)

سیه‌کار کنایه از مردم بدکار، ظالم و گناهکار و بدروزگار.
خوش بخندید و مرا گفت: سیه‌کار کسی
گفتم ای خواجه سیه به نبود رنگ نگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۷.)
آن سیه‌کار کو به‌روز سپید
روشنایی بدزدد از خورشید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)
که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیه‌کار دنیاخر دین فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)
در این بساط من آن آدم سیه‌کارم
که فکرِ دانه برآورد از بهشت مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

سیه‌کاره کنایه از زشت و بد و نامیمون.
داریم امیدی به ره لطف الهی
کآید به‌سر این بخت سیه‌کارهٔ ما را
(نسیمی، *دیوان*، ۳۳.)

سیه‌کاری کنایه از ستمگری، گناهکاری، شوخی.
در سیه کاری چو شب روی سپید آرم چو صبح
پس سپید آید سیه‌خانه به شب مأوای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)
لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان
چشمش ز سیه‌کاری برده دل کیهانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)
زلفت به سیه‌کاری مسند ز قمر سازد
هندو نبود چون او هم مُقبل و هم میمون
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۷۳.)
بگو تا خود چه سرداری که مه را در کمند آری
ندانم کز سیه‌کاری کمندی یا کمندافکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۰.)
با سیه‌کاری طمع داریم حسن عاقبت
دولت بیدار را در خواب می جوییم ما
(صائب، *کلیات*، ۷۸.)

سیه‌کاسه کنایه از بخیل و ممسك و پست.

ز دهر سیه‌کاسه الحق چنانم
که از پشت من دستهٔ کوزه آید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۳۴.)
دهر سیه‌کاسه‌ای ست ما همه مهمان او
بی‌نمکی تعبیه است در نمك خوانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)
او ترش روی است وزو شاداب شاخ نیشکر
او سیه‌کاسه است و از وی خلق را وجه طعام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۶.)
دیدهٔ ابر سیه کاسه همان دم تر شد
کز پی کشت امل طبع غمام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)
برو از خانهٔ گردون به‌در و نان مطلب
کاین سیه‌کاسه در آخر بکشد مهمان را
(حافظ، *دیوان* ج، ۵.)
برگ آسایش از این خاكِ سیه‌کاسه مجو
که بوَد از نَفَسِ سوختگان ریحانش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۲.)

سیه‌کاسهٔ گردون کنایه از فلك ممسك و سفله.
از سیه‌کاسهٔ گردون مکن اندیشه عماد
خاصه آن روز که یك کوزه شرابت باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۶.)

سیه کردن جام و جامه کنایه از ترك میگساری کردن و ماتم و عزا گرفتن.
چو مادر فرو خواند غم‌نامه را
سیه‌کرد هم جام و هم جامه را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

سیه‌گر کنایه از زشت کار، مکار.
چو خم دادی سرِ زلف زره‌ور
میان گازری گشتی سیه‌گر
آری آری روشن است این همچو روز
کان سیه‌گر چون ستمکار آمده‌ست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۸۰؛ *دیوان* ت، ۳۷.)

سیه‌گری کنایه از زشتکاری، ستمگری، مکاری.
ای صبح اگر تو یاریی خواهی کرد
آن است که پرده‌داریی خواهی کرد
من خود ز سیه‌گریِ شب می‌ترسم
تو نیز سفیدکاریی خواهی کرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۲.)

سیه‌گری کردن کنایه از حیله‌گری کردن، فریبکاری و مکّاری کردن.
سیه‌گری مکن از بهر آنکه ناید باز
چو شد به آب سیه روزگارِ برنایی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴.)

سیه‌گلیم کنایه از بدبخت و تیره‌روز.
مشتی سیه‌گلیم چو اختر به تیره شب
در انتظار نیّرِ اعظم نشسته‌اند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۷.)
در گلشنی که بلبل ما شد سیه‌گلیم
هر غنچه در نقاب گلِ آفتاب داشت
(صائب، *کلیات*، ۱۷۱.)
طبع چون من سیه‌گلیمی را
آن چنان فیض بخش و نورانی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۲.)
ما سیه‌گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهایی نِه، هر بلا که بتوانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۵.)

سیه‌گلیمی کنایه از تیره‌روزی، پریشانی، بی‌دولتی و بدبختی.
رخ متاب از سیه‌گلیمی من
که سیاهی مدد دهد به بصر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۶.)
سیه‌گلیمی من شد ز عارض تو پدید
زند از این پس حسن تو طبل زیرِ گلیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۵.)
کردند بسی سپید سیمی
از ما نشد این سیه گلیمی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۵.)

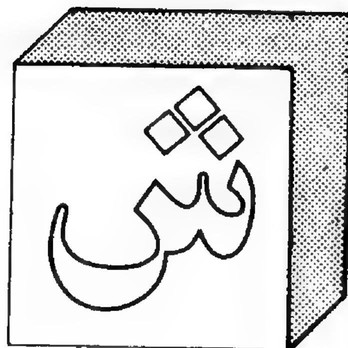
ز روز و شب شده‌ام سیر چون به پیشِ دلم
سیه گلیمی شب همچو روز شد پیدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

سیه‌گوش جانوری که پیشاپیش شیران می‌رود.
سیه‌گوش بر آهوان گشته چیر
شده آب شمشیر در حلق شیر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۷.)

سیه‌مست آن چنان مست که سر از پا نشناسد.
سیه‌مست جنونم وادی منزل نمی‌دانم
کنار دشت را از دامنِ ساحل نمی‌دانم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

سیه‌نامه کنایه از گناهکار، بدکار، بدکردار.
مگر این سیه‌نامهٔ بی‌صفا
به‌دوزخ برد لعنت اندر قفا
دلیری سیه‌نامه‌ای سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
سیه‌نامه چندان تنعّم براند
که در نامه جای نبشتن نماند
سیه‌نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳، ۱۰۲ و ۱۶۱.)

سیه‌هوش شدن کنایه از تاریك عقل و دیوانه گشتن.
گر ولی زهری خورد نوشی شود
ور خورد طالب سیه هوشی شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۰۰.)



شاباش مخفف شادباش که در مورد تحسین چون آفرین، احسنت گفته می‌شود.

نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
از سنگ برون کشید مکری
شاباش زهی شکر فسانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۵؛ ۵:۱۴۰.)

ملای روم ما را صائب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

شاباش گفتن شادباش گفتن، احسنت گفتن.

موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حُر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۶ و ۴۲۵.)

شاخِ آتش پاره‌ای از آتش.

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۱.)

شاخِ آهو کنایه از کمان.

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سرِ مور بر پای مور
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۱.)

شاخِ اَمَل درخت آرزو.

به‌باغ ملك ز شاخ اَمَل به عمر دراز
شکفته باد گلِ دولتت به آسانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۸.)

شاخِ باده درکشیدن کنایه از جام می نوشیدن.

درکش آن شاخ پُر از باده از آن کز لطفش
مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

شاخ به‌دیوار کنایه از گردنکش و مغرور.

مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان
زین جرم که شد شاخ به‌دیوار شکوفه
(صائب، *دیوان*، ۷۳۴.)

شاخ بر شاخ کنایه از گوناگون و مختلف.

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۳.)

شاخِ بُسّد کنایه از گل سرخ.

ای فلك پیش طالعِ نیکت
کرده بر دار اختر بد را
فتح باب کَفت به‌بار آورد
قلب دی ماه شاخ بُسّد را
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۰.)

شاخ به شاخ کنایه از جابه‌جا.

گل به گُل و شاخ به شاخ از شتاب
می شدم ایدون که شود نشو آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

شاخ پیدا شدن کسی را کنایه از ناراحت شدن، تعجب کردن، رسوا گشتن.

چون کند دعوی خیاطی کسی
افکند در پیش او شه اطلسی
که ببُر این را به غلطاق فراخ
زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۹.)

شاخ تا شاخی جَستن کنایه ازمجامله کردن، فرصت طلبی کردن.

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه
چون بدید آن عالم اسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
بر سرِ خاکسترِ اندُه نشست
از بهانه شاخ تا شاخی بجَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۷.)

شاخِ خون کنایه از اشك خونین.

ز عشقت چون دلم در سینه خون شد
چنان رفت او که از چشمم برون شد
از آن صد شاخِ خون از سر درآمد
که آن شاخ از زمین دل برآمد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۶.)

شاخ در شاخ کنایه ازگوناگون ومختلف، دورودراز، شاخه‌شاخه.

زجای گوسپندان تا درِ کاخ
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ
شاخ در شاخ، زیور افکنده
زیورش در زمین سر افکنده
به پیرامنش بیشه‌های خدنگ
به‌هم برشده شاخ در شاخ تنگ
(نظامی، *خسروشیرین*، ۲۲۰ و۹۸؛ *هفت پیکر*، ۲۵۴؛ *شرفنامه*، ۴۷۸.)

عنانم بین که برد اندیشه گستاخ
سخن بین تا کجا شد شاخ در شاخ
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۱۳.)

شاخِ ریحان شاخهٔ گیاه ریحان که خوشبو ومعطر باشد.

هست در بستان دولت سدرهٔ طوبی ملك
گرچه باغ روح را چون شاخ ریحان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶.)

شاخ زدن کنایه از آزار و اذیت کردن و نیز روییدن و جوانه زدن.

تبر بر نارون گستاخ می‌زد
به دهره سرو بُن را شاخ می زد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۴۶.)

آن مرغ عجب در آشیان کی گنجد
و آن ماهِ زمین در آسمان کی گنجد
آن دانه که در دلِ زمین افکندند
گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد
(عطار، *مختارنامه*، ۴۱.)

شعر گویم همی و انده دل
خاطرم جز به‌شعر نگسارد
این جهان را به‌نظم شاخ زند
هرچه در باغ طبع من کارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۶.)

شاخِ زمانه بودن کنایه ازمتلوّن ورنگارنگ بودن.

چون شاخ زمانه‌ای که هر ساعت
ازرنگ دگر همی بیارایی
هر وعده که بود در میان آمد
نامد گهِ آنکه در کنار آیی
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۳۹.)

شاخِ سخن شاخسار کلام.

هر مرغ فکر کز سرِ شاخِ سخن بجَست
بازش ز طُرّهٔ تو به مضراب می‌زدم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۳۳.)

شاخِ سدره شاخهٔ درخت کُنار یا سِدر که بنابه‌روایات در آسمان هفتم باشد.

از حَطَب بشناس شاخِ سدره را
گرچه هر دو سبز باشد ای فتیٰ

اصل آن شاخ است هفتم آسمان
اصل این شاخ است از نار و دخان
(مولوی، مثنوی ن، ۶۹:۵.)
آنجا که کلك مدح تو خواند مشیر عقل
از شاخ سدره دست عطارد کند مقط
(شمس طبسی، دیوان، ۹۳.)

شاخ شاخ کنایه از پاره پاره، ریش‌ریش، تار تار، شاخه شاخه.
بنگرید اکنون بنات النعش‌وار از دست مرگ
نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار
(سنایی، دیوان س، ۱۸۳.)
کان زمین و آسمانِ بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۷:۱.)
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن
که موی دیدم شاخ سپید در شانه
(مسعود سعد، دیوان، ۶۲۳.)
شاخ شاخ و برگ برگش تازه برهم ریختند
تا زباغ همتت خواندیم طوبیٰ را گیاه
(عرفی، دیوان، ۱۳۴.)

شاخشانه، شاخ و شانه یك نوع ساز بوده و کنایه از تهدید و ترساندن.
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج
چنگ و دف و نای و شاخ (و) شانه
بنهاده به پیش انوری را
گنجشك و کبوتر و کلانه
(انوری، دیوان س، ۲۸۶.)
به‌ساز شاخشانه موی خوبان
شده یکسر چو هندو پایکوبان
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۷۲.)
به قصد کینهٔ ایام سر چه جنبانی
ز شاخشانهٔ شمشاد اره را چه غم است
(سلیم، دیوان، ۹۱.)

شاخ شانه زدن کنایه از تهدید کردن. (گویند رسمی بوده که بعضی گدایان برای دریافت چیز و گدایی کردن به‌کار می‌برده‌اند و آن عبارت بوده از یك شاخ و یك شانهٔ گوسفند که بر درِ خانه‌ها گدایان به‌هم می‌زدند و صدایی عجیب از آن برمی‌آوردند و اگر به آنها چیز نمی‌دادند با کارد خود را مجروح می‌کردند.)
هر یکی آتشی گرفته به دست
منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان
بیت گویان و شاخشانه زنان
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۳.)

شاخِ شکر شاخهٔ نیشکر و کنایه از بوسه و لب و دهان معشوق.
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
ناچریده از لبش شاخِ شکر
دل هزاران عشوهٔ او را چرید
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۴۴:۴؛ ۱۶۰:۲.)
آن بت که زپسته شور می‌انگیزد
وز شاخِ شکر میوهٔ جان می‌ریزد
مؤذن نسب است و هر دم از قامت او
فریاد ز سرو بوستان می‌خیزد
(شمس طبسی، دیوان، ۱۰۲.)

شاخ شکسته داشتن کنایه از مطیع بودن، تسلیم شدن.
از ضرورت کردم این گستاخیی
من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد
بی‌ضرورت کش هوا فتویٰ دهد
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۵:۳.)

شاخِ شمشاد کنایه از تازه و سرسبز و شاداب.
رنج فرقت پژمرد آن را که او
تازه همچون شاخِ شمشاد آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۵۸.)

شاخِ غزال کنایه از هلال ماه.
در حدود باختر آهوی دشت خاوران
چون فروشد در هوا شاخِ غزال آمد پدید
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۹۰.)

شاخِ کسی شکستن کنایه از گوشمال دادن، ادب کردن کسی.

من عصا و نور بگرفته به‌دست
شاخِ گستاخ تو را خواهم شکست
شاخ تیزت بس جگرها را که خست
نك عصاام شاخِ شوخت را شکست
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۱:۴ و ۴۲۲.)

شاخِ گیسو کنایه از پارهٔ مو که یکجا جمع شده باشد.

دو شاخ گیسوی او چون چهار بیخ حیات
به‌هر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
هم عرض چو دودمان مُطهر
هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهرِ نیرو
بیخِ شجره ز شاخِ گیسو
(خاقانی، دیوان، ۹؛ تحفة‌العراقین، ۱۰۴.)

شاخِ نبات شاخه‌هایی از نبات متبلور و کنایه از دلنشین و مطبوع و شیرین.

نی نی چو به‌حق درنگری شاخ نباتی است
بس پیر و چو اطفال هنوزش غمِ شیر است
(انوری، دیوان س، ۴۶.)

حافظ چه طرفه شاخ نباتی ست کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است
(حافظ، دیوان، ۲۹.)

شاخِ نرگس کنایه از محبوب.

هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۳.)

شاخِ نوبهار شاخهٔ نورس بهاری و کنایه از محبوب.

خوش نازکانه می چمی ای شاخِ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب بادِ دی
(حافظ، دیوان ج، ۲۵۴.)

شاخ و برگ داشتن چیزی کنایه از شرح و بسط دادن، اغراق و مبالغه کردن، بهتر یا بدتر نشان دادن چیزی.

شاخ و برگی گرچه دارد ناله درکام و زبان
نوبر افغان نکردم لب در افغان کهنه شد
(ظهوری، دیوان، ۳۰۱.)

شاخِ وفا انداختن کنایه از بی‌مهری و بی‌وفایی کردن.

تا با مجیر از توست غم، جز با وفا نگشاد دَم
تو شوخ چشم اول قدم، شاخِ وفا انداختی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۳۹.)

شاخِ هفت بیخ کنایه از هفت فلك.

پای بگشای از این بهیمی سُم
سر برون آر از این سفالین خُم
از سر این شاخِ هفت بیخ بزن
وز سُم این نعلِ چار میخ بکَن
(نظامی، هفت پیکر، ۴۵.)

شاداب دل خوشدل و شادمان.

به تنگی نداد ایج سهراب دل
فرود آمد از باره شاداب دل
(فردوسی، شاهنامه د، ۴۲۰:۶.)

شادان دل دلشاد و آسوده خاطر.

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
نشسته چو شیرِ ژیان پرستیز
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۲۷۲:۳.)

من همی رفتم باری همه‌ره شادان دل
دل ندانست که شادان شدنم نگذارند
(خاقانی، دیوان، ۱۵۳.)

شادبخت نیکبخت.

بود فرزندی مرا تازه جوان
با قد و بالای چون سروِ روان...
آمد او روزی خرامان شادبخت
یك زمان در مجلس وعظت نشست
(اسیرلاهیجی، اسرارالشهود، ۹۱.)

شادبهر نیکبخت و بهره‌ور از شادکامی.

یکی روز فارغ دل و شادبهر
برآسوده بود از هوسهای دهر
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۴.)

پسر را همی گفت کای شاد بهر
خرت را مبر بامدادان به‌شهر
(سعدی، بوستان ی، ۴۳.)

شادخوار خوشحال و نیکبخت و نیز شرابخوار و عیاش.

آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند
آن ارغوان شکفته چو رخسار شاد خوار
(قطران، *دیوان*، ۱۷۹.)
دل شهریان شد از آن شادخوار
که شه شد دگر باره زی کوهسار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۱۴۹.)
شادخوار از تو سلاطین و تورا برده نماز
نوش خوار از تو رعایا و تو را گفته دعا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۶.)
لاشك ازمحمود و بهرام این چنین باشد که اوست
ملك جوی و تخت گیر و شاه‌بند و شادخوار
(مختاری، *دیوان*، ۸۲.)
در روزگار کامروا باد و شاد خوار
شاه ملوك و صدر سلاطین روزگار
(ازرقی، *دیوان*، ۳۹.)
تو شادخوار عافیتی تا وبای غم
طاعون به طاعن حسد آرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

شادخواری شرابخواری و نیز نیکبختی.
در ایوانِ هارون شد آن نامحوی
سوی شادخواری نهادند روی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۲۴۰.)
اضعاف حرفهایی کز شعر من شنیدی
نیکیت باد و نعمت شادیت و شادخواری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۰.)

شادخوردن با شادی و لذت خوردن.
چو غالب گشت بر بهلول سوداش
ز بیده داد بریانی و حلواش
نشست و شاد می‌خورد آن یکی گفت
که می‌ندهی کسی را او برآشفت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶۷.)

شاد دل خوشحال، آن که درونی خوش دارد، خوش طبع.
بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شاد دل شاهِ گیتی فروز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۳۹.)

جانهای بسته اندر آب وگل
چون رهند از آب وگلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بَدر بی‌نقصان شوند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۳.)

شادُروان زدن خیمه و خرگاه زدن، سراپردهٔ سلطنت افراشتن.
ما بر این گردون تُتُقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۱.)

شادروانِ مروارید نام لحنی از مصنفات باربد.
چو شادروانِ مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سُفتی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۱.)

شادروانِ نُه توی کنایه از افلاك.
از برای پرده‌داران درش فراش صنع
بر هوا افکنده شادروان نُه توی اثیر
(عراقی، *کلیات*، ۸۲.)

شادِ شاد با شادی بسیار و فراوان.
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شادِ شاد
زوتبر آورد و بیل او شادِ شاد
کند آن موضع که تیرش اوفتاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۹۰؛ ۶:۳۸۳.)

شادکام کامروا، خوشحال و شادمان.
از پسِ دنیا نرود مردِ دین
جز که به دانش نبود شادکام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۹۱.)
بچه می‌لرزد از آن نیشِ حجام
مادر مشفق در آن غم شادکام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷.)

شاد گشتن از خویشتن کنایه ازرهایی یافتن ازرنج، راضی گشتن.
چو ازوامداری خر آزاد گشت
برآسود و از خویشتن شاد گشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

شادمانه خوشحال، راضی، خشنود.
اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه
(شهیدبلخی، *اشعار پراکنده*، ۳۴.)
چو نیك و بدش نیست باقی چه باشی
به نیك و بدش غمگن و شادمانه؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۲.)

شاده شاد و خوش و شادکننده.
هم بر لب خویش بوسه داده
کای شادی جان و جانِ شاده
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری
چشم جان می‌دید نقشی بوالعجب
هر طرف زیبا نگاری شاده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۲:۵ و ۲۰۲؛ ۱۸۵:۶.)

شادی آباد جای شادی و نیز نام محلی در اطراف تبریز که مولد قطران شاعر است.
از غم فرقت همی گردد خراب
هر دلی کز شادی آباد آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۸.)
خدمت تو هم به‌شهر اندر کنم بر جان غم
گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید
(قطران، *دیوان*، ۶۶.)

شادیانهٔ عید سازودُهلی که به‌شادیِ فرارسیدن عید زنند.
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید
گشاد از اثر انبساط گوش صمیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۸.)

شادی انگیزان در حال شادی و شادمانی.
شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۰.)

شادی سرشت شادمانه، آمیخته به خوشی و شادی.
روانها شد از مژده شادی سرشت
به‌هر دل دری برگشاد از بهشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۲۷.)

شادی طلب آن که خواهان شادی و خوشی است.
شادی طلبان از غم جانان بگریزند
من شادی جان جز غم جانان نشناسم
(حلاج، *دیوان*، ۱۳۸.)

شادیِ عقلی شادی و خرمی باطنی و روحانی.
اهلِ آن عالم چو آن عالم زبَر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان
شادیِ عقلی نگردد اندُهان
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۵:۴.)

شادی فزا، شادی فزای افزایندهٔ شادی و خوشحالی.
چو بشنید مهتر برآمد زجای
لبش گشت خندان و شادی فزای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۹:۱.)
گویی از یاد بزم و ساغر تو
باده شادی‌فزا و غم کاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)
به زاری گفت کای جانم به‌تو شاد
غمت شادی‌فزای جانِ من باد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۳.)

شادی کاه کم و کاست کنندهٔ شادی و خوشی.
باز فراش عافیت طی کرد
بستر غم فزای شادی کاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۵.)

شادی کده جای شادی.
این سینه که منزلگهِ صد قافله درد است
شادی کده باد، ار بوَدش میل دوایی
(شفایی، *دیوان*، ۱۹۶.)

شادیِ کسی خوردن، شادیِ روی کسی خوردن، نوشیدن کنایه از به‌سلامتی و شادیِ کسی جامِ می نوشیدن.

چرخ از آن شادیِ او خورد که در بزم جلال
آب حیوان به صفت قطره‌ای از ساغر اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۴.)
نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده پرست
شادیِ روی کسی خور که صفایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)
شادیّ روی ساقی ما می‌مدام نوشیم
بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۳.)

شارسان، شارستان شهر و شهرستان.
زیرا که تو در شارسان حکمت
با نعمت و با مال و دستگاهی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۴۵۰.)
همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود
ز بار بارهٔ آن سنگپاره شارستان
(عنصری، *دیوان*، ۲۳۵.)
از این مرز ما سی و نه شارسان
از ایرانیان شد همه خارسان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۷۴۹:۹.)

شارع میخانه راه و گذرگاه میخانه.
بگذار تا به‌شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دَریم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۸.)

شاطر چالاك و تند و گستاخ و بی باك.
تو گفتی خروسان شاطر به‌جنگ
فتادند در هم به منقار و چنگ
گرچه شاطر بود خروس به‌جنگ
چه زَند پیشِ بازِ رویین چنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۵؛ *کلیات* ش، ۷۸.)

شاعر آسا مانند شاعر.
سپهر قدرا کردم سؤال دوش از دل
که خواهم اشتری از پادشا چه فرمایی
جواب داد مرا کای مجیر راست شنو
تو بس شتربان شکلی نه شاعر آسایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۳.)

شاعرباره شاعر دوست.
نیست شُهرت طلب و خسرو و شاعر باره
کش به بیت و غزل و شعر روان بفریبم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴.)

شاعرِ ساحر شاعر چیره‌دست و گویندهٔ افسونکار.
منم آن شاعرِ ساحر که به افسون سخن
از نی کلك همه شهد و شکر می‌بارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۵.)

شافِ مسیح شیاف یا شافی که به وسیلهٔ آن حضرت مسیح نابینایان را شفا می‌داد.
دوای جان ز دَرِ مصطفی طلب زیراك
تو روز کوری و شاف مسیح در بطحا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

شاکار کردن کار بی‌مزد به دیگری فرمودن، بیگاری از کسی کشیدن.
نکنی طاعت و آن گه که کنی سست و ضعیف
راست گویی که همه سُخره و شاکار کنی
(کسایی، *اشعار و زندگی*، ۵۰.)

شاگردانه زری که بعد از اجرت استاد به صورت انعام به شاگرد دهند.
به استادیم گنجی زر بخواهم
به شاگردانه صد گوهر بخواهم
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۶.)

شاگردِ دل بودن کنایه از سالك و صاحبدل بودن، آن که علم باطن آموزد.
راند دیوان را حق از مرصاد خویش
عقلِ جزوی را ز استبدادِ خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد
بلك شاگرد دلی و مستعد
رو بَرِ دل رو که تو جزو دلی
هین که بندهٔ پادشاه عادلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۶:۴.)

شاگرد روزگار بودن دست پرورد زمانه بودن.
شاگردِ روزگارم بر من مگیر طالب
گر ابلهانه بینی نقصی در امتیازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۴.)

شاگردِ شیطان شدن کنایه از گمراه شدن، بی‌راه گشتن.

کافران همجنسِ شیطان آمده

جانشان شاگرد شیطانان شده

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۳۶.)

شاگرّدِ فاستقم کنایه از حضرت محمد(ص).

آن شاهد لعمرك و شاگردِ فاستقم

مخصوص قم فانذر مقصود کن فکان

(خاقانی، دیوان، ۳۱۰.)

شاگردی نوآموزی، دست پروردگی.

شاگردی تو مایهٔ استادیهاست

شادم به غمت که در غمت شادیهاست

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۸۷.)

که از این شاگردی و زین افتقار

سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۷۸.)

شاگردی کردن نوآموزی کردن، کارآموختن، خدمتکاری و بندگی کردن.

یك روز ز بندِ عالم آزاد نیَم

یك دم زدن از وجود خود شاد نیَم

شاگردیِ روزگار کردم بسیار

در کار جهان هنوز استاد نیَم

(خیام، رباعیات، ۱۰۴.)

هندوی چشم تو را ترك فلك شاگردی

کردگویی که چنین رهزن و استاد شده‌ست

(ابن یمین، دیوان، ۲۰۶.)

هر که شاگردیش کرد استاد شد

تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لُد

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۷۵.)

شام ابد کنایه از پایان جهان.

از دم صبح ازل تا آخرِ شام ابد

دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود

(حافظ، دیوان ی، ۴۲۰.)

شامِ اکسون باف کنایه از غروب که پدید آرندهٔ تاریکی است.

به صبح قاقم پوش و به‌شام اکسون باف

به صلح آب فشان و به جنگ آتش بار

(عرفی، دیوان، ۴۴.)

شام به‌شام تمام مدت شبانه‌روز.

حاسدِ او را درد است و عنا چاشت به چاشت

دشمن او را بیم است و بلا شام به شام

(لامعی، دیوان، ۹۴.)

شامِ پاكِ دِه کنایه ازحضرت عیسی مسیح. (شامِ پاك آخرین شامی بوده که حضرت مسیح با یاران خود صرف کرده است.)

به شامِ پاكِ دِه و آفتاب راه‌نشین

به صبح آینه‌گردان و ماه ما را فسا

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۸.)

شام خوردن با کسی، بر کسی کنایه ازهجوم بردن، شبیخون زدن، تاختن نابهنگام.

چون با پدرت چاشت خورد گیتی

ناچار خورد با تو ای پسر شام

(ناصرخسرو، دیوان م، ۶۸.)

خواجه رفت از جهان چه تن زده‌اید

به‌جهان شور و فتنه درفکنید

هین که ایام شام خورد بر او

سنگ در شیشهٔ سحر فکنید

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۴.)

شامِ زلف، شامِ سرِزلف کنایه از تیرگی و سیاهیِ زلف و گیسو.

چو ماه روی تو در شامِ زلف می‌دیدم

شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

تا دم از شامِ سرِ زلف تو هر جا نزنند

با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

(حافظ، دیوان ج، ۶۲ و ۳۰.)

تیره‌روزان خوب می‌دانند صائب قدر هم

شام زلف او به‌فریاد غریبان می‌رسد

(صائب، کلیات، ۴۰۳.)

شامِ غریبان شبِ مردم غریب و ازیارودیاردور افتاده و کنایه از سیاه، تیره و تار و وحشتناك.

زلف سیاهت شام غریبان
روی چو ماهت شمع شبستان
(خواجو، *دیوان ك*، ۳۳۹.)
گفتم ای شامِ غریبان طُرهٔ شب رنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
(حافظ، *دیوان*، ۱۲.)
نور پیشانی صبح طربم لیك چه سود
که زغم تیره‌تر از شام غریبان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۲.)
همرهش خاکستر شام غریبان است و بس
هر که را بر دل بوَد زخمی ز بیداد وطن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۸.)
صبح من شامِ غریبان است از شامم مپرس
تا به‌کام غم در این محنت سرا افتاده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)
در خم زلف کجت دلها غریب افتاده‌اند
زلف تو شام غریبان است و ما چندین غریب
(هلالی، *دیوان*، ۱۸.)

شامِ غریبان گرفتن کنایه از غم‌واندوه‌داشتن، زاری کردن.
از دوربت چو شامِ غریبان گرفته‌ایم
از درِ گشاده روی چو صبح وطن درآ
(صائب، *کلیات*، ۷۱.)

شام کردن بر کسی کنایه از تاخت آوردن، شبیخون کردن.
تا نکرده‌ست چاشت شام کنیم
کار او پیش او تمام کنیم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۹.)

شامگون مانند شام تیره و تار.
چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی
که صبح فام شد از راه شامگون آمد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۱.)

شامی سیه فام و تیره رنگ.
لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمر
گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۱۰.)

شامیِ اسود کنایه از شب سیاه.
از روی تو و موی تو دارند نشانی
این رومیِ ابیض دگر آن شامیِ اسود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۱.)

شامی سَلَب آن که پوشش تیره و سیاه دارد، کنایه از تاریکی شب.
ماه مصری طلعت شامی سلب را یافتم
خرگه سیمین زده بر برج سیمابی حصار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)

شانه بین کنایه‌از فالگیرکه برشانهٔ استخوان بُزی‌که‌در وقت‌معین کشته شده باشدنگاه کندوآینده‌را بگوید.
اینها سلیم کاکنون من می کشم از آن زلف
عمری به پیش از اینم می گفت شانه بینی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۴.)

شانه‌بینی کردن کنایه از فالگیری کردن.
خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست
هر دم آن زلف پریشان شانه‌بینی می کند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۰.)

شانهٔ دست کف دست و نیز استخوان کتف و دوش.
تا زدستم رفت و همزانوی نااهلان نشست
شد کبود از شانهٔ دست آینهٔ زانوی من
ور مرا آینه در شانهٔ دست آید من
نفس عنقای سخنران به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۰ و ۲۹۸.)

شانه‌زدن آرایش کردن با شانه، پیراستن.
مگر تو شانه‌زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاك عنبر بوست
کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵ و ۷۸.)
کارِ ما نیست سرِ زلفِ سخن شانه زدن
این قدر هست که یك پرده به از بی کاری ست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۶.)

شانه‌سان مانند شانه.
شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سر
نیستم آینه آیین کو کند خلعت به‌روی
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۷۰.)

شانه کاری کردن آرایش کردن، کنایه از در آویختن.

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
می کند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
(صائب، *کلیات*، ۵۹۱.)

شانه‌کش آن که پیرایندهٔ موی باشد.

ساقی ز چهره آینه بر روی بزم داشت
مطرب ز پنجه شانه کش زلفِ چنگ بود
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

بیا که با لب دل آستان غم بوسیم
تمام ذوق شویم و لبِ الم بوسیم
من و تو شانه کش زلف ناله‌های همیم
بیا به جایزه‌ای هم دهان هم بوسیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۲.)

شانه کشیدن آرایش کردن موی.

مشاطه‌گر نه‌ایم عروسان نغمه را
بر زلفشان چه شانه ز مضراب می کشیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۴.)

شانه‌گیر آنچه شانه را فرا گیرد و کنایه از سرکش و روگرداننده.

ز سودای دلم اورا زیان نیست
ندانم از چه زلفش شانه‌گیر است
زلف شام غمم از بس بود آشفته سلیم
شانه‌گیر است ز آمیزش او کاکل صبح
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۸ و ۱۵۰.)

شاه کنایه از داماد و نیز شخص آگاه، ولی و مرشد، و حضرت محمد(ص).

مگر شاه را نزد ماه آوریم
به‌نزدیك تو پایگاه آوریم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۶.)

بست کابین عروس را با شاه
کرد پیوند مشتری با ماه
شه در آمد به خوابگاه عروس
تا بود شاد تا به بانگ خروس
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۸.)

آن لعل کو چو نعل حریف است و با نشاط
وین شاه با عروس نه جفت است و نه جداست

مدعی گاوِ نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شهِ آگاه را
کآمدیم ای شاه ما اینجا قُنُق
ای تو مهماندارِ سُکانِ افق
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۷؛ *مثنوی* ن، ۳:۱۴۵:۵:۶.)

شاه‌آسا بودن خداوند و اصل و بزرگ بودن.

گفتی که خرابی تنت بهر چراست
زیرا که تنت بنده و جان شاه‌آساست
فراش ز بهر مِنزل آینده
نه خیمه بیفکند چو سلطان برخاست
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۲.)

شاهِ اختران کنایه از خورشید.

آخر نه تو شاهِ اخترانی
کیوان زَبرت به پاسبانی
گر عاشق شاهِ اختران نیست
پس چون دم جانفشان زَنَد صبح
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۵؛ *دیوان*، ۵۰۵.)

سراسر بر جهانگیری چو شاه اختران قادر
عراق آورده زیر حکم اقلیم خراسان هم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۶۴.)

منور کرده شاه اختران را
فروغ چهرهٔ تو رای دیده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۶.)

گردون به حکم تربیت شاه اختران
حاصل کند ز بهر تو منشور دلبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

شاه اسپَرغم ریحان.

از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چو چنگ عقاب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۹.)

شاهِ اقلیم چهارم کنایه از خورشید که فلك چهارم بدو اختصاص دارد.

شاهِ اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج
در فراهم کردن زرهای کانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان*، ۵۴.)

شاهِ امروزینه و فردا پادشاه دنیا و آخرت، کنایه از مرد کامل و مرشد و مراد.
شاهِ امروزینه و فردای ماست
پوست بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون اناالحق گفت شیخ و پیش برد
پس گلوی جمله کوران را فشرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۰۹۲.)

شاهِ انجم کنایه از خورشید.
پیل شکلی که شاه انجم را
در سخاوت دو اسب و رخ بنهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۲.)

شاه انجم غلام او زیبد
سکهٔ دین به‌نام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

گفت یك نیمه شاه انجم را
و آن دگر صدر چرخ پنجم را
(سنایی، *مثنویها*، ۲۰۳.)

برآید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش
درافتد شاه انجم تا ببوسد پای دربانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۲.)

شاه انجم که مرکب و بُنه‌اش
شش سوارند و هفت خرگاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

شاه انجم به‌رسم هر روزه
چون برآمد به‌تخت فیروزه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۹.)

شاهبازِ خرد کنایه از دانا و روشن بین.
آشیان در بوم عشقش کن که پیش از امرِ کُن
شاهبازانِ خرد را این تقاضا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۶.)

شاهبازِ زرین بال کنایه از خورشید.
به‌رغم زالِ سیه شاهبازِ زرین بال
در این مقرنسِ زنگاری آشیان گیرد
(حافظ، *دیوان*، قکز.)

شاهبازِ سدره‌نشین کنایه از جان پاك و بلند پرواز آدمی.
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌ست
که ای بلند نظر شاهبازِ سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آباد است
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴.)

شاهبازِ طریقت کنایه از سالك بلند پرواز.
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازانِ طریقت به مقام مگسی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۱۹.)

شاهِ بشر کنایه از خداوند تبارك و تعالی.
باد گوید پیکم از شاه بشر
گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانك مأمورم امیر خود نیَم
من چو تو غافل ز شاه خود کیَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۴.)

شاه بیتِ دفترِ حُسن کنایه از کمال زیبایی و دلربایی.
تو شاه بیتِ دفتر حسنی و معنیت
خُلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو
خط مشکین چیست گِرد عارض گلگون او
شاه بیت دفتر حُسن و وفا مضمون او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۳ و ۳۶۶.)

شاهِ پریرینه آن که در پادشاهی اصیل نیست.
شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی شاهِ پریرینه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۴.)

شاهِ تختِ رسالت کنایه از حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام.

به شاهِ تختِ رسالت که عنکبوتی را
به پرده‌داری تشریف داد بر دَرِ غار
(خواجو، *دیوان*، ۵۰.)

شاهِ‌جان کنایه از خداوند.
هرچه کوشد جان که در مرد و زن است
گوش و چشم شاهِ جان بر روزن است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۱.)

شاهِ‌جهان‌ستان پادشاه فاتح و پیروزوگیرندهٔ جهان.
شد عرصهٔ زمین چو بساطِ ارم جوان
از پرتوِ سعادت شاهِ جهان ستان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۳.)

شاهِ چرخ، شاهِ چرخِ چنبری، شاهِ چرخِ نیلگون کنایه از خورشید.
پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاهِ چرخ
زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)
خسرو گردون جنابت هر کجا لشکر کشید
شاه چرخ چنبری در موکبش خنجر کشید
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۱.)
شاه چرخ نیلگون عرصهٔ امنش به‌طبع
رخ نهد تا در رکابش بیدقی فرزین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۸.)

شاهِ‌چین پادشاه کشورچین وکنایه ازپادشاه قادرو نیز خورشید.
شاهِ چین را داد حکم آسمانی گوشمال
تا چرا بی‌حکم تو بر سر همی افسر گرفت
شاهِ چین در این ضیافت چاکر درگاه توست
در ضیافت رسم ابراهیم بن آزر گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۷.)
نه بکُشی اول مرا ای شاهِ چین
تا نبیند چشم من بر شاه این
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۳۹.)
که چون شاه چین زین بر اَبرش نهاد
فلک نعل رنگی بر آتش نهاد
که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن دُر به دینار داد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۰ و ۱۹۸.)

شاهِ حبش کنایه از ماه.
دوش چون شاهِ حبش بیرون خرامید از حَرم
راستی را همچو سرو از دَر درآمد دلبرم
پیدا شد از افق عَلَمِ خسرو ختا
وز دیده گشت رایتِ شاهِ حبش نهان
(خواجو، *دیوان*، ۸۸ و ۱۱۱.)

شاهِ خاور، شاهِ خاوری کنایه از خورشید.
نطع در بزم افکنی گویی که میر مجلسم
تیغ بر گردون کشی گویی که شاهِ خاورم
چو در چینی خطا باشد که بر چین ترکتاز آری
فَرَس بر شاهِ خاور ران و قلب شام را بشکن
هندویت رانده بر شاه خاور سپه
لشکر زنگت آورده بر چین حَشَر
(خواجو، *دیوان*، ۸۹، ۹۸ و ۴۴۲.)
نُه خطه به شاهِ خاوری داد
دیوان قضا به مشتری داد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵.)

شاهِ خرد بزرگ و پادشاه دانش، خداوند متعال.
چون قفس را بشکند شاهِ خرد
جمع مرغان هر یکی سویی پَرَد
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۰۸.)

شاهِ خوبان کنایه از محبوب و زیباروی.
صبا خاکِ وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاهِ خوبان را نظر بر منظر اندازیم
به قد و چهره هر آن کس که شاهِ خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۰ و ۱۱۷.)

شاهد کنایه از زیبا و خوبروی و محبوب.
سَرِ غُصه بکوبیم غم از خانه بروبیم
همه شاهد و خوبیم همه چون مهِ عیدیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۴.)

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی به‌جای سمر، قند داشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکُشد زارم و در شرع نباشد گنهش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

شاهدِ آب دندان کنایه از زیباروی در خور و شایسته.
شاهدانِ آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خوابِ خوش دندان کنان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

شاهدانِ بُستان کنایه از گلها و ریاحین.
بر جامهٔ شاهدان بستان
شبنم عرق بهار افشاند
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۰.)

شاهدانِ چمن کنایه از گلها و ریاحین.
چو شاهدانِ چمن زیر دست حُسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۴.)

به شاهدان چمن طعن خامشی مزنید
که طایران غزلخوان زبان ایشانند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۲.)

شاهدانِ فلک کنایه از ستارگان.
در عهد عصمت تو از این قصر لاجورد
ننموده شاهدان فلک بی‌حجاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۸.)

شاهدباز کنایه از امردباز، زن‌باز و فاسق.
پیش شاهدباز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و دیگر خوش‌ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
آرَد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشستش قد و خد
کی دهد نان بل به‌تأخیر افکند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۷.)

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است
آهسته تا نبوَد خبر رندانِ شاهدباز را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

زاهدان نیز چو رندان همه شاهد بازند
فرق آن است که ایشان به نهان می‌نگرند
(همام، *دیوان*، ۳۲.)

شاهدِ بازاری کنایه از زیبای مجلس آرا.
به وفای گلِ سوری منه ای بلبل دل
که ثباتی نبوَد شاهدِ بازاری را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶.)

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۱.)

شاهدبازی کنایه از معشوق بازی و دلبری کردن، پاکبازی و عشق حقیقی داشتن.
دلش در بندِ آن پاکیزه دلبند
به‌شاهد بازی آن شب گشت خرسند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۳.)

نام حق عدل است و شاهد آنِ دوست
شاهد عدل است زین رو چشم دوست
عشق حق و سرِّ شاهدبازیش
بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا
در شبِ معراج شاهدبازِ ما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۶.)

گوئیا نرگس به شاهدبازی آمد سوی باغ
زانك دایم سیم دارد بر کف و زر در دهن
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۷.)

گر ندانم زرق و سالوسی مکن عیبم که من
رسمِ شاهدبازی و جام و سبو دانسته‌ام
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۰.)

شاهدِ باغ کنایه از درختچه‌های زیبا و سرسبز و نیز گلها.

شاهدِ باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۵.)

شاهدِ باغ اگرش میل گلستان باشد
از چمن رخت به‌هر مجلس و مجمع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۷.)

شاهدِ بخت عروس زیبای دولت و اقبال (تشبیه صریح).

شاهدِ بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه ورخ چو مهیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۵.)

شاهدِ بدمِهر کنایه از دنیا، روزگار.

روی دل از این شاهدِ بدمهر بگردان
کانجا که جمال است نشانی ز وفا نیست
زین عالمِ خونخواره دلی خون ز تغابن
دانم که کرا هست ندانم که کرا نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۰.)

شاهدِ بکر باده کنایه از شراب کهنه و گوارا.

شاهدِ بکر باده را در حرم نشاط کش
پس به مسیح روح بین حامله‌اش به دختری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

شاهد پردگی کنایه از جان.

دل را که هزار باره در خون کشَمش
وقت است که در خطهٔ بی‌چون کشَمش
وآن شاهد پردگی که جان دارد نام
مویش گیرم ز پرده بیرون کشمش
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

شاهدِ جان کنایه از محبوب و مقصود جان.

شاهدِ جان نکند صورت خود از تو دریغ
گر چو آیینه بوَد چشم و دلی پاك تو را
(اهلی، *دیوان*، ۷.)

شاهدِ جماش کنایه از زیباروی شوخ و فریبنده.

منم آن رند مُفلس قلاش
که شدم در جهان به رندی فاش
تشنهٔ لعل لُعبتِ ساقی
کُشتهٔ چشم شاهدِ جماش
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۶.)

شاهدِ خانگی کنایه از زیباروی عفیف و نیز سِرّ و حقیقت غیبی.

زان شاهدِ خانگی نشان کو
هر کس سخنی ز خاندان گفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۸.)

شاهدِ رخ زرد کنایه از شراب.

می، عاشق آسا زرد به همرنگِ اهل درد به
زرد صفاپرورد به تلخ شکر بار آمده
آن جامِ خم‌پرورد کو آن شاهدِ رخ زردکو
آن عیسیِ هر درد کو تریاقِ بیمار آمده
می آفتابِ زرفشان جام بلورش آسمان
مشرق کفِ ساقیش دان مغرب لب یار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

شاهدِ روحانی، شاهدِ روحانیان کنایه از محبوب روحانی، محبوب.

عالم و عابد و صوفی همه طفلانِ رهند
مرد اگر هست بجز عارف ربّانی نیست
با تو ترسم نکند شاهدِ روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۲.)

شاهدِ روحانیان ساخته بزم صبوح
آینه‌آسا شده باده به مجلس روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

شاهدِ روز کنایه از خورشید.

شاهدِ روز کز هوا غالیه‌گون غلاله شد
شاهدِ توست جامِ می‌روز و هوای تازه بین
شاهدِ روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸ و ۴۹۱.)

شاهدِ زربفت پوش کنایه از خورشید.

چهرهٔ آن شاهدِ زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)

شاهدِ شامی کنایه از شب.

شاهدِ شامی برید شعرِ سیه بر بدن
و افعی سیمین کشید مُهرهٔ زر در دهن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

شاهدِ شکرپاره کنایه از زن زیباروی و دلنشین.

مکن ای شاهدِ شکرپاره
دل و دین را به عشوه آواره
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۸.)

شاهدِ شکرحدیث کنایه از زیبای شیرین گفتار.

شاهدانِ شکر حدیث چو شمع
زین هوس خون دیده در دَهَنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

شاهدِ شنگ کنایه از زیباروی ظریف.

نوای مطربان و شاهدِ شنگ
نمی‌زد راهها بر عود و بر چنگ
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۱۶.)

شاهدِ شوخ شنگ کنایه از محبوب زیبا و ظریف و زنده دل.

با شاهدِ شوخِ شنگ و با بربط و نی
کُنجی و فراغتی و یك شیشهٔ می
چون گرم شود ز بادهٔ ما را رگ و پی
مَنّت نبریم یك جو از حاتم طی
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۴.)

شاهدِ شیرین کنایه از محبوب زیبا و دلربا و دلپذیر.

برو معالجت خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۳۴.)

شاهدِ شیرین کار کنایه از زیباروی شیرین کردار و حرکات.

زشور و عربدهٔ شاهدانِ شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)

شاهدِ صبح کنایه از آفتاب.

شاهدِ صبح ازرخ لعل و سپید
داد حریفانِ طرب را نوید
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۸.)

شاهدِ طارمِ فلك کنایه از آفتاب.

شاهدِ طارمِ فلك رست ز دیوِ هفت سر
ریخت به‌هر دریچه‌ای اقچهٔ زرّ شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

شاهدِ عشرت کنایه از زیبای شاد و زنده‌دل.

رنگ و بو ازما مجو ای شاهدِ عشرت که ما
چون گلِ امید خویش ازرنگ و بو بی‌بهره‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۱.)

شاهدِ غمزه‌زن کنایه از آفتاب.

ای شاهدِ غمزه‌زن جهان را
سلطان یك اسبه آسمان را
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

شاهدِ قدسی کنایه از زیبای پاك، محبوب.

ای شاهدِ قدسی که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۸.)

شاهدِ قُرآن کنایه از عثمان بن عفان.

به صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع
به حلم شاهدِ قرآن به علم شیر خدا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۶.)

شاهدِ گل‌روی کنایه از محبوب زیبا و سرخروی و دلنشین.

هر که با شاهدِ گل‌روی به‌خلوت بنشست
نتواند ز سرِ راهِ ملامت برخاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۶.)

شاهدِ لعمرك از القاب حضرت محمد(ص).

آن شاهدِ لعمرك و شاگرد فاستقم
مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

شاهدِ مقصود در آغوش بودن کنایه از کامروا بودن، کامیاب شدن.

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
وآنکه یك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۱۸.)

شاهدِ مقصود در بَر کشیدن کنایه از به مراد رسیدن، کامیاب گشتن.

من که یك دستم به جیب و دست دیگر بر سر است
چون توانم شاهد مقصود را در بَر کشید؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۹.)

شاهدِ مه روی خاوری کنایه از خورشید.

هر صبحدم که شاهدِ مه‌روی خاوری
از روی دهر محو کند خالِ عنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

شاهدوَش کنایه از دل انگیز و دلنشین.

صاحبان حُسن اگرچه فتنه‌جویانند لیك
فتنهٔ او بیشتر باشد که شاهدوَش تر است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

شاهد و شاهده کنایه از مرد و زن زیباروی.

رفت آن عجوز پر دغل رفت آن زمستان و وحَل
آمد بهار و زاد از او صد شاهد و صد شاهده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۱:۷.)

شاهدِ هرجایی کنایه از محبوب معروف و مشهور که همه جا هست، ذات مطلق.

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

شاهدی کنایه از دلبری و دلربایی.

نه آن می کند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۸؛ *کلیات* ش، ۵۷۱.)

شاه را در خانهٔ بیدق نهادن کنایه از کار بی‌جا و بی‌خردانه کردن.

مال و منصب ناکسی کآرد به‌دست
طالب رسوایی خویش او شده‌ست
یا کند بُخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد به‌ناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۳:۴.)

شاه را مات کردن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از مغلوب کردن.

بر آورد از شاه و از پیل گرد
بزد شه رخ و شاه را مات کرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۶.)

شاه رخ نمودن از اصطلاحات شطرنج و آن کشت دادن است به حریف به طوری که ضرب بر رخ او نیز برسد، کنایه از عیان گشتن محبوب و معشوق.

چون عشق در دل آمد آنجا خرد نیامد
چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۸.)

شاهِ رقعهٔ نیلی کنایه از خورشید.

خجسته رای تو گویم که راستی به‌چه ماند
به‌شاه رقعهٔ نیلی به‌ماه خیمهٔ ازرق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

شاهِ ریاحین کنایه از گُل.

چو از حجرهٔ غنچه شاهِ ریاحین
دهد بار چون نیکوان حصاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۴.)

شاهِ زمرد سریر کنایه از خورشید.

صبح چو سر بر زد از دریچهٔ ابراج
شاه زمرد سریرِ آینه‌گون تاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۷.)

شاهِ زنگ کنایه از تاریکی شب.

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن
فروگشاد سراپرده پادشاهِ خُتن
(انوری، *دیوان*، ۳۶۸:۱.)

چون برآمد جوشِ جیش شاه زنگ از راه شام
منهزم شد قیصر رومی رخِ مشرق خرام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

شاهِ زنگبار کنایه از تاریکی شب.

دوش چون پیروز شد بر روم شاه زنگبار
موکب سلطان هندستان شد از شام آشکار
شد والیِ ولایت چین شهریار شام
زد خیمه بر بلاد ختن شاهِ زنگبار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶ و ۵۴.)

شاهِ سپهر کنایه از خورشید.
کهف زمانه ناصر دین کز نهیب او
گیرد کناره شاهِ سپهر از میان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

شاهِ ستارگان کنایه از خورشید.
شاهِ ستارگان را جوزاست برج اوج
زیرا که هست خانهٔ دستور نیک رای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۵.)

شاهسوارِ آسمان گَرد کنایه از خورشید.
آن شاهسوارِ آسمان گَرد
آهنگ به‌گشتِ آسمان کرد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۸.)

شاهِ سیاره، شاهِ سیارگان کنایه از خورشید.
شهریارا فلك به‌کامِ تو باد
شاهِ سیارگان غلامِ تو باد
(مختاری، *دیوان خ*، ۴۴.)
شاهِ سیاره را دراندازیم
بیرق از بامِ گنبد دوّار
جهانگیر چون شاه سیارگان
شتابنده با پیر بازارگان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱؛ *همای و همایون*، ۹۱.)

شاهِ شرع پیشوای دین.
خاقانیا به‌سوك پسر داشتی کبود
بر سوك شاهِ شرع سیه‌پوش بردوام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲.)
سر صدور جهان شاه شرع سیف‌الدین
که هست دست سخن را ثنای تو یاره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

شاهِ شرق پادشاه خطهٔ شرق و کنایه از خورشید.
چو شاهِ شرق برآید به رهنورد شکار
ز شیر نعره برآید که خسروا زنهار
هر روز شاهِ شرق بر این چتر آبگون
در ظل رایت تو علم برفراشته
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۶ و ۴۶۱.)
تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم فلك
همچنان دریا و هر دریا بود پیشش سراب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۹.)
در جهانگیری هر آن دعوی که کرده شاهِ شرق
از شه منجوق رایات تو برهان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹.)

شاهِ صبح کنایه از خورشید.
چو شاه صبح را زرین سپر داد
به ملك نیمروزش چتر زر داد
(عطار، *خسرونامه*، ۳.)

شاهِ طغان چرخ کنایه از آفتاب.
شاهِ طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب
کاین قره‌سنقری کند و آن کند آق سنقری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۹.)

شاهِ فلك کنایه از خورشید.
شاهِ فلك بر گاهِ نو داده جهان را جاه نو
چون حصن دین را شاه نوبنیان نو پرداخته
شاهِ فلك بین به صبح پرده برانداخته
پیرِ خرَد بین به می خرقه درانداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷ و ۵۱۹.)
شاهِ فلك چو بنگرد طلعت ماه پیکرت
ذره صفت در اوفتد بر سرِ بامت از هوا
کمترین بندهٔ درگاه تو شاه فلك است
کمترین گوهر جامِ تو سهیل یمن است
(خواجو، *دیوان*، ۲ و ۱۳۶.)

شاهقام کلامی که شطرنجبازان در وقت مات شدن حریف به‌کار برند یعنی شاه از حرکت باز ایستاد و مات شد.
پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
وز دگران بانگِ شاهقام برآمد
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید
گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۵ و ۳۰۲.)

شاهِ کیا پادشاه بزرگ.
باز بانگش کرد آن سایل بیا
یك سؤالم ماند ای شاهِ کیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۱.)

شاهِ کیش کنایه از پیامبر، بزرگِ مذهب.
خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پادوان

آزمودی تو بسی آفاتِ خویش
یافتی صحت از این شاهانِ کیش
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳.)

شاهِ گردون کنایه از خورشید.
تا برون کرد همچو زرین درق
شاهِ گردون سر از دریچهٔ شرق
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۴.)
باغ جنت را بساط مجلسش قایمقام
شاهِ گردون را فروغ خاطرش نایب مناب
رخ شاهِ گردون شد از بیم زرد
پُر از خاك شد جبههٔ مه ز گَرد
چو خواجه، گر از خواجگی بگذری
شود شاه گردون تو را مشتری
(خواجو، *دیوان*، ۵؛ *همای وهمایون*، ۱۹۴ و ۲۳۱.)

شاهِ گنبدِ پیروزه کنایه از خورشید.
ایا سپهر علوّی که رای روشن تو
ز شاهِ گنبد پیروزه گوی برباید
(خواجو، *دیوان*، ۳۶۹.)

شاهِ گنبد نیلوفری کنایه از خورشید.
هر روز شاهِ گنبد نیلوفری زبام
پیش تو بر زمین فتد از روی اضطرار
(خواجو، *دیوان*، ۵۶.)

شاه مات از اصطلاحات شطرنج و کنایه از مغلوب و نیز محو جمال معشوق.
بر رخ این رقعه شکل نیلگون یعنی زمین
داده رای او وزیر آسمان را شاه مات
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۶.)
عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بندِ وصل ماه خود
شاه‌مات و ماتِ شاهنشاه خود
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۶:۶.)

شاه‌مات بودن، شاه مات شدن کنایه از مغلوب بودن وشدن ودر اصطلاح شطرنج هنگامی است که حریف خانه‌ها را با مهره‌های خود بگیرد و شاه را مات و مغلوب کند.

بر عرصه حُسن شاه گردون
پیش دو رخِ تو شاه‌مات است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۳.)
شاه‌مات عنا شدم که نکرد
یك پیاده‌ام عنایت فرزین
(انوری، *دیوان س*، ۲۵۰.)

شاهِ مربع نشین کنایه از خانهٔ کعبه.
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاهِ مربع نشین تازی رومی خطاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

شاهِ مردان لقب حضرت علی(ع).
جوانمرد اگر راست خواهی ولی ست
کرم پیشهٔ شاهِ مردان علی ست
پسندید از او شاهِ مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۲ و ۱۲۳.)

شاهِ مشرق پادشاه خطهٔ مشرق و کنایه از خورسید.
شاه مشرق، آفتاب گوهرِ بهرامیان
صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته
شاهِ مشرق کامران مُلك باد
آفتابِ خاندانِ ملك باد
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۶ و ۴۸۰.)

شاهِ مغرب پادشاه خطهٔ مغرب و کنایه از هلال ماه.
شاه مغرب را که در مشرق امان از عدل اوست
شهریاری در وجود از لطفِ یزدان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴.)

شاه‌نشان آن که با نفوذ خود شاه برانگیزد، شاه‌تراش.
از مشرق تا مغرب رایش به‌همه جای
گه شاه برانگیز وگهی شاه‌نشان باد
(فرخی، *دیوان س*، ۳۶.)
گر شاه‌نشان خواجه بوَد خواجگی این است
روز است و در او شك نبود هیچ حَکَم را
(انوری، *دیوان س*، ۶.)

شاهنشاه کنایه از مرشد، ولی، محبوب.
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۱.)

شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن کنایه از مرشد و ولی.

زانك لطف شاه خوبِ باخبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر
لطف شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن
چون اثر کرده‌ست اندر کلّ تن
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۴:۱.)

شاهنشاهِ شرق کنایه از خورشید.

تیغ گوهردار آتشبار شاهنشاهِ شرق
کرده در سر حد مغرب دست حکمت در نیام
(خواجو، دیوان، ۵۶۸.)

شاهنشاهِ صبح کنایه از خورشید.

چو شاهنشاهِ صبح آمد بر اورنگ
سیاهِ روم زد بر لشکرِ زنگ
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۳.)

شاهنشهِ بی‌خواب کنایه از خداوند.

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
از حضرت شاهنشهِ بی‌خواب رسیده
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۳۲:۵.)

شاه‌نشین رواق و غرفه‌ای که از سطح تالار برجسته و به‌شاه یا بزرگان اختصاص داشته باشد، جای نشستن شاه.

قصر امل چه می‌کنی روضهٔ دلگشا ببین
کلبهٔ فقر خوشتر از شاه‌نشینِ خسروان
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۸۰۹:۲.)

شاه‌نشینِ چشمِ من تکیه گهِ خیال توست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو
(حافظ، دیوان، ۲۸۲.)

شاهِ نیمروز کنایه از خورشید.

بر شاهِ نیمروز کمین کن که آهِ توست
هر نیمشب کمانکش مردان صبحگاه
(خاقانی، دیوان، ۳۷۵.)

دیو سپید بود سپیده که خون براند
زو شاهِ نیمروز به‌مازندرانِ چرخ
(خواجو، دیوان، ۱۹.)

شاهوار آنچه شایستهٔ شاهان باشد، هرچیز نفیس و ممتاز.

بنگر به‌دست و خامه و توقیعهای او
تا بحر بینی وصدف و دُرِّ شاهوار
(معزی، دیوان، ۲۵۸.)

پیرایهٔ عقیق زبرجد کجا بود
بُسَّد کجا شود صدف دُرِّ شاهوار
(قطران، دیوان، ۱۳۴.)

می خور به‌شعر بنده که زیبی دگر دهد
جامِ مرصع تو بدین دُرِّ شاهوار
(حافظ، دیوان، ۱۶۷.)

شاهِ وجود کنایه از خداوند.

زاهدی در غزنی از دانش مَزی
بُد محمد نام و کُنیَت سَررزی
بس عجایب دید از شاهِ وجود
لیك مقصودش جمالِ شاه بود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۱:۵.)

شاه‌وَش آن که مانند شاه در بزرگی باشد، کنایه از صاحب کمال.

به‌خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
به دست شاه وَشی دِه که محترم دارد
(حافظ، دیوان، ۸۱.)

فغان که آرزوی پابوس شاه وَشی
زدست بُرد فغانی بی‌دل و دین را
(بابافغانی، دیوان، ۸۴.)

سگِ آن رند قلندر صفتِ شاه‌وشم
کز سفال سگ او ساخته جام زر خویش
زدره دره گلم ساغری بساز ای چرخ
به‌دست شاه وشی همچو آفتابی دِه
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۳ و ۳۷۴)

شاه و ماه کنایه از داماد و عروس.

نشستند بر گاه بر ماه و شاه
چه نیکو بود گاه را شاه و ماه
.(عنصری، دیوان، ۲۰.)

شاهِ هُش کنایه از خداوند.

با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش
بی‌ضرورت چون بگوید نفس کُش
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۵:۶.)

شاهِ هفت اقلیمِ گردون کنایه از خورشید.
طغرل زرین مشرق را در آن برج آشیان
شاهِ هفت اقلیم گردون را بر آن طارم قرار
شاه هفت اقلیم گردون را که خوانند آفتاب
رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام
(خواجو، دیوان ک، ۴۰ و ۹۱.)

شاهِ هفت ایوان و نه بام مراد حضرت محمد(ص) باشند.
ندارد هفت مرد و چار زن نام
مگر زان شاهِ هفت ایوان و نه بام
بر آن آیینهٔ دل واجب است آه
که در معراج او شك را دهد راه
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۱۱.)

شاهِ یك اسبه کنایه از خورشید.
شاهِ یك اسبه بر فلك خون ریخت دی را نیست شك
آنك سلاحش یك به‌یك بر قلبِ هیجا ریخته
(خاقانی، دیوان، ۳۷۹.)

شاهینِ بحری نهنگ.
چو شاهینِ بحری در آید به‌کار
دهد ماهیان را ز مرغان شکار
(نظامی، شرفنامه، ۳۷۹.)

شاهینِ چرخ در اصطلاح نجوم چند ستاره در یك رده در صورت نسر طایر و آن را میزان نیز گویند.
شاهین چرخ جرأت پرواز کی کند
با شاهبازِ همت عَنقا شکارِ تو
(طالب آملی، کلیات، ۱۸۱.)

شاهین‌شکستن کنایه‌ازتاب نیاوردن، سنگین شدن.
بشکند امتداد انعامش
به موازین قسط بر شاهین
(انوری، دیوان س، ۲۴۹.)

شاهین صفت همچون مرغ شاهین، باز شکاری و کنایه از با جلال و شکوه و عزت.
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به‌صید کبوترم
(حافظ، دیوان ط، ۴۴۶.)

شاهینِ قضا تقدیر و سرنوشت که همچون شاهین است. (تشبیه صریح)
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهینِ قضا غافل بود
(حافظ، دیوان ط، ۲۸۲.)

شایسته‌خوی آن که دارای خویی نیکو باشد.
غلط گفتم ای یارِ شایسته خوی
که نفع است در آهن و سنگ و روی
(سعدی، بوستان ی، ۳۶.)

شایسته‌رو دارای رفتار نیکو و شایسته.
پدر بارها گفته بودش به‌هول
که شایسته‌رو باش و پاکیزه قول
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۹.)

شب کنایه از زلف.
دیشب در آمد آن بُت مه روی شب نقاب
بر مه کشید چنبر و در شب فکند تاب
(خواجو، دیوان، ۱۸۵.)

شب آخور آخور شبانه، آخوری که در شب برای چارپایان فراهم کنند.
کرده‌ست ز بهر مرکبت چرخ
از جادهٔ کهکشان شب آخور
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۷۳.)
با صهیل تازیانت تو سنان حادثات
بر شب آخورهای گیتی سخت لاغر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۷۰.)

شب آسا مانند شب، کنایه از سیاه رنگ.
آن سر زلف قمرسای شب‌آسا را بین
همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل
(خواجو، دیوان، ۷۱۷.)

شبانِ وادی ایمن کنایه از حضرت موسی. (گویند مهریهٔ دختر شعیب نامزد موسی ده سال شبانی بوده است.)
شبانِ وادی ایمن گهی رسد به‌مراد
که چند سال به‌جان خدمت شعیب کند
(حافظ، دیوان، ۱۲۷.)

شبانی شبانه، آنچه به شب واقع شده باشد.
جانها بینی چو روز روشن
از لذت عشرت شبانی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۷۳.)

شباهنگ نام اسب بیژن و نام ستاره‌ای که پیش از صبحگاه طلوع کند.

هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بسیجیدهٔ رزم با ترجمان
به پشت شباهنگ بر بسته تنگ
چو جنگی پلنگی گرازان به جنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۲۸:۳.)

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزولِ روز باش و عمل رانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

صدگونه ستارهٔ شباهنگ
بنموده سپهر در یك اورنگ
شباهنگ چون بر زد از کوه زود
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲؛ *شرفنامه*، ۱۰۲.)

شباهنگ برزد سر از راهِ بام
بر آمد شهِ خاور از راهِ شام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۲.)

شب افروز آنچه در شب افروخته شود، کنایه از درخشنده و روشن، ماه و نیز عشق.

شب افروزی چو مهتابِ جوانی
سیه‌چشمی چو آبِ زندگانی
ملك بر وعدهٔ ماهِ شب افروز
در این فکرت که فردا کی شود روز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰ و ۱۲۵.)

دوش آمد بَرِ من آنك شب افروزِ من است
آمدن باری اگر در دو جهان آمدن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۹:۱.)

روان بخشی چو آب زندگانی
شب افروزی چو ماهِ آسمانی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۸.)

زان همه نوری که شب افروز بود
ز اولِ شب تا به سحر روز بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۶۵.)

شب بازی کنایه از شعبده‌بازی، مکر و فریب، در شب صورتهای مختلف نشان دادن.

چو گل بدرید پردهٔ رازش
شب بازیِ این بنفشه گون چادر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۲.)

به شب بازی فلك را در نگیری
به افسون ماه را در بر نگیری
چو هندو جواب سکندر شنید
به شب بازی دیگر آمد پدید
چنان بود شب بازیِ روزگار
که شه را دگر گون شد آموزگار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۳؛ *اقبالنامه*، ۱۱۲؛ *شرفنامه*، ۳۱۳.)

منگر تو به خلخالش ساقِ سیهش را بین
خوش آید شب بازی لیك از سپسِ پرده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۵.)

روزِ روشن وقت صورت بازی آیینه است
هست عیبی در هنر آن را که شب بازی کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

شبِ برات شب پانزدهم ماه شعبان و گویند فرشتگان در این شب حساب عمر و تقسیم رزق کنند.

از فرایض خدمتت برتر چو ارکانِ نماز
وز موافق حضرتت بهتر چو از شبها برات
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۷۳.)

وجهی ز براتِ دلربایی
یا نسخه‌ای از شبِ برات است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۳.)

اگر چه زلف سیاه تو لیلة‌الاسراست
مرا جز این شب قدر و شب برات مباد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۲۹.)

شب پر، شب پره خفاش یا شبکور و مرغ عیسی و کنایه از شب دوست.

خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن او را به‌طین
همرهِ خورشید را شب پر مخوان
آنك او مسجود شد ساجد مدان
پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری
بی‌خواب شو همچون پری تا من پری‌داری کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۴:۶؛ *دیوان کبیر*، ۱۷۱:۳.)

گر نبیند به روز شب پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
(سعدی، *کلیات* س، ۸۶.)

امشب که بزم شب پره هم بی‌چراغ نیست
از کرم شب فروز مرا خانه روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۰.)

شب پوش شبکلاه که شب به‌سر گذارند، لباس شب و کنایه از زلف.

بس خون که فرو ریزی شبگیر به‌بالین
آن شب که مرا جویی از دامن شب پوش
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۷۳.)

چون جبههٔ فرخ تو دیده
مه را بشکسته طرف شب‌پوش
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۲۹۰.)

رُخش روز است و ابرو گوشهٔ روز
نهاده‌ست از برای فتنه شب پوش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۲.)

چه رسم است آن نهادن زلف بر دوش
نمودن روز را در زیر شب پوش
(سنایی، *دیوان* س، ۹۰۹.)

شب پیما، شب پیمایی کنایه از شب بیدار، بی‌قرار، عاشق دردمند.

دیده‌بانان سرشکِ منِ شب‌پیما را
رشته‌های دُر ناسفته ز دریا مرسوم
چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من
حال بیداری شبهای من از پروین بپرس
(خواجو، *دیوان*، ۷۶ و ۴۴۷.)

ما به فریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش
پرسشی می‌کن ز رنجوران شب پیمای خویش
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۶۳۱.)

شبتاب آنچه در شب درخشد، کنایه از درخشان.

چو پیدا گردد آن خورشید پرنور
زمین بوسند همچون سایه از دور
دُرافشانند و مروارید شبتاب
زمین را گرد بنشانند از آب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۰.)

شب تا روز اختر شمردن کنایه از بیدار بودن.

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۳۷.)

شبت خوش باد شبت به خوبی و خوشی بگذرد نیز سخنی است که هنگام وداع گفته می‌شود.

کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم
بیا در من خوشی بنگر شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش من با ناله و زاری
مرا کان نیست این بهتر شبت خوش باد من رفتم
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۹.)

هرچه گفتم اگر نگیری یاد
روز ما بگذرد شبت خوش باد
(اوحدی، *دیوان* ک، ۵۱۴.)

شبت خوش باد و روزت باد فرخ
لبت شهد و برت سیم و گُلت رخ
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۰.)

شبِ تنهایی شام هجران. (تنبیه صریح)

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی‌کران کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۵.)

شبِ توبه شبِ استغاثه و پشیمانی از گناه.

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها به درگه بَرَد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه
شبِ توبه تقصیر روز گناه
(سعدی، *کلیات* ک، ۲۹۳.)

شبِ جدایی کنایه از دورانِ سیاه فراق و دوری.

مکنید دردمندان گله از شب جدایی
که من این صباحِ روشن ز شب سیاه دارم
(سعدی، *کلیات* س، ۶۲۳.)

شبِ جوانی کنایه از تیرگی دوران جوانی.

زان پیش که دل داد جوانی داده‌ست
اندر سر من موی سپید افتاده‌ست
چون روز به من نشان پیری بنمود
این صبح که از شب جوانی زاده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۹.)

شبِ چارشنبهی بودن کنایه از مصروع و دیوانه بودن. (مشهور است که صرع شب چهارشنبه مصروع را می‌گیرد.)
در منکر صنعتم بهی نیست
کالا شبِ چارشنبهی نیست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۲.)

شب چاك شدن کنایه از روز گشتن.
چو شب چاك شد شاهِ ایرانیان
بیاورد او را به سان کیان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۲۶۰.)

شب چرا چریدن ستور در شب. (بدین سبب میوه و نقلی را که شب در مجلس خورند شب چره گویند.)
به شبرنگی از شب چرا گشته مست
چو ماه آمده شب چراغی به‌دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹.)

شب چراغ گوهری که در شب چون چراغ می‌درخشد.
ز زرّ و زبرجد یکی نغز باغ
در او هر گل از گوهری شب چراغ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۹.)

قطره‌ای بودی و دلها همه جویای تو بود
شب چراغی شده‌ای باش به گنجینهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۳.)

شب چراغِ مغان کنایه از شراب.
بیا ساقی آن شب چراغِ مغان
بیاور ز من برمیاور فغان
چراغی کز او چشمها روشن است
چراغ دلم را از او روغن است
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۷.)

شب چَره نُقل و میوه و آجیل که در دیدارهای شبانه خورده شود.
و آن دگر خرگوش بهرِ شام هم
شب چره این شاهِ بالطف و کرم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۱.)

نقل و خرما به‌دست خود سره کرد
نامزد از برای شب چره کرد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۲۸.)

شبِ چك شب پانزدهم شعبان که آن را شب برات هم گویند.
کرد گردون به‌ده انگشت چراغ از پی آنك
یافت از طرهٔ مشکینِ خطِ او شبِ چك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

شب‌خانه خانه‌ای که درویشان شبها در آن به‌سر برند.
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهرِ درویش شب خانه ساخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴.)

شب خوش کنایه از بدرود، وداع.
روزِ خوشِ عُمر به شب خوش رسید
خاك به‌باد آب به آتش رسید
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۳؛ *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)

شب خوش بودن شب به‌خوشی گذراندن.
شب خوش بودیم بی عراقی
امروز در آرزوی دوشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

شب خوش کردن کنایه از وداع کردن.
جز به چنان شب طربم خوش نبود
تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
شب خوش مکنم که نیست دلکش
بی‌تو شب ما وانگهی خوش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۷؛ *لیلی و مجنون*، ۲۱۴.)

می‌ریخت گل وز خاك مفرش می‌کرد
وز بیم شدن سینه پر آتش می‌کرد
دردا که چو بی‌وفایی عمر بدید
نابرده شبی به‌روز شب خوش می‌کرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۹.)

شب خوش گفتن کنایه از وداع و بدرود کردن.
من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش از این
روزِ فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۴.)

خُنك آن دم که شبِ هجر بگوید که: شبت خوش
خُنك آن دم که سلامی کند آن نورِ بهاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۲۰.)

شب خیز آن که شب برای عبادت یا کار دیگر چون دزدی برخیزد.

وطن بی‌دلان خونریز است
مسکنِ بی‌خودانِ شب‌خیز است
(سنایی، *مثنویها*، ۶۲.)

بلبل به دعای توست شب‌خیز
خاکستر فام و آتش انگیز
غولان کمین گشای خونریز
غوغایی روزخسب و شب‌خیز
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۸ و ۳۱.)

زهی رای تو شمعِ جمعِ شب‌خیزان کرّوبی
ضمیرت کاشف اسرار الهاماتِ ربانی

سحر فریاد شب خیزان در این راه
تو پنداری درای کاروانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵ و ۳۸۹.)

با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۵.)

شب خیز شدن کنایه از بیدار شدن.

چو در شب برگرفتی راه شبدیز
شدندی جملهٔ آفاق شب‌خیز
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۳.)

شب‌خیز کردن کنایه از بیدار گشتن، بیدار ماندن.

شب خیز کنید ای حریفان
شمع است و شراب و یار تنهاست

ای بسا شب که زنورمه او روز شود
گر چو مه در طلبش شیوهٔ شب خیز کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۷:۱.)

شب خیمه به‌صحرای عدم زد کنایه از این که روز شد.

برخیز که شب خیمه به‌صحرای عدم زد
بر بامِ فلك خسرو سیاره عَلَم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

شبِ داج شب تیره و تاریك.

مده زدست فغانی کمند زلف بتان
که این مراد به شبهای داج می‌طلبند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

رخ تو روزمنیر است و زلف تو شبِ داج
برید صبر مرا تیغ عشقشان اوداج
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۰۹.)

شبِ دراز شب طولانی و کنایه از دوران هجران عاشق.

شبِ دراز به امید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

شبِ عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب دَرِ صبح باز باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۲ و ۵۷۰.)

شب در میان آن که شب را میانه قرار دهد، کنایه از وعده‌دار.

سیم او نقد است لیکن نقد او شب در میان
حلیتش نور است لیکن حشو نور او ظلام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۷.)

شب دزد آن که شب دزدی کند.

یك حملهٔ دیگر به‌شب این پاس بداریم
کان لولی شب دزد به اقرار در آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۲.)

شبِ دو هفته شب چهارده ماه، شب بدر.

شبِ دو هفته با چندان جمالش
مدد گیرد ز نقصان هلالش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۵۷.)

شبِ دیجور شب تیره و تار.

من دانم و دردمند بیدار
آهنگِ شب دراز دیجور
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۲.)

فروغ چهره‌ات از تاب طره پنداری
که آفتاب شود طالع از شبِ دیجور
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۹۴.)

شبِ دیجور شد روشن‌تر از روز
ز تابِ آفتابِ عالم افروز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۶.)

شبِ بی‌خواب تو بس نیست که از بی‌خبری
روز نورانی خود را شبِ دیجور کنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

شبِ دیرتاز شبِ طولانی و دراز.

وگر زنده دارد شبِ دیرتاز
بخسبند مردم به آرام و ناز
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۷.)

شبِ دیرنده شب دراز و طولانی.

چو مردمان شبِ دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۵.)

شبدیزِ آسمان کنایه از ماه.

بر درگه کمانش شبدیزِ آسمان
هر مه دوبار گردن در طوق زر کشد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

شبدیزِ توسن جوی مرد افکن کنایه از روزگار.

بخواهم عذر این شبدیزِ توسن جوی مرد افکن
به بخت شاه نیك آمد که نیك اندر کشم تنگش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۳.)

شبدیزِ شب اسب سیاه فام شب. (*تشبیه صریح*)

سوی عجم ران منشین در عرب
زردهٔ روز اینك و شبدیزِ شب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵.)

شبدیزِ غیب کنایه از شب.

کرد شبدیز غیب یعنی شب
صحن آفاق پُر ز گَرد ظلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

شبدیزِ فلك آسمان و فلك گردنده. (*تشبیه صریح*)

تو رمح شهاب شکل در کف
شبدیزِ فلك به‌زیر ران دَر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

شبدیزی نمودن کنایه از شتاب و سرعت گرفتن.

به رفتن روز شبدیزی نموده
گذشته روز و شب تیزی نموده
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۳.)

شبرنگ هرچیز سیاه و کنایه از اسب سیاه.

سنگ زر شبرنگ لکن صبح وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

بپوشید رومی زره جنگ را
سبك تنگ بربست شبرنگ را
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۲۱:۳.)

سرمهٔ دیده‌بان حصن دماغ
گَردِ شبرنگ مه خرام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)

هنوز از رنج رویش بُد پر آژنگ
نگردانیده پای از پشتِ شبرنگ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۳.)

شبرنگِ روزگار گردش روزگار. (*تشبیه صریح*)

شبرنگ روزگار اگر توسنی کند
رامش به‌تازیانهٔ آه سحر کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

شبرو کنایه از دزد و عیار، و نیز سالك و شب بیدار.

خدایا تو شبرو به آتش مسوز
که رَه می‌زند سیستانی به‌روز
یکی گفت کاین بندیان شبروند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۶ و ۱۹۶.)

انعامِ توست راتبهٔ ساکنانِ صبر
اندیشهٔ تو مشعلهٔ شبروان شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)

درمدزد آن روی مه از شبروان
سرمکش زین جوی ای آبِ روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۸:۶.)

شبروان را شکوفه ده چو چراغ
تازه‌رو باش چون شکوفهٔ باغ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰.)

بردم به سرشك خون شبیخون
تا لشکر شبروان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۶.)

عشرتِ شبگیر کن می‌نوش کندر راهِ عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عَسَس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۱.)

به‌سر رُویم همه شب به‌کوی یار و عبث نیست
کلاه ما که چو پاپوش شبروان نمدین است
(سلیم، *دیوان*، ۹۷.)

شبروانِ خیال کنایه از اندیشه‌های شبانه.

سایه افکند حالیا شبِ هجر
تا چه بازند شبروانِ خیال
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۳.)

شبروانِ گلشن نیلوفری کنایه از ستارگان.

شبروانِ گلشن نیلوفری را همچو صبح
رویها بگشاده‌اند این بار و زیور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

شبروِ جان کنایه از سالک، عاشق.

شب تیره چه خوش باشد که مَه مهمان ما باشد
برای شب روانِ جان برآ ای ماه و تابان شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۱:۵.)

شبروِ خیل خواب شبگرد سپاهِ خواب.

خواب بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروانِ خیل خواب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۹.)

شبروِ راست رفتار کنایه از سالك راه حق، ولی.

به‌حقِ شبروانِ راست رفتار
که ما را از چَهِ غفلت نگه‌دار
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲۴.)

شب روز کن آن که تاریکی را به نور برگرداند، کنایه از آن که دفع الوقت کند، وقت گذرانی کند.

گویند عاقلان دم عاشق فسانه‌ای ست
شب روز کن چرایی؟ اگر تو فسانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۲:۶.)

شبروِ گردونی کنایه از ماه.

هم کامل هامونی با حلم تو مُسرع
هم شبروِ گردونی با عزم تو مقعد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۸۹.)

شبروی رفتن هنگام شب، و نیز بیدار بودن.

گر بخواهد رای تو هم در زمان زایل شود
روزبانی ز آفتاب و شبروی از ماهتاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۳.)

شبروی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان
چون قطا سیمرغ را از آشیان انگیخته
شبروی کرده کلنگ آسا به روز
همچو شاهین کامران خواهد نمود
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۷ و ۴۷۹.)

چو استاره به‌بالا شبروی کن
که تا زان ماهِ بی‌همتا نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۷.)

شبِ زلف کنایه از سیاهی و تیرگی موی و گیسوی محبوب.

شبِ زلف تو چه روز افزون است
چشمِ آهوت چه روبَه باز است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۷.)

امید در شبِ زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دورِ دهانت ز کام دل ببریدم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۴۶.)

شبِ زلف تو شد نشانهٔ روز
دور کن آن شب از کرانهٔ روز
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۳.)

شبِ زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبحِ بناگوش مرا
(صائب، *کلیات*، ۷۰.)

گریزم در شبِ زلف تو آنگه کام دل جویم
به‌تاریکی کنم دریوزه درویش تنكْ رُویَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۸.)

شب زنده بودن کنایه از بیدار بودن برای عبادت.

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش
بندگی کن تا به روز و بنده باش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۷.)

شب زنده‌دار کنایه از آن که شب را بیدار مانَد.

به ایثار مردان سَبَق برده‌اند
نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار
دلِ مرده و چشمِ شب زنده‌دار
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۹.)

تویی قایم اللیل شب زنده‌دار
گر امشب بمیرم تو شب زنده‌دار
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۰.)

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جامِ زر به حافظ شب زنده‌دار بخش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۷.)

شب زنده داشتن کنایه از شب بیدار بودن و شب به عبادت پرداختن.

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همی داشت شب زنده تا شب نماند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۷.)

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت به حق برفراشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۹.)

شبِ زنگی وَش کنایه از شب تیره و تاریک.

روز رومی روی پشت از بیم در ساعت نمود
چون شبِ زنگی وش آخر اندر آمد ناگهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶.)

شبستان خوابگاه، شب‌خانه، حرمسرا، جایی که شب را در آنجا گذرانند.

بز آمد بر این نیز یك چندگاه
شبستانِ ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان یکایك بگشت
بر آن ماهرویان همه برگذشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۸۵.)

خیز در این سبز کوشك نقب زن از دودِ دل
در شکن از آهِ صبح سقف شبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

خسرو شرق در شبستان خوش
خفته بر روی نیلگون مفرش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

عروس چرخ هر روز از شبستان زان به بام آید
که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۲.)

شبستانِ آفتاب کنایه از آسمان.

روشن ز آهِ ماست شبستان آفتاب
وین روشنی به محرم و بیگانه روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۰.)

شبستانِ خیال کنایه از جای تصور و خیال.

غافلم چون تو درآیی به شبستانِ خیال
شود از شعشعه، دل تا به دماغم روشن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۶.)

شبستانِ سپهر کنایه از آسمان.

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود می‌رود
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۱.)

شبستانِ عدم جایگاه نابودی و نیستی.

بخت بیدارت چو می آمد به صحرای وجود
خفته بُد گردون هنوز اندر شبستانِ عدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

نور عدلش در شبستانِ عدم
کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۵.)

شبستانِ گور گورخانه، مقبره.

یکی را اجل در سر آورده جیش
سرآمد بر او روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت
به گورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۸.)

شبستانِ وصال خلوتخانهٔ کامیابی و تمتع، دیدار.

ای سراندازان سراندازی کنید
خرقه‌بازی چیست؟ جانبازی کنید
تا رسیدن با شبستانِ وصال
با خیالِ دوست همرازی کنید
(همام، *دیوان*، ۲۹.)

شبِ سودایی کنایه از شب تیره و تاریك.

به‌خدایی که به حکمش ز شب سودایی
در کواکب همه آثار ز صفرا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

شبِ سیاه شب تاریك و کنایه از بدبختی و تیره‌روزی.

مکنید دردمندان گله از شب جدایی
که من این صباح روشن ز شبِ سیاه دارم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۳.)

در این شبِ سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۲.)

شبِ شراب شبِ باده‌نوشی.
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی
شبِ شراب نیرزد به بامدادِ خمار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۴.)
شبِ شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به‌خواب رود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۴۸.)

شب‌شماری کنایه از انتظار و بی‌قراری برای حصول به چیزی.
قدحِ چو آفتابت، چو به دور اندر آید
برَهد جهانِ تیره، ز شب وز شب شماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۰.)

شب شمر کنایه از آن که از شدت انتظار زمان را می‌شمارد.
ای شب شمران اگر شمار است
باری شب زلفِ او شمارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۵.)

شبِ صحبت شب همدمی و مصاحبت، شبی که یاران در کنار هم باشند.
شبِ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۰.)

شب صفت کنایه از آن که سیه‌دل و نادان باشد.
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم
از ضیا شب‌صفتان جمله رهِ درگیرند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۹.)

شبِ عنبرین کنایه از شب تیره و تار.
گوهر شب را به شبِ عنبرین
گاو فلك بُرد ز گاوِ زمین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵.)

شبِ غم کنایه از شب تیره، هجران یار، شب فراق.
گفتی شبِ غم عجب بلایی ست
شب نی که سیاه اژدهایی ست
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۷۱.)

از شبِ غم بر سرِ من صبح پیری می‌دمد
حبذا عهد جوانی گوئیا آن بود یاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)
شبِ غم کُشت ما را یاد باد آن روز خوش وحشی
که می کرد از طریق مهر ما را غمگساریها
(وحشی، *دیوان*، ۱۳.)

شب‌فام کنایه از سیاه و تیره رنگ.
ای مهر ماه‌چهره از این پس نگه مکن
در روی روز تیرهٔ شب‌فامِ روزگار
(شمس‌طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

شبِ فراق شب دوری و هجران.
شبِ فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق در بند است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۰.)
کو پیكِ صبح تا گله‌های شبِ فراق
با آن خجسته طالع فرخنده‌پی کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۳.)

شب فرخ نام نوایی از موسیقی، یکی از سی‌لحن باربد.
چو بر دستان شب‌فرخ کشیدی
از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

شب فروز شبتاب که در شب فروزان است.
یکی گفتش ای کرمك شب‌فروز
چه بودت که بیرون نیایی به‌روز
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۴.)

شبِ قدر یکی از شبهای متبرك ماه رمضان و بنا به احادیث در دههٔ آخر این ماه و مورد احترام است و کنایه از هر شب عزیز و گرامی.
به‌جاه و جای ملایك به‌قرب روح قدس
به حرمت شب قدر و به حق روزِ شمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)
تو را قدر اگر کس نداند چه غم
شبِ قدر را می ندانند هم
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۹.)
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است
(حافظ، *دیوان*، ۲۲ و ۳۰.)

شبِ قدر بی قراران سرِ زلف یار باشد
مَه عیدِ نیکبختان رخ آن نگار باشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۳.)

در حلقهٔ زلفِ تو زنم دست توسل
زآن رو که مثالی ز شب قدر برات است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۰.)

امشب شبِ قدر است و بر احباب مبارک
بر خدمت این شیخ و بر آن شاب مبارک
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۰.)

شبِ کائنات کنایه از جهانِ تیرهٔ کون و فساد.
سپیده دمی در شبِ کائنات
سیاهی نشینی چو آب حیات
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷.)

شبِ کسی روز بودن کنایه از بر وفق مراد بودن، کامروا بودن.
تا شب و روز است شبت روز باد
گوهر شاهیت شب‌افروز باد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۸.)

شبکور آن که چشمش شب نبیند، خفاش و کنایه از مردم جاهل و نادان.
نقش‌بندانند در جوّ فلک
کارسازانند بهرِ لی و لک
گر نبینی خلق مُشکین جیب را
بنگر ای شبکور این آسیب را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۵۹.)

شبکور گشتن کنایه از نابینا شدن.
در آن دم گشت مردم پاک شبکور
به گرد انباشته شد چشمهٔ هور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۴.)

شبکور ماندن کنایه از تاریک ماندن.
شباهنگ فلک در گور مانده
چراغ آسمان شبکور مانده
(عطار، *خسرونامه*، ۸۷.)

شبکوک نوعی گدایی و آن چنین است که گدایی هنگام شب بر پشته و بلندی رود و با بانگ بلند یکایک مردم محله را دعا کند تا مردم بدو صدقه و چیز دهند.
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ
تا رسد از بامهاام نیم دانگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۸.)

زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگردِ شبکوکِ خرمن گدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

شب گاو گون شدن کنایه از تاریک شدن.
راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا دَر نگه کنند به مسمار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۶.)

شبگَرد آن که در شب گردش کند و کنایه از رند و عیار.
و آنک پدید خویی خورشید کم شده
سیمرغ را چو شب پره شبگرد کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۷.)

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترکِ من خرابِ شبگردِ مبتلا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۵۰.)

آسوده دلانی که بخوابند همه شب
سرگشتگیِ عاشق شبگرد چه دانند؟
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۸.)

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشمِ بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

شبِ گردک شب زفاف، شب اول عروسی.
گر شبِ گردک بدیدی این طلاق
بر کنار و بوسه بر بگریستی
(مولوی، *دیوان*، ۶:۱۷۶.)

شبِ گور شب اول قبر و کنایه از تیره و تاریک و وحشت‌آور.
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهُش باش و با روشنایی درآی

شبِ گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل برفروز
شبهای بی‌توام شبِ گور است در خیال
ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۸؛ *کلیات* ش، ۵۴۱.)

شبگون مانند شب تیره و تار و سیاه.
هوا زین جهان بود شبگون شده
زمین سر به‌سر پاك پرخون شده
(دقیقی، *دیوان*، ۵۷.)
چو زرد از ویس این گفتار بشنید
عنانِ بارهٔ شبگون بپیچید
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۲.)

شبگیر هنگام سحر یا آخر شب.
دگر روز شبگیر سوداوه رفت
بَرِ شاهِ ایران خرامید تفت
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۹.)
چنان دانم که او آنجا نپاید
هم امشب وقت شبگیر او بیاید
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۰۸.)
که گر بانو بفرماید به شبگیر
پیِ شیرین برانیم اسب چون تیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷۵.)
با دل سنگینت ایا هیچ درگیرد شبی
آهِ آتشناك و سوز سینهٔ شبگیر ما
(حافظ، *دیوان*، ۹.)
می‌روی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یك نالهٔ شبگیر نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶.)

شبگیری سحرگاهی.
مگر می گشت روزی در چمنها
خوشی می خواند این اشعار تنها
الا ای باد شبگیری گذر کن
ز من آن ترك یغما را خبر کن
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۷.)

شبِ گیسو کنایه از سیاهی و تیرگی زلف و گیسوی محبوب.
از شب گیسوی توست روشنی روز من
از رخ چون انجمت روشنی انجمن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۳.)

شبِ لاژورد شبِ تیره و کبود.
بدان گه که خورشید برگشت زرد
بگسترد چادر شبِ لاژورد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۶:۷.)

شب مثال مانند شب تیره و تاریك.
ای سنگدل تو جان را دریای پُر گُهر کن
ای زلف شب مثالش در نیمشب سَحَر کُن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)

شبِ معراج شبی که حضرت محمد(ص) به آسمان صعود فرمود.
به هیبت نَفَس صور و هول لا اُقسم
به حُرمت شبِ معراج و قُرب او ادنیٰ
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)
گر شبِ وصلت نماید مر شبِ معراج را
نیك ماند روز هجرت روز رستاخیز را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۶.)

شبِ موی کنایه از سیاهی موی.
ذوقی ست که در تیره شبی چون شبِ مویت
ناگاه درخشد ز کناری مهِ رویت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۹.)

شب نشین آن که شب بیدار بماند، شب زنده‌دار، و نیز یار.
خوشا نسیم، که هر صبح بوی صحبت یار
به عاشقانِ سحر خیزِ شب نشین آرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۲۷.)
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۷.)
شب نشین با مَه جبینان چشم روشن می کند
همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)
بیناترِ جمله پاك بینان
بیدارترینِ شب نشینان

بصارت بخش چشمِ پیش بینان
تمنای درونِ شب نشینان
(امیر خسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۳؛ *شیرین و خسرو* م، ۳.)

شب نشینان سحرخیز سراپردهٔ چرخ کنایه از ستارگان.
شب نشینان سحرخیز سراپردهٔ چرخ
نعره در قبهٔ قصر گهرآگین بستند
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۷.)

شب نشینان سحرخیزِ فلک کنایه از ستارگان.
شب نشینان سحرخیز فلک را رای او
شعله افروز قنادیل زوایا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۵.)

شب‌نمه شب نم ضعیف و ناتوان.
جذب کن ای باد صفت آبِ وجود همه را
بر کش خورشید صفت شب نمه‌ای را زگوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۳.)

شب‌نورد کنایه از شب افروز، روشن کنندهٔ تاریکی.
آن خبیری که نشد غافل زکار
آن کِرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاهِ فرد
در زمان همچون چراغِ شب نورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۷.)

شبِ هجران شب جدایی و فراق.
حکایتِ شبِ هجران که باز داند گفت؟
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۶.)
برآی ای آفتابِ صبح امید
که در دستِ شب هجران اسیرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)
روز گذشت و شبِ هجران رسید
دور بقا نیز به‌پایان رسید
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۳۲۵.)

شَبَه دُر گشتن کنایه از تبدیل وجود دادن و در اصطلاح صوفیه کامل شدن.
شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شَبَه‌ش دُر گردد و او یَم شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۸۸.)

شِبه عیسی یکی از شاگردان عیسی(ع) که وی را به دشمنان نمود تا او را بر دار کنند و چون خودش شبیه عیسی(ع) بود او را بر دار کردند.
آن امیر از مکر بر عیسی تَند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شِبه عیسی آید تاجِ دار
هی میاویزید من عیسی نِیَم
من امیرم بر جهودان خوش پِیَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۲۵.)

شب همه شب تمام و سراسر شب.
ای گل خوش نسیمِ من بلبل خویش را مسوز
کز سرِ صدق می کند شب همه شب دعای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

شبیخون بردن حملهٔ ناگهانی کردن.
اگر خفیه ده دل به‌دست آوری
از آن بِه که صد ره شبیخون بری
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵.)

شبیخون شتاب آوردن کنایه از مرگ فرارسیدن.
از آن پیش کآرد شبیخون شتاب
چو دُراج درده صلای کباب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۲.)

شبِ یلدا شب اول زمستان که شبی دراز و طولانی و تاریک باشد.
شگفت نیست اگر داده‌ای عنانِ خرد
به روی روز خوش و طرهٔ شب یلدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۴.)
روز فراق تو که نبینم جمال تو
با من حکایت شب یلدا کند همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۱.)
غنیمت دان حضور نعمت‌الله
که دشمن را شب یلداست امروز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۴.)

شَپ شَپ پریشان و مضطرب، بی‌ثبات و شتابزده.

عاشقان را وقت شورش ابله و شپ شپ مبین

کوهِ جودی عاجز آمد پیش ایشان در ثبات

مرا گویی مرو شپ شپ که حرمت را زیان دارد

ز حرمت عار می‌دارم از آن بر عار می‌گردم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۷؛ ۳:۱۹۷.)

شِپِشناک آلوده به شپش و کنایه از بدن خاکی.

دلق شپشناك در انداختی

جان برهنه شده خود خوشتری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴۷.)

شتر بر نردبان کنایه از آشکار و پیدا.

زیر چادر مرد رسوا و عیان

سخت پیدا چون شتر بر نردبان

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۸۹.)

شتردل کنایه از ترسو، بددل، کینه‌ور، نامرد.

گفتم کو شراب جان، ای دل و جان فدای آن

من نه‌ام از شتردلان تا برَمم به‌های و هو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۵.)

زحاسدان شتردل، مدار مردی چشم

که نیشکر نبروید ز بیخ اشتر خار

(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۲۲.)

عجب شتر دلم از روزگار اشترفعل

که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۲.)

بازار گاو را چو رواجی تمام هست

از دشمن شتر دل تو رسته رسته باد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۵.)

منِ شتردل اگر بار غم کشم چه عجب

چو نیست گردن جان بی‌درای اندیشه

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳۳.)

طالب ثبات حمله موریم نیست حیف

شیر ترَمّ ولیك شتر دل فتاده‌ام

(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۸.)

شترگربه کنایه از هرچیز نامتناسب.

در حیِّز زمانه شتر گربه‌ها بسی ست

گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فن است

(انوری، *دیوان*، ۱:۸۵.)

چون کار عالم است شترگر به من به کف

گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۱.)

بدین حدیث شترگر به هم روا باشد

اگر به حضرت او این صداع ننمایی

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

کن ز سگ و یوز نه ایوان تهی

تا ز شترگربهٔ عالم رهی

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۹۲.)

شترمرغ فلك نام منزل بیستم ازمنازل قمر و آن چهار ستاره است به‌شکل مربع در برج قوس که با زحل نسبتی دارد.

مَه رخ نموده از سمك ماهی شده مه را شبك

هر دم شتر مرغ فلك از سینه اخگر ریخته

(عطار، *دیوان ت*، ۵۷۵.)

شترمرغی کنایه از بیکارگی دورویی.

چون شترمرغی ما سیمرغ دید

لاجرم از ننگ ما عزلت گزید

گر تو پریدن به پَرِّ ما کنی

پر بریزی خویش را رسوا کنی

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۲۹.)

شَتَل داشتن دستخوش داشتن.

به مخموران ز جام عشرت خود جرعه‌ای افشان

بنازم آن حریفی را که نقش او شَتَل دارد

(سلیم، *دیوان*، ۱۸۱.)

شجرِ طوبیٰ نام درختی در بهشت.

بال بگشا و صفیر از شجر طوبیٰ زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۴.)

شجرِ طور درختی که تجلی انوار حق را حضرت موسی بر آن مشاهده کرد.

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب

شمع را خنده بوَد بر شجر طور امشب

(فیضی، *دیوان*، ۲۲۵.)

آتشم را نظری جانب افسردن نیست

چند با شعله بسازم شجرِ طور نیَم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

شجرِ وادی ایمن درختی که حضرت موسی(ع) در وادی ایمن تجلی انوار حق را بر آن مشاهده کرد.

افسوس که نور شجر وادی ایمن
از شعلهٔ خاشاك ندانند چه حاصل
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۶.)

باغبان گل.خویشیم که می‌پیوندد
شجر وادی ایمن به رگ و ریشهٔ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۶.)

شحنهٔ پنجم، شحنهٔ پنجم حصار کنایه ازستارهٔ مریخ یا بهرام.

بهر فرمان شحنهٔ پنجم که ترك انجم است
بر گلوی بره می‌مالید هر دم خنجری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

هیبت و رای تورا هست رهین و رهی
خسرو چارم سریر شحنهٔ پنجم حصار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

شحنهٔ تقدیر کنایه از حکم تقدیر، قدرت الهی.

هرچه دزدیده‌ست این خاكِ دژم
از خزانهٔ حق و دریای کَرَم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچ بردی شرح وا دِه مو به‌مو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۲:۲.)

چون غنچه مرا شحنهٔ تقدیر گرفته است
کو آن که بپرسد به‌چه تقصیر گرفته است
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

شحنهٔ جوشنوران چرخ کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.

از پیِ جانداری سلطان عالی هیکلش
شحنهٔ جوشنوران چرخ بردارد کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۲.)

شحنهٔ چارم کتاب مراد حضرت محمد(ص) باشد که نگهبان قرآن چهارمین کتاب آسمانی است.

هادی مهدی غلام اُمی صادق کلام
خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

شحنهٔ چهار ارکان نگهبان جهان.

قوام شش جهت و شحنهٔ چهار ارکان
که قدر او مقر از تارك قمر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۱.)

شحنهٔ دریای عشق کنایه از حضرت محمد(ص).

يك خدنگ از ترکشِ آن شحنهٔ دریای عشق
نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

شحنهٔ راه‌فنا نگهبان نیستی و فنا.

چرخ در این کوی چیست حلقهٔ درگاهِ او
عقل در این خطه کیست شحنهٔ راه فنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵.)

شحنهٔ شب شبِ پاسبان. (اضافهٔ بیانی)

شحنهٔ شب خون عسس ریخته
بر شکرش پَرّ مگس ریخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

شحنه شناس آن که با عسس و شحنه همدست است.

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دلِ مسکین من است
(حافظ، *دیوان*، ۳۷.)

شحنهٔ قهر خدا کنایه از غضب الهی.

ناقهٔ صالح چو جسمِ صالحان
شد کمینی در هلاك طالحان
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجُست
خونبهای اشتری شهری دُرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۵:۱.)

شحنهٔ کبریا کنایه از قدرت الهی.

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست
و آن خزان تخویف و تهدید خداست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۲:۲.)

شحنهٔ میدان پنجم کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر جسمِ جانی نِه که جانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان س*، ۸۶.)

شحنهٔ نجف کنایه از حضرت علی(ع).

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف
(حافظ، دیوان، ۲۰۱.)

شخص خیالی قالب مثالی.
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
مثالِ شخص خیالیت بی‌جهات کنند
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۲۱۰.)

شخصك چوبین مجسمه و عروسك که از چوب سازند.
تو شخصك چوبینی گر پیشترك شینی
صد دجلهٔ خون بینی آهسته که سرمستم
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۱۲.)

شَخ نورد کوهنورد، پیمایندهٔ زمینهای سخت و درشت.
آفرین زین هنری مرکب فرخ پیِ تو
که به‌یك شب ز بلا ساغون آید به طراز
شَخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و به روش باد مجاز
(منوچهری، دیوان، ۴۰.)

شخولیدن خواندن با آهنگ و نیز صدایی که هنگام آب خوردنِ چارپایان کنند.
عشق ار سماع باره ودف خواه نیستی
من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
گفت حق گر فاسقی و اهلِ صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول
عاقبت برهاندت از دستِ غول
می شخولیدند هر دم آن نفر
بهرِ اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کُرّه می‌رسید
سر همی برداشت و ازخور می‌رمید
مادرش پرسید کای کُرّه چرا
می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کُرّه می شخولند این گروه
ز اتفاقِ بانگشان دارم شکوه
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۲۹؛ مثنوی ن، ۳:۴۳ و ۲۴۶.)

شُخوده دل دل ریش، کنایه از پریشان و آزرده خاطر.
برفتند و شبگیر باز آمدند
شخوده دل و برگداز آمدند
(فردوسی، شاهنامه د، ۴:۱۹۹۴.)

شُخوده روی روی خراشیده.
چه گفت، گفت: خبر یافتم که نزد شما
ز بهرِ راه بر اسبان همی کنند لگام
شخوده روی برون آمدم ز خانه به کوی
به رنگ چون شبه کرده رخ چو نقرهٔ خام
(فرخی، دیوان س، ۲۲۵.)

شُدکار زمینی که برای زراعت شکافته شده باشد.
شد کار شود ز آبِ سخای تو چو جیحون
جیحون شود از آتش خشم تو چو شدکار
(قطران، دیوان، ۱۱۴.)

شده کنایه از مرده.
آن شدگان زان رَهِ دور و دراز
وقت نیامد که بیایند باز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۲۵.)

شُدیار زمینی که برای زراعت شکافته شده باشد، شیار.
یکی را زمین بوستان است و شوره
یکی کِشت و فالیز و شد یار دارد
(ناصرخسرو، دیوان، ۱۳۲.)
گاهت اندر مزارعت فکند
جرم کیوان چو خوك در شد یار
(سنایی، دیوان، ۱۱۸.)
عارفان از دو جهان کاهل ترند
زآنکه بی شدیار خرمن می‌برند
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۵۵.)

شراباتِ ثمین نوشیدنیهای گرانبها و قیمتی.
گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را...
گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون دِه ای نعم‌المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و بس جامهٔ ابریشمین
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۱.)

شَرابِ آتشین در اصطلاح صوفیه مراد عشق و دلدادگی است.

شراب آتشین آمد ز دست ساقیِ جانها
بنوش این جام آتش را توکلنا علی المولا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰.)

شراباتِ نباتی شرابهای شیرین و کنایه از گلها و گیاهها.

گلستان را گلستان را خماری بُد ز جور دی
فرستاد او فرستاد او شراباتِ نباتی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۹:۱.)

شراب آلوده آغشته به می و شراب نیز کنایه از میخواره و باده‌پرست.

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۴۴ و ۸۵۴.)

ما شراب آلودگان از توبهٔ خود تاییبم
طاعت ما غیر استغفار، استغفار نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۹.)

شرابِ ارغوانی بادهٔ ارغوانی رنگ.

شرابِ ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۵۰.)

شَراب از سَر آب ندانستن کنایه از سرمست و مدهوش بودن.

آن چنانم ز جان عشق خراب
که ندانم شراب را ز سَرآب
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۲۸.)

شرابِ ازل بادهٔ الهی.

سرمست شراب ازل و جام الستیم
در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۱۵۹.)

شراب الیهود باده‌ای که درپنهان و کم خورند (چون یهودان از ترس مسلمانان چنین می‌کردند.)

کدو شکسته شراب الیهود محتسبان
به رشوه آفتِ مینای می‌فروشِ من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۸.)

شرابِ انار شربت انار.

خمار دردسرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه، بهل شرابِ انار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۳.)

شراب باره آن که بر نوشیدن شراب حریص باشد.

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
خبر ببر برِ بیچارگان که چاره رسید
گر تو شراب باره و نرّی و اوستاد
چون گل مباش کو قدحی خورد و اوفتاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۲؛ ۱۱۹:۷.)

شرابِ بنفشه شربت بنفشه که بنفشه را با شکر می‌آمیزند و می‌جوشانند تا به قوام آید.

خمار دردسرت از شراب مرگ شناس
مده شرابِ بنفشه، بهل شرابِ انار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۳.)

شَرابِ بی‌غش شراب صاف و بی‌دُرد.

شرابِ بی‌غش و ساقیِ خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۶.)

شراب پرست آن که باده را بسیار دوست دارد و بر نوشیدن آن حریص است.

زهی ز شوقِ لبت زاهدانِ شراب پرست
چو گُل به‌دور رُخت شبنم آفتاب پرست
طوافِ چشم بتان واجب است بر دل ما
شرابخانه بود کعبهٔ شراب پرست
(سلیم، *دیوان*، ۷۱.)

شرابِ پُشت‌دار شرابی که ادویهٔ مقوی در آن انداخته باشند.

از سیه‌مستی کند گُم خویش را هر کس چشید
زان لبِ نوخط شراب پشت‌دارِ بوسه را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۱.)

شرابِ تجلی بادهٔ خدایی.

درآ به مجلس مردان بخور شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه اُم خبائث
تورا شراب تجلی زدست خویش رهاند
از آنك بادهٔ باقی ست بر فنای تو باعث
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۱۲.)

شرابِ تلخِ صوفی سوز بادهٔ تلخ و کهنه‌ای که صوفی را از پا می اندازد.
شرابِ تلخِ صوفی سوز بنیادم نخواهد بُرد
لبم بر لب نِه ای ساقی و بستان جان شیرینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۷.)

شرابِ حق بادهٔ خدایی.
بومسیلم را لقب کذّاب ماند
مرمحمد را اولو الالباب ماند
آن شرابِ حق ختامش مشك ناب
باده را ختمش بوَد گند و عذاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱:۱.)

شرابِ خام بادهٔ ناپرورده و نارسیده.
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۵.)

شرابِ خانگی شرابی که در خانه اندازند.
شرابِ خانگیم بس، می‌مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق تو به وداع
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۶.)

شرابِ خانگیِ ترس محتسب خورده شرابی که پنهانی از ترس محتسب درخانه فراهم آمده باشد.
شرابِ خانگیِ ترس محتسب خورده
به‌روی یار بنوشم و بانگ نوشانوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)

شرابخانه جای نگهداری شراب، میکده، خمخانه.
ساقی قدحی شراب در دست
آمد ز شرابخانه سرمست
شوری ز شرابخانه برخاست
برخاست غریوی از چپ و راست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۶ و ۱۴۸.)

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۱۴.)
طواف چشم بتان واجب است بر دل ما
شرابخانه بود کعبهٔ شراب پرست
(سلیم، *دیوان*، ۷۱.)

شرابخانهٔ لطف کنایه از خزانهٔ کرم و رحمت و بخشش.
رسید موسم آن کز شرابخانهٔ لطف
به دست ما مددِ جام خوشگوار رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۷.)

شرابِ خُلد بادهٔ بهشتی جاودانی.
ترکِ این شرب ار بگویی یك دو روز
در کنی اندر شرابِ خُلد پوز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۵:۱.)

شرابِ دلارام باده‌ای که مایهٔ آرامش و سکون خاطر است.
تو گویی که بی‌دست و شیشه که دید
شرابِ دلارام و بگنی و بنگ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۳.)

شرابِ روحانی بادهٔ ازلی، عشق الهی.
ساقیا بده جامی زان شرابِ روحانی
تا دمی برآسایم زین حجابِ جسمانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

شرابِ رهبان شرابی که راهبان سازند و معمولاً خوب و گیراست.
درده شرابِ رهبان ای همدم مسیحان
نی چون خران عَنکَم نی عاشقِ کمیزم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۴.)

شرابِ ریحانی شراب خوشبوی و صاف.
طرب گُزین و طلب کن ز نیکوانِ خُتن
سماع روح نواز و شرابِ ریحانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۱.)

شراب زده در اصطلاح آن که از شراب خوردن بسیار

سیر آمده و رغبتی بدان نکند، کنایه از ترک شراب کرده.

سلام کردم و با من به‌روی خندان گفت
که ای خمار کش مفلسِ شراب زده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)

چه غم ز حادثه آن را که شد شراب زده
که برق دست ندارد به کشتِ آب زده
در این چمن بجز آشفتگی نصیبی نیست
مرا که آب چو گل می‌کند شراب زده
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۱.)

شرابِ زودگیر شرابی که زود اثر بخشد.

مست را بین زان شراب پرشگفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد بُرنا زان شراب زودگیر
در میان راه می‌افتد چو پیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۱.)

شرابِ صرف گُلرنگ شراب خالص سرخ فام.

به عید اکنون به‌کار آید شرابِ صرف گُلرنگش
به‌باغ اکنون به بار آید گل صد برگ گلنارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۳.)

شرابِ طرب انگیز شراب نشاط‌آور.

برگیر شرابِ طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۸.)

شرابِ طهور شراب پاك که نصیب بهشتیان است.

اگر از دور دختر انگور
بشنود بوی آن شرابِ طهور
مست گردد چنان که از مستی
هیچ یادش نیاید از هستی
(همام، *دیوان* ت، ۲۳۸.)

شرابِ عافیت بادهٔ تندرستی و امنیت.

گر تمنای شراب عافیت داری سلیم
جامِ زر خالی ست اما کاسهٔ چوبین پُر است
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۸.)

شرابِ غرور بادهٔ کبر و خودپرستی.

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰.)

شرابِ غُصه بادهٔ اندوه و غم و ملال.

منادی ست به هر سو که ای خواص و عوام
میِ نشاط حلال و شرابِ غُصه حرام
(عُرفی، *دیوان*، ۱۰۱.)

شَراب کش کنایه از باده نوش.

در آفتاب، درخشانیِ شراب کجاست
شبِ شراب کشان را سَحَر نمی‌بایست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۲.)

شراب کشیدن کنایه از باده نوشیدن.

نکشیدیم شرابی به دَم تازهٔ صبح
سینه را چاك نکردیم به‌اندازهٔ صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

شرابِ کوثر بادهٔ بهشتی (کوثر نام چشمه‌ای است در بهشت.)

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهروی و جامِ می
(حافظ، *دیوان*، ۴۶ و ۲۹۸.)

شراب کوثر اگر ساقیش نه دوست بود
حرام باد، گر آن می بود حلال مرا
(اهلی، *کلیات*، ۲۵.)

شرابِ کُهن، شرابِ کهنه شراب قوی و گیرا.

روز نو باده کهن خواه که در مذهب عیش
رونق روز نو از جامِ شرابِ کهن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)

دل از میل کهن مگسل که سود است
شرابِ کهنه داروی وجود است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م. ۱۶۹.)

شرابِ گلرنگ بادهٔ سرخ فام.
گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی
دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

شرابِ گلگون بادهٔ سرخِ لعل فام.
داریم غمِ شرابِ گلگون
ماییم دلِ لبالب از خون
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۳.)

شرابِ لاله‌سان کنایه از بادهٔ سرخ فام.
دل از منِ بیچاره امان می‌طلبد
پیوسته شرابِ لاله‌سان می‌طلبد
افضل تو مخور غم جهان و غمِ او
ناگاه اجل آمده جان می‌طلبد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۳.)

شرابِ لایزال بادهٔ الهی.
ما مستِ شراب لایزالیم
ما گلبُن عیش را نهالیم
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۱.)

شرابِ لب کنایه از بوسهٔ لب معشوق.
میار باده که جامی «خمار خود بشکن»
که جز شرابِ لبت نشکند خمار مرا
(جامی، *دیوان*، ۱۶۶.)
به‌شرابِ لبش آلوده نگردید که دید
پُر ز خوناب جگر ساغر و پیمانهٔ ما
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

شرابِ لعل بادهٔ سرخرنگ.
شرابِ لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا، کی بِه شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خونِ مرا به‌چاه زنخدان یار بخش
(حافظ، *دیوان* ط. ۲۲۲ و ۳۷۲.)

شرابِ لعل کشیدن کنایه از بادهٔ سرخ و لعل فام نوشیدن.
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلافِ مذهب آنان جمال اینان بین
(حافظ، *دیوان* ط. ۵۴۸.)

شرابِ مُروّق شرابی که نان کعک را در آن بخیسانند و پس از شش ساعت آن را صاف کنند، و کنایه از شراب صاف و معطر.
بنگر در آن قدح که شرابِ مروّق است
گویی شراب نیست گلاب معطر است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۴۵.)
تو در این راه کودکی طفلی
نه شراب مروّقی ثفلی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۷۴.)
به تلخیت نکنم نسبت ای شراب مروّق
بدان دلیل که چون آب شِکّرم به‌مذاقی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۹.)

شرابِ منصوری کنایه از می وحدت.
بیار جام اناالحق شراب منصوری
در این زمان که چو منصور زیر دارِ توام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۴.)

شرابِ ناز کنایه از ناز و کرشمهٔ مست کننده.
غرور، سدِّ نگه شد خدای را زین بیش
شرابِ ناز به آن چشمِ پُر خمار مده
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۰.)

شرابِ نکبت کنایه از بدبختی و رنج و اندوه.
نیست هشیاری که اندر بزمِ گیتی هر زمان
از شرابِ نکبت و جام حوادث مست نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۲۶۱.)

شرابِ وحدت کنایه از تنهایی. (اضافهٔ تشبیهی)
غم بُرد ز من شرابِ وحدت
ترس از دل موسی آب مَدین
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۱۴۸.)

شرابه ساغر و پیاله.

بتوان خُمی از شراب خوردن
نتوان دو شرابه آب خوردن
(امیرخسرو، *لیلی ومجنون*، ۳۸.)

شرابی کنایه از شرابدار و نیز ظرف شراب.
ای شرابی به خُمستان رو و بردار کلید
دَرِ او باز کن و رو بر آن خمّ نبید
(منوچهری، *دیوان*، ۱۹۴.)
ساقی ز شرابِ حق پُردار شرابی را
دردِه می ربّانی دلهای کبابی را
ای ساقی شور و شر، هین عیش بگیر از سر
بر کن ز میِ احمر سغراق و شرابی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۳ و ۵۹.)

شَرّالطیور شبکور، خفاش.
ای ضیاءالحق حسام الدین که نور
پاسبان توست از شرّالطیور
پاسبان توست نور و ارتقاش
ای تو خورشید مُستّر از خُفاش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۳.)

شَرانگیز آن که فتنه و فساد بر پا کند.
نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیك افتدش
شرانگیز هم در سرِ شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۶.)

شرب الیهود کنایه از باده‌نوشی پنهانی.
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۳.)

شربت آشام کنایه از آن که به مراد رسیده باشد.
سبب این تحیت آن بوده‌ست
که تو کارِ مرا سرانجامی
حاصل خدمت از شکرریزت
دارد اومید شربت آشامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۳۹.)

شربتِ جوشیده آشامیدنی غیر از باده مانند شربتهای طبی و یا آب میوه که با شکر آمیخته و جوشیده باشد.
ساقیا جام می پخته به مخموران دِه
قدحی شربتِ جوشیده به رنجوران دِه
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۵۷.)

شربتِ شافی کنایه از دوای شفابخش.
زگر ز او کند ایام شربتی شافی
هر آنگهی که شود شخص مملکت بیمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)

شربتِ عیسی کنایه از نیرودهندهٔ آدم.
جو تا که هست خام غذای خر است و بس
چون پخته گشت شربتِ عیسی ناتوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۳.)

شربتِ ناز کرشمه و نازودلبری. (اضافهٔ تشبیهی. در بیت زیر، شربت ناز از لب نوشیدن به معنی سخن شیرین شنیدن است.)
کی کند میل نعیم و نعمت و مستی کسی
کز لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب
(نسیمی، *دیوان*، ۳۷.)

شُرب و اَکل نوشیدن و خوردن.
درون تا بود قابل شُرب و اَکل
بدن تازه‌روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۵.)

شُربِ یهودانه کنایه از باده‌نوشی مخفیانه و پنهانی.
از شربِ یهودانه به‌دوران تو رستیم
بر جبهه نوشتیم که ما باده پرستیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۶.)

شربِ یهودی داشتن کنایه از مخفیانه و پنهانی باده‌نوشی کردن.
چه نمد پوش، چه صوفی و چه مفتی طالب
همه در خلوت خود شرب یهودی دارند
(طالب، *کلیات*، ۵۱۵.)

شرحِ اَلَم نشرح کردن تفسیر کردن سورهٔ اَلَم نشرح.

می کند شرحِ اَلَم نشرح نسیمی از رُخت
ای رُخت اِنّا فتحنا از تو شد این فتح باب
(نسیمی، دیوان، ۳۷.)

شرحِ صدر کنایه ازفتوح، گشایش روحانی، استعداد پذیرش علم الهی.
پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاك
نقشها بینی برون از آب و خاك
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۰۰.)

شرحِ گُل کنایه از بیان حالِ معشوق.
ای جهان کهنه را تو جانِ نو
از تنِ بی‌جان و دل افغان شنو
شرحِ گُل بگذار از بهر خدا
شرحِ بلبل گو که شد از گُل جدا
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۰۰.)

شرحه‌شرحه پاره پاره، تکه‌تکه.
سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
زان زنانِ مصر جامی خورده‌اند
دستها را شرحه‌شرحه کرده‌اند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳؛ ۴:۴۰۱.)

شرحه کباب پاره‌ای از گوشت بریان شده.
بی‌گمان که هر زبان پردهٔ دل است
چون بجنبد پرده سِرها واصل است
پردهٔ کوچك چو یك شرحه کباب
می بپوشد صورتِ صد آفتاب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۵۶.)

شرر آشام کنایه از عاشق بر قهر محبوب، بلاکش.
در حدیث و صفت او شر و شوری دارد
صفت این دلِ تنگ شرر آشام بگو
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۶۳.)

شرر به سر بودن کنایه از ناراحت و پریشان خاطر بودن.
شمع بزم دگرانی و مرا
ز آتش دل به سر اندر شرر است
(سوزنی، دیوان، ۱۳۸.)

شرفِ چرخ کنگرهٔ فلك.
لیکن چو زُهره بر شرفِ چرخ چون شوم؟
کز باد و خاك و آتش و آب است پیکرم
(انوری، دیوان س، ۲۲۲.)

شَرَفخانهٔ خورشید کنایه از بُرج حَمَل.
پنج نوبت بزن اکنون که سراپردهٔ حُسن
با شرفخانهٔ خورشید برابر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۳.)

شَرف داشتن عزت و حرمت داشتن، برتر بودن.
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
رشك بردن بهرِ نعما برنتابد بیش از این
(خاقانی، دیوان، ۳۳۸.)
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
(سعدی، کلیات س، ۹۲.)

شَرفِ قصر کُنگرهٔ قصر.
مشرق آفتاب ملت و ملك
شرفِ قصر و طرفِ بام تو باد
(انوری، دیوان س، ۷۸.)

شَرف کردن افتخار و مباهات کردن.
گرچه به خاندانش سلاطین شرف کنند
زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
(خاقانی، دیوان، ۷۴.)

شَرَفناك بزرگ و بلند مرتبه.
پیام آورد کای شاهِ شرفناك
سلامت می‌رساند ایزد پاك
(جامی، هفت اورنگ، ۷۲۵.)

شَرفه هر آواز آهسته عموماً و صدای پا خصوصاً.
کاروان شکر ازمصر رسید
شَرفهٔ گام و درآ می آید
شرفه‌ای بشنید در شب معتمد
برگرفت آتشزنه کآتش زند
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۶۸؛ مثنوی ن، ۶:۲۹۱.)

شرکت سوز از میان برندهٔ شرك و کفر.
تیغ لا در قتل غیر حق براند
درنگر زان پس که بعدِ لا چه ماند

ماند اِلّا الله باقی جمله رفت
شادباش ای عشق شرکت سوز زفت
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹:۵.)

شِرک تقویٰ نام کنایه از ریا و سالوس.
برخیز تا یك سو نهیم این دلقِ ازرق فام را
بر بادِ قلاشی دهیم این شرك تقویٰ نام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶.)

شرم آلود باحیا و شرمگین.
خیره چشمان را اگر محجوب سازد دور نیست
روی شرم آلود او آیینه را دستار کرد
حُسن شرم‌آلود او زیور نمی گیرد به‌جود
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶ و ۷۵۷.)

شرم از دیده شستن کنایه از گستاخ و بی حیا شدن.
یکایك ز دیده بشستند شرم
سواران به‌درگاه رفتند گرم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۱۱:۵.)

شرم از میان برداشتن کنایه از حیا و شرم را کنار گذاشتن.
شرم بردار از میان و جام می بر دست گیر
بند بگشا از میان و لب ز خندیدن مبند
(قطران، *دیوان*، ۶۴.)

شرم از میانه پی کردن کنایه از حیا و شرم یك سو نهادن، گستاخ شدن.
ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه پی کردند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۰.)

شرم اشکنی شکستن شرم و حیا.
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تابود شرم اشکنی ما را نشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۶:۱.)

شرم‌زد خجل و شرمنده.
بمانی شرم‌زد در پیشِ داور
نیابی هیچ گونه پشت و یاور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۶.)

بینش به عقل کن که وجود تو بینش است
جانم بدین سخن ز خرد نیست شرم زد
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۵.)

شرم زده خجل و شرمنده.
ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کاو نور زمه دارد و مه نور از تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۳.)
باز گفتم دلیر و شرم زده
کای تو گلزار فضل و ما خاشاك
(عرفی، *دیوان*، ۷۸.)

شرمسار خجل و سرافکنده.
کَرَم بین و لطفِ خداوندگار
گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲.)
شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۹.)

شرمگان آنچه در خور شرم است و کنایه از جایگاه شرم که دل باشد.
چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگانِ من
شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۴.)

شرمگین خجول و باحیا، شرم‌دار.
چون عروس شرمگین بدخواه شاه
سر ز شرم شاه در چادر کشید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۵.)
نه ز سردان خورد تپانچهٔ گرم
این رخِ شرمگین که من دارم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰۰.)

شرمگینی حُجب و حیا.
به گرم چشمی من در نظارهٔ معنی
به شرمگینی من در افادهٔ اشعار
(عرفی، *دیوان*، ۴۳.)

شرمناك خجل و شرمنده.

تو در روی سنگی شدی شرمناك
مرا شرم باد از خداوندِ پاك
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

مدار بوسه از آن روی شرمناك طمع
که خضر تشنه از این چشمه‌سار برگردد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۶.)

از جمال تو وقت جان ستدن
ملك الموت شرمناك شده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

شرمندهٔ چیزی بودن خجل و سرافکنده از چیزی بودن.

شرمندهٔ خون گرمی اشکم که همه عمر
نگذاشت مرا گَرد به مژگان بنشیند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۵.)

شرم نهادن حیا و شرم را کنار گذاشتن.

چند بی‌برگ و نوا صبر کنی شرم بنه
گو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۱.)

شرمین با حیا و شرمگین.

هزار ساله ادب را به یك قدح ببری
خمار عشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ور بفرماید که اندرکش دراز
همچنین شرمین بگو با امر ساز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۷:۴؛ *مثنوی* ن، ۴۰۰:۴.)

شرّ و آب کنایه از بادهٔ انگوری.

از شرابِ شوق جانان مست شو
کآنچه عقلت می‌برد شرّ است و آب
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۸۵.)

شر و شور غوغا و فتنه و جار و جنجال.

من نگویم همی که این شر و شور
از فلانی ست یا ز بهمانی ست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۸.)

باده‌ای را می بود این شر و شور
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۲:۴.)

شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یك دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۹.)

شَست کنایه از دست.

به فرِّ جهاندار بر دستِ تو
چو آمد چنین کار از سستِ تو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۹۹:۵.)

شَست از آب برکشیدن کنایه از دست شستن از چیزی، نومید گشتن، صرف نظر کردن.

چنین گفت از آن بس که هرگز به‌خواب
نبینی مرا شست برکش ز آب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۰۳:۵.)

شَستِ دل در بحرِ لا افکندن کنایه از سوی فنا و نیستی روانه شدن.

زانك داری جمله دل برکنده‌ای
شَستِ دل در بحرِ لا افکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحرِ مراد
که به شستت صد هزاران صید داد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۲:۶.)

شَستِ صدق زهگیر کمان راستی و درستی.

ز شستِ صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود؟ یکی کارگر نمی‌آید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۲۰.)

شَستِ غم دام اندوه و غم.

صیدیم به شستِ غم شوریده و مستِ غم
ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۷:۱.)

دشمن تو آن چو دلو حوت بی‌آب آمده
خویشتن در شست غم صدباره مضطر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

شَستِ فرقت دام جدایی.

صدره اندر شست فرقت مانده‌ایم از روزگار
خود ز عالم عمر ما جز نیمه‌ای از شصت نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۱.)

شست کشیدن رها کردن زهگیر تیر.

جو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
همی بانگ و فغان خیزد ز هر کو خانمان دارد
(سنایی، *دیوان*، ۶۸.)

شَست گرفتن کنایه از نشانه‌گیری کردن برای تیراندازی.
غلامان تُرکم چو گیرند شست
ز تیری رسد لشکری را شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۸.)

شَست گشادن کنایه از رها کردن تیر.
شه چو بر گوش گور در نخجیر
آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۹.)

شَست گیر کنایه از تیرانداز، کمانگیر.
اگر خسرو شست میران بود
هم آماج این شست گیران بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۸.)

شِستن ← نشستن.
هم ناظرِ روی تو هم مستِ سبوی تو
هم شِسته به نظاره بر طارم تو جانا
پس کشیدندش به شه بی‌اختیار
شِست در مجلس ترش چون زهرِ مار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۱؛ *مثنوی* ن، ۴۹۸:۶.)

شستن چیزی به هفت آب و خاک کنایه از ترک کردن.
دامن از این خنبرهٔ دودناک
پاک بشویید به هفت آب و خاک
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)
زین روی شسته‌اند به هفت آب و خاک دست
هم آب از توقف و هم خاک از شتاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱.)

شست و شو دادن پاک کردن، شستن.
همچو طالب، می نهم سر بر خط وارستگان
دفتر علم و عمل را شست و شویی می‌دهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۴.)

شست و شو کردن شُستن، غسل کردن.
شست و شویی کن و آن‌گه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۳.)

شُسته چشم کنایه از بی‌حیا و بی‌شرم.
تو شسته چشم از ناشسته رویی
ز خون خویش شستی دست گویی
به بدنامی خود گسترده‌ای پر
به رسوایی برهنه کرده‌ای سر
(عطار، *خسرونامه*، ۸۳.)

شِش شش جهت که عبارتند از راست و چپ، روبرو و پشت سر، بالا و پایین یا مشرق و مغرب و شمال و جنوب، طرف بالا و پایین.
هست دلِ یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست
در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
مر تو را بنده عنصر است و فلك
شش و پنج و چهار و سه و دو و یك
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۱؛ *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۹.)
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
ای زبون شش، غلَط در هر ششی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۲:۶.)

شِش شش خانهٔ نرد و کنایه از سرگردانی و حیرانی و گرفتاری.
آن یکی بازی که بُد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او
ماتِ اویم ماتِ اویم ماتِ او...
هر که در شش او درون آتش است
اوش برهاند که خلّاق شش است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۳:۲.)

شش انداز بازیگر شش بُجول که نوعی قمار است و کنایه از ماه شب چهارده.
چو آمد زلف شب در عطرسایی
به‌تاریکی فرو شد روشنایی
برون آمد ز پرده سحرسازی
شش اندازی به‌جای شیشه‌بازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۷.)

شش انگشت آن که بر دست یا پای شش انگشت دارد و کنایه از جهات ششگانه.

شش انگشت است و شش دینار دارد تا به هر یك زآن
هر انگشتش مرا سازد یکی انگشتری زرگر
(مختاری، *دیوان*، ۱۲۲.)

این هفت قوارهٔ شش انگشت
یك دیده چهار دست و نُه پشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۱.)

شش بانوی پیر کنایه از شش سیاره غیر از آفتاب که عبارتند از ماه، عطارد، زهره، مریخ، مشتری و زحل.

شش بانوی پیر کرده هر هفت
عالم ز تو دیده هفت در هفت
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۵.)

شش پستان کنایه از زن پیر نرم پستان.

خیك است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۲.)

شش پنج با کسی باختن کنایه از فریب دادن، حیله به کار بردن.

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یادآورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی
پار اندر شش دَرَم انداختی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۷.)

شش پنج در انداختن کنایه از ملاعبه و معاشقه آغاز کردن.

چو حُسنا برقع از گنجی برانداخت
به بوسه شاه شش پنجی در انداخت
چو بی صبریش بردل تاختن کرد
به آخر کار عشرت ساختن کرد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۶.)

شش پنج زدن نوعی قمار و کنایه از در معرض نابودی قرار دادن موجودی، پاکباز بودن.

شش پنج زنند برتران نقش
یك نقش رسد فروتران را
هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد
هر که شش پنجی زده یك بر سرِ آن آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲ و ۳۶۹.)

هست دریایی ز جوهر موج زن
تو ندانی این سخن شش پنج زن
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۱.)

شش پنج کسی زند که بازی داند
و اندازهٔ کوتاه و درازی داند
از چشمهٔ معرفت کسی آب خورد
کاو عبرانی و ترك و تازی داند
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

شش پهلو شش جهت.

درختی ست شش پهلو و چار بیخ
تنی چند را بسته بر چارمیخ
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)

شش پیشگاه کنایه از شش جهت.

بگذراندم سایبان قدر از این شش پیشگاه
برکشیدم چار طاق طبع بر این هفت بام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

شش تا، شش تار طنبوری که شش تار دارد.

ساقیان ما ز ثریا به زمین افتادیم
گوش خود بر دَمِ شش تای طرب بنهادیم
شب شد ای خواجه زکی، آخر آن یار تو کو؟
یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱؛۵:۲۰.)

شش تا بودن شش لا بودن و کنایه از بسیار و شدید بودن.

بسیار مگو که وقتِ آش است
چون گرسنگی قوم شش تاست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۵.)

شش جهت جهات ششگانه که عبارتند از مشرق و مغرب، شمال و جنوب، سمت الرأس و سمت القدم، شش سو که پیش و پس و چپ و راست و زیر و بالا باشد.

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
یك جهت گشت و شش جهت برخاست

شش جهت چون زبانه تیز کند
هم جهان هم جهت گریز کند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳.)

من دلسوختهٔ خسته جگر
پای در دام شش جهت بسته
(سنایی، *مثنویها*، ۱۲۲.)

ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی
گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گو مباش
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۰۲.)

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رُخ و عارض و قامت
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۴.)

شش جهت چون خانهٔ زنبور پر غوغای توست
کهکشان از نوشخند توست جوی انگبین
(صائب، *کلیات*، ۸۰۲.)

صدای آشنا زین شش جهت نشنیده‌ام هرگز
مگر گاهی که از کوهِ غمم می‌آید آوازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

شش جهاتِ جهان شش سوی عالم که مشرق و مغرب و شمال و جنوب و سمت الرأس و سمت القدم باشد.

کارکردش ز شش جهات جهان
نام و ناموس هفتخوان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۶.)

شش جهاتِ عالم شش سوی جهان که شرق و غرب و شمال و جنوب و بالا و پایین باشد.

رویین تنی شو از پی محنت کشی که نیست
این شش جهات عالم دون کم ز هفتخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

شش جهاتِ عدم شش سوی نیستی، کنایه از دنیا.

ادهم برانده برون از شش جهات عدم
افکنده رخت وجود اندر حریم بقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲.)

شش خاتون کنایه از شش سیاره: ماه، عطارد، زهره، مشتری، مریخ و زحل.

در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف
بر سرش هر هفت و شش عقد جمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

شش دانگ کنایه از کامل و بی‌نقص.

آن لحظه با خود آیم کز محو بی‌خود آیم
شش دانگ انگهم که بیرون ز پنج و چارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۴.)

ششدر از اصطلاحات بازی نرد آنجا که مهره‌های حریف در شش خانهٔ به‌هم پیوسته مانده باشد و از آن بیرون نتواند آمدن و کنایه از گرفتاری دنیوی و تحیر و سرگردانی.

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذراوشی صد خصل عذرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

نقش سه شش چه سود که آید ز کعبتین
آن را که مُهره زین سوی ششدر نیامده‌ست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۶۶.)

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست
به زورِ نقش ز ششدر نجات ممکن نیست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۳.)

ششدرِ تنگ کنایه از دنیا.

بگذَشته ز هفت ششدرِ تنگ
زندان دو بُعد و صحنِ دورنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۶.)

ششدرِ خاک کنایه از دنیا.

شکر کاین غم کنون ز ششدرِ خاک
صاحب هفتمین قران برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۵.)

ششدر دیولاخ کنایه از دنیا.

نبینی در این ششدر دیولاخ
ز شادی دل شش نفر را فراخ
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۸.)

شِشدر شدن کنایه از گرفتار شدن، به بند افتادن.

چشم‌بندی نگر ای خواجه که در لعب نظر
مُهره‌ای کز تو گشاد از دگران ششدر شد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۷۰.)

نوبت ملك پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مُهره در ششدر
(انوری، *دیوان* س. ۱۰۴.)

ششدرِ شش جهت کنایه از بند و قید دنیا.
از ششدرِ شش جهت توان رست؟
از پنجهٔ پنج حس توان جست؟
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۴.)

ششدرِ عجز کنایه از نهایت گرفتاری و ناتوانی. (اضافهٔ مُشبه به مشبه‌به)
همه در ششدرِ عجزند و تو را داو به‌هفت
ضربه بستان و بزن، زآنکه تمامی نَدَب است
(انوری، *دیوان* س. ۳۲.)

ششدر قضا کنایه از بند و زندان سرنوشت.
بیچاره آدمی که فرومانده‌ای‌ست سخت
در مات خانهٔ قَدر و ششدرِ قضا
(عطار، *دیوان* ت. ۷۱۱.)

ششدرِ قهر کنایه از مرگ.
تا نه بس دیر از قضای لایزالی یك به‌یك
ناگهان چشم از جهان و دل ز جان برداشتند
مهرهٔ عمر همه در ششدر قهر اوفتاد
راست گویی مُهره دایم در مششدر داشتند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۲۶۹.)

ششدر گشادن بر کسی کنایه از رهانیدن از سرگردانی و گرفتاری کسی را.
چون دو شش جمع برآیند چو یاران مسیح
بر من این ششدر ایام مگر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

ششدره ششدر بودن بازی نرد و کنایه از متحیر و عاجز و درمانده بودن.
می‌در ده و مُهره نِه به‌تعجیل
این ششدرهٔ ستمگران را
داو دل و جان نهم به عشقت
در ششدره اوفتاد نردم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲ و ۶۴۱.)
شش جهت بگریز زیرا در جهات
ششدره است و ششدره مات است مات
چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچ کس در شش جهت از ششدره
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲: ۲۸۰ و ۳۹۳.)

ششدره برخاستن کنایه از رهایی یافتن از گرفتاری.
مُهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست
نقش سه شش بر سه زخم گام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

ششدرهٔ حرمان کنایه از گرفتاری بی‌نصیبی و نومیدی.
باز محنت‌زدهٔ دورانم
باز در ششدرهٔ حرمانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۱۴۱.)

ششدرهٔ غم کنایه از بند ر زندان اندوه.
در ششدرهٔ غمم بمگذار آخر
لطفی بکن و حجاب بردار آخر
چون شمع بسوختم ز عشقت صدبار
یکبارگیم بسوز یك بار آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۰.)

ششدرهٔ فنا کنایه از دنیا.
از ششدرهٔ فنا برون جست
در پنجرهٔ بقا بپیوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۱.)

ششدری کنایه از دنیا.
جانِ چو دریای تو تنگ آمده‌ست
زین وطن مختصر ششدری
چون نشوی سیر از این آبِ شور
چونك امیر آبِ دوصد کوثری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷: ۱۰۲.)

ششدری خانهٔ ششدری کنایه از دنیا.
تو در ششدری خانهٔ ششدری
کزو بگذری تا از او نگذری
در این دارِ ششدر نیابی به‌کام
مجال مجال و مقام مقام
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

شش رواق کنایه از عالم به اعتبار شش جهت.
زده پنج نوبت در این شش رواق
گذسته ز نُه منظرش چار طاق
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

شش روز اشاره به شش روزی که بنا به داستانها جهان آفریده شده است.

نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام
حاصلِ شش روز و نقدِ چل صباح
یك شبه خرجش که فرمایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۸۲۵.)

بدان خدای که بالای خاك در شش روز
ببست قدرت او هفت پردهٔ زنگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶.)

آن خَلَفی تو که ز روزِ نخست
کَوْن به مهمانی شش روزِ توست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۸۳.)

شش روزِ آفرینش روزهایی که بنا به داستانها جهان آفریده شده است.

بر پنج فرض عمر برافشان و دان که هست
شش روز آفرینش از این پنج بانوا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

شش روزه شش روز آفرینش و کنایه از مدت کوتاه.

قبلهٔ نُه چرخ به کویت در است
عبهر شش‌روزه به مویت در است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۰.)

تو بدین دولت شش روزهٔ خود غره مباش
کاین چنین صید به عمری دو سه باری باشد
(اوحدی، *دیوان*، ۱۲.)

شش روی بودن شش جهت داشتن و کنایه از مزورو منافق بودن.

یك روی به کعبهٔ هُدیٰ آر
شش‌روی مباش کعبتین‌وار
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۶.)

شش زدن در اصطلاح بازی نرد داو نرد در شش تمام می‌شود و از حریف می‌برد.

از شش زدنِ حروف نامش
بر نرد شده نَدَب تمامش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۳.)

شش زنگُله مراد ثریا یا پروین که شش ستارهٔ کوچك باشد بر کوهان ثور.

هارون تو ماه وز ثریاش
شش زنگله بر میان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۰.)

شش سری کنایه از زر خالص.

آن شش سری که خلق خواند
جز هفت سر اژدها نداند
آن می و جام بین به هم گویی دست شعوذه
کرده ز سیم ده‌دهی صرهٔ زرِ شش سری
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸؛ *دیوان*، ۴۲۷.)

شش سوی جهات ششگانه که بالا و پایین و چپ و راست و پس و پیش باشد.

چند از شش سوی یك دمِ چار بالشهای ما
برفراز تارك نُه چرخ و هفت اختر نهید
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۸.)

ز جامه خانهٔ عدلت سرای شش سوی کَوْن
چو کعبه جلوه کند در لباس معموری
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۴۵.)

شش سوی جهان عمر فرسای
با این دو چهار سوست برپای
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۳.)

شش سویی کنایه از حالات جسمانی.

یك سو رو از گردابِ تن پیش از دمِ غرقه شدن
زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن توشه
روان شو سوی بی‌سویان رها کن رسم شش سویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱؛ ۵:۲۳۸.)

شش ضربه در اصطلاح نردبازان شش بازی پیاپی بردن از حریف.

بر نطع جلال نُه فلك را
شش ضربه دهد ز قدر و اِمکان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

شش طاقِ اخضر کنایه از شش فلك که هر یك به یکی از سیارات اختصاص دارد.

بیم آن هست این زمان کز صدمهٔ صیت سخاش
طارم هفتم از این شش طاق اخضر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۰.)

شش طاق پیروزه کنایه از آسمان.
خداوندا تو را گفتم که این شش طاق پیروزه
که خوانندش سپهرِ نیلی و گردون مینایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

شش طاقِ دیبا کنایه از خرگاه خسروانه.
کنیزی کاردان را گفت آن ماه
به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بَر
بزن با طاقِ این ایوان برابر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۳.)

شش طاق زدن کنایه از خیمه و خرگاه زدن.
جهاندار مهین خورشید آفاق
که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۸.)

شش عروسِ رعنا کنایه از شش سیارهٔ عطارد، زهره، مریخ، مشتری، ماه و زحل.
ای روی شناس هفت خضرا
زیورده شش عروس رعنا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۳.)

شش قابله کنایه از شش جهت.
چهار ماشطه شش قابله سه‌طفل حدوث
سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

شش گوشهٔ جهانِ سخن سراسر دنیای شعر و شاعری.
شش گوشهٔ جهان سخن با من است از آنك
بگذشت پنج نوبتم از هفت کشورش
نقش سخن نخواند کس از کعبتین خاك
تا ره نیافت مُهرهٔ من در مششدرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)

شش گوشهٔ خاك سراسر دنیای خاکی.
چنان بگرفت غم شش گوشهٔ خاك
که گویی در زمانه خرمی نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۱.)

شش گوشهٔ عالم سراسر دنیا.
نیست در شش گوشهٔ عالم دلی
کو بود از صدمهٔ غم درامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۹.)

شش گوشهٔ گیتی سراسر جهان.
اگر پرسد کسی از تو که در شش گوشهٔ گیتی
حوادث از که شد خفته بگو از بخت بیدارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۲.)

ششم چرخ فلك ششم که از آنِ مشتری است.
بخت نقش سعادتش نبود
بر ششم چرخ کان خزانهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۱.)

ششم عروس فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.
ششم عروس فلك را امید دامادی
ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۳.)

ششم گلشن کنایه از فلك مشتری.
زُهره زان شادی که صاحب طالعش آمد به رقص
بر ششم گلشن بُدستی می به دستی مزمری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

شش منظر کنایه از جهات ششگانه.
تو یی یگانهٔ شش منظر و سه روح و دو کَوْن
مشو فسانهٔ این هفت گوی و نه مضمار
(خواجو، *دیوان*، ۵۲.)

شش و پنج به‌کار کسی کردن کنایه از مکر و غدر کردن، نیست و نابود کردن.
فلك زار و نزارم کردی آخر
جدا از گلعذارم کردی آخر
میانِ تختهٔ نردم نشاندی
شش و پنجی به‌کارم کردی آخر
(باباطاهر، *دیوان*، ۲۹.)

ششه شش روز اول بعد از عید رمضان که روزه گرفتن در آن روزها سنت باشد.
ششه می گیر و روز عاشورا
تو نتانی به کربلا بودن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴: ۲۹۰۰.)

شطرنجی چرخ فلک شطرنجباز.

افکنده به شه‌رخ مقالات
شطرنجی چرخ را به شه‌مات
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۸.)

شطِ کائنات کنایه از جهان.

باتشنگی بساز که در شطِ کائنات
با هر دو قطره آب نهنگی‌ست جان ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

شعارِ سیاه پردهٔ تیره و تار.

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۶.)

شعار و دِثار کنایه از ظاهر و باطن.

شعار و دثارم ز دین است و علم
هم این بُد شعار و دثارِ علی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۸۵.)

ملك افتخار کردی و امروز ملك را
جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۱.)

شعبدهٔ آسمان نیرنگ و فریب و تردستی فلك.

مُهرهٔ عمرم ربود شعبدهٔ آسمان
کشت چراغ دلم شمعِ سپهر الامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

شعبده‌باز آن که بازیهای عجیب کند، فریبکار و تردست، حیله‌گر.

شعبده‌بازی که در این پرده هست
بر سرت این پرده به‌باری ببست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۷.)

زین تحکم که کرد طوطی ساز
ماند حیران نگارِ شعبده‌باز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۵۶.)

زهی ربودهٔ لعلِ تو صد فسون پرداز
فریب خوردهٔ چشمت هزار شعبده‌باز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۴.)

شعبده‌بازی بازیگری، حیله‌گری، چشم‌بندی.

فارغ شوم ز شعبده بازیِ روزگار
زین حقهٔ دورنگ جهان مُهره برچنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

ای شغل تو در خرقه همه شعبده‌بازی
کاری کی از این کشف و کرامات برآمد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۴۷.)

شعبده‌پرداز فریبکار، نیرنگباز، آن که چشم‌بندی کند.

لنگر مهرهٔ طاقت مگر ایمن دارد
از سبکدستی آن شعبده پردازمرا
محتشم سر به گریبان حِیَل برده رقیب
فکر آن شعبده‌پرداز نمی‌دانم چیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵ و ۳۵۶.)

شعبده‌پردازی تردستی، بازیگری، چشم‌بندی.

ما که از سحر سحرسازی او
وز شبِ شعبده‌پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم
تك نشین چون صدف دُر شده‌ایم
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۴۶۶.)

شعبده‌جوی آن که جویای چشم‌بندی و تردستی است.

چار و ناچار مردِ شعبده‌جوی
سوی گرمابه راند پویا پوی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۰.)

شُعبده‌خوان کنایه از افسونگر.

امروز در این شهر نفیر است و فغانی
از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳.)

شعبده‌خوانی کنایه از افسونگری.

خاموش تا بگوید آن جانِ گفتها
این چه دراز شعبده‌خوانی نهاده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۱.)

شعبده‌دان آن که چشم‌بندی و تردستی داند.

شعبده‌دانِ چربدست اوست که بیخ مُلك را
کرد به برگِ گندنا تازه چو شاخِ ضیمران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۷.)

شعبده‌ساز آن که چشم‌بندی و تردستی کند.

دید چون میزبانِ شعبده‌ساز

میهمان را ز بی‌خودی به‌گُداز

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۶۸.)

شعبده‌سنج بازیگر، مشعبد، آن که کارهای عجیب کند.

تا به یك هفته مردِ شعبده‌سنج

بود شب در نشاط و روز به رنج

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۲۴.)

شعبده‌کار حیله‌گر، تردست، بازیگر.

آینه دستی‌ست شاخ، پنجه بریده ز بُن

شعبده‌کاری‌ست چرخ بیضه نما از دخان

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۶۶.)

شعبده‌گر حیله‌باز و تردست و بازیگر.

آفاق در ایام تو آسوده بدان است

کش کار به‌دست فلكِ شعبده‌گر نیست

(مختاری، دیوان خ، ۳۱.)

شعرباره دوستدار شعر.

رفیقی داشتم عالی ستاره

دلی چون آفتاب و شعر باره

ز شعرِ من چو بیتی گوش کردی

ز مهرم خویش را بیهوش کردی

(عطار، خسرونامه، ۳۰.)

شعرِتر کنایه از شعر روان و آبدار، شعر شاد.

تر است شعر من و چشم او مگر ز غمم

گریسته است بر این گفتهٔ روان نرگس

(کمال اسماعیل، دیوان، ۱۰۴.)

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یك نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

(حافظ، دیوان، ۱۰۹.)

شِعرخر آن که خواهان شعر، خریدار شعر است.

مادح اگر مثل من هست به عالم دگر

مثل تو ممدوح نیست شعر خر و حقگزار

(خاقانی، دیوان، ۱۸۵.)

شَعرِخیالی پارچهٔ بسیار نازك شبیه آنچه گَردی گفته می‌شود.

شمارا اطلس و شَعرِ خیالی

خیالِ خوبِ آن دلدار مارا

(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۷۳.)

شَعرِ دُخانی پارچهٔ نازك ابریشمی دودی.

ای مرغ‌گیر دامِ نهانی نهاده‌ای

بر روی دام شَعرِ دُخانی نهاده‌ای

(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۲۱.)

شِعرِ دلکش شعر دلنشین و مطبوع و دلپذیر.

ز شعرِ دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتنِ دری داند

(حافظ، دیوان ج، ۱۱۷.)

شَعرِ زرد کنایه از پرتو آفتاب.

وگر خورشید دیدی سوز و دردش

ز زاری خرقه گشتی شَعرِ زردش

(عطار، خسرونامه، ۱۸۳.)

شِعرسرای گویندهٔ شعر، کنایه از نغمه سرا.

وقت آن شد که به دشت آید طاووس و تذرو

تا شود بر سَرِ شخ کبك دری شعر سرای

(فرخی، دیوان س، ۳۴۵.)

شَعرِ شب کنایه از تاریکی شب.

چو پیدا شد ز شعر شب مَهِ نو

بیارامید در کنجی شه نو

(عطار، خسرونامه، ۱۶۷.)

شعر شکرین کنایه از شعر دلپذیر و مطبوع.

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد

نقل شعرِ شکرین و میِ بی غش دارم

(حافظ، دیوان ج، ۱۸۰.)

شِعرِ کَژمَژ شعر نامطبوع و نافصیح و درهم.

ولیکن نخواهم که این شعر کژمژ

بدان حضرت شعری آسا فرستم

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۷.)

شعشعانی کردن روشن کردن، تابناك کردن.

بیار ای ساقی مهوش بیار آن جام پرآتش

ز رویت شعشعانی کن سجنجلهای ایمان را

(قاسم انوار، کلیات، ۱۷.)

شعشعهٔ آفتاب پرتو و روشنی آفتاب.

شمع فلك را نشاند شعشعهٔ آفتاب
شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۵.)
فروغ ذره به‌چشم من آب می‌آرد
که تاب شعشعهٔ آفتاب می‌آرد
(صائب، *کلیات*، ۵۱۴.)

شعشعهٔ عرشی نور و روشنی آسمانی.
ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریز است و کوی گلستان
فرّ فردوسی‌ست این پالیز را
شعشعهٔ عرشی‌ست این تبریز را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۰.)

شعشعهٔ مهر نور و پرتو آفتاب.
چو شهسوارِ فلك بنگرد به‌جام صبوح
که چون به شعشعهٔ مهر خاوران گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

شعله خوار کنایه از بلاکش، اهل ریاضت و مشقت.
ای یار شعله‌خوار من اهلا و مرحبا
ای فانی و شهید من و مفخر شهود
تاجر ترسنده طبعِ شیشه جان
در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که‌محروم است و خوار
نور او یابد که باشد شعله‌خوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸۱؛ *مثنوی* ن، ۳:۱۷۶.)

شعله‌خوی کنایه از سرکش و تندخو.
روغن از چشم سمندر می‌کند آن شعله خوی
ساده دل پروانهٔ ما، در غم بال و پر است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۴.)

شعله در نی افتادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام شدن.
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوقش شعله‌گویی در نی افتاد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۷۷.)

شعلهٔ دل کنایه از عشق.
دسترس تا بوَد به شعلهٔ دل
کف دست خضاب بی‌نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۴.)

شعله‌زارِ عارض کنایه از چهرهٔ برافروخته و گلگون محبوب.
ای شعله‌زارِ عارض تو گلستان حُسن
حل کرده ناز بر سَمنت ارغوانِ حُسن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۰.)

شعله‌زدن کنایه از تابیدن، طلوع کردن.
تا افق آستانش راست نکردند
شعله نزد روز نیك هیچ حزین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)
آفتاب حُسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان می‌کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۸.)

شعله‌سان همچون شعله، برافروخته.
گشته بر من حرام، آسایش
شعله سانم کم است بردن خواب
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۹.)

شعله طینت کنایه از آن که سرشتی گرم و پرسوز و هیجان دارد.
با شعله طینتی چو من از سوزِ دل ملاف
در پیش اژدها نَفَس آتشین مزن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

شعله مغز کنایه از شیدا، بی‌قرار، شیفته.
بوتهٔ خاری چو مجنون افسر خود می‌کند
شعله مغزان را سری با پیچش دستار نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۶.)

شعله‌ناک سوزان و سوزناک.
جوی زهری کز لبِ این تشنه گردد شعله‌ناک
باد نتواند به‌تمکین از لب آن جو گذشت
ای چاره‌گر ببین نَفَسِ شعله‌ناک را
وز دوستی بدوز گریبان چاك را
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۰ و ۲۴۶.)
ای که زرشك بی‌خبر گرم شدی به مدعی
برق گداز باشد این آتش شعله ناكِ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

شعله‌وش مانند شعله مشتعل و فروزان.

هست دیگِ طربم ز آتش بی‌دود به جوش

تا سر از همدمیت شعله‌وش افراخته‌ام

(محتشم، *دیوان*، ۵۵۳.)

شَغَبناك نالان و فریاد کنان.

ور از بیچارگی نالم شغبناك

چه یارم کرد با دوران افلاك

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۷۴.)

شُغلِ زمین کنایه از جهانداری و پادشاهی.

زمانی ز شغلِ زمین بگذریم

به هر جان پرورده جان پروریم

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۹.)

شغلِ سخن داشتن کنایه از شاعر بودن.

کاهلی بگذار چون شغلِ سخن داری به پیش

کور باید کرد چشم و کار باید ساختن

چون شعارت شعر شد طالب خموشی صرفه نیست

عالمی پُر گوهر اشعار باید ساختن

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۹.)

شفابخش بهبودی بخشنده.

ای باد از آن باده نسیمی به من آور

کآن بوی شفابخش بود دفع خمارم

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۶.)

شفاخانه جایی که بیماران را مداوا کنند، بیمارستان.

دل ما را که زمارِ سر زلف تو بخست

از لب خود به شفاخانهٔ تریاك انداز

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۶.)

در شفاخانهٔ روح‌القدس از دست مسیح

خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام

(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۲.)

شفاعت‌خواه شفیع و پایمرد و خواهشگر.

هرچه بفرستی به رسوایی کشد

دل شفاعت خواه رسوایی فرست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

شفاعت کردن واسطه قراردادن، وساطت کردن، میانجی شدن.

شفاعت کرد روزی شه به‌شابور

که تا کی باشم از دلدار خود دور

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۸.)

امید است از آنان که طاعت کنند

که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

(سعدی، *کلیات* ك، ۳۹۵.)

شفاعتگر میانجی، پایمرد، واسطه.

پیمبر کسی را شفاعتگر است

که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۳.)

بعد از آن در زیرِ دار آور مرا

تا بخواهد یك شفاعت‌گر مرا

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲:۱.)

شفاعت‌گزار آن که میانجی و شفیع گردد.

مَدِّ صراط و وضع ترازو و طیِ ارض

هول حساب و قول شفاعت گزار چیست؟

(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۹.)

شِفای مسیح کنایه از درمان بخش، زنده کننده.

عبارت تو نکو خواه را شفای مسیح

اشارت تو بداندیش را عصای کلیم

(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۹.)

شفتالو کنایه از بوسه.

به سیبستان رسد سیبش رهد از سنگ و آسیبش

نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۵.)

خواهم از وی به قصد شفتالو

بهر دشنام خسته بادامش

(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۹.)

شَفَق سرخی افق بعد از غروب یا طلوع آفتاب وکنایه از ضعیف و تباه و نیز مهربان و مؤمن.

نامش ورقی بوده ملك ابد اندر وی

اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده است

در نُبی شارکهُم فرمود حق

هم در اموال و در اولاد ای شَفَق

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۱؛ *مثنوی* ن، ۱۹:۵.)

شَقاقُل خوردن خوردن نوعی ماهی ریزه که موجب

تقویت قوهٔ باه گردد (شقاقُل نیز نام گیاهی است معروف به گَزَر که ریشهٔ آن را زردك صحرایی خوانند و در برهان *قاطع* و *آنندراج* آمده که اگر زن آن را به خود بگیرد بچه بیندازد.)

چند شقاقل خوری؟ که سستی ِ پیری
باز نگردد ز تو به زورِ شقاقل
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴۱.)

شقایق دریدن کنایه از باره کردن جامهٔ ظریف و گلدوزی شده.

هنر نیست روی از هنر تافتن
شقایق دریدن خشن بافتن
خردمند را چون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۵.)

شق القمر شکافته شدن ماه. (بنابه روایات یکی از معجزات پیامبر اسلام بوده است.)

معجزه کان بر جَمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۴۸.)

شقّ حَجَر شکافتن سنگ، شکستن سنگ.

گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زورِ جانِ کوهکَن شقّ حَجَر
زورِ جانِ جان در انشق القمر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۱.)

شَق در میان انداختن شکاف در میان انداختن.

خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد
مُنشیان را چون قلم شق در میان انداخته
(صائب، *کلیات*، ۷۶۲.)

شق کردن شکافتن، پاره کردن، دو نیمه کردن.

گر تو با این شور قصد حق کنی
در نخستین شب کفن را شق کنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۴.)

کرده بر خویش جیب هستی شق
بر زده سر ز جیب هستی حق
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۰۴.)

شِقهٔ چتر چنبری کنایه از خرگاه آسمان.

پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر چنبری
خیز نگر به برق می برقع صبح بردری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

شِقه در بستن کنایه از دامن خیمه بالا زدن.

بنه در بیشگاه و شُقه دربند
پس آنگه شاه را گوی کای خداوند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۰۳.)

شِقه زدن کنایه از علم و پرچم بر پا کردن.

خدای عمر درازت دهاد چندانی
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
به ِگرد خیمهٔ اسلام شِقه‌ای بزنی
که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه
(سعدی، *کلیات س*، ۴۶۸.)

شِقهٔ سبز کنایه از روپوش خانهٔ کعبه.

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش
تا ننهم مکه را ورای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۶.)

شِقهٔ شش گوشه کنایه ازجهان به اعتبار شش جهت.

شِقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر
(عراقی، *کلیات*، ۸۲.)

شقهٔ کلك کنایه از فرمان، نوشته.

سرشته، نقش دواتش ز توتیای امید
دمیده، شِقهٔ کلکش ز کیمیای عطا
(مختاری، *دیوان خ*، ۱۴۰.)

شکار افکن صیاد و نیز در حال شکار افکندن.

بُنه در یك شکارستان نمی‌ماند
شکار افکن شکار افکن همی‌راند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۹.)

عید قربان است امروز آهوان دشت را
آن شکار افکن مگر طرح شکار افکنده است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۱.)

شکارجوی آن که جویندهٔ شکار است.

بازِ شکار جوی، قوامی ندیده‌ای؟
شاهین عشق کبك دلت را چنان گرفت
قوامی رازی (گنج سخن، ۱:۳۴۶.)

شکار داشتن کنایه از مطیع و رام داشتن.

لاجرم اکنون جهان شکار من است
گرچه همی دارد او شکار مرا
جان من از روزگار برتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۶.)

شکارستان شکارگاه.

دف را خمِ چوگانِ شه، با صورت ایوان شه
همچون شکارستانِ شه اجناس حیوان بین در او
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۲.)

بُنه در یك شکارستان نمی‌ماند
شکار افکن شکار افکن همی‌راند
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۹۹.)

مارَمَیْتَ اذ رَمَیْتَ از شکارستان غیب
می‌جهاند تیرهای بی‌کمان ای عاشقان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۴.)

شکارشدن کنایه از به‌دام افتادن، گرفتار شدن.

شکاری همی جست در مرغزار
به‌دست شکاری چنین شد شکار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۸۹۱.)

شکار کردن کنایه از به‌دام افکندن، فریفتن، گول زدن، به‌دست آوردن.

شکارِ خویش کردت چرخ و نامد
به دستت جز پشیمانی شکاری
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۷۳.)

دل دهم و جان کنم و تن زنم
تا به چه تلبیس شکارت کنم
(نظامی، *دیوان*، ۳۰۹.)

هم بدین فن داردارش می کند
وز ره پنهان شکارش می کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۱۷:۶.)

سه بوسه زان دو لبِ چون شکر شکار کنم
که هست راحت روحم بدان شکار اندر
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷۳.)

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۵۴.)

شکارگر صیاد، شکارچی.

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز
کاین سگ و باز چون شکارگر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳.)

شکارگرفتن صیدکردن، شکار به‌دست آوردن.

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به‌خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۴۹.)

فریبنده گیتی شکارت نگیرد
جز آن گه که گویی گرفتم شکارش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۳۶.)

شکارگشتن کنایه از به‌دام کسی افتادن، فریب خوردن.

شکار یکی گشتی از بهر آنك
مگر دیگری را بگیری شکار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۵۵.)

مردِ افسونگر بخواند چون عدو
او فسون بر مار مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسونِ مار
کی فسونِ مار را گشتی شکار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۴:۱.)

شکارگه صیدگاه، آنجا که شکار کنند، شکارستان.

دهر صیاد و روز و شب دو سگ است
چرخ باز کبود تیز پر است
همه عالم شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زبر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳.)

شکاریِ سرگشته کنایه از شکار و صید سرگردان و بی‌قرار و به‌دام افتاده.

دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش
که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

شکافِ آتش کنایه از کورهٔ آهنگری.

گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم
باد آهن دل سرخ رو از دَمگه آهنگرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۳.)

شکاف شکاف کنایه از پاره پاره و ریش.

از آن شده‌ست هلالی دلم شکاف شکاف
که ناوکِ غم و اندوه را نشان شده‌ام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۴.)

شکاف کردن شکاف برداشتن.

ز آهِ عاشق فلك شکاف کند
نالهٔ عاشقان نباشد خوار
آنك ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
پیش گشاد تیر او وای اگر سپر بَرَم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۸:۳ و ۱۸۷.)

شکافه زن آن که زخمه بر ساز زند، مُطرب.

مثال طبع مثال یکی شکافه زن است
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار
(دقیقی، *دیوان*، ۱۲۵.)

در میان نیکوان زُهره‌طبع ماهروی
چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباش
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۵.)

شکایت بردن شِکوه و گِله کردن، اظهار ناراحتی و شکایت کردن.

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری؟
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۸ و ۷۸۸.)

شکایت فزای آنچه یا آن که موجب افزایش شکایت گردد.

ری نیك بد و لیك صدورش عظیم نیك
من شاکر صدور و شکایت فزای ری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۴.)

شکایت کردن گِله و شِکوه کردن.

دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن
که بادِ صبح نسیم گره‌گشا آورد
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴ و ۸۲.)

شکایتگر شکایت کننده، گله دارنده و شاکی.

هر که را بینی شکایت می کند
که فلان کسِ راست طبع و خوی بَد
این شکایتگر بدان که بدخُوَست
که مرآن بدخوی را او بد گُوَست
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۴:۴.)

شکایت گستری گله‌مندی و شِکوه و زاری.

او تو را کی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن؟
تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۷.)

شکایت گونه شِکوه، گِله مانند.

ز بیدادِ تو با دل نکته‌ای سر می‌توان کردن
شکایت گونه‌ای زان دست و خنجر می‌توان کردن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۸.)

دارم از کم لطفیَت در دل شکایت گونه‌ای
ز اعتماد عفوت اما می کنم از دل به در
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۴.)

شِکَر کنایه از لب و دهان.

بوسه و گاز بر شکر می‌زد
از یکی تا ده و ز ده تا صد
ز راه پاسخ آن ماهِ قصب پوش
ز شِکر کرده شه را حلقه در گوش
بگشاد شِکر به زهرخنده
کی بر جگرم نمك فکنده
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰۴؛ خسرووشیرین، ۳۲۱؛ *لیلی ومجنون*، ۱۸۳.)

بگذار که شکرت ببوسم
پیش آی که عنبرت ببویم
شراب تلخ چون شِکر کنم نوش
به‌یاد شِکر شیرین دهانان
(خواجو، *همای وهمایون*، ۴۶۰؛ *دیوان*، ۳۱۵.)

نگاه بر شکرش کردم از سرِ حسرت
به غمزه کرد اشارت که در کمین این است
(بابا فغانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

شِکرآب کنایه از رنجش و کدورتی که میان دوستان پیش آید.

به یُمن عشق ز اسباب عیش دلتنگم
به نغمه در شکرآبم به نشئه در جنگم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)
می‌توان گفت که با هم شکرآبی دارند
دوش با زهر تو کامم شکر و شیر نبود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۰.)
جوی شیر از برِ فرهاد خبر می‌آرد
که به هم خسرو و شیرین شکرآبی دارند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۰۴.)

شِکر آبدار کنایه از لب محبوب.
گَرم چو عود بسوزند بر سرِ آتش
مرا از آن شکرِ آبدار سیری نیست
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۹.)

شِکرآکندگی حالت چیزی که پُر از شکر است.
ای غمِ شادی شکن پُر شکر است این دهن
کز شکر آکندگی، ممکن گفتار نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷۳.)

شِکر آکنده پر از شکر و شیرینی و کنایه از مشتاق و شیفته.
ای تن و جان بندهٔ او، بندِ شکر خندهٔ او
عقل و خرد خیرهٔ او دل شکر آکندهٔ او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۵.)

شِکرآمیز کنایه از سخت شیرین.
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید، که خنده شکر آمیز می‌کنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۰.)

شِکر آویز بودن کنایه از بسیار شیرین بودن.
ای که از تنگِ شکر شور برآورد لبت
هر زمان پستهٔ تنگت شکرآویزتر است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۱.)

شِکر آویز خواجگی گوشه و سرِ دستار که از پشتِ سر می‌آویخته‌اند و این نشانهٔ بزرگی بوده است.
تو را رسد شکر آویزِ خواجگی گهِ جود
که آستین به کریمان عالم افشانی
(حافظ، *دیوان*، تکد.)

شِکر از پسته فرو ریختن کنایه از سخن شیرین و دلنشین گفتن.
چراغِ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز
ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فروریز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)

شِکَر از لعل کسی ربودن کنایه از بوسه‌زدن، بوسه گرفتن.
چو گِرد پسته خط فستقی داشت
دلم را بوسه‌ای بر احمقی داشت
برآنم داشت دل تا لب گشایم
ز لعلش ناگهی شکَر ربایم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۶.)

شِکر افشان آن که شکر پخش کند و کنایه از شیرین سخن، شیرین زبان.
نمك افشان شدم از دیده کنون
شکر افشان شوم ان شاءالله
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۵.)
او شکر افشان و دلم شکرگوی
کآنچه همی خواستم آمد به‌چنگ
(اوحدی، *دیوان*، ۵۴.)

شکرافشاندن از پستهٔ شور کنایه از سخن گفتن.
از حقهٔ لعل گوهر افشاند
وز پستهٔ شور شکر افشاند
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۳.)

شِکر افشان کردن، شِکر افشانی کردن کنایه از سخن پردازی کردن، شیرین زبانی کردن.
مرا طالعی طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکر افشان کنم
عروسی شکر خنده قربان کنم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۱.)
چرا به یك نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکر افشانی از نیِ قلمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۱.)

شِکر اَمرود نوعی گلابی بسیار شیرین.

شکر امرود در شکر خندی
عقد عناب در گهر بندی
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۸.)

شُکراندوز آن که شکر و سپاس اندوخته دارد، مایهٔ سپاسگزاری.
ای بر اعدا ز اولیا فیروز
در مکافات این و آن شب و روز...
بذل نزدیك همت تو چو وام
کَرَمت وام توز و شکر اندوز
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۰.)

شُکراندیش آن که در اندیشهٔ سپاس و شُکر باشد.
در آسانیم شُکر اندیش گردان
به دشواری سپاسم بیش گردان
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۱.)

شِکَرانگور انگوررسیدهٔ بسیارشیرین، نوعی انگور سفید پر آب شیرین که چون آفت بدان رسد دانه‌های آن فرو ریزد و اندکی در خوشه بماند.
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ ِ تو
بفشانیم میوها ز درختِ جوان تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۹:۵.)

شِکرانگیزتر بودن بسیار و سخت شیرین و دلنشین بودن.
لبِ شیرین تو هر دم شِکر انگیزتر است
زلف دلبند تو هر لحظه دل آویزتر است
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۰۹.)

شِکَربار بسیار شیرین و کنایه از سخن دلنشین و شیرین.
من معتقدم که هرچه گویی
شیرین بود از لبِ شکر بار
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۹.)
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست
عشوه‌ای زان لبِ شیرین شکر بار بیار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۷.)

شُکرِباره آن که شکر و سپاس را دوست دارد.
شکرِ نعمت خوشتر از نعمت بود
شُکر باره کی سوی نعمت رود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۴:۳.)

شِکَرباری کنایه از شیرین سخنی، سخن نغز و دلنشین گفتن.
ای لعل تو آورده آیین شکر باری
در عالم دل کرده جزع تو ستمکاری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس
یکی منم که به‌مدحش کنم شکر باری
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۴.)

شِکرباریدن شکر افشاندن و کنایه از سخن شیرین گفتن.
گشته‌ست دهان تو تُنگی که شکر بارد
جان آمده پیش او از بهرِ خریداری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

شِکرباری صبح کنایه از نورافشانی و روشنایی صبحگاه.
خاك از خوابِ عدم جَست ز بیداری صبح
چرخ یك تنگ شکر شد ز شکر باری صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

شِکَربخش کنایه از کریم و بخشنده.
گفت من از دستِ نعمت بخش تو
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
لذت دستِ شکر بخشت بداشت
اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۰:۲.)

شُکربخشی ارزانی داشتن شُکر و سپاس.
زیر دست تو سرم را راحتی‌ست
دست تو در شُکر بخشی آیتی‌ست
سایهٔ خود از سرِ من برمدار
بی قرارم بی قرارم بی قرار
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۴:۶.)

شِکَرپاره کنایه از آن که حرکاتی شیرین و دلنشین دارد، و نیز سخن دلنشین.
هر شکر پاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۱.)

مکن ای شاهدِ شکرپاره
دل و دین را به عشوه آواره
(اوحدی، *دیوان* ک، ۵۲۸.)

هر شِکرپاره که درمی‌رسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۲.)

شِکرپارهٔ دوست کنایه از لب محبوب.

گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق
حرفهای شکرین از دو شکرپارهٔ دوست
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۸.)

شِکرپاسخ کنایه از آن که به شیرینی جواب دهد، کسی که به نرمی پاسخ گوید.

آن شکر پاسخ نباتم می‌دهد
وانک کشتستم حیاتم می‌دهد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵۳.)

شکر پاسخ، ز شِکّر بند بگشاد
به پاسخ لعلِ شکرخند بگشاد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۵.)

شِکَرتنگ کنایه از دهان محبوب.

ای روان از شکَرِ تنگِ تو شِکَر تنگ تنگ
گل برآورده ز شرم آن رخِ گلرنگ رنگ
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۴.)

شِکّرجواب کنایه از شیرین سخن، آن که با نرمی پاسخ دهد.

تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۴.)

شِکرچش مزه کنندهٔ شکر و کنایه از شیرین کام.

ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت
زیرا که بی‌دهان دل و جانم شکرچش است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵۸.)

شکرچین گشتن گوش کنایه از سخنان شیرین و دلنشین شنیدن.

گوشها گشته شکرچین که همی ریخت زنطق
حرفهای شکرین از دو شِکر پارهٔ دوست
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۸.)

شِکَرچینی کنایه از بوسه‌گرفتن.

با شکر خنده شد به‌شیرینی
در گل افشانی و شکرچینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت
گه در آورد نارِ تر در مشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۸.)

شِکَرخانه کنایه از سرای جاودانی، بهشت.

امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شِکر دانه‌ای
پس بدانی کاهلِ شِکرخانه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۰.)

شِکَرخانهٔ اَبد کنایه از سرای جاودانی.

لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست
تا بدانی قدرِ اقلیم اَلَست
چون از اینجا وارهی آنجا روی
در شِکرخانهٔ اَبد شاکرشوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴۰.)

شِکَرخای کنایه از شیرین گفتار.

سپهر آینه‌پیکر مرا بر آن آورد
ز بهر سرزنش طوطیانِ شکرخای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

داد فرمان که ماه شِکرخای
گوید افسانه نشاط افزای
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۰.)

که شاه نیکوان شیرینِ دلبند
که خوانندش شکرخایان شکرخند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۳.)

شِکرخایی کنایه از شیرین زبانی.

طوطیی دان مرا به‌گویایی
که کند در سخن شکرخایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۲.)

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۵.)

در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم گر بود زین پیش بر سعدی شکرخایی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۸.)

شِکرِ خموش کنایه از لب و دهان بسته و خاموش.
بر سر زند چلیپا از زلف پایبندت
دم در کشد مسیحا از شِکّرِ خموشت
(اوحدی، *دیوان ک*، ۱۵۰.)

شکرخند کنایه از تبسم شیرین زیرلب، آن که خندهٔ زیبا و شیرین داشته باشد.
از آن یاقوت و آن دُرِّ شکرخند
مفرح ساخته سودایی چند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۲.)
از سرِ لطف ماهِ شکرخند
خواندش از خاك بر سریرِ بلند
به خسرو ده که من ناداده وامی
برآن لبهای شکرخند دارم
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۶؛ *دیوان*، ۳۸۷.)
کامت شکرین باد که هر رخنه‌ای از دل
شیرین ز شکرخند تو چون کُنج دهن شد
گفت‌وگوی ماست بی‌حاصل وگرنه مور را
مزدِ گفتار از شکرخند سلیمان داده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸ و ۳۸۴.)

شکرخنده کنایه از تبسم شیرین و دلپسند، و نیز محبوب.
تا کجا برد پستهٔ تنگش
آن شکرخندهٔ بخروارش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۰.)
لبش در شکرخنده جان می‌بَرَد
شکیب از من ناتوان می‌بَرَد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۲.)
چون درآیی به‌شکر خنده شکر آب شود
ور تکلم کنی از شرم گهر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)
شکرخنده‌ای راست چون نیشکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۲.)
آن شکرخنده که پُرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۶۷.)

شِکرخنده زدن صبح کنایه از روشن شدن، سپیدهٔ صبح آشکار شدن.
به‌شکر خنده‌ای که صبح بزد
سنبل از روی ارغوان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۴.)

شِکرخنده کردن گل کنایه از شکفتن گل.
گل ز نمِ ابر قصب کِله بست
گل ز دمِ باد شکر خنده کرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۵.)

شِکرخندی کنایه از تبسم شیرین کردن، شیرین تبسمی.
شکرامرود در شِکرخندی
عقد عناب در گهربندی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۸.)

شِکرخواب کنایه‌ازخواب خوش‌وشیرین‌ومطبوع.
تا کی می صبوح و شِکر خوابِ بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۱۲.)
دلش بیدار و چشمش در شِکر خواب
ندیده چشم بخت این خواب در خواب
(جامی، *هفت اورنگ*، ۵۸۵.)
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام
از شِکرخواب عدم بیدار می‌سازد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۳.)
بخت بدنشد بیدار ساده لوح پندارد
درد تلخکامی را چاره در شِکرخواب است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۰.)
در عشق تو مردن چو شِکرخواب صبوحی
موقوف اجل نیست که آن رسم قدیم است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۰.)
نی چشم مستِ او به‌شکرخواب رفته است
بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۶.)

شِکرخوارهٔ مرغِ شیرین گوی کنایه از طوطی.

تا خبر شد به‌شهر کوی به کوی
زان شِکرخواره مرغِ شیرین گوی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۵۶.)

شِکرخوردن کنایه از شیرین کام‌ودر نازونعمت بودن و نیز سخن شیرین گفتن.

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری
خاقانی است طوطی و دایم جگر خورد
این هم ز بخشش فلك و کار عالم است
کآن را که خاك باید خوردن، شکر خورد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۴.)

سفر گزین که به چشم جهان شوی خورسند
عزیز مصر شب و روز این شکر می‌خورد
(صائب، *دیوان*، ۸۹۸.)

شِکردانه کنایه از ممتاز و برگزیده.

چون بدانستی که شِکّردانه‌ای
پس بدانی کاهل ِ شِکّرخانه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۰.)

شکر در آب بودن کنایه از حل گشتن، نابود شدن.

خصم چون عود اندر آتش بود و چون شکّر در آب
چون ز بهرِ مقدمش روح‌القدس مجمر گرفت
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۴۳.)

شِکر در مجمر انداختن رسم بوده برای خوشبو شدن محفل و دیرماندن بوی خوش آمیزه‌ای ازشِکر و عود را در آتشدان می‌ریختند.

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

شِکردهان، شِکردهن آن که‌دهان‌ولبی شیرین‌داردو کنایه از شیرین سخن.

ساقیِ شِکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیك کردار و ندیم نیکنام
با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۹ و ۲۶۹.)

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است
که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۴.)

شِکردهانی، شِکردهنی کنایه از شیرین سخنی، دهان شیرین داشتن.

دلم از تو چون نرنجد؟ که به‌وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۲.)

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
به‌خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۶.)

شِکرریختن کنایه از سخن شیرین گفتن.

چون ز تُنگ شِکر شِکر می‌ریخت
سخنش تنگ در دهان بگرفت
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۳.)

شِکرریز کنایه از گریهٔ شادی، نثار که در سور و عروسی بر سرِ داماد و عروس افشانند، آن که سخن شیرین و دلنشین گوید، شیرین و شکرین.

در شِکر ریزند ز اشك خوش که گردون را به صبح
همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده‌اند
در شِکرریز نو عروس بقا
بهر خسرو نشانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹ و ۴۸۴.)

بدین مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکرریز
در شکر ریز سور او بنشست
زُهره را با سهیل کابین بست
مجنون به جوابِ آن شکرریز
بگشاد لبِ طبرزد انگیز
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۳؛ *هفت پیکر*، ۲۳۳؛ *لیلی‌و مجنون*، ۸۸.)

بگشا به شکرخنده لب لعل شکرریز
با پستهٔ شیرین ز شِکر شور برانگیز

تلخ است می از دست حریفان ترشروی
در دِه قدحی از لب شیرین شکرریز
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۷.)

شِکرریزِ طرب کنایه از گریهٔ شادی.
در شکر ریزِ طرب بر عده داران رزان
از پی کاوین بهای کاویان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

شِکرریز کردن، شِکرریزی کردن کنایه از نثار کردن، سخنان شیرین و معنای نغز و استوار بیان کردن.
سرِ کلك را چون زبان تیز کرد
به کاغذ بر از نی شکرریز کرد
زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
به گوهر کَنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکرریز کن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۱؛ *خسرو و شیرین*، ۳۰۶؛ *شرفنامه*، ۵۳.)
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به‌شك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۵.)

شِکرریزی کنایه از سخن شیرین گفتن.
استخوان من قناعت برهما شیرین کند
زین شکرریزی کز آن لبهای خندان دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۵.)

شِکرزبانی کنایه از شیرین سخنی.
نازنین کان شکرزبانی دید
شربتی ز آب زندگانی دید
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۹.)

شِکرستان کنایه از لب و دهان معشوق و نیز محبوب ظریف و شیرین حرکات.
شاهدِ دل در آمد از درِ من
بند لعل از شکرستان بگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۰.)
گر نمکدان بر شکر خواهی مپرس
تلخیی کان شکرستان می کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۹.)
یك بار بوسه‌ای ز لبِ تو ربوده‌ام
یك بار دیگر آن شکرستانم آرزوست
ترسابچه‌ای شنگی شوخی شکرستانی
در هر خمِ زلفِ او گمراه مسلمانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۸ و ۲۹۰.)
تو را که این شکرستان بود روا نبود
که زهر چشم دهی طوطیِ شکرخا را
(اهلی، *کلیات*، ۱۰.)
پیش هر سفله به شیرین سخنی لب مگشا
شکرستان تو حیف است به کام مگسان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

شِکرستانِ خیال کنایه از افکار و اندیشه‌های شیرین.
اهلی سوخته را در شکرستانِ خیال
طوطیانند که از لعل تو مست شکرند
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۰.)

شِکرستانِ سخن کنایه از صحنهٔ شیرین سخنسرایی و شاعری.
راستی را گویی از شیرین زبانی طوطی است
هر نفس در شِکرستان سخن شکرشکن
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۶.)

شِکرسخن کنایه از شیرین گفتار، فصیح.
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام چشم و پسته‌دهان و شکرسخن
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۶.)
کشید نطق تو خط بر لب شِکرسخنان
به‌دست چرب زبانی و نغز گفتاری
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۱.)

شِکرِ سخنگوی کنایه از دهان و لب شیرین و گویای محبوب.
نی سخن دم ببسته طوطی را
شیوهٔ شِکرِ سخنگویت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۹.)

شُکرسرای آن که سپاس و ثناگوید، مداح.
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد
هزار شُکرسرای و هزار مدحت خوان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۷.)

شِکرسماع کنایه از آن که آوازش شیرین و خوش باشد.
در رود زدن شِکرسماعی
در گوی زدن شِکر سواری
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲۹.)

شِکَرسوار کنایه از چابك سوار و چالاك.
در رود زدن شِکرسماعی
در گوی زدن شِکرسواری
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲۹.)

شِکر شِکرخندیدن کنایه از خندهٔ مطلوب و دلپذیر کردن.
شکر شکر چو بخندد به‌روی من دلدار
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۴۴.)

شِکَرشکن شکنندهٔ ارج و قیمت شکر در شیرینی، کنایه از شیرین گفتار.
به شکر نشکند شیرینی کس
لب شیرین بود شکر شکن بس
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۲۴.)
لعل شکر شکنش پردهٔ مرجان سازد
مشك عنبر فکنش پَروز دیبا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)
طرهٔ مشکین تو عنبرفشان
پستهٔ شیرین تو شکرشکن
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۷۲.)
طوطی شکرشکن کآفاق پر دستان اوست
از نوای نغمه‌اش با ناله‌های زیر و زار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۲.)
کلك تو طوطیی ست کز آیینهٔ ضمیر
شکرشکن شده‌ست ز اسرار آن سری
(اهلی، *دیوان*، ۵۱۴.)

شِکرشکنان خاطر کنایه از سخنان آبدار، اشعار نغز و دلنشین.
شکرشکنان خاطرم را
از شکر تو در دهان شِکر باد
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۵۱.)

شِکرفروش آن که شکر فروشد و کنایه از شیرین گفتار و نیز محبوب.
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۸۲.)
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش
دو لعلت دو طوطی شکر فروش
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۱۰.)
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا؟
تفقدی نکند طوطیِ شکرخا را
(حافظ، *دیوان*، ۴.)
بگو شکّرفروش شکّرین را
که تا رونق دهد بازارِ ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۹.)

شِکرفسانه کنایه از آن که افسانهٔ دلپذیر و شیرین گوید.
ما را بفریفت ما چه باشیم
با آن حرکاتِ ساحرانه
از سنگ برون کشید مکری
شاباش زهی شِکرفسانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۰.)

شِکرفشار فشردن شِکر از نی و کنایه از فشار دلپذیر و شیرین.
ای مطرب اگر تو یارِ مایی
این پرده بزن که یار دیدم
چون در برِ خود خوشش فشردم
آیین شِکرفشار دیدم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۶۳.)

شِکرفشان آن که شکر پاشد و کنایه از سخت شیرین و نیز شیرین سخن.

دهان پر است و خموشم که تا نگویی تو
کز آن لب شکرینت شکرفشان داریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷۱.)

ما به بوسه برلب ساقی شده فندق شکن
تا فغان زان پستهٔ شکرفشان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

این خود چه عبارت لطیف است
وین خود چه کفایت بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق آن شکرفشان است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۷.)

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۲۰.)

شِکرفشانی کنایه از شیرین زبانی، شیرین سخنی.

غواص جواهر معانی
کرد از لب خود شکرفشانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۵.)

بلبل شیرین سخن شکرفشانی بیشه کرد
تا بساط فستقی بر جویبار انداختند
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۹۹.)

شِکرقندان کنایه از معشوقان دلپذیر.

بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند
جز شمس حق تبریز سلطانِ شکرقندان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۵۱.)

شِکرگر کنایه از شیرینی ساز، قناد.

اینت هپیون گر است و آنت شکرگر
هر دو به خاك اندرون برابر و مقرون
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹۱.)

شِکرگفتار کنایه از سخن دلنشین و نیز شیرین زبان و شیرین سخن.

چون شِکر گفتار آغازد ببینی ذرها
از برای استماعش واگشاده سمعها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۹.)

کجا همی رود این شاهدِ شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشمِ من رفتار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۶.)

پاسخش داد مرد شیرین کار
کای سمن عارض شِکرگفتار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۵.)

دلبند سمنبرست گلرفتارا
شیرین سخنا ماه شکرگفتارا!
هر چند که هیچ یاد ناری مارا
روز تو خجسته باد یارب یارا!
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۵.)

شِکرگیاه گزانگبین و کنایه از سخن شیرین.

جز سخنهای همچو الماسش
دُرّ و یاقوت او که راه بَرَد
طوطی جان من رسید به لب
تا از آن لب شِکر گیاه بَرَد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۵.)

شِکَرگیر آن که مرغان شکاری را بر دست می گیرد و با امیران و سالاران به شکارگاه می برد، و کنایه از روزی خوار، گرفتار.

چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
چه شد از بهر شکارت شکند تیر و کمانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۱.)

شِکرلب کنایه از لبی شیرین چون شکر و نیز شیرین سخن، معشوق و محبوب.

همچو سر تا بخروشیم به‌شکر لب یار
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۶.)

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۷.)

با شکرلب به‌صد دل انگیزی
کرد شیرینی و شکرریزی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۷.)

گر تو شیرینِ شکر لب به‌شکرخنده درآیی
به‌شکرخندهٔ شیرین دل خلقی بربایی
(خواجو، *دیوان*، ۳۳۷.)

هرگه شکر لبی به‌کسی کرد گفت‌وگو
در حسرت جواب و سؤال تو بوده‌ام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۴.)
جواب دادم و گفتم که ای شکرلبِ من
مکن دراز به‌خشم اندرون زبان عذاب
(معزی، *دیوان*، ۵۴.)
ای شکرلب نظری سوی من مسکین کن
ترک یك بوسه بگو کام مرا شیرین کن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸۲۵.)
شکرلب گفت آری این چنین است
ولی گویا گناه این زمین است
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۷.)

شِکرمشرب کنایه از آن که خوشگذران و عیاش باشد.
چون شکرمشربانِ هندستان
کله زر تار و چرب پیراهن
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۷.)

شِکرناك آمیخته به شِکر و کنایه از بسیار مطلوب و دلخواه.
مرا یارِ شِکرناکم اگر بنشاند برخاکم
چرا، غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴:۲.)

شِکرنوشیدن شکرخوردن و کنایه از تن آسان و خودخواه بودن.
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جُستن از تن شرط نیست
گر دلی رو نازکن خواری مکش
ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
(مولوی، مثنوی ن، ۶۹:۵.)

شِکرنهادن کنایه از سخن در میان آوردن.
مرا شِکر منه و گل مریز در مجلس
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۲.)

شِکر و پسته کنایه از لب و دهان معشوق.
تا نسیم سحری از شکر و پستهٔ تو
غنچه می‌کرد بیانی به نباتی دهنی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۴.)

شِکر و شیر شدن کنایه از به‌هم آمیختن.
لذت مهر و محبت زظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۵۹.)

شِکر و قند شکستن کنایه از شیرین زبانی کردن، بذله‌گویی کردن.
تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس
هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

شکست در کسی آمدن کنایه از ناراحت و معذب شدن.
علی می‌رفت روزی گرم گاهی
رسید آسیب او بر مور راهی
مگر آن مور می‌زد پا و دستی
زعجزش در علی آمد شکستی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۳.)

شکسته. کنایه از ضعیف و مظلوم و نیز درمانده و گرفتار.
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
که ای عزیز شکارم چه خوش بود به‌خدا
دود گلخن کی رسد در آفتاب
چون شود عنقا شکسته از غراب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۱؛ مثنوی ن، ۳۲۵:۲.)
دل از شکستهٔ خود برمکن که راست دل است
به حق شاه که اهلی شکسته‌ای ست درست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۶.)

شکسته بال مرغی که بالش شکسته باشد و کنایه از پریشان خاطر و ناتوان.
شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته
شکسته بستهٔ من خوش نموده در نظرش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

شکسته بسته کنایه از ناتوان و بی‌ثبات، پریشان و آشفته، چیز محقر و سخن نارسا و غیر فصیح.

جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه‌تر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۲.)

بس خسته نهان و آشکاری دارم
یارب چه شکسته بسته کاری دارم
(انوری، *دیوان*، ۱۰۰۸:۲.)

وین شکسته بسته بینی چند از این مسکین پذیر
کاین نه مدح توست بهر شهرتِ اخلاص ماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸.)

ای آرزوی دل شکسته
مادر دل تو شکسته بسته
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۴.)

خراب کردهٔ آن چشمِ مست فتانیم
شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۲.)

جها کند به سبوی شکسته بستهٔ من
میی که شیشهٔ افلاك را به‌زور شکست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۱.)

سلیم کاسهٔ چوبین به‌سوی میکده بر
که تحفه است در آنجا شکسته بستهٔ ما
گر ذوق سخن سلیم داری
داریم شکسته بسته‌ای چند
(سلیم، *دیوان*، ۲۸ و ۲۶۶.)

شکسته‌بند آن که استخوان شکسته را بندد و کنایه از آرامش دهنده.

زلفت که شکسته بندِ هر افکاری‌ست
در عالم دلبری چه خوش دلداری‌ست
گر شد بنهٔ لشکر شب نیست عجب
آخر شبش افتاده ز بهر کاری‌ست
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۹.)

گر حرص زر طلسم دلم بشکند رواست
کز دل شکسته بند طلسم سکندرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)

عاقبت را دید و او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۷:۴.)

شکسته‌پای آن که پایش شکسته باشد و کنایه از ناتوان و عاجز.

اندر چَه اثیر اسیرند تا ابد
زان جز شکسته‌پای و گسسته رسن نیَند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

بی روی تو عقل بسته دستی‌ست
بی عشق تو جان شکسته پایی‌ست
عمادی (گنج سخن، ۳۶۸:۱.)

سوخت بساط هستیم ریخت بنای طاقتم
چند پر از نفس دهم آه شکسته پای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

شکسته پایگان آنان که پایشان شکسته باشد، کنایه از مردم عوام، مُرید.

من چو مرغِ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته پایگان بر من تنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۷:۲.)

شکسته (بشکسته) پشت آن که پشتش خمیده و منحنی است، کنایه از بینوا و عاجز.

بس ز زیر بوریا پرکن تو مشت
دِه به دست سایل بشکسته پشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۹:۵.)

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریغ را هنجار
(عنصری، *دیوان ق*، ۷۵.)

شکسته‌حال کنایه از پریشان و آشفته، بیچاره، بینوا.

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
اِنّ العهود عند ملیك النُهی ذِمَم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۷.)

شکسته‌خاطر کنایه از پریشان و آشفته و آزرده.

گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته خاطرم
ز آتش خاطر به آبان ضیمران آورده‌ام
من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من
خاك شروان مومیایی بخش ایران آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۹ و ۳۷۳.)

شکسته دست و پا کنایه از بیچاره و بینوا، ضعیف حال.

زبانم از شراب او شکسته‌ست
زدستانش شکسته دست و پایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۳.)

شکسته‌دل کنایه از آزرده خاطر و رنجیده و نیز ترسناک.

شکسته‌دل آمد به میدان فراز
ولی کبک بشکست با جُره‌باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۲.)

چون شکسته دل شدی از حال خویش
جابرِ اشکستگان دیدی به پیش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۷:۴.)

ندیده‌ام که تو در گردن شکسته دلی
از آن دو ساعد سیمین حمایلی کردی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۶.)

شکسته‌دلی کنایه از آزرده خاطری، پریشان حالی، رنجیده دلی.

گر چه دلت شکست زمشتی شکسته نام
بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۱.)

در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵.)

شکسته‌زبان کنایه از آن که با فصاحت سخن نگوید و هنگام سخن گفتن الفاظ را درست ادا نکند.

من کی‌ام هندوی شکسته‌زبان
کاین دلیری کنم چو بی‌ادبان
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۸۳.)

خیزد ز شیشه‌خانهٔ دل بانگ الاَمان
هرجا من شکسته‌زبان گفت‌وگو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۴.)

شکسته شاخ ماندن کسی کنایه از در سختی و مذلت و خواری به سر بردن کسی.

سنگی که نه در فروغ خود خواهد ماند
ممکن نبود که او گهر خواهد ماند
هر کو با اصل شاخ پیوسته نکرد
پیوسته شکسته شاخ در خواهد ماند
(عطار، *مختارنامه*، ۷۴.)

شکسته‌کامی کنایه از ناکامی، کامیاب نشدن.

در اهل هنر شکسته کامی
به زانکه بود شکسته نامی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۹.)

شکسته‌کلاه کنایه از گوشهٔ کلاه محبوب که کج نهاده باشد.

بشکست توبه را به حقیقت هر آن کسی
کامروز دید باز شکسته کلاهِ او
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۰.)

شکسته‌نام کنایه از آن که نام و نشانی ندارد، بدنام، جاهل و نادان.

گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام
برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۱.)

هر نانِ درست کآسمان راست
هست از قِبَل شکسته نامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۳.)

شکسته‌نامی کنایه از بدنامی و رسوایی.

در اهل هنر شکسته کامی
به زانکه بوَد شکسته‌نامی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۹.)

شکسته‌نواز کنایه از آن که دردمند و پریشان خاطری را بنوازد.

صائب زدل‌شکستگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۹.)

شکسته‌وار کنایه از پریشان و رنجور و ناتوان.

رمیده هوش مرا دید و در رمید زعهد
شکسته‌وار به من گفت ای شکسته‌وفا
(مختاری، *دیوان خ*، ۱۳.)

شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۶.)

شَکل کردن کنایه از ادا و اصول و شکلک درآوردن، غنج و دلال کردن.

من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
در حلقه در آبهرِ دلِ ما
شکلی بکنی، دستی بزنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۷:۳؛ ۷۰:۷.)

شکم‌بنده کنایه از آن که پرخور و شکم پرست باشد.

کسی کو شکم‌بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف گور
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۹.)

شکم‌بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل
شکم بندِ دست است و زنجیر پای
شکم‌بنده نادر پرستد خدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

شکم‌بنده حالِ دهن بستگان
چه داند؟ چو این روزه سالی نداشت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۹.)

شکم‌پرست شکم باره، پرخور.

بر آن سماط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر مأکول
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۴.)

شکم پُرکردن کنایه از غذا خوردن و سیر شدن.

بلی گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردی شکم پُر کنند
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۹.)

شکم پیش داشتن کنایه از شکم پرستیدن، شکمبارگی کردن.

جملهٔ آن زر که برِ خویش داشت
بَدل شکم کرد و شکم پیش داشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

شکم‌تهی توخالی.

کوسِ شکم‌تهی را بود آرزوی آن نان
یاقوم اطعمونی آوازش آمد از بر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

شکم چارپهلو کردن کنایه از پر کردن شکم، به افراط خوردن.

نُه فلك بر خوانِ انعامت به پنج انگشت آز
قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده‌اند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۵.)

شکم ز خوان عطای تو چار پهلو کرد
اگر چه بود گرفتار جوع کلبی آز
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۳.)

شکم چارسو کردن کنایه از پر و مملو کردن شکم، به افراط خوردن.

در این چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چارپای
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳.)

او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب
کرده شکم چارسو چون شکمِ حامله
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۰.)

شکم خاریدن کنایه از بهانه و عذر آوردن، شانه‌خالی کردن.

مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ
خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده دلی ست
کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه‌ای ست زانیه‌ای
که همه شب خدای آزارد
نیست در جمله آسمان شاخی
که نه جز شر و فتنه باز آرد
(انوری، *دیوان* س، ۳۷۵.)

شکم خاری کردن کنایه از پشیمانی بردن.

بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۲:۳.)

شکم خوار کنایه از آن که پرخور و شکم پرست و حریص بر خوردن است.

گر تو ندانستنی که فضل تو برخر
چیست کجا مانده‌ای نژند و شکم‌خوار
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۴.)

کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۷:۲.)
یکی در میان معده انبار بود
از این تنگ‌چشمی شکم‌خوار بود
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۰.)

شکم‌خواره کنایه از پرخور و حریص برخوردن.
نفس شکم‌خواره را روزهٔ مریم دهی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۴۱:۶.)

شکم‌خواری کنایه از پرخوری و شکمبارگی.
بس شکم‌خاری کند آن کو شکم‌خواری کند
نیست اندر طالع جمع شکم‌خواران صیام
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۹۲:۳.)

شکم طبله کردن کنایه از پرخوردن.
وگر خودپرستی شکم طبله کن
درِ خانهٔ این و آن قبله کن
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۸.)

شکنِ آستین چین آستین.
ز اعتراض کلامم همیشه حاسد را
خزیده در شکنِ آستین چو مار انگشت
(سلیم، دیوان، ۴۱۶.)

شکن آمدن کنایه از شکست خوردن، مغلوب شدن.
کنون گستهم شد به جنگ دو تن
نباید که آید بر او بر شکن
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز خاقان که بُد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن
که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۰۹۶:۳؛ ۲۰۹۱:۵.)

شکنج به ابرو زدن کنایه از چین و گره به ابرو زدن، خشمگین شدن.
بگفت این و بر زد به ابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج
(نظامی، شرفنامه، ۱۱۳.)

شکنجِ دل بودن کنایه از مایهٔ عذاب و ناراحتی و آزردگی خاطر بودن.
زن ناپارسا شکنجِ دل است
زود دفعش بکن که رنجِ دل است
(اوحدی، دیوان ک، ۵۲۶.)

شکنج دیدن آزار و عذاب بردن.
از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج
چه عجب گر رسد به جاه و به گنج
(اوحدی، دیوان، ۵۷۸.)

شکنجِ زلف چین و شکن زلف و کاکل.
دل بی‌نسیم وصلت تنها چه خاک بیزد
جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
(خاقانی، دیوان، ۵۸۷.)
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
(حافظ، دیوان ج، ۱۴۳.)
زیر شکنج زلفش و در شکرین لبش
صد فتنه مدغم است و دو صد نکته مضمر است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۹.)

شکنج گیر کنایه از خمیده و پرچین.
پایم چو دو لام خَم‌پذیر است
دستم چو دو یا، شکنج‌گیر است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۸.)

شکنجِ گیسو چین و شکن گیسو.
ز دستبردِ صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به‌روی سمن
جمع کن به احسانی حافظِ پریشان را
ای شکنجِ گیسویت مجمع پریشانی
(حافظ، دیوان ط، ۵۲۸ و ۶۴۵.)

شکنجِ نقوله کنایه از چین گیسو.
وگر گره ز شکنجِ نقوله بگشایی
چو باد عنبرت از ضیمران فرو ریزد
(خواجو، دیوان، ۲۹.)

شکن در روی آوردن کنایه از چین به چهره آوردن و شکسته شدن.

گر دست روزگار همی از دو زلف او
در پشت من خم آرد و در روی من شکن
(معزی، *دیوان*، ۵۶۲.)

شکن در شکن چین در چین، پیچ در پیچ.
بر و راه ماران شکن در شکن
چو آهخته بر برف پیچان رسن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۵۲.)
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دلِ غمزده سرگشته گرفتار کجاست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴.)

شکن دیدن کنایه از شکست یافتن.
به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن
به مردی ستوده به‌هر انجمن
گهِ رزم هرگز ندیدی شکن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۲۶؛ ۵:۲۲۳۲.)

شکنِ زلف چین و جعد کاکل و زلف.
شکنِ زلفش از درون سرای
مشك دست آمد و جلاجل پای
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۵۸.)
ولوله در شهر نیست جز شکنِ زلفِ یار
فتنه در آفاق نیست جز خمِ ابروی دوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۵.)
شرح شکنِ زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲.)
زان شکستم که به دنبال دل خویش مدام
در نشیب شکنِ زلف پریشان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۳.)

شکنِ طرهٔ شمشاد پیچ و چین شاخهٔ شمشاد.
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکنِ طرهٔ شمشاد نکرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲.)

شکنِ طرهٔ هندو کنایه از چین و جعد زلف محبوب.
من سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷.)

شکن گیر پُرچین و تاب و کنایه از آن که عیب و سستی گیرد، گله کند.
مکن بازی بدان زلفِ شکن گیر
به من بازی کن امشب دستِ من گیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۹.)
مشو بر طرهٔ شیرین شکن گیر
وگر گیری نخست از خویشتن گیر
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۶۳.)

شکوفه‌بار کنایه از اشك ریز.
چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانك
میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد
ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس
این بس مرا که دیدهٔ من شد شکوفه بار
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۰ و ۶۱۷.)

شکوفهٔ تر کنایه از زیباروی.
شاه بهر فسانهٔ چو شکر
کرد رو اندر آن شکوفهٔ تر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۴.)

شکوفه دادن کنایه از روشنی و نور دادن.
شبروان را شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰.)

شکوفهٔ دل کنایه از مایهٔ نشاط خاطر.
هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان
بوالعجب‌وار بهارا که تویی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۲.)

شکوفه‌زار جایی که در آن شکوفه بسیار باشد و در بیت زیر کنایه از طراوت و شادابی زندگی است.
چشم تو گر شد شکوفه‌بار سزد زانك
میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۰.)

شکوفهٔ طرب کنایه از مایهٔ شادی و آرامش خاطر.
کو آن شکوفهٔ طرب و میوهٔ دلم
اکنون که پرطلسم شکوفه است میوه‌دار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

شکوفه‌فشان کنایه از اشك ریزان.

این گلبنان نه دست نشان دل تواند
بادامشان شکوفه‌فشان چون گذاشتی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۱.)

شکوفه کردن شکوفه کردن درخت و نیز قی و استفراغ کردن.
چنان دان که از غنچهٔ لعل و دُر
شکوفه کند هر چه آن گشت پُر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۹.)

آن خاك شکوفه کرد یعنی
مستیم از این سر و از آن سر
چو شکوفه کرد بستان ز رهِ دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۸۹؛ ۶:۱۴۳.)

شکوفه‌وار مانند شکوفه.
پیش صبا نثار کنم جان شکوفه‌وار
کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار...
جانم شکوفه‌وار شکافان شد از هوس
چون حجلهٔ شکوفه برانداخت نوبهار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

شکوفه‌وش مانند شکوفه.
هر شب که پر شکوفه شود روی آسمان
در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

شَکور و شکیر سپاسگزار.
حاکمی هرچه تو نامم بنهی خشنودم
جان پاك تو که جان از تو شکور است و شکیر
به یکی کرم منکّس بدهی دیبه و اطلس
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۵؛ ۶:۱۲۵.)

شُکوهِ آصفی کنایه از شوکت و جلال وزارت.
شکوهِ آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷.)

شِکوه آگین آمیخته با گله و شکایت.
شکوه آگین رقمی گر ز سرِ کلکم جَست
اندر این نیست گناهم چه کنم مستم مست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۲.)

شِکْوه پردازی گله‌گزاری، شکایت کردن.
غرور حُسن مرنجان به شکوه پردازی
سخن به گریه بیالا و در گلو بگذار
(شفایی، *دیوان*، ۵۴۸.)

شُکوهِ تاجِ سلطانی فرّ و شکوهِ دیهیم پادشاهی.
شکوهِ تاجِ سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به‌ترك سر نمی‌ارزد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۵.)

شُکوه داشتن ارج و منزلت و شأن داشتن.
ز نادان بنالد دلِ سنگ و کوه
از ایرا ندارد برِ کس شُکوه
نداند ز آغاز انجام را
نه از ننگ داند همی نام را
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۷۱.)

شِکُوه داشتن ترس و بیم داشتن.
مرا رفت باید به البرز کوه
به کاری که بسیار دارد شِکُوه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۶۰.)

گفت کرّه می شخولند این گروه
ز اتفاق بانگشان دارم شِکُوه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۴۶.)

شِکْوه سرکردن گله و شکایت کردن.
ناله انگشت به لب می‌زندم هر ساعت
شکْوه‌ای سر کنم ار تابِ شنیدن داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۵.)

شُکوهِ سلطنت فرّ و شوکت پادشاهی.
شکوه سلطنت و حُسن، کی ثباتی داد
ز تختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کی
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۸۴.)

شُکوهمندی شوکت و جلال و وقار.
گفت ای فلك شکوهمندی
بالاترت از فلك بلندی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۸.)

شِکُوهیدن اندیشناك شدن، ترسیدن.
نه بشکوهد دل من زین سپاهت
نه نیز امید دارم بارگاهت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۳.)

جهانداران ز خشم او شکوهند
چو غمازان شکوهند از عیاران
(قطران، *دیوان*، ۲۳۸.)
شه از خلوتی آن چنان خواستن
شِکوهید در خلوت آراستن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۱.)

شِکُهیدن مضطرب و بی‌قرار شدن، ترسیدن.
جانِ عاشق نترسد از شمشیر
مرغ محبوس نشکهد ز اشجار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۰۳.)
وان کبوترشان ز بازان نشکُهند
باز سر پیش کبوترشان نهند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۸:۲.)

شکیبا کردن صبور کردن، آرامش بخشیدن.
شکیبا کرد شیرین از فسونش
نوازشها نمود از حد فزونش
(امیرخسرو، *خسرو و شیرین*، ۲۰۴.)

شکیبایی پیشه کردن صبر و بردباری پیش گرفتن.
چون روزگار بر تو بیاشوبد
یك چند پیشه کن تو شکیبایی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷.)

شکیبایی کردن بردباری کردن.
کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲۰.)

شکیب اندوز شدن بردبار و متحمل گشتن.
به کناری و بوسه‌ای دو سه روز
گر شوی سینه را شکیب اندوز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۳.)

شکیب داشتن صبر و آرام داشتن.
ز دیدار ایشان ندارم شکیب
که سرمایه‌داران حُسنند و زیب
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱.)

شکیب‌سازی تحمل صبر و شکیبایی کردن.
چون ابن سلام از آن نیازی
شد نامزد شکیب‌سازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۲.)

شکیب کردن تحمل و صبر کردن.
چنان شیفته شد بدان دلفریب
که بی او زمانی نکردی شکیب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۹.)
مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۸۰.)

شکیب گرفتن آرام گرفتن.
کسی کو بساید عنان و رکیب
نباید که گیرد به خانه شکیب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۹۷:۳.)

شگرف کار آن که کارهای شگرف کند.
بیکاره بمانده‌اند جمله
در شیوهٔ تو شگرف کاران
(عطار، *دیوان* ت، ۵۲۱.)

شُگون بودن مبارك و میمون بودن.
بی‌داغ برون رفتن از این باغ شگون نیست
از لاله بچین برگی و همراه نگه‌دار
(سلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

شُگون داشتن به فال میمون و مبارك داشتن.
ای زلفِ یار باز پریشانیت گزید
گویا شگون نداشت ملاقات شانه‌ات
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۲.)

شُگون کردن به فال نیك گرفتن.
هر شب هزار توبه به مستی کنیم و باز
چون صبحدم زند به صبوحی شگون کنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۳.)

شُگون گرفتن فال نیك گرفتن.
شگون گرفته دلم درد عشق را کاین حال
نشانه‌ای ست که با خود ز مادر آورده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۶.)

شُگون نهادن فال نیك زدن.
فال زدم که از لبت کشته شوم به یك نفس
هم ز لب تو این سخن بِه که شگون نهد کسی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

شَلتاق زورگویی و تعدی و اجحاف.

نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید همی
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

شلوار از پای کسی برون کردن کنایه از بی آبرویی کردن، رسوا کردن.

ور در آرد کبوتری به کنار
کند از پای او برون شلوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

شلوار گرو کردن کنایه از به نهایت افلاس و بی نوایی رسیدن.

خواب از شبِ او مرده، شلوار گرو کرده
کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۹:۵.)

شمارِ آسمانی محاسبهٔ نجومی.

چو دید از مهر دختر را نکو رای
بخواند اختر شناسان را ز هرجای
بپرسید از شمار آسمانی
کزو کی سود باشد کی زیانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۳.)

شمارِ خاک کنایه از بسیار و بی اندازه.

آهوی می تاخت آنجا بر مثالِ اژدها
بر شمارِ خاک شیران پیش او نخجیر بود
تو چو من اگر بجویی به شمارِ خاک یابی
چو توی اگر بجویم به چراغها نیابم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۲؛ ۳۰۴:۳.)

شمار داشتن با کسی کنایه از سر و کار داشتن، رابطه داشتن.

دل بردی و تن زدی همین بود
من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی به سعدی
من با دو لبِ تو کار دارم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۳.)

ای دل خاقانی از سلامت بس کن
عشق و سلامت به‌هم شمار ندارد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۸.)

شمار رسیدن پایان یافتن حساب.

آخر ره دورت به کناری برسد
با تو بد و نیك را شماری برسد
هر چند که هست بی نهایت کاری
چون تو برسیدی همه کاری برسد
(عطار، *مختارنامه*، ۴۶.)

شمارِ سپهر گرفتن محاسبهٔ نجومی کردن.

دبیر است و با دانش و هوشمند
بگیرد شمارِ سپهرِ بلند
گرفتند هر یك شمارِ سپهر
که دارد بدان کودك خرد مهر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۸۸:۳ و ۱۵۲۱.)

شمار کردن حسابرسی کردن، برشمردن.

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا برتو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۰۱.)

ز آمدن مرگ شماری بکن
می‌رسدت دست حصاری بکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۲.)

کت چو فردا شمار کار کنند
اول از مفلسان شمار کنند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶.)

شمارکردن اختر طالع دیدن، تعیین سعد و نحس اوقات از گردش ستارگان کردن.

ببایدت کردن ز اختر شمار
بگویی همی مرمرا روی کار
(دقیقی، *دیوان*، ۴۷.)

همه اختر شناسان زیج بردند
شمارِ اختران یك یك بکردند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۳.)

شمارگرفتن شمردن، حساب کردن، به حساب آوردن.

کسی کو بدیهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۱۷۱:۳.)

زبس که گفت که این دم چو در شمار نبود
که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵.)

شماری قابل شمردن، و کنایه از معدود، محدود، کم.

برخیز و بیا دبدبهٔ عمر ابد بین

رستند و گذشتند ز دمهای شماری

چو رسید نو بهاران بدرید زهرهٔ دی

چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۶ و ۱۴۰.)

شمامهٔ عود دستنبوی خوشبو که از عود باشد.

عبیر تربت او بهتر از نسیم بهار

شمیم روضهٔ او خوشتر از شمامهٔ عود

(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۵.)

شمامهٔ کافور دستنبوی خوشبو و کنایه از آفتاب و روشنی روز.

ز بس شمامهٔ کافور دل گمان می‌برد

که برف دامن این سبز کوهسار گرفت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳.)

روز آدینه کز خزانهٔ نور

سر برون زد شمامهٔ کافور

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۰.)

روز آمد و علامت مصقول برکشید

وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید

(کسایی، *اشعار و تحقیق در زندگی*، ۳۰.)

شَمامهٔ کَرَم بوی خوش کرم.

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن

گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

(حافظ، *دیوان*، ۲۷۶.)

شُمایی وجود شخصی به اعتبار دوم شخص جمع.

شما را بی‌شما می‌خواند آن یار

سما را این شمایی مصلحت نیست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۶:۱.)

شمردن به حساب آوردن، فرض کردن.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

بیچارگیم به‌چیز نگرفتی

درماندگیم به‌هیچ نشمردی

(سعدی، *کلیات* ش، ۸۵ و ۶۶۱.)

بی علاج و حیله‌ها گر سنگ باشی در زمان

گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده‌ای

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۶.)

شمرده به حساب و شمار آمده، و کنایه از محدود و معدود و کم.

چه کنم عمر مرده را، تن و جانِ فسرده را

دو سه روزِ شمرده را چو منم در شمار تو

همه دمهای این عالم شمرده‌ست

تو ای دم چه دمی که بی‌شماری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۶:۵؛ ۴۸:۶.)

شَمسُ الضُّحی آفتاب روشن.

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی

ای گدای رنگ تو گلگونها

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۶:۵.)

از برِ اهل زمین وز برِ تخت پدر

هست چو شمس الضحی هست چو بدرالظلم

(منوچهری، *دیوان*، ۶۰.)

برجانِ من چو نور امام‌الزمان بتافت

لیل السّرار بودم شمس الضحی شدم

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۹.)

یکی شمس الضحی ساقی دوم بدرالدجی ساغر

سه دیگر زهره خنیاگر چهارم تیر مدحت خوان

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۶۲.)

شَمسِ جان کنایه از روح الهی که در کالبد اولیاء الله باشد.

خود غریبی در جهان چون شمس نیست

شمسِ جان باقی‌ست او را امس نیست

شمسِ جان کو خارج آمد از اثیر

نبودش در ذهن و در خارج نظیر...

(مولوی، *مثنوی* ن، ۹:۱ و ۱۰.)

شَمسِ شُموس آفتاب آفتابها، کنایه از مردان کامل.

نور این شمس شموس فارس است

روز خاص و عام را او حارس است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۴:۴.)

شَمسِ ضُحا آفتاب روشن و تابان.

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷:۵.)

شمس‌وار مانند خورشید.
پیش فکر او که رخشد شمس‌وار
شمس گردون را به‌حربایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

شمسهٔ خوبان طراز کنایه از محبوب و معشوق.
یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز
به‌طرب داشت مرا تا به گهِ بانگ نماز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۷.)

شمسهٔ زر قرص منقش و زراندودی که بالای کنگره‌ها و عمارت نصب کنند.
کار ما ساخته‌تر از زرِ تو خواهد گشت
وز حسد شکل عدو شمسهٔ زر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۸.)

شمسهٔ فردوس خورشید بهشت.
ور به‌خواب اندر ببینندت خرامان در بهشت
شمسهٔ فردوس پندارند خوبان مر تو را
(مختاری، *دیوان* خ، ۸.)

شمسهٔ نُه مسند کنایه از حضرت محمد(ص).
شمسهٔ نه مسند هفت اختران
ختم رُسل خاتم پیغمبران
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۰.)

شمشاد بُن کنایه از آن که خوش قد و قامت باشد.
سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشادبن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

شمشاد خرامان کردن کنایه از اندام بلند و زیبا را به حرکت در آوردن.
ساقی، چمنِ گل را بی‌روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

شمشادِ خوش خرام کنایه از قد و قامت محبوب.
یاقوت جانفزایش از آب لطف داده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۷.)

شمشاد قد کنایه از آن که قامت و اندامی بلند دارد.
همه را خاك بفرسود کنون نوبت ماست
حالِ شمشاد قدان بنگر و نازك بدنان
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۱۸.)
شمشاد قدانِ فتنه‌انگیز
بر فتنهٔ قامت تو مفتون
(عرفی، *دیوان*، ۱۷۹.)

شمشادِ قصب پوش کنایه از محبوب زیباروی.
جوابش داد شمشاد قصب پوش
که دولت باد شه را حلقه در گوش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۴.)

شمشادِ مشکبار کنایه از زلف محبوب و معشوق.
تا باغِ حُسن باشد از قد و زلف دوست
با سرو ارغوان برد شمشادِ مشکبار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴.)

شمشیر جوی کنایه از دلاور و جنگجو.
بر و بازوی شیر و خورشید روی
دلِ پهلوان، دست شمشیر جوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۲۴.)

شمشیرِچوبین کنایه از آلت بی فایده که اثری از آن نباشد.
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لاینفعی آهنگشان
عشقی که بر انسان بود شمشیرِ چوبین آن بود
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
غازی به دست پورِ خود شمشیر چوبین می‌دهد
تا او در آن اُستا شود شمشیر گیرد در غزا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۱؛ *دیوان کبیر*، ۱:۲۲.)
زاهدا ما را چه ترسانی چو خود ترسیده‌ای
آخر این شمشیرِ چوبین چند داری در غلاف
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۰.)

شمشیرخطیب در میان اعراب جاهلی رسم بوده که خطیب هنگام ایراد سخن جامهٔ مخصوص می‌پوشیده و بر بلندی می‌ایستاده و عصا یا شمشیری

به دست می‌گرفته و دستها را بدین سو و بدان‌سو حرکت می‌داده است. بعد از اسلام این روش دنبال گردید و در ادبیات فارسی هرچیز که اثری بر آن نباشد و از آن صورتی به‌جای ماند شمشیر خطیب یا تیغ خطیب گفته می‌شود

رغم مشتی کند و بی‌معنی چو شمشیر خطیب
منبر نه چرخ را با قدر او دون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی. *دیوان* م، ۶۵.)

شحنه را گر درد دین بودی زدی
گردن واعظ به شمشیر خطیب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۲.)

شمشیرخو کنایه از تباه کننده، نابود کننده.

هر رسولی یك تنه‌کان در زده‌ست
بر همه آفاق تنها بر زده‌ست
نوح چون شمشیر درخواهید از او
موجِ طوفان گشت از او شمشیر خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۶.)

شمشیر داد کنایه از نیروی عدالت و دادگستری.

هر آن گنج کان جز به شمشیر داد
فراز آید آن گنج هرگز مباد...
اگر نام باید که پیدا کنیم
به‌داد و به شمشیر گنج آکنیم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۸۶۶.)

شمشیردرمیان کردن کنایه از غلاف کردن شمشیر.

خسرو به ملكِ شهرت چندت زبان هرزه
عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۳.)

شمشیرِ زحل کینه کنایه از شمشیر شرربار، شقاوتبار.

گوش می‌دار که شمشیرِ زحل کینهٔ تو
باج بر گردنِ ناچخ زنِ بهرام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۵.)

شمشیرِ صبح کنایه از خورشید.

محتاج نیست طلعت زیبای تو به تاج
شمشیرِ صبح را نبود حاجت فسان
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۸۴.)

شمشیرِ عدم کنایه از منتهای تنگدستی و فقر و ناداری.

چه غزا ما بی‌غزا خود کُشته‌ایم
ما به شمشیرِ عدم سرگشته‌ایم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۸.)

شمشیرگر آن که شمشیر سازد.

بخواند او ز هر کشوری پیشه‌ور
چه برگستوان گر چه شمشیرگر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۸۳۵.)

شمشیر و کفن پیش کسی نهادن کنایه از تسلیم شدن.

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
می‌کشم پیش تو گردن را بزن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۹.)

شمعِ آسمان کنایه از آفتاب و نیز ماه.

آنك از فروغ مشعله رای انورش
پروانهٔ ضیا طلبد شمع آسمان
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۴.)

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
(حافظ، *دیوان*، قکح.)

ز شمع عارضت عکسی چو در دست همام آمد
ز شمع آسمان دیدن دو چشم خویشتن بستم
(همام، *دیوان*، ۳۷.)

شمع آسمانی کنایه از ماه.

گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال
فروغ شعشعهٔ شمع آسمانی کو
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۱.)

تو آن شمعی که جان پروانهٔ توست
که را پروای شمع آسمانی است
(همام، *دیوان*، ۱۷.)

شمعِ آفتاب خورشید فروزان. (تشبیه‌صریح)

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

شمعِ اصحاب شدن کنایه از رهبری و ارشاد یاران کردن.

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمعِ کمالِ شمعِ اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و درخواب شدند
(خیام، *رباعیات*، ۸۴.)

شمعِ الهی کنایه از قرآن، شریعت اسلام.

شمع الهی ز دل افروخته
درسِ ازل تا ابد آموخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

شمعِ انجم کنایه از خورشید و نیز ماه.

تا برای مدد نور در این صفهٔ خاك
شمع انجم را از طارم نیلی لگن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)

ای ذات تو از صفاتِ ما پاك
کنهِ تو برون ز حدّ ادراك
هم از تو منیر شمعِ انجم
هم از تو بلند قصر افلاك
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۳۸.)

فرو میرد شبش شمع چهارم
به روزش کشته آید شمع انجم
(عطار، *خسرونامه*، ۶۴.)

شمعِ بد شمعی که خوب نباشد و کنایه از باطن زشت و نازیبا.

چون برآید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود...
جوق پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمعِ بد پَر سوخته
می تپد اندر پشیمانی و سوز
می کند آه از هوای چشم دوز
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴:۵.)

شمعِ براتی شمعی که در شب پانزدهم شعبان بر سرِ گورها روشن کنند.

برات آمد برات آمد بنه شمعِ براتی را
خضر آمد خضر آمد بیار آبِ حیاتی را
ز تو جانم براتی خواست از رنج
یکی شمعی فرستادش براتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۱:۷:۴۹:۱.)

شمع به کوران فروختن کنایه از کار بیهوده کردن.

دزد هوات کرده سیه دل چنان که تو
از رای تیره شمع به کوران فروخته
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۴.)

شمعِ بی‌لگن کنایه از نور مطلق، نورانی.

جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن
صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نورِ شمعِ مرد
چون بهست از ظلمتِ شب گشته فرد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۳:۵.)

شمعِ تجلی کنایه از تجلی که بر موسی[ع] بر کوه طور شده بود.

هر سرِ مژگان ما شمعِ تجلی می‌شود
چون در آن رخسار آتشناك می بینیم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۳.)

شمعِ جان نورِ جان، جان که همچون شمع نورانی است. (تشبیه صریح)

در یکی گفته بکُش باکی مدار
تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمعِ جان افزون شود
لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱:۱.)

شمعِ جمال روی و چهرهٔ روشن. (تشبیه صریح)

شب که از شمعِ جمالش دیده‌ام روشن شود
مردمك در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

شمعِ جمع کنایه از آن که روشنی بخش محفل اُنس است، محبوب.

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل
یار من و شمعِ جمع و شاه قبایل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

آن میرِ مجلسی که تو را شمع جمع کرد
پروانه داده است به آوارگی مرا
(اهلی، *کلیات*، ۸.)

ز احمد تا احد یك میم فرق است
جهانی اندر آن یك میم غرق است...
مقام دلگشایش جمع جمع است
جمال جانفزایش شمعِ جمع است
(شیخ محمود شبستری، *گلشن‌راز*، ۱۳.)

شمعِ جمع شدن، گشتن چون شمع درخشیدن و کنایه از محفل انس را روشنی بخشیدن.

شمعِ جمع آنگهی توانی شد
کافکنی سیم در پریشانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۴۱.)

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۲۶.)

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشك
بهرِ خدا که روی به‌هر انجمن مکن
شبی کزروی آتشناك، مجلس را برافروزی
تو شمعِ جمع خواهی گشت ومن پروانه خواهم شد
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۴ و ۵۱.)

شمعِ چگِل کنایه از زیباروی، محبوب، معشوق. (چگِل سرزمینی در ترکستان که حُسن خیز بوده است.)

شمع در پیش جهانی زن و مرد
شده نظارهٔ آن شمعِ چگِل
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۹.)

صفای خلوت خاطر از آن شمعِ چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمعِ چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶۰ و ۹۳۸.)

آن شمعِ چگل گو که به‌رقص آرد و پرواز
این سوخته دلهای چو پروانهٔ ما را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۷.)

شمع چهارم کنایه از خورشید که فلك چهارم خانهٔ اوست.

که داند کاین همه پرگار برکار
چرا گردند در خون سرنگونسار
فرو میرد شبش شمع چهارم
به روزش کشته آید شمع انجم
(عطار، *خسرونامه*، ۶۴.)

شمعِ حق پُف کردن نور خدایی را خاموش کردن.

شمعِ حق را پُف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت‌ای کَنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پُف منطمس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۱.)

شمعِ خاور کنایه از خورشید.

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع
شب تیره را کرد گردون وداع
مشعلِ مه به‌دم سرد فرو می‌کشتم
شمعِ خاور ز دل سوخته برمی‌کردم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۳؛ *دیوان*، ۴۵۳.)

بامدادان که ز خلوتگهِ کاخِ ابداع
شمعِ خاور فکند بر همه اطراف شعاع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

شمعِ ختن کنایه از زیباروی، محبوب. (ختن، نام شهری در ترکستان که زیبارویان آن‌مشهور باشند.)

شمع ختنش گویم و دانم که خطا نیست
جز شمع ختن، شمع ختن را چه توان گفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۵.)

شمعِ خدا چراغی که خدای تعالی فرا راه بندگان دارد.

هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوزِ او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۱.)

شمعِ خلوتِ سحر بودنِ کسی کنایه ازدم واپسین زندگی بودن کسی.

تو همچو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

شمعدانِ چرخ کنایه از آسمان.

چون لعل آفتاب بر آمد زکانِ چرخ
بفروخت شمعِ مشرقی از شمعدان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۸.)

شمعِ دل افروز چراغی که روشن کنندهٔ دل است و کنایه از محبوب زیبا.
یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
(حافظ، *دیوان*، ۴۷.)

شمعِ دلِ کسی بودن کنایه ازمحبوب و مورد مهر و محبت کسی بودن.
شمعِ دلِ کس نیَم، پس چه سبب همچو شمع
مرده نفس می‌زنم بر لبِ این خاکدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

شمعِ دل نشستن کنایه از چراغ دل خاموش شدن، افسرده خاطر و بی‌دماغ گشتن.
شمعِ دلِ دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

شمعِ دیده افروختن کنایه از چشم روشن شدن.
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۱.)

شمعِ ذوالجلال کنایه از حضرت محمد(ص).
باز در معراج شمعِ ذوالجلال
می‌شنود آواز نعلین بلال
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹.)

شمعْ رخ کنایه از زیباروی، محبوب و معشوق.
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست؟
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۲.)

شمعِ رخسار کنایه از روی درخشان و زیبا.
هر کسی با شمعِ رخسارت به‌وجهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۹.)

شمعِ روزِ روشن کنایه از آفتاب.
چون شمعِ روزِ روشن از ایوان آسمان
ناگه دراوفتاد به دریای قیروان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۷.)

شمعِ زر اندودهٔ فیروزه لگن کنایه از آفتاب.
پیوسته ز پروانهٔ رأی تو بَرَد نور
این شمعِ زر اندودهٔ فیروزه لگن را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳.)

شمعِ زمرد لگن کنایه از خورشید.
چو بنشست شمعِ زمرد لگن
بپوشید چهره عروسِ ختن
(خواجو، *همای و همایون*، ۹۹.)

شَمع‌سان مانند شمع سوزان. (فتیلهٔ نیم سوخته شمع را برای بهتر برافروخته‌شدن می‌بُرند.)
شمع سان گشته به عشق تو گرفتار کلیم
آتش شوق تواش تا دمِ مردن باقی‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

آن کس که گشت باعث سوز فراق ما
یارب سرش به مجلس او شمع‌سان بُرند
(وحشی، *دیوان*، ۸۸.)

شمعِ سپهر، شمعِ سپهری کنایه از آفتاب.
مهرهٔ عمرم ربود شعبدهٔ آسمان
کُشت چراغ دلم شمعِ سپهر الامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

تا بود شمعِ سپهری ز لگن مستغنی
شمع اقبالِ تورا چرخ برین باد لگن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۷.)

شمعِ سحر، شمعِ سحرگهی کنایه از آفتاب.
صبحدم بی‌تو نخواهم که برآرم نَفَسی
که اگر دم بزنم شمعِ سحر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

آستین هر که به‌دستش افتاد
در پی کشتن شمعِ سحر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۲.)

شمعِ سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)

شمعِ سخن کنایه از اشعار نغز و دلکش.
گوشِ سخا را ادب آموز کن
شمعِ سخن را نَفَس افروز کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۵.)
حق پرستم ولی به شمعِ سخن
مجلس افروزِ می‌پرستانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۴.)

شمعِ سربریده شمعی که برای برافروخته شدن سرِ فتیلهٔ سوختهٔ آن را ببُرند.
در دستت اوفتادم چون مرغِ پَر بُریده
در پیشت ایستادم چون شمعِ سر بُریده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۰.)

شمعِ سرگرفته شمعی که برای برافروخته شدن قسمت سوختهٔ آن را بگیرند و کنایه از محبوب.
آن شمعِ سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

شمعِ سعادت پرتو کنایه از محبوبی که فروغ سعادت و نیکبختی از او تابد.
دولت صحبت آن شمعِ سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۷.)

شمعِ شب افروز کنایه از محبوب زیباروی.
گو بیا عزم ندارد که شود روز امشب
یا در آید ز در آن شمعِ شب افروز امشب
(خواجو، *دیوان* ک، ۱۹۸.)

شمعِ شب خیزان کنایه از زیباروی، محبوب.
هزاران شب به‌سر بردند با هم شمع و پروانه
تو هم ای شمعِ شب خیزان شبی با ما به پایان بر
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

شمعِ شکرلب کنایه از محبوب و معشوق.
سوختم از غم و روشن نشد این نکته هنوز
که شب آن شمعِ شکر لب به شبستانِ که بود؟
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۶۱.)

شمعِ صبح، شمعِ صبحدم، شمعِ صبحگاهی کنایه از خورشید بامدادی.
چو شمعِ صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سرِ این کار و بار خواهم کرد
من و شمعِ صبحگاهی سزد ار به‌هم بگرییم
که بسوختیم و از ما بتِ ما فراغ دارد
(حافظ، *دیوان*، ۹۲ و ۸۰.)
غلط بوده‌ست شمع صبح را پرتو نمی‌باشد
شرابی چون شفق از مشرق مینا برون آمد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۳.)

شمعْ صفت همانند و به گونهٔ شمع.
آرزو می‌کنم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند منِ بی‌سر و پا را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۴.)

شمعِ طارم نُه پنجره کنایه از خورشید.
گرچراغ دل ما از نَفَس سرد بمرد
شمعِ این طارم نُه پنجره پروانهٔ ماست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۱.)

شمعِ طراز کنایه‌اززیباروی،محبوب.(ساکنین‌شهر طراز به خوبرویی مشهور بوده‌اند.)
قصه پرسیدند از آن شمعِ طراز
گفت نتوانم نمود این قصه باز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۶.)
سوی شاهنشاه بردندش به‌ناز
تا بسوزد بر سر شمعِ طراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴:۱.)

شمعِ طرب چراغ فروزان شادی. (تشبیه صریح)
یاد باد آنکه رخت شمعِ طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۸.)

شمعِ طور کنایه‌ازتجلی که بر موسی(ع) بر کوه طور شده بود.

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای
عالم به‌دورِ زلفِ تو زنجیر خانه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

شمعِ ظفر کنایه از نورالهی، روشنی حقیقت.
هر که را پَر سوخت زان شمعِ ظفر
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴:۵.)

شمعِ فلک کنایه از آفتاب.
می برزند ز مشرق، شمعِ فلک زبانه
ای ساقی صبوحی، درده میِ شبانه
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۵.)

چو دل پروانهٔ شمع تو گردید
بشد شمعِ فلک پروانهٔ دل
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۶۲.)

شمعِ فلک برآید با آتشین زبانه
ساقی نامسلمان دردِه میِ مغانه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۹.)

درفشان و روشن چو شمعِ فلک
فروزان و صافی چو جانِ ملك
(خواجو، همای و همایون، ۲۰۶.)

زرفشان شمعِ فلک مجلس فیروزه لگن
عکس رخسار قمر پرتو پروانهٔ ماست
(نسیمی، *دیوان*، ۵۱.)

شعاع شمع فلک پیش آتشین رویش
به صد هزار زبان بانگ الحذر می‌زد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۱.)

شمعِ فلکی کنایه از ماه.
مشك ختنی هر دم در زلف تو آویزد
شمعِ فلکی هر شب پیشِ قمرت میرد
(خواجو، *دیوان*، ۴۳۷.)

شمعِ کافوری شمعی که عطر کافور بدان آمیزند، و کنایه از ماه.
شمعِ کافوری گرفته عنبر خادم به‌دست
لؤلؤ لالا فکنده هندوی شب در کنار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)

شوخی آتش نمی‌دانست آن کز بیم آب
نامه را در موم همچون شمع کافوری گرفت
(سلیم، *دیوان*، ۸۰.)

شمعِ کافوریِ شب تابِ قمر ماه. (تشبیه صریح)
شبِ مهتاب ز سوزِ دلِ پرآتش من
شمعِ کافوری شب تابِ قمر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

شمعِ کافوریِ صبح کنایه از آفتاب.
گل چو درگیرد چراغ از شمع کافوری صبح
بلبلِ شوریده چون پروانه بی‌پروا شود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۳.)

شمعِ کس افروخته نخواستن کنایه از آسایش و رواج و رونق کسی نخواستن.
زانك هر بدبخت خرمن سوخته
می نخواهد شمعِ کس افروخته
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۷:۴.)

شمع کُشتن کنایه از خاموش کردن شمع.
چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکُش
ور شکر خنده‌ای‌ست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکُش
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۴.)

در یکی گفته مکُش این شمع را
کاین نظر چون شمع آمد جمع را
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱:۱.)

شمعِ کُشته کنایه از خاموش.
همچو شمعِ کشته گیرد زندگانی را به‌سر
جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را
(صائب، *دیوان*، ۸۲.)

شمعِ گردون کنایه از خورشید.
با فروغِ آفتاب روی تو
شمعِ گردون کمتر از پروانه‌ای‌ست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۴.)

شمع گشتن به‌صورت شمع درآمدن، شعله‌گون، سوزان شدن.

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۱.)

شمعِ گیتی فروز کنایه از خورشید و نیز چشم.
چو پیراهن شب بدرید روز
پدید آمد آن شمعِ گیتی فروز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۵۱.)

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کارِ سخت؟
که بر کردت این شمعِ گیتی فروز؟
بگفت ای ستمکار آشفته روز...
به‌روی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۷۲.)

شمعِ لایزالی کنایه از خداوند.
چه خواهد کرد شمعِ لایزالی
فلك را وین دو شمع سرنگون را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۷:۱.)

شمعِ لگنِ زندگی کنایه از روشنی بخش زندگی.
نطق که شمعِ لگنِ زندگی‌ست
زنده به لعل سخن آرای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

شمعِ مرده شمعِ خاموش.
غوغای روز بینی چون شمعِ مرده باش
چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۳.)

شمعِ مزار شمعی که بر مزار افروزند.
روزِ خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد
عمر در ماتم به‌سر بردیم چون شمعِ مزار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲.)

شمعِ مشرق، شمعِ مشرقی کنایه از آفتاب.
آسمان دید اینکه من خوش خوش همی سوزم چو عود
شمعِ مشرق بر زمین زد مجمر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۳.)

چون لعل آفتاب برآمد زکانِ چرخ
بفروخت شمعِ مشرقی از شمعدان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۸.)

شمعِ ملت کنایه از قاضی، پیشوای دین.
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند...
گفت خصمان عالمند و علّتی
جاهلی تو لیك شمعِ ملتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۹:۲.)

شمع نشاندن قرار دادن شمع در جایی و کنایه از خاموش کردن، فرو نشاندن.
چون شمع به‌هر جا که نشاندند نشستیم
با هیچ کسم گفت و شنو بر سرِ جا نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۰.)

زمجلس شمع را ساقی ببر در گوشه‌ای بنشان
که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۵.)

شمع‌وار مانند شمع، فروزان و سوزان.
اشكِ نیاز ریخته چشم تو شمع‌وار
وز نور روضهٔ نبوی شمعدان شده
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۲.)

هر که به شب شمع‌وار در نظر شاهدی ست
باك ندارد به روز کشتن و آویختن
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۵.)

شمع‌وش مانند شمع سوزان و گدازان.
وه که در عشق چنان می‌سوزم
که به یك شعله جهان می‌سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار
دم به دم شعله زنان می‌سوزم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۴.)

شمعِ وصال کنایه از روشنی حقیقی، نور خدایی.
از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیمشب شمعِ وصال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱:۱.)

شمعهای سرنگون کنایه از ستارگان.

زین شمعهای سرنگون زین پرده‌های نیلگون
خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۴۷.)

شمعِ هدیٰ کنایه از حضرت محمد(ص)

حق برای جان آن شمع هدیٰ
می‌فرستد امت او را فدیٰ
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۷.)

شمعِ هفت چرخ کنایه از آفتاب.

بل شمعِ هفت چرخ گدازان شده چو موم
از بس که تف رسد ز نَفَسهای بی‌مَرَش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

شمعِ هو کنایه از نور حقیقت، نور الهی.

خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه سمعش داشت نور شمعِ هو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۹:۴.)

شَمغَندی ناپاکی و پلیدی و گَندی.

آن یکی گفتش که ای شوریده دین
بینی از بهر چه می گیری چنین
گفت این شمغندی بازاریان
سخت می‌دارد دماغم را زیان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۴.)

شَمیده‌دل پریشان خاطر و آشفته.

هنوز از تف تیغ او هندوان
شمیده دلند و رمیده‌روان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۲۶.)

دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید
شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر
(عنصری، *دیوان* ق، ۱۳۵.)

شناسای روزگار شدن کنایه از معروف و مشهور شدن.

به خدمت تو شناسای روزگار شدم
به اعتراف خرد در جراید افواه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۷.)

شنبه بودن نزد کسی کنایه از تلخ و ناگوار بودن.

من سوی تو شنبه و تو نزد من
چون سوی کودک شبِ آدینه‌ای
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۱۵.)

شَنگانه ازروی ظرافت‌وشوخی‌وزیبایی‌ونیزازروی بی‌شرمی.

دوش دلبند من آن مهر گسل
آن که زو ماه به خوبی ست خجل...
دست شنگانه برآورده ز چاک
پای مستانه فرو برده به‌ گِل
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۹.)

شَنگ بودن، شنگ و وقیح بودن کنایه از بی‌حیا و پررو و شوخ چشم بودن.

گرچه می‌دانم که حوران بهشتی چابکند
هم نهندارم که باشند این چنین شنگ ای پسر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۳.)

عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا
شنگ و وقیح بوده‌ای گر گرو الستئی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۱:۵.)

شنگولِ خوشباش کنایه اززیباروی شوخ‌ودل‌زنده و با نشاط.

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولانِ خوشباشت بیاموزند کاری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

شنگولِ سرمست کنایه از شوخ و زیبای بانشاط.

صبا زان لولی شنگولِ سرمست
چه داری آگهی چون است حالش؟
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)

شَنگولی آن که شاد و دل زنده و با نشاط باشد.

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر می کنند پنهانت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۲.)

شَنگی کنایه از خوشدلی و سرمستی و نیز ظرافت و زیبایی.

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی
کرده در افتادگی صد سرکشی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵۹.)

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۱.)

شنیدن از گوش ِ دل کنایه از گوش دادن به سخن با حوصله و رغبت.

در قصهٔ شکایت بنده ز روزگار
بنگر به چشم شفقت و از گوش ِ دل شنو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)

شوخ ِ پریوش کنایه از زیبا و دلربا، محبوب.

دیوانه از اینیم که آن شوخ ِ پریوش
چشمی سوی ما کرد که عقل از سرِ ما رفت
(اهلی، *کلیات*، ۲۷.)

شوخْ چشم کنایه از بی‌حیا و گستاخ، و نیز زیباروی و عشوه‌گر، محبوب.

چو دیدش گره زد بر ابرو ز خشم
بدو گفت کای بد رگِ شوخ‌چشم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۸.)

این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم
از گوش او برون کند این نغز گوشوار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۹.)

دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن
این شوخ چشم بین که چگونه دلاور است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۲.)

شنیدم که پیری پسر را به خشم
ملامت همی کرد کای شوخ چشم
تو را تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوارِ مسجد بکَن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۱.)

در پیش چشم او لب او می کشد مرا
و آن شوخ چشم بین که حمایت نمی کند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۷۸.)

بتانِ شوخ‌چشم ِ لاله رخسار
جهانسوز و دل آشوب و جگرخوار
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۴.)

شوخ‌چشم ِ من که دارد روی خوب و خوی بد
گر ز غیرت با نظر بازان بَد است آن هم نکوست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

شوخ‌چشمی کنایه از بی‌شرمی، بی‌حیایی، گستاخی و بی‌باکی.

شوخ‌چشمی زیان ایمان است
شرم ِ دیده زبان ایمان است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۲.)

به شوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که پیر شدی در دلت همان سوداست
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۳۵.)

اگر چه نیك برآرد به شوخ چشمی نام
چو نامه باز کند شرمسار خواهد ماند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۴.)

زهی شوخ چشمی که من کرده‌ام
که جان را به جانان فرستاده‌ام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۴.)

وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۰.)

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام
شوخ‌چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۳.)

شوخ ِ خرمن سوز کنایه از محبوب و معشوق.

همچو برق از دیده رفت آن شوخ ِ خرمن سوزِ من
وه که از آهِ درون دودم به خرمن می‌رود
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۴.)

شوخ‌دیدگی کنایه از بی‌شرمی و بی‌آزرمی.

نرگس چو شوخ‌دیدگی از سر نمی نهد
نازك دل است غنچه از آن می شود دژم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۸.)

شوخ دیده کنایه از بی‌حیا و گستاخ و نیز عشوه‌گر و طناز.

یکباره شوخ دیده و بی‌شرم گشته‌ایم
پس نام کرده خود را قلاش و شوخ و شنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۲۳۲.)

چون نرگس، کور و شوخ دیده
سَر نیّ و کلاه زر کشیده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰.)

صائب شکسته باش که این شوخ‌دیدگان
بر روی هیچ کس نتوانند دید رنگ
(صائب، *کلیات*، ۶۴۸.)

هر شب منِ بی‌دلِ رمیده
وین اختر تند شوخ‌دیده
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۷.)

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
و آن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

اهلی نظر نبست به تیغ از جمال دوست
این شوخ دیده بین که ز کشتن حذر نکرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۱.)

شوخِ دیوانه رنگ کنایه از گستاخ دیوانه صفت.

کسی گفتش ای شوخِ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۹۸.)

شوخْ‌روی کنایه از بی‌شرم و گستاخ و جسور.

بیامد فرستادهٔ شوخ‌روی
سرِ تور بنهاد در پیشِ اوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۰۴.)

شوخْ‌رویی کنایه از بی‌شرمی و سخت رویی.

شوخ‌رویی مکن که پاك دلان
گه کنند احتمال و گه نکنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

شوخِ ستمکار کنایه از زیبایی که به شیفتگان خود ستم می‌کند.

اهل نظر ازحسن به شوخانِ ستمکار
یابند همه چیز ولی داد نیابند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۵۷.)

شوخِ شکّرخند کنایه از محبوبی که خندهٔ شیرین و دلنشین دارد.

تلخ کامم زان لب شیرین کَرَم کن خنده‌ای
چیست چندین زهرچشم؟ ای شوخِ شکّرخند من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۵.)

شوخِ شیرین لب کنایه از محبوب.

ما کجا اهلی و صافِ چشمهٔ نوش از کجا
جرعهٔ جامی مگر زان شوخِ شیرین لب رسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۵.)

شوخ طبع کنایه از بذله‌گو، آن که دلشاد و خوش طبع باشد.

همدمی با شوخ طبعانم سزد کز هیچ شیخ
نشنوم حرفی کز او بوی ریایی نشنوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۳.)

شوخ طبعِ رند کنایه از بذله‌گوی زیرك و هوشیار.

شوخ طبعانِ رند را به مذاق
دستپخت حجاب بی نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۴.)

شوخ طبع طناز کنایه از تیز طبع، زیرك و هوشیار.

که را گمان که چو من شوخ طبعِ طنازی
به یك جهان سمت زیرکی شود کودن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

شوخِ عاشق کُش کنایه از محبوب.

هلالی، دل منه بر شیوهٔ آن شوخِ عاشق کش
سخن بشنو وگرنه بر سرِ دل می کنی جان را
(هلالی، *دیوان*، ۹.)

شوخِ عالم سوز کنایه از زیباروی طناز.

پاسخش داد شوخِ عالم سوز
کامشب اندر برِ توام تا روز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۵.)

شوخِ عیار کنایه از زیباروی عشوه‌گر، محبوب.

نه آن سر پنجه دارد شوخِ عیار
که با او بر توان آمد به بازو
(سعدی، *کلیات* س، ۷۴۹.)

شوخِ فتنه‌گر کنایه از زیبای عشوه‌گر، محبوب.
به تیز دستی آن شوخ فتنه‌گر نازم
که کس ندید که خون حریف چون می‌ریخت
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۲.)

شوخکده کنایه از گوشهٔ چشم.
گستاخ نگوییم که آن گوشهٔ چشم است
گوییم که آن شوخکده شاهدِ ناز است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۳.)

شوخِ گربه چشم کنایه از بی‌شرم و وقیح، گستاخ، مکار.
تر دامنی که ننگ وجود است گوهرش
دریا نشسته خشك لب از دامنِ ترش
طفل سخن به شیر سگ آلود از انگهی
کاین شوخِ گربه چشم گرفته‌ست در برش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۵.)

شوخِ مستحاضه چرکین و ناپاك و کنایه از دنیا.
تا حشر مرده زِست و جُنب مُرد هر کسی
کاین شوخِ مستحاضه فروشد به بسترش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲.)

شوخ و شنگ کنایه از زیبا و دلربا.
کنون هر عاشقی کاو را میِ روشن به چنگ آمد
به طرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد
(فرخی، *دیوان* س، ۳۸۴.)
نگاه لطف شفایی نخواهد از تو که نیست
نظر به حال کسی چشم شوخ و شنگ تو را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۳.)

شوخ و شیرین کنایه ازطنازودلرباوشیرین‌حرکات.
به صیدکردن دلها چه شوخ و شیرینی
به خیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۰.)

شوخی کنایه از زیبایی و رعنایی و نیز مزاح و سرخوشی.
گه‌گه زنی از شوخی حلقهٔ در خاقانی
خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۶.)
یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی به‌جای سمر، قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی برآب
شبی در جوانی و طیب نِعَم
جوانان نشستیم چندی به‌هم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درافکنده غلغل به کوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶ و ۱۸۲.)

شوخی کردن کنایه از شاهدی و رعنایی و طنازی کردن.
شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۳.)

ای شوخ مُکُش عاشق خونین جگری را
شوخی مکن انگار که کُشتی دگری را
(هلالی، *دیوان*، ۱۱.)

شوخی و شنگی فروختن کنایه ازرعنایی وطنازی به‌کار بردن.
به تکبر مرو و شوخی و شنگی مفروش
کاین سر کوچهٔ صاحب نظران است ای دل
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۴.)

شورابه کنایه از اشك چشم.
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات
سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۶:۵.)

شورابهٔ تلخ افشاندن کنایه از گریستن.
بس که دوش از مژه شورابهٔ تلخ افشاندیم
نمك خندهٔ احباب شد از گریهٔ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۴.)

شورابهٔ چشم کنایه از اشك چشم.

نمك نیست در نعمت خوانِ دنیا
ز شورابهٔ چشم ابایی طلب کن
(فیضی، *دیوان*، ۹۷.)

شورابه گشای چشمهٔ چشم
صفراشکن زبانهٔ خشم
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۱.)

شورابهٔ دیده کنایه از اشك چشم.
ما ز شورابهٔ دیده نمکی آوردیم
پیش همچون تو عزیزی نبود خوار نمك
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۲.)

شورابهٔ مژگان کنایه از اشك چشم.
زنهار که بی‌گریه و سوزی نگذاری
شورابهٔ مژگان نمك سوز و گداز است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۳.)

شور آوردن کنایه‌ازشوق‌وشیفتگی پدید آمدن، وجد و حال یافتن، به هیجان آمدن، فغان کردن.
شور چندینی چرا آورده‌ای
این همه شور از کجا آورده‌ای؟
شور عشق تو قوی زور اوفتاد
جان شیرینت همه شور اوفتاد
شور آورد و ندانستش چه بود
بودنی چون بود از آن سوزش چو سود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۴؛ *منطق‌الطیر*، ۲۱۶.)

شور از کسی برآوردن کنایه از به ناله و فغان درآوردن، مغلوب کردن.
نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور
به همت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰ و ۳۱.)

شورانگیختن کنایه‌ازآشوب برپا کردن، وجدوحال کردن.
صبح پیش از وقتشان عید از درون برخاسته
مرغ پیش از صبحشان شور از نهان انگیخته
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن
کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراك تو
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲ و ۶۵۶.)

سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کان نخوردی ریختی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲: ۳۲۹.)

شورانگیز کنایه از فتان و دلربا، مهیج و شوق آفرین.
باز آتشی در جان من زد عشق شورانگیز تو
نو شد جراحتهای غم از غمزهٔ خونریز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

چون دهان و لعل شورانگیز او
پسته و عناب هرگز دیده‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۵.)

دلم رمیدهٔ لولی وشی ست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۶.)

وه چه شورانگیزی ای شیرین پسر
هم نمك می‌ریزد از تو هم شکر
(هلالی، *دیوان*، ۸۰.)

باز ای دلِ شورانگیز رو سوی کسی داری
چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۹.)

شوربای چشم کنایه از اشكِ چشم.
شوربای چشم خود خوردن بِر ابن یمین
بِه که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۶.)

شوربخت کنایه از تیره‌روز و برگشته بخت.
نیك بخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آن که او نخورد و نداد
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۵.)

جدا ماند بیچاره از تاج و تخت
به درویشی افتاد و شد شوربخت
(عنصری، *دیوان*، ۱۹.)

به گرشاسب گفت اثرط ای شور بخت
ز شاه از چه پذرفتی این جنگ سخت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۲.)

گرچه می رنجانمش هر وقت سخت
می نگوید ترك این، آن شوربخت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۹.)

خدنگ چارپر همچون درختان
برستند از دو چشم شوربختان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۴.)
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳.)
به حرفی می‌توان نی‌ساخت کار شوربختان را
تبسم را بگو مشتی نمك در زخم دلها کن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

شوربختی کنایه از بدبختی و تیره‌روزی.
بی‌لب شیرینت عمرم تلخ گشت
شوربختی بین که عیشم شور شد
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۶.)
که من با سپاهی به‌سختی درم
به رنج و غم و شوربختی درم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۶۱.)

شور به دل اندر افتادن کنایه از دل‌واپس شدن، مضطرب و نگران گشتن.
چو این نامه برخواند بهرامِ گور
به دلش اندر افتاد از آن کار شور
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۵۹.)

شوربرانگیختن کنایه از هنگامه به‌پا کردن، وجد و حال پدید آوردن.
یك روز به شیدایی در زلف تو آویزم
زان دو لبِ شیرینت صد شور برانگیزم
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۱۵.)

شورچشم کنایه از بدچشم، آن که نظرش به کسی یا چیزی زیان رساند.
نگاه شور چشمان می‌برد شیرینی از شکر
لبِ پرخندهٔ خود را ز چشم غیر پنهان کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

شور در دل انداختن کنایه از مضطرب و نگران کردن.
پستهٔ دُرفشان او صد شور
هر زمان در دل کباب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

شور در کردن کنایه از به‌هیجان آمدن، به وجد و حال آمدن.
دایما چون بحر می‌جوشی ز شور
خویشتن را می‌فرود آری به‌زور
جان شیرینت چو شوری درکند
هر زمانی شور شیرین‌تر کند
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۴.)

شورستان نمکزار و کنایه از دنیا.
تخم دادی مرا که کشت کنم
نفکنم تخم تو به شورستان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۴۲.)
چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندنِ جان
خرم دلِ آن که زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۵.)

شورش انگیز برپا کنندهٔ فتنه و فساد، آشوبگر.
آسمان گر شورش انگیز است جای شکوه نیست
جوش دریا را ببین و دم به‌خود کن چون حباب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۲.)

شورِ شرابِ عشق کنایه از هیجان بادهٔ دلدادگی.
شورِ شرابِ عشقِ تو آن نَفَسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاك درِ سرای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو مست دایم از آن گرد شور و شر می‌گشت
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۹.)

شور شور فکندن کنایه از جست‌وجو کردن، پی‌جویی کردن.
تنگ شد عالم بر او از بهرِ گاو
شور شور اندر فکند و کاوکاو
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۳۸.)

شورِ شیرین نمودن کنایه از چون شیرین دلبری کردن، به وجد آوردن.
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۵.)

شورِ عشق کنایه از شوق و وجد محبت و دلدادگی.

شورِ عشق تو در جهان افتاد
بی‌دلان را به جان زیان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بُدی
کز تو آوازه در جهان افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۰.)

شور قیامت غوغای رستاخیز و محشر.

می‌شود شورِ قیامت مرهم کافور شمع
من که پروزدم به چشم شور داغِ خویش را
شور قیامت از دل مرغان بلند شد
تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست
می‌چکد شور قیامت ز شکرخندهٔ او
دلِ مجروح به آن پستهٔ خندان ندهی
(صائب، *کلیات*، ۶۰، ۲۰۰ و ۷۹۳.)

شُور کردن کنایه از به‌هیجان آمدن، پریشان گشتن.

علی را لرزه بر اندام افتاد
ز موری شیر حق در دام افتاد
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور
که نزد حق شفیعت شد همان مور
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۴.)

شورِ کسی در سر بودن کنایه از شوق کسی داشتن، بی‌قرار برای کسی بودن.

گفت اگر در سرِ تو شورِ من است
از تو من یك سرِ مو نگذارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۴.)

شورنده محرك، انگیزنده.

شورندهٔ صد هزار فتنه
حیرتگهِ صدهزار حیران
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۰:۴.)

شوروای چشم کنایه از اشك چشم.

چون ز نانِ خشك گیرم سفره پیش
تر کنم از شوروای چشم خویش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۲.)

شور و شر شرارت و آشوب، فتنه و غوغا.

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگِ پدر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۶:۶.)

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۲.)

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد
نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد
ماهی که ز پرتو به جهان شور و شر انداخت
پیش رخت از هاله مکرر سپر انداخت
(صائب، *کلیات*، ۴۵۳ و ۱۹۶.)

شـور و شك آشـوب و تردیـد، درهم و برهمی، نااطمینانی.

اولاً بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکی‌ست
گرچه از یك روز سرتابا یکی‌ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۹:۱.)

شوریده کنایه از دل از دست داده، عاشق.

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاك کوی دوست به‌فردوس ننگریم
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۰۶.)

شوریده آب کنایه از آبروی آشفته و درهم شده.

همه کارِ شاهانِ شوریده آب
از اندازه نشناختن شد خراب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۷.)

شوریده ایام کنایه از پریشان روزگار.

همه روحانیان گفتند الهی
چه شخص است این میان موج و ماهی
خطاب آمد کزین شوریده ایام
جو وقت آید شوید آگه به‌هنگام
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۷۶.)

شوریده بخت کنایه از بخت برگشته.

بگفت اندرونم بشورید بخت
بر احوالِ این پیر شوریده بخت
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۶.)

هر خس و خاری که بود گشت به‌کویت عزیز
اهلیِ شوریده بخت خوار و ستمکش هنوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۴.)

شوریده بودن کنایه از پریشان و سرگردان و مضطرب بودن.

من چو او را دیده یا نا دیده‌ام
در میانِ این و آن شوریده‌ام
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۷.)

شوریده حال پریشان حال و کنایه از عاشق و شیدا.

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجریٰ
پسندیدم آنچ او پسندد مرا
(سعدی، بوستان ی، ۹۱.)

آنچه در شور آورد شوریده حالان را می است
نالهٔ نی بر دلِ آشفتگان تیرِ نی است
(سلیم، *دیوان*، ۸۷.)

پدر گفت این پسر شوریده حال است
حدیثش سر به‌سر خواب و خیال است
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۲۶.)

شوریده خاطر پریشان و آشفته و ملول و دلگیر.

هر که این شوریده خاطر را دعا گوید به صدق
یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب
(عطار، دیوان ت، ۷۴۰.)

شوریده دل کنایه از عاشق و شیدا و آشفته حال.

خدایا دست این شوریده دل گیر
خلاصم دِه از این زندان دلگیر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۹۸.)

مگس پیش شوریده دل پَر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد
(سعدی، بوستان ی، ۹۶.)

در دست صبا سلسلهٔ زلف میفکن
شوریده دلان را به صبا چنگ میناز
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۸۹.)

بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل
جلوهٔ گلزار بین در گذر از قیل و قال
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۴.)

شوریده رای کنایه از ابله، بی خرد، مجنون که اندیشهٔ نادرست دارد.

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
به‌نزد سکندر گرفتند جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۴.)

چو خواند آن ماجرا را تا به پایان
برفت از جای چون شوریده رایان
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۷۲.)

آن یکی گفتش که ای شوریده رای
نیست آنجا سایهٔ پّر همای
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۶.)

شوریده رایی کنایه از پریشان اندیشی، کم خردی.

همی ترسید کز شوریده رایی
کند ناموس عدلش بی‌وفایی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۲.)

شوریده‌رنگ کنایه از آشفته حال، مردم رند و ملامتی.

در این بود درویشِ شوریده رنگ
که شیری برآمد شغالی به چنگ
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
(سعدی، بوستان ی، ۶۸ و ۱۵۵.)

شوریده‌سر کنایه از عاشق شیدا و بی‌قرار.

بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن به زر
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۰.)

شاهِ شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۴.)

شوریده کار کنایه از آشفته‌کار، آن که کارش درهم و پریشان است.

پرده کش امت شوریده کار
ضامن آمرزش آمرزگار
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۷.)

شوریده مغز کنایه از آشفته‌حواس، دیوانه.

شناسنده گر نیست شوریده مغز
نبهره شناسد ز دینار نغز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۵.)

شوریده‌وار کنایه از دیوانه‌وار.
شوریده‌وار از بُنه آخرالزمان
آشوب و شور و فتنه و غوغا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۰.)
بس که سرگرمیم با آشفتگی شوریده‌وار
هر زمان دستی در آن زلف پریشان افکنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۴.)

شوشه اندام اندامی چون شوشه باریك، نازك اندام.
بدان نازك میانِ شوشه اندام
ولیکن شوشهٔ از نقرهٔ خام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۹.)

شوشهٔ خاك نشان و علامتی که بر سرِ قبرها برپا کنند.
نهی دست بر شوشهٔ خاك من
به‌یاد آری از گوهر پاكِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷.)
دمد لاله از شوشهٔ خاك من
گیا روید از گوشهٔ خاك من
(خواجو، *همای و همایون*، ۹.)

شوشهٔ زر شمش طلا.
بر گرد گنبد خضرا چنان نمود شفق
که گرد خیمهٔ مینا کشیده شوشهٔ زر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۱۴.)
شکیبایی اندر همه کارها
بِه از شوشهٔ زر به خروارها
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۱۱۰.)

شوشهٔ زرین شمش طلا.
هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین برآید خیزران
(فرخی، *دیوان*، ۳۳۶.)
خاقانی اسیر یار زرگر نسب است
دل کوره و تن شوشهٔ زرین سَلَب است
در کورهٔ آتش چه عجب شفشهٔ زر
در شفشهٔ زر کورهٔ آتش عجب است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

شوم اختر بدطالع و بدبخت.
هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
بدنشان و بیهش و شوم اختر است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴.)

شوم پی بدقدم و نامبارك.
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
چرا یاد گرگین نکردی به‌ری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۳۱.)
شامیانی که شوم پی بودند
اهل آزرم و شرم کی بودند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۰.)
بگفت ای شوم پی مردِ بدآموز
چرا پوشیدی از من، تا به امروز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۱.)

شوم دست نامبارك و نحس و بدیُمن.
چنین گفت پیران به افراسیاب
که شد روی گیتی چو دریای آب
نگفتم که با رستمِ شوم دست
نشاید بر این بوم ایمن نشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۹۱۳.)

شوی کشِ پلید، شوی کشِ رعنا کنایه از دنیا.
این شوی کش پلید هر روزی
بنگر که چگونه روی بنگارد
دانش بجوی اگرت نبرد از راه
این گنده پیر شوی کشِ رعنا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۵۳ و ۲۱۳.)

شهابِ ثاقب درخش تابان (مأخوذ از آیهٔ ۱۱ سورهٔ الصافات است دربارهٔ راندن دیوان از آسمان.)
ز رقیب دیو سیرت به خدا همی پناهم
مگر آن شهابِ ثاقب مددی کند سهارا
(حافظ، *دیوان* ج، ۳.)

شهابِ مُحرق ستارهٔ سوختهٔ سوزنده.
دیو دزدانه سوی گردون رود
از شهاب مُحرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
که شقی در جنگ از زخمِ سنان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۸۳.)

شهادت عرضه کردن لااله‌الاالله گفتن، مسلمان گشتن.

آب بر رو زد درآمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳:۵.)

شهادت گفتن لااله‌الاالله گفتن، مسلمان شدن، ایمان آوردن.

چون شهادت گفت و ایمانی نمود
حکم او مؤمن کند این قوم زود
(مولوی، مثنوی ن، ۴۰۶:۴.)

شهادت گونه گواهی و تصدیق شکل.

شهادت گونه‌ای گویا دلم را هست در طالع
که شب در خواب خونِ گرم و تیغ تیز می‌بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۴.)

شهِ اسرار گو کنایه از سروش، هاتف.

چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
که کجا است آن شهِ اسرار گو
کاین چنین بانگِ بلند از چپ و راست
می‌رسد یارب رساننده کجاست؟
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۳:۴.)

شه انجم کنایه از خورشید.

شهِ انجم به پیروزی شهنشاه
محول شد بر این پیروزه خرگاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۶.)

شهباز آتشین پرِ خور هوا گرفت کنایه از آفتاب طلوع کرد.

شهباز آتشین پرِ خور چون هوا گرفت
پرواز کرد زاغ شب از آشیانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۸.)

شهبازِ قدسی کنایه از انسان که دارندهٔ روح عُلوی است.

تو ای شهبازِ قدسی چون کبوتر
طنابِ حرص کردی طوقِ گردن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)

شهباز کردن کسی را کنایه از به درجهٔ کمال رسانیدن کسی.

چون درِ معنی زنی بازت کنند
پرِّ فکرت زن که شهبازت کنند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۷:۱.)

شهبازِ گردون آشیان کنایه از خورشید.

گفتم این شهبازِ گردون آشیان پنهان چراست
یا چرا بر روی او درهای خاور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

شهبازِ مشرق کنایه از آفتاب.

ز شهباز مشرق به یك دم چو خواهی
رسالت به عنقای مغرب رسانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۶۱.)

شهبازی کنایه از چیره‌دستی.

شهبازم و شاهپر بریده
شهبازیِ روزگار دیده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۱.)

شهپرِ دولت کنایه از پر و بال بخت و اقبال و سعادت.

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۶.)

شهپر طاووس کنایه از پرتو و شعاع خورشید.

طاق بل اکنون و آب آینه دان در غلاف
شهپر طاووس و برف آینه در پرنیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۶.)

شهپر طاووس سدرهٔ ملکوت کنایه از شاهبال جبرئیل.

به زرِّ شهپر طاووس سدرهٔ ملکوت
به‌قدرِ رفعت ادریس در ریاض جنان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۵.)

شهِ پیروزه گون حصار کنایه از خورشید.

دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
پیروز کرد بر شهِ پیروزه گون حصار
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۶.)

شهِ خنجرکش فلك کنایه از خورشید.

همیشه تا شهِ خنجرکش فلك هر صبح
ز تیغ خون به‌سر اختران فروریزد
(خواجو، *دیوان ك*، ۳۵.)

شهِ چرخ کنایه از خورشید.
چو عزم شبیخون کنی بر شهِ چرخ
ز سهم تو سلطان اختر بلرزد
ز لعل لب ساقیانِ جلالت
شهِ چرخ را جام صهبا وظیفه
چو کردی فروزان به شطرنج رخ
شهِ چرخ را مات کردی به رخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۴ و ۱۱۲؛ *همای و همایون*، ۲۷.)

شهِ چین کنایه از خورشید.
شهِ چین به شام آمد از نیمروز
به مغرب فرو رفت گیتی فروز
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۴.)

شهِ خاور کنایه از آفتاب.
شهِ خاور جهان آرای باشد
زمان باقی زمین برجای باشد
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۱.)
کمینه خادم قصر معالیت شهِ خاور
کهینه هندوی ایوان عالیت سب مظلم
هندوی زلف تو را بر شهِ خاور کمین
زنگی خال تو را بر طرف چین مکان
چو شمعِ شهِ خاوری در گرفت
رَهِ لشکرِ خاوری برگرفت
(خواجو، *دیوان*، ۸۷ و ۳۱۸؛ *همای و همایون*، ۱۸۳.)

شهدِ شکربار کنایه از لب معشوق و محبوب.
لب شهد و حدیثت شکر است ای گل خندان
این شهد شکربار که دارد که تو داری؟
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۷.)

شهدِ شیرین‌وش کنایه از لب و دهان معشوق و محبوب.
گهربار شد لعل گوهر کشش
شکر ریز شد شهدِ شیرین وشش
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۲۹.)

شهد و شکر کنایه از دلپذیر و مطبوع و شیرین.
هر تیر که از شست تو آمد به حقیقت
بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۲.)

شهرآرا، شهرآرای کنایه از زیبا و دلربا.
کیست کو بر ما به بیراهی گواهی می‌دهد
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۸۵.)
صفاهان خرم و خوش می نماید
به‌سان بَرّ شهرآرای طاووس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)
قطره‌های خوی ببین بر روی شهرآرای خود
گر ندیدی رستهٔ پروین نثار آفتاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۵.)

شهرآرای کردن آذین بستن شهر و کنایه از آرایش کردن.
شکر باشان به شادی رای کردند
به شکر شاه شهرآرای کردند
قبا از بَر چو گل در پای کرده
خطش بر ماه شهرآرای کرده
(عطار، *خسرونامه*، ۲۹۸ و ۵۶.)

شهرآرایی کنایه از زیب و زینت، آذین بندی.
عروسِ شب چو نقش افکند بر دست
به شهرآرایی، انجم کِلّه بربست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۰.)

شهرآرایی کردن کنایه از جشن و شادی برپا کردن. آذین بندی کردن.
هر چیز که آن ز نیستی در پیوست
هستند همه از می این واقعه مست
یك ذره اگر ز پرده بیرون آید
شهرآرایی کنند هر ذره که هست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۵.)

شهرآشوب آن که در حُسن و جمال مایهٔ آسوب شهر می گردد، کنایه از زیبا و دلربا.
چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای
چه بزم‌آرایی ای گلبرگ خودروی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۴۷.)

چه عذر بختِ خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکّر در دهان دارد
(حافظ، دیوان، ۸۲.)

شهرآشوبِ پیری کنایه از درماندگی و فرسودگی.
راند شهر آشوبِ پیری حکم بر عزل قوا
دست از تدبیر لمس و لب ز شغل بوس ماند
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۷.)

شهرآشوبی حالت و چگونگی شهرآشوب، کنایه از دلربایی و رعنایی.
آن چه شوخی و چه شهرآشوبی
آن چه یاری و چه خوش عیاری‌ست
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۹۷:۱.)
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۳.)

شهربند کنایه از زندان، زندانی و گرفتار.
که روزی برون آید از شهربند
بلندیت بخشد چو گردد بلند
(سعدی، بوستان ی، ۷۷.)
کنون از خشم من دم سرد کردی
دلم را شهربند درد کردی
(عطار، خسرونامه، ۱۲۵.)
در این دیار دلم شهربند دلداری‌ست
که جان به طلعت او خرم است و خاطر شاد
(عبیدزاکانی، کلیات، ۷۵.)

شهربندِ جسم و جان کنایه از زندان و حصار هستی.
خطه‌ای دیدم برون از شهربند جسم و جان
ساکنانش بی‌سکون و قائلانش بی‌زبان
(خواجو، دیوان، ۱۲۶.)

شهربند شدن کنایه از زندانی شدن.
تا من آنجا که شهربند شوم
از بلندیت سر بلند شوم
(نظامی، هفت پیکر، ۵۱.)

شهربندِ عهد کنایه از پایبند عهد.
وفا از شهربند عهد رسته است
که اینجا خانه در کویی ندارد
(خاقانی، دیوان، ۷۶۱.)

شهربند کردن کنایه از مقید کردن، گرفتار کردن.
چون به شماخی تو را کرد قضا شهربند
نام شماخی توان مصر عجم ساختن
(خاقانی، دیوان، ۳۱۶.)
حصار فلک برکشیدی بلند
در او کردی اندیشه را شهربند
(نظامی، شرفنامه، ۴.)

شهربند وفا بنیاد کردن کنایه از پایبند وفا بودن.
گفت یاری طلب که در عالم
شهربند وفا کند بنیاد
در جهان هیچ کس ندیدم کاو
عاقبت دوستی به‌باد نداد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۴.)

شهربندِ هستی کنایه از زندان وجود و هستی.
از شهربند هستی پیش از اجل برون شو
تا بر سرت نیفتد دیوار زندگانی
(کلیم، دیوان، ۳۲۰.)

شه‌رخ زدن از اصطلاحات شطرنج و آن این است که با یک مهره شاه را برانند و رخ را بزنند.
مبارک بوَد فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شه‌رخ زدن
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۹.)

شه‌رخ شدن از اصطلاحات شطرنج.
گهی شه‌رخ شوم با عیش و راحت
گهی از رنج گردم باز شهمات
(سنایی، دیوان، ۳۹۵.)

شه‌رخ نهادن از اصطلاحات شطرنج.
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج
گهی شه‌پیل خواهم، گاه شهمات
(سنایی، دیوان، ۳۹۵.)

شهرِ دل قلب و کنایه از وجود و هستی.
ز اشتیاق تو بر غیر بسته‌ام درِ دل
بیا که شهرِ دلم ملک توست دربسته
(بابافغانی، دیوان، ۳۷۲.)

شهر دو در کنایه از دنیا.

در این شهرِ دو در جامی منه سور طرب کافتد
ز سنگ اَنداز ماتم هر زمان صدرخنه در سورش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۷.)

شهرِ دو رنگ کنایه از دنیا.
زین شهر دورنگ نشکنم دل
کو را دلت ایرمان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱.)

شهرِرانده تبعید شده، نفی بلد شده.
این دل شهر رانده در گلِ تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کو حَشَم و تبار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۸:۴.)

شهرِزاغ کنایه از شهرِ پرآشوب و پر مکر و فسون.
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست
که امان سبزوار کَوْن ازوست
زانک او باز است و دنیا شهرِ زاغ
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
زانک این زاغِ خسِ مردار جو
صدهزاران مکر دارد تو به‌تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۷:۵.)

شهرِ غمزه کرشمه و ناز و طنازی.
چشمت چو شهر غمزه را، آرایش مژگان کند
صد رخنه زین آیین مرا در کشور ایمان کند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۰.)

شهرِ کوران دیار نابینایان.
ز پی قبول عامه به ریا مکوش زاهد
چه روی به شهرِ کوران به امید خودنمایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

شهرگشا، شهرگشای فاتح، گشایندهٔ شهر وکنایه از پادشاه.
شها و شهرگشایا، نموده‌اند به حضرت
که بنده بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم
(فلکی، *دیوان*، ۴۶.)

بدیده کوشش رزم آورانِ دشمن بند
شنیده حملهٔ شیرافکنان شهرگشای
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۳۹.)

شهرِ لامکان کنایه از عالم غیب.
آن چنانک چار عنصر در جهان
صد مدد آرد ز شهرِ لامکان...
جانهای انبیا بینند باغ
زین قفس در وقتِ نُقلان و فراغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۶:۳.)

شهروا زر ناسره که درملکی رایج و در ملک دیگر رواج نداشته باشد.
وجود مردم دانا مثال زرِ طلی ست
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان به شهروا مانَد
که در دیار غریبش به‌هیچ نستانند
(سعدی، *کلیات* س، ۱۴۸.)

مِسم را اگر قلب خوانی رواست
ولی قلب دلخستگان شهرواست
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۳.)

گر سکهٔ قبول، تو رایج نساختیش
ماندی چو شهروا زر خورشید ناروا
(سفایی، *دیوان*، ۲۶۲.)

شهر و تاش شهر و یاران شهر.
زان کنیزك بر طریق داستان
باز می‌پرسید حالِ دوستان
با حکیم او قصه‌ها می گفت فاش
از مُقام و خواجگان و شهر و تاش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲:۱.)

شهِ روم کنایه از آفتاب.
شهِ روم بر ابلقِ تیز پوی
به چوگان درآورد زرینه گوی
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۸.)

شهرهٔ آفاق مشهور عالم.
پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۰.)

شَه‌رِه‌آوا کنایه از حلق و دهان.
به بام قصر دماغ و درِ دولختی چشم
به طاق صفهٔ ابر و به شه‌رهِ آوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

شهرِ هستی کنایه از عالم وجود.

سحرگاهان که مخمورِ شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زادِ رهِ می
ز شهرِ هستیش کردم روانه
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۹.)

شُهره سخن سخن سیوا و فصیح.

شهره شود مرد به شهره‌سخن
شهره‌سخن رهبر زی جنت است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۶۶.)

شُهرهٔ شهر آن که در شهر مشهور و معروف و نامدار است.

شهرهٔ شهر است مه در راهپیمایی و لیك
بر سرِ میدان قدرت بادپایی بیش نیست
(خواجو، دیوان، ۶۳۹.)

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
(حافظ، دیوان، ۲۱۵ و ۲۷۱.)

شُهره کردن مشهور و معروف گردانیدن.

مر ولی را هم ولی شهره کند
هر که را او خواست با بهره کند
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۷:۲.)

شُهره‌نام آن که نامور و نامدار باشد.

نیمشب پنهان به‌کوی دوست گم نامان شوند
شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
(خاقانی، دیوان، ۶۵۲.)

شهِ زنگ کنایه از تاریکی شب.

برطارم فلك چو شهِ زنگ شد کمین
در خاكِ تیره شد ملك روم را مکان
(انوری، دیوان، ۳۶۲:۱.)

چو جمشید شرقی بیفکند جام
شهِ زنگ سر برزد از راه شام
سهِ زنگ سر برزد از راه سام
در افتادش این بازِ شرقی به‌دام
(خواجو، همای و همایون، ۲۴ و ۱۷۴.)

شهِ سپهر کنایه از آفتاب.

تو آن سپهرجنابی که نعلِ شبرنگت
شهِ سپهر کند گوشوار مردم چشم
(خواجو، دیوان، ۸۱.)

شهِ سپهر چو زرین سپر کشد در روی
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
(حافظ، دیوان ج، ۲۷۸.)

شهِ سرمایه‌دِه کنایه از خداوند.

ناله از باطن برآرد کای خدا
آنچ دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید
ای شهِ سرمایه‌دِه هل من مزید
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵:۵.)

شهسوارِ آفتاب آفتاب که چون سواری چابك و ماهر است. (تشبیه صریح)

شهسوارِ آفتاب از خیل رایت مفردی
کاسه‌های آسمان از خوان جودت ماحضر
(کمال اسماعیل، دیوان، ۵۰.)

شهسوارِ جلیل چابك سوار گرانقدر و کنایه از ولی.

آن خداوندی که از خاكِ ذلیل
آفرید او شهسوارانِ جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تگِ افلاکیان
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۶:۲.)

شهسوارِ چرخِ برین کنایه از آفتاب.

با شهسوارِ چرخِ برین همعنان شود
طبعم چو بر سمندِ معانی شود سوار
(خواجو، دیوان، ۴۸.)

شهسوارِ حُسن کنایه از محبوب و معشوق.

ای شهسوارِ حُسن سرافراز کن مرا
ای من سگت سوی خود آواز کن مرا
(هلالی، دیوان، ۸.)

شهسوارِ زاول کنایه از رستم.

بی‌مقتدای ملت مَه کِلك و مَه کتاب
بی‌شهسوارِ زاول مَه رخش و مَه ستام
(خاقانی، دیوان، ۳۰۳.)

شهسوارِ شیرین کار کنایه از محبوب و معشوق.

تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین کار
که توسنی چو فلك رام تازیانهٔ توست
(حافظ، *دیوان*، ۲۵.)

شهسوارِ عقلِ عقل چابك سوار خردمند، کنایه از آن که کامل و بی نقص است.

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقلِ عقل آمد صفی
عقلِ عقلت مغز و عقل توست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۴.)

شهسوارِ فلك کنایه از آفتاب.

صفوةالدین که شهسوارِ فلك
در سُمِ اسبش افسر افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲.)

چو شهسوارِ فلك بنگرد به جام صبوح
که چون به شعشعه مهر خاوران گیرد
(حافظ، *دیوان*، قكز.)

شهسوارِ کُرّهٔ ابلق کنایه از آفتاب.

دوش که این شهسوارِ کرّهٔ ابلق
از قربوس غروب گشت معلق
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۶.)

شهِ سیارگان کنایه از خورشید.

تا شهِ سیارگان را بر فلك باشد مسیر
تا سپهرِ آبگون را بر مدر باشد مدار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

شهِ سیمگون تختِ زرینه افسر کنایه از خورشید.

شهِ سیمگون تختِ زرینه افسر
ز سهم شهنشاه صفدر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

شهِ شرق کنایه از آفتاب.

چو از بام گردنده چرخِ بنفش
شهِ شرق بر زد درخشان درفس
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۲.)

همتای شهِ شرق ز کس نشنود ای ماه
تا کم نشود ز آنکه نه حجت نه گواه است
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۱.)

شه‌شناس بودن کنایه از خداشناس بودن.

جمله یك ذات است اما منصف
جمله یك حرف و عبارت مختلف
مردمی باید که باشد شه‌شناس
گر ببیند شاه را در صد لباس
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸.)

شهِ شُهره قبا کنایه از آن که جامهٔ فاخر یا پست پوشد، لباس شهرت که مورد نظر شود پوشد.

فلك ببست میان مرا ز فضل کمر
ولیك بی شهِ شهره قبا چه سود کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۲.)

شه‌شه گفتن، شه‌شه زدن کنایه از مات شدن حریف در بازی شطرنج، باختن.

شاه با دلقك همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشمِ شه بتاخت
گفت شه‌شه و آن شهِ کبر آورش
یك یك از شطرنج می‌زد بر سرش...
باخت دست دیگر و شهمات شد
وقت شه‌شه گفتن و میقات شد...
ای تو مات و من ز زخمِ شاهمات
می‌زنم شه‌شه به‌زیر رختهات
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۲ و ۲۲۳.)

شه‌طغانِ سخن کناه از سخنسرای بلیغ، پادشاه سخن.

منتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند
بامن قران کنند و قرینان من نیند
پروردگان ماندهٔ خاطر منند
گر خود به جمله جز سر ذوالیزن نیند
بل نایبان و یاوگیان ولایتند
زیرا که شه طغانِ جهان سخن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

شُه کردن بر چیزی مورد نفرت و بدگویی قرار دادن چیزی.

مرد را آن به قهر شُه کرده
طفل را این به لطف پرورده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۸.)

شَهِ گردنکشِ چرخ کنایه از آفتاب.
گر نه فراشِ تو باشد شهِ گردنکشِ چرخ
فرش زربفت بر این قصر مَتبّع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۸.)

شهمات به پیل حادثه بودن کنایه از نابود گشتن.
به پیل حادثه شهمات باد عمر عدوت
به بازی فلکی از عرای باد افراه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۳.)

شهِ معراجی کنایه از حضرت خاتم‌الانبیا.
آمد شهِ معراجی شب رست ز محتاجی
گردون به نثار او با دامنِ زر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴۸.)

شهِ مغرب کنایه از ماه.
آری شهِ مغرب آن هلال است
کاندر حد قیروان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۹.)

شه مکتوم سیر شاهی که کارش پنهان است. کنایه از مرد کامل.
وقت آن شد ای شهِ مکتوم سیر
کز کرَم ریشی بجنبانی به‌خیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۸.)

شه ممالکِ گردون کنایه از خورشید.
شه ممالکِ گردون که از سیاست او
گهی که خنجر زرین برون کشد ز نیام
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

شهنشاه زمَن کنایه از قطب و ولی زمان.
لیك با خانهٔ شهنشاه زمن
این چنین گستاخیی ناید زِ مَن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۳.)

شهنشاهِ زنگ کنایه از تاریکی.
دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
پیروز کرد بر شهِ پیروزه‌گون حصار
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۶.)

شهنشاه سراپردهٔ چرخ کنایه از آفتاب.
آنك هر صبح شهنشاه سراپردهٔ چرخ
از ره بام به درگاه وی آید به سلام
(خواجو، *دیوان*، ۷۳.)

شهنشاهِ لاجورد سریر کنایه از خورشید.
سپیده دم که شهنشاهِ لاجورد سریر
شود سوار بر این سبزخنگ باد مسیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)

شهنشاهِ نطق آن که گفتاری رسا دارد، بلیغ و فصیح.
اوست شهنشاهِ نطق شاید اگر پیشِ شاه
راه ز پس واروند لشکر و ارکان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

شهنشاهِ همایون نعل کنایه از حضرت موسی(ع).
زان شهنشاهِ همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲: ۳۱۹.)

شهنشهِ دانش آن که در فضل و دانش مقامی رفیع دارد.
دگر شهنشه دانش، عضد که در تصنیف
بنای کار «مواقف» به‌نام شاه نهاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۰.)

شهنشهِ گردون کنایه از خورشید.
از مدد رای او شهنشهِ گردون
کرد مسلم سریر ملك ضیا را
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۲.)

شهِ نیمروز پادشاه سیستان، رستم، و کنایه از خورشید.
چو نیمی شد از روزِ گیتی فروز
روان گشت از آنجا شهِ نیمروز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۹.)
شهِ نیمروز آن که رستمش نام
سوار جهان‌دیده همتای سام
(دقیقی، *دیوان*، ۹۳.)
گر بر فلك کسی چو شهِ نیمروز تیغ
در لرزه اوفتد ز نهیب استخوان چرخ
خیلِ شهِ نیمروز رانده جنیبت به شام
خسرو هندوستان برده به چین تاختن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰ و ۱۰۳.)

شهوت پرست پیرو شهوت و هوای نفس.
گنهکار و خودرای و شهوت پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۰.)

شهوت پرستی از شهوت نفسانی پیروی کردن.
چو نفس بد کند شهوت پرستی
بده دستی که درنفتد زمستی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۷.)

شهوت پرور آن که پرورش دهندهٔ شهوت باشد.
چون همای اندك خور و کم شهوتم دانند و من
چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم
(خاقانی، دیوان، ۲۵۰.)

شهوت تنیدن شهوت راندن
عقل ضدِ شهوت است ای پهلوان
آنك شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنك شهوت را گداشت
وهم قلب نقد زرّ عقلهاست
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۱۴.)

شهوت کُش آن که امیال و هوسها را از زیر پا می گذارد و بر آن چیره می شود.
هین بیا که من رسولم دعوتی
چون اجل شهوت کُشم نه شهوتی
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۲۶.)

شهوت گرای آن که توجه ومیل به هویٰ و هوس و خواهشهای نفسانی دارد.
گرنه بود دیدهٔ شهوت گرای
چیست بِه از دیدن صنع خدای
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۸۳.)

شهوتی اهل شهوت و شهوتران.
نیستم شوهر نیَم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای سَتی
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۷۵.)

شِئ اللّه کنایه از گدا.
گدای درِ ماست گفتی کمال
چنین است شئ اللّه ای پادشا
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۴۹.)

شئ اللّهی کنایه از گدا.
دست و دلی دارم تهی و زِ نار غم خواهم بهی
درویشم و شئ اللّهی خیری بده درویش را
(قاسم انوار، کلیات، ۱۶.)

شئ لِلّه چیزی برای خدا، کنایه از گدایی.
شیخ برمی گشت و زنبیلی بهدست
شئ لِلّه خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
شئ لِلّه شئ لِلّه کار او
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۷۳.)
شئ لِلّه مرا ز روی نکوست
من نکو می کنم گدایی را
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۷۴.)
تابه شئ لِلّه از لب دادهای جام مرا
صد فریدون را ز حشمت جام جم بخشیدهام
(نسیمی، دیوان، ۲۲۴.)

شئ لِلّه زنان کنایه از گدایی کنان.
در کفش زنبیل و شئ لِلّه زنان
خالق جان می بجوید تای نان
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۷۵.)

شیبِ بلا کنایه از دنیا.
کارِ من بالا نمی گیرد در این شیبِ بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا
(خاقانی، دیوان، ۲.)

شیب و بالای کرهٔ خاکی کنایه از زمین و آسمان، جهان و نیز سرد و گرم روزگار.
چند گردی بهسانِ بی‌ادبان
گرد هنگامههای بوالعجبان
ورچه پیمودهای ز چالاکی
شیب و بالای کرّهٔ خاکی
برهان یك ره ای فرسته وش
خویشتن را ز آب و از آتش
(سنایی، مثنویها، ۱۸۲.)

شیخ ابویحیی لقب عزرائیل.
شیخ ابویحیی چگونه داندت زد همچو زر
خواجه مالك چون تواند سوخت چون عود قمار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۶.)

شیخ الشیوخ بزرگ و رئیس علما و حکما.
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
از او پرس آنچه می پرسی نه از کس
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۲۶.)

شیخِ دین پیشوای کیش و مذهب.

گفت المعنی هوالله شیخِ دین
بحر معنیهای رب العالمین
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۵.)

شیخِ روزگار رهبر و پیشوای مذهبی زمان.

ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی
بر خرقه و دراعهٔ خود ماتمی بدار
در حال زار ما به تکبر نظر مکن
تو مستِ رای خویشی و ما مستِ روی یار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۲.)

شیخِ شهر پیشوای مذهبی شهر، واعظ شهر.

فغان که نرگسِ جماشِ شیخ شهر امروز
نظر به دُردکشان از سرِ حقارت کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۷.)

شیخ نجد لقب شیطان.

چنان در ساحری گیرانَفس بود
که شیخ نجد با او هیچ کس بود
(عطار، *خسرونامه*، ۶۵.)

شیخِ نَجدی لقب شیطان.

چون آن سگ غوری از جهان زاد
همشیرهٔ شیخِ نجدی افتاد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳۵.)

شیخ و مولا پیشوای مذهبی.

مرا که مست و خرابم ز جام و ساقی گوی
حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا پرس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۴.)

شیخی کردن مرشدی کردن، رهبری معنوی کردن.

هر شیخ که او علم ندارد در تن
او نتواند مرید را پروردن
این شیخی را علم و عمل می باید
بی علم چه لایق است شیخی کردن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۶.)

شیدا شدن آشفته و دیوانه و واله شدن.

کس چو من از عاشقی شیدا شود
وآن چنان شیخی چنان رسوا شود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۸.)

عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
پیش فلك از جور تو آن عاشق شیدا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷.)

شدم زدست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی کنی به ترحم نطاق سلسله سست
(حافظ، *دیوان*، ۲۱.)

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد
که هر که واقف این نکته گشت شیدا شد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۵.)

شیدا کردن آشفته و دیوانه کردن.

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۴.)

مکرشان گر خلق را شیدا کند
هم زدریا تا سه‌شان رسوا کند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰۵.)

شیْد آوردن، شیْد برآوردن کنایه از مکر و فریب به‌کار بردن.

خواجه برجست و بیامد با شگفت
روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده‌ای
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۸؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۲.)

شیده شید خورشید تابان و درخشان.

لوای شیده‌شید از افق عَلَم برزد
زچین فتاد به هندوستان درفش کبود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۳.)

شیرِ آتش‌انگیز کنایه از دلاور و شجاع و پهلوان.

در معرکه شیرِ آتش‌انگیز تویی
در بزم بِه از هزار پرویز تویی
خونریز عدو به خنجرِ تیز تویی
اسلام نواز و قایم آویز تویی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱۵.)

شیرازه بستن ته‌بندی کتاب و دفتر و جزآن کردن و کنایه از سر و صورت دادن.

تا نام تو را افسرِ فهرست نکردند

شیرازهٔ مجموعه نبستند کرَم را

(عرفی، دیوان، ۹.)

شیرازه زدن ته‌بندی کتاب و دفتر و جز آن کردن و کنایه از جمع و جور کردن.

دفتر کل را فلك کرد به شنگرف رنگ

زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا

(خاقانی، دیوان، ۳۷.)

شیرازه کُن آن که ته‌بندی کتاب یا دفتر کند. صحاف.

شیرازه کنِ جریدهٔ گل

دمساز جریده خوان بلبل

(جامی، هفت اورنگ، ۷۵۱.)

شیرِ آسمان کنایه از آفتاب، برج اسد.

رخنه ز دست هیبتش ناخن شیر آسمان

ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی

(خاقانی، دیوان، ۴۶۴.)

از درون پرده افتد از برون نی

شیر و گاو آسمان روز شکارت

(انوری، دیوان، ۱:۳۹.)

ز هیبت تو دل شیرِ آسمان همه وقت

چنان که شیر علم روز باد در خفتان

(کمال اسماعیل، دیوان، ۳۵.)

بهر نشاطِ خاطر او شیرِ آسمان

بوزینه‌وش ز چنبر افلاك جسته باد

(ابن یمین، دیوان، ۳۶۷.)

شیرِ آسمانی کنایه از آفتاب، برج اسد.

دارد فرسش بدین نشانی

پرچم دم شیرِ آسمانی

(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۸۷.)

حَمَل با ثور کرده روی در روی

ز شیرِ آسمانی یافته بوی

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۸۱.)

شیرآشوب آن که شیر را آشفته و هراسناك سازد، آشوبندهٔ شیر.

از صهیل اسبِ شیرآشوب او خرگوش‌وار

بس دم الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند

(خاقانی، دیوان، ۱۰۹.)

شیرِ آفتاب آفتاب که همچون شیر است (نسبیه صریح. برج اسد خانهٔ آفتاب است.)

به آهوانِ نظر شیر آفتاب بگیر

به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن

(حافظ، دیوان، ۲۷۶.)

شیرآفرین کنایه از خداوند متعال.

ناله می کن کای تو علام الغیوب

زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیرآفرین

شیر را مگمار بر ما زین کمین

(مولوی، مثنوی ن، ۷۴:۱.)

شیرآموز شیرخوار.

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را

تا به نعمت خوش کند بدفوز را

گر ببندد راه آن پستان بر او

برگشاید راه صد بستان بر او

(مولوی، مثنوی ن، ۵:۳.)

شیرانِ آسمان کنایه از ستارگان.

شیرانِ آسمان همه رو به طبیعتند

باشد شکار بیشهٔ افلاك عار تو

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۸۱.)

شیرِ اَجَم شیر بیشه و نیستان.

شیرِ اَجَم از تو ریسمان صید

شیرِ عَلَم از تو آسمان رند

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۰۵.)

شیر، از آب تهی نبودن کنایه از مکر و فریب داشتن.

روزگاری‌ست که بر هر که نظر اندازی

همچو گوهر تهی از آب نباشد شیرش

(سلیم، دیوان، ۲۹۹.)

شیر، از ماه دوشیدن کنایه از سحر و چشمبندی کردن.

دو جوان بودند ساحر مشتهر

سِحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده زمه فاش آشکار

در سفرها رفته بر خمّی سوار

(مولوی، مثنوی ن، ۶۶:۳.)

شیرِ اسرار کنایه از مرد کامل، آن که نهانیها را می‌داند.

هر که باشد شیرِ اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دلِ اندیشه خو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۸۶۰.)

شیر افشانِ ابر کنایه از ریزش باران.

هوی هوی باد و شیر افشانِ ابر
در غم ماآند یك ساعت تو صبر
فی المساء رزقکم نشنیده‌ای
اندر این پستی چه برچفسیده‌ای
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۳۵۳.)

شیرافکن کنایه از دلیر و شجاع.

به چشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۵۱.)

دل شیرافکنان افتاده در دام
ز روبه‌بازی آهوی ترکان
(خواجو، دیوان، ۴۸۰.)

تاب دهد پنجه‌ات ساعدِ شیرافکنان
رنجه کند بازویت پنجهٔ شیرانِ غاب
(ابن حسام، دیوان، ۴۱.)

شیرِ افلاك کنایه از خورشید، برج اسد.

ز چشم گاومیشم شیرِ افلاك
شود مست و زند دنبال بر خاك
(عطار، خسرونامه، ۶۱.)

شیراوژن کنایه از شجاع و دلیر و پر جرأت.

چو سهراب شیراوژن او را بدید
بخندید ولب را به دندان گزید
(فردوسی، شاهنامه، ۲:۴۵۰.)

ملك بوالفضل نصر بن خلف فرزانه تاج‌الدین
که برباید همی تاج از سرِ شاهان شیراوژن
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۴۵.)

بازوی دولت و تاج شرف و ملت
شیرزاد آن شهِ پیل افکن شیراوژن
(مسعود سعد، دیوان، ۴۶۲.)

زان همه صفدران شیراوژن
که شکستند شیر را گردن
(همام، دیوان ت، ۲۴۹.)

شیرِ باطن کنایه از نفس امّاره.

ای شهان کُشتیم ما خصمِ برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیرِ باطن سُخرهٔ خرگوش نیست
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۸۵.)

شیربرفی صورت و شکلی که از شیر سازند و کنایه از نمودِ دروغین.

شیرِ برفینم نه آن شیرم که بینی صولتم
گاو زرینم نه آن گاوم که بینی عنبرم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۶.)

شیربودن کنایه از شجاع و دلیر بودن.

بر سرِ اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
زانك آن خاران عدوّ این گلند
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۲۵۳.)

شیربها زر و گوهر و چیزی که هنگام عروسی از جانب داماد به خانهٔ عروس فرستاده می‌شود.

ز بیم شیربهای عروس فکرت من
جهان نمی‌طلبد با وصال او پیوند
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۹۷.)

اول بیار شیربهای عروس فقر
و آنگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان
(خاقانی، دیوان، ۳۰۹.)

طوفان درم بر آسمان رفت
در شیربها سخن به جان رفت
دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد از او بامداد
(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۳۹؛ مخزن‌الاسرار، ۸۰.)

شیرِ بیرق تصویر و شکل شیر که بر بیرق باشد.

بر شیرِ بیرقش ز پی کسب مرتبت
یغلیق بسته طرهٔ جبریل شهپرش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۳۳.)

شیرِ بیشهٔ گردون کنایه از آفتاب.

ای که گهِ بزم شیرِ بیشهٔ گردون
ریزه‌خورِ سفرهٔ عطای تو آمد
(شمس طبسی، دیوان، ۳۱.)

قدر همای سایهٔ خورشید سای تو
بر اوج شیرِ بیشهٔ گردون سوار باد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۳۰۹.)

شیر بیشهٔ نیلوفری کنایه از آفتاب.

بفکند کیمخت شیر بیشهٔ نیلوفری
تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام
(خواجو، دیوان، ۹۱.)

شیرپاس آن که چون شیر پاسداری کند، کنایه از بزرگ سپاه، دلیر.

شیر پاسان پاسگاه رمه
لاف شیری از او زدند همه
(نظامی، هفت پیکر، ۶۷.)

شیرِ پرده شکل و تصویری که از شیر بر پرده نقش کنند.

شاها سپهر اگر چه که فرقی نمی‌نهد
اندر میان اهل هنر گاهِ بهگزین
لیکن از آن چه باك چو دانی به وقت کار
چون است شیر پرده و چون ضیغمِ عَرین
به‌صورت ارچه مشابه بود و لیك خرد
ز شیرِ پرده نگیرد حسابِ شیرِ عرین
(ابن یمین، دیوان، ۱۳۷ و ۴۸۴.)

شیرِ پردهٔ راز کنایه از مرد خدا.

چو کس همدم نبودش ز آدمیزاد
بَرِ خود گربه‌ای را همدمی داد
اگر هستی تو شیر پردهٔ راز
بِبُر از آدمی، با گربه‌ای ساز
(عطار، خسرونامه، ۲۹۵.)

شیرِ پشمین شیری که از پشم سازند و در جشنها و تعزیه‌ها به نمایش در آورند.

کارِ مردان روشنی و گرمی است
کارِ دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای گد کنند
بومسیلم را لقب احمد کنند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۱.)

شیرِ جنگی کنایه از دلیر و شجاع و جنگاور.

فزون از چهل روسی کوه پشت
به آسانی آن شیرِ جنگی بکشت
(نظامی، شرفنامه، ۴۵۲.)

شیرجو شیرجوینده، شیرخواه.

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنبانیدم او
از که خوردم شیر غیر شیرِ او
کی مرا پرورد جز تدبیر او
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۹۲.)

شیرِ چرخ کنایه از برج اسد که خانه آفتاب است.

ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش
مُثله کند شیرِ چرخ و شیرِ عرین را
(انوری، دیوان، ۱:۱۴.)

ما را سگ خویش خوان که تا ما
گوییم که شیرِ چرخ ماییم
(سنایی، دیوان، ۴۸۶.)

در وغا روز هزیمت شیرِ چرخ
ز اژدهای رایتت برگاشته
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۴۵۸.)

شیرِ چرخ چنبری کنایه از برج اسد که خانهٔ آفتاب است، آفتاب.

خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن
توسنت بر شیرِ چرخِ چنبری شد حمله‌ور
آن جهانداری که گردون بندهٔ فرمان اوست
شیرِ چرخ چنبری کمتر سگِ دربانِ اوست
(خواجو، دیوان، ۶۱ و ۱۵۱.)

شیرِ چرخ نیلگون کنایه از ماه.

شیر جرخ نیلگون در دم نهان گشت از نظر
خون بر آورد از جگر پیلِ دمان صبحدم
(خواجو، دیوان ك، ۷۵.)

شیرِ حق لقب حضرت علی(ع).

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پر دلی
شیرِ حقم نیستم شیرِ هوا
فعل من بر دین من باشد گوا
از علی آموز اخلاص عمل
شیرِ حق را دان مُطهر از دغل
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۸۲، ۲۳۳ و ۲۲۹.)

شیرحوض شکل شیری که بر سر حوضها در مجرای آب می گذاشتند و از دهانهٔ آن آب بیرون می آمده است.
چون به‌عهدش بگذرد نخجیر در یادِ پلنگ
از دهان او روان گردد چو شیر حوض آب
(سلیم، دیوان، ۴۷۳.)

شیرِ خدا، شیرِ خدای لقب حضرت علی(ع).
چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان
گشت او شیرِ خدا در مرج جان
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۲۹۷.)
شیرِ خدا و ابن غم خواجه آن که یافت
تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتیٰ
به صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع
به حلم شاهد قرآن به علم شیرِ خدا
(عطار، دیوان ت. ۷۰۵ و ۷۲۶.)
چون ماه شق کند سرِ شیرِ خدای را
در حالت نماز به شمشیر آبدار
خامه‌اش را شق به شمشیر شهادت می‌زنند
هر که چون شیرِ خدا صائب بود یکرنگ عشق
(صائب، کلیات، ۸۱۱ و ۶۴۵.)

شیرخو آن که خوی و عادت شیر دارد، کنایه از دلیر و شجاع.
جانِ ما آنِ تو است ای شیرخو
پیش ما جندی امانت باش گو
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۵۵.)

شیرِ دادگر کنایه از حضرت علی(ع).
آن یکی در پیش شیر دادگر
ذَمِ دنیا کرد بسیاری مگر
حیدرش گفتا که دنیا نیست بد
بد تویی زیرا که دوری از خرد
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۶۴.)

شیردار نگهبان شیر.
شیرداران دوشیر مردم خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار
شیرداری از آن میانه دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر
(نظامی، هفت پیکر، ۹۷.)

شیردان، شیردانه جای شیر و کنایه از پستان.
ز شیرِ دیو مزیدی مزید تو هم ازوست
که بایزید از این شیردان یزید شود
ز شیردانهٔ عارف بجوشد آن شیره
ز قعر خم تن او تو را صلا گوید
جو سینه شیردهد شیره هم تواند داد
ز سینه چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۲۳۳ و ۲۱۹.)

شیرِ دختر رز کنایه از شراب.
یاران ز شیرِ دختر رز در صبوحی اند
عرفی تو جام زهر بکش کاین صبوحِ توست
(عرفی، دیوان، ۲۳۰.)
ز شیرِ دختر رز تا بریدم طفلِ عادت را
به حکم دایهٔ مشرب به‌خون توبه خو کردم
(کلیم، دیوان، ۲۷۸.)

شیر درچرم گرگ نهفتن کنایه از آن که کسی خود را کوچک‌تر از آنچه هست بنمایاند.
پیامت بزرگ است و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرمِ گرگ
(نظامی، شرفنامه، ۲۸۵.)

شیردل کنایه از شجاع و دلیر و دلاور.
ای شیردل ای زریر شیبانی
ای قوت بازوی مسلمانی
(ابوالفرج رونی، دیوان، ۱۳۹.)
فتوی آن شد که شیردل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام

برآشفت نوشابه زان شیردل
که پوشید خورشید را زیرِ گل
(نظامی، هفت پیکر، ۹۷؛ شرفنامه، ۲۸۶.)
چو آن شیردل گام برمی‌گرفت
سبک پاسبان نوحه برمی‌گرفت
(خواجو، همای و همایون، ۱۶۸.)
چشم گویای تو با ما به زبان گستاخ است
این غزالی ست که با شیردلان گستاخ است
(طالب آملی، کلیات، ۳۵۰.)

شیردلی کنایه از تهور و شجاعت.
بی شیردلی به سر نیاید
وز گاودلان هنر نیاید
(نظامی، لیلی و مجنون، ۵۳.)

شیردلی کردن کنایه از دلیری و شجاعت کردن.
شیردلی کن که دلیر افکنی
شیر خطا گفتم شیرافکنی
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۳۳.)

شیردوشیدن از ماه کنایه از جادویی کردن.
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خُمی سوار
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶۶.)

شیر را مور کردن کنایه از ضعیف و زبون و عاجز ساختن.
وی عجب شه در چنان عیشی تمام
روی می‌مالید در پای غلام
عشق چون جایی چنین زوری کند
شیر را دندان کنان موری کند
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۹۳.)

شیرِ رایت تصویر شیر که بر عَلَم نقش بسته باشد.
چون شیرِ رایت تو بجنبید در جهان
بر کند شیرِ چرخ دل از مرغزار مُلک
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۷۷.)
داشته شیر چرخ را دایم
سایهٔ شیر رایتش به شکار
(انوری، دیوان، ۱:۱۸۵.)
ایا پناه همه خلق زیر رایتِ تو
ز شیرِ رایت تو شیرِ آسمان به فغان
(سوزنی، دیوان، ۳۲۴.)

شیر رَبّانی شیر خدایی و لقب حضرت علی(ع).
از علی آموز اخلاص عمل
شیرِ حق را دان مطهر از دغل
در شجاعت شیرِ رَبانیستی
در مروت خود که داند کیستی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۹.)

شیررگ از نژاد شیر، در حمیت و دلیری همچون شیر.
ای نفسِ شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تگ
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۹۳.)

شیرزن زنندهٔ شیر، دلیر و شجاع.
شده سال آن سرو آراسته
سه بیش از شب ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیرزن
سواری سپردار و شمشیرزن
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۳.)

شیرزور آن که زور چون شیر دارد، قوی، شجاع.
تا شیرزاد شیردل شیرزور تو
لشکر به غزو هند فرو راند شیروار
(مسعود سعد، دیوان، ۲۲۵.)

شیرزَهره آن که زَهرهٔ شیر دارد، کنایه از شجاع و دلیر.
ای شاهِ شیر زَهره شکارت خجسته باد
فیل دمان به‌خامِ کمند تو بسته باد
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۹۴.)

شیر ژیان شیر خشمگین.
از عدل پایدار تو آهو به وقت قوت
شاخ از میان دیدهٔ شیر ژیان برآرد
(شمس طبسی، دیوان، ۲۰.)
مرا برون آر تو که آهوی مشک ناب
نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان
(مسعود سعد، دیوان، ۴۱۴.)

این بسنبد مهره اندر تارک مار شکنج
و آن بدرّد زهره اندر پیکر شیر ژیان
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۳۳۲.)

شیرسار سر شیر.
ور به‌روی آسمان داری تو گرز شیرسار
سر گردون را مطیع شیرِ شادروان کنی
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۹۴.)

شیرساز آن که نقش شیر با سوزن بر بدن کند، خالکوب.
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز
کم دلم سستی گرفت از زخم گاز
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۴:۱.)

شیرسپهر کنایه از برج اسد، آفتاب.
شهباز همت تو چو طعمه طلب کند
از گردگاه شیرِ سپهر پشت خسته باد
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۹۳.)

فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست
شیر سپهر از برای لوح سرین را
(انوری، دیوان، ۱۴:۱.)

نز شیرِ سپهر دررمیده
نز تیر اثیر سر کشیده
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۷۵.)

شیرِ سپهر اگر ننهد سر به روبهیت
از تیغ آفتاب دلش ریش و خسته باد
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۷.)

نطع فلک همچو زمین خاك او
شیرِ سپهر آهوی فتراك او
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۳۵.)

ز تاب آتش قهر تو مغز شیرِ سپهر
شود گداخته وز استخوان فروریزد
(خواجو، دیوان، ۳۰.)

شیرِ سرخ بودن کنایه از خشمگین و دلیر بودن.
شاه منصور واقف است که ما
روی همت به‌هر کجا که نهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم وافعی سیهیم
(حافظ، دیوان ج، ۱۹۵.)

شیرِ سیاه شیر درندهٔ وحشی و کنایه از تاریکی شب.
از میان برجَست یك شیرِ سیاه
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۲:۲.)

چو گوهر فرو برد گاوِ زمین
برون جَست شیرِسیاه از کمین
(نظامی، شرفنامه، ۹۸.)

شیرِ سیاهِ سیستان کنایه از رستم.
ز آتش تیغی که خاکستر کند دیو سپید
شعله در شیرِ سیاهِ سیستان افشانده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۱۰۹.)

شیرِ سیاهِ شب کنایه از تاریکی شب.
چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم
شد روان شیرِ سیاه شب سوی دشتِ عدم
(خواجو، دیوان، ۷۸.)

شیرِ سیستان کنایه از رستم.
لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان روس
از کمین غرّش شیرِ سیستان انگیخته
چون کاسهٔ یوزش جهان، حلقه به‌گوش آمد چنان
کز تاج شیرِ سیستان نعلین سگبان بینمش
خصم چون سگ در پسِ زانو نشست
کو چو شیرِ سیستان آمد به رزم
(خاقانی، دیوان، ۳۹۷، ۴۵۵ و ۴۹۵.)

شیرِ سیه شیر درندهٔ وحشی.
آن باز سپیدم که به یك صولت پرواز
بر شیرِ سیه تنگ کنم عرصه مصعد
(اثیر اخسیکتی، دیوان، ۹۰.)

شیرِ شادروان تصویر شیری که بر سراپرده و چادر نقش کنند.
بارها آحاد فراشانت شیرِ چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته
(انوری، دیوان، ۴۲۸:۱.)

که گشتند از سر شمشیر و آسیب سنان تو
چو نقش پیل گرمابه به‌شکل شیرِ شادروان
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۳۰۷.)

شیرِ شب کنایه از تاریکی شب. (در افسانه‌ها آمده که

در دماغ گاو دریایی گوهری تابناک است که شبها در روشنی آن چرا می کند و سپس به دریا فرو می رود.)

حسم سیرِ شب بعین النور روشن بود لیك
تیره شد چون بیل آتشفام خود بگشود فَم
(خواجو، دیوان، ۷۸.)

شیرِ شرزه شیر خشمگین.

گاه با ببر ترکتازی کرد
گاه با شیرِ شرزه بازی کرد
(نظامی، هفت پیکر، ۶۷.)

چو شیرِ شرزه بر دشمن خروشید
به روز رزم چون مردان بکوشید
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۲۷.)

شیرشکار کنایه از دلاور و شجاع.

می بری دل ز کف شیر شکارانِ جهان
شیر را حوصلهٔ چشم جگرخوار تو نیست
(صائب، کلیات، ۱۸۰.)

شیرِ شنگرف گون کنایه از شراب.

بیا ساقی آن شیرِ شنگرف گون
که عکسش درآرد به سیماب خون
به من دِه که سیماب خون گشته‌ام
به سیماب خون ناخنی رشته‌ام
(نظامی، شرفنامه، ۳۰۸.)

شیرِ صفِ وغا کنایه از حضرت علی(ع).

به صدقِ همدم هجرت به عدلِ شمع بهشت
به خونِ خستهٔ غوغا به شیرِ صفِ وغا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۷.)

شیرطاقی کنایه از دلاوری و شجاعت و نیز عُجب و غرور.

زحل را فلك با همه شیر طاقی
به سگداری پاسبانت فرستد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۰۰.)

شیرطالع کنایه از جوانبخت، آن که طالعش در برج اسد باشد.

منم گاودل تا شدم شیر طالع
که طالع کند با دلِ من نزاعی
از این شیر طالع بلرزم چو خوشه
که از شیر لرزد دلِ هر شجاعی
(خاقانی، دیوان، ۴۳۹.)

شیرِ عَلَم شکل و تصویری که بر عَلَم نقش کنند، و کنایه از بی اراده و ناتوان.

شیر گردون چو عکس شیر در آب
پیش شیر عَلَم ستان باشد
(انوری، دیوان، ۱:۱۳۷.)

دشمن اشتر دلِ شاه جهان در کارزار
صورتی چون بیل شطرنج آمد و شیرِ عَلَم
(خواجو، دیوان ك، ۷۶.)

ما همه شیران ولی شیرِ عَلَم
حمله مان از باد باشد دم به دم
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۸.)

شیرفام به رنگ شیر.

شد برقِ شیرفام که از مهر آفتاب
پستان ابر حامله بر شیر می‌رود
(شمس طبسی، دیوان، ۱۱۶.)

شیرِ فلك کنایه از برج اسد، آفتاب.

پیشانی شیر فلك خراشد
روباه تو در آسمان خراشی
(انوری، دیوان س، ۳۱۲.)

شیرِ فلك ز صولت خشم تو زردروی
باد صبا ز نفحهٔ لطف تو شرمسار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۹۲.)

آتش خشم تو چون زبانه برآرد
شیر فلك بر نهد به گاو لباده
(کمال اسماعیل، دیوان، ۴۶۹.)

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردون
شکست شیرِ فلك را شکوه او چنگال
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۸۳.)

خسرو سیاره بر شیرِ فلك بودی سوار
چون به دُلدُل برنشستی مرتضی روز وغا
(ابن یمین، دیوان، ۱۰.)

تا تو آهوبره را سر به کمند آوردیم
پیش ما شیر فلك را هوس روباهی ست
(اوحدی، دیوان ك، ۱۴۸.)

شیر قالی. شیرِ قالین تصویری که از شیر بر قالی کشند.

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه در این بیشه شیرِ قالی را
بوریا فرش من و فرش توانگر قالین
شیرِ قالین دگر و شیرِ نیستان دگر است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱ و ۶۴.)

شیرك شدن کنایه از گستاخ و دلیر شدن.

نکردی چهره گر شیرانه با غم می‌شود شیرك
نصیبم این همه سختی ز بختی سست کوش آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۶.)

شیرِ گردون کنایه از برج اسد، آفتاب.

من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین
شیرِ گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

ای چو عنقا ز دوام دهر برون
شیرِ گردون شکارِ دامِ تو باد
(انوری، *دیوان*، ۱۱۶:۱.)

بس که از گوش تو در گوش سپاه است غریو
شیرِ گردون شده گردان ز غریو است و غرنگ
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۸.)

شیرِ گردون گر نریزد خونِ بدخواهان تو
گنده باد و کنده و انداخته چنگال و ناب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۹.)

ز شمشیرش چنان شد شیرِ گردون
که جوشن ساخت عجز روبهی را
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴.)

شیرِ گرمابه تصویر و شکل شیری که بر در و دیوار گرمابه‌ها نقش کنند.

نزد آن کس خرد نه همخوابه است
شیرِ بیشه چو شیرِ گرمابه است
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۷.)

شیرگیر کنایه از شجاع و دلاور و جسور.

منم گفت گُردافکنِ شیرگیر
کمند و کمان دارم و گرز و تیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۴۵:۲.)

آنك تو مستش کنی و شیرگیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۶:۲.)

ای شاهِ شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایهٔ تو ملك فراغت میسرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۵.)

شیرگیری کنایه از شجاعت و دلاوری.

به گرگان و طبر کرده امیری
گهی شیری و گاهی شیرگیری
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۲.)

شیرِ مجمر شکل و هیأت شیری که در قدیم در اطراف آتشدان نصب می‌کرده‌اند.

از دَمِ خُلق روح‌پرور او
شیرِ گردون چو شیر مجمر باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۲.)

شیرمرد کنایه از شجاع و دلیر و نیز مرد روحانی و مقدس و سالك راه حق.

در کمینگاه فلك بودیم دیر
شیرمردی در کمین جستیم نیست
بر درِ کهف شیرمردان باش
کرده چون سگ بر آستان خلوت
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۷ و ۷۵۰.)

تیغِ هندی برنیاید روز پیکار از نیام
شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
(سعدی، *دیوان*، ۷۵۵.)

شب بخفت و دید او یك شیرمرد
زد تپانچه هر دو چشمش کور کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۶:۲.)

شیرمردان گشته‌اندر پیش تیغِ تو زبون
تاجداران گشته اندر پیش تختِ تو غلام
(معزی، *دیوان*، ۴۸۳.)

شیرمردِ عالم کنایه از حضرت علی(ع).

در خدمت شیر مردِ عالم
چون شاخ گوزن قد کنی خم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۳.)

شیرمردی کنایه از دلاوری و شجاعت و تهور.

بدین شیرمردی و چندین خرد
گمان مرا زیر پی بسپرد
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۶.)

شه از شیرمردیش حیران شده
بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

شیرمرغ کنایه از چیز نایاب و محال.

علف‌گاه مرغان این کشور اوست
اگر شیرمرغت بباید در اوست
سوی شیرمرغ ار عنان تافتند
به بازار لشکرگهش یافتند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۶ و ۵۰۱.)

شیرمرغ جُستن کنایه از چیز محال خواستن.

جان صرف کند بر آرزویم
گر خود همه شیر مرغ جویم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۱۴.)

باغ داری به ترك باغ مگوی
مرغ با توست شیر مرغ مجوی
کی به غفلت چو دام و دد پویان
شیر مرغان غیب را جویان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۱ و ۳۵۳.)

شیرِ مرغ و جان آدم کنایه از آنچه به‌دست آوردنش ممکن نباشد.

نیست مستان را به اسباب تنعم احتیاج
در بطِ می باده شیرِ مرغ و جانِ آدم است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۳.)

شیرِ مرغ و خونِ عنقا کنایه از هر چیز نایاب باشد.

به هر خمره زمعجون منقّا
سرشته شیرِ مرغ و خونِ عنقا
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۰۴.)

شیرمست کنایه از سرحال و فربه. (بره یا بزو یا آهو را که شیر مادر را خورده و فربه شده باشد، شیرمست گویند.)

تازه‌گیا طوطی شکر بدست
آهوکان از شکرش شیرمست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۴.)

برهٔ شیرمست و مرغ سمین
چشم داری ز وی به یوم‌الدین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۳۵.)

شیرمست شدن، گشتن کنایه از فربه و سرحال آمدن.

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید
شد شیرمست خندهٔ بی‌اختیار صبح
پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد شیرمست
بود در گهواره دست از خون ما رنگین تو را
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸ و ۸۲.)

شیرمستی دوران تا شش ماهگی برّه که از شیرِ مادر تغذیه کند و فربه شود.

بره در شیرمستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۳.)

شیرمستی کردن کنایه از به وجد و نشاط آمدن، سرحال آمدن.

حریفان دورها نوشند از گردیدن چشمت
غزالان شیرمستیها کنند از دیدن چشمت
ساقیا بینند لعلت می پرستیها کنند
آهوان بینند چشمت شیرمستیها کنند
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۵ و ۵۴۹.)

شیرمشرب به روش و مشرب شیر، کنایه از دلیرانه.

شیرمشرب مرا دلی ست کز او
آهوی درد را رمیدن نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۱.)

شیرِ نر کنایه از شجاع و دلیر.

از آن شیر دل‌تر، سواری دگر
در آمد به برخاش چون شیرِ نر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

جوانانی چو شیرِ نر به‌چنگال

به مردی هر یکی ده رستمِ زال

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۲۶.)

شیرنهاد آن که سرشتی چون شیر دارد.

جز تو نزاد حوا و آدم نکشت

شیر نهادی به‌دل و برمنشت

(محمدبن مخلّد، *اشعار پراکنده*، ۱۷.)

شیروار مانند شیر، دلیر و شجاع باشد.

تا شیر زاد شیر دل شیر زور تو

لشکر به‌غزو هند فروراند شیروار

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۵.)

شیر و انگبین کنایه از موافق و سازگار.

کو آنك بود با ما چون شیر و انگبین

کو آنك بود با ما چون آب و روغنی

خود روا داری که آن دل باشد این

کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است

هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۷؛ *مثنوی ن*، ۱۲۹:۳.)

شیر و شکر کنایه از سخت آمیخته و نهایت اختلاط.

در آمیخت با او چو شیر و شکر

به روغن فروبرد خرمای تر

(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۷.)

چو مجلس گرم شد اصحاب یکسر

به‌هم رفتند همچون شیر و شکر

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۹.)

آن سرکشی طبع که در آتش و پنبه است

از پرتو عدل تو چو شیر و شکر آمد

(اهلی، *کلیات*، ۴۶۷.)

شیر و می کنایه از دلنشین و مطبوع.

حاسد چو بیند این سخنانِ چو شیر و می

چون سرکه گردد آن سخن لورکَند او

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۸.)

شیرهٔ انگور کنایه از شراب انگور.

من در تك خونستم وز خوردن خون مستم

گویی که نیَم در خون در شیرهٔ انگورم

از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی

محبوس یکی خُنبی چون شیرهٔ انگوری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۸:۳؛ ۲۹۳:۵.)

کی شود مایهٔ نشاط و سرور

هم در انگور شیرهٔ انگور

(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۷۶.)

شیرهٔ بهشت کنایه از شراب بهشتی.

آن می که محیط بخش کِشته‌ست

همشیرهٔ شیرهٔ بهشت است

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۰.)

شیرهٔ رَز کنایه از شراب انگور.

گل در قصبی و لاله در خز

شیرین و رزین چو شیرهٔ رَز

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۹.)

شیرهٔ عنقود کنایه از شراب انگوری.

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را

در صبوح آور سبك مستان خواب آلود را

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۷:۱.)

شیره‌فشار آن که آب انگور گیرد.

می‌رسدم بادهٔ نو ز آسمان

منتِ هر شیره فشاریم نیست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۴:۱.)

شیره‌فشاران کنایه از هنگام باده‌گساری.

وقت نشاط است و جام خواب کنون شد حرام

اصل طربها بزاد شیره‌فشاران رسید

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۲.)

شیری کنایه از تهور و دلیری و شجاعت.

چون که شیران دلیریش دیدند

شیرگیری و شیریش دیدند

از این گربه‌گون خاك تا چند چند

به شیری توان کردنش گرگ‌بند

(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۸؛ *شرفنامه*، ۱۶۸.)

جهان رو به دستان، چه سگ بود که کند
به‌عهد تو ز درون شیری و برون رنگی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰۴.)

شیرِ یزدان کنایه از حضرت علی(ع).
رانده ز آنجا تا به خاك حله و آب فرات
موقف الشمس و مقام شیرِ یزدان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰.)
شیرِ یزدان چو برگشادی چنگ
روی گردون شدی چو پشت پلنگ
صخره چون زخم تیغ دستش دید
جان به ساعت ز جسم او برمید
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۳.)

شیری کردن کنایه از شجاعت ودلیری کردن، تهور و جسارت کردن.
همی شیری کنی در کشور ماه
از او رفته زبون داردت روباه
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۴۰.)
به دل گفت آن بِه که شیری کنم
در این ترسناکان دلیری کنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۱.)
هین ز خوهای او یکی بشنو
گاه شیری کند گه آهویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۱:۷.)
به جای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۴.)

شیرینان کنایه از شاهدانِ شیرینکار و نوش لب.
به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۸.)

شیرین ادا کنایه از آن که با اطوار مطبوع ودلچسب و شیرین سخن گوید.
ساقیان نادره، گوینده و شیرین ادا
مطربان چابك و طمغاجی و حاضر جواب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۹.)

شیرین ادایی کردن کنایه از با فصاحت و شیرینی و اطوار دلچسب سخن گفتن.
زبان تیغ او شیرین ادایی کرد در کارم
به عنوانی که بی‌تابانه بوسیدم دهانش را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۹.)

شیرین بهانه کنایه از آن که بهانهٔ شیرین و دلپسند آورد.
هر دم هزار بوسه طلب کرد گفت‌وگوی
وا می کند ز سر لب شیرین بهانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۰.)

شیرین پَر کنایه از آن که‌دارای پر زیبا و خوب ودلخواه است.
هزاران مرغِ شیرین پَر نشسته‌بر سرِ منبر
ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
(مولوی، *دیوان*، ۳۲:۲.)

شیرین پسر کنایه از محبوب زیبا.
گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۸.)

شیرین جواب کنایه از آن که پاسخ شیرین گوید.
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لبِ شیرین اگر شیرین جوابستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۵.)

شیرین حرکات کنایه‌ازآن که‌رفتاروحرکاتی شیرین و دلچسب دارد.
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سرِ جان و جهان دست فشان برخیزم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۵۶.)

شیرین خوی کنایه از آن که خلقی خوش و نیکو دارد.
نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۵.)

شیرین‌دَم کنایه از آن که دارای نَفَس خوب و دلچسب است.

ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین‌دَمِ عارف
یاری ده و برگوی که چنین یار کی دارد؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۲.)

شیرین دهان کنایه از محبوب، آن که با گرمی و دلنشینی سخن گوید.

حکایت از لب شیرین دهانِ سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
(سعدی، *کلیات* ک، ۵۴۳.)

زبان تلخ‌داری ای پسر لیك
چو گفتار حسن شیرین دهانی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۳.)

شیرین دهن آن که با شیرینی سخن گوید و کنایه از زیبای شیرین زبان.

به‌جانت ای بتِ شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
(حافظ، *دیوان*، ۳۶.)

از مذاق جان من ذوق دم عیسی نرفت
تا چو موسیٰ نطق آن شیرین دهن بشنیده‌ام
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۴.)

عشق شیرین دهنان سهل مگیر
کار فرهاد نه آسان کاری‌ست
(کمال خجند، *دیوان*، ۱ـ۱:۹۷.)

عیش دو جهان سهل بود بر دل ما لیك
با حسرت شیرین دهنان چاره نداریم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۷.)

می‌کَنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
از من این سنگدلان کوهکنی ساخته‌اند
(هلالی، *دیوان*، ۵۷.)

شیرین‌زبان کنایه از آن که خوش بیان، فصیح و سخنور باشد.

فرستاده‌ای خواست شیرین‌زبان
خردمند و بیدار و روشن‌روان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۷۵.)

از آن چرب گفتارِ شیرین‌زبان
گره برگشاد از دل مرزبان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۳.)

مرد شیرین‌زبان خون آشام
زهر در جیب و انگبین در کام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۵.)

شیرین‌زبانی کنایه از فصاحت و سخنوری و سخن دل‌انگیز گفتن.

جهان را همه فتنهٔ خویش کرده
به نیکو خصالی و شیرین زبانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۴۹.)

به شیرین‌زبانی توان برد دل را
دل از دستِ من برد شیرین زبانی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۹.)

هم بود شوری در این سر بی‌خلاف
کاین همه شیرین‌زبانی می‌کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۳.)

همام مهربان را از لبت هم
نصیبی هست و آن شیرین زبانی‌ست
(همام، *دیوان* ت، ۷۸.)

راستی را گوییِ از شیرین زبانی طوطیی‌ست
هر نَفَس در شکرستانِ سخن شکرشکن
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۶.)

دهان کانِ نمك، تُنگِ شکر حرفی ندارد کس
ز بس شیرین‌زبانیها چه شوری بر سخن بندد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۸۴.)

شیرین زبانیِ من دام عوام نبود
جوش مگس کند زهر در دیده انگبینم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳.)

شیرینِ زمان بودن کنایه از سرآمدِ زمان بودن در زیبایی و خوبی.

شیرین‌تر از آنی به‌شکرخنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرینِ زمانی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۸.)

شیرین سخن کنایه از آن که گفتاری شیرین و خوب دارد، فصیح و سخنور.

یکی سرو قدی و سیمین بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین سخن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۶۴:۴.)

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی می کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است
(حافظ *دیوان* ج، ۴۰.)

شیرین سخنی کنایه از زبان آوری، خوش گفتاری، فصاحت، سخن آوری.

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من به شیرین سخنی تو به نکویی مشهور
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۰.)

گرچه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند
کس به شیرین سخنی مثل تو کم شیرین است
(هلالی، *دیوان*، ۳۰.)

شیرین سوار کنایه از خوش خرام و شیرین حرکات، زیبا.

من و جولانگهِ شیرین سواران بگذر ای ناصح
ز سامان بازمانَد هر که خاکِ راه شبدیز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۷.)

شیرین عبارت آن که گفتاری شیرین و دلنشین دارد، کنایه از محبوب.

مپندار از لبِ شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۲۴.)

شیرین عذار کنایه از زیباروی، محبوب.

محتشم نخلی کز او گلزار جانم تازه است
غیر از این شیرین عذار یاسمین اندام نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۰.)

شیرین غزال کنایه از زیبا.

وه که این شیرین غزالان بازی ما می دهند
هر که را کردند مجنون سر به صحرا می دهند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۰.)

شیرین فسون آن که افسون در کار مردم کند، کنایه از زیبارو.

ابلهان گویند کاین افسانه را
خط بکش زیرا دروغ است و خطا
مریم اندر حمل جفتِ کس نشد
از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد خود درون
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۰:۲.)

شیرین قضا کنایه از کسی که حکم عادلانه و مطلوب کند.

ور تو گواهانِ مرا رد می کنی ای پرجفا
ای قاضیِ شیرین قضا باری فرو خوان محضرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۳.)

شیرین قلندر کنایه از وارستهٔ ظریف و سلیم النفس.

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۰۸.)

شیرین کار آن که دانهٔ شیرین کارد، کنایه از کسی که کارهای شیرین و دلخواه کند، سخنان لطیف گوید، خوشخوی و خوشگوی باشد.

گرفتم دانهٔ تلخم نشاید کِشت خوردن را
تو با آن لطف شیرین کار این شوری رواداری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۰:۵.)

طلب ای عاشقانِ خوش رفتار
طرب ای شاهدانِ شیرین کار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۷.)

مهر شیرین لب او در دل از آن می کارم
تا همه خلق بگویند که شیرین کاری ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۶.)

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلك رام تازیانهٔ توست
(حافظ، دیوان ج، ۲۹.)

کسی باید که خوش گفتار باشد
سخن پرداز، شیرین کار باشد
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۱۴.)

پاسخش داد مرد شیرین کار
کای سمن عارض، شکر گفتار
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۸۵.)

شیرین کاری کنایه از کار جالب توجه کردن، هنرنمایی کردن، انجام دادن کاری به خوبی.

زهی فرهاد و شیرین کاری او
که دنیا کرد و دین در کارِ شیرین
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۸۳۶:۲.)

ز شیرین کاری جادو زن پیر
مزاجش با شکر در خورد چون شیر
ز شیرین کاری شیرین دلبند
فراوان خورده بود انگور در قند
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۰۵ و ۲۹۸.)

بیستون را کرد شیرین کاری ما روسفید
ما به ناخن تازه‌رو داریم جوی شیر را
حیف فرهاد که با این همه شیرین کاری
شد به خواب عدم از تلخی افسانهٔ عشق
(صائب، کلیات، ۱۳۶ و ۶۴۴.)

شیرین گو آن که با شیرینی و خوبی سخن گوید.

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سخت است ارهمه نیشکر است
(جامی، دیوان، ۲۲.)

شیرین لب کنایه از آن که فصیح و شیرین سخن گوید و نیز آن که دارای لبی نوشین باشد.

چه شیرین لب سخنگویی که عاجز
فرو می‌ماند از وصف سخنگوی
ور شکر خنده‌ای ست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش
(سعدی، کلیات ك، ۶۴۷ و ۱۳۲.)

هر که را چون کوهکن بار غم از شیرین لبی ست
لاجرم گر کوه غم باشد تحمل می کند
عشوهٔ شیرین لبان اهلی مخر کاین ساقیان
زهر پنهان است هر جامی که پیدا می‌دهند
حسرت شیرین لبان تا به‌کی ای بختِ بد
اهلی ناکام را زین همه کامی بده
(اهلی، کلیات، ۱۶۲، ۲۲۱ و ۳۷۳.)

خنده بر افسانهٔ شیرین لبان زد در سخن
لعل میگونت که قدر لؤلؤ مکنون شکست
(بابافغانی، دیوان، ۱۴۲.)

شیرین لَقَب کنایه از آن که دارای لقبی خوب و خوشایند باشد.

آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۹:۲.)

شیرین مشرب کنایه از شوخ طبع، آن که روشی شیرین دارد، خوش محضر.

کام شیرین مشربان از تلخیم بی‌ذوق نیست
نیشم و آمیزشی با نوش نازك می کنم
(طالب آملی، کلیات، ۶۹۷.)

شیرین منش کنایه از نیکخوی و خوش رفتار.

ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبعِ شیرین منش
(سعدی، بوستان ی، ۴۵.)

شیرین نظر کنایه از آن که دارای نگاه خوش و دلپذیر است.

جمع شِکران را بین، درمانگران را بین
شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۸:۵.)

شیرین نَفَس کنایه از شیرین گفتار.

یکی گفت از این نوع شیرین نَفَس
در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۶.)

شیرین نمك کنایه از خوب، دلبر.

تا نمکش با شکر آمیخته
شکّرِ شیرین نمکان ریخته
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۵۹.)

شیرین کردن کنایه از کاری را به صورت نیك انجام دادن و نیز با بیان شیرین خود را عزیز کردن.

سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۴.)

با شکرلب به صد دل انگیزی
کرد شیرینی و شکرریزی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۵۷.)

شیشه کنایه از آسمان.

در غمِ این شیشه چه باید نشست
کش به یکی باد توانی شکست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۳۴.)

شیشهٔ باد بر سرِ سنگ زدن کنایه از مردن.

چون شد نَفَسش به سینه در، تنگ
زد شیشهٔ باد بر سرِ سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست
جانش ز شکنجهٔ جهان رَست
(نظامی، لیلی و مجنون، ۲۳۵.)

شیشه‌باز آن که در وقت رقصیدن شیشهٔ پر آب بر سر نهد و سعی کند که شیشه بر زمین نیفتد، و کنایه از مکار، حقه‌باز.

هین شیشه بازِ هجر رسیدی به سنگلاخ
کاین شیشه‌ام تنك شد هشدار بشکنی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۳۱.)

جهان مهره‌دزد است والعمر خائن
فلك شیشه‌باز است والدهر خالب
چو خور تیزگَرد و چو گُل هرزه خند
چو مه شیشه‌باز و چو شب چشم بند
(خواجو، دیوان، ۹؛ همای و همایون، ۲۰۸.)

شیشه‌بازی کنایه از شعبده‌بازی، دغلی و مکاری.

برون آمد ز پرده سحرسازی
شش اندازی به جای شیشه‌بازی
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۷ و ۱۷۶.)

شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی
(حافظ، دیوان ق، ۹۶۶.)

شیشه بر سر بازار شکستن کنایه از بی‌اعتنا بودن، افشای راز کردن.

صائب، ز پرده‌داری ناموس شد خلاص
هر کس شکست بر سرِ بازار شیشه را
(صائب، کلیات، ۴۰.)

شیشه بر سنگ زدن کنایه از کار از کار گذشتن، پشت پازدن، منغص کردن عیش، بی‌اعتنا بودن.

چو خط او بدیدم زین دل تنگ
شدم در خط چو دل زد شیشه بر سنگ
کنون کز دست کودك شیشه افتاد
ندارد هیچ سودی بانگ و فریاد
(عطار، خسرونامه، ۸۰.)

گرت آسایش کونین باید
بباید شست دست از نام و از ننگ
نظر ابن یمین گویی بر این داشت
که برزد شیشهٔ تزویر بر سنگ
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۲.)

نیستی آنك زنی شیشهٔ هستی بر سنگ
ورنه در پات فتادی فلكِ مینا رنگ
(خواجو، دیوان، ۴۵۰.)

سر مردانهٔ خُم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما
(صائب، کلیات، ۱۱۴.)

شیشه به سنگ خوردن کنایه از درهم و شکسته شدن.

ای گفته آستان تو با چرخ نیل رنگ
کآهسته باش تا نخورد شیشه‌ات به سنگ
(اهلی، *کلیات*، ۴۸۱.)

شیشهٔ پرعقرب کنایه از آسمان پر ستاره.
در حقیقت شیشهٔ پر عقرب است این آسمان
نیست ممکن کز گزند او سلامت بگذری
مدعای من ز عقرب گرچه اینجا انجم است
لیك ابنای زمان هم عقربند ار بنگری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۰.)

شیشهٔ پرکژدم کنایه از آسمان و ستارگان.
زهر در ساغر مرا از سیرِ ماه و انجم است
آسمانِ پُر کواکب شیشهٔ پُر کژدم است
(صائب، *دیوان*، ۲۰۰.)

شیشهٔ تقوی شکستن کنایه از ناپرهیزگار شدن.
کنون در مجلس رندان برای کاسهٔ دُردی
هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش آید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۰.)

شیشه‌جان کنایه از نازك مزاج، محتاط.
تاجر ترسنده طبعِ شیشه‌جان
در طلب نه سود دارد نه زیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۶:۳.)

شیشه‌خانهٔ صبر کنایه از دل.
عشقت آمد به شیشه‌خانهٔ صبر
تو به تویش به یکدگر بشکست
در دل دیر، باز می کردم
غمزه بد مست بود در بشکست
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۲.)

شیشهٔ خورشید بر سنگ آمدن کنایه از فرارسیدن شب، تاریك شدن.
چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ
جهان بر خلق شد چون شیشهٔ تنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۸.)

شیشه در جگر شکستن کنایه از بی‌قرار ساختن.
ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر
از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

شیشه‌دل کنایه از زودرنج و نازك دل.
آن شیشه دلی کو، دی بگریخت چو نامردان
امروز همی آید پر شرم و پریشانی
هر که را خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
(مولوی، *دیوان‌کبیر*، ۲۷۶:۵؛ *مثنوی* ن، ۲۹۱:۲.)
دلبر پریرخ است و منِ خسته شیشه دل
وین طرفه سنگ سیسه شکن در کف پری ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴.)
تو شیشه دل ندهی تن به سختی ایام
وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
از دیدن رویت دل آیینه فروریخت
هر شیشه‌دلی طاقت دیدار ندارد
(صائب، *دیوان*، ۶۲ و ۵۰۷.)
بر آن شیشه دلان از ترکتازی
فلك را پیشه گشته شیشه‌بازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۹.)

شیشهٔ دل شکستن کنایه از رنجیده و آزرده خاطر ساختن.
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
شیشهٔ دل چو بشکنی سود نداردت رفو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۵.)

شیشهٔ دل، گرم بودن کنایه از بانشاط و شاد و سرمست بودن.
از ایشان شیشهٔ دل گرم در جوش
وز ایشان جام زرین مست و مدهوش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۹.)

شیشهٔ سه‌رنگ کنایه از دنیای کثرت، کالبد، تن.

آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ
نورِ خورشید است از شیشهٔ سه‌رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
می نمایند این چنین رنگین به‌ما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
نورِ بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۶۳.)

شیشهٔ شفاف کنایه از آسمان.
دی سحرگه چو آتش نشاف
زد زبانه ز شیشهٔ شفاف
(خواجو، دیوان، ۶۹.)

شیشه صفت مانند شیشه شفاف.
دل عطار نگر، شیشه صفت
سنگ بر شیشه میندار امشب
(عطار، دیوان ت. ۱۰.)

شیشهٔ عمر کسی بر سنگ زدن کنایه از کسی را نابود کردن. (در افسانه‌ها آمده که عمر موجودات خاصه دیوان در شیشه‌ای نگاه داشته می شود که در صورت شکستن آن شیشه، از بین خواهند رفت.)
بر دل فلکم ز مهر نیرنگ زده‌ست
در خرمن نامم آتشِ ننگ زده‌ست
بس شیشهٔ عمر ما که هر صبحدمی
چون ساغر آفتاب بر سنگ زده‌ست
(خواجو، دیوان، ۵۲۳.)

شیشه‌گر آن که شیشه سازد.
من خشك لب چون شیشه گر لیکن چو کوزه دیده‌تر
وز تف دل وقت سحر هم خشك و هم تر سوخته
(مجیر بیلقانی، دیوان م. ۱۸۰.)
تا که هوا شد به صبح کوزهٔ ما وردریز
بر سرِ سیل روان شیشه‌گر آمد حباب
(خاقانی، دیوان، ۴۷.)

شیشه‌گردن کنایه از احمق و ابله.
این شیشه گردنان که از این خیمهٔ کبود
بی‌نام چون قرابه به‌گردن طنابشان
(خاقانی، دیوان، ۳۲۹.)

شیشهٔ گردون کنایه از آسمان، فلك.
روز چوگان بازی او شیشهٔ گردون شکست
گرچه عمری چرخِ گردان حاضر قندیل شد
مشکن دل دیوانه‌ام ای شیشهٔ گردون
از وی به حذر باش که دیوانهٔ عشق است
(اهلی، دیوان، ۴۵۷ و ۱۲۱.)

شیشه‌گون حصار کنایه از فلك.
بلبل نه‌ای منال در این آبگون قفس
مجرم نه‌ای مباش در این شیشه‌گون حصار
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۷۴.)

شیشهٔ مه کنایه از ماه، فلك ماه.
کوس فلك را جرسش بشکند
شیشهٔ مه را نَفَسش بشکند
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۳۲.)

شیشهٔ ناموس به سنگ زدن کنایه از آبرو بر باد دادن، پشت پا زدن.
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس به سنگ
خندهٔ کبك کم از قهقههٔ مینا نیست
(صائب، کلیات، ۳۰۲.)

شیشهٔ ناموس شکستن کنایه از آبرو بر باد دادن. بی‌قدر و اعتبار کردن، رسوا کردن.
هر کس که دل به‌دست بتی داد همچو من
سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست
(هلالی، دیوان، ۲۱.)
اهلی بشکن شیشهٔ ناموس و قدح کن
اندیشه مکن هیچ که فکری به از این نیست
(اهلی، دیوان، ۵۱.)

شیشهٔ نام و ننگ کنایه از پاکی و درستی، آبرو و نیکنامی.
که را پای خاطر برآمد به‌سنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
(سعدی، دیوان، ۲۳۵.)

شیفته خاطر آن که خاطری آشفته دارد، کنایه از دلداده و عاشق.

کان شیفته‌خاطر هوسناك
دارد منشی عظیم ناپاك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۰.)

شیفتهٔ خویش بودن فریفتهٔ خود بودن و کنایه از خود راضی بودن.
گویی به رخ کس منگر جز به رخ من
ای ترك چنین شیفتهٔ خویش چرایی
(منوچهری، *دیوان*، ۹۶.)

شیفته دل کنایه از عاشق و دلداده، درهم و سرگشته.
چون شیفتگی و مستیم هست
در شیفته دل مجوی و در مست
و آن شیفته دل به شوربختی
می کرد صبوریی به سختی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۵ و ۹۱.)
وانك با دولت تابندهٔ ثابت قدمش
کوه را سرزده و شیفته دل می شمرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

شیفته‌رای کنایه از پریشان فکر، اندیشهٔ آشفته و درهم، عاشق و دلباخته.
پیری به‌در آمد ز خرابات فنای
در گوش دلم گفت که ای شیفته‌رای
گر می طلبی بقای جاوید مباش
بی بادهٔ روشن اندر این تیره سرای
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۲.)
من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب
گر چو مصروع ز غم شیفته رایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)
این شیفته‌رای ناجوانمرد
بی عاقبت است و رایگان گرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۹.)
جمعیت از این شیفته رایان آموز
جانبازی از این بی سر و پایان آموز
در مملکت طلب فنا سلطانی ست
این سلطانی از این گدایان آموز
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۶.)

شیفته‌کار آن که کارش آشفته و درهم و پریشان است.
منم جدا ز تو بی برگ و بار شیفته‌کار
چو از بهار جدا گلشنی خزان کرده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۷.)

شیفته‌وار پریشان فکر، دیوانه‌وار.
برفت یار من و من نژند و شیفته‌وار
به باغ رفتم و با درد و داغ رفتن یار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۹.)

شین به معنی بنشین، فعل امر از شستن به معنی نشستن.
ایا درویش با تمکین سبك دل گرد زودتر هین
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کهین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۲؛ *مثنوی* ن، ۳۲۷:۲.)

شیناب شنا، آب ورزی.
گروهی سر سوی شیناب بردند
گروهی سر به زیر آب بردند
دو استاد سپاهانی به شیناب
برون بردند جان از دست غرقاب
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۲ و ۲۶۶.)

شیناب گر شنا کننده.
هزاران طرفه جادوی کرشمه
شده شیناب گر بر روی چشمه
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۷.)

شیونی آن که ناله و زاری کند، ماتم و عزا گیرد.
ماتم اهل دل این بود که با شیونیان
تهنیت گو به سرِ خاك شهیدان رفتم
ما شیونیان نغمه ندانیم که ما را
گوشی ست که بر شعبهٔ آوازهٔ کس نیست

چون شیونیان همدمی ما بگرفتند
از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است
(عرفی، *دیوان*، ۹۳، ۲۵۰ و ۲۵۳.)

شیوهٔ ابرو کردن کنایه از غمزه و کرشمه‌ای که با ابرو کنند.

شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی
سینه گشاده به‌ما بهرِ امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نَفَسی پیش ما
گرچه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹۵.)

شیوهٔ چشم کنایه از ناز و کرشمهٔ چشم.

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشمِ سیاه تو
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۳ و ۳۴۹.)

شیوهٔ سنگ و سبو بودن کنایه از ناسازگار بودن. (سنگ و سبو دو ضد و مخالف باشد.)

واعظ مکن مبالغه ترسم که زهد ما
در راه عشق شیوهٔ سنگ و سبو بود
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۵.)

شیوهٔ شیرین کنایه از راه و روش دلپسند، ناز و کرشمهٔ دلفریب.

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد
آدم از خلوت عزت به تماشا آمد
شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد
عالمی را همه پر شهد و شکر گردانید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۰ و ۱۶۴.)

شیوه کردن کنایه از مبالغه کردن، غدر و مکر به کار بردن، و نیز ناز و کرشمه کردن.

روستایی در تملق شیوه کرد
تا که خرم خواجه را کالیوه کرد
ان نه بازی بلك جانبازی ست آن
حیله و مکر و دغاسازی ست آن
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۵.)

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می کند آن نرگس فتان که مپرس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۴.)

شیوه‌گر کنایه از آن که به فنون ناز و کرشمه به‌خوبی آگاه باشد و نیز معشوق.

دوری ز میوهٔ ما چون برگ می طلبی
دوری ز شیوهٔ ما زیرا که شیوه‌گری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۶.)

کمال سحر مبین، طرز غارت دل و دین
ز چشمِ شیوه‌گرِ مستِ شوخِ شهلا پرس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۵.)

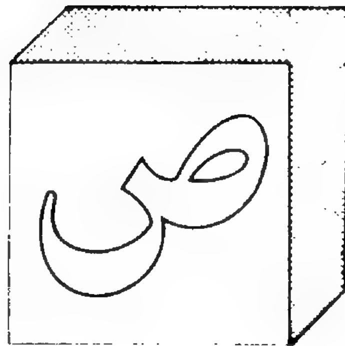
شیوه‌گری کنایه از ناز و عشوه و غمزه.

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش
حسن تو از حد گذشت شیوه‌گری گو مباش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۱۲.)

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش فتالی ست
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

شیوهٔ مستانه کنایه از روش عاشقی، بی خودی.

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید
از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۶.)



صائم‌الدهر کسی که همیشه روزه دارد.

از همه خورد و خواب بی‌بهرم
قائم اللیل و صائم الدهرم
(نظامی، هفت پیکر، ۳۴۳.)

خورنده که خیرش برآید ز دست
بِه از صائم‌الدهرِ دنیاپرست
(سعدی، بوستان ی، ۶۳.)

قائم‌اللیلم ولی در شام باشد معبدم
صائم‌الدهرم ولی مستغنی از خواب و خورم
(خواجو، دیوان ک، ۸۷.)

صابران دین مراد اصحابِ صُفه باشند که از صحابهٔ رسول اکرم و از مسلمانان صدر اسلام بوده و در قرآن مجید ستوده شده‌اند.

صفای صُفهٔ صدرت به‌صفِّ صابران دین
چو وصف جنت‌ الفردوس و ماء منهمر بادا
(انوری، دیوان س، ۴.)

صابونِ خرد کنایه از بینش و دانایی.

جان به صابون خرد بایدت شستن کاین جسد
تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۶.)

صابونِ دین کنایه از اصول و روشهای دین و ایمان.

به صابونِ دین شوی مر جانت را
بیاموز کاین بس نکو گازری‌ست
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۱۰.)

صابون زدن کنایه از پاکیزه کردن، آراسته کردن.

جان را به علم و طاعت صابون زن
جامه است مر تو را همه صابونی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۸۲.)

عجب کز دامن دریا رود خون
زند آن را صدف هر چند صابون
(سلیم، دیوان، ۵۷۱.)

صابونِ سلطانی کنایه از پذیرفتن کاری یا چیزی از روی ناچاری. (گویند صابون سلطانی یا حکومتی، صابونی بد بوده که به زور به مردم می‌داده‌اند و کسی طالب آن نبوده است.)

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را ِگل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۲:۵.)

صابونگر سازنده یا فروشندهٔ صابون.

هنری گشته از هزار پدر
خاصه اشنان فروش و صابونگر
(سنایی، مثنویها ح، ۱۹۶.)

صاحب افسر تاجدار.

قامت صاحب افسران حلقهٔ افسری شده

برده سجود افسرش با همه صاحب افسری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۰.)

صاحب الجیش سپهسالار.

در باغ ثنای صاحب الجیش

چون فاخته ساخته است الحان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

صاحب الغدیر کنایه از حضرت علی(ع)

آهوی تو مست شیر گیر است

زان صید تو صاحب الغدیر است

(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۰.)

صاحب القِران آن که ولادت او را زحل و مشتری قران باشد و گویند چنین شخصی را پادشاهی دیر ماند، کنایه از پادشاه.

چیست غم چون به خواستاری من

خسروِ صاحب القران برخاست

(خاقانی، *دیوان*، ۶۲.)

صاحب القِرانی کنایه از قدرت و توانایی پادشاهی.

به ولایت سخن در، که مؤید الکلامم

نزده کسی به جز من درِ صاحب القرانی

(نظامی، *دیوان*، ۲۵۶.)

صاحبِ انگشتری کنایه از حضرت سلیمان(ع).

سالك طیار شد پیش طیور

گفت ای پرندگان نار و نور...

از شما شد هدهد دلاله کار

صاحب انگشتری را راز دار

(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۲۸.)

صاحب ثقه آن که مورد اعتماد است.

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است

همچو تو نومید و اندر تفرقه است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۴.)

صاحب جاه بودن مقامی بلند و رفیع داشتن.

با منِ راه‌نشین خیز و سوی میکده آی

تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

صاحبِ جیش الاهتدا کنایه از حضرت محمد(ص)

صل علیٰ محمد، دُرهٔ تاج الاصطفا

صاحب جیش الاهتدا، ناظم عقد الاتقا

بلبل بوستان شرع اختر آسمانِ دین

کوکب دُری زمین دُری کوکبِ سما

(خواجو، *دیوان* ك، ۱۱.)

صاحب خاطر کنایه از سخنگو، شاعر، خوش طبع.

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران

هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

صاحب خبر کنایه از خبرگزار، منهی، آگاه.

گر چه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل

کلك رنگین جامه هم صاحب برید است از روان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

از پی صاحب خبران است کار

بی‌خبران را چه غم از روزگار

جهانسالار خسرو هر زمانی

به چربی جستی از شیرین نشانی

هزارش بیشتر صاحب خبر بود

که هر یك بر سرِ کاری دگر بود

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۴۳؛ *خسرو و شیرین*، ۲۵۳.)

شب آنجا ببودند و روز دگر

بگفت آنچه دانست صاحب خبر

(سعدی، *دیوان*، ۲۱۱.)

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

(حافظ، *دیوان*، ۳۴۶.)

صاحب خبرِ دل کنایه از آن که آگاه و پاکدل و بامعرفت است.

ما که ز صاحب خبرانِ دلیم

گوهریم ار چه ز کانِ گلیم

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۱۷.)

صاحب خبرِ فسانه‌پرداز کنایه از داستان‌پرداز آگاه.

صاحب خبرِ فسانه‌پرداز
زین قصه خبر چنین کند باز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

صاحب درد آن که دردمند و مصیبت زده باشد.

گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر
آهِ صاحب درد آید کارگر
تا نگردی مردِ صاحب درد تو
در صف مردان نباشی مرد تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۷۸.)

قدرِ اهل درد صاحب درد می‌داند که چیست
مرد صاحب درد، درد مرد می‌داند که چیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۲.)

صاحبِ دست کنایه از مسندنشین و صاحب قدرت.

چرا نگیرم پایت که تاجِ سرهایی
چرا نبوسم پایت که صاحبِ دستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۶.)

صاحبدل کنایه از بینا و آگاه، پارسا و روشن دل، ولی.

چنین گفت یك ره به صاحبدلی
که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
یکی رفت و دینار از او صد هزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۸ و ۶۱.)

برکشیدی تو که من صاحبدلم
حاجت غیری ندارم واصلم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۹:۳.)

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۶.)

صاحبِ دُلدُل کنایه از حضرت علی(ع).

ای پسرِ آن نبی که بود مر او را
صاحبِ دُلدُل وصی و فاطمه فرزند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۷.)

صاحبدل فریب آنچه صاحبدل و دیده‌ور را فریبد.

سر انگشتانِ صاحبدل فریبش
نه در حنّا که در خون قتیل است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۹.)

صاحب دلق ژنده پوش و کنایه از عمر بن خطاب خلیفهٔ دوم اهل تسنن.

به یارِ محرم غار و به میرِ صاحب دلق
به بیرِ کشتهٔ غوغا به شیر شرزهٔ غاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱.)

هیبت حق است این از خلق نیست
هیبت این مردِ صاحب دلق نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۸:۱.)

صاحب دولت خوشبخت، بختیار.

طریق و رسم صاحب دولتان است
که بنوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان بقا داد
نکو دارند فرزندان او را
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۲۲.)

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان
کاندر این سودای کج بوجهل گردد بوالحکم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

صاحب دولتی بختیاری، خوشبختی.

زمین بوسید و گفتا: شادمان باش
به صاحبدولتی صاحب قران باش
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۳۴.)

صاحب دید بینش‌ور، دانا و خردمند.

من شنیدم که صاحب دیدی
داشت ناپاکزاده تلمیذی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۳۹.)

صاحبِ دیوانِ چرخ کنایه از عطارد یا تیر که دبیر فلك است.

می‌نویسد بر حواشی فلك
صاحبِ دیوانِ چرخ اشعار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

صاحبِ دیوان قضا کنایه از خداوند.

دادهٔ در عهد ازل صاحب دیوانِ قضا
به گدایان درت ملکت دارا مرسوم
(خواجو، دیوان، ۷۷.)

صاحبِ ذوالفقار کنایه از دلیر و پهلوان و خداوند شمشیر.
هم ملك بند و هم ملك جاهی
هم فلك قدر و هم جهان شاهی...
صاحبِ ذالفقار و رخش تویی
پادشاه خزینه‌بخش تویی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۳۶.)

صاحبِ رای لقب ابوحنیفه نعمان بن ثابت.
می جوسیده حلال است سوی صاحبِ رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۳.)

صاحب زبور کنایه از حضرت داود(ع).
هر کسی ز آواز خوش شد پرغرور
لیك این ختم است بر صاحب زبور
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۷.)

صاحب سِتر آن که اسرار حق را فاش نسازد.
صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳.)

صاحب سِرّ راز نگهدار، محرم اسرار.
سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سِرّ معراج
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱.)
از آنکه صاحب سرّی روا بود که تورا
ز سرّ دلها یك یك خبر دهد انفاس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۰.)
عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سرّ بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۱.)

صاحب سینه کنایه از آدم ابوالبشر.
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
تا بود شاهیش را آیینه‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۵.)

صاحبِ شَرع کنایه از حضرت رسول اکرم(ص)
چنین داده‌ست صاحب شرع فتوی
که هر کو یك سخن گوید ز دنیا
به پانصد ساله ره کان را شمارست
ز جَنت دور افتد این چه کار است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۹.)

صاحبِ صدر ملازم پیشگاه.
صاحب صدر سدرهٔ ازلی‌ست
مونس فاطمه جمال علی‌ست
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۸.)

صاحبِ صور کنایه از اسرافیل.
یارب به حق صاحبِ صور و به نفخ او
آن دم که گوش را نبود هوش از صدا
(ابن حُسام، *دیوان*، ۲۴.)

صاحبِ عادل وزیر دادگر.
صاحب عادل آن صفی وفی
صدر دیوان و خواجه مستوفی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۱۲.)

صاحب عبا آن که دارای عبا باشد و کنایه از فقیر و مستمند و گدا.
هست طاغی بگلر زرین قبا
هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نِعَم
شکر می‌روید ز بلوی و سقم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۷۱۰.)

صاحب عَلَم سالار قسمتی از لشکر، کنایه از سلطان، پادشاه و نیز سرشناس و مشهور.
بیا چون ما شو ای مه‌رو، نه نعمت جو نه دولت جو
گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب عَلَم بودی
از وجودم می گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب عَلَم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۱؛ *مثنوی ن*، ۳:۲۱۴.)

صاحب عمل آن که دارای شغل دیوانی است، اثربخش و مؤثر.

چون عقل کل صاحب عمل جوشان جو دریای عسل
چون آفتاب اندر حَمَل چون مه به برج سنبله
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل
چون رستی از حبس اجل بی‌روزن و در سازه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۳:۵ و ۱۹۵.)

صاحب عیال آن که دارای زن و فرزند است، عیالمند.

پیش او بنسست می‌پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۰:۲.)

صاحب غار کنایه از ابوبکر اول خلیفهٔ اهل سنت

به صدق صاحب غار و به عدل کسری سرع
به حلم ساهد قرآن به علم سیر خدا
(عطار، *دیوان* ب، ۷۲۶.)

صاحب غَرَض بداندیش و مغرض.

از پی صاحب غرض رفتم بیفتادم ز راه
این مثل نسنیده‌ای باری «اذاکان الغراب»
(انوری، *دیوان* س، ۱۹.)

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۲۰.)

صاحب فراشی کنایه از زمینگیری و عاجزی.

طبیب من مکن از من تحاشی
خلاصم ده از این صاحب فراسی
طبیبی باش و جای من بگردان
وزاین موضع هوای من بگردان
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۲.)

صاحب فن کنایه از کارآگاه و متخصص.

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
به قول حافظ و فتویّ پیر صاحب فن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۲۸.)

همچو مریم درد بودش دانه نی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۵:۵.)

صاحب قَدَم مبارك پا، خوش قدم.

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قَدَم
ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم
تا من در این آخر زمان حال تو گویم برملا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۶:۳؛ *دیوان کبیر*، ۲۳:۱.)

صاحبقران کنایه از قادر و توانا، پادشاه و نیز کسی که هنگام ولادت او دو سیارهٔ مشتری و زهره را قِران باشد.

زهره را با مشتری گویی قران باشد به‌هم
چون بود بر دست تو ای بی‌قرین صاحبقران
(معزی، *دیوان* ك، ۴۸۱.)

مرا در حمد خود صاحبقران کن
زبان من چو شعر من روان کن
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۰۵.)

صاحبقران تو باشی در گیتی
تا در سپهر حکم قران باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۶.)

نثار مقدم شاه جهان کرد
دعای جان آن صاحبقران کرد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶۹.)

زمین بوسید و گفتا: شادمان باش
به صاحب دولتی صاحبقران باش
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۳۴.)

صاحب قَرنِ ایام کنایه از آن که در روزگار خود بر همه امتیاز داشته و مرجع باشد.

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تختِ خودکامی
بیا بر قلب رندان زن که صاحب قَرنِ ایامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۵.)

صاحب کلاه کنایه از پادشاه و تاجدار.

ز خیلش هر سری صاحب کلاهی
سپاهش هر یکی میری و شاهی
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

کمین مولای تو صاحب کلاهان
به خاك پای تو سوگند شاهان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۲۸.)

نماند اندر جهان صاحب کلاهی
که در پیشش نرفت از دیده راهی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۱.)

صاحب کلاه و کمر بودن کنایه از تاجدار بودن، پادشاه بودن.

پرستش نمودش به آیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۸.)

صاحب کلاهی کنایه از پادشاهی، تاجداری.

تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی
جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۷؛ *شرفنامه*، ۴۳۲.)

صاحب کمال آن که دارای فضل و دانش باشد.

صاحب کمال داند آداب عشقبازی
آیین مهربانی هر بی خبر چه داند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۹.)

به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردمِ صاحب کمالش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)

غریبان را چرا باید که بیند
به چشم منقصت صاحب کمالان
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۱۷.)

صاحب مرکز کنایه از مرد کامل، ولی.

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می آید ز صاحب مرکزان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۰۳۰.)

صاحب مشرب کنایه از صاحبدل و صاحب نظر روشندل.

در ره عشق از خضر هم زندگی واماندگی ست
پیش صاحب مشربان مردن، حیات و زندگی ست
زاهدا مِی پیش صاحب مشرب است آب حیات
حیف باشد آب حیوان گر به بی‌مشرب رسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۵ و ۱۷۵.)

صاحبِ معراج کنایه از حضرت محمد(ص).

در بارگاه صاحب معراج هر زمان
معراج دل به جنّت مأوا بر آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

صاحب نصاب دولتمند و بلند مرتبه.

بادبادا از آنکه وجه معاش
ز تو صاحب نصاب خواستمی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۱.)

صاحب نظر کنایه از آگاه و بصیر و دقیق و نیز زیباپرست و عارف و بلند همت.

نیست بر مردمِ صاحب نظر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۰.)

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مردِ درمانده را
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۶.)

هین خمش کن نیست یك صاحب نظر
ور بُدی صاحب نظر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۸.)

یك نظر با من کن ای چون عقل کل صاحب نظر
وز نظر مفکن مرا ای همچو دولت بی نظیر
(خواجو، *دیوان*، ۲۲.)

صاحب نظر شناسد لؤلؤی اشك ما را
آن را که دیده نبوَد نرخ گهر چه داند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۹.)

به‌جز از صورت آراسته چیز دگر است
کافت اهل دل و فتنهٔ صاحب نظر است
(همام، *دیوان*، ۱۵.)

هر نقطه کز این دایره بیکار شمارند
صاحب نظران خالِ لب یار سمارند
(صائب، کلیات، ۵۶۵.)

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
(حافظ، دیوان ج، ۳۰.)

صاحب نظری کنایه ازدیده وری، باریك بینی، جمال پرستی.

به جمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کمِ خود گیری
سرِ خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست
(سعدی، کلیات ك، ۴۵۷.)

صاحب نَفَس کنایه از آن که دمی گیرا واثر بخش دارد.

پند صاحب نَفَسان در تو نگیرد که دلت
آهنی نیست که هموار به سوهان گردد
(فیضی، دیوان، ۳۲.)

صاحب نفیر کنایه از دردمند و دلسوخته.

ز سوز سینهٔ صاحب نفیران
خدا را رحمت آمد بر اسیران
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۷.)

صاحب نیاز نیازمند و کنایه از صاحبدل، درویش خوی.

به دلداری آن مرد صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنایی بساز
(سعدی، بوستان ی، ۶۲.)

صاحب واقعه آن که خواب بیند، صاحب کشف.

گرچه دعوی می نماید این ولی
جانِ صاحب واقعه گوید بلی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۲۹.)

صاحب ولایت مرشد، ولی، در اصطلاح صوفیه کسی که در مرتبهٔ عالی سیر و سلوك است.

کسی را که نزدیك ظنت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
(سعدی، بوستان ی، ۷۶.)

هدایت را به گردون برده رایت
گدایانِ درش صاحب ولایت
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۱.)

صاحبِ هفتم قِران، صاحبِ هفتمین قِران کنایه از حضرت محمد(ص)

زنده شوم همچو شمع از پس مردن چو هست
مستمع سحرِ من صاحبِ هفتم قِران
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۷۱.)

سیّد اولین رسل مرسل آخرین زمان
صاحبِ هفتمین قِران خواجهٔ هشتمین سرا
(خواجو، دیوان، ۱.)

صاحب همت آن که دارای عزم و اراده است و کنایه از ولی حق.

گفت خود خالی نبوده ست امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۵۶.)

صاحب یساری کنایه ازدولتمندی، بی نیازی ازمال.

ز یمنِ یمینت زند ابرِ دریا
به وقت غنا لافِ صاحب یساری
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۹۵.)

صادق القول آن که به گفتهٔ خود وفادار باشد، راست پیمان

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش
واندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
خواهی که چو صبح، صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش
(ابوسعید ابوالخیر، سخنان منظوم، ۵۱.)

صادق الوعد خوش قول و درست پیمان.

چون مشتری از افق بر آمد
با او ز درِ دگر درآمد

کای مشتری ای ستارهٔ سعد

ای در همه وعده صادق‌الوعد

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)

صادق‌الوعدانه ازروی درستی پیمان و قرار، خوش قولی.

شب در آن حجره نشست آن گُرم دار

بر امید وعدهٔ آن یارِ غار

بعدِ نصف اللیل آمد یارِ او

صادق‌الوعدانه آن دلدارِ او

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۶.)

صادقِ سالك رهرو پاك و راست.

شام است سفرگه ملایك

بیعت گهِ صادقانِ سالك

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۹.)

صادق نَفَس آن که نَفَس او حق است، کنایه از پرهیزگار، صالح، صدیق و بی‌ریا.

چنین گفت درویش صادق نَفَس

ندیدم چنین بخت برگشته کس

با زنده دلان نشین و صادق نَفَسان

حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان

خواهی که بَر از ملك سلیمان بخوری

آزار به اندرون موری مرسان

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵؛ *کلیات* ش، ۸۸۹.)

صاع خواه کنایه از فقیر و مستمند، آن که زکات خوار باشد. (صاع پیمانه‌ای است که احکام فطر و کفارهٔ مسلمانان بر آن دایر است.)

او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش

صاع خواهان زکات آدم و حوا بینند

نه از جاه جویان توان یافت جاهی

نه از صاع خواهان توان خواست صاعی

(خاقانی، *دیوان*، ۹۹ و ۴۳۹.)

صاع در بارِ کسی نهادن کنایه از تهمت به کسی زدن. (در ابیات زیر اشاره به آیهٔ ۷۲ سورهٔ یوسف است.)

او یوسف عالم است در خوبی

من دست و ترنج پیش او دارم

هرگز نایم ز بار او بیرون

کز عشق نهاد صاع در بارم

چو گل بشکفتی و خوارم نهادی

چو یوسف صاع در بارم نهادی

(عطار، *دیوان* ت، ۴۳۵؛ *خسرونامه*، ۷۱.)

صاعِ دل کنایه از دلدادگی. (در بیت زیر اشاره به داستان یوسف و برادرش بنیامین است که در مصر جامی در انبان او نهادند تا تصور شود که آن را ربوده و محملی برای نگاه‌داشتن او باشد.)

هر دو چشم تو خجل‌رنگ و دژم بینم مگر

یوسف جان صاعِ دل در بارِ ایشان یافته‌ست

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

صاعِ زر کنایه از پیمانه و جام زرین.

مهر چون در خوشه یك مه ساخت خرمن روشنان

ماه را صاعِ زر شاه مظفر ساختند

گفتی غوغای مصر طالب صاعِ زرند

صاعِ زر آمد به دست شد دل غوغا خرم

صاع زر شاه شد ماه بدان می‌دهد

سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۲ و ۲۶۱.)

صاعِ سر کنایه از صدقهٔ سر.

گر صاعِ سر، سه بوسهٔ عیدی دهد مرا

زان رخ دهد که گندم‌گون است بیکرش

(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)

صاعقه‌تیغ آن که تیغی چون صاعقه نابودکننده دارد.

کوه‌رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف

سرور مشتری لقا خسرو آسمان سپر

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

صاعقه‌خشم آن که خشمی چون صاعقه سهمگین و هولناك دارد.

محیط کوه، رکاب آسمان، صاعقه خشم

سپهرعرش جناب آفتاب ابر عطا

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

صاعقه در خرمن ماه افتادن کنایه از تیره شدن ماه، خسوف.

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد
مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۶۱.)

صاف درون آن که درونی پاك و بی آلایش دارد.

عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب
رو نگه‌داشتن از صاف درونان مطلب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۱.)

کروی گشته فلك هیأتش از بس بمرور
کینهٔ صاف درونان به دل اندوخته است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۵.)

صاف دل آن که درونش پاك و بی آلایش باشد.

گر صاف دلی هست شراب است در اینجا
ور سوخته‌ای هست کباب است دراینجا
(صائب، *کلیات*، ۱۱۱.)

جنان که آب زگل می شود کدورتناك
اگر تو صاف دلی بارِ زیردستان کش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

مدد ز صاف دلان جو که ظلمت شب را
به‌پشتگرمی خورشید، نور ماه شکست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

صاف دین آن که دارای دین پاك و خالی از شرك وریا باشد.

با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۸:۵.)

صاف طبع آن که نهاد و سرشتی پاك دارد.

صاف طبعان که به زندان بدن محبوسند
خشت را از سر خم دور به‌یك جوش کنند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۴.)

صاف گشتن پاك و بی غش شدن، صفا یافتن.

عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۱:۲.)

صافی درون روشن ضمیر، پاك دل.

شنیدم که فرزانه ای حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل، مردِ صافی‌درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

صافی دل ساده دل، روشندل، پاك درون.

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۱.)

طریق صدق بیاموز از آبِ صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سروِ چمن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)

با جام می نشین که در این دورِ بی ثبات
صافی دلی به دست نیاید چو جامِ می
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۴.)

مرد صافی دل دَمِ پاکش کدورت خیز نیست
باد کز روی ثمر خیزد غبارانگیز نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۲.)

صائب از بس سینه را از مهر صیقل داده‌ایم
پیش ما صافی دلان آیینه زانو می زند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۳.)

صافی مشرب آن که روشی پاك و بی غش دارد، با صفاست.

درنگیرد صحبت زاهد به صافی مشربان
زشت در یك دیدن از آیینه روگردان شود
(صائب، *کلیات*، ۴۲۰.)

صباح الخیر زدن درود بامدادی گفتن، صبح به‌خیر گفتن.

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می کند در سرَ خیال خوابِ دوشینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۹.)

صبا سرعت آن که در تندروی مانند باد صبا رود.

شنیدم در ایام حاتم که بود
به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
(سعدی، بوستان ی. ۷۰.)

صبح از دمِ گرگ زبان برزدن کنایه از صبح کاذب شدن.
چو صبح از دمِ گرگ برزد زبان
به‌گفتن در آمد سگِ پاسبان
(نظامی، شرفنامه، ۹۴.)

صبح از دهانهٔ شیر دم زدن کنایه از طلوع کردن خورشید.
صبح چون زد دم از دهانهٔ شیر
حالی از گردنش فکند به‌زیر
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۴.)

صبحِ ازل کنایه از آغاز آفرینش (در اصطلاح صوفیه انوار حق تعالی است.)
اول از حضرت چو نور ذات تو پیدا شده
غُرّهٔ صبح ازل زان نور غرا آمده
(حلاج، دیوان، ۱۶۹.)

از دمِ صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود
(حافظ، دیوان ج، ۵۹.)

صبح ازل ز مشرق انوار بردمید
از نور روی یار به ما لمعه‌ای رسید
(قاسم انوار، کلیات، ۱۵۸.)

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق
چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم
(صائب، کلیات، ۶۶۳.)

چون بخت خفته بودم در دامن حوادث
زان خواب خوش قضا شد صبح ازل نمازم
(طالب آملی، کلیات، ۷۲۳.)

ای مهر تو از صبحِ ازل همنفسِ ما
کوتاه زدامان تو دستِ هوس ما
(جامی، دیوان، ۱۷۳.)

صبحِ امید امید و مراد چون صبح روشن.
مگر روشن شود صبح امیدم
مگر خورشید از روزن برآید
(عراقی، کلیات، ۲۰۰.)

صبحِ امید که بُد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
(حافظ، دیوان ج، ۸۳.)

صبحِ اول صبح کاذب، بامداد نخستین.
صبح آخر دیده‌ای بختم چنان شد پرده در
صبح اول دیده‌ای روزم چنان شد کم بقا
(خاقانی، دیوان، ۲.)

پرتو نور صبح اول خیز
به چراغ قفا فرستادی
(عرفی، دیوان، ۱۴۷.)

صبح اولین بامداد نخستین.
لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است
کاندر این دعوی ز صبح اولین کاذب ترم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۹.)

صبحِ بوالعجب بامداد شگفت‌انگیز.
از دست صبحِ بوالعجب جانها گرفته راه لب
وز زلف عنبرسای شب دلها چو عنبر سوخته
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۸۰.)

صبحِ پگاه خیز کنایه از روشنایی فجر، بامداد زود.
صبح پگاه خیز شود بی‌قدم روان
پیش عنان خسرو گردون به چاکری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۴.)

صبح پیشانی کنایه از آن که پیشانی سفید دارد، سفید چهره.
جهان سیاه کنی بر عدوی چوگان شبه
بدان تکاور شبرنگ صبح پیشانی
(معزی، دیوان ك، ۶۲۶.)

صبحِ تجلی صبح روشن و آسکار و به‌گفتهٔ شارحان مثنوی هنگام معراج حضرت محمد(ص) باشد.
احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
دورِ توست این دور نه دورِ قمر
چونك موسی رونق دور تو دید
کاندر او صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه دور رحمت است
آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۲۶۶.)

صبحِ تیغ کنایه از درخشندگی تیغ.
کنون به شام خبر شد، که او به صبحدمی
ز صبحِ تیغ، بَدَل کرد روز خصم به شام
(مختاری، دیوان خ. ۲۲۱.)

صبحِ حَشر بامداد روز واپسین، صبح قیامت.
صبح حشر است مزن نقش چنین
کافت نقب زن از صبحدم است
(خاقانی، دیوان. ۸۱۹.)
فردا که صبح حشر زند چاك پیرهن
دست من است و دامن بند نقابِ تو
(صائب، کلیات. ۷۵۸.)

صبح خیز سحرخیز و کنایه از بیدار و آگاه، زاهد و پارسا.
رای ملك، صبح خیز، بخت عدو روز خُسب
شبروی از رستم است خواب ز افراسیاب
صبح خیزان وامِ جان درخواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند
آتش به خاك پنهان دارند صبح خیزان
من خاك عشقم آتش پنهان چرا ندارم
(خاقانی، دیوان. ۴۸، ۴۷۳ و ۶۳۵.)
ای عید روزه‌داران ابروی چون هلالت
وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت
(اوحدی، دیوان ك. ۱۵۶.)
صبح خیزان به میل مهر کشند
سرمه در دیدهٔ اولی الابصار
صبح خیزان به نغمهٔ سحری
هر نَفَس راه نسیخ و شاب زنند
(خواجو، دیوان. ۳۳ و ۶۹۲.)

صبح‌خیزی سحرخیزی و کنایه از پارسایی.
بختش به صبح خیزی تا کوفت کوسِ دولت
گلبانگ کوس او را دستان تازه‌بینی
(خاقانی، دیوان. ۴۳۲.)
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
(حافظ، دیوان ج. ۱۸۶.)

صبحِ دروغ صبح کاذب و آن نخستین سپیدی باشد که در آسمان ظاهر شود و دیری نپاید.
راه را گم کرد از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۲۴۸.)
از عشق سوختم چه کنم چون ز روز بد
صبح دروغ می‌دمدم ز آفتاب خویش
(امیرخسرو، دیوان. ۳۵۸.)

صبحِ دروغین صبح کاذب، صبح نخستین.
از این صلحِ بر از کینش وزین صبح دروغینش
همیشه این چنین صبحی هلاك کاروان باشد
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
جان شد و جان بقا از برِ جانان رسید
(مولوی، دیوان کبیر. ۲:۲۶ و ۱۹۹.)

صبحدمِ حشر بامداد روز جزا و بازپسین.
تا صبحدمِ حشر سخا ورز که هر شام
گردون ز پی بزم تو از سیم درم زد
(شمس طبسی، دیوان. ۲۷.)

صبحِ دولت دمیدن کنایه از روآوردن بخت و اقبال.
صبحِ دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین بِه کجا باشد بده جامِ شراب
(حافظ، دیوان ج. ۳۰۵.)

صبحِ دوم صبح راستین، صبح صادق.
آن که چون صبحِ دوم گر دم زند در علمِ دین
چون دمِ آخر نیابی در همه گیتیش یار
(سنایی، دیوان س. ۲۱۲.)

خود صبح دوم که نورِ عام است

* دندانهٔ تاج شینِ شام است

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۷.)

خنده ز خاصیّت است صبح دوم را از آنك

در دهن از آفتاب قرص مزعفر گرفت

(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹.)

آخر عهد شب است اولِ صبح ای ندیم

صبحِ دوم بایدت سر ز گریبان برآر

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۵.)

گاه صبوح است و جام وقت شباهنگ و بام

صبحِ دوم در طلوع مرغ سحر در فغان

(خواجو، *دیوان*، ۳۱۸.)

صبحِ راست صبح صادق و کنایه از روشن و تابناك.

عدل تو چون صبحِ راست نایب فاروق گشت

دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

صبحِ رستخیز بامداد قیامت.

ای صبح رستخیز بزن تیغ تا دهم

خود را امان ز ظلمت زندان روزگار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴۰.)

صبح‌رو کنایه از زیباروی، آن که چهره‌اش در درخشندگی چون صبح است.

شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود

کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

صبحِ روی کنایه از روشنی و درخشانی چهرهٔ محبوب.

چون شمع گر بار ای صبا یابی شبی در مجلسش

زین بی‌دل عاشق بگو با دلبر این پیغام را

کای بی‌شبِ زلفت سیه روز پریشان حال من

کی روز گردانم شبی با صبحِ رویت شام را

(نسیمی، *دیوان*، ۲۴.)

صبحِ سعادت بامداد نیکبختی.

نسیمِ صبحِ سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

(حافظ، *دیوان*، ۳۳۷.)

دمید صبحِ سعادت که یار باز آمد

هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۷.)

صبحِ صادق صبح راست، فجر دوم، هنگامی که نور خورشید آشکار گردد، کنایه از روشن و تابناك.

بجو آن صبح صادق را که جان بخشند خلایق را

هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۶.)

آن دم که صبح صادق جاه تو می‌دمید

آمد ندا که رفت شبِ انتظار مُلك

(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۵.)

غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش

من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

(حافظ، *دیوان* ج، ۴۹.)

دلی باید که اندر راه معنی

ز صفوت دم زند چون صبح صادق

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۰.)

بیاض گردن میناست صبح صادق من

هلال عید ز موج پیاله می‌بینم

(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

ساقی همان به کامشبی در گردش آری جام را

وزعکس می روشن کنی چون صبحِ صادق شام را

(همام، *دیوان*، ۱۴.)

صبحِ صندل سای کنایه از صبح روشن.

پنجشنبه که صبحِ صندل سای

صندل آلود چرخ را سر و پای

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۷.)

صبح صفت به گونهٔ صبح، کنایه از روشن و تابناك و پاك.

از سر صدق و صفا صبح صفت
ان نفس بی به دهان خواهم زد
(عطار، دیوان ت، ۱۷۶.)

گر به فلك بر کسی دامن رفعت جو مهر
صبح‌صفت گر ز صدق جیب دلت چاك نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۲۸.)

صبحِ ظلمت سوز بامداد تاریکی زدا و کنایه از محبوب و معسوق.

ای دریغا صبح ظلمت سوز من
ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوس پرواز من
ز انتها پرّیده تا اغاز من
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۵.)

صبحِ عاج کار کنایه از بامداد روسن و درخسان.

چون صبح عاج کار دم خدمت تو زد
گیتی ز سرم صبح عنان مسا گرفت
(سمس طبسی، دیوان، ۱۳۳.)

صبحِ عاشقان کنایه از چهره و رخسار محبوب.

به صبح عاسقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
نه روز ارام می گیرم نه می گیرد به سب خوابم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۱۳.)

صبح‌فام کنایه از سپید و روسن.

حه سد که بادیه بر بود رنگ خاقانی
که صبح‌فام سد از راه سامگون امد
(خاقانی، دیوان، ۸۶۱.)

صبحِ قاقم پوش کنایه از بامداد روشن.

به صبح قاقم پوس و به سام اکسون باف
به صلح آب فشان و به جنگ اتش بار
(عرفی، دیوان، ۴۴.)

صبحِ قیامت بامداد روز واپسین و حسر.

چشمم ان سب که ز سوق تو نهم سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
(حافظ، دیوان ج، ۵۹.)

آه من چون عَلَم صبح قیامت نشود
الف قامت او سر خط اه است مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۰.)

به وقت صبح قیامت که سر ز خاك برآرم
به گفت و گوی تو خیزم به جست‌وجوی تو باسم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۶۰.)

صبحِ کاذب صبح نخستین یا دروغین، کنایه از لذتهای زودگذر و نیز عالَم ظاهر و عارفان ریاکار و دروغین.

در فریب عامه همچون صبح کاذب جابکند
لیك همچون صبح صادق ستر خاصان می‌درند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱.)

صبح کاذب را ز صادق واشناس
رنگِ می را بازدان از رنگ کاس
صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالم و نیك و بدش
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست
که به بوی روز بیرون آمده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کاروانها را به‌باد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۸؛ ۵:۱۲۵.)

صبحِ کافوری سَلَب کنایه از بامداد روشن و صاف.

بادهٔ مشکین بده چون صبح کافوری سَلَب
طرهٔ مشکین شب را می کند بی‌پیچ و تاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۹. این بیت در *دیوان شمس طبسی*، ۱۰۶، نیز یاد شده است.)

صبحك الله صباح صبح به‌خیر، روز شما خوش باد.

صبحك الله صباح ای دبیر
چون قلم از دست شدم دستگیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۸.)

صبحِ کذوب صبح کاذب یا دروغین.

گر نبُدی خندهٔ صبحِ کذوب
هیچ دلی زار بنگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷: ۵۰.)

صبحِ محشر بامداد روز واپسین.
صبحِ محشر دمید و ما در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

صبحِ مِلمع نقاب کنایه از صبح کاذب.
زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

صبحِ نخست صبح کاذب یا دروغین.
باد چو صبح نخست خصم تو اندك بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)
چون صبح نخست بی‌فروغ است
آن خنده که می‌زند دروغ است
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۴۰.)
به صدق کوش که خورشید زاید از نَفَست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست
(حافظ، *دیوان*، ۲۱.)

صبح نخستین صبح کاذب یا دروغین.
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)
صبح نخستین چو نَفَس بر زند
صبح دوم بانگ بر اختر زند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۸.)
مرا چو صبح نخستین زبان ببست فلك
چگونه حال شب خویشتن کنم تقریر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۲.)
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
خوش فرو خندم و خندان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

جلوهٔ صبح نخستین به زمانی نکشید
نفسی تیره کند آینهٔ دعوی را
(صائب، *کلیات*، ۶۰.)

صبحِ نشور بامداد رستاخیز.
سبحهٔ کروبیان ورد ثنای تو باد
تا که به صبح نشور بر تو کنند آفرین
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱: ۱۸.)

صبح نشین کنایه از سحرخیز.
صبح‌نشینان چو شمع ریخته اشكِ طرب
اشك فشرده قدح شمع گشاده شراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

صبح‌وار همچون صبح روشن و سپید.
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار
به ظلمت توان یافتن صبح‌وار
درِ بارگه سوی ظلمات کرد
به‌رفتن سیه را مراعات کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۰.)
سنگ زر شبرنگ لکن صبح‌وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۰.)
صبح‌وار از پی ضیا بدمیم
که نه ما در سخا ز ابر کَمیم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۱.)

صبحِ وصال کنایه از نور خدایی.
صبحِ وصالش دمید در همه جایی
هر طرفی بانگ الصلات بر آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۵.)

صبر آوردن شکیبایی کردن، تحمل زحمت کردن.
صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هرك صبر آورد گردون بر رود
هرك حلوا خورد واپس‌تر شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱: ۹۸.)

صبراندیش کنایه از بسیار شکیبا و بردبار.

هم به طبع آور به‌مردی خویش را
پیشوا کن عقل صبر اندیش را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۱۰۵۰.)

صبرِ ایوب کنایه از شکیبایی آمیخته با رنج و زحمت و بدون شکایت. (ایوب پیامبری بوده که بدین صفت شهرت داشته است.)

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۳۴.)

در عنا تا کی توان بودن به امید بهی
گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۸.)

استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن شد از فراق
آن مسیحا گو نظر کن صبر ایوبِ مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۲.)

فزون از صبر ایوب است تاب محنت دوری
که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۱.)

صبرِ ایوبی کنایه از شکیبایی آمیخته با رنج و درد و بدون شکایت.

صبرِ ایوبی به‌خون طاقت من تشنه است
لب پر از تبخال و استغنا به کوثر می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۴.)

صبرخو آن که بردباری و شکیبایی پیشه دارد.

پس زره سازید و درپوشید او
پیش لقمان کریم صبرخو
گفت لقمان صبر هم نیکو دَمی ست
که پناه و دافع هر جا غمی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۰۶.)

صبر داشتن شکیبا و صابر بودن.

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم
کسِ دگر نتوانم که بر تو بگزینم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۳۱.)

صبرِ سرگرفته کنایه از شکیبایی از دست رفته.

ای صبرِ سرگرفته اگر زنده‌ای هنوز
از سوزِ سینه نوحه و از غم فغان کجاست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

صبرسوز کنایه از نابودکنندهٔ شکیبایی، طاقت‌فرسا.

چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر
سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی
تا به قلعهٔ صبر سوز هُشربا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۸۴.)

صبر فزای افزایندهٔ شکیبایی.

به توکل زیم اکنون نه به کسب
که رضا صبر فزای است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

صبرکاه کنایه از برندهٔ آرام و قرار.

پیشه و کارم صفت و یادِ توست
ای بتِ جانسوز و مهِ صبرکاه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۵.)

صبرکردن شکیبایی کردن، پایداری کردن.

گویند صبر کن که تو را صبر بردهد
آری دهد ولیك به عمر دگر دهد
من عمر خویش را به صبوری گذاشتم
عمری دگر بباید تا صبر بردهد
(دقیقی، *دیوان*، ۹۹.)

سعدی چو صبر از اوت میسر نمی‌شود
اولی تر آنکه صبرکنی برگزندِ او
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۵۰.)

صبرگزیدن بردباری و شکیبایی پیشه کردن.

ای تن آرام گیر و صبر گزین
که هر امروز را زپس فرداست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱.)

صبر و خرد به‌باد داشتن کنایه از بی‌قرار و شیفته گشتن.

آن پرده ز رخ گشاد می‌داشت
وین صبر و خرد به باد می‌داشت
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۶۹.)

صبغةالله دین خدای، در اصطلاح صوفیه بی‌رنگی.
به توقیع شریف صبغةالله
جهان بر گل مقرر می‌نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۱.)
ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ،
بَنگردم که صبغةاللهم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۳۳.)
رنگ باقی صبغةالله است و بس
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۵.)
از صبغةالله ار به یقین آگهیت نیست
هست اتفاق عقل که سیمای حیدر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲.)
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغةالله می‌کنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۷.)

صبوحِ ازل کنایه از آغاز آفرینش.
در صبوح ازل آنجا که می بزم وجود
در خط لوح ز سعد آنچه قلم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۹.)

صبوحِ الست کنایه از بادهٔ خدایی، اشاره به آیهٔ ۱۷۲ از سورهٔ اعراف: الست بر بکم، قالوا بلیٰ.
مستم و امید نیست ز آنکه شوم هوشیار
هوش نیاید بلی مست صبوحِ الست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

صبوحیانِ انجم کنایه از خورشید.
هر صبح صبوحیانِ انجم
بر یاد تو نوش کرده باده
این کوکب زرنگار میخی ست
از پای تکاورت فتاده
(خواجو، *دیوان*، ۱۶۲.)

صبوحیانِ فلک کنایه از ستارگان.
صبوحیان فلک را به بزمگاه افق
بود به‌یاد تو بر کف مدام جام مدام
(خواجو، *دیوان*، ۸۲.)

صبوحی الست کنایه از شراب وحدت الهی.
ساقی قدحی که نیم مستیم
مخمورِ صبوحیِ الستیم
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۰.)

صبوحی زدن شراب نوشیدن در بامداد.
هر که صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخِ حور عین
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۶.)

صبوحی زده آن که شراب بامدادی نوشیده باشد.
به صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس درِ بسته به مفتاح دعا بگشایید
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۷۴.)
یك بار صبوحی زده از خانه برون آی
چون صبح قیامت همه عالم به خروش آر
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۰.)

صَح لفظی که در مورد دعا و تندرستی به کار رود نظیر نوش.
شهری پر از عیش و فرح بر دست هر مستی قدح
این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر وآن عسل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۴۶.)

صحبت کنایه از آمیزش جنسی.
آخر حیَوان ز ذوقِ صحبت
از جفته و از لگد نترسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۹۴.)

صحبت آموخته آن که راه و رسم معاشرت و مصاحبت را آموخته باشد.
ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

جهان گسته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته
(سعدی، بوستان ی، ۱۷.)

صحبتِ پاک مصاحبت پاک و بی آلایش و بی شائبه، گفت و گوی مؤثر، یکدلی.

گفتم آری لیک یک ساعت که من
مشکلاتی دارم از دورِ زَمن
تا سود آن حل به صحبتهای پاک
که به صحبت روید انگوری ز خاک
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۸:۳.)

راست چون سوسن و گل از اثر صحبتِ پاک
بر زبان بود مرا انچه تو را در دل بود
(حافظ، دیوان ج، ۱۲۳.)

صحبت جوی کنایه از عاشق، یار، رفیق

پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزک را بدین خواجه بده
پس بدو بخشید آن مهروی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴:۱.)

صحبت کردن کنایه از همبستر شدن، مباشرت کردن و نیز همنشینی کردن.

باز رز را گفت ای دختر بی‌دولت
این شکم چیست چو پشت شکم خربت
با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تنِ خویش نبوده است تو را حمیت
(منوچهری، دیوان، ۱۹۹.)

حق تعالی گفت کاین کسب جهان
پیش آن کسب است لعبِ کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد
شکل صحبت کن مساسی می کند
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۰:۲.)

اگر با میر صحبت کرد می‌رانید میرش را
وگر با خان برادر شد خیانت دید از او خانش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۳۳.)

صحت آباد شفا و سلامتی.

گفتم: ارجه تو نیز بیماری
خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دمِ مسیح‌دمی
به‌من آور که نیک ناشادم
(عراقی، دیوان، ۸۶.)

صحرائیان اهل بیابان، کنایه از وحوش.

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان
(مولوی، مثنوی ن، ۸۴:۱.)

غم صحرائیان دارم که غافلگیری گردون
به صحرا می برد از شهر بند صید بندی را
(محتشم، دیوان، ۳۱۹.)

صحرا کوبیدن کنایه از روی نشاط به صحرا دویدن و پای کوفتن.

ما چو خورشید پرستان همه صحرا کوبیم
سایه جویان چو زنان در پسِ دیوار شدند
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۳۹:۲.)

صحراگاه دشت وسیع.

پگاهی هر دو عزم راه کردند
ز کشور قصد صحراگاه کردند
(عطار، خسرونامه، ۳۴۸.)

صحراگذار بیابان نورد، تندرو و تیزتك.

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری کُه بُر و صحرا گذار
(فرخی، دیوان س، ۱۶۶.)

زیرِ تو آن هیکل گردون نهاد
ره بُر و دریا در و صحراگذار
(مسعود سعد، دیوان، ۱۶۳.)

صحراگرفته کنایه از مجنون، شیفته و عاشق.

مجنون به کوه ودشت و حریفان به باغ و گشت
صحرا گرفته را سرِ سودای باغ نیست
(اهلی، کلیات، ۹۳.)

صحرانورد بیابانگرد، تندرو و تیزتك.

شنیدم که مردی ست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوك صحرانورد
برفتیم قاصد به دیدارِ مرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۹.)

صحرای بی‌تزویر کنایه از جهان بی‌مکر و فریب، عالمِ ملکوت.

دایماً صیاد ریزد دانه‌ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
زانك مرغی کو به ترك دانه کرد
دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۶۲.)

صحرای بی‌چون کنایه از جهان روحانی و جان.

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان
نی‌خیال این فلان و آن فلان
رفته در صحرای بی‌چون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۵.)

صحرای جان عالم روح و جان.

گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۷.)

وقت استقبال مهد بخت او
قبه در صحرای جان بست آسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۶.)

صحرای حشر وادی قیامت و واپسین.

سرمه می‌سازد نَفَس را گرمی صحرای حشر
از جگر امروزه آه از بهر فردا می‌کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۰.)

طالب، از غیرت گدازانم که در صحرای حشر
با دهان تلخ چون لب بر لب کوثر نهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۸.)

به مجمعی که به صحرای حشر خواهد بود
به جمع آدم و ذرّیتش به‌زیر لوا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۲۵.)

صحرای دل عرصهٔ قلب، جهان معنی و نیز کنایه از عشق.

به صحرای دل عاشق بیا جلوه‌کنان بگذر
به‌روی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۸.)

شاد از وی شو مشو از غیرِ وی
او بهار است و دگرها ماهِ دی
گام در صحرای دل باید نهاد
زانك در صحرای ِگل نبود گشاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۰.)

صحرای عالم عرصهٔ گیتی.

گل مجوی از خار در صحرای عالم زانکه تو
خاك یابی آرد چون از خشت سازی آسیا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶.)

صحرای غم عرصه و جولانگاه غم و اندوه.

آن را مسلم است تماشا به باغ عشق
کو خیمهٔ نشاط به صحرای غم زند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۳.)

صحرای فلك عرصهٔ آسمان.

روزی که ز آسیب صف هیجا
صحرای فلك پرغبار باشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۱.)

صحرای قدسی کنایه از عالم ملکوت.

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش
از نفس کل آب وگلش صفوت در اجزا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

صحرای قیامت عرصه‌گاه روز واپسین.

آن روز که در عرصهٔ صحرای قیامت
با حسن عمل کار فتد خلقِ جهان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۴.)

خار صحرای قیامت غنچه‌ها بیرون دهد
جون چکد خون گناه از نامهٔ رنگین ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۴.)

خاك کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرقِ سر از بهرِ مباهات بریم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷.)

صحرایِ گِل کنایه از دنیای مادی.
گام در صحرای دل باید نهاد
زانك در صحرای گِل نبود گشاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۰۰.)

صحرای محشر وادی قیامت.
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت
(صائب، *کلیات*، ۲۱۹.)

صحرای وجود عرصهٔ هستی.
بخت بیدارت چو می آمد به صحرای وجود
خفته بُد گردون هنوز اندر شبستان عدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

صُحفِ مینا کنایه از فلك.
صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و از مَه لیقه‌دان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

صحنِ اِرم عرصهٔ باغ بهشت.
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۲.)

صحن افق عرصهٔ افق.
خوش ز صحنِ افق برون آمد
رایتِ ماه‌پیکر اجرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

صحن این میدان کنایه از زمین.
همیشه تا که بسیط است صحن این میدان
هماره تا که محیط است سقف این خرگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۲.)

صحنِ بستان عرصهٔ باغ و بوستان.
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۷.)

صحنِ بهشت ساحت و عرصهٔ بهشت.
راحت مجوی ز خاك زیرا به‌هم نبود
کام نهنگ و امان، صحن بهشت و وبا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹.)

این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا
رضوان مجاور حرم روضه سانِ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳.)

صحنِ جنت ساحت بهشت.
پشت زمین ز عدلِ تو چون صحن جنت است
روی فلك ز جود تو پر زرّ و زیور است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱.)

صحنِ دورنگ کنایه از شب و روز، دنیا.
بگذشته ز هفت ششدر تنگ
زندانِ سه بعد و صحنِ دورنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۶.)

صحنِ سَما عرصهٔ آسمان.
از عکس جبهت او پرماه شکل فلك
از نعلِ مرکب او پر زهره صحنِ سما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲.)

صحنِ فلك عرصهٔ آسمان.
چو تازد رخش نگزیند بجز صحن فلك میدان
چو بازد گوی نپسندد بجز قوس قزح چوگان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

صحن فلك از نران انجم
ماند رمهٔ مضمّران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳.)

صحنِ قیامت عرصهٔ محشر و واپسین و کنایه از نهایت شور و غوغا.
صبحدم چون در دمد دل صور شیون زای من
آسمان صحنِ قیامت گردد از غوغای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۲.)

صحنِ لاجورد کنایه از آسمان.

گردد دمم چنانك بر این صحنِ لاجورد

طاووس سدره از تف او شهپر افکند

(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

صحنِ محشر عرصهٔ قیامت، کنایه از جای ازدحام و شور و غوغا.

دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیك خلق

نفخهٔ صور اندر این پیروزه پنگان دیده‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۹۲.)

صَحنِ مرصَّع کنایه از فلك.

سالك آمد پیش کرسی دل شده

خاك زیر پایش از خون گل شده...

گفت ای صحنِ مرصَّع زان تو

صدهزاران قبه سرگردان تو

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۹.)

صحنِ مینا کنایه از آسمان.

صبح چون از سوی مشرق رو نمود

صحنِ مینا روضهٔ مینو نمود

(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۸۱.)

صحیفهٔ اعمال نامهٔ اعمال.

بگوی تا بفروزند و برفروزانند

بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال

(منجیك ترمذی، *پیشاهنگان شعر*، ۱۵۳.)

صحیفهٔ ایام دفتر روزگار.

خالِ شب از صحیفهٔ ایام محو شد

از شبروی به تنگ نیاید خیال ما

(صائب، *کلیات*، ۱۰۲.)

صحیفهٔ خاك روی زمین.

جان پاكِ تو در صحیفهٔ خاك

جسته از نار و نور پاك شده

(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۱.)

صحیفهٔ دین ورق، کتاب دین.

اندر کفشان ز بس کرمها

زر گشته تراشهٔ قلمها

بس کرده از آن زر نو آیین

زر کاری بر صحیفهٔ دین

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۹.)

صحیفهٔ سیم کنایه از پرتو آفتاب.

که آفتاب چو کرد از هوا صحیفهٔ سیم

مثال نور نو بسد بر او قلم تمثال

(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۷.)

صحیفهٔ فلك عرصهٔ فلك.

برآمده ز صحیفهٔ فلك چو شب انجم

چو روز در دل گیتی فرو شده آواز

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۴.)

صحیفهٔ فیروزه کنایه از آسمان.

بر این صحیفهٔ فیروزه تا ز خامهٔ صنع

نشان دایرهٔ مهر نقطهٔ پرن است

(باباَفغانی، *دیوان*، ۱۹.)

صحیفهٔ گل و گلزار ورق و دفتر گل و گلستان.

زین خوش رقم که بر گُلِ رخسار می کشی

خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می کشی

(حافظ، *دیوان ط*، ۶۲۵.)

صحیفهٔ مینا کنایه از آسمان.

بر این صحیفهٔ مینا به خامهٔ خورشید

نگاشته سخنی خوش به آبِ زر دیدم

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۶۷.)

صحیفهٔ هستی دفتر زندگی. (تشبیه صریح)

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیك و بد است

چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

(حافظ، *دیوان ج*، ۸۲.)

صخرهٔ صَمّا سنگی که در بیت‌المقدس در هوا معلق است، کنایه از سنگ سخت.

به عفو تو که دهد بوی ساحت جنت

به خشم تو که بَرَد تاب صخرهٔ صما

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

خاك اگر گرید و نالد چه عجب کآتش را

بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

حاجت موری به علم غیب بداند

در بُن چاهی به‌زیر صخرهٔ صما

(سعدی، کلیات ش، ۵۲۱.)

شاهی که در بسیط زمین حکم نافذش

جذر اصم و صخرهٔ صما شنیده‌اند

(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۸.)

جو اصل گوهر تیغت ز کوه می‌خیزد

از این جهت جهد آتش ز صخرهٔ صما

(عطار، دیوان ت، ۷۲۲.)

صداع پذیر دردسر پذیر.

چون ز فرمان شاه نیست گزیر

گویم ار شه بود صداع پذیر

(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۵.)

صداع دادن دردسر دادن، زحمت و ناراحتی فراهم کردن.

جو گل بیش ندهم سران را صداعی

کنم بلبلان طرب را وداعی

(خاقانی، دیوان، ۴۳۹.)

به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی

نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

(حافظ، دیوان، ۱۹۸.)

صداع نمودن دردسر فراهم کردن.

بدین حدیث شتر گربه هم روا باشد

اگر به حضرت او این صداع ننمایی

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۳۳.)

صداسپه کنایه از کمال قدرت و نیرو.

جونك کردندی سرش سوی یمن

پیل نر صداسپه گشتی گام‌زن

(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۹:۶.)

صد افسوس فروریختن کنایه از استهزا کردن، جواب رد دادن.

وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس

ز حقهٔ دهنش جون شکر فرو ریزد

(حافظ، دیوان، ۱۰۶.)

صد اَلست و صد بَلی گفت‌وگوهایی که در آن سؤال و جواب بسیار باشد. (مأخوذ از آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: الست بربکم، قالوا بلیٰ.)

راز گویی پیش صورت صد هزار

آنچنانك یار گوید پیش یار

نه بدان جا صورتی نه هیکلی

زاده از وی صد الست و صد بلی

(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۸:۵.)

صد اهتمام نمودن تلاش و کوشش بسیار کردن.

به کوی عشق منه بی‌دلیلِ راه قدم

که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

(حافظ، دیوان، ۱۱۴.)

صد بار تکرار مطلب و سخنی.

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام

چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

(حافظ، دیوان، ۳۳۷.)

صدپاره پاره پاره و چاك خورده.

غیرت حق بود با حق چاره نیست

کو دلی کز عشقِ حق صد پاره نیست

(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۵:۱.)

صد پَره پریدن کنایه از باشتاب پرواز کردن.

عرق جنسیت چنانش جذب کرد

کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صد پَره پرد

بر خیالش بندها را بردرد

(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۵:۴.)

صدتو کنایه از لای بسیار.

نبینی که در معرض تیغ و تیر

بپوشند خفتان صد تو حریر

(سعدی، کلیات ك، ۳۱۳.)

صد چارده عِقد کنایه از قرآن مجید که صد و چهارده سوره دارد.

صد چارده عِقدشان گهر بخش

هفتاد و دو شاخشان ثمر بخش

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۹.)

صدچندان بودن صد برابر بودن و کنایه از بی‌اندازه بودن، زیادتر بودن.

ای که از لطف سراسر جانی
جان چه باشد که تو صد چندانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)

گفته بودند که روی تو بِه از خورشید است
چون بدیدیم به جان تو که صد چندان بود
(همام، *دیوان*، ۳۱.)

صدچوب حد شرعی زناکردن.

او زنا کرد و جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را به عود
نه جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در خلا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۷:۳.)

صدخانگی کنایه از تفرقه و مباینت.

جان را ز تو بیچارگی، بیچارگی یکبارگی
ویرانی و آوارگی صدخانه و صدخانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۷.)

صددل بودن کنایه از صدرنگ بودن، نفاق و روی و ریا داشتن، متلون بودن.

با من زمانه تا دو زبان گشت چون قلم
با او دو رو چو کاغذ و صددل چو دفترم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

صددله کنایه از مردد، پراکنده خاطر.

ور بپسند اندر تردد صددله
یک زمان شُکرستش وسالی گِله
از که نالم با که گویم این گِله
من شدم سودایی اکنون صددله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۴:۳؛ ۳۳۶:۴.)

صددلی کنایه از نفاق و چندرویی.

نوبت صدرنگی است و صددلی
عالمِ یکرنگ کی گردد جلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۹:۶.)

صدرِ اَجل شخصیت بزرگوار و محترم.

بس خنک باشد حدیث پوستین کردن مرا
زآنکه برما تافت اکنون دولت صدرِ اجل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

وآن فضای خرق اسباب و علل
هست ارض الله ای صدرِ اجل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۹:۴.)

ای دو چشم اجل به تو نگران
چند خندی ز گریهٔ دگران
لقب تو چه سود صدر اجل
چون اجل هست سوی تو نگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

صدرِ انام کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).

گفت چندانی که افتادت نظر
وآنچه زیر پایت آمد سر به‌سر
خاک پای توست ای صدرِ انام
جمله در کار تو کردم والسلام
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۷.)

صدرجوی آن که جویای مهتری و منصب بالا باشد.

ای که به کسوت شده‌ای صدرجوی
گر ز تو پرسند چه گویی بگوی
منصبِ بی‌مایه نه در خور بوَد
گر همه فرزند پیمبر بوَد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۰.)

صدرِ دیوان وزیر، رئیس، دبیر.

زینت ملک خداوندی و اندر خورِ مُلک
صدر دیوان شه شرقی و آن رازدری
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۷.)

صدرِ دیوان در دبیری هست تا یابد معین
با خجسته کلک تو در همزبانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان* س، ۸۶.)

شمس دین سایهٔ اسلام جمال‌الآفاق
صدرِ دیوان و سر خیل و سپهدارِ جنود
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۱.)

صدرِ دیوانِ حشر کنایه از حضرت محمد(ص).

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدرِ دیوان حشر
(سعدی، بوستان ی، ۴.)

صدرِ روزگار مهتر و بزرگ زمان و کنایه از پادشاه.
ای صدرِ روزگار و خداوند نامدار
آنی که کردگار تو را پشت و یاور است
(ادیب صابر، دیوان، ۱۴۵.)

صدرِ سرا بزرگِ سرا و کنایه از محبوب.
آه که آن صدرِ سرا می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۱:۱.)

صدرِ سلطان وزیر پادشاه.
خداوندم ظهیرالدین ادام الله ایامه
که در فضل و هنر جز صدرِ سلطان را نمی شاید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۰.)

صدرِ ششم کنایه از فلك ششم که به مشتری اختصاص دارد.
به فرّ فتوی قاضی القضاتِ صدر ششم
که بر سعادت او هفت کشورند گوا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۶.)
سپرد صدرِ ششم را به قاضی عادل
که یك نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۵۰.)

صدرِ صاحبقران وزیر عظیم الشأن.
گر چه من دست بر سرم ز فلك
صدرِ صاحبقران نبایستی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۱.)

صدرِ عالم افروز کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
چنین نقل است از سلمان که یك روز
نشسته بود صدرِ عالم افروز
(عطار، الهی نامه، ۱۷۰.)

صدرِ فرخنده پی مراد حضرت محمد(ص) باشند.
چه کم گردد ای صدرِ فرخنده پی
ز قدر رفیعت به درگاه حی
(سعدی، بوستان ی، ۵.)

صدرِ کونین کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
وجودم را به کل سرمایه گم شد
همه خورشید ماند و سایه گم شد
چو ضعف خود بدید آن صدرِ کونین
قوی بازوش کرد از قاب قوسین
(عطار، الهی نامه، ۱۴.)

صدرنشین آن که بالادست نشیند، کنایه از حاکم، وزیر، مهتر، مقدم و برتر و والاتر.
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف
همین بس است که از آستان برآمده‌اند
(صائب، کلیات، ۴۰۶.)
گفت کنون قدوهٔ اهل سخن
طبع خوش ابن یمین است و بس
اوست که در مجلس روحانیان
گفتهٔ او صدرنشین است و بس
(ابن یمین، دیوان، ۴۳۴.)
گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم
(حافظ، دیوان، ۲۱۸.)

صدرنگ کنایه از متلون و متغیر و بی ثبات.
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات
به ترك عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید
جامهٔ صدرنگ زان خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۳۸:۲؛ مثنوی ن، ۳۲:۱.)

صدرنگ ریس صد نوع گو، کنایه از منافق، مخالف گو.
این زمان سرها مثال گاو پیس
دوك نطق اندر ملل صدرنگ ریس
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۹:۶.)

صد زبان کنایه از آن که با زبانهای گوناگون سخن گوید، و نیز سخن مناسب گو.
مشت بر هم می زنند از ابلهی
پُر بدند از جَهل و ز دانش تهی

صاحب سرّی عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۴۵۵.)

صدشانگی کنایه از چند رویی، نفاق، مباینت.
آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو
آه از فضولیهای تو یکسان شو از صد شانگی
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۱۵۰.)

صد شرف بودن کنایه از نهایت برتری بودن.
چنین ماهی چو بر روی زمین هست
زمین را صد شرف بر آسمان است
(همام، دیوان، ۲۲.)

صد صَدَّق زدن کنایه از تأیید و تصدیق کردن.
آن کسی را کش معرّف حق بود
جامد و نامیش صد صَدَّق زند
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۸۴.)

صدفِ آتشین کنایه از آفتاب.
باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب
(خاقانی، دیوان، ۴۷.)

صدف دهانی کنایه از سخنان فصیح و بلیغ گفتن.
چه سود ریزش باران وعظ بر سرِ خلق
چو مرد را به ارادت صدف دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
(سعدی، کلیات ش، ۴۳۵.)

صدفِ صبح کنایه از روشنایی صبحگاه.
در صدف صبح به دست صفا
غالیهٔ بوی تو ساید صبا
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۲۳.)

صدف گشادن کنایه از دهان باز کردن.
چو آمد نوبت پرویز در گفت
صدف بگشاد و مروارید می سُفت
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۰۷.)

صدفِ مشك رنگ کنایه از آسمان.
دشمن توست این صدفِ مشك رنگ
دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۲۳.)

صدف‌وار مانند صدف.
صدف‌وار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی
(سعدی، کلیات س، ۶۸۰.)
شود پلنگ کشف‌وار در میان حَجَر
رود نهنگ صدف‌وار در نشیب میاه
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۴۲۸.)

صدقِ دل کنایه از نیت پاك، از روی خلوص و راستی.
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود
(حافظ، دیوان ط، ۲۹۹.)

صدق کیش ان که صادق، راست و درست و بی پیرایه باشد.
ای ایاز پرنیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و از کوه است بیش
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۲۳۵.)

صدقِ لهجه راست گفتاری.
به صدقِ لهجهٔ بوذر به بوی آه اویس
به سوزِ سینهٔ سلمان به درد بودردا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۷.)

صدق و سوز راستی و صداقت در عقیده و ایمان.
جنین گفت ای بیر دیرینه روز
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
(سعدی، بوستان ی، ۵۹.)

صدقه دادن جیز در راه خدا دادن.
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
در دلش آمد ز حرمان حُرقه‌ای
(مولوی، مثنوی ن. ۶:۴۹۲.)

صدقه ستدن زکات گرفتن، گدایی کردن.

مهر با این همه زر از تو ستاند صدقه
ماه با آن همه خرمن ز تو خواهد ده یك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

صدقه کردن بخشش کردن، در راه خدا بخشیدن.
گر جمله جهان صدقه کند همت رادش
این خانه ادا را بود اثار نه من را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳.)

صدکَل را کُلَه بودن کنایه از بهره‌ور کردن، گرفتار کردن جمعیتی را.
گرگ درنده‌ست نفسِ بد یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کَل را کُلَه
نفس زشت کفرناك پُر سَفَه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۳.)

صدلوحش الله کنایه از چشم بد دور (در مورد نهایت تحسین و اعجاب گفته می‌شود.)
ز رکناباد ما صد لوحَش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۸.)

صدمَرده کنایه از با نیرومندی و قوت بسیار.
کی شود این وجود پاك ز بیگانگان
تا نرسد خلعتی دولت صد مرده‌ای
گِرد او گردان شوی صد مرده زود
تا بریزد بر سرت احسان وجود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۵؛ *مثنوی* ن، ۵:۱۹۹.)

صدمهٔ طوفان اشاره به آسیب طوفان نوح.
عصمت نوح تو داری و به هنگام مصاف
آنچه تیغ تو کند صدمهٔ طوفان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۱.)

صد و چارده سوره کنایه از قرآن مجید.
سیزده بفزود بر شجاه عمرش تا نکرد
پیك حضرت پیش او صد و چارده سوره ادا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷.)

صد هزاران خایه کنایه از ستارگان.
علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که باز
صد هزاران خایه در نه طشت مدفون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

صد هزار اطفال کنایه از ستارگان.
این بام نگر به چشم ابدال
بازیگهِ صدهزار اطفال
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴.)

صدهزار بیدق کنایه از ستارگان.
شاهی و کمالِ توست مطلق
دارندهٔ صدهزار بیدق
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۶.)

صدهزار دیده کنایه از ستارگان.
هر شب ز بهرِ پاس تو گردون سرمه رنگ
با صدهزار دیدهٔ چون عبهر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۴.)

صدهزار رعنا کنایه از ستارگان.
از سهم تو در نقاب خضرا
مستوری صدهزار رعنا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴.)

صدهزار نرگسه کنایه از ستارگان.
این صدهزار نرگسه بر سقف این حصار
رخسار ما چو نرگس تر زرد کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۷.)

صدیکم شدن کنایه از پیشرو گشتن، رهبر شدن.
همچو شیطان در سپه شد صدیکم
خواند افسون که اِنّی جارٌ لکُم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۳۰.)

صراحی پنهان کشیدن کنایه از شیشهٔ باده را پنهانی با خود بردن.
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۱.)

صراحی در نماز بودن کنایه از بیکاره، بی‌رونق بودن صراحی.

به‌عهدش کس نیارد گشت سرمست
مگر نرگس که گیرد جام بر دست...
به‌دورش ساغر از می بی‌نیاز است
ز بیم او صراحی در نماز است
به دستان سبحه‌ها بر جای جام است
مقام میکده بیت‌الحرام است
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*. ۱۱.)

صراحی کشیدن کنایه از باده نوشیدن.
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه
سر، که صراحی کشید، گوش ندارد به پند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۹.)

صراحی گردن آن که گردنی کشیده و دراز چون صراحی دارد.
در میان شاهدان دلفریب روزگار
نیست همچون دختر رز یك صراحی گردنی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۴.)

صراحی‌وار مانند صراحی، جام باده خوری.
صراحی‌وار در مجلس زبونم
که لب پرخنده و دل پر ز خونم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۶۶.)

صراط المستقیم، صراط مستقیم راه راست، دین حق که سالك را به بهشت می‌رساند.
کای خداوند کریم بردبار
ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یك راهه صراط المستقیم
بِه ز دو راه تردد ای کریم
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲۸۲:۶.)

راستان را راه عشق آمد صراط المستقیم
پای لغز ما بوَد از عقل ناهموار ما
(اهلی، *کلیات*، ۱.)

از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند
ره نمی‌گیرد به خود زرین کمان عاشقان
(صائب، *کلیات*. ۷۲۷.)

در طریقت هر چه پیش سالك آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۰.)

صرافِ خزان، صرافِ بادِ خزان فصل خزان، باد پاییز. (اضافهٔ تشبیهی)
گر نه صرافِ خزان کیسه فشان شد در باغ
چون چمنها زدهانش همه یکسر ذهب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)

دگر باره صرافِ بادِ خزان
به طرف گلستان در آید خزان
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۰.)

صرافِ دانا درم گزین آگاه، آن که پول درست را از نادرست جدا کند.
منه جانِ من آب زر بر پشیز
که صرافِ دانا نگیرد به چیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۳.)

صرافِ سخن سره کنندهٔ سخن، گویندهٔ شیرین بیان، افسانه‌پرداز.
صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
هرگه که دو بشنوی یکی بیش مگوی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

صراف سخن به لفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹۸.)

صرافِ عدم سره کننده و ناقد نیستی، کنایه از عاشق و شیفته و دلداده.
صرافِ عدم جوهر هستی نشناسد
جز نشأهٔ دلدار پرستی نشناسد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۴.)

صرافِ فلك کنایه از خورشید.

چون یافت محکّ شب سپیدی
صرافِ فلك دکان بر انداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

صَرحِ مُمرَّد کنایه از آسمان و نیز قصر درخشان و ساده را گویند.
هر که را در دور گردون ذکر مقصد می‌رود
یا سخن در شرح این صرحِ مُمرّد می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۰.)
صرح ممرد گمان بَردش همانا
بلقیس اکنون اگر ببیند شبگیر
(لامعی، *دیوان*، ۵۰.)

صَرصَر باد تند و سخت و کنایه از سرعت زیاد.
صرصر چو روز رزم به گَردش نمی‌رسد
تشبیه چون کنم گهِ رفتن به صرصرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۳.)

صَرصَرانگیز کنایه از شور و غوغا برپا کننده.
آتش تیغ صرصرانگیزش
زَهرهٔ بوقبیس آب کند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۲.)

صَرصَرصفت کنایه از تند و تیز.
بر تیر او پرّ پری صرصر صفت در صفدری
تیغش چو تیغ حیدری از خلد ابرار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱.)

صَرصَر گرفتن کنایه از شتاب و سرعت گرفتن.
چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد
ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۵.)

صرعِ آسمان کنایه از دوار و چرخش فلك.
تب لرزه و صرعِ آسمان دید
از توقیعَش بساخت تعویذ
خرم دل آسمان کزین سان
تعویذ نویس اوست سلطان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۶.)

صرع ستارگان کنایه از لرزش و چشمك زدن ستارگان.
بر صرع ستارگان دمِ صبح
مانَد نفس فسونگران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

صِرف بیجاده رنگ کنایه از شراب ارغوانی.
بیا ساقی آن صِرف بیجاده رنگ
به من دِه که پایم در آمد به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۳.)

صِرف خوار کنایه از باده‌خوار.
من آن ابرم این طرف شش طاق را
که آب از جگر بخشم آفاق را...
همه صِرف خوارانِ صَرفِ منند
قباله‌نویسان حرفِ منند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۹.)

صَرفِ دهر کنایه از حوادث و شداید روزگار.
یك دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته‌ست
یك دم ز صرف دهر مسلم که یافته‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۶.)

صَرف شدن کنایه از خرج شدن، به کار رفتن، سپری شدن.
صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)
عمر گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۷.)
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت
دسترنج تو همان بِه که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۸ و ۷۸۲.)

صِرفِ صفا کنایه از شراب خالص و صاف باشد.

راوق صِرفِ صفا من خوردم اندر جام جم
وین حریفان بین که از جان دُرد راوق می‌خورند
من با حریفان بلا زان‌سان خورم صِرفِ صفا
کز اشك و دم گردد مرا می تیره ساغر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲ و ۱۸۲.)

صَرف کردن کنایه از خرج کردن، گذراندن، سپری کردن.
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عن‌قریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۴۴.)
بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند
جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۶۵ و ۳۹۱.)
چون روزگار در طلبت صرف می کنم
ما را به روز عشق نباشد ندامتی
(همام، *دیوان*، ۴۸.)
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
در زمین شوره تخم خود پریشان کردن است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹.)

صِرف کش آن که شراب نیامیخته با آب خورد، بادهٔ ناب نوشد.
ما صِرف کشان راه فقریم
سرمست نبیذ احمر آییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۳.)

صَرفه‌بر سودجو و منفعت طلب.
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه
صرفه بران را از این عیار چه خیزد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۲.)
ایمن است از خواجه تاشان دگر
که بیابندش مزاحم صرفه بر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵.)

صَرفه‌بردن سودبردن، نفع کردن.
بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم
پیر گشتیم وز ما صرفه ببردند جوانان
(اوحدی، *دیوان*، ۳۱۴.)
دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)
چه صرفه می برد از انتقام من دوزخ
به دامن ترِ من یك شرر چه خواهد کرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۱.)

صَرفهٔ کار سررشتهٔ سود، احتیاط در خرج و هزینه.
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
بر غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۲۰.)
تا هست کلیم آگهی از صرفهٔ کارت
با عقل سبك آرزوی رطل گران چیست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

صَرفه کردن خرج نکردن، پس‌انداز کردن، صرفه‌جویی کردن.
صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداراویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خداجویی بود
وانك در انبار ماند و صرفه کرد
اشپش و موش و حوادثهاش خورد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲؛ *مثنوی ن*، ۱۳۷:۱.)

صَرفه‌گری صرفه‌جویی.
گر تو مقامرزاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای
صرفه‌گری رسوا بود خاصه که با خوبِ ختن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۴.)

صفا آوردن کنایه از شاد و خرم ساختن.
رسیدنِ گل و نسرین به‌خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

صِفاتستان مرکز معانی و صفات وجود.

روز در پیچد صفت در ما و تابد تا به شب
شب صفات از ما به‌تو آید صفاتستان توی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۰.)

صفادادن صاف و پاك کردن، خوشدل و روشن باطن ساختن.

پاك و صافی شو و از چاه طبیعت به‌در آی
که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۳.)

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را
(وحشی، *دیوان*، ۱۰.)

به خُردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۰.)

صفا داشتن بی‌غل و غش بودن، مهر و اخلاص داشتن.

نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده‌پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)

صف آرای آراینده و زینت دهندهٔ صف.

ابطال جهانگیر در آیند به ابطال
اعلام صف آرای درآرند به اعلام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۵.)

صفا کردن کنایه از آشتی و صلح کردن.

آن که بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰.)

بیار باده و آماده‌ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده‌ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۹.)

صفاکیش آن که روشی پاك و آیینی منزه از غل و غش دارد، پاك.

شیخِ مهنه که بود پیوسته
از من و مای خویشتن رسته...
رفتی اندر صفِ صفاکیشان
بر زبانش به‌جای من، ایشان
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۵۷.)

صفای دل پاکدلی و بی‌غل و غشی.

به‌صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس دَرِ بسته به مفتاح دعا بگشایند
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷ و ۹۲.)

صفِ اصحاب فیل اشاره به داستان ابرهه که بنا به روایتها با صفی از فیلها و لشکری گران برای ویرانی مکه شتافت و به امر خداوند دسته‌ای از پرندگان سنگریزه‌هایی بر سرِ لشکریان ریختند و آنها را منهزم کردند.

از تف شمشیر تو در سَقَمند این سه قوم
چون صف اصحاب فیل در المند از الم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۳.)

صفِ پنجم کنایه از فلك پنجم که به ستارهٔ مریخ اختصاص دارد.

نقابتِ صف پنجم به پاسبانی داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۰.)

صفت اندیش قابل وصف و شرح و بیان.

ای آن که در این ره صفت اندیش نه‌ای
بی‌خویشتنی که عالم خویش نه‌ای
هرگز صفت تو را صفت نتوان کرد
صورت مکن اینکه صورتی بیش نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

صفتِ باده چگونگی و کیفیت باده.

صفت باده اگر زاهد ما بشناسد
همه با چنگ و دف آید به‌در باده فروش
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۸.)

صفت کردن شرح و بیان و وصف کردن.

کار فرمای جهان اعظم اتابک که خِرد
با کفش قصهٔ بحر و صفتِ کان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)
چه تفرج و تماشاکه رسد ز جام اول
دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۳.)
کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران بازمی‌مانم چه داند گفت حیرانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۶۶.)

صفحهٔ نسرین کنایه از چهره و رخسار محبوب.
زلف بر صفحهٔ نسرین خود آشفته مساز
تا نگویم قلم صنع پریشان رقم است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۱.)

صف‌دار دارندهٔ سپاه و لشکر.
شاه محمود سیف دولت و دین
شهِ صف دار و خسرو و صفدر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۲.)

صفدرِ خیلِ کواکب کنایه از مریخ.
صفدر خیل کواکب گر چه ترکی پردل است
نام آن خونی مبر کو بدلقایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

صفدرِ سخن کنایه از سخن سنج، فصیح، شاعر.
زین پس به‌عون مدح تو گنجی نهد کز او
تا حشر صفدرانِ سخن می برند فی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۴.)

صفدرِ صاحبقران کنایه از پادشاه دلیر و شجاع و کامروا.
چرخ نیارد چنین خسرو و نادر قرین
دهر نیارد چنان صفدر صاحبقران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

صفدرِ قضا حمله‌آور سرنوشت.
تیر پُر کرده صفدرانِ قضا
بر تهیگاه عمر مرد و زنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

صفر، صفرِ فلك در اصطلاح نجوم برج حَمَل است که شرف آفتاب در آن است.
گر توانم سجده‌گاه شکر سازم ساحتش
چون مسیح مریم از صفر حَمَل تا پایِ حوت
(انوری، *دیوان* س، ۳۶۴.)
رخش به‌هرا بتاخت بر سر صفر آفتاب
رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب
ای بر سر صفر برده لشکر
بغداد طلب ز صفر بگذر
بیت‌الشرف تو هست بغداد
از صفر فلك چه آوری باد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۹۹.)

صفرا کنایه از عشق و نیز خشم.
مرا صفرای تو سرگشته کرده‌ست
ز لطف خود مرا صفرا شکن دِه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۵.)
صفرای تو گر مشام سوز است
لطفت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز
آبی ز سرشك من در او ریز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۷.)

صفرا به سر برآمدن کنایه از دود از کله برخاستن، اندوهگین و غمناك گشتن.
آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید از انده به سرمرا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱.)

صفرا در گرفتن کنایه از خشمگین شدن.
چون بدید آن ژنده مجنون از شگفت
گشت سودایی و صفرا در گرفت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۰.)

صفراشکن برطرف کنندهٔ صفرا، انواع ترشی، کنایه از باده.

زین بگذشتم بیار حمرا را
صفرا شکنِ هزار صفرایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۹.)

صفرا کردن کنایه از اعراض کردن، خشم کردن.
من خود از سودای تو سرگشته‌ام
هر زمان با من چه صفرا می‌کنی
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۳۶.)
سودایی است بخت و نگویم که هر زمان
جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۸.)
هین وقت جهاد است و گهِ حملهٔ مردان
صفرا مکن و در شکن از حمله تو صف را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۱۳.)

صفراوی بودن کنایه از زردگونه بودن.
رخم ز آمدن آن بیاض صفراوی ست
دلم ز گم شدن آن سواد سودایی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۹۰.)

صفرای جنگ کنایه از زردرویی از بیم جنگ.
باز بسی مرد که در جای تنگ
زرد شود روش ز صفرای جنگ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۳.)

صفرای کسی شکستن برطرف کردن صفرا و کنایه از فرونشاندن شور و هیجان کسی.
ز لب صفرای من بشکن میندیش
که سور هیچ کس ماتم نگردد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۶.)

صَفِ رجا رستهٔ امیدواران.
تا کی ز خطهٔ خوف، آیی به صفِّ رجا
برگیر پا و برو زین دارِ ملكِ فنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹.)

صفر شمردن کنایه از هیچ انگاشتن.
فلسی شمر ممالك این سبز بارگاه
صفری شمر فذلك این تیره خاکدان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)

صفر کردن کنایه از خالی کردن.
صفر کن این برج ز طوق هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

صفر گشتن کنایه از خالی و تهی شدن.
از خلقان صفر گشته آفاق
در کعبه الوف الوف عشاق
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۸.)

صفِ رندان رده و رستهٔ وارستگان.
می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این
بر درِ میکده می کن گذری بهتر از این
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۹.)

صف زدن رده بستن، صف کشیدن.
صدهزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجانِ چشم روشنند
باز صفِّ گوشها را منصبی
در سماع جان و اخبار و نُبی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۹۷.)

صف شکن کنایه از شجاع و دلیر.
شاه شمشاد قدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۶.)
در خیل بتان چشم تو تا زد مژه برهم
بشکست به‌یك غمزه صفِ صف شکنان را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

صف شکنِ صبر و تحمل کنایه از معشوق و محبوب.
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل
افتادن و افکندن عشاق فن کیست؟
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

صف صف شدن دسته دسته، رده رده شدن.
خود ملایك نیز نا همتا بُدند
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۹۶.)

صف نشین کنایه از مهمان، آن که در محفل نشیند.

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰.)

صفِ نعال انتهای مجلس، جای کفش کن، پای ماچان.
نیست در مجلس ما پیشگه و صف نعال
شاه و درویش ندانند کدام است اینجا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۳۵.)

تو خواه صف نعالم نشان و خواهی صدر
در این مقام که ماییم زیر و بالا نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۰.)

تلاش مسند عزت برونِ در بگذار
صف نعال در آیینه خانهٔ ما نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۱.)

صُفهٔ بار، صفهٔ بارگاه شاه‌نشین، جایی در اتاق که کف آن برتر از قسمتهای دیگر باشد و بزرگان در آن نشینند و نیز پیشخانِ کاخ.
اگر خواهی که صد کیخسرو اندر یك قبا بینی
به پیروزی ببین بنشسته اندر صفهٔ بارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۲.)

نصیحتگر آمد به ایوان شاه
نظر کرد در صفهٔ بارگاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۸.)

صفهٔ خاك سطح زمین.
تا برای مدد نور در این صفهٔ خاك
شمع انجم را از طارم نیلی لگن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)

صفهٔ صدر جنان پیشخانِ کاخ بهشت.
باز آی از هویٰ و هوسها، که عاقبت
باز سپید صفهٔ صدر جنان شوی
(قاسم انوار، *دیوان*، ۳۲۱.)

صفِ هیجا میدان نبرد و جنگ.
هر که شکل تیغ تو در صف هیجا دید گفت
کآتش اندر چشمهٔ آب روان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۶.)

عدو گر فی المثل پولاد باشد در صفِ هیجا
چو موم از آتش برق حسام او شود ذایب
(بابافغانی، *دیوان*، ۹.)

صفیرزدن سوت کشیدن، بانگ و آواز کردن.
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است
(منوچهری، *دیوان*، ۷.)

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان*، ۲۷.)

خیز که مرغ سحر زد به گلستان صفیر
خواب گران دور شد از سرِ برنا و پیر
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳.)

صلاح‌رنگ مصلحت گونه.
و آگه نه که در جهان درنگی
پوشیده بود صلاح‌رنگی
هرچ آن طلبی اگر نباشد
از مصلحتی به‌در نباشد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۸.)

صلاحِ کار مصلحت کار، نیکی کار.
صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

صلاحِ کار در انکار عشق بینم لیك
تحملی که بود پرده پوش رازم نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۶.)

صلا دادن، صلا در دادن خواندن به طعام، طلبیدن، بانگ دادن.
به شیرینی صلا در شهر دادن
به تلخی پاسخی چون زهر دادن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۰.)

صلا درداد یاران را پیمبر
که بشتابید ای اصحاب یکسر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۳.)

وگر دردهد یك صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم
(سعدی، بوستان ی، ۲.)

صلا زدن بانگ دادن، فراخواندن به سوی چیزی.
هر دو به شبگیر نوایی زدند
خانه فروشانه صلایی زدند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۶.)
مرا به کنگرهٔ وصل او صلا مزنید
که آن پری که شما دیده‌اید بازم نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۶.)
صلای آب حیوان می‌زند تیغ جوانمردش
چرا چون خضر کم همت به عمر جاودان سازم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۱.)
ز بستان عقیدت نوبر اخلاص می‌چینی
فلك را هم صلایی زن جهان را میهمانی کن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۰.)

صلا گفتن فراخواندن، دعوت کردن، آواز دادن.
برگرد ماهش می‌تنم بی‌لب سلامش می‌کنم
خود را زمین برمی‌زنم زان پیش کو گوید صلا
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۷.)
به دلداریش مرحبایی بگفت
به رسم کریمان صلایی بگفت
(سعدی، بوستان ی، ۵۹.)
خواجه صلا گفت و جوابش نبود
خاك شد آن تشنه که آبش نبود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۲۵.)

صلای بی‌ادبی دعوت به ترك ادب.
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون چو مست و خرابم صلای بی‌ادبی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۶۴.)

صلای سرخوشی فراخواندن به شادی و سرمستی.
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۸.)

صلای صبوح زدن طلبیدن صبوحی، دعوت به شراب بامدادی.
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه درِ مغان گیرد
(حافظ، *دیوان*، قکز.)

صلای عام فراخواندن همگان، دعوت عام.
پس از درود بگو ای مسیح هستی بخش
نوید نسخهٔ لطفی به‌خستگان برسان
ز بنده پروریت چون صلای عام رسد
به گوش بندهٔ خاصت صدای آن برسان
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۷.)

صلای عام زدن دعوت عام کردن.
عیش می‌کرد و کام دل می‌راند
باده می‌خورد و گنج می‌افشاند
چون به باده صلای عام زدی
خلق بر زرِّ پخته گام زدی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۶.)

صلای عشق بودن فراخواندن و دعوت به مهرورزی.
شهری ست پرظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۸۶.)

صلای قدح زدن دعوت به شراب نوشیدن.
هلالی از قدحِ می‌چه جای پرهیز است
بیا که پیرِ مغان می‌زند صلای قدح
(هلالی، *دیوان*، ۳۹.)

صلای مهمانی دادن دعوت به مهمانی کردن.
رفت مرد گشاده پیشانی
داد شه را صلای مهمانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۲.)

صلح افتادن به سازش و مصالحه انجامیدن.
شکر آن را که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۷۴.)

صلحْ جان کنایه از مهربان و نرمخو.

خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکّری

من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای

(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۱۰۶.)

صلح جویان با آشتی و مسالمت.

چو دو خصم قوی که در پیکار

صلح جویان جدا شوند از هم

(سنایی، دیوان س، ۳۷۸.)

صلح کردن به چیزی مصالحه کردن، سازش کردن.

عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج

از گهر صلح به خار و خس دریا کردیم

(صائب، کلیات، ۶۸۲.)

صلوات آمدن اصطلاحاً جاری کردن صلوات بر زبان هنگام دیدن چیزی شگفت انگیز یا باشکوه.

در صلوات آمده‌ست برسرِ گل عندلیب

در حرکات آمده‌ست شاخك شاهسپرم

(منوچهری، دیوان، ۵۹.)

چون نوبتِ نبوت او در عرب زدند

از جودی و اُحد صلوات آمدش صدا

(خاقانی، دیوان، ۱۷.)

صلوات فرستادن درود فرستادن بر پیمبر(ص) و جاری کردن صلوات بر زبان هنگام دیدن چیزی شگفت آور.

در این قحطی مسلمانان گجرات

چو نان بینند بفرستند صلوات

(سلیم، دیوان، ۵۵۵.)

صِله جو آن که جوینده‌ٔ مال و احسان از راه انفاق است.

هر چه بدهد نیمِ آن بدهم به‌تو

همچنان کرد آن فقیر صِلّه‌جو

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۹۲.)

صِلهٔ رَحمِ بریدن قطع خویشی و پیوستگی کردن.

کورا زمیانِ ما چه حال است

کز قوم خودش چنین ملال است

تیری نه به مرحمت کشیده‌ست

وز ما صلهٔ رَحمِ بریده‌ست

(جامی، هفت‌اورنگ، ۷۸۳.)

صُمٌ بُکم نشستن خاموش نشستن، کر و گُنگ بودن.

زبان بریده به کنجی نشسته صُمٌ بُکم

بِه از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

(سعدی، کلیات ش، ۷۴.)

صمیمِ دل کنایه از میان دل.

تگ او گر کند عجب نبود

وهم را در صمیمِ دل محصور

(مسعود سعد، دیوان، ۲۶۷.)

صمیمِ دی کنایه از وسط زمستان و سرمای سخت.

از زخم گام بارهٔ تو در صمیمِ دی

بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران

(مسعود سعد، دیوان، ۳۶۸.)

صمیمِ شب کنایه از نیمه و میانِ شب.

از شرم نغمهٔ او اندر صمیمِ شب

خاتون زهره زیرتر از زار می‌رود

(شمس طبسی، دیوان، ۱۱۷.)

صمیمِ شتا کنایه از وسط زمستان، سرمای سخت.

در صمیمِ شتا به باغِ سخن

بلبلی چون مجیر نسراید

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۰۹.)

صَنادیدِ عجم مهتران و بزرگان ایران.

از نقش و نگار در و دیوار شکسته

آثار پدید است صَنادیدِ عجم را

(عرفی، دیوان، ۸.)

صندلْ رنگ به رنگ صندل که چوبی است خوشبو و بهترین آن سرخ و سپید است.

داشت زان پس همه به صلح و به جنگ

عَلَم و چتر و جامه صندلْ رنگ

رنگ صندل لطیف و تر باشد

تری‌اش دفع دردسر باشد

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۷۹.)

صندل سرای آبنوسی کنایه از دنیا.
در این صندل سرای آبنوسی
گهی ماتم بود گاهی عروسی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۹.)

صندلْ فام به رنگ صندل که بهترین آن سرخ و سپید است.
رنگ خوبان خوش است صندلْ فام
خوش بوَد سرو صندلی اندام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۹.)

صندوقِ پیل صندوق مانندی که بر پشت پیل نهند و در آن جای گیرند و به دشمن حمله کنند.
به یك سو کشیدند صندوقِ پیل
جهان شد به کردارِ دریای نیل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۴۸:۳.)

صندوقِ خاکی کنایه از کالبد، تن و بدن آدمی.
چون نیندیشی که حاجات روان پاك را
ایزد دانا در این صندوقِ خاکی چون دمید؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۴.)

صندوق سرّ کسی بودن کنایه از رازدار کسی بودن.
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سرّ توست نخواهم که بشکنند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۳.)

صندوق سینه قفسهٔ سینه، جایگاه مهر و کین.
رسی در خشم و شهوت تو به‌جایی
که چون کرکس برندت در هوایی
چنان در جوش آید خشم و کینت
که بر گردون رسد صندوق سینت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۴۵.)

صُنعِ الهی آفرینش الهی.
ببین تا یك انگشت از چند بند
به صنع الهی به‌هم درفکند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۹.)
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع الهی ورای ادراکی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۴.)

صُنعِ باری آفرینش خداوند.
نه مر خلق را صنع باری سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۷.)

صنعت اکسیر کیمیاگری و دست یافتن به چیز نایاب.
مرا به صنعت اکسیر در تبه شد دل
اگرچه آفت مغز است صنعت اکسیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۱.)

صنعت در عبارت کردن کنایه از تکلف به کار بردن، صنایع لفظی، جمله پردازی کردن.
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

صنعت دلاله کنایه از واسطه گری مِی.
می‌دِه که نو عروس سخن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۵۲.)

صنعت صنعا پیشه و صنعتی که به ذات خود متکی است و کنایه از کار خوب و بهره‌ور از مهارت.
که از ثنای تو نثرم چو صنعت صنعاست
که از مدیح تو نظمم چو درّ مکنون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۴.)

صنعت کردن کنایه از نفاق و دورنگی و دورویی به کار بردن.
صنعت مکن که هر که محبت نه پاك باخت
عشقش به روی دل درِ معنی فراز کرد
حافظم در محفلی دُردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۷۴ و ۷۰۴.)
صنعت مکن که هر دو گرفتار یك دریم
ما آه و ناله و تو مناجات کرده‌ای
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

صُنعِ خدا، صُنعِ خدای آفرینش خداوند.

با رُخَش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خود را مبین صنعِ خدا خوشتر است
مرا ز حُسن تو صنع خدای ظاهر شد
تو را شناختم آنکه خداشناس شدم
(هلالی، *دیوان*، ۲۷ و ۱۰۹.)

صنم کنایه از زیباروی، معشوق، محبوب.
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۰.)
شب بر این اتفاق خوش خفتند
روز را قصه با صنم گفتند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۰.)
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۶۲.)
صد ره اگر ز سجده به پایش نهیم سر
کی سر به ما نهد صنمِ تندخوی ما
(اهلی، *کلیات*، ۱۱.)

صنم پرست بت پرست.
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این وهم آن کنند
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۰۲.)

صنم‌خانه بتکده، کنایه از جای پرنقش ونگار.
صنم خانه‌ها دارد از قصر و کاخ
بر آن لعبتان کرده درها فراخ
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۹؛ *هفت پیکر*، ۱۴۲.)
گام می‌زد به شهر و بیرانه
تا رسید اندر آن صنم خانه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۶.)
تا حشر سراسیمه به‌هر کوچه در آید
گر خانه مرا خشت صنم خانه نسازند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

صنم خانهٔ تن کنایه از کالبد و بدن آدمی.
ایها الناس بگویید مبارکبادم
کز صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۰.)

صنمِ خوش کنایه از محبوب زیبا و دلربا.
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رُخَش نعل در آتش دارم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۵۸.)

صنمِ دلفریب کنایه از محبوب زیبا و دلربا.
آمد بر من آن صنمِ دلفریب دوش
هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد
(لامعی، *دیوان*، ۲۱.)

صنمِ سیم ساق کنایه از محبوب.
تا فتنه گشتم آن صنمِ سیم ساق را
بگماشت بر سرم چو موکل فراق را
نامِ صنم پرست نهادند عاشقان
از بس پرستش آن صنمِ سیم ساق را
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۷۷.)

صنمِ عشوه فروش کنایه از محبوب پرکرشمه و ناز.
باز دوش آن صنمِ عشوه فروش
شهری از ولوله آورد به جوش
(انوری، *دیوان* س، ۵۴۰.)

صنم کده بتخانه، جای بت.
از آن به کعبهٔ اسلام می‌رود عرفی
که در صنم کده شید و ریا نمی گنجد
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۰.)
چو من صنم کده‌ای در خور عمارت نیست
نه کعبه‌ام بگذارند تا خراب شوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۲.)

صنمِ گلعذار کنایه از زیباروی چون گل، محبوب.
عید است درده ای صنمِ گلعذار می
بنمای صورت طرب اندر صفای وی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۴.)

صنمِ لشکری کنایه از محبوب سپاهی، زیبا روی دلیر و گستاخ.

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت

آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

(حافظ، *دیوان* ی، ۶۳۰.)

صنوبر قامت کنایه از آن که اندامی راست و موزون دارد.

سرو رفتاری صنوبر قامتی

ماه‌رخساری ملائک منظری

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۸.)

می کند از طوق قمری حلقه نام سرو را

از صنوبر قامتان هر جا برآمد نامِ او

(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

صنوبرقد کنایه از آن که بالا و قامت راست چون صنوبر دارد، متناسب اندام.

وگر بخواهی تا گردی ای صنوبرقد

به عشق خویش گرفتار چون منِ مسکین

در آفتاب رو و درنگر به سایهٔ خویش

در آینه نگر و روی خوب خویش ببین

(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۶.)

به جلوه‌های صنوبرقدان ز راه مرو

نگاهداریِ دل کن بی‌نگاه مرو

(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

صنوبروار مانند صنوبر.

به‌رقصیدن صنوبروار برخاست

ز سرو و نارون زنهار برخاست

(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۷۱.)

صواب اندیش آن که راست و درست اندیشه کند.

صواب اندیش می گوید که ترک عشق خوبان کن

من این کار خطا هرگز کنم عقل این قدر دارم

(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۷.)

صورآوا کنایه از بانگ و آواز بلند.

از تیغ نورافزای تو وز رخش صورآوای تو

بر گرز طورآسای تو نور تجلی ریخته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

صور آه کنایه از فریاد و نعرهٔ دردناک.

بیم است از آنکه صبح قیامت برون دمد

تا صور آه صبح‌دمی در دمیده‌ام

(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۹.)

صورِ اسرافیل، صور سرافیل آنچه اسرافیل در روز محشر برای زنده کردن و میراندن خلق در آن دمد.

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل

غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا

(خاقانی، *دیوان*، ۲۹.)

گر کسی را نبود حشر هم اِو خواهد بود

که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه

(وحشی، *دیوان*، ۲۶۵.)

صورِ اولین بنا به روایات اولین دمیدن و فریادی که اسرافیل در روز محشر سر می‌دهد.

در فکنَد به شیهه‌ای چون دم صور اولین

مصحف مشتری ز بَر زخمهٔ زهره از بنان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۸.)

صورِ پنج گاه کنایه از بانگ نماز اوقات پنجگاه.

تا کوس تو صور پنج گاه است

بر چرخ صدای لااله است

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۰.)

صورت آرایی نقاشی، صورت نگاری و کنایه از ظاهرسازی.

روشنی پیش اهل بینایی

نه به‌صورت به‌صورت آرایی

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲.)

اگر به زیور معنی دلت بیارایند

کی التفات نمایی به‌صورت آرایی

(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۸۵.)

صورت اندیش مرتسم درمفکره (مانندصور مادّی).

ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی

دست بر در نه درآ، در خانهٔ خویش آمدی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۰.)

صورت انگیز تصویر آفرین، نقاش.

بدان نقاش گفت ای صورت انگیز
کنون این چاره را رنگی بر آمیز
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۳۰.)

صورت باز آن که در روز خود را به اشکال گوناگون در آرد و دیگران را سرگرم کند.

هر چه در دل پرتو اندازد ظهوری می کند
گر به معنی بنگری آیینه صورت باز نیست
(سلیم، دیوان، ۱۲۷.)

صورت بازی خود را به شکل دیگری در آوردن.

روز روشن وقت صورت بازی آیینه است
هست عیبی در هنر آن را که شب بازی کند
(سلیم، دیوان، ۲۴۸.)

صورت بستن کنایه از ممکن شدن، به تصور در آمدن و نیز نقش کردن و شکل دادن.

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد عتیب
که یك لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد به دور زمان
(سعدی، بوستان ی، ۸۴ و ۱۹۲.)

زیستن بی روی او صورت نمی بندد مرا
وین تصور خود مرا بیش از فراقش قاتل است
(همام، دیوان، ۲۳.)

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش است در بدایت
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست
(حافظ، دیوان، ۶۶ و ۲۳.)

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علم وی است
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۰۰.)

صورت بند کنایه از نقاش و صورت نگار.

منظری بود بس کشیده بلند
چشم بند هزار صورت بند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۶۷.)

صورت بی صورت کنایه از عالم غیب، عالم بی حد و قیاس.

صورت بی صورتِ بی حدّ غیبْ
ز آینهٔ دل دارد آن موسی به‌جیْب
گر چه آن صورت نگنجد در فلك
نه به‌عرش و کرسی و نی بر سمك
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۱۴.)

صورت بین آن که ظاهر بیند و از معنی بی خبر است.

آنچه بر صورت پرستان هر ی کردی عیان
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر
(سنایی، دیوان س، ۲۶۷.)

صورت پذیر پذیرندهٔ صورت، انجام شدنی.

صورت پذیر نیست جمال لطیف را
دل را چه شد که آینه‌ساز آفریده‌اند
(صائب، کلیات، ۳۶۸.)

صورت پرست کنایه از نقاش، صفتِ مانی، نیز آن که فریفتهٔ ظاهر و جمال است.

بدو گفت کای مردِ صورت پرست
به یزدان چرا آختی خیره دست
چنین گفت کاین مردِ صورت پرست
نگنجد همی در سرای نشست
(فردوسی، شاهنامه د، ۴:۱۷۹۷ و ۱۷۹۸.)

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی‌معنیت از صورت نرست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۶۳.)

کی بود جای ملك در خانهٔ صورت پرست
رو چو صورت محو کردی با ملك همخانه باش
(سعدی، کلیات ك، ۷۹۶.)

صورت پرستیدن کنایه از جمال پرستیدن، به ظاهر توجه داشتن.

ز صورت پرستیدنت می هراسم
که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی
(سعدی، کلیات ش، ۶۸۰.)

صورتِ چین کنایه از تصویر زیبا، صنم.

خیال روی تو بست آن قدر به چشمم نقش
که لوح صورتِ چین کرد قبله‌گاه مرا
برو ای صورت چین وز خدا شرم بدار
حسن خود جلوه بر آن حسن خداداد مده
(اهلی، *کلیات*، ۲۵ و ۳۷۲.)

صورت چین است پنداری نگار ما سلیم
هر نگاه گرم او یاد از تغافل می‌دهد
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

صورتِ حال چگونگی حال.

صورتِ حال و خصم خاقانی
مَثَلِ مار و باغبان افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)

حال سعدی تو ندانی که تورا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۰.)

گفتم از گوی فلك صورتِ حالی پرسم
گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۱.)

صورتخانه کنایه از بتخانه.

گر کنی سیر کنان روی به صورتخانه
صورتِ چین کند از شرم تو رو بر دیوار
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۴.)

صورتِ خیالی کنایه از تصور و پندار.

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۲.)

صورتِ دیوار نقش و تصویری که بر دیوار کشند.

هر که بی‌سیرت خوب است و نکو صورت
جز همان صورت دیوار مینگارش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۱.)

صورتِ دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۸۶.)

چشم بینندگان در آن پرگار
ماند حیران چو صورتِ دیوار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۸.)

ما را تنی چو صورتِ دیوار مانده است
چشم و زبان و دست و دل از کار مانده است
(اهلی، *کلیات*، ۵۳.)

صورت زدن کنایه از نقش کشیدن، خالکوبی کردن.

گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه زن آن رقم صنم
پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۴.)

صورت کردن نقش و تصویر کشیدن و ساختن و شکل دادن، کنایه از پنداشتن، تصور کردن.

ز رنگ وز چهر وز بالای او
یکی صورتی کن سراپای او
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۲۳.)

صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰.)

ای آن که در این ره صفت اندیش نه‌ای
بی‌خویشتنی که عالم خویش نه‌ای
هرگز صفت تورا صفت نتوان کرد
صورت مکن اینکه صورتی بیش نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۶۳.)

گرچه خانها نهند نانشان کو
ورچه صورت کنند جانشان کو
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۳.)

صورت نکنم که صورتِ داد
در گوهر انس و جان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)

صورتگر نقاش و تصویرکش و کنایه از عیار و شیاد و حیله‌گر.

شنگرف ز اشك من ستاند
صورتگرِ این کبود ایوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)
سرشك ابر دُر آگین فروغ مهر نور آیین
رسول ماه فروردین نسیم باد صورتگر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)
اگر خواهی که یابی ذوق سید
نظر بر معنی صورتگر انداز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۲.)
ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات...
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران
وارهانشان از فنِ صورتگران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۶.)

صورتِ گرمابه تصویر و نقشی که بر دیوارِ گرمابه‌ها کشند، کنایه از کالبد بی‌جان.
در عجوزه جانِ آمیزش کُنی ست
صورتِ گرمابه‌ها را روح نیست
صورتِ گرمابه گر جنبش کند
در زمان او از عجوزت بر کَنَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۹.)

صورتگری نقاشی، ظاهرآرایی.
به صورتگری گفت پیغمبرم
ز دین آورانِ جهان برترم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۹۷.)
هین ز ما صورتگری و جان ز تو
نه غلط هم این خود و آن هم ز تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵۰۵.)
دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرده‌ست بر آب صورتگری
(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)
تن شدش از هستی صورت بری
پاك شدش خانه ز صورتگری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶.)

زین چنین صورتگریها گر دلت نقشی گرفت
آهنی‌داری که در وی هست مضمر آینه
(سیف‌فرغانی، *دیوان*، ۴۷.)
بوسه بر دستش زند هر لحظه چون طفلان دلم
شوق چون نقش وطن را می کند صورتگری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۱.)

صورتِ مانی کتاب یا نگارگری، نقاشی و تصویرکشیِ مانی.
رقمش طرفه‌تر از صورتِ مانی دانند
سخنش خوبتر از صنعتِ آزر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۷.)
الا تا صورتِ مانی بود افروخته سیما
الا تا لعبتِ آزر بود آراسته منظر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۶.)

صورت‌ِنگار نقاش و مصوّر و کنایه از آفریننده.
چنان فتنه بر حسنِ صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)
عکس روی چون نگار خود ببین در آینه
تا بدانی قدرت صورت نگار خویش را
(همام، *دیوان*، ۱۳.)
صورت نگار داند کز ماه چربد آن رخ
با صورت تو مه را گر برکشیده باشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۰۶.)
صفت صورتِ نگارینش
پیشِ صورت نگار می گفتند
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۷.)
رُخَت که صورت صنع آشکار از آن پیداست
نشان دقت صورت نگار از آن پیداست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۷.)

صورت نگاری نقاشی و تصویرسازی.
چو ما صورت نگاری پیشه داریم
ز صورت دایماً اندیشه داریم
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۳۸.)

گرچه صورت نگاری آسان است
جان نهادن نه کار ایشان است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۳.)

صورت نمودن نقش بستن، گزارش کردن.
به معنی امشبم صورت نمودن روی و این صورت
نمی‌یارم عیان گفتن نمی‌شاید بیان کردن
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۲۲.)

صورِ دوم بنا به روایات دومین دمیدن و فریادی است که اسرافیل در روزِ محشر برای زنده کردن خلق سر می‌دهد و فاصلهٔ صورِ اول و دوم چهل سال باشد.
یارب این سور است یا صورِ دوم کز یك دمش
رفتگان را قوّت جان در تن آسان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴.)

صورِ شیون زای کنایه از فریاد و نعرهٔ دلخراش.
صبحدم چون دردمد دل صورِ شیون زای من
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۲.)

صورِ قیامت صوری که برای زنده شدن مردگان در قیامت دمند.
دیدهٔ بخت عدوی تو چنان رفته به خواب
که عجب گر شود از صورِ قیامت بیدار
(وحشی، *دیوان*، ۲۱۵.)

صورِ نیم شبی کنایه از آه و فغان نیم شب.
به صورِ نیم شبی در شکن رواقِ فلك
به ناوك سحری برشکن مصاف قضا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

صوف پوش پشمینه پوش و کنایه از صوفی و نیز درویش و بینوا.
که زنهار از این کژدمان خموش
پلنگانِ درندهٔ صوف پوش
برآورد صافی دلِ صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۳ و ۱۳۱.)

صوفی آسا مانند صوفی.
هر چند بنفشه صوفی آساست
آن معنی صوفیانه گل راست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۹.)

صوفی آسایی صوفی منشی.
مکن عمارت ظاهر چو باطن است خراب
صفای سینه طلب کن به صوفی آسایی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۵.)

صوفیِ آسمان کنایه از حضرت عیسی(ع) که بنابه روایات در آسمان چهارم جای دارد، و نیز آسمان به اعتبار کبود رنگ بودن آن (صوفیان جامهٔ کبود می‌پوشیده‌اند.)
لطفِ تو مطربانه از کمترین ترانه
درچرخ اندر آرد صوفی آسمان را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۱:۱.)

صوفیِ آینه‌دار کنایه از مصاحب باصفا.
تو را ز صحبت گردون کرانه بِه زیرا
تو زشت رویی و او صوفیی ست آینه‌دار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۳.)

صوفی افکن کنایه از آنچه صوفی را بی‌خود می‌کند، مست کنندهٔ صوفی.
میِ صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهدِ ریایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۱.)

صوفی خانه خانقاه، رباط.
گر ز صوفی خانهٔ گردونی ای صوفی برآ
واندرآ اندر صفِ انّالنحن الصادقون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۸:۴.)

صوفی سرشت آن که نهاد و سرشتی چون صوفی دارد.
خروسا نالهٔ شبگیر بردار
مرا بی‌همزبان در ناله مگذار
تویی صوفی سرشتِ زهد پیشه
ردا افکنده در گردن همیشه
(وحشی، *دیوان*، ۴۴۶.)

صوفی سوز آنچه صوفی را بسوزاند، کنایه از سرمست و بی‌خود کننده، از پا درافکنندهٔ صوفی.

شراب تلخِ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نِه ای ساقی و بستان جانِ شیرینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۴.)

صوفیِ صافی درویش پاك و باصفا.

ای صوفیِ صافی که خدا می‌طلبی
او جای ندارد تو کجا می‌طلبی
گر زآنکه شناسیش چرا می‌طلبی
ور زآنکه ندانیش که را می‌طلبی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۷۴.)

صوفیِ صبح خیزِ چرخ کنایه از خورشید.

صوفی صبح خیز چرخ زدور
چون پدیدار شد ز بارهٔ نور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۱.)

صوفی صومعه‌دار پاك، درویشِ خلوت نشین.

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۹۹.)

صوفیِ گردون کنایه از خورشید.

صوفیِ گردون چو به خلوت نشست
کرد فلك سبحهٔ پروین به دست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۶۱.)

صوفی‌وار مانند صوفی، بی‌روی و ریا.

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۰.)

صوفی وش آن که مانند صوفی باشد، صوفی نما.

در این صوفی وشان دَردی ندیدم
که صافی باد عیشِ دُردنوشان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۶.)

صَوْل افزا حمله کننده، متهوّر و بی‌پروا.

جانب کعبه نرفتی پایِ پیل
با همه لَت نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشك شد پاهای او
یا بمُرد آن جانِ صَوْل افزای او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۹.)

صولت کردن کنایه از خشم کردن، تندی کردن.

تو جفا کنی وصولت دگران دعای دولت
چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۳.)

صومعه‌دار کنایه از زاهد و ریاکار و دیرنشین.

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۴۹.)

صومعه‌دارِ ریایی کنایه از زاهد ریاکار.

این صومعه دارانِ ریایی همه زرقند
بس تجربه کردیم همان رند قدح خوار
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۵.)

صومعه‌دارِشهرقدس کنایه ازعارف پاکدل آسمانی منش.

تنها روی ز صومعه‌دارانِ شهر قدس
گه‌گه کند به زاویهٔ خاکیان مقام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

صومعه‌دارِ مقلد کنایه از زاهد خشك و ریاکار.

گر صومعه‌داران مقلد نپسندند
هر چند گشایند دگر بار ببندیم
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۴.)

صومعهٔ دین پرستشگاه دین.

آن رفت که گفتمی من از زهد سخن
اکنون من و دَرد نو و دُردی کُهن
دی سر و بُن صومعهٔ دین بودم
و امروز به میخانه شدم بی‌سر و بُن
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۷.)

صومعهٔ عیسی عبادتگاه عیسی.

صومعهٔ عیسی است خوانِ اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

بر درِ آن صومعه عیسی صباح
تا بهدَم اوشان رهاند از جُناح
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳.)

صومعهٔ مسیح کنایه از عالم معنی.
سجاده ز عالم فسرده
در صومعهٔ مسیح برده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۷.)

صهبای سرجوش شراب صاف.
دُرد تلخی در قدح دارم که گوهر داغ اوست
شیشهٔ دل گرچه از صهبای سرجوشم تهی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۸.)

صیادِ ازل کنایه از خداوند.
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل
دل به دست طرهٔ عنبرفشان انداخته
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۵.)

صیادِ درشت کنایه از شکارچی ماهر.
می نهان گردد سرِ آن خارپشت
دم به دم از بیم صیاد درشت
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۱:۳.)

صیتِ جلال شهرتِ بزرگی و شکوه.
تا لازم حیات بود اعتدال طبع
بادا رسیده صیتِ جلال تو حی به حی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۴.)

صیتِ سَخا شهرتِ بخشندگی و سخاوت.
بیم آن هست این زمان کز صدمهٔ صیتِ سخاش
طارم هفتم از این شش طاق اخضر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)

صیتِ کرم آوازهٔ بخشندگی.
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
که صیتِ کرم در جهان می‌رود
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

صیتِ نکویی آوازه و شهرتِ نکویی.
بگفت ارچه صیتِ نکویی رود
نه با هر کسی هر چه گویی رود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۳.)

صیدآزموده کنایه از مجرب و کار آزموده.
به رای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگِ کهن
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

صیدِ بناز شکار دلپسند، طعمهٔ لذیذ.
چون شکاری می نمایدشان ز دور
جمله حمله می فزایند آن طیور
منتظر چشمی بههم یك چشم باز
تا که پیدا گردد آن صیدِ بناز
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۲:۳.)

صیدبند شکارگیر، صیاد.
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم
به صید من چه سعی است این که دارد صید بندِ من
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۳.)

صیدپیشه شکارچی، صیاد.
آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است
گر سر بریده رشته زپا وا نکرده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۹.)

صیدِ حَرم شکار حیوانات در سرزمین حرم که بنا به روایات حوالی مکهٔ معظمه است حرام باشد.
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وزانکه با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۳.)
آزارِ دل ما مکن ای گل که حرام است
مرغ دل عشاق کم از صیدِ حرم نیست
بر صیدِ حرم تیغ مزن زانکه حرام است
کار دل صد خسته به یك غمزه تمام است
(اهلی، *کلیات*، ۲۲ و ۳۸.)

صیدِ دل شکارِ دل که بهدام انداختن و گرفتار عشق کردن باشد.

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۱۸.)

صیدِدولت کردن کنایه از خوشبخت و از دولتِ اقبال بهره‌ور گشتن.
کشتهٔ عشقم که می‌گوید به آواز بلند
صید دولت می‌کند هر سَر، که در فتراك ماست
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

صیدِ رمیده شکارِ فراری.
این چنین رسوا کند حق شید را
این چنین گیرد رمیده صید را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹:۳.)

صیدگر شکارچی، صیاد.
صیدگر تا به خون صید نتاخت
خویش را زود مرده باید ساخت
صیدگری دام به صحرا کشید
بر سرِ ره رخت تمنا کشید
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۵۱؛ *مطلع‌الانوار م*، ۳۲۷.)

صیدِ لاغر شکار ناتوان و نزار و ضعیف.
شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغرِ من
گر آهویی چو تو یك دم شکارِ من باشی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۱.)

صیقلِ آیینهٔ آشفتگان کنایه از زداینده و برطرف کنندهٔ اندوه پریشان حالان.
گر غمی داری میی دارم که زنگ از دل برد
صیقل آیینهٔ آشفتگان موج می است
(سلیم، *دیوان*، ۸۷.)

صیقلِ ارواح روشنی بخش جانها و روانها.
مثنوی که صیقلِ ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۷:۲.)

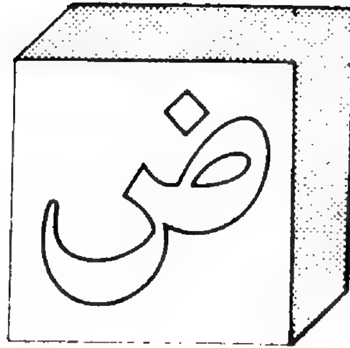
صیقل زنِ صبح کنایه از خورشید.
چو صیقل‌زنِ صبحِ زربفت پوش
کند روشن آیینهٔ هفت جوش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۰.)

صیقلِ فلك کنایه از خورشید.
از رای تو صیقلِ فلك را
هفت آینه در دکان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۰.)

صیقل‌گر آن که زنگ از آینه یا شمشیر زداید، آن که چیزی را روشن و تابناك کند.
صیقل‌گرِ سینه امر کن بود
گر من زکسل نمی‌زدودم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۰:۳.)

صیقل گیره جلاپذیر.
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن ز آنك صیقل گیره است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۴:۴.)

صیقلی کردن روشن کردن، جلا دادن.
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۴:۴.)
صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشك و آه
دفتر آیینه را در پیش اسکندر فکن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۰.)



ضالِّ گم گمراه بی‌راه.

لیك بعضی رو سوی دُم کرده‌اند
گرچه سر اصل است سرگم کرده‌اند
لیك آن سر پیشِ این ضالانِ گم
می‌دهد دادِ سَری از راهِ دُم
(مولوی، *مثنوی ن،* ۶:۴۸۷.)

ضالهٔ مؤمن گمشدهٔ اهل ایمان.

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است
هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چُست
چون بیابی چون ندانی مال توست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای
از کفت بگریخته در پرده‌ای
(مولوی، *مثنوی ن،* ۲:۴۰۹.)

ضایع شدن، گشتن از دست رفتن، گم شدن، تباه شدن.

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
(حافظ، *دیوان ج،* ۱۱۲ و ۶۴.)

ضایع کردن تباه و تلف کردن.

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی
(سعدی، *کلیات ش،* ۶۸۰.)

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاقِ نسیانش گذار
(صائب، *کلیات،* ۵۸۳.)

ضایع گذاشتن رها کردن و از دست دادن.

چون رسولِ روم این الفاظِ نر
در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جُستنِ عُمَر گماشت
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
(مولوی، *مثنوی ن،* ۱:۸۷.)

ضَحّاك بودن خنده‌رو بودن.

ضحاك بود عیسی عباس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وز خوف آن مُعبَس
(مولوی، *دیوان کبیر،* ۳:۸۰.)

ضَحّاك دهان آن که خوش خنده و خندان لب است.

خوش خنده و زهرپاش مادام
ضَحّاك دهان و اژدهاکام
(خاقانی، *تحفة‌العراقین،* ۳۱.)

ضَحّاك ديده کنایه از اهریمن، شیطان.

توی ضحاك دیده جادوی نر
که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م. ۴۳۰.)

ضحاك مزاج کنایه از تندخو، خونریز، ستمکار.

گردونِ کبودجامه را بین
ضحاك مزاج و اژدهاکین
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۹.)

ضَحوك بودن بسیار خندان بودن.

از فضل توست اگر ضحوکم
وز رشك توست اگر حسودم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۰:۳.)

ضَحوکی خنده‌رویی.

اگر چه زار گردد تازه‌روی است
ضحوکی عاشقان را خوی و داب است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۴:۱.)

ضرب‌الرقاب دادن پس گردن زدن، گوشمال دادن.

خاقانیِ بلند سخن در جهان منم
کآزادی از جهان روش حکمت من است
ضرب الرقاب داد شیاطینِ آز را
این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

ضربِ پراکنده کنایه از آهنگ نامرتب.

ماه می‌گوید با زُهره که گر مست شوی
ز آنچه من مست شدم ضربِ پراکنده زنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۰:۶.)

ضربت کنایه از زخمه، مضراب.

زمن نباشد اگر پرده‌ای بگردانم
که هر رگم متعلق بود به ضربتِ او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۱:۵.)

ضربتِ نامحترَز کنایه از مکافات الهی، انتقام خدایی.

پس به دندان بی‌گناهان را مگَز
فکر کن از ضربتِ نامحترَز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴۴:۴.)

ضربِ حزین کنایه از آهنگ غم‌انگیز و سوزناك.

پیش روی ماه ما مستانه یك رقصی کنید
مطربا بهرِ خدا بر دف بزن ضربِ حزین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۸:۴.)

ضربِ دست نمودن کنایه از گوشمال دادن، قدرت و زور و قوت نشان دادن.

می‌نمایم ضربِ دستی دهرِ جور اندیش را
تا نپندارد که پُر زین آسمانش عاجزم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۴.)

ضرب کردنِ کنایه از سکه‌زدن، پاره کردن، دریدن.

از سرِ زیرکی به نوك قصب
روز را درج کرده در دلِ شب
سر کیوان به نکته چرب کنند
دخل و خرج زمانه ضرب کنند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۷.)

زان خرقهٔ خویش ضرب کردیم
تا زین به قبای ششتر آییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۳.)

ضربِ کسور عدد صحیح را در عدد صحیح هرگاه ضرب کنند نتیجه افزایش است اما مراد از ضربِ کسور در ابیات زیر کاهش است.

از چه برداشتم حساب مراد
کان نشد چون حساب ضرب کسور
حساب عمر حسود تورا اگر به مثل
زمانه ضرب کند، باد همچو ضربِ کسور
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۳ و ۱۵۵.)

ضربِ گران کنایه از آهنگ پرطنطنه، پردهٔ گران.

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یك ضربِ گران
بنگر حَشَر مستان از دست بنه دستان
با رطلِ گران پیش آ با ضربِ گران برگو
(مولوی، *مثنوی* ن ۲۷۶:۲؛ *دیوان کبیر*، ۳۶:۵.)

ضعفِ همت ورای سستی اراده و عزم، کم خردی.

سلامِ کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمار کشِ مفلسِ شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعفِ همت و رای؟
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۴۲.)

ضعیف آواز آن که آوازی نرم دارد.
رهروان را ز نطق نبود ساز
پیل فربه بود ضعیف آواز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۶.)

ضعیف‌تن آن که کالبد و جسمی نحیف و ناتوان دارد.
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده‌ست
دل ناتوان شود کش از انده بود غذا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶.)

ضعیف‌دل کنایه از با ترس و هراس، عاجز و درمانده.
وقت مردن ضعیف دل گردند
این قوی گردنانِ بی‌جگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷.)

ضعیفیِ رای کنایه از بی‌ارادگی، کم عقلی، سست رایی.
همچو کم عقلی که از عقلِ تباه
بشکند توبه به‌هردم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن
از ضعیفی رای آن توبه شکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۹.)

ضمیرِ برگ گل درون و نهان گل.
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع
در ضمیرِ برگ گل خوش می کند پنهان گلاب
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۵.)

ضمیرِ دل کنایه از رازِ دل، درون و باطن.
ضمیرِ دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۹.)
ضمیرِ دل نگشایم به‌کس مرا آن بِه
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

ضمیرِ غیب دان کنایه از وجدان آگاه.
گر ضمیرِ غیب‌دان تو براندازد تتق
بس که تشویر عروس قبهٔ خضرا دهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۱.)

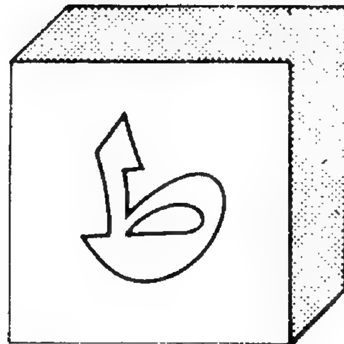
ضیا گرفتن نور و روشنایی و درخشندگی گرفتن.
از طرهٔ تو قاعده مشك خطا گرفت
از چهرهٔ تو خسروِ انجم ضیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

ضیای شرق کنایه از روشنی خورشید.
همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفاتِ آفتاب...
بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستیّ خور بوَد آن ای فتا...
خواه خود را دوست دارد لعل ناب
خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۹.)

ضیغمِ گردون کنایه از آفتاب.
همچو شبلی گشته او را ضیغمِ گردون شکار
همچو ادهم بوده او را اَبرش اجرام دام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

ضیفِ خدا مهمان خدا، کنایه از آزمایش خدایی، درد و رنج و بلا.
هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
از وفا و خجلت علم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۳۴.)

ضیق النَفَس تنگی نفَس.
از میانش بود دل در هیچ و بس
وز دهانش، روح در ضیق النَفَس
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۷۶.)



طاحونِ خاك افشان کنایه از روزگار گردنده.

چو سنگ آسیا روزی ز بی‌آبی شود ساکن

در این طاحون خاك افشان اگر چرخی مدار تو

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۰.)

طارمِ آسمان گنبد فلك. (اضافهٔ تشبیهی)

طارمِ آسمان و گوی زمین

از برای تو ساخته‌ست چنین

(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۷.)

طارمِ آیینه‌پیکر کنایه از آسمان.

صد طلسم بوالعجب در ظلمت اسکندری

بر سرِ این طارم آیینه پیکر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

طارمِ اخضر کنایه از آسمان.

طارمِ اخضر سرابستان قدرت

افسر شاهی دواج تاجدارت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

غنچه در جامهٔ خود چاك زدن عاجز نیست

دل عاشق چه غم از طارم اخضر دارد

(صائب، *کلیات*، ۴۸۶.)

طارمِ ازرق کنایه از آسمان.

شرم در این طارم ازرق نماند

آب در این خاكِ مُعلق نماند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۲.)

در آن زمان که شود روی طارمِ ازرق

ز گَرد اسب یلان تیره در صف پیکار

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

طارمِ اطلس کنایه از فلك.

طارم اطلس زمن بایست معقد در برت

منتظر تا یابد از جان داروی تیغت شفا

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۴.)

طارمِ اعلیٰ کنایه از فلك.

گهی بر طارمِ اعلیٰ نشینم

گهی بر پشت پای خود نبینم

(سعدی، *کلیات* ش، ۱۱۶.)

طارم افراشتن خانه و عمارت بلند بر پاداشتن.

چه می‌خواهم از طارم افراشتن

همینم بس از بهرِ بگذاشتن

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

طارمِ افلاك کنایه از فلك نهم، فلك الافلاك.

ورای طارم افلاك خلوتگاه خُدامش

قصور روضهٔ فردوس نزهتگاه غلمانش

(خواجو، *دیوان*، ۶۳.)

اهلی نشد آسوده دل از طارم افلاك

آسایش مخمور غم از طارم تاك است

(اهلی، *کلیات*، ۴۶.)

گریبانت به‌دست آور ز چاکی
بکش بر طارم افلاك دامن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)

طارمِ انگور نرده و چوب بستی که اطراف درخت انگور سازند.
از دل خم جلوه‌گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان اختری کز طارمِ انگور ریخت
(صائب، *کلیات*، ۲۱۹.)

به عون نعمتِ عشق تو فارغم ز نعیم
نه جوی شیر شناسم نه طارمِ انگور
(عرفی، *دیوان*، ۵۱.)

طارمِ پرشمعهای رخشان کنایه از آسمان.
بشنو که چه گوید همیت دوران
پیغام از این چرخ گرد گردان
زین قبهٔ پرچشمهای بیدار
زین طارمِ پرشمعهای رخشان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵۵.)

طارمِ پیروزه کنایه از آسمان.
مجرم و محرومِمان دارند تا ما غمروار
بستهٔ این طارم پیروزهٔ بی‌روزنیم
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۳.)

نسرِ طایر را چو باز چتر سلطان جهان
در گریز طارمِ پیروزه میمون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

خسرو طارمِ پیروزه که شمسش لقب است
کرده بر جان تو چون سایر سیاره دعا
بدرخشید ز سهم تو و برخاك افتاد
چون برآمد شدِ این طارم پیروزه پگاه
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۶ و ۱۴۸.)

طارمِ تاسع کنایه از فلك نهم که فلك الافلاك باشد.
از شمسهٔ ایوان جلال تو درخشید
یك لمعه که شد روشنی طارمِ تاسع
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸.)

طارمِ تاك داربستی که برای انگور سازند.
فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارمِ تاك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۴.)

از میکده ساختم جهان دگری
در طارم تاك آسمان دگری
گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از رشتهٔ آه کهکشان دگری
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۷۸.)

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است
(انوری، *دیوان س*، ۳۱.)

طارمِ تنگبار عرشی کنایه از لامکان.
رفتی ز بساط هفت عرشی
تا طارمِ تنگبار عرشی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴.)

طارمِ چارم کنایه از فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.
به‌چار بالش سلطان یك سواره که هست
فضای طارمِ چارم ز نور او بنوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

وگر چون آفتابی هم روی بر طارمِ چارم
چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۰۸.)

خیزید و خاك بر سرِ انجم پراکنید
خورشید را ز طارم چارم درافکنید
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۶.)

زیکرنگی مسیحا با تو دَم زد
از آن بر طارمِ چارم قدم زد
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۲.)

طارمِ چرخ کنایه از فلك.
در آب و گل این لطف تصور نتوان کرد
از طارمِ چرخ آمده برجی به زمین است
(جامی، *دیوان*، ۱۳.)

طارمِ خضرا کنایه از آسمان.

خیز چو عیسی بر این طارمِ خضرا خرام
گوشِ ثواقب بمال چشمِ ثوابت بکن
عَلَمِ قدر تو بر عالمِ بالا زده‌اند
خیمهٔ جاه تو بر طارمِ خضرا زده‌اند
(خواجو، *دیوان* ۱۰۳ و ۱۵۰.)

طارم خُم کنایه از خُمستان، شرابخانه.
در شبستان می‌پرستان کش
شاهدِ جام را ز طارمِ خُم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۴۷.)

طارمِ دماغ کنایه از جای تفکر و اندیشه.
بر طارمِ دماغ تمنی پزد چنانش
تا از کنار دیدهٔ من ناردان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)

طارمِ دوتا کنایه از آسمان.
اندر نظاره کردن مُشك دو گیسوش
صد چشم شد گشاده از این طارمِ دوتا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۳.)

طارمِ زر کنایه از آسمان.
طارمِ زر بین که درج دُرّ مکنون کرده‌اند
طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

طارمِ زرق پوش کنایه از فلك.
در زیر لگد بکوب چون مردان
این طارمِ زرق پوشِ ازرق را
(سنایی، *دیوان*، ۳۶۸.)

طارمِ زنگارگون کنایه از آسمان.
گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیرِ طارمِ زنگارگون اندر شود
(فرخی، *دیوان*، ۴۸.)

طارمِ سدابی کنایه از فلك کبود.
معذوردار اگر ز حسام سداب رنگش
بر طاق می‌نهم سخن طارمِ سدابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

طارمِ سُرمه‌رنگ کنایه از آسمان.
بر طارمِ سُرمه‌رنگ غلطد
در آب سیاه دیدهٔ خور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

طارمِ سرمه‌گون کنایه از فلك.
چه بینی در این طارمِ سُرمه‌گون
که می‌آید از میل او سیلِ خون
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

طارمِ شش روزه کنایه از آسمان.
شاهدِ عید که آن را مهِ نو می‌خوانند
کرده هر هفت بدین طارمِ شش روزه درست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶.)
طارمِ شش روزه شد رَشك ریاض بهشت
حقهٔ پیروزه گشت درج عقیق یمن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)
طارمِ شش روزهٔ هفت آشکو
بر زبرِ خاك تو کردی بنا
(ابن حسام، *دیوان*، ۳.)

طارمِ علوی کنایه از آسمان.
سرِ بامش بر اوج طارمِ علوی شرف دارد
که گردون سدّهٔ ایوان و دربان است کیوانش
برفراز طارمِ علوی زدم خرگاهِ اُنس
تا مگر کارِ پریشانم پذیرد التیام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲ و ۹۳.)

طارمِ فلك کنایه از آسمان.
بر طارمِ فلك چو شهِ زنگ شد کمین
در خاكِ تیره شد ملك روم را مکان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۷.)

طارمِ فیروزه کنایه از آسمان.
اینان که بر این گوشهٔ بامند چه نامند
تا چند بر این طارمِ فیروزه خرامند
(خواجو، *دیوان*، ۲۱.)
زان پیش که این طارمِ فیروزه بدین وضع
موضوع شود از اثرِ قدرتِ واضع
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸.)

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارمِ فیروزه کسی خوش ننشست
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۳.)

طارمِ فیروزهٔ گردان کنایه از فلك.
صاحبا چون صفت قصر معالیت رود
نام این طارمِ فیروزهٔ گردان که بَرَد؟
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۹.)

طارمِ فیروزه‌گون کنایه از آسمان.
زبس که روزوغا ابلق تو جولان کرد
هوای طارمِ فیروزه‌گون غبار گرفت
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۳۰.)

طارمِ کاسه‌پیکر کنایه از آسمان.
خجل باشد این طارمِ کاسه‌پیکر
اگر نسرِ طایر به خوانت فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۰.)

طارمِ کحلی کنایه از آسمان.
گَرد نعل مرکبت بر طارمِ کحلی نشست
روشنان را آرزوی انکحال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۱.)
زرنگ طارمِ کحلی مرا مقرر شد
که گَرد رخش تو شد کحل اعتبار جهان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۲.)
سوادِ دیدهٔ من بین و عقد لولوی اشك
مثال طارمِ کحلی و خوشهٔ پروین
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۳۷.)

طارمِ کهن بنیاد کنایه از آسمان.
کاتب غیب گفت محو کنم
نقش این طارمِ کهن بنیاد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۸.)

طارمِ کیوان کنایه از فلك هفتم.
وقفند بر آستانهٔ قهرش
طاقِ بهرام و طارمِ کیوان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)

طارمِ گردون کنایه از فلك.
فریادِ من ز طارمِ گردون گذشت و نیست
امکان این که زحمت آن آستان دهد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۱۲.)
نامهٔ فتح تو بر طارمِ گردون خوانند
خیمهٔ جاه تو بر تارك اختر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۶.)
سرش بر طارمِ گردون برافراخت
میان سروَرانش نیك بنواخت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶۸.)

طارمِ مدوَّر کنایه از فلك.
کمترین پایه از مراتب شاه
سقف این طارمِ مدوَّر باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۲.)

طارمِ مقرنس کنایه از فلك.
گر قناعت کنی به‌خانهٔ تنگ
کمتر از طارمِ مقرنس نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

طارمِ مندرس کنایه از فلك.
این طارمِ مندرس بدیدی
تصویر نوش درآوریدی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۴.)

طارمِ مینا کنایه از آسمان.
تا به‌دستِ جان نسیمی دامنِ زلفت گرفت
پای رفعت بر سر این طارمِ مینا نهاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۵.)

طارمِ نُه‌پنجرهٔ زنگاری کنایه از فلك.
شمع این طارمِ نُه پنجرهٔ زنگاری
عکسی از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۸.)

طارمِ نُه تو کنایه از فلك.
در بندگیش اگر تو نیکو باشی
فرمان دهِ این طارمِ نُه تو باشی

اول قدم آن است که او را طلبی
آخِر قدم آن بوَد که تو او باشی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

طارمِ نُه روزنِ ششِ در کنایه از فلک.
تا خسرو این طارمِ نه روزنِ شش در
زرینه عَلَم برکشد از مربعِ رابع
(خواجو، *دیوان*، ۶۹.)

طارمِ نیلوفری کنایه از آسمان.
طارمِ نیلوفری زیر و زبر از رشک اوست
گرچه از روی معالی برجهانی دیگر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰.)

طارمِ نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد
تازه‌تر از روی تو در چمنِ دلبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

طارمِ نیلی، طارم نیلی قباب کنایه از آسمان.
تا برای مددِ نور در این صفهٔ خاك
شمع انجم را از طارمِ نیلی لگن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲.)

آن که ز شمع رُخش نور به پروانه برد
مهر بر این منظرِ طارمِ نیلی قباب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۰.)

طارمِ هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
عرصهٔ عالم، میدانِ تو باد
طارمِ هفتم، ایوان تو باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۴.)

بیم آن هست این زمان کز صدمهٔ صیت سخاش
طارم هفتم از این شش طاقِ اخضر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۰.)

مقیم طارمِ هفتم معمَّری دیدم
رفیع قدر و قوی هیکل و بلند غطا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۸.)

طاسِ آتشِ گردون کنایه از خورشید.
چو طاس آتش گردون در افتاد
شفق از حلق شب چون خون در افتاد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۲.)

طاسِ آسمان قبهٔ آسمان.
پرچم شب شاید ار بر رمح ثاقب بسته‌اند
طاسك پرچم ز طاسِ آسمان چون کرده‌اند؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

طاس باز کنایه از آن که بازیهای شگفت‌آور کند، شعبده‌باز، حیله‌گر و مکار.
نرگسِ طاس بازِ طشت فروش
دیده‌بانِ رهِ صبا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۹.)

طاس بازی بدیدم از بغداد
چون جنید از سلوکش آگاهی
رفت در جُبّه وقت بازی و گفت
لیس فی جبّتی سوی اللهی
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲-۲:۱۰۳۱.)

افتد ز بس که طشت کسی هر نفس زبام
روی زمین چو معرکهٔ طاس باز شد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۰.)

طاس بازی کردن کنایه از شعبده بازی کردن.
لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد
ز شیخکان مشعبد دهد نشان نرگس
(عرفی، *دیوان*، ۶۰.)

طاسِ پرچم قبه‌ای که پرچمِ عَلَم بر آن نصب کنند، و نیز آینهٔ پیل.
طاس زرین کش، آفتاب آسا
کافتاب است طاس پرچم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او
از مهر آینه است و زمّه طاس پرچم است
انوری (شرح مشکلات *دیوان انوری*، ۲۰۶.)

طاسِ چرخ کنایه از فلك.

سدی شکسته گشت که تا دور روزگار

در گوش طاسِ چرخ بماند از او طنین

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۰.)

سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد

که طاسِ چرخ حواشیش را نپیماید

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۴.)

طاسِ خون کنایه از شفق.

ریخته رنجوریکی طاسِ خون

گشته ز سر تا قدم انقاس گون

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۶.)

طاس زدن کوبیدن طاس هنگام ماه گرفتن. (به عقیدهٔ پیشینیان هنگام خسوف اژدهایی ماه را به‌دهان می‌گیرد که با کوبیدن طاس آن را رها می‌سازد.)

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام

چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند

مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند

ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۵۲.)

طاسِ زر کنایه از آفتاب.

این سبزطشتِ سرنگون طاسِ زر آورده برون

بریادِ طاسِ زر کنون ما طاسِ صهبا داشته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

طاسِ زرنگار کنایه از خورشید.

تا لاجرم همی زند این طاسِ زرنگار

بر سینه زخمهای پیاپی چو هاونم

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۲.)

طاسِ زرین کنایه از ساغرِ می.

طاسِ زرین کش، آفتاب آسا

کآفتاب است طاسِ پرچمِ صبح

(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

طاسِ سپهر کنایه از قبهٔ فلك.

ببین که طاسِ سپهر از طنین اشعارم

به‌بانگ و مشغله جفت صدای تحسین است

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۵۵.)

طاسِ سرنگون، طاسِ سرنگونِ فلك کنایه از سپهر، چرخ، آسمان.

تا گشت از طبیعتم این طاسِ سرنگون

جز دیگ غم نپختم از این کاس سرنگون

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵۵.)

شهزاده رفت شور به عالم درافکنید

وین طاسِ سرنگونِ فلك خرد بشکنید

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

طاسِ سیماب کنایه از ماه.

به آخر چون فرو شد طاس سیماب

برآمد شاه هرمز را سر از خواب

(عطار، *خسرونامه*، ۶۲.)

طاسك کنایه از آویزهای طلا، اسباب زینت که بر گردنِ اسب و یا برگستوان و جز آنها می‌انداخته‌اند.

مه طاسك گردنِ سمندت

شب طُرهٔ پرچم سیاهت

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳.)

طاسكِ پرچم قبه‌ای که پرچمِ عَلَم را بر آن نصب کنند.

پرچم شب شاید ار بر رمح ثاقب بسته‌اند

طاسكِ پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

طاسكِ خورشید قبهٔ خورشید.

پرچم آویزِ طاسكِ خورشید

آتش انگیزِ خنجرِ بهرام

(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

طاسِ گردون کنایه از آسمان.

از شفق صد جرعه بین در طاس گردون ریخته

تا ظلمت طره‌ای بر روی اختر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
عاشقان را مژدهٔ ایام عید آمد به‌گوش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۳.)

طاسِ نگونسار کنایه از فلك.
چو می‌بینی کز این طاس نگونسار
بلا می‌بارد از صدگونه هموار
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۵.)

طاعت بردن فرمانبرداری کردن.
مبر طاعتِ نفسِ شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
زنانی که طاعت به رغبت برند
ز مردانِ ناپارسا بگذرند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۹ و ۱۹۱.)
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۰۶.)

طاعت پیشه آن که فرمانبری پیشه دارد.
در سبُك روحی مَثَل بودند طاعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۵.)

طاعتْ دوست مطیع و فرمانبر.
زن پرهیزگار طاعت دوست
با تو چون مغز باشد اندر پوست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

طاعتِ عامه فرمانبری عموم خلق، کنایه از عبادت ظاهری.
طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۴.)

طاعت کده معبد، پرستشگاه، جای قربانی.
دوش که طاعت کده مجمعِ بیگانه بود
رخصت جامی نداد محتسب نالوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۲.)

طاعت کردن فرمانبری کردن، پرستش و امتثال فرمان خدا کردن.
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص بر آور خروش
امید است از آنان که طاعت کنند
که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰ و ۲۰۰.)

طاعتگزار فرمانبردار و مطیع.
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب
میزبانی چون نظام‌الدین کجا دیدی بیار
هم به‌کف نعمت نشان و هم به‌دل منت پذیر
هم به‌جان خدمت نمای و هم به‌تن طاعتگزار
(معزی، *دیوان* ك، ۳۳۵.)

طاعتگه پرستشگاه، معبد.
دست به در یوزهٔ مقصود داشت
روی به طاعتگهِ معبود داشت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶.)

طاعتی آن که فرمانبردار است، کنایه از زاهد.
ای طاعتیان از دَرِ انصاف درآییم
ما کشته به‌یك جامِ صبوحیم شما هم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۵.)

طاقِ آب فام کنایه از آسمان.
آبِ محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته ز آتشین پل این طاقِ آب فام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

طاقِ آبگون کنایه از آسمان.
غلغل فکند روحم در گُلشنِ ملایك
هرگه که سنگ آهی بر طاقِ آبگون زد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۶.)

طاقِ آراسته کنایه از آسمان.
ستوران این طاق آراسته
ستونی تهی دارد از خواسته
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۵.)

طاق آرایش زیور و آرایش سقف و طاق.

چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمی ست

ما خرابی دوستیم از طاق و طارم فارغیم

(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۰.)

طاقِ آسمان سقف فلك.

پیش آن ایوان اگر تقدیر دستوری دهد

سجده آرد طاق کسری نه که طاقِ آسمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۲.)

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش

که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۴.)

طاقاطاق آوازی که از به‌هم خوردن شمشیر به بدن یا چیز دیگر آید.

که زطاقاطاق گردنها زدن

طاق طاق جامه کوبان ممتهن

(مولوی، *مثنوی*، ۵:۲۴۰.)

طاقِ ابرو خمیدگی ابرو.

به‌سان طوق زنخدان و طاق ابروی توست

فلك به‌سخت کمانی و سست پیمانی

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۹.)

گیتی رقم کفر کشد بر دلِ آن کس

کز طاقِ دو ابروی تو محراب ندارد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

نرگسش در طاق ابرو خفته مست

مست در محراب هرگز دیده‌ای

(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۵.)

هر دم به‌خون دیده چه حاجت وضو چو نیست

بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۴.)

طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته‌اند

آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۳۴.)

طاق ابروان کنایه از زیبارویان.

طاق ابروان رامش گزین در حسنِ طاق و جفت کین

بر زخمهٔ سحرآفرین شکّر ز آوا ریخته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

طاقِ اخضر کنایه از آسمان.

صبحدم چون نوبت سلطان اختر می‌زدند

خیمهٔ زرین ستون بر طاقِ اخضر می‌زدند

(خواجو، *دیوان*، ۱۲۶.)

طاقِ ازرق کنایه از آسمان.

طارم زر بین که درج دُرّ مکنون کرده‌اند

طاقِ ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

طاقِ افتادن کنایه از یکتا و بی‌مانند بودن و نیز دور و جدا ماندن.

دلبرم در حُسن طاق افتاده است

قسم من زو اشتیاق افتاده‌است

(عطار، *دیوان ت*، ۱۹.)

آنك طاق افتاده است امروز در فرخار و چین

بی‌خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر

(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای ز آن چشم مست

طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

(حافظ، *دیوان*، ۱۴۴.)

طاقِ بازیچه رنگ کنایه از آسمان.

سوم روز کاین طاقِ بازیچه رنگ

برآورد بازیچهٔ روم و زنگ

(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۷.)

طاق بستن کنایه از آرایش کردن، زیور بستن.

مهِ نو بود آن نعلِ براقش

فلك در گوش کرد و بست طاقش

(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲.)

طاق بودن منحصر بودن، بی‌مانند بودن.

گاوریشی بود در برزیگری

داشت جفتی گاو و او طاق از خری

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۵.)

بی‌طاق ابروی تو که طاق است در جهان
چندان گریست دیده که این طاق نم گرفت
(محتشم، *دیوان*، ۲۴۹.)

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظرِ چشم مرا ابروی جانان طاق بود
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۸۰.)

طاقِ بهرام کنایه از فلك پنجم که به ستارهٔ مریخ یا بهرام اختصاص دارد.

وقفند بر آستانهٔ قهرش
طاقِ بهرام و طارم کیوان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)

طاقِ پیروزه‌فام کنایه از آسمان.

که چون تاج جمشید زرینه جام
نهادند بر طاقِ پیروزه‌فام
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۴.)

طاقِ تابخانهٔ بام کنایه از آسمان.

کرده استاد صنعت از یاقوت
شرفِ طاق تابخانهٔ بام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

طاقت بردن تاب و تحمل سلب کردن.

روی گشاده‌ای صنم طاقت خلق می بری
چون پسِ پرده می‌روی پردهٔ صبر می‌دری
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۱۶.)

طاقت بودن تاب و توان داشتن.

همنشینا قدمی چند به‌من همره شو
که برش طاقتِ آن نیست که تنها گذرم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۰.)

طاقت داشتن تاب و تحمل داشتن.

نه دسترسی به یار دارم
نه طاقتِ انتظار دارم
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۵۵.)

یار آمد و من طاقتِ دیدار ندارم
از خود گله‌ای دارم و از یار ندارم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۰.)

طاقت طاق بودن تاب و تحمل از دست دادن.

قصد ما ضروری نیست می‌روی و دوری نیست
چاره جز صبوری نیست گرچه طاقتم طاق است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۴.)

طاقت طاق شدن، گشتن تاب‌و‌توان از‌دست‌دادن، ناشکیبا شدن.

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند
مرمرا این صبر در آتش نشاند
طاقتِ من زین صبوری طاق شد
واقعهٔ من عبرت عشاق شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۰۶.)

چو طاقت طاق شد شه را ز تیمار
طلب کرد از حریفان چارهٔ کار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۶۱.)

چو طاقت طاق شد هرمز برآشفت
به‌زیر لب ز یك لشکر سخن گفت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۰.)

در فراقت طاقتِ من گشت طاق
مستغاث از جور و بیداد از فراق
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۹.)

طاقت گداز توان فرسا.

صبرم حریفِ دوریِ طاقت گداز نیست
شام غم است این سر زلف دراز نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

طاقت نماندن تاب و شکیب نماندن، بی‌قرار گشتن.

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب‌داری، طاقت نماند ما را
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۱۳.)

طاقِ چارم، طاقِ چارمین کنایه از فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.

آن قَدَر خان دوم کز فضلهای قدر او
طاقِ چارم طارمِ پیروزه منظر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

بَنّایِ روزگار که این خشت زرنگار
بر طاقِ چارمینِ بلند آسمان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۰.)

طاقِ چرخ کنایه از آسمان.
مسندِ رایت ز شاخِ سدره برتر می‌نهند
خرگهِ قدرت ز طاقِ چرخ بیرون می‌زنند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۶.)
و آنجا که کوس رعد بغرّد ز طاقِ چرخ
زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۱.)

طاقِ چنبری کنایه از آسمان.
فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند
قندیل سان معلق از این طاقِ چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)
نعلِ دلدل را کله‌داران طاقِ چنبری
تاجِ فرقِ فرقدین و طوقِ جوزا کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۳.)

طاقِ خضرا کنایه از آسمان.
کیمختِ سبز آسمان دارد ادیم بیکران
خونِ شب است آن بی‌گمان بر طاقِ خضرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)
از هر ورقش چو طاقِ خضرا
آویخته صد هزار شبنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۱۸.)

طاقِ دل افروز کنایه از آسمان.
ز قَدرت گرچه بیرون از حساب است
برون نه فلك نهصد حجاب است
ز رشك قَدرت، این طاقِ دل افروز
ز سرتاپای می‌آید شب و روز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶.)

طاق دیدنِ جایی کنایه از خالی دیدن جایی.
دید فردوس را ز حوران طاق
نی به منظر بُتی و نی به رواق
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۱.)

طاقدیس طاق‌مانند و کنایه از ایوان شاهان، و نیز تخت خسرو پرویز را گفته‌اند.
در خطبه شاه کیهان خوانیش وگر بجویی
در زیر طاقدیسش کیهانِ تازه بینی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۲.)
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز در اسپریس
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۴۸۴:۵.)

طاقدیسِ آینه‌گون کنایه از فلك.
همی سگالد این طاقدیسِ آینه‌گون
که جفت ساز جلال تو بیشتر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۲.)

طاقِ رخام کنایه از آسمان.
ای جهان پرتوِ انوار کف دستور است
هر چراغی که بر این طاقِ رخام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

طاقِ رنگین کنایه از آسمان.
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خمِ این طاقِ رنگین
به‌جای لوحِ سیمین در کنارش
فلك بر سر نهادش لوحِ سنگین
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۰.)

طاقِ زمرد کنایه از آسمان.
گِرد این طاق زمرد بین به‌زر بنگاشته
کای سپرده منتهای سدره را قدرت بگاه
(خواجو، *دیوان*، ۹۲.)

طاقِ سبز کنایه از آسمان.
کیوان که همه جلال و جاه است
سلطان بلند بارگاه است
بر ذروهٔ طاقِ سبز عالم
بگرفته به احترام پرچم
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۴.)

طاقِ سپهر فلك.

فغان و بانگ کوس افکنده در صحن زمین غلغل
خروش نای رویین برده بر طاقِ سپهر افغان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۱.)

مباش بی‌می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به‌دَر توانی کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۴.)

مبین خرابی حالم که زیر طاقِ سپهر
هزار تعبیه پنهان در آب و خاک من است
(باباfغانی، *دیوان*، ۱۳۷.)

طاقِ سپهر نیلگون آسمان.

رخنه کند به جفته‌ای طاقِ سپهر نیلگون
درشکند به صدمه‌ای قبهٔ قصر اردوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۸.)

طاقِ سرنگون کنایه از فلك.

بدو گفتا ببین کاین قلعه چون است
ز رفعت جفتِ طاقِ سرنگون است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۹۰.)

طاق شدن از کسی یا چیزی کنایه از جدا شدن، دوری گزیدن.

از برای تو عراقی طاق شد
از همه خوبان و با تو جفت نی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۲.)

تا سهم تو طاق شد ز کونینْ
و ابروی تو جفتِ قابِ قوسینْ
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۶.)

طاق باید شد از چنان جفتی
که همین خیز داند و خُفتی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۲۶.)

طاقِ شش روزه کنایه از جهان، دنیا.

بر این تختِ پیروزه پیروز کیست
در این طاقِ شش روزه بهروز کیست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

طاقِ ششم کنایه از فلك ششم که به مشتری اختصاص دارد.

فراز طاقِ ششم حاکمی مبارك روی
نه چون قضاة زمان قاضیی به‌صدق و صفا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۸.)

طاقِ طارم کنایه از آسمان.

رستخیز است خیز باز شکاف
سقفِ ایوان و طاقِ طارم را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

طاقِ طارمِ گردان کنایه از فلك.

اجل ز درگهِ او طاقِ طارمِ گردان
خجل ز طلعت او روی کوکب وهاج
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۷.)

طاق طاق صدای برهم خوردن و کوبیدن چیزی بر چیزی، طقطق.

که ز طاقاطاق گردنها زدن
طاق طاق جامه کوبان ممتهن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۴۰.)

طاقِ عرش کنایه از فلك.

زیر طاقِ عرش طاووس ملایك جبرئیل
در نثار تو شده یاقوت بار و دُرفشان
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۳.)

طاقِ فلك آسمان.

در خم کده زن نقب که در طاقِ فلك صبح
هم نقب زد و مرغ بر او داد گوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

نبینم ماهِ نو را در خم طاقِ فلك هرگز
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۲.)

طاقِ کبود کنایه از آسمان.

روزی که بود روز هلاكِ من و تو
از تن برهد روانِ پاك من و تو
ای بس که نباشیم وزین طاقِ کبود
مه می‌تابد بر سرِ خاك من و تو
بس که تو در خاك خواهی بود وزین طاق کبود
بر سر خاك تو می‌تابد به‌زاری ماهتاب
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۱؛ *دیوان ت*، ۷۳۸.)

طاقِ کهن کنایه از فلك.

آنك گوید راز قالَت نَملةٌ
هم بداند راز این طاقِ کهن
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۳۳۰.)

طاقِ گردون کنایه از فلك.

خسروا دورِ فلك سخرهٔ فرمانِ تو باد
طاقِ گردون گرهی از خمِ ایوان تو باد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۶.)

نیست زیر طاقِ گردون جای آسایش سلیم
آه از این خوابی که ما در سایهٔ پل می کنیم
(سلیم، دیوان، ۳۶۶.)

طاقِ لاجوردی کنایه از آسمان.

شب ز طاقِ لاجوردی دیو بهرِ استراق
گر بدزدد چند حرفی تا برآشوبد جهان
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۸۲.)

از عشق نیم برگ تو بیم است کائنات
این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۵۴.)

از عکس خون دیده که تا وقتِ صبح و شام
رنگین کتابه‌هاست بر این طاقِ لاجورد
(عمادفقیه، دیوان، ۹۵.)

طاقِ مدوّر کنایه از فلك.

کو یکی طاقی که جفتش نیست در باب خرد
تا ز دوّاری این طاقِ مدوّر گویمی
(عطار، دیوان ت، ۸۳۶.)

طاقِ مُقرنَس کنایه از آسمان.

چو دیگر روز از این طاق مقرنس
جهان پوشیده شد در زرد اطلس
(عطار، خسرونامه، ۲۴۶.)

طاقِ مقرنسِ سلیمان صفهٔ حضرت سلیمان و کنایه از آسمان.

رنگین تو کنی کمان شیطان
چون طاقِ مقرنسِ سلیمان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)

طاقِ مینا، طاقِ مینایی کنایه از آسمان.

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظرِ چشم مرا ابروی جانان طاق بود
(حافظ، دیوان ج، ۵۹.)

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بس که سنگ تجربت در طاقِ مینایی زدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۹.)

طاقِ نهم کنایه از فلك نهم که فلك الافلاك است.

ای طاق نهم رواق بالا
بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲.)

طاقِ نیلگون کنایه از آسمان.

آثارِ صنع توست که بر طاقِ نیلگون
صبح سفید روی نمود از شبِ سیاه
چون نهاد از وسمه زه بر طاقِ ابرو گفتمش
نیست چون چشمِ تو شوخی زیر طاقِ نیلگون
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۱۵؛ ۲ـ۲:۸۰۲.)

طاقِ نیلوفری کنایه از آسمان.

سحرگه که آمد به نیك اختری
گل سرخ بر طاقِ نیلوفری
چو زلفِ شب از حلقهٔ عنبری
سمن ریخت بر طاقِ نیلوفری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۸ و ۳۲۴.)

فروزندهٔ شمسهٔ خاوری
برازندهٔ طاقِ نیلوفری
(خواجو، *همای و همایون*، ۱.)

طاق و جفت کنایه از شرط بندی.

روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۹۰.)

طاق ابروان رامش گزین در حُسن طاق و جفت کین
بر زخمهٔ سحرآفرین شِکّر ز آوا ریخته
(خاقانی، دیوان، ۳۷۸.)

طاق و جفت باختن کنایه از عیش و خوشگذرانی کردن.

به جدایش چند روز بساز
چند شب نیز طاق و جفت مباز
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

طاق و جفت زدن یك نوع بازی که یك یا چند دانه ریگ در دست گیرند و دست را ببندند و از حریف پرسش کنند که در کدام دست است، اگر پاسخ درست باشد برنده خواهد بود.
چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
به تیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۷۲.)

طاق و طُرُم کنایه از کر و فر، خودنمایی.
این معانی راست از چرخ ِ نهم
بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت است
امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عزّ در خواری خوشند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۶.)

طاق و طُرُنب کر و فر و شکوه.
اندر این ره ترك کن طاق و طُرُنب
تا قلاوزت نجنبد تو مَجُنب
رونق و طاق و طُرُنب و سِحرشان
گرچه خلقان را کَشَد گردن کَشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۲ و ۳۷۶.)

چون ابن سلام از آن خبر یافت
بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت
آمد ز پی ِ عروس خواهی
با طاق و طُرُنبِ پادشاهی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۷.)

طاق یا جفت پرسشی که در بازی طاق و جفت کنند.
رك. طاق و جفت و طاق و جفت زدن.
دوش از غم او دیدهٔ من دُر می سفت
خاكِ سر کوی او به مژگان می‌رُفت
از ابرو و گیسوش مرا یاد آمد
در گوش دلم گفت که طاقی یا جفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲.)

طال البقا کردن کنایه از حشمت و عزت و جاه دادن، نیز دعاگو بودن.
گه گهی گر می کنی ما را طلب
آن نه از دل، از ریایی می کنی
هست هم چیزی در این زیر گلیم
گر مرا طال البقایی می کنی
(انوری، *دیوان* س، ۵۸۱.)

طالب جَری وظیفه خواه.
گفت پیغمبر که ای طالب جَری
هان مکن با هیچ مطلوبی مِری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۹.)

طالبِ فیضِ حق بودن خواهان عنایت و توجه خداوند بودن.
مردی ز کَنندهٔ درِ خیبر پرس
اسرار کَرَم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض ِ حق به‌صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)

طالَ بقا دیر زیاد، دیرماناد، درود گفتن، دعاگویی.
سوی دل ما بنگر کز هوس ِ دیدن تو
نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا
تا نیاید وحی تو غرّه مباش
تو بدان گلگونهٔ طال بقاش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۲؛ *مثنوی* ن، ۴:۳۷۶.)
گه مرده دل ز یك سخن طنز از کسی
گه زنده دل به طال بقایی که مرحبا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۱.)

طالَ بقا زدن کنایه از حشمت و دولت و عزت کسی خواستن، دعاگو شدن.
گُل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
حارس بُدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا

ای روح اندر جست‌وجو کن سر قدم چون آبِ جو
ای عقل بهرِ این بقا شاید زدن طال بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۸: ۷:۱۳۷.)

طالعِ بد بخت و اقبال نحس و نامیمون.
منعش به‌فلك بازدهد طالع بد را
حکمش به عمل بازبرد عاطل جان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

طالعِ بَدرام بختِ سرکش.
خسته‌ام نیك از بدِ ایامِ خویش
طیره‌ام بر طالعِ بَدرامِ خویش
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۹.)

طالعِ بدلگام بختِ سرکش.
برهنه تنی یك درم وام کرد
تنِ خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالعِ بدلگام
به گرما، بپختم در این زیر خام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۴.)

طالعِ بی‌شفقت بختِ نامساعد و نامهربان.
اشكِ من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالعِ بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۵.)

طالعِ ثور کنایه ازدورِ شادمانی. (در اصطلاح نجوم ثور خانهٔ زُهره است و زهره ستارهٔ شادی و طرب باشد.)
داشت دورِ زمانه طالعِ ثور
صاحبش زُهره، زُهره صاحبِ دورْ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۷.)

طالعِ دولت اندیش بخت و اقبال میمون و سعادت‌آور.
مرا خواندی و خود به‌دام آمدی
نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالعِ دولت اندیشِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۵.)

طالعِ سعد بخت و اقبال فرخنده و میمون.
عرش جنابا سپهر با همه جاه و جلال
طالعِ سعدِ تورا گشت به‌جان مشتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)
عروس غنچه رسید از حرم به طالعِ سعد
معاینه دل و دین می برد به وجهِ حَسن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)

طالعِ شوریده بختِ پریشان و درهم.
من از این طالعِ شوریده به‌رنجم ورنه
بهره‌مند از سرِ کویت دگری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰.)

طالعِ فرخ بخت و اقبال میمون و نیك.
ولی در خطِ فرمانش عزیز از طالعِ فرخ
عدو در بندِ زندانش ذلیل از اختر وارون
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۴.)

طالعْ گیر آن که دعوی پیشگویی کند، فال بین.
پیشِ رایِ غیب دانش چرخ طالع گیر گفت
هیچ نگشاید مرا زین تیره اصطرلاب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

طالعِ مسعود بخت و اقبال نیك و میمون.
مدام طالعِ مسعود کرده حاصل او
همه رسوم مکارم همه علوّ همم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۴.)
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالعِ مسعود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳.)

طالعِ میمون بختِ فرخنده و نیك.
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو
مسعود فال گشت همه روزگارِ مُلك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را
تا تو شدی به‌طالع میمون سوار مُلك
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۰.)

طالعِ نااهل بختِ نامساعد.

باعث محرومی ما طالعِ نا اهلِ ماست
ورنه در اهلیّت معشوق ما تقصیر نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)

طالعِ ناساز بخت و اقبال نامساعد و بد.
سیر و دورم بر مراد از طالعِ ناساز نیست
مرغ بسمل گر پر و بالی زند پرواز نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)

سازگاران جهان را دل از او پر خون است
من به‌این طالعِ ناساز به‌گردون چه کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۹.)

طالعِ نامور بخت بلند و مساعد.
چشمِ بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد
طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

طالعِ نگون بخت و اقبال ناسازگار و بد.
ای طالعِ نگون من ای کژروِ حَرون
ای نحسِ بی‌سعادت و ای خوف بی‌رجا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲.)

طالعِ همایون بخت و اقبال فرخنده و مساعد.
ز مشرق سر کو، آفتاب طلعتِ تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۷.)

همای وصل تو پاینده باد بر سرِ من
که زیر سایهٔ او طالعم همایون است
(هلالی، *دیوان*، ۲۹.)

طاووسِ آتشین پر کنایه از آفتاب.
در آبگون قفس بین طاووسِ آتشین پر
کز پر گشادن او آفاق بست زیور
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

طاووسِ باغ کنایه از گُل.
تا سماعِ خرگهی بینی ز طاووسانِ باغ
چون حباب اشك بلبل خیمه بر گلزار زن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

طاووسِ بوستانِ رسالت کنایه از حضرت محمد(ص).
طاووسِ بوستانِ رسالت که جبرئیل
هنگامِ وحی بلبلِ دستانسرای اوست
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۳۳.)

طاووس پیکر کنایه از زیبا اندام.
دل من زان رخِ طاووس پیکر
کبوتروار شد همچون کبوتر
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۷۵.)

طاووسِ جان کنایه از معشوق و محبوب.
سوی تو ای طاووسِ جان دل می‌پراند این گدا
زآن سان که سوی کبك وبط شاه جهان شهباز را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸.)

طاووسِ جنّت کنایه از فرشته.
قبا یك نیمه تا پوشیده طاووسانِ جنّت را
ز غیرت ساختی عریان قبا پوشیدنت نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۷.)

طاووسِ چمن کنایه از گُل.
نه طوطی طرب را بال سست است
نه طاووسِ چمن را پای زشت است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۴.)

طاووس رفتار کنایه از زیبا و رعنا.
زکات جلوه باشد فرض بر طاووس رفتاران
مپیچ از ما سر، ای در گردنت ناموس رعنایی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۴.)

طاووس رنگ کنایه از زیبا و رنگارنگ.
به دیبا زمین کرده طاووس رنگ
ز دینار و دیبا چو پُشتِ پلنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۹۳۹.)

طاووسِ رنگین کنایه از ستارگان.
منهزم گشتند از بازِ سفیدِ مشرقی
بر فلك طاووسِ رنگین بر زمین خیلِ غراب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

طاووسِ روز کنایه از خورشید.

طاووسِ روز تا ز افق جلوه می کند
شاها همایِ چتر تو دولت شکار باد
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۱۰.)

طاووسِ زرین کنایه از خورشید.

چو این طاووس زرین در حمل شد
زمانه با زرِ رکنی بدل شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۶.)

طاووسِ زرین بال کنایه از خورشید.

داده پرواز از افق طاووس زرین بال را
تا به هندوستان از او یاقوت حمرا ریخته
(ابن حسام، *دیوان*، ۹.)

طاووسِ زرین پر کنایه از خورشید.

بر این سقفِ زمرد فام طاووسی ست زرین پر
که نامد عقل در صحن جلال او خرامانش
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۵۰.)

طاووسِ سِدره کنایه از خورشید.

گردد دَمَم چنانك بر این صحنِ لاجورد
طاووسِ سدره از تف او شهپر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

طاووسِ شرقی کنایه از خورشید.

برآمد خرامان تذروی ز گلشن
چو طاووسِ شرقی بر این سبز مرتع
(خواجو، *دیوان*، ۶۴.)

طاووسِ عرش کنایه از جبرئیل.

شکرِ خدا که باز در این اوج بارگاه
طاووسِ عرش می شنود صیت شهپرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

طاووسِ عرشی کنایه از رمزالهی، عشق به حق تعالی، و نیز فرشته.

گر اوباش طبیعت را برون آری زدل زآن پس
همه رَمزِ الهی را ز خاطر ترجمان بینی
به‌حکمتها قوی پَر کن مر این طاووس عرشی را
که تا زین دامگاه اورا نشاط آشیان بینی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۰۶.)

تو را چون پرِّ طاووسانِ عرشی فرش می گردد
کجا باشد که چون بومان در این ویرانه بنشینی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۱.)

طاووسِ عروسِ خضرخضرا کنایه ازخورشید.

چو طاووسِ عروس خضرخضرا
عَلَم زد بر سرِ این چتر مینا
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۶.)

طاووسِ علّیین طاووسِ بهشت و کنایه از عالمِ ظاهری که به کمال نرسیده.

آن شغالی رفت اندر خُمِ رنگ
اندر آن خُم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
کی منم طاووسِ علیین شده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۴۱.)

طاووسِ غراب‌خوار کنایه از خورشید.

طاووسِ غراب خوار هر دَم
گاورس ز چینه‌دان برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

طاووسِ فلك کنایه ازخورشید.

چو طاووسِ فلك بگریخت از باغ
به گُل چیدن به بام آمد سیه‌زاغ
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۲۴.)

چو زاغ زلف گردد بی قرارش
ز طاووس فلك زیبد شکارش
چون شمع تجلیِ تو آمد به‌ظهور
طاووسِ فلك مذهب پروانه گرفت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴: *مختارنامه*، ۸.)

به نطق طیر طاووسِ فلك رمزیت می گوید
تو وقتی سِرِّ آن دانی که خوانی بازرا تیغا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۰.)

طاووسِ فلك را سرِ بام تو نشیمن
سلطانِ فلك را دَرِ قصرِ تو مُخَیّم
(خواجو، *دیوان*، ۸۲.)

شمعی ست بهشت را كه طاووسِ فلك
پروانه مثال می‌رود بر دَرِ او
(اوحدالدین كرمانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

طاووسِ قُدس كنایه از فرشته.
كز هوای زلف او پیوسته طاووسانِ قدس
همچو قمری در گلو دارند طوقِ عنبری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۲.)

طاووس گون باغ كنایه از آسمان.
گشاده شب در این طاووس گون باغ
دُمِ طاووس را بر سینهٔ زاغ
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۹۹.)

طاووسِ مرصّع بالِ گردون كنایه از خورشید.
چو طاووسِ مرصع بالِ گردون
عَلَم زد با هزاران جلوه بیرون
(عطار، *خسرونامه*، ۲۵۴.)

طاووس مشرق خرام كنایه از خورشید.
سحرگه كه طاووسِ مشرق خرام
برون زد سر از طاقِ فیروزه‌فام
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۵.)

طاووسِ ملایك لقب جبرئیل.
زیر طاقِ عرش طاووسِ ملایك جبرئیل
ازنثار تو سده یاقوت باش و دُر فشان
(انوری، *دیوان*، ۳۶۷:۱.)

بازِ چترش را كه طاووسِ ملایك صید اوست
در یكی پرصدهزاران فتح مضمون كرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

اگر خواهی كه طاووس ملایك را به‌دام آری
میفشان دانهٔ دل برگذار دیوِ نفسانی
آن كه طاووسِ ملایك پای‌بند دام اوست
حرز هفت اندام نُه گردون سه حرف نامِ اوست
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳ و ۱۳۳.)

طاووس‌وار مانند طاووس.
ما از عراق جان غم آلود می‌بریم
وز آتش جگر دل پردود می‌بریم
در گریهٔ وداع تذروان كبك لب
طاووس‌وار پای گل‌آلود می‌بریم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۸.)

طایرِ افلاكی كنایه از روح و جان.
ای طایر افلاكی در دام تنِ خاكی
از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۳.)

طایرِ اقبال پرندهٔ سعادت و نیكبختی.
جلوه‌گاهِ طایرِ اقبال گردد هر كجا
سایه اندازد همای چتر گردون سایِ تو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۱.)

طایرِ باغ قدسی كنایه از فرشته.
آشیانی، طایرانِ باغ قدسی را مقام
آستانی زایران عالمِ جان را مزار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

طایرِ بسمل پرندهٔ سر بریده و به‌خون آغشته.
از موج سرشكم چو پرِ طایرِ بسمل
مرغان هوا را همه بال و پر سرخ است
(سلیم، *دیوان*، ۷۷.)

به حسرت می‌زدم بال و پری در خاك و خون امّا
رهِ پرواز همچون طایرِ بسمل نمی‌دانم
(طالب آملی، *كلیات*، ۷۸۳.)

طایرِ بهشت پرندهٔ بهشتی، كنایه از مضمون و شعر زیبا، و نیز محبوب.
به باغ طبع تو جوشند طایرانِ بهشت
چنان كه فوج مگس بر دكانچهٔ قناد
ای طایرِ بهشت ز باغ دلم حذر
كاین لاله‌زار داغ گلستان آتش است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴ و ۲۵۱.)

طایرِ حرم پرندهٔ گرداگرد مكه و مدینه كه شكار آن حرام باشد.

غایتِ دستگیری است آن که چو طایرِ حَرَم
بر سرِ کعبه ره دهی رندِ برهنه پای را
(بابافغانی، دیوان، ۷۴.)

ستایش تو تذرو همیشه پروازی ست
که دانه از نفس طایرِ حَرَم چیند
از آن به من گرویدند طایرانِ حَرَم
که هر نوا که شنیدم شناختم که کجاست
(عرفی، دیوان، ۱۷۴ و ۲۵۲.)

طایرِ خجسته لقا پرندهٔ سعادت و مراد ممدوح شاعر است.

دلیل راه شو ای طایرِ خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۶.)

طایرِ دولت پرندهٔ بخت و اقبال و سعادت.

طایرِ دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند
(حافظ، دیوان ج، ۹۷.)

شکر خدا که طایرِ دولت شکار شد
شهباز عاشقان به نشیمن رسید باز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۱.)

طایرِ سِدره کنایه از فرشته، ملائکه.

با طایرانِ سدره شوی جفت روح‌وار
روزی کز این نشیمن تاریك بر پری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۵.)

طایرِ سدره‌نشیمن کنایه از روح و روان آدمی.

الا ای طایرِ سدره‌نشیمن
چرا کردی در این کاشانه مسکن
(حلاج، دیوان، ۱۴۳.)

طایرِ سِدره‌نشین کنایه از فرشته.

طایرِ سدره نشین گرد براقت ندید
با همه سرعت نیافت با تو محل شتاب
(ابن حسام، دیوان، ۴۱.)

طایرِ شب ظاهراً کنایه از ماه.

از نور خویش طایرِ شب را مدد فرست
گر شمع خم گرفتهٔ این هفت منظری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۸.)

طایرِ شب آهنگ مرغ سحرخوان، بلبل.

به‌بوستان محبت سلیم مرغِ دلم
ز شوق طرهٔ او طایرِ شب آهنگ است
(سلیم، دیوان، ۶۹.)

طایرِ صحرایی پرندهٔ صحرایی.

به رهِ عشق پا منه هشنو
چهچه طایرانِ صحرایی
(سلیم، دیوان، ۳۹۸.)

طایرِ طاووس بال کنایه از خورشید.

طایرِ طاووس بال کرد نشیمن به باغ
گلرخ بستان فروز گشت چمان در چمن
(خواجو، دیوان، ۱۰۲.)

طایرِ طور پرندهٔ وحشی و نیز پرندهٔ کوهِ طور میقاتگاه حضرت موسی.

طایرِ طوریم و خاك آستانت طور ماست
پرتو نور تجلی در دلِ پرنورِ ماست
(خواجو، دیوان، ۶۳۸.)

طایرِ عرش آشیان پرنده‌ای که در عرش آشیان دارد، بلند جایگاه است.

در خاکدانِ دهر ممان ای اسیرِ خاك
آن بِه بُوَد که طایرِ عرش آشیان شوی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۱.)

طایرِ غزلخوان پرندهٔ خوش آواز.

به‌شاهدان چمن طعن خامشی مزنید
که طایرانِ غزلخوان زبانِ ایشانند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۲.)

طایرِ فرخنده پرندهٔ خجسته و میمون و مراد محبوب یا ممدوح شاعر است.

ای طایرِ فرخنده تو طاووس بهشتی
بخرام که چشم همه بر بال و پر توست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۰.)

طایرِ فرخنده لقا پرندهٔ سعادت و کامروایی و مراد ممدوحِ شاعر است.

اگر آن طایرِ فرخنده‌لقا باز آید
جان علوی به‌تنِ سفلیِ ما باز آید
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۰۳.)

طایرِ فلك کنایه از فرشته.

گَرت باید که طایرانِ فلك
زیرِ پرّت بپرورند به‌ناز
هر چه جز «لااله‌الاالله»
همه در قعرِ بحرِ «لا» انداز
(سنایی، *دیوان س*، ۳۰۰.)

طایرِ قدس پرندهٔ بهشتی، کنایه از فرشته، پیرِ راهنما، محبوب.

ای طایرانِ قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲.)

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایرِ قدس
که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم
مژدهٔ وصل تو کو کز سرِ جان برخیزم
طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۴ و ۲۳۱.)

باز کن چشمِ جان که طایرِ قدس
نشود صید جز به‌دیدهٔ باز
(خواجو، *دیوان ك*، ۴۵۰.)

طایرِ قدسی پرندهٔ جهان پاك، کنایه از فرشته و ملك، محبوب.

چو جغد ای طایرِ قدسی نشاید
به‌سر بردن در این ویرانه گلخن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)

طایرِ قدسیِ جانم چو شود تشنهٔ وصل
میلِ خاكِ دَرِ چون آب زلال تو کند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۵.)

اگر آن طایرِ قدسی زدرم باز آید
عمرِ بگذشته به پیرانه سرم باز آید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۹.)

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه مده جامی
که قوتِ طایرِ قدسی نشاید دانه از ارزن
(جامی، *دیوان*، ۵۸۷.)

طایرِ قیاس کنایه از قوهٔ دراکه.

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس
کای اوج عرش سطح حضیض تورا مماس
منقار بند کرده ز سستی هزار جا
تا اولین دریچهٔ آن طایرِ قیاس
(عرفی، *دیوان*، ۶۳.)

طایرِ گلشن قدس کنایه از فرشته.

طایرانِ گلشن قدس از برای افتخار
حرز مدح شاه بر اطراف شهپر بسته‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۶۲.)

طایرِ لامکانی پرندهٔ بی‌جا و مکان، کنایه از آزاده.

شش جهت است چون قفس جای در او نمی‌کنم
طایرِ لامکانیم من نه اسیر این ششم
(حلاج، *دیوان*، ۱۳۶.)

طایرِ معراجی کنایه از حضرت محمد(ص).

پا کوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی
با طایرِ معراجی تا فوق هوا کوبد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۲.)

طایرِ میمون پرندهٔ سعادت و دولت و نیکبختی.

طالع مسعود پیش تختِ تو طالع شود
طایرِ میمون فراز تخت تو طایر شود
(منوچهری، *دیوان*، ۲۴.)

برو ای طایرِ میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۵.)

طایرو واقعِ گردون نسرِ طایر و نسرِ واقع که نام دو ستاره باشند که آنها را دو شاهین نیز گویند.

اگر از جود تو گیتی به‌مَثَل دام نهد
طایر و واقعِ گردونش در آیند به‌دام
(انوری، *دیوان س*، ۲۱۸.)

طایرِ همت پرندهٔ اراده و استواری و تمنا و خواهش.

که نامه‌ام به‌تو آرد که برتر از عرشی
به‌غیر طایرِ همت کسی رسولم نیست
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

طباخِ زمین و آسمان کنایه از خورشید.
ای دیدهٔ چرخ و دیده‌بان هم
طباخِ زمین و آسمان هم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۳.)

طباخِ نور کنایه از آتش.
زهی خوانی که طباخانِ نورش
چنین نانی برآرند از تنورش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۷.)

طبرزدانگیز کنایه از شکرانگیز.
مجنون به‌جواب آن شکرریز
بگشاد لبِ طبرزدانگیز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۸.)

طبع‌انگیز آنچه خاطر را برانگیزاند، به شوق و رغبت آرد.
هر دم از تحفه‌های طبع‌انگیز
کرد بازار دوستی را تیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۴.)

طبعِ جهنم سوز سرشت و نهاد آتشین و بسیار سوزنده.
بود ز آهِ آتشین طبعِ جهنم سوزِ من
هر دخان کز روزنِ این سبز ایوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

طبعِ خر داشتن کنایه از بی‌عقل و نادان بودن، بی‌شعور و احمق بودن.
روز و شب می‌خسبی و خوش می‌خوری
این خری باشد نه مردم پروری
طبع خر داری نگویم مردمت
جو خور ای خَر ای دریغا گندمت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۵.)

طبعِ خوگر سرشت و طبیعت اُنس گرفته.
من جرعه نوشِ بزم تو بودم هزار سال
کی ترکِ آبخورد کند طبعِ خوگرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۵.)

طبعِ روباه گرفتن کنایه از مکر و حیله به کار بردن.
چو بشنید این سخن دایه از آن ماه
گرفت از چاره کردن طبعِ روباه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۲.)

طبعِ سخن سرای قریحه و ذوق شاعری.
ای سرِ نامه نامِ تو عقل گره‌گشای را
ذکرِ تو مطلعِ غزل طبعِ سخن سرای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

طبعِ سخن‌گزار قریحه و ذوق شعرگویی.
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن گزار کو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)

طبعِ سلیم سرشت و خوی ملایم و سالم و نیز قریحهٔ درست.
روی تو در سلامت خلق است وین عجب
روشن بود چون آینه طبع سلیم را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۵.)
حافظ از سیم و زرت نیست چهٔ شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبعِ سلیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)

طبعِ سمندر گرفتن کنایه از شور و هیجان یافتن.
درکش آن شاخ پر از باده از آن کز لطفش
مرغ جان خواهد تا طبعِ سمندر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

طبع فریب آنچه طبع را جلب کند، جالب باشد.
میوه‌های لطیف طبع فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۳.)

طبعِ کافوری کنایه از مزاج سرد و خشک.

ور مزاج گوهران را از تناسل باز داشت

طبعِ کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

طبعِ گردون‌سای کنایه از ذوق و قریحهٔ بسیار بلند و رفیع.

ای بلندی از ثنایت طبعِ گردون سای را

زینت از نامت سخن سنج جهان آرای را

(شفایی، *دیوان*، ۲۷۴.)

طبعِ گوهرزای کنایه از قریحه و ذوق شعرگویی.

من بدین‌سان ز طبعِ گوهر زای

به‌سخن نکته‌بند و عقده‌گشای

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰.)

طبعِ لطیفه‌پرور کنایه از ذوق و قریحهٔ آن که سخن زیبا و لطیف گوید.

طبعِ لطیفه‌پرورِ شمس از مدیح تو

ناگه فتاد بر سرِ گنج سخنوری

(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

طبعِ هرجایی خوی و طبعِ هوسباز.

طبعِ تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد

من کرا جویم که چون تو طبعِ هرجاییم نیست

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۶.)

طبعِ هوسناك طبع و سرشت آرزومند و مشتاق.

بر آنم داشت این طبعِ هوسناك

که چون ایشان شوم استادِ چالاك

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۰.)

طَبَقِ آسمان پایه‌ومرتبه، صحنه‌وعرصهٔ آسمان، طبقهٔ آسمان.

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شده‌ست

خوشهٔ خرمای تر بر طبقِ آسمان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۱.)

صبح سرپوش زرکشیده چرخ

از طبقهای آسمان برداشت

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۴.)

طَبَقِ ارغوان برگ و ورق ارغوان.

تاجِ نشاط از طبقِ ارغوان

تخت نشاط از ورق جویبار

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۱.)

طَبَق پوش پارچه‌ای که بر روی طبق کشند.

خوانها بر سر نسیم و کاسها بر سَر صبا

با طبق پوشی که پوشیده‌ست جز از اهل خوان

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۹۰.)

طَبَقِ چرخیِ سیمین سپهر کنایه از عرصهٔ آسمان.

قرص خور بر طبقِ چرخی سیمین سپهر

ز آتش طبع تو چون قرصهٔ زر آب شود

(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

طَبَق زدن مساحقه کردن دو زن با یکدیگر.

اهل بغداد را زنان بینی

طبقات طبق زنان بینی

چون طبق بر طبق زنند افغان

در طبقهای آسمان بینی

(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۸ و ۸۰۹.)

طَبَق طَبَق پایه به‌پایه، مرتبه به مرتبه.

زین سان طبق طبق متعالی همی شوی

اما علای مرتبه جز صورت علاست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۴۳.)

طَبَق گر سازندهٔ طبق.

تو توهم می کنی از قربِ حق

که طَبَق گر، دور نبود از طبق

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۰.)

طبقِ گردون کنایه از طبقهٔ آسمان.

به جنب طبقهای نقل تو شاها

طبقهای گردون نماید مزور

(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۳.)

طبق لاژورد کنایه از آسمان.

چرخِ جواهرفروش بر سر بازارِ صُنع

بر طبقِ لاژورد ریخته دُرّ عدن

(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)

طَبلِ افلاس کسی زدن کنایه از بی‌چیز بودن کسی را اعلام کردن. (در قدیم مفلسان و قلاشان را در شهر می گردانیدند و به آواز بلند افلاس یا قلاشی آنان را اعلام می کردند.)

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گِرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به‌کو او را منادیها زنید
طبل افلاسش عیان هرجا زنید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۲.)

طَبلِ باز طبلی که هنگام پرواز باز به‌سوی شکار یا هنگام بازگشت آن می نواخته‌اند.

بشنیدم از هوای تو آوازِ طبلِ باز
باز آمدم که ساعدِ سلطانم آرزوست
جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبلِ بازِ شهریار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵۵؛ *مثنوی* ن، ۲:۴۵۸.)

من آن‌صیدم که‌چون‌چنگال شاهین خورده درگوشم
صدای بال و پر آوازِ طبلِ بازمی آید
(شفایی، *دیوان*، ۴۸۵.)

طَبلِ بقا کوفتن کنایه از مردن.

چون خلیفه بکوفت طبلِ بقا
کرد خالق اساس ایجادی
یك وجودی بزرگ ظاهر شد
همه شادی و عشرت و رادی
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۷۳۵.)

طَبل به گلیم در کشیدن کنایه از پوشیده داشتن امر آشکار.

طبلی به گلیم فقر درکش
کاقبال کلاه از این نمد کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۳۴.)

طَبلِ بلندبانگ کنایه از آن که توخالی و میان تهی، بی‌پایه و بی‌مایه باشد.

ای طبلِ بلندبانگ در باطن هیچ
بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۹۴.)

طَبلِ بی‌هنگام زدن بی‌موقع کوس را به‌صدا درآوردن. (در قدیم رسم بوده است در ساعات مختلف شب کوس را به‌صدا درمی‌آوردند، هنگام بامداد نیز برای بیداری طبل نواخته می شده است.)

امشب سبك‌تر می‌زنند این طبلِ بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶.)

طَبل پنهان زدن کنایه ازپنهان داشتن امری که آشکار باشد.

عشقم از روی طمع پردهٔ تقویٰ برداشت
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۲.)

بیش از این اهلی نشاید بت‌پرستی را نهفت
طبل پنهان چون توان زد فاش کن ناقوس را
(اهلی، *کلیات*، ۲۲.)

طَبلِ تهی کنایه از لاف بی‌معنی و بیهوده.

کرامت جوانمردی و نان دهی ست
مقالات بیهوده طبلِ تهی ست
بدانم که در وی شکوه و مهی ست
وگر رد کند بانگ طبل تهی ست
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۹ و ۷۰.)

طبلِ تهی نکوست گر آوازه‌ات هواست
هر رَطب و یابسی که بود در شکم منه
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

طَبل خانه نقاره‌خانه، جایی که طبل در آن گذارند.

آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن
ما طبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۵.)

طَبل خوار کنایه از پرخور، مفتخور، شکم باره.

ما صوفیانِ راهیم ما طبل خوارِ شاهیم
پاینده‌دار یارب این کاسه را و خوان را

طبل و رایت هست ملك شهریار
سگ کسی که خواند او را طبل خوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۱؛ مثنوی ن، ۳۹۲:۶.)

طَبل خواری کنایه از پُرخوری، مفتخوری.
رخ لاله برفروزان و رمان ز چشم نرگس
که به‌چشم شوخ منگر به بتان به‌طبل خواری
طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنی ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۰:۶؛ مثنوی ن، ۱۵۵:۵.)

طَبلِ خود زدن کنایه از کارِ خود کردن، مزدور کسی نبودن.
لیك گر در غیب گردی مستوی
مالك دارین و شحنهٔ خود توی
رستی از پیکار و کارِ خود کنی
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
(مولوی، مثنوی ن، ۵۴۵:۶.)

طَبل خوردن کنایه از پرخوردن، و نیز رمیدن و خود را برکنار کشیدن.
عمری ست کز عطای تو من طبل می‌خورم
در سایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۸:۴.)
هما ز سایهٔ من طبل می‌خورد صائب
ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۵.)
جُرّه‌باز نگهی کبك دلم را زده‌است
که خورد طبل ز برهم زدن مژگانش
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

طَبل در گلیم زدن کنایه از آشکار گشتن.
صیت صداش مشرق و مغرب فروگرفت
دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۰.)

طَبلِ رحیل برکشیدن کنایه از کوچ کردن، حرکت کردن.
آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی به‌خانه ره ندانم
شد طبل بشارتم دریده
من طبلِ رحیل برکشیده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۵.)

طَبلِ رحیل زدن کنایه از اعلام کوچ کردن و در بیت زیر کنایه از اذان گفتن.
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میذَنه بررو بزن طبلِ رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶:۵.)

طَبلِ زمین کنایه از گور.
آن کس که زمین و چرخ و افلاك نهاد
بس داغ که او بر دلِ غمناك نهاد
بسیار لبِ چو لعل و زلفین چو مشك
در طبلِ زمین و حقهٔ خاك نهاد
(خیام، *رباعیات*، ۸۵.)

طَبل زن دُهل زننده و کنایه از غوغا و سروصدا.
چون کنی خامش کنون ای یار من
کز بُنِ هر مو برآمد طبل زن
آن چنان کر شد عدوّ رشك خو
گوید این چندین دهل را بانگ کو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۶:۶.)

طَبل زن گرفتن کنایه از سروصدا و غوغا راه انداختن، تبلیغات کردن.
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخَن
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۰:۴.)

طَبل زیرِ دامن زدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار.
آستین بشکرده‌ای بر کشتنم
طبل خود در زیر دامن می‌زنی
(انوری، *دیوان*، ۹۳۴:۲.)

طَبل زیرگلیم زدن کنایه ازپنهان داشتن امر آشکارو شایع.

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ
خامش و طبل مزن بیهده در زیرِ گلیم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۵۷.)

سیه‌گلیمی من شد ز عارضِ تو پدید
زند از این پس حسن تو طبل زیر گلیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۵.)

بلی مه زند طبل زیر گلیم
چو خورشید تابان شود در غطا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵.)

ز آوای کوسش نمی‌بود بیم
که نتوان زدن طبل زیرِ گلیم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۸.)

طبل زیرِ گلیم ساختن کنایه از پنهان کاری کردن، توطئه کردن.

نباید که ازما غمی شد، ز بیم
همی طبل سازد به زیرِ گلیم
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۰.)

طَبل زیر گلیم ماندن کنایه از بی‌نام و نشان گشتن، درمانده و ناتوان شدن.

کوس قدر تو بر فلك زده بخت
طبل خصمت بمانده زیر گلیم
موافقان تو بر بام چرخ برده عَلَم
مخالفان تو را طبل مانده زیرِ گلیم
(انوری، *دیوان س*، ۲۲۹ و ۲۳۰.)

طَبلِ شادیانه زدن کنایه از فریاد و هلهلهٔ شادی برآوردن.

موشکان، طبلِ شادیانه زدند
بهرِ فتح و ظفر فراوانا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۷۸.)

طَبلِ شکم شکم بزرگ، شکمی که همچون طبل است. (اضافهٔ تشبیهی)

اولین بند در رهِ آدم
بود نای گلو و طبلِ شکم
مِهترین بند هست نایِ گلو
کندت طبلِ بطن شش پهلو
طبل و نای است اصل فتنه و شر
هر دو بگذار خوار و خود بگذر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۹.)

بهر نای گلو و طبلِ شکم
چند باشی به چنگِ غصه دژم
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۱۲۶.)

طَبلِ عطار صندوقچه‌ای که در آن عطر و مواد خوشبو گذارند.

طبلِ عطار است گویی در میانِ گلستان
تختِ بزّاز است گویی در میانِ لاله‌زار
(معزی، *دیوان ك*، ۲۱۷.)

طَبلِ عید طبلی که هنگام عیدوجشن نواخته می‌شده است.

گفت چون ترسم که هست این طبلِ عید
تا دهل ترسد که زخم او را رسید
چونك بشنود آن دهل آن مردِ دید
گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۴۹.)

طَبلِ غزا طبلی که برای دعوت به جنگ و جهاد می‌نواختند.

طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
کو رستمِ سرآمد تا دست برگشاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۷۲.)

طَبلك زن نقاره‌چی.

با خوبی یارِ من زن چه بود طبلك زن
در مطبخ عشق او، شو چه بود کاسه شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۳۹.)

طَبل و عَلَم داشتن کنایه از کرّ و فرّ داشتن.

عدل و کرم خسروی ست ورنه گدایی بود
بهر دو ویرانه دِه طبل و عَلَم داشتن
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۷.)

طَبلی دهل زن، طَبّال.

عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی‌دلی
ناطقه در لنکرش یا طبلیی یا نایبی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۵.)

طبیبِ الهی کنایه از ولی.
پس طبیبانِ الهی در جهان
چون ندانند از تو بی گفتِ دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۸۴.)

طبیبِ بدن پزشك جسم و بدن.
این طبیبانِ بدن دانشورند
بر سقامِ تو ز تو واقف‌ترند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۸۴.)

طبیبِ خِرد عقل.
در دفتر طبیبِ خرد باب عشق نیست
ای دل به‌درد خو کن و نامِ دوا مپرس
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۴۴.)

طبیبِ دردمندان کنایه از معشوق و محبوب.
ای طبیبِ دردمندان این تغافل تا به کی
گاه‌گاهی می‌توان پرسیدن از بیمار خویش
(هلالی، *دیوان*، ۹۴.)

طبیبِ دل کنایه از ولی.
آن ملیحان که طبیبانِ دلند
سوی رنجوران به پرسش مایلند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۴.)

طبیبِ طبیعت کنایه از پزشك که امراض ظاهری را درمان بخشد.
آن طبیبانِ طبیعت دیگرند
که به‌دل ازراه نبضی بنگرند
آن طبیبان غذااند و ثمار
جانِ حیوانی بدیشان استوار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵۳.)

طبیبِ عاشقان کنایه از معشوق و محبوب.
چون طبیبِ عاشقانی گه‌گه این دل خسته را
پرسشی می‌کن که بیمار و خراب افتاده است
(هلالی، *دیوان*، ۲۵.)

دلِ پُر درد دارم ای طبیبِ عاشقان امشب
قدم چون رنجه کردی گوش کن دردِ دل ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۳.)

طبیبِ نامحرم پزشکی که رازدار نباشد.
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیبِ نامحرم حال دردِ پنهانی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۴۴.)

طبیعت شناس کنایه از پزشك دانا
طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یك از هر دری
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

طپانچه باد رفش زدن کنایه از کار بیهوده و ناشایسته کردن.
راهرو را گر بخواهی دوخت کفش
بس طپانچه می‌زنی تو با درفش
کار چون از حد خویش افزون رود
صاحب آن کار را در خون رود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۲.)

طپانچه زدن سیلی زدن.
ز بس طپانچه که هر شب به‌روی بر زدمی
به‌روز بودی بر روی من هزار نشان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۶۷.)

طپانچه بر اعضای خود می‌زنی
تبر خیره بر پای خود می‌زنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸.)

بر کشتی شکسته‌ام از بس طپانچه زد
انگشت موج در کف دریا کبود شد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۲.)

طراری کردن غارتگری کردن، حیله‌گری کردن.
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طُرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۵۷ و ۲۵۸.)

طرازِ آستین کردن چیزی کنایه از فراموش نکردن.
سپاسش را طرازِ آستین کرد
بر او بسیار بسیار آفرین کرد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۰۲.)

طرازِ آفتاب کنایه از پرتو و شعاع آفتاب.
نور حق را کس نجوید زاد و بود
خلعتِ حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب
برفزاید بر طرازِ آفتاب
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۹:۴.)

طرازِ پیرهن کنارِ جامه که به‌رنگ خارج از متن است.
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
(حافظ، دیوان، ۲۳۵.)

طرازِ پیشانی آرایشِ پیشانی.
زرش ز مهر نمودی طراز پیشانی
به بزمِ عیش تو چون مطرب فلك رقصید
(طالب آملی، کلیات، ۱۳۱.)

طرازِ چرخ کنایه از آفتاب.
چون به‌دست چپ طرازِ چرخ دید
نقش والفجرش نشان برکرد صبح
(خاقانی، دیوان، ۴۹۰.)

طرازِ دفتر کنایه از آرایش و زینت دفتر اشعار.
کردم به‌اشارت رفیعت
نظمی که طرازِ دفتر آمد
(شمس طبسی، دیوان، ۳۰.)

طرازِ دولتِ باقی کنایه از زیور بختِ جاودانی.
طراز دولت باقی تو را همی زیبد
که همتت نبرد نامِ عالم فانی
(حافظ، دیوان، تکمج.)

طرازِ دولتِ جاوید کنایه از دوام بخت و سعادت و اقتدار.
طرازِ دولتِ جاوید شاهزاده سلیم
که یافت بازوی او صولتِ یداللهی
(عرفی، دیوان، ۱۶۸.)

طرازِ دولتِ سرمد کنایه از زیور بخت جاودانه، سعادت.
زهی به‌ذیل تفاخر سپرده گوشهٔ مسند
بر آستین تو پیدا طرازِ دولتِ سرمد
(شمس طبسی، دیوان، ۳۲.)

طرازِ رایت نقش و نگارِ عَلَم.
وز عکسِ طرازِ رایتِ تو
آن رفعت و نصرتِ مجسم
(انوری، دیوان س، ۲۰۲.)

طرازِ سخن کنایه از شعر.
عیسی آثار سروری باید
خضر سیرت سکندری باید
که طرازِ سخن ثناش بود
ورد جان و خرد دعاش بود
نه غلط گفتم این خطا باشد
که طرازِ سخن ثنا باشد
(سنایی، مثنویها ح، ۱۴۵.)

طرازِ مُشك کنایه از خط تازه‌دمیدهٔ محبوب.
ماه ترکستان طرازِ مشك بردیبا کشید
مُشك و دیبا را به‌قدر و قیمتِ اعلا کشید
(مختاری، دیوان، ۷۷.)

طرازِ معانی کنایه از آراستن و بیان معانی.
توانگر بود بر مدیح تو مادح
ز علم و نُکَت وز طرازِ معانی
(فرخی، دیوان س، ۳۵۰.)

طرازِ معرفت کنایه از زیور معنوی.
چو داد از جانور زیب زمی را
طرازِ معرفت بست آدمی را
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۴.)

طرازیده موی آراسته موی.
پرستار صف زد دو صد ماهروی
طرازی بتانِ طرازیده‌موی
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۹.)

طراقاطراق صدایی که از شکستن یا به‌هم خوردن چیزی برآید.

بخفت و بغلتید بر سنگ و خار
طراقاطراق آمد از شهریار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۰۴۱۱.)
بازش از ضربتِ قفا خوردن
در طراقاطراق شد گردن
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۸.)

طراق آمدن، طراق برآمدن صدایی که از کوفتن یا شکستن چیزی برآید.
برقفای تو زدم آمد طراق
یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
چون زدش سیلی برآمد یك طراق
گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۸:۳؛ ۳۵۰:۶.)

طراق و طمطراق سر و صدای درهم.
آن یکی دیوانه در بغداد شد
یك دکان پر شیشه دید او شاد شد
برگرفت آنگاه سنگی ده به دست
وآن همه شیشه به یك ساعت شکست
صدهزاران سیشه می‌شد سرنگون
پس طراق و طمطراق آمد برون...
گفت من دیوانه‌ای بس سرکشم
وین طراق و طمطراق آید خوشم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲۰.)

طَرَب آرای آرایندهٔ مجلس شادی و سرور.
زین سپس خادمِ تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاكِ دو کفِ پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت
با سماعِ خوش و با بربط و با نایَت
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۴.)

طَرَب آشیانِ بلبل جای سرور و شادی بلبل، کنایه از باغ و بوستان.
سزدم چو ابرِ بهمن که بر این چمن بگریم
طرب آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۰.)

طَرَب افزا (طرب فزا)، طَرَب افزای (طَرَب فزای) آن که شادی و طرب افزاید، سرور بخش.
چون غزلهای سنایی زپی مجلسِ اُنس
لقبِ او طرب افزای و تعب کاه کنید
(سنایی، *دیوان* س، ۱۸۰.)
ساقی میِ غم زدای در دِه
و آن جامِ طرب فزای دردِه
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۶۱.)
شکرآمیخته لعلی نمك آلوده لبی
هوس انگیز چو روز و طرب افزا چو شبی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۱.)
شهرش طرب فزا و دیارش روان فریب
کویش سرور بخش و مقامش مبارك است
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۳.)

طَرَب انگیز برانگیزندهٔ شادی و سرور.
بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه‌شکن
به‌شادی رُخ گل بیخِ غم زدل برکَن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)
مطرب مارا دردی ست که خوش می‌نالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
گر خونِ دل خوری فرح افزای می‌خوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز می‌کنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۷ و ۸۰۰.)
کنون که غنچه بخندید و بادِ صبح برآمد
بگیر داد صبوحی زبادهٔ طرب انگیز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)
خدمت بزم او کند شب و روز
طرب انگیز از آن بود صهبا
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۶۷.)

طَرَب پرست کنایه از عیاش و خوشگذران و عشرت دوست.
جان طرب پرستِ ما عقل خرابِ مستِ ما
ساغرِ جان به‌دستِ ما سخت خوش است ای خدا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۱.)

طَرَبخانه جای شادی و نشاط.

شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد
چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

روی خاکی و نم چشم مرا خواهد داد
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۲.)

از صفا بس که گشته عکس پذیر
این مُهر بخانه را در و دیوار
(سلیم، *دیوان*، ۴۸۱.)

طَرَبخانهٔ جمشید فلك کنایه از آسمان.

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك
ارغنون ساز کند زهره به‌آهنگِ سماع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

طَرَبخانهٔ خاك کنایه از دنیا.

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقاش ازل بهرِ چه آراست مرا
(خیام، *رباعیات*، ۷۲.)

طَرَبخانهٔ دل شادیخانهٔ دل. (اضافه تشبیهی)

آتشی سر زد و شد شمع طربخانهٔ دل
مرغ جان آمد و گِردِ سرِ او بر زد و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

طَرَبخانهٔ سرور جایگاه نشاط و شادمانی.

جان که یك ذره انده تو بیافت
در طربخانهٔ سرور افتاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۳.)

طَرَب دوست آن که دوستدار شادی و طرب است.

طرب دوست را با میِ غم چه کار؟
نشاط آرزو را به ماتم چه کار؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۵.)

طَرَب ساز آن که شادی و سرور و نشاط کند.

شد به‌گفتارِ آن طرب سازان
ساقی بزمشان خوش و نازان
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، م. ۱۹۳.)

طَرَبستان کنایه از سرچشمه و مرکز طَرَب و شادی.

چو گلستانِ جنانم طَرَبستان جهانم
به‌روانِ همه مردان که روان است روانم
ای طربستان ابد ای شکرستان احد
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۰:۵:۲۰۵.)

طَرَب سرای جای شادی و سرور.

بادا طرب سرای تو را آن شرف که ناهید
گردد ز بهر تربیت او کمترین ربابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار
که غیرِ جام می آنجا کند گرانجانی
(حافظ، *دیوان*، فکه.)

طَرَب سرایِ سِیُّم کنایه از فلك سوم که به زُهره اختصاص دارد.

طرب سرای سیُّم را به‌خوش نوایی داد
کز اوست عالم بر طوطی شکردستان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

طَرَب سرای محبت شادیخانهٔ عشق و محبت.

طَرَب سرای محبت کنون شود معمور
که طاقِ ابروی یارِ مَنَش مهندس شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳.)

طَرَب شکار کنایه از شاد کننده، شادی آور.

آن جامِ طرب شکار بر دستم نِه
وآن ساغرِ چون نگار بر دستم نِه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نِه
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۴.)

طَرَب فزایی عیش و نوش و خوشگذرانی.

گفت با این طرب فزایی خویش
شرم بادم ز پادشاهی خویش
(امیرخسرو، هشت بهشت م. ۱۹۸.)

طَرَبگاه جای سرور و شادی.
ز برقِ آه سازم خانه روشن
طربگاهِ زر اندودم همین است
(بابافغانی، دیوان، ۱۵۴.)
خویشتن را ز تنگنای دلم
به‌طربگاه دلبر اندازد
(عرفی، دیوان، ۲۰.)

طَرَب گستر شادی‌آور، نشاط افزا.
زهی عیش روان برور زهی روز طرب گستر
زهی مهمانی در خور زهی می‌خوردن زیبا
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۲۰.)

طَرَب نامه نامهٔ شادی‌آمیز.
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سرِ اسباب دلِ خرم زد
(حافظ، دیوان، ۱۰۴.)

طَرَبون سخت طربناك، سرمایهٔ طرب.
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
گِرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
ای طربونِ غم شکن سنگ بر این سبو مزن
از در حق به‌یك سبو کم نشده‌ست آبِ جو
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۲۸؛ ۵:۲۸.)

طرح افکندن، طرح فکندن پی‌ریزی کردن، بنیان نهادن.
نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملكِ خویش بکند
(سعدی، کلیات ش. ۸۷.)
به دل دیرین بنایی بود کندم
به‌جای او زنو طرحی فکندم
(وحشی، دیوان، ۱۳۲.)

طرح انداختن نقشه کشیدن، پی‌ریزی کردن.
دلم روزی که طرح عشق می‌انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی‌بنیاد می‌آید
(هلالی، دیوان، ۷۱.)

طرحِ نو درانداختن پی‌ریزی نو کردن، بنیانِ تازه نهادن.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرحِ نو دراندازیم
(حافظ، دیوان ط. ۵۱۰.)
عشق آمد و طرح نو درانداخت
بنیاد نهاد بر همه خلق
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۶۹.)

طرح نهادن کنایه از تصویر کردن، نقشه و طرح بازی ریختن.
بگفت طرح نهد رخ، رخم دو صد خور را
تو چون مرا تبعِ او کنی؟ زهی سردی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۷۳.)

طَرزِ تازه گفتن روش بدیع و نو در سخن و شعر به‌کار بردن.
نه خوش آمده‌ست وحشی تو غریب خوش ادایی
همه طرزِ تازه‌گویی، ز تو کیست تازه‌گوتر
(وحشی، دیوان، ۹۳.)

طَرفِ ابرو بلند کردن گوشهٔ ابرو بلند کردن درمقام بزرگداشت.
مریض عشق چو آید اجل به بالینش
کند بلند به تعظیم طَرْفِ ابرویی
(طالب آملی، کلیات، ۸۷۲.)

طَرف بربستن، طَرف بستن کنایه از نفع بردن، چیزی به‌دست کردن، بهره گرفتن.
از سَرِ نقد جوانی چه طرف بربستیم
کز بُن کیسهٔ او سودِ دگر بربندیم
(خاقانی، دیوان، ۵۴۱.)
با رفیقانِ بد چه پیوندی
زین حریفان چه طرف بربندی
(سنایی، مثنویها، ۱۱۷.)

سود کردم من از تجارت تو
طرف بر بستم از بصارت تو
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۴.)

چشم می‌بندیم از هرجا که باید بست دل
دامِ شیطان تعلق طرفی از ما برنبست
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)

طرفِ کرم ز کس نبست این دل پرامیدِ من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به‌هر طرف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

با هر گلِ نورسته که برخاست نشستیم
جز داغ جگر طرفی از این باغ نبستیم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۲.)

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته است
عمری ست که من ربط به این سلسله دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۴.)

هوس ز وصل تو طرفی نمی‌تواند بست
به گرد خرمن گل طوف خوشه‌چین عیب است
(سلیم، *دیوان*، ۹۹.)

طرفةالعین یك چشم به هم زدن، یك لحظه.

هزار دل برباید به طرفةالعینی
چنان که نرگس شوخ تو ساحری داند
(قاسم انوار، *دیوان*، ۱۳۹.)

در نهان در زیر چشم آن پیر راه
کرد در من طرفةالعینی نگاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۴.)

طَرَفدار کنایه از مرزبان، حاکم، سرحدنشین.

طرفدار چون شد به‌فرمانِ تو
طرف بر طرف هست ملك آنِ تو
طرفها به‌شاهان گرفتار کن
به‌هرسو یکی را طرفدار کن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۶ و ۲۶۷.)

طَرفِ کلاه شکستن، برشکستن، درشکستن گوشهٔ کلاه را خم دادن و کنایه از رعنایی کردن، نازو تبختر کردن، غرور داشتن.

همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه
که تو نثار وفاقی بر آن نیفشانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۳.)

چون به اشارهٔ غضب طرفه کلاه بشکنی
در رگ مردمك مرا نیش نگاه بشکنی
گوشهٔ آستین بیِ کشتن ما شکسته‌ای
طالع اگر مدد کند طرف کلاه بشکنی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۸.)

شکسته طرف کله می‌رسی و می‌رسدت
که ناز بر همه خوبان کج کلاه کنی
برشکن طرف کله چون بفکنی از رخ نقاب
صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۹ و ۳۲۸.)

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش می‌کنند
برشکن طرفِ کلاه و برقع از رخ برفکن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۳۱.)

چون طرفِ کلاه برشکستی
بر زین براق برنشستی
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۵.)

تا طرفِ کلاه در شکستی
بازار زمانه برشکستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۰.)

طرفِ کله کج نهادن گوشهٔ کلاه کج نهادن و کنایه از اظهار سروری و بزرگی و غرور کردن.

نه هر که طرفِ کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیینِ سروری داند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

طَرَف گرفتن حمایت و پشتیبانی کردن.

نگرفت ز انصاف تو در معرکهٔ لاف
شادی طَرَفِ شادی و غم جانبِ غم را
(عرفی، *دیوان*، ۵.)

طَرْف نهادن کنایه از بستن بندِ زر و نقره به کمر برای آرایش.

صبح نهد طَرْفِ زر بر کمرِ آسمان
آب کند دانه هضم در جگرِ آسیاب

تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر
شیردلان را ز جزع داغ نهی بر جبین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸ و ۳۳۴.)

طُرفهٔ بغداد گویند بازیگری در بغداد بوده که کارهای شگرف می‌کرده و سپس به طرفهٔ بغداد مثل شده است، کنایه از هر چیز ظریف و نیز محبوب.
به تو ای طرفهٔ بغداد نه زان دادم دل
که تو از دیدهٔ من دجلهٔ بغداد کنی
(معزی، *دیوان*، ۷۰۵.)
بغداد را به طرفهٔ بغداد باز ده
اندر کمین بصره نشین و طرار گیر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۹۷.)
چشم آن طرفهٔ بغداد زما عقل ربود
تا ندانیم که اندر همدانیم همه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۷.)
زان روی چو ماه طرفهٔ بغدادی
زان چشم سیاه مایهٔ بیدادی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۷۹.)
ای رُونی ای که طرفهٔ بغدادی
دارد نشستگاه تو بغدادِ من
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۰.)
تا دور شدی از بَرَم ای طرفهٔ بغداد
شد دامنِ من دجلهٔ بغداد ز دستت
(خواجو، *دیوان*، ۳۹۵.)

طُرفه خرام کنایه از خوش رفتار، زیبا خرام.
نیاید از دهنِ باز یك نَفَس بیرون
زبان کبك ملمع لباس طُرفه‌خرام
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۱.)

طُرفهٔ رومی کنایه از محبوب زیباروی.
نماز شام برفتم به‌سوی طُرفهٔ رومی
چو دید بر درِ خویشم ز بام زود فرو شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۴:۲.)

طُرفه کار کار شگفت‌آور و نادر.
طُرفه‌کاری بین که از بهر حسودش خلق را
تا به‌اطفال دبیرستان هجاخوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۰.)

طَرِّقوازَنان دوزباش دورباش گویان و آن رسمی بوده است که در قدیم چاووشان پیش پیش شاهان می‌رفتند و مردم را از سَرِ راه دور می‌کردند.
با سایهٔ رکابِ محمد عنان درآر
تا طَرِّقوازنانِ تو گردند اصفیا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

طَرِّقواکنان دورباش دورباش کردن.
شوقش آورده سوی مهترِ خویش
طَرِّقوا طَرِّقوا کنان در پیش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۵.)

طَرِّقواگویان دورباش دورباش گویان.
جبرئیل از سدره سوی درگهِ تو
طَرِّقواگویان درآمد روزِ بارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)
ز پیشش طَرِّقواگویان ملایك
ز پس آراسته حوران ارایك
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۶.)

طَرّقوی کسی شنیدن کنایه از به حشمت و عزت کسی پی بردن.
ترك هنر بگوید دفتر همه بشوید
گر بشنود عطارد این طَرّقوی ما را
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۹.)

طُرّه‌افشاندن کنایه از پراکنده و پریشان ساختن زلف و گیسو.
ز شهر فتنه نخیزد چو طیره بنشینی
ز تُنگ مشك بریزد چو طُره بفشانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۹.)
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به‌غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۴۸.)

طُرّه‌پریشان کنایه از آشفته زلف.
سرو خرامانِ من، طُره پریشان رسید
سلسلهٔ عشق را سلسله جنبان رسید
(محتشم، دیوان، ۳۸۰.)

طُرّهٔ پیچان کنایه از زلف مجعد و تابدار.
تابم به تن از طُرهٔ پیچان تو افتاد
چاکم به‌دل از چاکِ گریبان تو افتاد
(فراهانی، دیوان، ۱۳۹.)

طُرّه پیرایی نمودن کنایه از زیبا ساختن.
همی تا طُرّه پیرایی نمایند از رهِ صنعت
عروسان چمن را هم صبا هم ابرِ نیسانی
جهانت باد محکوم و سپهرت باد در فرمان
سلیمان‌وار حکمت را متابع انسی و جانی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۹۸.)

طُرّهٔ جعدِ پریشان کرانهٔ موی آشفته و درهم.
ای بتی کز دل چو پرسم کو قرارت گویدم
بسته اندر طُرّهٔ جعدِ پریشانش نگر
(فلکی، دیوان، ۳۶.)

طُرّهٔ چون شب کنایه از زلف و گیسوی سیاه.
بر رخِ همچو مهش طُرّهٔ چون شب نگرید
انگبین در لبِ شیرینش لبالب نگرید
(امیرخسرو، دیوان، ۲۲۲.)

طُرّهٔ چین در چین کنایه از زلف مجعد و تابدار.
ای بسا نافهٔ چینی که صبا برچیند
صبحی ار شانه کنی طُرّهٔ چین در چین را
(عمادفقیه، دیوان، ۱۷.)

طُرّهٔ حور کنایه از زلف و گیسوی زیبارویان.
شبی همچو سواد دیده پرنور
هوا عنبرفشان چون طُرّهٔ حور
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۹۹.)
ساعد زهره از سُمش رشك بری ست غصه‌خور
طُرّهٔ حور بر دمش شیفته‌ای ست نشره خوان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۵۸.)

طُرّهٔ دراز کنایه از موی بلند محبوب.
بیار قامت و کوتاه کن شبِ ما را
سری ز حلقهٔ آن طُرّهٔ دراز برآر
(سفایی، دیوان، ۵۴۹.)

طُرّهٔ دستار تار یا ریشه‌هایی که برای زینت بر دستار گذارند و نیز پیچ و شکن عمامه.
ای منهی غیب کلك خوش گفتارت
جاسوس فلك وهم سبك رفتارت
دستور ممالك فلك یعنی تیر
شد موی ز عشق طرهٔ دستارت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۰۱.)
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی
(حافظ، دیوان ی، ۹۷۰.)

طُرّهٔ دلدار کنایه از زلف و گیسوی محبوب.
حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌چشی و طُرّهٔ دلدار می‌کشی
(حافظ، دیوان ی، ۹۱۶.)

طُرّهٔ دلدوز کنایه از زلف محبوب.
ربودی دل زمن وانگه سپردی
به‌دست طُرّهٔ دلدوز غماز
(امیرخسرو، دیوان، ۳۳۹.)

طُرّهٔ دلربا کنایه از زلف زیبای محبوب.
مرهمِ جانِ خستگان لعل حیات بخش تو
دام دل شکستگان طُرّهٔ دلربای تو
(عراقی، کلیات، ۲۶۲.)
ای شب قدر بیدلان طُرّهٔ دلربای تو
مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
(خواجو، دیوان ك، ۷۲۶.)

طُرّهٔ دوتا کنایه از زلف تابدار معشوق.
از طُرّهٔ دوتا به‌دو زنجیر بسته است
چون شیر وحشی آن بت زنجیر مو مرا
(محتشم، دیوان، ۵۴۱.)

طُرّهٔ شب کنایه از تاریکی شب.

طُرّهٔ شب سایهٔ دست سیاهش باد و هست
کوکب گردون نثار خاك راهش باد و هست
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۷۸.)

وقت آن است که مستان طرب از سر گیرند
طُرّهٔ شب ز رخِ روز همی برگیرند
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۵۴.)

دوش آن زمان که طُرّهٔ شب شانه کرد چرخ
موی سپید دهر عبیرین خضاب شد
(خاقانی، دیوان، ۱۵۶.)

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان
سوخت ز عکس رخش طُرّهٔ شب در زمان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۶۴.)

طُرّهٔ شبرنگ کنایه از زلف سیاه محبوب.

از سر طُرّهٔ شبرنگ تو روزی که بمیرم
گر نسیمی بدمد از گل من گُل بدماند
(اوحدی، دیوان ك، ۱۹۴.)

فلك هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن
اگر زان طُرّهٔ شبرنگ باشد یك شکن با او
(امیرخسرو، دیوان، ۲۸۶.)

برون ز طُرّهٔ شبرنگ و روی چون روزت
میان ظلمت شب آفتاب نتوان یافت
(عماد فقیه، دیوان، ۷۵.)

با چشمِ پُرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طُرّهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند
(حافظ، دیوان ج، ۴۸.)

صبح امید همان است و رخِ یار همان
تار آن طرهٔ شبرنگ و شب تار همان
(هلالی، دیوان، ۱۳۸.)

طُرّهٔ صبح کنایه از پرتو آفتاب.

بوده‌ام اندر این سخن صبح رسید از افق
ساخت به طره ماه من طرهٔ صبح راهبه
(امیرخسرو، دیوان، ۵۱۰.)

جبهت زرین نمود طُرّهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
(خاقانی، دیوان، ۴۵.)

طُرّهٔ طَرّار کنایه از زلف محبوب.

دلِ دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز
حلقه‌ای از خمِ آن طُرّهٔ طَرّار بیار
(حافظ، دیوان ج، ۱۲۶.)

طُرّهٔ طَرّار زلفت سورهٔ رحمان عرش
غمزهٔ غماز عینت معنی ام‌الکتاب
(نسیمی، دیوان، ۳۶.)

طُرّهٔ عنبرشکن کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

تُركِ من چون طُرّهٔ عنبرشکن پرچین کند
عرصهٔ چین را ز چین طُره مشك آگین کند
(امامی هروی، دیوان، ۸۷.)

در نافهٔ شب خون شفق مشك که کرده‌ست
این مرحمت از طُرّهٔ عنبرشکن کیست؟
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

طُرّهٔ عنبرفشان کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

بوی وفا ز طُرّهٔ عنبرفشان تو
عشاق را نه جز ستم بیکرانِ تو
(امیرخسرو، دیوان، ۴۹۷.)

تُرکم چو قصدِ خون دل عاشقان کند
ز ابرو و غمزه دست به تیر و کمان کند
آرام جان به نرگسِ ساحر زما بَرَد
تاراج دل به طُرّهٔ عنبرفشان کند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۹.)

جلوهٔ مستانه‌اش از طُرّهٔ عنبرفشان
همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۵.)

طُرّهٔ گل پوش کنایه از زلف محبوب.

زان غالیه کز طُرّهٔ گل پوش تو خیزد
یك ذره دلِ لالهٔ سیراب ندارد
(شمس طبسی، دیوان، ۹۹.)

طُرّهٔ مُشك سای کنایه از زلف محبوب.

تابِ بنفشه می‌دهد طُرّهٔ مشك سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۲.)

طُرّهٔ مُشکین کنایه از زلف محبوب.

بر طرفِ بناگوش تو آن طُرّهٔ مشکین
صد سلسله انگیخته بر یکدگر از مو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۹.)

طُرّهٔ مشکینِ شب کنایه از تاریکی.

بادهٔ مشکین بده چون صبح کافوری سلب
طُرّهٔ مشکین شب را می کند بی‌پیچ و تاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

طُرّهٔ مشکین شب دیدم مسلسل بر قمر
سنبلِ زلفین هندوی توام آمد به‌یاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۹.)

طُرّهٔ مهپوش کنایه از زلف محبوب.

ای گل ریحان تو سنبل بستان فروز
طُرّهٔ مهپوش تو سلسلهٔ مشك ناب
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۸۵.)

به آفتاب جهانتاب سایه‌پرور تو
به‌تابِ طُرّهٔ مهپوش سایه گستر تو
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲۶.)

طُرّهٔ میگون کنایه از زلف تیرهٔ محبوب.

از باغ و از عُرجون او وز طُرّهٔ میگون او
اینك رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۳.)

طُرّهٔ میگونِ شب کنایه از تاریکی.

نسخهٔ زلفِ تو بود آن که بر اطراف صبح
طُرّهٔ میگون شب خم به‌خم اندر شکست
(انوری، *دیوان س*، ۴۷.)

طُرّهٔ هندو کنایه از زلف سیاه محبوب.

هر کجا در هر دو عالم فتنه‌ای ست
ترکتاز طُرّهٔ هندوی توست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۲.)

منِ سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دامِ راهم شکن طُرّهٔ هندوی تو بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۷.)

طریق آموز آن که رهبر و راهنما باشد.

کم نمودن مر ورا پیروز بود
که حقش یار و طریق آموز بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۴:۲.)

طریقت شناس آن که رهرو عرفان است، عارف.

طریقت شناسانِ ثابت قدم
به‌خلوت نشستند چندی به‌هم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۵.)

طریقِ خارکش راه خارکش که نام نوایی ازموسیقی است.

زمستی یك نَفَس بلبل نمی‌خفت
طریقِ خارکش با گل همی گفت
(عطار، *خسرونامه*، ۲۴۴.)

طشت کنایه از آسمان.

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سرافکنده تیغ گشت آفتاب
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۶.)

به‌جز خون شاهان در این طشت نیست
به‌جز خاك خوبان بر این دشت نیست
(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۸.)

طشت از بام افتادن کنایه از رسوا شدن، راز کسی آشکار گشتن.

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بامِ ما نك سوی مجنون خانه شد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۹۷.)

عاشق روی تو گشتم هر که خواهد گو بدان
عشق پنهان چون کنم طشت من از بام اوفتاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۲۷.)

افتد ز بس که طشت کسی هر نَفَس ز بام
روی زمین چو معرکهٔ طاس باز شد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۰.)

زاهد از مسجد، من از میخانه رسوا گشته‌ام
هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۶.)

طشت از بام افکندن کنایه از رسوا کردن.
بزن آتش به کِشت من فکن از بام طشتِ من
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۵.)
رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم
از بام آسمان، فلك افکنده طشتِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۹.)

طشتِ بلند کنایه از آسمان.
از عدل بمانده است پیوست
این طشت بلند و خایهٔ پست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۰.)

طشتِ چرخ کنایه از خورشید.
تا که طشت از سینهٔ او دور شد
طشتِ چرخ از عکس او پر نور شد...
آفتاب از خوان او یك گِرده بود
گرچه از حد بیش گرمی کرده بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱.)

طشتِ خون کنایه از شفق.
صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۵.)

طشت‌دار کنایه از چاکر و غلام.
فلك زان می‌دَود با طشت خورشید
که هست از دیرگاهی طشت دارت
(عطار، *دیوان* ت، ۸۴۳.)

طشت رسوایی از بام افتادن کنایه از آشکار شدن راز، رسوا شدن.
طشت رسواییت فتد از بام
دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۳.)

طشتِ زر کنایه از خورشید.
مگر روز قیفال او راند خواهد
که طشتِ زر از شرق رخشان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۹.)
طشتِ زر یك تنه خود می‌بَرَد از شرق به غرب
بس که از خوف وی اطرافِ جهان بی‌خطر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

طشتِ زرین کنایه از آفتاب.
ساقی از قیفال خُم می‌راند خون
طشتِ زرین ز آسمان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

طشتِ سرنگون کنایه از آسمان.
چند خونهای هرزه خواهی ریخت
زیرِ این طشتِ سرنگون بلند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۲.)
ز عشق بود که شد ز آسمان حوالهٔ من
که ریخت بر سرم این طشت سرنگون آتش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۰.)

طشتِ سیمین کنایه از صبحگاه.
چو گردون سَرِ طشت سیمین گشاد
غرابِ سیه خایه زرین نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۸.)

طشتِ غربالیِ آبگون کنایه از آسمان.
در این طشتِ غربالیِ آبگون
تو غربالِ خاکی فلك طشتِ خون
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۲.)

طشتِ مینا کنایه از آسمان.
شب را ز تیغ صبحدم خون است عمدا ریخته
اینك ببین خون شفق در طشت مینا ریخته
(عطار، *دیوان* ت، ۵۷۳.)

طشت و آب خواستن کنایه از پایان یافتن کاری.
ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت
آن دیگ نیز بُر ننهد طشت و آب خواه

دنیا خراب و دین به‌خلل بود و عدل تو
آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
(انوری، دیوان، ۱:۴۰۷.)

طشت و خایه یك نوع بازی و آن چنان است که درون تخم‌مرغی را خالی کنند و آن را از سیماب یا سبنم بر کنند و بر طشتی در آفتاب نهند، چون طشت گرم شود تخم‌مرغ به حرکت در آید و به جانب هوا روان گردد، و کنایه از آسمان و زمین و نیز علم نجوم.

طشتی ست این سپهر و زمین خایه‌ای در او
گر علم طشت و خایه ندانسته‌ای بدان
تا رای خلیفه زین دو مایه
بشناسد علمِ طشت و خایه
(خاقانی، دیوان، ۳۱۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۰۶.)

خرد چو مورچه در طشت حیرت است وزان
مدبران را تدبیر طشت و خایه نماند
(انوری، دیوان س، ۳۸۵.)

علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که باز
صدهزاران خایه در نُه طشت مدفون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶۴.)

مگر موبد پیر در باستان
بدین طشت و خایه زد آن داستان
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۸.)

طُعمه پذیر طعمه‌پذیری و کنایه از استعداد درك حقایق.

او زرم داد و تو دستِ زرشمار
او ستورم داد و تو عقلِ سوار
خواجه شمعم داد و تو چشمِ قریر
خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۵۱.)

طعمه‌جوی آن که جویای غذاست و همّ خود را صرف تهیهٔ آن کند، حریص.

ای پی صورت نیامد موش خوار
از خبیثی شد زبون موشخوار
طعمه‌جوی و خائن و ظلمت پرست
از پنیر و فُستق و دوشاب مست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۲۳.)

طعمه چشیدن قوت خوردن.

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صید کبوترم
(حافظ، دیوان ج، ۲۸۱.)

طعمه‌خور خورنده قوت و طعمه.

کرکس و سیر فلك طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
(خاقانی، دیوان، ۱۸۱.)

طعمه گشودن کنایه از سفره گسودن.

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
ور به‌صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفتا کُلُوا
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۱.)

طعنهٔ بدبین کنایه از سرزنش مغرض و عیبجو.

در آن بساط که حُسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
(حافظ، دیوان، ۷۳.)

طعنهٔ بدخواه کنایه از سرزنش و ملامت بداندیش و دشمن.

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
(حافظ، دیوان، ۲۳۷.)

طعنهٔ رقیب کنایه از سرزنش و ملامت رقیب.

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهانِ گاز
(حافظ، دیوان، ۱۷۷.)

طعنه زدن کنایه از خرده گرفتن، سرزنش کردن، بدگویی کردن.

کجایی ای که تعنت کنی وطعنه زنی
تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۴.)
ای سنبلهٔ زلف تو خرمن زده بر ماه
وی روی من از مهر تو طعنه زده بر کاه
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۸۷.)
گر جلوه می نمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقدِ شیخ خودپسند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)
زاغ را طعنه زد که خوش گویم
زشت رویی و من نکو رویم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۰.)

طعنه‌زن کنایه از خرده‌گیر، عیبجو، بدگو.
بر فلكِ دلبری روی تو گویم که کیست
طیره‌گرِ آفتاب طعنه‌زنِ مشتری
رخساره‌ام که ساحل دریای خون شده‌ست
از اشك بین که طعنه‌زنِ جویبار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳ و ۱۱۱.)
به‌جان آید از دستِ طعنه‌زنان
که خود را بیاراست همچون زنان
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۲.)

طعنه‌کردن کنایه از عیبجویی، سرزنش و بدگویی کردن.
ز طعنه کردنِ بدگوهران نیندیشم
چو طبع خرده‌شناس تو ناقدی ست بصیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)
قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی
تو طعنه کردی و آن ساده آفرین دانست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

طعنه کشیدن از کسی کنایه از تحمل سرزنش و بدگویی کردن.
طعنهٔ خامی همان صائب ز مردم می‌کشم
گرچه می‌ریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۵.)

طعنه‌گو کنایه از آن که عیب‌جو، خرده‌گیر و بدگو باشد.
دارد زبون به تیغِ زبان طعنه‌گو مرا
بستان به‌خیر ای اَجل از دست او مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۴.)

طعنه‌گه کنایه از نقطه ضعف، جای بدگویی و سرزنش بدگویان.
بگذار تنیها را بشنو اَرنی‌ها را
چون سوخت منیها را پس طعنه‌گه لَن نی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۹:۵.)

طغانشاهِ سخن کنایه از سخنسرای بزرگ، فرمانروای سخن.
طغانشاهِ سخن بر کلك شد چیر
قراخانِ قلم را داد شمشیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)

طُغرا داشتن کنایه از منشور داشتن. (طغرا خطی است هلالی که سرلوحهٔ فرمانها و احکام می کشیدند و القاب شاهان را در آن می نوشتند).
عشق را ملك دل اقطاع بدان دادستند
کز خمِ ابروی او چنبر و طغرا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)

طُغراکش آن که طغرا می نویسد یا می کشد.
طغراکشِ تو سروش اعظم
طغراکش چه خریطه‌کش هم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۹.)
طغراکش این مثال مشهور
بر شقه چنان نبشت منشور
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۵۴.)
ای که انشای عطارد صفت شوکت توست
عقلِ کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۴۶.)

طُغرانویس آن که طغرا نویسد.
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویسِ ابروی مشکین مثالِ تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

طُغرای آسمان کنایه از فرمان فلك.

طغرای آسمان به خط اکتحال چرخ
برنامهٔ مروت او هست رو بخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۴.)

طُغرای ابرو کنایه از هلال ابروی محبوب.

طغرای ابروی تو به‌امضای نیکویی
برهان قاطع است که آن خط مزور است
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۳۳.)

هلالی شد تنم زین غم که با طُغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

طُغرای جمال کنایه از زیبایی و دلنشینی چهرهٔ محبوب.

خط سبز تو که طغرای جمال افتاده‌ست
هیچ دانی که نوشته‌ست بدان زیبایی؟
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

طُغرای خط کنایه از حلقهٔ زلف محبوب.

ای زلف تو حلقه حلقه و چین بر چین
طغرای خط تو برزده چین بر چین
حور از برِ تو گریخت بر چین بر چین
زیور همه بر تو ریخت بر چین بر چین
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۳۵.)

طُغرای قبول کنایه از پذیرفته‌شدن.

ای کاتب خوش رقم به‌دیوان وصول
گردون که بود صاحب ترکیب و اصول
صد نامهٔ حسن اگر نویسد به رقاع
بی‌خط تو کی رسد به طغرای قبول
(لسانی شیرازی، *شهرآشوب*، ۶.)

طُغرلِ خورشید آفتاب.

زاغِ شب برده هزاران بیضهٔ زرین نهاد
تا به‌مغرب طغرلِ خورشید را پَر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)

طُغرلِ زرینِ مشرق، طُغرلِ مشرق کنایه از خورشید.

طغرلِ زرینِ مشرق را در آن برج آشیان
شاه هفت اقلیم گردون را بر آن طارم قرار
طغرلِ زرینِ مشرق گشته در وقتِ غروب
پیش رایت از حیا عنقای مغرب آشیان
(خواجو، *دیوان*، ۳۶ و ۱۵۱.)

طغرلِ مشرق پرید بر سرِ چار آینه
مرغِ سحر شد ز بیم واله و فریاد خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

طغیان کدهٔ کافری کنایه از بتکده.

جز ذات تو کبریا ندیده
مصداق وجود برتری را
در سجده فکند روز میلاد
طغیان کده‌های کافری را!
(شفایی، *دیوان*، ۱۸۳.)

طفلِ ابجدخوان کنایه از تازه‌کار، آن که الفبا را تازه شروع کند.

طفلِ ابجد خوان عشقم با وجود آنکه هست
صد چو فرهاد و چو مجنون طفل ابجد خوان من
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۳.)

طفلِ ازل کنایه از زمانه، روزگار.

دولت او کودکی گشت به‌قامت بلند
کز پی او می کند طفلِ ازل مادری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

طفلِ اشك کنایه از قطرات اشك.

چشم بد از تو دور که چون طفل اشك من
هر کوچه‌ای که هست به‌عالم دویده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

زد آبله پای طفلِ اشکم
از بس که سراغِ او دویده
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۴.)

طفلِ اشکم گر به‌بازی رو به‌صحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴.)

همانا مادرِ چشمم دگر سرگرم زادن شد
که هر تار گریبان طفلِ اشکی در بغل دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۸.)

طفل از شیر بریدن قطع کردن شیر کودك پس از دوران شیرخوارگی.
کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفلِ طبع ز شیرِ هوس بریده شود
ز شیرِ دختر رز تا بریدم طفلِ عادت را
به‌حکم دایهٔ مشرب به‌خون توبه خوکردم
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۶ و ۲۷۸.)

طفلِ بازیگوش کودكِ سر به‌هوا.
پرده‌دار حرف دعوی کن لب خاموش را
از دبستان برمیاور طفلِ بازیگوش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

طفلِ باغ کنایه از گلها، سبزهٔ نورس.
باد بپرورد به دم طفل باغ
رحمت این دایهٔ بی شیر بین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۵.)

طفلِ چشم، طفلِ دیده کنایه از مردمك چشم.
ای برادر طفل طفلِ چشم توست
کام خود موقوفِ زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفلِ دیده بر حسد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۱:۲.)

طفلِ چمن کنایه از گیاهِ نورسته، گل.
گاهِ آن است که طفلانِ چمن
اندر آیند چو عیسی به‌سخن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۸.)
باز طفلان چمن را حلّه می‌بافد صبا
نوعروسان طبیعت یافتند از نم نما
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۱.)

طفلِ چهل روزه اشاره به آدم صفی که بنابه‌روایات گِلِ او در چهل روز سرشته شده است.
طفلِ چهل روزه کژمژ زبان
پیر چهل ساله بر او درس خوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۱.)

طفلِ خونین کنایه از آفتاب.
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین به‌خاور اندازد
بردرند از صبا مشیمهٔ صبح
طفل خونین به‌خاور اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲ و ۴۶۵.)

طفلِ رشید کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
باز آمد سوی آن طفلِ رشید
مصطفی را بر مکانِ خود ندید
از درون کعبه آوازش رسید
گفت ای جوینده آن طفلِ رشید
در فلان وادی ست زیر آن درخت
پس روان شد زود پیر نیکبخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۳:۴ و ۳۳۹.)

طفلِ روز کنایه از خورشید.
چو طفل روز رفت از مکتب خاك
سواد شب نمود از لوح افلاك
(وحشی، *دیوان*، ۴۴۲.)

طفلِ زبان‌دان کنایه از کودك تیزهوش و سخن‌فهم.
مرا دل پیرِ تعلیم است و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

طفلِ سخن کنایه از سخن منظوم، شعر آبدار.
این خسیسان کز طمع طفل سخن می‌پرورند
سر به‌سر ابلیس طبعند ارچه آدم پیکرند
طفل سخن به‌شیر سگ آلود از آنگهی
کاین شوخ گر به چشم گرفته‌ست در برش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱ و ۱۲۵.)

طفلِ شب کنایه از ماه.

طفلِ شب آهیخت چو در دایه دست
زنگلهٔ روز فراپاش بست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۶.)

طفلِ شش روزهٔ عالم جهان که بنا به روایات در شش روز آفریده شد.
ما حریفان کهنسالِ جهان ازلیم
طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازیِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۱.)

طفلِ شکسته‌نام کنایه از ساده لوح، بدنام.
طفلی شکسته نام چه سنجد به نزد آنك
کمتر ز سنجد است همه ملك سنجرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۷.)

طفلِ شیر، طفلِ شیری کودك شیرخواره.
یا به‌طفلِ شیر، مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولَد
گر طفلِ شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
تو دشمن خود نیستی بروی منه تو پنجه را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۴۹؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۰.)

طفلِ شیرآموز کودك شیرخوار.
دایه‌ای کو طفلِ شیرآموز را
تا به نعمت خوش کند بدفوز را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۵.)

طفل طبع کنایه از ساده‌لوح، آن که خوی کودکان دارد.
دامنِ مادر به آغوش پدر بگزیده‌اند
طفل طبعانی که از دنبال دنیا می‌روند
طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است
چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوش است
(صائب، *کلیات*، ۵۶۲ و ۲۹۳.)

طفلِ عینین کنایه از مردمك چشمها.
بخشیده به دیده قرةالعین
در مهد بصر به طفل عینین
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۶.)

طفلكِ خونخواره کنایه از جنین.
خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونی اوست
در میان خون خود چون طفلك خونخواره‌ایم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۰۳.)

طفلِ کَعب کودك قاب باز و کنایه از کسی که به امور دنیا سرگرم است، نابخرد.
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
کار مردان است نه طفلانِ کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زآنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۷۰.)

طفلِ گریه زیر گلیم زدن کنایه از نهانی اشك ریختن.
ای دیده طفلِ گریه به‌زیر گلیم زن
تا کی عَلَم فرازی، فواره نیستی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۵.)

طفلِ گُل کنایه از غنچهٔ گل.
در دبستان چمن پیوسته گوش طفلِ گل
چون لب یاقوت سرخ از گوشمال حسن اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۹.)

طفل گوهران کنایه از طفل طبیعت که از چهار عنصر پدید آمده باشد.
من چون شتر سلیم دل و طفل گوهران
دست خوشم گرفت عنان و جهان رکاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳.)

طفلِ لوح خوان کودك دبستانی.
و آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاهِ جهان
مانند طفلی لوح خوان در درس و تکرار آمده
نصرت نوزاده تا با تیغِ اوست
چرخ طفل لوح خوان می‌خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰ و ۴۷۸.)

طفل مزاج کنایه از آن که خوی کودك دارد، ساده لوح باشد.

بر طفل مزاجانِ جهان چون گذرد حال
امروز که بستان اَمل شیر ندارد
(کلیم، دیوان، ۱۶۶.)

طفل مزاجی کنایه از ساده لوحی، خوی کودك داشتن.
پیری و طفل مزاجی به‌هم آمیخته‌ایم
تا شب مرگ به‌آخر نرسد بازی ما
(صائب، کلیات، ۱۰۱.)

طفل مشرب کنایه از ساده لوح.
زاهدانِ طفل مشرب دشمن شیرینی‌اند
می کنم در کار مستان این شراب تلخ را
(صائب، کلیات، ۱۴۴.)

طفل مشربی کنایه از ساده‌لوحی، روش و خوی کودك داشتن.
از طفل مشربی ست که در کامِ ناقصان
این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
(صائب، کلیات، ۵۷۷.)

طفلِ مشیمهٔ رَزان کنایه از شراب انگوری.
طفل مشیمهٔ رزان بکرِ مشاطهٔ خزان
حاملهٔ بهار از او باد عقیم آذری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۰.)

طفلِ نارسید کودك نابالغ و به رشد کامل نرسیده.
چه کنی در زمانه‌ای که در او
پیر چون طفلِ نارسید آید
(عطار، دیوان ت، ۲۸۳.)

طفلِ هندو کنایه از مردمك چشم.
این دو طفل هندو از بام دماغ
بر در صدرش به مولایی فرست
تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من
(خاقانی، دیوان، ۸۲۵ و ۳۲۱.)

طفلِ یك روزه کودك نورسیده، کنایه از ناآگاه.
حکم صدساله توان دیدن ز یك تقویم او
طفلِ یك روزه مجسطی گیرد از تعلیمِ او
(خاقانی، دیوان، ۵۲۷.)

طَقْطَق صدای برخورد چیزی بر چیزی.
بر سرِ تختی شنید آن نیکنام
طَقْطَقی و های و هویی شب ز بام
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۷:۴.)

طلاق دادن رها کردن، جدا شدن.
هر که مر اورا طلاق داد بجویدش
دوست ندارد هگرز شوی حلاله
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۱۶.)
شب طلاق خواب داده دیده‌بانان بصر
تا شکرریز عروسان بیابان دیده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۹۰.)

طلاق نامه از خود یافتن کنایه از ترك خودی کردن، از خویش رها شدن.
تورا ز صحبت گردون کرانه بِه زیرا
تو زشت رویی و او صوفیی ست آینه‌دار
طلاق نامه نیابی ز خود چنین که تویی
درازامید و سیه‌دل نشسته چون طومار
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۰۳.)

طلای دست افشار نوعی طلای نرم بوده است که با دست به‌هر شکلی که می‌خواستند آن را در می‌آوردند و گویند چنین طلایی در خزانهٔ خسروپرویز بوده است.
به کامرانی خسرو که روزگارش کرد
خمیرمایهٔ دولت طلای دست افشار
(سلیم، دیوان، ۴۵۰.)

طُلْب طُلْب فوج فوج، گروه گروه.
لشکرِ اندیشه‌ها می‌رسد از بیشه‌ها
سوی دلم طُلْب طُلْب وز غم من شاد شاد
جانِ پاکان طُلْب طُلْب و جَوْق جَوْق
آیدت از هر نواحی مستِ شوق
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۹۲:۲؛ مثنوی ن، ۳۳۳:۴.)

طلبکار خواهان و خواستار.
مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد اَلَستت کند

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت

طلبکارِ جولان و ناورد یافت

(سعدی، بوستان ی، ۴ و ۳۴.)

طلبکاری جست‌وجو کردن، مطالبه و خواستن.

سبزهٔ خط تو دیدیم وز بستان بهشت

به طلبکاریِ این مهرگیاه آمده‌ایم

(حافظ، *دیوان* ط، ۴۹۸.)

یکدگر را شاید ار یاری کنیم

پادشاهی را طلبکاری کنیم

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۸.)

طلبگری کردن خواستاری کردن.

ای بس فراز و نشیب که کردم طلبگری

گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۶.)

طلسماتِ دو رنگ کنایه از ظاهر و باطن، هستی و عدم.

عقل با حس زین طلسماتِ دو رنگ

چون محمد با ابوجهلان به جنگ

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۵.)

طلسماتِ عجایب گرههای شگفت‌آور.

گنج عزلت که طلسماتِ عجایب دارد

فتح آن در نظر رحمت درویشان است

(حافظ، *دیوان*، ۳۵.)

طلسمِ آدمی کنایه از گره ناگشودنی هستیِ آدمی. (در فرهنگها آمده که طلسم عبارت از خارقی است که مبدأ آن قوای فعالهٔ آسمانی آمیخته با قوای زمینی است تا بدان امور غریب و شگفت پدید آید...)

تا بود معلوم خاصان کاین طلسم آدمی

ابتدا از آب و خاك و باد و آذر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۰.)

طلسم آگین طلسم شده و کنایه از بسیار سخت و سهمگین و دشوار.

سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه

پهن‌ور دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان

من بدین راهِ طلسم آگین همی کردم نگاه

از تفکر خیره‌مانده همچو شخصِ بی‌روان

(فرخی، *دیوان* س، ۳۱۶.)

طلسم‌انگیز آن که کار خارق العاده و شگفت‌آور کند.

گفت ای جادوی طلسم انگیز

موشکاف از زبان خامهٔ تیز

از هنرهای بیش از اندازه

درفکندی به عالم آوازه

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱.)

طلسم بند کنایه از آنکه به آثار عجیب و شگفت پی برد.

طلسم بند، مجسطی گشای شمس‌الدین

که دین به پشتی او تازه‌روست چون گلنار

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

طلسم‌بندی کردن کنایه از کار شگفت و خارق‌العاده کردن.

کند به‌مدح تو کلکم طلسم بندی سحر

چنانك تیغ تو اسباب فتح و فر سازد

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۳.)

طلسمِ بوالعجب کنایه از صورت شگفت‌آور.

صد طلسمِ بوالعجب در ظلمت اسکندری

برسرِ این طارمِ آیینه پیکر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

طلسمِ چیزی یا کسی شکستن کنایه از گره و مشکلِ کاری و چیزی برطرف کردن، آثار سحر و جادو برطرف کردن، شدن.

گر طلسم هجر او تا اوست نشکسته ست کس

آه سردِ من به فَرِّ شاه صفدر بشکند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۹.)

کان جمالِ دل جمالِ باقی است

دولتش از آبِ حیوان ساقی است

خود هم او آب است و هم ساقی و مست

هر سه یك شد چون طلسم تو شکست

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۶.)

به نوك ناوك آه سحرگهی خواجو
طلسمِ گنبد نه طاق چنبری بشکست
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۰.)

بشکسته طلسم این کهن دیر
بگذشته به ملك جان، سبك سیر
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

طلسمِ خاکی کنایه از بدن، کالبد، تن.

گر جسَد خانهٔ حسَد باشد ولیك
آن جسد را پاك کرد الله نیك
طَهِّرَابیتی بیانِ پاکی است
گنجِ نور است ار طلسمش خاکی است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۸.)

طلسمِ دل شکستن کنایه ازگره وعقدهٔ دل گشودن، مشکل برطرف گشتن.

گر حرص زر طلسم دلم بشکند رواست
کز دل شکسته بند طلسم سکندرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

طلسمِ قیرشکستن کنایه از گره سخت و دشوار و تیره باز کردن.

صائب از خاكِ سیاه هند کی بیرون رود
بشکند کی مورِ لنگی این طلسمِ قیر را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۶.)

طلسم گشای گشایندهٔ طلسم.

هرکه خواهد که از کفایت و رای
گردد آن پرده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یك سال
تا به جنبیدن آید آن تمثال
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۵۵.)

طلسمِ مزعفر تعویذی که به زعفران نویسند.

و اینك خزان معزم عیدی ست بهر صرع
بر برگِ زر نوشته طلسمِ مزعفرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۲.)

طلقِ حلال کنایه از شراب.

در بهشتم می خورم طلق حلال ایرا که روح
خاك من شد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

طلقِ روان محلولی که کیمیاگران به‌کار برند، وکنایه از شراب انگوری و نیز آب دریا.

طلقِ روان است آب بی عملِ امتحان
زر خلاص است خاك بی اثرِ کیمیا
تا ز آتش غم روان نسوزد
آن طلقِ روان ناب درده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷ و ۶۶۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۰۲.)

طلوعِ ماه دیدن کنایه از روشنی حقیقت را درك کردن، به‌نور الهی دست یافتن.

آمد از حق سوی موسیٰ این عتیب
کای طلوعِ ماه دیده تو زجیب
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۵.)

طُمْطُراق کرّ و فرّ و خودنمایی.

گویی از بحر حشمت علم است
این همه طمطراق خِنگ و سمند
پس تو را ساز وصل نبود هم
زین همه طمطراق خیل و حَشم
(سنایی، *دیوان*، ۹۱؛ *مثنویها*، ۴۱.)

مرا به منزل الّا الذین فرودآور
فروگشای زمن طمطراق الشعراء
از طمطراق این گره تر مترس از آنك
باد است کو دهل زنِ خیل سحاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰ و ۱۵۷.)

طمطراقِ این عدومشنو گریز
کو چو ابلیس است در لج و ستیز
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۳۲.)

معنی گزین به‌لفظ مپرداز آن قدر
تن را به طمطراق تر از شخصِ جان مخواه
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۰.)

من نخواهم جاه و مال و طمطراق
درد خواهم، سوزِ عشق و اشتیاق
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۶۸.)

طمطراق کردن خودنمایی کردن، کرّ و فرّ نشان دادن.
خصم ورا طمطراق کس نکند بی‌سبب
آینه را دست زر برندهد بی‌بیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

طمع برداشتن کنایه از قطع امید کردن، چشم پوشی کردن، انتظار نداشتن.
آن که او انعام از من بازگیرد تو نئی
و آن که او از تو طمع بردارد آن کس من نیَم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۱.)

شاه از ایرانیان طمع برداشت
مملکت را به نایبان بگذاشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۳.)

طمع یکبارگی برداشت از دوست
رضا بی‌مغز گشت و کینه بی‌پوست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۱۵.)

طمع بریدن کنایه از قطع امید کردن، چشم پوشی کردن.
طمع چون بریدم من از مالِ خواجه
زنش غَر که خود را کم از خواجه داند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۴.)

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستانِ جانی مشکل توان بریدن
حافظ طمع بُرید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رُخت اندر دیارِ حُسن
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۸۴ و ۷۸۸.)

طمع بستن کنایه از توقع و چشم داشتن، آزمند بودن.
بر دَرِ میر تو، ای بیهده، بسته طمعی
از طمع صعب‌تر آن را که نه‌قید است و نه بند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۰۲.)

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۶.)

طمع خام کنایه از توقع داشتن امر ناممکن.
دید که در دانه طمع خام کرد
خویشتن افکندهٔ این دام کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۳.)

طمعِ خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است
(حافظ، *دیوان*، ۳۰.)

طمعِ خام ببینید که با دستِ تهی
اهلیِ سوخته دل را هوسِ یاری از اوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۲.)

طمعْ خامی کنایه از امر غیر ممکن را توقع داشتن، هوس بی‌حاصل کردن.
خلق می‌خندید بر گفتارِ او
بر طمع‌خامی و بر بیگارِ او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۸۳.)

طمع داشتن کنایه از چشم داشتن، امید و انتظار داشتن.
طمع می‌داشت کز چنبر جهد چون بوزنه بیرون
نجَست او لیك بیرون جَست طرفه جانش از چنبر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۴.)

ترك چشمت می‌کند آماج گه محراب را
ما طمع داریم از او دلجویی احباب را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۰.)

آن طمع دارم که تخصیصی بود ز اقران مرا
چونك توقیع شریف او مرا تعیین کند
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۷.)

طمع دوختن کنایه از امید بستن، چشم داشتن.
کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۶۱.)

طمع را لگام دادن کنایه از آز و حرص را سرکش کردن، حریص گشتن.

شهوت فرونشان و به کُنجی فرونشین
مَنشین بر اسبِ غدر و طمع را مده لگام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۷.)

طمع کردن کنایه از چسم داشتن، توقع داشتن، امید بستن.

آنچه دی کاشته‌ای می کنی امروز درو
طمعِ خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۳۴۸.)

قصد جان است طمع در لبِ جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به‌جان می کوشم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به‌دست
کی طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۸۰ و ۶۹۲.)

طَمْغاجی کنایه از شوخ و عیار و دلفریب.

ساقیانِ نادره، گوینده و شیرین ادا
مطربانِ چابك و طمغاجی و حاضر جواب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۹.)

طَمْغاچی کنایه اززیباوودلبر. (طَمغاچ نام شهری از ترکستان است که زیبایان آن در کشیدگی ابرو مشهور باشند.)

کمندی چو ابروی طمغاچیان
به خم چون کمان گوشهٔ چاچیان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۴.)

طِم و رِم کم و زیاد، خشك و تر.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طِم و رِم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۳.)

طنابِ آتشین کنایه از خط شعاعی.

دیدم که سپیده بر فلك تافت
این خیمه طنابِ آتشین یافت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۵۳.)

طنابِ آسمان کنایه از گوی فلك.

خیط صبحت شاید از رفعت طنابِ آسمان
ساقِ عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۷.)

طنابِ اَمَل بریدن کنایه از نومید شدن.

نویسنده را گر ستونِ عمل
بیفتد، نبرّد طنابِ اَمَل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

طنابِ اَمَل گسلاندن کنایه از نومید ساختن.

اجل بگسلاندش·طنابِ اَمَل
وفاتش فرو بست دستِ عمل
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴.)

طناب اندر طناب کنایه از سخت به‌هم پیوسته و متصل.

خویش را در دام می بینند مرغانِ هوا
لشکرِ او می کشد هر جا طناب اندر طناب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۳.)

طنابِ پی نماندن کنایه ازرشتهٔ اساس وبنیادزیر ورو شدن، درهم فروریختن.

گر هیچ خشم کینه‌ورش تیزتر شود
بر خیمهٔ نهاد نماند طنابِ پی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۴.)

طناب خواستن کنایه از به‌دار آویختن، پایان دادن به زندگی.

هر پایه‌ای که خصم تو را برکشد سپهر
گوید قضا تمام شد اینك طناب خواه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۸.)

طنابِ خیمهٔ آفاق کنایه از عالم و جهان.

تا طناب خیمهٔ آفاق را دستِ قضا
باز بگشاید ز میخ موعد یوم الحساب
خیمهٔ عمر تو را بر ساحتِ اقبال باد
حاصل ارکان ستون و جنبش گردون طناب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۸.)

طناب در گردن کسی افتادن کنایه ازگرفتارشدن.

می کشد مسکین دلم تاب طناب طره‌ات
چون کند در گردن او این طناب افتاده است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴.)

طناب در گلو انداختن کنایه از به زحمت و سختی انداختن، در تنگنا قرار دادن.
چون ربابم کاسه خشك است و خزینه خالی است
پس طنابم در گلو افکنده‌اند اعدای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

طنابِ سپهر کنایه از گوی فلك.
تا ز فراقتِ مجیر در دهنِ اژدهاست
هست طنابِ سپهر جمله به دم سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۷.)

طنابِ صبح کنایه از خطوط شعاعی.
باش تا صبحِ دولتت زین پس
تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طنابِ صبح طناب
تا کنی از خیامِ چرخ خیام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۴.)

طناب کشیدن کنایه از گسترده شدن.
سایهٔ عدل او کشیده طناب
نامهٔ فضلِ او گشاده سخن
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۴۶.)

طنبورِ خرگهی یك نوع ساز معروف.
بانگِ طنبورِ خرگهی در گوش
می‌ربود از دماغِ مستان هوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۲.)

طنبور زن آن که طنبور نوازد.
کبك ناقوس زن و شارك سنتور زن است
فاخته نای‌زن و بط شده طنبور زنا
(منوچهری، *دیوان*، ۱.)

طنبورنواز آن که طنبورزند.
می نیست چو در کاسه مرا رعشه در اعضاست
دستم به‌نظر پنجهٔ طنبور نواز است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۳.)

طنبوره زدن طنبور زدن.
خول طنبوره تو گویی زند و لاسَکوی
از درختی به درختی شود و گوید آه
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۷.)

طنبوری زنندهٔ طنبور، طنبور نواز.
چو طنبوری از پرده آمد به‌در
ز خود هر که را برد ناورد باز
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۶.)

طنزکُنان افسوس و استهزا کنان، و نیز ناز و کرشمه کنان.
طنزکنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری مکن ای ناصبور
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۳.)

گه گه آید بَرِ من طنزکنان آن رعنا
همچو خورشید که با سایه در آید به طرب
هر چه پرسمش ز رعنایی و برساختگی
عربی‌وار جوابم دهد آن ماهِ عرب
(سنایی، *دیوان س*، ۶۸.)

طَنْطَنه آواز و صدای طنبور و رود و نیز کوس و نقاره و کنایه از کرّ و فرّ و خودنمایی.
میان‌تهی چو دهل لیك در مصاف سخن
از او به طنطنه و بانگ بددلان آواز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۸.)

شکست طنطنهٔ چرخ و بیشتر شکند
مگر ز خاك درش حرز ماه و خور سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۱.)

این همه طنطنه و قاعدهٔ خواجهٔ ما
خود همین بود و بر این آمد اِنّاالله
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۲.)

نام قبیله را مبر از فضل خود به عرش
تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۸.)

طوافِ بستان گردش و گشتن در باغ و بستان.

طرفِ چمن و طوافِ بستان
بی‌لاله عذار خوش نباشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۱.)

طوافِ زمانه گردش روزگار و زمانه.
ای کعبهٔ شرف که طوافِ زمانه را
گِرد درِ تو مکه و بطحا شود همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۳.)

طوّافِ عرش کنایه از فرشته.
سُرمهٔ خاك ملایك خاك درگاهِ تو باد
ای که از نام تو رجم دیو ملعون کرده‌اند
فارغم ز امین چو می‌دانم که طوافانِ عرش
استجابت با دعای بنده مقرون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)

طواف گه جای گردش، گردشگاه.
فرخنده صدر دولت و دین آنك چرخ یافت
از بزم او طواف گه زایر اَمَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

طوبیٰ نام درختی در بهشت که بنابه روایات به‌هر خانه از اهل بهشت شاخی از آن برسد.
در خطهٔ عفو او درختی ست
چون طوبی سبز و سایه گستر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

طوبیٰ آشیان بهشتی جای، کنایه از رفیع مقام، بلند مرتبه.
ز مرغی که خورد آتش حسدها می برد مرغی
که طوبی آشیان است وز کوثر آب و خور دارد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۲.)

طوبیٰ صفت کنایه از نیك و پسندیده، بهشتی گونه.
اهلی به هوای شکرین لعلِ لب دوست
طوبیٰ صفتم فاتحه خوان از سرِ اخلاص
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۴.)

طوبیٰ قد کنایه از آن که قد و قامتی بلند و دلکش دارد.
آن سروِ سرکشی که به‌صد آب شسته‌اند
طوبیٰ قدان ز شرم تو دست از خرامها
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۸.)
قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی
آن چنان طوبیٰ قدی حورا لقایی حیف بود
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۸.)

طوبیٰ لك جملهٔ دعایی: بهشت برای تو، خوشا به‌حال تو.
گرنه طوبی ست نهالی ز زمین حلمش
از چه گوید فلکش هر نَفَسی طوبی لك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

طُورِ دل کنایه از سویدای دل، قلب.
زان شعله که از طور دلم کرد تجلی
یك اخگر افروخته در دست کلیم است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۰.)

طورِ سینا نام کوهی که موسی(ع) نور الهی را در آن بر سرِ درخت دید.
باز آمدند و گفتند از اُمتان موسی
کایزد بُد آن نه موسی بر کوه طور سینا
(دقیقی، *دیوان*، ۱۱۲.)
برآمد شاه عشق از طورِ سینا
وز آنجا زد عَلَم بر دیرِ مینا
(جامی، *دیوان*، ۱۴۶.)

طوطیِ بال زن کنایه از شاعر فصیح و شیرین گو، آن که اشعار نیکو گوید.
صاحبا لطف و کَرَم هیچ زمن بازمگیر
زانك در مهر تو هر دم ز دمی تیز ترم
طوطیِ بال زنم خاسته از مورد غیب
داده از منطق شیرین تو گردون شکرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

طوطیِ جان کنایه از روح و روان. (اضافهٔ تشبیهی)
بس که طوطیّ جان بزد پر و بال
ز اشتیاقِ لبِ شکر بارت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۶.)

هر سحر زین سرگرفته آشیان یعنی دلم
طوطی جانم هوای شکرِ جانان کند
وز برای غذای طوطیِ جان
از نی خامه شکر انگیزم
(ابن یمین، *دیوان،* ۵۵ و ۴۷۵.)

ای طوطیِ جان زین قفس سبز برون پر
آیا تو برآنی که از این به قفسی نیست
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۵۰.)

هر نفس از غایت گرمی بازار رخت
طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته
(شمس طبسی، *دیوان،* ۶۶.)

طوطی جانم از پی شِکرت
ز آشیان بدن پریدهٔ توست
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۲۴.)

طوطیِ چرخ کنایه ازفلك، آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)
زان است شفق که طوطی چرخ
در خون گردد ز خندهٔ تو
(عطار، *دیوان* ت، ۵۶۱.)

طوطیِ خاص کنایه از سالك راه، مرد کامل، اهل طریقت.
سِرّ دیگر هست کو گوش دگر
طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندی ست ژرف
طوطیان عام از آن خور بسته طرف
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۷۹.)

طوطیِ خط کنایه از خط نودمیده و سبز محبوب.
هر که طوطی خطش بیند هر دم گوید
کاین چه مرغی ست که بر شاخِ شکر می بینم
(شمس طبسی، *دیوان،* ۱۲۲.)

طوطی خوش لهجه کنایه از خامه و قلم شیرین گفتار.
آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکرخای تو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۵۸.)

طوطی زبانی کردن کنایه اززبان آوری کردن، شعر و سخن لطیف گفتن.
کنم چونْ محتشم طوطی‌زبانیها اگر بینم
به‌ گِرد شکرستانِ تو ای شیرین دهن خود را
(محتشم، *دیوان،* ۳۲۲.)

طوطی سدره‌نشین کنایه از شاعر بلند پایه و نیز جبرئیل.
ای شکر خنده نگاری که به هنگام شکار
طوطی سدره‌نشین را سوی دام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان،* ۷۷.)

طوطی شکرخا کنایه از شاعر.
سپهر آینه پیکر مرا برون آورد
ز بهر سرزنش طوطیان شکرخای
(شمس طبسی، *دیوان،* ۷۲.)

طوطیِ شکرشکن کنایه ازسخنگو و شاعر فصیح و شیرین زبان.
من طوطی شکرشکنِ مجلس اُنسم
بلبل چو نیَم باغ و گلستان نشناسم
(حلاج، *دیوان،* ۱۳۸.)

طوطی صفت کنایه ازطوطی‌وار، سرسری، بی خیال و اندیشه.
از جفای سپهر در قفس است
هر که طوطی صفت شکر پاش است
(ابن یمین، *دیوان،* ۳۴۱.)

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
(حافظ، *دیوان،* ۲۶۲.)

کار ما لب تشنگان طوطی صفت شُکر است و بس
لب به‌خون ترکن اگر شکر نباشد گو مباش
(اهلی، *کلیات،* ۲۷۰.)

تو می‌روی و من به‌خود طوطی صفت در گفت‌وگو
باشد که آیی سوی من گوشی به‌گفتارم کنی
(بابافغانی، *دیوان،* ۴۰۳.)

طالب آسا زهر می‌خوریم نی طوطی صفت
آرزو را دست بر دامان قندی می‌زدیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۷.)

طوطیِ طاووس پَر کنایه از خورشید.
رفت به هندوستان طوطی طاووس پر
بوم زمین قیرگون گشت چو پرّ غراب
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۹.)

طوطیِ طبع کنایه از ذوق و قریحهٔ شعر و شاعری.
طوطیِ طبعم چو در اوصاف الطافت فتاد
نطق او را از خواص آن مزاج شکر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱.)

شد طوطیِ طبع من شکرخا
از قصهٔ یوسف و زلیخا
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۹.)

پیِ آن تا شود روشن‌تر اسرار
درآمد طوطیِ طبعم به گفتار
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۶.)

طوطیِ طبعِ من از شکّرِ تو شیرین کام
کز مقالات تو او را شکری نیست دریغ
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۱.)

طوطیِ طوبی نشین مرغ بهشتی.
مرحبا ای طوطیِ طوبیٰ نشین
حُله درپوشیده طوقی آتشین
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۵.)

طوطیِ طور کنایه از حضرت موسی(ع).
به موسیٰ گفت آن سرگشتهٔ راه
که‌ای طوطیِّ طور و مرد درگاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۳.)

طوطیِ عمر عُمر. (اضافهٔ تشبیهی)
چندان که خمِ باده‌پرست است بده
چندان که دَرِ تو به نبسته‌ست بده
تا این قفس جسم مرا طوطیِ عمر
درهم نشکسته‌ست و نجسته‌ست بده
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۲.)

طوطیِ فلک آسمان. (اضافه تشبیهی)
خورشید، که او زیر و زبَر می‌گردد
از تو، به امید یك نظر می‌گردد
ذوقِ شکرِ شُکر تو طوطی فلك
تا یافت، از آن وقت به‌سر می‌گردد
(عطار، *مختارنامه*، ۹.)

طوطیِ قدسی کنایه از محبوب و معشوق.
دلی دارم مثالِ آینه ای طوطیِ قدسی
بیا چون صورت خود یك زمان آنجا نشیمن کن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۱.)

طوطیِ کلك کنایه از قلم شیرین و نغز.
طوطی کلکش شکر خاید چو آید در سخن
ورچه در منقار او پیوسته مشك و عنبر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱.)

طوطیِ کور کنایه از کور دل، آن که حقایق را نمی‌بیند.
آب شیرین چون نبیند مرغ کور
چون بگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند
طوطیانِ کور را بینا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۲.)

طوطیِ گردون کنایه از فلك. (اضافهٔ تشبیهی)
چون فرود آیی به وادی طلب
پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نَفَس اینجا بود
طوطی گردون مگس اینجا بود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۰.)

طوطی گون مانند طوطی و کنایه از سبز رنگ.
دام را باز کرد و ریخت برون
طوطیان را به خاكِ طوطی گون
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۲.)

طوطی لبی کردن کنایه از لب به‌سخن گشودن، سخن پردازی کردن.

سجدهٔ بندگی نمود عروس
کرد طوطی لبی چو خون خروس
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۵.)

طوطی مشرب دارندهٔ شیوه وروش و عادت طوطی.
لبت خاییدم و معذورم آری طوطیم طوطی
نباشد منع طوطی مشربان را از شکر خایی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۴.)

طوفان آیین کنایه از آنچه روش او آشفتگی، غلبه و شدت باشد.
امشب بوزید بادِ طوفان آیین
چندان که برفت گَردِ عصیان زجبین
از عالمِ لامکان دو صد در نگشود
بر سینهٔ چرخ بس که زد گوی زمین
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۷۲.)

طوفان از تنور آمدن اشاره به‌داستان نوح و اینکه نشانهٔ عذاب قوم او آن بود که از تنور آهنی که از آنِ آدم و در خانه‌اش بود آب بیرون آید و آنان را هلاك سازد.
همچو نوح آبی به‌زور آید مرا
زانکه طوفان از تنور آید مرا
از تنورم چون رسد طوفان به‌زور
هیچ حاجت نیست رفتن در تنور
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۷.)

طوفانِ بلا پیشامد ورویدادِ رنج و محنت آور. (اضافهٔ تشبیهی)
ما چو دادیم دل و دیده به‌طوفان بلا
گو بیا سیلِ غم و خانه زبنیاد ببر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۹.)

طوفانِ حوادث پیشامد و رویدادهای دشوار و سخت زندگی. (اضافهٔ تشبیهی)
حافظ از دست مده دولت این کشتیِ نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

حبابم بحر هستی را که تا بگشاده‌ام دیده
به طوفان حوادث خویشتن را مبتلا دیدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۶.)
ز طوفان حوادث زان نکردم دست و پا را گم
که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۴.)

طوفان‌دیده آن که انقلاب هوا و شدت باد را دیده باشد، کنایه از سختی و دشواری کشیده.
ز ابراهیمِ ادهم پرس قدرِ مُلكِ درویشی
که طوفان‌دیده از آسایش ساحل خبردارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

طوفان رسیده آن که بر او رویداد و حادثهٔ سخت و رنج آور رسیده باشد.
از ما حدیث زلف و رخ دلستان میرس
طوفان رسیده را زکنار و میان مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۷.)

طوفانِ غیرت کنایه از شدت حمیت و رسك و تعصب.
ای که از طوفانِ غیرت غافلی در بحر عشق
در دماغ خود میفکن بادِ نخوت چون حباب
(اهلی، *کلیات*، ۲۵.)

طوفانِ نوح طوفانی که بنا به‌روایات همهٔ زمین را آب گرفت و همهٔ افراد بشر جز نوح و کسان او نابود شدند.
طوفانِ نوح و فتح تو آدینه بود از آنك
طوفانِ فتنه خنجر نصرت‌نیام توست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)
سرشكِ من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
از آبِ دیده صد ره طوفانِ نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶ و ۱۶۴.)

طوقِ بندگی کنایه از نشان عبودیت و اطاعت و فرمانبری.

در قید خدمت تو و با طوق بندگیت
در ملك روم قیصر و در هند رای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

طوق‌دار کنایه از اسیر و بنده.
سپه کشم ز عجم در عرب که صدرِ عجم
مرا چو طفل عرب طوق‌دار می سازد
زین بندهٔ طوق‌دار سر باز
سر نعل بها قبول کن باز
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۷؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)

سران سر به‌سر دستیارانِ تو
همه گردنان طوق دارانِ تو
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۰.)

طوق در گردن کسی آوردن کنایه از بنده و مطیع و رام کردن کسی.
طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته
تا چو قمری می‌زنم بر شاخِ اوصافت صفیر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۹۴.)

طوقِ غبغب طوق گلو که گوشت آویختهٔ زیر گلو باشد.
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صدهزارش گردن جان زیر طوقِ غبغب است
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱.)

طوقِ گردنِ کسی بودن کنایه از الزام‌آور بودن، ضرورت داشتن امری بر کسی.
هرك جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفتِ او در گردنِ او طوق بود
شکرِ یزدان طوق هر گردن بوَد
نی جدال و روتُرش کردن بوَد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۹ و ۹۴.)

طوقِ لعنت کنایه از نشان جرم و گناه.
گَریبان تو طوقِ لعنت توست
گر از کبر و عجب آکنده باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)

طوقِ مشکین کنایه از حلقهٔ زلف محبوب.
او در آویخت در دو زلف چو شست
گردن خود به‌طوق مشکین بست
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۲۰.)

طوق‌وار مانند طوق، حلقه‌وار.
در گردنم وبال تو بگذار تا به‌طوع
در گردنت قلاده کنم طوق‌وار دست
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۱۵۰.)

طومارِ غم دفتر غم و اندوه.
تو توست چو دفتر غم ما از هوسِ آنك
زینجا به تو طومارِ غم ما که فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۴.)

طومارِ ندامت پشیمان نامه.
طومارِ ندامت است طبع من
حرفی ست هر آتشی ز طومارم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۶.)

طومارنویس آن که نامه و دفتر نویسد.
در اصبع عشقم چو قلم بی‌خود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۳۱.)

طویلهٔ پروین کنایه از شکوفه‌های بهاری.
زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون
چمن ز شاخ سمن با طویلهٔ پروین
(ادیب‌صابر، *دیوان*، ۷۴.)

طویلهٔ دُر بر رخ گشادن کنایه از اشك ریختن.
گشاده بر رخِ بیجاده گون طویلهٔ دُر
گرفته در عرقِ گوهرین عقیق یمن
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۸۴.)

طویلهٔ دُرَر رشتهٔ دُر.
کردهٔ تو صحیفهٔ خیر است
گفتهٔ تو طویلهٔ دُرَر است
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۳۷.)

طویلهٔ سخن، طویلهٔ دُرّسخن کنایه ازرشتهٔ سخن و اشعار نغز و آبدار.

طویلهٔ سخنش سی و یك جواهر داشت
نهادمش به بهای هزار و یك اسما
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰.)

وگر طویلهٔ دُرّ سخن مدیح من است
همی کنم به مدیحت قلم به مشك عجین
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۷.)

طویلهٔ عُمر رشتهٔ عمر.
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته‌ای
چشم مرا طویلهٔ گوهر فزوده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۳.)

طویلهٔ گوهر رشتهٔ گوهر، و کنایه از رشتهٔ اشك.
پاره‌ای عود کدیه کرد و نیافت
طمعِ صد طویله گوهر کرد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۲۹.)

گوهر ز سنگ خیزد و این ابر جزع فام
از ارغوان طویلهٔ گوهر کند همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۱.)

باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته‌ای
چشم مرا طویلهٔ گوهر فزوده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۳.)

گردون دوتا شد از پی گوهر چدن چو دید
کز دیده من طویلهٔ گوهر گشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۰.)

طویلهٔ نامردم کنایه از جایگاه مصاحب ناجنس.
همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
(سعدی، *کلیات ك*، ۸۷.)

طیاره راندن کنایه از اسب را به حرکت آوردن.
طیارهٔ تند را شتابان
می‌راند چو باد در بیابان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۳.)

طیبِ نِعَم خوبیِ نعمتهای پاکیزه و کنایه از سرخوشی.
شبی در جوانی و طیبِ نَعم
جوانان نشستیم چندی به‌هم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۲.)

طیره شدن، گشتن شرمسار گشتن، آزرده و خشمگین شدن.
نامه‌گسای چمن طیره اُز آن شد که صبح
کرد روان در هوا قافلهٔ مشکبْ
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱

طیرهٔ جلوهٔ طوبیٰ قد چون سرو تو شد
غیرتِ خلدِ برین ساحتِ بستانِ تو باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۴.)

کی به قذف زشتِ من طیره شود
وز غرض وز سرّ من غافل بود
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده‌رو
پس خلیفه طیره گشت و تندخو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۲۶ و ۲۵۱.)

طیره کردن شرمسار کردن، آزرده و خشمگین ساختن.
ای رشك مهر و ماه تو گر نیك بنگری
در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۵۹.)

تقویم نو ای معجز طبع تو سخن
بفرست و به وعدهٔ کژم طیره مکن
ترسم که چو تقویم نوم نفرستی
بی‌حاصل خوانمت چو تقویم کهن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱۱.)

شاه را طیره کرد گفتارش
زعفران گشت رنگ گلنارش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۵۸.)

طیره‌گر شرمسار کننده، خجلت دهنده.
شاخِ درخت عود مطرا شد از صبا
زان باده‌ای که طیره‌گرِ بوی چَندن است
(انوری، *دیوان س*، ۵۵.)

چرخ جنابی که نور مطلع رایش
طیره‌گر مهر پرضیای تو آمد

بر فلكِ دلبری روی تو گویم که کیست
طیره‌گرِ آفتاب طعنه زنِ مشتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱ و ۷۳.)

طی شدن کنایه از خاموش شدن، از میان رفتن.
گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مُظلم کی شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۵.)

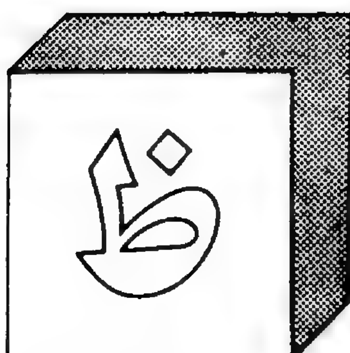
طی کردن درهم پیچیدن.
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود
زمانه طی نکند جز برای جِنّی را
(انوری، *دیوان* س، ۱۳.)

طیلسانِ چرخ ردای بامداد. (اضافهٔ استعاری)
چون طیلسان چرخ مطرا شود به صبح
من رخ به‌آب دیده مطرا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

طیلسانِ رهبان جامهٔ گشاد و بلند کشیشان مسیحی که تیره رنگ بوده است.
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان
برق از میانش تابان چون بُسدین چلیپا
کسایی (*اشعار و تحقیق در زندگی*، ۲۹.)

طیلسانِ لم یکن ردای فنا و نیستی.
خویش را اول ز خود بی خویش کن
پس بُراقی از عدم در پیش کن...
پس سر کم کاستی دربر فکن
طیلسانِ لم یکن بر سر فکن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۱.)

طیلسانِ مُزَعْفَر کنایه از شعاع آفتاب.
تا زمین بر کتف ز خلعتِ روز
طیلسانِ مزعفر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۶.)



ظالم پیشه آن که کار و پیشه‌اش ظلم و بیداد است.

پاسبانانت به سیلی ظلم ظالم پیشه را

بارها زین تنگنای خاك بیرون کرده‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

ظالمِ مظلوم نما آن که ستمکار و در ظاهر ستمدیده و بیچاره و شرمگین باشد.

آن نرگس بیمار عجب هوشربایی ست

این ظالمِ مظلوم نما طرفه بلایی ست

(صائب، *کلیات*، ۳۰۳.)

ظاهراً به صورت ظاهر، برحسب ظاهر.

ظاهراً کار تو ویران می‌کنم

لیك خاری را گلستان می‌کنم

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۱۶.)

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار

ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

ظاهر آرای آرایش دهندهٔ چهره و صورت خارج.

مرد آن نبود که ظاهر آرای بود

تا در دل و جان مردمش جای بود

مردانه درآی و باطن آرایی کن

کان زن باشد که ظاهر آرای بود

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

ظاهرآرایی زینت دادن صورت خارج و ظاهر.

به فکر زینت باطن کسی نمی‌افتد

مدارِ مردم عالم به ظاهر آرایی ست

(صائب، *کلیات*، ۲۹۱.)

ظاهر به باطن یکرنگ گشتن کنایه از یکی شدن، دست به‌هم دادن.

ظاهر به باطن من یکرنگ گشته در عشق

چون شمع می‌گدازد با دست آستینم

(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳.)

ظاهربین آن که فقط به ظاهر توجه دارد.

ظاهر بینان که دم زنند از یاری

زنهار که یار خویششان پنداری

مانندهٔ آیینه و آبند این قوم

تا در نظری، در دلشان جا داری

(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

ظاهرپرست آن که به امور ظاهر توجه دارد، زاهد ریایی.

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

(حافظ، *دیوان*، ۵۰.)

ظاهر پرست کی به حقیقت رسد کلیم

کو سر همیشه در رهِ دستار می‌دهد

(کلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۱۱.)

ظاهرنظر آن که ظاهر بین و از باطن بی‌خبر باشد.
آتشی کز همه ظاهر نظران پنهان بود
دیگ سودای من از شعلهٔ آن جوش گرفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۱.)

ظاهرنگر آن که به ظاهر توجه دارد، جاهل و نادان.
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
تو مبین او را جوان و بی‌خبر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۵.)

ظاهر و باطن یکسان کردن یکرو و صاف و بی غل و غش گشتن.
ای گرو کرده زبان را به دروغ
برده بهتان ز کلام تو فروغ
روی در قاعدهٔ احسان کن
ظاهر و باطن خود یکسان کن
(جامی، *هفت اورنگ*، ۵۳۳.)

ظریف کنایه از شیرین زبان، لطیف طبع، زیبا و نیز مرغ خوش آواز.
زان ظریفان که پیش از این بودند
یکی از صد هزار می بینی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۱.)
شهری ست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می کنید کاری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۱.)
صاحب دام ابلهان را سر برید
وآن ظریفان را به مجلسها کشید
که از آنها گوشت می آید به‌کار
وز ظریفان بانگ و ناله زیر وزار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۰۰.)

ظفرانگیز پیروزی آورنده.
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴۵.)

ظفرپیشه آن که پیوسته پیروز است، پیروزی کار اوست.
آن خسروی که پیشِ ظفرپیشه رایتش
پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار
(انوری، *دیوان س*، ۱۴۷.)

ظفرجوی آن که جویندهٔ ظفر است.
بر شخصِ ظفرجوی فتد لرزهٔ مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۶.)

ظِل الله، ظِل اله سایهٔ خدا و کنایه از پادشاه.
رکن دین الحق و ظل الله مولی الخافقین
کز وجودش عقل را بنیاد و قانون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)
شاه عادل نیست جز ظلّ اله
خلق را ظلّ اله آمد پناه
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۴.)

ظِلّ حق سایهٔ خدا و کنایه از پادشاه.
ملك بوَد باغ خلد تحت ظلال السیوف
شاه بود ظلّ حق فوق کمال الهمم
ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی
ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۲ و ۳۳۹.)
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان
شیخ حسن نویان امیر دین‌فزای کفرکاه
ظل حق سلطان معزالدین والدنیا که کرد
گوهر نفسش عروس سلطنت را زیوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۷ و ۶۱۹.)

ظِلّ خدای سایهٔ خدا و کنایه از پادشاه.
زان ظل خدای، دین به نیروست
خورشید نژاد یوسف اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۷.)

خلق که پویند به ظلّ همای

بی‌خبرانند ز ظلّ خدای

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۰.)

ظِلّ زمین سایهٔ زمین که در اثر تابش آفتاب به شکل مخروط امتداد می‌یابد.

تیغشان گر افق صبح شود غوطه خورد

در زمین ظلّ زمین اینك ابداً ممدود است

(انوری، *دیوان*، ۱:۵۷.)

ظلمات ثلاث، ظلمات ثلاثه کنایه از سه تاریکی مشیمه و بطن و رحم و نیز کنایه از کدورت طول و عرض و عمق عالم سفلی و بعضی آن را سه حجابی که صوفیه بدان قائلند می‌دانند.

می‌کند در طبایع انوار

ظلمات ثلاث را انوار

از ظل ظلیل او بر ابرار

ظلمات ثلاثه گشته انوار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶؛ *تحفة‌العراقین*، ۴۰.)

ظلماتِ حیرت تاریکیِ سرگشتگی و حیرت.

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست

بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

(حافظ، *دیوان*، ۲۱۳.)

ظلماتِ غم تاریکیِ اندوه.

خوش آنکه در ظلماتِ غم آن لبِ شیرین

ز خنده چشمهٔ حیوان به چشمِ من می‌گشت

(اهلی، *کلیات*، ۸۳.)

ظلماتِ نفس تاریکیِ نفس.

هر دل که به نفس ره به آگاهی برد

به ز آنکه رهی ز ماه تا ماهی برد

زودا که به سرچشمهٔ حیوان برسی

گر در ظلماتِ نفس، ره خواهی برد

(عطار، *مختارنامه*، ۷۲.)

ظلم اندیش بیدادگر و ستمکار.

کاوه شد تیغ تو ضحاکان ظلم اندیش را

کز سر بی‌حسی از گاوی فریدون کرده‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

ظلم‌انگیز بیدادگر و ستمگر.

جام عدلی به سر جامی ریز

کش زمستی نکند ظلم انگیز

(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۵۵۸.)

ظلمت آباد تاریکی مطلق، کنایه از عالم عدم.

شب کز سر چرخِ لاجوردی

گوی زر خور ز تیزگردی

در ظلمت چاه مغرب افتاد

شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد

(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۷۰.)

ظلمت آشیان کنایه از دنیا.

چون بلای قرب دید آدم ز دور

سوی ظلمت آشیان آمد ز نور

دید دنیا کشتزار خویشتن

لاجرم کرد اختیار خویشتن

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۶۴.)

ظلمتِ اسکندری کنایه از تاریکی مطلق. (در داستانها آمده که خضر و اسکندر برای یافتن آب حیات به ظلمات، سرزمینی که پیوسته تاریك است، رفتند.)

صد طلسم بوالعجب در ظلمت اسکندری

بر سرِ این طارمِ آینه‌پیکر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

ظلمت پرست آن که تاریکی دوست دارد، کنایه از جاهل و ناقص.

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست

از پنیر و فستق و دوشاب مست

در زمان چون پیر را، شد زیردست

روشنایی دید آن ظلمت پرست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۳:۶ و ۵۱۰.)

ظلمت خَر آن که تاریکی را طالب و خریدار است.

ور مثال احمقی پیدا شود

ظلمت شب پیشِ او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است
لیك خفاش شقی ظلمت‌خر است
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۶.)

ظلمتِ دهر تاریکیِ روزگار، دنیا.
ظلمتِ دهر پس پشت من انداخت فنا
تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
(سنایی، دیوان س، ۳۳۲.)

ظلمت زدا، ظلمت زدای برطرف کنندهٔ تاریکی و تیرگی.
ز آفتاب ضمیرش مدد همی جوید
که هست نورش ظلمت زدای اندیشه
(همام، دیوان ت، ۴۳.)

شد از جودت فکرِ ظلمت زدای
همه نور حکمت ز سرتا به پای
(جامی، هفت‌اورنگ، ۹۴۷.)

ظلمت سرا کنایه از دنیا.
پیر خود را چون از این ظلمت سرا کردم عبور
شمع جمع روشنان چرخ اعلیٰ یافتم
(خواجو، دیوان، ۷۵.)

بدان سرم که شوم همچو نور خور باریك
از این دریچهٔ ظلمت سرا برون تازم
(طالب آملی، کلیات، ۷۳۳.)

گفت شیخا آن چنان که جان ما
وارهانیدی از این ظلمت سرا
(اسیری لاهیجی، اسرارالشهود، ۹۵.)

ظلمت سرای خاکدان کنایه از دنیا.
چون از این ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم
هر دو عالم روشن از نور خدایی یافتیم
(خواجو، دیوان، ۳۰۹.)

ظلمت سرای زلف کنایه از سیاهیِ زلف.
ای مشرق هوّیت دارالسلامِ رویت
وی مسکن سعادت ظلمت سرای زلفت
(نسیمی، دیوان، ۴۳.)

ظلمت سوز زدایندهٔ تاریکی و ظلمت.
ای دریغا صبح ظلمت سوزِ من
ای دریغا نور روز افزون من
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۵.)

طلعتش آفتاب روز افروز
روشنایی فزای و ظلمت سوز
(جامی، هفت اورنگ، ۱۴۲.)

ظلمتِ ظلم تاریکیِ ستم و بیداد و کنایه از بیچارگی و بدبختی.
از همه ظلم رهایی بخششش
دولت عدل نمایی بخششش
تا به‌هر سفله که ظلم اندوزد
رستن از ظلمتِ ظلم آموزد
(جامی، هفت‌اورنگ، ۵۵۸.)

ظلمت کده جای تاریك و کنایه از دنیا.
شده در هند مرا شمع طرب اختر خویش
مور ظلمت کده را نور شرر مهتاب است
(سلیم، دیوان، ۱۰۶.)

ظلمت کُش زدایندهٔ تاریکی، روشنی بخش.
توتیای کبریای تیز فعل
داروی ظلمت کش استیز فعل
آنك گر بر چشم اعمیٰ بر زند
ظلمتِ صد ساله را زو بر کَند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰۷.)

ظُلمتی کنایه از آن که خلاف آیین حق باشد، بت پرست، قائل به خدای نور و ظلمت.
ظلمتیان را بُنه بی‌نور کن
جوهریان را ز عَرَض دور کن
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹.)

پیران مسالكِ طریقت
شیران مهالكِ حقیقت
بر طبع نهاده داغ بودند
بر ظلمتیان چراغ بودند
(جامی، هفت اورنگ، ۷۶۱.)

ظُلم دوست ستمگر، ظالم و بیدادگر.

مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست
چه از فربهی بایدش کند پوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴.)

ظُلم زدای برطرف کنندهٔ ستم و بیداد.
ای ز عدل تو سماوات به‌پای
نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که به هر خیر سری ست
از جهانداری عدلت اثری ست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۵۵۸.)

ظُلم ساز بیدادگر و ستمگر.
بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمنِ عیسی و نصرانی گداز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱.)

ظِلّ ممدود سایهٔ گسترده.
برآرد آفتاب از خاکیان دود
لوایش گر نبخشد ظلّ ممدود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹.)

ظلّ ممدود خَم زلف توام بر سر باد
کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۷.)

ظلم نما بودن بیداد و ستم به نظر آمدن.
ظلمهایی که به عالم پیداست
همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از توست بلی کی شاید
از تو کاری که نه عدل است آید
(جامی، *هفت اورنگ*، ۵۵۸.)

ظِلّ هما سایهٔ هما.
خلق که پویند به ظلّ همای
بی‌خبرانند ز ظلّ خدای
ظِلّ شه آبادیِ هر خانه شد
ظلّ هما لازم بیرانه شد
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۴۰.)

چاپ سوم

فرهنگنامهٔ شعری

بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد سوم

ع – ی

فرهنگنامهٔ شعری

بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد سوم

ع - ی

سروش
تهران ۱۳۹۱
شمارهٔ ترتیب انتشار: ۶۳۶/۳

عفیفی، رحیم، ۱۳۰۰-۱۳۷۵.
فرهنگنامهٔ شعری؛ بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری، شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات / تألیف رحیم عفیفی. ـ تهران: سروش (انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران)، ۱۳۷۲.
۳ ج. (بیست‌وچهار، ۲۷۴۴ ص).
فهرستنویسی. براساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی: A Persian Poetic Dictionary.
کتابنامه: ص. [۲۷۲۹] - ۲۷۴۴.
چاپ سوم: ۱۳۹۱. ۷۵۰،۰۰۰ ریال: (دوره) ISBN: 978-964-12-0110-6
(ج. ۱) ISBN: 978-964-12-0111-3
(ج. ۲) ISBN: 978-964-12-0112-0
(ج. ۳) ISBN: 978-964-12-0113-7
۱. شعر فارسی ـ اصطلاح‌ها و تعبیرها. ۲. شعر فارسی ـ واژه‌نامه‌ها. الف. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
PIR۴۰۳۵/ع۷ف۴ ۸فا۱/۰۰۳
کتابخانه ملی ایران ۷۴-۱۲۶۱م



تهران، خیابان استاد شهیدمطهری، تقاطع خیابان شهیددکتر مفتح، ساختمان سروش
مرکز پخش: ۸-۸۸۳۴۵۰۶۳ و ۵-۶۶۹۵۴۸۷۰
http://www.soroushpress.ir

عنوان: **فرهنگنامهٔ شعری** (جلد سوم)
بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

مؤلف: دکتر رحیم عفیفی

طراح جلد: احمد آقاقلی‌زاده

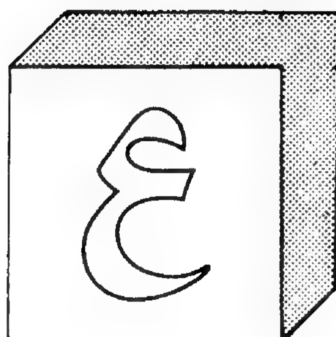
چاپ اول: ۱۳۷۲ چاپ سوم: ۱۳۹۱

قیمت: ۷۵۰،۰۰۰ ریال (دورهٔ سه جلدی)

این کتاب در یک‌هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۶ـ ۰۱۱۰ ـ ۱۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ (دوره)
۷ـ ۰۱۱۳ ـ ۱۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ (جلد سوم)

چاپ اول و دوم: ۱۰،۰۰۰ نسخه



عابدِ آفتاب پرستندهٔ آفتاب.

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند

ای ملامتگر خدا را رومبین آن رو ببین

(حافظ، *دیوان ی*، ۸۰۴.)

عابدالشمس پرستندهٔ آفتاب، کنایه از مشرك.

آنك نشناسد نقاب از روی یار

عابدالشمس است دست از وی بدار

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۰۵.)

عابدفریب کنایه از بسیار زیبا که عابد را شیفتهٔ خود می‌کند!

بر ابروی عابدفریبش خضاب

چو قوسِ قُزَح بود بر آفتاب

(سعدی، *بوستان ی*، ۴۶.)

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین

کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

(حافظ، *دیوان*، ۱۵۳.)

عاجز صفت کنایه از وامانده، بیچاره.

رفتند رقیبان همه در کعبهٔ مقصود

عاجزصفتانند در این مرحله مانده

(اهلی، *کلیات*، ۳۷۴.)

عاجزکُش کنایه از آن که ضعیف و ناتوان را زجر و آزار دهد.

چرخِ عاجزکُش چرا در خاك و خونم می‌کشد

پای من دست حمایت بود دائم مور را

(صائب، *کلیات*، ۵۳.)

عاجزکُشی کنایه از ضعیف آزاری.

در مذهب مروّت عاجزکشی حرام است

مرغی که پر ندارد.از دام خویش سر دِه

(سلیم، *دیوان*، ۳۸۶.)

عاجزنالی نالیدن با عجز و زاری.

عمر مستعجل ز عاجز نالیِ ما فارغ است

خار نتواند گرفتن دامنِ این سیل را

(صائب، *کلیات*، ۱۲۵.)

عاجزنواز آن که ناتوانان را دستگیری و نوازش کند.

با غم تو جرم نیست، کار تو عاجز نواز

زود عقوبت کند دیر پشیمان شود

(نظامی، *دیوان*، ۲۸۸.)

عاجز نوازی کردن افتادگان و ناتوانان را یاری کردن.

زمانه چو عاجز نوازی کند

به تند اژدها مور بازی کند

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۹.)

عاج کار کنایه از روشن و سپید.

ایام آبنوس صفت شد متابعش
زان خویشتن به وقت سحر عاج کارکرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۲.)

عادی صفت کنایه ازستم پیشه. (عادی منسوب به قوم عاد است که بنابه روایات بسیار نیرومند بوده اند وبه سبب نافرمانی، خداوند آنان رادچار عذاب گردانید وهفت روزبادصرصر بر ایشان وزید وسر انجام آنان هلاك گشتند.)

باد پایان ز تف خنجر عادی صفتان
طبع دور فلك و عادتِ صرصر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۶.)

عار آمدن ننگ داشتن.

عارت آمد از عراقی، لاجرم
بی تو، مسکین بی نوا و عور شد
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۶.)

عار بودن ننگ بودن.

با این همه از عالم عار است مرا والله
یاران مرا فخر است این عار که من دارم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۲.)

عار داشتن ننگ داشتن.

زجهلِ خویش چون عارت نیاید
چرا داری همی ز آموختن عار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۸.)

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۵۵.)

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۴.)

عارضِ حبشی کنایه ازچهرهٔ تیره و سیاه.

چو عارضِ حبشی داغ‌وار سوخته باد
دلی که بر دَرِ فضلش غلام هندو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۷.)

عارضِ خوبان کنایه ازچهرهٔ زیبارویان.

ز خط یار بیاموز مهر با رخِ خوب
که گِرد عارض خوبان خوش است گردیدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۱.)

عارضِ گلرنگ کنایه ازچهرهٔ سرخ و زیبا.

خط مشکین تو بسیار به‌خود پیچیده‌ست
تا بر آن عارضِ گلرنگ شبیخون زده است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۴.)

عارضِ گلگون کنایه ازچهرهٔ سرخ و زیبا

موج خط حلقه برآن عارضِ گلگون زده است
جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۴.)

عارفِ روتُرش صوفی عبوس، مرد کامل که در اثر ریاضت روترش به‌نظر آید.

عارفانِ روترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خارِ درشت
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۹.)

عارگشتن کنایه ازمفتضح و رسوا شدن.

بود اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد مار آنها گشت عار
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۷۷.)

عاریت سرایِ جهان دنیا.

از عافیت مپرس که کس را نداده‌اند
در عاریت سرای جهان عافیت عطا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

عاشق بودن به صد دل کنایه از نهایت شوق و اشتیاق داشتن.

به صد دل عاشقم با آنکه یك دل نیست در دستم
هزارم خرمن و یك دانه حاصل نیست در دستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۰.)

عاشق ربایی به‌دام انداختن عاشق.

عجب گیرنده راهی بود در عاشق ربایی‌ها
نگاه آشنای یار پیش از آشنایی‌ها
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۳.)

عاشقِ سینه‌چاك کنایه ازدلدادهٔ شیفته و بی‌قرار.

تنش در پیرهن بینند و رخسارش در آیینه
همین باشد صفای عاشقان سینه‌چاكِ او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

عاشق کُش کنایه از آن که بر عاشق خود جور و ستم کند، معشوقِ ستمگر.

ای نسیم سحر آرامگهِ یار کجاست
منزل آن مَهِ عاشق کُش عیار کجاست؟
تُرك عاشق کُش من مست برون رفت امروز
تا که را خونِ دل از دیده روان خواهد بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴ و ۵۹.)

عاشق کُشی کنایه از جور و جفا به عاشق کردن، عاشق آزاری.

بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد
که در عاشق کُشی سحر آفرین است
رسمِ عاشق کُشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۸ و ۲۸۶.)

اکنون که به عاشق کُشی آن شوخ خبرداد
عاشق چه نشیند مگر از خود خبرش نیست
(اهلی، *کلیات*، ۳۷.)

عاشق وار مانند عاشق، کنایه از بی قرار و مدهوش.

همه شب مست‌وار و عاشق‌وار
بودم از روی دوست برخوردار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۳.)

عاشق وَش مانند عاشق، شیفته و دلداده.

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وَش نیامد در نفاق افتاده بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۵.)

در معرض صد سلامتی باهُش باش
عاشق‌وش و دعوی کش و محنت‌کش باش
گر جملهٔ عالم آب و آتش گیرد
آخر نه وصی آدمی، خامش باش
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

عاصی شدن نافرمانی کردن، تمرد کردن، عصیان ورزیدن.

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی به‌خدمت مگیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵.)

عاطفهٔ کردگار مهر و عنایت کردگار.

ای به علو سابقهٔ آسمان
وی به شرف عاطفهٔ کردگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۱.)

عافیت آباد کنایه از گوشهٔ عزلت و انزوا، پارسایی، سلامت روی.

ای دل به‌سر مویی آزاد نخواهی شد
مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آبادت از رخنه درآمد غم
پس رخنه چنان گشتی کآباد نخواهی شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۸.)

عافیت آبادِ خاموشان کنایه از سلامت‌رَوی و انزوای آنان که مُهر خاموشی بر لب زده‌اند.

خاك ما از عافیت آبادِ خاموشان بُوَد
حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه بست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۳.)

عافیت آویز کردن کنایه از سلب آسایش کردن.

ای بی‌غمان حذر که غزالان مشکبار
فتراك غمزه عافیت آویز می‌کنند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۲.)

عافیت اندوز سلامت جو.

چه درد بود که هجر همای دولت و دین
به‌جان عافیت اندوز همگنان انداخت
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۹.)

عافیت خواستن آرامش و سلامت خواستن.

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۶.)

عافیت سوز کنایه از برهم زنندهٔ آرامش و سلامتی.

غلامِ همت آن رند عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

خوش باش که عشق عافیت سوز
بر لشکر عقل گشت پیروز
عافیت سوز آتشی عرفی به‌دوزخ نیست حیف
کز وجود اهل دل خاکسترش بر باد نیست
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۱ و ۲۴۹.)

عافیت طلب آن که سلامت و آرامش خواهد.
بر پندِ عافیت‌طلبان گوش کم نهیم
کاین مومیایی ست که خواهد شکستِ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۹.)

عافیت طلبی سلامت خواهی.
چو مرغ باش در آیینِ عافیت طلبی
که وقت شام چو شد می‌رود به خانهٔ خویش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۴.)

عافیت طلبیدن سلامت و آرامش خواستن.
عافیت می‌طلبی پای خم از دست مده
که بلاها همه در زیر سر هشیار است
عافیت می‌طلبی رو سرِ خود گیر که عشق
مهربانی ست که ازدار بود چوگانش
(صائب، *کلیات*، ۱۸۶ و ۶۳۲.)

عافیت کُش کنایه از نابودکنندهٔ آرامش و سلامتی.
بنازم آن مژهٔ شوخِ عافیت کُش را
که موج می‌زندش آبِ نوش بر سرِ نیش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

عافیت گزین آن که سلامت را گزیند، سلامت‌جو.
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین
موی به موی خویش را مژدهٔ ترکتازده
چه بلا عقوبت است این، من عافیت گزین را
نه گمانِ زود مردن نه امیدِ تندرستی
(عرفی، *دیوان*، ۳۵۴ و ۳۵۷.)

عاقبت‌الامر سرانجام و پایان کار.
عاقبت الامر تکیه‌گاهِ سلامت
بهتر از الطاف کردگار ندیدم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۶.)

گر ز طلب روی نتابد مرید
عاقبت‌الامر بیابد مراد
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۳۴.)

به هیچ یار و دیاری اگر چه دل ننهادم
ولیك عاقبت الامر دل به مهر تو دادم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۸.)

عاقبت اندیش پایان نگر، دوراندیش.
افسوس که ما عاقبت اندیش نه‌ایم
داریم لباس فقر و درویش نه‌ایم
این کبر و منی جمله از آن ست که ما
قانع به نصیب و قسمت خویش نه‌ایم
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶۸.)

خسروا عشق همی باز و به‌خوبان می‌زی
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۳.)

مکن اندیشهٔ فردا تو که امروز خوشی
هر که شد در پی دل عاقبت اندیش نشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۰۶.)

آن بلایی که ز اندیشهٔ آن می‌مردم
عاقبت پیش منِ عاقبت اندیش آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۴.)

عاقبت بین دوراندیش، پایان‌نگر.
عاقبت بین است عقل از خاصیت
نفس باشد کو نبیند عاقبت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۱.)

بهشت در قدم مردِ عاقبت بین است
کسی که رو به قفا می‌رود قفا نخورد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

با همه باریك بینی عاقبت بین نیست حرص
پیش پای خود نبیند هر که می‌بیند هوا
(کلیم، *دیوان*، ۲.)

عاقبت بینی دور اندیشی، پایان نگری.
عاقبت بینی نشان نورِ توست
شهوت خالی حقیقت گور توست

عاقبت بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یك بازی شنید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۵۵.)

عاقبت دیدن دوراندیش بودن، پایانِ کار نگریستن.
عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳۱.)

عاقلانه بخردانه، زیرکانه.
ما خراباتی و رند و عاشقیم
عاقلانه از سرِ ما درگذر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۲۱.)
یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن
یا عاقلانه ترك دَرِ می فروش کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۲.)

عاقلِ عاقل خردمند، آن که خرد را پیشهٔ خود کند.
خاقانی از این راهِ دورنگی به کران شو
یا عاقلِ عاقل زی، یا غافلِ غافل
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۸.)

عاقلِ مجنون نما اشاره به عارفان و صوفیانی که برای رهایی از دست علمای ظاهر و حکومتِ وقت خود را ظاهراً به دیوانگی می‌زدند.
آن یکی می گفت خواهمَ عاقلی
مشورت آرم بدو در مُشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۷۶.)

عاقلهٔ آسمان کنایه از فلكِ اطلس که مدبّر عالم طبیعت و آن را عقل کل گویند.
عاقلهٔ آسمان که نزد وقوفش
نیك و بدِ روزگار جمله یقین است
(انوری، *دیوان س*، ۶۰.)

عاقلهٔ اِنس و جان مدبّرِ انسان و پری.
حاکمِ حیدر قضا عالمِ جم‌مرتبه
آینهٔ جان و عقل عاقلهٔ انس و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

عاقلهٔ چرخ کنایه از فلكِ اطلس که آن را عقل کل گویند.
ای عاقلهٔ چرخ به‌نام تو مباهی
نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی
(انوری، *دیوان س*، ۳۲۱.)

عاقلهٔ عاقلان عقل فعال و مدبّر خردمندان.
کدام خواجه‌شناسی ز اهلِ حضرتِ خویش
که او نه عاقلهٔ عاقلان کیهان ست
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۰.)

عاقلهٔ هفت اقلیم مُدبّر اقالیم هفتگانه.
مالك شش جهت و عاقلهٔ هفت اقلیم
که چو عقل ایمن و فارغ ز فساد و فتن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰.)

عالمِ آب کنایه ازعالمِ شراب، حالت باده‌گساری، و مستی.
هیچ منظورم به بزمِ میکشان چون شیشه نیست
عالمِ آب‌ست اینجا سبزهٔ مینا خوش است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)
هرگز به‌کسی آفتی ازمن نرسیده است
همچون گُل و می آتشم از عالمِ آب‌ست
(سلیم، *دیوان*، ۵۳.)

عالمِ آبنوسی کنایه از جهان تیره و تار.
دشمن جاهش ار شود همدم عود نایژه
عالم آبنوسیَش، دود بر آرد از میان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۸.)

عالم آرا، عالم آرای آرایش دهنده و زینت دهندهٔ جهان.
ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای
(سعدی، *کلیات ك*، ۹۷.)

بی‌جمالِ عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۵.)

نیست از اهل بصیرت زانك او را چشم و جان
تا ابد روشن به‌روی عالم آرای تو نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۱.)

عالم آشوب کنایه از بسیار زیبا و دلفریب.
نخواهم از جمالِ عالم آشوبت نقاب افتد
که من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتد
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۴.)

عالمِ آوارگی جهانِ سرگشتگی و بی‌خانمانی و در به‌دری.
نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز
که ساخت عشق تو آوارهٔ جهان ما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۱.)

عالم‌آهنج آن که آهنگ دنیا نوردی دارد.
شهِ عالم‌آهنجِ گیتی نورد
در آن خاك يك ماه کرد آبخورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰.)

عالمِ اسرار کنایه از جهان رازهای عشق و محبت.
نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامهٔخوش خبر از عالمِ اسرار بیار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۶.)

عالمِ اَصغر کنایه از جهان انسان که صورت کوچکی از جهان بزرگ باشد.
پس به‌صورت عالمِ اصغر توی
پس به معنی عالمِ اکبر توی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۹:۴.)

عالم‌افروز روشن کنندهٔ جهان، نیز کنایه از خورشید.
به‌کاری بایزید عالم افروز
به صرافان گذر می کرد يك روز
همه شب هم در این بودند تا روز
که بر گردون علم زد عالم افروز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۱؛ *خسرونامه*، ۲۲۶.)

زروی عالم افروزِ تو دلها آب می‌گردد
گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۸.)

شد آفتاب جمالت که عالم افروز است
به ذرهٔ دهنت رهنمای اندیشه
(همام، *دیوان* ت، ۴۳.)

مَه‌ست این یا ملك یا آدمیزاد
پری یا آفتابِ عالم افروز
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۶.)

عالِم الاسرار دانندهٔ رازها، خداوند.
سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را
که کون عالم از این کرد عالم الاسرار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۳۰.)

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه
چون بدید آن عالِم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۷:۴.)

همیشه خاطر قاسم به ورد و ذکر شماست
بر این حدیث گواه‌ست عالم‌الاسرار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

عالِم الخَفیّات آگاه به رازها، خداوند.
خدای داند و او عالِم الخفیات است
که بر کمال بزرگیش عقل مفتون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۴.)

عالِم السِرّ، عالِم السِرّ الخفی دانندهٔ راز، خداوند.
عالم السِرّ نخوانمش لیکن
همه رمز نهفته در یابد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۳.)

گفت والله عالِم السِرّ الخفی
کآفرید از خاك آدم را صفی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۳:۱.)

عالِم الغیب دانای غیب، خداوند متعال.

بِه از من کس اندر جهان عیب من
نداند به‌جز عالِمِ الغیبِ من
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۴.)
گرچه طراری و عیارِ جهان، از تو
عالِم الغیب کجا خرّد طراری؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۶.)

عالَمِ امر عالَمِ ملکوت.
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به‌فرمانِ تو باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۴.)

عالَمِ امر و صفات جهان غیر محسوس و محسوس، عالم امر و خلق.
عالمِ خَلق است با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالَمِ امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۹۶.)

عالَمِ ایجاد جهانِ وجود.
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۲.)

عالَمِ بالا کنایه از آسمان، ملاء اعلیٰ.
تا کی بود نشیمن ما این جهانِ پست
از اشتیاقِ عالمِ بالا بسوختیم
(طالبِ آملی، *کلیات*، ۷۲۳.)
در عالم بالاست تماشایی اگر هست
بیرون ز مکان است و زمان جای اگر هست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۷.)

عالَمِ بانشان کنایه از عالم محسوس.
بگشاد نقاب بی‌نشانی
وین عالمِ بانشان چه می‌شد؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۸۶.)

عالَم بر دیدهٔ کسی سیاه شدن کنایه از درد و رنج و بیچارگی برای کسی پدید آمدن.
می‌شود بر دیدهٔ خونبارِ من عالم سیاه
از دلِ صدپاره تا آهی به‌سامان می‌کشم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۵.)

عالَم بر کسی تنگ گردانیدن کنایه از کسی را به رنج و زحمت انداختن.
گر کنی در راه یك ساعت درنگ
ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۶۵.)

عالَم‌بها آنچه به بهای عالم ارزد.
برای چنین جامِ عالَم بها
بهل مملکت را اگر ادهمی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۹.)

عالَمِ بی‌منتها کنایه از تصورات و خیالات تمام نشدنی و نیز عالَمِ روح.
هر که را در دل شك و پیچانی است
در جهان او فلسفی پنهانی است...
الحذر ای مومنان کان در شماست
در شما بس عالمِ بی‌منتهاست
وز درونشان عالمی بی‌منتها
در میانِ خرگهی چندین فضا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۲؛ ۶:۴۷۲.)

عالَم‌بین آن که جهان را بیند، بینا و روشن چشم.
دیوی بُوَد حورَش کنَد مأتم بود سورَش کند
و آن کور مادرزاد را دانا و عالم‌بین کنَد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴.)

عالَم پرشور شدن جهان پرغوغا و بی‌قرار گشتن.
شورِ عشقت تا فتاد اندر جهان
چون دلِ من عالمی پرشور شد
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۶.)

عالَمِ پیر جهان سالخورده و کهن.
نَفَسِ بادِ صبا مُشك فشان خواهد شد
عالَمِ پیر دگرباره جوان خواهد شد
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار

که در کمینگهِ عمر است مکر عالَمِ پیر

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۱ و ۳۴۶.)

عالَمِ تاریك کنایه ازجهان جسمانی، عالم محسوس.

مرد اول بستهٔ خواب و خور است

آخرالامر از ملایك برتر است...

عالَمِ تاریك روشن می کند

کُندهٔ آهن به‌سوزن می کند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۸۹.)

عالَمِ تصویر جهان صورتگری، کنایه از جهانِ آفرینش.

نازنین تر ز قدت در چمنِ ناز نرست

خوشتر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۸۴.)

عالَمِ جافی روزگار و دنیای جفاکار.

همی خور بادهٔ صافی ز عمر آن بِه که کم لافی

که هرگز عالمِ جافی نگیرد با کس آرامی

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۸۰.)

عالَمِ جان عالَمِ روح، جهانِ باطن.

چیست جز مهر تو در مکتب دل تخته نویس

چیست جز رای تو در عالمِ جان کار آگاه؟

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۳.)

عالمِ جان خاص توست تو به فروکوب هین

گوهر دل خاك توست رد مکن ای نازنین

(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۴.)

زهی نهال قدت سرو جویبار روان

طراوت گُلِ رویت بهارِ عالمِ جان

این منم در حلقهٔ دل عالمِ جان یافته

وین منم در عالمِ جان ملك ایمان یافته

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۱ و ۳۲۵.)

که خواجو که در عالمِ جان رسید

چو از خود برون شد به جانان رسید

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹.)

عالَمِ جزا کنایه از بازپسین، قیامت.

کافور گشت موی تو ساز سفر بکن

کآمد گهِ رحیل سوی عالمِ جزا

(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۸.)

عالَمِ خاك کنایه از دنیا.

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت

در روی زمین همنفسی باز نیافت

پر درد به خاك رفت و در عالم خاك

همصحبت و همدرد و هماواز نیافت

(عطار، *مختارنامه*، ۸۲.)

نگر تا نبینی ز ظلمِ شهی

که از ظلم او سینه‌ها چاك بود

ازیرا که دیدیم از بد بتر

بسی اندر این عالمِ خاك بود

(سعدی، *دیوان*، ۸۲۴.)

عالَمِ خاکی کنایه از جهان مادی، دنیا.

آدمی در عالم خاکی نمی آید به‌دست

عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۰.)

عالَمِ خراب کنایه از دنیا.

گرفته است جهان را غبار بی‌دردی

کجا رویم از این عالمِ خراب کجا؟

(صائب، *کلیات*، ۱۲۳.)

عالَمِ خَلق عالم محسوس، عالم جسمانی.

عالم خلق است باسوی و جهات

بی جهت دان عالم امر و صفات

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۹۶.)

عالَمِ درویشی قلمرو و حیطهٔ عرفان و تصوف.

هیچ آگهی ز عالمِ درویشیش نبود

آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

(حافظ، *دیوان* ی، ۵۴۴.)

عالَمِ دگر عالَمِ غیب، جهانِ دیگر.

به قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست

گشاد و بستِ من از عالَمِ دگر باشد

(صائب، *کلیات*، ۴۹۵.)

عالَمِ دورنگ کنایه از دنیا به اعتبار شب و روز.

کنم نهفته بر این عالَمِ دورنگ نگاه

چو آهویی که کند جانبِ پلنگ نگاه

(سلیم، *دیوان*، ۳۸۴.)

عالَمِ دون دنیا، جهانی که بشر در آن زیست کند.

از راحت اگر نصیب تو حرمان نیست

از آز بِبُر که آز را پایان نیست

مغرور کسی بود که در عالمِ دون

او را به سرای آخرت ایمان نیست

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

ولیت با شرف و قدر عالم علوی ست

عدوت در اسف و غدرِ عالمِ دون باد

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۳.)

عالَمِ رندی کنایه از حیطه و قلمرو وارستگی.

فکر خود و رای خود در عالمِ رندی نیست

کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

(حافظ، *دیوان* ی، ۹۸۴.)

عالَمِ روشن کنایه از جهان صفا و پاکی و یکرنگی.

روی من همچون لبِ کلك تو دایم تیره باد

گر برای مدح تو در عالمِ روشن نیم

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۱.)

عالَمِ ستم‌پیشه کنایه از دنیا.

زبیم بخشش او عالمِ ستم پیشه

نهفت زرّ و گهر در دلِ جبال و بحار

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۰.)

عـالَمِ سفلی کنایـه از زمین، دنیای شهـوات و خواهشها.

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك

بسته‌اند اینجا به چاهِ سهمناك

عالم سفلی و شهوانی دَرند

اندر این چَه گشته‌اند از جرم بند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴۱.)

عالَم‌سوز سوزانندهٔ جهان، کنایه از باشور و هیجان، آشوب‌انگیز و نیز زیبا و دلربا.

ای ماهِ مهرآموزِ من دمساز عالم سوزِ من

جانم وفاآموز شد از جور لطف آمیز تو

(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

پاسخش داد شوخِ عالم سوز

کامشب اندر برِ توام تا روز

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۵.)

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم

با ما منشین اگر نه بدنام شوی

(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۴.)

عالمی از داغِ عالم سوزِ ما در آتش است

دودِ شمعِ ما ز صد کاشانه می‌آید برون

(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

عشق عالم سوزِ او را خواه برنا خواه پیر

هیزم این آتش بی‌دود خشك و تر خوش است

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۱.)

بیا ای عشق عالم‌سوزِ بی‌غم

قدم بر چشم من نِه خیر مقدم!

(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۷.)

عالَمِ سیُم جهانی دیگر غیر از دنیا و آخرت.

موصل نه که عالم سیُم خوان

صاحب نه که آدمِ دویم دان

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۹.)

عالَمِ شباب دورانِ جوانی.

دلا چو پیر شدی حُسن و نازکی مفروش

که این معامله در عالم شباب رَوَد

(حافظ، *دیوان* ج، ۶۳.)

عالَمِ شش روزه کنایه از دنیا.

ساکنانِ عالمِ شش روزه روزی پنج بار

لحن کوسِت را نوای طبع محزون کرده‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

عالَمِ شش گوشه کنایه از جهان، دنیا.

پیش آن دست که خورشید فلك طیرهٔ اوست

هستی عالم شش گوشه محقر گیرند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۵.)

عالَمِ علوی عالم بالا، کنایه از آسمان.

تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو

کآخر تورا به عالمِ علوی نشیمن است

(همام، *دیوان*، ۱۹.)

چون برون آمد از پرده عروس رایش

شاهدِ عالمِ علوی رهِ خاور گیرد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

ولیت با شرف و قدر عالمِ علوی ست

عدوت در اسف و غدرِ عالمِ دون باد

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۳.)

عالَمِ غَدّار دنیای مکار و حیله‌گر.

ما در دو جهان روی تمنا به تو داریم

رستیم به‌سودای تو از عالمِ غَدّار

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

بر ناصحِ تو عالِمِ اسرار رحیم است

با حاسدِ تو عالَم غَدّار به کین باد

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۰۰.)

یك دم صفای عالم غَدّار بیش نیست

آیینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست

(صائب، *کلیات*، ۲۲۳.)

عالَمِ غیب جهان باطن، عالم عقول واسماء وصفات باری تعالی.

بیار باده که دوشم سروشِ عالمِ غیب

نوید داد که عام است فیض رحمت او

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۱.)

عالَمِ فانی کنایه از دنیا.

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب

ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۵.)

عالَمِ فسرده کنایه از جهان مادی، دنیا.

سجاده ز عالمِ فسرده

در صومعهٔ مسیح برده

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۷.)

عالَمِ قُدس کنایه‌ازجهان‌الهی، عالمِ اسماء‌وصفات حق.

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس

ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۰.)

تا کی ای عندلیبِ عالم قدس

مایلِ دام و عاشقِ قفسی

(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

عالَمِ کُل کنایه از جهانِ کائنات.

رفت از جهان نشیب تا خط عالمِ کل

بگذاشت از پسِ پُشت این تیره روی فضا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱.)

عالَمِ کَوْن کنایه از جهانِ هستی.

همیشه تا بود اندر بقای عالم کَوْن

امید عافیت اندر حساب بیم و رجا

(انوری، *دیوان س*، ۴.)

عالَمگیر جهانگیر و کنایه از مشهور و معروف.

شوکت پورِ پشنگ و تیغِ عالمگیر او

در همه شهنامه‌ها شد داستانِ انجمن

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۷.)

عالَمِ نبهره کنایه از دنیای فرومایه، مغشوش.

گشته‌ست باشگونه همه رسمهای خلق

زین عالمِ نبهره و گردونِ بی‌وفا

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۴.)

عالِم نواز آن که عالِم و خردمند را نوازش کند.

مُفضل فاضل پناه عالم عالِم نواز

مُکمل کامل صفات عالیِ عالی‌جناب

(عراقی، *کلیات*، ۶۹.)

عالَمِ نه‌جای کنایه از عالم لامکان، عالم الهی.

از عالم نه جای ندا کرد عشق تو

هرجان که گوش داشته برجا بسوخته

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۸.)

عالَمِ هستی عالَمِ وجود.

از ساده دلی چون گذری عالمِ هستی ست

در زیر زمین دامن صحرایی اگر هست

(صائب، *کلیات*، ۲۳۷.)

عالَمِ یکرنگ کنایه از جهانِ معنی، عالمِ روح.

نوبت صد رنگی است و صد دلی
عالمِ یکرنگ کی گردد جلی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۷۹.)

عالی جناب آن که آستان رفیع و بلند دارد، بلندپایگاه.

مفضلِ فاضل پناه عالمِ عالِم نواز
مُکملِ کامل صفات عالیِ عالی جناب
(عراقی، *کلیات*، ۶۹.)

صبا خاك وجودِ ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۰.)

غایب از عالی جنابت خایب است از کام دل
گفته‌اند این خود بر آیینِ مَثَل مَن غابَ خاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹.)

عالی رکاب کنایه از صاحب جاه و مقام.

بر جنازه هر که را بینی به‌خواب
فارِسِ منصب شود عالی رکاب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۸۹.)

عالی سُنَن آن که روش و رسم و آیینی بلند و عالی دارد.

طاسِ زر بر سرِ نرگس همه شب در صحر است
این هم از غایت عدل شهِ عالی سُنَن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹.)

عالی قد بلندقد، بلندقامت.

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۱.)

عالی قدر والامقام، بزرگوار.

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۶.)

عالی گردن آن که گردنی بلند دارد و کنایه از رفیع و بلند.

چون شنید از گاو و اُشتر شِگفت
سر فرو آورد و آن را بر گرفت...
که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست
کاین چنین جسمی و عالی گردنی ست
تا که این دیوار عالی گردن است
مانع این سر فروآوردن است
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۱۳؛ ۲:۳۱۲.)

عالی محل والاجاه.

نگه کرد سلطانِ عالی محل
خودش در بلادید و خر در وَحَل
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴.)

عالی مشرب کنایه از دارندهٔ آبشخور والا، بلند نظر.

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
زاغِ کلكِ من بنامِ ایزد چه عالی مشرب است
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۶.)

عالی مشربی کنایه از بلندنظری.

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی ست
عاشق دُردی کش اندر بندِ مال و جاه نیست
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۰۰.)

عالی مقام آن که موقع و مقامی رفیع دارد.

راز درون پرده ز رندانِ مست پرس
کاین حال نیست صوفیِ عالی مقام را
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۰.)

عالی نرخ با ارزش و قیمتی.

می پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جانِ عالی نرخ را
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۱۲.)

عالی نَسَب آن که اصل و نسب عالی دارد، نیك نژاد.

شمس الضحیٰ ایوان تو بدرالظُلَم دیوان تو
فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب
(سنایی، *دیوان* س، ۶۷.)

دینِ یزدان را ضیاء و ملكِ سلطان را شهاب
بوالمظفر غالب آن کافی کفِ عالی نسب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۶.)

عالی نسبا چرا بنشینی پست
وز ملك جهان پاك نیفشانی دست

چون بودِ تو با بودِ قناعت پیوست
خواهی همه نیست گیر و خواهی همه هست
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

عالی نهاد آن که سرشتی رفیع و پاك دارد.
پیِ دمسازیِ عالی نهادان
رَهِ این بر شده طارم گرفته‌ست
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

عالی‌همت آن که شریف و بزرگوار و جوانمرد باشد.
بود عالی همت و بس باحیا
خوبروی و خوب خُلق و باصفا
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۱.)
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۲.)

عالی همتی جوانمردی، بزرگواری، سخاوت.
ز عالی همتی گردن برافراز
طناب هرزه از گردن بینداز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۴.)

عام کنایه از مردم عامی، جاهل و بی‌سواد و نادان.
سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عامِ نادان را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۶.)
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
گر من آن را قدحِ خاص ندانم عامم
اندر آیینه چه بیند مردِ عام
که نبیند پیر اندر خشتِ خام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۴؛ *مثنوی* ن، ۳۸۸:۶.)

عام بودن چیزی همگانی بودن چیزی.
بیار باده که دوشم سروش عالمِ غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۱۰.)

عام شدن چیزی همگانی شدن چیزی، رواج یافتن.
خلوت حمام را مانَد حریمِ روزگار
در میان خلق از بس عام شد تردامنی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۳.)

عامِ فیل سال ۵۷۰ میلادی که در این سال حضرت محمد(ص) به‌دنیا آمد و بنا بر آنچه در تواریخ آمده سبب آن که آن را عامِ فیل گویند آن است که اَبْرَهه و لشگریان او بر فیل سوار بودند و قصد ویران کردن خانهٔ کعبه را داشتند، سرانجام مرغانی کوچك به‌نام اَبابیل با سنگریزه‌هایی که در منقار داشتند بر سر آنها زدند و آنها را نابود کردند.
در عامِ فیل نصرت اصحاب کعبه دان
خاص آن کسی که کعبه به‌ذاتش مکرم است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۵.)

عامِ کالاَنعام کنایه از جاهل و نادان و بی‌خرد.
کارِ طرب را سازدِه و اصحاب را آوازدِه
در حلقهٔ خاصان مکش این عامِ کالانعام را
(همام، *دیوان*، ۱۴.)
واعظِ ما هوس صحبت مستان دارد
در ببندید که آن عامِ کالانعام آمد
گر عشق نداری و غمِ عشق نداری
آخر به‌چه کارآیی ای عامِ کلانعام
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۷ و ۲۰۱.)

عاملِ آسمان ظاهراً کنایه از سیّاره.
از پی این تهنیت را عاملانِ آسمان
اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۴.)

عاملِ جان کنایه از عناصر چهارگانه.
تیغش به فلك بازدهد طالعِ بد را
حکمش به عمل بازبَرد عاملِ جان را
(انوری، *دیوان*، ۱۰:۱.)

عامیانه مانند عوام، از روی نادانی.
گفت از باغ خدابندهٔ خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می کنی
بُخل بر خوانِ خداوندِ غنی
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۷:۵.)

عایشه کنایه از محبوب و معشوق.
این خواجهٔ باخرخشه، شد پرشکسته چون پشه
نالان ز عشق عایشه کابیضّ عینی مِن بکا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۱.)

عبادت پرست کنایه از عابد و زاهد.
وگر عار دارد عبادت پرست
که در خُلد با وی بوَد همنشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار
که آن را به جنّت برند این به‌نار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴.)

عبادت خانه پرستشگاه، معبد.
ندارم سجده‌ای کز عهدهٔ خجلت برون آرم
سرکوی وفا یعنی عبادت خانهٔ خود را
اسیر اصفهانی (گنج سخن، ۱۰۳:۳.)

عبادتِ خشک کنایه از زهد ریایی.
فغان که زاهد بی‌معرفت نمی‌داند
که کار هیزم تر می کند عبادت خشک
(صائب، *کلیات*، ۶۴۶.)

عبادت نمای آن که عبادت خود را به‌دیگران نشان دهد، عابد ریاکار.
گنهکارِ اندیشناك از خدای
بِه از پارسای عبادت نمای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴.)

عبارت آرایی آرایش سخن با الفاظ شیرین و نغز.
حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو
سخن یکی ست دگرها عبارت آرایی ست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۶.)

عبارت کردن کنایه از شرح کردن، سخن به کنایه گفتن.
ما ز باطن و او از ظاهر بود
معنی هُو اول و آخر بود
گر به های هو اشارت می کنی
ور ز واو او عبارت می کنی
ها بیفکن واو را آزاد کن
بنده شو بی ها و واوش یاد کن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۳.)

عَبّاس رُو درهم کشیده، ترش روی.
ضحاك بود عیسیٰ عباس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وز خوف آن مُعَبس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۰:۳.)

عَبّاسی خلیفهٔ عباسی و کنایه از تاریکی و سیاهی شب (رسمِ خلفای عباسی پوشیدن لباس سیاه بوده است.)
نه از عباسیان خواهم مؤنت
نه بر سلجوقیان دارم تولا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵.)
نور آلِ بوترابِ روز پیدا شد ز کوه
دولتِ عباسیانِ شب پذیرفت انقلاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

عباسی آوردن کنایه از گدابازی درآوردن، سماجت در گدایی کردن. (عباس دوس یا دَبس از گدایان معروف بوده است و در گدایی ضرب المثل باشد.)
چون امیرش دید گفتش ای وقیح
گویمت چیزی منه نامم شحیح
کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو
من ندیدم نرگدا مانند تو
حُرمت و آبِ گدایان برده‌ای
این چه عباسیّ زشت آورده‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۶:۵.)

عبدالبطون شکمبارگان، آنان که شکم‌پرست باشند.
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای
قبلهٔ عبدالبطون شد سُفره‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۱:۶.)

عبد بَطن و فَرج کنایه از شکمباره و شهوت پرست.

عبدبطن و فرجی ای مردار خوار
جیفةاللیلی و بطّال النهار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۲.)

عَبَرافشان، عَبَرفشان کنایه از خوشبو و معطر. (عَبر مخفف عبیر)

مگر این دم سرِ آن زلف پریشان شده است
که چنین مشکِ تتاری عَبَرافشان شده‌است
نام خوشم در این جهان باشد چون صبا وزان
بوی خوشش عَبَرفشان زانك به‌جان معنبرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۵:۱؛ ۱۲۶:۷.)

عِبرةالابصار مایهٔ پند و شگفتی بینندگان.

ز حال دیگران عبرت گرفتم
کنون من عبرةالابصار گشتم
در اولین و آخرین عشقی بننمود این چنین
ابصارِ عبرت دیده را ای عبرةالابصار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۷:۳؛ ۹۹:۴.)

عبرت بین پند و عبرت گیر.

هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان
ایوانِ مداین را آیینهٔ عبرت دان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

عبرت سرا کنایه از دنیا.

نوشها در جست در هر نیش این عبرت سرا
از سرِ خاری در این گلزار غافل نگذری
(صائب، *کلیات*، ۷۹۷.)

عبرت فزا افزایندهٔ پند و اعتبار.

اسیرانِ خاکند امیران اول
که چون خاك عبرت فزایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸.)

عَبَرجوی جویندهٔ عنبر، آن که طالب بوی خوش است.

صاحبِ دل جو اگر بی‌جان نه‌ای
جنسِ دل شو گر ضدِ سلطان نه‌ای
روهوا بگذار تا بویت شود
وآن مشام خوش عَبَرجویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است
مشك و عنبر پیش مغزت کاسد است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۸:۵.)

عَبَر کردن گذشتن و عبور کردن.

یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی عَبَر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۲:۲.)

عَبَرگرفتن پند گرفتن، عبرت گرفتن.

عَبره کرده سپهرِ حکمت را
چون نگیری ز روزگار عَبَر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۵۳.)

عَبْره کردن گذشتن، عبور کردن.

رفتم بشنا و غوطه خوردم
زان نیل و فصیل عَبره کردم
غم ز جهان عَبره کرد عبرت تو این بس است
نتوان با مرگِ غم برگ نِعَم ساختن
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۵؛ *دیوان*، ۳۱۶.)
ناکرده پیش دلبر اسلام دست هین
کاو عبره کرد ملك دل و جان به‌پای هان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۴.)
غور تو نه بحری ست کز او عبره توان کرد
گیرم که جهان پرشود از خیكِ دمیده
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۶.)

عبره‌گاه گذرگاه، محل عبور.

اسب تو عبره کرده ز سیحون به‌روز رزم
وآن عبره‌گاه گشته ز تیغِ تو پرعبر
(معزی، *دیوان ك*، ۲۸۰.)

عبوس گین ترش روی، روی درهم کشیده.

تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی
ازرشك زعفرانی یا از شماتت اطلس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۱:۳.)

عبهرِ شش روزه کنایه از عالم جسمانی که بنا به روایات در شش روز پدید آمد.

قبلهٔ نُه چرخ به‌کویت درست
عبهرِ شش روزه به مویت درست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۰.)

عبیرآمودن با خوشبویی آمیختن.
سواد مکتب او بر بیاض مشك افشاند
لعاب خامهٔ او بر ورق عبیرآمود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۵.)

عبیرآمیز کنایه از خوشبو و معطر.
خیال خال تو با خود به‌خاك خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز
میان جعفرآباد و مصلّیٰ
عبیرآمیز می‌آید شمالش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۶۰ و ۳۷۸.)
زبوی خوش که می‌زد زان تنِ پاك
عبیرآمیز گشته نافهٔ خاك
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۳۱.)

عبیرافشان کنایه از خوشبوی و عطرآگین.
طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یك شمه زبوی خوش عطار من است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۳.)
عبیرافشان نسیمی کاین چنین مدهوشم از بویش
ز عطر ستان آن گیسوی عنبر بار می‌آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۶.)
نسیم غنچه‌های صبحگاهی
عبیرافشان شد از مَه تا به‌ماهی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۳۰۱.)
صبا وقت سحر بویی زکوی دوست می‌آرد
برآن بوی عبیرافشان چرا جان برنیفشانی
(همام، *دیوان* ت، ۱۵۸.)

عبیرافشانی کنایه از عطرآگینی، خوشبویی.
تا عبیرافشانی زلف تو را نظاره کرد
نگهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۳.)

عَبیرِ زلف کنایه از بوی خوش زلف محبوب.
ای دل عبیر زلفش در دست ما کی افتد
گردی مگر زکویش در وجه ما نشیند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۷.)
عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت
به چشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

عبیرسا، عبیرسای کنایه از خوشبوی و معطر.
به نسیم زلف عبیرسا دل خسته را مددی دهی
به‌وصال صبح رخ چو روز، شب هجر ما سحری کنی
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۶۸.)
از دل خویش بوی این می‌شنوم که دلبری
دامِ رهم کند دگر جعد عبیرسای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

عبیرسرشت آمیخته با عبیر.
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
صحنش از خرمی چو باغِ بهشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۲.)

عَبیر و عود بر آتش نهادن کنایه از خوشبو ومعطر کردن.
به بزم من منه اهلی عبیر و عود بر آتش
چو دل می‌سوزد از بویش ز صد عود و عبیرم بِه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۲.)

عجب دان‌تر آن که آگاه ازرموز ودقایق چیزی باشد.
شمس تبریز همتی می‌دار
تا شوم در تو من عجب دان‌تر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۵۰.)

عجز بخش ناتوانایی بخشنده.
عجزبخش جانِ هر نامحرمی
لیك قدرت بخش جان همدمی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۹.)

عجز کردن کنایه از استغاثه و زاری و لابه کردن.
شب تا سحر کنم عجز، تا بوسم آستان را
آخر سفارشی کن بی‌درد پاسبان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۳.)

عَجَمی کنایه از بی خبر، نادان، غافل، نافصیح و زبان نافهم.

ای صنمِ لطفِ تورا می‌دانم
نیَم ای دوست بدان حد عجمی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۳:۷.)

عَجَمی زاده ایرانی، ایرانی نژاد.

دلش به ما عجمی‌زادگان بود مایل
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی ست
(صائب، *کلیات*، ۲۶۸.)

عَجَمی ساختن کنایه از بی خبر و غافل نشان دادن، نادان و ناآگاه جلوه دادن.

راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۱.)

بردی دلم از من جان چون با تو کنم دعوی
خود را عجمی سازی انکار کنی حالی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۴۸.)

عَجَمی‌وار کنایه از غافل گونه، ناآگاه و بی خبر و از روی نادانی.

در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی اگر به تن بشرید
مردن و زنده شدن هر دو وثاق خوشِ ماست
عجمی‌وار نترسیم خوش و منقادیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۵:۲؛ ۱۳۳:۷.)

عَجوز کنایه از دنیا.

افسرده جهان پیر هین خیز
از بنگه این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی
در نزد عجوز چون نشینی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۸.)

از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله می رود
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۶.)

عَجوزِ خشك پستان کنایه از دنیا.

وین عجوزِ خشك پستان بهر بیشی امتش
مادر یحیی است گویی تازه زهدان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۲.)

عَجوزه کنایه از دنیا.

مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نهاد
که این عجوزه عروسِ هزار داماد است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

عَجوزهٔ زَرّاق کنایه از دنیا.

سپیده را چو فرو شست شب به آب سیاه
رخ عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید؟
بده عَجوزهٔ زَرّاق را هزار طلاق
دَمِ عجوزه جوانیت را بفرساید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۵:۲.)

عجیب‌العجایب شگفت‌تر از هر شگفت.

عجیب‌العجایب تویی در کیایی
نما، روی خود گر عجب می نمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۷.)

عجین بودن، عجین کردن سرشته بودن، آمیخته کردن.

آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان
خاکش همه از عنبر و کافور عجین است
(منوچهری، *دیوان*، ۲۱۶.)

جانِ تو بر عالمِ عُلوی رسد
چون کنی مر علم را با جان عجین
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۹.)

عدد اندیش آن که با عدد سر و کار دارد، حسابگر.

پس کریم آن است کو خود را دهد
آب حیوانی که مانَد تا ابد
گر هزارانند، یك کس بیش نیست
چون خیالات عدداندیش نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳.)

عدل آباد جایگاه داد و عدل.

هر کجا رایتِ تو سایه فکند
نامِ آن بقعه گشت عدل آباد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۵.)

عدل‌پرور عدالت و داد و انصاف پرورنده.
ز اقبالِ عدل پرور او جای ممکن است
کز ننگِ زنگ بازرهد یکسر آینه
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۹.)

عدل توختن دادخواهی کردن.
پس همی گفتند کای ارکانیان
بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما بر این گردون تُتقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۱.)

عدل جو دادخواه.
عقل باشد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۹۶.)

عدلِ خدای داد و عدالت خداوندی.
دیدن و دانستن عدلِ خدای
کار حکیمان و رهِ انبیاست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۹.)

عدل زای عادلانه، آمیخته با عدالت.
زاغ که دید آن روشِ عدل زای
لختی از آن بی‌خودی آمد به‌جای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۵۳.)

عدلِ عُمَر (روایت است که عُمر در کارها جانب عدل و انصاف پیشه داشته است.)
دوری از جهل همچو علمِ علی
پاکی از جور همچو عدلِ عُمر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۵۴.)

تورا صدق بو بکر و علمِ علی
تورا فضل عثمان و عدلِ عمر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۱.)

غُلو کنند همی در تو شیعه و سُنی
که دادت ایزد علم علی و عدل عُمر
(معزی، *دیوان ك*، ۲۴۱.)

عدلِ کسریٰ (در تواریخ آمده کسریٰ انوشیروان عدل‌وداد بسیار کرد و در اثر کشتار مزدکیان، از طرف موبدان زردشتی لقب عادل گرفت و بدین صفت شهرت یافت.)
عدل کسری ظلم حجاج است در عهد تو زانك
پیش عدلت عدل کسریٰ عین عدوان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵.)

عدل گستر گسترش و توسعه دهندهٔ داد و عدل.
افروخته دولت شه عالم رای
ملك افزای است و عدل گستر همه جای
زین دولتِ عدل گسترِ ملك افزای
چشم بدِ خلق دور داراد خدای
(معزی، *دیوان ك*، ۷۳۰.)

عدم آباد جهانِ نیستی.
ایزد به‌وجود از عدم آباد مرا
آورد و هر آنچ بایدم داد مرا
چون جمله بنای کارِ او بر داد است
دانم نکند شمار بیداد مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۲۷.)

شده‌ام بر سر کوی عدم آباد مقیم
گر نشانی زمنِ بی سر و سامان طلبند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۸.)

عدم خانه جهانِ نیستی، مرکز عدم و نیز کنایه ازدنیا.
خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این دهِ ویرانه را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۸.)

هزار جانش فدا، کاندر این عدم خانه
چو عنکبوت کفن هم به‌دست خویش تنید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۱۷.)

عدم رنگ نیست نمای.

مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش
فارغ از هست و عدم مرهردورا آراستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۹۸.)

عدمستان جای نیستی، منبع عدم.
در عدمستان کشد نهان شتران را
خوش بچراند ز سبزه‌های عطایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۰.)

عدوبند گرفتارکنندهٔ مخالف و بدخواه.
امیر عدوبندِ مشکل گشای
جوابش بگفت از سرِ علم و رای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲.)

عدوخوار کنایه از نابودکنندهٔ دشمن.
یکی صمصام اعداکش عدو خواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دلِ اعدا
(دقیقی، *دیوان*، ۱۱۳.)
پیشِ عدوخوار، ذوالفقار خداوند
شخص عدو روزگیر ودار خیار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹.)

عدوِّ دوست رو دشمنِ دوست نما، کنایه از ابلیس.
هر که در دنیا خورد، تلبیسِ دیو
وز عدوِّ دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خُباط
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۱.)

عدو را مار بودن کنایه از مخالف دشمن بودن.
عدو را مار و ما را یار می باش
که موسیِّ صفا را تو عصایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۹.)

عدوسوز نابودکنندهٔ دشمن.
همچنان چون صاعقه بر خصم می‌ریزد شهاب
ناوك رمح عدوسوزت شهابی دیگر است
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۳.)

عدوشکار آن که دشمن و بدخواه را نابود کند.
شیر عدو شکار صف آشوب سیفِ دین
بدر ستاره جیش سرافراز ارسلان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۴.)
عدوشکار چو رستم، جهانگشای چو آرش
خردپرست چو دستان، هنرنمای چو نیرم
(فلکی، *دیوان*، ۴۳.)

عدوفرسای آن که دشمن و بدخواه را نابود سازد.
دیر زی ای شهنشهِ عالم
ای ولی‌پرورِ عدوفرسای
(معزی، *دیوان* ك، ۶۳۳.)

عدول کردن تخلف کردن، اعراض کردن، استنکاف ورزیدن.
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد
به‌دوستی که نکردم ز دوستیت عدول
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۰.)

عدوی بد دل کنایه از دشمن ترسو.
هر لحظه عدوی بد دلت راست
ادبارِ فلك به‌جان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۸.)

عِدّهٔ توبه بس کردن کنایه از شکستن توبه. (عده مدت خانه نشینی زن پس از طلاق باشد که برابر قوانین مذهبی زن نباید شوهر کند.)
چو آبستنان عدهٔ توبه بس کن
در آر آنچه معیار مردان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

عِدّه‌دار (برابرقوانین مذهبی زن شوی مرده یا طلاق گرفته مدت چهارماه باید صبر کند و پس از آن شوی جدید اختیار کند.)
دور فلك دِه جام را زان نور عذرا داشته
چون عِدّه داران چارمَه در طارمی واداشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

عِدّه‌دار بکر کنایه از شراب.

آن عِدّه‌دار بکر طلب کن که روح را
آبستنی به مریمِ عذرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

عِدّه‌دار بودن کنایه از انتظارِ سرآمدنِ مدت کشیدن.
خصم شه تا عدّه‌دارِ آرزوست
عاقل آبستن نشان می‌خواندَش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

عِدّه‌دارِ خُم کنایه از شراب.
نافهٔ چین کلید زد صبح و کلید عیش را
بر دَرِ عدّه‌دارِ خم قفل گشای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)

عِدّه‌دارِ رزان کنایه از خُمِ شراب.
در شکر ریز طرب بر عدّه‌دارانِ رزان
از پی کاوین بهای کاویان افشانده‌اند
از پس یك ماه سنگ انداز در جامِ بلور
عده‌دارانِ رزان را حجله‌ها برساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵ و ۱۱۱.)

عِدّه‌داشتن در حال عدّه بودن زن پس از طلاق یا مرگِ شوهر.
زآن سوی عید دختر رز شوی مرده بود
زرین جهاز او زده بر خاك مادرش
یك ماه عدّه داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۲.)

عِدّهٔ غم کنایه از دوران اندوه و افسردگی.
صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن
خارج عادت شدن عِدّهٔ غم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

عدیم المثل بی‌مثل و مانند.
وجود کامل او از عدم عدیم المثل
نقود جوهر او جوهریّ اصل نقود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۴.)

عذابِ ابد شکنجه و آزار همیشگی.
از خطر آتش و عذابِ ابد
دین و خرد کرد در حصار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۶.)

عذاب الحریق صدمه و آسیب آتش.
به‌دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)

عذابِ الیم شکنجه و رنج سخت.
بر دلم حسرت اصحاب بلایی ست بزرگ
بر تنم فرقت احباب عذابی ست الیم
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۷۴.)
چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)

عذابِ دوزخ شکنجه و زجر دوزخ.
من در عذاب دوزخم از طعنهٔ خسان
تا دور ماندم از بَرِ طوبی و کوثرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۰.)

عذاب کده جای شکنجه و عذاب و کنایه از دنیا.
مَثَل است اینکه در عذاب کده
حد زده به بوَد که بیم زده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۷.)

عِذارِ آسمان کنایه از چهره و روی آسمان.
شب چو جعد زنگیان کوته شده
وز عذار آسمان برخاسته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۵.)

عِذار برفروختن کنایه از چهره نمایاندن.
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۰.)

عِذارجان کنایه از چهرهٔ جان.
به عِذار جسم منگر که بپوسد و بریزد
به عِذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۵.)

عِذارِ شکسته کنایه از رخسار زرد و پژمرده.

شکستگی ست دلیل محبتم طالب
بلی به‌رنگ عِذارِ شکسته می‌مانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۹.)

عِذارِ صبحدم کنایه از چهرهٔ صبحگاه.

کرده از مشك سیه‌سیمای عنبرفام شام
بر عذارِ صبحدم مشاطهٔ صنع تو خال
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲.)

عَذب لفظ سخن شیرین و دلنشین.

زعذب لفظِ تو چندان فلك حکایت کرد
که تا به حشر جهان بر سر شکر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)

عَذرا بردن از اصطلاحات بازی نرد و آن منتهای غلبه و بردن بازی باشد.

جهان‌خدیو مهین پهلوان که تعظیمش
زهفت سقف فلك هفده می برد عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

عَذرا بودن کنایه از جدا و تنها بودن.

چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه عذر آرد کسی کز توست عذرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۵:۱.)

عَذراخواستن کنایه از جدایی خواستن.

تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۱.)

عَذرا سخن کنایه از آن که سخن بدیع و بکر ودلنشین گوید.

خسروا خاقانیِ عذرا سخن هندوی توست
هندوی را ترك عذرا دادی احسنت ای ملك
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۶.)

عَذرا شدن کنایه از جدا و منفرد گشتن.

جایی که پرّان شد ز تن گوید بدو سلطان من
عذرا شدی از یارِ بد یارِ منی اکنون بیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۷.)

عَذرا عذاری کنایه از شوخی و دلبری و طنازی.

چو وامق شده بلبلِ بیدل اکنون
که گل شد به بستان به‌عذرا عذاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۴.)

عَذرا کردن کنایه از تنها گذاشتن.

گر تو خواهی که تورا بی‌کس و تنها نکنم
وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق به‌تو دارد سرِ رشته مگذار
کژ مباز ای کژِ کژباز مکن تا نکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰:۴.)

عَذرا ماندن کنایه از تنها و منفرد و جدا ماندن و نیز از اصطلاحات بازی نرد باشد.

رها کن ناز تا تنها نمانی
مکن استیزه تا عذرا نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۷.)

تورا که نقش سه روح آمده‌ست عذرت هست
که از جهان نَدَبِ عمر مانده‌ای عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳.)

عذرآموز آن که عذر آموزد، کنایه از خداوند.

یا الهالعالمین درمانده‌ام
غرق خون بر خشك کشتی رانده‌ام...
ای گناه آمرز و عذر آموز من
سوختم صدره چه خواهی سوزِ من
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

عُذرآوری پوزش خواهی.

به‌عذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سُخن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۵.)

عَذراوش کنایه از زیباروی.

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذراوشی صد خصلِ عذرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

روی آن عذرازشِ خورشید چهر
هفده عذرا برده از ماه سپهر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

عُذراندیش آن که در اندیشهٔ عذر و بهانه باشد.

شد مسافر به حیله عذراندیش
که شود پرده‌پوشِ خندهٔ خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۳.)

عُذرِ تقصیر خواستن پوزش خطا و گناه خواستن.

سعدیا در پای جانان گر به‌خدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۲.)

عُذرخواه پوزش‌خواه.

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باك
نوای من به سحر آه عذرخواهِ من است
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳ و ۱۴۲.)

عُذرخواهی پوزش‌طلبی.

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۶۹.)

عُذرِ زنان کنایه از قاعدگی ماهانه، حالت حیض زنان.

رابعه در راه کعبه هفت سال
گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
قصد کعبه کرد روز حج گزار
شد همی عذرِ زنانش آشکار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۰.)

عُذرِ قدمِ کسی خواستن پوزش از رنجه کردن قدم کسی، کنایه از تواضعی که از میهمان کنند.

آن که پامال جفا کرد چو خاك راهم
خاك می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

عُذرِ لنگ کنایه از بهانه‌ای سست و ضعیف.

بعد از هزار بار که یك وعده داده‌ای
در عذر لنگ پانفشاری چه می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۳۶۷.)

قاسم اگر مست نه‌ای کژ مرو
از تو کسی نشنود این عذر لنگ
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۳.)

همه آزار جان از او درخواه
گر نخواهی که عذر لنگ آرد
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۰.)

عُذر نهادن عذر پذیرفتن، معذور داشتن.

گنهکار را عذرِ نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار دِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۵.)

عذر نیوش پذیرندهٔ پوزش و عذر.

عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان
حلمش به گهِ عفو چنان عذر پذیر است
(انوری، *دیوان* س، ۴۶.)

ای توبه‌پذیر هر گنهکار
وی عذر نیوشِ هر تبهکار
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۷.)

عراق نام نوایی از موسیقی.

عاقبت سوز فراق آمد پدید
از سپاهان و عراق آمد پدید
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶.)

نغمه سنجند فرق ناکرده
سلمك از راهوی نواز عراق
(شفایی، *دیوان*، ۸۲.)

عَرا و عُرند زمین سخت و ناهموار.

آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
زود بپیچد ز شوق سر ز عَرا و عُرند
(عطار، *دیوان* ت، ۷۵۶.)

عرب بودن از دانش کنایه از جاهل و نادان بودن.

جفت صد وسوسه و فکر و خیالی طالب
در جنون اهل صفایی و ز دانش عربی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۱.)

عربده باره کنایه از بدمست، آن که در مستی داد و فریاد کند.

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۳:۵.)

عربده پرورد آن که با عربده و فریاد بار آمده باشد.

از جامِ می خالص پرعربده شد مجلس
از عربده کی ترسم من عربده پروردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۳.)

عربده‌جو، عربده جوی آن که فریاد کند، کنایه از پرخاشجو، تندخو، هنگامه‌جوی.

تا چها در سر آن غمزهٔ مست است کمال
که سوی غمزدگان عربده جو می‌آید
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۲۷.)

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش به‌بالین من آمد بنشست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

جز من سرِ هر کس که بود بست به فتراک
آن عربده جو را سرِ این خسته چرا نیست؟
(اهلی، *کلیات*، ۳۰.)

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر
به تعرض همه خشمی به تغافل همه ناز
(عرفی، *دیوان*، ۵۶.)

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۳.)

با دل گفتم که ای دل عربده‌جوی
صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
خواهی که تو را آب رود در همه جوی
با دوست نشین و نیکیِ دشمن گوی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۷۶.)

عَربده‌ساز آشوب و غوغا برپا کننده.

گفتم ندهم دل به تو چون روی تو بینم
چون غمزهٔ تو عربده‌ساز است چه تدبیر
(عطار، *دیوان ت*، ۳۳۲.)

عرشِ اعظم آسمان نهم، گَرزمان، فلك الافلاك.

ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته
از عرش اعظم در گذر بر هر دو عالم تافته
(عطار، *دیوان ت*، ۵۷۸.)

جان ما چون شاه عشق افراخت صد چتر و عَلَم
سنجق شاهی جان بر عرش اعظم می‌زنیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۴.)

ای در طلب آن که بقا خواهی یافت
وقتی دگر از فوق سما خواهی یافت
با توست خدا خدا و عرش اعظم
با خود چو نیابیش کجا خواهی یافت
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۷.)

ببین یك ره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

عرش اعظم زیر دست همت والای اوست
آفتاب رفعت او عین عرش اعظم است
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۴.)

عرش باب کنایه از بلندپایگاه، آن که درگاهی رفیع دارد.

عرش بابی، که مهرِ همت او
برتر از عرش آشیان دارد
(عراقی، *کلیات*، ۷۱.)

عرشِ بسیط به اصطلاح عرفا نفس کلیه که محیط است بر اشیا، عرش کریم.

مگر دل مرکزِ عرشِ بسیط است
که آن چون نقطه وین دور محیط است
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

عرشِ بلقیس تخت بلقیس ملکهٔ سبا که بنا به‌روایات سلیمان نبی به‌وسیلهٔ هدهد ازوجود آن آگاهی یافت و پس از ایمان آوردن او به خدای یگانه وی را به زنی اختیار کرد.

نجیب خویش را دیدم به‌یك سو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

نشستم از برش چون عرشِ بلقیس
بجست او چون یکی عفریتِ هایل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۵.)

عرش جناب کنایه از بلندآستان، آن که جاه و مقامی رفیع دارد.
رواق چرخ همه پر صدای روحانی ست
در آن صدا همه صیتِ وزیر عرش جناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

محیط کوه‌رکاب آسمان صاعقه خشم
سپهرِ عرش جناب آفتابِ ابرعطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

نامش اورنگ زیب کرده فلك
تخت از این پایه گشته عرش جناب
(کلیم، *دیوان*، ۸۲.)

عرشِ رحمان عرش اعلیٰ، فلك الافلاك.
سوم آیت در او شد عرشِ رحمان
چهارم آیت الکرسی همی دان
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

عرش فرسا کنایه از فرشته.
هر سحرگاهش دعای صدق ران
پس به‌سوی عرش فرسایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۸.)

عرش کردار کنایه از آن که روشی رفیع و عالی دارد.
آری درِ صاحب جهاندار
سِدره صفت است و عرش کردار
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۹.)

عرشِ مجید کنایه از آسمان نهم، فلك الافلاك.
عرش مجید پیش دلش کم ز خردلی ست
بحرِ محیط پیش کفش کم ز فرغری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱.)

دل تو عرشِ مجید است و عالمین چو ذره
کف تو بحرِ محیط است و خافقین چو شبنم
(خواجو، *دیوان*، ۸۸.)

ای صانع پاك جفت و همتای تو نیست
در عرش مجید جای و مأوای تو نیست
ای خالق ذوالجلال و رحمن و رحیم
هستی همه جا و هیچ جا جای تو نیست
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۷.)

عرشِ مربع کنایه از فلك اطلس.
چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو
طوفِ درِ تو می کنند از پی کسبِ سروری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۰.)

عرشِ مُعلا کنایه از فلك نهم.
از شوق عشق بال و پر روح ساخته
جان را به اوج عرشِ معلا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۹.)

سالکان چون که هوا را به‌قدم پست کنند
پای خود بر زبَر عرش مُعلا بینند
(عراقی، *کلیات*، ۷۶.)

عرش نشین کنایه از عالی جاه، آن که جایگاهی رفیع دارد.
سلطانِ فقر طلب، کشورستانِ هدیٰ
خاکیِ عرش نشین مکیِّ شرع گشا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱.)

عرش و فرش آسمان و زمین، جهان هستی.
جزو و کل برهان ذات پاك اوست
عرش و فرش اقطاع مشتی خاك اوست
عرش بر آب است و عالم بر هواست
بگذر از آب و هوا جمله خداست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷.)

عرش و کرسی کنایه از فلك نهم، فلك الافلاك.
ز سدره برتر ایشان را مقامی
ورای عرش و کرسی متکایی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۰.)

جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حَمَل
جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زُحَل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶.)

عَرشی کنایه از فرشته، و نیز آسمانی، دارای جا و مقامی رفیع

تا به‌دور دولت او گشت شروان خیروان
عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

تا ابد بر تخت دولت ملك گیر و تاج بخش
کاین تمنی عرشیان از حق تعالی کرده‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۵.)

بیش از آنت باد جوهر بیش از آنت باد گنج
وین دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۰۶.)

کی تارك فرشیان بسودیم
کی سینهٔ عرشیان بخستیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۷.)

گوید ای اجزای پَست فرشیم
غربتِ من تلخ‌تر من عرشیم...
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب و اسبابِ علف
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۵۳.)

عرشی سفر کنایه از عاشق راه حق، و نیز بلند طبع.

عرشی سفران بی‌خبر از منزل خاکند
سیاحِ بلندی، ره پستی نشناسد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۴.)

عرصه‌تازشدن به‌میدان تاختن، کنایه ازنمایان شدن.

گرچه شور شهسواران بود در میدان حُسن
عرصه تاز آن مَه نشد گردی ز میدان برنخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

عرصهٔ حُسن جولانگاه زیبایی و دلربایی.

چشمِ بد دور ز خالِ تو که در عرصهٔ حُسن
بیدقی راند که بُرد از مَه و خورشید گرو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۱.)

عرصهٔ حشر صحرای قیامت.

از نشان غم و اندوه تو در عرصهٔ حشر
عَلَم عشق به‌صد گونه علامت بزدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۹.)

عرصهٔ خیال عالم خیال، صحنهٔ تصور و پندار.

مستم کن آن چنان که ندانم ز بی‌خودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۸.)

عرصهٔ رستخیز صحرای قیامت وکنایه ازصحنهٔ شور و غوغا.

در این خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خونِ صراحی و ساغر بریز
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۰.)

عرصهٔ زمین سطح زمین.

شد عرصهٔ زمین چو بساطِ ارم جوان
از پرتو سعادتِ شاهِ جهان ستان
(حافظ، *دیوان*، قیو.)

عرصهٔ فراخ میدان وسیع و گشاد و کنایه از عالمِ اسرار، جهانِ غیب.

آنك ارض الله واسع گفته‌اند
عرصه‌ای دان کاولیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ
نخلِ تر آنجا نگردد خشك شاخ
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۶.)

عرصه‌گاهِ بلا کنایه از دنیا.

آن شب که رفت برون زین تنگنای وحش
برداشت محملِ تن زین عرصه‌گاهِ بلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱.)

عرصهٔ محشر صحرای قیامت.

این قیامت کز میِ عشق تو ما مستان کنیم
عرصهٔ محشر نیارد تاب رستاخیز ما
(اهلی، *کلیات*، ۸.)

عرصهٔ میدان تنگ بودن در تنگنا بودن.

صبر را در دل اگر عرصهٔ میدان تنگ است
اشك را باری بر چهره مجالی عجب است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۱.)

عرصهٔ واسع میدان وسیع و گشاد، کنایه از جهان اسرار، عالم غیب.

جنبشی اندك بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواسِ نوربین
وز جهانِ چون رحِم بیرون شوی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۶۱.)

عرصهٔ وجود عالمِ هستی، کنایه از دنیا.
با آن وجود و آن عظمت زیر خاك رفت
در نصفِ ماه ذی‌قعد از عرصهٔ وجود
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۶.)

عَرض بردن کسی کنایه از در معرض دید قرار دادن، از نظر کسی گذراندن.
دگر هفته فرمود تا استوان
سوی عَرض بردند پیر و جوان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۰۶۷.)

عرضِ تجلی کردن نشان دادن، ظاهر و آشکار ساختن، جلوه‌گری کردن.
هر قَدَر خواهد دلت عرض تجلی کن به‌دل
خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

عَرضِ حاجت تمنا و درخواست.
عرضِ حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

عَرضِ حال کردن کنایه از تظلم و دادخواهی کردن، درخواست و تمنا کردن، شرح حال دادن.
عرضِ حالی همی کنم بشنو
تا در آن رای تو چه فرماید؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۹.)
هر صبحدم پیغام خود گویم به‌زاری باد را
تا عرض حال دل کند آن سرو حوری‌زاد را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵.)
وز ضرورت بر درت هر چند کردم عرض حال
از جوابی هم نشد گوشِ امیدم بهره‌ور
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۴.)

عَرض دادن کنایه از ارائه کردن سپاه، از پیش کسی گذرانیدن، نشان دادن.
به شاهوی فرمود تا عرض داد
چنین دارم از مردِ گوینده یاد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۰۴۳.)
اجرام فلك یك به‌یك اندر قلم آرد
گر عرض دهد عارضِ جاهِ تو حَشَم را
(انوری، *دیوان س*، ۶.)
ای فلك عرض داده صدباره
پیش رایت خزاینِ اسرار
بر درِ سلطانِ کبریای تو هر روز
عرض دهد آسمان سپاهِ قضا را
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۳؛ *دیوان ی*، ۱۲.)

عِرض در سرِ چیزی کردن کنایه از آبرو و حیثیت در کاری به‌باد دادن.
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عِرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

عَرضِ دعا ادای دعا و ثنا.
گر دیگرت بر آن دَرِ دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عَرضِ دعا بگو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۷.)

عَرضِ سلام کردن کنایه از ابراز اخلاص و بندگی کردن.
سوزم اگر کسی دگر عرضِ سلام می‌کند
رخ بنما که خود کنم عرضِ سلام خویش را
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۳.)

عَرض کردن کنایه از ارائه کردن، نشان دادن، به نمایش گذاشتن.
سپه عرض کردند هفتاد بار
ز گُردان لشکر برآمد هزار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۳۴۰.)
هرچه خواهد بود بر رای تو گردون
عرض کرده تا چه باشد اختیارت
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۴.)

از قیمتِ گوهر خبری نیست صدف را
گنجینهٔ خود عرض به‌صاحب نظری کن
(صائب، *کلیات*، ۸۲۸.)

عَرض گاه جای به نمایش گذاشتن، جای شمار کردن سپاه.

زان می‌نمایم از چمن دیده ارغوان
کز چهره عرض گاهِ سپاه بهار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

شها منم که بلا را به‌جز قضای دلم
به‌گاهِ عرض سپه نیست عرض گاه سپاه
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۹.)

عرضه‌دادن آشکار ساختن، و نیز اظهار کردن، شرح و بیان کردن.

خوش خوش ز نظر گشت نهان رازِ دل آب
تا خاك همی عرضه دهد رازِ نهان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه دِه برِ جانان پیامِ ما
کجاست همنفسی تا به‌شرح عرضه دهم
که دل چه می کشد از روزگارِ هجرانش
(حافظ، *دیوان*، ۹ و ۱۸۹.)

عرضه داشتن ارائه دادن، نشان دادن، بیان کردن.

چون بباید برده را از خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۷۵.)

آیینهٔ سکندر جامِ می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوالِ ملكِ دارا
(حافظ، *دیوان*، ۵.)

عرضه‌دار آنجا زمین بوسی به تعظیمی تمام
پس بگو کابن یمین می گوید ای نیکو خصال
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲۶.)

عرضه‌کردن ارائه دادن، در معرض نظر قرار دادن، اظهار کردن.

گر گهر خویشتن عرضه کند رای او
چرخ زند بر زمین آیینهٔ خاوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

وقتِ عرضه کردن آن برده فروش
بر کَند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
عرضه کردند آن سخن را زیر دست
که فلانی گنج نامه یافته‌ست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۵؛ ۶:۳۸۳.)

عرضه کردم دو جهان بر دلِ کارافتاده
به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

عرضه کردم سنگریزه پیش دُرِّ شاهوار
کاسه‌ای پهلوی جام جم نهادم از سفال
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲۷.)

عرضه‌گری خودنمایی.

عرضه‌گری رها کن ای خواجه خویش لاکن
تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶۹.)

عَرعَرِ خَران صدای ناهنجار خران.

از عَرعَرِ خران وی اسبان رمیده‌اند
وز تیزِ استران شتر از خواب جسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

عرعر کردن چون خران آواز برکشیدن.

داندی مقری که عرعر می کند
ترك کردی عرّ و عر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۸.)

عُرفِ عام آنچه در میان مردم متداول است، همگانی.

به محسوسات خاص از عرفِ عام است
چه داند عام کان معنی کدام است
(شیخ محمود شبستری، مجموعهٔ *آثار*، ۹۷.)

عَرَق آلود پوشیده شده و آلوده به عرق و خوی.

نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات
جان را به جبههٔ عرق آلود یار بخش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۶.)

عَرَق از پیرهنِ آفتاب گذشتن کنایه از شدت و حدّتِ عرق ریزی و نیز شرمنده شدن.

فروغ روی تو چون از نقاب می گذرد
عرق ز پیرهن آفتاب می گذرد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۷.)

عَرَق افشانی، عَرَق فشانی عرق ریزی.

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود
دل سراسیمه‌تر از کشتیِ طوفانی بود
عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره‌ریزی صبح بهار را دریاب
(صائب، *کلیات*، ۵۰۸ و ۱۵۹.)

عَرَق برانداختن شدتِ عرق ریختن.

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۳.)

عَرَق پاک کردن زدودن عرق و کنایه از برطرف کردن شرم و حیا.

دوستان دخترِ رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به‌دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۵.)

عَرَق چین نوعی کلاه از پارچه که زیر کلاه گذارند، شبکلاه و نیز آنچه عرق را برچیند.

ز تاب آتش دوری شدم غرقِ عَرَق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۳.)

عَرَق دل بر مژگان دویدن کنایه از اشك به مژگان چشم آمدن.

عرقِ دل دوید بر مژگان
شبنمِ شعله برگیاه نشست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۷.)

عَرَق ریختن بسیار خوی ریختن و کنایه از شرمنده شدن.

برمثال برق گردون باده‌ای دردِه چنانك
گل زرشك رنگ و بوی آن، عرق ریزد گلاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

عَرَق ریزه کنایه از گلاب.

از آن گل که او تازه دارد نَفَس
عرق ریزهٔ در عراق است و بس
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۳.)

عَرَق سرد عرقی که هنگام شرم یا ترس پدید آید.

آفتاب از کَفَش به‌تب لرزه است
کانجم جود فتح باب کند
چون به تب لرزه آفتاب دَر است
عرقِ سرد چون سحاب کند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۲.)

عَرَقِ سنگ آوردن کنایه از امر محال، کار بیهوده.

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
به‌سر تو که همی زیره به کرمان آرند
ور خرد برتو فشانند همی دان که همی
عرقِ سنگ سوی چشمهٔ حیوان آرند
(سنایی، *دیوان*، ۸۳.)

عَرَقِ شرم عرقی که از حیا و شرم یا خجلت پدید آید.

صد رهم اشك ندامت اگر از سر گذرد
عرقِ شرم کجا ره به جبین خواهد بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۸.)

داغدار از عرقِ شرم بود نسرینش
آب گردد ز اشارت بدنِ سیمینش
رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود
چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
(صائب، *کلیات*، ۶۱۵ و ۵۲۹.)

عرق فشاندن عرق و خوی فروریختن.

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۲.)

عَرَق کردن عرق برآوردن و کنایه از شرمنده شدن، خجالت کشیدن.

چنان از شوق حق جانش عرق کرد
که صدرَه سدره را آن صدر شق کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

خجل همی شود از جود دست او طوبیٰ
عَرق همی کند از شرم لفظ او تسنیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۶.)

با کَفَت ابر سیه‌روی شد و کرد عرق
هیچ شك نیست که این هر دو ز آثار حیاست
پیش دست تو عرق می کند از شرم سحاب
آفرین باد بر آن کس که حیایی دارد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۴ و ۴۶۶.)

عَرَق گشادن کنایه از شرمنده شدن.
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن
ز شرمِ ما عرق از صورت وفا بگشاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۱:۲.)

عَرَق گیر کنایه از شرمنده و خجل.
بینی رخِ اختران ز تشویر
از فرّ عراقیان عرق گیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۵.)

عَرَقناك پوشیده از عرق.
باز آن رخ شکفته عرقناك بهر چیست
و آن زلف تابْ داده به پیچاك بهر چیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

عرقناك است هر مویم ز شرم احتیاج اما
به‌استغنای همت خنده بر فیاض طی دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۵.)

در عرق شد چو رخش ز آتش می تابی خورد
وه که زان روی عرقناك دلم آبی خورد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۶.)

ز شیشه‌خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله‌زار لاله گذشت
رخسارِ او ز می چو عرقناك می‌شود
هر سینه‌ای که هست ز دل پاك می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹ و ۳۸۸.)

عُروة‌الوثقیٰ دست آویز محکم و در اصطلاح تمسك جستن، اطمینان و اعتماد یافتن.
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا
عقدهٔ فتراك او از عُروة‌الوثقیٰ زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۴.)

به‌شاخ همت او زن دو دست و واثق باش
که هست خدمت میمونش عُروة‌الوثقی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۷.)

کی به‌ذیل عُروة‌الوثقیٰ تمسك باشدش
هر که را حبل المتین زلفِ سمن سای تو نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۲.)

عروسِ آسمان فلك زیبا و کنایه از ماه، خورشید.
بر عروسِ آسمان مشاطگان صنعِ حق
این هزاران عقد دُر یارب چه در خور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

عروسِ آسمان را خواب برده
خروس صبحدم را آب برده
عروس آسمان چون پرده در شد
مهِ روشن به‌زیر پرده در شد
عروسِ آسمان از پردهٔ تار
چو طاووسی برون آمد به رفتار
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۴، ۱۰۵ و ۲۲۶.)

عروسانه مانند عروس.
عروسانه برشد بر آن جلوه‌گاه
پرندی سیه بسته بر گرد ماه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۵.)

عروسانِ عورِ رعنا کنایه از ستارگان.
این عروسانِ عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

عروسِ ارغنون زن کنایه از ستارهٔ زهره.
بالات شجاعِ ارغوان تن
زیر تو عروسِ ارغنون زن
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

عروسِ افق کنایه از آفتاب.

چو شب وقایه برانداخت از رخِ گردون
نهادگام عروسِ افق ز حجله برون
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۷۶.)

عروسِ باغ کنایه از گل و شکوفه.

سحاب تا نشود پرده‌دار شاهِ فلك
عروسِ باغ ز پرده برون نیارد سر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۷.)

عروسِ بخت بخت و اقبال نیك و آراسته چون عروس.

عروسِ بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۸.)

عروسِ بهار کنایه از گل و شکوفه.

تاکه در جلوهٔ عروسِ بهار
سعی خورشید سعی مشکور است
ای بخارِ بحار کِله ببند
وی عروسِ بهار حلّه بخواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۷۱ و ۴۲۳.)

عروسِ بهاری کنایه از گل.

نگارانِ بهشتی را نقاب از چهره بگشاید
عروسان بهاری را حجاب از روی بردارد
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۳۷.)

عروسِ بهشت کنایه از حور بهشتی.

لعلِ شبرنگ تو موبند عروسانِ بهشت
گرد خیلت تتق پرده‌نشینان سماست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۵.)

عروسِ بیابان کنایه از شتر راه مکه.

بُختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع
اختران شب پلاس چرخ کوهان دیده‌اند
شب طلاق خواب داده دیده بانانِ بصر
تا شکرریز عروسانِ بیابان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰.)

عروسِ تتق نشینِ ضمیر کنایه از اشعار آبدار و دلنشین.

ز شور جعد عروسِ تتق نشین ضمیرت
فلك چو حلقهٔ مرغول دلبران شده درهم
(خواجو، *دیوان*، ۸۸.)

عروسِ جهان کنایه از خورشید و نیز دنیا.

چو تُرك حصاری ز کار اوفتاد
عروسِ جهان در حصار اوفتاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۹.)

در دولتش که باد نیارد ربود کاه
از چهرهٔ عروس جهان کهربا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

شبِ امید تو آبستن آنگهی گردد
که عقل تو ز عروس جهان شود بیزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۳.)

جمیله‌ای ست عروس جهان ولی هش‌دار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۶۸.)

عروسِ چرخ کنایه ازخورشید، هر کدام ازسیارات هفتگانه.

نماز شام ز صحن فلك نمود مرا
عروس چرخ که بنهفت روی در خاور
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۱۴.)

عروس چرخ هر روز از شبستان زان به‌بام آید
که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۳.)

دیر این نامه را چو زند مجوس
جلوه زین داده‌ام به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یك راه
در عروسان من کنند نگاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷.)

عروسِ چمن کنایه از گل، نهال تازه برآمده، میوه.

گر عروسِ چمن از حجره نیاید بیرون
هر دمش باد صبا گوشهٔ مقنع نکشد

عروسِ چمن حلّه پوش آمده
ز بلبل چمن بر خروش آمده
(خواجو، *دیوان*، ۲۷؛ *همای و همایون*، ۲۰۴.)

از تتق غنچه عروس چمن
خرم و خندان بنماید لقا
(ابن حسام، *دیوان*، ۵.)

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه بربسته حلیّ و همه پوشیده حلل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۴.)

باز نونو در رحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۳.)

عروسان چمن را از شکوفه
به هرجانب حمایلهای بار است
(کلیم، *دیوان*، ۷.)

نشتر باد صبا تا شده فصّاد بهار
از شرایین عروسان چمن خون آمد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۱.)

عروسِ حجلهٔ گوهرنگار زنگاری کنایه از خورشید.

عروس حجلهٔ گوهرنگار زنگاری
نظر گشوده ز بهرِ نظاره بر منظر
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۱.)

عروسِ خاطر کنایه از قریحه و طبع و ذوق.

چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان
کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۷.)

بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را به دیبایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

عروسِ خاوری کنایه از خورشید.

گرنه مگس بود فلک چون نمط پلنگ و مه
پر نُقَط بَهَق شود روی عروس خاوری
دردِه از آن چکیده خون ز آبلهٔ تن رزان
کآبلهٔ رخ فلک بُرد عروسِ خاوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳ و ۴۲۷.)

عروس خاوری از شرم رای انور او
به‌جای خود بود ار راهِ قیروان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۹.)

عروسِ خُتَن کنایه از خورشید.

سرمه دین ورا عروس ختن
عرس بر قیروان نخواهد داد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۸.)

چو بنشست شمعِ زمرد لگن
بپوشید چهره عروسِ ختن
(خواجو، *همای و همایون*، ۹۹.)

عروسِ خزان پاییز برگ ریزان. (اضافهٔ تشبیهی)

دست فلک زان نهاد آینه بر طاق قوس
کز یرقان دید پُر چشمِ عروسِ خزان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

عروسِ خُلد کنایه از حور بهشتی.

مست غرور کرد عروسانِ خلد را
دعوی باغ لطف تو با روضهٔ اِرَم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۷.)

عروسِ رَز کنایه از شراب.

از حجرهٔ سنگ آمد در جلوه عروسِ رز
در حجلهٔ آهن شد و گلنار همی پوشد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۰.)

عروسِ روز کنایه از خورشید.

ببین بر روزنِ چشمم عروس روز نظاره
که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

عروسِ روزگار کنایه از آفتاب و نیز زمانهٔ پر زرق.

تا عروسِ روزگار اندر شبستانِ سپهر
در حریر ابیض و در شَعرِ اسود می‌رود
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۱.)

نیستم بیکار در دست عروس روزگار
شانه‌ام دامان زلف مشکباری می کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۴.)

عروسِ روشن‌چهر کنایه از خورشید.
صبحدم کاین عروسِ روشن‌چهر
آشناور شد از محیطِ سپهر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۹.)

عروسِ ریاحین کنایه از گل و شکوفه.
هر بخوری که عروسان ریاحین دارند
از بخاری ست که در سینهٔ پرجوشم بود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۰.)

عروسِ سپهر، عروسِ سپهری کنایه از ماه، خورشید.
عروسِ سپهری چو کرد آشکار
رخ از کِلهٔ سبز گوهرنگار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۲.)

برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد
پیش عروسِ سپهر زر کواکب نثار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

عروسِ سحری کنایه از سپیده‌دم.
سوزدل شاهانهٔ خورشید بباید
تا سرمه کشد چشم عروسِ سحری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۳.)

عروسِ سخن کنایه از شعر نغز و دلنشین.
بی‌عقود گوهر نظمش سپهر
بر عروسانِ سخن زیور نیافت
(خواجو، *دیوان*، ۱۳.)

بی‌سینهٔ روشن رخ معنی ننماید
آیینه همین است عروسانِ سخن را
(کلیم، *دیوان*، ۹۲.)

طالب مژه‌بگشا که عروسان سخن را
بر صفحهٔ رخ گوشهٔ جلباب شکستیم
طالب، از روی عروسانِ سخن بند نقاب
مگشا چند شوی باعث حیرانی ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۴ و ۲۲۹.)

عروسِ سما، عروسان سما کنایه از ستاره، ستارگان.
آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی
آرایش رخسارِ عروسان سما کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۸۲.)

عروسِ شب شب زیبا و کنایه از ماه.
عروس شب چنان پیرایه‌ور بود
که چون صحن مرصع پرگهر بود
(عطار، *خسرونامه*، ۶۴.)

عروس شب چو نقش افکند بر دست
به‌شهر آرایی انجم کُله بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۰.)

گشت چون لعبت فلك خندان
کرد پنهان عروسِ شب دندان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۹.)

عروسِ شرع دین آراسته برحق. (تشبیه صریح)
تا ذات اوست قابلهٔ این عروسِ شرع
عیسٰی صفت بود بچهٔ ماده و نرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۹.)

عروسِ صبح کنایه از آفتاب و نیز ستاره صبح.
برآمد دزدی از مشرق به یك دست
عروسِ صبح را زیور به‌هم بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۵.)

الا تا پردهٔ شب را عروس صبح هر روزی
ز پیش خویش بردارد بر این فیروزه گون طارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۰.)

عروس صبح چو آیینهٔ ضیا برداشت
نقاب دعوی از چهرهٔ هوا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۸.)

عروسِ طبع ذوق و طبع آراسته (تشبیه صریح)، نیز کنایه از شعر نغز و دلنشین.
عروس طبع بر او عقد بستم از سرِ عقل
بدان صداق که از اهتمام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۴.)

عروس طبع را زیور ز فکرِ بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

هر شب ز بهر عقد عروسان طبع من
گردد فلك سبیکه و شب گوی عنبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)

عروسان طبع مرا از لطافت
ز ایما به عارض نشان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۲.)

عروسِ ظفر پیروزی و فتح. (تشبیه صریح)
فتح اگر شد خلفِ تیغ دو رویش چه عجب؟
چون شب و روز عروسِ ظفر اندر بَرِ اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۴.)

عروسِ عافیت امنیت و آسایش. (تشبیه صریح)
با عروسِ عافیت ار شامِ هجران بود مُلك
تا که از تیغِ تواش صبح وصال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۲.)

عروسِ عالم غیبی کنایه از خورشید.
چو صبح پرده در از پرده دم زد
عروس عالم غیبی عَلَم زد
(عطار، *خسرونامه*، ۳۱۷.)

عروسِ عدن کنایه از آسمان.
که چون صبح را شاه چین بار داد
عروسِ عدن دُر به دینار داد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۸.)

عروسِ عرب کنایه از خانهٔ کعبه.
به خال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب
که سنگ کعبه و حلقه است و آستان و حجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

عروسِ غم اندوه و درد. (تشبیه صریح)
عروس غم است اینکه با خاطرم
زبان بر دهان است و لب بر لب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

عروسِ فتح و ظفر پیروزی و فتح. (تشبیه صریح)
به فرِّ خطبهٔ او ملك را که داماد است
عروس فتح و ظفر در کنار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۸.)

عروسِ فلك، عروسان فلك کنایه از خورشید، نیز ستارگان.
بل عروس فلك ببرّد دست
کان نی مصر یوسف دگر است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵.)

عروس فلك کحل شب درکشد
به غلطاق شمعی ز سر برکشد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۰.)

مقیمان زمین در پردهٔ راز
عروسان فلك در جلوهٔ ناز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۹۹.)

عروسِ قدس کنایه از فرشته.
تا نیرم برای عروسان قدس را
در دل که هست آینهٔ غیب بنگرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۴.)

عروسِ قصر فلك کنایه از خورشید.
اگر ز مهر تو یك ذره بر سپهر افتد
عروسِ قصر فلك ستر خویشتن بدرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۶.)

عروسِ کاغذ کاغذ زیبا و آراسته. (تشبیه صریح)
ای کلك تو بر عروسِ کاغذ
صد عقد ز مشك ناب بسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۵.)

عروسِ کِلّهٔ خضرا کنایه از آفتاب.
چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا
ز زیر پردهٔ کحلی عروس کِلّهٔ خضرا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

عروسِ ماهرخ حجلهٔ ظفر فتح و پیروزی. (اضافهٔ تشبیهی)

جعد عروس ماهرخِ حجلهٔ ظفر
گیسوی پرچم عَلَم سدره‌سای ماست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۷.)

عروسِ مرغزار کنایه از گل، نهال، شکوفه.
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد به‌در
با لعبتان باغ و عروسانِ مرغزار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۱.)

عروسِ معانی، عروسِ معنی کنایه از اشعار و سخنان نغز و دلنشین.
بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه‌وار
زلف سخن بتاب وز حسرت بتابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

برای تحفهٔ نظارگان بیارایم
به حُلّه‌های عبارت عروس معنی را
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۰.)

بدین لطافت و خوبی کسی نیاراید
به حُلّه‌های لطافت عروسِ معنی را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۵.)

به خون غلطندهٔ حرمان فیضم یاد ایامی
که در آغوش می‌خفتم عروسان معانی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)

عروسِ مُلک پادشاهی آراسته (تشبیه صریح)، نیز کنایه از خورشید.
زهی رسمِ بدیع تو عروسِ مُلک را زیور
خهی رای رفیعِ تو چراغ فتح را روشن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۶.)

عروسِ مُلک چو آیینهٔ صفا برداشت
نقاب عودی از چهرهٔ هوا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

عروسِ مملکت کشور آراسته. (تشبیه صریح)
بر عروس مملکت گر بسته شد خصمش رواست
خود بر او عقد نکال اول مزور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

عروسِ مهد کنایه از رازهای پنهانیِ دل.
که چون شاه با من چنان کرد عهد
که برقع کشم بر عروسانِ مهد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۸.)

عروسِ نادیده شوی دختر جوان و بکر که شوی نگزیده باشد.
به نوروز جمشید و جشنِ سده
که نوگشتی آیینِ آتشکده
ز هر سو عروسانِ نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی به‌کوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۹.)

عروسِ نباتی کنایه از گل، نهال.
آسمان فرش زمرد به چمن بازکشید
تا برآیند عروسانِ نباتی ز خیام
(خواجو، *دیوان*، ۷۳.)

عروسِ نطق کنایه از شعر، سخن دلاویز.
چرخ گردان روشن از رای من است
دور گردون کارفرمای من است
گردن و گوش عروسِ نطق را
زین و زیب از نطق زیبای من است
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۶.)

عروسِ نُه فلك کنایه از آفتاب.
ای از عروس نُه فلك اندر کمال بیش
وز نه زن رسول به ده نوع یادگار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

عروسِ هفت طارم کنایه از خورشید.
چو این میدان میناگون نگین یافت
عروس هفت طارم برزمین تافت
ز تاب روی او روی زمانه
چو آتش می‌زد از هر سو زبانه
(عطار، *خسرونامه*، ۳۵۷.)

عروسِ هنر هنر آراسته و زیبا. (تشبیه صریح)
ای عروسِ هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حُسن بیارای که داماد آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۱.)

عروسیِ فرعونی کنایه از جشن و سرورِ پر زرق و برق.

بر زفان می‌راند یحیی بن المعاد
کای خداوندان علم و اعتقاد...
رویهاتان گشته ظلمانی همه
خویهاتان جمله شیطانی همه
هم عروسیهای فرعونی کنید
مأتم گبرانه صد لونی کنید
این همه دارید و هم زین بیش نیز
احمدی‌تان نیست آخر هیچ چیز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۴۳.)

عُروهٔ وثقا دست آویز محکم و استوار.

تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
زان کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن نیست
(سنایی، *دیوان*، ۵۹.)

محکم بگیر عروهٔ وثقا به‌دستِ جان
در راهِ شرع پای دلت استوار کن
(علاء الدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۰۲.)

سلسلهٔ موی این عروهٔ وثقای روح
شعشعهٔ روی آن شمع دل انجمن
(ابن حُسام، *دیوان*، ۶۰.)

عَروه و عَفرا نام عاشق و معشوقی که در ادب فارسی مثل شده است.

حدیث جود تو سایرتر است در عالم
ز حالِ عروه و عفرا ز عشق دعد و رباب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۱.)

تا قصه‌گوی چیره زبان پیش عاشقان
قصه ز عشقِ عروه و عفرا کند همی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۸.)

عَزازیل نام شیطان پیش از رانده شدن از درگاه حق.

ایمنی کرد هر دو را بدنام
آن عزازیل و آن دگر بلعام
آن عزازیل با هوا پیوست
زان ورا هاویه است جای نشست
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۳۳ و ۴۷۴.)

شد عزازیلی از این مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۲:۵.)

وگر دردهد یك صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم
(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

راست عصایش چو شهابی به روز
دیوکش و بلکه عزازیل سوز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۶.)

عزایم خوان آن که افسون دمد، افسونگر، نیز آن که دعا و تعویذ خواند.

شست حیرت خط افسون عزایم خوان را
تا بر اطراف چمن شاهدِ گل جلوه‌نماست
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۰.)

عزایم خواندن دعا خواندن برای شفای بیماران، افسون خواندن.

گاه پیمانه کشی گاه عزایم خوانی
ای عنان‌گیر هوس این چه پریشان رایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

عِزّ الهی فرّ و شکوه و ارجمندی خدایی.

عِزّ الهی به نُزل فتح و سعادت
بر سر این رای، میزبان ملك باد
(مختاری، *دیوان* خ، ۴۵.)

عَزَب پیشه آن که همواره بی‌زن باشد، زن اختیار نکند، بی‌زن.

سپاهی عزب پیشه و تنگ یاب
چو دیدند رویی چنان بی‌نقاب
ز تاب جوانی به‌جوش آمدند
در آن داوری سخت کوش آمدند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۵.)

عَزَب خانه جایی که مردان بی‌زن یا زنان بی‌شوهر در آن گذرانند، و کنایه از خلوتگاه، گوشهٔ خلوت.

با ثنای تو عقد بسته به‌هم
در عزب‌خانه عیسی مریم
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۰۸.)

نفسِ نباتی ار به عزب خانه باز شد
عیش مکن که مادرِ بستان سترون است
(انوری، *دیوان* س، ۵۴.)

وجود من عزب خانه است و آن مستان در او جمعند
دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
گفت عزب خانه‌ام خلوت توست الصلا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۳؛ ۱۳۱:۱.)

همه دیو خیزد ز مذهب سرای
پری در عزب خانهٔ مشرب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

عَزَب کردن کنایه از جدا ساختن، دور کردن.

چو وحدت است عزب خانهٔ یکی گویان
تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۰:۶.)

عزت پرست آن که طالب جاه و مقام و عزت است.

وای بر جانم اگر عزت پرستان پی برند
اعتباری را که در بی‌اعتباری دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۹۳.)

عزت تنیدن احترام و عزت خواستن.

امر حق جان است و من آن را تَبَع
او طمع فرمود ذَلَّ مَن طمع
چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین
خاك بر فرقِ قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم
او گدایی خواست کی میری کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۲:۵.)

عزت مآب مرجع عزت و بزرگواری.

بر تکیه‌گاهِ حضرت عزت مآب اوست
این فرش عبقری که بدین‌سان ممهد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۱.)

عُزلت پرست آن که گوشه گیری و تنهایی را دوست دارد.

زنجیر پای شد منِ عزلت پرست را
زنجیره‌ای که تعبیه بر عطف دامن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۰.)

عُزلت گزین آن که گوشهٔ انزوا اختیار کند.

عزلت گزین که قطرهٔ بی‌مایه در صدف
بر خویش فال گوهر شهوار می‌زند
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۷.)

عُزلتگه جای انزوا، محلی که برای گوشه‌نشینی اختیار کنند.

ز ایمان اگرت مراد امن است
در عزلت جوی ایمنی را
عزلتگه چیست؟ خانهٔ دل
در دل خوگیر ساکنی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۰:۱.)

عُزلت نشین گوشه‌گیر و منزوی.

گروهی عمل‌دارِ عزلت نشین
قدمهای خاکی، دمِ آتشین
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی
در بهاری این چنین زیر زمین باشد کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۰.)

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلك عزلت نشینان
(جامی، *دیوان*، ۵۹۴.)

عَزم جَزم شدن مصمم شدن، اراده استوار کردن.

چو عزمش جزم شد سالی هزار او
ز خلق عالم آمد بر کنار او
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۷۶.)

عزم جزم کردن مصمم گشتن.

کار صواب باده پرستی ست حافظا
برخیز و عزمِ جزم به‌کار صواب کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۵.)

عزم داشتن قصد داشتن، تصمیم داشتن.

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرونِ جان بسازم مسکنت
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۸.)

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقتِ آن بر آید
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۷۰.)

عزم کردن قصد و آهنگ کردن.

من همه قصد وصالش می کنم
وآن ستمگر عزم هجران می کند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۹۹.)

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دلِ مجروح که مرهم با اوست
بوی بنفشه بشنو و زلفِ نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۳۴ و ۷۹۰.)

عَزمِ کفن کردن کنایه از در اندیشهٔ مرگ بودن.

چون دَمت سرد است دمسازی مکن
پیرگشتی قصد دل بازی مکن
این زمان عزم کفن کردن تورا
بهترم آید که عزم من تورا
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۵.)

عزیز ارجمند، کنایه از انبیاء، ولی.

تا تو می بینی عزیزان را بشر
وآنك میراثِ بلیس است آن نظر
زان بلاها بر عزیزان بیش بود
کان تجمّش یار با خوبان فزود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۴۳؛ ۶:۳۳۶.)

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به‌همّت عزیزان برسم به نیکنامی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۳۷.)

عزیزِ درگهی کنایه از مورد عنایت و توجه.

این بدن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتیی مر نوح را
تُرك چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیزِ درگهی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۲.)

عزیزِ زمانه کنایه از مورد عنایت و توجه، عزتمند.

یوسف ز بند عشق عزیزِ زمانه شد
دل بدمکن که بنده نوازان است بند او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

عزیزِ فقر کنایه از مرشد، ولی.

از سرِ تسلیم دل، پیش عزیزان فقر
حلقه به‌گوش آمدن، غاشیه هم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

عَزیمت خوان در حال خواندن ورد و افسون برای راندن دیو و پری.

وز آن پس پیش خورشید جهانتاب
یکی طشت بلورین کرد پُرآب
کشید آنگه خطی برگرد آن طشت
عزیمت خوان به‌گِرد طشت می گشت
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۵.)

عزیمت خواندن اوراد و افسون خواندن، تعویذ خواندن برای راندن دیو و پری.

نشینم در خط و خوانم عزیمت
کنم از خانه دیوان را هزیمت
به‌جای آرم هر آن افسون که دانم
عزیمتهای گوناگون بخوانم
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۶.)

عسل افزودن شیرینی افزودن و کنایه از خوشرویی کردن، کَرَم کردن.

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قومِ زحیر
تو عسل بفزا کَرَم را وامگیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۹.)

عسل خانه کندوی عسل.

امروز چون زنبورها پرّان شویم از گُل به گُل
تا در عسل خانهٔ جهان شش گوشه آبادان کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۵.)

عسل نوشی کنایه از سرمستی و خوشی، عشرت.
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد نارد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دلِ اهلِ دل از تو خسته شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰.)

عَسَلی پارچه زردی که یهودیان برای بازشناختن از مسلمانان بر جامه می‌دوختند.
گاه می‌دوخت یکی را به کتف بر عسلی
گاه می‌بست یکی را به میان بر زنّار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۵.)
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
عسلی دوزد و زنّار ببندد زنبور
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۰.)

عسلی سَلَب جامهٔ زرد رنگ. رك. عَسَلی.
راهب عسلی سَلَب به‌جا ماند
کابن العسل از هدیٰ سخن راند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۱.)

عُشّاق شیفتگان معشوق و نام آهنگ و پرده‌ای از موسیقی.
از فرح فتحِ فارس مطرب عشاق دوش
این غزلِ نو نواخت راهِ صفاهان گرفت
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۳.)
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌گوید
تُرك من پرده برانداز که هندوی توام
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۹.)
راه دل عشاق زد آن چشمِ خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت
(حافظ، *دیوان*، ۱۲.)
در پرده از ناراستی راهِ مخالف می‌زنی
بنواز باری نوبتی چون می‌زنی عشاق را
راستی را گرچه هر نوبت مخالف می‌شود
از سپاهان تا حجاز آشوب عشاقش نگر
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲ و ۲۷۲.)

عشاقِ جُزو کنایه از آنان که به‌مانند خود عشق می‌ورزند، عاشقان دنیا.
عاشقان کل نی عشّاقِ جزو
ماند از کُل آنك شد مشتاقِ جزو
چونك جزوی عاشقِ جزوی شود
زود معشوقش به‌کلّ خود رود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۳.)

عَشرِ اَمثال ده مانند، ده برابر.
چون به‌بازی عقل در عشق صمد
عَشرِ امثالت دهد یا هفتصد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۶.)

عشرتِ ابدی شادی و عیش جاوید، خرسندی.
به عشرتِ ابدی برده است پی صائب
به قسمت ازلی هر دلی که خرسند است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۷.)

عشرت امروز به فردا فکندن کنایه از نقد را به نسیه بدل کردن.
ای دل ار عشرتِ امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۱ و ۲۳۹.)

عشرت اندیش آن که به‌شادی و خوشی اندیشد. خوشگذران.
به زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غمِ خود دور می‌دارم ز بزمِ عشرتِ ایشان
(جامی، *دیوان*، ۵۹۲.)

عشرت انگیز برانگیزندهٔ شادی و کامرانی.
می و مهر بتان بود آتشِ تیز
که بودندی در آنجا عشرت انگیز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۳.)

در کشور هند عشرت انگیز
کی دیده کسی به‌خواب توبه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۱.)

عشرت پرستی خوشگذرانی، خوشدلی.
ببسته با چنین عشرت پرستی
درِ شهوت به هشیاری و مستی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۹.)

عشرت جوی جویندهٔ شادی، خوشگذران و عیاش.
تاگهِ صبح مرد عشرت جوی
بود خوش با نگارِ زیباروی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۴.)

عشرت خانه جای خوشگذرانی، عشرتگاه.
زمستان بود و عشرت خانهٔ گرم
میِ چون آتش و کاشانهٔ گرم
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۲.)
مرو بیرون ز عشرت خانهٔ دل
که می می‌جوشد از پیمانهٔ دل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۳.)

عشرتِ دنیا عیش و شادی و نشاط دنیا.
فریبِ عشرتِ دنیا مخور کز بهر جمعیت
کمند وحدتی چون حلقهٔ مأتم نمی‌باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

عشرت سرا جای شادی، طربخانه.
وحشی ببین که یار به عشرت سرا نشست
بیرونِ دَر گذاشت به‌حالِ سگان مرا
(وحشی، *دیوان*، ۱۰.)

عشرتِ شبگیر عیش و شادمانی سحرگاهی.
عشرتِ شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میرِ عَسَس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۱.)

عشرتکده جای عیش و شادی و خوشگذرانی.
عشرتکده شد دلِ نظامی
غمخانهٔ حشو باز پیوست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۵.)

عشرت کوش آن که به‌شادی و خوشگذرانی کوشا باشد.
در زمان کرد شاهِ عشرت کوش
آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا به‌شام باقی بود
مه غلام و ستاره ساقی بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۰۴.)

عشرتگاه جای عشرت و خوشگذرانی.
سوی شاور حالی کس فرستاد
بیاوردش ز عشرتگاهِ فرهاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۴.)
روزگارت به خرمی مصروف
تابود بزم وصل عشرتگاه
(شفایی، *دیوان*، ۱۴۱.)

عشرتگه چرخ کنایه از آسمان.
اگر ناهید در عشرتگهِ چرخ
سراید شعر من بر سازِ ارغن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۹.)

عشرت نصیب آن که از شادی و نشاط و کامرانی بهره‌ور باشد.
حسرت غم روزی عشرت نصیبان شد به‌دهر
غم نصیب من زهی دولت همین می‌خواستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۸.)

عشرتی آن که در پی عیش و شادی و کامرانی است.
ما دو سه رندِ عشرتی جمع شدیم این طرف
چون شتران روبه‌رو پوز نهاده در علف
عقل ز خطِّ من بود گشته ادیب انجمن
عشق ز جام من بود عشرتیی مُرفهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۷:۳؛ ۱۲۷:۷.)

عُشر خرمن از کفه بر آمدن کنایه از ده یك از اصل کم کردن.
فقه گفت آن شاه را و فلسفه
تا بر آمد عُشر خرمن از کفه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴۶:۴.)

عَشرخوان کنایه از قاری قرآن، طفل نوآموز قرآن خوان.

از شجر من شعرا میوه چین
وز صُحف من فضلا عشرخوان

در مکتب مردیش دان از لوح شادی عشرخوان
هر طفل دولت کآسمان در مهد دوران پرورَد

وز چوب زدن رباب فریاد
چون کودك عشر خوان برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲ و ۴۵۶ و ۵۰۶.)

تا مهر پرست طبع گل راست
بلبل شده عشرخوان پازند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۶.)

عَشرِ زرین (در قرآنهای قدیم رسم بوده که پس از هر ده آیت نشانی به‌صورت دایره آب طلاکاری می‌ساختند.)

مانی به هزار عشر زرین
بر سورهٔ اختصاص یٰسین
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۲.)

عُشرِ عَشیر یك جزء از صد جزء چیزی.

یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت
به نود سال براهیم از آن عُشرِ عشیر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۲۰.)

عَشرِ مصحف ده یك از قرآن مجید و نیز تذهیب دایره‌هایی که پس از هر آیه برای زینت آورده شود.

می‌دان که عکس دایرهٔ عشر مصحف است
هر روی شسته‌ای که تو بینی بر آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

عشرهای مصحف از جا می بُرید
می بچفسانید بر رو آن پلید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۷.)

عشق باختن اظهار عشق کردن، عشق ورزیدن.

خود گرفتم که سر اندر رهِ عشقش بازم
با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۱.)

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۶.)

عشق می بازی طریق عاشقان باید سپرد
میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۰۳.)

عشق بار آن که از او عشق بارد، کنایه از عشق انگیز.

جهان سوزید ز آتشهای خوبان
جمال عشق و روی عشق باری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۴۶.)

عشق باره عاشق پیشه، آن که بر عشق حریص باشد.

مایيم قدیمِ عشق باره
باقی دگران همه نظاره

دلم پاره پاره بشد عشق باره
که هر پارهٔ من دهد زو نشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۴؛ ۷:۱۵.)

عشقبازی مهرورزی، عاشقی.

عشقبازی چیست؟ سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۲.)

گه چون نسیم با گل رازِ نهفته گفتن
گه سرِّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

ز اسرار حقیقت بهرور کن عشقبازی را
به طفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
(صائب، *کلیات*، ۱۴.)

عشق باف کنایه از آن که مشغول عشقبازی است، عاشق پیشه.

سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته
چون شیشه صاف گشته از جامِ حق تعالی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۵.)

عشقِ خشک آن که عشق و حرارت ندارد.

عشق خشکانِ عرب کان خنکانِ یمنند
نو کنم چون دمِ ایشان به‌خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

عشق خو آن که بالطبع عاشق است، به عشق خو گرفته باشد.

خاك ایازم که او هست چو من عشق خو
عشق شود عشق جو دلبر عیار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۳:۴.)

عشق دان کنایه از معشوق.

شهری به فتنه شد که فلانی از آنِ ماست
ما عشقباز صادق و او عشق‌دانِ ماست
هر مه که به‌یك وطن مه و خور
با هم چو دو عشق دان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸ و ۲۶۶.)

عشقِ زنده کنایه از عشق حقیقی، عشق روحانی.

عشقِ زنده در روان و در بَصَر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵:۱.)

عشقِ سرمد عشق جاویدان.

بهرِ روزِ مرگ این دَم مُرده باش
تا شوی با عشقِ سرمد خواجه تاش
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۴:۳.)

عشقِ شنگ عشقِ زیبا و دل‌انگیز.

در تو عجب مانده‌ام ای عشقِ شنگ
نوری و ناری به گهِ صلح و جنگ
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۳.)

عشقِ صورتی کنایه از عشقِ ظاهری، مجازی.

این رها کن عشقهای صورتی
نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچ معشوق است صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۵:۲.)

عشقِ عشق ذاتِ عشق، حقیقتِ عشق.

ای سرافیل قیامتگاهِ عشق
ای تو عشقِ عشق و ای دلخواهِ عشق
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۹:۳.)

عشق کیش آن که عاشقی پیشه دارد.

روی در روی خود آر، ای عشق کیش
نیست ای مفتون تو را جز خویشِ خویش
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۵:۶.)

عشق گفتن کنایه از پیام و سلام گفتن.

ز من عشقی بگو دیوانگانِ عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۲.)

عشق گیر آن که طالبِ عشق است.

به‌خواب شب گرو آمد امیری میران
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۲:۴.)

عشق مردگان کنایه از عشق مجازی.

ز آنکه عشقِ مردگان پاینده نیست
زآنکه مرده سوی ما آینده نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵:۱.)

عشقناك آمیخته به عشق، عاشق.

جملهٔ اجزای خاك هست چو ما عشقناك
لیك تو ای روحِ پاك نادره‌تر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۷:۶.)

عشق نویس آن که نامهٔ عاشقانه نویسد.

به‌حق آنك تورا دیدم و قلم افتاد
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۴.)

عشق ورزیدن عشقبازی کردن.

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
کانکه عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۶.)
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴.)

عشق همت آن که همتی بلند همچون عشق دارد که سر به‌جهان فرو نیارد.

هله مرحوم اُمتان هله ای عشق همتان
بستردیم جُرمتان که سلام علیکم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۸:۵.)

عشقین کنایه از معشوق.
در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
شاهان ز هوای تو در خرقهٔ دلقینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۷:۵.)

عشوهٔ آسمان کنایه از مکر و فریب فلك.
تا قبلهٔ خود بساختیمش
از عشوهٔ آسمان برستیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۷.)

عشوه آیین آن که روشی دلفریبانه و با ناز و کرشمه دارد.
هر جا که مست وغمزه زن، آن عشوه آیین می‌رود
دل می‌دهد جان می چکد سر می برد دین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)

عشوه‌بازی کنایه از مکاری و حیله‌گری.
گفت ای پدر این چه حیله‌سازی است
با بیدلی این چه عشوه‌بازی است
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۹.)

عشوه‌پرست کنایه‌ازطالبِ کرشمه‌ونازونیزمحبوب.
کیست که مست تو نیست عشوه‌پرست تو نیست
مُهرهٔ دست تو نیست دستِ کرم برفشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۴.)
عشوه پرست من بیا می‌زده مست و کف زنان
حسن تو پرده گو بدر پردگیانِ راز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

عشوهٔ پنهانی کنایه‌ازدلبری، نازوکرشمهٔ‌دلفریبانه.
بی‌وفا نگار من می کند به کارِ من
خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

عشوه‌جوی کنایه از آن که جویندهٔ ناز و کرشمه و فریبکاری است.
کس در نیافت مستی و هشیاری تورا
ازچشمِ فتنه‌ساز و لبِ عشوه‌جوی تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۹.)

عشوه‌خانهٔ گردون کنایه از دنیا.
ای دل ز غمش که گفتیت چون خون شو
یا ساکن عشوه‌خانهٔ گردون شو
چون دانستی که نیست سامان مقام
انگار که در نیامدی بیرون شو
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۹۴.)
این رباعی با مختصر تغییری در کلمات آن در *رباعیات* باباافضل ۱۶۳ آمده است.

عشوه‌خریدن کنایه ازفریب خوردن، خریدارنیرنگ بودن.
نوشته‌اند بر ایوان جَنّةالمأوی
که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای به وی
مقصود از این معامله بازار تیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۹ و ۲۲۷.)

عشوه‌خری کردن کنایه از خریدار ناز و کرشمه و غمزه بودن.
عشوه‌گری می کند لعل تو و طُرفه آنك
عقل چو خاقانیی عشوه‌خری می کند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۴.)

عشوهٔ خشك کنایه از غمزه و ناز خشك و خالی.
راضی ست دل به عشوهٔ خشك و حدیث تر
وین قاعده بدور تو هم برگرفته‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۷.)

عشوه‌خواندن کنایه از سخن مکرآمیز و فریبنده گفتن.
پنهان مکن ای رستم پنهانِ تورا جستم
احوالِ تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۴.)

عشوهٔ خوبان کنایه از ناز و کرشمهٔ زیبارویان.

گر تصرف نکند عشوهٔ خوبان در دل
چه اثر عارض گلگون و قد موزون را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)

عشوه‌خوردن کنایه از فریب خوردن.
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
عشوهٔ آن عشوه‌دِه خوردم دریغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۶:۵.)

عشوه‌خیز کنایه از فسونکار و پرفریب.
آهوی مستی که در بستان عشق عشوه‌خیز
دم به دم بر عشوه غلطد نرگس جادوی توست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

عشوه‌دادن کنایه از فریب دادن، گول زدن.
نازمکن، که می کند جانِ من آرزوی تو
عشوه مده که می‌دهد هجر تو گوشمالِ من
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۹.)
گه به‌زبان مادگان عشوهٔ خوش همی دهی
گه به‌شگرفی و نری هوشِ مرا همی بری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۷.)
عشوه‌دادن ز تو بس منکرم آید الحق
که ببوده‌ست سخای تو بدینها معروف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۷.)
گر مرا لعلت دمی عشوه دهد زان باك نیست
چون لب لعل تو با برهان عیسی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

عشوه‌دان کنایه ازمعشوق ومحبوب، آن که با روش نازو کرشمه آشنا باشد.
گوئیی کز عشق او یك شهر جان افشانده‌اند
زرّ و سر بر عشوهٔ آن عشوه‌دان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

عشوه‌دِه کنایه از فریب دهنده، مکار.
پهلوان کز همه شاهان به هنر روزبه است
تیغش انصاف ستان فلك عشوه دِه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۳.)
بگوی آنچه دانی که حق گفته بِه
نه رشوت ستانی و نه عشوه‌دِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۶.)
او وزیری داشت گبر و عشوه ده
کو بر آب از مکر بربستی گِره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲:۱.)
عشوه‌دِه از کوشش افغانگری
سهل جوابی دهدت از کری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۳.)

عِشوه ده و عشوه‌خر آن که دیگران را فریب دهد و خود پذیرای مکر و فریب دیگران باشد.
ای دریغا که همه عمر تو در عشوه گذشت
کیست کامروز چو تو عشوه‌دِه و عشوه‌خر است
(عطار، *دیوان* ت، ۷۴۶.)

عشوهٔ رنگین کنایه از ناز و غمزهٔ دلفریبانه.
هزار عشوهٔ رنگین نمود از ابرو
هزار غمزهٔ ممتاز کرده از مژگان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۳.)

عشوه‌ساز کنایه اززیباودلفریب، آن که دلربایی کند، عشوه به‌کار برد.
چه فتنه دردل آن عشوه‌سازمی گذرد
که ناشکفته بر اهلِ نیازمی گذرد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۹.)
از عشوهٔ تو غیرِ گمان وفا که برد؟
من آگهم که قصد تو ای عشوه‌ساز چیست
(اهلی، *کلیات*، ۸۹.)
کدام ابرو کمانت یار و همدم شد در این رفتن
که چشمِ عشوه‌سازت را شکار انداز گردانید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۱.)

عشوهٔ شیرین کنایه ازدلربایی و دلفریبی.
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)

اغیار را به عشوهٔ شیرین هلاك كرد
وز کینه زهرچشم هم از من دریغ داشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

عشوه‌فروختن کنایه از ناز و کرشمه به‌کار بردن، فریفتن.

ای دل دانی که او سزاوار تو نیست
چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست
ای عاشق درمانده بیندیش آخر
دل بر کاری منه که آن کارِ تو نیست
(عطار، *مختارنامه*، ۱۳۴.)

دل عشوه می‌فروخت که من مرغ زیرکم
اینك فتاده در سرِ زلفِ چو دام اوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۱.)

عشوه‌فروش کنایه از فریفتار، آن که ناز و کرشمه و دلربایی کند.

هر شب آن نازنینِ عشوه فروش
بر دگر عشوه‌ای نهادی گوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۴.)

ماییم و دلی موجه خور سینهٔ جوشان
پروردهٔ نان و نمك عشوه‌فروشان
(شفایی، *دیوان*، ۶۶۱.)

این زال مطرای جهان عشوه فروشی ست
هر کس که در آویخت بدو عشوه خری بود
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۷.)

عشوه‌کوش کنایه از آن که به فریبکاری کوشاست، مکار، حیله‌باز.

مرد کند گاه مقامرفنی
دزدی و طراری و نقب افکنی
تا بتواند ز دل عشوه‌کوش
وام ستان باشد و عشوه فروش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۶۲.)

عشوه‌کیش کنایه از دلفریب، آن که دلربایی کند.

کسی که دل به وفای تو عشوه‌کیش نهاد
هزار داغ ندامت به‌جان خویش نهاد
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۰.)

عشوه‌گر کنایه ازدلفریب ودلربا، آن که نازو کرشمه دارد، فریبکار.

ساحری، تندی، جادو فکنی، خیره‌کشی
فتنه‌ای، مستی، لشکرشکنی، عشوه‌گری
(امامی، *دیوان*، ۲۳۷.)

بالا بلند عشوه‌گر نقش‌بازِ من
کوتاه کرد قصهٔ زهد درازِ من
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۶.)

چشمت خدنگ غمزه را از چپ نمود و راست زد
با ما هنوز آن عشوه‌گر در شیوهٔ عیاری است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

صد فوج عشوه از نظر من گذشته است
یا شهسوار عشوه‌گر من گذشته است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۳.)

وه که چشمت چو بلا عشوه‌گری ست
خاصه جایی که تماشایی یافت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۹.)

کدام عشوه‌گر و بی‌وفا تورا آموخت
که التفات بدین خسته گاه گاه مکن
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۵.)

عشوهٔ گرم کنایه از ناز و دلبری سوزان و تند.

دل ز بیمِ جان اسیرِ عشوه‌های گرم توست
گر دلِ من دل بُدی از بند جان برخاستی
بیش از مه رخسار تو پرتو نخرند
وآن عشوهٔ گرمِ تو، نو از نو نخرند
و آنها که ز عشق در جوال تو بُدند
صد توبره ریش از تو یك جو نخرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۱ و ۳۹۸.)

عشوه‌گری کنایه ازدلفریبی، دلربایی.

می‌چکد شیر هنوز از لبِ همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالی ست
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

عشوه‌گری کردن کنایه از دلبری و دلربایی کردن.
عشوه‌گری می‌کند لعل تو و طرفه آنك
عقل چو خاقانیی عشوه‌خری می‌کند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۴.)

عشوهٔ ممتاز کنایه از ناز و کرشمهٔ دلفریبانه.
یافت پس از صد نگه مطلب مخصوص خویش
دیده که جوینده بود عشوهٔ ممتاز را
چشم از آن غمزه اگر دوش نمی‌بستم زود
کار می‌ساخت به‌یك عشوهٔ ممتاز مرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۴ و ۳۲۵.)

عشوه‌نما کنایه از مکار و فریبکار و آن که با ناز و کرشمه و دلرباست، نیز محبوب.
گنده پیری ست جهان عشوه نمای
دل صد تازه جوان کَنده ز جای
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۹۱.)
حالتی نیست در آن کس که به‌جان و دل او
فتنهٔ جلوه‌گر عشوه‌نمایی نرسید
(هلالی، *دیوان*، ۷۶.)
از مرگ من آن عشوه‌نما را که خبر کرد
آن فتنهٔ ماتمزده‌ها را که خبر کرد
حذر از انجمن عشوه‌نمایان کایشان
عالمی سوخته و انجمنی ساخته‌اند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۹ و ۲۹۴.)

عشوه‌نوشیدن کنایه از فریب خوردن.
ای فرو رفته به گود جهل و شك
چند جویی لاغ و دستان فلك
تا به کی نوشی تو عشوهٔ این جهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۰.)

عصابه از چشم باز کردن چشم بند گشودن.
چو شد بسته نقشِ نخستین طراز
عصابه ز چشم خرد کرد باز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۳۲.)

عصابه برجبهت کسی بسته بودن کنایه از بزرگی به پیشانی کسی بودن.
زمانه از شرف او را عصابه بسته بر جبهت
ستاره از لطف او را قلاده کرده در گردن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۶.)

عصا کش کنایه از پیشرو، چاووش.
عصا کش گشته در راه تو موسیٰ
مبارك نام هندوی تو عیسیٰ
چو داری مونسی چون قل هوالله
خطی درکش به گرد ماسوی الله
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶.)

عصا و پا افزار نهادن کنایه از آمادهٔ بیرون رفتن شدن، عازم سفر شدن.
با تو رضوان نهاده پیش بهشت
چند کرت عصا و پا افزار
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۷.)

عصا و نور اشاره به عصای موسی[ع] و نوری که از دست او می‌تابید و از معجزات وی بوده است.
واقعتی دیده بودی پیش از این
که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به‌دست
شاخ گستاخ تو را خواهم شکست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۱.)

عصا و ید بیضا اشاره به عصای موسی[ع] و نوری که از دست او می‌تابید و دو معجزه او بودند.
این همه شعبدهٔ خویش که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

عصای شید کنایه از ریا و سالوس.

زاهد که برنداشته دست از عصای شید
دارد گمان که تکیه به دنیا نکرده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)

عصای عدل کنایه از عصای موسی(ع).
آکل و مأکول را حلق است و نای
غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را
خورد آن چندان عصا و حبل را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳.)

عصای کلیم عصای موسی(ع) که به‌صورت اژدها درآمد و بساط ساحران فرعون را بلعید.
مگر دعای مسیح است خلق او به صفت
مگر عصای کلیم است جود او به مثال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۳۹.)
عصای کلیمند بسیار خوار
به‌ظاهر چنین زردروی و نزار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۴.)

عصای موسیٰ چوبدستی موسی(ع) که بنابه روایات شب میقات به اژدها بدل گردید.
صد سنان بی‌عصای موسی او
خضر بر سینه خراب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)

عصمت سرای حرمخانه و کنایه از پیوند ازدواج.
این برهمی چه بود که بی‌هیچ موجبی
عصمت سرای خویش مشمر گذاشتی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۸.)
جهان پادشا را چنین است کام
به عصمت سرایی چنین نیکنام
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

عصمت کده کنایه از جای گوشه‌گیران، عبادتگاه، خانهٔ حضرت مریم.
چون مریم از عصمت کده رفته مسیحش آمده
نخل کهن زو نوشده‌وز نخل خرما ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۱.)

عصمت‌ور زن پاکدامن.
زخم چکان مژهٔ دلبران
حُسن فزایندهٔ عصمت وران
(عرفی، *دیوان*، ۳۸۵.)

عصمتیان کنایه از خاندان نبوت و نیز زنانِ پاکدامن.
عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت از او یافته پروردگی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)
عصمتیان را به مقام خیال
جلوه حرام است مگر با حلال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۳۷.)

عصمتیِ حرمِ آسمان کنایه از فرشته.
عصمتیانِ حرمِ آسمان
جلوه‌کنان در نظرش هر زمان
گاه بیانش ز ملایك حشر
بر سخنش چون مگسان بر شکر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۴.)

عصیان گرای آن که به سرکشی و نافرمانی و گناه میل کند.
زین تنِ روزی خور عصیان گرای
دورکن اندیشهٔ کفران نمای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۴.)

عصیرانه نوعی شراب که از عصیر سازند و آن آب انگور است که با سنگ بگیرند یا در چرخشت ریزند و به پای کوبند.
بهل جامِ عصیرانه که آوردی ز میخانه
سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ای جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵.)

عطابخش بخشنده، گشاده دست.
پیشت آرم ذات یزدان را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۵.)
عمر خسرو طلب ار نفعِ جهان می‌خواهی
که وجودی ست عطابخش کریم نفّاع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۹.)

عطاپاش کریم، بسیار بخشنده، سخی.
از من ای باد صبا لطف بود گر سحری
به‌بر خسرو آفاق رسانی خبری...
آن عطا پاش که همتاش به صحرای وجود
نارد از کتم عدم مادر ارکان پسری
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۸.)

عطاپذیر پذیرندهٔ بخشش و عطا.
آن که عطا و عطاپذیر مر او راست
معدن فضل است و اصل بار خدایی
نیك نگه کن در این عطا و بیندیش
تا که تو، چون این عطا توراست، کرایی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۹۰.)

عطارچرخ کنایه از ستارهٔ زهره.
بر تارك عروس بقایت کند نثار
عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۵.)

عُطاردانه کنایه از بلند پایه و آسمانی (عطارد دبیر فلك و در اصطلاح علم و عقل به‌او تعلق دارد.
نطق عطاردانه‌ام مستی بی کرانه‌ام
گر نبود ز خوانِ تو راتبه از کجا رسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵.)

عطارد فطرت آن که سرشتی چون عطارددارد، کنایه از زیرك، تیزهوش.
زحل کین، مشتری وش، ماه‌طلعت
عطارد فطرت و خورشید رفعت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۳.)

عُطاردِ فِطَن کنایه از زیرك و با فراست.
مشتری هر سحر از منبرِ شش پایهٔ خویش
در ثنای تو زُحَل فهم و عُطارد فطن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱.)

عُطاردی بر کسی ختم بودن کنایه از دبیری و سخنسرایی به کسی اختصاص داشتن.
عطارد دوم آمد به مدح تو عطار
عطاردی ست بر او ختم، چون که بر تو عطا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۳۳.)

عطای خدایی کنایه از دنیا.
دنیا، پورا تورا عطای خدای است
گر تو خریدار مذهب حکمایی
چون بروی تو، عطاش با تو نیاید
پس تو چه بردی از این عطای خدایی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۰.)

عطرآسای خوشبو و معطر.
من به بویت می‌زنم دم لاجرم هر صبحگاه
عالمی مشکین شود از آه عطرآسای من
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

عطرآمیز خوشبو، آمیخته با عطر.
لاله عطرآمیز و گل مشکین نفس خواهد شدن
بلبلان را دیدن بستان هوس خواهد شدن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۵.)
از بسی بویهای عطرآمیز
معتدل گشته باد برف‌انگیز
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۱۳۷.)

عطرسای خوشبو کننده، معطر.
چون گل از کام خود برآر نَفَس
کام تو عطرسای کام تو بس
کاین قصه که عطرسای مغز است
گر رنگ و فریب نیست نغز است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳؛ *لیلی و مجنون*، ۱۰۵.)
انفاس شریف عطرسایش
با شامه داده قوت شَم
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۱.)

عطرسای چرخ کنایه از ستارهٔ زهره.
تا پر شود دماغ جهان عطرسای چرخ
در جیب دهر لخلخهٔ عنبرافکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

عطرسای شب کنایه از ستاره.
عطرسایان شب به کار تواند
سبزپوشان در انتظار تواند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰.)

عطرِ عقل فروختن کنایه از تظاهر به عقل و فهم کردن.

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کآنجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۳.)

عطرگردان پخش کنندهٔ بوی خوب.

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۰.)

عطسهٔ آدم زاده و نتیجهٔ آدم و کنایه از حضرت مسیح(ع) (بنا به روایات عطسهٔ اولینِ آدم را جبرئیل نگاه داشت و در آستین مریم دمید تا به مسیح حامله شد.)

عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح
اینت خَلَف کز شرف عطسهٔ او بود باب
گر عطسهٔ آدمندی از خاک
عیسی صفتندی از دمِ پاک
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴؛ *تحفةالعراقین*، ۱۳۹.)

حضـ‌ٔ دولت به فصیحی رسد
عطسهٔ آدم به مسیحی رسد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۲.)

عطسهٔ آفتاب کنایه از سپیدهٔ صبح.

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب
دمیدند کافور بر مشك ناب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۱.)

عطسهٔ ایام کنایه از گذشت زمان، زادهٔ روزها.

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان
بس تن مزن که عطسه سبك درگذشتنی ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

عطسهٔ تیغ کنایه از صدا و آوازی که هنگام شمشیر یا تیغ زدن برآید.

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاك
دماغِ هوا پر شد از جانِ پاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۰.)

عطسهٔ جاه کنایه از زاده و نتیجهٔ جاه و مقام.

عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون
آدم از الهام او عطسهٔ جاهش سزد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۰.)

عطسهٔ جبریل کنایه از حضرت مسیح(ع) (بنا به روایات اولین عطسهٔ آدم را جبرئیل نگاه داشت و در آستین مریم دمید تا به مسیح حامله شد.)

آن رهنورد وادی بیت‌المقدسم
کاو را صدای عطسهٔ جبریل رهبر است
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

عطسهٔ چاه کنایه از آوازی که از بانگ کردن در چاه برآید.

آن شمع چه نور صبغةالله
و آن باد کدام عطسهٔ چاه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۹.)

عطسهٔ خورشید کنایه از روشنیِ سپیدهٔ صبح.

دلا ز مشعلهٔ عشق برفروز چراغ
که هست عطسهٔ خورشید ذره ذرهٔ او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۴.)

عطسهٔ دیو کنایه از زاده و نتیجهٔ دیو.

بر حسودت که عطسهٔ دیو است
صبحدم خندهٔ بلارك توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۱.)

عطسهٔ شب کنایه از صبح صادق.

جبهت زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

عطسهٔ شیطان کنایه از زاده و نتیجهٔ شیطان.

ایشان همه عطسه‌های شیطان
این عطسه شگفت نیست ز ایشان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۹.)

عطسهٔ صبح کنایه از آفتاب.

پیاپی از چه فتد عطسه‌های صبح ار نه
ز نفحهٔ گل خلقت سپهر مرکوم است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۹.)

گواهی داد بر توفیق وصلش عطسهٔ صبحم
به عمر خویشتن یك صبح صادق در جهان دیدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۷.)

عطسهٔ عنبرین کنایه از بوی خوش.
چون ز دهان بلبله در گلوی قدح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه را تری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

عطسهٔ کسی بودن، شدن کنایه از شبیه و همانند کسی بودن و شدن (گویند که گربه از عطسهٔ شیر زاده شده است.)
مرا ز غیبت خاقانی و خریش چه باك
چنو به نزد دل من کم از جوی سنجد
وگر برنجم از او هم شگفت نیست از آنك
که گربه عطسهٔ شیر است و شیر از او رنجد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۲.)
گربه که شد عطسهٔ شیر ژیان
زو نرهد طوطیِ الحمد خوان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۴۴.)

عطسهٔ کمان کنایه از تیر.
هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید
ریزد به گریبان بقا خون عدم را
(عرفی، *دیوان*، ۶.)

عطسهٔ مشکین کنایه از بوی خوش.
یرحمك الله زد آسمان که دمِ صبح
عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۴ و ۳۹۳.)

عطسهٔ مغز کنایه از حاصل و نتیجهٔ مغز.
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آن چنان
کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشك تاتار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

عطسهٔ مغز آهوی ختن بودن کنایه از خوشبوی بودن.
عطسهٔ مغز آهوی ختنم
لاجرم مشکبار می‌آیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۱.)

عطفِ دامن پایین دامن، فراویز جامه.
جیب من بر صدرهٔ خارا عتابی شد زاشك
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

عطف عنان کنایه از تمایل، مهربانی.
من از عطفِ عنان مطلق خویش
تو را می‌آزمایم در حق خویش
وگرنه من کجا آن پای دارم
که از کویت برفتن رای دارم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۶.)

عطف گاه زمین کنارهٔ زمین، حوالی قطب.
سوی عطف گاه زمین تاختند
در آن سایبان رایت افراختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۳.)

عظیم الخُلق آن که دارای خوی سترگ و کنایه از حضرت محمد(ص).
اندر احمد آن حِسی کو غارب است
خفته این دم زیر خاك یثرب است
و آن عظیم‌الخلق او کان صفدر است
بی‌تغیر مقعد صدق اندر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۳:۴.)

عظیم العرش دارندهٔ تخت بزرگ و کنایه از خداوند.
آن عظیم‌العرش عرش او محیط
تختِ دادش بر همه جانها بسیط
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۳۴:۶.)

عفاالله خدا ببخشایاد (در مورد تحسین به‌کار رود.)
مرا گوید عفاالله ای وفادار
که چندین جست مهر بی‌وفا یار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۷۸.)
عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۰.)

عفاك‌الله خدا تو را ببخشاد (در تحسین گفته می شود.)
آب رویت رفت بر باد ای عفاك الله چو عمر
تا تو همچون چوب گشتی سیر باشی ناشتا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله
که روز بی کسی آخر نمی‌روی ز سرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۱.)

عفتِ بو بکر پاکدامنی و پارسایی ابو بکر خلیفهٔ اول که معروف بوده است.
به عدل و عفت بو بکر و عُمَر خطاب
به شرم و صولت عثمان و حیدر کرّار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

عفریتِ بلقیس کنایه از کریه و زشت و سهمناك (عفریت بلقیس دیوی بوده که داوطلب بردن تخت بلقیس نزد سلیمان بوده است.)
که در هند رفتم به کنجی فراز
چه دیدم؟ پلیدی سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود
به زشتی نمودار ابلیس بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۰.)

عفریت پیکر آن که پیکری زشت و سهمناك دارد.
چون به هر پیکری فکند نظر
دید عفریت پیکری منکر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۶.)

عفریت کار آن که کارش چون عفریت زشت و سهمناك باشد.
از آن شب تازیِ عفریت کاران
فغان برداشت همچون سایه‌داران
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۰۰.)

عفریتیان دیوها، جن‌ها.
گرچه عفریت اوستادِ سحر بود
لیك آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیك ز آصف نه از فن عفریتیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۲:۴.)

عف عف صدای شتر.
بر اشتری نشینی و سر را فروکشی
در شهر می‌روی که مبینید مرمرا
تو آنچنانك دانی و آن اشتر تو مست
عف عف همی کند که ببینید هر دو را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۷.)

عف عفك کردن عوعو کردن، هاف هاف کردن سگ.
سگ عف عفك كند چو بدو نانکی دهی
دُم لابگك كند بنشیند پسِ درك
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۱.)

عف عف کلبی زدن آواز سگ بر آوردن، هاف هاف کردن.
چون شکمت پر شود عف عف کلبی زنی
رنجِ فواق آورد زور چو کرد اُمتلا
(شفایی، *دیوان*، ۹.)

عَفولان بخشایشگر، بسیار عفو کننده.
غفلت و گستاخیِ این مجرمان
از وفورِ عفو توست ای عفولان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۱:۵.)

عفومند آن که بخشنده و بخشایشگر است.
ای شهنشه مست تخصیص تَوَند
عفو کن از مست خود ای عفومند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۷:۵.)

عقاب کنایه از اسب.
ناهید چون عقاب تو را دید روز صید
گفتا درست هاروت از بند رسته شد
(دقیقی، *دیوان*، ۱۱۹.)
توزَك دلاور نشد هیچ کند
عقاب نبردی بر انگیخت تند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۸.)

همرنگ شب به زیر من اندر یکی عقاب
مهتر ز ژنده پیل و قوی‌تر ز کرگدن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۶.)
عقاب خویش را در پویه پَر داد
ز لعلش گاو و ماهی را خبر داد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۸۴.)
عقاب چارپر کنایه از اسب.
عقابی چار پر یعنی که در زیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر
فرس می‌راند تا رهبان آن دیر
که راند از اختران با او بسی سیر
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۵۹.)
عقاب چرخ کنایه از فلك قادر و توانا و در اصطلاح نجوم یکی از صور فلکی و ستارهٔ آن نسر طایر است.
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
به دور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۳.)
ای آن که عقاب چرخ پیشت مگس است
گلزار مهان به جنب جاه تو خس است
زان پیشِ تو شعر من ندارد وزنی
کز نظم تو را فاعل و مفعول بس است
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۱۸.)
عقابِ حادثه کنایه از پیشامدِ سخت و دشوار.
عقاب حادثه از بیم تیر معدلتش
به‌سان زاغ کمان گوشه جست مأویٰ را
(ابن یمین، *دیوان*، ۹.)
عقابِ سپیده کنایه از خورشید.
عقاب سپیده چو پر برکشید
غراب شب از آشیان برپرید
(خواجو، همای و همایون، ۶۱.)
عقابی کنایه از بُراق، مرکوبی که حضرت رسول اکرم را به اوج افلاك برد.
برق کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه به‌دست
چون در آورد در عقابی پای
کبكِ علوی خرام جست ز جای
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱.)
عَقداللسان لکنت زبان.
وصف صنعت کز لب هر ذره می‌ریزد برون
نطق را در معرض عقداللسان انداخته
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۶.)
عَقد بستن مراسم ازدواج برقرار کردن.
چو از من می‌گشاید این چنین نقد
تو را بی‌نسیه باید بستن این عقد
جهان را نیست شهزادی بِه از من
که خواهی یافت دامادی بِه از من
(عطار، *خسرونامه*، ۵۶.)
عِقد پروین کنایه از گردنبند درخشان و قیمتی (در اصطلاح نجوم پروین شش ستارهٔ کوچك است که بر کوهان گاو و شبیه خوشه انگور است.)
لؤلؤ افشان تویی به مدحت شاه
عِقد پروین بهای لؤلؤی توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۷.)
عقد پروین از سپهر نیلگون تابان شده
در بناگوش سیاه زنگیان درِّ خوشاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)
عِقدِ ثریا رشتهٔ ستارهٔ ششگانهٔ کوچك که پروین نیز نامیده می‌شود و در ادبیات فارسی به گردنبند تشبیه می‌گردد.
کار جهان به واسطهٔ تیغ گوهرینش
پیوسته مثلِ عقد ثریا منظم است
(انوری، *دیوان* س، ۵۲.)
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب به گریبان افق برمی‌شد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۸.)
غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را
(حافظ، *دیوان* ج، ۲.)

سفال دردی اندر دِه که بهر نقل این مجلس
سزد کز آسمان ریزد فرو عقد ثریا را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۲.)

شب ز شبستان گریخت عقد ثریا گسیخت
اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
(ابن حُسام، *دیوان*، ۵۷.)

عِقدِ دو پیکر کنایه از جوزا که در اصطلاح نجوم یکی از صور منطقة البروج و نیز سومین برج از برجهای دوازده گانه است.

نافهٔ آهو شده‌ست ناف زمین از صبا
عقد دو پیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

عَقدِ زبان گره و لکنت زبان.

فاتحهٔ حمد ز عقدِ زبان
عقده‌گشای گره عقل و جان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۵.)

عِقدِ زلف یار رشتهٔ زلف محبوب.

روز حساب غم نخورم از گنه کمال
گر عقد زلف یار بود دستگیر ما
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۵.)

عِقدِ زُنّار رشتهٔ زُنّار.

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت آمد عقدِ زنّار
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۰۳.)

عِقدِ شب افروز کنایه از رشتهٔ ستارگان.

دانه‌کن این عِقدِ شب افروز را
پربشکن مرغِ شب و روز را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

عِقدِ عنبرین رشته و گردنبند عنبر که ماده‌ای خوشبو و معطر است.

زان فضله که گوهرش بینداخت
خاقانی عقد عنبرین ساخت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۴.)

عِقدِ گردون کنایه از روزگار.

دوش چون دستِ قَدَر مهر از درِ شب برگرفت
عقد گردون بیضه‌ای از عنبر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۳.)

عَقدِ محبت بستن پیمان مهر و عشق بستن.

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر همه مایه زیان می کند انبازی بِه
(سعدی، *کلیات* ک، ۵۹۲.)

عِقدِ مروارید رشتهٔ مروارید و کنایه از دندان معشوق.

دوش بر بیماری من زد خیالش خنده‌ای
عِقدِ مروارید تر در ناردان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۴.)

عَقدِ نکال بر کسی بستن کنایه از در شکنجه و معذب داشتن کسی.

بر عروس مملکت گر بسته شد خصمش رواست
خود بر او عقدِ نکال اول مزوّر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

عَقدِ نماز کنایه از پیمان بندگی.

ز ابرویت چو رو آرم به محراب
سرِ زلفت بوَد عقد نمازم
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۷۰۰.)

عُقده بر ابروی کسی دیدن کنایه از گره بر ابروی کسی دیدن، با اخم و خشمگین دیدن کسی.

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
و آن عُقده بر ابروی ترش شیرینش
(سعدی، *کلیات* ک، ۱۴۳.)

عُقده‌بستن گره بستن، کنایه از مشکل و سختی پدید آمدن.

هر عقده که روزگار بندد
دستِ شهِ کامران گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۲.)

عُقدهٔ تقدیر گره سرنوشت.

عقدهٔ تقدیر را نتوان به ناخن باز کرد
برگزیر ناخن تدبیر را آماده باش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۶.)

عُقدهٔ جوزهر در اصطلاح نجوم محل تقاطع فلك جامل و مایل قمر است.

هر عقدهٔ جوزهر که مه داشت

نیزه‌ش به سر سنان گشاید

(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

عُقدهٔ دل کنایه از غم و غصهٔ درونی.

عقدهٔ دل که در او ناخن الماس شکست

فتحش از جنبش ابروی سخن می‌آید

(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

عُقدهٔ ذَنَب در اصطلاح نجوم محل تقاطع مدار قمر با مدار زمین است.

راه بی‌زحمت و تعب نبود

ماه بی عقدهٔ ذَنَب نبود

(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۷.)

زهی سپهر جنابی که عکس خاطر تو

به دست فکر کند عقدهٔ ذَنَب لاحل

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۶.)

عُقدهٔ راس در اصطلاح نجوم محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است.

کجا ماند جهان را روشنایی

چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس

(سنایی، *دیوان* س، ۳۰۵.)

عارضت در شکنِ طره بدان می‌ماند

کآفتابی ست که در عقدهٔ راس افتاده ست

(خواجو، *دیوان*، ۳۸۷.)

عُقدهٔ سردرگم کنایه از مشکل و دشواری سخت و پیچیده و درهم.

فلك ز عهدهٔ این عقده‌های سردرگم

برون چگونه به یك ناخن کبود آید

(صائب، *کلیات*، ۳۹۵.)

عقدهٔ غم کنایه از گرفتگی، دلتنگی.

دلم ز عقدهٔ غم چون میان بیت گشاد

چو بستم از زبرِ دل قصیدهٔ غراش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۴.)

عقده‌گشا، عقده‌گشای گره‌گشا، کنایه از آن که مشکلات را حل کند.

عقده‌گشای دل هر غمکشی

شادکنِ سینهٔ هر ناخوشی

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۳.)

قسّام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای

ما را نگذارد که در آییم ز پای

تا کی بود این گرگ ربایی بنمای

سرپنجهٔ دشمن فکن ای شیر خدای

(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۴.)

نظر همتش از هر گذری فیض رسان

اثر دولتش از هر گرهی عقده گشاست

(فضولی، *دیوان*، ۱۱۰.)

عُقده‌گشادن گره گشودن، کنایه از مشکل گشادن.

عقده را بگشاده گیر ای منتهی

عقدهٔ سخت است بر کیسه تهی

در گشادِ عقده‌ها گشتی تو پیر

عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خسی یا نیکبخت

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۷.)

توفیق تو گر نه ره نماید

این عقده به عقل کی گشاید

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴.)

عقرب از سنبله گشادن کنایه از حلقهٔ زلف گشودن.

موی بندِ بزر از موی زره‌ور ببرید

عقرب از سنبلهٔ ماه سپر بگشایید

(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

عقربِ زلف موی مجعد. (اضافهٔ تشبیهی)

آن که زهرش نوشداروی صباست

عقرب زلف است و ما را کاکل است

هست سرکوب عقرب زلفش

افعیی نام دیگرش کاکل

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵ و ۶۵۹.)

عقرب صفت کنایه از آزار دهنده.

یاران همه به معنی عقرب صفت شدند
صحبت ز دست ایشان با مارم آرزوست
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۲.)

عقرب طبیعت کنایه از آزار دهنده.

عقرب طبیعت است تو را زلف چون کنم
دل بی گناه جرم گنه می گزد مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۶.)

عقربِ فلکی در اصطلاح نجوم صورتی از منطقة البروج واقع بین میزان و قوس.

چون مار عاجزیم به زنهارِ زلف یار
هر چند عقربِ فلکی را فسون کنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۳.)

عقربِ مَه دزد کنایه از زلف خوبرویان.

عقرب مه دزدشان، چشم فلك را به سحر
داس ِ سرِ سنبله در بصر انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

عقربِ نیلوفری کنایه از برج عقرب که ماه دوم پاییز است (عقرب فلك در اصطلاح نجوم نام صورتی از صور بروج فلکی است که میان میزان و قوس جای دارد.)

ریخته نوش ازدمِ سیسنبری
بر دم این عقرب نیلوفری
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶.)

عقلِ آزاد کنایه از عقل مجرد که یکی از عقول دهگانه است.

عقل آزاد برتو می ترسد
که جهان جمله زیر پر دارد
(انوری، *دیوان س*، ۸۵.)

عقل از سر پریدن کنایه از هوش و حواس ازدست دادن، مبهوت ماندن.

زینج بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲۰.)

عقلِ اول در اصطلاح حکما صادر اول.

آن که عقلِ اول از نه طاق گردون در ازل
طاق درگاه رفیعش را چو من کرد انتخاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۰.)

عقل اول را زکاف و نون برون آورده‌اند
وز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۴.)

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری
چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری
(انوری، *دیوان س*، ۳۰۰.)

عقلِ ایمانی کنایه از عقل پایان نگر، عقل معاد، در اصطلاح تصوف نیرویی که انسان را از گناه باز می‌دارد.

عقل ایمانی چو شحنه عادل است
پاسبان و حاکم شهر دل است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۹۵.)

عقلِ بوالفضول عقل بیهوده‌گوی.

یك عروس بکر دارم در ضمیر
از برای عاشقان می‌دارمش
دردسر می‌داد عقل بوالفضول
از برِ خود برکران می‌دارمش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۵۶.)

عقلِ پست کنایه از عقل معاش، تدبیر زندگی.

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن...
هم مزاج خر شده‌ست این عقلِ پست
فکرش این که چون علف آرد به‌دست
خر (مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۴۸.)

عقلِ پیرآموز عقل و خردی که به مرحلهٔ کمال و پختگی رسیده باشد. خر

باز بود آن صبح دولت روز او
خر طفل ره شد، عقل پیرآموز او
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۴.)

عقلِ پیرکار عقل و خرد کهنه‌کار.

دایهٔ عقلی و عقلِ پیرکار
هست از پستان تو یك شیرخوار
(عطار، مصیبت‌نامه، ۳۲۰.)

عقل‌تر از عقل مافوق عقل، مرحلهٔ اعلای کمال خرد.
عالم خلق است با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت بُد عقل و علام البیان
عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۹۶.)

عقلِ جادوسنج عقلِ افسونگر و ساحر.
به طلسمات عقل جادوسنج
دیو در شیشهٔ حباب کنم
(فیضی، دیوان، ۶۲.)

عقلِ جزو عقل فطری و انسانی، عقلِ عامه.
عقل جزو از کل گویا نیستی
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
موج آن دریا بدین‌جا می‌رسد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۵.)

عقلِ جزوی عقل معاش، عقل جسمانی و شهوانی.
عقل جزوی را وزیرِ خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۵۲؛ ۵:۳۱.)

عقل خرف شدن تباه شدن خرد.
بگفت این و یکی دُردی به من داد
خرف شد عقلم و رست از خرافات
(عطار، دیوان ت، ۱۲.)

عقلِ درازِ قدِ احمق کنایه از عقل و خرد سفیه و نادان.
یك ره به‌دو باده دست کوته کن
این عقلِ درازقد احمق را
(سنایی، دیوان س، ۲۸.)

عقلْ دزد آنچه خرد را رباید.
و آن میِ عقل دزد هم نقب زند سرای غم
لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نو زند
(خاقانی، دیوان، ۴۵۹.)

عقل دنگ شدن کنایه از بی‌خرد و سفیه شدن.
هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۳.)

عقلِ دوراندیش کنایه ازعقل معاش، تدبیر زندگی.
آزمودم عقلِ دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۶.)

عقل را گوش مالیدن کنایه از میان بردن هوش و حواس، زیر پا گذاشتن فهم و خرد.
چو سوی کیسه دارد کیسه بُر هوش
به افیون مالد اول عقل را گوش
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۲.)

عقلْ رمیده آن که هوش و خرد را ازدست داده باشد، شیدا و بی‌قرار.
سوی منِ وحشی صفتِ عقلْ رمیده
آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
(حافظ، دیوان ج، ۸۰.)

عقلِ زاهدْ رنگ کنایه از خرد متظاهر و ریاکار.
رخسارهٔ گلگون او چون باده پیمایی کند
من عقلِ زاهد رنگ را مست میِ احمر کنم
(حلاج، دیوان، ۱۲۲.)

عقلِ سرگردان عقل گمراه و متحیر و مدهوش.
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
ناسزایی خود کجا باشد سزای کوی عشق
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۶۸.)
ناصحا با من سخن از عقل سرگردان مگو
عاشقی فخری ست و ما از عاقلی داریم عار
(قاسم انوار، کلیات، ۱۷۵.)

عقلِ شکسته‌پای عقل ناتوان و ضعیف.

سوخت شفایی و نشد محرم کبریای او
دست به او کجا رسد عقلِ شکسته‌پای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۰.)

عقلِ صبراندیش کنایه از نیروی بردباری و تحمل.
هم به طبع آور به مردی خویش را
پیشوا کن عقلِ صبراندیش را
مصطفی بین که چو صبرش شد براق
برکشانیدش به بالای طباق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۱:۶.)

عقلِ صدمَرده کنایه از کمال خرد و دانایی.
رحمتِ صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقلِ صدمرده بداد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۴:۲.)

عقلِ عقل کنایه از خرد کامل و بی‌عیب و نقص.
عقلِ تو همچون شتربان تو شتر
می‌کشاند هر طرف در حکمِ مُر
عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثالِ اشتران تا انتها
بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقلِ عقل آمد صفی
عقلِ عقلت مغز و عقل توست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقلِ عقل آفاق دارد پر ز ماه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۴:۱؛ ۱۴۴:۳.)

عقلِ کارافزا کنایه از عقل معاش و خرد زندگیِ جسمانی که فزایندهٔ کار است.
کشف این نه از عقلِ کارافزا بود
بندگی کن تا تورا پیدا شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۴:۳.)

عقلْ کاژ کنایه از کج بین، عقل کژ.
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۸:۲.)

عقلِ کسی پریدن زایل شدن عقل، مات و متحیر ماندن.
مادر فرزند چون آن حال دید
سخت بی‌طاقت شد و عقلش پرید
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۸.)

عقلِ کسی دزدیدن کنایه از خام کردن، زیر نفوذ قرار دادن، فریفتن کسی.
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش؟
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۲.)

عقلِ کسی نربودن کنایه از بیدار و روشن بودن خرد و بینش کسی.
وای آنک عقل او ماده بوَد
نفسِ زشتش نر و آماده بوَد
ای خنك آن کس که عقلش نر بوَد
نفس زشتش ماده و مضطر بوَد
عقل جزوی‌اش نر و غالب بوَد
نفس انثی را خرد سالب بوَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۸:۵.)

عقلِ کل نخستین چیزی است که از ذات باری تعالی صادر شده است، به اصطلاح مشائیان نور اول، و نیز کنایه از روح جبرئیل.
نفس کل آب رانده در جویت
عقل کل خاك گشته در کویت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۰۹.)
جایی رسیده‌ای از لطافت که عقلِ کل
در پیش دیدهٔ تو چو شخصِ مصور است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۲.)
عقل کل بر ماجرای غیب داشت
بر طفیل مدح تو محرم مرا
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد
ای به صد مرتبه از عقل نخستین اکمل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۶.)

به جرعه‌ای که شود عقل کل از او سرمست
به نفحه‌ای که بود عقل کل از او هشیار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

نخستین آیتش عقلِ کل آمد
که در وی همچو پای بسمل آمد
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

عقلِ مجرد یکی از عقول دهگانه، صادرِ اول که عالم ماوراء را تشکیل دهد.

آن عقل مجرد که وجودِ به کمالش
هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل نبات است
(انوری، *دیوان* س، ۳۳.)

هرگز که دید روح قدس در دهان خاک
هرگز که یافت عقل مجرد میان خاک
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۸.)

عقلِ معاش کنایه از قوهٔ تدبیر زندگی.

هست عقلِ معاش آن به کمال
که زید در جهان منافق‌وار...
هست عقلِ معاش او اندك
هست اتلاف مال او بسیار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۰.)

عقلِ مکسبی عقل اکتسابی، عقلی که از راه تحصیل دانش و تجربه به‌دست آید.

عقل دو عقل است اول مکسبی
که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لیك تو باشی ز حفظ آن گران...
عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانهٔ از کویها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۹۳ و ۳۹۴.)

عقوبت باره کنایه از دژ و قلعه‌ای سخت همچون شکنجه‌گاه.

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۵.)

عقوبت بردن رنج و عذاب بردن.

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو بِه گر عقوبت برم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۹.)

عقوبت گر آزار دهنده.

دست و زبان تات عقوبت گر است
دست و زبان هم به عقوبت دَر است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۰.)

عقیدهٔ شیرین عسل بسته، شهد، شیره و رُبّ غلیظ و شیرین.

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین
که طبع سرکه فرو شست و غوره افشاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۶۶.)

عقیق کنایه از لب.

گلش تا خط زنگاری برآورد
عقیقش سر به خونخواری برآورد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۸.)

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
(صائب، *کلیات*، ۵۷۲.)

اجازت داد شیرین باز لب را
که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت
گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۰.)

عقیقِ چینی کنایه از پیشانی محبوب.

چینِ کله بر عقیقِ چینی
تیرِ مژه بر کمانِ حاجب
رخساره چو گلستان خندان
زلفین چو زنگیانِ لاعب
(انوری، *دیوان* س، ۱۴.)

عقیقِ دُرپوش کنایه از لب محبوب.

آن خط سبز هیچ دانی چیست

که دمید از عقیقِ دُرپوشت

(خواجو، *دیوان* ك، ۲۱۴.)

عقیقْ روی کنایه از سرخ روی.

تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ

گوزن سیاه چشم پلنگِ ستیزه کار

(فرخی، *دیوان* س. ۱۳۷.)

عقیقِ سخنگو کنایه از لب معشوق و محبوب.

مُهر دهان تلخ فغانی شب وصال

افسانهٔ عقیق سخنگوی او بس است

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۷.)

عقیقِ سخنور کنایه از لب محبوب و معشوق.

سنگین دلم ز غم چو دل لعل خون گرفت

وز عشوه کم نکرد عقیقِ سخنورش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م ۱۳۱.)

عقیقِ شکری کنایه از لب محبوب.

ساقی به عقیق شکری می‌خوردم خون

مطرب به نوای سحری می‌زندم راه

(خواجو، *دیوان* ك. ۴۸۷.)

عقیقِ گهرپوش کنایه از لب معشوق.

از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست

سودای آن عقیقِ گهرپوش نیست هست

(خواجو، *دیوان*، ۲۲۳.)

عقیقِ مذاب کنایه از اشك خونین و نیز شرابِ سرخ فام.

هوای مشرق تاری تر از شبِ شبه‌گون

کنار مغرب رنگین تر از عقیق مذاب

(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۲۸.)

عقیق لب صنما تا جدایم از لب تو

همی حسد برد از اشكِ من عقیقِ مذاب

(ادیب صابر، *دیوان*، ۸۷.)

کنم از خون دل به روز وداع

دامن کوه پر عقیقِ مذاب

روان کرده ساقی عقیق مذاب

شده پیش لعلش میِ ناب آب

(خواجو، *دیوان*، ۶۳۳؛ *همای و همایون*، ۱۶۵.)

عقیقِ یمان عقیق یمن که سرخرنگ و معروف باشد.

شعریٰ چو سیم خود شد با خود شد

عیوق چون عقیق یمان احمر

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۶.)

عقیقِ یمن یك نوع عقیق که از یمن آرند و سرخرنگ و معروف است و کنایه از شراب سرخ فام.

می اندر قدح چون عقیقِ یمن

به پیش اندرون دستهٔ نسترن

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۳۱:۲.)

بفرمود تا ساقیِ سیمتن

به ساغر درآورد عقیقِ یمن

(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۰.)

عَلالا بانگ و فریاد و هیاهو و شور و غوغا.

گر افلاك نباشد به خدا باك نباشد

دل غمناك نباشد مکن بانگ و علالا

جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم

گویند خسیسان که محال است و علالا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۰ و ۶۴.)

عقل است در تفکر عشق است در تحیر

این عقل در تدبر این عشق در عَلالا

مستیم به حدی که سر از پای ندانیم

شب تا به سحر بانگ علالای تو داریم

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۱ و ۲۲۱.)

محو ستادند عابد و زاهد مست فتادند راکع و ساجد

دوش که افکند در صف رندان جام هلالی شور علالا

(محتشم، *دیوان*، ۳۲۴.)

عَلّام البیان آن که نیك سخندان و داناست، کنایه از خداوند.

بی‌جهت بُد عقل و علام البیان

عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان

بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو

آن تعلق هست بی‌چون ای عمو

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۹۶.)

عَلّام الغیوب آگاه بر نهانیها و کنایه از خداوند.

چون قضا آید نبینی غیر پوست

دشمنان را بازنشناسی ز دوست

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب

زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۷۴.)

علّتِ غایی غرض صانع از صنعتِ خود.

بر تو چون ختم گشت پیدایی

غایت توست علت غایی

(شیخ محمود شبستری، مجموعهٔ *آثار*، ۱۹۳.)

علّت فزایی آنچه بیماری و رنجوری را افزاید.

جویی ز فکرت داروی علت

فکر است اصلِ علّت فزایی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۲۲.)

علّتی بیمار، رنجور، معلول.

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم

بسی علتیان را ز غم باز خریدیم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۴.)

علف خوراك و خورش مطلق، خوراك پیش پا افتاده، نیز کنایه از وسوسه‌های گوناگون، آزمایشهای مختلف.

بلا را من علف بودم ز اول

ولیك اکنون بلاها را بلایم

ملخِ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید

گو نگردم تلفِ تو علفِ ایامم

گفت ابلیسش گشای این عقد را

من مِحَکّم قلب را و نقد را...

نیکوان را رهنمایی می‌کنم

شاخهای خشك را بر می‌کَنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست

تا پدید آید که حیوان جنس کیست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۵۱؛ ۴:۱۶؛ مثنوی ن، ۲:۳۹۵.)

علف خانه جایی که علف و کاه در آن انبار کنند.

کس نیست در دِه ارچه علف خانه‌ای بجاست

کس بر علف چه نزل مهیا برافکند

نیست در دِه جز علف خانه بدان

کز علف قوت روان خواهم گزید

همه شهر و دِه گر براندازی الّا

علف خانهٔ چارپایی نیابی

(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴، ۱۷۰ و ۴۱۶.)

علف‌خوار گیاه‌خوار، آن که علف خورد، چراگاه و کنایه از آسمان.

چو بیکاری کند نفس علف‌خوار

ز توفیقش قوی کن بازوی کار

(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۷.)

هر آوازی که هست از ساز و از سوز

در این گنبد که می‌بینی به‌یك روز

تنوری سخت گرم است این علف خوار

تو خواهی پرگلش کن خواه پرخار

(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۵.)

علف سرای جای کاه و علف.

سومین سو علف سرای شتر

از درون و برون ز بُختی پُر

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۸۷.)

علف‌گاه جای علف، چراگاه.

فرود آوردش از شبدیز چون ماه

فرس را راند حالی بر علف گاه

(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۸۰.)

عَلَم بودن، شدن کنایه از معروف و مشهور بودن، شدن.

زنی بوده است با حُسن و جمالی

شب و روز از رخ و زلفش مثالی...

بخوبی در همه عالم عَلَم بود
ملاحت داشت شیرینیش هم بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۷.)

به یمنِ دولت منصور شاهی
عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۶.)

شو عَلَم در فنا و فقر و قدم
نه به ملك قدم به طبل و علم
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۱۲۶.)

عِلم آگین پر و آکنده از علم و دانش.
مر تو را دین محمد چو دبستان است
دین کند جان تو را زنده و علم آگین
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۸۳.)

عَلَم افراختن بر پا داشتن عَلَم، به اهتزاز درآوردن عَلَم و کنایه از جلوه کردن.
از علم عقل اگر عَلَم افراخت من ز عشق
تیغ نبرد در صفِ هیجا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۹.)

کار تو باشد عَلَم انداختن
کار من است این عَلَم افراختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

عَلَم افراشتن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، جلوه کردن.
ابر موسی پَرِّ رحمت برگشاد
پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته خواران کرَم
رحمتش افراشت در عالم عَلَم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳۰.)

عَلّم الاسمابگ لقب آدم ابوالبشر.
بوالبشر که عَلّم الاسمابگ است
صد هزاران علمش اندر هر رگ است
آدمی که عَلّم الاسمابگ است
در تگ چون برقِ این سگ بی‌تگ است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷۶:۲:۳۹۷.)

عَلم الله سوگند به خدا، خدا داناست.
بر مگیر این به گران روی زمن
علم‌الله که یقین می‌گویم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۰.)

پیش آهنگ خرانی و بدان مفتخری
علم‌الله که از فخر تو عاری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۹.)

عَلَم انداختن کنایه از روگردانیدن، مغلوب شدن، عنان تافتن، سپرانداختن.
ای به نسیمی عَلَم افراخته
پیش غباری عَلَم انداخته
کار تو باشد عَلَم انداختن
کار من است این عَلَم افراختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۲ و ۱۷۱.)

عِلم اندود با دانش و معرفت همراه، پوشیده از دانش.
من کی آرم رَحم خِلم آلود را
ره نمایم حِلم عِلم اندود را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۴:۵.)

عَلَم بالا کشیدن کنایه از آشکار شدن، ظاهر گشتن.
خوبرویان چون به سلطانی علم بالا کشند
شیرمردان را به‌زیر تیغ جانفرسا کشند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۱.)

عِلم بامزه دانشی که به‌مذاق خوش آید، علم ظاهری.
عِلمهای بامزه دانسته‌مان
زان گلستان یك دو سه گلدسته‌دان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۴۲:۶.)

عَلَم به باغ بهشت زدن کنایه از مردن.
جهان را به شاه جهانبان بهشت
پس آنگه عَلَم زد به باغ بهشت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۹.)

عَلَم بَر عَلَم بردار، حمل کنندهٔ عَلَم.
نی نی به بزم عیدی و روز وغاش هست
کیخسرو و آبدار و سکندر عَلَم برش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۵.)

عَلَم برآسمان کشیدن کنایه از ظاهر و آشکار کردن، فاش کردن.

باز از رندی عَلَم بر آسمان خواهم کشید
روز پیری جام با یار جوان خواهم کشید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۱.)

عَلَم برآوردن کنایه از آشکار گردیدن، خود نشان دادن، آگاهی دادن.

و آنچه نه از عِلم برآرد عَلَم
گر منم آن حرف در او کش قلم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۹.)

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده عَلَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۵۸.)

عَلَم برافراختن نصب کردن عَلَم و کنایه از اقامت گزیدن.

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر عَلَم برافرازم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶۶.)

عَلَم برزدن نصب کردن عَلَم و برافراشته شدن آن.

راستی آنجا که عَلَم برزند
یاری حق دست به‌هم برزند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۶.)

عَلَم بر فلك زدن کنایه از جهانگیری کردن.

عَلَم بر فلك زن که عالم توراست
به دولت در آویز، کان هم توراست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۲.)

عَلَم برکشیدن، کشیدن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، تجلی کردن.

عَلَم برکش ای آفتابِ بلند
خرامان شو ای ابرِ مشکین پرند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۸.)

چو سلطان عزت عَلَم برکشد
جهان سر به جیب عدم در کشد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

از افق برکشیده شیر عَلَم
در جهان افکنیده شور سپاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۷.)

دوش چون صبح برکشید عَلَم
شد جهان از نسیم او خرّم
(سنایی، *دیوان* س، ۳۷۸.)

از کورهٔ اثیر بجستی علم کشیده
تا بوتهٔ مذهّب خورشید را بتابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید
شد شیر مست خندهٔ بی‌اختیار صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸.)

عَلَم بر کوهسار زدنِ خسرو خاور کنایه از برآمدن آفتاب.

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴.)

عَلَم به صحرا زدن کنایه از فاش و آشکار کردن.

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
این چنین طبل هوا زیر گلیم
من عَلَم اکنون به صحرا می‌زنم
یا سر اندازی و یا روی صنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۲.)

عَلَم بیرون زدن کنایه از فراتر رفتن و نیز آشکار و ظاهر کردن.

دلا یك دم حریفِ جانِ ما باش
مرید راه مردان خدا باش
ز گفت و گوی بیرون زن عَلَم را
به عشق اندر زمانی پادشا باش
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۴.)

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون عَلَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۳.)

عِلم تحقیقی کنایه از علم الهی، دانشی که از روی تحقیق حاصل شود.

مشتریِّ عِلم تحقیقی حق است
دایما بازار او بارونق است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۳۰۰.)

عِلم تقلیدی کنایه از علم ظاهری، دانشی که با تقلید به‌دست آید.

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش برفروخت
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۳۰۰.)

عِلم جَهر و سِرّ دانش آشکار و پنهان، علم ظاهر و باطن.

آن مَثَل آوردن آن حضرت است
که به علم سِرّ و جهر او آیت است
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۵۸.)

عَلَم چرب کردن رسمی بوده است که در میدان نبرد هنگام صف‌آرایی یکی دو تن از سپاه حریف را می‌گرفته‌اند و در کنار عَلَم خود خون او را می‌ریخته‌اند و علم را بدان چرب می‌کرده‌اند و آن را شگون می‌دانسته‌اند.

نیست در دامنِ این دشت شکاری صائب
که عَلَم چرب کند آه سحرگاهیِ ما
(صائب، کلیات، ۱۱۳.)

به خون خویش عَلَم چرب کرده‌ایم چو شمع
که خود نخست ز خصمان به خود اسیر شدیم
(سلیم، دیوان، ۳۴۸.)

عِلم حال دانش صوفیان که نتیجهٔ قیل و قال نیست و آن دوام ملاحظهٔ دل و مطالعهٔ سِرّ و وقوف بر کمیت و کیفیت آن در جمیع احوال.

گر نه علم حال فوق قال بودی کی بُدی؟!
بنده، احبار بخارا خواجهٔ نساج را
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۸۷.)

عِلمِ خرابات دانشی که مناسب خراباتیان است و آن بی‌اعتنایی به رسوم ظاهرپرستان باشد.

گر علم خرابات تو را هم نفسستی
این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۵.)

عَلَمِ خضر بیرق و عَلَم خضر (گویند در ظلمات خضر علمدار اسکندر بوده است.)

ای عَلَم خضر غزایی بکن
وی نفس نوح دعایی بکن
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۷۷.)

عَلَمِ داد پرچمِ عدل و دادخواهی.

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلك
رهنمونیم به پای عَلَمِ داد نکرد
(حافظ، دیوان ی، ۲۹۲.)

روزی که شهیدان عَلَمِ داد برآرند
شرمندهٔ فرهاد بود خسرو پرویز
آهت چو شفق دامن افلاك گرفته
اهلی عَلَم داد برافراخته‌ای باز
(اهلی، کلیات، ۲۵۳ و ۲۵۵.)

عَلَمداری نگهبانی و حراست عَلَم است.

ما را بسی مُقرب دلدار کرده است
دور است این عمل ز علمداری رقیب
(محتشم، دیوان، ۳۲۷.)

عِلم دان دانا، خردمند، دانشمند.

عِلم دان کدخدای دو جهان است
و آن که نادان حقیر و حیران است
علم دان خاصهٔ خدا آمد
علم خوان شوخ و نر گدا آمد
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۳۱۷.)

عَلَم زدن کنایه از آشکار شدن.

تا روی چو خورشید تو از پرده عَلَم زد
خورشید ز پرده به در افتاد و عَلَم شد
(عطار، دیوان، ۲۵۲.)

برخیز که شب خیمه به صحرای عدم زد
بر بام فلك خسرو سیاره عَلَم زد
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۸۸.)

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد عَلَم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲:۳.)

عِلمِ شاه کنایه از علم الهی، دانش خدایی.
این بدان بی امتحان از عِلم شاه
چون سری نفرستدت در پایگاه
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۰:۴.)

عَلَمِ صبح کنایه از روشنایی صبح کاذب.
خیزید که هنگام صبوح دگر آمد
شب رفت و ز مشرق عَلَم صبح بر آمد
(انوری، *دیوان*، ۱۳۹:۱.)
گر عَلَم صبحِ آبْ‌رنگ فروشد
رایت خورشیدِ نارفام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۵.)
ای ز شبِ وصل گرانمایه‌تر
وز عَلَمِ صبح سبك سایه‌تر
صبح شباهنگ قیامت دمید
شد عَلَمِ صبح روان ناپدید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۶ و ۱۷۴.)
سپیده دم عَلَم صبح چون روان کردند
ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۵.)

عِلمِ ظنون دانش ظاهر، علم اکتسابی همچون فلسفه که با شك همراه است.
یك خلافی نی میان این عُیون
آن چنان که هست در علم ظنون
(مولوی، مثنوی ن، ۵۱۰:۶.)

عَلَمِ کاویان درفش کاویان، عَلَم فریدون پادشاه پیشدادی.
به طبع چون جگر عاشقان تپیده و گرم
به رنگ چون عَلَمِ کاویان خجسته به فال
منجیك ترمذی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۵۳.)
کوت فریدون و کجا کیقباد؟
کوت خجسته عَلَمِ کاویان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۴.)

عَلَم کردن کنایه از مشهور گردانیدن، بر سر زبانها افکندن.
سپردم نام نیکو اهرمن را
عَلَم کردم به زشتی خویشتن را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۸۳.)

عَلَمِ گدایان بیرقی که گدایان هنگام پرسه‌زدن به دست می‌گرفته‌اند و آن نشان فقر و درویشی بوده است.
از عَلَمهای گدایان ترس چیست؟
کان عَلَمها لقمهٔ نان را رهی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۳:۲.)

عِلم لَدُن، عِلم لَدُنی علمی که بنده بدون واسطهٔ پیامبر یا ملك از خداوند بیاموزد، علم اسماء و صفات.
آنها که کنند دعوی علم لدن
گویند ز علت و ز معلول سخن
کس می‌نرسد به‌زیر این چرخ کهن
حل می‌نشود مشکل این بی‌سر و بن
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۵.)
هر پری بر عرض دریا کی پَرَد
تا لدن علم لدنی می‌بَرَد
(مولوی، مثنوی ن، ۶۴:۳.)

عَلَم میانهٔ صحرا زدن کنایه از فاش و آشکار کردن.
دُهل به‌زیر گلیم ای پسر نشاید زد
عَلَم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۱.)

عِلمناك بودن کنایه از آگاه بودن، عالم بودن.
دفن کردش پس بپوشیدش به خاك
زاغ از الهام حق بُد عِلمناك
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵۵:۴.)

عَلَمِ نصرت نشان پیروزی.
عَلَمِ نصرتِ ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۳.)

عَلَوی کسی که از اولاد علی بن ابی طالب(ع) باشد.

نه که هر شخص که مو بافته باشد علوی ست
نه که هر شعر که آن تافته باشد والاست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۶.)

علیانه کنایه از بلندقدر و والاجاه.
راز مگو و عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجه علیانه را
در حلقهٔ لنگانی می باید لنگیدن
این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۶۳؛ ۵:۱۲۰.)

علی‌الاجمال به‌طور خلاصه و مختصر.
به سِرّ سینهٔ این دوستان علی‌التفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی‌الاجمال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۴.)

علی‌الاطلاق بی قید و شرط، به‌طور کلی.
هست دیوانه‌ای علی‌الاطلاق
هر که زین قصه غافل افتاده‌ست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸.)

علی‌التحقیق بدون تردید و شك، بی‌شبهه.
اگر خنجر زنی گاهِ وغا بر پیکر کیوان
کنی آن را به یك ضربت علی‌التحقیق دو پیکر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۳.)
بهشت است این علی‌التحقیق و حورانند پیکرها
تو رضوانی و جامِ می به دست از چشمهٔ کوثر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۴۴.)

علی‌التفصیل به تفصیل.
به سِرّ سینهٔ این دوستان علی‌التفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی‌الاجمال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۴.)

علی‌الجمله به طور خلاصه.
علی‌الجمله جواب نامه دادم
بگفتم یك به یك نه بیش و نه کم
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۶.)

علی‌الخصوص به ویژه، به‌خصوص.
حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۸.)
بنوش می که سبك روحی و لطیف مدام
علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۵.)

علی‌الدوام پیوسته و مداوم.
میان آنك تو اش در کنار می طلبی
علی‌الدوام مرا در کنار می باشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۲.)

علیٰ‌الریق ناشتا، هنگامی که چیزی از خوردنی به دهن آمیخته نشده باشد.
گر علی‌الریق تورا باده دهی قاعده نیست
هین بده ما ملك الموت چنین قاعده‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۴.)

علی‌الصَّباح هنگام بامداد، صبحگاه.
گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست
اینك علی‌الصباح نظر بر جمال دوست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۷.)
به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

علی‌العموم به‌طور کلی.
زیرا که در جهان نشناسم علی‌العموم
شغلی چنانك منصب او را سزا بود
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۰.)

علی‌القله دست کم، اقلاً.
اگر تو در خورِ همت جهان خواهی گرفت ای شه
به جای هفت کشور هفتصد باشد علی‌القله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۰.)

علی‌الله پناه بر خدا (در مقام توکل گفته می‌شود) و کنایه از شور و فریاد و نیز هر چه باداباد.
بر من ستم است از این رصدگاه
ای داور داوران علی‌الله
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۳.)

بلبل آمد به درِ باغ وز گل راه بخواست
وز گل این بار به فریاد و علی‌الله بخواست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۶.)

خود به خود خواستم این عشق علی‌الله چه کنم
محنت من ز من آمد گله زان مه چه کنم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)

مرا کاندیشهٔ آن روی چون ماه
رساند بر فلك هر شب علی‌الله
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۸.)

علی‌الیقین به‌طور قطع، بی‌گمان.
خلقم مجیر خواند و دانم علی‌الیقین
کآنگه شوم مجیر کز این خاك بگذرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)

علیٰ‌رغم برخلاف میل و خواهش.
امشب به راستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۶.)

وقت نشاط و موسم عیش است ساقیا
دردِه شراب ناب علی‌رغم روزگار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۳.)

مست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیضِ عفوش ننهد بارِ گنه بردوشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۴.)

علیك‌السلام بر تو درود باد.
چه نعتِ پسندیده گویم تو را؟
علیك‌السلام ای نبیّ الوَریٰ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

علیك الصلٰوة بر تو درود باد.
چه وصفت کند سعدیِ ناتمام؟
علیك الصلٰوة ای نبیّ السلام
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

علیك گفتن جواب سلام دادن.
کرد خدمت مر عمر را وسلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت او را پیش خواند
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۸.)

علی‌مرتبت کنایه از بلند پایه و مرتبه.
آن محمد صفت و نام که عدلش عمری است
و آن علی‌مرتبت و علم که خلقش حسن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰.)

علی‌وار مانند علی و مراد پارسایی حضرت علی(ع) باشد.
ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده
از حرص و آز و لابه به‌گفتار روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۹.)

عمارت‌پذیر مرمت پذیر، قابل آبادانی.
صائب در آبِ سیل بشو دست را ز دل
این خانهٔ شکسته عمارت‌پذیر نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۰.)

عمارتِ دل کردن کنایه از آباد کردن دل، با نشاط و شاد و خرم گردانیدن.
به می عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب
بر آن سر است که از خاكِ ما بسازد خشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۹.)

عمارت دوست آن که دوستدار آبادی است.
عمارت دوست شد طاووس از آن پای گلین دارد
ولکن سر بزرگی یافت بوم از بوم ویرانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

عمارت کردن ساختن، بنا کردن، مرمت و تعمیر کردن.
بامِ کسان را چه عمارت کنی؟
چون که نبندی بُنِ دیوارِ خویش؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۷.)

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت اَبتَر و نانِ تو خام
وآن عمارت کردن گور و لحد
نی به سنگ است و به چوب و نی لُبَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶.)

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

عمارتگر آن که ساختمان سازد، معمار، بنا.
به حکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عُمران
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۲.)

عمارتگری معماری، ساختمان سازی، سازندگی.
سکندر که کرد آن عمارتگری
کجا تا کجا سدّ اسکندری
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۱.)
خشمش از آفاق به غارتگری
خلقش از احسان به عمارتگری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۲.)

عماری‌دار کنایه از ساربان.
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
(حافظ، *دیوان*، ۷۸.)

عمامهٔ اسود کنایه از سیاهی و تاریکی.
به عهد رای منیرت زمانه شرم ندارد
که بر سرِ شبِ زنگی نهد عمامهٔ اسود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲.)

عُمر، آستین بر دولت افشاندن کنایه از فرارسیدن اجل.
یکی روزش به خلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر
که پیشت مُرد خواهد مادر پیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۵.)

عُمرِ اَبد زندگی دراز و طولانی.
رشتهٔ عمر ابد روی به کوتاهی کرد
راه خوابیدهٔ زلف است که پایانش نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۰.)

عمر از کیسه رفتن کنایه از تباه شدن عمر.
چو آتش آب دردِه کاسه‌ای زود
که عمر از کیسهٔ ما رفت چون دود
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۹.)

عمر به آخر رسیدن پایان یافتن زندگی.
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصفِ تو مانده‌ایم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲.)

عمرِ باقی زندگی و عمر جاوید و ابدی.
میِ باقی بده تا مست و خوشدل
به یاران برفشانم عمرِ باقی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۹.)

عمر به باد دادن کنایه از بیهوده سپری کردن عمر.
عمر دادی به باد و می نالی
که منالت کم است یا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۹.)

عمرِ به سررفته عمرِ از دست رفته و گذشته.
هوای سیْرِ گلشن مانده است و بال و پر رفته
هوسها کاش می‌رفتند با عمرِ به‌سررفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

عُمرپرداز عمر سپری کننده، هلاکت‌آور.
از آن ره که او عمر پرداز گشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۲.)

عمرِ جاودان عمرِ ابدی.
وصال او ز عمرِ جاودان به
خداوندا مرا آن دِه که آن بِه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۱.)

عمرِ جوانِ کسی بودن کنایه از مایهٔ نشاط و زندگی کسی بودن.
توی عمرِ جوانِ من، توی معمارِ جانِ من
که بی‌تدبیر تو جانها بوَد ویران و مستأصل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۰.)

عمرِ خضر کنایه از عمرِ دراز و ابدی.

مسیح وقت و کلیم زمانه خاقانی
که عمرِ خضرش بادا و عصمت یحیی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱.)

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه‌دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمرِ خضر می بخشد زلالش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۶.)

عمر در سرِ کاری شدن سپری شدن عمر در کاری و کنایه از عمر به آخر رسیدن.

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
وین چه مرا در سر است عمر در این سر شود
(سعدی، *دیوان*، ۴۶۰.)

عمرِ سرمد عمرِ جاوید و همیشگی.

می‌خور که عمرِ سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹.)

عمرکاه کم کنندهٔ عمر و زندگی.

لشکری بودند چون عفریت و خوك و غول و خرس
تیره رای و خیره‌روی و عمر کاه و غمزکار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰۵.)

عمر کسی از عمر آسمان بیشتر بودن کنایه از درازی زندگی، طول عمر (در مقام دعا گفته می‌شود.)

عمر تو باد بیشتر از عمر آسمان
وین رفته را مقام بهشت خدای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۰.)

عمرِ گرانمایه صرف شدن سپری شدن عمر عزیز و گرانبها.

عمر گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۰۸.)

صرف شد عمرِ گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۵.)

عمرِ نوح کنایه از عمر دراز و طولانی (بنا به روایات عمر نوح نهصد و پنجاه یا هزار سال بوده است.)

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمرِ نوح
بده تا به رویت گشایند باز
درِ کامرانی و عمرِ دراز
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۵.)

کز عمرِ هزار ساله چون نوح
صد دولتِ دیرمان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱.)

عُمروَر زندگی کننده، زنده.

آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۴:۳.)

عَمرو و زیْد کنایه از فلان و بهمان.

ای دل عشاق به دام تو صید
ما به تو مشغول و تو با عَمرو و زید
اگر عز و جاه است وگر ذُل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید
گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورتِ زید و عمرو
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۳۹؛ *بوستان ی*، ۹۵ و ۱۳۳.)

عمل از ساز رفتن کنایه از نامرتب گشتن، از ترتیب افتادن.

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۱۳:۲.)

عمل از کسی برکندن کنایه از شغل دیوانی برکنار کردن.

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵.)

عمل اندوز کردن کنایه از ذخیره کردن.

نقدِ بقا را عمل اندوز کن
قیمت فردای خود امروز کن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۱.)

عمل دادن به کسی کنایه از شغل دیوانی به‌خصوص امور مالی دادن به کسی.

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

عمل‌دار کنایه از کارگزار، خدمتکار.

عمل دارانِ درگه را بفرمود
که بشتابند پیش آهنگ شه زود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۰.)

عمل داران برابر می‌دویدند
زر و دیبا به خدمت می‌کشیدند
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۶۹.)

عمل‌دارِ عزلت نشین کنایه از سالك راه حق.

گروهی عمل‌دارِ عزلت نشین
قدمهای خاکی دمِ آتشین
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

عمل‌ران کنایه از کارگزار، عَلَمدار، حاکم.

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزولِ روز باش و عمل رانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

عمل طرازِ فلك کنایه از عقل فعال که به گفتهٔ حکما و فلاسفه عقل دهم است.

عمل طرازِ فلك در صلاح کون و فساد
اگر نهد به خلاف مصالح تو مدار
(عرفی، *دیوان*، ۴۱.)

عمل فرما کارفرما، آن که کار دیوانی دهد.

جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم
طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

عمل کردن کنایه از اثر بخشیدن، تأثیر کردن.

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۸؛ ۵:۲۲۶.)

عمودِ صبح کنایه از روشنی صبح صادق.

عمود صبح ندیدی سواد شام در او
دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
شام از الفی که بر میان داشت
بر چرخ عمودِ صبح بفراشت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۷؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۷۷.)

به جای مقرعه دادش عمود صبح جهان
به جای پرچم جنگ آسمان شب یلدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

عناء هجر رنجِ دوری.

عناء هجر تو، اندازهٔ فنا بنمود
عنایت لبت آوازهٔ بقا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

عنابْ رنگ سرخ رنگ.

به خون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

عنابِ شکربار کنایه از لب معشوق.

ز عناب شکر بار تو گردید
رطب را هسته شیرین خار شیرین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۱.)

عنابِ شکرریز کنایه از لب معشوق.

عناب شکرریز تو باید به‌کف آورد
تا چارهٔ خون آمده در جوش توان کرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۰۲.)

عناکش رنج بردار، آن که تحمل رنج و زحمت کند.

هر چند چو خاكِ ره عناکش باشی
وز باد جفای دهر ناخوش باشی

زنهار ز دست ناکسان آب حیات
بر لب مچکان گرچه در آتش باشی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

عنانِ آسمان آنچه تا عمق آسمان به نظر آید، دل آسمان، گنبد آسمان.

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنان آسمان
نردبانهایی ست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنانِ آسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۳؛ ۵:۱۶۴.)

عنانِ اختیار از دست بیرون رفتن، شدن کنایه از قدرت و اختیار کسی از دست شدن.

رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۹.)

مست و خندان بر سرِ عاشق مران بهر خدا
کش عنان اختیار از دست بیرون می‌شود
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۳.)

عنانِ ارادت به دست کسی دادن کنایه از تسلیم و مطیع کسی بودن.

داده فلك عنانِ ارادت به دست تو
یعنی که مرکبم به مراد خودم بران
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۶.)

عنان از اندیشه ربودن کنایه از غیر قابل تصور و توصیف بودن، مایهٔ شگفت بودن.

گِل به پولاد می‌شکافت چنان
که ز اندیشه می‌ربود عنان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۳.)

عنان از دست بردن کنایه از اختیار از دست بردن.

پس فسونی بر او دمید چنان
که نسیمش ز دست برد عنان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۷.)

عنان از دست رفتن، شدن، رها شدن کنایه از اختیار از کف رفتن.

شاه مست و حریف هم سرمست
رفته بیرون عنان هر دو ز دست
باز در خنده شد طلسم چنان
که ملك را ز دست رفت عنان
کُمیت ارچه چو آتش گرم می‌جَست
نشد يك جو عنان خسرو از دست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۱ و ۲۹۳؛ *شیرین و خسرو* م، ۲۹۶.)

از بیخودی عنان ادب می‌رود ز دست
سهو نمازِ دلشده از بی‌حضوری است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۲.)

کنون نشانهٔ تیر ملامتم مکنید
که رفته است عنانم ز دست و تیر از شست
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۲.)

گه در شَمَر ز باد به زنجیر کرده پای
گاهی عنانِ او شده از دستِ او رها
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷.)

عنان افکندن کنایه از اختیار بردست داشتن.

یزك داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۲.)

عنانِ امل سبك گشتن کنایه از نومید و مأیوس شدن.

هم عنانِ امل سبك گردد
هم رکاب اجل گران باشد
(انوری، *دیوان* س، ۹۱.)

عنان اندر عنان گرفتن کنایه از در اختیار گرفتن زمام.

رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر
مرکب اقبال تو گیرد عنان اندر عنان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۷.)

عنان انگیز کنایه از شور و هیجان‌آور.

ساقی فریب آمیز بین مطرب عنان انگیز بین
بازارِ می زین تیز بین مرسوم جان زان تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

عنان باز کردن کنایه از توقف و سکونت کردن.
جهاندار کاینجا عنان باز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

عنان با عنانِ کسی پیوستن کنایه از همراه و برابر کسی رفتن.
من اینك به رفتن کمر بسته‌ام
عنان با عنانِ تو پیوسته‌ام
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۱۶.)

عنان با عنان نهادن کنایه از برابر و متصل و پیوسته رفتن.
قضا نهاده عنان با عنانِ تدبیرش
خرد دویده به سر در رکابِ فرمانش
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۳.)

عنان به دست کسی سست شدن کنایه از اختیار از دست دادن، از خود وارفتن.
چو یزداد و بور اسب دید آن چنان
به دست اندرون سست شدشان عنان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ۹۰۶۴.)

عنان برانگیختن کنایه از به جولان درآمدن، حمله کردن.
عنان یك رکابی برانگیختند
دو دستی به تیغ اندر آویختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۳.)

عنان بر شکستن کنایه از روی گردانیدن، اعراض کردن.
مپندار گر وی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراك دست
(سعدی، *دیوان*، ۲۲۸.)

عنان بر عنان، عنان به‌عنان کنایه از همراه و پابه‌پا و همسر.
نه رهبر و نه رفیق و نه منزل است مرا
به راه شوق عنان بر عنان سیلابم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

وعدهٔ من باوفا عنان به عنان است
صدق پرستم بهانه را نشناسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۶.)

عنان بر عنان افکندن کنایه از همراه بودن.
به کام خویش بران مرکب نشاط و طرب
که بخت با تو عنان راست بر عنان افکند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۹۳.)

عنان بر عنان رفتن کنایه از برابر و همسر بودن.
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)

دودی که بر فلك ز دلِ بیدلان رود
با نور آفتاب عنان بر عنان رود
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۷.)

عنان بر کسی افکندن کنایه از به سوی کسی تاختن، حمله کردن.
عنان بر شه افکند چالش کنان
به صد خاریش بخت مالش کنان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۸.)

عنان بر گراییدن کنایه از بازگشتن، رو به‌سوی دیگر کردن.
عنان بر گرایید و برگشت از اوی
گریزان سوی لشکر آورد روی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۳۵۰.)

عنان پیچیدن، برپیچیدن، باز پیچیدن کنایه از منحرف کردن، از راه بردن، روی برتافتن، برگردانیدن، متوقف ساختن.
عنان را بپیچید گرد آفرید
سمندِ سرافراز بر دژ کشید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۵۲:۲.)

همیشه تا که نپیچد کسی عنانِ فلك
چو اسبِ جور و جفا را به‌زیر ران افکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۳.)

به‌قول دشمن ار پیچم عنان ازدوست بی‌دینم
که ترك دوستی کفر است در دینِ وفا داران
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۶.)

اگر صلح خواهد عدو سرمپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد زهیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰ و ۸۵.)

عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۴.)

در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن
که منع از کوچه گردی می کند دیوانهٔ ما را
(صائب، *دیوان*، ۹۱.)

گر نایژهٔ ابر نشد پاك بریده
چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰.)

من آن گه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر نهم یا ستانم کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۳.)

عنان تاب گشتن کنایه از روی گردانیدن.

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشت از برِ همدمان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۹.)

عنان تابیدن، برتابیدن کنایه از روی گردانیدن.

اگر بر نتابی عنان را ز راه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
بر آن شد که از خصم تابد عنان
رهایی دهد سینه را از سنان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۵ و ۲۰۴.)

عنان تافتن، برتافتن کنـایه از روی گردانیـدن، سرپیچی کردن، اعراض کردن و نیز روی آوردن.

عافیت بی تو در اصفاهان نمی‌یارست بود
تو عنان می‌تافتی او نیز رو در می کشید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۹.)

از لب خویش آسمان، دندان سازد چو شمع
تا همه ساید بر آنك تافت ز حکمش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۲.)

وآن که عنان ازدو جهان تافته‌ست
قوت ز دریوزهٔ دل یافته‌ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۷.)

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی
رکابش ببوسید روزی جوان
بر آشفت و برتافت از وی عنان
(سعدی، *بوستان* ی، ۴؛ *دیوان*، ۲۲۴.)

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۱.)

شهسوارا ز عماد ارچه عنان تافته‌ای
بنویسش دوسه حرفی و سواری بفرست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۶.)

عنان خوش کردن کنایه از توقف کردن، فرود آمدن.

به‌هر منزلی کاو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۱.)

عنان دادن کنایه از اختیار دادن، با شتاب رفتن.

وگر زمانه به گرگی دهد عنانش را
بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵۸.)

شد از راه رغبت به تعلیم او
عنان داد یك ره به تسلیم او
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۰.)

عنان می‌داد رخش کوه تن را
که دید از دور ناگه کوهکن را
عنایت را نگر کاین سو عنان داد
که هم دل داد ۱۰ را هم زبان داد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۴۴ و ۵.)

عنان‌دار کنایه از سوارکار ماهر.
هزاران پسِ پشتِ او سرفراز
عنان‌دار با نیزه‌های سوار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۹۲.)

عنان‌داری کنایه از سوارکاری.
جنونم پهن شد صبر از منِ شیدا چه می‌جویی
عنان داری زمن در دامنِ صحرا چه می‌جویی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۷.)

عنان‌داری کردن کنایه از نگاه‌داشتن، متوقف کردن.
من چسان صائب عنان داری کنم خود را که خضر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

عنان داشتن کنایه از ایستادن، متوقف کردن.
عرفی به کجا می‌روی این راه کدام است
مشتاب و عنان دار از این راه خطیرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۱.)

عنان در عنان آوردن کنایه از عهد و پیمان بستن.
دو خسرو عنان در عنان آورند
رهِ دوستی در میان آورند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۹.)

عنان در عنان رسیدن کنایه از برابر و همسر رسیدن.
موسیٰ به کوه طور به نور عیان رسید
توفیق وصل یار عنان در عنان رسید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۳.)

عنان در عنان نهادن کنایه از همسر و برابر و پیوسته شدن.
قدرش رکاب با فلك اندر رکاب بود
فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۲.)

عنان رها کردن کنایه از با شتاب رفتن.
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت به ترك مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها
نهان شد چو مه در دمِ اژدها
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۸.)

عنان ریز کردن کنایه از تاخت و تاز کردن.
شهاب و برق را گشته سنان تیز
ز باران ابر کرده صد عنان ریز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۲.)

عنان زدن کنایه از با شتاب تاختن.
همچنان می‌زد عنان تا آسمان
تا که بگذشت از زمان و از مکان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴.)

عنان زن کنایه از آن که رام کند، به اطاعت درآورد.
گشاده طاق ابرو تا بناگوش
کشیده طوق غبغب تا سرِ دوش
کرشمه کردنی بر دل عنان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۱.)

عنان زنان کنایه از تند و با شتاب.
به‌هر کجا که رسد خشم او برآرد گرد
که گشت همره خشمش عنان زنان آتش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۳.)

عنان زنان رفتن کنایه از با شتاب رفتن.
غازی مصطفی رکاب آن که عنان زنان رود
با قدم بُراق او فرق سپهر چنبری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳.)

عنان سبك ساختن اسب را به اختیار خود برای تاختن گذاشتن، کنایه از تند و تیز راندن.
مرکب تو همچو آب و آتش و خاك است و باد
در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
بفکند باد سبك را چون سبك‌سازی عنان
بشکند کوه‌گران را چون گران‌سازی رکاب
(معزی، *دیوان*، ۷۵.)

عنان سبك شدن کنایه از تند و تیز راندن.
سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو
فتح است هر کجا که سبك شد عنان تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)
چو بر زین بدیدش چنان تازیان
رکابش گران شد سبك شد عنان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۶۹۴.)

عنان سبك کردن کنایه از تند و تیز راندن و تیز آهسته رفتن.
در عزیمت در هزیمت هر زمان زنگی و روم
این گران کردی رکاب و آن سبك کردی عنان
پروین به وقت آنکه گران تر کنی رکاب
جوزا چو گاوِ آنکه سبك‌تر کنی عنان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶ و ۱۳۸.)
فتح را چون بر درِ غزنین سبك کردی عنان
رزم را چون بر لبِ سیحون گران کردی رکاب
(معزی، *دیوان* ك، ۶۷.)

عنان سست کردن کنایه از درنگ و مسامحه کردن، کوتاهی کردن.
کاری که صلاح دولت توست
در جستن آن مکن عنان سست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷۲.)

عنان فرو دادن کنایه از تند و به‌حرکت درآوردن.
سیه را فرو داد لختی عنان
بیامد ز پس کرد نوك سنان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۱۴۶.)

عنان فکنده کنایه از تند و با شتاب.
ز تازیانهٔ جودش سمند صبر من است
عنان فکنده چو فرمانِ شهریارِ انام
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۲.)

عنان کشیدن، باز کشیدن، درکشیدن کنایه از ایستادن، توقف کردن، از حرکت بازداشتن، روگردانیدن.
لختی عنان مکش سپسِ این جهان متاز
زیرا که تاختن سپسِ این جهان عناست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۹۶.)
دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود
صبر پی گم کرد چون همدست دستانت نبود
با صبح خوش درکش عنان در چه رکاب می‌ستان
کز کم حیاتی در جهان تنگ است میدان صبح را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۶ و ۴۵۱.)
چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه‌کشی عنان کشیدند
عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد به دام
فَرَس خوشترك ران که صحرا خوش است
عنان در مکش بارگی دلکش است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۴؛ *شرفنامه*، ۱۹۴ و ۳۵۱.)
تا بر جبین مه نزنی گوشهٔ کمان
در نیم راه همت خود بازکش عنان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۰.)
تقدیم تو جایی ست که از پیروی او
افلاك عنان باز کشیدند قدم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)
سوارِ من از من عنان درمکش
یك امروز از گفتِ من سرمکش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۴.)
هرجا تو مهرسان زده‌ای پنجه بر عنان
من چون فلك عنان سعادت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۴.)

عنان کشیده داشتن کنایه از آهسته و با درنگ رفتن.
ز طعنه کردن بدگوهران نیندیشم
چو طبع خرده‌شناس تو ناقدی ست بصیر
عنان مرکب خاطر کشیده‌تر دارم
که هست مدح تو بیرون ز عالمِ تقریر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

عنان کشیده رفتن کنایه از آهسته و با درنگ رفتن.

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حُسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

عنان گذاشتن کنایه از با شتاب تاختن.

چنان راندند مرکب در بیابان
که بر روی زمین باد شتابان
اگر بگذاشتی هر یك عنان را
به یك تك در نوردیدی جهان را
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۸.)

عنان گران کردن کنایه از توقف کردن، آهسته رفتن، روبرتافتن.

در سپه جهل بسی تاختی
اکنون یك چند گران کن عنان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵.)

گران کرد از او شاه بربر عنان
نباشد مرا گفت کین با زنان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۱۲۹.)

عنان گردانیدن کنایه از بازگشتن، مراجعت کردن.

ز راهِ میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۴.)

عنان گرم کردن کنایه از با شتاب و تند رفتن.

تنوری چنین گرم در بندِ نان
ره انجام را گرم تر کن عنان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۶.)

عنان گرفتن کنایه از در اختیار گرفتن و نیز از حرکت بازداشتن، متوقف ساختن.

خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

چون صبحِ عاج کار، دمِ خدمت تو زد
گیتی ز شرم صبح عنان مسا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

نمی تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۰.)

جانا غلام عشق تو گشتم به رایگان
می بایدت مرا به عنایت عنان گرفت
قوامی (گنج سخن، ۱:۳۴۶.)

عنان گسسته کنایه از سراسیمه و اختیار از دست داده و با شتاب.

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهی ست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۲.)

عنان گسسته چو سیلاب می‌روم بفرست
توجهی که عنان مرا نگه دارد
به جست‌وجوی لبت آب خضر گرد جهان
عنان گسسته چو موج سراب می گردد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۴ و ۴۸۳.)

عنان گشادن کنایه از رو آوردن، حمله کردن.

بر دلیران چین گشاد عنان
حمله بر، گه به تیغ و گه به سنان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۴.)

عنان گیر کنایه از جلوگیر، بازدارنده.

صائب به گریه گرد برآورد از جهان
سیل بهار را که عنان گیر می شود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۸.)

عنایتِ خدا عین توجه و احسان و لطف خداوند.

این همه گفتیم لیك اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملك باشد سیاهستش ورق
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۴.)

عنایتِ خدایی توجه خداوند که عین لطف است.

آنجا که عنایت خدایی باشد
فسق آخر بِه ز پارسایی باشد

و آنجای که قهر کبریایی باشد
سجاده‌نشین کلیسیایی باشد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

عنایت کردن توجه کردن، یاری کردن.
در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد
لطف او پیوسته با ما این عنایت می‌کند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۴۹.)

گر عنایت کنی و من به رهم
از بزرگی تورا سزا باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۸.)

عنبرآسا مانند عنبر، خوشبو.
هزار سلسله مو در پیّت به خاک افتد
چو بر قفا فکنی موی عنبرآسا را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۱.)

عنبرآگین خوشبو، معطر، پر از عنبر.
از نسیم لطف او هر دم دلش
مغز جان را عنبرآگین می‌کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۷.)

کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبرآگین شد
چه ریحان دسته‌بندم چون جهان گلزار می‌بینم
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۱۵.)

گردد مشام جانم مشکین و عنبرآگین
باد صبا گر آرد بویی ز بوستانت
مشامش شود دم به دم عنبرآگین
که ریحان مشکین زلف تو بوید
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۳ و ۱۳۰.)

عنبرآمیغ آمیخته به عنبر.
دَمِ مشک از مغز پر میغ شد
دلِ میغ از او عنبرآمیغ شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۰.)

عنبرآیین خوشبو و معطر و پر از عنبر.
سحابِ گوهرآگین گشته نقاش گل ساده
شمالِ عنبرآیین گشته فراش گل احمر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)

عنبرافشان خوشبو و معطر، آنچه بوی خوش از او آید.
آن رخ رخشان و زلفِ عنبرافشانش نگر
و آن لب و دندان چون لؤلؤ و مرجانش نگر
(فلکی، *دیوان*، ۳۶.)

لیلةالقدر است جفت زاغ کلکت زین سبب
بال قیرآلود او را عنبرافشان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۵.)

عنبرافشانی عطر پراکنی، بوی خوش افشاندن.
بود باد بهشتی را ز بویش عطر در دامن
کند بر چشمهٔ حیوان ز طوبی عنبرافشانی
(همام، *دیوان ت*، ۱۵۸.)

عنبربار خوشبو و معطر.
چون زلف عنبربار خود داری پریشان کار من
لیکن چو از باد صبا گردد پریشان خوشتری
(همام، *دیوان ت*، ۱۵۱.)

عنبربحری نوعی عنبر که بوی خوش از آن آید و در قعر دریا پدید آید و گویند بیشتر در شکم ماهی یافت شود.
باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدفِ آتشین کرد به ماهی شتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)

عنبربوی آنچه بوی عنبر دهد، خوشبو.
مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زان به‌خشم رفته بگوی
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۸۷.)

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرخ
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۶.)

عنبربیز عنبربیزنده، عنبرافشان.

کابر آذار و بادِ نوروزی
درفشان می‌کنند و عنبر بیز
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۷.)
ای پریشان کرده عمدا زلفِ عنبر بیز را
بر دل من دشنه داده غمزهٔ خونریز را
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۱.)
خطش بر لاله عنبر بیز گشته
گلش از خوی گلاب انگیز گشته
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۱.)

عنبرپوش آلوده به عنبر، عنبراندود.
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشك
آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

عنبرِتر عنبر تازه و خوشبو، کنایه از خط و خال و زلف محبوب و نیز شب و مرکب.
زان بوی خوش دماغ پرور
اعضاش گرفته رنگ عنبر
آن عنبر تر ز بهر سودا
می‌کرد مفرحی مهیا
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۳.)
باد آمد و گل بر سرِ میخواران ریخت
یار آمد و می در قدحِ یاران ریخت
از عنبرِ تر رونق عطاران برد
وز نرگسِ مست خون هشیاران ریخت
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۷۳.)
چون صبا سلسلهٔ سنبل تر می‌افشاند
یاد آن گیسوی چون عنبرِ تر می‌کردم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۳.)
صبح تا آستین برافشاندست
دامن عنبرِ تر افشاندست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱.)
به نوك خامه و کافور خشك و عنبرِ تر
دوای شیفتگان را بسازم این معجون
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۹.)

عنبرِخام عنبر خالص که بسیار خوشبوست.
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دلِ خام طمع این سخن از یاد ببر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۹.)
به خاك پای تو کان توتیای خورشید است
که خاك پای سمند تو به ز عنبرِ خام
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۱.)

عنبرِسارا عنبر بسیار خوشبو و کنایه از زلف و خط و خال محبوب.
فتاده بر رخ هامون شعاع بادهٔ گلگون
گذشته ازسرِ گردون نسیم عنبر سارا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰.)
دیدهٔ ابر صفت کرد کنارم دریا
تا بر اطراف رخش عنبر سارا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را
(حافظ، *دیوان* ج، ۵.)

عنبرسای آن که عنبر ساید، خوشبو و معطر کننده.
دولت سلطان بر هر که بتابد نشگفت
گر شود بادِ هوا بر سر او عنبرسای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۴۶.)
خون اگر در آهوی چین مشك شد
هم ز چین زلف عنبرسای توست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۱.)
ای نسیم لطفت عنبرسای
وی زلال کرمت جان افزای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۷.)

عنبرساییدن ساییدن عنبر تا بوی خوش از آن برآید.
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۴.)

عنبرسرشت آمیخته به عنبر، خوشبو و معطر.

عالم بهشت گشته‌ست کاشانه زشت گشته‌ست
عنبر سرشت گشته‌ست صحرا چو روی حورا
کسایی مروزی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۲۸.)

عنبرِ شب کنایه از تیرگی شب.
عنبرِ شب چو سوخت ز آتش صبح
بوی عنبر ز گلستان برخاست
(عطار، *دیوان ت*، ۲۱.)
دوش چون دست قدَر مهر ازدَرِ شب برگرفت
عقد گردون بیضه‌ای از عنبرِ شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۳.)
عنبرشب تا کند لالایی وی را قبول
عرض کردی خویشتن را هر زمان در زیوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)
عنبر شب ز تفِ روز چنان خوش سوزد
که از او دهر مزاج دم مجمر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

عنبرشکن کنایه از خوشبوتر، سیاه‌تر از عنبر.
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۴.)
زلف عنبر شکنت مایه دِه مشك خطاست
پیش چین سر زلفت سخن مشك خطاست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۱.)
شب که داغ خط هندوی تو دارد چو بلال
دلش از طرهٔ عنبر شکنت پر سوداست
(خواجو، *دیوان ك*، ۶۲۶.)

عنبرعذار چهره و رخسار خوشبو و معطر.
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد
از پای تا به فرقش رنگ و نگار باشد
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲.)
گر ز آبِ وصل او این آتشِ دل کم کنم
من چو باد از خاك کوی او شوم عنبر عذار
(انوری، *دیوان س*، ۱۲۵.)

عنبرفام آنچه به رنگ عنبر باشد، تیره و سیاه‌رنگ.
خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست
دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۴۰.)
کرده از مشك سیه سیمای عنبرفام شام
بر عذار صبحدم مشاطهٔ صنع تو خال
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲.)

عنبرفکن آن که عنبر افکند و کنایه از پدیدآورندهٔ اثر بدیع و دلنشین.
گاوِ عنبر فکن برهنه تن است
خر بر بطِ بریشمین افسار
گاوِی کنند و چون صدف آبستنند لیك
از طبع گوهرآور و عنبرفکن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۷ و ۱۷۴.)

عَنبرناك خوشبو، عنبرآلود.
خالی چون مشك عنبرناك داری
سخن چون زهر و لب تریاك داری
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۶.)

عنبرنسیم خوشبوی.
ز عکس طرهٔ عنبرنسیم توقیعش
خط شباب رمید از عذارِ عالمِ پیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)

عنبرین بو خوشبوی و معطر.
کدام باد بر آن خاك آستان نگذشت
که روح پرور و جانبخش و عنبرین بو نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۹.)
غبار راهِ طلب کیمیای بهروزی ست
غلام دولت آن خاك عنبرین بویم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۷.)

عنبرین دستارچه کنایه از زلف محبوب.
عنبرین دستارچه گرد رخت
طوق غبغب در میان آویخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۶.)

عنبرین سَلَب کنایه از سیاه‌پوش، آن که جامهٔ سیاه پوشد.

پیش خط هلال وش و روی چون مهش
خورشید را ندید کسی عنبرین سَلَب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۵.)

عنبرین سنبل کنایه از زلف محبوب.
فروگسسته به عناب عنبرین سنبل
فروشکسته به خوشاب بُسّدین شکر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۱۵.)

عنبرینه زیوری که میان آن عنبر می‌ریخته و زنان به گردن می‌آویخته‌اند.
مگر آن عقد عنبرینهٔ شب
برگشاده‌ست و عنبر افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱.)
نوعروسی شراره زیور او
عنبرینه ز کال در بر او
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۸.)
دگر زان خرمن گل بونیابی
چه سودت عنبرینه و مشك و لادن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۷۵.)
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۱.)
چو عنبرینه کشم در حمایلِ دل و جان
صحیفه‌ای که ز کلکش بر او رقم باشد
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۰۰.)

عندلیبِ طرب سرای فلك کنایه از زهره.
عندلیب طرب سرای فلك
ارغنون سازِ جشنِ عام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)

عندلیبِ عالمِ قدس کنایه ازروح پاك، انسان کامل و متعالی.
تا کی ای عندلیب عالم قدس
مایل دام و عاشق قفسی
تو همایی همای، چند کنی
گاه جغدی و گاه خرمگسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

عنقا پیکر کنایه از آن که جثه و پیکری بزرگ دارد.
در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد
راست گویی روستم پیکار و عنقا پیکرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)

عنقا شدن کنایه از ناپدید شدن.
گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۴۹.)
شاهباز طبع بال خویش هر جا واکند
فکر صائب را علاجی نیست چون عنقا شدن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۷.)

عنقا صفت کنایه از فصیح و در اصطلاح صوفیه هیولیٰ، انسان کامل.
خاقانی است بلبلِ عنقا صفت ولی
عنقاست کبك هم صفت اوش چون نهی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۴.)
عنقا صفتم نه چون همایم
مفریب شها به استخوانم
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳.)

عنقانشان کنایه از ناپدید.
جوشند چون مگس به لبم گاهِ نوشخند
چون تلخیی رسد همه عنقا نشان شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۸.)

عنقای پَرزن کنایه از خورشید.
چو وقت صبح این عنقای پَرزن
فروریخت از کبوترخانه ارزن
(عطار، *خسرونامه*، ۳۴۸.)

عنقای حق کنایه ازمعشوق واقعی، ولی و مرد کامل.
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوهِ قاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶۹.)

عنقای دل کنایه از عالم معنی و بی‌نیازی.
هین مدو اندر پیِ نفسِ چو زاغ
کاو به گورستان بَرَد نه سوی باغ

گر روی رو در پیِ عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۵۶.)

عنقای زرین بال و پر کنایه از خورشید.
چون در افق بنهفت سر عنقای زرین بال و پر
بالای قاف زال زر پیدا شد از عینِ عدم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۵.)

عنقای سپهر کنایه از خورشید.
عنقای سپهر صیدگیر مگست
بازوی چنار بشکند فرمانت
(خواجو، *دیوان*، ۵۲۲.)

عنقای غیب کنایه از آن که آگاه به اسرار و دانندهٔ راز باشد.
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مُرتجی و غوث ابناءالسبیل
ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای به قاف مکرمت عنقای غیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۵۹.)

عنقای فرتوت کنایه از زمین.
شباهنگام کاین عنقای فرتوت
شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۲.)

عنقای گردون کنایه از خورشید.
بگیری هوا همچو عنقای گردون
زمان در جناح و زمین در مخالب
(خواجو، *دیوان*، ۱۰.)

عنقای لاهوت سیمرغ عالم غیب، کنایه از عالم روح.
من آن عنقای لاهوتم در این تنگ آشیان تن
که ملک اسفل و اعلا همه در زیر پر دارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۶.)

عنکبوتانه همچون عنکبوت، اشاره به پرده تنیدن بر دَرِ غار ثور.
تو که بر روبه مسکین بدری پوست چو سگ
عنکبوتانه کجا پردهٔ احرار کنی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۷۰.)

عنکبوتِ اسطرلاب نام شبکه‌ای از اسطرلاب که بروج و عظام کواکب بر آن نویسند.
شود دریده‌تر از عنکبوت اسطرلاب
ز نوك نیزه قبای سپهر پنگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۰.)
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹.)

عنکبوتِ دیو کنایه از وسوسه‌های شیطانی.
عنکبوت دیو بر چون تو ذُباب
کر و فر دارد نه بر کبك و عقاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۴۸.)

عنکبوت مگس خوار کنایه از مرد حریص و آزمند.
فغان زین عنکبوتان مگس‌خوار
همه چون کرکسان در بند مردار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵.)

عوارض طلبیدن جریمه از مرتکبِ گناه گرفتن.
خنك آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض
بستاند گرو از ما بکش و خوبْ عذاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۲۰.)

عوام کالانعام کنایه از مردم جاهل و نادان.
زمانه هیچ تعدی نکرد با خاصان
بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۲.)

عوانانِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه.
چو بردند اسب عمرت را عوانانِ فلك سخره
چه جویی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۱.)

عوجِ عُنق نام مردی درازقد بوده که عمر دراز کرده و بنا به روایات از زمان آدم تا زمان موسی(ع) می زیسته

است و می نویسند موسیٰ عصای خود را بر کعب او زد و او مرد.

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند

که نه بر عوجِ عنق ماند و نه بر عاد و ثمود

(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۱.)

عودالصلیب نام دارویی که با هر که باشد از بیماری صرع در امان باشد و نیز گویند چوبی که عیسی را بر آن آویختند از چوبِ عود بوده است و لذا پیروان مسیح چلیپا را از چوب عود سازند و نیز گویند چون بر گلوی اطفال قطعه‌ای از آن آویزند در خواب نترسند.

چو آن عودالصلیب اندر بر طفل

صلیب آویزم اندر حلق عمدا

کعبه را از خاصیت پنداشته عودالصلیب

کز دمِ ابن‌الله او را ام صبیان آمده

(خاقانی، *دیوان*، ۲۶ و ۳۷۰.)

عود بر آتش افکندن سوزانیدن عود، کنایه از خوشبو کردن.

اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند

خوش بسوزند و صبا خوشدم از اینجا بینند

(خاقانی، *دیوان*، ۹۵.)

عود بر آذر نهادن کنایه از در سوز و گداز بودن.

تو دانی که باشد مجیر از فراقت

به کردار عودی بر آذر نهاده

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۹.)

عودِ پرورده نوعی عود که پرورش یافته باشد.

یکی چون عود پرورده دویم کافور حل کرده

سیم سیمابگون پرده چهارم لاله‌گون مرجان

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

عودِ خام عود خالص.

سرایی کنم پای بستش رُخام

درختان سقفش همه عودِ خام

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۷.)

به اهل صفه که چون عود خام سوخته‌اند

ز تفِّ مجمرهٔ سینه در مقام رضا

تا شعاع صبح سوزد هر سحر چون عود خام

گوهری کان را بر این سر بسته مجمر بسته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷ و ۷۱.)

زبرجد طبقها و پیروزه جام

پر از نافهٔ مشك و پر عودِ خام

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۹.)

عودِ زلف کنایه از سیاهی زلف محبوب.

هم ز عود زلف تو مه پرده‌ای خوش ساخته

هم ز رود چشم من گردون رهی تر یافته

(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

عود سوز مجمری که عود بر آن سوزانند.

گدایان بی‌جامه شب کرده روز

معطر کنان جامه بر عود سوز

فرستاد تخمی به دست رهی

که باید که بر عود سوزش نهی

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۵ و ۱۷۰.)

عود سیاه نوعی عود که به رنگ سیاه و از انواع مرغوب عود باشد.

دل کنم مجمر سوزان و جگر عودِ سیاه

دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۴.)

عودِ صلیب نام دارویی که با هر که باشد از بیماری صرع در امان باشد و نیز چوبی که عیسی(ع) را بدان آویختند چوب عود بوده است. رك. عودالصلیب.

یك موی تو داشت عیسی فرد

زان عود صلیب اختران شد

فلك چو عود صلیبش بر اختران بندد

که صرع‌دار بوند اختران به گاهِ زوال

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۹؛ *دیوان*، ۸۹۷.)

نیاز را به کف و کلك تو علاج کنند

چنانك عارضهٔ صرع را ز عودِ صلیب

(ادیب صابر، *دیوان*، ۸۲.)

عودِ قماری نوعی عود که از سرزمین قمار واقع در هندوستان به دست آید.

مجمر جمره پر از عودِ قماری ست بسوز
هاون لاله پر از عنبر ساراست بسای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۵.)

الا تا کند مجمر لاله هر شب
نسیم صبا پر ز عودِ قماری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۵.)

بخور انگیزی عودِ قماری
معطر کرده گردون را عماری
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۸.)

عودِ گره نوعی عود سنگین که دیر می سوزد و بهترین و گرانقیمت ترین آن است.

ز عود گره بارها بسته تنگ
که هر بار از او بود صدمن به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۸.)

عودِ مطرا چوب پرورده‌ای خوشبو که بسوزانند تا بوی خوش دهد.

همتش را که جهان خواند مطرا دشمن
دوش آتش زده در عود مطرا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

عود و شکر سوختن سوزاندن برادهٔ عود با شکر.

عود و شکر سوختن هر دو به‌هم عادت است
دارم از آن جان و دل هر دو به‌هم سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۷.)

عودی سَلَب جامهٔ سیاه مایل به سفیدی و سرخی.

شب مجمری بود ای عجب صبح دوم عودی سلب
وقت سحر شد بی‌سلب از عود مجمر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

عورِ بی‌مایه کنایه از جاهل و نادان و بیخرد.

فتنهٔ روزگار من آن است
که در این روزگار پرفِتَنم
با هزاران ستور بی‌فش و دم
در یکی قرن و در یکی قَرَنم
عور بی‌مایه‌اند، از آن نخرند
این حدیث چو لؤلؤ عَدَنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)

عورتِ خانه زنِ خانه.

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
بأسهم مابینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند
در غزا چون عورتان خانه‌اند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۸:۳.)

عورِ گدا برهنه و بی‌چیز.

گفت ای شه بر منِ عورِ گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۶:۱.)

تو شاهی و ما عورِ گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۸.)

عور و بی‌نوا برهنه و عریان و بیچاره.

اول میان خون بُده‌ای در رحم اسیر
و آخر به خاك آمده‌ای عور و بی‌نوا
(عطار، *منتخب اشعار*، ۱۵۸.)

عوعوکردن سروصدا کردن سگ، پارس کردن سگ.

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی برخلقت خود می‌تند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۱:۶.)

شنیدم سگی بر درش کرد عوعو
که می‌خواست بر جای ضیغم نشیند
(فیضی، *دیوان*، ۴۱.)

عونِ حق یاری خداوند.

مرا در کارها دایم میسر باد عون حق
که نیك آید همه کاری چو عون حق بود یارم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۸.)

عویدن صدای سگ، عوعو کردن.

ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۱.)

عِه صدایی که هنگام گرانباری و اظهار نفرت کنند.
ما غم نخوریم خود کی دیده‌ست
تو بارکشی و او کند عِه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۲:۵.)

عهدِ ازل روز نخست، زمان پیشین.
گفتی ز سرِّ عهد ازل یك سخن بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۵۸.)
دلی دارم که با غم ربطی از عهد ازل دارد
از آن در خواب هم با سایهٔ شادی جدل دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۸.)

عهدِ اَلَست کنایه از زمان پیشین، روز نخست، عهد و پیمان اولیه (در سورهٔ اعراف آمده است که روز نخست خداوند به مردم گفت: اَلَسْتُ بربّکم، آیا من خدای شما نیستم؟ گفتند: بلی.)
از پی مردم‌ربایی هر دو هست
شاخ حلم و خشم از عهد اَلَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۵:۵.)
مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد اَلَست
عهد الست من همه با عشق شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
(حافظ، *دیوان*، ۱۹ و ۲۲۵.)
در مبندید بر رخِ رضوان
که ز عهدِ الست سائل ماست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۶.)

عهدبه‌جای آوردن قول‌وقرارو‌پیمان‌راانجام‌دادن.
دی می شد و گفتم صنما عهد به‌جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

عهد بستن پیمان بستن، قول و قرار گذاشتن.
گرفت آن زمان سام دستش به دست
همان عهد و سوگند و پیمان ببست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۰:۱.)

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۰۵.)
عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

عهدِ جوانی دوران شباب و شادابی.
عهد جوانی به سر آمد مخسب
شب شد و اینك سحر آمد مخسب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۵.)

عهد راست کردن کنایه از انجام دادن پیمان.
شاه را نیز رای آن برخاست
که کند عهد خویشتن را راست
(نظامی، هفت پیکر، ۲۸۷.)

عهدِ شباب دوران جوانی.
شاهد عهد شباب آمده بودش به‌خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴.)

عهد شکستن پیمان شکستن، نقض عهد کردن.
گرچه زمان عهدم بشکست من
عهد خداوند زمان نشکنم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰۵.)
به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۶.)
دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غمِ ما هیچ غم نداشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۴.)

عهدِ صحبت دوران مصاحبت و ملازمت و معاشرت.
چو در میان مراد آورید دستِ امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۳.)

عهدِ طرب دوران شادی و نشاط.

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۸.)

عهدِ قدیم دوران پیشین.
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادی ست که در عهد قدیم افتاده‌ست
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
(حافظ، *دیوان*، ۲۶ و ۹۲.)

عهد کردن شرط کردن، قرار گذاشتن، پیمان بستن.
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش
من عهد می کنم که نگویم دگر سخن
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۳.)
کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
بی‌تأمل زده‌ام دست به کاری که مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

عهدِ کهن پیمان و عهد قدیمی.
آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲:۳.)

عهدگسل پیمان شکن و کنایه از محبوب.
کس زنده کی از هجر تو ای عهد گسل ماند
ور ماند هم از زندگی خویش خجل ماند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۹.)
دارد از جنبش مژگان سیاه تو خبر
دلم از بس به‌توای عهد گسل نزدیك است
(سلیم، *دیوان*، ۸۶.)

عیادت آمدن بیمار پرسی.
مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بُد خوی او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۴:۲.)

عیادت کردن از بیمار دیدار کردن، پرسیدن حال بیمار.
عیادت دل بیمار من کند قدمش
که از زمین فلك افتخار می سازد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۷.)

عیاذالله پناه بر خدا.
گر عیاذالله از ما بر دلت گردی بوَد
حسبنالله به باد نیستی دِه گرد ما
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۳.)

عیّار کنایه از زیرك و جلد و چالاك.
گر همی این به عقل و هوش کنند
هوشیارند و جلد و عیّارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۳.)
مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیّار بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

عَیار داشتن خالص بودن و کنایه از ارزش داشتن.
زر نابم که به بازار جهان آمده‌ام
محکی کو که ببیند که عیاری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۹.)

عَیّار سیما عیّار شکل، کنایه از زیرك و نیز مکار.
نظر کردم دگر بارش که اندرکش به‌گفتارش
که شاگرد دِرِ اویی چو او عیّار سیمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۵.)

عَیار شناس کنایه از آن که اهمیت و ارزش چیزی را داند و بشناسد.
شه‌روان شد که تا شود به‌قیاس
چارمین سکه را عیار شناس
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۱.)

عَیارِ کسی شکستن کنایه از بی‌ارزش و اعتبار داشتن کسی.
مشکن عیار عاشق به قیاس فهم دشمن
بد و نیكِ ما چه داند که نیازمود ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۶.)

عَیار گرفتن سنجیدن، اندازه گرفتن، نیز کنایه از ارزش و اهمیت یافتن.
نشاط پیشه یکی گوهری که گوهر مرد
عیار گیرد و حاجت نباشدش معیار
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۷۹.)

نگرفتت عیار اثیر فلك
که مگر بوتهٔ عیار نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲.)
گفت ای ایبك ترازو را بیار
تا که گر به برکشم گیرم عیار
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۷:۵.)
عَیار نهادن کنایه از ارزش نهادن بر چیزی.
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقدِ روان در دمش از دیده شمارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲.)
عیّاروار مانند عیّاران، کنایه از چالاکی و هوشیاری.
قلاش‌وار بر سرِ عالم نهم قدم
عیّاروار از خودی خود براشکنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)
عیّاروش مانند عیّار پردل و با جرأت و مقاوم.
تنی چند بگزید عیّاروش
کماندار و سختی کش و سخت کش
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۱.)
عیّارهٔ کافردل کنایه از محبوب و معشوق ستیزه جو.
ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر
عیارهٔ کافر دلی چشمت ز تو عیّاره تر
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۸.)
عیال الله روزی خوار خداوند، کنایه از محتاج.
اندر این عالم هزاران جانور
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
همچنین از پشه‌گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۲:۱.)
عیالِ حضرت روزی خوار خداوند.
ما عیالِ حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله
آنك او از آسمان باران دهد
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد
(مولوی، مثنوی ن، ۵۸:۱.)

عیالِ کافر زن ناموٴمن و ناپارسا.
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
چون عیال کافر اندر عقد نوح
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۲:۶.)
عیب بین آن که عیب و بدی بیند، کنایه از نکته سنج.
بین هنر او که بود عیب بین
تا تو گهرچین بوی و مهره چین
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۹۰.)
عیب‌پذیرفتن به حساب آوردن عیب و نقص.
عیب جوانی نپذیرفته‌اند
پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۴.)
عیب پوش آنکه یا آنچه نقص و عیب را می‌پوشاند.
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)
خواجه در عیب است غرقه تا به‌گوش
خواجه را مال است و مالش عیب پوش
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۵:۱.)
ما در حجاب کرده خویش و تو عیب پوش
ما زیر بار معصیتیم و تو بردبار
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۷.)
عیب پوشی اغماض و نهان داشتن نقص و خطا و گناه.
عیب پوشی سهل باشد عیب نادیدن خوش است
چشم من روشن که دایم صاحب این دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)
عیب تراش آن که عیب و نقص بر دیگری نهد.
چه بلا، عیب تراشم که حسد کم بادا
مشنو عیب زرِ ده دهی از سیمِ دغل
گر چه او بود کنون هست و دگر خواهد بود
آنك آن ماضی و حال اینك و این مستقبل
(عرفی، *دیوان*، ۸۵.)
عیبجو آن که جویندهٔ عیب دیگران است، خرده گیر.

جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیبجو آن و غیبگو این است
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۰۶.)

به چشمِ کم مبین ای عیبجو اشك نیاز من
که اندك اندك این آب تُنُك جیحون شود روزی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

وحشی صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام
ای عیبجو برو که بس است این هنر مرا
(وحشی، *دیوان*، ۱۰.)

تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است
عیبجوی طلعت خورشید چشم روزن است
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۹.)

عیب‌چین ایرادگیر، عیبجو.

عیب چینان را از این دم کور دار
هم به‌ستاری خود ای کردگار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۸۱.)

عیبْخَر ایرادگیر، آن که عیب و نقص کسی آشکار کند.

عیب خرند این دو سه ناموس گر
بی‌هنر و برهنر افسوس گر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۶.)

عیب‌دار معیوب، آن که یا آنچه دارای عیب باشد.

عیب نویسی مکن آیینه‌وار
تا نشوی از نفسی عیب‌دار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۵.)

عیب‌دان خطاشناس.

عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۳.)

عیبستان جای خطا و عیب، کنایه از جهان مادی.

ای خنك جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانك نیم او زعیبستان بُدست
وآن دگر نیمش زغیبستان بُدست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۱۶.)

عیب‌شمار آن که نقایص و خطاهای دیگران را برشمارد، خرده‌گیر.

در کمین تو بسی عیب شماران هستند
سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند
غرض این است که در قصد تو یاران هستند
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)

عیب کردن نقص و خطا گرفتن، سرزنش کردن.

دوستان عیب کنندم که چرا دل به‌تو دادم
باید اول به‌تو گفتن که چنین خوب چرایی
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۵۶.)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

عیب گرفتن خطا گرفتن، سرزنش کردن.

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثی ست که از وی نتوان باز آمد
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۲۱.)

عیبگوی آن که معایب را روبرو گوید.

چو دریا شوم دشمنی عیب شوی
نه چون آینه دوستی عیبگوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲.)

عیب دیگر اینکه خودبین نیست او
هست او در هستی خود عیبجو
عیبگوی و عیبجوی خود بُدست
با همه نیکو و با خود بَد بُدست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۶.)

عیبناك فاسد، معیوب و کنایه از رسوا و بدنام.

زان حرف که عیبناك باشد
آن بِه که جریده پاك باشد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۲.)

گرفتم که خود هستی از عیب پاك
تعنت مکن بر منِ عیبناك
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۲.)

به تبریز آ دلا از بحر عشقش
چو بندهٔ عیبناك اندر مزادی
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۶۲:۷.)
گرفتم خود سراسر عیبناك است
چو تو بخشندهٔ عیبی چه باك است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۶.)

عیب‌نما آنچه عیب و نقص را نشان می‌دهد.
در عشق دلم را به جبین نقش وفا بود
بر سنگ زدم آینه را عیب نما بود
(سلیم، دیوان، ۲۳۴.)
بیش جان را نکنم زنگ زده
کآینه عیب نمای است مرا
(خاقانی، دیوان، ۸۱۳.)

عیب و عوار نقص و عیب و خطا.
مر این گوهر ایزدی را به علم
بشویی ز زنگار عیب و عوار
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۵۶.)

عیدانه پول یا کالایی که به سبب عید دهند، عیدی، جامهٔ نو که روز عید پوشند.
بهل تا دست و پایت را ببوسم
بده عیدانه کامروز است عیدم
عیدانه بپوشیده همچو مَهِ عید ای جان
از نور جمال خود نی خرقهٔ پشمینه
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۴۲:۳؛ ۱۲۶:۵.)

عیدِ اَضحیٰ عید گوسفند کشان در روزدهم ذیحجه.
عید اضحیٰ با هزاران امن و دولت بر درت
از درِ لطف خدای غیب دان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۹۷.)

عیدِ رمضان عید فطر.
ماه شعبان منه ازدست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عیدِ رمضان خواهد شد
(حافظ، دیوان، ۱۱۱.)

عیدِ روزه عید فطر که اول ماه شوال است.
عیدِ روزه طایری شد پر زرحمت ساخته
کآشیانش برتر از گردونِ گردان یافتم
(شمس طبسی، دیوان، ۶۰.)

عیدِ صیام عید فطر.
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است
(حافظ، دیوان، ۳۳.)

عیدِ فطر روز اول ماه شوال، عید رمضان.
روز بس خرم و موسم زهمه خوبتر است
عید فطر است که عالم همه پر زیب و فر است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶.)

عیدگاه، عیدگه جایی که نمازعیدودیگر مراسم عید را در آن برگزار کنند.
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
من گاه زو پیاده و گاهی بر او سوار
(انوری، دیوان، ۱۷۸:۱.)
آرزو کردش که چون آن خلق راه
جامهٔ نو باشدش در عیدگاه
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۹.)
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۲۵:۱.)
گفتم که رنجه شو به تماشای عیدگاه
کامروز عید را رخ زیبات در خور است
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۳۳.)
می‌رود هر کس به طرف عیدگاه از کوی تو
من زکویت چون روم چون عیدگاهم کوی توست
(هلالی، دیوان، ۲۶.)
آهوی عصمت ار بگریزد ز عیدگاه
گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
(عرفی، دیوان، ۱۳۷.)
عیدگاه خیل ارواح است زآب تیغ بار
از غبار جسم جان را شست و شویی تازه کن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۷.)

ناگه در آن میانه به خواجو رسید و گفت
کز عیدگه کنون که رخ آری به خانگاه
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲۸.)

عیدِ وصال روز جشن و شادیِ رسیدن به دوست و محبوب.

امشب به راستی شبِ ما روز روشن است
عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۶.)

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

عیدی نقد کردن هدیهٔ نوروزی آماده کردن.

نقد کن عیدی برای چون منی
کفشی و دستاری و پیراهنی
گر دهیم این هر چه گفتم ماحضر
می نخواهم هیچ تا عید دگر
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۰.)

عیدی و نوروزی هدیه‌ای که در جشن نوروز به کسی دهند.

نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۸.)

عیسیٰ دَم آن که دم و نَفَس عیسیٰ(ع) پیامبر دارد که گویند مرده را زنده می کرده است، کنایه از جان بخش و نیز محبوب.

حمیدِ داد و دین محمود احمد خلق عیسیٰ دم
که دارد اصطناع حیدری و زهدِ سلمانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵.)

جان رفت در سرِ می و حافظ به عشق سوخت
عیسیٰ دمی کجاست که احیای ما کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۶.)

عیسیٰ دم ما همدم ما اگر نیست غمی نیست
ما را غم آن کشت که با ماش دمی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۴.)

مرده‌ام عیسیٰ دمی خواهم که یابم زندگی
همرهِ بادِ صبا بفرست بوی خویش را
(هلالی، *دیوان*، ۷.)

از لعلت ای کان نمك عیسیٰ دمان را یك به‌یك
پیوسته تسبیح ملك در حلقهٔ زنارها
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۵.)

عیسیٰ زبان آن که زبانی چون عیسی جانبخش دارد.

موسی کفِ عیسی زبان فرعونیی کرده روان
زُنار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته
(عطار، *دیوان ت*، ۵۷۴.)

عیسیٰ کده کنایه از آسمان چهارم (گویند عیسی(ع) پس از صعود به آسمان در فلك چهارم جای گرفت.)

عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او
در حوتِ یونس گاه او برسان نو پرداخته
ادریس خانه گور منوچهر صفدر است
عیسی کده حظیرهٔ خاقان اکبر است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷ و ۵۲۸.)

عیسیٰ لقا کنایه از پاك و صاف.

باده‌ای عیسیٰ لقا از دست نامحرم مکش
گوهر ناموس را در رشتهٔ مریم مکش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

عیسیٰ معده کنایه از کم خوراك.

عیسیٰ معده است و یحیی اندام
اما رمضان خور است مادام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۶.)

عیسیٰ نَفَس آن که دم و نَفَسی چون عیسی مسیح جان بخش دارد، کنایه از محبوب، و نیز مرد کامل و دانا.

وز ملك باشم بر آن عیسیٰ نفس
سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

آن یکی یوسف رخی عیسیٰ نَفَس
وین یکی گرگی و یا خر با جَرَس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۲.)

آمد آن عیسیٰ نفس کز عشوه و نازم کُشد
زنده‌ام سازد به مهر و از جفا بازم کُشد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۵.)

عیسیٰ نَفَسان پاك دامن
پامال خسان شده چو دامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۴.)

بس که عیسیٰ نَفَسان بوسه به راهم دادند
هر قدم بر سرِ صد چشمهٔ حیوان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۴.)

ای نُزلِ عطای تو ز خوانِ اَنا اَملح
عیسی نَفَسان مایده خوار این لبِ نان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۳.)

بزمگاهی ست که عیسیٰ نَفَسان می‌بخشند
شربت صحت جاوید به رنجور امشب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۵.)

عیسیٰ نَفَسی دَم و نَفَسی گیرا و جان بخش داشتن.

عیسیٰ نَفَسی کز لب در مرده دَمَد صد جان
بهرِ چه بَرَد دلها هر لحظه به‌دستانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۱.)

آدم به چنین خوبی و عیسیٰ نَفَسی نیست
حقا که پری هم سخنش پیش تو زشت است
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

عیسوی هُش آن که هوش و فراستی چون عیسی دارد، آن که مرده زنده کند، خردمند و آگاه.

می‌باش طبیب عیسوی هُش
اما نه طبیب آدمی کش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۷.)

عیسیِ آسمان نشین عیسی(ع) که گویند روح او پس از مصلوب شدن در آسمان چهارم جای گرفت.

نیست حقیر ذات او بی‌سروکار سلطنت
عیسیِ آسمان نشین نیست یتیم بی‌پدر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)

عیسیِ آفتاب دل کنایه از روشن و روح بخش (گویند روح عیسیٰ در فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد، جای دارد.)

ای گهِ بزم طبع تو عیسیِ آفتاب دل
وی گهِ رزم تیغ تو شعلهٔ آسمان شرر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)

عیسی بار آوردن کنایه از جان بخش شدن، روح پرور گشتن.

ریاض ما که صبایی کند در او دم عشق
امید هست شفایی! که عیسی آرد بار
(شفایی، *دیوان*، ۵۴۹.)

عیسیِ دوران پیامبر زمان، کنایه از مرد کامل و دانا.

آدمی باش وز خرگیران مترس
خر نه‌ای ای عیسیِ دوران مترس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۴.)

عیسیِ دهقان کنایه از شراب.

خیك است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۲.)

عیسیِ ره‌نشین کنایه از آفتاب.

ای عیسیِ ره نشین جهان را
همخانهٔ عیسی آسمان را
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۷.)

عیسیِ صبا باد روح بخش و جانفزا.

همیشه وقت تو ای عیسیِ صبا خوش باد
که جان حافظِ دلخسته زنده شد به دمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۵.)

عیسیِ صبح کنایه از خورشید.

چون عیسیِ صبح دم بر آورد
وز زرد قصب عَلَم بر آورد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۲.)

عیسیِ مریم آستین حضرت عیسی بن مریم.

خسرو مشتری بقا کسری آسمان عطا
عیسیِ مریم آستین خضرِ سکندر آستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)

عیسیِ هردرد کنایه از شراب.

آن خامِ خم‌پرورد کو آن شاهدِ رخ زرد کو
آن عیسیِ هر درد کو تریاق بیمار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

عیش آبادِ وصل کنایه از طربخانهٔ کامیابی.
گویا ز عیش آبادِ وصل آمد نسیمِ مژده‌ای
کز خون دل گل می‌دمد وز روی غم چین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)

عیش آموز آموزندهٔ شادی و نشاط.
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
ابروی رحمت گشادی جاودان
شب ندزدیدی چراغِ روز را
دی نبردی باغِ عیش آموز را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۶:۶.)

عیشِ اَبد زندگی جاوید.
ز مرگ خویش شنیدم پیامِ عیشِ ابد
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۳.)

عیش اندیش آن که پیوسته در اندیشهٔ شادی و خوشی باشد.
صلا مستان و بی‌خویشان صلای عیش اندیشان
صلا ای آنك می‌دانی که تو خود عینِ ایشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۱:۵.)

عیشِ بی‌روپوش عیش و شادمانی آشکار.
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکَن هوش را
آن عیشِ بی‌روپوش را از بند هستی برگشا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۱.)

عیشِ پنج روزه کنایه از عمر و زندگی کوتاه.
بگرفته ز عیشِ پنج روزه
چون مریمِ چارماهه روزه
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۵.)

عیشِ تلخ زندگی ناگوار و بد.
مرا از توست عیش تلخ چون دهر
چه باشد گر دولب پرقند داری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۳.)

عیش خانه جای عشرت و شادمانی.
هر جا که رخت جاه و جلال تو افکند
آنجای عیش خانه و دولت سرای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۹.)
در آب و گل تو همچو ستوران نخفته‌ای
خود را به عیش خانهٔ خوبان کشانیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۳:۶.)

عیش دان کنایه از عشرتخانه، جای نشاط و شادی و نیز وسیلهٔ زندگی و شادی.
چه جامه‌ها در دادی چه خرقه‌ها دزدیدی
چه گوشها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۹:۶.)

عیش راندن خوشگذرانی کردن.
گر گوی زنیم و اسب تازیم
ور باده خوریم و عیش رانیم
نه راحت آن و این بیابیم
نه لذت این و آن بدانیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۸.)

عیش ساز خوشگذران و عیش کننده.
مژده مژده، ای گروهِ عیش ساز
کان سگِ دوزخ به دوزخ رفت باز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۳:۱.)

عیش سازی کردن خوشگذرانی کردن.
تا شب آن روز عیش سازی کرد
خوشی و میهمان نوازی کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۰۹.)

عیشِ شبگیری شادی و خوشیِ سحرگاهی.
دریغا عیشِ شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۲.)

عیشِ صافی به دُرد مبدل شدن کنایه از شادی و نشاط به آشفتگی و تیرگی بدل شدن.
بفرمود و درهم شکستند خرد
مبدل شد این عیش صافی به دُرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۸.)

عیشِ صورت کنایه از خوشی و لذت حسی، لذتی که از راه مادی حاصل آید.

بپرس عیش چه باشد؟ برون شدن زین عیش
که عیشِ صورت چون حلقه‌ای ست بر درِ عیش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۳.)

عیش کاه کنایه از آن که کوتاه عمر باشد، و نیز آن که بی نشاط و شادی باشد.

من و عشق تو شاخ و برگ یك نخلیم در معنی
بلی خویشی بود با غم فزایان عیش کاهان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۹.)

عیشِ مدام شادی و عشرت همیشگی و دائم.

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدام است
عیشم مدام است از لعلِ دلخواه
کارم به کام است الحمدلله
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۰ و ۲۳۰.)

در خلوتی که دخترِ رز نیست عیش نیست
داغ است شیخ شهر ز عیشِ مدام ما
(عرفی، *دیوان*، ۴۴۹.)

عیش مند آن که با نشاط و شاد باشد و خوش گذراند.

به طرب هزار چندان که بوَند عیش مندان
به میان باغ خندان مَثَلِ انا رِ باشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶ ۱۴۲.)

عیشِ نهان شادی و خوشگذرانی پنهانی.

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیشِ نهان با رندِ بازاری کند
شراب و عیشِ نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صفِ رندان و هرچه باداباد
(حافظ، *دیوان*، ۴۸ و ۹۳.)

عیش و عشرت تازه کردن شادی و خوشگذرانی را برپا کردن.

جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زآنکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

عین الحیات چشمهٔ زندگانی، آب حیات.

اهلِ الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیار است و حفاظ آگهی
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۸:۳.)

عین العیان دید آشکار و کنایه از بصیرت و بینش.

آنك او را چشم دل شد دیدبان
دید خواهد چشم او عین العیان
(مولوی، مثنوی ن، ۵۲۷:۶.)

عین الکمال چشم زخم، نظری که به چیزی خوب و زیبا زیان رساند.

یعنی دوای جان فلکی کز جلال او
عین الکمال کرد ستم بر کمالِ او
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۷.)

گرچه او فتراكِ شاهنشه گرفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
(مولوی، مثنوی ن، ۵۵۵:۶.)

عین الیقین دیدن چیزی به چشم و آن یکی از مراتب سه‌گانهٔ یقین است که عبارت است از علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین.

حکایت کنند از بزرگانِ دین
حقیقت شناسان عین الیقین
(سعدی، بوستان ی، ۱۰.)

عینِ چیزی شدن، گردیدن کنایه از ذات و حقیقت چیزی شدن.

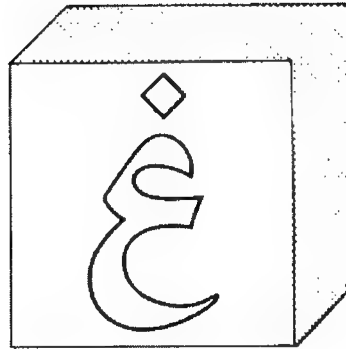
جلوه‌ای کرد رخت دید مَلَك عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تنِ خاکیِ من عینِ بقا گردانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۹ و ۲۹۶.)

عین شدن، عین گشتن مجسم شدن، واقع شدن، قابل دیدن گشتن.

ضدّ من گشتند اهلِ این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا
جنس را بین نوع گشته در روش
غیبها بین عین گشته در زهش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۷:۵؛ ۲:۰.۳۹۰.)

عینِ عنایت کمال توجه و لطف و احسان.
که مرا هست یقین آنکه سوی ابن یمین
بودت از عینِ عنایت گه و بیگه نظری
ز دست غم برهم گر تورا به‌جانب من
نظر به عین عنایت بود فامّا نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۹ و ۱۹۲.)

عینِ عیان دید آشکار، عین الیقین.
همان معنی که گفتی در بیان آر
ز عین علم با عینِ عیان آر
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۶.)



غارت‌ساز تاراجگر، آن که کارش چپاول است.

ای اجل وی تُرک غارت سازِده

هرچه بُردی زین شکوران بازده

وادهد ایشان بنپذیرند آن

زآنك مُنعم گشته‌اند از رخت جان

(مولوی، مثنوی ن، ۶۴:۵.)

غارت کردن یغما کردن، ربودن.

بیا که تُرك فلك خوانِ روزه غارت کرد

هلال عید به دورِ قدح اشارت کرد

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت

آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

(حافظ، دیوان ی، ۲۷۱ و ۶۳۰.)

غارتگرِ جان کنایه از محبوب.

جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است

تُرك زرین کمرِ موی میان بسیار است

(وحشی، دیوان. ۲۹۷.)

غارتگری تاراج و چپاول.

می بیاور که ننازد به‌گل باغِ جهان

هر که غارتگری باد خزانی دانست

(حافظ، دیوان ج، ۳۸.)

غارت گماشتن دزدیدن، بُردن، تاراج کردن.

باز آمد سوی آن طفل رشید

مصطفی را بر مکان خود ندید

سوی منزلها دوید و بانگ داشت

که، که بر دُردانه‌ام غارت گماشت

(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۳:۴.)

غارِ جهان گیتی. (تشبیه صریح)

غارِ جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست

عقل بسنده‌ست یارِ غار مرا

(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۲۶.)

غارِ خاموشی کنایه از لب فرو بستن.

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود

دم به‌دم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید

هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟

(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۱:۶.)

غارِ غم کنایه از زندان اندوه و غم.

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غارِ غم

مار بین پیچنده در ساق گیا آسای من

(خاقانی، دیوان، ۳۲۱.)

غارِ گیتی جهان. (تشبیه صریح)

ندارم مونسی در غارِ گیتی

بیا تا مونس غارم تو باشی

(عراقی، دیوان، ۲۸۳.)

غارِ مُلك کشور، مرز و بوم. (تشبیه صریح)

عقل شناساد که در غارِ مُلك
نیست بِه از دوست شه یارِ غار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۷.)

غارِ وحدت کنایه از مرحلهٔ یگانگی.
دلدار یارِ ماست غمش غمگسار ماست
در غار وحدتیم و همو یارِ غار ماست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۴۱.)

غازه فروش آن که گلگونه، سرخاب فروشد.
غازه فروش سر بازارِ شرم
آبله‌ریز ته دلهای گرم
(عرفی، *دیوان*، ۳۸۵.)

غازی غیب کنایه از روحانی، فرشته.
غازیان جملهٔ غزا چون کم برند
کافران برعکس حمله آورند
غازیانِ غیب چون از حِلم خویش
حمله ناوردند بر تو زشت کیش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۲۲.)

غاشیه بردوش کنایه از فرمانبر و مطیع.
آسمانش یکی از غاشیه بردوشان است
که به‌دوشش اثرِ غاشیهٔ فرمان است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۰.)

غاشیه بر دوش داشتن، کشیدن، گرفتن، نهادن کنایه از مطیع بودن.
گُل چو سمن غالیه در گوش داشت
مَه چو فلك غاشیه بر دوش داشت
خاك تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر دوش غلامی کشم
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه در گوش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۴ و ۳۰؛ *خسرو و شیرین*، ۲۹۷.)
سپهر غاشیه بردوش می کشد ز هلال
فلك به‌قصد زمین بوس پشت کرده دوتا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۱.)
ای شاه فلك یاد تو را نوش گرفت
شمشیر تو را ظفر در آغوش گرفت
اقبال تو را غاشیه بر دوش گرفت
ادبار مخالف تو را گوش گرفت
(معزی، *دیوان*، ۸۰۳.)
نهاده غاشیه بر دوش آسمانِ سبك پی
گهی که پای در آری چو آفتاب به مرکب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹.)

غاشیه برگرفتن کنایه از رکابداری، فرمانبری کردن.
ای کرده در این بنفشه گون مهد
سلطان قَدَر تو را ولیعهد
خور در پیشت پیاده رفته
مه غاشیهٔ تو برگرفته
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۸.)

غاشیهٔ چاکری کشیدن کنایه از فرمانبری، بندگی. امتثال فرمان کردن.
ای صنمی کآفتاب لاف زنان می کشد
پیش رُخت روز و شب غاشیهٔ چاکری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

غاشیه‌دار کنایه ازمطیع و فرمانبر و خادم.
مشتری اندر نمازگاه مر اورا
پیش رَو و جبرئیل غاشیه‌دار است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۹.)
اثیر غاشیه‌دارِ دلش به روزِ مصاف
صبا جنیبه‌کش نصرتش به‌روزِ وغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

غاشیه‌کش آن که غاشیه یا زین پوش را بر دوش کشد، کنایه از فرمانبر و خادم.
پرده زنان روز و شب حلقهٔ زلف تو را
غاشیه‌کش چرخ پیر بخت جوان تو را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۵.)
در پیش او که غاشیه‌کش بود جبرئیل
هم انبیا پیاده دویدند و اصفیا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۳.)

دوشم که نیست غاشیه‌کش در رکاب تو

آزرده از گرانی بار مذلت است

(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

غاشیه کشیدن کنایه از پیروی کردن، اطاعت کردن.

در مدیحت چوکشم اسب فصاحت در زین

عجب ار غاشیه‌ام ابن مقفع نکشد

(خواجو، *دیوان*، ۲۸.)

غاشیه‌گردان موکل غاشیه که هنگام سوار شدن بزرگی غاشیه را از زین می‌گرفته و به‌دوش می‌انداخته است.

دور، جنیبت کشِ فرمان توست

سُفتِ فلك غاشیه‌گردان توست

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

غاشیه‌گون مانند غاشیه.

گنج حسنت به‌طلب آورم ای دوست به‌دست

گرچه از هر طرفش غاشیه‌گون ماری هست

(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۹.)

غالیه‌آسا کنایه از آنچه مانند غالیه سیاه رنگ باشد.

شبه‌اش غالیه آسا و شبش غالیه‌سا

عنبرش غالیه بوی و قمرش غالیه پوش

(خواجو، *دیوان* ك، ۳۰۷.)

غالیه‌آگین کنایه از خوشبو و معطر.

برده نسیمت باد به بستان

کرده چمن را غالیه‌آگین

(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

غالیه‌آمیز کنایه از آمیخته با بوی خوش، معطر.

سپیده نافه‌گشای است و باد غالیه افشان

شراب مشك نسیم است و مشك غالیه‌آمیز

(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)

غالیه افشان کنایه از آنچه بوی خوش پراکند.

سپیده نافه‌گشای است و باد غالیه افشان

شراب مشك نسیم است و مشك غالیه‌آمیز

(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)

غالیه‌بار کنایه از آنچه بوی خوش دهد، معطر.

مگر که غالیه می‌مالی اندر او گه‌گاه

وگرنه از چه چنان تافته‌ست و غالیه بار

(فرخی، *دیوان* س، ۵۸.)

غالیه‌بو، غالیه‌بوی کنایه از خوشبو و معطر.

من و آن جَعد موی غالیه بوی

من و آن ماهروی حورنژاد

رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۹.)

به‌خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش

گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۵.)

عماد بویی از آن یافتی وزین سبب است

که خاك تربت تو تا به حشر غالیه‌بوست

(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۰.)

غالیه‌پردازی کردن کنایه از عطر پراکنی کردن.

نو عروس گُلِ سوری ز نسیمت خجل است

گرچه مشاطهٔ او غالیه‌پردازی کرد

(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۸.)

غالیه‌خط کنایه از محبوبی که خط عذارش مشکین است.

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی

گردون ورق هستی ما در ننوشتی

(حافظ، *دیوان* ط، ۵۹۲.)

غالیه‌دان ظرفی که غالیه در آن گذارند و کنایه از زنخدان، دهان محبوب.

دست برزن به زنخدان بُت غالیه‌موی

که بود چاه زنخدانش تو را غالیه‌دان

(فرخی، *دیوان* س، ۲۶۳.)

گویی که هوا غالیه آمیخت به‌خروار

پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را

(سنایی، *دیوان* س، ۲۹.)

آن غالیه‌دان شور و شیرین

بی‌مهر به‌من سپار تا روز

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۵.)

دوش خوش ساخت فلك غالیه‌دان از مهِ نو
بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)
وقت است که مشاطه‌گرِ لاله گشاید
چون نافهٔ سربسته سرِ غالیه‌دان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

غالیه‌رنگ کنایه از رنگ سیاه.
ز رنگ و بوی خطِ سبز و زلفِ غالیه رنگش
نسیم غالیه‌سا و زمانه غالیه‌آسا
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

غالیه‌زلف آن که زلف و موی سیاه دارد و کنایه از زیبارو.
چو باغ پرشکفه مجلس تو خرم باد
به‌روی غالیه زلفانِ یاسمین غبغب
همچنین عید به‌شادی صدِ دیگر بگذار
با بتانِ چگل و غالیه زلفان طراز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰ و ۱۸۸.)

غالیه‌سا، غالیه‌سای کنایه از خوشبو کننده.
دست صبا در جهان نافه‌گشای آمده‌ست
برسرِ هر شاخسار غالیه‌سای آمده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۷.)
عطسه‌ای دِه ز کلك نافه‌گشای
تا شود باد صبح غالیه‌سای
خال چو عودش که جگر سوز بود
غالیه‌سای صدف روز بود
(نظامی، هفت پیکر، ۱۵؛ *مخزن‌الاسرار*، ۶۰.)
باد سحری نکهت مشك ختن آورد
یا بویی از آن سلسلهٔ غالیه‌سا خاست
در دلم می گذرد کاین دَم جان پرور صبح
زان دو مشکین رسنِ غالیه‌سا می آید
(خواجو، *دیوان* س، ۲۰۹ و ۲۵۵.)
مگر تو شانه‌زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاك عنبربوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

غالیه‌سازی کردن کنایه از خوشبو ساختن.
کس چون قلمت غالیه‌سازی نکند
آرایش لوح دلنوازی نکند
خواهم سرِ دشمنت جدا همچو دوات
تا همچو قلم زبان درازی نکند
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

غالیه‌سان مانند غالیه سیاه و تیره.
صورتگر اشجار ز عکس گل و نسرین
سیمای سمن‌داد شبِ غالیه‌سان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

غالیه‌سایی کنایه از خوشبو سازی.
تا سنبل تو غالیه‌سایی نکند
باد سحری نافه‌گشایی نکند
گر زاهد صدساله‌ببیند دستت
در گردن من که پارسایی نکند
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۲۸.)
آن جامِ صدف دِه که بخندد چو رخ صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه سایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)
به‌بوی زلف و رُخَت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۳.)

غالیه‌سیما به رنگ و روی غالیه، سیاه.
بر عارض سفید سحر از سواد شام
خالی سیاه، غالیه‌سیما نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

غالیه‌فام به‌رنگ سیاه و مشکین.
باز بر طرف مه از غالیه‌دام آوردی
گرد بر گرد سحر پردهٔ شام آوردی
هر سیاهی که شب از دودِ سیه داشت فلك
در سرِ سلسلهٔ غالیه‌فام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

غالیه‌گون کنایه از تیره و سیاه.

ای شب غالیه‌گون صبح مجوی
خندهٔ ماتمیان بی‌نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲.)

به گرد عارض تو خط عنبرین گویی
هلال غالیه‌گون بر کنار خورشید است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۶.)

و آن غالیه‌گون خط سیاهش
پرگار کشید گرد ماهش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۷.)

به‌خاك توده برآموده زیر خاك ببین
هزار غالیه‌گون جعد طُرّهٔ مفتول
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۵۵.)

غالیه‌گون زلف کنایه از زلف سیاه و خوشبویِ محبوب.

هرگه که نهی تاب بر آن غالیه‌گون زلف
عالم کنی از بوی پر از غالیه‌گون تاب
(لامعی، *دیوان*، ۱۰.)

غالیه‌گون سلسله کنایه از سلسلهٔ زلف و گیسوی سیاه محبوب.

چندین مده آن غالیه‌گون سلسله را تاب
با تاب کجا باشد مر غالیه را تاب
(لامعی، *دیوان*، ۱۰.)

غالیهٔ مراد کنایه از بوی خوش مقصود، محبوب. (تنبیه صریح)

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دَمِ صبح خوش نفس نافهٔ زلف یارکو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۴.)

غالیه‌موی آن که مویی سیاه و مشکین دارد.

جام صهبا گیر از دست بُتِ غالیه‌موی
دست تو خوب نباشد که به صهبا نبود
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳.)

به لابه گفتمش ای ماهروی غالیه‌موی
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
(فرخی، *دیوان* س، ۲۲۵.)

غایبانه باختن در اصطلاح شطرنج آن است که شطرنجباز ماهر که خود از حریف غایب نشسته است به‌واسطهٔ دیگری مُهره به‌خانه‌ها دواند و حریف را مات کند، کنایه از با دغلی و نیرنگ کسی را مات کردن.

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلك
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۷۵.)

غایب از کسی بودن حضور نداشتن، از نظر دور بودن.

غایب از عالی جنابت خایب است از کام دل
گفته‌اند این خود بر آیینِ مَثَل من غاب خاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹.)

غایب شدن، گشتن ناپدید گشتن، پنهان شدن.

ای فتنهٔ نوخاسته از عالم قدرت
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست
پریروی از نظر غایب نگردد
اگر صدبار بربندد نقابی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۸ و ۵۵۲ و ۷۵۴.)

غایبیِ کسی را چریدن کنایه از در غیاب کسی صحبت کردن، غیبت کردن.

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان وز خویشان کن حذر
در تلافی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۹.)

غایتِ توقع نهایت توقع و خواست و چشمداشت.

چون من شکسته پی را از پیش خود چه‌رانی
کم غایت توقع بوسی ست یا کناری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۱.)

غایتِ حرمان کمال نومیدی و بی‌نصیبی.

پادشاها ز سرِ لطف و کرم بازش خوان
چه کند. سوخته از غایتِ حرمان می‌رفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۰.)

غایتِ دنیاوی مطلوب و آمال دنیایی.
مجوی غایتِ دنیاوی از قبول درش
از آنکه غسل جنابت به زمزم است خطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

غایتِ قصوا کمال مطلوب.
شهرهٔ عالم شدی در خوش کلامی اینت بس
غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۲.)

غایتِ کام و دولت کمال سعادت و کامیابی.
غایت کام و دولت است آنکه به‌خدمتت رسید
بنده میان بندگان بسته میان به چاکری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۶.)

غبارآلود گَردناك.
به آسانی نشد صافی دلم خونابها خوردم
که این آب غبارآلود غم را تَرنما کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۲.)
دل شیرین غبار آلود غیرت می‌شود صائب
وگرنه پنجه‌اندر پنجهٔ فرهاد می‌کردم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

غبارآلوده گَردآلود، آمیخته به گَرد، مکدر، کنایه از زاهد.
همی‌رفت از طلبکاران نهانی
غبارآلوده چون بادِ خزانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۴.)
پیش ما از زاهدان امساك بی انصاف نیست
این غبار آلودگان را شست‌وشویی می کنیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

غبارآمیز آمیخته با گرد و غبار.
میان چرخ و زمین بس هوای پرنور است
ولیك تیره شود چون شود غبارآمیز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۳.)

غبارآوردن چشم کنایه از خیرگی به هم رساندن چشم.
آورده است چشم جهان بینِ من غبار
یا از غبار خطِ رخِ جانان پدید نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)
تا به کی آن آهوی وحشی نگردد رامِ ما
ز انتظار او غبار آورد چشمِ دامِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۳.)

غبار از آستان کسی روبیدن کنایه از چشم‌بوسی کردن از کسی.
تو گر خواهی به چشمه راه‌جویی
بنوشی شربتی و دست شویی
بگو تا درکشم دست از عنانت
غبار خود برو بم ز آستانت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۱۷.)

غبار از پیش نشاندن کنایه از برطرف کردن خطا و اشتباه و خیال باطل.
کارمن بی علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۶.)

غبار از چهره فروشستن کنایه از اندوه و افسردگی برطرف کردن.
فرو شستی از چهره هر دم غبار
به خونابهٔ دیدهٔ سیل بار
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۹.)

غبار از دامان افشاندن کنایه از برطرف کردن اندوه و غم.
چو آیی بر سرِ خاکم خرامان
غبارم را بیفشانی ز دامان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۹.)

غبار از دریا برانگیختن کنایه از کار محال کردن.

داد جاروبی به‌دستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۱۱.)

غبار از دل بردن کنایه از میان بردن غم و اندوه.
باده بیار ای پسر خوش که پاك
باده بَرَد زین دل غمگین غبار
(مختاری، *دیوان*، ۱۱۵.)

غبار از راه برداشتن کنایه از برطرف کردن ناراحتی و کدورت.
در میان شیخ و حق از دیرگاه
بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم
در میان ظلمتش نگذاشتم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۴.)

غبار از کسی داشتن کنایه از رنجش و کدورت از کسی داشتن.
گر خاطرِ شریفش دارد ز من غباری
دشمن وگر خلافی از من رسانده باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۸.)

غبار از کسی در دل بودن کنایه از رنجش و آزردگی از کسی داشتن.
در دلش از من غباری هست پنداری که باز
آبِ چشمم از برای عذرخواهی می‌رود
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۷.)

غبارِ اَلَم گَردِ رنج و اندوه و ملال.
تویی که می‌بری از لوحِ دل غبارِ اَلَم
تویی که می‌کنی از اهل درد دفعِ ملال
(فضولی، *دیوان*، ۷۳.)

غبار به دل داشتن کنایه از اندوه و ملال داشتن.
لیك چون روی دل به کاری داشت
وانگفت ار به دل غباری داشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۹۳.)

غبار بر دل نشستن کنایه از آزردگی و رنجش پیدا کردن.
آن قدر بر دل نشست از دوست وز دشمن غبار
کز برون چون اخگرم گردید پیراهن غبار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

غبارِ خاطر کنایه از رنجش و آزردگی خاطر.
چنان بزی که اگر خاكِ ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳.)

ز عشق اگر نکنم گریه نیست بی‌دردی
غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۷.)

ما به فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
گر رسد روزی، غبارِ خاطر ما می‌شود
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۶.)

غبارِ خط کنایه از موی خط و عذارِ محبوب.
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش دِه که حُسن جاودان دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۲.)

غبار خط به‌زبانِ شکسته می‌گوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
که جای حاشیهٔ زلف برکنار نماند
(صائب، *کلیات*، ۱۵۹ و ۳۳۲.)

غبار در رهِ دو کس افتادن کنایه از کدورت بین دو کس پدید آمدن.
گر باغم تو مرا شماری نبود
دور از تو غمِ مرا کناری نبود
گر در رهِ ما هر دو غباری افتاد
شك نیست که راه بی‌غباری نبود
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۸.)

غبار در میان آمدن کنایه از کدورت و رنجش پدید آمدن.
رهی می‌باشد از دلها به‌سوی یکدگر اما
اگر آید غباری در میان دیوار می‌گردد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۱.)

غبارِ دل کنایه از غم و اندوه.

تا نرسد غبارِ دل بر تو ز رهگذارِ من

سیل سرشك گردِ من کرد ز راه برطرف

(اهلی، *کلیات*، ۲۷۴.)

با غبارِ دل ز بس آمیخت از سیلاب اشك

دامنم پرخاك همچون دامنِ افلاك شد

(سلیم، *دیوان*، ۲۰۰.)

غبارِ غم گردِ اندوه، کنایه از تیرگی و افسردگی غم.

سمن بویان غبارِ غم چو بنشینند بنشانند

پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱.)

تو مست عیش و فقیران غبار غم دارند

تورا چه غم ز غبارِ غم و فقیری ماست

(اهلی، *کلیات*، ۷۲.)

دل غبارِ غم او را ز هوا می‌گیرد

آب آیینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود

(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

غبارِ غم از دل شستن کنایه از زدودن اندوه از دل.

چه لطف بود که ساقی به خاکساران کرد

که صدغبار غم از دل به نیم جرعه بشست

(اهلی، *کلیات*، ۱۰۵.)

غبارِ غم به سینه نشستن کنایه از قرار گرفتن گرد غم و اندوه بر سینه.

ز ترکتاز قیامت نکرد قامت راست

به هیچ سینه غبار غم این چنین ننشست

(صائب، *کلیات*، ۱۹۹.)

غبارِ فقر و قناعت گردِ فقر و قناعت (تشبیه صریح)، کنایه از بی‌نیازی از امور دنیوی (به‌زَعمِ بعضی از صوفیان مرتبهٔ فناء فی‌الله است که نهایت سیر و مراتب تکامل است و حدیثی از پیامبر(ص) نقل است که الفقر فخری و مراد چشم‌پوشی از علایق دنیوی است.)

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کاین خاك بهتر از عملِ کیمیاگری

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۷.)

غبارِ کدورت بر دل نشستن کنایه از رنجیده و آزرده خاطر گشتن.

بر دل ز بس غبارِ کدورت نشسته است

بیچاره ناله در تهِ دیوار مانده است

(کلیم، *دیوان*، ۱۳۳.)

غبارِ کدورت شستن کنایه اززدودن و برطرف کردن رنجیدگی و آزرده خاطری.

به آب عهد بشستم همه غبارِ کدورت

هنوز نامهٔ من از سرِ صفا ننویسد

(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۹.)

غبارِ کینه کنایه از تیرگی و کدورت عداوت و دشمنی.

از غبار کینه یك آیینهٔ دل صاف نیست

در میان دوستان ما همین می بی‌غش است

(سلیم، *دیوان*، ۹۰.)

غبار میان دو کس خاستن کنایه از کدورت میان دو کس پدید آمدن.

نه همچو منت به مهر یاری خیزد

نه نیز چو من به روزگاری خیزد

من خاك تو و تو می‌دهی بر بادم

ترسم که میان ما غباری خیزد

(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۸.)

غبارنشاندن زدودن گرد و غبار، کنایه از برطرف کردن اندوه و افسردگی.

چو روز تا شب در پیشِ شاه بنشیند

به آب حشمت بنشاند از زمانه غبار

(معزی، *دیوان* ك، ۲۴۵.)

غَثّ و سمین کنایه ازدو چیز که نقیض یکدیگر باشند، نیك و بد، اندك و بسیار، فربه و لاغر، استوار و نااستوار.

در آستین دهر چه غث و سمین نهاد

دست قضا که آن نه تورا گردِ دامن است

(انوری، *دیوان*، ۱:۸۴.)

یار نیك اندر این زمانه کم است

زآنکه غث و سمین کنون به‌هم است

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۱.)

آز بر خوان بی‌نیازی او
شکم آکند یر ز غث و سمین
(ظهیرفاریابی. دیوان. ۲۱۹.)
این سخن مختصر اولیٰ تر از آنك
در سخن غث و سمین می گویم
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۲۰.)
حُکمت اندر جهانِ کون و فساد
دورت اندر سرای غَثّ و سمین
(امامی هروی، دیوان، ۲۱۱.)

غدرِ اهل فرش کنایه از حیله و مکر مردم روی زمین، وسوسه و دمدمه‌های مردم.
خود غرض زین آب جان اولیاست
کاو غسولِ تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدرِ اهل فرش
بازگردد سوی پاکی بخش عرش
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵:۵.)

غدرمند مکار، بی‌وفا و حیله‌گر.
در زمانه مر تورا، سه همرهند
آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وآن سوم وافی است و آن حسن الفعال
(مولوی، مثنوی ن، ۶۶:۵.)

غذای اصل خوراك واقعی، کنایه از حقایق و معانی.
نیست غیر نور آدم را خورش
از جزِ آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بُر
کاین غذای خَر بوَد نه آنِ حُر
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمه‌های نور را آکل شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۳:۴.)

غذای جان خوراك روح.
لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنك
گر غذای تن شدی بی‌زور ماندی روزه‌دار
(سنایی، دیوان س، ۲۱۳.)

غذای دل غذای روح و کنایه از معارف و معانی.
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون به صاحبدل رسی گوهر شوی
دل تو را در کوی اهل دل کشد
تن تورا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵:۱.)

غرابِ آتشین پر غرابی که پر و بالش سرخ رنگ به رنگ آتش باشد.
چمن شد طوطیی کز شکل لاله
غراب آتشین پر می نماید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۹۱.)

غُراب‌البین یك نوع زاغ که بانگ آن‌را شوم پندارند و نشانهٔ تفرقه و جدایی باشد، کنایه از مرگ ناگهانی.
آن سرشتهٔ عشق رشته می کشد
بر امید وصل چغز با رَشَد
خود غراب‌البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زآن مکان
(مولوی، مثنوی ن، ۴۴۰:۶.)
او همایی بود، بی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب‌البین کو؟ تا بر دمن بگریستی
(خاقانی، دیوان، ۴۴۲.)

غرابِ بین یك نوع زاغ که بانگ آن را شوم پندارند. رك. غراب‌البین.
فغان از این غراب بین و وایِ او
که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او
(منوچهری، دیوان، ۸۲.)

غرابْ خو کنایه از تفرقه‌انداز، ازخودراضی ومغرور.
گفت آن غراب خو که چه مرغی ست این مجیر
کاو را درون دایرهٔ مدح و ذم نهند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۸۵.)

غرابِ زمین کنایه از تاریکی شب.

داد غرابِ زمین روی به‌سویِ غروب
تا نکند ناگهان بازِ سپهرش شکار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

غرابْ سرشت کنایه از تفرقه‌انداز، بی‌وفا.

به‌شام و صبح که خصم تواند دل چه نهی
که این غراب سرشت است و آن تذرولقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱.)

غرابِ سیه کنایه از شب.

چو گردون سَرِ طشتِ سیمین نهاد
غرابِ سیه خایه زرین نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۸.)

غرامت برکسی نهادن تاوان بر کسی نهادن.

خِرد رایت و رای تو دیده وآنگه
غرامت بر افلاك و اختر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۸.)

غرامت خواستن تاوان چیزی درخواست کردن.

به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری
کنون غرامت آن یك نظر چه می‌خواهی؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۰.)

غرامت دادن تاوان دادن.

گرچه بسیار شنیدیم که هجران خوشتر
ما طلبکار وصالیم که هجران خوش نیست
خوشتر این است که انصاف و غرامت دادن
همچنان با منِ دلتنگ پریشان خوش نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۸.)

غرامت ستاندن تاوان گرفتن.

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کُشته ستانند غرامت
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴.)

غرامت شمار آن که تاوان دهد.

یار به صد غمزه ملامت شمر
من به صد اندیشه غرامت شمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۰.)

غرامت کردن کنایه از توبه کردن و پشیمان شدن.

ور چنان است این زمان ای بی‌خبر
آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم
تو غرامت کرده باز ایستاده‌ایم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۲.)

غرامت کشیدن تاوان کشیدن، تاوان به عهده گرفتن.

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کآنچه گناه او بود من بکشم غرامتش
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۶.)

غرامت کرده‌ام با دلستانی
غرامت می‌کشم با تو به‌جانی
مرا چون زین غرامت بیم جان است
سرم چون عنکبوتی در میان است
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۴.)

غربت خانهٔ خاك کنایه از گور، قبر.

اشارت کرد تا فرمانبرانش
بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناك
غریبی را به غربت خانهٔ خاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۰.)

غربت سرا کنایه از دنیا.

صبح من شام غریبان است از شامم مپرس
تا به‌کام غم در این غربت سرا افتاده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

غَرچه فریب کنایه از فریبنده مردم ساده، و نیز اَبله و نادان.

برگذر زین جهان غرچه فریب
درگذر زین رباط مردم خوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۹۸.)

دیو سیاه غرچه فریب پلید را
برجای حورِ پاك مُعرّس نمی‌کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۱:۴.)

غرض آلود آنچه با کینه و نظر و سود شخصی آمیخته گردد.

در محبت غرضی گر بود آلوده دلی ست
حیف باشد که محبت غرض آلود بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۹.)

زنهار وفا را غرض آلود نسازی
در کوی توقع سگ قصاب نباشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

غرض گو آن که از روی عناد و دشمنی سخن گوید.
گشادم نافهٔ اسرار و خون اندر جگر کردم
حسدورزانِ پنهان را غرض گویان پیدا را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۳.)

غرضناك آن که غرض و سود شخصی را به‌کار دارد، کینه‌ور.
جمالش باغ پرمیوه است و غوری وش غرضناکان
خدایا در پناه خویش‌دار از غارتِ غورش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۷.)

غرفهٔ بالا کنایه از آسمان.
ایوان تورا غرفهٔ بالا ز لواحق
بستان تورا گلشن اعلیٰ ز توابع
آتش بیداد آن سنگین دلان چون شعله‌زد
ماهی اندر بحر و مه بر غرفهٔ بالا بسوخت
(خواجو، *دیوان*، ۶۸ و ۱۳۴.)

غرفهٔ چشم دریچهٔ چشم.
جان را هوس نظارهٔ رویت
بر غرفهٔ چشم تازد از زندان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۱.)

غرقاب آب عمیق.
همیشه بر دَرِ تسلیم گرد از آنکه به‌جهد
برون نیاید هرگز سفینه از غرقاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۴.)

بی‌همنفسی خوش نتوان زیست به‌گیتی
بی‌دست شناور نتوان رست ز غرقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶.)

یك امشبم که خم ابروی تو محراب است
چرا به‌گرد من از آب دیده غرقاب است
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۲.)

حیف باشد سفینه در غرقاب
ناخدا بی‌زر و خدا بیزار
(خواجو، *دیوان*، ۳۴.)

غرقاب شدن کنایه از غوطه‌خوردن، غرق شدن در آب.
ای که خورشید ز شرم دل تو آب شود
هفت دریا ز سر انگشتِ تو غرقاب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)

غرقابِ فنا گردابِ نیستی، کنایه از خود فراموشی.
چون به‌خویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۱.)

غرقاب گشتن کنایه از آغشته شدن.
به کنجی در شد آنجا کُشته‌ای بود
میان خون وگِل آغشته‌ای بود
نمی‌دانست شد با کشته در خواب
همه جامه ز خونش گشت غرقاب
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۰.)

غرقِ آب و عَرَق بودن کنایه از شرمگین بودن.
از حیایِ لبِ شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرقِ آب و عَرَق اکنون شکری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۶۴.)

غرقابه آب عمیق که در آن غرق شوند.
ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۱.)

غرقابهٔ چیزی شدن کنایه ازپایبند وگرفتار ومستغرق چیزی شدن.
آن کیست؟ اندر راه دل کاورا نباشد آه دل
کار آن کسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲.۲.)

غرق در عرق بودن کنایه از شرمنده و خجل بودن.
چو آفتاب از این شرم در عرق غرقم
امید آنکه بپوشی بدِ خطا بُرده
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۷.)

غرقِ عَرَق بودن کنایه از شرمنده بودن.

زمزم از خجلت الفاظ تو غرقِ عَرَق است
مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۹.)

غرقِ عَرَق شدن، گشتن کنایه از برافروخته‌شدن، شیفته و بی‌قرار گشتن.

زتابِ آتش دوری شدم غرقِ عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به‌جوش آمد
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۰۸ و ۳۵۸.)

غرقِ گناه کنایه از با گناه بسیار، سخت گناهکار.

لنگرِ حلمِ تو ای کشتیِ توفیق کجاست
که در این بحرِ کَرَم غرقِ گناه آمده‌ام
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناه است می‌رود به بهشت
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۳۴ و ۱۷۰.)

غرقه گشتن غرق شدن، در آب فرورفتن.

مرد نشنید و شد به‌دجله درون
به تهور بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب
گشت جان و تنش در آب خراب
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۳۲.)

غرقه گردم در میان موجِ خون
چون ببینم در کنارِ دشمنش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۶.)

غرور کنایه از فریب و زرق.

چشمِ آخِربین تواند دید راست
چشمِ آخُربین غرور است و خطاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۹.)

غروردادن کسی را کنایه‌ازپرو‌بال‌دادن، گول‌زدن، فریب دادن کسی.

مردِ زرگر را بخوان از شهرِ دور
با زر و خلعت بده او را غرور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳.)

غُرهٔ شباب آغازِ جوانی.

چادر و سربند پوشید و نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۴۳.)

غرّه شدن، گشتن فریفته شدن، گول خوردن، گستاخ گشتن.

مرد مال و خلعت بسیار دید
غرّه شد از شهر و فرزندان بُرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴.)

ای شده غرّه به مال و مِلك و جوانی
هیچ بدینها تورا نه جای فخار است
غرّه چرا گشته‌ای به مکر زمانه
گرنه دماغت پر از فساد و بخار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸.)

غُرّهٔ شیر نعرهٔ شیر.

ای سگ گرگینِ زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش
غُرّهٔ شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۵.)

غُرّهٔ صبح کنایه از روشنی و سپیدی صبحگاه، آغازِ بامداد.

يك بندهٔ رومی رُخَت غُرّهٔ صبح است
يك چاکر هندوی خطت طُرّهٔ شام است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۱.)

از غُرّهٔ صبح برده هر روز
بر قبهٔ سبز چترِ زردوز
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۵.)

غُرّهٔ ماه اول ماه.

غُرّهٔ ماه از خم ابروی توست
طُرّهٔ شام از شکن موی توست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰.)

غُرّهٔ هلال اول ماه نو.

از سرِ که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شبِ غُرّهٔ هلال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵۵.)

غریب آشنا کنایه از غریب نواز.

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلّاب نام نکوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴.)

غریب اشمار کنایه از گمنام و ناشناس، لولی.

گفت دختر را کز این دامادِ نو
خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقدِ این گدا
این غریب اشمار را نبوَد وفا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۶:۵.)

غریبستان جای غریبان، غریب کده، کنایه از دنیا.

منم دور از تو در صد رنج و خواری
بمانده در غریبستان به‌زاری
نیایی در غریبستان زمانی
نپرسی از غریب خود نشانی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۸.)

جانا، به غریبستان چندین بنماید کس
باز آی، که در غربت قدرِ تو نداند کس
(انوری، *دیوان* س، ۵۳۹.)

چون زلیخا در سفر عاشق شدم بر زلفِ یار
پادشاهی یافت یوسف در غریبستان خویش
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۹.)

در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاك
خاك اندر جسم این مهمان و مهماندار زن
جانا به غریبستان چندین به چه می‌مانی
بازآ تو از این غربت تا چند پریشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۱:۴؛ ۲۷۷:۵.)

غریب شمار کنایه از گمنام و مجهول، غربتی، لولی.

می‌دان که دل ز روی شناسان آن سر است
مشمارش از غریب شماران این سرا
(خاقانی، *دیوان*، ۳.)

خندهٔ شیرین زد وز شرم برافروخت
ماه غریب از چو من غریب شماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۶.)

غریب نواز آن که غریبان و بینوایان را نوازش کند.

تو در این عالم فریب و مجاز
هم غریبی و هم غریب نواز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۲.)

ما گداییم و مفلس و تو کریم
ما غریبیم و تو غریب نواز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۵۹۴:۲.)

برخوری زآن صنم که در همه ساز
تو غریبی و او غریب نواز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۶.)

غریب نوازی مهربانی و نوازش غریب و بینوا.

با این چنین غریب نوازی گمان بری
من نیستم که این همه غربت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۴.)

غریبی رفتن کنایه از سفر کردن، کوچ کردن، به غربت رفتن.

گفت جفت امشب غریبی می‌روی
از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه‌نه بلك امشب جانِ من
می‌رسد خود از غریبی در وطن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۱:۳.)

گر به غریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خُسبد مَلكِ نیمروز
(سعدی، *کلیات* س، ۱۴۹.)

غَریو برآمدن فریاد و فغان برآمدن.

نشست از بَر بادپای چو دیو
برافشارد ران و برآمد غریو
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۰.)

بدیشان نبُد ز آتشِ مهرتیو
به‌یك ره برآمد ز هردو غریو
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۶۱.)

غَریو برآوردن فریاد و غوغا برآوردن.

غریوی برآورد بر سانِ شیر
که آورد خواهد ژیان گور زیر
(دقیقی، *دیوان*، ۵۷.)

سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو
برآورد بر چرخِ گردان غریو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۴۷۰.)

شنید این سخن بخت برگشته دیو
به‌زاری برآورد بانگ و غریو
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۸.)

غَریو و غَرَنگ فریاد و غوغا، گریه و زاری.
بگفت این و شد با غَریو و غَرَنگ
به لؤلؤ ز لاله همی شست رنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰.)

تیز شد عشق و در دلش پیچید
جز غَریو و غَرَنگ نپسیچید
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۶۶.)

غزاکردن جنگ و پیکار کردن.
کسی گفتش ای یارِ شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵.)

غزال کنایه از محبوب و معشوق، زیبارو.
چو بگذشت از این داستان يك دو سال
غزاله شد از چشم چینی غزال
تنگدل از خندهٔ ترکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۰؛ *مخزن‌الاسرار*، ۶۶.)

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳۳.)

چند باشی همچو خونِ مرده در يك جا گره
با غزالان چند روزی سیر صحرا هم خوش است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۳.)

غزالِ چین کنایه از محبوبِ زیبا.
از پیِ آن غزالِ چین اهلی اگر تو جان دهی
کی به کف آریش دگر کز تو رمیده رفته است
(اهلی، *کلیات*، ۳۳.)

غزالِ رعنا کنایه از محبوب زیبا و دلفریب.
صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
(حافظ، *دیوان*، ۴.)

غزالِ شوخ کنایه از محبوب زیبا.
متاب از کشتن ما ای غزالِ شوخ گردن را
که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
(صائب، *کلیات*، ۱۲.)

غزالِ شوخ چشم کنایه از زیبارویی که چشمان زیبا دارد.
از شرمِ نرگسِ تو غزالانِ شوخ چشم
خود را به‌زیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴.)

غزال صحرایی آهوی بیابانی و کنایه از محبوب زیبا.
دل رمیده، گل از روزگار می چیند
نشاط روی زمین از غزال صحرایی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۵.)

غزالِ غزلخوان کنایه از مطرب غزلخوان.
شعر نظامی شکر افشان شده
وردِ غزالانِ غزلخوان شده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۶.)

نیست با قافیه سنجانِ مدیحم سروکار
هرچه دارم به غزالانِ غزلخوان دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۰۸.)

غزالِ مست و دلیر کنایه از محبوب و معشوق زیبا و بی‌پروا.
پیش از آن خود غزالِ مست و دلیر
خوابِ خرگوش داده بود به شیر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۷.)

غزال مشکبو، غزال مشکبوی کنایه از محبوب و معشوق دلفریب.

ز چشم خو برویان ای غزالِ مشکبو دایم
به‌دنبال تو صد صیادِ ترکش بسته می‌گردد
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۵.)

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد
وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبوی
ناگهان از من رمید و با رقیبان آرمید
(هلالی، *دیوان*، ۶۷ و ۶۸.)

غزال مشك فشان کنایه از خامه، قلم.
سرم فدای تو ای خامهٔ خجسته خصال
غزالِ مشك فشان طایرِ معنبر بال
کلید گنج سعادت ستون خانهٔ علم
عصای موسی فکرت زبان طوطی حال
(فضولی، *دیوان*، ۷۲.)

غزالهٔ چین کنایه از محبوب.
زما مبُر که به‌بوی تو ای غزالهٔ چین
ز ملك وصل فتادیم در دیارِ فراق
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۶.)

غزاله روی کنایه از زیباروی.
غزاله روی غزالی به زیر پردهٔ عیش
روانت آورد این نو غزل به پرده و راه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۶.)

غزالهٔ فلك کنایه از آفتاب.
هین که غزالهٔ فلك رست ز پنجهٔ اسد
کعب غزال بی‌دلان در جگر غزاله کن
(سلمان ساوجی، *دیوان* .)

غزالهٔ گردون کنایه از خورشید.
مبین غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح
که شب به کین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
(جامی، *دیوان*، ۴۹۱.)

غزالهٔ نور کنایه از خورشید.
بامدادان که این غزالهٔ نور
مشك شب را نهفت در کافور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۵۴.)

غزل انشا کردن چامه و شعر سرودن.
دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت
تا در هوای بزم تو انشا کند غزل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

غزلخوان آن که غزل و سرود خواند، کنایه ازمطرب.
زُهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۹.)

گهی با غزلخوان غزالان مناظر
گهی با خرامان تذروان ملاعب
(خواجو، *دیوان*، ۷.)

نذر کردم گر از این غم به‌در آیم روزی
تا دَرِ میکده شادان و غزلخوان بروم
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۴.)

پرناز و بی نیاز و معربد عجب عجب!
سرمست و پای کوب و غزلخوان و غمزه‌زن
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۳۱.)

غزلخوانی غزل و ترانه خواندن.
بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۴.)

تا غنچهٔ بشکفتهٔ این باغ که بوید
هر کس به زبانی صفتِ حمد تو گوید
بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۲.)

نغمهٔ داودی اینجا در پسِ صد پرده است
پیش صائب کیست تا بلبل غزلخوانی کند؟
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

غزلسرایی سرودن غزل، خواندن غزل.
غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۹.)

غَزوجو جنگ و ستیز و پیکار کننده.

روحِ رهزن مُرد و تن که تیغ اوست
هست باقی در کفِ آن غَزوجوست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۳:۵.)

غَزو کردن ستیز و جنگ کردن.

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غَزو کردن کن گرو
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۱:۵.)

تیغ زن تا بر تو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جانِ جدم شادمان
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۲۹.)

غَزوکوش ستیزه‌گر، جنگجو.

بانگ طبل غازیان آمد به‌گوش
که خرامیدند جیشِ غَزوکوش
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۱:۵.)

غَزوِ نفس کنایه از پیکار با امیال و شهوات، خودشکنی.

نیست لایق غزوِنفس و مرد غر
نیست لایق عود و مشك و کون خر
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۰:۶.)

غژغای دورنگِ چرخ کنایه از شب و روز.

می‌طرازد چرخ غژغای دورنگ از صبح و شام
نیزهٔ قهرت مگر پرچم ندارد بر قنات
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۷۲.)

غَژغَژان خزیدن، به‌سرِ زانو و نشسته رفتن.

گفت طفلی را برآور هم به‌بام
تا ببیند جنسِ خود را آن غلام
زن چنان کرد و چو دید آن طفلِ او
جنسِ خود خوش خوش بدو آورد رو
غژغژان آمد به‌سوی طفل، طفل
وارهید او از فتادن سوی سِفل
پس ز کنج آخر آمد غژغژان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۶:۴؛ ۳۴۲:۶.)

غَسْلِ پای شستن پای.

اگر مَسح سر بعد از آن غَسْلِ پای
همین است و ختمش به‌نام خدای
(سعدی، بوستان ی، ۱۵۴.)

غُسلِ جنابت غُسلی که شخص جُنب کند.

مجوی غایت دنیاوی از قبول درش
از آنکه غسل جنابت به زمزم است خطا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۴.)

غُسل‌دراشك‌زدن کنایه‌ازخودراپاك‌ومصفاکردن، از گناه توبه کردن.

غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶.)

غُسلِ دل کردن شست و شو کردن دل، کنایه از زدودن و پاك کردن دل از غم و اندوه.

می‌زنم غوطه در شراب سرشك
غسل دل می‌کنم به آبِ سرشك
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۰.)

غُسلِ صفا کردن کنایه ازپاك ومنزه و بی‌ریا گشتن.

ای شیخ شهر ظنِ کدورت مبر که ما
غسلِ صفا به آب وضوی تو می‌کنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۰.)

غُسلِ قیامت کنایه از پاکیزگی و طهارت و صفای پیوسته و دائمی.

زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام
به حق آنك ز آغاز حریفان بده‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۴.)

غُسلِ قیامت‌وار کنایه از پاکی و صفای دائمی.

دلا جون در فتادی در چنین حوض
تورا غسلِ قیامت‌وار این است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۱.)

غُسل گاه جای شست و شو و غُسل.

زلفش فرو گذاشته سر در شرابِ عید
دیوی ست غسل گاه شده حوضِ کوثرش
(خاقانی، دیوان، ۲۲۲.)

غِش و عیب تزویر و خیانت و کدورت و نقصان.

به آبِ علم باید شست گرد عیب و غِش از دل
که‌چون شد عیب و غِش ازدل سخن بی غش وعیب آید
(ناصرخسرو، *دیوان م،* ۳۹.)

غِش و غِل تزویر و خیانت و کینه، کدورت و تیرگی.

قهقهه زد آن جهود سنگ دل
از سرِ افسوس و طنز و غِش و غِل
(مولوی، *مثنوی ن،* ۶:۳۳۲.)

آتشی از سوزِ طلب برفروز
هر غِش و غِلی که بیابی بسوز...
دامن جان درکش از آلودگی
نیست در آلودگی آسودگی
(جامی، *هفت‌اورنگ،* ۳۹۸.)

غُصه‌افزودن غم و اندوه زیاد کردن.

غصه مفزای سران را به ستیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است
بی‌سران را سر و گردن مفراز
بر مزن دوش که ما را چه غم است
(خاقانی، *دیوان،* ۸۲۰.)

غُصه پرور پرورش دهندهٔ اندوه و غم.

سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ
این دلِ غصه‌پرور اندازد
(خاقانی، *دیوان،* ۱۲۳.)

غُصه‌خور آن که غم خورد، اندوهگین.

ناامیدان غصه‌خور ماییم
عبرت کار یکدگر ماییم
(خاقانی، *دیوان،* ۴۸۴.)

غصه‌داشتن غم و اندوه داشتن.

غصه‌ها دارد ز دریای کفَت ورنه چراست
ابر نیسان با دلِ سوزان و چشم اشکبار
(ابن یمین، *دیوان،* ۹۰.)

غُصهٔ دنیا اندوهِ روزگار.

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی
(حافظ، *دیوان ج،* ۲۶۹.)

غُصهٔ دوران اندوه زمانه.

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رُخت ای خواجه قوام‌الدین داد
(حافظ، *دیوان ج،* ۴۷.)

غُصه‌سرآمدن کنایه از پایان یافتن اندوه و غم.

بر سرِ آنم که گر زدست برآید
دست به‌کاری زنم که غصه سرآید
(حافظ، *دیوان ج،* ۵۴.)

غُصه‌کاه آنچه غم و اندوه را بکاهد.

گرچه غم‌سوز و غصه‌کاه است او
زو برم، آب زیرکاه است او...
برحذر باش ز آبِ آتش رنگ
که تَفَش اژدهاست، ناب نهنگ
(اوحدی، *دیوان ك،* ۵۱۹.)

غُصه‌کش غُصه‌خوار و اندوهگین.

غصه‌کشی کو که ز خوف تو نیست
یا طربی کان ز رجای تو نیست
(مولوی، *دیوان کبیر،* ۱:۲۹۴.)

غُصه‌ناك ملال‌آور و حزن‌آور.

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناك
رحمت حق از غم و غصه‌ست پاك
(مولوی، *مثنوی ن،* ۳:۲۰۷.)

غضنفرِ شیرافکن کنایه از بسیار شجاع و مراد حضرت علی(ع) باشند.

زهی غضنفرِ شیرافکنی که سام سوار
ز بیم رزم تو پیچیده پا به‌دامنِ زین
(سلیم، *دیوان،* ۴۲۲.)

غلامانِ ماهرو داشتن بندگان و چاکران زیبارو داشتن که نشانهٔ فر و شکوه و بزرگی بوده است.

دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
تو را سزَد که غلامان ماهرو داری
(حافظ، *دیوان ج،* ۲۶۲.)

غلامانه مانند غلامان.

شکل شاگرد غلامانه مکن
گرچه این قاعده‌ای مرتسم است
(خاقانی، دیوان، ۸۲۱.)

غلام حلقه در گوش بندهٔ فرمانبردار و چاکر.
حلقهٔ گوش شما را تا بود مَه مشتری
مشتری باشد غلامِ حلقه در گوش شما
(خواجو، دیوان، ۱۷۸.)

غلامِ خاص بنده و غلامی که در بندگی کمال اخلاص دارد (گروهی از غلامان که پشت سرِ شاهان می‌ایستادند غلامان خاص نامیده می‌شدند.)
بسته کمر چو جوزا یعنی غلامِ خاصم
وآنگه به‌شوخ چشمی مه را غلام کرده
غلامِ خاص توام خود نپرسی از پی چه
از آنکه طبع تو را توسنِ سخن رام است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۳۸ - ۲۹۰.)

غلامِ داغ بر رخ بنده و غلامی که نشان و داغ بندگی بر چهره دارد.
او غلامی داغ بر رخ عنبر درگاه توست
عنبری را دُرّ دریا دادی احسنت ای ملک
(خاقانی، دیوان، ۸۹۶.)

غلامِ درم‌خریده بندهٔ زرخرید، غلامی که با زر و درم آن را خریده باشند.
بدیدمت همه را کرده‌ای ز بند آزاد
جز اوحدی، که غلامِ درم خریدهٔ توست
(اوحدی، دیوان ك، ۱۳.)

غلامِ طالع کسی بودن بندهٔ بخت و اقبال کسی بودن.
گزیدهٔ دو جهانی به‌سان طالع سعد
غلامِ طالع آنم که برگزیدهٔ توست
(اوحدی، دیوان ك، ۱۳۳.)

غلامِ طبع کسی بودن بنده و چاکر ذوق و قریحهٔ کسی بودن.
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق
(حافظ، دیوان ج، ۱۵۹.)

غلامِ همت کسی بودن بندهٔ عزم و اراده و میل کسی بودن.
غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرخ
(حافظ، دیوان ط، ۱۳۶.)

غلامِ هندو کنایه از بندهٔ سیاه.
چو عارض حبشی داغ‌وار سوخته باد
دلی که بر دَرِ فضلش غلام هندو نیست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۹۷.)

غَلبیرزن غربال کننده.
شهرِ غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
دستِ غلبیرزنش سخرهٔ صاحب بَلَد است
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۲۴۰.)

غَلبیرکردن غربال کردن.
غلبیرم اندر دست او، در دست می‌گرداندم
غلبیر کردن کار او، غلبیر بودن کارِ من
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۱۰۸.)

غَلبیرگه جای غربال.
شهرِ غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
دست غلبیرزنش سخرهٔ صاحب بَلَد است
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۲۴۰.)

غَلبیروار مانند غربال.
فارقم فاروقم و غلبیروار
تا که از من کَه نمی‌یابد گذار
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۱.)

غلط افتادن اشتباه و خطا رخ دادن، دچار اشتباه شدن.
گفت از اول غلط افتاد مرا می‌بایست
دل ز همصحبتی مردم بی‌غم برداشت
(عرفی، دیوان، ۱۹۰.)

به مکاتبات نغزم شرف آرد ابن مُقله
زمغالطات جُستم غلط افتد ابن هانی
(نظامی، *دیوان*، ۲۵۶.)

غلط انداز گمراه کننده، منحرف کننده، کنایه از فریبنده.

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلط انداز عفریت بلیس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۸.)

چون محالست که ناید ز تو جز بد مهری
مبر از راه به لطفِ غلط اندازمرا
صد ره افتاده نگاهش به غلط جانبِ من
این نگاهِ غلط انداز نمی‌دانم چیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵ و ۳۵۵.)

غلط انداز شدن به گونه‌ای نادرست و غیر حقیقی درآمدن.

غلط انداز شو در عاشقی تحصیل این معنی
ز قمری کن که در گلشن لباس گلخنی دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۵.)

غلط اندیش آن که خطا و اشتباه می اندیشد.

عالمِ شُهره به علم آفتِ دین شد چه عجب
غلط اندیش که طبعش به تصرف باشد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۰.)

غلط باز آن که به غلط رفتار کند.

تازه کرد از طریقِ دمسازی
با غلط بازِ خود غلطْ بازی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۰.)

غلط بین آن که خطا و اشتباه می بیند.

هرك دندان ضعیفی می کند
کارِ آن شیرِ غلط بین می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۱.)

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین
اندك به چشمِ احول بسیار می نماید
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۸.)

غلط خوانی نادرست و اشتباه خواندن.

گاه سرو و گل تورا گوید گهی خورشید و ماه
عقل چون دفتر گشود و در غلط خوانی نشست
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۰.)

غلط دادن به اشتباه افکندن، گمراه کردن، کنایه از فریفتن.

باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گرچه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۸۹.)

چو گل گر خرده‌ای داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۱۷.)

غلط دِه گمراه کننده، به اشتباه افکننده.

این غلط‌دِه دیده را حرمان ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵۶.)

غلط دیدن خطا و اشتباه دیدن.

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۱.)

غلط راندن اشتباه و خطا رفتن.

غلط رانی که زخمه‌ات مطلق افتاد
بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
به هندستان جنیبت می‌دواندی
غلط شد ره به‌بابل بازماندی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۴.)

غلط کاری خطاکاری و نادرستی و کنایه از فریبندگی و حیله‌سازی.

بترس از غلط کاریِ روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار
غلط کاریِ این خیالات نغز
برآورد جوش دلم را به مغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۴؛ *اقبالنامه*، ۱۸.)

غلط کردن خطا و اشتباه کردن.

در خویش غلط مکن بیندیش و بدانك
ذاتی عجبی و جوهری بس پاکی
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

مرا غلط مکن، ار تو ز شهر ارانی
نظامی، ای صنم از روستا نمی‌آید
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۰.)

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
(حافظ، *دیوان* ج، ۳.)

من غلط کردم که اول ره ببستم بر سرشك
قطره قطره سیل گشت و خانه از بنیاد برد
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۶.)

غلط کردم بیان، کان ماه‌پاره
بود صبح جبینش را ستاره
(سلیم، *دیوان*، ۵۸۰.)

غلط کم شدن کمتر در اشتباه و خطا شدن.

گفت یارش کاندرآ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۹.)

غلط گفتن نادرست گفتن.

نه غلط گفتم این خطا باشد
که طراز سخن ثنا باشد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۵.)

غلط گفتم آن شاهِ سدره‌سریر
که هم تاجور بود و هم تخت گیر
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷؛ خسرو و شیرین، ۳۱۲.)

غلط نما آنچه خطا و ناصواب نشان داده شود.

ماییم همچو عکس بر آیینهٔ وجود
غافل ز خود به صورت انسان غلط نما
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۶.)

غلط نمودن اشتباه و خطا نشان دادن، مشتبه کردن.

منطقی کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط
ز اول و النجم برخوان چند خط
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۳.)

غُلغل افتادن شور و غوغا و فریاد افتادن.

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۵۲.)

غُلغل ستان جای شور و غوغا و فریاد.

سزد گر به این بوم زابلستان
نهد دانشی، نام غلغل‌ستان
ز کابلستان تا به زابلستان
زمین شد به کردارِ غلغل‌ستان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۷۹ و ۱۵۳۱.)

غُلغل کنان در حال شور و هیجان.

همی گفت غلغل کنان از فَرَح
وَمَن دَقَّ بابَ الکریمِ انْفَتَح
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

غُلغله انداختن شور و خروش انداختن.

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۷.)

غُلغله فکندن غوغا و شور و فریاد برآوردن.

نوبت توست اینك ز بانگ بلند
غلغله در گنبد گردون فکند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۶.)

غِلمليچ خاراندن زیر بغل و کف پا، غلغلك.

ز بامداد کسی غلملیچ می کندم
گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۴.)

غلو کردن از حد خود تجاوز کردن.
چو بخت یار نباشد جفا کند ایام
چو شیر بسته بماند غلو کند روباه
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۵.)

غَلّه‌دانِ خلوت کنایه از گوشهٔ خلوت و انزوا.
صحبت چو غله نمی‌دهد باز
جان در غله‌دانِ خلوت انداز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۷.)

غَلّه‌دانِ کَرَم کنایه از کشتزار، زمین.
خانه زمشتی غله پرداخته
در غله‌دانِ کَرَم انداخته
دانه فشان گشته به‌هر گوشه‌ای
رسته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۷.)

غم آباد کنایه از دنیا.
بشتاب که تا در این غم آباد
پیش از اجلم رسی به فریاد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۶.)
باشم به غمت در این غم آباد
از شادی هر دو عالم آزاد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۲.)
روزی که فلك در این غم آباد
اقلیم سخن به حیرتی داد
(محتشم، *دیوان*، ۵۹۳.)

غم آباد جهان دنیا، جهان. (تشبیه صریح)
هر که آمد در غم آبادِ جهان چون گردباد
روزگاری خاك خورد آخر به‌هم پیچید و رفت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۳.)

غم آباد فلك آسمان، فلك. (تشبیه صریح)
در غم آباد فلك رخنهٔ آبادی نیست
جسم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا
(صائب، *کلیات*، ۱۳۸.)

غمازْ طبع آن که سرشتی نمام و سخن چین دارد، میان دو کس را به‌هم زند.
خصمِ غماز طبعِ یافه درای
یار خلخال دست زنگله پای
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۶۳.)

غمازْ غمزه ناز و غمزه‌ای که نمام و فریبکار است.
وگر ببیند غماز غمزهٔ تو دلم
هلاك جان بود ارجان از او بنگریزد
بالیث طبری (گنج سخن، ۱:۱۵۲.)

غم آشام آن که غم و اندوه خورد، غمخوار.
امشب همه شب دلِ غم آشام
لب بر لب آه آتشین داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

غم آلود اندوهگین و غمناك.
ما از عراق جان غم آلود می بریم
وز آتشِ جگر دلِ پردود می بریم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۸.)

غم آلوده دلتنگ، اندوهگین.
بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
فسرده دلان را درآرد به کار
غم آلودگان را شود غمگسار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۰ و ۵۷.)
غم آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نفسِ ستمکاره دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۹۱.)

غَمامِ حَرف کنایه از پوشش سخن و کلمات.
پاك سبحانی که سیبستان کند
در غمامِ حرفشان پنهان کند
زین غمامِ بانگ و حرف و گفت‌وگوی
پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۵.)

غَمامِ غم ابرِ غم. (تشبیه صریح)

زخورشیدِ طرب کی گرم گردم
چو عالم را غَمامِ غم گرفته‌ست
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

غم آهنج بر طرف کنندهٔ غم و اندوه، غم زدا.
تو همان جامِ غم آهنج بخواه از ترکی
که زخوبان چو مه از انجم زی انجمن است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۶.)

غمِ اغیار خوردن غمخوار بیگانه شدن، به بیگانه توجه کردن.
یارِ بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غمِ اغیار مخور تا نکنی ناشادم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۵.)

غم افزا، غم افزای آنچه غم و اندوه افزاید.
شبی سامان دِه صد ماتم و غم
غم افزا چون سواد خط ماتم
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۷.)
شبِ دوش هم بد نبود از خیال
اگر چه درازو غم افزای بود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۱.)

غم اَلفنج گردآورندهٔ غم و اندوه.
به فرزند شادی زپیری پر انده
تو را هم غم الفنج و هم غمگساری
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹۴.)

غم انجام پایان دهنده غم و اندوه، غم‌زدا.
ساقی چه کنم به ساغر و جام
مستم کن از آن میِ غم انجام
جان پیش رخ تو برفشانم
گر بنگرم آن رخِ غم انجام
(عراقی، *کلیات*، ۱۳۵ و ۱۳۶.)
ای ترك بده بادهٔ گلفام که عید است
وزدست مده جامِ غم انجام که عید است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۸.)

غم‌اندای پوشانندهٔ غم و اندوه.
سلامی غم اندای چون جامِ صهبا
سلامی دلارای چون یارِ همدم
(خواجو، *دیوان ك*، ۸۱.)

غم اندوخته کنایه از شیدا، عاشق.
نامِ جگرسوختگان چیست؟ ننگ
ننگِ غم اندوختگان چیست؟ نام
(خواجو، *دیوان ك*، ۴۶۴.)

غم اندوز گرد کنندهٔ غم و اندوه، غمگین و اندوهناك.
بخشای بر این دلِ جگرخوار
رحم آر بر این تنِ غم اندوز
(عراقی، *کلیات*، ۱۳۸.)
جواب نامه بنوشت از سرِ سوز
زخواهر پیش فرهادِ غم اندوز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۰.)
غم اندوز سامان شادی گرفت
گدا نخوتِ کیقبادی گرفت
هدف ناوك ایما شوم از ابروی حسن
عشق چون بانگ برآرد که غم اندوزی کو
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۵ و ۸۳۳.)
غمزده بِه جان که غم اندوز نیست
سوخته بِه دل که در او سوز نیست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۷۸.)

غم انگیز آنچه غم و اندوه آورد، محزون کننده.
بی‌روی دل‌آویزت در هجر غم انگیزت
دل را اثری خود نیست جان را رمقی مانده‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۱.)

غم‌انگیزی انگیختن اندوه و غم.
در مثال قصه و قال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۶۷.)

غمِ ایام اندوه روزگار.
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که زبندِ غمِ ایام نجاتم دادند
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۹.)

غم‌باره غم دوست، کنایه از زاهد و شیخ ریایی.

ای ساقی شیرین صلا جانِ علی و بوالعلا

بر کف بنه ساغر هلا بر رغمِ هر غم باره‌ای

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۵.)

غم بُردار تحمل کنندهٔ غم و اندوه.

در بیابانِ غم از دوری دارالملك وصل

چند غم‌بردار بودستم که غم بردار باد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۲.)

غم به روی غم نشستن پیاپی اندوه و غم رسیدن، افزون شدن اندوه.

غم به روی غم نشیند بر دلِ طالب مدام

کلبهٔ ویران او را هر طرف مهمان صد است

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۵.)

غمِ بیهوده خوردن اندوه بیجا و بی‌مورد بردن.

پسِ زانو منشین و غمِ بیهوده مخور

که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۳.)

غم‌پرداز برطرف کنندهٔ غم و اندوه، زدایندهٔ اندوه، غمگسار.

بگو شعری که غم پرداز باشد

به روزِ همدمی دمساز باشد

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲۶.)

ملك دانسته بود از رای پر نور

که غم پردازِ شیرین است شاپور

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۹.)

غم پرست آن که غمِ چیزی خورد.

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم پرست

بس که در بیماری هجرِ تو گریانم چو شمع

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۵.)

غم‌پرورده آن که پیوسته در غم و اندوه باشد، کنایه از دلداده.

ز آهی کز دو غم پرورده می‌خاست

حیا را اندك اندك پرده می‌خاست

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۷۰.)

غم پسند پذیرای اندوه.

دل از او غم پسند شد دل کیست

که ز طاووس پای نپسندد

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۲.)

غم پیشه آن که کارش غم خوردن است.

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند

زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۷:۲.)

غمِ جانکاه اندوهِ رنج آور.

می کند در پردهٔ دل سیر دایم آهِ من

تا کسی واقف نگردد از غمِ جانکاه من

(صائب، *کلیات*، ۷۴۴.)

غمِ جانگداز اندوهِ روح فرسا و دردناك.

کناری ندارد چرا می‌خوری

غم جانگداز جگرخوار ما

(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۴.)

غم جوی آن که جویندهٔ غم و اندوه است.

چون میل تو سوی جور دیدم

غم‌جوی و ستم نواز گشتم

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

غمْ‌خانه جای غم و اندوه و ماتم و کنایه از دل و نیز دنیا.

دلگیرم از بزم طرب غم خانه‌ای باید مرا

من عاشق و دیوانه‌ام ویرانه‌ای باید مرا

(بابافغانی، *دیوان*، ۸۰.)

گفتم: به‌دور عشق تو سازم سرای عیش

غم‌خانه‌ای که داشتم آن هم خراب شد

(هلالی، *دیوان*، ۴۸.)

شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صائب نداشت

شب که مهتاب خیالش شمع این غم خانه بود

(صائب، *کلیات*، ۳۷۴.)

از غم آن دل که گم شد می‌زنم بر سینه سنگ

چون در این غم‌خانه کس نبود چه حاصل در زدن

(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

هر شب سوی غم خانه‌ام آرد به شبیخون
اندوه صفی، غم حَشَری، غصه سپاهی
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۶.)

در این غم خانه هر یوسف که دیدی
لحد بر جمله شد زندان دریغا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۳۴.)

راند او کشتی از این ساحل پریر
گشته بود آن خواجه زین غم‌خانه سیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۰.)

غمخوار تیماردار، دلسوز و غمگسار.

پیوند عمر بسته به موییست هوش‌دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۴۸.)

غمخوارگی دلسوزی و مهربانی و تیمارداری.

به غمخوارگی چون سرانگشتِ من
نخارد کس اندر جهان پشتِ من
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۷.)

غمخواره دلسوز و مهربان و تیماردار.

بدو گفت سودابه گر چاره نیست
از او بهتر امروز غمخواره نیست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۴۳.)

غمی بر این نسق آنگه مرا ز چندین دوست
نبود هیچ کسی غمگسار و غمخواره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۸.)

بگذار دل را خسروا چون پندِ تو می نشنود
خاموش کن دیوانه را او را از آن غمخواره‌تر
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۸.)

شدند از جان و دل غمخوارهٔ او
بکوشیدند بهرِ چارهٔ او
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۰.)

غمخوارهٔ او غمی دگر یافت
کز کردن شوی او خبر یافت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۶.)

غم داشتن کنایه از در اندیشهٔ کسی یا چیزی بودن، توجه به کسی یا چیزی داشتن.

همه روز اگر غم‌خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار
(سعدی، *کلیات* ک، ۳۵۵.)

مرا عید و نوروز باشد به عشق
چه غم دارم ار عقل را عید نیست
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۱۶۳.)

غم‌دان جایگاهِ غم، اندوهگین.

در عذاب منکر است آن جان او
کز دم غم در دلِ غم دان او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۰۹.)

غمِ دلگیر اندوه و غم دلتنگ کننده.

به عذرِ یك غمِ دلگیر کز زمانه رسید
نشاط و خرمی و کام دل هزار رسید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۷.)

غمِ دم سرد اندوه نومید کننده.

با غمِ دم سرد، بارِ وحشتم بر دل نشست
این تنور گرم را نانی دگر در بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

غمِ دنیا از دلِ کسی بردن کنایه از شاد و مسرور کردن کسی.

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یك دم از دلم غمِ دنیا به در بری
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۰۰.)

غمِ دنیا خوردن اندوه امور دنیوی بردن.

غمِ دنییّ دنی چند خوری بادٰه بخواه
حیف باشد دلِ دانا که مشوش باشد
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این
می خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۲۶ و ۶۴۸.)

غمدیده گرفتارِ اندوه، غم‌رسیده.

سوادِ دیدهٔ غمدیده‌ام به اشك مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۵۴ و ۲۹۲.)

پیش آمد زاهدی غمدیده‌ای
خشك مغزی در بلا پیچیده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۹:۵.)

غُمرِ تنبل سگال سست اندیش، ناآزموده، نادان.
بدو گفت کای غمرِ تنبل سگال
همی خویشتن بر من آری همال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۲.)

غُمرِ خشك مغز نادان و ابله، بی‌خرد و ناآزموده.
ای غُمرِ خشك مغز که از بهر بوی خوش
جاروب تر خریده و ریحان فروخته
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۴.)

غمْ رسیده آن که اندوه و بدبختی بر او رسیده باشد، غمناك.
هر یك چو غریبِ غمْ رسیده
از راهِ زبان ستم کشیده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۲.)

برگشت چو قیسِ غم رسیده
زان شمع قبیله دل رمیده
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۶۸.)

غمْ روزی آن که غم و اندوه نصیب و قسمت دارد.
چون صبح در آمد به جهان افروزی
معشوقه به گاهِ رفتن از دلسوزی
می‌گفت دگر که: با منِ غم روزی
صبحا، چو شفق چون شفقت ناموزی؟
(انوری، *دیوان* س، ۶۲۸.)

غم زدای آرامی دهنده، برطرف کنندهٔ غم و اندوه.
غم دین زداید غم دنیی از تو
که بهتر ز غم غمزدایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۷.)

یاد تو روح‌پرور و وصفِ تو دلفریب
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۲۷.)

پاینده باد میر به شادی و فرخی
بر کف گرفته بادهٔ رنگین غم زدای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۹.)

غمزده اندوهناك، آن که بر او غم‌رسیده باشد. نیز کنایه از عاشق.
مشکل آمد قصهٔ این غمزده
روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۷.)

بدین کرشمه به هر جانبی نگاه مکن
به خون غمزدگان چشمها سیاه مکن
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۵.)

باشد از دوست خبر مایهٔ شادی و طرب
جامیِ غمزده از بی‌خبران است امشب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۳.)

گر کنم روز و شب اندیشهٔ زلفت چه عجب
عاشقِ غمزده پیوسته محال اندیش است
(نسیمی، *دیوان*، ۴۴.)

اهلی آن عهد شکن گرنه پشیمان ز وفاست
خشم و نازش به منِ غمزده باز این همه چیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۵.)

در کارِ من غمزده ای دوست نظر کن
بر جانِ منِ دلشده ای یار ببخشای
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۰.)

حال من غمزده آخر چرا؟
ای دل و جان هیچ نپرسیده‌ای
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲۷.)

غمزدهٔ خاکی کنایه از آدمی.
ای غمزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی
آبی که جز از آتش برباد نخواهی شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۸.)

غَمزهای عقل سوز کنایه از اشارات عاشقانه.

چون بدید آن غمزهای عقل سوز
که از او می‌شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
خسروانِ هوش بیهوشش شده
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۱:۳.)

غَمزکار آن که سعایت و تضریب و سخن چینی کند.

لشکری بودند چون عفریت و خوک و غول و خرس
تیره رای و خیره روی و عُمر کاه و غَمزکار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰۵.)

غَمزکاره آن که کارش سخن چینی است.

غَمز کاره مباش چون خورشید
تات چون سایه وقف چه نکنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

غمزهٔ بی‌باك ناز و چشمك زدن بی‌پروا و آشکار.

مگذار زنده هر که نخواهی، تو را چه غم
چشم سیاه و غمزهٔ بی‌باك بهر چیست؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

غمزهٔ بیمار کنایه از ناز و چشمك زدن چشمِ خمارآلودِ محبوب.

از تیر ندارم غم و اندیشه ز شمشیر
بیمم همه از غمزهٔ بیمار تو باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۰.)

غمزهٔ پرکار کنایه از ناز و دلبری پرشور و هیجان آمیز.

تلخ شد عشرتم آن لعل شکر بار کجاست
دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۷.)

غمزهٔ ترکان کنایه از ناز و کرشمهٔ زیبارویان.

روزی میان بادیه بر لشکرِ عجم
دست عرب چو غمزهٔ ترکان سنان کشید
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۹.)

حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)

غمزهٔ جادو ناز و کرشمهٔ سحرآمیز.

عقل آن زمان که سحر حلال تو دل برد
ایمان به هیچ غمزهٔ جادو نیاورد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۴.)

یا دادِ من از غمزهٔ جادوش بخواهید
یا کامم از آن لعل شکر بار برآید
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۱.)

صیدی از آن غمزهٔ جادو بجست
کاهوی چشمش به چرا می‌رود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۶.)

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۲.)

تیر و کمان و غمزهٔ جادوی او نگر
بس جان و دل بکوش که قربان ترکش است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

در سر هوس غمزهٔ جادوی تو دارم
پیوسته نظر بر خمِ ابروی تو دارم
(ابن حُسام، *دیوان*، ۳۵۶.)

غمزهٔ چشمِ اختران کنایه از چشمك زدن ستارگان.

تا غمزهٔ چشم اختران است
تا طرهٔ بام آسمان است...
بادا سرِ خنجرش کشیده
اعداش چو طره سر بریده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۹.)

غمزهٔ حرام ناز و کرشمهٔ ناشایست، دلفریبی ناروا.

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام
گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۰:۵.)

غمزهٔ خونخوار ناز و کرشمه و دلبری بیرحمانه.

زین پس به خوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم
گر هیچ یك ره جان برم از غمزهٔ خونخوار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۱.)

تنها نه منم کشتهٔ آن غمزهٔ خونخوار
در هر طرفی صد چو منِ خسته به غم کشت
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۴.)

غمزهٔ خونریز ناز و دلبری بیرحمانه.
مست بودم که مرا کشت و دگر جان بخشید
دوست با غمزهٔ خونریز و لبِ شکربار
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۹.)

هر ناوکی که غمزهٔ خونریز او زند
بر جان عاشقانش گذر تیر آرش است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

غمزهٔ دلدوز کنایه از چشمك زدن و ناز دلفریبانه.
پردهٔ صبرم درید غمزهٔ دلدوز تو
زهرهٔ من آب کرد عشق جهانسوز تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۴.)

بی‌سخن، آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم
حاجت گفتار تلخ و غمزهٔ دلدوز نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

غمزهٔ دل شکر کنایه از ناز و کرشمهٔ دلفریبانه و به دام اندازنده.
دل و جان و عقل سناییت را
ربودی بدان غمزهٔ دل شکر
(سنایی، *دیوان س*، ۸۹۱.)

غمزهٔ زاهد فریب ناز و دلبری که زاهد را می‌فریبد.
به عهد غمزهٔ زاهد فریبت
نیارد بر زبان کس نام تقوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۳.)

غمزه زدن با ناز چشمك زدن، دلبری و رعنایی کردن.
شیران نیند مردِ تو چون غمزه می‌زنی
بر آهوانِ خسته به آهنگ کین مرو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۷.)

غمزه زن آن که با کرشمه و ناز چشمك زند، کنایه از محبوب.
چرخ توسن را که دارد هر سَر مَه ناخنه
باز می‌بینم که هستش چشم اختر غمزه زن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۳.)

هرجا که مست و غمزه زن آن عشوه آیین می‌رود
دل می‌دهد جان می‌چکد سر می‌برد دین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان
یوسف ما چون رسید مژده به کنعان رسید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۳ و ۲۵۲.)

غمزه زنان در حال کرشمه و ناز و رعنایی.
حالیا چشم تو مست است چها می‌کند او
آه اگر غمزه زنان آید و مخمور شود
دی که می‌رفتی به پیش عاشقان غمزه‌زنان
دیگران بسمل شدند و من شدم مردار عشق
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۶ و ۳۶۶.)

غمزه‌سازی ناز و کرشمه و رعنایی کردن.
می‌کرد به وقتِ غمزه‌سازی
بر تازی و ترك ترکتازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

غمزهٔ سرتیز کنایه از خوش منشی، رعنایی.
از بس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیزِ او
عشق به انگشت پای می‌کند آن را شمار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

غمزهٔ شکار آمیز ناز و کرشمه و چشمك زدنِ به دام اندازنده.
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم
بدان کمان و بدان غمزهٔ شکار آمیز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۳.)

غمزهٔ شوخ ناز و دلفریبی گستاخانه.

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طُرهٔ طرار دگر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۱.)

فریب غمزهٔ شوخت مرا سرمست می‌سازد
کس اندر دور چشم مست تو چون پارسا باشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۱.)

کو آن که به هر چشم زدن غمزهٔ شوخش
می‌داد به دست مژه پیغام تمنا
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۹.)

غمزهٔ شیرافکن کنایه از ناز و کرشمه‌ای که مرد شجاع را از پا می‌اندازد.

خواب خرگوش به چشم خِرد ابن یمین
می‌دهد غمزهٔ شیرافکن چون آهویت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

غمزهٔ صیدافکن کنایه از کرشمه و نازی که عاشق را به دام اندازد.

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت
از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صید افکنش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۵.)

غمزهٔ غماز کنایه از ناز و کرشمهٔ چشم معشوق.

هست رازی میان دیده و دل
می کند فاش غمزهٔ غماز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۰.)

جانا به غمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاك غمزهٔ غماز کن مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

چه کمر بسته‌ای ای گل که مگر باز کنی
جیب جان پاره به آن غمزهٔ غماز مرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵.)

نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را
شیوه را بشناس قیمت، قدر مشکن ناز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

غمزهٔ غمازوش جادو کنایه از ناز و کرشمهٔ چشم زیبای محبوب.

فتنهٔ دور قمر نیست در آفاق کنون
بجز آن غمزهٔ غمازوشِ جادویت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

غمزهٔ فتان ناز و دلبری پرشور و هیجان آمیز.

با غمزهٔ فتانت از بهر حسین الحق
انگیخته‌ای ای جان صد فتنه به تنها تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۹.)

ای جانِ جانِ جانان، ای روح و راحتِ جان
ما را ز خویش بستان، زان غمزه‌های فتان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۳۶.)

غمزهٔ قتال کنایه از ناز و دلبریِ بیقرار کننده.

آن شکل جولانش نگر و آن خلق در دنبال او
و آن خواب نازآلود بین وین غمزهٔ قتال او
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۰.)

غمزهٔ مردافکن ناز و دلبری که مرد شجاع را از پا می‌اندازد.

تویی غازی که صد چون من مسلمان
شهید غمزهٔ مردافکنِ توست
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۰.)

غمزهٔ ممتاز چشمك زدن دلفریبانه.

هزار عشوهٔ رنگین نمود از ابرو
هزار غمزهٔ ممتاز کرده از مژگان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۳.)

غمزهٔ نسرین کنایه از شکفتن نسرین.

غمزهٔ نسرین نه ز باد صباست
کز اثر خاك تواش توتیاست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

غم سرای عاریت کنایه از دنیا.

در غم سرای عاریت از شادی
گر هیچ هست هیچ کسان دارند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۸.)

غم‌سوز زداینده و برطرف کنندهٔ اندوه و غم.

آب زمزم گرت کند سرمست
رو بشوی از حلال بودن دست
گر چه غم‌سوز و غصه‌کاه است او
زو برم آب زیرکاه است او
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۹.)

آه که چون دلدارِ ما غم‌سوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۴۸.)

غمْ فرسا ناتوان از اندوه و غصه و نیز برطرف کنندهٔ اندوه.

خو کرده به خلوت دلِ غم‌فرسایم
کوتاه شد از صحبت مردم پایم
تا تنهایم همنفسم یادِ کسی ست
چون همنفسم کسی شود تنهایم
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۷۲.)

در چنین روز که همرنگِ بهشت است چمن
در چنین فصل که تحریك هوا غم‌فرساست
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۰.)

غمْ فرسود ناتوان از غم و اندوه.

کرده غارت جملگی سرمایهٔ عقل مرا
جانِ غمْ‌فرسودِ من آماج سودا کرده‌ای
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۸.)

غمْ فرسودگی ناتوانی از غم و اندوه و غصه.

زجانم پرس غم‌فرسودگی را
ز چشمم پرس خون‌آلودگی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

غمْ‌فرسوده آن که از غم و اندوه ناتوان و درمانده باشد.

گرچه غم فرسودهٔ دوران بُدم
مرگ عزالدین مرا فرسود بس
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۸.)

گر تو را باشد گهی پروای غم‌فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
(جامی، *دیوان*، ۱۶۵.)

غم‌فزا، غم‌فزای افزون کنندهٔ اندوه و نیز آن که غمش افزوده می‌گردد، کنایه از عاشق.

گشته بالای چو سرو او دوتا
چهرهٔ او دوستان را غم‌فزا
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۴.)

آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت
و آن غم فزای هست کنون غمگسار من
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۸.)

باز فراش عافیت طی کرد
بستر غم فزای شادی کاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۵.)

من و عشق تو شاخ و برگ یك نخلیم در معنی
بلی خویشی بود با غم فزایان عیش کاهان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۹.)

غمْ کاه غم کاهنده، برطرف کننده و کم کنندهٔ اندوه.

عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی به خوشی
شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۲.)

گویی از یاد بزم و ساغر تو
باده شادی فزا و غم کاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

غمکده جای غم و اندوه و کنایه از دنیا.

دوسه روزی که در این غمکده مهمان توام
بود چون غنچه مدارم به جگرخواری دل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۰.)

ما در این غمکده هم طالع زخم آمده‌ایم
خنده بی گریهٔ خونین به لب ما نرسد
(کلیم، *دیوان*، ۹۵.)

ای همنفسان رفتن از این غمکده غم نیست
بژمرده نباشید که بشکفتم و رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۷.)

دل در این گوشهٔ ویرانه سیه شد طالب
بال بگشای کز این غمکده پرواز کنم

هر کجا روزنهٔ هست کند نو بر نور
روزن غمکدهٔ ماست که تار است مدام
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۸ و ۷۲۰.)
کم نشد زمزمهٔ جغد ز ویرانهٔ ما
در چه روز خوشی این غمکده بنیاد شده‌ست
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

غمکدهٔ اختیار اراده و اختیار که چون غمخانه دلگیر است. (تشبیه صریح)
قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نِه
که در بهشت رضا هیچ کس غمین ننشست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۹.)

غمکدهٔ سینه اندهُ سرای سینه. (تشبیه صریح)
جذبهٔ مهر تو ای ذره ندانم تا کی
از تهِ غمکدهٔ سینه به روزن نکشد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۸.)

غمکدهٔ کام غم سرای آرزو و مراد. (تشبیه صریح)
آن زهر سرشتیم که در غمکدهٔ کام
می تلخ نگردد مگر از یادِ لب ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

غم کش آن که اندوه و غم برد، غمناك و غمزده.
چند بی فایده فریاد کنم کاندر شهر
هیچ کس را غمِ این سوختهٔ غم کش نیست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۹.)
عقده گشای دلِ هر غم کشی
شادکن سینهٔ هر ناخوشی
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۳.)
مهر ذات توست الهی دوستان را اعتقاد
یاد فضل توست الهی غم کشان را غمگسار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۱.)

غم کشِ شبرو کنایه از دل.
جان رفت و به ذوق زندگانی نرسید
تن رفت و به هیچ کامرانی نرسید
وین غم کشِ شبرو که دلش می خوانند
هرگز روزی به شادمانی نرسید
(عطار، *مختارنامه*، ۷۹.)

غم کشیدن تحمل اندوه و غم کردن.
از دولت و سعادت او شادمانه شد
آن کس که او نحوستِ ایام غم کشید
(معزی، *دیوان* ك، ۶۷۶.)
گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود
غم کش که زغم مرد به فرهنگ شود
(عطار، *مختارنامه*، ۲۸.)

غمْ کوفته کوفته شده از غم، خسته و فرسوده به سبب غم.
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن
وین بارِ گران از دلِ غم کوفته بردار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۸.)

غمگسار آنچه غم و اندوه را برطرف سازد، کنایه از مونس و همدم، غمخوار و نیز محبوب.
مطرب یاران بگوی، این غزلِ دلپذیر
ساقی مجلس بیار، آن قدحِ غمگسار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۴.)
چنان دان که خرم بهارش توی
نگارش توی غمگسارش توی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۲.)
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنك
غم نخورد هر که را هست چو من غمگسار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)
امشب من و غمگسار تا روز
دست من و زلف یار تا روز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۵.)
آن مونس غمگسارِ جان کو
و آن شاهد جان انس و جان کو
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۴.)
زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۹.)
او در غم یار و یار از او دور
دل پر غم و غمگسار از او دور
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۴.)

غم‌گستری فزونیِ اندوه و غم.

هر کجا افسانهٔ غم‌گستری ست

هر کجا آوازهٔ مستنکری ست

در مثال قصه و فالِ شماست

در غم‌انگیزی شما را مشتهاست

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۶۷.)

غمگین نواز آنچه یا آن که از غمگین دلجویی و اورا نوازش کند.

مغنی بدان سازِ غمگین نواز

در این سوزش غم مرا چاره‌ساز

(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

غمگین وش همچون اندوهناك و غمین.

دلِ هر که بیمار او شد خوش است

ز شادی ست پُر گرچه غمگین وش است

(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۷۴.)

غمناك محزون و غمگین.

غنچهٔ دل ته به ته بی‌گلرخان خون است ز آن

بوستان زندان نماید مردم غمناك را

(امیرخسرو، *دیوان*، ۳.)

لطف و قهر تو به چشم من غمناك یکی ست

نظر مرحمت و حلقهٔ فتراك یکی ست

(صائب، *کلیات*، ۱۸۵.)

آمد پدر عروس غمناك

چون خاك نهاده روی بر خاك

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۸.)

غمناك نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وابینی خیر تو در او باشد

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳.)

غم‌نامه نامه‌ای که از غم و اندوه و تألم سخن گوید، نامهٔ غم‌انگیز.

چو مادر فروخواند غم‌نامه را

سیه کرد هم جام و هم جامه را

(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

گاه غم‌نامهٔ عاشق خوانَد

پیش معشوق موافق خوانَد

(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۶۶.)

سهل است به غم‌نامهٔ ما یك نظر افکن

این مهر و وفایی ست که منظور نباشد

(کلیم، *دیوان*، ۱۶۶.)

غم‌نشان فرونشانندهٔ اندوه و غم.

خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو

ای جان او غمخوار تو تو غم‌نشانِ کیستی؟

(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۶.)

غم نمودن خود را غمگین نشان دادن.

چون درآیی از درِ مکتب بگو

خیر باشد اوستاد احوالِ تو...

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین

در پیِ ما غم نمایید و حَنین

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۸۷.)

غمی اندوهناك و غمگین.

سیاوش غمی گشت ز ایرانیان

سخن گفت بر پهلوانی زبان

پس افراسیاب اندر آن بسته شد

غمی گشت و اندیشه پیوسته شد

چو بشنید افراسیاب این سخن

غمی شد ز کردارهای کهن

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۷۸، ۱۱۴ و ۱۵۵.)

غمِ یك روزه کنایه از اندوه کوتاه مدت.

صیدگرش گفت شب آبستن است

این غمِ یك روزه برای من است

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۳.)

غنای طبع بی‌نیازی طبع.

غنای طبع تو و کیمیای روحانی

چو نیست مال میسر به‌دل توانگر باش

(صائب، *کلیات*، ۶۲۶.)

غنج و دلال ناز و عشوه و دلبری.

گفتمش یوسف مصری تو ز بس غنج و دلال
گفت کاین منقصت حسنِ فراوان من است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۹.)

غنچه کنایه از لب و دهان محبوب، نیز آن که خود را فراهم آورده باشد، تأمل کند.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

چهره‌ات رنگ ز گلدستهٔ مینا دارد
غنچه‌ات درس تبسم ز مسیحا دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

چشم نرگس به تماشای گلش غنچه شود
کز نزاکت نگهِ خیره بر او بیداد است
غنچه شو در چمن فکر که خواری نکشی
گر بر اوراق تو اندیشهٔ فهمیده رود
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۵۷ و ۱۴۱.)

غنچهٔ بخت بخت واقبال که چون غنچه بسته باشد. (*تشبیه صریح*)
نخواهد غنچهٔ بختم شکفت ای شاخِ گل بی تو
اگر صد چاك سازم چون گریبان سینهٔ خود را
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۷.)

غنچه چینِ جهان کنایه از صاحب‌دل، آن که اهل معنی است.
غنچه چینانِ گلستان جهان را صائب
هست در پردهٔ دل باغ وبهاری که مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

غنچه خُسب کنایه از آن که به سبب بی‌پوششی دست و پای خود را جمع کند، و نیز رند و آواره.
غنچه خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار
سر چو صائب بر سرِ زانوی استغنا نهند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)

غنچهٔ دل دلی که همچون غنچه بسته و فراهم آمده باشد. (*تشبیه صریح*)
گره از غنچهٔ دلم بگشود
مُهر برداشت از سفینهٔ راز
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۰.)

تا مرا بر غنچهٔ دل نگذرد باد نشاط
گرد بر گردش ز خارِ غم حصاری می کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۴.)

غنچه دهان، غنچه‌دهن آن که دهانی چون غنچه تنگ دارد، کنایه از محبوب و معشوق.
مشکلی از لبت ای غنچه دهان دارد دل
به یکی خندهٔ شیرین بگشا مشکل او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۵.)

تا کی ای غنچه دهن گوش به‌هر پند کنی
سخنی گو که زبانِ همه را بند کنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

غنچهٔ راز راز سر بسته. (*تشبیه صریح*)
غنچه رازمرا آه به ناخن واکرد
خندهٔ چاه گریبان مرا رسوا کرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۹.)

غنچه‌سان مانند غنچه بسته و فراهم آمده.
غنچه‌سان مُهر خموشی بر لبِ گفتار زن
یا چو لب واکردی از هم غوطه‌ها در خار زن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۳.)

غنچهٔ شکرفشان کنایه از لب و دهان محبوب.
نرگس پیمان شکن در سایهٔ مشکین هلال
غنچهٔ شکرفشان پیرایهٔ دُرّ خوشاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۴.)

غنچه صفت به شکل و گونهٔ غنچه.
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم
قفل دیگر ز حیا بر لبِ اظهار من است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۲.)

جامی این سان که در آن تنگ قبا دل بستی
عاقبت غنچه صفت جامه درانت بینم
(جامی، *دیوان*، ۵۸۲.)

این دل غنچه صفت خنده زنان باز شود
دیدهٔ جان شود آسوده ز خون پالایی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲۳.)
برده‌ام غنچه صفت سر به گریبان صائب
جز دل امّیدِ گشایش ز دری نیست مرا
با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم
بوی تو مرا همچو صبا در به در انداخت
(صائب، *کلیات*، ۱۰ و ۱۹۶.)

غنچهٔ عیش شکفتن کنایه از گشایش در شادی و خوشدلی پدید آمدن.
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و میِ ریحانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۴.)

غنچه‌غنچه شدن کنایه از گرد شدن.
بر لبِ دجله ز بس نور لب نوش لبان
غنچه غنچه شده چون روی فلك پشت زمی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۸.)

غنچهٔ کبك دری نام لحن و نوایی از نواهای باربد.
چو کردی غنچهٔ کبك دری تیز
ببردی غنچهٔ کبك، دلاویز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

غنچه‌لب آن که لبی همچون غنچه فراهم دارد؛ و کنایه از محبوب و زیبارو.
ای سروِ غنچه لب ز گلستان کیستی
وی ماهِ روزوش ز شبستان کیستی؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۶.)
ای غنچه لب که سر به گریبان کشیده‌ای
در پرده‌ای و پردهٔ عالم دریده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)
صیدم نکرد غنچه لبی جز به گفت‌وگو
من مرغ زیرکم ندهم دل به رنگ و بو
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۹.)

غنچهٔ لب بسته غنچه‌ای که هنوز باز نشده باشد.
ابر نیسانی ز بهرِ گریه بگشاده‌ست چشم
غنچهٔ لب بسته را زین پس گهِ خندیدن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۴.)

غنچهٔ لعل کنایه از لب و دهان معشوق.
از ما رموزِ غنچهٔ لعلت نهفته بِه
این رازِ سر به مُهر به‌هر کس نگفته بِه
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

غنچه‌وار مانند غنچه فراهم آمده و سربسته.
صائب بگو صریح که این گل ز باغِ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه‌وار
(صائب، *کلیات*، ۵۹۸.)

غنچه‌وش مانند غنچه تنگ و فراهم آمده.
دهن غنچه وشت پستهٔ خندان من است
لب شکر شکنت نیك به دندان من است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۹.)

غنیّ القلب آن که بی‌نیاز و چشم و دل سیر باشد.
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کاو غنیّ القلب از دادِ خداست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۶۳.)

غنیمانه با استفاده از فرصت.
عاشق از حسرت دیدار تو آهی نکند
که در او غیر غنیمانه نگاهی نکند
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۹.)

غنیمت دانستن فرصت شمردن.
غنیمت دان اگر دانی که هر روز
ز عمرِ مانده روزی می‌شود کم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۸.)
به تیغ عشقت ار کشته شوم شکرانه جانبازم
غنیمت دانم این دولت، نجویم خونبهای خویش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۶۴.)
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

غنیمت شمردن سود بردن، از فرصت استفاده کردن.
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
(سعدی، *کلیات* ک، ۳۸.)
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لبِ کشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸.)

غنیمت کش آن که مالِ غنیمت گرفته شده را حمل و نگاه دارد.
بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمارِ غنیمت نشان...
غنیمت کشان بر درِ شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۸.)

غواص جواهر معانی کنایه از داستانسرای نکته سنج.
غواص جواهر معانی
کرد از لبِ خود شکرفشانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۵.)

غواصِ معنی کنایه از مرد کامل، آن که جویای حق است.
مجو جز گوهرِ وصلش ز بحرِ کاف و نون ای دل
که غواصان معنی را جز این گوهر نمی باید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۲۳.)

غوثِ عالم قطب در اصطلاح عرفا.
غوث عالم نظام ملت و دین
قطب هفت آسمان و هفت زمین
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶.)

غورِ کسی یافتن کنایه از باطن و کنهِ کسی دریافتن.
ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوب تر...
از حلاوتها که دارد جورِ تو
وز لطافت کس نیابد غورِ تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۶.)

غوره بودن کنایه از ناقص و نارس بودن.
نار بودی نور گشتی ای عزیز
غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب
شاد باش الله اعلم بالصواب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۸۱.)

غوره افشاردن کنایه از گریستن، اندوهگین بودن.
ای دلِ آغشته به خون چند بود شور و جنون
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کشم
چونك میخواره نه‌ای رو شیرهٔ افشرده گیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۰؛ ۲:۲۹۱.)
نیست حرف تلخ را تأثیر در دل مردگان
کور چون شد چشمِ باطن غوره افشاری چه سود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۱.)

غوصه کردن پریشان و اندوهگین کردن.
گل سوری که عکس او جوانان را کند غوصه
چو بر پیران زند بویش نماندشان قرار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۲.)

غوطه در عرق دادن کنایه از شرمسار کردن.
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش
در عرق آفتاب چرخِ برین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

غوغا مردمِ شر برانگیز و هنگامه‌ساز، نیز آشفتگی و هرج و مرج و آشوب و هیاهو.
بررس که چه بود نیك آن اسما
منگر به دروغ عامه و غوغا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۸.)
گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند
صاعِ زر آمد به دست شد دلِ غوغاخرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۱.)
در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۳.)

غوغاآوردن هیاهو کردن، بانگ و فریاد کردن.
عنقا شوم به مغرب عزلت که آفتاب
غوغا نیاورد ز پی فتنه بر درم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)

غوغا کردن فریاد و هیاهو کردن، هنگامه به‌پا کردن، شور و هیجان آوردن.
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۶.)
چو غوغا کند در دلم نامرادی
من اندر حصارِ رضا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۱.)
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیالِ خوابِ دوشینم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۰۸.)

غوغای قیامت شور و شر و هیجان بازپسین.
ز غوغای قیامت دِه نجاتم
به گنجور عنایت کن براتم
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۸.)

غوغایی آشوب طلب، هنگامه‌ساز، فتنه‌انگیز.
ای در دلِ سوداییان از غمزه غوغا داشته
من کشتهٔ غوغاییان دل مست سودا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)
هنوز او در چمن ناکرده آرام
که از غوغاییان پر شد دَر و بام
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۳۴۴.)

غول دیو زشت و مهیب و افسونگر و نیز کنایه از مردم وحشی و بیابانی.
در آن جای غولان وطن ساختند
چو غولان به‌هر گوشه می‌تاختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۷.)
بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی که کشد سوی فنا...
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۸:۲.)
چو عیسی را در این بیغولهٔ تنگ
ز گفت‌وگوی غولان دم گرفته‌ست
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

غولِ ادباری دیوِ بدبختی و گمراهی و بخت برگشتگی. (تشبیه صریح)
حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارید در چاهی فتاد
طفلِ راه فقر چون پیری گرفت
پیروان را غولِ ادباری گرفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۳:۴.)

غولِ بیابان دیو زشت و مهیب، و کنایه از مردم وحشی.
دین و کمال و علم کجا افکنم
تا خویشتن چو غولِ بیابان کنم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۲.)
دور است سرِ آب از این بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به‌سرابت
(حافظ، *دیوان*، ۱۳.)

غولْ خانه جایگاه غول و دیو.
چون از آن غولْ خانه جان بردی
صافی آشام تا کی از دُردی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۲.)

غولْ دارِ بادیه کنایه از دنیا.
آن شب که سوی کعبهٔ خلعت نهاد روی
این غول‌دار بادیه را کرد زیر پا
(خاقانی، *دیوان*، ۵.)

غول راه کنایه از فریبنده و گمراه کننده.
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخانست و هم غولْ راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)

غولِ ره کنایه از گمراه کننده، فریب دهنده.

بر مه و خورشید میاور وقوف
مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کاین مهِ زرین که در این خرگه است
غولِ رهِ عشقِ خلیل الله است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۷.)

غولانِ روزگار کنایه از طالبان دنیا، بدسیرتان.

پی غولان روزگار مرو
تو و بیغوله ای سزای صبوح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۲.)

غولِ رهزن کنایه از فریب دهنده و گمراه کننده.

گفت پیغمبر که احمق هرك هست
او عدو ماست و غول رهزن است
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۳:۴.)

غولِ سیه کنایه از تاریکیِ شب.

به غولِ سیه بانگ برزد خروس
در آمد به غریدن آوازِ کوس
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۸.)

غولْ صفت آن که صفتی چون غول دارد، کنایه از وحشی و خونخوار.

در او گریز از این غالیانِ غول صفت
که زخم‌زن چو وبالند و عام همچو وبا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

غولِ گَست دیو زشت و پلید و نازیبا.

چو کوه زفت شخص آور چو غولِ گست حیلتگر
چو باد تیز دریابر چو تیر تند هامون کن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۵.)

غِیار پارچهٔ زردی که یهودان و اهل ذمّه جهت امتیاز بر دوش می‌دوخته‌اند.

یهودآسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگرشان بر درِ اغیار دین بینی به دربانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

در گردن سپهر کند جاه تو کمند
بر دوش روزگار نهد عدل تو غیار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۴.)

قهرش به یك تپانچه فلك را کبود کرد
خوفش غیار بر کتفِ آسمان نهاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۵۳.)

غیب الغیوب سرّ ذاتی که جز خداوند کسی آن را نمی‌داند.

ای ز غیب الغیوب کرده نزول
به سراپردهٔ نفوس و عقول
(بابافغانی، *دیوان*، ۶۸.)

غیب‌بین غیب بیننده، آن که سرّ وباطن ونهان را بیند.

عنکبوت و این صطرلابِ رشاد
بی‌منجم در کفِ عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب بین
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۱:۶.)

غیب‌پوش پوشانندهٔ غیب و نهان.

این سخن چون پوست و معنی مغزدان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغزِ بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
(مولوی، مثنوی ن، ۶۸:۱.)

غیبت کردن در غیاب کسی بدگویی کردن.

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
درِ ذکر بیچاره‌ای ساز کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۵.)

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۳.)

غیبتگر آن که در غیابِ دیگران کارش بدگویی کردن است.

گوش منه برلب غیبتگران
تا تو هم‌انباز نباشی در آن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۲۱.)

غیبت گُزیدن ناپدید شدن، غایب شدن.

فریب روزگار و غدر گردون
زمیمون حضرتش غیبت گزیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)

غیب‌دان دانندهٔ راز، آگاه دل و دانا و کنایه از خداوند متعال.
عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب‌دان از غیب دان بویی نبرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳:۳.)
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نه‌ای بی‌بصر غیب دان حاضر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵.)

غیبستان عالَمِ غیب، جهانِ دیگر.
ای خنك جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن برخود خرید
زانك نیمِ او ز عیبستان بُده‌ست
وآن دگر نیمش ز غیبستان بُده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۶:۲.)

غیبی آنچه در عوالم غیب است، حقایق و معانی.
حسّ را بی‌خواب خواب اندر کند
تا که غیبیها ز جان سر برزند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۵:۳.)

غیبیانِ سبزپرِ آسمان کنایه از ملائکه، فرشتگان.
گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیانِ سبز پرّ آسمان
از که نالم با که گویم این گله
من شدم سودایی اکنون صد دله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۶:۴.)

غیبی لاله‌زار کنایه از عالَمِ غیب، جهانِ دیگر.
خوش بُدی جانم در این باغ و بهار
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۷:۱.)

غیرت آمدن رشك بردن، تعصب در نگهداری ناموس داشتن.
به کویت جز صبا کس را گذر نیست
ولیکن غیرتم آید از آن نیز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۵۹۳:۲.)
غیرتم می‌آید از پیراهنش
کاو تمتع دارد از سیمین تنش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۶.)

غیرت آوردن رشك بردن.
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۶.)

غیرت بردن رشك و حسد بردن.
گر در طلبت هزار باشند
غیرت نبرم که بی‌نشان است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۳۷.)
گر با خبرستی ز پی روی تو هر شب
غیرت بَرَمی بر فلكِ خیره نگر بر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۵۰.)

غیرت بودن حمیت و تعصب داشتن.
شاه را غیرت بوَد بر هر که او
بو گزیند بعد زان که دید رو
غیرت حق بر مَثَل گندم بوَد
کاهِ خرمن غیرت مردم بوَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۸:۱.)
غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشمِ اغیارت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۲.)

غیرت پزی حمیت داشتن، نگاهداری آبرو و شرف.
هر حسد را دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۳:۲.)

غیرت داشتن حمیت و تعصب داشتن، حفظ ناموس کردن.

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۲.)

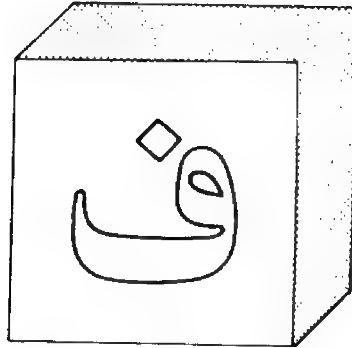
چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم
سزد کز دل کنم پهلو تهی در صحبتِ دیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۳.)

غیور آن که غیرتمند و متعصب باشد و کنایه از سالك و شب خیز.

از آن کم می‌رسد هرجان بدین جشن
که ره بس دور و جانان بس غیور است
(عطار، *دیوان* ت، ۴۹.)

باز پس گردم چون اشك غیوران از چشم
که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

آنچه ببینند غیوران به شب
باز نگویند به روز ای عجب
لاجرم این گنبدِ انجم فروز
آنچه به شب دید نگوید به روز
تا چو همآغوشِ غیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶ و ۸۶.)



فاتحه آغاز و شروع هر چیز و کار.

بسم‌الله الرحمن الرحیم
هست کلید درِ گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن
نام خدای است بر او ختم کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲.)

فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست
شیر سپهر از برای لوح سرین را
(انوری، *دیوان س*، ۱۱.)

به امر و نهی و به وعد و وعید مصحف مجد
که هست فاتحه‌اش گنجنامهٔ اسرار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۱.)

بی‌شوق تو کس حرفی از اخلاص نیابد
شد فاتحهٔ شوق تو سردفترِ اخلاص
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۴.)

فاتحه‌خوان آن که سورهٔ فاتحة‌الکتاب را برای شادی روان درگذشتگان خواند.

فاتحه‌خوان است خلق سوی سرایش که هست
خاك شهیدان عشق کَهگِل دیوار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۴.)

گر مسیح از حبس گردون پاره‌ای زیر آمدی
فاتحه‌خوانِ مزار بوعلی سیناستی
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۰.)

فاتحه‌خواندن خواندن سورهٔ حمد یا فاتحة‌الکتاب که برای جلوگیری از چشم‌زخم و آفت و بلا و نیز در مراسم سوگواری خوانده می‌شود.

بدان که تا نرسد چشم زخمش از اختر
بخواند فاتحه‌ای صبح و بر جهان بدمید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۹۴.)

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
زانك او را فاتحه خود می‌کشید
فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۶۴.)

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
فاتحه‌ای چو آمدی بر سرِ خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان
آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پی‌اش روان
(حافظ، *دیوان*، ۵۹ و ۲۶۳.)

ز تربتم چو فغان خاست کاین شهید وفاست
ز دور فاتحه‌ای بر سرم بخواند و برفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۵.)

فاتحهٔ صبح آغاز بامداد.

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به‌وقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۷.)

فاخته‌مهر کنایه از بی‌وفا و بی‌محبت.

تا فاخته‌مهری تو و طاووس کرشمه
عشق تو چو باز است و دلِ من چو کبوتر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۳۸.)

فاخته مهری نباید در تو دل بستن که تو
هر زمان جفتِ دگرجویی و یارنوگری
(لامعی، *دیوان*، ۱۵۱.)

فارِسِ مَنصب صاحب جاه و مقام و منصب.

بر جنازه هر که را بینی به‌خواب
فارسِ منصب شود عالی رکاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۸۹.)

فارغ بودن بی‌نیاز و مستغنی بودن.

مدح تعریف است و تخریق حجاب
فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵.)

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاك دَرِ دوست پادشاه من است
(حافظ، *دیوان*، ۳۸.)

فارغِ البال آسوده خاطر.

چو صورتگر نمود آن صورتِ حال
به‌دام افتاد مرغِ فارغ‌البال
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۹.)

با قبای کهنه و فقر و کلاهِ مفلسی
فارغ‌البال از لباس و افسرِ شاهانه‌ایم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۵.)

در خرابات مست و رندانه
فارغ‌البال اوفتادم باز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۸.)

فارغْبال آسوده خاطر، آن که بی‌تشویش معاش کند.

کاوز شاه ایمن است و فارغ بال
شاه را سخت فرخ آمد فال
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۳.)

از هوا مرغان فارغ‌بال روزی می‌خورند
در قفس هم رزقِ ما بی‌طالعان آماده نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۷.)

فارغ دِل آسوده خاطر.

روی فارغْ دلان برنگ بود
رنگ غافل چو ارغوان باشد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۴.)

فارغ دلان را دِه فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کاین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم
(جامی، *دیوان*، ۵۱۷.)

فارغْدلی آسوده خاطری.

عهدهٔ ملك چون بر ایشان بست
خود به فارغ‌دلی به‌باده نشست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۶.)

زما به تهمت فارغ دلی مشو مأیوس
به‌جان خویش که تغییر اعتقاد مده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۱.)

کم باد این فارغ‌دلی کاو صد تمنا می‌کند
صد بار گردم گرد سر عشق تمنا سوز را
(وحشی، *دیوان*، ۷.)

فارغْزی آن که در آسایش باشد و بی‌کار و کوشش زیست کند.

طمع دار سود و بترس از زیان
که بی‌بهره باشند فارغْزیان
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۹.)

فارغ شدن از آب و گِل کنایه از رَستن از خود و خویشتن فراموش کردن.

چو به حق مشتغل شدی فارغ از آب وِگل شدی
چو که بی‌دست و دل شدی دست در زن در این اِبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۳.)

فارغ کردن آرامش بخشیدن، بی‌نیاز کردن.

پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۰.)

رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

فاسقِ پارسا پیرهن کنایه از تبهکار و ناراست کرداری که ظاهری آراسته دارد، آن که ظاهری نیک و باطنی زشت و پلید دارد.
به نزدیکِ من شبروِ راهزن
بِه از فاسقِ پارساپیرهن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۴.)

فاسقِ درخرقه کنایه از بدکار و تبهکار و ریایی، آن که ظاهری نیک و آراسته و باطنی زشت دارد.
مبین به کبک که او فاسقی ست در خرقه
نگر به مور که او مؤمنی ست با زنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۵.)

فاش کردن آشکار کردن.
به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
سِرِّ سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۱۶ و ۶۷۰.)
نای چون دردمید کرد آواز
با خلایق که فاش کردم راز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۵.)

فاش گشتن آشکار و روشن گشتن.
فاش گشت این سخن به گرد جهان
مرد حجّام را برید زبان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۵.)
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۰.)

فاش گفتَن بی‌پرده و آشکار گفتن.
فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۳۶.)

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و تاش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲.)

فال از دفتر و دیوان گرفتن تفأل به خیر زدن، پیش‌بینی کردن حوادث از کتب بزرگان همچون مولوی، حافظ و دیگران.
سعدِ گردون به بقای ابد و نصرت حق
فال اقبال به نام تو ز دفتر گیرند
دل در آن اندیشه کانجا یابد از معشوق بار
بارها فالِ وصال از دفترِ شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۷ و ۲۱۴.)
ز هر دیوان و هر دفتر نگیرم فال چون طالب
نظر جز بر کتابِ حافظ شیراز نگشایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۸.)

فالِ بخت گشودن طالع دیدن، از اقبال و بخت خبر گرفتن.
چون گشودم فال بخت از مصحف روی حَبیب
آیتِ نصر من الله آمد و فتح قریب
(نسیمی، *دیوان*، ۴۰.)

فالِ بد زدن تفألِ بد زدن.
فالِ بد چون زنم این حال جز این است مگر
زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۶.)
تو بگویی فالِ بد چون می‌زنی
پس تو ناصح را مؤثّم می‌کنی...
ای که نُصحِ ناصحان را نشنوی
فالِ بد با توست هرجا می‌روی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۶۸.)

فالْ پیشه آن که پیشه و کارش طالع بینی است، فالگیر.
چه خوش گفت آن حکیمِ فال پیشه
که خود را فالِ نیکو زن همیشه
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۹.)

فالِ خجسته تفأل و شگون نیک و میمون و مبارک.

هر سحری چو بیدلان آیم و بر تو بنگرم
از پی آنکه شد مرا فالِ خجسته روی تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۲.)

فال زدن طالع دیدن، فال گرفتن.

روزِ هجران و شب فرقتِ یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید
به ناامیدی از این دَر مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به‌نامِ ما افتد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۴۱، ۴۸۷ و ۲۳۶.)

فالِ زشت و بد تفأل نامیمون و نفوس بد، پیشگویی بد.

انبیا گفتند فالِ زشت و بد
از میانِ جانتان دارد مدد
از میان فالِ بد من خود تورا
می‌رهانم می‌برم سوی سرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۷:۳.)

فالْ زَن طالع بین، فالگیر.

از او فال زن بِه نباشد همی
نباشند گفتنش بیش و کمی
سخن هر چه گوید نباشد جز آن
بگوید همه بودنی بی‌گمان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۰۷:۵.)

فالِ شوم طالعِ بد و نامبارک، پیشگویی زشت و بد.

به خوزستان به فال شوم و نام شوم شد خصمت
رفیقِ او دلی پردرد لیکن درد بی‌درمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۲.)
تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زیانِ ماست قالِ شوم فال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۸:۳.)

فالِ طالع شگونِ بخت و اقبال.

به فالِ طالع من دولت از کتاب تو آمد
تو آمدی و مرا بخت در رکاب تو آمد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۸۵.)

فالِ فرخ تفأل میمون و مبارک.

به فرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فالِ فرخ به‌فال
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۰.)
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ
با فر خجسته طالع و فرخنده اختیار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۷.)

فالِق الاِصباح شکافندهٔ صبح، کنایه از خداوند.

فالق الاصباح اسرافیل‌وار
جمله را در صورت آرد زان دیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶.)
فالق الاصباح فی الاشباح تو
باسط الید قابض الارواح تو
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۷.)

فالِ نکو شگون و تفأل نیک.

کسی کز اولِ نامش همه شومی ست دور از تو
از او فالِ نکو جستن ندارد در خرد امکان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۲.)
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۳۰.)

فانوسِ خیال فانوسی که بر آن نقش و نگار کشند و آن صورتها در اثر حرارت به گردش درآیند، کنایه از تصوری و خیالی.

این چرخِ فلک که ما در او حیرانیم
فانوسِ خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صُوَریم کاندر او حیرانیم
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۱.)

فانوسِ سبز کنایه از فلک، آسمان.

تو شمع بزمگاه لامکانی
در این فانوسِ سبز آخر چه مانی
چو شمع از نورِ خود آتش برانگیز
بسوز این تیره‌فانوس و فروریز
(اهلی، *کلیات*، ۵۷۳.)

فانوس وش مانند فانوس.

ز آتش دل چون نمی‌سوزد روان گویا که هست
استخوانهای بدن فانوس‌وش ز آهن مرا
(فضولی، *دیوان*، ۲۶۸.)

فانی رباط کنایه از دنیا.

ای که اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارَسته از این فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۸.)

فانی سَرا کنایه از دنیا.

یؤمنون بالغیب می‌باید مرا
زان ببستم روزنِ فانی سرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۳.)

فایده‌زایی فایده بارآوردن، سودبخشی.

معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف
تا تو ننهی در کلمه فایده‌زایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۸.)

فَتحُ الباب کنایه از گشادگی در کار.

گفت یارب این چه فتح الباب بود
گوئیا بختِ بدم در خواب بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۶۰.)

فَتحُ الباب کردن گشودنِ در، باز کردن.

پرده از رو پس چو فتح الباب کرد
مهر و مه را روی او در تاب کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۸.)

فتحِ باب کنایه از گشایش و گشادگی در کار و در اصطلاح نجوم نظر دو کوکب است با هم که خانهٔ آن دو درمقابل یکدیگر باشد و نیز علامتِ باران و ابتدای فصل بارندگی.

دستِ تو فتح باب بارانی ست
که بر آرد ز شوره مهرگیاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۲۵.)

خاکش به کمینه فتح بابی
دریا رانده به هر سرابی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۳.)

فتح باب عنایتش به کرم
بدماند ز شوره مهر گیاه
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳۷.)

نی ابر بازمی‌شود از سوی آسمان
تا بر کنم دل از اثر فتح باب او
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۰۵.)

تو ماه و من عطاردم اریك نظر کنی
زان یك نظر نماید صد فتح باب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۸.)

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد از این گوش به آوازدَرِ دل باشم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۰.)

فتحِ باب کردن گشودنِ در، کنایه از آغاز به‌کار کردن.

در لب من در دو لخته بود
در سخن بِه که فتحِ باب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

فتحِ مراد کردن کنایه از مقصود و آرزو به‌دست آوردن.

نکرد فتح مرادی سلیم در همه عمر
که گفته است که همت بلند اقبال است؟
(سلیم، *دیوان*، ۸۵.)

فتحه و ضمّه برنشاندن کنایه از موی بر چهره و عارض پدید آمدن، زیبایی از دست دادن.

آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۵.)

فِتراكِ بدگُمانی رشتهٔ سوءظن و بدگمانی. (تشبیه صریح)

چو ناز او به میان تیغ دلستانی بست
سرِ نیاز به فتراکِ بدگمانی بست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۲.)

فِتراکِ جفا رشتهٔ بیداد، کمندِ ستم. (تشبیه صریح)
به فتراکِ جفا دلها چو بربندند بر بندند
ز زلفِ عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۶۲.)

فتنه کنایه از محبوب و معشوق، نیز شیفته و مفتون.
باشد آن روز که آن فتنه به‌ما باز آید
لیك از آن گونه که او رفت کجا باز آید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۱.)

چون ز فتنه‌گران تهی شد جای
پیشِ خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریارِ فتنه‌نشان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۹.)

بر بانگ بلبل آنگه اگر فتنه بود گل
چون بر سرود و نغمهٔ بربط زنان زنان
(لامعی، *دیوان*، ۱۱۶.)

گرچه به جست‌وجوی مَه فتنه شوند مرد و زن
گر تو به بام بَر شوی کس نکند نگه به مَه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۷.)

فتنهٔ آخرالزمان شور و غوغایی که بنا به روایات در آخر دنیا برپا خواهد شد.
آن که اول قدم ز روی زمین
فتنهٔ آخرالزمان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۵.)

آن زمان کاو در انجمن بنشست
فتنهٔ آخرالزمان برخاست
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۸.)

فتنهٔ آخِرْزمان آشوب و غوغایی که بنا به روایات در پایان دنیا خواهد شد، و کنایه از محبوبِ شورافکن.
ای فلك در فتنهٔ آخرزمان
تیز می‌گردی بده آخر زمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۵.)

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخرزمان شدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۶.)

زمانِ اول حسن است و هستش فتنه‌ها در پی
الهی در امان از فتنهٔ آخر زمان دارش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۳.)

گفتم نپردازی بدان کاری ز غم کارم به جان
ای فتنهٔ آخر زمان آخر بدان پرداختی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۰.)

فتنهٔ اَفهام کنایه از بدفکری، کج خیالی و نیز کفر.
گر بگویم آنچ او دارد نهان
فتنهٔ اَفهام خیزد در جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۷.)

فتنهٔ انجم کنایه از ستیز طالع و بخت.
مهر یوسف پیشه‌کن وز فتنهٔ انجم مترس
گرچه دندان تیز کرد این گرگ پیر، از کینه‌ات
(اهلی، *کلیات*، ۸۲.)

فِتنه‌انگیز، فتنه‌برانگیز آنچه مایهٔ آشوب گردد و آن که خلاف میان دیگران اندازد، آشوبگر، کنایه از محبوب.
عالم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیزِ جهان غمزهٔ جادوی تو بود
صِراحیی و حریفی گرت به چنگ آید
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷ و ۱۱.)

ز هر فتنه‌انگیز گیرد کنار
وگر خود بود گوشهٔ چشم یار
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸.)

فتنه‌انگیز است دوران جام می در گردش آر
تا نبینم فتنه‌های گردش ایام را
(هلالی، *دیوان*، ۷.)

زهی فتنه برانگیز، زهی شهد شکرریز
زهی روی دلاویز، زهی زلف سمن سا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰.)

فتنه‌انگیزی کردن شور و غوغا به‌پا کردن.

چون مرغ سحر دلا سحرخیزی کن
گلبانگ برآر و فتنه‌انگیزی کن
یعنی ز نیِ خامه شکر ریزی کن
تعریفِ شکرلبانِ تبریزی کن
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

فتنه‌پرستی کنایه از عاشقی و دلدادگی.

دیده سوی فتنه‌پرستی کشد
دل همه در شوخی و مستی کشد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۹۶.)

فتنه‌جو، فتنه‌جوی آن که درپی برپا کردن فتنه باشد، کنایه از محبوب.

به یك نگاهم از آن چشم فتنه‌جو بنواز
که دست فتنهٔ افلاك برقفا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

ذرات من ز مهر تو خالی نمی‌شوند
گر ذره ذره می کنی ای فتنه‌جو مرا
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

به تن گو هر سر مو تازه شو آمادهٔ زخمی
که باز آن فتنه‌جو می‌آید و مستانه می‌آید
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۷.)

ای فلك زودگرد، وای بر آن
کاو بتو، ای فتنه‌جوی مفتون شد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۸.)

هر جا که بگذرد، بطلب نقش پای غم
کان فتنه‌جوی بر اثر من گذشته است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۳.)

فتنه‌جویی آشوبگری، فتنه‌انگیزی.

و آن که از عهد شبابش تا به شیب
میل سوی فتنه‌جویی بود و بس
در جهان زد آتشی از ظلم و زان
حاصلش بی‌آبرویی بود و بس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۲.)

فلك فتنه‌جویی ست ناپایدار
مر او را قضا و قدر دستیار
فروزد کواکب چو گلهای باغ
کند فتنه‌جویی به‌چندین چراغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸.)

اگر چه آن مژه را خواب ناز سنگین است
دمی زمانه نشیند ز فتنه‌جویی‌ها
(صائب، *کلیات*، ۱۷.)

فتنه‌خیز آن که شور و آشوب برپا کند، آشوبگر.

ای روزگار پر ز شر و شور خود ملاف
رو رو که فتنه خیزتر از تیغِ او نه‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۳.)

فتنهٔ دَجّال فتنه و شور و آشوبی که در آخر زمان در اثر ظهور مسیحِ دروغین به‌پا شود.

دلم ز فتنهٔ دجال از آن شده ست ایمن
که روح قدسیِ من همدمِ مسیحا شد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۵.)

فتنه در زیرِ سر داشتن کنایه از باعث آشوب و فتنه گشتن، درصدد به‌پا کردن آشوب بودن.

گهی بر دل شبیخون می‌زند گاهی بر ایمانم
همیشه کاکلِ او فتنه‌ای در زیرِ سر دارد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

فتنه‌ها در زیرِ سر داری از آن سرگشته‌ای
خوابِ راحت کی برد آن را که بالینش بد است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

فتنهٔ روزِ قیامت آشوب و شور و غوغای قیامت.

فتنهٔ روزِ قیامت در رکابش می‌رود
رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
(صائب، *کلیات*، ۷۲۹.)

فتنه‌زای آنچه آشوب و فتنه از او پدید آید، فتنه‌خیز.

قُندز شب پوش او هست شب فتنه زای
صبح قیامت شده است از شب او آشکار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

فتنهٔ زمانه کنایه از محبوب.
چشمی و صد کرشمه سری و هزار ناز
ای فتنهٔ زمانه چه مستانه می‌روی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

فتنه سرکردن آشوب به‌پا کردن.
باز آن مه در سمندِ ناز در جولان شده
فتنه را سر کرده و سر فتنهٔ دوران شده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

فتنه سِگال آن که فتنه و آشوب برانگیزد، آشوب اندیش.
رفت در پیش جفت فتنه سِگال
و آگهی دادش از مجاریِ حال
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۳.)

فتنه‌سیرت بدباطن و آشوبگر و غوغایی.
او یکی دزد است فتنه سیرتی
چون خیال او را به‌هر دم صورتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۸.)

فتنه فُروختن (افروختن) آشوب به‌پا کردن.
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتر کُردی که هیزم می‌فروخت
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۱۸۲.)

فتنه فروکشتن کنایه از امان دادن، فرونشاندن آشوب و غوغا.
فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز بر او ناگزیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

فتنه‌کردن مفتون و فریفته کردن.
گه به گفتار مرا فتنه کند گاه به فِعل
گه بدان چشم سیه گاه بدان روی اسیل
(لامعی، *دیوان*، ۸۷.)

فتنه‌گر آن که آشوب و فتنه برپا کند، کنایه از محبوب، و نیز اغیار.
هر تیر که بر سینه‌ام آن فتنه‌گر انداخت
دل سهل گرفت آن همه چون بر سپر انداخت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۸۶.)

بر قولِ مدعی مکُش ای فتنه‌گر مرا
گر می‌کشی بکش به گناهِ دگر مرا
(وحشی، *دیوان*، ۹.)

دو نرگس تو به آشوب مایلند بلی
همیشه فتنه‌گران انقلاب را طلبند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۹.)

چون ز فتنه‌گران تهی شد جای
پیشِ خود فتنه را نشاند از پای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۹.)

فتنه‌گری ستیز و آشوبگری.
تو جنگ می‌آموز بدان غمزه که آن شوخ
در فتنه‌گری حاجتِ استاد ندارد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۲.)

فتنهٔ مسلمانی کنایه از محبوب.
سواد لعلِ تو ای فتنهٔ مسلمانی
بیاض جزع تو ای آفتابِ روحانی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۴.)

فتنه‌نِشان برطرف کنندهٔ آشوب و فساد (در بیت زیر مراد نشانندهٔ محبوب و زیباروی است ـ ایهام.)
فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریارِ فتنه‌نشان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۹.)

فتوی در خون کسی دادن کنایه از فرمان نابودی، کشتن کسی صادر کردن.
همه در خون خاقانی کنی سعی
نگویی آخر این فتویٰ که داده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۴.)

فتیله از گوش بیرون آوردن کنایه از هشیار بودن، مراقبت و دقت کردن.
گُل را رخ تو سوزد، چون شمع رشتهٔ جان
گو لاله این فتیله بیرون ز گوش آرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۸.)

فُجْفُج افتادن پچ پچ کردن، آهسته سخن گفتن.
فجفجی افتادشان با همدگر
کاین فضولی کیست از ما ای پدر

چونك این را پیشه کرد او بر دوام
فُجْفُجی در شهر افتاد و عوام
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۳۰؛ ۶:۳۸۳.)

فُجْفُجه افتادن پچ پچه افتادن، آهسته و درگوشی با هم سخن گفتن.
فُجْفُجه افتاد اندر مرد و زن
قدرِ پشّه می خورد آن پیل تن
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۹.)

فُجُل ابن الفُجُل فرومایه و ناجنس و شریر و پست.
حرص جوید کُل برآید او زکُل
حرص مَیْرَست ای فُجُل ابن الفُجُل
چون زند شهوت در این وادی دُهل
چیست عقل تو فُجُل ابن الفُجُل
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۰ و ۲۴۶.)

فِدی کردن فدا کردن، قربانی کردن، از دست دادن چیزی.
پس از نیکویها و هرگونه ربج
فِدی کردن کشور و تاج و گنج
همه پاسبانیم و گنج آنِ توست
فدی کردن جان و رنج آنِ توست
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۲ و ۱۸۷.)

فراتر شدن پیش رفتن، دور شدن.
که حیف، است از اینجا فراتر شدن
دریغ است محروم از این در شدن
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

فراتر نشستن دورتر نشستن.
پسر چون زدَه برگذشتش سنین
زنامحرمان گو فراتر نشین
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۰.)

فراخ آستین کنایه از بخشنده و جوانمرد.
فراخ آستین شو کز این سبز شاخ
فتد میوه در آستین فراخ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۶.)

فراخ آمدن کنایه از بسیار و فراوان گشتن.
در تحیر مانده‌ام در کار خویش
می بمیرم از غمِ بسیارِ خویش
پای و سر شد محو فرسنگ مرا
غم فراخ آمد دل تنگ مرا
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۸۱.)

فراخ آهنگ دورپرواز، تیری که هدف دور را می‌زند.
میدانِ دل ما تنگ، قدرِ تو فراخ آهنگ
ای با دو جهان در جنگ آخر چه محال است این
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۱.)

فراخ اَبروی نمودن کنایه از سخاوت و بخشش کردن.
چو بنمود شاه از سَرِ نیکوی
بدان تنگ‌چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان
به‌چشم و سرِ شاه سوگندشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۶.)

فراخ بال کنایه از بخشنده و کریم.
فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را
چنان که چرخ ردیف دوام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۳.)

فراخ دستی کنایه از بخشش و جوانمردی و گشاده دستی.
فراخ دستی ز اندازه مگذران چندان
که آفتاب معاشت بدل شود به سها
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۷.)

فراخ دل کنایه از بی پروا، بی باك و نیز بلند همت.
به جود تو که از او حرص تنگ حوصله شد
فراخ‌دل به مروت گشاده کف به عطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

فراخ‌دلی کنایه از بلندنـظری، بخشندگی، و نیز بی‌پروایی.
بحر با غایتِ فراخ دلی
سائل دست چون غمام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)

بر آن گشاده کفی شرط نیست در بستن
بر آن فراخ دلی جای تنگ باری نیست
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۶.)

فراخ‌دهان کنایه از پرگوی، هرزه‌گوی.
چنگ و نای است در صفت نادان
تنگدل باشد و فراخ دهان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۶.)

فراخ رفتن با شتاب و تندرفتن.
ز کاهلی ست به‌دنبال خضر افتادن
تو خود فراخ روی گامِ راهبر تنگ است
(ظهوری، *دیوان*، ۶۲.)

فراخ‌ َروی کردن کنایه از گشاد بازی کردن، از حد خود بیرون شدن.
مکن فراخ‌ َروی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۴.)

فراخ قَدَم آن که گام بلند بردارد.
دلت به گونهٔ پرگار شد فراخ قدم
از آن که عقل تو چون دایره‌ست بی‌سروپا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

فراخ کام کنایه از فراخ روزی و دولتمند.
نیستی نیك تنگ چشم به خرج
کدیه را بس فراخ کام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۶.)

گوشه گیران ستوده نام بوند
کوچه گردان فراخ کام شوند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۹.)

فراخ گوی کنایه از بدگوهر، هرزه‌گو، پرگو.
بدگو که فراخ‌گوی باشد
زو نامه سیاه‌روی باشد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۴۰.)

فراخ میدان وسیع و پهناور.
عنایتت که چو گردون فراخ میدان است
به بختِ من ز چه شد تنگ بارتر ز سها؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

فراخور شایسته و سزاوار و مناسب.
حدیث پیرِ ریایی ز عارفی بر پرس
که آن چنان که فراخور بوَد چنان شنوی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۷۲.)

فراخی کنایه از فراوانی، گشایش، رفاه.
فراخی که از تنگی آمد پدید
جهان آفرین داشت آن را کلید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۵۰.)

همه تنگ‌چشمی پسندیده‌اند
فراخی به‌چشمِ کسان دیده‌اند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸.)

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
چو در دست تنگی نداری شکیب
نگه‌دار وقتِ فراخی حسیب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲ و ۶۱.)

فرا دست آمدن پیش آمدن.
من آنگه گفتم او آید فرادست
که اقبال ملك دربنده پیوست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۴.)

فرا راه داشتن چراغ چراغ در پیش داشتن و کنایه از هدایت کردن.
چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۰.)

فرارَفتن پیش رفتن و کنایه از گریختن و فرار کردن.
فرا رفت گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی
جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کُنجِ حسرت نشینی به‌درد؟
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰ و ۱۸۳؛ *کلیات* ش، ۱۸۳.)

فِرارِ لایُطاق گریزِ ناگزیر و تحمل ناپذیر.

چون نباشد قوّتی پرهیز به
در فرارِ لایُطاق آسان بجه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۰.)

فراز پس، نزدیک، بالا، بسته.
چون بر اهل شهر باز شدند
بر سان دیگران فراز شدند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۰.)
به تاریکی از پی فراز آمدش
به راهی دگر پیشباز آمدش
درِ معرفت بر کسانی ست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۹ و ۷۷.)
زمانه پیش تو بنده به فرمانت سرافکنده
فرازِ نامهٔ نصرت همیشه نامِ تو عنوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۴.)
دردا که دلم واقف آن راز نشد
جان نیز دمی محرم دمساز نشد
چه غصه بود ورای آن در دو جهان
کاین چشم فراز گشت و آن باز نشد
(عطار، *مختارنامه*، ۶۶.)
زان گداورویانِ نادیده ز آز
آن درِ رحمت بر ایشان شد فراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸.)

فراز آمدن به نظر رسیدن.
جوانی به ره پیشباز آمدش
کز او بوی اُنسی فراز آمدش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱.)

فراز کردن باز کردن، بستن (از اضداد است.)
تا دوست بر دلم درِ عالم فراز کرد
دل را به عشق خویش ز جان بی‌نیاز کرد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۵۴.)
چشمِ تو خواب می‌رود یا که تو ناز می‌کنی؟
نی به‌خدا که از دغل چشم فراز می‌کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱۳.)

من و او هر دو به حجره در و می مونس ما
باز کرده دَرِ شادی و دَرِ حجره فراز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۷.)
من امروز کردم دَرِ صلح باز
تو فردا مکن دَر به رویم فراز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۶.)
خدایگانا دی بی تو در وثاق امید
نشسته بودم و دَر بر زمانه کرده فراز
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۷.)

فرازمین آمدن کنایه از هیچ و بی‌مقدار بودن.
لعلت که بلای دل و دین آید هم
گه چون گل و گه چو انگبین آید هم
گر خوبی ماه آسمان بسیار است
پیش رخ تو فرازمین آید هم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۷۵.)

فَرازنده برپا دارنده، بلند کننده.
فرازندهٔ ماه و مهر و سپهر
فروزندهٔ کشور از ماه و مهر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳.)
کای فرازندهٔ این چرخِ بلند
وی نوازندهٔ دلهای نژند
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۸۹.)

فراز و شیب بلندی و پستی.
تا ببینی خویش را ز آسیب من
که نه‌ای اهل فراز و شیب من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۱۴.)
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۱.)

فراست شناس آن که از قیافه پی به سیرت دیگران بَرَد.
بد و نیکِ هر صورتی از قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمانِ شه را پذیرم سپاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۹ و ۴۲۷.)

فَرّاشِ چرخ کنایه از گسترانندهٔ فلك.
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
از بُنِ ناخن دوید بر سرِ دامانش دَم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۱.)

فَرّاشِ صُنع کنایه از خداوند.
از برای پرده‌دارانِ درش فراش صُنع
بر هوا افکنده شادروانِ نُه توی اثیر
(عراقی، *کلیات*، ۸۲.)

فَرّاشِ غیب گسترانندهٔ غیب و نهان و کنایه از خداوند.
فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند
قندیل سان معلق از این طاق چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

فَرّاش‌وار مانند فراش و خدمتکار.
صبا هم ز بهرِ تو فراش‌وار
همی گستراند بساط بهار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۱.)

فراغِ بال آسودگی خاطر، رفاه و آسایش خیال.
فراغِ بال هزار آدمی کند حاصل
همای عاطفتت چون بگستراند بال
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۱.)
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۸.)
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب
اگر همای بود درد استخوان دارد
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
فراغِ بال در این بوستان چه می‌جویی
(صائب، *کلیات*، ۳۷۱ و ۷۹۷.)

فراغت کنایه از بی‌نیازی.
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
واکنون فراغت است ز خورشید خاورم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۱.)

فراغت آوردن آسایش و آرامش آوردن.
طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۱.)

فراغت بخشیدن آسوده‌خاطری و آرامش دادن.
خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۳.)

فراغ داشتن کنایه از بی‌نیاز و بی‌اعتنا بودن.
بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۵.)

فراق آمیز آمیخته با دوری و جدایی.
گرچه گُل‌ تر در آمدن سرتیز است
چه سود که در وقت شدن خونریز است
تا روی نمود گُل همی پشت بداد
دردا که وصال گل فراق آمیز است
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۸.)

فِراق فربه شدن کنایه از دوری به درازا کشیدن.
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاك نزاری تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۵.)

فراکرده پیش آورنده.
برآوردم سر و گفتم الهی
از این مسکین بی‌دل، می چه خواهی
فرا کرده تویی اینها به یك بار
اگر خواهند کشت این ساعتم زار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۱.)

فرامُشخانهٔ خاك کنایه از گور، قبر.
به خاصان گفت تا زان سوی بویند
دو خون آلوده را از گریه شویند

پس اندر یك لحد دو سروِ چالاك
نهند اندر فرامشخانهٔ خاك
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۳۵۰.)

فرامُشکده فراموشخانه و کنایه از گورستان، قبرستان.
داشتم شکوه ز ایران به تلافی گردون
در فرامُشکدهٔ هند رها کرد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۶.)

فراموشان از یاد رفتگان و کنایه از عاشقان.
از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حُسن
یا بده دادِ منِ درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
از فراموشان به هر نوعی که خواهی یاد کن
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۲.)
کی کند یاد از فراموشان
طاق نسیان شده‌ست محرابش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۱.)

فراموشْ عَهد آن که عهد و پیمان را فراموش کند، کنایه از بی‌وفا.
جوانی سر از رایِ مادر بتافت
دلِ دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهرِ فراموش عهد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۹.)

فراموشگر فراموش کار.
اَه چه فراموشگرند این گروه
دانششان هیچ ندارد بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۱.)

فرا نمودن نشان دادن.
خلق جهان را فرانمایم
گر تو عنایت فرانمایی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۸.)
فرا می نمایم که می نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

فَرّ الهی توجه و عنایت خداوندی.
فلاطون که فرّ الهیش بود
زدانش به دل گنج شاهیش بود
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۳.)

فَرّ ایزدی فَره ایزدی، موهبت و عنایت خاص الهی.
ز فرّ ایزدی مأمور و مجبورند حکمش را
وحوش و دیو و اِنس و جان و نجم و چرخ و ماه و خور
(فلکی، *دیوان*، ۳۹.)

فربه سخن کنایه از آن که در سخن گفتن ماهر است و اشعارِ آبدار سراید.
مدحِ تو نوشته تا قیامت
فربه سخنان به کلكِ لاغر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)
چون کلك تو لاغر تن و فربه سخنم من
آن مرغ که گوهر بودش بیضه منم من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۹.)

فرجام جوی دوراندیش، عاقبت اندیش.
فرجامِ کار خویش نگه کن چو عاقلان
فرجام‌جوی روی ندارد به رود و جام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۸.)

فرجام گاه کنایه از آخرت، جهانِ دیگر.
چنان دان که ریزندهٔ خون شاه
جز آتش نبیند به فرجام گاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۵۹:۷.)

فَرّجمشید فروغ ایزدی یا عنایت و توجه خداوندی که به جمشید اختصاص داشت و پس از خودستایی، از او جدا شد.
بر آن تخت بر، فرِّ جمشید بود
تو گویی که از عکس خورشید بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۴۵.)

فُرجهٔ اَنامِل میان انگشتان.
کرده بر فُرجهٔ انامِل او
قسمت رزقِ انس و جان قسّام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

فُرجه‌جو فرصت جوینده.

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می نایی سوی دِه فُرجه جو
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶:۳.)

فُرجه کردن تفرج کردن، تماشای چیزهای شگفت کردن و نیز از اندوه رهایی یافتن.

چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
باز بیایی به وطن باخبری پرهنری
فرجهٔ باغ می کنی شادی و لاغ می کنی
با صنمانِ شرمگین پردهٔ شرم می‌دری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۴:۵؛ ۱۲۷:۷.)

فُرجه‌کنان در حال تفرج کردن.

خلق شده شکار او فرجه‌کنان کار او
در پی اختیار او هر یك بسته زیوری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۵.)

فَرَج یافتن گُشایش و رهایی یافتن.

تو از این جایگه فرج یابی
چون بدان جا رسی دُرَج یابی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۸.)

ره این است اگر خواهی آموختن
به کُشتن فَرَج یابی از سوختن
فَرَج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم به‌گوش است از آن پندها
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۹ و ۱۸۰.)

فَرَح افزا، فَرَح افزای، فَرَح فزا آنچه شادی و نشاط را افزون کند.

باز این لطف چه لطف است که در طبع هواست
وین چه فیضِ فرح افزاست که در سیر صباست
من آن نیم که می‌رسد از من به گوش خلق
در هر نفس هزار صدای فرح‌فزا
(فضولی، *دیوان*، ۹۴ و ۱۱۶.)

گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز می کنی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۴.)

فَرَح بخش شادی آورنده، مسرور کننده.

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به‌بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
خوش هوایی ست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به‌رویش میِ گلگون نوشیم
(حافظ، *دیوان*، ۳ و ۲۶۰.)

فَرَح بخشی سرور و شادی آوری.

فرح بخشی در این ترکیب پیداست
که نغز شعر و مغزِ جان اجزاست
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۶.)

فَرخاردیس مانند شهرِ فرخار که خوبرویان دارد و نیز بتکده.

یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدنِ او روان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۳۲.)

در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با معامل مگیس
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۰.)

فرخ اختر آن که خوشبخت و کامیاب باشد.

سلیسون شهِ فرخ‌اخترش بود
فلقراط شه را برادرش بود
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۵۴.)

فرخ بنیاد مبارك پی، نیك نهاد.

هست بکر آباد از گرگان جای و وطنم
زان نکو شهر و از آن فرخ بنیادم من
(لامعی، *دیوان*، ۱۳۳.)

فرخ‌پی مبارك قدم، خوش قدم.

اگر شاه با داد و فرخ‌پی است
خرد بی‌گمان پاسبانِ وی است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۵۳:۴.)

کاندرین مهرگانِ فرخ پی
زو مرا نیم موزه نیم قباست
فرخ پی است بر ملك و بر همه جهان
وین ایمنی و نعمت و چندین بر این گواست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۵ و ۲۳.)

مرحبا طایر فرخ پیِ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۱.)

به خاکپای او پی برده‌ام کو خضرِ فرخ پی
که او را سوی آب زندگانی رهنما باشم
(فضولی، *دیوان*، ۱۵۶.)

فرخ تبار والانژاد، آن که خاندانی بزرگ دارد.
شنیدم که دارای فرخ تبار
زلشکر جدا ماند روزِ شکار
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

فَرخجسته میمون و مبارک و فرخنده.
فرّخت باد و فرخجسته بواد
سده و عید فرخِ بهمن
فرخنده باد بر ملك این روزگار عید
وین فصلِ فرخجسته و نوروز دلستان
(فرخی، *دیوان* س، ۳۰۶ و ۳۱۲.)

با فالِ فرخ آیم و با دولتِ بزرگ
با فرخجسته و فرخنده اختیار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۷.)

فَرّ خدایگان فر و شکوه پادشاه (به عقیدهٔ ایرانیان باستان فرّ فروغی ایزدی است که هر که مورد عنایت باشد از آن برخوردار است و شاهان ایران از آن بهره‌مند بوده‌اند.)
هر چند که آمدند با تو
نُه چرخ و سه روح و چار گوهر
با فَرّ خدایگان به آمد
از هشت بهشت هفت کشور
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

فرخَسته خسته و به زمین کشیده شده.
به‌هر تلی بر از خسته گروهی
به هر غفچی بر از فرخسته پنجاه
(عنصری، *دیوان*، ۳۲۲.)

فرخ رخ آن که رویی خوش و میمون دارد، مبارک دیدار.
دیدن ماهِ نو و عید بدو فرخ باد
که همایون‌پی و فرخ‌رخ و فرخنده لقاست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷.)

فرخ روز نام نوایی از موسیقی، و نیز روز خوش و مبارک.
چو یارش رای فرخ‌روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

مرا بپذیر و خاصِ بندگی کن
به فرخ‌روز من فرخندگی کن
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۷.)

فرخ روی مبارك دیدار و میمون.
ایا بر دوستانِ خویش فرخ روی و فرخ پی
ز عزم تو دم سرد است بهرهٔ دشمن نادان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۳۹.)

فرخزاد مبارك زاد، باطالعِ نیك زاده شده.
سخت خوب آید این دو بیت مرا
که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت پاك نژاد
پادشاهی نشست فرخزاد
بر گذشته همه جهان غمگین
وز نشسته همه جهان دلشاد
(فرخی، *دیوان* س، ۳۹.)

فرخ سرشت مبارك نهاد.
شنیدم که جمشیدِ فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به‌گور
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

فرخ فال خوشبخت و نیك طالع.
مهرگان جشن فریدون ملك فرخ باد
بر تو ای همچو فریدون ملك فرخ فال
(فرخی، *دیوان* س، ۲۰۷.)

فرخندگی خواستن میمنت و خجستگی خواستن، خوشبختی خواستن.

میان را ببندید در بندگی
چه خواهید جاوید فرخندگی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۹۶.)

فرخندگی کردن خجستگی کردن، میمون و مبارك کردن.

مرا بپذیر و خاص بندگی کن
به فرخ روز من فرخندگی کن
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۷.)

فرخنده بخت نیکبخت و سعادتمند.

خنك هوشیارانِ فرخند بخت
که پیش از دهل‌زن بسازند رخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۵.)

پند حکیم عین صواب است و محضِ خیر
فرخنده‌بخت آن که به سمعِ رضا شنید
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۹۲.)

فرخنده بنیاد مبارك بنیاد، آنچه به میمنت و مبارکی بنیاد نهاده شود.

به جایی رسیدند کآباد بود
یکی خوب فرخنده‌بنیاد بود
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۹۲.)

فرخنده بوم سرزمین مبارك و با نعمت.

سرافرازد این خاكِ فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴.)

فرخنده پی مبارك قدم.

چه کم گردد ای صدرِ فرخنده پی
ز قدر رفیعت به درگاه حی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

کو پیك صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طلعتِ فرخنده پی کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۰۲.)

بدو گفت گیو ای جهاندارکی
سرافراز و بیدار و فرخنده‌پی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۸۲.)

فرخنده پیام خوش خبر، پیام آورندهٔ خوب.

مرحبا طایرِ فرخ پیِ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۱.)

فرخنده خوی خوش خوی و نیك رفتار.

حکایت شنو کودك نامجوی
پسندیده‌ای بود و فرخنده خوی
بپرسید سالارِ فرخنده خوی
که اشکت ز جورِ که آمد به روی
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴ و ۶۶.)

فرخنده خویی نیکو خصلتی، خوش خویی.

شنیدم که یك هفته ابن‌السبیل
نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده‌خویی نخوردی به‌گاه
مگر بینوایی درآید ز راه
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

فرخنده‌رای آن که دارای رای صائب و تدبیر راست و درست است.

ز دستور فرخنده رای آگهی
بجست اندر آن جستن کین رهی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۴۴:۳.)

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگوی این جوان را بترس از خدای
در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رای است و نیکو سیَر
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۹ و ۷۲.)

فرخنده طالع نیکبخت و خوش اقبال.

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۷۰.)

فرخنده فال مبارك طالع و خوشبخت.

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بوَد مردِ دیرینه سال
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۰.)

ذکرش به‌خیر ساقیِ فرخنده فالِ من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۹.)

فرخنده فرجام عاقبت به‌خیر، نیك فرجام.

هم از بخت فرخنده فرجام توست
که تاریخ سعدی در ایامِ توست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸.)

فرخنده کیش آن که روشی نیك و پسندیده دارد، نیکو خصال.

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

فرخنده لقا آن که رویی نیك و میمون دارد.

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون‌پی و فرخ‌رخ و فرخنده لقاست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷.)

فرخ نژاد آن که تبار و نژادی بزرگ دارد، اصیل.

بدو گفت: زین اسپ فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۸۶.)

خرد بر دلم راز چونین گشاد
که هستی تو جمشیدِ فرخ نژاد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳.)

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست
سروری نیکوسرشت و مهتری فرخ نژاد
(معزی، *دیوان* ك، ۱۵۸.)

شنید این سخن مردِ نیکونهاد
بخندید کای یارِ فرخ نژاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۱.)

فرُخ نهاد نیك سرشت.

چنو یی خردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهان است یاد
خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷ و ۳۴.)

سیاوش به پیران سخن برگشاد
که اینت برَ و بومِ فرخ نهاد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۹۲.)

فردا کنایه از روز قیامت.

زبان در کش ای مردِ بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
به حقت که چشمم ز باطل بدوز
به نورت که فردا به‌نارم مسوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۶ و ۲۰۱.)

فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

فردا گفتن کنایه از کار امروز به فردا افکندن، شانه از زیرِ بار خالی کردن.

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرطِ طریق
تو مگر خود مردِ صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰.)

فردا و فردا وعده دادن کنایه از دست به‌سر کردن، کاری را عقب انداختن.

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درختِ خار او محکم نهاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۴.)

فردای بازخواست کنایه از فردای قیامت.

فردای بازخواست چه آسوده خاطرند
امروز آن کسان که ز سامان گذشته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۵.)

فردایی کنایه از آن که منتظر آینده و فردای قیامت است.

ای پیشرو مردی امروز تو برخوردی
ای زاهد فردایی فردات مبارك باد
چو ابن‌الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
سبك کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی
در حلقهٔ آن مستان در لاله و در بستان
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۲:۲؛ ۲۲۹:۵ و ۲۸۲.)

فَردخانه خانه‌ای که مردم غریب در آن فرود آیند و کنایه از خلوتگاه.

هر بیان آفتاب برهانی هر سخن فردخانهٔ جانی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۱.)

فرد شدن، گردیدن جداشدن، دورماندن.

نبض جَست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد
مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا فرد گردی از حسد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲:۱؛ ۳۱:۵.)

فردوسِ اعلیٰ بهشت.

بنالید بر آستانِ کرم
که یارب به فردوس اعلیٰ بَرَم
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۳.)

فردوسِ برین بهشت.

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

فردوسْ کِردار بهشتی گون.

ریحان روح از بویِ می جان را فتوح از رویِ می
بزم صبوح از جویِ می فردوس کردار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

فردوسْ لقا بهشتی دیدار، بهشتی روی.

بر تختِ شهنشاهی و در مسندِ عزت
ادریس‌بقا باش که فردوس لقایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

فردوسِ نهم بهشتِ نهم.

گردونِ دهم ستانهٔ اوست
فردوسِ نهم خزانهٔ اوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳.)

فردوسیان اهل بهشت.

گهی نهان شد و گاهی نمود جمال
چو نورِ عارض فردوسیان به زیرِ نقاب
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۳۰.)

فرزانه‌رای آن که با تدبیر و اندیشمند است.

سپهبد ز ملاح فرزانه‌رای
بپرسید کای راست بر رهنمای
چو ما خُشنَدیم از تو فرزانه‌رای
تو جاوید خشنود باش از خدای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۲ و ۴۶۲.)

فرزانه فرزند فرزند عاقل و باهوش.

اگر بپذیری ای فرزانه فرزند
پدروارت بگویم نکته‌ای چند
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۴۳.)
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خَمِ این طاق رنگین
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

فرزانه گوهر پاك نژاد و اصیل.

چو پیری در آید بناگه به‌مرد
جوابش کند بادهٔ سالخورد
به‌باده درون گوهر آید پدید
که فرزانه‌گوهر بود یا پلید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۷۱:۳.)

فرزانه‌هوش آن که با تدبیر و خردمند است.

همیدونش دستورِ فرزانه‌هوش
بسی گفت کاین جنگ و کین را بکوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۷.)

فرزندِ آب کنایه از میوهٔ تازه و نورسیده.

سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نه چو آهن تابشی خواهد لطیف...

بی‌حجابی آب و فرزندانِ آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۲:۲.)

فرزندِ آفتاب کنایه از لعل و جواهر.
چون کوه خسته سینه کنندم به‌جرم آنك
فرزندِ آفتاب به معدن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۰.)

فرزندِ خاصِ آدم کنایه از ولیّ و نبیّ.
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترك کن اشکسته باش
آنك فرزندان خاصِ آدمند
نفحهٔ اِنّا ظلمنا می‌دمند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۸:۴.)

فرزندِ ضمیر کنایه از شعر.
پس ساخته از پیِ منازل
در وادی عشق کعبهٔ دل
و آخر ز برای قرب یزدان
فرزندِ ضمیر کرده قربان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۴۳.)

فرزندك فرزندِ کوچك، بچهٔ عزیز.
به سرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارك دَرِ رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت نظر بررهند
(سعدی، بوستان ی، ۶۳.)

فرزندِ مجوس کنایه از شراب.
آن کاو ز قریش جفت گیرد
فرزندِ مجوس کی پذیرد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۸.)

فرزندوار مانند فرزند عزیز و گرامی.
بدارمت بی‌رنج فرزندوار
به گیتی تو مانی زمن یادگار
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۸.)

فرزین بند کنایه از پشتیبان و تقویت کننده (در اصطلاح شطرنج فرزین به تقویت پیاده که پس او باشد مهرهٔ حریف را پیش آمدن ندهد، چرا که اگر مهرهٔ حریف پیاده را کُشد، فرزین انتقام خواهد گرفت.)
هزاران شکر آن شه را که فرزین بندِ او گشتی
هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۵.)

فرزین شدن از اصطلاحات شطرنج باشد (چون پیاده هفت خانهٔ شطرنج را پیش رود در خانهٔ هشتم حرکت وزیر خواهد داشت) و کنایه از قوت یافتن.
سزای حمد محمد که از محامد او
پیاده بودم فرزین شدم چو فرزین شاه
(انوری، *دیوان*، ۴۱۳:۱.)
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها
تا شدم فرزین و فرزین بندها ام دست داد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۲.)

فَرَس افکندن از اصطلاحات شطرنج و نشانهٔ غلبه کردن و شکست دادن است.
فَرَس بفکَنَد جوشِ من فیل را
رخِ من پیاده نهد پیل را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۲.)

فَرَس برسرِ افلاك تازاندن کنایه از محترم و بلندمرتبه شدن.
بر دَرِ او گر نداری حرمتی
چون توانی رفت راهِ پُر عَسَس
چون تو ای عطار حرمت یافتی
بر سرِ افلاك تازانی فَرَس
(عطار، *دیوان ت*، ۳۴۱.)

فَرَس بر کفِ دریا راندن کنایه از کار بیهوده و محال کردن.
بر کفِ دریا فَرَس را راندن
نامه‌ای در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدن است
بر دل و بر عقلِ خود خندیدن است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۱.)

فَرَس راندن کنایه از تند و چالاك به حرکت درآمدن.
که خاصان در این ره فَرَس رانده‌اند
به لااحصی از تك فرو مانده‌اند
(سعدی، *بوستان* ی، ۳.)

او به‌سوی سفل می‌راند فَرَس
گرچه سوی عُلو جنباند جَرَس
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۲۳.)

چو جامِ بی‌خودی نوشم جهان را جرعه دان سازم
چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

فَرّ سلیمانی فر و شکوه سلیمان پیامبر(ع) که در داستانها از آن سخن رفته است.
هر چند که یك ذره خالی ز خدا نبود
لیکن چه زند موری با فرّ سلیمانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۱.)

فَرَس نهادن از اصطلاحات بازی شطرنج که باعث راندن مهره است و کنایه از فرمانبر و مغلوب بودن.
دوران که فَرَس نهادهٔ توست
با هفت فَرَس پیادهٔ توست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰.)

فرسوده پوسیده، پیر، و کنایه از ملول و رنجور.
در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۴.)

مبر حاجت به نزدیك ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۰۴.)

فرسوده دلیر کنایه از شجاع باتجربه و جنگ‌آزموده.
همه آراسته جنگ آوری را
به‌جان بخریده کین و داوری را
همه گُردان و فرسوده دلیران
به زور و زهرهٔ فیلان و شیران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۸.)

فرسودهٔ روزگار کنایه از دنیا دیده، کهنسال.
زمن پرس فرسودهٔ روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۳.)

فرسوییدن فرسوده شدن، از میان رفتن.
بگو غزل که به‌صد قرن خلق این خوانند
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۴.)

فَرّ شاهنشهی شکوه و جلال پادشاهی.
بدین کامکاری و این فرهی
همی رفت با فرّ شاهنشهی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۳۶۹.)

فرّ شاهی شکوه و جلال پادشاهی.
فروزان در جبینش فرّ شاهی
زمین تا آسمان نور الهی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۱.)

فرش افکن آن که فرش گستر است.
پسر آذر است فرش افکن
پسر مریم است مقرعه‌زن
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۰۹.)

فرشته‌خو، فرشته‌خوی آن که خو و خصلتی چون فرشته دارد.
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶.)

دارد خدا به لطف خودت ای فرشته‌خو
زین سان که عاشقت به‌دعا یاد می کند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

پاکیزه دل چو آینه‌ای، ای فرشته خوی
ز آن است کز رخ تو صفا کم نمی‌شود
اهلی اگر تو را کشد یار فرشته‌خوی تو
لاف وفا بهانه بس جرم و گناه برطرف
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۷ و ۲۷۴.)

فرشتهٔ رحمت فرشتهٔ مهر و محبت و گشایش.
مگر فرشتهٔ رحمت درآمد از دَرِ ما
که شد بهشت برین کلبهٔ محقر ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸.)
گرفته ساغرِ عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)
به مکتب تو ملازم بود فرشتهٔ رحمت
که رشحهٔ قلم سحرآفرین تو بوسد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۸.)

فرشته‌رخ کنایه از زیبارو، آن که رخی همچون فرشته دارد.
صیت پَرِ فرشته رخان می‌رسد به‌گوش
تا می به‌بانگ بربطِ ناهید خورده‌ایم
(فیضی، *دیوان*، ۴۵۵.)

فرشتهٔ روزی میکائیل.
بر آسمان فرشتهٔ روزی به بختِ من
منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

فرشته‌سَلَب آن که ظاهری چون فرشته آراسته دارد.
این گنبد فرشته سَلَب کادمی خور است
چون دیو پیش جم گِرو خدمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

فرشتهٔ مرگ عزرائیل.
یارب ار فانی کنی ما را به تیغِ دوستی
مر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچ کار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۱.)
نبُد او جانور به سبزه و برگ
دیو جان بود بل فرشتهٔ مرگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۰.)

فرشته‌وار همچون فرشته.
فرشته‌وار ز پیشِ جنازه‌ام بگذر
به آبِ خضر بشو نامهٔ سیاهِ مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۰.)

فرشته‌وش آن که مانند فرشته باشد.
فرشته‌وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۹.)

فرشِ جلال بساطِ بزرگی.
چو گیتی بگسترد فرش جلالت
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۱.)

فرشِ جهان روی و سطح زمین.
وامداران را ز عهده وارهان
همچو باران سبز کن فرشِ جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۹.)

فرشِ خاک روی و سطح زمین.
ز آبِ دیدهٔ من فرشِ خاك تر می‌شد
ز بانگ نالهٔ من گوشِ چرخ کر می‌گشت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۹.)
از فرشِ خاك برگذری تا فراز عرش
مردافکنی که پشت نماید گمان ماست
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۳۲.)

فرشِ دورنگ کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
هست بر این فرشِ دورنگ آمده
هر کسی از کار به تنگ آمده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۴.)

فرشِ دولت کنایه از سرزمین حقایق، بهشت.
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك
نقشها بینی برون از آب و خاك
هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۰.)

فرشِ راهِ کسی بودن کنایه از افتاده و شیفته و بی‌قرار کسی بودن.

سلیم خاك شد و فرش راه اوست هنوز
به حیرتم چه از آن شوخ بی‌وفا دیده ست
(سلیم، *دیوان*، ۶۱.)

فرشِ سِقلاب کنایه از کاغذ.

ناکرد، به هیچ باب جلباب
از کسوت هند و فرشِ سقلاب
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۴.)

فرشِ عاج کنایه از زمین پوشیده شده از برف.

در فرش عاج آنكَ نهان سبزه چو نیلی پرنیان
بر پرنیان صد کاروان از مشك سارا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

فرشِ غَبرا کنایه از زمین.

فرش غبرا برای تو گسترد
چرخ فیروزه سایبانِ تو کرد
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۵.)

همیشه تا فراز فرش غبرا
معلق باشد این نُه سقفِ مینا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۱.)

ای به صنعت بر فلك صد نقش زیبا ریخته
لؤلؤ تو بر فراز فرش غبرا ریخته
(ابن حسام، *دیوان*، ۹.)

فرشِ کهن کنایه از دنیا.

بازهِل این فرشِ کهن بوده را
طرح کن این دامنِ آلوده را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۷.)

فرشِ نیکی گستردن کنایه از نیکی و مردمی کردن.

چو گیتی بگسترد فرش جلالت
تو اندر جهان فر نیکی بگستر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۱.)

فَرشی زمینی و ساکن زمین.

خاصه شهبازی که او عرشی بوَد
با یکی جغدی که او فرشی بوَد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۲.)

فرصت از دست دادن از موقع مناسب استفاده نکردن.

پیراهنی که می‌طلبی از نسیم مصر
دامان فرصتی ست که از دست داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۲.)

فرصت خواه آن که پی وقت و موقع مناسب است.

فرصتی یافت رام فرصت خواه
برقع افکند و شد به‌خدمتِ شاه
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۷۵.)

فرصت دانستن از وقت سود و بهره بردن.

بر لبِ بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به‌دهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

فرصت دست دادن موقع مناسب پیش آمدن.

چو با دشمنت فرصتی دست داد
مکن جز بدان ابتدا کار خویش
که گر در نیایی از آن در به جهد
عدوت از همان در درآید به پیش
مبادا کز آن پس پشیمان شوی
چنان فرصتت کم دهد دست بیش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۸.)

فرصت را غنیمت دانستن از موقع استفاده بردن.

دلا تا می‌توان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را
(هلالی، *دیوان*، ۲.)

فرصت زمینگیر شدن کنایه از مجال تنگ شدن.

شد زمینگیر فرصتم پس از این
سرعت از شوق یار و پای زمن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

فرصتِ سرخاریدن نبودن وقت و مجال کاری نداشتن.

از شغل غمم فرصت خاریدن سر نیست
این است مرا پیشه جز این هیچ هنر نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۶.)

فرصت شمردن از وقت سود و بهره گرفتن.

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بههم رسیدن
(حافظ، *دیوان*، ۵۱ و ۲۷۰.)

فرصت گم کردن از مجال و فرصت بهره نگرفتن.

چه فرصتها که گم کردم در این راه
ز بخت خوابناك غافل خویش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۶.)

فرصت نگهداشتن وقت را مناسب دانستن، مغتنم شمردن، از فرصت استفاده کردن.

چون می از خم بهسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)
نگهدار فرصت که عالم دمی ست
دمی پیش دانا بِه از عالمی ست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۰.)

فرض افتادن واجب شدن.

گرچه فرض افتاد مردن پیشه کرد
می ندارم زهره این اندیشه کرد
(عطار، *مصیبتنامه*، ۹۳.)

فرض بهجا آوردن بهجا آوردن واجبات دین.

فرض می آری بهجا گر طایفی
بر سهیلی چو ادیم طایفی...
جمله قرآن شرح خُبث نفسهاست
بنگر اندر مُصحف آن چشمت کجاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۵۴:۶.)

فرضِ خفتن نمازِ عشاء که آن را نماز خفتن نیز گویند.

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرضِ خفتن بخفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۹.)

فرض گزاردن، فرض گذاشتن واجبات دین بهجا آوردن، نماز خواندن.

تو بر این دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۴:۳.)
فرض ایزد بگذاریم و بهکس بد نکنیم
و آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
(حافظ، *دیوان*، ۱۶.)

فرع خوارِ خاك کنایه از آدمی.

زیارتگهِ اصل دارانِ پاك
ولی نعمتِ فرع خوارانِ خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵.)

فرعون در بغل بودن کنایه از خودبین و سرکش بودن، هوای نفس داشتن.

ناکرده وجودم بدل اینجا چه کنم
چون نیست مرا خود محل اینجا چه کنم؟
گویند بیا کآتش موسیٰ بینی
با فرعونی در بغل اینجا چه کنم؟
(عطار، *مختارنامه*، ۷۰.)

فرعونِ روزگار کنایه از ستمگر زمان.

دنیا به قهر حاجت من میروا کند
از بهرِ آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعونِ روزگار زمن کینه جوی گشت
چون من به علم در کفِ موسی عصا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۹.)

فرعونِ زَمَن کنایه از پادشاه ستمکار زمان.

موسیا در پیشِ فرعونِ زَمَن
نرم باید گفت قولاً لینا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۰۴:۴.)

فرعونِ ستم کنایه از کافرِ ستیزهگر.

از برای دفع فرعون ستم در راه دین
هر زمانی قهر او بر شکل موسیٰ میرود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

فرعون صفت کنایه از ستمگر، سرکش، کافر.

یارب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرودان را پشه چو پیلی بفرست
فرعون صفتان همه ز بردست شدند
موسی و عصا و رود نیلی بفرست
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۲.)

فرعونِ نَفْس نفسی که همچون فرعون ستمگر و سرکش است. (اضافهٔ تشبیهی)
خالقا گر ز اهل عادت بوده‌ام
باری آخر در شهادت بوده‌ام
پس مرا فرعونِ نفسی هست نیز
کو ندارد جز شهادت هیچ چیز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۶.)

فرعونِ هستی کنایه از نفس سرکش، وجود و هستی تباهکار و سرکش و ناسپاس.
چو از فرعونِ هستی بازرستم
چو موسی می شدم هر دم به میقات
(عطار، *دیوان* ت، ۱۲.)

فرعونِ هوا کنایه از نفسِ سرکش.
یك دم به طرب بادهٔ خوش لون دهید
فارغ ز فساد و ایمن از کون دهید
تا غرقه شود در آب فرعونِ هوا
فرعونیِ می به دست فرعون دهید
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۴.)

فرعونی کنایه از ستمگری، کافری، ناسپاسی و خودبینی.
شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای
ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۶.)

فرعونیِ می کنایه از جام بزرگ شراب.
یك دم به طرب بادهٔ خوش لون دهید
فارغ ز فساد و ایمن از کون دهید
تا غرقه شود در آب فرعونِ هوا
فرعونیِ می به‌دست فرعون دهید
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۴.)

فَرْغَرده آغشته و به‌هم سرشته.
علم اندر نور چون فرغرده شد
پس ز علمت نور یابد قومِ لُد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۹.)

فَرِفته فریفته، فریب خورده.
ولیکن بدین صورتِ دلپذیر
فرِفته مشو سیرتِ خوب گیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۰.)

فَرفَر نوشتن کنایه از زود و با شتاب نوشتن.
برداشت کلك و کاغذ و فرفر بر او نوشت
برفور این قصیدهٔ مطبوع آبدار
(انوری، *دیوان* س، ۱۳۲.)

فرق پوش آنچه سر را بپوشاند، سرپوش، روسری.
شانهٔ مشاطه بود فرق کوش
مقنعه بر فرقِ زنان فرق پوش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۴.)

فرقِ جان فرقِ سر، بالاترین محل بدن.
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان
گوئیا پریدش از تن مرغِ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش
سرد شد از فرقِ جان تا ناخنش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۴.)

فرقِ سَر بالای سر.
خاك کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرقِ سر از بهر مباهات بریم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷.)

فرقِ فَرقَد، فرقِ فَرقَدان بالای فَرقَدان که نام دو ستاره است که آنها را به فارسی دو برادران گویند.
با پاسبان کویش در خاك می‌رویم
هر چند فرقِ فرقد جای نشستِ ماست
(سنایی، *دیوان* س، ۸۰۶.)

گهی که بر فلك سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرقِ فرقدن گیرد
(حافظ، *دیوان* ج ۲۷۹.)

فرق کردن امتیاز بین دو چیز یا دو کس قائل شدن، تمیز و تشخیص دادن.
ذات تو را زمانه هم باز شناسد از خسان
عقل دمِ مسیح را فرق کند ز بانگ خر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م ۱۱۸.)

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر
(سعدی، *بوستان* ی ۱۵۱.)

فَرق ماه را سودن کنایه از بلند مرتبه گشتن.
ای شده سرگشتهٔ ماهی نَفَس
چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهیِ بدخواه را
تا توانی سود فرقِ ماه را
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۷.)

فرقِ مُلك سَرِ پادشاهی.
بر چرخِ علم ماهی و بر فرقِ ملك تاج
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۵.)

فَرّ کیان پرتو خدایی که به کیانیان اختصاص داشته است.
که دارد تنِ پیل و فرّ کیان
دل شیر و بازوی بَبر بیان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۶۸.)

فَرّ کیخسرو فروغ خدایی یا عنایت ازلی که به کیخسرو رسید و در اثر آن بر افراسیاب چیره گشت.
بدان کاین جهانجوی شاه نوست
بزرگ است و با فرّ کیخسرو است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۴۹.)

فرمانبر مطیع و رام و سر به راه، نیز کنایه از چاکر و بنده.
همه فرمانبران یزدانند
تا ندانی که کارفرمایند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۷.)

زنِ خوب فرمانبرِ پارسا
کند مرد درویش را پادشا
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۵.)

همان صد طبق مشك و صد زعفران
سپردند یکسر به فرمانبران
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۹.)

فرمانبُردار مطیع و رام.
میر ابواحمد محمود که میرانِ جهان
بندگانند مر اورا همه فرمانبردار
(فرخی، *دیوان* س، ۹۳.)

فرمان به گوش گرفتن اطاعت و فرمانبری کردن.
نه زَهره که فرمان نگیرد به‌گوش
نه یارا که مست اندر آرد به دوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۲.)

فرمان‌پذیر مطیع و فرمانبردار، تسلیم، بنده و چاکر.
رو به شهر آورد آن فرمان‌پذیر
شهر غزنین گشت از رویش منیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۲:۵.)

دویدند آن همه فرمان پذیران
به استقبال شاه تخت‌گیران
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۰.)

فرمان پرست مطیع و فرمانبردار.
سرافیل همرازش و هم نشست
براق اسب و جبریل فرمان پرست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳.)

با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی
فرمان پرستان را نگر مستغرقِ فرمان شده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۱:۵.)

فرمان دادن دستور دادن، حکم کردن.

مرا رسولِ رسولِ خدای فرمان داد
به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۸.)

چو فرمان داد ماه مشتری قدر
ز صحن خانه بالا رفت چون بدر
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۰.)

فرمانده امر دهنده، دستور دهنده، حاکم و امیر.

بدعهد مباش تا چو صاحب
فرماندهِ روزگار باشی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۳.)

باز گفتند از کساد و از روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاك ما را بُرد نیست
امرِ فرمانده به‌جا آوردنی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۲.)

فرماندهِ پرگارِ کُن کنایه از خداوند.

چو فرماندهِ نقش پرگار کُن
به فرمانِ من کرد ملكِ سخن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶.)

فرماندهِ هر مخزن کنایه از میکائیل.

سالك همچون موکل بر سری
پیش میکائیلْ شد چون مضطری
گفت ای فرماندهِ هر مخزنی
بی تو نتوان خورد هرگز ارزنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۰.)

فرماندهی امیری، پادشاهی، امردادن.

امید هست که زودت به‌کام خویش ببینم
تو شاد گشته به‌فرماندهی و من به غلامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۰.)

فرمانروا پادشاه مقتدر و نافذ الامر.

عشق تو همچون قضا فرمانرواست
وصل تو همچون قَدَر مشکل گشاست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۴.)

آفتاب عقل و جان اقضی القضاة دین که هست
چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا
(سنایی، *دیوان*، ۱۳.)

فرمانْ‌روان آن که فرمانش همه جا نافذ است، کنایه از ولی کامل و قطب زمان.

هفت هارون بر درِ سلطان غیب
از چه‌شان فرمان روان دانسته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۰.)

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی‌رضا و امرِ آن فرمان‌روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۸.)

فرمانروایی ریاست، حکومت، نافذ بودن فرمان.

معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

فرمان کردن فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن.

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
هم امشب من آهنگِ ایشان کنم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۳۹۰.)

دیدهٔ من حشر از عشق تو آورد ولیك
چه کند دیده چو دل داند و فرمان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)

فرمان گزار اجرا کنندهٔ دستور و فرمان.

بُدندش سه سالارِ فرمان گزار
یکی را سپرد از یلان صد هزار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۷.)

فرنگی طلعت کنایه از زیبا روی.

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه می‌سازد
اگر در کعبه رو می‌آورد بتخانه می‌سازد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۱.)

فروآسودن استراحت کردن، آرامش‌وسکون یافتن.

عمری چو فلك زنگ نمی‌فرسودم
تا همچو زمین کنون فروآسودم

صد باره همه ِگرد جهان بپیمودم
چندان که شدم حجاب من، من بودم
(عطار، *مختارنامه*، ۷۰.)

فروآمدن پایین آمدن. کنایه از منزل کردن.
چون هست جهان جایگهِ رسوایی
در جایگهی چنین چرا می‌پایی
چون می‌گویی که من نیَم اینجایی
پس این همه از چه رو فرو می‌آیی
(عطار، *مختارنامه*، ۷۸.)

فرّ و بُرزِ کیان شکوه و برازندگی شاهان (در نوشته‌های باستانی ایران از فر کیانی سخن رفته و آن را مخصوصِ ناموران ایرانی دانسته‌اند.)
بدو گفت گر فرّ و بُرز کیان
نبودیت با دانش اندر میان
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۱.)

فروبسته گره خورده، بسته.
نگشاید به‌جز از موی میان تو ز هیچ
کارِ سلمان که فروبسته‌تر از بند قباست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۵.)
بوَد آیا که دَرِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷.)

فرو پژمردن افسرده و غمگین شدن، بی‌دل و دماغ بودن.
یکی جز به نیکی جهان نسپرد
همی از نژندی فروپژمرد
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۳۶.)

فروتن کنایه از حقیر و فرومایه.
به‌جانِ جملهٔ جانها که هر کش آن جان نیست
همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۰.)

فروچاه کسی شدن کنایه از گرفتار و دلدادهٔ کسی شدن.

خسروی کآفاق در فرمانش بود
دختری چون ماه در ایوانش بود...
هر که صید روی چون ماهش شدی
بی‌رسن حالی فرو چاهش شدی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

فرّ و چهر شکوه و شوکت و نژاد.
بفرمود تا پیشِ او شد به مهر
نگه کرد پیران بر آن فرّ و چهر
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۴۳.)

فروختن مخففِ افروختن، روشن کردن آتش.
بَرِ پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
(سعدی، *بوستان*.ی، ۱۶۰.)

فروخته روی آن که رویی برافروخته دارد، کنایه از ستاره.
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی
به فعل طبعی روی زمین فروزانند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۰.)

فروخواندن زیر لب خواندن.
دل هم بستد نرگس جادوی تو وآنگه
صد حرز فرو خواندم و بر خویش دمیدم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)

فروخوردن خوردن، بلعیدن، درون خود کشیدن، کنایه از رنج بردن، نیز فروپوشیدن و پنهان داشتن.
در بادیه‌ای که چاره جز مردن نیست
تدبیر به‌جز غصه فروخوردن نیست
بسی منِ گرد عالم بر دویدم
بجُستم عاقبت همدم ندیدم
ز نااهلان فرو خوردم همه عمر
ز حق اهلی طلب کردم همه عمر
(عطار، *مختارنامه*، ۲۶؛ *خسرونامه*، ۲۹۶.)
این زمین را گر نبودی چشمِ جان
از چه قارون را فرو خورد آن چنان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۱.)

فرو دادن کنایه از تسلیم شدن.

همچو گویی خویشتن تسلیم کن
پس به‌سر می‌گرد در میدان او
جان اگر زو داری و جانانت اوست
تن فروده در خم چوگان او
(عطار، *دیوان* ت، ۵۴۸.)

فروداشت انتها و آخر.

قولت چو با عمل به فروداشت می‌رسد
بر گو غزل ترانه از این بیشتر میار
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۸.)

چون نوای سخن اینجا به فروداشت رسید
هرچه خواهی تو که آنِ تو بود آنِ تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۶.)

فروداشت کردن کنایه از کوتاه کردن، دست کشیدن، به‌پایان رساندن.

گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۴.)

فروداشتن کنایه از بازداشتن، باز ایستادن، متوقف کردن.

ای نفس کم انگاشته آید آخر
تا چند سرافراشته آید آخر
ای بس که فروداشته‌ام این سگ را
تا بو که فروداشته آید آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۷۱.)

فرود خوردن بلعیدن، خوردن.

خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
موشِ زمانه را توی، ای بی‌خبر پنیر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۰۳.)

فرودست زیردست، کهتر.

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبَر دستانت فردا با تو نیز احسان کنند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵۰.)

آنك هست او از تواضع با فرودستان شریك
آنك هست اندر خداوندی امیران را امیر
(مختاری، *دیوان*، ۲۰۸.)

عاشقان را خاك پای خود کنی هر دم خطاب
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۵.)

فرودستی حقارت، فرومایگی، بینوایی.

عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی
ای جمله بلندیها خاكِ درِ این پستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۴:۵.)

فرودیدن کنایه از با دقت نگریستن.

چون در رهِ این کار مرا دید درود
آمد غمِ کار و دیدهٔ دیده ربود
چشمِ دل دوربین در این بحرِ محیط
چندان که فرودید، فرادید نبود
(عطار، *مختارنامه*، ۴۷.)

فرو رفتن کنایه از غروب کردن.

بسی برآید و بی‌ما فرو رود خورشید
بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۵.)

فرو رفتن به‌کار خویش کنایه از به تأمل و تفکر پرداختن.

به کار خویش فرو رفت نرگس از حیرت
ز خوابِ غفلت بیداریش چو داد قضا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۶.)

فروریختن کنایه از ویران و خراب شدن، نیز به‌شتاب و سرعت تاختن.

هر لحظه زمن نالهٔ تو می‌خیزد
پیری ز تنم خرابیی انگیزد
پوسیده شده‌ست خانهٔ آب و گلم
هر جا که نهم دست فرو می‌ریزد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۱.)

فروریخت فروریخت شهنشاهِ سواران
زهی گَرد زهی گَرد که برخاست خدایا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۲.)

فروزنده کنایه از خورشید، ماه.
چو زرین شد آن چادرِ مشکبوی
فروزنده بر چرخ بنمود روی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۳۵.)

همی تا برآید فروزنده هر شب
بر این آبگون روی گردون اخضر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۱.)

فَرّ و زیب شکوه و جلال، بزرگ و والا.
بدو گفت ای شاهِ با فرّ و زیب
به‌دیدار ما رنجه کردی رکیب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۱۷۵.)

راه زد بر تو جهان و برد فرّ و زیب تو
چند خواهی گفت مطرب را: فلان راهك بزن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۲.)

فروماند حیران در آن فرّ و زیب
که سیمای دولت بوَد دلفریب
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۰.)

فروشدن کنایه از غروب کردن، پنهان شدن و نیز مردن.
بر عالم جاه تو که را روی گذر ماند
چون مهر فروشد چه یقین را چه گمان را
(انوری، *دیوان* س، ۹.)

از دهانِ دین بر آمد آه آه
چون فروشد ناصرالدین ای دریغ
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۰.)

فروشدن بر زمین از انفعال کنایه از بی‌اندازه شرمگین شدن.
من خود از انفعال شدم بر زمین فرو
خندان لبش به طعنه و دشنامِ من همان
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۹.)

فروشستن پاك کردن، زدودن.
فروشستم از ملك رسم مجوس
برآوردم آتش ز دریای روس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۴.)

فروشیدن فروختن.
عشق فروشید به عیبی مرا
سوخت دلش بازخریدن گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۶.)

فروغ از کار کسی رفتن کنایه از بی‌رونق و بی‌اعتبار گشتن.
ای که از لعل تو آبِ باد عیسی می‌رود
ز آتش رویت فروغ از کار لیلی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

فروغ دادن کنایه از رونق دادن، سر و صورت دادن.
بدین چاره دِه کار خود را فروغ
که داند که این راست است اَر دروغ؟
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۹۳.)

فروغِ رای تدبیر صائب و رای روشن.
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
رازِ کس مخفی نماند با فروغِ رایِ تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۱.)

فروغ گرفتن کنایه از اعتبار گرفتن، رونق یافتن، آراسته گشتن.
بر این ساز و چندین فریب و دروغ
برِ مرد سنگی نگیری فروغ
هر آن کس که بسیار گوید دروغ
به نزدیكِ شاهان نگیرد فروغ
اگر کشور از من نگیرد فروغ
بگوی و مگوی ایچ گونه دروغ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۹۲؛ ۵:۲۰۷۷ و ۲۱۴۱.)

فروغناك روشن، نورانی.
چون شمع دلم فروغناك است
گر بازبری سرم چه باك است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۴.)

فروفشاندن کنایه از برکنارداشتن، رها کردن، بیرون آوردن.

خود را درم‌خریدِ رضای خدای کن
دامن از این خدای فروشان فروفشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

فروکش کردن کنایه از ماندن، توقف کردن، جای گرفتن.

دل گفت فروکش کنم این شهر به‌بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۶.)

آن خال که در کنج لبت کرده فروکش
گر گوشه‌نشین است سیاه دل و جان چیست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

فروکشیدن کنایه از خاموش شدن، نیز توقف کردن.

فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۶.)

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۶.)

فروگذاشتن کنایه از رها کردن، ترک کردن.

تیمار ندارم از زمانه
آسانش همی فروگذارم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱۸.)

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانبِ عشق عزیز است فرومگذارش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)

فروگرفتن کنایه از در دست گرفتن، تصرف کردن.

فروگرفت جهان را مهابت تو چنان
که هست دم زدن دشمنت به دشواری
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۵۸.)

فروماندن برجای ماندن و کنایه از عاجز گشتن و نیز متحیر شدن.

سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند
چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ
(فرخی، *دیوان س*، ۱۹۹.)

سیاوش فروماند و پاسخ نداد
چنین آمدش بر دلِ پاك یاد
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴۷۷:۲.)

فروماندن در کارِ خویش کنایه از حیران و مبهوت بودن.

فرومانده سرگشته در کارِ خویش
که نارفته چون آمد آن راه پیش
من از هول زنگی و تیمار خویش
فروماندم آشفته در کار خویش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۳ و ۷۷.)

فرومایه کنایه از پست، بی اصل و نسب، کم‌مایه، حقیر و ناکس.

همه شب با دل او را بود پیکار
که تا کی زین فرومایه کشم بار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۱۲.)

لیکن مرا به گرسنگی صبر خوشتر است
چون یافتن ز دست فرومایگان طعام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۷.)

گرانمایگان را در آرد شکست
فرومایگان را کند چیره‌دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۶.)

شرف نفس اگر همی خواهی
با فرومایه قیل و قال مکن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۸.)

ندهد هوشمند روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگر چه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر
(سعدی، *کلیات ف*، ۱۶۰.)

عنان به‌دست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج می کنند تو را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۱.)

فرومردن کنایه از خاموش شدن.
چو از زلفِ شب باز شد تابها
فرومرد قندیلِ محرابها
(منوچهری، *دیوان*، ۴.)

فرونشاندن کنایه از تسکین دادن، آرام کردن.
شهوت فرونشان و به کنجی فرونشین
منشین بر اسبِ غدر و طمع را مده لگام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۷.)

فرونشستن کنایه از فروکش کردن، خاموش شدن.
آتش که تو می کنی محال است
کاین دیگ فرو نشیند از جوش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۴.)

شمعی که نور مملکت پادشاه بود
ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۲.)

فروهشتن گذاشتن، رها کردن، و نیز آویختن.
آن که بر او گفته‌ای سرود و غزل
از تو گسست و تو زو نمی گسلی
او چو فروهشت زیر پای تورا
چون که تو او را ز دل برون نهلی؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۶.)

فروهشته پَر گردن افراخته
چو نایی دم اندرگلو ساخته
فروهشتن تاب زلف دراز
خم جعد را دادن از حلقه ساز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹ و ۳۷۰.)

برگ فروهشت شاخ و گشت هوا تیر
آمد در بوستان و صحرا تغییر
گرفته هر یکی یاری فروهشته همه کاری
ز عشق لاله رخساری بمانده هر یکی حیران
(لامعی، *دیوان*، ۴۹ و ۱۰۹.)

بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
نقابی ست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارضِ دلفریب
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴ و ۱۶۳.)

فروهلیدن افکندن، نگه‌داشتن، آویختن.
الا یا خیمگی خیمه فرو هل
که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)

هر زخم جفایی که فلك پنهان داشت
زد بر دل ما چو از قضا فرمان داشت
ای دور فلك دست فروهل که به صبر
با زخم تو پای بیش از این نتوان داشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۲.)

گر ماه من برافکند ازرخ نقاب را
برقع فروهلد به جمال آفتاب را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۱.)

فَرویش کردن فراموش کردن، از یاد بردن، اهمال کردن، فروگذاشتن، تعلل کردن.
هرگه که فلك دلِ مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فرویش کند
در سمج کند مرا و در پیش کند
پس هر ساعت عذابِ من بیش کند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۹۴.)

خسرو به آرزو چو خیالت به جان خرید
در کار او هنوز چه فرویش می کنی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۶.)

فَرویش نهادن کنایه از خشونت و درشتی برکسی کردن.
چشم ستیزنده را چابك تأدیب زن
ظلم رساننده را لشکر فرویش نِه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۷.)

فرهاد صفت مانند فرهادِ کوهکن، دلداده و عاشق.

اهلی نشود شاد کس از صورت شیرین
فرهاد صفت کوه غمی تا ننهد پیش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۱.)

فَرّه ایزدی به عقیدهٔ ایرانیان باستان فره فروغی ایزدی است که به‌دل هر کس بتابد از همگنان برتری یابد و از پرتو آن است که شخص به‌پادشاهی رسد.
نخستین ز تور ایدر آمد بدی
که برخاست زو فرّه ایزدی
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۱۷.)

فِره دادن افزونی دادن، برتری و رجحان دادن.
گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهلِ جنّت در خصومتها زبون...
در فِره دادن شنیده در کُمون
حکمتِ لولا رِجالٌ مؤمنون
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۲:۳.)

فرهنگ جُستن کنایه از تدبیر و چاره‌جویی کردن.
بر آن بودم که فرهنگی بجویم
که آن مَه رو نهد رویی به‌رویم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۳.)

فرهنگ جوی آن که جویای دانش و فرهنگ است.
شبستان همه شد پر از گفت‌وگوی
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۴.)
یکی باغ خرم بُد از پیش جوی
در او دختر شاه فرهنگ جوی
(اسدی *گرشاسبنامه*، ۲۴.)

فرهنگ خوانده آموزش دیده، دانش آموخته.
پزشکانی همه فرهنگ خوانده
ز حالِ درد او عاجز بمانده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۴۳.)

فرهنگ دان آن که با دانش و معرفت باشد.
شاه فرهنگ دانِ شعرشناس
بیش از آن دادشان که بود قیاس
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۷.)

فریاد جوی کنایه از آن که چاره کند و دادرس باشد.
توی از دوستان پشت و پناهم
توی فریادجوی و چاره‌خواهم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۰.)

فریاد خواستن کنایه از دادخواهی کردن، یاری طلبیدن.
با وزیر خویش گفت آن شهریار
بر دَرِ ما کو نشان کار و بار
نه کسی فریاد می‌خواهد زما
نه گدایی داد می‌خواهد زما
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۳۶.)

فریادخوان آواز سردهنده و کنایه از استغاثه کننده، یاری خواهنده، دادخواه.
شوق فروغ طلعت گل باز آتشی
در جانِ زار بلبلِ فریادخوان فکند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۲.)
برو خواجو که با گُل درنگیرد
خروشِ بلبلِ فریاد خوان هیچ
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۵.)
نه باران همی آید از آسمان
نه بر می‌رود دود فریادخوان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس
(سعدی، بوستان ی، ۳۲ و ۱۰۹.)
دوشم رقیب بر سر کوی تو دید و گفت
باز این ستم رسیدهٔ فریاد خوان رسید
(اوحدی، *دیوان*، ۲۱۸.)
آسمان را گسسته شد زنجیر
دادِ فریادخوان نخواهد داد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

فریادخواندن فریاد کشیدن و کنایه از دادخواهی و تظلم کردن.
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند

تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴ و ۱۵۱.)

فریادخواه کنایه از دادخواه و متظلم، آن که عدل و نصفت خواهد.

ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۴.)

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان بر آورد دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

فریادرس یاری دهنده، یاور، کنایه از دادگر و نیز خداوند.

بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی
کاندر جهان به‌جز تو فریادرس ندارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)

کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس
تنها فراقم می‌کشد آخر بیا فریادرس
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

فریاد همی دارم و فریادرسی نیست
پندار در این گنبدِ فیروزه کسی نیست
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۰.)

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریاد رسی می آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۱.)

دزد و قلاب است خصم نور و بس
زین دو، ای فریادرس، فریادرس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۷۹.)

فریب آبادِ گیتی جهان فریبنده.

در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص
چشممان چون چشم نرگس، دست چون دستِ چنار
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۹.)

فریب آمیز فریبنده، دلفریب.

ساقی فریب‌آمیز بین مطرب عنان انگیز بین
بازار می زین تیز بین مرسوم جان زان تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

فریب آمیز با هر کس نگاهی آن چنان دارد
که آن آهوی وحشی با همه رام است پنداری
(سلیم، *دیوان*، ۴۱۰.)

فریبانیدن فریفتن، گول زدن.

گر خری یابی به‌گردِ مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار
وآنك اندر لابه و در ماجرا
می فریباند به هر نوعی مرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۴۹؛ ۶:۵۱۷.)

فریبِ انگیز حیله‌باز و نیز فریبنده.

تُرك جادوگر فریب‌انگیز
گفت کآبی بزن بر آتشِ تیز
نکند گر نشاط زیرك تیز
ابلهان را بود فریب‌انگیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۲ و ۳۱۹.)

فریبناك فریبنده.

آمد آن خواهر زبانی باز
با زبانی فریبناك و دراز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۲.)

فریبناکی فریفتن، فریبندگی.

برد ظن کان نیایش اندر پوست
از برای فریبناکیِ اوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۳.)

فریدونی نَسَب کنایه از آن که نسب و تباری عالی دارد، بزرگ‌زاده.

شعرِ مجیر ای ماه نو بسرای بعد از راه نو
در بزم شروانشاهِ نو شاهِ فریدونی نسب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۹.)

فَرِّ یزدانی عنایت و توجه خدایی. رك. فَرّه ایزدی.

ایا در خوردِ سلطانی ایا با فرّ یزدانی
ایا در ملک بی‌ثانی ایا در عدل بی‌همتا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۹.)
تو را به صحبت دیگر چه حاجت اندر ملک
که در جبین تو پیداست فرّ یزدانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۲۶.)
فریشته‌وش مانند فرشته.
هستی از چابکی فریشته‌وش
کفشت آب آمد و کلاه آتش
(سنایی، *مثنویها ح*، ۶۸.)
فریضه‌داشتن کار واجب داشتن.
گفتم: فریضه‌دارم آخر نشان دهید
من دوستدارِ خواجه‌ام آخر نیَم عدو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۵.)
فزَع دیدن و یافتن بیم و هراس و ترس دیدن و یافتن.
آن فزع بیند و یابد ز تو و شِکر تو
که دگر تا بزیَد روی به ارّان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۲.)
فزونی جُستن برتری جستن و نیز بیشتر خواستن.
بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده بر ما فزونی مجوی
چو من یافتم زو چنین چار چیز
بر این بر فزونی نجوییم نیز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۰:۳؛ ۱۶۱۲:۶.)
فزونی کردن پیشی گرفتن.
به داد از نیاکان فزونی کنم
شما را بدین رهنمونی کنم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۴۱:۴.)
فزونی منش سروری و بزرگ منشی.
چنان دان که اندر فزونی منش
نسازند بر پادشا سرزنش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۵۰:۳.)
فژاگِن پلید و چرکین.

فژاگِن نیَم سالخورده نیَم
اَبر جفت بیداد کرده نیَم
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۱۰۵.)
فَسار سست کردن کنایه از تند و با شتاب رفتن.
او نیز فسار سست می‌کرد
دیوانگیی درست می‌کرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۴.)
فَسان افسانه و داستان.
جهان سر به سر چون فسان است و بس
نماند بدو نیك بر هیچ کس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۷:۱.)
منه دل بدین گنبد چاپلوس
که گیتی فسان است و باد و فسوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۱.)
فَسانه کنایه از کهنه، مشهور و معروف، و نیز از یاد رفته.
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر
(فرخی، *دیوان*، ۶۶.)
پارَش امسال فسانه‌ست به پیش ما
هم فسانه شو امسالش چون پارَش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۲.)
فسانه گشته‌ای در هفت کشور
همیشه خوار در چشمِ برادر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۹۹.)
فسانه‌خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو
فسانه نیك و بد گشتند سامانی و ساسانی
(سنایی، *دیوان س*، ۶۸۱.)
الحق چه فسانه شد غم من
از شرِ فسانه‌گوی شروان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)
شدم فسانه به سرگشتگی چو گیسوی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۶.)

چشمت که صبر و هوش هلالی به غمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یك فسون مرا
(هلالی، *دیوان*، ۹.)
ای فسانه گشته و محو از وجود
چند افسانه بخواهی آزمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۰۰.)
فَسانه‌پرداز افسانه‌گو، داستان پرداز.
صاحب خبرِ فسانه‌پرداز
زین قصه خبر چنین کند باز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)
هر چند شدی فسانه‌پرداز
کردی پی خواب حیله‌ها ساز
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۱.)
فَسانه خواندن داستان گفتن، داستان دور از حقیقت گفتن.
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷.)
فسانه را در دل کردن کنایه از با شوق و رغبت سخنی را پذیرفتن.
کرد شاه آن فسانه را در دل
شد به‌دنبال لعبتان چگل
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۴.)
فَسانه سرای آن که داستان و افسانه گوید.
خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیینِ بانوانه به‌جای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۵.)
فَسانه‌سِگال داستان گو، سخن‌پرداز.
باز جستند از او حکایت حال
او شد از رازِ خود فسانه سگال
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۴.)
فَسانه‌گوی داستان پرداز، قصه‌گو.
یکی افسانه‌های خفتگان گفت
چو در بینی فسانه‌گوی هم خفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۸.)

الحق چه فسانه شد غم من
از شرِ فسانه‌گوی شروان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)
فسخِ عَزم کردن از تصمیم بازگشتن، منصرف شدن.
ز بهر تکیهٔ او گر نه فسخ عزم کند
سپهر گوشهٔ مسند ز ماه بفشاند
(انوری، *دیوان* س، ۹۷.)
فسُرانیدن منجمد کردن، یخ زده و بسته کردن.
آن بادِ وَبا گشت شمارا فسُرانید
یا بادِ صبا گشت به‌هرجا که درآیید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۲.)
فسردك یخ زده، جامد.
مکن شیخی دروغی بر مریدان
از آن ناز و کرشمه ای فسردك
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۹:۳.)
فسرده کنایه از ناکس و فرومایه و نیز دلسرد و مُنجمد.
معجز عنان کش سخن توست اگر چه دهر
با هر فسرده‌ای به‌وفا همرکاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)
خواننده‌اش اگر فسرده باشد
عاشق شود ار نمرده باشد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷.)
فسرده آتش کنایه از آن که شور و شوق و احساس ندارد.
سوختگانِ عشق را دود به سقف می‌رود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۳.)
فسرده دل کنایه از آن که دل مرده و افسرده خاطر است و نیز سخت دل.
نزد فسرده دلان قاعده کن همچو ابر
با دلِ آتش فشان چهره دژم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)
به این فسرده دلان شورشی در افکندم
نمك به زمزم و آتش به کوثر افکندم
(شفایی، *دیوان*، ۶۳۳.)

فسرده زبان کنایه از آن که زبانی بسته دارد، از گفتن شعر و سخنِ بلیغ عاجز است.

دمی فسرده‌زبان پند می‌دهد بر من
ولیك نیست به‌خاموشی از خرد دستور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)

فسق پرست آن که کار بد، ناپارسایی، زناکاری کند.

زان یکی خرس که بُد خنثی طبع
دیگری پیل که بُد فسق پرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۶.)

فسق جو بدکار، زناکار.

من دَرِ خانهٔ کس دیگر زدم
او دَرِ خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهلِ خود را دان که قواد است او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۴:۵.)

فسوس دریغ، استهزا و مسخره.

چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغ تو دارم فسوس
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
که بر ما نه خوب است کردن فسوس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۹۲:۲ و ۶۶۲.)

دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به‌دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۸۲.)

فُسوس آباد کنایه از دنیا.

نظر به‌هرچه گشایی در این فسوس آباد
دریغ و درد بر اطراف او نگاشتنی ست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۱.)

فُسوسی در خور استهزا، دلقك، و نیز استهزاکننده.

جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپایی و با کس نسازی
ابوطیب مصعبی (*پیشاهنگان شعر*، ۷۱.)

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
ما را مسلّم آمد هم عیش و هم عروسی
شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۴:۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۹۳:۶.)

فُسون آمیز آمیخته به نیرنگ و تزویر و مکر.

سخنهای فسون‌آمیز گفتن
حکایتهای بادانگیز گفتن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۱.)

فُسون باز حیله‌گر، آن که مکر و حیله به‌کار برد.

بر و ای پیر جادوی فسون باز
که نتوانی شدن با من فسون ساز
(عطار، *خسرونامه*، ۹۵.)

فُسون پرداز آن که سحر و جادو کند، نیرنگساز.

زهی ربودهٔ لعل تو صد فسون پرداز
فریب خوردهٔ چشمت هزار شعبده‌باز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۴.)

فسون خواندن خواندن اوراد و عزایم، و کنایه از فریب دادن.

که او بُد بدین بَد مرا رهنمون
همی خواند بر من هزاران فسون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۴۰:۲.)

ای بس که صبا در چمن حسن فسون خواند
تا سرو سرافراز تو چون تیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

مرغِ بی‌اندازه چون شد در قفص
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند همی آید به‌جوش
باز بر موجود افسونی چو خواند
زو دو اسبه در عدم موجود راند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۹:۱.)

گشت باز از رهِ فسون خوانی
با پریچهره در سلیمانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۳.)

فسون خوردن کنایه از گول خوردن.

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
من فسونِ تو نخواهم خورد بیش
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۳:۱.)

فسون دمیدن کنایه از فریب دادن، نیرنگ به‌کار بردن، گول زدن.
مده دم که با ما نه‌ای همنفَس
فسونم مدم زانك باد است و بس
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۸.)
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است
(حافظ، *دیوان*، ۲۶.)

فسون‌ساز افسونگر.
آنچه در دل بردن از لطف دمادم می کنند
این فسون سازان، تو از جور پیاپی می کنی
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۱.)

فسون ساز شدن با کسی کنایه از نیرنگ زدن با کسی، فریب دادن کسی.
برو ای پیر جادوی فسون باز
که نتوانی شدن با من فسون ساز
(عطار، *خسرونامه*، ۹۵.)

فسون سازی جادویی، افسونگری، نیرنگ.
در وی آموخت آن فسون‌سازی
تاش بازی نمود جانبازی
کرد لختی به لابه و زاری
با فسون خواندگان فسون سازی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۵ و ۲۸۸.)
در فسون‌سازیِ آن چشمِ سیه حیرانم
که خموش است و کسی را به‌سخن نگذارد
(صائب، *کلیات*، ۴۷۱.)

فسونِ عیسی کنایه ازدمِ روح بخش‌ومعجزه عیسی.
آدمی همچون عصای موسی است
آدمی همچون فسونِ عیسی است
تو مبین ز افسونِ عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان است موت
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۳:۳.)

فسون کردن جادویی کردن.
چه فسون کردی بر من که به‌تو دادم دل
دل چرا دادم خیره به فسونِ تو به‌باد
(فرخی، *دیوان س*، ۴۳.)

فسونگر ساحر و جادوگر، نیرنگباز، و نیز رام کنندهٔ مار.
سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه
فریاد از این فسونگر زن فعل سبزچادر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۷.)
مارفسای ارچه فسونگر بود
کشته شود عاقبت ازمار خویش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۷۷.)
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگ عرب
مار گوید ای فسونگر هین و هین
آنِ خود دیدی فسون من ببین
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۴:۱.)
خواند فرزندِ دومین را پیش
خاص کردش به آزمایش خویش
با فسونگر زبان به افسون داد
ماجرای گذشته بیرون داد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۸۶.)

فسونِ مسیحا کنایه ازدمِ جان بخشِ عیسیِ مسیح.
بینا و زنده گشت زمین زیرا
باد صبا فسونِ مسیحا شد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۳۹.)

فُشارات سخنان بیهوده و بی‌مغز.
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو از کجا و فُشاراتِ بدگمان ز کجا؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۱.)

فُشارآمیز آمیخته به‌باطل و دروغ.
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه بگوی
حدیث توبهٔ مجنون بوَد فُشار آمیز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۳.)

فشاردن کنایه از شکنجه دادن و آزار رسانیدن.

هست اندر پسِ دل واقف از این جاسوسی
کاو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
بفشار به‌غم تو دزدِ خود را
غم نیست چو هم تو غمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را
پنهان کرده‌ست از عیاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۴؛ ۸۱:۶.)

فشردن کنایه از آزار و شکنجه کردن و نیز فرو کردن.

امیر دست دراز است و شحنهٔ بی باک
شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او را بدن
کنده‌ای را لوطیی در خانه برد
سرنگون افکندش و در وی فشُرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۵؛ *مثنوی* ن، ۵:۷۲ و ۱۶۰.)

فصاحتْ بیان زبان آور.

به کلکِ فصاحت بیانی که داشت
به دلها چو نقش نگین برنگاشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۵.)

فصاحت دست دادن کنایه از گشاده زبان شدن، زبان آور گشتن، سخن بالا گرفتن.

لب ببند ارچه فصاحت دست داد
دم مزن والله اعلم بالرشاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۴.)

فَصّادِ اَجَل کنایه از عزرائیل.

او بیشتری جست ولی بر رگِ جانش
ناگاه ز فَصّادِ اجل نیشتر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۵.)

فصل الخطاب و فصل خطاب کنایه از سخن بلیغ و رسا و جدا کنندهٔ حق و باطل.

همه گفتار او فصل الخطاب است
همه کردار او سحر حلالا
(عنصری، *دیوان* ق، ۴.)

بنشست و خطبه کرد به‌فصل الخطاب و گفت
گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام
وگر ز ظلمِ گله کرده‌ام مشو در خط
نه منصفی قسم نو شنو به فصلِ خطاب
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲ و ۵۲.)

فصلِ عَجوز سرمای هفت‌روز آخر زمستان، سرمای پیرزن.

چو آفتاب تموزیم رغم فصلِ عجوز
فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۷.)

فَضلهٔ زنبور شمعی که از موم عسل گرفته شده باشد.

ای بس که فلك حبهٔ درویش گرفته
کز فضلهٔ زنبور بر و دوخته‌ام جیب
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۵.)

فضول گفتن کنایه از یاوه‌گویی کردن، زیاده گویی کردن.

تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب؟
تا کی فضول گویی و آری حدیثِ غاب
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۲۰.)

فضولی مداخلهٔ بیجا در کار.

که من توبه کردم به دستِ تو بَر
که گِردِ فضولی نگردم دگر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)

در کارخانه‌ای که رهِ عقل و فضل نیست
فهمِ ضعیف رای فضولی چرا کند؟
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۶.)

فضیلت نهادن برتر دانستن.

چو سلطان فضیلت نهد بر، ویَم
ندانی که دشمن بود در پیَم؟
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش بامن که با هر کسی
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰ و ۳۰.)

فِطرت کده جای همشکل و همسان، همسرشت.

یك تماشایی حسرت زده‌اش فردوس است
یك تقاضایی فطرت کده‌اش یونانِ است
(شفایی، *دیوان*، ۳۵.)

فطیرماندن کنایه از بی‌اثر بودن و به‌کار نیامدن.
در خمیر طینت آدم به‌قوت مایه بود
عنصر تو ورنه تااکنون بماندستی فطیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۸.)

فِعل کنایه از مکر و چاره.
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو
کو آن نغولیهای تو در مکر و فعل ای ذوفنون
شب فعل و دستان می‌کند او عیش پنهان می‌کند
نی چشم بندد چشم ِ او کژ می‌نهد ابروی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۹۶؛ ۵:۱۰.)

فِعل داشتن کار داشتن، کنایه از اندیشهٔ خیانت داشتن.
گر بگویم او خیالی برزند
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹۰.)

فِعلِ عابد کنایه از کردار زشت، ریا و سالوس.
از دستِ زاهد کردیم توبه
وز فعل ِ عابد استغفرالله
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

فعل و افسون کردن کنایه از دوز و کلك به‌کار بردن، نیرنگ زدن.
مرمرا از خانه بیرون می‌کند
بهرِ فسقی فعل و افسون می‌کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹۰.)

فَغستان کنایه ازحرمسرای شاهان ونیزیارومحبوب.
فرستش به‌سوی شبستان خویش
بَرِ خواهران و فغستانِ خویش
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۹.)

فُقاع از دیده گشودن کنایه از سخت گریستن.
چو فرهاد از گلستان گشت محروم
بر او زندان سرا شد آن بر و بوم
ز گریه یك زمان خالی نبودی
فقاع از دیدهٔ پرخون گشودی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۸.)

فُقاع طبع کنایه از آن که سرد مزاج و خنك باشد.
از دَم سردیّ فقاع طبعان
یخ در بغلانِ بی‌نظامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

فُقاع گشادن آروغ زدن و کنایه از تفاخر کردن، بالیدن، نازیدن.
جزع در چشمهاش خوان آرای
غول بر گوشها فقاع گشای
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۸.)
نوروز ز نار و سیبِ زرین
بگشاد ز تو فقاع مشکین
صاحبِ بَدر و حُنَیْن از تو گشاید فقاع
کان گهرِ چون سداب برکشی از بهرِ کین
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۷؛ *دیوان*، ۳۳۵.)
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار
ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده‌ست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۵.)

فقر آفرین کنایه از خداوند.
آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیرِ آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۶.)

فَقر فَخری اشاره به حدیث نبوی ِ «الفقر فخری» (درویشی افتخار من است.)
چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴۴.)

فَقرِ لقمه گدایی برای طلب نان.

نقش درویش است او نی اهلِ نان
نقش سگ را تو میانداز استخوان
فقرِ لقمه دارد او نی فقرِ حق
پیش نقش مردهای کم نِه طبق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۹.)

فقع جوشیدن از یخ کنایه از کار نابجا و نادرست.
کذب چیست از یخ فقع جوشیدن است
تیر را اندر کمان پوشیدن است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۴.)

فُقَع گشادن کنایه از لاف زدن، تفاخر کردن، بالیدن (به معنی آروغ زدن نیز آمده است.)
زان گشاید فقع که بگشادی
زان نماید تو را که بنمادی
(عنصری، *دیوان*، ۲۲.)
حوضه‌ای دارد آسمان یخ بند
چند از این یخ فقع گشایی چند
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۳۵۸.)
همچو فردوسی فقع خواهم گشاد
چون سنایی بی‌طمع خواهم گشاد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۷.)
صد ره فقع گشاد سپهرِ سداب رنگ
زان تیغ همچو برگ سداب اخضر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۵.)
پیوسته وقت راه علو با سپاه انجم
از تو فقع گشاید این گنبد سدابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۵.)
چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت
اینت نسیم مشک پاش اینت فقاع شکری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

فکرِبکر اندیشهٔ بدیع و نو، اندیشه‌ای که در ذهن کسی خطور نکرده باشد.
فکر بکرم چو روی بنماید
هوش ز اربابِ عقل برباید
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۵.)
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم به‌دست افتد نگاری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

فکرت اندیش آن که با فکر و با تدبیر و دقیق باشد.
در راهِ تو عقلِ فکرت اندیش
صد سال اگر قدم نهد پیش
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۰.)

فکرتِ سودایی اندیشهٔ باطل.
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرتِ سودایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

فکرِ جگرسوز اندیشهٔ آزاردهنده و دردناک.
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کآغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت؟
(حافظ، *دیوان*، ۱۲.)

فِکرگاه جای اندیشه، مغز، دماغ.
فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۱۹.)

فِکرناك اندیشمند، آن که صاحب اندیشه است.
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم
کوکب هر فکر او جانِ نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاك
بهرِ توست این لفظ فکر ای فکر ناك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۷.)

فکرِ نان و آب کردن کنایه از پایبند امور دنیا بودن.
برای روزیِ آن روز نیز فکری کن
بس است چند کنی فکرِ نان و آب اینجا؟
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)

فکَند کردن کنایه از اقامت کردن.
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو
و آنجا که باده خوردی آنجا فکند کُن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۵۴.)

فکندن از پسِ پشت کنایه از بی‌توجهی و بی‌اعتنایی کردن.

از روی آنکه از پسِ پشتش فکنده‌ای
دایم چو دشمن تو بود سوگوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

فکندن از پسِ دامن کنایه از ترك کردن.

خیز و وداعی بکن ایام را
از پسِ دامن فکن این دام را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۲.)

فکندن از پهلو کنایه از کنار زدن، دور کردن.

ما به پُشتیِّ چو تو صدر همی سینه کنیم
این چنین لاغریان را تو ز پهلو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)

فَکَنده کنایه از مدفوع.

در فکندهٔ خویش غلطی بی‌خبر همچون ستور
آدمی شو در ریاحین غلْط و اندر یاسمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۸:۴.)

فکنده سپر کنایه از شکست خورده، تسلیم شده.

راست گفتی هزیمتی سپهند
خسته و جسته و فکنده سپر
(فرخی، *دیوان* س، ۹۵.)

چه عجب داری از فکنده سپر
شرم عثمان ز رعب پیغمبر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۴۰.)

فکنده‌سَر کنایه از شرمنده و منفعل.

وز شرم آنکه نیست رهاورد به زجان
چون زلف تو به لرزه فکنده سر آیمت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۳.)

فَلاح از کسی برخاستن رستگار نبودن.

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۴.)

فَلاسنگ آلت سنگ انداختن، فلاخن.

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگ است و اندر ضبط نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۴:۱.)

فَلاطون کنایه از عقل و دانایی و نیز شراب.

عقلم برون نمی‌رود از سر به‌زورِ می
خالی نمی‌شود ز فلاطون کدوی من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۱.)

همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت
فسانه‌ای ست که خم جامهٔ فلاطون بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

به میهای کهن اصلاح عقل تازه مجنون بِه
که یك ساغر شراب کهنه از صد خُم فلاطون بِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۵.)

فَلاطونِ خُم نشین شراب کنایه از باده‌ای که از خم به‌دست آمده باشد. (ظاهراً افلاطون برای ریاضت در خم می‌نشسته است)

جز فلاطون خُم نشین شراب
سرِّ حکمت به ما که گوید باز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۴.)

من این سخن ز فلاطونِ خُم نشین دارم
علاج رخنهٔ دل نیست غیرِ لای شراب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۰.)

فلاطونْ فکرت کنایه از خردمند، آن که فکر و اندیشه‌ای همچون افلاطون دارد.

ای فلاطون فکرتی کآتش فشان طبع تو را
آفتاب و آسمان اندر میان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۶.)

فلفل بر آتش افکندن کنایه از بی‌قرار ساختن.

مرا که خال تو فلفل فکنده است بر آتش
چرا ز غالیه دلبند می‌کنی و دلاویز
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۷.)

فلكِ آبرنگِ دولابی کنایه از سپهرِ نیلیِ گردنده.

همیشه تا فلکِ آبرنگِ دولابی
مدار در حرکتِ گردِ این مدر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۳.)

فلک آسا مانند فلک.
محرمان چون رداً صبح درآرند به‌کف
کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۵.)

فلکِ آفتاب آسمان چهارم که خانهٔ آفتاب است.
سقف شد از آه من چون فلکِ آفتاب
بزم شد از اشکِ شمع همچو رهِ کهکشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۹.)

فلک آوازه کنایه از بسیار معروف و مشهور.
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
نام نظامی فلک‌آوازه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۲.)
زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت
جانِ جهانی به‌سخن تازه گشت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۱.)

فلکِ اَخضر آسمانِ کبود و نیلگون.
آن است پادشاه که پدید آورد
این اختران و این فلک اخضر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۷.)

فلکِ اطلس فلک الافلاک، عرش.
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس
زیرا که ز پیش و پس میهای تو می آید
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۳۲.)

فلک المستقیم عرش، فلک اعظم، فلک الافلاک.
از استقامت رای تو گر قضا کندی
دقیقه‌ای فلک المستقیم را تفهیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۰.)
ای ملک راستین بر سر تو سایبان
وی فلک المستقیم از دَرِ تو مستعار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)
ایا گزیده خصالی که پیش همت تو
جلالت فلک المستقیم مختصر است
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۷۰.)
با فراخای عرصهٔ هنرت
فلک المستقیم تنگ آید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۹.)

فلک‌بان نگهبان فلک، کنایه از خداوند.
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
نیاید کار کردن زین نکوتر
وگر دانی که این کارِ فلک نیست
فلک بانی تو را لازم شد ایدر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۳۴.)

فلکِ پرده‌سوز سپهر.
آنک نشد بر تنِ خود پرده دوز
سوخته گشت از فلکِ پرده‌سوز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۷.)

فلکِ پنجم، فلکِ پنجمین آسمان پنجم که فلکِ مریخ یا بهرام است.
گِردِ فلک پنجم با هیبتِ کلک تو
بنهاده ز کف خنجر بر کرده به‌سر چادر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۸.)
بهرام تافت از فلک پنجمین همی
چونان که دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۴.)

فلک پیروزه آسمان آبی رنگ.
ای دوست بدان کاین فلک پیروزه
از حلقهٔ جمع ما کند دریوزه
هر کس که کشد دمی از این پستان شیر
بالغ گردد گرچه بود یکروزه
(عطار، *مختارنامه*، ۲۴۹.)

فلک پیما، فلک پیمای آن که فلک‌را سیر کند، کنایه‌از حضرت محمد(ص)، نیز آن که به حق تقرب کند.

صیت او چون خضر و بختش چون مسیح
این زمین گَرد آن فلك پیمای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)
کای فلك پیمای میمون بالِ چُست
این زمان در عشق و اندر دامِ توست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۸:۵.)
پشت پا زن بر دو عالم تا فلك پیما شوی
از سرِ دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)

فلكْ تاج کنایه از آن که مقام و پایه‌ای رفیع دارد.
شاهِ فلك تاج سلیمان نگین
مفخرِ آفاقِ ملك فخر دین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

فَلَكِ تُرنجی سپهرِ درهم فشرده و درهم کشیده.
پس بر فلكِ تُرنجی از جاه
چون سیبِ دو نیمه کرده‌ای ماه
(خاقانی. *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰.)

فلكِ جاه کنایه از بلندی جاه و مقام.
ز مرتبت، فلكِ جاه او چنان عالی
که غصه‌ها خورَد از کبریاش عرشِ عظیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۹.)

فلكْ جناب آن که پایه و مقام رفیع و بلند دارد.
به برج ما چو مهِ چارده شدی طالع
ز قدر منزلت امشب فلك جنابانیم
(جامی، *دیوان*، ۵۲۷.)
بر فلك کج نشسته هم چو ملك
مدحِ شاه فلكْ جناب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

فلكِ چنبری کنایه از سپهرِ مدور.
از پی آن تا بَرَد خصم تو را آب روی
دلو پدید آمده‌ست بر فلكِ چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

فلكِ چوگانی کنایه از آسمانِ منحنی. (تشبیه صریح)
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بر بود به‌یك دم فلكِ چوگانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۴.)

فلكِ چهارمین، فلكِ چارمین آسمان چهارم که خانهٔ آفتاب است و گویند مسیح(ع) در آن متوقف است.
نه راه‌نشین فلك نشینم
شروان فلكِ چهارمینم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۹.)
بر عَلَمِ مظفرت پرچمی آرزو کند
در فلك چهارمین وقت کسوف جرم خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۹.)
زهر راهان گرانجان ببر که سوزن دوخت
به دامن فلكِ چارمین مسیحا را
(صائب، *کلیات*، ۱۲.)

فلكِ حُقه‌باز کنایه از سپهرِ مکار و حیله‌باز.
فلك حقه‌باز را پس از این
مُهره اندر دهان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۱.)
صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلكِ حقه‌باز کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۷.)

فلكِ خرقه‌پوش کنایه از آسمان که خرقهٔ شب پوشیده باشد.
فلك خرقه پوش بی‌حسنش
سبحه بر تارك تراب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)

فلكِ دولابی کنایه از سپهرِ گردنده.
از گردون برنتابم این بی‌آبی
خون شد دل و اشك آتشی سیمابی
روزی به سرشك و نالهٔ چون دولاب
آتش فکنم در فلكِ دولابی
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۹.)

فلكْ رفعت کنایه از بلند جاه و پایه.

به‌خاکپای فلك رفعتی ملك قدری
که در فلك ملك او را ندیده است مثال
(فضولی، *دیوان*، ۷۴.)

فلك زدگی کنایه از بدبختی و بیچارگی.
گذشته است هلال رکابم از خورشید
من از فلك زدگی سوی هاله می بینم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

فلك زده کنایه از بدبخت و بیچاره و بداختر.
بر زمین هر کجا فلك زده‌ای ست
بینوایی به‌دست فقر اسیر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۹.)
به آه داشتم امیدها ندانستم
که این فلك‌زده هم رنگ آسمان گیرد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۷.)
بسا فلك زده از مردمی و دلجوییت
بر آمد از غم و آزاد شد ز چنگِ محن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۷.)
در جهان هر کجا فلك زده‌ای ست
در پی گفت‌وگوی بیهده‌ای ست
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۹۴.)

فلك سای کنایه از والا، بلند، رفیع.
بخت از این خیمهٔ زر بافتهٔ سیم طناب
بر سر فرق فلك سای تو افسر گیرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۵۹.)
تو را چون تو سری باید فلك سای
که تعظیم تو را خاکی کند پای
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۶۰.)
کنون آن عهد را آورد برجای
بدین سان ساخت این طاق فلك سای
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶۹.)
جبههٔ گریه‌ام فلك‌سای است
قامتِ ناله‌ام زمین‌گیر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۰.)

فلكِ سبزچادر کنایه از آسمان نیلگون، سپهرِ اخضر.
و امروز با شهامت و مردانگی خویش
چون زن زبون این فلكِ سبز چادرم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۳۷.)
من از تبِ نیاز نکردم کبود لب
تا در ضمان این فلكِ سبزچادرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

فلكِ سبزِ زرنگار سپهرِ نیلگون.
خروشِ بربط و بانگِ سرود و نالهٔ چنگ
ز بزم بر فلكِ سبزِ زرنگار رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۷.)

فلكِ ستمگر سپهر جورپیشه.
آساید اگر شوی تو همخوابهٔ من
گوشِ فلكِ ستمگر از لابهٔ من
ای دوست جهانیان چو شنگرف برند
خاكِ سر کوی تو ز خونابهٔ من
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱۱.)

فلكِ سَروری سپهرِ بزرگی.
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلكِ سروری به‌دشواری ست
گهی که بر فلكِ سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرقِ فَرقَدان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸ و ۲۷۹.)

فلكِ سفله سپهرِ پست و فرومایه.
قدم برون منه از حدّ لاغری زنهار
که می کشد فلكِ سفله زیر بار تورا
(صائب، *کلیات*، ۱۷.)

فلكْ سیر کنایه از تندرو.
تبارك‌الله از آن کوه شکل ناقهٔ او
زمین نورد و فلك سیر و آسمان هیکل
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۰.)

فلكِ سیمگون کنایه از آسمانِ صاف و شفاف.
در بَر ز اطلسِ فلكِ سیمگون لباس
بر سر ز چتر زرکش خورشید سایبان
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۱.)

فلکِ شعبده‌باز سپهرِ مکار و عیار و حیله‌گر.

خیمهٔ بوالعجبی زد فلک شعبده‌باز
هر دم از پرده برون نقش دگرگون آرد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۲.)

فلک‌شناس منجم، ستاره‌شناس.

بزرگ بار خدایا تو آن شهی که جهان
جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
فلک شناس نداند به راستیت شناخت
ملک ستای نداند به‌واجبیت ستود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۱.)

فلکْ صولت کنایه از آن که قادر و توانا و با هیبت و حشمت است.

قضا کمین فلک صولت ستاره حَشر
سکندرآیت و جمشیدملک و خضرلقا
ای فلک صولتی که خاکِ درت
پردهٔ آب بی‌گمان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵ و ۴۶.)

فلکِ عشوه‌گر سپهرِ مکار و حیله‌باز.

گفت برخیز رسولی سوی خورشید فرست
تا مگر باز خَرد زین فلکِ عشوه‌گرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

فلکْ غُلام کنایه ازوالاجاه، آن که فلک با همهٔ بزرگی غلام اوست.

رعد سپید مهره به‌شاهِ فلک غلام
بر بوقبیس لرزه ز آوا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

فلک فرسای آنچه از بلندی به آسمان رسد، آسمانخراش، فرسایندهٔ آسمان.

نشان عارض ماه است حجتی روشن
که جَفتهٔ شبه‌رنگ تو شد فلک فرسای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

هر که او نفسِ بداندیشهٔ خود را فرسود
در رهِ عشق ملک سای، فلک فرسایی ست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۷.)

فلکْ قدر آن که قدر و شوکت و بزرگی چون فلک دارد، کنایه از عالی جاه و والامقام.

هم ملک بند و هم ملک جاهی
هم فلک قدر و هم جهان شاهی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۳۶.)

ای فلک قدری که شمس دین و دین دولتی
دولتِ تو دولت دنیا و دین و دولت است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۹۲.)

فلک قدرا نمی‌پرسی که گردون
چرا آزرد ما را بی‌محابا
(کلیم، *دیوان*، ۶۸.)

فلک قدرا تو می‌دانی نیَم زآنها که در مدحت
ز بی‌سرمایگی طبعم کند با درشبه منضم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۱.)

خدایگانِ فلک قدر آن که هر رمضان
ز خوان او بگشاده‌ست قرص خور روزه
(عطار، *دیوان ت*، ۸۲۲.)

فلکِ کاسه صفت سپهرِ مدور.

قرص خورشید فرازِ فلکِ کاسه صفت
روزروزی خور و شب ریزه برِ خوانِ تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۶.)

فلکِ کُحلی سپهرِ نیلگون.

ای که خاک کفِ پایت فلکِ کُحلی را
نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصر است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۸.)

فلکِ کمانکش کنایه از سپهرِ قادر و زورمند.

با دلِ آفتاب وش خانه‌نشین چو سایه‌ام
تا فلکِ کمانکشم کرد چو سایه بی‌سپر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

فلکْ گَردان آن که فلک را گرداند، کنایه از خداوند.

گویی که نگون کرده‌ست ایوانِ فلک وش را
حکمِ فلکِ گردان یا حکمِ فلکْ گَردان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

فلکْ مایه کنایه از آن که پایه‌ای بلند دارد، والامقام.

خواجه زان اخترِ فلك مایه
بر زمین بوسه داد چون سایه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۶۴.)

فلكْ منظر کنایه از بلند پایگاه.
شاه شاهان علاء دولت و دین
آن فلك منظرِ ملك مخبر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۵۲.)

فلكِ مینایی آسمانِ کبود، سبزرنگ.
گر به رنگ گل رخسار تو بودی خورشید
همچو یاقوت نمودی فلكِ مینایی
(همام، *دیوان* ت، ۱۶۲.)

فلكْ نشین کنایه از آن که جایگاهی بلند و رفیع دارد (در روایات آمده که جایگاه عیسی(ع) فلك چهارم است.)
خود را چو ستوده‌ای نکوهید
عیسیِّ فلك نشین شمارش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۴.)

فلك نمای کنایه از رفیع و بلند مرتبه.
آنچه از سیرت ملوكِ به است
خاك کوی فلك نمای تو است
(عطار، *دیوان* ت، ۱۹.)

فلكِ نیلگون شعار سپهر نیلی و کبود.
گوهر او گشت کوکبی که شعاعش
تا فلكِ نیلگون شعار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۸.)

فلك‌وار مانند فلك، به روش و گونهٔ فلك.
فلك‌وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر
فلك‌وار دور از فسوس همه
سرآمد ولی پای بوس همه
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۰ و ۴۱.)
با مشت خاك من چه کند آتشین می
کاورد در سماع فلك‌وار شیشه را
(صائب، *کلیات*، ۳۹.)

فلك‌وش مانند فلك.
گویی که نگون کرده‌ست ایوان فلك وش را
حکمِ فلك گردان یا حکم فلكْ گردان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

فلكْ همت کنایه از آن که همتی بسیار بلند دارد.
بهرامِ اسدهیبتی ارچه که به بخشش
خورشیدِ فلك همت برجیس حیایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۷.)

فناپرست آن که به‌جد خواهان فنا و نیستی است.
خواجه اگر تو همچو ما بی‌خود و شوخ و مستیی
طوق قمر شکستیی فوق فلك نشستیی
کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی
یا زر و سیم چیدیی گر تو فنا پرستیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۱:۵.)

فناکُن فناکننده، کنایه از جنگجو.
زیر دست و پای اسبان در غزا
صد فنا کُن غرقه گشته در فنا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۰:۵.)

فنایِ خاك کنایه از نابودی هستی.
از فنای خاك حاصل جز فنا چیزی مدان
خود فنا اندر نبشتن هست هم شکل فنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

فندق کنایه از سرانگشت و نیز لبِ محبوب.
به فندق مشك را از سیم برکند
ز نرگس بر سمن گوهر پراکند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۰.)
نوای پسته‌دهانی رسان به‌گوشِ دلِ ما
که چنگ غالیه گیسو زند به‌یاری فندق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)
به لؤلؤ خراشیده عناب را
به فندق تراشیده مهتاب را
در مشك می فکند به فندق شکنج و تاب
وز ناز و عشوه گوشهٔ بادام می شکست
(خواجو، *همای و همایون*، ۹۸؛ *دیوان*، ۲۲۳.)

دل به دو نیمه می کنم با تو به شکل پسته‌ای
با من اگر شبی شود فندق تو شکر فشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۵.)
از فندق تو هیچ نخیزد به‌جز نبات
در پستهٔ تو هیچ نگنجد مگر سخن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۳۳.)

فندق به عناب خاییدن کنایه از انگشت به لب گزیدن، افسوس و حسرت بردن، تعجب داشتن.
گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را به عناب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۲.)

فندقِ سنجاب رنگ کنایه از آسمان.
تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر از این فندقِ سنجاب رنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۳.)

فندقِ سیم کنایه از ستاره‌های آسمان که می درخشند.
خیال انجم گردون همی به حُسن خیال
چنان نمود که از کشتزار برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر
یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرّ عدن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۸.)

فندق شکن کنایه از آن که بوسه بر لب محبوب زند.
ما به بوسه برلب ساقی شده فندق شکن
تا فغان ز آن پستهٔ شکرفشان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

فندقهٔ شکر کنایه از دهان معشوق.
فندقهٔ شِکَر و بادامِ تنگ
سبز خط از پستهٔ عناب رنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۴.)

فَن زدن کنایه از خودنمایی کردن، هنرنمایی کردن.
ز آهنین دیوارها نافذ شدی
تو به ره با نور حق چه فن زدی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۴۸.)

فنِ شریف کارِ بزرگ و شرافتمند.
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

فن فروش کنایه از حیله‌گر و عیار.
آن یکی گفت ای گروهِ فن فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۳.)

فَنَک پوش آن که پوستینِ فَنَک پوشد (پوستینی که از پوستِ فَنَک سازند مرغوب است و از پوستِ سنجاب و قاقم مرغوب‌تر باشد.)
تو همی شیر گیر و خصمِ تو گور
تو فَنَک پوش و دشمن تو کفن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۰.)
هند و خزرش دو حلقه در گوش
این قُندز دارد آن فنک پوش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۳.)

فَن کسی دانستن کنایه از مکر و حیله و کارِ کسی آگاه بودن.
لب مگز، عشوه مده باز که ما مستانیم
گرچه مستیم ولی فن تو را می‌دانیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۳.)

فَنَکْ عارض کنایه از آن که چهره‌ای زیبا و لطیف دارد.
ساقیان ترکِ فنکْ عارض قُندز مژگان
کز رخ و زلفِ حبش با خزر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

فوج فوج گروه گروه، دسته دسته.
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
بر آن سان که برخیزد از آب موج
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۱۸۹.)
ابکار معنوی به‌تو رو کرده فوج فوج
آسیب طبع این صف دوشیزگان مخواه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۹.)

فَوْز فَوْز ترکیبی است که در مورد تحریض و اعلام به‌کار رود (فَوْز به معنی هجوم و غلبه باشد.)

گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۲:۳.)

فهم کردن درك کردن، فهمیدن.
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۶.)

هر کاو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
عارفی کو که کند فهم زبانِ سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۳۰ و ۳۵۶.)

فهمیدگی دریافت، ادراك، فهم، فراست.
نکته سنجی چیست عیب کس نفهمیدن بود
می کند فهمیدگی تعلیمِ دانایی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

فی الآخیر در پایان کار، عاقبت.
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۰:۴.)

فی التأخیر آفات در تأخیر و عقب انداختن آفات باشد.
صلای باده زد پیرِ خرابات
بیا ساقی که فی التأخیر آفات
(جامی، *دیوان*، ۱۸۶.)

فی الجُمله روی هم رفته، در هر حال، به‌هر جهت.
ز شه در خط نیَم زیرا که خطی دارد از گردون
که این حسان سخن فی الجمله احسان را نمی شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)

فی الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر
کاین کارخانه‌ای ست که تغییر می کنند
(حافظ، *دیوان*، ۶۸.)

فی الجمله چه گویم و چه جویم
جمله تویی و دگر بهانه
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۳.)

فی الحال در حال، فوراً.
اگر گویم که از جورت کنم آه
زنی فی الحال تیغ و گوییم ده
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۲.)

فی المَثَل همچون، مانند اینکه، به‌عنوان مثال.
دو عالم فی المثل چون یك قصیده است
تو آن شه‌بیت غرایی چه گویم؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۶.)

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز می‌رویش پیش، منزلی
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۵۶.)

زیرکان هستند کز پالان جوابم آورند
فی المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمی
(عطار، *دیوان* ت، ۸۳۴.)

فی اَمانِ الله در پناه خدا، سخنی که هنگامِ خداحافظی و وداع کردن گفته می‌شود.
هرکجاتان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۰:۶.)

فیروزبخت آن که بخت و اقبال با او یار باشد، کنایه از پیروز و کامیاب.
گزارش کنِ زیور تاج و تخت
چنین گفت کان شاهِ فیروزبخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)

خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال
سعید طالع و مسعود رای و سعدلقا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۸.)

فیروزه ایوان کنایه از آسمان.
خدایا تا از این فیروزه ایوان
فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۱.)

فیروزه‌طاق کنایه از آسمان.
مُلك از او شد دلبرِ زیبا و این فیروزه طاق
پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبر است
(جامی، *دیوان*، ۱۷.)

فیروزه فَرش کنایه از فلك اول.

چون گل از این پایهٔ فیروزه فرش
دست به دست آمد تا ساقِ عرش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷.)

فیروزه‌گون چنبر کنایه از فلك، آسمان آبی رنگ.

رسن از زلف جانان ساز جان را
وزین فیروزه گون چنبر میندیش
(عطار، *دیوان ت*، ۳۶۲.)

فیروزه‌گون طارم کنایه از آسمان آبی‌رنگ.

پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت
تا بر این فیروزه گون طارم زنم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۶۳.)

فیروزه‌گون منظر کنایه از آسمان.

به افسون گر گشایی مُهر این لعل شکرخا را
فرود آری از این فیروزه‌گون منظر مسیحا را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۲.)

فیروزه لگن کنایه از آسمان.

پیوسته ز پروانهٔ رای تو برَد نور
این شمعِ زراندودهٔ فیروزه‌لگن را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳.)

فیروزه مرقد کنایه از آسمان.

یا حدیثِ آن بهشتی‌روی کز بدو وجود
همچو خاتونان در این فیروزه مرقد می‌رود
(انوری، *دیوان س*، ۱۰۰.)

فیضِ اَبر ریزشِ ابر، باران.

دستخوشِ جفا مکن آبِ رُخم که فیضِ ابر
بی‌مدد سرشك من دُرّ عدن نمی‌کند
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۵۹.)

فیضِ اَزَل بخشش و عطای خداوندی.

دل به رصدگاه دهر بیش بها گوهری ست
دخلِ ابد عشر او فیضِ ازل کان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۲.)

فیضِ ازل به‌زور و زر ار آمدی به‌دست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۹۷.)

فیضِ الهی لطف و عطای خداوندی.

قوت فیض الهی مدد جانِ تو باد
که وجود تو به رحمت مدد جان و تن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲.)

فیض بخشی سود بخشیدن، مفید و اثر بخش بودن، لطف و توجه کردن.

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشیِ اهل نظر توانی کرد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۹۵.)

فیضِ حق لطف خداوند.

فزون ز ذره ز لفظ آفتاب می‌پاشد
مگر چو سایه درافتاد فیضِ حق به قفاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

فیضِ روح‌القُدُس عنایت و توجه خداوند.

فیضِ روح‌القدس ار بازمدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۷.)

فیضِ عَمیم عنایت ورحمتی که شامل همگان باشد.

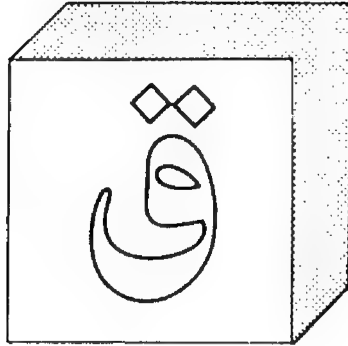
صدای صیت تو فیضی ست لیك فیض عمیم
ادای کار تو سحری ست لیك سحرِ حلال
زلال فیض عمیمش روان صباح و مسا
نسیم خلق عظیمش روان یمین و شمال
(فضولی، *دیوان*، ۷۲ و ۷۵.)

فیضِ لم یَزَل لطف و عنایت خداوند.

عقد جلال و مجدِ تو بستهٔ فیض لم یزل
پایهٔ جاه و قدر تو قبهٔ صدر لامکان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۹.)

فیلسوفِ اعظم دانای بزرگ که بر همهٔ امور آگاه است.

هر چند جهان گرفت طبعش
در مدحتِ فیلسوف اعظم
فیلسوفِ اعظم و حِرز اُمم کز روی وهم
جای او جز گنبدِ اعظم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۶ و ۳۶۱.)



قابضِ ارواح گیرندهٔ جان، کنایه از ملك‌الموت، عزرائیل.

قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار
کای همای جان ستان زین ذروهٔ نیلوفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

قابِ قوسَیْن به اندازهٔ دو قوسِ کمان (مأخوذ از سورهٔ نجم ودربارهٔ معراج حضرت پیامبر اسلام(ص) است)، کنایه از قرب حق ودر اصطلاح عرفا مقام بس بلند و رفیع.

چون ز قوسش تیر پران آمدی
قاب قوسینش ثناخوان آمدی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

مِه از هر فرشته بُدش پایگاه
بَر از قاب قوسین به بزدانش راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳.)

تبارك خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد
لعمرك تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۸.)

فرو ناید مگر در قاب قوسین
چو تیرِ دل جهد از قبضه و شست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۸۵.)

شده عین‌الیقین را قرة‌العین
گذشته همچو تیر از قاب قوسین
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو*، ۱۳.)

قاب قوسینی که در معراج دید آن شب رسول
گر به چشم دل ببینی هیأت ابروی اوست
(نسیمی، *دیوان*، ۷۳.)

قابلِ آخر هیولیٰ، محلی برای صورت جسمی و نوعی.

تا بود فاعل اول ز سماوات اعلیٰ
تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۶.)

قابلِ امانت آن که شایستهٔ امین بودن باشد واشاره به حضرت محمد(ص) باشد.

شاهنشهی ست احمدِ مرسل که ساخت حق
تاجِ ازل کلاهش و درعِ ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر
و آن عامل ارادت در عالم جزا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)

قابلِ تغییر تغییر پذیر.

ساقیا می ده که با حکم ازل تغییر نیست
قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

قابل شدن استعداد یافتن.

حاملی محمول گرداند تو را

قابلی مقبول گرداند تو را

قابلِ امر ویی قابل شوی

وصل جویی بعد از آن واصل شوی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۸:۱.)

قابلِ فیض سزاوار و شایستهٔ لطف و عنایت.

هست ز جام فکرتش قابلِ فیض جرعه بر

هست به خوان خاطرش وارد غیب میهمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۰.)

گوهر پاك بباید که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گِلی لؤلؤ و مرجان نشود

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

قابلهٔ بخت کنایه از روزگار.

انصاف ده که قابلهٔ مهربان بخت

زو خوبتر ندید پسر در کنار ملك

(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۵.)

قابلهٔ کاف و نون کنایه از قابلهٔ هستی و آفرینش، دایهٔ صنع.

قابلهٔ کاف و نون، طاها و یاسین که هست

عاقلهٔ کاف و لام طفل دبستان او

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

قادر انداز کنایه از تیرانداز ماهر که تیرش به خطا نرود.

کمند قادر اندازان ندارد چین گیرایی

شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمی سازد

(ظهوری، *دیوان*، ۲۴۱.)

قارورهٔ آبگینه کنایه از یخ.

کردی نظر و شکستی از تاب

قارورهٔ آبگینه بر آب

(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۲۷.)

قارورهٔ آه کنایه از شیشهٔ دل، قلب.

یارب این سوختگان را که ز قارورهٔ آه

در رخِ اهرمنان شعلهٔ غم ریخته‌اند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۸.)

قارورهٔ مینا کنایه از آسمان.

هزاران مشعل روشن بر این پیروزه‌گون گلشن

فروزان شد چو شمع اندر دل قارورهٔ مینا

(ابن حسام، *دیوان*، ۷۲.)

قارون کنایه از ثروتمند.

عجب کارا که وقت آزمایش

مخنث راست در مردی ستایش

چو قارونان در این ره عور آیند

هُژبران در پناه مور آیند

(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۲.)

قارون صفت کنایه از بخیل و حسود و کینه‌ورز و مال اندوز.

قارون صفتان که با من از کین

بر ساخته‌اند جنگ قارن

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۹.)

قارون کدهٔ خاك کنایه از روی زمین.

یك جرعه بر این خاكِ سیه کاسه بیفشان

قارون کدهٔ خاك پر از حاتمِ طی کن

(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

قارون کردن کسی را کنایه از غنی و بی نیاز کردن کسی.

خندهٔ آن لعل عیسی دم مرا

هر زمان از گریه قارون می کند

(انوری، *دیوان* س، ۵۲۵.)

قارونی کردن کنایه از گرد کردن و انباشتن مال، بخل ورزیدن.

چند خواهی بیش از این برهم نهاد

چون همه از هم فرو خواهد فتاد

گر نخواهی کرد قارونی مدام

خورد و پوشی تا لب گورت تمام

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۸.)

قاصدِ دولت کنایه از پیام‌آور پیروزی و فتح و دولت.

از اکنون تا مهی دیگر به دست قاصد دولت

رسد آواز فتح تو به شرق و غرب و انس و جان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۳.)

قاضی القضاةِ چرخ کنایه از ستارهٔ مشتری.
سلطان نشانِ عقل ندیمی ز مجلسم
قاضی القضاة چرخ گواهی ز محضرم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲.)

قاضی القضاةِ شرق و غرب کنایه از ستارهٔ مشتری که فلک ششم بدو اختصاص دارد.
در ششم دیوان سرا قاضی القضاة شرق و غرب
زو قضا را رونق و دارالقضا را اعتبار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)

قاضی القضاةِ صدر ششم کنایه از ستارهٔ مشتری.
به فرّ فتوی قاضی القضاة صدر ششم
که بر سعادت او هفت کشورند گوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۶.)

قاضی القضاةِ گردون کنایه از ستارهٔ مشتری.
و آنك قاضی القضاة گردون است
مفتیی پیر پارسا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

قاضی القضاةِ مسندِ پیروزه کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف
در زیر شقهٔ عَلَمت بسته طیلسان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۹.)

قاضی القضاةِ هفت اقلیم داورِ داوران روی زمین.
وای بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضاةِ هفت اقلیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۳.)

قاضی بردن کسی را کنایه از متهم کردن کسی، و نیز به شهادت بردن کسی.
من که را گیرم که را قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۷۷.)

قاضیِ چرخ کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی چرخ را که لقب سعداکبر است
نام تو بر نگینِ سعادت نگار کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۷.)
قاضی چرخ را نبود بی‌رضای تو
بر مسند قضای فلك پایدار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۴.)
ز طیلسان فکند قاضی ممالك چرخ
برای بندگی شهریار زیلوچه
آنك سلطان فلك خاك نشین درِ اوست
قاضی چرخ ثناخوان و قضا چاکر اوست
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶ و ۱۴۷.)

قاضیِ حاجات کنایه از خداوند.
حافظ آبِ رخِ خود بر درِ هر سفله مریز
حاجت آن بِه که برِ قاضی حاجات بریم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۷.)

قاضیِ خطهٔ گردون کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی خطهٔ گردون قلم از دست دهد
مشرف عالم بالا کمِ دفتر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

قاضیِ دین داورِ شرع.
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
بایدش در عافیت واپس سپرد
ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین
نك من و تو خانهٔ قاضیِ دین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۷۷.)

قاضیِ دیوانِ اعلیٰ کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی دیوان اعلیٰ را که خوانی مشتری
در حقیقت چون ببینی پارسایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

قاضیِ سپهر کنایه از ستارهٔ مشتری.
ور زهره بر رباب زند قاضیِ سپهر
از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

قاضیِ صدر ششم کنایه از ستارهٔ مشتری.

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان*، ۵۴.)

قاضی صدر ششم در عین طالع می‌نوشت
بر سعادتمندی هر دو جهانش محضری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

قاضیِ فلک کنایه از ستارهٔ مشتری.

پیشِ قاضی فلك مه چه کند دعوی حُسن
تا خطت بیّنهٔ خویش اقامت نکند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۶.)

قاضیِ گردون کنایه از ستارهٔ مشتری.

چون به خدمتگاری درگاه تو
قاضی گردون ببست اقرار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

قاضی گردون بنشیند به صدر
سر بنهد بر خطّ امرش قضا
(ابن حسام، *دیوان*، ۴.)

قاطعِ راه راهزن، دزد.

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعانِ راه را داعی شدی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۲:۴.)

قاطعِ طریق راهزن، دزد.

ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن
قوافلِ دل و دانش که مردِ راه رسید
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگهِ عمرند قاطعانِ طریق
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۸ و ۱۵۸.)

قاعده‌دانی آگاهی از راه و رسم و روشِ کاری.

به کلكِ قاعده‌دانی شکستگی مرساد
که تو به‌نامهٔ ما با خطِ شکسته نبشت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

قاعدهٔ روزگار رسم و آیین و روش روزگار.

همیشه تا که ستم پروری و بدعهدی
نهاد و قاعدهٔ روزگار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۹.)

پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد
گفتم این چیست؟ گفت قاعدهٔ روزگار
عمادی (گنج سخن، ۳۶۶:۱.)

قاف تا قاف کران تا کران، سراسر دنیا.

یابی به جهان عمر تا که قاف
تا قاف پر از قافیت کنی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۱.)

خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا به‌قاف
همکاسه‌ای کجاست که آید برابرم
(عطار، *دیوان*، ۸۴.)

طرفه حالی که به یك حرف زبان نگشادیم
قاف تا قافِ جهان پر شد از افسانهٔ ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۵.)

نگر کز یاری من قاف تا قاف
چه گنج افشاندی از فکرت در اطراف
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۸.)

عزلتِ ما شده سرتاسرِ دنیا مشهور
قاف تا قاف بود عزلت عنقا مشهور
(وحشی، *دیوان*، ۹۴.)

قاف تا قافِ زمینش همه ایمن خیز است
میل تا میل هوایش همه روح افشان است
(شفایی، *دیوان*، ۳۵.)

قافِ قِدَم کنایه از عالمِ کبریایی، بی‌نیازی.

فارغ از کعبه و بتخانه و دیر یم و کنشت
ملك وحدت وطن و قاف قِدَم خانهٔ ماست
(نسیمی، *دیوان*، ۵۱.)

قافِ قلم حرف «ق» که قلم بدان آغاز شود، و نیز شکاف قلم.

سرچشمهٔ آن شکاف قافِ قلم است
قدرش داند هر آن که صاحب قدم است
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

قافله‌بر قافله کاروان بر کاروان، کنایه از جمعیت زیاد.

یك خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را غلام جودِ خویش
از عطااش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۷.)

قافله‌خوار فرو برندهٔ خلق.

بازِ جهان تیز پرّ و خلق شکار است
بازِ جهان را جز از شکار چه کارست...
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
بازِ جهان رهزن است و قافله خوار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷.)

قافلهٔ راه کاروانی که در راه است.

چشمِ من در رهِ این قافلهٔ راه بماند
تا به‌گوشِ دلم آوازِ درآ باز آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۸.)

قافله‌زن راهزنِ قافله.

قافله‌زن یاسمن و گل به‌هم
قافیه گو قمری و بلبل به‌هم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۵.)

قافلهٔ زنگ کنایه از سیاهی.

ای زلف تو بر قافلهٔ زنگ زده
سودای تو شعله در دلِ تنگ زده
در پیش رخت آینه را نستایم
آری چه کنم حکایت زنگ زده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۴.)

قافله‌سالار سردار و پیشوای قافله.

لیك چو شد بدرقهٔ بارمن
پیرمن و قافله سالار من
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۸۰.)

آن سروری که قافله سالار صیت او
دیر است تا ز منزل اندیشه بار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۲.)

چون لشکرِ شکسته به صد راه می‌روم
کو جذبه‌ای که قافله‌سالار من شود
می‌شود از نفس سوخته عالم تاریك
ما به این شوق اگر قافله‌سالار شویم
(صائب، *کلیات*، ۳۴۱ و ۶۵۷.)

قافله‌سالارِ شرع پیشوای دین.

غالیهٔ دل تو یی زان رخِ چون آینه
قافله سالار شرع مفتی صاحبقران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۷.)

قافلهٔ عمر رفتن کنایه اززود سپری شدن دوران عمر.

دریغ قافلهٔ عمر آن چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

قافله‌گاه کنایه از دنیا.

پست منشین که تو را روزی از این قافله‌گاه
گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۰.)

قافِ مکرمت کنایه از منشهای بخشندگی، عالمِ بی نیازی.

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای به قافِ مکرمت عنقای غیب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۵۹.)

قافیه اندیشیدن کنایه از در اندیشهٔ شعر سرودن و گفتن.

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدارِ من
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۶.)

قافیه‌تنگ بودن کنایه از عاجز بودن، در تنگنا بودن.

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دلِ شه قافیه‌شان تنگتر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۰.)

قافیهٔ دولت کنایه از مایهٔ سعادت و خوشبختی و خوشی.

خوش نشین ای قافیه اندیش من

قافیهٔ دولت تویی در پیش من

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۶.)

قافیه‌سنج کنایه از شاعر، آن که طبعی لطیف وموزون دارد.

قافیه‌سنجان که سخن برکشند

گنج دو عالم به سخن درکشند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

به کام قافیه‌سنجان ز لذت سخنم

سزد که قافیه شایگان شود شیرین

(عرفی، *دیوان*، ۱۲۰.)

صبر کن بر ستم چرخ دوروزی صائب

نوبت قافیه سنجان سخن می آید

(صائب، *کلیات*، ۳۳۲.)

قافیه‌گو کنایه از شعر گوینده.

قافیه‌زن یاسمن و گل به‌هم

قافیه گو قمری و بلبل به‌هم

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۵.)

قاقُم پوش کنایه از سفیدپوش.

به صبح قاقم پوش و به شام اکسون باف

به صلح آب فشان و به جنگ آتشبار

(عرفی، *دیوان*، ۴۴.)

قاقُمِ روز کنایه از روشنایی و سپیدی روز.

چو شد دوران سنجابی وَشق دوز

سمور شب نهفت از قاقمِ روز

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۹.)

مه قُندز شب مه قاقم روز

چون دست ز هر دو موی شستیم

(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳.)

قاقُم نمای کنایه از سفید و روشن نما.

آب ز نرمی شده قاقم نمای

طرفه بود قاقم سنجاب سای

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۵.)

قالب از قلب کسی خالی کردن کنایه از کشتنِ کسی.

به موبد داد زن را شاه حالی

که قالب کن ز قلبش زود خالی

بریزش خون و در خاکش بینداز

دل من زین سگ بی‌دین بپرداز

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵۰.)

قالب پردازی کنایه از جانبازی، کالبد را رها کردن و جان باختن.

ای خنك آن جانِ پاك کز سر میدان خاك

گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۰.)

قالب تهی کردن کنایه از جان دادن، بی‌خود شدن.

آب بخت کو که در دم آخر چو جام می

لب بر لبش گذارم و قالب **تهی** کنم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۶.)

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود

چون حباب از خود کند قالب **تهی** دریا شود

(صائب، *کلیات*، ۴۸۸.)

قالبِ خاکی کنایه از تنِ آدمی.

قالب خاکی فتاده بر زمین

روحِ او گَردان بر آن چرخِ برین

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۶۰.)

سیرت یوسف توراست صورت چاهی مجوی

معنی آدم توراست قالبِ خاکی مبین

(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۶.)

قالبِ صدلون کنایه از تن و کالبد.

جان رسته از این قالب صدلُون به است

دل جسته از این نفسِ چو فرعون به است

جز آتش تو هیچ نمی باید تیز

انس تو یکی ذره ز دو کون به است

(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۱.)

قال نوشیدن سخن شنیدن، کنایه از فریب و گول خوردن.

من از آن روزی بدیدم حال تو

حال تو دیدم ننوشم قال تو

تو چه دانی تا ننوشی قالشان

ز آنك پنهان است بر تو حالشان

(مولوی، مثنوی ن. ۱:۲۳؛ ۳:۲۷۲.)

قالوا بلیٰ شنیدن اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ اعراف که آن گواهی آدم و ذریّات او به یگانگی خداوند است.

روزِ الست جرعهٔ عشقت چشیده‌ایم

قالوا بلیٰ به گوش ارادت شنیده‌ایم

(ابن حسام، دیوان، ۳۵۶.)

قالوا بَلی گفتن اشاره به آیهٔ مبارکهٔ ۹ از سورهٔ الملك که در صفت کافران و گفت‌وگوی آنان در روز قیامت باشد.

او همی گفت از شکنجه وز بلا

همچو جانِ کافران قالوا بَلیٰ

(مولوی، مثنوی ن. ۴:۴۱۳.)

قال و قال سروصدا، گفت‌وگو با صدای بلند.

گر هجده هزار عالم ای جان

پُر گشت ز قال و قالم ای جان

(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۰۲.)

قال و قیل سر و صدا و هیاهو.

بو مُسلما بخیلی، در بُخل بی عدیلی

گویی به گوشها در، بیهوده قال و قیلی

(لامعی، دیوان، ۱۶۵.)

در هوا برداشت آن بند قصیل

اشتر بُختی سبك بی قال و قیل

(مولوی، مثنوی ن. ۶:۴۱۳.)

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت

یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم

(حافظ، دیوان ی. ۷۰۲.)

قال و مَقال هیاهو و سروصدا.

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

(حافظ، دیوان، ۲۸۴.)

قامتْ چنگ شدن کنایه از خمیده شدن قد و بالا.

قامتم چنگ شد و لطفِ تو ننواخت مرا.

بینوایی ز تو هرگز به نوایی نرسید

(هلالی، دیوان، ۷۶.)

قامت دوتا کردن خم شدن و کنایه از اظهار کوچکی و بندگی کردن.

درآمد به درگاه شاه جهان

دوتا کرد قامت چو تَارآگهان

(نظامی، شرفنامه، ۳۲۷.)

دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست

نباید برِ کس دوتا کرد و راست

(سعدی، دیوان، ۳۲۳.)

قامت دوتا گشتن کنایه از خمیده شدن قد و قامت.

از کوهِ غم اگر چه دوتا گشت قامتم

نشکسته است آبله در زیرِ پا مرا

(صائب، کلیات، ۴.)

قامت کمانی گرفتن کنایه از خمیده گشتن قامت و قد، پیر گشتن.

تا کمانی گرفت قامتِ ما

تیرِ امید را نشانه نماند

(ادیب صابر، دیوان، ۶.)

قامت کوژ شدن کنایه از خمیده شدن قد و اندام، پیر گشتن.

قامتم شد کوژ و ماندم سر به زیر

گشته‌ام مایل به سوی اصل خویش

(جامی، هفت اورنگ، ۳۱۸.)

قامت لام شدن کنایه از خمیده گشتن قامت.

بی آن قدِ همچون الف، لامی شد از غم قامتم

پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را

(نسیمی، دیوان، ۲۴.)

قامتِ ناساز اندام ناموزون و بی‌قواره.

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

(حافظ، دیوان، ۵۰.)

قامت نمودن کنایه از خودنمایی کردن، خود را نشان دادن.

خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران
وز بهر خدمت موج او گه‌گه نماید قامتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۵.)

قانونی زنندهٔ سازِ قانون.
چو قانونی آتش ز مضراب ریخت
به تردستی از نغمه‌اش آب ریخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۷.)

قاهاقاه خندهٔ بلند، قهقهه.
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
او به قاهاقاه خنده لب گشاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۹:۶.)

قایدِ روحانیان پیشوای روحانیان.
در سر رمحش فصیح یافت به تکبیر
قاید روحانیان زبان سنان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱.)

قایم ایستاده و کنایه از دلاك حمام.
بوسعید مهنه در حمام بود
قایمیش افتاد و مرد خام بود
شیخ را گفتا بگو ای پاك جان
تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است
پیش چشم خلق ناآوردن است
این جوابی بود بر بالای او
قایم افتاد آن زمان در پای او
چون به نادانی خویش اقرار کرد
شیخ خوش شد قایم استغفار کرد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۹.)

قایم آویز کنایه از پیروز و فاتح.
در معرکه شیرِ آتش انگیز تویی
در بزم بِه از هزار پرویز تویی
خونریزِ عدو به خنجرِ تیز تویی
اسلام نواز و قایم آویز تویی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۵.)

قایم‌اللیل شب زنده‌دار به عبادت.
از همه خورد و خواب بی بهرم
قایم‌اللیل وصایم الدهرم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۳.)
قایم اللیلم ولی در شام باشد معبدم
صایم الدهرم ولی مستغنی از خواب و خورم
(خواجو، *دیوان* ك، ۸۷.)

قایم‌انداز دراصطلاح بازیِ شطرنج شطرنجبازماهر است که شاه حریف را قایم و قایم را مات کند.
من ار بر تو چربم به هنگام کین
بُوَم (شوم) قایم انداز روی زمین
مُلك را قایمِ الهی بود
قایم انداز پادشاهی بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸؛ *هفت پیکر*، ۷.)

قایم به خود متکی و وابسته به خود.
تو قایم به خود نیستی یك قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۸.)

قایم‌به‌ذات آنچه به خودی خود وجود دارد، وجود او به خود اوست.
زیرنشین عَلَمت کائنات
ما به تو قایم چو تو قایم به ذات
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷.)

قایم پنجم آسمان کنایه از ستارهٔ مریخ.
قایم پنجم آسمان منتقم از ششم زمین
اختر و فعل عقربی آتش ولون عبقری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۱.)

قایم‌راندن کنایه اززبون و عاجزگشتن. (دراصطلاح شطرنج قایم خانهٔ تحصن شاه است که هنگام مغلوب شدن بدان جا می‌رود.)
به حیرت مانده مجنون در خیالش
به قایم رانده لیلی با جمالش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۲.)

قایم ریختن کنایه از زبون و عاجز آمدن.

بس به قایم ریخت با عدلش جهان

کو چو قایم در جهان ملك باد

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۱.)

چو شاهنشه ز بازیهای ایام

به قایم ریخت با شمشیر بهرام

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۴.)

قایم کردن کنایه از محکم کردن، درست کردن.

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند

چون بخواهد باز خود قایم کند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۰.)

قایمِ مطلق پا برجا و استوار و پایدار.

خالقا پروردگارا منعما

پادشاها کارسازا مکرما...

قایم مطلق تویی اما به ذات

وز جوانمردی بپایی در صفات

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۹.)

قایم مقام جانشین.

یکی سلطنت رانِ صاحب شکوه

فرو خواست رفت آفتابش به‌کوه

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت

که در دوده قایم مقامی نداشت

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

قبا به تنِ کسی تنگ بودن کنایه از شایسته و درخور نبودن.

دل تنگیم بگشت مفرمای عیب اگر

تنگ است این قبا به تنِ ارجمند تو

(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۶.)

قِبابِ حق بارگاه الهی، عالمِ غیب.

در قباب حق شدند آن دم همه

در کدامین روضه رفتند آن رمه

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۳۰.)

قبا بربستن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

سرو در خدمت بالای تو بر بست قبا

لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۲.)

قبا برکندن از برهنه کنایه از کار بیهوده انجام دادن.

گفت پیغمبر که حق فرموده است

قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند

تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنك تا سودی کنم

وز برهنه من قبایی برکنم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۳.)

قبا بریدن کنایه از دربرکردن و پوشیدن.

برسرِ ایامِ ما عشقش کلاه اکنون نهاد

بر قدِ امید ما مهرش قبا اکنون برید

(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۸.)

قبا بستن بستن دکمهٔ قبا که نشانه بزرگی و سَروری بوده است. و کنایه از مجهز بودن، مهیا گشتن، عزم کردن.

نه میر و شه بوَد هر کاو کُلَه دارد قبا بندد

که میر و شه کسی باشد که عالم را نگه‌دارد

نخیزد از قبا میریِ که موری هم قبا دارد

نیاید از کُلَه شاهی که شاهین هم کله دارد

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۲.)

بستن قبا به خدمت سالار و شهریار

امیدوارتر که گنه در عبا کنیم

(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۱.)

قبا بسته کنایه از آماده و مهیا.

قبا بسته کمربندان چون پیل

کمربندی زده مقدار ده میل

به چین در، قبا بستهٔ کین مباش

قبای تو را گو یکی چین مباش

(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۳۴؛ *شرفنامه*، ۳۹۴.)

قبا پوستین پوستینِ قبا مانند.

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقتِ کین
دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینك قبا پوستینم بپوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴ و ۱۷۲.)

قبا پوش پوشنده قبا که نشانهٔ بزرگی بوده است.
خورشید ز طلعتت قبا پوش
جمشید به خدمتت کمر بند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۵.)
نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۴.)

قباتنگ آوردن کنایه از کار دشوار کردن، در سختی و تنگنا قرار دادن.
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یك حلقه نامش هُشر با
تنگ آرد بر کُلَه داران قبا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۸۰.)

قبا چاك کردن پاره کردن جامه.
از رشك تو آفتاب چون صبح
هر روز قبای تو کند چاك
(سنایی، *دیوان*، ۴۶۱.)

قبادریدن جامه پاره کردن، کنایه بی قراری کردن و نیز خاموش بودن.
هم از این بود آنکه ز اولِ روز
صبح بر خویشتن قبا بدرید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۴۵.)
طمع را خرقه برخواهم کشیدن
رعونت را قبا خواهم دریدن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴.)
این قدر گر هم نگویم ای سَنَد
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازك دیده‌ام
بهرِ تسکین بس قبا بدریده‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۰.)

قبا شکافتن باز کردن تکمه‌های قبا.
کُرته بر قدِ غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
فردا ملك بیهش شود هم عرش بشکافد قبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱.)

قبا کردن دوختن قبا و کنایه از چاك کردن و دریدن.
کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه
زین دو کُله‌وار سپید و سیاه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)
سروبالای من آن گه که در آید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند
(حافظ، *دیوان*، ۹۳ و ۱۳۳.)

قبا گشادن باز کردن قبا و کنایه از جلوه کردن.
بگشای چو گل قبای زنگاری
تا لاله ز سر کلاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۸.)
دوش کجا بود مهت خیمه و خیلِ سپهت
دولت آنجا که در او حسن تو بگشاد قبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۲.)

قباله‌دارِ ازل کنایه از خداوند.
ضمانش کرد به صد سال عمر و مهر نهاد
قباله‌دارِ ازل نامهٔ ضمانش را
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۵.)

قبای آتشین داشتن کنایه از گرم و گیرا بودن.
می، قبای آتشین دارد شما در برکشید
شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید
(سنایی، *دیوان* س، ۱۸۲.)

قبای آدم دوخت کنایه از هویٰ و هوس.

گر قبای بقا نخواهی سوخت

برکش از تن قبای آدم دوخت

(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۴۵.)

قبای اطلسِ گردون کنایه از آسمان.

کلاه زرکش انجم به دولت تو مکلل

قبای اطلس گردون به‌اصطناع تو مُعلَم

(خواجو، *دیوان*، ۸۷.)

قبای حُسن جامهٔ زیبایی.

زمانه بر تنِ تو چون قبای حسن بدید

زبهر ماه کله‌دار از آن قبا برداشت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

قبای حسن فروشی کنایه از عرضه کردن رعنایی و زیبایی و افسونگری.

قبای حسن فروشی تو را برازد و بس

که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

(حافظ، *دیوان*، ۳۱۱.)

قبای زرافشان جامهٔ زرکش، جامه‌ای که ریزه‌های زرین و درخشنده دارد.

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یك بوسه نذر حافظِ پشمینه‌پوش کن

(حافظ، *دیوان*، ۲۷۵.)

قبای صبر سوختن کنایه از بی‌قرار و ناآرام بودن.

هر شب قبای صبر بسوزم به آهِ گرم

وز دست صبح پیرهن خویش بردرم

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)

قبای فتح به کسی دادن جامه و خلعت دادن.

شاه منصور واقف است که ما

روی همت به‌هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم

دوستان را قبای فتح دهیم

(حافظ، *دیوان*، ۲۶۳.)

قبای کُحلی جامهٔ کبود و نیلی رنگ و کنایه از رنگِ آسمان.

بر دوش فلك قبای کحلی

در چشمِ قضا نموده مُعلَم

ز بهر خسرو سیارگان همی خواهند

که عشوه‌ای بخرم و آن لباچه بفروشم

وگرنه جفته نهد با قبای کحلی خویش

همی برآید از این غصه دم به دم هوشم

(انوری، *دیوان س*، ۲۰۲ و ۴۳۲.)

قبای کژآگن جامه‌ای ساخته شده از ابریشم پرچین مانند زره که در روز جنگ می‌پوشیده‌اند.

سکندر چو آوازِ چینی شنید

قبای کژآگن به چین درکشید

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸.)

قبای می فروشان جامهٔ می فروشان که از آلودگی بری و از پاکی و صفا برخوردار است.

خدا را کم نشین با خرقه پوشان

رخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست

خوشا وقتِ قبای می فروشان

(حافظ، *دیوان*، ۲۶۶.)

قبای ناز برقدِ کسی بریدن کنایه از درحد کمال بودن دلبری و رعنایی کسی.

فرخنده باد طلعتِ خوبت که در ازل

ببریده‌اند بر قدِ سروت قبای ناز

(حافظ، *دیوان*، ۱۷۶.)

قبض کردن به دست آوردن، گرفتن، ضبط کردن.

تو وکیلم باش و نیمی بهرِ من

مشتری شو قبض کن از من ثمن

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۳۰.)

قِبلهٔ آسمان پیشگاه آسمان، جهتی که هنگام دعا روی بدان کنند.

آن یکی گستاخ رو اندر هری

چون بدیدی او غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان

روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۲:۵.)

قِبلهٔ انام کنایه از پناه و ملجأ آفریدگان و مخلوقات.
آن مایهٔ بزرگی و آن قبلهٔ انام
آن از کرم نشان و هنر زو گرفته نام
(باباافضل، *دیوان*، ۲۵۱.)

قُبله بازی عشقبازی، بوسه‌بازی.
هردم سوی قبلهٔ دو ابروت
خورشید یگانه در دوگانه
از زلف تو گاهِ قُبله بازی
مطروح دو رخ شده زمانه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۵.)

قِبلهٔ باطل مکان نامقدس.
قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد از این مردود دان
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۱:۶.)

قِبله‌پرست آن که توجه به قبله دارد و نماز بدان سو گزارد، مسلمان.
ابروی بت ماست که محراب مراد است
ای قبله‌پرستان زِگل و سنگ چه حاصل
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۷.)

قِبلهٔ جان کنایه از حقیقت جهان و نیز محبوب.
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳:۵.)

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و به جان هوات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

او آبِ حیات است از او چاره نباشد
او قبلهٔ جان است از او روی مگردان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۳۸.)

سجدهٔ بت گر کنم در نظرم روی توست
قبلهٔ جانم تویی روی دلم سوی توست
روی تو هر جا بود قبلهٔ جان من است
خاطر من هرکجا در حرم کوی توست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۶.)

قِبلهٔ جمشید کنایه از شراب و نیز آفتاب.
مُلك بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۲.)

سحر چون قبلهٔ رخشان جمشید
فروزان گشت یعنی قرص خورشید
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۰.)

قِبلهٔ جهان جهتی که جهانیان بدو روآرند و در بیت زیر مراد حضرت محمد(ص) باشند.
هر زمان می کرد رو بر آسمان
که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید و طپید
مصطفی‌اش در کنار خود کشید
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰:۵.)

قِبلهٔ حاجت جایی که نیازمند و اهل حاجت بدان روی آرند، کنایه از پناه و ملجأ.
یك خلیفه بود در ایامِ پیش
کرده حاتم را غلام جودِ خویش...
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش
رفته در عالم به‌جود آوازه‌اش
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۷:۱.)

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵.)

کعبهٔ اهل دل تویی سنگدلی چه می کنی
قبلهٔ حاجتی چرا رو نکنی به سوی ما
(اهلی، *کلیات*، ۱۰.)

قِبلهٔ دعا جای استغاثه و دعا.

سرها بر این بساط مگر کعبهٔ دل است؟
رخ‌ها بر آستانه مگر قبلهٔ دعاست؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۴.)

قِبلهٔ دل کنایه از مورد ستایش و پرستش.
نقش ابروی تورا تا قبلهٔ دل ساختم
کافرم ای بت، گرم نقشی دگر در خاطر است
(اهلی، *کلیات*، ۹۱.)

قِبلهٔ دهقان کنایه از آتش.
یکی عزیز و مبارك چو کعبهٔ زردشت
یکی بلند و معزز چو قبلهٔ دهقان
(معزی، *دیوان*، ۶۰۴.)
گشاید چشمهٔ حیوان در آرد قبلهٔ دهقان
فروزد شعلهٔ آتش دماند دوحهٔ عرعر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۹۸.)

قِبلهٔ دین کنایه از پناه و پشتیبان و نگهبان دین.
مرا یك روز گفت آن قبلهٔ دین
چه گویی در حدیث ویس و رامین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۶.)

قِبله راست کردن کنایه از پاك و بی‌ریا بودن، توجه کامل داشتن.
به وقت خدمت یزدان به نیت راست کن قبله
از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۹.)

قِبلهٔ روی چهره‌ای که همچون قبله مقدس است.
تو را سلامت باد ای گل بهار و بهشت
که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی
شهید بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۱.)

قِبلهٔ زردشت، قبلهٔ زردهُشت کنایه از آتش.
بس کس که ز زردشت بگردیده دگر بار
ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت
دقیقی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۰۵.)
ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ زردشت
بی‌روی تو چون زلف تو گوژ است مرا پشت
(معزی، *دیوان*، ۷۷۳.)

آن آتشی که قبلهٔ زردشت و عیدِ اوست
می‌دیدمش ز دور و نرفتم فراترش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)
کام جان از قبلهٔ زردشت خواه
گر دلت چون آذر برزین بسوخت
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۰.)
چون ندارم آنچه با قارون فروشد در زمین
در دلم آن است کان را قبله کردی زردهُشت
(انوری، *دیوان* س، ۳۶۱.)

قِبله‌ساختن کنایه از پناه و ملجأ قرار دادن.
دیوخانه کرده بودی سینه را
قبله‌ای سازیده بودی کینه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۲.)

قِبله‌سازِ اصل کنایه از خداوند.
من مر او را قبلهٔ خود ساختم
قبله‌سازِ اصل را انداختم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۱.)

قِبله‌شدن کنایه از مورد ستایش قرار گرفتن، مدّ نظر و توجه بودن.
آن یکی را قبله شد جولاهکی
وآن یکی حارس برای جامگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۵.)

قِبلهٔ عرب کنایه از خانهٔ کعبه.
عطار سزد که پشت گرم است
چون روی به قبلهٔ عرب کرد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۵۳.)

قِبله‌کردن کنایه از مورد توجه و اهمیت قرار دادن، پرستیدن.
زمانه قبله کرده دولتش را
سعادت سجده برده طلعتش را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۱۴.)
بعد از این این سوز را قبله کنم
زانك شمعم من، به‌سوزش روشنم
که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حَوَل
آن خیالاتی که گم شد در اجل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۰۷ و ۳۵۶.)

قِبله‌گاه جای قبله و کنایه از ملجأ و پناه و نیز محبوب.
قبله‌گاهِ من کلاهِ سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

قِبلهٔ لیلی‌وشان پناه و ملجأ زیبایان، کنایه از محبوب.
سر به صحرا می‌دهی ای قبلهٔ لیلی‌وشان
هر که را مجنون صفت آوارهٔ حی می‌کنی
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۱.)

قِبلهٔ مراد کنایه از خداوند.
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۲۴.)

قِبلهٔ مقصود کنایه از محبوب.
ای قبلهٔ مقصود ز من روی مگردان
کز هر دو جهان رو به تو آورده‌ام امروز
(هلالی، *دیوان*، ۸۷.)

قِبلهٔ مَلَك کنایه از عرش مجید.
بر قمّهٔ قبهٔ فلك رفت
تا قلهٔ قبلهٔ مَلَك رفت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۳.)

قِبله‌نما آلتی که دارای عقربهٔ فلزی است که بدان جهت قبله نشان داده می‌شود.
هر دم نه بی‌سبب دلِ ما رقص می‌کند
کز شوق کعبه قبله‌نما رقص می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۸.)
چشمم که خوی قبله‌نما در نظاره داشت
تا دیده زلف یار پریشان نگه شده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۰.)
بر کعبهٔ کوی تو نشد خضر دلیلم
نقش قدم خویش مرا قبله‌نما بود
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۴.)

قبولِ خاطر مورد پسند قرار گرفتن.
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۵.)

قبولِ عامه آنچه مورد قبول و پسند مردم معمولی باشد.
ز پی قبول عامه به ریا بکوش زاهد
چه روی به شهرِ کوران به امید خودنمایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

قبهٔ آبگون کنایه از آسمان.
دمِ طالعِ سعد تو همچو آتش
بر این قبهٔ آبگون درگرفته
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۳.)

قبهٔ آبنوس کنایه از آسمان.
چو خور بُرد در قبهٔ آبنوس
پس پردهٔ زرد مه را عروس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۵.)

قبهٔ اسلام، قبةالاسلام لقب شهر بلخ است.
ایا نهاده به‌عزم درست و طالع سعد
به‌سوی قبهٔ اسلام روی و حضرت شاه
قبهٔ اسلام را هجو ای مسلمانان که گفت
حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری
از مدت ده سال که این گوشه و سکنه
در قبةالاسلام مرا مستقر آمد
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۳ و ۴۰۷؛ *دیوان س*، ۹۴.)

قبهٔ اعظم کنایه از فلك الافلاك.
به لطف قبهٔ اعظم به قدر عرش مجید
به حُسن و زینت جنت به قهر و سطوتِ نار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)

قبهٔ افلاك کنایه از عرش، فلك الافلاك.
سر به کفِ پای عشق سودن وزین افتخار
قبهٔ افلاك را زیر قدم داشتن
(شفایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

قبه‌بستن کنایه از طاق نصرت بستن.

بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را
قبه ببست شهر را شهر برست از بدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۳:۵.)

قبهٔ پرچشمهای بیدار کنایه از آسمان.
زین قبهٔ پرچشمهای بیدار
زین طارم پر شمعهای رخشان
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۳۰.)

قبهٔ جمشید کنایه از فلك.
قبهٔ جمشید با قصر تو باشد چون جرس
چشمهٔ خورشید با قدر تو باشد چون سها
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۰.)
گشته از هفت قبهٔ جمشید
مطلع ماه و منزل خورشید
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۷۹.)

قبهٔ چرخ کنایه از فلك.
نغمهٔ حمدش در قبهٔ چرخ افکندم
آتشِ چرخش در سینهٔ حربا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

قبهٔ خضرا کنایه از آسمان.
باز و شاهین گر ز دست او شوندی سوی صید
مخلب و منقارشان در قبهٔ خضرا استی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۸.)
زان غزلهایی که من بر نام او پرداختم
کز طرب دامن همی بر قبهٔ خضرا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)
مسند قدر و کامرانی اوست
که زبردستِ قبهٔ خضراست
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۰.)
خاك به فرمان تو دارد سکون
قبهٔ خضرا تو کنی بیستون
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷.)
سایهٔ او چو قبهٔ خضرا
هست هجده هزار عالم را
(عراقی، *کلیات*، ۳۳۴.)

قبهٔ خورشید گوی خورشید.
گر به ...ان قبهٔ مهد تو بودی در شرف
قبهٔ خورشید، بودی از کسوف او را امان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۱۵.)
باد در سر چنبر حکمت فلك را تا بود
قبهٔ خورشید در خرگاهِ چرخ چنبری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

قبهٔ دخانی کنایه از آسمان.
بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری
بشکاف ز آتش خود دل قبهٔ دخانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۶.)

قبهٔ زبرجدی کنایه از فلك.
این قبهٔ زبرجدی از نُه به دَه رسید
از بس که از محیط رود بر فلك غبار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۴.)

قبهٔ زرنگار گردون کنایه از آسمان.
سودازده‌ای دگر چو من نیست
در قبهٔ زرنگار گردون
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۳.)

قبهٔ زمرد رنگ کنایه از آسمان.
ویحك ای قبهٔ زمرد رنگ
که ز جانم همی زدایی زنگ
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۷۴.)

قبهٔ سبز کنایه از آسمان.
از غرهٔ صبح برده هر روز
بر قبهٔ سبز چترِ زردوز
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵.)

قبهٔ سپهر طاق فلك.
آن کاو نمود بر سرِ دریای همتش
بر قبهٔ سپهر به شکل حباب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۷.)

قبهٔ سلیمان سرا و بارگاه حضرت سلیمان.
به‌گاه منقبه چون خانهٔ براهیم است
به وقت مظلمه چون قبهٔ سلیمان است
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۳.)

قبهٔ صدرلامکان کنایه از عرش.

عقد جلال و مجد تو بستهٔ فیض لم یزل

پایهٔ جاه و قدر تو قبهٔ صدر لامکان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۹.)

قبهٔ طارم زبرجد کنایه از آسمان.

روح القدس آن سروش فرخ

بر قبهٔ طارم زبرجد

(حافظ، *دیوان*، ۳۶۵.)

قبهٔ عرش گنبد و طاق فلك الافلاك.

ای از برِ سدره شاهراهت

وی قبهٔ عرش تکیه‌گاهت

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲.)

تن تو خاك تیره را شد فرش

دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش

(عراقی، *کلیات*، ۳۳۲.)

نشانه قبهٔ عرش است هرکجا که شود

قد تو تیر کمانخانهٔ خم محراب

(فضولی، *دیوان*، ۱۰۷.)

قبهٔ فلك گنبد و طاق آسمان.

بر قمّهٔ قبهٔ فلك رفت

تا قلهٔ قبلهٔ ملك رفت

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۳.)

همت کس به گَرد او در نرسد به شاعری

برسر قبهٔ فلك کس نشود به نردبان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۹.)

قُبه‌قُبه برآمده و به شکل گنبد شده، کُپه کُپه.

توی بر تو برفها همچون عَلَم

قبه قبه دید و شد جانش به‌غم

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹۲:۴.)

قبهٔ گردون کنایه از آسمان.

قبهٔ گردون ندارد قدر خاك درگهش

یارب این فردوس اعلیٰ یا مقامِ کبریاست

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷.)

از شقهٔ رایات تو بر قبهٔ گردون

ناهید مقنع شده برجیس معمم

(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

قبهٔ گوهرِ نامرکب کنایه از جهان.

بگویند با تو همان مور و مرغان

که گفتند از این پیشتر با سلیمان

در این قبهٔ گوهرِ نامرکب

ز بهرِ چه کرده‌ست یزدانت مهمان؟

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۵.)

قبهٔ گوهرنگار کنایه از آسمان.

ز خاك پایش بیزارم ارنه خاك درش

قبای قبهٔ گوهرنگار خواهد بود

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۸.)

قبهٔ مزخرف کنایه از آسمان.

حیرت زده ز حسنت این قبهٔ مزخرف

عاجز شده ز نقشت این گلشن مقرنس

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

قبهٔ مسیح کنایه از فلك چهارم که خانهٔ آفتاب است و گویند مسیح در آن جای دارد.

در عهد این خلف بدل اسلافش از شرف

بر قبهٔ مسیح مجاور نکوتر است

(خاقانی، *دیوان*، ۷۵.)

قبهٔ مینا کنایه از آسمان.

و آن گلبن چو گنبد سیمینش

آراسته چو قبهٔ مینا شد

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۳۹.)

همان درخت که بودی چو قبهٔ مینا

همان زمین که نمودی چو سبز رنگ حریر

(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۹۵.)

آن روز بسته‌اند مانا

این قبهٔ سرفرازِ مینا

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۱.)

برونِ قبهٔ میناست بارگاهِ وفا
ورای خانهٔ عنقاست آشیانِ کرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۷.)

قبهٔ مینای مقرنس کنایه از آسمان.
جمعیت خاطر چو بود کنج خرابم
خرم تر از این قبهٔ مینای مقرنس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۴.)

قبهٔ نغز پیکران کنایه از آسمان.
قدرت ز برای کار تو ساخت
این قبهٔ نغز پیکران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳.)

قبهٔ نیلوفری کنایه از آسمان.
چو بیرون کرد خورشیدِ منور
ز زیر قبهٔ نیلوفری سر
(عطار، *خسرونامه*، ۹۹.)

قبهٔ نیلیِ فلك گنبد و طاق آسمان.
بحرِ محیطِ همتش موج زد و حباب وش
قبهٔ نیلیِ فلك کرد در او شناوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۲.)

قبهٔ هفتم کنایه از فلك هفتم که به مشتری اختصاص دارد.
قبهٔ هفتم با رفعت خویش
پیش قدر تو چو هامون آمد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۹.)

قحط پرورد آن که در بی‌چیزی و قحطی پرورش یافته و سختی دیده باشد.
هاتف غیب در چنین وقتی
بر من از بامِ چرخ کرد سلام
گفت کای جان قحط پروردت
گشته مخمورِ جامِ آز مدام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

قحطِ جود نایابی بخشش و کرم.
قحطِ جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۲۴.)

قحط خورده آن که از کمیابی سختی و تنگی دیده باشد.
چون کَفَش را دید آزِ قحط خورده
گفت کآمد میزبان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

قحط دیده آن که در اثر نایابی گرسنگی کشیده باشد.
چو قحط دیده که ناگه به نعمتی برسد
غمی اگر ز تو یابم به صد شتاب خورم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۲.)

قحطِ گران کنایه از مفلس پرخوار.
بر شتر بنشست آن قحطِ گران
صاحبِ اشتر پیِ اشتر دوان
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی* ن، ۱۸۲.)

قحطِ معنی نبودن حقیقت و معنی.
سخت درماند امیرِ سُست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها
قحطِ معنی در میان نامها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۶.)

قحطِ وفا بی‌ثباتی عهد و پیمان، نبودن صفا و مهر و محبت.
بندهٔ طالع خویشم که در این قحطِ وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۳.)

قدِ آزاده قامت کشیده و زیبای محبوب.
نخل مرا نه از گل مقصود بسته‌اند
بوی مراد از آن قد آزاده چون کشم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۶.)

قدالفی چومیم کردن خمیده گشتن و کنایه از در حال مراقبه نشستن، سر به‌جیب فرو بردن.
گویا و خموش بی‌دل و رای
جنبان و جماد بی‌سر و پای
تف دیده و زخم پتك خورده
قد الفی چو میم کرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹.)

قدِ چنبری قامت خمیده.

چون عاشقانِ تشنه جگر بیش از این مباش
با روی زرد گشته و با قد چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

قَدَح باره کنایه از شراب دوست.

باده دِه آن یارِ قدح باره را
یارِ ترش روی شکر پاره را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۹.)

قدح بر روی کسی پرداختن کنایه از به‌سلامتی کسی باده نوشیدن.

گاه با آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۰.)

قدح در آستین داشتن کنایه ازمی در دسترس و در اختیار داشتن.

قدحهای شراب لایزالی کم نمی‌گردد
سرم بر آستان است و قدح در آستین دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۸.)

قدحِ دیده ریختن کنایه از اشك ریختن.

گر بریزم قدح دیده زمین نم گیرد
ور برآرم نفس از سینه حجر آب شود
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۷۱.)

قدح ربایی کنایه ازحرص درخوردن شراب وربودن قدح از دیگران.

هر مرده‌ای که خواهی برگیر و امتحان کن
پاره کند کفن را گیرد قدح ربایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۷۲.)

قدحِ شاده کنایه از قدحِ باده که شادی آور باشد.

آن قدحِ شاده بده دم مدم و باده بده
هین که خروسِ سحری مانده شد از ناله گری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۲.)

قدحِ لاله پرمی شدن جام وساغر لاله سرخ شدن و کنایه از بهار فرا رسیدن.

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به‌چند و خرافات تا به‌کی؟
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۸۲.)

قدح نوش کنایه از می گسار، شرابخوار.

موج می خطِ نجات است قدح نوشان را
نیست زاهد به‌تو معلوم به ما معلوم است
قدمگاه قدح نوشان سرمستی ست از آن دایم
چراغ لاله در شبها به پای تاك می‌سوزد
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۵ و ۱۵۵.)

قدح نوشی کنایه از شرابخواری.

یارانِ سبوکش را نُقل است لب ساقی
وز بهرِ قدح نوشی ما را لب جویی بر
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۷.)

قِد خمیده بالا و قامتِ خم شده و دوتا.

قدِ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۱.)

قَدِ دلجوی قامت دلپذیر و زیبای محبوب.

ز بار دل کند آزاد سرو را صائب
در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰.)

قَدِ دلربا قامت کشیده و زیبای محبوب.

با طبع تیز تیر تو تعلیمها گرفت
زان قد دلربا و از آن چشم دلستان
با قد دلربای تو الفت گرفت تیر
در راستی چو جنسیتی بود در میان
(فضولی، *دیوان*، ۱۳۱ و ۱۳۲.)

قَدَرانداز تیراندازی که تیرش خطا نرود.

از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد
قَدَر انداز نگاه تو به یادم آمد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۱.)

شعلهٔ بازار قتل پست شود گر کنی
نایبِ ترکان چشم صد قَدَر انداز را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۴.)

قَدْرپیشه با ارزش و اعتبار، قادر و توانا.

شمشیرِ قدرپیشه نیارد نطق زدن
آنجا که خامهٔ تو کند با قضا جدل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

قَدْر دانستن ارزش و اهمیت شناختن.

این زمان صائب حریفان مست خوابِ غفلتند
قدر ما خواهند دانستن چو زاینجا می‌رویم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۶.)

قَدْرِ رفیع پایهٔ بلند و رفیع.

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدرِ رفیعت به درگاهِ حی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

قَدْرشناس آن که اهمیت و ارزش کار را ارج نهد.

صائب امروز تویی ز اهلِ جهان قدرشناس
که به غیر از تو و مقدار سخن آگاه است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۶.)

در این بهار کلیم آن که هست قدرشناس
برای خار سرانجام رونما کرده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

قدِ رعنا اندام زیبا و موزون و دلکش محبوب.

عاشق و مخمور و مهجورم بتِ ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳.)

صائب اگر به سایهٔ طوبیٰ وطن کنم
از پیشِ چشم آن قد رعنا نمی‌رود
سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
(صائب، *کلیات*، ۴۸۲ و ۶۳۰.)

قَدْر فراشتن شأن و مقام بالا بردن.

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۷.)

قَدَرقَدْر آن که اعتبار و ارزشی چون قَدَر دارد، کنایه از والا جاه و بلندمرتبه.

قدَرَ قدرا چو پشت آسمان گشت
ز بارِ منّت برّت خمیده...
ز من دردِ دلی بشنو کز این غبن
دلِ من چون اناری شد کفیده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۶.)

ای شهنشاهِ قضا رای قَدَر قدر که هست
درك را دانش تو دایرهٔ حیرانی
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۰.)

قَدَر قدرت آن که قدرتش برابر قدرت قَدَر است، کنایه از بسیار توانا و قادر.

آن قَدَر قدرتِ قضا قوت
که قضا را توان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۵.)

قضا شکوه قدرقدرتی که فرمانش
به‌هرچه رفت قضا امتحان فرمان کرد
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۸.)

قَدْرِ قوّت کار نهادن بر کسی به اندازهٔ توانایی هر کس کار به او ارجاع کردن.

چارپا را قدرِ طاقت بار نِه
بر ضعیفان قدرِ قوّت کار نِه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۷.)

قَدِ سرو اندام کشیده و بالای بلند.

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قدِ سروت قبای ناز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۶.)

قُدسی اهل شهر قدس که از بناهای ابراهیم خلیل است و بیت المقدس نامیده می شود و کنایه از فرشته و روحانی.

چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۹.)

کی پذیرد شأنِ ما پستی ز طعن قدسیان
قدر ما را چون ز کرمنا تو اعلا کرده‌ای
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۸.)

در عالم جان چو قدسیان خوان بنهند
طاووس فلك را مگس خوان بینی
(عطار، *مختارنامه*، ۶۳.)
در آن زمان ز سر صدق قدسیان هر دم
دعای دولت شاه از میان جان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۶.)
یار ما چون گیرد آغازِ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۴.)
روزی که قدسیان گل آدم سرشته‌اند
جان مرا و مهرِ تو با هم سرشته‌اند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۳.)

قُدسیِ افلاکی کنایه از فرشته.
پیکر قدسیان افلاکی
این لطافت ندارد و پاکی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۶.)

قُدسیِ سما کنایه از فرشته.
اگر چه اهل زمینت ملك جمال نبینند
ز قدسیانِ سما جلَّ ذوالجلال برآید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۸.)

قَدِ شوخ و شنگ اندام زیبا و دلربا و موزون.
بر قدِ خوبان نظر هر چند اهلی می‌کند
کس ندارد اعتدالِ قدِ شوخ و شنگ تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

قدّضلالت خمیده شدن کنایه ازگمراهی ونارواییاز میان رفتن.
رشیدِ دین و دولت مرشدِ عقل
کز او قدّ ضلالت شد خمیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

قَدقامت گوش نکردن کنایه ازبه اذان توجه نکردن.
قد قامت و فریاد مؤذن نکند گوش
آن کس که به فریاد بود زان قد و قامت
(هلالی، *دیوان*، ۳۶.)

قَدَم از خود برون زدن کنایه از ترك خودی کردن.
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کآن کس رسید در وی کز خود قدم برون زد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۶.)

قَدَم از سر کردن کنایه ازدرنگ نکردن، پیش افتادن.
گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۵.)
اگر مرد رهی تعلینِ خارِ سعی در پا کن
قدم از سر کن و سودای منزل را ز سر واکن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

قَدَم از فرق کردن کنایه از شتاب کردن و با عجله و شوق و اشتیاق رفتن.
من چو بحری بی‌نهایت آمدم
تا ابد بی‌حد و غایت آمدم
بر لب بحرم قدم از فرق کن
دل ز جان برگیر و خود را غرق کن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۵۵.)

قَدَم از کسی درکشیدن کنایه از رو گردانیدن، اعراض کردن.
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل
باری ز اهل ظلم قدم درکشیده‌ام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸۷.)

قَدَم افشردن کنایه از پایداری کردن.
قدم افشرد هرجا غیرت عشق
جگر پایی کم از خنجر نیاورد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

قَدَم بازپس گرفتن کنایه از عقب رفتن، دور شدن.
گرفتم قدم لاجرم بازپس
که پاکیزه بِه مسجد از خاك و خس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

قَدَم به دیدهٔ کسی نهادن کنایه از عزیز و بزرگ داشتن کسی.

منه به خاکِ ره ای یوسف آن کفِ پا را
قدم به دیدهٔ ما نِه عزیز کن ما را
(اهلی، *کلیات*، ۱۰.)

قَدَم بر آتش بودن کنایه از در سوز و گداز و زحمت بودن.
انوری را ز حرص خدمت تو
چون بر آتش بود قَدَم پیوست
نتواند که زحمتت ندهد
گاه و بی گه چه هوشیار و چه مست
(انوری، *دیوان* س، ۲۶.)

قَدَم بر سرِ چیزی نهادن کنایه از پامال کردن.
کشیدم قلم در سرِ نامِ خویش
نهادم قدم بر سرِ کامِ خویش
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۵.)

قَدَم بر قَدَم بودن کنایه از پیش بودن.
در قطع بیابان فلك اوست به تدبیر
سر کردهٔ خورشید قدم بر قدم اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۳.)

قَدَم بر قَدَم نهادن کنایه از پیشی گرفتن، گام پیش نهادن.
این خرجبلتان که قدم بر قدم نهند
بی‌معنی‌اند و در ره معنی قدم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۳.)

قَدَم برون نهادن از کاری کنایه از خط خارج شدن، ترك کردن کاری.
کسی که از رهِ تقویٰ قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون رهِ سفر دارد
(حافظ، *دیوان*، ۷۹.)

قَدَم به میان گذاشتن کنایه از واسطه و میانجی گشتن.
خاك پای تو قدم گر نگذارد به میان
که به‌هم صلح دهد دیده و بینایی را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

قَدَم پیش نهادن کنایه از جلو افتادن، دست به کاری زدن.
به عزم مرحلهٔ عشق پیش نِه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۷.)

قَدَم داشتن کنایه از پایداری و ثبات داشتن.
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلامِ همت سروم که این قدم دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۱.)

قدم در چیزی یا کاری نهادن کنایه از جلو افتادن برای انجام دادن کاری، دست به کار شدن.
ور در این مجلس شما عاشق‌تر از شمع و می‌اید
پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر زنید
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۲.)

قدم در حضرتِ بی‌چون زدن کنایه از خود بی‌خود شدن، مستغرق حق گشتن.
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوانِ وجود
پس قدم در حضرت بی‌چون مولایی زدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۹.)

قَدَم در خورِ خویش نهادن کنایه از حد و اندازهٔ خود نگاه‌داشتن.
شکوه کیان بیش باید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۶.)

قَدَم دریغ داشتن از رفتن مضایقه‌کردن.
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناه است می‌رود به بهشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۵.)

قَدَم دوز آنچه قدم دوزد و کنایه از موجب ثبات و پایداری، نیز مُزاحم.
خارِ قدم دوز به پیرامنم
سوزنِ عیسی شده پیراهنم
(امیرخسرو. *مطلع‌الانوار* م، ۷۷.)

قَدَم رنجه ساختن، کردن، گردانیدن، نمودن زحمتِ آمدنِ جایی را پذیرفتن.

چه خوش باشد قدم گر رنجه سازی
که یابم از قدومت سرفرازی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۱.)

تنِ بیمارِ من از پای درآمد چه شود
گر قدم رنجه کنی بر سرِ بیمار آیی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۳.)

چه شود گر به عیادت قدمی رنجه کنی
که فغانم همه شب تا سحر از بیماری ست
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۳.)

دل پر درد دارم ای طبیب عاشقان امشب
قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۳.)

وه که هرگه قدمی رنجه به بزمم کردی
پیشدستی صبا بی‌خودم از بوی تو ساخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۷.)

دمی خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی
اجابت می‌کنی؟ یا عذر می‌آری؟ چه می‌گویی؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۰۷.)

وقت است اجل گر قدمی رنجه نماید
بیمار غریبیم و پرستار نداریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۴.)

رفتی و دلم چاك شد از دست تو دلبر
بازآ و قدم رنجه نما در دلِ چاکم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۶.)

قَدَم زدن راه رفتن، گام برداشتن.

فرخنده محمد که به هنگام تواضع
بر فرق مه و تارك خورشید قدم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

حافظ اگر قدم زنی در رهِ خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

تو را باید به کار من قدم زد
به انکارم نباید هیچ دم زد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۰.)

قدم ساختن از سرِ زانو کنایه از پرداختن به مراقبه و تفکر.

فرق به زیر قدم انداختم
وز سَرِ زانو قدمی ساختم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

قَدَم شمرده زدن، گذاشتن، نهادن کنایه از آهسته و با احتیاط رفتن.

پاس نَفَس بدار و قدم را شمرده زن
دارند چشم بر تو در این کاروان همه
قدمِ خویش را شمرده گذار
در رسیدن شتاب اگر داری
در آن رهی که به مستی توان سلامت رفت
قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری است
(صائب، *کلیات*، ۷۷۲ و ۷۸۲ و ۳۰۳.)

قَدَم فشاردن، قَدَم فشردن کنایه از پایداری کردن، استقامت کردن، ایستادگی کردن.

با این همه گنج نیست بی‌رنج
بر صبر و وفا قدم فشارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۴.)

هرکجا صولتت فشرده قدم
زورِ بازوی آسمان شده روز
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۳۵.)

در پردهٔ دین قدم فشرده
رخت از بر هفت پرده برده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۳.)

سبك زدیدهٔ من بگذر و قدم مفشار
که زیر هر مژه گردابها دفین دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۱.)

قَدَم کردن از سر ← قَدَم از سر کردن.

قَدَمگاه جای قدم نهادن و کنایه از جای متبرك.

چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
گو ز قدمگاه نخستین بگَرد
گر بَچخد گردن گرّا بزن
ورنه قدمگاهِ نخستین بکَن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)
به طعن و سرزنش ای پندگو چه ترسانی
سرِ مرا که قدمگاه سنگ مرد و زن است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۱۰.)
به قدمگاه من آید به زیارت اول
گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۰.)

قدمگاهِ آدم کوهِ سراندیب که بنا به روایات آدم از بهشت بدان جا افتاد.
سراندیب را کار برهم زدم
قدم بر قدمگاهِ آدم زدم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۴.)

قدم نهادن گام نهادن، رفتن.
مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و ز اندازه کم
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۴.)
گر گذر بر سرِ این کوی خرابت باشد
قدمی نِه به عیادت که ثوابت باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۶.)
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷.)

قدوهٔ آخر زمان پیشوا و مقتدای آخر زمان.
آینه زین روی بس خاصه درین ربع خاك
جبهت کهفِ اُمم قدوهٔ آخر زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

قدیمِ ناگزیر خداوند متعال.
همچو شه نادان بُد و غافل وزیر
پنجه می‌زد با قدیمِ ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند به‌دم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۳.)

قَرّا آن که قرآن را با صدای خوش خواند و کنایه از زاهد، زهدفروش.
نمی‌ترسی که همچون خودنمایان
اسیر بند خودرایی بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینیم
ز سر تا پای قرایی بباشیم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۰۴.)

قَرابه باز رقاصی که در حال رقص قرابهٔ پر آب بر سر نهد و چنان رقصد که قرابه نیفتد.
قرّابه بازِ دانا هش‌دار آبگینه
تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه‌ای
شیشه شکست زیر پا، پای کسی خلید؟ نی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۰ و ۲۱۳.)

قَرابه بر سنگ زدن کنایه از فراموش کردن، رها کردن.
چون او ز تو دور شد به فرسنگ
تو نیز بزن قرابه بر سنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۴.)

قرابه پرداز شدن غنچه کنایه از شکفته شدن غنچه.
چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس به هوای می قدح‌ساز شود
فارغ دل آن کسی که مانند حباب
هم در سرِ میخانه سرانداز شود
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

قَرابه فروش کنایه از می‌فروش.
به جز قرابه فروشان به داد من نرسند
مرا معامله با شیشه‌گر نمی‌بایست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۲.)

قَرابه‌کش آن که قرابهٔ شراب کشد.

در عهد پادشاه خطا بخش و جرم پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۳.)

قَرابهٔ مُغانی کنایه از شیشهٔ بزرگ شراب.
ای ساقی از آن قدح که دانی
پیش آر سبك مکن گرانی
یك قطره شراب در صبوحی
باشد که به حلق ما رسانی...
بگذر تو ز خویش و از خرابات
پیش آر قرابهٔ مغانی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۶۰.)

قَرابهٔ نام شکسته شدن کنایه از آبرو و عزت بر باد رفتن.
قَرّابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
افتاد و شکست بر سرِ سنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۴.)

قرار از کسی بردن نا آرام و بی‌قرار کردن کسی.
ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بتِ سنگین‌دلِ سیمین بناگوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱.)

قرار، باد شدن کنایه از عهد و پیمان پوچ شدن و از میان رفتن.
دو هزار عهد کردم که سرِ جنون نخارم
ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲.)

قراربستن عهد و پیمان بستن.
خدا را چون دلِ ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
قراری بسته‌ام با می فروشان
که روز غم به‌جز ساغر نگیرم
(حافظ، *دیوان*، ۷۸ و ۲۲۸.)

قرارِ حُسن جایگاه زیبایی.
در چشم پرخمار تو پنهان فسونِ سحر
در زلف بی قرار تو پیدا قرار حُسن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۱.)

قرار دادن استوار کردن، قول دادن.
علم او در دین تازی داد ملت را نظام
عدل او در ملك باقی داد دولت را قرار
(معزی، *دیوان ك*، ۲۸۹.)
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲.)

قرار کردن آرام گرفتن.
کرده اهل مشرق و مغرب به انصافت قرار
گشته چشم ملت و دولت به اقبالت قریر
(معزی، *دیوان ك*، ۳۴۱.)
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی ست
این جای رفتن است و نشاید قرار کرد
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۳۷.)

قرارگاه جای آرامش، مسکن و مأوا.
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دلِ تنگم قرارگاه نزول
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۸.)
به بی‌قراری زلفت گرفته‌ایم قرار
قرارگاه جز این نیست بی‌قراران را
قرارگاه دلم زلف بی‌قرار تو بود
عجب مدار اگر بی‌قراریی کردم
(جامی، *دیوان*، ۱۶۲ و ۵۸۰.)

قرار گرفتن پا برجا و استوار گشتن، آرام گرفتن، ساکن شدن.
رهنمایت باد یزدان هرکجا سایی رکاب
همنشینت باد دولت هرکجا گیری قرار
ایا گرفته به کلك تو کار ملك قرار
وزان قرار شده چشمِ روزگار قریر
(معزی، *دیوان ك*، ۳۲۴ و ۳۷۰.)
ای دل به کوی فقر زمانی قرار گیر
بیکار چند باشی دنبال کارگیر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۹۵.)

قرار یافتن آرامش یافتن، استوار گشتن.

به شرع یافت دلِ خلق روزگار قرار
به نور رای تو شد چشمِ روزگار قریر
(معزی، دیوان ك، ۳۵۷.)

قَراسُنقر کنایه از شب.
دست قراسنقر فلك سپر افکند
خنجر آقسنقر از نیام برآمد
چون قراسنقر گریزان شد به راه
آق سنقر دیدبان برکرد صبح
(خاقانی، دیوان، ۱۴۴ و ۴۹۰.)

قُراضه‌چین کنایه از بینوا و نیازمند.
شاهان همه مسکینِ او خوبان قراضه چینِ او
شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او
حسم برره داشت پوینده قراضه می‌بچید
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
(مولوی، دیوان کبیر، ۹:۵ و ۱۵۱.)

قُراضهٔ زر ریزه‌های زر که هنگام تراشیدن بر افتد.
گرت قراضهٔ زر برکف است همچون گل
ز نور عارض او مجلست گلستان است
(ابن یمین، دیوان، ۱۹۸.)

قِران کردن نزدیك شدن، به‌هم پیوستن، مقارنه در اصطلاح نجوم اجتماع دو یا چند ستاره نزدیك یکدیگر در یك نقطهٔ آسمان است.
با من قِران کند که عطارد ز رشك من
بگرفت دفتین و فرو شست دفترش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۲۷.)

گفتم که خواجه کی به سرِ حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قِران کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۵.)

قِران مشتری مقارنه و نزدیکی ستارهٔ مشتری که سعداکبر است با ستارهٔ دیگر، کنایه از سعادت آور.
خسروا بخت همنشین تو باد
مشتری در قِران قرین تو باد
(انوری، دیوان س، ۷۸.)

ذاتش ز رفعت در جهان با مشتری دارد قران
سلطان گردون هر زمان صاحبقران زان خواندش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۲۴.)

قَرّای صاحب طیلسان کنایه از ستارهٔ زحل.
ساز آن رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ
سوز از آن قَرّای صاحب طیلسان انگیخته
(خاقانی، دیوان، ۳۹۵.)

قَرّایی کردن خوش خواندن و کنایه از زهد فروشی.
دوش عشقش تاختن آورد و گفت
از توام ای رند هرجایی بس است
در قلندر چند قرایی کنی
نقد جان در باز قرایی بس است
(عطار، دیوان ت، ۵۲.)

قُربانِ خاص کنایه از عاشق حق، مرد کامل.
زانك ملت فضل جوید یا خلاص
پاکبازانند قربانانِ خاص
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۵.)

قُربِ جوار داشتن نزدیکی، همسایه و همجوار بودن.
بندهٔ خلوتیان دلِ خاکم کایشان
به شهیدان غمت قرب جواری دارند
(عرفی، دیوان، ۲۷۸.)

قُرّة‌العین کنایه از نور چشم، فرزند.
قرة‌العینِ نبی فرزند دلبند وصی
مظهر الطاف ایزد فخر اصحاب عباست
(ابن یمین، دیوان، ۳۷.)

قرة‌العین وجود آن کس که شمع افروز چرخ
سر برآورده به‌فراشیش چون وی می‌رود
(شمس طبسی، دیوان، ۱۱۷.)

قرة‌العین اتابك ملکی شیردلی
کآتش هاویه از خنجر او یك شرر است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷.)

چو یابی پیش آن محراب کونین
محل خاکبوس ای قرة‌العین
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۱.)

قرة‌العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

قُرصِ آتش کنایه از خورشید.
اگر مهر فلك عمری بورزی
ندوزد تا ندرد همچو درزی
تنوری تافته‌ست این قرص آتش
که بر خوانش نیابی گرده‌ای خوش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۸.)

قُرصِ آسمان کنایه از خورشید.
این قرص آسمان که تنور زمانه یافت
داند که من نیَم ز پی نان جری خورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)
تا قرص آسمان هوس رای او نپخت
نگرفت هیچ زینت از او خوان روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۵.)

قُرصِ انور کنایه از خورشید.
هم ناکسم چو از پی یك قرص چون خسان
اجراستان و نان خور این قرص انورم
قرص از تنوری تفته‌تر کو بیند از سوزش خطر
همچون تنور بحر و بر از قرص انور سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰ و ۱۸۰.)

قُرصِ تیغ زن کنایه از خورشید.
چو قرص تیغ زن بگشاد بازو
چو پر آتش تنوری در ترازو
(عطار، *خسرونامه*، ۲۵۴.)

قُرصِ خاور کنایه از خورشید.
تا دلم بر روی دریا خوانِ معنی گسترَد
خاطرِ عَطار را چون قرصِ خاور یافتم
(عطار، *دیوان ت*، ۳۹۷.)

قُرصِ خور گردهٔ خورشید.
گرچه محور سپرد قرصهٔ خور
قرص خور بین که به محور سپرند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۸.)
آتش طبع چو آبش گر ندادستی مدد
قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان
ریزه‌ای از خوان جودش قرص خور اندوخته
پایه‌ای از قصرِ جاهش چرخ اخضر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۳ و ۶۶.)
قرصِ خور بر طبق چرخی سیمین سپهر
ز آتش طبع تو چون قرصهٔ زر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

قُرصِ خورشید گردهٔ خورشید.
قرص خورشید که چون چنبر زرین رسن است
جسته هر صبحدمی چون رسن از چنبر اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۳.)
قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

قُرصِ شیرمال گردهٔ یك نوع نان.
ز خوان او که عالم زله‌بند او بود دایم
گدا چون هاله قرصِ شیرمالی در بغل دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۱.)

قُرصِ فلك کنایه از خورشید.
از سفرهٔ نوال تو هر صبح گرده‌ای است
قرص فلك که بر سرِ خوان مزرّد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۱.)

قُرصِ قَمَر گردهٔ ماه.
قرص قمر به هر مهی چرخ دو نیمه زان کند
تا به سگان او دهد نیمهٔ قرصهٔ قمر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)

قُرصِ گرم کنایه از خورشید.
قرص گرم و بره با هم در سرِ خوان فلك
ابر تا دیده‌ست آب اندر دهان می‌آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۴.)
بر این طبقچهٔ چرخی و قرصِ گرم ملرز
وز این سراچهٔ خاکی امیدِ مهر مدار
(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

قُرصِ گرم و سردِ آسمان کنایه از خورشید و ماه.

هین صلا ای خشک پی پیرانِ تردامن که من
هر دو قرصِ گرم و سردِ آسمان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

قُرصِ مَه گِردهٔ ماه.

قرصِ مَه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۸:۱.)

قُرصهٔ آتش فشان کنایه از خورشید.

چون قرصهٔ آتش فشان گردون گرفت اندر دهان
بنمود بی هندوستان هندو به آذر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

قُرصهٔ خور گِردهٔ خورشید.

چون بر سرِ روزیم رسیدی
چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۷.)

قُرصهٔ خورشید گِردهٔ خورشید.

قرصهٔ خورشید که صابون توست
شوخ کن از جامهٔ پرخون توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۵.)

در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم
هرگه که دیدها شودم رهنمای نان
سلسلهٔ ابر گشت زلف زره‌سان او
قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۴ و ۳۶۳.)

قُرصهٔ ماه و خور گِردهٔ ماه و خورشید.

نُه طبقِ سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست
بر لبِ خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باز
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۱.)

قُرصهٔ مشرق کنایه از خورشید.

قرصهٔ مشرق به عموم سخا
نقرهٔ مغرب به کمال عیار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

قُرصهٔ نُحاس کنایه از ماه.

گاهی نهد کلیچهٔ زر بر کنارِ بام
گاهی کند در آتشِ شب قرصهٔ نحاس
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۲.)

قَرض‌دار بدهکار.

قرض دار روزگارم خاطرم زان شاد نیست
چون حباب از وامِ هستی پس دهم خندان شوم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۷.)

قرعه افتادن بر کسی، به‌نام کسی اصابت کردن پشک یا قرعه بر کسی برای انجام دادن کار یا بهره بردن از چیزی.

قرعه بر هرک اوفتادی روزروز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۲:۱.)

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به‌نام ما افتد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲.)

قرعه‌افکندن پشك انداختن، فال زدن.

چون به‌دست قرعه‌شان افتاد کار
در گرفت آن بی‌قراران را قرار
قرعه افکندند، بس لایق فتاد
قرعه‌شان بر هُدهُد عاشق فتاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۹.)

قرعه‌انداز آن که پشك اندازد، قرعه بکشد.

قرعه‌انداز کز ابجد صفت فال بگفت
شرح آن فال ز آیات و سور بازدهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

قرعه‌به‌نام کسی‌زدن پشك نصیب کسی شدن، قرعه بر کسی افتادن.

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۵.)

قرعهٔ بندگی خویش به‌نامم زده‌ای
این سعادت عجب است این چه مبارك فالی ست
(هلالی، *دیوان*، ۳۳.)

قرعهٔ توفیق . فال موفقیت آمیز.

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است

بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

قرعه‌زدن فال زدن.

قرعه دروغ می‌زنم بهر صبوری ارنه کو

دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۲.)

قرعه‌زن آن که به قرعه فال گیرد (قرعه قطعه‌ای چوب یا استخوانی است که به‌وسیلهٔ آن فال می‌زنند.)

قول سه کس نیست به دهر استوار

شاعر و قرعه‌زن و اخترشمار...

قرعه زنان نیز کم اندر معاش

تا چه دهد پهلوی چوبی تراش

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۵.)

قرعه‌وار مانند قرعه.

سالها گردیده‌ام پهلو به پهلو قرعه‌وار

بر امید آنکه بنشینم دمی پهلوی دوست

(اهلی، *کلیات*، ۱۲۲.)

قَرقَره قهقهه، خندهٔ بلند، کنایه از مسخرگی.

با بی‌قرار دهر، مجوای پسر، قرار

عمرت مده به باد به افسوس و قرقره

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۹.)

قرمزیِ روز شفق.

صبح چراغی سحرافروز شد

کُحلی شب قرمزیِ روز شد

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

قَرو قُر سروصدا، هیاهو.

همچو ابری خالیی پر قَرّ و قُر

نه در او نفع زمین نه قوتِ بُر

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۳۳.)

قَره سُنقری کردن کنایه از تاریک نمودن شب.

شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب

کاین قره سنقری کند و آن کند آق سنقری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۹.)

قرین یار و مصاحب و همنشین، نزدیک، روبرو.

به دعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر

که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز

گفتا که مرا بخت بدِ خویش قرین بود

هر آن کو خاطری مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

(حافظ، *دیوان* ج، ۸،۱۰۷ و ۱۱۹.)

هر زمینی کان قرین شد با زحل

شوره گشت و کِشت را نَبْوَد محل

شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل

که قرین شد نام اعظم با اَقَل

در قِران این جهان با آن جهان

این جهان از شرم می‌گردد جهان

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰۶ ؛ ۶:۲۷۲.)

قرینِ قارون بودن کنایه از به زمین فرورفتن.

ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ

وجوه‌ساز معادن قرین قارون باد

(انوری، *دیوان* س، ۷۵.)

قسمت خوردن بهره و نصیب یافتن.

چنان پهن خوانِ کرم گستَرَد

که سیمرغ در قاف قسمت خورَد

(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

قسمت گری تقسیم کردن، بخش کردن.

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن

معدلت را تو کن ای گرگ کهن

نایبِ من باش در قسمت گری

تا پدید آید که تو چه گوهری

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۷.)

قِسمِ میراث خوارِ قارون بودن کنایه از نابود

گشتن، معدوم شدن (بنا به روایات اموال قارون به سبب نفرین موسی به زمین فرو رفت و میراث خواران از آن بهره نگرفتند.)

زر که بی‌مُهرِ خازنت روید
قسمِ میراث خوارِ قارون باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۶.)

قِشرافشار فشار دهندهٔ پوست، سوزاننده و داغ بر پوست نهنده.

چون همه نار است جانش نیست نور
که افکند در نارِ سوزان جز قشور...
نارِ دوزخ جز که قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۸.)

قُش و دُش قال و قیل، سر و صدای بیهوده، خودنمایی.

از قُشِ خود وز دُشِ خود بازره
که سوی شه یافت آن شهبازره
این قُش و دُش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذبِ یار
ای بس که از آوازِ دُش وامانده‌ام زین راه من
وی بس که از آوازِ قُش گم کرده‌ام خرگاه من
کی وارهانی زین قُشم کی وارهانی زین دُشم
تا دررسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۴۰؛ *دیوان کبیر*، ۴:۱۱۰.)

قَصّابانه مانند قصاب.

حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید
زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب
نفخِ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۱.)

قصاب‌وار مانند قصاب.

در دمم قصاب‌وار این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش پوست را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۸.)

قصاص یافتن پاداش و جزا یافتن.

گر فی‌المثل هزار نکویی کنی به خلق
زیشان به‌جز بدی نتوان یافتن قصاص
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۴.)

قَصَب پوش آن که جامهٔ ابریشمین پوشد.

گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش
گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۶.)

قصب پوش خوبان با خط و خال
نموده رخ از پرده‌های خیال
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۲.)

قَصَب پیچ در کتان پیچیده، لفاف کتانی.

گر قصب‌وار نپیچم دل خود در غم تو
چون قصب پیچ مرا هالك مهتاب کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۰.)

قَصَب پیچیدن پارچهٔ زربفت به خود پیچیدن.

گر قَصَب پیچند می شاید که مصری مذهبند
ور قبا بندند می‌زیبد که ترکی مخبرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۲.)

قَصَبِ زربفت جامهٔ زربافته.

قَصَبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشندگان را کند مهد گرم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۶.)

قَصَبِ سه‌دامنی کنایه از جامهٔ چاکدار و نیز دنیا.

در قصبِ سه‌دامنی آستنی دو برفشان
پای طرب سبك برآر ارچه زمی گران سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

قَصَبِ مصری پارچهٔ کتانی نازك که در مصر و پیرامون آن بافند و کنایه از شعاع آفتاب.

تا زورقیِ زرین گم شد ز سرِ گلبن
کوه از قصب مصری دستار همی پوشد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۰.)

قَصَب و ماهتاب گویند ماهتاب قصب را که پارچهٔ کتانی است پاره می‌کند.

چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق
فتنه پیش باسِ تو همچون قصب در ماهتاب
(انوری، *دیوان* س، ۱۶.)
باده‌ای چونان که غم با عکس او خورشیدوار
باز نتواند چخیدن چون قصب با ماهتاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)
عشقبازان در بهشتند اوحدی
زهد ما را در عذاب انداخته‌ست
زود پوسد جامهٔ پرهیز ما
کاین قصب بر ماهتاب انداخته‌ست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۳۳.)

قصرِ جاه کاخ پرشکوه مقام و منزلت.
ریزه‌ای از خوان جودش قرص خور اندوخته
پایه‌ای از قصرِ جاهش چرخ اخضر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

قصرِ حور، قصرِ حورالعین کاخ فرشتگان، بهشت.
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصرِ حور
با خاك کوی دوست برابر نمی‌کنم
شبِ رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقتِ جان دادن تو باشی شمعِ بالینم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۰۶ و ۷۰۸.)

قصرِ دوازده دری کنایه از فلك هشتم به اعتبار دوازده برج.
هر سرِ مَه به برجِ نو بچهٔ نو برآورد
یکسره برجِ او شود قصرِ دوازده دری
شکل فلك دوازده برج
زین قصرِ دوازده دری ساخت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۹ و ۷۵۳.)

قصرِ زمرد اساس کنایه از آسمان.
زرگر فطرت به لطف صنع خود اظهار کرد
قصرِ زمرد اساس در ورقِ زر گرفت
(ابنِ یمین، *دیوان*، ۲۸.)

قصر شش درِ (شش دریچهٔ) نُه نردبان کنایه از فلك.
ز منطق تو عطارد بسا که رشتهٔ دُر
به قصرِ شش درِ نُه نردبان فرو ریزد
در پای اسب آصف جمشیدفر فتاد
از قصر شش دریچهٔ نُه نردبانِ چرخ
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۵؛ *دیوان*، ۱۹.)

قصرِ فردوس بهشت.
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۴۰.)

قصرِ گلشنِ خضرا کنایه از فلك.
بهرِ قوامِ ملك به شش روز هفت فرش
در زیر قصرِ گلشنِ خضرا نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

قصرِ لاجورد کنایه از آسمان.
در عهد عصمت تو از این قصرِ لاجورد
بنموده شاهدان فلك بی‌حجاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۸.)

قصرِ لامکانی کنایه از عرش مجید.
در آن شب کز سرای امِّ هانی
روان شد سوی قصرِ لامکانی
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۶.)

قصرِ مینا کنایه از آسمان.
در فکندند قصر مینا را
خیمه‌های مرصع از اکناف
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۷.)

قصرِ نُه پنجره کنایه از فلك.
ای شهِ مُلك ستان مُلك جهان زآن تو باد
قصرِ نُه پنجره یك غرفه ز ایوانِ تو باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۷.)

قصرِ نه حُجره کنایه از افلاك، آسمانها.
چه گر این قصرِ نه حجره ز نابود
برای او برآوردند از دود
بسی بودی که ماهی در کشیدی
ز نه حجره کسی دودی ندیدی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۹.)

قصرِ نیلفام کنایه از آسمان.
تا قصرِ نیلفام مزیّن بوَد به نور
چندین هزار شمع مصفا نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

قصرِ هفت رواق کنایه از آسمان.
تو آن بلند جنابی که قصرِ هفت رواق
سرای جاه تو را شرفه‌ای ز ایوان است
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲۹.)

قصرِ هفت منظر کنایه از آسمان.
ز ذوق این سخنِ نغز زهره چون ناهید
بسا که کوفت بر این قصرِ هفت منظر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

قصه آغاز کردن داستان و مطلب را شروع کردن.
مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۹.)

قصهٔ ارباب معرفت داستان اهل بینش و عارفان و مردان خدا.
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۷.)

قصهٔ افسانه داستان پوچ و بی‌مزه و نادرست.
سخن از دوست گو ز غیر مگوی
بگذر از قصه‌های افسانه
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۳.)

قصه برداشتن گزارش کردن، داستان حال گفتن.
به حکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوقِ دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سرِّ دل کی خبر داشتی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۶.)

قصهٔ بهشت داستان زیبا و دلکش بهشت.
ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمالِ حور ز رویت روایتی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۴.)

قصه پرداختن سرگذشت و داستان را بازگو کردن.
نمازِ شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۸.)

قصه خواندن داستان گفتن، افسانه گفتن.
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کشِ خسرو شیرینِ من است
ز سرِّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرمِ دل ره در این حرم دارد
(حافظ، *دیوان*، ۳۸ و ۸۱.)

قصه دراز کردن با شرح و تفصیل داستان گفتن، پرگویی کردن.
در آرزوی بوس و کنارت مُردم
وز حسرت لعل آبدارت مُردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم
بازآ بازآ کز انتظارت مُردم
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۲.)

قصه‌راندن کنایه از مشورت کردن.
ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۶.)

قصه‌رسان آن که داستان رساننده به امیر یا بزرگی باشد، دادخواه.
ای به درگاهِ تو بر، قصه‌رسان صاحبِ ری
ره نشینِ سرِ کوی کَرَمت حاتمِ طی
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۸.)

قصهٔ شهرِ دل کنایه از داستان بی‌قراری عشق.
قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس
که از آن عرصه به این ظلم سپاهی نگذشت
(هلالی، *دیوان*، ۳۵.)

قصه کوتاه سخنْ کوتاه، حرفْ تمام.
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جامِ باده یا قصه کوتاه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۹.)

قصه کوته کردن مطلب را به‌پایان رساندن، داستان را تمام کردن.

قصه کوته کن برای آن غلام
که سوی شه برنوشته‌ست او پیام
قصه کوته کن که رشك آن غیور
برد او را بعد سالی سوی گور
(مولوی، *مثنوی* ن. ۴:‏۳۷۰؛ ۶:‏۵۵۴.)

قصه‌گزار قصه‌گوی و کنایه از بیان کننده و گویا.

در و دیوار نکته گویانند
آتش و خاك و آب قصه‌گزار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:‏۴۹.)

قضا بر سر کسی آمدن بلا بر کسی نازل شدن.

هر گه کاید چو قضا برسرم
سنگ دراندازد در گوهرم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۲.)

قضادار قاضی و داور، حکم کننده.

گفت قاضی من قضادار حَیَم
حاکم اصحاب گورستان کَیَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:‏۳۶۱.)

قضارا اتفاقاً، برحسب اتفاق.

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاك مغرب به آب
قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۲، ۱۲۷.)

قضا را تغییر کردن دگرگون ساختن سرنوشت و تقدیر.

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۶.)

قضا راندن سرنوشت و تقدیر بودن.

همی نان کشکین فراز آورم
چنین راند ایزد قضا بر سرم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:‏۹۷۵.)

به ظاهر من امروز از این بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۷.)

قضارای کنایه از آن که رای و تدبیری بس رفیع و بلند دارد.

ای شهنشاهِ قضا رای قَدَر قدر که هست
درك را دانش تو دایرهٔ حیرانی
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۰.)

قضاکردن انجام کاری در غیر موقع خود به ازای سپری شدن زمان آن.

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضورِ صراحی و جام رفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۸۴.)

قضاگَردان آنچه قضای بد و بلا را بگرداند و برطرف کند.

مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی دِه قضا گردان مالت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

یکی بوسه قضا گردان جانت
از آن دو لعل شکر بار ازین سو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:‏۴۵.)

روان کن سیم اگر سیمت روان است
یقین می‌دان قضا گردانِ جان است
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۸۶.)

قضامثال کنایه از آن که حکم و فرمانش نافذ باشد.

قضا مثال وزیری که رای ثاقب اوست
ز روی آینهٔ ملك شاه زنگ زدای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

قضاوقَدَر قضا وجودِ موجودات است در عالم عقل و قَدَر وجود خارجی آن موجودات به طور تفصیل، نیز تقدیر و سرنوشت.

کشد به کلك خطا بر خط قضا و قدر
نهد به نطق حنا بر کفِ صواب و خطا
(انوری، *دیوان* س، ۱.)

تا قضا و قدر از حکمش یك ناخن نیست
عزم بین عزم که همدست قضا و قدر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷.)

قضای آسمان تقدیر و سرنوشت.
مرا مهرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۲۲.)

قضای آسمانی حکم و فرمان الهی، تقدیر و سرنوشت، نیز بلای ناگهانی.
قضا گر بر تو رانَد مهربانی
نباشد جز قضای آسمانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۳۳.)
گر برتو از این سخن گرانی ست
این هم ز قضای آسمانی ست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۴.)
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۶.)
قضای آسمانی چون درآید
اگر بندی در از بامت درآید
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۱۸.)
روزی ز قضای آسمانی ای دل
باشد که نکو شود چه دانی ای دل
تا در غم رنج بی کرانی ای دل
خوش باش که آن چنان نمانی ای دل
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

قضای ازل سرنوشت و تقدیر.
این رنج دل قضای ازل قسمت تو کرد
از کارکرد نَحْنُ قسمنا چگونه‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۹.)

قضای ازلی سرنوشت و تقدیر.
عهد بسته‌ست قضای ازلی با تو از آنك
تا ابد خانهٔ اقبال تو ویران نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۱.)

قضای حق حکم الهی.
این رنجِ دل در تو رسید از قضای حق
بدخواه ملك خصم تو را جانگزای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۹.)

قضای خدای حکم و فرمان خداوند.
مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۴.)

قضای سَدوم داوری نابجا و ستمکارانه (گویند قاضی شهر سَدوم داوریهای نابجا و ستمکارانه می کرد و بدین سبب قضای سدوم مثل شده است.)
تا بود در قرینه پشتاپشت
به قضای فلك قضای سدوم
(انوری، *دیوان س*، ۲۲۷.)

قضای شهوت کنایه از دفع شهوت.
صورتش را قضای شهوت نیست
که گچش را مزاج کافور است
(انوری، *دیوان س*، ۴۳.)

قضای لایزالی حکم و فرمان الهی.
تا نه بس دیر از قضای لایزالی یك به‌یك
ناگهان چشم از جهان و دل ز جان برداشتند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۹.)

قضای نبشته، قضای نوشته تقدیر و سرنوشتِ تعیین شده.
بپرهیز از اندیشهٔ نابکار
ز ما برنگردد بدِ روزگار
که کار خدایی نه کاری ست خُرد
قضای نبشته نشاید سترد
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۸۱۰.)
مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۹.)

قَطار بر قَطار پشت هم، دنبال سرهم.

راهی ست عشق تو که دل شور بختِ من
آنجا قطارِ بُختیِ غم بر قطار یافت
(انوری، *دیوان س،* ۶۳.)

قَطار قَطار دسته دسته، رده رده، دنبال سر هم.
ز بت پرستان کشته بود گروه گروه
ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
(مسعود سعد، *دیوان،* ۲۲۸.)

قطار کردن جهان چون شتر کنایه از گردآوری ثروت و مال.
پنج نوبت کوفتی در چار رکن و شش جهت
هفت اِقلیم جهان را چون شتر کردی قطار
(صائب، *کلیات،* ۸۰۶.)

قطبِ حق آن که مورد عنایت پروردگار است (در اصطلاح صوفیان قطب کسی است که مورد توجه و عنایت خدای تعالی است و خداوند طلسمی به او عطا فرماید که برعالم ظاهر و باطن آگاه است.)
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
در همه چیز از همه برده سبق
(عطار، *منطق‌الطیر،* ۲۳.)

قطبِ زمانه کنایه ازمهتر و برگزیدهٔ روزگار.
قطب زمانه ناصر دین کز صفای او
هر صبح بار قهر ضیا بر ظلَم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۸۵.)

قطبِ سما کنایه از وسط آسمان.
قطب سماش رایت و جرم سهاش تیر
شکل بنات ترکش و قوسِ قزح کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۱۷۳.)

قطبِ عالم کنایه از حضرت محمد(ص).
گر بسی نان نیست در انبان تو را
قطب عالم بس بود مهمان تورا
(عطار، *مصیبت‌نامه،* ۱۹۳.)

قطبِ عرش و فرش و کرسی کنایه ازحضرت رسول اکرم(ص).
قطب عرش و فرش و کرسی اوست بس
چون گذشت از حق چه پرسی اوست بس
(عطار، *مصیبت‌نامه،* ۲۱.)

قطبِ فلك جلالت کنایه از آن که مدار بزرگی و جلال و شکوه باشد.
ای صدر شاه رتبت قطب فلك جلالت
کایام تحفهٔ تو فتح و ظفر فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۳۰۱.)

قطبِ معالی کنایه از مدار بزرگی و بزرگواری.
سپهر قطب معالی روان قالب عقل
مسیحِ ملت ملك اخترِ سپهر تبار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۹۹.)

قطبِ معانی کنایه از آن که مدار امور معنوی را در اختیار دارد.
مرا قطب معانی خواند برچارم فلك عیسی
به‌بندم کرد یعنی قطب دوران را نمی‌شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۳۱۰.)

قطبِ وقت مرد کامل که به‌اعتقاد صوفیـان همهٔ مقامات و حالات تصوف را می‌داند.
جهان صدق شیخ گوزکانی
که قطبِ وقت خود بُد در معانی
(عطار، *الهی‌نامه،* ۴۹.)

قَطرانِ شب کنایه از تاریکی شب.
ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری ست و از غم جامه قطرانی
(خاقانی، *دیوان،* ۴۱۵.)

قطرهٔ باران کنایه از دانهٔ اشك.
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ بارانِ ما گوهر یکدانه شد
(حافظ، *دیوان ط،* ۲۲۹.)

قطره به دریا بردن کنایه از کارِ بیهوده کردن.
گفتم بدو کابن یمین جان تحفه می آرد به‌تو
خندید و گفت از بی خودی قطره به دریا می برد
(ابن یمین، *دیوان،* ۲۱۸.)

قطره به عُمان بردن کنایه از کار بیهوده کردن.

حبه‌ای را جانبِ کان چون برم
قطره‌ای را سوی عُمان چون برم
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۷.)

قطرهٔ خون کنایه از سویدای دل که مرکز الهام و علم لَدُنی است.

تابِ نور چشم با پیه است جفت
نورِ دل در قطرهٔ خونی نهفت
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۱۰.)

قطرهٔ دل کنایه از سویدای دل که مرکز الهام و علم لَدُنی است.

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد
کان به دریاها و گردونها نداد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۶۳.)

قطره زدن کنایه از پویه کردن، تردّد و آمد و شد کردن، دویدن.

بر فلك ماه از آن تا به سحر قطره زند
که به سیر گل داودی او معتاد است
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۵۷.)

در آن مقام که من قطره می‌زنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۴.)

قطره‌زَن کنایه از تیزرو، دونده (در بیت زیر مراد ابر بارنده است.)

گر به نسبت ابر نیسان همچو من بگریستی
چشم پروین بر سحابِ قطره زن بگریستی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۳۰.)

قطره قطره چکه چکه، کنایه از اندك اندك.

دست تو را به ابر که یارد شبیه کرد
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

قطره‌های چشم سیاره شدن کنایه از جاری شدن، سرازیر شدن دانه‌های اشك.

ماهِ من بی‌تو چو شب تاریك شد چشمِ رهی
واندر این شب قطره‌های چشم من سیاره شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۵.)

قطعِ امید کردن کنایه از چشم پوشی کردن، ترك کردن.

اگر چه از دو جهان کرده‌ایم قطعِ امید
به لطف و رحمت تو هست امیدواری ما
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۳۹.)

چون به آسانی از آن نخل کنم قطعِ امید
دهنی تلخ به امید ثمر ساخته‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۰۲.)

قطعِ امید کرده نخواهد نعیمِ دهر
شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

قطعِ تعلق کردن ترك دلبستگی و علاقه کردن.

جز قلم کز سر خود قطعِ تعلق کرده است
که به تقریب سخن دست تورا می‌گیرد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

سید پسری که سرو قامت باشد
جور و ستمش لطف و کرامت باشد
از گیسوی او قطع تعلق نکنم
کاین سلسله تا روز قیامت باشد
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

قطعِ سبب از میان بردن و برداشتن علت و سبب.

انبیا در قطعِ اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند...
جمله قرآن هست در قطعِ سبب
عِزّ درویش و هلاكِ بولهب
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۴۳.)

قطع کردن کنایه از راه زدن، به غارت بردن.

سوی حج رانی و در بادیه‌ام قطع کنی
اشتر و رختِ مرا قسمت اعراب کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۰.)

قطعِ مرحله کردن کنایه از راه سپردن، منزل پیمودن.

من به سرمنزلِ عنقا نه به‌خود بردم راه
قطعِ این مرحله با مرغِ سلیمان کردم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۴۰.)

قطعِ نظر کردن، نمودن از کسی یا چیزی کنایه از چشم پوشی کردن، ترک دلبستگی کردن.

قطعِ نظر ز بنده و آزاد کرده‌ایم
امید میوه و گلم از سرو و بید نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۸.)

آخر چو ندید از تو امید نظر و لطف
قطع نظر از خاك درت کرد و دعا گفت
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

یار گفت: از ما مکن قطع نظر، گفتم به‌چشم
گفت: قطعاً هم مبین سوی دگر، گفتم: به‌چشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۵.)

اهلی ز حریفان جهان قطع نظر کن
آدم شو و بگریز از این هیچ کسی چند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۰.)

یا مرتضا فضولی بیچاره بی‌کس است
قطع نظر نموده ز اقران و اقربا
(فضولی، *دیوان*، ۱۲۱.)

قعرِ سینهٔ ماهی کنایه از قعرِ دریا، عمق زمین.

اشکم به قعرِ سینهٔ ماهی فرو رسید
آهم ز روی آینهٔ ماه درگذشت
(عطار، *دیوان*، ۹۹.)

قفا از جبین کردن وارونه ساختن، برگردانیدن.

نهی او با ستیزه رویی چرخ
روزِ بد را قفا کند ز جبین
تا ببینی که در عنا و علو
آسمان را قفا کند ز جبین
(انوری، *دیوان س*، ۲۴۳ و ۲۵۴.)

قفاخوار آن که پشت گردنی خورد، کنایه از خوار و بی‌مقدار.

گه قفاخواری و نه بدگویی
شاعر و فاضل و بسامانی
(سنایی، *دیوان س*، ۶۷۰.)

رند قفا خوار که بالا رسید
هم ز قفا خوارگی آنجا رسید
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۸۷.)

قفاخوردن پس گردنی خوردن، سیلی خوردن، کنایه از آسیب دیدن.

بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب
تا ادب اذاالسما کوفت قفای آسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۲.)

ای طالع نگون ز تو تا کی قفا خورم
وی چرخ واژگون ز تو تا کی جفا برم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۰.)

باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقفِ کَشّیِ خود باش که پایی نخوری
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)

بهشت در قدمِ مرد عاقبت بین است
کسی که رو به قفا می‌رود قفا نخورد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

عقل به صد خامشی قفا خورد از ما
دانی اگر دم زند چها خورد از ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۷.)

تا کی کسی قفا خورد از زیردستِ خویش
او دود و ما غبار محابا نمی‌کنیم
(شفایی، *دیوان*، ۶۳۱.)

قفا زدن بر چیزی کنایه از رها کردن، ترك کردن.

دوست چو غمگسار شد دل ز جهان کنار شد
روی به روی یار شد بر دو جهان قفا زدم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۴.)

قفا فرو کوفتن پس گردنی زدن.

قفایی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۴.)

قفا نمودن روی گردانیدن و کنایه از نسخ شدن.

خامش که این گفتار ما می‌پرّد از اسرارِ ما

تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۱.)

قفسِ آبگون کنایه از آسمان.

به آه از این قفسِ آبگون برآرم گَرد

به اشك از این کُرهٔ آتشین برآرم دود

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۰.)

زمین شود زیکی امر او چو سایهٔ چاه

در آبگون قفس این آفتاب آتش پاش

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

قفسِ آبنوس کنایه از آسمان.

بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد

در قفسِ آبنوس بیضه‌ای از عاج

(خواجو، *دیوان*، ۱۷.)

قَفسِ تن شکستن کنایه از مردن.

خواهم که بشکنم قفسِ تن که دور از او

بیهوده مرغِ روح گرفتار مانده است

(اهلی، *کلیات*، ۵۳.)

قفسِ خاك روی زمین. (*تشبیه صریح*)

منم در این قفسِ خاك عندلیبِ ثنات

قلم بخواه و مرا وجهِ آب و دانه نویس

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

مرغ سان از قفسِ خاك هوایی گشتم

به هوایی که مگر صید کند شهبازم

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۸.)

قفسْ دیده کنایه از آزموده و مجرب.

یکی شیردل بود فرغار نام

قفس دیده و تیز جسته ز دام

سپهبد از او جنگها دیده بود

به‌هرجای او را پسندیده بود

(فردوسی، *شاهنامه د*، ۸۹۹:۲.)

قفس شکستنِ جان کنایه از پرواز روح از قفس تن، مردن.

طوطی جانش چون قفس بشکست

رفت و بر فرق جبرئیل نشست

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۵.)

قفسِ فرشی کنایه از قالب و کالبد آدمی.

مدار در قفسِ فرشی آنچنان مرغی

که برتر است ز عرشِ مجید پروازش

(حلاج، *دیوان*، ۹۷.)

قفل از حُقهٔ گهر گشادن کنایه از لب به سخن گشادن.

مگو چو لب بگشایی که خنده بر شکر است این

نه خنده، قفل گشادن ز حُقهٔ گهر است این

(جامی، *دیوان*، ۶۱۹.)

قفل بر حلق نهادن کنایه از غذا نخوردن، راه گلو بستن.

چون که در معده شود پاکت پلید

قفل نِه بر حلق و پنهان کن کلید

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۸:۲.)

قفل بر دَر زدن بستن در.

من قفل زدم نخست بر دَر

پس گنج نهاده‌ام بدو در

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۰.)

گر نشدی آشکار معجزهٔ لعلِ تو

قفل زدی روزگار بر دَرِ پیغمبری

(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

دلم ز دُرج دهانش چه کام خواهد یافت

علی‌الخصوص که قفلی ز نعل بر در زد

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۵.)

قفل بر دهان انداختن کنایه از خاموش گردانیدن.

عقل را ادراك صنعت دیده‌ها بردوخته

نطق را وصفِ تو قفلی بر دهان انداخته

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱.)

قفل بر دهان زدن کنایه از خاموش و ساکت بودن.

نیست از ناله هیچ فایده‌ای

زین سبب قفل بر دهان زده‌ایم

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)

شهری همه ز آهنین دل تو
قفلی زده بر دهان نهاده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۳.)

قفل بر دهان فکندن کنایه از خاموش گشتن.
اندوهِ تو از دل حزین می‌دزدم
نامت ز زبانِ آن و این می‌دزدم
می نالم و قفل بر دهان می‌فکنم
می گریم و خون در آستین می‌دزدم
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶۰.)

قفل بر سینه و دل زدن کنایه از رها کردن، فراموش کردن کسی.
بر سینه و بر دلِ پریشان
قفلی زدم از هوای ایشان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۰.)

قفلِ بسته به نَفَس واکردن کنایه از کار محال و بیهوده کردن.
آهن دلان به آه ملایم نمی‌شوند
چون قفلِ بسته را به نَفَس واکند کسی؟
(صائب، *کلیات*، ۷۷۴.)

قفل بر لب زدن کنایه از خاموش شدن.
گیرد که ز گفتار زبانِ طلب ما
قفلی زند اندیشهٔ خواهش به لبِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

قفل بهرِ دهان گزیدن کنایه از خاموشی اختیار کردن.
بر دکانِ قفل گر خواهم گذشت
قفلی از بهرِ دهان خواهم گزید
چون مرا آفت ز گفتن می‌رسد
بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

قفلِ رومی کنایه از روشنی صبحگاه و نیز نام نوایی از مصنفات باربد.
قفل رومی برگرفت از دُرجِ روز
چون کلید هندوان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

چو قفلِ رومی، آوردی در آهنگ
گشادی قفلِ گنج از روم و از زنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

قفلِ زبان کنایه از خاموشی.
عرفی در آتشِ غم می‌جوشی و خموشی
داغ نهان مخلّد قفلِ زبان مبارک
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۲.)

قفلِ زبان گشادن کنایه از سخن گفتن.
ز هر در نکته‌ای گو با منِ دلخسته آهسته
مگر قفل زبان بگشایدم آهسته آهسته
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۵.)

قفل زدن بر مژه کنایه از بستن چشم.
یا قفل زدن بر مژه یا سیل گشودن
من واسطهٔ این دو صفت را نشناسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴.)

قفلِ زرین کلید کنایه از آسمان.
نبینی کز این قفلِ زرین کلید
به تاریکی آرند جوهر پدید
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۸.)

قفلِ فَرج استر حلقه‌ای از سیم یا زر که بر فرج استر می‌بستند تا از آبستنی او جلوگیری شود.
زر اگر جایی به غایت درخور است
هم برای قفلِ فرجِ استر است
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۶.)

قفلِ لعل گشودن کنایه از سخن گفتن.
ز راه شفقت و از روی مرحمت در حال
ز دُرجِ گوهرِ شهوار قفل لعل گشود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

قَلّاش صفت همچون قلّاش، رندانه، زیرکانه، عیارانه.
گر بر سرِ بازارِ جهان جلوه‌گر آیی
قَلّاش صفت بر سرِ بازار توان بود
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۵.)

قَلّاش کردن عیاری کردن، فریبندگی کردن.

ای دل قلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن

شهره مکن، فاش مکن بر سرِ بازار مرا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۱.)

قَلّاش وار مانند قلاش، رندانه و زیرکانه، عیارانه.

قَلّاش وار بر سرِ عالم نهم قدم

عیاروار از خودی خود براشکنم

(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

قَلّاش وَش مانند قلاش و رند، عیارانه.

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش

کاو باخت نقدِ دین و دل در عشق آن قلاش وش

(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

قَلّاش وقَلَندرشدن میخواره وباده‌پرست شدن، رندو بی‌قید و لاابالی گشتن.

دی در صف اوباش زمانی بنشستم

قلاش و قلندر شدم و توبه شکستم

(عطار، *دیوان ت*، ۳۹۲.)

قِلاعِ آسمان طبقات فلک، برجهای آسمان.

خود عجبهای قِلاعِ آسمان

نسبتش نبوَد به آیاتِ جهان

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱۲:۶.)

قَلب آمیز آمیخته با دغلی و تقلب، ناسره.

وانمایم رازِ رستاخیز را

نقد را و نقدِ قلب آمیز را

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱۷:۱.)

قَلب از زَر ندانستن کنایه از تمیز ندادن سره از ناسره، خوب از بد نشناختن.

طالبِ زر گشته جمله پیر و خام

لیك قلب از زر نداند چشمِ عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین

بی‌محك زر را مکن از ظن گزین

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۷:۲.)

قَلب الاسد وسط تابستان.

قلب الاسد از اسد فروزان

چون آتش عود عود سوزان

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۴.)

قلبِ حقایق کردن باژگونه نشان دادن حقیقت.

زشتها را نغز گرداند به فن

نغزها را زشت گرداند به ظن

کارِ سِحر این است کاو دَم می‌زند

هر نفس قلبِ حقایق می کند

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۲:۳.)

قَلب زَن آن که سکهٔ ناسره زند.

زین قلب زنان قراضهٔ جان را

هم جانب زرگر ارمغان بردم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۳.)

قَلب ساز کنایه از متقلب، مزور، بدعمل.

آن امیرانِ خسیس قلب ساز

این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۶:۵.)

قلبِ ستمگری شکستن کنایه از جور و ستم را از میان بردن.

به زلف گوی که آیینِ سرکشی بگذار

به غمزه‌گوی که قلبِ ستمگری بشکن

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۶.)

قَلبِ سیاه کنایه از سکهٔ ناسره و ناپاك.

آنچه زر می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه

کیمیایی ست که در صحبت درویشان است

(حافظ، *دیوان ج*، ۳۱.)

قلبِ شتا درمصراع اول وسط زمستان ودرمصراع دوم کنایه از آتش باشد. (شتا مقلوبِ آتش)

ایشان چو قلبِ شتا از طبع بسته و من

با خاطری که بَرَد زو، رشك قلب شتا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳.)

قَلب شناسی بازشناختن سره از ناسره، کنایه از تمیز حق از باطل.

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

(حافظ، *دیوان ج*، ۷۸.)

قلبِ آلودهٔ ما سوختی از سنگدلی

دل سنگین تو در قلب شناسی محك است

خوبان دلِ پاك از دلِ آلوده شناسند
در قلب شناسی بِه از ایشان محکی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۹ و ۶۱.)

قَلب کار آن که سیم و زرِ ناسره سازد، کنایه از دغلکار.
هر کجا قلب کار و دزد بود
گر سیاست کنند مزد بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۷.)

قَلب کاری کنایه از دغلکاری.
تا تو زین سان به غیرتی که فتاد
کنی او را به قلب کاری یاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۴.)

قَلب گشتنِ کار باژگونه شدن کار.
جدّ و جهد اینجات باید سالها
زانك اینجا قلب گردد کارها
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۰.)

قَلبه‌باز کنایه از فریبکار، دغلباز.
جهان با قلبه‌بازان قلبه‌بازد
مخالف با مخالف در نسازد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۳۵.)

قَلبه‌دادن کنایه از فریب دادن.
ماه ابله‌فریب و عشوه‌فروش
قلبه دادش به عذرهای چو نوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۹.)

قَلبه‌زدنِ سخن کنایه از این در و آن در سخن گفتن، بی‌مقصد معین صحبت کردن.
سخن را قلبه زد لختی چپ و راست
پس از پیشش خجالت خورده برخاست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۲.)

قُلزُمِ دست کنایه از بخشندگی.
بوسیدن دست تو در آورد به‌من جان
در قلزمِ دست تو مگر آب حیات است
(انوری، *دیوان* س، ۳۳.)

قُلزُمِ زَخّار دریای پُرآب و کنایه از محبوب و نیز عشق ازلی.
پیش پُلِ تنگ بُوَد قلزمِ زخار
راه بر او شاه راهگذار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۱.)
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۰.)
ساقیِ قدحی از میِ اسرار به‌من دِه
یك قطره از آن قلزم زخار به‌من ده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

قُلزُمِ غم دریای غم، کنایه از اندوه فراوان.
کشتیِ زر طلب درو قلزم لعل موج زن
کوش که جان به کشتی از قلزمِ غم برون بری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

قُلزُمِ گوهر کنایه از اشك بسیار خونین.
میان خاكِ ره بر سر بگردید
ز چشمش قُلزمِ گوهر بگردید
(عطار، *خسرونامه*، ۳۶۰.)

قُلزُمِ وحدت دریای یکتایی و انفرادی، بی‌خبری.
سر برآورده‌ام از قلزم وحدت صائب
سُرمه در دیدهٔ انصاف من و خاك یکی‌ست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۵.)

قلعه‌دار نگاهبانِ قلعه.
شد قلعه‌دارش عقلِ کُل آن شاه بی‌طبل و دهل
بر قلعه آن کس بر رود کاو را نماند اوی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰.)

قلعهٔ روحانیان کنایه از آسمان.
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰.)

قلعهٔ سنگین کنایه از آسمان.
مُهرهٔ زرین ربود مغربیِ تیره روز
قلعهٔ سنگین گرفت خاوریِ تیغ زن
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۷.)

قَلعهٔ قَلعی کنایه از فلك.

دست بر این قلعهٔ قلعی برآر
پای در این ابلقِ ختلی درآر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

از این قلعهٔ قلعیِ هفت طارم
چو از لشکرِ شب هواگشت تاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)

قَلعهٔ کهرباگون کنایه از زمین.

مکن زیرِ این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهرباگون نشاط
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۱.)

قلعه گشایانِ چرخ کنایه ازخورشیدوماه وستارگان.

سبحه طرازان قدس در حرمش معتکف
قلعه گشایانِ چرخ بر علمش مفتتن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

قلعهٔ مینا کنایه از آسمان.

روزی مه رایت اگر آری سوی گردون
رایت بگشاید به مهی قلعهٔ مینا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۰.)

قلعهٔ نُه چرخ کنایه از فلك.

پایهٔ تخت تو را هنگامِ بوسیدن خرد
از ورای قلعهٔ نُه چرخ برتر یافته
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۲۶.)

قلعهٔ نُه گنبدِ سپهر کنایه از فلك.

تا از فراز قلعهٔ نُه گنبدِ سپهر
پیدا شود علامت اجرام نیّره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹.)

قلعهٔ هفتم کنایه از فلك هفتم که به زُحَل اختصاص دارد.

برفراز بام قدرت هندوی چوبك زن است
پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

گر قلعهٔ هفتم نسپارد به‌تو کیوان
صدبار فرودآری از این قلعه زحل را
فرود آری از قلعهٔ هفتمش
غلامِ سیه را به‌جایش نشانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۱ و ۶۱۰.)

قلعهٔ هَوان کنایه از آسمان.

خواهی که خلوه خانهٔ عزلت کنی به کف
چون حلقه باش بر دَرِ این قلعهٔ هوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

قُلْقُل داشتنِ صُراحی صدای شراب هنگامی که از گلوی صراحی ریزند.

صراحیی که دمِ صبح قلقلی دارد
چو بلبل است که مَدِّ نظر گلی دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۸.)

قُلْقُلِ شراب صدای شراب که از صراحی ریخته شود.

از قلقلِ شراب گران است گوشِ تو
معذوری ار نمی‌شنوی غلغلِ اذان
فیضی مرا به مدرسه رفتن دگر چه سود
چون قلقلِ شراب بود قیل و قال من
(فیضی، *دیوان*، ۶۸ و ۴۸۲.)

قُلْقُل کردن سروصدا کردن.

قلقل نمی‌کنم چو قنینه ولی مُدام
لب بسته جوش چون خُمِ صهبا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۹.)

قلم کنایه از خُرد و شکسته و جدا، نیز مؤاخذه و بازخواست، تکلیف.

گر به مدح تو کنون هیچ قلم بردارم
این سرانگشتِ قلمگیر قلم باد قلم
(ازرقی، *دیوان*، ۹۶.)

زبان درکش ای مردِ بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۶.)

قلم انداختن کنایه از عاجز گشتن، اهمال و غفلت کردن.

در خورِ قدرِ تو گر مدح نگفتم چه عجب

خِرد اینجا قلم انداخت کجا حَدّ من است

(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷.)

قلم به حرف کشیدن، بر سر حرف کشیدن، در سر حرف کشیدن کنایه از خط بطلان کشیدن بر چیزی.

قلم به حرف ملامت کشیده‌ام منِ مجنون

چنان که گر بزنند آتشم عذاب ندارم

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

سر از کوی صورت به معنی کشید

قلم بر سرِ حرف دعوی کشید

(سعدی، *کلیات* ک، ۳۰۲.)

قلم در سر حرفِ افلاك كش

خط اندر خط خطهٔ خاك كش

(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۹.)

قلم بر آب راندن کنایه از کار بیهوده کردن.

دریغا کانچه کردم زین ورق یاد

قلم بر آب راندم تیشه بر باد

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۵.)

قلم بر آفتاب راندن کنایه از ریش درآوردن.

چو خطش قلم راند بر آفتاب

یکی جدول انگیخت از مشك ناب

(نظامی، *شرفنامه*، ۹۲.)

قلم بر چیزی زدن کنایه از محو و نابود کردن.

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سرِ اسباب دل خرّم زد

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۶.)

قلم برسر کشیدن، قلم در سر کشیدن کنایه از محو و باطل ساختن، بی‌مقدار کردن.

همه خطهای خوبان جهان را

به خط خود قلم بر سر کشیدی

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۱.)

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

اختیار آن است کاو قسمت کند درویش را

رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۳ و ۷۷۴.)

قلم بر کاغذ نهادن کنایه از نوشتن.

تا قیامت نیز چون من بی‌خودی

در سخن ننهد قلم بر کاغذی

هستم از بحر حقیقت دُرفشان

ختم شد بر من سخن اینك نشان

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۸.)

قلم بر کسی راندن کنایه از هیچ انگاشتن، تندی و پرخاش کردن.

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی

جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی

(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۰.)

قلم بر گرفتن کنایه از معاف داشتن، ساقط کردن تکلیف.

ز دیوان دهقان قلم برگرفت

به بیمایگان هم درم درگرفت

حالی از آن خطه قلم برگرفت

رسمِ بد و راهِ ستم برگرفت

(نظامی، *شرفنامه*، ۹۳؛ *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

قلم برنامِ کسی کشیدن کنایه از فراموش کردن، از یاد بردن کسی، محو کردن نام کسی.

آسمان گر نکشیده‌ست قلم برنامم

نامم از نامهٔ اقبال برآید روزی

(معزی، *دیوان*، ۷۸۷.)

قلم تیز کردن کنایه از مهیا و آماده شدن و نیز تیز و بُرّان کردن نوك قلم با قط زدن.

باز قلم تیز کرد چهره‌گشای بهار

جلوه‌کنان رفت گل در تتقِ مرغزار

آن زمان کز پی توقیع قلم کردی تیز

حسرتی در دلِ مجروح حسام آوردی

(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱ و ۷۷.)

قلم در خارش آوردن کنایه از به رشتهٔ نگارش درآوردن، نوشتن.

جز این هر چه در خارش آرد قلم
سبك سنگیی باشد از بیش و کم
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۴.)

قلم در سیاهی نهادن کنایه از بدبختی و بلا به کسی رو آوردن.

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۶۳.)

قلم در هم شکستن خُرد شدن قلم، کنایه از ناتمام ماندن مطلب.

چون رسید اینجا سخن لب در ببست
چون رسید اینجا قلم در هم شکست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۳.)

قلم ران کنایه از نویسنده.

من قلم‌رانم او دبوقه زنی ست
کُلهش بین که لعل قوقه اوست
دست من کم ز پای اوست بلی
قلم من که از دبوقهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۹.)

قلم رانی کنایه از نویسندگی.

رقم کشان یمین و یسار دشمن تو
که می کنند سخن سنجی و قلم رانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۱.)

قلمِ رد برچیزی کشیدن کنایه از مردود دانستن، هیچ انگاشتن.

گر از جمالِ جهانتابِ او نقاب کشند
جهانیان قلم رد بر آفتاب کشند
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۷.)

قلم رفته کنایه از آن که سرنوشت و تقدیر برای او به‌گونهٔ خاص نوشته شده است.

قلم به رندی قاسم زدند روز ازل
بیا بگو به قلم رفته را چه درمان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۱.)

قلم زدن کنایه از نویسندگی کردن.

با آنکه قلم زند به واجب
راتب خورِ پادشاست کاتب
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۰.)

زن چو خطاط شد بگیرد هم
همچو بلقیس عرش را به قلم
دوردار از قلم لجاجت او
تو قلم می زنی، چه حاجت او؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

قلم‌زن کنایه از نویسنده.

قلم را با قلم زن خاك برسر
چرا نه چنگ زن بودم دریغا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷.)

دبیر قلم‌زن قلم برگرفت
همه نامه در گنجِ گوهر گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۹.)

قلم زن که بدکرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر دست
(سعدی، *دیوان*، ۲۲۱.)

قلم زن کرد گل با مشك تر جفت
نشان می کرد هرچ آن ماه می گفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۷۲.)

قلم‌زنی کنایه از نویسندگی.

نی زنی کن قلم زنی بگذار
کانك این کرد محترم باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۷.)

قلمِ صُنع خامهٔ آفرینش، کنایه از حکم خداوندی.

پیر ما گفت خطا بر قلمِ صنع نرفت
آفرین بر نظرِ پاكِ خطا پوشش باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۶.)

بر صفحهٔ رخسار تو آن خطِ دلاویز
یارب قلمِ صُنع چه مرغوب نوشته‌ست
(هلالی، *دیوان*، ۲۵.)

قلمِ قدرت کنایه از حکم خداوندی.

فکرت من در تو نیست در قلمِ قدرت است
کاو بتواند چنین صورتی انگیختن.
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۵.)

قلم قَط زدن جدا کردن و بریدن نوك قلم، کنایه از آمادهٔ نوشتن شدن.
نخست پیر خرابات چون قلم قط زد
برات روزیِ ما بر لبِ پیاله نوشت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

قلم کردن کنایه از خُرد کردن و شکستن، جدا و پاره کردن.
تیغ بلا قلم کند آن دست را که او
بنهاد یك زمان قلم مدحش از بیان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۱.)
گر سر بر آورد چو کدو با تو بدسگال
تیغِ قضا قلم کندش چون خیار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۰.)
پای آن را قدم عدم کرده
دست این را ندم قلم کرده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۸.)
بدین شمشیر هر کاو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)

قَلم کردنِ زبان کنایه از خاموش گشتن.
چون زبان در عشق تو بر هیچ نیست
لب فروبستم قلم کردم زبان
(عطار، *دیوان* ت، ۵۱۶.)

قلم کشیدن، قلم درکشیدن کنایه از محو و نابود کردن، هیچ انگاشتن، چشم پوشی کردن.
تا برگرفت زیرقلم ملك شهریار
برنام بدسگالش گردون قلم کشید
(معزی، *دیوان*، ۷۵۴.)
منم بر آنکه چو جورت کشیده‌ام در حشر
قلم کشند گناهان بی‌حسابم را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵.)
قلم درکش به حرف دست سایم
که دست حرف گیران را نشایم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۱.)
ساقیا تو به را قلم درکش
بر درِ میکده عَلَم درکش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

قلم مسمار کردن کنایه از قلم افکندن و دیگر برنداشتن.
عطارد را قلم مسمار کردی
پرند زهره بر تن خار کردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴.)

قَلَندرخانه خانهٔ قلندرو کنایه از خانهٔ محقر و فقیرانه.
حلقهٔ زرکوفتم هم زرد و هم سرکوفته
کز قلندرخانه‌ام چون حلقه بر در بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

قَلَندردل آن که مانند قلندران دلی مجرد و وارسته دارد، رند و بی باك.
دل، خود از این عام نیست با کشش آرام نیست
گر تو قلندردلی نیست قلندر بشر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۳.)

قَلَندرسان همچون قلندر بی بند و بار و لاابالی.
قلاش و قلندرسان رفتم به دَرِ جانان
حلقه بزدم گفتا نه مرد درِ مایی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۹۲.)

قَلَندرصفت آن که به گونهٔ قلندر وارسته و مجرد دل، رند باشد.
عشاقِ قلندر صفت از عشق نمیرند
آن کس که بمیرد همه گویند خطا کرد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۵۹.)
از حاصلِ دنیاست قلندرصفتان را
چون شمع همین گیر و کلاهی و دگر هیچ
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۹.)

قَلَندرِ قَلّاش رند میخواره و عیار.

در بزمِ قلندرانِ قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۵.)

قَلَندر کیش آن که آیین و روشی چون قلندر دارد.
ای رند قلندر کیش، می نوش ز کس مندیش
انگار همه کم بیش، زیرا که دلِ درویش
مرهم ننهد بر ریش، از غایتِ حیرانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۸.)

قَلَندروار مانند قلندر که مجرد از عادات و رسوم است.
قلندروار در جنبد ز گفتِ مطرب خوشگو
چو حق با او سخن گوید از آن گفتار درجنبد
(عراقی، *کلیات*، ۷۰.)
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۸.)

قَلَندروش مانند رند، عیار.
وز ملامت گبر بی عقل کجا اندیشد
ذاکر مست قلندروش رند اوباش
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

قُل هوالله خواندن خواندن سورهٔ قل هوالله برای نگهداری کسی.
خوانَد همه شب ثنای جانت
الحمد چو قل هوالله از بَر
چون زبانت به غیبت آلوده‌ست
قل هوالله به‌هرزه می‌خوانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۱۵ و ۳۳۱.)

قَلیه پیوس و قَلتبان قواد، دیوث، قرمساق.
در ساخته بازن بد آن است
کاو قلیه پیوس و قلتبان است
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۶۹.)

قَلیهٔ جگر نوعی خوراك که از جگر سازند.
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
از بهر اهل دل را یك قلیهٔ جگر کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)

قَلیهٔ دیوانه‌جوش قلیه‌ای که از کثرت جوشیدن وارفته باشد.
دیگ را تدریج و استادانه جوش
کار ناید قلیهٔ دیوانه‌جوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۳:۶.)

قُمّادادنِ شوی شوی را زنِ متعه دادن و نیز نام دوایی که قوهٔ باه را می‌افزاید.
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زآنك رشك از ناز خیزد یا بَنون
گنده پیران شُوی را قُمّا دهند
چونك از زشتی و پیری آگهند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۱:۶.)

قَمْرباز قمارباز.
لیك عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد
نیستم لت خوار گیر و قمرباز و باده‌گیر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۹۴.)

قَمَر در چارده ماهِ تمام.
روز و شب روی تو بزم آرای عالم مثل چه
چون قمر در چارده چون شمس در نصف‌النهار
(وحشی، *دیوان*، ۱۹۹.)

قَمَرسرعت آن که سرعتش همچون قمر است.
همایون مرکبش باشد به‌گاهِ سیر در میدان
قمرسرعت فلك هیأت صبا قوت پری پیکر
(فلکی، *دیوان*، ۳۹.)

قَمَرسیما آن که چهره‌ای چون ماه دارد، کنایه از زیباروی.
ماه رمضان آمد ای یارِ قمرسیما
بربند سرِ سفره بگشای رهِ بالا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۱:۷.)

قَمَر شق گشتن دوپاره شدن ماه.
قَمَر شق گردد از انگشتِ احمد
عصا ثعبان شود در دستِ موسیٰ
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۶.)

قَمَرین خَد آن که چهره چون ماه دارد، کنایه از محبوب.

گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر
خیز که بارِ دگر آن قمرین خَد رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹۲.)

قِمّهٔ چرخ کنایه از بالای فلك.
بر کُلِّ وجود کلّهٔ سور
بر قمهٔ چرخ قبهٔ نور
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۷.)

قِمّهٔ قُبهٔ فلك بالاترین نقطهٔ فلك.
بر قِمّهٔ قبهٔ فلك رفت
تا قلهٔ قبلهٔ ملك رفت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۳.)

قِمّهٔ کرسی کنایه از بالای عرش.
عیسی نفسی که پای عرشش
از قمهٔ کرسی است برتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۳.)

قِمّهٔ هفت آسمان بالای عرش و آسمان.
هر چند که از بزرگواری
بر قمّهٔ هفت آسمانیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۹.)

قناعت کردن راضی بودن، بسنده کردن.
قناعت می کنم با درد چون درمان نمی یابم
تحمل می کنم با زخم چون مرهم نمی بینم
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۶۹.)
مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن ار نیست اطلس به بُرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۰.)

قناعت گر آن که قانع، راضی، خرسند باشد.
دلِ عاشق به پیغامی بساجه
خمارآلوده با جامی بساجه (= بسازه)
مرا کیفیت چشمِ تو کافی ست
قناعت گر به بادامی بساجه
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۱.)

قناعت گزین آن که قناعت پیشه سازد.
چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مردِ قناعت گزین
(سعدی، *بوستان ی*، ۶.)

قندِ اَبد قند جاودانی، کنایه از علم باطن، معرفت الهی.
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قندِ ابد رویش نمود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۵۸.)

قندِ پارسی نوعی قند از ناحیهٔ پارس و کنایه از شعر شیرین فارسی.
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قندِ پارسی که به بنگاله می رود
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۰۵.)

قندخو کنایه از خوش طبع، خوش مشرب.
در حضور مصطفای قندخو
چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۰۰.)

قندخوردن کنایه از بهره‌بردن، فایده گرفتن و نیز شادی کردن.
تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۱۷.)
امروز درین شیوه که من می بینم
گر قند خورم خونِ جگر خواهد بود
(عطار، *مختارنامه*، ۵۹.)

قند ریختن کنایه از خوشرویی کردن.
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۷۲.)

قندریز کنایه از سرسبز و فرح‌انگیز، پر برکت.
باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قندریز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶.)

قندزار کشتزار نیشکر و کنایه از حقایق عرفانی.

این سرِ خَر در میان قندزار
ای بسا کس را که بنهاده‌ست خار
(مولوی، مثنوی ن، ۵۰۴:۴.)

قُنْدُزپوش کنایه از زلف سیاه محبوب (قُنْدُز جانوری است سیاه‌رنگ شبیه سگ آبی که از پوست آن برای سلاطین جامه و پوشش می‌سازند.)
آن تُرک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده
خورشید قندزپوش او آشوب بلغار آمده
(خواجو، دیوان، ۷۵۸.)

قُنْدُزِ شب کنایه از تاریکی شب.
صبح فنک پوش را ابر زره زد قبا
برد کلاه زرش قُنْدُز شب را زتاب
مه قندز شب مه قاقم روز
چون دست زهر دو موی شستیم
(خاقانی، دیوان، ۴۵ و ۶۳۳.)
بر کلاه ماه صد کرت بسوخت
قندز شب ز آتش تیمار شمس
قندز شب آمدت زیبا ولیکن
زود بینم همچو قندز سوکوارت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۲۶ و ۱۳۱.)
قندز شب چو مه فکند به‌دوش
گشت سلطان صبح قاقم پوش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۹۱.)

قندستان جای قند، مزرعهٔ نیشکر.
حصن ما را قند و قندستان تورا
من نخواهم هدیه‌ات بستان تورا
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶:۳.)

قندفسانه کنایه از آن که داستانهای شیرین گوید، شیرین سخن.
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثانِ خوش او
تو مگو تا که بگوید لبِ آن قندفسانه
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۵۳:۵.)

قندِ مصری نوعی قند لطیف که از مصر می‌آوردند و معروف بوده است.
که نام قند مصری بُرد آنجا؟
که شیرینان ندادند انفعالش
(حافظ، دیوان ط، ۳۷۸.)

قندِمکرّر قندی که دوبار صاف شده باشد و کنایه از لب معشوق، و نیز سخن خوش و نغز.
مکر رکن سخنهای چو شکر
که شیرین‌تر بود قند مکرر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲۶.)
با آن لب شیرین چه کنم قند مکرر
کامِ دل طوطی شکری بیش نباشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۴.)
هیچ دردی بتر از عافیت دایم نیست
تلخی تازه بِه از قند مکرر باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۳.)

قَندیدن شیرین بودن و کنایه از خوش منش بودن، سخن شیرین گفتن.
شکر شیرینی گفتن رها کن
ولیکن کان قندی چون نقندد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۸:۲.)

قندیلِ دیرچرخ کنایه از آفتاب، ماه.
قندیل دیرچرخ فرومیرد آن زمان
کان سرد باد از آتشِ سودا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

قندیلِ دیر عیسی کنایه از آفتاب.
تیری که سوخته است ز قندیل دیر عیسی
گفت از شعاع مدح تو بِه مخبری ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۱.)

قندیلِ زَر چراغدانی که از زر ساخته شده باشد.
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن
و آن زور دست مجلس و میدان شکستنش
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۰.)

قندیلِ زر اندود نیلی رواق کنایه از ماه.
هر شبی قندیل زر اندود این نیلی رواق
باغ بزم آرای را پُر شمع رخشان می‌کند
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۴.)

قندیل‌سان مانند قندیل.

فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند
قندیل سان معلق از این طاق چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

قندیلِ شبستانِ غم چراغِ حرمسرای اندوه.

دل که قندیل شبستان غم است
دایم از داغت چراغش روشن است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۴.)

قندیلِ شمع خاور کنایه از خورشید.

کرده به نور طاعت روشن به یك اشارت
پروانهٔ مثالش قندیل شمع خاور
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸۴.)

قندیلِ صبح کنایه از آفتاب.

دود و شرر مجوی که با سنگ حادثات
قندیل صبح و مجمرهٔ شام مانده نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۳.)

قندیلِ عیسی کنایه از آفتاب.

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته
دجله را پر حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند
رخِ صبح قندیل عیسی فروزد
تن ابر زنجیر رهبان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰ و ۱۲۷.)

قندیلِ قُبّهٔ فلکی کنایه از خورشید.

ای برکنار و دوشِ نبی بوده منزلت
قندیل قبهٔ فلکی خاك این هواست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۴.)

قندیلِ محبت چراغدانِ محبت و مهر.

نیست چون در خورِ قندیلِ محبت طاقی
لاجرم پرده‌ای از طاق دل آویخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۴.)

قندیلِ محرابِ روحانیان چراغدان پرستشگاهها و کنایه از پاکی و صفای پاکان و روحانیان.

به شب نالهٔ تلخِ زندانیان
به قندیلِ محرابِ روحانیان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۴.)

قَوّاد دیوث و قرمساق.

هر که با اهلِ کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواد است او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۴:۵.)

قَوّاده آن که برای مردان زن فاحشه بَرَد.

چون که قَوّاده گشت خواجه سرای
پرده بگسل دَرِ حرم بگشای
(همام، *دیوان ت*، ۲۵۴.)

قَواره قَواره تکه تکه، پاره پاره.

ز قاروره و یاسبح و بید برگ
قواره قواره شده درع و ترك
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۴.)

قَوّال انداز پول یا خرقه که سوی آوازه خوان وقَوّال اندازند.

کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه
از آن پس مردگان یك یك برون آیند هم در حین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۳:۴.)

قوام داشتن کنایه از مراقب بودن، کمین کردن.

می گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش آریم کش کشانش آریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۴.)

قوامِ دولت مایهٔ آراستگی و نظام و استواری کار.

قوام دولت و دنیا محمدبن علی
که می‌درخشدش از چهره فَرّ یزدانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۷.)
قوام دولت ما را چو «امرٌ قد قَضَیٰ» گشتی
دوامِ محنت اعدات «امرٌ قد قُدِر» بادا
(انوری، *دیوان س*، ۴.)

قوام گرفتن کنایه از مراقب بودن، در کمین بودن.

مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۲.)

قُوتِ مَسیح یکشبه کنایه از خرما و نیز شراب.

خورده به‌رسم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یك شبه در پای ترسا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

قوسِ قُزَح شکل کمانی که در اثر انعکاس شعاع خورشید در قطرهٔ باران در آسمان به رنگهای نیلی کبود، سبز، زرد و قرمز پدیدار می‌شود و آن را آز فنداك و کمان رستم نیز گویند.

اگر نه قوسِ قزح طوق بندگیش بدی
سحابِ فاخته‌گون طاق کی شدی به سما
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

یارب صباست اینکه به شبگیر می‌رود
یا خود ز شستِ قوس قزح تیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

از چه ره گیرد جهان قوس قزح
گر نه جفت طاق ابروی شماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)

قوسهٔ چرخ قوسِ قزح، آز فنداك.

سِرحانِ سَحَر قضیب دنبال
در قوسهٔ چرخ راند چون تیر
اثیراخسیکتی (گنج سخن، ۱:۳۵۷.)

قولِ چنگ کنایه از آهنگ و نوای چنگ.

مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش
به‌گوشم قول چنگ اول به‌دستم زلف یار آخر
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۷.)

قولِ رباب کنایه از آهنگ و نوای رباب.

من که قول ناصحان را خواندمی قولِ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۰.)

قول زدن کنایه از نغمه و آهنگ نواختن.

پریرخ بر بریشم قول می‌زد
بریشم نعرهٔ لاحول می‌زد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۴۴.)

قولِ صاحب غرضان سخن و گفتهٔ کینه‌ورزان.

نقلِ هر جور که از خلق کریمت کردند
قولِ صاحب غرضان است تو آنها نکنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۹.)

قولِ کاسه‌گر نام تصنیفی از تصنیفهای موسیقی.

کاسهٔ رباب از شعر تر برنوش قولِ کاسه‌گر
در کاسهٔ سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

خاك توام چه می‌خوری آب به کاسهٔ سرم
کوزهٔ آب لعل خور بر ره قولِ کاسه‌گر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۶.)

قولنجی آن که مبتلا به مرض قولنج باشد و کنایه از کینه‌ورز و صاحب غرض.

بنمای جان را قولنجیان را
تنها رَوی کن رسم همایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۲۳.)

قول و غزل کنایه از ترانه و چامه، تصنیف.

دلم از پرده بشد حافظِ خوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم
مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰ و ۲۷۷.)

قوی بازو کنایه از پهلوان و شجاع.

گیردی گردون رکابت گر قوی بازوستی
خواندی اختر مدیحت گر بلند آواستی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۸.)

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۸۲.)

قوی دست کنایه از صاحب زور و قدرت، نیرومند.

قوی دست را فتح شد رهنمون
به زنهار خواهی در آمد زبون
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۰.)

قوی دستگه کنایه ازصاحب نفوذو قدرت ودستگاه.

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۱.)

قوی دل کنایه از با جرأت، مطمئن، استوار.
خرسند گشته‌ایم که آخر قوی دل است
این شافعیّ وقت به نعمان روزگار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۵.)

چون قوی دل شدم به یاری او
گشتم آگه ز دوستداری او
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۴.)

من که بدین مژده قوی دل شدم
پیشتر از خویش به منزل شدم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۸۰.)

قوی رای استوار و ثابت در کارها، آن که اندیشه‌ای نیرومند دارد.
چو آگه گشت بهرامِ قوی رای
که خسرو شد جهان را کار فرمای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۳.)

قوی رایی استواری اندیشه و رای و تدبیر.
زحل از دلو باقوی رایی
خصم را داده بادپیمایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

قوی گردن آن که گردنِ کلفت دارد، کنایه از زورمند.
وقتِ مردن ضعیف دل گردند
این قوی گردنان بی‌جگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷.)

قهراندیش برانگیخته شده، چیره شده.
پس به‌خود خواند آن امیرخویش را
کُشت در خود خشمِ قهراندیش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۵:۵.)

قهرباره آن که بر غلبه و چیرگی حریص باشد، خشمناك.
دی یار قهرباره و خونخواره بود لیك
امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۹:۱.)

قهرباریدن کنایه از سیاست کردن، عذاب فرستادن.
بانگ زد آن دزد کای میرِ دیار
اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمّر حاش لله که خدا
بار اول قهر بارد در جزا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۷:۴.)

قهرستان جایی که قهر و فشار بسیار باشد، میدان جنگ.
گر گذر دارد ز لطفش سوی قهرستانها
پرشکر دارد دهان مر ترکش و ترکیش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۴:۷.)

قهرِ کبریایی خشم و غضب الهی.
آنجا که عنایت خدایی باشد
فسق آخر به ز پارسایی باشد
و آنجای که قهرِ کبریایی باشد
سجاده‌نشین کلیسیایی باشد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

قهرکردن چیره شدن، خشم و کین نمودن.
ور شود خصم تو فرعون مدار اَنده از آنك
تیغ تو قهر کم ازموسی عمران نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۱.)

قَهقَهه زدن، قَهقَهه کردن خنده به‌آوازبلند سردادن.
کبکی به‌دهن گرفت موری
می کرد بر آن ضعیف زوری
زد قَهقَهه مور بی‌کرانی
کی کبك تو این چنین ندانی
شد کبك دری ز قهقهه سست
کاین پیشهٔ من نه پیشهٔ توست
چون قهقهه کرد کبك حالی
منقار زمور کرد خالی
هر قهقهه کاین چنین زند مرد
شك نی که شکوه از او شود فرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۰.)

قیاس گرفتن از خویش قیاس به نفس کردن، با تصورات خود موضوعی را سنجیدن.

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیك
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیك
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۱۰.)

قیامت کنایه از شور و غوغا، و نیز زیبا، هر چیز فاخر و عالی و امر بسیار غریب و نادر.

قیامت است ز عشاق بردرت دایم
که هست شور قیامت همیشه در کویت
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۲.)

آن خط مشك رنگ تو یارب چه شاهد است
و آن قدِ همچو سرو تو الحق قیامت است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۳.)

این که تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۰.)

قیامت برخاستن کنایه از شور و غوغا و هیجان به‌پا شدن.

ساقی از در، درآمد و بنشست
صد قیامت به یك زمان برخاست
(عطار، *دیوان* ت، ۲۱.)

عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۱.)

دی زمانی به تکلف بَرِ سعدی بنشست
فتنه بنشست و چو برخاست قیامت برخاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۶.)

آن که می‌گوید قیامت بر نمی‌خیزد کجاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۲.)

ز باغ عمر عجب سروقامتی برخاست
بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)

قیامتِ جهان کنایه از مایهٔ آشوب و برانگیخته شدن جهان.

آن کس که به چهره بوستانی ست تویی
و آن کس که به غمزه دلستانی ست تویی
آن کس که ملامت جهان است منم
وآن کس که قیامت جهانی ست تویی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۴.)

قیامت خاستن رستاخیز به‌پا شدن.

چون شود یك ره ز پرده آشکار
تو یقین دان کان قیامت خاسته ست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۲.)

قیامت در آمدن کنایه از شور و غوغا برخاستن.

چون بگذرد به شهر چنین سروقامتی
از هر طرف ز خلق در آید قیامتی
(همام، *دیوان*، ۴۸.)

قیامت رخ نمودن آشکار شدن رستاخیز.

پر تزلزل شد زمین یارب قیامت رخ نمود
یا ز خاك محتشم آن سرکش رعنا گذشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۸.)

قیامت رسیدن کنایه از به‌پایان رسیدن عمر، فرارسیدن مرگ.

تا مژه بستیم قیامت رسید
مرگ چه خواب سبکی بوده است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۲.)

قیامت زار جای قیامت و رستاخیز.

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۳.)

قیامت کردن کنایه از شور و غوغا و هنگامه به‌پا کردن، کاری سخت عجیب و نادر کردن، بی‌حد و اندازه بودن چیزی یا کاری.

یار در خوبی قیامت می‌کند
حُسن برخوبان غرامت می‌کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۴.)

سعدیا هر دمت که دست دهد
به سرِ زلف دوستان آویز
دشمنان را به‌حال خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۵.)

آن بهشت حسن کز خوبی قیامت می کند
چون توان گفتن که در عالم کسی همتای اوست
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

در زمانِ ما که بی‌مهری قیامت می کند
دامن مادر به طفلان دامن محشر بود
(صائب، *کلیات*، ۳۲۷.)

بس که از ناله دلم دوش قیامت می کرد
عرصهٔ کوی تو را ساخت زمین عرصات
(هلالی، *دیوان*، ۲۰.)

قیامتگاه، قیامتگه جای به‌پا شدن قیامت و کنایه از انبوه جمعیت، ازدحام و شور و غوغا.

چون که خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامتگاه شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱:۱.)

ز جوش حریفان سودای خم
قیامتگهی گشت در پای خم
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۵.)

قیامت نامه خواندن نامهٔ اعمال روز رستاخیز خواندن و کنایه از شور و غوغا به‌پا شدن.

آسمان می گفت آن دم بازبین
گر قیامت را ندیدستی ببین
چرخ برخوانده قیامت نامه را
تا مجره بردریده جامه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۰:۳.)

قید بر بُراقِ ناطقه بستن کنایه از خاموش شدن، سخن نگفتن.

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براقِ ناطقه بر بند قید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۱:۱.)

قید کردن بند و زندانی کردن.

و آن جان که به دامِ سر زلف تو در افتاد
قیدش کن و بسپار بدان غمزهٔ خونریز
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۵.)

قیرستانِ ظُلمانی کنایه از عالم ماده و حس.

ز قیرستان ظلمانی ایا ای نورِ ربانی
که از حضرت تو برهانی مگر ما را تو بِرهانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۷.)

قیصران نام پرده‌ای از موسیقی.

به‌جوش اندرون دیگ بهمنجنه
به گوش اندرون بهمن و قیصران
(منوچهری، *دیوان*، ۶۸.)

قیصر از شاهِ زنگ سرگشته شدن کنایه از فرارسیدن شب.

چو سرگشته شد قیصر ازِ شاه زنگ
کتایون فرستاد کس بی‌درنگ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۱۰۷۶.)

قیصرِ رومی رخ کنایه از خورشید.

چون برآمد جوش جیش شاه زنگ از راه شام
منهزم شد قیصرِ رومی‌رخِ مشرق خرام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

قیصرِ قصرِ زبرجد کنایه از خورشید.

قیصرِ قصرِ زبرجد را که شاه انجم است
گر بدانی روشن او هم بی‌حیایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

قیصرِ قصرِ فلک کنایه از خورشید.

تا بود پیروز بر لشکرکش مهراج زنگ
قیصر قصر فلک با تیغ تیز مستنیر
قیصر قصر فلك را گرچه شاه انجم است
بر درِ دولتسرایت چرخ دربان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۴۲ و ۱۲۰.)

قیفال از دیده زدن کنایه از خون گریستن.

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل
ز دست مردمك دیده زان زند قیفال
(انوری، *دیوان* س، ۱۹۲.)

هر که را دردسر است از دست قیفالش زنند
گر تو را درد دل است از دیدگان قیفال زن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۶.)

قیفال از مژه گشادن کنایه از خون گریستن.
عجب تر آنکه هرمز نیز در حال
گشاد از پیش یك یك مژه قیفال
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۲.)

قیفالِ خُم سرِ خُم.
ساقی از قیفالِ خُم می‌راند خون
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

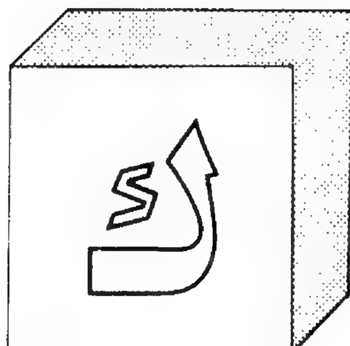
قیل و قال گفت‌وگو، سروصدا و داد و فریاد.
آرام و خور به روز و شب از من جدا شده‌ست
از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۷.)
چون حل نمی‌شود به سخن مشکلات عشق
در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست؟
(هلالی، *دیوان*، ۳۰.)
مدتی بحث او شنودستم
به‌جز از قیل و قال نیست دگر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۲۳.)
تا بیابی شاهدان معنوی در باغ دل
چون ببینی رویشان فارغ شوی از قیل و قال
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۷.)

قیمت سنج مُقوِّم، قیمت کننده.
گفت چندین متاع گوهر و گنج
که نیاید به‌وهمِ قیمت سنج
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۰.)

قیمتِ صحبت شناختن قدر مصاحبت دانستن و مغتنم شمردن.
دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
(هلالی، *دیوان*، ۱.)

قیمت گر مُقوِّم، آن که برچیزی قیمت گذارد.
این هژده هزار عالم و آدم
تا بود بهای یك بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ای جان
زان هژده قلب شد بهای تو
(سنایی، *دیوان س*، ۵۷۰.)

قیمت مند ارزشمند، دارای بها و قیمت.
مرتفع جامه‌های قیمت مند
بیشتر زانکه گفت شاید چند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۳.)



کائِناً مَنْ کان مخلوقات، موجودات، هر که هست.

به بندگیش رضا داده کائناً مَنْ کان

به‌طوع و رغبت عقل تمام و حس ِ سلیم

(انوری، *دیوان* س، ۲۲۹.)

کائناً من کان خاکِ درِ توست

که ز خاك این همه کائن تو کنی

(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۶.)

کاتبِ تقدیر نویسندهٔ سرنوشت، کنایه از خداوند.

گفت قضا کز پی سباع نوشته‌ست

کاتب تقدیر حرز زروح امین را

(انوری، *دیوان*، ۱:۱۴.)

کاتبِ جان کنایه از ذات باری تعالی.

زهی برات بقا را ز عالم مطلق

نکرده کاتبِ جان جز به‌نام تو اطلاق

(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۵.)

کاتبِ صُنع نویسندهٔ ماهر و چیره‌دست، کنایه از خداوند.

منم که نالهٔ من صوتِ دلپذیر من است

خراش، لازمهٔ ناخن صفیر من است

به‌دست کاتب صنع آن گهرفشان قلمم

که گوش کون و مکان تشنهٔ صریر من است

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۶.)

کاتبِ عُلوی کنایه از عطارد.

دوش ز خون جگر کاتبِ علوی نبشت

این سخن عذب را بر ورق لاله‌زار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

کاتبِ قدرت کنایه از خداوند.

از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه‌ای

کاتب قدرت برای روزگار آورده است

(کلیم، *دیوان*، ۷۲.)

کاتبِ قلمِ صُنع کنایه از طراح، نویسندهٔ ازلی، فرشته.

کاتبان قلم صنع که مشکین رقمند

صفحهٔ روی تو آراسته‌اند از خط و خال

(هلالی، *دیوان*، ۱۰۱.)

کاتبِ گردون کنایه از عطارد.

کاتبِ گردون ز شرم معجز کلکش

در کف موسی شکسته دید عصا را

(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۲.)

کاتبِ وحی هر یك از نویسندگانی که آیات قرآنی را که بر پیامبر(ص) وحی می‌شد می‌نوشتند (تعداد کاتبان وحی ده نفر بوده است که نام آنان در تواریخ آمده است.)

به پیش کاتب وحیش دوات دارِ خِرد
به فرق حاجب بارش نثار بار خدا
(خاقانی، *دیوان*، ۹.)

کاجِ خورده کنایه از سیلی خورده و نیز پشت داده.
نه چرخ و چرخ از او کاج خورده در جنبش
نه کوه و کوه از او کوس خورده در بالا
(انوری، *دیوان*، ۱۸:۱.)

از پیِّت کوس خورده کوه به تیر
وز تکت کاج خورده باد شمال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

کاخِ اَمانی کنایه از دنیا.
ای در این کاخ امانی به غم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۲۳۶.)

کاخِ باژگونه نورد کنایه از آسمان، جهان.
تا بدین کاخ باژگونه نورد
نفریبی چو زن که مردی مرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۱.)

کاخِ بهرام کنایه از فلک پنجم که به مریخ یا بهرام اختصاص دارد.
از پی آنك نتاج بره و بز گیرند
کاخِ بهرام و رهِ خانهٔ کیوان طلبند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

کاخِ چارمین کنایه از فلک چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
به کاخِ چارمین جا ساخت بر صدر
نهان شد خور ز شرمِ آن مَهِ بَدر
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

کاخِ دل افروز کنایه از دنیا.
اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت از این کاخِ دل افروز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹.)

کاخِ زرنگار کنایه از آسمان، فلك.
تا ماه و آفتاب بر این کاخِ زرنگار
خواهند روز و شب ز پی یکدگر دوید
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹.)

به اعتبار در این کاخِ زرنگار نگر
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
(جامی، *دیوان*، ۱۸.)

کاخِ فلك قصر آسمان، سراسر فلك.
کاخِ فلك پر است ز ذکر گذشتگان
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

کاخِ فیروزه کنایه از آسمان.
هست در زیر کاخِ فیروزه
آدمی میهمان ده روزه
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۲۰.)

کاخِ کُهن کنایه از جهان، دنیا.
عمرها شد تا در این کاخ کهن
تار نظم بسته بر عود سخن
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۸.)

کاخِ گِل اندود کنایه از بدن و کالبد و نیز دنیا.
دلی دارم در این کاخِ گِل اندود
که نقدی با وی است از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی دِه در این کاخ
که دزدِ فتنه درناید ز سوراخ
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۸.)

کاخ مشتری کنایه از فلك ششم.
موکب شاه اختران رفت به‌کاخ مشتری
شش مهه داد ده نهش قصر دوازده دری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲.)

کاخ و کوخ کنایه از فراز و نشیب (کاخ خانهٔ باشکوه و کوخ خانهٔ بی‌روزن است.)
دنیا که دوروزه کاخ و کوخی ست
در راه محمدی کلوخی ست

او آب حیات عشق خورده
استنجا زین کلوخ کرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۴.)

کاخِ هفت اختر کنایه از افلاك.
گوشِ نُه‌چرخ بر اشارتِ توست
کاخِ هفت اختر از عمارتِ توست
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۰.)

کاخِ هفت روزنِ شش دَر کنایه از آسمان.
هر شب کنند هفت تنان درسِ مدحتت
در کاخِ هفت روزنِ شش‌دَر مذاکره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

کار کنایه از تقدیر و قسمت.
چنین داد پاسخ که چون کار بود
تو را سرزنش بر سرِ من چه سود
زکارِ بد چرخ نتوان گریز
وگر بر سر آری بسی رستخیز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۸۱۱ و ۳۸۱۲.)

کارِ آب کنایه از شرابخواری.
چون زکار آب دیدند آب کار عاشقان
آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند
بگو با مغان کاب کار شما را
که در کار آب شما می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵ و ۲۸۸.)
فلك در خون جانم رفت و مادر خون دل
می لعل آب کارم برد و ما در کار آب
باز عزم شراب خواهم کرد
ساز چنگ و رباب خواهم کرد
آتش دل چو آب کارم برد
چاره کارِ آب خواهم کرد
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۶ و ۲۶۲.)
این هفته با حریفان من کارِ آب کردم
چون آب کارگر شد از من مجوی کاری
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۷۳.)

کارآزمای مجرب و کارآزموده.
همی خواهد این پیر کارآزمای
که ترکان به جنگ اندر آرند پای
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۳:۱۰۱۱.)
شنید این سخن مردِ کارآزمای
کهنسال پروردهٔ پخته رای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۳.)
به رسم هندسی کارآزمایی
قوانینِ رصد را رهنمایی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۷۳.)

کارآزمایی تجربه و ممارست.
به کارآزمایی دلش تیز شد
در آن عزم رایش سبك خیز شد
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۷.)

کارآزموده کاردیده و باتجربه.
ز تدبیرِ پیر کهن برمگرد
که کارآزموده بود سالخورد
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۴۸.)
میدان جنگ هجر ندیده‌ست آهِ سرد
دل می‌دهیم نالهٔ کارآزموده را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

کارآشوبی کنایه از کارشکنی و خرابکاری.
ز کار آشوبی مریم برآسود
رطب بی‌استخوان شد شمع بی‌دود
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۲.)

کارآگاه، کارآگه آن که از کار باخبر و آگاه باشد، دانا، کنایه از جاسوس و خبرآور.
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند
ز هر دلی به فلك بر هزار کارآگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۱.)
سوی جانش سهم غیبِ تیرتاز
چون خرد منهی و کارآگاه باد
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۷.)
جز یکی نازنینِ کارآگاه
کآگهی داشت از حکایت شاه

شاه نیزش چو دید کارآگاه
به ولیعهدیش سپرد کلاه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۸ و ۲۷۹.)
به مهر اندرون بود شاه جهان
که بشنید گفتار کارآگهان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵۵۵:۳.)
به‌هر گوشه کارآگهان برگُمار
نهانش همی جوی با آشکار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۷.)
ملك فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را
سگالش نمودند کارآگهان
که هست این سیاهی حجابی نهان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۶؛ *شرفنامه*، ۵۰۳.)

کارآگهی آگاه بودن از کار، باخبری.
چه نیکو متاعی ست کارآگهی
کز این نقد عالم مبادا تهی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۲.)
طعنه بر روشن دلان کم زن که در بازار عشق
سادگی آیینه را از غایتِ کارآگهی ست
(اهلی، *کلیات*، ۸۵.)

کارآموز آن که کاری آموزد.
مکن عیبم به خون خوردن در این دشت
که کارآموزِ آهوی تتارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴.)

کار از بد بتر شدن نهایت بدی کار.
آن حاکم ستیزه‌گر زورمند را
گو بد مکن که کار تو از بد بتر شود
(اوحدی، *دیوان*، ۱۶.)

کار از بی‌سیمی چون زر نبودن کنایه از بی‌رونق بودن، مطابق دلخواه نبودن کار.
کارم از بی‌سیمی ار چون زر نباشد گو مباش
بینوایی را نوایی گر نباشد گو مباش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۲.)

کار از پند و بند گذشتن کنایه از نهایت شیدایی.
جنون قوی شد و کارم ز پند و بند گذشت
کنون نه پند اثر می کند نه بند مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۸.)

کار از پیش بردن کنایه از توفیق یافتن در کار، پیشرفت کردن.
ای بسا فیلسوفِ کارآگاه
که به مردی ببرد کار از پیش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۶.)

کار از دست برون (بیرون) شدن، رفتن کنایه از بی سامان شدن کار، اختیار از کف رفتن.
پای من بنده چون ز جای برفت
کارم از دست من برون شده گیر
(انوری، *دیوان*، ۲۴۲:۱.)
چو پای از جاه بیرون شد چه نفع از رفتنِ راهم؟
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادنِ پندم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۵۰.)
که کارم رفته است از دست بیرون
از این غصه دلی دارم جگر خون
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۰.)

کار از دست رفتن، شدن کنایه از بی‌سامان شدن کار، اختیار از دست رفتن.
پای من در دام تو بس سخت ماند
گر نگیری دست کار از دست رفت
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۳.)
بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد
از دست بشد کارش و از پای در آمد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۳.)
بی‌تو ای جان و جهان کار من از دست برفت
دل شیدا ز برم تا به تو پیوست برفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۱.)
کارم از دست رفت و دست از کار
دیده بی‌نور ماند و دل بی‌یار
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۴.)

کارش از دست رفته، سر در پیش
دیده احوال خویش و رفته ز خویش
(اوحدی، *دیوان*، ۶۶۸.)
گفت ما را شد اختیار ز دست
وای دستی که رفت کار از دست
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶۸.)
بیدلان را برفت کار از دست
عاشقان را نماند پا برجای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۳.)
گر تو نگیریم دست کار من از دست شد
ز آنکه ندارد کران وادی هجرانِ من
(عطار، *دیوان م*، ۴۴۷.)
ای شده در هجرِ تو کارم ز دست
وی شده بی‌روی تو عیشم تباه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲:۵۷۵.)
بر سر بسی زدم ز غم عشق یار دست
هم کار شد ز دست مرا هم ز کار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۵۸.)
کار ز دست شد کسی نیست که چاره‌ام کند
هم نظر عنایتی چارهٔ کار من کند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۷.)

کار از سر گفتن از نو آغاز کار کردن.
چتر همّت تا بر عشق مطهّر باز کرد
هر که را سر دید بی‌سر کرد و کار از سر گرفت
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲.)
از باغ زاغ گم شد آمد هزار دستان
اکنون گرفت باید کارِ گذشته از سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۸۸.)

کار از سکه گشتن کنایه از بی‌رونق شدن کار.
ای برقرار خوبی، با تو قرار من چه
از سکه گشت کارم، تدبیر کار من چه؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۲.)

کارافتادگی کنایه از شوریدگی، دلدادگی و محبت.
تا نیفتد کار در کار ای پسر
کی ز کار افتادگی یابی خبر
هست خلت عین کار افتادگی
گر خلیلی کم طلب آزادگی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۴.)

کار افتادن حادثه و اتفاقی پیش آمدن.
چه کار افتاد گویی زردِ ما را
که افزون کرد راهش دردِ ما را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۹.)
مسلمانان مرا معذور دارید
دلم را ناگهان کاری بیفتاد
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۹۵.)

کارافتاده مجرب و آزموده، آن که دچار حادثه‌ای شده باشد، و کنایه از عاشق.
مرد کارافتاده باید عشق را
مردم آزاده باید عشق را
تو نه کارافتاده‌ای نه عاشقی
مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
اگر تو عاشقی گم‌کرده یاری
وگر سرگشته‌ای افتاده کاری
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۷؛ *الهی‌نامه*، ۲۹۱.)
صبا برقع گشاده مادگان را
صلا در داده کارافتادگان را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۶.)
دو کارافتاده کهتر با صد امید
شدند اندر پی پیوند جاوید
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۴۱.)
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی
عذر ما را کی پذیرد هر که کارافتاده نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۸.)
دست بر دل پای درگل دوش زیر بار غم
بی‌تکلف یار کارافتاده‌ای چون من کجاست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۳۷.)

عرضه کردم دو جهان بر دلِ کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

کارافزا، کارافزای آن که کار و زحمت دیگری را افزون کند، کنایه از مشغله‌آور، دست‌وپاگیر، مزاحم.

کشف این نه از عقل کارافزا بود
بندگی کن تا تو را پیدا شود
گفت احمد مر ورا که راستی
راست گفتی گرچه کارافزاستی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۴؛ ۱:۱۲۱.)

آن که با خنجر او هست قضا کار افزای
و آن که در حضرت او هست قَدَر کارآگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۸.)

کارافزایی کنایه از گرفتاری و مزاحمت.

زان لاله‌روی دلستان روید ز رویم زعفران
هر لحظه زان شادی فزا بیش است کار افزائیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۷.)

کارِ امروز به فردا وعده دادن کنایه از دست به‌سر کردن.

چرا امروز کارم را به فردا می‌دهی وعده
پسِ امروز پنداری نخواهد بود فردایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۷۵.)

کار اندام گرفتن کنایه از سر و صورت گرفتن کار.

بی‌وصل تو دل در برم آرام نگیرد
بی‌صحبت تو کار من اندام نگیرد
(معزی، *دیوان*، ۷۵۷.)

کاراندیش آن که به کار اندیشد، اندیشمند و کاردان.

چون پذیرفت مردِ کار اندیش
سرِ اندیشه را فکند به پیش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۷۴.)

کار اوفتادن به کسی کنایه از محتاج کسی شدن.

چه کار افتاده کاین کار اوفتاده
بدین درمانده چون بخت ایستاده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۹.)

کار به آخر رسیدن پایان یافتن کار.

دور از تن تو دنیا در نزع اوفتاد
این واپسین دَم است و به آخر رسیده کار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۹۳.)

کار بالا بودن کنایه از در نهایت خوبی و دلربایی بودن.

کارِ ما بی‌قدّ زیبایت نمی‌آید راست
راستی را چه بلایی ست که کارت بالاست
سنبلت ز آن رو به‌بالا سر فرود آورده است
تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۴ و ۲۵۰.)

کار بالاتر از بالا شدن کنایه از نهایت نظم یافتن و رونق گرفتن کار.

کار دل بالاتر از بالا شود
گر دمی با کار دل پردازدم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۹۱.)

کار بالاکشیدن کنایه از نظام یافتن، رونق گرفتن کار.

نعمت الله را مدام از وی عطایی می‌رسد
کارِ سیّد لاجرم هر لحظه بالا می‌کشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۴.)

کار بالا گرفتن کنایه از رونق یافتن کار، بازار گرم شدن.

ز خورشید جمال او شب زنده دلان روشن
به‌دور قدّ او بگرفت کار عاشقان بالا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۴۱.)

در هواداری اگر کارِ تو بالا گیرد
خدمت ذره به خورشید درفشان برسان
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۳.)

اگر کردی نظر با ما گرفتی کار ما بالا
که تشریفی بود والا گدا را التفات از شه
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۵۶.)

از بلایش کار ما بالا گرفت
این بلا ما را از آن بالا نواخت
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۷۲.)

صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت
شهپر توفیقم آخر دست بر هم سوده شد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

کار به‌جان آمدن نزدیك به هلاکت رسیدن و کنایه از به رنج و سختی گرفتار شدن، بیچاره و بی‌قرار گشتن.

المستغاث ای ساربان چون کار من آمد به‌جان
تعجیل کم کن یك زمان در رفتن آن دلستان
(سنایی، *دیوان*، ۶۶۰.)

هر روز غمی به امتحانم آمد
وز حیرت دل کار به جانم آمد
از بس که وجوه می نماید جان را
بر هیچ فرو نمی‌توانم آمد
(عطار، *مختارنامه*، ۵۷.)

گرچه از ناز و عتابت کار من آمد به‌جان
صد هزاران جان فدای آن عتاب و نازِ تو
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۶۹.)

گفتم که کنم یادش تا دل به نشاط آید
چون کار به‌جان آمد خوش وقت فراموشی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۳۶.)

کار به‌جان آوردن کنایه از بیچاره کردن، رنج و آزار دادن، بی‌قرار ساختن.

یار دل در میان نمی‌آرد
وز دلِ من نشان نمی‌آرد
سایه بر کارِ من نمی‌فکند
تا که کارم به‌جان نمی‌آرد
(انوری، *دیوان*، ۷۹۹:۲.)

پُر شکَرِ یاقوت تو آورد کارِ من به‌جان
دل شکر هاروت تو آورد جانِ من به لب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۰.)

کار به‌جان رسیدن نزدیك به هلاکت رسیدن و کنایه از نهایت بیچارگی و درماندگی و ناتوانی.

کارم ز غمت به جان رسیده‌ست
فریاد بر آسمان رسیده‌ست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۸.)

بی‌مجلس رفیع تو بوده‌ست پیش از این
کارم به‌جان و کارد رسیده به استخوان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۶.)

گر کار به‌جان می‌رسد از جان گذرم هست
وز لعل لبت نیست گریزم چه توان کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۸.)

چندان نمك زدی که به‌جان هم رسید کار
در سینه آن جراحت کاری که داشتم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

کار برآمدن انجام گرفتن کار.

بهر آن کار کاین عطا ستدم
جانفشانم که خونبها ستدم
گر بر آید وگر نیاید کار
من یکی از شما شدم ناچار
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۶.)

کار بر خویشتن (برخود) دراز کردن کنایه از سخت و دشوار کردن کار.

پس به آخر چو چشم باز کنی
کار بر خویشتن دراز کنی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۶.)

کار بر خود از اَمَل کردی دراز
بند کن پیش از اجل از خویش باز
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۱۱.)

کار بر فلك شدن کنایه از رونق گرفتن، بالا گرفتن کار.

جهانداری آید خریدار تو
به‌زودی شود بر فلك کار تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۳.)

کار بر کسی بسته گشتن پیش نرفتن کار، سد و مانع در کار کسی پدید آمدن.

لیك بر وی چو بسته گردد کار
نار گردد به عاقبت دینار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۳۸.)

کار بر کسی تنگ آوردن کنایه از کسی را در سختی و دشواری گرفتار کردن.

تا سرِ تاجور به چنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
بر او تیغِ تو کار تنگ آورد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۸؛ *شرفنامه*، ۱۴۶.)

کار بر کسی دراز شدن، گشتن کنایه از دشوار شدن کار بر کسی.

کار ما از خلق شد بر ما دراز
چند از این مشت گدای بی‌نیاز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۷.)

گر این عزم دریابد او را متاز
که این کار گردد بَرِ ما دراز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۵:۷.)

کار بر کسی سرآوردن کنایه از نابود کردن، کشتن کسی.

سر آرم بر او کار گیرم گریز
از آن پس به‌من کی رسد باد نیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۱.)

کار به‌ساز بودن کنایه از موافق و مساعد بودن کار، نیك بودن.

زُهره را کار از آن به‌ساز و نواست
که همه جفت زیر و بم باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۷.)

کار به‌سامان رسیدن نظم و ترتیب یافتن کار.

ز دست مو کشیدی باز دامان
ز کردارت نبی یك جو پشیمان
روم آخر به دامانی زنم دست
که تا از وی رسد کارم به‌سامان
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۶.)

کار به‌سامان شدن سر و صورت گرفتن کار، آراسته و منظم شدن.

کار ما از ساغرِ پُر می به‌سامان می‌شود
مجلس ما از گل ابری گلستان می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)

کار بستن عمل کردن، به‌کار بردن.

علم داری عمل نه دان که خری
بارِ گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو
خنجرت هست صف شکستن کو
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۹۱.)

نه هر که باشد چیره به‌راندن خامه
دلیر باشد بر کار بستنِ خنجر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۵۵.)

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نَخَست
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۶.)

کارِ بسته کارِ گره خورده و پیچیده.

ز کارِ بسته منال و عنان گشاده ببین
که نقشبندی او شد گره‌گشای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۷.)

تو گشاییم کارِ بسته و بس
تو نماییم ره نه دیگر کس
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۶.)

دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن
که بادِ صبح نسیمِ گره‌گشا آوْرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴.)

کار، بسته نمودن کنایه از پیشرفت نکردن کار، گرفتگی و پیچیدگی در کار آشکار شدن.

بیش از این کار تو چو بسته نمود
به قناعت بدوز دیدهٔ آز
(سنایی، *دیوان*، ۱۶۸.)

کار به سر آمدن کنایه از پایان یافتن کار.

بدانید کآمد به‌سر کار کرم
گذشت اختر و روز بازار گرم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۵۷:۷.)

کار به‌سرسری سر شدن با سهل انگاری کار انجام گرفتن.

گه پیشرو نبرد می باید بود
گه پسرو اهلِ درد می باید بود
این کار به‌سرسری به‌سر می نشود
کاری ست عظیم مرد می باید بود
(عطار، *مختارنامه*، ۹۶.)

کار به‌سرشدن کنایه از انجام یافتن، سامان گرفتن کار.

مرآن هر یکی را دو دانه گهر
ببخشید و شد کار ایشان به‌سر
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۳۷.)

عاقبت در سرِ کارِ تو کنم جان عزیز
چه کنم بی‌تو مرا کار به سر می نشود
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۵.)

کارِ بشولیده کارِ آشفته و پریشان.

بر سرِ آتش سودای توام سوخت جگر
وین هم از کارِ بشولیدهٔ خام دلِ ماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۸.)

کار به‌کام بودن و شدن مطابق دلخواه و میل بودن و شدن کار.

عیشم مدام است از لعلِ دلخواه
کارم به‌کام است الحمدلله
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

از دولت وصال تو کارم به‌کام شد
بختم بلند گشت و سعادت غلام شد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۲۸.)

کار به‌کام دل شدن کنایه از به مراد رسیدن، مقصود حاصل گشتن.

گر چنین مقصود من حاصل شود
کار جان من به کام دل شود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۴.)

کاربند به‌کار برنده، عمل کننده.

گر کاربند باشی اینها را
در مکر و غدر سخت ستمکاری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۸.)

سخنهای سعدی مثال است و پند
به‌کار آیدت گر شوی کاربند
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۸.)

کار به‌وسع خویش کردن به اندازهٔ توانایی و قدرت و طاقت خود کار کردن.

او به وسع خویش کار خویش کرد
من توانم مکرمت زو بیش کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۹.)

کارِ به‌هم برشده کارِ آشفته و درهم و پریشان.

در کارکش این عقلِ به‌کار آمده را
تا راست کند کارِ به‌هم برشده را
از نقش خیال بر دلت بتکده‌ای ست
بشکن بت و کعبه‌ساز این بتکده را
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۰.)

کارِ بی‌بنیاد کار بی‌پایه و بی‌اساس.

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صفِ رندان هر آنچه باداباد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۳.)

کارِ بی‌ساز به‌ساز آمدن کنایه از کارِ پریشان و آشفته و نابسامان سامان یافتن.

عمرِ ما رفته بود بازآمد
کارِ بی‌سازِ ما به‌ساز آمد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۳۱.)

کارپرداز آن که نظم و ترتیب کار بر عهده دارد.

جسم و جان را کارپرداز آمدی
جزو و کل را قبهٔ راز آمدی
جملهٔ ارواح را مرجع تویی
جملهٔ اشباح را مقطع تویی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۲.)

کار پیش رفتن پیشرفت کردن، جلو رفتن کار.

کارش نرفت پیش پس آنگه چو ابلهان
تقصیر از تغیر رأی تو دیده بود
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۹.)

کارِ چراغِ خلوتیان در گرفتن کنایه از به‌شور و هیجان آمدن عاشقان، برافروخته شدن چراغ خلوتیانِ عشق.

ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت
کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۹.)

کار چون زر بودن و شدن کنایه از به‌سامان بودن، رواج و رونق یافتن کار.

گر نیستی از جور دلت چون حجر ای دوست
با عارضِ سیمین تو کارم چو زرستی
(معزی، *دیوان*، ۷۵۶.)

گویی: چو زر بُوَد همه کاری چو زر بود
کارت ز بی‌زری ست که چون زر نمی‌شود
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۹.)

کار چون زر کردن کنایه از رونق و رواج دادن، به‌سامان کردن.

گفتم: آخر جان بِه از زر، گفت: بِه
لاجرم کارِ تو چون زر می کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۵.)

از بنده بگو که ای خداوند
کارِ حسن از کرم چو زر کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)

روز و شب کوششِ هنر می‌کرد
در هنر کارِ خود چو زر می‌کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۶۲.)

کارخانهٔ دوران کنایه از زمانه، روزگار.

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱.)

کارخانهٔ دهر دنیا، روزگار. (اضافهٔ تشبیهی)

تصرف تو در احکام کارخانهٔ دهر
فزون‌تر از اثر عالم است در اعراب
(فضولی، *دیوان*، ۱۰۷.)

کارخانهٔ عالم جهان، دنیا. (اضافهٔ تشبیهی)

به کار کوش که در کارخانهٔ عالم
به قدر حاصل هر کار مزد کارگر است
(فضولی، *دیوان*، ۱۲۵.)

کارخانهٔ عشاق کنایه از محفل و مجلس عاشقان.

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغلِ دیگرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۱.)

کارخانهٔ عقل کارگاه خرد و عقل.

تویی محرر احکام کارخانهٔ عقل
تویی مصور اشکال کارگاه خیال
(فضولی، *دیوان*، ۷۲.)

کاردار عامل و فرمانگزار، مأمور.

کارداران ز جای برجستند
سِرّ آن حال را همی جستند
دل که مهمان خواند بر جانم بلا و فتنه را
کارداران غمت را حقگزاری می‌کند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۸؛ *دیوان*، ۵۱۷.)

کاردارانِ تواَند اندر جهانِ خاك و آب
ای فتاده آتشِ عشق تو ما را در نهاد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۲.)

همان کارداران با شرم و داد
که دارای دارایشان کار داد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۱۱.)

کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی‌رایان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

کارداران اَزَل کنایه از ستارگان و نیز فرشتگان.

روشنان زان حکم اول کرده‌اند
دست آفت زو معطل کرده‌اند

کارداران ازل بر دولتش
تا ابد فتوی مجمّل کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)

کـارداران سرای هشتمین کنـایه از ستـارگان ایستاده، ثوابت.

کارداران سرای هشتمین را بر فلک
رای عالی قدر تو در میزبانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان* س، ۸۶.)

کارداران فلک کنایه از سیارات هفتگانه.

از پس عهد کیومرث و کیان تا عهد شاه
کارداران فلك آیین منکر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

کارداران فلك دیده به‌روی تو جهان
پادشاهان جهان گفته به‌نام تو ثنا
(مختاری، *دیوان* خ، ۷.)

کاردارِ قضا فرمانگزار حکم الهی.

ای آن که کاردار قضا در امور کل
نزدیك فکرت تو به تدبیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

کاردان آن که در کار بصیر و آگاه است.

ای یاد تو کارِ کاردانان
تسبیح زبانِ بی‌زبانان
(عطار، *دیوان* ت، ۵۲۳.)

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۰.)

روی در خردِ کاردان آورد
خرده‌ای باز در میان آورد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۷.)

آن سهم کاردان مبارز که مثل او
این دهر یك مبارز و یك کاردان نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۷.)

نیك اختیار کرد خداوندِ ما وزیر
زین اختیار کرد جهان سر به‌سر منیر
کار جهان به‌دست یکی کاردان سپرد
تازو جهان همه چو خورنق شد و سدیر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۷۸.)

کاردانی کارآزمودگی، دانایی، زیرکی، درایت.

بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به‌تأیید آسمانی نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۸.)

شه ز بس دانش و معانی او
وز بزرگی و کاردانی او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۷۳.)

کارد از استخوان گذشتن کنایه از بی‌طاقت شدن.

هم جانم از فراق تو ای جان به لب رسید
هم کاردم ز هجر تو از استخوان گذشت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۲.)

کارد از گوشت گذشتن کنایه از در رنج و عذاب بودن، به‌ستوه آمدن.

تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به‌جان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۶۱.)

کارد به استخوان آمدن کنایه از به ستوه آمدن، به تنگ آمدن.

مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود
باز یافت از عشق حالی آشیان
در پرید و عشق را در بر گرفت
عقل و جان را کارد آمد به استخوان
(عطار، *دیوان* ت، ۵۱۶.)

کارد به استخوان رسیدن کنایه از به تنگ آمدن، در رنج وسختی بودن، بی‌طاقت گشتن و به ستوه آمدن.

قصاب منی و در غمت می‌جوشم
تا کارد به استخوان رسد می‌کوشم
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۳۳.)

رسیده کارد هجران به استخوانش
فتاده لشکر غم بر روانش
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۰۷.)

کار ستمت به‌جان رسیده است
این کارد به استخوان رسیده است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۵.)

این آب ز فرق برگذشته ست
وین کارد به استخوان رسیده‌ست
(انوری، *دیوان س*، ۴۹۱.)

کارِ دلم به‌جان رسد کارد به استخوان رسد
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۳:۴.)

کارم ز غمت به‌جان رسیده
این کارد به استخوان رسیده
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۲.)

کار در کار افتادن کنایه از دشواری و گرفتاری پشت هم رسیدن.

هر که در آتش چو ابراهیم نیست
گر بسوزد همچو طوطی بیم نیست
تا نیفتد کار در کار ای پسر
کی ز کار افتادگی یابی خبر
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۴.)

کار در گرفتن با کسی کنایه از احتیاج پیدا کردن به کسی، کار افتادن با کسی.

هر که را با تو کار درگیرد
بهره از روزگار برگیرد
(انوری، *دیوان س*، ۵۱۰.)

کارِ دل کنایه از وصال و دسترسی به محبوب.

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۴.)

کارِ دل از دست گذشتن کنایه از عاشق شدن، شیفته و بی‌قرار گشتن.

چون کار دلش ز دست بگذشت
بر خرگهِ یار مست بگذشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

کارِ دل به‌سامان کردن کنایه از برابر میل و خواستِ کسی کار انجام دادن.

کنون با من ار عهد و پیمان کنی
که کارِ دلم را به‌سامان کنی
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۱.)

کاردیده مجرب و آزموده و سرد و گرمِ روزگار چشیده.

کجا او بود پیرِ کاردیده
بد و نیكِ جهان بسیار دیده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۳.)

گزیده همه کاردیده گُوان
سر هر هزاری یکی پهلوان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۰.)

جوابش داد مرد کاردیده
که هستم نیك و بد بسیار دیده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۶.)

مصاحب دلبران کاردیده
به گیتی نیك و بد بسیار دیده
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۵.)

یکی کاو بود مردِ کاردیده
ز ما صد بار این معنی شنیده
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۴.)

کار راست آمدن کنایه از سامان گرفتن.

کار ما بی قدِ زیبات نمی آید راست
راستی را چه بلایی ست که کارت بالاست
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۴.)

کار راست کردن کنایه از یکرویه کردن کار، سامان دادن.

آنچه مقصود بود از او درخواست
وآنگهی کرد کارِ او را راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۹.)

نکرد آسمان راست قامت در اینجا
تو خواهی کنی راست کارِ جهان را
(صائب، *کلیات*، ۲۳.)

کار راست گشتن کنایه از سامان گرفتن.

بدو گفت: چون کارها گشت راست
چو گرسیوز ار بازگردد رواست
اگر بر پرستش فزایم سزاست
که از بختِ او کار من گشت راست
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۲؛ *شاهنامه*، ۱۹۵۸:۷.)

کار، زار بودن کنایه از دشوار و سخت بودنِ کار.

رازِ تو با خدای سخت نکوست
زین قبل هست کار خصم تو زار
(رشید وطواط، *دیوان*، ۵۸۸.)

کار، زار شدن کنایه از بیچاره و درمانده شدن.

ای که بر من جور تو بسیار شد
زاریم بشنو که کارم زار شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۴۸.)

کارساختن کنایه از حاجت کسی برآوردن، مقصود کسی را به انجام رسانیدن و نیز بیچاره ساختن.

کارم بساز از کرم امروز ای کریم
هر چند کارساز به‌جز کردگار نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۲.)

درربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۱:۴.)

ساختی کارم به یك پرسش که از کارت که بُرد
سخت پُرکاری نمی‌دانم که استاد تو کیست؟
(وحشی، *دیوان*، ۲۹.)

کارساز چاره‌گر و کارگشا، شکل دهنده و کنایه از خداوند.

صبری نه، که کارساز دل باشد
تا غم به‌چه کار کار می گیرد؟
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۱.)

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۲:۶.)

زروزگار همین یك دم است حاصلِ من
که کارسازِ دلم یار کارساز من است
(همام، *دیوان*، ۲۱.)

کار در دستِ کارساز بود
نسبتِ آن به من مجاز بود
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۲.)

عقل است در ولایتِ تن کارسازِ جان
عشق است در ممالك جان پاسبان دل
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۵.)

منم که دیده به‌دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارسازِ بنده نواز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۱.)

کارسازِ دریا آن که در کار دریا عامل و چاره‌جو باشد.

چو آمد به نزدیك آب زره
گشادند گردان میان از گره
همه کارسازانِ دریا به‌راه
ز چین و ز مکران همی برد ساه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۴:۳؛

کارسازِ نیستی کنایه از خداوند.

هست مطلق کارسازِ نیستی ست
کارگاهِ هست کن جز نیست چیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۴:۵.)

کارسازی تهیه و تدارك و آماده کردن، انجام دادن.

فکر غم گر راه شادی می‌زند
کارسازیهای شادی می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۳:۵.)

جان را به نوشخند خبرداد زآب خضر
لعلت که کارسازی ملك بقا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

رو کنون تا ز کارسازی خویش
بازیابی جواب بازی خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۷.)

کارسازی کردن انجام دادن، ادا کردن.

مغنی کجایی به آوازِ رود
به‌یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه‌بازی کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۷.)

کارسامان گرفتن سر وصورت گرفتن، آراسته ورو به راه شدن کار.
عاقبت کارِ حریفان همه سامان بگرفت
آنچه سامان نپذیرد سر و سامان من است
(اهلی، *کلیات*، ۵۸.)

کارسان کارگاه، جایی که در آن کار باشد.
به نزدیكِ دریا یکی شارسان
پی افکند و شد شارسان کارسان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۹:۷.)

کارستان جای کار، کارگاه و کنایه از کار شگرف و هنرنمایی.
ماه آمدی از لامکان ای اصلِ کارستان جان
صد آفتاب و چرخ را چون ذره‌ها برهم زدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۷:۵.)
جمله کارستان خود در خود بدید
در عجب ماند از امور خویشتن
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۷۹.)
خمِ زلف تو دام کفر ودین است
ز کارستانِ او یك شمه این است
(حافظ، *دیوان ط*، ۷۸.)

کارِ سَرسَری کنایه از کاری که بی‌تأمل و دقت و نسنجیده و سطحی باشد.
نه در رَهِ اقرار قراری داری
نه از صف انکار کناری داری
می‌پنداری که کارِ تو سرسری است
کوته نظرا دراز کاری داری
(عمعق، *دیوان*، ۲۰۵.)

کار، سَرسَری کردن کنایه از روی سهل انگاری و بی‌تأملی کاری کردن.

تا زبان بند آن پری نکنم
سر در این کار، سرسری نکنم
(نظامی، هفت پیکر، ۲۲۳.)

کار شدن وقت کار رسیدن، کار افتادن.
ای ماه بیرون از افق ای مَا تو را امشب قُنُق
چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کارشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲.)

کارشناس آن که از کار آگاهی دارد، دانا، بخرد.
من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و بازنگویم یکی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۷.)
پاسخم داد مرد کارشناس
کاندر این کارگاه پر وسواس
کارشناس از نظرِ دوربین
شد ز دلِ تیرهٔ من نوربین
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۷؛ *مطلع‌الانوار*م، ۷۸.)

کارطراز آن که کار را روبه‌راه کند، خداوند.
کارِ من آن بِه که این و آن نطرازد
کآن که مرا آفرید کارطراز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

کارفرما فرمان‌دهندهٔ کاری، کنایه ازپادشاه، کارگزار، و نیز شخص با قدرت.
وزیر از هنرمندی رای خویش
چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان
به‌فرمان او رای کارآگهان
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۵.)
چرخِ گردان روشن از رای من است
دورِ گردون کارفرمای من است
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۶.)
دگرباره عزیزی کارفرمای
مرا گفتا براین چیزی بیفزای
(شیخ محمود شبستری، مجموعهٔ *آثار*، ۶۹.)

کارفرمای جهان کنایه از پادشاه.

کارفرمای جهان اعظم اتابك که خرد
با کَفَش قصهٔ بحر و صفتِ کان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)

کارفرمای قَدَر کنایه از خداوند.
برو ای ناصح و بر دُردکشان خرده مگیر
کارفرمای قَدَر می کند این من چه کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۹۰.)

کارِ فروبسته کنایه از کارِ گره‌خورده و پیچیده.
فروبسته کاری پیاپی غمی
نه کس غمگساری نه کس همدمی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴.)
بوَد آیا که خرامان ز درم بازآیی
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۴.)
مرا از آن گره‌بسته یاد می آید
که چند کار فروبستهٔ مرا نگشاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۷.)
بوَد آیا که دَرِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

کار کبود ماندن کنایه از بی‌فایده و بی‌نتیجه ماندن کار.
حرص کارت را بیاراییده بود
حرص رفت و ماند کارِ تو کبود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۴۴.)

کارکرد انجام دادن کار، رفتار، عمل.
سیاوش از ایرانیان هفت مرد
گزین کرد شایستهٔ کارکرد
منم گفت شایستهٔ کارکرد
اگر نیست او را کسی همنبرد
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۷۷ و ۱۰۹.)
چه گویید پیران که با این پسر
چه نیکو بود کارکردِ پدر؟
(دقیقی، *دیوان*، ۹۱.)

کیست مر این قبه را محرك اول
چیست از این کارکرد شهره به حاصل؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۶.)

کارکردن، کارکردن در دل کنایه از اثر بخشیدن.
پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستیش در دل شه کار کرد
تماشای او در دلش کار کرد
به پایش بجنباند و بیدار کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۷؛ *اقبالنامه*، ۱۰۳.)
خانهٔ عشق در خرابات است
نیکنامی در او چه کار کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۱.)

کارِ کسی به نوا بودن کنایه از به‌سامان بودن کار کسی (نوا نام نوایی از موسیقی است.)
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کارِ ما به نواست
(حافظ، *دیوان*، ۱۷.)

کارِ کسی به نوا کردن کنایه از سر و صورت دادن، به‌سامان کردن کار کسی.
همیشه سعیش مشکور باد و فالش نیك
که کارِ من به نوا کرد و عیش من پدرام
(عنصری، *دیوان*، ۱۸۴.)

کارِ کسی چون زر کردن کنایه از رواج و رونق دادن.
درت را پردهٔ دولت ملازم باد، کان درگه
هنر را رونق افزوده‌ست و کارش همچو زر کرده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۰.)

کارِ کسی ساز دادن کنایه از حاجت و آرزوی کسی برآوردن.
در سحرگه هاتفش آواز داد
سازگارش کرد، کارش ساز داد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۲.)

کارِ کسی سر به ره کردن کنایه از سامان دادن کار کسی، برآوردن حاجت و آرزوی کسی.

گر هفت چرخ کارِ مرا سر به ره نکرد
زان لب سه بوسه کار مرا سر به ره کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۷.)

کارِ کسی فرو بستن کنایه از گره خوردن، پیچیده کردن کارِ کسی.
یك چند شد که بر هدف دل کمانِ چرخ
تیر از کمین گشاد و فرو بست کارِ من
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۰۰.)

کارِ کسی کج رفتن کنایه از با بدبختی و بی‌دولتی همراه بودن کار کسی.
جز کج نرود کارِ من مُدبرِ منحوس
کاین طالعِ منحوسم کجرو سرطان است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۸.)

کارِ کسی کژ کردن کنایه از بیچاره و بدبخت کردن کسی.
مردم چشم منی پس تو ز نامردمی
کار مرا کژ مکن از خمِ ابرو بتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

کارِ کسی مگس پرانی بودن کنایه از بی‌رونق و کساد بودن کارِ کسی.
کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هر جا که دلربایی شیرین شمایل افتد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۱.)

کارکُن کارگر، آن که کار انجام دهد، نیز کنایه از وزیر.
کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکُن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۸۸.)
تنِ کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۸.)
دولت نوست و شاه نو و کارکن نوست
مردم قیاس شاه نو از کارکن کنند
از من رسان به کارکنِ شاه یك سخن
کآزادگان ذخیره از آن یك سخن کنند
گو عدل کن چنان که همه یاد تو خورند
چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۰.)

کارکنانِ آسمانی کنایه از ستارگان.
تا تو سرِ داوری گشادی
گردون درِ اختیار بر بست
بر کارکنانِ آسمانی
فرمانِ تو دستِ خیر و شر بست
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۵.)

کارکنانِ سپهر کنایه از ستارگان.
کارکنان سپهر بر سرِ دعوی شدند
آنچه بدادند دیر باز گرفتند زود
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۰۹.)

کار کور شُدن کنایه از گره خوردن کار و پیچیده و درهم شدن.
راست می‌خواهی چنان در کارِ او
کور شد کارم که یارب زینهار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۵.)

کارگاه محلِ کار، جای بافتن پارچه، چارچوبی که بر آن جامه کشند و بر آن نقوش ابریشم و نخ زرین دوزند، کنایه از نقاش خانه، جهان.
چنان کارگاهِ سمرقند شد
زمین از درِ بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه
چنان زنگیانند کاغذ گران
(منوچهری، *دیوان*، ۶۷.)
خانهٔ پر عیب شد این کارگاه
خود نکنی هیچ به عیبش نگاه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۵.)
چونك اصل کارگاه آن نیستی ست
که خلا و بی نشان است و تهی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۵۷.)

کارگاهِ بوقلمون، کارگهِ بوقلمون کنایه از زمانه، روزگار، دنیا.

زین کارگاهِ بوقلمون گرچه یکدلیم

هر دم چو روزگار به رنگی نشسته‌ایم

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۲.)

تا در این کارگه بوقلمون هر چه قلم

می کند ثبت همه حکم قضا و قدر است

(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

کارگاهِ پر عجایب کنایه از جهان آفرینش، عالمِ بی‌نشانی.

کارگاهِ پر عجایب دیده‌ام

جمله را از خویش غایب دیده‌ام

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۳.)

کارگاهِ تقویم کنایه از جهان، عالم.

صورتگرِ کارگاهِ تقویم

شاهنشه بارگاهِ تقدیم

(عربشاه، *مونس العشاق*، ۳.)

کارگاهِ خلقت دستگاه آفرینش.

بر امید راحت دنیا مکش بسیار رنج

زآنکه این مقصد برون از کارگاه خلقت است

(فضولی، *دیوان*، ۶۲۸.)

کارگاهِ خیال جای ساختن و پدید آمدن تصور و پندار.

تویی محرر احکام کارخانهٔ عقل

تویی مصور اشکال کارگاه خیال

(فضولی، *دیوان*، ۷۲.)

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم

کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

(حافظ، *دیوان* ی، ۶۱۰.)

کارگاهِ دیده کنایه از نگارخانهٔ چشم. (تشبیه صریح)

نقش خیال روی تو تا وقتِ صبحدم

بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم

خیال روی تو در کارگاهِ دیده کشیدم

به‌صورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم

(حافظ، *دیوان* ی، ۶۴۳ و ۶۴۶.)

کارگاهِ سبز کنایه از فلک.

چو صبح این دیبه زربفت گردون

گرفت از کارگاهِ سبز بیرون

(عطار، *خسرونامه*، ۸۸.)

کارگاهِ صُنع کنایه از دستگاه آفرینش (به زعمِ صوفیان عالمِ بی‌نشانی است.)

کارگاه صنع حق چون نیستی ست

پس برونِ کارگه بی‌قیمتی ست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۵.)

نقشی که کرده‌اند در این کارگاه صنع

در ضمن آن جمال خود اظهار کرده‌اند

(عراقی، *کلیات*، ۱۱۲.)

کارگاهِ فلك کنایه از جهان آفرینش.

ایزد چو کارگاهِ فلك را به کار کرد

از کائنات ذات تو را اختیار کرد

(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۵۴.)

کارگاهِ هستی کنایه از جهان آفرینش.

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶۸.)

کارگاهِ لایزال کنایه از دستگاه آفرینش، عالم غیب.

گر بدیدی کارگاهِ لایزال

دست و پایش خشك گشتی ز احتیال

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۹.)

کارگر افتادن کنایه از اثر بخش بودن.

بشکافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو مویی ست

یك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد

(عطار، *دیوان* ت، ۱۲۷.)

کارگرفتن کنایه از فعالیت کردن، گستاخی کردن.

پای مُلك استوار اکنون گشت

که رکاب تو استوار گرفت

سایه بر کار خصم نفکندی

گرچه ز اندازه بیش کار گرفت

(انوری، *دیوان* س، ۶۴.)

کار، گِره در گِره بودن کنایه از پیچیده و درهم بودن کار.

شکل گردون گره و صورت اختر گره است
کارم از انجم و افلاك گره در گره است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۷.)

کارگُزار انجام دهندهٔ کار، عامل، مأمور، کنایه از فرمانبر و مطیع.

از که نالش کنم ز کارگزار
یا از آن کس که کارفرمای است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۲.)

در آن مهم که میان دو کس پدید آید
یقین بدان که سرِ تیغ اوست کارگزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۰.)

همه خفتند و مرغ کارگزار
ماند بر پاسِ کار خود بیدار
گرچه مَلك بِه بود و پر خرد
بد شود از کارگزاران بد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۱؛ *مطلع‌الانوار*، ۲۴۴.)

این کار تو را کارگزار دگر است
نیك و بدِ تو به اختیار دگر است
علم و عمل و ریاضت و جهد و ثبات
راه طلب است و یافت کار دگر است
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۳۹.)

هیچ فرمودهٔ حق را نشدم کارگزار
سرنوشتم شده گویا خطِ نافرمانی
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۳.)

کارگزارانِ صنایع نما کنایه از ستارگان.

هست بر این سقف منقش طراز
کارگزاران صنایع نما
هر یکی اندر پی کارِ دگر
بندهٔ فرمان و تو فرمانروا
(ابن حسام، *دیوان*، ۳.)

کارگزاری انجام دادن کار با کفایت.

از سحر بیان تو و ز اعجازِ کف تو
گر کارگزاری ست قلم را و کرم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)

کارگشا آن که کار را رو به راه کند، کنایه از واسطه، دلال.

صائب شدم آسوده از این کارگشایان
تا کار مرا عشق به آهِ سحر انداخت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

کارگهِ هوش ربای کنایه از جهان آفرینش.

ای در این کارگهِ هوش ربای
روز و شب چشم نِه و گوش گشای
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۶۸.)

کار، مصلحت گرفتن کنایه از روبه‌راه شدن، سر و صورت گرفتن کار.

کارِ من مصلحت کجا گیرد
خاصه کاین فتنه در میان افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)

کار نازك افتادن کنایه از سخت گرفتار شدن، دشوار گشتنِ کار.

به عشق با تو مرا کار نازك افتاده‌ست
که هم مزاج تو هم طبع من ز برگ گُل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۹.)

کارنامه کنایه از جواز و دستورالعمل، سرگذشت و داستان و تاریخ.

در دست تو کارنامهٔ جود
با جاه تو بارنامهٔ جم
(انوری، *دیوان* س، ۲۰۲.)

میان بَره و گرگ آن زمان بدانی فرق
که کارنامهٔ این گله از شبان شنوی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۷۲.)

گفت از آنجا که کارنامهٔ توست
شرفِ ما به بارنامهٔ توست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۶۳.)

کارنامه خوان آن که داستان خواند، داستانسرا.

قمری ز تو پارسی زبان گشت
طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۸.)

کار نهادن بر کسی کنایه از دلداده و شیفته و بی‌قرار کردن کسی.

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز
بیش از این در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد
کارگر شد بر تو و کارت نهاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۳.)

کاروانِ حبشه کنایه از تاریکیِ شب.

چون فلک مشعلهٔ صبح ز سر درگیرد
کاروانِ حبشه راهِ سفر برگیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

کاروان در کاروان کنایه از پشتاپشت، انبوهی و کثرت.

ز امید وصال یار مستان
همه ره کاروان در کاروان است
ز حدِ لامکان تا تودهٔ خاک
همیشه کاروان در کاروان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۳ و ۶۴.)

از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یارب کاروان در کاروان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۵.)

کاروان سالار سر و رئیس کاروان، قافله‌سالار.

ضمیرش کاروان سالار غیب است
توانا را ز دانایی چه عیب است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷.)

کاروانِ سِحر قافلهٔ افسونگری. (تشبیه صریح)

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروانِ سِحر ز دنباله می‌رود
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۰۵.)

کاروان‌گاه، کاروان‌گه جایگاه و محل اقامت کاروان و کنایه از دنیا.

به‌چه ماند به خان کاروان گاه
همیشه کاروانی را بر او راه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۹۸.)

چرا دل بر این کاروان گه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۰.)

کاروان گذشتن کوچ کردن کاروان و کنایه از فرصت از دست رفتن، عمر تلف شدن.

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۳.)

کاروانِ مُشک کنایه از انبوه بوی خوش.

صبحدم وقتی که یارم کاروان مشک را
طیره می‌کرد از نسیم سنبل پرتابِ خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

کاروانی آن که در کاروان است، مسافر و نیز مسافرت.

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم
خورَد کاروانی غمِ بار خویش
نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵ و ۳۱.)

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل به‌یاد عهد آسانی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۴۶.)

کار و بار شغل و پیشه، در اصطلاح عرفا حالات و احوال.

کجا مردی ست در عالم که او را
نظر بر کار و بارم اوفتاده ست
آیا که چه کار و بار بینی
آن دم که جمال یار بینی
(عطار، *دیوان ت*، ۴۰ و ۸۵۰.)

گوید همی که ملک تو را نیست انتها
این روز ابتدا شدن کار و بار ملک
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۱.)

جمال شخص نه چشم است و روی و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداری است
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۵۰.)

کار و بارِ انبیا و مُرسلون
هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دَوار
وآنگهان نظاره کن آن کار و بار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۹:۶.)

کارورز آن که کار کند، کارگر.
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
به یك روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار
سزاوار هر کس پدید است کار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۵:۱.)

کار و کاچار کار و اسباب کار.
تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تك و پوی کار و کاچارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۴.)

کار و کیا کنایه از شوکت و قدرت و کرّ و فرّ.
چرخ فلك با همه کار و کیا
گِرد خدا گردد چون آسیا
پیش چنین کار و کیا جان بده
فقر به‌جان داند جود و سخا
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۱ و۱۵۷؛ *مثنوی* ن، ۱۵:۱.)

کار و کیایی کنایه از فرمانروایی و فرماندهی.
طاقت آن کار (و) کیایی نداشت
کز غم کار تو رهایی نداشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۱.)

کاره‌تر مؤثر و اثر بخش‌تر.
ای خسرو خوبان لبت از شهد شیرین کاره‌تر
هم دیده نادیده ز تو عیاره‌ای عیاره‌تر
(حلاج، *دیوان*، ۹۰.)

کارِه لقا آن که لقایی ناپسند دارد، بدترکیب.
کوفیی را گفت مرد رازجوی
مذهب تو چیست با من بازگوی
گفت این که پرسد ای کاره‌لقا
باد پیوسته خدایم را بقا
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۱.)

کاری کنایه از اثربخش، مؤثر.
کاری‌تر است بر دل و جانم بلا و غم
از رُمحِ آب داده و از تیغِ سرگزای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۳.)
ای ساقی دل ز کار واماندم
وقت است بده شراب کاری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۴:۱.)

کار یك روکردن کنایه از بی‌نفاق گشتن، دو رو نبودن.
کار یك روکن مدارا نیست جز مشق نفاق
گر نه سیلاب سرایی آتش اسباب باش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

کار یك‌رویه کردن یکطرفه کردن و بریدن کار و کنایه از بی‌نفاق بودن و دورویی نکردن.
یك رویه کن این کار که سهل است و سلیم
ملك است نه بازیچه، الملك عقیم
(انوری، *دیوان*، ۱۰۱۷:۲.)
ز بهرِ آبرو یك رویه کن کار
که آنجا آبرو ریزد دورویی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۲.)

کار یك سو کردن یکسره کردن کار، از دو دلی رهانیدن.
ای به‌هر سویی دویده کار تو یك سو نشد
آنك در شش سو نگنجد کار او یك سو کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۲.)

کاریگر کارگر.
زهر سو برفتند کاریگران
شدند انجمن چون سپاهی گران
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۶۵:۴.)

کاسه بر روی آب کنایه از حباب.

صورت ما اندر این بحر عذاب
می‌رود چون کاسه‌ها بر روی آب
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۲۲.)

کاسه بر سر کسی شکستن کنایه از رسوا شدن، آشکار گشتن راز کسی و نیز گناه به‌گردن کسی افتادن.

پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ایم
کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکند
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۴.)

کاسه به کف کنایه از گدا، آن که کاسهٔ گدایی در کف دارد.

زماهِ کاسه به‌کف هر شب از شهاب عصا
فلك طواف کنان ِگرد دَر گدای من است
(جامی، *دیوان*، ۱۶.)

کاسه‌پشت آن که پشتی چون کاسه دارد، لاك پُشت.

گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم
نظاره سوی زنده‌دلان کفن ورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

لقمهٔ خود چرب کرد از فلك کاسه‌پشت
ورنه شدی خشك شیر دایهٔ اطفال کان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۶.)

کاسهٔ چرخ کنایه از آسمان.

صد دیگ به زیر کاسهٔ چرخ
پخته است ولی برای خامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۴.)

کاسهٔ دریوزه کاسهٔ گدایی.

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون برم
من که از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

کاسهٔ زانو آیینهٔ زانو، استخوان قابك زانو که آن را گردنا گویند.

می‌کشد هر لحظه بزم تازه‌ای بر روی ما
داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۸.)

کاسه‌زدن کنایه از شراب نوشیدن.

گناه کاسه‌زدن شیخ را چو غنچه نهان
گناه ماست که چون لاله بر سر علم است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۸.)

کاسهٔ زرین کنایه از ستاره.

حیف و صد حیف که از آب مروت خالی است
این همه کاسهٔ زرین که بر این دولاب است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۲.)

کاسه‌زن آن که کاسه نوازد (کاسه نام آلتی از موسیقی باشد.)

ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۴.)

کاسهٔ سپهر آسمان، فلك. (اضافه تشبیهی)

سودای خوشدلی مبر از کاسهٔ سپهر
کز خوان او نواله کسی بی‌جگر ندید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۳.)

کاسه ستدن کنایه از جام شراب گرفتن.

ای صوفی خلوت نشین بستان ز رندان کاسه‌ای
تا کی پزی در دیگ سر، ماخولیای خام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

کاسه سرنگون کنایه از مفلس و تهیدست و نیز مردمِ با همت.

صائب چو لاله هر که بود کاسه سرنگون
خالی نمی‌شود ز میِ لعل ساغرش
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۲۰۱.)

کاسهٔ سرنگونِ پیروزه کنایه از آسمان.

زهر است مرا، غذای هر روزه
زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

کاسهٔ سرنگونِ مینا کنایه از آسمان.

چرب از نُکتِ من است حقا

این کاسهٔ سرنگون مینا

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰۸.)

کاسه شُست باقیماندهٔ طعامی که از شستن کاسه به‌دست آید، و کنایه از خوردنی اندک و پلشت.

ما صوفیانِ راهیم ما طبل خوار شاهیم

پاینده‌دار یارب این کاسه را و خوان را

در کاسه‌های شاهان جز کاسه شُستِ ما، نی

هر خام درنیابد این کاسه را و نان را

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۶.)

کاسه شو کنایه از آن که کار و شغل فرومایه و پست دارد.

با خوبی یار من زن چبود طبلك زن

در مطبخ حُسن او شو چبود کاسه شو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۳۹.)

کاسهٔ طنبور شکم طنبور که نوعی بربط باشد.

مشو از کاسهٔ طنبور غافل

که لبریز از شراب عقل کاه است

(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

کاسهٔ غربیان کاسهٔ گدایان که دارای حلقه‌ای بوده است که آن را به کمر می‌آویختند.

هم دیده‌ای که از جان درگاه سیف دین را

چون کاسهٔ غربیان حلقه به‌گوشم ایدر

(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۷.)

کاسهٔ غساله جام شرابی که صبحگاه نوشند.

مردم از این همدمی یارب چه هشیارانه رفت

آن که زین مجلس به اول کاسهٔ غساله خاست

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

کاسهٔ گدایی کاسه‌ای که دارای حلقه‌ای بوده است و گدایان به کمر می‌آویختند.

در کوی می‌فروشان در یوزهٔ که گردیم

هر کاسهٔ گدایی جامِ جهان نما شد

(*کلیم*، *دیوان*، ۱۵۹.)

در کوی می‌فروشان گردم ز بینوایی

در دست جام خالی چون کاسهٔ گدایی

(سلیم، *دیوان*، ۴۰۱.)

مرا به‌خانه سفالی ز بینوایی نیست

خوشم که در کفِ من کاسهٔ گدایی نیست

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۸.)

کاسه‌گَر نام نوایی از موسیقی.

چون کوزه ز شعر تو گشایند

از نغمهٔ کاسه‌گر چه خیزد

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۹.)

بدانك تا تو کنی عرض علم موسیقی

پی رباب تو را چرخ، کاسه‌گر دیدم

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۲.)

کاس می و قولِ کاسه‌گر خواه

چون کوس به‌گه فغان برآورد

(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۶.)

کاسه‌گردان کنایه از گدا.

دهر است کمینه کاسه‌گردانی

وز کیسهٔ او خطاست دریوزه

(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

کاسه‌گردان بزم تقدیرت

صبح زرین کلاهِ سیم اندام

(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

هر که چون لاله کاسه گردان شد

زین جفا رخ به‌خون بشوید باز

(حافظ، *دیوان*، ۱۷۸.)

کاسهٔ گردون کنایه از فلك.

قرص قمر به کاسهٔ گردون فرو نشست

از خوان معجزش چو خسیسی نواله خواست

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰.)

خاك باد این کاسهٔ گردون که کس از وی نیافت

شربتِ نوشی که با وی زهرِ حسرت ضم نبود

(اهلی، *کلیات*، ۴۷۲.)

کاسه‌گرفتن کنایه از جامِ شراب به کف گرفتن و در مجلس گردانیدن، و نیز ضرب گرفتن.

ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و میِ ناب می‌زدم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۳۳.)

کاسه‌گری کنایه از نوازندگی و نواختن آهنگ (کاسه‌گر نام نوایی از موسیقی است.)

یك دو دم بر سه قول کاسه‌گری
چار کاس مغانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

به لحن سینه گشایی که در وثاق سوم
طریق کاسه‌گری می‌کند به زخمه ادا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

کاسهٔ لاجورد کنایه از آسمان.

بر این سرنگون کاسهٔ لاجورد
دلم سیر گشته‌ست از این قرص سرد
قلم نِه بر این مطبخ دودخورد
بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۴ و ۱۷۴.)

کاسه‌لیس آن که ته‌ماندهٔ غذا را لیسد، کنایه از پرخور و نیز فقیر و ریزه‌خوار، طفیلی و مردم دون همت، چاپلوس.

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
بانگ طبلش رفته اطرافِ دیار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۰.)

شیران همه کاسه‌لیسِ مایند
تا ما سگِ استخوان اوییم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۶.)

دل منور کن به انوارِ جلی
چند باشی کاسه لیسِ بوعلی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۱.)

خویش را فربه نمی‌سازم ز خوانِ دیگران
چون مهِ نو کاسه‌لیس مهرِ تابان نیستم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۸.)

هزار بحر بود قطره پروریدهٔ ما
هزار ابر بود کاسه‌لیس دیدهٔ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۳.)

کاسه‌لیسیدن کنایه از گدایی کردن، شکم خوارگی کردن، دون همتی و چاپلوسی کردن.

از کاسهٔ استارگان وز خون گردون فارغم
بهرِ گداورویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۷.)

شاید او نیز کاسه‌ای لیسد
یا بر این دوك رشته‌ای ریسد
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۲۷۳.)

کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی‌آید زمن
گو فلك از کین دهد هر روز آشی دیگرم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۵.)

چیست دنیا تا به آن آلوده کردی دست خویش
بر سرِ خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا؟
(صائب، *کلیات*، ۲۲.)

کاسهٔ ماه گِردهٔ ماه، صورت هلالی ماه.

خوان گردون پیش درگاه او نهاد
قرص مهر و کاسهٔ ماه او نهاد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴.)

کاسهٔ مینا، کاسهٔ مینای گردون کنایه از آسمان.

غلطم خاك چه حاجت که چو اندر نگرند
همه خاك است که در کاسهٔ مینا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۶.)

مهر کاو در جشن احسانت کمینه مطبخ است
کاسهٔ مینای گردون را مُزور یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

کاسهٔ نگون کنایه از آسمان.

نشان میر خُتن شد چنان نوشته که هیچ
نماند دوده در این کاسهٔ نگون برجا
(محتشم، *دیوان*، ۱۲۶.)

کاسهٔ وارون کنایه از فلك.

چشم بخت فلك از آبِ مروت خالی است
طمع باده از این کاسهٔ وارون چه کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۹.)

کاسه و خوان از آسمان رسیدن اشاره به مائده‌ای که مدت چهل سال از آسمان بر قوم بنی‌اسرائیل نازل می‌شد و در قرآن کریم از آن سخن رفته است.

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعاام جوی از سنگی دوید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۹.)

کاسه‌های آسمان کنایه از طبقات فلك.

شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی
کاسه‌های آسمان از خوان جودت ماحضر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۰.)

کاسهٔ یوزی کاسهٔ درویشان که حلقه‌ای در کنار آن قرار داشته است و بر کمر می‌آویخته‌اند.

شعری به شب چو کاسهٔ یوزی نمایدم
اعنی سگی ست حلقه به‌گوش ِدَرِ سخاش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۱.)

کاغذِ باد بادبادك، اسباب بازی کودکان.

چه حاجت است به قاصد که نامه‌های کلیم
به‌دست آه روان همچو کاغذِ باد است
مرغ دل ما را روش ِ کاغذِ باد است
بی‌رشته به‌پا از کفِ طفلان نپریده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲ و ۱۱۴.)

کاغذِ توتیا کنایه از هر چیزِ بیهوده و بی‌اعتبار و بی‌ارزش.

نسخهٔ سِحرِ سامری کاغذ توتیا شود
گر به کرشمه سر دهی نرگس سرمه‌سای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

کاغذ دریدن و قلم شکستن کنایه از کنار گذاشتن نویسندگی، انتقاد نکردن.

مکتوب خویش از الفِ آه بسته‌ایم
کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم
صائب به عیب خویش فتاده‌ست کار ما
ز آن رو زبان ز نیك و بد خلق بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

کاغذِ زر ورق طلا، کاغذی که طلاکوبان ورق طلا در آن پیچند.

هر که از حکم تو سر پیچد چون کاغذِ زر
دفترِ عمر یقین دان که مُبتر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

کاغذِ سوزن زده کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کنند و آن را با سوزن سوراخ نمایند.

دلم از زخمِ زبان کاغذِ سوزن زده شد
همچو عیسی نکشم رخت به گردون چه کنم
بس که مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده است
پردهٔ دیدهٔ من کاغذِ سوزن زده است
(صائب، *کلیات*، ۶۵۹ و ۲۱۳.)

کاغذ سیه کردن کنایه از نوشتن.

حبیبش گفت ای استاد مطلق
بدان این یافتم من در رهِ حق
که دل کردن سپیدم بود پیشه
تو را کاغذ سیه کردن همیشه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۹.)

کاغذین پیراهن، کاغذین پیرهن پیراهن کاغذی که دادخواهان می‌پوشیده و نزد حاکم می‌رفته‌اند تا به تظلم آنان رسیدگی شود.

از رشك تو کاغذین کنم پیراهن
تا سایهٔ تو نگرددت پیرامن
(عطار، *مختارنامه*، ۱۳۱.)

منم در کاغذین پیراهن از تو
چو نقش ماهِ نو بر روی تقویم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۵.)

تا که دستِ قَدَر از دستِ تو بر بود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۶.)

کاغذین جامه در قدیم رسم بوده است که دادخواهان جامهٔ کاغذین می‌پوشیدند و شکایت خود را بر آن می‌نوشتند و نزد سلطان یا حاکم می‌رفتند تا به تظلم ایشان رسیدگی شود.

کاغذین جامه هدف‌وار علی‌الله زنیم
تا به تیرِ سحری دستِ قدر بر بندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۱.)

کنون کاغذین جامه پوشید و آمد
به‌درگاهِ صدر مظفر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۶.)

کاغذین جامه به خوناب بشوییم که فلك
رهنمونیم به پای عَلَم داد نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۸.)

کاغ کاغ بانگ و فریاد زاغ.

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیلِ حق چرا گشتی تو زاغ
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغِ سیاه
دایماً باشد به‌دنیا عمر خواه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۰.)

کاغ کردن کنایه از فریاد کردن.

به تن زو کوس خورده کوه ساکن
به تك زو کاغ کرده باد عاجل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۴.)

آنك آتشهای عالم ز آتش او کاغ کرد
تا فسون می‌خواند عشق و بر دل او می‌دمید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۰.)

کافر کنایه از محبوب.

قیامت می‌کنی ای کافر امروز
ندانم تا چه در سر داری امروز
(انوری، *دیوان* س، ۵۳۹.)

کسی چون جان بَرَد زین کافران سنگدل یارب؟
که در یك‌لحظه‌می‌ریزند خونِ صد مسلمان را
(هلالی، *دیوان*، ۹.)

کافِ ران کنایه از شکافِ ران، فرج.

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کافِ ران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۶.)

کافر اصلی کافر بالفطره.

غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۷.)

کافربچه کنایه از محبوب بچه سال.

انوری تا کی از این کافر بچه
کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۰.)

کافر دل آن که قلباً کافر و سیاه دل است و کنایه از محبوب سنگدل و بی‌رحم.

دست برمی‌داشت یارب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنانِ اهل خیر
بر همه کافر دلان و اهلِ دیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۲.)

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲.)

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۲۴.)

سر به‌خاك افکنده از شمشیر آن کافردلم
کز فسون چشمش زبان خنجر جلاد بست
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۶.)

مردم ای کافر دلان تلخی و تندی تا به کی
جانِ شیرین مرا گیرید و لب شیرین کنید
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۷.)

کافرستان محل سکونت کافران، کنایه از جایی که رحم و مروت و انصاف نباشد.

آنچه با من در غمِ آن نامسلمان می‌رود
بالله ار با کافر اندر کافرستان می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۷.)

آنچه با من می‌کند چشم سیاهت با اسیر
کافر اندر کافرستان حاش لله کی کند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۵۰.)

مُلك حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب
کافرستانی به‌هم زد تا مسلمانی شکست
برهمن چون بست زنارم مغان گفتند حیف
کاین زمان در کافرستان عزت زنار نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۴ و ۲۴۷.)

فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه
چو روشنایی ایمان به کافرستان است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۸.)

کافرِعشق آن که به سبب عشق ازدین برگشته باشد، نیز ناسپاس و منکرِ مذهب عشق.

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافرِ عشق ای صنم گناه ندارد
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافرِ عشق بود گر نشود باده پرست
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۷۲ و ۳۹.)

کافرکُش آن که کافر را بکشد.

شاد باش ای شهِ کافرکُش غازی که فلك
جز بداندیش تو را عاجز و حیران نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۲.)

کافرکیش آن که بی‌دین است و کنایه از بی‌رحم و سنگدل.

نفسِ کافرکیش را عشق تو در ایمان کشید
دیو را حکم سلیمان باز در فرمان کشید
(همام، *دیوان* ت، ۱۰۶.)

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به‌دست کمان ابرویی ست کافرکیش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۸۶.)

کافرنعمت ناسپاس، نمك به حرام.

بر همه کفار ما را رحمت است
گر چه جانِ جمله کافرنعمت است
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۳:۳.)

شاخِ کافرنعمتان را چیست برکندی ز بیخ
بیخ عصیان پیشگان را سُست بر کندی زبار
(مختاری، *دیوان* خ، ۵۹.)

کافرنعمت شد و نسپاس گشت
کافرنعمت را شدت جز است
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸.)

کافرنعمتی نمك به حرامی و ناسپاسی.

ز کافر نعمتی از پایهٔ خود آن که می نالد
زمینش آسمان خانهٔ ما می تواند شد
در جنون از سنگ طفلان شِکوه کافر نعمتی‌ست
کرد خوانسالار قسمت نقل این محفل ز سنگ
(صائب، *کلیات*، ۴۰۴ و ۶۴۹.)

کافرنمك ناسپاس و نمك به حرام.

حقِ نمكِ خندهٔ شیرین نشناسند
کافر نمکانی که دلِ ریش ندارند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۷.)

کافرنهاد آن که سرشتی کافرانه دارد و کنایه از محبوب بی‌رحم و جفاکار.

وه که آن سنگین دلِ کافر نهاد از خشم و ناز
صد رهم کُشت و پشیمان از جفا یك ره نگشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۳.)

کافری کردن کنایه از بیداد و ستم و جفا کردن.

نکنی جز جفا که نشکیبی
نکنم جز وفا که نتوانم
کافری می کنی در این معنی
کافرم گر کنون مسلمانم
(انوری، *دیوان* س، ۵۵۴.)

کاف کردن شکافتن.

از پیِ میم مملکت زان سر رمح چون الف
قلهٔ کوه قاف را کاف کند گهِ طعان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

کافِ کُن کنایه از مشیت الهی (اشاره به آیه‌ای از سورهٔ آل عمران است.)

چو بختش نگون بود در کافِ کُن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۵.)

کافور کنایه از چهرهٔ محبوب.

چو کافورش ز عنبر حله پوشید
دمار از مشك تاتاری برآورد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۹.)

رسانده خط به یاقوت تو ریحان
کشیده سر زکافور تو سنبل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۵.)

کافور باریِ هوا کنایه از برف باریدن.

بخور انگیز شد عودِ قماری
هوا می کرد خود کافور باری
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۰۰.)

کافورِ حل کرده صمغ کافور که چون سوده و حل شود سپیدگون می گردد.

یکی چون عودِ پرورده، دویم کافور حل کرده
سیم سیماب گون پرده، چهارم لاله گون مرجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

کافورخوار کنایه ازسردوبی حمیت ونامرد، بی‌میل و ترك شهوت کرده.

برآمد زکوه ابرِ کافور بار
مزاجِ زمین گشت کافور خوار
چو زن دید کاستادِ پرهیزگار
زکافور او گشت کافور خوار
زمیلی که باشد زنان را به مرد
هوای دلش گشت یکباره سرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵؛ *اقبالنامه*، ۶۳.)

کافوردَم کنایه از برف بار.

کافور و پیل آنك به‌هم پیلِ دمان کافوردَم
کافور هندی در شکم بر دفع گرما ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

کافورِ روز کنایه از سپیدی و روشنی روز.

ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری ست و از غم جامه قطرانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۵.)

کافور سپید گشتنِ عنبرِتر کنایه ازرسیدن پیری و سپید شدن موی.

کافور سپید گشت ناگه
این عنبر تر بر این عذارم
این تن صدف است و من بدو در
مانندهٔ درِّ شاهوارم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۸.)

کافور فام کنایه از سپید رنگ.

پس از آن چون بیاض نامه‌شان
بود کافور فام جامهٔ شان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۶.)

کافورِ قیصوری نوعی کافور سفید چون برف که نیکوترین کافور باشد.

جهان از برف پرکافور قیصوری ست پنداری
بیاور بادهٔ روشن که شد روی هوا تاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۱.)

کافورگون مانند کافور، کنایه از سپید.

سپهبد بر آن ریش کافورگون
ببارید از دیدگان جوی خون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۲۶.)

شه موافق شد اندر آن کارش
گشت کافورگون سلب یارش...
جامه کافورگون بِه است بساز
که زخیر الثیاب یافت طراز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۶.)

کافورناساخته کافور طبیعی، کافور خام، خالص.

یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۸.)

کافوروش مانند کافور، سپید.

آهکِ کافوروش اندوده بر آجر همی
خشت زرین را مطلا کرده‌ای گویی به سیم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۰.)

کافوری بیضه کنایه از ستاره.
زرین طاووس از این کهن باغ
بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها ز هم گشادند
کافوری بیضه‌ها نهادند
افروخت هزار مشعل نور
رخشانی بیضه‌های کافور
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۰.)

کافوری سَلَب کنایه از آن که جامه روشن و سپید دارد.
بادهٔ مشکین بده چون صبح کافوری سلب
طُرهٔ مشکینِ شب را می کند بی‌پیچ و تاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

کاف و لام کنایه از کَل، کچل.
قابلهٔ کاف و نون طاها و یاسین که هست
عاقلهٔ کاف و لام طفل دبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

کاف و نون کنایه از«کُن»(واژهٔ عربی، فعل امر از کانَ یکون، به معنی موجود شو)، جهان آفرینش.
سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی به پای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱.)
آن ب و ت شکن که به تعریف او گرفت
هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)
مگر عنقای دریای کرم شد
ز قاف کاف و نون آنجا پریده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)
توانایی که در یك طرفةالعین
ز کاف و نون پدید آورد کونین
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۱.)
کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانهٔ ماست
قاف تا قافِ جهان حرفی از افسانهٔ ماست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۱.)

کافی رای آن که دارای تدبیر و رای صائب است، خردمند.
مصاف افروز دشمن سوز شاه نیمروز آن کاو
در این ملك است کافی رای، وافی عهد صافی ظن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۴.)

کافی و وافی دانای کامل و باکفایت.
صاحب کافی کجا و خواجهٔ سنی کجا
کافی و وافی تو یی ای خواجهٔ صاحب قدم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۲.)

کاکُلِ ترکانه برشکستن کنایه از زلف زیبا را از هم باز کردن.
برشکن کاکُلِ ترکانه که در طالع توست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۴۲.)

کاکُلِ صبح کنایه از سپیده‌دم.
در زلف شبم پنجهٔ مژگان چه گشاید
این شانه سزاوار خمِ کاکُلِ صبح است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۴.)

کاکُلِ عنبرفشان کنایه از زلف خوشبوی محبوب.
ای فتنه سایه‌پرور سرو روان تو
مه در کمند کاکُل عنبرفشان تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

کاکو خالو، برادرِ مادر.
نتوان یافت دلی خوش به جهان ای کاکو
چه روی گاه سوی گنجه و گاهی باکو
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۳.)

کالانعام مانند چارپایان.
پس در این ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانك نسبت کو به یقظه نوم را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۶۷.)

کالبدِ مرغ کنایه از صراحی که به شکل مرغ سازند.

از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
جان پری آن کز تن خم یافت رهایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

کاله جوش آشی که از کشک و روغن سازند و سیر بر آن می‌پاشند.

پیاز گنده بغل دق مصر می‌پوشد
به کاله جوشی من کوب می‌خورم چون سیر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۸۰.)

کاله‌دزد آن که متاع و کالا دزدد.

گِرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله‌دزد
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۸:۲.)

کالیوکار سرگشته و گیج و حیران.

گشته‌ای کالیوکارِ خویش من
من ندانم حیله‌ای زین بیش من
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۹.)

کالیوه‌رنگ گیج و سرگشته و متحیر.

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
(سعدی، *دیوان*، ۳۸۷.)

کالیوه کردن حیران و سرگردان و سراسیمه کردن و نیز نادان کردن.

ای طوطیِ عیسی نَفَس وی بلبلِ شیرین نوا
هین زُهره را کالیوه کن زان نغمه‌های جانفزا
روستایی در تملق شیوه کرد
تا که حزمِ خواجه را کالیوه کرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰:۱؛ مثنوی ن، ۲۵:۳.)

کام بخش مراد دهنده، بخشنده.

تشنه‌ای را کام بخشی شربتی در کام ریخت
مفسدان کردند کامش را زحنظل تلخ تر
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۲.)

کام بخشان فلک کنایه از سیارات.

آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کامِ دل
کام بخشانِ فلک بی انتظارت داده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۳.)

کام بخشی کنایه از جوانمردی و سخاوت و برآوردن آرزو.

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی ست
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۴۶ و ۹۴۴.)
از کام بخشی دهر مِنت مکش که ندهد
کام دلی که ارزد وصلش به انتظارش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۳.)

کام برآمدن مراد حاصل شدن، به آرزو رسیدن.

از جهد و کفایت من است این
کز چرخ برآمده‌ست کامم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۷.)
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده‌گیر
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۳۴.)
دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به‌جانان یا جان ز تن برآید
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۷۴.)

کام برآوردن به مقصود رسانیدن، مراد و حاجت برآوردن.

از لب خود کامِ دشمن برمیار
زهر قاتل در دهان ما مکن
(اوحدی، *دیوان*، ۳۲۰.)

کامِ جان تلخ شدن کنایه از پریشان و آزرده خاطر گشتن.

کامِ جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست
عشوه‌ای زان لبِ شیرینِ شکر بار بیار
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۰۴.)

کامجو، کامجوی جویندهٔ کام‌ومراد، عشرت‌طلب، عیاش.

مطلوب پاکبازان در عشق ناامیدی ست
هر کس که کامجو شد گم کرد مطلب عشق
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۵.)

طالب، کامجو کجا، تو بر خاك ما کند
نیست نصیب بوالهوس رتبهٔ عشق پاك ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۴.)

من آن نیم که شوم کامجو معاذالله
اگر به دوزخ بی‌دردیم بجوشانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۵۳.)

دل کامجوی و دیده نظرباز چون کنم
سرتا به پای دیده‌ام و سر به سر دلم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۶.)

کامجویی بهره‌گیری و تمتع از عیش و عشرت.

نبود اندر میان گستاخ رویی
که درگنجد هوس را کامجویی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۸.)

زهی نقاب جمالت برهنه روییها
خموشی تو زبان بندِ کامجوییها
(صائب، *کلیات*، ۱۷.)

کام جهان ستدن کنایه از تمتع بردن، بهره گرفتن از جهان.

لب بازمگیر یك زمان از لبِ جام
تابستانی کام جهان از لبِ جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین به‌هم است
این از لبِ یار خواه و آن از لبِ جام
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)

کامِ خاطر مراد و مقصود درون، کنایه از دل.

ای دل برو که رندِ قدح‌خواره نیستی
با جیب چاك و پیرهن پاره نیستی
ای کامِ خاطر این همه از ما کناره چیست؟
ما محتسب نه‌ایم و تو میخواره نیستی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۵.)

کام خواستن تمتع بردن، کامرانی خواستن.

بدین شادی اکنون یکی جام خواه
چو آرامِ دل یافتی کام خواه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۸:۴.)

کام خواه آن که تمتع و کامرانی خواهد.

به راهِ عشق تو، از کام خواه پیش افتم
ز خود بمانم گاهی و گاه پیش افتم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۸.)

کام دادن مراد کسی برآوردن.

گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
عمرم شد وزین وعده کمتر نکنی دانم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۵.)

من بی‌تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمی‌دهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارِ خویش گیرم
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۲.)

کامِ دل مراد و آرزوی باطنی و کنایه از محبوب و معشوق.

او کام دل ز مصلحت ملك خویش دید
این دل نمودن تو ز عقلِ تمام توست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۵.)

هرچند کان آرامِ دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۸۹.)

چو عاشق کامِ دل را دید حالی
به یك نظاره قالب کرد خالی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۱.)

کامِ دل با کسی راندن کنایه ازمتمتع شدن ازکسی، عیش و عشرت کردن با کسی.

در او پیچید و آن شب کامِ دل راند
به مصروعی بر افسونی غلط خواند
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۸۱.)

کامِ دل برداشتن بهره گرفتن، کامیاب شدن.

کامت از داد می‌شود حاصل
کام برگیر و کامِ دل بردار
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۹۳.)

کامِ دل گرفتن به مراد و مقصود رسیدن.
کسی برگرفت از جهان کامِ دل
که یکدل بوَد با وی آرامِ دل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)
بتوان به آه کامِ دل از آسمان گرفت
زور کمان به گرمی آتش توان گرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۱.)

کامران کنایه از پیروز و موفق، به آرزوی خود رسیده، و نیز با اقتدار و با شوکت.
شه کامرانی که خواهد فلك
که مانند او کامران باشدی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۱.)
یك چند اگر مدیح کنی کامران شوی
صاحب نظر که مال ندارد تغابن است
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۲۵.)
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عارداشت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۷۴.)

کامرانی کردن عیش و عشرت و شادمانی کردن.
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۰.)

کام رنگی یافتن به گونه‌ای کامیاب شدن، به مراد رسیدن.
گر کسی رغم مجیر از روزگار
کام رنگی یافت او باری نیافت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۳.)

کامروا آن که به کام و مقصود رسیده باشد، کامیاب موفق و پیروز.
خدایگان جهان شادکام و کامروا
کمینه چاکر بر درگهش دوصد هوشنگ
(فرخی، *دیوان* س، ۱۹۵.)
کس در این عرصهٔ بلند هوا
به‌سخن چون تو نیست کامروا
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۶.)
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۹.)

کامِ کسی جُستن میل و آرزوی کسی داشتن و خواستن، تمتع و بهره‌وری از کسی.
هیچ کامم نماند جز یك کام
چیست آن کام، جستن کامش
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۲.)
کام خود از بخت خود نیابد هرگز
هر که ز خلق جهان نجوید کامت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵.)

کامگار نیکبخت، پیروزمند.
چو پیش صبح روشن شد که‌حالِ مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۱۴.)
چو بر دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۷.)

کام گر نیکبخت و سعادتمند، دولتیار.
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
وآن یکی آورد زی تو یمن و سعد کام گر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۶.)

کامل کنایه از ولی، مرشد.
زانکه ماهیات و سرِّ سرِّ آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۸:۳.)

کامل العقل آن که دارای خردی کامل باشد، کنایه از مرشد و ولی.
مر تو را عقلی ست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۵:۱.)

کامل عیار تمام عیار، کنایه از کامل، بی عیب، بی غل و غش.

ز سنگ کودکان مجنون بی‌پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ محك کامل عیاران را
دیوانه‌ای که می‌رمد از سنگ کودکان
بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست
(صائب، *کلیات*، ۶۷ و ۱۹۴.)

کامهٔ دل میل و خواستِ دل.

به بسترهای دیبا و حواصل
بپروردش به ناز و کامهٔ دل
(فخرالدین، *ویس و رامین* م، ۳۷.)

کامیاب بهره‌ور، به‌مراد و مقصود رسیده، برخوردار.

گوشه‌گیران کامیاب از عالمِ بالا شوند
فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۱.)

کامیار آن که به مراد نائل آید، کامگار.

شنیده‌ای که مهان کامها به‌شب یابند
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۹.)

کانا ابله و نادان.

به دانای پیشین نگر تا چه گفت
بدان گه که با جان خرد کرد جفت
که پیرِ فریبنده کانا بود
اگر چند پیروز و دانا بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۷۷.)

رهِ دین گِرُد هر که دانا بود
به دهر آن گراید که کانا بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴.)

چو مُهر مِهر او خواند شود کانا چو فرزانه
چو کانِ کین او کاود شود فرزانه چون کانا
(قطران، *دیوان*، ۴.)

کانایی تظاهر به نادانی و حماقت.

من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستی زنی
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۴۰.)

کان به گوهر رسیدن کنایه از به مقصود نائل آمدن، موفق شدن.

بدو گفت کانت به گوهر رسید
بَرِ شادی از رنجت آمد پدید
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۸.)

کان دست کنایه از بخشنده و سخی.

مرا تشنه مگذار در چاه حرمان
که دریای کان دست، ابر اصطناعی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۸.)

کانِ نمك کنایه از معشوق.

کانِ نمك رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۶.)

دی که آن کانِ نمك خنده بر این مجنون کرد
من چه گویم که چه با این جگر پر خون کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۶.)

کانِ یاقوت کنایه از آفتاب.

دگر روز چون چرخ شد لاجورد
بر آمد ز تَل کانِ یاقوت زرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۷.)

کاوکاو تجسس، تفتیش، کاویدن، کندن، وررفتن.

ز کاوکاو، شرربار می‌شود آتش
منه به‌حرف کس انگشت در میان گستاخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۱.)

به کاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ
چو مرهمش خبر سینه‌های ریش گرفت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۰.)

از شکافندگان به گرد مغاك
کاوکاوی دراوفتاد به خاك
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۲.)

احوال دل بپرس شفایی که آمده‌ست
امشب ز کاوکاو جگر کاروانِ اشك
(شفایی، *دیوان*، ۵۷۸.)

کاوکاوِ شوق کاوش و خلجان میل و خواهش.

سبزهٔ خطش دمید و روزگار عاشقی ست
فصل گلریزان داغ و نو بهار عاشقی ست
از دلم چون کاوکاو شوق را بیرون کنم
نیست این خارِ کف پا، خارخار عاشقی ست
(سلیم، *دیوان*، ۸۳.)

کاوکاوِ غم کاوش و خلجان غم و اندوه.
گر شرحِ کاوکاوِ غم او رقم کنم
دود از رقم بر آید و مغزِ قلم خورد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۱.)

کاوکاوِ غمزه کاوش و تفحص کرشمه و ناز.
خواستم از کاوکاوِ غمزه‌اش فریاد کرد
همچو طوطی شِکّرم داد و رهِ فریاد بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۵.)

کاوکاوِ مژه کاوش و برهم زدن مژه.
چشمه‌ای بودم لب خشک‌تر از دیدهٔ خویش
کاوکاوِ مژه‌ای دیدم و دریا گشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۳.)
از کاوکاوِ آن مژه‌ام بی‌خبر هنوز
نگرفته خون من به زبان نیشتر هنوز
(صائب، *کلیات*، ۶۰۰.)

کاه‌برگ کنایه از چیز بسیار اندك.
به کاه برگی برگ جهان نخواهم ساخت
چنان که نیست به یك جو جهان خریدارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)

کاه‌تاب به رنگ کاه، کاه‌نما.
آه از این زشتان که مهرو می‌نمایند از نقاب
از درون سو کاه‌تاب و از برون سو ماهتاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۱.)

کاه دیوار و گِل بام به‌خون شستن کنایه از شیون و زاری، گریه کردن، سوگوار بودن.
کاه دیوار و گل بام به‌خون می‌شویم
پس در این حال چه درهای بطر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۴.)

کاه‌روی زرد روی و کنایه از شرمسار.
عاقبت آن ماهرویان کاه‌رویان می‌شوند
حال دزدان این بود در حضرتِ سلطانِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۴.)

کاه ریختن به‌سر کنایه از سوگوار و عزادار بودن.
در ماتم تو چرخ به سر کاه ریخته است
این نیست کهکشان که ز گردون شد آشکار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۳.)

کاهکش کنایه از کاهکشان، کهکشان و آن جمله شدن ستارگان خرد است که شبها به صورت جاده در آسمان ظاهر شوند و آن را مجرّه نیز گویند.
از فلك و راه و مجره‌اش مرنج
کاهکشی را به یکی جو مسنج
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۴.)

کاهل تن تن آسان و سست مزاج.
کوششِ پروانه بر کاهل‌تنان روشن نشد
شمع را تا شعلهٔ حسن از گریبان برنخاست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۲.)

کاهل رو آن که از روی سستی کار کند، راه‌پیماید.
چون زخمهٔ رجا را بر تار می‌گشایی
کاهل‌روانِ ره را در کار می‌گشایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۶.)
کاهل روی چو بادِ صبا را به‌بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می‌کنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۴.)

کاهلِ هامونی سست رو بیابانی، کنایه از شتر.
هم کاهلِ هامونی با جِلم تو مُسرع
هم شبروِ گردونی با عزمِ تو مقعد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۹.)

کباب از رانِ خود کردن کنایه از در هلاك و نابودی خود کوشیدن.
شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم
مستی بود که می‌کند از رانِ خود کباب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۳.)

کباب گشتن کنایه از بی‌قرار و بیچاره شدن.

گُل بر رخ توست و چشم من غرقه به آب
من تافته و زلف تو پیچیده به تاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب
بی‌خواب من و نرگس تو مایهٔ خواب
(عنصری، *دیوان*، ۲۸۹.)

کبادهٔ خمیازه کشیدن کنایه از انتظار کشیدن.
کمان وصلِ بتان را ز موم ساخته‌اند
عبث کبادهٔ خمیازه تا به چند کشی
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

کبریای عزت عظمت و جلال و بزرگ منشی.
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۷۶.)

کَبشِ فدا گوسفند قربانی، بنا به داستانها گوسفندی که جبرئیل برای ابراهیم آورد تا به‌جای اسماعیل قربانی کند.
سینه برش را که کوه موکب او بود
کبش فدا کرد و سود یافت زیان را
داد ناخواسته چون کبش فدا اهل خدا
به رسولانش پیل از همه جانب امرا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۳ و ۴.)
کبش مغرور چرا گاهٔ بهشت است هنوز
باش تا داغِ فدا برنهدش اسماعیل
(انوری، *دیوان* س، ۱۹۶.)

کبکِ جنگی کبک ستیزه‌کار و کنایه از مردمانِ ستیزه‌جو و پیکارگر.
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح
مرخروسان را نما اَشراطِ صبح
همچنان می‌رو ز هُدهُد تا عُقاب
ره نما والله اعلم بالصواب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۹.)

کبک خرام آن که چون کبک خرامد. کنایه از زیباروی دلربا.
مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
از بتِ کبک خرام و صنمِ گورسُرین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۱.)
هر که رفتارِ بتان دید چو اهلی عجب است
که سرش خاکِ رهِ کبک خرامی نشود
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۶.)
دی به دنبال یکی کبک خرام افتادم
رفتم از شهر به صحرا و به‌دام افتادم
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۵.)
سوی من وحشی صفتِ عقل رمیده
آهوروشی، کبک خرامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۴۷.)

کبکِ دری نوعی کبک که بزرگ‌تر از کبک معمولی است، نیز نام نوایی از موسیقی.
شود ز خون یلان همچو پای کبک دری
میان معرکه سیمرغ مرگ را منقار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۰.)
بیش خرامان مشو در حرم درکه هست
شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)
ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبکِ دری
ساعتی سروستاه و ساعتی با روزنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۸.)
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز
ببردی غنچهٔ کبک دلاویز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

کبک شکستن کنایه از راز پنهان داشتن، پی گم کردن.
تورا این کبک بشکستن چه سود است
که بازِ عشق کبکت را ربوده‌ست
چو بشکست کبک دری را عقاب
ملک کبک بشکست و آمد به‌تاب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۶؛ *شرفنامه*، ۱۴۳.)

کبوترآسا مانند کبوتر.

دارم دلکی کبوترآسا

پیش تو کنم به عید قربان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۰.)

کبوترِ حَرَم کبوتری که اطراف حرمی زیست کند و شکار نشود (چنین آمده است که حرم گرداگردِ خانهٔ کعبه است که قتل آدمی و حیوانات در آنجا حرام است.)

کبوترِ حرم آمد ز کعبهٔ سعدا

بشاره داد چو دلالهٔ عروس سبا

تا بقا شد کبوتر حرمش

نقطهٔ شین عرش دانهٔ اوست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۴ و ۸۴۰.)

کبوتر حرم او به شاخ سدره و طوبا

نمی‌دهد خس و خاشاک که آشیانهٔ خود را

(جامی، *دیوان*، ۱۵۸.)

دلی که صید بتان گشت فارغ از ستم است

چو مرغ در قفس افتد کبوترِ حرم است

(سلیم، *دیوان*، ۹۱.)

به‌ِگرد روضهٔ او چون کبوتران حَرَم

همای سدره‌نشین را هوای طیران است

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲۸.)

کبوترخانه برجی که آشیانهٔ کبوتران است و کنایه از جای امن و آسایش.

کعبهٔ ملك است صحن بارگاهش کز شرف

باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوتر خانه شد

چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

ِگرد این بام و کبوتر خانه من

چون کبوتر پَر زنم مستانه من

(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۶:۶.)

کبوترخانهٔ روحانیان کنایه از آسمان.

کبوترخانهٔ روحانیان را

نقطهای سرِ کلك من ارزن

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۹.)

کبوترخانهٔ مرغِ عرش کنایه از فلك.

از کبوترخانه‌های مرغ عرشِ نامه بر

این بشارت‌نامه در پر بسته پنهان آمده‌ست

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳.)

کبوترِ زرین کبوتری که به رنگ زر باشد و کنایه از خورشید.

روز نو چون کبوتر زرین

بر زمین پرِّ اخضر افشانده‌ست

بهرِ آگین چاربالش اوست

هر پری کاین کبوتر افشانده‌ست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲.)

کبوترفام به رنگ کبوتر، کنایه از خاکستری رنگ.

هست روی هوا کبوترفام

ز آتش ارزن فشان کنید امروز

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

کبوترِ معانی کنایه از شاعر واقعی و هنرمند.

سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست

چو شمع حرف کسی بر زبان نمی‌باید

کبوترانِ معانی به برج خویش آیند

برای دزد سخن پاسبان نمی‌باید

(کلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

کبوترِ نامه‌آور نوعی کبوتر تعلیم دیده که برای آوردن و یا بردن نامه مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت.

نزد ما، هم خیالِ او باشد

آن کبوتر که نامه‌آور اوست

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۹.)

کبوترِ نامه‌بر کبوتر قاصد که برای بردن نامه مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

من نامه‌بر کبوترِ راهم ز همرهان
باز اوفتم که طبع به ارزن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۲.)

کبوتروش مانند کبوتر.
دلِ ابن یمین در بَر کبوتروش تپد از غم
که عکس شهپر طوطی فتد در شکر ستانت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

کبودایوان کنایه از آسمان.
شنگرف ز اشك من ستاند
صورتگر این کبود ایوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

کبود بَر آن که سینه و برِ او کبود باشد و کنایه از غمگین و بی‌قرار.
مرد عاشق کبودبَر باشد
مرغِ دولت بُریده‌پر باشد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۳۱.)

کبودپوش آن که جامهٔ کبود پوشد و کنایه از صوفی که جامهٔ کبود و ازرق پوشد، نیز عزادار و ماتمزده.
گر من به صلاح خویش کوشان بُدمی
سالارِ همه کبودپوشان بُدمی
اکنون که اسیر و رند و میخواره شدم
ای کاش غلامِ می‌فروشان بُدمی
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۵.)

یك خرقه رُخت درست نگذاشت
در صومعهٔ کبودپوشان
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۵۹.)

کردند روشنان فلك را کبود پوش
یعنی که این سراچهٔ ارباب ماتم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

کبود پیرهن کنایه از عزادار.
آن که بی‌دلق و صُدرهٔ سیهش
آسمانها کبودپیرهنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۲.)

کبود جامه آن که جامهٔ کبود پوشد، کنایه از سوگوار و عزادار.
کبود جامه و رخسار زرد، نیلوفر
به‌هر نمازی غسلی برآورد عمدا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۶.)

ای هشت بهشت یك نثارِ دَرِ تو
وی هفت سپهر پرده‌دار دَرِ تو
رخِ زرد و کبودجامه خورشید منیر
سرگشتهٔ ذرهٔ غبار دَرِ تو
(عطار، *مختارنامه*، ۸.)

گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبود جامه شد از مأتم وفا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)

کبودچنبر کنایه از آسمان نیلگون.
چون طُرهٔ این کبودچنبر
بر جبهتِ روز ریخت عنبر
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۱۳.)

کبود حصار کنایه از آسمان.
دیدبانان این کبود حصار
روز کورند یا اولی الابصار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۹.)

خیز تا صبحدم برافرازیم
عَلَم از برجِ این کبود حصار
چو آفتاب گرت میلِ ارتفاع بود
برآی بر شرفِ بامِ این کبود حصار
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۵ و ۵۴.)

کبود خراس کنایه از آسمان.
ای خداوندِ این کبود خراس
صد هزاران تو را زبنده سپاس
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۸.)

کبود خرگاه کنایه از آسمان.
از آهِ من این کبود خرگاه
شد ترکش ناوك سحرگاه
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۷.)

کبود خیام کنایه از آسمان.

نقشبند ازل مطرا کرد

گوی زرین این کبودخیام

(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

کبودسراب کنایه از جهان.

به تاب آینهٔ دل در این سیاه غلاف

به آبِ آینهٔ جان در این کبود سراب

(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

کبود طشت کنایه از آسمان.

خایهٔ زر پرید مرغ آسا

از پیِ این کبودطشت آخر

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۶.)

کبودگلشن کنایه از فلک.

تا خوارِ خسان شدم مرا سوخت

چون خار و خس این کبود گلشن

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۸.)

وز سیر ستارگان روشن

در عرصهٔ این کبود گلشن

(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۳۵.)

کبود لب آن که از فرط هیجان لبی کبود دارد.

رو که زمه نکوتری تا زهوس همی رود

سر زده و کبودلبِ گرد دَرِ تو آسمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۵.)

کبودی زدن کنایه از خال کوبیدن.

این حکایت بشنو از صاحب بیان

در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی گزند

از سرِ سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی

که کبودم زن بکن شیرینیی

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۸۳.)

کِپَنَك پوش کنایه از مردم درویش و فقیر و نیز جوانمرد (کپنك جامه‌ای نمدین بوده است که مردم فقیر و روستائیان، درویشان و جوانمردان در زمستان روی جامه می‌پوشیده‌اند.)

کپنك پوشم و از طایفه‌های دگرم

شرف این بس که تو را یافته‌ام در کپنك

مکن ای خواجه مرا در کپنك پوشی عیب

زانکه من نور خدا یافته‌ام در کپنك

چون نسیمی کپنك پوش شد از فضل اله

جنت و حور و لقا یافته‌ام در کپنك

(نسیمی، *دیوان*، ۲۰۰.)

کَپی‌خو آن که خویی چون میمون دارد، میمون صفت، کنایه از مقلد.

از کپی خویانِ کفران کَه دریغ

بر نبی خویان نثارِ مهر و میغ

آن لجاج و کفر قانون کپی‌ست

و آن سپاس و شکر منهاج نبی‌ست

با کپی خویان تهتکها چه کرد

با نبی‌رویان تنسکها چه کرد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۷.)

کتاب الله کتاب خداوند، قرآن مجید.

چون کتاب الله بیامد هم بر آن

این چنین طعنه زدند آن کافران

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۴۱.)

کتابخانهٔ چرخ کنایه از عالم افلاك.

حدیث اوست کنون در کتابخانهٔ چرخ

حدیث رستم دستان به کلبهٔ عطار

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)

کتابخانهٔ دل صفحهٔ دل و کنایه از وجود و هستی. (تشبیه صریح)

خواهم اصلاح نه کتاب کنم

نسخهٔ کون انتخاب کنم

سطر سطرِ کتابخانهٔ دل

خالی از حرف ناصواب کنم

(فیضی، *دیوان*، ۶۴.)

کتاب دان آشنا به کتاب.

ز نقطه حرف شناسان کتاب دان شده‌اند
ز خط بپوش نظر خال یار را دریاب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۹.)

کتابهٔ سبز طاق کنایه از کنارهٔ فلك، افق.

هر شب به صورت شفق از عکس خون دل
رنگین کنم کتابهٔ این سبز طاق را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۴.)

کتابهٔ طاقِ بلند کتیبه، نظم یا نثری که با خط زیبا برفراز طاق بلند نویسند.

تا از قبول عشق سخن بهره‌مند شد
هر بیت ما کتابهٔ طاق بلند شد
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۵.)

کتابهٔ طاقِ زبرجد کنایه از کنارهٔ آسمان.

حرفی که بر کتابهٔ طاق زبرجد است
نقشی که بر کرانهٔ پیروزه گنبد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۰.)

کَتِ شاهوار تخت شاهانه.

سراپرده و خیمه و پیشکار
عماری و پیل و کَتِ شاهوار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱۹.)

کتف جنبانیدن کنایه از اعراض کردن، شانه بالا انداختن.

بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۹:۴.)

کَتِفَك زدن کنایه از استهزا کردن، دست انداختن.

چند به دل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن
دل کتفك همی زند که تو خموش من کرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۳.)

کتف گاه جای شانه و کتف.

زدش بر کتف گاه و بردش ز جای
چنان کان ستمگر درآمد زپای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۱.)

کتمِ عدم کنایه از جهان نیستی و بی نشانی، آنچه در پردهٔ پنهانی و اختفا باشد.

گه گه آن بی صورت از کتم عدم
مر صور را رونماید از کرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۸۶:۶.)

بی شرفِ مُهر مشرفان وقوفت
کتم عدم را کدام غث و سمین است؟
(انوری، *دیوان س*، ۶۱.)

کتمِ غیب کنایه از عالم سِرّ و غیب، جهان پوشیده.

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد سر بر زد ز جیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱:۵.)

اگر ز رای تو شمعی به راه دیده نهند
به کتم غیب توان دید راز پنهانی
(وحشی، *دیوان*، ۲۷۴.)

کج آهنگ نغمهٔ ناموزون و ناساز.

مجنون ز نوای آن کج آهنگ
نالید و خمید راست چون چنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۳.)

کج باختن خطا باختن، کنایه ازدغلی و مکر و فریب به‌کار بردن، بدمعاملگی کردن.

من با تو چو رخ راست روم لیکن تو
چون فیل و چو فرزین همه کج می بازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۹.)

راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چَه اندازند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

با ابروی تو دیده نهانی نظری باخت
دل گفت نظر کن که چه کج باخته‌ای باز
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۵۹۶.)

چون زلف، تو کج مباز با ما
از قد تو راستی بیاموز
(عراقی، *کلیات*، ۱۳۴.)

هر کس از مُهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۱.)

با ما که راست خانه‌تر از خط مسطریم
تا باخت همچو دایره کج باخت روزگار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۸.)

کج باختن در پردهٔ راست کنایه از انکار حقیقت کردن.
چو در پردهٔ راست کج باختند
از این پرده شان رخت پرداختند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۴.)

کج باز کنایه از دغلکار و فریبنده.
شاهِ جان گشت چو بازیچهٔ نفسِ کج باز
بینم اندر محل شه رخ و سرمات نهم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۰۸.)

کج بازی کنایه از فریبندگی و دغلی.
ای همه ضرب تو به کج بازی
ضربه‌ای زن به راست اندازی
(نظامی، هفت پیکر، ۳۱۰.)

کج باطن آن که دارای باطنی ناراست باشد.
عاجزی از ساختن با خلق چون کج باطنی
شمع را با راستی از سوختن نبود ابا
(کلیم، *دیوان*، ۳.)

کج بخت آن که طالعی بد و نامیمون دارد، بیچاره و بدبخت، کنایه از گمراه و بداندیش.
نیست جز دندان شکستن چاره‌ای کج بخت را
ازدُمِ عقرب گره نتوان گشود الّا به سنگ
مُهر خاموشی حصاری شد ز کج بختان مرا
ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹؛ *دویست و یك غزل*، ۱۰۳.)

کج بین آن که خطا نگرد، احول و لوچ.
تو گر نباشی کج بین چگونه آید راست
ز خاك بودن و خود را بر آسمان دیدن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۱.)

کج بینی خطا دیدن، دوبینی و لوچی.
ز کج بینی ست گر نقشی به چشمت راست می آید
تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۰.)

کج خرام کنایه از آن که با رعنایی خرامد.
عنان کج کرده مست از هر طرف پیش آمدم شوخی
نمی‌دانم چه انگیزست باز این کج خرامان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۴.)

کج خواندن خطا خواندن، نادرست فهمیدن.
نقش ابروی تو می‌خوانم و کج می‌خوانم
صفت روی تو می گویم و خوش می گویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۱.)

کج دار و مریز مدارا کن، به تأخیر انداز، مماشات کن، دفع الوقت کن.
ساقی سپهر بر کفِ نرگس مست
بنهاد پیاله‌ای که کج دار و مریز
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۲.)

کج دل کنایه از کج سلیقه و بی‌ذوق.
چون صبا مجموعهٔ گل را به آبِ لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۵.)

کج رفتار آن که رفتاری نادرست دارد، ناسازگار.
مجیر تا ز عدم بر بساطِ خاك نشست
چو حقه خسته دل است و چو مُهره کج رفتار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶.)

کج روشی کج رفتن، نامنظم و ناراست رفتن.
چون کج نرود آن که ز میخانه درآمد
این کج روشیها گنهِ آن مژه‌ها نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۰.)

کج رَوشیِ روزگار کنایه از ناسازگاری زمانه.
چون خار و خس ز کجروشیهای روزگار
خود را به‌دست سیلی سیلاب داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

کَج روی به راه ناراست رفتن، کنایه از سرپیچی کردن، خودسری کردن.

مرا دو خضر عنانگیر باید از چپ و راست
که کج روی نکنم ورنه عزم راه خطاست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۲.)

رسیده‌ای به لبِ گور کج روی بگذار
نگشته راست به سوراخ هیچ مار نرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۳۷.)

کج طبع آن که طبع و نهادی نادرست دارد، کنایه از بی‌ذوق و بدسلیقه.

بیا تا در میِ صافیت رازِ دهر بنمایم
به‌شرطِ آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۹.)

کج کج شدن کنایه از بی‌راه رفتن، منحرف شدن، سرکشی کردن.

ز مغروری و مستی و جوانی
شدی کج کج به راه زندگانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۵۵.)

کج کلاه، کج کُلَه کنایه از محبوب مغرور و زیبا، محبوبی که با ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهد.

به آزادی چکارم راست گویم
اسیرِ شوخ چشمی کج کلاهم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۱.)

تا نظر بر خانهٔ نقاش افکندم ز نقش
هر کجی از راست بینی کج کلاهی شد مرا
(صائب، *دیوان*، ۵۵.)

آیینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست
جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۰.)

فرستاده‌ام گل به‌دست نگاهی
ز بهرِ کله گوشهٔ کج کلاهی
آن کج کله امروز چنان رفت که یك دل
طرفی نتوانست از آن طرف کله بست
(فیضی، *دیوان*، ۵۲۵ و ۲۳۸.)

کج کلاهی کردن کنایه از دلبری و رعنایی کردن.

کُلَه کج کرده تا کی بگذری و بنگری بر ما
خدا را تا به کی این کج کلاهی می‌توان کردن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۷.)

کج کُلَهِ موپریشان کنایه از جوان زیباروی خودپسند.

هوشم نه موافقان و خویشان بردند
این کج کلهانِ مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی
والله که من ندادم ایشان بردند
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۳.)

زین خوش پسران و شکل ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان...
با ما سرِ راستی ندارند
این کج کلهانِ مو پریشان
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۶۰.)

کج گفتن سخن نادرست و دروغ گفتن.

اگر گفتی آماده گشتی به گنج
وگرنه ز کج گفتن آیی به رنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۶.)

کَج مَج کج و کوله و معوج، پیچاپیچ.

به‌تاب توان همچو کوه گران
تن کج‌مجش چون رَهِ کهکشان
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۱۷.)

کج نشستن و راست گفتن کنایه از حقیقت گفتن، بی‌پرده حقیقت را بازگو کردن.

خود بیا تا کج نشینم راست گویم یك سخن
تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۷۴.)

سنبلش گفت مُلكِ حُسن مراست
کج نشسته‌ست و راست می‌گوید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۱۵.)

بر جهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو
از خوشی و خرمی اندر خورِ نظاره نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۴.)

زاهدانت اگر خلاف کنند

کج نشین راست در برابر گو

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۹.)

کج نظر کج بین و کنایه از حسود و بدخواه.

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است

هرچه را احول دو می بیند بَرِ بینا یکی ست

(کلیم، *دیوان*، ۱۱۷.)

به چشمِ کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را

که ناز خیمهٔ لیلی ست بر سر داغ مجنون را

(صائب، *کلیات*، ۴۳.)

منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست

چشمِ بدان مناسب روی نکوی ِ تو

مهوشان در نظرِ کج نظرانند دریغ!

انجم انجمن بی بصرانند دریغ!

(هلالی، *دیوان*، ۱۶۴ و ۹۹.)

جامِ وصلت به‌کفِ کج نظران نتوان دید

چشم خود در کفِ دستِ دگران نتوان دید

(اهلی، *کلیات*، ۱۸۷.)

کج نظری بدبینی و کنایه از حسادت.

چنان به کج نظری مایلی دلا که مدام

به‌دست آینه و روی برقفا داری

(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

کج نغمگی ناموزونی نغمه، ناساز بودن آهنگ.

با همه کج نغمگی خندند زاغان چمن

عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

(عرفی، *دیوان*، ۲۲۵.)

کج نگاه کردن به کسی تندوبدنگاه کردن به کسی و کنایه از ناموافق بودن با کسی.

مجنون شوم ز هر که به من کج کند نگاه

تیرِ کج است آیهٔ رحمت نشانه را

(صائب، *کلیات*، ۱۰۵.)

کج نوا آن که نغمه و آهنگی بد و ناموزون دارد.

کج نوایان از صفیر من فغان برداشتند

بیضه‌ها را نیمشب از آشیان برداشتند

(شفایی، *دیوان*، ۴۷۹.)

کج نهاد آن که سرشتی بد دارد، کنایه از بداصل، بدکار.

صاحبت غیر از دو نانِ جو نداد

و آن دونان خود بستدی، ای کج نهاد

(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۷.)

راست روان همچو سرو باتو به جنت روند

هیزمِ دوزخ بوَد هر که بوَد کج نهاد

(اهلی، *کلیات*، ۴۵۳.)

کج نهادی بدسرشتی، کنایه اززشتکاری، بدرفتاری.

عزیزش داد رخصت کای پری روی

که کرد این کج نهادی راست برگوی

(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۸۴.)

گمان مبر که فلك با تو راست خواهد شد

که در طبیعتِ او غیر کج نهادی نیست

(اهلی، *کلیات*، ۵۶.)

کَحّالِ حال کنایه از قطب زمان، خداوند.

سُرمهٔ توحید از کحالِ حال

یافته رسته ز علت و اعتلال

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۹.)

کَحّالِ دانش کنایه از آن که دانش را ترویج کند، گسترش دهد.

کحال دانشم که برند اختران به چشم

کُحل الجواهری که به‌هاون درآورم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

کَحّالِ شریعت اشاره به حضرت محمد(ص).

دو کون امروز دکانی ست کحالِ شریعت را

که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۵.)

کَحّالِ عقل طبیب عقل، کنایه از بسیار عاقل و اندیشمند.

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست

عیسی اینجا کیست هاون کوبِ دکان آمده

(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

کَحّالِ قضا کنایه از خداوند.

سایه‌ای کز مدد مدّ سوادش داده‌ست
دست کحّالِ قضا دیدهٔ دین را تکحیل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۸.)

کُحل کنایه از کبود و تیره و تار.
کحل شود گنبد نیلی قبا
عود شود مرکز عودی اِزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۸.)

کُحلِ اغبر سرمهٔ زرد که لطیف است.
روشنان فلك برای شرف
کُحل اغبر از آن غبار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)

کُحل الجواهر سرمه‌ای که جواهر و مروارید ناسفته در آن ساییده باشند، کنایه از مایهٔ بینایی و روشنی چشم.
کحل الجواهرِ نظر افتد مرا چو اشك
در چشم دُرفشان اگر آن خاك کو رود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۸.)

کُحل الجواهری به من آر ای نسیمِ صبح
زان خاك نیکبخت که شد رهگذار دوست
(حافظ، *دیوان* ج، ۹.)

کُحلِ بَصَر سرمهٔ چشم، کنایه از مایهٔ روشنی و بینایی چشم.
به سِرّ جام جم آنگه گذر توانی کرد
که خاكِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۴.)

کُحلِ بینایی سرمه‌ای که مایهٔ بینایی و روشنی چشم باشد.
گو صبا از خاك کویش کُحلِ بینایی میار
نقش خود را دیده‌ام در نقش پای تازه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

کُحلْ‌پیکر کنایه از آن که اندامی کبود و تیره دارد.
ز گرد مرکب اقبال او ساخت
سپهرِ کُحلْ پیکر کُحلِ دیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)

کُحلِ جواهر سرمه‌ای که برای روشنی چشم جواهر و مروارید ناسفته در آن ساییده باشند.
پر کُحلِ جواهر آیدش چشم
چون بر خطِ او نظر گمارد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۶.)

کُحلِ خواب سرمهٔ خواب. (اضافهٔ تشبیهی)
سَحرها بگریند چندان که آب
فروشوید از دیده‌شان کُحلِ خواب
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

کُحلِ دیده سرمهٔ چشم، کنایه از مایهٔ بینش و بصیرت.
کُحلِ دیده ساز خاكِ پاش را
تا بیندازی سَرِ اوباش را...
سرمه کن تو خاكِ هر بگزیده را
هم بسوزد هم بسازد دیده را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۸.)

صبا رساند غباری ز موکبش آن به
که کُحلِ دیدهٔ اقبال از آن غبار کنم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۴.)

کُحلِ شب کنایه از سیاهی شب.
از کُحلِ شب چو دیدهٔ ناهید شب گمار
روشن شود چو اختر طبعِ منورم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۶.)

کُحلِ عُزیزی نوعی سرمه که برای تقویت چشم و رفع تیرگی و دفع رطوبت و آب ریزش چشم به کار می‌رفته است، کنایه از مایهٔ بینش و روشن بینی.
گویدش عیسی بزن در من دو دست
ای عمی کُحلِ عزیزی با من است
تو مراقب شو و آگه، گه و بیگاه که ناگه
مَثَلِ کُحلِ عزیزی شهِ ما در بصر آید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۰؛ *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۸.)

کُحلِ عنایت کنایه از بینش و بصیرت، چشم باطن.
شاهنامه با کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عُتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز
که کند کُحلِ عنایت چشم باز
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۸۴.)

کُحلِ عیسیٰ سرمهٔ عیسی که گویند شفادهندهٔ چشم کوران بوده است.

ایا راهبِ دیر نیلوفری را
ز خاك درت کُحلِ عیسی وظیفه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۳.)

دیدبان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کُحلِ عیسی سای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

کُحلِ مسیح، کُحلِ مسیحا سرمهٔ عیسی مسیح که گویند شفادهندهٔ چشم کوران بوده است.

تاجِ دین آن که بود خاك درش کُحلِ مسیح
ذکر او هست مقیمان فلك را تسبیح
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۵۵.)

ای بَر ز عرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه
در چشم خِضر از گَرد ره کُحلِ مسیحا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۱.)

کُحلی پرند جامهٔ کبود و کنایه از تاریکی شب.

چو شب در سر آورد کحلی پرند
سرِمه در آمد به مشکین کمند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۹.)

کُحلیِ چرخ کنایه از آسمان کبود.

کُحلیِ چرخ از سحاب گشت مسلسل به‌شکل
عودی خاك از نبات گشت مهلهل به‌تاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

کُحلیِ شب کنایه از تاریکی شب.

صبح چراغی سحرافروز شد
کحلیِ شب قرمزی روز شد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

چون چادر ظلام جهان در سرافکند
گیتی قبای کُحلی شب در برافکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

کِخ کِخ های و هوی و فریاد، قهقهه.

از پی مصلحت بر او خندد
کِخ کِخی در بروت او بندد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۹.)

کِخ کِخی و های و هویی می‌زدند
تای چندی مست و بی‌خود می شدند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۷۱.)

کدبانو بانوی بزرگ خانه.

کجا بود کدبانوی پهلوان
ستوده زنی بود روشن روان
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۸.)

نشنودستی که خاك زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۳.)

کدخدا، کدخدای صاحب و بزرگ خانه، کارساز، داماد، شوهر، در اصطلاح نجوم کدخدا به‌منزلهٔ روح و کدبانو جسم است که هر کدام از آنها به دیگری وابسته باشد.

خانهٔ محمود را مسعود زیبد کدخدای
کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۸۳.)

نشنودستی که خاك زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۳.)

من به صفت کدخدای حجرهٔ رازم
شکل فلك چیست حلقهٔ دَرِ راز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

زین جاست که کدخدای صورت
بر مایهٔ اصل گشت شوهر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۹.)

تیر است کاتب تو و برجیس کدخدای
ماه است قاصد تو و خورشید پاسبان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۵.)

صاحب ساعت و دلیل نهار
طالع و کدخدا و جان بختار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۹۸.)

کدخدای ثبات کنایه از خداوند.
ای ز درگاه کدخدای ثبات
رفته تا صدر غایةالغایات
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۳.)

کدخدای جهان کنایه از پادشاه جهان.
چنین گفت کای کدخدای جهان
سرافرازتر مهتر اندر مهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۸۵.)

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان
خدای داد جهان را به کدخدای جهان
(مختاری، *دیوان* خ، ۲۶۹.)

کدخدایی کنایه از سروری و بزرگی و نیز دامادی، شوهری.
تو را کدخدایی و دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۵۴.)

کدخدایی خدایی ست به رنج
خاصه آن را که نیست حکمت و گنج
کدخدایی همه غم و هوس است
کد رها کن تو را خدای بس است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۰۷.)

گفتا که ز کدخدایی تو
باشد غرضم رهایی تو
باشد یابی به کدخدایی
از لیلی و عشق او رهایی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۹.)

عیالان رعیت را به‌حسبت کدخدایی کن
چو کدبانوی دنیا شد به رغبت خواستار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸.)

کدخدایی ساختن کنایه از زن خواستن، خواستگاری زن کردن.
مرا گفت با شاه توران بگوی
که من شاددل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار
همی شادی آورد بختم به بار
کنون همچنان کدخدایی بساز
به نیك و بد از تو نیَم بی‌نیاز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۰۹.)

کَدکردن کسب کردن، به‌دست آوردن، خواستن، گدایی کردن.
هر که این نیمه ببیند رَد کند
هر که آن نیمه ببیند کَد کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۰.)

روسیه را گر ببینی رد کنی
روی مَه را گر ببینی کد کنی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۸.)

سلطنت بگذاشت اکنون کد کند
نیك پندارد ولیکن بد کند
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۸۷.)

کدو کنایه از سبو و کوزهٔ شراب و نیز سر.
به میخانه در سنگ بر دَن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۸.)

کنون که تو به شکستم کدوی می به‌سرم نِه
چنان که کاسهٔ سر بشکند ز بارِ سبویم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۳۵.)

ساقی به‌چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
(حافظ، *دیوان* ح، ۳۴.)

مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱.)

عقلم برون نمی‌رود از سر به‌زورِ می
خالی نمی‌شود ز فلاطون کدویِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۱.)

کدوی خشک کنایه از سر.
دستار خوان بود ز دو گز کم به‌روستا
در وی نهند ده کدوی تَر نه بس عجب
لیکن عجب ز خواجه همی آیدم از آن
کاو بر کدوی خشک نهد بیست گز قصب
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۳.)
زاهدان را می‌دهد جامی که هوش از سر برد
از کدوی خشک پیر دیر روغن می کشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

کدورت از دلِ کسی بردن ملال و آزردگی از کسی برطرف کردن.
کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاکدینان بین
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴۹.)

کدورت انگیز ملال انگیز.
چنین که صورت خامم کدورت انگیز است
به بزم دهر تو گویی چراغ پی‌سوزم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۱.)

کدورت خیز ملال آور، رنج آور.
مرد صافی‌دل دَمِ پاکش کدورت خیز نیست
باد کز روی ثمر خیزد غبارانگیز نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۲.)

کدورت زدای برطرف کنندهٔ تیرگی و آلودگی.
کو رای او که بود ضیابخش آفتاب
کو لطف او که بود کدورت زدای خاک
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۹.)

کدورت ناک تیره و آلوده، پرملال.
چنان که آب زِ گل می‌شود کدورت ناک
اگر تو صاف دلی بارِ زیردستان کش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

غبارم کرده تعلیم نشست و خاست پنداری
که دایم تیره بنشینم کدورت ناک برخیزم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۰.)

کُدیه پرست گداصفت، آن که دوستدار گدایی است.
هیچ ناورد از رهِ کدیه به‌دست
غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۸:۶.)

کُدیه‌ساز گدا، سؤال کننده.
که اَلَم نشرح نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۷:۵.)

کُدیه کردن گدایی کردن، درخواست کردن.
انبیا هر یك همین فَن می‌زنند
خلق مفلس کُدیه ایشان می کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۳:۵.)
تا که ز لعل لبت کُدیه کنم بوسه‌ای
نقد روان می‌دهم گوهر دل برسری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

کذب آمیغ آمیخته به دروغ، دروغ آمیز.
سرنخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۱۱:۶.)

کذبِ گول گیر دروغِ احمق فریب.
بوی صدق و بوی کذبِ گول گیر
هست پیدا در نَفَس چون مُشك و سیر
گر ندانی بار را از دَه دِله
از مشام فاسد خود کن گِله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵۶:۶.)

کِرابنده باربر، حمال، خربنده.
کرابنده کاو بارِ مردم کشد
گهی شم کشد گه بریشم کشد
خری آبکش بود و خیکش درید
کرابنده غم خورد و خر می‌دوید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۱؛ *اقبالنامه*، ۱۵۳.)

کُراسه جزوی از کتاب، جزوی از قرآن مجید، مجموعهٔ کوچك.

در هیچ کراسه دیده‌اند این
ن والقلمی ورای یاسین
چه نقص کُراسه را که بر حرف
پیرایه کنند زر و شنگرف
گر آنچ، در این کُراسه گفتم
کس گفت خدای را سه گفتم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۶ و ۱۹۹؛ ۲۵۰.)

کِراکردن، کِریٰ کردن لایق بودن، ارزیدن، اهمیت داشتن.

ور هیچ کراکردی در درگه چون خلدش
هم رایتِ رایستی هم خانهٔ خانستی
(سنایی، *دیوان* س، ۶۳۵.)

دنیا کرای آن نکند کز برای آن
بر دامن ضمیر غبارِ زمن رسد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۱.)

تو را هجا بکند انوری، معاذالله
نه او، که از شعرا کس تو را هجا نکند
نه از بزرگی تو، زآنکه از معایب تو
چه جای هجو، که اندیشه هم کرا نکند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۸.)

مکدر است دل، آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا می‌کند، تماشایی؟
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۰.)

بشنو مدیح من که شنیدن کِریٰ کند
مدحی که با فلك به مثابت مِری کند
اقبال تو مدیح من از جان من سرشت
جان را قبول کن که قبولش کریٰ کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۱.)

کرامات فروش آن که به داشتن کرامات تظاهر کند.

ای کرامات فروشان دم افسون شما
علت افزود که معلول ریایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۰.)

کِــرامُ الکـاتبین، کــرامین کـاتبین گرامی نویسندگان، دو فرشته که اعمال آدمی را ثبت می‌کنند (ناظر بر آیهٔ ۱۱، سورهٔ انفطار.)

از برای نسخت فتحش کرام‌الکاتبین
از شب و روز زمانه نقش دفتر کرده‌اند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۰.)

نپنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۲۸.)

چو جرم عاشقان سازد رقم از اشك معشوقی
قلم شمشیر در دست کرام‌الکاتبین گردد
نه دنیا بود منظورم نه دین در طاعت عصیان
کرام الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم
یارب به حق خط کرامین کاتبین
کایشان به حق بوند بر اعمالِ ما گوا
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۹ و ۶۹۷.)

کران جُستن دوری گزیدن، کناره گرفتن.

از صحبتِ خلق امان نجستی
از قربتِ شه کران نجستی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۱.)

کران داشتن پایان داشتن.

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۶۰.)

کران کردن گوشه‌گرفتن، دوری جستن.

تا کران کردمی ز هر دو جهان
یك نفس در میان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۱.)

کران گرفتن دوری گزیدن، کناره جستن.

باز چون من بنگرم در منکران
که همی‌گیرند زین بُستان کران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۶:۳.)

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
صوفی به جام می‌زد و از غم کران گرفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۹۰.)

کرانگی گوشه‌گیری، کناره‌گیری.

گر در سفر یگانگی خواهی بود
از جمع چرا کرانگی خواهی بود
ور تو پر و بال خویش خواهی بُرّید
ای بس که چو مرغ خانگی خواهی بود
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۵.)

کَرّانه همچون آدم کر، مانند کر.

برای آنك واگوید نمودم گوش کَرّانه
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۵.)

کرانه کردن دوری کردن، گوشه‌گرفتن.

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم
ز عشق و مهرِ دگر دلبران کرانه کنم
(معزی، *دیوان*، ۷۸۲.)

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲.)

کرانه گرفتن دوری کردن، گوشه‌گرفتن.

تا از کنار من تو کرانه گرفته‌ای
بی‌خونِ دل نبود زمانی کنارِ من
(معزی، *دیوان*، ۷۸۳.)

چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان
تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۳.)

کرباس کردن از مهتاب کنایه از جادویی کردن (در قدیم یکی از کارهای عجیب جادوگران از مهتاب کرباس کردن و به بازرگانان فروختن بوده است.)

تاجران ساحرِ لاشی فروش
عقلها را تیره کرده از خروش
خُم روان کرده ز سِحْری چون فَرَس
کرده کرباسی ز مهتاب و غَلَس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۴۶:۶.)

کربلا در کربلا داشتن کنایه از کشته و شیفته و بی‌قرار فراوان داشتن.

به تیغ غمزه از خیل شهیدان
به هر سو کربلا در کربلا داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)

کربلای عشق کنایه از شهادتگاه عشق.

در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت
از کوثرِ زلال تو آبِ زلال یافت
(نسیمی، *دیوان*، ۴۶.)

کرسی از زر نهادن صبح کنایه از پرتو افکندن خورشید.

صبحگاهان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

کرسی زر کوفت کرسی زرنشان، زرکوبی شده.

شدم عذرگویان بَرِ شخص عاج
به کرسیّ زر کوفت بر تختِ ساج
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۸.)

کرسی شرف کنایه از برج حَمَل.

موکب شاه اختران رفت به کاخ مشتری
شش مهه داد ده نهش قصر دوازده دری
یافت نگین گمشده در بَرِ ماهیی چو جم
بر سرِ کرسیِ شرف رفت ز چاه مضطری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲.)

کرسیِ شش گوشه کنایه از زمین به اعتبار جهات ششگانه.

کرسی شش گوشه به‌هم در شکن
منبرِ نُه‌پایه به‌هم درفکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

کرشمه پرداز آن که کرشمه و ناز به‌کار برد.

آتش فتد به گلزار گر همچو نرگس یار
نرگس کرشمه پرداز یا عشوه‌ساز باشد
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۱.)

کرشمهٔ چشم ناز و غمزهٔ چشم.

سحر کرشمهٔ چشمت به‌خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که بِه ز بیداری ست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۵۰.)

کرشمه‌ساز آن که غمزه و ناز کند.

هر که را پرورش به ناز بود
نازنین و کرشمه ساز بود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۹۵.)

کرشمهٔ ساقی ناز و غمزهٔ ساقی.

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی ست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۹۸ و ۴۶۴.)

کرشمه سنج آن که کرشمه و ناز دلبران، دیگران را سنجد.

به صوفیانه ادایی که سر زد از لب ما
کرشمه‌سنج کنایات این و آن گشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۵.)

کرشمه‌سنج نگاه ستیزه‌جویانیم
سواد خوانِ الف قامتان مژگانیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۱.)

کرشمهٔ صوفی کُش ناز و غمزه‌ای که صوفی را از پا می‌اندازد.

از این مزوجه و خرقه نیك در تنگم
به یك کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۹۴.)

کرشمه فروش آن که ناز و غمزه به‌کار برد، کنایه از محبوب.

روز بازار آن کرشمه فروش
یوسف مصر را دکان بستند
(فیضی، *دیوان*، ۳۷.)

کرشمه کردن غنج و دلال کردن، با چشم و ابرو اشاره کردن.

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق بازار سامری بشکن
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۹۸.)

کرشمه‌ناك با ناز و غمزه.

نیست توجهش به کس تا چه ادای زشت شد
باعث سرگرانی شوخِ کرشمه ناكِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۴.)

کرکسِ آسمان نسرِ فلك که یکی از صورتهای فلکی است.

از شکوه همای رایت شاه
کرکس آسمان پَر اندازد
پرواز همای بختت الاّ
بر کرکس آسمان مبینام
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۵ و ۵۱۴.)

کرکسانِ چرخ نسر طایر و نسر واقع که دو صورت از چهل و هشت صورت فلکی باشند.

از بیم چرخ خویش پرانید بر هوا
با کرکسان چرخ پَرِ کرکس و خدنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۲۳۳.)

ای همای همت عالیِ تو
کرکسان چرخ را کرده شکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۰.)

عنقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند
بر پیش طاق پیشگهش کرکسان چرخ
مرغ وحشی اگر عقاب شود
نکند کرکسان چرخ شکار
(خواجو، *دیوان*، ۱۹ و ۲۹۶.)

کرکسانِ سپهر نسرِ طایر و نسرِ واقع که دو صورت از صور فلکی باشند.

بازی که بر سرِ عَلَمت دارد آشیان
همواره کرکسانِ سپهرش شکار باد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۶۲.)

جز باز همت تو ندارد کسی به‌یاد
مرغی که کرکسان سپهرش بود شکار
(خواجو، *دیوان*، ۴۸.)

کرکسانِ فلك نسر طایر و نسر واقع که دو صورت فلکی هستند.

زان تیغ کاو بنفش تر است از پَرِ مگس
منقار کرکسان فلك میهمان اوست
بخت همام گفت که ما را همای دان
کز مغز کرکسان فلك استخوان ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴ و ۷۹.)

بیفکنند پر و بال کرکسان فلك
هر آن زمان که ببینند تیر چار پَرم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۲.)

کرکسانِ گردون نسر طایر و نسر واقع که دو صورت فلکی باشند.
همای همت تو کرکسانِ گردون را
ز ضعف و عجز چو تیهو شمرد بل عصفور
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۳۸.)

کرکسِ چرخ نسر فلك که صورتی از صُوَر فلکی است.
میزبانی کن از درنگ اجل
کرکسِ چرخ را به جَدی و حَمَل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*. ۵۹۱.)

از بس که ز شخص کشتگان خورد
شد کرکسِ چرخ جیبه‌پَرورد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۸.)

که گر زد کرکس چرخش به منقار
چنان بِه کاید از کبکان مصوصی
(خواجو، *دیوان*، ۱۶۶.)

کرکس زرینِ گردون کنایه از خورشید.
چون که نور صبحدم سر بر زند
کرکس زرینِ گردون پَر زند
(مولوی، *مثنوی*، ۱:۲۲.)

کرکسِ شب کنایه از سیاهی شب.
کرکس شب غراب‌وار از خلق
بیضهٔ آتشین بر اندازد
از نثار خون دل در راه او
کرکسِ شب کبك منقار آمده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲ و ۵۱۵.)

کرکسْ طبع آن که طبیعتی چون کرکس دارد، کنایه از پست و فرومایه.
ننگ دارم که شوم کرکس طبع
کز خرد نام همای است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

کرکسِ گردون نسر فلك که صورتی از صور فلکی است.
از سر تیغش که هست سبز چو پرّ مگس
کرکسِ گردون ز هول شاهپر انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

زبال کرکس گردون فلك فروریزد
ز بهر مرغ خدنگ تو پَر به‌سان عقاب
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۸۰.)

کرکسِ واقع نسر واقع که صورت نهم از نوزده صورت شمالی است و آن سه ستاره است که دو ستارهٔ آن را به‌شکل کرکسی دانسته‌اند.
نجومِ کرکسِ واقع به‌جدی در، گفتی
که پیش یك صَنَمستی به‌سجده در دو شمن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۹.)

کرکس و شیر فلك کنایه از نسر فلك و برج اسد.
کرکس و شیر فلك طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاوِ زمین لرزه کنان زیر بار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

کَرَمِ آصفی بخشش و همت وزارت.
بیار ساغر یاقوت و دُرّ فیض خوشاب
حسود گو کَرَم آصفی ببین و بمیر
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۱۸.)

کَرَم باره بسیار بخشنده و کریم.
چون بجهی از غضبش دامن حِلمش بکشی
آتش سوزنده تورا لطف و کرم باره شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳.)

کِرمِ بریشم‌خور بید، کرمی که ابریشم‌خوار است.
گرچه یکی کرمِ بریشم‌گر است
باز یکی کرم بریشم‌خور است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

کِرم بریشم گر کرم پیله یا کرم ابریشم.

گرچه یکی کرم بریشم‌گر است

بازیکی کرم بریشم خور است

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

کَرَم پناه آن که حامی و پشتیبان بخشندگی و جوانمردی است.

کَرَم پناها، گردون دلا، تویی که فلك

زتیغ و کلكِ تو قانون نفع و ضر سازد

کرم پناها، گشتم اسیر آرزویی

خلاصِ من همه بر جودِ بیکرانهٔ توست

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۲ و ۳۱۳.)

کَرَم پیشه آن که پیشه‌اش جوانمردی و بخشش است، جوانمرد، کریم الطبع.

وگر درنیابد کرم پیشه نان

نهادش توانگر بود همچنان

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۴.)

کِرم پیله کرم ابریشم.

همچو کِرم پیله زاطلس چشم و ابرو کرده‌اند

لیك در چشم خرد چون چین ابرو منکرند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۲.)

کِرم قَز کرم ابریشم.

زرد و لاغر شو چو ابریشم مگر چون کِرم قز

پر برآری زود چون زین خاکدان گردی رها

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

کَرَم کردن لطف و مهربانی کردن، مردمی و بزرگواری کردن، جوانمردی کردن.

کَرَم کن چنان کت برآید زدست

جهانبان دَرِ خیر برکس نبست

کرم کن به‌جای من ای محترم

که مولای من بود از اهلِ کَرَم

(سعدی، *کلیات* ك، ۲۶۲ و ۲۷۰.)

زدلبرم که رساند نوازشِ قلمی

کجاست پیكِ صبا گر همی کند کَرَمی

(حافظ، *دیوان* ی، ۹۴۰.)

کَرَم نمودن بزرگواری و لطف و مهربانی کردن، جوانمردی کردن.

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست

کَرَم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست

(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶.)

کَرَم ورزیدن سخاوت و جوانمردی کردن.

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کَرَم ورز والضمان عَلَیّ

(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶۰.)

کُرنش ادا کردن سر فرود آوردن، تعظیم و تکریم کردن.

رموز کُرنش و تسلیم را ادا کردم

به دأبِ مردم دانا نه بذله سنجِ ندیم

چه گویمت که به کامم چه مایه لذت داد

گزیده نو بر کرنش نمك چشِ تسلیم

(عرفی، *دیوان*، ۹۹.)

کَروبیان، کروبیان پاك فرشتگان مقرب خداوند.

حق میکال خواجهٔ ملکوت

که زکروبیان مهینه‌تر است

(انوری، *دیوان*، ۱:۶۵.)

بگشاده در تحیتِ کروبیان دهن

بربسته در کرامتِ روحانیان میان

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۵.)

جهد کن تا همدم کروبیان گردی چو عقل

تاشوی زین همدمی با سرّ حق هم آشنا

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶.)

یارب به آب دیدهٔ کروبیان پاك

کز خوف، چشمشان نبود خالی از بکا

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴.)

کَرّوبیانِ عالمِ قدس فرشتگان مقرب.

درون خلوت کروبیان عالم قدس

حریر کلك تو باشد سماع روحانی

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۷.)

کَرّوبیانِ عرش فرشتگان مقرب.

هستی به پایه‌ای که همه زیر پای تو
کروبیانِ عرش فلك را زمین کنند
(معزی، دیوان، ۷۴۶.)

کُنیتت مرغان طوبی نقش بر پر کرده‌اند
مدحتت کروبیانِ عرش از بر کرده‌اند
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۲۵.)

همه کروبیانِ عرش دایم در شکرخوردن
دهانِ ما پرآبِ گرم و کار ما مگس رانی
(عطار، دیوان ت، ۸۳۰.)

کَرّوبیان قدس فرشتگان مقرب.

ندیمِ مجلسِ کروبیان قدس شوی
ز شرِّ نَفْسِ چو دیوت خلاص اگر یابی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۰۳.)

ای مُلهمی که در صفِ کروبیان قدس
فیضی رسد به‌خاطر پاکت زمان زمان
(حافظ، دیوان ج، ۲۸۶.)

کَرّ و فَر حشمت و جلال و شکوه.

ای شاد آن فرخ رُخی کاو رخ بدان رخ آورد
ای کَرّ و فَر آن دلی کاو سوی آن دلخواه شد
کرّ و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخرِ دنیا خوان مرا و رکنِ دین
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۲؛ مثنوی ن، ۴۳:۳.)

کُرّه تاز تازانندهٔ کره اسب، سوارکار.

چنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی کرّه‌تازم دلیر و سوار
بشد گُرد چوپان و ده کرّه‌تاز
ابا زین و پیچان کمندی دراز
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۲۷۹:۳؛ ۱۸۲۲:۴.)

کُرهٔ خاك کرهٔ زمین.

رفت عزرائیل سرهنگِ قضا
سوی کُرّهٔ خاك بهر اقتضا
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۶:۵.)

کُرّهٔ ختلی بچه اسب ختلی (سرزمین ختل ناحیه‌ای در بدخشان است که اسبهای آن شهرت داشته است.)

به نعلِ کُرّهٔ ختلی حصار دشمنان بسپر
به نوك نیزهٔ خطی سپاه دشمنان بشکن
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۴۷.)

کُرّه در گیاه کردن کنایه از تباه کردن، فنا شدن.

همچو لاله کلاه در خونم
چه حدیث سر و کلاه کنم
سر درودم فرید را چو گیاه
پس کنون کُرّه در گیاه کنم
(عطار، دیوان ت، ۴۷۱.)

کُرّهٔ دُورتاز کنایه از فلك، روزگار.

بده پند و خاموش یك چند روزی
یله کن بر این کُرّهٔ دورتازش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۷۹.)

کُرّهٔ سپهر کنایه از فلك.

هم با کمند عقلم و هم بالگام شرع
تا کُرّهٔ سپهر نگوید که توسنم
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۲۲.)

کُرّهٔ فلك کنایه از خورشید، آفتاب.

حاجتش نبود به‌سوی کُه گریخت
کز پی اش کُرّهٔ فلك صد نعل ریخت
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۳:۳.)

کُرّهٔ گردون کنایه از فلك، آسمان، روزگار.

از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده
و آن کُرّهٔ گردون را هم رام کنی حالی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۷۵:۵.)

کُرهٔ گِل زمین، کرهٔ خاك.

گنبد پیروزه‌گون پر زمشاغل
چند نگشته‌ست گِرد این کُرهٔ گِل
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۳۶.)

کُرهٔ لاجورد کنایه از آسمان.

رنگ خر است این کرهٔ لاجورد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۵.)

کَریجِ تنگ خانهٔ کوچك و محقر.

داشت لقمان یکی کریجی تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بلفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست و سه پی
همه عالم سرای و بستان است
این کریجت بتر ز زندان است
در جهانِ فراخ با نزهت
چه کنی این کریجِ پر وحشت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۶.)

کَریچهٔ تنگ خانهٔ کوچکی که از نی برکنار کشتزار سازند.

که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب بر این کَریچهٔ تنگ
(نظامی، هفت پیکر، ۳۵۱.)

کریمُ السجایا نیکوخصال.

کریم السجایا جمیل الشّیَم
نبیّ البرایا شفیع الاُمم
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

کریم الطرفین آن که میان دو موجود بزرگوار قرار دارد.

مقتدی من دو ملك روبه‌روی
بنده کریم الطرفین از دو سوی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۵.)

گر غمگینم چو از تَوَم دلشادم
ور دلشادم چو با تَوَم آزادم
تن با تو به‌شادی و به غم در دادم
یعنی که کریم الطرفین افتادم
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

کریم‌طبع آن که‌دارای طبع و نهادی بخشنده و با همت باشد.

آن است کریم طبع کاو احسان
با اهلِ وفا و فضل خو دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۵۳.)

کریمِ مطلق آن که در بخشندگی و جوانمردی و سخاوت اصالت دارد.

کریم مطلق و حرز زمانه شمس‌الدین
که روزگار به مثل وی افتخار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۸.)

کَژآکند جامه‌ای که‌درون آن‌را از پنبه‌وابریشم آجیده کنند و روز جنگ پوشند.

کژ آکندش از دیبهٔ لاژورد
بر و در نشانها ز دیبای زرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۱.)

کژاُمید ناامید و مأیوس و کنایه از فاسد و متمرد.

پادشاهی نیستت بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیك و بَد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید
شرم‌دار از ریشِ خود ای کژامید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۷:۴.)

کژاندیش آن که نادرست اندیشد، کنایه از بدباطن و دغل.

گریزان باش از آن کژ یار بدکیش
که باشد راست دیدار و کژاندیش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۵.)

کژاندیشه بدخیال، آن که دارای اندیشهٔ درست نباشد.

زین جانِ پر از وهمِ کژاندیشه گذشتیم
زین چرخِ پُر از مکر جگرخوار رهیدیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۲:۳.)

قوم دگر هم که ز هر پیشه‌اند
چون نگری راست، کژاندیشه‌اند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۰.)

کژباختن بدبازی کردن نرد و کنایه از بدمعاملگی و افساد کردن.

گفت می‌دانی تو کارم کژ مباز
خویشتن را اعجمی رَه مساز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۶.)

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می باخت او
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۴۰.)

کژباز آن که در بازی قمار بدبازی کند، دغلی به کار برد و کنایه از بد معامله، نیرنگساز.
بسی کژباز کاندر آخر کار
ببرد از اتفاق آسمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۳۳.)

کژبازی کنایه از دغلی و نیرنگبازی.
امیر است و سرافراز جهان است
که کژبازی بلای ناگهان است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۵.)
حیله‌ها دانم و تلبیسك و کژبازیها
جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می نرود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۵.)

کژبیان سخنان نادرست و دروغ و تباه.
هم مخبط دینشان و حکمشان
از پی طومارهای کژبیان
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۶.)

کژبین آن که تصوراتش خلاف واقع باشد، کنایه از بدخیال، بداندیش.
ما زان دغل کژبین شده با بی‌گنه در کین شده
گه مست حورالعین شده گه مست نان و شوربا
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین
کس کند باور گل خندان ترش؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴؛ ۳:۱۰۵.)
پاك چشمانند مرد روی تو
راهِ کژبینان نباشد سوی تو
(همام، *دیوان* ت، ۱۴۱.)

کژپا آن که پایش کژ باشد و کنایه از غلط اندیش.
اگر این شه دو رو باشد نه آتش خلق و خو باشد
برای جست‌وجو باشد ز فکر نفس کژپایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶۵.)

کژپسندی توجه و میل به نادرستی، دغلی، چاپلوسی.
دو کریمند راست باید گفت
که مرا طبع کژپسندی نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۵.)

کژپوز کنایه از بدشکل و زشت.
شاگرد تو می باشم گر کودن و بدپوزم
تا زان لب خندانت یك خنده بیاموزم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۱۹.)

کژترازو آن که ترازو کج دارد.
سوم کژترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۶.)

کژجنبیدن خطا حرکت کردن، کار زشت و بد انجام دادن.
هر که کژ جنبید پیش جنبشم
گرچه سیمرغ است زارش می کشم
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۴۱.)

کژچشم آن که اشیا را آن چنان که هست نتواند دید، غلط بین، احول.
عقل کل کژچشم گشته از کمال غیرتت
وز کژی پنداشته کو مر تورا انداخته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۰.)

کژخوان آن که نوشته را غلط بخواند و کنایه از آن که مطلب و سخن را نفهمد و به‌گونهٔ دیگر تعبیر کند.
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
چه داند عقل کژ خوانش؟ مپرس از وی مرنجانش
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۳؛ *دیوان کبیر*، ۱:۴۵.)

کژ خواندن غلط و اشتباه خواندن.
عشق گزین عشق و در او کوکبه می‌ران و مترس
ای دل تو آیت حق مصحف کژخوان و مترس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷۷.)

کژدار و مریز دفع الوقت کن، مماشات و مدارا کن، بهانه بیاور.

حکمی که از او چاره نباشد پرهیز
فرموده و امر کرده از وی بگریز
و آنگه به میان امر و نهیش عاجز
درمانده جهانیان که کژدار و مریز
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

کژدمِ چرخ برج هشتم از برجهای دوازده گانه.

کژدمِ چرخ را بر یزد دم
شیر گردون بیفکند چنگال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۵.)

کژدمِ دوری هجران محبوب که همچون کژدم آزار دهنده و گزنده باشد. (تشبیه صریح)

دلِ مسکینِ مرا کژدم دوری بگزید
تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید
(قطران، *دیوان*، ۴۶۵.)

کژدمْ رَوِش کنایه از بدطینت، زشتخو و شرور.

اما به حذر ز چند بدکار
کژدم روشانِ آدمی سار
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۵۲.)

کژدمْ زلف کنایه از جعد زلف محبوب. (اضافهٔ تشبیهی)

ور کژدم زلفش گزدی مرجگرم را
هرچیز که آن مالِ جهان مارِ منستی
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۲۵.)

کژدمِ فلک برج عقرب، برج هشتم از برجهای دوازده گانه.

بند دم کژدم فلک را
زان نیزهٔ مارسان گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

عجب نباشد اگر کژدم فلک دردم
نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۴.)

خصم در پیش گرزش ار ملک است
همچو دنبال کژدمِ فلک است
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۵۲۵.)

کژدمِ مُشکین کنایه از زلف محبوب.

کژدم مشکین او پی در بنفشه یافته‌ست
هندوی رعنای او ره در گلستان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

کژدمْ نیش کنایه از آن که بدزبان، بد باطن و بدخواه باشد.

قصهٔ اصحابِ ضَروان خوانده‌ای
پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند
کی بُرند از روزی درویش چند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸:۳.)

کژدم وش مانند کژدم.

هر که عصیان تو را کژدم وش استقبال کرد
دیر نبود تا کند سر، گردنِ او را وداع
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۹.)

کژدمی کردن کنایه از شرارت و خباثت و بدنهادی کردن، بدخویی کردن.

شب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت
سستی به‌دست مارفسای اندر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۳.)

خود درشتی گر ببیندِ کورچشم و کوردل
خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی
(سنایی، *دیوان* س، ۱۱۰۱.)

کژرو آن که ناراست و منحرف رود.

و آنک از عدلِ راست خانهٔ او
رخ صفت کژروی بماند فَرَس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

فلک کژروتر است از خطِّ ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

کژروی کنایه از خودسری، گمراهی، فساد کردن و از راه راست منحرف شدن.

یك مثال دیگر اندر کژروی

شاید ار از نقل قرآن بشنوی

این چنین کژبازیی در جفت و طاق

با نبی می باختند اهل نفاق

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۴.)

کژروی پیشه‌کنی جمله تورا یار شوند

ور رهِ راست روی هیچ نیابی یاری

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۵.)

کژزخمه آن که آهنگ درست نتواند زند و کنایه از نیرنگباز بدکار.

کژزخمه مباش تاتوانی

هر زخمه که کژزنی بمانی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۸۷.)

کژسخن آن که سخن دروغ و نادرست گوید.

مِهر ابله مِهر خرس آمد یقین

کین او مِهر است و مِهر اوست کین

گر خورد سوگند هم باور مکن

بشکند سوگند مردِ کژسخن

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۴.)

کژشدن انحراف پیدا کردن، شکم دادن، از جا دررفتن.

دون نکند غور بزرگان تباه

کژ نشود از لگد غوك چاه

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۷۱.)

کژصفت منحرف و ناراست و دغل.

کژصفتان راست ز گردون مدام

برتر از اربابِ بصیرت مقام

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۸۸.)

کژطبع آن که طبعی منحرف دارد.

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب

گر ذوق نیست تورا کژ طبع جانوری

(سعدی، *کلیات ك*، ۶۱۵.)

کژقامت آن که پشت خمیده دارد.

قد و بالایی که چرخش کرد راست

عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶۱.)

کژقدم آن که به راه نادرستی رود، گمراه.

ز اهلِ روش کژقدمان را مگیر

اسبِ کمان پای نپوید چو تیر

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۸۸.)

کژِ کژباز کنایه از نادرست و دغلباز و مکار.

این تعلق به تو دارد سرِ رشته مگذار

کژمباز، ای کژِ کژ باز، مکن تا نکنم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰.)

کژکُلَه کنایه از جوان زیبایی که از خودپسندی و ناز کلاه را کژ به‌سر نهد و نیز سرکش و مغرور.

صبحدمان لاله رخی چون چراغ

رفت خرامان به تماشای باغ...

راه‌روی در چمن باغ بود

در دلش از کژکُلهان داغ بود

چون بدین گونه گشت ضبطِ جهان

رفت در خاك بادِ کژکلهان

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۰۳؛ *هشت بهشت م*، ۴۵.)

کژگوی آن که سخن ناراست گوید، دروغگو.

تا شما باشید کژگوی و ترازو راست گوی

آبنوسین خانه او دارد چنارین در شما

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶.)

کژگویی دروغگویی.

ز کژگویی سخن را قدر کم گشت

کسی کاو راستگو شد محتشم گشت

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱.)

کژمزاج آن که نهاد و طبیعت و سرشتی بد دارد، بداصل.

مزاج کژرها کن تا توانی

که تا با کژمزاجان در نمانی

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۴۵.)

کژمَژ درهم و برهم و نامرتب.

ولیکن نخواهم که این شعرِ کژمژ
بدان حضرت شعری آسا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۳۱۷.)

آنك او گُل عارض است اَر نوخط است
او به مکتب گاهِ مَخْبَر نوخط است
حرفهای خط او کژمژ بود
مزمنِ عقل است اگر تن می‌دود
(مولوی، *مثنوی* ن. ۳۹۹:۴.)

کَژمَژ دیدن غلط و اشتباه دیدن.

گفت موسی ای کریمِ کارساز
ای به‌یك دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گِل
چون ملایك اعتراضی کرد دل
(مولوی، *مثنوی* ن. ۳۴۶:۲.)

کَژمَژ رفتن ناراست رفتن، به‌چپ و راست رفتن، منحرف شدن.

کژمژ مرو به تهمتِ مستی که در طریق
ما را نشانه‌هاست از آن شاهِ بی‌نشان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۴۳.)

کَژمَژ زبان کودکی که تازه سخن گفتن شروع کرده باشد و نیز الکن، آن که هنگام صحبت زبانش بگیرد و کلمات را درست ادا نکند.

طفل چهل روزهٔ کژمژ زبان
پیر چهل ساله بر او درس خوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۱.)

ملك را بود زنگی پاسبانی
ترش رخساره‌ای کژمژ زبانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م. ۱۹۳.)

کَژمَژ سخن آن که فصیح سخن نگوید، الکن.

من ار باشم ار نه سگ آستانت
زهندی کژمژسخن در نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

کژنشان آن که نمود و اثری نادرست دارد.

یار کژ البته بود کژنشان
خواه تو بر چشم چو ابرو نشان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۱۹۲.)

کژنشستن و راست گفتن کنایه از صادقانه سخن گفتن.

خود بیا تا کژ نشینم راست گویم یك سخن
تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری
(انوری، *دیوان* س. ۳۰۴.)

بیا تا کژ نشینم راست گویم
چه خواریها کز او نامد به‌رویم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۲.)

از سر آن برتوانی خاست تو
کژ نشین با من بگو این راست تو
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۱۱.)

رزاق یکی ست هر که جز او مرزوق
ایمان این است و آن دگر کفر و فسوق
انصاف بده کژ بنشین راست بگو
رزق از خالق تکیه چرا بر مخلوق
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

کژنشین کنایه از دغل و نامطمئن و بی‌ادب.

گفت او دزد و کژ است و کژ نشین
حیز و نامرد و چنان است و چنین
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲۹۵:۲.)

کژنظر آن که راست و درست نبیند، بدبین، احول.

در حضرت توحید پس و بیش مدان
از خویش مدان و خالی از خویش مدان
تو کژنظری هر چه درآری به‌نظر
هیچ است همه نمایشی بیش مدان
(عطار، *مختارنامه*، ۴۴.)

کژنگر آن که دارای اندیشه و فکر ناصواب است، بدبین، خلاف اندیش.

روز دانش زوال یافت که بخت
به منِ راست فعل کژنگر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳.)

خموش کن که هجا را به‌خود کشد دلِ نادان
همیشه بود نظرهای کژ نگر نه کنون شد
آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاج
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۶؛ مثنوی ن، ۲:۴۳۷.)

کژنما آنچه دگرگون و نادرست نشان داده شود.
این جهانِ نیست چون هستان شده
و آن جهانِ هست بس پنهان شده
خاك بر باد است بازی می کند
کژنمایی پرده‌سازی می کند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۱۶.)

کژنهاد بدسرشت و بدنهاد.
خاقانی اگر چه راست پیوندی
پیوند تو کژنهاد نپسندد
آری همه کژ ز راست بگریزد
چون دال که با الف نپیوندد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۵.)

کژنهادن کنایه از فریب دادن، گمراه کردن.
ماه نادیده نشانها می‌دهد
روستایی را بدان کژ می نهد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۴.)
تیغ زن چون آفتابی راست و آن کت کژ نهاد
حادثاتش در زمین چون سایه مدفون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

کژومژ کج و معوج و کج و کوله.
لنگ رو چونك در این کوی همه لنگانند
لته بر پای بپیچ و کژومژ کن سر و پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۷.)

کساد آمدن ناروا و بی‌رونق گشتن.
صدف بحرِ ازل را چو تو يك گوهر نیست
آه کاندر کفِ غواص کساد آمده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰۱.)

کساد افکن آن که سبب ناروایی کارهای نیك شود، کنایه از پست و فرومایه.
خیز بلقیسا که بازاری ست تیز
زین خسیسانِ کساد افکن گریز
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۴۳.)

کساد بودن، شدن بی‌رواج و رونق بودن و گشتن.
بی‌تو به بازار عشق سخت کساد است صبر
نقد روان‌تر در او خون جگر می‌رود
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنموده ذره‌ای خوبی بی کرانِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴.)

کسادْ متاع کالای بی‌مشتری و ناروا.
هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۹۰.)

کسادی در بازار کسی آوردن کار و بار کسی را بی‌رونق کردن.
ببینی که روزی هم آزار او
کسادی در آرد به بازارِ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۷.)

کَس ِ بی کَسان کنایه از خداوند.
چو زن مُرد آن طفل بی کس بماند
کس بی کسانش به‌جایی رساند
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۱.)

کُستی کردن کنایه از در افتادن.
به زور آن که با باده کُستی کند
فکنده‌ست هر گه که مستی کند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷.)

کسریٰ عطا آن که بسیار بخشنده و در سخاوت بی‌همتاست.
ای شهِ کسریٰ عطا خسرو گردون رکاب
کز کفِ تو آفتاب همچو هلال از مه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۲.)

کسرای کَی نشان پادشاهی که از دورهٔ کیان نشان دارد، مراد ممدوح شاعر است.

خورشید ملك پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسرای کی نشان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۴.)

کسری آسمان عطا کنایه از پادشاه بسیار سخی و بخشنده.
خسرو مشتری بقا کسری آسمان عطا
عیسی مریم آستین خضر سکندر آستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۶.)

کسری شرع کنایه از عمر خلیفهٔ دوم.
به‌صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع
به حلم شاهد قرآن به علم شیر خدا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۶.)

کسوتِ عباسیان جامهٔ سیاه که پوشیدن آن شعار خلفای عباسی بوده است.
کسوت عباسیان محتسب دیده را
بود نهان تا به عطف برشکن طیلسان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۴.)

کسوت کبود داشتن کنایه از مأتم داشتن.
کسوت کبود دارد ورخ زرد سال و ماه
در عشق رویت ای بت سیمین بر آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹.)

کسوتِ هند کنایه از سیاهی مرکب.
ناکرده به هیچ باب جلباب
از کسوت هند و فرش سقلاب
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۴.)

کَس کردن کسی را کنایه از شخصیت دادن، بزرگ کردن کسی.
چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کَرَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۵:۵.)

کَس ِ کَسی بودن کنایه ازملازم ووابستهٔ کسی بودن.
پس آنگه گفت با مرد پیمبر
چه نامی وز که داری تخم و گوهر
جوابش داد کز کَسهای شاهم
به‌درگاهش ز پیشانِ سپاهم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۰.)

کَسی انگاشتن کنایه از درخور اعتنا و توجه قرار دادن.
هیچ کس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۵:۵.)

کسی بودن کنایه از شخصیتی پُر اهمیت و والا داشتن.
پیر مغان گدای درش همچو ما بسی ست
ما خود کسی نه‌ایم ولی پیرِ ما کسی ست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۸.)

کسی شدن، گردیدن شخصیت یافتن، سرشناس شدن، کنایه از کامل گشتن.
زنهار دلا رفیق هر کس نشوی
واندر پی مردار چو کرکس نشوی
خواهی که کسی شوی ز ناکس بگریز
در خدمت هیچ ناکسی کس نشوی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۸۲.)

صَفْعِ شاهان خور مخور شهدِ خَسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
زآنك ازیشان دولت و خلعت رسد
در پناه روح جان گردد جَسَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۰:۲.)

کَسی کردن کنایه از شایستگی به‌خرج دادن، یاری و مساعدت کردن.
این سزای آنکه شد یارِ خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷:۳.)

کشاکش گیرودار و کشمکش و آمد و رفت، کنایه از پریشانی و اندوه.

در مصافی که در کشاکش رزم

تیر بر هر طرف جهان باشد

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۰۱.)

به دو خیطِ ملون شب و روز

در کشاکش به‌سان بادفره است

(خاقانی، *دیوان*، ۶۵.)

پیش تو زُهره در کشاکش باد

قبضهٔ مشتری کمانکش باد

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۳.)

عشقت به‌دست طوفان خواهد سپرد حافظ

چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۱.)

آخر به‌سان نای به‌شادی دمی بزد

آن دل که درکشاکش و نالِش چو چنگ بود

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۳.)

کشاکشِ دوران کنایه از سختی و ناملایماتِ روزگار.

زنهار در کشاکشِ دوران صبور باش

کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دودَم شود

(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

کشاکش کردن کنایه از ستیزه و پیکار کردن.

نی گریبان مانده نی دامن به‌جای

بس که با دوران کشاکش کرده‌ایم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۷.)

کشان کشان در حال کشیدن.

کشان کشان به بهشتم برند و من نروم

که دل نمی‌کشد ای دوست جز به‌سوی توام

(حلاج، *دیوان*، ۱۳۸.)

کشان کشان کشیدن کنایه از مجذوب ساختن.

من نه به اختیار خود می‌روم از قفای تو

آن دو کمند عنبرین می کشدم کشان کشان

(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲:۸۲۸.)

کشانه شدن کشیده شدن، جذب گشتن.

به‌شهد جذبه، من آبِ جفا بیامیزم

کهِ شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی

کشیدمت، نه دعاها کشند آمین را؟

کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۱:۶.)

کِشت افزا بالنده و نمودهنده، آنچه کشت از آن نمو کند.

هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود؟

هر چه کشت افزاست آتش چون بود؟

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۲.)

کشتزارِ آدم کنایه از دنیا.

هیچ یك خوشهٔ وفا امروز

در همه کشتزار آدم نیست

(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۱.)

کشتزارِ بی‌دیوار کنایه از جهان.

بدین دو خوشهٔ بی‌دانه چند لاف زند

وکیل خرمن این کشتزارِ بی‌دیوار

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۸.)

کشتزارِ حیوان کنایه از سطح زمین، کرهٔ خاکی.

نیرودهِ کشتزار حیوان

چار ارکانت چو چار ارکان

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۱.)

کشتزارِ دیو کنایه از دنیا.

در خشکسالِ مردمی از کشتزارِ دیو

بردار طَمْع خوشه که بی‌بر گذشتنی ست

(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۷.)

کشتزارِ زودزوال کنایه از دنیا.

بدی مکن که در این کشتزار زودزوال

به داس دهر همان بدروی که می‌کاری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷.)

کِشتمند کشاورز و نیز زراعت.

به نزد سراندیب کوهی بلند

پر از بیشه و مردم کشتمند

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۹.)

ـ تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس
کنون که زرد شده‌ستی چو گندم بَخسی
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۶۳.)

کُشتن گه جای کشتن، قتلگاه.
جوانی به دانگی کَرَم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود
به جُرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان به کشتن گهش
(سعدی، بوستان ی، ۷۸.)

کُشتهٔ دل زنده کنایه از عاشق بی‌قرار و شیدا.
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
(حافظ، دیوان ج، ۵۸.)

کُشتهٔ غمزهٔ کسی شدن کنایه از شیفته و بی‌قرارِ نازو کرشمهٔ کسی شدن.
کُشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند
(حافظ، دیوان ی، ۳۹۰.)

کُشته و مردهٔ چیزی بودن کنایه از عاشق و شیفته و بی‌قرارِ چیزی بودن.
کشته و مردهٔ آنم که به رعنایی و شوخی
نرگس از سُرمه سیه‌سازی و سنبل بطرازی
(بابافغانی، دیوان، ۳۹۲.)

کشتی از آب سبك گذراندن کنایه از از آسایش و رفاه برخوردار شدن.
خویش را گر ز خور و خواب توانی گذراند
کشتی خود سبك از آب توانی گذراند
(صائب، کلیات، ۴۹۷.)

کشتی افلاك بر آب انداختن کنایه از بسیار گریستن.
ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم
وقت شد کشتی افلاك بر آب اندازم
(ظهوری، دیوان، ۵۰۸.)

کشتیِ باده کنایه از جام و پیالهٔ شرابخوری.
همه روز آن طرب مهیا بود
کشتی باده همچو دریا بود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۶۵.)

کشتیِ باده بیاور که مرا بی‌رخِ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غمِ دل دریایی
(حافظ، دیوان ی، ۹۷۸.)

کشتیبانِ اِستاره شناس ناخدای ستاره‌شناس و دانا.
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبانِ اِستاره شناس
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۸:۵.)

کشتی به دَر بُردن کنایه از رهایی یافتن.
چو بسیاری در این محنت به‌سر برد
هم آخر ز آن میان کشتی به‌در برد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۳.)

کشتی بر آب افکندن کنایه از مهیا و آمادهٔ کاری شدن.
خبر شد به نزدیك افراسیاب
که افکند سهراب کشتی بر آب
(فردوسی، شاهنامه، ۴۴۵:۲.)

کشتی بر خشك بستن کنایه از خسیس و مُمسك بودن.
هست تا سرمایهٔ خست مترس از احتیاج
کشتی خود بسته‌ای بر خشك، طوفان از کجاست
(سلیم، دیوان، ۱۲۳.)

کشتی بر خشك راندن، به خشك راندن کنایه از کار دشوار کردن، کار بیهوده کردن و نیز به طرف خشکی و کناره رفتن.
به‌هر باد خرمن نشاید فشاند
نه کشتی توان نیز بر خشك راند
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۵.)

گاهی به هوس حرف فنا می‌خوانیم
گاهی ز هوس نَردِ بقا می‌مانیم

تر دامنی وجود خود می‌دانیم
بر خشک بمانده چند کشتی رانیم
(عطار، *مختارنامه*، ۷۲.)

کشتیی بر خشک می‌ران زآنکه ساحل دور نیست
گو مباش پیرهن دامن نگهدار از تری
کشتیی بر خشک می‌ران انوری
کآخر این دریای غم را ساحلی ست
(انوری، *دیوان* ی، ۲۹۸ و ۴۹۷.)

زان آب که بر وی آتش افشاند
کشتی چو صبا به خشک می‌راند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۹.)

کشتی بر خشک نشستن کنایه از مردن.
چون کشتی ما نشست بر خشک
زین بحر لطیف تر چه خیزد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۱.)

کُشتی بر میان بستن کمربند دین بر کمر بستن (کُشتی یا کُستی کمربندی بوده است که زردشتیان با مراسمی خاص بر کمر می بستند.)
به بُرز و فرِ شاه ایرانیان
ببندید کُشتی همه برمیان
(دقیقی، *دیوان*، ۳۰.)

کشتی به ساحل بردن کنایه از رهایی یافتن، به مقصود نایل آمدن.
عقل به شرع تو ز دریای خون
کشتی جان برد به‌ساحل درون
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۰.)

از این ره کجا جان به منزل بَرَد؟
وزین ورطه کشتی به ساحل بَرَد؟
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

گرچه ارباب تعلق وقف خود باشند لیك
رخت اگر کمتر بود کشتی به‌ساحل می برند
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۹.)

کشتی به‌سنگ آمدن کنایه از ناکام بودن، به مقصد نرسیدن.
گر به سنگ آید ز ساحل کشتی امید خلق
صائب آمد کشتیِ ما در دلِ دریا به‌سنگ
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

کشتی بـه گِرداب تـنـگ در آمدن کنـایه از فرارسیدن اجل، به‌پایان رسیدن عمر.
که کشتی در آمد به گرداب تنگ
دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه
به نخجیر خواهد شدن مهد شاه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۲.)

کشتی در آب افتادن کنایه از غرق شدن.
چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد
چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
به‌جام باده کنون دست می پرستان گیر
چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۷۲.)

کشتی در آبِ تیره افتادن کنایه از به‌پایان رسیدن عمر.
در حلقهٔ آن حظیره افتاد
کشتیش در آبِ تیره افتاد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۴.)

کشتی در بادیه راندن کنایه از کار بیهوده و محال و نابجا انجام دادن.
تو گفتی گوز بر گنبد همی شاند
و یا در بادیه کشتی همی راند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۲.)

چند دور از تو به امید زیَم
چند در بادیه کشتی رانم؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۴.)

کشتی در جوی شیر راندن کنایه از به مراد دل بودن.
همه شب با بُتِ بهشتی خویش
راند در جوی شیر کشتیِ خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۰.)

کشتی در شکستن کنایه از بیچاره و زبون شدن، نابود گشتن.

قوم گفتندش به پیکار و نبرد
با چنین زَهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
غرقه گشتی کشتی تو در شکست
(مولوی، *مثنوی ن،* ۵:۲۳۹.)

کشتی در گِل نشستن به مانع برخوردن و کنایه از شیفته و دلداده شدن.

فریب چشم خوردم کشتیم در گِل نشست آخر
نمی‌ماندی به‌جا گر می گرفتم دامن دِل را
(صائب، *کلیات،* ۶۶.)

کشتیِ زر کنایه از جام و پیاله‌ای که به شکل کشتی از زر سازند و نیز آفتاب.

کشتی زر داشت ساقی ما به‌جا لنگر زدیم
گفتی از دریای هستی برگ معبر ساختیم
کشتی زر هم کنون آید پدید
کانك آنك بادبان برکرد صبح
(خاقانی، *دیوان،* ۶۳۰ و ۴۹۰.)

ساقیا کشتی زر پیمای در دریای لعل
پیکر خورشید را بین با مِهِ نو اتصال
(سلمان ساوجی، *دیوان،* ۵۵۷.)

کشتی زرین کنایه از جام شرابخوری که به شکل کشتی از زر سازند.

کشتی زرین به کف دریای یاقوتین دراو
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان،* ۳۹۳.)

بخواه آن کشتی زرین درو دریای یاقوتی
چه دریایی در او قلب زر و مقلوب قلب یم
(سلمان ساوجی، *دیوان،* ۵۷۰.)

کشتیِ سپهر کنایه از آسمان. (تشبیه)

محتاج بادبان نبود کشتی سپهر
عشاق را به همت والا چه حاجت است
(صائب، *کلیات،* ۲۸۹.)

تا غرق بحر خون نکند باد حمله‌اش
بر کشتی سپهر شود لنگر آفتاب
(شفایی، *دیوان،* ۳۱.)

کشتی شُمار کنایه از ملاح و کشتیبان.

بفرمود تا مردِ کشتی شمار
بسازد به کشتی ز دریا گذار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۱۹۲.)

کشتیِ عُمر زورق زندگانی. (تشبیه صریح)

بسی نماند که کشتیِ عُمر غرقه شود
ز موجِ شوق تو در بحر بیکرانِ فراق
(حافظ، *دیوان ط،* ۴۰۲.)

کشتی کشتی گهر از دیده ریختن کنایه از اشك بسیار ریختن.

دریا دریا گهر برآهیخت
کشتی کشتی ز دیده می‌ریخت
(نظامی، *لیلی و مجنون،* ۹۴.)

کشتی گاه ساحل، جایی که کشتی لنگر می‌اندازد.

آخرالامر چو کشتی به‌سلامت بگذشت
جستم از کشتی و آمد به‌لب کشتی گاه
(انوری، *دیوان س،* ۲۷۲.)

کشتی گر آن که کشتی سازد.

جهاندار سالی به مکران بماند
ز هر جای کشتی گران را بخواند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۰۴.)

کشتیِ می کنایه از جام و پیالهٔ باده.

بده کشتیِ می تا خوش برآییم
از این دریای ناپیداکرانه
(حافظ، *دیوان ی،* ۸۵۲.)

کشتیِ نوح کشتیی که نوح(ع) در طوفان معروف بر آن نشست و کنایه از جام باده.

کوهها را هست زین طوفان فضوح
کو امانی جز که در کشتی نوح
(مولوی، *مثنوی ن،* ۵:۱۷۰.)

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۸.)

کشش و کوشش سعی و جدیت.

طالب کشش و کوشش ما بی‌اثری نیست

مطلب بود آماده به هر جا طلبی هست

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۶.)

کشیشان را کشش بینی و کوشش

به تعلیم چو من قسیس دانا

(خاقانی، *دیوان*، ۲۶.)

کَشَف پشت کنایه از خمیده پشت و کوزهٔ سرپهن دهان فراخ.

و آن کشَف پشت خرف را که همه تن شکم است

گردن و گوش بمالند چو بر برگیرند

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۴.)

کَشَف کردار همچون کاسه پشت که سر خود را به‌درون کاسه می‌برد.

ز بیم ناوك گردان زمانه را بینی

کشیده سر به تنِ تیره در، کشف کردار

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

کَشَف وار مانند کشَف، به شکل و هیأت لاك پشت.

شود پلنگ کَشَف وار در میان حَجَر

رود نهنگ صدف وار در نشیب میاه

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۲۸.)

کَشکاب آش جو و کشك (گویند اگر مطلق کشکاب گفته شود مراد آش جو باشد.)

گفته بودی که کاه و جو بدهم

چون ندادی از آن شدم در تاب

بر ستوران و اقربات مدام

کاه کهتاب باد و جو کشکاب

(انوری، *دیوان* س، ۳۳۴.)

کَش کَشان کشان کشان.

ورنه اینك می برندت کش کشان

هر طرف پیك است و هر جانب رسول

سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها

آورد جان را کش کشان تاپیش شادروان تو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷؛ ۱۶:۵.)

کی کشد ما را چو لطفش می‌کشد ما را به‌ناز

عاشق مست خرابم کش کشانم می‌کشد

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۴.)

کش مَکش جدال و ستیزه.

تا به چنان کش مکش از دست برد

شد ز دو سو آلتِ پیکار خرد

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۹.)

کشور کنایه از تن و کالبد آدمی.

ما که باطن بینِ جمله کشوریم

دل ببینیم و به ظاهر ننگریم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۵:۴.)

کشورآرای آرایندهٔ کشور و کنایه از پادشاه.

نشان جست کان کشورآرایِ کی

کجا خوابگه دارد از خون و خوی

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۴.)

کشورِ پنجم ماوراءالنهر.

نظام کشور پنجم اجل رضی‌الدین

رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

کشورِ چهارم عراق و خراسان.

طوبی لك اگر کنی تجشّم

زی روضهٔ کشور چهارم

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۴.)

کشورْخدای صاحب کشور، پادشاه.

هر آن خشتی که ایوان سرایی ست

بدان کان از سرِ کشورخدایی ست

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۷.)

فراوان بکوشید کشورخدای

که آرد مرآن پیلتن را به‌جای

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۵۸۹.)

نه کشورخدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم
(سعدی، *دیوان*، ۱۵۵.)

همه شهریاران کشورخدای
فکنده سرِ عجز بر پیش پای
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۰.)

کشوْر خدایی سلطنت، پادشاهی، کشورداری.
بر آفاق کشورخدایی کنی
جهان در جهان پادشایی کنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۷.)

سپهرت رام و در عالم گشایی
خدایت یار در کشورخدایی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۷.)

کشورستان گیرندهٔ کشور، فاتح و کشورگیر.
همان سال ضحاک کشورستان
ز بابل بیامد به زابلستان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۰.)

شاهِ گیتی خسرو و لشکرکش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شهِ کشوردهِ کشورستان
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۴۵.)

کشورستانِ هُدیٰ کنایه از حضرت رسول(ص).
سلطان فقر طلب کشورستان هدیٰ
خاکیِّ عرش نشین مکیِّ شرع گشا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱.)

کَش و فَش کنایه از جاه و جلال، فر و شکوه.
از هوس بگذر رها کن کَش و فَش
پا ز دامان قناعت در مکش
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۳.)

کشیده داشتن کنایه از نگه داشتن.
ساقی عنان سرکش گلگون کشیده‌دار
کاین بادپای عمر به اشتاب می‌رود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۲.)

کَعب باختن قاب بازی کردن.
مرد از پی راه کعبه تازد
آن طفل بود که کَعب بازد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۸.)

کَعب باز آن که با قاب بازی کند.
مرد بود کعبه‌جو طفل بود کعب باز
چون تو شدی مردِ دین روی ز کعبه متاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

کَعبتینِ بی‌نقش مهره‌هایی که در آن نقش نیست، کنایه از نامساعد و ناموافق.
چرخ آمده کعبتینِ بی‌نقش
کس نقش وفا از آن ندیده‌ست

این کعبتین بی‌نقش آورد سر به کعبم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹ و ۱۸۸.)

کَعبتینِ پیسه‌نمای کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
تا بدین کعبتین پیسه نمای
کله شام و صبح موهون است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۵۹.)

کَعبتینِ خاک کنایه از روی زمین.
نقش سخن نخواند کس از کعبتین خاک
تا ره نیافت مهرهٔ من در مششدرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۸.)

کَعبتینِ دورنگ کنایه از شب و روز.
بفریفت مرا به لَعب و نیرنگ
سی‌مهره و کعبتینِ دورنگ
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۲.)

کَعبتینِ سَندروسی کنایه از خورشید و ماه.
به زیر تخته نرد آبنوسی
نهان شد کعبتینِ سندروسی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۸.)

کَعبتینِ شش سو کنایه از دنیا.

قسم به کعبه که هم چارسو و هم یکتاست
که مثلث از بَرِ این کعبتین شش سو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۷.)

ترکِ این کعبتین شش سو کن
خیز و آزاد شو ز پنج و چهار
(خواجو، *دیوان*، ۳۱.)

کَعبتین وار مانند کعبتین که دوطاس بازی نرداست.

کعبتین وار پیش نقش قضا
همه تن چشم بی‌بصر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

کعبهٔ آمال کنایه از مایهٔ امید و ملجأ آرزو.

تو کعبهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر
هرجا که رود ذکر تو گویی عرفات است
(انوری، *دیوان* س، ۳۳.)

کعبهٔ اُنس کنایه از درگاه عشق و الفت.

ما معتکفِ کعبهٔ اُنسیم که در وی
بیهوده به هر کوچه دویدن نگذارند
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۱.)

کعبه‌بان نگهبان کعبه.

بر دَرِ کعبه شاید ار شعرم
خادمِ کعبه‌بان درآویزد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۸.)

کعبه‌پرست آن که کعبه را ستاید.

به منی و عرفاتم ز خدا درخواهید
که هم از کعبه‌پرستان خدایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

کعبهٔ جان کنایه از مراد و مقصد جان و نیز محبوب.

شبروان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند
کعبهٔ جان صدر توست چار ملك چار رکن
رستم دین قدر توست هفت فلك هفت‌خوان
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸ و ۳۳۳.)

بس که در راه تو ای کعبهٔ جان گریانم
بر سر آب چو کشتی ست روان محملِ ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۰.)

آن کعبهٔ جان سوی خود می‌خواند از یاری مرا
ای گریه در خون جگر آلوده نگذاری مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)

کعبه‌جو آن که خواهان زیارت خانهٔ کعبه است.

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان برتر است
ره بسی طی می‌شود تا ره به باطل می‌برند
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۹.)

فریب کعبه جویان پردهٔ خشم خدا بین شد
دل بت را ز نادانی شکستم تا چه پیش آید
(صائب، *کلیات*، ۴۶۹.)

کعبهٔ دل کنایه از مراد و مقصود دل و جان.

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
اِحرام طوف کعبهٔ دل بی‌وضو ببست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

نگسلی از کاروانِ کعبهٔ دل کز شتاب
می‌گذارندت به خاكِ عجز و محمل می‌برند
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۹.)

کعبهٔ رَجا کنایه از مایهٔ امید و آرزو.

عقل را گو چرا نمی‌بندی
از پی کعبهٔ رجا اِحرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

کعبه رو آن که به سوی کعبه رود.

کعبه‌روی چند به گرمای تیز
تشنه فتادند به دشت حجیز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۲۴.)

نالان به سرِ کوی تو آییم که ذوقی ست
در قافلهٔ کعبه روان بانگ جرس را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۶۰.)

به بزم کعبه روان کم نشین کز آن مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد می‌خیزد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۳.)

کعبهٔ صفا کنایه از محبوب.

هر چند کز غم آخر بر باد داد خاکم
بر دل مباد گَردی آن کعبهٔ صفا را
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

کعبهٔ عزلت گوشهٔ انزوا و عزلت.

دستِ خسان دگر حجرالاسودم مدان

اکنون که من به کعبهٔ عزلت مجاورم

(مجیر بیلقانی. *دیوان* م، ۱۳۹.)

کعبهٔ قدس بیت الله الحرام.

ای جنت اُنس را تو کوثر

وی کعبهٔ قدس را تو زمزم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۷.)

کعبهٔ گردون کنایه از ملجأ و پناهگاه بلند و سرافراشته.

به بارگاه رفیعت که هست کعبهٔ گردون

به پایگاه منیعت که هست قبلهٔ عالم

(فلکی، *دیوان*، ۴۷.)

کعبهٔ لطف کنایه از درگاه رحمت و توفیق الهی.

ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پَر

عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۳.)

کعبهٔ مقصود سرزمین مراد و رحمت و کنایه از محبوب.

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست

که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹.)

خوش آن ساعت که عشق خانه سوز وادی حیرت

به عزم کعبهٔ مقصود بندد محمل ما را

(بابافغانی، *دیوان*، ۸۳.)

نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش

هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

(عرفی، *دیوان*، ۲۴۹.)

کَف کنایه از کالبد مرده.

چونك بحر افکند کفها را به بَر

تو به گورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان

بحر افکنده‌ست در بُحرانتان

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۵۶.)

کَف آوردن دست پیش کسی آوردن و کنایه از گدایی کردن.

بر امید عطا کف آورده

پیش تو بحر، نیز سایل باد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۵.)

کَف از دهان برآوردن کنایه از به هیجان آمدن، خشمگین شدن.

از دست کفش بود که دریا

در شور کف از دهان برآرد

(خواجو، *دیوان*، ۱۴۰.)

کفِ افسوس به‌هم زدن، مالیدن از روی تأسف و افسوس دست به هم زدن و مالیدن، کنایه از پشیمانی بردن.

گر می‌زنم به‌هم کف افسوس دور نیست

بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

همه شب دیده به افزایش نم می‌مالم

می‌نشینم کفِ افسوس به‌هم می‌مالم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۹.)

کف بر دهن افکندن کنایه از خشمگین بودن.

کف بر دهن فکنده زرشك دل تو بحر

بر خاكِ ره نشسته زدست کف تو کان

(خواجو، *دیوان*، ۱۱۰.)

کف بر سر آمدن کنایه از خشمگین گشتن.

کفش بر سر آید چو دریا ز میغ

که برهان قاطع نماید به تیغ

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰.)

کَف بر سر زدن کنایه از سوگوار بودن.

هر زمانی جوش دیگر می‌زنم

کف در این اندوه بر سر می‌زنم

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۰.)

کف بر کف زدن کنایه از ابراز شگفتی کردن.

حورا به نظارهٔ نگارم صف زد

رضوان به عجب بماند و کف بر کف زد

آن خال سیه بر آن رخِ مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۰.)

کف بر لب آوردن کنایه از خشمگین بودن و نیز همچون مصروعان کف بر کنار دهن آوردن.
به لشکرگه آوردش از پیشِ صف
کشان و ز خون بر لب آورده کف
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۵۸۰.)
کفیده دل و بر لب آورده کف
دهن باز کرده چو پشتِ کَشَف
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۱.)
عید است و آن عصیر عروسی ست صرع دار
کف بر لب آوریده و آلوده محجرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۲.)

کفتارْ خو آن که خویی درنده چون کفتار دارد.
مربی چون مهین بانو بزرگی
بتِ کفتارخویی کهنه گرگی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۵.)

کفتارْ صفت به‌گونهٔ کفتار (پیشینیان چنین می پنداشتند که کفتار از آواز خوش و نوای ساز لذت می برد، لذا هنگام گرفتن آن با ساز و نوا به پناهگاه او می‌رفتند و با آواز می‌خواندند که «کفتار در خانه نیست» در آن هنگام کفتار از جای خود نمی جنبید و بدین وسیله او را می فریفتند و می گرفتند.)
عالِم که نه عامل است طرار بود
کفتارصفت غرّه به گفتار بود
چون سگ شب و روز اسیر مردار بود
یا همچو خری که بارش از خار بود
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۷.)

کِفت و بالا شانه و اندام.
دریغ این بَر و کِفت و بالای اوی
دریغ این رخِ مجلس آرای اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۲۱۶۸.)

کفچلیز گشتن نهنگ کنایه از زبون و بیچاره شدن (کفچلیز بچهٔ وزغ باشد.)
نهنگ بود عدو کفچلیز گشت ز بیم
چو زین نهادی بر جودی محیط آثار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۵.)

کَفِ چون ابر کنایه از کریم و بخشنده و سخاوتمند.
در کفِ همچو ابر بوالقاسم
تو همی ابر تند بار شوی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۸.)

آن که چون ابر خواند کفّ تو را
کرد بیداد بر خردمندی
او همی گرید و همی بخشد
تو همی بخشی و همی خندی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۳۸.)

کف خار آن که کف دست را بخاراند که به گفتهٔ عوام نشانهٔ یافتن پول است و کنایه از طمعکار.
یك قطره‌اش گوهر شود یك قطره‌اش عبهر شود
وزمال ونعمت پر شود کفهای کف خاران ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵.)

کف خاریدن و بر سر زدن کنایه از خبر خوش رسیدن (رسم است که هنگام خاریدن کفِ دست برای شگون آن را بر سر می‌مالند و به عقیدهٔ عوام نشانهٔ یافتن پول است.)
باز می خارد کفم خواهم دگر بر سر زدن
این بود از ما به دام عشق بال و پر زدن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

کفِ خاك مشتی خاك و کنایه از کالبد و تن آدمی.
شرم گرفت انجم و افلاك را
چند پرستند کفی خاك را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)
گر کفِ خاکی شود چالاكِ او
پیش خاکش سر نهد افلاكِ او

خاكِ آدم چونك شد چالاكِ حق
پیش خاکش سر نهاد املاكِ حق
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۵.)

کفِ دریاوَش کنایه از کریم و بسیار بخشنده.
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو
در کفِ دریا و شش هفت فلك یك حباب
(عراقی، *کلیات*، ۶۹.)

کفِ دست بودن و مو داشتن کنایه از ناصاف و ناپاك بودن.
نیست آیینه‌ام تهی ز غبار
کف دستم ولیك مو دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۵.)

کُفر آبادِ دل دلِ کافر و بی‌دین. (تشبیه صریح)
ای که عرفی را مسلمان خوانده‌ای او را بکاو
تا ز کفر آبادِ دل بتهای بیدار آورد
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۶.)

کفِ راد دستِ بخشنده.
دیوانه‌ای ست پیش کفِ راد خواجه ابر
زین روی در سلاسل و زنجیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

کُفرآزما کنایه از ملحد، بی‌دین و بی‌اعتقاد.
یکی کفر آزمایی دانش آهنگ
صنم بر می‌تراشید از یکی سنگ
(عرفی، *دیوان*، ۴۴۵.)

کُفران کاه آنچه مایهٔ کاستن ناسپاسی گردد.
به کلك مشکلِ دشمن گشا و گردون بند
به عدل حرمت ایمان فزا و کفران کاه
(انوری، *دیوان س*، ۲۷۷.)

کُفران کردن ناسپاسی کردن، نمك به حرامی کردن.
نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۲.)
بیخ کافر بکن از پشت زمین تا پس از این
نعمتِ عفو تو را بیهده کفران نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۲.)

بس که از بیم عطا کفران نعمت می‌کنند
از سرشك منعمان آب از سرِ سایل گذشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۶.)

کُفر اندیش کنایه از بی‌ایمان و سیاه دل و ملحد.
تهمتِ فسق به من کرد یکی کفر اندیش
کایزد از صورت او معنی آدم برداشت
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

کُفرِ زلف کنایه از سیاهی زلف محبوب.
چشم مستش پردهٔ جان می‌درد
کفرِ زلفش غارتِ دین می‌کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۷.)
کفرِ زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۲۶.)
چه رشکها که به زنار ما نبرد مَلك
به کفر زلف تو تا باختیم ایمان را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۳.)

کُفرْ زلف کنایه از زیبای سیاه زلف.
گوید کفرزلفی بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این داستان مبارك
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۲.)

کُفرناك بی‌ایمان و ناسپاس.
در ضلالت هست صد کل را کُله
نفسِ زشت کفرناكِ پُر سَفَه
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۵۳.)

کُفرِ نعمت کردن ناسپاسی کردن.
در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردن است آن عجز هین
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۰.)

کفِ زربخش دستِ بخشنده.
یکبارگی از چشمهٔ خور دست بشستیم
کاو هم نزند با کفِ زربخشِ تو پهلو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

کفْ زنان در حال کف زدن، کنایه از شادی کنان.

چون باده باز بر سر خم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش از لبِ ساقی شنید راز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۲.)

کس نیامد به جهان کز غم ابنای زمان
کف زنان رقص کنان تا عدم آباد نرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۹.)

کف زنی کنایه از خوشی و شادی کردن.
جان هم به سماع اندر آمد
آغاز نهاد کف زنی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷۹.)

کفش از پیش کسی برداشتن کنایه از کوچکی و فرمانبرداری کردن.
شاهی که به رزمِ کاویان داشت درفش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
(معزی، *دیوان*، ۸۱۳.)

کفش از دستار ندانستن کنایه از نهایت پریشان خاطری.
بی‌تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۰۶.)

کفش بردار کنایه از خدمتکار.
ای سکندر طالعی کز راه عدل
کفش بردارت سزد نوشیروان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲.)

کفش پیش کسی نهادن کنایه از اظهار بندگی و کوچکی کردن.
مَهِ رخشنده با این نور دادن
نیارد کفش پیش من نهادن
(عطار، *خسرونامه*، ۶۱.)

کفش خواستن کنایه از آهنگ سفر کردن.
چون ز ابرام لبم دست ملك شد فارغ
گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۸.)

کفش گذاشتن و راه پیش گرفتن کنایه از فرار کردن.
خواجه پنداشت کامده‌ست به جنگ
شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت
باز دنبال کار خویش گرفت
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰۹.)

کفشگر کفش دوز، پینه‌دوز.
کرد بر مجلس مگر مردی گذر
گفت پیش آرید کارِ کفشگر...
رهروانند اهل مجلسِ سر به‌سر
پاره‌دوزی کن چو مردِ کفشگر
(عطار، مصیبت‌*نامه*، ۲۰۲.)

کَفْك افکن آن که کف بر دهان آورد (صفت اسب و شتر و غیره.)
زنخ نرم و کفك افکن و دست کش
سُرین ِگرد و بینادل و گام خوش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۵۷.)

کَفْك انداختن کف آب دهن بیرون دادن.
کفك می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۳.)

کَفَل گاه سُرین.
در کفل گاهِ ِگرد روشن او
ِگرد گشته لطافتِ تنِ او
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۰۹.)

بر کفل گاهِ گور شد تیرش
بوسه بر خاك داد نخجیرش
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۸.)

کَفَل ِگرد کردن کنایه از فربه شدن.
چو کوه از ریاحین کفل ِگرد کرد
برآمیخت شنگرف بالاجورد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۰۰.)

کفن از مرده باز کردن کنایه از پستی و دنائت به‌کار بردن.

اهلِ دنیا چون سگ دیوانه‌اند
در گزندت، ز آنکه بس بیگانه‌اند
می‌خورند از جهل مرداری به ناز
می‌کنند آنگه کفن از مرده باز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۴۴.)

کفن بافتن برای کسی کنایه از تدارك مرگ کسی دیدن.

چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دستِ چرخ
کاشکی در بافتن من تار او را پودمی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۳.)

گرد ستمکاره به خویشی مَتَن
کز رگ تو بهر تو بافد کَفَن
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۴۷.)

کفن بر تن دراندن کنایه از شکفته شدن، تر و تازه گشتن، زنده شدن.

باد اگر بوی تو بر خاکم دمد
همچو گُل بر تن بدرّانم کفن
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۲.)

کفن پوشاندن بر کسی کنایه از کشتن و ازمیان بردن کسی.

زن چو خامی کند بجوشانش
رخ نپوشد کفن بپوشانش
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

کفنِ خویش به دست خویش دوختن کنایه از خود را به مهلکه انداختن، نابود کردن.

ای منوچهری همی ترسم که از بی‌دانشی
خویشتن را هم به دست خویشتن دوزی کفن
(منوچهری، *دیوان*، ۷۸.)

کفن وَر صاحب کفن.

گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم
نظاره سوی زنده دلان کفن ورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

کفهٔ ترازوی فلك برج میزان که صورت هفتم از جمله دوازده برج فلکی است.

بگسلد کفه و شاهینِ ترازوی فلك
گر بسنجند بدان کفه و شاهین هنرت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۷.)

کفی خاك مشتی خاك.

زنده از بادی کفی خاك آدم است
گر جز این چیزی دیگر هست آن دمِ است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲.)

کَفی گِل مشتی خاك.

هم ز خونی منعقد دل می‌کند
هم خلیفه از کفی ِگل می‌کند
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴.)

کَلابیسه تغییر حالت دادن چشم به سبب لذت بسیار یا ضعف یا خشم و آن چنان است که سیاهی و سپیدی زیر و بالا قرار گیرد.

گفت چشمش چون کلابیسه شود
فهم کن کان وقتِ انزالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن
کور گشته‌ست این دو چشم کور من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۳۷.)

کلامِ پخته و رنگین کنایه از اشعار دلنشین و آبدار و نغز و فصیح.

تا چو مِی، صائب کلامم پخته و رنگین شده‌ست
در حریم سینهٔ خود سالها جوشیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

کلاه از تاجِ سپهر کردن کنایه از بزرگی و سَروری، علوّ مقام یافتن.

اگر سر فرود آورد همتم
ز تاج سپهرش کلاهی کنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۷.)

کلاه از سر افتادن کنایه از مفتون شدن، بی‌خود گشتن.

در تماشای تو افتاد کلاه از سرِ چرخ
خبر از خویش نداری چه‌قدر رعنایی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۹.)

کلاه از سر فرو نهادن کنایه از تعظیم و بزرگ داشتن (در قدیم به منظور تعظیم و بزرگداشت بزرگان رسم بوده است که کلاه از سر می گرفتند.) کلاهِ فلك در بیت زیر خورشید است.

هر سامگه فرونهد از سر فلك کلاه
با این کُله کِت از ملك تاجور رسید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۱۹.)

کلاه از سرِ کسی ربودن کنایه از فریب دادن (رسم بوده است که مـژده آورندهٔ خبـر، کلاه از سـر برمی‌داشته است و تا مژدگانی دریافت نمی کرده خبر خوش را بازگو نمی کرده است.)

دستِ قضا به مژده کلاه از سرم ربود
چون می نهاد بر سرِ من افسرِ بلا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۵.)

کلاه از سر گرفتن کنایه از بزرگ داشتن، ادب نمودن.

بگشای چو گُل قبای زنگاری
تا لاله ز سر کلاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۸.)

کلاه از سرِ ماه برداشتن کنایه از نهایت دغلی و حیله به کار بردن.

هَله هش دار که در شهر دو سه طرارند
که به تدبیر کلاه از سرِ مه بردارند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۶۱.)

کلاه از سر نهادن، کُلَه از سر نهادن کنایه از گوشه گرفتن، ترك غرور کردن، تسلیم شدن.

بنهاده‌ام کلاه ز سر تا ز روی عجز
چون کفش پای بوس نبینند دیگرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

کی کُلَه از سر بنهد تا بود
ابلیس از آتش و آدم ز طین
(سنایی، *دیوان*، ۲۸۸.)

کلاه از شادی بر آسمان انداختن کنایه از کمال شعف و شادمانی.

چو آفتابِ رخت سایه بر جهان انداخت
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۵.)

کراست غم ز چنین آستان که از شادی
کلاه را نتواند بر آسمان انداخت
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۹.)

کلاه از فرق کسی بر گرفتن کنایه ازمژدگانی طلب کردن.

چون پرده زروی ماه برگیرد
از فرق فلك کلاه برگیرد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۷۴.)

کلاه افکندن کنایه از تواضع و کـوچکی کردن، فرمانبرداری کردن، تسلیم بودن.

ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه
کلاه افکند هم خورشید و هم ماه
چه شیران را ز راه افکندم اینجا
چه شاهان را کلاه افکندم اینجا
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۲۰ و ۱۴۰.)

دل پیش رُخت به جان کمر بسته
جان پیش لبت کلاه افکنده
(عطار، *دیوان ت*، ۵۹۶.)

کلاه افکندن از سرِ خورشید در تاریکی فرورفتن، کنایه از مردن.

تا یوسف عهد را به چاه افکندند
از اوج سپهر حُسنِ ماه افکندند
گو منطقهٔ سپهر بگسل پس از این
چون از سرِ خورشید کلاه افکندند
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۵۷.)

کلاه افکندنِ روز کنایه از ناپدید شدن خورشید و فرارسیدن شب.

از بیم تیغ خود سفرم هست بعد از آنك
روز افکند کلاه و زند شب قبا زره
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۰.)

کلاه به اندازهٔ سرِ کسی رسیدن کنایه از به فراخور حال شوکت و مقام یافتن.

مرا نیز از او پایگاهی رسد
به اندازهٔ سر کلاهی رسد
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۶.)

کلاه به خاك سودن کنایه از تعظیم کردن، اظهار ادب و بندگی کردن.

پور دانا به خاك سود کلاه
گفت جاوید باد دولتِ شاه
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۴۷.)

کلاه برافراختنِ ماه کنایه از ماه تمام بودن که در نهایت زیبایی و دلربایی است.

تو سهی سروی اگر سرو سهی بست کمر
تو دو هفته مهی ار ماه برافراخت کلاه
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۵.)

کلاه بر چرخ رسانیدن کنایه از نهایت و کمال قدرت و سروری داشتن.

که چون در سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۶.)

کلاه بر سرِ ایامِ کسی نهادن کنایه از رام کردن، نیز مفتخر کردن.

بر سرِ ایامِ ما عشقش کلاه اکنون نهاد
بر قدِ امیّد ما مهرش قبا اکنون بُرید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۸.)

کلاه بر سر زمانه نهادن کنایه از رام و مطیع ساختن.

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۱.)

کلاه بر سرِ کسی نهادن کنایه از بزرگی دادن، بلند پایه گردانیدن کسی.

سری را که بر سر نهادی کلاه
میندار در پای هر خاك راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

کلاه برکشیده آن که برای احترام و تعظیم کلاه از سر برکشیده باشد.

سر افکنده و برکشیده کلاه
در آمد به پایین آن تخت گاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۰.)

کلاه بر مقدارِ سرِ کسی دوختن کنایه از به اندازه و متناسب بودن، در حد کسی بودن.

همه درد سرم ز آن است کاین عشق
کلاهِ ما نه بر مقدارِ سر دوخت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۴۰.)

کلاه بر نهادن کنایه از پادشاهی کردن.

فرستمت چندان که باید سپاه
تو بر تخت بنشین و بر نِه کلاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۴۷.)

کس نمی‌خواست کاو سود بر گاه
چون خدا خواست برنهاد کلاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۱.)

کلاه به گردونِ گَردان رساندن کنایه از کمال قدرت و شجاعت داشتن.

که چون من به نیروی گیتی‌پناه
به گردونِ گَردان رسانم کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۴.)

کلاه‌داری کنایه از سروری و بزرگی و پادشاهی.

کلاه‌داری قدرش به‌غایتی برسید
که آسمانش سریر است و آفتاب کلا
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۳.)

کلاه‌داری اگر می کند به موسم گل
سزد که مست و خراب است و کامران نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۱

عزالدین کز کلاه‌داری
بر فرق فلك فكند معجر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

نه هر که طرف کُلَه کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیینِ سروری داند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۷.)

کلاه در پای کنایه از بسیار متواضع و فروتن.
سرها بینی کلاه در پای
در مشهد مرتضی جبین سای
بنهاده سر یر در میان جای
استاده سران کلاه در پای
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۳ و ۱۹۳.)

کلاه دوختن از پشم کسان کنایه از توجه به دیگران دادن.
من از فرق تو مویی کم نخواهم
تو از پشم کسان دوزی کلاهم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۴۹.)

کلاهِ دولت از سر افتادن کنایه از خوار و بی‌مقدار و بی‌عزت شدن.
کلاهِ دولت من چون بیوفتاد از سر
زمانه، خاك فشان گو بر افسر جمشید
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۳.)

کلاه ربودن کنایه از فریفتن، گول زدن، توانا بودن.
مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود
دیو در مستی کلاه از وی ربود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۴:۵.)

به دانش فلك را ربوده کلاه
به معنی ملك را شکسته سپاه
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹.)

کلاه ربودن از آسمان کنایه از نهایت قدرت و توانایی داشتن.
رُمحش از آسمان ربوده کلاه
پرچم او شده محاسن ماه
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۳.)

کلاهِ سروَری کلاهِ بزرگی، تاجِ برتری و افتخار و پیشوایی.
آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار
مدتی می‌سود بر گردون کلاهِ سروری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

کلاه سروریت کج مباد بر سرِ حُسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۳.)

کلاهِ سعادت تاجِ نیکبختی.
کلاهِ سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی بر درش
(سعدی، *بوستان ی*، ۲.)

کلاه شکستن کنایه از گوشهٔ کلاه را برگردانیدن که نشانهٔ فخر و مباهات باشد.
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۵.)

حُسن چون آرد به چنگ دل سپاه خویش را
بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را
(صائب، *کلیات*، ۵۸.)

کلاهِ غرور از سر نهادن کنایه از متواضع و فروتن و فرمانبر گشتن.
فلك کلاهِ غرور آن زمان نهاد از سر
که دید بر سرِ شه افسرِ سرافرازی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۶۵.)

کلاه کج نهادن، کژ نهادن کنایه از سروری کردن، رعنایی و نخوت به کار بردن، فخر و مباهات کردن.
تاكِ انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۸.)

گر تو کلاه کج نهی هوش ز ما شود مگر
ور شکنی بَرِ قبا کُرته قبا شود مگر
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۸.)

ای دل کلاه کج نِه و بر یأس تکیه زن
کِت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۳.)

قبله‌گاهِ من کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

خیز کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه
بر رخِ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۴.)

کلاهِ گبرکی انداختن کنایه از کفر و کافری را کنار گذاشتن.

شیخ را می‌دید چون آتش شده
در میان بیقراری خوش شده...
هم کلاهِ گبرکی انداخته
هم ز ترسایی دلی پرداخته
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۴.)

کلاهْ گوشه طرف و گوشهٔ کلاه، و کنایه از نشان و علامتِ چیزی.

پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر
کلاه گوشهٔ سلطان چرخ آینه سیما
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۴۳.)

کلاهْ گوشه به آسمان رساندن کنایه از قدر و منزلت یافتن، فخر و مباهات کردن.

اگر به خواب ببیند جمال رفعت او
کلاه گوشه رساند به آسمان نرگس
(عرفی، *دیوان*، ۶۰.)

کلاهْ گوشه بر آسمان ساییدن کنایه از قدر و منزلت یافتن.

ساید کلاهْ‌گوشهٔ قدرش بر آسمان
چون شرم هر که آب ز شرم کرم شود
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

کلاهْ گوشه شکستن کنایه از مباهات کردن.

در چاوشی رهت کمر بست
وز فخر کلاه گوشه بشکست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۶.)

کلاهِ مُغَرَّق یك نوع کلاه آراسته به زیور.

گر از لطایف خلقش بهار فایده گیرد
ز فرق گل بر باید صبا کلاه مغرّق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

کلاهِ مِهی کنایه از سروری و بزرگی، تاجِ شاهی.

گردون به خصم او چه کلاه مهی دهد
کس حور را چه زیور حورا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۹.)

شنیدم که یکبار در حِلّه‌ای
سخن گفت با عابدی کلّه‌ای
که من فر و فرماندهی داشتم
به سر بر کلاهِ مهی داشتم
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۶.)

کلاهِ نمد کلاهی که از نمد درست می‌شده است و درویشان و قلندران بر سر می‌نهادند.

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۰۰.)

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم
گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۸.)

کلاه نهادن کنایه از عجز و فروتنی کردن، اعتبار دادن و نیز مردن.

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر
و یا نهاده فلك پیش خدمت تو کلاه
(انوری، *دیوان*، ۴۰۲:۱.)

به کوی عشق تو جان در میان راه نهم
کلاه بنهم و سر بر سر کلاه نهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

سر و دستار رها کرد و سر خویش گرفت
شاه در تعزیت میر چو بنهاد کلاه
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۶.)

کلاه‌وَر صاحب کلاه، کلاه‌دار.
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سیاه
به مقنعه بمنازید چون کلاه‌وَرید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۵.)

کلاه و قبا کردن کنایه از آماده و مهیا کردن.
و آنك از برای خدمت میمون درگهش
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷۰.)

کلاهی داشتن از نمد کنایه از شریك بودن در نفع.
که نارم سر به گرمی هیچ راهی
که من هم زین نمد دارم کلاهی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۰۳.)

کَل بودن کنایه از بی برگ و بار بودن.
بید چو خشك و کَل بود برگ ندارد و ثمر
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۲۷.)

کلبۀ احزان خانه‌ای که در آن اندوه و مصیبت باشد، ماتم‌سرا، نیز خانۀ یعقوب در ایام دوری یوسف.
گر استغنای بی‌پایان نبودی
حدیث کلبۀ احزان شنودی
پسر را چاه و زندان است اینجا
پدر را بیت‌الاحزان است اینجا
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵۱.)

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبۀ احزان شود روزی گلستان غم مخور
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری ست که در کلبۀ احزان کردم
(حافظ، *دیوان* ، ۱۳۳ و ۱۸۶.)

کلبۀ زُهد برگرفتن کنایه اززهدوریارا کنارگذاشتن.
ما کلبۀ زهد برگرفتیم
سجاده که می برد به خمّار؟
یکرنگ شویم تا نباشد
این خرقۀ ستر پوش زنار
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۸.)

کلبۀ شش سوی کنایه از دنیا.
مَملوِ نِعَم کن دل این کلبۀ شش سوی
زیر قدم آور سرِ این سقف مُقَرنس
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۹.)

کلبۀ گدایی خانۀ محقر و کوچك و فقیرانه.
بی تو در کلبۀ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۱.)

کَلَپتره به‌هم خاییدن سخنان بیهوده و بی‌معنی سرهم کردن.
مردکی بیند از این بیهده‌گو چاکرکی
مشتی کلپتره و بیهوده به‌هم درخاید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۳۶.)

کَلَپتره جمع کردن سخنان بیهوده و بی‌معنی گِردآوری کردن.
او تورا کی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن
تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۵۴.)

کَلَپتره‌های هزل پذیر کنایه از اشعار بی‌معنی و هزل آمیز.
ز شعر و شاعری اندر گذر که هم نقص است
تحری از پی کلپتره‌های هزل پذیر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۸۱.)

کُلفَت ناك در رنج و زحمت، آزرده خاطر.
حریف بزم وصلم لیك کُلفَت ناکم از ساقی
که با غیرم مساوی می‌دهد جامِ وصال تو
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۹.)

کِلكِ بریده زبان کنایه از قلمی ناتوان و عاجز.
زبان ناطقه در وصف شوق مالامال
چه جای کلكِ بریده زبان بیهده گوست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۳۰.)

کِلكِ تَر زبان قلم رسا و فصیح.

قدسیان جمعند آن بهتر که کِلکِ تر زبان

بر دعای بی‌ریا ختم ثناخوانی کند

(صائب، *کلیات*، ۸۱۳.)

کِلك خاییدن کنایه از تنزل مقام یافتن.

بعد شِکَر کِلك خایی چون کند

بعد سلطانی گدایی چون کند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۰.)

کِلكِ خیال انگیز خامهٔ خیال‌پرداز، قلمی که برانگیزانندهٔ تصور است.

هر کاو نکند فهمی زین کلکِ خیال انگیز

نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

(حافظ، *دیوان* ی، ۳۳۰.)

کِلك دادن قلم به دست کسی دادن، کنایه از منشی گردانیدن.

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم

توبه کردم نو مسلمان می‌شوم...

گر کمر بخشیم کُه را بر کَنَم

گر دهی کِلکی علمها بشکنم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۶.)

کِلكِ زرین آفتاب کنایه از شعاع و پرتو آفتاب.

آفتاب از کلك زرین بر رخ سیمینِ ماه

فتح نامه ساخته نصرمن الله تورا

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۸.)

کِلكِ سَرزده قلمِ سرتراشیده.

بسا که طیرهٔ حورا دهد رقیب بهشت

به کلك سرزده مانند طرهٔ حوراش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۴.)

کِلكِ فصاحتْ بیان قلم شیرین و فصیح و زبان آور.

به کلك فصاحت بیانی که داشت

به دلها چو نقشِ نگین برنگاشت

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۵.)

کِلكِ قضا قلمِ سرنوشت و تقدیر.

قدیمی نکو کارِ نیکی پسند

به کلكِ قضا در رحِم نقش بند

(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

کِلكِ لاغر قلم و خامهٔ باریك و ظریف.

مدح تو نوشته تا قیامت

فربه سخنان به کلكِ لاغر

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

وقت توقیع نوشداروی جان

زان سر کِلك لاغر افشانده‌ست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲.)

کِلكِ میمون قلم فرخنده و خجسته و مبارك.

گهِ توقیع چون در دست گیرد کلك میمون را

مزاج مملکت گردد درست از کلك بِه‌بارش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۲.)

کِلكِ نظم قلمِ شعر.

ثعبان سحر خبث اعادی ست کلك نظم

از قوهٔ کلیم کلام متینِ من

(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۵.)

کلوخ امرود نوعی امرود بی‌مزه، امرود کوهی.

به شادی زان کلوخ امرود جانش

کلوخ امرود گشته در دهانش

نبود ارچه کلوخ امرودی از دوست

به سنگی بود خوش کاین از پیِ اوست

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۷ و ۱۵۸.)

کلوخ انداختن بر دریا کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.

تو بر دریا کلوخ انداز داری

اگر صیدی کنی برواز داری

به هر حرفم که در خواهی زدن چنگ

ز کان هم لعل خواهی یافت هم سنگ

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۸.)

کلوخ انداز آن که کلوخ به طرف دیگری رها کند و نیز جشن و نشاط و میگساری که در آخر ماه شعبان می‌کرده‌اند.

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سرِ خود را به نادانی شکستی
(سعدی، *کلیات* ک، ۵۹.)
اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزهٔ عزلت
کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲.)

کلوخ اندازان عیش و نشاطی که آخر ماه شعبان می‌کرده‌اند.
پس یك ماه کلوخ اندازان سنگدلان
در بلورین قدحی لعلِ تر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

کلوخ اندازِ خوبان پرانیدن کلوخ از طرف عاشق یا معشوق به منظور اعلام حضور نظیر ریگ پرانیدن، کنایه از طرد مخالفان.
کلوخ اندازِ خوبان را برای خواندن باشد
جفای دوستان با هم نه از بهرِ نقار آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۳:۲.)

کلوخ اندازی سنگ و کلوخ پرانیدن و کنایه از مجادله و گفت‌وگو.
تا در این آب وِ گلی کار کلوخ اندازی است
گفت‌وگو جمله کلوخ است و یقین دل شکن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۰:۱.)

کلوخ بر لب مالیدن، زدن کنایه از پنهان داشتن امر آسکار، نهان کردن گناه است (رسم بوده است که در ماه رمضان روزه خواران خاك یا کلوخ بر لب می‌مالیدند تا لبهایشان خشك بنماید.)
تا نخوردی مدارش هیچ حلال
چون بخوردی کلوخ بر لب مال
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۴.)
صد جام درکشیدی و برلب زدی کلوخ
لیکن دو چشم مست تو در می‌دهد صلا
(مولوی، *دیوان*، ۱۱۹:۷.)

کلوخ پاره پارهٔ گل خشك شده، پاره خشت.
داند آزاده‌ای که یك چندی
بوده باشد به عنف اسیر کسان
که فرازِ کلوخ پارهٔ خویش
بهتر از مسند و سریرِ کسان
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۸۹.)

کلوخِ خشك در آب جست‌وجو کردن کنایه از کار بیهوده کردن.
دست در کرده درونِ آبِ جو
هر یکی ز ایشان کلوخ خشك جو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۶:۵.)

کلوخین کنایه از سست عنصر.
کلوخ انداز کن در عشق مردان
تو هم مردی ولی مردِ کلوخین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۵:۴.)

کُلَه از سرافکندن کنایه از در غم و اندوه و ماتم بودن.
حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کُلَه افکنده یکی از سر و دیگر دستار
(فرخی، *دیوان*، ۹۰.)

کُلَه از سرِ کسی بردن کنایه از فریب دادن، ربودن مال دیگری.
هدهدی گر به بام او بپرد
در زمانش کُلَه ز سر ببرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

کُلَه انداختن از سَر در اصطلاح عرفا کنایه از ایثار و از خود گذشتگی.
منزل عشق مقامی ست که مردان آنجا
از سَرِ خود کُلَه انداخته معجر گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۱.)

کُلَه‌باز کنایه از فرمانبردار و خاضع و فروتن.
خسروان در رهش کُلَه بازان
گَردنان بر دَرش سراندازان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۰۱.)

کُلَه بر آسمان افشاندن، انداختن، زدن کنایه از وجد و شادی کردن.

دلا سر بر زمین دار و کُلَه بر آسمان افشان
که آن ماهِ کُلَه‌دارم چنان آمد که من خواهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۶.)

قاسمی بشنید از ذوق وصالت شمه‌ای
زین بشارتها کُلَه بر آسمان انداخته
ای کمالت نعتِ عزت در جهان انداخته
جان ز شوق تو کُلَه بر آسمان انداخته
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۷.)

نظر چون بر جمالِ نازنین زد
کُلَه بر آسمان سر بر زمین زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

کُلَه بر خاك زدن کنایه از ناراحت بودن از شدت خشم.
کُلَه ز دستِ تو بر خاك می‌زند خورشید
اجل ز بیم تو در پای می کشد دستار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱.)

کُلَه بر زمین زدن، کوفتن کنایه از دچار غم و اندوهِ شدید شدن، ناراحت گشتن.
خواجه چون دیدش فتاده بر زمین
برجهید و زد کُلَه را بر زمین
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
کوفت دستار و کُلَه را بر زمین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰۴؛ ۴:۴۳۹.)

کِلّه بستن خیمه زدن.
آشنایی کرد با من عشق عالم سوز او
کِلّه بر افلاك بندد آهِ دود آسای من
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۹.)

صبحدم چون کِلّه بندد آهِ دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

بر سقف کِلّه بستهٔ گردون نظر فکند
آن روز کز سراچهٔ غیب انتقال کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۳.)

کِلّهٔ خَضرا کنایه از آسمان.
دود آه آتشینم گر به بالا سر کشید
کِلّهٔ خضرا بسوزد ز آه چون مینای من
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۰۹.)

کُلَه‌دار آن که کلاه بر سر دارد، کنایه از صاحب حشمت، تاجدار، پادشاه.
شب قبای مه زره زد بنده‌وار
کان زره زلفین کله‌دار آمده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵.)

به اولاد چون رخش نزدیك شد
کله‌دار را روز تاریك شد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۴۶.)

کیم من مقنع انداز قصب پوش
که خونم با کله‌داران زند جوش
گشتی چو به سروری کله‌دار
شو ساختهٔ خدنگ خونخوار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۱۷؛ *لیلی و مجنون*، ۶۲.)

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۸۲.)

کله‌دار عالم تویی در جهان
که از توست بر سر کلاهِ مِهان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۴.)

کُلَه‌دارِ فلك کنایه از خورشید.
کُله‌دار فلك از عشق خطّت
چو گُل کرده قبا پیراهن آورد
(عطار، *دیوان*، ت، ۱۶۵.)

کُلَه‌دارِ هفت گردون کنایه از خورشید.
یگانه‌ای که کله‌دارِ هفت گردون را
به گاه قدر به انگشت کبریا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

کُلَه‌داری نگه‌داشتن کلاه بزرگان، کنایه از سروری و پادشاهی و نیز سرکشی و گستاخی، همسری.

از روی کُلَه داری در روی سر اندازان
از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۸.)

کله‌داریش هست و او بی کلاه
سپهدار و او را نبینند سپاه
آمدند از رهِ شکر باری
کرده زیر قصب کله‌داری
روا نبود که چون من زن شماری
کله‌داری کند با تاجداری
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۸؛ *هفت پیکر*، ۳۰۳؛ *خسرو و شیرین*، ۲۰۱.)

گر لاله کله‌داری اطراف چمن داشت
انگیخته از فرق سر تاجوری بود
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۷.)

روی هر خاکی که از موزه‌ت جمالی کسب کرد
تا ابد با زمزم و کوثر کُله‌داری کند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۲۳.)

کُلَه در دامن قبای کسی نهادن کنایه از شرمسار گشتن.
نو باوهٔ جمالت ماه نواست و هر مَه
بنهد کُله ز خجلت در دامن قبایت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۱۳.)

کِلَه در کلّه زدن کنایه از آذین بستن، پرده در پردهٔ زیبا و منقش آراستن.
از آذین دَر و بام شد پر نگار
زده کِله در کِله طاووس وار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰۲.)

کُلَه ساختن از موزه کنایه از کار نادرست و نابجا و بی اساس کردن.
ولیکن زین خرف گشته سپهر ناسپاس ای دل
چه گویم چون زنادانی کُلَه می سازد از موزه
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۱۲.)

کِلّهٔ سبزِ گوهرنگار کنایه از آسمان.
عروس سپهری چو کرد آشکار
رخ از کِلّهٔ سبزِ گوهرنگار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۲.)

کِلّهٔ قیصر خیمه و چادر شاهی و کنایه از عظمت و بزرگی.
پرچم خنگ وی از طُرهٔ حورا سازند
بیرق رمحِ وی از کِلّهٔ قیصر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۵.)

کِلّهٔ کبود، کِلّه کبودِ فلك کنایه از آسمان.
شعاع خورشید از کِلّهٔ کبود بتافت
چو نور روی نگارِ من انتشار گرفت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶.)

در کِلّهٔ کبود فلك نوعروس بخت
تا این زمان ز بهر تو می کرد انتظار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴.)

کُلَه کج کردن کنایه از رعونت و نخوت به کار بردن و نیز فخر و مباهات کردن.
برتافته جعد سیه، وز ناز کج کرده کله
وز روی ایشان عیدگه یغما و خونخوار آمده
کله کج کرده‌ای از بهر آن راست
که خون ریزی دگر در سر چه داری؟
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۷ و ۵۳۳.)

کُلَه کژ نهادن کنایه از تکبر کردن و نیز فخر و مباهات کردن.
کمر بسته کُلَه کژ برنهاده
گِره بر ابرو و پر خشم و سرمست
(عطار، *دیوان* ت، ۵۲.)

آنکه در باغ همی غنچه کُلَه کژ ننهد
راست بشنو ز من از هیبت شاه زَمن است
پس از این گر ننهد کله کژ چه عجب؟
کان کله‌کش سر انصاف بود بر سر اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹ و ۳۶۳.)

کُلَه کوژ نهادن کنایه از کبر و نخوت و رعنایی به‌کار بردن.

کُله چون کوژ بنهاد و کمر بست
همه خون در دل من چون جگر بست
(عطار، *خسرونامه*، ۸۰.)

کُلَه گم شدن پادشاه کنایه از شوکت و اقتدار ازمیان رفتن.
ولی پادشا را که یك لحظه از سر
کله گم شود جز گدایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸.)

کُلَه گوشه بر آسمان بردن کنایه از وجد و شادمانی بسیار کردن.
نهادند سر بر زمین یك زمان
کله گوشه بردند بر آسمان
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۷.)

کُلَه گوشه بر آسمانِ برین بودن کنایه از نهایت شوکت و اقتدار پادشاهی داشتن، بلند مرتبه بودن.
کُله گوشه بر آسمانِ برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

کُلَه گوشهٔ خورشید طرف تاج خورشید و کنایه از بزرگی و سرفرازی.
حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۶.)

کُلَه گوشهٔ مُلك کنایه از پادشاه زاده، نیز بزرگی.
گوشهٔ بالش تو چیست کله گوشهٔ مُلك
واندر او هم ز نَسَب رفعت و هم از حَسَب است
(انوری، *دیوان*، ۱: ۵۰.)

کُلَه نهادن کنایه از تسلیم شدن، فرمانبری کردن و نیز تواضع و فروتنی کردن.
کله با همتت بنهاده گردون
کمر بر خدمتت بربسته جوزا
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۹.)
در صدف تیغِ زفان در کار کرد
تا کله بنهاد هر که انکار کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۷.)
دین برون آید ار گنه بنهی
سر پدید آید ار کله بنهی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۲.)
بنهاد به پیشش کُله کبر و کمر بست
هر شه که ز انوارِ خرد بهره‌ور آمد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۸۷.)

کِلّهٔ نیلی کنایه از آسمان.
زین کِلّهٔ نیلی کز او نمایند
رخشنده رُخان دختران ریّان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵۵.)

کُلَه‌وار به اندازهٔ یك کلاه از پارچه.
از باغ جمال تو یك بند گیاهم من
وز خلعت وصل تو یك پاره کُله‌وارم
بهل ای دل چو بینایی، سخن گویی و رعنایی
هلا بگذار تا یابی از این اطلس کله‌واری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳: ۲۱۶؛ ۵: ۲۵۴.)

کُلیچه نانِ کوچك روغنی و کنایه از قرص آفتاب.
شبانگه به نانیت نارد به یاد
کلیچه به گردون دهد بامداد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۲.)

کُلیچهٔ زر کنایه از خورشید.
گاهی نهد کلیچه زر برکنار بام
گاهی کند در آتش شب قرصهٔ نحاس
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۲.)

کُلیچهٔ سیم کنایه از ماه شب چهاردهم.
گر چرخ را کُلیچهٔ سیم است و قرصِ زر
گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

کُلیچهٔ مَه کنایه از قرص ماه.
هر شب نه از کلیچهٔ مَه پاره‌ای کم است
آن می‌خورم که بیش نماند هزینه‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۴.)

کلید پنهان کردن کنایه از مطلبی را پنهان داشتن.

چونك در معده شود پاکت پلید
قفل نِه بر حلق و پنهان کن کلید
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۴۸.)

کِلیدِ دَرِ بسته بودن کنایه از گشایندهٔ گرهها بودن.
ایا آن که گوهر تو آری پدید
دَرِ بسته را خود تو باشی کلید
(فردوسی، شاهنامه، ۵:۱۴۴۴.)

کلیدِ دولت در آستینِ کسی بودن کنایه از خوشبخت و کامروا بودن کسی.
کسی کاین خواب بختش راستین است
کلیدِ دولتش در آستین است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۶۶.)

کلیدِ عالَم در آستین کسی بودن کنایه از موفق و پیروز و کامروا بودن کسی.
شکوهت را فلك زیر نگین باد
کلیدِ عالمت در آستین باد
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م ۲۴۲.)

کلیدِ کار کنایه از راه کار، حلِّ مشکل.
میعادگهِ بهارت آنجاست
آنجاست کلیدِ کارت آنجاست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۲.)

کلیدِ گنجِ سعادت کنایه از گشایش سعادت و نیکبختی.
کلیدِ گنج سعادت قبول اهلِ دل است
مباد کس که در این نکته شك و ریب کند
(حافظ، دیوان ی ۳۸۲.)

کلیدِ گنجِ معارف شناختن کنایه از بازشناختن گنجینه و رازِ توحید و دانشها.
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت
گفتا توان، اگر نشود نفس اسیرِ کام
(خاقانی، دیوان، ۳۰۲.)

کلیدِ گنجِ مقصود کنایه از راه گشایش و بهدست آمدن گنجینهٔ مراد.
دعای صبح و آهِ شب کلیدِ گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که در دلدار پیوندی
(حافظ، دیوان ی، ۸۷۸.)

کلیدِ نطق گم کردن کنایه از خاموشی گزیدن.
گرچه گم کردم کلید نطق را
مدح بلقیسِ زمان خواهم گزید
(خاقانی، دیوان، ۱۷۰.)

کلیسیایی ترسا و کنایه از گناهکار.
آنجا که عنایت خدایی باشد
فسق آخر بِه ز پارسایی باشد
و آنجای که قهر کبریایی باشد
سجاده نشین کلیسیایی باشد
(اوحدالدین کرمانی، دیوان، ۲۸۶.)

کَلیمِ آب نورد کنایه از موسی(ع) پیامبر بنی اسرائیل (اشاره به داستانِ در صندوقچه نهادن موسی(ع) و برآب افکندن او باشد که شرح آن در قصص قرآن آمده است.)
خلیلِ آتش کوبی کلیمِ آب نورد
چه باك داری در کارزار از آتش و آب
(مسعود سعد، دیوان، ۲۷.)

کَلیمِ زمانه کنایه از سخنگو، آن که سخنِ شیوا و دلنشین گوید (لقب حضرت موسیٰ «کلیم الله» بوده است به اعتبار آنکه خداوند از پس درخت توحید با او سخن گفته است.)
مسیحِ وقت و کلیم زمانه خاقانی
که عمر خضرش بادا و عصمت یحیی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۱.)

کَلیم‌وار مانند کلیم که لقب حضرت موسی(ع) بوده است.
کلیم‌وار در آن ایمنم تجلی خواه
که می‌دَمد ز زمین چون گُل و گیاه چراغ
(شفایی، دیوان، ۵۷۶.)

کَلیمِ وقت کنایه از نجات دهنده، موسیٰ زمانه.

به دستگیری افلاك احتیاجی نیست
کلیم وقتم و افتادگی عصای من است
(کلیم، دیوان، ۱۳۳.)

کم آزار آن که آزار و اذیتش به کسی نرسد.
هر که نازاردت میازارش
که بهینِ بهان کم آزار است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۸۶.)

کم آزاری آزار به کسی نرساندن، نرمی و ملاطفت کردن.
عادت کن از جهان سه فضیلت را
ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی
امیدِ رستگاری اگر داری
با هیچ کس نگشت خرد همره
کان هر سه را نکرد خریداری
دانی که چیست آن، بشنو از من
رادی و راستی و کم آزاری
(انوری، دیوان س، ۴۶۵.)
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری ست
(حافظ، دیوان ی، ۱۵۰.)

کم آمد کنایه از خود را هیچ انگاشتن، خویش فراموش کردن.
فقه فقه و نحو نحو و صَرفِ صَرف
در کم آمد یابی ای یار شگرف
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۶.)

کمان کنایه از ابروی محبوب.
هر جا که فتنه‌ای ست در ابروت جا گرفت
بیش از دو خانه گرچه ندارد کمانِ تو
(کلیم، دیوان، ۳۰۴.)

کمانِ آسمان کشیدن کنایه از کار بزرگ و خطیر انجام دادن.
با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید
تا نگردی راست چون تیر، این کمان نتوان کشید
(صائب، کلیات، ۳۳۹.)

کَمانْ ابرو آن که ابرویی هلالی چون کمان دارد و کنایه از محبوب، زیبارو.
تا کی دعای وصل کمان ابروان کنم
چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیرِ ما
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۲۵.)
مرغِ دل باز هوادار کمان ابرویی ست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد
مرا چشمی ست خون افشان زدست آن کمان ابرو
جهان پُر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
(حافظ، دیوان ج، ۹۰ و ۲۲۴.)
به چشمت ای کمان ابرو نگه گر می کند آهو
به هر مو می خورد خاری ز ناوکهای مژگانت
(اهلی، کلیات، ۱۱۵.)
به صحرا آن کمان ابرو پیِ نخجیر می آید
غزالان مژده آن آهوی آهوگیر می آید
(سلیم، دیوان، ۱۵۵.)

کمانْ ابروی روحانی کنایه از فرشته.
از کمان ابروانِ روحانی
این ندا می رسد به دل پیوست
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
(خواجو، دیوان، ۵۱۰.)

کمان افراشتن قصد تیراندازی کردن.
او نگفتت که کمان را سخت کش
در کمان نِه گفت او نه پر کُنش
از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قوّاسیی برداشتی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۰۶.)

کمان افکندن انداختن کمان به نشانهٔ ضعف، سپر انداختن.
تو افتاده‌ای بی گمان در گمان
یکی رای پیش آر و بفکن کمان
(فردوسی، شاهنامه، ۱:۳۶۵.)

کمان بر بازوی کسی بودن کنایه از توانایی انجام کاری داشتن.

گفتم ای عاقل برو چون تیر راست
کاین کمان هرگز نه بر بازوی توست
چون کمانِ ابروی او درکشیم
کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۲ و ۷۸.)

کمان به زِه راست آمدن کنایه از درخور و شایسته بودن.
گفتم: خط مشکین تو بر ماه خطاست
گفتا: به خطا مشك ز من باید خواست
گفتم که زه، این کمانِ ابرو که تو راست
گفتا که چنین کمان به زه ناید راست
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۲.)

کمان به زِه راست کردن کنایه از آمادهٔ کشتن کسی شدن.
کمانِ کیانی به زِه راست کرد
به یك دم وجودش عدم خواست کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۵.)

کمان به طاقِ بلندی آویختن کنایه از دعوی کمال کردن، تفاخر کردن.
بر چرخ این هلال نباشد که دستِ حُسن
آویخته به طاق بلندی کمانِ تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

کمانِ پُر کردن کشیدن کمان تا آنجا که ممکن است.
بگشاد نشانِ خود بر بست میانِ خود
پُر کرد کمانِ خود تا راه زند ما را
چو تیرم تا نپرّانی نپرّم
بیا بار دگر پُر کن کمان را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۰ و ۶۶.)

کمانِ چرخ کنایه از فلك، سپهر مقوّس.
دل منه بر کارِ دنیا بهر آنك
زود بینی انقلاب او نه دیر
از کمانِ چرخ و تیرِ حادثات
می نخواهد جَست نه آهو نه شیر
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۲۶.)

کمانِ چرخ شکستن کنایه از کار دشوار و سخت انجام دادن.
چون شکستی چرخ گردان را کمان
کی تواند گشت هم بازوی تو
(عطار، *دیوان ت*، ۵۶۸.)

کمان چِلّه کردن آماده کردن کمان برای تیر انداختن.
از زبردستان که خواهد این کمان را چلّه کرد
بادهٔ پُر زور چون نگشود ز ابرو چین تو را
(صائب، *کلیات*، ۸۲.)

کمانچه کمان کوچك و زخمه و مضراب و نیز نام سازی مشهور.
خوش کمانچه می کشد کان تیر او
در دل عشاق دارد اضطراب
ربابی چشم بر بسته، رباب و زخمه بر دسته
کمانچه رانده آهسته مرا از خوابِ او افغان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۵؛ ۴:۱۳۴.)

ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۵.)

کمانچهٔ ابرو کنایه از هلال ابرو، ابروی کمانی.
زهی خیال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۲.)

کمانچهٔ طُغرا هلال مانندی که بر سرِ فرمانهای شاهان رسم می کرده‌اند.
ز تیغ اوست بیا کژ نشین و راست بگو
که نیست کژ به جهان جز کمانچهٔ طغرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

کمانچهٔ ندّاف کمانِ پنبه زنی.
منم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۳۱.)

کمانخانهٔ ابرو ابروی کمان مانند. (اضافهٔ تشبیهی)

من از این هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم
بر نگیرم وگرم چشم بدوزند به تیر
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲.)

سخن آن دو کمانخانهٔ ابروی دوتا
نه به اندازهٔ بازوی شما می‌شنوم
(خواجو، *دیوان* ک، ۴۶۶.)

دل که از ناوك مژگان تو در خون می‌گشت
بازمشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷.)

از کمانخانهٔ ابرو به تکلّف امروز
تیر بر هر که زد از غمزه نظر بر ما داشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

بی‌تو گر روی به محراب نماز آوردم
چون کمانخانهٔ ابروی تو بی‌تیر نبود
(صائب، *کلیات*، ۳۸۸.)

کماندار آن که به کمان مجهز است.

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهلِ خرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۰.)

کجا باشد چو تو شوخی کماندار و کمند افکن
شِکرگفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
(جامی، *دیوان*، ۵۸۷.)

کماندارِ ابرو آن که ابروانی چون کمان دارد، کنایه از زیبا.

من از دستِ کمانداران ابرو
نمی‌یارم گذر کردن به‌هر سو
دو چشمم خیره‌ماند از روشنایی
ندانم قرص خورشید است یا رو
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۹.)

کمان در کار شکستن کنایه از جهد و کوشش درراه مطلوب کردن.

مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده ده می‌شکستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۱۱.)

کمانِ رستم قوس قزح.

بهمن کمانِ رستم گیرد بهاروار
از سهم دی که گرم تر از تیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

ز آتش بارانِ تیر محکم بود
که کمانش کمان رستم بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۲۹.)

کمانِ زه کردن کنایه از قصد کشتن کسی کردن، آمادهٔ کاری دشوار شدن.

زمن نامه‌ها کن سپه را بخوان
کسی کاو نیاید به زه کن کمان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۸۰۴۹.)

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کینِ من کمان
صدهزاران سر به‌پولی آن زمان
عشق خشم آلوده زِه کرده کمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴؛ ۶:۵۰۳.)

کمانِ شُکر تا گوش کشیدن کنایه از شکر بسیار گفتن، یکپارچه و سراپا تسلیم بودن.

تیر دعام برهدفِ استجابت است
زیرا که تا به گوش کشیدم کمانِ شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۸.)

کمانِ شیطان کنایه از قوس قزح، قوس ابلیس که فریبنده و گمراه کننده باشد.

رنگین تو کنی کمانِ شیطان
چون طاق مقرنسِ سلیمان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶.)

سلیم برحذر از تیرِ فتنه باش که باز
بلند ساخت زمانه کمانِ شیطان را
خدنگ غمزه به جز قصد اهل دل نکند
حذر که ابروی خوبان کمانِ شیطان است
(سلیم، *دیوان*، ۲۴ و ۹۶.)

کمانِ فلك برج قوس.

وز یادکرد تیر و کمان تو جانِ خصم
دایم چو در کمان فلك جرم تیر باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۵.)

کمانْ قَد آن که قدی خمیده و کمانی دارد.
بِه به‌جوانی که کمان قد شوی
زانك چو پیری رسدت خود شوی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۲.)
فلك را گفت بردی ای کمان‌قد
چو ابروی بتان پیشانی از حد
که شاها حالت شهزاده دریاب
که نه روزش قرار است و نه شب خواب
به خاك انداخته حرفش چو تیر است
کمان قد گشت و اکنون گوشه‌گیر است
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۹ و ۲۳.)

کمانِ کسی کشیدن کنایه از، ازعهدهٔ کسی برآمدن، با کسی برابری و همسنگی کردن.
گر شوند امروز بیدا رستم و اسفندیار
هر دو نتوانند در میدان کمانِ او کشید
(معزی، *دیوان* ك، ۱۳۵.)
به جز ز خاطر و طبع جو آب و آتش تو
کشید کس نتواند کمان آتش و آب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۸.)
بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب
نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۹.)
به سرِ رشتهٔ تو کس نرسد
هیچ بازو کمان تو نکشد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۰.)
اگر آن ابرو است و پیشانی
نکشد هیچ کس کمانِ شما
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۰.)
وحشی نگفتمت که کمانش نمی‌کشی
حالا بیا خدنگِ بلا را نشانه باش
(وحشی، *دیوان*، ۹۸.)

با زمینگیری کمانِ آسمان نتوان کشید
تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
(صائب، *کلیات*، ۳۳۹.)

کمانکش آن که کمان بکشد، تیرانداز.
گر مرا سودای آن یار کمانکش نیستی
دل ز تیر غمزگان او چو ترکش نیستی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۱۴.)
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه‌دار
کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۱.)
بدو گفت گُردِ سپهبد نژاد
مرا باب نامم کمانکش نهاد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۷.)

کمان کشیدن زهِ کمان کشیدن، تیراندازی کردن.
کشیدن کمان است پیمان شاه
چه بود این، چه بایست گنج و سپاه؟
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۶.)
ما سپر انداختیم، گر تو کمان می‌کشی
گو دلِ ما خوش مباش، گر تو بدین دل خوشی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۸.)

کمانگَر آن که کمان سازد.
چو چشمِ تیرگر جاسوس گشتم
به دکانِ کمانگر برگذشتم
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۰۰.)
چون کمانگر کمان بگردانم
تو زره کن زهِ گریبانم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۴.)

کمان گُروهه کمانی که گلوله و مهرهٔ گلین با آن اندازند.
خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره‌ای در کمان گروهه نهاد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۹.)
چون من کمان گروههٔ فکرت کنم به چنگ
از چار چوب عرش در آید کبوترم
(عطار، *دیوان* ت، ۸۰۱.)

هر آن دمی که نشاطِ کمان گروهه کنی
به جای مهره بیندازی از کمان گوهر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۶.)

کمان گروههٔ گبران ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
چرخ است کمان گروهه کردار
گِل مُهره‌ای اندر او گرفتار
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱؛ *تحفة‌العراقین*، ۶۷.)

کمانْ گوشه گوشهٔ کمان.
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۲۸:۳.)

چهارم در آهخت از آن سان شگفت
که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۸.)

کمانگیر آن که در تیراندازی ماهر باشد و نیز لقب آرش که بنا به داستانها در زمان منوچهر در مصالحه با افراسیاب تیری از آمل به مرو انداخت.
به نیروی دستِ کمان‌گیر او
نیفتاد الانی به‌یك تیرِ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۴.)

اگر خوانند آرش را کمانگیر
که از آمل به مرو انداختی تیر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۷۲.)

کمانْ مِثال مانند کمان.
زین پس کمانْ مثال سر از راستی متاب
چون تیغ آبدادهٔ بهرام صفدری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

کمانْ مُهره کمانی که با آن مهره اندازند، کمان گروهه.
همان زیر ترکش کمانْ مُهره داشت
دلاور ز هر دانشی بهره داشت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۰۸۵:۷.)

ز سهم کمان مهره‌ات نسرِ طایر
دلش همچو بال کبوتر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۵.)

کمان‌وَر آن که صاحب کمان است. کنایه از تیرانداز ماهر.
چو تیر از زه بخواهد تافتن سر
پدید آید در آهنگِ کمان‌ور
به توران نیست همچون او کمان ور
به‌فرمانش رونده مرغ با پر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۵ و ۱۲۸.)

پری کی بود رود ساز و غزلخوان
کمندافکن و اسب تاز و کمان‌ور
(فرخی، *دیوان* س، ۱۳۹.)

کمان‌ور که با تیر پیش تو آید
به بالا کمان و به دل تیردان شد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۱.)

کمان وش مانند کمان خمیده.
تیر که در کیش کمان وش بود
عاقبتش تاب ز آتش بود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۳۸.)

کمانی شدن کنایه از خمیده پشت گشتن.
چون خط رُخت هست روان چندینی
تا چند کنی قصد به جان چندینی
ابروی تو بر من که کمانی شده‌ام
از بهر چه می‌کشد کمان چندینی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۲.)

کم آواز کنایه از کم سخن، کم حرف.
کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یك توده گِل
کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷ و ۱۴۸.)

کم از خاك کنایه از فروتن، حقیر و ناچیز.

من که در میکده کم از خاکم
جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۹.)

کم از زن کنایه از بی‌حمیت، نابکار، نوعی ناسزا.
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست؟
این بیابان را به پهلو رابعه پیمود و رفت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۳.)

مرد عشقت کی بود؟ آن کز زنِ هندوکم است
عاشقی کاو زنده در آتش نشد مرد تو نیست
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۴.)

کم از سگ نوعی دشنام، آن که از سگ کمتر است.
گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۳.)

کم از کم ارزیدن به اندازهٔ ذرهٔ بسیار ناچیز ارزش داشتن.
خوش زی که زمانه غم نیرزد
اندیشهٔ بیش و کم نیرزد...
گویی که: کم از کم ارزد آخر
نی نی غلطم که هم نیرزد
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۸.)

کم از کمتر بسیار حقیر، ذرهٔ ناچیز و بی‌مقدار.
کمتر ز هر کمیم و کم از کمتریم هم
برخود هزار بار بیفزوده‌ایم ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۵.)

کم اِشکم کردن کنایه از باد غرور و نخوت را کم کردن (گویند ساختمان بدن روباه طوری است که شکمش نمایان نیست.)
همچو آن روبه کم اِشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
مُلک مُلکِ اوست مُلک او را دهید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۳.)

کم اندیش بی‌فکر و سهل انگار.
شبانی کم اندیش و دشت بزرگ
همی گوسفندی نماند ز گرگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۰۸.)

کم اندیشگی بی‌فکری، سهل انگاری، بی‌دقتی.
از کم اندیشگی چو جنبش چرخ
سره و زیف نزدشان یك نرخ
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۷.)

کم اوفتادن به ندرت به دست آمدن، کم یافت شدن.
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۲.)

کم بودگی کنایه از کم عقلی و سست فکری.
دگر باره گفت این چه کم بودگی ست
شفاعت در این پرده بیهودگی ست
به تلخی در، اندیشه را جوش دِه
در افتاده‌ای تن فراموش ده
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۰.)

کم بوده چیز آن که مفلس و بیچاره و بدبخت باشد.
مشو یارِ بدبخت و کم بوده چیز
که از شومیَش بهره‌یابی تو نیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۶.)

کم‌بها کم‌قدروقیمت، کنایه ازحقیر وفرومایه وپست.
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاهِ کم بهابین که چه در دماغ دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۵.)

لخت جگر به کوی تو نگرفت قدر اشك
آتش ز آب در همه جا کم‌بهاتر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

کَمپیر، کَمپیرِ نودساله پیرزن فرتوت.
نه چنان بازی ست کاو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
بود کمپیری نودسالهٔ کلان
پُر تشنج روی و رنگش زعفران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۵؛ ۶:۳۴۴.)

کم‌پیمود کم پیمای، کم فروش.
بادپیما، بادپیمایان خود را آب ده
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۸.)

کمتر از گربه بودن کنایه از حقیر و پست بودن.
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
(سعدی، *دیوان*، ۷۴۲.)

کمِ چیزی گرفتن کنایه از به شمار نیاوردن، هیچ انگاشتن چیزی.
نه دل کمِ عشق یار می‌گیرد
نه با دگری قرار می‌گیرد
(انوری، *دیوان س*، ۵۱۱.)
هندوآسا همه هنگام شکرخندهٔ صبح
با لب یار کمِ طوطی و شکر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۴.)
اگر مردِ عشقی کمِ خویش گیر
وگرنه رهِ عافیت پیش گیر
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۶.)

کم‌حوصله ناشکیبا، کم ظرفیت، کنایه از دون همت.
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۹.)
میِ وصل تو، به کم‌حوصله‌ها ارزانی
تشنهٔ خون جگر باد به ما ارزانی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۵.)

کم‌خِرد بی‌عقل و نادان و ابله.
نمی‌ترسی ای گرگِ کم خرد
که روزی پلنگیت بر هم دَرَد
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۳۵.)

کم‌خِردی نادانی و ابلهی.
شاهِ شوریده سران خوان منِ بی‌سامان را
زآنکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۷.)

کمرِ آفتاب محور آفتاب و منطقهٔ خورشید.
لعل طرازِ کمرِ آفتاب
حُله‌گرِ خاك و حلی‌بندِ آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

کمر به خدمت کسی بستن، بر میان بستن کنایه از چاکری کردن، مطیع و فرمانبردار گشتن.
هر کاو کمر به خدمت او بست برمیان
ساید بر آسمان ز شرف گوشهٔ کلاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۹.)
کمر به خدمت من بسته‌اند عالمیان
از آن زمان که کمر بسته‌ام به خدمت دوست
(صائب، *کلیات*، ۲۵۹.)

کمر بخشیدن کنایه از مقام و منزلت کسی را بالا بردن.
آنك تو مستش کنی و شیر گیر
گر زمستی کژرود عذرش پذیر
گر کمر بخشیم کُه را برکَنم
گر دهی کلکی عَلَمها بشکنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۶.)

کمر بر کمر کنایه از صف بر صف.
کمر بر کمر تاجدارانِ دهر
به پیش جهانجوی پیروز بهر
(نظامی، *سرفنامه*، ۲۹۷.)

کمر بستن، کمر بر میان بستن کمربند بر میان بستن و کنایه از آمادهٔ کاری شدن.
حجت آن است که وقتی کمری می‌بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۷۴.)
جبریل رسید طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمر بست
به شام و صبح اندر خدمت شاه
کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲؛ *خسرو و شیرین*، ۷۸.)
چون شنیدم بر میان بستم کمر
از برای عزم آن عالی جناب
(خواجو، *دیوان*، ۱۱.)

دی آن سوارِ شوخ کمر بست و جلوه کرد
در صورتی که هر که بدیدش کمر ببست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

آسمانها در سکست من کمرها بسته‌اند
چون نگه دارم من از نُه آسیا یك دانه را
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان
ز اخلاص بسته‌اند کمر بر میان همه
(صائب، *کلیات*، ۲۰ و ۷۷۲.)

کمربسته، کمربربسته کنایه از خادم، غلام، چاکر، فرمانبر، آماده به خدمت.

چه بندم کمر در مصاف کسی
که دارم کمربسته چون او بسی
کمربستگان با کمرهای چُست
کمر در کمر گفتی از حلقه رُست
(نظامی، *سرفنامه*، ۱۷۵ و ۲۸۸.)

کمربستهٔ سهریاران بود
به ایران پناهِ سواران بود
(فردوسی، *ساهنامه*، ۱:۲۰۷.)

بر کنار بارگاهس در صف حُجّابِ بار
والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۰.)

تا گشادی کمر ای سمع شکر لب ز قصب
یك کمربسته پی خدمت تو نیشکر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمربستهٔ بتخانهٔ عشق است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

کمربسته داشتن کنایه ازمطیع و فرمانبر بودن، آمادهٔ خدمت بودن.

که آن ناجوانمرد برگسته بخت
که تابوت بینمش برجای تخت
کمربسته دارد به‌فرمان دیو
به گردون بر از دستِ جودش غریو
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳.)

به سعد و نحس فلك زان رضا دهند که او
به خدمتِ تو کمربسته دارد از جوزا
(انوری، *دیوان* س، ۳.)

کمربستهٔ کاری بودن کنایه از آماده و مهیای کاری بودن.

جهاندار تهمورثِ بافرین
بیامد کمربستهٔ رزم و کین
(فردوسی، *ساهنامه*، ۱:۲۲.)

کمربند کیسه و انبانی که در آن سیم و زر می نهادند و بر کمر می بستند و کنایه از آن که مقام و منزلت کسی دیگر را بالا بَرَد و نیز محبوب، غلام و چاکر.

طمع برد شوخی به صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود پاك
که زر برفشاندی به رویش چو خاك
مردِ بی‌توشه کاوفتاد از پای
بر کمربندِ او چه زر چه خَزَف
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳؛ *کلیات* ك، ۱۰۶.)

کس نبیند چو تو کمربندی
در جهان پیش هیچ تاجوری
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۳۷.)

کمربندِ من آمد نزد من خنده زنان امشب
توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
کمربندان کمر بستند در کار
گشادند از متاع قیمتی بار
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸؛ *سیرین و خسرو* م، ۲۸۸.)

شاه فرمود تا کمربندان
هم دلیران و هم تنومندان
کمربندان به گردش دسته بسته
به دست هر یك از گل دسته دسته
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۶؛ *خسرو و سیرین*، ۲۰۲.)

کمرِ بندگی کسی بستن کنایه از مطیع و فرمانبر کسی بودن.

کمرِ بندگیش بسته مدام
خواجهٔ هفت بام همچو غلام
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۵.)

کمربندی کنایه از بندگی و چاکری و فرمانبری.
چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۳.)

کمرچوخاتم کردن کنایه از تعظیم کردن، نمازبردن.
سلیمانت چو دیده شاهِ عالم
به پیشِ تو کمر کرده چو خاتم
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶.)

کَمْ‌رَختی کنایه از تنگی و بینوایی.
نبود ایمن زدشمن گاه و بیگاه
رخش سیمای کم‌رختی گرفته
به کوه و دشت می‌شد راه و بیراه
مزاج نازکش سختی گرفته
(نظامی، *خسرووشیرین* ت، ۵۳.)

کمردار کنایه از غلام و چاکر.
قبا بسته کمردارانِ چون پیل
کمربندی زده مقدار ده میل
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۸۴.)

کمردرخون کسی بستن کنایه از قصد کشتن کسی کردن، مهیای قتل کسی شدن.
ای ماه اگر نداری بر جان من ستیز
وی تُرك اگر نبستی در خون من کمر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۲.)

کمرسخت کردن کنایه ازمهیا و آمادهٔ کاری شدن.
برآمد چو خورشید بالای تخت
فلك در غلامی کمر کرده سخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۶.)

کمرِ طاعت کسی برمیان بستن کنایه از آمادهٔ خدمت بودن، فرمانبری کردن.
چون نحل برمیان کمر طاعتش که بست
کز بار نامه قصر مسدس نمی‌کند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)

کمرکشان درحال کشیدن کمر و کنایه ازدلیر و شجاع و استوار.
این دم اگر ازمیان برونی
باز آرد دل، کمرکشانت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۱.)

کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز
کمر برهنه به منزل شدی ز حیلهٔ زَر
(فرخی، *دیوان* س، ۶۴.)

کمرِکوه میانهٔ کوه.
کمرِ کوه کم است از کمرِ مور اینجا
ناامید ازدَرِ رحمت مشو ای باده‌پرست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۲.)

کنون که از کمرِ کوه موج لاله گذشت
بیار کشتیِ می نوبت پیاله گذشت
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹.)

کمرگرفتن کنایه از به زانو درآوردن.
کمر گیرد اجل آن را که در شاهی و جباری
زُحَل مُهرِ نگین دارد، قمر طرفِ کمر دارد
(سنایی، *دیوان*، ۶۵.)

کمرگشادن گشودنِ کمربند و کنایه از قطع نظر کردن، ترك کردن، بازماندن از کاری.
پدر تا بود زنده تا پیر سر
از این کین نخواهد گشادن کمر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۰۱.)

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۱.)

کمرگیر کنایه از زورمند و توانا.
با چنین شیرِ کمرگیر کمر چون بندم
تا نبرّد کمرِ عمر کمر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳.)

کمروار مانند کمربند.

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۹.)

کم‌زدن کنایه از تواضع و فروتنی کردن، کوتاه آمدن، ناچیز انگاشتن، باختن در قمار.

در شیوهٔ عشق بیش از این کم نزنم
ور دل ببرد دو دیده برهم نزنم
عهدی دارم که در غم فرقت یار
گر جان برود تن زنم و دم نزنم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۰۹.)

حیله‌هاشان را همه برهم زنم
و آنچه افزایند من برکم زنم
کم زد آن ماه نو و بدر شد
تا نزنی کم نرهی از کمی
کانجا همه پاکباز باشند
ترسم که تو کم زنی بمانی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۲:۳؛ *دیوان کبیر*، ۵۱:۷؛ ۷۴:۶.)

عمرت به ندب هزار گردد
نراد فلك اگر زند کم
(انوری، *دیوان س*، ۲۰۱.)

کم زده کنایه از آن که در قمار نقش کم آورد، بازنده و نیز حقیر شمرده شده.

این کم‌زده را که نام کم نیست
آزرم تو هست هیچ غم نیست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۷.)

کم زده پیش دست او بیش بهاییی بهار
آمده عُشر جود او نقدِ خزانهٔ خزان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۷.)

کم زن کنایه از بی‌دولت و بدبخت، متواضع و فروتن، آن که در قمار نقش کم آورد.

گِرد سر دولتیان چرخ ساز
تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر
مُقبلِ ایام شو و نام گیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۴.)

کم سخن گوییم وگر گوییم کم کس پی برد
باده افزون کن که ما با کم‌زنان برخاستیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۱:۳.)

کم زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مُهرهٔ خصم بر امید مششدر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۴.)

کم زنانِ مُهره دزد کنایه از ظواهر فریبندهٔ دنیا.

عمر تو هفتاد شد و این کم زنانِ مُهره دزد
می‌برندت هفده عذرا، شرم بادت زین قرار
(عطار، *دیوان ت*، ۷۸۰.)

کم‌زنی کنایه از فروتنی و تواضع و نیز بازنده بودن و بد آوردن در قمار.

ای شمسِ حقِ تبریز دل پیش آفتابت
در کم‌زنیِ مطلق، از ذره کمتر آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۲.)

کز این کم زنی بود ناپاك رو
کلاهش به بازار و مِیزر گرو
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۷.)

کم سخن آن که سخن کم گوید، کم حرف.

سگالید هر کار و زان پس کنید
دلِ مردمِ کم سخن مشکنید
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۴۹۶:۵.)

ذکر بر دوستان و کم سخنان
چه شماری به‌سان پیر زنان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۴.)

کم شدن کاستن و کنایه از افول کردن، نیز آمد و رفت.

قیمت دانش نشود کم بدانك
خلق کنون جاهل و دون همت است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۷.)

گفت تاجا کژ مشو بر فرقِ من
آفتابا کم مشو از شرق من
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۹۰۰.)

به نزدِ پدر کم شدی سروبُن
پدر بدگمان شد بدو زین سخن
(اسدی، گرشاسبنامه، ۳۷.)

کم ظَرف کنایه از آن که کم حوصله، کم عمق و کم تحمل و نادان باشد.
از مردمِ کم ظرف نیاید سفرِ بحر
پیداست حبابی چه نفس داشته باشد
(صائب، کلیات، ۴۰۴.)

به نغمهٔ دل چونی بستند کم ظرفان وزین غافل
که این مِی آخر از تندی کند سوراخ پهلو را
(غنی کشمیری، دیوان، ۳.)

کم ظَرفی کنایه از کم عمقی، کم گنجایی، بی عقلی، کم تحملی.
از آن پیمانه کامد اولین دور
ز کم ظرفی شدم از بوی آن مست
(طالب آملی، کلیات، ۳۰۶.)

کم عَیاری مغشوشی و قلبی و اندك بودن عیار.
ای ز نقدِ وجود خویش به شك
خیز و بنمای نقد خود به محك
تا ببینی تو کم عیاریِ خویش
زین چنین شور و زشتکاری خویش
(سنایی، مثنویها ح، ۱۳۸.)

کم فِطرتی کنایه از بی‌مایگی و کم خِردی.
با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشه‌ای
درنیاید هیچ گه دنیا به چشمِ تنگِ من
(کلیم، دیوان، ۲۹۲.)

کم کاسه کنایه از بخیل و ممسك و تنگ نظر.
از دَرِ کم کاسگان لاف فزونی زدن
وز دم لایُفلحان گوشِ نعم داشتن
(خاقانی، دیوان، ۳۱۷.)

نظرِ لطف ز مِهر و مَهِ کم کاسه مجوی
خوابِ آسودگی از چشم نگهبان مطلب
(صائب، کلیات، ۱۶۱.)

کمِ کسی گرفتن کنایه از بی اعتنایی کردن به کسی، کوچك شمردن و هیچ انگاشتن کسی.
آه! به یکبارگی یار کمِ ما گرفت!
چون دلِ ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت
(عراقی، کلیات، ۱۶۰.)

کُم کُم آواز شکافتن زمین و نقب.
به چارپارهٔ زنگی به باد زهرهٔ دزد
به بانگ زنگل نباش و کُم کُم نقاب
گنج پروردهٔ فقرند و کم کم شده لیك
کم کم گنجِ سراپردهٔ بالا شنوند
(خاقانی، دیوان، ۵۴ و ۱۰۲.)

کم ماندن کنایه از بی کس ماندن، تنها و منفرد گشتن.
پای‌دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دُهل شو زخم می‌خور بر شکم
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۸:۲.)

کم مایگی کنایه از نادانی و بی‌خردی.
نه از کم‌مایگی مُهرِ خموشی بر دهن دارم
من آن بحرم که گوهر در صدف شد آب از جوشم
(صائب، کلیات، ۷۰۱.)

کَم مایه کنایه از مقدارِ کم، کوتاه و مختصر.
گر آرایش نظم از او کم کنم
به کم مایه بیتش فراهم کنم
همه کردهٔ شاهِ گیتی خرام
در این یك ورق کاغذ آرم تمام
(نظامی، شرفنامه، ۷۰.)

کم مَحلی کنایه از کم التفاتی و بی اعتنایی.
زَهرِ چشمِ تو اگر تلخ کند کامِ همه
تلخیِ کم‌محلی از همه بیش است مرا
چون من به خون خود نشوم غرقه از بُتان
کز من به تیغِ کم‌محلی دل بریده‌اند
(اهلی، کلیات، ۱۴ و ۱۲۷.)

کم نبودن از سگ کنایه از مطیع و وفادار بودن.

من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۵۲.)

کمندِ آتشین کنایه از پرتو گرم و دلنشین محبوب.

با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ
شبنم افسردهٔ ما را به بالا می کشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۳.)

کمند افکندن انداختن کمند برای گرفتن کسی، کنایه از بهدام انداختن، گرفتار کردن.

گفت یك نك خاصیت در پنجه‌ام
که کمندی افکنم طول ِ عَلَم
(مولوی، مثنوی ن. ۶:۴۳۴.)

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لَویشه بر سرِ اسبانِ بدلگام کنند
(سعدی، *کلیات* ك. ۵۰۲.)

کمند انداختن پرتاب کمند بر فرازدیوار به منظور بالا رفتن از آن و کنایه از کاوش و جست‌وجوی امری.

چه سود از دزدی آنگه تو به کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
(سعدی، *کلیات* ك. ۱۴۵.)

همچو احمد که کمند انداخت جانْش
تا کمندش بُرد سوی آسمانْش
(مولوی، مثنوی ن. ۶:۴۳۴.)

کمند اندازِ بیت مراد حضرت رسول(ص) باشند.

گفت حقش ای کمند اندازِ بیت
آن ز من دان ما رَمَیْتَ اذرَمَیْت
(مولوی، مثنوی ن. ۶:۴۳۴.)

کمند بر چیزی نهادن کنایه از مهار ساختن، مطیع کردن.

بر سر و پای زمانه ی گذران مرد حکیم
بهتر از علم و ز طاعت ننهد قید و کمند
(ناصرخسرو، *دیوان* م. ۴۰۴.)

کمندِ بهرامی افکندن کنایه از ترك جاه و مقام گفتن (کمند بهرامی دام و طنابی بوده است که بهرام گور در شکار از آن بهره می گرفت.)

کمندِ صید بهرامی بیفکن جامِ می بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
(حافظ، *دیوان* ی. ۵۶۲.)

کمندِ پُرخَم کنایه از زلف پیچان و مجعد.

چون شمع ز سوختن دمی دم نزنم
تا دست در آن کمندِ پرخم نزنم
ور تو به کنم ز عشق تو ننشینم
تا همچو سرِ زلف تو برهم نزنم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳۳.)

کمند در گردن کسی آوردن کنایه از گرفتار کردن، مطیع کردن کسی.

من آن صید را کرده‌ام سربلند
مَنَش باز در گردن آرم کمند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۸.)

کمندِ زلف زلف تابدار چون کمند. (*تشبیه صریح*)

دلا تا کی هوای گشت باغ و می شود ما را
کمندِ زلف ساقی دام ره تا کی شود ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۲.)

کمند زیر دلقِ مُلَمّع داشتن کنایه از نیرنگ و تزویر داشتن، ریاکار بودن.

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین
(حافظ، *دیوان* ی. ۸۰۶.)

کمندِ شب پیکر کنایه از زلفِ سیاه.

زلفِ ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

کمندِ عَنبرین کنایه از زلف و گیسوی سیاه و خوشبو.

آفتاب از حسرتش هر روز گردن می کشد
این کمند عنبرینی را که در پا می کشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۳.)

کمندِ مُعَنبر کنایه از زلف خوشبو.

دل توسنی کجا کند آن را که طوق‌وار
در گردن دل است کمند معنبرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)

کمندِ وحدت ریسمانی که صوفیان هنگام مراقبه به کمر و زانو پیچند.

به کُنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه
کمند وحدتی از اشك بر گهر دارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۸.)

چو گرداب آن که دارد سیر در ملك وجود خود
کمند وحدت خود می‌شمارد موج دریا را
(صائب، *کلیات*، ۵۸.)

کم نگاهی کم نگاه کردن و کنایه از بی‌توجهی و کم التفاتی.

مخواه از دوستان ای دوست عذر کم نگاهی را
که هم چشم تو خواهد کرد آخر عذرخواهی را
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

کُمیتِ اشكِ گلگون توسن سرشك. (تشبیه صریح)

گر کُمیتِ اشك گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۹.)

کُمیتِ چوگانی اسب تند و چابك و برانگیخته.

جهان پیاده برآید ز ابلقِ شب و روز
چو تو سوار شوی بر کُمیتِ چوگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۱.)

کُمیتِ خامه قلم تند و سرکش. (تشبیه صریح)

افتاد پیش در سخن آن کس که ایستاد
عیب کمیتِ خامه در این ره دویدن است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

کُمیتِ طرب کنایه از شراب.

در جل ساغرکش آن کمیتِ طرب را
چون که مَهِ روزه زین نهاد بر ابلق
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۸.)

کُمیتِ فصاحت تاختن کنایه از سخنان فصیح ورسا گفتن، اشعار نغز و دلنشین سرودن.

چو بر عرش تازم کمیتِ فصاحت
عنان بوس گردند روحانیانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۸.)

کُمیتِ قَلَم قلم سرکش و توسن. (تشبیه صریح)

برقصد خرد چون در آید به بازی
کمیتِ قلم زیرِ ران بنانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۷.)

کُمیتِ گلگون کنایه از شراب سرخ فام.

نقره خِنگ صبح را درتاخت سلطان خُتن
ساقیا گلگون کُمیتت را به میدان درفکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۵.)

کُمیتِ نسلِ اَدهم کنایه از شراب سرخ.

آن لعل می زخاك سیه دردِه و بگوی
کاین است آن کُمیت که از نسلِ اَدهم است
(انوری، *دیوان س*، ۵۱.)

کُمیتِ نشاط کنایه از شراب.

خوشا کسی که در این فصل بر کُمیتِ نشاط
حباب‌وار در افکنده گو به میدان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۶.)

کمین آوردن پنهان شدن به قصد حمله.

کنون گاهِ رزم است کین آورید
به ترکانِ سرکش کمین آورید
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۲۶۵.)

کمین زدن پنهان شدن به قصدِ ناگاه در آمدن.

فتنه به گوشه‌های دو چشمت نهان شده
آفت به کُنجهای دهانت کمین زده است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۹۹.)

کمین ساختن پنهان شدن به قصد حمله کردن.

که برشاه ایران کمین ساختی
به پیوستگی در بد انداختی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۳۴۹.)

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بُتی لشکرشکن دارم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶۰.)

کمین غلام، کمینه غلام کوچك ترینِ بندگان.

به لابه گفت شبی میر مجلسِ تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
(حافظ، دیوان ی، ۳۴۸.)

شمس دین مطلع کواکبِ عدل
کآسمان زیبدش کمینه غلام
(شمس طبسی، دیوان، ۵۷.)

کمین کردن پنهان شدن به قصد حمله.

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد
(حافظ، دیوان ی، ۲۴۸.)

کمینگاه جایی که در آن به قصد حمله به دشمن پنهان شوند.

بیا ای دایه این غم بین که ناگاه
بیامد مثل طوفان از کمینگاه
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۳۳۴.)

کمینگاهِ عوارض کنایه از پیشامدهای خطرناك، قضا و قدر.

با گره کم کوش تا بال و پَرت
نسکلد یك یك از این کَرّ و فَرت
صدهزاران مرغ پرهاشان شکست
و آن کمینگاهِ عوارض را نبست
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۸:۲.)

کمین گشادن بیرون آمدن از پنهانگاه، حمله کردن.

سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
کمین گشاد ز هر جانبی طلیعهٔ داد
(مسعود سعد، دیوان، ۱۱۳.)

در قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت
گاه این کمین گشاده، گاه آن کمان کشیده
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۵.)

بی‌مدد عزم قاهرش نگشاده‌ست
کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را
(انوری، دیوان س، ۱۱.)

کمینه پایگه پایین ترین پایگاه.

فلك چو جلوه‌کنان بنگرد سمند تورا
کمینه پایگهش اوجِ کهکشان بودی
(حافظ، دیوان ج، ۲۷۹.)

کمینه پیشکش کمترین هدیه.

به جان او که گَرَم دسترس به‌جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
(حافظ، دیوان ج، ۲۴۲.)

کمینه حَرف کوچك ترین سخن.

از گفتهٔ من کمینه حرفی
سرمایهٔ صد سخنور آمد
(شمس طبسی، دیوان، ۳۰.)

کمینه مَطبخی کوچك ترین پزنده و آشپز.

مهر کاو در جشن احسانت کمینه مطبخی ست
کاسهٔ مینای گردون را مزور یافته
(شمس طبسی، دیوان، ۶۷.)

کِناران کنایه از در آغوش گرفتن کسی.

طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۹۷:۲؛ مثنوی ن، ۸:۱.)

کنار اندر کشیدن کنایه از در بغل گرفتن.

جاهل است و اندر این مشکل شکار
می کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۸:۳.)

کنارِ بام و مست کنایه از کار بدفرجام و درخور احتراز.

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود
(مولوی، دیوان کبیر، ۹:۲.)

کنارْشهری آن که در حومه و اطراف شهر منزل دارد و کنایه از فرودست و بیچاره.

تو پادشاه شهری و ما کنارشهری
چو شهر ماند بی‌شه، چه سر بود چه سامان
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۴:۱۶۰.)

کنار کردن دوری گزیدن.
به‌جان دوست که جان با تو در میان داریم
چو در کنار نیایی مکن کنار از ما
(اهلی، *دیوان*، ۵.)

کنار کنار بغل بغل.
بسا کسا که به‌جز نام زر شنیده نبود
ز مجلسِ تو برون برد زر کنار کنار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۵۴.)

کنار گرفتن دوری جستن.
گر فریبد تو را به بوس و کنار
تا توانی کنار گیر از بوس
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۸.)

کنار گرفتن از میان خود را کنار کشیدن.
شده‌ام خراب آن دم که چنان میان نازك
دهدم به دست و آنگه زمیان کنار گیرد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۵.)

کنارگی گوشه‌گیری، کنار بودن، بر ساحل بودن.
بحری ست عشق و عقل از او بر کناره‌ای
کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای
(عطار، *دیوان ت*، ۶۰۷.)

کَنارَنگْ دل کنایه از قوی دل. (کنارنگ: مرزبان)
کدام است گُردِ کنارنگ دل
به مردی سیه کرده در جنگ دل
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۲۴۶.)

کناره‌جو، کناره‌جوی گوشه‌گیر، آن که دوری جوید.
بامی به کنارِ جوی می باید بود
وز غصه کناره‌جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه‌روی می باید بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۰.)

یار از من کناره‌جو شده است
من هم از خود کناره چون نکنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۴.)

کناره‌کردن گوشه‌گرفتن، دوری جُستن.
کردم کناره از طرب و بی‌نصیب ماند
این صدهزار ساله عروس از کنارِ من
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹۸.)

ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم
کناره کردم و راضی شدم به دیداری
(سعدی، *دیوان*، ۵۹۴.)

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۷.)

کناره‌گَرد آن که کنار و اطراف کار گردد، درمیان نیاید.
کناره‌گَرد خطرهای بیکران دارد
میانه رو ز دو جانب نگاهبان دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۱.)

کناره‌گرفتن دوری جستن، گوشه‌گرفتن.
عطار چون کناره گرفت از میان ما
ما از کنار او به میان بازننگریم
(عطار، *دیوان ت*، ۵۰۱.)

تو تا کناره نگیری ز خویش هیهات است
که در کنار کشد بحر بی کنار تورا
کناره‌گیر ز مردم صفای وقت ببین
که قطره گوشه‌گرفت از محیط گوهر گشت
(صائب، *کلیات*، ۱۶ و ۱۹۵.)

کَنَب در حلقِ کسی کردن کنایه از نیست و نابود کردن.
هر کاو دمی برآرد بی یاد بوی زلفت
او ننگ عالم آمد در حلقِ او کَنَب کن
(عطار، *دیوان ت*، ۵۳۳.)

کُنجِ اهلِ دل گوشه و زاویهٔ صاحبدل.

بی‌چراغِ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
ز آنکه کنج اهلِ دل باید که نورانی بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹.)

کُنجِ خراب کنایه از دل.
گنج عشق خود نهادی در دلِ ویرانِ ما
سایهٔ دولت بر این کنجِ خراب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۹.)

کُنجِ سُوَیدا گوشهٔ قلب.
گویی که در دو کون نگنجم ولی مدام
در تنگنای کنجِ سویدا نشسته‌ای
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۷۷.)

کُنجِ عافیت گوشهٔ امن و سلامت.
آنان که به کنج عافیت بنشستند
دندانِ سگ و دهانِ مردم بستند
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۰.)
بیار باده که عمری ست تا من از سرِ امن
به کنجِ عافیت از بهرِ عیش ننشستم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۸.)

کُنجِ غم کنارِ غم و اندوه، کنایه از دل.
خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنجِ غم
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌ای باید مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۰.)

کُنجِ فراغ گوشهٔ فراغت.
آزاده‌تر از بلبل باغ است دلِ ما
کبكِ قفسِ کنجِ فراغ است دلِ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

کُنجِ قناعت گوشهٔ خرسندی و آسوده دلی.
هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۸.)

کُنجکاو آن که کاوش و جست‌وجو کند.
روستایی گاو در آخُر ببست
شیر گاوش خورد بر جایش نشست
روستایی شد در آخُر سوی گاو
گاو را می‌جُست شب آن کُنجکاو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۷۵.)

کُنداگر دانا و حکیم.
مرا این زنِ پیر چون مادر است
یکی چابك اندیش کُنداگر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

کُندآور دلیر و پهلوان.
ردان را و کندآوران را بخوان
ز کار گذشته فراوان بران
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۷۴.)
نه شمشیرِ کندآوران کُند بود
که کین آوری ز اختر تند بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۹.)

کُندبینش بی‌بصیرت.
شهوت خوردن ز بهرِ آن مَنی
آن مَنی از بهرِ نسل و روشنی
کُندبینش می‌نبیند غیر این
عقل او بی سَیْر چون نَبْتِ زمین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۴۹.)

کُندپای آن که آهسته و کند راه رود.
تیز دست است و کُند پای و خَرون
زشت روی و پلیدمایه و دون
(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۲۸.)
چو مردانه رو باشی و تیز پای
به‌شکرانه با کُندپایان بپای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲.)

کُندپایی آهسته روی.
دردا که بختِ من چو زمین کُندپای گشت
این کُندپایی از فلكِ تیزگرد خاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)

کُندچشم آن که بینایی چشمش کم باشد. کنایه از بی‌بصیرت.

تیزبینان کُندچشم همه
تیره رایان خیره چشم همه
(سنایی، مثنویها ح، ۲۲۶.)

کُند دندان گشتن کنایه از تسکین یافتن (برابر تیز دندان).
سر دندان نمودم با تو ز آغاز
نگشتی کُند دندان آمدی باز
(عطار، خسرونامه، ۱۰۲.)

کُندرای بی‌تدبیر و سست رای.
وگر کُندرای است در بندگی
ز جانداری افتد به خربندگی
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۶.)

کُندزبان الکن، آن که هنگام سخن گفتن خوب تکلم نکند.
در صفات لبت از غایت عجز
عقل را کُند زبان می‌یابم
(عطار، دیوان ت، ۳۸۹.)

کَند و کوب کنایه از بی‌قرار و تشویش و اضطراب.
نه‌گفت اندر او کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کندوکوب
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۱.)

کُند و مانده شدن کنایه از سرگشته و درمانده و سست شدن.
حاملی تو مر حواست را کنون
کُند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونك محمولی نه حامل وقتِ خواب
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۶.)

کُندهٔ آهن به سوزن کَندن کنایه از کارِ پر زحمت کردن، با صبر و مدارا کار انجام دادن.
در پناه پنبه و کبریتها
شعله و نورش برآید بر سُها
عالمِ تاریك روشن می‌کند
کُندهٔ آهن به سوزن می‌کَند
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۸۹.)

کُنده بر پای خویش زدن کنایه از متوقف گشتن، باز ایستادن.
چو طالع جهانگردی آرد به پیش
نشاید زدن کنده بر پای خویش
(نظامی، شرفنامه، ۳۴۵.)

کُنده بر دست و پای نهادن کنایه از دربند و قید گرفتار کردن.
هر که میخ و کدینه پیش نهاد
کُنده بر دست و پای خویش نهاد
(نظامی، هفت پیکر، ۳۴۷.)

کُندهٔ تن کنایه از عوامل نفسانی همچون بخل و حسد و خودخواهی.
کُندهٔ تن را ز پای جان بکَن
تا کُند جولان به‌گِرد انجمن
غُلِّ بُخل از دست و گردن دورکُن
بختِ نو دریاب در چرخِ کهن
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۳.)

کُندهٔ چاربَند کنایه از زمین به اعتبار چار عنصر.
برون جَسته زین کُندهٔ چاربند
فرس رانده بر هفت چرخِ بلند
(نظامی، شرفنامه، ۱۸.)

کُندهٔ گِران برپای افکندن کنایه از مقید کردن.
چون بر دلِ والدین گِره دید
بارِ اَمَلش گشاده بِه دید
افکند رضای این و آنش
بر پای دو کُندهٔ گِرانش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۶.)

کُنْ فَکان مراد عالم موجودات باشد.
از ورای کن فکان آمد پس از تخییل خویش
در مناجات ارنی فضولی کن فکن چون خوانمت
(سنایی، دیوان س، ۱۰۵.)

کُنْ فَیَکون بی‌مقدمه و فی‌الفور و نیز عالم وجود، آفرینش.

حال شما دی همگان دیده‌اند
کُنْ فَیکون کس نشود: بختور
گه مدرس شود و درس کند بر سرِ صدر
تا شود کُنْ فَیکون صدر جهان، مرتبسی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۵۵؛ ۶:۱۶۳.)

ای هر چه رمیده و آرمیده
در کُنْ فَیکون تو آفریده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲.)

کُنگرِ فردوس بالای بهشت.
روی چو بهشتش نموده رضوان
از کُنگرِ فردوس حورِ عین را
(مختاری، *دیوان*، ۱۷.)

کُنگرِ گَردون فرازِ عرش و آسمانها.
سرم به کُنگرِ گردون فرو نمی‌آید
بر اوج همت خود آشیانه می‌طلبم
(طالب آملی، *کلیات* ۷۶۳.)

کُنگرِ مقصود منتهای مراد و آمال.
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
به سرِ کُنگرِ مقصود چو بگسست کمند
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۳۶.)

کُنگرهٔ عرش بلندیِ افلاك، بلندیِ آسمان.
اساس قصر جلالم عنایت ازلی
بسی ز کنگرهٔ عرش برتر آورده
(عراقی، *کلیات*، ۹۴.)

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴.)

معراج تو از کنگرهٔ عرش فزون بود
زان روی که معراج تو بُد دوش محمد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۱.)

کنگرهٔ کبریا عرش برین.
دارم هوای کنگرهٔ قصر کبریا
بگذار تا از این قفسِ خاك بر پرم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲.)

کِنْگِری کردن مطربی کردن (کِنْگِر نوعی سازبوده است.)
در علم و هنر مشو چو من صاحبِ فن
تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی پسند اربابِ زَمَن
کِنگ آور و کِنگری کن و کِنگر زن
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۸۶.)

کُن مَکُن امر و نهی.
دم مزن چون کن مکن می‌نشنوند
با که گویی چون سخن می‌نشنوند
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۰.)

بی‌ادبان را به گِهِ کن مکن
نی حرکت نغز بود نی سخن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۴.)

دین چو به دنیا بتوانی خرید
کن مکن دیو نباید شنید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۸.)

کن مکن درپذیرد از فرمان
پس به‌جان گوید این بکن مکن آن
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۹۶.)

کنیزسرایی خدمتکار زن که در دربار در پیشِ ملکه‌ها به‌سر برد.
چو محرم شد همه شادی و غم را
به مادرخواندگی بر زد عَلَم را
نمودی بر کنیزانِ سرایی
گهی کدبانوی گه کدخدایی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۵.)

کَواره‌کشی حمالِ سبد میوه بودن، باربری کردن.
تو در پای پیلان بُدی خاشه روب
کَواره کشی پیشه، با رنج و کوب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۶.)

کوباکوبِ هجران کنایه از آسیب و رنج هجران و دوری.

زهی از جامِ مهرت مست گشته
ز کوباکوب هجران پست گشته
(اوحدی، *دیوان* ک، ۴۶۰.)

کوبِ غم کنایه از آسیب و رنج غم و اندوه.
ز کوبِ غم چه غم دارم که با او پای می کوبم
چه تلخی آیدم چون من بَر شیرین ذَقن باشم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۳.)

کوتاه‌بین کنایه از تنگ چشم و کوته نظر و خرده گیر.
در او هم اثر کرد میلِ بشر
نه میلی چو کوتاه بینان به شَر
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۲.)
نیست صائب قسمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشمِ سیاهش در نظر داریم ما
زلفِ جانان را چه نسبت با حیاتِ جاودان
حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی
(صائب، *کلیات*، ۳۸ و ۷۸۱.)

کوتاه‌دست کنایه از خویشتندار و پرهیزگار و نیز غافل و سست رای.
قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمندِ شیدا و هشیارِ مست
چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶ و ۲۰۱.)

کوتاه دستی کنایه از دسترسی به مراد و مطلوب نداشتن، ناتوانی، ناکامی و نامرادی.
ز کوتاه دستی در آن روزگار
نبُد جاذبه در تنِ کهربا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۵۸.)
نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول به یکبارگی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۸.)
زرشك شانه در تابم که با کوتاه دستیها
به صد آغوش در بَر می کشد آن عنبرین مو را
(صائب، *کلیات*، ۵۶.)

کوتاه دیده کنایه از اندك بین، تنگ نظر.
همه کوتاه‌دیده لیك از ناز
پایها سوی قبله کرده دراز
(سنایی، *منوبها* ح، ۲۳۷.)

کوتاه کردن کنایه از به‌پایان بردن.
به بگماز کوتاه کردند شب
به‌یادِ سپهبد گشادند لب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۶۸.)
سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۷۸.)

کوتاه نظر، کوته‌نظر آن که دیدگاه ضعیف دارد، دوراندیش نباشد، کنایه از تنگ نظر، غافل.
هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا
کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۰؛ *دیوان*، ۳۴۴.)
زین قصه هفت گنبد افلاك پرصداست
کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)
الحادخران و دین فروشند
کوته نظر و دراز گوشند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳۳.)

کوتوالِ دماغ نگاهبان اندیشه و فکر.
به منهیان حواس و به خازنانِ خیال
به کوتوال دماغ و به ترجمانِ زبان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۵.)

کوتوالِ عدل نگهبانِ داد و عدل.
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود
از منجنیق حادثه برج حصار ملك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۴.)

کوته‌آستین آن که آستین کوتاه دارد و کنایه از صوفی که شعار او داشتنِ آستین کوتاه بوده است.

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸ و ۳۰۲.)
محابا نیست از برقِ حوادث خوشه چینان را
نمی‌گیرد گریبان شحنه کوته‌آستینان را
(صائب، *کلیات*، ۴۴.)

کوته‌امید آن که قطع امید کرده است، ناامید.
به موسیٰ، کهن عمرِ کوته امید
سرش کرد چون دستِ موسی سپید
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۵.)

کوته اندیش کوته‌فکر، غافل، بی‌تدبیر.
کارِ نادانِ کوته اندیش است
یاد کرد کسی که در پیش است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۵.)
رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته اندیشی به فکر دور ما
ما ز چشم کوته اندیشان چنین آسوده‌ایم
ورنه در هر کوچهٔ راه طلب فرسوده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۹۱ و ۶۸۴.)

کوته‌پا آن که پایش کوتاه باشد و کنایه از حقیر و بی‌مقدار.
قطره گرچه خُرد و کوته‌پا بود
لطف آبِ بحر از او پیدا بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۵۸.)

کوته‌پایگی کنایه از ناچیزی و دون همتی و حقارت.
تو خرِ احمق ز اندك مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۰.)

کوته‌تگی کنایه از بی‌کیاستی و نافهمی، کوتاه‌بینی.
آن سپیدی مو دلیل بختگی ست
پیش چشم بسته‌کش کوته تگی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۵.)

کوته‌خنده کنایه از آن که شادی او دیر نپاید.
مثال برق کوته خنده‌ای تو
از آن محبوسِ ظلمات سحابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۱.)

کوته دُم، کوته دُنْب ابتر و کنایه از آنچه بی‌حاصل و بی‌نتیجه باشد.
شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی
دروغین است آن باده از آن افتاده کوته دم
این چنین می را بجو زین خنبها
مستی‌اش نبود ز کوته دُنبها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۸؛ *مثنوی* ن، ۴:۴۳۷.)

کوته دیدگی کنایه از غافلی، تنگ نظری.
فتنهٔ دنیا شدن صائب ز کوته دیدگی ست
چشم می‌پوشد ز عالم هر که صاحب دیده شد
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۱۴۹.)

کوته‌زبان کنایه از آن که به سبب نداشتن حقْ دعوی نتواند کند، نیز کم‌سخن و کسی که گفتارش نافصیح باشد.
در آن حریم که راه سخن ندارد شمع
به شِکوهٔ منِ کوته زبان که‌پردازد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

کوته‌نمد کنایه از گزافگو، حریص، پول دوست.
نایب آمد گفت صندوقت به‌چند
گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
گفت شرمی‌دار ای کوته نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۴.)

کوچك اَبدال مریدِ خردسال، شاگرد صوفی، مبتدی در سلوك، کنایه از نوچه و وردست.
کوچك ابدال تو کی قیمت خود می‌داند
که به هم‌چشمیِ خورشید قلندر شده است
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

کوچك دلی کنایه از خوش خلقی، فروتنی.

از ملکان غیرِ او جمع نکرده‌ست کسی
هیبت و کوچك دلی هر دو به هم داشتن
(سفایی، *دیوان*، ۱۱۹.)

مزد کوچك دلی قطره گهر می‌گردد
از ره عُجب بیایید به خود واگردیم
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۲۰۰.)

کوچ کردن از جایی به جایی نقل مکان کردن، مهاجرت کردن، رحلت کردن.
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی
اقبال دو منزلت به پیش آید باز
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۷۷.)

بس غریبید در این کوچهٔ شر، کوچ کنید
به مقیمان نو این کوچهٔ شر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

دست شسته ز حضرتش تلبیس
کوچ کرده ز کوی او ابلیس
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۶.)

لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد
روز طرب لشکری بر سپهِ غم گمار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

خامهٔ من در ثنات خط به جهان در کشید
رخت چو بنهاد فرض کوچ کند مستحب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰.)

کوچکین کوچك ترین.
کوچکین رنجور بود و آن وسط
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۱.)

کوچ گاه، کوچ گه جای عزیمت و نقل مکان کردن، کنایه از جهان.
بر آنم که تا جملهٔ مرز و بوم
نگردم نگردد سرم سوی روم...
نخستین خرامش در این کوچ گاه
به البرز خواهم برون برد راه
وزان کوچ (کوه)، فرخ درآیم به دست
ز صحرا به دریا کنم بازگَست
برون رفت از آن کوچ گه شهریار
سواحل سواحل به دریا کنار
نیوشنده بِه گر غمِ خود خورد
که او نیز از این کوچ گه بگذرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۰ و ۳۴۵؛ *اقبالنامه*، ۲۹۱.)

در کوچ گهش جمازه راندند
وز دور جمازه را نشاندند
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۶۸.)

کوچ گاهِ رحیل کنایه از دنیا.
گریزیم از این کوچ گاهِ رحیل
از آن پیش کافتیم در پای پیل
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۴.)

کوچ وبَلوچ نام طایفه‌ای از صحرانشینان که گویند در کوههای اطراف کرمان ساکن بوده‌اند و کار آنان راهزنی و دزدی بوده است.
هم از پهلو پارس، کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروج
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۷.)

اندر آن ناحیت به معدن کوچ
کوچ گه داشتند کوچ و بلوچ
(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۴۲.)

کوچ و قلان نوعی تحمیلات دیوانی (کوچ افرادی بوده‌اند که به‌عنوان چریك به‌کار گرفته می‌شدند و قلان مالیاتی بوده است که عشایر می‌پرداختند.)
بر دهِ ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۱؛ ۲:۱۳۶.)

کوچهٔ انتظار میعادگاه.
انجمن شد زیار آبادان
هست باغ از بهار آبادان

شهر از جلوه‌اش خراب ولی
کوچهٔ انتظار آبادان
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۵.)

کوچه‌باغِ زلف کنایه از خط میان یا کنار زلف محبوب.
هر چند دلفریب بود کوچه باغِ زلف
اما به خوش‌قماشی بازار عشق نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۲.)

کوچه‌باغِ عمر کنایه از طول و امتداد عمر، دوران زندگی.
سراسر می‌رود در کوچه‌باغِ عمر جاویدان
قدِ رعنای او را هر که در مدّ نظر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

کوچه‌بَند کنایه از محصور و مقید و گرفتار.
عمرها صائب به شهرِ عقل بودم کوچه‌بند
مدتی هم با غزالان سر به صحرا می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

کوچه‌بندِ رسوم کنایه از قید و بند آداب و رسوم.
بده می که بر قلبِ گردون زنیم
از این شیشه چون سنگ بیرون زنیم
برآییم از کوچه‌بندِ رسوم
قدم در بیابان چو مجنون زنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۹.)

کوچه‌دادن کنایه ازراه‌دادن به کسی یا چیزی که عبور کند.
سیل ار رسد به خانهٔ ما کوچه می‌دهیم
ما پیش طاق خانه مقرنس نمی‌کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۱.)

کوچهٔ دیوانگی راهِ جنون.
می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار
بیش از این خجلت زروی کودکان نتوان کشید
(صائب، *کلیات*، ۳۴۰.)

کوچهٔ رگ راه باریکِ رگ. (اضافهٔ تشبیهی)
دویدن میِ گلرنگ را به کوچهٔ رگ
به صد رسایی آواز آب می‌شنوم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۶.)

کوچه گَرد آن که در کوچه‌ها گردد و بیشتر رند و زیباپرست باشد.
گوشه‌گیران ستوده نام بوَند
کوچه گَردان فراخ‌کام بوَند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۹.)

کودبان کوهان شتر.
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کودبانِ من نشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۴؛ مثنوی ن، ۲:۴۴۱.)

کودک خو آن که خو و عادتی چون کودک دارد.
طفلِ تو گرچه که کودک خو بُده‌ست
هر دو عالم خود طفیلِ او بُده‌ست
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۹.)

کودکِ ساده طفلِ بی‌تعقل.
نزد من کهتر آمدند امروز
خواجهٔ پیر و کودکِ ساده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۹.)

کودکْ مزاج آن که اخلاق و عادت کودکان دارد.
پختگی بگذار ساقی با منِ کودک مزاج
زانکه می خام است درخور جرعه‌نوش خام را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۵.)

کودکْ مشربی روشی کودکانه داشتن، کودک مزاجی.
بود جای گوهر عبرت زمین پاك چشم
ما ز کودك مشربی تخم تماشا کاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)

کودکْ منش آن که سرشتی چون کودک دارد.

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
(عرفی، *کلیات*، ۱۱۰.)

کودک‌وار مانند کودک.
میان خاك چه بازی سفال کودک‌وار
سرای خاك به خاکی بباز مردآسا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

کودن پرست آن که کندفهم و بی‌ادراك و گول را ستاید.
آسمان کودن پرست و ما همه فطرت بلند
چون توان خَس پوش کردن شعلهٔ ادراك را
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

کودن کار کندفهم و گول و بی‌ادراك.
سالکی مر جُنید را پرسید
کای ز سر تا قدم همه اسرار
به تکلم درآکه مشرك کیست
گفت: ای هرزه گوی کودن کار
هر که نادیده نام او گوید
مشرك است و فضول و ناهموار
(عطار، *دیوان*، ۸۰.)

کورانه در حال نابینایی، از روی نادانی، جاهلانه.
هین مَدوگستاخ در دشتِ بلا
هین مران کورانه اندر کربلا
دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می باخت او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۷؛ ۴:۴۴۰.)

کورِ اخترگوی نابینایی که از ستارگان سخن گوید و کنایه از نادانِ دانانما.
کای خروس عشوه‌دِه چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کورِ اخترگوی و محرومی زراست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۸۹.)

کورِ اصلی آن که مادرزاد کور باشد.
هر کی او منکر شود خورشید را
کورِ اصلی را نباشد چاره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۷۳.)

کورِ باطن کنایه از کوردل، جاهل و گمراه.
کور را پرهیز نبود از قَذَر
چشم باشد اصل پرهیز و حَذَر...
کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است
کورِ باطن در نجاسات سِر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۹.)

کورْباطن کنایه از آن که هر چیز را تیره و تار ببیند، کج طبع، کوردل.
این کور باطنان که ز حُسنِ تو غافلند
خورشید را به دیده خفاش دیده‌اند
شرم و حیا چو لازم هر چشمِ روشن است
این کورباطنان ز چه چشمی حیا کنند
آیینه‌ای کجاست که بر کورباطنان
روشن شود که طوطیِ ما را نظیر نیست
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴، ۴۶۷ و ۱۹۹.)

کوربخت کنایه از بی‌طالع و بدبخت.
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

کورْبُخل کنایه از دنیا.
اگر زنده ماندی در این کور بخل
خسك ساختی دیگدان عنصری
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۶.)

کوربین کنایه از بی‌بصیرت.
گفت من قرب دو سال ای کوربین
بوده‌ام در گاهواره همچنین
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۳.)

کورْچشمِ دوربین کنایه از فرعون، نابینای عاقبت اندیش.
صد هزاران طفل می کُشت او برون
موسی اندر صدرخانه در درون

از جنون می کُشت هر جا بُد جنین
از حیَل آن کور چشمِ دوربین
(مولوی، مثنوی ن، ۵۵:۳.)

کورْچشمه نوعی پارچهٔ حریر که تار و پود آن بسیار تنگ و در هم بوده است.
کژ آکندی از کور چشمه حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشندهٔ چشمه‌دار
که در چشم ناید یکی چشمه‌وار
(نظامی، شرفنامه، ۱۲۶.)

کورِخام کنایه از ناقص، نادان و گمراه.
این چه ماند آخر ای کوران خام
با مهی که شد زبونش خاص و عام
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۹:۳.)

کورْدل کنایه از کج طبع، کند ذهن، بی ادراک و نافهم، سیاه‌دل و بداندیش.
کان کوردل نیارد پذرفتن
بندِ سوارِ دُلدُل شهبا را
(ناصرخسرو، دیوان، ۱۷.)
ای بی‌هنر زمانه مرا پاك درنورد
وی کوردل سپهر مرا نیك برگرای
(مسعود سعد، دیوان، ۵۰۳.)
کرده‌ای از وسوسه پرشور دل
هم ببین یك عیبِ خود ای کوردل
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۹.)
محبت کارِ جون تو کوردل نیست
سرشك از چشم پرویزن نیاید
(سیف فرغانی، دیوان، ۴۴.)
هان از سفر فرست جنین ارمغانیی
ای کوردل سپهر همین شیوه؟ همچنین؟
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۰۱.)
حسود کوردلت را دلی ست همچو انا
که قطره قطره خون است و جای جا برده
(کمال اسماعیل، دیوان، ۱۰۶.)

بس که خوشدل با غمم شبهای درد خویش را
دوست می‌دارم چو طفلِ کوردل آدینه را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۹.)
خورشیدِ یقین از افق غیب برآمد
این کوردلان دیده ببستند و ندیدند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۹.)
چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
(صائب، *کلیات*، ۵۲.)

کوردلِ خیال کنایه از آن که اندیشهٔ ناموزون دارد، کج اندیش و بی ادراك.
دیده‌کَنِ کوردلانِ خیال
سُرمه‌کشِ دیده‌ورانِ کمال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳.)

کورْدین جامهٔ پشمین.
از برای باستانی خسروی را سرمکن
وز برای کوردینی حمله بر گرگین مکن
(سنایی، *دیوان* س، ۵۰۸.)
گیر کردندی همه بر کتفشان بی کوردین
صدر جستندی همه در پایشان بیحاصله
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۸۲.)

کورشدنِ خط کنایه از ناخوانا گشتن خطّ نوشته شده.
چون نویسی بر سرِ بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جانِ کافرش
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۷:۲.)

کور کبود کنایه از بیچاره و درمانده و سیه‌روز.
بنفشه‌وار هستم بی‌وجودی
نشسته بر رهت کوری کبودی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۰.)

کوْرمرغ کنایه از گمراه، کافر.

کورمرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمنِ بازان شدیم
لاجرم وامانده ویران شدیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۸:۲.)

کور و پشیمان نشستن کنایه از سخت نادم و زیان دیده بودن.

گزیند کارها را مردِ نادان
نشیند زان سپس کور و پشیمان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۸۳.)

کور و کبود کنایه از ناقص، رسوا، زشت، گیج و گول و روسیاه.

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
جان نبرد خود ز شیر روبهِ کور و کبود
هر آنك می نخورد بر سرش فرو ریزد
بگویدش که برو در جهانِ کور و کبود
ای تو در آیینه دیده روی خود کور و کبود
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۲ و ۲۱۷؛ ۲۰۹:۴.)

نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هر دو کورند و کبود امروز با غبنی تمام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۶.)

کسی کاو منکرِ عشق است در راه
چه باشد؟ جاحدی کور و کبودی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۹۱.)

حسود تو گرچند کور و کبود است
معالی قدرت شد اورا مصور
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۰.)

کور و کر بودن به کار خویش کنایه از گیج و مبهوت و نادان بودن.

گزیند کارها را مرد نادان
نشیند زان سپس کور و پشیمان
سزایم گر نشینم هر چه بدتر
که هم کورم به کار خویش هم کر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۸۳.)

کورهٔ اثیر فلك، فلك اطلس یا فلك الافلاك.

از کورهٔ اثیر بجستی علم کشیده
تا بوتهٔ مُذهّب خورشید را بتابی
در کورهٔ اثیر جهان آتش افکند
تا آفتاب تازه کند رسمِ زرگری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰ و ۷۴.)

کورهٔ تزویر تافتن کنایه از برافروختن آتشِ تزویر و ریا و نفاق.

در بابِ من ز روی حسد یك دو ناشناس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۲.)

کورهٔ خاك تنور و آتشدان زمین، کنایه از مشرق.

زرگر صبح چون ز کورهٔ خاك
موج آتش دمید بر افلاك
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۲۲.)

کورهٔ زبرجد کنایه از آسمان.

بدان خدای که در کورهٔ زبرجد ساخت
ز لعل رخش تو هر ماه گوشوارِ جهان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۲.)

کورهٔ غم آتشدان اندوه و غم که سوزان است. (اضافهٔ تشبیهی)

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است
آتش بِه از آب است در آن کوزه که خام است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۴.)

کوری کردن نشاط و شادی کردن.

ای مَج، کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش، از تو تن و روان
کوری کنیم و باده خوریم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبانِ پریوشان
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۹.)

کوری و کبودی کنایه از رسوایی و زشتی و نادلپذیری.

برون از خطهٔ چرخ کبودش
رهیده جان ز کوری و کبودی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۶.)

کوزکوز رفتن دولا دولا رفتن.

نادره دزدی که پی سوز را
دزدد از این گونه شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون به روز
وین عجب آمد که رود کوز کوز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۷.)

کوزهٔ آفتاب کنایه از گوی خورشید.

کوزهٔ آفتاب بر کفنش
به دهان سَحر گلاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)

کوزه از نبات کردن نبات به شکل کوزه ریختن.

ای که ملك طوطی آن قندهات
کوزه‌گرم کوزه کنم از نبات
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۳:۷.)

کوزهٔ دومنی قدح یا جامِ بزرگ شرابخواری.

ای که از عارض آفتاب مَنی
پُر کن از باده کوزهٔ دومنی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۴.)

کوزهٔ عمر کسی فرودُرد آمدن کنایه از به سر آمدن عمر کسی.

چو آمد کوزهٔ عمرش فرودُرد
نهنگ خاك ناگاهش فرو برد
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۹.)

کوزهٔ کهن شده کوزهٔ سفالی که کهنه شده باشد.

چون کوزهٔ کهن شده بی‌آب ماند از آنك
در کارِ آب کاسه صفت بود ساغرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۵.)

کوزهٔ لذت شکنان ظرف و کوزهٔ متعصبان، آنان که از بین برندهٔ لذت و شادی هستند.

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودك منشان جرعهٔ شیرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۰.)

کوژبین کج بین، آن که حقایق را به گونه‌ای ناصواب بیند.

ندانستی که کار پاك دینان
نباید برد پیشِ کوژبینان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۷۵.)

کوژپشت خمیده پشت و کنایه از آسمان.

گفت فلان نیمشب ای کوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کُشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

لیکن این کوژپشت نگذارد
شاخِ عمرِ مرا که بار آرد
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۸.)

کوژپشتِ پشت شکن کنایه از فلك.

خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه‌گون
روان چو نور خرد در روان اهریمن
ز بس تزاحم انجم چنان نمود همی
مجرّه از بَرِ این کوژپشتِ پشت شکن
(انوری، *دیوان*، ۳۶۹:۱.)

کوژپشتِ مینارَنگ کنایه از آسمان.

کسی چه داند کاین کوژپشتِ مینا رنگ
چگونه مولعِ آزارِ مردمِ داناست؟
(انوری، *دیوان*، ۴۱:۱.)

کوژرو آن که کج رود، گمراه، کنایه از ابلیس.

بامدادی رفت ابلیسِ لعین
تا به درگاهِ نبی‌العالمین
هم ز سلمان هم ز حیدر بارخواست
برنیامد کوژرو را کار راست
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۴.)

کوژِ کمانْ پشت کنایه از فلك.

بزن تیری بدین کوژِ کمان پشت
که چندین پشت بر پشتِ تو را کشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۹.)

کوژگفتن کنایه از دروغ گفتن.
کسی کاو کوژ گفتن، خوی دارد
زبان در راستی کژگوی دارد
چرا کژ گویی ای من خاكِ کویت
که کژ گفتن بریزد آبرویت
(عطار، *خسرونامه*، ۲۶۹.)

کوس بر آسمان زدن کنایه از علوّ مقام و جاه داشتن.
داد از سرِ مهر پای من بوس
کی، آن که زدی بر آسمان کوس
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶.)

کوس بربستن کنایه از آمادهٔ جنگ شدن.
بزد نای رویین و بر بست کوس
شد از سُمّ اسبان زمین آبنوس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۰۳.)

کوس بر پیل بستن کنایه ازمجهز شدن و کوچ کردن برای جنگ.
وزان جایگه کوس بر پیل بست
به گُردان بفرمود و خود برنشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۴۹۴.)

کوس خاریدن کنایه از طبل نواختن.
ز خاریدنِ کوس خاراشکاف
پراکنده سیمرغ در کوهِ قاف
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۰.)

کوس خانه طبل خانه، نقاره‌خانه.
لشکرگهِ دین ستانهٔ او
کعبه شده کوس خانهٔ او
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳.)

کوسِ خدایی زدن کنایه از داعیهٔ سروری داشتن.
ما بندگان و کوسِ خدایی همی زنیم
آگاه نی که کوس خدایی ست پا به سنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۲۳۳.)

کوس خوردن کنایه از صدمه و آسیب دیدن.
نه چرخ و چرخ از او کاج خورده در جنبش
نه کوه و کوه از او کوس خورده در بالا
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۸.)
به تن زو کوس خورده کوهِ ساکن
به‌تك زوكاغ كرده بادِ عاجل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۴.)
ازپیت کوس خورده کوه ثبیر
وز تکت کاج خورده باد شمال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

کوسِ دولت کوسی که نوید سعادت و شادی دهد.
هر روز کوس دولت او نالهٔ دگر
در گنبد کبود فلك خوشتر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۴.)

کوسِ دولت شنیدن کنایه از به‌فرمانروایی و حکومت رسیدن.
چو خلوت نشین کوسِ دولت شنید
دگر ذوق در کُنجِ خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دلِ پُردلان زورمیدن گرفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

کوسِ رحلت زدن، کوفتن کنایه از هنگام کوچ کردن فرا آمدن، هنگام مرگ فرارسیدن.
کوسِ رحلت زدند منتظران
بر سر راه می‌کنند شتاب
وقت کوچ است و کرده مهجوران
خاك ره را به خونِ دیده خضاب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۲.)
خجل آن کس که رفت و کار نساخت
کوسِ رحلت زدند و بار نساخت
کوسِ رحلت بکوفت دستِ اجل
ای دو چشمم وداعِ سر بکنید
(سعدی، *کلیات* س، ۷۴: *کلیات* ك، ۴۶.)

کوس زیرِ گلیم زدن کنایه از امرِ آشکار را پنهان داشتن.

بعد از این ما و گلستان و سماع و روی دوست
کوس عشق شاهدان نتوان زدن زیرِ گلیم
(همام، *دیوان*، ۲۶.)

کوسِ سلطانی زدن کنایه از ادعای سروری داشتن.

گفت تا کی کوس سلطانی زدن
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۵۵.)

کوسِ سَنْجَری کوسی که لشکریان سلطان سنجر در جنگها به کار می‌گرفته‌اند و پرآوازه و مشهور بوده است.

در عصرِ تو معزی ثانی منم از آنك
بر درگهِ تو دمدمهٔ کوس سنجری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۶.)

کوس فرو کوفتن، کوس کوفتن نواختن کوس.

کنون دستِ مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۲ و ۱۷۸.)

به‌عزم عالم بالا چو کوفت کوس عروج
عَلَم برون زد از این دیر دایره‌کردار
(خواجو، *دیوان*، ۵۰.)

کـوسِ قادری زدن کنـایه از دعـوی قدرت و نیرومندی و برتری کردن.

چون بر سریرِ عدل سلیمان تویی چرا؟
بر بامِ آسمان نزنی کوس قادری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

کوس کوب آن که کوس و دهل زند.

گه عَلَمداران پیش تو عَلَم باز کنند
کوس کوبان تو از کوس برآرند آواز
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۸.)

کوسِ لِمن المُلك زدن کنایه از دعوی الوهیت کردن، خود را دارای نیرویی عظیم دیدن.

آن دلبرِ عیار من ار یار مَنَستی
کوسِ لمن المُلك زدن کارِ مَنَستی
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲۴.)

کوسِ محمودی زدن کوفتن طبل بسیار بزرگ و کنـایه از داعیـهٔ شهرت داشتن (گوینـد کوسِ محمودی کوس بسیار بزرگی بوده است که سلطان محمود برای لشکریان خود به کـار می‌گرفته و مشهور [شـ]ده است.)

چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزن به کوسِ محمودی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۱.)

من که در ملك قناعت کوس محمودی زنم
کی بود چشم طمع بر تاج و تخت سنجرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

کوسِ نودولتی زدن نقارهٔ نو پادشاهی زدن، کنایه از نوید سعادت و خوشی دادن.

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مهِ نو سفرم باز آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۰.)

کوس و عَلَم کنایه از شکوه و جلال و قدرت.

زان که من بی‌طاقتم سر تا قدم
می‌ندارم طاقت کوس و عَلَم
کاش بی‌کوس و عَلَم می‌بودمی
تا چنین دایم به هم می‌بودمی
چو او در بندگی داد قدم داد
خداوندش چنین کوس و عَلَم داد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۳۱ و ۳۲۰؛ *خسرونامه*، ۱۶.)

کوس یافتن کنایه از صدمه و آسیب دیدن.

بزد تند یك دست بر دستِ طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۴۱۳.)

کوشیدن با قضای آسمانی با سرنوشت و تقدیر ستیز کردن.

نگر تا در دلت نارد گمانی
که کوشی با قضای آسمانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۷.)

کوفت رسیدن کنایه از صدمه و آزار رسیدن.

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
وگر سرش همه پیشانی ست چون مسمار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۲۳.)

کوفته خُرد و آس شده، صدمه و آزار دیده، رنج و آزار کشیده و نیز نوعی طعام که از سبزی و برنج و گوشت سازند.

قَدَری کوفته و بریان هست
لیك پالودهٔ تر بیشتر است
چیست پالوده سرشكِ تر من
کوفته سینه و بریان جگر است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۶.)

کوفته شد سینهٔ مجروحِ من
هیچ نماند از من و از روحِ من
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۹۱.)

دلی که کوفتهٔ رنج و زخم خوردِ غم است
به عیش و عشرت بی‌حد و بی‌شمار رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۷.)

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است
(سعدی، *کلیات* ك، ۹۲.)

کوفته سَر آن که سر کوبیده باشد، در مقام تحقیر و مکافات گفته می‌شود.

زرین ترنج خیمهٔ افلاك میخ وار
در خاك باد، کوفته سر کز تو بازماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۱.)

کوکبِ بخت ستارهٔ اقبال و دولت.

کوکبِ بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادرِ گیتی به چه طالع زادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

کوکبِ دیگپایه کردار به اصطلاحِ عوام نسر واقع باشد.

عیوق به دست زورمندی
برده ز هم افسران بلندی
وآن کوکبِ دیگپایه کردار
در دیگِ فلك فشانده افزار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۷.)

کوکبِ رَخشان ستارهٔ تابناك و درخشان و کنایه از محبوب.

دیده‌ها در طلبِ لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکبِ رخشان به یمن بازرسان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۵.)

کوکب ریختن کنایه از اشك ریختن.

دیوانه کوکب ریخته از شورِ من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی بریده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۷.)

کوکبِ طالع ستارهٔ بخت و اقبال.

زجورِ کوکبِ طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

کوکبِ عیش ستارهٔ شادی و شادمانی.

باد هر روز غلامان تو را عیدی نو
تا که بر کوکبِ عیش است شب برنایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

کوکبِ کفش کنایه از میخِ کفش.

چون کنم قصد این سلوك شگرف
کوکب کفش از ستاره کنم
(عطار، *دیوان*، ۴۷۲.)

کوکبِ گیتی فروز کنایه از محبوب.

دوش سرگرم از وثاق آن کوکبِ گیتی فروز
نیمشب آمد برون چون آفتاب نیمروز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۷.)

کوکبِ مشرقی کنایه از خورشید.

بهر قلادهٔ سگش، کوکبِ مشرقی شود
همچو درستِ مغربی از افقِ فلك عیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

کوکبْ نشان گشتنِ چشم کنایه از اشك ریختن.
از آن کوکب نشان گشته‌ست چشمم روز در گریه
که افکند آستینِ شب جهان بر روی خندانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

کوکبِ هدایت ستارهٔ راهنمایی و ارشاد.
در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود
از گوشه‌ای برون آی، ای کوکبِ هدایت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۳۰.)

کوکبهٔ دلبری کنایه از شکوه و عزت دلدادگی.
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۳.)

کوکبهٔ روز کنایه از روشنایی روز.
هیچ شبی نگذرد تا نکند روی تو
کوکبهٔ روز را سوی جهان رهبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

کوکبهٔ عید کنایه از شکوه و جلالِ عید.
باز در مهدِ شرف کوکبهٔ عید رسید
موکب عشرت و شادی و طرب براثر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶.)

کوکبهٔ قافله‌سالارِ صبح کنایه از روشنایی خورشید.
کوکبهٔ قافله‌سالارِ صبح
باز رسید این نَفَس از راهِ شام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

کوکوزدن آوای کوکو سر دادن، تکرار کو (= کجا).
از آن زمان که نمودی و روی پوشیدی
ز شوق روی تو کوکو زنان چو فاخته‌ایم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۴.)

کوکو زدن فاختهٔ سرو در آغوش
در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۰.)

کوکو کردن آوازِ کوکو برآوردن.
فاخته چون نغمهٔ دلجو کند
بوم چرا بیهوده کوکو کند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۴.)

کوکو گفتن بانگِ کوکو برآوردن، تکرار کو (= کجا).
آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگهِ او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو؟
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۸.)

کوکو گوی گویندهٔ کوکو.
باز مردان چو فاخته در کوی
طوق درگردنند کوکو گوی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۸۲.)

کونِ خر کنایه از مردم ابله و نادان و بی‌تمیز.
پس بگویند بنده را حاشاك
مردکی ریش گاو و کون خر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۶.)

سیه‌باد روی سپهر کبود
که با کینه جفت است و با مهر طاق
به عیسی مریم خری می‌دهد
به کونِ خری می‌دهد صد یراق
گرچه دارم نطق عیسی لیك بهر مصلحت
گشته‌ام راضی کز این کونِ خران انگاردم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۰ و ۴۷۴.)

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم
کونِ خَرش شمار وگر گاوِ عنبر است
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۹۴.)

کون سوخته سُرین سوخته و کنایه از کسی که زیانی دیده باشد.
زان یك دو سه صلب دیده چون سندان
کون سوخته همچو بوتهٔ زرگر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۲.)

کَوْن و فساد موجود شدن و تباه گشتن، کنایه از جهان مادی و صوری، عالمِ طبیعت.

نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد
دهد عتاب و نوالش نشان خوف و رجا
(انوری، *دیوان* س. ۲.)

ای همه پوسیده در کون و فساد
جانِ باقیتان نرویید و نزاد
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۱۱۷.)

کَوْن و مکان جهانِ هستی، عالمِ ماده.

حاصل کارگهِ کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان* ط. ۱۰۴.)

نقش هستی رقم صورت کاشانهٔ ماست
هستی کون و مکان از خم و خمخانهٔ ماست
(نسیمی، *دیوان*، ۵۱.)

کوهِ آتش بودنِ کسی کنایه از گرمی و حرارت داشتن، پر جنب و جوش بودن کسی.

آن بحر دم کش است و از او دهر پُر بخار
یا کوهِ آتش است و از او چرخ پر شرار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

کوهِ آهن شدنِ چیزی کنایه از انباشته شدن، سخت و محکم گشتن چیزی.

کوهِ آهن شد غمم وز بختِ من
در جهان آهن‌ربایی مانده نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۷.)

کوهْ پشت کنایه از قوی پشت و با هیکل، تنومند، پهلوان.

فزون از چهل روسیِ کوه پشت
به آسانی آن شیر جنگی بکشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

کوهِ پولاد کنایه از کُند و بند بسیار سنگین.

اگر چه خاتمت کار عمر خلق فناست
که آدمی همه از بهر نیستی زادست
ولی فراق عزیزان که آن به کس مرساد
هزار بارگران‌تر ز کوهِ پولادست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۲۵۶.)

کوهْ پیکر، کُه پیکر هر چیزدرشت و کلان و کنایه از اسبِ قوی و چابك و تیزرو.

گر به قبول سلطنت قصد کنی ز دار ملك
از سُمِ کوه پیکران خاك عراق بسپری
به سُمِ کوه‌پیکران از رزم
کوه را در هوا فرستادی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴ و ۹۲۲.)

برانگیخت کُه پیکرِ بادپای
به گرزِ گران اندر آمد ز جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷.)

بگفت این و بر کوه‌پیکر نشست
پریچهره هم در زمان بر نشست
نظر کرد و کُه پیکر شاه دید
که بر طرفِ نخجیرگه می‌چرید
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۹ و ۱۴۲.)

کوه تا کوه سراسر، کنایه از بسیار زیاد.

زمین کوه تا کوه جوشنور است
سوار و پیاده به جوشن در است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۷۵.)

کوهْ‌تَن کنایه از اسب قوی و چابك.

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
وز آنجا کوه‌تن زی کوهکن راند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

کوهْ‌جگر کنایه از آن که دلیر و شجاع و نیز صاحب حوصله باشد.

دریاکشانِ کوه‌جگر باده‌ای به‌کف
کز تف به کوه لرزهٔ دریا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳.)

کوه در رقص آمدن به جنبش و پایکوبی برخاستن کوه. (اشاره به واقعهٔ حضرت موسی(ع) وطلب دیدار

از خداوند که در قرآن کریم در سورهٔ اعراف از آن سخن رفته است)

جسم خاك از عشق بر افلاك شد
کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خَرّ موسی صاعقا
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۱.)

کوه در سوراخِ سوزن رفتن کنایه از امر محال رخ دادن.

کوه در سوراخ سوزن کی روَد
جز مگر کان رشتهٔ یکتا شود
(مولوی، مثنوی ن، ۴۸۳:۴.)

کوه را کَه کردن کنایه از امری بزرگ را با کوشش کوچك کردن.

کوه را کَه کُن به استغفار و خَوش
جامِ مغفوران بگیر و خوش بکَش
(مولوی، مثنوی ن، ۴۸۳:۴.)

کوهْ رکاب کنایه از سوار دلیر و استوار.

کوهْ رکابِ بحر دل، صاعقه تیغِ ابر کف
سَروَرِ مشتری لقا خسروِ آسمان سپر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

کوهِ رونده کنایه از اسب چابك و تیزرو و قوی.

به کوهِ رونده درآورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۱.)

کوهِ زمین پیما کنایه از اسب تندرو و چابك.

چیست آن کوهِ زمین پیما و بادِ راهوار
باره‌ای صحرانورد و مرکبی دریا گذار
(معزی، *دیوان*، ۲۸۴.)

کوهْ زَهره کنایه از بردل و جرأت.

کوه‌زهره عاشقانند این چنین
کاتشین دریا چنان درخواستند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۳.)

کوهِ زَهره‌دل کنایه از آن که بردل و جرأت است.

این کوهِ زَهره‌دل که نهنگی ست بحرکش
در نوشخنده بین که چه زهرِ غمان کشد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۳.)

کوهِ سیم کنایه از سرین و کفل.

چو دختر میهمان را دید بر پای
بجنبانید کوهِ سیم از جای
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۹.)

گرچه می‌گویم و غیرت به دهان می‌زندم
کوهِ سیم از کمر آویختنش را نگرید
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۹.)

کوهِ صبر شکیبایی با قرار و سکون. (اضافهٔ تشبیهی)

درآی از کوهِ صبر، ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۲۷۷.)

کوهِ قاف به سوزن برکَندن کنایه از کار دشوار و محال کردن.

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن برکَنَم این کوهِ قاف
(مولوی، مثنوی ن، ۸۶:۱.)

کوهکَن کنایه از فرهاد، عاشق و دلدادهٔ شیرین همسر خسرو.

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ای ست
کوهکن خواب اندر این افسانه کرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۴۴.)

از تبرِ کوهکن آتش از آن می‌جهد
کز شررِ آهِ او سوخت دلِ تیشه را
(اهلی، *کلیات*، ۱۵.)

چرا پرویز را آورده در شور
اگر با کوهکن شیرین ندارد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۰۱.)

ز آتش دستیِ ما کوهکن سیماب جولان شد
اگر مرد است کوه بیستون جا را نگه‌دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۲.)

کوه‌کوب، کُه‌کوب کنایه از سخت کوبنده، درنوردندهٔ کوه، اسب و شتر قوی.

نگه کرد شاه آن یلی یال و بُرز
به کف کوه کوب اژدها سارگرز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۹.)

شادباش ای هیونِ آخته‌یال
هیکلِ کوه‌کوب و هامون مال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

کوه‌کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۷.)

همه کوه کوبانِ پولاد خای
شده غرق آهن ز سر تا به پای
فرو راند کُه کوب را از کمر
بر آن دشت خرم بر آورد سر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۴ و ۱۸۶.)

کوه‌کوبِ فلک جنبش کنایه از اسب تندرو و چابك.

چو کوه کوبِ فلك جنبشت به پویه درآید
به نعل گَرد برآرد ز زیرِ صخرهٔ صمّا
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

کوههٔ آسمان فراز و بلندیِ آسمان.

چون کنگرهٔ سحاب آبان
بر کوههٔ آسمان شتابان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۲.)

کوههٔ چرخ کنایه از فراز فلك، اوجِ آسمان.

وین هودج کبریای دل را
بر کوههٔ چرخ اخضر آرم
در بادیه تاختی عرب‌وار
بر کوههٔ چرخ ناقه‌رفتار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۷ و ۱۷۵.)

کوهه‌زدن کنایه از حمله کردن.

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه از او خوی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۰.)

کوههٔ قاف فراز و بلندی کوه قاف.

بر کوههٔ قاف مَحملِ توست
بنگاهِ خسان چه منزلِ توست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۸.)

کوهی کاه کردن کنایه از کار دشواری را آسان نمودن.

این چنین کاری که کوهی کاه کرد
رغم عبدالله را الله کرد
گر تحمل هست نیکو از یکی
هست نیکوتر ز شاهان بی‌شکی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۹.)

کوهی و کاهی کنایه از بزرگی و کوچکی، زیادی و کمی.

میان کوهی و کاهی گر اجتماعی هست
غمِ چو کوه و تنِ همچو کاهِ درویش است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۳.)

کوی هفتاد راه کنایه از دنیا.

بُنه بست از این کوی هفتاد راه
به هفتم فلك برزده بارگاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸.)

کُه اندام آن که اندامی چون کوه بزرگ و قوی و استوار دارد.

کُه اندام مه تازش و چرخ گَرد
زمین کوب و دریا بُر و رهنورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۱.)

کُهبَد کوه‌نشین و کنایه از زاهد و تارك دنیا و نیز خزینه‌دار.

پرستاران به رفتن راه رفتند
به کُهبَد حالِ صورت باز گفتند

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
به رسم کُهبَدان دردادش آواز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۵ و ۶۶.)
خداوند رز تند و ناپاك بود
به دِه کُهبَد و خویش ضحاك بود
نیامد برون آن دومه پهلوان
همی بود کُهبَد در اندُه توان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰۴ و ۲۰۶.)

کُه‌پاره پاره‌ای از کوه و کنایه از بزرگ هیکل.
مرکبی طیاره‌ای کُه‌پاره‌ای
شخ نوردی کُه‌کَنی، وادی جهی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۱۲.)

کَه‌پَرّه پرِ کاه.
بایزید ار این بود آن روح چیست؟
ور وی آن روح است این تصویر کیست؟
هر دو او باشد و لیك از ریع زرع
دانه باشد اصل و آن کَه‌پَرّه فرع
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۱۷.)

کَهتاب کاه‌دود و آن آتش نهادن بر کاه و دود کردن آن برای بازشدن بینی چارپایان است و نیز جوشانده‌ای از ادویهٔ گوناگون است که برای تخفیف درد عضوِ رنجور به‌کار رود.
گفته بودی که کاه و جو بدهم
چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران و اقربات مدام
کاه کَهتاب باد و جو کشکاب
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۴.)
ای چون خرِ آسیا کهن لنگ
کهتاب تو روی کهربارنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۵.)

کِهترپرور آن که با زیردستان مهربان باشد، بنده‌پرور.
از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد
آن ملك‌زادهٔ آزادهٔ کهترپرور
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۴.)

کِهترنواز آن که زیردستان و چاکران را بنوازد، مورد مهر و لطف قرار دهد.
یکی گفت کای شاهِ کهترنواز
چرا گشتی اکنون چنین دیرساز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۸۴.)

کهترنوازی دلجویی و نوازش زیردست و کوچك‌تر.
سزد گر بزرگی به‌جای آوری
در ایوان این بنده پای آوری
نگه‌داری آیین و راه کیان
ز کهترنوازی نیاید زیان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۲۴۰.)

کَهدان آخور، جایی که کاه و علف در آن نهند و نیز جایی که برای خوابیدن سگ کاه‌ریزند.
اینها که نیَند از تو سزای کَه و کَهدان
مر حور و جِنان را تو چه گویی که سزااند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۴۶.)
معدهٔ تن سوی کَهدان می کشد
معدهٔ دل سوی ریحان می کشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۹.)

کَهدانی، کَهدانی سگ سگی که در آخور و کاهدان بخوابد و کنایه از تن‌پرور و پست و ناچیز.
و آنك چون سگ زاصل کهدانی بود
کی مر اورا حرص سلطانی بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۳.)
به گرد شهر هر روزی شکارت استخوان باشد
که کهدانی سگی چندند شیر مرغزارِ تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۹.)

کَه‌دود دودِ کاه.
اگر کُهم هم از آواز تو صدا دارم
وگر کَهم همه در آتش توام کَهْ دود
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۹۸.)

کَهْدود زیربینی کردن یك نوع شکنجه بدین سان که شخص را نگونسار می آویختند و دودِ کاه زیر بینی او قرار می‌دادند.

از بهر سپندِ صدرِ انور
از طُرّهٔ بام و حلقهٔ در
آویخته شخص بُخل بینی
کَه دودش کرده زیر بینی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۲.)

کَهرُبا کنایه از کشش و جاذبه.
پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بی‌رَهان بی این و آن...
کهربا دارند چون پیدا کنند
کاهِ هستی تورا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
زور تسلیم تو را طغیان کنند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۴:۱.)

کَهرُبا رَنگ کنایه از رنگ پریده، زردرنگ.
ای چون خرِ آسیا کهن لنگ
کهتاب تو روی کهربارنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۵.)
شد او کهربارنگ چون گشت خشك
زمرد صفت بود تا بود تَر
(مسعود سعد، دیوان، ۲۰۰.)

کَهفُ الاَنام پناهِ مردمان.
در جهان ایدون کدامین شاه جز کهف الانام
بوشجاع الب ارسلان برهانِ میرالمومنین
(لامعی، دیوان، ۱۴۱.)

کَهفِ اُلوهیّت درگاهِ الهی، پرستشگاه خداوندی، غارِ اصحابِ کهف.
بر دَرِ کهف الوهیت چو سگ
ذره ذره امر جو برجسته رگ
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۹:۵.)

کَهفِ امان پناهگاهِ امن و امان.
حِلم او چون کوه و اندر کوه او کهفِ امان
طبع او چون بحر و اندر بحرِ او دُرّ فطن
(منوچهری، دیوان، ۷۲.)

خدایگان صدور زمان و کهفِ امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۵.)

کَهفِ اُمَم کنایه از پناهِ مردمان و ملتها.
آینه زین روی بس، خاصه دراین ربع خاك
جبهت کهفِ اُمَم، قدوهٔ آخر زمان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۶۶.)

کَهفِ شیرمردان کنایه از غارِ اصحابِ کهف.
بر دَرِ کهفِ شیرمردان باش
کرده چون سگ بر آستان خلوت
(خاقانی، دیوان، ۷۵۰.)

کُه‌گُذار درنوردندهٔ کوه، کوه‌پیما.
از سرِ گوی زیرِ او برخاست
آن کُهِ کُه‌گذارِ بحر گذر
(فرخی، دیوان س، ۱۱۷.)
کوه و هامون را به یك جو ناچریده
ابلق هامون نورد کُه‌گذارت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۳۱.)

کَهگِل کاهگل (در قدیم هنگام بیهوشی کسی جلوِ بینی او کاهگل قرار می‌دادند تا به‌هوش بیاید.)
آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چونك در بازار عطاران رسید
آن یکی دستش همی مالید و سر
و آن دگر کَهگِل همی آورد تر
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۳:۴.)

کَهگِل کردن کاهگِل ساختن.
روی خاك آلود من چون کاه و بر دیوار حَبس
از رخم کَهگِل کند اشك زمین اندای من
(خاقانی، دیوان، ۳۲۱.)
روی خاکی و نمِ چشمِ مرا خوار مدار
چرخِ فیروزه طربخانه از این کَهگِل کرد
(حافظ، دیوان ط، ۱۸۲.)

کُه‌مَعنی کنایه از آدمی، انسان مستعد.

تو از این سو و از آن سو چون گدا
ای کِه معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو
می‌شوی در ذِکر یاربّی دوتو
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶۵.)

کُهنانه آنچه زمانی بر آن گذشته باشد، کهنه.
نو نشود حال عیش و روز نشاطت
جز به‌میِ سالخوردهٔ کهنانه
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۵۲.)

کُهنْ بازار کنایه از آن که در معامله کهنه‌کار است.
نقدِ عمر تو بُرد خاقانی
دهرِ نوکیسهٔ کهن بازار
چون بهین مایه‌ات برفت از دست
هرچه سود آیدت زیان پندار
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۰.)

کُهنْ باغ کنایه از آسمان.
زرین طاووس از این کهن باغ
بگذشت و نشست لشکرِ زاغ
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۰.)

کُهنْ بام کنایه از آسمان.
هر شب که رود بر این کهن بام
برفرش فرشتگان زند گام
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۳.)

کُهنْ بنیاد کنایه از جهان، دنیا.
آن رها کن در این کهن بنیاد
کز تو خلقی کند به‌نیکی یاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۶.)

کُهنْ جامه کسی که جامهٔ کهنه در برداشته باشد.
فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست
در ایوانِ قاضی به صف برنشست
کهن جامه در صفِ آخرترین
به غرش در آمد چو شیرِ عَرین
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴ و ۱۰۵.)

کُهنْ خاکدان کنایه از دنیا.
عرفی آغازِ گریه کن شاید
این کهن خاکدان خراب شود
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۲.)

کُهنْ خرابات کنایه از دنیا.
مپذیر در این کهن خرابات
از نوقدمان دمِ خرافات
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۶.)

کُهنْ دوزی کنایه از کهنه‌گرایی، رَوِشِ کهنه بکار بردن.
کآنچه گویندهٔ دگر گفته‌ست
ما به‌می‌خوردنیم و او خفته‌ست
تا توانم چو بادِ نوروزی
نکنم دعویِ کهن دوزی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳.)

کُهنْ دولاب کنایه از فلك.
خوش کسی کاندر این ره بی‌آب
آب خوش خورد از این کهن دولاب
کآب ندهد به کس یکی کوزه
شیشهٔ آبگون فیروزه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۰.)

کُهنْ دیرْ کنایه از دنیا، جهان مادی.
یاری ست مرا در این کهنْ‌دیر
از تخمهٔ بوسعید ابوالخیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۴.)
بشکسته طلسمِ این کهن دیرْ
بگذشته به ملك جان، سبك سیرْ
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

کُهنسال آن که عمر بسیاری بر او گذشته باشد، سالخورده، پیر.
کهنسالی آمد به نزدِ طبیب
زنالیدنش تا به‌مردن قریب
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۷۹.)

ز تاریخ کهنسالان آن بوم
مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهنسالان این کشور که هستند
مرا بر شقهٔ این شغل بستند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲.)

کُهنْ سَیرْ آنچه گردش و حرکتی دیرین و قدیمی دارد.
اگر شادیم اگر غمگین در این دیرْ
نه‌ایم ایمن ز دورانِ کُهن سیرْ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سِرّ اخترانِ کُهن سیرْ و ماهِ نو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۳.)

کُهن شدن، کهن گشتن کهنه شدن، پیر گشتن، کنایه از تباه گشتن، از رونق افتادن، از کار افتادن.
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر
(فرخی، *دیوان س*، ۶۳.)
چو بشنید از او اردوان این سخن
بدانست کان کار او شد کهن
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۶۹۹:۴.)
نوگشته کهن شود علی حال
ور نیست مگر که کوه شروین
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی
چون خاك کهن را به بهار ابر گهربار
ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۰، ۳۷۷ و ۷۱.)
کهن گردد اکنون حدیث افاضل
چو از عقل او حلهٔ علم نو شد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۵.)

کُهنْ طاس کنایه از آسمان.
ختم الخلفا در این کهن طاس
ز آدم شده نی ز آلِ عباس
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۶.)

کُهنْ فرش کنایه از زمین.
جای و علفش نه زین کهن فرش
از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش
آوازه شد اندر این کهن فرش
السلطان استوىٰ علی العرش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۴ و ۸۶.)

کُهنْ کار آن که سابقهٔ کار دارد، مجرب و آزموده.
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند
سخن بگذار مروارید سُفتند
سخنهای کهن زالی مطراست
وگر زال زَر است انگار عنقاست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۴۵.)

کُهن کردن فرسوده کردن، پیر و فرتوت کردن.
بر کهن کردنِ همه نوها
ای برادر موکل است دهور
دیر بماندم در این سرای کهن من
تا کُهنم کرد صحبت دی و بهمن
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۶ و ۱۶۸.)

کُهنْ گرگِ خشن کنایه از فلك.
تیرباران سحر دارم سپر چون نفکند
این کُهن گرگِ خشن بارانی از غوغای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

کُهنْ مِیزَر کهنه شلوار، کهنه‌پوش.
که فردا شود بر کُهن مِیزران
به دستار پنجه گزم سرگران
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۵.)

کهنه آسیا، کهنه آسیاب کنایه از فلك.
چراغ اهل دلم بی فروغم ار بینی
ز گرد محنت این کهنه آسیا شده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)
خوش بود خاصه قطب در دل خاك
آب این کهنه آسیاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۳.)

کهنه آموز آن که چیزی قدیمی و کهنه را آموزد.

از محقق تا مُقلِّد فرقهاست
کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتارِ او سوزی بود
و آن مقلد کهنه آموزی بود
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۴.)

کهنه اسلام آن که مسلمانیش قدیم باشد.
چو دید آن طُرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی
صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶۲.)

کهنه‌دوز کنایه از مقلد، کهنه‌پرست.
چون مرا جمعی خریدار آمدند
کهنه‌دوزان جمله در کار آمدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵۶.)

کهنه‌دِه کنایه از جهان.
بساط جهان نیست از مرد خالی
از این کهنه دِه کدخدایی طلب کن
(فیضی، *دیوان*، ۹۶.)

کهنه‌عروسِ سبزچادر کنایه از فلک.
بر سوگ شود سیاه جامه
این کهنه عروسِ سبز چادر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۴.)

کهنه عشق آن که عشق کهنه و قدیم دارد.
منم آن کهنه عشقی که دگر بار
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۷.)

کهنه‌فروش کنایه از آن که معانی کهنه عرضه کند.
نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوفروشانیم و این بازار ماست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

کهنه‌قبا آن که قبای ژنده و کهنه دارد.
خُلق خوشبوی تو با شاهِ ریاحین می‌گفت
ای گُلِ کهنه‌قبا باز چه لام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

کهنه‌کاخ کنایه از فلک.
دل چه پَرد تاز فلک نگذرد
جوجه که در بیضه بود کی پَرَد
سایهٔ دل باید از آن سان فراخ
کز تهِ آن گم شود این کهنه‌کاخ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۹۱.)

کهنه‌گر فرساینده، کهنه‌کننده.
کهنه‌گر است این زمان عمر اَبد مجو در آن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱۸.)

کهنه‌گنبد کنایه از فلک.
ز گلزار معنی نه رنگی نه بویی
در این کهنه گنبد نه‌هایی نه هویی
(شیخ بهایی، *دیوان*، ۱۵۹.)

کهنه گورخانهٔ پست کنایه از دنیا.
تا در این کهنه گورخانهٔ پست
گورخان هم ز داغ گور بخَست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۵۴.)

کهنهٔ نوخیزتر کنایه از آسمان.
نیست در این کهنهٔ نوخیزتر
موی شکافی ز سخن تیزتر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۸.)

کیاپیکر عظیم‌الجثه، بزرگ پیکر.
زیر آن خنجرِ کیا پیکر
سیر این ناکسان گیا شده‌گیر
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۴.)

کیخسروشدن کنایه از بزرگ شدن، به کمال رسیدن، و نیز تابان شدن.
کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی‌سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۱.)

کَیدِ دَجّالْ شکلان مکر و فریبِ آنان که همچون دجال دروغگو و کذاب هستند (دَجّال بنا به روایات

مردی است که به دروغی در آخرالزمان دعوی الوهیت کند.)

کیدِ این دجال شکلان آخر اندر چه فتاد
چون لوای مهدی آخر زمان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

کیرگاو کنایه از تازیانه و شلاق.

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو
داروی دیوانه باشد کیرگاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی لَتِ خربندگان خر چون رود
گر خری دیوانه شد نك کیرگاو
برسرش چندان بزن کآید لباب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۲۲؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۵.)

کیسه‌بُر جیب‌بُر، دزد عیار و طرار.

دست غیری مبُر که در همه شهر
قلب کارانِ کیسه بُر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

کیسه بُرانند در این رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۶.)

نه هیچ کیسه بری همچو طُره‌ات طرار
نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاك
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۰.)

نگه کرد آن شوخ در کیسه دُر
که بیند همه خلق را کیسه بُر
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۵.)

چون به بازار خواجه مست افتاد
زشت باشد ز کیسه بُر فریاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۸۴.)

کیسه بربستن کنایه از فایده بردن، حصولِ فایده.

کوه از پی حکم تو کمر بست
کان از کَرَمِ تو کیسه بربست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)

کیسه بردوختن، کیسه دوختن کنایه از توقع بسیار و بی اندازه داشتن.

بی تو بر جانم جهان بفروختم
کیسه بین کز عشق تو بردوختم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۴.)

کیسه‌ای خواستم که بردوزم
باشم آنجا و دانش آموزم
کیسه‌ای دوخته بر درگهت از روی امید
زآنکه بی لطفِ تو کس درخور غفران نشود
(سنایی، *مثنویها*، ۲۱۲؛ *دیوان*، ۱۰۵.)

ای تو را در وجود شمع و شکر
نقد هر کیسه کآسمان بردوخت
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۸.)

کیسه‌ای کز دوستی بردوختم
بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

بر کیسه مدوز کیسهٔ اجر
تا نگسلد از عتاب توبه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۲.)

کیسه‌ای بر وعده‌های بخت نتوان دوختن
خفته‌گر در خواب حرفی گفت از آن آگاه نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۶.)

بی تو از تن چه کیسه بردوزم؟
یا ز جان من چه طرف بربندم؟
(باباافضل، *دیوان*، ۲۵۳.)

کیسه به صابون زدن کنایه از خرج کردن.

خاقانی از چشم و زبان شد پیش تو گوهرفشان
تو عمر او را هر زمان کیسه به صابون می‌زنی
عشق تو عقل مرا کیسه به صابون زده است
وآمده تا هوش را خانه فروشی زند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۷ و ۶۰۹.)

کیسه پرداختن خالی کردن کیسه از زر و سیم.

کیسه پرداخته شد جوهریِ فطرت را
تا تو ای گوهرِ ازهر به مراد آمده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰۱.)

لعل تو عشاق را به قیمت یك بوس
کیسه به‌جای یکی هزار بپرداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۲.)

کیسه‌پرداز تهی کنندهٔ کیسه و کنایه از سخی و بخشنده و نیز جیب‌بُر و دزد.

کیسه پردازِ بحر و کان کفِ توست
که بدو خرج جاودان دارند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۱۸.)

به دستان دوستان را کیسه پرداز
به زخم زخم دلها را شفاساز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۷.)

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

بی‌حفاظ و گدا و قحبه‌زن است
کیسه پرداز و دزد و نقب زن است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

ما که بُندارِ بندر جگریم
کیسه پرداز معدنِ بصریم
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۷.)

کیسه‌پردازی کردن خالی کردن کیسه، بخشیدن.

کاسه‌های سر چو از سودای دوست
نیست خالی کیسه‌پردازی کنید
(همام، *دیوان ت*، ۱۰۶.)

کیسه‌تهی بودن خالی بودن کیسه، کنایه از نداشتن سیم و زر و مال.

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیم تنان
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۵ و ۲۱۴.)

کیسهٔ چشم کنایه از حدقهٔ چشم.

به بازار رخت از کیسهٔ چشم
دلم را مبلغی نقصان فتاده‌ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۷.)

کیسه‌خالی شدن کنایه از خرج شدن.

گفتم بکنم یادش مانَد که بمانَد جان
شد کیسه همی خالی طرار همان در دل
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۷.)

کیسه شکاف کنایه از جیب بر، دزد عیار.

مست بودم که عشق کیسه شکاف
نیمشب نقد اختیارم برد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۴۷.)

کیسهٔ صبر خالی افتادن کنایه از بی‌طاقت و بی‌حوصله شدن.

عَلَم عشق عالی افتاده است
کیسهٔ صبر خالی افتاده است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۳.)

کیسهٔ عُمر کنایه از دوران زندگی و عمر.

کیسهٔ عمر سپردیم به دهر
دهرِ غدار امین بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)

کیسه فربه‌شدن کنایه از پولدار شدن.

لفظ معنی ندهد بی‌سخنِ معجز او
کیسه فربه نشود بی‌قلمِ لاغر و
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۴۷.)

کیسه‌فشان آن که کیسه را خالی کند و کنایه از زرریزان.

گر نه صراف خزان کیسه‌فشان رفت زباغ
چون چمنها ز دهانش همه یکسر ذَهَب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۹.)

کیسه‌گَر دوزندهٔ کیسه.

برو از گوش سوی دل بنگر کیست مست تو
بدر این کیسه‌های ما تو به کوری کیسه‌گر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۶۱.)

کیسه‌گشادنِ صورت کنایه از صورت اصلی از دست دادن، مسخ شدن.

کیسهٔ صورت ز میانم گشاد
طوق تن از گردن جانم گشاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۰.)

هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد خِرد
هر کجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۸.)

کیسه‌گشای کنایه از برطرف کنندهٔ حوایج زندگی.
حجرهٔ آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین
لعل در این و زر در آن کیسه گشای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

سپهر کارکش و روزگار کیسه‌گشای
دو خادمند درش را به نیك و بد مأمور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۱.)

کیفَ حالك حالت چطور است؟
چو بر دریا زند تیغ پلالك
به ماهی گاو گوید کیفَ حالك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷.)

کیفر بردن سزای عمل دیدن، نادم و پشیمان شدن.
همه ز کرده پشیمان شدند و در مَثَل است
کسی که بد کند از بد هم او برَد کیفر
(معزی، *دیوان ك*، ۲۷۱.)

دست خدای اگر نگرفتستی
حسرت خوری بسی و بری کیفر
کسی کاو خوار دارد کار دین را
برَد فردا پشیمانی و کیفر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵ و ۵۳۶.)

کیفر کشیدن به سزای عمل رساندن، انتقام گرفتن.
مادر آن پیل بچگان کین کَشَد
پیل بچه‌خواره را کیفر کَشَد
پیل بچه می خوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۱.)

کیف و کم چگونه و چند.
در میان دوستان و دشمنان اوصاف او
خارج از حصر و برون از حیطهٔ کیف و کم است
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۴.)

کیْقُبادْ پایه کنایه از آن که دارای پایه و مرتبه‌ای بلند است.
تاجِ ملکان ابوالمظفر
زیبندهٔ ملك هفت کشور
شروانشهِ آفتابْ سایه
کیخسروِ کیقبادْپایه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۰.)

کیْقُبادْ پیکر کنایه از آنکه بلندمرتبه و مقام و دارای قدرت است.
شروانشهِ کیقبادْ پیکر
خاقانِ کبیر ابوالمظفر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷۱.)

کیْقُبادْ کلاه کنایه از آن که جاه و مقامی بس بلند دارد.
چون که بهرامِ کیقبادْ کلاه
تاجِ کیخسروی رساند به ماه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۵.)

کیْقُبادی کردن کنایه از سروری و سرفرازی کردن.
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۵.)

کیك در پاچه کنایه از بی‌قرار و ناآرام و مضطرب.
ستاره را ز رواء تو کیك در پاچه
زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۱۹.)

کیك در پاچهٔ کسی افکندن کنایه از بی‌قرار و سراسیمه و ناآرام کردن کسی.
کیك در پاچهٔ من افکندی
و آنگهت سنگ درفتاد به سر
(انوری، *دیوان س*، ۴۰۷.)

کیك در پاژه افتادن کنایه از ناآرام و مضطرب شدن.
کوه را زلزله چون کیك فتد در پاژه
ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۹.)

کیك در شلوار آکندن کنایه از هراسان و مشوش و بی‌قرار ساختن.

امید را وجل افکنده سنگ در موزه
وقاد را اجل آکنده کیك در شلوار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۶.)

کیك در شلوار افتادن کنایه از هراسان و مشوش و ناآرام گشتن.

کُله آنگه نهی که درفتدت
سنگ در کفش و کیك در شلوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۰.)

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
کوه را با سخطش کیك فتد در شلوار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۶.)

کیكِ عجز در شلوار کسی افکندن کنایه از بی‌قرار و ناآرام ساختن کسی از عجز و ناتوانی.

بدین قصیده که پیراهن معانی اوست
فکنده‌ام همه را کیكِ عجز در شلوار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۸.)

کیمُختِ خاك کنایه از سطح ناهموار زمین.

کیمخت خاك هست چو نارنجی قمر
از عکس شاخهای ترنج برآورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۰.)

به خون رنگ داد از دلِ دردناك
ادیم رخ زرد و کیمختِ خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۷.)

کیمُختِ زمین کنایه از سطح ناهموار زمین.

تا در شکم زمین تن اوست
کیمختِ زمین چو نافِ آهوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۶.)

بادِ یمانی به سهیل نسیم
ساخته کیمختِ زمین را ادیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۷.)

نطعِ کیمختِ زمین از خونِ شیران لعل فام
گاو چرخ از ناوك شیرافکنان زیر و زبَر
رود نیل آسمان بی‌آب انعامت سراب
کارِ کیمختِ زمین بی‌فیض احسان تو خام
(خواجو، *دیوان*، ۶۰ و ۵۶۸.)

کیمُختِ کَرگ پوست دباغی شدهٔ کرگ.

یکی بهره خفتان ز کیمختِ کرگ
هم از مهره ماهیان خود و ترگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۷.)

کیمُختِ کوه کنایه از ناهمواری سطح کوه.

به چتر شام ز انفاسِ بحر کرده سواد
به تیغ صبح ز کیمختِ کوه کرده قراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

کیمُختْ لب کنایه از آن که لبی کلفت و ستبر دارد.

تیزچشم آهن‌جگر فولاددل کیمخت لب
سیم‌دندان چاه‌بینی ناوه‌کام و لوح‌روی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۷.)

کیمُختِ ماه کنایه از سطح ناهموار و لکه‌دارِ ماه.

گندمگون گشته ادیمش چو کاه
یافته جودانه چو کیمختِ ماه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲.)

کیمیااثر آنچه اثری چون کیمیا دارد، کنایه از نادر و نایاب و عزیز.

ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است
به‌گاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
(عرفی، *دیوان*، ۴۰.)

کیمیاپرور پرورندهٔ کیمیا، سازندهٔ کیمیا.

حدیثِ سر کوه و مردم گیا
که سازند از او زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کانِ زر است
سخن بین که چون کیمیاپرور است
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۶.)

کیمیادار دارندهٔ کیمیا و کنایه از آب دریا که مایهٔ نفع جهانیان است.

استاده رونده آسمان‌وار
بر طلق روان کیمیادار
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۲.)

کیمیا ساختن کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن و نیز به دست آوردن آنچه نادر و دشوار باشد.

که با من چنین کیمیا ساختی
جهان از پشوتن بپرداختی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۱۳.)

بدبود انصاف چون اغیار دارد ملك دل
رد بود سیماب چون خورشید سازد کیمیا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶.)

کیمیاساز آن که قلع و مس را به طلا و نقره بدل کند، کنایه از خداوند.

کیمیاساز است چه بود کیمیا
معجزه بخش است چه بود کیمیا
این ثنا گفتن زمن ترك ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۳.)

کیمیاسازِ گردون کنایه از روح مجرد، فرشته، قوای طبیعی.

کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هردم طنین
نقش‌بندانند در جوّ فلك
کارسازانند بهرِ لی و لك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۵۹.)

کیمیا فروش آن که کیمیا و اکسیر فروشد.

در زوایای رستهٔ معنی
مفلسِ کیمیافروش منم
(انوری، *دیوان* س، ۴۳۴.)

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۳۷.)

کیمیاکار کنایه از آن که ناقصی را کامل کند.

خرد هر چند نقدِ کائنات است
چه‌سنجد پیش عشقِ کیمیاکار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۵.)

کیمیاکاری عمل کیمیاگری، کنایه از حیله‌بازی.

کیمیاکاریِ جهانِ دورنگ
لعل آتش نهفته در دلِ سنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۶.)

کیمیاکردن کنایه از حیله به‌کار بردن و نیز ناقصی را به مرحلهٔ کمال رساندن.

دو عقابند بر دو شاخ فلك
که به جز بیخِ عمر بر نکنند
کیمیا می کنند با خورشید
تا ز پایش چو سایه درفکنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

ما خاك راه را به نظر کیمیا کنیم
صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۴۵۲.)

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
آیا بوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۲.)

آنان که یافتند اثر کیمیای فضل
مس را به التفات نظر کیمیا کنند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۱۹.)

کیمیاگَر آن که فلز ناقصی را کامل کند، قلع و مس را به طلا بدل کند، کنایه از کامل.

آسمان در پیش حُکمت حلقه در گوش آمده‌ست
و آفتاب از بهر جودت کیمیاگر می شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۸.)

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

فارغیم از زر که ما بس پُرفنیم
خاکیان را سر به‌سر زرین کنیم
از سما کی کدیهٔ زر می کنیم
ما سما را کیمیاگر می کنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۷.)

کیمیاگری فلزات ناقص را به کامل بدل کردن، اکسیرسازی.

غلامِ همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند
حافظ غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۸ و ۶۱۳.)

کیمیاگشادن کنایه از چیز بکر و نایاب به دست آوردن.

در جُستن گوهر ایستادم
کان کندم و کیمیا گشادم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

کیمیای بهروزی کنایه از وسیلهٔ خوشبختی و سعادت.

غبار راهِ طلب کیمیای بهروزی ست
غلامِ دولت آن خاکِ عنبرین بویم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)

کیمیای بی کران کنایه از مرد کامل و راهدان.

بد چه باشد مسّ محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل نبُد
کیمیا از مسّ هرگز مس نشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۴.)

کیمیای جان کنایه از شراب.

دردِه کیمیای جان آتشِ جام زیبقی
طلق حلال پروران طلق روان گوهری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

کیمیای سعادت کنایه از وسیلهٔ تحصیل نیکبختی و سعادت.

هر که این شرط را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۰.)
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۲.)

کیمیای شرف بزرگی و جلال و شکوه نادر و بی نظیر. (تشبیه صریح)

جهان در آرزوی کسب کیمیای شرف
به خاک ساحَتِ فرخندهٔ تو برگذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

کیمیای عشق یافتن کنایه از کامل شدن.

دست از مسِ وجود چو مردانِ ره‌بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۷۲.)

کیمیای فتوح کنایه از می.

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنجِ قارون دهد عمر نوح
بده تا به رویت گشایند باز
دَرِ کامرانی و عمرِ دراز
(حافظ، *دیوان* ی، ۲:۱۰۵۲.)

کیمیای لعل کنایه از میِ سرخ فام.

بدین مژده بیا تا باده نوشیم
زمین را کیمیای لعل پوشیم
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۷۲.)

کیمیای مراد اکسیرِ مراد و مقصود. (تشبیه صریح)

نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۲۴.)

کیمیای مسِ عالم کنایه از عقل اول و آخر بین.

کیمیای مسّ عالم با توَست
عقل و دانش را گُهر تُو بر توَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۶.)

کیمیای مِهر اکسیرِ عشق. (تشبیه صریح)

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یُمنِ لطف شما خاک زر شود
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۰۷.)

کین آختن انتقام گرفتن.

همی برد بر هر سویی تاختن
بدان تاختن بود کین آختن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۴۵۴.)

میان بست بایدش برتاختن
وزان زشت پتیاره کین آختن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۲.)

کین آفرید کنایه از خداوند.
ای که صبرت نیست از پاك و پلید
صبر چون داری از آن کین آفرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۱۹.)

کین آور جنگجو، انتقامجو.
ستاره‌شناسان و دین آوران
سوارانِ جنگی و کین آوران
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۲.)

کین آوری جنگجویی و نیز انتقامجویی.
کَرم کُن نه پرخاش و کین آوری
که عالم به زیر نگین آوری
نه شمشیرِ کُندآوران کُند بود
که کین‌آوری ز اخترِ تند بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۶ و ۱۲۹.)

کین اندیش آن که در اندیشهٔ ستیز و انتقام باشد.
بی‌گمان شد که گورِ کین اندیش
خواندش از بهر کینه خواهیِ خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵.)
تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی
عجب وضعی ست خوش یارب همیشه آن چنان دارش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۳.)

کینِ ایرج نام لحن نوزدهم از سی لحن مصنفات باربد و نیز شور و غوغای کینه خواهی ایرج پادشاه پیشدادی.
چو کردی کینِ ایرج را سرآغاز
جهان را کینِ ایرج نوشدی باز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۴.)

کین پژوه ستیزخو، انتقامجو.
سرانجام پیران بیامد زکوه
مرا برد نزدیكِ آن کین پژوه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۵۹.)

کین توختن انتقام کشیدن، انتقامجویی کردن.
زمانی زکین پدر توختن
نیاسودی از غارت و سوختن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۴.)

کین‌توز کینه‌کش و انتقام گیرنده.
شماساس ِ کین توزِ لشکرپناه
که قارن بکشتش به آوردگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۷۳.)
ای بر اعدا و اولیا فیروز
وز مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب
وز دگر جاهِ قاهرت کین توز
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۰.)
دگرباره به کوشش گشت کین توز
که دشمن چیره می‌شد روز تا روز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۳.)
پیکانش ز دشمنان بد روز
چون غمزهٔ دوست باد کین توز
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۹.)

کین جوی جنگجو، دلاور و نیز انتقامجو.
ز گُردانِ کین جوی سیصدهزار
سپه داشت شایستهٔ کارزار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳۹.)
چه جویی مهرِ کین جویی که با او
حدیثِ مهرجویی درنگیرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)

کین خواستن انتقامجویی کردن، کین جُستن.
که خسرو بسیجیدش آراستن
همی رفت خواهد به کین خواستن
به رزم اندر آید به کین خواستن
چرا باید این لشکر آراستن
(دقیقی، *دیوان*، ۷۱ و ۷۲.)
چو با رستم آیم به کین خواستن
بباید تورا نوحه‌آراستن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۴۶.)

کین‌خواه انتقام جوینده، کینه‌جو.

از همه بدتر این که شد کین‌خواه
شترِ مست نیز بر سر چاه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۰۹.)

به تدبیری چنین آن شیرِ کین‌خواه
رعیت را برون آورد بر شاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۴.)

کین داری کینه‌جویی، دشمنی.

باژگونه رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدارکین‌داری گرفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۲:۴.)

کین در میان خاستن دشمنی میان دو کس پدید آمدن.

در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رای است و نیکو سِیَر
سرش پادشاهِ یمن خواسته است
ندانم چه کین در میان خاسته است
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

کینِ سیاووش نام لحن بیستم از سی لحن مصنفات باربد.

چو زخمه راندی از کین سیاووش
پر از خونِ سیاوشان شدی گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۴.)

ببین زخمه کز پیش کیخسروِ دین
به کینِ سیاووش چه برهان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۹.)

کیْ نشان آن که نشان از شاهی و بزرگی دارد، کنایه از اصیل و بانژاد.

سزد گر بوَد نامِ او کی پشین
که هم کی نشان است و هم کی نشین
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۱.)

خورشید ملك پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسرای کی نشان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۴.)

کینِ شیطانی دشمنی و کینهٔ اهریمنی.

رحم ایمانی از او بریده شد
کینِ شیطانی بر او پیچیده شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۴:۴.)

کین فزای بسیار انتقامجو و کینه‌ور.

به هفتم برانیم زایدر سپاه
که او کین فزای است و من کینه‌خواه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۵۲:۳.)

کین کشیدن انتقام کشیدن.

که او خود زدشمن کشد کین تو
نهد بر سپهرِ برین زینِ تو
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۵.)

فرزند توییم ای فلك ای مادرِ بدمهر
ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴.)

ملك دشوار کند حاصل و آسان بخشد
به رضا و به سخط کین کشد و جان بخشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۵.)

کین کوشی دشمنی و انتقامجویی.

سخت می‌رنجی ز خاموشی او
وز نحوس و قبض و کین کوشی او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۱:۶.)

کین گُزاری انتقامجویی و کینه‌وری.

نیست وقتِ کین گزاری و انتقام
من به دست خویش کردم کار خام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۴:۵.)

کین گستر آن که عداوت و دشمنی را موجب گردد، انتقامجو.

هر آن اختری کان به گردون دَر است
به کام فرامرزِ کین گستر است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۳۳۲۲.)

کین گستری انتقامجویی، ستیزه‌جویی.

ببین تا به‌هنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۵.)

کین وَری دشمنی و انتقامجویی.

کارگاه خشم گشت و کین وری
کینه‌دان اصلِ ضلال و کافری
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۸۴.)

کی نهادن داغ و نشان نهادن.

عادل نظام ملك محمد که رای او
بر روی شهریار کواکب نهاد کی
والا محمد ابن محمد که پیش او
بر چهرهٔ قباد نهد روزگار کی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۳ و ۸۵.)

کینه از کسی به‌دل گرفتن دشمنیِ کسی را در دل داشتن.

مرا به گاه و به تختِ تو هیچ حاجت نیست
به دل چه کینه گرفتی ز من به بی گُنهی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۲۲.)

کینه‌پرور آن که کینهٔ کسی در دل دارد تا به وقت مقتضی انتقام گیرد.

آن کینه‌پروری که ز بغض تو دَم زند
و آن خوی گرفته‌ای که به کینت کشد عَلَم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۷.)

کینه‌توز آن که انتقام کشد، بدی را تلافی کند، کینه در دل دارد.

یکی برد بر پادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌توز
همی گفت هر دم به زاری و سوز
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۲.)

من به هوس همی خورم ناوکِ سینه‌سوز را
تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه‌توز را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۳.)

لعلِ کرشمه‌ساز را چاشنی عتاب ده
چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را
بدخوی من که داشت بر ابروی کینه‌توز
چندان شکنج ناز که بر آستین نداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۲ و ۲۸۱.)

کینه‌توزی کینه‌کشی و انتقامجویی.

خواری من ز کینه‌توزی بخت
از عزیزان مهربان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲.)

کینه‌جو، کینه‌جوی کینه‌جوینده، انتقام گیرنده.

یارب چه کینه داشت به من دشمنی که او
شد رهنمون به دیدنِ آن کینه جو مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۴.)

چنین گفت گرسیوزِ کینه‌جوی
که ما را از ایران بدآمد به‌روی
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۱۰.)

کنیزك همی تشنهٔ خون اوی
به درد پدر زو شده کینه‌جوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۹.)

آیینه‌ای ست خنجرِ آن ترکِ کینه‌جو
عشّاق دیده‌اند در او صورتِ هلاك
(شفایی، *دیوان*، ۵۷۸.)

ای چرخ کینه‌جو که روی بر خلافِ ما
آگه نه‌ای ز نالهٔ اختر شکاف ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

کینه‌جویی انتقامجویی، دشمنی.

ز کینه‌جویی ما دشمنان ملول شدند
ولی هنوز دلِ دوست از جفا نگرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

از کینه‌جویی تو شکایت کنم چرا
کز شوخی آنچه نیست به یاد تو کین ماست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۱.)

فلك بر سرِ کینه‌جویی ست با من
از آن در تنم هولِ جان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۲.)

کینه‌خواه بدخواه، انتقام جوینده، دشمن.

به مژده نوندی برافکن به راه
که ما چیره گشتیم بر کینه‌خوا
وز آن سو چو از شهر داور سپاه
سوی جنگ برد اثرط کینه‌خواه

به کم یك زمان اندر آوردگاه
بُد افکنده هر سو یکی کینه‌خواه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۳، ۲۴۵ و ۲۹۹.)

چه بُری سری را همی بی گناه
که کاووس و رستم بوَد کینه‌خواه
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۳۰.)

کینه‌خواهی انتقامجویی، تلافی دشمنی و بدی.
چو بر هرمز سرآمد پادشاهی
ز خسرو تازه گشتِ آن کینه‌خواهی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۳.)

بیا که دل ز ورق حرف کینه‌خواهی شست
سرشك بی‌تو ز مژگانِ من سیاهی شست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

ز کینه‌خواهی آنان حذر که خصم از دور
به زخم غلتد و نه تیر و نه کمان دارند
(شفایی، *دیوان*، ۴۸۴.)

کینه‌دار آن که از کسی عداوت در دل دارد، دشمن، بدخواه و بداندیش.
نگه کرد گرسیوزِ کینه‌دار
بدان تازه رخسارهٔ شهریار
سپهدار چون قارنِ کینه‌دار
سواران جنگی چو سیصدهزار
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۰؛ *شاهنامه* د،۱:۹۶.)
جهان دشمنی کینه‌دار است بر تو
نباید که بفریبدت آشکارش
(ناصرخسرو، *دیوان* ۰، ۳۳۶.)

کینه‌داری دشمنی و خصومت.
بیا با ما مورز این کینه‌داری
که حق صحبت دیرینه‌داری
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۹۲.)

کینه‌دل آن که در دل خصومت و عداوت دارد، بدخواه و دشمن.

با ما نشود سینهٔ این کینه‌دلان صاف
چون آینه هر چند که از اهل صفاییم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۷.)

کینه‌ستاندن انتقام گرفتن.
نخسبم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه‌خواه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۳.)

کینه‌سگال کینه‌جو، بدخواه، کینه‌اندیش.
می‌زدند آن دو شیرِ کینه سگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

کینه‌کار عداوت پیشه، ستیزه‌گر.
این چرخ گردگرد کواکب نگار چیست؟
وین اخترِ ستیزه‌گر کینه‌کار چیست؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۸.)

کینه‌کش انتقام گیرنده، تلافی کننده، و کنایه ازمبارز و جنگجو.
خستهٔ آسمان کینه‌کش است
بستهٔ روزگار غدار است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۴۶.)

زیبا بود بخاصه کسی را که روز و شب
غمگین بود ز محنتِ گردون کینه‌کش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۳۸.)

هرچند فلك کینه‌کش از تلخی مرگ است
هرگز بتر از زهر غمت کینه‌کشی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۷۱.)

چنان تا از آن لشکر کینه‌کش
بیفکند برجای هفتاد و شش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۰.)

کینه‌کشیدن انتقام گرفتن.
کینه‌ها خواهد کشید از خصم او دارای دهر
زان بتر کاسکندر از داراب بن داراکشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)

همیشه کینهٔ تو من کشم ز دشمن تو
رواست گر نکشی تیغِ کینه‌کش ز نیام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۴۷.)

گر کشم کینه بر آن میر و حَرَم
آن تعدی هم بیاید بر سرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۴:۵.)

کینه‌گاه جای ستیز، میدان جنگ.
گرانمایه دستور گفتش به شاه
نبایدت رفتن بدان کینه‌گاه
(دقیقی، *دیوان*، ۷۲.)

کینه‌گذار انتقامجو، کینه‌کش.
فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید
چنین دو دشمن کینه‌گذار از آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۷.)

درکمین تو بسی عیب شماران هستند
سینه‌پر درد ز تو کینه گذاران هستند
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)

کینه‌گذاری انتقامجویی، کینه‌کشی.
با اهلِ وفا کینه گذاری عجب از تو
یك ذره به ما لطف نداری عجب از تو
(شفایی، *دیوان*، ۶۸۵.)

کینه‌گستر آن که جنگ و ستیز کند، جنگجو.
کیوان رزم پیشه و برجیس بزم ساز
بهرام کینه‌گستر و خورشید صف‌ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کینه‌ور بدخواه، بداندیش، دشمن وکنایه از خشمگین و غضب آلود و نیز رزمجو.
همان آزمایش بد از روزگار
از این کینه‌ور تیز دل شهریار
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۹.)

جهان کینه‌ور بود بر من چو خواندم
ثنای تو برجان من مهربان شد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۱.)

تو هم جنگ را باش چون کینه‌خاست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست
به باد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۰ و ۹۸.)

همی آمد چنین تا کشور ماه
هم آشفته سپه هم کینه‌ور شاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۵۹.)

بود اسدالله به غبار مصاف
با یکی از کینه‌وران در طواف
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۳۸.)

بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن
تا مهربان دلم نشود برتو کینه‌ور
(قطران، *دیوان*، ۱۳۱.)

کینه‌وری بدخواهی و دشمنی.
بی‌کینه‌وری سلاح بسته
چون گل به سلاح خویش خسته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۵.)

کیوانِ آبْ صورت کنایه از آن که با حشمت و جاه پاك و با صفاست (مراد ممدوح شاعر است).
کیوانِ آب صورت و برجیسِ شمع تاب
بهرامِ مهرپیشه و خورشید روح‌سان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کیوان به‌گَز پیمودن کنایه از کار محال کردن.
هین برو جلدی مکن سودا مپز
که نتان پیمود کیوان را به‌گز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۳:۳.)

کیوانِ جودگستر کنایه از آن که در بخشندگی وسخا مقامی رفیع دارد (مراد ممدوح شاعر است.)
کیوانِ جودگستر و برجیس نورپاش
بهرامِ فتح بخشش و خورشیدِ زرفشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کیوانِ حکمران کنایه از پادشاه مقتدر (مراد ممدوح شاعر است.)

خورشیدِ ملك پرور و بهرامِ کامران
برجیسِ سعدگستر و کیوانِ حکمران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

کیوانِ دادخواه کنایه از عدالت گستر، عادل (مراد ممدوح شاعر است.)

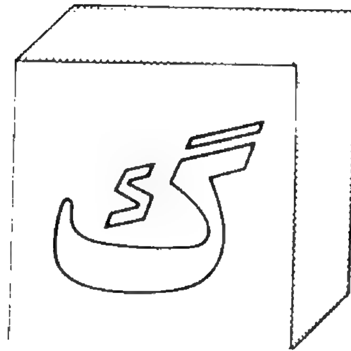
خورشید چرخ داور و بهرامِ دادگر
برجیس دادپرور و کیوانِ دادخواه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

کیوانِ رزم پیشه کنایه از رزمجوی دلیر و دلاور (مراد ممدوح شاعر است.)

کیوانِ رزم پیشه و برجیسِ نرم ساز
بهرامِ کینه‌گستر و خورشید صف‌ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

کیوانِ روزْمنظر کنایه از آن که رویی روشن و تابناك دارد (مراد ممدوح شاعر است.)

کیوانِ روزمنظر و برجیسِ جیش‌دار
بهرامِ چرخ قدرت و خورشیدِ خوش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)



گازُرآسا مانند و همچون گازر.

بر چادر کوه گازُراسا
از داغ سیه‌نشان برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۹.)

گازُرِ حادثات سست‌وسو دهندهٔ پیشامدها.

این چنین ماهتاب دانی چه
گازرِ حادثات را ساید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۴۱.)

گازُرشوی گشتنِ جامه کنایه از تمیز و سپید شدن جامه از فرط شُستن.

چو گازرشوی گردد جامهٔ خام
خورد مقراضهٔ مقراض ناکام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۶.)

گازُرکده جایی که در آن رخت شویند، رختشوخانه.

سمله چو گازرکدهٔ ابگیر
سینه تهی چون سر ناحفص پیر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۹۹.)

گاز نهادن بر کسی کنایه از کشتن کسی.

نفَسی در رخ من خند چو صبح
همچو شمعم چه نهی گاز امشب
(عطار، *دیوان* ت، ۱۰.)

گال دادن فریاد بر اوردن، سر و صدا کردن، و نیز بازی دادن.

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
که همی سازم فَرَج را وصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال
کای فَرَج بادت مبارک اتصال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۸۸.)

گامِ آرمیده قدمِ آهسته، خرامیدن.

آن لعلِ دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
و آن رفتنِ خوشش بین و آن گام آرمیده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۴.)

گامِ آهو جای پای آهو و در اصطلاح صوفیه دل سالک طالب.

همچو صیادی سوی اشکار شد
گامِ آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گامِ آهو درخور است
بعد از آن خود نافِ آهو رهبر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۵.)

گام از خطِ کسی بیرون نهادن کنایه از سر پیچی و نافرمانی از کسی کردن.

آسمان بر هر که گام از خط او بیرون نهاد
از پی خوش کردن کام تو دندان می‌زند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۷.)

گام از خود برون نهادن کنایه از خود بی خود شدن.

نتوانم به کوی وصل رسید

مگر از خود برون نهم گامی

(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۲.)

گام از گام ننهادن قدم از قدم برنداشتن، حرکت نکردن.

تا نکنم صد خروش بازنیاید به هوش

تا نزنم شصت چوب ننهد از گام گام

(لامعی، *دیوان*، ۹۵.)

گام انداختن جست و خیز کردن.

گام اندازیم و آنجا گام نی

جام پردازیم و آنجا جام نی

زانك آنجا جمله اشیا جانی است

معنی اندر معنی اندر معنی است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۷.)

گام بر کام زدن کنایه از ترك خواهش و میل کردن.

در ازل درد تو چون شدگام زن

گر زنی گامی همه بر کام زن

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۷.)

گام پیش نهادن پیشقدم شدن.

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند

(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)

گام خستن کنایه از رنجه شدن، به زحمت افتادن.

چند هنگامه نهی بر راهِ عام

گام خستی بر نیامد هیچ کام

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۴.)

گام خوش آن که گام و قدم را نیکو بردارد.

زنخ نرم و کفك افکن و دست کش

سرین ِگرد و بینا دل و گام خوش

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۵۷.)

گام زدن قدم زدن، راه رفتن.

شتر کاو سوی نخلستان زند گام

اگر خاری خورد هم خوش کند کام

(امیرخسرو، *خسرو و شیرین* م، ۳۰.)

عمری ست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم

دستِ شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

(حافظ، *دیوان*، ۲۳۶.)

گان دادن قحبگی کردن مردان، کار زشتِ امردان.

چیست جنسیت یکی نوع نظر

که بدآن یابند ره در همدگر...

چنك اندر مرد خوی زن نهد

او مخنث گردد و گان می‌دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری

طالب زن گردد آن زن سعتری

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۴۳.)

گاوِ آب، گاوِ آبی گاوی که در آب زیست کند و از آن عنبر به‌دست آید.

گاوِ آبی گوهر از بحر آورَد

بنهد اندر مرج و گردش می‌چَرَد

در شعاع نور گوهر گاوِ آب

می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکندهٔ گاوِ آبی عنبر است

که غذااش سنبل و نیلوفر است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۹.)

گاوِ آسمان در اصطلاح منجمان برج دوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.

در درون پره افتد از برون نی

شیر و گاوِ آسمان روزِ شکارت

(انوری، *دیوان*، ۱:۳۹.)

اختران پیش گرز گاوسرش

رخت بر گاو آسمان بستند

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۹.)

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله

تا راه کهکشان نبود راه که کشان

(خواجو، *دیوان*، ۱۱۱.)

در مقامی که شیر رایت را

حمله بر گاوِ آسمان باشد

(وحشی، *دیوان*، ۱۸۸.)

گاو آوردن کنایه از سبك دستی کردن، فریبکاری و طراری کردن.

اگر گاو آرند پیشت سفیهان
به یك نکته صد گاو خر را ببندی
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
قرض ندهد کس مر او را یك پشیز
هان و هان با او حریفی کم کنید
چونك گاو آرد گره محکم کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۷؛ *مثنوی ن*، ۲۸۳:۲.)

گاوِ بَرین گاوِ آسمان که دومین برج از برجهای دوازده گانه باشد.

گاوِ برین، گاو دگر زیر زمین
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۴.)

گاوْپای درمیان داشتن کنایه از نادان دخالت در کار داشتن، سروکار با نادان داشتن.

انوری آخر نمی‌دانی چه می گویی خموش
گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب
(انوری، *دیوان س*، ۱۸.)

گاوپیسه گاوی که با نشانه‌های سیاه و سپید باشد و کنایه از سال، شب و روز.

سپهدار ترکان از آن بتر است
کنون گاو پیسه به چرم اندر است
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۸.)
دگر گفت کان گاو پیسه کدام
که هستش جهان سر به سر جارگام
به پاسخ چنین گفت دانشْ سگال
که این گاو نزدیكِ من هست سال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۸.)
کعبه روغن خانه‌ای دان روز و شب گاوخراس
گاوپیسه ِگرد روغن خانه گردان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

گاوْپیکر به شکل و هیأت گاو و نیز گرز فریدون که به صورت کلهٔ گاومیش بوده است.

یکی گُرزهٔ گاوپیکر سرش
زدی هر که آمد همی در برش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵۳:۱.)
بماند دشمنِ دجال صورتش درِگل
چو خر ز صاعقهٔ گرزِ گاوپیکرِ او
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۰۵.)

گاوِثَریٰ گاوِزمین که بنا به داستانها گاوی است که بر پشت ماهی قرار دارد و زمین روی دو شاخِ آن باشد.

گر زند بر خاك تیغِ آبدار باد زخم
ز آتش آن پیکر گاوِ ثَریٰ گردد کباب
سُروی گاوِ ثَریٰ را چو خانهٔ زنبور
گهِ درنگ مشبك کند به میخ نعال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۸ و ۲۴۲.)

گاوِچرخ گاو فلك که به اصطلاح منجمان دومین برج از برجهای فلکی است.

چون به روز عید گاوِ چرخ را قربان کنی
تیر قوس آسمان در کیش و قربان تو باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۲.)
گر، به دست خود فشاندی تخم آن
ور به گاوِ چرخ کردی شخمِ آن
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۳.)
گر حکم بر کفایت آب و زمین کنی
بهرِ تو گاوِ چرخ نهد در شیار دست
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۱۷.)

گاوْچشم آن که چشمی فراخ وگشاده دارد، نیزنامِ گُلی است که درون آن زرد و برونش سفید است.

گاوچشمی چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته
شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاوْچشمی پیل گوشی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۸۶؛ *خسرو و شیرین*، ۱۲۶.)
ز بس لاله و خیری و گاوْچشم
شده زُهره را خیره بر گاوچشم
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۴.)

گاوچهر به شکل و هیأت گاو و نیز گُرز فریدون پادشاه پیشدادی.

سرش را بدین گُرزهٔ گاوچهر
بکوبم نه بخشایش آرم به مهر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۵۴.)

گاوِ خَراس گاوِ گردانندهٔ آسیا.

تا بود سیرالسوانی در سفر دور فلك
واندر آن دوران نظیرِ گاو او گاو خرآس
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۱.)

گردن به طناب است که چون گاوِ خراس
سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

اسبی دارم به کُندی از خر خرتر
چون گاوِ خراس بل کز او پرخورتر
چندانك همی رود بود بر یك جای
هر چند همی خورَد بود لاغرتر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۷.)

چشمت به‌سانِ گاوِ خراس ار نبسته‌اند
سرگشته همچو گاو چرایی در این خراس
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۳.)

گاو درخرمنِ عُمربودن کنایه از عمر تباه شدن، نابود گشتن.

گاوِ گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد
تا مهِ نو کشتزارِ آسمان را هست داس
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۱.)

گاو در خرمن کردن کنایه از کوبیدن خرمن، برداشت حاصل.

این زمین کاین تخم افکندم در او
از سرشکم آب می بندم در او
آن درو چون وقتش آید من کنم
وآن زمین را گاو در خرمن کنم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۲.)

گاوِ دریا گاوی که بنا به داستانها گوهرِ شب چراغ در گلو دارد و شبها به نورِ آن چرا می کند.

گاوِ فلکی چو گاوِ دریا
گوهر به گلو در از ثریا
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۴.)

گاوْ دل کنایه از احمق و نادان، ترسو.

منم گاو دل تا شدم شیر طالع
که طالع کند با دلِ من نزاعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

بی‌شیر دلی به‌سر نیاید
وز گاو دلان هنر نیاید
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۳.)

مانده عدوی گاودل از فزع بلارکش
چون سگ سقف مرده تن چون خرساز بی‌روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۸.)

گاوْ دُم بوق، شیپور، کرنا، نفیر که در جنگ نوازند.

برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
دم نای رویین و رویینه خُم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۸۳.)

برآمد دمِ مُهرهٔ گاوْدُم
شد از گرد گردان خور و ماه گُم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۱.)

گاوِ دوزخ کنایه از نفس آدمی.

ظلم مستور است در اسرار جان
می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها
گاو دوزخ را ببینید از ملا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۳۹.)

گاوِ دوشا گاوی که شیر بسیار دهد.

گاوِ دوشای عمر او ندهد
زین پس از خشکسال حادثه شیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۶۲.)

گاوَرْس غله‌ای شبیه ارزن.

نان گاورس و زره بر باید
خوان خود را بدان بیاراید
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۶.)

گاوَرْس ریزه کنایه از جرقه، اخگر آتش.

طاووس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو
گاورس ریزه‌های منقا برافکند
(خاقانی، دیوان، ۱۳۴.)

گاوَرْس ِ زَر کنایه از قطره‌های می.

از مَسام ِ گاوِ زرین شد روان گاورس زَر
چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند
(خاقانی، دیوان، ۱۱۱.)

گاوَرْسه حبه‌ای که از زر یا سیم به اندازهٔ یك ارزن سازند.

گاورسه جو کرد، می ندانی
بایدت سپرد زر به زرگر
(ناصرخسرو، دیوان م، ۹۴.)

جرم خورشید اگر عکس پذیرد ز دلت
در هوا ذره جو گاورسه زرِ ناب شود
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۴۵.)

گاوریش کنایه از ابله و نادان و خام طمع.

گاوریشی بود در برزیگری
داشت جفتی گاو و او طاق از خری
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۵۵.)

کی عجب گر گاوریشیِ زرگرِ گوساله ساز
طبع صاحب کفِّ بیضا برنتابد بیش از این
(خاقانی، دیوان، ۳۳۷.)

از گفت‌وگوی کون خران مردگاوریش
گر محترز نشیند واجب همان کند
(کمال اسماعیل، دیوان، ۴۳۸.)

خود زشت بود که گاوریشی
آید به بَرِ تو رخت برخر
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۱۵.)

زمین زیر عنانش گاوریش است
اگرچه همعنانِ گاومیش است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۰.)

گاوریشی کردن کنایه از خام‌طمعی و نادانی کردن.

گاوریشی همی نباید کرد
که بهار است و پشم ارزان شد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۴۰.)

گاوِ زَر، گاوِ زرین صراحی که به صورت گاو از زر سازند و نیز اشاره به گاوی است که سامری از زر ساخت و بنا به داستانها خاكِ سُم اسب جبرئیل را که خاصیت آن زنده کردن مردگان بوده است در دهان او دمید و بدین طریق گروهی از بنی‌اسرائیل گوساله‌پرست شدند.

با گاوِ زری که سامری ساخت
گوساله شمار زرگران را
ز آهوی سیمین طلب گاوِ زرین
که عیدی در او خون قربان نماید
گاوِ زر دِه به کف سامری و در کف من
آب خضری که در او آتش موسی رانم
(خاقانی، دیوان، ۳۵، ۱۲۸ و ۷۸۲.)

گاوِ زمین گاوی که بنا به داستانها بر پشت ماهی جا دارد و زمین روی هر دو شاخ آن قرار گرفته است.

بکوفت گاوِ زمین را نهیب او گردون
شکست شیر فلك را شکوه او چنگال
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۸۳.)

شیر فلك از نهیب گُرزت
چون گاوِ زمین جهان ببینم
(خاقانی، دیوان، ۲۷۱.)

پهلوی گاوِ زمین از نعل شبرنگت ستوه
گُردهٔ شیرِ سپهر از آتش تیغت کباب
ماهی و گاوِ زمین ازخون شیران در شنا
کرکس و شیر سپهر از قلب، گُردان طعمه‌خوار
(خواجو، دیوان، ۶ و ۶۰.)

به جرم گاوِ زمین سایه‌اش شکاف انداخت
فلك حریف سر تازیانهٔ ما نیست
(صائب، کلیات، ۱۷۱.)

به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد
هم از شیرِ فلك سینه هم از گاوِ زمین کوهان
(وحشی، *دیوان*، ۲۵۶.)

گاوْزور آن که زور و قوتی چون گاو داشته باشد، زورمند و قوی.
دلاور به سرپنجهٔ گاوزور
زهولش به شیران در افتاد شور
(سعدی، *بوستان* ی،۱۲۷.)

گاوسار گُرزی که سرش شبیهِ گاو باشد.
نشست از بَرِ تختِ گوهر نگار
ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۶۸:۱.)

گاوِ سامری گاوی که سامری زرگر ساخت و بنا به افسانه‌ها سبب گردید گروهی از بنی‌اسرائیل گوساله‌پرست شوند.
چو گاو سامری اندر قبول مشتی خر
که مایهٔ همه‌شان یا زر است یا آوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

در کفِ آهوان بزم آبِ زر است و گاوِ زر
آتش موسوی ست آن در بَرِ گاو سامری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

رو که چون گاو سامری دایم
بی‌خبر از خُوار خویشتنی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۳.)

گاوِسپهر گاوِ فلك که به اصطلاح منجمان برج دوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
ز شیر فلك چرخ ببریده مهر
ز چنبر برون جسته گاوِ سپهر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۵.)

تا بشارت زند به فتح تو مهر
گشته بر کوس چرم گاوِ سپهر
(وحشی، *دیوان*، ۳۶۷.)

گاوِسفال، گاوِسفالین صراحی که به‌شکل و هیأت گاو سازند.
گاو سفالی اندر آر آتش موسی اندر او
تا چه کنند خاکیان گاو زرین سامری

گاو سفالین که آب لالهٔ تر خورد
ارزن زرینش از مسام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰ و ۱۴۴.)

گاوِ سیمین صراحی که به‌شکل و هیأت گاو ساخته شده باشد.
آهوی شیر افکن ما گاوِ سیمین زیردست
از لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته
می ساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان
از گاوِ سیمین هر زمان خون ریز و قربان تازه‌کن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳ و ۴۵۳.)

گاوْ طبعی کنایه از بی‌خردی، ابلهی و نادانی.
نگذری زین بُعد سیصدساله تو
تا که داری عشق آن گوساله تو

گاوْطبعی زان نکوییهای زفت
از دلت در عشق این گوساله رفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۵:۶.)

گاوِعنبرزای گاوی که در دریاست و از او عنبر بدید آید.
بحر دیدستی که خیزد گاوِ عنبرزای از او
گاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

گاوِعنبرفکن گاو عنبری که در دریاست و از او عنبر پدید آید.
گاو عنبر فکن از طوس به‌دست آرم لیك
بحر اخضر نه به عمان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

گاوِ فلك به اصطلاح منجمان برج دوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.
گوهر شب را به شبِ عنبرین
گاوِ فلك برد ز گاوِ زمین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵.)

وز بُن نیزه‌ش سرِ گاو فلك لرزد بدانك
ذرّه بارِ کوه خارا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

گاوِ فلك از برِ این سبزه‌زار
از پیِ قربان تو گردنده باد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۰.)

پیِ قربانگهِ عید جلالت
اسد گاوِ فلك را پاسبان باد
(وحشی، *دیوان*، ۱۹۴.)

گاوِ قربانی گاوی که قربان کنند. در راه خدا بکشند.
بسازم بزم که امروز عید قربان است
بریز خون عدو همچو گاوِ قربانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۱.)

گاوِ کسی زادن کنایه از دولت یافتن.
به هندوستان پیری از خر فتاد
پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)

گاوِ گردون به اصطلاح منجمان برج دوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.
هر آن کس که آن زخمِ شمشیر دید
خروشیدنِ گاوِ گردون شنید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۷۷.)

گاوِ گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد
تا مَهِ نو کشتزار آسمان را هست داس
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۶۳.)

چرخ را کرده چون شکوفه به باغ
گاو گردون ز شش پلیته چراغ
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۴۳.)

از قضا نامزد به‌فرمانت
برهٔ چرخ و گاوِ گردون باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۷.)

شده گاو گردونش قربان راه
نکرده سوی گاو گردون نگاه
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

قدر این گوساله‌ها تا کم شود خواهم کلیم
گاو گردون از چراگاهِ فلك بیرون شود
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

گاوگون شدنِ شب کنایه از سپید و سیاه شدن، گرگ و میش شدن.
راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا درنگه کنند به مسمار
(فرخی، *دیوان*، ۱۹۸.)

گاوماهی گاوی که بنا بر افسانه‌ها بر پشت ماهی قرار دارد و زمین بر روی آن استوار است.
شود پشت و شکم یك سطح با هم گاو ماهی را
چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
غایت عمق اندر او نایاب
گاوماهی ندیدش از تهِ آب
(وحشی، *دیوان*، ۱۹۷ و ۳۷۲.)

گاوِ موسیٰ گاوی که برای پیدا شدن قاتلی، موسی(ع) به فرمان خدای تعالی گفت آن را بکشند و پاره‌ای از گوشت آن را بر کشته نهند تا زنده شود و بگوید چه کسی او را کشته است (این مطلب در قرآن کریم در سورهٔ بقره آمده است.)
تا ز زخمِ لَخت یابم من حیات
چون قتیل از گاوِ موسیٰ ای ثِقات
تا ز زخمِ لختِ گاوی خَوش شوم
همچو کُشتهٔ گاوِ موسی گَش شوم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۵.)

گاوِ هجا در خرمنِ کسی افکندن کنایه از ایجاد زحمت و پریشانی کردن، مفتضح کردن، تباه کردن هجو کردن کسی.
تاج عم زاد، از کجا برخاست است آخر بگو
همچنین بی‌موجبی این دشمنیها با منت
بیهده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاو هجا در خرمنت
(انوری، *دیوان* س، ۳۶۴.)

گاوی کردن کنایه از نادانی و بلاهت نمودن.

گاوی کنند چون صدف آبستنند لیك
از طبع گوهر و عنبرفکن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

گاه‌گاه به ندرت، زمان به زمان.
چو از شهر رفتی برون گاه‌گاه
به چوگان و گوی ار به نخجیرگاه
چو جشنی بزرگ آمدی گاه‌گاه
در آن خیمه آراستی بارگاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳۹ و ۳۴۰.)

به دیدار شیخ آمدی گاه‌گاه
خدا دوست در وی نکردی نگاه
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۲۷.)

اما چو رفت بی‌ادبیها ز حد برون
تأدیب خصم واجب شرعی ست گاه‌گاه
(شفایی، *دیوان*، ۱۷۱.)

گبرِ آتشخواره کنایه از کافر، آتش پرست.
ای در هر دم دو صد جهان پر چاره
در وادی جست‌وجوی تو آواره
آتشکدهٔ دل مرا باز رهان
از صحبت نفسِ گبرِ آتشخواره
(عطار، *مختارنامه*، ۱۷.)

گبرِ بعید کنایه از کافر مطلق و دور از مسلمان.
نقص عقل است آنك بد رنجوری است
موجب لعنت سزای دوری است
کفر و فرعونی هر گبرِ بعید
جمله از نقصان عقل آمد پدید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۱.)

گبرکی ظرفی که در آن شراب کنند.
والا شهاب دولت و دین ای که در کَرَم
صد همچو معن زایده و آل برمکی
دارم طمع ز جود تو یك گبرکی شراب
بفرست و بنده را مکن از خویش مشتکی
ور نیست گبرکی بفرست آنچه هست از آنك
هرچ آید از تو خود نبود غیر گبرکی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۴۶.)

گپ زدن سخن گزاف و دروغ و یاوه گفتن، وراجی کردن، سخن گفتن.
قلتبانی هم به خواهر هم به زن
نیست پنهان گرچه کس پیدا نکرد
چند گویی خواهر من پارساست
گپ مزن گِرد حدیث او مگرد
(انوری، *دیوان* س، ۳۷۱.)

هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان
عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری
(سنایی، *دیوان* س، ۶۵۹.)

جمله این سویی از آن سوگپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۰.)

گداپیشه کنایه از پست و لئیم و فرومایه.
وگر دست همت بداری زکار
گداپیشه خوانندت و پخته‌کار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۵.)

گداچشم کنایه از فرومایه و تنگ نظر.
هر که دور از دعوت رحمان بود
او گداچشم است اگر سلطان بود
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۱۸۰.)

هرگدا چشمی ندارد راه در درگاهِ دل
ورنه کام هر دو عالم را همین در می‌دهد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۱.)

گداچشمی کنایه ازفرومایگی، آزمندی، تنگ نظری.
مثال دِه که رهد حرص از گدا چشمی
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی تست نه از بیگلر بیگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۸۸؛ *مثنوی* ن، ۵:۱۵۶.)

گداختن مغز استخوان کنایه از کمال بی‌قراری و ناآرامی.

از تاب خاطر تو بر او تافت پرتوی
بگداخته‌ست از این سببش مغز استخوان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸۷.)

گدارو کنایه از وقیح و سخت رو، آن که پررو و سمج باشد.

گدارو مباش و مزن هر دری را
که هر چیز را که بجویی تو آنی
زان گدارویان نادیده ز آز
آن دَر رحمت بر ایشان شد فراز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۷؛ *مثنوی* ن، ۸:۱.)

گدارویی حالت کسی که در سؤال سماجت ورزد، آزمندی.

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدارویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خداجویی بود
ای جان جان جان جان، ما نامدیم ازبهرِ نان
برجه، گدارویی مکن در بزم سلطان، ساقیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲؛ ۱۰:۱.)

گدازان شدن چون برف کنایه از آب شدن.

نزدیک‌تر است از تو، با تو، چه روی بیرون
چون برف گدازان شو، خود را تو زخود می‌شُو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۵.)

گُدازش کردن کنایه از طغیان کردن.

خسم کریم ارچه گدازش کند
از پس ازار نوازش کند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۹.)

گُدازش گر آن که هر چیز را می‌گدازد، ریخته‌گر.

تقدیر بی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
(عرفی، *دیوان*، ۶.)

گداصفتی خوی و صفت گدا داشتن.

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

گداطبع آن که طبعی چون گدا دارد، پست و دون همت.

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان
سخن درست و تعلق به گوش شه دارد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۴۲۳.)

بینوایی را، سخی طبعی به یك بخشش نواخت
از حسدهای گداطبعان رسیدش صد ضرر
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۲.)

گداطبعی پستی و دون همتی.

خوشه چین کوی درویشان تویی
در گدا طبعی بتر زیشان تویی
چون خلیفه زادهٔ حقی تو را
کی کند اندر گدا طبعی رها
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۱۵ و ۲۸۲.)

رسد ای دل به تو روزیّ تو بی‌سعی ولیك
از گدا طبعی خویشت هوس خواستن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

گداهمّت آن که همتی چون گدا دارد، پست و دون همّت.

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمت و بیگانه نهادیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۶.)

گداهمتی دنائت، پستی، گداطبعی.

محرومیِ ما هم ز گدا همتی ماست
مارا لگد از بخت خود است از دگری نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۲.)

گدایانه مانند گدا، درخور گدا.

ملکانید و ملك زاده ز آغاز و سرشت
گرچه امروز گدایانه چنین می‌زارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۸:۲.)

گدای بی نشان درویش و راه‌نشینِ بی‌نام و نشان.

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۹.)

گدای خرابات سائلِ میکده.
ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم اِنعام مدارید ز اَنعامی چند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۴۵.)

همچو جمشید گدایان خرابات سلیم
ندهند از کف خود جام که دنیا گیرند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۶.)

گدای دنیادار گدای آزمند و حریص.
بود ز اهل جهان حرص پادشاهان بیش
چو در میان گدایان گدای دنیادار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۶.)

گدای ژنده دلق کنایه از صوفی دروغین که لاف درویشی زند، نادرویش.
گشت مستك آن گدای ژنده دلق
از سجود و از تحیرهای خلق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴:۳.)

گدای سخن پیشه کنایه از شاعر.
من آن گدای سخن پیشه‌ام که وقت سخن
زنند اهل سخن لافِ پادشاهیِ من
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۵.)

گدایْ کده کنایه از دنیا.
چه بوی چون ستور و دیو و دَده
چار میخ اندر این گدای کده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۷۲.)

گدای هردری فقیر سخت مستمند، کنایه از فرومایه و پست.
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کوری گدای هر دری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۲:۲.)

گذار آوردن عبور کردن، گذر کردن.
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
نه راه است این که بگذاری مرا بر خاك و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاك رهت گردم
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۵۵ و ۴۳۰.)

گذر کردن بر پُل عافیت کنایه از پیروز و کامیاب شدن.
گرچه در حال دولتی یابد
بر پل عافیت گذر نکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۹.)

گذرگاهِ دنی کنایه از دوزخ، جهنم.
مؤمنان در حشر گویند ای مَلَك
نی که دوزخ بود راه مشترَك
مومن و کافر بر او یابد گذار
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نك بهشت و بارگاهِ ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاهِ دنی؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۸:۲.)

گذرنامه جوازِ عبور.
همه دیانت و دین ورز و نیك رایی کن
که سوی خُلد برین باشدت گذرنامه
(شهید بلخی، *اشعار پراکنده*، ۳۴.)

گذشتن از چشم سوزن از جای تنگ و کوچك بیرون آمدن، کنایه از کار محال کردن.
چون اشتر بختیِ قدم زن
بیرون گذری ز چشم سوزن
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۷.)

گذشتن از سَرِ دنیا به آسانی کنایه از امور دنیا را با سادگی و سهولت گذاشتن.
از سَرِ دنیا دل من خوش به آسانی گذشت
منت خاکی گویی از دامان این دیوانه ریخت
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

گران کنایه از شخص یا چیز ناگوار و نامطبوع که حضور او مایهٔ کراهت باشد، ناپسند و زشت، نیز آبستن.

جون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکُش
گرانی نظر کرد بر کار او
حسد برد بر گرم بازارِ او
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۲ و ۳۰۶.)

کاهلی آیینِ گرانان بود
رنج کشی کارِ جوانان بود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۱.)

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم
جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۹.)

گران بود و اندر سکم بچه داشت
همی از گرانی به‌سختی گذاشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۸۳:۲.)

گرانبار سنگین و وزین.
بی‌صورت میمون تو آن دل که سبك شد
از روشنی دیده کنون هست گرانبار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۳.)

ای گردن احرار به‌شکر تو گرانبار
تحقیق تو را همره و توفیق تو را یار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۴.)

گران بار شدنِ سر کنایه از مست شدن.
چو از باده سرشان گرانبار شد
سمن برگ هر دو چو گلنار شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۵.)

گران‌جان کنایه‌ازسخت‌جان‌وپوست‌کلفت، ناهموار و نامطبوع، و نیز پست و لئیم.
یارب آن لب چو به عشاق سبك دل برسد
غبن باشد به رقیبان گران جان مرساد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)

دوش با خویشتن همی گفتم
از پی دی که ای گران جان بس
(مختاری، *دیوان*، ۲۳۶.)

باد سبك روح بود در طواف
خود تو گران جان تری از کوه قاف
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۵.)

با سبك روحان نشین ای جانِ من
زان که صحبت با گران جان هیچ نیست
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۱۶۱.)

ای گران جان خوار دیدستی مرا
زآن که بس ارزان خریدستی مرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۷:۱.)

گر چه مهمان تو گران جان است
نتوان راندنش که مهمان است
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۳۵.)

گران جانی کنایه از سستی و کاهلی، سخت جانی و استقامت و سختگیری و امساك.
زین گران جانی و سبك پایی
هیچ غم نیست گر تو اورایی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۹.)

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
به‌من‌دِه جان، به‌من‌دِه جان چه باشد این گران‌جانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۵:۵.)

سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم
ای شوخ حذر کن ز گران جانی دلها
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۱.)

گران جانی خوردن کنایه از سختی بردن.
گرچه پیش افتاده‌ام در راه شوق از برق و باد
همچنان از همرهان خودگران جانی خورم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۸.)

گرانْ خواب آن که دیر به خواب رود و دیر بیدار گردد، سنگین خواب.
دیدهٔ اغیار گرانْ خواب گشت
کو سبك از خواب عنان تاب گشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴.)

زدست بختِ گران خواب و کار بی‌سامان
گَرَم بوَد گله‌ای راز دار خود باشم
(حافظ، دیوان، ۳۳۲.)

گرانْ خوار آنچه خوردنش ثقیل باشد و به سختی و دشواری خورند.
چو از صافش چشیدم من مرا در داد یك دُردی
یکی دُردی گران خواری که کامل شد صفای من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۴.)

گرانْ خیز آن که دیر و سخت از جای خیزد و کنایه از تنبل و کاهل.
اگرچه شیر پیکر بود پرویز
ملك بود و ملك باشد گران خیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۹.)
مخور می چون تو را غم در کمین است
گران خیز است صیدِ آب خورده
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۰.)

گران خیزی کنایه از کاهلی و تنبلی.
از گران خیزی بیابان را به تنگ آورده‌ام
کاروان نقش پا هم از منِ کاهل گذشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۶.)

گران داشتن سخت و دشوار داشتن.
چنین داد پاسخ که گر شهریار
ندارد گران دارم این کار خوار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۱۸۰۶.)

گران داشتنِ رکاب کنایه از حمله کردن، پابرجا و استوار بودن.
هر کجا قهرت گران دارد رکاب
کوه برتابد عنان احتمال
(انوری، *دیوان*، ۲۸۷:۱.)

گران دست آن که کار را با تأنّی انجام دهد.
مهترند آنچه زان گران دستند
کهترند آنچه زان سبك پایند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۷.)

گران دستی کندی و تأنّی در انجام دادن کار.
تو نکوتر کسی ایرا تو نکو دست‌تری
خیز و برهان ز گران دستیِ اغیار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

گرانْ رکاب کنایه از سنگین و با وقار و ثابت قدم.
شد یکی را سبك عنان شتاب
دیگری را گران‌رکاب سناه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۷.)
نزد خشم گران‌رکابش سهل
به عدم بازبردن اجسام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

گرانْ رکابی کنایه از سنگینی، وقار، استواری.
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ
ذبولِ کاه دهد کوههای فربی را
در غمت با گران‌رکابی طبع
دل ز دستم عنان بخواهد برد
(انوری، *دیوان* س، ۱۲ و ۵۰۸.)
گران رکابی حزم تو مایه داد به طبع
سکون اصل نذیرفت مرکز منعل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۶.)
دویده بود به عالم سبك عنانی من
گران رکابی عهد تو پایدارم کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)
درد تو به صدگران رکابی
سرگرم به همعنانی من
(فیضی، *دیوان*، ۲۸۲.)

گرانْ سایه کنایه از آنکه مرتبتی بلند دارد و نیز جاهل متکبر و آنچه سایه‌ای دراز و طولانی دارد.
بهان روز مردی گران سایه بود
خردمند و بادانش و مایه بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۲۹۴.)
عمر تو گوهری گرانمایه است
تو یکی ساغرِ گران سایه
(انوری، *دیوان*، ۷۲۴:۲.)

چو آفتاب گران سایه با سبک فرّی است
چو دولت است خلف برور و مخالف کاه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۵.)

چو ریگی ست تیره گران سایه نادان
چو آبی ست روشن سبک روح دانا...
گران سایه زیر سبک روح بهتر
چو سنگ سیه زیر آب مصفا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۵.)

گویند کای ز صوم گران سایه ممتحن
گویند کای به عید سبک روح شادمان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۷.)

ای ز شب هجر گران سایه‌تر
وز نفس عمر تهی مایه‌تر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۵.)

گرانْسر کنایه از رنجیده خاطر، خشمگین، و نیز مست و مخمور.

شاه است گران سر از چه رنجی
زین بندهٔ جان گران ندیده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲.)

گمان برد کان دم مگر پاسبان
گران سر بود از شراب گران
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۹.)

گرانْ سنج وزین و سنگین.

چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دست بر گنج دید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۲.)

گرانْ سنگ سنگین و وزین و کنایه از باوقار و با تمکین.

گسستند گریزنده چو از باز تذروان
از گُرز گرانْ سنگ تو خصمان سبکسار
(معزی، *دیوان*، ۲۸۴.)

این مرکز با نفع گران سنگ ندیده‌ست
جز علم و درنگ تو سبک روح و گرانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۵۲.)

بخشید مایه حزم گران سنگ او به‌خاک
وافکند سایه عزم سبک پای او بر آب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱.)

بس گران سنگ است هرگز صلح نپذیرد به رزم
تا بداندیشان در این بدهند جان هم سنگ او
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۸.)

هر گران سنگی شود ز اندیشهٔ روزی سبک
آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

آسمان حُسنِ گران سنگ تو چون می‌سنجید
مهر پر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۶.)

گرانْ سنگی کنایه از متانت و وقار و بردباری و نیز سنگینی.

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از بیم نَفَس
کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خَس
(سنایی، *دیوان* س، ۳۰۸.)

از گران سنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
(صائب، *دیوان*، ۱۵.)

گران شدن رکاب کنایه از باشتاب شدن، تاختن.

گران شد رکابِ یل اسفندیار
بغرّید با گرزهٔ گاوسار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۸۶:۳.)

سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو
فتح است هر کجا که سبک شد عنان تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)

گرانْ قَدْر بلند پایه، عالی قدر، متین و باوقار.

با گران قدران تواضع کن که بَر می‌آورد
دانه‌ها را روسفید از آسیا افتادگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

گرانْ قدری سنگینی، وزینی کنایه از قیمتی بودن.

هر تهیدستی نیارد ماه کنعان را خرید
در ترازو از گران قدری بود ماندن مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

گرانْ کابین کنایه از با ارزش و گران قدر.
بهر انگشت کآید اندر سنگ
بس سبك سنگم از گران کابین
شعر من بنده در مدایحِ بلخ
این نخستین شناس و باز پسین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۵.)

گران کردنِ رکاب کنایه از حمله کردن، تاختن.
پروین به وقت آنکه گران تر کنی رکاب
جوزا چو گاه آنکه سبکتر کنی عنان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۸.)

گرانْ گوش آن که گوش سنگین دارد.
برای آنك وا گوید نمودم گوش کرّانه
که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۶.)

گرانْ گوشی ناشنوایی، سنگینی گوش.
بد مشنو وقتِ گران گوشی است
زشت مگو نوبتِ خاموشی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶.)

گرانمایه کنایه از والامقام، اصیل، عزیز.
از ایشان هر آن کس که پرمایه بود
به گنج و به مردی گرانمایه بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۳۰.)
بدین لاله رخ گفته بود از نهفت
که شاهی گرانمایه باشدت جفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳.)
هله ای یارِ گرانمایه سبك روح جهانی
نظر لطف تو مستبشرِ ابواب معانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۸.)

گران و تباه کنایه از رنجور و ناتوان.
به سالار آخُر نهان گفت شاه
که اسبی بدودِه گران و تباه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۸۵۰.)

گرانی کردن سنگینی کردن و کنایه از ایجاد زحمت کردن و نیز تکبر کردن.
گرانی می‌کند بر تن چو سر بی‌جوش می‌گردد
سبو چون خالی از می گشت بارِ دوش می‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۰.)
گرانی می‌کند بال هما بر فرق اقبالم
همایون افسری زان سایهٔ دیوار می‌خواهم
(طالب املی، *کلیات*، ۸۰۰.)
برو زین سپس گو سر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)
مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با کم از خود که او هم
نخواهد که با کمتر از خود نشیند
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۴۴.)
ای باد برو، اگر توانی
برخیز سبك، مکن گرانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۳.)

گُربز زیرك و دانا و دور اندیش و نیز کنایه از حیله‌گر و مکار.
همی گوییم داناییم و گُربز
بود دانا چنین حیران و عاجز
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۱۱.)
از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
گُربزند و عاقل و ساحروشند
این که ششمس بست گرچه گُربُز است
زاحولی اندر دو ششمس خر بُز است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۳؛ ۶:۲۸۳.)

گُربُزی کنایه از حیله‌گری، ناپاکی و خبث.
وآن جان تو را همی کند تلقین
با کوشش مور گُربُزی زاسو
(ناصرخسرو، *دیوان* د، ۱۶۴.)

که تا جمع کرد آن زر از گُربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی
(سعدی، بوستان ی، ۳۵.)

گربه‌آسا همچون گربه، کنایه از مزورانه، با حیله و مکر.
خاطرم فحل است کاو صحرانورد آید چو شیر
شیر بستن گربه‌آسا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۰.)

گربه از بغل افکندن کنایه از ترك مکر و حیله کردن.
چو گربه خویشتن تا کی پرستی
بیفکن از بغل گربه که رستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۰.)

عز ولیش را ازل گربه فکنده از بغل
عمر عدوس را اجل گرگ فکنده در گله
گرچه پلنگان را گلو، بفشرد چرخ شیر خو
پیش سگ درگاه او گربه بیفکند از بغل
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۶۰ و ۴۲.)

گربه به شلوار کردن کنایه از رسوا کردن، پریشان و سراسیمه گردانیدن.
انصافت ارنه پیرهن عدل دوختی
می‌کرد فتنه گربه به شلوارِ روزگار
(سفایی، *دیوان*، ۶۳.)

گربهٔ بید بید مشك.
نه کم ز گربهٔ بید است گربهٔ عیار
که مرغ بیند بر شاخ و پنجه بگشاید
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۳.)

پُر از گربهٔ بید صحن چمن
همه گربهٔ بید مُشكِ ختن
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۵.)

گربهٔ بیدموش بید مشك.
چو بیرون دمِ گربهٔ بید موش
چمن بشکفد لاله از چارسوش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۴.)

گربه چشم آن که چشمی کبود و ازرق دارد، کنایه از بدذات.
دگر ره یکی روسیِ گربه‌چشم
چو شیران به ابرو درآورده خشم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۴.)

طفل سخن به شیر سگ آلود از آنگهی
کاین شوخِ گربه‌چشم گرفته‌ست در برش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۵.)

خواجه موشی ست زیر بُر به کمین
گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربهٔ موش گون بسی دیدی
این یکی موش گربه چشم ببین
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۳.)

گربه در انبان کنایه از مکار و حیله‌گر و نیز مضطرب و پریشان.
با این همه نگشتی هرگز فریفته
چون دیگران به گربه در انبانِ روزگار
(انوری، *دیوان س*، ۱۵۰.)

اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق
چو بینیش بگوییش زهی گربه در انبان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۹:۴.)

گربه‌روی کنایه از حیله‌گر، ناسپاس.
جز بماد اندر نماند این جهانِ گربه‌روی
با پُسندر کینه دارد همچو باد خُتند را
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۱۹.)

گربه‌شاندن کنایه از فریفتگی.
به حسرت جوانی به تو بازناید
چرا ژاژخایی چرا گربه‌شانی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۰۵.)

گربه شانه کردن کنایه از فریفتن، حیله به کار بردن.
چگونه شود پارسا مرد جاهل؟
همی خیره گربه کنی تو به شانه
چون دید خردمند روی کاری
خیره نکند گربه را به شانه
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱ و ۲۲۹.)

گربهٔ شیردل کنایه از جسور و با شهامت.

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت
گربهٔ شیردل نگر لقمه ربای چون تویی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۱.)

گربه‌گون کنایه از حیله‌گر.
از این گربه‌گون خاك تا چند چند
به شیری توان کردنش گرگ بند
(نظامی، *سرفنامه*، ۱۶۸.)

گربه‌وار مانند گربه.
لعل تو را شبی بمکیدم من و هنوز
می‌لیسم از حلاوت آن گربه‌وار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

گَرخار آن که موضعِ گَر و جَرَب را بخاراند، کنایه از ناراحت کننده.
چه گرگین است و گَرخار است این حرص
کسی خود را بر این گرگین ممالا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۱.)

گَرد آخور آخورِ گردنده.
سرِ احرارِ جهان زین فلكِ گرد آخور
اندر افسار و بال است پس از افسر و جاه
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۸.)

گَرداگَرد همیشه در گردش.
بودش این زن عفیفه جوهره نام
یافته از حُسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد
قانع از حکم چرخِ گَرداگرد
(سنایی، *حدیقه‌الحقیقه*، ۱۴۳.)

گَرد آلود، گَرد آلوده خاك و غبار گرفته.
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید
که این خلقانِ گردآلوده را بالای درویشان
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۲.)
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۵.)

گردانیدن از پهلو به پهلو کنایه از به‌جای خود قرار دادن و نشاندن.
وگر با من او در سر آرد ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش
نشبند به جایی که بنشانمش
(نظامی، *سرفنامه*، ۳۵۲.)

گِردآوردن فهم کنایه از دقت و توجه بسیار کردن.
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱.)

گِرد آوریدن فراهم آوردن، جمع کردن.
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بندِ آسایش خلق بود
به کار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۰.)

گَرد از آیینهٔ خود افشاندن کنایه از هوا و هوس را زیر پا گذاشتن، نادرستی و ناپاکی از خود دور داشتن.
بیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۸.)

گَرد از آیینهٔ کسی روفتن کنایه از جان و روح کسی را از عوامل نفسانی رهانیدن.
من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبك را از گران...
او گمان دارد که با من جور کرد
بلك از آیینهٔ من روفت گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۱:۲.)

گَرد از بحر انگیختن گرد از کف دریا برآوردن و کنایه از کار شگرف و بزرگ انجام دادن.
بندهٔ فرمانم نیارم ترك کرد
امر او کز بحر انگیزید گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۷:۵.)

گَرد از بَحر برآوردن کنایه از خشک کردن دریا و نیز کار سگرف انجام دادن (اشاره به خشک شدن رود نیل و رهایی موسی(ع) و قومش باشد که شرح آن در قصص انبیا آمده است.)

سوی اِضلال ازل پیغام کرد
که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است
بردها در بحر او از گرد بست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۱.)

گرد از جبین برگرفتن پاک کردن گرد و غبار از چهره و کنایه از زدودن غم و اندوه.

همه گَرد از جبینها برگرفتند
بر آن شغل آفرینها برگرفتند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۷۸.)

گرد از چیزی باقی نماندن کنایه از اثر چیزی به‌جا نماندن.

چنان خواهم به مستی کام از لعل لبت گیرم
که گَردی از نمک باقی نماند بر نمکدانت
(کلیم، دیوان، ۱۵۰.)

گرد از چیزی ندیدن کنایه از اثر و نشانی از چیزی ندیدن.

چون ندیدم هیچ گَرد از قافله
روی من از اشک شد پرآبله
(عطار، مصیبت‌نامه، ۱۶۲.)

گرد از دامن فروشستن کنایه از برطرف کردن، پاک کردن ناروایی و تهمت.

جهاندار فرمود کان زاد مرد
فروشوید از دامن خویش گرد
(نظامی، اقبالنامه، ۷۴.)

گرد از راه انگیختن کنایه از با شتاب رفتن.

چو آن مرد این سخن بشنید از شاه
به زخم پای گرد انگیخت از راه
(عطار، خسرونامه، ۲۵۴.)

گَرد از رخ فشاندن پاک کردن گَرد و غبار از چهره و کنایه از زدودن غم و اندوه.

گهی از رخ فشاندن گَرد و گه در دامن افکندن
گهی بر روی بردن دست و گه در آستین کردن
گرد از رخِ نازکش فشاندند
در صدر تنعمش نشاندند
(امیرخسرو، دیوان، ۴۵۴؛ *لیلی و مجنون*، ۱۷۲.)

گَرد از زمین بر آسمان رفتن انبوه گرد و غبار در فضا پراکنده شدن.

همی رفت از زمین بر آسمان گَرد
تو گفتی خاک با مَه راز می کرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۴.)

گرد از سَرِ کسی برآمدن کنایه از بیچاره و درمانده شدن.

هر دل که در هوای تو افتاد ذره وار
گرد از سرش برآمد و آن گه هوا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

گَرد از کسی یا چیزی برآوردن کنایه از پایمال کردن، نابود کردن، ویران کردن.

بس اندک سپاها که روزِ نبرد
ز بسیار لشکر برآورد گَرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۴.)
اگر چه خصم تو دعوی سلطنت دارد
زمانه گَرد بر آرد ز تخت و افسر او
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴۲.)
به‌هر کجا که رسد خشم او برآرد گرد
که گشت همره خشمش عنان زنان آتش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۳.)
تا آتش مرگ دود بر کرد از تو
تا باد فنا گرد بر آورد از تو
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۵.)
خیز ای دل و جان تا ز خرد گرد برآریم
چون بلبل و گل روی سوی یکدگر آریم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۰.)

زلفش از معمورهٔ دلها برآورده‌ست گرد
یا بهار بی‌خزان عنبرِ ساراست این
(صائب، *کلیات*، ۷۲۹.)

گَرد از کسی یا چیزی برنخیزیدن کنایه از خِست و امساك داشتن کسی یا چیزی.
به کیمیای کرم خاكِ آز را زر کن
که هیچ گَرد نخیزد ز کیمیای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خاك بر آن دایره کز هیچ باب
گَرد نخیزد ز سوارانِ آب
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۳.)

گَرد از موی افشاندن پاك کردن مو از گرد و غبار و کنایه از زدودن بدیها و تیرگیها.
چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از موی گرد
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۰.)

گَرد از نهاد کسی برآوردن کنایه از نابود کردن، هلاك کردن.
نه رُستم چو پایانِ روزی بخَورد
شغاد از نهادش برآورد گَرد
به اسبان تازی و مردانِ مرد
برآر از نهادِ بداندیش گرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۲؛ بوستان ی، ۵۱.)

گَردِ اندوه برکسی نشستن کنایه از سخت اندوهناك شدن.
چون بر او بنشست زین اندوه گَرد
بر همه شاهانِ عالم رحم کرد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۶۱.)

گِردباد بادی که گرد و خاك را به شکل مناری به آسمان بَرَد.
گردبادی را که می‌بینی در این دامان دشت
روح مجنون است می‌آید به استقبال ما
می‌شود هر گردباد انگشت زنهار دگر
گر غبار خاطر من دامن صحرا شود
(صائب، *کلیات*، ۳۰ و ۴۸۸.)

گِرد بازار کسی گشتن کنایه از توجه و عنایت به کسی داشتن، رو آوردن به کسی.
چو آشفته دیدی که شد کار ما
نگشتی دگر گرد بازار ما
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۱۵.)

گَرد به باغ بهار آوردن کنایه از پیر شدن.
فریدون فرزانه شد سالخورد
به باغ بهار اندر آورد گَرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۷۸.)

گَرد به دل برنشستن کنایه از کدورت داشتن.
و آن هم که گفتم آدمی آزار کُس فتاد
کز هر کَسَیش گَرد به دل برنشسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

گَرد بر دامن نشستن کنایه از آلوده شدن، بدنام گشتن.
خاك وجود عالم گر جمله باد گردد
حتی اگر نشیند بر دامن تو گَردی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۷۵.)

گَرد بررخ افتادن کنایه ازرنجوروواندوهگین گشتن.
تا از غم تب دلش به صد درد افتاد
شد زرد رخ و بر رخ او گَرد افتاد
گفتم که چه بود کآفتابت شد زرد
گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۹۴.)

گَرد بر کسی نشستن کنایه از زیان رسیدن، غم و اندوه برخاطر کسی نشستن.
بر تو ز ابلیس کی نشستی گَرد
کت سرافیل زیر پَر پرورد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۶.)

گِرد بر گردیدن چرخیدن و کنایه از تسلیم شدن.

گر یکی گویی تو در میدان او
گِرد بر می‌گرد از چوگان او
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۴.)

گَرد بودن تا زانوی دل کنایه از نهایت اندوه و غم داشتن.
از بس که غبار غم از سینه نشد رُفته
تا زانوی دل گَرد است این خانه چنین باید
(عرفی، دیوان، ۲۸۶.)

گِرد بهانه گشتن بهانه‌جویی کردن.
بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد
نرد برافشاند و دو رخ سرخ کرد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست
بوسه بده گِرد بهانه مگرد
(فرخی، دیوان س، ۴۱۴.)

گِرد پای حوض گشتن دور و اطراف حوض گشتن، کنایه از سردر گم بودن و نیز رسوا گشتن.
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان
گِرد جو و گِرد آب و بانگِ آب
همچو حاجی طایف کعبه صواب
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۲۳.)
شمس بی‌نور خواجهٔ بی‌اصل
چند از این دفع گرم و وعدهٔ سرد
از سر جوی عشوه آب ببند
بیش از این گِرد پای حوض مگرد
(انوری، دیوان س، ۳۷۱.)

گُردِ پنجم رزمگاه کنایه از ستارهٔ بهرام یا مریخ.
وز بی‌حملِ سلاحت گُردِ پنجم رزمگاه
می‌بزد در کاسهٔ سر عشق با ورد و دعا
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۱۴.)

گِرد پیچ کردن سخت درهم پیچیدن، در تصرف خود آوردن.
گرد وسوسه کرد گرد پیچم
در پیچش او جرا نشستم
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۶۸.)

گَردِ پیری بر رخ نشستن کنایه از چین و چروک بر چهره آشکار شدن، شکسته شدن.
هر چند گَردِ پیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاک بازی ست دل در قرار طفلی
(صائب، کلیات، ۷۸۵.)

گَردِ چندین ساله خاستن کنایه از نفاق و دشمنی دیرین برطرف شدن.
ماه مجلس نیمشب آیینه بامن صاف کرد
از دلِ تنگم به یك دَم گَرد چندین ساله خاست
(بابافغانی، دیوان، ۱۵۶.)

گِردِ حوض گشتن کنایه از خود را به خطر انداختن، در جست و جو بودن.
به گرد حوض گشتم در فتادم
جزای آن چنان کردار این است
می‌گشت گرد حوض او، چون تشنگان در جست‌وجو
چون خشك تانه ناگهان در حوض ما ترنانه‌شد
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۲۰۵؛ ۲:۲.)

گَردِ خذلان غبار و تیرگی گمراهی.
هر آن کز چشمهٔ مهرش ندارد رویِ جان تازه
نگردد روشن آب روی از بس گرد خذلانش
(شمس طبسی، دیوان، ۴۸.)

گِردْ خوان سفرهٔ گِرد و مدوّر و کنایه از آسمان.
غیر از تو هر که هست در این میهمانسرا
نانِ تو می‌خورند بر این گِردْخوان همه
(صائب، کلیات، ۷۷۲.)
خلق از این گِردْخوانِ دیرینه
دبده سیلی و هیچ سیری نه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۳.)

گِردْخوانِ چرخ کنایه از فلك.
دل خوردن است قسمتم از گردخوان چرخ
از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام
(صائب، کلیات، ۷۰۶.)

گِردْخوانِ زرین فش کنایه از آسمان.

همیشه تا که بر این گردخوانِ زرین فش
سر ین ماه شود ز اکتوای نور نزار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۸.)

گِردخوانِ نگونِ فلک سفرهٔ آسمان.
زگردخوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی‌ملالت صد غصه یک نواله برآید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۸.)

گِرد خود تنیدن دور خود چرخیدن، طواف کردن.
قطب آن باشد که گِرد خود تَنَد
گردش افلاک گرد او بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۰.)

گِرد خود گردیدن کنایه از به‌کار خود توجه کردن.
هیچ گِرد خود نمی گردد که من
کژروی کردم چو اندر دین شمن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۹۰.)

گِردْ خیمه کنایه از آسمان.
ز افلاک برگذر اگرت عزم نزهت است
کاین گردخیمه نیز محل طوارق است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۹.)

گَرد داشتن کنایه از غم و اندوه و کدورت داشتن.
دل گرچه ز عمر پیش خوردی دارد
می‌ده که دلم هنوز گردی دارد
بر زردی آفتاب دردِه می سرخ
کاین زردی آفتاب دردی دارد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۱.)

گَردِ دامن به کسی نمودن کنایه از توجه و عنایت به کسی کردن.
به خاکساری من گردِ دامنی بنمای
فتادگان همه جمعند چون منی بنمای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۹.)

گَردِ راه از دیده نشاندن کنایه از برطرف کردن غم و اندوه.
بیا از گرد ره در دیده بنشین
که گَردِ راه بنشانم ز دیده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۴.)

گِردِ رَخت کسی گشتن اطراف کالای کسی گشتن، کنایه از طالب و مشتاق و خریدار چیزی بودن.
ره زنی و من غریب و تاجرم
هر لباساتی که اری کی خَرم
گِرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۶.)

گَردروب پاك کنندهٔ غبار، جاروب.
تیغ هست از جانِ عاشق گرد روب
زانك سیف افتاد محاء الذنوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۷.)

گَردِ سپید و سیاه کنایه از روز و شب.
ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
گنج نه‌ای خاك نشین از چه‌ای
این دو طرف گرد سپید و سیاه
راه تو را بیك ز پیکان راه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۴.)

گِردِ سَرِ کسی گردیدن، گشتن کنایه از پروانه‌وار گرد کسی گشتن و نیز قربان و صدقه رفتن.
آن کس که منم با بستهٔ او
می گردد او گرد سرِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۸۵.)
ای فلك شمع شب افروز مرا سوی من آر
تا به گردِ سر او گردم و پروانه شوم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۸.)
اشتیاق گرد سر گردیدنت بی اختیار
در کفِ مشاطه شهپر می کند آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۶۵.)

گِردِ سر گرداندن دورِ سر چرخاندن چیزی و کنایه از سر گردان و دربه‌در کردن و نیز قربان و صدقه رفتن.
صنما گِرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بود گردانی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۱.)

ای که جون سنگ فلاخن دارم از خود بستگی
از مروّت نیست گرد سر نگرداندن مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

گردش اسمان کنایه از تقدیر و سرنوشت.
بدو گفت کز گردش اسمان
بگو انجه دانی به پرسش ممان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۷۳:۳.)

گردشِ ایام کنایه از دور و دگرگونی و پیشامدهای زمانه.
جه کند کز پی دوران نرود جون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۹.)

گردِ شب کنایه از سیاهی شب.
گرد شب از جبهت گردون بریز
جبهه بیفت اخبیه گو برمخیز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

گردش پرگار زندگی کنایه از روش و نظام زندگی و حیات.
آسودگی مجو ز گرفتارِ زندگی
سرگشتگی ست گردش پرگار زندگی
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۳۲۸.)

گردشِ جام دور گرداندن جام.
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ جنگ است
جشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۰.)

گردشِ روزگار کنایه از تقدیر، قضا، تحول و دگرگونی زمانه، پیشآمدِ نامطلوب.
سیاوش بنالید با کردگار
که: ای برتر از گردشِ روزگار
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۳۴.)
غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۸.)
از چرخ به‌هرگونه همی دار امید
وز گردش روزگار می‌لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه، رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سپید
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

گردشگاه جای گردش، محل چرخیدن.
فلك را کرده گردان بر سر خاك
زمین را جای گردشگاهِ افلاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۳.)

گردشِ گردون چرخیدن فلك.
هر چند ز پرگار فتد گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز به‌قرار است دلِ ما
(صائب، *کلیات*، ۳۲.)

گردشِ هفت خوان کنایه از گردش افلاك، تقدیر و سرنوشت.
از دَرِ این شش جهات چون روم اکنون که کرد
پای به بندم چو شمع گردش این هفت خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۱.)

گَردِ صبحِ صادق تاریك و روشن فجرِ دوم و آن غبار شب است هنگامی که روشنی آفتاب در آن آشکار باشد.
ای گَردِ صبح صادق از مشك وام کرده
روی چو آفتابت صد صبح شام کرده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۸.)

گَردِ ظَلام کنایه از تاریکی.
کرد شبدیز غیب یعنی شب
صحن آفاق پر ز گَردِ ظلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

گَردِ غم از روی کسی فروشستن کنایه از برطرف کردن غم و اندوه از کسی.
من آنم که آن روزم از دَر براند
به روزِ مَنش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گَردِ غم از روی من
(سعدی، *کلیات* ك. ۲۶۴.)

گَرد فشاندن گرد پراکندن، زدودن گرد.
دامن به دست هر که دهی دستگیر توست
از هر دلی که گرد فشانی عبیر توست
(صائب، *کلیات*. ۲۶۵.)

چون قصه شنید قصد آن کرد
کز چهرهٔ گل فشاند آن گَرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*. ۷۰.)

گرد فشاندن از خاطر کنایه از شاد کردن، برطرف کردن اندوه و غم.
شاه از آن تنگ چشمِ چین پرورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد
(نظامی، هفت پیکر. ۲۶۸.)

گِردکان بر گنبد کنایه از ناپایدار و نااستوار.
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
(سعدی، *کلیات* ك. ۴۱.)

گَردِ کدورت کنایه از غم و دلتنگی. (اضافهٔ تشبیهی)
تا به کی گَردِ کدورت زیر دیوارم کند
عشق کو تا از غمِ عالم سبکبارم کند
(صائب، *کلیات*. ۴۴۲.)

چون ساغرِ می خنده‌زنان خاستم از جای
تا گرد کدورت ننشاندم ننشستم
(طالب آملی، *کلیات*. ۷۳۱.)

گَرد کردن کنایه از با شتاب و تند گذشتن.
سبکسر بود و چهره زرد کرد او
چو باد از من گذشت و گرد کرد او
(عطار، *خسرونامه*. ۹۷.)

گَرد کردن به جاروبِ زبان کنایه از سخنان یاوه و بی جا گفتن.
یار چشم توست ای مرد شکار
از خس و خاشاك او را پاك دار
هین به جاروب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره‌آوردی مکن
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۲۲۸.)

گِرد کسی گشتن کنایه از قربان و صدقه رفتن، شیفته و بی‌قرار بودن، توسل جستن.
سیر گل و لاله بی پیاله حرام است
گِرد تو گردم بیا بکش دو سه جامی
(طالب آملی، *کلیات*. ۸۷۴.)

شب نیست که بر گرد تو تا روز نگردم
هر چند من سوخته را بال و پری نیست
(صائب، *کلیات*. ۲۸۷.)

گرد او گردان سوی صدمرده زود
تا بریزد بر سرت احسان و جود...
گِرد خواجه گرد چون امر آن اوست
کاو کشد دشمن رهاند جان دوست
(مولوی، *مثنوی* ن. ۵:۱۹۹.)

گِرد گردیدن چرخیدن، حرکت دورانی کردن.
آفتاب و ماه دو گاوِ خراس
گرد می گردند و می‌دارند پاس
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۳۲۶.)

گُردگیر کنایه از شجاع و دلیر و دلاور.
یکی مرد بُد نام او اردشیر
سواری گرانمایه و گُردگیر
(دقیقی، *دیوان*. ۷۰.)

گمانشان چنان بُد که شد گردگیر
سرشکش همه خون شد و رخ زریر
کمان کرد بالا و گفتار تیر
بخواند آفرین بر یلِ گردگیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*. ۶۰ و ۹۵.)

گَردِ محنت افشاندن کنایه از غم و اندوه برطرف کردن.
مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گَردِ محنت بیفشاندمی
(سعدی، *بوستان* ی. ۴۸.)

گِردِ معقولات گشتن توجه به امور عقلی داشتن.
گِرد معقولات می گردی ببین
این چنین بی عقلیی خود ای مهین
خانه با بنّا بود معقول‌تر
یا که بی بنّا بگو ای بی‌هنر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۲:۶.)

گَرد میانِ دو کس آوردن کنایه از بین دو کس کینه و دشمنی و کدورت پدید آوردن.
حسد مرد را دل به درد آورد
میان دو آزاده گَرد آورد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۲.)

گَردن کنایه از بزرگ، صاحب قدرت و دلیر و گردنکش.
گردنان را طعام زهرش بس
سرکشان را لگام قهرش بس
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۰۱.)
حریفانِ ایام یعنی طبایع
به حکم تو چون گردنان سر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۸.)
بس گردنان که گردن چون گوی برزدند
گردد همی ز صولت تو صولجانیا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹.)
بنازند فردا تواضع‌کنان
نگون از خجالت سرِ گردنان
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۳.)
سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس
گردنان را بی‌خطر سر می‌بُرید
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۲.)

گردنْ آزاد بودن کنایه از سرفراز بودن.
هر چه در این پرده ستانی بده
خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بِهی
گردنت آزاد و دهانت تهی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶.)

گردنِ آزاد کردن کنایه، از قید بندگی رها کردن.
گِرد کسی گردم کز بندِ جهل
طاعتش آزاد کند گردنم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۰۴.)

گِردْنامه دعایی که برای بازآمدن غلام یا کنیزِ گریخته می‌نوشتند.
به گردنامهٔ سِحرم به خانه بازآورد
خیال یار به اکراه اختیار آمیز
گیج کرد این گِردنامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۳؛ *مثنوی ن*، ۵۰۶:۶.)

گَردنای کژ رفتار کنایه از فلك.
چو گردنای هوا با گو زمین گردد
ز هفت منظر این گردنای کژرفتار
(عطار، *دیوان ت*، ۷۸۹.)

گردن از موی میان باریک‌تر بودن، داشتن کنایه از رام و ملایم بودن، مطیع و منقاد بودن.
در طینت ملایم من نیست سرکشی
باریك‌تر ز موی میان است گردنم
گردنی داریم از موی میان باریك‌تر
سر نمی‌پیچیم اگر بر دار ما را می‌کشی
(صائب، *کلیات*، ۶۷۸ و ۷۸۳.)

گردنِ اشتر کنایه از کیسه و همیان که از پوست شتر سازند.
ای که هر دم ز تبت خلقت
صد شتر بار مشك در سفرند
گردنِ اشتران دهی پُر زر
به کسانی که سروَرِ هنرند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۰.)

گردن افراختن کنایه از قدرت نشان دادن، خودنمایی کردن.
ببردیم بر دشمنان تاختن
نیارست کس گردن افراختن
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۵۲۲:۵.)

میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۶.)

گردن افراخته گردن کشیده، کنایه از سربلند و سرفراز.
بَرِ قیصر آمد سپه تاخته
به پیروزی و گردن افراخته
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۰۷:۳.)

گردن اَفراز کنایه از نیرومند، سربلند، و نیز خودپسند و متکبر.
جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبد دل و گردن افراز بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۷۵:۴.)
دمی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطرانِ گردن افراز
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۰۲.)

گردن به بند کسی بودن کنایه از گرفتار و پایبند کسی بودن.
اکنون که گردنم چو فغانی به بندِ توست
بار سبو و منّتِ سجاده چون کشم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

گردن به خدمت نهادن کنایه از اطاعت و فرمانبری کردن.
گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۶.)

گردن به دوش فرو بردن کنایه از اظهار بیچارگی و درماندگی کردن.
چو مفلس فرو برد گردن به دوش
از او بر نیاید دگر جز خروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

گردن برآوردن به کاری کنایه از قصد و آهنگ کاری کردن، تصمیم به کاری گرفتن.
چو گردن برآرم به گردنکسی
نه ز آبی هراسم نه از آتشی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۲.)

گردن برکشیدن درازکردن گردن برای دیدن چیزی و کنایه از نافرمانی و طغیان کردن.
بیمی از مردن ندارد شعلهٔ بی باک ما
شمع ما گردن به امید صبا برمی کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)
به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد
به گفتار خوش و آن سراندر کشد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

گردن به شمشیر کسی خاریدن کنایه از کشته شدن به‌دست کسی.
غرور جوانی بر آن داردت
که گردن به شمشیر من خاردت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸.)

گردن به طوق کسی نهادن کنایه از تسلیم کسی شدن، مطیع گشتن.
لیلی چو کمر به عهد دربست
در مهد وفا به عهد بنشست
بنهاد به طوقِ یار گردن
درچید ز دستِ غیر دامن
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۲.)

گردن پیچاندن کنایه از نافرمانی کردن، نیز دودل و مردد بودن.
کسی کز سوز قهرش چون کمان گردن بپیچاند
نشسته سال و مه در خاکِ مأتم چون فسان زیبد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۶.)
دل بنه گردن مپیچان چپ و راست
هین روان باش و رها کن مول مول
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

گردن پیچیدن کنایه از نافرمانی کردن، سر باز زدن.

به کردار شیر است آهنگِ او
نپیچد کسی گردن از جنگ او
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۹۲۶:۴.)

تو هم گردن از حکمِ داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
(سعدی، بوستان ی، ۱۱.)

گردن تابیدن کنایه از سرپیچی کردن، سر باز زدن.

باز کن سرنامه را گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۰:۴.)

متاب از کشتن ما ای غزالِ شوخ گردن را
که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
(صائب، کلیات، ۱۲.)

گَردِ نحوست تیرگی، شومی و نحسی.

روی سیاه زُحل گرد نحوست گرفت
تا نزند پیش او بیش دم برتری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۳.)

گردن‌خاریدن کنایه‌ازاندیشه کردن، متحیر بودن‌ونیز عذر و بهانه آوردن.

ز تیغی کآن چنان گردن گذارد
چه خارد خصم اگر گردن نخارد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶.)

ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
گردن مخار خواجه که وامی است گردنی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۳۲:۶.)

بس از صد وعده کِم دادی تو را امروز می بینم
بیاور بوسه، گردن را چه می خاری؟ چه می گویی؟
(اوحدی، دیوان ک، ۴۰۷.)

گردن دادن کنایه از تسلیم شدن، رام و مطیع گشتن.

ای دل جو نمی‌دهد سپهرت گردن
نتوان به خروش و زور بخت آوردن
(انوری، دیوان، ۱۰۱:۲.)

دولتش را ز روی نخوت و باد
هر که گردن نداد سر بنهاد
(سنایی، مثنویها ح، ۱۷۵.)

گردن دراز کردن کنایه از حریص بودن، احمقی کردن.

ای حلقه‌های زلفت حلق که راست روزی
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۶۳:۵.)

گردن دراز گشتن کنایه از حریص شدن، گول و احمق شدن.

شمعِ طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۱۹:۱.)

گردن درازی کردن کنایه از احمقی کردن، طمع ورزیدن، از حد خود تجاوز کردن.

اگر سایه کند گردن‌درازی
رُخ خورشید آن دم در نقاب است
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۱۴:۱.)

گردن در چنبر کشیدن کنایه از مطیع و فرمانبردار کردن.

به طوع هر که به خدمت نکرد گردن پشت
به کوه گردن او را کشید در چنبر
(مسعود سعد، دیوان، ۲۱۶.)

گردندگی دَوَران، کنایه از تحول و دگرگونی.

درست آن شد که این گردش به کاری ست
در این گردندگی هم اختیاری ست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۶.)

گردنده پرگار کنایه از فلک.

کنون بشنو که این گردنده پرگار
ز بهر او چه بازی کرد بر کار
(عطار، الهی‌نامه، ۲۶۱.)

گردنده دولاب کنایه از فلک، آسمان.

شه از نیرنگِ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد در این باب
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۱۱.)
این منم یارب که از خاکم سوی بالا چو آب
دور این گردنده دولاب مدور می کشد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۴۹.)
زهابی دادت این گردنده دولاب
چرا داری دریغ از تشنگان آب
کجا سر دارد این گردنده دولاب
خیال است این که می بینیم یا خواب
(امیرخسرو، شیرین و خسروم، ۲۸ و ۳۴.)

گردنده دهر روزگار، زمانهٔ گردان.
چنین است کردارِ گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۸.)

گردنده گنبدِ پرنور کنایه از سیّاره، ستاره.
از این گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور
(نظامی، خسرو و شیرین، ۶.)

گردن زدن سر بریدن و کشتن و کنایه از باطل کردن و محو نمودن.
پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
(خاقانی، دیوان، ۴۴۱.)
گر بچخد گردن گرا بزن
ورنه قدمگاه نخستین بکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)
گفت دیدیت آن قضا مبرم شده‌ست
صورت اومید را گردن زده‌ست
ناامیدی را خدا گردن زده‌ست
چون گناه و معصیت طاعت شده‌ست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵۶ و ۲۳۶.)

گردن زیرِ بارِ منّت کسی بودن کنایه از شرمندهٔ احسان و محبت کسی بودن.
من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیرِ بارِ منّتِ اوست
(حافظ، دیوان، ۴۰.)

گردن سست کردن کنایه از ضعیف و ناتوان شدن، اظهار عجز کردن.
هین که گردن سست کردی کو کبابت کو سرابت
هین که بس تاریك رویی ای گرفته آفتابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۶.)

گَرد نشاندن بر طرف کردن گرد و کنایه از زدودن غم و اندوه و نیز کدورت.
ای اوحدی گر خاك شد زین غم تنت صبری که او
از گرد ره چون دررسید این گرد بنشاند مگر
(اوحدی، دیوان، ۲۲۵.)
ز باد فتنه میان من و فرج گرد است
سفال باده بیاور که گرد بنشاند
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۹.)

گردنِ شتر کنایه از همیان و کیسه‌ای که از پوست شتر سازند.
به گردن شتر اندر شراب زر بخشی
به پای پیل گهِ خشم خصم فرسایی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۳۲.)

گردن شکستن خرد کردن گردن و کنایه از به مکافات رساندن.
گر کشم کینه بر آن میر و حرم
آن تعدی هم بیاید بر سرم
درد صاحب موصلم گردن شکست
من نیارم این دگر را نیز خست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۵۴.)

گردن فراختن گردن را کشیدن و کنایه از سرکشی کردن.
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا
(کسایی، تحقیق در زندگی، ۲۹.)

گردن فراز کنایه از بزرگ و با حشمت و سربلند.

گدا گر تواضع کند خوی اوست
ز گردن فرازان تواضع نکوست
نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
(سعدی، *بوستان* ی، ۷ و ۱۰۸.)
سیاوش چو پاسخ چنین کرد باز
بپژمرد جانِ دو گردن فراز
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۳.)
گردن فرازم ارچه سرافکنده‌ام ز شرم
آری به بوستان معانی چو عبهرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۱.)

گردن فرازی کنایه از سرکشی، خودنمایی و تکبر، سربلندی.
جا به کُنج گلخن و صحن گلستان داده است
شعله را گردن فرازی خاک را افتادگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)
توانم که گردن فرازی کنم
به شمشیر با شیر بازی کنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۱.)

گردن کج کردن کنایه ازسرِ عجز فرو آوردن، فروتنی کردن.
می تراود میِ گلگون ز رگ و ریشهٔ ما
پیش خم گردنِ خود کج نکند شیشهٔ ما
به جم نمی کند از احتیاج گردن کج
مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۴ و ۱۱۵.)
یکی به ریش کشد دست و کج کند گردن
که روزگار وفا با که کرد جان پدر
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۶.)

گردن کش کنایه از شجاع و دلیر و با قدرت و نیز سرکش و ستمکار.
ندانم کسی را ز گردن کشان
که از چهرِ او من ندارم نشان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۶:۷.)
گردن کشان به حضرت تو هم نمی‌رسند
من پیر سست پای کشان تا کجا رسَم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۷.)
سپهدار و گردن کش و پیلتن
نکو روی و دانا و شمشیرزن
خبر یافت گردن کشی در عراق
که می گفت مسکینی از زیر طاق
نه پیش از تو گردن کشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴، ۲۶ و ۴۱.)

گردن کشِ نظم کنایه از شاعر نغزگوی و نامدار.
کس دانم از اکابر گردن کشانِ نظم
کاو را صریح خون دو دیوان به گردن است
(انوری، *دیوان*، ۸۵:۱.)

گردن کشی کنایه از سرکشی و غرور و تکبر.
همی نزیبد گردن کشی کمندی را
که داد تاب و توان بازوی عدو فکنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)
مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود
چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷ و ۵۰.)
افتادگی ز خاک برآورد دانه را
گردن کشی به‌خاک نشاند نشانه را
(صائب، *کلیات*، ۲۰.)

گردن کشیدن کنایه از نافرمانی و طغیان کردن، سرپیچی کردن، سر برآوردن و نیز دراز کردن گردن.
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
از جمالی کآفتابش می‌دهد مهجور باد
(انوری، *دیوان*، ۱۰۱:۱.)
امر او تیغ است وگر زو سرکشی گردن کشد
آن بود کاو تیغ بر صاحب یدبیضا کشد
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)

گردن مکش از رضای این کار
در گردن من خطای این کار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۷.)

هر که گردن کشد از بندگیِ آلِ علی
فی‌المثل گر پسر نوح بود ناخلف است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳.)

گردن نکشد از خط تسلیم به‌هر حال
گر بر سرِ تختند وگر بر سر دارند

آفتاب از حسرتش هر روز گردن می‌کشد
این کمند عنبرینی را که در پا می‌کشی
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴ و ۷۸۳.)

گردن گرای کنایه از سرکش، مبارز و جنگجو.

چنین تا ز روسانِ گردن گرای
در آورد هفتاد تن را ز پای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۵.)

گردن گسل جدا کنندهٔ سر، قاتل.

همچو فرعونی که موسی هشته بود
طفلکانِ خلق را سر می‌ربود

آن عدو در خانهٔ آن کوردل
او شده اطفال را گردن گُسل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹۱:۴.)

گردن گشادن کنایه از رها کردن، آزاد ساختن.

لاجرم گردن گشادم جمله را
خط آزادی بدادم جمله را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۸.)

گردن گشادن طبع کنایه از به‌جوش و خروش آوردن طبع و ذوق.

ز تو گردن گشادن طبع را جیب
ز من دادن به تو نو باوهٔ غیب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۸.)

گردن نهادن کنایه از اطاعت و فرمانبری کردن، تسلیم شدن، تن دادن.

دلا تا می‌توان گردن منه پیشِ سران گردن
تورا خود وجهِ نان خوردن رساند قادرِ مطلق
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۹.)

ای دل هر دم غمی دگرگون می‌خور
گردن بنه و قفای گردن می‌خور

و آنگاه سری که گوی ره خواهد شد
بر زانوی اندوه نه و خون می‌خور
(عطار، *مختارنامه*، ۸۵.)

باز گنجشك را بَرَد فرمان
شیر روباه را نهد گردن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۹۴.)

ای ریشخند رخنه چِه یعنی منم سالارِ ده
تا کی جهی، گردن بنه ورنی کشندت چون کمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۷:۴.)

در دور چشم مست تو ای شوخ، شیخ شهر
گردن نهاد کز پیِ رندان سبو بَرَد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۸.)

گردن بنه حکم مرا تا تو شوی ز اهلِ رضا
ورنه تو در وادی غم خود را چه حیران می‌کنی
(علاءالدوله‌سمنانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

گردن نهاده کنایه از خاضعانه، از روی فرمانبری و اطاعت.

سپهر قدرا گردون هر آنچه حکم کنی
بر آستان تو گردن نهاده بفرستد
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۴.)

گردنی کنایه از واجب و لازم و ادا کردنی.

ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
گردن مخار خواجه که وامی است گردنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۲:۶.)

گردنی زدن کنایه از پس گردنی زدن.

پیش مرغان گر به آن قد سرو را نسبت کند
طوق قمری بشکند از بس زنندش گردنی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۳.)

گردنی کردن کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن.

و آن که او کرد گردنی با تو
شیر خشم تو گرده ران برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۷.)

گَرد و دراز گشتن کنایه از تغییر حال دادن، چاپلوسی کردن.

گرچه در این جهانم فتویٰ نداد جانم
گرد و دراز گشتن بر طمعِ نیم گرده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۶:۵.)

گَرد و دود از کسی برآوردن کنایه از نابود کردن.

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۱:۴.)

گردون کنایه از آسمان، فلک.

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از برِ گردون کند اجرام را اخگر
(دقیقی، *دیوان*، ۱۲۴.)

زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است
تا نگردد مست این بار گران نتوان کشید
(صائب، *کلیات*، ۳۴۰.)

گردونِ برین کنایه از آسمان.

بخت تو خیمه زده بر اوجِ گردون برین
خصم تو غرقه شده در موج دریای نُوَب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۴.)

گردونِ پنگانی کنایه از فلک.

نشستی ظلم در عالم چو اصطرلاب تو بر تو
اگر تیغت نبودی زیر این گردونِ پنگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۷.)

گردونِ پیر کنایه از فلک.

عاقلان دانند کاندر حال و عقد روزگار
کارکن بخت جوان توست و نه گردونِ پیر

ای جوان بختی که مثل و شبه تو
کس نیامد در خم گردونِ پیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۶۰ و ۱۶۱.)

گردونِ پیر مرکز ملك جوان نهاد
بر برج مشتری اثر آسمان نهاد
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۲.)

دلو زحل بازگیر از کف گردون پیر
وز سر سلطان شرق افسر زر درفکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

گردونِ تند کنایه از فلك.

تو آن شهسواری که گردون تند
کمند مراد تو را گشت رام
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۸.)

گردونِ چنبری کنایه از فلك.

گردونِ چنبری ز بُنِ گوش روز عید
حلقه‌ی به گوش چنبر دف همچو چنبرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۳.)

گردونِ دون کنایه از فلك.

لیك پیوسته با هنرمندان
رسمِ گردونِ دون ستمگری ست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۴.)

گردونِ دون پرور کنایه از فلك.

غمِ گردونِ دون پرور نمی خورد
هر آن کاری که جانش خواست می کرد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵۰.)

گردونِ دون نواز کنایه از فلك.

ما را شکایتی ست ز گردونِ دون نواز
کان را چو دور او سر و پایی پدید نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۵۱.)

گردونِ دهم کنایه از عرشِ اعلی.

گردون دهم ستانهٔ اوست
فردوس نهم خزانهٔ اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۳.)

گردون رانده کنایه از بدبخت و بیچاره و فلك زده.

این چنین مخذول واپس مانده‌ای
خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۳:۳.)

گردون رکاب کنایه از پادشاه توانا، بلند جاه.

ای شه کسریٰ عطا خسروِ گردون رکاب
کز کفِ تو آفتاب همچو هلال از مَه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۲.)

گردون سای گردون ساینده، آن که به فلك سرساید.

زمین آرای دود اندام گردون سای آتش دل
سیه دیدار گوهر پاش مینا پوش دیباتن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۴.)

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۱.)

گردون سپر فلك نورد.

بر درِ فرمان او سر به خط آورده‌اند
خنجر گردون سپر ناوك جوشن گداز
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

گردونِ سرمه رنگ کنایه از فلكِ تیره و نیلی.

هر شب ز بهر پاس تو گردون سرمه رنگ
با صد هزار دیده چون عبهر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۴.)

گردونِ سیاه کاسه کنایه از فلك.

گردونِ سیاه کاسه از بُخل
روزی به شب آورد به یك نان
(شفایی، *دیوان*، ۱۲۵.)

گردونِ سیمیایی کنایه از فلك جادوگر و افسونکار.

گردونِ سیمیایی مکار طرفه‌کار
آورده در نظر دو سه چندی بشر نما
(نظامی، *دیوان*، ۲۱۸.)

گردون عنان کنایه از آن که والا جاه و بلند مرتبه باشد.

ایا گردون عنان شاهی که ریزد آسمان جوجو
اگر یك لحظه از کارش عنان دل بگردانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۶.)

گردونِ کاسه گردان کنایه از فلك.

خورشید تیغ آخته، یك مفرد از درش
گردون کاسه گردان در کوی او گداست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰.)

گردونِ کبودپوش کنایه از فلك تیره و تار.

گردونِ کبودپوش کرده‌ست
در هجر تو آفتاب من زرد
(انوری، *دیوان س*، ۵۰۴.)

گردون گرای کنایه از توانا، بزرگ.

سر گردنان شاهِ گردون گرای
ز پرگار موکب تهی کردپای
(نظامی، *سرفنامه*، ۱۱۴.)

گردونِ گردان کنایه از فلك.

مرا پشت بشکست گردونِ گردان
فروماندم از ورزش کدخدایی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱۶.)

کنون باورم شد که او این بگفت
که گردون گردان چه دارد نهفت
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۷.)

گردونِ لاجورد قبا کنایه از آسمان.

از بارگاه قدرِ تو هر شب ندا رسد
گردونِ لاجورد قبا را که خون گری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

گردونِ مینایی کنایه از آسمان.

خداوندا تو را گفتم که این شش طاق پیروزه
که خوانندش سپهر نیلی و گردون مینایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

در آمد شد به چینِ دامن همت فرورفته
غبار نیستی بذرفتن از گردون مینایی
(انوری، *دیوان*، ۱: ۵۰۰.)

گردونِ نهم کنایه از فلك نهم یا عرش، فلك الافلاك.

گردونِ نهم زمینش خواند
بل کشورِ هستمینش داند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۳.)

گردونِ هشت خانه کنایه از فلك.

عزلت گزین که از غم این چار میخ دهر
گردونِ هشت خانه به عزلت دهد امان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۰.)

گردونِ هفتم کنایه از فلك هفتم که خانهٔ کیوان باشد.

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما تورا و جمله اشکاران تو را
پای بر گردونِ هفتم نِه برآ
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۱.)

گرد یافتن کنایه از بهره و نصیب بردن.

هر که در راه محمد ره نیافت
تا ابد گردی از این درگه نیافت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۶۲.)

گردِ یاقوت کنایه از شعاع خورشید.

بامدادان که چرخِ مینارنگ
گرد یاقوت بردمید به‌سنگ
(نظامی، هفت پیکر، ۲۲۹.)

گَردِ یتیمی پوسته‌ای که‌روی مروارید است‌ودارای جلا و درخشندگی است.

در تهِ گرد یتیمی گهری پیدا نیست
پردهٔ گنج بود هر که خراب است اینجا
کی ز خواریهای غربت می کند پروا گهر
دایه از گرد یتیمی داشت در دریا گهر
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۴۳ و ۱۸۳.)

گُرز بر خود زدن کنایه از به خود شکنجه دادن، آزار دادن، ریاضت کشیدن.

گُرز بر خود زن منی در هم شکن
زانك پنبهٔ گوش آمد چشمِ تن
گُرز بر خود می‌زنی خود ای دنی
عکسِ توست اندر فعالم این منی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۱۵.)

گرسنه چشم کنایه از بخیل و ممسك و نیز حریص، گدا.

راست خواهی مرا در آن منزل
سیر شد زین گرسنه چشمان دل
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۷.)

بر خوانچهٔ مینای فلك خود همه قرض است
و آن هم ز پی گرسنه چشمان چو ما نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۵.)

می‌خورندت به‌نظر گرسنه‌چشمانِ جهان
چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را
(صائب، *کلیات*، ۹۷.)

اشك این گرسنه چشمان مزه دارد هر چند
دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
(کلیم، *دیوان*، ۹۹.)

چون گرسنه‌چشمی که به خوانیش نخوانند
در غارت نظاره دلم آسمه سر بود
(شفایی، *دیوان*، ۱۹۵.)

گرسنه چشمان کنعان کنایه از برادران یوسف.

بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانك
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲.)

گرسنه چشمی کنایه از گدایی، حرص.

چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه‌چشمی
از خوانچهٔ گردون نکنی زله گدایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

هوس نیی به کف این و آن چه دوزی چشم
گرسنه‌چشمی دل را به آرزو بگذار
(شفایی، *دیوان*، ۵۴۸.)

گرسنه دل کنایه از مشتاق و منتظر.

یوسفِ دلها تویی کآیت توست از سخن
پیش گرسنه دلان خوانِ کرم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

گرفتار اسیر و دربند و کنایه از عاشق و شیفته.

چو فریادِ گرفتاران به گوشت می‌رسد هر شب
چه باشد گر رسی روزی به فریادِ گرفتاران
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۵.)

اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو
هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

به چشم لطف اگر بینی گرفتارانِ رسوا را
به ما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده‌ای ما را
(هلالی، *دیوان*، ۲.)

گرفتارِ دل کنایه از دلداده و شیفته.
گلشن کوی تو را از لطف و احسان باره‌ای ست
بر گرفتارانِ دل هر گوشه سنگ اندازها
ز جامت جرعه‌ای کز لعل نوشین چاشنی گیرد
گرفتارانِ دل را شعلهٔ داغِ درون بادا
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۷ و ۹۶.)

گرفتاری اسیر و گرفتار.
دگر سی‌هزار از گرفتاریان
جز از بردگانند و زنهاریان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱۸.)

گرفتِ حق کنایه از مؤاخذهٔ خداوند.
مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفتِ حق
که چون نگرفت پیش آید هزاران کار مشکل‌تر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۳.)

گرفت کاری کنایه از مؤاخذه، غرامت، گرفتاری.
آن را که گرفتِ عشق تو نیست
در معرض صد گرفت کاری ست
(عطار، *دیوان ت*، ۸۱.)

گرفت گرفتن کنایه از خرده گرفتن، اعتراض کردن.
کسی گرفت نگیرد حدیثِ مستان را
جهان کشید، چو منصور را به دار عبث
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۶.)

گرفته زدن کنایه از لاف گزاف زدن و نیز طعنه زدن.
گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن بر گرفتارِ خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳ و ۲۸۸.)

گرفته لب کنایه از آن که خاموش و بسته‌لب باشد.
دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده به نکتهٔ دری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲.)

گرگ آشتی کنایه از آشتیِ ظاهری، صلحِ آمیخته به مکر و نفاق و فریب.
غم دیدم از آن کس که مرا می‌یابد
ببریدم از او تا دلِ من بگشاید
نادیدنِ او مرا همی نگزاید
گرگ آشتیی کنم چه تا پیش آید
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۵.)
باد که با خاك به گرگ آشتی ست
ایمن از این راه ز ناداشتی ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۲.)
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده به طبع
آشتی شان اورمزد مهربان انگیخته
گرگ آشتیی است روز و شب را
و آن بت شب و روز جنگجوی است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵ و ۵۶۶.)
از دل برون نکرده خیالِ جفا هنوز
گرگ آشتی است یوسفِ ما را به ما هنوز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)
گرگ آشتی جهان فریب است
هان تا نخوری فریبِ او هان
(سفایی، *دیوان*، ۱۲۵.)

گرگ از خواب برخاستن کنایه از صفات و خوی گرگان یافتن، درنده و ستیزه‌خوی شدن.
ای دریده پوستین یوسفان
گرگ برخیزی از این خوابِ گران
گشته گرگان يك به‌يك خوهای تو
می‌درانند از غضب اعضای تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۹۵.)

گرگ اندر گله شدن کنایه از مایهٔ فنا و نابودی گشتن.
ای آن که ز تو زمانه پرمشغله شد
وز دستِ تو دشت و کوه پر ولوله شد
خرم شده‌ای که مرغ اندر تله شد
آگاه نه‌ای که گرگ اندر گله شد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۲.)

گرگِ باران دیده کنایه از کارآزموده و مجرب.

گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه‌ام این گرگ باران دیده را
(سلیم، *دیوان*، ۱۸.)

گرگ با میش خویش بودن کنایه از نهایت صلح و صفا برقرار بودن.

ز دل ریشان شده آسیبِ ریشی
به عهدش گرگ را با میش خویشی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶.)

گرگ بند کردن کنایه از اسیر کردن، زبون ساختن.

از این گربه‌گون خاك تا چند چند
به شیری توان کردنش گرگ بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۸.)

گرگِ بی دندان کنایه از درنده‌خو و ستمکارِ عاجز و ناتوان.

تا جوانی به سِتر کوش و نماز
که جوانی دگر نیاید باز
چون تبه گردد آن لبِ خندان
گرگ باشی و لیك بی‌دندان
گرگ در پوستین و یوسف نه
جز غم و حسرت و تأسف نه
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۹.)

گرگِ پوستینِ خود بودن کنایه از سرگرم کار خود بودن.

به دیگری نرسد اُفتم به عکس سپهر
سگِ قبای خود و گرگ پوستین خودم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۸.)

گرگِ پیر کنایه از فلك.

بده تا روم بر فلك شیرگیر
به‌هم برزنم دام این گرگِ پیر
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۸.)

گرگِ پیرهن در بر کنایه از درندهٔ آدم نما.

همه گرگان پیرهن در بر
همه روباه پوستین بر دوش
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۸.)

گرگ پیشه کنایه از ستمکار و درنده‌خو.

همه فرعون گرگ پیشه شدند
من عصا و شبان نمی‌یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۲.)

گرگ خو کنایه ازدرنده خو، آن که خوی گرگان‌دارد.

هر طرف غولی همی خواند تورا
کای برادر راه خواهی هین بیا
نی قلاوز است و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴.)

گرگ در پیراهن بودن کنایه از با نااهل و ناجنس مصاحب بودن.

دشمن جان است دل اهل محبت را سلیم
یوسف ما را همیشه گرگ در پیراهن است
(سلیم، *دیوان*، ۹۰.)

گرگ در پیرهن پروراندن کنایه ازمصاحبت کردن با ناجنس و نااهل و دشمن.

غیر را در بزم خاص آن سیمتن می‌پرورد
یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
(صائب، *کلیات*، ۵۴۴.)

گرگ دل کنایه از بی‌رحم و ستمکار و درنده خو.

ای روزگار گرگ دل افغان زدست تو
تا تو زیوسف دلها چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

دلق وفا در بر و زیر بغل
کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه؟
صورت اگر نیست تأسف که چه؟
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۹۸.)

گرگ را با میش آشتی دادن کنایه از عدل و داد برقرار کردن.

شحنهٔ عدلت از رعایت خویش
گرگ را داده آشتی با میش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵.)

گرگ ربایی کنایه از زور و قلدری به کار بردن، غارت.

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که در آییم زپای
تا کی بود این گرگ ربایی؟ بنمای
سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۴.)

گرگساری کردن کنایه از درنده‌خویی کردن، ستمکاری کردن.

نفس روباه است اگر تو سگ نه‌ای با آدمی
گرگساری بهرِ این روباه شیرافکن مکن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱۳:۳.)

گرگِ سحر کنایه از سپیده‌دم. (اشاره به داستان یوسف)

پیراهنی که داشت زمانه زلای شب
آن را به جنگ حادثه گرگ سحر درید
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ؟.)

گرگْ صفت کنایه از دورو، درنده‌خو.

چند از این یوسفانِ گرگ صفت
چند از این دوستانِ دشمن روی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۰.)

گرگْ طبع کنایه از درنده‌خو.

گرگ طبعم به حمله همچون شیر
سگ سرشتم به حیله چون روباه
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۵.)

گرگ قصاب را به خرازی فکندن کنایه از سرکشِ ستمکار را رام و مطیع کردن.

سهم شیر تو فکنده به کوه
گرگ قصاب را به خرازی
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۴۱.)

گرگِ کهن کنایه از مجرب و آزموده، آن که در حیله و زیرکی و دانایی سرآمد باشد.

طوطیك پنداشته کاین گفت پست
گفتن طوطی ست کاندر آینه است
پس ز جنسِ خویش آموزد سخن
بی‌خبر از مکر آن گرگِ کهن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۲:۵.)

گرگ همخوابهٔ میش گشتن کنایه از عدالت و انصاف برقرار گشتن.

گرگ از انصاف تو همخوابهٔ میشان گردد
قصب از عدلِ تو پیرایهٔ مهتاب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۵.)

گرگی کنایه از درندگی، درنده‌خویی، دشمنی و ستیزگی.

به گرگی ز گرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۷.)

مکن گرگی مرنجان همرهان را
که تا چون گرگ در صحرا نمانی
چونك نالهٔ خرس رحمت کش بود
ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای
یا ز خونِ بی‌گناهی خورده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۷؛ *مثنوی ن*، ۳۵۶:۲.)

گرگی گذاشتن کنایه از ستیزه‌خویی و کینه و عداوت را رها کردن.

همه تندی مکن لختی بیارام
رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سر بزرگان سربزرگی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

گرگِ یوسف گرگی که برادران یوسف آن را به خوردن یوسف متهم کردند و داستان آن در قصص الانبیاء آمده است و کنایه از بی‌گناه.

به خون زرق مرا پیرهن بیالودند
وگرنه پاك‌تر از گرگِ یوسفم به گناه
(انوری، *دیوان س*، ۲۷۰.)

ز گفتار بدگوی چون گرگِ یوسف
ز تلبیسِ بدخواه چون شیر مادر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۵۲.)
شها تو شیر خدایی من آن سگِ درِ تو
که بی‌گناه‌تر از گرگ یوسفم حقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹.)

گرگی و سگی کم کردن کنایه از درنده‌خویی و ستیزه‌جویی را کنار گذاشتن.
اینجاست ربا نیکو جانی دِه و صد بستان
گرگی و سگی کم کن تا مهرِ شبان بینی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۱۱.)

گرمابهٔ ازرق کنایه از آسمان. (در بیت زیر تشبیه)
نپذیرم اگر اثیر و گردون
بر تارك من نهند گرزن
خود شکل اثیر و آسمان چیست؟
گرمابهٔ ازرق است و گلخن
نی نی غلطم ز روی صورت
این هست تنور و آن نهنبَن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۸.)

گرمابه‌بان حمامی و کنایه از پرهیزگار و متقی.
لیك قسم متقی زین تون صفاست
زانك در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان
بهر آتش کردنِ گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و بانوا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۲:۴.)

گرمابه‌زدن حمام گرفتن، استحمام کردن و کنایه از مباشرت کردن.
برگذشت از من و بنمود چو ماه از سر کوی
دلبر کافرم از چادرِ کافوری روی
کرده هر هفت سرِ هفته و گرمابه‌زده
عرق و آب چکانش چو گلاب از سرِ موی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۹۸.)

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم
هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۴.)

گرماگرم در حال گرمی، کنایه از با شوق و اشتیاق.
در زمان خاست شاه از این شادی
داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم
عزم گرمابه کرد گرماگرم
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۳.)
دامنم زان فتوح گرماگرم
داشت از آستینِ مریم شرم
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۸۱.)

گرمانه کنایه از گرم و پرجنبش و خروش.
گر فسرده نیستی گرمانه باش
عاقلی، در عاشقی دیوانه باش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۷.)

گرم بودن کنایه از حرکت و جنبش داشتن، تقلا کردن.
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱۵:۲.)

گرم بودن بازار چیزی کنایه از رواج و رونق داشتن.
گفتمش رو کز دَمِ سرد زمستان فارغم
زانك از مهر کَرَم، گرم است بازار اَمَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

گرم پرسیدن با گرمی و محبت احوال پرسی کردن.
چو آمد بدان بارگاه بلند
بپرسید از او گرم شاه بلند
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۰۸۴:۵.)

گرمْ پُشت کنایه از قوی دل.
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۹:۱.)

گرم تاز تند و با شتاب رونده، و نیز کنایه از شیفته و عاشق.

پیش خوان پایهٔ سلیمانی
سخنِ مور گرم‌تاز فرست
آن مشرب سرد گرم تازان
تر آخور جان خشك بازان
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۱۷.)

گَرْم خانه حمام، و نیز محلی از حمام که زیر آن خالی است و در آن آتش افروزند.

چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست
به گرم خانه عرق بر عذار گلفامش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۶.)

گرم خو آن که خویی گرم و تند دارد و کنایه ازمحبوب.

آن گرم خو به سوزِ دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۳.)

گَرْم خون کنایه از آن که انس و دلبستگی دارد.

گر به‌ما داغ محبت گرم خون باشد رواست
روزِ اول چشم چون واکرد ما را دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۵.)

گَرْم خونی کنایه از ابراز مهر و محبت کردن.

شاه چون دید گرم‌خونیِ او
شرمش آمد ز مهرجویی او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۱.)

گاه از بس گرم خونی تن به تب در می‌دهد
با لبش تبخاله حرفِ داغداری می‌زند
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۲.)

گرم خیز کنایه از تند و تیز چابك.

بر انگیخت پس چرمهٔ گرم خیز
بیفکند در هندوان رستخیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۱.)

گر آهوی بیابان گرم خیز است
سگانِ شاه را تك تیز نیز است
محابا رها کرد و شد گرم خیز
زبان کرد بر پاسخِ شاه تیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴؛ *شرفنامه*، ۲۸۶.)

ولی چون جوش طبعم گرم خیز است
خرد را در هوس بازار تیز است
آنك شد از قطع گره گرم‌خیز
چرب‌زبان باشد و برّان و تیز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۲؛ *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۸.)

گرم خیزی کنایه از چابکی و تیز تکی.

از پیش بلاست گرم خیزی
مردن به قفاست چون گریزی
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۶۲.)

گَرم‌دار کنایه از مشوق و نیز دلبند و گرامی.

هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاك
بر عشق گرم‌دار به بازار می‌رود
گرم درآ گرم که آن گرم‌دار
صنعت نو دارد و انگازِ نو
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار
گل بریزد من بمانم شاخِ خار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۲؛ ۹۱:۵؛ *مثنوی* ن، ۳۷۳:۴.)

گُرم‌دار آن که غم و اندوه دارد و کنایه از عاشق، و نیز غمخوار و مشفق.

شب در آن حجره نشست آن گُرم دار
بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعدِ نصف‌اللیل آمد یارِ او
صادق الوعدانه آن دلدارِ او
گُرم دارانت تو را گوری کَنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گَندِ تو گیرد آن کسی
کاو به پیش تو همی مردی بسی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۶:۶؛ ۲۰۱:۱.)

گرم در کار گشتن کنایه از جوش و خروش داشتن، گرم بودن.

آتش برست گشته چو در کارِ خویش گرم
گویا نژاد شعله به خوی تو می‌رسد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۴۶.)

گرمْ دل کنایه از عاشق، و نیز قوی دل و پشت گرم.

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد
چون دم برآوریم به دامان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

جون که نعمان بدین طلب کاری
گرم‌دل شد زنار سمناری
کس فرستاد و خواند ز آن بومش
هم به رومی فریفت از رومش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۹.)

گرم دماغی کنایه از شیدایی و شوریدگی.

ای شمع جهان فروزدر هر نفسی
از پرتو تو بسوخت پروانه بسی
این گرم دماغی از کجا آوردی
کس گرم دماغ تر ندید از تو کسی
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳۵.)

گرم راندن کنایه از باشتاب و سرعت رفتن.

چنان گرم در تیهِ قربت براند
که در سدره جبریل از او بازماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

گرمْ رفتار آن که تند و سریع رود و کنایه از سالك و شیفته.

زنُه سپهر گذشتند گرم رفتاران
تو سست عزم همان در شمار فرسنگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

گرمْ رفتاری کنایه از تندروی.

نیست غیر از گرم رفتاری در این ظلمت سرا
یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۹.)

گرمْ رو کنایه از آن که با تعجیل و شتاب رود، روندهٔ با شوق و اخلاص و نیز سالك و عاشق.

گرم‌روتر ز بادپای نَفَس
راه آجال را نوندی نیست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۸.)

تا آتشی ست جامهٔ خورشید گرم رو
تا ناخوشی ست پیشهٔ افلاك خام کار
(ازرقی، *دیوان*، ۳۹.)

سوار گرم‌رو آفتاب پنداری
کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۵.)

آن سالك گرم‌رو که در شیب و فراز
چون شمع فرو گداخت در سوز و گداز
کُلی دلش از عالم جزوی بگرفت
یك نعره زد و به عالمِ کُل شد باز
(عطار، *مختارنامه*، ۲۹.)

چنان گرم‌رو در طریق خدای
که خارِ مغیلان نکندی ز پای
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲.)

با گرم روی واقفِ این راه چه خوش گفت
آهسته که این ره به دویدن نتوان رفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ ۱:۲۴۸.)

گویها شد ز نور بینایی
گرم‌روتر ز هر توانایی
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۰.)

چون در میان گرم روان سر درآورد؟
پروانه‌ای که سوختهٔ محفل تو نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۸.)

گرم روی کنایه از تندروی و سرعت.

گلگون سرشکم که چو آب است روان
از گرم‌روی برونِ در می آید
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۰.)

من که بدان گفته مدد یافتم
گرم‌روی کردم و بشتافتم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۳.)

گرمْ سیر کنایه از تندرو و چالاك و باحرارت.

آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد
(مولوی، مثنوی ن، ۳:‏۵۹.)

در گرم سیر آز چه دل گرم کرده‌ای
جام وزیرِ ابر عطا کوثر تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۷.)

ز بس در راه وحدت گرم سیرم دور از این دوران
جدایی در میان کعبه و محمل نمی‌بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۳.)

گرم شدن کنایه از به حرکت در آمدن، نیز شایع شدن، برانگیخته شدن، تند و خشمگین شدن.

گفت هین درکش که اسبت گرم شد
عکس حق لایستحی زد شرم شد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:‏۲۱۸.)

در جهان گرم شد که شاهِ جهان
روی کرد از سپاه و ملك نهان

خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهایی ز روم

خبر گرم‌تر شد همی هر زمان
که آمد به روم اژدهایی دمان

چو آگاه شد آن نصیحت گزار
که از بند او گرم شد شهریار

گرم شو از مهر وز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش
(نظامی هفت پیکر، ۱۲۳؛ شرفنامه، ۱۶۴،۱۷۰ و ۱۸۱؛ *مخزن‌الاسرار*، ۸۳.)

شد ملك گرم از این حکایت و گفت
کآنچه پیداست چون توانش نهفت
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۹۳.)

ای که ز رشك بی‌خبر گرم شدی به‌مدعی
برق گداز باشد این آتشِ شعله‌ناكِ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

گرم شدن (گشتن) بازار کسی کنایه از رواج و رونق گرفتن.

بازار تو تا گرم شد از زحمت عشاق
بس شیشه خونی که به‌بازارِ تو بشکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۸.)

گرم گشت از آفتاب رأی او بازار سرع
لاجرم در عز و حفظ حق تعالی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

گرمْ شهوت شهوت پرست، آن که بایبند شهوت باشد.

بانوی خانه بیش بنشستی
جلوه برداشتی زهر دستی
گفتی افسانه‌های مهرانگیز
که کند گرم شهوتان را تیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۶.)

گرم طبع آن که مزاجی گرم دارد.

درختی ست صندل خنك در مزاج
بی علت گرم طبعان علاج
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۵۰.)

گرمْ عنان رفتن کنایه از تند و سریع رفتن.

فتراك مركب او، بگرفته روح امین
او رفت گرم عنان، زین سرد سیر عنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲.)

گرمْ عنانی کنایه از سریع و با شتاب و تندی.

ز شیشه چون گذرد رنگ من به گرم عنانی
ز شیشه‌خانهٔ مشرب به‌آن شتاب گذشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

گرمْ کاری کنایه از شتاب زدگی و تعجیل و تندی به کار بردن.

ملك را گرم دید از بی‌قراری
مکن گفتا بدین سان گرم کاری
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۵۴.)

گرم کردن کنایه از تندروی کردن، خشمگین شدن، به شوق آوردن.

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی‌شرم کردن
ملك را گرم کرد آن آتش تیز
چنانك از خشم شد بر پشتِ شبدیز
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۵۴ و۱۵۷؛ *شرفنامه*، ۹.)
حق بود تأویل کان گرمت کند
پر امید و چست و با شرمت کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۰۰.)

گرم کردنِ چشم کنایه از خواب رفتن کوتاه.
زمانی به‌هم چشم کردند گرم
از آن پس گرفتند ره نرم نرم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۲.)

گرمْ کین کنایه از آن که بدکینه و در دشمنی سخت باشد.
شکایت کرد پیشِ همنشینان
که بد باشد جفای گرم کینان
(امیرخسرو، *خسرووشیرین*، ۲۰۱.)

گرمْ کینی کردن کنایه از سخت دشمنی کردن.
چو با کژدمی گرم کینی کنی
مبین خُردش ار خرده بینی کنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۳.)

گرمگاه وسطِ روز که هوا در نهایت گرمی باشد.
گرمگاهی که چو دوزخ دمد آن باد سموم
تف با حورا چون نکهت حورا بینند
شب تا به چاشت راه روم پس به گرمگاه
بر هر درِ دهی طلبم منزل نزه
(خاقانی، *دیوان*، ۹۷ و ۹۲۰.)
علی می‌رفت روزی گرمگاهی
رسید آسیب او بر مور راهی
مگر معشوق طوسی گرمگاهی
چو بی‌خویشی برون می‌شد به راهی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۳ و ۴۵.)

گرم گردانیدن کنایه از به حرکت و جنبش درآوردن.
کمیت قله نژاد آن که داغ جم دارد
سبك درآر به میدان و گرم گردانش
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۳.)
گرم گرداند فرس را آن چنان
که کند آهنگِ اوجِ آسمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۰۶.)

گرم گرم بسیار گرم، تازه به تازه، در حالِ گرمی.
خیالت گرم گرم از جنبش درد
مرا می کرد میل دیگران سرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۴۰.)

گرم گشتن کنایه از فریفته شدن و نیز غضبناك شدن.
نه گشتم بدین آرزو هیچ گرم
نه از من کسی پاسخی یافت نرم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۱۳.)
شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز نَفَسش نعلِ فَرَس نرم گشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

گرم گفتاری کنایه از نرم گویی، سخن ملاطفت آمیز گفتن.
نرم خویی و گرم گفتاری
دانش بی غبار پنداری
(همام، *دیوان ت*، ۲۵۳.)

گرم گفتن کنایه از سخن نرم و دلفریب گفتن.
من ز مکر نَفس دیدم چیزها
کو بَرَد از سحرِ خود تمییزها
گرم گوید وعده‌های سرد را
جادوی مردی ببندد مرد را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۷۳.)

گرمِ گوهرافشانی شدن کنایه از سخنان شیرین و نغز گفتن، اشعارِ آبدار خواندن.
به‌مجلسی که شوم گرمِ گوهر افشانی
زبان مجلسیان در شمارِ گوش من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۸.)

گرمْ مزاج کنایه از تندخو و عصبی مزاج.
بسیار مکش این نَفَس سرد فغانی
شاید که تحمل نکند گرم‌مزاج است
(بابافغانی، دیوان، ۱۴۹.)

گرم و تر در اصطلاح پزشکی چیزی که مایهٔ هوایی در آن بیشتر باشد.
گرم و تر است وعدهٔ فضلت چو طبعِ می
امیدِ من به منزلت شهد و شیر باد
(انوری، دیوان س، ۷۲.)

گرم و سرد کنایه از خوب و بد، زشت و زیبا، محنت و راحت، پیشامدِ زمان، تجربهٔ بسیار.
تو لشکر نبردی دگر، زی نبرد
ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
(اسدی، گرشاسبنامه، ۳۵۶.)
ای نمودار سپهر لاجورد
گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
(انوری، دیوان، ۱:۱۲۹.)
به‌هرچه آن نمایی تو از گرم و سرد
پذیرنده‌ام ز آشتی و نبرد
(نظامی، شرفنامه، ۱۹۶.)
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۹.)

گرم و سردِ چرخ کنایه از حوادث فلکی، خوب و بد فلک.
آن را که زیر دامن توفیق پرورند
از گرم و سردِ چرخ براو کی رسد الم
(ظهیرفاریابی، دیوان، ۲۰۴.)
چون قوتم آرزو کند از گرم و سردِ چرخ
برخوان جان دونان ملوّن در آورم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۲.)

گرم و سردِ فلك چشیدن کنایه ازجهاندیده، مجرب و کارآزموده بودن.
واقعات زمانه دیده بسی
گرم و سرد فلك چشیده بسی
(امیرخسرو، هشت بهشت، ۳۴.)

گُرم و گداز غم و اندوه و رنج و محنت.
بزد کوس برگشتن و گشت باز
دل اندر غم و تن به گُرم و گداز
نبینم شما را دگرباره باز
روانم بماند به گُرم و گداز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۳۴۹۸ و ۷۷۶۲.)
چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبك
شد سبك دل ز بیَت عالمی از گُرم و گداز
قصه کوتاه کنم غصه بپردازم به
تا نجاتی بوَدم، باشد از این گرم و گداز
(انوری، دیوان، ۱:۲۵۸ و ۲۶۰.)

گرمی کنایه ازتندی‌وغضب‌وخشم‌ونیزمهر ومحبت و اخلاص.
بِه کـ؛ گرمی در او نیاموزیم
آتش کشته (کینه) برنیفروزیم
شه ز گرمی سیاستم فرمود
در هلاکم مکوش زودازود
(نظامی، هفت پیکر، ۹۵ و ۱۱۱.)
تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می بینم چه باك از خصم دم سردم
(حافظ، دیوان ج، ۲۰۱.)
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی‌شرمی است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۱.)
چو شمع گرمی آن بی‌وفا زبانی بود
شکفتگیش گُل کینه نهانی بود
(کلیم، دیوان، ۲۳۲.)

گرمیِ بازار کنایه از رونق و رواج.
خورشید جمال همه خوبان جهان را
از دیدهٔ عشاق بود گرمیِ بازار
(شمس مغربی، دیوان، ۱۴۵.)

هر نفس از غایت گرمی بازارِ رُخت
طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

اول آن کس که خریدار شدنش من بودم
باعث گرمی بازار شدنش من بودم
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۳.)

گرمیِ بازار شکستن کنایه از، از رواج و رونق انداختن.
به رخ آن زلفِ چون زنار بشکن
بتان را گرمیِ بازار بشکن
(صفایی، *دیوان*، ۶۷۰.)

گرمی کردن کنایه از تندخویی کردن، خشم گرفتن، و نیز محبت و علاقه‌نشان دادن.
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
گُلی کاو گرم شد خوشبو نباشد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۴.)

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۷.)

میر با تو ز خوی نیک به دل گرمی کرد
گرچه در سرما با میر برفتی به سفر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۸.)

گرمی نمودن کنایه از مهر ورزیدن، مهربانی کردن.
چو آمد برش تنگ برخاست زود
فراوان بپرسید و گرمی نمود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۴.)

بپرسیدشان سخت و گرمی نمود
بسی مهربانی و نرمی نمود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۳۳۵.)

گِرو بردن پیروز شدن در شرط‌بندی، پیشی گرفتن.
ای به‌خوبی رخِ تو برده ز خورشید گرو
گشته طاق خم ابروی تو جفتِ مَهِ نو
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۱.)

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)

لب لعلت به لطافت گرو از جان ببرد
روی رنگین تو آب گل خندان ببرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۹.)

گرو از ما برَد در تیره‌روزی و پریشانی
چرا زلفت به جِد دارد شکست کار ما کردن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

با کاهش جنون تنم از جان گرو برد
چاك دلم ز چاك گریبان گرو برد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۸۷.)

گرو بردن از برهنه کنایه از کار نابه‌جا و بیهوده کردن.
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۹.)

گرو بستن شرط‌بندی کردن.
با که گرو بست زمین کز میان
بازگشاید کمر آسمان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۱.)

گرو ستاندن چیزی پذیرفتن چیزی به رهن.
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانیم
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۹۲.)

گرو کردن شرط‌بندی کردن، رهن دادن.
نبرَد دیو آرزوم از راه
آرزو را گرو کنم به گناه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۱.)

بر یاد تو کسوتِ رعونت
کردیم گرو به نزد خمار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۱.)

گروگان بردن همراه بردن به گرو.

بشد زنگه با نامور صدسوار
گروگان ببرد از درِ شهریار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۱۸:۲.)

گروگان کردن به گرو و رهن سپردن چیزی یا کسی.

از من خسیس تر که بود در جهان
گر تن به نان چو گر به گروگان کنم؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۲.)

همان نیز با باژ و فرمان کنیم
ز خویشان فراوان گروگان کنیم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۵۵:۴.)

گَروگَر از نامهای خداوند.

بغلتید پیش گروگر به خاك
همی گفت کای دادفرمای پاك
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۰.)

ایا شاهی که شخصت را بیاراست
به عقل و حلم یزدانِ گروگر
(ازرقی، *دیوان*، ۱۹.)

گروگشتن کنایه ازمبتلا شدن، اسیر و گرفتار گشتن.

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۱:۱.)

گرونهادن رهن گذاشتن.

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو
پیش محسن آرد و بنهد گرو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۸:۴.)

گره از ابرو افشاندن کنایه از گشاده‌رو گشتن، شاد بودن.

دلبران جیب طُره بگشایند
چون گره ز ابروان بیفشانی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۵۱.)

گره ازابرو بر گوشه نهادن کنایه ازترشرویی را کنار گذاشتن.

گره ز ابروی خویش برگوشه نه
که برگوشه بهتر کمان را گره
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۲.)

گره از ابرو گشادن کنایه از برطرف کردن ترشرویی، شاد شدن.

گره ز ابرو بگشای و چشم خشم ببند
پس ار تو خواهی کارم بساز و خواه نساز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۷.)

گره از پیشانی گشادن کنایه از برطرف کردن گرفتگی و عبوسی، شادرو گشتن.

برگشاده هوای نورانی
آسمان را گره ز پیشانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۲۹.)

گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۴۶.)

گره از جبهه گشادن کنایه از گشاده رو شدن.

از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
که بگشاید گره از جبههٔ خویش
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۲۳.)

گره از جبین گشادن کنایه از ترشرویی را کنار گذاشتن.

رضا به‌داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو درِ اختیار نگشادست
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۰.)

گره از راز باز کردن کنایه از آشکار کردن راز.

به‌فرمانِ شه مردِ پوشیده راز
ز رازِ نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برفکند
سرآغاز آن از دعا در فکند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۱.)

گره از رشته گشادن کنایه ازمشکل حل کردن.

آن گره را به‌صد هزار کلید
جُست و سررشته‌ای نگشت پدید
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۴.)
گر دَری کام دل از بختِ زبون بگشاید
گره از رشتهٔ ما سحر و فسون بگشاید
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۸.)

گِره از زبان گشاده شدن لکنت زبان برطرف شدن.
کجاست فرصت و کو جرأت سخن صائب
گرفتم اینکه گِره از زبان گشاده شود
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۱۷۰.)

گره از کارِ چرخ گشادن کنایه از آشکار کردن حوادث و پیشآمدها.
در نمودار زیج و اصطرلاب
در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی
گره از کارِ چرخ بگشادی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۶.)

گره از کار گشودن، واکردن، واگشادن کنایه از مشکلِ کار برطرف کردن.
بود آیا که خرامان ز درم بازآیی
گره از کارِ فرو بستهٔ ما بگشایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۴.)
ز کار ما و دلِ غنچه بس گره بگشود
نسیم گُل چو دل اندر هوای تو بست
بود آیا که درِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فرو بستهٔ ما بگشایند
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۲ و ۱۳۷.)
کی بختِ خفته واکند از کارِ ما گره
از رشته هیچ کس نگشاید به‌پا گره
(صائب، *کلیات*، ۷۶۴.)
ای فلك از دست تو چون رسته‌اند
این گُره‌هایی که کمر بسته‌اند
کار شد از دست به‌انگشت پای
این گره از کار سخن واگشای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)

گره به باد زدن کنایه از تکیه بر کار ناپایدار کردن.
گره به‌باد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن به مَثَل باد با سلیمان گفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۹۲.)

گره به جبهه افکندن کنایه از روترش کردن.
گره به جبهه میفکن که رشتهٔ هموار
به قطع راه بود تازیانه سوزن را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۵.)

گره بر آب بستن، زدن کنایه از افسونکاری کردن، با حیله و افسون کار محالی انجام دادن.
او وزیری داشت گبر و عشوه دِه
کاو بر آب از مکر بر بستی گِره
دَمِ سخت گرم دارد، که به‌جادوی و افسون
بزند گره بر آب او، و ببندد او هوا را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۵.)

گره بر ابرو آوردن کنایه از ترشرویی کردن.
گره درمیاور بر ابروی خویش
در آیینهٔ فتح بین رویِ خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۱.)

گره بر ابرو داشتن کنایه از عبوس و ترشرو بودن.
نمی‌خندد به‌شادی پستهٔ او
گره دارد ز غم دایم بر ابرو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۱۹.)

گره بر ابرو دیدن کسی کنایه از عبوس و ترشرو دیدن کسی.
به زندان قاضی گرفتار بِه
که در خانه دیدن بر ابرو گره
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۵.)

گره بر ابرو زدن، گره بر بَرو زدن کنایه از ترشرو و عبوس گشتن، خشمگین شدن.

کسی کاو زند بر من ابرو گره
کفن بِه که پوشد به جای زره
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۱.)

ابرو گشاده بود و مرا کار بسته بود
بر زد گره بر ابرو و شد کار بسته‌تر
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۸.)

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست بِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰.)

یلِ پهلوان چون شنید این ز خشم
گره زد بر ابروی و برتافت چشم
زد از خشم و کینه گره بر برو
شد آشفته از کین دل بر بهو
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰۷ و ۱۱۴.)

گره بر ابرو کردن کنایه از تند و خشمگین شدن.
شاه زو، هم گره بر ابرو کرد
وز حضورِ خودش به یك سو کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۷.)

گره بر باد بستن کنایه از اعتماد و تکیه بر کار ناپایدار کردن.
باد می‌آرد ز زلفش هر نَفَس بوی وفا
نیك می‌آرد ولی نتوان گره بر باد بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۵.)

گره بر باد بودن کنایه از ناپایدار بودن، پوچ و بیهوده بودن.
کار با جذبهٔ عشق است عزیزان ورنه
بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

وعدهٔ صحبت فردا گرهی بر باد است
وصل خوبان تورا مژدهٔ فیروزی کو
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۲.)

گره بر جبین داشتن کنایه از رو ترش بودن، خشمگین بودن.
کم دیدمش که بر مژه زهر آب کین نداشت
افزون ز تارِ سبحه گره بر جبین نداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۱.)

گره بر رشتهٔ جان کسی زدن کنایه از غمگین و اندوهناك کردن.
گردون که قبای شب زره زد
بر رشتهٔ جانِ من گره زد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹.)

گره بر رو زدن کنایه از عبوس و ترشرو بودن.
بر فقیران چو گشایی گوشهٔ چشم از کرم
گر گره بر رو زنی از چین پیشانی چه سود
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۵.)

گره بر کمر بودن کنایه از کمربند مقدس بر کمر بودن (از مراسم دین زردشت است که در نیایشها کمربند مقدس بر کمر می‌بستند.)
در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خودی سوزش آتش پرست
صدش هیربد بود با طوقِ زر
به آتش‌پرستی گره بر کمر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۲.)

گره بر گره پیچ در پیچ، کنایه از مشکل بر مشکل.
گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام
(نظامی، *سرفنامه*، ۳۶۱.)

حکم تو را در خمِ این نُه زره
رشته دراز است و گره بر گره
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۹.)

گره بر گره دارم از ابروی غم
خطاشد چه ابرو دمِ مار دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵.)

گره بر گره فکندن کنایه از دشوار و مشکل کردن کار.
دلِ بسته را بر گشایم زبند
گره بر گره چون توانم فکند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۱.)

گره برگشادن از سخن کنایه از آشکار کردن راز.

فرستاده را گفت خالی ست جای
نهفته سخن را گره برگشای
به‌فرمان شه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۱.)

گره بر گلو زدن کنایه از بند کردن گلو.

هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمی‌خوریم
نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۲۰.)

گره به کار افتادن کنایه از پیچیدگی و دشواری و اشکال به کار افتادن.

بگشای گره ز زلف مشکین
افتاد گره به کارم از تو
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۳.)

گرهٔ پیشانی کنایه از اخم‌رو و بی‌دماغ.

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۱.)

گرهِ خاطر عقدهٔ دل، کنایه از غم و اندوه

می برد سرکشی و ناز ز اندازه برون
همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۳۱۴.)

گره در ابرو افکندن کنایه از خشمگین گشتن.

تو روا داری که آیم سوی دِه
تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶:۳.)

گره در کار افتادن کنایه از مشکل شدن، پیچیده گشتن کار.

خوش آن که گر گرهی می‌فتاد در کارم
گره‌گشای من آن زلف پرشکن می‌گشت
(اهلی، *کلیات*، ۸۳.)

چاره‌جوییهای غمخواران مرا بیچاره کرد
این گره در کار من از سوزنِ عیسی فتاد
از حباب ما گره در کار موج افتاده است
می‌کشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۷ و ۵۶۹.)

بس که افتاده است بی‌لعلت گره در کار عیش
قطرهٔ می بر لبِ دریا کشان تبخاله شد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۴.)

گره در گره پیچ در پیچ، پیچیده.

گره در گره خم دُم تا به پشت
همه سرش چون خار موی درشت
(*گرشاسبنامه*، ۵۸.)

در هوس این دو سه ویرانه دِه
کارِ فلك بود گره در گره
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

گره در گلو بودن کنایه از بند آمدن راهِ گلو، عقده گشتن، آمادهٔ گریستن شدن.

زین گریه‌ها که هست گره در گلوی من
پیدا شود دو زخمِ نمایان به روی من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۱.)

گرهِ دل کنایه از گرفتگی و بار خاطر و اندوه.

از دلِ تنگ کنی شکوه نمی‌دانی حیف
که گشادِ دو جهان در گرهِ دل داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۷.)

گرهِ روزگار گشودن کنایه از مشکلات زمانه را برطرف کردن.

باد چندان بقای دولت تو
که چنین صد بنا بفرمایی
زره آبگیر باز کنی
گرهِ روزگار بگشایی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۹.)

گره زدن ایجاد گره کردن، بستن، معقد کردن زلف.

نزدیك تو ای از همه کس کم که منم
کس نیست چنین خسته و درهم که منم

بر تو چه گره زنم در آن تو که تویی
وز من چه گشاید اندر این غم که منم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۴۱.)

مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی دِه قضاگردانِ مالت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۵.)

گره‌کاری با گره سروکار داشتن، سرگرم باز کردن گره‌ها بودن.

همچو مرغی کاو گشاید بندِ دام
گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاری ست خرج
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۷.)

گره کیسه‌باز کردن گشودن کیسه، کنایه از خرج کردن، انفاق کردن.

مانند گُل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۱.)

گره‌گشا گشایندهٔ گره و کنایه از حل کنندهٔ مشکل، آسان کنندهٔ کار.

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سرِ زلفِ گره‌گشای تو بست
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۲.)

گشاد زلف تو صد دل به‌یك گره که گشود
گره‌گشای دل ماست سنبل مویت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۶.)

چه عقده‌ها که ز خاطر گشود غنچهٔ گل
بهار بین که گره را گره‌گشا کرده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

هر آن که دست به دست گره‌گشایی داد
کلید گنج سعادت در آستین دانست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۰.)

نسیم صبح به آن طرهٔ دوتا چه کند
به صد هزار گره یك گره‌گشا چه کند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۶.)

گره‌گشادن بازکردن گره و کنایه از حل کردن مشکل.

گشادم گره رخت سربسته را
به مرهم رساندم دلِ خسته را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۰.)

سر مدزد از سر فرازِ تاج‌دِه
کاو ز پای دل گشاید صد گره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۳.)

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۱۰.)

او آن گره گشاست که چون سر زند ز غیب
خواهد گره زکار زمین و زمان گشاد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۲.)

گره‌گشایی کنایه از یاری و مساعدت، مشکل آسان کردن.

مدار چشمِ گشایش ز کلكِ خود صائب
گره‌گشایی از نیشکر نمی‌آید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۰.)

گره‌گیر پیچیده، نیز مجعد (در صفت زلف.)

در دلم غصه‌ای گره‌گیر است
چرخ تسکین آن دهد؟ ندهد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۱.)

خندهٔ جام می و زلفِ گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳.)

چون زلف بتان دلم گره‌گیر
بربسته به صد هزار زنجیر
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۷.)

گره‌مند دارای گره.

در حلقهٔ رشتهٔ گره‌مند
زندانی بند گسته بی‌بند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۰۹.)

گره‌ناك گره‌دار.

چون رشتهٔ جان شو از گره پاك

چون رشتهٔ تب مشو گره‌ناك

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۰۶.)

گره‌وار مانند گره پیچیده.

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ

قهر تو گره‌وار ببندد خفقان را

(انوری، *دیوان* س، ۸.)

از آن بر سبحه می‌پیچم گره‌وار

که در کف طرهٔ زناره‌ای نیست

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۳.)

گریان رو کنایه از غمگین، اندوهناك، آن که چهره‌ای اندوهبار دارد.

چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید

نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۴۰.)

گریبان به گردن بودن کنایه از مطیع و فرمانبردار و بنده بودن.

ما را به خدمت تو گریبان به گردن است

با طوق بندگیت که افکنده‌ایم ما

(فیضی، *دیوان*، ۲۱۴.)

گریبان پاره کردن شکافتن، دریدن گریبان.

چون چنار از جلوهٔ شمشاد قدش سرو را

در گریبان پاره کردن دستیاری می‌رسد

(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۲.)

گریبان چاك کردن شکافتن و پاره کردن گریبان.

نفَس نفَس اگر از باد بشنوم بویت

زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاك

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)

گریبان دامن کردن کنایه از سر به گریبان بردن، مراقبه کردن.

چو هم‌زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن

سرِ من از سرِ زانو کند دامن گریبانی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۰.)

گریبان دریدن پاره کردن گریبان به نشانهٔ از خود بی‌خود شدن از درد و غم.

خواجه چون دیدش فتاده همچنین

برجهید و زد کُلَه را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید

خواجه درجَست و گریبان را درید

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴.)

گریبان دریده آن که گریبان پاره کرده باشد و کنایه از بی‌پروا و بی‌محابا.

ببین که عمر گریبان دریده می‌گذرد

بگیر دامنش از ره به‌سوی باده بیار

(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۰.)

گریبانِ سَحَر کنایه از سحرگاه، صبحدم.

مشت خونی دوش کردم در گریبان سحر

کز نسیمش صبحدم را جامه بوی گُل گرفت

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۲.)

گریبان گرفتن یقهٔ کسی را گرفتن، گلاویز شدن و کنایه از مؤاخذه کردن.

خنده از بی‌خردان خیزد، چون خندم

چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۶.)

عواطف تو گریبان چون منی گیرد

ز موج لجهٔ آفات برکران دارد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۳.)

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست

گریبان گرفتش یکی رندِ مست

(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۶.)

گریبانگیر دامنگیر، و نیز کنایه از نصیب.

عقل را تدبیر باید، عشق را تدبیر نیست

عاشقان را عقلِ تر دامن گریبانگیر نیست

(سنایی، *دیوان*، ۵۶.)

تا دل شیفته را ضعف گریبانگیر است

در گلوی نفَسم موج هوا زنجیر است

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۷.)

گریبانگیر من شد آشنایی وادیی خواهم
که از بیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

هر که را توفیق ربانی گریبانگیر شد
دامنش هرگز نگیرد ملکت دارالفنا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵.)

گریختن کسی به سوراخ مار کنایه از درمانده و بیچاره شدن، مغلوب گشتن کسی.

کنم با تو کاری در این کارزار
که اندر گریزی به سوراخ مار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۴.)

گریزان از خود و از سایهٔ خویش بودن کنایه از شیدا و بی‌قرار بودن.

زمحنت ساخته پیرایهٔ خویش
گریزان از خود و از سایهٔ خویش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۵.)

گریزانه در حال گریز.

آن مه چو گریزانه آید سپسِ خانه
لیکن دلِ دیوانه صدگونه دغا دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۳.)

گریزِ به‌وقت فرار به موقع.

نهیبی از آن گیرودار آمدش
گریزِ به‌وقت اختیار آمدش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

گریزپا، گریزپای کنایه از رمنده، فراری، و نیز ناپایدار و بی‌ثبات.

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
به من آورید آخر صنمِ گریزپا را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۵.)

به چاك سینه نه مرهم پی‌دوا بندم
ره فرار به صبر گریزپا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

می بر کفِ من نِه که دلم پرتاب است
وین عمرِ گریزپای چون سیماب است
بشتاب که آتش جوانی آب است
برخیز که بیداری دولت خواب است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۲۵.)

گریزپایی کنایه از حالت کسی که فرار می‌کند، دوری می‌جوید.

ای غمت یار بی‌نواییها
با من از دیرت آشناییها
کف پای از رخم گریزانی
تا کی است این گریزپاییها
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۵.)

گریزْجای جای گریختن.

باز آمدی چو باز سفید از گریزجای
باز آمدی چو شیر سیه در شکارگاه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۱.)

گریزجُستن فرار کردن.

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو بربست قربان پیکار و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آبِ مردان جنگی مریز
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۳.)

گریزخانه جای فرار و گریز.

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت
به خانه خانه دوند از گریزخانهٔ مات
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷۵.)

گریزگاه پناهگاه، جایی که گریخته در آن پناه گیرد.

در حوادث، گریزگاه جهان
حصن اندیشهٔ حصین تو باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۹.)

بخدای اگر به‌دردم بکشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
(سعدی، *کلیات* س، ۶۸۸.)

جهان ز فتنهٔ چشمت بر است ز انجمِ زلف
نما به محتشم ای گل گریزگاهی را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۴.)

گریستن ابر کنایه از باران باریدن.
شك نیست که بوستان بخندد
هرگه که بگرید ابرِ آذار
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۹.)

گریستنِ قنینه کنایه از ریختن شراب از جام و صراحی.
تو بر زمانه همی خند چون قنینه گریست
که خنده‌های گل از گریهٔ سحرگاهی ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۹.)

گریستن هوا کنایه از باران آمدن.
نخندد زمین تا نگرید هوا
هوا را نخوانم کفِ پادشا
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۹۲:۳.)

گَریوه‌نورد طی کنندهٔ پشته و تل و کوه.
روی صحرا به زیر سُمِّ ستور
گورگشتی ز بس گریوه گور
شه بر آن اشقرِ گریوه نورد
کز شتابش ندید گردون گرد
(نظامی، هفت پیکر، ۶۹.)

گریهٔ آتش عنان کنایه از اشك سوزان.
حذر ز گریهٔ آتش عنانِ صائب کن
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۷.)

گریهٔ آسمان کنایه از باران.
گروهی سوی کوهساران شدند
به‌فریاد خواهانِ باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان
بیاید مگر گریهٔ آسمان
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۴.)

گریه‌آلود آمیخته و داغدار شده با اشك.
این زمان افسرده‌ام صائب وگرنه پیش از این
می‌چکید آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۶.)

گریه آمدن بر چیزی گریستن، کنایه از تأسف خوردن.
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۶۰.)

گریه‌آموز آموزندهٔ گریستن.
بس کن این زاری فغانی تاکی از داغِ فراق
گریه‌آموزِ دو چشمِ اشکبارِ من شوی
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

گریه از چشم گشادن اشك از چشم سرازیر شدن و کنایه از چشم را به گریه‌آوردن.
موی زیادت چو برآید ز چشم
گریهٔ بسیار گشاید ز چشم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۰۷.)

گریه اندر برِ کسی شکستن کنایه از عقده شدن، گلوگیر شدن گریه.
چو بشنید این سخن رامین بیدل
ز آبِ دیده کردش خاك را گِل
ز سختی گریه اندر برش بشکست
شکنج گریه گفتارش فرو بست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۱۹.)

گریه‌انگیز آنچه مایهٔ برانگیختن گریه شود.
می‌نالم و ناله گریه انگیز
می‌گریم و آبِ دیده غماز
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۱.)

گریه به‌روزگار خود کردن کنایه ازتأسف بر زندگی و روزگار خود بردن.
بی‌تو چو شمع کرده‌ام گریه و خنده کارِ خود
خنده به روز دل کنم گریه به روزگارِ خود
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۶.)

گریه به گلو گره شدن کنایه از عقده شدن گریه به گلو، بند آمدن و بسته شدن گلو، گلوگیر شدن.
به لب مباد رهش ناله‌ای که بی‌اثر است
گره شود به گلو گریه‌ای که بی‌جگر است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۲.)

گریهٔ تاك کنایه از شراب انگوری.

تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را
سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۵.)

گریه در آستین بودن کنایه از پیوسته گریستن، زود گریه کردن.
همچون قلم از سیاه‌بختی
جز گریه مرا در آستین نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

گریه در آستین دزدیدن کنایه از پوشیده و پنهان گریستن.
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان
شور محشر را حصاری در نمکدان کردن است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۹.)

گریه رو افتادن کسی کنایه از پیوسته جاری بودن اشك کسی.
خندهٔ گل در رکاب چشم خونبارِ من است
گریه رو هر چند چون ابر بهار افتاده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۲.)

گریه روبه‌راه نشستن کنایه ازسرازیر شدن اشك.
دوش کاین گریه روبه‌راه نشست
عرش در کشتی شناه نشست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۷.)

گریهٔ روزنما کنایه از اشك صاف و شفاف و روشن.
عاشقان گر به دل از دوست بهاری دارند
گریهٔ روزنما در شب تاری دارند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۸.)

گریه زده به گریه افتاده.
شمع ارچه به گریه جانگدازی می‌کرد
گریه زده خندهٔ مجازی می‌کرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بدو زبان درازی می‌کرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۷۰.)

گریه‌زنان در حال گریستن.
گریه زنان آمد از اشتر فرود
بر سر هر تشنه‌روان کرد رود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۲۵.)

گریهٔ سحَری گریه‌ای که‌درسحرگاه با استغاثه همراه باشد.
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
به گریهٔ سحری و نیازِ نیم شبی ست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۴۶.)

گریه سرکردن کنایه از اشك ریختن.
لب مبند از ناله می‌دانم جفا داری سلیم
گریه‌ای سر کن که یار بی‌وفا داری سلیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۴۵.)

گریهٔ شام و سحَر گریه‌ای که هنگام شام و سحر برای برآورده شدن حاجت صورت گیرد.
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یك دانه شد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۴۶.)

گریهٔ شمرده کنایه از آهسته گریستن.
از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب
ای وای گر به آبله‌ها نیشتر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

گریهٔ شمع کنایه از ریختهٔ شمع که اشك شمع باشد.
چند به خنده‌های خوش گریهٔ من طلب کنی
گریهٔ شمع می‌طلب خندهٔ صبح می‌نگر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)
ز سوز عشق بود خارخار گریهٔ شمع
به‌دست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۷.)

گریه فرو خوردن کنایه از نگه‌داشتن گریه.
راستی عقده‌گشایندهٔ اسرار دل است
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

گریه‌کردن اشك ریختن.

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخِ تو چشم مرا نور نماندەست
برخود چو شمع خندەزنان گریه می کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و سازِ من
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۴ و ۸۰۱.)

گریهٔ گِره اشك عقده شده.
مشوی دیده به اندك ترشحی طالب
که گریه‌های گره در گلوی بسیار است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۳.)

گریه گره کردن عقده شدن گریه، گلوگیر شدن گریه.
امروز اگر گریه گره کرده فغانی
بسیار از این آبله‌ها در جگرِ اوست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

گریهٔ مستانه گریه‌ای که در حالت مستی و بی خودی روی دهد.
طالب به گریه کوش که دلهای می کشان
دایم ز فیض گریهٔ مستانه روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۰.)
روی گردآلود خاك از سیلی طوفان نیافت
این صفا کز گریهٔ مستانه می یابیم ما
دلم از گریهٔ مستانه مدد می طلبد
این گُلِ ابر نظر بر لبِ دریا دارد
(صائب، *کلیات*، ۶۸ و ۳۳۱.)

گزارا نگارنده، طراح.
گزارای نقش گزارش بذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۱.)

گُزارش کردن شرح و تفسیر کردن و نیز تعبیر خواب کردن.
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق
هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۳.)
همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته پدید آورید ازنهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد
پراندیشه‌شان شد دل و روی زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۱۶:۷.)

گزارش کنان در حال شرح و تفسیر کردن.
هر آنچ از پدر مایه اندوختن
گزارش کنان در وی آموختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۶.)

گزارشگر مفسر و شارح.
همان ساقیان و گزارشگران
که بر هم نشاندم کران تا کران
گزارشگر رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۳ و ۱۰۰.)

گزارشگری شرح و تفسیر کردن.
چو زین گونه کرد آن گزارشگری
به کنجد درآمد درِ داوری
فرو ریخت کنجد به صحن سرای
طلب کرد مرغانِ کنجدربای
گزارندهٔ داستانِ دری
چنین داد نظم گزارشگری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۰ و ۱۳۴.)

گُزاره شرح و تفسیر.
سخن، حجت گزارد نغز و زیبا
که لفظِ اوست منطق را گزاره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۶۱.)

گزاریدن خواب تفسیر و تعبیر خواب.
به استاد گفت این شکار من است
گزاریدن خواب کارِ من است...
که با باد گردن برافراختی
گزاریدن خواب را ساختی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۰۵۱:۵.)

گِزاف بیهوده، عبث.
سخنهای ایزد نباشد گزاف
رهِ دهریان دور بفکن ملاف
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴.)

وین هفت رواقِ زیر پرده
آخر به گزاف نیست کرده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷.)

گِزافْ کاری مبالغه، اسراف، زیاده‌روی.
جمشید بارگاهِ کرم صدر دین که دنیا
وقت گزاف کاری جودش فغان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)

گو، یارب از این گزاف کاری
توفیق دهم به رستگاری
زین بیشترم گزاف کاری
در سینه چنان نشاند خاری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۰ و ۱۸۱.)

گِزافه‌کار بیهوده‌کار، عبث کار و نیز انبوه و بسیار.
چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروزمه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۰.)

گِزافه‌گوی بیهوده‌گو، زیاده‌گو.
نوش لب زان منش که خوی بود
زن بد، وزن گزافه‌گوی بود
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۹.)

گِزافی کنایه از خارج از حد، بزرگ.
آن می صافی جام گزافی
دردِه و چندان برگو برگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۸۰.)

گَزستان جای روییدن درخت گز (در بیت زیر اشاره به‌داستان رستم و اسفندیار است که رستم از چوب گز تیری ساخت و به چشم اسفندیار رویین تن انداخت و او را از پای درآورد.)
ندانی آنکه رستم از گزستان
چه با اسفندیاری کرد دستان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵۷.)

گَزَك مزه‌ای که شرابخواران برای تغییر ذائقه خورند.
گزك ضرور نباشد شرابِ غفلت را
دلت بر آتشِ حرص این قدر کباب چراست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۱.)

گَز کردن اندازه گرفتن، ذرع کردن.
این جهان جادوست ما آن تاجریم
که از او مهتابِ پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه او ز نورِ ماهتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۵.)

گَزلِكِ چوبین تیغ، چاقوی چوبی.
توان به گزلك چوبین تراش کرد آسان
به عهد تیزی طبع تو خامهٔ آهن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۷.)

گَزلِكِ غیرت تیغ و کاردِ حمیت و رشك. (تشبیه صریح)
بنما به من که منکرِ حسن رخِ تو کیست
تا دیده‌اش به گزلكِ غیرت برآورم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

گَزلِكِ مژگان کنایه از تیر مژگان.
چه قَدَر گزلك مژگانِ تو قربان دارد
رگ کندی ست اگر نیشتری برخیزد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۵.)

گزیدنِ چشم کنایه از چشم زخم خوردن.
چنان که نیل بود مانع رسیدن چشم
به خط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۶.)

گزیر بودن از چیزی کنایه از لازم نبودن چیزی.
ای بار خدایی که زرای تو جهان را
آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است
(انوری، *دیوان* س، ۴۶.)

گزیر داشتن چاره‌داشتن.
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان از این دَر ندارد گزیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۴.)

گُزینی گُزیدگی، انتخاب شدگی.

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
سوی او کند خدا رو به حدیث و همنشینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۲.)

گستاخ آمدن جسور و بی‌پروا بودن.

آنک گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کله‌هاشان را ببین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷.)

گستاخْ دست کنایه از چابك دست.

دلیر و سخنگوی و دانش پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۰.)

گستاخ رفتن بی‌پروا و جسور و متهور بودن.

اگر چه خصم تو گستاخ می‌رود حالی
تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۹.)

گستاخْ رَو آن که در رفتار از چیزی نپرهیزد، روندهٔ بی‌باک.

گستاخ‌روانِ آن گذرگاه
کردند درونِ آن حرم راه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۷.)

گستاخْ‌رُو کنایه از جسور و بی‌شرم و بی‌باك و پررو.

آن یکی گستاخ رو اندر هِری
چون بدیدی او غلام مهتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۲.)

گستاخْ رویی کنایه از جسارت، بی‌شرمی و بی‌حیایی.

چه گستاخ رویی بر آن داشتت
که در پرده پوشیده نگذاشتت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۲.)

نبود اندر میان گستاخ رویی
که درگنجد هوس را کامجویی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۸.)

گستاخ رویی از طرف ما نه حدّ ماست
آری عنایت تو و لطف تو بی‌حد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۱.)

گستاخْ سخن آن که بی پروا و نسنجیده سخن گوید.

گستاخ سخن مباش با کس
تا عذر سخن نخواهی از کس
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۲۵.)

گستاخ کردن بی‌پروا و بی‌محابا کردن و کنایه از رام و مطیع ساختن.

نگه کرد دربان بر آراست جنگ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۴۴.)

برون آرند ماران را ز سوراخ
به افسونها کنندش رام و گستاخ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۱.)

گستاخ کشیدن چیزی بی‌پروا و متهورانه کشیدن چیزی.

گر سخت بود کمان و گر سست
گستاخ کشیدن آفت توست
گر سست بود ملامت آرد
ور سخت بود خجالت آرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۲۵.)

گستاخ گفتن بی‌پروا گفتن.

گستاخ نگوییم که آن گوشهٔ چشم است
گوییم که آن شوخکده شاهد ناز است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۳.)

گستاخ مرکب تاختن بی‌پروا سواری کردن و کنایه از حد خود تجاوز کردن، بی‌شرمی کردن.

خوی شاهانهٔ تورا نشناختم
پیش تو گستاخ مرکب تاختم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۹.)

گستاخ‌وار جسورانه، دلیرانه.

بر درِ شوخی بنه شرم و خرد
وآنگهی گستاخ‌وار اندر خرام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۴.)

کم حَدِ آن نیست که گستاخ‌وار
راه تو را آب زنم زین نثار
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۸.)

گستاخ واری کردن جسورانه، دلیرانه رفتار کردن.
مکن با من چنین گستاخ واری
که تو با خشمِ من طاقت نداری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۱۸.)

گستاخی کردن جسارت کردن، پررویی کردن.
گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن آنگه نداری آن سند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۳:۵.)

گسترده دست کنایه از فرمانروا و مسلط.
همیشه بزی شاد و یزدان پرست
براین بوم ما بیش گسترده دست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۶۶:۳.)

گسترده‌کام کنایه از کامیاب و موفق و کامران.
بدو گفت کای مردِ گسترده کام
بیا تا چه دادت سکندر پیام
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۵۶:۷.)

شهی بود در هند مهراج نام
بزرگی به‌هرجای گسترده کام
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۳.)

گسسته بنیاد کنایه از نااستوار، زوال پذیر.
گر ستانم به زور بیداد است
ورنه صبرم گسسته بنیاد است
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۹.)

گسسته خِرد کنایه از نادان و کم عقل.
بدو گفت گیو ای گُسسته خرد
سخن زین نشان خود کی اندر خورد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۵۳:۲.)

گسسته دل کنایه از آزرده خاطر، غمگین.
وداع کن که هم اکنون که من بخواهم رفت
گسسته دل ز نشابور و صحبتِ احباب
(معزی، *دیوان* ک، ۵۹.)

گسسته‌رگ کنایه از عاجز و زبون.
پیك اگر چه در زمین چابك تگی ست
چون به‌دریا رفت بگسسته رگی ست
(مولوی، *مثنوی*، ۸۸۸:۵.)

گسسته‌عنان کنایه از بی‌بند و بار و سرکش.
دیشب دلِ دیوانهٔ بگسسته عنان را
زنجیرکشان بردم و در زلف تو بستم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۴.)

گسسته کمر آن که کمربند او پاره شده باشد.
شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه با و نه سر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۷۱:۱.)

گسسته‌مهار کنایه از بی‌قید و سرکش و بی‌بند و بار.
میانِ عالم و جاهل تفاوت این قدر است
که این کشیده عنان باشد و آن گسسته مهار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۴۱.)

گُسنه گرسنه.
چنان کرد هر چند سالار بود
که بُد گسنه و سخت ناهار بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۱.)

گشادِ تیر رها کردن تیر از کمان.
آنك ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
بیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۷:۳.)

گشاد دادن فتوح دادن، در اصطلاح صوفیه گشایش باطن کردن.
در قبول آرند شاهان نیك و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده
چون گشادش داده‌ای بگشا گره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۳:۴.)

گشادِ سینه کنایه از انبساط و شادی درون.

از گشادِ سینه می‌بخشد خبر روی گشاد
وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

گشادِ کار گشایش کار، افتتاح و انجام گرفتن کار.

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳.)

درگشادِ کار خود مشکل گشایان عاجزند
شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

جوییم گشادِ همه کار از گره‌ناز
کان گوشهٔ ابروی تو را گوشه‌نشین است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۴.)

گشاد کردن منبسط و فرحناك ساختن.

بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
یوسف یاد می کند عاشقِ کف بریده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۶.)

گشادنامه فرمان و منشور، نامهٔ سرگشاده.

هر دمی با گشادنامهٔ عقل
گر تو سلطان نه‌ای سفیر مباش
(سنایی، *دیوان*، ۱۷۸.)

داری گشادنامهٔ جان در ده فلك
کو ده‌کیا که نزل تو اینجا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

ای صاحبی که حکم تو مانندهٔ قضا
دارد گشادنامهٔ دیوان لم یَزَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

گشاده‌ابرو آن که ابروهایش ازهم فاصله دارد و کنایه از شادرو و مسرور.

منهج صدق در دو ابرو داشت
مدرج عشق در دو گیسو داشت
پیش آن کاو ز اصل بدخو بود
بسته‌چشم و گشاده ابرو بود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۵.)

گشاده‌پیشانی کنایه از خوشرو، شاد و خندان.

پیکری چون خیال روحانی
تازه‌رویی گشاده پیشانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۲.)

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کارِ گشاده پیشانی
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۰۳.)

چند گه داشتش به مهمانی
میزبانِ گشاده پیشانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۶.)

باش چون گل شکفته تا دمِ حشر
تازه‌روی و گشاده پیشانی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۲.)

گشاده‌چشم چشمْ باز، کنایه از بیدار و مراقب و مواظب.

کشیده تیغ چو مهر است عزم او در حرب
گشاده‌چشم چو چرخ است حزم او در پاس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۰.)

گشاده‌دست کنایه از سخی و بخشنده و جوانمرد.

ابری که چنان گشاده دست ست
با مکرمت تو تنگ بسته‌ست
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۳۲.)

چو چنار و تاك دایم به سخا گشاده دستم
نه چو غنچه زرپرستم که به دل خزینه دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

گشاده‌دستی کنایه از سخاوت و جوانمردی.

چنار پیش تو لاف از گشاده دستی زد
کنون به‌دست ندارد از این سخن جز باد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۷.)

گشاده دل کنایه از شاد و خوشحال و خندان.

یکی مرد آسوده چون بارمان
جوانی گشاده‌دل و شادمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۵۴.)

ز بند خویشتن آمد برون به کُلّی گُل
از آن گشاده دل و تازه روی و خندان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۶.)

گشاده دهن آن که دهنی گشاد دارد و کنایه از گویا.
دولت در خدمت و در مدح تو
بسته میان است و گشاده دهن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶۴.)

گشاده رخ کنایه از شاد و مسرور.
همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده رخ و سیم دندان شدند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۸:۷.)

گشاده رگ کنایه از تنبل و تن آسان.
داند او کاو گشاده رگ باشد
که میان بسته تیزتگ باشد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۴۸.)

گشاده‌روی آن که حجاب و روبند ندارد و کنایه از بشاش و خندان.
گشاده روی بر رای روشنت گستاخ
مخدّرات پس پرده‌های غیب نهان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۴.)
هر آنچه می‌طلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی‌چین است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۸.)

گشاده‌رویی کنایه از خوشرویی و انبساط.
گشاده رویی خصمت دلیل بسته دلی ست
چنان که کوفتگی را طراوت کرباس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۶.)
گشاده‌رویی ساحل به کارِ ما ناید
سرشك برد به ساحل سفینهٔ ما را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)
گشاده‌رویی من برد دست خصم از کار
شرابِ شیشه شکن در پیاله شد هموار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۴.)

گشاده‌زبان کنایه از فصیح و بلیغ، آن که سخن قاطع و رسا گوید.
جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و روشن روان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۱.)
هنگام لاف بسته دهان همچو غنچه‌ام
وقت سخن گشاده زبان همچو خنجرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۰.)

گشاده کَش آن که سینه‌ای پهن و گشاد دارد.
جوانی به آیین ایرانیان
گشاده کَش و تنگ بسته میان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

گشاده کف کنایه از سخی و بخشنده.
صفتش مهتر گشاده کف است
لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
(فرخی، *دیوان* س. ۲۴.)

گشاده کفی کنایه از سخاوت و بخشندگی.
مدار بسته درِ خویش و تنگ بار مباش
که این دو عیب بزرگ از بزرگواری نیست
بر آن گشاده کفی شرط نیست در بستن
بر آن فراخ دلی جای تنگ باری نیست
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۶.)

گشادیافتن کنایه از گشایش و فرج یافتن و نیز رها گشتن.
چون در این راه از درِ بتخانه می‌یابی گشاد
مست و لایعقل درآ تا پیش رهبانت برم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۸.)
هر کس گشاد یافت فغانی از این کمند
بیچاره من که بندِ جنونم گره شده‌ست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۱.)

گشادی دادن کنایه از باز کردن، شاد و مسرور کردن.
گل به‌یاد عارضت دل را گشادی می‌دهد
نیست چون روی تو اما از تو یادی می‌دهد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۴.)

گشایش رسیدن فَرَج شدن و کنایه از روزی فراخ رسیدن.
دامان روزگار فراخ است می‌بنوش
شاید گشایشی رسدت تنگدل مباش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۹.)

گشایش گه کنایه از جای رهایی، تفرجگاه.
رقص کنان خواجه کجا می‌روی؟
سوی گشایش گه عرصهٔ عدم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۴.)

گشت آوردن سیر و گردش کردن.
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد
گر فکرتِ سقراط بود پرّ کبوتر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۳.)

گشتِ چرخ گردش فلك.
چون در جهان نگه نکنی چون است؟
کز گشتِ چرخ دشت چو گردون است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۵۶.)

گشتِ روزگار گردشِ روزگار و زمانه.
آگاه نیست آدمی از گشتِ روزگار
شادان همی نشیند و غافل همی رود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۹۵.)

گشت کردن اتفاق افتادن، آمد و شد کردن، تفرج کردن.
سزد گر سما بر جهان آفرین
بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
به‌کام دل ما همی گشت کرد
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۰۶۹:۳.)
گه سحر حمله بَرَد بر دو جهان خورشیدش
گه به‌شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۹:۶.)
کجاست دل که به شبهای تار گشت کنم
شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

گُشنگی گرسنگی.
چو کُل القصه واقف شد ز اسرار
شد او از گشنگی خود خبردار
(عطار، *خسرونامه*، ۳۰۵.)

گشنیزوار مانند گشنیز (تخم گشنیز فاقد مغز و میان تهی است.)
گشنیزوار مغز عدو سر سبك چو دید
زان دهر را به خنجر چون گند ناگرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

گشنیزهٔ حِصْرِم کنایه از شراب انگوری.
حرمت می‌را که می گشنیز دیگ عیشهاست
بر سرِ گشنیزهٔ حصرم روان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

گَشّی کردن خرامندگی و جلوگری، ناز و رعنایی کردن.
گشّی مکن به جامه که مردان را
ننگ است و عارگشّی و عیاری
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۸۹.)

گفتارِ بی‌حجاب سخن بی‌پرده، بی‌رودربایستی.
در مستی از دهان تو گفتار بی‌حجاب
حوری ست بی‌نقاب زجَنّت برآمده
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۳۱۵.)

گفتارِ دُم بریده کنایه از سخنان ناقص و بی‌نتیجه و ناسودمند.
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
زان سر چه دارد آن جا گفتارِ دم بریده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۴:۵.)

گفتار کردن سخن گفتن، صحبت کردن.
سرو ایستاده بِه چو تو رفتار می‌کنی
طوطی خموش بِه چو تو گفتار می‌کنی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۴۴.)

گفتاری کنایه از گفت و گو، لجاج.
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
هلا قناعت کردم بس است گفتاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۶:۶.)

گفتاری آمدن کسی کنایه از مرد حرف بودن.

گویی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۸۹.)

گفتن از سَرِدست کنایه از کار یا سخن ناسنجیده و بی‌تأمل گفتن.

سخن تا چند گویی از سَرِ دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

گفتن از سرِ زبان کنایه از سرسری سخنی بر زبان آوردن.

باد بی‌تو سرِ زبانم شق
گر من این از سر زبان گویم
(عطار، *دیوان*، ۴۰۳.)

گفتن از سَرِ سودا کنایه از سخنان درهم و باطل و بیهوده گفتن.

هر که او شوریده چون دریا بود
هر چه گوید از سرِ سودا بود
چون به گستاخی رود ز ایشان سخن
مرد چون دیوانه باشد رَد مکن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۸.)

گفتنی شایستهٔ گفتن.

همان گه بگفت آنچه بُد گفتنی
همه درپذیرفت پذرفتنی
همه گفتنیها بدو باز گفت
همه رازها برگشاد از نهفت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۶۱۹؛ ۵:۲۲۹۱.)

مدحِ شه چون جابه‌جا منزل به منزل گفتنی ست
ماندن مداح یك جا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴.)

نامردمی نورزی، ورزی تو مردمی
ناگفتنی نگویی و گویی تو گفتنی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۰.)

گفت و شنید سخن گفتن و شنیدن، صحبت کردن.

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی‌تو ندارم مجال گفت و شنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۱.)

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۱۰.)

گفت‌وگو، گفت‌وگوی صحبت و محاوره.

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشند
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۲.)

بیاموزش آرایشِ کارزار
نشستنگهِ بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان و گو
بزرگی و هرگونه‌ای گفت‌وگو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۵۰۹.)

گفته‌واگفتن سخن دیگری را بازگو کردن.

گرچه در شیوهٔ گهر سفتن
شرط من نیست گفته واگفتن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳.)

گُل کنایه از چهره، معشوق، اثر و نتیجه.

ای نهاده بر گُل از مشكِ سیه پیچان دو مار
هین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار
(سنایی، *دیوان*، ۴۳۷.)

شرحِ گُل بگذار از بهر خدا
شرحِ بلبل گو که شد از گُل جدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۰.)

جانا ز مشك سلسله بر گل فکنده‌ای
در گوش لاله حلقهٔ سنبل فکنده‌ای
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۴.)

من بلبل باغ وصلم ای گل
زین بیش سرِ قفس ندارم
گلهٔ نیامدنها گُلِ وعده‌هاست ورنه
به‌همین خوش است عرفی که تو نامه‌ای فرستی
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۲ و ۳۵۷.)

گلاب از چشم بر آتش فشاندن کنایه از اشك بر چهره روان کردن.

گُلِ سیراب بر آتش بمانده
گلاب از چشم بر آتش فشانده
(عطار، *منتخب اشعار*، ۳۹۸.)

گلاب افشانی کردن از دیده کنایه از گریستن.

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی
کآتشین آینه عریان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۵.)

گلاب انگیز کنایه از خوشبو و معطر، آن که بوی خوش از او تراود.

شاه چون گرم گشت از آتش تیز
گفت با آن گُلِ گلاب انگیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸۷.)

خطش بر لاله عنبر بیز گشته
گلش از خوی گلاب انگیز گشته
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۳۱.)

گلاب به خاكِ شوره دادن کنایه از نابود کردن چیز با ارزش، هدر دادن.

ملك فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را به صاحب غوره دادند
گلابی را به خاك شوره دادند
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۱۴۰.)

گلاب بر سر و روی کسی زدن به هوش آوردن کسی (چون کسی بیهوش می‌شده است برای به‌هوش آوردن او گلاب بر سر و روی وی می‌زدند.)

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرّید در بستانِ راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند
از گلابِ عشق او غافل بُدند.
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد
گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
همرهان بر حالتش گریان شدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۲۰؛ ۵:۴۵۰.)

گُلاب پختن کنایه از اشك ریختن.

ز چشم خویش بی گلبرگ رویت
بسی پختم گلاب از آرزویت
(عطار، *خسرونامه*، ۳۳۲.)

گلاب ریختن از مژه کنایه از اشك ریختن.

بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت
مهتاب بر آفتاب می‌بیخت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۳.)

گلاب فشان شدنِ چشم کنایه از اشك ریزان شدن.

گر چشمِ ما گلاب فشان شد حق است از آنك
دلهای ماست آینه‌گردانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

گلاب گر آن که گلاب گیرد.

بازارِ قبول گُل چو شد خوش خوش تیز
گفتم که به باغ در شو ای دلبر خیز
گل گفت که آب قدمش خیره مریز
ما دست گلاب گر گرفتیم و گریز
(انوری، *دیوان س*، ۶۱۰.)

افکند گلاب گر ز بیدادگری
صد خار جفا در ره گلبرگ طری
گل گفت آخر کنار پر زر دارم
تو سنگدلم بینی و بازم نخری
(عطار، *مختارنامه*، ۴۱۸.)

گِلابه آبِ آمیخته با گِل.

گِلابه چند ریزی بر سرِ چشم
فروشو چشم از گل من عیانم
جز گلابه در تنت کو ای مُقل
آب صافی کن ز دل ای خصمِ دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۳؛ *مثنوی ن*، ۵:۱۸۰.)

گُلِ آشوب آشفتگی و فتنه و پریشانی. (اضافهٔ تشبیهی)

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را گُلِ آشوب در کنار کند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

گُل آگین غرقِ گُل، پُر از گُل، و کنایه از پر و لبریز از نشاط و شکفتگی.
گل آگین کند چشمهٔ قند را
به‌شادی گزارد دمی چند را
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۶.)
گُل آگین شد نگاهم تا به‌روی او نظر کردم
سمن بو شد عذارم تا به‌پایش چهره مالیدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۴.)

گِل آلود، گِل آلوده آلوده به‌گِل و کنایه از تیره و کدر.
پَرِّ فکرت شد گل آلود و گران
زانك گِل خواری تو را گِل شد چو نان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۷.)
در آن جای پاکان امیدوار
گِل آلودهٔ معصیت را چه کار
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۲.)
گِل آلوده شد چشمهٔ خور ز گَرد
سیه گشت چشم زمانه زمرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۸.)

گُلِ ابر تکهٔ ابر.
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش افتادی گُل ابری به چشم آفتاب
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۵.)

گُل از آتش چیدن کنایه از پارهٔ آتش گرفتن.
اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند
کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گُل رعنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۶.)

گُل از خارِ کسی برآمدن کنایه از آسوده از اندوه گشتن.
بیا کز وصل من کارت برآید
به‌باغِ من گُل از خارت برآید
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۷.)

خوشم اهلی کز این مژگانِ خونریز
گلی آخر ز خارِ من برآمد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۳.)

گُل از خارِ کسی برآوردن کنایه از کسی را از رنج و اندوه رهایی دادن، آسوده خاطر کردن.
گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

گُل از روی کسی چیدن کنایه از بهره گرفتن از زیبایی کسی.
چه خوش باشد دل آن لحظه که در باغِ جمال او
گهی گل چیند از رویش گهی شکر ز گفتارش
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۶.)

گُل از روی و سنبل از زلف کندن کنایه از صورت و موی سر کندن، شیون و زاری کردن.
گه از روی نگارین گُل همی کند
گه از زلف سیه سنبل همی کند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۴.)

گُل افتادن در چشم مئوف شدن چشم، داغی که در سیاهی چشم پدید آید.
در چشم کلیم از اثرِ گریه گُل افتاد
دیگر هوسِ دیدنِ گلزار ندارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴.)

گُل افشاره آن که گل را درهم فشرد و کنایه از کسی که طبع لطیف و خوی نرم ندارد.
بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذُل
زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۱.)

گُل افشاندن گل بر سرِ کسی ریختن، گلباران کردن.
جوانمردی کن از من بار بردار
گُل افشانی بس از رَه خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چند
نمك خوردن نمکدان ریختن چند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۵.)

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گُل بر سرش افشانم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۲۹.)

گُل افشان شدن گل ریختن و کنایه از اشعار دلکش و سخن نغز گفتن.

بر درِ یار ما گذشت نسیم
زان گُل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد
چون من از ضعف بی‌قرار آمد
(عراقی، *کلیات*، ۷۳.)

آسمان گویدم هزار احسنت
نظم پروینش ار جواب کنم
چون گل افشان شوم به‌گلشن فکر
گل به‌دامان شیخ و شاب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

گُل افشان کردن گُل بر سر کسی ریختن، گلباران کردن و کنایه از سخنان نغز گفتن، داد سخن دادن.

از رخِ جوزا گُل افشانها کند روح الامین
بر سر ما چون در این روضه تماشا آمدیم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۷.)

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گُل بلبل تو چه می گویی؟
(حافظ، *دیوان چ*، ۲۶۷.)

در مجلس مناظره بر عاقلان
از نکته‌های خوب گل افشان کنم
گر بر گلیش گرد خطا بگذرد
آنجا ز شرح روشن باران کنم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۷۰.)

گُل افشانی کردن گلباران کردن، کنایه از شور و غوغا کردن.

تا چو نعمان کند گل‌افشانی
گردد آن برگ لاله نعمانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۸.)

در قیامت کند گل افشانی
بلبلی را که در بهار کشی
(عرفی، *دیوان*، ۳۵۶.)

دست گلچین می‌شود هر خار مژگانی که هست
از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

گُل افکندن گل انداختن، کنایه از سرخ شدن گونه‌ها.

بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد
نرد برافشاند و دو رخ سرخ کرد
سرخی رخسارهٔ آن ماهروی
بر دو رخ من دو گل افکند زرد
(فرخی، *دیوان س*، ۴۱۴.)

گِلِ افکنده کنایه از قالب آدمی.

وقت بیاید که روارو زنند
سکهٔ ما بر درمی نو زنند
تازه کنند این گِلِ افکنده را
باز هم آرند پراکنده را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۹.)

گُلِ امید به‌بار آمدن کنایه از برآورده شدن امید و آرزو.

چه نشینی که وقت کار آمد
گُل امیدها به‌بار آمد
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۹.)

گُلِ امید برآمدن کنایه از امید و آرزو برآمدن.

خوش باش که روزی گُل امید برآید
روشن شود این ظلمت و خورشید برآید
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۸.)

گُل اندام آن که اندامی زیبا و ظریف چون گل دارد و کنایه از محبوب.

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم
تو عشقِ گُلی داری من عشقِ گل اندامی
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۶۳.)

با یارِ شکر لبِ گُل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۸.)

گُل اندامِا از آن روی از تو دورم
که چندین خار در پیرامنِ توست
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۰.)

آنجا که وصف سرو گل اندام ما کنند
جانها به جای جامه به قدش قبا کنند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۱۹.)

هر سهی سروی لباس نازرا شایسته نیست
این قبا بر قد آن سرو گل اندام است وبس
(هلالی، *دیوان*، ۸۹.)

سر کوی تو گلزاری ست ای سرو از گل اندامان
چو اهلی عندلیبی هم در این گلزار می آید
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۷.)

گِل انداینده گِل کار، آن که با گِل نقب و دیوار را می‌پوشاند.

با گِل انداینده اسگالید گل
دست کاری می کنی پنهان ز دل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸:۳.)

گُلِ بادام شکوفهٔ درخت بادام.

از گُل بادام پر دُرّ بها گشته است باغ
هر که خواهد زو بَرَد درهای بی‌مرّوبها
(قطران، *دیوان*، ۱۴.)

گُلبانگِ بی‌محل کردن آواز نابجا و بی‌مورد سردادن.

خروس کنگرهٔ عرش معرفت بودیم
ولی چه سود که گُلبانگِ بی‌محل کردیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۳.)

گُلبانگِ پهلوی آوای بلند و رسا با آهنگ و لحن پهلوی و یا پارسی.

بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۶۲.)

گُلبانگِ دل افکاران بانگ و نالهٔ عاشقان دلخسته.

ناگشوده گُل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۲.)

گُلبانكِ رباب آواز و آهنگ رباب که آلتی از موسیقی است.

تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را به گوش
می‌رسد هر دم به گوشِ زُهره گلبانگ رباب
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

گُلبانكِ رود آهنگ و آواز رود که آلتی از موسیقی است.

مغنی نوایی به گلبانگِ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۷.)

گُلبانگ زدن آواز بلند کردن.

گلبانگ زند کوست گلفام سود کاست
کآتش ز گلاب آرد خمار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

گفت من از برای نیمی دانگ
گِرد هر کوی می‌زنم گلبانگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۹۶.)

گُلبانگِ سربلندی آواز و بانگ فخر و مباهات.

بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگِ سربلندی بر اسمان توان زد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۹.)

گُلبانگِ صلا آواز دادن برای خواندن نماز.

نیست هشیار کسی جملهٔ یاران مستند
کز درِ میکده گلبانگ صلا می اید
قاسمی دور مشو ز آنکه ز نزدیك وز دور
همه جا نعرهٔ مستان خدا می اید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۱.)

گُلْ بدن آن که بدنی لطیف و نازك چون گل دارد، کنایه از زیبا.

از گُل بدنان می خلدم خار چه نالم
از نوش لبان می‌رسدم نیش چه سازم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۵.)

گِل بر آفتاب اندودن کنایه از امر آشکار را پنهان کردن، کار بیهوده کردن.

آفتابی نهان به سایهٔ گُل
گِل چه بر آفتاب اندایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۲.)

گُل برافشاندن گُلریزان کردن.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

گُل بر سرِ کسی زدن کنایه از کار شایسته و سودمند برای کسی انجام دادن.

حُکم سودا بر سرم جاری‌تر است از سیلِ اشك
گر به فرقم خاك بیزد ور زند گُل بر سرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۹.)

گُلبرگ کنایه از چهره و رخ.

بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد
ز خونین سرشك آستین لاله کرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵.)

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کُن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۶.)

گُل به سر زدن کنایه از بهره گرفتن، سودبردن.

کسی که پایِ دلش را بسفت خارِ غمی
گُلی به سر نزد از باغِ زندگانی خویش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۳۱.)

در این بهار چنان روزگار افسرده‌ست
که غیرِ شمع گُلی هیچ کس به سر نزند
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۹.)

گُلبنِ جوان کنایه از محبوب.

ای گُلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۶.)

گُلبنِ عیش گُل شادی و خوشدلی. (تشبیه صریح)

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۶۳.)

گُلبنِ مراد کنایه از محبوب.

چون گلبن مراد به بیگانه داد گل
اهلی که نالد از غم دل عندلیب کیست؟
(اهلی، *کلیات*، ۴۱.)

گُلبنِ وصل نهال وصال. (تشبیه صریح)

غنچهٔ گلبن وصلم زنسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگِ گُل سوری کرد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۹۲.)

گُلبو آن که چون گل بوی خوش دهد، معطر.

باد گلبوی سحر خوس می‌وزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۳۳.)

مَهرویِ سرو قامتِ گلبویِ لاله‌رخ
با قدِ خوش خرام چو شمشاد می‌رود
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۱۹.)

گُلِ بوسه بوسهٔ لطیف و معطر و دلنشین. (اضافهٔ تشبیهی)

به مغز آید از باد دامان رفعت
نسیمِ گل بوسه زان آستانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۱.)

برگ عیش خود از آن تازه‌چمن می خواهم
یك گُلِ بوسه از آن کُنج دهن می خواهم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۱.)

گُل بیز گل افشان، گلریز.

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به بانگِ چنگ مخور می که محتسب تیز است
(حافظ، *دیوان ط*، ۶۰.)

گِلْ پاره تکهٔ گِل و کنایه از شخص مغرض و حسود.

ای ضیاءالحق حسامِ دین و دل
کی توان اندود خورشیدی به گِل

قصد کردستند این گل پارها

که بپوشانند خورشید تورا

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۷.)

گلِ پُردُر کنایه از مرد کامل، ولی.

هر گلی کاندر دلِ او گوهری ست

گوهرش غماز طینِ دیگری ست

و آن گلی کز رشِّ حق نوری نیافت

صحبتِ گلهای پُردُر بر نتافت

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۰۶.)

گلِ پرست کنایه از دنیادار، آن که دنیاپرست باشد.

تو قیاسی گیر طراریش را

که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گل پرستان از شَرش

تیغ لاحولی زنید اندر سرش

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۶۲.)

گُلِ پژمردگی کنایه از افسردگی.

مژده باد ای دل نثارِ کام را آماده باش

کز گُلِ پژمردگی دامان غم پُر کرده‌ایم

(عرفی، *دیوان*، ۴۸۲.)

گُلِ پیاده گُلی که بوتهٔ بزرگ ندارد همچون نرگس و سوسن و بنفشه و نیز گُلِ خودرو.

زمه نیافت همانا گل پیاده مدد

کز آفتابِ رُخت هم سوار می‌خواهد

چون ساخت گُلِ پیاده گلشن

زیبد که چو می سوار باشی

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۱ و ۲۲۳.)

می دو ساله به لبهای یار من نرسد

گل پیاده به گَردِ سوار او نرسد

(سلیم، *دیوان*، ۱۵۸.)

گُل پیچ کنایه از گیسو بند که از زر و به شکل هلال بوده است.

چو گُل پیچ یك روزه ماهِ نو

به خلخال یك هفته شد بر گرو

زپرگارِ آن حلقه بر کرد سر

که خوانندش امروز خلخالِ زر

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۷.)

گُلِ پیرای زینت دهندهٔ گل، باغبان.

گُل طلب کرد مردِ گل پیرای

شد ز گل دسته‌بند و نافه‌گشای

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۷.)

گُلْ پیرهن آن که پیراهنش از لطافت چون گل است، کنایه از لطیف اندام و محبوب، زیبا.

ز بیرحمی چو آن گُل پیرهن دور از بر من شد

به تن از خرقهٔ پشمینه‌ام هر تار سوزن شد

به مستی تا به دامن چاك شد صد جامهٔ تقوی

به‌هر محفل که بی‌خود نام آن گل پیرهن بردم

چنین تا کی به حسرت سوی آن گل پیرهن بینم

در آتش گردم و از دور سوی آن بدن بینم

(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۲، ۳۳۲ و ۳۴۱.)

نازم آن تنگ قبا را که ز رشكِ قدِ او

پیرهن گشته کفن در برِ گُل پیرهنان

(فیضی، *دیوان*، ۴۷۶.)

جیبِ گُل پیرهنان چاك شد از دست غمت

ورنه بودی همه را سر به گریبان از تو

(هلالی، *دیوان*، ۱۶۱.)

گُلِ تازه کنایه از محبوب.

ای گُلِ تازه که دیر آمده‌ای پیش نظر

زود مگذر که تماشای بهارِ تو کنم

(هلالی، *دیوان*، ۱۲۷.)

گُلِ تَر گُلِ شاداب و تازه.

پا به چشمم کی نهد با این همه خار مژه

او که بر برگِ گلِ تر پا به زحمت می نهد

(اهلی، *کلیات*، ۱۵۹.)

گُلِ چراغ بالای فتیلهٔ چراغ پس از سوختن.

عاشق ز بوی سوخته کی تازه می‌شود

اینجا گُلِ چراغ بود در حسابِ گل

(صائب، *کلیات*، ۶۵۲.)

در آتشم ز عشق تو خندان و تازه روی
همچون گل چراغ که در سوختن شکفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۸.)
ز رفتن شب و وقت گل چراغ چه غم
پیاله‌گیر که فصلِ شکوفهٔ سحر است
مجلس تمام گشت و برای گل چراغ
دعوی میانِ بلبل و پروانه کم نشد
(سلیم، *دیوان*، ۶۳ و ۲۳۹.)

گُلچهر، گلچهره آن که رویی چون گل دارد، سرخ رو، کنایه از زیباروی.
به نیمشب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۵.)
به‌هر جا ساقی گلچهره باشد
روا باشد که ما آنجا نباشیم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۹.)

گُلِ حسرت یك نوع گل به رنگ سرخ روشن یا زرد که در اسفند ماه گل دهد و پیش از رسیدن بهار خشك گردد، کنایه از اندوه و حسرت.
ز چشمم تا گلِ حسرت به‌جوش است
خریدار متاعم گلفروش است
هر کس به باغِ دهر گلی یافت چیدنی
من چیدنی‌تر از گُلِ حسرت نیافتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۰ و ۷۶۸.)
ز سرشك چشم مجنون گل حسرت و ندامت
نه ز گل دمید تنها که ز سنگِ خاره سر زد
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۱.)

گُلخنِ پر اژدها کنایه از نفسِ امّاره.
هست در تو گلخنی پر اژدها
تو ز غفلت کرده ایشان را رها
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۴.)

گُلخنِ پردود کنایه از دنیا.
آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که در این مزرعه جز دانهٔ خیرات نکِشت
ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف
که به گلشن شد و این گلخنِ پُردود بهِشت
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۱.)

گلخنِ پُر غم کنایه از دنیا.
تا کی ز غم زیان و سودت آخر
در سینه و دل آتش و دودت آخر
روزی دو در این گلخنِ پرغم بودی
انگار نبوده‌ای چه بودت آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۰.)

گُلخنْ‌تاب تون‌تاب، آن که آتشدان حمام‌را گرم کند.
مردِ گلخن تاب از پُرّیِ زر
بسته بودی در میان زرین کمر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۱:۳.)

گُلِ خندان کنایه از محبوب.
چشمهٔ چشم مرا ای گلِ خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۲.)

گُلخنِ گلشن نمای کنایه از جهان، فلك.
آن که در این گلخنِ گلشن نمای
دیده بدین واقعه نگشاد نیست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۵.)

گُلخنِ مُردار کنایه از دنیا.
این دنیای غدار چه خواهی کردن
وین شوکهٔ پر خار چه خواهی کردن
آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی
این گلخن مردار چه خواهی کردن
(عطار، *مختارنامه*، ۷۸.)

گُلخنی تون تاب و کنایه از مردم پست و دون مرتبه.
مسجدها را همه گلخن شمر
گلخنیان را همه سادات گیر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۹۵.)
گلخنیان تو را نیست به بزم احتیاج
کار ندارد به آب مرغِ سمندرمزاج
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۳.)

گِل خوار، گِل خواره آن که گِل می‌خورد و کنایه از دنیادار و ظاهرپرست.

لباس و لقمه‌ات گلهای رنگین
تو گِل‌خواری نشایی میهمانم

گِل‌مخور گل را مخر، گل را مجو
زانك گِل‌خوار است دایم زرد رو
گو تو مر گل‌خواره را که قند بِه
نرمی فاسد مکن طینش مده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۳؛ مثنوی ن، ۳۸۲:۲؛ ۵۰۴:۴.)

زانکه نا زیرکان و طراران
گُل فرستند سوی گِل خواران
باز عالِم چو بیندش با گل
سرد گرداندش گل اندر دل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۹.)

گُلِ خودروی گلی که در بیابانها خود به خود بروید.

جنس سودایی که ما داریم از معموره نیست
این گلِ خودروی از دامان صحرا می‌دمد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۶.)

گُلِ خوش نسیم کنایه از محبوب.

ای گُلِ خوش نسیم من، بلبلِ خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

گُلِ خیر آشنایی کنایه از نتیجهٔ خوب آشنایی.

ز دو دیده خون فشانم زغمت شب جدایی
چه کنم که هست اینها گُلِ خیر آشنایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۹.)

گُلِ داغ جای داغی که از سوختگی پدید آید.

آن گل که توان حرفی از آن زد گُلِ داغ است
تا کی سخنِ لاله و گل این چه دماغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

گُل در آب انداختن کنایه از فتنه و شورش برپا کردن.

شب زمستی شور در بزم سراب انداختیم
باده نوشان گُل در آب و ما کباب انداختیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۵.)

گُل در دیده فتادن ظاهر شدن داغی در سیاهی چشم.

گُل فتد در دیده‌اش از دیدنِ خورشید و ماه
چشم صائب آشنا گردیده تا با روی تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

گُلِ دورنگ گلی که یك روی آن سرخ و روی دیگر آن زرد است.

برگ گل سپید به‌مانند عبقری
برگ گل دو رنگ به کردار جعفری
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۷.)

بیچاره عاشقان که ز دستِ تو روی زرد
همچون گلِ دو رنگ به خوناب شسته‌اند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۱.)

گُلِ ده‌روزه کنایه از گلِ ناپایدار و زودگذر.

صائب از لاله عذاران چه توقع داری
گُلِ ده‌روزه چه آیینِ وفا می‌داند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

گُلرُخ آن که رویی سرخ چون گل دارد و کنایه از محبوب، زیبارو.

با گلرخی که چون گلِ رخسار او به رنگ
یك گل نبود در همه خیل و تبارِ گُل
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۲۲.)

دگر باره جهاندار از سرِ مهر
به گلرخ گفت کای سرو و چمن چهر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۱؛

بهار می‌رسد اما بهار را چه کنم
چو نیست گلرخ من لاله‌زار را چه کنم؟
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۱.)

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۲.)

اهلی مگوی شرح غم خود به گلرخان
ایشان کجا تحمل این دردسر کنند
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۱.)

گلرخان صد بوسه می بخشند و آن را نام نیست
این قدر منت چرا بر ما ز دشنامی نهند
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

گُلرخِ خارخو کنایه از اهل دنیا، دنیادار.

خارپشتا خار حارس کرده‌ای
سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دوچار دانگ عیش تو
کم شود زین گلرخانِ خارخو
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۹:۴.)

گُلْرخسار آن که چهره‌ای چون گل دارد و کنایه از زیبا روی.

گل آمد ساقیا محبوبِ گل رخسار می باید
می ِ بی غش به دست آمد گل ِ بی خار می باید
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

گُل ِ رخساره گونه ورخساری که همچون گل است.

پُر گَرد سیاه است دو رخسار من از غم
تا بر گُلِ رخسارهٔ او گرد سیاه است
(قطران، *دیوان*، ۴۶۱.)

اگر خواهم به باغ آیم برای سرو گل نبود
گلِ رخساره و سروِ قدت کردم سراغ آنجا
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

گُلْ رخساره آن که رویش مانند گل لطیف و سرخ باشد.

شکرست در اوّل صفم شمشیر هندی در کفم
در باغِ نصرت بشکفم از فرّ گل رخساره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۰:۵.)

گُلرخِ شعله مزاج کنایه از زیباروی سرکش و گرم.

با گلرخانِ شعله مزاجت اگر سری است
مگذر ز می که حُسنِ گلوسوز با می است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۱.)

گُل ِ رعنا نوعی گل که ازدرون سرخ و از برون زرد است و آن را گل ِ دوروی ودورویه نیز گویند، کنایه از زیباروی.

بادهٔ یك ساغرند و پشت و روی یك ورق
چون گُل ِ رعنا خزان و نوبهار زندگی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۹.)

حریف کاسهٔ چشم سیاه مست تو نیست
دلم که از گل رعنا تنك شراب تر است
(سلیم، *دیوان*، ۶۳.)

نازك دلان که طاقت خاری نیاورند
در گلستان آن گل ِ رعنا چه می‌روند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۰.)

گلرنگ ساختن روی چیزی یا کسی به سیلی کنایه از حفظ آبرو کردن.

بیا تا برگ عود و چنگ سازیم
به سیلی روی دف گلرنگ سازیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۵.)

گُلرو، گُلروی آن که رویی چون گل دارد، کنایه از زیباروی.

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضینِ شاهد گلروی خوشتر است
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۸.)

از بس که حرف آن گلرو در چمن زدم
صد عندلیب مست شد از گفت و گوی من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۱.)

جام را نی غلطم لالهٔ سیراب حیات
از کفِ ساقی گل روی سمن برگیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

صبا برخاست ِگرد باغ گردید
ز گلرویانِ مجلس هر که را دید
(سلمان ساوجی، جمشید وخورشید، ۱۹.)

جذب آب و سبزه بیرون برد گلرویانِ شهر
محتسب هر چند از غیرت دَرِ دروازه بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

گُل ِ روی رویی که همچون گل زیبا باشد.

گر رود حرف از گُلِ رویش به بزم می‌کشان
نالهٔ بلبل بر آید از دل مرغ کباب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۰.)
می کند چهره‌ای نگاه مرا
گُلِ رویش ز بس که رنگین است
(صائب، *کلیات*، ۲۰۸.)

گُلِ ریّان کنایه از حضرت امام حسین(ع).
یارب به حق آن گلِ ریّان که سرخ گشت
از خون حلق تشنهٔ او خاك کربلا
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷.)

گُل ریز کردن، گُل ریزان کردن ریختن گل بر سر و پای کسی به عنوان محبت یا احترام.
در میان شکران گل ریز کن
مرحبا ای کانِ شکّر مرحبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۸.)
بیا تا با تو گل ریزان کنیم ای گلعذار من
من از گلهای داغ اینجا تو از گلهای باغ آنجا
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

گُلزار جایی که گل در آن زیاد باشد، گلستان، گلشن.
روزی ست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رُخِ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان حال خود با گُلِ زرد
فریاد همی کند که می باید خورد
(خیام، *رباعیات*، ۹۰.)
سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
گُل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۳۵.)
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۷.)
چرا باشند مرغانِ بهشتی حبس در مکتب
مقام این تذروان گوشهٔ گلزار می باید
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

گِلزار جای پر گِل، گِل آلود.
روزی که ز گُلزاری بی‌روی تو گُل چینم
گُلزار ز چشم من گِلزار کنی حالی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۴۸.)

گُلزارِ کُل کنایه از جهانِ سرمدی، عالمِ بی‌نشان.
می کشی بوی و به ظاهر نیست گل
بی‌شك از غیب است و از گلزارِ کُل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۸۵.)

گِلْ زمین قطعه یا گوشه‌ای از زمین.
در کوی گلرخانِ پی خواری کشانِ عشق
یك گِل زمین نماند که خاری نکشته‌اند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۲.)

گُلستانِ عدم کنایه از عالمِ غیب و بی‌نشان.
در گلستانِ عدم چون بی‌خودی ست
مستی از سغراق لطفِ ایزدی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۶۷.)

گُلِ سرِ سبد چیزی گُلِ روی سبد و کنایه از چیز برجسته و ممتاز و برتر.
گلِ سرِ سبد عُمر چشم بیدار است
به‌رغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
چو غنچه سر به گریبان خود فرو بردن
گلِ سرِ سبد آشنایی سخن است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵ و ۱۷۰.)

گِلِ سرشو، گِلِ سرشوی گِلی که با آن سر شویند.
شد گِلِ سرشوی چو پاکی فزای
گر چه که خاك است به سَر یافت جای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۳۱.)
چون تواند کسی از خاكِ وطن سرپیچد
خشتِ خم دخترِ رز را گِلِ سرشو باشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

گُلِ سوری گُل سرخ.
گُلِ سوری که عروس چمنش می‌خوانند
گو بده باده در این حجله که سور است اینجا
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۶.)

به چهرهٔ گلِ سوری نگاه می کردم
که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۶.)

من که دلتنگم هلالی بی‌رخِ گلرنگِ دوست
خوشدلی از دیدن گلهای سوری چون کنم؟
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۰.)

گِلِ شبرنگ کنایه از زمین.

جام سحر در گِلِ شبرنگ ریخت
جرعهٔ آن در دهنِ سنگ ریخت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

گُلِ شراب نوعی از گلها که زینتی و معطر است.

گُلِ شراب در آیینهٔ رخ ساقی
چو برگ لاله فروزان میان یاسمن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۴.)

گُلْ شِکر، گُلْ بشکر برگ گل سرخِ آمیخته و پرورده به شکر، گلقند.

دل تنگ و ضعیف است نگارا و تو داری
آن شکرِ گلگون که از او گُلْ شکر آریم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۰.)

عمر چو رفت از عنایت تو چه خیزد؟
دل چو تبه شد ز گل‌شکر چه گشاید؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۷.)

تابشِ خورشید ازل پرورش جان و جهان
بر صفتِ گل بشکر پخت و بپرورد مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۱.)

گُل شکستن کنایه از گل چیدن.

بی‌تو اگر گُل شکنم خار شود در کفِ من
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۴:۳.)

گلشن آرایی آرایش و زینت دادن باغ و گلستان.

تهی مدار چمن را ز گلشن آرایی
اگر بهار نیامد پی خزان بفرست
(سلیم، *دیوان*، ۸۷.)

گلشنِ امید باغ امید و آرزو.

در گلشنِ امید از آن غنچه لب دمید
بویی که خار و گل همه را مست باده کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۶.)

گلشنِ اول کنایه از فلك اول که به ماه اختصاص دارد.

ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کز اوست لاله و گل سرخ روی در بستان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

گلشنِ پیروزه کنایه از آسمان.

اساس گلشن پیروزه را مدار به توست
بسیط مرکز شش گوشه را قرار به توست
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۸۳.)

گلشنْ‌تر بودن کنایه از سرسبز و شاداب و تر و تازه بودن.

اندرآ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
زانك از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن‌تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۶.)

گلشنِ دارالبقا کنایه از جهانِ جاوید، جهانِ دیگر.

ای دل ار خواهی گذر بر گلشنِ دارالبقا
جهد کن کز پای خود بیرون کنی خارِ هوا
(ابن یمین، *دیوان*، ۸.)

گلشنِ دهر کنایه از روزگار، دنیا.

گلِ بی‌خار اندر گلشنِ دهر
به چشمِ تیزبین کی می‌توان دید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۵.)

گُلشنِ خضرا کنایه از آسمان.

کی پشه تواند که ثریا بیند
یا مورچه‌ای گلشنِ خضرا بیند
هر قطره که همرنگ نشد دریا را
او در دریا چگونه دریا بیند؟
(عطار، *مختارنامه*، ۲۷.)

گلشنِ رضوان باغ بهشت.

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی ست
روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۸۴.)

گلشنِ روحانیان باغ بهشت.

می نهندم نغمه‌سازِ گلشن روحانیان
چون تذرو بوستان عترت پیغمبرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

گلشنِ زمانه کنایه از روزگار، دنیا.

در گلشن زمانه نیابم نسیم اُنس
دود از سموم غصه به گلشن در آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۱.)

محروم اگر شدم ز سرِ کوی او چه شد
از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید؟
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۹۲.)

گلشنِ فردوس باغ بهشت.

صائب تلاش گلشنِ فردوس می کنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلشنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۸.)

گلشنِ قدس کنایه از عالم جبروت.

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگهِ حادثه چون افتادم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۳۶.)

گلشنِ مُزوّر کار کنایه از دنیا.

گرچه این گلشنِ مزوّرکار
هست در بوستان عقبیٰ خار
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۲۳.)

گلشنِ مُقَرنس کنایه از فلک.

حیرت زده ز حسنت این قبهٔ مزخرف
عاجز شده ز نقشت این گلشن مقرنس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

گلشنِ ملکوت کنایه از باغ بهشت.

عندلیبانِ گلشنِ ملکوت
بر سرِ شاخسار می گفتند
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
(خواجو، *دیوان ک*، ۵۰۷.)

گلشنِ مینا کنایه از آسمان.

چون رفت برون یوسف از این گلشن مینا
بر دامن او ریخت شفق اشك زلیخا
رواق همت او را که رشك فردوس است
هزار کنگره افزون ز گلشن میناست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۱۱ و ۲۱۹.)

گلشنِ نُه دایره کنایه از فلك.

دورِ این گلشنِ نُه دایره در دامِ تو باد
تا به جان خارِ بداندیش تو مادام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۶.)

گلشنِ نیلوفری کنایه از آسمان.

شاها ز گل باغِ جلال تو که بشکفت
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۳.)

شبروان گلشنِ نیلوفری را همچو صبح
رویها بگشاده‌اند این بار و زیور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

هر شب به دست قادری بر گلشن نیلوفری
از غایت صنعتگری گوهرفشان سبحانه
(عطار، *دیوان ت*، ۸۲۶.)

آن بلبل مستیم که دور از گلِ رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۴.)

گلشن نیلوفری رفرف او عبقری
دایرهٔ اخضری پُر گل و پُر نسرن
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۹.)

گلشنی آن که وابسته به باغ و گلستان است.

خس هم از دایرهٔ گلشنیان بیرون نیست
آن قدر هست که آرایش گلزار گُل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۵.)

گُلِ صبح کنایه از سپیده دَم.

ز یاد رُخت چشم بی‌خواب را
گُل صبح در آستینِ شب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

گُلِ صدبرگ گونه‌ای از گل سرخ که آن را گل گلاب گویند. کنایه از محبوب.

در بر آورد لعبت چینی را
گُلِ صد برگ و سروِ سیمین را
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۱.)

گل صدبرگ بیاراست به صد برگ بساط
سرو آزاد بپوشید ز صد دست حُلَل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۵.)

مکن ملامت خواجو که از گُلِ صد برگ
مجال صبر نباشد هزار دستان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۰.)

گُلْ عارض آن که چهره‌ای چون گل دارد، کنایه از زیبا.

در حیرتم که با خط یاقوت لعل تو
گل عارضان به حسن خط از جا چه می‌روند؟
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۰.)

گُلْ‌عِذار آن که چهره‌ای چون گل دارد و کنایه از محبوب.

گر ز خار غمت همی نالم
مزن ای گل عذار طعنه مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۰.)

دوش چون نام یار می‌گفتند
وصف آن گل عذار می‌گفتند
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۰۶.)

گل عِذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سروِ روان ما را بس
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۴۰.)

به قربِ گل عذاران دل مبندید
وصیتنامهٔ شبنم همین است
(صائب، *کلیات*، ۱۹۴.)

گُلِ عشرت شادی و خوشدلی. (*تشبیه صریح*)

رخصت به‌چیدن گل عشرت نیافتم
صد بار دست بردم و رخصت نیافتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۸.)

گُلفام به رنگِ گل، گلگون.

ای تُرك بده بادهٔ گلفام که عید است
وز دست مده جام غم‌انجام که عید است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۸.)

چون خطِ عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه
مو به مو پیداست از رخسارهٔ گلفامِ او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

گُل فرسایی کردن کنایه از بوی خوش و عطر پراکندن.

ارغوان در رخِ من تازه شود ز آبِ دو چشم
چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

گُل فشاندن گل ریختن.

بر خسان گل می‌فشاند از گلستانش صبا
در ره اهل محبت خار محنت می‌نهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۹.)

گُل فشانی کردن گل پاشیدن، گل ریختن، کنایه از شور و شادی کردن.

گُل فشانی می‌کند گلبن به فصل نوبهار
بلبلان گویی که در خاك چمن آسوده‌اند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۸.)

رسیده‌ایم به بزمِ تو مهربانی کن
شکفته شو ز می از چهره گل فشانی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۷.)

گُلِ قالی نقش و نگاری که به صورت گل روی قالی باشد.

گُل امیدِ من تا کی به بزمش
شود پامال چون گلهای قالی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۰.)

گُلِ قضا و قدر تقدیر و سرنوشت. (*تشبیه صریح*)

گُلِ قضا و قدر نادریده غنچه هنوز
تبسمش زنهانش خبر دهد به نسیم
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۰.)

گُلِ کاغذی گلی که از کاغذ ساخته شده باشد.

تُنك ظرف را یاد می ابلهی ست
گُلِ کاغذی را به شبنم چه کار
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۵.)

گِل کاره بنا و معمار.
ما مُشتِ گلی در کف قدرت متقلب
از غفلت خود گفته که گِل کارهٔ ما کو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۵.)

گُلِ کامگار گُلِ سرخی که رنگ آن زیاده سرخ باشد.
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
و آن پردهٔ موشح گلهای کامگار
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۶۲.)

خواهی که کام دل ز زمانه طلب کنی
منزل به زیر شاخ گُلِ کامگار کن
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۰۳.)

گِلْ کاو آن که گِل را کاوش کند و کنایه از مردم بی بصیرت.
تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهلِ دل دانند و هر گِل کاو نی
(مولوی، مثنوی، ۴۴۰:۶.)

گُل کردن کنایه از شکفته شدن، آشکار گشتن.
باز گل کرده گلستانِ خیالی که مراست
بُلبلستان شده بستان مقالی که مراست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۷.)

نوبهار است و چو گلبن ز جنون در جوشم
که دگر موسم گُل کردن راز است مرا
حدیث معجز عیسی که راز پنهان است
مباد گل کند از غنچهٔ سخنگویش
(سلیم، *دیوان*، ۲۷ و ۲۹۹.)

که فزون پرده پوشی از گل کرد
عاقبت راز بلبلان گُل کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۴.)

گل کرد عشق و در کف من خار غیرت است
خون شد دلم چه‌کار کنم کار غیرت است
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۸.)

گُل کوبی کوفتن گُل زیر پا و کنایه از سیر و تفرج.
خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی
به جان و عقل درآمد به رسمِ گُل کوبی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۶.)

گِلِ کوزه‌گران خاك.
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گِلِ کوزه‌گران می‌داری
آخر الامر گِل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پُر از باده کنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۴ و ۳۴۰.)

فیض نَفَسِ پاك ز بوی گُل و لاله
کیفیت می دادِ گِل کوزه‌گران را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

گُلگشت جای پر گل و سبزه برای تفرج، سیر و گردش.
بده ساقی میِ باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشتِ مصلا را
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

گُلش نشکفته می‌لرزید جانم چون بود اکنون
که مست و پیرهن چاکش به گُلگشتِ چمن بینم
(بابافغانی، *کلیات*، ۳۴۱.)

دل ما شود صائب آن روز باز
که چون سیل گلگشت هامون زنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۹.)

ای خوش آن کس که به گُلگشت ریاض ملکوت
گل به جیب افکند و لاله به دامان گردد
(فیضی، *دیوان*، ۳۲.)

من که چون طالب شبم را نیست پیوندی به روز
سیر داغ سینه از گلگشت مهتابم به است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۷.)

ساکن بیت‌الحزن را موسمِ گُلگشت شد
کز نسیم پیرهن صحرای کنعان پرگل است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۷.)

گل سینهٔ لاله داغ می‌کرد
گُلگشت بهار و باغ می‌کرد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۲۸.)

گُل‌گُل نقطه‌ها و خالهایی که رنگِ آن با زمینه و متن تفاوت داشته باشد، کنایه از بسیار شکفته و نیز جابه‌جا، قطره‌قطره.

خویِ تَب گُل‌گُل بر جبهت گلگون خطر است
آن صفِ پروین زان طرفِ قمر باز دهید

گُل‌گل خوی خون نشسته بر رخ
خط خط شکن اوفتاده در رخ
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۳۶.)

گوارا بوَد لذتِ شادمانی
که گُل‌گُل به خونابهٔ غم نشیند
(فیضی، *دیوان*، ۳۹.)

گُل‌گُل از داغ می‌ناب همین نیست سلیم
بخیهٔ خرقه ز ابریشم ساز است مرا
(سلیم، *دیوان*، ۲۸.)

داغ می گُل‌گُل به طرف دامنم افتاده است
همچو مینا می‌کشی برگردنم افتاده است
(صائب، *کلیات*، ۱۹۹.)

گُل‌گُل ز داغ چون پر طاووس گشته‌ایم
خجلت برند جمله ز نقش و نگار ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۲.)

گُل‌گُل فتاده است پرتو رویت در انجمن
این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
(عرفی، *دیوان*، ۲۳۸.)

گُلِ گُلاب گل سرخ که از آن گلاب گیرند.

نکهت مشک خلق او خویِ شرم
بر جبین گُلِ گلاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

گُل‌گُل شدن تن به جا ماندن خال یا لکه‌هایی در تن که رنگ آن با رنگ تن تفاوت دارد.

بس که شد گُل‌گُل تنم از داغهای آتشین
می‌کند کار سمندر بلبل بستان مرا
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۳.)

گُل‌گُل گشتن کنایه از شکفته و خندان گشتن.

گُل‌گُل ز باده چون پَر طاووس گشته‌ای
آمادهٔ هزار دهن بوس گشته‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۹.)

گُلِ گلگون گُل سرخ.

گُل فشانِ رخ تو خرمن گل می‌بخشد
ما چه موقوف بهار و گُلِ گلگون باشیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۴.)

گُلگون سرخْ رنگ، به رنگ گُل و کنایه از شاد و سرخوش و نیز اسب.

خوش هوایی ست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش میِ گلگون نوشیم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۵۴.)

از پی نوروز تا در جُل کشند
زین به گلگونِ جهان بر کرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۷:۵.)

به حُکم آنکه گلگونِ سبک خیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۴.)

جهان آشوب ماهِ برقع انداز
به گلگون پا در آورد از سرِ ناز
(وحشی، *دیوان*، ۵۳۷.)

گُلگونِ چرخ کنایه از آسمان هنگام سرخ بودن.

زان رخش جوزا پاردم چون جوزهر بربسته دم
گُلگونِ چرخ افکنده سُم شب رنگ هرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

گُلگون کُمیت کنایه از شراب.

نقره خنگِ صبح را درتاخت سلطانِ خُتن
ساقیا گلگون کُمیتت را به میدان درفکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۵.)

گلگونه سرخاب، غازه، و نیز سُرخ رنگ.
بر مرد سلاحِ حرب زیباست
گلگونه و غالیه زنان راست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۲.)

خون او را تحفه سوی باغ رضوان برده‌اند
تا از آن گلگونهٔ رخسارِ حورا کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۳.)

روی گلگونه کرده را چه کنم؟
روی گلگونه خوش است، تا چه کنم؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۲۵.)

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
به‌شستن نمی‌شد ز روی رُخام
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۵.)

گلگونه کنایه از شرابِ سرخ فام.
هیچ محتاج میِ گلگون نه‌ای
ترك کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رُخِ چون زُهره‌ات شمس الضحیٰ
ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۶.)

گلگونه‌برکردن غازه، سرخاب بر روی مالیدن.
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون
روی خود گلگونه بر کردم کنون
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۲۷.)

گُلگونه بهار کنایه از طراوت و خرمی بهار.
مباش غره به گلگونهٔ بهار ای دل
که در خزان نتوان یافتن گُلی بر بار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

گُلگونه نهادن کنایه از آرایش کردن، بزك کردن.
کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۸.)

گُلِ لعل گل سرخ پُر پَر، و کنایه از لب معشوق.
خرامنده بر رخش بیجاده نعل
گُلِ لعل در زیر گلنار لعل
(نظامی، *سرفنامه*، ۳۴۶.)

امروز گُل لعلت از ساخِ دگر رُسته‌ست
امروز قد سروت بالای دگر دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۸.)

گُلِ مهتاب کنایه از سایه‌ای که در ماهتاب ازدرختان بر زمین افتد.
سایهٔ یار از سر عاشق مبادا کم سلیم
بر سرِ مستان گُلی بِه از گُل مهتاب نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۹.)

گِلْ مُهره گلوله و مهره‌ای که از گل سازند و کنایه از تنِ آدمی.
چرخ است کمان گروهه کردار
گِل مُهره‌ای اندر او گرفتار
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۷.)

دو صد مُهره در یکدگر ساخته‌ست
که گِل‌مهره‌ای چون تو برداخته‌ست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۰.)

گُلِ میزان کنایه‌اززُهره (دربیت زیر خار عقرب کنایه از بهرام است.)
در اثر، بهر مراعات ولیش
خار عقرب چو گُلِ میزان است
بر فلك بهر مکافات عدوش
زخمهٔ زُهره شَلِ کیوان است
(انوری، *دیوان* س، ۵۸.)

گِلناك آلوده به گِل، کنایه از تیره و کدر.
دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد
تن ز آب حوض دلها پاك شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۱.)

گُلنار گُلِ انار، کنایه از سرخْ رنگ، چهره و نیز شراب.

باغبان همچو نسیم ز دَرِ خویش مران
کآب گلزارِ تو از اشكِ چو گلنار من است
(حافظ، *دیوان*، ۳۷.)
طلسم بند مجسطیِ گشای شمس‌الدین
که دین به پُشتیِ او تازه روست چون گلنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶.)
ای جانِ من خریده به دیدار خویشتن
کرده مرا به مهر خریدار خویشتن
تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان
چو شنبلید کردم گلنار خویشتن
(قطران، *دیوان*، ۲۵۹.)
چند خواهی ز آهوی سیمین
گاو زرین که می‌خورد گلنار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

گُلِ نشاط شادی و خرمی. (اضافهٔ تشبیهی)
گُلِ نشاط ز باد سماع یابد روح
گُل عِذار ز زلف شراب گیرد ظِل
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۷.)
ز سینه غم به میِ ناب می‌توان چیدن
گُلِ نشاط از این آب می‌توان چیدن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

گُل نمودن کنایه از آشکار گشتن، تجلی کردن.
یعنی بیا که آتشِ موسیٰ نمود گُل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

گلو کنایه از خوردن، شهوت طعام، شکم بارگی.
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاك و مرو
به صورت بشری در به سیرت مگسی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۶۲.)
ای بسا ماهی در آبِ دوردست
گشته از حرصِ گلو مأخوذِ شست
ای بسا مستور در پرده بُده
شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حَبْر نیك خو
از گلو و رشوتی او زردرو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۷:۳.)

گلوبندگی شکم پرستی، کنایه از خوردن غذا.
دو چیز اندر اندام ما رهنمون
سرشته‌ست آن هردو، باد است و خون
گلوبندگی و دگر خفت و خاست
از آن، تن بنیرو وز این، تن بکاست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۷۹۶ و ۴۷۹۷.)

گلوبنده آن که بندهٔ شکم باشد، بسیار خوار، شکم باره.
گلوبنده بود آن سبك مایه گاو
نبودش همی با شکم هیچ تاو
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۸۴۶.)

گلوپرست کنایه از بسیار خوار، حریص.
از بندگی خدا ملولم
زیرا که به جان گلوپرستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۹:۳.)

گلوتر شدن تر و تازه شدن گلو و کنایه از به شوق و رغبت آمدن نظیر آب به دهان افتادن.
اگرچه می‌زند آتش به عالم روی تابانش
گلو تر می‌شود از دیدنِ سیب زنخدانش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰.)

گلوتر کردن گلو را با نوشیدنی تر و تازه کردن و کنایه از بهره گرفتن.
تمنای شهادت خضر رَه شد ورنه چون طالب
ز آب تیغ او هرگز گلویی تر نمی‌کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

گلوتنگ آوردن کنایه از بند آوردن رزق و روزی، و نیز مردن.
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
خاك خوردی کاشکی حلق و دهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۴۵:۶.)

گلوخوش کردن کنایه از گلو تازه کردن و نیز آرام و قرار گرفتن.

به زیر سایهٔ او بال بگشای
گلو خوش کن وزان پس راز بسرای
(عطار، *خسرونامه*، ۸۶.)

گلو دراز کردن کنایه از طمع ورزیدن.

فلك به طمعْ گلو را دراز کرد بدو
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۸۲.)

گلودهِ کسی بودن کنایه از به بند عشق کسی گرفتار بودن.

تشنه‌ای را که او گلودهِ توست
آب دردِه که آب در دِه توست
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۹.)

گلوسوز آنچه گلو را بسوزاند، کنایه از شیرین و دلنشین.

تا حُسن گلو سوز تو در جان شرر افکند
در سینهٔ من داغ مکرر سپر افکند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۱.)

ما نگوییم که در عرصه نشان نیست ز حُسن
حُسن بسیار ولی حُسنِ گلو سوز کم است
به‌گلرخان شعله‌مزاجت اگر سری است
مگذر ز می که حُسن گلوسوز با می است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۱ و ۳۵۱.)

گلوفشاردن به زنجیر چیزی کنایه از پایبند و گرفتار چیزی بودن.

ما گلویی نفشاریم به زنجیر هوس
سر امید ندارد دل آزادهٔ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۵.)

گلو کشیدن کنایه از داد و فریاد کردن.

چون همی خراقه جنبانید او
می کشیدند اهل هنگامه گلو
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۹.)

گلوگیر آنچه راه گلو را بند آورد، قاطع و قطع کننده نَفَس، خفه کننده، و نیز بی قرار و ناآرام کننده.

به دارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۱.)

خیالی را که خسرو کرد تحریر
جوابی بازمی گفتش گلوگیر
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۷۳.)

بیاض گردن او گر به دستِ من افتد
چه بوسه‌های گلوگیر انتخاب کنم
به پارهٔ دل و لخت جگر قناعت کن
که نان خلق گلوگیرتر ز سوگند است
(صائب، *کلیات*، ۶۷۶ و ۲۳۵.)

بی‌هراسم ز اجل آنکه گمانم نبود
که گلوگیرتر از هجر تو باشد اجلی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۲.)

بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری
گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۸۹.)

گلوگیر آمدن کنایه از مورد پسند قرار گرفتن.

منم در گرد عالم هر زمانی
که می‌افتد به‌دامِ من جهانی
همه کس را گلوگیر آمدم من
مُرید خویش را پیر آمدم من
(عطار، *الهی‌نامه*، ۷۴.)

گلوله شدن عقده به‌هم‌رسیدن و کنایه از سخت مشکل شدن.

زین گفتِ حاج کوله شد در دلش گلوله
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۷.)

گلوی ستم را فشردن کنایه از عدالت به کار بردن.

گلوی ستم را بدان‌سان فشرد
که دارا بدان داوری رشك برد
(نظامی، شرفنامه، ۸۰.)

گلوی کسی فراخ بودن کنایه از پرخور بودن، سخت حریص بودن.

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۳.)

گلوی کسی گرفتن کنایه از انتقام گرفتن از کسی، دچار رنج و الم کردن کسی.

آن گاه بیابند دادِ هر کس
مظلوم بگیرد گلوی ظُلّام
بی‌گنهی تات کار پیش نباید
وآنگه کت تَب گلو گرفت گنهکار
(ناصرخسرو، دیوان م، ۶۹ و ۲۵۹.)

سختش گلو مگیر که ترسم ز عکسِ تو
خونش بر و فتد چو گُلِ احمر آینه
(اهلی، دیوان، ۵۰۶.)

گلّه‌بان شبان، نگهبان گله و رمه.

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش
(سعدی، بوستان ی، ۲۵.)

گلّه‌بانی نگهبانی گله و رمه، شبانی.

آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
تا چند در رنگ بشر در گله‌بانی می‌روی
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۸۵.)

مرا گله‌بانی به عقل است و رای
تو هم گلهٔ خویش باری بپای
(سعدی، کلیات ک، ۲۲۳.)

گِله‌پرداز شکوه‌کننده.

امشب که زدی بر لب درد دلم انگشت
بر شکوه زبانِ گله‌پرداز کند ناز
(شفایی، دیوان، ۵۵۰.)

گلّه‌گلّه دسته دسته، گروه گروه.

گلّه‌گلّه از مُرید و از مَرید
چون سگ باسِطْ ذراعَیْ بالوصید
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۸۸.)

گِله‌مند گشتن شکوه و شکایت داشتن.

از بس که گشته‌ام گِله‌مند از زبان اشك
از شکوه بازمانده لب خونچکانِ اشك
(شفایی، دیوان، ۵۷۸.)

گُلِ همیشه بهار گلی به رنگ زرد متمایل به نارنجی که زینتی است، کنایه از همیشه تر و تازه و شاداب.

گل همیشه بهار است جوش من صائب
اگر بهار زند جوش لاله در صحرا
(صائب، کلیات، ۱۰۷.)

نه خیمه است که باغ گل از صفاست ولی
گُل همیشه بهار است و باغ رضوان است
(اهلی، کلیات، ۴۴۸.)

گِلی گَر گِل کار، بَنّا.

زمانه هست به دولت سرات معماری
چو آفتاب و مهش صد گِلی گَر و مزدور
(اثیر اخسیکتی، دیوان، ۱۶۰.)

گلیم بافتن از سبلت شیطان کنایه از کار محال و بیهوده و عبث کردن.

ستر ملایك مطلب کای سلیم
بافتی از سبلت شیطان گلیم
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۴۵.)

گلیم پوش آن که گلیم پوشد، کنایه از بیچاره و فقیر و مسکین.

گویَد گلیم پوش گدا را کسی امیر؟
خواند هوید پوش شتر را کسی دواج
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۸.)

گلیمِ خویش (خود) از آب برآوردن کنایه از خود را از مهلکه نجات دادن.

نه آدمی ست که در خرمی و مجموعی
به خستگان پراکنده.برنبخشاید

گلیم خویش بر آرد سیه گلیم از آب
وگر گلیم رفیق آب می برد شاید
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۳۱.)

گلیم خود برآر از آب صائب
تو را با این گرانجانان چه کار است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۳.)

گلیمِ خویش از موج به دَر بردن کنایه از خود را رهایی دادن، نجات بخشیدن.

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهلِ طریق را
گفتم میان عالِم و عابِد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بەدر می برد ز موج
وین جهد می کند که بگیرد غریق را
(سعدی، *کلیات* ك، ۹۳.)

گلیمِ خویشتن از آب برکشیدن کنایه از کارِ خود را انجام دادن.

گلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند بر کشید ای دوست مشتاب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۰.)

گلیمِ خویش رهاندن کنایه از خود را از مهلکه نجات دادن.

از چپ و از راست می جُست آن سلیم
تا بەجهدِ خویش برهاَند گلیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۱۲.)

گلیمِ شقاوت جامهٔ خشن و کنایه از بدبختی.

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

گلیمِ کسی در آب انداختن کنایه از بیچاره کردن کسی.

فلك ز بد مددیها تمام یاران را
چو دست بست گلیمِ مرا در آب انداخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۱.)

گلیمِ کسی سیاه شدن کنایه از بدبخت و بیچاره شدن کسی.

این حدیثش همچو دود است ای اله
دست گیر اَرنه گلیمم شد سیاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۷.)

گلیمِ کسی سیاه کردن کنایه از بدبخت و بیچاره کردن کسی.

سیاه روی دو عالم شدم که در خم فقر
گلیمِ بخت عراقی سیاه‌گون کردی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۴.)

گردون چو روی مُلك به عدلش سفید ساخت
کیوان **گلیمِ** دشمن او را سیاه کرد
(معزی، *دیوان*، ۷۴۴.)

گلیم کوته کردن کنایه از کاری را ناقص و تمام نکرده رها کردن.

بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۴.)

گلیمِ مُدبری پوشیدن کنایه از بدبخت و حقیر گشتن.

سیه‌دل بوده‌ای مانا چو آبی
که پوشیدی گلیمِ مُدبری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)

گِلین گور مقبره، گور.

در گلین گور و آتشین تابوت
جان ما را ز توست قوّت و قوت
(سنایی، *مثنویها*، ۲۴۲.)

گمان انگیز خیال اندیش، آن که امور را بر ظن و گمان قرار دهد.

آن گمان انگیز را سازد یقین
مِهرها رویاند از اسباب کین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۴.)

گمانِ کسی کمان بودن کنایه از نادرست بودن اندیشهٔ کسی.

گمانی نکو بردی ای دلپذیر
ولیکن گمانت کمان بُد نه تیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳.)

گُمانه کردن کنایه از سنجیدن، وزن کردن.

حِلِم تو را گمانه همی کرد، ناگهان
بگسست هر دو پلهٔ میزانِ روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۰.)

گُمانهٔ کسی بودن کنایه از جایگاه اندیشهٔ کسی بودن.

کَفَت خزانهٔ رزق است در همه اوقات
دلت گُمانهٔ حق است در همه ابواب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۱.)

گُم بودگی کنایه از حیرت، سرگشتگی.

چون دهم شرحت همی گمِ بودگی است
محرم این بحر بی‌چون آمدن
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳۱.)

گُم بوده ازدست شده، فراموش شده.

جانا به پرسش یادکن روزی منِ گم بوده را
آخر به رحمت بازکن آن چشمِ خواب آلوده را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷.)

گم بوده بخت آن که بدبخت و تیره روز باشد.

ببخشود و بخشایش آورد سخت
ز درد و غم دُختِ گُم بوده بخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۹۹۱.)

گم‌بوده نام گمنام، آن که نامش محو و نابود باشد. (یك نوع نفرین)

چنین گفت جاماسب گم بوده نام
که هرگز به گیتی مبیناد کام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۵۰۹.)

گُم کرده ازدست شده، فراموش شده.

گر بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد
عمر گم کردهٔ شروان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

گُمگشته ازدست شده.

یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
به صد امید نهادیم در این بادیه پای
ای دلیلِ دلِ گُمگشته فرومگذارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۳ و ۱۹۵.)

گناه آمرز کنایه از خداوند.

ای گناه آمرز و عذر آموزِ من
سوختم صدره چه خواهی سوزِ من
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

گناه‌نامه نامهٔ اعمال که گناهان در آن نوشته شود.

به آبِ مِهر تو شستم گناه نامهٔ خویش
چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
(عرفی، *دیوان*، ۴۵.)

گنبد ساختمان مدوری که از خشت و آجر و گچ سازند و کنایه از آیین بستن، جهان، آسمان و ساختمانی که بر سرِ گور و مقبره کنند.

چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد
ز راهِ بام رامین را درآورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه
نه گنبد دید، گردون دید با ماه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۶.)

نریمان چو زین مژده آگاه گشت
زد آیین و گنبد همه کوه و دشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۵۹.)

رخت از این گنبد برون بر گر حیاتی بایدت
زان که تا در گنبدی با مردگانی دروطا
(خاقانی، *دیوان*، ۱.)

در این گنبد به نیکی برکش آواز
که گنبد هر چه گویی گویدت باز

بر آوردند عالی گنبدی خوش
به سان گنبد فیروزه دلکش
فلك کاو گنبدی زنگار خورده است
چنین گنبد نگر تا چند کرده است
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو*، ۲۱۵ و ۳۵۱.)
چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد
به فراشی درون آمد به گنبد
(نظامی، *خسرو وشیرین*، ۴۲۲.)

گنبدِ آبگون کنایه از آسمان.
عدل اَر نه مهندسی نمودی
این گنبد آبگون نبودی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۰.)
از خاك کنند باد پایان
این گنبد آبگون مزور
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۴.)

گنبدِ آبگینه گون کنایه از آسمان.
یك ره به حریم خاك پیوند
زین گنبد آبگینه گون چند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۳.)

گنبدِ آبنوس کنایه از آسمان.
چو شب قطره‌قطره خُویِ سندروس
پراکند بر گنبد آبنوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۴.)

گنبدِ آذر کنایه از آتشکده.
سوی گنبدِ آذر آرید روی
به فرمان پیغمبر راستگوی
(دقیقی، *دیوان*، ۳۰.)

گنبدآسا مانند گنبد.
کشتی زرین به کَف دریای یاقوتین در او
وز حباب گنبدآسا بادبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

گنبدِ آسمان سقف مدوّر فلك. (تشبیه صریح)
گنبدِ آسمان چو شد بی‌دود
گشت روشن جهانِ دوداندود
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۴.)

گنبدِ آیینه‌گون کنایه از آسمان.
عکس کرده مشتری بر گنبدِ آیینه‌گون
چون عروسِ گل که لب خنده زند بر بوستان
هر سحرگه گنبدِ آیینه‌گون برداشته
صدهزاران صیقلِ پرنور یك آهِ تورا
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶ و ۲۳۸.)

گنبدِ اخضر کنایه از آسمان.
اینك اینك چتر سلطان شریعت دررسید
ماه منجوقش بر اوجِ گنبدِ اخضر رسید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۷.)
کس را فراز خویش نبینی چو از علو
مسند فرازِ گنبدِ اخضر نهاده‌ای
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۵۵.)
تا وثاق او به‌دیدار تو شد آراسته
خیمهٔ شادی همی بر گنبدِ اخضر زند
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۱۵.)
تیره بخاری برآمد از لبِ دریا
جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۱.)
هنوز او راست ننشسته که در گوش جهان آمد
صدای کوس پیروزی ز بامِ گنبد اخضر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۷.)

گنبدِ ازرق کنایه از آسمان.
بوده در زیر گنبد ازرق
حجت صدق در محبت حق
(سنایی، *دیوان*، ۲۷۳.)
دی چشم تو راهِ سحر مطلق می‌زد
مکر تو رهِ گنبد ازرق می‌زد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف
جان ذره صفت در او معلق می‌زد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۷۵.)

گنبدِ اطلس کنایه از آسمان.

گنبد اطلس از فَزَع تار حریر چین شود
چون ز دلِ عدو کند تیغ به رنگ پرنیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۷.)

گنبدِ اعظم کنایه از عرش اعظم، فلک الافلاک.

می‌روم در عشق همبر با فرید
تا قدم بر گنبد اعظم زنم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۶۳.)

آفتاب رای او برجی گزید
از ورای گنبد اعظم مرا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)

سقفش به قدر گنبد اعظم شمر که هست
قطب و مَجره نرگسه و جفت معبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)

آن گوشه را که دیر مغان است و ما در او
رکنی از آن به گنبد اعظم نمی‌دهیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۸.)

نبات مدح تو روید ز بوم جنت اعلیٰ
نثار فتح تو بارد، ز بام گنبد اعظم
(فلکی، *دیوان*، ۴۶.)

گنبدِ اَعلیٰ کنایه از فلک.

خلفِ صدق و مقتدای صدور
غرض دورِ گُنبد اعلیٰ
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۱.)

گنبدِ افلاک کنایه از آسمان.

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶.)

من عاشقم و کارِ من افغان ز غم عشق
بیهوده در این گنبدِ افلاک نگردم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۱.)

گنبدِ انجم افروز کنایه از آسمان.

لاجرم این گنبدِ انجم فروز
آنچه به شب دید نگوید به روز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶.)

گنبدِ بادریسه‌وش کنایه از فلک.

داشت چو چشم سوزنم از دل تنگ تا مرا
گنبدِ بادریسه‌وش تافت به شکل ریسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)

گنبدِ بازیچه رنگ کنایه از آسمان.

گردش این گنبدِ بازیچه‌رنگ
نز پیِ بازیچه گرفت این درنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۵.)

گنبدِ بَرَرفته کنایه از آسمان.

ای گنبدِ بررفته ز تو پست شدم
جز جور ندیدم از تو تا هست شدم
ای ساقی غم ز جامِ تو مست شدم
رو دست ز من بدار کز دست شدم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۱.)

گنبدِ بَرشده کنایه از آسمان.

گنبدِ بَرشده فرودِ تو باد
همچو بهشت از زبر گنبدی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۴.)

گنبدِ برین کنایه از آسمان.

پیکانِ تو گر زاد راه او بودی
شایسته بُدی گنبد برین را
(مختاری، *دیوان خ*، ۲.)

گنبدِ بساط نورد کنایه از فلک.

دید کان گنبدِ بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گَرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۹.)

گنبدِ بی‌آب کنایه از آسمان.

قاعدهٔ عمر زیر گنبد بی‌آب
گنبد آب است کاستوار نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۸.)

گنبدِ بی‌سنگ کنایه از آسمان.

صبحدم چون به گنبد بی‌سنگ
جلوه‌گر گشت پیکر ارژنگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۶.)

گنبدِ پُرصدای عالم‌ساز کنایه از فلك.

گنبد پُرصدای عالم ساز
هر چه گویی همانت گوید باز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۲۲.)

گنبدِ پوینده کنایه از آسمان.

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز به خلافِ تو گراینده نیست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۴.)

گنبدِ پیروزه، گنبدِ پیروزه سَلَب کنایه از آسمان.

گویی حَمَل از گنبد پیروزه سلب نیست
جز مرکب پیروزی سلطان کواکب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۵.)

پشت هدی محمد مهدی صفت که مست
سقف شرف ز گنبد پیروزه برترش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۲.)

چون به‌تو اقطاع داد ملك شریعت خدا
گنبدِ پیروزه یافت هیأت انگشتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

گنبدِ پیروزه‌کار کنایه از آسمان.

گنبدِ پیروزه‌کار پر صنم گلعذار
گشته ز رنگ و نگار بتکدهٔ برهمن
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۸.)

گنبدِ پیروزه گلشن کنایه از آسمان.

به قدر گنبدِ پیروزه گلشن
به نورِ چشمهٔ خورشیدِ روشن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۳.)

گنبدِ پیروزه‌گون کنایه از آسمان.

گر آستانِ تو بالین سرکنم ز شرف
رسد به گنبد پیروزه‌گون بی‌روزن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۲۱.)

گنبدِ پیروزه‌گون با اخترانِ سیم رنگ
هر شبی تا روز وصف بی‌نوایی می کند
(انوری، *دیوان*، ۶۲۱:۲.)

گنبدِ تابناك کنایه از آسمان.

ز سرسبزی گنبدِ تابناك
زمرد شده لوحِ طفلان خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۳.)

گنبدِ توتیایی کنایه از فلك.

به بختِ من این گنبدِ توتیایی
سیه دل‌تر از سُرمه دان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۲.)

گنبدِ توسن کنایه از فلك.

به فرِّ دولت و اقبال صاحب عادل
مثال او را هست گنبدِ توسن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۲.)

خداوندا اگر هستم به شخص از خدمتت غایب
ز جورِ عالمِ جافی ز دورِ گنبدِ توسن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۱۶.)

گنبدِ تیزپوی کنایه از آسمان.

نماینده بر گنبدِ تیزپوی
دو پیکر تو گویی چو زرینه‌گوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۹.)

گنبدِ تیزرو کنایه از آسمان.

پدید آمد این گنبدِ تیزرو
شگفتی نمایندهٔ نو به نو
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۱.)

سر سال کز گنبدِ تیزرو
شمار جهان را شدی روز نو
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۰.)

گنبدِ تیزگَرد کنایه از آسمان. فلك.

چنین آمد این گنبد تیزگرد
گهی شادمانی دهد گاه درد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸۷۱:۴.)

بدانید کاین گنبدِ تیز گَرد
خدای جهانش چنین تیز کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۴۲۳.)

گنبدِ تیزگشت کنایه از آسمان.

که چون آتشِ روزِ روشن گذشت
پُر از دود شد گنبدِ تیز گشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۸.)

گنبدِ چاپلوس کنایه از آسمان.

منه دل بدین گنبدِ چاپلوس
که گیتی فسان است و باد و فسوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۱.)

گنبدِ چارُم کنایه از فلک چهارم که خانهٔ آفتاب و بنا به روایات جایگاه عیسی(ع) باشد.

نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فرازِ گُنبدِ چارم شتافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۹۷.)

گنبدِ چرخ کنایه از فلک.

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دَور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۲۸.)

گنبدِ خاکستری پُر اخگر کنایه از فلک.

این گنبد خاکستری پر اخگر
گه در خونم کشید و گه خاکستر
از غصهٔ آن کز او نمی‌یافت خبر
از سر می‌شد به پای و از پای به سر
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۴.)

گنبدْخانه ساختمانی که بر سرِ گور و مقبره سازند، نیز کنایه از گور.

لیک با این گرچه گنبد خانه‌ای کردش زخشت
زینِ آل گنبدی را گنبد زنهار خوار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۳۶.)

به آخر چون کفن پوشید خسرو
گلش شد تا به گنبد خانه پس‌رو
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۱.)

گنبدْخانهٔ معلّق کنایه از آسمان.

زان می که کند ز شعله پر آتش
این گنبدخانهٔ معلّق را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۸.)

گنبدِ خَضرا کنایه از فلک.

تا همی خضرای او بر گنبدِ خضرا بود
تا همی ایوان او بر مرکز کیوان شود
(عنصری، *دیوان*، ۵۵.)

صد هزاران آفرین بارا بر آن کس کاو به فضل
سرفرازِ مرکزِ این گنبدِ خضرا شود
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۳.)

به‌سان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
به یك ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
(فرخی، *دیوان*، ۱.)

به آهی گنبدِ خضرا بسوجم
فلك را جمله سر تاپا بسوجم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۰.)

نی که بر خندهٔ مه بود ز شاخ طوبیٰ
هر شکوفه که بر این گنبدِ خضرا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۰.)

تا همام از عشق او شد باخبر
ترك شمع گنبد خضرا گرفت
(همام، *دیوان* ت، ۷۸.)

گنبدِ دروا کنایه از فلك.

دست قدرت کمر غایت مقصود کند
پای همت ز بر گنبدِ دروا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۸.)

گنبدِ دستار پارچه‌ای که دورِ سر پیچند، مندیل، عمامه بزرگ.

خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح
به عمارت گری گنبد دستار خودند
می نمایند همی گنبدِ دستار سفید
لیك غافل ز درونهای سیه‌کار خودند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۴.)

تا شود قبرش زیارتگاهِ اربابِ ریا

خویش را زاهد به‌زیر گنبد دستار کُشت

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۳.)

واعظ تو را پایهٔ گفتار بلند است

آواز تو از گنبد دستار بلند است

(صائب، *کلیات*، ۲۸۶.)

گنبدِ دماغ کام، سقف دهان.

عقل در گنبد دماغ سرش

داد از این گنبد روان خبرش

(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۹.)

گنبدِ دَوّار کنایه از آسمان، روزگار.

پس به جاروب لا فرو روبیم

کوکب از صحن گنبدِ دَوّار

(سنایی، *دیوان*، ۱۹۷.)

عهدی که با تو بست سعادت به هیچ دور

تا روز حَشر گنبد دوار نشکند

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۰.)

از گنبد دوار بداندیش تو بر خاک

افکنده نگون باد و نگونسار و شکسته

(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۴.)

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

(حافظ، *دیوان*، ۱۲۱.)

جامی بیار ساقی و گردان کن از کَرَم

کز جورِ دورِ گنبدِ دوار غافلیم

(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۲.)

گنبدِ دودناك کنایه از فلك.

دماغی کز آلودگی گشت پاك

بچربد بر این گنبدِ دودناك

(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۶.)

گنبدِ دوران کنایه از زمانه و روزگار، فلك.

چو در زیرِ نگینِ توست دورِ گنبدِ دوران

به می بنشین و در مجلس مجیر خسته را بنشان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۶.)

گنبدِ دولاب رنگ کنایه از آسمان.

بر پَر از این گنبدِ دولاب رنگ

تا رهی از گردش پرگار تنگ

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۴.)

گنبدِ دیرینه اساس کنایه از دنیا.

ماییم در این گنبدِ دیرینه اساس

جوینده رخنه‌ای چو مور اندر طاس

حیران شده در منزل امید و هراس

سرگشته و چشم‌بسته چون گاو خراس

(انوری، *دیوان*، ۲:۹۹۹.)

گنبدِ روباه‌گیر کنایه از فلك.

واگهیَش نه که شود راه‌گیر

دوره این گنبدِ روباه‌گیر

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

گنبد زدن کنایه از جست و خیز کردن.

سخن گویم از تیزرو باره‌اش

که در زیر زین همسر صرصر است

چو جولان کند هست کوه روان

چو گنبد زند گنبد اخضر است

(معزی، *دیوان ك*، ۱۲۱.)

گنبدِ زَرّاق کنایه از فلك.

مجمعی دیده‌ام پر از عشاق

جسته از بندِ گنبدِ زرّاق

(سنایی، *مثنویها*، ۱۲۱.)

گنبدِ زنگاری کنایه از فلك.

کردگارت را من در تو همی بینم

به ره چشم دل، ای گنبد زنگاری

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۴.)

گنبدِ سبز، سبز گنبد کنایه از آسمان.

چو بنوشت شب فرش زربفت راغ

همه گنبدِ سبز شد پر چراغ

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۶.)

که آویخته است اندر این سبز گنبد؟

مر این تیره گوی درشت کلان را

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۰.)

گنبدِ سپهر آسمان، فلک.

عاقبت گنبدِ سپهر به‌زور

در کشیدش به سوی گنبدِ گور

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۷.)

گنبدِ سُدابی کنایه از فلک.

پیوسته وقت راه علو با سپاه انجم

از تو فقع گشاید این گنبد سُدابی

(سمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۵.)

گنبدْ سَرای عمارت گنبدی شکل.

شیده بر طالع خجسته نهاد

کرد گنبد سرای را بنیاد

سوی گنبد سرای غالیه فام

پیش بانوی هند شد به سلام

(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۴ و ۱۴۷.)

گنبدِ سیماب گون کنایه از آسمان.

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست

بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا

(خاقانی، *دیوان*، ۲۲.)

گه زر افشاند رُخش از گنبدِ سیماب گون

گه ز رعد افتد صدا در گنبدِ نیلوفری

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۵.)

گنبدِ سیمگون کنایه از آسمان.

ای پای بر آسمان نهاده

دستت دَرِ گنجها گشاده

آوازهٔ جود زرفشانت

در گنبدِ سیمگون فتاده

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۴.)

گنبدِ شتاب زده کنایه از فلک.

چند پرسی ز من که مرکز خاک

چیست با گنبد شتاب زده

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۴.)

گنبدِ صوفی لباس کنایه از فلکِ نیلگون.

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود

گنبدِ صوفی لباس بر قدمِ اعتذار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

گنبدِ طاقدیس کنایه از آسمان.

دست بهشت صدرِ او دست قدر به خدمتش

گنبد طاقدیس را بسته نطاقِ چاکری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳.)

گنبدِ عالی اساس کنایه از آسمان.

در خَمِ این گنبدِ عالی اساس

چیست شغلِ شاکر منعم شناس

(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۴.)

گنبدِ عقل (ترکیب اضافی).

من همان طوطی شکر شکنم

که صدف بود حقهٔ دهنم

گنبدِ عقل طاق دستارم

گلشن جان رواق پیرهنم

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۰.)

گنبدِ فرتوت کنایه از آسمان.

به نفس عالم جیفه نماز برکردیم

به فرق گنبد فرتوت خاك برشاندیم

(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

گنبدِ فرشته سَلَب کنایه از فلك.

این گنبدِ فرشته سَلَب کآدمی خور است

چون دیو پیش جم گرو خدمتِ من است

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

گنبدِ فستقی کنایه از آسمان.

بر گنبد فستقی به‌هر ماه

عنابی کرده گیسوی ماه

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)

گنبدِ فلك آسمان.

به گنبد فلك از درد می‌روم آنگاه

در او چو نالهٔ شب زنده‌دار می‌پیچم

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

گنبدِ فیروزه کنایه از آسمان.

یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم

بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجب است

(انوری، *دیوان*، ۱:۴۹.)

گُل گفت کسم عمر به دریوزه نداد
دادِ دلِ من گنبدِ فیروزه نداد
ایام اگر چه داد صد برگ مرا
چه سود که برگ عمر یك روزه نداد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۶.)

آن کریمی که در این گنبد فیروزه صدا
بجز از شکر ایادیش نمی گوید باز
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۴.)

گنبدِ فیروزه خشت کنایه از آسمان.
بود در این گنبدِ فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲.)

گنبدِ فیروزه رنگ کنایه از آسمان.
مرکز این گنبدِ فیروزه رنگ
بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۵.)

گنبدِ فیروزه گون کنایه از آسمان.
چون قضای گنبدِ فیروزه‌گون
همتت بر کارها پیروز باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۶.)

شب پرك از گنبدِ فیروزه‌گون
رفت به فیروزهٔ گنبد درون
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۷.)

گنبدِ کبود کنایه از آسمانِ نیلگون.
نکته دانی دُرِ سخن سفته است
سخنی چند در میان گفته است
که: سخن ز آسمان فرود آمد
سخن از گنبد کبود آمد
(هلالی، *دیوان*، ۲۲۲.)

گنبد کُحلی سَلَب کنایه از آسمان کبود.
گنبدِ کحلی سلب ز گرد رکابش
کحل لقا ساخت چشم روح مبین را
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۵.)

گنبد کردن کنایه از جست و خیز کردن.
شیر نر گنبد همی کرد از لغز
در هوا چون موج دریا بیست گز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۷:۵.)

گنبدِ کوز کنایه از آسمان.
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
بازیی باز کرد گنبدِ کوز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۲.)

چند در این گنبد کوزت بگشت
خوردن بیکار چو گوران به دشت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۱۱.)

گنبدِ کیوان کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
تا راه بدید این دل گمراه به جودش
بر گنبد کیوان شد از این جاه مقعر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۹.)

گنبدِ گَردا کنایه از آسمان.
بنگر به چشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵.)

گنبدِ گردان کنایه از فلك.
ای بر اسرار گنبدِ گردان
رای میمون تو رقیب عسه
خداوند جهان سنجر که چشم هیچ بیننده
ندیده‌ست و نخواهد دید زیر گنبد گردان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۸۲ و ۳۴۶.)

مردم گرسنه دلتنگ شد از بی نانی
گردهٔ خور به زر از گنبد گردان طلبد
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید
ز استخوان بی گناهان است این زندان سفید
(صائب، *کلیات*، ۳۸۳.)

در دو عالم شادی مردان بدوست
زندگی گنبد گردان بدوست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۷.)

ثبات دل همی جویی درونِ گنبدِ گردان
از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۴.)

ای قدم اندر رهِ مردان زده
هفت دَرِ گنبدِ گردان زده
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۵۲.)

گنبدِ گَردانْ گَرد کنایه از فلك.
کاین گنبد گردان گردِ بدرام
شوریده بسی کرد کار پدرام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۰.)

گنبدِ گِردْ گَردِ اخضر کنایه از آسمان.
او راست به پای بی‌ستونی
این گنبدِ گِردْ گَردِ اخضر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۳.)

گنبدِ گَردنده کنایه از فلك.
یکی را آتشِ رخشنده بنده
یکی را گنبدِ گردنده چاکر
(عنصری، *دیوان*، ۶۵.)

گنبدِ گردنده زروی قیاس
هست به نیکی و بدی حق شناس
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۳.)

دل بر این گنبدِ گردنده منه کاین دولاب
آسیایی ست که بر خونِ عزیزان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹.)

گنبدِ گَردندهٔ اخضر کنایه از آسمان.
یك شرر ز آتش خشم تو اگر چرخِ اثیر
پیش این گنبدِ گردندهٔ اخضر گیرند
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۵۹.)

گنبدِ گردونْ لقب کنایه از آسمان.
گنبد گردون لقب شکوه و لطافت
از دل او روز بزم و بار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۸.)

گنبدِ گره‌سیما کنایه از آسمان.

مرا دلی ست گره بر گره چو رشتهٔ تب
بپرس از که؟ از این گنبدِ گره سیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

گنبد گَری کردن ساختن گنبد.
چون چنان هفت گنبدِ گهری
کرد گنبدگری چنان هنری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۴.)

گنبدِ گُل کنایه از غنچهٔ گل.
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبدِ گل بر شکافدش عمدا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

ز زحمت نمِ باران و جنبش دم باد
اساس گنبدِ گل زود می‌شود ویران
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸.)

زیرا که همچو گنبدِ گل بی‌بقا نمود
کاری که زیر گنبد اعظم بساختیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)

آن که در بستان خوبی شاخسار همتش
گنبد گل می‌نماید گنبد نیلوفری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

گنبدِ گور بنای گنبدی شکل که برفراز گورها سازند.
گور چندان فکندی از سرِ شور
که شدی پشته‌ها چو گنبدِ گور
عاقبت گنبدِ سپهر به‌زور
در کشیدش به سوی گنبدِ گور
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۵۱ و ۳۰۷.)

گنبدِ گوهرنگار کنایه از آسمان.
گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس
گشت زمان بقاش گنبدِ گوهرنگار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

گنبدِ گیتی نورد کنایه از فلك.
ساکنی ورنه چه مابین است فرق
از تو تا این گنبدِ گیتی نورد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۲۹.)

گنبدِ لاجورد، گنبد لاژورد کنایه از آسمان.

دگر روز چون گنبدِ لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۱.)

گنبد لاجورد دایره گرد
سالخورده سپهر سال نورد
(مختاری، *دیوان*، ۶۹۹.)

مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامه‌ای بی کبودی به‌مرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۹.)

ز سُم ستورانِ هامون نورد
پُر از گَرد شد گنبدِ لاجورد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۶.)

دو پرده بدین گنبد لاجورد
ببنددهمی گه سیه‌گاه زرد
چهارم چو زد گنبدِ لاژورد
به‌کهسار بر چتر دیبای زرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶و ۳۰۰.)

گنبدِ ماه کنایه از فلك اول که به ماه اختصاص دارد.

دگر سهمگین دیو بُد بدگمان
تنش بر زمین و سرش باسمان
همی ماهی از آب برداشتی
پس از گنبدِ ماه بگذاشتی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۶۷.)

گنبدِمایل کنایه ازفلك چهارم که به آفتاب اختصاص دارد.

ای ز سریر زرت گنبدِ مایل حقیر
وی ز صریر درت پاسخ سائل نعم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۴.)

گنبدِ محیط کنایه از آسمان.

مَر همّت رفیع تو را در عُلوّ جاه
جز گنبد محیط شریك عیان نماند
(لامعی، *دیوان*، ۲۵.)

گنبد مدوّر خضرا کنایه از فلك.

برس که کردگار چرا کرده‌ست
این گنبدِ مدوّر خضرا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶.)

گنبدِ معلّق کنایه از فلك.

تا دایرهٔ گنبد معلق
بر مرکز سفلی مدار دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۳.)

گنبدِ مُقَرنس کنایه از آسمان.

بی‌زحمتِ گنبدِ مقرنس
آیی سوی وادیِ مقدس
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۵.)

گنبدِ مینا کنایه از آسمان.

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را
به‌سانِ قدسیان برشو به بامِ گنبد مینا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۱.)

یاربِ نیم شب و آه سحرگاه یتیم
ای بسا رخنه که در گنبدِ مینا آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۲۰.)

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

شکست گرمی بازار گنبد مینا
چو آفتاب تو پیدا شد از مدینهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۹.)

گنبدِنارنج رنگ، گنبدِنارنج گون کنایه‌ازآسمان.

شیشه سان بر سنگ از آن زد گنبد نارنج رنگ
کز نسب چون شیشه روشن روی و تاری گوهرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱.)

رنگ و بازیچه است کار گنبدِ نارنج رنگ
چند کوشم کز بروتم نگذرد صفرای من
این گنبدِ نارنج گون بازیچه دارد اندرون
ز آهِ سحرگاهش کنون رو سنگ باران تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰ و ۴۵۳.)

گنبدِ نیلگون کنایه از آسمان.

چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون
شد از جنگسان گنبدِ نیلگون
چو سوکی بر آلوده دامن به خون
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶ و ۲۰۶.)

گنبدِ نیلگون مینا کنایه از فلك چهارم که خانهٔ آفتاب و به عیسی اختصاص دارد.

چون شخص به نورِ ذکر بینا گردد
موسی صفت او به طورِ سینا گردد
عیسی زبان در قدم و دم باشد
در گنبد نیلگون مینا گردد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۰۲.)

گنبدِ نیلوفر، گنبدِ نیلوفری کنایه از آسمان.

زانچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او
يك سفال لاجورد این گنبد نیلوفر است
ز بانگ چنگ و لحن ارغنون و نغمهٔ بربط
فغان در طارم این گنبدِ نیلوفر اندازیم
(جامی، *دیوان*، ۱۷ و ۵۷۹.)

بر تواتر از جه افتد عطسهٔ صبح ار نکرد
گنبدِ نیلوفری را از گل خلقت زکام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۰.)

عاسق خورسید رایش گنبدِ نیلوفری
دل بر آتش دیده بُر نم همچو نیلوفر شود
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۲.)

در صف صافی دلانِ گنبد نیلوفری
رای او رونق بَرد از کارزارِ آفتاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۵.)

گنبدِ نیلی کنایه از آسمان.

جهان را هم جهانبانی ست پیدا بین و پنهان دان
که زیر گنبد نیلی، بدید آورد چار ارکان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

ساخت ز بهر کلاه قوقهٔ آتش چو شمع
گنبد نیلی که هست بر صفت شمعدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۹.)

کرده هر شب ز گنبد نیلی
در هوای تو ماه قندیلی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۸۰.)

گنبدِ نیلی بقا کنایه از آسمان.

کُحل شود گنبدِ نیلی قبا
عود شود مرکزِ عودی اِزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۸.)

گنبدِ نیلی حصار کنایه از فلك.

گوی زمین ربودهٔ چوگانِ عدل اوست
وین برکشیده گنبدِ نیلی حصار هم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۰.)

گنبدِ نیلی وطا کنایه از آسمان.

برگشاده صدهزاران دیده از بهر لقاش
پردهٔ صبح قیامت گنبدِ نیلی وطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷.)

گنبدِ والا کنایه از فلك.

ولوله در عالمِ بالا فتاد
غلغله در گنبدِ والا فتاد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۱.)

گنبدِ هشتم کنایه از فلك ثوابت.

زان ثابت و ثاقب است رایش
کز گنبد هشتم است جایش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۰.)

گنبدِ هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.

چو من بر خاك ایوانت نهم پای
مرا بر گنبدِ هفتم بوَد جای
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۵.)

چون سوی درِ تو شمس ره یافت
از گنبد هفتم آیدش عار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

گنبدهٔ گُل کنایه از غنچهٔ گُل.

و اینك دهنم بر صفتِ گنبدهٔ گل
این گنبدِ پیروزه به یاقوت و زر آکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

گنبدِ هور و ماه کنایه از آسمان.

پدر بر پدر شهریار است و شاه
بنازد بدو گنبدِ هور و ماه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۰۹:۷.)

گنبدی کردن کنایه از جست و خیز کردن.

چون بُراقِ عشق عرشی بود زیرِ رانِ ما
گنبدی کردیم و سوی چرخِ گردون تاختیم
گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خود نبودش قوت امکان و حول
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۸:۳؛ مثنوی ن، ۱۶۵:۵.)

گنج آگن آن که گنج بیاندوزد، مال اندوز.

ای بسا گنج آگنانِ کنجکاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴:۱.)

گنجِ افراسیاب نام چهارمین گنج از جمله هفت گنج خسرو پرویز.

دگر نامور گنجِ افراسیاب
که کس را نبود آن به خشکی و آب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنج بادآور نام دومین گنج از گنجهای خسرو پرویز و کنایه از گنجی که رایگان به‌دست آید.

دگر گنجِ باد آورش خواندند
شمارش گرفتند و درماندند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

پیش ما صائب که رطل خسروانی می‌زنیم
گنجِ بادآور به‌غیر از آب گوهر بار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

گنجِ بادآورد، گنجِ بادآورده نام دومین گنج از گنجهای خسرو پرویز و کنایه از گنجی که رایگان به‌دست آمده باشد.

ز خاکش باد را گنج روان بود
مگر خود گنجِ بادآورد آن بود
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۶.)

چو کردم گنجِ بادآورد را صرف
خرامان باز گردم بر سرِ حرف
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۱۳.)

چه کنی پیش مدبری بر درد
در جنین کُنج گنجِ بادآورد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۴۶.)

تا ز دریا بار بهر خسرو خیل بهار
گنجِ بادآورد را بر درفسان می‌آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۵.)

مشت خاکی کاورَد گاهی صبا از کوی دوست
خسرو دل را کم از صد گنجِ بادآورد نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۹.)

دماغ من پُر است از بوی آن گل کس چه می‌داند
که در ویرانهٔ خود گنجِ بادآورده‌ای دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۵.)

گنجِ بادآورد نامِ نوایی از موسیقی که مصنف آن باربد بوده است.

چو باد از گنجِ بادآورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۱.)

نواسازی که بودش باربد نام
نوایی ساخت آن روز آبگین فام
نهاد از زخمه چون بر زد تمامش
نوای گنجِ بادآورد نامش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۲.)

گنجِ بار نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.

دگر گنج کش بار بودیش نام
چنان کس ندیده‌ست از خاص و عام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنج‌بان صاحب گنج، نگاهبان و نگهدارندهٔ گنج.

این که قُران است گنجِ علمِ خدای است
چون که سوی گنج‌بانِ او نگرایی؟

گر تو سوی گنج بانش راه ندانی
من بکنم سوی اوت راهنمایی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۱.)

گنجِ بهار آنك دوان میغ اژدهای گنج بان
رخشِ سحاب آنك دوان وز برق هرّا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

گنج بخش سخی، بخشنده و جوانمرد.
آن شاهِ گنج بخش که از بیم جود او
در کوه زرّ و سیم طبیعت نهان کند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۹.)

گنج پرداز گنج بخش.
به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۵۳.)

گنج پژوهی کردن در جست‌وجوی گنج بودن.
آب نه و بحر شکوهی کنم
جغد نه و گنج پژوهی کنم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

گنجْ خانه مخزن و جای نگهداری گنج.
در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۰.)

فلك چراغ در انگشت کرده می گردد
که گنج خانهٔ عمر تو چون کند یغما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل می کشم به مخزنِ چشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

گنجِ خضرا نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.
دگر گنجِ پُر دُرّ خوشاب بود
که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنج‌دار صاحب گنج، بی‌نیاز و غنی.
چو مردم برابر بود در جهان
نباشند پیدا کِهان و مِهان...
همه کدخدایند مزدور کیست؟
همه گنج دارند گنجور کیست؟
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۹۹:۴.)

گنج‌دان جای نگهداری گنج، خزانه.
در آن بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خُرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنج دانی کجاست؟
بیایند و آن گنج دان بشکنند
وزان گنج پا رنج خود بر کنند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۷ و ۳۱۴.)

گنج در آستین و کیسه تهی بودن کنایه از بی‌نیازی معنوی.
گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهانِ مُلكِ صبح گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاكِ رهیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۵.)

گنجِ دیبهٔ خسروی نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.
دگر آن که نامش همی بشنوی
تو خوانی ورا دیبهٔ خسروی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنجِ روان نام گنجِ قارون و کنایه از گنج بزرگ و نیز محبوب و معشوق.
گوشه‌ای از خلق و کُنجی از جهان
بر همه گنجِ روان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

ای که به هنگامِ درد راحت جانی مرا
وی که به تلخیِ فقر گنجِ روانی مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۸:۱.)

پس آنگه کار آن دختر چنان کرد
که بس گنج روان با او روان کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶۶.)

چرا دوزد غنی چشم طمع بر دولت دنیا
که از نقدِ سخن گنج روان در هر زمین دارد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۷.)

ای گنجِ روان در دلِ ویران کُنمت جای
تا بو که مگر گنج به ویرانه بماند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۶.)

گنجِ سلطانی گنج پادشاهی و کنایه از آسایش درونی و روحانی.

من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنجِ سلطانی بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۶.)

من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست
کی طمع در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۵.)

گنجِ سوخته نام یکی از گنجهای خسرو پرویز و نیز لحنی از مصنفات باربد.

دگر گنج کش خواندی سوخته
کز آن گنج بُد کشور افروخته
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۱.)

گنجِ شادورد نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.

دگر آن که بُد شادوردِ بزرگ
که گویند رامشگران سترگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنجِ شایگان گنج بزرگ و در خور شاهان و گویند گنج بادآورد است که یکی از گنجهای خسرو پرویز بوده است.

چو کس به شربت آبم همی نگیرد دست
به باد از چه دهم گنجِ شایگانِ سخن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۹.)

گنج بخشا یك دو حرف از مدحِ تو
بر سه گنج شایگان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

طبع عبید را که چو گنجی ست شایگان
معذور دار قافیه‌گر شایگان کند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۰ .)

تا مه روی تو پرتو بر جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته
(صائب، *کلیات*، ۷۶۲.)

بادشاهان پنج چیز او را مسلّم کرده‌اند
خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
(معزی، *دیوان* ك، ۵۳۳.)

گنجِ عروس نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.

نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین وز بلغار و از روم و روس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

چه گنجهای عروسی ست کاندرین دو سه ماه
بر آن عروس کف شاه شاه خواهد بود
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۱.)

گنجِ فریدون نام نوایی از موسیقی و نیز نام گنجی که به فریدون تعلق داشته است.

بر گُلِ تَر عندلیب گنج فریدون زده‌ست
لشکرِ چین در بهار خیمه به هامون زده‌ست
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۰.)

جام را گنجِ فریدون خونبهاست
چون درفش کاویان بر کرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۰.)

گنجِ قارون گنج بسیار بزرگی که قارون فراهم کرد و گویند به دعای موسیٰ به زیر زمین فرو رفت و تا ابد همچنان خواهد بود.

در خاك همچو قارون رفتند دشمنانت
نشگفت اگر برآری از خاك گنج قارون
(معزی، *دیوان* ك، ۴۹۶.)

طارم رز بین که درج دُرّ مکنون کرده‌اند
طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

ز بی‌خودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه بازگویید تا زر نهان ندارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۲۶ و ۲۶۰.)

گنجِ گاو نام گنجی از گنجهای جمشید که به دست بهرام افتاد و گویند آن را بین بینوایان پخش کرد و نیز نام نوایی از موسیقی است.

باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج
گنجِ بادآورد و گنجِ گاو و گنجِ شایگان
(معزی، *دیوان*، ۶۷۳.)

در گوش گاو خفته‌ام از امن کز عطاش
با گنج گاو و دولتِ بیدار می‌روم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۸.)

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۱.)

چو باده بودی بر دست من بیاوردی
نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۳.)

گنجِ گوهر به مژگان فشاندن کنایه از اشک ریختن.

چو من گنج گوهر فشانم به مژگان
لبالب کند هفت دریا خزینه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۰.)

گَنج گَه جای گنج، گنج‌خانه.

ساقیِ جامِ ازلی مایهٔ قند و عسلی
بارگه جان و دلی گنج گهِ بوالحسنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۴:۵.)

گنجْ‌نامه کاغذ یا چیزی که رمز و جای نهانی گنج در آن نوشته شده باشد.

در این گنج‌نامه ز رازِ جهان
کلید بسی گنج کردم نهان
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۶.)

ز راحت آنچه در این منزل است جز عزلت
چو گنج‌نامه شمر در دهان اژدرها
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

عرضه کردند آن سخن را زیر دست
که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۳:۶.)

فغان که در طلب گنج‌نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۴۸.)

روزگارم قدرنشناسد ز نادانی که طفل
گنج‌نامه گر بیابد کاغذِ بادش کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۱.)

گَنجور خزانه‌دار گنج و نیز گنج، کنایه از بی‌نیاز و غنی.

شهنشاه چون دید از اندیشه رنج
بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسبی گزین
نشست شهنشاه کردند زین
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۱۲:۸.)

کانِ زر است و می‌فشاند دُر
گاه گنج است و گاه گنجور است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۴.)

چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۸:۳.)

ای جاهلِ مفلس ار بکوشی
گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمتِ مَنْت در خور آید
گنجور شدی و گشت ماجور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۲۰.)

گنجینه‌دارِ سخن آن که نگاهبان سخن است، داستان پرداز.

چنین گفت گنجینه‌دارِ سخن
که سالار آن گنج دان کُهن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۷.)

گنجینهٔ دریا کنایه از مخزن دُرّ و گوهر.

چون صدف هر کس که دندان بر سرِ دندان نهد
سینه‌اش بی گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

گُندآور شجاع و دلیر و جنگجو.

تو این رنجها را که بردی برست
که خسرو جوان است و گندآور است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۶۳:۲.)

بر آن نره دیوان از آن مهتر است
که فرزند لاقیس گندآور است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۳۲۰.)

گُندآوری شجاعت، دلیری، جنگاوری.

بدان تاز فرزند من بگذری
بلندی گُزینی و گُندآوری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۹۲:۴.)

از این پس که دیدند گندآوری
نهادند گردن به فرمانبری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۴۲.)

گندمِ آدم فریب اشاره به گندمی که بنا به داستانها در بهشت مایهٔ فریب حضرت آدم گردید.

ای به‌تو سر رشتهٔ جان گم شده
دام تو آن دانهٔ گندم شده
قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب
تا نخوری گندمِ آدم فریب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲.)

گندمْ‌درو درو کردن گندم.

دگر هفته هنگامِ گندم درو
بیامد از ایران سپه پیش رو
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۶۶۲.)

گندمْ‌دروی آن که گندم‌درو کند و کنایه از کسی که در پی کمال مطلوب است.

خرمن گل گشت جهان از رُخت ای سرو روان
دشمنِ تو جو دروی یار تو گندم دروی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۵.)

گندمگون به رنگ گندم، متمایل به قهوه‌ای رنگ.

خال مشکین که بر آن عارضِ گندمگون است
سِرّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

گندم‌نمای جوفروش آن که ظاهر خود را به خلاف باطن بنمایاند، کنایه از ریاکار منافق دو رو.

تو آن گندم‌نمای جوفروشی
که در گندم جو بوسیده پوشی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۰.)

تا کی از جور تو ای گندم نمای جوفروش
رو یکی ره این جو بوسیده را غربال زن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۶.)

ساقی ما زد به یك جامِ شرابِ نیم جو
آتشی در خرمن گندم نمای جوفروش
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۸۴.)

زاهدت نام است وداری در میان خرقه لات
رو به‌سوی حق کن ای گندم نمای جوفروش
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۸.)

هان مخوان گندم نمای جوفروشم زانکه من
نه جوی دارم در این دهقان سرا نه گندمی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۵.)

زر خود را به مس کن خرج گر از مایه دارائی
بلاها بر سرِ گندم نمای جو فروش آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۷.)

گندم نمای جوکار کنایه از ریاکار و دورو و منافق.

همه گندم‌نمای جوکارند
همه گُل صورتند و پرخارند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۳۶.)

گندم نمایی تظاهر بدانچه نیست و کنایه ازدورویی و ریاکاری.

تو را بس باد از این گندم نمایی
مرا زین دعوی سنگ آسیایی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۰.)

بسی گندم‌نمایی می کنی لیك
نشاید شد بدین‌ها در جوالت
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۶.)

زین دلنوازی زین سرونازی
زین جو فروشی گندم‌نمایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۷۱.)

گندمی چشم داشتن از ارزن کنایه از کار غیر ممکن توقع داشتن.

هر که از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی
(سنایی، *دیوان س*، ۱۱۰۱.)

گندمین ساخته از جنس گندم و کنایه از دلچسب و دلنشین.

با نان گندمین بُدم آن گه جوین سخن
و اکنون که گندمین سخنم نیست نان جو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیثِ گندمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۸:۴.)

آخر تو را که گفت که با عاشقان خویش
نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
(سنایی، *دیوان س*، ۵۱۳.)

گَندناگون کنایه از سبز رنگ.

به چرخ گندناگون بر دو نان بینی ز یك خوشه
که یك دیگ ترا گشنیز ناید زان دو تا نانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۲.)

سر وفا چو گیا سبز بود لیکن زهد
به گندناگون دهره چو گندنا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

گَنده بغل آن که بغلش بوی بد دهد و کنایه از نفرت انگیز و فرومایه.

به حقِ آنك به‌فراش گفته‌ای که بروب
ز چند گَنده بغل خانه را برای کرام
با زبان معنوی گُل با جُعَل
این همی گوید که ای گَنده بغل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۴؛ مثنوی ن، ۳۶۳:۲.)

گَنده پوز گَنده دهن و کنایه از فرومایه.

شمع حق را پُف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوزِ سگ نجس
کی شود خورشید از پُف مُنْطَمِس
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۱:۶.)

گَنده‌پیر زنِ سالخورده و کنایه از دنیا.

تا تو بدین فسونش به برگیری
این گنده پیر جادوی رعنا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵.)

فژه گنده پیری ست شوریده هش
بداندیش و فرزند خور، شوی کش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲۱.)

گنده پیرِ جهان جُنب نکند
همتی را که در جناب من است
(انوری، *دیوان*، ۵۵۸.)

گنده پیری چو چرخ پرمایه
بی‌خبر ز آفتاب و از سایه
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۳.)

به عشق بازی این گنده پیر، هر دو جهان
به باد دادی و با تو نشد دمی دمساز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳.)

حیف باشد به چنین رای و کفایت که توراست
گنده پیری به کف آری و هزاران انباز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

گَنده جان بدجان، سخت جان، پلید.

گفت دانستم تورا ازوی بدآن
از تو جان گنده‌ست و زیارت دهان

پس نشین ای گنده‌جان از دُور تو
تا امیر او باشد و مأمور تو
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۳۰۲.)

گَنده‌دماغ کنایه از متکبر و مغرور و سرکش.
این توقع زمن بدیع مدار
که شدستم عظیم گنده دماغ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۸.)

گَنده دماغی کشیدن از کسی کنایه از خوی بد و سرکش کسی را تحمل کردن.
بی‌روی تو منت ز گُلِ لاله نبردیم
هرگز ز خسی گنده دماغی نکشیدیم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۵.)

گَنده مغز کنایه از سرکش و متکبر و بی‌شعور و احمق.
گر نبودی جذب موشِ گنده مغز
عیشها کردی درون آب چغز
(مولوی، مثنوی ن. ۶:۴۲۹.)
تُرهات چنین شگرف که گفت
هم بدان گنده مغز باید گفت
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۹۶.)

گَنده مغزی کردن کنایه از سرکشی کردن، سخن مغرورانه گفتن، یاوه‌گویی، گزافه‌گویی کردن.
اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن
چنین است گو گنده‌مغزی مکن
(سعدی، *بوستان* ی. ۱۲۲.)

گُنگ بودن لال و بی‌زبان بودن، خاموش بودن.
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یك روز امتحان کن گنگ باش
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۱۳۷.)

گَنگَل شوخی و هزل و ظرافت.
منتظرش باش و چو مَه نورگیر
ترك کن این گنگل و نظاره را
کو قدوم و کَرّ و فرّ مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری
چونك در ملکش نباشد حَبّه‌ای
جز پی گنگل چه جوید جُبّه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۹؛ مثنوی ن. ۶:۳۲۱.)

گُنگی کردن نافصیح بودن، الکنی نمودن، سکوت و خاموشی گزیدن.
گر درشتی کرد، دلتنگی مکن
ور به نرمی گویدت، گنگی مکن
(اسیر لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۵۸.)

گُنَه سوز محو کنندهٔ گناه.
نه که عفو تو گنه‌سوزِ گنهکاران است
تو مرا تایب و مستغفر و غفار مگیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۶.)

گُنَه فرسای گناه زداینده، جُرم پوش.
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امیدِ عفو جان بخشِ گنه فرسایِ تو
(حافظ، *دیوان* ط. ۵۵۸.)

گُو، ازمیدان بردن کنایه از چیره شدن، موفق و پیروز گشتن.
عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالَم می‌پرند
دست نی و گو زمیدان می برند
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۷۱ و ۱۷۲.)

گُواژه بودن بر کسی سرزنش و ملامت بودن بر کسی.
گواژه بسی باشدت بافسوس
نه مرد درفشی و کوپال و کوس
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۲:۶۴۲.)

گُواژه زدن، گَواژه‌زدن طعنه زدن، سرزنش کردن.
گواژه همی زد چنین وز فسوس
همی خواند مهراج را نوعروس

نباید گوازه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۲ و ۴۲۴.)

به گستاخی درآمد کی دلارام
گوازه چند خواهی زد بیارام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۶.)

ای گمشده و خیره و سرگشته کسایی
گوّازه زده بر تو اَمَل ریمن و محتال
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۳۹.)

گُوباره گلهٔ گاومیش.
ناید هگرز از این یله گوباره
جز درد و رنج عاقل بیچاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم
زین بی‌شبان رمه یله گوباره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹۷.)

گورآب گنبدی که بر سرِ گورها سازند.
مردمِ بینا نرهد زین دوگور
بالا گورآب و فرو چاه گور
فریبت کمتر از جور و ستم نیست
که چاهِ کور از گوراب (کوراب) کم نیست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۱۸؛ *شیرین و خسرو م*، ۲۴۱.)

گوربان نگهبان گور، مراد بهرام گور است.
عاقبت گنبد سپهر به‌زور
درکشیدش به سوی گنبدِ گور
داد گنبدکنان و گورزنان
گوربان را به گور دست عنان
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۰۷.)

گور به گور افکندن جابه‌جا کردن گور مرده و کنایه از سرگردانی.
هر زمان رخت به جایی کشم اما به چه جرم
عشق در زندگیم گور به گور افکنده
(طالب املی، *کلیات*، ۸۴۸.)

گُو، ربودن کنایه از غالب آمدن، کامیاب شدن.
این مُتیَّم نیز زاریها نمود
هم ز میدانِ اجابت گو ربود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۸.)

گورِتن کالبد آدمی و کنایه از عالم مادی.
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی
بیرون جهی از گورِ تن و اندر روی درساحتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۳.)

گُورچشم چشمِ گورخر که بر پارچهٔ ابریشمی هنگام بافتن نقش کنند.
گورچشمی که بر تنِ یوز است
از پی شیر نَر ندوخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

گورخان لقب بهرام گور.
گور از پیش و گورخان از پس
گور و بهرامِ گور و دیگر کس
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۳.)

چرخ از آن گورگیری بهرام
گورخانِ زمانه کردش نام
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۵۳.)

گورخانه قبرستان، قبر و کنایه از دنیا.
در چنین گورخانه موری نیست
که بر او داغ دست زوری نیست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۰.)

گورخانه و قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۹.)

تا در این کهنه گورخانهٔ پست
گورخان هم ز داغ گور نرست
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۳۰.)

در سر از سهم گورخانهٔ تنگ
هوس بوستان و خانه نماند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

گورخانهٔ راز مقبرهٔ اسرار، جای نگهداری راز.

گورخانهٔ رازِ تو چون دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳.)

گُورخوان آن که بر سرِ گور قرآن خواند.

حلوا سه‌چار صحن شب جمعه چند بار
بهرِ ریا به خانهٔ هر گورخوان شود
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۶۳.)

گورسان قبرستان.

یکی گورسان کرد از دشت کین
که پیدا ندیدند روی زمین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۴۷.)

گورِ کافران کنایه از جای تیره و عفن و پلید.

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند
بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ زنند
چون گورکافران ز درون پر عفونتند
گرچه برون ز رنگ و نگاری مُزینند
(سنایی، *دیوان*، ۹۷.)

گورکردن به خاك سپردن، کنایه از ترك سخن کردن.

این حدیث منقلب را گور کن
شیر را برعکس صیدِ گورکن
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۵۰۴.)

گورکَن آن که گور حفر کند.

بر که خندد بس خضر، چون با شما بیندهمی
گورکَن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
(سنایی، *دیوان* س، ۴۶۵.)

گویند عیسی دگریم از طریق نطق
برکن بروتشان که بجز گورکن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

گورگاه جای قبر.

زمین عجم گورگاه کی است
در او پای بیگانه وحشی پی است
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۶.)

گُورِ گلین کنایه از دنیا.

در این گورِ گلین و قصر سنگین
به امید تو کردم صبر چندین
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۴.)

گُوریش گاوریش، کنایه از احمق و ابله و نادان.

نبود باید گوریش تا به آخر عمر
که مردمان به چنین ضحکه‌ها شوند سمر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۵۰.)

گُوزباختن گردو بازی کردن.

گوزبازد چرخ چون طفلان به عید از بهر آن
گوزمه کرده است و گوز از اختران انگبحته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

گُوز برگنبد افشاندن کنایه از کار بی‌فایده و بیهوده کردن.

تو با این سپه پیش من راندی
همی گوز برگنبد افساندی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۲۶.)

گُوز برگنبد شاندن کنایه از کار بیهوده کردن.

تو گفتی گوز برگنبد همی شاند
و یا در بادیه کشتی همی راند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۲.)

گُوزِ شکسته گردوی دو نیمه شده.

چرخ چون گوزِ شکسته است از آن روی که ماه
چهره چون چهرهٔ بادام از آن برثقب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۱.)

گُوژپشت آن که خمیده است و پشتی کمانی دارد و کنایه از فلك.

نی غلط می‌کنم آن کیست که خصمِ تو بود
گوژپشتی، خرفی، خیره‌کشی، غداری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۱.)

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت
بر سرِ کوی تو فلان را که کُشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

تو زین بی گناهی که این گوژپشت
مرا بر کشید و به زودی بکُشت
(فردوسی، شاهنامه د، ۱:۴۴۶.)

گوژقامت آن که اندامی خمیده و منحنی شکل دارد.
بر سپهرِ گوژ قامت بانگ زن
تا که دارد بعد از این تیمار شمس
(شمس طبسی، دیوان، ۱۲۷.)

گوساله‌پرست آن که گوساله پرستد، آن دسته از بنی اسرائیل که به سامری پیوستند و گوساله پرست شدند و کنایه از کافر و مشرك.
ار بُدی عالم گوساله پرست
رخت بر گاوِ ثریٰ خواهم داشت
(خاقانی، دیوان، ۸۳.)
سبطیَند این قوم گوساله پرست
در چنین گاوی چه می‌مالند دست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۹۰.)

گوساله‌پرستیدن کنایه از کافر گشتن، گمراه شدن، و اشاره به گوسالهٔ سامری است.
نه خلقِ عالم گوساله‌ای پرستیدند
چو شد به بارگه طور موسی عمران
چو بازگشت و بر آن گونه دید آن همه حال
بجز هدایت و رحمت چه کرد با ایشان
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۵۴.)

گوسالهٔ زرّین گوساله‌ای که سامری از زر ساخت و بنی اسرائیل را گمراه کرد و به پرستش آن خواند، کنایه از امور دنیوی و مادی.
فتنه شد شعر تو چون گوسالهٔ زرین یکی
لامساس آواز درده در جهان چون سامری
(سنایی، دیوان، ۳۳۸.)
خاك گوسالهٔ زرین شوی از بی آبی
وآنگه از چوب عصا معجز موسی طلبی
(خواجو، دیوان، ۳۴۱.)
چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت پرست
چند بر بزغالهٔ پُرزهر باشی میهمان
(خاقانی، دیوان، ۳۲۶.)

گوسفندِ چرخ برج حَمَل که صورتی از برجهای دوازده گانهٔ فلکی است.
تو را از گوسفندِ چرخ دنیا می نهد دُنبه
تو بر گاوِ زمین برده اساس قصر و بنیانش
دانهٔ گوسفند چرخ نگر
کاین معانی نشانِ شانهٔ اوست
(خاقانی، دیوان، ۲۱۴ و ۸۴۱.)

گوسفندِ فلك برج حَمَل که یکی از برجهای دوازده گانهٔ فلکی است.
گوسفندِ فلك و گاو زمین را به منی
حاضر آرند و دو قربانی مهیا بینند
(خاقانی، دیوان، ۹۸.)

گوسفندِ گَردون برج حَمَل که صورتی از برجهای دوازده گانهٔ فلکی است.
در شانهٔ گوسفندِ گردون
من حکم به از شبان ببینم
(خاقانی، دیوان، ۲۶۷.)

گوش کنایه از منتظر، مراقب.
این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین
در گوش یك باران خوش موقوف یك باد صبا
بانگ شتربان و جَرَس می نشنود از پیش و پس
از بس رفیق و همنفس آنجا نشسته گوشِ ما
خلقی نشسته گوشِ ما مست و خوش و بیهوش ما
نعره زنان در گوش ما گه سوی شاه‌آ ای گدا
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۱:۱ و ۱۵.)

گوش آکندن کنایه از توجه نکردن، گوش ندادن.
شد از خشم او مرد دانا خموش
ببستش زبان و بیاکند گوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب ۹۱۰۵.)
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۰.)

گوشاگوش کنایه از خوشایندِ گوش.
شبی گذشت به من بر لطیف و خرم دوش
به دستم اندر می بود و یار در آغوش

به بانگ بربط گوش و به روی دلبر چشم
سماع گوشاگوش و نبیذ نوشانوش
(لامعی، *دیوان*، ۵۷.)

گوش از بیهوده‌ها مدهوش کردن کنایه از ناشنیده انگاشتن، بی‌اعتنا بودن به سخنان یاوه و بیهوده.
ز نادیدنی چشمها کورساز
ز بیهوده‌ها گوش مدهوش کن
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۲۲.)

گوش از چیزی پُرشدن کنایه از بسیارشنیدن چیزی.
گوشِ کمال پُر شد از آهِ دردمندان
دیگر نمی‌تواند نامِ دوا شنیدن
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲:۸۳۸.)

گوش افکندن کنایه از تن در دادن، توجه کردن.
چو خر، گوش افکند در بردباری
کند هر کودکی بر وی سواری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۳.)
گوشی به نوحه‌سنجی طالب فکن که باز
خون می‌تراود از لبِ شیون طراز او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۲.)

گوش انداختن کنایه از توجه و عنایت کردن.
شاهدی کو که یك نفس گوشی
به دلِ دردپرور اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۸.)

گوش به (بر) آواز بودن کنایه از منتظر و مترصد بودن.
فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد از این گوش به آوازِ درِ دل باشم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۰.)
بگوییدش به عیش و نازمی باش
ولیکن گوش بر آوازمی باش
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۸.)

گوش به دَر نهادن کنایه از انتظار کشیدن.
گاه بودم به ره فکنده دو چشم
گاه بودم به در نهاده دو گوش
(سنایی، *دیوان*، ۴۵۶.)
روز و شبم گوش نهاده به دَر
سال و مَهم چشم گشاده به راه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۵.)

گوش به دندانِ مار داشتن کنایه از توجه به عواقب خطر داشتن.
دندان به مال و گنج فرو برده‌ای ز حرص
ایمن مباش و گوش به دندانِ مار دار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۶.)

گوش بر آوازِ دهل کردن کنایه از توجه به امر توخالی و ناپایدار کردن.
خطبه چو بر نامِ فریدون کنند
گوش بر آوازِ دهل چون کنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۸.)

گوش به راه بودن کنایه از منتظر بودن.
گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
(سعدی، *دیوان*، ۵۰۸.)

گوش برافراختن کنایه از گوش فرادادن، توجه و دقت کردن.
سپهبد چو بشنید گفتارِ زال
برافراخت گوش و فرو برد یال
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۱۷۱.)

گوش برتافتن کنایه از دوری کردن، اعراض کردن.
طالب از مستان ما گوش حقیقت برمتاب
یك نوای ما کم از صد نغمهٔ داود نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۰.)

گوش برچارراه نهادن کنایه از استراق سمع کردن، توجه و عنایت به کاری کردن.
از رهِ حسّ دهان پُرسان شوید
گوش را بر چارراهِ آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کاَشنای آن سرید
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۶.)

گوش بر حرف کسی انداختن کنایه از به سخن دیگران توجه کردن.
تو که بر حرف کسی گوش نمی‌اندازی
چه سود گر دهیم رخصتِ یك سرگوشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)

گوش بر دیده نهادن کنایه از کمال مراقبت کردن.
برگشاده چشم و بنهاده ز سر بر دیده گوش
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر بر کند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۵.)

گوش بر روزنِ کسی نهادن کنایه از توجه به دهان و سخن کسی کردن.
اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی به صفوت حالِ من
بنده پرور گوش کن اقوالِ من
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۶۹.)

گوش برگشادن کنایه از آمادهٔ شنیدن و استماع شدن.
کز سستی دل نمی‌توانم
کاَواز به‌تو بلند رانم
چون دریا جوش کم نمایی
چون ماهی گوش برگشایی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۱.)

گوش به (بر) زنگ بودن کنایه از منتظر بودن، نگران و ناشکیبا بودن.
به باغ می‌شنوم از درای غنچه صدا
ز بس که گوش به زنگم به راه شهبازی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۲.)
امید دلگشاییم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش به زنگِ کلید نیست
از این صحرای کنعان کز حسد چاهی ست هر گامش
زلیخا گوش بر زنگ است زود ای کاروان بگذر
(صائب، *کلیات*، ۲۷۸ و ۵۸۰.)

گوش به سیماب انباشتن کنایه از ناشنوا کردن، کر کردن.
جهان انباشت گوشِ من به سیماب
بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

گوش به کار داشتن کنایه از توجه و دقت در کار داشتن.
از بهر کار خود چو به کاری برون شوی
چشمی به راه برکن و گوشی به کار دار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۶.)

گوش به گوش رسیدن کنایه از همه جا مطلبی گفته شدن، شایع شدن.
جا به جا کارنامهٔ شبِ دوش
لب به لب می‌رسید و گوش به گوش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۶۲.)

گوش به نغمه آلودن کنایه از توجه به آهنگ و ترانه کردن.
عرفی به نغمه گوش بیالود و ما هنوز
از ناله تازیانه به گوشش نمی‌زنیم
(عرفی، *دیوان*، ۴۷۴.)

گوش بودن کنایه از ساکت و خاموش بودن.
باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۷.)
بر آشفت عابد که خاموش باش
تو مردِ زبان نیستی گوش باش
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۱.)
زنهار گوش باش در این بزم دلنشین
تا نغمه حلقه‌ای به دَرِ گوش می‌زند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۷.)

چون سخن گویند پیران طریقت گوش باش
تا شود جانت ز انواع معانی مستنیر
(همام، *دیوان ت*، ۵۳.)

او چو می‌گوید سخن، تو گوش باش
تا نگوید او بگو، خاموش باش
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۵۶.)

گوشِ بی‌گوشی کنایه از گوش باطنی، گوش روحانی.

گفت ای جانِ رمیده از بلا
وصل ما را در گشادیم الصلا
گوشِ بی‌گوشی در این دم برگشا
بهر رازِ یَفعل الله مایشا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶۸.)

گوش پُر از لعل و پیروزه کردن کنایه از سخنان پند آموز و نغز آویزهٔ گوش کردن.

از آن نکته‌ها مردمِ تیزهوش
پُر از لعل و پیروزه کردند گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۳.)

گوش پهن ساختن کنایه از آمادهٔ شنیدن شدن، توجه کردن.

پیش گُل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم
هر که گوشی پهن سازد محرم این راز نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)

گوش پهن کردن کنایه از توجه کردن، مهیای شنیدن گشتن، امید خبری داشتن.

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۱.)

باز دهیم دیدها گرچه نمی‌کند نگه
پهن کنیم گوشها گرچه سخن نمی‌کند
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۳.)

گوش پهن گشادن کنایه از توجه و دقت کردن، گوش باز کردن برای شنیدن مطلب مهم.

چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز بهرِ پسر پهن بگشاد گوش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۵۴.)

تنِ خسته را پهن بگشاد گوش
ز بیهوشی اندر تن آورد هوش
پس آنگه بدو گفت ای شیر زوش
به‌گفتار من پهن بگشای گوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۶۵ و ۸۷۱۴.)

گوش پیچاندن کنایه از تنبیه کردن، گوشمال دادن.

وگر پیچی از امر من رای و هوش
بپیچاندت چرخ گردنده گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۶.)

گوش پیچ دادن کنایه از گوشمال دادن، تنبیه و سیاست کردن.

وگر نه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۶.)

گوش پیچیدن گوش کسی را با دست پیچیدن. کنایه از آزار رساندن، تنبیه کردن، و نیز رام و مطیع گردانیدن.

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در زیر کامش جُست لَخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۱.۲.)

گوش پیچیده کنایه از شاگرد، رام کرده.

گوش پیچیدگانِ مکتب کُن
چون در آموختند لوح سخن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۰.)

زنی کاردان است و بسیار هوش
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد جاه را
فرود آرد از آسمان ماه را
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۴.)

گوش تاب دادن کنایه از تنبیه کردن، ادب کردن.

یکی طفل دبستان زاده‌ام شخص محبت را
جو می‌بینی که بازیگوش عیشم گوش تابم ده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۱.)

گوشت در شست دادن کنایه از فریب دادن.
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پُرحیَل
جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۳.)

گوشتِ کسی خوردن کنایه از غیبت کسی کردن.
گوشتهای بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیفر بری
بدگمان بُردیم و کن ما را حلال
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸:۳؛ ۱۴۶:۵.)

گوش تیز نهادن کنایه از کمال دقت و توجه کردن.
از ایشان چو فرشاورِ تیز هوش
شنید این سخن تیز بنهاد گوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۳۶.)

گوشِ جان کنایه از گوش باطن، شنوایی روح.
پس محلِ وحی گردد گوشِ جان
وحی چبود گفتی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۰:۱.)

گل گوش جان گشوده و ما بلبلان باغ
یك بانگ بلبلانه به گوشش نمی‌زنیم
(عرفی، *دیوان*، ۴۷۴.)

به‌گوشِ جانِ رهی مُنهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لااله الا الله
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

گوشِ چرخ مالیدن کنایه از مطیع و رام کردن فلك.
زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
سیاستت به سزا گوش چرخ مالیده
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۳.)

گوش خاریدن کنایه از درنگ کردن، تأمل و مسامحه کردن.
طوقِ گردن توی و حلقهٔ گوش
گردن و گوش را چه می‌خاری
(مولوی *دیوان کبیر*، ۳۲:۷.)

گوشِ خَر کنایه از گوش حس، گوشی که قدرت شنیدن و درك حقایق را ندارد.
این سخن پایان ندارد هوش دار
گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوشِ خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوشِ خر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۴:۱.)

گوشِ خرد از روی خردمندی. (اضافهٔ استعاری)
هر که به گوشِ خرد دعوت موسی شنید
بیش تأمل کند در سخن سامری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

گوشِ خود کشیدن کنایه از تنبه و آگاه شدن، توجه کردن.
از نوایت گوش یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوشِ خود بکش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۹۷:۶.)

گوش دادن به کسی شنوایی و گوش بخشیدن به کسی و نیز گوش به سخن کسی دادن.
غریو کوس داده مرده را گوش
دماغ زندگان را برده از هوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۱.)

بر تو از گوشِ گران این وحشت آباد است خوش
زود در فریاد می‌آیی اگر گوشت دهند
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار خیره بدو داد گوش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۰:۱.)

گوش داشتن کنایه از توجه کردن، مراقب بودن، و نیز انتظار داشتن، چشم داشتن، نگاه داشتن.

خونِ خود را گر بریزی بر زمین
به که آبِ روی ریزی در کنار
بُت پرستیدن بِه از مردم پرست
پند گیر و کاربند و گوش دار
ابوسلیك گرگانی (*پیشاهنگان شعر*، ۴.)
خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار
جهد کن تا جانت از خاك و هوا یکتا شود
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۲.)
به سرمستی ادب را گوش می‌داشت
دماغِ خویش را با هوش می‌داشت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵۱.)
همه گوش دارید آوای من
گراییدن گُرزِ سرسای من
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۱.)
دُرِّ یتیم لفظِ مرا گوش دار از آنك
پرورده‌ام به خون دلش بر کنارِ چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۵.)
جهان را گوهر آمد زشت کاری
چرا زو مهربانی گوش داری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۲.)
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۱.)
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
چون وصل گوش‌داری ز آن کس که نیست غایب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۱.)
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۵.)
زبان برگشودند کای شهریار
عنانِ دلِ ریش را گوش دار
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۵.)

گوش در گوش بودن کنایه از در کنار و تنگ بر هم بودن.

باشد همه روزه گوش در گوش
با شوهرِ خویشتن هماغوش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۴.)

گوشِ دریا کنایه از صدفی که مروارید دارد.

صدف کو گوش دریا شد همیشه چشم پر دارد
ز بهر آنك یك گوهر ندارد مثل دندانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۸.)

گوشِ دل کنایه از شنوایی روح، گوش باطن و جان.

هر بنده‌ای که خاتم دولت به نام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۸.)
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی ست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۵.)

گوشدن، گوی شدن مانند گوی گشتن، خمیده و دوتا گشتن.

پای را بر بست گفتا گو شوم
در خَمِ چوگانْش غلطان می‌روم
گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خَمِ چوگان عشق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۹:۴ و ۳۷۰.)

گوشزد کردن کنایه از خاطرنشان کردن، یادآوری و تذکر دادن.

بلبل گلهٔ شبِ جدایی
در پردهٔ صبح گوشزد کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۳۴.)

گوشزد گردیدن کنایه از گفته شدن، خاطرنشان شدن.

این سخن گوشزد شاهد عصمت گردید
شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

گوشِ سبو دستهٔ کوزه و سبو.

شب آن چنان و بیگاه آمده که هی برخیز
گرفته گوش مرا سخت همچو گوشِ سبو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۵.)

گوشِ سَر و گوشِ سِر کنایه از ظاهر و باطن.

پنبهٔ آن گوشِ سِر گوشِ سَر است

تا نگردد این کَر آن باطن کَر است

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۶.)

گوش شدن کنایه از ساکت و خاموش گشتن.

زبان و گوش دادت کِلك نقاش

که گاهی گوش شو گاهی زبان باش

(وحشی، *دیوان*، ۵۱.)

گوشِ غیب گیر گوش باطن و رازشنو.

گوشِ حس تو به حرف ار درخور است

دان که گوشِ غیب گیرِ تو کَر است

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۹.)

گوشِ فلك (اضافهٔ استعاری)

نعلِ سُمِّ مرکبت گوش فلك را گوشوار

خاك خیلِ مرکبت چشم فلك را توتیا

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۶.)

گوشِ فلك سوراخ کردن کنایه از گوش را با شدت آزار دادن.

آن که گوش فلك کند سوراخ

حلقه‌های فغان من باشد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۵۰.)

گوش کردن سنیدن، و کنایه از نگاه داشتن، پذیرفتن، انتظار و چشم داشتن، در پیش گرفتن.

آن کاو خود را کند فراموش

یاد دگران کجا کند گوش

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش

نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

(نظامی، *لیلی‌ومجنون*، ۱۵۱؛ خسرووشیرین، ۱۲۱.)

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

(حافظ، *دیوان*، ۲۷۵.)

به چنگ آر و با دیگران نوش کن

نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

کسی سیرت آدمی گوش کرد

که اول سگِ نفس خاموش کرد

(سعدی، *بوستان* ی، ۶۹ و ۱۳۷.)

گوش کَر شدن ناشنوا شدن از شدت صدا و غوغا.

کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس

گوش زمانه کر شود از هولِ گیرودار

(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۶۷.)

گوشِ کسی فشردن کنایه از توجه دادن، آگاه کردن کسی.

آخر شبی از رهِ تحیر

رفتم به ولایتِ تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد

پس شد به دکان وحدتم بُرد

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۳.)

گوش کسی مالیدن فشاردادن گوش کسی و کنایه از تنبیه کردن، تأدیب کردن.

به آخر خادم او را چون طلب کرد

بسی گوشش بمالید و ادب کرد

(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۹.)

گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی

اگه نه‌ای که پادشه زرفشان رسید

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۰.)

به مغز خراسان در افکند جوش

خراسانیان را بمالید گوش

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۰.)

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش

ندارد بمالش به تعلیم گوش

(سعدی، *دیوان*، ۳۰۲.)

گوش کش آن که گوشِ کسی را گرفته به قهر به کاری وادار کند، تنبیه کننده.

دم به‌دم آن بوی خوشش و آن طلب گوش کشش

آب روان کرد مرا ساقیِ سرو و سمنم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۳.)

گوش کشان، گوش کشانه درحال کشیدن گوش و کنایه از آرام و خالی از سرکشی و نیز به قهر بردن.

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید
زیرا که بهار آمد، شد آن دی بیگانه
بخورم گر نخورم من بنهد در دهنِ من
بروم گر نروم من، کندم گوش کشانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۵ و ۱۵۳.)

گوش کشیدن کنایه از هدایت کردن، توجه کردن، مراقبت کردن.

هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید
می کشد گوش شما را به وثاقِ موعود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۷.)

گشاده چشم به‌دیدار ساقی و معشوق
کشیده گوش به آوازِ مطرب و قوال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

رفتم به دَرِ مدرسه و گوش کشیدم
حرفی که به انجام بَرم پی، نشنیدم
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۵.)

گوش گُذاری کردن کنایه از پیام رسانی کردن.

کس نیارد بَرِ او دَم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۸۴.)

گوشِ گران گوشی که دیر شنود.

ناشنوایی ست دلیل کری
گوشِ گران است دلیل خری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۲۱.)

برتو از گوشِ گران این وحشت آباد است خوش
زود در فریاد می آیی اگر گوشت دهند
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

عاقل سپر زخم زبان گوشِ گران یافت
گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۹.)

گوش گردانیدن کنایه از بی‌اعتنایی و بی‌توجهی کردن.

هر که پرسد تو را بگردان گوش
در جوابش سخن مگوی و خموش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۵.)

گوش گرفتن کنایه ازرام کردن، به جنگ آوردن، به جبر و زور کسی یا چیزی را بردن، بستن گوش.

دو حاجت دارم و در بندِ آنم
برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی شه چون طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۳.)

باش تا خطِ بناگوش و خم زلف تو باز
عقل را گوش گرفته به دبستان ارند
(سنایی، *دیوان*، ۸۴.)

گوش گیری آب را تو می کِشی
سوی زرع خشك تا یابد خوشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۳:۳.)

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم
خاموشی ما را چه زبان گیر برآورد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۶۲.)

گوش بگرفت از دعای خضر و آیین مسیح
هر که در لذت شناسی ذوق دشنام تو یافت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۱.)

گوش گشادن کنایه از توجه و دقت کردن، توجه دادن، آمادهٔ شنیدن و استماع سخن شدن.

فریدون برآشفت و بگشاد گوش
ز گفتارِ مادر برآمد به جوش
بگفتند کای شاه با رای و هوش
یکی اندر این کار بگشای گوش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۴:۱؛ ۲۵۸۳:۸.)

به شیرین سخن گوش بگشایمش
همان جای پردخت فرمایمش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۱.)

بس سخن است در دلم، بسته‌ام و نمی هِلم
گوش گشاده‌ام که تا نوش کنم مقال تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳:۵.)

کنون ای مردِ بهدین گوش بگشای
بدین گفتارها در هوش بفزای
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۶۶.)

گوش گماشتن کنایه از توجه کردن، گوش کردن و شنیدن.

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۰ و ۱۶۴.)

گوشمال کنایه از سیاست، و تنبیه و تأدیب.

گوشمالِ محنت بی‌زینهار
داغها بر داغها چندین هزار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۰.)

دست فلك کبود شد از گوشمال ما
شوخی ز سر نشست دل خردسال ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲.)

گوشمال خوردن کنایه از سیاست دیدن، تنبیه و تأدیب شدن و در اصطلاح موسیقی کوك شدن ساز.

هزار بار فزون گوشمال رای تو خورد
مَه منیر که از گردنان گردون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۵.)

گر پند به گوش در نکردم
از زخمِ تو گوشمال خوردم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۵.)

چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۰.)

گوشمال دادن کنایه از تنبیه کردن، تأدیب کردن و در اصطلاح موسیقی به ارتعاش درآوردن تارها و کوك کردن ساز.

پس همان بِه که نفسِ سرکش را
گوشمالی دهیم و رام کنیم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۲.)

گوشمالم دهد چو بربط لیك
گر بنالم چو نای نپسندد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۲.)

مگر ز پرده برون اوفتاد نالهٔ من
که می‌دهد فلکم گوشمال چون طنبور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۲.)

زمانه می‌دهدم گوشمال و می‌زندم
مگر که چنگ شدستم زمانه را دریاب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۰.)

به نرمی گوشمالم دِه گه خواب
که سختی را ندارم طاقت و تاب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۷.)

گوشمال دیدن کنایه از سیاست و تأدیب شدن، متنبه شدن.

به نشورم رسان که دیدستم
بارها گوشمالِ عزرائیل
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۲.)

ور به دندان گوید او بنما و بال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۵.)

من که قول ناصحان را خواندمی قولِ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بَس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۱.)

گوشمال یافتن کنایه از سیاست دیدن، تنبیه شدن.

چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال
گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
(معزی، *دیوان*، ۴۱۹.)

گردن کسی که کرد یکی لحظه چون رباب
تا گوشمال یافته چون گردنانشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* ۳۷۵.)

گوش ماهی صدف و کنایه از پیاله و جام شرابخوری که از صدف سازند.

یك گوش ماهیی بده از می که حاضرند
دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه

بادہ به گوش ماهیی بیش مده که در جهان
هیچ نهنگ بحرکش نیست سزای صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵ و ۴۵۸.)

دُر به تاج ملك بود شایان
گوش ماهی به زعفران سایان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۹.)

گوشِ مشترك گوش حس.
بیچاره گوشِ مشترك کاو نشنود بانگ فلك
بیچاره جان بی‌مزه کز حق ندارد راحتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۳:۵.)

گوشِ نوش گوش صاحب ذوق، گوش دراك.
جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش
هست آوازش نهان در گوشِ نوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۶:۵.)

گوش نهادن کنایه از شنودن، پذیرفتن، توجه کردن.
که هر آن کس که دل اندر کفِ معشوق نهد
به همه جور و جفا گوش ببایدش نهاد
(قطران، *دیوان*، ۴۷۴.)

بنهاد گوش بر سرِ لوزینهٔ عمل
پالانیی که کاه به منّت چریده بود
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۹.)

من قصه دهم شرح و زمستی ننهد گوش
آن زودکُشِ دیر پشیمان به که گویم
در آن دم کآسمان سویت نهد گوش
مکن اندر زمین ما را فراموش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۴؛ *شیرین و خسرو* م، ۲۱.)

تا چند نهی گوش بر افسانهٔ مردم
یك ره سخنِ عاشقِ خود نیز به گوش آر
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۰.)

من ز کجا و حالت صوت و سماع صوفیان
گوش نهاده‌ام همین زمزمهٔ درای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

ز دیوان بابك بر آمد خروش
نهادند یکسر به آواز گوش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۱۱:۵.)

گوشوارِ فلك کنایه از ماهِ نو.
دیدم اندر سواد طُرّهٔ شب
گوشوارِ فلك ز گوشهٔ بام
(انوری، *دیوان*، ۳۱۵:۱.)

گوش و دُم کژ جنبانیدن کنایه از حرکت بی‌مورد کردن.
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دُم
ینفعنّ الصادقین صدقهم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲:۳.)

گوش وَر آن که صاحب گوش بزرگ باشد.
پدید آمد از دور مردی سترگ
پُر از موی با گوشهای بزرگ
سکندر بدان گوش وَر گفت رو
بیاور کسی تا چه بینیم نو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۷۲:۴.)

گوشهٔ ابرو جنباندن کنایه از اشاره به ابرو کردن.
چشمت ز بهر دیگران چون کرد یاری سعی کن
کز بهر ما هم گوشهٔ ابرو بجنباند مگر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۵.)

عطارد بشکند لوح تفاخر بر سرِ کیوان
به تحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۶.)

گوشهٔ بی گوشهٔ دل جانب بی جانبی، جهان بی حدو مرز و کنایه از قلب و دل صاف و پاك.
گوشهٔ بی گوشه دل شه رهی ست
تابِ لاشرقی و لاغرب از مَهی ست
تو از این سو و از آن سو چون گدا
ای کِه معنی چه می جویی صدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۵:۳.)

گوشهٔ چشم به چیزی بودن کنایه از توجه و عنایت به چیزی بودن.

با دود چراغ ار بودم گوشهٔ چشمی
عیبم نکنی زلف تو هم دود چراغ است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۹.)
امید گوشهٔ چشمی به دستگیری توست
که در رکاب تو از دستِ من عنان رفته
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

گوشهٔ چشم به کسی کردن کنایه از توجه و عنایت به کسی کردن.
آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۶۵.)

گوشهٔ چشم به کسی یا چیزی داشتن کنایه از توجه و التفات به کسی یا چیزی داشتن.
عرفی از صیدگهِ اهل نظر دور مشو
که گهی گوشهٔ چشمی به شکاری دارند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۸.)
غم او با دل ما گوشهٔ چشمی دگر دارد
به هر کس می‌نماید روی ما را در نظر دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۹.)

گوشهٔ چشم جنباندن کنایه از توجه و التفات کردن، ناز و کرشمه کردن.
این سرِ برآرزو در انتظار عشوه‌ای ست
گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۵.)

گوشهٔ چیزی برفشاندن، گشادن گوشهٔ چیزی را کنار زدن، رو کردن و نشان دادن.
در نَدَبِ شهنشهی هفده تویی عدو یکی
دستِ تمامیش ببَر گوشهٔ رقعه برفشان
بر روی ماه از آه جگر پرده بسته‌ام
وز روی زُهره گوشهٔ چادر گشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۹ و ۳۷۹.)

گوشه‌دار کنایه از آن که عزلت و گوشه نشینی اختیار کرده و ترك دنیا گفته است.
بپرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سرفرازانِ لشکر شکن
که از گوشه‌داران در این گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۸.)

گوشه کردن کنایه از کناره گرفتن، دوری جستن.
سبزه چریدن زسرِ خاك بس
نیشکر سبزِ تو افلاك بس
تا نبرد خوابت از او گوشه کن
اندکی از بهرِ عدم توشه کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۱.)

گوشهٔ کلاه کج نهادن کنایه از فخر و مباهات کردن.
تاج خواص بر سر دولت رسید باز
تا هر فضول کج ننهد گوشهٔ کلاه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۰.)

گوشه کنار این سو و آن سو، این طرف و آن طرف.
حافظا گر نروی از درِ او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۸.)

گوشه گرفتن خلوت گزیدن، انزوا جستن.
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه‌ای و غم می‌خورد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۵.)
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۸.)

گوشه گشته کنایه از گوشه نشین، منزوی، سرگشته و ترنجیده و گرد و گلوله شده.
حکمت بافی به گوشه خرسند
از صحبت گوشه گشته‌ای چند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۶.)
خوش است گوشه و یا گوشه گشته‌ای چون من
به‌هرچه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم

مرغ دولت در عتابش می‌تپید
پردهٔ آن گوشه گشته بردرید
(مولوی، دیوان کبیر، ۶۸:۴؛ مثنوی ن، ۵۴۹:۶.)

گوشه‌گیر آن که عزلت گزیند، انزواجو.
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را از آسایش طمع باید بُرید
(حافظ، دیوان ط، ۳۲۴.)

گوشه‌گیران زود در دلها تصرف می‌کنند
بیشتر دل می‌برد خالی که در کُنجِ لب است
(صائب، کلیات، ۱۷۳.)

گوشه‌گیری کناره‌گیری و گوشه‌نشینی.
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگسِ فتان که مپرس
در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مستت
واکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل
(حافظ، دیوان ج، ۱۴۱ و ۱۶۴.)

گوشهٔ نان شکستن کنایه از مهمان بودن.
خوانِ کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی‌نی منم سرخوان تو سرخیلِ مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
(مولوی، کلیات شمس، ۶:۲.)

گوشه‌نشین آن که خلوت گزیند، انزواجو.
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان
همراهِ تو بودن گُنه از جانبِ ما نیست
(حافظ، دیوان، ۴۸.)

در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران
با گوشه‌نشینانِ جهان کار مدارید
(صائب، کلیات، ۳۶۳.)

گوشِ هوش کردن کنایه از توجه و دقت کردن.
تو گوش هوش نکردی که دوش می‌گفتم
ز روزگارِ مخالف شکایتی با دل
(سعدی، کلیات ش، ۴۵۲.)

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوشِ هوش به پیغام اهل راز کنید
(حافظ، دیوان، ۱۶۵.)

گوگردِ سرخ در اصطلاح کیمیاگران لقب زر باشد.
زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۴.)

دلش سپید کن ار چند زیر چرخ کبود
دل سپید چو گوگرد سرخ شد نایاب
جان دِه برای یك شبه وحدت کز این حریف
گوگرد سرخ کس نستاند به رایگان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶ و ۱۵۱.)

گول شدن و هول شدن کنایه از دست و پا گم کردن.
گول شود هول شود وز همه معزول شود
دست نگیرد هنرش سود ندارد ضررش
گفت که تو زیرککی مست خیالیّ و شکی
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
(مولوی، دیوان کبیر، ۸۴:۳ و ۱۸۱.)

گول کردنِ خویش خود را فریب دادن، فریفته شدن.
عشق می‌گوید به گوشم پَست پَست
صید بودن بهتر از صیادی است
گولِ من کن خویش را و غِرّه شو
آفتابی را رها کن ذره شو
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷:۵.)

گول گردیدن احمق شدن، بی‌فایده و عبث این سو و آن سو رفتن، نابخردانه کار کردن.
کی نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود
در خواب شو ز عالم و ز سشش جهت گریز
تا چند گول گردی و آواره سو به سو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۰:۶؛ دیوان کبیر، ۷۶:۵.)

گول گیر ابله شناس، نادان فریب.
چونك نخواهی رهید ازدَمِ هر گول گیر
خاك کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

بوی صدق و بوی کذبِ گول گیر
هست پیدا در نَفَس چون مشک و سیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۱؛ *مثنوی* ن، ۵۵۶:۶.)

گونهٔ چون زعفران کنایه از چهرهٔ زرد.
ای شب اگر پلاس نپوشیده‌ای به سوک
لبهای خشک و گونهٔ چون زعفران کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۷.)

گوهرِ آبدار گوهر خوشاب، گرانبها.
زیاقوت و از گوهرِ آبدار
هر ایوان پر از صدهزاران نگار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۶۷.)

گوهرآگین آنچه به گوهر آراسته شده باشد، جواهرنشان.
به نامه در سخنها گفت شیرین
به گوهر کرده وی را گوهرآگین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۸.)

صدف و نافه از مدایح او
گوهرآگین شدند و مشک آگین
(معزی، *دیوان*، ۵۱۹.)

لعلش چو عقیق گوهرآگین
زلفش چو کمند تاب داده
(سعدی، *غزلیات* ش، ۶۵۲.)

شام چون بر زردهٔ زرین نگی کردم سوار
قلبِ شب با تیغ تیز گوهرآگین بردرَم
(خواجو، *دیوان*، ۸۸.)

سحاب گوهرآگین گشته نقاش گل ساده
شمال عنبرآیین گشته فراش گل احمر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)

نکیسا زین رحیق گوهرآگین
شرابی ریخت در جام نگارین
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۷۶.)

گوهر از نرگس بر سمن پراکندن کنایه از اشک چشم بر چهره ریختن.
به فندق مشک را از سیم برکند
ز نرگس بر سمن گوهر پراکند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۰.)

گوهرِ اشک کنایه از دانه‌های اشک.
عاریت خواستمی گوهر اشک
ز ابر دست گهرافشان اسد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۹.)

ز دریای دو چشمم گوهرِ اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

گوهرافشاندن گوهر فروریختن و پخش کردن.
جهان آفرین را همی خواندند
بر آن موبدان گوهرافشاندند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۱۷:۳.)

ز تو باده دادن ز من سجده کردن
ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۱:۴.)

گوهرافشانی کردن کنایه از اشعار نغز و نیکو گفتن.
بر جناب فرخش باشم ز بحر طبع خویش
امتثال حکم او را سلک دُرّ شاهوار
بر سرِ گلزار مدحش در خزانِ عمر خویش
گوهرافشانی کنم مانند ابر نوبهار
(ابن یمین، *دیوان*، ۹۶.)

گوهرانداز گوهر فروریختن، نثار کردن.
به جای پَرهٔ گُل نافهٔ مشک
مرصع لؤلؤ تر با زرِ خشک
همه ره گنج ریز و گوهرانداز
بیاوردند شیرین را به صد ناز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۶.)

گوهربار کنایه از گریان، اشک ریزان.
به شب تا روز گوهربار بودی
به روزش سنگ سفتن کار بودی
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۸۱.)

گوهر به دریا بردن کنایه از کار بیهوده کردن.

وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس
سعدی که شوخی می کند گوهر به دریا می برد
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۶۸.)

گوهر به دریای نیل رفتن کنایه از شب فرا رسیدن، خورشید در تاریکی رفتن.

چو در سُرمه زد چشم خورشید نیل
فرو رفت گوهر به دریای نیل
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۸.)

گوهرپاش گوهرریز و کنایه از بارنده.

اگر سخاوت باید، کفَش به روز عطا
چو بحر گوهرپاش است و ابر زرافشان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵۸.)

زمین آرای دود اندام گردون سای آتش دل
سیه‌دیدار گوهرپاش میناپوش دیبا تن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۴.)

گوهرِ پاك کنایه از اصیل، آن که سرشت و نهاد پاك دارد.

شاه چون دیدکان سه گوهر پاك
می شناسند گوهر از خاشاك
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۸۷.)

گوهر پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴.)

گوهرِ تیغ آبداری و برندگی شمشیر و تیغ.

بر دَرت جان بر میان دارم کمر
گوهرِ تیغِ زفانِ من نگر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲.)

چون نپوشد گوهرِ تیغ مرا
باد از جا کی بَرَد میغ مرا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۳:۱.)

گوهرِ جان اصل و حقیقت جان، نفس ناطقه.

گر نثار قدم یارِ گرامی نکنم
گوهرِ جان به چه کار دگرم باز آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۰.)

گوهر جان را سبك روحانِ عشق
چون عرق از جبهه آسمان ریختند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

گوهر چِدَن کنایه از اشك ریختن.

گردون دو تا شد از پی گوهر چدن چو دید
کز دیده من طویلهٔ گوهر گشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۰.)

گوهرِ خود را بر سنگ زدن کنایه از خود را سبك و بی‌مقدار کردن.

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را
به‌هر آیینهٔ تاریك منما جوهرِ خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۱.)

گوهرِ خوشاب گوهر آبدار و کنایه از اشك چشم.

دریا و معدن است به یك جای چشم من
هم لعلِ ناب در وی و هم گوهر خوشاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۴.)

گوهرخیز آنچه از او گوهر به دست آید.

می‌دهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای
از حباب این بحرِ گوهرخیز افسر می کند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۳.)

گوهرداد کنایه از بسیار بخشنده.

ای کفِ چون بحرِ گوهر دادِ تو
از کف پایم بکنده خارها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۱.)

گوهرِ دیده بینایی و کنایه از اشك.

گوهرِ دیده کجا فرسوده‌ای
پنج حس را در کجا بالوده‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۳:۳.)

گوهرِ ذاتی اصل و شخصیت وجود که قائم به ذات باشد.

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۶.)

گوهرْزبانی کنایه از گشاده زبانی، فصیح و بلیغ سخن گفتن.

مَهِ روی پوشیده در زیر میغ
به گوهر زبانی درآمد چو تیغ
(نظامی، شرفنامه، ۳۹۰.)

گوهرسنج آن که گوهر سنجد.
چون شبِ تیره گشت گوهرسنج
در زمین درشد آفتاب چو گنج
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۴۰.)

گوهرِسنگ بست کنایه از سخنی که در طبع سخنور جای دارد.
بلی کاین چنین گوهرِ سنگ بست
به دولت توان آوریدن به دست
(نظامی، شرفنامه، ۲۲۵.)

گوهرِشب تاب نوعی گوهر که در شب می‌درخشد و کنایه از ماه.
زیوری نو باز بر سقف کهن بر بسته‌اند
گوهرِ شب تاب بر دریای اخضر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶۸.)

گوهرِ شب چراغ گوهری درخشان که در شب چون چراغ می‌درخشد و کنایه از محبوب.
که زر و لعل و لؤلؤی شهوار
گوهرِ شب چراغ و دُرِّ یتیم
هر چه در کارگاه امکان است
پرده‌دارِ جمال جانان است
(بابافغانی، دیوان، ۷۲.)
زان یوسفِ گم شده به عالم در
پیدا و نهان نشان نمی‌یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم
ره بر دَرِ دوستان نمی‌یابم
(عراقی، کلیات، ۲۲۸.)

گوهرشناس شناسندهٔ گوهر و کنایه از آن که آشنا به حقایق است.
حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شبه پیشِ گوهرشناس
(نظامی، اقبالنامه، ۴۲.)
یك حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۵۲.)
کو یکی گوهرشناس گوهر دریای عشق
تا ز سرِّ هفت دُر و چار گوهر گویمی
(عطار، دیوان ت، ۷۳۶.)

گوهرشناس راز کنایه از مردِ حق، ولی.
صدف وار گوهر شناسانِ راز
دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
(سعدی، کلیات ك، ۳۴۳.)

گوهرِ عرش کنایه از موهبت الهی.
حق همی گوید چه آوردی مرا
اندر این مهلت که دادم مر تو را
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۲۳.)

گوهرفروز گوهر درخشان و فروزنده.
سرشكِ گرم که گوهر فروز این دریاست
که مجمر است صدف دُرِّ آبدار سپند
(صائب، کلیات، ۴۱۴.)

گوهرفشان آن که گوهر افشاند، کنایه از راد و بخشنده.
ملك باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد
ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
(فرخی، دیوان س، ۳۱.)
یارب چه بحر شد کف گوهرفشانِ تو
کز وی جهان هوای اَمَل پر غبار کرد
(شمس طبسی، دیوان، ۱۱۲.)

گوهرفشانی کردن چشم کنایه از اشك ریختن.
دوش گفتی روز وصلم، دیده‌ات گریان چراست؟
می کند گوهرفشانی چشم چون دریای من
(عماد فقیه، دیوان، ۲۲۹.)

گوهرِ قُدسی ذات و اصل پاك و بهشتی.

داور امت جلال‌الدین خلیفه ذوالجلال
گوهر قدسی ز کانِ کُن فکان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۶.)

گوهرِ گویا گوهرِ اصل و کنایه از معشوق.
به خون بمیر و مده خویشتن بدو زیرا
که کس نداد به خرمُهره گوهرِ گویا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳.)
گوهری گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا
کرد مشکین چنبرِ او پشت چون چنبر مرا
(معزی، *دیوان ك*، ۵۲.)

گوهرِ مشرق کنایه از خورشید، آفتاب.
بندهٔ توست آفتاب که هست
چشم روشن به چشم‌خانهٔ روز
زیر پای تو ریزم ار یابم
گوهر مشرق از خزانهٔ روز
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

گوهرِ مطهر ذات و اصلِ پاك و روحانی.
ای خنجرِ مظفرِ تو پشت مُلكِ عالم
وی گوهرِ مطهرِ تو روی نسل آدم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۳۴.)

گوهرِ مقصود مراد و مطلوب. (تشبیه صریح)
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۴۸.)

گوهرِ منظوم مروارید به رشته کشیده شده و کنایه از اشعار نغز و آبدار.
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیتِ آصف ثانی دانست
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۱۴.)

گوهرِ نابسود کنایه از خورشید.
زمین را ببوسید و آن شب ببود
چو پیدا شد آن گوهرِ نابسود
جهاندار بنشست بر تخت شاد
به سالار فرمود تا بار داد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۶۳.)

گوهرِ ناسفته گوهر سوراخ نسده و بکر و کنایه از اشعار نغز و دلکش.
یاد باد آنکه به اصلاح سما می‌سد راست
نظمِ هر گوهرِ ناسفته که حافظ را بود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۱۷.)

گوهرنثار بخش کنندهٔ گوهر و زر.
گردن و گوش ِ هنر در زر و زیور
سد ز انعام کف گوهر نثارت
(سمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

گوهرنژاد اصیل و نژاده، با نَسَب.
چو گوهر نهاد است و گوهرنژاد
خطر ناکی گوهر آرد به‌یاد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۲.)

گوهرنگار بودن چشم کنایه از اسك ریز بودن.
هنوز از طعنه‌های دسمنانم
دو چشمِ خون فشان گوهرنگار است
(عطار، *دیوان ت*، ۴۲.)

گوهرِ نیم‌سُفت کنایه از سخنِ سربسته و موزون (در بیت زیر مراد داستان اسکندر است.)
تو دانی که این گوهرِ نیم سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت
(نظامی، *سرفنامه*، ۶۶.)

گوهرِ یتیم گوهر و مروارید گرانبها و بی‌نظیر و منحصر.
به غیرِ آدمِ خاکی که گوهری ست یتیم
کدام دُرّ گرانمایه نه صدف دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

گوهرِ یك دانه گوهر منحصر به فرد و کنایه از گوهرِ مراد.
عیب توست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما
هر یك اندر بحرِ معنی گوهرِ یك دانه‌ایم
(سعدی، *کلیات س*، ۶۳۴.)
مدارِ نقطهٔ بینش ز خالِ توست مرا
که قدرِ گوهرِ یك دانه گوهری داند

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سرِ این گوهرِ یك دانه نهادیم
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۶۴ و ۷۴۴.)

گوهرین دولاب کنایه از آسمان.
من و نگار من از بهر دیدنِ مهِ نو
دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۲۹.)

گویِ آتشین کنایه از خورشید.
این گوی آتشین که بر این طاق چنبری ست
گردد ز بوی خلق تو زرینه مجمره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

گوی از چیزی یا کسی بردن کنایه از پیشی گرفتن، سبقت جستن.
هر که عَلَم بر سر این راه بُرد
گوی ز خورشید و تك از ماه بُرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۴.)

زهی گوی برده ز ابناء گیتی
به کسب محامد به بذل رغائب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۴.)

کسی گوی دولت ز دنیا بَرَد
که با خود نصیبی به عقبی بَرَد
به شیرین زبانی توان بُرد گوی
که پیوسته تلخی بَرَد تندخوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۷ و ۱۰۹.)

گویِ اغبر کنایه از کرهٔ زمین.
در صحن سرای کبریایش
نزهتگاهی ست گوی اغبر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

ز جاهِ تو یك پایه این سقف ازرق
ز حلمِ تو یك ذره این گوی اغبر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۷.)

به میدان چو آهنگِ چوگان نماید
سراپای این گوی اغبر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

گوی انگل، گوی انگله تکمه و حلقه‌ای که بر لباس دوزند و تکمه را از حلقه گذرانند.
مثال کعبه و سعی تو مرکز و پرگار
نشان حلقه و دست تو همچو گوی انگل
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۱.)

از شکُفه شاخسار جیب گشاده چو صبح
ساخته گوی انگله دانهٔ دُرّ خوشاب
جیب گهر شکوفه و گوی انگله است غنچه
کز باد نوبهاری آکنده شد معنبر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷ و ۱۹۲.)

گوی به کیوان در افکندن کنایه از به مقام والای روحانی رسیدن، توفیق یافتن، برتری یافتن.
که در افکندم به کیوان گوی را
در کشید ای اختران هَی روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
ورنه پیشِ نورِ من رسوا شوید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۱۱.)

گوی خورشید در آب انداختن کنایه از پنهان شدن خورشید، فرو رفتن خورشید (به عقیدهٔ قدما خورشید هنگام غروب پشت دریایی معلق پنهان می‌شود و هنگام طلوع سر در می‌آورد.)
هر شب از شرم روی او گردون
گوی خورشید را در آب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۹.)

گویِ ذقن زنخدان محبوب. (تشبیه صریح)
این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است
این چه ترکانه قباپوشی و لطف بدن است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۴.)

گوی ربودن کنایه از پیروز شدن، غلبه کردن، پیشی گرفتن، کامیاب شدن.
که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بندِ آسایش خلق بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۷ و ۴۰.)

گوی شرف ربوده به چوگانِ امتحان
از بارگاه قیصر و ایوانِ کیقباد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

گویِ زر، گویِ زرین گویی که از زر باشد و کنایه از خورشید، ستارگان.
دامنِ جاه توراست پَروزِ رنگین ز صبح
جیب حلال توراست گوی زر از آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)
به تاوان آن گوی زر بر سپهر
بساگوی سیمین که بنمود چهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۶.)
تا سرِ زلف تو چوگان گشت در میدان جان
صد هزاران گوی زر گردون به دندان برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)
زمشرق تا به مغرب، می‌دواند دست ابداعش
هزاران گوی زرین، گردنای زمردی چوگان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۹.)

گویِ زرد کنایه از خورشید.
روی بدین کن که قوی پشتی است
پشت به خورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زنِ حایض پی لعبت مگرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۹.)

گویِ زمین کرهٔ خاک.
تا شب است و ماهِ نو گویی که ازگویِ زمین
گرد بر گردون به سیمین صولجان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۱.)
دستِ قضا ز غیرت حلم تو برکند
گوی زمین ز طرف گریبان روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۵.)

گویِ سپهر فلک.
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماهِ نو
گوی سپهر در خمِ چوگان زر کشم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۵۲.)
فارغ بود از زخم زبانم کرهٔ خاک
چوگانِ مرا معرکه با گوی سپهر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۹.)

گویِ سخن کنایه از فصاحت در سخن، سخنوری.
گرچه گوی سخن اندر خمِ چوگان من است
وصفِ چوگان سرِ زلف تو را چون گویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۱.)

گویِ سعادت بردن کنایه از بختیار شدن، سعادتمند گشتن.
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۷۶.)
صائب نکشی تا به گریبان سَرِ خود را
هرگز نبری گوی سعادت زمیانه
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

گویِ سیمین گویی که از سیم است و کنایه از ستاره.
زُهره چو گوی سیمین بر چرخ و بر دَرش
دنبال برج عقرب مانند صولجان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۲.)
به تاوان آن گوی زر بر سپهر
بسا گوی سیمین که بنمود چهر
(نظامی، *سرفنامه*، ۲۹۶.)

گویِ سیمینِ مُدوَّر کنایه از زنخدان محبوب.
الا ای گوی سیمین مدور
ز چوگان خطت گشته معنبر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۳.)

گویِ سیه کنایه از کرهٔ زمین.
این گوی سیه را به میان خانه که آویخت
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۸۱.)

گویِ عنبر گلوله‌ای از عنبر.
هر شب ز بهر عقد عروسان طبع من
گردد فلک سبیکه و شب گویِ عنبرش

بس در خورم به عالم بی‌مایه ز آنکه اوست
مزکوم سرگرفته و من گوی ِ عنبرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۸ و ۱۴۰.)

گوی ِ فلک سپهر.
خورشید کسریٰ تاج بین ایوان نو برداخته
یك اسبه بر گوی فلك میدانِ نو برداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

خسروا گوی فلك در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۲۴.)

گوی ِ گران کنایه از آسمان.
این گوی گران را به هوا بر که نهاده‌ست؟
تا کی به‌سگفتی بُوی از تخت سلیمان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۱.)

گوی ِ گردان کنایه از کرهٔ زمین.
چنین چند گردی در این گوی گردان؟
کز این گوی گردان شدت پشت چوگان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۶.)

گوی ِ گریبان تکمهٔ گریبان که در حلقه اندازند.
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین
سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۳.)

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
باروی نکو شراب روشن درکش
با اهلِ هنر گوی ِ گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)

شاخِ گل از دست و چوگان تو یادم می‌دهد
غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۱.)

گوی گشتن چون گوی شدن و کنایه از سرگردان و شیفته و بی‌قرار گشتن.
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهرِ او اولی بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۰.)

گوی ِ مُدوّر کنایه از کرهٔ زمین.
این چنبرِ گردنده بدین گوی ِ مدوّر
چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۰.)

گوی ِ مُعنبر گلوله‌ای از عنبر.
آن گوی معنبر است در جیب
یا بوی دهان عنبرین بُوست
در حلقهٔ صولجانِ زلفش
بیچاره دل اوفتاده چون گوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۰۷.)

گوی ِ مُغَبّر کنایه از کرهٔ زمین.
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟
دادار چه رانده است بر این گوی مُغَبّر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۶.)

گُه‌خوار سرگین خوار و کنایه از بدزبان و یاوه‌گو.
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حَد گذشت
کاو ز اول دَم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گُه‌خوار بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۲.)

گُهرِ آبدار گوهر درخشان و کنایه از سخن فصیح و رسا.
انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب
ورنه شکستمی گهرِ آبدار خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۴.)

گُهرآگین آراسته به گوهر.
جز عرصهٔ بزمِ گهرآگین تو گردون
هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

گُهرآمیغ آمیخته به گُهر.
دستِ تو، به جود طعنه در میغ زند
در معرکه تیغِ گهرآمیغ زند
از کار خود آفتاب را شرمی باد
کاو تیغ تو دیده هر سحر تیغ زند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۸.)

گُهر از دیده فکندن، باریدن کنایه از اشك ریختن.

آن شد ای پای رفتگان که شما
دست با کام در کمر فکنید
سنگ بر دل نهید و صبر کنید
تا کی از دیده‌ها گهر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

بارم دِه از کرم سوی خود تا به سوزِ دل
در پای دم به دم گهر از دیده بارمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۴.)

گُهرافشانی پخش کردن گوهر و کنایه از شعر یا سخن نغز و دلنشین گفتن.

گهر افشانی لعل تو تا دید
صدف غرقِ عَرق از انفعال است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

گُهربار کنایه از گریان و اشکبار و نیز فصیح و رسا.

هر میِ لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آبِ حسرت شد و در چشمِ گهربار بماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۱.)

لفظ گهربارِ او غیرتِ ابر بهار
دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۲.)

گُهر بر کَهربا بیختن کنایه از گریه کردن.

فراقش زعفران بر ارغوان ریخت
چو مژگانش گهر بر کهربا بیخت
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۷۹.)

گُهربه‌سنگ زدن کنایه از خود را بی‌مقدار و کوچك و خوار کردن.

گُهر به سنگ زدن صائب از بصیرت نیست
مخوان به مردمِ بی‌درد شعرِ سرکش را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۰.)

گُهرِپاك داشتن کنایه از اصیل بودن، نژاده و با نَسَب بودن.

گدا اگر گهرِ پاك داشتی در اصل
بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۳.)

گُهر ریختن کنایه از اشك ریختن.

سمن بر ویس گریان بر دل خویش
گهر می‌ریخت سر افکنده در پیش
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۳۴۳.)

گُهرریزی کردن پخش کردن گوهر و کنایه از شعر یا سخن دلنشین گفتن.

خامهٔ صائب چو آغازِ گهرریزی کند
زنده رود تازه‌ای پیدا در اصفاهان شود
(صائب، *کلیات*، ۴۲۱.)

گُهرسُفتن سوراخ کردن گوهر و کنایه از انشا کردن سخن.

نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار توست آفرین گفتنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۶.)

گُهرِ شب چراغ گوهری که در شب همچون چراغ می‌درخشد.

بنانش را گهرِ شب چراغ چون خوانم؟
که هست مشعله روزلاف زن زضیائش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۴.)

گُهرگرفتن به‌دست آوردن گوهر و کنایه از تغییر شکل یافتن، کمال یافتن.

تو مگو کاین مِس برون بُد محتقر
در دلِ اکسیر چون گیرد گُهر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱: ۹۰.)

گُهرگستر آن که گهر پخش کند، کنایه از جوانمرد.

تا بود بیجاده بی‌دلبند آن گوهر نمای
جزع من دایم زبهرِ آن گهرگستر بود
(قطران، *دیوان*، ۹۵.)

گُهرین خانهٔ مینانمای کنایه از آسمان.

این گهرین خانهٔ مینا نمای
کرد به صُنع از پی مردم به پای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۴.)

گهوارهٔ فنا کنایه از دنیا.
طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵.)

گهوارهٔ وحشت کنایه از دنیا.
ای در این گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست
غم تو را گهواره جنبان و حوادث دایگان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

گیاهِ بام شدن کنایه از بی‌فایده و بی‌اثر خود را نشان دادن.
او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد
که رها کن لطف و آواز و وداد
دانه پنهان کن به کلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاهِ بام شو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۱.)

گیاه روییدن از آهن کنایه از کار غیر ممکن و محال روی دادن.
نادر افتد اهل این ماخولیا
منتظر که روید از آهن گیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۴.)

گیتی آرای آرایش کنندهٔ جهان.
خداوند خورشید و گردان سپهر
کز اوی است برخاش و پیوند و مهر
سپهری بر این گونه برپای کرد
شب و روز را گیتی آرای کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۸۸۸.)

گیتی افروز کنایه از خورشید.
بدین امید می بودند آن روز
که تا ناگه فروشد گیتی افروز
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۳.)

گیتی به مُشت آوردن کنایه از قدرت به دست آوردن، پادشاهی کردن.
نیاکان ما را یکایک بکُشت
به بیدادی آورد گیتی به مشت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۳۸.)

گیتی پژوهی تجسس و جست‌وجوی راز جهان.
به گیتی پژوهی چه پاییم دیر
که دودی ست بالا و گَردی ست زیر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

گیتی پناه ملجأ و پناه دنیا و کنایه از خداوند و نیز از اوصاف شاهان بوده است.
سپاس از خداوند گیتی پناه
که بیش است از این قصه انصاف شاه
چو بی گرد شد راه را کرد راه
درآمد بر این شاه گیتی پناه
ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
(نظامی، شرفنامه، ۶۵، ۱۳۵ و ۵۲۴.)
بی‌ثنای حضرتت گردون شکوه
بی‌دعای دولتت گیتی پناه
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۸.)

گیتی خدا پادشاه.
ز اسب و ستام و کلاه و قبا
چه نیکوست بخشنده گیتی خدا
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۳۴۶.)

گیتی خَدیو پادشاه.
یکی زشت را کرد گیتی خدیو
که از کتف مار است و از چهره دیو
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲.)

گیتی‌دار دارندهٔ گیتی، از اوصاف پادشاهان بوده است.
ز جمله ملکان مهان که داند کرد
هزار یك زان کان شهریار گیتی‌دار
(فرخی، *دیوان* س، ۹۷.)

حکایتی نشنیده‌ست خلق در عالم
عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار
(معزی، *دیوان* ك، ۱۹۹.)
به ظفر شاه بند و شهرگشای
به هنر ملك ران و گیتی‌دار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۳.)
چه بضاعت بود مرا دربار
که کشم پیش شاه گیتی‌دار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۵.)

گیتی‌ستان ستانندهٔ گیتی و کنایه از فاتح و جهانگشا.
دگر نامه‌ای ساخت زی سیستان
به نزد سپهدار گیتی ستان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲۹.)
گر کسی فیضِ جان همی بخشد
شاه گیتی ستان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۵.)

گیتی‌شناس شناساندن گیتی، علم جغرافی، مسالك و ممالك، و نیز کنایه از جهاندیده و مجرب.
نخستین طرازی که بست از قیاس
کتابی ست کان هست گیتی شناس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۷.)
بگفت ای دایه تا کی یافه‌گویی
ز نادانی در آتش آب جویی
مگر نشنیدی از گیتی شناسان
که باشد جنگ بر نظاره آسان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۹.)

گیتی‌فروز روشن کنندهٔ جهان و کنایه از خورشید و نیز دلیر و پهلوان.
بدان گه که بگذاشت نیمی ز روز
فلك را بپیمود گیتی فروز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۶:۷.)
سیه کردی از چهره گیتی فروز
شب آوردی از سایه مهمان روز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۳.)
شب از بهر آسایش توست و روز
مه روشن و مهرِ گیتی فروز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷.)
شه چین به شام آمد از نیمروز
به مغرب فرو رفت گیتی فروز
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۴.)
چنین تازیان از پسش پنج روز
ششم چون بیفروخت گیتی فروز
بُکشتی تو از ما دو گیتی فروز
که بهتر بُدند از همه نیمروز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۲۹۷ و ۴۰۰۶.)

گیتی‌فزای افزاینده و آباد کنندهٔ جهان و کنایه از خورشید.
ز خاور چو برخاست گیتی فزای
بدرید شَعرِ سیه تا به‌پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۱۱۰.)

گیتی‌گُذار جهان گذارنده، گیتی نوردنده، کنایه از نافذ.
باد چو صبحِ نخست خصم تو اندك بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد
گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپَر
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۶.)

گیتی‌گَرد جهانگرد، آن که دورِ جهان گردد.
گیتی و آسمانِ گیتی گرد
بر درِ تو زنند بَردابَرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴.)

گیتی‌نما جامِ جهان‌نما که ساختن آن به جمشید و به گفتهٔ بعضی به کیخسرو نسبت داده شده است.
گیتی نما چه حاجت اگر جَم بصیرتی
آیینه‌ای بِه از می و جام و زجاج نیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۸.)

گیج کنایه از خود بی‌خبر بودن، مست و سرسنگین، سرگشته و پریشان.

پیش چنین ماهرو گیج شدن واجب است

عشرت پروانه را شمع و لگن واجب است

درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان

صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد

از ساغر او گیج است سرم

از دیدن او جان است تنم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۴:۱؛ ۳۲:۲؛ ۷۴:۴.)

گیجِ سودایی کنایه از بی‌قرار و سرگشته، دلداده و نیز آن که ابله باشد.

اگر دلگیر شد خانه نه باگیر است برجه رو

وگر نازك دلی منشین بَرِ گیجانِ سودایی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۰:۵.)

گیج کردن کنایه از سرگشته و حیران ساختن.

گیج کرد این گرد نامه روح را

تا بیابد فاتح و مفتوح را

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۶:۶.)

گیجگاه موضعی در سر که چون ضربتی بدان رسد گیجی عارض گردد.

بر گیجگاهِ ما زن ای گیجی خردها

تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحانها

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۱.)

گیجیده گشتن به حالت گیجی در آمدن.

ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو

وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۱.)

گیرا کنایه از مؤثر، گیرنده.

چرا بر خاكِ این منزل نگریم تا بگیرد گل

ولیکن با تو آهنْ دل دمم گیرا نمی‌باشد

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۶.)

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری

بر او گمار دمی آن شراب گیرا را

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۱.)

گیرا کردن کنایه از اثر بخشیدن، مؤثر شدن.

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو

هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۴.)

گیراگیر کنایه از شور و غوغا، جنگ و ستیز.

فلك بجنبید از هول و سهم گیراگیر

زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴۷.)

خود نترسی ز روزِ گیراگیر

به سَرِ آن دوراه درمانی

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۱.)

گیرا نَفَس بودن کنایه از اثر بخش بودن کلام.

چنان در ساحری گیرا نَفَس بود

که شیخِ نجد با او هیچ کس بود

(عطار، *خسرونامه*، ۶۵.)

گیرانیدن چراغ روشن کردن، افروختن چراغ.

در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم

چه های و هوی برآید ز مردگانِ قبور

باد تُند است و چراغم ابتری

زو بگیرانم چراغِ دیگری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۱:۳؛ *مثنوی* ن، ۴۶۲:۴.)

گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام

می‌تواند یك نگاه گرم گیراندن مرا

(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

گیرای بصیر کنایه از اثر بخشِ آگاه.

شمع روشن بی‌زگیراننده‌ای

یا بگیرانندهٔ داننده‌ای

صنعت خوب از کف شلّ ضریر

باشد اولیٰ یا به‌گیرایی بصیر

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۲:۶.)

گیراییِ مژگان کنایه از کشش و جذابیت مُژگان.

من این گیراییِ مژگان کز آن ابرو کمان دیدم

به جولانگاه کثرت می‌کشد حدث گریبان را

(صائب، *کلیات*، ۴۴.)

گیرگیر بگیر بگیر، شور و غوغا و ستیز.
آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب
از نهیبِ داردار و از نهیبِ گیرگیر
(لامعی، *دیوان*، ۵۱.)

گیرودار گرفتن و نگاه داشتن، کنایه از آشوب و غوغا و ستیز و نیز کَرّ و فَرّ شاهی و حکمرانی و فرماندهی.
از غبار تازیان و گیرودار غازیان
تیره گشتند مهر و ماه و سنگ ماند و کوه و دَر
(خواجو، *دیوان*، ۶۱.)

خسرو دیندار دنیاگیری اندر شرق و غرب
صیتِ گیر و دارِ تو از پشت ماهی تا به ماه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۴۰.)

از دَرِ ایجاد تا خطِ عدم
گیرودار ارسلانِ طغرل است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۷.)

گیر و دارِ قدح است ای ساقی
هان و هان! موسم شادی دریاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۰.)

در این دو روز که میدانِ گیرودار از توست
بکوش صائب و داد دل از شراب بگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۳.)

گیر و مگیر کنایه از کَرّ و فَرّ، رزم و کارزار.
شاهی به کجا می‌رسد؟ ای راحت جانها
کاندر دو جهان در صددِ گیر و مگیری
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۹۸.)

گیسوانِ دیده کنایه از مژگان.
افسرد آتشِ دل و آبِ سرشك ماند
بر گیسوانِ دیده خضاب سرشك ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۵.)

گیسویِ چنگ کنایه از تارهای چنگ.
گیسوی چنگ بُبرید به مرگِ میِ ناب
تا همه مغبچگان زلفِ دوتا بگشایند
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

گیسوی سمن سای کنایه از گیسوی محبوب.
فتنه که او سلسله‌بندِ بلاست
بندیِ گیسوی سمن سای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

گیسوی شب کنایه از تاریکی شب.
چون نهان گشت زیرِ گیسوی شب
سایه‌کردار مهرِ آینه فام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

از بس که آه، دامنِ گیسوی شب گرفت
بر روی ماه سوخته شد پردهٔ کَلَف
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۵.)

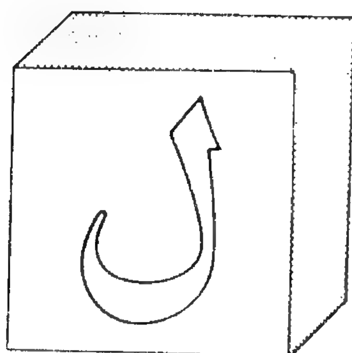
گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نور شیبش از ته گیسو نمود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۸۱.)

گیسوی شکن در شکن زلف مجعد و پیچ در پیچ محبوب.
باز برسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۵.)

گیسویِ عنبرین گیسو و موهای بلند و خوشبو.
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین
به گیسو کشم ماه را بر زمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۹.)

گیسوی مشکین گیسوی مشکبوی محبوب.
با زمستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
ز آنکه دیوانه همان بِه که بُود اندر بند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)

گیسوی نظم کنایه از ابیات شعر. (ترکیب اضافی)
در مشوش کردن گیسویِ نظم
نیك داند رای تو هنجارِ شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)



لاُبالی بی‌قید و بی‌باك و سهل انگار و بی‌بند و بار.

سفر کردگان لاُبالی زیند

که پروردهٔ ملك و دولت نیند

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹.)

خرابات از جهان بی‌مثالی ست

مقام عاشقان لاُبالی ست

(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۸۱.)

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش

تا در به‌در بگردم قلاش و لاابالی

(حافظ، *دیوان*، ۳۲۴.)

آن بزرگین گفت ای اخوانِ من

ز انتظار آمد به لب این جانِ من

لاُبالی گشته‌ام صبرم نماند

مرمرا این صبر در آتش نشاند

هم به پشت آن کریم او وام کرد

که به بخششهاش واثق بود مرد

لاُبالی گشته زو و وام جو

بر امیدِ قلزم اکرام خو

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۶ و ۴۴۵.)

لاُبالی وار بی‌باکانه، از روی سهل انگاری، بدون توجه و التفات.

از شمس تبریزی اگر باده رسد، مستم کند

من لاُبالی وار خود استون کیوان بشکنم

(مولوی، *کلیات شمس*، ۶:۲.)

این چنین مست و لاُبالی‌وار

از جهانی رسیده‌ام که مپرس

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۶.)

سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار

به‌هر طرف که رود چشم بر یمن دارد

(صائب، *کلیات*، ۵۷۲.)

بگذر از ناموس در راه طلب

لاابالی وار رو در راه رب

(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۷۰.)

لابودن، لاشدن نیست شدن، فانی گشتن.

عقلِ جزوی عشق را منکر بود

گرچه بنماید که صاحب سِر بود

زیرك و داناست اما نیست نیست

تا فرشته لانشد آهرمنی ست

لابود چون او نشد از هست نیست

چونك طوعاً لانشد کُرهاً بسی ست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۱.)

لابه اندیشیدن تصور تضرع و زاری کردن.

لابه مندیش و مکن لابه دگر
جز بدان شاهِ رحیمِ دادگر
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۰۷.)

لابه‌ساز آن که تضرع و زاری کند.
به رَه پیش مهراج باز آمدند
به پوزش همه لابه‌ساز آمدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۵.)

لابه کردن تضرع و زاری کردن.
شوم لابه کنم در پیشِ دادار
به‌خاك اندر بمالم هر دو رخسار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۷۱.)
پیشِ کمانِ ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۰.)

لابه‌گر تضرع و زاری کننده.
هر گریه خنده جوید و امروز خندها
با چشم لابه‌گر که بُکایی بدیده‌ای
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر
او نبردی این زمان از تیغ سَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۲؛ مثنوی ن، ۴:۴۵۲.)

لابه‌نمودن تضرع و زاری کردن.
لابه بسیار نمودم که مَرو سود نداشت
زآنکه کار از نظر رحمت سلطان می‌رفت
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۲.)

لاجوردِ چرخ کنایه از آسمان نیلی.
تیرش مزوّق آمد از لاجوردِ چرخ
نیرنگ زد به صنعت و برهان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۵.)

لاجورد سریر کنایه از آسمان.
جلوه‌گر شد به لاجورد سریر
دولتش زین سرای دامنگیر
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۸.)

لاجوردقبا آن که جامه و پوشش به رنگ لاجورد دارد.
از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد
گردونِ لاجورد قبا را که خونِ گری
(سمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

لاجورد گردون کنایه از فلك.
عجب نباشد اگر لاجورد گردون را
قضا به خاتم اَمرِ تو درکشند به نگین
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۳.)

لاجوردی بساط کنایه از آسمان.
مکن زیرِ این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۱.)

لاحَول آر آن که جملهٔ لاحول ولاقوة الّا بالله آورَدو کنایه از دغل و فریبکار.
عشوه‌های یار بَد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو در زمین
صد هزار ابلیسِ لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۱.)

لاحَول خوردن کنایه از فریب خوردن.
گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه کرد...
خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دمِ دیو آنك او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۱.)

لاحَول کردن پناه بر خدا بردن و در اصطلاح با خواندنِ لاحول و لاقوة الّا بالله دیو را از خود دور کردن.
گفت اندر جو تو کمتر کاه کُن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۹.)

سمنبر با شکر لب قول می کرد
دلش فریاد و جان لاحول می کرد
(عطار، خسرونامه، ۱۲۲.)

لاحول گفتن پناه بر خدا بردن از شرّ دیو که کوتاه شدهٔ لاحَول ولا قوةالاّ بالله باشد.

مگوی اندُهِ خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان
(سعدی، *کلیات* ک، ۱۲۲.)

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چونکه در بازار عطاران رسید
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لاحول گو درمان کنان
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۹۳.)

لاد از لاد برگشادن کنایه از ویران کردن.

یمین دولت شاه زمانه با دلِ شاد
به فالِ نیک کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فَسَنده ز پای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد
(فرخی، دیوان س، ۳۳.)

لازم آمدن واجب شدن، ضروری گشتن.

لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصفِ حال
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۸.)

لازم داشتن کسی را کنایه از ملازم و همراه داشتن کسی.

گاه با آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی
یك نَفَس از پیش خود نگذاشتش
تا که بودی لازمِ خود داشتش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۰.)

لازم شدن همیشه با کسی همراه شدن، ملازم گشتن.

صاحبا چون بخت بر خاك درت لازم شدم
گرچه آنجا نیستم در زمرهٔ احباب خویش
(شمس طبسی، دیوان، ۹۳.)

آوه خنك آن دل را کاو لازمِ آن جان شد
گه بادهٔ جان گیرد گه طُرهٔ مشکینی
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۲۹۷.)

لاش کردن ناچیز و بی‌اعتبار کردن، تباه کردن، غارت و تاراج کردن.

ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند
تو چو ایشان مکن و دین و دلِ خویش ملاش
دیرنپاید که کند گشتِ چرخ
این همه را یکسره ناچیز و لاش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۷۶ و ۴۲۲.)

خوانِ صبوحی به شیب مقرعه کن لاش
کابرش روز آتشین ستام برآمد
(خاقانی، دیوان، ۱۴۴.)

جَستی ز لشکری که کند لاش حُسنِ تو
رستی ز آفتی که بپوشد رخانِ تو
(مسعود سعد، دیوان، ۶۵۰.)

لاش گشتن ناچیز و بی‌ارزش شدن.

غیب آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیشِ ایشان گشت لاش
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۰.)

لاشه‌باز کنایه از آن که همه چیز خود را باخته باشد و نیز امردباز.

و آن دگر عور و برهنهٔ لاشه‌باز
لیك دامنهای جامهٔ او دراز
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۴۸.)

لاشهٔ سالخورده کنایه از اسب یا خرِ ضعیف و سالخورده.

زاژِ به نظم کرده را همسرِ سحرِ او منه
لاشهٔ سالخورده را هم تكِ رخش او مدان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۶۰.)

لاشهٔ ضعیف کنایه از تنِ ناتوان و بی‌رمق.

من لاشهٔ ضعیفم همچون تنِ نحیفم
تو مرغِ لامکانی از آشیان جایی
(علاءالدوله سمنانی، دیوان، ۲۵۰.)

لاشهٔ لنگ کنایه از خرِ ضعیف و رنجور و لنگ.

افتادم در خلاب محنت
افتان خیزان چو لاشهٔ لنگ
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۱.)

لاشی فروش آن که چیزی نفروشد یا چیزهای کم‌بها فروشد و کنایه از فریبکار و دغلباز.

اشکم پرلوت دان بازار دیو
تاجران دیو را در وی غریو
تاجرانِ ساحرِ لاشی فروش
عقلها را تیره کرده از خروش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۶.)

لاغ افراشتن مسخرگی کردن، سخنان هزل آمیز گفتن.

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۷.)

لاغ گفتن سخنان بیهوده گفتن، هزل و مزاح و ظرافت در سخن به‌کار بردن.

خمش کن خواجه لاغِ پارکم گو
دلم پاره‌ست و لاغ بار این است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۵.)

لاف آوردن خودستایی و خودنمایی کردن، بزرگ منشی کردن.

پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آن که لاف آرد و گفت‌وگوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۶۲.)

لاف از سَر دور کردن خودستایی و عُجب را کنار گذاشتن.

عربده و لاف زِ سَر دور کن
بلك ز سر نیز نظر دور کن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۲۸.)

لافِ باطل زدن ادعای بیهوده کردن، بیهوده‌گویی کردن.

پیشِ پای خویش را هر کس نمی‌بیند چو شمع
لاف باطل می‌زند گر دوربینی می‌کند
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۶.)

لاف بودن خودستا بودن.

دادند مهتران لقبم انوری و لیك
چرخم‌نگر چه خواند؟ که خاقان روزگار
گو: لاف باش هست به نزدیك فاضلان
شعرم بروی دعوی برهان روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۱.)

لافِ بینایی عدم زدن ادعای آگاهی از آینده و غیب کردن.

بیا ساقی آن می کز او جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم
به من ده که گردم به‌تأیید جام
چو جم آگه از سرّ عالم تمام
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۵.)

لافِ پلنگی زدن کنایه از ادعای قدرت کردن.

لاف پلنگی زنم وگرنه چو گربه
لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۵.)

لاف خواستن کنایه از چاره‌جویی کردن.

قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن برکَنم این کوه قاف
سهل سیری دان که صفها بسکند
شیر آن است آن که خود را بسکند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۶.)

لافِ زبان آوری زدن کنایه از ادعای سخنوری و شاعری کردن.

کلیم لافِ زبان آوری مزن چندین
که سمع اخر از این بزم بی‌زبان رفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۶.)

لاف زدن ادعای باطل کردن، مدعی چیزی یا کاری بودن.

ای خر سوار پیش کسی لاف می‌زنی
کاو شد سوار فضل به میدان روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۱.)

کُنه معالیّ او، بیش ز ادراك ماست
پس چه زنم لاف آن کوست چنین یا چنان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۷.)

تا هیچ گردنی نزند لافِ سرکشی
گیسو کمند رزمگه روزگار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۱.)

با دل گفتم چیست بگو تدبیرم
کز آرزوی وصال تو می‌میرم
دل گفت که لاف می‌زنی با من نیز
دستار چه از روی طبق برگیرم؟
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۹.)

گر لافِ هنر همی زنم یزدان
کافی ست گواه صدق دعوی را
(سنایی، *دیوان*، ۲۶.)

لاف زن خودستا، مدعی باطل.

زانکه دریا نه لاف زن باشد
یا دُرش بهر خویشتن باشد
(سنایی، *حدیقةالحمیقه*، ۷۰۹.)

فراقت ز خون ریز من در نماند
سرِ کویت از لاف زن در نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۴.)

لافِ سلیمانی زدن ادعای پیامبری، سلطنت کردن.

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
جو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۱.)

لاف سنجیدن خودستایی کردن، ادعـای چیزی داشتن.

هان مکش عرفی عنان مستانه مدحِ خود مسنج
ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب
(عرفی، *دیوان*، ۱۴.)

لافِ ضحاکی زدن کنایه از ادعای بیهوده کردن، سرکشی کردن.

لاف ضحاکی زند گل لاجرم از عدل شاه
بر سر بازارهایش دستها بر بسته‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۶۲.)

لاف کیش آن که گزافه‌گویی آیین دارد، هرزه‌گو، خودستا، دروغگو.

لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل خوار
بانگ طبلش رفته اطرافِ دیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۰.)

لاف و لام لاف و گزاف.

آخر بدهی به ننگ و رسوایی
بی‌شك یك روز لاف و لامش را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹۳.)

لافی آن که ادعای بیهوده کند، خودستا.

آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد
آبِ روی مردِ لافی را ببُرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۳.)

لا کردن، لا گردیدن نیست و نابود کردن، محو شدن.

چشم نیکو شد دوای چشمِ بد
چشم بد را لا کند زیرِ لگد
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۴؛ ۳:۲۶۵.)

لالا خدمتکار، مردی که مربی خدمت بزرگزادگان باشد، لَله.

اُنس تو با مادر و لالا چه شد
گر کسی شاید به غیر حق عضُد
او کامینِ من بُد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۲؛ ۵:۲۵۴.)

قیصر از روم و نجاشی از حبش
بر درش بهروز و لالا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲.)

لالَکایی کفش‌دوز و کنایه از گدای مبرم، ژنده‌پوش.
مکر کرد آن زن لا به کردن
که نومیدم مکن ای لالکایی
بیان کردمی رونق لاله‌زارش
ولی برنتابد دلِ لالکایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۶؛ ۱۲:۷.)

لالَنگ نان پارهٔ گدایی، پس ماندهٔ غذا که به گدایان دهند.
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام
مرثیه سازم که مردِ شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۱:۳؛ ۳۱۸:۶.)

لالهٔ احمر لالهٔ سرخ، شقایق سرخ، کنایه از خون.
سرکشان هم به سرِ رُمح چو نیلوفر تَر
عرصهٔ معرکه در لالهٔ احمر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۶.)

لالهٔ حَمرا لالهٔ سرخ رنگ و کنایه از گونهٔ سرخ محبوب.
گر رخِ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن
زعفران قیمت فزون از لالهٔ حمرا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۵.)
جوی خون از دیدهٔ خورشید می سازد روان
چهرهٔ خاك از فروغ لالهٔ حمرای تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

لاله‌خَد آن که رخساری چون لاله دارد.
شمشادقدی لاله خَدی آب حیاتی
مشکین نفسی سیم‌تنی راحتِ جانی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

لاله خط آن که چهره‌ای چون لاله سرخ دارد.
نَفَس سوختهٔ لاله خطی آورده است
از دل خاك که آرام در آنجا هم نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

لالهٔ خودرو نوعی از لاله و کنایه از گونهٔ سرخ محبوب.
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدارِ ازل همچو لالهٔ خودروست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۵.)
لالهٔ خودروی را در سایهٔ عنبر کشد
سنبل سیراب را پیرایهٔ نسرین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)

لاله رخ آن که گونه‌ای چون لاله دارد، کنایه از زیبا روی، محبوب.
چو ویسِ لاله رخ را می همی داد
نهان از شاه گفتش ای پریزاد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۱۵.)
چون لاله به نوروز قدح گیر به‌دست
با لاله‌رخی اگر تو را فرصت هست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن
ناگاه تو را چو خاك گرداند پست
(خیام، *رباعیات*، ۷۷.)
تا لاله‌رخی در چمن آید به تماشا
از چهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۲.)
یك شب درآمد از درم آن لاله رخ ولی
ننشست همچو شمع ز پا در زمان برفت
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۴۷.)
لرزان چو بید شخصم و ریزان عرق ز شرم
و آن لاله‌رخ بدان عرقِ بید شسته روی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۵.)
تازه شد داغ هلالی ز غمِ لاله‌رخان
همه داغ دل خونین جگراند دریغ
(هلالی، *دیوان*، ۹۹.)

چگونه سبز شود دانه‌ام که لاله‌رخان
به‌روی گرم مکرر برشته‌اند مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۲۹.)

لاله‌رخسار آن که چهره‌ای چون لاله سرخ و لطیف دارد، کنایه از زیبارو.
با سروبُتانِ لاله‌رخسار
آمد به نشاط و خنده درکار
جوابش داد سروِ لاله رخسار
که دایم باد دولت بر جهاندار
(نظامی، *لیلی‌ومجنون*، ۹۹؛ خسرووشیرین ت، ۲۳۱.)

لاله‌رو کنایه از زیبا رو.
ز عکس رنگ روی لاله‌رویان
فتاده در عرق خورشید تابان
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۲۵.)
خوش بود با لاله رویان باده در لبهای جو
خاصه آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۶.)
مجلس امشب از فروغ لاله رویان روشن است
بی‌خبر هر سو که می غلطد نگاهم گلشن است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶.)

لاله‌سان مانند لاله.
هر که سیرِ چمنِ خاطر ناشادم کرد
لاله‌سان غیر گل داغ به‌دامانش نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۰.)

لاله‌ستان جای روییدن لاله، لاله‌زار.
سروبُنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشك و شکسته چمن
کسایی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۴۴.)
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری و باغِ لاله‌ستان
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۳۹.)
یك سینهٔ بی‌داغ محال است گذارد
این چهرهٔ چون لاله ستانی که تو داری
(صائب، *کلیات*، ۷۹۳.)

لاله‌ستان کردن روی کنایه از سیل اشك خونین بر چهره جاری کردن.
ما لاله ستان کرده ز خون روی و تو آنگه
در خواب کنی نرگس خونخوارهٔ جادو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

لالهٔ سیراب کنایه از چهرهٔ شاداب و آبدار محبوب.
ای ز بُسّد لؤلؤ خوشاب را کرده حجاب
وی ز سنبل لالهٔ سیراب را کرده سلب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۱.)

لالهٔ سیرابِ حیات کنایه از جام شراب.
جام را نی غلطم لالهٔ سیرابِ حیات
از کفِ ساقیِ گُلروی سمن بر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

لاله‌عِذار آن که رخساری چون لاله دارد و کنایه از زیباروی.
طرفِ چمن و طوافِ بستان
بی‌لاله عذار خوش نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۷.)
عید شد خیز هلالی که به عشرتگهِ باغ
جام گلگون ز کف لاله‌عذاری گیریم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۲.)

لاله‌عِذاران چمن کنایه از گلها.
تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته‌ای
جگرِ لاله‌عذارانِ چمن سوخته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۷۰.)

لاله لاله گُل گُل.
خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آلِ تو
گلگونهٔ همند جلال و جمالِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

لالهٔ نعمان شقایق.
تا نگوید هیچ صاحب حس که اندر خافقین
لالهٔ نعمان ز شاخ ارغوان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۷.)

هوا و خاك ز گرد و ز خون به گونه و رنگ
بنفشهٔ طبری گشت و لالهٔ نعمان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۱۸.)

در قدح توست خون در جگر توست داغ
دامن این دشت را لالهٔ نعمان تو یی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۴.)

لام آوردن کنایه از زیور و زینت و آرایش عرضه کردن، حیله به‌کار بردن.

خُلقِ خوشبوی تو با شاهِ ریاحین می‌گفت
ای گلِ کهنه قباباز چه لام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

لام از بَرِ الف گسستن کنایه از کمربند از میان گشادن.

آمد بَرِ من آن که نه بیند کس و نه دید
سروی چنو به غاتفر و لعبتی به چین...
گه لام را گسست همی از بَرِ الف
گه میم را بخست کرانه همی به سین
(لامعی، *دیوان*، ۱۳۸.)

لام‌الف الف ساکن را به‌صورت «لا» در الفبا ضبط و از آن همزهٔ ساکنه را اراده کنند، کنایه از خمیده و گره خورده، پیچیده.

قدِ چون الف لام الف ساختند
چو دل دال در لام پرداختند
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۶.)

دویی هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس درهم زده
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۷.)

بسته میان خسروان پیش تو چون لام الف
ساخته در خدمتت دل چو الف قد چو لام
(فلکی، *دیوان*، ۵۲.)

برهنه خفتی اندر شب الف‌وار
دو پا را لام الف کردی به دیوار
از کرشمه لام الف کن زلف را بالای خویش
تا از آن بر نام هر مهروی نام لاکشند
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو*م، ۲۹۹؛ *دیوان*، ۲۰۲.)

لام الف وار همچون لام الف پیچ در پیچ و خمیده.

اگر چون لام الف دستار بندی
بسی زان به که تو زنار بندی
که چون دستار بندی لام الف‌وار
الف لام چلیپای است و زنار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۱۴.)

لامکان کنایه از عالم سرمدی، جهان غیب.

حق قدم بر وی نهد از لامکان
آن که او ساکن شود از کن فکان
(مولوی، *مثنوی*، ۸۵.)

ز آستانهٔ دل ما برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

لامکانْ سیر آن که بی‌جا و مکان و از عالم ملکوت است.

لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۳.)

لامکانی شدن بی‌جا و مکان شدن، ملکوتی گشتن.

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

لام کشیدن خطی که به‌صورت لام از سند سوخته بر پیشانی اطفال برای دفع چشم زخم کشند.

سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام؟
(انوری، *دیوان س*، ۲۱۴.)

لا ونعم کردن ها و نه کردن، سخن گفتن، بحث کردن.

چون نه مُقرّم من و نه منکرم
بر سخنی لا و نعم چون کنم؟
(عطار، *دیوان ت*، ۴۶۹.)

لایِ توحید حرف «لا» در لا اله الاّ الله.

اگر لای توحید واجب نبودی
صلیبش به‌هم در شکستی کلامت
(انوری، *دیوان س*، ۶۷.)

لای خذلان کنایه از تیرگی گمراهی.

آب من هرگز کجا روشن شود چون سر به‌سر
چاهِ تاریك جهان پُر لای خذلان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

لایعقل مجنون، مست.

دل لایعقل در دست من نیست
که این بی‌خویشتن با خویشتن نیست
(عطار خسرونامه، ۱۰۱.)

لاییدن ژاژ هرزه‌گویی و برجانگی کردن.

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۸.)

لاییدن سگ عوعو کردن سگ.

نیارد روی شیرِ شرزه دیدن هیچ سگ هرگز
به بانگ شیرِ نر لیکن ز راه دور سگ لاید
(لامعی، *دیوان*، ۳۸.)

لؤلؤ از نرگس ریختن کنایه از اشك ریختن.

نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت
بدان آب از جهان آتش برانگیخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۷.)

لؤلؤ به مژگان سُفتن کنایه از اشك جاری کردن.

ملك زاده لؤلؤ به مژگان بسفت
پس آنگه برآورد آهی و گفت
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۹.)

لؤلؤ تَر از دیده گردانیدن کنایه از اشك ریختن.

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز
قاسم از دیده بسی لؤلؤ تر گردانید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۴.)

لؤلؤ تَر از لعل افشاندن کنایه از سخن تازه و نو گفتن.

خطبهٔ عدل خویشتن برخواند
لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۹.)

لؤلؤجوی آن که جویندهٔ لؤلؤ است، غواص.

خداوندا ز بهرِ خدمت آمد بنده از گرگان
چو لؤلؤجوی بازرگان کجا سوی بحار آید
(لامعی، *دیوان*، ۳۵.)

لؤلؤ چشم کنایه از اشك چشم.

لؤلؤ چشم مرا کرد به رنگِ لاله
آن که از لاله و لؤلؤ لب و دندان دارد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۵.)

لؤلؤ چیدن لؤلؤ جمع آوری کردن و کنایه از بهره‌گیری از سخنان نغز و شیوای محبوب.

سخن گوید بدان نغزی که گاه گفت‌وگوی او
کسی باید که لؤلؤ چیند و بار شکر بندد
(لامعی، *دیوان*، ۱۷.)

لؤلؤ خوشاب مروارید آبدار و با جلا و کنایه از سخن نغز و نیز دندان شفاف، نیز ستارگان.

اشك دریای چشم من به غمش
طعنه در لؤلؤی خوشاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)

ای که در دُرج سر گشادهٔ گوش
لفظ تو لؤلؤ خوشاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۹.)

در صدف چون رشتهٔ دندان او
لؤلؤ خوشاب هرگز دیده‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۵.)

بُرد زنجیر زلفِ تو دلِ من
قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳۲.)

تا شب غواص شکل از قصر این بحر نگون
صد هزاران لؤلؤ خوشاب بر سر می‌کشد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۱.)

لؤلؤِ عَدَن کنایه از دندانِ سپید.

چون ز لعلِ تو بوسه‌ای طلبم
بر شکر لؤلؤ عدن چه زنی؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۴.)

لؤلؤ فشاندن از نرگس کنایه از اشك ریختن، گریستن.

چو تنها ماند ماهِ سرو بالا
فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۹.)

لؤلؤ لالا مروارید درخشان و کنایه از ستارگان، سخن آبدار و نیز اشك.

از آن قطره لؤلؤی لالا کند
وز این صورتی سرو بالا کند
(سعدی، *بوستان* ی، ۳.)

صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت است
ز شرم نطق تو در رشك لؤلؤ لالا
(انوری، *دیوان* س، ۳.)

ز دریای دو چشمم گوهر اشك
جهان در لؤلؤ لالا گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

لؤلوی لالا از لعلِ تَر گشادن کنایه از سخن گفتن.

دگر باره نگارِ سرو بالا
گشاد از لعلِ تر لؤلوی لالا
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۵.)

لؤلؤ مکنون مروارید گرانبها و قیمتی.

جناح نسر و سلاح سماك هر دو شدند
ز دست چرخ مُرصّع به لؤلؤ مکنون
رشید وطواط (*گنج سخن*، ۱:۳۵۲.)

لئیم ظُفُر پست و بخیل و فرومایه.

ور چو ایشان نه‌ای لئیم ظُفُر
شکر این کن که از لئام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۶.)

لبِ آبدار لب زیبا و باطراوت و کنایه از لب محبوب.

نکتهٔ جانفزا چو آبِ حیات
زان لبِ آبدار می‌گفتند
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۰.)

لب آبله کردن تبخال زدن کنار لب.

برقِ خون کز مژه بر لب زد و لب آبله کرد
زمهریری ز لبِ آبله ور بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

لُباده بر گاو افکندن، لُباد بر گاو بستن کنایه از راهی شدن و رفتن.

کجا در تو رسد سگ باقلاده
چو تو بر گاو افکندی لُباده
بر نهاد من قضا بگشاد دست
پس لُبادم آمد و بر گاو بست
(عطار، *خسرونامه*، ۸۹؛ *مصیبت‌نامه*، ۱۸۷.)

لباسات کنایه از مکر و حیله و نیز تملق و چاپلوسی.

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۲۱.)

گفت امیر ای راهزن حجت مگو
مر تو را ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خَرم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۶.)

لباسِ انسانی کنایه از هیأت و شکل و صورت آدمی.

تو را که صورت جسم تو را هیولایی ست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۷.)

لباس بر خمرهٔ نیلی زدن کنایه از سوگوار کردن، بیچاره و بدبخت کردن.

فلك برهم زدی آخر اساسم
زدی بر خمرهٔ نیلی لباسم
اگر داری برات از قصد جانم
بکَن آخر از این دنیا اساسم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۴.)

لباس بر سر کسی نهادن کنایه از فریب دادن کسی.

به سالوسی لباسی بر سرم نِه
به عشوه پیش پایی دیگرم نه

کجا زرق تو یابد دست بر من
فسون و زرق نتوان بست بر من
(عطار، *خسرونامه*، ۹۴.)

لباسِ تعلق کندن کنایه از پشت پا زدن به هر چیز.
بکَن لباسِ تعلق که خار وادی قُرب
گرفته دامن دیوانه‌ای که عریان است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۸.)

لباسِ خاك کنایه از تن و کالبد آدمی.
بر ما لباسِ خاك چو جیب کلیم کن
تا چون کف کلیم برآریم از آن جباه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۸.)

لباسِ راهبان لباس سیاه.
لباسِ راهبان پوسیده روزم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

لَبالب پُر و مملو و لب به لب.
بیار جام لبالب به یاد آصف عهد
وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳.)
منصور و اناالحق زدن از دار و دگر هیچ
ماییم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۴.)
این آن غزل آدم عشق است که فرمود
این جام لبالب کن و سرشار مرا ده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

لب آلودن آلوده کردن لب و کنایه از مبتلا کردن، چشاندن، چشیدن.
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۸۰.)
گرچه از باده لب آلود او نخست
زان به آبِ توبه آخر لب بشست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۲۱.)

لب از چون و چرا بستن کنایه از خاموشی گزیدن.
واصل ز حرف چون و چرا بسته است لب
چون ره تمام گشت جرس بی‌زبان شود
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۵.)

لب از خشم خاییدن گزیدن لب از خشم.
به دو بوسه مخا از خشم لب را
تو دِه نان چون دکانها را ببستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۳۹.)

لب از دریغ و درد گزیدن کنایه از افسوس خوردن.
ما را اگر چه می کشی و زنده می کنی
لب از دریغ و درد گزیدن چه فایده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

لب از سخن بستن خاموش ماندن.
لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد
مردمان بوی تو یابند ز رنگِ سخنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۷.)

لب از سخن وارهاندن خاموش بودن.
گفت شنو لب ز سخن وارهان
پنبه کش از گوش و نِه اندر دهان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۸.)

لب از طعام فروبستن کنایه‌ازروزه گرفتن، دهان باز نکردن برای طعام.
مؤمنی آخر درآ، در صف رزم
که تو را بر آسمان بوده‌ست بزم
لب فروبند از طعام و از شراب
سویِ خوانِ آسمانی کن شتاب
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۱۱.)

لب از گفت‌وگو بستن ساکت ماندن، خاموش بودن.
لب ببند از گفت‌وگو تا راهِ گفتارت دهند
بگذر از چون و چرا تا محرم بی‌چون شوی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۸.)

لب از گفتن بستن خاموش ماندن.

لب از گفتن چنان بستم که گویی
دهان بر چهره زخمی بود و به گشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۴.)

لب از لب گشادنِ لاله کنایه از باز و شکسته شدن لاله.

سبزه نشکیبد زمانی بی‌سحاب دُرفشان
لاله نگشاید لب از لب بی‌شمیم عنبری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۶.)

لب از هم واشدن، واگشتن کنایه از سخن گفتن.

لب ز هم وانشود تا ز می‌اش پُر نکنم
شیشه سان غلغل نطقم به جز از صهبا نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۴.)

نباشد از تغافل گر به‌ما گویا نمی‌گردد
لبِ او بس که شیرین است از هم وا نمی‌گردد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۳.)

لب اندر لب نهادن چسباندن لب بر لب دو دلداده.

لبِ اندر لب نهاده روی بر روی
در افکنده به میدان از خوشی گوی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۰.)

لب انگشت خا کردن کنایه از اظهار ندامت و شرمساری کردن.

ور نغمه‌ای به سهو طرازند بر زبان
لب را در آن خیانت انگشت خا کنند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۰.)

لب با گره بودن کنایه از خاموش بودن.

به ترکان چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد به گیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد
سرِ سرکشان زیرِ گَرد آورد
نیوشنده بودند لب باگره
به پاسخ بیامد گروی زره
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۰۹.)

لبِ بام و مستی کنایه از کار بدفرجام، امری درخور احتراز.

به‌گِردِ فتنه می‌گردی دگر بار
لب بام است و مستی، هوش می‌دار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۸۰.)

لب به پاسخ تر کردن کنایه از سخن گفتن در پاسخ کسی.

لب تر مکن به پاسخ تلخ و مرا مکش
زان لعلِ آب کرده و اندر شکر زده
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۲۱.)

لب به‌جا واکردن کنایه از به موقع سخن گفتن.

گوهرِ شهوار مردان لب به‌جا واکردن است
این نصیحت را به‌خاطر از صدف داریم ما
(صائب، *کلیات*، ۳۸.)

لبِ بحرِ فنا کنار و مرز نیستی و عدم و در اصطلاح صوفیه فنای بنده در ذات حق.

بر لبِ بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲.)

لب به دندان بودن کنایه ازمتعجب ومتحیر ومتأسف و نادم بودن.

لب به دندانم از جهان که مرا
نقدِ عمر از رهِ دهان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۱.)

از لبِ دیگری حدیث مگوی
کاوحدی را لبش به دندان است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۳۸.)

لب به دندان خاییدن کنایه از خشمگین و غضبناک گشتن، حسرت و ندامت بردن.

به دندان سکندر بخایید لب
بر او تیره شد روز چون تیره شب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۵۸.)

فرو بست از سخن لبهای خندان
بخایید از غضب لب را به دندان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۶۰.)

تا نزنی خنده دندان نمای

لب به گهِ خنده به دندان بخای

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۹.)

لب به دندان خستن کنایه از متعجب و متحیر شدن، خشمگین شدن.

چو درگوش آمدش گفتار شیرین

به دندان خست لب ز آن کار شیرین

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۰۴.)

لب به دندان دوختن کنایه از ساکت و خاموش بودن.

گرچه در تاب تشنگی می‌سوخت

لب به دندان ز لابه برمی‌دوخت

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۰.)

لب به دندان گرفتن کنایه از پرهیز کردن از عیش و تنعم، گوشه‌گیری کردن.

سالها هرچه خواستی کردی

عمرها هرچه خواستی خوردی...

دو سه روزی لبی به دندان گیر

راهِ مردان و ارجمندان گیر

(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۲۶.)

لب به دندان گزیدن کنایه از تعجب و تحیر داشتن، افسوس خوردن، تأسف داشتن، خشمگین شدن.

چو سهراب شیراوژن او را بدید

بخندید و لب را به دندان گزید

(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۵۰.)

لب به دندان گزیدنم تا چند

و آبِ دندان مزیدنم تا چند

(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۵.)

لب به دندان فرو گزد یعنی

رطب از استخوان به کس نرسد

(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۱.)

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی

حدیثی کز او لب به دندان گزی

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۵.)

که هرگز مثل آن صورت ندیدم

ز دیدارش به دندان لب گزیدم

(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۳۵.)

لب بر دندان گرفتن کنایه از متحیر و مبهوت گشتن.

لب و دهان تو را تا بدیده خاتمِ لعل

لب نگین ز تحیر گرفت بر دندان

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۱.)

لب بر گوش نهادن کنایه از آهسته سخن گفتن.

هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ

هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو

خوش من فریبِ تو خورم نندیشم و این ننگرم

که من چو حلقه بر دَرم چون لب نهم بر گوش تو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۵.)

لب بر لب بودن چسباندن لب بر لب دو دلدار و نیز کنایه از قرین و مونس و مصاحب بودن.

به لب و بر همه با حور و پری باشم اگر

لبِ من بر لبِ او باشد و بَر بر برِ او

(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۴۵.)

یك لحظه بود این یا شبی، کز عمر ما تاراج شد

ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

(سعدی، *کلیات ش*، ۵۲۶.)

گر تکیه‌گاهِ گلخن وگر مسند جم است

رویم به روی محنت و لب بر لب غم است

(عرفی، *دیوان*، ۲۲۹.)

عروسِ غم است اینکه با خاطرم

زبان بر دهان است و لب بر لب است

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

لب بر لبِ جانان داشتن کنایه از وصالِ دو دلداده دست دادن.

جان آمد به لب از پستهٔ رعنات مرا

فرخ آن کاو لبِ خود بر لبِ جانان دارد

(عطار، *دیوان*، ۶۳.)

لب بر لب نهادن لب بر لب چسباندن، بوسه زدن.

وقت است اگر بیایی و لب بر لبم نهی
چندم به جست‌وجوی تو دم بر دم اوفتد
(سعدی، *کلیات* ک، ۴۶۹.)

مگو که بر لب تو لب نهاده‌ام در خواب
مرا که جان به لب آمد چه جای این سخن است
لب نهم بر لب لعلت و آنگاه
می لبالب کنم و نوشانوش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۱۰ و ۳۵۵.)

یك شب خیال تو لب بر لبم نهاد
گفتم که حاصلم ز تو جانی ست بر لبی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۱.)

لب بستن کنایه از خاموش شدن، سخن نگفتن و نیز دست از غذا کشیدن.

تا گشاییم روزن مقصود
ور نه لب را ببند و بازآ زود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۴.)

همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته
ولی در گلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
گشت مهمان رسول آن شب عرب
شیر یك بز نیمه خورد و بست لب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۵؛ *مثنوی* ن، ۱۹:۵.)

لب به طمع چرب کردن کنایه از توقع بی‌جا داشتن.

روغن از ریگ مکش لب به طمع چرب مکن
شیشه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۲.)

لب به هفتاد و هفت آب شستن کنایه از منتهای پاك گشتن، راستگو بودن.

چو همخوان خضری بر این طرف جوی
به هفتاد و هفت آب لب را بشوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۹.)

لب پُر آب کردن کنایه از شوق و رغبت برانگیختن.

زان فسانه که لب پر آب کند
مست را آرزوی خواب کند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۷.)

لبِ پُر نمك کنایه از لبِ دلنشین محبوب.

لبِ خندان تو از تنگدلی پُر نمك است
که بسی زیر نمك پستهٔ خندان دارد
(عطار، *دیوان*، ۶۳.)

لب پوشیدن کنایه از خاموش و ساکت بودن.

نگو بپوش ز روی بتان نظر اهلی
تو لب بپوش که ما گوش بر قضا داریم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۲.)

لبِ پیاله دهانهٔ پیاله.

لبِ پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغ معاسران تَر کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۴.)

بهار می گذرد ساغر چو لاله بگیر
هزار بوسه ز کُنجِ لبِ پیاله بگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۳.)

لبِ پیمانه دهانهٔ ساغر و پیمانه.

می کند چشمِ سیاهش سرمه‌سایی ورنه هست
نغمهٔ منصوریی در هر لبِ پیمانه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

رازی که سلیم از لبِ پیمانه شنیدم
چون غنچه مرا قفل خموشی به دهان زد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۲.)

لب ترش کردن کنایه از درهم کشیدن لب.

در بوسه لب ترش کنی و جان بَرَد لبت
زان چاشنی به سرکه، که در انگبین نهد؟
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۱.)

لب تَر کردن کنایه از چشیدن، آشامیدن، پنهان شراب خوردن و نیز سخن گفتن.

از آن لب می‌وزد بویی و بویِ خون ناب است این
بیا تا تر کنم لب را اگر بوی شراب است این
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۵۱.)

گر شود بحر مکن لب تر از او
ور شود کان مطلب گوهر از او
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۵.)

شب گذشت و جام می لب تر نکردی زاهدا
مجلس رندان ندارد طاقت شانِ شما
(عرفی، *دیوان*، ۴۴۷.)

لب حون صدف به آب گهر تر نمی‌کنم
گوهر به آب روی برابر نمی‌کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۷.)

از بد و نیك سکوه سر نکنم
لب از این تلخ‌چشمه تر نکنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۲.)

لب جام دهانه و لبهٔ جام شراب.
لب بازمگیر یك زمان از لبِ جام
تا بستانی کام جهان از لبِ جام
در جام جهان جو تلخ و شیرین به‌هم است
این از لب یار خواه و آن از لبِ جام
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)

لبِ جان بخش کنایه از لبِ محبوب.
درد دل رنجور مرا زان لبِ جان بخش
تا داده بشارت به شفا باز کجا رفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۰۱.)

لبِ جان پرور کنایه از لبِ روح افزا و نشاط انگیز محبوب.
بی‌لبِ جان پرور و روی جهان افروز تو
نیست ما را هیچ عیبی، گر تو پنداری که هست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۲.)

لبِ جان فزای کنایه از لبِ نشاط بخش محبوب.
اهلی اگر ز جان مرا جز رمقی نمانده است
دارم امیدِ زندگی از لبِ جانفزای او
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۶.)

لب جنباندن کنایه از سخن گفتن.
ملایك در نماز آیند اگر برقع براندازی
کواکب در سجود افتند اگر لب را بجنبانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵.)

شراب درد و غم از ساغر تبخاله می‌ریزد
مبادا از پی حرف مداوا لب بجنبانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

لبِ جو، لبِ جوی، لبِ جویبار کنار جو و جویبار.
چون ببینی بر لبِ جو سبزه مست
پس بدان از دور کآنجا آب هست
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۸:۶.)

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قدِ تو هر سرو بُن که بر لبِ جوست

می‌شکفتم ز طرب ز آنکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵ و ۸۷.)

حال سیلاب چشمهٔ چشمم
بر لبِ جویبار می‌گفتم
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۷.)

لب چش چشیدن اندکی از چیزی برای دانستن مزهٔ آن.
کام استسقای من کی ترکند رضوان که نیست
بیشتر از لب چشِ یك شعلهٔ من کوثرش
لب چش موری نمانَد در ته پیمانه‌اش
یك شرار از شعله‌ام گر غوطه در کوثر زند
(شفایی، *دیوان*، ۱۸۹ و ۴۷۵.)

لبِ چون آتش کنایه از لبِ گرم و پرمهرِ محبوب.
غمش تا در دلم مأوا گرفته‌ست
سرم چون زلفِ او سودا گرفته‌ست
لبِ چون آتشش آب حیات است
از آن آب آتشی درما گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

لبِ حوض کنارِ حوض و کنایه از حوض کوثر.
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سرِ کوی تو برفت از یادم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۱.)

لب خاموش ساکت و بی‌سخن.
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)

لب خاییدن کنایه از افسوس خوردن، حسرت بردن، و نیز خاموش و ساکت بودن.

خونِ دل خوردی و بر وی لب همی خایم که او
جان چرا پیشت به‌دندان مزد در دندان نداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۱.)

از رشکِ لبت پسته بخاید لب خود
لیکن چه کند در دهنش دندان است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۶۱۷.)

ز حسنت نیست افسوسی ولی پیوسته لب خایی
مذاقِ طوطیان داری شکر خاییدنت نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۷.)

هین سخن خا، نوبتِ لب خایی است
گر بگویی خلق را رسوایی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۷.)

لبْ خشك، لبِ خشك لب پژمرده، تشنه، و کنایه از بیچاره و گرسنه و درویش.

بی‌روی تو لب خشك‌تر از پیکرِ تیرم
با موی تو دل تیره‌تر از نقشِ کمانیم
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۳.)

دلبر نه به‌کامِ دل سفر کرد و برفت
ما را لب خشك و دیده تر کرد و برفت
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۴۳.)

جان ز پیدایی و نزدیکی ست گُم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خُم
بر لبِ خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷۰؛ ۶:۵۳۲.)

لبِ خضرا کنایه از کنار سبزه‌زار.

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لبِ خضرا گشاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

لبِ خمیازه دوختن کنایه از سستی و کاهلی را کنار گذاشتن.

بهار شد لب خمیازه دوختن دارد
همیشه می‌زدن و برفروختن دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۵۱.)

لب خندان گشتن صبح کنایه از طلوع کردن آفتاب.

خوش خوش به‌روی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گویی به عود سوخته شستند دندان صبح را
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

لب خنده زدن تبسم کردن.

عکس کرده مشتری بر گنبدِ آیینه گون
چون عروس گل که لب خنده زند بر بوستان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶.)

لب خنده زنان ز هر سر تیغ کنم نوش
زهری که به صد مهرهٔ ارقم نفروشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۱.)

لب دادن کنایه از بوسه دادن.

لب به خسرو دِه و آنگاه به لاغ
با مگس گو، ز شکر دور مسو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۲.)

لب دربستن کنایه از ساکت شدن، خاموش گشتن.

چون رسید اینجا سخن، لب در ببست
چون رسید اینجا قلم درهم سکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد
دَم مزن والله اعلم بالرساد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۰۳.)

لب در خاك مالیدن کنایه از محروم کردن.

دل ببرد از ما و لب در خاك می‌مالد کنون
تا بدین حرمان حریفی آب دندان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

لب دوختن کنایه از ساکت شدن، سخن نگفتن و خاموش گردیدن.

وگر خواهی که لب زین نیز دوزم
بدین گرمی نه، کانگاهی بسوزم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۷.)

لب بدوز از گفت و گو چون وقتِ گفت و گوی نیست
جای حیرانی ست در وی باش حیران دَم مزن
(شمس مغربی، دیوان، ۱۷۹.)

گفت لب زین سخن بباید دوخت
دل ز سودای خام نتوان سوخت
(امیرخسرو، هشت بهشت، ۹۶.)

تا چند کنی بحثِ قدیم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یك عین قدیم وان در اطوارِ ظهور
آنگاه بدوز لب که تمّ المبحث
(جامی، تحقیقات در احوال، ۲۴۹.)

لبِ دیوار سر دیوار، بالای دیوار.
خانهٔ عقل و تمیز را لبِ دیوار
جغد نشین است و آشیانه خراب است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۱.)

لب را شِکر انگیز کردن کنایه از سخن گفتن.
دگرباره زبان بگشاد پرویز
به پاسخ کرد لب را شِکّر انگیز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۳۸.)

لبریز پُر و لبالب.
چنان زدودِ دلم کائنات لبریز است
که هیچ گوشه‌ای از بهر دلگشایی نیست
(عرفی، دیوان، ۲۵۰.)

لبِ ساغر لبه و دهانهٔ جام باده و در بیت زیر کنایه از بادهٔ وحدت.
چون باده باز بر سر خُم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز
(حافظ، دیوان ی، ۵۲۷.)

لبِ سبزه کنار سبزه‌زار.
جون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبز است لبت ساغر از او دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن
(حافظ، دیوان ج، ۳۰۳.)

لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن.
چند از زبان برای دل دیو مردمان
در دیولاخ غیبت مردم گیا خورم
زان تا لبی سپید کند هر سیه‌زبان
دردا که چون زبان قلم گشت دفترم
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۱۴.)

لبِ سرکه فشان کنایه از لبی که تندی و تیزی گفتار از او آید.
بس کن از سرکه فشاندن ز آن لبِ میگون که من
دل بر آن میگون لبِ سرکه فشان خواهم فشاند
(خاقانی، دیوان، ۵۹۷.)

لب شکر آن که از مادر لب چاك متولد شده باشد و نیز کنایه از محبوبِ شیرین لب.
زان روز که تو زادی ای لب شکر از مادر
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۵۷.)

هر جا که تجلّیِ رُخت جلوه عیان کرد
بالاشجری دل‌حجری لب شکر آمد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۳۱.)

بی‌پا و سر افتاده به‌هر گوشه سراپای
شیرین دهنی، لاله رُخی لب شکری بود
(ابن حسام، دیوان، ۲۴۷.)

لبِ شکروش لب شیرین محبوب.
گر نداری زان لب شیرین شکر ورزیدنم
خندهٔ دزدیده زان لبهای شکروش مکن
(امیرخسرو، دیوان، ۴۷۰.)

لبِ شیرین دهنان کنایه از لبِ زیبا رویان.
به هوای لبِ شیرین‌دهنان چند کنی
جوهرِ روح به یاقوتِ مذاب آلوده
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۹.)

لبِ ضحاك کنایه از لبی که سخنان تند و ملال‌انگیز گوید.
گفتم که نیاویزم با مارِ سرِ زُلفت
بیچاره فروماندم پیشِ لب ضحاکت
(سعدی، کلیات ك، ۴۶۲.)

لبِ طبرزد انگیز لبی که از آن سخن شیرین چون نبات برآید.

مجنون به جواب آن شکرریز
بگشاد لبِ طبرزد انگیز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۸.)

لبِ غیب کنایه از لبِ فرشتگان.

به عزم رقص چو آن فتنهٔ زمین برخاست
بر آسمان ز لبِ غیب آفرین برخاست
(محتشم، *دیوان*، ۲۳۸.)

لب فروبستن کنایه از ساکت شدن و خاموش گشتن، و نیز دهان باز نکردن، روزه گرفتن.

ندیمان کان سخن در گوش کردند
نبُد جای و سخن خاموش کردند
فروبستند لب در کار شیرین
عجب ماندند از گفتار شیرین
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۹۲.)

اگر لب از سخنگویی فروبندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی مارا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲.)

لب فروبند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۱۱.)

لب کبود کردن کنایه از اظهار عجز و بیچارگی کردن.

من از تبِ نیاز نکردم کبود لب
تا در ضمان این فلکِ سبز چادرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

لبِ کِشت کنار سبزه و کشتزار.

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لبِ کشت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۹.)

لبْ گَز آن که لب را یا از خشم یا به منظور اشاره به‌دندان بگزد.

بیا ای ساقیِ لب گز تو خامان را بدان می‌پز
زهی بستان و باغِ رَز کز آن انگور افشردی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴۷.)

لب گَزان آنچه سخت شیرین و لب گزنده باشد.

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم خام...
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۷۳.)

لب گزیدن کنایه از افسوس و ندامت بردن، شرم و حیا ابراز داشتن، تعجب کردن.

خسرو از یاد لبت گرچه لب خود بگزد
آن حلاوت ز چنین کار نیاید چه کنم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۱۱.)

گفتی سخنی و لب گزیدی
طوطی نبود چنین شکرخای
(جامی، *دیوان*، ۱۰۹.)

لب مگز، عشوه مده باز که ما مستانیم
گرچه مستیم ولی فن تو را می‌دانیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۳.)

چون عکس خود در آینه بینی و لب گزی
او هم ز دیدن تو گزد لب در آینه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۵.)

لب می گزی که زود چرا مست می شوی
ساغر تو می‌دهی، من مدهوش چون کنم؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۶.)

لب گشادن کنایه از سخن گفتن.

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۱۱.)

زبان به نغمه گشودند بلبلان طالب
تو هم لبی بگشا طرز شیونی بنمای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۹.)

لب گُل کنارِ گل، برگ گل.

چه عجب ز آنکه تریّ لب گُل
از لعاب سحاب دیدستند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۷.)

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لبِ گُل و گه زلف ضیمران گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۸.)

لبِ گور کنار و دهانهٔ گور.
توانگری نه به مال است بیش اهل کمال
که مال تا لبِ گور است و بعد از آن اعمال
(سعدی، *کلیات س*، ۴۵۳.)
با حسرت دهان تو هر دل که شد به خاک
انصاف گر بود لبِ گورش مکیدنی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۱.)

لَبْ لَبْ کنار و تیزی لبهٔ چیزی.
دوَد به لب لبِ این جوی تا لبِ دریا
دلی که خست در این راهها ز خارِ سفر
تا لبِ جو خندد از آب مَعین
لب لبِ جو سر برآرد یاسمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۳؛ *مثنوی ن*، ۴۲۸:۶.)
سرسر باغچه و لب لب برکه بکنید
رگ مرغان ز سرِ سرو و خضر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

لُبِّ لُبّ کنایه از حقیقت و اصل چیزی.
دیده را بر لُبِّ لُبّ نفراشتند
پوست را زان روی لُب بنداشتند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۴:۵.)

لَبْلبو چغندر پخته، لبو.
تو اگر بر فرح نه‌ای که حریف قدح نه‌ای
چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۵.)

لبِ لعل لب سرخ و کنایه از لب محبوب.
اوحدی تا که به کامی برسد می‌دانی
کس به وصف لب لعلت چه گهر باید سُفت؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۱.)
سر بتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۵.)

لب مالیدن کنایه از بوسه زدن.
پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانهٔ خاكِ تو ای کیقباد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۳۹:۴.)

لبِ میگون لب سرخ فام و کنایه از لب محبوب.
هر دم به یاد آن لبِ میگون و چشم مست
از خلوتم به خانهٔ خمّار می کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)
هستند بی‌جام و سبو مستِ لبِ میگون او
صوفی‌وشانِ صاف جو صافی دلانِ دُردکش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)
بیا کز شوق آن لبهای میگون
گل خمیازه صد برگ از خمار است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۳.)

لبِ نان پارهٔ نان، کنایه از چیز اندك.
چو آب و نانِ همه ماهیان ز بحر بود
چو ماهیید چرا عاشق لبِ نانید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۹:۲.)
قانع به ریزه‌چینی انجم نیم چو ماه
از خوانِ آفتاب لبِ نانم آرزوست
چشم بر روی مه عید گشاید هر شام
هر که از خوانِ قناعت لبِ نانی دارد
(صائب، *کلیات*، ۲۳۸ و ۴۵۶.)
از سرِ عالم گذشتم همچو خورشید ای فلك
چون مهِ نو از تو می‌خواهم لبِ نانی و بس
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

لبِ نوش کنایه از لبِ شیرین و دلنشین محبوب.
دوای تو دوای توست حافظ
لبِ نوشش لبِ نوشش لبِ نوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱.)

لبِ نوشخند کنایه از لب متبسم و شیرین محبوب.
رُخ را نمکستان کنم از اشكِ شور از آنك
چشمم نمك چنَد زلبِ نوشخند او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۷.)

آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ

در دیده خنده‌های لبِ نوشخند تو

(امیرخسرو، دیوان، ۴۹۶.)

لَبیدن سخن هرزه و بیهوده و گزاف گفتن.

عالم غافل به سؤال و جواب

هست بیانش چو لبیدن به خواب

خفته که بیهوده لَبَد بر سریر

دیو مسلط بودش سُخره‌گیر

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۳.)

لَبیشه به کامِ شب در افکندن کنایه از شب را دراز ساختن.

تبیره زن از خارش چرم خام

لبیشه (لویشه) در افکند شب را به کام

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳.)

لبیک زدن پذیرفتن و اجابت کردن.

منادیان قدح را به جان زنم لبیک

چو من حریفی لبیک گوی، باده بیار

(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۰.)

حَرَم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا

شیر لبیک زد، آهوبره احرام گرفت

(انوری، *دیوان* س، ۶۵.)

لبیک زنان در حال لبیک گفتن و فرمان پذیرفتن.

آمد به دیار یار پویان

لبیک زنان و بیت گویان

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

لبیکِ شوق زدن با اشتیاق پذیرفتن و اجابت کردن.

ای زده لبیکِ شوق از غایت صدق و صفا

بسته اِحرام وفا در عالم خوف و رجا

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵.)

لَت انبار شکم پرست و پرخوار.

نه هر بار خرما توان خورد و بُرد

لت انبار بُد عاقبت خورد و مُرد

شکم بند دست است و زنجیر پای

شکم‌بنده نادر پرستد خدای

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

لَت انبان شکم پرست و پرخوار، حریص، کاهل.

مسیح زندگی بخشی و ناموسی ست تا محشر

به خاك پایت این گردنده محتاجِ لت انبان را

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲.)

در چرخ درآوردم نُه گنبدِ نیلی را

استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۵.)

چه داند لت انبانی از خواب مست

که بیچاره‌ای دیده بر [illegible] بست

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

لَت خواره آن که تحمل ضربه و صدمه دارد، کتك خورده و کنایه از متحمل و صبور.

منم محکوم امرِ مُر گه اشتربان و گه اشتر

گهی لت خواره چون طبلم گهی شقهٔ عَلَم باسم

خری کاو در کلمزاری درافتاد و نمی‌ترسد

برون رانندش از حایط بریده دُم و لت‌خواره

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۳؛ ۱۱۰:۵.)

[illegible]ت خوردن سیلی خوردن، کتك و توسری خوردن.

دَرِ شهوتِ نَفْسِ کافر ببند

وگر عاشقی لت خور و سر ببند

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۲.)

[illegible]تِ نان تکه و پارهٔ نان.

اگر پاك طبعی و پاکیزه کار

توقع به درگاه دونان مبَر

لَتِ نانِ خشك از سرِ خوانِ خویش

خوری بِه که با دیگران گُلشکر

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۹.)

[illegible]ته در حلق ماندن کنایه از خاموش ماندن.

بسی بِه گر لته در حَلق مانم

از آن کاندر زبان خلق مانم

(عطار، *خسرونامه*، ۵۹.)

لجاج اندیش ستیزه‌گر و لجوج.

زخم ناخن بر چنان رخ کافری ست

که رخِ مَه در فراق او گریست

یا نمی‌بینی تو روی خویش را
ترک کن خوی لجاج اندیش را
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷:۵.)

لَجْلاج نام مرشد قماربازان که به گفتهٔ بعضی شاطر در شطرنج بوده و به لیلاج اشتهار داشته است، نیز الکن و نافصیح.
هفت بیدق عاجزِ شاه قَدَر
از جه‌شان لجلاج‌سان دانسته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۰.)

شطرنج تو ما را به شطِ رنج سپرد
لجلاج لجاج با تو نتواند بُرد
(اوحدی، *دیوان*، ۴۳۹.)

گر بازی شطرنج خط و خالِ تو این است
لجلاجِ جهان را به رُخت مات توان کرد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۳.)

هر حکیمی که به نزد تو بود معیوب است
هر فصیحی که به نزد تو رسد لجلاج است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۱.)

لُجه‌کش کنایه از شرابخواری که دیر مست شود. دریاکش.
مگرِ این باده همه داروی بیهوشی بود
که منِ لُجه‌کش از یك دو سه جام افتادم
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۵.)

لَحن خواندن خطا و اشتباه خواندن، با لهجهٔ مخصوص خواندن.
آن بلالِ صدق در بانگِ نماز
حَیَّ را هَیَّ همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست
این خطا اکنون که آغاز بناست
عیب باشد اولِ دین و صلاح
لحن خواندن لفظِ حَیَّ عَلَی الفَلاح
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲:۳.)

لحنِ داود، لحنِ داودی کنایه از آواز خوش (در قصص الانبیا آمده است که داود نبی هنگامی که زبور می‌خواند پرندگان با او هماواز می‌شدند.)
قدر عیسی کجا شناسد خر
لحن داود را چه داند کر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۲۱.)

لحنِ داودی چنان محبوب بود
لیك بر محروم بانگِ چوب بود
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۵:۲.)

لحنِ موسیقار آهنگ موسیقی و نیز نامِ نوایی.
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
زبانش بیست و لیکن به لحنِ موسیقار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۳.)

باغ پر پرده‌های موسیقی
راغ پر لحنهای موسیقار
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۴۹.)

لِحیانی ریشو، آنکه ریش دراز و انبوه دارد.
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن
صد بازی نو داری ای نر بُزِ لحیانی
آنچ لحیانی به خانهٔ خود ندید
هست بر کوسه یکایك آن پدید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۶:۵؛ مثنوی ن، ۳۸۸:۶.)

لَختِ جگر پارهٔ جگر.
لَختِ جگر به کوی تو نگرفت قدر اشك
آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

دمی ز خوردن لختِ جگر شکیبم نیست
تمام عمر دهانم از این نواله پُر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۲.)

لَخت لَخت پاره پاره، تکه‌تکه.
زدی بر زمین سر ز پیش درخت
همی تا بکردی سر و لَخت لَخت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۷.)

از بس که دست می گزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل به‌تنِ لخت لختِ خویش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۸۸.)

لَخْلَخه آمیز خوشبو و معطر (لخلخه ترکیبی از چند عطر خوشبو که برای تقویت دماغ به‌کار می‌رفته است.)

از نکهت عمامهٔ عنبر شمامه‌اش
بادِ بهشت لخلخه آمیز و عطرساست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲۵.)

لَخْلَخه جنبان آن که بوی خوش و عطر پراکند.

نَفَسِ روح فزا می‌دمد از طرفِ چمن
یا صبا لَخلَخه‌جنبانِ گل و یاسمن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۲.)

لَخْلَخه سازی ساختن لخلخه که ترکیبی از عطرهای گوناگون بوده است که در گویی کنند و آن را ببویند.

برای لخلخه سازی دماغِ بخت مرا
همه روایح عنبردخان فرستادی
(شفایی، *دیوان*، ۱۷۴.)

لَخْلَخه‌سای عطرآگین، معطر.

لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چه روی
خاك بنفشه‌زار را مشك ختن نمی کند
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۹۰.)

لَخْلَخه سایی کردن عطر پراکنی کردن، خوشبو کردن.

هر صبحدم که لخلخه‌سایی کند بهار
سُبحان مَن یُسَبِّحُه اللیّل و النّهار
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۲.)

لَخْلَخهٔ عنبر، لَخْلَخهٔ عنبری گوی خوشبویی که از عنبر و مُشك و کافور و لادن... برای تقویت دماغ سازند.

تا پُر شود دماغ جهان عطرسای چرخ
در جیب دهر لخلخهٔ عنبر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

غالیه‌سای آسمان سود برآتشین صدف
از پیِ مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری
در صحن چمن لخلخهٔ عنبرسارا
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۱.)

لَخْلَخهٔ نسترن بوی خوش نسترن.

قفسِ خاك پُر از زمزمهٔ فاخته است
مجمرِ باغ پر از لخلخهٔ نسترن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹.)

لذتْ‌چش آن که از چیزی حظ برد، مسرور و سرخوش گردد.

جنبیده چون لبِ تو به مستانه حرفها
لذت چشِ سؤال و جوابت که بوده است؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۰.)

لذتِ حضور خوشی و لطف حاضر بودن.

از دست غیبت تو شکایت نمی کنم
تا نیست غیبتی نبود لذتِ حضور
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۱۴.)

لذت شناسی شناختن نحوهٔ حظ و لذت بردن.

گوش بگرفت از دعای خضر و آمین مسیح
هر که در لذت شناسی ذوق دشنام تو یافت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۱.)

لذت گستر شادی بخش، لذت بخش.

قشرهای خشك را جا آتش است
قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
برتر است ازخوش که لذت گستر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۷۳.)

لذت گیر جاذب خوشی و لذت.

آنك او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلك مختار ولاست...
در جهان گر لقمه و گر شربت است
لذت او فرع محو لذت است
گر چه از لذات بی‌تأثیر شد
لذتی بود او و لذت گیر شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۰۱.)

لذتی اهل لذت و خوسی.

گرچه از لذات بی تأثیر شد

لذتی بود او و لذت گیر شد

(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۱:۴.)

لرزلرزان در حال لرزیدن.

سیاوس به برده درآمد به درد

به تن لرزلرزان و رخساره زرد

(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۲۳.)

بود محتاج و برهنه و بی نوا

در زمستان لرز لرزان از هوا

لرزلرزان و به‌ترس و احتیاط

می نهد پا تا نیفتد در خُباط

(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۳:۵؛ ۱۸:۳.)

لرزه در جایی افتادن به جنبش و حرکت در آمدن جایی و کنایه از وحشت و هراس جایی افتادن.

شیر امروز در شکار آمد

لرزه در کُه فتاد و در بستی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۵:۷.)

تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد

در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۵.)

لرزه در کسی افتادن کنایه از مضطرب و مدهوش شدن کسی.

لرزه در شخص نازنین افتاد

شد به صفرا و بر زمین افتاد

چون به‌هوش آمد از چنان خطری

کرد هر سو به تجربت نظری

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۰.)

لرزه در کسی افکندن کنایه از کسی را مضطرب و پریشان ساختن.

در من فکند دیدن او لرزه، وای اگر

داند که چیست واسطه اضطراب را

(محتشم، *دیوان*، ۳۱۷.)

لَژن طبع آن که طبع و سرشتی پست دارد، پست فطرت.

آن ترش رویی چو سرکه آمده

و آن لژن طبعی چو برکه آمده

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۱.)

لشکرافروز آن که برافروزنده و تحریض کنندهٔ سپاه برای جنگ باشد.

از آن سه یکی را به نستور داد

یل لشکرافروز فرخ نژاد

(دقیقی، *دیوان*، ۷۴.)

کجا نام او شاه فیروز بود

سپهبددل و لشکرافروز بود

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۲۰:۳.)

لشکر انگیختن گردآوری لشکر و به حرکت درآوردن آن.

یکی لشکر انگیخت از هفت روس

به کردار هر هفت کرده عروس

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۱.)

لشکرانگیز کردن سپاه جمع آوری کردن و گسیل داشتن.

ز چاچ و خُتن وارح و بارمان

کند لشکرانگیز هر بارمان

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۱.)

لشکرِ حق سپاه خداوند، نیروهای غیبی، قوای طبیعی.

جمله ذرات زمین و آسمان

لشکر حقند گاهِ امتحان

لشکر حق است باد و از نفاق

چند روزی با شما کرد اعتناق

(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۵:۴؛ ۵۴۴:۶.)

لشکرِ روم کنایه از روشنایی روز.

لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد

روز طرب لشکری بر سپهِ غم گمار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

لشکرِ زاغ کنایه از تاریکی شب.

زرین طاوس از این کهن باغ
بگذشت و نشست لشکرِ زاغ
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۰.)

لشکرِ زنگ کنایه از موی سیاه.

گرهِ مشك بر سمن چه زنی
لشکرِ زنگ بر ختن چه زنی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۴.)

لشکرشکن کنایه از دلیر و شجاع و پهلوان، آن که لشکر را مغلوب سازد.

بیاریم گُردان هزاران هزار
همه کاردیده همه نامدار
همه نیزه‌داران و شمشیرزن
همه لشکرآرای و لشکرشکن
(دقیقی، *دیوان*، ۴۳.)

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶۰.)

صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت
خسرو هزار، خسروِ لشکرشکن یکی ست
(هلالی، *دیوان*، ۳۲.)

جهان از دلیرانِ لشکرشکن
کشیده چو انجم بسی انجمن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۰.)

لشکرشناس نقیب یا عارض که تعداد افراد لشکر را تخمین می‌زند.

پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد
که دارا نه چندان سپه‌ساز کرد
که آن را شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکرشناس
سپاهی نه چندان که لشکرشناس
به اندازهٔ آن رساند قیاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۴ و ۴۳۱.)

لشکرکشوف لشکرگشای.

چو شمشیرِ پیکار برداشتی
نگه‌دار پنهان رهِ آشتی
که لشکر کشوفانِ مِغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۴.)

لطایفِ حِکمی دقایق و نکات باریك، گفتارهای نغز و مطبوع.

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایفِ حِکمی با نکاتِ قرآنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۸.)

لطف آمیز آمیخته و توأم با مهر و مدارا.

ای ماه مهرآموز من دمسازِ عالم سوز من
جانم وفاآموز شد از جورِ لطف آمیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

لطفِ ازل مهر و لطف بی‌پایان خداوندی.

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل
تو پسِ پرده چه دانی که چه خوب است و چه زشت
دارم از لطفِ ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانیِ میخانه فراوان کردم
(حافظ، *دیوان*، ۵۶ و ۲۱۸.)

لطفِ الهی عنایت خداوندی.

لطفِ الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش
(حافظ *دیوان*، ۱۹۲.)

لطفِ خَفی رحمت و عنایت غیبی.

یارب این بخشش نه حدّ کار ماست
لطفِ تو لطف خفی را خود سزاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۲.)

لطفِ دل عنایت باطنی، جمال قلب.

اینت لطفِ دل که از یك مشت گِل
ماه او چون می‌شود پروین گُسل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۴۵.)

لطفِ ربانی عنایت و توجه خداوندی.

جهان بخش ملك پرور جهاندار ملك سیرت
که دارد لطف ربانی جهان بخش و جهاندارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

لطفِ سخن زیبایی و دلکشی سخن.

حسَد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطفِ سخن خداداد است
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نَفَس دلکش و لطف سخنش
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۰ و ۵۶۶.)

لطفِ عام احسان و مهربانیِ همه جانبه.

حافظ، خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطفِ عام تو شفابخش ثناخوانِ تو باد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۶.)

لطفِ عَمیم مهربانیِ همه‌جانبه و عام.

حبی که ثمر ز شاخ اشجار دهد
صنعش ز صدف لؤلؤ شهوار دهد
بر درگهش افتاده بسی مشتاقند
تا لطفِ عمیم او که را بار دهد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۰.)

از شفاخانهٔ احسان تو هرجا همه کس
«کُل حزب فرحون» اند، زهی لطف عمیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۳.)

لطف کردن توجه و عنایت کردن، احسان کردن.

لطف کن در کشاکشم مگذار
که چو خادم همی کشندم زار
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۸۴.)

لطف گفتن با نرمی و مهربانی سخن گفتن.

سحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچ بردی شرح واده مو به مو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ
سحنه او را درکنند در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
گه برآویزد کند هر چه بتر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱۲:۲.)

لطفِ مخفی عنایت و توجه پنهانی و غیبی.

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم
لیك حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میانِ قهرها
در حَدَث پنهان عقیق بی‌بها
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۰۶:۵.)

لطفِ مزاج کنایه از زیبایی و دلکشی و لطافت.

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۵۸.)

لطفِ مطلق کنایه از مرد کامل، ولی.

آن کسی را کش چنین شاهی کِشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهرِ او
کی شدی آن لطفِ مطلق قهرجوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷:۱.)

لطیف افسانه آن که افسانه‌های مطبوع گوید، کنایه از شیرین سخن.

نمی‌تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن
از آن جامِ سخن بخش لطیف افسانه‌ای ساقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۴:۵.)

لطیف اندیش خوش فکر، نازك اندیش و باریك بین.

از او اندیش و گفتن را رها کن
لطیف اندیش باشد مرد کم گو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۸:۵.)

لطیف بازو آن که بازویی ظریف و زیبا دارد، کنایه از محبوب.

کمانِ سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۱۸.)

لطیف بیان آن که بیانی شیرین و دلنشین دارد، شیرین سخن.

ز بس لطیف بیانی گمان برم که تو را
زبان شهدفشان در دهن ز برگ گل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۹.)

لطیف رای آن که اندیشهٔ لطیف و رایی نیکو دارد.

ای طیبتیِ لطیف رایان
خلق تو عبیرِ عطرسایان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)

لطیف کیش آن که دارای آیین وروشی نیك ومطلوب است.

ز جفای مستان نروی ز دستان
که لطیف کیشی نه چو زخم تیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۷.)

لطیف گو آن که سخن و اشعار نغز و شیرین گوید.

خاقانی فصیح در این یك دو بیت نغز
گفته‌ست بشنوید که او بس لطیف گوست
خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۲.)

لطیف‌مزاج آن که مزاجی ظریف واندامی نازك دارد.

چنان لطیف مزاجی که جای بوسه بماند
اگر نسیمِ صبا برگِ یاسمین تو بوسد
(بابافغانی *دیوان*، ۱۸۸.)

لطیفه گفتن سخن تازه و در غایت شیرینی و خوبی ادا کردن.

به یکی لطیفه گفتن ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه‌داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۳.)

لعابِ سحاب کنایه از باران.

قومی از فضله‌های آب دهانش
بر لبِ من لعاب دیدستند
چه عجب ز آنکه تَریِّ لبِ گُل
از لعاب سحاب دیدستند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۷.)

لعابِ عقرب کنایه از زهر و سم.

در کامِ طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۰.)

لعاب عنکبوت تار عنکبوت.

طلسمی کز لعاب عنکبوت است
چه جای فرد حی لایموت است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۸.)

لعابِ گاو کوهی کنایه از کاغذ سفید.

بر لعابِ گاو کوهی دیده‌ای آهوی دشت
از لعاب زرد مار کم زیان افشانده‌اند
ترجمان یوسف غیبی ست آن مصری قلم
کآب نیل از تارك آن ترجمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۰.)

لعابِ گوزن کنایه از روشنایی خورشید.

بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد به صبح
هویی گوزن وار به صحرا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

لعابِ لعل‌سان کنایه از شرابِ سرخ فام.

آهوی شیرافکن ما گاو سیمین زیر دست
از لبِ گاوش لعابِ لعل‌سان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

لعابِ مار کنایه از سَم و زهر، آب دهن مار.

از رنج حرص می‌نرهد حاسدت چو مور
تا شربتی بدو ندهد از لعاب مار
(ابن یمین، *دیوان*، ۹۸.)

لعبِ باژگونه کنایه از مکر و خدعه و تلبیس.

لیك لعب بازگونه بود سخت
پیش پای هر سقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر
از میان آب بر می کرد سر
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹:۵.)

لعبتِ آب دندان کنایه از سبزه و گل و ریحان.
چمن از هر طرف چون نخل بندان
نموده لعبتانِ آب دندان
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۷.)

لُعبتِ آزاده زیباروی بی بند و بار.
نشاط آغاز کرده باده می خورد
غمِ آن لعبتِ آزاده می خورد
(نظامی، خسرو و شیرین ت، ۲۰۷.)

لُعبتِ آزر کنایه از بت و صنم آزر که معروف بوده است (آزر جدّ مادری حضرت ابراهیم بوده که پیکره های اصنام و بتها را می ساخته است.)
کلکِ تو رغمِ صورت مانی
نقش تو رشك لعبتِ آزر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۴.)
الا تا صورت مانی بود افروخته سیما
الا تا لعبتِ آزر بود آراسته منظر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۶.)

لعبت باز بازیگر و کنایه از صانعِ کل.
به رسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلك به لعبت مشغول و من به توسنهٔ راه
جهان به بازی مشعوف و من به عزم سفر
(انوری، *دیوان*، ۲۱۴:۱.)
لعبت بازی پس این پرده هست
گر نه بر او این همه لعبت که بست
در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آردش زان پرده بیرون
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۹۸؛ خسرو و شیرین، ۲۱۸.)
لعبتانی که در این پرده درند
که از این پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه گر و طنازند
پردهٔ وحدت لعبت بازند
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۷۵.)

لعبت بازِ چرخ کنایه از ستاره.
لعبت بازانِ چرخ بندند
در پیش زگرد تیره چادر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

لعبت بازی بازیگری، عروسك بازی.
این همه لعبت و لعبت سازی
وین به صد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظرِ خواب آلود
جلوه گر گشته خیالی بی بود
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۷۵.)

لعبتِ پُرقَذَر عروسك پر کثافت و کنایه از اسباب دنیا، امور ظاهری.
پادشاهان بین که لشکر می کشند
از حَسَد خویشانِ خود را می کُشند
عاشقانِ لعبتانِ پر قَذَر
کرده قصد خون و جان همدگر
(مولوی، مثنوی ن، ۷۶:۵.)

لعبتِ تنگ چشمِ تاتاری کنایه از زیباروی تاتاری.
لعبتِ چشم تنگ تاتاری
آمد از غمزه در جگرخواری
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۴.)

لعبتِ چشم کنایه از مردمك چشم.
به جرم لعبت چشم و به خردیش منگر
از آنکه دیده ز خردی او بود بینا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰.)
لعبت چشم به خونین بچگان حامله ماند
زهِ آن حاملهٔ وقت شمر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹.)
لعبت چشمم چه کرد آخر که از بس شرم او
صد سرشك لعل بر رخسارهٔ کان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

لعبتِ چِگِل کنایه از خوبروی و زیبا و دلربا. (خوبرویان چِگِل شهرت داشته‌اند.)

تویی که در همه عالم به حُسن بی بَدَلی
می چوگُل ز تو خواهم که لعبتِ چِگِلی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۲.)

تا تو را لعبت چِگِل گفتند
رو به بتخانهٔ چِگِل باسم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۶.)

لعبتِ چینی کنایه از زیباروی چینی.

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۲.)

لعبتِ حورزاد کنایه از محبوب زیباروی حورنژاد.

شب خلوت آن لعبتِ حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

لعبتْ خانه بتخانه، صنمْ‌خانه.

بتی کاو نسبت او نوشاد دارد
دلم هر ساعت از نو شاد دارد
به‌روی خویش کوی و برزنِ من
چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد
(معزی، *دیوان* ك، ۱۶۶.)

ز خوبان باد بزم تو چو صورت نامهٔ مانی
ز ترکان باد قصر تو چو لعبت خانهٔ آزر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۶.)

لعبتِ خُتَن کنایه از زیباروی خُتَن.

سیاه دل ترم از چشم لعبتانِ ختن
کز او به وقت سخن همچو غمزه جادو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۷.)

لعبتِ دیده کنایه از مردمك چشم.

به لطف گوید کاین لعبتانِ دیدهٔ من
ز گرم و سرد نگه‌دار هان و هان زنهار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۸۶.)

لعبت شده پیش دیدهٔ هوش
چون لعبتِ دیده‌ها سیه‌پوش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۲.)

پیرایهٔ انوار تو بر لعبتِ دیده
و آوازهٔ اسرار تو در سارع آوا
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۰.)

لعبتِ زرنیخی کنایه از خورسید.

هر چه در این پردهٔ نُه میخی است
بازی این لعبتِ زرنیخی است
باد در او دم چو مسیح از دماغ
بازرهان روغنِ خود زیر حراغ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷.)

لعبتِ زرین لعاب کنایه از خورسید.

از تتق آمد برون رینسهٔ زر، تاب داد
بردهٔ زربفت را لعبت زرین لعاب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۰.)

لعبتِ زنگار جامه کنایه از سکوفه و گل.

هزاران لعبتِ زنگار جامه
سدند از شاخه‌ها برّان جو نامه
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۷.)

لعبتِ سرایی کنایه اززیباروی خاص سرای شاهان و بزرگان.

همی تابود در سرای بزرگان
جو سیمین بتان لعبتانِ سرایی
کند چشمشان از شبه مهره‌بازی
کند زلفشان بر سمن مشك سایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۳.)

لعبتِ سیم اندام کنایه از ستاره.

چون طناب شفق ز هم بگسست
شب فرو هشت پرده‌های ظلام
گفتئی چرخ پردهٔ کُحلی ست
از پسش لعبتان سیم اندام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۳.)

لعبتِ سیمین کنایه از محبوب زیبا.

عشق سیمین لعبتِ من کیمیا دارد مگر
روشن و زرین کند کان بت هوا دارد به‌زر
لعبتِ سیمین من دارد به زر میل و هوا
ور ندارد بر میان زرین چرا دارد کمر
(سوزنی، *دیوان*، ۱۹۱.)

لعبتِ عمّانیِ چشم کنایه از مردمكِ دیده.

از چه رو لعبت عمانی چشمم هر دم
جامهٔ موج برون آرد و در آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

لعبتِ فلك کنایه از آفتاب، و نیز ستاره.

گشت چون لعبتِ فلك خندان
کرد پنهان عروس شب دندان
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۸۹.)

سبحان صانعی که گشاید به هر شبی
از روی لعبتانِ فلك نیلگون غطا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۱.)

لعبتِ قندهاری کنایه از زیباروی قندهاری.

ز رشكِ وشاقان خسرو مه نو
رخ افروز چون لعبتِ قندهاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)

لعبتِ معنی کنایه از سخن نغز و دلنشین.

آبستن و هیچ در شکم نی
زایندهٔ لعبتان معنی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۷.)

لعبتِ نوشاد بتِ نوشاد و کنایه از محبوب زیباروی و دلربا (نوشاد نام شهری است که بتکده وخوبرویان آن شهرت داشته‌اند.)

دور کردی مرا ز خدمت خویش
چون شمن را ز لعبتِ نوشاد
(فرخی، *دیوان س*، ۴۲.)

دل به وصل لعبت نوشاد خوش دارم از آنك
شادی دل جز به وصل لعبت نوشاد نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۲.)

لعبِ زهره و مریخ کنایه از فریب زهره و مریخ (به عقیدهٔ قدما ستارگان در سرنوشت مؤثر بوده‌اند.)

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و مریخِ سلحشورش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)

لعل کنایه از لب محبوب و نیز می.

لعلِ تو چون سرِ دندان کند از خنده سپید
گوهرش حلقه به گوش از بُنِ دندان باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶.)

وصلش بنای خانهٔ عمر استوار کرد
لعلش نگین ملك حیات آشکار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۱۴ و ۲۴۶.)

لعلِ آبدار کنایه از لب محبوب.

ای لعلِ آبدارت آتش فکنده در مُل
بر باد داده حُسنت چون خاك خرمن گُل
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۵۹.)

از لعل آبدار تو پاسخ همی رسد
وز زلف تابدار تو دل را دَمی رسد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۴.)

جانِ هزار بی‌دل در لعل آبدارت
خون هزار عاشق در جزع فتنه کوشت
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۰.)

زان لعل آبدار که همرنگِ آتش است
ما تشنه‌ایم و چشمهٔ ماء مَعین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

ای بُرده آبِ من زان لعلِ آبدار
وی بسته خواب من زان چشمِ نیم خواب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۷.)

ای عارض تو شمع شبستان کائنات
وی لعلِ آبدار تو سرچشمهٔ حیات
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۹.)

من چون کنم که می کند آن لعلِ آبدار
چون ماهیان تشنه دهان باز بوسه را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۹.)

لعلِ آتش رنگ لعلِ لعلی که رنگ سرخ روشن زیبایی دارد و کنایه از لب معشوق.

تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتش لعل و لعلِ آتش رنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴.)

ای مرا داغی به دل از لعلِ آتش رنگِ تو
بسته راه زندگی بر من دهانِ تنگِ تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

لعلِ آتش فام کنایه از لب معشوق.

آبِ آتش می‌رود زان لعلِ آتش فامِ او
می برَد آرامم از دل زلفِ بی آرام او
(خواجو، *دیوان*، ۳۲۱.)

لعلِ آتشین لعلِ لعلی که رنگ سرخ روشن زیبایی دارد و کنایه از لب محبوب.

تختِ زمرد زده‌ست گُل به چمن
راح چون لعلِ آتشین دریاب
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۲.)

دندان به دل فشار کز آن لعلِ آتشین
روزی بریده می شود از گاز بوسه را
(صائب، *کلیات*، ۹۳.)

من چون زیَم که هر نفس آن لعل آتشین
می سوزدم به‌خنده جدا وز سخن جدا

نخورد عاشقِ لب تشنه می ز جام مُرصّع
از این هوس که مگر لعلِ آتشین تو بوسد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۱ و ۱۸۸.)

اعجاز حُسن بین که مسیحا دمِ مرا
از لعل آتشین همه آب بقا چکد
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۹.)

لعل أسا سرخ رنگ.

نخست خون که از او جرم خاك رنگین سد
کز آن دم است که سیمای خاك لعل آساست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۱۴.)

لعلِ باده رنگ کنایه از لبِ معشوق.

تا لعلِ باده رنگ تو سکّر فروش گست
باور مکن که هیج دلی گِردِ هوش گشت
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۰.)

لعل ببسَودن کنایه از لب محبوب لمس کردن.

لعل تو را شبی ببسودم من و هنوز
می لیسم از حلاوت آن گر به‌وار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

لعلِ بدخشان، لعلِ بدخشی نوعی لعل مرغوب که دارای رنگ سرخ روشن زیبایی است و از ناحیهٔ بدخشان که در افغانستان است به‌دست آید.

یکی چو فندق سیمین یکی جو مُهرهٔ زر
یکی چو لعلِ بدخشان یکی چو دُرِّ عدن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۸.)

که سهل است لعل بدخسان شکست
شکسته نساید دگر باره بست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶.)

گفت لبش نکته‌ای لعل بدخشان شکست
زد دهنش خنده‌ای پستهٔ خندان شکست

ببریده‌ام چو نافهٔ چینی ز اصلِ خویش
برکنده‌ام چو لعلِ بدخشی دل از وطن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۰ و ۵۸۵.)

لعلِ پُر نمك کنایه از لب معشوق.

رخسار دلفروز تو زان لعلِ پر نمك
این معدن ملاحت و آن کانِ خوبی است
(اهلی، *کلیات*، ۸۱.)

لعل پروری پرورشِ لعل.

ایام همچو مردمك چشم عاشقان
از سعی آفتاب کند لعل پروری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

لعلِ پیکانی گونه‌ای لعل که به اندازه و شکل پیکان سازند.

شود ز خون یلان در دهان تیره خدنگ
به شکل صورت پیکان چو لعل پیکانی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۰۰.)

به خون ساده ماند اشك و خاك سوده دارد رخ
مگر رخ نعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۱.)

هر ان پولاد پیکانی که بنشاندند در تیری
به‌خون ظالم آن پیکان کنون لعلی ست پیکانی
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۱۱.)

لعل پیوند کنایه از تاریخ نگار.

لعل پیوند این علاقهٔ دُر
کز گهر کرد گوش گیتی پُر
(نظامی، هفت پیکر، ۳۲۸.)

لعل تر کنایه از می سرخ فام و نیز اشك.

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور
وقت دو صبح آن لعلِ تر درده سه گردان صبح را
تا می به سلام خشك ای دوست زبان تر کن
تا از مژه هر ساعت لعلِ ترت افشانم
(خاقانی، دیوان، ۴۵۱ و ۶۳۸.)

لعلِ حیات بخش کنایه از لبِ محبوب.

لعل حیات بخش تو آب حیات دل
یاقوت آبدار تو قوتِ روان من
(حلاج، دیوان، ۱۵۴.)

لعلِ خاموش کنایه از لب محبوب.

ای تماشاگاه عقل نور باش
در میانِ لعلِ خاموش شما
(سنایی، دیوان س، ۸۰۰.)

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نِه
که من با لعلِ خاموشش نهانی صد سخن دارم
(حافظ، دیوان ی، ۶۶۰.)

لعلِ خندان کنایه از لب محبوب.

ظلمی که چشمش می کند جای هزار افغان بود
مُهرِ خموشی بر لبم آن لعلِ خندان می نهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۷.)

لعلِ دُرپوش کنایه از لب محبوب.

لعلِ دُرپوش او به دُرپاشی
طعنه بر لؤلؤی عدن می‌زد
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۸.)

لعلِ دلکش کنایه از لب محبوب.

آن لعلِ دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۴۶.)

لعلِ روان کنایه از اشك و نیز میِ سرخ رنگ.

گرچه چنگم در برآیی زلف در دامن کشان
از مژه یك دامنت لعل روان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)

لعلِ روان ز جام زر نوش و غم فلك مخور
زین فلك ز مردی بهر چه بازمی خوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

لعلِ روان بخش کنایه از لب محبوب.

بوسهٔ لعل روان بخشش ز نیکو گوهری
عاشق دلخسته را یاقوت رمانی دهد
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۹.)

لعلِ روح افزای، لعلِ روح فزا کنایه از لب محبوب.

وز فروغ لعل روح افزای خویش
شورشی در بحر و کان افکنده‌ای
(عطار، *دیوان ت*، ۶۰۶.)

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعلِ روح فزایش ببخش از آن که تو دانی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۵۰.)

لعلِ روح بخش کنایه از لب محبوب.

در لعلِ روح بخش تو یارب چه لذت است
کز یاد او به‌کامِ خرد می‌رسد عسل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

لعلِ روح پرور کنایه از لب محبوب.

شفای درد دلم لعلِ روح پرور توست
بیا که بی‌تو نیابد دلم ز درد نجات
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۵.)

لعلِ سبزپوش کنایه از دهان محبوب که خط بر آن پوشیده شده.

نشسته‌ام به خموشی رسیده جان بر لب
که یك شرابم از آن لعل سبز پوش رسد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۸۴.)

لعلِ سخن آرای کنایه از لب محبوب.

نطق که شمع لگن زندگی ست
زنده به لعل سخن آرای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

لعلِ سخنگو کنایه از لب محبوب.

تا چه افسون خواند آن لعل سخنگو روزِ وصل
کاین چنین محکم زبان و گوش اهل راز بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

غنچه که گویی دهنش گشته گوش
نکته‌کش از لعلِ سخنگویِ توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

می شود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار
می توان گُل چید از خمیازهٔ او در خمار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۱.)

لعلِ سیراب کنایه از لب محبوب.

لعل سیرابش کجا دارد غمِ لب تشنگان
چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر می کند
ز دریا کم نگردد سوزش پنهان من صائب
مگر آبی زند بر آتشِ من لعل سیرابش
(صائب، *کلیات*، ۵۱۳ و ۶۱۵.)

لعلِ شکّرافشان کنایه از لب محبوب.

گه از می تلخ می کن آن دو لعل شکّر افشان را
که تا هر کس به گستاخی نبیند آن گلستان را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴.)

می کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعلِ شکّر افشان شما
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۰.)

لعلِ شکربار کنایه از لب محبوب.

چیست مانع ز منِ زار چه می پرهیزی
بگشا لعلِ شکر بار چه می پرهیزی
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۸.)

تا مشربه‌ها زهر ملامت نکنی نوش
کامِ دل از آن لعل شکر بار نگیری
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۲.)

لعلِ شکّرپاش کنایه از لب محبوب.

لعلِ شکّرپاش گوهرپاش شورانگیز او
درج یاقوت است گویی و اندر او پنهان نمك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۴.)

لعلِ شکّرخا کنایه از لب محبوب.

زود باشد اشك تلخش نقل محفلها شود
هر که را افتد نظر بر لعلِ شکّرخای او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

لعلِ شکرخند کنایه از لب محبوب.

هر شکر خنده که آن لعل شکرخند کند
بر دل زیرك و بر جانِ خردمند کند
خم آن طرّهٔ دلبند کشم
غم آن لعلِ شکرخند کشم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۵ و ۴۲۰.)

لذت عمر همین است فغانی که مدام
وصفِ جان بخشی آن لعل شکرخند کنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

لعلِ شکرریز کنایه از لب محبوب.

بر لعلِ شکرریزش آشفته هزاران دل
وز زلفِ دلاویزش آویخته هر جانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)

لعلِ شکرفروش کنایه از لب محبوب.

بگدازد از خجالت حالی نباتِ مصری
چون پسته‌گر بخندد لعلِ شکرفروشت
(اوحدی، دیوان ک. ۱۵۰.)

لعلِ شکروش کنایه از لب محبوب.
غمزه‌های چشم مخمورش مدام
دل بدان لعلِ شکروش کرده است
(امیرخسرو، دیوان، ۸۸.)

لعلِ شکرین کنایه از لب محبوب.
چو لعلِ شکرینت بوسه بخشد
مذاقِ جانِ من زو پر شکر باد
(حافظ، دیوان ی، ۲۱۶.)

لعلِ شورانگیز کنایه از لب محبوب.
با طبقهای لعلِ شورانگیز
نمك داغ و لالهٔ چمنی
(طالب آملی، کلیات، ۸۸۲.)

لعلِ شیرین کنایه از لب محبوب.
لعل شیرینِ تو پیرایهٔ دُرّ عدن است
زلفِ پرچین تو سرمایهٔ مشك ختن است
(ابن یمین، دیوان، ۲۱۰.)
لعلِ شیرین می‌گشایی خنده بر دَر می‌زنی
برقع از رخ می‌ربایی پردهٔ گل می‌دری
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۱۲.)
لعل شیرینِ تو وصفش بر شکر باید نوشت
مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت
(خواجو، دیوان ک. ۶۲۸.)
ای چرخِ زرگر خاكِ من زر ساز تا بارِ دگر
باشد که بستاند لبم زان لعلِ شیرین کام را
(نسیمی، دیوان، ۲۳.)

لعل شیرین پُرنمك کردن کنایه از سخن گفتن.
بس آن گه خیر بادِ یك به‌یك کرد
به پوزش لعل شیرین پر نمك کرد
(وحشی، دیوان ۵۲۸.)

لعلِ عیسی دم کنایه از لب محبوب.
خندهٔ آن لعلِ عیسی دم مرا
هر زمان از گریه قارون می‌کند
(انوری، دیوان س، ۵۲۵.)

لعل فام سرخ رنگ.
صوفی بیا که آینه صافی ست جام را
تا بنگری صفای میِ لعل فام را
(حافظ، دیوان ی، ۳۰.)

لعلِ فرح بخش کنایه از لب محبوب.
نتوان لعلِ فرح بخش تو را جان گفتن
کآنچه آید به‌دهان پیش تو نتوان گفتن
(حلاج، دیوان، ۱۵۱.)

لعلِ فلك کنایه از خورشید.
ماه که بر لعل فلك کان کَند
در غم آن شب همه شب جان کَند
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۶۷.)

لعل قبا قبای سرخ و کنایه از شراب، نیز اشكِ خونین.
چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
تا ز خونین جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
(خاقانی، دیوان، ۷۹۲.)
ادب از باده مجویید که این لعل قبا
سنگ بر جام جم و خُم فلاطون زده است
(بابافغانی، دیوان، ۱۴۲.)

لعلِ کانی لعلِ معدنی و کنایه از نفیس و گرانبها.
هر که جوید مرا نگه‌دارد
که عزیزم چو لعلِ کانی خویش
(شفایی، دیوان، ۲۰۸.)

لعلِ گوهرپاش کنایه از لب محبوب.
حیات جان من است آن دو لعل گوهر پاش
بلای چشم و دل است آن دو زلفِ مشك افشان
(کمال اسماعیل، دیوان، ۳۰۲.)

لعلِ گویا گوهری چون یاقوت سرخ رنگ.

لب و دندانش را هر کس چو دید از لطف و دلجویی
مر این را سلك مروارید و آن را لعلِ گویا گفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۱.)

لعلِ لعاب کنایه از شراب.
آن لعلِ لعاب از دهن گاو فرو ریز
تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

لعلِ مُذاب کنایه از شراب.
بدان صفت که بود در بلور لعلِ مذاب
بر آن نسق که بود آب را میان آتش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۲.)
از پی تفریح طبع و زیور حُسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعلِ مذاب
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۴.)

لعلِ مسیحادَم کنایه از لب محبوب.
لعلِ مسیحادَمش در بُنِ دیرم نشاند
زلفِ چلیپا خَمش بر سرِ دارم بَبُرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

لعلِ میگون کنایه از لب محبوب.
لعلِ میگونت به سرخی می‌زند
سرخیش زان است کاندر خونِ ماست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۴.)
دُرج یاقوت است یا آبِ حیات
یا نهان در لعلِ میگون دُرِّ ناب
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۸۴.)
به بوی لعل میگونش به ظلماتی درافتادم
که گر میرم ز استسقا نجویم آب حیوان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۸.)
زان ساقی سرمست اگر، چون شیشه پرخون شددلم
بی لعل میگونش نَفَس کی از دهان خیزد مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)
جواب تلخ ...نن ز لعلِ میگونت
چو تلخیِ میِ ناب آورد فرحناکی
(هلالی، *دیوان*، ۱۹۱.)

به دام شاهسواری فتاده‌ام صائب
که لاله لاله چکد خون ز لعلِ میگونش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۰.)

لعلِ ناسُفته کنایه از غزل و تصنیفات تازه، سخنان شیوا و دلکش.
گهی سُفته لعلی به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعلِ ناسفته کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)

لعلِ نکته‌پرداز کنایه از لبی که سخن یا شعر بکر و شیرین و نغز و دلکش گوید.
به آب و رنگ نظمِ طالب آن شایستگی دارد
که لعلِ نکته‌پردازِ تو را نقش نگین گردد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۹.)

لعلِ نوشخند کنایه از لبِ محبوب.
جان بستهٔ لعل نوشخندت
دل شیفتهٔ قدِ بلندت
(عرفی، *دیوان*، ۱۷۹.)
شکرلبان همه دارند بر کلامِ تو گوش
چه لطف داد خدا لعلِ نوشخند تو را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۶.)

لعلِ نوشین کنایه از لب محبوب.
خدا را چون دلِ ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعلِ نوشین را که حالش با قرار آرد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۳۸.)
بیا بر بام و با من یك سخن زان لعلِ نوشین کن
که خواهم بر سرِ کوی تو کشتن بی‌سخن خود را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

لعلِ یاقوتْ رنگ کنایه از شرابِ سرخ رنگ.
بده ساقی آن لعلِ یاقوت رنگ
که بُرد از رخ لعل و یاقوت، رنگ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶.)

لَعلین قبا آن که پوششی به رنگ سرخ دارد.
ای گُل تو اینها دیده‌ای زان بر جهان خندیده‌ای
زان جامه‌ها بدریده‌ای ای گربز لعلین قبا

ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعله‌ها
بگشاده لب چون اژدها هر چیز را در می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲: ۱۴۷:۷.)

لعلین لب لبی که به رنگ سرخ باشد.
بیا ای یارِ لعلین لب دلم گم گشت در قالب
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۲.)

لغزش گاه جای لغزیدن.
با مکش از دَرِ دلها که در این لغزش گاه
صائب از خاك ز دریوزهٔ دلها برخاست
(صائب، *کلیات*، ۲۶۹.)

لُغز و نکته به کسی فروختن کنایه از فضل فروشی کردن، نکته سنجی خود را به رخ کسی کشیدن.
مدعی گو لُغز و نکته به حافظ مفروش
کلكِ ما نیز زبانی و بیانی دارد
گفت: حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطفِ به انواع عتاب آلوده
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۶۹ و ۵۷۵.)

لَغوگو آن که سخنان بیهوده و هرزه گوید.
تو را بینند در دوزخ به‌دندان سگان داده
زبانِ لغوگوی تو دهان رشوه خوار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

لِفافه کنایه از کفن.
ز خانه جانب گور و زگور جانب دوست
لِفافه را طربی و جنازه را جانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۲:۶.)

لَفْج فروهشتن لب و لوچه آویزان بودن و کنایه از خسمگین شدن.
خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهسته لفج و بر آورده یال
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۰:۱.)

لفظِ آبدار کنایه از شعر یا سخن نغز و نیکو و دلنشین.
زلال مَشربم از لفظ آبدار خود است
نثار گوهرم از کِلكِ دُر نثار خود است
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۴.)

لفظِ اندك سخن کوتاه و موجز.
بیا و حالِ اهلِ درد بشنو
به لفظِ اندك و معنیّ بسیار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۶.)

لفظ پرداخته آن که سخن را گفته باشد، گویندهٔ سخن.
معنی از لفظ سبك روح فلك پرواز است
لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)

لفظ تراش آن که لفظ جعل کند، کنایه از بی‌مایه.
نه از این لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام
(وحشی، *دیوان*، ۲۴۷.)

لفظِ دَری زبان فارسی.
من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی دُرِّ لفظِ دَری را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۳.)
نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان
از پی گفتار تو عاشقِ لفظِ دَری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

لفظِ شِکربار سخنِ شیرین، شعر دلنشین و آبدار.
ز لطفِ لفظِ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلامِ همهٔ شاعران شیرازی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۴.)

لفظِ شیرین سخن بلیغ و فصیح و دلنشین.
بداندیش را لفظِ شیرین مبین
که ممکن بوَد زهر در انگبین
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵.)
راه هموار است و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست
لفظِ شیرین ریگ آب عمر ماست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۶۶.)

لفظِ نادر آوردن کنایه از سخنِ نوظهور آوردن.
در گدایی لفظِ نادر نآورم
جز طریق خَس گدایان نَسْپرم
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۷۲.)

لقب تاش هم لقب، هم نام.
ای آن که لقب تاش ثاقب تو
هر شب ز فلك اهرمن رماند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۴.)
که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی
که او آن است وصد چون آن که صوفی گویدش آنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۵.)

لقب تاشی هم لقبی، هم نامی.
مه نو گشت الغ حاجب پیشانی چرخ
از لقب تاشی او منزلتِ خور گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

لقب راندن کنایه از ناسزا گفتن.
زان از این گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها
گفت ای زن تو زنی یا بوالحَزَن
فقر فخر است و مرا بر سر مزن
از غضب بر من لقبها راندی
یارگیر و مارگیرم خواندی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۴ و ۱۴۵.)

لقمانی شدن کنایه از خردمند شدن، کمال یافتن.
پس حیات ماست موقوف فطام
اندك اندك جهد کن تَمّ الکلام
وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب اِشکارِ پنهانی شود
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵.)

لُقمهٔ از حوصله بیش لقمهٔ زیادتر از گنجایش و رتبه و تحمل و کنایه از محبوب.
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به‌دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
(سعدی، *کلیات* س، ۶۱۱.)

لقمةالخلیفه نوعی حلوا.
از دست من انفس سریفه
خو کرده به لقمةالخلیفه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰۸.)

لقمه اندوختن لقمه برگرفتن.
گفت آن درویش ای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه تاز...
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم
کف سیه کردم دهان را سوختم
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۰۳.)

لقمه بخشی غذا دادن، روزی بخشیدن.
لقمه‌بخشی آید از هر مُرتبس
حلق‌بخشی کارِ یزدان است و بس
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۴.)

لقمه‌بَری کنایه از حالت کسی که حریص درکشیدن لقمه و خوردن طعام است.
که اندیشه جو دام است بر ایثار حرام است
چرا باید حیلت پیِ لقمه‌بریها
ره لقمه چو بستی ز هر حیله برستی
وگر حرص بنالد بگیریم کَریها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۱.)

لقمه‌جو جویندهٔ غذا و طعمه و کنایه از با اشتها و حریص برای خوردن.
صوفیانِ طبل خوارِ لقمه جو
سگ‌دلان و همچو گربه روی شو
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
طبعها شد منتهی و لقمه‌جو
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۹ و ۳۳۰.)

لقمهٔ حُکم کنایه از دستورات شرعی، احکامِ الهی.
لقمهٔ حُکمی که تلخی می نهد
گُلشکر آن را گوارش می‌دهد

گُلشکر آن را که نبوَد مستند
لُقمه را ز انکار او نی می کند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۳۳.)

لقمه‌خای آن که لقمه جوَد.
چون روان باشی روان و پای نی
می خوری صد لوت و لقمه‌خای نی
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۴۳.)

لقمه‌خایی جویدن لقمه.
به لقمه‌خایی اعضای حاسدت ز نیام
به گاهواره برآرد چو طفل دندان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۲.)

لقمهٔ دندان کنایه از چیز مطلوب و بی‌دردسر، بابِ دندان.
چه تلخ است و چه شیرین پُر از مهر و پُر از کین
زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۵۹.)

لقمهٔ دولت کنایه از اقبالِ غیر منتظره.
حاصل آن هامان بدان گفتار بَد
این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان
او گلوی او بُریده ناگهان
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۴۱.)

لقمه‌دهی کنایه از حالت کسی که مهمانی بسیار کند، مهمان نوازی.
جملگی تشنه‌دلان قوت از او می یابند
با چنین لقمه‌دهی شهرت لقمان رسدش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۰۰.)

لقمه‌ربا آن که لقمه رباید، کنایه از شکم باره و حریص در خوردن.
بود شخصی مفلسی بی خان و مان
مانده در زندان و بندِ بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دلِ خلق از طمع چون کوه قاف
زَهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد
زانك آن لقمه‌ربا گاوش برد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۹.)

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت
گُربهٔ شیردل نگر لقمه ربای چون تویی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۱.)

لقمه‌رَند طعمه‌جو، غذا طلب.
نفس موسی نیست الاّ لقمه رَند
قدر حاجت موش را عقلی دهند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۳۱.)

لقمه‌زدن بلعیدن لقمه.
لقمه با بیمِ دل زند آهو
زان ندارد نه دنبه و پهلو
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۸.)

لقمه‌زَن آن که لقمهٔ درشت را می بلعد، کنایه از آن که در خوردن حریص، شکم باره باشد.
به صورت آدمی خوانم ولیکن این قدر دانم
که با هر لقمه‌زن نتوان برابر کرد لقمان را
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲.)

که بوَد عهد و عشقِ لقمه زنان
بی‌مدد چون چراغِ بیوه‌زنان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۱.)

لقمهٔ شبهه خوردن کنایه از نوالهٔ حرام خوردن، بهره‌گرفتن از لقمه‌ای که از سوی فاسق ستمکار برسد.
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

لقمه‌شمار آن که در مهمانی لقمهٔ مهمان شمارد، کنایه از بخیل.
لقمه مستان ز دست لقمه شمار
کز چنان لقمه داشت لقمان عار
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۳۶.)

میانهٔ سگ و گربه شبی نزاع افتاد
به گربه گفت سگ ای کاسه‌لیس لقمه‌شمار
(فضولی، *دیوان*، ۶۲۵.)

لقمه فرو بردن بلعیدن لقمه.
جهان چو لقمه فرو برد و می نترسد از آن
که آب می نخورد آنکه زو هراسانیم
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۹۹.)
گیرند در دهان جگرِ خویش اهلِ ذوق
و آنگه چو لقمه‌های کبابش فرو برند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۶.)

لقمه گیر غذا خور.
چون جَنین بود آدمی بُد خون غذا
از نجس پاکی بَرَد مومن کذا
از فطام خون غذا اش شیر شد
وز فطامِ شیر لقمه‌گیر شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۳.)

لقمهٔ معدود کنایه از چیز اندك و محدود.
به ِگرد لقمهٔ معدود خلق گردانند
به ِگرد خالق و بر نقدِ بی عدد گردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۶:۴.)

لَك لَك سخن هرزه و بیهوده، سر و صدا، چانه زدن.
بس کن این لك لكِ گفتار رها کن پس از این
تا سخنها همه از جان مطهّر گیرند
آیا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت
ز لك لكِ جرس و بانگِ پاسبان چونی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۲؛ ۲۸۰:۶.)

لِك لِك چوبکی است که بر دول آسیا به‌طوری نصب کنند که چون آسیا بگردد سرِ آن چوب به‌دول خوردو دانه از دول به آسیا ریزد.
چون لِك لِك است منطق بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد نه از لِك لِك مقنّن
زان لِك لِك ای برادر گندم ز دلو بجهد
در آسیا درافتد گردد خوش و مُطحّن
وز لك لِك بیان تو از دلو حرص و غفلت
در آسیا درافتی یعنی رهی مُبیّن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۳:۴.)

لك لك زدن کنایه از ثنا گفتن، به‌ذکر توحید پرداختن.
لکلك ایشان که لَك لَك می زنند
آتش توحید در شك می‌زنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۸:۲.)

لك لك کنان کنایه از ثنا گویان.
لکلك بیاید بایدك بر قصر عالی چون فلك
لَك لَك کنان کالملك لَك یا مستعان یا مستعان
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۵۴.)

لکلکه سروصدا، آواز.
تا چه کند لکلکهٔ زرّ و سیم
من به کَرم زرّ به خروارمش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۷:۷.)

لکم دینکم ولی دینی دین شما برای شما و دین من برای من.
مرا تو قبلهٔ دینی، به عاشقان برسان
که خیر باد «لکم دینکم ولی دینی»!
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۹.)

لگام بر دهان افکندن کنایه از مطیع و رام کردن.
لگامم بر دهان افکند ایام
که چون ایام بودم تیز و توسن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

لگام برسر ایام کردن کنایه از روزگار را مطیع کردن، قدرت و توانایی داشتن.
گردد افلاك بدان گونه که خواهد بختش
بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام
(معزی، *دیوان*، ۴۶۴.)

لگام خایان کنایه از در حال درنگ کردن، رام گشتن.
خورشید نعل پارهٔ جوزا ستام چرخ
اینك لگام خایان در زیر زین اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۵.)

لگام خاییدن کنایه از رام بودن، درنگ کردن، و نیز نافرمانی کردن.

لاجرم در زیر رانِ رای تو
ابلقش اکنون همی خاید لگام
هر کجا با تیغ چونان شد چنین کلکی قرین
چرخ در فرمان بری باللّه اگر خاید لگام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۱ و ۳۲۱.)

لگام در دست کسی نهادن کنایه از اختیار به کسی سپردن.

تا مدتی قریب نهاده سه ملوک
در دست تو زمانهٔ آشفته را لگام
(معزی، *دیوان*، ۴۶۹.)

لگام ریز کنایه از با شتاب.

لگام ریز به سوی دَرِ تو لشکر فتح
ز پیش و پس، ز یمین و یسار می‌آید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۲.)

لگام لیسیدن کنایه از مطیع و رام و فرمانبردار بودن.

صاعد و هابط گردونش ببوسند رکاب
اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام
(انوری، *دیوان* س، ۲۱۷.)

لگام نداشتن کنایه از بی‌پروا و سرکش بودن.

چنین گفت کاو را گُراز است نام
که در جنگ شیران ندارد لگام
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۸۲:۲.)

لگام واکشیدن کنایه از بازایستادن، مانع کاری شدن.

چونك در ریشِ عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۲:۲.)

لگد به بختِ خویش زدن کنایه از نابخردانه به بخت و دولت پشت کردن، از کاری سودمند بهره نگرفتن.

طریق مذهب عیسی به بادهٔ خوشِ ناب
نگاه‌دار و مزن بخت خویش را به لگد
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۰.)

لگد بر کار زدن کنایه از برهم زدن کار.

جوانمردی غم ما خواست خوردن
لگد بر کار زد این پیرِ رسوا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۵.)

لگد در فتوح کسی زدن کنایه از سعادت و خوشبختی کسی را به‌هم زدن.

چون ز لعلِ تو بوسه‌ای طلبم
بر شکر لؤلؤ عدن چه زنی؟
او نرنجد بدین قَدَر بدهد
تو لگد در فتوح من چه زنی؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۴.)

لگدزدن کنایه از پامال کردن، ضربه و صدمه زدن.

لگدی بر اثیر و دریا زن
خیمه بر تارك ثریا زن
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۲.)

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد
چندان که زد به فرق حوادث لگد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)

لگدزن ستوری که لگد زند، جفتك اندازد.

تَرف عدو ترش نشود ز آنکه بخت او
گاوی ست نیك شیر، ولیکن لگدزن است
(انوری، *دیوان* س، ۵۵.)

این استر چموشِ لگدزن از آنِ من
آن گربهٔ مصاحب بابا از آنِ تو
(وحشی، *دیوان*، ۲۸۸.)

لگدکوب ضربِ لگد و کنایه از پامال.

نو آموز دستت دلِ بحر قلزم
لگدکوبِ قدرت سرِ چرخِ اخضر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۷.)

روز و شب زیر لگدکوبِ حوادث
مانده چون انگور خصم جان سپارث
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

جان همه روز از لگدکوبِ خیال
وز زیان و سود وز خوفِ زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فَر
نی به‌سوی آسمان راهِ سفر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۶.)

لگدکوبِ غمت زان گشت روحم
که بخت بدلگد زد بر فتوحم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۶۳.)

لَمْتُر فربه و سمین و چاق و نیز کاهل و بی‌رگ.
کسی که همره ساقی ست کی بود هشیار
چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
هست حیوانی که نامش اُشغُر است
کاو به زخمِ چوب زفت و لمتُر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
او ز زخمِ چوب فربه می‌شود
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۲۱۴؛ مثنوی ن، ۴:۲۸۳.)

با عدلِ تو ظلم گشت منصف
در عهد تو جود گشت لمتُر
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۷۳.)

لَمْتُری کاهلی و سنگینی در کار، بزرگی و فربهی.
گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مُضِل
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
انبساطی کرد آن از خود بری
جرأتی بنمود او از لمتّری
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۹۸؛ مثنوی ن، ۵:۲۰۳.)

لُم لُم صدای دهل.
هر رنج که دیده ست او در رنج شدید است او
محو است که عید است او باقی دُهُل و لُم لُم
همه مستیم ای خواجه به روز عید می‌ماند
دهل مست و دهل زن مست و بی خود می‌زند لُم لُم
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۲۰ و ۲۰۸.)

لِمَنِ المُلك زدن کنایه ازدعوی پادشاهی، سروَری، مالکیت کردن.
لمن الملك می‌زنیم امروز
غیر ما کیست در زمانهٔ ما؟
(نظیری، دیوان، ۳۵.)

وقت است گر زنم لمن الملك چون شبی
تا روز در کنار من آخر مقام کرد
(مختاری، دیوان خ، ۳۸.)

فرعون که می‌زد لمن الملك ز نخوت
در بحر عدم غوطه زد از جوب شبانت
(صائب، کلیات، ۲۸۳.)

تکیه بر بالش لاف لمن الملك زدن
بی تکلف ز سلیمان سخن می آید
(سفایی، دیوان، ۴۸۶.)

لَنْ تَرانی هرگزنبینی مرا (مأخوذازسورهٔ اعراف)، در اصطلاح سخن بد و ناسزا.
از رُخت نورِ تجلی دیده اکنون جون ندید
از لبت جز لن ترانی کی بود او را جواب
(نسیمی، دیوان، ۳۷.)

تا ز خود رفت لن ترانی گفت
به همه کوجه و به هر بازار
(عطار، دیوان، ۷۹.)

هر که راه گفت‌وگو در پردهٔ اسرار یافت
چون کلیم از لن ترانی لذت گفتار یافت
(صائب، کلیات، ۲۳۰.)

گرچه حسن لن ترانی بست راه آرزو
من همان صیت طلب می افکنم در طور باز
(محتشم، دیوان، ۴۱۳.)

ابرام من زیاده از آن است کز سؤال
بتوان زبان برید به یك لن ترانیم
(طالب آملی، کلیات، ۱۰۴۱.)

وگر آن نظر میسر نسود تو را همان بس
که کنند التفاتی به جواب لن ترانی
(همام، دیوان، ۱۵۹.)

خیال آرزوی جنابش همی بست
به‌گوش آمدش آیهٔ لن ترانی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۹۷.)

لَنْ ترانی بر کسی خواندن در اصطلاح دشنام و بد گفتن و کنایه از مأیوس و ناامید کردن.
چنان دارم امید از لطفِ یزدان
که زایل گردد از من ناتوانی
بیابم همتِ خویش اَر به‌یک بار
نخواند بخت بر من لن ترانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۱.)

لُنج آویختن کنایه از خشمگین شدن.
گفت شاباش و ترش آویخت لُنج
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۰.)

لُنج فرو افکندن کنایه از عبوس و در خشم شدن، ناراحت گشتن.
چشم پُردرد و نشسته او به کُنج
رو ترش کرده فرو افکنده لُنج
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۳.)

لَنجیدن خرامیدن، رفتار به ناز و کبر کردن.
از بهر چه دادند تو را عقل چه گویی؟
تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۸.)

لُندیدن غُرغُر کردن، از روی خشم زیر لب سخن گفتن.
گر چه صَرصَر بس درختان می کَند
هر گیاهی را مُنَضّر می کُند
بر ضعیفیِ گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت مَلُند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۴.)

لنگانه کنایه از به زحمت و کوشش بسیار راه پیمودن.
وقتی که او سبک شود آن باد، پای اوست
لنگانه برجهد دو سه گامی بی سحاب
دلا سرسخت و پا سستی، چنین باشند در مستی
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۸؛ ۵:۱۱۳.)

لَنگِ پاکش آن که پای شکسته یا کوتاه را به زمین کشد و کنایه از کندرو و با تأنی حرکت کننده.
ای غمزه با تو گر نکنم همرهی رواست
تو برقِ بادسیری و من لنگِ پا کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۲.)

لنگر فرو بردن کنایه از باز ایستادن، تعمق کردن.
نیامد پلنگر که پژمرده بود
به اندیشه لنگر فرو برده بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۷.)

لنگر فرو کشیدن کنایه از به حرکت در آمدن و رفتن.
اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۸.)

لنگر فکندن کنایه از توقف کردن، ماندن، قرار گرفتن.
ما در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم
در آب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

لنگر کردن کنایه از ماندن، توقف کردن.
به چه امید در این بحر توان لنگر کرد
دامن از کشتی ما موج خطر می‌چیند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۱.)

لَنگ کردن کنایه از توقف کردن، ماندن.
جهان نه جای ثبات است پای بر دل دار
ز منزلی که بباید گذشت لنگ مکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

لنگری آهنی که کشتی را به وسیلهٔ آن نگاه دارند و کنایه از سنگین و دیرخیز.
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی بادبانی، گاهِ انده لنگری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۱.)

کشتی نفس آدمی لنگری ست و سُست رو
زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش وخله
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۰۷:۵.)

لنگ لنگان با پای شَل در حال لنگیدن راه رفتن.
خارکش پیری با دلق درشت
پشتهٔ خار همی بُرد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت
هر قدم دانهٔ شکری می کاشت
مرد غوری گرسنه و تشنه
رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان به خانه روی نهاد
هر که پرسید از او جوابش داد
(جامی، *تحقیقات دراحوال*، ۲۸۹؛ *هفت اورنگ*، ۹۶.)

لُنگوته بستن بستن لُنگی که درویشان و فقیران راست و کنایه از ترك دنیا گفتن.
دل به فراغت دِه و لنگوته بند
از جهت زر نَه به‌جان پوته بند
(شاه داعی، دیوان، ۸:۱.)

لَنگ ولوك شل وزمینگیر، آن که بادو کفِ دست وزانو راه را طی کند.
لَنگ و لوك و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و او را می طلب
(مولوی، مثنوی ن، ۵۶:۳.)

لَنگی و لوکی زمینگیری و شَل بودن و کنایه از درماندگی و بدبختی و بیچارگی.
با سلیمان خُو کن ای خفاش ِ رَد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد...
و آنك لَنگ و لوك آن سو می جهی
از همه لنگی و لوکی می‌رَهی
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۹:۲.)

لوازدن خروس ِ روز کنایه از آشکار شدن سپیده دم، روشنایی سحرگاه.
بکُش چراغ که خواهد عروس شب جلوه
بکُن نماز که دَرزد خروس ِ روز لوا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۰.)

لَواش نان نازك که از گندم بزند.
گر عُمَرنامی تو اندر شهر کاش
کس بنفروشد به صد دانگت لواش
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۶:۶.)

لوای جُرم افراشتن کنایه از عصیان ورزیدن، ستیزه‌جویی کردن.
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جُرم از آن افراشتی
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۵:۲.)

لوای راز بر صحرا زدن کنایه از راز فاش کردن.
چون موکل می شود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا
پس همان کس کاین موکل می کند
تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حَشر
هم تواند آفرید از بهر نشر
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۰:۳.)

لوت باره آن که بر طعام حریص باشد، شکم‌باره.
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند
اگر این عشق باره‌ستی چرا او لوت باره‌ستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۴۵:۵.)

لوترا زبان قراردادی که میان دو نفر برقرار باشد تا کسی جز آنها سخن آنان را درنیابد.
دانی چه نام دارد کلکت به لوترا
اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
(کمال اسماعیل، دیوان، ۸۷.)

لوت و پوت انواع خوردنیها.
مهمانیم کن ای پسر این برده می‌زن تا سحر
این است لوت و پوت من باغ و زر و دینار من
شیرخواره که شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت
(مولوی، دیوان کبیر، ۴: ۹۹؛ مثنوی ن، ۱۷۲:۳.)

لوحِ آفرینش لوحی که مقدرات در آن ثبت است.

ز لوحِ آفرینش در معلّم خانهٔ وحدت
به یك تعلیم او شد آتش از روح الامین هارب
(بابافغانی، *دیوان*، ۹.)

لوحِ ازل و ابد پهنه وصحنهٔ آفرینش ازازل تا ابد (در اصطلاح عرفا آنچه را اول نیست ازل و آنچه را پایان نیست ابد گویند.)

لوحِ ازل و ابد فروخوان
بنگر که تو زین و آن چه باشی؟
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

لوحِ بَصَر صفحهٔ چشم.

نقطهٔ خال تو بر لوحِ بصر نتوان زد
مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۴.)

لوحِ بینش صفحه و سطح چشم.

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۰۴.)

لوحِ پیشانی صفحهٔ پیشانی.

لوح پیشانیش را از خطّ نور
چون ستارهٔ صبح رخشا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۴.)

درس خوبی لوحِ پیشانیّ تو اموخته
رمز فتنه حلقهٔ گیسوی تو دریافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

لوحِ تعلیم تختهٔ تعلیم که اطفال بر آن مشق کنند و تعلیم گیرند.

رُخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش
همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۶.)

لوحِ جبین صفحهٔ پیشانی.

نفس الهی ست به لوحِ جبین
بر در مخلوق منه بر زمین
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۳۱.)

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوحِ جبین بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۷.)

لوحِ خوان نوآموز.

نصرت نوزاده تا با تیغِ اوست
چرخ طفلِ لوح خوان می‌خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

لوحِ دل صفحهٔ دل و قلب.

خوانده‌اند از لوحِ دل شرح مناسك بهر آنك
در دل از خط یدالله صد دبستان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

سعدی بشوی لوحِ دل از نقش غیر او
علمی که ره به حق ننماید جهالت است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۲.)

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۱.)

لوحِ دورنگ کنایه از شب و روز، دنیا.

نی نی آزادم از این لوحِ دورنگ
عقل را طفلِ دبستان چه کنم؟
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۳.)

لوحِ دوروی صفحه و تخته‌ای که دورو داشته باشد.

به سانِ لوحِ دورویند و هر دو روی سیاه
چو کلك بادو زبانند و هر دو ناگویا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

لوحِ روزگار صفحه و صحنهٔ زمانه و روزگار.

تو دگر صورتگری ورنه به لوحِ روزگار
هست از ما نیز نقشی لیك خاطرخواه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۴.)

لوحِ زبرجد کنایه از آسمان.

کودك وشی و توراست در بر
بر لوحِ زبرجد ابجد زر
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۵.)

لوحِ ساده بودن تختهٔ ساده و بی نقش بودن و کنایه از پاك و بی آلایش بودن.

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟
نقش غلط مخوان که همان لوحِ ساده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۹.)

لوحِ سنگین سنگ قبر.
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خَمِ این طاق رنگین
به جای لوحِ سیمین در کنارش
فلك بر سر نهادش لوحِ سنگین
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

لوح سیمِ چرخ کنایه از فلك.
صبح ازل به خانهٔ زرین آفتاب
بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب
(جامی، *دیوان*، ۱۰.)

لوحِ سیمین صفحهٔ فلزی سیم‌رنگی که اطفال بر آن مشق کنند، و نیز کنایه از چهرهٔ سیمگون محبوب.
پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سرِ لوح او نوشته به زر
جور استاد بِه ز مهرِ پدر
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۵.)
از خط او را هیچ نقصانی نبود
ماه را از عقده تاوانی نبود
لیك گرد لوح سیمین آن ملیح
خط بزد یعنی بیاض آمد صحیح
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۹.)

لوحِ سینه صفحهٔ سینه و دل و قلب، کنایه از خاطر و ذهن.
نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
از لوحِ سینه محو کن و نام ما مپرس
از آب دیده صدرَه طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۰ و ۱۶۴.)

لَوْحَش الله اصلِ آن لا اَوْحَشَهُ الله بوده است و به معنی وحشت ندهد او را خدا، در فارسی در مورد تحسین و خواهش و تعجب به‌کار می‌رود.
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
زآنکه همتایش به زیر گنبد دوّار نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۴.)
ز رُکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)
به دور ما هزاران لوحش الله
که مردانند اکنون بر سرِ گاه
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰۷.)
دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
لوحش الله ز سینه جوشیها
یادِ ایام خرقه‌پوشیها
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۵۸.)

لوحِ ضمیر صفحهٔ دل و قلب، خاطر.
جانم فدای آن که ز لوح ضمیر او
نقش وفا و صحبت یاران نمی‌رود
(همام، *دیوان*، ۲۵.)

لوحِ غیب خواندن کنایه از، از عالم غیب آگاهی یافتن.
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونك سدّ پیش و سدّ پس نماند
سد گذاره چشم و لوح غیب خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۴۹.)

لوحِ کبریایی گشتن کنایه از ولی و مرشد خلق شدن، مرد کامل گشتن.
مظهرِ لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۴.)

لوحِ گِلِ مُهرِ نماز.
چو قدر خاك پایش نوح بشناخت
چو شیعی سجده‌گاه از لوحِ گل ساخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

لوحِ لاجورد کنایه از آسمان.

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار...
دیدم ز زر پخته در این لوح لاجورد
نونی که گوئیا به‌قلم کرده شد نگار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۹.)

لوحِ محفوظ ام الکتاب و نیز لوحی که در آن هر چه بوده و هر چه خواهد بود نوشته شده است (نزد صوفیه نورالهی است.)

دلی که قابل اسرار لوح محفوظ است
به‌سان تختهٔ خاکش مساز جایِ حساب
لوح محفوظ که از دفتر قدرت ورقی ست
سر نهد بر خط حکم تو و ناکام نهد؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶ و ۳۶۵.)

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد
هر صباحی درس هر روزه بَرَد
لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کَوْنینش نماید آشکار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲:۵؛ ۴۲۳:۶.)

لوح محفوظ طبع ادراك است
عرش ملحوظ خاطر پاك است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۷۹.)

لوحِ مزار لوحِ گور، سنگِ قبر.

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۴.)

دشمنش را رهی که در پیش است
میل فرسنگ اوست لوح مزار
(سلیم، *دیوان*، ۴۸۲.)

لوحِ مُلك بهنهٔ فرمانروایی.

ابجد تأیید بین کز لوحِ مُلك
طفل نصرت چون روان می‌خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

لوحِ هفت پاره کنایه از افلاك.

به یك ره ازده آیات ستاره
فرو شستند لوحِ هفت پاره
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۹.)

لُورکَند آکنده به‌لورکه آب پنیر جوشیده است و کنایه از تملق و چاپلوسی و نیز مطبوع و لذیذ.

حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می
چون سرکه گردد آن سخن لورکندِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۸.)

گفته سخا را قَدَری ریشخند
خوانده سخن را طرفی لورکند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۵.)

از بوسه‌ها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او
وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جانِ خوش
ای گَنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۱؛ ۶:۲.)

لوس تملق و چرب زبانی، فروتنی ازراه مکر و حیله.

چو دستی نشاید گزیدن ببوس
که با غالبان چاره زرق است و لوس
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰.)

بشکن سبوی قالب ساغرستان لبالب
تا چند کاسه لیسی؟ تا کی زبونِ لوسی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۶.)

لوكِ سرکش کنایه از آسمان.

زهی کان یساری که این لوكِ سرکش
بساط جلالت کشد بر مناکب
(خواجو، *دیوان*، ۹.)

لولیِ شوخ کنایه از زیبای سرود گوی.

فغان کاین لولیانِ شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر ازدل که ترکان خوانِ یغما را
(حافظ، *دیوان* ط، ۴.)

لولی صفت افتادن کنایه از بی حیا و بی شرم بودن.

پیرِ مُرید گیر چو لولی صفت فتاد

سوی کسان چو آینه‌داران به جِد گرفت

(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۲۹۶.)

لولیَك سرودخوان گدا و بینوا.

ای لطفِ تو دستگیر هر بی‌سروپای

احسان تو پایمرد هر شاه و گدای

من لولیَکم گدای بی‌برگ و نوای

لولی گدای را عطایی فرمای

(عراقی، *کلیات*، ۳۲۲.)

لولی‌وَش کنایه از زیبای ظریف و شاهدِ سرود خوان.

دلم رمیدهٔ لولی‌وشی ست شورانگیز

دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز

(حافظ، دیوان ط، ۳۶۰.)

لَوَند کاهل، بدکار، فریبنده.

ای مُغفل رشته‌ای بر پای بند

تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان دمید

صلح کن «الصلح خیر» کوری دیوِ لوند

بصیرت همه مردانِ مرد عاجز شد

کجا رسد به جمال و جلال شاهِ لوند؟

(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳؛ دیوان کبیر، ۱۱۷:۷؛ ۲۲۶:۲.)

لَوَند مشربی سستی و تنبلی و کاهلی.

گهر شناسا دریا کفا گمان نبری

در این سه روزه که من دور ز آستان ماندم

لوند مشربی و کاهلیم رهزن بود

به کنج غمکده حاشا ز روی آن ماندم

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲۲.)

لهوخانه جای عشرت و شادی.

روز نشاط تو میر مجلس گردون

ساخت کمین لهوخانه خلدبرین را

(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۱۶.)

لهوخانهٔ دهر کنایه از دنیا.

بس خراب است لهوخانهٔ دهر

بگه عمر از آسمان برگیر

(خاقانی، دیوان، ۴۶۹.)

لیف لیف کنایه از دسته دسته، طبقه طبقه.

گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو

می نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف

(مولوی، دیوان کبیر، ۱۲۸:۳.)

لیلِ موی کسی نهار بودن کنایه از موی سیاه کسی سفید گشتن.

جهاندیده پیری ز ما بر کنار

ز دور فلك لیلِ مویش نهار

(سعدی، بوستان ی، ۱۸۲.)

لیلهٔ اسرا، لیلةالاسرا شب معراج.

وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت

لیلهٔ اسرا شب وصالِ محمد

(سعدی، *کلیات* ك، ۷۱۴.)

اگر چه زلف سیاه تو لیلةالاسراست

مرا جز این شب قدر و شب برات مباد

(نسیمی، دیوان، ۱۲۹.)

لیلةالقدر شبی که هر سال یك بار است و گویند در آن تقدیر چیزها شود.

شب عاشقت لیلةالقدر است

چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب

(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۳.)

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست

لیلةالقدری که می گویند هست آن موی اوست

(نسیمی، دیوان، ۷۳.)

مکانت کشتی نوح است ای صدر

زمانت والضحی و لیلةالقدر

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵.)

لیلی صفت کنایه از زیبارو.

ای پری‌وش نمك حُسن تو رشك ملك است

حُسن لیلی صفتان چاشنیی زین نمك است

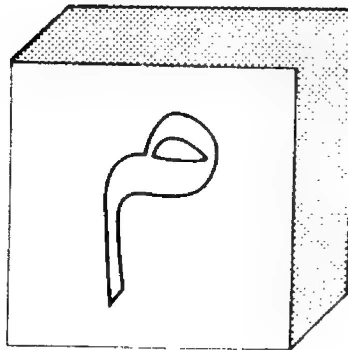
(اهلی، *کلیات*، ۵۹.)

لیلی وش کنایه از زیباروی، محبوب و معشوق.

از این لیلی وشانم خاطر ناشاد نگشاید
به جز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
(محتشم، دیوان، ۳۹۸.)

سیر لیلی وش من آن که مرا مجنون کرد
نمک او جگر ریش مرا پرخون کرد
(اهلی، کلیات، ۲۲۶.)

لیلی وشی که شورش و سودای من از اوست
یک حلقه است چشم غزال از کمند او
(صائب، کلیات، ۷۵۷.)



ماء مَعین آب روان، آب صاف و گوارا.

بر دَرِ لطفش به خاك در بنشانند

باد صبا را، نه بل، که ماء مَعین را

(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

من نَیَم فرعون کآیم سوی نیل

سوی آتش می‌روم من چون خلیل

نیست آتش هست آن ماء مَعین

و آن دگر از مکر آب آتشین

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰:۵.)

آب که سلطان چاربالش طبع است

نایب لطف تو کرده ماء مَعین را

(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۶.)

مات خانه خانه‌ای که شاه شطرنج در آن مات شود و کنایه از جای فریب.

بجه از دام و دانه‌ها و از ین مات خانه‌ها

بشنو ز آسمانها که سلام علیکُمُ

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۸:۵.)

مات خانهٔ قَدَر جایگاه تقدیر و سرنوشت.

بیچاره آدمی که فرومانده‌ای ست سخت

در مات خانهٔ قدر و ششدر قضا

(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۱.)

مات کردن در اصطلاح شطرنج بردن بازی از حریف و کنایه از فریب دادن.

جان بابا گویدت ابلیس هین

تا به دَم بفریبدت دیوِ لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد

آدمی را این سیه رُخ مات کرد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۳:۲.)

تا دل نکنی پاك ز دنیا و هوا

در راه به یك پیاده‌شان مات کنند

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۳.)

ماتِ کعبتین شَه بودن باختن بازی نرد پیش شاه و کنایه از گرفتار مشیت الهی بودن.

این گروه مجرمان هم ای مجید

جمله سرهاشان به‌دیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند

گرچه مات کعبتین شه بُدند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۶:۵.)

مات گردیدن در اصطلاح شطرنج مغلوب شدن شاه، باختن در شطرنج و کنایه از حیران و سرگردان گشتن.

هر که در راه عشق گردد مات

در جهانِ کمال یافت نجات

(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۵.)

ماتم افروز آن که مصیبت و عزا بر پا کند، عزادار.
شهید زلف او را ماتم افروزی نمی بینم
مگر سنبل که بر خاکش پریشان کرد گیسویی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۰.)

ماتم اندیش غمگین، آن که پیوسته اندوهگین و با غم مأنوس است.
درآ، در مجلس غم وز جبینِ ماتم اندیشان
به‌دست و آستین گرد ملال افشانیَم بنگر
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۴.)

ماتم زده عزادار و مصیبت دیده، غمگین و اندوهگین.
باز پرسد از من بیچارهٔ ماتم زده
کز فراقش سوکوارم، الغیاث ای دوستان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۳.)
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

ماتم سرا، ماتم سرای جای مصیبت و غم و اندوه، مجلس تعزیه‌داری.
ماتم سرا سلیم دلِ خستهٔ من است
هرگز نوای نوحه از این خانه کم نشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۰.)
ماتم سرای گشت سپهرِ چهارمین
روح‌الامین به تعزیت آفتاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

ماتم سرای خاك کنایه از دنیا، گیتی.
ماتم سرای خاك مقام نظاره نیست
اینجا گلی به غیر گریبان پاره نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹.)

ماتم سرای هرزه کنایه از دنیا.
دست افسوسی ست هر برگی که می‌روید ز شاخ
در چنین ماتم سرای هرزه خندیدن چرا؟
(صائب، *کلیات*، ۲۲.)

ماتم کده مصیبتْ سرا، جای اندوه و غم.
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم
چون به ماتم کدهٔ گبر و مسلمان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۰.)

ماتم کدهٔ خاك کنایه از دنیا.
ماتم کدهٔ خاك سزاوار وطن نیست
چون سیل از این دشت به شیون بگریزید
(صائب، *کلیات*، ۴۹۱.)

ماتم کدهٔ گردون کنایه از جهان، دنیا.
لبِ بی آه به ماتم کدهٔ گردون نیست
این نه خطی ست به دور لبِ ساغر آه است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۶.)

ماتمی مصیبت‌زده، سوگوار، غم دار و عزادار.
پسندِ ماتمیان با هزار غم نشدیم
به جرم اینکه لباسم ز گریه گلگون است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

ماجریٰ درنوشتن کنایه از عفو کردن، چشم پوشی کردن.
وگر خشم گیرد به کردار زشت
چو باز آمدی ماجریٰ در نوشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

ماحَصَل فایده و سود، نتیجه و حاصل.
فیض صحبت ز گُلی گیر در این باغ که نیست
سیر گلزار جهان را به جز این ماحصلی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۲.)

ما حَضَر کنایه از آنچه از خوردنی حاضر است.
وز مابقیِ خوانِ تو ترتیب کرده‌اند
بر خوانِ دهر، هر چه فلك راست ما حَضَر
(انوری، *دیوان* س، ۱۱۹.)

مادرانِ گهر کنایه از عناصر چهارگانه.
لافند مادران گهر در مزاجِ صلح
کاین صلحِ ما زمیرِ سپهر آستانِ ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹.)

مادرِ ارکان کنایه از زمانه، روزگار، جهان.

نظیرت مادرِ ارکان نزاده
ضمیرت پردهٔ ارکان دریده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۶.)

مادرِ ایام کنایه از روزگار، جهان.
مادر ایام چندانك آدمی می پرورَد
از کنار آدمی هرگز پریزادی نخاست
(اهلی، *کلیات*، ۸۴.)

مادرِ باغ کنایه از زمین.
مادرِ باغ سترون شد و زادن بگذاشت
چه کند؟ نامیه عنین و طبیعت عَزَب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)

مادرِ خاك کنایه از زمین.
هر جَسَد را که زیر گردون است
مادری خاك و مادری خون است
مادرِ خون بپرورد در ناز
مادرِ خاك از او ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود
مادرِ خاك مهربان‌تر بود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۲ و ۳۵۳.)

مادرخواندگی مادر خوانده بودن، پذیرفتن زنی به مادری.
چو محرم شد همه شادی و غم را
به مادر خواندگی برزد عَلَم را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۵.)

مادرِخون مادرکه شخص را بزاید و خون را شیر کند و بدو دهد.
مادرِ خون بپرورد در ناز
مادر خاك از او ستاند باز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۳.)

مادرِ دهر کنایه از روزگار، جهان.
بالله! که نزاد مادرِ دهر
مانند تو نازنین پسر شوخ
(هلالی، *دیوان*، ۴۰.)

مادرِ زمانه کنایه از روزگار، جهان.
ما را زیار طالع اگر نیست چاره چیست
کز مادرِ زمانه بدین بخت زاده‌ایم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۳.)

مادرْغَر آن که مادرش تباهکار و فاحشه است (ناسزایی است نظیر مادر قحبه.)
میر چون آتش شد و برجست راست
گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرزِ گران کوبم سرش
آن سرِ بی‌دانش مادر غَرَش
گفت من هم بی‌خبر بودم از این
آگهم مادرغَران کردند هین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۲:۵؛ ۹۱:۳.)

مادرِ فرزندکُش کنایه از دنیا.
بگذر از این مادرِ فرزند کش
آنچه پدر گفت بدان دار هُش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۸.)

مادرفروش آن که مادرخود را بفروشد، کنایه ازمردم نامرد و بی‌قید یك نوع ناسزا است.)
احولِ دوبین چو بی بَر شد زنُوش
احولِ دَه‌بینی ای مادرفروش
فارغ است از خشت و از پیکار خشت
وز چو تو مادرفروشِ کنگِ زشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۷:۶ و ۴۹۴.)

مادرِ گیتی کنایه از روزگار و جهان.
کس بدین آیین حُسن از مادرِ گیتی نزاد
تا ابد چشمِ بد از روی تو یارب دور باد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۲۷.)
مادر گیتی که باشد نار پستان زین انار
خون بود گر بهره‌ای دارند طفلان شیر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۸.)

ماده‌طبع آن که سرشتی چون زن دارد، کنایه از سست و ضعیف و عاجز.

عجب ترسانم از هر ماده طبعی
اگرچه مُبدعِ فَحلم در این فَن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

نیك ماده طبع شد بدخواه رنگ آمیز او
عمر از دستش به بی کاری چو خنثی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

ماده نَری حالت آن که خنثی است و کنایه از تزلزل خاطر، تلوّن، تردد.

جانِ من از جان عشق شد همگی کان عشق
همره مردانِ عشق ماده نری گو مباش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۳.)

ماده‌وَش مانند زن.

ماده‌وش از سینه ندارد توان
نیست به پستانِ زنان استخوان
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۳۲.)

مارآمیز کنایه از آن که ظاهر آراسته و باطن بد دارد (در بیت زیر اشاره به مار بهشت است که راهنمای شیطان در گمراه کردن آدم ابوالبشر بود.)

برو برو که نفورم ز عشقِ عار آمیز
برو برو گلِ سرخی ولیك خارآمیز
مقام داشت به جنّت صفی حق، آدم
جدا فتاد ز جنّت که بود مارآمیز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۳.)

مار از سوراخ به صحرا شتافتن کنایه از آشکار شدن باطن و درون کسی.

آنچ منصب می کند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی ست چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
مال و منصب نا کسی آرد بدست
طالب رسوایی خویش او شدست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۳:۴.)

مار از سوراخ بیرون کشیدن کنایه از رام کردن.

شنیدم که باشد زبان سخن
چو الماس بُرّان و تیغ کهن
سخن بفکند منبر و دار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۱۱.)

مارافسا، مارافسای آن که مار را افسون کند، مارگیر.

یکی بی اسپ همواره عنان دار
یکی دیگر چو مارافسای با مار
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۸۲.)

مارافسایی یکی حر به‌دست
کرده بُد بر مارسوراخی نشست
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۸.)

فریبت می‌دهد هشدار زنهار
که مارافسا به افسون می کِشد مار
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰۴.)

مهر مارافسای را بر نارون جولان دهد
مار مهرانگیز را بر نسترن پرچین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)

سرش پوشید و مارافسای را گفت
که هان بیداریی بنمای کاو خُفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۹.)

مار به آستین داشتن کنایه از دشمن پروردن.

چو در خانه بود دشمن تو را یار
چنان باشد که داری به آستین مار
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۵۶.)

مارِ باشاخ یك نوع مار و کنایه از خطرناك.

زن و سوراخ، مار و سوراخ است
ور بود شوخ مارِ باشاخ است
شَخ او باش، بر شکن شاخش
مارِ خود را مهل به سوراخش!
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

مار به‌دست دیگران گرفتن کنایه از کار دشوار به‌دیگری واگذار کردن و از فایدهٔ آن بهره گرفتن.

جهان چون مارِ افعی پیچ پیچ است
تو را آن به کز و در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری
به‌دست دیگران می گیر ماری
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۱۶.)

مارِ بیوراسب مار ضحاك و کنایه از زننده و کشنده و مغزخوار.
تیر چون مارِ بیوراسب شده
زو سوار اوفتاده اسب شده
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۷.)

مارِ پیسه نوعی مار سیاه و سپید که خطرناك باشد.
ز ابلق کُرّهٔ ادهم نیاید
که مارِ پیسه مارِ پیسه زاید
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۶۳.)

مارجُستن دنبال مار رفتن و کنایه از دشمن به‌دست آوردن.
جنگها می آشتی آرد دُرُست
مارگیر از بهرِ یاری مارجُست
بهرِ یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریفِ بی غمی...
مارگیر اندر زمستانِ شدید
مار می جُست اژدهایی مرده دید
(مولوی، مثنوی ن، ۵۷:۳.)

مارِ چرخ در اصطلاح نجوم صورتی از صور فلکی یا تنین است که به مار بزرگ و دراز و بسیار پیچش و گره مانند است.
کی آیی همچو مار چرخ از این عالم برون تا تو
به‌سان کژدم بی‌دم در این پیروزه پنگانی
(سنایی، دیوان، ۶۷۹.)

مارخویی کردن کنایه از زندگی پیشه کردن، زخم و نیش زدن.
چو کژدم تو یی مار خویی کنی
که با اژدها جنگجویی کنی

اگر کردی این خوی ماران رها
وگر نی من و تیغ چون اژدها
(نظامی، شرفنامه، ۱۸۵.)

مار در (آستی) آستین داشتن کنایه از دشمن پروردن.
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
ازیرا که در آستی مار دارد
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۷۵.)
چه کردن زبان بر بدی کامکار
چه در آستین داشتن گرزه مار
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۸۸.)
ای که لبریز حسد می کردی دل، سر پُر زکین
کژدمی در جیب داری ماری اندر آستین
(فیضی، دیوان، ۵۳۴.)

مار در گریبان بودن کنایه از دشمن نزدیك بودن.
چه آن کش دشمنی باشد نگهبان
چه آن کش مار باشد در گریبان
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین، ۱۹۷.)

مارِ دُم‌بُریده ماری که دُم او را قطع کرده باشند و خطرناك است.
مار را چون دُم بریدی سر بباید کوفتن
کارِ مارِ دُم بریده نیست کار سرسری
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۲۰.)

مارْ دندان کنایه از نابود کننده.
بر فلك ایمنی مدار که او
شیر چنگی ست مار دندانی
(مسعود سعد، دیوان، ۶۳۲.)

مارِ دوزخ مارِ جهنم و کنایه از نفسِ اَمّاره.
آن چنانك از عکس دوزخ گشته‌ام
آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مارِ دوزخ همچو مار
گشته‌ام بر اهل جنّت زهربار
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۷:۴.)

ماردوست شدن کنایه از فریفتهٔ ظواهر دنیا شدن.

آدمی کوهی ست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود...
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صدهزاران مار و کُه حیران اوست
او چرا حیران شده‌ست و ماردوست

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۷.)

مارِ زبان بُریده کنایه از نای.

مارِ زبان بریده نگر، نای روزِ عید
سوراخ مار در شکم بادپرورش

(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۳.)

مارِ زرفام کنایه از قلم.

هم جان نبرد ز مارِ زرفام
گر مهرهٔ مار دارد ایام

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۶.)

مارِ زرین کنایه از قلم.

مار زرینش نوش مُهره دهد
چون عبیرین لعاب می چکدش
مار زرین کافکند تریاك کافور از دهان
هر که را دردی ست چون فرمان طبیبش یافتم

(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۳ و ۹۰۷.)

مارِ زُلف کنایه از زلف مجعد محبوب.

کنون هر نَفَس دور از آن مارِ زلف
شوم طعمهٔ اژدرِ آهِ خویش

(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۹.)

مارسار آنچه سرش شبیه مار باشد.

علی آن که چون مور شد عمرو و عنتر
ز بیم قوی نیزهٔ مارسارش

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۳۷.)

مارِ سیاه کنایه از زلف محبوب و نیز نفسِ شهوانی و سیاهی شب.

رشته‌ای بر قمر انداخته کاین مار سیاه است
نقطه‌ای بر شکر افکنده که این مُهرهٔ مار است

(خواجو، *دیوان*، ۲۱۴.)

من ز مکرِ نفس دیدم چیزها
کاو بَرَد از سِحر خود تمییزها...
اژدها گشته‌ست آن مار سیاه
آنك کِرمی بود افتاده به راه

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۳.)

چون مار سیاه مُهره برچید
ضحاك سپیده‌دم بخندید

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۳.)

مارْسیرت کنایه از بدکُنش، بدسرشت و موذی، آن که چون مار زهردار است.

این مارسیرتان به رَه آیند وقت مرگ
آید بلی به رَه چو سر آید زمانِ مار
چون مار هر یکی دوزبانند زهرپاش
بادا دو نیمه سر همه را چون زبانِ مار

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۹.)

مارِ شکنج یك نوع مار سرخ.

زنِ نیك در خانه ناز است و گنج
زنِ بد چو دیو است و مار شکنج

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۰.)

این بسُنبد مهره اندر تارك مار شکنج
و آن بدرّد زهره اندر پیکر شیر ژیان
در حریم اوست قادر مور بر مارِ شکنج
در جوار اوست غالب گور بر شیر عرین

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۳۴ و ۳۷۱.)

مارْصفت همانند و به گونهٔ مار.

چه نشینی به هوس مار صفت بر سرِ گنج
از سرِ جمله سرانجام چو برخاستن است

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

مار صفت شد فلك حلقه‌وار
خاك خورد مار سرانجامِ کار

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

مارِ ضحاك هر یك از مارانی که بر دوش ضحاك رسته و مغزخوار بوده‌اند و کنایه از زلف مجعد محبوب.

در دست مبارزان چالاك
شد نیزه به‌سانِ مار ضحاك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۳.)

مار ضحاك است یا شب یا طناب چنبری
یا نقاب عنبری یا جعد مه‌فرسای دوست
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۰.)

مار ضحاکم برون آرد ز غیرت سر زدوش
زلف چون سر پیش گوش او به‌سرگوشی برَد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۹.)

مارِ ضحاکی ماری که بر دوش ضحاك رسته بود و کنایه از زنجیری که برپای مجرمان زنند.

اگر خود مارِ ضحاکی زند نیش
جو در خیلِ فریدونی میندیش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸.)

دستِ آهنگر مرا در مارِ ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

مارْ طبع تجرد کنایه از زاهد.

مار طبعان تجرد پوست برتن می‌درند
عنکبوت کلبهٔ آزادگان جولاه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۴.)

مارِ غَم اندوه و غم که همچون مار آزاردهنده است. (تشبیه صریح)

مگر مرغ دلم را چشم بر مارِ غم افتاده‌ست
که دایم ز آشیان سینه می بینم گریزانش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۴.)

مارفَش لقب ضحاك ماردوش.

کس ار دیدمی من سزای شهی
از این مارفش کردمی جا تهی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۵.)

مارِ فلکی در اصطلاح نجوم صورتی از صُوَر فلکی است.

مار فلکی ست خامهٔ او
گنج ملکی ست نامهٔ او
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۳.)

مارِ کر مارِ ناشنوا، ماری که هیچ پادزهری در گزیدهٔ او اثر نکند.

روی موسیٰ بارقی انگیخته
پیشِ رو او تو بره آویخته
نورِ رویش آن چنان بردی بَصَر
که زمرّد از دو دیدهٔ مارِ کَر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۴۷.)

مارِ گر مارِ پیسه و آن نوعی مار کشنده است که به تازی آن را ارقم گویند.

اول نماید مارِ گَر آخر بوَد گنجِ گهر
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکو آیین کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲.)

مارگرفتن با خواندن افسون مار به‌دام انداختن.

تو آن افسانه و افسون ندانی
کز این سوراخ گیری مار دیگر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۷.)

گر بگیرم مار دندانش کَنَم
تاش از سرکوفتن ایمن کُنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۵.)

مارْ گَزیده آن که مار او را گزیده باشد، بسیار دردمند.

دل با لیلیّ و تن به خانه
جان ناوك درد را نشانه
چون مارگزیده ناتوانی
می کَند به‌کار خویش جانی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۰.)

تا تار شب و روز چنان است کز ایشان
سهم رسن پیسه خورد مارگزیده
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۶.)

مارگیر آن که مار را افسون کند و به‌دام اندازد و کنایه از محیل و مکار و نیز یك نوع دشنام.

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگِ عرب
از غضب بر من لقبها راندی
بارگیر و مارگیرم خواندی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۴ و ۱۴۵.)

مارِ گیسو گیسوی دراز و کشیدهٔ محبوب. (تشبیه صریح)

زخمی که مارِ گیسویت بر جان من زد به نشد
گرچه ز افسون خوان لبت صدبار افسون کردمش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۸.)

مارماهی یك نوع ماهی شبیه مار که دهانی گرد دارد و به کمك آن به بدن ماهیان دیگر می چسبد و به وسیلهٔ زبان گوشت آنان را می‌مکد.

زین همدمان فغان که همه مارماهیند
صورت به‌سان ماهی و سیرت به‌سان مار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۹.)

مارِ مصری کنایه از نیزهٔ مصری.

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حِلم
زیر دست آورده مصری مار و هندی اژدها
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

مار مور گشتن کنایه از ضعیف و ناتوان شدن.

که شیر اینجا رسد پیروز گردد
اگر مار آید اینجا مور گردد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

مارِ موسیٰ عصای حضرت موسی(ع) که به مار تبدیل شد و معجز او بود.

چون ندید او مارِ موسیٰ را ثبات
در حِبالِ سِحْر پندارد حیات
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۹.)

مارِ نُه سر کنایه از فلك.

برون افکن بُنه زین دارِ نُه دَر
مگر کایمن شوی زین مارِ نُه سَر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۱.)

بیچاره ما که بستهٔ این دارِ شش‌دریم
بر بوی مهره خستهٔ آن مارِ نُه سَریم
برو ترك این دارِ شش‌در بگوی
بیا دست از این مارِ نُه سَر بشوی
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۲؛ *همای و همایون*، ۱۷.)

مارِ هفت سَر کنایه از نفس شوم (در زیر اشاره به مار بهشت که راهنمای شیطان به بهشت گردید...)

خه‌خه ای طاوسِ باغِ هشت دَر
سوختی از زخمِ مارِ هفت سَر
صحبت این مار در خونت فکند
وز بهشت عدن بیرونت فکند...
تا نگردانی هلاك این مار را
کی شوی شایسته این اسرار را
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۷.)

ماریره نامادری، مادر اندر، دایه.

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی؟
چو آمد مادرِ مشفق چه باشد مهر ماریره؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۱۱.)

مازاغ چشم نگردید، به‌چپ و راست نگاه نکرد (اشاره به آیهٔ ۱۷ از سورهٔ النجم.)

هر دو ما را به سر مایده بردند که چرخ
تا نشد صایم ما زاغ نگفتیم صلاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۳.)

از سرخ و سپید دخل آن باغ
پخش نظر تو مهر مازاغ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴.)

زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جُز حق چشم او مازاغ بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴۳۵.)

ماسویٰ الله مخلوقات، آنچه سوای ذات باری تعالی است.

غلطم، کآفتاب همت او
برتر از موج ماسوی الله است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

ماغ پیکر آن که پیکری همچون ماغ دارد (ماغ: مرغابی سیاه رنگ.)

برآمد زاغ‌رنگ و ماغ پیکر
یکی میغ از ستیغ کوهِ قارن
(منوچهری، *دیوان*، ۶۳.)

ماغ گون کنایه از سیاه و تیره.

تا بر آید لخت لخت از کوه میغ ماغ گون
آسمانِ آس گون از رنگ او گردد خلنگ
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)

ماکیان بردَر و گربه در زندان کردن کنایه از لئامت و فرومایگی و خست به‌کار بردن.

بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار
نوشدارو چون توان جُست از دهانِ اژدها
پیش ما بینی کریمانی که گاهِ مائده
ماکیان بر دَر کنند و گُربه در زندان سرا
گر برای شوربایی بر دَرِ اینها روی
اولت سکبا دهند از چهره آنکه شوربا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

ماکیانِ چرخ کنایه از خورشید.

تا از قمر که گوهرِ شب‌تاب عالم است
بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

مالامال پُر، لبریز، مملو.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۰.)

خواجه مخمور و بازمانده به‌مال
رند سرمست و جام مالامال
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۴.)

کنم اکنون از آن نعیم جلال
خوانچهٔ مدح شیخ مالامال
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۶.)

ز سیلاب می گلرنگ عالم می‌شود ویران
ز ساقی عکس اگر در جام مالامال من افتد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶.)

مالْ بخش آن که مال بخشد، سخی و راد.

دوستان را داد چندان مال شاهِ مال بخش
کشت چندان دشمنان را شهریار تیغ‌زن
(قطران، *دیوان*، ۳۱۶.)

مال دار غنی، ثروتمند، پولدار.

یکی مایه ور مال‌دار ایدر است
که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۷۸:۵.)

خواست وقتی ز عجز دینداری
از یکی مال‌دار دیناری

آنگهی مال‌دار بی‌هنجار
مُهر بر لب نهاده دل مردار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۰.)

مالش دادن ورز دادن و کنایه از گوشمال دادن، سیاست و تنبیه کردن.

داده مرا روزگار مالش دست جفا
یا که توانم نمود نالش از این بی‌وفا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

مده به دستِ خران مالشم که حیف بوَد
که ریش گاوی گوید: زهی کفایت من
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۷.)

چنانت دهم مالش از تیغ تیز
که یامرگ خواهی زمن یا گریز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۵.)

سرکشان را به تیغ مالش داد
سرشان را ز خاك بالش داد
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۴.)

مالِشْگر مشت و مال دهنده.

تنی کان همه مالش و تاب یافت
به مالشگر آسایش و خواب یافت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹.)

مالش و تاب یافتن ستوه شدن.

تنی کان همه مالش و تاب یافت
به مالشگر آسایش و خواب یافت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹.)

مالِ عام دارایی و مالِ مردم.

پسندیده کارانِ جاویدنام
تطاول نکردند بر مالِ عام
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

مالك الرقاب صاحب، مالك، خداوند.

کای کرده سخت رای تورا هادی الرشاد
وی گفته چرخ جود تورا مالك الرقاب
(انوری، *دیوان س*، ۲۰.)

زین باره‌کی، فرود نیارد مرا فلك
جز بر زمین بارگه، مالك الرقاب
(مختاری، *دیوان خ*، ۱۶.)

گذشته طالب، نظمم ز عرش نزدیك است
که در دیار سخن مالك الرقاب شوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۳.)

گردون به زیر بار گناهم خمیده است
خواهم خلاصیی ز تو یا مالك الرقاب
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۳۸.)

دیدند ورا چو آفتابی
بنشست چو مالك الرقابی
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵۲.)

مالك المُلك خداوند متعال و نیز صاحب بزرگی و پادشاهی.

جبریل در او ز مالك الملك
آورده خطاب و اصنع الفلك
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۱۳.)

مالك الملك است جمعیت دهد
شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد...
مالك الملك است بدهد مُلكِ حُسن
یوسفی را تا بود چون ماه مُزن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۴۶ و ۴۴۷.)

مالك الملك شوم چون زجنون هامون را
در روش غاشیه بر دوش نهم مجنون را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)

مالك الملك در نوشت زمین
بهر محبوب خود رسول امین
(همام، *دیوان ت*، ۲۳۲.)

مالك الملكِ جهان خداوند متعال.

تا رخت شد ملك بخشِ هر دو کون
مالك الملكِ جهان مولای توست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۱.)

مالكْ رقاب مهتر، صاحب، خدا، مالك.

ای جهان عدل را انصافِ تو مالك رقاب
دین حق را نجم و گردون شرف را آفتاب
(انوری، *دیوان س*، ۱۵.)

گردن ما در کمند پیچ و تابِ عقل نیست
زلف معشوقان بود مالك رقاب عاشقان
به‌خاك افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا به کف مالك رقابم من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۱ و ۷۴۵.)

سروران دهر اگر مالك رقاب عالمند
گردنان را تیغ تو مالك رقابی دیگر است
(ابن حسام، *دیوان* ۲۷۳.)

مالكِ سَعیر مالك دوزخ که نام فرشتهٔ موکل دوزخ باشد.

ای مالكِ سعیر بر این راندگانِ خلد
زحمت مکن که زحمت من به عذابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

مالك نصاب کنایه از بلند مرتبه و بختیار.

همتم گر چنین ببخشد گنج
فقر را مالك نصاب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

مال مال پُر و مملو.

راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و آن یك مال مال
گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بندهٔ خدا الّا حلال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۴۲؛ ۲:۴۳۹.)

مال و منال ثروت و دارایی.

گر تو می‌خواهی که معلومت شود رمزی از آن
در خرابات من آی و ترك کن مال و منال

ترک کن مال و منال و دل و جان را درباز
پشت بر خلق کن و روی به درویشان کن
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۷ و ۲۰۶.)

ماله زدن هموار کردن زمین زراعت از کلوخ به‌وسیلهٔ ماله.

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شَمَن هیچ صنم را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۱.)

ماندگی رنج و کوفتگی، خستگی.

آن سگ بوَد کاو بیهده، خسبد به پیش هر دری
و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
چون که محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۵؛ مثنوی ن، ۱۹۶:۱.)

مانده از کار وامانده، به رنج افتاده، خسته و کنایه از رنجیده.

حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده می‌شوی و سرنگون
آن قدحِ شاده بده دَم مده و باده بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۶:۱؛
دیوان کبیر، ۲۰۲:۵.)

سپه از بَرِ کوه گشتند باز
شده مانده از رزم و راهِ دراز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۳۹:۲.)

مرا حاجیی شانه‌ای عاج داد
که رحمت بر اخلاق حُجّاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من به نوعی دلش مانده بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۸.)

مانندِ ریگ مثل ریگ، کنایه از پی در پی، پیوسته.

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲۱:۳؛ ۱۷۴:۵.)

مانوی طبع کنایه از آنچه سرشتی نگارگر دارد(مانی صورتگر و نقاش بوده است.)

اکنون ز بهارِ مانوی طبع
پر نقش و نگار همچو ژنگ است
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۸.)

ماه کنایه از چهره، روی.

برقع از ماه برانداز امشب
ابرش حُسن برون تاز امشب
(عطار، *دیوان* ت، ۱۰.)

گِرد ماه از مشک تا خرمن زدی
آفتابت خوشه‌چینی دیگر است
گِرد ماه از مشک خرمن می‌زند
مشک را بر ماه پرچین می‌کند
تا کی زنی ز مشک سیه بر زره گره
تا چند ماه را کشی اندر خمِ زره
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۵، ۲۲۷ و ۲۳۴.)

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱۷.)

ماه کنایه از محبوب.

ماهِ من کاشتر سوار آید به راه
دید سقا سینه حمالش کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۸.)

گر ماهِ من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد به جمال آفتاب را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۴.)

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۰۸.)

ماه کنایه از عروس و نیز زیباروی.

مگر شاه را نزدِ ماه آوریم
به نزدیك تو پایگاه آوریم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۶.)
رسولی آمد از پیش شهنشاه
پیام آورد از او نزدیك آن ماه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۱.)
چو گلرُخ به‌پایان نُه بُرد ماه
نهانی ستاره جدا شد زماه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۲.)
ماه چنین کس ندید، خوش سخن و کش خرام
ماهِ مبارك طلوع، سرو قیامت قیام
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۴.)

ماه کنایه از افسر و گاه.
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۱.)

ماهِ آب آبان ماه.
معجز خاقانی است مدح تو تا در جهان
صبح برد آب ماه میوه پزد ماهِ آب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

ماه از طشتِ آب جُستن کنایه از حقیقت به مجاز روی آوردن، مجاز را حقیقت انگاشتن.
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ایم
ماه را دائم ز طشتِ آب می‌جوییم ما
(صائب، *کلیات*، ۷۸.)

ماه بر روی کسی دیدن کنایه از میمون و مبارك دانستن روی کسی.
به هر مَه ماه بر روی تو بینم
همه روی دلم سوی تو بینم
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۸.)

ماه بر کوهان نام لحنی از سی لحن باربد.
چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)
هر که روزی با خلافت ماه بر کوهان زده است
تا قیامت روزگارش داغ بر ران می‌زند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۷.)
ناقه را چون ماه بر کوهان بود
نام چرخ مشتری فالش کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۸.)
چو خود را ماه می‌دانست بر کوهان نشاندندش
که یعنی ماه بر کوهان چنین زن گر زنی آخر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۴.)

ماه به گِل اندودن کنایه از حقیقت را پنهان داشتن.
نتوان راز، نهان داشت ز خلق
نتوان ماه بر اندود به گِل
(قطران، *دیوان*، ۴۸۶.)
به گل اندوده ماه را رخسار
همه قولش چو فعل ناهموار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۶.)

ماه‌پاره کنایه از زیباروی و نیز محبوب و معشوق.
او را به چشم پاك توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۱.)
جانم در آتش از ستم ماه‌پاره‌ای ست
دل غرقِ خون و دیده خراب نظاره‌ای ست
(اهلی، *کلیات*، ۶۹.)
به نور ماه مرا نیست حاجتی صائب
که پارهٔ دل خویش است ماه پارهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)
نی بزم را همین ز تو باشد فروغ و بس
ای ماه‌پاره شهر و دیار از تو روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۸.)
شبی که بر دلم آن ماه‌پاره می‌گذرد
مرا شرارهٔ آه از ستاره می‌گذرد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۵.)
حاجت نبود به تیغ کشتن
در پیش رخ تو ماه‌پاره
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۱.)

ماه‌پیکر آن که پیکری چون ماه دارد، کنایه از زیباروی و دل انگیز.

به من ده ماه پیکر دخترت را
ز کینِ من رها کن کشورت را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۸.)

جمالِ ماه‌پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماهِ آسمان است
تا آنگهی که پیکر ماه است بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه پیکران
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۹ و ۸۲۲.)

ماهتاب به گز پیمودن کنایه از کار عبث و بی‌فایده کردن.

گر به جرمت نگه کنم گویم
کس به گز ماهتاب پیماید؟
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۴۰.)

ماهتابی شدن کنایه از رسوا شدن، سودایی گشتن.

مرا نادیده ماه و آفتابی
شدم زین ماه دیدن ماهتابی
مثال آن که جانی یافت دل شد
به رسوایی مثال من سجل شد
(عطار، *خسرونامه*، ۶۱.)

ماهِ چِگِل کنایه از محبوب زیباروی (چگـل نام ناحیه‌ای که خوبرویان آن معروف باشند.)

گردان قدحِ باده با ماهِ چگل زاده
وز روی چوگل داده تشریف مَهِ انور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۶.)

ماهِ چهارهفته ماهی که پس از بیست و هشت روز به غایتِ باریکی رسیده باشد کنایه از ناچیز و ضعیف.

چون ماه چهار هفته رسیدم به بوی عید
تا چارماهه روزه گشایم به شِکّرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)

ماهچهٔ زرنگار هلال مانندی که از زر می ساخته‌اند و بر سر عَلَم نصب می کردند.

عکس سر سنجقت طرفه در آرد به چشم
قرصهٔ خورشید را ماهچهٔ زرنگار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۵۵.)

ماهِ خُتَن کنایه از محبوب زیباروی (خُتن نام شهری است در ترکستان کـه خوبـرویان آن معـروف بوده‌اند.)

صفای خلوتِ خاطر از آن شمعِ چگل جویم
فروغ چشم و نورِ دل از آن ماه ختن دارم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶۰.)

رساندند ماهِ ختن را به چین
گرفتند بر ماه و شاه آفرین
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۱.)

ماهِ خرگهی ماه هاله‌دار و کنایه از محبوب زیباروی پرده‌نشین.

چو خسرو دید ماهِ خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۵.)

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یادِ عارضِ آن ماه خرگهی آورد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۰.)

مستعجلیّ و می‌نگذارم تو را ز دست
تا می‌کنی حکایت آن ماهِ خرگهی
(همام، *دیوان* ت، ۱۶۰.)

ماهِ خورشید نمای کنایه از چهرهٔ زیبا و درخشان محبوب.

ماهِ خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابی ست که در پیش سحابی دارد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۶۷.)

ماهِ دُرست ماه تمام، بدر، پُرماه.

ماه درست را ببین کاو بشکست خوابِ ما
تافت ز چرخ هفتمین در وطن خرابِ ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۷.)

ماه در عقرب در اصطلاح نجوم هنگام قرار گرفتن ماه

در برج عقرب است که نشانهٔ نحوست و شومی است و از انجام دادن هر کار در آن زمان پرهیز شود، کنایه از آشفته حالی.

سفر ز کوی تو ابن یمین چگونه کند
که باشد از رخ و زلف تو ماه در عقرب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۶.)

ماه در عقرب و قصب بر ماه
شام بر نیمروز و چین در شام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸.)

ماه دلبر کنایه از معشوق و محبوب.

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد
شادی ست جان و دل را کان شاهِ کشور آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۲.)

ماهِ دو پنج و یك چهار، ماه دو پنج و چار ماهِ شب چهارده، ماهِ تمام.

گوید به چهره ماه دو پنج است و یك چهار
در روز بزم هر که به رویش نگه کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۷.)

حاشا که چهار یار گویم
یك ماه دو پنج و چار گویم
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۳.)

ماهِ دو هفته ماهِ تمام، بدر و کنایه از محبوب.

ای ماهِ دو هفتهٔ منور
این هفته منه ز دست ساغر
برخیز و طرب فزای و می دِه
بنشین و نشاط جوی و می خور
آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
چو ماهِ دو هفته درآمد از در
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۳۰ و ۲۳۸.)

ماهِ دَه و چار ماهِ شب چهارده، ماهِ تمام.

اختران را شب وصل است و نثار است و نثار
چون سوی چرخ عروسی ست زماهِ ده و چار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۳.)

ماهِ رُخ کنایه از چهرهٔ زیبا.

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماهِ رخِ دوست تمام است
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۱۰.)

ماهرُخ کنایه از زیباروی، محبوب.

یارب آن شاه‌وش ماهرخِ زُهره جبین
دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
به یك شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۵۲ و ۴۶۸.)

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
هان! به حذر شوید از غمزهٔ شوخ و شنگشان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۵.)

ای ماهرخان گرچه جفا لازم حُسن است
آخر به کرم بخش وفا باز گذارید
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۲.)

ماهرُخانِ فلك کنایه از خورشید و ماه.

ماهرخانِ فلك با تو مقابل شدند
مهر جمالت فکند بر مَهِ رخشا شکست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۰.)

ماهْرخسار کنایه از زیباروی، محبوب.

سرورفتاری، صنوبر قامتی
ماه رخساری، ملایك منظری
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۱۸.)

چرخ را با من فضولی هست مهری زین سبب
می کند هر دم اسیر ماه رخساری مرا
(فضولی، *دیوان*، ۲۶۲.)

مگر تعلق خاطر به ماه رخساری
که خاطر از همه غمها به مهرِ او شاد است
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹.)

ماهرویِ قندخو کنایه از حضرت ختمی مرتبت(ص).

بنده‌ای می شد سیه با اشتری
راویه پُر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند تو را
این طرف فخرُالبشر خیرُالوری

گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن ماهروی ِ قندخو
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۹:۳.)

ماهِ سَرِ ماه هلالِ باریك ماه در اول ماه.
از غیرت اقبال فزایندهٔ او هست
بدخواه بدن کاسته چون ماهِ سرِ ماه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۲۲.)

ماهْسیما کنایه از زیباروی.
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدانِ سیه چشم ماه سیما را
به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۷ و ۲۴۲.)

ماهِ فلك قمر، ماه آسمان.
عارضش را به مَثَل ماهِ فلك نتوان خواند
نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۲.)

ماهِ قنینه آسمان کنایه از باده.
وقت صبوح شد بیار آن خور مه نقاب را
از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را
ماهِ قنینه آسمان چون بفروزد از افق
در خوی خجلت افکند چشمهٔ آفتاب را
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۹۵.)

ماهْ فروغ کنایه از زیباروی.
هر کجا ماه‌فروغی ست، کتان می‌گردم
هر کجا سخت کمانی ست نشان می‌گردم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۷.)

ماهِ کامل ماهِ تمام، پُرماه، کنایه از چهرهٔ زیبای محبوب.
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
گویی بیا و رخ را بر ماهِ کاملم نه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۵:۵.)

ماه کسی زیر میغ بودن کنایه از بیچاره و مبهوت و سرگشته بودن کسی.
اگر آنجا رسم ورنه در این سوز
بسی می‌گردم از حیرت شب و روز
دلم پردرد و جانم پر دریغ است
که روزم تیره ماهم زیر میغ است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۵.)

ماهِ کَش ماهی که مقنع به‌سحر تامدت‌دوماه هر شب از چاهی بر بالای کوه سیام در چهار فرسنگی شهر کش یا نخشب برمی‌آورد و آن را از سیماب ساخته بود، کنایه از محبوب.
نوردل و شمع بیان، ماهِ کَش و سروِ روان
از من جدا شد ناگهان بر من جهان شد چون قفس
(سنایی، *دیوان*، ۶۶۰.)

ماهِ کشمیری رُخ کنایه از محبوب زیباروی.
ماه کشمیری رخِ من، از ستمکاری که هست
می‌پسندد بر منِ بیچاره هر خواری که هست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۲.)

ماهِ کَنعان، ماهِ کنعانی کنایه از زیباروی، محبوب و نیز حضرت یوسف(ع).
ماه کنعانیِ من مسندِ مصر آنِ تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

از قماش دل چه می‌پرسی نظر بگشا ببین
ماهِ کنعان یك خریدار است در بازار ما
(صائب، *کلیات*، ۲۱.)

ماهگانه پولی که هر ماه بابت مزد پرداخت شود.
پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهگانه داده و بدری شده
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۲:۱.)

ماهِ مراد مراد و مقصود که همچون ماه درخشان باشد. (تشبیه صریح)
شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری به‌بام ما افتد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲.)

ماهِ مُزَوَّر کنایه از ماه نخشب که مقنع آن را با سحر و جادو ساخته بود.

بردهٔ مَهش زمُقنع عیدی به چاه سیم
آبِ چَهِ مقنّع و ماه مُزَوّرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)

ماهِ مصر کنایه از حضرت یوسف(ع).
در چاه سرنگون فکنَد ماهِ مصر را
یعقوب را سفید کند چشم انتظار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

ماهِ مقنّع ماهِ کَش یا نخشب که به مدت دو ماه مقنع از چاهی برمی‌آورد.
کی بود ماه مُقنّع همچو ماهِ آسمان
گرچه کوته‌دیدگان را در خیال افتد مُنیر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۴۹.)

چو خورشید آوازهٔ او برآمد
همان گاه ماهِ مقنّع فروشد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۵.)

یکی ماهِ مقنّع بود لیك افتاده در چاهی
کز آتش غرقه چون فرعون در آتش رود یکسر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۶.)

بتی رعنا کَشی ماه مقنّع
چو گُل گه در قبا گه در مُرقع
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۱۷.)

گمانم چنان بود کز چاه نخشب
برآمد شب تیره ماه مقنّع
(خواجو، *دیوان*، ۶۵.)

ماهِ منجوق گوی و قبه و ماهچهٔ عَلَم.
ماه منجوق گوهر سلجوق
در ظلال حسام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

ماه منجوقت آفتاب فروغ
سطحِ ایوانت آسمان کردار
(خواجو، *دیوان*، ۴۳.)

ماهِ نخشب ماهِ کَش که مقنّع با سحر و جادو دو ماه آن را در چاهی برفراز کوه سیام نزدیك نخشب برمی‌آورد، کنایه از محبوب.
چون ما، نخشبند مزوّر از آن چو من
انجم‌فروز گنبد هر انجمن نیَند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

از عکس گونه‌هایت در تاب ماهِ نخشب
وز سِحر چشمهایت بی‌آب چاهِ بابل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۲.)

مرا از خواب خوش بیدار گرداند
به عکس روی خود آن ماهِ نخشب
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱.)

ماه‌وَش کنایه از زیباروی.
اهلی مزن از همدمی ماه‌وشان لاف
کایشان نکنند این کَرَم و شأن تو هم نیست
(اهلی، *کلیات*، ۳۲.)

من و خورشید جمالت چه کنم ماه‌وشان را
که به انوار تجلی نرسد پرتو کوکب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

پادشاهی ماه‌وش، خورشید فر
داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۴.)

هر یك از ماه‌وشان مظهر شأن دگرند
شأن آن شاهد جان جلوه‌گری از همه‌شان
(جامی، *دیوان*، ۵۹۱.)

ماهِ هفت و هشت ماه در شب پانزدهم.
برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماهِ هفت و هشت و آفتاب روز عید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۰.)

ماهی‌آسا مانند ماهی.
ماهی‌آسا میان دام بلا
همه سرگوش بی‌خبر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

ماهیِ آسمان کنایه از برج حوت.
سلطان یك اسبه سایهٔ چتر
بر ماهی آسمان برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۹.)

ماهیِ پُرفَن کنایه از ولیّ.

واندر این یم ماهیان پُرفَنند

مار را از سِحر ماهی می کنند

ماهیانِ قعر دریای جلال

بحرشان آموخته سِحر حلال

(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۵:۳.)

ماهیِ چرخ کنایه از برج حوت.

به جامِ صدف نوش بحری که عکسش

زتف ماهی چرخ بریان نماید

ماهی چرخ بفکند دندان

از نهنگ زبان‌ور تیغش

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۹ و ۴۸۷.)

ماهیِ خاکی کنایه از آن که عارف نباشد، نادرویش.

ماهیِ خاکی بود درویشِ نان

شکل ماهی لیك از دریا رَمان

مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا

لوت نوشد او ننوشد از خدا

(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۰:۱.)

ماهی دان کنایه از برج حوت.

در دلو نور افشان شده و آنجا به ماهی دان شده

ماهی از او بریان شده یك ماهه نعما داشته

(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

ماهیِ ذوالنون آن ماهی که بنابه روایات یونس یکی از پیامبران بنی اسرائیل ملقب به ذوالنون را در یك طوفان بزرگ که به دریا افتاده بود بلعید و پس از چند روز او را به ساحل افکند.

کانك در بحر خِرد ماهی دوالنون گردد

رنج آب شمر و محنت ضفدع نکشد

(خواجو، *دیوان*، ۲۸.)

ماهی زاده بچه ماهی و کنایه از آن که استعداد کامل شدن دارد.

آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید

هست بر کوسه یکایك آن پدید

رو به دریایی که ماهی زاده‌ای

همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۸:۶.)

ماهیِ سیمین کنایه از قدح شرابخوری.

مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست

دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفایی

از پیکر گاو آید در کالبد مرغ

جان پری، آن کز تن خم یافت رهایی

از گاو به مرغ آید وز مرغ به ماهی

وز ماهی سیمین سوی دلهای هوایی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

ماهیِ شب کنایه از تاریکی.

ز صبح سینه صافی نمود ماهیِ شب

که روی یونس خورشید بود از او پیدا

(محتشم، *دیوان*، ۱۲۶.)

ماهیِ فلکی برج حوت.

زمانه دل به تو زان در نبست می‌دانست

که ماهیِ فلکی را فرو نگیرد شست

(انوری، *دیوان*، ۵۴۶:۱.)

ماهیِ قعرِ دریای جلال کنایه از نبیّ، ولیّ.

ماهیان قعر دریای جلال

بحرشان آموخته سِحر حلال

(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۵:۳.)

ماهیِ قلم (اضافهٔ تشبیهی).

در بحر گشاده روی سر زیر

ماهیِ قلم نهنگ شمشیر

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۷.)

ماهیِ کِلك (اضافهٔ تشبیهی).

چو من ماهیّ کِلك آرم به تقریر

تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۴.)

ماهیِ گاو آن ماهی که به عقیدهٔ پیشینیان گاو بر پشت آن و زمین بر شاخ گاو قرار دارد.

آفتاب از گشاد ناوك او
جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد به زیر ماهی گاو
گرز را چون به مغفر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۹.)

ماهیِ گردون کنایه از برج حوت.
نیزه‌ای چون مارَش از بر چرخ ساید پیش او
ماهی گردون به‌دندان‌مزد دندان آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۱.)

ماهی گرفتن صید ماهی کردن.
یك چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون
چون موسی از شبانی هستش بره مُسخر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

ماهی و گاو زمین آن ماهی که به عقیدهٔ قدما گاو بر پشت آن قرار دارد و زمین بر دو شاخ گاو استوار باشد.
شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا
کرکس و شیر فلك طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱ و ۱۸۱.)

مایدهٔ خرگهی کنایه ازخوان نعمت آسمانی، اسباب و نعم دنیوی.
آنچه بر این مایدهٔ خرگهی ست
کاسهٔ آلوده و خوان تهی ست
هر که در او دید دهانش بدوخت
هر که بدو گفت زبانش بسوخت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۸.)

مایده‌سالارِ صبح کنایه از خورشید.
مایده‌سالارِ صبح نُزل سحرگه فکند
از پی جلابِ خاص ریخت ز ژاله گلاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

مایدهٔ عیسیٰ طعام و مایده‌ای بوده است که حواریون عیسی از او خواستند که از خدا بخواهد که مایده‌ای برای آنان از آسمان بفرستد... و شرح آن در قرآن کریم در سورهٔ مائده آمده است.
بر مایدهٔ عیسی افزوده لبش حلوا
وز معجزهٔ موسیٰ زلفش شده ثعبانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)

مایستان جا و مرکز سرمایه و نیز معامله.
سنگ بینداز و گهر می‌ستان
خاك زمین می‌دِه و زر می‌ستان
آن که تو را توشهٔ ره می‌دهد
از تو یکی خواهد و دَه می‌دهد
بهتر از این مایستانیت نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۸.)

مایه بودن بهره و نصیب داشتن.
ز دانش چو جانِ تو را مایه نیست
بِه از خامشی هیچ پیرایه نیست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۵۶:۵.)

مایهٔ خرداد کنایه از آتش. (آتشکدهٔ خرداد نام یکی از آتشکده‌های دورهٔ ساسانی است.)
همیشه تا بپرستند مایهٔ کشمیر
همیشه تا بفروزند مایهٔ خرداد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۸.)

مایه‌دار ثروتمند و غنی و توانگر و کنایه از دانا و آگاه و بخرد، پربار.
یکی مرد بازارگان مایه‌دار
بیامد همان گه برِ شهریار
یکی پیر از آن شهر بُد نامجوی
گرازان بیامد به نزدیكِ اوی
که یك پیرزن مایه‌دار ایدر است
که گویی مگر دیدهٔ اختر است...
سخن هر چه گوید نباشد جز آن
بگوید همه بودنی بی گمان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۶۲:۵ و ۲۳۰۷.)

شاخ کز میوه مایه‌دار شود
از هوا سر به زیر خاك نَهد
(همام، *دیوان ت*، ۲۵۱.)

مایه‌داریهای معنی کنایه از پختگی و عاقلی و دانایی.

نشان مایه‌داریهای معنی چیست، خاموشی
متاعی بی‌گمان باشد سرایی را که در بسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

مایه‌داشتن از چیزی بهره و حصه داشتن از چیزی.

چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی
(دقیقی، *دیوان*، ۴۰.)

مایه در باختن سرمایه و هستی از دست دادن.

گر رسد عقل سر در اندازد
ور رسد روح مایه دربازد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۴۰.)

مایه ساختن از چیزی سرمایه گرد کردن.

چون وزیر از رهزنی مایه مساز
خلق را تو برمیاور از نماز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸:۱)

مایه کردن سرمایه قرار دادن.

نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

مایهٔ کشمیر کنایه از بُتِ کشمیر.

خدایگانا نو شادی ست دولت را
بخواه مایهٔ شادی از آن بتِ نوشاد
همیشه تا بپرستند مایهٔ کشمیر
همیشه تا بفروزند مایهٔ خرداد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۸.)

مایه گرفتن کنایه از قدر و منزلت یافتن، اعتبار گرفتن.

ور ز جود تو مایه گیرد روح
ذات او صورتی شود پیدا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۷.)

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوضِ جنان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲.)

مایه‌وَر غنی و ثروتمند، کنایه از بلندپایه و ارجمند و نیز باشکوه و مجلل.

یکی مایه‌ور مرد بازارگان
شد از کاروان دوست با پهلوان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۰.)

تو یی مایه‌ور کدخدای سپاه
همی بر تو گردد همه رای شاه
از این مایه‌ور جای و این فرّهی
دلِ ما ز رامش نبودی تهی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۲۶:۱؛ ۲۰۱۷:۵.)

مبارك پا خوش قدم، آن که هر جا رود خوشبختی با خود برد.

من بگویم بس مبارك پاست او
چونك او آمد شود کارَت نکو
پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد می شود حاجت روا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۷:۱.)

مبارك‌پی خوش قدم، فرخنده‌پی.

ای مبارك‌پی شهنشاهی که حاصل می کنند
اختران از آسمان از طلعتت نیك اختری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۰.)

مگر خضر مبارك پی درآید
ز یُمن همتش کاری گشاید
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۴.)

ای مبارك‌پی جهاندار و همایون شهریار
ای ز بهرِ نام نیکو دین و دولت را به‌کار
(فرخی، *دیوان س*، ۷۰.)

مبارك حضور آن که دیداری فرخنده و خجسته دارد.

شنیدم که مردی مبارك حضور
به نزدیكِ شاه آمد از راهِ دور
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۱.)

مبارك خبر آن که خبر خوش دارد.

الا ای همایِ همایون نظر
خجسته سروشِ مبارك خبر
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۹.)

مبارك دست خوش دست، کنایه از آن که فال نیك به او زنند.

هنرمند و خموش و پاك رایی
مبارك دستی و نیکو لقایی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۹.)

مبارك دعوت آن که دعایش مورد اجابت قرار گیرد، مستجاب الدعوه.

گفت یارب گر تو را خاصان هَی اند
که مبارك دَعوت و فرخ پی اند
لطفِ تو خواهم که مینا گر شود
این زمان این تنگِ هیزم زر شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۰.)

مبارك دَم آن که دَم و نفسی با برکت و اثر بخش دارد.

در این شهر مردی مبارك دَم است
که در پارسایی چنویی کم است
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۹.)

من اندر آن، که دَمِ کیست این مبارك دَم
که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

ای پیك پی خجسته نسیم سپیده‌دم
وی چون مسیح و خضر مبارك دَم و قدم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲۸.)

مبارك روی آن که سیمایی نیکو و خوش دارد، نیز خجسته و میمون و کنایه از بلند آوازه.

مبارك رویم اما در عماری
مبارك بادم این پرهیزگاری
عروسی را که پروردم به‌جانش
مبارك روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز مشك افشاندنش خلّخ شود جای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۳ و ۲.)

مبارك سخن آن که خوش گفتار و نیکو سخن است.

ای مبارك سخنی کز سخن طرفهٔ تو
راد مردان را بر سنگ بروید شمشاد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۴.)

مبارك فال تفأل نیك و فرخنده، شگون خجسته و میمون.

چون بدین طالعِ مبارك فال
رفت بر تخت شاهِ خوب خصال
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۹.)

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیّت خیر مگردان که مبارك فالی ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۱.)

مبارك قدم آن که خوش قدم و فرخنده پی است.

بفرمود تا مهترانِ خدم
بخواندند پیرِ مبارك قدم
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۹.)

مبارك لقا خوش سیما، آن که چهره‌ای نیکو دارد.

ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارك لقایی، بلند اختری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۴۵.)

مبارك مرده آزاد کردن کنایه از محروم نکردن اگر چه به وعدهٔ خلف باشد.

اسیری را به وعده شاد می کن
مبارك مرده‌ای آزاد می کن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۳.)

مبارك نَفَس آن که دم و نفسی با برکت و فرخنده دارد.

بگفت ای جلیسِ مبارك نَفَس
نخوردم به حیلتگری مالِ کس
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴.)

مبارك نهاد آن که سرشتی نیك و فرخنده دارد.

یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبختِ مبارك نهاد
به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارك نهاد
(سعدی، بوستان ی، ۶۳ و ۹۴.)

مبتلا کردن کنایه از گرفتار کردن، شیفته و دلداده کردن کسی.

ای اَبروت چون ماهِ نو، رویت ز خود برده گرو
از حال من غافل مشو، چون مبتلایم کرده‌ای
(عماد فقیه، دیوان، ۲۸۳.)

مبتلا کردن خود به دست خویش کنایه از خود را گرفتار درد و رنج کردن.

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
به دست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
(هلالی، دیو ن، ۱۰۶.)

مُثْقِلِ خاك آهسته‌رو، کندرو.

ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضعاف
فارسان راندند تا صفِ مصاف
مُثْقِلانِ خاك برجا ماندند
سابقون السابقون در راندند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۸:۵.)

مَثَل آوردن مَثَل نقل کردن، همانند ساختن.

آن مَثَل آوردن آن حضرت است
که به علم سِرّ و جهر او آیت است
تو چه دانی سِرّ چیزی تا تو، کَل
یا به‌زلفی یا به رخ آری مَثَل
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۸:۳.)

مثلّث کنایه از سِکَی و آن آب انگوری است که دو ثلث آن در جوشانیدن از میان می‌رود و یك ثلث آن به‌جاماند و خوردن آن به همهٔ مذاهب اهل سنت حلال است.

دستارِ مرا گرو نهادی
یك کوزه مثلثم ندادی
نادر مثلثی که تو داری بخور حلال
خُمخانهٔ ابد خنك آن کاندر او خزید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۱؛ ۷:۱۰۱.)

مثلّثِ خاك در اصطلاح نجوم برجهای ثور و سنبله و جدی است.

صاحب سفران خطِ افلاك
نابرده به سر مثلثِ خاك
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۰.)

مثلّثِ عطری عطری که از سه مادهٔ خوشبو ترکیب شده باشد.

روحانیان مثلثِ عطری بسوخته
از عطرهای مسدس عالم شده ملا
(خاقانی، *دیوان*، ۵.)

مَثلَث و بَم دو تار از اوتار عود.

در بزمگهت چهره به عیوق نموده
ناهیدِ فلك شعبدهٔ مثَلَث و بم را
(انوری، *دیوان* س، ۷.)

مثلّثِ هوایی در اصطلاح نجوم برجهای جوزا و میزان و دلو است.

آیند ز جنبش سمایی
در حدّ مثلثِ هوایی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۰.)

مَثَل زدن چیزی را به چیزی همانند و تشبیه کردن چیزی به چیزی.

تو را به حاتم طایی مثل زنند و خطاست
گُلِ شکفته که گوید به ارغوان ماند؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۱۶.)

مَثَل ساختن داستان ساختن.

کی رسدتان این مَثَلها ساختن
سوی آن درگاه پاك انداختن
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۷:۳.)

مُثله کردن گوش یا بینی یا اعضای بدن کسی را بریدن، شکنجه دادن.

مُثله کردند مرد را پس از آن
رفت حالیش زی جهنم جان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۹.)

ور نه تو دانی که شیر رایت قهرش
مُثله کند شیر چرخ و شیر عرین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

مُثله گشتن شکنجه شدن، بریده شدن اعضای بدن کسی.

چون قد پیاز مُثله گردند
از تیغ تو در مقامِ تعزیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۰.)

مجال یافتن فرصت یافتن.

تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۳.)

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰.)

مجاور معتکف، آن که در جایی مقدس اقامت گزیند.

چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور
درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۸.)

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان برآورده دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

مجاوران چه خبر از مسافران دارند
خبر ز حال دل گمشده زبان ندهد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۰.)

آن کس که دیده در طلب او مسافر است
عمری ست تا که در دل و جانم مجاور است
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۰۵.)

از خود نفسی اگر مجرّد گردی
بِه زانك همه عمر مجاور باشی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

مُجاهِزِ ارواح آفریننده، آماده سازندهٔ ارواح، کنایه از خداوند.

دَمش خزینه گشای مجاهز ارواح
دلش خلیفه کتاب معلم اسما
(خاقانی، *دیوان*، ۹.)

مُجاهِزِ دلِ عشق آن که در اثر عشق دل را برای معامله آماده ساخته است.

بیّاع خان جان مجاهز دلان عشق
جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

مُجاهِزِ طبیعت آماده کننده، آفرینندهٔ طبیعت.

مجاهزان طبیعت به دست باد صبا
هزار نافهٔ مسك تتار بگشایند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۴.)

مُجاهِزِ فکری کنایه از شاعر.

بر دست مُجاهزان فکری
نابرده هنوز مهر بکری
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۴.)

مُجاهِزِ فلك تهیه کننده و فراهم آورندهٔ امور فلك.

جهان وظایف روزی و امن باز گرفت
مجاهزان فلك را مگر که مایه نماند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۱۳.)

مُجَدَّر گشتن روی آبله رو گشتن.

وز بس که بر او فتح داده بوسه
رویش همه شد سر به سر مُجَدَّر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۳۹.)

مجرّد شدن تنها و منفرد شدن، یگانه گشتن.

وین جان کجا شود چو مجرّد شد
وین جا گذاشت این تنِ رسوا را؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۷.)

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
چند به کردار ماه خیل و حَشَم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

جون الف گر تو مجرد می‌شوی
اندر این ره مرد مفرد می‌شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۳.)

مجرّد صفت آن که تنها و به تعلقات دنیوی پشت با زده باشد.
اسیران خاکند امیران اول
که چون خاك عبرت‌فزایی نیابی
به کم مدت از تاجداران اکنون
نبیره نبینی، نیایی نیابی
گدای مجرد صفت را که روزی
سرش رفت جز بادشایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸.)

مَجَرْگ فرمودن کسی را به بیگاری واداشتن.
چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مَجَرْگ
(ابوسکور، *اسعار پراکنده*، ۱۰۳.)

مجرم شدن گناهکار شدن.
گفت مفتیّ ضرورت هم توی
بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۰۲.)

مجروحْ حال کنایه از پریشان روزگار و بیچاره.
مالِ ایتام است امانت پیشِ من
زانك بندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرّم و مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۰۲.)

مَجسطی گشای آن که مسائل مجسطی را که در ریاضیات است حل کند.
طلسم‌بند مجسطی گشای شمس‌الدین
که دین به بستی او تازه روست جون گلنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)
شاه مجسطی گشای، خسرو هیئت شناس
رهرو صبح یقین، رهبر علم‌الکتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶.)

مُجَصَّص کردن گچ کاری کردن.
همچو گور کافران بیرون حُلَل
اندرون قهر خدا عَزَّ و جَل
چون قبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند
پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مُجصَّص از هنر
همچو نخل مومِ بی‌برگ و ثمر
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۸.)

مجلس آرا، مجلس آرای آن که مجلس و محفل را گرم کند، آن که وجودش زینت بخش محفل باشد.
هم در این ایوانِ نو بر تختِ خویش
تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۴.)
بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندر این مجلست پایمرد؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۹.)
سرم ز دست بشد، چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۷۱.)

مجلس آرایِ معنی آن که وجودش مایهٔ شادی روح و روان است.
بنامیزد ای مجلس آرای معنی
که روشن شد از شمعِ طبعت روانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲.)

مجلس آرایی آراستن محفل و مجلس.
چون شب آمد به مجلس آرایی
جام برداشت چرخِ مینایی
کرد چون ساقیان به رعنایی
نقل‌ریزی و مجلس آرایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۲ و ۸۲.)
مجلس آرایی به‌دستوری که باید کرده‌اند
نور آگاهی اگر در دیدهٔ بینا بود
(صائب، *کلیات*، ۵۱۷.)

مجلس آشوی آن که محفل و مجلس را بیاشوبد.

فلك پُل بر دلم خواهد شکستن
کز آبِ عافیت جویی ندارم
نسازم مجلسی کز سایهٔ خویش
همانا مجلس آشویی ندارم
چه پویم بر پی مرغانِ عالم
کز آن سر مرحباگویی ندارم
(خاقانی، دیوان، ۷۹۲.)

مجلسِ اَعلیٰ بارگاه شاه، پیشگاه شخصیت بزرگ.
زی چشمهٔ حیات رسم خضروار اگر
چشمم نظر به مجلسِ اَعلیٰ برافکند
(خاقانی، دیوان، ۱۳۹.)
فلك که مجمره گردان مجلس اَعلیٰ است
نهاده عود قماری بر آتشین مجمر
(خواجو، دیوان ك، ۵۸۱.)

مجلس افروز، مجلس فروز آنچه محفل را آرایش دهد، مجلس را روشن و زیبا سازد.
زبس نارنج و نارِ مجلس افروز
شده در حقه‌بازی باد نوروز
در طبقِ مجمر مجلس فروز
عود شکرساز و شکر عودسوز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۹۸؛ مخزن‌الاسرار، ۶۲.)

مجلسِ اَلَست محفل و مجلسی که خداوند در آن از آدم پیمان گرفت که آیا من خدای شما نیستم؟ و بلی شنید (اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ اعراف است.)
ساقی بیار باده که از مجلس اَلَست
ما را هنوز مستی یك جرعه در سر است
با عاقلان بگوی که اصحابِ عشق را
زآن سوی حرف و صوت مقامات دیگر است
(همام، دیوان، ۱۶.)

مجلس انگیختن کنایه از بزم طرب و شادی برپا ساختن.
هرکجا با یاد آن لب مجلسی انگیختند
می‌پرستان می به کف از هر طرف دُر ریختند
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۲:۵۳۸.)

مجلسِ حال محفل سرور و نشاط.
در حریم وصل او صائب خموشی پیشه‌کن
مجلس حال است اینجا جای قیل و قال نیست
(صائب، کلیات، ۱۸۹.)

مجلس خانه چرخ کنایه از فلك.
چو مجلس خانهٔ چرخ آشکاره
منور گشت از نقل ستاره
(عطار، خسرونامه، ۱۷۱.)

مجلس گفتن کنایه از وعظ کردن.
منبرم آن بود مجلس گفتمی
خویش را زر، خلق را مس گفتمی
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۴۵.)

مجلسِ میْ بزم و محفل می‌خواری.
زپای خم چو شدی سرگران سبك برخیز
مده به مجلس می راه هوشیاران را
(صائب، کلیات، ۶۱.)

مجمرِ غم جای غم و اندوه.
سنت عشّاق چیست برگِ عدم ساختن
گوهر دل را زتف مجمرِ غم ساختن
(خاقانی، دیوان، ۳۱۵.)

مجمرِ فیروزه کنایه از آسمان.
تا سپند شب بسوزاند به‌دفع چشم بد
صبحدم زین مجمرِ فیروزه برکرد آذری
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۰۵.)

مِجمرهٔ غم آتشدان و جای اندوه.
گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند زخاکستر ما
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۳۸.)

مِجمره گردان آن که آتشدان یا سپندسوز را بگرداند.
ای آفتاب آینه‌دارِ جمالِ تو
مشك سیاه مجمره گردانِ خال تو
(حافظ، دیوان ط، ۵۵۵.)
فلك که مجمره گردانِ مجلسِ اَعلیٰ است
نهاده عود قماری بر آتشین مجمر
(خواجو، دیوان ك، ۵۸۱.)

مجمعِ پریشانی جای پریشانی.
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمعِ پریشانی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۵.)

مجمعِ خوبی و لطف جای گرد آمدن خوبی و لطف.
مجمع خوبی و لطف است عِذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۱.)

مجموع بودن کنایه از آسوده خاطر بودن.
اگر ابلهی مُشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲.)

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۶.)

مجموع نشستن کنایه از آسوده خاطر به‌سر بردن.
بیزارم از وفای تو یك روز و یك زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۹.)

مجنون آزما کنایه از آنچه آزمایش کنندهٔ عاشق و دلداده باشد.
عشق لیلی سخت زنجیری ست مجنون آزما
این کسی داند که زنجیری بود در گردنش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۵.)

مجنونْ خانه دارالمجانین، تیمارستان.
ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بامِ ما نك سویِ مجنون خانه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

مجنونْ صفت همچون و همانند مجنون، واله و شیدا و خلوت گزین.
ما را که دل به طرفه غزالی گرفته اُنس
مجنون صفت گریختن از خلق اولی ست
(اهلی، *کلیات*، ۶۱.)

سر به صحرا می‌دهی ای قبلهٔ لیلی وشان
هر که را مجنون صفت آواره از حی می کنی
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۱.)

مجنونْ وَش آن که همچون مجنون واله و شیدا و عاشق باشد.
لیلی و شیرین خریداران آن یوسف رخ‌اند
در سر مجنون‌وشان هم مایهٔ سودا از اوست
آن طُرفه آهوان که به مجنون وشان خوشند
این طرفه است کز منِ مجنون رمیده‌اند
خوش است آتشِ مجنون وشانِ خرمن سوز
نه آتشی که زبادِ هوا برافروزد
(اهلی، *کلیات*، ۹۷، ۱۲۷ و ۱۷۸.)

مجنونْ وَشی دیوانگی، کنایه از شیفتگی و بی‌قراری.
سگ توایم وز مجنون‌وشی نمی‌دانیم
که آهویی چو تو ما را شکار چون گردد؟
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۶.)

محاسبِ قَدَر حسابدارِ تقدیر، آمارگرِ سرنوشت.
شکوه اوست وگرنه محاسبانِ قَدَر
کشیده‌اند بَرِ جمع کائنات بَطَل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۶.)

محال اندیش آن که اندیشهٔ باطل و ناشدنی کند.
زن چو آخر در سرای خویش شد
عاشقش بر در محال اندیش شد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۳۵.)

هر که اندیشهٔ وصل تو کند همچو عماد
غافلان طعنه زنندش که محال اندیش است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۹.)

محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۰.)

محال اندیشی خیال محال و غیر ممکن کردن.
سایه از خورشید می جوید وصال
می‌نیابد اینت سودا و محال

گرچه هست این خود محالی آشکار
جز محال اندیشی او را نیست کار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۴.)

محال بودن غیر ممکن بودن.
محال است سعدی که راهِ صفا
توان رفت جز بر پیِ مصطفی
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

کاین محال است و فریب است و غرور
زآنك تصویری ندارد وهمِ کور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶.)

محبوبانه دوست داشتنی.
همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما
قیامت در قبای چُست و تك بند دلاویز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

محبوب القلوب آن که دلها را برباید، مورد پسند و مهر و محبت و تکریم دیگران باشد.
ای تو را قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب
بر زبانِ اهل دل نام تو محبوب القلوب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۱.)

محتشم داشتن بزرگ و با شوکت داشتن.
مرا خورسندی از سامانِ دنیا محتشم دارد
دلِ خورسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد؟
(صائب، *کلیات*، ۳۳۸.)

محتشم‌وار مانند آنان که با حشمت باشند، با جلال و شکوه.
چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲.)

محرابِ ابرو خمیدگیِ ابرو، قبلهٔ ابرو. (تشبیه صریح)
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محرابِ ابرویت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۲۶ و ۱۳۲.)

محرابِ جمشید کنایه از خورشید و در بیت زیر مراد روی معشوق که همچون آفتاب است.
برافکن برقع از محرابِ جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۷.)

محرابِ خضر کنایه از آسمان در تنبیه بلندی ایوان ممدوح و یا آن که کاخ ممدوح محراب خضر است.
محرابِ خضر ایوان او به زآب حیوان خانِ او
در هر شکارستان او حیوان نو برداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

محرابِ دعا پرستشگاه، قبلهٔ نیاز.
در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست
(حافظ، *دیوان* ط، ۹۷.)

محرابِ دل قبلهٔ دل و کنایه از ابروی معشوق.
به جز ابروی تو محرابِ دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۵.)

از خیال طاق ابرویت که محراب دل است
اهلی سرگشته روز و شب به محراب دعاست
(اهلی، *کلیات*، ۲۸.)

محرابِ دولت جایگاه سعادت و نیکبختی. (تشبیه صریح)
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۱.)

محراب شدن کنایه از مورد احترام و عزت قرار گرفتن.
اول آن کس کاین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاك بی‌شك بهتر است
من ز نار و او ز خاكِ اکدر است
گفت حق نی بل که لاانساب شد
زهد و تقویٰ فضل را محراب شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۹.)

محرابِ فلك کنایه از آسمان.
در سجده صفهای ملك پیش تو ساجد یك به‌یك
چندان که محرابِ فلك پیران برنا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

محرابِ مینا کنایه از آسمان.
اشك مریم ریختم چون شمع و آنگه چون مسیح
پیش این محرابِ مینا تا سحر کردم قیام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

محراب نشین کنایه از صدرنشین.
دریافت دلم کعبه از رهگذرِ کویت
محراب نشینی شد از دولت ابرویت
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۱.)

مُحررانِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه، ستارگان.
قَدَر چو دفتر توجیه رزقها شکند
محرران فلك را کفِ تو قانون باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۲.)

مَحرمِ دل آن که بر راز درون دل آگاهی دارد.
ز سِرِّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرمِ دل ره در این حَرَم دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۵.)
هر که شد محرمِ دل در حرم یار بماند
و آن که این کار ندانست در انکار بماند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۰.)

مَحرمِ راز رازدار و معتمد، آن که می‌توان با وی راز گفت.
به حق صحبت دیرین که هیچ محرمِ راز
به یارِ یك جهت حقگزار ما نرسد
رازی که بَرِ غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرمِ راز است
حافظ غمِ دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرمِ رازم
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳، ۱۲ و ۱۹۶.)

محروم شدن بی‌نصیب گشتن.
محروم اگر شدم ز سرِ کوی او چه شد
از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

محروم کردن بی‌بهره و بی‌نصیب گرداندن.
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳.)
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱.)

محروم ماندن بی‌نصیب و بهره گشتن.
دلخستگان را بی‌طلب تریاکها بخشی ز لب
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاك تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۷.)

محضر کردن شهادتنامه نوشتن.
محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست
عدلش پی گواهی محضر نکوتر است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵.)

مُحکم کاری کاری استوار و خوب.
گفتم: کانده گسار من به ره اندر
خدمت میر است، گفت: محکم کاری
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۵.)

مَحَل کردن توجه و اهمیت دادن.
ای طبیب دل و جان سوی خود از ناز مرا
کی محل می کنی و درد من از کم محلی ست
(اهلی، *کلیات*، ۹۷.)

مَحَل نهادن اهمیت دادن، توجه و اعتنا کردن.

منه آبروی ریا را مَحَل
که این آب در زیر دارد وَحَل
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۵.)
علت هست و نیست چون زقضاست
کوشش و جهد را علل منهید
چون به نابود دل قرار گرفت
بودِ یك هفته را محل منهید
(خاقانی، دیوان، ۱۷۱.)

مَحمِل بستن، مَحمِل بربستن بستن کجاوه بر پشت مرکوب، رخت بستن.
الا یا خیمگی خیمه فروهِل
که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل
تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل
(منوچهری، دیوان، ۵۳.)
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جَرَس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها
(حافظ، دیوان ج، ۱.)
نبود زبان گویا مرا جز بهرِ ناله چون درآ
ای کاش از این محنت سرا گردون ببندد محملم
(جامی، دیوان، ۵۱۶.)

مَحمِل داشتن نگاه داشتن و متوقف کردن تخت روان و هودج.
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشقِ آن سرو روان گویی روانم می‌رود
(سعدی، کلیات ش، ۵۹۰.)

مَحمِل نشین آن که در هودج و تخت روان نشیند، کنایه از محبوب.
دماغ لالهٔ مجنونِ صحرایی کجا دارد
جرس را مُهر بر لب می‌نهد محمل نشین من
(صائب، کلیات، ۷۳۲.)

محمود بودن و شدن پسندیده و ستوده بودن و شدن.
محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سرِ سودای ایازم
(حافظ، دیوان ج، ۱۹۶.)

چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کار او محمود شد
(مولوی، مثنوی، ۶:۱۰۶۶.)

محمولِ حق کنایه از فرشته.
باش تا روزی که محمولانِ حق
اسب تازان بگذرند از نُه طبق
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۲:۱.)

محنت آباد جایی که پر از غم و اندوه باشد، کنایه از دنیا.
سینهٔ من کآسمان در خون اوست
از خرابی محنت آباد است باز
(خاقانی، دیوان، ۷۷۷.)
چو روزی بگذری زین محنت آباد
از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۴۰۲.)
که: ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آباد است
(حافظ، دیوان ج، ۱۹.)

محنت آزمای آن که با غم و رنج و درد دست و گریبان است.
بی‌تو گردون زهفت پردهٔ چشم
بر منِ محنت آزمای گریست
(طالب آملی، کلیات، ۳۰۵.)

محنت آگین پُر درد و غم.
محنت آگین شدم چنان که کنون
نکند هیچ شادیی اثرم
(مسعود سعد، دیوان، ۳۳۲.)

محنت افزا افزون و زیاد کنندهٔ درد و رنج و غم.
این عُمر نگر چه محنت افزا آمد
وین درد نگر چه پای برجا آمد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۲۹.)

محنتِ بی حدّ و شمار رنج و درد بسیار، غم و اندوه بی اندازه.

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنتِ بی‌حد و شمار آخر شد
(حافظ، دیوان ج، ۸۴.)

محنتِ بی‌زینهار رنج و مشقت بسیار.
گوشمال محنتِ بی‌زینهار
داغها بر داغها چندین هزار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۲۰.)

محنت زده آزرده و دردمند و رنج و سختی دیده.
ما ننگِ وجود روزگاریم
عمری به نفاق می‌گذاریم
محنت‌زدگانِ پُر غروریم
شوریده دلانِ بی‌قراریم
(عطار، دیوان ت، ۴۹۸.)

محنت‌زده‌ایم ز ظلمِ اشرار
ای عادل خیرمند زنهار
(خاقانی، تحفةالعراقین، ۱۶۴.)

محنتستان جای درد و رنج و سختی، کنایه از زندان.
مانده یوسف‌رخی به زندانی
نازنینی به محنتستانی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۳۴.)

محنت‌سرا جای اندوه و غم و ماتم و کنایه از دنیا و نیز دل.
منه دل بر چنین محنت سرایی
که هرگز زو نیابی راحتِ دل
دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی
که در وی خوشدلی را نیست جایی
(عراقی، کلیات، ۲۲۳ و ۲۹۷.)

می‌دهندم خلعت از دولت سرای قدسیان
تا در این محنت سرا مدحت سرای حیدرم
(خواجو، دیوان ك، ۹۹.)

نبود زبان گویا مرا جز بهرِ ناله چون درآ
ای کاش از این محنت سرا گردون ببندد محملم
(جامی، دیوان، ۵۱۶.)

در این محنت سرای تنگ عرصه
از آن ننشست نقش ما که جا نیست
خواری و عزت در این محنت سرا یکسان بود
آستان و مسندی در خانهٔ زنجیر نیست
(کلیم، دیوان، ۱۳۵ و ۱۴۸.)

نداری تاب دردِ من برون آی از دلِ تنگم
در این محنت سرا منشین که بس جای بلا خیز است
(بابافغانی، دیوان، ۱۳۶.)

محنت سرای زاد و بود کنایه از جهان، دنیا.
چند نالی چند از این محنت سرای زاد و بود
کز برای رای تو شروان نگردد خیروان
(خاقانی، دیوان، ۳۲۷.)

محنت سرایِ مُظلِم جایگاه اندوه و ماتم، خانهٔ غم، عزاخانه.
در جهان گر هست گمره دشمن او دور نیست
دشمن او را جهان محنت سرای مظلم است
(فضولی، دیوان، ۱۴۵.)

محنت طلب رنج کش، آن که خواهان اندوه و غم است، کنایه از عاشق.
منم شفایی محنت طلب عذابم کن
به یاری تو چه کار است وصل خواهان را
(شفایی، دیوان، ۲۶۴.)

محنت کده جای رنج و درد و غم و کنایه از دنیا.
در این وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
در این محنت کده روحی نخواهی دید، تا دانی
(عراقی، کلیات، ۹۸.)

محنتِ کسی به‌جان خریدن کنایه از مهر و محبت کسی را از صمیم دل پذیرفتن.
گرچه آن خوش لب جهانِ خرمی را برفروخت
من به‌دندان محنت او را به جان بخریده‌ام
(خاقانی، دیوان، ۶۳۲.)

محنت کَش سختی کش، آن که تحمل رنج و سختی کند.

تنِ محنت کشی دیرم خدایا
دلِ حسرت کشی دیرم خدایا
ز شوقِ مسکن و داد غریبی
به سینه آتشی دیرم خدایا
(باباطاهر، *دیوان*، ۲۴.)

محنت کُش زدایندهٔ سختی و رنج، کنایه از شکیبا و صبور.
در معرض صد سلامتی باهُش باش
عاشق وش و دعوی کش و محنت کُش باش
گر جملهٔ عالم آب و آتش گیرد
آخر نه وصی آدمی، خامُش باش
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

محنت کَشِ کوی محبت شدن رنج و سختی عشق و محبت را تحمل کردن.
سیه‌بختم که بختم واژگون بی
سیه روزم که روزم تیره‌گون بی
شدم محنت کشِ کوی محبت
ز دستت دل که یارب غرق خون بی
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۳.)

محنتِ هفت روزه کنایه از دوران کوتاه عمر.
نی دولت دنیا به ستم می ارزد
نی لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادیّ جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

مخاطره جوی خطرجوی.
دارم دلی مخاطره جوی و بَلاپرست
سرگشته رای گمشده عقل و هوا پرست
(باباافضل کاشانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

مختصر کنایه از فرومایه، دون همت، و نیز اندك و ناچیز و بی اهمیت.
یقینِ من تو شناسی ز شكِ مختصران
که علم توست شناسای ربّنا اَرِنا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰.)

ای به صفّ نعال مختصران
وی به انکار سوی من نگران
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۰.)

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است
ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۰.)

گر عزیز است عمر مختصر است
من بدین عمر مختصر چه کنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۷۱.)

مختصرآباد کنایه از دنیا.
کار این مختصر آباد ندارد وزنی
گر همه زانِ تو گردد به چنین ملك مناز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

مختصرچشم کوتاه‌بین.
نزد آن قوم خواستم تن زد
پیر در حال بانگ بر من زد
که نگفتم تو را که چون او باش
مختصرچشم و بد پسند مباش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۴.)

مختصر گرفتن کنایه از بی اهمیت و ناچیز پنداشتن.
هلاك نفس به نزدیك طالبان مراد
اگر چه کار بزرگ است مختصر گیرند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۹۵.)

زین قصه هفت گنبد افلاك پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵.)

مختصر نظر کوتاه بین.
نظر همی کنم ارچند مختصر نظرم
به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی شناسم خود را که من کی‌ام به یقین
از آنکه من ز خود اندر، به‌خود همی نگرم
(سنایی، *دیوان* س، ۳۶۵.)

مختصر نظری کوتاه نظری.

تا کی ز مختصر نظری جسم و جان تهی
این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۸.)

مُخدَّراتِ ازل کنایه از ستارگان.
بر تو خود را ز بهر کسبِ محل
جلوه کرده مخدرات ازل
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۱.)

مُخدَّراتِ چمن کنایه از گلها.
باز بیرایه بر جهان بستند
حُلّه بر روی بوستان بستند
بهر گشتِ مخدراتِ چمن
از کران پرده تا کران بستند
(فیضی، *دیوان*، ۳۶.)

مُخدَّراتِ سپهر کنایه از ستارگان.
ایا ز بهر تفاخر مخدراتِ سپهر
همیشه در حرمِ حرمت تو کرده سجود
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۰.)

مُخدَّراتِ سخن کنایه از اشعار بکر.
شاها مخدرات سخن را نظاره کن
کآورده‌ام به بیش تو در کسوت بها
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۸.)
رسیده‌ام ز تو جایی که می کند آنجا
مخدراتِ سخن جمله بی نقاب حجاب
(وحشی، *دیوان*، ۱۷۲.)

مُخدَّراتِ سماوی کنایه از ستارگان.
مخدرات سماوی تتق براندازد
به‌جا نماند این هفت قلعهٔ مدهون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۸.)
مخدراتِ سماوی در او جمال دهند
اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲.)

مُخدَّراتِ شبستان چنبری کنایه از ستارگان.
مخدرات شبستان چنبری بر بام
نقاب بسته و پوشیده چهره در چادر
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۱.)

مُخدَّراتِ ضمیر کنایه از اشعار نغز.
مخدرات ضمیرم زتو منقح گشت
از آن بریده‌زبان و سیاه‌رخساری
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۲.)

مُخدَّراتِ فلك کنایه از ستارگان.
ز بهر زینت و زیب مخدراتِ فلك
زمانه نافه‌گشا شد سپهر غالیه‌سا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۸.)
مخدرات فلك کرده ز اکتسابِ شرف
غبار موکب او کُحل چشم عالم بین
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۵.)

مُخدَّراتِ قرآن کنایه از آیات و کلمات قرآن کریم و اشاره به کشتن عثمان است که هنگامی که قرآن می‌خواند کشته شد.
عثمان که به احمد اقتدا کرد
نه بر سر گنج جان فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان
بر روی مخدرات قرآن
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۵.)

مُخدَّرهٔ معنی معنی پوشیده و پرده‌نشین.
عِذار بکرِ عبارت ز تو مُعنبر خط
رخ مخدرهٔ معنی از تو مشکین خال
(فضولی، *دیوان*، ۷۳.)

مُخَلْخَل شدن کنایه از ویران و خراب شدن.
تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصیٰ مخلخل کی شود
پس که هَدْمِ مسجد ما بی‌گمان
نبود الا بعد مرگ ما بدان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۰.)

مُخَلْخَل گشتن تن و جسم کنایه از بی‌رمق و بی‌جان و بی‌قدرت شدن جسم، خُرد و خمیر شدن.
گفت آری تجر به کردم که من
سخت رنجورم مخلخل گشته تن
آن چنان افکند خود را سخت زیر
که مخلخل گشت جسمِ آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۵:۵؛ ۳۶۹:۴.)

مُخَلّل کردن ابرو کنایه از درهم کشیدن ابرو.
چو دیدی آن ترش رو را مخلّل کرده ابرو را
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۵.)

مُخَمّش بودن کنایه از عیبناك و ناقص بودن.
هفتاد بار توبه کند شب رسولِ حق
توبه شکن حق است که توبه مخمّش است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۷:۱.)

مخملْ دستگاه کنایه از ثروتمند، آن که صاحب مال و مکنت باشد.
به مخمل دستگاهان خوابِ شیرین تلخ می سازد
شکر خوابی که من برروی فرش بوریا دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

مَخمورْسَر خمارآلوده، آن که به‌سبب برطرف شدن نشئهٔ باده سرگران باشد.
ای دریغا که شب آمد همه ازهم ببریم
مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
رفت این روز دراز و دِرِ حس گشت فراز
ز اول روز خماریم و به شب زان بتریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۴.)

مُخنَّث پیشه آن که شغل و پیشه‌اش مخنثی است، ملوط.
یکی پیری نجاری بود در راه
مخنث پیشه‌ای را دید ناگاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۳.)

مُخنَّث خانه جای مخنثان و بدکاران.
گم شد از بغداد شبلی چند گاه
کس به سوی او کجا می برد راه
باز جستندش به‌هر موضع بسی
در مخنث خانه‌ای دیدش کسی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۶ و ۱۰۷.)

مُخنَّث گوهر آن که ذات و اصلی بی همت و نامرد دارد، بدکار و ناکس.
دیگری گفتش مخنث گوهرم
هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
تا بدان هر دیده عمری بنگری
خویشتن بینی مخنث گوهری
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۶؛ *مصیبت‌نامه*، ۳۱۴.)

مُخنَّث وار نامردانه، همچون مخنث.
کنون چون زهر هجر او چشیدی
مخنث‌وار دامن درکشیدی
کنون گر یك نفس در خورد اویی
به مردی صبر کن گر مرد اویی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۸.)

مُخَیَّرکردن اختیاردادن.
گر مخیّر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
(سعدی، *کلیات* س، ۵۲۴.)

مدارا کردن نرمی و ملایمت کردن، سازگاری کردن.
پیشه مدارا کن با هر کسی
بر قَدَرِ دانش او کار کن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۳.)
می کند هجرت مدارا ز آنکه می‌داند که من
گر کشد کارم به مردن آبِ حیوان دور نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ
مدارا کن اندر میان و درنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۴۲:۵.)
مپندار کاو در حنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۷.)
مدارا کن از کین کشی باز گرد
که مردم نیازارد آزاد مرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۵.)

مدار بر کنایه بودن روش بر ناصریح و پوشیده بودن.

از شکر خوشتر است و شیرین‌تر
سخنِ تلخ از آن لبانِ ملیح
دیشبت بر کنایه بود مدار
کرده‌ای امشب آن کنایه صریح
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۳.)

مدارِ کار گردش و رواج و رونقِ کار.
بوَد بر زر مدارِ کار عالم
به زر آسان شود دشوار عالم
(وحشی، *دیوان*، ۵۳۲.)

مدارِ نیلی فام کنایه از آسمان.
زایران مزار حضرتِ تو
طایران مدارِ نیلی فام
(ابن حسام، *دیوان*، ۸۱.)

مَدار و مَدَر دوران و گردش.
تا که ز دورِ سپهر هست مَدار و مَدَر
تا که به گرد مَدَر هست فلك را مدار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

مُدبّرانِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه.
سعد و نحسِ مدبّرانِ فلك
هر دو موقوف مهر و کین تو باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۷.)

روز بارش مدبّران فلك
خاك روبند پیش او به جباه
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳۷.)

مهندسان خرد را سنای توست بنا
مدبّران فلك را ذکای توست مشیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۴۲.)

مدبّران فلك آن زمان زنند نطق
که از ضمیر تو صد ره کنند استنطاق
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۷۵.)

مدبّران فلك را چو کار در بندند
به یمن رای شه کامگار بگشایند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۴.)

مُدَبّرِ قضا، مُدَبّرِ قضا و قدر کارگزارِ تقدیر، تدبیر کنندهٔ سرنوشت.
در قضایا مدبّرانِ قضا
کرده با رای صایبت کنکاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۵.)

تو را به دولت سرمد ز بامدادِ ازل
مدبّران قضا و قدر ضمان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۶.)

مدحت خوان مدیحه‌گو.
شده بهرام و مهر و شید و ناهید و سپهر او را
سپهسالار و صاحب سر و مدحت خوان و خنیاگر
(فلکی، *دیوان*، ۳۸.)

مدحت سرایی مدح گویی، ستایشگری.
شها در شیوهٔ مدحت سرایی آن فسونسازم
که چون ره‌آورد هاروت فکرم در فسون خوانی
(وحشی، *دیوان*، ۲۷۱.)

مدحتِ کسی گفتن ستودن و مدح کسی گفتن.
رودکیا، بر نورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مهر دولت بستان...
مدح همه خلق را کرانه پدیدست
مدحت اورا کرانه نی و نه‌پایان
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۸.)

مدحت گر مدح کننده، ستایشگر، مدّاح.
همه خوبی و نکویی بود او را ز خدای
وین رهی را که ستایشگر و مدحت‌گر اوست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۸.)

همّتم غیرِ آل یاسین را
تا به این دَم نبوده مدحت گر
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۳.)

مدحت نگار ستایش کننده، مدّاح.
تا حد تیغ باشد نصرت طراز مُلك
تا نوك كلك باشد مدحت نگار تیغ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۹.)

مدح خوان آن که مدح کسی گوید، شاعر مدیحه‌گو.

این مدح خوان دعا کندش ز آنکه در جهان
کم بود نعمتی که بر این مدح خوان نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۷.)

بر دست راست و چپ ملکان مادح ویند
خاقانی اززبان ملك مدح خوان اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴.)

مدح‌خوانان در حال مدح خواندن و ستایش کردن.

ور همه در دوستی زو عار داری روز عید
مدح‌خوانان پیش تخت شاهِ شروانش نگر
(فلکی، *دیوان*، ۳۶.)

مدح سرای شاعرِ مدیحه‌گو.

از خلعتِ تو مدح سرایانِ تو ای شاه
در خانه همه‌روزه همه بندند آذین
(فرخی، *دیوان س*، ۲۷۸.)

مدح‌سرایی کردن مدیحه‌گفتن، اشعارمدح سرودن.

نکنم مدح سرایی به دروغ
که زبان صدق سرای است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

مدح گر مدح کننده، مدّاح.

من مدح گرم لیك نه هر جایی و طامع
گردن ننهم منّت هر بذل و کرم را
(عرفی، *دیوان*، ۷.)

خاطر خاقانی است مدح‌گر مصطفی
زان ز حقش بی‌حساب هست عطا در حساب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

مدح گستر گسترانندهٔ مدح، مدیحه‌سرا، شاعر.

فری، آن طبع پرورده به معنی
که معنی پرور است و مدح گستر
(مختاری، *دیوان خ*، ۱۶۱.)

این کعبتین بی‌نقش آورد سر به کعبم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۸.)

مدد خواستن یاری خواستن.

گفت یارب بیش از این خواهم مدد
تا ببندمشان به حَبْلِ مِن مَسَد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۶۱.)

مدد طلبیدن یاری و کمك خواستن.

دلم از گریهٔ مستانه مدد می‌طلبد
این گل ابر نظر بر لبِ دریا دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

مددکار یار و یاور و کمك.

تو مدد کار شو، ای خضر که آن آب حیات
سوی این سوختهٔ تشنه جگر دیر آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۴.)

مدروس کردن محو و نابود کردن.

چو در خانه شد آن را روزنی دید
ز روزن خانه را چون روشنی دید
به دست خویش روزن کرد مدروس
که تا در خانه تنها ماند و محبوس
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۱۶.)

مُدْهامتان دو باغ و مرغزار سبز و سیر آب که از غایت سبزی به سیاهی زند و نیز دو برگ سبز.

هر موی رخشت رستمی مدهامتان فش آدمی
طاس زرس هر پرچمی از زلف حورا داشته
زلف و زنخدان حور بر پرچم طاسش رسد
کوثر و مدهامتان آب و گیاهش سزد
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷ و ۵۲۰.)

مدهوش آمدن از خود بی‌خود شدن، مبهوت و حیران و سرگشته گشتن.

تا جمالِ تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکربارش گهر بوش آمدم...
وصف می‌کرد از تو عطار اندر آفاق جهان
نك سخن ناگفته حالی گنگ و مدهوش آمدم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۱۱.)

مدهوش بودن و شدن سرمست بودن و شدن.

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰.)

آنها که درآمدند و در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله‌ای و مدهوش شدند
در خاکِ ابد جمله هماغوش شدند
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۷.)

مدیح‌خوان مدّاح، مدح‌گو.
او شاه سه وقت و چار ملت
بر شاه مدیح‌خوان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۹.)

مدیح‌سگال مدّاح، آن که ثناگو و ستایشگر باشد.
بی مدیح‌سگالان نمی‌نهم گامی
که داده همتم از دین عنصری توبه
(شفایی، *دیوان*، ۱۷۲.)

مُرائیانه ریاکارانه.
آخر ای صوفی مرقع پوش
لاف تقوی مزن ورع مفروش
خرقهٔ مخرقه ز تن برکن
دلق ازرق مرائیانه مپوش
(عطار، *دیوان* ت، ۳۵۹.)

مراحل‌گزین کنایه از دایم‌السفر.
صیدگری بود عجب تیزبین
بادیه‌پیمای و مراحل‌گزین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۱.)

مرادبخش آن که آرزوی کسی را برآورد.
هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بی‌قرار من باشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۹.)

مراد برآمدن کامیاب گشتن، به مقصود رسیدن.
تو را سها ملکا روزگار هست بسی
همه مراد برآید چو روزگار بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۱.)

مراد برداشتن کنایه از دل برگرفتن، قطع امید کردن.
مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآنی
که از پیشم برانی، من برآنم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۶۶.)

مرادِ دل مقصود، آرزو، خواستِ دل.
مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به‌دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
(حافظ، *دیوان*، ۸۱ و ۲۷۱.)

مراد طلبیدن حاجت خواستن.
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم
بر رَهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۴.)

مراد یافتن کامروا گشتن، به مقصود رسیدن.
گر از جور دنیا همی رست خواهی
نیابی مرادت جز اندر جوارش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۷.)
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

مَراغه کردن به‌خاك غلتیدن، غلت زدن.
چو گشتی مست بر روی نگاری
مراغه کن دمی در مرغزاری
(عطار، *خسرونامه*، ۹۱.)
بستد و زیر کرد و راند در آب
چون گلی کاو کند مراغه بر آب
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۱.)

مرتعِ مینوسرشت کنایه از آسمان.
برّه بر این مرتعِ مینوسرشت
آمده با گاو به‌هم در چرا
(ابن حسام، *دیوان*، ۴.)

مرجان کنایه از لب محبوب و نیز اشک.

ای نایب عیسی از دو مرجان
وی کرده ز آتش آب حیوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۴.)

آن دُرّ دورسته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مرجانم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۰.)

مرجان کردن کنایه از سرخ و گلگونه کردن، رنگین کردن.

به کینِ زرسب گرامی سوار
بتازم بسازم یکی کارزار
تن ترکِ بدخواه بی‌جان کنم
ز خونش دل سنگ مرجان کنم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۲۰.)

مرجان نمودنِ دندان کنایه از خندهٔ دندان نما کردن.

چو سی دندان او مرجان نمودی
نثار او شدی هر جان که بودی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۰.)

مَرْج گاه چراگاه، مرغزار.

بازگشت از موصل و می شد به‌راه
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۴۶.)

مُردارخانه کنایه از دنیا.

چو قسمت این دو چیز است از زمانه
چه خواهی کرد این مردار خانه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۹۹.)

مُردارِدنیا دنیا که همچون مردار و لاشه است. (اضافهٔ تشبیهی)

بستهٔ مردار دنیا آمدی
لاجرم مهجور معنی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبیٰ درگذر
پس کلاه از سر بگیر و درنگر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۸.)

مُردارِرنگ همچون مردار، جسد بی‌جان.

تو تا در زیر این زنگار رنگی
اگرچه زنده‌ای مردار رنگی
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۷.)

مُردارِ زشتِ بی‌وفا کنایه از دنیا.

پس در این مردارِ زشتِ بی‌وفا
این همه رشك است و خصم است و جفا
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۷۷.)

مُردار شدن کسی همچون مردار و لاشه گشتن کسی، بی‌روح و بی‌جان شدن.

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بدپیوند و بدرَگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مُرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۷.)

مرد آزما، مرد آزمای آن که مرد را آزمایش کند، کنایه از پرزور و قوی.

حکیمی زیرکی مردآزمایی
کریمی نیکخویی نیك‌رایی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵.)

کار اگر با غیرتِ مرد آزما افتد ز عشق
زان به از فرهاد اگر از جان شیرین بگذرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۹.)

دم صبح است دلها را جلایی می‌توان دادن
به‌هر لب ساغرِ مردآزمایی می‌توان دادن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۲.)

گردِ فنا شدند حریفان بزمِ عشق
بر خاك ریز جرعهٔ مردآزمای را
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۳.)

این مبین جانا که آسان پنجهٔ صبرم شکست
زورِ بازوی غم مردآزمای خود نگر
(وحشی، *دیوان*، ۹۳.)

مَردامَرد کنایه از شجاعانه، دلیرانه.

زین مرتبه و قاعدهٔ بردابرد
ایمن منشین ز دولت کرداکرد
دلشاد بزی به کام دل مردامرد
چیزی که کنی کز و شوی مردامرد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۹۲.)

مردانِ عُلوی کنایه از سیارات هفتگانه.
مردانِ علوی هفت تن درگاه او را نو به زن
خصمان سفلی چارزن پیشش پرستار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱.)

مردانه رو آن که تند و چابك قدم بردارد و کنایه از جوانمرد، حق بین.
چو مردانه روباشی و تیز پای
به‌شکرانه با کُندپایان بپای
یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه‌رو
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲ و ۶۷.)

مردانه‌وار مانند مردان، دلیرانه.
دل به می در بند تا مردانه‌وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۵۴.)
دل بر امید وصل تو جان را همی زند
مردانه‌وار سود و زیان را همی زند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۵۸.)

مرد افروز آنچه مرد را سوزاند، کنایه از آتش جهنم.
چون زخشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنّم آمدی
آتش است اینجا چو آدم سوز بود
آنچ از وی زاد مردافروز بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۸:۳.)

مرد انداز آنچه مرد شجاع را اندازد، پرزور و قوی، کنایه از گمراه کننده.
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت
دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۱:۵.)

مرداوژن کنایه از دلیر، شجاع.
زره پوش خسبند مرداوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۴.)

مردِ بازارِ کسی بودن کنایه از حریف کسی بودن، درخور و حد کسی بودن.
تو و عشق ما از کجا تا کجا
حذر کن نه‌ای مردِ بازارِ ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۴.)

مردِ بهی مرد نیکو، مقدس.
هر کراهت در دلِ مرد بهی
چون درآید از فنی نبود تهی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۹:۶.)

مردِ جوشن دلیر و شجاع.
چرا اندر صف مردان نشینم
چو خود را مرد جوشن می‌ندانم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۵۶.)

مردِ خدا مرد حق، مرشد، ولی.
تا دلِ مردِ خدا نامد به درد
هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۱:۲.)
نیم نانی گر خورد مردِ خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۰.)
نشان مردِ خدا عاشقی ست با خوددار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۱.)

مردِ خرد آن که از خرد و دانایی بهره دارد.
تا مردِ خرد کور و کر نباشد
از کارِ فلك بی‌خبر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۵۹.)
چنین گفت کز رای مردِ خرد
ره باد ساری نه‌اندر خورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۷.)

مردْخو آن که خوی و صفات مرد دارد.

خردمند گوید که زن آن بتر

که او مردخو باشد و مردفر

ابوشکور (*پیشاهنگان شعر*، ۹۴.)

مردِ دَم کنایه از فرصت‌طلب.

صوفیِ پخته نبود او خام بود

مردِ دَم بود او و مرغ دام بود

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۳.)

مردِ دو مو آن که مویش سیاه و سپید باشد.

آن یکی مردِ دو مو آمد شتاب

پیش یك آیینه‌دارِ مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا

کی عروس نو گزیدم ای فتیٰ

(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۸:۳.)

مرد دید کنایه از آن که بصیر و دور اندیش باشد.

چونك بشنود آن دهل آن مردِ دید

گفت چون ترسد دلم از طبل عید

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۹:۳.)

مردِ راه، مردِ رَه کنایه از سالك راه حقیقت.

چنین نقل دارم ز مردانِ راه

فقیران مُنعم گدایان شاه

(سعدی، *بوستان ی*، ۸۸.)

دست از مس وجود چو مردانِ ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۴.)

مرد رایی جوانمردی، مردانگی.

زن افکندن نباشد مرد رایی

خود افکن باش اگر مردی نمایی

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۱.)

مَردْ رنگ آن که به صفت مردان باشد.

مردانه و مرد رنگ باشید

گر در ره عشق مردِ کارید

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۲.)

مُردری، مُردریگ آنچه از مرده برای بازماندگان به‌جا ماند، میراث.

از آن مُردری تاج ساهنشهی

تورا سد سر از جنگ جستن تهی

(فردوسی، *داستان سیاووس*، ۵۸.)

ای خواجه اگر تو را سعادت خویس است

ایمن منسین زانچ تو را در پیس است

زاینها که تو مال و ملك می‌پنداری

جز مرداری و مُردریگی بیس است

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

مردِ ریا ریاکار، آن که ریا و سالوس ورزد.

ما نه مردانِ ریاییم و حریفان نفاق

آن که او عالم سرّ است بدین حال گواست

(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶.)

مردِ زبان اهل سخن گفتن، زبان‌اور.

برآسفت عابد که خاموس باس

تو مرد زبان نیستی گوس باس

(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

مردشکن کنایه از نابود کنندهٔ مرد.

تیغ تو همچو چرخ مردم خوار

خشمِ تو همچو مرگ مرد سکن

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۸.)

مردِ شید ریاکار، سالوس پیسه.

سوی سیادی کسد عقلم نیم من مرد سید

همتی ای عسق در کارم که سیدایی سوم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۳.)

مردِ صحرایی مردی که در صحرا زیست کند.

سخن با مرد صحرایی الا ای مغربی کم گو

که صحرایی نمی‌داند زبان اهل دریا را

(سمس مغربی، *دیوان*، ۶۸.)

مردِ عشرت عیّاش و خوسگذران.

چو مرد عسرتی ای جان، به کف کن دامن سافی

چو ابن الوقتی ای صوفی میاور یاد یار ای دل

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

مردِ عقل زیرك و دانا.

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۵۱.)

مرد کار مرد جنگی، جنگجو، و نیز آن که کار را خوب انجام دهد، ماهر و استاد، لایق.

چهل روز ناشد که مردان کار
به شمشیر کوشند با این حصار
(نظامی، شرفنامه، ۳۲۲.)

هر طرف اندر پی آن مرد کار
می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
همچنین بر می شمر ای مردِ کار
نسبت این از یکی کس تا هزار
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۷؛ ۴:۲۸۱.)

مرد کاری کنایه از دلیر و شجاع و جنگجو.

چهل پنجه هزاران مردِ کاری
گُزین کرد از یلانِ کارزاری
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۱.)

مردِ گرم کنایه از خشمگین.

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آب است بر آتشِ مردِ گرم
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۷.)

مردگُزین آدم شناس.

روز دانش به از این بایستی
آسمان مردگزین بایستی
(خاقانی، دیوان، ۸۰۱.)

مُردگی مردن و فنا گشتن، نفی صفات زشت.

مردگی جهل و زندگی دین است
هرچه گفتند مغز آن این است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۶.)

ای حیات عاشقان در مردگی
جان نیابی جز که در دل مردگی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۷.)

گر شهید عشق شد اهلی نگویی مرده است
در حقیقت زندگی این است و نامش مردگی است
(اهلی، *کلیات*، ۶۹.)

مردِ لام بودن کنایه از خودستا و لافزن بودن.

نیستی اهل لاف و کم سخنی
کهنه پوشی و مردِ لام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۶.)

مردمِ آبی شدن کنایه از در اشك غوطه‌زدن (پیشینیان می‌پنداشتند مردم آبی جانداران افسانه‌ای‌اند که به‌صورت انسان در دریا زندگی می‌کنند.)

ای مردم آبی شده بی‌پاس تو عمری
در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۵.)

مردم آزار آن که آزار و اذیتش به دیگری رسد.

مسکین خر اگر چه بی‌تمیز است
چون بار همی بَرد عزیز است
گاوان و خران باربردار
بِه ز آدمیانِ مردم آزار
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۸.)

مردم آزاری آزار و اذیت و ستمگری.

ای زبردستِ زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری
مردنت بِه که مردم آزاری
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۰.)

مردمِ چشمم ز آزارت به خون آغشته شد
نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود؟
(هلالی، *دیوان*، ۶۵.)

ز آه و ناله در آزار مردمم شب و روز
اگر چه شیوهٔ من نیست مردم آزاری
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۹.)

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زورِ مردم آزاری ندارم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۵۲.)

مردم آمیز آن که با مردم خوش رفتاری و آمیزش کند.

اِمَرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تندخوی بود

چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۷.)

مردم آمیزی خوش رفتاری و معاشرت با مردم.
کجا این مردم آمیزی پری راست
پری را هرگز آدم می توان کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۱.)

مردم آهَنج مردم کُش، نابودکنندهٔ مردم.
سپه را برآراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۰.)

مردمِ آهوشکار کنایه از مردمك چشم محبوب.
مردمی با مردم آهوشکار او که کرد؟
جان فشان پیش خدنگ جانستان او که بود؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۳.)

مردم افکن آن که مردم را اندازد، کنایه از زورمند و قهار و مردم کُش.
به مردمی که دل دردمندِ حافظ را
مزن به ناوك دلدوز مردم افکن چشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

مردم اندوزی کنایه از جلب رضایت مردم.
مرد می کرد و مردم اندوزی
هیچ کس را نماند بی‌روزی
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۲.)

مردمِ چشم مردمك چشم و کنایه از عزیز و گرامی، محبوب، و نیز فرزند.
چند تشریف قبا، تو مردم چشمی مرا
خلعتِ بی‌جامگی بهتر بود از صد قبا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۶.)
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳.)
مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند
شمع رخسارت چو افروزد شبستان خیال
مردم چشمی مشو از دیده غایب چون پری
از خیال خود مرا دیوانه و شیدا مکن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۵ و ۳۵۱.)
مردمِ چشم پادشاهی او
مُلك روشن به روشنایی او
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۴۹؛ *دیوان*، ۳.)
مردمِ چشم مرا چشم بدِ مردم کُشت
پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۴.)

مردم خراشیدن کنایه از آزرده خاطر کردن مردم، مردم آزاری.
ز شوخی و مردم خراشیدنش
فَرَج دید در سر تراشیدنش
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۵.)

مردم خوار آدم خور، درندهٔ وحشی.
شیرداران دو شیرِ مردم خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار
(نظامی، هفت پیکر، ۹۷.)

مردم‌دار آن که رفتاری خوب با مردم دارد، مهربان، خوش رفتار.
نرگسِ مستِ نوازش کن مردم دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۶.)

مردمِ دیده مردمك چشم و کنایه از فرزند.
مردمِ دیده چون لبِ تو بدید
در دمش آب در دهان آمد
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۷.)
مردمِ دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست
دلِ سرگشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۲.)
مردمِ دیده را چو دید پدر
جای کردش درون دیدهٔ تر
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۷۱.)

مردم ربا کنایه از سِحر کننده، جذب کنندهٔ مردم، فریبنده.

غمزه که جادوگرِ مردم رباست
سرمه‌کشِ نرگس شهلای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

مردم‌ربایی ربودن دلهای مردم، کنایه از مرید کردن مردم.

از پیِ مردم ربایی هر دو هست
شاخِ حِلم و خشم از عهد اَلَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۵:۵.)

مردِ مرد کنایه از شجاع و دلیر.

یلان را بباشد همه روی زرد
همی لرزه افتد به مردانِ مرد
(دقیقی، *دیوان*، ۵۱.)

ببیند کنون کار مردانِ مرد
تكِ اسب و شمشیر و گرز نبرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۲۰:۵.)

دویم زورمندی که وقت نبرد
نپیچد عنان را ز مردانِ مرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۴.)

به اسبان تازی و مردانِ مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱.)

مردم‌زاده کنایه از اصیل و نجیب، آن که دارای نسبی عالی باشد.

که مردم زاده با بیگانه و خویش
کند بخشش به قدر همتِ خویش...
که از ابخازیان آزاده‌ای بود
به قدر خویش مردم زاده‌ای بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۳.)

مردم‌سار آن که سیرت و خصال آدم دارد.

همچنین در سرای حکمت و شرع
آدمی سیر باش و مردم‌سار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۴.)

مردم‌ستانی کنایه ازمردم‌پروری، همراهی و یاری.

چه باشد گر کنی مردم ستانی
مرا از چنگ بدبختی رهانی
دَرِ بسته ز پیشم برگشایی
به‌روی ویسه‌ام راهی نمایی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۰.)

مردمِ شحنه آدمهای داروغه.

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش
بخش می‌کردند مسروقاتِ خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود
مردمِ شحنه برافتادند زود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۶۰:۳.)

مردم شدن خوی انسان پیدا کردن، کنایه از کامل گشتن، تشخص یافتن.

سگِ اصحابِ کهف روزی چند
پیِ نیکان گرفت و مردم شد
(سعدی، *گلستان* ی، ۶۲.)

گفت از من گم شد از تو گم نشد
بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۵:۳.)

هر خسی کاو به کسی مردم شد
قدر نشناسد کافر نِعَم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۹.)

مردم شناس آن که صاحب بصیرت است، مردمِ خوب را از بد تشخیص دهد.

شود پیش او خوار مردم‌شناس
چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۰۴:۵.)

دل شاه را مردِ مردم‌شناس
هم از مردم شاه گیرد قیاس
از او در دل هر کس آید هراس
چو بینند کاو هست مردم‌شناس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۱؛ *شرفنامه*، ۲۳۱.)

یکی پیرمرد اندر آن دِه مقیم
ز پیران مردم‌شناس ِ قدیم
(سعدی، بوستان ی، ۴۳.)

مردمْ صورت آن که به شکل و صورت آدم است.
هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است
گرچه مردم صورت است آن هم خر است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۳.)

مردِ معنی آن که پایبند حقیقت مردانگی است، جوانمرد.
بارت بکشم که مردِ معنی
درباخت سر و سپر نینداخت
(سعدی، کلیات ش، ۵۱۵.)

مردمْ فریب مکار و حیله‌باز و فریبکار، شیاد، حقه‌باز.
بیامد یکی پیر مردم فریب
تو را دل پر از بیم کرد و نهیب
(دقیقی، دیوان، ۳۵.)
الهی ازمیان ناپسندان برکران دارش
زدام حیلهٔ مردم فریبان در امان دارش
(وحشی، دیوان، ۱۰۳.)

مردم فکن کنایه از زورمند، آن که بر کسی غلبه کند.
لبِ می رنگش بی چاشنیی مست کن است
چشم بدمستش بی عربده مردم فکن است
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۶.)

مردم گزای آن که مردم را گزد، آزار دهنده و موذی.
مهره‌نگر، گو مباش افعی مردم گزای
نافه‌طلب، گو مباش آهوی صحرانشین
(خاقانی، دیوان، ۳۳۶.)
مکُش بچهٔ مار مردم گزای
چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای
(سعدی، بوستان ی، ۱۷۹.)

مردمْ گیاه، مردم گیا گیاهی که بیخ آن شبیه به سرِ آدمی است و هم ماده و هم نر باشد و هر کس آن را بکند در دم بمیرد و گویند با خود داشتن آن مِهر افزا باشد.
باد صبا که فحل بناتِ نبات بود
مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زن است
(انوری، دیوان س، ۵۴.)
همه حکایتِ مردم گیا فسانه شمار
گیاه مردمی از خاك برنیامده است
(کلیم، دیوان، ۱۳۹.)

مردمْ مزاج آن که خوی و خصلت انسانی دارد، شریف و بزرگوار.
تو گر مردم مزاجی لقمه خورِ پاك
رها کن خَرمزاجان را به خاشاك
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۳۶.)

مردم نرگس کنایه از مردمك چشم.
سوادی یافت مردم نرگس او
از آن شد معتکف در مجلس او
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۴.)

مردم نواز آن که با مردم با مهر و لطف رفتار کند.
هر آن شاه کاو هست مردم نواز
میانِ بزرگان بود سرفراز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۲۴۳.)

مردمْ نهاد آن که سرشت و خوی آدم دارد، جوانمرد، مهربان بامروت، اصیل.
کافرم ار ز آدمیان دیده‌ام
هیچ کسی مردم و مردم نهاد
(خاقانی، دیوان، ۷۶۶.)

مردمْ وَش به ظاهر مانندِ مردم.
میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردمْ وَشند
چو صورت همان به که دم درکشند
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۶.)

مردِ میدانِ کسی بودن کنایه از حریف کسی بودن، همنبرد و نیز دلدادهٔ کسی بودن.

به انگیزش از آسمان کم نبود
صبا مردِ میدانِ او هم نبود
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۲.)
چنین که جام می لعل اوست مرد افکن
در این زمانه کسی نیست مرد میدانش
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۱.)
دهر چون در دشمنی سست است افکندم سپر
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۲۷۹.)
مرد میدان تو را ناز کُشد بی شمشیر
تا بود ناز چرا کشتهٔ شمشیر شود
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۰.)

مردِ میراثی وارث، آن که ارث بدو رسد.
مرد میراثی چه داند قَدْرِ مال
رستمی جان کَند مَجّان یافت زال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۷.)

مردمی کردن جوانمردی کردن، بزرگواری و احسان و ملاطفت کردن.
هر ناوک بلایی کز شست عشق آید
ای دوست مردمی کن بر چشم من نشانش
(حلاج، *دیوان*، ۹۳.)
ای مرگ بیا و مردمی کن
این غم سرِ مردمی ندارد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۵.)
مردمی کن که نباشد ضایع
هر چه با این دلِ درویش کنی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۳.)
مردمی کن که من به چشم نیاز
مردمِ چشم خویش بینم باز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۱.)
که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن به نان و نمک
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

مردمی نمودن احسان و مهربانی و جوانمردی کردن.
پری چون مردمی با ما نماید
به غیر از مردمی از ما نشاید
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۳۹.)

مردن از خویش کنایه از خود را فراموش کردن، از خودی برآمدن.
مجنون ز رخ لیلی از مرگ نیندیشد
از خویش بمردم من پس رخت به حَی بردم
(اوحدی، *دیوان*، ۲۶۶.)

مردوار همچون مرد، کنایه از دلیرانه، شجاعانه، نیز جوانمردانه و از روی احسان و ملاطفت.
تا که مستانت که نرّ و پُر دلند
مردوار آن بندها را بِسْکُلند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۱.)
دل چه کند؟ گویدم همی ز هوا
سخت نگه‌دار مردوار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۶.)
یکی مردواری خرامد به پیش
خنیده کند در جهان نام خویش
(دقیقی، *دیوان*، ۶۲.)
چه گر، به کوشش خود هیچ کس کمال نیافت
تو مردوار همی کوش تا مگر یابی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۵۷.)
چیست مردی؟ ز مردمان بررس
مردمی چیست؟ گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بوَد
اوست مردم که مردوار بود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۴۰.)

مُرده کنایه از تن، کالبد، آن که ناقص و نیروی روحانی و معنوی نداشته باشد.
مردهٔ خود را رها کردست او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو

ور به حُکم آرید این پژمرده را

من نخواهم کرد زندان مرده را

وای آن زنده که با مرده نشست

مرده گشت و زندگی از وی بجست

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۵ و ۲۸۳؛ ۱:۹۴.)

مردهٔ چیزی یا کسی بودن کنایه ازمشتاق و شیفته و مجذوب و عاشق چیزی یا کسی بودن.

بین که با این جمله تلخیهای او

مردهٔ اویید و ناپروای او

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۷۲.)

طبق پُر برگ گل آوردهٔ اوست

هزاران جان شیرین مردهٔ اوست

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۳.)

صائب سری برآر و تماشای صبح کن

سگ نیستی چه مرده‌ای از بهر خوابِ صبح

(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

مرده دل ملول و افسرده خاطر، بی‌شور و هیجان.

گه مرده دل زیك سخن طنز از کسی

گه زنده دل به‌طال بقائی که مرحبا

(عطار، *دیوان ت*، ۷۱۱.)

مرده‌دل مانده بود از پی آز

جان چو در دل نشست گاه نیاز

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۳۵.)

تنی زنده دل خفته در زیر گل

بِه از عالمی زندهٔ مرده دل

(سعدی، *بوستان ی*، ۶۴.)

بر مرده دلان به صور آهی

این دخمهٔ باستان شکستم

(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۶.)

ازچنین مرده دلان راحت جان چشم مدار

چون زرنجور شفا کسب کند بیماری

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۴.)

طبیب مرده دلان بعد مرگ مشفق شد

به وعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت

(کلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

آه از این افسردگان فریاد زین مرده دلان

شمع کافوری پی گرمی محبت می‌خرند

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن

این قوم را تصور سنگ مزار کن

(صائب، *کلیات*، ۳۵۴ و ۷۲۶.)

مرده رنگ آن که از اوصاف زندگان بی‌بهره باشد، موجود کالعدم.

مرده رنگی و نداری زندگی

مرده باشی چون ز جان بگریختی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۷۵.)

مرده ریگ میراث، آنچه از مرده به‌جا ماند و نیز چیزهای بی‌ارزش و کم بها.

تو فشاندی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش

مرده ریگش ماند آن گر بیش از این دارد بها

ماند چون پای مقعد اندر ریگ

آن سر مرده ریگش اندر دیگ

(سنایی، *دیوان*، ۴۸؛ *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۴.)

کلاه کافری بر سر چو دیگی

ز دقیانوس مانده مرده‌رِیگی

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۹۸.)

میل تو سوی مغیلان است و ریگ

تا چه گُل چینی ز خارِ مرده ریگ

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۰.)

مرده ریگش چو نیم دانگ ارزد

پس چرا در حساب صد برزد

(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۲۴۰.)

مرده صفت کنایه از سرد و بی‌هیجان و افسرده.

دل خورَد غم که چرا مرده صفت خاك شود

زنده چون شمع بسوزش که ز غم پاك شود

(اهلی، *کلیات*، ۲۳۴.)

مردهٔ متحرك کنایه از آن که بی‌شور و هیجان و سرد و خاموش باشد.

نه عاشق است که واله به روی چون مهِ توست

که مردهٔ متحرك چو سایه همرهِ توست

(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

مرده وطن آن که بی‌وطن است، غریب.

تا تو با من باشی ای مرده وطن

بس ز لیلی دورماند جانِ من

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۶۹.)

مردی کردن کنایه از شکیبایی کردن، جوانمردی کردن، دلیری کردن، همت و بزرگواری کردن.

اگر مردی کنی و صبر جویی

به صبر این زنگ را از دل بشویی

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۹۸.)

بی‌دست و دلش مردمی و مردی کردن

حون شعبدهٔ مرغزی و حیلهٔ رازی‌ست

(مختاری، *دیوان* خ، ۳۶۱.)

جه مردی کند در صفِ کارزار

که دستش تهی باشد و کار، زار

(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۹.)

زن بوَد آن مرد که مردی نکرد

کشتن زن شوم بود در نبرد

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۶.)

برو مردی بکن بهر خدا را

ببین بار دگر آن بی‌وفا را

(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۱.)

مَرَس کردن بند و زنجیر کردن (مَرَس رسنی باشد که به گردن سگ یا شیر کنند.)

نفْسِ بدکردار صائب قابل تعلیم نیست

این سگ دیوانه را چندین مَرَس کردن چرا؟

(صائب، *کلیات*، ۷۳.)

اسد را ز گردون مَرس کرده چون سگ

شهاب آورد از پی پاسبانی

(وحشی، *دیوان*، ۲۶۸.)

مُرْسَل‌زاده اولاد پیامبر، آن که دارای خوی انبیاست.

من سگی کُشتم تو مُرسَل زادگان

صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان

کُشته‌ای و خونشان درگردنت

تا جه آید بر تو زین خون خوردنت

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۱۶.)

مُرْسَلِ کنعان کنایه از حضرت یعقوب(ع).

ز بوی خلق تو شد دیدهٔ خرد بینا

چو چشم مرسلِ کنعان ز بوی پیراهن

(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۲.)

مُرَصَّع ریش آن که ریش جواهر نشان دارد، کنایه از ثروتمند و پر تجمل.

این مرصع ریش چون فرعون پیس

و آن چو هامان گاوریشی کاسه‌لیس

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۰.)

مُرغاب مرغی که در آب زندگی کند، مرغابی.

که بخور که هم بدین ارزانیی

تو نه‌ای مرغاب مرغِ نانیی

درون بحر بی‌پایان مرگ و نیستی جانها

بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی

(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۸۱؛ *دیوان کبیر*، ۵:۲۵۸.)

مُرغابی کنایه از مرد کامل، ولی.

سوی آن مرغابیان رو روز چند

تا تو را در آب حیوانی کشند

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۹۸.)

مرغِ آتش سمندر که آن را سامندر نیز گویند و در آتش زیست کند.

ما مرغ آتشیم وگر نیست باورت

بر شاخسار شعله ببین آشیانِ ما

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

مرغِ آتشخوار سمندر (گویند در آتش زندگی کند و چون بیرون آید بمیرد.)

به عشق باش به کُلی که مرغِ آتشخوار

نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود

(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۸۳.)

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باك

شعله شاخ گل بوَد مرغان آتشخوار را

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۲.)

مرغ آتشخواره سمندر.

خسرو است و سوزِ دل وز ذوق عالم بی‌خبر
مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را
(امیرخسرو، دیوان، ۲۳.)
اهل دل را گفت‌وگوی عشق آب زندگی ست
نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را
(صائب، کلیات، ۱۰۳.)

مرغ آسا مانند مرغ.
بلبله در سماع مرغ آسا
از گلو عقد گوهر افشانده‌ست
(خاقانی، دیوان، ۸۱.)

مرغِ آسمان پرواز کنایه از سیمرغ.
انگبین دام مگس کردن ز شیرین پیشه‌ای ست
برگذر نِه دامِ مرغ آسمان پرواز را
(وحشی، دیوان، ۶.)

مرغانِ خلیل چهار مرغِ بط، زاغ، خروس و طاووس که گویند حضرت ابراهیم خلیل آنها را کشت و بر سرِ کوه نهاد و پس از کشتن آنها به دعوت وی زنده شدند.
به سر بالای هستی روی آرید
چو مرغان خلیلی از نشیمن
چار وصف تن چو مرغانِ خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۵؛ مثنوی ن، ۵:۵.)

مرغِ اجل مرگ. (اضافهٔ تشبیهی)
یارب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغی است
خورد خون همه و سرخ نشد منقارش
(قاسم انوار، کلیات، ۱۸۶.)

مرغِ استاد مرغ زیرک.
اگر چه مرغ استادم به‌دام خواجه افتادم
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
(مولوی، دیوان کبیر، ۸۶:۳.)

مرغِ الهی کنایه از روح.
مرغ الهیش قفس پرشده
قالبش از قلب سبک‌تر شده
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۴.)

مرغِ امید به شاخ نشستن کنایه از امیدوار گشتن.
مرغ امید بر نشست به شاخ
گشت میدان گفت‌وگوی فراخ
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۲.)

مرغِ اندیشه را بال ریختن کنایه از خود بی‌خود شدن.
چون بر اندیشم از تو اندر حال
مرغ اندیشه را بریزد بال
(اوحدی، دیوان، ۴۸۵.)

مرغِ بابیلی طیر ابابیل که در واقعهٔ لشکر کشی ابرهه به مکهٔ معظمه با سنگ پرانی سبب شکست او شدند و شرح آن در تفاسیر قرآن کریم آمده است.
مرغِ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کاو به‌بالا بر زند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۳:۳.)

مرغِ باغِ ملکوت کنایه از پرندهٔ بهشتی، عالم معنی.
مرغ باغ مَلَکوتم نیم از عالم خاك
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
(همام، دیوان ب، ۱۲۵.)

مرغِ بام کنایه از خروس.
امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را
(سعدی، کلیات س، ۵۲۶.)

مرغِ بِسْمِل مرغ سربریدهٔ در حال تپیدن (از آن جهت بسمل گفته می‌شود که هنگام سربریدن بسم‌الله گفته می‌شود.)
مگر زین دار و آن مرغ سبکدل
بیندازد بچه چون مرغ بسمل
راه خون آلوده می‌بینم همه
کاین سفر چون مرغ بسمل کرده‌ام
(عطار، خسرونامه، ۴۱؛ دیوان ت، ۳۸۳.)

مرغِ بهشت، مرغِ بهشتی پرندهٔ باغ فردوس و بهشت و کنایه از محبوب.

بهشتیی که بناگوش او جو مرغِ بهشت
ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر
(معزی، *دیوان*، ۲۰۷.)

دانهٔ مرغ بهشتی دردهید
مرغ جان را آسیان یادآورید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

ای ...هد قدسی که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳.)

مرغِ بیابانِ عشق کنایه از عاشق.

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
وعدهٔ وصل انگبین بر مگسِ خوان برید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۲.)

مرغ بی‌اندازه کنایه از روح و جان.

مرد گفتش ای امیرالمؤمنین
جان ز بالا چون بیامد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۹.)

مرغِ بی‌گهی مرغی که بی‌هنگام بخواند.

چون شمع صبحگاهی و چون مرغِ بی‌گهی
الّا سزای کشتن و گردن زدن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

مرغِ بی‌محل گوی خروس بی‌محل و بی‌وقت خوان که آن را شوم دارند و فوراً می‌کشند.

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغِ بی‌محل گویم هنوز
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۸.)

مرغِ بی‌وقت خروسی که بی‌هنگام بخواند و آن را شوم دارند و سر بُرند.

مرغِ بی‌وقتی سرت باید برید
عذرِ احمق را نمی‌شاید شنید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۲.)

مرغِ بی‌هنگام خروس بی‌محل خوان که شوم باشد و آن را بکشند.

وز آن افسانه‌های خام گفتن
سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

مرغِ بی‌هنگام و راهِ بی‌رهی
آتشی پُر در بنِ دیگِ تهی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۴.)

ناصح از بیهوده گویی آبروی خویش برد
بوی خون آید ز افغان مرغِ بی‌هنگام را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

در شب زلف تو بی‌وقت است دلها را خروش
باز می‌خارد گلو مرغان بی‌هنگام را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۵.)

مرغِ پَربُریده مرغی که بال و پر آن از هم گسسته باشد و کنایه از گرفتار و اسیر.

در دست اوفتادم چون مرغِ پر بریده
در پیشت ایستادم چون شمع سر بریده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۰.)

مرغِ پَرشکسته مرغی که بال و پر آن خرد و شکسته باشد و کنایه از عاجز و ناتوان و درمانده.

دریاب که خسرو از هوایت
مانده‌ست چو مرغِ پَرشکسته
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۴.)

مرغِ پَرفشانده مرغی که در حال جان دادن است، کنایه از نهایت ناتوانی.

افتاده چو مرغ پر فشانده
بیش از نَفَسی در او نمانده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۶.)

مرغِ پَرکَنده مرغ بی بال و پر و کنایه از ناتوان و عاجز.

بی‌مرغ و می‌ام وزین سبب هستم
با اشکِ چو می چو مرغِ پرکنده
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۱.)

مرغِ تمام در اصطلاح تصوف مرد کامل و راهبر راهدان.

چون شوی در کارِ حق مرغِ تمام
تو نمانی حق بماند والسلام
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۸.)

مرغِ جان روح و جان که همچون پرنده‌ای است. (اضافهٔ تشبیهی)
من زگریه نه‌ام خموش ولیك
مرغِ جانم خموش می بشود
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۸.)

مرغِ جَم کنایه از دل حضرت سلیمان (پیشینیان سلیمان و جم را یکی پنداشته‌اند.)
دگر مرغِ جم صید بلقیس گشت
دل رام منزلگهِ ویس گشت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۵.)

مرغِ جنّت پرندهٔ بهشت.
آب وِگل چون ازدَمِ عیسی چرید
بال و پر بگشاد مرغی شد بدید
هست تسبیحت بخارِ آب وِگل
مرغِ جنت شد ز نفخ صدقِ دل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۴.)

مرغِ چمن کنایه از بلبل.
داعی و مرغِ چمن اندر خروش
باد وزان، آب روان در طلب
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۵.)
چو مرغ چمن ارغنون ساز شد
گلِ ارغوانی دلش باز شد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۹.)
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۱۳.)

مرغِ حق پرنده‌ای که شبها ازلانه بیرون آیدو صدای او شبیه کلمهٔ «حق» است و کنایه ازمرد کامل، مرشد.
چون صفیری بشنوی از مرغِ حق
ظاهرش را یادگیری چون سبق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۰.)

مرغِ حکایت گزار بلبل.
مرغ زبان مرا طایر علوی چه خواند
بلبل تشبیب خوان مرغ حکایت گزار
خنده زنان کبك‌وار سوی گلستان خرام
تا چه خبر می‌دهد مرغ حکایت گزار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸ و ۴۰.)

مرغِ خاك کنایه از جاهل و نادان.
این چنین بهتان منه بر اهلِ حق
این خیالِ توست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغِ خاك
بحرِ قُلزُم را ز مرداری چه باك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۲.)

مرغِ خبیرِ هوشمند کنایه از دانا، کامل.
باز مرغانِ خبیرِ هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خسك بند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۹۰.)

مرغِ خورشیدی مرغی که روز می‌پرد و تاب نور خورشید دارد.
خفاش در تاریکیی در عشق ظلمتها به رقص
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی با کوفته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰۱.)

مرغِ خوشخوان کنایه از بلبل.
مرغ خوشخوان که کند شرح گلستان تکرار
زو همه وصف گل روی سما می‌شنوم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گُل سوری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۳۱ و ۹۶.)

مرغِ دانش (اضافهٔ تشبیهی).
چو عمر آمد به حدّ چارده سال
برآمد مرغِ دانش را پر و بال
(نظامی، *خسرو و شیرین* ث، ۱۰.)

مرغِ دست‌آموز مرغی که با دست آن را عادت دهند و چون برود باز گردد، مرغِ تعلیم دیده.

دل رام دستت شد ولی بر وی میفشان آستین
ترسم که ناگه رم دهی این مرغِ دست‌آموز را
(وحشی، دیوان، ۷.)

ور بخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغِ دست‌آموز تو
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۴.)

مرغِ دل دل که همچون پرنده‌ای است (اضافهٔ تشبیهی)، کنایه از عقل و نیز روح و جان.

گفتمش مرغِ دلم از چه به‌دام تو فتاد
دانهٔ خال سیه بر رخ زیبا بنمود
(خواجو، دیوان، ۲۵۲.)

مرغ دل و عیسیِ جان هم تویی
چون تو کسی گر بود آن هم تویی
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۷.)

می ندانی کز چه ماندی در حجاب
پردهٔ هستیّ تو ره بر تو بست
مرغ دل چون واقف اسرار گشت
می تپید از شوق چون ماهی به شست
(عطار، دیوان ت، ۵۷.)

مرغْ دل کنایه از ترسو، بددل، ضعیف‌النفس، نیز سیفتهٔ راه‌حق.

حو خصم مرغ دلت را اجل کند بریان
بود ز خشم تو آتش به‌زیر بابزنش
(کمال اسماعیل، دیوان، ۳۴۷.)

اندر ان صف که زور دارد سود
مرد را مرغ دل نباید بود
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۳۸۷.)

در کنف فقر بین سوختگان خام بوس
بر سجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از رنگ و رای حون فلك و افتاب
هر یکی از قدس و قرب حون ملك و بادسا
(خاقانی، دیوان، ۳۶.)

مرغِ دل از جا شدن کنایه از بی‌قرار و سرگشته شدن.

وه که دی غمزه زنان شوخِ کمان ابروی من
نگهی کرد که مرغ دل من از جا شد
(اهلی، کلیات، ۱۶۱.)

مرغِ دل از هوای کسی پرزدن کنایه از مشتاق کسی بودن.

یك نَفَس سایه فکن بر سرم ای فرّ همای
کز هوای تو بسی مرغ دلم پر زده است
(اهلی، کلیات، ۱۰۴.)

مرغِ رنگین تاج کنایه از خروس.

بر گلوگاه مرغِ رنگین تاج
زیور ناله‌دار بندد صبح
(خاقانی، دیوان، ۴۸۱.)

مرغِ روح روح، جان. (اضافهٔ تشبیهی)

مرغ روحم که همی زد ز سرِ سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
مرغ روحش کاو همایِ آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دارِ محن
(حافظ، دیوان ج، ۲۰۲ و ۲۹۴.)

مرغِ روحانی در اصطلاح تصوف مرشد و ولی.

مرغ روحانیش گفت ای پیر راه
دردمندی می گذشت اینجا پگاه
(عطار، منطق‌الطیر، ۲۵۶.)

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون دُرّ شهوار آمده
(خاقانی، دیوان، ۳۸۹.)

مرغِ روز کنایه از آفتاب و نیز مرغی که در نور خورسید پرواز کند.

مرغِ صراحی زند یك دم بر دامِ ما
تا فلك آن مرغِ روز بستن بر دام صبح
(خاقانی، دیوان، ۵۱۸.)

با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم
اما چو باخودآیم زین هر دو بر کنارم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۴۰.)

مَرغزارِ عُقبیٰ کنایه از بهشت.
صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را
نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
(انوری، *دیوان* س. ۱۲.)

مَرغزارِ فلک فلك. (اضافهٔ تشبیهی)
ور مشتری جوی زهوای تو کم کند
یکباره مرغزار فلك خوشه رسته باد
(انوری، *دیوان* س. ۸۰.)

مَرغزارِ مینا کنایه از آسمان.
شستن کند از سر تماشا
نخجیر به مرغزار مینا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*. ۸۷.)

مرغ زبانی کردن کنایه از بیهوده گویی کردن، زبان بازی کردن.
دام نه‌ای دانه‌فشانی مکن
با چو منی مرغ زبانی مکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۸۷.)

مرغِ زَند خوان کنایه از بلبل.
پند آن پیر مغان یادآورید
بانگ مرغِ زند خوان یادآورید
(خاقانی، *دیوان*. ۴۷۴.)

مرغِ زیرک مرغ باهوش ودانا وهوشیار و نیز مرغی که به‌دوپا ازدرخت آویزان گرددو باصدای بلند«حق حق» گوید.
شك نیست که مرغ زیرکم زانك
افتاده به پای خود به دامم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۲۷۷.)
مرغ زیرك نزند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که به‌دنبال خزانی دارد
(حافظ، *دیوان* ج. ۹۲.)
بس دلِ چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرك با دو پا آویخت او
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۳۴.)
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم
(سعدی، *کلیات* س. ۶۲۸.)
لالهٔ داغ است باغ دلگشای عاشقان
بر ندارد مرغ زیرك صائب از روزن نظر
(صائب، *کلیات*. ۵۸۷.)

مرغِ زیرکسار مرغی سیاه رنگ که همچون طوطی سخن گوید و آن را سارو نیز گویند.
طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۱۰۵.)

مرغزی و رازی کنایه از دو چیز مخالف و دور از هم.
روزی دو همره آمد جان غریب با تن
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۶:۱۹۴.)

مرغِ ساعت شناس کنایه از خروس.
مغنی تویی مرغِ ساعت شناس
بگو تا ز شب چند رفته‌ست پاس
(نظامی، *اقبالنامه*. ۲۳۸.)

مرغِ سپهری کنایه از ستاره.
مرغان سپهری که در این نُه قفس‌اند
در جوف سراردهٔ قدرت مگسند
نُه چرخ از ان بر زبَر یکدگرند
تا بوك به گرد آسمان نو رسند
(خواجو، *دیوان*. ۵۳۰.)

مرغِ سَحَر کنایه از بلبل و نیز خورسید.
مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ با برن
مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داسته
(خاقانی، *دیوان*. ۳۸۲.)
آتش مرغ سحر از بابزن
بر جگر خوش نمکان آب زن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۶۳.)

روا بود تو چو سوسن خموش و از هر سوی
زبان به مدح سرایی گشوده مرغ سحر
(خواجو، دیوان، ۵۹۱)

خیز تا پیش از آنکه مرغ سحر
بال زرین بر آشیانه زند
با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصهٔ زمانه خوریم
(عبیدزاکانی، کلیات، ۶۵.)

مرغِ سَحَرخوان کنایه از بلبل، خروس.
قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست؟
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۹.)

شمع را قصهٔ پروانه فروخوان روشن
باغ را بندگی مرغِ سحرخوان برسان
(خواجو، دیوان، ۴۸۳.)

شورش مستان خرابات عشق
زمزمهٔ مرغ سحرخوان توی
(قاسم انوار، کلیات، ۳۲۰.)

باز با مرغ سحرخوان غنچه عهد تازه بست
دفتر گل را به‌عنوان وفا شیرازه‌ای‌ست
(بابافغانی، دیوان، ۱۵۷.)

غنچه با مرغ سحرخوان سرگران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان
(وحشی، دیوان، ۱۳۹.)

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند نوا
پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا
(محتشم، دیوان، ۱۲۶.)

مرغِ سحرخیز کنایه از بلبل.
چو گل صید مرغ سحرخیز کرد
دلاویز مرغ شباویز کرد
(خواجو، همای و همایون، ۲۰۹.)

نوای مرغِ سحرخیز حالتی دارد
که غنچه را دل شب، زنده‌دار می‌سازد
(صائب، کلیات، ۳۹۲.)

مرغِ سَحَری کنایه از بلبل.
بس که مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
جگر لاله بر آن دلشدهٔ زار بسوخت
(خواجو، دیوان، ۳۹۳.)

مرغِ سخن کنایه از اشعار دلکش و نغز.
باغ سخا را چو فلک تازه کرد
مرغ سخن را فلک آوازه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم
مرغ سخن نمی‌پرد از آشیان شکر
(کمال اسماعیل، دیوان، ۸۷.)

مرغِ سخن سرا کنایه از بلبل.
خوش چمنی ست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظِ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
(حافظ، دیوان ط، ۵۵۹.)

مرغِ سُغدی کنایه از بربط و رود.
چو دیر آمد آواز مرغان به گوش
از آن مرغ سُغدی برآور خروش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۸.)

مرغِ سِدره کنایه از جبرئیل.
از عرش مرغ سدره فرود آورم به‌فرش
خاک ثری به‌اوج ثریا برآورم
(حلاج، دیوان، ۱۱۰.)

کوی عشق است اینکه مرغ سدره آنجا پر گذاشت
خوشدلی آمد که تاج غم رباید سرگذاشت
(عرفی، دیوان، ۲۱۸.)

مرغِ سلیم پرندهٔ بی‌آزار و گزند.
چون مرغ سلیم سوی او رفتی
دام و دغل و فن و جفا دیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۷.)

مرغِ سلیمان هدهد و در اصطلاح صوفیه پیرِ دلیل.
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟
مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟
(سعدی، کلیات ش، ۵۲۲.)

من به سر منزل عنقا نه به‌خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
(حافظ، دیوان ط، ۴۳۱.)

در منزل عنقا چه زنَد مرغ سلیمان
چندان که نظر می‌کنم آنجا سر و تاج است
(بابافغانی، دیوان، ۱۴۸.)

ای پیك صبا حال پریچهرهٔ ما چیست؟
وی مرغ سلیمان خبر آخر ز سبا چیست؟
(خواجو، دیوان ك، ۲۳۲.)

مرغِ شب جغد نر که مرغی است سیاه رنگ و همه شب بانگ کند و آن را چوگك نیز گویند.

با مرغِ شب شبم من با مرغ روز روزم
اما چو با خود آیم زین هر دو بر کنارم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۴۰.)

ای چشم عقل خیره در اوصافِ روی تو
چون مرغِ شب که هیچ نبیند به روشنی
(سعدی، کلیات ك، ۶۳۶.)

مرغِ شباویز مرغ حق که گویند شبها خودرا با یك پا آویزد و صدای «حق حق» آن قدر کند که قطره خونی از گلوی او بچکد.

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بر او عاشق‌تر از مرغِ شباویز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۵۴.)

چو گل صید مرغِ سحرخیز کرد
دلاویز مرغ شباویز کرد
(خواجو، همای و همایون، ۲۰۹.)

مرغِ شباهنگ مرغ حق و نیز بلبل.

گر سرو دگر گل دل من قمری و بلبل
در روز دم مرغ شباهنگ بر آورد
(ظهوری، دیوان، ۲۴۵.)

مرغ شباهنگ غمم دور از خسان باشم چو گل
گل چون به‌دست خَس فتد در دیده خار آید مرا
(اهلی، کلیات، ۴.)

نوای مرغ شباهنگ نالهٔ نی ماست
ستارهٔ سحر ما پیالهٔ می ماست
(سلیم، دیوان، ۱۲۴.)

مرغِ شب خوان کنایه از بلبل.

مرغ شب خوان که دم از پردهٔ عشاق زند
گو نوا از من سب خیز بیاموز امسب
(خواجو، دیوان، ۱۸۳.)

مرغ سب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
(حافظ، دیوان ج، ۳۷.)

مرغِ شب خیز کنایه از بلبل.

منم درّاجهٔ مرغان شب خیز
همه شب مونسم مرغ سباویز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۲۳.)

بیا خواجو که با مرغانِ شب‌خیز
نهاده‌ست از هوا جان در میان گُل
(خواجو، دیوان، ۴۵۱.)

مرغ سبخیزم به گلگشت گلستان می‌روم
باد نوروزم پیام نو بهاران می برم
(بابافغانی، دیوان، ۳۱۹.)

مرغِ شبگیر کنایه از خروس و نیز بلبل.

اگر کافر نه‌ای، ای مرغ شبگیر
چرا برناوری آواز تکبیر
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۳.)

باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو
شورش مرغان شبگیر از گل و نسرین بپرس
(خواجو، دیوان، ۴۴۸.)

به‌گوش آمد ز دریای سیاهی
خروش مرغ شبگیر از پگاهی
(عطار، خسرونامه، ۱۲۶.)

مرغِ شکَرپرست کنایه از طوطی.

از من دهید مژده به مرغ شکرپرست
کاینك ز راه قافلهٔ شکّر آمده‌ست
(وحشی، دیوان، ۲۶.)

مرغِ شَمَر مرغابی.

مرغ شَمَر را مگر آگاهی است

کافت ماهی دوم ماهی است

(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۴۳.)

مرغِ شناور کنایه از خورشید.

مرغ شناور رسید بر سر دریا پرید

حید از این مزرعه تخم حبوب حباب

(ابن حسام، دیوان، ۴۰.)

مرغِ صبح کنایه از بلبل، خروس و نیز خورشید.

مرغ صبح از سماع بس کرده‌ست

ز آنکه دیر است تا برافشانده‌ست

(خاقانی، دیوان، ۸۱.)

تا اشتلم نکرد به‌نام تو مرغ صبح

تیغ سحر جهان نگشاید به شب کُشی

(اثیراخسیکتی، دیوان، ۳۲۰.)

چارشنبه که برکشید نوا

مرغ صبح از بنفشه زار هوا

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۳.)

مرغِ صبح خوان کنایه از بلبل.

سحرگاهان چکید از قطرهٔ ابر

گلو تر گشت مرغ صبح خوان را

(امیرخسرو، دیوان، ۶.)

چه حالت است که گل در سحر نماید روی

چه آتش است که در مرغِ صبح خوان گیرد

(حافظ، دیوان ج، ۲۷۸.)

مرغِ صبح خیز کنایه از بلبل.

هم از کرامت مرغانِ صبح خیز بود

که خضر حلهٔ خضرا به مرغزار دهد

(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۰۷.)

مرغِ صبحدمی کنایه از خروس.

صبح چون جیب آسمان بگشاد

هاتف صبحدم زبان بگشاد

پَر فرو کوفت مرغ صبحدمی

دَم او خواب پاسبان بگشاد

(خاقانی، دیوان، ۷۵۹.)

مرغِ صبح گاه کنایه از خورشید.

کشیده در عقابین سیاهی

بر و منقار مرغ صبح گاهی

(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۰.)

آن دم که صبح بینش من بال پر گشاد

آن مرغ صبح گاه دلم تیر پر گشاد

(خاقانی، دیوان، ۷۶۰.)

مرغ صراحی جام شرابخوری که به‌شکل مرغ باشد.

پنجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی به‌دام

ز آتش صبح اوفتاد دانهٔ دلها به‌تاب

کام قنینه خون فشان، چون اشك داوود از نشان

مرغ صراحی جان کنان داودی الحان بین دراو

(خاقانی، دیوان، ۴۵ و ۴۵۲.)

چو مرغِ صراحی نوا ساز کرد

مِه چنگ‌زن چنگ در برگرفت

(خواجو، دیوان، ۳۸۷.)

مرغِ ضعیف کنایه از دنیادار.

مال دنیا دام مرغان ضعیف

مُلك عقبی دام مرغان شریف

(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۶:۴.)

مرغِ ضعیفِ بی‌گناه کنایه از مرد کامل، ولی و مرشد.

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه

و اندرون او سلیمان با سپاه

(مولوی، مثنوی ن، ۹۷:۱.)

مرغِ طبیعت خراش کنایه از زمین.

نیست جهان را چو تو همخانه‌ای

مرغ زمین را ز تو بِه دانه‌ای

بگذر از این مرغِ طبیعت خراش

بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۹.)

مرغِ طَرَب شاد و سرمست، مطرب (اضافهٔ تشبیهی) و کنایه از کبوتر نامه‌بر.

بال فرو کوفت مرغ، مرغِ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب
(خاقانی، دیوان، ۴۱.)

مرغ طرب نامه به بَر باز بست
هفت پَر مرغِ ثریا شکست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۶۳.)

مُرغِ طُور مرغی که بنابه تفاسیر قرآن کریم راهبر و دلیل موسی به درخت توحید بود و بعضی آن را بلدرچین و برخی گنجشك کوهی پنداشته‌اند.

همچو موسی دیده‌ای آتش ز دور
لاجرم مو سیجه‌ای بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو
هم به میقات آی و مرغِ طور شو
(عطار، منطق‌الطیر، ۳۵.)

مرغِ عالمِ ملکوت پرندهٔ جهان معنی و غیب.

من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار
با بال عشق گر به سوی آسمان روم
(حلاج، دیوان، ۱۲۱.)

مرغِ عرشی کنایه از روح انسانی، نیز فرشته.

این خوش آواز مرغ عرشی را
بال بگشای تا کند پرواز
(سنایی، دیوان س، ۳۰۰.)

این مرغ عرشی ار طلب دانه‌ای کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
(خاقانی، دیوان، ۳۷۷.)

عقاب اجل چون درآمد به صید
در افتادش آن مرغ عرشی به قید
نغمهٔ مرغان عرشی می کند چرخ استماع
از صریر کلك دستان ساز معنی گسترم
(خواجو، همای و همایون، ۲۲۹؛ دیوان، ۹۶.)

مرغِ عیسیٰ خفاش، شبکور (گویند حضرت عیسی(ع) مرغی از گل ساخت و منفذ سفلای آن را فراموش کرد بسازد، به فرمان الهی حیات به‌هم رسانید و بپرید و سپس بیفتاد و بمرد.)

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه است با خورسید عذرا
(خاقانی، دیوان، ۲۴.)

مرغِ غزلخوانِ ذوق کنایه از گویندهٔ سیرین سخن، آن که اشعار دلنسین سراید.

ولوله بگرفت حمن تا که سد
داعی ما مرغ غزلخوانِ ذوق
(ساه‌داعی، دیوان، ۱:۱۵.)

مرغِ فانی کنایه از مرد کامل که در حق فنا سود.

بعد از آن مرغان فانی را به باز
بی‌فنای کل به‌خود دادند باز
(عطار، منطق‌الطیر، ۲۳۷.)

مرغِ فردوس، مرغِ فردوسی پرندهٔ بهشت، طایر بهشتی.

مرغ فردوس در این برده نوازد دستان
طوطی قدس از این آینه گیرد تلقین
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۲:۸۳۵.)

دل بر سرِ خوان طرب جون مرغ فردوسی طلب
یك نیمه گویا ای عجب یك نیمه بریان آیدت
(خاقانی، دیوان، ۴۵۱.)

مرغِ فلك کنایه از فرسته و مَلَك.

کای مگس گلخن از این جیفه چند
مرغ فلك سو که برآیی بلند
در همه رَه کاو قدم کار زد
مرغ فلك بوسه به منقار زد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۶۳ و ۲۱.)

مرغِ فلکی کنایه از روح و جان.

مرغ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام
(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۵۹.)

مرغِ قاف سیمرغ، عنقا.

باز ارجه گاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغانِ قاف دانند آیین بادساهی
(حافظ، دیوان، ۳۴۸.)

مرغِ قفس پر کنایه از روح.

مرغِ قفس بَر که مسیحای توست
زیر تو پَر دارد و بالای توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

مرغِ قنینه آوند شراب که به شکل مرغ باشد. (اضافهٔ تشبیهی)

مرغ قنینه چون زبان در دهنِ قدح کند
جان قدح به صد زبان لاف صفای نو زند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

مرغکِ دانا طوطی.

به‌نزد این صفت روح لعبت چابك
به پیش آن لقبِ عقل مرغكِ دانا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹.)

تعالی الله؟ چه کلك است این؟ که همچون مرغکی دانا
همی پوید به فرق سر، معاش عالمی دردَم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۸.)

آخر آن دندان که هرگز دانه‌وش روزی مباد
بستهٔ دام بلا چون مرغك دانا شود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۴.)

مرغِ کَرّوبی کنایه از فرشتهٔ مقرب.

چو با مرغانِ کرّوبی تو را هم آشیان بینم
چرا سازی نشیمن در مقام نفس حیوانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳.)

مُرغِ کور کنایه از مردم جاهل و نادان و غافل و دنیادار.

چونك آب خوش ندید آن مرغِ کور
پیش او کوثر نماید آبِ شور
بهر مخمور خدا جام طهور
بهر این مرغانِ کور این آبِ شور
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۳۲؛ ۵:۲۲۸.)

مرغِ گردون کنایه از خورشید، آفتاب.

چو مرغ تیر من از زِه برآید
ز حلقِ مرغ گردون زِه برآید
مرغ گردون در رهش پَر می‌زند
بر درش چون حلقه‌ای سرمی‌زند
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۹؛ *منطق‌الطیر*، ۶.)

مرغِ گردونی کنایه از فرشته، جبرئیل.

نیست جنسیت به صورت لی‌ولك
عیسی آمد در بشر جنس مَلَك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۲.)

مرغِ گرفتار کنایه از بلبل.

کی وصل گل به مرغ گرفتار می‌رسد
بویی که می‌رسد ز نسیم سَحَر بس است
(اهلی، *کلیات*، ۴۲.)

مرغِ گشاده پا بودن کنایه از بی بند و قید بودن.

نی بندِ خلق باشم نی از کسی تراشم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۴۰.)

مرغِ گلین کنایه از شعور و عقل نفسانی.

عیب بر خود نِه نه بر آیاتِ دین
کی رسد بر چرخ دین مرغِ گلین
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۵۰۰.)

مرغِ گویا مرغِ سخنگو، طوطی.

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان
باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

مرغِ لاهوت پرندهٔ عالم غیب و جهان معنی و عالم امر.

مرغ لاهوتیم آزاد از همه کون و مکان
فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه‌ایم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۴.)

مرغِ لب کنایه از سخن.

مرغِ لبم با نَفَسِ گرم او
پَرّ زبان ریخته از شرم او
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۲.)

مرغِ مسیحا شب پره، خفاش.

از اثر نور ثریانشین
مرغِ مسیحا شده خورشید بین
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۶۲.)

مرغِ مشرق کنایه از خورشید.

بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد
در قفسِ آبنوس بیضه‌ای از عاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۷.)

مرغِ نامه‌بَر کبوترِ نامه‌بر، کبوترِ قاصد.

نرسد نامه‌های من به تو زانک
پَر مرغانِ نامه‌بر بشکست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۸.)

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نپرد
سمندر است اگر مرغ نامه‌بر نپرد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۹۵.)

نه مرغ نامه‌بر خواهد نه قاصد ای خوشا بلبل
که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

دلفریبی را تماشا کن که مرغ نامه‌بَر
دام پندارد ز شوق او کبوتر خانه را
(سلیم، *دیوان*، ۲۱.)

مرغِ نغمه سنج پرندهٔ خوش نوا، کنایه از بلبل.

تا روی دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۰.)

مرغِ نیم بِسْمِل مرغی که هنگام کشتن گلویش بریده و هنوز سرش جدا نشده باشد و در حال تپیدن باشد، سخت تپان و کنایه از بی‌قرار و ناآرام.

همچو مرغ نیم بسمل در رهت
در میان خاك و خون گشتم نهان
لاجرم از بس که بال و پر زدیم
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۱۶ و ۴۸۵.)

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاك و خون تپیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۵.)

گر به فردوس از سر کوی تو صائب را برند
می‌رود اما چو مرغِ نیم بسمل می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۲.)

مرغِ نیم کُشت مرغ نیم بسمل که در حال تپیدن باشد، کنایه از بی‌قرار و پریشان.

چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۰.)

مرغ‌وار مانند مرغ، کنایه از سریع و با شتاب.

با کنیزك گفت رو هین مرغ‌وار
طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۸:۵.)

مرغِ هزار نوعی بلبل که با الحان گوناگون و نامکرر آواز سر دهد.

مرغِ هزار بانگ برآرد به شاخِ گل
بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۰۳.)

مرغِ همایون هُما که بنا به عقیدهٔ پیشینیان خجسته و میمون است و بر هر کس سایه گسترد نیکبخت و سعادتمند گردد:

دولت از مرغِ همایون طلب و سایهٔ او
زآنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

مرغِ یاقوت پیکر کنایه از آتش.

ز آن مربع نهند منقل را
تا منقل بر آذر اندازند
قفس آهنین کنند و در او
مرغِ یاقوت پیکر اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۶.)

مرغِ یك پَره مرغی که یك بال داشته باشد و کنایه از مردم ناقص عقل

تا دو نر باشی که مرغ یك پَره
عاجز آمد از پریدن ای سَره
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۲.)

مُرَقّع پوش آن که مرقع پوشد، کنایه از درویش.
گفت ذوالنون می شدم در بادیه
بر توکل بی عصا و زاویه
چل مرقع پوش را دیدم به راه
جان بداده جمله بر یك جایگاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴۴.)

مُرَقّع پوشِ رعنا کنایه از زاهد خشك و خودپسند.
ز دست دلبر ای ساقی نگیرد جام جز عارف
مرقع پوش رعنا را رها کن گر نمی گیرد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۴۸.)

مُرَقّع دار ابلیس بودن کنایه از اعمال زشت کردن در لباس تصوف و تقوی.
از آن در خرقهٔ آدم خشن خویی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی، مُلمع دار شیطانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۳.)

مُرَقّعِ رنگین دلق وصله وصله و رنگارنگ.
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۲۳.)

مُرَقّعِ گردون کنایه از طبقات فلك یا مناطق البروج.
هم طبع او مرقع گردون خلق نمود
هم عقل مهریاری گردون هبا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

مرکب آب کنایه از کشتی، زورق.
مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب
بالهنگ هر یکی بپیچیده بر کوهِ گران
(فرخی، *دیوان*، ۳۳۵.)

مرکب انجم کنایه از آسمان.
وقت است که مرکبان انجم
هم نعل بیفکنند و هم سُم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

مرکبِ بی قرار ابلق کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
ای تاخته شصت سال زیرت
این مرکبِ بی‌قرار ابلق
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵۱.)

مرکبِ جم، مرکبِ جمشید کنایه از باد (پیشینیان جم را با حضرت سلیمان یکی پنداشته‌اند.)
رخش به هرّای زر بردن در پیش دیو
پس خرِ افکنده سُم مرکب جم ساختن
چهرهٔ خورشید و آنگه زحمت مشاطگی
مرکبِ جمشید و آنگه حاجت برگستوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵ و ۳۲۵.)

مرکبِ چوبین اسب چوبین و کنایه از تابوت، نیز کشتی.
شد اسب و زین نُقره گین بر مرکب چوبین نشین
زین بر جنازه به ببین دستان این دنیای دون
مرکب چوبین به خشکی ابتر است
خاص آن دریا بیان را رهبر است
تا به دریا سیر اسب و زین بود
بعد ازینت مرکب چوبین بود
این خموشی مرکب چوبین بود
بحریان را خامشی تلقین بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴؛ مثنوی ن، ۵۴۰:۶.)

مرکبِ درگهی اسب مجهز با زین و برگ که همیشه جلو سرای شاهان حاضر بود تا چنانچه ضرورتی پیش آید مورد استفاده قرار گیرد، کنایه از کارآزموده و کاردان.
شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابك بود و مرکب درگهی
(مولوی، مثنوی ن، ۸۹:۱.)

مرکب لنگ بودن شل بودن اسب و ستور.
مرکب لنگ است و راه دور است
دل را چه کنم که ناصبور است
(عطار، *دیوان* ت، ۴۸.)

مرکبِ نی قطعه چوبی که کودکان به تصور اسب بر او سوار شوند و تازند.

می برد بی خردان را سخن پوچ از جای
طفل را مرکبِ نی تخت روان می گردد
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۱۲۸.)

مرکز اَغبر کنایه از زمین.

بگذشته ز هجرت پس ِ سیصد نود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکزِ اغبر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۷.)

مرکزِ خورشید گَرد کنایه از جهان، دنیا.

ای شده خشنود به‌یکبارگی
چون خر و گاوی به علفخوارگی
فارغ از این مرکزِ خورشید گرد
غافل از این دایرهٔ لاجورد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۳.)

مرکزِ عودی اِزار کنایه از زمین.

کحل شود گنبد نیلی قبا
عود شود مرکز عودی اِزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

مرکزِ عودی لباس کنایه از زمین.

گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس
گشت زمان بقاش گنبد گوهر نگار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

مرکزِ غَبرا کنایه از دل خاك، زمین.

نمود مرکز غبرا سوی عدم حرکت
چو یافت قبهٔ خضرا نورد دور سکون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

روزی که ز نعل مرکبان افتد
در زلزله جرم مرکز غبرا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۵.)

مرگ آشام آن که پیوسته در فنای خویش کوشد، کنایه از عاشق حقیقت.

آبِ حیوان قبلهٔ جان دوستان
ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
دل ز جان و آبِ جان بر کنده‌اند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۸:۵.)

مرگ آمیغ کنایه از آمیخته با درد و رنج و نیستی.

زین تابش آفتاب و تاریکی ِ میغ
وین بیهده زندگانی مرگ آمیغ
با خویشتن آی تا نباشی باری
نه بوده به افسوس و نه رفته به دریغ
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۴۷.)

مرگِ اصغر کنایه از خواب.

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشرّ اصغر حشرِ اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۵:۵.)

مرگِ اکبر کنایه از مرگ و فوت.

حشرِ اصغر حشرِ اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۵:۵.)

مرگ اندیش آن که پیوسته در اندیشهٔ مرگ باشد و کنایه از ترسان، بدگمان.

آمد شراب آتشین ای دیوِ غم کُنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی درآ
طوطی نُقلِ شکر بودیم ما
مرغ ِ مرگ اندیش گشتیم از شما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۱؛ *مثنوی* ن، ۱۶۷:۳.)

مرگِ بی‌مرگی کنایه از زندگی جاوید، بقاءالله.

مرگِ بی‌مرگی بود ما را حلال
برگِ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۱:۱.)

مرگِ پیش از مرگ کنایه از وارستگی، رهایی از عوامل نفسانی.

مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگِ پیش از مرگ اَمن است از عذاب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتیٰ
این جنین فرمود ما را مصطفیٰ
(مولوی، مثنوی ن. ۴۱۲:۴.)

مرگِ سیاه کنایه از نیستی و عدم.
باز فرمان آید از سالار ده
مرعدم را کانچ خوردی بازده
آنچ خوردی وادِه ای مرگِ سیاه
از نبات و دارو و برگ و گیاه
(مولوی، مثنوی ن. ۱۱۵:۱.)

مرگِ غفلتی مرگ مفاجا و ناگهانی.
به‌سوی دشمنان تیرش چو مرگ غفلتی بارد
ز راز اختران طبعش نباشد ساعتی غافل
(لامعی، *دیوان*، ۸۵.)

مرگِ مفاجا مرگ ناگهانی.
تا ابد بادت بقا کاعدات را
تشنهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۵.)
خُلق نکو بادِ مسیحا بود
پاسخ بد مرگ مفاجا بود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۲۹۲.)

مرگ وجَسك رنج و بلا و مرگ (تعبیری که در مورد نفرت و نفرین به کار می‌رود.)
ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسك می‌خور
هین کز دهانِ هر سگ دریا نشد مُنجّس
اندك اندك راه زد سیم و زرش
مرگ و جسك نو فتاد اندر سرش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۰:۳ و ۱۰۲.)

مرگ و درد نوعی دشنام و نفرین.
آبِ نور او چو بر آتش چکد
جك جك از آتش برآید برجَهد
چون کند جك جك تو گویش مرگ و درد
تا سود این دوزخ نفس تو سرد
(مولوی، مثنوی ن. ۳۱۵:۲.)

مرگِ هَلاهل مرگ بی‌علاج و حتمی.
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
(مولوی، مثنوی ن. ۲۲۴:۳.)

مرواریدِاشك اشك چون مروارید. (اضافهٔ تشبیهی)
مروت کن یتیمی را به چشم مردمی بنگر
که مروارید اشك اوست دُرّ گوشوار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸.)

مُروایِ فرخ فال نیك و خجسته.
بدو گفت داریم ما هر کسی
در این گاو مروای فرخ بسی
ورا سال گیریم از اختر به فال
بدو فَرُخَت باد گوییم سال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۰.)

مُروایِ نیك فال نیك و نیز نام لحنی از مصنفات باربد.
چو بر مروای نیك انداختی فال
همه نیك آمدی مروای آن سال
(نظامی، خسرووشیرین، ۱۹۳.)

مرهم بر مرهم نهادن کنایه از تسکین دادن، شکیبایی کردن.
به روی مرهم مرهم نهیم بر دلِ ریش
که زخم بر سرِ زخم است و نیش بر سرِ نیش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۳.)

مرهم دان جای مرهم، کنایه از تسلی بخشنده.
سینه ریشانیم و دارد آن دهن درمان ما
ای نمکدان لبِ لعل تو مرهم دانِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۳.)

مرهم رسان کنایه از چاره‌ساز و درمان کننده، آرامش دهنده.
گر ز نومیدی شوم مجروح دل
محرمی مرهم رسان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

مرهم کاه کنایه از ناآرام کننده و رنج آور.

ز اشتیاق نمك پاشیِ لبت هر دم
تراود از جگرم زخمهای مرهم کاه
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۴.)

مرهم کده جای مرهم، کنایه از دل.
زخم را تشنه لبی ذوق دگر می بخشد
ورنه الماس به مرهم کدهٔ ما کم نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۷.)

مرهم کدهٔ عشق کنایه از محبوب و معشوق.
منصور و اناالحق زدن دار و دگر هیچ
ماییم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه به مرهم کدهٔ عشق بیابی
الماس بنه بر دلِ افکار و دگر هیچ
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۴.)

مرهم نِه آن که بر جراحت مرهم نهد.
درشتی و نرمی به‌هم در بِه است
چو رگ زن که جراح و مرهم نِه است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

مرهم نهادن کنایه از آرامش و تسکین دادن، تسلی بخشیدن.
کیست که مرهم نهد بر دلِ مجروح عشق
کش نه مجال وقوف نه رهِ بگریختن
که برجان ریشت نهد مرهمی
که دلها ز ریشت بنالد همی؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۵؛ *بوستان* ی، ۳۷.)
ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دلِ ریش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۵.)

مرّیخْ چشم کنایه از آن که چشمی خونریز دارد (مریخ یا بهرام ستارهٔ جنگ و خونریزی است.)
عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۱.)

مریخِ خون آلود بهرام یا مریخ ستارهٔ خونریزی، کنایه از میِ سرخ فام.
می آتش و کف دودبین آن کفّ سیم اندود بین
مریخِ خون آلود بین بر سر ثریا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

مرّیخ در زُحَل افتادن کنایه از آتش و ذغال نیم سوخته در منقل بودن.
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
پروین صفت کواکب رخشنا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

مرّیخِ زُحَل خور کنایه از ذغال اخگر شده.
کرده‌اند از زادهٔ مریخ عقرب خانه‌ای
باز مریخِ زحل خور در میان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

مرّیخِ زُحَل فَش مریخ یا بهرام ستارهٔ جنگ و خونریزی و مانند ستارهٔ زحل یا کیوان منحوس و در جنگها پیروزی آورنده است.
چرخ را توقیع او حرز است چون او برکشد
آن سعادت بخش مریخِ زحل فش در وغا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

مرّیخْ سَلَب کنایه از سرخپوش.
مه مرکب و مشتری شمایل
مریخ سلَب زحل حمایل
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۷.)

مرّیخِ سلحشور بهرام که ستارهٔ جنگ و پیروزی است.
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعبِ زهرهٔ چنگی و مریخِ سلحشورش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۹.)

مرّیخْ سیرت کنایه از خونریز.
بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

مریخ طبع کنایه از سرکش، سوزان.
سالك آمد پیش آتش سر زده
آتشی از دل به خرمن در زده

گفت ای مریخ طبع سرفراز
گرم سیر و زودسوز و تیز تاز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۶۸.)

مرّیخ‌وار مانند مریخ که ستارهٔ جنگ و خونریزی و پیروزی است.

تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من
در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ‌وار
به رزمگاه چو مریخ‌وار گیرد زور
به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فرّ
(معزی، *دیوان* ک، ۲۲۶ و ۲۶۴.)

مرّیخی منسوب به مریخ ستارهٔ جنگ و خونریزی و کنایه از قاتل و خونریز.

هر که را با اختری پیوستگی ست
مرورا با اختر خود هم تگی ست
ور بود مرّیخی خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
شاه چون از محو شد سوی وجود
چشم مریخیش آن خون کرده بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۶؛ ۶:۵۵۴.)

مِری کردن برابری و همسری در قدر و مرتبه کردن، کوشیدن، جدال کردن، و کنایه از مکر و فریب به کار بردن.

با باد در لطافت از این پس مری کنم
گر خاك درگه تو بماند نشیمنم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۴.)

خاك را بین و آن گرو با رنگ سوسن بستنش
باد را بین و آن مری با بوی سنبل کردنش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۶.)

هر دو به‌هم در سباق، عزم تو و سایه‌اش
کرده به رفتن مری، باردمش باغبان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶.)

از بی عامه کس مری نکند
خر عامه به جو کری نکند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۸۱.)

بشنو مدیح من که شنیدن کری کند
مدحی که با فلك به مثابت مری کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۱.)

دو دست و پا جِنی کرده و دو صد مکر و مری کرده
جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او
ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای‌دار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳۲؛ *مثنوی* ن، ۱:۹۹.)

مریم آسا همچون مریم، مراد مادر حضرت عیسی(ع) باشد.

چون مریم روزه‌دار و عذرا
بس تهمت دیده مریم آسا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۲.)

مریم بِکرخُم کنایه از شراب ناب.

از مریم بِکر خُم، به مستان
همشیرهٔ عیسی روان ده
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۳.)

مریمِ رَز کنایه از انگور.

مریم رز را بخواه آن بکر آبستن به روح
زمرهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۱.)

مریم کده جایگاه مریم.

در آب خضر آتش زده خمخانه زو مریم کده
هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

مریمْ نَفَس آن که نفسی چون مریم دارد، پاك و با عصمت.

صفوةالدین زبیدهٔ عجم آنك
دهر هارون آستانهٔ اوست
شاه جبریل جان مریم نفس
که مسیح کَرَم زمانهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۰.)

مریم‌وار مانند مریم، مراد مادر حضرت عیسی(ع) است.

نخل من چون مسیح در گفتار
حامل باد گشته مریم‌وار
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۰.)

مزاجِ بَد کنایه از طبع حیوانی و نفسانی آدمی.
شرط تبدیل مزاج آمد بِدان
کز مزاجِ بَد بود مرگ بَدان
چون مزاجِ آدمی گِل خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاجِ زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رُخش چون شمع تافت
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۳.)

مزاجِ دهر سرشت و طبع روزگار.
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
(حافظ، دیوان ط، ۶۵۱.)

مزاجِ عافیت پرور سرشت و طبع سلامت جو.
با وجود آنکه زهرِ بی‌غمی نوشد مدام
زهرخندی بر مزاجِ عافیت پرور نزد
(عرفی، دیوان، ۲۶۲.)

مزاج گویی برابر مزاج مخاطب سخن گفتن، کنایه از خوشامد گفتن، چاپلوسی کردن.
اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوییها
(صائب، کلیات، ۱۸.)

مَزج کردن در آمیختن، مخلوط کردن.
اگر ضعیف شراب است اندکی نوشد
وگرنه مزج کند ورنه زود برخیزد
(ابن یمین، دیوان، ۳۹۵.)

مُزدَحمِ کسی گردیدن کنایه از مایهٔ ناراحتی و زحمت کسی شدن.
مزدحم می گردیَم در وقتِ تنگ
این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۰.)

مزدِ دست پاداش و دستمزد.
سر و جان را به راهت می‌دهم گر سر فرود آری
سرم بردار پس آنگه به مزد دست سامان بر
(کلیم، دیوان، ۲۴۸.)

مزدِ دندان زری که پس از طعام خوردن به درویشان دهند.
مزد دندانم بر آن دردم که خیزد بس بود
بی تو چون انگشت حسرت خایم از دندان خویش
(امیرخسرو، دیوان، ۳۴۹.)

مزدمَند دارای ارزش، با اَجر.
جملهٔ عالم مُسَبّح آمدند
نیست ان تسبیح جبری مزدمند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۷:۳.)

مزدورکاری کارگری.
همه روز مردانِ ایشان دو بهر
به مزدور کاری بدندی به شهر
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۶۷.)

مزرعهٔ کسی سوختن کنایه از بی‌مایه و تهیدست شدن.
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
می ندانم خامسه از رابعه
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۹:۳.)

مُزَلَّف زلف دار.
داغِ عذارِ ماهوشان است صفحه‌ای
کش رخ مُزَلَّف از رقمِ عنبرین اوست
(طالب آملی، کلیات، ۱۶۵.)

مَزمَزان در حال چشیدن، مزه‌مزه کردن.
در پی آن می که خوردم از پیالهٔ وصلِ تو
این چنین زهری ز جام هجر خوردم مزمزان
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۰۹:۴.)

مُزَوَّر بساط آراسته به دروغ و ظاهرسازی.
موبدی از کشور هندوستان
رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله‌ای دید منقش رباط
مملکتی یافت مزور بساط
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۰.)

مُزَوَّر خوردن با تزویر و نیرنگ چیزی خوردن.
به‌رغم سیاهان شهِ پیل بند
مُزَوَّر همی خورد از آن گوسفند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۸.)

مُزَوَّرگری کردن ریا و تزویر کردن.
زرّ مغشوش کم بهاست به رنج
زعفران مزوّر است زریر
تو مزوّرگری مکن چو جهان
خاك بر من مدم به نرخ عبیر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۹.)

مژدگانی دادن بشارت و خبر خوش دادن.
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه‌گشای
که ز صحرای خُتَن آهوی مشکین آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۶ و ۹۰.)

مژده‌آوردن خبر خوش و بشارت آوردن.
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر
جانم فدات ای مژده‌ور بستان تو جانم ما حَضَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۶۸.)

مژده انداختن بشارت دادن.
گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت
سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۵.)

مژده دادن خبر خوش و نوید دادن.
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیّت خیر مگردان که مبارك فالی‌ست
بعد از این دست من و دامن سرو و لبِ جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
(حافظ، *دیوان*، ۴۸ و ۷۷.)

مژده رسیدن خبر خوش و بشارت رسیدن.
رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گُل است و نبید
(حافظ، *دیوان*، ۷ و ۱۶۱.)

مژدهٔ طرب آوردن بشارت و خبر شادی بخش آوردن.
صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

مژده‌مژده عبارتی برای گفتن بشارت و خبر خوش با شور و هیجان.
مژده مژده که از چنین تحویل
جَستی از زخمِ تیغ عزرائیل
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۶.)

مژده‌وَر آن که خبر خوش آورَد، خوشحال کننده.
چشم این زندانیان هر دم به دَر
کی بُدی گر نیستی کس مژده‌وَر
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
بر دل او زد که رو زحمت ببر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۸:۴؛ ۳۸۲:۶.)
اگر یك دم به خوان خوانی مراورا، مژده‌ور گردد
به خوانی در بهشت عدن پر حلوا و بریانها
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۴۴.)

مژگانِ آفتاب کنایه از خطوط شعاعی خورشید.
می‌ریخت اشك گرم ز مژگان آفتاب
روزی که بود آینه زیرِ نمد مرا
این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون خار گردن از سر دیوار می کشد
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷ و ۳۵۲.)

مژگان بر ابرو زدن کنایه از رو بر تافتن، اعراض کردن.

رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان بر ابرو زد
که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این
(خاقانی، *دیوان*. ۶۵۵.)

مژگان به مژگان آشنا نگشتن کنایه از بیدار ماندن.
شبم بر یادِ آن آرایش جان
نگردید آشنا مژگان به مژگان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۰.)

مژگان به مژگان بستن کنایه از کمال نزدیك بودن.
شبنمیم اما ز فیض شوخ چشمیهای عشق
با گل خورشید مژگان را به مژگان بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۷.)

مژگانِ جگردوز کنایه از مژگان محبوب که چون تیر بر جگر عاشق خورد.
مژگان جگر دوزت کشتند فتوحی را
بی‌جرم چو اویی را بکشند روا داری
فتوحی (گنج سخن، ۳۷۳:۱.)

مژگانِ سبکبال مژه‌های پرحرکت و جنبش.
چه سان دل را نگه دارد کسی از چشم فتانش
که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۱.)

مژگان صفت مانند مژه‌ها.
زُنارِ چشم از رگ خواب است زینهار
مژگان صفت به چشم مده جای خواب را
مژگان صفت به‌دیدهٔ خود جای می‌دهم
از پای هر که در ره او خار می‌کشم
(صائب، *کلیات*، ۱۹ و ۶۷۱.)

مژگانِ گیرا مژه‌های جذّاب و دلربا.
به دامان قیامت می‌کشد دوران حسن او
که خوبی را رهایی نیست از مژگان گیرایش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۰.)

مژه بر مژه زدن به‌هم زدن پلکان چشم.
بی‌فکرت مداحی صدر تو همه عمر
حاشا که زنم یك مژه را بر مژه با کاج
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۵.)

مژه بر هم زدن به‌هم زدن پلکان چشم و کنایه از مدت کوتاه.
مژه تا به‌هم بر زنی روزگار
به صد نیك و بد باشد آموزگار
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۰.)
تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی
رایتِ دین بر یمین ایتِ حق بر یسار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

مژه پُرچین کردن پلکها را درهم کردن و کنایه از درپیچ و تاب بودن.
تا به کی نزد رنجهای فلك
مژه بر چین کنیم چون مسمار
(خواجو، *دیوان*، ۳۱.)

مژه خون پالا بودن کنایه از اشك خونین سرازیر بودن.
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

مژهٔ خیالباز مژهٔ گمان اندیش و خیالباف.
به تبسم نهانی که زدی به گریهٔ من
مژهٔ خیالبازم چه گهر که سفت امشب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

مژهٔ شوخِ عافیت کُش کنایه از مژهٔ محبوب که مایهٔ بی‌قراری است.
بنازم آن مژهٔ شوخِ عافیت کُش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

مژه کاری کنایه از ناز و عشوه و کرشمه.
خوندار به‌خونی نکند آنچه به دل کرد
چشمان تو هنگام نگاه از مژه‌کاری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

مژهٔ لعل فشان کنایه از مژه‌ای که اشك خونین از آن جاری است.

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان
تدبیر چه سازم مزهٔ لعل فشان را
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*. ۳۲۸)

مِس کنایه از شکسته دل، تو به کار، طالب راه حق.
عاقبت را دید و او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند
آن زراندود از کرم محروم ماند
(مولوی، *مثنوی ن*. ۴:۳۷۷.)

مسافرِ افلاك، مسافرِ فلك آن که به آسمانها سفر کند و کنایه از ستاره.
دوزند مسافرانِ افلاك
درّاعهٔ جست و دلق چالاك
(خاقانی، *تحفةالعراقین*. ۲۰۵.)
مسافرانِ فلك را به وهم همراهی
مدبرانِ قضا را به فهم همرازی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*. ۲۶۶.)

مسافرِ سَماوی کنایه از ستاره.
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد
کنار کوه پر از تازه ارغوان کردند
مسافران سماوی به خطهٔ مغرب
هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*. ۳۶.)

مسئله‌آموز آموزندهٔ نکات و مسائل دسوار.
نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد
(حافظ، *دیوان ج*. ۸۸.)

مُسبّب الاسباب خداوند.
چون که از خیل دیو نگریزی
در حصار مسبب الاسباب
(ناصرخسرو، *دیوان م*. ۲۹.)

مس به زر اندودن کنایه از ظاهر آراسته کردن.
من که مسم را به زر اندوده‌اند
می کنم آنها که نفرموده‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۸۱.)

مست از دوغ بودن کنایه از سرخوشی و مستی دروغین و ظاهری داشتن، خودنمایی کردن.
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هو و سرگرانیها کند
(مولوی، *مثنوی ن*. ۱:۱۶۲.)

مستِ اَلَست بودن کنایه از سرمست از بادهٔ الهی و بی‌خود بودن.
مستِ شراب عشقش بی‌باده مست باشد
بی‌باده مست یعنی مست اَلَست باشد
(نسیمی، *دیوان*. ۱۵۸.)
عطار در این راه قدم زن چه زنی دَم
تا چند زنی لاف که من مست اَلَستم
(عطار، *دیوان ت*. ۲۹۳.)

مستِ دل افتاده کنایه از عاشق، شیفته و دلداده.
ساقیا، باده بدین مستِ دل افتاده مده
مستم از خون دل خود دگرم باده مده
(اهلی، *کلیات*. ۳۷۱.)

مستِ ریا بودن از ریا و سالوس سرمست ومدهوش بودن.
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان ولاتقُل
مستِ ریاست محتسب باده بده و لاتخف
(حافظ، *دیوان ط*. ۴۰۰.)

مستِ سرانداز بسیار مست و از پا افتاده.
ساقی هلاکم ازهوسِ پای بوسِ تو
در پای خویش مست سرانداز کن مرا
(هلالی، *دیوان*. ۸.)

مستِ عقل بودن کنایه از گرفتار امور ظاهری بودن.
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی‌پَر مپَر
آن گُلِ سرخ است تو خونش مخوان
مستِ عقل است او تو مجنونش مخوان
(مولوی، *مثنوی ن*. ۱:۱۶.)

مستِ علالایی مستِ پرشور و پرِ سر و صدا.

سَر پهلوی آن خُم نِه کوزه به‌بر خُم بِه

بجهی به‌سوی او جِه ای مست علالایی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱.)

مست کاره مست و مدهوش کننده.

دو بوسم داد دوش و تا به امروز

خرابم زان شرابِ مست کاره

مَهِ من خراب گشتم زرُخت به یك نظاره

نظری زتو عفاالله چه می است مست کاره

(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۱ و ۵۱۱.)

مستِ کور کنایه از مرده.

چون به گورستان روی ای مرتضی

استخوانشان را بپرس از مامضی

تا به ظاهر بینی آن مستانِ کور

چون فرورفتند در چاهِ غرور

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷:۳.)

مستِ گُذاره مست لایعقل، مست طافح.

یك بار نقش پای خود ای بی‌خبر ببین

تا روشنت شود که چه مستِ گذاره‌ای

(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

ای قاصد نسیم که مست گذاره‌ای

باری زعرض حال من آنجا اشاره‌ای

(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۷۹.)

مست گشتن کنایه از بی‌قرار و شیفته شدن.

چون بدید او را خلیفه مست گشت

پس زبام افتاد او را نیز طشت

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۵.)

مستِ مَلَنگ سرمست و شاد و شنگول.

از غم و فکر دو جهان رسته است

عاشق دیوانهٔ مستِ ملنگ

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۳.)

مُستمند غمگین و اندوهناك و نیز نیازمند.

شما دل مدارید بس مستمند

که تا بُد چنین بود جرخِ بلند

(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۹:۱.)

مست کردت آزدنیا لاجرم

چون سدی هشیار ماندی مستمند

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۳.)

درازتر ز غم مستمند سوخته دل

کشیده‌تر ز شب دردمند خسته جگر

(فرخی، *دیوان*، ۶۷.)

کار درویش مستمند برآر

که تو را نیز کارها باشد

(سعدی، *کلیات* ك، ۶۶.)

در هوایت عاشقان مستمند

روز و شب مدهوش و مست حیرتند

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۸.)

مست‌وار همچون مست.

همه شب مست‌وار و عاشق‌وار

بودم از روی دوست برخوردار

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۳.)

مست و خراب آن که در اثر خوردن باده از پا افتاده باشد.

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌ست

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

مستوری رو پوشیده، زن، پارسا.

غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان

باد کشد چادرش کای سره رو برگشا

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست

رفته از مستوریان سرم از هواست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۱؛ *مثنوی* ن، ۲۷۱:۶.)

مستوفیِ سپهر کنایه از عطارد.

مستوفی سپهر که دارد شهاب کلك

سوی درس به خدمت تحریر می‌رود

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

مستِ وَلا بودن کنایه از محو و فنا در حق و حقیقت مطلق بودن.

آن مُرایی در صیام و در صلاست

تا گمان آید که او مست ولاست...

یارب آن تمییزِ ده ما را به‌خواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۶۲.)

مَستیان آنان که مست و از خود بی خود و سرخوش باشند. (جمع مست با اضافه شدن یا قبل از علامت جمع به‌قیاس سالیان.)
بیدار کنید مستیان را
از بهر نبیذ همچو جان را
تلخی باده را مبین عشرتِ مستیان نگر
محنت حامله مبین بنگَر امید قابله
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۸۵؛ ۵:۱۰۷.)

مَستیِ از دوغ کنایه از مستی دروغین، سرخوشی بیهوده.
مقصد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه مستّیِ ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده
رَسته زین آب و گِل آتشکده
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۱۳.)

مستیِ بالغ مستی تمام و کمال.
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۹۶.)

مستی بخش کنایه از کامل.
بگذر از مستی و مستی بخش باش
زین تلون نقل کن در اِستواش
چند نازی تو بدین مستی بس است
بر سر هر کوی چندان مست هست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۰۸.)

مُستی کردن گله و شکایت کردن.
مُستی مکن که ننگرد او مُستی
زاری مکن که نشنود او زاری
(رودکی، محیط زندگی، ۵۱۱.)
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام
هزار مُستی کردم ز گردش اختر
(عنصری، دیوان، ۶۷.)

مَسخ کردن از صورتی به صورت زشت‌تر تبدیل کردن.
چون زنی از کار بَد شد روی زرد
مَسخ کرد او را خدا و زُهره کرد
عورتی را زُهره کردن مسخ بود
خاك و گِل گشتن چه باشد ای عنود
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بُد آن رشكِ عقول
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۴.)
مصطفی در شصت و سه، اسکندر اندر سی و دو
دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند
(خاقانی، دیوان، ۱۱۳.)

مَسخ گردانیدن ازصورتی به صورت زشت‌تر تبدیل کردن.
لاجرم من مسخ گردانیدمش
جامه‌ای چون خوك پوشانیدمش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۳۷.)

مَسخ گردیدن تغییر صورت یافتن.
امت پیغامبر آخر زمان
یافتند از مسخ گردیدن امان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۳۷.)
چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ یك ره فسخ گردی
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۰۴.)
ورنه گر چه مستعد و قابلی
مسخ گردی تو ز لافِ کاملی
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۷۷.)

مُسدّسِ پهناور کنایه از عالم، جهان به اعتبار جهات ششگانه.
بونصر آن که نصرت او چون سپه براند
غلغل در این مسدّس پهناور اوفتاد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۴.)

مُسرعِ فلك کنایه از سیّاره و نیز یاد آور شهاب ثاقب.

مُسرعان فلك رسانیدند

خبر فتح او به هر کشور

(رشید وطواط، دیوان، ۱۹۲.)

مُسرعِ گردون کنایه از سیاره. فلك تیزرو و شتابنده.

صاحبا سدرهٔ مقدس تو

قبلهٔ مُسرعانِ گردون باد

پیش رای منیر عالی تو

مشتری تیره آسمان دون باد

(شمس طبسی، دیوان، ۱۶.)

پیش عزم تو مُسرعِ گردون

متمکن به علت افلاج

(خواجو، دیوان، ۱۶.)

مِس زَرکردن کیمیاگری کردن، کنایه از تبدیل ماهیت کردن.

چه زرها به خاك سیه در کنند

که باشد که روزی مسی زر کنند

(سعدی، بوستان ی، ۸۸.)

گر التفات بود شمع مجلس ما را

به کیمیای نظر زر کند مس ما را

(اهلی، دیوان، ۱۴.)

مسکنِ ده‌روزهٔ فانی کنایه از دنیا، جهان.

ای غره بدین مسکن ده روزهٔ فانی

بگذار که پیش از تو مقام دگری بود

(ابن حسام، دیوان، ۲۴۷.)

مِس کیمیا کردن کیمیاگری، زرکردن مس، کنایه از قلب و تبدیل ماهیت کردن.

بیا ساقی آن زرّ بگداخته

که گوگرد سرخ است از او ساخته

به من دِه که تا زو دوایی کنم

مِس خویش را کیمیایی کنم

(نظامی، شرفنامه، ۳۵۱.)

بینش ما از نظر بی‌ریا

کرده مس قلب تو را کیمیا

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۹.)

مسکین نواز آن که بیچاره و بینوا را نوازش کند. کنایه از خداوند.

مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند

یادش به خیر ساقی مسکین نواز من

(حافظ، دیوان ج، ۲۰۹.)

همه طاعت ارند و مسکین نیاز

بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخِ برهنه برآریم دست

که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست

(سعدی، بوستان ی، ۱۹۹.)

مسکین نوازی نوازش بیچاره و بینوا.

تاراج عمر سهل بود گر کنی به وصل

مسکین نوازی دل و جان اسیر ما

(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۷۱.)

مُشرّف کن ای ماه اوج سعادت

ز مسکین نوازی سبی مسکنم را

(محتشم، دیوان، ۳۱۶.)

مسلمانی در دلِ کسی نبودن کنایه از رحم و انصاف و مروت نداشتن.

چنان که چشم خمارین توست مست و خراب

به سوی ما نکند التفات چندانی

چو نیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی

چگونه رحم کند بر دل مسلمانی

(عراقی، کلیات، ۲۹۱.)

مسمار بر دهان زدن کنایه از خاموش و ساکت گردانیدن.

عقل اگر دم زند به دست می‌اش

چون زره بر دهان زنم مسمار

(خاقانی، دیوان، ۱۹۵.)

مسمار بر لب زدن کنایه از خاموش کردن.

مردان ره را بارها، بر لب زده مسمارها

پس جمله را بر دارها از جار راه آویخته

(عطار، دیوان ت، ۵۷۷.)

مسندآرای آن که تخت و مسند را آرایش دهد، کنایه از فرمانروا و پادشاه.

سر رشتهٔ عمر مسند آرایان
ممدود به قدر مَدّ احسان است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۰.)

مسند آرای خراسان بوالحسن شاهی که هست
قدر او را آسمان فیروزهٔ انگشتری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۱.)

مسند فیروزهٔ گَردون کنایه از آسمان.

مسند فیروزهٔ گردون سریر قدر اوست
زان سبب چون تاج شاهان جمله زو بازیور است
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰.)

مسندنشین آن که بر تخت نشیند، فرمانروا، قدرتمند.

به ذوقی بر سر خاکستر او باز بنشینم
که بر آتش نشاند اشك من مسندنشینان را
(صائب، *کلیات*، ۴۴.)

مِس هَمّت پرست کنایه از مرد کامل، مؤمن.

من غلام آنك نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود
جون بگرید آسمان گریان شود
جون بنالد جرخ یارب خوان شود
من غلامِ آن مسِ همت پرست
کاو به غیر کیمیا نارد سکست
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳:۵.)

مسیحادم کنایه از حیات بخش.

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیك
جو درد در تو نبیند که را دوا بکند
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۳.)

مسیح آسا مانند مسیح روح بخش.

مُلك و ملت را مسیح آسا به الفاظ مبین
روح بخشند در قمار مهد و طومار اکتساب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۹.)

مسیحاصفت مانند مسیح (از معجزات حضرت مسیح یکی این بوده که از یك خُم به چندین رنگ جامه را رنگ می کرده است.)

مسیحا صفت زین خم لاجورد
گه ازرق بر آوردم و گاه زرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۳.)

مسیحا نَفَس آن که نفسی همچون مسیح حیات بخش دارد، کنایه از حکیم حاذق، صاحب دل.

همه بیمار نوازان مسیحا نفسید
مدد روح به بیمار مگر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۱.)

صبحِ مسیحا نفس از ره بام آمده
ساغر زرین به چنگ چون صنمی سیم تن
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۰۳.)

مسیحای سپهر کنایه از خورشید که روشن کنندهٔ فلك است.

شمع سحر از فیض نَفَس زنده نمایم
شك نیست که چون صبح مسیحای سپهرم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۶.)

مسیحْ دَم آن که دَمَش چون مسیح حیات بخش باشد.

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۱.)

مسیحِ عالَم کنایه از طبیب حاذق و مجرب که دردها را درمان کند.

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیحِ عالَمی ست
هر اَلَم را در کف ما مرهمی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱.)

مسیحْ نَفَس آن که نفسی چون مسیح روح بخش دارد.

هوا مسیح نَفَس گشت و باد نافه‌گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

(حافظ، *دیوان* ج، ۹۵.)

وانك این گونه شد مسیح نَفَس

در صف اهل درد باشد و بس

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۶.)

مسیحِ نهان کنایه از روح، علم و معرفت و بینش.

ای تن گشته وثاقِ جان بس است

چند تاند بحر در مَشکی نِشست

ای هزاران جبرئیل اندر بَشَر

ای مسیحانِ نهان در جوفِ خر...

نیست صورت چشم را نیکو بمال

تا ببینی شعشعهٔ نورِ جلال

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۸.)

مسیح‌وار مانند مسیح.

به نسیم جانفزایش که مسیح‌وار آرد

سوی کشتگان هجران به وصال جان بشارت

وگر چه پیرِ مسیحا دَمم ولی نبود

مسیح‌وار به خَر برنشستنم آیین

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۱ و ۴۹۱.)

مَشّاطهٔ بکرِ سخن آرایش دهندهٔ سخن و شعر بکر و نو.

ای افضل ار مشاطهٔ بکر سخن تویی

این شعر در محافل احرار کن ادا

(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

مَشاطهٔ رونده کنایه از باد.

دجله شهِ آبهاست یکسر

اما ز عروس نرم روتر

از دست مشاطهٔ رونده

بر چهره نگارها فکنده

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۲.)

مَشّاطهٔ صُنع آرایشگر آفرینش. (تشبیه صریح)

کلك مشاطهٔ صنعش نکند نقش مراد

هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۷.)

مَشّاطهٔ عالَمِ عُلوی آرایشگر و آرایش دهندهٔ فلکی.

مشاطگانِ عالم علوی زرشك خطت

حوران خُلد را به هوس نیل در کشیده

(انوری، *دیوان*، ۲:۹۰۸.)

مَشّاطهٔ قضا آرایشگر تقدیر. (تسبیه‌صریح)

مشاطهٔ قضا سر زلف ظلام را

غیرت فزای نافهٔ مسك تتار کرد

(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۵۳.)

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت

که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز

(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۰.)

مَشّاطه‌گر آرایشگر.

وقت است که مشاطه‌گر لاله گشاید

چون نافهٔ سربسته سرِ غالیه‌دان را

(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

مشاطهٔ تو جلوهٔ ناز ای پسر بود

طاووس را چه حاجت مشاطه‌گر بود

(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

مَشاطه‌گری آرایشگری.

می‌نمایی ز خود مساطه‌گری

برفروزی هزار رخ چو پَری

(سنایی، *منویها* ح، ۶۹.)

مَشاطه‌وار همچون آرایشگر.

از بهر عروسان فکرتت را

آرایش مشاطه‌وار دارد

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۰.)

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل

بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گُل

از سایه خورشید اگرت هست امان

خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گُل

(حافظ، *دیوان*، ۳۸۱.)

مشاعلِ خرگاهِ نیلفام کنایه از ستارگان.

مخفی کند مشاعلِ خرگاه نیلفام

از عکس نور شعشعهٔ شمع خاوری

(ابن حسام، *دیوان*، ۹۹.)

مشاق آن که تمرین و مشق کاری کند. کنایه از شاگرد.

هرچه بگفتم کژ و مژ راست کن

چونك مهندس تویی و من مشاق

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۳.)

مَشامِ جان کنایه از دماغ جان. (استعارهٔ مکنیه)

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود

آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان

کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

(حافظ، *دیوان* ط، ۶۲ و ۳۲۸.)

مشامِ دل (اضافهٔ استعاری).

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار

هم مشام دل از زلف سمن سای تو خوش

(حافظ، *دیوان* ط، ۳۸۹.)

مُشبّك دریچه کنایه از آسمان.

در مشبك دریچه بنداری

کافتاب زحل خور اندازند

(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

مُشَبّك قلعه کنایه از اسمان.

رومیان بین کز مشبك قلعهٔ بام آسمان

نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

مشتری بخت کنایه از نیکبخت، خوش اقبال.

چو آگه شد که شاه مشتری بخت

رسانید از زمین بر آسمان تخت

(نظامی، *خسرو و شیرین* ن، ۱۳۰.)

مشتری چهر کنایه از نیك طالع و مبارك روی، زیباروی.

بَر او رفت شبلی از سرِ مهر

بدو گفت ای جوانِ مشتری چهر

(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۵۱.)

بهرام نژاد و مشتری چهر

دُرِ صدفِ ملك منوچهر

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۰.)

مشتری رخساره کنایه از زیبارو، نیکبخت.

مشتری رویی و هر دل مشتری رویِ تو را

مشتری رخسارگان را کم نباشد مشتری

(لامعی، *دیوان*، ۱۵۱.)

مشتری روی آن که رویی زیبا و درخشان چون ستارهٔ مشتری دارد.

مشتری رویی و هر دل مشتری رویِ تو را

مشتری رخسارگان را کم نباشد مشتری

(لامعی، *دیوان*، ۱۵۱.)

مشتری صفت آن که چون مشتری درخشان و مسعود است.

تو مشتری صفتی وین دو سال در تقویم

نمی‌رسند به‌هم جِرم مشتری و زحل

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۶.)

مشتری صورت آن که صورتی چون ستارهٔ مشتری زیبا و درخشان دارد.

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی

مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

مشتری فَر آن که شکوه و جلال و میمنت مشتری دارد.

مشتری فرّ و عطارد فطنت است

تحفه‌هاش از مدحت آرایی فرست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

مشتری فریبی فریفتنِ خریدار، بازارگرمی.

زیبا عروس جملهٔ اندیشه‌ام به‌کار

بی‌مشتری فریبی دلاله می‌رود

(محتشم، *دیوان*، ۵۴۴.)

مشتری گشتن به جان کنایه از با رغبت و شوق خواهان چیزی یا کسی بودن.

ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نور
خدمت روی تو را گشت به جان مشتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

مشتری‌لَقا آن که چهره‌ای چون مشتری تابناک دارد.

کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف
سرورِ مشتری لقا خسرو آسمان سیرَ
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

مشتری‌وار مانند مشتری.

مشتری‌وار بر سپهر بلند
گور کیوان کند به سم سمند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴.)

مشتری وش مانند ستارهٔ مشتری (مشتری را قاضی فلك و نیز سعد اکبر گویند.)

نکو گفت آن حکیم مشتری وش
که شاهی گر بود روزی بود خوش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۰۵.)

مُشتی کنایه از گروهی حقیر و دون، مقداری اندك و ناچیز.

مشتی از این یاوه‌درایان دهر
جانِ کدرسان ز اِنا در آنین
(سنایی، *دیوان*، ۲۸۸.)

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قولِ احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸.)

من کز آن آب درکنم چو صدف
ارزم آخر به مشتی آب و علف
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸.)

ندانم پادشه یا پاسبانی
همی بینم که مشتی استخوانی
(سعدی، *دیوان*، ۸۵۱.)

مُشتی خاك کنایه از آدم، انسان.

حمدِ پاك از جان پاك آن پاك را
کاو خلافت داد مُشتی خاك را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱.)

برکشیده بهر مشتی خاك ایوان جهان
بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته
(عراقی، *کلیات*، ۹۳.)

آن که نور دیده سازد روی آشناك را
سُرمهٔ چشم ملایك ساخت مشتی خاك را
(اهلی، *کلیات*، ۱.)

مَشربِ رندان مسلك و روش رندان.

سود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان
بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها
(هلالی، *دیوان*، ۱۴.)

مَشربِ قسمت آبشخور قسمت و تقدیر.

حافظ از مشربِ قسمت گله نا انصافی ست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۶۳.)

مَشربِ مقصود آبشخور مراد و مقصود.

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۷۲.)

مُشَرّف شدن سرافراز شدن، شرفیاب شدن.

حق همی خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو
هم بر اومیدی مُشرّف می‌شوند
چند روزی در رکابش می‌دوند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۲.)

مُشَرّف کردن سرافراز کردن، تشریف آوردن.

گفت بسم الله مشرّف کن وطن
تا که فردوسی سود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان
که بدیدم قطب دوران زمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۰.)

مُشَرَّف گردیدن بلند مرتبه گشتن، بزرگ شدن.

تو برادر موضعی ناکِشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مُسرَّف گردی از نون و القَلَم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکَرم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۴:۵.)

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
(حافظ، دیوان ج، ۴۲.)

مشرقِ پیاله جای برآمدن پیاله، مطلع ساغر. (تشبیه صریح)

جو آفتابِ می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
(حافظ دیوان ط، ۳۱۶.)

مشرقِ جام جای برآمدن جام، مطلع ساغر. (تشبیه صریح)

روز بزم تو تیغ زن بادا
آفتابِ طرب ز مشرق جام
(شمس طبسی، دیوان، ۵۸.)

مشرقِ ساغر جای برآمدن پیاله، مطلع جام. (تشبیه صریح)

خورسید می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترك خواب کن
(حافظ، دیوان ط، ۵۳۹.)

مشرقی تیزرو کنایه از خورشید.

محمل سلطان مصر آمده بیرون ز شام
مشرقی تیزرو گشته بدید از عطن
(خواجو، دیوان، ۱۰۲.)

مشرقی صبح کنایه از خورشید.

هرجه دهد مشرقی صبح بام
مغربی سام ستاند به وام
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۳۹.)

مُشَشدرگُشا کنایه از رهاننده از گرفتاری.

منه مهره کز راست بازان معنی
در این تخت نرد آشنایی نیابی
همه عاجز ششدر و مهره در کف
به همت مششدرگشایی نیابی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۷.)

مُشَعبد صفت به‌گونه و همانند شعبده‌باز و حقه‌باز.

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك
مُشعبدصفت، کیسه و دست پاك
(سعدی، بوستان ی، ۶۶.)

مُشَعبدوار همچون مشعبد نیرنگباز.

مشعبدوار چابك دست بودی
عجایبهای گوناگون نمودی
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین، ۸۲.)

مس بدعت به زر بیالاید
پس فروشد به مردم خامش
دام دم افکند مشعبدوار
پس بپوشد به خار و خس دامش
(خاقانی، دیوان، ۸۹۰.)

مشعبدوار بانگ رود می کرد
دهان را گندناآلود می کرد
(عطار، خسرونامه، ۹۱.)

زمانه گشت از آن نارنج سازی
مشعبدوار در نارنج بازی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۳۰.)

مُشَعبدی کردن شعبده‌بازی کردن.

مشعبدی کند اکنون خزان همی به درست
که وصف حال جهان را همی کند تغییر
(ادیب صابر، دیوان، ۳۹۵.)

مشعلِ سیمین کنایه از ماه.

شاه هفت اقلیم گردون را که خوانند آفتاب
رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام
عنبر فراش یعنی خادم سلطان هند
مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
(خواجو، دیوان، ۹۳.)

مشعله‌دارِ سپهر کنایه از ستاره.

اینان که بر این گوشهٔ بامند چه نامند
تا چند بر این طارم فیروزه خرامند
گر شعله فروزان جهانند چه قومند
ور مشعله‌داران سپهرند چه نامند
(خواجو، *دیوان*، ۲۱.)

مشعلهٔ صبح کنایه از آفتاب.

مشعلهٔ صبح تو بردی به‌شام
صادق و کاذب تو نهادیش نام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۲.)

مشعلهٔ صبحگاه کنایه از روشنایی بامداد، شمع صبح.

ساقی چراغ می به رهِ آفتاب دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه از او
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۲.)

مَشْعَله‌گَردان آن که قندیل یا چراغدان بزرگ را بگرداند.

مِهر که سرگرم مهِ روی توست
مشعله‌گردانِ سرکوی توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

مَشْغَله‌بار کنایه از مشقت بار، سختی و رنج آور.

شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست
زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بارست
آنك او چو من از مشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شوریده نیارست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۶.)

مَشْغَله‌کردن کنایه از سر وصدا راه انداختن، هنگامه و غوغا کردن.

گفت این بار ار کنم من مشغله
کاردها بر من زنید آن دم هله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۲:۴.)

مشکِ آب اندیش خیك آب.

چون شنیدی کاندر این جو آب هست
کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بَر مشكِ آب اندیش را
تا گران بینی تو مشكِ خویش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۶:۳.)

مُشك آگین انباشته و اندوده به مشك.

تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج
بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشك آگین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۶.)

تُرك من چون طرهٔ عنبرسکن برچین کند
عرصهٔ چین را ز چینِ طره مشك آگین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)

بدان مشکوی مشك آگین فرودآی
کنیزان را نگین شاه بنمای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷۲.)

مُشك آلود آلوده به مُشك، معطر.

یعنی امسال از سرِ بالینِ پاك مصطفی
خاك مشك آلود بهر حرز جان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

مُشك آمیز آمیخته به مشك، معطر.

باد مشك آمیز و عنبر بیز و بستان خوش هواست
بر عذار یاسمین زلف ریاحین عطرساست
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۲.)

مُشك از پُشك ندانستن کنایه از بی‌تمیز بودن.

شهر سرگین پرست بر گشته‌ست
مُشك نافهٔ تتار بایستی
مُشك از پُشك کس نمی‌داند
مسك را انتشار بایستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶۷.)

مُشك افشان خوشبو کننده، مسك افشاننده.

در سرِ زلف ندانم که چه سودا داری
که به هم برزده‌ای گیسوی مشك افشان را
(حافظ، *دیوان* ج، ۵.)

مُشك افشانی بوی خوش پراکندن، عطرپاشی.

کار زلف توست مسك افشانی عالم ولی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۶.)

مُشکبار آنچه بوی خوش و عطر از آن براود، معطر.

کنار تو از روی معشوق خوش
دو دست تو از زلفِ بُت مشکبار
(فرخی، *دیوان* س. ۱۴۴.)

ان بیك نامور که رسید از دیار دوست
اورد حرز جان ز خطِ مشکبار دوست
جو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوش مشکبار خواهم کرد
(حافظ، *دیوان* ج. ۹ و ۶۳.)

مُشکبو، مُشکبوی هر چیز خوشبو و معطر.

سر زلف بیچان جو مُشك سیاه
وزو مشکبو کشته مُشکوی شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشك و حسد در دل گلاب انداز
(حافظ، *دیوان* ج. ۱۳۵.)

شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا
آری در اصل مشك جو می بنگری دم است
(انوری، *دیوان* س. ۵۱.)

میی به دست من اندر، جو مشکبوی گلاب
بُتی به پیش من اندر، چو تازه روی بهار
(فرخی، *دیوان* س. ۱۰۲.)

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲.)

مُشك بیز کنایه از آنچه خوشبوی و مطبوع باشد و رایحهٔ خوب دهد.

بزان بادش از زلفك مشك بیز
همه رد جو از نافه بگشاده زیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۴.)

شوند روح می کند این باد مشك بیز
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
(سعدی، *کلیات* س. ۶۰۴.)

روز درمان دروغین می گریز
تا شود دردت مُصیب و مشك بیز
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۵۲۲.)

مَشكِ پرباد خیك خالی و باد کرده و کنایه ازمردم سبك مغز و گول و خوش ظاهر.

ز باد و دم کسی کاو برتر افتاد
تهی تر دان به‌سانِ مَشكِ پُرباد
سر کلکش که تمییزی ندارد
بدان ماند کالف چیزی ندارد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م. ۳۵۷.)

گفت خاکت بر سر ای پُر باد مشك
که لب نان پیش تو بهتر ز اشك
(مولوی، *مثنوی* ن. ۵:۳۳.)

مُشك پوش پوشیده از مشك.

یکی کودك نورسیده‌ست زوش
هنوزش نگشته‌ست گُل مشك پوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۲.)

مُشكِ تاتار، مُشكِ تاتاری مشك سرزمین تاتارستان که بسیار خوشبوست.

عود می سوزند یا گل می‌دمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشك تاتار آمده‌ست
(سعدی، *کلیات* س. ۵۳۹.)

نسیم مشك تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرخ
(حافظ، *دیوان* ج. ۴۶.)

مُشك دانه نام لحنی از الحان باربد.

چو برگفتی نوای مشك دانه
ختن گشتی ز بوی مشك خانه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

مُشك دَم آن که دم و نفسی خوشبو و دلپذیر دارد.

دجله ز زلفش مشك دم زلفش چو دال دجله خم
نازك تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

مَشك را بستن کنایه از ترك سخن کردن، دهان از گفتار بستن.

مَشك را بر بند ای جان گرچه تو

خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

مشك ببند ای سقا می نبرد خنب ما

کوزهٔ ادراکها تنگ از این تنگناست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۱ و ۲۷۰.)

مَشك را از سخن بند کردن کنایه از دهان از گفتار بستن.

این حدیث منقلب را گور کن

شیر را بر عکس صید گُور کن

بند کن مَشكِ سخن شاشیت را

وا مکن انبان قلماسیت را

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۴.۴.)

مُشك را كافور كردن کنایه از موی سیاه را سفید کردن، پیر شدن.

عمرش از کافور و مشك روز و شب فانی نگشت

هر که او در خدمت تو مُشك را کافور کرد

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۸.)

عهد جوانی به سر آمد مخسب

شب شد و اینك سحر آمد مخسب

آتش طبع تو چو کافور خورد

مشك تو را طبع چو کافور کرد

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۵.)

مُشك رَنگ سیاه رنگ.

بیامد شب و چادر مشك رنگ

بپوشید تا کس نیابد به جنگ

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۵۸:۳.)

سوخت شب مشك رنگ ز آتش خورشید و برد

نکهت باد سحر قیمت عودِ قمار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

مُشك ریز خوشبو سازنده، معطر.

گیرم که آتش سده در جان ما زدی

زان مشك ریز شاخ چلیپا چه خواستی

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

بپندارم آهوان تتارند مشك ریز

لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریده‌اند

(سعدی، *کلیات* ص. ۷۲۳.)

مُشك سای کنایه از خوشبوی و معطر، و نیز سیاه و تاریك به رنگ مشك.

مهش مشك سای و شکر می‌فروش

دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲.)

بت چهرگان چابك چو نازك که زلفشان

باشد همیشه بر سمن ساده مشك سای

(فرخی، *دیوان* ص. ۳۶۹.)

تاب بنفشه می‌دهد طُرهٔ مشك سای تو

پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

فلك تا نشد بر سرش مشك سای

نیامد ز آوردگه باز جای

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

مُشك سایی عطر افشانی.

همی تا بود در سرای بزرگان

چو سیمین بُتان لعبتانِ سرایی

کند چشمشان از شبه مهره بازی

کند زلفشان بر سمن مشك سایی

(فرخی، *دیوان* ص. ۳۷۳.)

مُشكِ سیاه نوعی مشك سیاه و خشك.

سرِ زلف پیچان چو مُشكِ سیاه

وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو

مشك سیاه مجمره گردانِ خال تو

(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

مُشك فروش آن که مُشك فروشد، عطر فشانی کند.

از چشم بترس و آن دو زلفین بپوش

کاو غارت کرد کلبهٔ مُشك فروش

(عنصری، *دیوان*، ۱۹۲.)

نسترن مشکبوی مشك فروش آمده ست
سیمش درگردن است مُسکش در آستین
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۱.)
نافِ سب از مسك فروشان اوست
ماهِ نو از حلقه به گوشان اوست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)

مُشك فروشی کردن فروختن مسك، عطر افشانی کردن.
رایگان مشك فروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی، زلف دوتای تو کند
(منوچهری، *دیوان*، ۱۴.)

مُشك کافور شدن، گشتن کنایه ازموی سیاه سپید گشتن، پیر شدن.
چو مشك ما همه کافور شد از سردی عالم
جوانان را ز ما دل سرد شد کو آن جوانیها
چون شود مشك آدمی کافور
موی او را خدای خواند نور
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴؛ هشت بهشت م، ۳۰۶.)
سرو تو جفت کمان شد هم نگردی محترز
مشك تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۲.)

مشکل پسند دیرپسند، آن که به دشواری چیزی پسند کند.
تا کجا خواهد رسیدن حالِ دل؟
هجر مشکل، یار ما مشکل پسند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۸.)
آه از این نازك پسندیهای دل کاین جان زار
هر دم از نازك دلی مشکل پسندی سوخته
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۱.)
حکایت لب او همچو قند مشهور است
حدیث غمزهٔ مشکل پسند مشهور است
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۲.)
به‌هر موزون طبیعت سر نمی‌آرم فرو طالب
بسی مشکل پسندم شاعر برجسته می‌خواهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۴.)
پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم
عجب گر با چنین مشکل پسندان می‌توان بودن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۶.)

مُشکل پسندی پسند کردن چیزی به دشواری.
ز گلزاری که چون باد صبا صد پرده در دارد
من از مشکل پسندی غنچهٔ نگشوده می‌خواهم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

مُشك مو آن که مویی به‌رنگ و عطر مشك دارد، کنایه از زیبا.
بلی چون مشك مویان عشق بازند
ز مویی پیل را زنجیر سازند
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۸۳.)
خرامان در پی خورشید رویان
شد اندر حلقهٔ آن مشك مویان
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۶۱.)

مُشك و دِرَم کنایه از ستارگان.
عروس سپهری چو کرد آشکار
رخ از کِلهٔ سبز گوهرنگار
پدید آمدش تاج سیمین زخم
شبش ریخت بر تاج مُشك و دِرَم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۲.)

مشکویه نام لحنی از الحان باربد.
چو بر مشکویه کردی مشگ مالی
همه مشکو شُدی پُر مشك حالی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۳.)

مشکین پَرند کنایه از سیاهی شب.
سحرگه که مشکین پرند طراز
به دیبای عودی بَدَل گشت باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۵.)

مشکین جَعدِ شب کنایه از سیاهی شب.
چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۵۸.)

مشکین حجاب روپوش سیاه و تیره.

مه با جمال روی تو مسکین شده در کوی تو
شب با خیال موی تو مشکین حجاب انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

مُشکین خال آن که خال سیاه دارد، کنایه از زیبا روی، محبوب.

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد به جمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)

مشکین خط کنایه از محبوب.

مشکین خط ما رفت و خطابی نفرستاد
صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۲۲.)

هیچ شك می نکنم کآهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین خطِ آهو گردن
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۷.)

مشکین دهان آن که دهانش خوشبوست و بوی مشك دهد.

تو عنبرین نَفَس به سر روضهٔ رسول
وز یاد تو ملایکه مشکین دهان شده
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۲.)

مشکین رسن ریسمان سیاه و کنایه از گیسوی بلند و سیاه و خوشبو.

به تاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه
به گردن برنهم مشکین رسن را
برآویزم ز جورت خویشتن را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۷.)

نگرکان آهوی مشکین کمندم
بدان مشکین رسن چون کرد بندم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۸۳.)

مشکین سنان کنایه از مژگان محبوب.

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو
که به مسکین سنان همی ریزد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۸.)

مشکین طناب طناب سیاه.

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم
زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

مشکین عذار کنایه از زیبا روی که خال سیاه دارد.

دستت همیشه مونس رولبده زلفها
چشمت همیشه ناظر مسکین عذارها
(لامعی، *دیوان*، ۷.)

مشکین قَصَب جامهٔ سیاه.

تن سیمگون ز مسکین قصب
نهان کرده چون روزِ روشن به شب
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۲.)

مشکین کُلاله موی مجعد خوشبوی.

آن نافهٔ مراد که می خواستم ز بخت
در چین زلف آن بُتِ مشکین کلاله بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۵.)

مشکین هلال کنایه از ابروی محبوب.

نرگس بیمان شکن در سایهٔ مشکین هلال
غنچهٔ سکر فسان پیرایهٔ دُرّ خوشاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۴.)

مُشَوَّش بودن پریشان و آشفته و سرگردان و بی‌قرار بودن.

طره‌وش تیره و دلگیر و مشوش بودم
خاطر جمع به این زلف پریشان دادند
(شفایی، *دیوان*، ۳۹.)

غم دنیای دَنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۸.)

مُشَوَّش داشتن پریشان و آشفته ساختن.

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲.)

مُشوّش وش بی‌قرار و پریشان گون، آشفته مانند.
آن زلف مُشوّش وش اندر خَم و تاب اولی
وآن نرگس خوش منظر مخمور و خراب اولی
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۷۱.)

مَشیمهٔ ایام کنایه از روزگار، دنیا.
تا طفل‌وار جان تو در مهدِ قالب است
ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۵.)

مَشیمهٔ تقدیر پردهٔ غیب و پنهان، امر باری تعالی.
طفل کون از مشیمهٔ تقدیر
به طفیل تو گشت روی به راه
(سنایی، *دیوان*، ۱۴۰.)

مَشیمهٔ چار ارکان کنایه از دنیا، جهان.
داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
هر نو آمد کز مشیمهٔ چار ارکان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۲.)

مَشیمهٔ خاك (اضافهٔ استعاری).
به زین خلفی نزاد مامِ
از پشت فلك مشیمهٔ خاك
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۷.)

مَشیمهٔ دل پرده دل.(اضافهٔ استعاری)
فحلی است طلعت او کاندر مشیمهٔ دل
چون جفت دیده گردد احسنت و زه کند زه
(سنایی، *دیوان* س، ۵۹۵.)

مَشیمهٔ زمین (اضافهٔ استعاری).
زین قرة عین بهر دین را
فخر است مشیمهٔ زمین را
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۷.)

مَشیمهٔ شب پردهٔ سیاه و تاریك شب. (اضافهٔ تشبیهی)
بر سکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین به خاور اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

مَشیمهٔ صبح پردهٔ صبح. (اضافهٔ استعاری)
برفع صبح چون براندازند
کوه را خلعه در سر اندازند
بردرند از صبا مشیمهٔ صبح
طفل خونین به خاور اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

مَشیمهٔ عالَم کنایه از دنیا.
پیوند دبن طلب که بهین دایهٔ تو اوست
آن دم که از مشیمهٔ عالم شوی جدا
(خاقانی، *دیوان*، ۳.)

مَشیمهٔ کُن کنایه از امر باری تعالی.
دان که در ساحتِ سرای کهن
چون تهی شد زمن مشیمهٔ کُن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۷۶.)

مَصاف افروز جنگ افروز.
غضنفر جوش وآهن پوش وگردون کوش ولشکرکش
مصاف افروز و فتح اندوز و اعداسوز و جنگ آور
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۴.)

مَصالح اندیشیدن به صلاح کار اندیشیدن، چاره و تدبیر کار کردن.
به تدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۶.)

مصباحِ هوش تیزهوش، آن که عقلش چون چراغ درخشد.
این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای مصباح هوش،
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری تُرك تاز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۲۴.)

مَصبوح صبوحی زده.

بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
کو صبح مصبوحان من؟ کو حلقهٔ احرارِ من؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۰.)

مُصَحّف اُنس کنایه از آتش.

انسیان را هم از مصحّف اُنس
روضهٔ انس و جان کنید امروز
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

مُصْحَفِ پنجگانه کنایه از نماز پنجگانهٔ شبانه‌روز.

گر مصحفِ پنجگانه از برداری
با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را به زمین نهی تو از بهر نماز
آن را به زمین نِه که تو در سر داری
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۸۴.)

مُصْحَفِ جمال (اضافهٔ تشبیهی).

چین جبین در اول سودای عاشقی
از مصحف جمال تو آمد به فال ما
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۶.)

مُصْحَفِ حُسن (اضافهٔ تشبیهی).

مصحف حسن است رویش چشم و ابرو سوره‌ها
قامت و زلف و دهانش چون الف لام است و میم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳۳.)

مُصْحَفِ خوبی (اضافهٔ تشبیهی).

گفتمش آیتی از مصحف خوبی رخ توست
گفت خود مصحف خوبی همه در شان من است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۹.)

مُصْحَفِ دل (اضافهٔ تشبیهی).

فردا به روی مصحف دل چون نگه کنیم
شیرازه‌اش به رشتهٔ زنار بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

مُصْحَفِ رخسار (اضافهٔ تشبیهی).

مصحف رخسار ما را کس نخواند غیر ما
کاین صحف را در دو عالم سَبعه خوان ما بوده‌ایم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۱.)

خط و خال و چشمت از مژگان بود خوانخوارتر
آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۷.)

مُصْحَفِ روی (اضافهٔ تشبیهی).

همه جا از همه رو، روی تو در جلوه‌گری ست
مصحف روی تو را از همه رو می‌خوانم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۲.)

مصحف روی تو جو یوسف بدید
خواند ز بر آیت حُسن و جمال
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۳.)

مصحف روی تو می‌خوانیم از حق در ازل
چون کلام ناطق این است آیت قرآن ما
چون نسیمی ز تو آنان که رسیدند به کام
جاودان مصحف روی تو چنین می‌خوانند
(نسیمی، *دیوان*، ۳۰ و ۱۶۶.)

زلف و خط گرد مصحف رویت
چیست تفسیر آیهٔ لاریب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۷.)

مُصْحَفِ عزلت (اضافهٔ تشبیهی).

تا دل من دل به قناعت نهاد
ملك جهان را به جهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت
مصحف عزلت عوض آن نهاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

مُصْحَفِ گردون کنایه از فلك.

از مصحف گردون ار پنج آیت زر کم شد
آمد پر طاووسش دیدار به صبح اندر
جامت بدل مصحف پنج آیت زر دارد
مصحف بنه و جامی بردار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

مصرآستان آن که کشور مصر آستانش باشد. کنایه از بلند پایه.

روز و شب گرگ آشتی کردند. و آنك ماه و مهر
بر سر یوسف دل مصر آستان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

مصرِ جان قلمرِ جان و روح.

ندارد مجلسِ روحانیان بی عارضت نوری

درآ، در مصرِ جان ای آفتابِ خاور دیده

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

مصرِ زلیخا پناه کنایه از قالب و کالبد آدمی.

روزی از این مصر زلیخا پناه

یوسفیی کرد و برون شد زچاه

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

مصرِ کائنات کشور هستی، عالم وجود.

در مصر کائنات عزیز جهان شوی

گر یوسف دلت به‌درآید ز قعر چاه

(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۳.)

مصری کنایه از قلم.

سحر نماست مصریش مصر گشاست هندیش

مصری کلک ملک دِه هندی تیغِ جانستان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۷.)

مصریِ کلک قلم مصری که شهرت داشته است.

مصری کلکت جو سحر عرضه کند گاه جود

مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

گهی که مصری کلکم ز بحر هند برآید

ز آب تیره برآرد عقود دُرّ مُنَضَّد

(خواجو، *دیوان*، ۲۶.)

مصری مار کنایه از نیزه و سنان مصری.

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حِلم

زیر دست آورد مصری مار و هندی اژدها

(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

مصلحت آموز آنچه خیر و نیکی و صلاح و نیکخواهی آموزد.

ضرورت است به توبیخ با کسی گفتن

که بند مصلحت آموز کاربندش نیست

اگر به لطف به سر می‌رود به قهر مگوی

که هر جه سر نکشد حاجت سمندش نیست

(سعدی، *کلیات ک*، ۸۱۶.)

دل، جوهر دانش به می و رویِ نکو دارد

قدرِ خرد مصلحت آموز ندانست

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

مصلحت آمیز بر وفق صلاح و خیرخواهی.

حاش لله که وفای تو فراموش کند

سخنِ مصلحت آمیز کسان گوش کند

(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)

مصلحت اندیش آن که صلاح کار اندیشد، پس و پیش کار نگرد.

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش

در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

(سعدی، *کلیات ش*، ۶۵۸.)

آب روی خرد مصلحت اندیش بریز

زان شرابی که از او مرغ بقا پر دارد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه‌گران

در بدآموزی ما مصلحت اندیش همند

(عرفی، *دیوان*، ۲۵۷.)

مصلحت اندیشی توجه کردن به صلاح کار و اندیشه کردن به مقتضای حال.

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی

هم سینه پر از آتش هم دیده پُر آب اولیٰ

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۰.)

مصلحت بین آن که صلاح کار نگرد، هوشیار و زیرک، کارگزار.

مسلمانان مرا وقتی دلی بود

که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین

که استظهار هر اهلِ دلی بود

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۱.)

مصلحت بین است عقل و خانه پرداز است عشق

بس عجب افتاده است این خرقه دوز آن خرقه سوز

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۲.)

ما صلاح خویش را در شاهد و می دیده‌ایم
بعد از این ای مصلحت بین در صلاح خویش کوش
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۸.)

عنان کار نه در دست مصلحت بین است
عنان به دست قضا دِه که مصلحت این است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۳.)

مصلحت بینی به صلاح کار و مقتضای حال اندیشیدن.
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار مُلك است آن که تدبیر و تأمل بایدش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۴.)

مصلحت دید صلاح دیدن، شایسته و سزاوار و مقتضی دانستن.
مصلحت دیدِ من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خَمِ طُرّهٔ یاری گیرند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۷.)

مصلحت دیدن صلاح و مقتضی تشخیص دادن.
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۲.)

به ترکِ خدمتِ پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۰.)

مَصلحتِ کار صواب و صلاح کار.
مگر که مصلحتِ کار من در این دیدی
که هیچ مصلحت کار من نمی‌بینی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۹.)

مُصَوِّرِ ازل کنایه از خداوند.
مُصَوِّرِ ازل از روح صورتی می‌خواست
مثال قد تو را برکشید و آمد راست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۲.)

مُصَوَّر شدن، گشتن نقش بستن، مجسم شدن.
ای ذات تو ناشده مُصَوَّر
اثبات تو عقل کرده باور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۴۴.)

از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم
پیش چشمم در و دیوار مصوّر می‌شد
تا مصور گشت در چشمم خیال روی دوست
چشم خود بینی ندارم روی خود راییم نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۸ و ۴۵۶.)

مصیبت خانه جای ماتم و اندوه، کنایه از دل.
سینهٔ ما هیچ گه بی ناوك جوری نبود
این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

مصیبت کده جای ماتم و اندوه و مصیبت.
های هایی زمن ای بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست
کُنجِ مصیبت کده‌ای داشتیم
تخم نه اندوخته می‌کاشتیم...
کُنجِ مصیبت کده شمعیش بود
ریخت به پروانهٔ او مشت دود
(عرفی، *دیوان*، ۲۳۰ و ۴۳۱.)

مضایقه بودن سخت گیری کردن، دریغ داشتن.
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

مضایقه داشتن خودداری کردن، دریغ داشتن، اهمال کردن.
در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا
کشتی به موج و رخت به طوفان گذاشتیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۱۷.)

مضایقه کردن خودداری کردن، دریغ کردن.
به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۲.)

مطبخِ فلك (اضافهٔ تشبیهی).
در مطبخ فلك که دو نان است گرم و سرد
غم به نوالهٔ من و خون جگر مدام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲.)

مُطرا کردن تازه کردن.

ای بار گشاده بند امسال
و امروز بدیده نقش فردا
رای تو که کسوت کواکب
بر چرخ کنند از او مطرا
(انوری، *دیوان* س. ۱.)

مطربِ بربط نواز سیارگان کنایه از زُهره.

مطربِ بربط نوازِ مجلس سیارگان
در گلستانِ فلک بلبل نوایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۹.)

مطربِ جان کنایه از وجد و حال و سرخوشی.

اعجمی تُرکی سحر آگاه شد
وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونسِ مستان بود
نُقل و قوت و قوّتِ مست آن بود
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۳۰۹.)

مطربْ خانهٔ ثالث کنایه از فلک سوم که به زُهره اختصاص دارد.

ز ایوان عطارد زد برون پای
به مطرب خانهٔ ثالث شدش جای
ز شوق وصل آن تابنده خورشید
به بزم چرخ رقصان گشت ناهید
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

مطربِ زر مطربی که به طمع زر ساز زند.

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشق و دف ایشان دفِ تر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۷.)

مطربِ زنگی و روسی کنایه از شب و روز.

چو باشد مطرب زنگی و روسی
نشاید کرد از این بهتر عروسی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۲.)

مطربِ صبوحی رامشگری که در بزم صبحگاهی نوازد.

به مطربانِ صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۰.)

مُطربِ صحنِ سِیُم (سوم) کنایه از زهره، ناهید.

مُطربِ صحنِ سِیُم بر بام تو سوری بدید
زو همین بوده است کاندر شادمانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان* س. ۸۶.)

مطربِ صحن سوم در بزم تو عشرت پذیر
زین غمین‌تر داشت اندر شادمانی آمده‌ست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰.)

مطربِ عشرتگهِ ثالث کنایه از ناهید، زهره.

مُطربِ عشرتگه ثالث نشیند تو به‌کار
گر، به تمکین یابد از شمع تو در ضرب ادا
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۴.)

مطربِ عشق نواگری که از روی عشق نوازد، رامشگر عشق و محبت.

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دفِ من دفتر عشق و دف ایشان دفِ تر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۷.)

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به‌جایی دارد
مژدگانی بده‌ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴ و ۹۶.)

مطربِ فلک کنایه از زُهره.

زرش ز مهر نمودی طراز پیشانی
به بزم عیش تو چون مطرب فلک رقصید
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۱.)

مطربِ فنا نفخِ صور (شیپوری که به وسیلهٔ اسرافیل در قیامت دمیده شود تا مردگان به پاخیزند..) اشاره به آیه اذا زلزلة الارض زلزالها.

به نفخِ صور شود مطرب فنا موسوم
به رقص و ضرب و به ایقاع کوهها مأذون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۰.)

مطربِ قُدسی نواگر روحانی و بهشتی.

صد چشمه ز چشمم به یکی نغمه گشودی
ای مطربِ قدسی اثر سازِ تو نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۴.)

مطربِ گَردون کنایه از زُهره.

مطرب گردون ز شرم نغمهٔ کلکش
پرده‌کنان دیده دوش صوت حزین را
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۵.)

مرا چو مطرب گردون خمیده یافت چو چنگ
بساخت این غزل تازه وین نوا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

مُطَلّا کردن زر اندود کردن.

آهکِ کافوروش اندوده بر آجر همی
خشتِ زرین را مُطَلّا کرده‌ای گویی به سیم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۰.)

مطلب به کرسی نهادن کنایه از به اثبات رساندن مطلب، پیش بردن مقصود.

مطلب خویش به کرسی نتوانست نهاد
جز کسی کز تو سری بر سر زانو دارد
(ظهوری، *دیوان*.)

مُطلق العِنان، مُطلقْ عنان افسارگشاده ورها، آزاد، کنایه از خودسر و خودرای.

نفس را مطلق العنان کردی
خصم پروردن است دلها را
بی‌حجابی آرزو را می کند مطلق عنان
خندهٔ گل دست گلچین را به خود وا می کند
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲ و ۴۵۶.)

خورده‌اند از می رکابی چند و اسباب صلاح
بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

مُطلقْ عِنانی کنایه از خودسری و خود رایی.

تو شاید با چنین مطلق عنانی
که مرکب با عنان داران نرانی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۱۷۸.)

مَطهره‌داری آفتابه‌داری، ابریق داری.

جون دل صفت صفای او کرد
جان مطهره‌داری آرزو کرد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۷.)

مَظالم بردن گناه بر گردن گرفتن.

و آن غریمان هم به انکار و جحود
رو به شیخ آورده کاین بازی جه بود
مالمان خوردی مظالم می بری
از چه بود این ظلم دیگر بر سَری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۹.)

مَظالم توز دادجو، دادخواه.

زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود
تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

مَظالم کردن دادرسی کردن.

اندر عراق بزم کنی، در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۲.)

مَظلمه بردن گناه و وبال ظلم را به گردن گرفتن.

تو مظلمه مبَر از خانه وز گور مترس
که گور بی گنه و مظلمه بود روشن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۴.)

مَظلمه برکسی ماندن وبال گردن کسی شدن.

ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۳۶.)

مَظهرِ لطفِ خدا گشتن مورد عنایت و الطاف خداوند گشتن، کنایه از مرشد و راهنما شدن.

مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوحِ شرح کبریایی گشته‌ام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۴۴.)

مَعاذالله پناه بر خدا (در انکار شدید گفته می‌شود.)

دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست
نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۴۸.)

به مجلس محتشم را باز خندان می‌بَرد آن گُل
معاذالله اگر این بار هم گریان برون آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۱.)

خسوف داد مه روشن تو را و چه گفت
که من نگه نکنم سوی او معاذالله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۵.)

مع القِصه باری، خلاصه، با وصف این.

مع القصه چندی ببودم مقیم
به رنج و به راحت، به امید و بیم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

خواجه مع القصه که در بند ماست
گرچه خدا نیست خداوند ماست
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۵۲.)

مَعبدِ غبرا کنایه از زمین.

دید در خواب که درهای فلك
باز کردند گروهی ز مَلَك...
پشت بر گنبد خضرا کردند
رو در این معبد غبرا کردند
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۶۷.)

معجز عیسوی زنده کردن مرده (گویند یکی از معجزات حضرت عیسی(ع) زنده کردن مردگان بوده است.)

یاد باد آنکه چو حشمت به عتابم می‌کُشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

معجز نمای نشان دهندهٔ معجزه.

زین دَمِ معجز نمای مگذر خاقانیا
کز سرِ این دَم توان زادِ عدم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

معجز نمایی نشان دادن کار شگفت انگیز و معجزه.

غم چه باشد چون ضمیر وحی پردازد مرا
فرّ مجلس آیت معجز نمایی می‌دهد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۶.)

معجزهٔ سبحانی معجزهٔ خداوندی.

ماه اگر بی‌تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سُبحانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۳.)

معده انبار پرخوار.

یکی در میان معده انبار بود
از این تنگ چشمی شکم خوار بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

معده‌پرور شکم پرست.

اینك رسید نعمت الوان صلا زنید
تا معده پروران همگی میهمان شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۹.)

معده تنگ کردن کنایه از معده پر غذا کردن، پرخوری کردن.

به جز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقتِ فراخی کنی معده تنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲ و ۱۳۹.)

معراجِ حقایق کنایه از سیر و سلوك در حقایق، سیر الی الله.

چون ضیاءالحق حُسام الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود
بی بهارش غنچه‌ها ناکَفْته بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۷.)

معراجِ عزت نردبان سرفرازی و ارجمندی.

زحکمت به معراج عزت به رای
بنه بر سرِ چرخ گردنده پای
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۸.)

مِعراجی بالا رونده، کنایه از نبیّ و ولیّ.

در صف معراجیان گر بیستی
چون بُراقت برکشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر
بلك چو معراج کلکی تا شکر

نه چو معراجِ بخاری تا سما

بل چو معراج جنینی تا نُهَی

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۱۱.)

معراجِ یقین در اصطلاح عرفا پایگاهِ یقین، چشمِ دل، مکاشفه، قرب و حضور. (اضافهٔ استعاری)

خداوندا دلم را چشم بگشای

به معراجِ یقینم راه بنمای

به رحمت باز کن گنجینهٔ جود

درونم خوان به شادروان مقصود

(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱.)

مُعَرّج گَرِ فلك کنایه از فرشته، و نیز قضا و قدر.

زمعراج او در شبِ ترکتاز

معرّج گران فلك را طراز

(نظامی، شرفنامه، ۱۷.)

معرفت آموز آن که دانش و هنر تعلیم دهد.

معرفت سوز بسی هست یکی زان طالب

لیك در هر دو جهان معرفت آموزی کو؟

(طالب آملی، کلیات، ۸۳۳.)

معرفت تراشیدن کنایه از فضل فروشی کردن، حرف زیادی زدن، وراجی کردن.

محتسب گفت این ندانم خیزخیز

معرفت متراش و بگذار این ستیز

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۹.)

معرفت سوز آن که دانش و هنر را از میان برد.

معرفت سوز بسی هست یکی زان طالب

لیك در هر دو جهان معرفت آموزی کو؟

(طالب آملی، کلیات، ۸۳۳.)

معرفت گفتن کنایه از پند و اندرز گفتن.

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم

از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گُل معرفت مگوی

دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس

(حافظ، دیوان ج، ۱۴۰.)

معرکه آرای آن که هنگامه بر پا دارد، و نیز دلیر، جنگجو.

هنگامه بگردد جو خورد غلغلهٔ تو

بر معرکهٔ معرکه آرای قیامت

(محتشم، دیوان، ۳۳۹.)

چندین هزار معرکه آرایِ صف شکن

چشم سها کشیده به نوك سرِ سنان

(فیضی، دیوان، ۷۰.)

معرکه چیدن با شعبده‌بازی و سخنوری سرگرم و مشغول کردن.

برو از عشق مچین معرکه ای شیخِ حَرَم

طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

(عرفی، دیوان، ۲۰۷.)

معرکه‌سازی هنگامه‌گیری، سرگرم ساختن با سخنوری، شعبده‌بازی، مارگیری و این قبیل کارها.

شد فلك در صدد معرکه‌سازی اکنون

کز دل کودك ما ذوق تماشا برخاست

(صائب، کلیات، ۲۶۹.)

معشوق پَران آن که پیوسته معشوق نو گیرد.

حیف باشد که ز بی‌مهری او شکوه کنیم

ما که معشوقه پران همچو کبوتربازیم

(سلیم، دیوان، ۳۴۴.)

معشوق پرستی معشوق بازی و نیز شهوت پرستی.

اهلی چه کند تو به ز معشوق پرستی

کآخر چو بتی دید همان می کند آغاز

(اهلی، کلیات، ۲۵۲.)

معشوق پرور آن که یار و دلدار دوست و محبوب پرست است.

مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور

میان عاشق و معشوق بنگر...

چه باشد علت کردار معشوق؟

به‌جای عاشقی معشوق پرور

(فرخی، دیوان س، ۵۷.)

معشوقِ خیالی معشوقی که در خیال و وهم باشد.

ز فکر پیچ و تاب آن کمر بیرون نمی‌آیم

که هجران نیست در پی وصل معشوق خیالی را

(صائب، *کلیات*، ۴۲.)

معشوق وار مانند معشوق و محبوب.

ابر همی گرید چون عاشقان

باغ همی خندد معشوق‌وار

شهیدبلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۲.)

معشوقهٔ اَلَست محبوب ازلی، کنایه از خداوند.

هر جان به آرزویی و هر دل به مقصدی

ماییم و جام باده و معشوقهٔ اَلَست

ما پیش سمع روی تو پروانه‌وار مست

جان در سماع عشق ز معشوقهٔ اَلَست

(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۰ و ۳۱.)

معشوقه‌باز شاهد باز، زیباپرست و نیز شهوت پرست.

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم

با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من؟

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)

معشوقه‌پرست آن که یار و محبوب را بسیار دوست دارد.

سخن غیر مگو با منِ معشوقه پرست

کز وی و جامِ مِیَم نیست به کس پروایی

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۸.)

مُعَقرب کژدم وار، کنایه از مجعّد، برگشته و خمیده.

معقرب دو زلفت بهِ گرد گل و مه

رهِ دیده بر بسته‌اند از جوانب

(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۳.)

دل در آن زلف معنبر چه نکوست

مرغ در دام معقرب چه خوش است

(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۱.)

معکوس شنو کنایه از آن که حق را باطل و باطل را حق بندارد.

معکوس شنو گر نبدی گوش دلِ تو

از دفتر عُشاق یکی حرف بَبستی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۶.)

مُعَلّقِ چیزی یا کسی بودن کنایه از دربند و گرفتار چیزی یا کسی بودن.

گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول

تا خاطرم معلّقِ آن گوش و گردن است

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۰.)

مُعَلّقْ حصارِ محکم کنایه از آسمان.

رخنه‌گردان به ناوك سحری

این معلّق حصار محکم را

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

مُعَلّق زدن درهوا چرخ خوردن و سپس به زمین آمدن.

باشه از چابکی و دمسازی

صد معلّق زدی به هر بازی

(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۹۳.)

از فسون او عدمها زود زود

خوش مُعَلّق می‌زند سوی وجود

(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۹:۱.)

در هوا چند معلّق زنی و جلوه کنی

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

مُعَلّق زن آن که معلق و چرخ زند و کنایه از بازیگر و رقاص.

آسمان کاو ز کبودی به کبوتر ماند

بر درِ کعبه معلق زن و دَر وا بینند

(خاقانی، *دیوان*، ۹۸.)

مُعَلّق گویِ خاکی کنایه از کرهٔ زمین.

چه می‌دارد بدین گونه معلق گوی خاکی را

میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا؟

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳.)

معلّمِ ثانی لقب ابونصر فارابی (چون او کتب ارسطو را به عربی ترجمه و تعلیم کرد.)

ای به علم و فضیلت ارزانی
علم اول معلّمِ ثانی
(اهلی، *دیوان*، ۵۱۰.)

معلّمْ خانه مدرسه، مکتب.
معلّم خانهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم
که طمع افتاد موران سلیمان را فریبیدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۹:۴.)

مُعَمّر ساختن عمر دراز و طولانی به کسی دادن.
عدل ورزا، خسروا پیوند عمرت باد عدل
کز جهان عدل است و بس کورا معمر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

مُعَنْبَر ساختن عنبرآلود کردن، خوشبو ساختن.
خاك مجلس بود خاقانی به بوی جرعه‌ای
هم به بوی جرعه فرقش را معنبر ساختیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

مُعَنْبَر شَمامه عنبرین بوی، خوشبو.
خُنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۶۶.)

معنی آرای آرایش دهندهٔ معنی نو و بکر.
کارِ خود کن که کارساز توی
معنی آرای این مجاز توی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۲.)

معنی آرایی آرایش معانی بکر، ابداع سخن نو.
به خوانِ معنی آرایی براهیمی پدید آمد
ز پُشتِ آذرِ صنعت علی نجار شروانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

معنی آفرین آن که معانی نو و بکر آفریند.
من نه خاقانیم که خاقانم
تا کله‌دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد بر آنك
مبدع معنی آفرین باشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۰.)

معنی بیگانه معنی و مضمونی که پیش از آن گفته نشده باشد، کنایه از مضمون و معنی لطیف.
در سوادِ شهر، مجنون سیر صحرا می کند
نیست بالفظ آشنایی معنی بیگانه را
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنایی که شود معنی بیگانهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۹۶ و ۱۰۳.)

معنی پرست آن که توجه به معنی، باطن، حقیقت دارد.
هر که مرد است او بود در جست‌وجو معنی پرست
هر که دون طبع است کارش رنگ و بوی است و نگار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۱۴.)

معنی پرور آن که معنی زیبا و دلنشین پرورد.
فری، آن طبع برورده به معنی
که معنی برور است و مدح گستر
(مختاری، *دیوان خ*، ۱۶۱.)

معنی‌دار با معنی و مفهوم، معقول و خردمندانه.
آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند؟
خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۲.)

معنی دان آن که حقیقت چیزی را درك کند.
کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
خود ندانستی به‌جز تو جانِ معنی دان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۴.)

معنی را بندِ حرف کردن معنی را مقید کردن. کنایه از اصل را فدای فرع کردن.
گفت تو بحثی شگرفی می کنی
معنیی را بندِ حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را
بندِ حرفی کرده‌ای تو باد را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۳:۱.)

معنی رنگین در آستین داشتن کنایه از مضامین متنوع و زیبا در خاطر داشتن.
چو شاخِ گل ز شکستن چگونه در پیچم
هزار معنی رنگین در آستین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

معنی لان پُر معنی، حاوی معنی.

گر تو هستی آشنای جانِ من

نیست دعوی گفتِ معنی لانِ من

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۴۸.)

معنیِ نازك مضمون و معنی ظریف و زیبا.

به فکر معنی نازك شدم چو مو باریك

چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم

(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

معنی‌وَر آن که به معنی و باطن توجه دارد، کنایه از ولیّ و مرد کامل.

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ

قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۱.)

مَغربی در اصطلاح زرمغربی است که زری کامل عیار بوده است.

به بازار شد تا به زر زرکشد

به یك مغربی مغربی درکشد

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰.)

مغربی و طوسی کنایه از دو چیز از هم دور و مختلف، غربی و شرقی.

روزی دو همره آمد جان غریب با تن

چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۴.)

مغز از پوست پرداختن کنایه از سره کردن.

گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او

ز هر پوست پرداختم مغزِ او

(نظامی، *شرفنامه*، ۶۹.)

مغـزِ استخوان کنـایه از مغـز قلم، مادهٔ جـوف استخوانها، مُخ.

ما را باری غم تو هر شب

همخوابهٔ مغز استخوان است

(انوری، *دیوان* ۲:۵۵۴.)

خیال روی تو اندر خمیر من بگذشت

مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۴.)

گریه‌ام روغن ز مغز استخوان ریزد چو شمع

بس که داغِ عشق مغز استخوان سوزد مرا

(اهلی، *کلیات*، ۸.)

آزار را برون کشد از مغز استخوان

از داغ راحتی که به مغز جگر رود

(ظهوری، *دیوان*، ۳۹۹.)

مغز به پوست گشتن کنایه از یکی شدن، متحد گشتن.

گفت دستور خیر هست که دوست

با من امروز مغز گشت به پوست

(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۸۸.)

مغز بُردن از کسی یا چیزی کنایه از بسیار گفتن، دردسَر دادن.

مطربی دور از این خجسته سرای

کس دوبارش ندیده در یك جای

راست چون بانگش از دهن برخاست

خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید

مغزِ ما بُرد و حلق خود بدرید

(سعدی، *کلیات* ك، ۸۱.)

پسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر

پیش از این پسته دهن کش سخن اندر شکر است

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۷.)

درای جگرتاب و فریادِ زنگ

ز سر مغز می‌برد و از روی رنگ

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۱.)

مغزِ پوچ مغـز خالی، کلهٔ میـان تهی و کنایـه از بی‌بصیرتی.

چون پزم در سر خیال عشق با این مغزِ پوچ

بهرِ این سودا دماغ آهنین می‌خواستم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۸.)

مغز تَرکردن کنایه از سخن آوردن، تر دماغی کردن.

چو فرمان چنین آمد از شهریار

که بر نام ما نقش بند این نگار

به گفتار شه مغز را تر کنم
به گفتِ کسان مغز در سر کنم
(نظامی، شرفنامه، ۶۶.)

داد فرمان خدایگان سریر
کآید آن ماهروی در تقریر
به‌فسون و فسانهٔ چو نبات
مغزِ شه تر کند به آبِ حیات
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۶۵.)

مغز تیز کردن کنایه از هوشیاری به‌کار بردن.
گزارش کنان تیز کن مغز را
گزارش دِه این نامهٔ نغز را
(نظامی، شرفنامه، ۳۶۶.)

مغزِ جُوز مغزِ گردو و کنایه از ظاهر بدون باطن.
از میان برجَست یك شیر سیاه
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود
مغز جوزی، کاندر او مغزی نبود
گر ورا مغزی بُدی اشکستنش
خود نبودی نقص الّا بر تنش
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۲.)

مغزِ جهان به جوش آوردن کنایه از غوغا و فریاد شدید کردن.
دهلهای گرگینه چرم از خروش
در آورده مغز جهان را به‌جوش
(نظامی، شرفنامه، ۱۰۹.)

مغزِ خاك میان و درون خاك.
ای سواد عنبرین فامت سویدای زمین
مغزِ خاك از نکهت مشکین لبانت نافه چین
(صائب، کلیات، ۸۰۲.)

مغزِ خَر خوردن کنایه از ابله و احمق و گول گشتن.
قوم گفتند این همه زرق است و مکر
کی خدا نایب کند از زید و بکر...
مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما...

این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی دررود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۴ و ۱۵۵.)

مغز در استخوان خون گشتن کنایه از مضطرب بودن و بیم و هراس داشتن.
پیشوای دین فقیه اُمت آن کز حشمتش
مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان
(سنایی، دیوان، ۲۲۹.)

مغز در سَر کردن کنایه از هوشیاری به‌کار بردن، خاموشی گزیدن.
به گفتارِ شه مغز را تر کنم
به گفتِ کسان مغز در سر کنم
(نظامی، شرفنامه، ۶۶.)

مغزِ عِلم علم واقعی، معرفت.
در صحابه کم بُدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی...
قشر جوز و فُستق و بادام هم
مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش
زانك عاشق را بسوزد دوستش
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۷۸.)

مَغزْکاو کنایه از نابود کننده.
همی بازگیری به دامِ جکاو
ببینی کنون خنجر مغزکاو
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۸.)

مغزِ کسی برآوردن کنایه از نابود کردن.
ناسزایی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار...
باش تا دستش ببندد روزگار
پس به کام دوستان مغزش برآر
چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار
(سعدی، کلیات ك، ۵۷ و ۳۰۳.)

مغزِ کسی برافروختن کنایه از مایهٔ خیرگی و شگفتی گشتن.

بس آنکه شد پیشکشهای نغز
که بینندگان را برافروخت مغز
سبك مادر مهربان دست برد
گرامی صدف را به دریا سپرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۴.)

مغزِ کسی خشك بودن کنایه از دیوانه بودن.
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مقدّم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشك است و عقلش این زمان
کمتر است از عقل و فهمِ کودکان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۳.)

مغزِ گَردون (اضافهٔ استعاری).
مغزِ گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد
زان غبار ره که ایام الرهان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۰.)

مغزِ معنی مفهوم و حاصل مطلب.
مغز معنی که دیدی اندر پوست
نقش کردی به جان معنی دوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۹۹.)

مَغزین تَر بودن مغزدار تر بودن.
اینك سر و گرزِ گران می‌زن برای امتحان
ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزین ترم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۳.)

مُغْ سَرا جای مُغ، پرستشگاه مُغ.
مرا ز اربعینِ مغان چون نپرسی
که چل صبح در مُغ سرا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۸.)

مُغْ سَرای مُغْبَر کنایه از دنیا.
خود عدل خسروان را جز عدل چیست حاصل
زین جیفه‌گاهِ جافی زین مغ سرای مغبر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

مِغْفَر از سر افتادن کنایه از شکافتن سر، سر از تن جدا شدن.
از یك صریر ملك تو در نوبتِ نبرد
از صد هزار سر به فزع مغفر اوفتاد
(انوری، *دیوان* س، ۸۱.)

مِغفری کردن کلاه کنایه از با قدرت نمودن (کلاه نمودار واقعی قدرت بوده است.)
بر سرِ من مغفری کردی کُله و آن درگذشت
بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۱.)

مُغ کده آتشکده و کنایه از دنیا.
مغ کده دید که من رد شدهٔ کعبه شدم
کرد لابه که زمن مگذر و مگذار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰.)

اندر این مُغ کده چو ابله و مست
پای بازی گرفته‌ای بر دست
و اندرو چار پست و هفت بلند
با تو همشیره‌اند و خویشاوند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۶۲.)

مغلوب خو آن که سرشت مغلوبی دارد، کنایه از بی‌شر و شور.
هرك باشد طالعِ او آن نجوم
نَفْس او کُفّار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشمِ او
منقلب رو غالب و مغلوب خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۷.)

مُغیثِ هر دو کون فریادرس دنیا و آخرت، مراد حضرت رسول(ص) باشند.
در میان آن بیابان مانده
کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مُغیث هر دو کون
مصطفی پیدا شد از ره بهرِ عون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۸.)

مُغیلانِ باستان کنایه از دنیا.

چند نالم که بلبل انصاف
زین مغیلانِ باستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱.)

مُغیلانگاه غولان کنایه از دنیا.
در مغیلانگاه غولانت چرا باید نشست
چون چراگاهت مقرر گشت در گلزار جان
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۵.)
الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان
برکران شو، زین مغیلانگاه غولان برکران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۴.)

مفاصلِ خاك پیوند و بند زمین.
در جمله قرار عالم از توست
اجزای زمین فراهم از توست
گر نقل کنی ز منزل خاك
از هم بشود مفاصل خاك
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۰.)

مُفت از دست دادن، به مفت از دست دادن به رایگان و به سادگی چیزی از دست دادن.
مفتم ز دست داد برون آن بهارِ حُسن
با آنکه همچو من به چمن بلبلی نداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۶.)
شاد است بخت بد که به مفتم زدست داد
گویی مرا فروخته یوسف خریده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۴.)

مُفتّح الابواب گشایندهٔ درها، نامی از خداوند.
ای سخا را مسبّب الاسباب
وی کرم را مفتّح الابواب
آستان تو چرخ را معبد
بارگاه تو خلق را محراب
(انوری، *دیوان* س، ۱۶.)
در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتّح الابواب
(حافظ، *دیوان* ج، ۹.)

مُفت‌خَر آن که چیزی را ارزان طالب باشد، خریداری کند.
می خورَد بر هم این معامله زانك
ما گرانیم و خواجه مفت خر است
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۲.)

مفتون بودن شیفته و فریفته بودن.
ای خسروی که رادی بر دست توست عاشق
ای عادلی که شادی بر طبع توست مفتون
هست بر طبع او هنر عاشق
هست بر تیغ او ظفر مفتون
(معزی، *دیوان* ك، ۴۹۶ و ۵۰۱.)

مفتونِ خَد شیفته و فریفتهٔ صورت و ظاهر.
بین اَیْدی سَدّ و سوی خَلْف سَد
پیش و پس کم بیند آن مفتونِ خَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۶.)

مفتون شدن، مفتون گشتن شیفته‌ودلداده و عاشق شدن.
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق
وی بر خطِ مشکین تو زاهد شده مفتون
خرد که عاشق و مفتون شود بدو مردم
شده‌ست بر تو ز رسم تو واله و مفتون
ای گشته فلك بر مَه منجوق تو عاشق
وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
(معزی، *دیوان* ك، ۵۰۴، ۵۶۷ و ۵۳۵.)

مُفتیِ زمان قاضی شرع، فتویٰ دهنده.
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۵۶.)

مُفتیِ عقل خردِ فتویٰ دهنده و قاضی.
امام و سرور هر دو جهان که مفتیِ عقل
ز لوح محفوظ املا کند زمانش را
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۵.)
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتیِ عقل در این مسئله لایعقل بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۲۲.)

مُفتیِ فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.

به حکم آنکه زبردست مفتی فلك است
نشست برهمن سالخورده خواجه زُحل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۷.)

مُفَرّح نامهٔ جانها شادی بخش جانها.
به‌نام آن که ملکش بی‌زوال است
به وصفش نطق صاحب عقل لال است
مفرح نامهٔ جانهاست نامش
سر فهرست دیوانهاست نامش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱.)

مُفَرّح نامهٔ دلها نامه‌ای که خواندن آن مایهٔ نشاط دلهاست.
عروسی را که پروردم به جانش
مبارك روی گردان در جهانش...
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند
کلید بند مشکلهاش دانند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲.)

مُفَرّحِ یاقوت شرابی که به آن اندکی ساییدهٔ جواهر همچون یاقوت کنند و گویند چنین شرابی نشاط بیشتر بخشند و کنایه از بوسه.
چه جای بادهٔ لعل و مفرحِ یاقوت
در آن مقام که احباب جام زر بخشند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۶.)

در کوی تو هر شبم هیاهوی دل است
و آشوب غم عشق تو در کوی دل است
کی دست دهد مفرح یاقوتی
از لعل لبت که نوشداروی دل است
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۱۸.)

مفلسِ شراب‌زده تهیدست مست.
سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که، ای خمارکش مفلسِ شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای؟
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۸.)

مفلسْ طبع کنایه از فرومایه و پست.
همه ساسی نهاد و مفلس طبع
باز در سر فضول ساسانی
(سنایی، *دیوان س*، ۶۶۹.)

مفلسِ قَلاش تهیدست عیار.
منم آن رندِ مفلسِ قلاش
که شدم در جهان به رندی فاش
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۰۶.)

مفلس کردن تهیدست و بی‌چیز کردن.
از حجتِ حق جوی جواب سخن ایراك
مفلس کندت بی شك اگر گنج سؤالی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴.)

مفلسِ میخانه کنایه از گدای شراب، شرابخوار.
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خُم است
نیست زادی چون توکّل حاجی بی‌زاد را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۱.)

مفلسیِ ابلیس کنایه ازرسوایی و تهیدستی شیطان.
مفلسی ابلیس را یزدانِ ما
هم منادی کرد در قرآنِ ما
کاو دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و بازی مکن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۸۳.)

مُقامرخانه آنجا که قمار کنند، قمارخانه.
بخیلی کاو به یك جو زر بمیرد
چرا گرد مقامرخانه گردد
رهروان رفتند پیش گنج باز
در مقامرخانه تو شش پنج باز
(عطار، *دیوان ت*، ۱۳۶؛ *مصیبت‌نامه*، ۷۳.)

مُقامرخانهٔ خاك کنایه از دنیا.
چنین گفته‌ست آن دانندهٔ پاك
که هر کاو در مقامرخانهٔ خاك
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶۵.)

مقبل بودن خوشبخت و سعادتمند بودن.

مقبل بود آنك آشنای درِ اوست

مُدبر باشی گرت نه رای درِ اوست

گر درویشی گدایی از سلطان چیست

آن سلطانان همه گدای درِ اوست

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

مقبل وش خوشبخت گون.

عقل کاو مقبل وش و رنگی جواد است

کرده شاگردی به رای هوشیارت

(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۴.)

مقتدای عالم کنایه از حضرت علی(ع).

نیست در عالم مقامی خوشتر از خاك نجف

آری آری آن مقام مقتدای عالم است

(فضولی، *دیوان*، ۱۴۲.)

مقدار داشتن ارج داشتن، شأن و منزلت داشتن.

هر آنگهی که من از شکر تو سخن گویم

نماندم سخن و باز مانم از گفتار

به آفرین تو مقدار داشتم لیکن

فزود جامه و دستار تو مرا مقدار

(معزی، *دیوان ك*، ۲۳۸.)

مقدارِ مردم شناس شناسندهٔ ارزش اشخاص.

نکو سیرتش دید و روشن قیاس

سخن سنج و مقدارِ مردم شناس

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)

مقدار نهادن ارج و اهمیت قایل شدن.

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی

مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

(سعدی، *کلیات ك*، ۶۲۰.)

مَقْدَم بودن امکان قدم برداشتن، جای قدم نهادن.

گفت اگر پایم بُدی یا مَقْدَمی

خود به راه خود به مقصد رفتمی

(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۵۶.)

مُقَدَّم بودن برتر و مرجّح بودن.

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف

لیکن رفیق بر همه چیزی مقدّم است

(سعدی، *کلیات ك*، ۴۴۰.)

ذات تو در زمان ز فلك گر مؤخر است

اما ز راهِ مرتبه بر وی مقدّم است

(ابن یمین، *دیوان*، ۲۵.)

مِقراض کردن بریدن، قیچی کردن.

مقراض کرد تا بِبُرد جامهٔ قیاس

از خطِ استوا و خط محور آفتاب

(شفایی، *دیوان*، ۳۱.)

مُقِر آمدن اقرار و اعتراف کردن.

به صد حیلت از آن مهر وی درخواست

که ای دختر چه افتادت بگو راست

نمی آمد مقر البته آن ماه

مگر آمد زبان بگشاد آنگاه

(عطار، *الهی نامه*، ۲۶۳.)

آخر به صد زبان مُقر آمد به عجز خویش

قاسم ز شکرهای ایادی بیشمار

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۹.)

بدی با جهل یارانند، هر کاو بدکنش باشد

نپرهیزد ز بد گرچه مُقِر آید به فرقانها

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۴.)

مَقَر بودن جای داشتن، قرار و آرام داشتن.

خدایگانا دانی که چند سال آمد

که جز به درگه تو مرمرا نبود مقر

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۰.)

بهتر ز کدویی نباشد آن سر

کاو فضل و خرد را مَقر نباشد

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۵۹.)

مَقَر داشتن جایگاه داشتن.

خُنك روزِ محشر تنِ دادگر

که در سایهٔ عرش دارد مَقَر

(سعدی، *بوستان ی*، ۳۳.)

مُقَرّر بودن کنایه از روشن و آشکار و مسلّم بودن.

با خصم مگوی آنچه زی تو

معلوم نباشد و مُقرّر

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۵.)

نیست رازی به زیر پردهٔ عقل

که دل شاه را مقرّر نیست

(عنصری، *دیوان ق*، ۱۹.)

مُقَرّر شدن قرار گرفتن، تعیین شدن.

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه

که بی‌حد و مَر بود گنج و سپاه

(سعدی، *بوستان ی*، ۳۴.)

مُقِر شدن اقرار کردن.

عالِم که به جهل خود مقر شد

از جملهٔ صادقین شمارش

(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۴.)

مِقْرَعه زدن طبل و دهل زدن.

سال و مه در موکبِ او غاشیه خاقان کشد

روز و شب بر درگهِ او مقرعه قیصر زند

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۱۴.)

رایض توفیق در افشرد پای

مقرعه‌ای زد که بجستم ز جای

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۶۴.)

مِقْرَعه زن طبل زن.

قدر تو فلک‌وار چو گیرد ره گردون

پیش سر او ابر هوا مقرعه‌زن باد

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۱.)

پیش قدر تو جرخ غالیه‌کش

پیش حُکمت زمانه مقرعه‌زن

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۷.)

مَقَر کردن قرار گرفتن، مسکن ساختن.

پادشه زاده یوسف آن که هنر

جز به نزدیك او نکرد مَقَر

(فرخی، *دیوان س*، ۱۱۷.)

منتظر بوده‌ام ز بهر تو من

کرده‌ام در میان باغ مقر

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۱.)

مُقَرنس بید کنایه از آسمان.

روز آدینه کاین مقرنس بید

خانه را کرد از آفتاب سپید

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۲.)

مُقَرنس رواقِ بی‌سَر و بُن کنایه از آسمان.

وین مقرنس رواق بی‌سر و بُن

بر سر گور گنبدی ست کهن

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۱۴.)

مُقَرنس ِ زنگارگونِ مینا رنگ کنایه از آسمان.

در این مقرنسِ زنگارگون مینا رنگ

بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ

(جامی، *دیوان*، ۴۹۱.)

مُقَرنس ِ زنگاری کنایه از آسمان.

به رغم زاغِ سیه شاهبازِ زرین بال

در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۸.)

مُقَرنس ِ سقفِ فلك ایوان بلند آسمان.

برخیزد از مقرنس سقف فلك نشان

صد نرگسه ز شعلهٔ انجم شرار می

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۹.)

مُقَرنس قُبهٔ نُه توی کنایه از آسمان.

پیش از آن کاین کار بر این سقف مینا کرده‌اند

وین مقرنس قبهٔ نه توی دنیا کرده‌اند

(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۴.)

مُقَرنس کار آن که گچ بُری برجسته بر سقف خانه‌ها کند.

بهر استادِ مقرنس کار او هر بامداد

گچ سرشته مهر ز اسفیداج صبح انور است

(جامی، *دیوان*، ۱۷.)

مقصورهٔ روحانی کنایه از رازخانهٔ روحانی دل.

من سوی دل رفته و جان سوی لب
نیمهٔ عمرم شده تا نیمشب
بر درِ مقصورهٔ روحانیم
گوی شده قامت چوگانیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

مقصورهٔ عیال کنایه از شرمگاه زن.
که در میانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد
مناره‌ای که میان پای دوستان من است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۵.)

مقصورهٔ مسجد غرفه مانندی محصور در مسجد که امام در آن می‌ایستد، عبادتگاه.
شنیدم که مستی ز تاب نبید
به مقصورهٔ مسجدی در دوید
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۳.)

مقعدِ صدق جایگاه پسندیده، راستی.
مقعد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعدِ صدق و جلیس حق شده
رَسته زین آب و گِل آتشکده
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۳:۵.)
دل پرتو لطف توست رایش بفزای
در مقعد صدق خویش جایش بنمای
شهباز سپید عالم پاك است او
این زنگلهٔ خاك ز پایش بگشای
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۰۹.)
با نامم و بی‌نشان از آن رو
کز مقعد صدق لامکانم
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲.)

مُقل حال بودن کنایه از بیچاره و پریشان حال بودن، فقیر بودن.
بدو گو کودکی دارم کر و لال
ندارم نعمتی هستم مُقل حال
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵۹.)

مقلوب گر وارونه‌کار.
در صورت مات برد می‌بخشد
مقلوب گری چو او کرا دیدی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۶:۶.)

مقلوب گفتن کنایه از سخن غیر مناسب گفتن. پریشان گفتن.
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۴:۶؛ *مثنوی* ن، ۴۳۶:۲.)

مِقنَع انداز معجر پوش.
کلهداری ست چون شاهان سرافراز
نه بر رسمِ عروسان مِقنع انداز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۶.)

مقیمِ سدره کنایه از ستاره.
به زبان صدا لبِ بامت
با مقیمان سدره در گفتار
(خواجو، *دیوان*، ۴۳.)

مقیمِ سراپردهٔ وحدت کنایه از سالك راه حق.
بنگر که مقیمانِ سراپردهٔ وحدت
در دیر مغان هم سبقِ مغبچگانند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۲.)

مقیمِ سَماوی کنایه از ستاره.
وقتی که کند همت تو قصد به بالا
روزی که کند هیبت تو تیغ حمایل
از دست در افتند مقیمان سماوی
وز پای در آیند سواران مقاتل
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۳.)

مقیمانِ فلك کنایه از ستارگان.
ضبط ملك فلك اندیشه همی کرد سبی
زان شب او را و مقیمان فلك قد و جب است
(انوری، *دیوان*، ۵۰:۱.)

بر حصار فلك ار خوبی تو حمله برد
از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۶.)

مکراندیش آن که در اندیشهٔ فریب و مکر است، حُقه‌باز.
بوی رسوا کرد مکراندیش را
پیل داند بوی طفل خویش را
چند بگریزی نك آمد پیش تو
کوری ادراك مکراندیش تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱؛ ۴:۴۲۶.)

مکرکیش نیرنگ ساز، خدعه‌گر و مکار.
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۳.)

مکرناك فریب دهنده، گول زننده.
روبه افتد پهن اندر زیر خاك
بر سرِ خاکش حبوبِ مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد به مکر آن مکردان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۸.)

مکسب کردن سعی و کوشش کردن.
گفت روبه این حکایتها بهل
دستها بر کسب زن جَهد المُقل
دست دادستت فداکاری بکن
مکسبی کن یاری یاری بکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۵.)

مکسبه‌کوش آن که در گردآوری مال کوشا باشد.
جو در آن حلقه بگنجی زیرِ معدن و گنجی
هوس کسب بیفتد ز دلِ مکسبه کوشت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۶.)

مگس افشان کردن میان مگسان پراکندن و افساندن.
چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس افشان مکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۳.)

مگس اندر دوغ افتادن کنایه از فریب خوردن، گمراه شدن.
راه گم کرد او از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۸.)

مگس پرانی پرانیدن مگس و کنایه از بی‌رونقی و کسادی.
کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هرجا که دلربایی شیرین شمایل افتد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۱.)
رواج گوهر افکار من زیاده کند
مگس پرانی همکار در دکان سخن
(شفایی، *دیوان*، ۱۱۲
)

مگس پرانیدن راندن مگس و کنایه از بی‌رونقی و کساد بودن بازار.
مصریان چون نپرانند مگس با دلِ تنگ
زهر نوشان تو گر کام به شکر ندهند
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۷.)

مگس خوار آن که مگس خورد، کنایه از ناتوان و عاجز.
همه بازان این جهان پیرند
یا مگس خوار یا ملخ گیرند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۷۰۸.)

مگس در پیرهن بودن کنایه از مایهٔ زحمت و آزار داشتن، نا آرام و ناراحت بودن.
نخفت ایرا حسك در بسترش بود
مگس در توی پیراهن درش بود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۵۳.)

مگس را در هوا رگ زدن کنایه از منتهای فقر و تهیدستی.
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبید قصدِ دلق او کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۹.)

مگس را سوی دوغ صلا زدن کنایه از مکر و فریب به کار بردن.

رو مگس می گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۲.)

مگس ران مگس راننده، آن که مگسها را دور کند.

بر سرِ خوان جهان خرمگسانند طفیل
پَرِ طاووس مگس ران به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

نه سبکدستی مهمان نه مگس ران ادب
همه حلوای مراد و مگسِ خوان خودند
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۳.)

مگس رانی راندن مگس.

همه کروبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۳۰.)

وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین
پر طاووس فردوسی کند برخوان مگس رانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲.)

مگس وار مانند مگس.

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و بازگشتی بفور
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۸۱.)

ملّاحبان کشتیبان.

دلم با این رفیقان بی‌رفیق است
ز بس ملّاحبان کشتی غریق است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۷.)

ملازم (دنبال) کسی چون سایه بودن کنایه از کسی را زیر نظر داشتن و تعقیب کردن و از او جدا نشدن.

ای خصم تو را حادثه چون سایه ملازم
آن رنگ نیابد به از آن هیچ رکویی
(انوری، *دیوان س*، ۳۲۷.)

یکی سفله را ده درم بر من است
که دانگی از او بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حالِ من
همه روز چون سایه دنبالِ من
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

ملال اندوز انباشته از دلتنگی و اندوه.

وحشی فراغت می کند کز دولت انبوه تو
صد خانه پر اسباب شد جانِ ملال اندوز را
(وحشی، *دیوان*، ۷.)

ملال اندیش آن که به دلتنگی و آزردگی اندیشد.

لطفی که بدخو سازدم ناید به کار جان من
اسباب کین اماده کن خوی ملال اندیش را
(وحشی، *دیوان*، ۷.)

ملال خاستن آزردگی یافتن.

مَلِك از بخشش بسیار اگر نیست ملول
بنده را باری از این بیش شدن خاست ملال
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۲۵.)

ملالستان جای دلتنگی و آزردگی و اندوه.

بس که بر دل زده‌ام ناخن الماس خیال
پیکرس از بُن هر موی ملالستان است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۵.)

ملال گُذار برطرف کنندهٔ دلتنگی و اندوه.

به‌جز خیال دو آهوی تو منِ محزون
کسی ملال گذار دل ملولم نیست
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

ملال گرفتن آزرده شدن، به ستوه آمدن، مکدّر شدن.

و آن چیز که او را همی بجویی
حقا که گرفته‌ست از او ملالم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۲۳.)

ای باد حدیث من نهانش می گو
سرِّ دل من به صد زبانش می گو
می گو نه بدان سان که ملالش گیرد
می گو سخنی و در میانش می گو
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۳.)

ملالِ مصلحتی نمودن کنایه از تظاهر به بیزاری و دلتنگی کردن.

ملالِ مصلحتی می نمایم از جانان
که کس به جِد ننماید ز جان خویش ملال
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۱۰.)

ملامت بودن نکوهش و سرزنش بودن.

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶.)

ملامت خر آن که نکوهش و ملامت را بذیراست.

این فرومایگان سندان را
وین ملامت خران رندان را
گر چه خانها نهند نانشان کو
ورچه صورت کنند جانشان کو
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۳.)

ملامت رفته ان که مورد سرزنش قرار گرفته است.

معاذالله بدین سان گر تو فردا در جواب آیی
ملامت رفتگان را بر زبان گفتار کی ماند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

ملامت کردن نکوهش کردن، سرزنش کردن.

جای نظر هست ملامت مکن
وعده به فردای قیامت مکن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۰۴.)

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۷۰ و ۲۷۴.)

گر مستمند و با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۴.)

آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
(سعدی، *کلیات س*، ۶۰۶.)

ملامت کشیدن تحمل سرزنش و نکوهش کردن.

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
و آن که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۳۳.)

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری ست رنجیدن
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۸۶.)

ملامت گر آن که سرزنش کند.

ایا نفسِ ملامت گر خمش کن
که هم تو در ضلالت رهنمونی
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بناگوش ملامت گر بگفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۷؛ مثنوی ن، ۴۳:۳.)

عذر صاحب نظرانت شود آن دم روشن
که ببیند مه‌روی تو ملامت گر ما
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۳۸:۱.)

گر ملامت گر نداند حال ما عیبش مکن
ما میان موج دریاییم و او بر ساحل است
(همام، *دیوان*، ۲۴.)

دیوانه شو که سنگ ملامت گران تورا
در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷.)

ای مرد ملامت گر انصاف بده آخر
در هر دو جهان بنگر تا هست چو او یاری
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳۹.)

ملامت گزین آن که نکوهش و سرزنش را پذیراست.

در کوی عشق دیوی و دیوانگی ست عقل
بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۸.)

ملامت گو، ملامت گوی آن که سرزنش و نکوهش کند.

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

ملامت‌گوی عاشق را چه گوید مردمِ دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
(سعدی، *کلیات* س، ۶۱۲.)

گر ملامت‌گو نظر در.وی به جشم من کند
داردم معذور چون بیند که یاری بس خوش است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)

ملامتی شدن سزاوار ملامت و سرزنش گشتن.

با عشق هر که زاده شد از مادر و پدر
در شهر و کو ملامتیِ مرد و زن شود
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۶۶.)

ملایك صورت آن که صورتی چون فرشته دارد. زیباچهر.

از این مه پاره‌ای عابد فریبی
ملایك صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۹.)

ملایك فریب فریبندهٔ فرشتگان.

زلفِ تو شیطان ملایك فریب
روی تو سلطان ممالك ستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۱.)

ملایك نَفَس آن که نَفَسی چون فرشتگان دارد.

سرورانی که مرا تاج سرند
از سرِ قدر همه تاجورند...
آدمی نفس ملایك نَفَس‌اند
پادشا سار و پیمبر سیَرند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۸.)

مَلأ اعلیٰ گروه فرشتگان در عالم بالا.

ای جان شریف ترك این دنییٰ گیر
وز جسم ره عالم پرمعنیٰ گیر
ای جوهر پاك قیمت خود بشناس
بگذر ز ملا و ملأ اعلیٰ گیر
(عطار، *مختارنامه*، ۶۱.)

ملأ اعلیٰ جون خطبه به‌نامت سنوند
هفت گردون را دو نایهٔ منبر گیرند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۶.)

مِلح ریختن نمك ریختن (جمله‌ای است که هنگام افتادن طفل بر زمین جهت انصراف او گفته می‌شود.)

همجو پروانه ز دور ان نار را
نور دید و بست ان سو بار را
جون بیامد سوخت پرّش را گریخت
باز جون طفلان فتاد و ملح ریخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶: ۲۹۱.)

مِلخ را در هوا رگ زدن کنایه از بی‌نهایت تهیدست بودن.

جون قدم با میر و با بک می‌زنی
جون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان از استخوان در چالشی
جون نی اِسکم تهی در نالشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱: ۱۴۳.)

مِلخ گیر آن که ملخ سکار کند. کنایه از عاجز و ضعیف.

همه بازان این جهان تیرند
یا مگس خوار یا ملخ گیرند...
نیست اندر جهانِ نفس و نَفَس
باز سیمرغ گیر جون من کس
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۷۰۸.)

مُلك آرای نظم و ترتیب دهندهٔ مملکت.

سایهٔ ایزد است ساه جهان
افتابی که هست مُلك ارای
(معزی، *دیوان* ك، ۶۳۳.)

رای ملك آرای دولت پرورت
گر کند در صورت حالس نگاه
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۸.)

کلك او رخسار ملك آرای باد
دست او زلف ظفر پیرای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)

مُلك افروز رونق و شکوه دهندهٔ ملك.

رای مُلك افروز او را ماه تابان خادم است
دولت پیروز او را چرخ گردون چاکر است
(معزی، دیوان ك، ۱۱۲.)

همیشه شاد زی ای شهریار مُلك افروز
تو را زمانه شده پیشکار و دولت رام
(مسعود سعد، دیوان، ۳۲۵.)

مُلك افزای گسترش دهندهٔ مُلك.

افروخته دولت شه عالم رای
ملك افزای است وعدل گستر همه جای
زین دولت عدل گستر ملك افزای
چشم بد خلق دور داراد خدای
(معزی، دیوان ك، ۷۳۰.)

ملك الحاج امیر الحاج، سرپرست کاروان حج.

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
(حافظ، دیوان ج، ۱۷۸.)

مَلِك العرش خداوند.

ای مقبلی که گر به جمادی کنی نظر
آن راز فرّ نو ملك العرش جان دهد
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۷۶.)

سِرّی ست ورا با ملك العرش کز آن سرّ
کارش همه شایسته‌تر از یکدگر آمد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۵۷.)

ای ملك العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش
(حافظ، دیوان، ۱۹۲.)

مَلِك الموت عزرائیل و کنایه از نابود کننده.

ملك الموت را ملامت نیست
که به بیمار گاه شکر ندهد
(انوری، دیوان س، ۳۹۴.)

گر رحمت حق هست عطا باش خطا پوش
تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی
هست از تو عطا هست و خطا نیست زهی شاه
عیسی عطایی، ملك الموتِ خطایی
(خاقانی، دیوان، ۴۳۷.)

یارب به هیبت ملك الموت و قبض او
کاو هست بر ممالكِ ارواح پادشا
جهان به بازوی دولت تورا مسخّر شد
ولیك بر ملك الموت چون ظفر یابی؟
(ابن حسام، دیوان، ۲۵ و ۲۵۹.)

مُلك بخش آن که مُلك بخشد، فرمانروایی کشوری به کسی بخشد.

چو شد مُلك در مِلك آن ملك بخش
به میدان فراخی روان کرد رخش
(نظامی، شرفنامه، ۲۴۰.)

بندگانش ملك گیر و چاکرانش ملك بخش
دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار
(عبیدزاکانی، کلیات، ۴۷.)

مُلكِ بقا کنایه از جهان دیگر.

پیرِ خرد با همه و هم جوان
راند به دروازهٔ مُلكِ بقا
مُلكِ بقا را همه ملك تو یافت
در طلب مُلك بقا شد فنا
(ابن حسام، دیوان، ۷.)

مُلك پرور رونق دهندهٔ مُلك.

بسا خانه‌هایی که بی‌مرد کردی
به شمشیر شیر افکن مُلك پرور
(فرخی، دیوان س، ۸۰.)

همیشه کینه‌کش و مُلك پرور است و که دید؟
که کینه‌کش بود و ملك پرور آتش و آب
(معزی، دیوان ك، ۷۳.)

مُلك پروری شکوهمندی مُلك.

از رَحِم عروس بخت این حرم جلال را
نو خلفان فتح بین وارث مُلك پروری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۳.)

مَلَك پی مبارك قدم، خجسته پی.

گفتم خبری ده ای ملك پی

کاین شیب و فراز را فنا کی

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۳.)

مُلْکَت بخش آن که مملکت و شاهی بخشد.

تو راست مُلك و تویی مُلك دار و مُلکت بخش

تو را سزاست خدایی به هر دمی الحق

(انوری، *دیوان* س، ۱۷۵.)

مُلکت جو آن که خواهان فرمانروایی و شاهی است.

آن شنیدستی که المُلك عقیم

قطع خویشی کرد مُلکت جو زبیم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵:۵.)

مُلکتِ دارالفنا کنایه از مُلكِ دنیا.

هر که را توفیق ربانی گریبانگیر شد

دامنش هرگز نگیرد مُلکتِ دارالفنا

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵.)

مُلکتِ کور و کبود کنایه ازفرمانروایی بدو با مشقت و رنج.

خواهرانت یافته مُلك خلود

تو گرفته ملکتِ کور و کبود

ای خنك آن را کز این مُلکت بجست

که اجل این ملك را ویرانگر است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۳:۴.)

مُلك جوی آن که خواهان مملکت و فرمانروایی است.

بدو بگوید کای مُلك جوی محنت یاب

چنان گریز که خفاش آفتاب نمای

چه ملك جویی با آن یلان زودگریز

چگونه داری با این شکوه جان فرسای

(مختاری، *دیوان* خ، ۳۴۰.)

مُلكِ خلود شاهی جاودانی، کنایه از آسایش و رفاه باطنی.

خواهرانت یافته مُلكِ خلود

تو گرفته مُلکت کور و کبود

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۳:۴.)

مَلَك خوی آن که خصلتی چون فرشته دارد. نیکخو.

دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر

گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

به کم کردن از عادت خویش خورد

توان خویشتن را ملك خوی کرد

(سعدی، *کلیات* س، ۷۵۵ و ۳۴۶.)

مَلَك خویی فرشته خویی، نیکخویی.

نخست آدمی سیرتی پیشه کن

پس آنگه ملك خویی اندیشه کن

(سعدی، *کلیات* س، ۳۴۶.)

مُلك دار کشوردار، فرمانروا.

از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملك

نام جوی و کام‌یاب و مال بخش و مُلك‌دار

(معزی، *دیوان* ك، ۲۲۴.)

مُلك داری فرمانروایی و پادشاهی.

مُلك داری با دیانت باید و فرهنگ و هوش

مست و غافل کی تواند، عاقل و هشیار باش

(سعدی، *کلیات* ش، ۸۳۶.)

مُلك در مِلك کسی شدن کشور و فرمانروایی در مالکیت کسی درآمدن.

چو شد مُلك در مِلك آن ملك بخش

به میدان فراخی روان کرد رخش

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۰.)

مُلكِ دنیا فرمانروایی جهان، پادشاهی ظاهری.

بود شاهی در زمانی پیش از این

مُلك دنیا بودش و هم ملك دین

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱.)

مُلكِ دو سه‌روزه کنایه ازپادشاهی زودگذر، سلطنت ظاهری و دنیایی.

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار

دود از این مُلكِ دو سه روزه برار

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۷:۴.)

مَلَك دیدار آن که دیداری چون فرشته دارد، کنایه از زیباروی.

فلك قدر ملك‌دار، گردون فر دریادل

جهان‌آرای مُلك‌افروز کشورگیر فرمان‌ران

(عمعق بخاری، دیوان، ۱۹۰.)

مُلك دین پادشاهی معنوی و باطنی.

بود شاهی در زمانی پیش از این

مُلك دنیا بودش و هم ملك دین

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵.)

مُلك‌ران [illegible] که مُلك را اداره کند.

[illegible] سر [illegible] دل برود

جوان شاه پیروز و خورشید ملك‌ران

(مختاری، دیوان، ۴۵۴.)

مُلك‌رانی فرمانروایی، پادشاهی.

از آن بهره‌ورتر در آفاق نیست

که در مُلك‌رانی به انصاف زیست

(سعدی، بوستان ی، ۱۳.)

ملكِ روم کنایه از خورشید، روشنی روز.

بر طارم فلك چو شه زنگ شد مکین

در خاك تیره شد ملك روم را مکان

(انوری، دیوان، ۱:۳۶۲.)

ملك‌سای کنایه از آن که برتر از ملك و فرشته باشد.

هر که او نفس بداندیشهٔ خود را فرسود

در ره عشق، ملك‌سای فلك‌فرسایی ست

(قاسم انوار، کلیات، ۹۷.)

مُلك‌سپاری واگذاری پادشاهی و کشور به دیگری.

ای مُلك‌ستانی که به‌جز مُلك‌سپاری

با تو ندهد فایده یك ملك‌ستان را

(انوری، دیوان س، ۸۰.)

مُلك‌ستان گیرندهٔ کشور، ستانندهٔ مملکت.

و ان یکاد همی خواند جبرئیل امین

همی دمید بر آن پادشاه مُلك‌ستان

(مختاری، دیوان، ۳۵۸.)

جهانگشای جوان بختیار دولت‌یار

بلندمرتبهٔ تاج‌بخش مُلك‌ستان

(عبیدزاکانی، کلیات، ۵۴.)

مُلكِ سلیمان قلمرو و فرمانروایی سلیمان و کنایه از فرمانروایی پررونق و بی‌نظیر و نیز سرزمین فارس.

ملك سلیمان اگر خراسان بود

چون که کنون ملك دیو ملعون شد؟

(ناصرخسرو، دیوان م، ۷۹.)

ای ز یزدان تا ابد ملك سلیمان یافته

هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

وی ز رشك رونق ملك سلیمان را خدای

از تضرع کردن هب‌لی پشیمان یافته

(انوری، دیوان س، ۲۸۰.)

با زنده‌دلان نشین و صادق‌نفسان

حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان

خواهی که بَر از مُلكِ سلیمان بخوری

آزار به اندرون موری مرسان

(سعدی، کلیات س، ۸۸۹.)

بعد از کیان به مُلك سلیمان نداد کس

این ساز و این خزینه و این لشکرِ گران

بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد

وزیر مُلكِ سلیمان عماد دین محمود

(حافظ، دیوان، قیط و ۱۴۹.)

ملك‌سیرت آن که خو و روشی چون فرشته دارد.

شنیدم که نامش خدادوست بود

مَلَك‌سیرتی آدمی‌پوست بود

(سعدی، بوستان ی، ۲۹.)

مَلَك‌سیرتی فرشته‌خویی.

کسی کاو طریق تواضع رود

کند بر سریر شرف سلطنت

ولیکن تو جایش بدان و مکن

ملك‌سیرتی در گهِ شیطنت

تواضع بود با بزرگان ادب

بود با فرومایگان مسکنت

(ابن یمین، دیوان، ۳۴۹.)

مَلَك‌طبع آن که سرشتی چون فرشته دارد.

زمین حلمی زمان حکمی مَلَك طبع
که صبح از رای انور می نماید
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۳۱.)

دل ملك طبع است قوت او ز بویی داده‌ام
جان پری‌وار است خوردش ز استخوان آورده‌ام
(خاقانی، دیوان، ۲۵۶.)

مِلك طِلق مال حلال شخص.

مِلك طلق از من ستان در وجه آن تا گویمت
لوحش الله زو که خاك و زر به نزد او یکی ست
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۸.)

مَلَك مشرب آن که روشی چون فرشته دارد، نیك نهاد.

مدح ملك مشرق بهرام شه مسعود
آن بدر فلك رتبت آن ماهِ مَلَك مشرب
(سنایی، دیوان س، ۶۷.)

مَلِكِ مشرق پادشاه خطهٔ شرق و کنایه از خورشید.

مدح مَلِك مشرق بهرام شه مسعود
آن بدرِ فلك رتبت آن ماه مَلَك مشرب
(سنایی، دیوان س، ۶۷.)

جامِ مَلِك مشرق بر کوه شعاعی زد
سرمست چو دریا شد کهسار به صبح اندر
(خاقانی، دیوان، ۴۹۷.)

مَلِكِ نیمروز پادشاه ناحیهٔ شرق، آفتاب و کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).

گر به غریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد مَلِكِ نیمروز
(سعدی، کلیات ك، ۱۱۴.)

نیم‌شبی کان ملكِ نیمروز
کرد روان مشعل گیتی فروز
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۴.)

مَلَك وار مانند فرشته.

ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر
وی طنزکنان نوش تو بر رنگ گهر بر
بر مردمك دیدهٔ عشاق زنی گام
هرگه که ملك وار خرامی بگذر بَر
(سنایی، دیوان س، ۲۴۹.)

مَلِك وار مانند شاه و فرمانروا.

از تو منّت نپذیرم که ملك وار چو سمع
تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
(خاقانی، دیوان، ۴۰.)

مُلَمّع دار آن که جامهٔ رنگارنگ و فریبنده دارد.

از آن در خرقهٔ آدم خشن خویی که در باطن
مرقّع دار ابلیسی ملمّع دار شیطانی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۳.)

مُلَمّع قبا قبایی که از پارچه‌های گوناگون به‌هم دوخته شده باشد.

چو گشت آن ملمع قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او
(نظامی، شرفنامه، ۱۶.)

مُلَمّع کار آن که بر روی مس و آهن آب طلا و نقره دهد و کنایه از مردم منافق و مکار.

وین جاهلان، ملمّع کارند و مُنتحل
زان گاه امتحان به‌جز از ممتحن نند
(خاقانی، دیوان، ۱۷۵.)

مُلَمّع نقاب آن که نقابی رنگارنگ و زیبا دارد

زد نَفَس سر به مهر صبح ملمّع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرد مُعنبر طناب
(خاقانی، دیوان، ۴۱.)

ملوك ستای آن که شاهان را مدح و ستایش کند.

ستوده‌ای که گرامی تر از ستایش او
سخن به‌هم نکند خاطر ملوك ستای
(فرخی، دیوان س، ۳۶۳.)

ملوك طبع آن که سرشتی چون ملوك دارد، کنایه از بلند همت و منیع الطبع.

بر این زمین که تو بینی ملوك طبعانند
که مُلكِ روی زمین پیششان نیرزد لاش
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۵.)

ملیحِ سیم بَر کنایه از خوبروی سیم اندام.
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پُر صُوَر
اندر او هر سو ملیحی سیم بر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۴.)

مَلیكِ دین خداوند متعال.
آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
اندر او شادی ملیك دین نهد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۲.)

مَلیكِ لایزال و لَم یَزَل خداوند متعال.
زین حکایت کرد آن ختم رُسُل
از ملیك لایزال و لَم یَزَل
که نگنجیدم در افلاك و خلا
در عقول و در نفوس با عُلا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۴۷.)

مملکت آشوب برهم زنندهٔ کشور و مملکت.
ناز که غارتگر مُلكِ دل است
مملکت آشوب ز بالای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

مملکت بخش آن که کشور و سرزمینی را به کسی بخشد.
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی
مملکت بخش و فلك جنبش و خورشید مثال
(فرخی، *دیوان* س، ۲۰۱.)
مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست
بیضهٔ مهری که بر کتف پیمبر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۳.)

مملکت خوردن کنایه از بهره‌گرفتن از نعمت و ثروت.
سالها ادرار و خلعت می برید
مملکتها را مسلّم می خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل‌خوارانید و مکارید و شوم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵۳.)

مملکت فروزی کشورآرایی، مملکت داری.
دادم از مملکت فروزی خویش
هر کسی را برات روزیِ خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۳۹.)

مَملوكِ مُلك بودن رعیت بودن و کنایه از جاهل و بی‌معرفت بودن.
من سلیمان می نخواهم مُلکتان
بلكِ من برهانم از هر هُلکتان
کاین زمان هستید خود مملوكِ مُلك
مالكِ مُلك آنك بجهد او ز هُلك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۶.)

مُمیزِ سخن آن که تمیز دهندهٔ سخن باشد.
ممیّزان سخن را به وقت وصف و سخا
سخن ز توست به اشباع و اختصار اندر
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷۶.)

مُنادیِ اسلام کنایه از مؤذن.
از این سپس چو صدا بانگ پنج نوبت شاه
کند منادی اسلام را هم آوازی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۶۵.)

مُنادی زدن جارزدن، صدا کردن (رسم بوده است که دستورات حاکم را با صدای بلند در کوچه و بازار جار می‌زدند تا همگان آگاه شوند.)
نشست بر قلم انگشتت و منادی زد
که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۰۵.)

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گِرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادیها زنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۲.)

بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنانِ کوی رندی بشنوید
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۷.)

مُنادیِ صَبوح ندا کنندهٔ صبحگاه.
آن می که منادی صبوح است
آباد کنِ سرای روح است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۲.)

مُنادیِ قَدَح کنایه از باده‌خوار.
منادیان قدح را به جان زنم لبیك
چو من حریفی لبیك گوی باده بیار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۰.)

مُنادی کردن ندا دادن، اعلام کردن.
گفت پیغمبر که دایم بهرِ پند
دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منفقان را سیر وار
هر دِرَمشان را عوض دِه صدهزار
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۶.)

منادی گر منادی کرد در چین
که مهرویان چین یکسر چو پروین
به ایوان همایون جمع گردند
شبستان و حرم را شمع گردند
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۲۵.)

مُنادی گاه جای ندا کردن، محل اعلام کردن احکام و دستورات.
بر منادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان شرّ و سور
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳.)

مُنادی گر آن که کارش نداگری است، اعلان کنندهٔ خبر، جارچی.
منادی گری نام او شیرزاد
گرفت آن سخنهای کسریٰ به‌یاد
منادی گری گرد لشکر بگست
به درگاه هر خیمه‌ای برگذست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۲۸ و ۲۵۹۸.)

ده منادی گر بلند آوازیان
تُرك و کُرد و رومیان و تازیان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۳.)

منارهٔ خاك ستون مانندی که از گرد باد بدید آید.
بحر را پوشید و کَف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاك پیچان در هوا
خاك از خود چون برآید بر عُلا
خاك را بینی به بالا ای علیل
باد را نی جز به تعریف دلیل
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۵.)

منازل شناس کنایه از عارف.
سلاطین عزلت، گدایان حَی
منازل شناسان گُم کرده پی
به سروقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان به ظلمت درند
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۲.)

منافع رسان آن که نفع رساننده و سودمند باشد.
منافع رسان در جهان دیر ماند
بس است این یك آیت دلیلِ دوامت
(انوری، *دیوان* ی، ۶۷.)

منبر نهادن کنایه از وصف کسی یا چیزی برشمردن.
آدمی اول حریصِ نان بود
زآنك قوت و نان ستونِ جان بود
چون بنادِر گشت مستغنی ز نان
عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند

در بیان فضل او منبر نهند

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۴۸.)

منبرِ نُه‌پایه کنایه از آسمان، عرش.

کرسی شش گوشه به‌هم درشکن

منبرِ نه‌پایه به‌هم درفکن

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

منبرِ نُه خرگهی کنایه از عرش، طبقهٔ نهم آسمان.

تا فلک از منبرِ نُه خرگهی

بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

منبر هفت پایه کنایه از آسمان.

الا تا بر این منبر هفت پایه

بود تیر فصال و برجیس خاطب

(خواجو، *دیوان*، ۱۰.)

مِنْ بَعد از این پس.

آبرویی نبود پیش تو من بعد مرا

که بر این چهره به‌جز خون جگر چیزی نیست

(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

یک چند به‌خیره عُمر بگذشت

من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کارِ خویش گیرم

(سعدی، *کلیات* س، ۵۱۲.)

منّت پذیر آن که احسان دیگری را رهین باشد.

منّت پذیر او نه منم در زمین پارس

در حق کیست آن که ندارد تفضلی

(سعدی، *کلیات* س، ۴۷۸.)

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن

منّت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳.)

هم به کف نعمت نسان و هم به دل منّت پذیر

هم به جان خدمت نمای و هم به تن طاعت گزار

(معزی، *دیوان* ك، ۳۳۵.)

مِنّت دار آن که پذیرای احسان کسی است.

دلا زین همرهان کارت به جایی می‌رسد آخر

که منّت دار از همراهیِ ریگ روان باشی

(کلیم، *دیوان*، ۳۱۹.)

مِنّت داشتن مرهون احسان و نیکی کسی بودن.

پس تو را منت ز مهمان داشت باید بهر آنك

می‌خورد بر خوانِ احسان تو نان خویشتن

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۷.)

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار

که کاردیده، نظر از سرِ بصارت کرد

(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

مِنّت کشیدن رهین احسان کسی شدن.

که بر آیم بر سرِ کوهِ مَشید

مِنّتِ نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منّتش ای بی‌رَشَد

که خدا هم منّت او می‌کشد

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۶۱.)

منّت رضوان ز بهر کوثر ار باید کشید

فارغم ز آن هرگز ار کوثر نباشد گو مباش

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۶.)

مِنّت گفتن نیکی کسی بیان کردن.

چون نباشد منّتش بر جان ما؟

چونك شُکر و منّتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پُر حَسد

منّت او را خدا هم می‌کشد

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۶۱.)

مُنَجّم نگاه آن که نظری چون ستاره‌شناس دارد.

ای منجم نگاه نجم‌جبین

راست حکم و درست تقدیری...

حکم تو راست آید از تو بُتا

طالع از روی خویشتن گیری

(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵۲.)

منحوس دست کنایه از کج دست، زیان‌آور، دزد.

بر عسس کرده مَلِك تهدید و بیم
که چرا باشید بر دزدان رحیم
رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمت است
(مولوی، مثنوی ن، ۵۱۹:۶.)

مَنْدَلِ خاکی کنایه از دنیا.
در این مندل خاکی از بیم خون
نیارم سر آوردن از خط برون
(نظامی، شرفنامه، ۴۶.)

مَنْدَلِ خون کنایه از جهان جسمانی (مندل خطی است که تسخیرکنندگان ارواح در آن نشینند و به عزیمت خوانی مشغول شوند و گویند اگر از آن خط پا بیرون نهند ارواح خون آنان را بریزند.)
از این مندل خون نشاید گذشت
که چرخ ایستاده‌ست با تیغ و طشت
بدین حال مندل کسی چون بود
که زندانی مندلِ خون بود
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۱۲؛ شرفنامه، ۴۶.)

منزل آرا کنایه از معشوق، دلبر.
مدار از منزل آرایان طمع معماریِ دلها
که وسعت رفت از دست و دلِ مردم به منزلها
(صائب، *کلیات*، ۲۲.)

منزل به منزل رفتن از توقفگاهی به توقفگاه دیگر رفتن، کنایه از مرحله به مرحله رفتن.
همی رفت منزل به منزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد
(فردوسی، شاهنامه د، ۴۶:۱.)
غافل از آفات ره منزل به منزل می‌رویم
صد خطر در هر قدم داریم و غافل می‌رویم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۶.)

منزلِ بی‌نَقل کنایه از راه حق.
هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزلِ بی‌نَقل را
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۷:۴.)

منزلت داشتن قدر و ارج داشتن، لیاقت داشتن.
گر منزلتی دارم بر خاك درت میرم
باشد که گذر باشد یك روز بر آن خاکت
(سعدی، کلیات س، ۵۶۰.)
در خوشی آن منزلت دارد که دی مه را در او
عقل کاراگاه نشناسد ز فصل نوبهار
(ابن یمین، دیوان، ۸۵.)

منزلِ شش گوشه کنایه از عالم مادی به اعتبار جهات ششگانه.
زین منزل شش گوشه بی‌مرکب و بی‌توشه
بس قافله ره یابد در عالم بی‌جانی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۹۹:۵.)

منزل شناس آن که توقفگاه بین راهها را شناسد. کنایه از حقیقت‌شناس عارف
چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس
در آن ره نباشند منزل شناس
(نظامی، شرفنامه، ۵۰۱.)
به راه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
(سعدی، بوستان ی، ۱۰.)

منزلِ کاروانی کنایه از دنیا.
به‌جز مرگ در گوش جانت که خواند
که بگذر از این منزلِ کاروانی
(سنایی، دیوان س، ۶۷۷.)

منزل کردن جای گرفتن، اقامت گزیدن.
دو رسته دُرّ دندان، چون از رخت بتابد
گویی مگر پرند در ماه کرده منزل
(کمال اسماعیل، دیوان، ۹۷.)
جامی ز دویی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی
(جامی، دیوان، ۷۳۹.)

منزلگهِ دارالغرور کنایه از دنیا.

الرحیل ای خفتگان کابنك صدای نفخ صور
رخت بر بندید از این منزلگهِ دارالغرور
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۹۷.)

منزلگهِ کم بیشها کنایه از دنیا.
جو زین منزلگهِ کم بیشها بیرون شود زان پس
نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۳.)

منزلِ نبهرد فریب کنایه از دنیا.
کنون نگر که از این منزلِ نبهره فریب
به رسمِ طالع خود واپس است رفتارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

منزلِ ویران کنایه از دنیا.
خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحتِ جان طلبم وز پی جانان بروم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۱۸.)
از فلك نیست فغانی طمع خاطر شاد
در چنین منزل ویران که دلی خرم نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

منزلِ هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
(انوری، *دیوان* ۱:۳۶۸.)

منزوی بودن کنایه از پوشیده و پنهان بودن.
سرِّ قضا که در تتق غیب منزوی ست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۵۲.)

منزویِ شام کنایه از ستاره.
منزویان شام بین از هوس ردای او
پیش رواق نیلگون بسته غشاوهٔ عشا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

منزّه بودن بری بودن، پاك و بی عیب بودن.
اگر من منزّه نبودم ز عیب
کس از عیب هرگز منزّه نبود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۳.)
عقل و جان بود از متانت و لطف
کز همه عیبها منزّه بود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۰۰.)

منسوجِ لعاب کنایه از خط، نوشته، آنچه قلم بر کاغذ نقش کند.
منسوج لعابش چو نسیجی ست کز و مُلك
یکسر همه بُر صورت فردوس و سعیر است
(انوری، *دیوان س*، ۴۵.)

منسوخ شدن نیست و نابود شدن، متروك گشتن، از رواج افتادن.
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۳.)
منسوخ شد ز لوح کرم آیتِ امید
معدوم شد ز درج شرف گوهرِ ثمین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۰.)

منسوخ کردن باطل کردن، ورانداختن، موقوف ساختن.
رسم او معدوم کرد آثار میران قدیم
نام او منسوخ کرد اخبار شاهانِ سَلَف
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۲۹.)
ناسخ نسخهٔ صحیفهٔ باغ
کرد منسوخ طبلهٔ عطار
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۴۸.)
نه از لات و عزّیٰ برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۴.)

منشورنویسِ باغ کنایه از پرنده، مرغِ خوش آواز باغ.
محضر منشور نویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خوان زاغ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۷.)

مُنشیِ ارزاق نویسندهٔ رزق و روزی، فرشتهٔ روزی، تَشتر یا میکائیل.

دو نتیجه است در جهانِ وجود
غرض فیض علت اولی
رقم کلك منشی ارزاق
قلم صدر مسند انشی
(امامی هروی، دیوان، ۲۲۱.)

منشیِ اسرار نویسندهٔ رازها و کنایه از قلم.
سالك آمد وآنگهش از سر قدم
چون قلم شد سرنگون پیش قلم
گفت ای منشی اسرار آمده
ناقد گفتار و کردار آمده
(عطار، مصیبت‌نامه، ۱۲۴.)

منشیِ تقدیر نویسندهٔ سرنوشت.
آنچه بر لوحِ قضا منشی تقدیر نوشت
عاشقانت زرخ و وجه و جبین می‌خوانند
(نسیمی، دیوان، ۱۶۶.)
از بس شرف گوهی تو منشی تقدیر
آن روز که بگذاشتی اقلیم قِدَم را
(عرفی، دیوان، ۹.)

منشیِ چرخ کنایه ازعطاردکه دبیر فلك است.
منشی چرخ اگر شنود نام عذبِ او
رنج دلش به ناله و افغان درآورد
(ابن یمین، دیوان، ۶۴.)

منشی دیوانِ ثانی کنایه از عطارد.
منشی دیوان ثانی چاکر طغرای توست
بر فلك زان خامه و خطش روان است و روا
(اثیر اخسیکتی، دیوان، ۱۴.)

منشی دیوانِ چرخ کنایه از عطارد.
قیصر قصر سپهر و منشی دیوان چرخ
روی در رو کرده در کاخ قمر با یکدگر
(خواجو، دیوان، ۵۸.)
جای به جا منشی دیوانِ چرخ
از پی انشا بنشیند به‌جا
(ابن حسام، دیوان، ۴.)

منشیِ دیوانِ سپهر کنایه از عطارد.
هفت جلد فلك و منشی دیوان سپهر
نسخهٔ دفتر و دفترکش ایوان تو باد
(خواجو، دیوان، ۱۴۸.)

منشیِ دیوانِ گردون کنایه از عطارد.
منشی دیوانِ گردون آنك تیرش کُنیت است
کمترین دفترکش نوّاب دیوان تو باد
(خواجو، دیوان، ۱۵۲.)
منشی دیوان گردون بس که گردد شرمسار
بفکند دیوان و دفتر راه درگیرد همی
(ابن یمین، دیوان، ۱۷۷.)

منشیِ سپهر کنایه از عطارد.
فرو شود به زمین منشی سپهر ز رشك
چو بر سپهر فرازد لوای انشی را
(ابن یمین، دیوان، ۹.)

منشیِ ظفر بدید آورنده و نویسندهٔ فتح و پیروزی.
ذهن پاكِ تو ناطقِ وحی است
نوكِ كلك تو منشیِ ظفر است
(انوری، دیوان، ۱:۶۴.)

منشیِ فلك کنایه از عطارد.
با کلك تو منشی فلك را سخنی رفت
کلك تو مُصیب آمد و او مُخطی و ساهی
(انوری، دیوان، ۱:۴۹۰.)
توقیع تو منشی فلك را
در دست برنده کلك زنجیر
(اثیر اخسیکتی، دیوان، ۱۷۰.)
ولی مهابت آن افضلِ زمین و زمان
که منشی فلکش زیر پا سراندازد
(ابن یمین، دیوان، ۴۰۱.)

منشیِ قضا نویسندهٔ تقدیر و سرنوشت.
نیست آن خورشید بر گردون که مُنشی قضا
مدح او می‌خواند از لوح سپهر پُر شتاب
(سلیم، دیوان، ۴۳۳.)

منشیِ کُن کنایه از خداوند.

زجام عشق تو بودم خراب و مست آن دم

که امر منشیِ کُن کاف و نون به‌هم می‌زد

(نسیمی، دیوان، ۱۶۷.)

منشیِ گردون کنایه از عطارد.

منشی گردون قلم الّا به مدح او نراند

زُهرهٔ زهرا به یاد بزم او مزمر گرفت

(ابن یمین، دیوان، ۳۶.)

مَنصوبه‌گشای کنایه از گشایندهٔ مشکل، مشکل‌گشا (منصوبه به‌معنی بازی و داو هفتم نرد و نیز بازی شطرنج است.)

میراث ستان هفت کسور

منصوبه‌گشای چار گوهر

منصوبه‌گشای بیم و امید

میراث ستان ماه و خورشید

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۹ و ۹۲.)

منصور داشتن پیروز و مظفر گردانیدن.

یارب به کرم او را منصور همی‌دار

وز دولت او چشم بدان دور همی‌دار

(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۷۲.)

منصورصفت به‌گونه و مانندِ منصور (مراد حسین بن منصور حلاج صوفی معروف که به سال ۳۰۹ هجری در بغداد به سبب «اناالحق» گفتن کشته شد.)

منصورصفت روزی از عشق جمال او

رنگین شود از خونم بی‌شبهه سرِ داری

(علاءالدوله سمنانی، دیوان، ۲۳۹.)

منصور کردن پیروز و غالب ساختن.

ای کریمی کاسمان بحث تو را منصور کرد

بر مراد تو مدار خویش از آن مقصور کرد

وی ضیاء دین و مجد ملک و مختار ملوک

کایزدت بر بدسگالان در ازل منصور کرد

(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۹۸.)

منصوریان آنان که چون حسین بن منصور حلاج باشند و کنایه از ناشکیبا و تنگ حوصله.

رموز عشق ز منصوریان نهان دارید

که تنگ حوصله اَسرار برنمی‌تابد

(شفایی، دیوان، ۴۷۷.)

منطق الطیر زبان مرغان، سخن گفتن مرغان.

ای به سرحد سبا سیر تو خوش

با سلیمان منطق الطیر تو خوش

ختم شد بر تو چو برخورشید نور

منطق الطیر و مقامات طیور

(عطار، *منطق الطیر*، ۳۵ و ۲۴۷.)

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو

که چون او معانی سرایی نیابی

(خاقانی، دیوان، ۴۱۹.)

منطق الطیری به صوت آموختی

صد قیاس و صد هوس افروختی

(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۰:۱.)

منطق الطیران خاقانی مراد قصیدهٔ معروفی از خاقانی (*دیوان*، ۴۱) است.

منطق الطیران خاقانی صداست

منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه‌دانی بانگ مرغان را همی

چون ندیدستی سلیمان را دَمی

(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۹:۲.)

منطق الطیر سلیمانی زبان مرغان آن چنان که حضرت سلیمان می‌دانست و کنایه از زبان استعداد و حال و ضمیر شنونده.

منطق الطیر سلیمانی بیا

بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغانت فرستاده‌ست حق

لحن هر مرغی بدادستت سَبَق

(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۹:۴.)

منظرِ بینش روزن بینایی، چشم.

شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست

گر بر این منظرِ بینش نفسی بنشینی

(حافظ، دیوان ط، ۶۶۱.)

منظرچارم کنایه ازفلك چهارم که به آفتاب اختصاص دارد و گویند جایگاه مسیح است.

به‌خاك درگه صاحب زمان چون خسرو انجم
مسیح از منظر چارم نهد رو از پیِ منصب
(بابافغانی، دیوان، ۱۱.)

منظرِچشم آستانه و نظرگاه دیده.

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کَرَم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست
(حافظ، دیوان ط، ۵۰.)

ساکن منظر چشمم که جهان بین من اوست
پیش روی تو به هنگام نظر آب شود
(خواجو، دیوان، ۵۸۰.)

منظرِحق دیدگاه خداوند.

منظرِ حق دل بود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۳۶.)

منظرخاص جایگاهی خاص که بر فرازقصر وکاخ و مُشرف بر جاهای دیگر بوده است.

گُلشنی بود پیشِ منظر خاص
بلبلانِ گرد هر گلی رقاص
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۹۲.)

منظرِفیروزه کنایه از آسمان نیلی.

روزچو بر زد سر از جیب شب لاجورد
منظرِ فیروزه را در زر و زیور گرفت
(ابن یمین، دیوان، ۲۹.)

منظرِفیروزه پیکر کنایه از آسمان نیلگون.

یك سحر بهرِ تماشا رای عالی همتش
ره سوی این منظرِ فیروزه پیکر برگرفت
(ابن یمین، دیوان، ۳۶.)

منظرگاه، منظرگه دیدگاه، تماشاگاه.

درآ در دل که منظرگاه حق است
وگر هم نیست منظر می‌توان کرد
دل خراب چو منظرگه اله بود
زهی سعادت جانی که کرد معماری
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۷۱:۶:۲۹۹.)

منظرِمینا کنایه از آسمان نیلگون.

تا عکس جامهاش فتاده‌ست بر زمین
صحنش چو سقف منظر مینا پُر اختر است
(ابن یمین، دیوان، ۲۳.)

منظرِنیم خایه کنایه از آسمان.

چون عظمت نهد چو جم منظرِ نیم خایه را
خایهٔ مورچه شود نُه فلك از محقَّری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۳.)

منظور کنایه از معشوق و محبوب.

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد...
میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد
اختیار این است درباب ای که داری اختیاری
(سعدی، کلیات س، ۵۶۷، ۷۹۷.)

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حُسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
(حافظ، دیوان ط، ۲۹۳.)

منظوران بالایی کنایه از افلاك.

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم
(سعدی، کلیات س، ۶۱۹.)

منفك شدن جدا گشتن.

خواهی تو امیدوار و خواهی نومید
من خود ز کرم دست ندارم جاوید
منفك نشود قطرهٔ جود از دریا
زایل نشود لمعهٔ نور از خورشید
(باباافضل، رباعیات، ۱۳۰.)

مال مایل بود ای ابن یمین علم طلب
کز تو یك دم نشود در غم و شادی منفك
(ابن یمین، دیوان، ۴۵۱.)

منقاد شدن فرمانبردار شدن، اطاعت کردن، گردن نهادن.

فرمان تو بردن نه فریضه است بس آخر
منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
(سنایی، دیوان س، ۳۴.)
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد سو
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۸.)

منقبت گفتن ستایش کردن، مدح گفتن.
منقبت از جان و دل کابن یمین می گویدش
هست اظهار عبودیت نه انساء ثنا
(ابن یمین، دیوان، ۱۱.)

منقبض گشتن کنایه از گرفته خاطر شدن.
منقبض گردند بعضی زین قصص
زانك هر مرغی جدا دارد قفص
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۹۶.)

منقطِع سان همچون کسی که وامانده و منقطع در راه باشد.
از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
بر درِ قید آسمان را منقطع سان دیده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۹۲.)

منقطِع شدن گسسته شدن، کنایه از پایان یافتن.
ز هفت بحر چنان منقطع سود نم، کآب
کند تیمم در قعر چشمهٔ جیحون
لیکن به سکر آنکه شد آن رنج منقطع
هم ابر دُرفسان شد و هم باد زرفسان
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۷۹ و ۳۰۵.)
منقطع شد کاروان مردمی
دیده‌های دیدبان در بسته به
(خاقانی، دیوان، ۷۹۹.)

منقطِع کردن گسستن، پاره کردن.
ای به بَر کرده بی‌وفایی را
منقطع کرده آشنایی را
(سنایی، دیوان س، ۷۹۸.)

منقطِع گشتن گسسته شدن، قطع شدن.
وصل تو هرگز نیابد هیچ کس
من طمع چون دارم آن اکنون ز تو
لیك کی گردد امیدم منقطع
هر دمم صد وعدهٔ موزون ز تو
(عطار، دیوان ت، ۵۵۷.)

مُنقلِب رو کج رو، آن که دگرگونه رود (در اصطلاح نجوم قسمی از اقسام ثلاثهٔ بروج دوازده گانهٔ فلکی به اعتبار سعادت و نحوست است.)
هر که باشد طالع او آن نجوم
نفس او کفار سوزد در رُجوم
خشم مریخی نباشد خشمِ او
مُنقلِب رو غالب و مغلوب خو
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۷.)

مُنَقّیٰ گشتن پاك و تمیز شدن.
قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و مُنَقّی گشت نیز
گفت زآنکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندر این دستار خوان
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۷۷.)

مُنکرناك انکار کننده، سر باز زننده.
جنسِ چیزی چون ندید ادراك او
نشنود ادراك مُنکر ناكِ او
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶.)

مَن مَن گفتن کنایه از خودستایی کردن.
من و من چند گویی چند پیچی
که یك من خاك و دیگر هیچ هیچی
منی خاکی و من من گفتنت چیست؟
تو هیچی این همه آشفتنت چیست؟
من و من چند گویی کاین من تو
دمی ست و بس، همان من دشمن تو
(عطار، خسرونامه، ۳۷۸.)

مَنّ و سَلْویٰ مَنّ ترنجبین و سلویٰ پرندهٔ کوچکی است که آن را وَشم یا سمانه گویند، نیز غذایی که

خداوند به دعای موسی(ع) برای بنی‌اسرائیل فرستاد و در سالهای سرگردانی از آن بهره می‌گرفتند و در اثر ناسپاسی منقطع گردید و در قرآن کریم (سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۶۰) از آن سخن رفته است.

کسی با شوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی
برای گلبن وصلش رها کن منّ و سلویٰ را
(عطار، دیوان، ۱۳۰.)

مَنّ و سلویٰ بر لبم ریزند و من
بر دلِ صد پاره دندان می‌زنم
شبهتی نیست در این واقعه کاصحاب بهشت
منّ و سلویٰ بفروشند به زَقّومِ جحیم
(عرفی، دیوان، ۹۶ و ۱۰۵.)

به لذتهای جسمانی غمت را کی فروشم من
که دادن ابلهی باشد به سبزه منّ و سلویٰ را
(همام، دیوان ت، ۲۹.)

دلی که راتبهٔ او به خون نوشت غمت
بدل به‌خون جگر کرد مَنّ و سلویٰ را
(شفایی، دیوان، ۲۳.)

مَن و ما، مَن و توها کنایه از دوگانگی، تفرقه و جدایی.

این من و ما بهرِ آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یك جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۹.)

منهزم شدن و گشتن فرار کردن، مغلوب شدن، شکست خوردن.

هر شاه کاو ز لشکر تو منهزم شود
بسته رهِ هزیمتش از کوهسار باد
(مسعود سعد، دیوان، ۸۷.)

شد منهزم از کمال عزت
آن را که جلال حیرت آمد
(حافظ، دیوان، ۱۱۷.)

منهزم گردند بعضی زین ندا
هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۹۶.)

منهزم گشتند از باز سفید مشرقی
بر فلك طاووس رنگین بر زمین خیل غراب
(ظهیرفاریابی، دیوان ی، ۱۹.)

مُنْهیِ افق کنایه از پرتو خورشید.

به وقت صبح چو سیمرغ آتشین شهپر
ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
به نیم روز رساندند منهیان افق
نوید رایت منصور خسرو خاور
(خواجو، دیوان، ۵۹۰.)

مُنْهیِ رُبعِ مسکون کنایه از هر یك از سیارات هفتگانه.

مُنهیان رُبعِ مسکون ز آبروی عدل تو
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
(انوری، دیوان س، ۲۸۰.)

مُنْهیِ سبعِ طباق کنایه از هر یك از فرشتگان هفت آسمان، و یا سیارات هفتگانه.

لغوِ سبع المثانی سخنش
لغت منهیانِ سبع طباق
(انوری، دیوان س، ۱۷۷.)

مَنی آوردن خودپسندی کردن.

روانم نباید که آرد منی
بد اندیشند و کیش آهرمنی
(فردوسی، شاهنامه د، ۳:۱۲۳۵.)

مَنی انداز کنایه از بالغ و رسیده، و نیز دوراندازندهٔ عُجب و خودستایی.

یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق
چو سیمابی بُدی وزحق شدستی شاهِ سیمین تن
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۴۱.)

منی انداز باش چون مردان
گر نه‌ای زن منی بذیر مباش
(سنایی، دیوان س، ۳۲۳.)

مَنی پذیر گیرندهٔ آب مرد و کنایه از پذیرای عُجب و خودخواهی و رعنایی.

در میان غرور و وهم و خیال
بستهٔ دیو بسته گیر مباش...
منی انداز باش چون مردان
گرنه‌ای زن منی پذیر مباش
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۳.)

مَنْ یَزید (که‌می‌افزاید؟) این جمله هنگام حراج و به مزایده گذاشتن کالا گفته شود، مخفف هل من یزید.

در بیع خدمت تو که آمد که بعد از آنش
بر مَن یزید فتنه بها کرد روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۷.)

ماجرا بسیار شد در من یزید
داد صد دینار و آن از وی خرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۵.)

بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۳.)

منی کردن خودستایی کردن.

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۵.)

مُواسا داشتن همراهی و موافقت داشتن.

درهر چمن عاشق‌وَسان بر ساقی و می جان فشان
پیرِ خرد ز انصافشان با می مواسا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

مُواسا کردن غمخواری کردن، همدمی و موافقت و مهربانی کردن.

نکرده با منِ بیدل مواسا
نجسته با منِ مسکین مدارا
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۰.)

حِلم حق گرچه مواساها کند
لیک چون از حد بشد پیدا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۱.)

مو از کف دست برآمدن کنایه ازمحال بودن کاری.

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب
مو برآید ز کف دست اگر مانی را
چگونه دانهٔ ما سر بر آورد از خاك
هنوز مو ز کفِ دست برنیامده است
(صائب، *کلیات*، ۱۳۳ و ۲۷۷.)

مو به تن برخاستن کنایه از ناراحت و وحشت زده گشتن.

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد
ز رشك مو به تن آفتاب برخیزد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۷.)

مو بر اندام راست شدن کنایه از خشمگین شدن، هراسیدن.

مو بر اندام شود راست مَهِ یك شبه را
آفتاب من اگر طرف کُلَه برشکند
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۶.)

مو بر زبان برآمدن کنایه از سخن بسیار گفتن.

به صحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش
بر آمد نافه را مو بر زبان در وصف گیسویش
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۹.)

مو بر کف و استخوان بر لب بودن کنایه ازمحال بودن کاری.

میِ عیش در ساغر ما غریب
چو مو بر کف و استخوان بر لب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

مو به مو جزء به جزء، ذره به ذره.

مو به مو ذره به ذره مکرِ نفس
می‌شناسیدند چون گُل از کرفس
بازگوید سر برآر و بازگو
که بخواهم جُست از تو مو به‌مو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۴؛ ۳:۱۲۳.)

شیوه‌های چشم او را در نظر داریم ما
مو به مو زان جنبش مژگان خبر داریم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۴.)

موبند چیزی که بدان موی سر را بندند، سر آغوش.

با تارك گل آمد موبند فروهشته

ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۵.)

موجِ بی‌پروا خیزابِ تند و پرتلاطم.

مستم اما در پی آزار کم ظرفان نیَم

موج بی‌پروایم اما با حبابم کار نیست

(صائب، *کلیات*، ۲۷۴.)

موجِ تیز دریای روح کنایه از تجلّی روح پاك و مقدس.

موج‌های تیز دریاهای روح

هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح

لیك اندر چشم کنعان موی رُست

نوح و کشتی را بِهشت و کوه جُست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۱.)

موج خور آن که خیزاب و تلاطم دریا را تحمل کند.

محتشم خسته که مُشتِ خس است

موج خورِ بحر تمنای توست

(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

موج خون کنایه از خون بسیار و نیز اشك خونین.

[illegible] راز برون نتوان نهادن

قدم در موج خون نتوان نهادن

جوش دریای غصه‌باور کن

موج خون بنگر و فغان بشنو

بر کنار دو جوی دیدهٔ من

بانگ دولاب آسمان بشنو

(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۴ و ۷۹۸.)

موج خیز جای برخاستن موج در دریا، کنایه از طوفان.

ماییم به موج خیز حرمان شده غرق

چیزی نه به جز رعونت و حیله و زرق

(جامی، *دیوان*، ۸۲۳.)

در موج خیز لجهٔ غم غرقه گشته بود

لطفِ تواش به ساحل امن و امان فکند

(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۳.)

عرفی از موج خیز غم چه اندیشم

موج خیز ملال ساحل ماست

(عرفی، *دیوان*، ۲۴۶.)

در موج خیز حادثه دیوانهٔ تو را

هر سنگ لنگری ست که ثابت قدم شود

(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند

عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

(حافظ، *دیوان* ی، ۵۸۸.)

موج خیز عشق بیرون می کشد

گوهر راز از دلِ دریای ما

(فیضی، *دیوان*، ۲۱۸.)

موج زدن تلاطم و پیدا آمدن موج، کنایه از انبوهی و بسیاری.

رعیت موج می‌زد همچو دریا

ز غوغای جهان خسرو به‌هر جا

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۴.)

آشفتگی ز سایهٔ من موج می‌زند

کس روشناس پرتو خورشید راز نیست

اسیر اصفهانی (*گنج سخن*، ۱۰۵:۳.)

موج سراب، موجهٔ سراب خیزاب دروغین.

مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال

بر روی دست جلوهٔ موج سراب را

مده به دست هوا اختیار خویش که هست

عنان گسسته‌تر از موجهٔ سراب هوا

(صائب، *کلیات*، ۱۹ و ۹۲.)

موج شراب، موجهٔ شراب حرکت شراب در جام.

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکی ست

هرچند پرده‌هاست مخالف، نوا یکی ست

چون موجهٔ شراب اسیر کشاکش است
پایی که در مقام رضا استوار نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۲۰ و ۱۹۴.)

موجِ شرر کنایه از آه آتشین و سوزان.
ز آب آتش زده کز دیده رود سوی دهان
تنگنای نَفَس از موج شرر بربندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۱.)

موج گاه جایی از دریا که پر موج است.
چون کشد از ساحلش در موج گاه
آن کند با او که صرصر با گیاه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۶:۱.)

موجِ مددی موج متصل به امواج پیاپی.
هیچ قراری نبود بر سَرِ دریا کف را
ز آنک قرارش ندهد جنبش موجِ مددی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۱:۵.)

مو چو پنبه بودن کنایه از پیر و فرتوت بودن.
مرا دستگاه جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت...
در این غایتم رِشت باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۱۹.)

مو چو شیر گشتن، شدن کنایه از پیر شدن.
مویم چو شیر گشت و شد از عمر شیر باز
کز یك گناه باز نگردم به عمر سیر
(سوزنی، *دیوان*، ۱۷۰.)
تا پای بر فلك نگذاری ز مهدِ خاك
مویت اگر چو شیر شود شیرخواره‌ای
صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

موذنِ سرخ چشم کنایه از خورشید.
صبح آتشی از نهان برآورد
رازِ دل آسمان برآورد
آن موذنِ سرخ چشمِ سرمست
قامت به سر زبان برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۶.)

مو راست شدن کنایه از ناراحت شدن، خشمگین گشتن.
ز بس کز زلف پُر خَم جور دیدم بر تنم طالب
شود مو راست هرگه چین زلف پُر خمی بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۱.)

مور بودن پیشِ سلیمان کنایه از تسلیم بودن، راست بودن.
که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد تو را این دور باش
جز مقام راستی یك دم مایست
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۷:۴.)

مورچه برگِردِ ماه جوشیدن کنایه از مو بر خط زیبایان برآمدن.
سؤال کردم و گفتم جمال روی تورا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده‌ست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر به ماتم حُسنم سیاه پوشیده‌ست
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۳۵.)

مورچهٔ قیرفام کنایه از مویِ خط خوبان.
مورچهٔ قیرفام بر قمر آورده‌ای
هندوی طوطی طعام برشکر آورده‌ای
(عطار، *دیوان ت*، ۶۰۴.)

مورحوصله آن که حوصلهٔ مور دارد، کنایه از شکیبا و بردبار.
باز آنکه مورحوصله و دیو گوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۵.)

مور در طاس کنایه از گرفتار و اسیر.
اگر در عافیت ای مور در طاس
به شب آری تو قدر روز بشناس
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۵.)

مُورد زار جایی که در آن درختِ مورد بسیار باشد و کنایه از سر، و روی.

ای دریغا که مورد زارِ مرا
ناگهان باز خورد بر فِ وَغیش
(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۵۰.)

مورطبع کنایه ازدنیاداری که همچون مور سرگشته و واله و بی‌تمیز است.
فغان زین مور طبعان سخن چین
چو موران جمله نه رهبر نه ره‌بین
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵.)

مور گِرد مَه آوردن کنایه ازموی بر خط محبوب روییدن.
چون گرد مه از مشک سیه مور آورد
شیرینی خط بر شکرش زور آورد
فریاد مرا زین دل دیوانه مزاج
کز پستهٔ او بار دگر شور آورد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۸.)

مورمارگشتن کنایه ازقدرتمند شدنِ ضعیف و عاجز.
حذر کن زینهار از اتفاق دشمنِ عاجز
که چون پیوسته گردد مور با هم، مار می گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۰.)

مورمیان کنایه از آن که کمر باریك دارد، محبوب.
به تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال
چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا
باریك نکردی ز غم مورمیانان
با خویش اگر دست شبی در کمر آری
(صائب، *کلیات*، ۹۵ و ۸۰۱.)

موزه سبك کشیدن کنایه از بی‌تأمل و اندیشه به‌کاری پرداختن.
ای با تو مرا دوستی سی‌روزه
وز خدمت وصل تو کنم دریوزه
گفتی که چرا تو آب را نادیده
ای جان جهان سبك کشیدی موزه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۷.)

موزه نهادن و کفش خواستن کنایه از در رفتن شتاب کردن.

چون ز ابرام لبم دست ملك فارغ سد
گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۸.)

موسی بَنان آن که دست و انگشتی چون موسی(ع) نورافشان دارد.
مهر و مَه گویی به باغ از طور نور آورده‌اند
بر سرِ شروانشه موسی بنان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

موسیٰ دست آن که چون موسیٰ(ع) پیامبر ید بیضا دارد، دست اعجاز انگیز دارد.
نحمدالله کز بقایِ شاه موسی دستِ ما
بر شماخی میوه و مرغِ جنان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

موسیٰ صفت همچون موسی(ع) پیامبر بنی اسرائیل.
موسیٰ صفت به نور تجلی فنا شوم
و آنگه به‌هر نَفَس یَد و بیضا بر آورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۹.)
چون شخص به نورِ ذکر بینا گردد
موسی صفت او به طور سینا گردد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۰۲.)

موسیِ جان در اصطلاح صوفیه کنایه از مرد کامل، ولی و مرشد.
موسیِ جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۲.)

موسیقار زدن نواختن ساز.
خه‌خه ای موسیچهٔ موسی صفت
خیز موسیقار زن در معرفه،
گردد از جان مرد موسیقی شناس
لحن موسیقی خلقت را سپاس
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۵.)

موش پیوند کنایه ازدنیاداری که همچو موش موذی و آزمند است.

فغان از حرص مُنتی استخوان بند
همه سگ سیرتانِ موش پیوند
(عطار، *الهی نامه*، ۵.)

موشِ تاریکی کنایه از دنیادار.
خواجه را که در گذشته‌ست از اثیر
جنس این موسان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۵۴.)

موش خو آن که خوی موش دارد، کنایه از دزد، زیانکار.
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۷۰.)

موش دندان آن که دندانی چون موش تیز دارد.
گاه از سگِ ابترم به فریاد
گاه از خرِ اعورم به افغان
این خیره‌کشی ست مار سیرت
و آن زیر بریست موش دندان
(خاقانی، دیوان، ۳۴۶.)

موشِ غصه در انبان داشتن کنایه از اندوه و غصه داشتن از مکر و زیان رسانیدن کسی.
خدایگانا آن بدسگالِ روبه باز
که دارم از حیَلش موش غصه در انبان
نهاده شیشهٔ تزویر را به طاقچه‌ای
که کوته است از او دستِ حیلهٔ شیطان
(شفایی، دیوان، ۱۶۹.)

موشکاف کنایه از بسیار بُرنده و نیز دقیق و نکته‌سنج و هوشیار.
گفت ای جادوی طلسم انگیز
موشکاف از زبان خامهٔ تیز
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۱.)

از برای موشکافان در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۶.)

همه اندر تجسس موشکافان
همه در کنجکاوی ذهنِ دانا
(کلیم، *دیوان*، ۶۸.)

هزاران معنی باریك باشد بیت ابرو را
به غیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳.)

موشکافم لیك در فکر میانش عاجزم
نکته رانم لیك در سِرِّ دهانش عاجزم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۴.)

آنجا که موشکاف شوی، رای صائبی
و آنجا که فاقه سوز شوی، برق همتی
(شفایی، *دیوان*، ۱۷۳.)

موشکافتن کنایه از دقت بسیار کردن، زیرکی و دانایی به حد کمال به‌کار بردن.
زیرکان که مویها بشکافتند
علم هیئت را به جان دریافتند
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت
در قتال انبیا مو می‌شکافت
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۷۶؛ ۶:۵۵۴.)

موشکافی کنایه از باریك بینی، دقت و تیزهوشی در کار.
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن
عرض علم موشکافیها به عرض ریش نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۰.)

موشکافی تیغ کنایه از برندگی و تیزی تیغ.
ز موشکافی تیغش نگر که تا دم حشر
حسود را نزند موی بر زنخدان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۲.)

موشکافی کردن، نمودن کنایه ازدقت بسیار کردن.

موشکافیها در آن اندام زیبا کرده‌ام
تا کمر را در میان زلف پیدا کرده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۱.)

آن که در اسرار پنهان موشکافی می‌نمود
تا دهانت در سخن نآمد سر مویی نیافت
(اهلی، *کلیات*، ۸۷.)

موکبیِ سخن کنایه از شاعر و سخن سنج.
از پی باز آمدنش پای بست
موکبیان سخن ابلق به دست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴.)

موکشان بردن کنایه از با زور و قهر کسی را بردن.
غم، موکشان شبی بَرَدت گر به کوی دوست
تا صبحدم مدارِ دل آنجا به آه نِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۰.)

موکندن کنایه از زاری کردن.
باز وحی آمد که در آبش فکن
روی در اومید دار و مو مَکَن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵:۳.)

مولا صفتی کنایه از سروری و آقایی و پیشوایی.
کار از شیخی و مولا صفتی ناید راست
جهد آن کن که به یك بار ببُری زُنّار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۲.)

مولای مولازاده بندهٔ بنده‌زاده.
قمر در نیکویی دلدادهٔ توست
شکر مولای مولا زادهٔ توست
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۴۳.)

مولش زدن آهسته کاری، دفع الوقت کردن.
همه مولش و رای چندین زدن
بدین نیشتر کام شیر آزدن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۷۴:۵.)

مول مول رها کردن تأخیر و درنگ ترك کردن.
دل بنه گردن مپیچان چپ و راست
هین روان باش و رها کن مول مول
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

مول مول زدن درنگ جستن، تأمل و اندیشه کردن
خواب چون دید خصم بی‌زنهار
مول مولی بزد شتاب گریخت
عاشق است و می‌زند او مول مول
که ز بی صبریت داند ای فضول
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۱:۱؛
مثنوی ن، ۱۸۲:۵.)

مولوزن آن که نی یا ساخك جوکیان یا ناقوس کنیشان نوازد.
مرا بینند در سوراخ غاری
شده مولوزن و پوشیده چوخا
به بانگ و زاری مولوزنِ دیر
به بند آهن اسقف بر اعضا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶ و ۲۸.)

موم دانستن کنایه از بی‌اثر دانستن.
همی گفت اگر مرد رومی دوبار
کند هم بر این گونه پرکار زار
جهان را تو بی‌لشکر روم دان
همان تیغ پولادشان موم دان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۹۸:۵.)

مومْ دل کنایه از نرم دل، مهربان.
به بزم موم دل است و به رزم شعله زبان
چو آفتاب هم آن دارد و همین دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۲.)

مومْ دلی کنایه از نرم دلی، رقت قلب.
چنان ز عشق کم آزار گشته‌ام طالب
که شیشه موم دلی یاد گیرد از سنگم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)

مومِ زنگاری کنایه از آسمان.
سست پیمان است گردون تکیه بر عهدش مکن
بست چون آیینه بر این موم زنگاری مه
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۰.)

موم ساختن از سنگ کنایه از متبحر در هر کار بودن. کارآگاه و ماهر بودن.

هست نام‌آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۹.)

موم شدن و گشتن کنایه از نرم گشتن.
به فورم در آن حال معلوم شد
چو داود کاهن بر او موم شد
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۷۶.)

زیر نام تو موم گردد و گل
تارك خاره و دل سندان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۰.)

مومنستان جای دینداران و متدینین.
به‌سان کافرم در مومنستان
به‌سان مومن اندر کافرستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۷۰.)

موم‌وَش کنایه از نرم و ملایم و مهربان.
موم وش بود سالها دل دوست
به دعای که سنگ خاره شده‌ست؟
(طالب املی، *کلیات*، ۳۳۰.)

مومیایی دادن به کسی کنایه از درمان بخشیدن، شفا دادن، چاره‌سازی کردن.
بیا ساقی از خود رهاییم ده
زرخشنده می روشناییم ده
میی کاو ز محنت رهایی دهد
به ازردگان مومیایی دهد
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

موی از جبین برخاستن کنایه از سخت براشفتن، بیم و هراس پیدا کردن.
هر بار که شمشیر تو را دید فغانی
ان گونه براشفت که مویش ز جبین خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

موی ازخمیربرون آوردن کنایه از نهایت توانایی و به سادگی کاری انجام دادن.
چو معنی از خمیر آرم برون من
چو مویی از خمیر ارم برون من
اگر باشی به مویی دستگیرم
برون آری چو مویی از خمیرم
(عطار، *خسرونامه*، ۳۲۹ و ۳۳۷.)

موی از دیده برآمدن کنایه از بسیار خسته و مانده شدن، توانفرسا گشتن.
روز و شب از بس که محوِ آن میان گردیده‌ام
موی می‌ترسم بر آید عاقبت از دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

موی از دیده برکَندن کنایه از چشم‌پوشی کردن، از چشم دور افکندن.
چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند
جوانی را ز دیده موی برکند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۵.)

موی از سرانگیختن کنایه از خشمگین و تند بودن.
به‌جایی نخسبد عقاب دلیر
که آبی توان بستن او را به زیر
گر آنجا ز سر مویی انگیخته‌ست
بدین جا سر از مویی آویخته‌ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۳.)

موی از سرگشادن کنایه از ماتم و عزا گرفتن، نُدبه و زاری کردن.
ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
وز سرِ موی سر آغوش به زر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

موی از کف رُستن کنایه از کار محال انجام گرفتن.
موی برست از کف امید ما
وز کف موی تو نخواهیم رَست...
ای که زمن صبر طلب می‌کنی
خود چو منی را چه برآید ز دست؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۸.)

موی افکندن ریختن موی سر و بدن، نیز کنایه از کوتاه کردن موی.
ای شاه در این فصل شتر موی بیفکند
ترسم شتر من به غلط موی برآرد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۶.)

گفت موی افکندن اینجا سنّت است
ترك این سنّت دلیل محنت است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۱.)

موی انداختن کنایه از کوتاه کردن، چیدن موی.
از یکی پرسید آن مجنون راه
کز چه اندازید موی این جایگاه
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۱.)

موی اندر پای کشیدن کنایه از با ناز و تبختر خرامیدن.
ماهی که چو مهر عالم آرای افتاد
تا هر کس را به مهر او رای افتاد
دی می‌شد و می‌کشید موی اندر پای
وامروز چو موی گشت و از پای افتاد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۲۲.)

موی اندر چشم رُستن روییدن موی زاید در چشم که مایهٔ زحمت است و کنایه از بی‌بصیرت ماندن.
موجهای تیز دریاهای روح
هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح
لیك اندر چشم کنعان موی رُست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جُست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۱.)

موی باز کردن کنایه از چیدن و کوتاه کردن موی.
گفت وقت حلق خلقی در مجاز
بهر سنّت موی می‌کردند باز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۱.)

موی بر اندام برخاستن کنایه از سخت هراسیدن.
چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست
ز سبزه موی بر اندامِ گلستان برخاست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۴.)

موی بر بدن برخاستن کنایه از آزرده و ناراحت شدن، هراسناك گشتن.
مطربی دور از این خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یك جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۱.)

موی بر تن تیغ شدن کنایه از سخت ترسیدن، وحشت زده شدن.
از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش
چون مهر هر که را سوی او بنگری به‌کین
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۶.)

موی بر تن سیخ شدن کنایه از سخت ترسیدن، هراسناك گشتن.
مویها بر تنم سیم شود چون گلبن
چشم بر هم نزند نرگس از شوکت من
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۵.)

موی بر ناخن رُستن کنایه از انجام گرفتن کار محال.
تورا گر شرم و دانش یار بودی
زبانت را نه این گفتار بودی...
مرا گر موی بر ناخن برُستی
دل من این گمان بر تو نبستی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۹.)

موی بگشادن، موی گشادن کنایه از سوگوار و عزادار شدن.
نوحه‌گر کرده زبان چنگ حزین از غم گل
موی بگشاده و بر روی زنان ناخونا
(فیروز مشرقی، *اشعار پراکنده*، ۱۹.)
امروز ماتمی ست که زهرا گشاده موی
بر سر زده ز حسرت و واحسرتا زده است
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۰.)

موی به موی جزء به جزء.
شب فراهم شدند روی به روی
مشورت ساختند موی به موی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۱.)
بی‌حسابی مکن، بهانه مجوی
که حسابت کنند موی به موی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۰۹.)

سبی به پیش تو خواهم نشست روی به روی

تطاول سر زلفت بگفت موی به موی

(ابن حسام، *دیوان*، ۳۶۸.)

موی چو تیغ از تن کسی سر برآوردن کنایه از بسیار خشمگین شدن، هراسناك گشتن.

برآشفته شد شاه از آن زشت روی

چو تیغ از تنش سر برآورد موی

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

موی در آرزو سفید کردن کنایه از پیر شدن و ناکام ماندن.

عمری هوای زلف تو پختیم و عاقبت

کردیم موی خویش در این آرزو سفید

(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۶۸.)

موی در آسیا سفید شدن کنایه از پیر گشتن و به ناآزمودگی و بی‌تدبیری عمر سپری کردن.

پیریم و طفل خنده به تدبیر ما کند

چون صبح، موی ما شده در آسیا سفید

(سلیم، *دیوان*، ۲۷۵.)

موی در دیده رُستن کنایه از ناراحت گشتن، مایهٔ رنج و زحمت داشتن، سلب آسایش.

يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس

شد فراق صدر جنت طوق نفس...

گر چه يك مو بُد گنه کاو جُسته بود

لیك آن مو در دو دیده رُسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم

موی در دیده بود کوه عظیم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۷.)

موی در کاری سفید شدن کنایه از مجرب و آزموده شدن.

ای گل از چاك گریبان تو حیرت دارم

من که مویم شده چون صبح در این کار سفید

(سلیم، *دیوان*، ۱۹۰.)

موی در میان بودن، موی در میانه بودن کنایه از ذره‌ای اختلاف داشتن، اندك فاصله بودن.

ز تو تا او همه اعضا چنان است

که نتوان گفت مویی در میان است

ز من تا مرگ مویی در میان است

نگه کن در تنم کان موی آن است

میان ماست مویی در میانه

میان توست آن موی ای یگانه

(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۸؛ *خسرونامه*، ۳۴۰ و ۳۴۲.)

موی دماغ بودن کنایه از مزاحم بودن.

بوی گل است موی دماغ ضعیف من

ناصح مده ز صندل خود دردِ سَر مرا

(کلیم، *دیوان*، ۱۰۲.)

پیش از این مژگانِ چشمِ دوستان بودم سلیم

ضعف طالع این زمان موی دماغم کرده است

دارم هوس نکهتی از سنبل زلفش

افسوس که بخت سیهم موی دماغ است

(سلیم، *دیوان*، ۷۹ و ۸۸.)

مویز در غورگی شدن کنایه از به مراد نرسیدن و تباه شدن، پختگی زودرس داشتن.

از آن در غورگیها شد مویز انگور من صائب

که برنگرفت از من چشم صیادی که من دارم

(صائب، *کلیات*، ۶۷۳.)

موی سر سفید شدن، موی سر سفید گشتن کنایه از پیر شدن، در اندوه فراوان به‌سر بردن.

ز گریه‌ام نه همین چشمِ تر سفید شده است

کز آب دیده مرا موی سر سفید شده است

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۹.)

شد بناگوش چو صبحم همه یکبار سفید

موی سر بر سر من گشت چو دستار سفید

(سلیم، *دیوان*، ۱۹۰.)

موی سر سفید کردن کنایه از عمر سپری کردن، پیر شدن.

موی سر کردم سفید اما خیالت در سر است

اخگری پنهان تهِ این تودهٔ خاکستر است

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۸.)

موی سفیدِ کسی نمودن کنایه از اعلامِ فرارسیدن پیری کسی.

فغان که موی سفیدم نمود آیینه
غبار غم به دل من فزود آیینه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۶.)

موی سیاه سپید شدن کنایه از پیر شدن.

پیری رسید موی سیاهت سپید شد
یار سپیدروی سیه‌موی را مخواه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۷.)

موی سیاه کردن کنایه از به سوگ و عزا نشستن.

من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به وقتِ مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۵۸.)

موی شبرنگ کافوری گشتن کنایه از موی سیاه از اندوه و غم سپید شدن.

موی شبرنگم به سالی گشت کافوری چو صبح
گو بیا هر کس که پارم دیده‌ای امسال بین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۳.)

موی شکاف کنایه از دقیق و نکته‌سنج و باریک اندیش، خرده‌گیر.

تو به هنگام سخن گر نشوی موی شکاف
کس نیابد ز دهان تو نشان یك سر موی
(خواجو، *دیوان*، ۳۳۲.)

به فکر معنی نازك شدم چو مو باریك
چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

ز حرفم آنچه نفهمی به لطف خود بگذر
زبان موی شکافان چو شانه بسیار است
(سلیم، *دیوان*، ۹۳.)

موی شکافتن کنایه از دقت و باریك اندیشی به‌کار بردن، نکته سنجیدن.

چون تو سر سبزیِّ دولت بافتی
موی در نشو و نما بشکافتی
گر تو در معرفت شکافی موی
ور زبان تو هست گوهر پاش
یك سر موی بیش و کم نشود
ز آنچه بنگاشت در ازل نقاش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱۴؛ *دیوان ن*، ۳۲۸.)

مویِ عیب کنایه از عیب‌جویی، خرده‌گیری.

پاك کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۵۳.)

مویْ کالیده ژولیده موی.

بزرگی هنرمندِ آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خَفرقی موی کالیده‌ای
بُدی، سر که در روی مالیده‌ای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۱.)

مویْ میان کنایه از آن که کمری باریك دارد، زیبا.

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها
(جامی، *دیوان*، ۱۷۷.)

مویهٔ زال نام نوایی از موسیقی.

بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن به صواب
به بانگ شیشم، با بانگ افسر سگزی
به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو
به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۸.)

مویه زدن مرثیه و نوحه‌خواندن، زاری و گریه کردن.

بباریـد چشمش چو ابر بهار
کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسازید نوحه به آواز رود
به بربطْ همی مو یه زد با سرود
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۵۳۱.)

مویه کردن گریه و زاری کردن.

برهنه تن سهریارِ جوان
نبیرهٔ جهاندار انوسیروان
به‌خشکی کشیدند از آن آبگیر
بسی مویه کردند بُرنا و پیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۹۰.)

مویه‌گر آن که نوحه و زاری کند.

به جایی سازِ مطرب برکشد ساز
به‌جایی مویه‌گر بردارد آواز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۵.)

به بزم شاه مطرب ماند بی‌ساز
چو مطرب مویه‌گر برداشت آواز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰۶.)

برخیز مویه‌گر که نداری دَم مسیح
این صوت جانگداز شنیدن چه فایده؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

مِهِ آب آبان ماه.

ز بندِ شاه ندارم گله معاذالله
اگر چه آب مه من ببرد در مِهِ آب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳.)

مَه از زیر گَرد پدید آمدن کنایه از فرج و گشایش پیدا شدن.

گفت روزی یار او کامسب بیا
که بپختم از پی تو لوبیا...
مرد قُربان کرد و نانها بخش کرد
چون پدید آمد مَهش از زیر گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۶.)

مَه بر کوهان نام نوایی از موسیقی.

زین روی درای گاه و بیگاه
مه بر کوهان زَنَد همه راه
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۸.)

مَه پاره کنایه از زیباروی.

مَه پاره به بام اگر برآید
که فرق کند که ماه یا اوست؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۰۷.)

شهری است معمور و در او از هر طرف مه‌پاره‌ای
مسکین دلم صد پاره و در دست هر مه پاره‌ای
چنانی در نظر نظارگان را
که رونق بشکنی مه پارگان را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۹ و ۵.)

مَه‌پرور آن که ماه نور از او گیرد.

ای رای ملکشه معظم
مَه‌پرور و سال بخش ثانی
(انوری، *دیوان* س، ۴۷۰.)

مَه پیکران کنایه از ستارگان.

از نَفَس سرد صبح مادرِ دوران کشید
در سَرِ مه پیکران اطلس کُحلی حباب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۰.)

مهتاب به گز پیمودن کنایه از کار بیهوده کردن.

خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم
به گز مهتاب پیمایی به‌گِل خورشید اندایی
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۰۲.)

مهتاب، پیمودن کنایه از کار بیهوده و لغو کردن.

چند مهتاب برتو بپیماید
این و آن در بهای روی چوماه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۱۳.)

مرد عاشق باد پیماید به روز
شب همه مهتاب پیماید زسوز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۷.)

مهتاب پیموده خریدن کنایه از کار لغو و بیهوده و بی‌فایده کردن.

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود...
این جهان جادوست ما آن تاجریم
که از او مهتاب پیموده خریم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۵.)

مهتاب رو آن که رویی چون مهتاب دارد.

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۷۹.)

مهتاب گز کردن کنایه از کار بیهوده کردن.

چه باید بیهده مهتاب گز کرد
که نتوان شقه‌ای زان بهر خَز کرد
(امیرخسرو، شیرین و خسرو، ۱۹۸.)

مهترِ بازار کنایه از شیطان.

گفت کی زنبیل باید کار را
بنده کرده مهترِ بازار را
بی‌شکی شیطان چو محبوس آیدت
کار دنیا جمله مَدروس آیدت
(عطار، مصیبت‌نامه، ۱۲۳.)

مِهترپرست آن که بزرگ و سرور قوم پرستد.

دگر هفته آمد به نخجیرگاه
خود و موبد و ویژگان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست
چو باد دمان و عصایی به دست
بپرسید و گفتا که بهرام شاه
کجا باشد اندر میان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست
به باغ از پی باژ و بَرسم به دست
نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش خواستند از گمانی فزون
(فردوسی، شاهنامه د. ۱۸۶۴:۴؛ ۲۲۸۹:۵.)

مِهترِ خَدَم بزرگ خدمتگزاران.

بفرمود تا مهترانِ خَدَم
بخواندند پیرِ مبارك قَدَم
(سعدی، بوستان ی، ۳۹.)

مِهترْدل آن که سعهٔ صدر دارد، بزرگوار.

شاعر و مهتر دل است و زیرك و والا
رودکی دیگر است و نصر بن احمد
(منوچهری، دیوان، ۱۸.)

مِهترنژاد آن که از نژاد بزرگ است.

گزینان کشورش را بار داد
بزرگان و شاهان مهتر نژاد
(دقیقی، دیوان، ۸۰.)

بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد
براندیشه شد مردِ مهتر نژاد
(فردوسی، شاهنامه د. ۲۳۸۲:۵.)

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
(سعدی، بوستان ی، ۹۱.)

مَه‌چهر کنایه از زیباروی.

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
(حافظ، دیوان، ۳۲.)

مَهِ خورشید روی کنایه از محبوب، معشوق.

مَه خورشید روی من دمی یك جا نمی‌گنجد
چنان گرم است بر دلها که در دلها نمی‌گنجد
(بابافغانی، دیوان، ۲۶۷.)

مَهدِ آسمان پیوند کنایه از جایگاه بلند و رفیع.

غرفه‌ای کرده‌اند بر یك چوب
هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او در آن مهدِ آسمان پیوند
چون ستاره بر آسمان بلند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۰.)

مَهد بر پُشتِ پروین کشیدن کنایه از جاه و منزلت بلند یافتن.

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
به من دِه به یاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم
به یاد شه آن جام زرین کشم
(نظامی، شرفنامه، ۵۲۴.)

مَهدِ روان کنایه از فلك.

با همه زهرم فلك امید داد
مار شبم مهرهٔ خورشید داد...
هر که در این مهد روان راه یافت
بیشتر از نور سحرگاه یافت
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۶۹.)

مَهدِ فیروزهٔ افلاك کنایه از عرش، آسمانها.

از پی خوابگهش در ازل آراسته شد
مهد فیروزهٔ افلاك به صد گونه لآل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۹.)

مهِ دو هفته ماه تمام، بدر.
مه دو هفته که ریزد به خاك جرعهٔ نور
شب نشاط یکی ساغر لبالب اوست
(طالب املی، *کلیات*، ۳۴۹.)

مهدی نما آن که خود را بهظاهر پاك و منزه و دین‌دار نماید ولی نابکار و بدسیرت است.
چه می‌خواهی از این دجال رایان
چه می‌جویی از این مهدی نمایان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۷۳.)

مَهراجِ زَنگ کنایه از شب.
تاج بر بود از سرِ مهراج زنگ
یارهٔ طمغاج خان کرد آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۴.)
تا بود بیروز بر لشکرکش مهراجِ زَنگ
قیصر قصر فلك با تیغ تیزِ مستنیر
(خواجو، *دیوان*، ۴۲.)

مِهر آزمای آن که مِهر ورزد، عاشق.
اگر مهربانی و مهرآزمای
به خیره مشو هر زمانی زجای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۵.)
به تنهایی سخنهایی سرابان
که گویند آن سخن مهرآزمایان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۵۹.)

مِهرآمیز آمیخته و توأم با مهر، ملاطفت آمیز.
گفت با گل فروش مهرآمیز
کای همه صنعت تو مهرانگیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۸.)

مِهرآیین آن که مهرورزی آیین و روش اوست.
بر دلم گرد ستمهاست خدایا میسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۳.)

مُهر از حقهٔ لعل گشادن کنایه از سخن گفتن.
پدر بگشاد مُهر از حقهٔ لعل
در افشان گشت و کرد این قصه را نقل
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۲۵.)

مُهر از خزینهٔ قند برداشتن کنایه از به سخن درآمدن.
نازنین رفت بر سریرِ بلند
مُهر برداشت از خزینهٔ قند
به یکی زان شکر لبان فرمود
که بیار آن غریب ما را زود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۲.)

مُهر از زبان گشادن کنایه از سخن گفتن.
به اندرز بگشاد مُهر از زبان
چنین گفت با مادرِ مهربان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۶.)

مُهر از لب برگرفتن کنایه از سخن گفتن.
اگر آن غنچه دهن مُهر ز لب برگیرد
جگر تشنهٔ خورشید به کوثر گیرد...
ما چو مینا سرِ گفتار نداریم به خلق
دیگری مُهر مگر از لبِ ما برگیرد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۴.)

مِهرافروز آن که برافروزنده و روشن کنندهٔ آتش مهر و محبت است.
بی ماهِ مهرافروز خود تا بگذرانم روزِ خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۰.)

مِهرافزای آن که مهر و محبت می‌افزاید، مهربان.
چنان چون بود مهرافزای رامین
چو کبك خسته دل در چنگ شاهین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۹۰.)
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد
میی چو مهر زدست بتان مهرافزای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۸.)
قبلهٔ جان طاق ابروی شماست
ماه مهرافزای ما روی شماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او

تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

مِهراندوز طالب و جویای محبت.

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو

نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴.)

مِهرانگیز انگیزندهٔ محبت و شوق دوستی.

ساقی، میِ مهرانگیز، در ساغر جانم ریز

چون مست شوم برخیز زان طرهٔ شورانگیز

در گردن من آویز، صد گونه پریشانی

(عراقی، *کلیات*، ۱۰۸.)

مهر مار افسای را برناروِن جولان دهد

مار مهرانگیز را بر نسترن پرچین کند

(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)

تکبرهای مهرانگیز می‌کرد

شهِ چین را به خود بر تیز می‌کرد

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵۴.)

چونك کردی دشمنی پرهیز کن

مشورت با یارِ مهرانگیز کن

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۵:۴.)

مهربانی از دیو و دیده‌بانی از کور جُستن کنایه از کار نابجا و عبث و بیهوده کردن.

چرا از دیو جُستم مهربانی

چرا از کور جُستم دیده‌بانی

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۳.)

مُهر بر چشم و بر گوش بودن نابینا و ناشنوا بودن و کنایه از بصیرت و بینش نداشتن.

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان

پهلوی تو پیشِ تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود

مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶:۱.)

مُهر بر چشم و دهان نهادن کنایه از نابینایی و ناشنوایی باطنی پدید آوردن.

پادشاهان جهان از بدرگی

بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ

ملك را بر هم زدندی بی‌درنگ

زانك حق بهرِ ثباتِ این جهان

مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۸:۴.)

مُهر برداشتن از خزینهٔ قند ← مُهر از خزینهٔ قند برداشتن.

مُهر بر دُرج رَحِم داشتن کنایه از باکره بودن، دوشیزه بودن.

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه

که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مُهر بر درج رحم داشت

که جان‌افروز گوهر گشت پیدا

(خاقانی، *دیوان*، ۲۷.)

مُهر بر دهان بودن، مُهر بر دهن بودن کنایه از خاموش بودن.

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری

که مهرش در میان جان و مُهرش بر دهان باشد

(سعدی، *دیوان*، ۴۲۵.)

گویاترم ز بلبل اما ز رشك عام

مُهر است بر دهانم و افغانم ارزوست

(مولوی، *کلیات شمس*، ۱۷۵:۱.)

گله‌ها دارم و نگویم از آنك

عشق را مُهر بر دهان باشد

(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۹۷.)

به‌سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد

(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

مُهر بر دهان نهادن، مُهر بر دهن نهادن کنایه از خاموش ساختن، خاموش گشتن.

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
مُهری که عشوهٔ تو مرا بر دهان نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۱.)

محرم هم خلوت است، خنجر او با فلك
زین قِبَلش آفتاب مُهر نهد بر دهان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۶.)

بر فکنم جامه را در شکنم خامه را
ختم کنم بر دعا مُهر نهم بر دهن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۷.)

مُهر بر زبان داشتن کنایه از خاموشی گزیدن، ساکت و بسته زبان بودن.
تا چنین مُهر بر زبان داری
وز من اسرار خود نهان داری
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۰.)

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز
کودکی کن دم مزن چون مُهرداری بر زبان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

مِهر بر کسی جنبیدن نسبت به کسی احساس مهر و محبت کردن.
نه مانند است چهر او به چهرم
نه بر وی می بجنبد هیچ مهرم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۵.)

مُهر بر لب زدن، مُهر به لب زدن کنایه از خاموشی گزیدن، خاموش ساختن.
من که از آتش دل چون خُم مِی در جوشم
مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۳.)

مُهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می گشود
قفل حیرت بر زبانِ هر سخنور می نهاد
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۸.)

خانهٔ دربسته فانوس حضور خاطر است
مُهر زن بر لب اگر خاطر به جا می بایدت
پیش ارباب غرض مُهر به‌لب زن صائب
گوش این بدگهران در خور گفتار تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۸۴ و ۱۸۱.)

مُهر بر لب گذاشتن کنایه از خاموش بودن.
بر لب چگونه مهر گذارم که می کند
خاموشی دهان تو آواز بوسه را
(صائب، *دیوان*، ۹۳.)

مُهر بر لب نهادن کنایه از خاموش شدن.
مهربانش چو مُهره با دُر دید
مُهر بر لب نهاد و خوش خندید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۱.)

آنگهی مالدار بی‌هنجار
مُهر بر لب نهاده دل مردار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۰.)

مُهر برنام کسی بودن کنایه از به‌نام کسی ثبت شدن.
فرستاده را داد مُهری دِرَم
که مُهر است بر نام حاتم کَرَم
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

مِهرپرور آن که در محبت و مهر کوشا باشد، کنایه از زیبا و جمیل.
الا ای عاشقان مهرپرور
منم بر عاشقان امروز مهتر
وگر باشم از این پس مهرپرور
بیار انگشت و چشمِ من برآور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۳۷ و ۴۶۵.)

خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك
گر ماه مِهرپرور من در قبا رود
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۹.)

مِهرجو، مِهرجوی دوستدار، جویندهٔ مهر و محبت.
گفتی که دل شد نیك خو شد با دِگر کس مهرجو
دوشین کجا خفتی بگو کاین خواب خوابی دیگر است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۵.)

زمین است چون مادری مهرجوی
همه رستنیها چو پستان اوی
نشستند با ناز دو مهرجوی
شب و روز روی آوریده به روی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸ و ۳۶.)

نیایم در میان مهرجویان

نوَرزم نیز مهر ماهرویان

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۰۲.)

مِهرجویی شفقت و مهربانی، دوستی خواهی.

شاه چون دید گرم خونی او

شرمش آمد ز مهرجویی او

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۱.)

مِهرچهر کنایه از زیباروی و دلربا.

بدو گفت جم کای بُتِ مهرچهر

ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

مَه‌رخ کنایه از زیبا روی.

بر قرار و عهد زلف یار مَه‌رخ دل منِه

زانکه هرگز نیست ای جان عهدِ خوبان برقرار

(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۷.)

ساقی چو یار مَه‌رخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۷.)

مُهرِ خاموشی سکوت.

ای تو را در سینهٔ هر ذره پنهان رازها

در میان مُهر خاموشی گره آوازها

(صائب، *کلیات*، ۱۳.)

مُهرِ خاموشی بر لب افکندن، مُهر خاموشی به لب زدن کنایه از سکوت کردن، خاموش بودن.

او ز بس بیخودی و بیهوشی

بر لب افکنده مُهر خاموشی

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۵.)

طوطی از خاموشی آیینه می‌آید به حرف

مُهر خاموشی به لب زن تا به دل گویا شوی

مُهر خاموشی به لب پیش سخن چینان زدن

خار را خون در جگر از حفظ دامان کردن است

(صائب، *کلیات*، ۷۸۴ و ۲۱۹.)

مَه رخِ پرده‌نشین ضمیر کنایه از اندیشهٔ درخشان و تابناك.

از مه رخان پرده‌نشین ضمیر تو

مِهر جهان فروز بود یك مخدره

(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

مِهر دزد آن که مهر و محبت دزدد، کنایه از معشوق، محبوب.

نشد کز مهردزدان، سینه دزدم

غمی در سینهٔ بی کینه دزدم

(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۲.)

مُهر دهانِ روزه‌داران کنایه از آفتاب که تا غروب نکند روزه گشوده نشود.

ای مُهرِ دهان روزه‌داران

جان داروی علت بهاران

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴.)

مِهر روی کنایه از زیباروی.

گنساد و جهان کرد از او بُر شکر

مه مهرروی و بتِ سیم بر

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

مِهرسپهر خورشید، آفتاب.

زین میِ خوشبوی من نوش کن ای خوش سخن

از سر رنج و حزن خیز برآور دمار

خاصه که مِهر سپهر گوشه خوشه گذاشت

ز آتش گردون گرفت بلهٔ لیل و نهار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

مُهرِ سکوت بر دهن بودن کنایه از خاموش بودن.

چو با جمعی دوچارم کرد از من صد سخن برسد

چو تنها بیندم مُهر سکوتش بر دهن باشد

(محتشم، *دیوان*، ۳۷۰.)

مُهرِ سلیمان، مُهرِ سلیمانی انگشتری حضرت سلیمان(ع) که اسم اعظم برآن نقش بوده و همه چیزها زیر فرمان او بوده است.

دل مگر مُهر سلیمان یافته‌ست

که مهار پنج حس برتافته‌ست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۹.)

دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)

یارب به حق مُهر سلیمان که حکم او
بر جنّ و انس و طیر و دد و دام بُد روا
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷.)

تو را گردند گرد سر چو پروانه پریزادان
اگر از خامشی بر لب نهی مُهرِ سلیمانی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۴.)

مهر شکستن بر تُنگ شکر کنایه از بوسه بر لب محبوب زدن.

ملك بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۹.)

مِهرکار آن که نهال مهر و عشق کارد، کنایه ازمحبوب و معشوق.

گفت کای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی‌رُخت یك دم قرار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۵:۶.)

مِهرکاری ابراز عشق و محبت، مهرورزی.

[illegible] شد ز مهر و مهرکاری
گزید آزادگی و ترسگاری

[illegible] حال مرا در مهرکاری
بدین سختی و رسوایی و زاری
چرا از ویس جُستم مهرکاری
چرا از دایه جُستم استواری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۰، ۲۷۹ و ۲۸۳.)

مُهر کردن کنایه از بستن.

در گنج دینار را مُهر کرد
بدان جا نماندش کسی هم نبرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۲۴:۳.)

هر که را اسرار کار اموختند
مُهر کردند و دهانش دوختند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۳:۵.)

مِهرگانی نام نوایی از مصنفات باربد.

چو نوکردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

مِهر گُسل آن که پیمان دوستی و محبت را می‌شکند، بی‌وفا و کنایه از محبوب.

اشکم ز دو دیده متصل می‌آید
از بهر تو ای مهر گسل می‌آید
زنهار بدار حرمت اشك مرا
کاین قافله از کعبهٔ دل می‌آید
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۲۹.)

مِهرگسل گشت یار، عهدشکن شد حبیب
اصل خطر شد دوا، رای خطا زد طبیب
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۲.)

فغان که آن مه نا مهربان مهرگسل
به ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

دل جور تو ای مهرگسل می‌خواهد
خود را به غم تو متصل می‌خواهد
می‌خواست دلت که بی‌دل و دین باشم
باز آی چنان شدم که دل می‌خواهد
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۹.)

مِهرگیا، مهرگیاه گیاهی که نام دیگر آن استرنگ و بیخ آن شبیه انسان است و گویند هر که از آن بیخ همراه داشته باشد همه او را دوست دارند.

ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهرگیاهی گذاشتی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۱۳.)

تا مهرگیاهی زگل تیره برآید
بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۲.)

گر چه مانَد به رُخَت لاله ولی نتواند
هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست
(نسیمی، *دیوان*، ۵۵.)

بگذار که دل بر کند از مهر تو عاشق
کاین مهرگیا گر بکَنی باز نخیزد
هر چند که اهلی ز جهان مِهرگیا جست
بویی نشنیده‌ست مگر ز آب و گل خویش
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۸ و ۲۷۱.)

مِهرمَند با محبت، مهربان.
آن چنان رو که غلامان رفته‌اند
تا سگش گردد حلیم و مِهرمند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۴:۵.)

مُهر موم نهادن کنایه از ضبط کردن و به خود اختصاص دادن.
به سلطانی چین نهم مُهرموم
زنم پنج نوبت به تاراجِ روم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۲.)

مِهروَر مهربان و با محبت.
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادرِ مهروَر؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

مِهروَرز عاشق.
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۶.)

مِهروَرزی عشقبازی.
پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزیّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۹.)
برون از مهرورزی پیشه‌ام نیست
به غیر از عاشقی کاری ندانم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۱.)

مَه روی مصر کنایه از یوسف.
مِهر چو مه‌رویِ مصر گشته به زندان اسیر
قطب چو یعقوب پیر ساکن بیت الحَزَن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)

مُهرهٔ اَرقَم مُهرهٔ مار.
لب خنده زنان زهر سر تیغ کم نوس
زهری که به صد مُهرهٔ ارقم نفروسم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۱.)

مُهره از چشم مار برون آوردن کنایه از کار دسوار انجام دادن.
اگر زانك فرمان دهد شهریار
برون آورم مُهره از چشم مار
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۵.)

مُهرهٔ اَزرق مُهرهٔ کبود که برای دفع چشم زخم با خود می‌داشته‌اند.
مُهرهٔ ازرق آورید به دست
وز بی چشم بد در ایسان بست
من که مهر به خود برآمودم
سر به مهر رضای او بودم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۳.)

مُهره از ششدر برون جهاندن کنایه از تنگنا برون آمدن.
این سرز، فروگشایم از زنجیر
این مُهره برون جهانم از ششدر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۴.)

مُهره از ششدر بیرون بردن کنایه از بیرون شدن از تنگنا، آسوده خاطر گشتن.
از این ششدر آن کس برد مُهره بیرون
که بر چهرهٔ گل نچسبیده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

مُهره از ششدره برون بردن کنایه از غالب آمدن.
برده به چارم منظره، مُهره برون از ششدره
نزل جهان را از بَره صد خوان نو برداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

مُهره‌اندر گشاد افتادن از اصطلاحات بازی نرد و کنایه از عاجز و مغلوب گشتن.
مُهرهٔ بعضی ز خصمانه فتاد اندر گشاد
دیگری را مُهره هفت اقلیم در ششدر گرفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۴.)

مُهره باختن کنایه از مکر و حیله به کار بردن، حقه بازی کردن، قمار کردن.

چه مُهره باخت ندانم سپهرِ دشمن خوی
که دور کرد به دستان ز دوستان ما را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۸.)

وز ان سرخ گل مهره‌ای چند ساخت
به آن مُهره‌ها بین که چون مُهره باخت؟
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۸.)

مُهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت
با فلك در حقه هر شب مهره باخت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱.)

مُهره‌باز از اصطلاحات شطرنج و نرد، مُهره بازنده و کنایه از حقه‌باز، مکار، شعبده‌باز.

یکی مُهره باز است گیتی که دیو
ندارد به ترفند او هیچ تیو
(عنصری، *دیوان*، ۲۰.)

که این مهره در حُقه‌ای نِه براز
زهی مُهره دزد و زهی مُهره باز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۸.)

زمانه نادره بازیچه‌ها برون آورد
ز بازیِ فلك مهره‌بازِ بازیگر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۵۴.)

مُهره‌بازی کنایه از حیله‌گری، فریبندگی، شعبده و چشم بندی.

نَرادِ طرب به مهره‌بازی
از دست بنفشه کرده ران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

گرت به مُهره فریبد زمانه چون افعی
بدین فسون مشو ایمن ز مهره‌بازی مار
(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

مُهره‌بازی کردن کنایه از حیله‌گری کردن، شعبده‌بازی کردن.

به ماری چو من مُهره‌بازی مکن
نبرد آر و نیرنگ سازی مکن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۳.)

مهره‌بازی کند از شعبده هر دم چشمش
این همه شعبده یارب ز که آموخته است؟
(اهلی، *کلیات*، ۴۷.)

مُهره برچیدن کنایه از بساط جمع کردن.

آری آری چو آفتاب آمد
ماه در حال، مُهره برچیند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۷.)

ز مهرت مُهره زان برچیده بودم
که این بازیچه را من دیده بودم
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۵۶.)

مهره برچیدن از حقهٔ جهان کنایه از بی‌خود شدن از خویش.

مستم کن آن چنان که ندانم که من منم
خود را دمی مگر به خرابات افکنم
فارغ شوم ز شعبده بازیِ روزگار
زین حقهٔ دو رنگ جهان مهره برچنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

مُهره به ششدر انداختن از اصطلاحات بازی نرد و کنایه از در تنگنا بودن، محبوس بودن.

نقش را کج مباز با عرفی
مُهره تا کی به ششدر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۲۰.)

مُهره به کَف ماندن از اصطلاحات بازی نرد و کنایه از ناتوان و عاجز بودن.

مرا مُهره به کف ماند و تو را داوِ روان حاصل
تو نونو کعبتین می‌زن که من در ششدرم باری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۲.)

مُهرهٔ بلور کنایه از ستاره.

چو ز ایوان مینای پیروزه هور
بکَند آن همه مهره‌های بلور
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۶.)

مُهره بیرون بردن از ششدر ← مُهره از ششدر بیرون بردن.

مُهرهٔ تشویش باز چیدن کنایه از زوال بیم و هراس، نگران نبودن.

زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید
گرفته با تو همی تازد و همی راند
(انوری، *دیوان* س،۹۷.)

مُهرهٔ جاندارو مُهرهٔ مار که پادزهر است.
بهترین جایی به دست بدترین قومی گرو
مُهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۵.)

مُهره‌چین کنایه از حُقه‌باز و در بیت زیر دزدِ شعر و سخن.
که مشتی مُهره‌چین اندر کمینند
که دُر بینند و آنگه مُهره چینند
مبادا کاید این طوطی به‌گفتار
که بربایند زاغانش به منقار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۶.)

مُهره‌دادن کسی را کنایه از پشت سر گذاشتن، بازی دادن.
ستوری بود در رفتن چو بادی
که در رفتن فلك را مُهره‌دادی
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۷.)

مُهره درباختن کنایه از عاجز و ناتوان و سرگشته بودن.
آنها که سر از چرخ برافراخته‌اند
در مهر تو هفت مُهره در باخته‌اند
بر قامت کبریات آن جامه سزد
کز اطلس چرخش آستر بافته‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۵.)

مُهره در ششدر افتادن، مُهره در ششدر بودن از اصطلاحات بازی نرد و کنایه از در تنگنا افتادن، عاجز و ناتوان شدن.
آن مُهره دیده‌ای که در آن ششدر اوفتاد
هرگه که خواست رفت حریفش رها نکرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)
دست در خِصل می کنی هشدار
مُهره در ششدر حریف دغاست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰.)

مُهره در کار گردانیدن کنایه از حیله و فریب به‌کار بردن.
کنون بنگر که چرخ حُقه کردار
چگونه مُهره گردانید در کار
(عطار، *خسرونامه*، ۴۰.)

مُهره‌دزد آن که مُهره دزدد، کنایه از حُقه‌باز.
در ثنای تو مرد مرد نه‌ایم
باکبازیم و مُهره دزد نه‌ایم
(سنایی، *مثنویها*، ۲۳۲.)
فلكِ مُهره‌دزدِ شعبده‌باز
بنماید هزار شکل عجاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۰.)
مُهره دزد است فلك نیك نگه‌دار و بکوش
یك حریف است جهان هیچ بدو نرد مباز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۹۹.)
جهان مُهره دزد است و العمر خائن
فلك شیشه باز است و الدهر خالب
(خواجو، *دیوان*، ۹.)

مُهرهٔ دورنگ کنایه از شب و روز.
در تخت نرد خاکی اسیر مششدرم
زین مهرهٔ دورنگ کز این تخت نرد خاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)

مُهره ربودن کنایه از خلاص شدن، رهایی یافتن.
گفت دستوری ندادندم چنین
که به دست خویش چیزی برگزین...
این بهانه کرد و مُهره درربود
مانع آن بُدکان عطا صادق نبود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۷:۵.)

مُهره ریختن کنایه از ترك خودی کردن، رها از هر چیز شدن.
چو در مششدر این کعبتین شش سویی
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
مجاوران زوایای عالم ملکوت
ندا دهند تو را بالعشی والابکار
(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

مُهره زدن کنایه از طاس انداختن، نقش آوردن.

جانی اگر از حق خبری می‌داری
جسم ار ز سر خود نظری می‌داری
هر چند که مُهره می‌زنم لیك چه سود
جون نقش ز مهره دگری می‌داری
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۶.)

مُهره‌سا آن که مُهره ساید، حکاك.

حو باشد مهره‌سا را کار با یشم
به یاقوت و زمرد کی نهد چشم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۰.)

مُهرهٔ عمر در ششدر افتادن کنایه از چشم از جهان فرو بستن، مردن.

تا نه بس دیر از فضای لایزالی یك به یك
ناگهان چشم از جهان و دل ز جان برداشتند
مهرهٔ عمر همه در ششدرِ قهر اوفتاد
راست گویی مهره دایم در مششدر داشتند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۹.)

مُهره‌کش کنایه از صاف کننده، صیقل کننده.

مُهره‌کش رستهٔ باریكِ عقل
روشنی دیدهٔ تاریك عقل
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

مُهرهٔ گِل کنایه از کرهٔ زمین و نیز قالب بدن آدمی.

بر مُهرهٔ گل مساز منزل
کانداختنی ست مُهرهٔ گل
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۷.)

پیر فلك خرقه بخواهد درید
مُهرهٔ گل رشته بخواهد برید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

مُهرهٔ لاجورد کنایه از آسمان.

بیاموز از این مُهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

مُهرهٔ مار مهره‌ای به اندازهٔ برنجی که گویند هر ماردو عدد از آن را در سر دارد و پادزهر و ضد زهر مار است.

اگر چه مار خوار و ناستوده است
عزیز است و ستوده مهرهٔ مار
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۴.)

خبر ده مرا تا بدانم شمار
که در سَلّه مار است یا مُهره مار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۸.)

مهرهٔ مار بهرِ مارزده است
به کسی کز گزند رست مده
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۰.)

رشته‌ای بر قمر انداخته کاین مار سیاه است
نقطه‌ای بر شکر افکنده که این مُهرهٔ مار است
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۴.)

مُهرهٔ مار بودن کنایه از پادزهر بودن، و نیز محبوب بودن.

هرچه بی‌یاد او تو پنداری
زهرِ توست او خود است مهرهٔ مار
(عطار، *دیوان*، ۸۲.)

مهرهٔ مار بود در نظر باده‌کشان
سر برون دانهٔ انگور چو از تاك کند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۲.)

اعتبار از میان چو برخیزد
بیضهٔ مور مهرهٔ مار است

مهرهٔ مار است مهر مارگزیده‌ست صبح
پرده در است آفتاب چشم دریده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۲۸۵ و ۳۲۰.)

مهرهٔ مار داشتن کنایه از محبوب بودن (گویند هر کس مُهرهٔ مار با خود داشته باشد نزد همه محبوب است.)

هست ارقم مهره‌دار کلکش
هست آهوی مشکبار کلکش...
هم جان نَبرد ز مار زرفام
گر مهرهٔ مار دارد ایام
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۶.)

مُهرهٔ مِهر طاس محبت. (اضافهٔ تشبیهی). (مهره‌ای که زنان مردان را به دوستی مبتلا سازند.)

من که مُهره به خود برآمودم
سر به مهر رضای او بودم
مُهرهٔ مِهر او به سینهٔ من
مُهر گنج است بر خزینهٔ من
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۳.)

هر کس از مهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟
(حافظ، دیوان ط، ۵۷۱.)

مُهره‌نشستن اصطلاح بازی نرد، کنایه از نقش آمدن، گشایش پیدا شدن.
دلم تا کی به خون بنشیند آخر
بزن تا مُهره چون بنشیند آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۸.)

مُهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست
نقش سه‌شش بر سه زخم کام برآمد
داوطرب کن تمام خاصه که اکنون
عدهٔ خاتون خُم تمام بر آمد
(خاقانی، دیوان، ۱۴۳.)

مُهره نهادن اصطلاح بازی نرد، کنایه از توقع داشتن.
منه مُهره کز راست بازان معنی
در این تخت نرد آشنایی نیابی
همه عاجز ششدر و مُهره در کف
به همت مششدر گشایی نیابی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۷.)

مُهرِیخ برزر نهادن کنایه از ترک گفتن، نابود کردن.
توانی مُهرِ یخ بر زر نهادن
فقاعی را توانی سرگشادن
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۴.)

مِه‌زاده بزرگ زاده، شاهزاده.
نیاید همی بانگ مِه زادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان
(دقیقی، دیوان، ۶۵.)

مَهِ زرگر ماهِ زرساز و کنایه از مرد کامل، روحانی روشن ضمیر.

قابل این گفتها شو گوش‌وار
تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مَهِ زرگر شوی
تا به ماه و تا ثریا بر شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۹.)

مَهِ سی‌روزه کنایه از ضعیف و نزار.
زبون‌تر از مه سی روزه‌ام مهی سی‌روز
مرا به طنز چو خورسید خواند آن جوزا
(خاقانی، دیوان، ۳۰.)

مَه سیما کنایه از زیبا.
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسارِ مه‌سیمای تو
(حافظ، دیوان، ۲۸۳.)

مَه طلعت کنایه از زیباروی.
در سایهٔ شاه آسمان قدر
مه طلعت و آفتاب پرتو
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۱۷.)

بگیر طرهٔ مَه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
(حافظ، دیوان ج، ۲۷.)

مَهِ کنعانی کنایه از یوسف پیامبر(ع).
بزم پرفتنه از آن طرز نگاه است امشب
فتنه در خانهٔ آن چشم سیاه است امشب
دی گریبان دَرِحُسنِ مه کنعانی بود
از صفا تابدهٔ پنجه ماه است امشب
(محتشم، دیوان، ۳۲۶.)

مُهلت دادن فرصت دادن، زمان دادن.
یارب تو آشنا را مُهلت دِه و سلامت
چندان که باز بیند دیدار آشنا را
(سعدی، *کلیات س*، ۶۹۱.)

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم
روز مرگم نَفَسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
(حافظ، دیوان، ۲۱۳ و ۲۳۱.)

مُهلت داشتن فرصت داشتن، زمان داشتن.

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

مُهل دادن فرصت دادن، زمان دادن.

بار دیگر چون شکستی تو به پاك

دادمت مُهل ونگشتم خشمناك

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك

ببین که چند تو را مهل داد لیل و نهار

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۲؛ *دیوان ت*، ۷۸۸.)

مهل ندادی که عذر خویش بگویم

خوی چو تو کوه با وقار نه این بود

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۲.)

مِهمان پذیر پذیرندهٔ مهمان.

نشستِ تو در خُرهٔ اردشیر

کجا باشد ای مردِ مهمان پذیر

(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۳۶۳.)

مهمان پرست میزبان، دوستدار مهمان.

بدو گفت چیزی ز بهر نشست

فراز آور ای مردِ مهمان پرست

چنین داد پاسخ که بر میزبان

به خیره حرا خندی ای مرزبان

جو نان خورده شد مرد مهمان پرست

بیامد گرفت آبدستان به دست

(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۸۹۳؛ ۵:۲۳۶۲.)

مهمانخانهٔ رحمت سرای مهر و شفقت، کنایه از جهان دیگر.

توَرا رحمن همی خواند به مهمانخانهٔ رحمت

قدَم در ره به رغبت نه‌گر آن سان میزبان بینی

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۰.)

مهمان سرای جای پذیرایی مهمان، رباط، آنجا که مسافران فقیر را پذیرایی کنند.

شنیدم که یك هفته ابن السبیل

نیامد به مهمان سرای خلیل...

رقیبانِ مهمان سرای خلیل

به عزت نشاندند پیرِ دلیل

زدرویش خالی نبودی درش

مسافر به مهمان سرای اندرش

(سعدی، *بوستان ی*، ۵۹ و ۶۱.)

مهمانِ عُلوی کنایه از روح و روان.

مر این مهمانِ عُلوی را گرامی دار تا روزی

چو زین گنبد برون پَرّی مر او را میزبان بینی

(سنایی، *دیوان س*، ۷۰۶.)

مهمان کده مهمان سرا، جایی که از مهمان پذیرایی کنند.

رو از سر ره رحیل کرده

مهمان کده‌ها سبیل کرده

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۱.)

مهمانِ نخوانده آن که بی‌دعوت به خانهٔ میزبان آید.

این مهمانِ نخواندهٔ آه

شد خوار ز بس برآسمان رفت

(کلیم، *دیوان*، ۱۱۰.)

مهمان نواز آن که مهمان دوست است، مهمان را به‌خوبی پذیرا شود.

شاهِ مهمان نواز خواندش پیش

دل نوازی نمودش از حد بیش

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۲.)

مهمان نوازی تیمارداری مهمان، پذیرایی و نواختن مهمان.

سزد گر برگ مهمان را بسازی

تو را رسم است خود مهمان نوازی

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۳۲.)

کز این مهمان نوازیهای بسیار

بسی شرمنده‌ام از روی آن یار

به این مهمانی و مهمان نوازی

توان صد سال کردن عشقبازی

(وحشی، *دیوان*، ۵۲۳.)

مَهِ مُقَنّع ماه نخشب که حکیم بن عطا معروف به مقنع

هر شب از چاه سیام بر آسمان می‌آورد و تا چهار فرسنگ نورش دیده می‌شد.

اگر به ماه فلك مایه دهد رُخَت از شرم

مَهِ مقنع سر برنیارد از چَهِ نخشب

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

مَهِ ناکاسته ماهِ تمام، بدر.

مجلس خلوت نگر آراسته

روشن و خوش چون مَهِ ناکاسته

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۷.)

مَهِ نخشب ماهی که مقنع از سیماب و دیگر چیزها ساخت و هر شب از بالای قلعه یا چاه نخشب در کوه سیام بر آسمان می‌آورد و تا چهار فرسنگ نورش دیده می‌شد.

صبح برآمد ز کوه چون مَه نخشب ز چاه

ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

چون مهِ نخشب سوی چاه آمدی هر نیمروز

چشمهٔ خورشید اگر دریافتی جاهِ تو را

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۹.)

بپرسید کای لُعبتِ آزری

مه نخشبی یا ملك یا پری

(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۷.)

مُهندسِ بقا طراح و کارساز جاوید.

برده مهندس بقا زان سوی خط نُه فلك

خندق حصن ملك را حد سرای شاه را

(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۴.)

مُهندسِ فلکی طراح و معمار آسمانی.

مهندس فلکی راهِ دیر شش جهتی

چنان ببست که ره نیست زیر دیرِ مُغاك

(حافظ، *دیوان ط*، ۴۰۵.)

مُهندسِ قضا طراح و کارساز تقدیر و سرنوشت.

در آن زمان که به قدرت مهندسان قضا

بنای شش جهت و هفت آسمان کردند

علوّ جاه تو را شاهی زمین دادند

سپاه عدل تو را حامی زمان کردند

(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۶.)

مَه‌وَش کنایه از بسیار زیبا، محبوب.

خیمهٔ عنبرینت ای مه‌وش

در همه حلقها طناب انداخت

(عطار، *دیوان ت*، ۱۷.)

آن برگ سنبل، یا یاسمین است

یا زلف مشکین بر روی مه‌وش

(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۳.)

شود روشن دل و جانم اگر باز

دهد تشریف یك شب مَه‌وشِ من

دلبری عاشق کشی زین جان فریبی مه‌وشی

دلربایی سرکشی دُردانه‌ای فرزانه‌ای

(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۰۷ و ۲۳۰.)

میِ آسوده شرابی که ازجوش افتاده باشد، کنایه از شراب کهنه.

خیز تا فتنه‌ای برانگیزیم

یك زمان از زمانه بگریزیم...

غم بیهوده در جهان نخوریم

میِ آسوده در قدح ریزیم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۳:۴.)

میِ آشامِ معنی باده نوشِ وحدت و حقیقت.

به وجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب

می آشامانِ معنی را هیاهو این چنین باشد

(صائب، *کلیات*، ۴۲۱.)

میِ آفتاب وش بادهٔ صاف و روشن.

گر چه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب

از می آفتاب وَش یاد صبوحیان خوری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

میان آب و آتش سوختن کنایه از در سوز و گداز بودن، غم و اندوه داشتن.

تا چند روم که این ره کوته نیست

وز هر سویی که راه جویم ره نیست

چون شمع میان آب و آتش شب و روز
می سوزم و کس ز سوز من آگه نیست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۸.)

میان آتش و آب بودن کنایه از در رنج و اندوه به‌سر بردن، گرفتار بلا شدن.
ز سیل دیده خرابم، ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم، ز من کناره کنند
(هلالی، *دیوان*، ۶۳.)

به قتل ما شد گرم و کشیده تیغ چو آب
میان آتش و آبیم تا خدا چه کند
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۳.)

میان بُر حجابی که دو طاق را از هم جدا سازد، در اصطلاح اقصر فاصله میان دو نقطه.
به کم مدت از کار برداختند
میان بُر ز بیکر برانداختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۲.)

میان بستن کنایه از آماده و مهیای کاری گشتن.
منم سرو بیرای باغ سُخُن
به خدمت میان بسته چون سرو بُن
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱.)

به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و برسیدن آغاز کرد
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴، ۶۹ و ۱۱۲.)

بی وصلش که کار گردون است
همه شب ناله را میان بندم
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۶.)

میانْ بسته کمر بسته و کنایه از مهیا و آمادهٔ خدمت.
شکر خنده‌ای انگبین می فروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

در طمع روز و شب میان بسته
بر دَرِ شاه و میر و بندارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۴.)

میانْ تِی خالی و مُجوّف و میان تهی.
نَفس چون مبدَل شود این تیغِ تن
باشد اندر دستِ صُنعِ ذوالمِنَن
آن یکی مردی ست قوتش جمله درد
این دگر مردی میانْ‌تی همچو گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۳.)

میان خاك و خاکستر کشیدن کسی را کنایه از بدبخت و بیچاره و درمانده کردن کسی.
ز تخت شیر پا اندر کشیدش
میان خاك و خاکستر کشیدش
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۷.)

میان خاك و خاکستر نشستن کنایه از درمانده و بیچاره و اندوهگین بودن.
میان خاك و خاکستر نشسته
شخوده لاله و سنبل گسسته
به حال زار گریان بر جوانی
بُریده دل زجان و زندگانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۰.)

میان خون نشستن کنایه از نهایت اندوه داشتن.
گر دل بر امید رهنمون بنشیند
ور در غم خود میان خون بنشیند
در ششدرهٔ خوف و رجا مانده است
تا آخر کار مُهره چون بنشیند
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۱.)

میان دادن کنایه از فُرجه دادن، رخصت دادن، امداد کردن.

تو میان دهی وگرنه به خیال درنگنجد
که چنان کمر که دانی منِ بی ادب گشایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۱.)

میان داری کردن کنایه از سروری و فرمانروایی کردن.
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۰.)

میانِ دو کس گَرد آوردن ← گَرد میان دو کس آوردن.

میان گاو خفتن کنایه از به خواب غفلت و بی خبری فرو رفتن.
زمین بر گاو مانده دشمن توست
که دایم گاو او در خرمن توست
میان گاو چندینی چه خفتی
لباده برفکن برگاو و رفتی
(عطار، *الهی نامه*، ۲۱۸.)

میان گشادن کنایه از کمربند باز کردن، آرمیدن.
شب و روز بر سانِ شیر ژیان
ز رفتن نباید گشاید میان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۴۲:۲.)

میانْ لاغر کمر باریک.
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سواری میان لاغر و بَر فراخ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۴:۱.)

میانه کار کنایه از معتدل، آن که در کارها از افراط و تفریط پرهیز کند.
میانه کار بباش ای پسر، کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۷.)

میانه گرفتن در وسط جا گرفتن.
میانه گیرد آهو میانهٔ دلِ شیری
هزار آهوی دیگر ز شیر، او برهاند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۲.)

میانه گُزیدن کنایه از راه اعتدال پیش گرفتن، از افراط و تفریط دوری کردن.
میانه گزینی بمانی به جای
نباشد جز از نیکیت رهنمای
میانه گزین در همه کار کرد
به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۵۶:۵ و ۲۰۷۴.)

میِ اَلَست بادهٔ عشق ازلی.
خرم دل آن که همچو حافظ
جامی ز میِ اَلَست گیرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۱.)
ای رند جرعه نوش تو و محنت خمار
ما و نشاط مستی عشق از میِ اَلَست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

میِ انگوری شرابی که از انگور سازند.
می انگوریی تنها مرا از پا نیندازد
سراسر باغ را در یکدگر افشار، ای ساقی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۶.)

می باره آن که شراب دوست دارد، باده‌خوار.
بود امیری خوش دلی می باره‌ای
کهفِ هر مخمور و هر بیچاره‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۸:۵.)

میِ باقی شراب باقیمانده در جام.
بده ساقی میِ باقی که در جنت نخواهی یافت
کنارِ آب رکناباد و گلگشت مصلا را
می باقی بده تا مست و خوشدل
به‌یاران برفشانم عمر باقی
(حافظ، *دیوان* ط، ۴ و ۶۲۶.)

میِ بی‌غش می ناب.
گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نُقل شعر شکرین و میِ بی‌غش دارم
می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امیدِ نوبهاری
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۳ و ۳۱۰.)

می پرست باده نوش، شرابخوار.

به جام باده کنون دستِ می پرستان گیر
چرا که کشتی دریاکشان در آب افتاد
(خواجو، *دیوان*، ۶۹۱.)

با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی
کآزاده است از دو جهان رندِ می پرست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۰.)

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

گهی با تهمتن بُدی می پرست
گهی با زواره گزیدی نشست
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۸.)

می پرستی باده نوشی.

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۱ و ۱۸۵.)

میِ پیغامبری کنایه از بادهٔ عشق و معرفت.

دردِه میِ پیغامبری تا خر نماند در خری
خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۷:۳.)

میِ جامی کنایه از میِ رسیده.

کَلّهٔ سر را تهی کن از هوا بهر می اش
کَلّهٔ سرجام سازش کان میِ جامی ست آن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۵:۴.)

میِ جان کنایه از شراب روحانی.

خاموش شو و محرم، می خور میِ جان هر دم
در مجلس ربانی، بی حَلق و لب و ساغر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۳.)

میِ جوشیده باده‌ای که در خُم به‌جوش آمده باشد.

سَرِ خُم بر میِ جوشیده می‌داشت
به گِل خورشید را پوشیده می‌داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۲.)

میِ چون چشمِ زاغ کنایه از بادهٔ ناب و سرخ گون.

اکنون که خاست نغمهٔ بلبل ز شاخ گل
در جام لاله‌گون میِ چون چشم زاغ کن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۲.)

میِ چون چشمِ کبوتر کنایه از بادهٔ صاف و خالص.

بی مرغ کباب و میِ چون چشم کبوتر
افروخته چون دیدهٔ زاغ است دل ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

میِ خام شراب نپخته و نو.

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۳.)

می خام ار بگردانی تو ساقی
مرا زحمت دهد صد خام دیگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۴:۲.)

میخانه شراب خام، آنجا که باده فروشند، میکده، در اصطلاحِ عرفان باطنِ عارفِ کامل.

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۵.)

ای عقل برو از دَرِ میخانه که رندان
مَستند و به امثال تو این در نگشایند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۵۵.)

میخانهٔ عشق میکدهٔ عشق و معرفت الهی.

بر دَرِ میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می کنند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۰.)

میخانه نشین آن که در میخانه به سر برد.

عاقبت چشم مدار از منِ میخانه نشین
که دَم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۲۴.)

میخِ انجم (اضافهٔ تشبیهی).

برتر بودش سپهر کُن سُم
از نعلِ هلال و میخ انجم
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۵.)

میخ دامن شدن کنایه از مایهٔ گرفتاری و بند شدن، مقید گشتن.

افکند رضای این و آنش
بر پای دو کُندهٔ گرانش
شد دست قضاش میخِ دامن
شد بند قدر طناب گردن
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۶.)

میخ دوز کنایه از ثابت و استوار، متوقف، ساکت، پابند.

نک جهان در شب بمانده میخ دوز
منتظر موقوف خورشید است روز
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵۴.)

گفتم رقیب از سر کویت نمی‌رود
گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

میخ زدن کنایه از ساکن شدن، متوقف گشتن.

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست
پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می باید کَند
گو رخت منه که بار می باید بست
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۷۴.)

میخِ زمی، میخِ زمین کوه و کنایه از آن که دل به عالم مادی بسته باشد.

میخ زمی است جِرم کهسار
احمد کوهی ست رنج بردار
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۶.)

چون دُرّ سخنها سُفت والارض مهادا گفت
ای میخِ زمین گشته وز شهرِ دل آواره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۱۸.)

میخِ طبیعت کنایه از خوی و سرشت استوار ولایتغیر.

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سَران تا آن سَران
از همه عیش و خوشیها و مَزه
او نبیند جز که قشرِ خربُزه
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
بستهٔ اسباب جانش لایزید
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۱۸.)

میخِ غم از دل برکشیدن کنایه از باصبوحی زدن غم و اندوه را زدودن.

برکش میخ غم ز دل بین که صبح برکشد
این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

میخ کوب چکش، آنچه بدان میخ را کوبند.

به دفهٔ جد و ماسوره و کلاوهٔ چرخ
به آبگیر و به مسنوت و میخ کوب و طناب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

میِ خُلّت کنایه از میِ عشق و محبت.

بیابی ساقی دولت روان کردی میِ خُلّت
که تا ساغر شدی سر مست وز می دن بخندیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴۹.)

میِ خُمخانهٔ حدوث و قِدَم بادهٔ جهان هستی، کنایه از عشق و معرفت الهی.

میِ خُمخانهٔ حدوث و قدم
به منِ رند بی نوا بخشید...
میِ خُمخانهٔ حدوث و قدم
ساقی مست ما به ما بخشید
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۰۲.)

میخواره شرابخوار، باده‌گسار.

جز ندامت به قیامت نبود رهبر تو
تات میخواره رفیق است و رباخواره ندیم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۷.)

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وآن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
(حافظ، *دیوان*، ۳۳.)

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

میخواره وار همچون میخواره و باده‌گسار.

پنداشتم که دهر چرا گاه من شده‌ست
تا خود ستوروار مرا او را چرا شدم
گر جور کرد، باز دگر باره سوی او
میخواره‌وار از پس هیهایها شدم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۳۸.)

می خوردن و ساغرِ کسی شکستن کنایه از دغلی به کار بردن. ناسپاسی کردن.
تنم خستی و خونم نوش کردی
چرا می خوردی و ساغر شکستی
(امیرخسرو، دیوان، ۵۲۷.)

میخِ هفت پرده کنایه از مایهٔ استواری و ثبات افلاک و آسمانها.
ای دین تو میخِ هفت پرده
تلقین تو مرده زنده کرده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۷.)

میخِ هَوا هوا و هوس که همچون میخ ثابت و استوار است. (اضافهٔ تشبیهی)
یك میخ هوا ز سینه برکن
پس لاف هزار میخ می‌زن
تا میخ هوات سخت بیخ است
درع خرد تو سُست میخ است
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۰.)

میدان اخضر کنایه از آسمان.
کو یکی سرگشته همچون گوی دریای طلب
تا بدو اسرار این میدان اخضر گویمی
(عطار، دیوان ت، ۸۳۶.)

میدان بر کسی تنگ شدن، میدان بر کسی تنگ گشتن کنایه از در تنگنا قرار گرفتن.
چون که میدان بر اژدها شد تنگ
سر درآمد به اژدها چو نهنگ
(نظامی، هفت پیکر، ۷۵.)
بر اهل سخن تنگ گشت میدان
وز جای ببند پای هر سخندان
(مختاری، دیوان، ۲۰۵.)

میدانِ پیروزه، میدانِ پیروزه رنگ کنایه از آسمان.
چو بر روی میدان پیروزه رنگ
دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ
بزد روز بر چرمهٔ تیز پوی
به میدان پیروزه زرینه گوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷ و ۱۰۱.)

میدانِ چرخ کنایه از صحنِ فلك.
هر آن دلی که به تبریز و شمسِ دین شده باشد
چو شاهِ ماه به میدانِ چرخ اسب دوانَد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۵.)

میدانِ خاك کُرهٔ زمین.
به آلا و نعماء یزدانِ پاك
به خاکی نهادان میدانِ خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴.)

میدان دادن کنایه از مجال دادن برای خودنمایی. جا خالی کردن برای تعظیم و بزرگ داشتن.
کرسی نهند تخت نشینان عرشیم
میدان دهند شاهسواران اخترم
(خواجو، دیوان، ۷۱.)
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشهٔ من کوه میدان می‌دهد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۱.)

میدان فراخ بودن کنایه از فراخی و وسعت عیش و زندگی.
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ
به کام دل خویش میدان فراخ
(نظامی، شرفنامه، ۲۴۰.)

میدانگاه هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
براقش زد ز میدانگاه هفتم
به صحن خان هشتم کاسهٔ سُم
(وحشی، دیوان، ۲۲۴.)

میدان میناگون کنایه از آسمان.

چو این میدان میناگون نگین یافت
عروس هفت طارم بر زمین تافت
(عطار، *خسرونامه*، ۳۵۷.)

میدان یافتن کنایه از فرصت و مجال پیدا کردن.
بر ابلق امید نشستم به جدّ و جهد
جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۵.)

ره سخن به رُخَش خط عنبر افشان یافت
فغان که طوطی از آیینه باز میدان یافت
(صائب، *کلیات*، ۱۸۶.)

باهمه بی‌دستگاهی گرم بودم در گزاف
چون نتازم رخش لاف اینك که میدان یافتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۰.)

می در ساغر انداختن باده در جام ریختن.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

خرابات است و رندان لاابالی
بیا ساقی و می در ساغر انداز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۲.)

میِ دو آتشه بادهٔ خالص و ناب.
مرا بس است در این کارخانه از همه بابی
میِ دو آتشه و سبز چهره‌ای و کتابی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۷.)

بنای تو به ز ابر بهار در خلل است
میِ دو آتشه عمر دوباره را بَدَل است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۲.)

ما بادهٔ عناب ز لعل تو می کشیم
باشد میِ دو آتشه آب خمار را
به مجلسی که بود باده از لب دلدار
میِ دو آتشه باشد به جای آب خمار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۴.)

میِ دیرساله شراب کهنه، بادهٔ کهن.
گذشت عمر و میِ دیرساله‌ای نزدیم
به حکم گوشهٔ چشمی پیاله‌ای نزدیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

زان دیر ماند نشأهٔ حُسنش که ساقیم
در ساغر نگاه میِ دیرساله ریخت
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۲.)

میرآب آن که متصدی تقسیم آب است و کنایه از مرشد، ولی.
او بیاید آن چنان پیغمبری
میرِ آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کُن
ای امیر آب ما را زنده کن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۷۳.)

میرآخور رئیس اصطبل و آخور.
تو ز چرخ و اختران هم برتری
گر چه بهر مصلحت در آخوری
میرِ آخور دیگر و خَر دیگر است
نه هر آنك اندر آخور شد خر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۴.)

میرآخوری آخور سالاری.
میر آخوری تو چرخ را کار
کاه و جو از آن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشان است
جو خوشه و کاه کهکشان است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۶.)

میرِ اجل پادشاه بزرگ، مرد با حشمت و دستگاه.
شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۳۷.)

شیخِ وامی سالها این کارکرد
می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میرِ اجل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۸.)

می را از کدو دانستن تمیز دادن، کنایه از ظاهر را از باطن تشخیص دادن.

باد را بی‌چشم اگر بینش نداد
فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عَدُو
چون همی دانست می را از کدو؟
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۲۱.)

میِ رَبّانی شراب خدایی، میِ وحدت.

ساقی ز شراب حق بردار شرابی را
درده میِ ربّانی دلهای کبابی را
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۵۳.)

میرِ داد قاضی، رئیس عدالت و عدل.

کم کن این آزار و این بدها مجوی
میرِ داد اینجاست خاموش ای پسر
(سنایی، دیوان س، ۸۹۳.)

میرِ شب داروغه، عسس.

گر در بزنی صد قدحت پیش دوانند
آن وقت که آواز خروس سحر آید
گو میرِ شبش گیر و بزن سخت و ببر رَخت
مستی که شبانگاه از آنجا به در آید
(وحشی، دیوان، ۳۳۷.)

میرِ عَسَس رئیس داروغه.

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میرِ عَسس
(حافظ، دیوان، ۱۸۱.)

میرِ کاروان رئیس کاروان، قافله‌سالار.

گمان مبر که بر این کاروان بسته زبان
تو جز به عقل و سخن میرِ کاروان شده‌ای
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۳۳.)
تهی ز لخت جگر نیست اشك ما هرگز
همیشه قافله را میرِ کاروانی هست
(کلیم، دیوان، ۱۳۹.)

میرِ کَوْن پادشاه هستی، کنایه از بشر، انسان.

قسم او خاك است گر دی گر بهار
میرِ کَوْنی خاك چون نوشی چو مار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۰.)

میرِ مجلس رئیس محفل بزم، ساقی، کنایه از مرشد و ولی.

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
به لابه گفت شبی میر مجلسِ تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
(حافظ، دیوان، ۱۱۳ و ۱۱۴.)
ای فلك پیمای چُست چُست خیز
زآنچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان درنگر
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۸۵.)

میرِ مجلس گردون کنایه از زُهره.

روز نشاط تو میر مجلس گردون
ساخت کمین لهوخانه خلد برین را
(ظهیرفاریابی، دیوان ی، ۱۶.)

میرِ میخانه رئیس میخانه، در اصطلاح عرفان پیر و مرشد، ولی.

میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است
لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۸۸.)

میرِ نحل شاه زنبوران عسل، ملکهٔ زنبوران عسل.

در عَلَمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل
غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
(خاقانی، دیوان، ۴۴.)

مئ رنگ سرخ رنگ، می‌فام.

صورت لطف سقی‌الله توی در دو جهان
رخِ می‌رنگ نما تا همگان دنگ شویم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۱۴.)

مئ رنگ میم کنایه از لب سرخ محبوب.

بیوسیدمش گاه می رنگ میمی
بکاویدمش گاه شبرنگ دالی
(لامعی، *دیوان*، ۱۶۰.)

میرِنوروزی آن کس که در چند روز آخر سال پیش از نوروز برای تفریح به سلطنت برمی گزیدند و وی از طلوع آفتاب تا غروب سوار بر مرکبی می شده و در کویها و میدانها می گشته است و گروهی از درباریان او را مشایعت می کرده‌اند و حکم او نافذ بوده و از صاحبان دکانها وجوهی دریافت می کرده و چون غروب می‌شده است او را انواع شکنجه و آزار می‌رسانیده‌اند.

سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حُکمِ میر نوروزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۷.)

میْ روی آن که رویی سرخ همچون می دارد.

شود بازار مه رویان از آن مه رو فرو بسته
شود دروازهٔ عشرت از آن میْ روی در بازی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۵.)

میری، میری کردن سروری و پادشاهی و سلطنت کردن.

این همه میری و همه بندگی
هست در این قالب گردندگی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۳.)

او مذلت خواست کی عزت تَنَم
او گدایی خواست کی میری کنم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۲:۵.)

میِ ریحانی بادهٔ خوشبوی.

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و میِ ریحانی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۴.)

میزانِ چرخ برج هفتم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.

ز آنجا که استقامت میزان عدل توست
میزان چرخ را به یکی حبه نشمری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

میزانِ خدا ترازوی الهی، فرق گذارنده بین حق و باطل.

من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبك را از گران
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۱:۲.)

میزان گَر ترازودار، کنایه از عادل.

ای دهندهٔ قوت و تمکین و نبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران
وارهانشان از فنِ صورتگران
(مولوی، مثنوی ن، ۷۶:۵.)

می زَده مخمور، شراب زده، آن که در اثر خوردن شراب زیاد میل به خوردن هیچ چیز نداشته باشد.

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود
می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می‌زده
تشنیعهای بیهده چون می‌زنی ای بی گهر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۲.)

من می زدهٔ دوشم شاید که خیال تو
امروز به یك ساغر مستانه کند ما را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵.)

میزَر بر میان زدن کنایه از آمادهٔ کار شدن.

چو بهر کار میزَر بر میان زد
میان آب آتش در جهان زد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۸۰.)

میِ سالخورده شراب کهنه.

غم کهن به میِ سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۲۲.)

میستان جای شراب و باده، میخانه.

هوا از نیزه گشته چون نیستان
زمین از خون مردم چون میستان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۶۴.)

می صفا کنایه از بادهٔ وحدت.

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده

ما را ز خویش بستان خود را دمی به ما ده

(صائب، دویست و یك غزل، ۳۰۹.)

می عشق بادهٔ محبت، در اصطلاح عرفان حالت جذبه و شیفتگی تجلیات ربانی.

زان می عشق کز او پخته سود هر خامی

گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

(حافظ، دیوان ط، ۶۳۵.)

می عطایی کنایه از شراب عشق و معرفت، شراب خداداد.

به امید کس چه باشی؟ که تو ی اُمیدِ عالم

تو به گوش می چه باشی؟ که تو ی می عطایی

(مولوی، دیوان کبیر، ۱۳۵:۶.)

می غیبت بادهٔ پنهانی، کنایه از عنایات حق، دَم الهی.

گونه‌گونه شربت و کوزه یکی

تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیب است و کوزه زین جهان

کوزه پیدا باده در وی بس نهان

(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۰:۵.)

می فروش شراب فروش، کنایه از مرشد صاحبدل.

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت

همت در این عمل، طلب از می فروش کن

(حافظ، دیوان، ۱۱۸ و ۲۷۵.)

می قدسی بادهٔ خدایی.

خیز و دلا مست شو از می قدسی از آنك

ما نه بدین تیره جای بهر نشست آمدیم

(عطار، دیوان ت، ۴۹۵.)

میکده شرابخانه، جایی که در آن شراب نوشند.

المنة لله که دَرِ میکده باز است

زان رو که مرا بر دَر او روی نیاز است

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست

دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

(حافظ، دیوان ط، ۵۸ و ۶۷.)

ما گوشه‌نشینان خرابات اَلَستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

(وحشی، دیوان، ۳۳۷.)

میکده پرداز آن که شرابخانه را آراید، زینت دهد.

زان باده‌ای که میکده پرداز آن منم

ته جرعه‌ای به انجمن طور داده‌اند

(صائب، کلیات، ۴۷۱.)

میکده در گلوی کسی ریختن کنایه از بادهٔ زیاد و مفرط به کسی خوراندن.

کی بشکند خمار به جام و سبوی ما

ساقی بریز میکده‌ای در گلوی ما

(فیضی، دیوان، ۲۱۹.)

میکدهٔ عشق میخانهٔ محبت و معرفت.

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد

که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند

ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

(حافظ، دیوان ط، ۱۷۷ و ۳۶۸.)

میکده نوش کنایه از آن که شراب زیاد نوشد.

با آنکه ز ته جرعهٔ یك قطره خرابیم

رفتیم به همکاسگی میکده‌نوشان

(شفایی، دیوان، ۶۶۲.)

می کش باده‌خوار.

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتیب

مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار

(فرخی، دیوان س، ۱۶۶.)

داغ دارد می کشان را تشنه چشمیهای من

می کنم خالی ز می در دست ساقی جام را

(صائب، کلیات، ۸۴۷.)

می کشیدن باده نوشیدن.

یکی جشنگاهی بیاراست شاه

چنانچون شب چارده چرخ ماه

کشیدند می تا جهان تیره شد
سَرِ می گساران ز می خیره شد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۸۸.)

می کشیده کنایه از می خورده و سرمست.
آن نازنین برآمد از خانه می کشیده
مایل به اوفتادن چون میوهٔ رسیده
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۳۱۷.)

می گُسار باده‌خوار و کنایه از ساقیِ زیباروی.
تو ای می گسار از میِ زابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۷۳.)

ز می گساری مه پیکری که گویی هست
بدیع صورت آن می گسار از آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۸.)

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نِه
تسبیح و طیلسان به می و می گسار بخش
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پُر است و بتِ می گسار هم
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۶ و ۲۴۹.)

میِ گساردن باده خواری کردن.
مریخ شوی چون سلیح پوشی
زُهره شوی آن گه که می گساری
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵۲.)

میِ گُلرنگِ مشکبو بادهٔ سرخ‌فام خوشبو.
بیار زان میِ گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشك و حسد در دلِ گلاب انداز
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۳۰.)

میِ گلگون شراب سرخ فام.
گر چه با دلق ملمع میِ گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگِ ریا می شویم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۶۲.)

میلامیل کنایه از مسافت زیاد و وسیع.
جهان ز گریه‌ام از آب گشت مالامال
ز سوز سینه‌ام آتش گرفت میلامیل
(خواجو، *دیوان ك*، ۴۵۶.)

میل اندر دیده کشیدن کنایه از کور کردن.
اوست آن صدری که چون بختش گشاده چشم شد
دولت او میل اندر دیدهٔ اعدا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۹.)

میل در چشم کشیدن کنایه از کورکردن.
چو از بوذرجمهر افتاد در خشم
دل کسری کشیدش میل در چشم
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶۵.)

در چشم من کشد به ستم میلِ آتشین
از سرمه‌دان چرخ، چو پرتو زند شهاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۳.)

آن که روشن بُد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۲.)

میل در چشم اَمَل کش تا ببیند در جهان
کز جهان تاریك‌تر زندان سرابی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

میلِ صبح کنایه از پرتو خورشید.
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپید گشت
از نیلِ سام چهرهٔ بختش سیاه باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۴.)

میل کشیدن کنایه از نابینا کردن، کور کردن.
خس طبع را چه مال دهی و چه تربیت
بی‌دیده را چه میل کشی و چه توتیا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

میل وار مسافتی برابر یك میل.
در آتش نبرد چو بیند روان خصم
در تیغ آبدار ز یك میل وار اسب
(لامعی، *دیوان*، ۱۳.)

آن نه چَه بود بلکه غاری بود
تا بُنِ چاه میل واری بود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۱۱.)

میم کنایه از لب محبوب.
به میم اندرون بود سی نجم تابان
به دال اندرون بود روشن هلالی
(لامعی، دیوان، ۱۶۰.)

میمِ دهان کنایه از تنگی دهان محبوب.
گر عبارت کند از میمِ دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات
(جامی، دیوان، ۱۸۶.)
چو آن میمِ دهان گشتی سخن ساز
چو میم از حیرتش ماندی دهان باز
(وحشی، دیوان، ۴۳۷.)

میم را کرانه به سین خَستن کنایه از لب را با دندان گزیدن.
گه لام را گُسست همی از بَرِ الف
گه میم را بخَست کرانه همی به سین
(لامعی، دیوان، ۱۳۸.)

میِ مردآزما کنایه از عشق.
چون شویم آگه ز سرّ عشق و کیفیاتِ عشق
ما که بویی زین میِ مردآزما نشنیده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۸.)

میِ مُرده کنایه از شراب انگوری.
می مرده جه خوری هین تو مرا خور که می‌اَم
انا زقٌ مُلِئت فیه شرابٌ و سقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۵:۱.)

میِ مُرَوّق بادهٔ ناب و صاف.
درده پسرا میِ مروّق را
یاران موافقِ موفق را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۷.)

میِ مغانه بادهٔ کهن مغان و در اصطلاح عرفان تجلیات ربانی و انفاس قدسی.
شراب خانگیم بس، میِ مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق تو به وداع
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۹۵.)

میمِ کاتب کنایه از کور و نابینا.
وز سر ناوك اجل صورت بخت خصم را
دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴.)

میِ منصور اشاره به روش منصور حلاج عارف قرن سوم هجری و کنایه از شور و ذوق و سرمستی درونی.
تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو
در صبوحی با میِ منصورِ تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۰:۱.)

وحشی می منصور به جام است مخور هان
ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست
(وحشی، *دیوان*، ۲۴.)

مینا لنگرگاه، بندر.
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
به‌جز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی
مگر صنع غریب تو که تو بس نادرستانی
که در بحر عدم سازی به‌هر جانب یکی مینا؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۶؛ ۱۲۱:۷.)

مینا فام سبز رنگ، به رنگ مینا.
زآن لب لعل و خطّ مینا فام
شد بر آن گونه عقل بی‌خبرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۰.)

مینا کار آن که میناکاری کند، میناساز.
شیشه‌ها را محتسب از بس که بر دیوار زد
کرد میناکار آخر خانهٔ خمّار را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵.)

میناگر کیمیاگر، تبدیل کنندهٔ مس به زر.
لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
(مولوی، مثنوی ن. ۳۲۰:۴.)

میناگری تبدیل اجزا کردن، مس را زر کردن، کیمیاگری.
کیمیاداری که تبدیلش کنی
گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار توست
این چنین اکسیرها اسرار توست
دیدهٔ دل کاو به‌گردون بنگریست
دید کاینجا هر دمی میناگری‌ست
قلب اعیان است و اکسیری محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط
(مولوی، مثنوی ن. ۲۸۵:۲؛ ۵۱:۵.)

مینای فلک شیشهٔ آسمان، فلک نیلگون.
می کردم از این شیشه دل خویش تهی حیف
کاندر خور مینای فلک سنگ ندارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۶.)

مینوکده بهشت خانه، جای خرم و با صفا.
در هر چمنی چو چشم بینا
مینوکده‌ای به‌رنگ مینا
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۹.)

مینونشان جایی که نشانی از بهشت دارد، سر سبز و خرم.
من به چنین گُلشنِ مینو نشان
دامن اندیشه به‌هر سو کشان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۷۰.)

مینووَن همچون بهشت، مینوسان.
فروغ از توست انجم را بر این ایوان مینووَن
شعاع از توست مر مَه را بر این گردون مینایی
(سنایی، *دیوان* س. ۵۹۸.)

میِ وحدت بادهٔ خدایی.
مست گردان از میِ وحدت چنان
که نماند هیچم از کثرت نشان
(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۳۹.)
مکن منع فغانی گر بود مست از میِ وحدت
کسی کاین باده در جامش بود هشیار کی ماند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

میوهٔ امید خوردن کنایه از کامیاب شدن، بهره‌مند گشتن.
دل بسته‌ایم همچو فغانی به لطف دوست
از شاخ عمر میوهٔ امید خورده‌ایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

میوهٔ جان کنایه از آهنگ دلنشین و جان نواز، و نیز فرزند.
در کین سیاوش ارغنون زن
آن زخمهٔ دُرفشان فرو ریخت
گویی سر زخمه شاخ طوبی است
کاو میوهٔ جان حنان فرو ریخت
دریغ میوهٔ جانم رسید کز سر پای
به بیست سال درآمد به یك نفس بگذشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۸۲۴.)

میوه چین کنایه از بهره برنده.
شاعرِ ساحر منم اندر جهان
در سخن معجزه صاحب قِران
از شجرِ من شعرا میوه چین
وز صُحف من فضلا عشر خوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲.)

میوهٔ دل کنایه از فرزند و نیز معشوق و محبوب.
داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم
شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۱.)
هَمت قرة‌العین و هم میوهٔ دل
نباشد از این خوش لقاتر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۸.)

بر گریه گفتمش ای سمع جمع میوهٔ دل
به لابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۴.)
آفت مباد زین چمن از هیچ صورتت
زان رو که میوهٔ دل و روح مصوری
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۴.)
مرا به وصل خود ای میوهٔ دل آبی ده
از آنکه بر ندهد هیچ بوستانی خشك
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۷.)
میوهٔ دل سایه برور است زو غافل مباش
می نماید خام در چشم تو اما خام نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۸.)

میوهٔ مریم رزقی که خداوند برای مریم فرستاد (اشاره به خرما بُنی خشك که هنگام زادن عیسی(ع) مریم به زیر آن پناه برد و به امر حق تعالی دارای میوهٔ تازه شد و از آن در قرآن کریم سخن رفته است.)
حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۹.)
نقل دل مشتاقان از میوهٔ مریم کن
دخل ره سرمستان بر راه عمران کش
(امیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۸.)

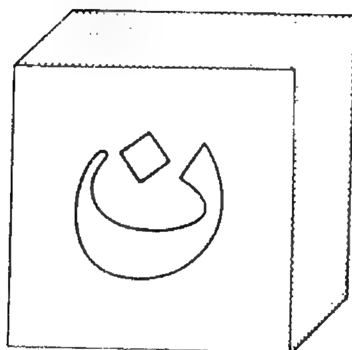
میهمانسرا سرای پذیرایی و کنایه از دنیا.
تا زمین جای آدمی زای است
خیمهٔ روزگار بر پای است
این زمین میهمانسرایی دان
آدمی را چو کدخدایی دان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۲۷.)
چون تیغ آبدار در این میهمانسرا
خون می خورد کسی که نمالد زبان به خاك
یك عمر همچو غنچه در این میهمانسرا
خون خورده‌ایم تا گرهِ دل گشاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۴۶ و ۶۶۷.)

میهمان نواز آن که میهمان را با ملاطفت و مهربانی پذیرایی کند.
و آن مهتر میهمان نوازش
می‌داشت به صد هزار نازش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۸.)

میهمان نوازی پذیرایی ملاطفت آمیز از میهمان.
تا شب آن روز عیش سازی کرد
خوشی و میهمان نوازی کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۰۹.)

میهمان وار همچون میهمان.
بخور زود از او میهمان وار سیر
که مهمان نماند به یك جای دیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۲.)

میهمانی کردن ضیافت دادن.
از خونِ من فرستی هر دم نواله هجر
یك ره به خوان وصلم ناکرده میهمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۷.)



ناآمده اتفاق نیفتاده، نیامده، نیز آن که به دنیا نیامده.

بگذشته چه اندوه و چه شادی بَرِ دانا
ناآمده اندوه و گذشته‌ست برابر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۷.)

دگر کز بدیهای ناآمده
گریزد چو از دام مرغ و دَده
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۶۶.)

افلاك كه جز غم نفزایند دگر
ننهند به‌جا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می کشیم نایند دگر
(خیام، *رباعیات*، ۹۶.)

ناامید آن که امید ندارد، مأیوس.

موی سپید چیست ندانی زبانِ مرگ
زیرا که هر که دید ز خود ناامید شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۳.)

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از دَرِ رحمت مشو ای باده‌پرست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸ و ۴۲.)

ناامیدی درماندگی، یأس.

مباد آن روز در درگاه لطفت
به دستِ ناامیدی سر بخاریم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۷.)

نااهل نالایق و ناشایسته، بی‌استعداد.

وعدهٔ اهل کرم نقدِ روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۰۱.)

همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۶.)

ناباك بی‌باك و دلیر و جسور و متهور.

نیست قلاشی چو تو و نیست ناباکی چو من
عاشق ناباك باید دلبر قلاش را
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۹۵.)

نابالغ آن که به سن بلوغ نرسیده باشد، کنایه از بی‌تمیز، نادان.

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مُردی چه سیراب و چه خشك لب

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چاشت
(سعدی، بوستان ی، ۸۷ و ۱۳۴.)

نابایست نا سزاوار، نامتناسب، نادلپسند، ناروا.
زان عمامه زفتِ نابایست او
ماند یك گز کهنهٔ در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۲:۴.)

نابخرد بی خرد، نادان.
خور و خواب تنها طریق دَد است
بر این بودن آیین نابخرد است
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۷.)

نابخردی بی عقلی، نادانی، بی شعوری.
اگر باری اندك زَلَل داندم
به نابخردی شُهره گرداندم
(سعدی، بوستان ی، ۲۰۳.)

نابسامان بی سرانجام و آشفته‌کار.
ای فلك سخت نابسامانی
کژرو و بازگونه دورانی
(مسعود سعد، دیوان، ۵۴۷.)

نابسود چیز دست نخورده، دست زده نشده.
هزار از بلورین طبق نابسود
که هر یك به رنگ آب افسرده بود
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۰۰.)
بتان را به شاه نو آیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود
(فردوسی، شاهنامه، ۵۳۸:۳.)

نابکار بدکردار و بدآیین و زشت و بد (ناسزا و دشنامی باشد.)
دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی بر تو، ای نابکار
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۵۵.)
بدخدمتی اساس نهادی، تو ناخلف
گردندگی به پیش گرفتی، تو نابکار
(انوری، دیوان س، ۱۳۶.)
به رای و به اندیشهٔ نابکار
کجا باز گردد بد روزگار
(فردوسی، شاهنامه د، ۴۹۳:۲.)

نابودنی محال و غیر ممکن، ممتنع، نشدنی.
ایا مرد بدبخت بیدادگر
به نابودنی بر گمانی مبَر
بپیچی دل از هر چه نابودنی ست
ببخشای آن را که بخشودنی ست
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۳۲۶:۵ و ۲۱۹۷.)

نابهنگام بی‌موقع، بی‌وقت.
نابهنگام بهارم که به دی مه شکفم
که به هنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند
(خاقانی، دیوان، ۱۵۴.)

ناپارسا بی‌تقویٰ، آلوده دامن.
زنانی که طاعت به رغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند
ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۱ و ۱۹۴.)

ناپاك پلید و آلوده و چرکین. و کنایه از مکار و گُربُز.
خوی فلك بین که چه ناپاك شد
طبع جهان بین که چه غمناك شد
(خاقانی، دیوان، ۷۶۶.)
چنبرهٔ دید جهان ادراك توست
پردهٔ پاکان حس ناپاك توست
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۹:۴.)
جهانجوی را نام ضحاك بود
دلیر و سبکسار و ناپاك بود
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۶:۱.)

ناپاك دل کنایه از کینه‌توز، بداندیش و بدخواه.

چو ضحاك ناپاك دل شاه بود
جهان را بداندیش و بدخواه بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳۰.)

به گفتار ناپاك دل رهنمون
همان دست یازند ایشان به خون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۵۰.)

ناپاك رای آن که رای و تدبیر نادرست دارد، بداندیش.

به آسایش و نیکنامی گرای
گریزان شو از مردِ ناپاك رای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۵۳.)

ناپاك رَو کنایه از بدکار، بدسیرت و بدروش.

کز این کم زنی بود ناپاك رو
کلاهش به بازار و مِیزر گرو
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

ناپاکی کنایه از خباثت و بدجنسی و شرارت.

خاقانیا به عبرت ناپاکی فلك
برخاك این شهنشه کشور گذشتنی ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

دلیری سیه‌نامه‌ای سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۹.)

ناپدید مخفی، نهان، ناپیدا.

دیو بیش توست پیدا، زو حذر بایدت کرد
جند نالی تو جو دیوانه ز دیو ناپدید
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۲.)

گر چه منزل بس خطرناك است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۳.)

ناپدید کردن محو و نابود کردن.

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۲.)

ناپذیر، ناپذیرا باور نکردنی و بی‌معنی و کنایه از غیر مستعد و ناقص.

اینت مالیخولیای ناپذیر
اینت لاف خام و دام گول گیر
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر
ز اندکی دانی که هستم من خبیر
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصانِ سرمدی تم الکلام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۹؛ ۴:۴۲۶؛ ۲:۴۶۲.)

ناپروا، ناپروای بی‌طاقت و بی‌آرام، شیفته و سرگشته.

یاد باد آنکه رُخَت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۱۶.)

تا به خاك اندر آرام نگیری، که سپهر
هم چنان در طلب خدمت تو ناپرواست
از نهیب ستاره بی آرام
در رکابت زمانه ناپروای
(انوری، *دیوان* س، ۳۰.)

بین که با این جمله تلخیهای او
مردهٔ اویید و ناپروای او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۲.)

ناپرهیزگار ناپارسا، آلوده دامن.

بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دستِ جور نفس ناپرهیزگار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۴.)

ناپسند بد و زشت و نادلپذیر.

لیك چون اغلب بدند و ناپسند
بر همه می را مُحَرَّم کرده‌اند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۴.)

هر که بسند آمدش چون تو یکی در نظر
بس که نخواهد شنید سرزنشِ ناپسند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۹.)

ناتام ناقص، کامل نشده.

ناتام در این جایت آوریدند
تا روزی از این جا برون شوی تام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۹.)

ناتراشیده تراش نخورده، ناصاف، ناهموار، کنایه از نسنجیده و نیز بی‌قواره و بی‌اندام.

قلم چون سر یك زبانیش نیست
از آن ناتراشیده ببریده‌ام
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۵۱.)

به یك ناتراشیده در مجلسی
برنجد دلِ هوشمندان بسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۳.)

بهشت است بزم تو و در بهشت
منِ ناتراشیده را راه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲۷.)

سرو با اعتدال قامت تو
ناتراشیده‌ای ست بی‌اندام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸.)

ناترسکار کنایه از ناپرهیزگار.

زدستان زن هر که ناترسکار
روان با خرد نیستش سازگار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۰.)

ناتَرنگ نازیبا و بد و ناخوب.

لاجرم چون چنین گرانجانم
ناخوش و ناترنگ و نادانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۷۱.)

ناتمام ناقص، نیمه‌کاره و کنایه از زشت و ناپسند و بد، فرومایه.

از طاعتِ تمام شود، ای پسر، تو را
این جانِ ناتمام سرانجامِ کار تام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۸.)

جهان بی‌دانش او ناتمام است
فلك با همت او ناسوار است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶.)

مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد
چنان که از صفتِ ناتمامِ او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۴.)

ای دهر تو را تمام دستی ست
در همدستیِ ناتمامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

ناتوان رنجور، بیمار، ضعیف و بی‌نیرو، و نیز تهیدست و بی‌چیز.

گفت کاین شخص ناتوان ز کجاست
و این چنین ناتوان و خسته چراست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۷.)

آن خری شد تُخمه وز خوردن بماند
پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان
اشتهاام نیست هستم ناتوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۸.)

که را گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصدِ جان ناتوان کرد
هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
تو را که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حالِ ضعیفان ناتوان داری؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۳، ۲۰۶ و ۲۴۵.)

ناتوانی درماندگی، بیچارگی، رنجوری، دردمندی.

به وقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۰.)

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت‌دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۹ و ۲۳۷.)

ناجِنس کنایه از شخص بد ذات و ناباب و نااهل و پست.

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیك جویید ای مهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۱.)

نخست موعظهٔ پیر می‌فروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۴ و ۱۹۲.)

ناجنسان را تو محرم راز مکن
جز خدمت محرمان تو دمساز مکن
خواهی که سخن ز پرده بیرون نشود
خونابه همی خور و دهن باز مکن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

با خلق، ز هر جنسی، ما را چه وفا بوده؟
و آنگاه ز ناجنسان بر ما چه ستم رفته؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۶۰.)

ناجوانمرد کنایه از بدنهاد، بداصل، پست و رذل.

که تورانشه آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۳۲.)

ناجوانمردا چه کردم من تو را
که به پیش اژدها بردی مرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۷.)

ناجوانمردی کنایه از بی‌حمیتی، فرومایگی.

جوابش داد دایه گفت زین پس
نبیند ناجوانمردی ز من کس
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۷۷.)

ناچَریده‌لب لب به‌خوردنی و آشامیدنی نزده، گرسنه و تشنه.

نَبُد خوردنی ناچریده لبند
نهان زیر هیزم به روز و شبند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۷۳.)

سه روز است تا ناچریده لبان
همی رزم سازم به روز و شبان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۵۷.)

ناخُدا تَرس، ناخدای ترس آن که از خدا نترسد، ناپرهیزگار.

چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس،
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترس از خدا دوری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۶؛ *هفت پیکر*، ۳۲۱.)

کُشتی مرا ز هجر جانفزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۱.)

ناخَلَف بی‌ادب، نااهل، فرزند ناصالح و بدکار.

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۴.)

دریغش مخور بر هلاك و تلف
که پیش از پدر مرده بِه ناخَلَف
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۱.)

چند به‌ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخَلَف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

ناخُنان نمودنِ مرگ چنگ نشان دادن اجل، فرا رسیدن مرگ.

دل ندارد هیچ این جلّاد مرگ
ور دلش بودی حجر، بگریستی
گر نمودی ناخنان خویش مرگ
دست و پا بر همدگر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۷.)

ناخن از طمع پیراستن کنایه از رها کردن، پرهیز کردن و دوری گزیدن از آز و حرص.

بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دستت
چو این ناخن بپیرایی همه کارت بپیراید
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۰.)

ناخن افکندن کنایه از تسلیم شدن.

از نهیب نعرهٔ او یشك و ناخن افکند
پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
(معزی، *دیوان*، ۲۸۵.)

ناخنِ الماس در جگر بودن کنایه از در رنج و عذاب و ناراحت بودن.

صائب از کشمکش دهر چنان دلگیرم
که نَفَس ناخن الماس بود در جگرم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

ناخن به جانِ کسی فرو کردن کنایه از آسیب و آزار رسانیدن.

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا به جان تو ناخن فرو کنند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۹.)

ناخن به چیزی زدن چنگ زدن و کنایه از آسیب و صدمه رساندن.

چنان به خون دلم در، زد آن پسر ناخن
که هست سرخی آتش هنوز بر ناخن
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۷۶.)

ناخن مزن به سینهٔ ماتم رسیدگان
از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۷.)

ناخن به (بر) دل زدن خراشیدن و کنایه از تصرف کردن در مزاج.

ناخن به دل زند همگی اهل درد را
مضراب مطرب است مگر خار گلستان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۳.)

از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل
خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشتر است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)

مطربِ این مجلس امشب راه دلها می‌زند
چنگ بر طنبور و ناخن بر دل ما می‌زند
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۹.)

ناخن به دل فرو کردن خراشیدن و کنایه از تصرف در مزاج کردن.

مستغنی از حناست سرانگشت گلرخان
ناخن ز ناز بس که به دلها فرو کند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۰.)

ناخن بُر، ناخن بُرا، ناخن بُرای قیچی، ناخن چین، مقراض.

بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را
دو شاخ چون سر ناخن بُرا نمود بتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱.)

کرده ناخن بُرای انگشتش
سیب مه را دو نیم در مُشتش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸.)

خوی تو بُرّنده چو ناخن بُر است
گر چه پذیرنده چو آیینه‌ای
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۱۵.)

ناخن بر یکدگر زدن کنایه از میان دو کس به‌هم زدن و جنگ انداختن.

چو مژگان هر دو عالم را به‌هم افکند از سوخی
همان ناخن زند بر یکدگر چشم سخن سازش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۸.)

ناخنِ تدبیر (اضافهٔ استعاری).

هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد
نشد گشاده شود عقده‌های مشکل ما
تا التجا به ناخن تدبیر می‌برند
این عقده‌ها به عقده‌گشایی نمی‌رسند
(صائب، *کلیات*، ۱۳۱ و ۳۷۵.)

ناخن تیز کردن کنایه از طمع در چیزی بستن.

کوهکن سخت به سرپنجهٔ خود می‌نازد
ناخنی تیز کن ای آه و به خارا بخرام
(صائب، *کلیات*، ۶۹۳.)

ناخنْ خشک کنایه از خسیس، ممسک، آن که نفعی از او به دیگری نرسد.

آه از این راندگان کوی وفاق
داد از این برگزیدگان نفاق...
همچو تریاک سرد و ناخن خشک
ترشروی و فسرده همچو سماق
(سفایی، *دیوان*، ۸۲.)

ناخنِ روز کنایه از آفتاب.

برنده ناخنهٔ چشم شب به ناخن روز
کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

ناخن زدن خراشیدن و کنایه از تصرف در مزاج کردن، و نیز میان دو کس جنگ انداختن، بررسی و کاوش کردن.

ناخن زد و آن ورق خراشید
خود ماند و رفیق را تراشید
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

می‌زند چشم تو هر لحظه به مژگان ناخن
ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۶.)

چه کار با رگ و پی دارد آتش دل من
به نبض بیهده ناخن مزن طبیب مرا
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۴.)

ناخنِ غم (اضافهٔ استعاری).

به زیر ناخن غم خونچکان دلی ست مرا
تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۹.)

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مُخسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

ناخنْ کبود آن که در اثر بیماری خون در ناخنش فشرده شده باشد و کنایه از ناراحت و رنجور.

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن به سر
ماندم ناخن کبود، در تبِ هجران او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

ناخُنك زدن اصطلاحاً برداشتن چیزی خرده خرده و مصرف کردن آن بدون آنکه وجهی برای آن پرداخت شود.

به تنگ شکرت از بس که ناخنك زده است
نمانده است در انگشت نیشکر ناخن
(سفایی، *دیوان*، ۱۳۴.)

ناخنِ مطرب پنجهٔ رامشگر هنگام نواختن ساز.

نغمه در جوش آورد خونِ من دیوانه را
می‌رساند ناخن مطرب به آب این خانه را
(صائب، *دیوان*، ۸۲.)

ناخن و پنجه نبودن کسی را کنایه از نیرو و قدرت نداشتن.

مَر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۰.)

ناخُنهٔ چشمِ شب کنایه از هلال ماه نو.

برنده ناخنهٔ چشم شب به ناخن روز
کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

ناخُنه‌دار چشمی که مبتلا به مرض ناخنه است.

جهان به چشمی ماند در او سیاه و سپید
سپید ناخنه‌دار و سیاه نابینا
چشم شرع از شماست ناخنه‌دار
بر سر ناخنه سبَل منهید
(خاقانی، *دیوان*، ۸ و ۱۷۳.)

ناخُنهٔ دیدهٔ شفق کنایه از سرخی شفق.

می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق
تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳.)

ناخُنهٔ شب کنایه از ماه.

ناخن سیمین سمن صبح فام
برده ز شب ناخنهٔ شب تمام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۸.)

ناخواه بدون اراده و میل و خواست.

این همی دانم ولی مستیّ تن
می‌گشاید بی‌مرادِ مَن دهن
آنچنانك از عطسه و از خامیاز
این دهان گردد به ناخواهِ تو باز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۳.)

ناخوش آزرده و ناشاد، دو ناپسند و نادلپذیر و کنایه از بیمار و رنجور و ناسالم و نیز بدرفتاری و کج خیالی.

در آن جای جای تو آتش بود
به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود
(فردوسی، شاهنامه د، ۱:۲۷۹.)

چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی
(دقیقی، دیوان، ۴۰.)

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندك اندك در دل او سرد شد
ناخوش او خوش بود در جانِ من
جان فدای یارِ دل رنجانِ من
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵ و ۱۰۹.)

ناخوش آواز بدآواز، آن که صدایی نادلپذیر دارد.

اگر مهمان توست این ناخوش آواز
مرا فریادرس زین میهمانت
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۱۷.)

ناخوش صُوَر صورتهای زشت، کنایه از عناد و دشمنی و کینه.

خیر کن با خلق بهر ایزدت
یا برای راحتِ جانِ خودت
تا هماره دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صُوَر
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۹۵.)

ناخوش منش زشت خوی.

هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
خوش نه‌آید هیچ نان بی نان خورش
(عطار، منطق‌الطیر، ۹۹.)

ناخوش نوا بدآواز.

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگِ زشتم مایهٔ غم می‌شود
مِهر خلق از بانگِ من کم می‌شود
زشت آوازم به‌هرجا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۶.)

ناداد ظلم و ستم.

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۵.)

ناداشت بی همه چیز، تهیدست و بینوا و نیز بی شرم و حیا، و گروهی از گدایان که بر در دکانها روند و چیز طلبند و اگر به ایشان چیز ندهند گوشت اعضای خود را بِبُرند و آنها را کُنگری گویند.

کاهل و ناداشت بُدم کار در آورد مرا
طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باك؟
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد؟
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۳۴؛ ۲:۱۱۵.)

ناداشت که نیست با خرد خویش
بازور پی شکم کند ریش
(امیرخسرو، لیلی و مجنون، ۵۵.)

ناداشت وار مانند کُنگرها؛ گدایانی که بر در دکانها و منازل روند و اگر چیز به آنها ندهند اعضای خود را بِبُرند.

شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو
چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۵۵.)

ناداشتی بی همه چیزی، تهیدستی، بی شرمی و بی حیایی و نیز کُنگری.

هر چه اسباب است آتش در زن و خرم نشین
بدرهٔ ناداشتی بِه روز رستاخیز را
(سنایی، دیوان، ۳۶۸.)

به ناراستی دامن آلوده‌ای
به ناداشتی دوده اندوده‌ای
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۲.)

چند از این قلاشی و ناداشتی

ما نه قلاشیم و نه ناداشتیم

(معزی، *دیوان*، ۷۸۲.)

نادانانه از روی نادانی، بی‌خبری، ندانسته.

گفت خاتونی است از اعیان شهر

مر و را از مال و اقبال است بهر

دَر ببستم تا کسی بیگانه‌ای

درنیاید زود نادانانه‌ای

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۹:۴.)

نادانِ ده مَرده گوی کنایه از نادان پُرگوی، بیهوده‌گو، یاوه‌گو.

حذر کن ز نادانِ دَه مرده گوی

چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۳.)

نادر افتادن جالب و یکتا و زیبا و بی‌مانند بودن.

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت

که گردن به الوند بر می‌فراشت

چنان نادر افتاده در روضه‌ای

که بر لاجوردین طبق بیضه‌ای

(سعدی، *بوستان* ی، ۴۱.)

نادرستان مجمع چیزهای شگفت و دیریاب.

مگر صنع غریب تو که تو بس نادرستانی

که در بحر عدم سازی به‌هر جانب یکی مینا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۱:۷.)

نادرقرین بی‌مثل و مانند.

چرخ نیارد چنین، خسرو نادر قرین

دهر نیارد چنان، صفدرِ صاحبقران

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

نادرِ کالمعدوم کنایه از بی‌مثال و نادر و هیچ.

ای دهان تو نقطهٔ موهوم

همه اسرار غیب او معلوم

چو دهان تو هیچ نتوان یافت

زانکه او نادری ست کالمعدوم

(فیضی، *دیوان*، ۴۵۱.)

نادَرویش کنایه از آن که از وارستگی دور است، ریاکار.

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا

تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۷.)

نادره‌جویی جویای بی‌مثل و مانند بودن.

بس بوالعجب و نادره‌خویی ست مراورا

وین نادره خوییش، هم از نادره‌جویی ست

(مختاری، *دیوان* خ، ۳۵۹.)

نادره‌خویی خوی و سرشتی بی‌مانند داشتن.

بس بوالعجب و نادره خویی ست مر اورا

وین نادره خوییش هم از نادره جویی ست

(مختاری، *دیوان* خ، ۳۵۹.)

نادرهٔ دوران یگانهٔ روزگار.

چه کنم؟ نامهٔ امید سیاه

چون به امّید شه ایرانم

کسری ثانی و کیخسرو عهد

که بدو نادرهٔ دورانم

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۲.)

نادره‌کار آن که کار شگفت و غریب کند، و نیز کنایه از محبوب.

زره به پیکان دَرّند و باد چون پیکان

همی ز آب سپر سازد اینت نادره کار

(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۷۹.)

تا دور فتاده‌ام از آن نادره کار

دل گشت به صد پاره و صد شد به هزار

من چون شمعم که در فراق رخ یار

شب می‌سوزم به روز می‌میرم زار

(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۶.)

نادره کاری شگفت کاری.

بس شعبده‌بازی که به تقدیر قضا شد

بس نادره کاری که ز دست قَدَر آمد

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۵.)

نادره گفتار آن که سخن نغز و شیرین و کم مانند گوید.

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۰.)

نادره‌گو آن که سخن بدیع و دلنشین گوید.
من نادره گویی شدم، اندر صفت او
دور از همه با من سخنش نادره‌گویی ست
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۵۸.)

نادره‌لان مجمع و محل چیزهای نادر و شگفت و نکتهٔ لطیف.
چه جای مکان است و چه سودای زمان است؟
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۶.)

نادیدگی کنایه از مفلسی و بی‌چیزی، گداطبعی.
این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی توست نز بیگلر بگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۶:۵.)

نادیدنی آنچه شایستهٔ دیدن نباشد، دیدن آن روا نیست.
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۰.)
بس که نادیدنی از مردم دنیا دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

نادیده کنایه از حریص، مُمسک، حیران.
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیده زان بتان
تا ز حیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما
زو برگشاید سرّ خود تبریز و جان بینا شود
تا کور گردد دیدهٔ نادیدهٔ حُسّاد از او
زان گداورویان نادیده ز آز
آن دَرِ رحمت بر ایشان شد فراز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۵:۱؛ ۱۸:۵؛ *مثنوی* ن، ۸:۱.)

نادیده آوردن ندیده گرفتن.
نام نیك و بد مگر نشنیده‌اید
جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیك
چشمتان را واگشاید مرگ نیك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۰:۳.)

نادیده انگاشتن ندیده پنداشتن، ندیده گرفتن.
از آن شنعت این بند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۸.)
دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۵:۶.)

نادیده جنگ جنگ نکرده، نبرد ندیده.
نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمَد شیرِ نادیده جنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۳.)

نادیده کردن نادیده گرفتن، کسی شناخته را ناشناخته گرفتن.
شمس الحق تبریزی ای مایهٔ بینایی
نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۸:۵.)
نادیده می کنی، چو فتد دیده بر مَنَت
جانم فدای دیدن و نادیده کردنت
(هلالی، *دیوان*، ۳۶.)

نادیده‌گوی آن که دربارهٔ کسی یا چیزی نادیده سخن گوید.
فرو گفت از این شیوه نادیده‌گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۴.)

ناراست خوی کج نهاد، دغل و متقلب.
سوم کژتر ازوی ناراست خوی
ز فعلِ بدش هر چه دانی بگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۶.)

ناربا آش انار.

زیر بایی به زعفران و شکر

ناربایی ز زیر با خوشتر

(نظامی، هفت پیکر، ۲۵۸.)

نارِ ایمن آتش وادی ایمن (وادی ایمن بیابانی در جانب راست کوه طور باشد، جایی که موسی(ع) پیامبر بنی اسرائیل بر شاخسار درختی آتشی دید و ندایی شنید و پس از آن پیغمبری او آغاز شد.)

در کف دارم چراغ آهی

چون تحفه برم به نارِ ایمن؟

(سفایی، دیوان، ۱۸۷.)

نارِ بیرونی آتش حقیقی.

نار بیرونی به آبی بفسرد

نار شهوت تا به دوزخ می برد

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۷.)

نارِ تر کنایه از پستان.

گاه بر سیب ساده سود انگشت

گه در آورد نار تر در مُشت

(امیر خسرو، هشت بهشت، ۱۶۱.)

نارِ خندان انار رسیده، از هم باز شده.

نار خندان باغ را خندان کند

صحبت مردانت از مردان کند

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۵.)

ناردانگ دانهٔ انار خشک یا مطلق دانهٔ انار.

خونم فسرده شد به دل اندر چو نار دانگ

خونش چنین دود چو دل نار بشکنی

آنچ سیرین است آن شد نار دانگ

وانک پوسیده ست نبود غیر بانگ

(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۳۱؛ مثنوی ن، ۱:۴۴.)

نار دانهٔ دو نیم کنایه از لب و دهان محبوب.

مرا بگوی در ان نار دانهٔ به دو نیم

جگونه تعبیه کردی و رَسته دُرِّ یتیم

به تیغ عشق دلم را همی دو نیمه کند

دو رَسته دُرّ تو زان نار دانه به دو نیم

(ادیب صابر، دیوان، ۱۲۸.)

نار دانه فرو باریدن چشم کنایه از سرازیر شدن قطرات اشك، گریستن.

چو رامین دید جای دوست بی‌دوست

چو ناری بشکفید اندر تنش پوست

فرو بارید چشمش نار دانه

چو قطره یاده ریزان از چمانه

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۴۲.)

نارِ سَقَر آتش دوزخ.

قالب جانِ سَبُع این از صفت

هیزم نار سقر آن از روان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲.)

نارِ شهوت آتش امیال و خواهشهای نفسانی.

نارِ شهوت می نیارامد به آب

زانك دارد طبع دوزخ در عذاب

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۷.)

نارَشید آن که رشد نکرده باشد، کنایه از ناقص، بی استعداد، منحرف.

پس بگوید آفتاب ای نارشید

چونك من غارب شوم آید پدید

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۱.)

نارِ کَفیده انارِ شکافته، تَرَك خورده و ترکیده.

چو عاشق کرده خونین هر دو دیده

زَفر بگشاده چون نارِ کفیده

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۸۱.)

نارِ مقیم آتش پابرجا، کنایه از آتش دوزخ.

مارِ بدجانی ستاند از سلیم

یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم

(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۶۹.)

نارنج رخ کنایه از رخسار زرد.

شد قیس به جلوه گاه غنجش

نارنج رخ از غم ترنجش

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۳.)

نارنج گون حُقه کنایه از فلك.

هنوز عقل چون طفلان سر بازیچه می‌دارد
که این نارنج گون حقه به بازی کرد حیرانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰.)

نارِ نَفْس آتش شهوت هوای نفسانی.
تا ز نارِ نفس چون نمرود تو
وارَهد این جسمِ همچون عود تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۷.)

نارَوا آنچه جایز و روا نباشد و نیز برنیامده و میسر نشده.
زمین قبلهٔ نامور مصطفیٰ است
از او روی برگاشتن نارواست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹.)
هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵.)

نارَوان ناروا، غیر رایج، پولی که رواج ندارد.
بازار سپید کاری تو
اکنون به روانی آن چنان است
کان جا سرسبز بی‌زَرِ سرخ
چون سیم سیاه ناروان است
(انوری، *دیوان* س، ۴۹۵.)
[illegible]ن یار زر نگیرد، جانی بیار زرین
زیراك زَرِّ مرده آن سوی ناروان است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵۴.)

ناری آتشین و کنایه از گیرا و مستی آور، سرخ فام، و نیز اهل دوزخ، جنّیان و شیاطین.
سَحَر است خیز ساقی، بکن آنچه خوی داری
سر خُنب برگشای و برسان شراب ناری
تو نمی‌دانی که خصمانت کی اند
ناریان خصم وجود خاکیند
ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۰: *مثنوی* ن، ۱:۲۲۷ و ۲۵۱.)

نازآلوده توأم با کرشمه و غنج و دلال.
چه کم می‌گردد از چشمت بلاگردان نازم کن
نگاهی چند نازآلوده در کار نیازم کن
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۷.)

نازان نازنده و مباهی و مفتخر و سرافراز.
به بالا چو سرو و به دیدار ماه
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۸۰۶.)
در من آویزید تا نازان شوید
گر چه جُغدانید شهبازان شوید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۰.)

نازبالش متکا و بالش زیر سر، نوعی تکیه.
گه چوب آستان توام ناز بالش است
گه خاك بارگاه توام نرم بستر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۵۰.)
در خاك و خون کشید مرا تُرك زاده‌ای
مژگان به ناز بالشِ دل تکیه داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۴.)

نازپرور آن که به ناز و نعمت و مهربانی پرورش یافته، کنایه از محبوب.
چون دل عاشق نگردد صائب از حسنش غیور
صحبت او نازپرور می کند آیینه را
زلف مشکین را چرا آن نازپرور می‌برد
بی‌خطا افتادهٔ خود را چرا سر می‌برد
(صائب، *کلیات*، ۶۵ و ۴۶۱.)

نازپَرورد در ناز و نعمت و ملاطفت پرورش یافته.
ای قَدِّ تو سروِ نازپرورد
دلدادهٔ قامتت صنوبر
(جامی، *دیوان*، ۱۱۱.)
نازپروردِ تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۱۵ و ۳۷۵.)

نازِ خشك از كسی كشیدن كنایه از فخر و تكبر كسی را تحمل كردن.

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار

بیهوده ناز خشك چه از آسمان كشم؟

(صائب، *كلیات*، ۶۷۴.)

نازدیده آن كه در ناز و رفاه و نرمی و ملاطفت پرورش یافته باشد.

بدو گفت كای نازدیده جوان

مبر دست سوی بدی تا توان

(فردوسی، *شاهنامه* د. ۱۷۶۷.۴.)

گفتم كه چگونه جستی از رضوان

ای بچهٔ نازدیده حورا

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۳.)

نازفروشی كنایه از قهر و عتاب و استغنای معشوق برای برانگیختن عاشق.

در چارسوی حُسن به این نازفروشی

پروای خریدار نداری عجب از تو

(شفایی، *دیوان*، ۶۸۶.)

نازك آن كه نرم و لطیف و ظریف باشد، سختی ندیده و نازپرورده، كنایه از زیبا.

نازكانند لیك سخت دلند

خود چنینند نازكانِ جهان

(ابن یمین، *دیوان*، ۵۷۳.)

ای بسا نازكان و خامان را

چون من سوخته پزیدستی

(مولوی، *دیوان كبیر*، ۳۵:۷.)

سخن نازكان بود نازك

گفتهٔ گنده نشنود نازك

هر كه با نازكان به سر آرد

گرچه باشد گران شود نازك

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۱.)

بسیار كرده‌ام به سوی نازكان نگاه

زین سان میان و حلقهٔ كاكل ندیده‌ام

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

نازكانه با ناز و ظرافت، ظریفانه.

خوش نازكانه می‌چمی ای شاخِ نوبهار

كآشفتگی مبادت از آشوب بادِ دی

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

نازك اندام آن كه اندامی زیبا و ظریف دارد.

نازت ببرم كه نازك اندامی

بارت بكشم كه نازپروردی

(سعدی، *كلیات* ك، ۶۱۰.)

جوان گردد كهنسال از وصال نازك اندامان

كشد در بَر چو ناوك را كمان بر خویش می‌بالد

نازك اندامی كه خواهد در كمند آرد مرا

تاب در موی میان افزون ز كاكل بایدش

(صائب، *كلیات*، ۳۴۸ و ۶۲۱.)

نازكِ باغ كنایه از گل و ریحان.

بر نازكان باغ ببخشای و لطف كن

زین سان به ناز در چمن ای نازنین مرو

(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۸.)

آن دَمِ گیرایِ بادِ صبح بین تا چون به دم

نازكان باغ را آورد بیرون از حجال

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)

نازك بدن آن كه لطیف اندام است، كنایه از معشوق لطیف و زیبا.

بر جهان تكیه مكن ور قدحی می‌داری

شادی زُهره جبینان خور و نازك بدنان

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۴.)

می توان دید ز لطف بدنت جوهر جان

جانِ من باد فدای تو چه نازك بدنی

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

در آغوش خیالت می‌طپم حالم چسان باشد

اگر بینم در آغوش تو ای نازك بدن خود را

(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

نازك بدنی كه می نگنجد

در زیر قبا چو غنچه در پوست

(سعدی، *كلیات* ش، ۵۰۷.)

نازك پسندی ظرافت، حساسیت، زود رنجی.

آه از این نازك پسندیهای دل کاین جانِ زار
هر دم از نازك دلی مشکل پسندی سوخته
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۱.)

نازك تن کنایه از زیبا، آن که بدن ظریف و لطیف دارد.

قطرهٔ نم بر سمنِ تر چنان
کآبله بر عارض نازك تنان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۰.)

نازك تنی کنایه از ظرافت و زیبایی و شادابی.

بدان نازك تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابك سواری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

نازك خو آن که خویی نرم و مهرآمیز دارد.

هین خمش کان مه‌رو و آن مَهِ نازك خو
سِر بپوشد چون ما کاشف اسراریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷۳.)

نازك خیال دقیق الفکر و کنایه از عارف که محو دیدار حق باشد.

دیدهٔ بد صائب از نازك خیالان دور باد
کز دل صد چاك خود زلف سخن را شانه‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۲.)

نازك دل کنایه از زودرنج، رقیق القلب، آن که حساس است و زود رنجیده خاطر شود.

چون گزیدی پیر، نازك دل مباش
سست و ریزنده چو آب و گِل مباش
کار هر نازك دلی نبود قتال
که گریزد از خیالی چون خیال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۳؛ ۵:۲۴۰.)

بس این سنگ سخت از دل انگیختن
به نازك دلان در نیامیختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۴.)

زنان نازك دلند و سست رایند
به‌هر خو چون بر آریشان برآیند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۸.)

ز بهرِ سخت جانان راست این ساز
که از نازك دلان ناید به جز ناز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۸.)

با هر سیه گلیمی نازك دلان نجوشند
تشریف پیرهن را چشم سفید باید
(صائب، *کلیات*، ۴۸۴.)

نازك‌دَماغ آن که شامه‌ای قوی دارد، کنایه از حساس، ظریف.

چنان آن نازنین نازك دماغ است
که او را بوی گل دود چراغ است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۲.)

نازك کردن کنایه از امتناع کردن، بی‌رغبتی نمودن، عار داشتن از چیزی با کرشمه و ناز خرامیدن.

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی
چون که به بخت ما رسد این همه ناز می کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست
ناز بر آن کن که خریدار توست
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۴ و ۱۳۵.)

گفت می‌دانم که نازی می کنی
یا ز ناموس احترازی می کنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۸.)

بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حُسن
آراست سروِ قدّ تو را از برای ناز
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۷.)

نازك ساق آن که ساقی نرم و لطیف دارد.

زخم شمشیر است اینجا زخم زوبین هر طرف
جمع خاتونان نازك ساق رعنا را چه کار؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۹۹.)

نازِ کسی بردن کنایه از تحمل ناز و غمزه و ادای کسی کردن.

باز نازِ ماهرویی می‌برَم
باز مهر کینه جویی می‌برَم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۲.)

نازت ببرم که ناز اندامی
بارت بکشم که ناز پروردی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۰.)

نازِ کسی تحمل کردن پذیرفتن ناز و نیز درخواست کسی.
لازم است آن که دارد این همه لطف
که تحمل کنندش این همه ناز
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۴.)

نازِ کسی کشیدن تحمل کسی کردن.
نازِ آن اَبله کشیم و صد چو او
نه ز عشق رنگ و نه سودای او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۴.)
جور و جفای غمزه و ناز تو می کشم
افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۷.)

نازِ کسی نازیدن کنایه از مورد تحسین قرار دادن، ستودن کسی.
ای شاهد فیض سحری نازِ تو نازم
در پردهٔ دل محرمی آوازِ تو نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۴.)

نازك طبع کنایه از حساس و ظریف و زود رنج.
هر چند که نظم کردم این عقد
نثری که کنی از این گُهر کن
نازك طبع و عزیز وقت است
گویی چو حدیث مختصر کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)
تو نازك طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مُشتی دلق پوشان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۱.)

نازك طبیعت کنایه از آن که حساس و زودرنج است، سرشتی ظریف دارد.
میان این همه نازك طبیعتان صائب
منم که سر خط توفیق بر جبین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

نازك عِذار کنایه از آن که چهره‌ای لطیف و شاداب دارد.
ز دست شاهد نازك عذار عیسیٰ دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳.)
فزاید ز خط حُسنِ نازك عذاران
علیکم بحُسن الخط ای دوستداران
(جامی، *دیوان*، ۵۹۲.)

نازك مزاج کنایه از آن که سرشتی نرم و ملایم دارد، حساس، زودرنج.
به راحت مکن خو چو نازك مزاجان
مبادا شوی نازنین سلامت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۳۴.)

نازك مشرب کنایه از ظریف طبع، ناز پرورده.
صاف ساغر باد ارزانی به نازك مشربان
من که محنت پرورم درد اياغم آرزوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۷.)

نازك مغز کنایه از آن که حساس است و زود از هر چیز متأثر شود، کم تحمل.
مُنکران همچو جُعَل زان بوی گُل
یا چو نازك مغز در بانگ دُهل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۳.)

نازك میان کمر باریك و کنایه از معشوق.
کمر از تارِ جان باید بر آن نازك میان بستن
کی از هر رشته‌ای آن دستهٔ گل می توان بستن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

نازكِ نَرم کنایه از آن که زود رنج و کم تحمل باشد.
عشق کار خفتگان و نازکانِ نرم نیست
عشق کار پُردلان و پهلوان است ای پسر
عشق کار نازکانِ نرم نیست
عشق کار پهلوان است ای پسر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳ و ۱۱.)

نازك وش کنایه از ظریف، زیبا.

ناز طلب از تنِ نازك وشان
زُهره چه دارد خبر از کهکشان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۶۷.)

نازگر ناز کننده.
عاشقِ جورِ یار شو عاشقِ مهرِ یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۵.)

نازگستر شدن کسی کنایه از در نعمت و رفاه و آسایش به سر بردن کسی.
خوشدل منشین که نازگستر نشوی
محنت فرسای و عیش پرور نشوی
بی‌خویش نشین پارهٔ اوقات حیات
تا در نظر خویش مکرر نشوی
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۷۸.)

ناز نازان در حال ناز کردن.
دلنوازان ناز نازان در رهند
گلعذاران از گلستان می‌رسند
هر طرف که کاروانی ناز نازان می‌رود
عشق را بنگر که قبلهٔ کاروان است ای پسر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵۷؛ ۳:۱.)

نازنده بالا آن که اندامی راست و موزون دارد.
تُه که نازنده بالا دلربایی
تُه که بی‌سُرمه چشمان سرمه‌سایی
تُه که مشکین دو گیسو در قفایی
به مو واجی که سرگردان چرایی
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۷.)

نازِ نوروز نام نوایی از موسیقی.
چو در پرده کشیدی ناز نوروز
به نوروزی نشستی دولت آن روز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

نازنینْ بدن آن که بدنی نرم و لطیف و زیبا دارد.
زهر نبات که حُسنی و منظری دارد
به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۷۹.)

نازنینِ چمن کنایه از گُل.
نازنینان چمن غنج و دلالی می کنند
غنچه‌های گل نگر وز لاله بین غنج و دلال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)
موسم خوش بود و ایام بهار
نازنینان چمن را روزِ بار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۵۷.)

نازنینْ چهر آن که چهره‌ای زیبا و لطیف دارد.
پدر گفتش ای نازنین چهرِ من
که داری دل آشفتهٔ مهرِ من
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۹.)

نازنینْ شمشاد کنایه از محبوب.
نسیما جانب بستان گذر کن
بگوی آن نازنین شمشاد ما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۹.)

نازنینِ عزیز کنایه از ولیّ، مردِ کامل.
تو نه‌ای زان نازنینانِ عزیز
که تو را دارند بی‌جوز و مویز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۸۲.)

ناز و نعمت فراخی و فراوانی و رفاه و آسایش.
در اوج ناز و نعمتی ای آفتابِ حُسن
یارب مباد تا به قیامت زوال تو
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۱۶.)

ناز و نوش شادمانی و خوش گذرانی.
صبا به تهنیتِ پیر میِ فروش آمد
که موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۵۸.)

نازیبا زشت و بدشکل، ناپسند.
زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا
(سعدی، *کلیات* ك، ۹۶.)
سؤالکی ست در این حالتم به غایت لطف
گمان بنده چنان است کان نه نازیباست
(انوری، *دیوان* س، ۲۹.)

ناساخت نامناسب، ناشایسته، نامستعد.

کورمرغانیم و بس ناساختیم

کان سلیمان را دمی نشناختیم

(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۸:۲.)

ناساخته بی‌ساز و برگ، ناآماده، ناسنجیده.

بدو گفت شادم به‌فرمان اوی

زمانی نگردم ز پیمان اوی

ولیکن بدین گونه ناساخته

بیایم دمان گردن افراخته

(فردوسی، شاهنامه د، ۱۶۰۳:۴.)

شُکر می‌گوید خدا را فاخته

بر درخت و برگِ شب ناساخته

(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۱:۱.)

نباید سخن گفت ناساخته

نشاید بُریدن نینداخته

(سعدی، بوستان ی، ۱۴۷.)

ناساز مخالف، کج رفتار، نامتناسب و ناموزون.

سازگاران جهان را دل از او پرخون است

من به این طالعِ ناساز به گردون چه کنم؟

(صائب، کلیات، ۶۵۹.)

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

(حافظ، دیوان، ۵۰.)

ناساز خوردن غذای نامناسب خوردن.

نه دانا به سعی از اجل جان بُبرد

نه نادان به ناساز خوردن بمُرد

(سعدی، بوستان ی، ۱۳۰.)

ناسازگار تندخوی، بدمزاج، ناموافق.

گر آهرمن است او و ناسازگار

به دستور گویش ورا پیشم آر

(دقیقی، دیوان، ۳۸.)

سازگاری پیشه‌کن با مردم ناسازگار

تا شود یوسف تو را خاری که در پیراهن است

(صائب، کلیات، ۲۹۲.)

ناسازگاری مخالفت، ناهماهنگی، بدسلوکی.

چو پاداش این رنج خواری بود

گر از بخت ناسازگاری بود

(فردوسی، شاهنامه د، ۲۲۸۶:۵.)

چو دیدندش به رفتن استواری

در آن ناسازگاری سازگاری

(وحشی، دیوان، ۵۳۴.)

ناسپاس آن که حق نعمت به‌جا نیاورد، حق ناگزار، نمک به حرام، بی‌وفا.

نَبُوَم ناسپاس از او که ستور

سوی فرزانه بهتر از نسپاس

(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۳۹.)

گر انصاف خواهی سگِ حق شناس

به سیرت بِه از مردمِ ناسپاس

(سعدی، کلیات ك، ۳۰۹.)

بودم به سوادِ ناسپاسان

بر دست غرور ناسپاسان

(خاقانی، تحفةالعراقین، ۱۶۵.)

ناسپاسی نمک به حرامی، بی‌وفایی، کافر نعمتی.

دوامِ دولت اندر حق شناسی ست

زوالِ نعمت اندر ناسپاسی ست

(سعدی، کلیات ك، ۸۵۲.)

ناسپاسی و فراموشی تو

یاد ناورد آن عسل نوشی تو

(مولوی، مثنوی ن، ۲۰:۳.)

ناسپاسی کردن کفران نعمت کردن، بی‌وفایی کردن.

خوری روزی از خوان فضل خدای

چرا ناوری طاعت او به‌جای

به کوی وفا سست اساسی مکن

ببین نعمت و ناسپاسی مکن

(جامی، هفت اورنگ، ۹۲۳.)

ناسزا نالایق، نا اهل، فرومایه.

ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود

به سزاوار کن آیفت که ارجت دارد

(دقیقی، دیوان، ۱۲۰.)

به ناسزا چه برم بیش از این مدایح خویش
سزای مدح تویی و تو راست مدح سزا
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷.)
حُسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸.)
ناسزایی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷.)
همه شهر با رود و با باده بود
اگر ناسزا و گر آزاده بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۹.)

ناسزاکار کار زشت و ناشایست، و نیز بدکار.
نه با آن کرده‌اند این ناسزاکار
که پاداشی نداریشان سزاوار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۴.)
کنون از جور چرخ ناسزاکار
چنان گشته‌ست حالم از خرابی
اگر سالی بجویی در سرایم
به جز غم هیچ مالی را نیابی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۳.)

ناسزاوار کار زشت کار، بدکار.
براندیش از کار پرویزشاه
از آن ناسزاوارکارِ تباه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۴۴.)

ناسُفتگانِ چرخ کنایه از قدسیان، روح القدُس.
سیمرغ عزلتی ست که ناسفتگانِ چرخ
در گنج خاطرش همه دُرّ حِکَم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)

ناسنجیده بی‌تأمل و تفکر.
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۱.)

ناسوربودن جراحت داشتن وریشگین بودن (ناسور جراحت التیام ناپذیر است.)
درد تو جراحتی ست ناسور
از زخم اجل شفات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۵.)
همه ناسورم و بازم هوس ناسور است
هیچ گه در طلب مرهم ناسور نیَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

ناسورتر کردن سخت ریشگین ساختن.
بخیهٔ منت جراحت را کند ناسورتر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۹۲.)

ناسور شدن چرکین، ریشگین شدن.
طالب دل مردمان زو عظت
ناسور شد این چه دلنوازی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۴.)

ناشادخوار اندوهگین، تنگدست.
سرانجام هستیم ناشادخوار
به خواری سرآرد همی روزگار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۶۰.)

ناشتاب ناشتا، آن که صبحانه نخورده باشد، کنایه از گرسنه، حریص.
ناشتاب آن کس که او حلوا خورد
در دماغ او کند صفرا، بلی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۸۴.)

ناشتا منش کنایه از مفلس، تنگ چشم، گدا طبع.
نان مخور پیش ناشتامنشان
ور خوری جمله را به‌خوان بنشان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۰.)

ناشُسته پلید، ناپاك، کنایه از غرض آلود.
سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری تو سعدی یا ناشسته‌ای
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵۰؛ *دیوان کبیر*، ۲:۱۴۷.)

ناشُسته روی ناپاک، آلوده، کنایه از یاوه‌گو، فاسدالاخلاق، ناآزموده.

گلخنیِ مفلس ناشسته روی
مرد سراپردهٔ اسرار نیست
(عطار، *دیوان* ت، ۸۵.)

مشو مولای هر ناشسته رویی
که تا از عشق مولانا نمایی
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشُسته رویی گَپ زنی
شرم داری و ز خدای خویش نی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۷؛ *مثنوی* ن، ۲۹۰:۴.)

نیست هر ناشسته‌رویی قابل جولان اشك
این رقم را عشق بر رخسار چون زر می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۲۷۲.)

ناشُسته رویی کنایه از بی‌آزرمی، بدنامی، آلوده دامنی.

تو شسته چشم از ناشسته رویی
ز خون خویش شستی دست گویی
به بدنامی خود گسترده‌ای بر
به رسوایی برهنه کرده‌ای سر
(عطار، *خسرونامه*، ۸۳.)

ناشُکری ناسپاسی، کفران نعمت.

با هیچ دل مست او تقصیر نکرده‌ست او
پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۵:۵.)

ناشُکری کردن ناسپاسی کردن، گله‌وشکایت کردن.

نور خورشید ار سحابی بُرد ناشکری مکن
کآخر این باران رحمت از سحاب آمد پدید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان* ش، ۲۱۶.)

ناشمرده نامحدود، بی‌شمار، کنایه از بسیار و بی‌نهایت.

به دَمِ ناشمرده زنده شویم
اندر آن دم که بی‌شمار خوریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۴.)

ناشناخت جهل و ناآگاهی، ناشناس و غریب.

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بَرِ یار و ندانی عشق باخت
نه چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
از کُهِ عاصم سفینهٔ فَوْز ساخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۵:۳؛ ۴۰۷:۶.)

و آن را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۱۳.)

ناشناسا ناشناس، ناشناخته.

جمله گشته پریشان، او پس و پیش ایشان
ناشناسا شهِ جان بر سر لشکر آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۲:۲.)

ناشنود آوردن، ناشنوده آوردن ناشنیده گرفتن، توجه نکردن.

آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۲:۵؛ *دیوان کبیر*، ۱۷۷:۲.)

ناشی کنایه از بی‌اطلاع، بی‌وقوف و نیز تازه‌کار و مبتدی.

چونك دلبر خشم گیرد عشق او می‌گویدم
عاشق ناشی مباش و رومگردان هان و هان
دیده‌ای عمری تو داد و داوری
وآنگه از نادیدگان ناشی‌تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۷:۴؛ *مثنوی* ن، ۳۷۵:۶.)

ناصحِ رَعنا نصیحت کنندهٔ خود پسند و متکبر.

برو ای ناصح رعنا، مکن دیگر نصیحتها
که من از دولت عشقش طریق مُستبین دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۸.)

ناصیه‌دارِ پاک کنایه از عابد و زاهد.

داغ نِه ناصیه دارانِ پاک
تاج دِه تخت نشینانِ خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

ناصیه‌زار مکانی که در آن جای ناصیه باشد، سجده گاه.

به آستین کریمش که هست گنج افشان
به آستان حریمش که هست ناصیه‌زار
(عرفی، *دیوان*، ۴۲.)

ناصیه‌کوبان سجده‌کنان، پیشانی بر زمین ساییدن.

پای کوبان به حرم رفتم و عیبم کردند.
به دَرِ دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۰.)

ناطقِ صادق کنایه از قرآن کریم که از قتل هابیل سخن گوید.

ز خون ناحق هابیل بود کش قابیل
بکشت و ناطق صادق بدین سخن گویاست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۱۴.)

ناطقِ وحی بیان کنندهٔ وحی و الهام.

ذهنِ پاك تو ناطق وحی است
نوك كلك تو منشی ظفر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۴.)

نافِ آسمان وسط آسمان.

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷.)

نافِ آهو نافه که از آن مشك گیرند.

و آن که سهمش در انتقام حسود
ناف آهو کند چو کامِ نهنگ
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۱.)

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۲.)

ناف افتادن کنایه از پا درآمدن.

هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۸.)

نافْ بُریدن بریدن ناف نوزاد از جفت، کنایه از فطری بودن صفتی خاص در نهاد آدمی. (چنین امده است که اگر قابله ناف طفل را به خوبی و خوشی بِبُرد طفل اوقات خود را به خوشی و خرمی می گذراند و اگر به غم و اندوه بِبُرد با غم و اندوه خواهد گذرانید.)

با دایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند
چون ناف بریدند شفا را و الم را
(انوری، *دیوان*، ۱:۶.)

سینهٔ پاك مرنجان که هم از طفلی او
نافِ ایام بریدند به آن سیرت و راه
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۸.)

محیط عشق محال است آرمیده شود
به تیغ موج بریدند ناف گردابش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۲.)

روزی که قضا ناف بریده‌ست قدم را
از حمل وفا، بسته رحم کرده عدم را
(شفایی، *دیوان*، ۱۹۳.)

نافِ بهشت وسط بهشت.

اگر ناف بهشت از شب تهی ماند آن نمی‌دانم
مرا در ناف شب دانم بهشت آشکار است این
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)

نافِ بیابان وسط بیابان

اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید
کعبه آن است که در ناف بیابان باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۲۸.)

نافِ جهان کنایه از کعبهٔ معظمه.

قطب اصل او بود پیدا و نهان
سر از آن برکرد از نافِ جهان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰.)

نافِ خاك دل خاك، مرکز زمین و کنایه از مکهٔ معظمه (بنا به روایات اسلامی در آغاز مکه آفریده شد و سپس جاهای دیگر.)

نموده ناف خاك آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رُستنیها

زری کآدمی را کند بیمناك
چه در صلب آتش چه در ناف خاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۷؛ *شرفنامه*، ۳۵۰.)
قدرت رَحِم گشاده و زاده جهان نو
بر ناف خاك ناف زده ماده و نرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)
از ناف خاك سنبل مشکین بر آورد
در نبضهٔ صبا بنهد نافهٔ تتار
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۵.)

نافرجام کنایه از ناسزا و فحش و بدگویی.
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
همچو نافرجامِ آن چوپان شناس
گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۵؛ ۶:۳۸۹.)

ناف زدن بریدن ناف نو زاد از جفت و کنایه از مقدّر بودن، فطری و جبلی بودن به صفت یا کاری خاص.
می‌خورم می که مرا دایه بر این ناف زده است
نَبَرد سرزنش تو ز سرِ کار مرا
لیس مِن اهلك به گوش آدم اندر گفت عقل
آن زمان کز روی فطرت ناف می‌زد مادرم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰ و ۲۴۹.)
به وصفش خرد بست نقش ضمیرم
به مدحش زد اندیشه ناف زبانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰.)

نافِ زَمی، نافِ زمین مرکز زمین و کنایه از مکهٔ معظمه بدان سبب که مسلمانان روی زمین در نماز روی بدان کنند.
نافِ زمی است کعبه مگر ناف مشك شد
کاندر سموم کرد اثر مشك اذفرش
نافهٔ آهو شده است ناف زَمین از صبا
عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۶ و ۳۷.)
گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸.)
از ریاحین چرخ در ناف زمین
نافه‌های مشك ناب اندوخته‌ست
(اوحدی، *دیوان*، ۱۰۶.)
از ناف زمین نسیم مشکت
بر خاسته تا خطا رسیده
کعبهٔ صورت اگر برخیزد از ناف زمین
بعد از اینِ گرد زمین هرگز نگردد آسمان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۱؛ *جمشید و خورشید*، ۷.)
ور از دندان کند ناف زمین چاك
نبیند نقش آن گمگشته در خاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۵.)

نافِ سنگ وسط سنگ.
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از نافِ سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۹.)

نافِ شب کنایه از نصف شب.
نافِ شب از مشك فروشان اوست
ماهِ نو از حلقه به‌گوشان اوست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)
در کام صبح از نافِ شب مشك است عمدا ریخته
زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
ناف شب سوخت تف مجمر روز
گوی زر بافت جیب ملحم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷ و ۴۶۵.)
همچو چینِ طُره مشکین بُت رویان چین
شد جهان از ناف شب پُر نافهٔ مشك تتار
فلك را مشام از هوا عنبرین
شده نافِ شب نافهٔ مشك چین
(خواجو، *دیوان*، ۳۶؛ *همای و همایون*، ۴۹.)

نافِ عالم کنایه از مکهٔ معظمه، مرکز زمین.

قدم بر سرِ نافِ عالم نهاد
بسا نافه کز نافِ عالم گشاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۲.)

این کعبه نافِ عالم و از طیب ساحتش
آفاق وصفِ نافهٔ مشک تتار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۲.)

نافِ غرفه وسط بالاخانه.
بود در نافِ غرفه سوراخی
روشنی تافته در او شاخی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۸.)

نافِ غزالِ خُتَن نافِ آهوی ختن که نافه یا مشک بسیار خوشبو از آن به‌دست آید.
هر سخت جگر بر مژه‌ام نافهٔ مشکی ست
پر فیض تر از نافِ غزالِ ختنم من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۹.)

نافِ قلم کنایه از وسط قلم.
ز نافِ قلم دست چابک دبیر
پراکنده مُشک سیه بر حریر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۲.)

نافِ کعبه وسط مکهٔ معظمه، خانهٔ کعبه.
چون نافِ کعبه سینه کند بر همه جهان
آهووشی که مشک دهد نافِ خاطرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۸.)

نافِ مدینه وسط شهر مدینه، مدفن حضرت رسول اکرم(ص).
در نیفهٔ نافِ مشک چین است
در نافِ مدینه مشک دین است
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۰۷.)

نافهٔ آهو نافِ مشکین آهو و آن کیسه‌ای است که در زیر شکم جنس آهوی نر قرار دارد و دارای سوراخی است که از آن مادهٔ قهوه‌ای رنگی خارج می‌گردد که خوشبوست و مشک نامیده می‌شود.
خون خور به جای لقمه بر این خوان که مشک ناب
خون می‌دهد به نافهٔ آهو نه آب و نان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

هنرت مشک نافهٔ آهوست
چه عجب مشک دردسر زاید
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۳.)

نافه بوی خوشبو، معطر.
بر عیش زدند نافِ عالم
اکنون که بهار نافه بوی است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۶.)

نافهٔ چین نافه‌ای که از آهوی مشک در سرزمین چین به دست آید و شهرت دارد و گویند نوع تبتی آن مرغوب‌تر است.
کارِ زلف توست مشک افشانی عالم ولی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
کس ندیده‌ست ز مشک خُتَن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از بادِ صبا می‌بینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۶ و ۱۷۸.)

نافهٔ خاک کنایه از میان زمین.
ز مشک افشانی بادِ طربناک
عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۱.)

ز بوی خوش که می‌زد زان تنِ پاک
عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۱.)

نافهٔ خُتَن نافه‌ای که از آهوی مشک در سرزمین خُتَن به دست آید.
اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ خُتَنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۴.)

نافهٔ شب کنایه از نصف شب.
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید
مشک تر در پرنیان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

نافِ هفته کنایه از روز سه‌شنبه.
فردا که نافِ هفته و روز سه‌شنبه است
روزی که هست از شب قدری خجسته‌تر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۰۶.)

ازدگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه‌شنبه بود
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۴.)
ناف هفته بُد و از ماهِ صفر کاف و الف
که به گلشن شد و این گُلخن بُر دود بهشت
(حافظ، دیوان، ۳۶۱.)

نافه‌گشا، نافه‌گشای آن که نافه را گشاید و هوا را مشکین آگین کند.
گل طلب کرد مرد گل پیرای
شد ز گل دسته بند و نافه‌گشای
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۷.)
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۳۷.)
تا باد صبا نافه‌گشا گشت عیان شد
کز زلف تو خون در جگر نافهٔ چین بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۴.)
تا نافه‌گشای گشته آن ناف
مشک است گرفته قاف تا قاف
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۰۷.)

نافه‌گشادن باز کردن نافه، کنایه از مشك آگین کردن هوا.
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه‌گشاد
دزم بنفشه و فریاد کن جرس باشد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۰۷.)

نافه‌گشایی کنایه از عطرافشانی، خوشبو کردن.
جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته‌ای
که معطر شد ز انفاس تو کاشانهٔ ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۵.)

نافه‌گشایی کردن نافه را باز کردن، کنایه از معطر کردن، مشك آگین کردن.
چون صبح دم عید کند نافه‌گشایی
بگشای رگ خم که کند صبح نمایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۳.)

به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است به هم بر مزنش
خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۴ و ۱۷۸.)

نافهٔ مراد نافهٔ مشکین آرزو. (تشبیه صریح)
آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت
در چینِ زلف آن بتِ مشکین کلاله بود
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۹۰.)

نافهٔ مُشك را گره گشودن کنایه از لب به سخن باز کردن.
آهوی تُرك چشم هندو زاد
نافهٔ مشك را گره بگشاد
گفت از اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۷.)

نافهٔ مُشك یافتن کنایه از بلند آوازه شدن.
عالم تر دامن خشك از تو یافت
نافِ زمین نافهٔ مشك از تو یافت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۳.)

نافه‌وار مانند نافه، کنایه از زیبا و دلفریب.
از آهوی چشم نافه‌وارش
هم نافه هم آهوان شکارش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۳.)

ناقص بَصَر آن که در قوهٔ بینایی نقص و عیب دارد و کنایه از کوته‌بین، بدبین.
گر زانکه کسی نقدِ دل ما نشناسد
ما را چه گنه بحث به ناقص بصران است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

ناقص خِرَد نادان، کم عقل، ابله، نافهم.
نمی‌ترسی ای گرگِ ناقص خرد
که روزی پلنگیت برهم درَد؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۸.)

ناقصِ سرمدی نادان ابدی، نامستعد.

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصانِ سرمدی تَمّ الکلام
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۲:۲.)

ناقص طینتی نقصان ذاتی.
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود
ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)

ناقص عقل نادان و ابله، نافهم، کم عقل.
پسران وزیرِ ناقص عقل
به‌گدایی به روستا رفتند
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۴.)

ناقص گوی آن که حق مطلب را نتواند ادا کند، ناطق کوتاه سخن.
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
نقص گفتم گشته ناقص گویِ قوم
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۵:۴.)

ناقص گُهر کنایه از آن که اصل وطینتی ناقص و ناکامل دارد.
چشم ناقص گهران پر زر و زیور باشد
زینت ساده دلان پاکی گوهر باشد
(صائب، *کلیات*، ۵۰۸.)

ناقوس هوا شکستن کنایه از هوای نفس را زیر پا گذاشتن.
ناقوس هوا بشکن گر زانکه نه گبری تو
زنّار ریا بگسل گر زانکه نه ترسایی
(عطار، *دیوان*، ت، ۶۹۲.)

ناقوسی کنایه از ترسا.
خیزد دعایی از لبم کز معبد ناقوسیان
تا خلوت حُسن قبول آشوب آیین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)
گه به ناقوسیان قدح نوشم
گه ز قدوسیان حجاب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

ناقوسی و اورنگی نام نوایی از موسیقی.
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۱.)

ناقهٔ خدا اشاره به ناقهٔ صالح و کنایه از عشق و علم الهی.
خانهٔ مرغ است هوش و عقل ما
هوش صالح طالبِ ناقهٔ خدا
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۷:۳.)

ناقهٔ صالح ماده شتر صالح پیغمبر که از معجزات وی بود و قوم عاد آن را کشتند و خداوند صاعقه بر آنان فرو فرستاد و آنها را نابود ساخت و شرح آن در قصص قرآن کریم آمده است.
ناقهٔ صالح از حسد مکشید
نبأ وقعهٔ جَمَل منهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۲.)
ناقهٔ صالح به صورت بُد شتر
پی بُریدندش ز جهل آن قومِ مُر...
ناقهٔ صالح چو جسمِ صالحان
شد کمینی در هلاكِ طالحان
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۵:۱.)

ناقهٔ عقل (اضافهٔ تشبیهی).
و آن ناقهٔ عقل فاقه پرورد
هم ز آخور تو همی خورد خورد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۳.)

ناکار دیده ناآزموده و بی‌تجربه، نادان.
نخواهی که ضایع شود روزگار
به ناکاردیده مفرمای کار
(سعدی، بوستان ی، ۵۳.)

ناکام بی‌اختیار و ناخواسته.
اختیاری نیست صائب بیقراریهای ما
ذره چون خورشید بیند می‌کند ناکام رقص
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۲۰۸.)

ناك دِه بودن ناپاکی وپلیدی به‌جا گذاشتن، مغشوش و ناپاك بودن.

این همه ره بُرند غافل را
گرچه رهبر بوند عاقل را...
همه عطار شکل و ناك دِهَند
همه بزازروی و دلق‌زهند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۶.)

ناکس فرومایه و پست، خوار و ذلیل و بی‌شخصیت، بی‌آبرو و نامردم.
گر شرمت است از آنکه پس ناکسی روی
پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۷.)
هم‌طبع زمانه باش زنهار
جز ناکس و بی‌هنر مپرورا!
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۱۶.)
از ناکسان وفا نشنیده است هیچ کس
بوی گل از گیا نشنیده‌ست هیچ کس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۷.)
ما ناکس و تو در پی بد گفتن این چنین
تا کی خطای ما نپذیرفتن این چنین
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۸.)
آشنایان رَهِ عشق گرَم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت بَرِ بیگانه روم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۳.)
کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم
ناکسم، ناکس اگر کاری به کس باشد مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۸.)

ناکس پرستی توجه و عنایت به شخص بی‌قدر و ارزش و نااهل.
نیستم راضی به مرگت لیك می‌خواهم جو خود
از غمِ ناکس پرستی در تبِ هجران تو را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۴.)

ناکس را کس شمردن کنایه از شخص بی‌مقدار و خوار و ذلیل را به حساب آوردن و بدو توجه کردن.
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر اِستم دیده‌ای را گوش دار
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۲۴.)

ناکسی کنایه از نانجیبی، پستی، فرومایگی، بی‌اهمیتی، بی‌کسی.
دردا که ز درد ناکسی می‌میرم
در مشغلهٔ مهوسی می‌میرم
هر روز هزار گنج می‌یابم باز
اما به هزار مفلسی می‌میرم
(عطار، *مختارنامه*، ۸۳.)
ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد
سر زلفی که به دست همه کس می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۵۳۱.)
دریده گشت به زوبین ناکسی دلِ لطف
بریده گشت به شمشیر مُمسکی سرِ جود
(انوری، *دیوان س*، ۹۹.)

ناگُزر مخفف ناگزیر، ناچار، لاعلاج.
ناگزر زمانه دان تیغ چو آب و آتشش
زانکه بود زمانه راز آتش و آب ناگزر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)
نه فلك آدم و چار ارکان حوا صفتند
این نه و چهار به‌هم ناگزر امیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۹.)

ناگُزران ضروری و ناچار و لابدی و ناگزیر.
شه ناگزران است چو جان در بدن ملك
یارب تو نگه‌دار مر این ناگزران را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۲.)
گفتی چه می‌خوری که سفالین لبت تر است
دُردِ فراق ناگزران تو می‌خورم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

ناگُنج ناگنجیده و ناسازگار و کنایه از رانده شده و مردود.
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری سد دو تا...
بر دو کوری رحم را دو تا کنید
این چنین ناگُنج را گنجا کنید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۵۶.)

ناگُوارش سوء هضم و کنایه از تیره‌روزی، بدحالی، نابسامانی.

جملهٔ ناگوارشت از طلبِ گوارش است
ترك گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۵.)

نال نال ناله با آه و زاری، نالنده.

از دهر جفا پیشه زی که نالم؟
گویم ز که کرده‌ست نال نالم؟
مهتر و کهتر همه با او به خشم
عالم و جاهل همه زو نال نال
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۲۲ و ۳۴۸.)

ز بس گریه و مویه و نال نال
بر آمد یکی شیون از خان زال
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۸۶۷.)

نالهٔ اختر شکاف آواز بسیار بلند و سوزناك.

ای چرخ کینه جو که روَی بر خلاف ما
آگه نه‌ای ز نالهٔ اختر شکاف ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

نالهٔ بم و زیر نغمه و آواز موسیقی.

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۲.)

نالهٔ جگر آلوده فریاد و فغانی که از جگر خیزد، کنایه از آه و فغان پرسوز و گداز.

خون موج می‌زند به لبم چون دهانِ زخم
از بس که نالهٔ جگر آلوده می‌کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۶.)

نالهٔ زنجیر سوز کنایه از آه و فغان اثر بخش و نابود کننده.

به زلف خود مشو مغرور و عالم را مزن برهم
حذر از نالهٔ زنجیر سوز بیگناهان کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

نالهٔ شب فریاد و فغان شبانگاهی.

سوز دل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۸.)

نالهٔ شبگیر فریاد و فغان سحرگاهی.

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسَم
حاصلم دوش به جز نالهٔ شبگیر نبود
صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟
تا به کی در غمِ تو نالهٔ شبگیر کنم؟
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۰ و ۱۸۷.)

ما آبروی نالهٔ شبگیر برده‌ایم
از جوش گریه قُوّتِ تأثیر برده‌ایم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۵.)

نالهٔ عرش سای غریو و فریاد بلند و کنایه از تضرع و زاری و التماس.

یك قدم است از دلم تا سر کوچهٔ اثر
پا به زمین نمی‌رسد نالهٔ عرش سای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۰.)

ناله‌گری حالت آن که ناله و فریاد پیاپی کند.

آن قدح شاده بده دَم مده و بادهٔ بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۲.)

نالهٔ یتیم گریه و زاری طفل بی‌پدر و مادر.

مُلك زان داده‌ست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان...
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶۶.)

نام آور خداوندِ نام، نامدار، آن که مشهور و معروف، سرفراز است.

چو دادیم ناموس نام آوران
بده دادم ای داورِ داوران
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

آسودگی ز خاطر نام آوران مجو
کاین منزلت به مردم گمنام داده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۳.)

مر او را ستودند یك یك مهان
بزرگان و نام آوران جهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۵.)

نام‌آوری نامداری و شهرت، سرشناسی.
به هر کار کاو جُست نام آوری
در آن کار دادش فلك یاوری
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۲.)

نامِ اَعظم نام مهین خداوند، نامی که کلید همهٔ مشکلات است.
شد دهانشان تلخ از این شرم و خَجَل
که قرین شد نام اعظم با اَقَل
در قِران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می گردد جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

نام اندوز آن که جویای نام نیك، خواهان افتخار و سرفرازی است.
ملك را شب وزیر نام اندوز
حارس و پاسبان بود تا روز
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۱.)

نامُبارك نامیمون و شوم، منحوس.
ای مبارك خنده‌اش کاو از دهان
می نماید دل چو دُر از دُرجِ جان
نامبارك خندهٔ آن لاله بود
گر دهان او سیاهی دل نمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۴.)

نام به (در) آفاق دویدن کنایه از شهرت گرفتن، بلند آوازه شدن کسی.
از آن دویده به آفاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نفس شماری ما
چون آفتاب از نَفَس گرمِ عمر ماست
صائب دویده است در آفاق نام ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶ و ۱۲۴.)

نام بر آب نوشتن کنایه از فراموش کردن، از یاد بردن.
بر بادمان چو دادی بر خاکمان میفکن
بر آتشم نشاندی نامم بر آب منویس
(باباافضل، *دیوان*، ۲۵۰.)

نام بر آسمان شدن کنایه از شهرت یافتن از کمال و بزرگی و جاه و مقام.
تا چنان شد بزرگی بهرام
کز زمینش بر آسمان شد نام
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۸.)

نامبردار معروف و مشهور، نامدار، سرفراز و نیز سرور و سالار.
شه نامبردار روزی پگاه
نشسته بُد از بامدادان بگاه
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

نامبردار شرق و غرب تویی
که حدیثت چو غیب مرموز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۲.)

شنید این سخن نامبردارِ طَیّ
بخندید و گفت ای دلارامِ حَیّ
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۳.)

جهان پیشه‌کاری ست ای مرد دانا
که بر سر یکی نامبردار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۶.)

نام بر زبان افتادن بیان کردن، یاد کردن نام کسی، و کنایه از معروف و مشهور شدن.
تا نام تو بر زبان بیفتاد
دل مُهر تو بر زبان نهاده است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۵.)

نام بر یخ زدن کنایه از فراموش کردن، از یاد بردن، ترك کردن.
بِه‌ آرشاه بر یخ زند نامِ او
نیارد در این کشور آرامِ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۲.)

نام بر یخ نوشتن کنایه از محو کردن، زایل کردن، فراموش کردن.

نفس کل چون گل عدو بسرشت
نام او بر فراز یخ بنوشت
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۷.)

نام نُه چرخ سدابی چون فقع بر یخ نویس
چون به بخشش نام دستت نیل و سیحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

نام به عالم دو دیده داشتن کنایه از معروف و مشهور بودن.

ز خار گرچه چو مژگان نرفته‌ام بیرون
چو اشك نام به عالم دو دیده‌ای دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

نامِ پاك نام خداوند.

عامّ می‌خوانند هر دم نامِ پاك
این عمل نکْند چو نَبْوَد عشقناك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۵.)

نامِ تُهی اسم توخالی و بی‌مسمّیٰ.

خرسند مشو به نامِ بی‌معنی
نام تهی ست زی خرد عنقا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۸۲.)

نا[م] خستن برون از پایهٔ خود کنایه از به اندازهٔ خود چیزی نخواستن، از حد خود تجاوز کردن.

[به] بر اندازهٔ خود کام جستی
برون از پایهٔ خود نام جستی
(اوحدی، *دیوان*، ۶۴۶.)

نامجو، نامجوی جویندهٔ نام، طالب شهرت، و کنایه از دلیر و شجاع.

هر آنجا که بُد مهتری نامجوی
ز گیتی سوی سام بنهاد روی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۲۹.)

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبْ روی
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود
دَمِ شمشیر، صبح عید باشد نامجویان را
(صائب، *کلیات*، ۱۲۰.)

نامجویی شهرت طلبی، منصب خواهی.

نامجویی دولت آموزد همی بی‌شك تو را
نامجویی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷۵.)

نام چیزی به یخ نبشتن کنایه از در دسترس نبودن چیزی.

نار پستان بدید و سیب زنخ
نام آن سیب بر نبشته به یخ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۹.)

نام‌خواه آن که خواهان شهرت و افتخار باشد.

کدام است مرد از شما نام خواه
که آید پدید از میان سپاه
(دقیقی، *دیوان*، ۶۲.)

نامَدبوغ پوستی که دباغی نشده باشد.

آدمی را پوستِ نامدبوغ دان
از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاك و لطیف و بافِره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۴.)

نام در عنا و عذاب بودن کنایه از پیوسته در رنج و عذاب به سر بردن.

دوش با یار خویش می‌گفتم
سخنی دوست وار از هر باب...
کرد در زیر لب تبسم و گفت:
ای تو را نام در عنا و عذاب
نه سلام تو را ز بخت علیك
نه سؤال تو را ز دهر جواب
(انوری، *دیوان* س، ۱۷.)

نامرد بی‌حمیت و بی‌غیرت، پست و فرومایه.

به نزد چون تو بی‌حسی چه دانایی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
(سنایی، *دیوان* س، ۵۵.)

هر که بی باکی کند در راه دوست
رهزنِ مردان شد و نامرد اوست
(مولوی، مثنوی ن، ۸:۱.)

نامردم کنایه از فرومایه و پست و بی حمیت، ناکس.

زنده پی نابرده، مرده گم شده
زاده مرده لیك نامردم شده
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۳۳.)

مظفر باش و گیتی‌دار و نهمت یاب و شادی کن
جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۰.)

چو نامردم آوازِ مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید
نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردمِ زشت گوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸ و ۱۶۵.)

نا مردم است هر که در او نیست مردمی
عودی که بوش نیست بسوزش به هیزمی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۳.)

نامردمی کنایه از پستی و فرومایگی و بی‌حمیتی.

نامردمی نورزی و ورزی تو مردمی
ناگفتنی نگویی و گویی تو گفتنی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۰.)

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷.)

نامردمی مردم چشمم نگر که چون
بر روی من به خون کشد از هر کنار دست
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۱۵.)

نام زَد کنایه از یادگار، اختصاص.

در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۱.)

نام سلیمانی بودن کنایه از بسیار معروف و زبانزد بودن (سلیمان نبی(ع) از انبیای بنی اسرائیل در عقل و کیاست مشهور و امثال و حِکَم او در عهد عتیق معروف است.)

تا بماند قصهٔ نوح و سلیمان در جهان
عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۲.)

نامُشار بدون اشاره، آنچه بدان اشاره نکرده باشند.

ستاره‌وار به انگشتها نمودندت
چو آفتاب کنون نامُشار تعیینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۶.)

نامُشَخّص نا مُعیّن، ناپایدار و بی قرار.

همچون کلیم دیگر یك نامشخصی کو
آگاه و مست غفلت پُر شغل و هیچ کاره
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۷.)

نامْ شکسته کنایه از بدنام، آن که خوار و خفیف و بی‌مقدار است.

با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی
به ز آنکه بود شکسته نامی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۹.)

زیر فلك نیست هیچ جنس و گر هست
هست به نوعی ز دهر نام شکسته
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۰.)

گر نام شکسته است مجیر از تو غمی نیست
باید که نگویند که زنهارِ تو بشکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۸.)

نام گرفتن کنایه ازمشهور و معروف شدن.

زین حصار تو بنده نام گرفت
آفرینها بر این حصارِ تو باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۳.)

زان دولت و دین نظام گیرد
زین تاج و سریر نام گیرد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۲۸.)

نام گستر معروف و مشهور، آن که نام خود گسترش دهد.

ور همت مخدوم گسترد نام

شد همت تو نام گسترِ من

(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۵.)

مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو

همی بنازد ایوان و مجلس و میدان

(فرخی، *دیوان* س، ۲۶۸.)

نام گُم کردن کنایه از یاد بردن، فراموش کردن، ترک کردن.

نه خاقانیم نام گم کن مرا

که شد نام و ننگی که من داشتم

(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۸.)

نامِ مِهین اسم اعظم خداوند.

که از نام مهین جوید نشانی

کند از کهترین وجه امتحانی

بدان نام از خدای خویش درخواست

که تا زنده کند آن استخوان راست

(عطار، *الهی‌نامه*، ۹۱.)

نامَوَر خداوندِنام، آن که به نیکی یا دلیری شهرت دارد و نیز با ارزش و گرامی.

نام قضا خرد کن و نام قَدَر سخن

یاد است این سخن ز یکی نامور مرا

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳.)

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند

کز هستیش به روی زمین بَر، نشان نماند

(سعدی، *کلیات* ك، ۳۸.)

آن پیك نامور که رسید از دیار دوست

آورد حرز جان ز خطِ مشکبار دوست

(حافظ، *دیوان* ج، ۹.)

ناموس شکستن، بر شکستن کنایه از بی‌اعتبار کردن و از قدر و ارزش انداختن.

هر که لعل شکرینش دید گو نامش مبر

زان سبب کز نام او ناموس شکّر بشکند

زان باده طلب که هست با او

ناموس عقیق بر شکسته

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۹ و ۳۲۷.)

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۵.)

ناموس کردن کنایه از تظاهر به زهد و تقویٰ و عفت کردن، خودنمایی کردن.

مکن ناموس و باقلاش بنشین

که پیش عاشقان چه خاص و چه عام

دلا به کوی خرابات نازِ تو نخرند

مکن تو بینی و ناموس، تا جهان بینی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۵:۳؛ ۲۷۱:۶.)

ناموس کوش آن که در حفظ عفت و عصمت حَرَم خود کوشاست.

باز این سُستیِ این ناموس کوش

کاو فرومُرد از یکی خش خُشتِ موش

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۲:۵.)

ناموس کیش ناموس پرست، عفیف و پاکدامن.

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش

من فسون تو نخواهم خورد بیش

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۳:۱.)

ناموس گاه میدان نبرد، رزمگاه (در بیت زیر مراد سنایی و نظامی اند که یکی *حدیقةالحقیقه* را به نام بهرامشاه غزنوی و دیگری *مخزن‌الاسرار* را به نام بهرامشاه سلجوقی کرده است.)

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه

هر دو مسجل به دو بهرامشاه

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۶.)

نام و کام کامروایی و ناموری و نامداری.

ز قیصر پدر مادر شیرنام

که پاینده بادا بر او نام و کام

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۷۲:۵.)

نام و ناموس شکستن کنایه از بی‌قدر و اعتبار کردن، قدرت کسی در هم شکستن.

به اقبال شه راه بر بستمش
همه نام و ناموس بشکستمش
(نظامی، شرفنامه، ۲۴۴.)

نام و نشان اسم و رسم.

که دانست نام و نشان فرود
کز او شاه را دل بخواهد شخود
(فردوسی، شاهنامه د، ۲:۷۶۶.)

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك رهِ پیر مغان خواهد بود
(حافظ، دیوان ط، ۲۷۸.)

نام و نشان گُم کردن کنایه از ناپیدا شدن، نابود گردیدن.

همچون ثمر بید کند نام و نشان گُم
در سایه او روز کنون نام و نشان را
(انوری، دیوان س، ۸.)

نام و ننگ کنایه از عزت و آبرو و اعتبار.

نه خاقانیم نام گم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم
(خاقانی، دیوان، ۷۸۸.)

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
(سعدی، بوستان ی، ۱۵۱.)

گفتم: به باد می‌دهدم باده نام و ننگ
گفتا: قبول کن سخن و هر چه باد باد
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری
(حافظ، دیوان ط، ۱۳۷ و ۶۱۶.)

پنجهٔ نام و ننگ بر تابیم
دشمن جان اعتبار شویم
(سنایی، دیوان، ۲۱۳.)

نامهٔ اعمال نامه‌ای که نیك و بد در آن نویسند.

مرا بریدن چشم است نامهٔ اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
نامهٔ اعمال چون برگ خزان ریزد به خاك
آه سردم گر گذاری بر صف محشر کند
(صائب، کلیات، ۵۶۴ و ۴۶۳.)

نامه‌بَر آن که نامه بَرَد، قاصد، پیك.

ای پیك نامه‌بر که خبر می بری به دوست
یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۰.)

نامهٔ خدا کنایه از الهام و وحی، پیام خداوند.

روزن جانم گشاده‌ست از صفا
می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا!
نامه و باران و نور از روزنم
می فتد در خانه‌ام از معدنم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۳۶.)

نامهٔ خود در حق دیگری خواندن کنایه از کار بد خود به دیگری نسبت دادن، گناه به گردن دیگری انداختن.

بدگُمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حقِ یار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۲۶.)

نامه داشتن کنایه از قباله داشتن، مالك بودن.

از قصب دستار وز خز جامه داشت
گوئیا ملك جهان را نامه داشت
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۵۲.)

نامهٔ روزگار دفتر تقدیر.

هر جور که من ز یار می بینم
از نامهٔ روزگار می بینم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۷۱.)

نامه سپید، نامه‌سفید کنایه از نیکوکار و صالح و بی گناه.

می کند زلف سیاه تو مرا نامه سپید
سرخ رو آن که به شمشیر تو در خون گردد
(ظهوری، دیوان، ۳۲۰.)

تا چند کنی ای تن بی‌شرم گناه
یك لحظه نمی‌کنی بدین چرخ نگاه

با موی سیاه آمدی نامه سفید
با موی سفید می‌روی نامه سیاه
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۶۷.)

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن کنایه از تیزفهم بودن، با هوش و سخن فهم بودن.
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حقِ ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
(صائب، *کلیات*، ۶.)

نامهٔ سرتاپا شکسته کنایه از پریشان و درهم و آشفته.
شکسته خاطری یکسوی دارم
تنی چون نامه سر تا پا شکسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

نامه سفیدی نیکوکاری، بی‌گناهی.
گر نامه سفیدی سببش توبه ز عشق است
این نامه سفیدی نبود نامه سیاهی است
(اهلی، *کلیات*، ۷۸.)

نامه سیاه کنایه از بدکار، گناهکار.
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گُنهند
آبرو می‌رود ای ابر خطا پوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۶ و ۲۵۲.)
غافل ز گناه و در تباهیم همه
وز کردهٔ خود نامه‌سیاهیم همه
کوه و دَر و دشت و مرغ و ماهی و گیاه
دارد ذکری کم از گیاهیم همه
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۶۸.)
نی چو حاکم اوست ِگرد او مگرد
تا شوی نامه سیاه و روی زرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۰.)

نامه سیاه کردن، نامه سیه کردن کنایه از کار عبث و بیهوده کردن، ضایع و تباه کردن، گناه کردن.
چند چو اهلی از غمت مشق جنون کنم به شعر
ترک کنم که بیش از این نامه سیاه کردن است
(اهلی، *کلیات*، ۶۱.)
عمری به مراد خود رسیدی، بس کن
یك چند به کام خود دویدی، بس کن
از نامه سیه کردن خود شرمت باد
چون موی سیه سپید دیدی، بس کن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویس
توبه کن ز آنها که کردستی تو پیس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۴۱.)

نامه سیه ماندن کنایه از اعمال بد و گناه از کسی به‌جا ماندن.
مویم سپید و نامه سیه ماند از گناه
جز عذر و توبه چاره ندانم گناه را
خواهم که عفو و رحمت و لطف تو ای خدا
در کار این سپید کند آن سیاه را
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۸.)

نامهٔ عمل نامه‌ای که فرشتگان خوب و بد هر کس را در آن نویسند.
فلك از رشك رتبتِ شرفت
در ازل جامه رنگ داده به نیل
مُلك از بهر نامهٔ عملت
خویشتن وقف کرده بر تهلیل
(انوری، *دیوان* س، ۱۹۷.)

نامه مشق کردن تمرین نامه نوشتن کردن، زیاد نامه نوشتن.
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی
نادیده از تو هرگز یك نامه را جوابی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۶۱.)

نام یافتن کنایه از سرشناس و بلند نام شدن، مشهور گشتن.
یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی
عاقبتی نیك سرانجام یافت
هر که دَرِ عدل زد این نام یافت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

نامی شدن کنایه از سرشناس شدن، مشهور گشتن.

همان در جهان نیز نامی شوی
به نزدِ بزرگان گرامی شوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۸۱:۳.)

جامهٔ کعبه را که می بوسند
او نه از کِرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچنو گرامی شد
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۸.)

نامی کردن کنایه از سرافراز کردن، به شهرت و اعتبار رساندن.

چنان نامی کنم آن خاندان را
که نامش یاد باشد جاودان را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۹.)

که این نامه را نغز و نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۷.)

نانْبا نانوا.

زن به دست مرد در وقت لقا
چون خمیر آید به دست نانبا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۹۹:۶.)

نان باره حریص و پر خوردن نان، شکم خوار.

نانی بده نان خواره را، آن طامِع بیچاره را
آن عاشق نان باره را کُنجی بخسبان ساقیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰:۱.)

نان با کسی شکستن ← نان شکستن.

نان به بهای کلیجه خوردن کنایه از گران تمام شدن کاری.

اگر طریق هدایت روی تو، شرط آن است
که هر حدیث که خواهی، ز اهل آن شنوی
وگرنه نان به بهای کلیجه باید خورد
چو وصف آن تو هم از صاحب دکان شنوی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۷۲.)

نان بَخش کردن کنایه از انفاق کردن، صدقه دادن.

تو از آن اِعراض او افغان مکن
خویشتن را اَبله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نگشتی در جوال او کهن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۷:۵.)

نان به خون تَرشدن کنایه از به سختی زیستن، محروم بودن.

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان به خون تر می شود صبح صداقت کیش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

نانِ بَراتی نانی که در روغن بزنند و شکر بر آن پاشند و شب پانزدهم شعبان نذر فقرا کنند.

چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
که نشد سیر دو چشمم به تَره و نانِ براتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۶.)

نان بر شیشه مالیدن کنایه از با خسّت و امساك زیستن.

سلیم از چشم عبرت بر فلك خورشید... بنگر
که چون سوداگران بر شیشه می‌مالد جهان نان ...
(سلیم، *دیوان*، ۱۰.)

نان به روغن فتادن، نان در روغن افتادن کنایه از برآمدن کار و مراد کسی، رونق گرفتن کار کسی. کامیاب شدن.

ننوشد هیچ جز خونِ دلِ من
غمت را خوش فتاده نان به روغن
(شفایی، *دیوان*، ۱۰۳.)

خدا زبان مراچرب و نرمیی داده است
هزار شکر که نانم به روغن افتاده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲...)

بده آبم چو قرعه بر من افتاد
که با تو نان من در روغن افتاد
(عطار، *خسرونامه*، ۸۴.)

نان پرست کنایه از شکم پرست و پرخور.

گر خماری باده خواهی اندرا
نان پرستی، رو که اینجا نیست نان
گفت یك روزی به خواجهٔ گیلیی
نان پرستی، نر گدا زنبیلیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۱:۴؛ مثنوی ن، ۳۴۵:۶.)

نانِ جوین کنایه از چیز کم بها.

گفته‌ای جان دهمت نانِ جوین می ندهی
بی‌خبر دانیَم ار هیچ مکافا نکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰:۴.)

نان خشك بر آب زدن کنایه از به سختی زندگی کردن.

خاك بادا بر سرش نام قناعت گر بَرَد
چون صدف آن کس که نانِ خشك خود بر آب زد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۰.)

نان خواره آن که با کسی نان خورد، هم نمك شود، و کنایه از میهمان.

نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ
من چگونه خونِ او ریزم به تیغ
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

نانِ خود را پُخته کردن کنایه از کار خود را به سامان کردن.

نان که سدّ و مانع این آب بود
دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کُن
(مولوی، مثنوی ن، ۴۰۶:۶.)

نانْ خورش آنچه با نان خورند، قاتق.

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب
وز دلِ خود ساز چو آتش کباب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۷.)

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۱.)

از دلم آن سفره را بریان کنم
گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است
کی توانم نان هر مُدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش
بس بود این نانم و آن نان خورش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۲.)

نان دادن کنایه از انفاق کردن، در راه خدا روزی به کسی دادن.

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند...
گر نماند از جود در دست تو مال
کی کند فضل اِلهت پایمال
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۷:۱.)

نان در آستین خوردن کنایه از غایت فرومایگی و لئامت به کار بردن.

صدف نبود که از گرداب در چشم تو می آید
که دریا از بخیلی می خورد در آستین نان را
(سلیم، *دیوان*، ۱۰.)

نان در انبان کنایه از مسافر، آن که سامان سفر دارد.

منهیان ربع مسکون ز آبروی عدل تو
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
(انوری، *دیوان*، ۴۲۸:۱.)

نان در انبان کسی نهادن کنایه از سامان دادن سفر کسی، عذر کسی خواستن، جواب کردن کسی.

به سالوسی رگ جانم گشادی
به عشوه نان در انبانم نهادی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۳.)

نان در انبانم منه شرمی بدار
بس بود ای کابرویم برده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)

نشستم تا همی خوانم نهادی
روَم چون نان در انبانم نهادی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۹.)

نان در خون زدن کنایه از رنج و اندوه بسیار بردن.

زهی شربت که در خون می‌زند نان
به امید سقا هم ربّهم جان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲.)

نان دَر نبستن کنایه از بهره نگرفتن، از فرصت استفاده نکردن.

یکی باز پس خاین و شرمسار
نیابد همی مزد ناکرده کار
بِهِل تا به دندان برَد پست دست
تنوری چنین گرم و نان در نبست
(سعدی، بوستان ی، ۲۹.)

نانِ دَستاسین نانی که با هاون دستی تهیه شده باشد.

در غریبی نان دستاسین و دوغ
به چو در دوزخ زَقّوم و خون و ریم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۵.)

نان رُبا کنایه از شکم باره، حریص، سفله.

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان
مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
مر مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان رُبا
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۹.)

نان ربایی کنایه از دون همتی، آزمندی.

در این مطبخ که قربان است جانها
چو دونان نان رُبایی مصلحت نیست
این میوه‌های دنیا ِگل پارهاست رنگین
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان رُبایی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۶؛ ۶:۱۹۷.)

نان ریزه خُردهٔ نان، ریزه و پارهٔ نان، کنایه از ستاره‌ها.

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه‌ست
مطبخ او ز دود پاکیزه‌ست
خواجه چون نان خورد در آن موضع
مور در آرزوی نان ریزه‌ست
(سنایی، *دیوان* س، ۱۵۴.)

بدین نان ریزه‌ها منگر که دارد شب بر این سُفره
که از دریوزهٔ عیسی است خُشکاری در انبانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۲.)

نانِ زرین، نانِ زرینِ چرخ کنایه از آفتاب.

چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق
افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
نان زرین چرخ دیده‌ست ابر
خوش نمك در برابر افشانده‌ست
نان زرین به ماهی آمد باز
نمك خوش چه در خور افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶ و ۸۱.)

نانِ سپید کنایه از مال و منال، جاه و مقام و شهرت.

بس کن ای دون همتِ کوته بَنان
تا کیَت باشد حیات جان به نان
زان نداری میوه‌ای مانند بید
کابِ رو بردی پیِ نان سپید
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳۸.)

نانِ سپیدِ فلك کنایه از ماه.

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ
آواز روزه بر همه اعضا برآورم...
آب سیه ز نان سپید فلك بِه است
زین نان دهان به آب تبرا برآورم
چون کف تو رازقی ست، نوردِه و نوش بخش
نانِ سپیدِ فلك، آب سیاه است و سَم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴ و ۲۶۳.)

نانِ سیمین کنایه از ماه.

چون پخت نام زرین اندر تنور مشرق
افتاد نان سیمین اندر دهانِ خاور
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

نان شکستن کنایه از بر سفرهٔ کسی غذا خوردن، هم نمك شدن و نیز عقد دوستی و برادری بستن.

مسکین زنش ز بیم نیارد شکست نان
از بیم آنکه خواجه امامش لعان کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۳۷.)

زانك هر مردی كه نانِ ما شكست
سوی او با تیغ نتوان برد دست...
چون كسی می‌بشكند نانِ كسی
حقگزاری می‌كند آن كس بسی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

بگشاد سلام سفرهٔ خویش
حلوا و كلیجه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهر با من
نانی بشكن به مهر با من
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۲۳.)

با صف حواریان صفه
بر خوانِ مسیح نان شكستم
با جان من شكسته بسته
بر خوان و داد نان شكسته
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷؛ *تحفةالعراقین*، ۱۱۲.)

نان طلبی كنایه از گدایی.
خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز
كان حرص كآبِ رخ بَرَد آهنگِ جان كند
آدم ز حرص ِ گندم ِ نان ناشده چه دید؟
با آدمی مطالبهٔ نان همان كنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

نان كسی بر نانوا نماندن كنایه از پایان عمر كسی رسیدن.
ز عمرم هیچ دورانی نمانده‌ست
مرا با نانوا نانی نمانده‌ست
(عطار، *خسرونامه*، ۷۷.)

نان كسی پخته شدن كنایه از مراد و مقصودی به كام بودن.
توراست اندر پزشكی آب در جوی
كه نانت پخته شد اكنون ز دو سوی
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۲.)

نان كور كنایه از بخیل، نمك به‌حرام، ناسپاس.
به آفتاب درم دزد و اخترِ نان كور
به روزگار دوروی و جهانِ سفله شعار
(كمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

همه نان كور و حجره زادانند
ریش خود می‌ریند و شادانند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۴۸.)

از برای آب چون خصمش شدند
نان كور و آب كور ایشان بُدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۵.)

نان و خوانِ آسمان مَنّ و سلوىٰ كه بنا به روایات به تقاضای بنی‌اسرائیل و دعای موسیٰ(ع) برای قوم وی نازل می‌شد و چون بنی‌اسرائیل ناسپاسی كردند منقطع گردید.
در میان قوم موسی چند كس
بی‌ادب گفتند كو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوانِ آسمان
ماند رنج زرع و بیل داسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷.)

نان و نمك خوردن و نمكدان شكستن كنایه از حرام خواری كردن، نمك به‌حرامی نمودن.
زود بگیرد نمك صورت آن كس كه او
نان و نمك خورد و رفت نان و نمكدان شكست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۲.)

ناوَرد دادن جولان دادن، با سرعت به حركت درآوردن.
وز دویدن بازمانند آهوان چون روز صید
اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
(معزی، *دیوان* ك، ۱۶۱.)

بر زمین فراخ دِه ناورد
بر هوای بلند كن پرواز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۲.)

ناوَرد كردن جولان كردن.
باد هر ساعت كند پرواز گرد بوستان
ابر هر ساعت كند ناورد گرد لاله‌زار
(قطران، *دیوان*، ۱۶۲.)

ناوردگاه جولانگاه، رزمگاه.

ناوردگاه سازد میدان مدح تو

هر کس که او سوار کمال و هنر شود

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۷.)

بینداخت چوگان و نیزه گرفت

درآمد به ناوردگاه ای شگفت

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۷۳۵.)

ناوکِ آتش فشان کنایه از آهِ سوزناک.

هر سحر خاقانی آسا بر فلک

ناوکِ اتش فشان خواهم فشاند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

ناوکِ آه کنایه از آهِ سوزناک.

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه

چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم؟

(هلالی، *دیوان*، ۱۱۶.)

دور از آن درگذرانم ز فلک ناوک آه

تا چه‌سان می گذراند دل غمناک آنجا

(جامی، *دیوان*، ۱۷۵.)

ناوک انداز تیرانداز.

چه باك از ناوك انداز عرض گیر

چو من از جان شدم برخاش آن تیر

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، م۳۱.)

چو غمزه ناوك انداز جهان بود

مدامش تیر مژگان در کمان بود

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۱.)

ناوکِ چشم تیر نگاه.

دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی کماندارت می برد به پیشانی

ناوك چشم تو در هر گوشه‌ای

همچو من افتاده دارد صد قتیل

(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۵ و ۴۱۶.)

ناوکِ حادثهٔ گردون کنایه از تیر بلای آسمانی.

ناوك حادثهٔ گردون را

سایهٔ حشمت او خفتان است

(انوری، *دیوان* س، ۵۸.)

ناوکِ دلدوز تیر دلخراش.

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را

وز سینه برون بَر غمِ دیرینهٔ ما را

چون ناوك دلدوزِ تو راحت نرساند

هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را

(جامی، *دیوان*، ۱۶۸.)

ناوکِ سحری کنایه از آه سحری، دعای بد و نفرین.

رخنه‌گردان به ناوك سحری

این معلق حصار محکم را

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

ناوکِ صبح کنایه ازدعای صبحگاهی، آهِ سحرگاهی.

کرده پی حرب دشمن من

از ناوك صبح جوشن من...

آه ار دعوات او نبودی

کارم ز فلك چگونه بودی

بر مرده‌دلان به صور آهی

این دخمهٔ باستان شکستم

چون یاوگیان به ناوكِ صبح

در روی فلك کمان شکستم

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۱۶؛ *دیوان*، ۷۸۷.)

ناوکِ غم تیر اندوه و غم. (اضافهٔ تشبیهی)

من خرابم ز غم یارِ خراباتی خویش

می‌زند غمزهٔ او ناوكِ غم بر دلِ ریش

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۲.)

چون نی گردد در آن نشیمن

از ناوك غم هزار روزن

(جامی، *هفت اورنگ*، ۸۹۸.)

ناوک فشاندن تیرافکندن.

بتا چون غمزه‌ات ناوك فشاند

دل مجروح من پیشش سپر باد

(حافظ، *دیوان* ط، ۱۴۱.)

ناوکِ لا تیرِ لا (حرف نفی). (اضافهٔ تشبیهی)

در دهن بخت عیش ناوكِ لا ریختن

در کمر درسِ عشق دست نَعَم داشتن

(عرفی، *دیوان*، ۱۲۶.)

ناوکِ مژگان تیر مژگان. (اضافهٔ تشبیهی)

چون دیدهٔ من هر دم گلبرگ رُخت بیند

از ناوك مژگانش پر خار کنی حالی

(عطار، *دیوان ت*، ۶۴۸.)

دل که از ناوك مژگان تو در خون می‌گشت

باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

(حافظ، *دیوان ی*، ۴۲۴.)

ناهاربودن کنایه از تشنهٔ چیزی بودن، مولع وحریص بودن.

چو این نامه بخوانی گوش می‌دار

که شمشیرم به خون توست ناهار

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۴۰.)

بر دروغ و زنا و می خوردن

روز و شب همچو زاغ ناهارند

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۷۲.)

ناهار داشتن گرسنه داشتن، شکم تهی داشتن.

یکی میزبان است کاو میهمان را

دهان و شکم خشك و ناهار دارد

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

ناهمایون نامبارك، کنایه از ناپسند و زشت.

سخن کز دهان ناهمایون جَهَد

چو ماری ست کز خانه بیرون جَهَد

(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۱۳.)

ناهیدِ چَنگی کنایه از ستارهٔ زُهره که مطرب فلك گفته می‌شود.

مغنی از آن پرده نقشی بیار

ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آهنگ این داوری

که ناهیدِ چنگی به رقص آوری

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۷.)

ناهیدِ عشرت زای کنایه از ستارهٔ زهره که مطرب فلك است.

حامله است اقبال مادرزاد او

قابله‌اش ناهیدِ عشرت زای باد

(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

نایافت آنچه یافتن آن ممکن نباشد، یافت نشدنی، نایاب.

به نایافت رنجه مکن خویشتن

که تیمارجان باشد و رنجِ تن

(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۰۵۶.)

اگر یك ذره از اندوه نایافت

به عالم برنهی عالم نماند

(عطار، *دیوان ت*، ۲۳۶.)

درعشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود

آن کاو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۹۰.)

نایافته‌کام نامراد، آن که ناکام و به مراد دست نیافته باشد.

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی

کام دو جهان یافت ز نایافته کامان

(فیضی، *دیوان*، ۴۷۵.)

نایب دارالخلافه کنایه از روح آدمی.

الا ای مشك جان بگشای نافه

که هستی نایب دارالخلافه

که روح امر ربانی تو داری

سریر ملك روحانی تو داری

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۴.)

نایبِ رحمان ولی عصر، مرد کامل.

گفت زن یك آفتابی تافته‌ست

عالمی زو روشنایی یافته‌ست

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار

شهر بغداد است ازوی چون بهار

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۶۵.)

نایبِ عیسی پنداشتن کسی را کنایه ازدرستکار و پرهیزگار دانستن کسی.

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مِهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴.)

نایبِ فرعون کنایه از ستمکار و کافر.
گر او را دشمنی در کون باشد
به معنی نایب فرعون باشد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۲.)

نایْ زَن آن که نی نوازد.
کبك ناقوس زن و شارك سنتور زن است
فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا
(منوچهری، *دیوان*، ۱.)

نایژهٔ ابر (اضافهٔ استعاری).
گر نایژهٔ ابر نسند باك بریده
چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
(انوری، *دیوان* س، ۸۰.)

نایژهٔ حلق کنایه از گلوگاه.
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داستند بر آب
زخصم نایژهٔ حلق بهر مجری را
(انوری، *دیوان* س، ۱۳.)

نایِ نبردی کرنای، طبل و کوس جنگ.
زنای نبردی برآمد خروش
غو کوس در لشکر افکند جوش
(اسدی، *گرساسبنامه*، ۲۹۰.)

نای و نوش کنایه از خوشگذرانی، عیش و عشرت.
به ساری نشست است با نای و نوش
چو داند ز کینه برآید به جوش
چو یك هفته بگذشت با نای و نوش
ز شادی دل لشگر آمد به‌جوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۹۲۷ و ۸۶۸۲.)

نایی نوازندهٔ نی.
آن یکی نایی خوش نی می‌زده ست
ناگهان از مقعدش بادی بجَست
نای را بر کون نهاد او که زِمَن
گرتو بهتر می‌زنی بستان بزن
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۲۴.)
چو نایی لب نای بر لب گرفت
ز گرمی به تن روح را تب گرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۷.)
نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نایی آورده پیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

نبات خو کنایه از خوشخو، آن که خویی شیرین و مطبوع دارد.
جَست دلم ز قال او رفت بَرِ خیال او
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
ز حیات بشنو که حیات بخشی
ز نبات بشنو که نبات خویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۵؛ ۷:۵.)

نبات ریز نثار کردن نبات و کنایه از خوشی و بهره‌گیری.
یا جهت ستیزِ من یا جهتِ گُریزِ من
وقت نبات ریزِ من وعده و امتحان دهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۰.)

نبردآزمای جنگ آزموده، دلیر و دلاور.
نبرد آزمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۴.)

نبردآزمایی جنگیدن، ستیزه کردن.
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمایی ستوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۷.)

نبردگاه جای نبرد و ستیز.
دوش سلطان چرخ آینه‌فام
آن که دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق
چون به دست غروب داد زمام
(انوری، *دیوان* س، ۲۱۲.)

نبض به دست آوردن کنایه از بر حقیقت آگاه شدن، تسلط یافتن.

می کنم سیر گل از چاك گریبان قفس

نبض گلشن را به دست آورده‌ام از خار و خس

(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

نبض دیدن کنایه از تشخیص درد و مرض دادن.

آن یکی رنجور شد سوی طبیب

گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

که ز نبض آگه شوی بر حالِ دل

که رگِ دست است با دل متصل

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۸.)

نبض شناس آن که با بساییدن نبض بیماری را تشخیص دهد، طبیب.

دست رباب را مجس تیز و ضعیف و هر نفس

نبض شناس بر رگش نیش عنای نو زند

(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

نبی خو آن که خوی و سرشت انبیا دارد، ولیّ.

از کپی خویانِ کفران کَه دریغ

بر نبی خویان نثارِ مهر و میغ

آن لجاج کفر قانون کپی ست

و آن سپاس و شکر منهاج نبی ست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۷.)

نبی رو آن که روی و رخسار پیامبران دارد، ولیّ.

با کپی خویان تهتکها چه کرد

با نبی رویان تنسّکها چه کرد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۷.)

نثار آوردن هدیه و پیشکش آوردن.

هست پیش تو نثار دیگران زرّ و گهر

من ز هر دو پیش تو نیکوتر آوردم نثار

من تو را اکنون نثاری پایدار آورده‌ام

بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار

(معزی، *دیوان* ك، ۲۹۰ و ۲۹۸.)

نمازش بریم و نثار آوریم

درخت پرستش به‌بار آوریم

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۴۷۱.)

نثار شدن افشانده شدن، پراکنده شدن.

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود

وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار

(معزی، *دیوان* ك، ۲۸۴.)

نثار فرستادن هدیه فرستادن

بدو دوك و پنبه فرستد نثار

تفو بر چنان بی‌وفا شهریار

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۰۰.)

نثار کردن افشاندن، پراکندن، کنایه از فدا کردن.

گر در خور تو بخت نثاری فرستدی

گردون ستارگان کندی بر سرت نثار

(معزی، *دیوان* ك، ۲۸۱.)

این و هزاران هزار چیز فلك

بر من و بر تو همی نثار کند

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۰۱.)

دل و دین فداش کردم به کرشمه گفت نی نی

سر و زر نثار ما کن که چنین به‌سر بیاید

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

نجیب کنایه از شتر و اسب ممتاز، مرکوب راهوار.

يك روز نشست بر نجیبی

سد در طلب چنان غریبی

می تاخت نجیب دشت بر دشت

دیوانه چو دیو باد می گشت

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹۹.)

نجیب خویش را دیدم به یکسو

چو دیوی دست و پا اندر سَلاسل

(منوچهری، *دیوان*، ۵۵.)

نَحس بَر نابود کنندهٔ شومی و نامبارکی.

شاه معظم اخستان آن که رضا و خشم او

نَحس بَرِ زُحل شود، سعدربای مشتری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۰.)

نحسِ کیوان نحس ستارهٔ زحل یا کیوان است که نحس اکبر در اصطلاح نجوم گفته شود.

نحس کیوان یا که سعد مشتری

ناید اندر حصر گرچه بشمری

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۴۰۰.)

نَحسیْن فلك کنایه از ستارهٔ زحل و مریخ.

تا طالع او فلك نشین گشت

نحسین فلك عدم گُزین گشت

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۸.)

نَحل آسا همچون زنبور عسل.

اگر ذات تو یزدان وار فیض فضل می بارد

ضمیرم نیز نَحل آسا شفای جان می افزاید

(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

نَخّاس خانه بازار برده فروشان.

به‌سوی مصر بردش آن جوان زود

یکی نَخّاس خانه در میان بود

(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۸۱.)

نخجیرجوی آن که در طلب شکار است، جویندهٔ سکار.

سوی تور شد شاه نخجیرجوی

جهان دید یکسر بر از رنگ وبوی

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۱:۴.)

نخجیرزَن صیاد، شکار افکن.

یلانِ کماندارِ نخجیر زن

غلامان ترکش کش ِ تیرزن

(سعدی، *بوستان* ی، ۹۴.)

نخجیرساز شکار کننده، شکاری.

رها کن به نخجیر این کبك باز

بترس از عقابانِ نخجیرساز

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

نخجیرسازی کردن صید افکنی کردن.

عقابی که نخجیرسازی کند

به فروجگان دست بازی کند

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۹.)

نخجیرکردن شکار کردن، به شکار رفتن.

بدین سان روزها تدبیر کردند

گهی عشرت گهی نخجیر کردند

دگر ره به نخجیر کردن شتافت

کز اول گرانمایه نخجیر یافت

(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۴۰؛ *شرفنامه*، ۴۶۲.)

به نخجیر کردن نهادند روی

نکردند کس یاد پرخاش جوی

(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۱۹:۲.)

نخجیرگان نام نوایی از موسیقی.

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی

بسی چون زُهره را نخجیر کردی

(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۳.)

نخجیرگانی کردن شکار کردن.

اگر شاهم دهد همداستانی

کنم یك چند گه نخجیرگانی

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۷۸.)

نخجیرگاه شکارگاه.

سپهدار با سرورانِ سپاه

همی گشت روزی به نخجیرگاه

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۳.)

از آن سو که بُد راه نخجیرگاه

یکایك گذشتی بر آن ره سپاه

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۹۰۵.)

نخجیرگر شکارچی، صیاد.

رای تو چه کردی ار به تقدیر

نخجیرگر او شدی تو نخجیر

(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۲۶.)

نخجیرگیر شکارکننده، صیاد.

پیاده بر آن کُه چو نخجیرگیر

همی شد ز پس تا فکندش به تیر

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۴.)

شده جوشن او ز زوبین و تیر

یکی بیشه بر شیر نخجیرگیر

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۹۷۷.)

نخجیروان شکارچی، مرد شکار.

در آن هفته نخجیروانی ز دشت
بدان سو که جرماس بُد برگذشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۸۴.)

نخلِ آرزو درخت آرزو. (اضافهٔ تشبیهی)

از نخل آرزو رطبی گر نمی‌دهی
سنگی بزن که از تو مرا این ثمر بود
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

نخلِ امید درخت آرزو. (اضافهٔ تشبیهی)

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پُردلی
لیك بر شیری مکن هم اعتمید
اندرآ در سایهٔ نخل امید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۲.)

نخل امید همان برگ و برش نومیدی ست
مرغ حسرت به سر شاخ تمناست هنوز
(شفایی، *دیوان* ۵۵۴.)

نخلِ اَیْمَن درختی که موسی(ع) انوار حق تعالیٰ را بر آن مشاهده کرد.

زبان پاك بود لازم دل روشن
که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۵.)

نخلِ بلند کنایه از قامت بلند محبوب.

در بوستان ز حیرتِ نخلِ بلند تو
آگه نمی‌شوم که گلی هست بر نهال
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

نخل بند، نخل بندان درخت مصنوعی که از موم سازند و نیز آن که صورت میوه و درخت از موم سازد.

شاخ نارنج و برگ تازه تُرنج
نخل‌بندی نشانده بر هر گنج
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۸.)

عتابی ست خوش چون گل نخل بندان
که از زخم خارش عنایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

به حله‌باف ربیع و خزان جامه‌ستان
به خارسوز زمستان به نخل بند بهار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)

همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد
کاغذ بر نقش و صورت درفتد در آب در
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۰۰.)

همه نخل‌بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۱.)

نخل‌بندی کردن ساختن صورت گُل و میوهٔ درخت از موم و کنایه از آرایش کردن، زینت دادن.

یا نخل بندی کرد شب، ها خوشهٔ پروین رطب
کان صنعت نغزای عجب کرده است خندان صبح را
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

نخلِ تَر کنایه از محبوب.

آن نخلِ تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که از آن نخل بَر خورد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۴.)

آن نخلِ تر که سایه ندارد ز ما دریغ
یارب ز لطف برگ و بر خویش برخورد
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۳.)

نخلِ تمنّا کنایه از محبوب.

با که گویم آنچه زان نخل تمنا دیده‌ام
زان قد آشوب قیامت را دو بالا دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

نخلِ حُسن کنایه از زیبایی و دلربایی محبوب.

گل پنج روزه‌ای ست ولی نخلِ حسن تو
پیوسته در بر است زهی حسن بی‌زوال
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

نخلِ خِرَد شکستن کنایه از عقل و خرد یك سو نهادن.

ما نخل خرد از بن و پیوند شکستیم
آشوب جنون تند شد و بند شکستیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

نخلِ دعا (اضافهٔ تشبیهی).
نخلِ دعا گر آب زجوی اثر خورد
عاشق ز بوستانِ محبت ثمر خورد
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۳.)

نخل سخن بستن کنایه از اشعار شیرین و نغز سرودن.
طوطی طبع فغانی بهر آن چینی قبا
این چنین نخلِ سخن در گلشن شیراز بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

نخلِ طَرَب درخت شادی (اضافهٔ تشبیهی)، کنایه از محبوب.
آن نخلِ طرب را جو گزیدم لب شیرین
گفتا که مکن خسته زدندان رطبم را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۴.)

نخلِ طور درختی که موسی(ع) تجلی انوار حق را در کنار کوه طور بر آن مشاهده کرد.
بگیر ساغر و آتش به نخل طور انداز
شب سیاه مرا تا کمر به نور انداز
(سفایی، *دیوان*، ۵۵۴.)

نخلِ کیانی کنایه از درخت بادشاهی.
گر رطب رنگ ناگرفته شد از نخل
نخلِ کیانی به نخل زار بماناد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۰.)

نخلِ مأتم آرایشی که بر تابوت کنند.
به‌خون خلق از آن تشنه است دایم چرخ مینایی
که سرسبزی از آب چشم باشد نخل مأتم را
هجوم زاغ خواهد نخل مأتم کرد سَروش را
به فکر عندلیبان این چنین گر نوبهار افتد
(صائب، *کلیات*، ۳۱ و ۴۳۲.)
بی کسیها خوار نگذارد شهید عشق را
بیستون از لاله نخل مأتم فرهاد بست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

نخلِ مراد نهال کام و آرزو. (اضافهٔ تشبیهی)
تو تا شکفته شدی گل به خویشتن بالید
تو تا بلند شدی قد کشید نخلِ مراد
(صائب، *کلیات*، ۵۱۲.)

نخلِ مریم نخل خشکی که بنا به روایات حضرت مریم هنگام تولد حضرت عیسی(ع) در زیر آن بود و از برکت وجود آن حضرت سبز گردید.
به‌نامت که زد دست در شاخ خشك
که چون نخل مریم نیاورد سر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۱.)
از کلك دو شاخ میوهٔ روح
ریزان سخنم چو نخلِ مریم
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۱.)

نخلِ مسیح ظاهراً نخلِ مریم. رك. نخلِ مریم.
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر
یك یك ز دست داده و مهجور مانده‌ام
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

نخلِ مصیبت نخلِ عزا، نخلِ محرّم و آن نخلی است که آن را به انواع پارچه و چراغ و شمشیر و غیره زینت دهند و در ایام عاشورا در تکیه‌ها بگردانند.
هر نخلِ مصیبت عَلَم راهنمایی ست
هر نوحه از این قافله آواز درایی ست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۰.)

نخلِ معانی بستن کنایه از اشعار دلنشین سرودن.
عمری به هوس نخلِ معانی بستم
گفتم که مگر ز هر حسابی رَستم
اکنون لوحی، که لوح محفوظم بود
از اشك بشستم و قلم بشکستم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۳۲.)

نخلِ موم، نخلِ مومین درخت گل و میوهٔ مصنوعی که از موم سازند.
طبع مسکینت مجصص از هنر
همچو نخلِ موم بی برگ و ثمر
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۸.)

بلی نخل خرمای مریم بخندد
بر آن نخلِ مومین که علان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۲.)
ز شرم وصل شدم آب، دوستان چه شدند؟
که نخل موم من از آفتاب بر دارند
(صائب، *کلیات*، ۳۷۸.)

نخلِ وفاپرور کنایه از محبوب.
ای نخلِ وفاپرور گلزار شفایی
جانانهٔ خون گرم وفادار شفایی
(شفایی، *دیوان*، ۷۱۵.)

نخلهٔ محمود نام مقامی در راه کعبه.
آمده تا نخلهٔ محمود و در راه از نشاط
حنظل مخروط را نارنج گیلان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳.)

نخلهٔ مریم نخل خشکی که بنا به روایات حضرت مریم هنگام تولد حضرت عیسی(ع) در زیر آن بود و از برکت آن حضرت سبز گردید.
نخلهٔ مریم ز زبان فصیح
کو همه جنبیده ز بادِ مسیح
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۴.)

نرخ بالا کردن بر قیمت افزودن، گران کردن، کنایه از رواج و رونق دادن.
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۱.)
نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را
شیوه را بشناس قیمت، قدر مَشکن ناز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

نرخ شکستن قیمت پایین آوردن و کنایه از رواج و رونق انداختن.
خاکپایت را فلك گر تاج سر خواند مرنج
نرخ گوهر نشکند هرگز به نقص مشتری
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۵۲.)

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
گلستانِ رُخَت خندیده بر گُل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۵.)
چو من نرخ کسان را بشکنم باز
کسی نرخ مرا هم بشکند باز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۰.)

نرد باختن بازی نرد کردن، بازی کردن.
گردکا ی چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این می باز نرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۶.)
گهی بر تخت زرین نرد می باخت
گهی شبدیز را چون بخت می‌تاخت
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۳۱۱.)

نردبان از زیر دار کسی کشیدن کنایه از معلق و آویزان کردن، نیست و نابود کردن.
لیك صرم هست تا در زیر دار
نردبانت از زیر بکشد روزگار
در جهان چندانك آویزت بود
هر یکی صد آتش تیزت بود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۶.)

نرد خدمت باختن کنایه از سرگرم شدن، خود را نمایاندن و نیز احترام و اظهار بندگی کردن.
این من و ما بهر آن برساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یك جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
صوفیانش یك به یك بنواختند
نردِ خدمتهای خوش می باختند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۹:۲:۲۷۶.)

نردِ خوبی کنایه از دلربایی و دلبری.
حسن او در نردِ خوبی داو خواست
خطش اکنون داو افزون می کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۵.)

نردِ دل با هم باختن کنایه از دوست و مصاحب یکدل و یکجهت بودن.

از قضا موشی و چغزی باوفا
بر لب جو گشته بودند آشنا...
نرد دل با همدگر می باختند
از وساوس سینه می پرداختند
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۲:۶.)

نرد راست نیامدن کنایه از کار درست انجام نگشتن.

آن دو گفتندش که اندر جان ما
هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد
ور بگوییم آن دلت آید به‌درد
(مولوی، مثنوی ن، ۵۲۶:۶.)

نرد را کژ باختن کنایه از کار نابجا و نادرست انجام دادن.

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می باخت او...
پیش تو این حالت بد دولت است
که دَوادَو اول و آخر لت است
(مولوی، مثنوی ن، ۴۴۰:۲.)

نردِ صحبت با هر کس باختن کنایه از با هر کس مصاحب گشتن، گفت‌وگو کردن.

شیخ مهنه که در فضای وجود
کس از او مِه نبود ز اهل شهود
پادشاهانه مجلسی می ساخت
نردِ صحبت به هر کسی می باخت
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۵۲.)

نردِ عشق باختن کنایه از عشقبازی کردن و نیز سرگرم راز و نیاز عاشقانه شدن.

تا جان دارم گرد تو می‌خواهم تاخت
می‌خواهم سوخت و نیز می‌خواهم ساخت
تو شاد بزی که نرد عشقت شب و روز
تا من باشم با تو همی خواهم باخت
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۲.)

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۴:۶.)

نردِ فلك کنایه از بازی روزگار.

اهلی از نرد فلك غافل مشو گر عاقلی
نیست بی‌مکری گرت نقش مرادی می‌دهد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۴.)

نرد محبّت باختن کنایه از عشق ورزی کردن.

عاشقان نرد محبت چو به دلبر بازند
شرط عشق است که اول دل و دین دربازند
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۵.)

نردِ مراد باختن کنایه از مغلوب گشتن، شکست خوردن.

نرد مراد باختن آغاز کرد خصم
چون کم زداوِ اول از او مهره بازچید
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹.)

نردِ مُلك باختن کنایه از پادشاهی کردن.

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زاده شد آن شاه و نردِ مُلك باخت
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۷:۴.)

نَرگدا گدای سمج و بی‌شرم و قوی.

علم دان خاصهٔ خدا آمد
علم خوان شوخ و نرگدا آمد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۷.)

مرا یك کدیهٔ گرمی بیاموز
که تو بس نرگدا و روستایی
کیست اینجا شیخ اندر بند تو
من ندیدم نرگدا مانند تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۶؛ مثنوی ن، ۱۷۶:۵.)

نرگس کنایه از چشم محبوب.

به فندق مشك را از سیم برکَند
ز نرگس بر سمن گوهر پراکند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۰.)

شرم و ادب نه شیوهٔ شوخی و دلبری است
در نرگس تو شیوهٔ مستانه خوشتر است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

نرگسش عربده جوی و لبش افسون کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

نرگس بیدار کنایه از چشم گشوده و بیدار.
خوابگهی بود سمن زار او
خواب کنان نرگس بیدار او
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۴.)

نرگسِ بیمار کنایه از چشم زیبای محبوب.
چون چشم سیه به ناز می‌گردانی
بر من غمِ دل دراز می‌گردانی
شوخی ست عظیم نرگس بیمارت
خوش می‌گذرد چو باز می‌گردانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۸.)

نرگسِ بیمارگونه کنایه از چشم مخمور محبوب.
شفا حاصل نشد درد دلم را
مگر زان نرگسِ بیمار گونه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۲.)

نرگسِ بینا کنایه از چشم روشن و بینا.
پشت بر دیوار زندان، روی در بامِ فلک
چون فلك شد پر شکوفه نرگس بینای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

روضهٔ ترکیب تو را حور از اوست
نرگس بینای تو را نور از اوست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

نرگسِ پُرخمار کنایه از چشم خمارآلود محبوب.
گر چه که هست خون دل باده خوشگوار تو
سرخوش و شیرگیر شد نرگس پُرخمار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۱.)

نرگسِ پُرخواب کنایه از چشم نیم خفتهٔ محبوب.
به‌جز از نرگس پرخواب و رخِ چون خور او
تو مپندار که از خواب و خورم یاد آمد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۱.)

نرم نرم از سمن آن نرگس پُر خواب گشاد
ژاله ژاله عرق از لاله بر او کرد اثر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۵۸.)

نرگسِ پُرفَن کنایه از چشم پُر کرشمهٔ محبوب.
مشکل از صبح قیامت به‌خود آیم صائب
که ره هوشِ من آن نرگس پُر فن زده‌است
می‌دهد یادی ز حُسنش نرگس پُر فن هنوز
زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز
(صائب، *کلیات*، ۲۱۳ و ۶۰۲.)

نرگسِ پیمان شکن کنایه از چشم محبوب که عهدشکن است.
نرگس پیمان شکن در سایهٔ مشکین هلال
غنچهٔ شکرفشان پیرایهٔ دُرِّ خوشاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۴.)

نرگستان باغ نرگس، نرگس‌زار.
خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگستانِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۴۲.)

نرگسِ تَر کنایه از چشم اشکبار.
صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید
ژالهٔ صبحدم از نرگسِ تر بگشایید
دانه دانه گهر اشك ببارید چنانك
گره رشتهٔ تسبیح ز سَر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

نرگسِ جادو کنایه از چشم معشوق.
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۰.)

نرگسِ جادو فریب کنایه از چشم زیبا و دلربای محبوب.
ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کاو به یك ره بُرد از من صبر و آرام و شکیب
(سعدی، *کلیات* س، ۵۳۰.)

نرگسِ جَمّاش کنایه از چشم مست و افسونگر.

فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز
نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد
(حافظ، دیوان، ۹۰.)

نرگسِ خونخوار کنایه از چشم دلربای محبوب.
گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت
شك نیست که بس فتنه زمستان به در آید
(خواجو، دیوان، ۲۳۲.)

از خون یکی کرده‌ای امروز صبوحی
از سرخوشی نرگس خونخوار تو بیداست
چشم تو به‌یك چشم زدن خون دلم خورد
این نرگس خونخوار که دارد که تو داری؟
(محتشم، دیوان، ۳۳۵ و ۵۰۷.)

نرگسِ خوانخوارهٔ جادو کنایه از چشم زیبا و سحار معشوق.
ما لاله‌سنان کرده ز خون روی و تو آنگه
در خواب کنی نرگس خونخوارهٔ جادو
(شمس طبسی، دیوان، ۶۴.)

نرگسِ خونریز کنایه از چشم محبوب.
نرگسِ خونریز تو تیر جفا ریخته
دلشدگان تو را کار به‌جان آمده
(عطار، دیوان ت، ۵۹۰.)

نرگس دان ظرفی که پیاز نرگس در آن بنشانند یا دستهٔ گل نرگس در آن جا دهند و کنایه از چشم معشوق.
منم از گل به گلین رطل خورم گلگون می
کو برم جام زر ایمه که نه نرگسدانم
(خاقانی، دیوان، ۷۸۱.)

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۳.)

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش؟
چه خورده ست او که می پیچد دو نرگسدان خمّارش؟
امشب ای دلدار خواب آلود من
خواب را رانی ز نرگسدان بلی
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۸۶؛ ۶:۱۷۰.)

نرگسِ دژم کنایه از چشم محبوب.
چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند
چه لعبهاست که آن مشك گل به‌سر دارد
(مختاری، *دیوان خ*، ۳۴.)

نرگسِ دنباله‌دار کنایه از چشم محبوب.
مَدِ عیش من چو ابرو در بلندی طاق بود
داشتم تا نرگس دنباله‌داری در نظر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۰.)

نرگسِ رعنا کنایه از چشم زیبای محبوب، نیز معشوق و محبوب، و نام یك نوع گل نرگس.
نرگس رعنای تو خونم بریخت
در هوسِ لعل شکرخای تو
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۴.)

غمزه‌ات گفتا طبیب درد بیماران منم
نرگس رعنا ز درد این سخن بیمار شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۹.)

چو پا برداشتی ای نرگس رعنا به غمازی
قدم آهسته نِه دیگر مرنجان خاك راهی را
برو ای نرگس رعنا تو به این چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
(هلالی، *دیوان*، ۱۲ و ۸۵.)

نرگسستان نرگس‌زار، آنجا که نرگس زیاد رسته باشد.
ببالد خرمی بر نو بهار او چه کم دارد
تبسم ارغوان زارش تماشا نرگسستانش
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۴.)

نرگسِ سرمه‌سای کنایه از چشم محبوب.
نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
گر به کرشمه سردهی نرگس سُرمه‌سای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

نرگسِ سیاه کنایه از چشم معشوق، چشم سیاه.
اگرم کُشی چه حاجت به هزار تیر مژگان
که بس است یك اشارت ز دو نرگس سیاهت
(اهلی، *کلیات*، ۸۴.)

همی گفت وز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳.)

نرگسِ سیراب کنایه از چشم محبوب.
دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست؟
زین صفت نرگس سیراب تو بی‌خواب چراست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۰.)

نرگسِ شوخ کنایه از چشم محبوب.
فتنهٔ جان کرد صنع، نرگس شوخ تو را
انس روان ساخت طبع، سرو روانِ تو را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۵.)

نرگسِ شهلا کنایه از چشم معشوق.
باز نخواهد مگر انصاف شاه
خون من از نرگس شهلای تو
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۴.)
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنی ست
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
(جامی، *دیوان*، ۲۵۶.)

نرگسِ طناز کنایه از چشم محبوب.
طنز و افسوس بود هر وعده
که بدان نرگس طناز دهی
فتوحی (*گنج سخن*، ۳۷۳:۱.)

نرگسِ غمّاز کنایه از چشم معشوق.
آه کان ابروکمان چشمِ سیاه از ناز بست
پردهٔ نیلوفری بر نرگس غماز بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۳.)
ای کرده چشمت عالمی مست از شراب نازِ خود
يك جرعه‌ای بر ما فشان از نرگس غماز خود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۶.)

نرگسِ غمزه زن کنایه از چشم محبوب.
نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۳.)

نرگسِ فتّان کنایه از چشم معشوق.
از کشتگان شهری پُر و خلق از پی قاتل دوان
با نرگسِ فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۰.)

نرگسِ فتنه‌زای کنایه از چشم محبوب.
سیر ز عشوه می‌کند عالمی و تو بی‌خبر
منع فسون چه می‌کنی نرگس فتنه‌زای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۰.)
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر
هر که به خواب بیند آن نرگس فتنه‌زای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

نرگسِ گرانْ خواب کنایه از چشم محبوب.
شکست رنگ مرا همچو رنگِ مهتابش
ربود خواب مرا نرگس گران خوابش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۲.)

نرگسِ گویا کنایه از چشم محبوب.
هر دو همدستند در کار شفایی ساختن
غنچهٔ خامش زبان و نرگس گویای تو
(شفایی، *دیوان*، ۶۸۴.)

نرگسِ مخمور کنایه از چشم خمارآلود محبوب.
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۱.)
سرمه در نرگس مخمور مکش
دردسر بر سر بیمار مبر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۱۶.)

نَرگسِ مردم فریبِ عشوه‌فروش کنایه از چشم محبوب.
قسم به نرگسِ مردم فریبِ عشوه فروشت
که آنچه از تو خریدم به عالمی نفروشم
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۵.)

نرگسِ مردم کُش کنایه از چشم محبوب.
نرگسِ مردم کُشت ننگرد از گوشه‌ای
تا نستاند به ناز جانِ نظر باز را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۴.)

نَرگسِ مست کنایه از چشم معشوق.

تا نرگس مستِ تو بدیدم
از نرگس مست تو شدم مست
(عطار، *دیوان* ت، ۴۰.)

چون به یاد نرگسِ مستت روم در زیر خاك
روز محشر سر بر آرم از لَحد مست و خراب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۱.)

زان نرگس مست شیر گیرش
بی خمرِ وصال در خماریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۴.)

خواهم شبکی چنان که تو دانی و من
بزمی که در آن بزم تو را مانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو
آن نرگس مست را بخوابانی و من
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۵.)

جرعه‌ای از نرگسِ مست تو بهر صد سماع
می کشان را گر نباشد توبه کاران را بس است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۲.)

ای نرگس مست تو گران خواب
در هر مژه‌ات جهان جهان خواب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۳.)

نرگسِ مستانه کنایه از چشم مخمور معشوق.

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۷.)

نرگسِ ناز آفرین کنایه از چشم معشوق.

خمار نرگسِ ناز آفرینت
نهان از خلق در مشق جدایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۸.)

نرگسِ نیم خواب کنایه از چشم محبوب.

جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگسِ نیم خواب
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)

تا دهد از تو جُرأتم رُخصت نیم بوسه‌ای
یك نَفَسك به خواب کن نرگسِ نیم خواب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۳.)

نَرگسِ نیم مست، نرگسِ نیمه مست کنایه از چشم محبوب.

آن نرگس نیم مست جادوش
آهو بره‌ای به خواب خرگوش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۸.)

نرگس نیمه مست خواب آلود
به تماشای بوستان برخاست
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۱.)

نرگس و گُل کنایه از چشم و گوش.

پنبه در آکنده چو گل گوشِ تو
نرگس چشم آبلهٔ هوشِ تو
نرگس و گل را چه پرستی به باغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل به داغ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۸.)

نَرگسه کنایه از ستارگان.

بر سقف چرخ نرگسه‌داری هزار صف
از بند آن دو نرگسِ شهلا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

من بر این ایوان خضرا دَر هزاران نرگسه
چشم حیرت بازمانده کاین چه نقش و آن کدام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

سقف جهان پر ز برگ نرگسه دیدم
چون طبق سبز پرذرایر زنبق
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۶.)

نَرگسین مانند نرگس.

به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت
به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۲.)

نَرم آهن یك نوع آهن و کنایه از سست و زبون و کم زور.

نعل اسبان شد آنچه نرم آهن
تیغ شاهان شد آنچه روهینات
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۲.)

به نزد چون تو بی‌حسی چه دانایی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
(سنایی، *دیوان* س، ۵۵.)

به شیرین چند چربیها فرستاد
به روغن کرد نرم آهن ز پولاد
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۹۹.)

نرم آهنی کنایه از زبونی، عاجزی، سستی.
که در من چه نرم آهنی دیده‌ای
که پولاد او را پسندیده‌ای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

نَرم بُر کنایه از مکار و حیله‌گر.
دل سنگین او از مکر پُر بود
به غایت سخت خشم و نرم بُر بود
(عطار، *خسرونامه*، ۶۵.)

نرم بودن کنایه از ملایم و دور از خشونت بودن.
از ضعیفان نیز می‌آید درشتی، نرم باش
سایه ناهموار گردد چون زمین هموار نیست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۸.)

نرم چشم کنایه از سخت روی و بی‌حیا و گستاخ.
درگذارم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۳.)

نرم خویی ملایمت، مهربانی.
نرم خویی و گرم گفتاری
دانش بی‌غبار پنداری
(همام، *دیوان* ت، ۴۵۳.)

نرم دل کنایه از ملایم دل رحم، مهربان و با شفقت.
بر سر نهاده افسر و در قیر مانده پا
دیدم که سخت نرم دل و صعب ساده‌ای
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۵۵.)

خواندشان با هزار خجلت و شرم
نرم دل کردسان به پوزش گرم
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۵۲.)

زارگریند بر احوال دلش نرم دلان
که دلش سخت‌تر از صخرهٔ صما بینند
(عراقی، *کلیات*، ۷۷.)

از نرم دلان ملك آن بوم
بود آهنی آب داده چون موم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳.)

نرم رَو آن که آهسته و نرم رود.
پیش او رو ای نسیمِ نرم رو
پیش او بنشین به رویش در نگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۳.)

نرم زبانی کنایه از ملایمت، مهربانی و ملاطفت.
هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش
سخنِ سخت زهر سنگ ملامت شنود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۱.)

نَرم‌سار کنایه از بردبار و حلیم و شکیبا.
از قدم درشت او نرم شده‌ست گردنم
تا چه کنند دگر از او گردن نرم سارِ من
خفته بود آن شیر کز خواب است پاك
اینت شیر نرم سارِ سهمناك
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۸:۴؛ *مثنوی* ن، ۵۰۳:۴.)

نَرم ساری کنایه از شکیبایی، بردباری.
چشم شوخ سوف یبصر باش پیش از یبصرون
چون مداهن نرم‌ساری چیست پیش یدهنون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۸:۴.)

نَرم‌شانه کنایه ازمطیع وفرمانبر، کم قدرت و کاهل، نیز بی‌حیا، حیز.
زهی نبرد کمان تو نرم شانه سپهر
خهی به پیش زبان تو آب دندان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۲.)

از میوه فروش نرم شانه
خون است دلم چو هندوانه
(لسانی، *شهرآشوب*، ۲۸.)

نرم شدن کنایه از ملایم و مهربان شدن و نیز ضعیف و آرام گشتن.

چند سختی با برادر، ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان، ای مسلمان شرم دار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۵.)

هود گرد مومنان خطی کشید
نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۳.)

نرمْ شمشیر کنایه از سست و کاهل.

پدر گرچه با قوّت شیر بود
به کین خواستن نرم شمشیر بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۹.)

نَرمک نَرمک آهسته آهسته، با ملایمت و نرمی.

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده‌خور و چنگ نواز
کانها که به‌جایند نپایند بسی
و آنها که شدند کس نمی‌آید باز
(خیام، *رباعیات*، ۹۹.)

نرمک نرمک همی کشم همه شب می
روز به صد رنج و درد دارم دستار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۶.)

نرم گردن کنایه از مطیع و فرمانبردار.

خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس
مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
طاعتت را سخت پیمان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را نرم گردن هم صغیر و هم کبیر
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۴ و ۲۵۰.)

سوزنی در مدح وی با قافیت کُشتی گرفت
قافیت شد نرمِ گردن گرچه توسن بود گست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۴.)

دو شخص ایمنند از تو کایی به جوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۳.)

نرم گشتن کنایه ازرام شدن، ملایم و مهربان گشتن.

دل جم ز بس خواهشش، گشت نرم
نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵.)

ای دل ز فلك چرا نیوشی آزرم؟
هم با دلِ سرد ساز و با گریهٔ گرم
دل بر تو زناله‌ات کجا گردد نرم؟
آن را که هزار دیده باشد بی‌شرم
(انوری، *دیوان س*، ۶۱۶.)

چون فلك سرکش مباش، ای نازنین کز ناز او
نرم گردی چون زمین، گر از فلك توسن‌تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۱.)

نرم گفتاری کنایه ازبا نرمی وملاطفت سخن گویی.

چون که ماهان ز راهِ دلداری
دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سر گذشتهٔ خویش
وز بلاها که آمد اورا پیش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۵۰.)

نیست غیر از نرم گفتاری درشتی را علاج
کوه را آهسته‌گویی ازجواب انداختیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۵.)

نرم گفتن کنایه ازملایم و با ادب سخن گفتن.

موسیا در پیش فرعون زَمَن
نرم باید گفت قولاً لینا ...
نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسه مفروش در لین الخطاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۵۰۴.)

نرم گوی کنایه از آن که با ملاطفت و نرمی سخن گوید.

درشتی ز کس نشنود نرم گوی

به‌جز نیکوی در زمانه مجوی

(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۲.)

نرم لگام کنایه از مطیع و فرمانبردار.

باد بر دستِ جنیبت کش فرمانت روان

فلكِ تیز عنان تا به ابد نرم لگام

(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۵.)

نرم نرم آهسته آهسته، با ملایمت.

نرم نرمش به دلنوازی گفت

کای شده جفت تو من بی‌جفت

(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۴۹.)

نرم نرم از سمن آن نرگس پر خواب گشاد

ژاله ژاله عرق از لاله بر او کرد اثر

(سنایی، *دیوان* س، ۲۵۸.)

نرم نرمك آهسته آهسته، با ملایمت و نرمی.

نرم نرمك سوی رخسارش نگر

چشم بگشا، چشم خمارش نگر

نرم نرمك گفت شهر تو کجاست

که علاج اهل هر شهری جداست

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۴؛ *مثنوی* ن، ۱:۱۱.)

نرم نرمك ز پس پرده به چاکر نگریست

گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه

(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۳۲.)

نرمی کردن کنایه از مدارا کردن، ملاطفت کردن، بردباری کردن.

نرمی نکنی به بندهٔ خود روزی

ترسم که دعایی کنم از تنگ دلی

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۷.)

جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنودستم

که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۳.)

نرمی نمودن کنایه از ملایمت کردن، مدارا کردن.

درشتی و نرمی نمودم تو را

بدین هر دو قول آزمودم تو را

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۰.)

مارموسی دید فرعون عنود

مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۷.)

نَره‌دیو دیو قوی.

پس آگاه شد نره دیوی از این

هم اندر زمان شد بر شاه چین

(دقیقی، *دیوان*، ۳۱.)

جهان آفریننده یار من است

سر نرّه دیوان شکار من است

(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۲۴.)

نَره شیر کنایه از دلیر و جنگاور و قوی.

بدو داد و گفت ای گو نره شیر

کس این اژدها را نیاورد زیر

بدو گفت ایزد گشسب دلیر

به کاخ اندرون رو تو ای نره شیر

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۳۳؛ ۵:۲۲۸۸.)

نَره‌مار کنایه از مار درشت و قوی و زهردار.

عاشق او خرد نیست زانك نخسبد

بر سر آن گنج غیب، هر نَره‌ماری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۸.)

نزاکت خیز کنایه از ظریف و لطیف.

چمنِ دوستی آن گونه نزاکت‌خیز است

کز غبار دل احباب، بود دیوارش

(سلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

نزدیك دل کنایه از مقرّب، خاص.

نیست در حلقهٔ نزدیك دلان راهم لیك

این قدر هست که یکباره ز دل دور نیم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

نزدیكِ ربّانی کنایه از فرشتهٔ مقرب.

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم

خیمه بر بالای نزدیکانِ ربّانی زدم

(عطار، *دیوان* ت، ۴۰۷.)

نَزعِ روان جان کندن، مُردن.

شنیدم که در وقت نزعِ روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان
(سعدی. بوستان ی، ۱۲.)

نزول آوردن وارد شدن، نازل گشتن.
بر تو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۹.)

نزول کردن حلول کردن، نفوذ کردن، مستولی گشتن.
امد او آنجا و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد در جانش نزول
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۷.)

نُزهتگاه گردشگاه، جای سیر و گشت.
چو تخت و باربد، شیرین و شبدیز
شدند این چار نزهتگاه پرویز
خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
(نظامی، خسرو و شیرین ت، ۳۱۱ و ۲۹.)

نُزهتگاهِ جاودانی جای سرور ابدی، ابدیت.
زیرک مرغی که پر نینداخت
در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی نهانی
تا نزهتگاهِ جاودانی
(جامی، هفت اورنگ، ۹۰۵.)

نُزهتگر صفابخش، پاکیزه کننده.
شست و شوی لباس گیتی را
عدل نزهتگر تو صابون باد
(عرفی، دیوان، ۲۹.)

نُزهتگه گردشگاه، جای سیر و گشت
به پیش خانه‌اش نزهتگهی بود
که از بیشه در آن موضع رهی بود
شهِ چین را بدان نُزهتگه آورد
بسی اسباب مجلس پیش او برد
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۸۷.)

نُزهتگهِ ارواح آرامگاهِ روانها.
گر به نزهتگهِ ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهرِ هستی به نثار افشانند
(حافظ، دیوان ط، ۲۶۱.)

نُزهتگهِ جان جای انبساط خاطر و شادی.
تا که نزهتگهِ جان باشد و خلوتگه دل
روی خوبان ختا زلف نگاران یمك
از رخِ ایشان در مجلس جان ساز طبق
و ز لب ایشان در دعوت دل خواه نمك
(شمس طبسی، دیوان، ۵۴.)

نَسّاج کارگاه فلك کنایه از خداوند.
گویی تو را به رشتهٔ زرینِ آفتاب
نساجِ کارگاه فلك بافت پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پرّ جبرئیل
سایه‌ت چرا گرفت سماوات در کنار
(خاقانی، دیوان، ۱۷۶.)

نَسَبِ احمدی نسل و نژاد رسول اکرم(ص).
سرور آل حسین آنك بدو فخر کرد
هم نَسَبِ احمدی هم گهرِ حیدری
(شمس طبسی، دیوان، ۸۰.)

نَسَب از کسی داشتن از نژاد و نسل کسی بودن، نسبت به کسی داشتن.
تو بی ز گوهر محمود و گوهر داود
کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد
(مسعود سعد، دیوان، ۱۱۳.)
سعدی خویشتنم خوان که به معنی ز توام
که به صورت نَسَب از آدم و حوا دارم
(سعدی، کلیات ك، ۵۵۵.)

نسبت کردن به کسی، با کسی ازدیگری دانستن، و نیز همانند کردن، سنجیدن.

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۵۰.)

تا تو را حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد تو را افسانه پیش
سوزِ من با دیگری نسبت مکن
او نمك بر دست و من بر عضو ریش
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۴۲.)

نَسَب کردن به کسی نسبت دادن به کسی، منسوب کردن به کسی.

اگر در هنرها هنر دیدمی
به خاقانی آن را نَسَب کردمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)

نَسَب نامه شجره‌نامه، نژادنامه.

گر اسفندیار از جهان رخت بُرد
نَسَب نامهٔ من به بهمن سپرد
نسب نامهٔ دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سویی برده باد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸ و ۲۱۵.)

نَسپاس ناسپاس، کافر نعمت.

میرِ ری از بهر تو گم کرده راه
ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست...
کافر نعمت شد و نسپاس گشت
کافر نعمت را، شدّت جزاست
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸.)

نَسخته سخنِ سرسری سخنِ نسنجیده و کنایه از سخن منثور.

چون که نسخته سخن سرسری
هست برِ گوهریان گوهری...
قافیه‌سنجان که سخن بر کشند
گنج دو عالم به سخن درکشند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

نَسخ کردن باطل کردن، زایل کردن، منسوخ کردن.

زآنکه آن خط مسلسل چو محقق گردد
بی گمان نسخ کند آیت موسایی را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۵.)

سِحرِ حلالم سحری فوت شد
نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۵.)

زان حروفت شد خرد باریك ریس
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۱.)

نُسخه‌بندی نسخه‌پیچی، فراهم کردن داروی بیمار از روی نسخهٔ طبیب.

دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه‌بندی عطار فارغم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۱.)

نَسرِ سپهر ستارهٔ روشنی که آن را به‌صورت کرکسی دانسته‌اند.

نسرِ سپهر اگرچه طایر بود ولیك
تیر سه از هوایش به پیکان درآورد
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۳.)

نَسْرشکار آن که کرکس شکار کند.

این راندگانِ فیض که جهل مصوّرند
دور از مروّتند و به دعوی توانگرند
گویند بازِ نسرشکاریم و همچنان
بالی ندید نیست که بر صعوه‌ای برند
(سنایی، *دیوان*، ۳۶.)

نسر طایر ستارهٔ روشنی به‌شکل کرکسی با بالهای گشاده به جانب شمال از منطقة البروج، صورت دهم از نوزده صورت شمالی، آن را عقاب یا شاهین نیز خوانند.

نسر طایر تا لبِ خندانش دید
طوطی شکرفشان می خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۳.)

نسر طایر را به زیر بال باز همتش
خور مگس در سایهٔ شهپر عنقا یافتم
(خواجو، دیوان، ۷۵.)

ور من از عشق تو در روی فلك آهی کشم
از تف آن نسر طایر را بسوزد بالها
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۰۰.)

آن که همای چترش از سایه تربیت دهد
بشکند بازو را رفعت نسر طایری
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۲۲.)

نسرِ طایر چرخ ستارهٔ روشنی به شکل کرکسی با بالهای گشاده.

کمان کین چو به زه کرد نسر طایر چرخ
فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۸۳.)

نسرِ طایر گردون ستارهٔ روشنی که به شکل پرنده‌ای است و آن را شاهین یا عقاب نیز خوانند.

عنقای قاف قدر تو را آنچه واقع است
بالای نسر طایر گردون نشیمن است
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۴۲.)

نسرِ طایر و واقع نام دو ستارهٔ روشن که به شکل کرکس باشند و آنها را دو شاهین نیز خوانند.

بازی که نسر طایر و واقع کند شکار
گردد شکارگاه اگر چرخ اخضرش
(وحشی، دیوان، ۲۲۵.)

نسرِ فلك نسر طایر که ستاره‌ای است به شکل پرنده‌ای با بالهای گشاده.

به سعی اوست جهانگیر گشته سیف‌الدین
که پرّ نسرِ فلك بر سهام او زیبد
(خاقانی، دیوان، ۸۵۴.)

نَسرِ گردون نسر طایر که ستارهٔ روشنی است به شکل پرنده‌ای با بالهای گشاده.

دست دُرّ افشان خوزی تیغ درفشان آورد
نسر گردون را به‌خوان تیغ مهمان آوَرد
(خاقانی، دیوان، ۷۷۱.)

تا شاهباز چترش بگرفت ملك سنجر
بر کند نسر گردون شهبال صیت طغرل
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۵۳.)

نسرِ واقع ستارهٔ روشنی که به شکل کرکسی نشسته باشد، صورت نهم از نوزده صورت شمالی.

عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید
نسر واقع شده را قوّت پَر باز دهید
(خاقانی، دیوان، ۱۶۵.)

نسرینْ بدن آن که بدنی چون گل نسرین لطیف دارد، کنایه از زیباروی.

ما را به رخ زرد بود صد رقم از خون
آن گُلرخِ نسرین بدن کیست که داند
(بابافغانی، دیوان، ۱۷۲.)

مبَریدم به تماشاگه گلزار که من
غنچه‌سان تنگدلم از غم نسرین بدنان
(فیضی، دیوان، ۴۷۶.)

نَسرینِ چرخ دو ستارهٔ روشن به نام نسر طایر و نسر واقع که آنها را دو شاهین نیز خوانند.

کیوان موافقان تو را گر جگر خورد
نَسرینِ چرخ را جگر جدی مُسته باد
(انوری، دیوان، ۱:۱۱۸.)

شهباز همتش چو به پرواز بر شود
نسرین چرخ را بر باید ز آشیان
تیغش ز کله سرِ بی‌مغز دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۱۳.)

نَسرینِ سماوی نسر طایر و نسر واقع.

بر زند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست
بالِ نسرینْ سماوی شود از واهمه شل
(وحشی، دیوان، ۲۳۲.)

نَسرینِ فلك، نَسرینِ آشیان فلك دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع.

نسرین آشیان فلك را به‌گاه صید
شهباز رایت تو به مخلب کند شکار
(خواجو، دیوان، ۴۰.)

بازِ ظفرت چو اوج گیرد
نسرین فلک کند شکارت
(شفایی، دیوان، ۲۳۶.)

نَسرینِ گردون دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع.
گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد
بر کبوتر بر گشاید اینت پنداری خطا
(خاقانی، دیوان، ۲۲.)

نَسَقِ کار نظم و ترتیب و روشِ کار.
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
(حافظ، دیوان ج، ۲۷۹.)

نَسناس دیو مردم و کنایه از آن که به‌صورت انسان است ولی خوی و سرشت آدمی ندارد.
ای خداوند این کبود خرآس
صد هزاران تو را ز بنده سپاس
که به آل رسول خویش مرا
برهاندی از این رمه‌ی نسناس
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۳۸.)

تا بتوانی ز خلق ای یارِ عزیز
دوری کن و در دامن عزلت آویز
انسان مجازیند این نسناسان
پرهیز ز انسانِ مجازی، پرهیز
(شیخ بهایی، کلیات، ۱۷۰.)

معاندان که مرا دلخراش انفاسند
به لفظ ناس و به معنی تمام نسناسند
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱.)

نسیه نقد کردن چیز موعددار را در حال به‌دست آوردن.
بهشت نسیهٔ خود نقد می توانی کرد
ز خلد اگر به مقام رضا شوی خورسند
(صائب، کلیات، ۴۳۵.)

نشاط افزای شادی‌آور، آنچه خرّمی افزاید.
داد فرمان که ماهِ شِکّرخای
گوید افسانهٔ نشاط افزای
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۱۰.)

نشاط انگیز آن که مایهٔ سرور و مسرت خاطر گردد. مطرب، و نیز نشاط آور طرب انگیز.
نشاط انگیز را گفت ای شکر ریز
تو نیز آغاز کن شعری دلاویز
از آن شعری که وصف الحال باشد
نه زان قولی که قیل و قال باشد
نشاط انگیز گوش عود برتافت
کمر در جامهٔ ابریسمین بافت
(سلمان ساوجی، جمسید و خورسید، ۷۰.)

شاه از آن سرخ سیب سهد آمیز
خواست افسانه‌ای نشاط انگیز
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۵.)

نشاط جوی شادی طلب.
ای مشعلهٔ نشاط جویان
صاحب رصد سرود گویان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)

نشاط خانهٔ خاک عشرتکدهٔ زمین، دنیا.
تا بود در نشاط خانهٔ خاک
ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد
بر زمین حکم آسمان دارد
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۲.)

نشاط کاری خوشگذرانی، عیش و عشرت.
ماهی دو سه در نشاط کاری
کردند به هم سرابخواری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۸.)

نشاط گاه بزم عیش و شادی، نشاط خانه.
با ذره‌نشین چو نور خورسید
تو کی و نساط گاه جمسید
آمدم زان نشاط گاه برون
بود یك یك ستاره بر گردون
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۴؛
هفت پیکر، ۱۶۷.)

نشاط مند شادمان و مسرور.

داماد نشاط مند برخاست

از بهر عروس محمل آراست

(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۴۰.)

نشان بر یخ زدن کنایه از نابود کردن.

سی گردنان را ز گردنکشان

زد از سرد مهری به یخ بر نشان

(نظامی، شرفنامه، ۴۴۸.)

نشانِ پا بودن از کسی اثری از کسی بودن، ردّ پا بودن.

هر جا زیسان نشان پایی ست

تا پایهٔ قرب رهنمایی ست

(جامی، هفت‌اورنگ، ۷۶۱.)

نشانِ پی بر آب جُستن کنایه از کار بیهوده کردن.

بگفتا نبینی همایون به خواب

نشان پیت شاه جوید بر آب

(خواجو، همای و همایون، ۱۴۶.)

نشاندهٔ کسی بودن کنایه از چاکر، گماشتهٔ کسی بودن.

مه که نشاندهٔ توست لابه کنان به پیش تو

پیش خودم نشان دمی ای مه خوش نشان من

(مولوی، دیوان کبیر، ۱۳۲:۴.)

نشانه‌گاه هدف، آماج.

او گرچه نشانه‌گاه درد است

آخر نه چو من زن است مرد است

(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۸۴.)

نِشترِ زنبور نیش زنبور.

چون خانهٔ زنبور شد این خسته دل من

وآن غمزهٔ غماز تو چون نشتر زنبور

(لامعی، دیوان، ۴۹.)

نِشترکده جای نیش.

تا چند بکاوم دل غم پیشهٔ خود را

نشترکده سازم رگ اندیشهٔ خود را

(طالب آملی، کلیات، ۲۲۹.)

نشستِ خسروی جلوس شاهانه.

خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی

تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

(حافظ، دیوان ط، ۵۳۰.)

نشستن اندر پس دوکدان کنایه از اظهار ضعف کردن، عاجز بودن.

گر مردی خویشتن ببینم

اندر پسِ دوکدان نشینم

دیگر نزنیم لاف مردی

وز شرم ره زنان گزینم

(عطار، دیوان ت، ۵۱۱.)

نشستن بر اشتر و سر فرو کشیدن کنایه از امر آشکار را پنهان وانمود کردن.

بر اشتری نشینی و سر را فرو کشی

در شهر می‌روی که مبینید مرمرا

(مولوی، دیوان کبیر، ۱۱۹:۷.)

نشست و خاست کردن، نشست و برخاست کردن مصاحبت کردن، معاشرت کردن.

مهیا ساز از داغ جنون مُهر سلیمانی

نشست و خاست کن با دام و دَد با دانه در صحرا

(صائب، دیوان، ۹۵.)

کسی که با تو چو یاری نشست و خاست کند

چه جای دل ز سر هر چه هست می‌خیزد

(اهلی، کلیات، ۲۰۶.)

هر کج که نبینمش به تو راست

با وی نکنم نشست و برخاست

(جامی، هفت‌اورنگ، ۷۸۲.)

نشسته نشسته کنایه از کم‌کم، آهسته آهسته، با تأنّی.

کمی چو شهرت طالب به شهر و کوی فروشی

به خاک ریشه دواندی دلا نشسته نشسته

(طالب آملی، کلیات، ۸۴۲.)

نشیبِ نمناک کنایه از دنیا.

کی باشد از این نشیب نمناک

دل خیمهٔ جان زند بر افلاک

(عطار، دیوان ت، ۸۴۹.)

نَشید آغاز کردن آواز و خوانندگی شروع کردن.

ز تو خوش خوش نشید آغاز کردن
زمن گوش عطارد باز کردن
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۸.)

نشید سرای نوحه‌گر، آوازخوان.

ناهید دست بر سر از این غم رباب‌وار
نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
(خاقانی، دیوان، ۵۳۳.)

نشیمنِ خاك، نشیمنِ خاکی کنایه از دنیا.

باش گنجور از نشیمن خاك
ورنه بگذر از انجم و افلاك
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۳۴۵.)

در این نشیمنِ خاکی بدین صفت که منم
میان نفس و هوا دست و پای چندزنم
(عطار، دیوان ت، ۴۶۲.)

نشیمنِ دیو کنایه از دنیا.

چون نترسم که در نشیمن دیو
هیچ تعویذ جان نمی‌یابم
(خاقانی، دیوان، ۲۹۲.)

نشیمنِ سبز آشیان کنایه از فلك.

بر اَوج این نشیمنِ سبز آشیان پَرَم
نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم
(خواجو، دیوان، ۳۰۲.)

نشیمنِ سفلی کنایه از دنیا.

بی‌بال در نشیمن سفلی گشاده پَر
بی‌پَر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۴۳.)

نشیمنِ غم قرارگاه غم و اندوه، کنایه از دنیا.

ماندیم در نشیمن غم تا فنا شدیم
گشتیم خاك و سرمهٔ چشم صبا شدیم
(طالب آملی، کلیات، ۶۸۸.)

امید هست که حالا در این نشیمن غم
کند لقای تو سلب کدورتم ایجاب
(فضولی، دیوان، ۱۰۷.)

نصرت کشیدن یاری گرفتن، کنایه از بهره بردن، سود یافتن.

زانك دارد خاك شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری...
ظاهرش با باطنش در جالش‌اند
لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۸.)

نَص شناس آن که آیات قرآن کریم و نیز سنّت را تشخیص دهد.

مجتهد هر گه که باشد نص شناس
اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی
از قیاس آنجا نماید عبرتی
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰۴.)

نِصفی و ساغر زدن کنایه از باده نوشیدن.

مدد حُسن تو امروز فزون است مگر
دوش در بزم ملك نصفی و ساغر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۳.)

نصیحت آموز پند دهنده، راهنما.

گر چه دلِ پاك و بخت فیروز
هستند تو را نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی
بشنو دو سه حرف صبحگاهی
(نظامی، لیلی و مجنون، ۲۷۲.)

نصیحت پروردن پند دادن، اندرز کردن.

گر تو کنعانی نداری باورم
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام
که بَر او مُهر خدای است و خِتام
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۷۷.)

نصیحت گر پند دهنده، اندرز کننده.

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحت گر آکنده گوش

نصیحت گر آمد به ایوانِ شاه
نظر کرد در صُفهٔ بارگاه
(سعدی، بوستان ی، ۸۶ و ۱۰۸.)
غمزه جادویش، افسون گرِ مستان شد و نگذاشت
که نصیحت گر مسکین سرِ افسانه گشاید
(عماد فقیه، دیوان، ۹۸.)
ای نصیحت گر بی‌درد چه داری با من
منع نظاره مکن چشم تماشایی را
(فیضی، دیوان، ۲۰۳.)
نصیحت گری پند گویی، اندرز دادن.
چو در من گرفت آن نصیحت گری
زبان برگشادم به دُرِّ دَری
نصیحت گری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در خاك شور
(نظامی، شرفنامه، ۵۴ و ۱۸۱.)
نصیحت گزار پند و اندرز دهنده.
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
به شیرین زبان شاه را یاد کرد
(نظامی، شرفنامه، ۱۸۱.)
نصیحت گو، نصیحت گوی آن که اندرز و نصیحت دهد.
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو
شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو
که فکری در درون ما از این بهتر نمی گیرد
(حافظ، دیوان ج، ۵۶ و ۷۴.)
نصیحت گوی را از من بگوی ای خواجه دم درکش
چو سیل از سر گذشت آن را چه می ترسانی از باران
(سعدی، کلیات ك، ۵۷۹.)
نصیحت نیوش آن که به اندرز و نصیحت توجه کند، نصیحت پذیرد.

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یارِ نصیحت نیوش کن
(حافظ، دیوان ج، ۲۰۸.)
نَطعِ زُمرّد کنایه از زمین سبز، چمنزار.
نطع زمرد بکشد بر زمین
سبزهٔ سرسبز ز نشو و نما
(ابن حسام، دیوان، ۵.)
نطعِ سبز کنایه از چمن.
بر صحن اغبری اثر فرش عبقری
از سبزه، نطع سبز به صحرا نهاده‌ای
(ابن حسام، دیوان، ۱۹.)
نطعِ گردان کنایه از فلك.
من آن شاهم که فرزینم سپهر است
پیاده در رکابم ماه و مهر است
اگر اسب افکنم بر نطعِ گردان
دو رخ طرحش نهم چون شیرمردان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۹.)
نُطق بربستن دم فروبستن، کنایه از مردن.
یوسف صدّیق چون بر بست نطق
از قضا موسیِّ پیغمبر بزاد
(خاقانی، دیوان، ۸۵۹.)
نُطقِ بیاتی کنایه از سخن کهنه، تقلیدی.
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی
تو هم نوشو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۴۹.)
نُطق خو ناطق، سخنگو.
هر جمادی با نَبی افسانه‌گو
کعبه با حاجی گواه و نطق خو
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۲۱.)
نُطَق زدن سخن گفتن، دم زدن، لب به سخن گشودن.
گفته بودم، ز خود نُطق نزنم
خود بر آن عزم جبر کرد کمین
(انوری، دیوان س، ۲۵۴.)

مجد دین سرور و سلطان قضات اسماعیل
که زدی کلك زبان آورش از شرع نُطَق
ناف هفته بُد و از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت از این خانهٔ بی نظم و نسق
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۳.)

نُطْق سرای سخنگوی، خطبه‌خوان.
از من ای باد صبا لطف بود گر سَحَری
به‌برِ خسرو آفاق رسانی خبری...
و آن که طوطیِّ طبیعت نشود نطق سرای
تا ز شُکرش نبود در دهن او شکری
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۸.)

نُطقِ عیسی اشاره به سخن گفتن عیسی(ع) در گهواره که از آن در قرآن کریم در سورهٔ مریم سخن رفته است.
نطق عیسی از فَرِ مریم بود
نطق آدم پرتو آن دَم بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۶.)

نُطق گسستن خاموش شدن.
نطقم از آن گسست که همدم ندیده‌ام
دردم از آن فزود که درمان نیافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۵.)

نُطقِ موسیٰ اشاره به گفت‌وگوی موسی(ع) با خضر که در قرآن کریم در سورهٔ الکهف از آن سخن رفته است.
نُطقِ موسیٰ بُد بر اندازه ولیك
هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق
گفت رو تو مُکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو
ورنه با من گُنگ باش و کور شو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۴۵.)

نَظاره سازی تماشاگری، نظراندازی.
مجنون ز سرِ نظاره‌سازی
می کرد به چرخ حقه‌بازی
بر زُهره نظر گماشت اول
گفت ای به‌تو بخت را معوّل
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)

نَظاره فریب کنایه از زیباروی، دلربا.
ز سیل اشك چنان شست‌و شوی دیده دهم
که هر نظاره فریبی بیفتد از نظرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۰.)

نظاره گاه دیدگاه، منظر، آنجایی که تماشا کنند.
سالار قبیله با سپاهی
بر شد به سرِ نظاره‌گاهی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۶.)

نَظاره‌گُذار کنایه از خیره کننده، چشمگیر، زیبا.
در خیرگی نگاهِ مرا نیست کوتهی
روی تو را نظاره گذار آفریده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۸.)

نَظّاره‌وار مانند تماشاچیان و کنایه از آشکارا.
مصطفی می گفت پیش جبرئیل
که چنان که صورت توست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
تا ببینم مر تو را نظاره‌وار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵۰۱.)

نظر از کاری گسستن چشم پوشی کردن، صرف نظر کردن.
در سَرِ کار هوا شد دین و عمر
هم نظر ز آن کار نگسستی هنوز
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۱.)

نظر باختن نظر بازی کردن، چشم چرانی کردن، تماشای زیباییها کردن.
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید، جز بر چنین غزالی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳۳.)
چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل
تو که در آینه با خویش نظر باخته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۵.)

نظرباز چشم‌چران، آن که دیدن روی خوب را دوست دارد.

می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۰ و ۴۱.)

مرد نظرباز را تلخ مگو ای حکیم
نیش زبان تا به کی، غمزهٔ خونخوار هست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

آن کسی چشم و چراغ است نظربازان را
که چو یعقوب در این کار نظر می‌بازد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۲.)

نظرباز گرفتن دیده بر بستن، بی‌عنایتی کردن.

من نظرباز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
به خداوندی و فضلت که نظر باز نگیری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲ و ۷۹۸.)

نظربازی چشم‌چرانی، تماشای خوبان و زیبارویان.

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۰.)

تورا که نیست صلاحیت نظربازی
در آن نظر بود ار خوانمت ز اهل صلاح
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۰۳.)

به نظربازی من گر نه گمان برده چرا
کار چشمش همه دزدیده نگاه است امشب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۶.)

نیست امروز نظربازی صائب با اشک
عمرها رفت که با گریه نظر می‌بازد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۲.)

دیدهٔ گستاخ را واله مکن بر حُسنِ دوست
در نظربازی دل بینا و چشم کور دار
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۴.)

نظربازی کردن چشم چرانی کردن و نیز کنایه از معاشقه کردن.

هما زدور به من می‌کند نظربازی
پس از وفات مرا بس که استخوان گرم است
(سلیم، *دیوان*، ۷۲.)

تمام شب نظربازی کند با دامِ زلف خود
ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۲.)

نظر بر پشت پا افکندن، داشتن ازحجب وحیا سر به زیر داشتن.

به دل گفت آخر ای دل هوش می‌دار
دمی گر چشم داری گوش می‌دار
به آیین باش و سر در پیش افکن
نظر بر پُشت پای خویش افکن
(عطار، *خسرونامه*، ۱۸۹.)

اگر چه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود
ولی مژگان شوخش از تهِ دلها خبر دارد
پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حیا
بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳ و ۷۸۳.)

نظر بَر دوختن از چیزی کنایه از رها کردن، ترک کردن.

نظر از هر دو جهان بایدش اول بر دوخت
هر که خواهد که ببیند نظری جانان را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶.)

نظر بر دوختن بر چیزی خیره شدن به چیزی و کنایه از توجه داشتن.

آن که بر خلوت نظر بردوخته‌ست
آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۸.)

نظر بر کسی افتادن کنایه از مورد توجه و عنایت قرار دادن کسی.

ز آسمان بگذرم ار بر مَنَت اُفتد نظری
ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد
(سعدی، *کلیات* ک، ۴۷۹.)

نظر برگرفتن نگاه نکردن، چشم پوشیدن.

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است بر گرفتن نظر از چنین جمالی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۹ و ۶۷۶.)

نظربند کردن کسی کنایه از جادو و افسون کردن کسی تا با چشم باز چیزی یا کسی را نبیند.

هر که عاشق شد، بُتان اول نظر بندش کنند
تا به وصل خویش بسیار آرزومندش کنند
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۶.)

نظرِ پاك نگاهِ بی‌آلایش.

نظرِ پاك تواند رخِ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۲.)

نظرپرداز آنچه یا آن که نظر را جلا دهد، نیز بیننده.

نظر پرداز شد چون سُرمه مغز استخوان من
به آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ز نو بهار چه گل چینند آن نظر پرداز
که در مشاهدهٔ نقش بال و پَر ماند
(صائب، *کلیات*، ۶۶ و ۴۲۸.)

نظرپَرست نظر باز، آن که دیدن روی زیبا را دوست دارد.

مرا که گبر و مسلمان نظر پرست شناسد
خوشم که هر کسی ام آن چنان که هست شناسد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۵.)

نظرتنگی کنایه از کوته بینی، خرده نگرشی.

نظر تنگی آسمان بین که با او
دل نقطه صحرای امکان نماید
(شفایی، *دیوان*، ۴۳.)

نظرخواه طالب نگاه معشوق یا طالب دیدار معشوق.

کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست
زانك نظرخواه را تو به نظر می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۳.)

نظر داشتن کنایه از عنایت داشتن، التفات و توجه کردن.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱.)

همچو آن کاو با تو باشد زرشَمَر
سوی او داری نه سوی خود نظر
گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانك از شیشه است اعداد دُوی
ور نظر بر نور داری وارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۴؛ ۳:۷۱.)

نظردر کسی بودن کنایه ازمحو تماشای کسی بودن، توجه کامل به کسی داشتن.

با آنکه همه نظر در اویم
روزی سوی ما نظر نینداخت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۵.)

نظر دزدیدن کنایه از توجه نکردن، رو برگردانیدن.

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۱۵.)

نظردوخته کنایه از شیفتهٔ راه حق، عارف.

فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان
چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۰.)

نظردوختن دیده فروبستن.

همی خرامد و عقلم به طبع می گوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۵.)

آن روز که تعلیم نظر کرد مرا عشق
اول ز رخ غیر نظردوختن آموخت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۳.)

نظر را بلند کردن کنایه از همت عالی داشتن.

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن

راهی که مشکل است ز همت سمند کن

(صائب، *کلیات*، ۷۲۷.)

نظر کردن کنایه از توجه کردن، عنایت کردن.

در مملکت خویشتن نظر کن

زیرا که ملك بی نظر نباشد

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۶۰.)

در من نظری بکن که خورشید

بسیار نظر کند به ویران

(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۹.)

نظر کردن به درویشان منافی با بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۹.)

نظرگاه هدف، منظور، لحاظ، و نیز محل توجه و عنایت، مطمح نظر.

از نظرگاه است ای مغز وجود

اختلاف مؤمن و گبر و جهود

(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۱:۳.)

زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای

دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

مذهب اگر عاشقی ست سنّت عشاق چیست؟

دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

(سعدی، *کلیات ش*، ۶۴۴.)

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه

جمالت چشم دولت را نظرگاه

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)

نظرگاهِ خدا دیدگاه حق، مهبط عنایات الهی.

دل نباشد غیر آن دریای نور

دل نظرگاه خدا و آنگاه کور...

ریزهٔ دل را بهل دل را بجُو

تا شود آن ریزه چون کوهی از او

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۹:۳.)

نظرنوازشدن از کسی کنایه از بهره گرفتن از رای و اندیشهٔ کسی.

مصلحان را نظر نواز شوم

مصلحت را به پیش باز شوم

(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۰.)

نظرور صاحب بینش، مرد کامل.

عقل باشد مرد را بال و پری

چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفرجوی باش

یا نظرور یا نظرورجوی باش

(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۰۷:۶.)

نظریافتن کنایه از مورد توجه و عنایت قرار گرفتن، بهره گرفتن.

اگر ز آینهٔ روی او نظر یابم

به طوطیان بچشانم شکرفشانی چیست

(صائب، *کلیات*، ۱۸۸.)

نظمِ حال آراستگی درون، سرخوشی.

آمدش مهمان به ناگاهان شبی

هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده می بایستشان در نظمِ حال

باده بود آن وقت مأذون و حلال

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱۹:۵.)

نعشِ فلك در اصطلاح نجوم هفت اورنگ، دُبِّ اکبر، بنات النعش.

بادا به مراد تو، چه تقدیر و چه دوران

تا بر اثر نعشِ فلك دور بنات است

(انوری، *دیوان س*، ۳۳.)

نعل افکندن کنایه از باشتاب رفتن و نیز درمانده شدن.

گر به مَثَل روز رزم اسب تو نعل افکند

یاره کند در زمانش دست شهور و سنین

وقت است که مرکبان انجم

هم نعل بیفکنند هم سم

(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

ندید گرد کمال تو گرچه از تعجیل
هزار نعل بیفکند آسمان چو هلال
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۷.)

ما به راهِ طلبِ وصل تو نعل افکندیم
وز لب لعل تو دندان طمع برکندیم
(جامی، *دیوان*، ۵۸۰.)

نعل انداختن کنایه از به شتاب و سرعت رفتن (فرو افتادن نعل در اثر سرعت زیاد.)
زان نعل که اسب تو بینداخت
سیاره چهار پاره پرداخت
هر کجا نعلی بیندازد بُراقِ طبعِ من
آسمان زو تیغ بُرّان سازد از بهر قضا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۹؛ *دیوان*، ۱۷.)

نعل اندر آتش افتادن کنایه از هیجان و شور و اضطراب پدید آمدن، بی‌قرار گشتن.
چو گشت از جام نوشین وقتها خَوش
فتاد اندیشه را نعل اندر آتش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۰۳.)

نعلِ بازگونه زدن، نعل باشگونه زدن کنایه ازرد گم کردن، فریب دادن، گمراه ساختن (رسم بوده است که برای پی گم کردن، نعل مرکب را وارونه می‌زدند تا جهت حرکت آنان معلوم نگردد.)
امروز باژگونه مزن نعل اسب خویش
فردا چو زیر خاك لگدکوب هر سُمی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۳.)

همه نعل مرکب زنم باشگونه
به وقتی کز این تنگ جا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۱.)

نعل بر آتش نهادن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار کردن، و نیز طلبیدن کسی با شتاب.
نعلم نگر که باز بر آتش نهاده‌اند
آن هندوان کافرِ آتش پرستشان
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۱.)

من از شفقت سپند ماردانه
به دودِ صبحدم کردم روانه
به شرط آنکه گر بویی دهد خَوش
نهد بر نامِ من نعلی بر آتش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶.)

نعلْ بها زری که به لشکر خصم قوی می‌داده‌اند تا از تاخت و تاز در امان باشند و نیز مالی که پادشاه در وقت گذشتن از جایی از صاحب آن محل به بهای نعل اسب خود که از آنجا گذشته می‌گرفته است.
هین که به میدان حُسن رخش در افکند یار
بیش بهاتر ز جان نعلْ بهایی بیار
سر، نعل بهای سُمِ اسبت کنم آن روز
کآیی به کمینِ دل من را بگشایی
زین بندهٔ طوق‌دار سرباز
سر، نعل بها قبول کن باز
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۸ و ۴۳۵؛ *تحفةالعراقین*، ۱۷۴.)
چه ایمنیت دهم از خراج و نعل بها
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۳.)

نعل در آتش افکندن، نعل در آتش فکندن کنایه از بی‌قرار و ناآرام کردن.
ساقی به من آور آن میِ لعل
کافکند سخن در آتشم نعل
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۸.)
راند به دلها سمند نعل در آتش فکند
تافته چون برکشید بر جگر ما نهاد
نعل در آتش فکن از پی معشوق وگر
عاشق حال خودی بر جگر ریش نِه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۲ و ۵۱۷.)

نعل در آتش بودن کنایه از بی‌قرار و بی‌تاب و ناآرام بودن.
نعلشان در آتش است از نظم سحرآسای من
هر زمان چون نعل از آن در چارمیخ دیگرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۲.)

نعلم به نام جملهٔ اجزا در آتش است
جادوی او به فکر فسون کسی مباد
(وحشی، *دیوان*، ۴۷.)

نوبتِ خورشیدیِ آن مهوش است
نعل مهر و ماه از او در آتش است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۴.)

نعل در آتش داشتن کنایه از بی‌قرار و پریشان بودن (هرگاه بخواهند کسی را به محبت خود پایبند کنند افسونگران نام او را بر نعل اسبی کَنده بر آتش نهند و افسونی بخوانند تا مطلوب رام گردد.)

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۴۱.)

در آتش نعلها بسیار دارم
به افسون تو مشکل سر در آرم
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۰.)

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای سمن سیما تو سرگردان سیمای که‌ای؟
خارخار وطنم نعل در آتش دارد
چشم دارم که کند شامِ غریبان مددی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱ و ۷۹۳.)

نعل در آتش کردن کنایه از بی‌قرار کردن و به جانب خود کشاندن.

نوبهار آمد که بوی گل جهان را خوش کند
جرعه نوشان را شقایق نعل در آتش کند
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۰.)

چون فلك را کره‌ای سرکش کند
از هلالش نعل در آتش کند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۶.)

نعل در آتش گذاشتن کنایه از بی‌قرار ساختن. (گویند جادوگران نعلی را گرفته بر آن اعداد و اسمایی نقش کنند و در آتش نهند و اورادی بر او می‌خوانند و چنین پندارند که با این کار محبت شخص مورد نظر جلب شود و با شتاب به سوی آن که برایش نعل در آتش گذاشته‌اند بیاید.)

از فروغ گوهر خود زود صائب رازِ عشق
می‌گذارد نعل در آتش لبِ اظهار را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۱.)

نعل در آتش نهادن کنایه از بی‌قرار کردن، ناآرام ساختن.

نعل در آتش نهادندی مرا
آن نهاد جاودان بدرود باد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۰.)

تا ره او دیده‌ام، يك دمم آرام نیست
نعل در آتش نهد، ریگ بیابان او
(نظیری، *دیوان*، ۴۷۱.)

نعل در سنگ افکندن کنایه از ناتوان گشتن و عاجز ماندن.

ز لعل او دمیده خط شبرنگ
ز رشگ افکنده گلگون نعل در سنگ
(عطار، *خسرونامه*، ۷۹.)

نعل دزد کنایه از آن که به دزدیدن چیزهای پست و حقیر قانع است نظیر آفتابه دزد.

زین خران تا چند باشی نعل‌دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴.۳۴۳.)

نعل ریختن کنایه از تند و با شتاب دویدن. خسته و مانده شدن.

عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه‌ای
زید را اکنون نیابی کاو گریخت
جست از صفّ نعال و نعل ریخت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۵؛ *مثنوی* ن، ۱:۲۲۵.)

نعل ریز کنایه از با سرعت و شتاب دویدن، دوان‌دوان گریختن.

تا چند نعل ریز کند پیك ماه نیز؟
تا چند زهره بخش کند جام احمری؟

خر ز دورش دید و برگشت و گریز
تا به زیر کوه تازان نعل ریز
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۳۴؛ مثنوی ن، ۵:۱۶۵.)

نعل زدن کنایه از در شك و دودلی انداختن.

این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون...
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش‌دار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۲.)

نَعلكِ گوش گوشواره.

ز نعلکهای گوش گوهر آویز
فکندی لعلها در نعلِ شبدیز
نعلك گوش را چو کردی باز
نعل در آتشم فکندی باز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۰۶؛ هفت پیکر، ۱۷۴.)

نَعل گرفتن خود را به شکل نعل در آوردن و کنایه از کوچك کردن، خوار کردن.

کجا از ماه سنگت لعل گیرد
که او هر ماه خود را نعل گیرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۸.)

نعلِ معکوس کنایه از وسیلهٔ گمراه کردن، فریب دادن.

بدگمانی نعلِ معکوس وی است
گرچه هر جزویش جاسوس وی است
هر کی کر نیست بشنود و صفت
نعل معکوس و خفیه می‌رانی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۶۶؛ *دیوان کبیر*، ۷:۳۹.)

نعلِ وارو زدن کنایه از گمراه ساختن، کردن کاری که دیگران بدان پی نبرند، وسیلهٔ فریب دادن.

حُسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون
نعل وارو مزن ای فاخته کوکو بگذار
(صائب، *کلیات*، ۵۷۹.)

نَعلَیْن در بغل کنایه از تند و با شتاب دویدن (هنگام دویدن چون نعلین از پا در می آید، آن را بیرون آورند و زیر بغل گیرند.)

این کیست این. این کیست این، شیرین و زیبا آمده
سر مست و نعلین در بغل، در خانهٔ ما آمده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰۲.)

نعمتِ بی کیف کنایه از آسایش بی چون و چگونگی، جزای اُخروی.

باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۹۴.)

نعمت پرست مال دوست.

ندانست قارونِ نعمت پرست
که گنج سلامت به کُنج اندر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۴.)

نعمت پرورد ناز پرورده.

ای آن که نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیَم نعمت پرورد؟
اسب آر و کمند آر و کتاب آر و کمان آر
شعر و قلم و بربط و شطرنج و می و نرد
آغاجی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۶۶.)

نعمت خواه طالب و خواهندهٔ مال و نعمت.

من که چون بندگانِ نعمت خواه
پرورش یافتم ز نعمت شاه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۰.)

نعمت شناس آن که حق نعمت شناسد، شاکر.

که می‌بَرد به خداوند مُنعِمِ محسن
پیام بندهٔ نعمت شناسِ شکر گزار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۷.)

نعمتم آنگاه رسان بی قیاس
کم دهی اول دل نعمت شناس
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۴.)

نعمت کده جای نعمت و فراخی روزی.

چون خانهٔ نَحل یك پسِ یك
نعمت کده‌ها همه مشبك

چون راه عراق در کشیدم
نعمت کدهٔ بهشت دیدم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۳ و ۴۴.)

نعمت گستر کنایه از جوانمرد، روزی رسان.
همت تو بر همه آفاق نعمت گستر است
نیست الّا همّتِ عالیت نعمت گستری
(معزی، *دیوان* ك، ۶۶۰.)

نَعَم کردن اجابت کردن، بلی گفتن، روا کردن، آری گفتن.
زین بلا گر مرا به جان بخری
این همه گنجها تو را باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی
نَعَمِ من ز بخت لا باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۹.)
اورا زروی عشق به صد جان نعم کنم
گر چه مرا زبانش به یك بوسه نَه کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۷.)

نَعَم گفتن پذیرفتن، اجابت کردن.
نَعَم گفت و بر جست و برداشت گام
که دانست خُلقش، علیه‌السلام
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

نَعوذبالله پناه بر خدا.
طریق عشق طریقی عجب خطرناك است
نعوذبالله اگر ره به مقصدی نبری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۳.)
کمانِ می کشیش آتشم به خرمن جان زد
نعوذبالله از آن دم که مست در نظر آید
چنین که من ز تو خود را نموده‌ام بیزار
نعوذبالله اگر افتدم به تو سر و کار
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۸ و ۴۱۱.)

نغزپیشه آن که کارش جالب و هنرمندانه باشد.
خرما گری ز خاك که آمخته‌ست
این نغزپیشه دانهٔ خرما را؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۷.)

نغزرو زیبا و خوبروی.
حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص باشد نغزرو
خیرها نغزند نه از عکسِ غیر
تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۵:۴.)

نغزکار آن که کارش خوب و استادانه است، هنرمند.
هر روز کرده نقش بنای دگر چنین
در خدمتش محمد نقاش نغز کار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۲۳.)

نغزکاری هنرنمایی، کار بدیع و جالب کردن.
در خورنق ز نغزکاریها
داده با اوستاد یاریها
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۱.)

نغزگوی شیرین سخن.
به شهنامه فردوسی نغز گوی
که از پیش گویندگان بُردگوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰.)
نغزگویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰.)

نغزگویی شیرین سخنی.
فسانه بود خسرو در نکویی
فسونگر بود وقت نغز گویی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۱.)

نَغزناك زیبا و دلنشین، سخت لطیف.
بگویش که من نامهٔ نغز ناك
فراز آوریدستم از مغز پاك
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۳.)

نَغز نَغزك خوش خوش، آهسته آهسته، کم کم.
حلمشان همچون شراب خوبِ نغز
نغز نغزك بر رود بالای مغز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۱:۴.)

نغمه‌پرداز آوازخوان، ترانه‌زن، مطرب، سرودگوی.

زبزمی بر نمی‌خیزد سرود نغمه پردازی
همین از خانهٔ تنگ جرس می‌آید آوازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)
مرغی ز فضای گلشن راز
از گلبن شوق نغمه‌پرداز
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۰۸.)
اگر چه بلبلِ این باغ نغمه‌پرداز است
حریف صائبِ آتش زبان نمی‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۵۱۰.)

نغمه‌پردازی آوازخوانی، نغمه‌سرایی.
در گلستانی که هر زاغی خوش آوازی کند
بلبل آن بهتر که ترکِ نغمه‌پردازی کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

نغمهٔ داود، نغمهٔ داودی کنایه از نواهای خوش و دلنشین (گویند داود پادشاه و پیامبر بنی اسرائیل در نواختن چنگ شهرت داشته و از او مزامیری به‌جا مانده که از الهامات غنایی انباشته است.)
این جهان جمله نبود است در او بود کجاست؟
حُسن یوسف چه شد و نغمهٔ داود کجاست؟
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۳.)
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن
آتش نمرود را باغ اِرم داشتن
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۶.)
برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گل از طرف هوا باز آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۰.)
نغمهٔ داودی اینجا در پس صد پرده است
پیش صائب کیست تا بلبل غزلخوانی کند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

نغمهٔ دل آواز قلب، نوای درون، الهام.
نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است
نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۷.)

نغمه ریز شدنِ ارغنون آهنگ و نوای ارغنون برخاستن، به صدا در آمدن ارغنون.
از پیکر ملایکه جوشد سماعِ روح
گاهی که نغمه ریز شود ارغنون من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۱.)

نغمه‌ساز ترانه زن، مطرب.
نغمه‌سازی به نالهٔ دلسوز
صبحدم می‌زد این غزل بر ساز
(خواجو، *دیوان ک*، ۴۵۰.)

نغمه‌سرا آوازخوان، خواننده.
تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۴.)
صائب منم آن نغمه سرا کز دلِ پرجوش
موقوف بهاران نبوَد جوش و خروشم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۵.)
هرگز ای نوگل بستان جهان همچو عماد
بلبلی خوش نفسی نغمه سراییت نبود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۰۹.)

نغمه‌سنج آوازه‌خوان، خواننده.
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان تورا
نغمه‌سنج نو، مبارك باد بستان تورا
(وحشی، *دیوان*، ۴.)
وقتی که نغمه سنج شدم من در این چمن
باد صبا نبود به گُل آشنا هنوز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۸.)
مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند
جز بیضهٔ شکسته در این آشیان نماند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

نغمه‌سنجی آوازه‌خوانی، خوانندگی.
ز نغمه سنجی داود گوش می‌گیرند
فغان که نغمه‌شناسی در این دیار نماند
(صائب، *کلیات*، ۳۳۳.)

نغمه‌شناس آن که آهنگ و نوا و آواز خوب و بد را تشخیص دهد.

ز نغمه سنجی داود گوش می گیرند
فغان که نغمه‌شناسی در این دیار نماند
(صائب، *کلیات*، ۳۳۳.)

نغمه‌گر آوازه‌خوان، خواننده.
بلبل نغمه‌گر از باغِ طرب شد به سفر
گوش بر نوحهٔ زاغان به حضر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

نغمه‌های رنگین نواها و آهنگهای گوناگون.
به هوای قُمریانم سر بلبلان ندارم
من و یك نوای ساده تو و نغمه‌های رنگین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۲.)

نَغنَغه زدن کنایه از نوا و آهنگ زدن.
مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
نغنغهٔ دگر بزن، پردهٔ تازه برگُزین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۴.)

نَغنَغه‌ساز کردن کنایه از نوا و آهنگ زدن.
گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری
گه به مثال مطربان نغنغه‌ساز می کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۵.)

نَغول رفتن تعمق کردن، نیك ژرف اندیشیدن، دور و دراز رفتن.
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
زانك نَغول می‌روم در طلبِ نشانِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۵.)

نفاق پیشه آن که کارش دورویی و تزویر و ریاست.
حلال زادهٔ اخوان نفاق پیشه‌تر است
اگر به‌چاه نیندازدت برادر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۱.)

نَفخِ حق دَمِ الهی، نَفَس رحمان.
حق بکُشت او را و در پاچه‌ش دمید
زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب
نفخِ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۱:۶.)

نَفخِ روح دردمیدن روح، کنایه ازدمی که روح القدس در آستین مریم مادر حضرت مسیح(ع) دمید.
آب و گلشن از ولایت جان
شایستهٔ و نفخ روح یزدان
به روح القدس و نفخِ روح و مریم
به انجیل و حواری و مسیحا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۹؛ *دیوان*، ۲۸.)

نفخِ سِحر دَمِ جادوگری، نَفَسِ دروغ و باطل.
جز به نفخِ حق نسوزد نفخِ سِحر
نفخِ قهر است این و آن دَم نفخِ مِهر
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۸:۴.)

نَفخِ صور دمیدن در شیپور، و کنایه از نزدیك شدن قیامت و رستخیز.
الرحیل ای خفتگان کاینك صدای نفخِ صور
رخت بر بندید از این منزلگهِ دارالغرور
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۹۷.)
و آخر به نفخ صور کند قهر کردگار
بند فلك گسسته و جرم زمین هبا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۱.)
پیش ما هر روز بی او رستخیز دیگر است
و آهِ دلسوز و نفیرِ سینه نفخ صور ماست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

نَفخِ مسیح آسا دَم روح بخش، نفسی که چون مسیح مرده را زنده کند.
حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخِ مسیح آسای او
(مولوی، مثنوی ن، ۸۰:۳.)

نَفخِ مِهر دَمِ محبت و عشق.
جز به نفخِ حق نسوزد نفخِ سِحر
نفخِ قهر است این دم و آن نفخِ مِهر
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۸:۴.)

نَفخهٔ خَلّاقِ فَرد دَمِ الهی و رحمانی.
نفخ او این عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلّاقِ فرد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۸:۴.)

نَفخهٔ روح کنایه از دَمی که جبرئیل در آستین مریم مادر حضرت عیسی(ع) دمید.

زیك نفخهٔ روح عدلش چو مریم
عقیم خزان بکر نیسان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۱.)

نَفخهٔ صور دمیدن در شیپور و کنایه از نزدیك شدن قیامت که اسرافیل در شیپور می‌دمد.

زنده شد لهو و شادی از پی آنك
نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۳.)

هر که را چرخ به تیغ سخطش کرد هلاك
نفخهٔ صور نشورش ندهد روز قیام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۳.)

نَفرنَفر کنایه اززیاد و بسیار، بار بار (واحد شمارش شتر نفر گفته می شود.)

جود او در جهان نفر نفر است
عدل او بر زمین سپاه سپاه
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۵.)

نفرین رفتن سوی کسی موردلعن وزشت نامی قرار گرفتن کسی.

هرك او بنهاد ناخوش سُنّتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سُنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۶.)

نفرین کردن لعنت کردن، دعای بد کردن.

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را
همی هر روز پُر گردد به نفرین تو دیوانها
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۴۵.)

نیابد آفرین آن کس که گردونش کند نفرین
نیابد مرغوا آن کس که یزدانش کند مروا
(قطران، *دیوان*، ۵.)

نفرین گرفتن به کسی ناسزا و لعنت فرستادن بر کسی.

گرفتند نفرین به بهرام بَر
بدان جام و آرندهٔ جام بر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۴۶۲.)

نَفَس آباد کنایه از شُش که محل تنفس است.

در نَفَس آبادِ دَم نیمسوز
صدر نشین گشته شهِ نیمروز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۱.)

نَفَسِ آتشین کنایه از آه گرم و سوزان.

غمزهٔ جادوگری بسته لبم از فسون
ای نَفَسِ آتشین سینه‌گدازی مکن
(فیضی، *دیوان*، ۴۸۸.)

نَفَسِ آخر دَمِ واپسین.

داد بگسترد و ستم در نبشت
تا نَفَسِ آخر از آن برنگشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

نَفَس آلود غرض آلود، آلوده به اغراضِ نفسانی.

از دخول هر غری افسرده‌ای در کار من
دور بادا وصفِ نفس آلودشان از یارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۱۲.)

نَفَس از راهِ آستین کشیدن کنایه از غم و رنج بی‌نهایت داشتن.

چنان سرم به گریبان ز غم فرو رفته است
که می کشم نَفَس از راهِ آستین چو نفیر
(سلیم، *دیوان*، ۴۱۷.)

نَفَس از کار عالم زدن کنایه ازگله وشکایت کردن از کار دنیا.

آن بِه که نَفَس ز کار عالم نزنی
وز دستِ زمانه دست بر هم نزنی
هم غصهٔ روزگار و هم قصهٔ خویش
مردانه فرو می‌خوری و دم نزنی
(عطار، *مختارنامه*، ۹۰.)

نَفْسِ اَمّاره خواهش‌ومیل انسان به لذات وشهوتها و کارهای ناپسند.

کند مرد را نفسِ امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرو ماندهٔ نَفْسِ امّاره‌ایم
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۹ و ۲۰۰.)

نَفْسِ امّاره اگرچند قوی دست است لیك
پیش چشم دل تو مختصر آید روزی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

مراد خواجو از او اتصال روحانی ست
نه همچو بی‌خبران حس نفس اماره
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۴.)

نَفْسِ اول نفس کل یا عقل اول که مظهر تعیّنات است.

نفس اول راند بر نَفسِ دوم
ماهی از سر گنده باشد نی ز دُم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۵:۳.)

نَفَسْ باخته آن که از نفس زدن عاجز است، کم نفس.

آن نَفَس باخته غواص جگر سوخته‌ام
که به‌جز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۴۸.)

نَفَس به آخر آمدن کنایه از عمر به پایان رسیدن.

آمد نَفَس به آخر یك همنَفَس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچ کس ندارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)

نَفَسِ بازپسین دَمِ آخرِ حیات، هنگام جان دادن.

صاف میخانهٔ ایام بود درتَهِ خُم
غم دل را نَفَسِ بازپسین خواهد برد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۸.)

ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم
آخر نگهِ ما نَفَسِ بازپسین است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۲.)

چهره‌بگشای که بیمار تو گلهای امید
به مشام نَفَسِ بازپسین افشاند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۰۸.)

نَفَس با کسی برآوردن کنایه از با کسی به‌سر بردن و مصاحب بودن.

گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نَفَسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۷.)

نَفَس بر گُل و شِکر افکندن کنایه از رنگ به گل و شکر دادن.

گُل نَفَسی دید شکرخنده‌ای
بر گُل و شِکّر نَفَس افکنده‌ای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۹.)

نَفَس بر نَفَس پی در پی، لاینقطع.

چو خواهی که گویی نَفَس بر نَفَس
حلاوت نیابی ز گفتار کَس
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۳.)

نَفَس بستن نَفَس و دَم قطع شدن، کنایه از پوشانیدن حقیقت.

آینه و میزان کجا بندد نَفَس؟
بهر آزار و حیای هیچ کس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۸:۱.)

نَفَس به شمار افتادن نَفَس نَفَس زدن، کنایه از فرا رسیدن مرگ.

بی‌حساب است همان درد دلم
نَفَسم گر به شمار افتاده‌ست
به حساب زر خود می‌کند ایمان تازه
خواجه آن دم که نَفَسها به شمار افتاده
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۷ و ۳۱۲.)

نَفَس به شمار زدن کنایه از حساب داشتن، مراقب بودن، غفلت نکردن.

هر دُر که ز بحر اشکم افتد به کنار
در رشتهٔ جان خود کشم گوهروار
گیرم به کَفَش چو سبحه در فرقتِ یار
یعنی که نمی‌زنم نَفَس جز به شمار
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۸.)

نَفْسِ بَهیمی نَفْس امّاره که میل به پستی و هوس و شهوت دارد.

آمد مجیر بر دَرِ فضل تو عذرخواه
دل برگرفته از خود و بر کف نهاده جان...
او را به دست صحبت اغیار وا مده
لیکن ز دست نفس بهیمیش واستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۴.)

نَفَس بی غبار کشیدن دَم و نَفَسِ پاك و صاف بر آوردن.
از بس مکدر است در این روزگار صبح
از دل نمی‌کشد نَفَس بی غبار صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸.)

نَفَسِ پا به رکاب کنایه از دَمِ آخر حیات.
نَفَس پا به رکابم دَمِ عیسی گردد
اگر آن مایهٔ جانها ز درم باز آید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۲.)

نَفْسِ پُرظلمت تنِ پُر از تیرگی وزشتی، نَفْس امّاره که میل به پستی کند.
اگر از نَفس پُر ظلمت خلاصی یافتی اینجا
چو زین زندان برون آیی ز سر تا پای جان باشی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۴۶.)

نَفَس تنگ شدن به دشواری دَم برآوردن.
دز زیر آسمان نَفَسش تنگ می‌شود
هر کس کشیده است نَفَس در فضای دل
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

نَفَسِ جبرئیل دَمِ فرشته، روح بخش.
دلی که محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نَفَسِ جبرئیل می‌داند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۵.)

نَفَسِ خُتَن فروش کنایه از دَمِ خوشبو.
نَفَسِ ختن فروشم به زکات خلق بخشد
همه ساله بوی یاری به نسیم بوستانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۴.)

نَفْس، خوار بودن جان وروح بی‌مقدار و هیچ بودن.
باد اعدای تو را چون نار و آب و باد و خاك
روی زرد و قدر پست و عزم سست و نفس خوار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۱۱.)

نَفَسْ درازی کنایه از زیاده‌گویی، پُرگویی.
داد از نَفَس درازیِ این دل که همچو شمع
یك آه گرمش از سرِ شب تا سحر بوَد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۷.)

نَفَس در چراغ کسی افتادن کنایه از دمیدن در کسی، برانگیختن کسی.
زان نَفَس کاندر آن چراغ افتاد
دودش از سینه در دماغ افتاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۱.)

نَفَس در دهان گرفتن کنایه از خاموش شدن.
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نَفَسش در دهان گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)

نَفَس در سینه دزدیدن نفس در سینه حبس کردن.
ز بیم دردِ سر گاهی نَفَس در سینه می‌دزدم
اگر گل بشنود، بلبل هزاران داستان دارد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۹.)

نَفَس در سینه زندانی بودن نفس در سینه حبس بودن.
کلیم امشب دلی از یار خالی می‌کنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نَفَس در سینه زندانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

نَفَسْ دزدیده نَفَس حبس کرده.
نفس‌دزدیده پا در خلوت نازك خیالان نِه
که هست از چشم آهو حلقه‌یِ در خانه ما را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶.)

نَفْسِ دوم نفس انسانی، جان آدمی.
نفس اول راند بر نفسِ دوم
ماهی از سر گنده باشد نی زدُم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۵:۳.)

نَفَسْ راست کردن کنایه از اندکی آسایش یافتن.
از سبك سیری بساط زندگی چون گرد باد
تا نَفَس را راست کردم چیده و برچیده شد
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۱۴۹.)

نَفَس را گوشمال دادن کنایه از شکنجه دادن، هلاك ساختن.

چنانت دهم گوشمال نَفَس
که ناگفتنی را نگویی به کس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۶.)

نَفَس راندن کنایه از سخن گفتن.

راه نَفَسم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نَفَسی رانم از این باب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶.)

نَفَس ریزه کنایه از آه، دم و نَفَسِ کوتاه.

فرستاده‌ام گُل به‌دست نگاهی
زبهرِ کله‌گوشهٔ کج کلاهی
نَفَس ریزه‌ای بسته بر بال شوقی
جگرپاره‌ای مانده بر نوكِ آهی
(؟ .)

نَفَس زدن دم زدن، زیستن، کنایه از سخن گفتن.

تا نه تصور کنی که بی‌تو صبوریم
گر نفسی می‌زنیم باز پسین است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۴.)

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیبِ معیوبان نَفَس
پس ز شرح سوزِ او کم زن نَفَس
ربِّ سَلِّم، ربِّ سَلِّم گوی و بس
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵۱؛ ۳:۲۱۰.)

نَفَس سرد از جگر کشیدن آه کشیدن.

هر دم که از جگر نَفَس سرد برکشی
در دَم ز چشمهایت شود چشمه‌ها روان
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۰.)

نَفَسِ سرد برکشیدن کنایه از آهِ نومیدانه سردادن.

خصم تو ناگهان نَفَسی سرد برکشید
زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۶۱.)

نَفَسْ سوختگی کنایه از رنج و محنت دیدن، و نیز سکوت و خاموشی.

از نَفَس سوختگی خال لب ساحل شد
گوهر ما که تلاش دل دریا می‌کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۴.)

نَفَسْ سوخته کنایه ازساکت‌وخاموش، نیزرنج‌دیده و محنت کشیده.

چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا
می‌توان یافت کز آن زلف دراز آمده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۴.)

نَفَسِ سوخته کنایه از آهِ سوزان.

با دلِ من نَفَسِ سوخته غوغا دارد
جنگ آیینه و آه است تماشا دارد
(شفایی، *دیوان*، ۵۳۰.)

نَفَسْ سوز کنایه از رنج آور و دردناك.

حقا که منم چو حلقه بر دَر
آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقهٔ آتشین همه روز
در حلق همی شود نَفَس سوز
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹.)

نَفَسِ شعله فشان کنایه از آهِ سوزان.

از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت
نَفَسِ شعله‌فشان خواهم زد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۷۵.)

نَفْس شکستن بر هوای نَفْس غلبه کردن.

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نَفْس بشکنی
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۵.)

نَفَس شکستن کنایه از ساکت گردانیدن، دم بر نیاوردن، از بیان مطلبی خودداری کردن.

بر دیده رَهِ خیال بستی
در سینه به‌جای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم برآرم
در کامِ دلم نَفَس شکستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر
نَفَس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ
(عرفی، *دیوان*، ۸۱.)

نَفَس شمار کردن کنایه از دَم غنیمت دانستن، پاس نفس داشتن.
زان کمتر است عمر که گیرند از او حساب
بیهوده می کند نَفَس خود شمار صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸.)

نَفَس شماری دَم زدن، نفس کشیدن و کنایه از حالتِ نزع.
از آن دو دیده به آفاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نَفَس شماری ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶.)

نَفَس شمرده زدن کنایه از لحظات را گرامی داشتن، دم را غنیمت دانستن، حَزم و احتیاط بکار بردن.
عنانِ نفس کشیدن جهاد مردان است
نَفَس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
جماعتی که در اینجا نَفَس شمرده زدند
در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند
نَفَس شمرده زدن عمر را دراز کند
که می شود ز تأمل گران رکاب نَفَس
(صائب، *کلیات*، ۱۷۵، ۳۸۴ و ۶۰۹.)

نَفَس شمرده ساختن کنایه از دَم را غنیمت دانستن، لحظات را گرامی و عزیز داشتن.
تا نَفَس خویش را شمرده نسازی
در دل خود عیش بی شمار نیابی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۵.)

نَفَسِ صبح نسیم ملایم بامدادی.
روزی که اجل مصور مرد شود
همچون نَفَسِ صبح دمش سرد شود
خورشید که پُر دل تر از او نیست کسی
از بیم فرو شدن رُخَش زرد شود
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۵.)

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۱.)

نَفَسِ عیسوی کنایه ازروح بخشی، تازه شدن جان.
نَفَسِ عیسوی از سینهٔ خم می جوشد
بوی روح از لبِ پیمانهٔ می می آید
(صائب، *کلیات*، ۳۴۸.)

نَفْسِ غول نفسی که در پلیدی و زشتی چون غول و دیو باشد.
بهر این بعضی صحابه از رسول
مُلتمس بودند مکرِ نَفْسِ غول
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۴.)

نَفْسِ فتنه‌پرست نفْسِ سرکش و آشوبگر.
شاه گفتا که با چنین خردی
که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفسِ فتنه‌پرست
به خیانت دراز کردی دست؟
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۵.)

نَفْسِ کافر، نَفْسِ کافرکیش نفسِ مُلحد و ناسپاس و بی‌دین، نفس امّاره که منشأ صفات پلید شیطانی است.
تا چند باشی آخر، از حرصِ نَفْسِ کافر
ایمان به باد داده، در خورد و خواب مانده
صد نشان دادند از آن ره پیش تو
تا بجنبد نفسِ کافر کیشِ تو
(عطار، *دیوان* ت، ۵۹۱؛ *مصیبت‌نامه*، ۷۲.)
از لبِ چون پستهٔ خندانِ خود
نفسِ کافر را مسلمان می کنی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۵۳.)

نَفْس کُشتن هوای نفس را از میان بردن، با هوای نفس جنگیدن.
نَفْس خود را کُش جهان را زنده کن
خواجه را کشته‌ست او را بنده کن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۲.)

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
نظر به شخص تو امروز روح پروردن
(سعدی، *کلیات* ك ۵۸۳.)

نَفْسِ کُل روح عالم، مُدبّر عالم، صورتی پس از عقل کل.
هست جنبیت کشِ او نفسِ کُل
عالم از آن می‌رودش در عنان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۳.)

دوم نَفْس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد در غایت نور
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

نَفَسْ گُداخته کنایه از رنج دیده، محنت کشیده.
نَفَس گداختگانند موجهای سراب
که شسته‌اند ز جان دست در بیابانش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۱.)

نَفَسِ گَرم کنایه از دمِ گیرا، نَفَسِ اثر بخش، نیز آهِ سوزناك.
چون آفتاب از نَفَس گرم عمرهاست
صائب دویده است در آفاق نامِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۲۴.)

کشیده‌ام نَفَسِ گرم آن قدر از دل
که آه در جگر سوز شعله گاه نماید
(شفایی، *دیوان*، ۵۲۰.)

نَفَس گُسستن قطع شدن نَفَس، مُردن.
طوطیی زان طوطیان لرزید بس
اوفتاد و مُرد بگسستش نَفَس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۸.)

نَفَس گُشادن کنایه از سخن گفتن.
باکه گشایم نَفَس کاهل صفایی نماند؟
در همه روی زمین بسته‌گشایی نماند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۵.)

نَفَسْ گوی کنایه از سخنگوی.
زان هر نَفَس ز نَفْس امامی نَفَس زند
کاورا نَفَس ز نَفْس، نَفَس گوی خویش کرد
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۸.)

نَفْسِ گویا نفس ناطقه، روحی که فهم و ادراك معانی کند.
الا ای ترجمانِ نفس گویا
تویی کز تو نشد پوشیده مبدا
گهی املا کنی اسرار جان را
گهی اِنها کنی رازِ نهان را
(عطار *خسرونامه*، ۳۷۵.)

نَفَسِ گیرا کنایه از نَفَسِ اثربخش، تأثیر کننده.
مدعی خواست که گوید بَدِ من کس نشنید
شد نَفَس گیر زغم خوش نَفَسِ گیرا داشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

عیش شیرین نشود با نَفَسِ گیرا جمع
بی‌نوا ماند اگر نی به‌شکر پردازد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۶.)

نَفَس گیر شدن کنایه از بند آمدن نَفَس، خاموش گشتن.
نیست با روز و شبِ هجر مرا پیوندی
آری از دود دلم صبح نفس گیر شده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۵۹.)

بادِ مُراد زود نفس گیر می‌شود
دامنِ گرِه به دامنِ موج خطر کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

نَفْسِ مادون صفت نفس امّاره که انسان را به بدی و پستی سوق دهد.
شکم خواری نفسِ مادون صفت را
در این قحطسال کرم روزه بهتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۲.)

نَفْسِ مجوسی نفس کافری.
پیر گفتش هست حیوان و سباع
ز آتش نفسِ مجوسی یك شعاع...
خوش مده نفس مجوسی را طعام
تا نبینی ناخوشی او تمام
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۳۵ و ۲۳۶.)

نَفْسِ مُرتاض نفسی که به دنیا پشت کرده، از علایق دنیوی چشم پوشیده است.

نَفسِ مُرتاض بود راحلهٔ گرم روان
اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

نَفَسِ مسیح دَمِ مسیح که گویند مرده را زنده می کرده است، کنایه از روح بخشی، شادی و نشاط.

چو به گشت خاطر من نَفَسِ مسیح آید
درِ بوستان ببندم که دمی ست مهرگانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۴.)

نَفْسِ مطمئنّه نفسِ متصف به صفات نیك و بَری از هوای نفسانی و لذّات دنیوی.

با نفس مطمئنه قرینش کن آن چنان
کآواز ارجعی دهدش هاتف رضا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

نَفْسِ ناطقه نَفْسی که ادراك معانی کند، در اصطلاحِ حکما روح و جان.

این یکی اکسیرِ نَفْسِ ناطقه
بر سرِ صدرِ زمان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

ین نشان خَسف و قذف و صاعقه
شد بیان عزّ نَفْسِ ناطقه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۳.)

به خدایی که نفس ناطقه را
با تنِ تیره آشنایی داد
که مرا کم شبی چراغِ حیات
بی جمال تو روشنایی داد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۹.)

نَفَس نداشتن کنایه از بی حس و بی رمق و بی جان بودن.

گاه از نَفَس بسوزم دریا و کوه گاهی
گردم چنان که گویی در خود نَفَس ندارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)

نَفَس نَفَس دم به دم، لحظه به لحظه.

نَفَس نَفَس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چوگل از غم کنم گریبان چاك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)

نَفَسِ نیلگون کنایه از آهِ درد آلود.

ای سینه حبس این نفس نیلگون بس است
شد مست دود خرمن آتش کنون بس است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۵.)

نَفَسِ واپسین نَفَسِ آخر زندگی.

عشق برخواست با دو عالم عجز
آبرو از جبین ما بگریخت
در دم نزع یاد او کردیم
نَفَس واپسینِ ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

نَفْسِ وارون نَفْسِ هوسبازو شهوانی.

نمی‌دانم به هر حالی که هستی
خلافِ نفس وارون کن که رَستی
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۰۶.)

نَفْط انداز آن که قارورهٔ نفط سوی دشمن پرتاب کند.

ز نفط اندازِ عشق آتشینت
زمین و آسمان لرزان چو سیماب
هر یکی در دفعِ دیو بدگمان
هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۷۹؛ *مثنوی* ن، ۵:۲۶۸.)

نُفوسِ بالا کنایه از فرشتگان.

زی خاك درش نفوس بالا
دادند پیام کانظرونا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۶.)

نُفوسِ پاك اختروش کنایه از ارواح مقدس.

وز نفوس پاك اختروش مَدَد
سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قَوّامِ ما
باطنِ ما گشته قَوّامِ سما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۸.)

نفیر برداشتن در (اندر) مهد در گهواره فریاد

برآوردن ودربیت زیر اشاره است به داستان حضرت عیسی(ع) و گواهی او در گهواره که داستان آن در قرآن کریم در سورهٔ مریم آمده است.

عیسی اندر مهد بردارد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۳:۳.)

نقاب انداختن، نقاب برانداختن پرده برگرفتن، برکنار زدن نقاب، ظاهر و آشکار شدن.

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

صبح برانداخت نقاب ای غلام
می‌ده و برخیز ز خواب ای غلام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۷۸.)

نقاب برافکندن روبند یك سو نهادن، ظاهر و پدیدار شدن.

نظارگان مصر ببُرّند دست از آنك
یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۸.)

چو گُل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می کنی هی هی
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۹.)

نقاب بستن نقاب بر رخ زدن، روی بند بر چهره زدن.

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست
جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشمِ بد اثر
خورشید را ز پردهٔ مشکین نقاب بست
(عطار، *دیوان* ت، ۲۷.)

نقاب پوشیدن چهره درنقاب پوشاندن، پنهان کردن.

خانهٔ صاحب نظران می‌بَری
پردهٔ پرهیز کنان می‌دری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب
توبهٔ صوفی به زیان آوری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۴.)

نقابِ خضرا کنایه از آسمان.

از سهم تو در نقابِ خضرا
مستوری صدهزار رعنا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴.)

نقاب درکشیدن نقاب دور کردن، پرده بر کنار زدن.

ای خسروی که از رخِ دوشیزگانِ غیب
هر لحظه دست فکرت تو درکشد نقاب
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۸۱.)

نقابِ زلف روی پوشِ گیسو وزلف. (تشبیه صریح)

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۱.)

نقابِ عُودی از هوا برداشتن کنایه از تیرگی و تاریکی زدودن، روشن شدن هوا.

عروس مُلك چو آیینهٔ صفا برداشت
نقاب عودی از چهرهٔ هوا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

نقاب فروکشیدن پرده برگرفتن، برکنار زدن نقاب.

اندر این ره ز شعر حجت جوی
چو شوی تشنه با جلاب گلاب
نو عروسی ست این که از رویش
خاطر او فروکشید نقاب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹.)

نَقّابِ فلك شکافندهٔ فلك.

نقاد همم به چشم افهام
نقّابِ فلك به دست اوهام
بالای سپهر یافته راه
نقبی زده در خزانهٔ ماه
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۳.)

نقابِ کافوری حریر سفید لطیفی که زنان بر چهره می‌افکنده‌اند.

ماه را در نقابِ کافوری
بسته چون در سمن گل سوری
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱۷.)

نقاب گشادن، نقاب گشودن پرده برافکندن، ظاهر و نمایان کردن.

قول چون روی بَرَد زیر نقاب، ای بخرد
به عمل باید از این روی گشادنت نقاب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۸۹.)

کاشکی گُل نقاب بگشودی
تا بکَندی ز غُصه دیدهٔ خار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۵.)

نِقابِ مزار پوشش قبر.

اگر دو روز دگر بر من این چنین گذرد
یقین که رخ به نقاب مزار می‌پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

نقاش ازل کنایه از خداوند.

مگر آن شاه بهرِ شاهزاده
عروسی خواست دادِ حسن داده
به خوبی در همه عالم مَثَل بود
سرِ خوبان نقاش ازل بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۴۱.)

نَقّاشِ صُنع کنایه از خالق، خداوند.

نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد
بر گل نوشت نقش تو و بر گلاب بست
(عطار، *دیوان* ت، ۲۸.)

بعد از این بر صفحهٔ ایجاد ای نقاشِ صنع
طرح نقش تازه‌ای کن صورت آدم مکش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۶.)

نَقّاشِ قدرت صورتگرِ توانای صُنع.

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گِرد مَه کشد خطِ هلالی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۸.)

نقاشِ مطلق کنایه از خداوند.

همه چیزی که می‌بینی پس و پیش
گذر باید تو را زان چیز وز خویش
که تا چون نقش برخیزد ز پیشت
دهد نقاش مطلق قُرب خویشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶۸.)

نَقْب افکندن ایجاد راهی در زیر زمین از جایی به جایی کردن، نقب زدن.

نقب افکنیم نیمشب از دور تا بریم
پی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

نَقْب افکنی کنایه از دزدی، عمل آن که دستبرد زند، نقب زنی.

مرد کند گاه مقام فنی
دزدی و طراری و نقب افکنی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۲.)

نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵.)

نَقْب زدن سوراخ کردن زمین، گشودن راه زیر زمین، راه یافتن به جایی بطور مخفیانه.

گفت یك خاصیتم در بازوست
که زنم من نقبها با زورِ دست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۳۳.)

در خُمکده زن نقب که در طاق فلك صبح
هم نقب زد و مرغ بر او داد گوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

نَقْب زن کنایه از دزد که با نقب زدن به‌جایی رود.

تا تو ای نقب زن در این پرگار
در گذاری در آیی از دیوار
(نظامی، هفت پیکر، ۲۹۶.)

نَقْب کار کنایه از دزد که با نقب زدن به دزدی می‌رود.

خطری کرده و در گنج طرب نقب زده
نقب کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

نَقد از نَقل نشناختن تمیز ندادن ظاهر از باطن (نقد= ظهور و کشف حال؛ نقل = علوم نقلی و شرعی.)

نقد را از نقل نشناسد غوی ست
هین از او بگریز اگر چه معنوی ست

این چنین کس گر ذکیِّ مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۵:۳.)

نقدِ ایام کنایه از سرمایهٔ زندگی، مهلت عمر.
یك امروز است ما را نقدِ ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۵.)

نقد با چیزی در میان بودن کنایه از پیوند و ارتباط داشتن با چیزی.
غَنیمی چرب چشم او از آن بود
که با بادام نقدش در میان بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۱.)

نقدِ بُرنایی کنایه از سرمایهٔ جوانی.
نقدِ برناییت دانم مانده نیست
تات گویم نقد برنایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

نقدِ بقا کنایه از سرمایهٔ زندگانی جاوید.
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۱.)

نقدِ تباه سکهٔ فاسد و تقلبی.
همچو قلابان بر آن نقدِ تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۱:۱.)

نقدِ جوانی کنایه از سرمایهٔ جوانی.
زری که نقد جوانی ست گم شد از کف عمر
در این سراچهٔ خاکی که من خرابم از او
به آب دیده نبینی که خاك می‌شویم
بدان طمع که زر عمر بازیابم از او
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۶.)

نقدِحال کنایه ازحسب حال، مناسب وضع وحال، زبان حال.
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقدِ حال ماست آن
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۱.)

نقدِ دُرست سکهٔ رایج و بدون تقلب و خوش عیار.
قلبهای من که آن معلوم توست
پس پذیرفتی تو چون نقد درست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۹:۳.)

نقدِ دل سرمایهٔ دل. (تشبیه صریح)
من آن نیَم که دهم نقد دل به‌هر شوخی
درِ خزانه به مُهرِ تو و نشانهٔ توست
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰ و ۱۱۷.)

نقدِ روان زر و سیم سره و رایج، کنایه از اشك.
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم
(حافظ، *دیوان* ط، ۹۸ و ۴۴۰.)

نقدِ سخن تمیز و تشخیص سخن و شعر خوب و بد.
نقدِ سخن ز خاطر من تازه شد که من
از طبع ورخ معاینه هم کوره هم زَرَم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)

نقدِ شش روز کنایه از دنیا و مافیها.
نقدِ شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵.)

نقدِ صفا سرمایهٔ صفا و پاکی.
بزرگان که نقدِ صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند
(سعدی، بوستان ی، ۲۸.)

نقدِ عُمر سرمایهٔ عمر.
برانداختم نقدِ عمرِ عزیز
به دست از نکویی نیاورده چیز
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۳.)

نقدِ ماحضر موجودی.
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست
به‌جز عمرِ تو نقدِ ماحضر نیست

مده این نقد را تو نسیه بر باد
که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۹۰.)

نقدِ وقت حاصل عمر، وصف حال، سرگذشت، فرصت مناسب.

می‌خرامد بخت ما کوهست نقد وقت ما
مشنو ای پخته از این پس وعده‌های خام خام
این حکایت را که نقدِ وقت ماست
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۲:۳؛ *مثنوی* ن، ۲۸۰:۴.)

حافظ رسید موسم گُل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۰.)

نقره‌اندوده آنچه آبِ نقره بر روی آن داده باشند.

وگر نقره‌اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بَرِ ناشناس
(سعدی، *کلیات* ک، ۳۲۹.)

نقره خِنگ اسب سفید.

چو آفتاب تو بر نقره خنگ آخته تیغ
چو کوه پیش و پس تو گرفته خیل و حَشَم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۳.)

پشت فلك ز بهر ربودن کجا خَمد
تا نعل نقره خنگ تو مسمار نشکند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۹۱.)

نعل آن نقره خنگ او از برق
بر جهان خرمن زر افشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱.)

نقره خِنگِ آسمان (اضافهٔ تشبیهی: خنگ = اسب سفید؛ نقره خنگ = اسب سفید نقره‌ای) کنایه از سپهر سیمگون گردنده.

تا به تاب آتش خورشید هر ماهی نهند
نقره خنگِ آسمان را داغ تو بر روی ران
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۴.)

یاز بهرِ حجت‌الحق مهدی آخر زمان
نقره خنگ آسمان را زینی از زر بسته‌اند
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۴۱.)

نقره خِنگِ چرخ (اضافهٔ تشبیهی) کنایه از فلكِ سیمگون گردنده.

پایت ز زر چو قارون در گل شده‌ست زآنك
بر نقره خنگِ چرخ چو عیسی نه‌ای سوار
چون رنگ چتر تو شب معراج دولت است
جز نقره خنگِ چرخ نزیبد براق چتر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۴ و ۲۴۳.)

نقره خِنگِ سپهر (اضافهٔ تشبیهی) کنایه از فلك سیمگون گردنده.

عیسی که نقره خنگِ سپهر است مرکبش
ز و هیچ کم نشد که بر آن لاشه خر نشست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۸.)

نقره خِنگِ سَحَر کنایه از سپیده‌دم. (اضافهٔ تشبیهی)

زردهٔ شام و نقره خنگ سحر
چرخ را زیر ران نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)

نقره خِنگِ فلك (اضافهٔ تشبیهی) کنایه از سپهرِ سیمگونِ گردان.

تو گوی ملك بر از خسروان که اقبالت
به نقره خنگِ فلك داد شکل چوگانی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۷۸.)

مانند نقره خنگ فلك رایض قضا
از آفتاب بسته بر او زینِ زرنگار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

نقره خنگِ فلك آمد به رکاب زرین
تا درآرد رمضان پای عزیمت به رکاب
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۴.)

نقره گین سیم کوب، از جنس نقره، سیمین.

شد اسب وزین نقره‌گین بر مرکب چوبین نشین
زین بر جنازه نِه، ببین دستان این دنیای دون

حق برای آن کند ای زرگُزین
روز محشر این زمین را نقره گین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴؛ مثنوی ن، ۳۱۷:۴.)

نقرهٔ مغرب کنایه از ماه.
قرصهٔ مشرق به عموم سخا
نقرهٔ مغرب به کمال عیار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

نقشِ آب بودن و شدن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده بودن، محو شدن و از میان رفتن.
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب
هرچ بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان
(مولوی، مثنوی ن، ۶۸:۱.)

در خواب پیش چهرهٔ خسرو پدید گشت
سلطان گذشت و قصهٔ ما نقش آب شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۷.)

نقشِ آزر بُت و تصویری که آزر ساخت، کنایه از مات و مبهوت.
جسم بی‌اصلم طلسمم دان نه حیِ ناطقم
اسم بی‌ذاتم ز بادم دان نه نقش آزرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

نقش آوردن کنایه از شانس آوردن، در بازی نرد طاس خوب آوردن و در بازی ورق کارت دلخواه آوردن.
گفتی فرهت ندهم صد نقش گر آوردی
و آخر به سبکدستی چیزی ز میان بردی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۵.)

نقش باز کنایه از نیرنگباز، حیله‌گر.
بالابلند عشوه‌گرِ نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد درازِ من
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۶.)

نقش بازی کنایه از حیله‌بازی، نیرنگبازی.
به نقش بازی ایام دل منه اهلی
که بُرد نردِ مراد از فلك؟ که باز نباخت
(اهلی، *کلیات*، ۹۶.)

نقش به حرام بودن کنایه از نقش و تصور شاعرانه بر کسی حرام بودن، ذوق نداشتن.
هر کاو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۱۸.)

نقش بر آب بستن کنایه از بی‌فایده و بی‌بهره بودن، بی‌ثبات بودن.
ز آرزوی وصل رویت هر شب ای جان تا سحر
جز خیالت چشم ما نقشی نمی‌بندد بر آب
(نسیمی، *دیوان*، ۳۸.)

نقش بر آب بودن کنایه از باطل و بیهوده بودن.
با صورت زیبای تو چون نقش بر آب است
هر نقش که آمد به دَر از خامهٔ مانی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۷.)

در عالم فانی که بقا پا به رکاب است
گر زندگی قصر بود نقش بر آب است
(صائب، *کلیات*، ۲۷۲.)

دهر را مرکز خاکش همه نقشی ست بر آب
تاببینی فلکش هم گرهی بر باد است
(سلیم، *دیوان*، ۶۶.)

نقش بر آب زدن کنایه از کار ناپایدار و بی‌ثبات کردن، کار بیهوده کردن.
چشمم که بداشت تاب نظارهٔ یار
شد اشك فشان به پیش آن سیم عذار
در سیل سرشك عكس رخسارش دید
نقش عجبی بر آب زد آخر کار
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۵.)

بر آب زد ز سَرِ جهل دشمنت نقشی
گهی کز آتش شمشیر تو، امان می‌خواست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۴.)

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۶.)

در خیال خط مشکین تو با عارض به‌هم
دم به دَم چشم تر ما می‌زند نقشی بر آب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۰.)

می‌زنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن
رنگ دریای سخن صائب دگرگون از من است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۳.)

نقش بر آب کردن کنایه از کار بیهوده و لغو کردن.
مستمع خفته‌ست کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۲:۴.)

نقش بر آب کشیدن کنایه از کار ناپایدار و بی‌ماحصل کردن، تصور باطل کردن.
هر کسی نقشی بر آبی می کشند
یا خیالی سوی خوابی می کشند
گرچه می‌بندند نقشی در خیال
پیش مه‌رویم نقابی می کشند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۴۵.)

نقش بر آب نگاشتن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
چه آن روزی که من با تو گذارم
چه آن نقشی که بر آبی نگارم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۹۶.)

نقش برآوردن کنایه از طرح نو افکندن، صورت تازه ساختن.
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنان که در آیینهٔ تصور ماست
اگر چه نقش همی امهات می‌بندند
در این سراچه که کون و فساد و نشو و نماست
(انوری، *دیوان*، ۴۱:۱.)

نقش بر پرند زدن کنایه از نوشتن، کتابت کردن (در دوره‌های پیشین بر پرند کتابت می کرده‌اند.)
سخن را گزارشگر نقشبند
چنین نقش بر زد به چینی پرند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۷.)

نقش بر سریخ زدن کنایه از کار بیهوده کردن، از میان بردن، طعنه زدن.
نقش وفا بر سرِ یخ می‌زنند
بر مه و خورشید زنخ می‌زنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۵.)

نقش بر سنگ کنایه از ثابت و محو نشدنی.
که نقشش بود دل را نقش بر سنگ
چو مویش بُرد رویش نقش ارژنگ
(عطار، *خسرونامه*، ۵۴.)

نقش برگشتن کنایه از بخت و اقبال پشت کردن.
از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش
خاتم از دست سلیمان دیو بیرون می کند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۴.)

نقش بستن کنایه از تصویر کردن، نگاشتن، به‌وجود آمدن، تصور کردن.
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
این است مرا با تو همه کار و بیاوار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۵.)
چنین نقش بندد که چون شاه روم
به ملك جهان نقش بر زد به موم
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۱.)
به امرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست
(سعدی، *کلیات ش*، ۲۲۴.)
نقش می بستم کز او یکباره دامن درکشم
لیکن از شوقم سرشك دیده دامنگیر بود
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۳.)
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۴.)

نقشِ بکر تصویر دست نخورده و کنایه از تجلیات الهی.

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینهٔ دل نقشِ بکر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۴.)

نقشبند نقاش، آرایش کننده، صورتگر، و نیز کنایه از نیروهای معنوی و فرشتگان.

که در چین بود از ارمن نقشبندی
نبشته نقش شیرین بر پرندی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۵.)

آن نقش بین که فتنه کند نقشبند را
و آن لعل لب که نرخ شکسته است قند را
در این نقش نقاش را نقش بند
که با نقش لازم بود نقشبند
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۰؛ *همای و همایو ن*، ۳۳.)

با رخش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خود را مبین صنع خدا خوشتر است
(هلالی، *دیوان*، ۲۷.)

نقشبنداانند در جوّ فلك
کارسازانند بهر لی و لَك
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۵۹.)

نقشبندِ ازل خداوند، آفریدگار.

خوبتر از تو نقشبندِ ازل
هیچ نقشی نبست در اول
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۴۶.)

نقشبندِ ازل مطرا کرد
گوی زرین این کبود خیام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

از کلك نقشبندِ ازل بر بیاض مهر
آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند
(خواجو، *دیوان ك*، ۲۸۰.)

به‌بوی زلف تو آشفته آن زمان بودم
که نقشبندِ ازل رسم جام جم می‌زد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۷.)

نقشبند حُکم دیوانِ ازل خداوند.

نقشبندِ حکم دیوان ازل
جملهٔ نقاشی علم و عمل
تا ابد پیرایهٔ ذات تو ساخت
جملهٔ اسرار آیات تو ساخت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۱۷.)

نقشبندِ حوادث خداوند تبارك و تعالیٰ.

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
(انوری، *دیوان س*، ۲۷.)

نقشبندِ ضمیر تصور، تخیل، اندیشهٔ درونی.

ز نقشبندِ ضمیرش بهار دیبا باف
ز رنگریز حسامش سپهر میناگون
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۷۹.)

نقشبندِ قضا صورتگر تقدیر، خداوند.

ز نقشبندِ قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار بازآید
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۱۸.)

خسرو غیاث دُنیی و دین آن که صورتش
ننگاشت نقشبند قضا جز برای مُلك
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۰.)

نقشبندِ مانوی دست کنایه از نقاش ماهر و چیره‌دست.

درآمد نقشبندِ مانوی دست
زمین را نقشهای بوسه می‌بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۹.)

نقشبندی نقاشی، صورتگری.

چنان در نقشبندی بود استاد
که می‌زد نقشها بر آب چون باد
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۲۶.)

ز کار بسته منال و عنان گشاده ببین
که نقشبندی او شد گره‌گشای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۷.)

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۸.)

نقشبندی کردن نقاشی کردن، آرایش دادن، مصور شدن.
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۳.)

نقشبندی می کند هر دم خیالش در نظر
هیچ نقاشی نمی بندد چنین نقشی دگر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۲۲.)

نقش بین کنایه از کاوشگر، آن که در پی کسی به جست‌وجو برآید.
شه غلامان خاص را فرمود
تا بجویند جفت او را زود
نقش بینان به جست‌وجوی شدند
در کُه و دشت و شهر و کوی شدند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۵.)

نقشِ پا رد پا، نشانِ قدم.
نقش پا بنمایدت گر زانکه پی گم می کنی
کز کدامین کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

از جوانی نیست غیر از آه و حسرت در دلم
نقش پایی چند از این طاووس زرین بال ماند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۶.)

نقش پرداز نقاش، صورتگر.
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
همان نقش نخستین کرد آغاز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۳.)

درآمد نقش پرداز از درِ بخت
برابر دید شه را بر سرِ تخت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۵.)

نقش پرستی صورت پرستی.
از نقش پرستی گذر ای خواجه کز این کار
بتخانهٔ چین بر سرِ فغفور فروریخت
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۲.)

نقشِ پیشانی نقشی که بر پیشانی نمازگزاران در اثر نمازگزاردن به‌جا ماند.
از تماشای رُخَش شد دیده را حاجت روا
در سجود آستانش نقش پیشانی نشست
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۰.)

نقشِ چگل کنایه از شاهد زیبا، دلبند حقیقی، معشوق الهی.
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج
صبر کن الصبرُ مفتاحُ الفَرَج...
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۳.)

نقش خواندن کنایه از پی بردن به وضع و حال.
فانی آن شد که نقش خویش بخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۷.)

هر که رنگم بدید نقش بخواند
که مرا بر چه صورت است معاش
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۹.)

نقشِ دوران صورت پیشامدِ زمانه و روزگار.
چون نیست نقشِ دوران بر هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت، تا می خوریم حالی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۲.)

نقشِ دیوار کنایه از صورت بی جان، و نیز مردم نادان و کوته فکر.
صورتی را کز او نبود خبر
نقش دیوار دان و صورت دَر
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۷.)

هر که را از روی جان با روی جانان کار نیست
صورتی دارد ولیکن نقش دیوار است و بس
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۵.)

به مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقشِ دیوار
(حافظ، دیوان ج، ۱۲۶.)

نقشِ روزگار بازی روزگار، گردش زمانه.
بر نقش روزگار منه دل که عاقبت
این نقش را که بازکنی جز خیال نیست
(اوحدی، دیوان ك، ۴۰.)

نقش زدن در اصطلاح نرد داو بردن، کنایه از ظفر یافتن، نیز صورت سازی کردن، حیله‌کردن.
با تو جان کردم گرو خوش باش کاین دست آن توست
نقش می‌زن، عیش می‌کن، نرد می‌بر تا به روز
(نظامی، دیوان، ۲۹۳.)

دشمنت نقشی نزد کز طاسِ چرخ
کار خود چون مهره در ششدر نیافت
(خواجو، دیوان، ۱۳.)

خرقهٔ زهد و جامِ می گرچه نه در خور همند
این همه نقش می‌زنم از جهتِ رضای تو
(حافظ، دیوان، ۲۸۴.)

نقشِ زیلو کنایه از صورت بی‌جان، بی‌اثر.
اسبی که بر او نشینی و خاك خورَد
آن اسب به جز که نقش زیلو نبود
(کمال اسماعیل، دیوان، ۹۶۷.)

نقش، شش آمدن کنایه از بخت و اقبال مساعد و یار بودن.
نقشش از طاس فلك چون همه شش می‌آید
از چه معنی است فرومانده به ششدر نرگس
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۳۸.)

نقش طراز نقاش، مصور.
دهر زچرخ اطلسش کرده ردای کبریا
نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی
(خاقانی، دیوان، ۴۶۵.)

نقش غلط دیدن کنایه از در اشتباه بودن، بینش و بصیرت درست نداشتن.
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم
(حافظ، دیوان، ۲۵۱.)

نقش کج باختن در اصطلاح بازی نرد غلط بازی کردن و کنایه از بدمعاملگی کردن، فریبکاری کردن.
نقش را کج مباز با عرفی
مهره تا کی به ششدر اندازد
(عرفی، دیوان، ۲۰.)

نقش کردن نگاشتن، نقاشی کردن.
بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
سنگ از شرف به ماه و به خورشید برشود
(مسعود سعد، دیوان، ۱۲۶.)

گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها
همچو تو صورتِ خوبی نکشیده هرگز
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۴۲.)

نقشِ کسی تباه کردن کنایه از نابود کردن، ازمیان بردن کسی.
ازمیان برجست یك شیرِ سیاه
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۲.)

نقش کم زدن طاس ضعیف آوردن، کنایه از بدنقشی آوردن.
قطره کم کم می‌چکاند ابرِ تَر بر لوح خاك
راست چون بازندهٔ نردی که نقش کم زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

نقشْ کَند نقاشی شده، تصویر کنده شده.
پیش چوب و پیش سنگِ نقش کَند
ای بسا گولان که سرها می‌نهند
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۲.)

نقشگر نقاش، مصور.
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
بنگر در نقشگر، تا برهی از نقوش
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۱۱۰.)

نقش گرفتن صورت پذیرفتن، اثر بخشیدن.

خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می گو

که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد

(حافظ، *دیوان*، ۱۰۱.)

نقشِ گرمابه، نقشِ گرماوه تصویرهایی که در رختکنِ گرمابه‌ها بر دیوار کشند، کنایه از صورتِ بی‌جان.

خود بدانی چون بَرِ من آمدی

که تو بی‌من نقشِ گرمابه بُدی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۵:۴.)

اگر ناطقی طبلِ پُریاوه‌ای

وگر خامشی نقشِ گرماوه‌ای

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۵.)

نقش نشستن در اصطلاح نرد برابر دلخواه و مراد بودن نقش و کنایه از مساعد بودن بخت، اعتبار یافتن.

در خصل وصل غیر، فرو برده است داو

بنشست نقش، مهره به ششدر کشیده‌ای

(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۳.)

به بوسه‌بازی او هر چه داشت باخت کلیم

نمی‌نشیند نقشش در این قمار افسوس

(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

نقش نگار نقاش، مصوّر.

گر نقشِ نگارین تو بینند ز حیرت

از دست بیفتد قلمِ نقش نگاران

(خواجو، *دیوان* ك، ۷۱۶.)

نقش نگر آن که به نقش و صورت ظاهر توجه دارد، ظاهر بین.

نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند

نقش جهان جانبِ نقش‌نگر می‌رود

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۲.)

نقش و نگار صورتهای رنگین، زرق و برق، آب و رنگ.

صحبت دنیا به سوی عاقل و هشیار

صحبت دیوارِ پر ز نقش و نگار است

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸.)

از برون بر ظاهرش نقش و نگار

وز درون ز اندیشها او زار زار

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰:۳.)

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار

هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)

عارفان خال سویدا را ز دل حك می کنند

این قدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست

(صائب، *کلیات*. ۲۵۰.)

نقشین دارای نقش و نگار، منقّش.

آیینهٔ جان را بین هم ساده و هم نقشین

هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد

این کباب و این شراب و این شکر

خاك رنگین است و نقشین ای پسر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۲؛ *مثنوی* ن، ۵۴۵:۶.)

نقطهٔ بینش نقطهٔ دید، مدار نگاه (خال سیاه وسط چشم).

مدارِ نقطهٔ بینش ز خال توست مرا

که قدرِ گوهر یکدانه جوهری داند

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۸.)

نقطهٔ پرگار مرکزدایره، کنایه از بسیار ناچیز و حقیر.

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی

عشق داند که در این دایره سرگردانند

(حافظ، *دیوان*، ۱۳۰.)

هر چند جهان سخت فراخ است ولی هست

پیش دل او تنگ‌تر از نقطهٔ پرگار

(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۵.)

نقطهٔ تسلیم نقطه و مرکز رضا و تسلیم. (اضافهٔ تشبیهی)

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۷۵.)

نقطهٔ دل نقطهٔ سیاه دل، دانهٔ دل، سویدا.
به خطّ و قامت تقطیع احسن التقویم
به نقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسماء
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

نقطهٔ شك نقطه‌ای که بر کلام مشکوك گذاشته شود.
نهاده بر رخ گُل نقطه‌های شك شبنم
به باغ روکن و تصحیح این رساله بده
(؟ .)

نقطهٔ کُل کنایه از مرکز.
نداند که از دور پرگار قدرت
بود نقطهٔ کُل بر از خط اجزا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۴.)

نقطهٔ نونِ خط کنایه از دهان.
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۷.)

نقطهٔ وهمی نقطهٔ فرضی و تصوری که در خارج نباشد.
جز به قیاس تو به تقسیم عقل
نقطهٔ وهمی نپذیرد شمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

نَقلان جابه‌جا شدن و کنایه از به دنیا آمدن و نیز مردن.
کسی کاین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش
کسی کاین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۱.)
چنگلوکم چون جنین اندر رَحِم
نه‌مهه گشتم شد این نقلان مهم
زین بفرموده‌ست آن آگه رسول
که هر آنك مُرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت
لیك باشد حسرت تقصیر و فوت
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۲:۳؛ ۴۰:۵.)

نُقل افشاندن کنایه از سخن گفتن.
بسی زین گونه نقل افشاند پرویز
حریف گرم دل نشکست پرهیز
خجالت در دل خسرو اثر کرد
به زانو سر نهاد و دیده تر کرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۲۱.)

نُقلِ حق کنایه از شیرینی خداوند، طعام ربانی.
سیر نوشی از طعام و نُقلِ حق
تا رود از تو شکم خواری و دَق
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۴:۳.)

نُقلِ خشك شیرینی که برای تغییر ذائقه پس از شراب خوردن به‌کار رود.
نقل خشك از لب چون شکر معشوق برند
میِ روشن به سماع غزل تر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۳.)

نُقلِ دنیا شیرینی دنیا، کنایه از امور دنیوی.
عقلشان در نُقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۷:۶.)

نَقل کردن جابه‌جا شدن و کنایه از مُردن، حیات نوین یافتن.
گر نقل کنی ز منزل خاك
از هم بشود مفاصل خاك
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۰.)
گفت مرا عشق کهن از بَرِ ما نقل مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
لیك پایت نیست تا نُقلی کُنی
یا مگر پا را از این گِل برکَنی
چون کَنی پا را حیاتت زین گِل است
این حیاتت را روش بس مشکل است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۳؛ مثنوی ن، ۷۳:۳.)

نقلِ کژ روایت و حدیث نادرست.
اعتقادی کژ در او بنشانده‌اند
نقلهای کژ بر او برخوانده‌اند

گفته‌اند او را که بوبکر از مجاز
کرد ظلم و حق ز حق می‌داشت باز
(عطار، *مصیبت‌نامه*. ۳۹.)

نُقلِ کسی نوشیدن کنایه از بهره‌مند شدن از ثمرات علوم معنوی کسی.
خاك پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من
نُقل من نوشید پیش از نَقلِ من
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۳۱۰.)

نُقلِ مأکول هر خوردنی که بدان تنقل کنند، مزهٔ شراب.
که در سینه پیکان تیرِ تتار
بِه از نُقلِ مأکول ناسازگار
(سعدی، *بوستان* ی. ۱۳۰.)

نُقل و زاد شیرینی و توشه و کنایه از تعلیمات معنوی.
هان مخُسب ای جبری بی اعتبار
جز به زیر آن درختِ میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نُقل و زاد
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۵۸.)

نُقل و گزك خوردنیهای گوناگون که برای تغییر ذائقه بعد از شراب خورند، مزهٔ شراب.
ز خوانِ زر و سفرهٔ زرنگار
برافروخت مجلس چو روی بهار
ز نُقل و گزك عرصه تنگی گرفت
همه جای نقش پلنگی گرفت
(طالب آملی، *کلیات*. ۲۱۳.)

نقوشِ هشت جنّت تصاویر هشت بهشت، هشت صفت الهی که عبارتند از حیات، شنوایی، بصیرت، نطق، علم، قدرت، رضا، معرفت.
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ...
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته‌ست
لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۲۱۵.)

نَقیر و قطمیر کنایه از امور کلی و جزئی، بیش و کم.
جوابِ حشر چه گویم به مُنشیانِ قضا
اگر سؤال کنند از نقیر و قطمیرم
(ابن حسام، *دیوان*. ۳۱.)

نکته انداز آن که سخن دقیق و لطیف گوید، بخرد و نکته‌سنج.
میان زیرکان نکته پرداز
شد از بسیار دانی نکته انداز
(عطار، *خسرونامه*. ۱۸۰.)

نکته برکار کردن کنایه از مسئلهٔ مهم و دقیق و لطیفی را یادآور شدن.
ملك فرصت طلب می‌کرد بسیار
که با شیرین کند یك نکته برکار
نیامد فرصتی با او پدیدش
که در بند توقف بُد کلیدش
(نظامی، *خسرو و شیرین*. ۱۲۴.)

نکتهٔ بکر کنایه از سخن پاکیزه، شعر نغز و ناب.
چه سود نکتهٔ بکرم چو شد کَرَم عنین
چه سود نطفهٔ فکرم چو جود گشت عقیم
روا بود که بنازم بدین قصیده که هست
بدیع‌تر ز بهار و لطیف‌تر ز نسیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*. ۲۳۷.)

نکته‌پرداز کنایه از تیز فهم و زیرك، با طبع لطیف، با فراست.
زبان هر مژهٔ چشمِ نکته پردازش
کلیم با من صد قسم گفت‌وگو دارد
(کلیم، *دیوان* ۱۶۲.)

جوابش داد مردِ نکته‌پرداز
که نکته تا بدین دوری میناز
(نظامی، *خسرو و شیرین*. ۴۰۰.)

نکته‌پیرا کنایه از آن که سخن لطیف و ظریف گوید، اشعار نغز و دلپذیر سراید.

چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت
ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرایی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۵.)

نکته‌پیوند آن که در سخن لطیفه به‌کار برد، زیرک.
ندیم خاص شاپور خردمند
به همراهی سخن را نکته‌پیوند
فرو گفتی به چستی هر زمانی
بر آیینِ ندیمان داستانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۲۳.)

نکتهٔ توحید مسئلهٔ دقیق و لطیف وحدت و یگانگی خداوند.
بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

نکته‌جوی آن که در سخن گفتن دقیق و با اندیشه گوید.
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی
چو پرسد تأمل کن آنگه بگوی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۵.)

نکته جهانیدن کنایه از سرِ افشا کردن، مطلب از دهان پریدن.
خاك از نثار جانها تابان شده چو کانها
کو خاك را زبانها تا نکته‌ای جهاند؟
تو که‌ای در این ضمیرم، که فزون‌تر از جهانی
تو که نکتهٔ جهانی زچه نکته می‌جهانی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۷۳؛ ۶:۱۳۸.)

نکته‌چین کنایه از آن که ایراد و اعتراض کند، ناقد.
ای از دهانِ تنگت دلتنگ خرده بینان
وز چینِ طرهٔ تو آشفته نکته چینان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۶.)

نکته‌دان آن که با فراست نیك و بد را از هم جدا کند، آن که ایما و اشاره و کنایه را دریابد.
گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتی ست که با نکته‌دان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۴.)
لال باش ای نکته دان یعنی به راحت یار باش
لب ببند ای بذله‌گو یعنی دَرِ آزار بند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۶.)
چو رنجانید یاران را به‌جان نتوان نشست ایمن
خبر کن ای صبا زین نکته باری نکته دانم را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵.)
دل آیینه از شبخیز طوطی آب می گردد
نه آسان است صید خویش کردن نکته دانی را
(صائب، *کلیات*، ۱۱.)

نکته‌دانی زیرکی، فراست، هوشمندی.
از این پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی
به یاران پیشکش کردیم علم و نکته‌دانی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)
فیض جان بخشی به فضل و نکته‌دانی کی بود؟
کی فسون سحر کار معجز عیسی کند
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

نکته در انداختن مطلب ظریف طرح کردن و کنایه از قوت استنباط کسی آزمودن.
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۱.)

نکته رَس آن که سخن دقیق دریابد.
زمان زمان چو زجان می‌رسد به لب قدری
به سمع نکته رس او دوان دوان برسان
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۷.)

نکتهٔ روح‌فزا سخن لطیف و جان بخش.
نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۳۷.)

نکته‌سرا کنایه از آن که به رمز و اشاره سخن گوید.

سبزه با آنکه خموش است زبانی دارد
که ز کیفیت آثارِ نِعَم نکته‌سرا است
(فضولی، *دیوان*، ۹۴.)

نکتهٔ سربسته کنایه از رمز و اشاره، لطیفهٔ نهانی، راز.

مژدگانی جان شیرین می‌دهم او را حلال
هر کی آرد یك نشان یا نکتهٔ سربسته‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۱.)

لطف خدا بیشتر از جُرم ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۲.)

این نکتهٔ سربسته به هشیار بگویید
در بی‌خبری گوش بر آواز خبر باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۸.)

آن نکتهٔ سربسته که مستی است بیانش
ز آشفتگی بستن دستارِ تو پیداست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۵.)

نکته‌سنج سخندان، آن که نکته‌های باریك و ظریف را دریابد، کنایه از خرده‌گیر.

ولی کی سزد حرفی از نکته سنج
که باید بر اثبات آن برد رنج
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۶.)

ز طرز تازه صائب داغ سازم نکته سنجان را
عجب دارم کز آمل چون تو خوش گفتار برخیزد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۴.)

هم چو من صد هزار معنی خاص
نکته‌سنجان خرده‌دان بستند
(فیضی، *دیوان* ۳۶.)

نکته‌سنجی کنایه از ایرادگیری، خرده‌گیری.

نکته‌سنجی چیست عیب کس نفهمیدن بود
می کند فهمیدگی تعلیم نادانی مرا

آنجا که درس و بحث جنون در میان رود
نوبت به نکته‌سنجیِ مجنون نمی‌دهیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۷.)

نکته‌سنجیدن با دقت و اندیشه سخن گفتن، کنایه از خرده‌گیری کردن.

چو از شوخ طبعی او نکته‌سنجم
گهر دست یازی کند با زبانم

به ایما نکته می‌سنجد نمی‌دانم زبانش را
خدایا فیض الهامی که دریابم بیانش را
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰ و ۲۱۹.)

نکته‌شناس کنایه از با فراست، زیرك، دانا، آن که لطف و ظرافت سخن دریابد.

نیم شبان نکته‌شناسی شگرف
پیش چراغ ملکی خواند حرف
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۰۹.)

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته‌شناس و آگهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۷.)

نکته‌فروشی کردن کنایه از در سخن کنایه و رمز بسیار به‌کار بردن.

آن که به خلوت درون نکته فروشی کند
گو به‌درآ کاین سخن بر سرِ بازار هست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

نکته‌گرفتن کنایه از ایراد گرفتن.

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

در راه عشق اگر سر، بر جای پا نهادیم
بر ما مگیر نکته، ما را ز دست مگذار
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۰.)

نکته‌گفتن سخن لطیف گفتن، کنایه از به رمز و کنایه سخن گفتن.

عوض باده نکته می‌گویی
تا بری وقتِ ما به طراری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۳۲.)

نکته‌گوی آن که سخن لطیف و دقیق گوید.

جامیم نکته گوی شهر ولی
از لبت در سخن خجل باشم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۷.)

نکتهٔ مستان کنایه از سخن بیهوده، شوخی بی‌مزه.
فضول گشته‌ام امروز جنگ می جویم
منوش نکتهٔ مستان که یاوه می گویم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۱:۴.)

نکوادا آن که بیانی نیکو دارد.
آراسته نظم من عروسی ست
شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای خود نگه‌دار
این پُرهنرِ نکوادا را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)

نکواندیش نیك اندیش، نیکخواه.
کژ ندانم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را
خانه‌ای نو ساخت روزی نومرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۵:۲ و ۳۷۰.)

نکوحال کنایه از صاحب جاه و جلال، بسامان.
دشمن، چو نکوحال شدی، گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۵.)

نکوخواه دوستدار، هوادار، نیك اندیش.
زنی دایهٔ دختر شاه بود
که بازارگان را نکوخواه بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۰.)
چو بشنید این سخنهای نکوخواه
چنین فرمود با دستورِ خود شاه
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۵.)

نکوخوی خوش خلق، مهربان.
شادمان باد و به‌هرکام که دارد برساد
آن نکوخوی نکومنظر نیکومخبر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۰.)

نکوخویی خوش خلقی، مهربانی.
نکوخویی ز خوبان رشك عاشق بار می آرد
از آن از نیکوان دل می‌دهم خوبان بدخو را
(اهلی، *کلیات*، ۲۴.)

نکوداشت اعزاز و احترام، گرامی داشتن.
چو او برخاست از صدقی که او داشت
فدای من شد از بهر نکوداشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۱.)
عالمی را به نکوداشت نگه‌دانی داشت
مال خویش از قِبَل داشت نداری تو نگاه
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۵.)

نکودل آن که ضمیری نیك دارد، نیکخواه.
نکودلی و نکو مذهب و نکوسیرت
نکوخویی و نکومخبر و نکو منظر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۲.)

نکورای نیکخواه، نیکواندیش، خوشفکر.
مجنون ز حدیث آن نکورای
از جای نشد ولی شد از جای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۲۴.)
چو دید از مهر دختر را نکورای
بخواند اخترشناسان را ز هر جای
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۳.)

نکورایی خیرخواهی و مهربانی.
گوید اینجا خاص مهمانت آمدم
اجری خاص از نکورایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۶.)

نکورو، نکوروی نیکوصورت، آن که چهره‌ای زیبا دارد.
زشت است کان نکورو از حد بَرد جفا را
گر بدنیاید او را طاقت نماند ما را
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

یك نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

پس نکوروی و دلربا و کَشند
زُهره‌طبعند و آفتاب فشند
(سنایی، مثنویها ح، ۲۴۱.)

نکورویی چهرهٔ زیبا داشتن.
ساعتی چون گل به صحرا درگذر
یك زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکورویی و بال
تا شود بر سرورعنایی حرام
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۲.)

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری بر بند از شمع نکورویی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۳.)

نکوسرانجامی عاقبت به خیری.
صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی
(نظامی، هفت پیکر، ۵۱.)

نکوصورت زیباروی، نیکو چهره.
هر که بی‌سیرت خوب است و نکو صورت
جز همان صورت دیوار مینگارش
مردِ نکو صورت بی‌علم و شکر
سوی حکیمان به حقیقت بُت است
(ناصرخسرو، دیوان م. ۱۲۱ و ۲۶۶.)

نکوطلعت خوش سیما.
نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۸.)

نکوفَر شایسته، سزاوار، با حشمت و دستگاه.
گر بود عاقل نکوفر می‌شود
ور بود بدخوی بتر می‌شود
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۴.)

نکوکار آن که کار خوب و پسندیده کند، نیك کردار.
تو نکوکار باش تا برَهی
با قضا و قدر چرا سِتهی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۲.)

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیك افتدش
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۳۳.)

ز انفاسِ خوش یاران و اخلاق نکوکاران
شود معلوم کز بویت نسیمی هست دنیی را
(همام، *دیوان* ت، ۲۹.)

نکوکارپرور آن که نیکوکار را پرورد، حمایت کند.
نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم خون خودی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳.)

نکوکاری کار نیك و پسندیده کردن.
آن کیست کز روی کَرَم با ما وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یك دم نکوکاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۹.)

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان
نکوکاری از مردمِ نیك رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۸ و ۳۶۳.)

نکوگوی آن که ازدیگران به نیکی سخن گوید، ونیز خوش گفتار، آن که سنجیده سخن گوید.
جز آن کس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من
یکی خوب کردار، خوش خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود
مُغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم‌حجره و یار بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲، ۱۲۴ و ۱۷۶.)

نکول کردن رها کردن، واگذاشتن، از یادبردن، سر باز زدن، نپذیرفتن.
سالها همصحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسمِ آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول

روح اصول خویش را کرده نکول

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۹۷.)

نکومحضر خوش برخورد، خوش سلوک ومعاشرت.

یکی متفق بود بر مُنکری

گذر کرد بر وی نکو محضری

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

نکومحضری خوش سلوکی و خوش برخوردی.

تو با هوش و رای از نکومحضران چون

همی برنگیری نکومحضری را؟

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۲.)

نکومخبر نیك نهاد، نکو باطن.

شاد باش ای کریمِ بی‌همتا

ای نکو منظر و نکو مخبر

(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۷.)

نکومنظر آن که ظاهر و دیداری مطبوع و پسندیده دارد.

دی همی آمد از بَرِ سلطان

آن نکومنظرِ نکومخبر

(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۸.)

نکونام خوشنام، به نیکی نامبردار.

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷.)

کس را به مَثَل سوی شما بار ندادم

گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

(منوچهری، *دیوان*، ۱۴۹.)

نکونامی نیکنامی، حسنِ شهرت.

غرض از مهرشان نبُد خامی

بهرهٔ هر دو شد نکونامی

(همام، *دیوان* ت، ۲۵۳.)

صحبتی جوی کز نکونامی

در تو آرد نکوسرانجامی

(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۱.)

نکونامی اندیش در اندیشهٔ نام نیکو، جویای حسنِ شهرت.

به شهری درآمد ز دریا کنار

بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت

سرِ عجز بر پای درویش داشت

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷.)

نکونهاد نیك سرشت.

نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب

نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار

(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۸.)

نکوهش کردن سرزنش و ملامت کردن، عیبجویی کردن.

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

برون کن ز سر بادِ خیره‌سری را

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۲.)

عَزَب را نکوهش کند خُرده بین

که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۵.)

نکوهیده اخلاق بداخلاق، آن که خویی ناپسند دارد.

بزرگی هنرمند آفاق بود

غلامش نکوهیده اخلاق بود

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۱.)

نکوهیده رای کم خِرَد، آن که فکری ناپسند دارد.

ملك را دلِ رفته آمد به‌جای

بخندید و گفت: ای نکوهیده رای

(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

نکوهیده کیش بد مذهب، بد آیین.

مُغی در به روی از جهان بسته بود

بُتی را به خدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش

قضاحالتی صعبش آورد پیش

(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۲.)

نگارانگیز خیال نگار.

منزلی دلربا و جان آویز
مردمانی در او نگارانگیز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۲.)

نگاربندی صورتگری، نقاشی.
تا پیشهٔ او شد نگاربندی
وهم و خرد جان نگار دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۰.)

نگارپرست صورت پرست، بُت پرست.
گر خود از اصل بنگریم او را
آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگار پرست
تا چنویی نگارگر باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۹.)

نگارخاك صور حسّی.
در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاك؟
حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹۰.)

نگارِ خانگی کنایه از محبوب و معشوق.
ای دل ز اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو
با آن نگارِ خانگی همخانه شو همخانه شو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

نگارخانهٔ چین جایی پر نقش و نگار در چین که در آن تصاویر زیبا و بدیع بوده و شهرت یافته است.
نگارخانهٔ چین است یا شکفته بهار
مه دو پنج و چهار است یا بُتِ فرخار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۲.)
نگارخانهٔ چین شد ز صورت تو دلم
سیه بهار خطت حسن معنی آرد بار
(شفایی، *دیوان*، ۵۴۸.)

نگارخانهٔ کُن کنایه از دنیا.
تا بُوی در نگارخانهٔ کن
نرهی هرگز از بیوس و پسند
چون گذشتی ز کاف و نون رَستی
از قل قاف و لام دانشمند
(سنایی، *دیوان*، ۹۰.)

نگاردیده آنچه نقش و نگار بر آن باشد، کنایه از حنامالیده.
چشم از فسانهٔ ناز در خوابِ صبحگاهی
مژگان ز دل فشاری دستِ نگاردیده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

نگارستان چرخ کنایه از فلك.
از وفا رنگی نیابی از نگارستان چرخ
رنگ، خود بگذار، بویی هم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

نگارستانِ مانی نقاشخانهٔ مانی (مانی، پیشوای آیین مانوی، اصول دین خود را با تصاویری زیبا نقاشی می‌کرد و بدین سبب به مانی نقاش شهرت یافته.)
همام از عشق دیدارت دل از بت می‌کند خالی
که طبع کودکان خواهد نگارستان مانی را
(همام، *دیوان* ت، ۲۹.)

نگارش نقش و نگار.
پس بدو گفت کاین نگارشِ چُست
نیست زانها که کرده‌ای به نخست
بلك زین گونه دستکار عزیز
از تو ناید ز هیچ مردم نیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۳.)

نگارِ ضمیر کنایه از اندیشهٔ خاطر، مضمون.
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست
بوسها یابد رویت ز نگارانِ ضمیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳.)

نگارکرده نقش کرده، آرایش کرده.
کیست کاین گُل نگارکردهٔ اوست
چیست رازی که این به پردهٔ اوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۳.)

نگارگر نقاش، صورتگر.
خرَد و جان بود نگارپرست
تا چنویی نگارگر باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۹.)

چو جامه‌ای نگارگر شود هوا
نُقطِ زر شود بر او بقای او
(منوچهری، *دیوان*، ۸۴.)

نگارگری نقاشی و صورتگری.
کند از چابکی و پرهنری
خامه‌شان بر هوا نگارگری
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۷.)

نگارنامه کتاب، نامه.
عقل بنگاشته به خانهٔ جان
هنرش در نگارنامهٔ جان
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۹.)

نگارنده تصویرگر، آن که تصویر کشد، نویسنده.
ز لشکر سواری مصور بجُست
که مانند صورت نگارد درست...
نگارنده بشنید از او برنشست
به فرمان مهتر میان را ببست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۲۳:۴.)
تا ز بدی خامه به‌خاریدن است
عیب نگارنده نگاریدن است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۱.)

نگارندهٔ غیب خداوند.
ساقیا جامِ میَم دِه که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۵.)

نگارندهٔ کودک اندر شکم نقش کنندهٔ کودک در شکمِ مادر، خداوند.
نگارندهٔ کودك اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزی ست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف آن که عبد آفرید
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۲.)

نگاره منقش، مصور به صور غیبی.
گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکارستی
تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل نگاره‌ستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۵:۵.)

نگارِ یغمایی کنایه از محبوب.
به حال جان و دل خسته‌ام چو بینایی
چه حاجت است به شرح ای نگار یغمایی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲۳.)

نگارین منقّش، کنایه از زیبا و شاداب و نیز محبوب.
زان چو بگذشتم آمدم به‌نظر
به دگر منزلی نگارین‌تر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۸.)
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۱.)
چو این جواب نگارین من ز من بشنید
فرو فکند سر از انُده و نداد جواب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۴.)

نگاهِ پُرفَن کنایه از نگاه پرعشوه و ناز.
به لطف خاص، یك یك عاشقان را در نظر دارد
مدارِ چشمِ کافر بر نگاه پرفن است امشب
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۷.)

نگاهِ کج کنایه از نگاه تند و غضب آلود.
دل نازك به نگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

نگاه کج کردن کنایه از نگاه تند و خشم آلود کردن.
از چشم راست بین همه را، کز کژی بود
کردن به مردمان ز تکبر نگاه کج
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۲۷.)

نگاه کردن به چشم حقارت کوچك و بی‌مقدار انگاشتن.
در آسمان به چشم حقارت نگاه کرد
جزعت که پیشوایی ملك فنا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

نگاه کردن به چشم مرحمت بر کسی کنایه از با نظر لطف و مهر به کسی توجه کردن.

شبی ای شمع مهرویان گذر در منزل من کن
به چشم مرحمت یك ره نگاهی بر دل من کن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۲.)

نگاه کردن بر زمین کنایه از شرمنده بودن، مبهوت و متحیر بودن.

خجل گشت از ایشان فریبنده شاه
همی بر زمین کرد یك سر نگاه
بدو گفت کای نامدار سپاه
مکن بر زمین بیش از این در نگاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۵۳۰ و ۹۹۶۹.)

نگاهِ گرم کنایه از نگاه مهرآمیز، ملاطفت آمیز.

گرچه آب از سایه‌اش چون ابر رحمت می‌چکد
از نگاهِ گرم آتش در جهان افکنده بود
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید مثال
عالمی را یك نگاه گرم کافر می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۵ و ۵۱۳.)

نگاه گرم داشتن کنایه از توجه داشتن، نگاه مهرآمیز داشتن.

داری به دلم نگاه گرمی
گویا هوس کباب داری
(عرفی، *دیوان*، ۳۵۷.)

نگذشتن از شکافِ بینی کنایه از قدمی جلو نرفتن، سوی کمال پیشرفت نکردن.

سالها گر ظَن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
غیرِ بینی هیچ می بینی بگو
چون ببینی گر کنی بینی بگو
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳۲.)

نگران بودن کنایه از منتظر و چشم به‌راه بودن، و نیز مراقب بودن.

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینك به‌سلامت نگران باش
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی ست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۴ و ۱۱۹.)

نگران داشتن کنایه از در بیم و هراس داشتن، پریشان و مضطرب داشتن.

روزگاری ست که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۳.)

نگران شدن متوجه شدن.

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۱.)

نگریستن از چشم عنایت کنایه از میل و توجه داشتن.

خاصیت عدل تو چنان باد مؤثر
کز چشم عنایت نگرد باز به تیهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

نگریستن از سَرِ رحمت به کسی کنایه از توجه کردن به کسی از روی مهر و شفقت و ترحم.

سوی من خسته دل از سَرِ رحمت نگر
گرچه ز بس مرتبت سوی فلك ننگری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

نگریستن به چشم دل به کسی کنایه از با بی غرضی و صفا نگریستن.

آن که گاهِ سخن درافشاند
سخن از قاعده نگرداند
همه زی ما به چشمِ دل نگرد
گفتهٔ ما ز قوت دل شمرد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۸.)

نگنجیدن از ذوق در پیرهن کنایه از کمال شادی و سرور داشتن.

تا سرو قبا پوش تو را دیده‌ام امروز
در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۱.)

نگنجیدن در پوست از شادی کنایه از شادی و مسرور بی‌حد و اندازه بودن.

این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی
از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۰.)

نگون اختر برگشته بخت، مُدبر و بدبخت.

انگشتری جم برسیده‌ست به جم باز
وز دیو نگون‌اختر برده شده آواز
(منوچهری، *دیوان*، ۳۹.)

نگون اِشکم باژگونه شکم.

یا از آن بازان که کبکان پرورند
هم نگون‌اشکم هم اِستان می‌پرند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۴.)

نگون بخت بیچاره، بدبخت، بخت برگشته.

نگون بخت را زنده بر دار کرد
سرِ مرد بی‌دین نگونسار کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۲۰۰۰.)

که این مُدبر اندر پی ما چراست؟
نگون بختِ جاهل چه در خورد ماست
شبی مست شد و آتشی برفروخت
نگون‌بختِ کالیوه، خرمن بسوخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۳ و ۱۹۴.)

نگون بختی بیچارگی و بدبختی، سرگشتگی.

کلیم از نگون بختی خود چه نالی
ببین ناله‌ات را به کیوان رسیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۱.)

نگون تشت کنایه از آسمان.

کردی همه خلق را به یك دست
سیراب عطا در این نگون تشت
خونین تو کنی همه در و دشت
از نشتر زر بر این نگون تشت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۵ و ۱۷۴.)

نگونسار بخت بدبخت، بخت برگشته.

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

نگونسارسَر به سر درافتاده و سرنگون.

ز اسب اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیردل پیرسالار فر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۲۷.)

نگونسار شدن به زمین فروافتادن، و کنایه ازواژگون گشتن، تباه شدن.

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
نگونسار شد خنجر از مشت اوی
نگونسار شد تخت ساسانیان
از آن زشت کردار ایرانیان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۰۲؛ ۵:۲۵۵۵.)

نگونسار کردن به زمین افکندن، فرو آوردن.

نگونسار کرد آن درفشِ کبود
تو گفتی کهار کهانی نبود
نگونسار کرد آن درفشِ سیاه
برفتند پویان به بی‌راه و راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۸۷۳ و ۸۷۹.)

نگونساری سرنگونی، کنایه از سرافکندگی و شرمندگی.

به دولتت عَلَم دین حق فراشته باد
به صولتت عَلَم کفر در نگونساری
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۳.)

تو چو خر فتنهٔ خورجو... ...دی ای نادان؟
اینت نادا...ی و نحسیّ و نگونساری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۶.)

شود زیر زمین فردا گرفتار نگونساری
سری کامروزش از رفعت بر اوج آسمان بینی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۲.)

نگون شدن به زمین افتادن، کنایه از تباه شدن.

نگون شد هم اندر زمان جان بداد
شد آن نامور گرد ویسه نژاد

نگون شد سر نامبردار شاه
وز او بازگشتند یکسر سپاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۱۰۱:۳ و ۱۵۸۲.)

نگون طالع بدبخت و بی‌طالع.
ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر
گِل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بختِ نگون طالع اندر شگفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۸ و ۱۹۳.)

نگون کار آن که کار وارونه کند.
نکوکاری نکردی ای نگون کار
که در بازو کنی شیری از این کار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۸.)

نگونه سرازیر، سرنگون.
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او
به عکس آن درختانی که سُغدی‌اند و شونیزی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۵.)

نگه به پشت پا بستن کنایه از سر زیر افکندن، شرمسار بودن.
در آن چمن که گُل وصل دسته بندد غیر
مرا بس اینکه نگه را به پشت پا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

نگه دزدیدن کنایه از زیرچشمی نگریستن، نهانی دیدن.
نمیباید نگه هر دم ز بیم غیر دزدیدن
گُلِ بی‌خار چیدن روی او را دیدن است امشب
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۷.)

نگین خانه نگین دان، جای نصب نگین.
از نگین خانه‌های حلقهٔ زلف
گُل رویش نگین نگین پیداست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۰.)

گردون صدف گوهر یك دانهٔ عشق است
خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است

دلم به حلقهٔ زلف تو تا نظر انداخت
دگر به هیچ نگین خانه این نگین ننشست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰ و ۱۹۹.)

نگین دان جای نصب نگین انگشتر، انگشتری.
مه که نگین دان زبرجد شده‌ست
خاتم او مهر محمد شده‌ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲.)

تا خاتم او مهر ولایت به تو بخشد
هر ماه شود ماه نگین دان زبرجد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۱.)

نگینِ روز کنایه از خورشید.
چو هر شب در شَبَه گوهر نشاند
نگینِ روز را در زر نشاند
(عطار، *خسرونامه*، ۴.)

نگینِ سعادت انگشتری نیکبختی.
چه کردی که درّنده رامِ تو شد
نگینِ سعادت به نام تو شد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱.)

نگین کده کنایه از انگشتری.
نقش من است زینت اوراق روزگار
یعنی جهان نگین کده و من نگینه‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۹.)

نگین نگین لخته لخته، قطره قطره.
زان خاتم سهیل نشان بین که بر زمین
چشمم نگین نگین چو ثریا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

تا خون دل ز دیده نریزی نگین نگین
نقش وفا و مهر بر انگشترین مزن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

نگین‌وار کنایه از مقداری کم و اندك.
سزد گر لاف همچشمی به شاهان می‌زند دهقان
سلیمانِ خود است آن کاو نگین واری زمین دارد

یك نگین‌وار زمین است و هزاران جمشید
مانده از این دِه ویران شده دهقانی چند
(سلیم، دیوان، ۱۹۲ و ۲۵۰.)

نگینهٔ مینا کنایه از عدسی چشم.
بر این نگینهٔ مینا نشانده خون دلم
هزار آتش اندیشه از ره تهجیر
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۱۵۲.)

نماز بر چیزی کردن کنایه از رها کردن، وداع کردن چیزی.
چون دل بُشست از بد و نیك همه جهان
تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد
(عطار، دیوان ت، ۱۵۵.)

نماز بُردن، نماز بردن پیش کسی پرستش کردن، تعظیم کردن، بزرگ داشتن.
تو را اگر ملكِ چینیان بدیدی روی
نماز بردی و دینار بر پراکندی
شهیدبلخی (پیشاهنگان شعر، ۱۱.)
فراوان بپرسید و بردش نماز
وز آنجا بر دیگران رفت باز
نخستین کسی زان همه سرفراز
جهان پهلوان برد پیشش نماز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۸۳۲۲ و ۱۰۲۵۴.)
دوش ناگاه رسیدم به دَرِ حجرهٔ او
چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است
چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز
(فرخی، دیوان س، ۱۹۰.)
درآمد پیام آورِ سرفراز
پرستش کنان بُرد شه را نماز
(نظامی، شرفنامه، ۳۹۰.)
نمازت بَرَد گرش خواری نمایی
وز او خوار گردی چو بردی نمازش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۸۰.)

نماز بَرکردن کنایه از پشت پا زدن، چشم‌پوشی کردن، رها کردن.
به نفس عالم جیفه نماز برکردیم
به فرقِ گنبد فرتوت خاك برشاندیم
(خاقانی، دیوان، ۷۸۷.)

نماز بستن تکبیرةالاحرام گفتن، کنایه از رو کردن، توجه کردن.
از دل به دلت رسول کردیم
وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت که قبلهٔ ماست
ز آن سو که تویی نماز بستیم
(خاقانی، دیوان، ۶۴۲.)

نمازِ پیشین نماز ظهر، هنگام نیمروز.
نمازِ پیشین انگشت خویش را بردست
همی ندیدم من این عجایب است و عبَر
(فرخی، دیوان س، ۶۴.)

نمازِ خفتن نماز عشا که بعد از نماز مغرب خوانند، هنگام شامگاه.
نمازِ خفتن بیگاه مست ولایعقل
درآمد از درم آن ماه‌روی مهرگُسل
(ظهیرفاریابی، دیوان ی، ۱۶۱.)

نمازِ دگر، نمازِ دیگر نماز عصر، هنگام عصر.
ز پیشین گهان تا نماز دگر
به میدان نشد رزم سازی دگر
(نظامی، شرفنامه، ۴۴۳.)
تا نماز دیگر آن کودك گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست...
شد نماز دیگر آمد خادمی
یك طبق برکف ز پیش حاتمی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۰.)

نمازِ شام نماز اوایل غروب، هنگام مغرب.
نمازِ شام نزدیك است و امشب
مَه و خورشید را بینم مقابل
(منوچهری، دیوان، ۵۳.)

نمازِ شامِ غریبان نمازی که در شام غربت و دوری از یار و دیار خوانده شود.

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویهای غریبانه قصه پردازم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۵۲.)

نمازِ شب نمازی که از آخر شب تا طلوع فجر خوانند و هشت رکعت باشد.

مر او را یکی پاك دستور بود
که رایش ز کردارِ بد دور بود...
همان بر دل هر کسی بوده دوست
نمازِ شب و روزه آیین اوست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۰.)

نمازِ عشق اظهار بندگی و فرمانبرداری و سجود عشق.

از نماز عشق فارغ نیستم
تا مرا محراب گشت ابروی تو
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۳۰.)

نمازْ کار نمازگزار، آن که بیشتر کارش نماز است.

گویی که «من شب و روز مردِ نماز کارم»
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۱۲.)

نماز کردن نماز گزاردن، فریضهٔ نماز ادا کردن.

پارسایانِ روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹.)

ای کبك خوش خرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۰.)

نمازگاه جایی که در آن نماز خوانند، مُصَلّیٰ.

خیل سخن را رهیّ و بندهٔ من کرد
آن که ز یزدان به علم و عدل مُشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را
پیشرو و جبرئیل غاشیه‌دار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹.)

نمازِ مستحاضه نمازی که زنان در ایام عذر خوانند.

این قبول ذکر تو از رحمت است
چون نمازِ مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده‌ست خون
ذکر تو آلودهٔ تشبیه و خون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۵.)

نمازی کنایه از پاك و پاکیزه، درست و صحیح، شسته و تمیز.

همیشه تا که نمازی بود خرد ز عوار
همیشه تا که مقدس بود خدا ز عیوب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۴.)

روی از قبله نگردان که نمازی نبود
رو به محراب و نظر در عقب شاهد شنگ
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۰.)

شستند بسی به چاره‌سازی
پیراهن ما نشد نمازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۵.)

ز آبِ چشم شبنم دامن گلها نمازی شد
بگردان روی زنهار از دو چشمِ اشکبارِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۵.)

نمازی کردن کنایه از پاك کردن، شستن، تطهیر و غسل دادن.

دل ز خبث هوا نمازی کن
چون شدی پاك عشقبازی کن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۵.)

نمازت را نمازی کن به هفت آب نیاز ارنه
نمازی کاین چنین نبود جُنب خوانند اخوانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۴.)

زان مردمك دیدهٔ من صوفی‌وار
سجاده به‌خون دل نمازی می کرد
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۲.)

منِ خفته که دیوم داد بازی
به دریای صلاحم کن نمازی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۷.)

چون به خاک پای او گردد شفایی سجده ریز
جامه از خون جگر اول نمازی می کند
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۶.)

نمازی کُنان کنایه از شست و شو کنان، در حال شست و شو کردن.
ابر به باغ آمده بازی کنان
جامهٔ خورشید نمازی کنان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۸.)

نم اشک رطوبت اشک، قطرهٔ اشک.
لبِ سرچشمه‌ای و طرفِ جویی
نمِ اشکی و با خود گفت‌وگویی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۴.)

نم بیرون ندادن، نم برون ندادن هیچ تری نتراویدن، کنایه از ممسک بودن.
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد
بیرون نداد، نم عرق انفعال ما
خُمخانه شد تهی و ندادیم نَم برون
منصور داغ حوصلهٔ زیر مست ماست
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲ و ۲۰۰.)

نمِ چشم کنایه از اشک چشم.
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۵.)

نمِ چشمِ جام کنایه از شراب.
خیز و چو خواجو به صبوحی بشوی
جامهٔ جان را به نمِ چشمِ جام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

نم خوردن کنایه از آب خوردن، آبیاری شدن.
هر حویجی باشدش کُردی دگر
در میان باغ از سِیر و کَبَر
هر یکی با جنس خود در کُردِ خود
از برای پُختگی نم می‌خورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۲:۴.)

نم دادن گل زرد از نرگس کنایه از گریه کردن.
دم سرد بر زد ز جانِ دژم
ز نرگس گل زرد را داد نم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۷۰۸.)

نمد افکندن کنایه از ساکن شدن، رحل اقامت افکندن.
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و بازگرد از تیغ فقر...
سالها او را به بانگی بنده‌ای
در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۳.)

نمدپوش، نمدپاره‌پوش آن که نمد پوشد، آن که نمد پاره پوشد، ژنده پوش.
درآمد نمد پوش چون سامِ گُرد
به خَمّ کمندش درآورد و بُرد
تو کآهن به ناوك بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش
کمان در زه آورد و زِه را به گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۹.)

نمد در ربودن نمد دزدیدن و کنایه از فریب دادن، مکر و حیله به کار بردن.
تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عَدو
گر یکی فصلی دگر در من دَمد
دررباید از من این رهزن نمد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۶:۲.)

نمد زین خشک کردن کنایه از فراغت یافتن.
از آن در شعرِ من اسرار یابند
که بوی از کلبهٔ عطار یابند
چو عطارم جهان پُر مشك کردم
ز شعر تر نمد زین خشك کردم
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۳.)

نمرود کردار کنایه از سرکش و مغرور.

چو ابراهیم گفتار آمدی تو
چرا نمرود کردار آمدی تو
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۸۸.)

نمرودِ نَفْس نفسی که همچون غرور سرکش است. (اضافهٔ تشبیهی)

ای عجب نمرود نفس وانگهی همچون خلیل
زحمت جبریل رفته از میان می بایدت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۵.)

نمرودی کنایه از سرکشی و غرور.

گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم
تورا نمرودی است و آزری هم
عجب داری که نمرودی چنان شد
که بهر حرب حق بر آسمان شد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۴۵.)

نمك آمیز کنایه از جذاب و لطیف و زیبا.

حسنت نمك آمیز و لبت نیز چنین است
کانِ نمکی هر چه تو داری نمکین است
(اهلی، *کلیات*، ۳۹.)

نمك‌ازچیزی‌رفتن کنایه‌ازبی‌اثروبی‌اهمیت‌شدن.

نمك ز گریه و تأثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر به آسمان رفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۶.)

نمك از لعل ریختن کنایه از سخن گفتن.

نمك می‌ریخت از لعل نمك ریز
وز آن در دیده‌ها می شد نمك بیز
زدنبال وداع گریه‌آلود
فروبارید اشك حسرت اندود
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۸.)

نمك افشاندن از دیده کنایه از گریه کردن.

نمك افشان شدم از دیده کنون
شکرافشان شوم ان شاءالله
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۵.)

نمك انگیزشدن کنایه ازاشك برانگیختن، گریستن.

دیدن او چون نمك انگیز شد
هر که در او دید نمك ریز شد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۹.)

نمك بر آتش افکندن کنایه از شور و غوغا برپا کردن.

شو نمك بر آتش افکن کز سر خوان بهشت
خوش نمك در طبع و شکر در زبان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۶.)

نمك برجگر ریختن کنایه ازدل سوزانیدن، دررنج و عذاب گذاشتن.

کباب تر ازران آهوی نَر
نمك ریخته آب را بر جگر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۱.)

مریز اوحدی را نمك بر جگر
که شوریده او می کند کار ما
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۱۵.)

نمك بر جگر زدن کنایه از غم و رنج افزودن.

شب که به خنده زدی بر جگر من نمك
قابل مرهم نماند داغ که بر سینه بود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۳.)

نمك بردل افکندن کنایه ازبی‌قرارکردن، دررنج و محنت گذاشتن.

نعره‌زنان چون نمك بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دلِ فکار برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۴.)

نمك بر دلِ ریش کردن از مژگان کنایه از گریستن.

دم سرد را همدم خویش کن
ز مژگان نمك بر دل ریش کن
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)

نمك برریش پریشیدن کنایه ازرنج ودردرا افزودن، داغ تازه کردن.

مرا دل خود ز جورِ چرخ ریش است
تو بیهوده نمک بر ریش مپریش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۵.)

نمک بر ریش ریختن کنایه ازمعذب داشتن، آزردن.
معدن رحم اله آمد مَلَک
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۲.)

نمک بر ریش نهادن کنایه از رنج و آزار دادن.
هین منه بر ریشهای ما نمک
هین مخور این زهر بر جلدی و شك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۷.)

نمک بر سوخته پراکندن کنایه از بی‌قراری و رنج دلداده را افزودن.
مکن بی‌جرم را در چاه مفکن
نمک بر سوخته کمتر پراکن
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۹۰.)

نمک به روی نمک کنایه از درد و رنج بر درد و رنج.
به زخم تیر جفا مرهم عتاب چراست؟
نمک به روی نمک بر دلِ کباب چراست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

نمک به ریش کسی زدن کنایه از داغ کسی تازه کردن، اندوه کسی را افزودن.
نمک به ریش من ای پارسا مزن از پند
به‌شکر آنکه دلت هیچ گاه ریش نبود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۶.)

نمک بیز شدن کنایه از اشك جاری شدن.
نمک می‌ریخت از لعلِ نمک ریز
وزان در دیده‌ها می شد نمک بیز
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۸.)

نمک پرورده کنایه از کسی که با نعمتِ دیگری پرورش یافته باشد، به نمک آغشته.
نسازد لن ترانی چون کلیم از طور نومیدم
نمک پروردهٔ عشقم زبان نازمی‌دانم
(صائب، *دیوان*، ۶۰۴.)

نمک پروردهٔ غمهای یارم
که بی غم باد یارب دشمن یار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۳.)

ز بی‌پروایی چشمت دلِ آزرده‌ای دارم
لبت هرگز نمی گوید نمک پرورده‌ای دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۵.)

نمک تازه کردن کنایه از نو عقد دوستی و پیمان بستن، دیدار تازه کردن.
جرعه‌ای ریز که تا چارهٔ خمیازه کنیم
بوسه‌ای دِه که به آن لب نمکی تازه کنیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۸.)

نمک‌چش نمک غذایی چشیدن وکنایه ازمزه، چاشنی، چیز کم و اندك.
هرگه رسیده غم به سرِ خوانِ قسمتم
لخت دلی به رسم نمک چش گرفته است
تا شهد را نمک چش لعل تو یافت مور
دست از مشبك مگس انگبین نداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۶ و ۲۸۱.)

نمک چشی به کلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۲.)

نمک چش کردن کنایه از مزه کردن، چشیدن.
ما به زهر غم دهان خوش کرده‌ایم
شوربختی را نمک‌چش کرده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۶.)

نمک چشیدن و نمکدان دزدیدن کنایه از حق ناسپاسی کردن.
ز جرم عشق نگه‌داشتن پشیمانم
نمک چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را
(صائب، *کلیات*، ۵۴.)

نمک خوردن هم نمک شدن، میهمان و هم خوان گشتن.
مرا پیوند او خواری نیرزد
نمک خوردن جگرخواری نیرزد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۷.)

نمك خوردن، نمكدان ريختن كنايه از ناسپاسى و كفران كردن.

گل افشاندن، غبار انگيختن چند

نمك خوردن، نمكدان ريختن چند

(نظامى، *خسرو و شيرين*، ۳۳۵.)

نمك خوردن و نمكدان در شهد گرفتن كنايه از سپاسگزار بودن.

به نعمت نيستم كافر، زبان شكرگو دارم

نمك خوردم ولى در شهد بگرفتم نمكدانش

(طالب آملى، *كليات*، ۶۳۴.)

نمكدان كنايه از دهان محبوب و معشوق.

جز كه بر خوانِ نكويىّ تو در روى زمين

من نديدم شكرستان كه نمكدان باشد

(كمال اسماعيل، *ديوان*، ۴۶.)

به هر مجلس كه بنشينى هزاران فتنه برخيزد

زبس كاندرجهان شوراست ازآن شيرين نمكدانت

(ابن يمين، *ديوان*، ۲۰۳.)

از لبت شير روان بود كه من مى گفتم

اين شكر گرد نمكدانِ تو بى‌چيزى نيست

(حافظ، *ديوان*، ۵۳.)

زهر مى‌ريخت به اين شوق ظهورى در كام

كز نمكدان تو روزى بتراود شكرى

(ظهورى، *ديوان*، ۶۵۱.)

چنان خواهم به مستى كام از لعل لبت گيرم

كه گردى از نمك باقى نماند در نمكدانت

(كليم، *ديوان*، ۱۵۰.)

گر نمكدان تو شكرريز است

دل پُرشور من كباب بس است

(عطار، *ديوان ت*، ۵۱.)

از نمكدانِ تو محشر گرد بيرون رانده‌اى

برق پيش خوى تندت پاى در گل مانده‌اى

(صائب، *كليات*، ۷۷۰.)

نمكدان شكستن كنايه از بى‌قرار و مضطرب كردن، آزار رسانيدن.

در ديدهٔ ستاره نمكدان شكسته است

شورى كه ما به قلزم اخضر فكنده‌ايم

(صائب، *كليات*، ۷۱۹.)

نمك در چشمِ خواب ريختن كنايه از بيدار ماندن، بى‌قرار و نا آرام گشتن.

بستر بيگانه مى‌ريزد نمك در چشم خواب

مى شود عيش دل رم كرده از آرام تلخ

(صائب، *كليات*، ۳۲۱.)

نمك در ديده فشاندن كنايه از كور كردن.

وگر در ديده آيد غير او كس

نمك در ديدهٔ گريان فشانيم

(عطار، *ديوان ت*، ۵۰۶.)

نمك ريز شدن كنايه از گريستن، اشك ريختن.

ديدن او چون نمك انگيز شد

هر كه در او ديد نمك ريز شد

(نظامى، *مخزن‌الاسرار*، ۵۹.)

نمكزار جايى كه نمك در آنجا فراوان باشد، معدن نمك.

چون بيابان سوخته رويش ز اشك شور گرم

چون به تابستان نمكزار بيابان آمده

(خاقانى، *ديوان*، ۳۷۳.)

نرويد سبزه از هر جا نمكزارى ست، حيرانم

كه خط چون سبز و خرم مى كند لعلِ لب او را

(كليم، *ديوان*، ۹۳.)

نمكسار نمكزار، جايى كه نمك فراوان باشد، معدن نمك.

كان جهان همچون نمكسار آمده‌ست

هر چه آنجا رفت بى‌تلوين شده‌ست

(مولوى، *مثنوى ن*، ۶:۳۷۹.)

در نمكسار خوشى افتاده‌ايم

هر كه چون ما اوفتد گردد نمك

(نعمت‌الله ولى، *ديوان*، ۳۷۱.)

كسى كاندر نمكسار اوفتد گم گردد اندر وى

من اين درياى پرشور از نمك كمتر نمى‌دانم

(عطار، *ديوان ت*، ۴۵۳.)

نمکسارِ جُسوم کنایه از کالبد آدمیان.

این نمکسار جُسوم ظاهر است
خود نمکسار معانی دیگر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۹.)

نمکسارِ معانی کنایه از عالم معانی، باطن معرفت اندوز.

آن نمکسارِ معانی معنوی ست
از ازل آن تا ابد اندر نوی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۹.)

نمك سایی ساییدنِ نمك.

گر نمك سایی اشکم نبود
هر کفِ خاك جهان بی نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲.)

نمك سایی کن ای عشق از برای زخم بی‌دردان
که زخم ما نمکسود از دم شمشیر می آید
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۳.)

نمکستان نمکزار، معدن نمك.

گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
جملهٔ دنیا نمکستان شده‌ست
تا که یکی گردد پاك و پلید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۳؛ ۱۰۶:۷.)

نمکسود آنچه بر آن نمك پاشیده باشند، گوشت کهنه و نمك زده.

نقد دو عالم کلیم، بر سر دل ریختند
شوری بختم ربود، داغِ نمکسود را
گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد
دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد
(کلیم، *دیوان*، ۹۷ و ۱۹۵.)

ما که از دست روح قوت خوریم
کی نمکسود عنکبوت خوریم
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۶۹.)

نمکسودوار مانند نمکسود که گوشت کهنه باشد و برای نگاه‌داشتن بر آن نمك پاشیده باشند.

گوشت کجا ماند و پوست در تنِ آن کس که او
رفت نمکسود وار سوی نمکسارِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۸:۵.)

نم کشیدن مرطوب شدن، خیس گشتن.

آواز ما ز گریهٔ بسیار نم کشید
عاشق دگر چگونه تواند فغان کشد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۶۶.)

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون
به تیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۱.)

نمك فروش آن که نمك فروشد، کنایه از محبوب و معشوق.

لبت به روی کسی وانمی‌شود به تبسم
نمك فروش به این نخوت و غرور که دیده؟
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

نمك گردنِ کسی گرفتن کنایه از حق ناشناسی و رعایت نکردن نان و نمك خوردن با کسی، در اثر کفران به بلایی دچار شدن.

نمکت چون نگیردم گردن؟
که بدل دارم این جگر خوردن
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۱.)

نمك گرفتن کسی را کنایه از به سبب ناسپاسی و نمك به حرامی به بلایی دچار شدن.

در چمن دیده ز نظارهٔ گل می پوشم
تا نگیرد نمكِ آن لب خندان ما را
(کلیم، *دیوان*، ۹۹.)

نمك لان شوره‌زار، نمکزار.

در نمك لان چون خرِ مرده فتاد
آن خری و مردگی یك سو نهاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۱۹.)

نمكِ لعلِ لب کنایه از زیبایی و ظرافت و جاذبهٔ لبِ محبوب.

چون سوی غنچه به یاد دهنت می نگرم

نمكِ لعلِ لبت چشم مرا می گیرد

(کلیم، *دیوان*، ۱۸۱.)

نمكِ نطق و بیان کنایه از گیرایی و شیرینیِ گفتار.

بی‌جنون، مغزِ جهان بی نمك است

نمكِ نطق و بیان بی نمك است

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲.)

نَم گین پُر نَم و رطوبت و کنایه از اشکبار.

شمس الحق تبریزی، خود آب حیاتی تو

و آن آب کجا یابد جز دیدهٔ نم گینگ؟

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۳.)

نمناك مرطوب، نمدار.

دست و پا بسیار زد عشقت که ما را پاك سوخت

شعلهٔ خونها خورد تا هیمهٔ نمناك سوخت

(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

نمودار شدن آشکار و ظاهر شدن، نمایان گشتن.

همی بود تا شب نمودار شد

فرو رفت مهر و جهان تار شد

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۹۴:۲.)

نمودارِ کَرَم نشان دهندهٔ بخشش، کنایه از روح‌القدس.

بانگ بر وی زد نمودارِ کَرَم

که امین حضرتم از من مرَم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۴:۳.)

نمودگار نمونه.

با تیغ جهادش نمودگاری

از جمجمهٔ ذوالحمار باشد

(انوری، *دیوان* س، ۸۷.)

نمودن به دست، کسی را به دست اشاره کردن، نشان دادن.

در آن دم تو را می نماید به دست

که دهشت زبانش ز گفتن ببست

(سعدی، *بوستان* ی، ۴۱.)

ننگ و نام کنایه از آبرو و اعتبار و جاه.

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش

پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

گر چه بدنامی ست نزد عاقلان

ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

(حافظ، *دیوان* ط، ۱۱ و ۱۳.)

تا ما سرِ ننگ و نام داریم

بر دل غم تو حرام داریم

(عطار، *دیوان* ت، ۴۹۷.)

ننگ و نبرد کنایه از پیکار و جنگ.

تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد

از آن نامداران بر انگیز گَرد

به میدان قیصر به ننگ و نبرد

همان بآسمان اندر آرند گَرد

(فردوسی، *شاهنامه* ۱۶۳۸:۶ و ۱۴۷۸.)

ننگین نمد کنایه از دورو، تردامن، دروغگو.

ای فسرده عاشق ننگین نمد

کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۲:۳.)

نوابخش آن که ضروریات حیات بخشد، توشه و سازو برگ بخشد.

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر

کای نوابخشِ تنورِ هر خمیر

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۱:۶.)

نوا برکشیدن نغمه‌سرایی کردن.

چون برق خنجر برکشد، گلبن وَشی در برکشد

بلبل ز گلبن برکشد، در کلهٔ دیبا نوا

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۴۸.)

نوا برگرفتن بسامان شدن، بهره‌گرفتن.

بینوا گشت باغ مینارنگ

تا در او زاغ برگرفت نوا

(فرخی، *دیوان*، س، ۳.)

نوابودن سامان و سرانجام بودن، نیکویی حال یافتن.

دست در شاخ دولت تو زنم
بی‌نوا تا مرا نوا باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۳.)

نواخانه زندان، محبس.
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملك‌زاده را در نواخانه دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۷.)

نواخوان شدن کنایه از سخن خوب و نغز گفتن.
بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده‌نشین
چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

نوادادن روزی دادن، سامان دادن.
اسیرم به بند خیالات و جان را
نوا می‌دهم وز نوا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۰.)

نوا راندن نغمه‌سرایی کردن.
مرغی که نوای درد راند عشق است
پیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که به نیستیت خواند عشق است
وآنچ از تو تورا بازرهاند عشق است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۰۷.)

نوازاده پسرزاده و دخترزاده.
نوآیین‌ترین شاه آفاق بود
نوازادهٔ عیص اسحق بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۰.)

نوازدن آهنگ نواختن.
مطرب بینوا نوا نزند
اندر آن مجلسی که نیست نوا
(فرخی، *دیوان س*، ۳.)

چون مطربان زنند نوا تختِ اردشیر
گه مهرگان خُردك و گاهی سپهبدان
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۸.)

اگر نه از پی بزمت نوا زند ناهید
به دست حادثه‌اش چرخ سنگسار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۸.)

نوازشِ قلمی مهر و ملاطفت و عنایتی که با زبان قلم باشد.
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی؟
کجاست پیك صبا، گر همی کند کَرَمی؟
(حافظ، *دیوان ط*، ۶۴۱.)

نوازشگری شفقت و مهربانی.
نوازشگریهای بد رام تو
برآرد به هفتم فلك نامِ تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۷.)

وآنك از آزار برگرفتی کام
به نوازشگریش کردی رام
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۶۵.)

نواسازِ گردون کنایه از زهره.
خروش مُغنّی برآمد به چرخ
نواسازِ گردون درآمد به چرخ
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۰.)

نواسازی کنایه از سخن گفتن.
سخن را نوایی ز سر باز کرد
به حکمت نواسازی آغاز کرد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۶۳.)

نواستدن کنایه از وثیقه گرفتن، گروگان گرفتن.
از آن کار چون کام او شد روا
پس از باژ بستد ز ترکان نوا
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۹۱۳.)

نواسنج نغمه خوان، نواپرداز، ترانه‌ساز و کنایه از شاعر.
به آب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صائب نواسنجی بود در باغ و بُستانش
چه افتاده است سر از بیضه بیرون آورد صائب
نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰ و ۴۳۲.)
نالهٔ مرغ چمن گم کرده سیر آهنگ نیست
واگذارید ای نواسنجان به خاموشی مرا

زین نواسنجان که طالب، حالشان کردم قیاس
در دلم ذوق نوای حافظ شیرازماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۱ و ۵۴۱.)

نواسنجی نغمه‌پردازی، نواگری.
به خوانِ نغمه، رنگین باد، منقارِ نواسنجی
که بال بی‌غمی در چنگل شهباز نگشاید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵.)

نوآشنا تازه‌کار در شنا.
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده
وین بحریِ نوآشنا در آشنا آویخته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰۰.)

نواشناس نغمه‌شناس، موسیقی‌دان.
نواشناس در این روزگار اکسیر است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۵.)

نواکردن کنایه از بی‌نیاز کردن، توانگر ساختن.
از آن پس هر آن کس که بودش نیاز
همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت
همان رازِ او داشت اندر نهفت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۵۸.)

نواگرفتن کنایه از نظم و سامان گرفتن.
کسی را کجا پیشرو شد هوا
چنان دان که کارش نگیرد نوا
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۶۱.)

نواله ازجگر کردن کنایه از اندوه و رنج بسیار بردن.
اگر دل خواهدت ای مرد جانباز
که کاری باشدت در پردهٔ راز
نواله ازجگر کن شاد می باش
ولی در خاك و خون آزاد می باش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲۸.)

نواله پیچیدن نانخورش لای پارهٔ نان نهادن و لقمه ساختن.

چون به گورستان درآید استخوان عاشقی
صد نواله پیچد از وی میر خوان عاشقان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۸۹.)

نوآمد نوزاد، تازه وارد.
فریدون چو روشن جهان را بدید
به چهرِ نوآمد سبك بنگرید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۸۶.)
داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
هر نوآمد کز مشیمهٔ چار ارکان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۲.)

نوآموز تازه‌کار، شاگرد.
یار مویت سپید دید و گریخت
که به‌دزدی دل نوآموز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۲.)
نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز
نوآموز را ذِکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدیدِ استاد بِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵ و ۱۶۰.)

نوآموزی آغاز فراگیری، تازه‌کاری.
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی‌زبان باید نه چون بربط زباندانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

نوای بینوا کنایه ازبرگ بی‌برگی، روزیِ درویشان و فقرا.
صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ می‌زد جامها را می‌درید
بانگ می‌زد نك نوای بینوا
قحطها و دردها را نك دوا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۱.)

نوای چکاوك نام نوایی از موسیقی.
بسرای شعر بنده چو بلبل که پرشود
شمع خدایگان ز نوای چکاوکی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۴۱.)

نوای خسروانی نام نوایی از موسیقی.

به‌گوش خسرو استاد معانی
چنین گوید نوای خسروانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م. ۲۰۰.)

نوآیین کنایه از زیبا، آراسته، بدیع و جالب.

فسانه گرچه باشد نغز و شیرین
به وزن و قافیه گردد نوآیین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م. ۲۶.)

دیدی آن پیکر نوآیین را
گور فرهاد و قصر شیرین را
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۴.)

در حسرت آن عنبر و دیبای نوآیین
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
(سنایی، *دیوان* س. ۱۴۱.)

نوباوه هر چیز نو برآمده و نورسیده و کنایه از طفل، فرزند.

عید است و مهرگان و به عید و به مهرگان
نوباوه‌ای بودمی سوری ز دست یار
(فرخی، *دیوان*، ۱۹۵.)

شاخك نوباوه را کردند آنجا خشك بید
لاجرم با کام خشك و چشم تر باز آمدند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۳۱.)

تا باغ ملك را ز تو نوباوه‌ها رسد
شاخ قضا ز بیخ رضای تو رسته باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۳.)

خدایش داد فرزند گرامی
که چون اقبال و دولت بود نامی...
چو شد فرهاد از نوباوه دلشاد
بیا با قصهٔ داماد فرهاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۸.)

نوباوهٔ یعقوب کنایه از حضرت یوسف(ع).

پادشاهی را غلامی خوب بود
گوییا نوباوهٔ یعقوب بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۰.)

نوبت آمدن نوبت رسیدن، فرصت دست دادن.

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به‌شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۵.)

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۴.)

نوبت به دیگری سپردن کنایه از درگذشتن، مُردن.

از آن صد هزاران یکی زنده نیست
خُنك آن که در دوزخ افکنده نیست
بباید همان زنده را نیز مُرد
یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۱۶۴۳:۴.)

نوبت به سرآمدن کنایه از پایان یافتن زمان، درگذشتن.

نه ایدر همی ماند خواهی دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز
چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن
به تو داد یك روز نوبت پدر
سزد گر تو را نوبت آید به سر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۶۱:۱.)

نوبت زدن نقاره زدن به نشانهٔ پیروزی (رسم بوده است که بر دَرِ سرای شاهان روزی چند بار نقاره می‌زدند.)

نوبت خوبی بزن، هین که سپاه خطت
کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
(انوری، *دیوان* س. ۴۷.)

خسرو شیرینِ جان نوبت زده‌ست
لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱۶۲:۵.)

نوبت زن نقاره زن، طبّال.

چو نوبت زنِ شاه زد کوس جنگ
جرس وار زنگی بجنباند زنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۹.)

نوبت فرو کوفتن طبل و کوس نواختن.
بفرمود تا لشکر آشوفتند
به یکباره نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریادِ کوس
جرس باز کرد از گلوی خروس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۹.)

نوبت گاه محل اقامت، خیمه‌گاه، سراپرده.
به نوبت گاه او بین صف کشیده
به خدمت گر همی جویی مهان کو؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۵.)
یکی هفته به نوبت گاه خسرو
روان می کرد هر دم تحفه‌ای نو
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۷۱.)

نوبتِ مُلك پنج کردن کنایه از به اقتدار تمام رسیدن.
نوبت ملك پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مُهره در ششدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۴.)

نوبتی نگهبان، پاسبان.
شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو
گاه خود خسبد چون نوبتیان گاه پسر
(فرخی، *دیوان*، ۱۴۳.)

نوبتی به زیر گلیم زدن کنایه از امر آشکار را نهفتن و پوشیده داشتن.
کی توان زد ز روی زحمت و بیم
این چنین نوبتی به زیر گلیم
تا زبان زمانه او را گفت
کی ز بهر تو آشکار و نهفت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۲.)

نوبتیِ صبح کنایه از ستارهٔ سَحَری، سپیده‌دم.
نوبتی صبح برآمد به بام
نوبت عشاق بگوی ای غلام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۱.)

نوبتی وار همچون اسب جنیبت.
سبز خِنگِ سپهر پیوسته
نوبتی‌وار زیر زینِ تو باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۹.)

نوبتیِ زرین نگار کنایه از خیمهٔ بزرگ منقّش و پر نقش و نگار.
پریرخ چو در لشکر شاه دید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتیهای زرین نگار
نمی برد ره بر دَرِ شهریار
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۶.)

نوبه زن نقاره‌چی.
نوبه زنت کیقباد، میوه دهت اردشیر
نیزه برت تهمتن، غاشیه‌کش گستهم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۴.)

نوبیوك تازه‌عروس.
بس عزیزم، بس گرامی، شادباش
اندر این خانه به‌سان نوبیوك
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۲۵.)

نوحه آراستن عزا گرفتن، بساط سوگواری برپا کردن.
چو با رستم آیم به کین خواستن
بباید تو را نوحه آراستن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۴۶:۲.)

نوحه‌خوان آن که آواز ماتم خواند، آن که پامنبری روضه‌خوان کند.
خود را بکش به خواری و هم خود عزا مگیر
قاتل مجوی بهر خود و نوحه‌خوان مخواه
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۰.)

نوحه‌سازی شیون و زاری کردن، نوحه‌سرایی.
از بس که نمود نوحه‌سازی
بخشود دلم بر آن نیازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۳.)

نوحهٔ قُمری نالهٔ قمری. (قمری پرنده‌ای به اندازهٔ یك

کبوتر است و موسی کو تقی و کبوترِ یا هو نیز گفته می‌شود.)

ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست؟
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۷.)

نوحه‌کردن زاری و شیون کردن به آواز بلند.

ز نوحه کردن و زاری تنم نزاری یافت
تنی که زار بود شاید ار نزار بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۰.)

هر زمان نوحه کند فاخته، چون نوحه‌گری
هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۷.)

اگر چه نوحه کند نوحه گر بسی آن بِه
که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۹.)

نوحه‌گر آن که نوحه می‌کند، مرثیه خوان که در مجالس عزا نوحه خوانی کند.

پس از وفات تو بازار نوحه‌گر دارد
چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۷.)

چشمی طبیب دلهاست کز حال خستگانش
او را خبر نباشد گر نوحه‌گر نباشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۳.)

شاهد بی‌کسی محتشم این بس که ز درد
مرده و بر سر او نوحه‌گری پیدا نیست
(محتشم، *دیوان*، ۲۳۸.)

سرود نوحه‌گر را جای خالی ست
نوای مطرب آهنگی ندارد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۳.)

تا نباشد نوحه‌گر شایسته هنگام نشاط
تا نباشد رودزن بایسته هنگام حَزَن
خانهٔ خصمان تو خالی مباد از نوحه‌گر
مجلس خویشان تو فارغ مباد از رودزن
(قطران، *دیوان*، ۳۱۶.)

نوحه‌گری مرثیه‌خوانی، شیون و زاری کردن.

وی بلبل جغد گشته وقت است
کز نوحه‌گری نوات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۵.)

نوخاسته تازه برخاسته، نورسیده، تازه کار، کنایه از نوجوان، تازه سال، و نیز تازه به دوران رسیده.

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته
به طاعات پیران آراسته
به صدق جوانان نوخاسته
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲ و ۲۰۰.)

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۲.)

این بزرگان که به نوخاستگان مشهورند
نرسیده‌ست بر ایشان ز کرم جز نامی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۲۵.)

نوخَر آن که جنس نو بخرد، کنایه از متجدد و طالب معانی نو و چیز تازه.

نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
کهنهٔ کاسد ایشان به بهایی برسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴۵.)

نوخط جوان نوخاسته و موی بر پشت لب دمیده، کنایه از معشوق، نوجوان زیبا، و نیز ساده‌رو، تازه‌کار، سرسبز و شاداب.

دگر با نوخطی دارد دل من در میان سودا
که دارد در گره هر موی خطش یك جهان سودا
دست خالی بر نمی‌گردد دعای نیم شب
چون شود معشوق نو خط وقت عرض مطلب است
(صائب، *کلیات*، ۱۰۴ و ۱۷۳.)

آنك او گُل عارض است ار نوخط است
او به مکتب گاهِ مخبر نوخط است
حرفهای خطِ او کژمژ بود
مزمن عقل است اگر تن می‌دود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۹۹.)

شرمنده‌اند از رخ زیباش نوخطان
آری سیاه‌رو همه را آفتاب ساخت
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۹۶.)

از تیغ نوخطان سر ما را گریز نیست
کاین حرف از ازل به‌سر ما نوشته‌اند
(اهلی، کلیات، ۲۲۲.)

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کآب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را
(امیرخسرو، دیوان، ۱۴.)

نوخط ز تو شد عذار عالم
و آخر یرقانی از تو شد هم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶.)

نوخطِ سخن کنایه از نوخاستهٔ سخن، نوپردازِ سخن.
بدین گونه بر نوخطان سخن
کند تازه پیرایه‌های کهن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰.)

نودولت کنایه از آن که تازه به نوا و مال و جاه رسیده باشد، نوکیسه.
یارب این نودولتان را با خرِ خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۵.)

نودولتی بخت و اقبال و سعادت تازه، و نیز پادشاهی نو، عزت پس از ذلت.
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مهِ نوسفرم باز آید
(حافظ، دیوان، ۱۵۹.)

نورِ آل بو ترابِ روز کنایه از خورشید.
نور آل بوتراب روز پیدا شد ز کوه
دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب
(ظهیرفاریابی، دیوان ی، ۱۹.)

نورانی کنایه از ولیّ.
حقّ آن نور و حقِ نورانیان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۸.)

نورِ ابراهیم کنایه از روش ایمان و عقیدهٔ ابراهیم.
چه کشد این نار را نورِ خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نارِ نفس چون نمرود تو
وارهد این جسمِ همچون عودِ تو
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۷.)

نورِ احمد نور رسول خدا، حقیقت محمدی(ص).
ایمن از شرّ امیران و وزیر
در پناه نامِ احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نورِ احمد ناصر آمد یار شد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۵.)

نورِ ازل پرتو ایزدی، نور و روشنایی خداوند.
نورِ ازل و ابد طلب کن
آن را چو بیافتی طرب کن
آن نور نهفته در گِل توست
تابنده ز مشرق دلِ توست...
این نور ازل در آرزویت
از ظلمتیان بتاب رویت
(جامی، هفت اورنگ، ۹۰۴.)

نورِ اِشناسنده کنایه از جان وعقل نامرئی، روشنی باطنی انبیا و اولیاء الله.
سگ چو عالِم گشت شد چالاك زحف
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میرِ صید کیست
ای خدا آن نورِ اشناسنده چیست؟
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۸.)

نورِ الهی نور خدایی، فروغ ایزدی.
در جسمشان که جان خجل است از لطافتش
جانی دگر ز نورِ الهی دمیده‌اند
(همام، دیوان ت، ۳۶.)

نور اندر نور بودن تابناك و درخشان بودن.
از چراغ و شمع کس را یاد نامد ز آن سبب
کز جمال خوبرویان نور اندر نور بود
(سنایی، دیوان، ۹۹.)

نورِ باقی روشنی سرمدی، کنایه از جان، روح.

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی‌احتیاط
شیر تو خون می‌شود از اختلاط
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۴۷.)

نوربخش روشنی دهنده.

خورشیدِ خاطرِ تو چنان نوربخش باد
کآیین شب ز ساحتِ گیتی برافکند
(ظهیرفاریابی، دیوان ی، ۶۹.)

نوربخش درونه عین عطاش
رهنمای امید دالِ دعاش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۹.)

نورِ بی‌سایه کنایه از نورِ حق، روح.

نور بی‌سایه لطیف و عالی ست
آن مشبک سایهٔ غربالی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۳۰.)

نورِ پاک کنایه از نور خداوندی.

تو به نورِ او همی رو در امان
در میانِ اژدها و کژدمان
پیشِ پیشت می‌رود آن نورِ پاک
می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۱۴.)

نورِ تجلی کنایه از روشنی غیبی، نور الهی.

عالم از نور تجلی کرد نورانی رُخت
گر چه زلفت چون شب قدر است و رویت ماهتاب
از رُخت نور تجلی دیده اکنون چون ندید
از لبت جز لَن ترانی کی بود او را جواب
(نسیمی، دیوان، ۳۶ و ۳۷.)

اگر در روضه ننمایی به ما نور تجلی را
ز دوزخ بازنشناسد کسی فردوس اعلیٰ را
(همام، دیوان ت، ۲۹.)

دوش از شمع نه پروانه به دعوی می‌سوخت
ملکی بود که از نور تجلی می‌سوخت
(فیضی، دیوان، ۲۳۰.)

در دیدهٔ روشن گهران هر ورق گل
از نور تجلی ید بیضایِ کلیم است
(صائب، کلیات، ۲۳۶.)

نورِ جلال کنایه از نور حق.

هر که باشد قوت او نورِ جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۳۹.)

نورِ چشم کنایه از فرزند، موجود بسیار عزیز و گرامی.

ای نور چشمِ من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن
(حافظ، دیوان، ۲۷۵.)

مردم چشمم ز آزارت به‌خون آغشته شد
نور چشم من، بگو کاین مردم آزاری چه بود؟
(هلالی، دیوان، ۶۵.)

نور خوردن کنایه از کسب معانی کردن، معرفت اندوختن.

نان خوری را گفت حق لاتُسرفوا
نور خوردن را نگفته‌ست اِکتفوا
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۷۳.)

نورِ دل روشنی قلب، کنایه از معرفت آدمی.

تابِ نور چشم با پیه است جفت
نورِ دل در قطرهٔ خونی نهفت
وصفِ حق دان آن فراست را نه وهم
نور دل از لوح کُل کرده‌ست فهم
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۱۰؛ ۶:۴۲۹.)

نورْدیده آن که نور را دیده باشد. بیننده.

نورِ دیده و نورْ دیده بازگشت
ماند در سودای او صحرا و دست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۸۰.)

نورِ دیده، نورِ دیده و دل نورِ چشم، کنایه از فرزند. وجود بسیار عزیز و گرامی، محبوب.

آن را که نور دیده گمان برده‌ای تو خود
دایم در آب دیده از ان نور دیده‌ای
(اثیر اخسیکتی، دیوان، ۲۹۹.)

یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۵.)

ای باد صبح از پیِ آن نور دیده رو
دنبال آن خجسته غزال رمیده رو
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

اینها که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تنشان مگر ز جان لطیف آفریده‌اند
ای نور دیده و دل از دیده‌ها نهانی
با ما نه در میانی کاندر میانِ جانی
(همام، *دیوان ت*، ۳۶ و ۱۵۸.)

نورِ روزافروز روشن کنندهٔ روز و کنایه از محبوب و معشوق.
ای دریغا صبح ظلمت سوزِ من
ای دریغا نورِ روز افروزِ من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰۵.)

نورزای نور زاینده، روشنی بخش.
ای نورزای چشمه دیدی که چند دیدم
در چاه شر شروان ظلمات ظلم بی‌مر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۷.)

مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۱۳.)

نورُسته تازه روییده، نوشکفته.
این همه نورستگان، بچهٔ حورند پاك
خورده گه از جوی شیر گاه ز جوی شراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

که ای سوسن تو سرتاپا زبانی
حدیث کار و بار دل چه دانی؟
که از نورستگانی آب و گل را
من از پیوستگانم جان و دل را
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۲۱.)

نورُسته نرگس کنایه از ستاره.
که آراید، چه گویی، هر شبی، این سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۳.)

نورِ سَره نور خالص، نور حقیقت.
یك گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به‌صورت آمد آن نورِ سره
شد عدد چون سایهای کنگره
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۳.)

نورِ شرق روشنی آفتاب.
مرغ آبی غرق دریای عَسَل
عین ایوبی شراب و مُغْتَسَل
که بدو ایوب از پا تا به فرق
پاك شد از رنجها چون نور شرق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۷.)

نور علیٰ نور روشنی بر روشنی، کنایه از خوبِ خوبتر (مأخوذ از آیهٔ نور قرآن کریم.)
جهانی خالی از نزدیك و از دور
ز نورالنور او نور علیٰ نور
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
چراغ صبحی ای نور علیٰ نور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۸.)

رُخَت در چشم ما نور است در چشم
نظر بر طلعتت نور علیٰ نور
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۰.)

نبشته از دخان بر نور منشور
دخانش نور و بل نور علی نور
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۰.)

سراپا شمع از آن نور است کز آلودگی دور است
اگر سوزد چنین پروانه هم نور علیٰ نور است
(اهلی، *کلیات*، ۸۹.)

ز پیشانیش نور وادی طور
جبین و روی او، نور علیٰ نور
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۶.)

نورِ قِدَم روشنیِ قدیم، نور حق، روشنیِ جاودان.

کور چون شد گرم از نورِ قدم

از فرح گوید که من بینا شدم

(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۸:۴.)

نورگستر نورافشان، پخش کنندهٔ روشنی.

گلِ خندان و مِهرِ نورگستر

بُتِ عیار و سروِ ماه پیکر

(مختاری، دیوان خ، ۱۵۹.)

نورمند روشن، نورانی، منوّر.

نزدیك علم و رای تو مه نورمند نیست

در پیش حِلم و سنگ تو کُه بردبار نیست

(سنایی، دیوان س، ۹۱.)

همچو مه از آفتاب هست به تو نورمند

شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار

(خاقانی، دیوان، ۱۸۴.)

نورناك نورانی.

علم اندر نور چون فرغرده شد

پس ز علمت نور یابد قومِ لُد

هر چه گویی باشد آن هم نور ناك

کآسمان هرگز نبارد غیرِ پاك

(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۹:۵.)

نوروز بزرگ نام لحنی از موسیقی.

مطربان ساعت به‌ساعت بر نوای زیر و بَم

گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر

گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز

زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز

(منوچهری، دیوان، ۸۷ و ۱۷۴.)

نوروز بزرگ روز ششم فروردین که نوروز خاصه خوانده می‌شده است.

میمون و خجسته باد بر تو

نوروز بزرگ و روزِ تحویل

(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۲۹۳.)

نوروزِ خارا نام شعبه‌ای از مقام و آهنگ نوا.

نوا آمد مقام و هست مشهور

زوی نوروز خارا دان و ماهور

ز پنجم نغمه‌اش نوروز خاراست

هم از شش نغمه ماهور آشکاراست

(عبدالمؤمن، *بهجت الروح*، ۵۰.)

نوروزِ کیقبادی نام آهنگی از موسیقی.

دستانهای چنگش سبزهٔ بهار باشد

نوروز کیقبادی و آزادوار باشد

(منوچهری، *دیوان*، ۲۲.)

نوروز و نهاوند نام نواهایی از موسیقی.

از خُمّ صفا بادهٔ چون قند بیارید

با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۲.)

نوروزی هدیه‌ای که در عید نوروز به کسی دهند، تحفه‌ای که به دربار شاهان برند.

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه

ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

(حافظ، *دیوان*، ۳۱۸.)

کآسمان پیشِ شه به نوروزی

در جُلِ زر کشید ادهمِ صبح

(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

نورَهان سوغات، ارمغان، راه‌آورد، مژدگانی، صله.

ماهِ نو از نه فلك به منزل نه ماه

شاه زمین را به نورهان ظفر آورد

پیش آمده عرش نورهان خواه

نقد دو جهانش داده در راه

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۸؛ *تحفة‌العراقین*، ۷۶.)

لعلی ز حقهٔ دل و جان وقت بازگشت

پیش کلام مجد کشیده به نورهان

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۵.)

طرازی نوانگیزم اندر جهان

که خواهد ز هر کشوری نورهان

(نظامی، *شرفنامه*، ۵۵.)

نورِ هر دو دیده کنایه از وجود بسیار عزیز و گرامی، فرزند.

آن نورِ هر دو دیده و آن راحت دل و جان
از دیده رفت لیکن در دل گزیده منزل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۸.)

نوزادهٔ خاطر کنایه از اندیشهٔ بدیع، اشعار تازه و بکر.

بهر نوزادگان خاطرِ خویش
بخت را دایگان نمی‌یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۲.)

نوزادهٔ فکر کنایه از اشعار بکر و نو.

سخن بکری بود نوزادهٔ فکر
گرامی‌دار همچون جان پاکش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۰.)

نوسَبَق نوآموز، طفلی که تازه به مکتب رفته و درس گرفته باشد.

خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق
ای بنده‌ات خاصانِ حق مخدوم جانم شمسِ دین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۴.)

نوش آباد شکرزار و کنایه از لب معشوق.

چو بگرفت از شکرخوردن دلِ شاه
به نوش آباد شیرین شد دگر راه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۵.)

نوش آگین آمیخته به شهد و شکر.

لؤلؤ نشنیدم من در بُسّد نوش آگین
لاله نشنیدم من در سنبل مُشك افشان
(معزی، *دیوان ك*، ۵۸۸.)

نوش آمیغ آمیخته به نوش.

همه به تنبُل و بند است بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغ است و روی زراندود
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۸.)

نوشانوش نوش نوش، نوش باد.

عاشقان صف کشیده دوشادوش
ساقیان برکشیده نوشانوش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۵۴.)

دل هرمز در آن شب جوش می‌زد
ز بیم روز نوشانوش می‌زد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)

به نوشانوش فرخ کن زبان را
صلای خوشدلی درده جهان را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*م، ۲۷۰.)

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱.)

ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش
ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
(قطران، *دیوان*، ۲۰۸.)

نوشتن به پیشانی کسی کنایه از مقدر کردن.

سجدهٔ بت گرچه باشد نامسلمانی مرا
چون کنم چون این نوشت ایزد به پیشانی مرا
(اهلی، *کلیات*، ۶.)

نوشتن بر آبِ جوی کنایه از بی‌اثر ساختن، بیهوده کردن.

فکند رای تو در خاكِ راه رایت مهر
نوشت کلك تو بر آب جوی آیت تیر
(انوری، *دیوان س*، ۱۶۶.)

نوشْ حدیث شیرین گفتار.

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوشِ او
تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۳:۵.)

نوشخند، نوش‌خنده تبسم شیرین، خندهٔ شیرین خوبان.

سپهرم مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پنداری
که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندی را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

از زهر چشم سنگدلان امن نیستم
چون پسته در لباس بود نوشخند ما
(صائب، *کلیات*، ۷۶.)

جان را به نوش‌خنده خبرداد از آب خضر
لعلت که کارسازی ملك بقا گرفت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۳۲.)

نوش‌خندیدن خندهٔ شیرین کردن، کنایه از خوشحال بودن، شاد بودن.
نوش خندیدن به وقت زهر خوردن واجب است
من بسا زهرا که خندان درکشم هر صبحدم
(خاقانی، دیوان، ۷۸۳.)
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
(عرفی، دیوان، ۹۲.)

نوش‌خوار جویدن ستوران علفی که دیگر بار جویده باشند، نشخوار و کنایه از تحمل چیز نامطلوب.
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند
لیك نداند اشتری لذت نوش خوار من
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۱۲۳.)

نوش دادن شربت و شهد دادن، کنایه از لذت بخشیدن، کامروا کردن.
یکی را دهد نوش از شهد و شیر
بپوشد به دیبا و خزّ و حریر
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۵۰۸.)
چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
(حافظ، دیوان، ۲۶۶.)

نوش دارو پادزهر، معجونی که در علاج زخمها به کار می‌رفته است، داروی اثر بخش.
بر جراحتهای پیکان خستهٔ آن غمزه را
نوش دارو جز در آن لبهای خندان یافت نیست
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۱۵۲.)
چو شخص ناتوان را در فنا روست
چه سود از دارویش گر نوش داروست
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۰۸.)

نوش‌دهان شیرین دهان و کنایه ازمحبوب ومعشوق.
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت
هر شاخ دلاویز که آن را ثمری بود
(ابن حسام، دیوان، ۲۴۷.)

نوشراب بودن تازه شرابخواره شدن.
اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۷۰.)

نوشِ شمع کنایه از عسل، انگبین.
نیش را در نوش شمع او می نهد
ماه را با مهر جمع او می نهد
(عطار، مصیبت‌نامه، ۳)

نوش قند کنایه از بسیار شیرین
شکری شکرفشان کن که تو قند نوش قندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۱۳۶.)

نوشْ لب آن که لبی شیرین دارد، کنایه از زیبا.
در جهان نوش لبی را نشناسم امروز
که غلامِ دهن او ز بُنِ دندان نیست
(اوحدی، دیوان ك، ۱۴۷.)
نوش لب رفت پیش نوش لبان
چنگ را برگرفت نیم شبان
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰۷.)
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
از نوش لبان بهره به جز نیش ندارد
(عراقی، کلیات، ۱۷۴.)
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود؟
گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند
(حافظ، دیوان، ۱۳۵.)
بنواخت دلم را سحری جان جهانی
شیرین سخنی نوش لبی چرب زبانی
(علاءالدوله سمنانی، دیوان، ۲۴۹.)

نوش لبینا نام آهنگی از موسیقی.

قمریان راه گل و نوش لبینا راندند
صُلصلان باغ سیاووشان با سرو ستاه
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۷.)

نُوش نامه کنایه از تصویر زیبا و دلنشین یك زن.
دید یك نوش نامه بر دَرِ شهر
گِرد او صد هزار شیشهٔ زهر
پیکری بسته بر سوادِ پرند
پیکری دلفریب و دیده پسند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۲.)

نوش و جوش کنایه از هیاهو و هیجان و شادی.
نوش و جوش عاشقان از عرش تا کرسی رسید
بر گذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۱:۴.)

نوش و نوا نوش نوش می گساران، کنایه از عیش و عشرت.
وگر غولان اندیشه همه یك گوشه رفتندی
بیابانهای بی‌مایه پُر از نوش و نوایستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۵.)

نوشه‌زیستن مخفف انوشه زیستن، زندگی جاوید داشتن، پایدار بودن.
که نوشه بزی شاه تا جاودان
به هر کشوری دسترس بر بدان
که نوشه بزی تا بود روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۳۱:۲؛ ۱۷۳۱:۴.)

نوشیدن مخفف نیوشیدن، شنیدن، گوش دادن، پذیرفتن.
گوش آلوده ننوشد آن بانگ
هر سزایی به سزا می آید
بنوش این را که تلقینهای عشق است
که سودت کم کند در عشق تلقین
من از آن روزن بدیدم حالِ تو
حال تو دیدم ننوشم قالِ تو
(مولوی،*دیوان کبیر*، ۱۶۷:۲؛ ۱۷۲:۴؛ مثنوی ن،۲۳:۱۰.)

نوشین باده نام نوایی از موسیقی.
چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار بادهٔ نوشین شکستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

نوشین لب شاهدِ شیرین لب.
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سِرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۰.)

نوشین لبِ قُدس کنایه از فرشته.
کدامین لب ندانم باز جام باده می نوشد
که از نوشین لبان قدس بانگ نوش نوش آمد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۷.)

نوصفت آن که تجدد پذیر است.
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی‌جهتی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۵.)

نوعروسِ حجلهٔ نوروز کنایه از شکوفه، گل و ریحان.
نو عروسان حجلهٔ نوروز
نو رهان زرّ و زیور اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

نوعروسِ بقا (اضافهٔ تشبیهی).
در شکرریز نوعروسِ بقا
بهر خسرو نشانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

نوعروسِ بخت (اضافهٔ تشبیهی).
در کِلّهٔ کبود فلك نوعروس بخت
تا این زمان ز بهر تو می کرد انتظار
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۱۱۹.)

نوعروسِ چمن کنایه از گل، ریحان و شکوفه.
کرا هوای بهار است و جانب گلزار
که نوعروسِ چمن جلوه می‌دهد رخسار
(ابن حسام، *دیوان*، ۶۱.)

نو عروسان چمن مشتاق دیدار تواند
هست در گلزار کویت گل به جای عندلیب
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۶.)

نوعروسِ طارم نیلوفری کنایه از ماه.
نوعروس گلعذار طارم نیلوفری
از حریر زرکش اندر فرق سر مَعجَر کشید
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۰.)

نوعروسِ فلك کنایه از ستاره.
دوش در گردن شب عقدِ ثریا دیدم
نوعروسان فلك را به تماشا دیدم
(؟ .)

نو عشق آن که به تازگی عاشق شده باشد.
باری دل و جانِ من، مست است در آن معدن
هر روز چو نوعشقان فرهنگ نو آغازد
با عشق لایزالی از یك شکم بزادم
نو عشق می‌نمایم والله که سخت پیرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۲؛ ۴۱:۴.)

نوفروش آن که جنس تازه فروشد، کنایه از آن که معانی نو عرضه کند.
نوبت کهنه فروشان در گذشت
نوفروشانیم واین بازار ماست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۱.)

نوقَدَم تازه‌کار، آن که تازه به سیر و سلوك پرداخته باشد.
آن خلعه که فضل او نگارد
هر نوقدمی قدش ندارد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۴۶.)

نوکار تازه‌کار.
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
تا تورا شیرین، ز شهد خسروی دارو کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۲.)

نوكِ قلم خضاب کردن کنایه از تر کردن قلم برای نوشتن.
رد و منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد
در هر آن عزمی که تو نوكِ قلم کردی خضاب
(انوری، *دیوان* س، ۱۵.)

نوك مژه برهم زدن کنایه از تأیید کردن.
گفتم که تورا بنده نباشد چو سنایی
نوك مژه برهم زد یعنی که همین است
(سنایی، *دیوان* س، ۸۸.)

نوکیسه آن که تازه به مال و ثروت رسیده باشد، نو دولت.
به نزد گنجش نوکیسه است کانِ بدخش
به پیش تختش نو دولتی ست خانِ ختا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۳.)
در جهان کهن از عامهٔ نوکیسه بسی ست
که یکی زان همه بر خوان پدر کاسه ندید
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۵.)
مجو زدولت نوکیسه چشم ودل سیری
که این هما زدهان سگ استخوان گیرد
نوکیسهٔ مصیبت ایام نیستم
چون صبح صدهزار گریبان دریده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۴۲۷ و ۶۶۳.)
رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهر است
غنچهٔ نوکیسه گر چندی گره بر زر زند
دوران نبرد دادهٔ خود را به مدارا
نوکیسه حق خویش به ابرام گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۵ و ۳۱۱.)

نونِ ابرو کنایه از خمیدگی ابرو.
دیده تا میمِ دهان و نون ابروی تو دید
نقش آن بستم به دل چون بود هر دو نقشِ من
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۸۲۸:۲.)

نونشست آن که تازه بر تخت شاهی نشسته باشد.
جوان خیره‌سر بود و هم نونشست
فرستاده را تیز بنمود دست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۹۹:۵.)

نون والقَلَم مأخوذ از آیهٔ مبارکهٔ والقلم، به گفتهٔ صوفیه نون علم الهی و قلم عقل اول است و کنایه از دنیا، نیز تشبیه صریح.

تو برادر موضعی ناکِشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۲۴.)

چو ماهیّ کِلکش زند دَم زیَم
دهد عقل کل شرح نون والقلم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲.)

گیسو و رو نور و دخانش به‌هم
ابروی او بامژه نون والقلم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۸.)

ماه و سرانگشت خلق این چو قلم آن چو نون
خلق چو طفلان نو شاد به نون والقلم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۱.)

نِهاد سرشت، ضمیر و باطن، رسم و آیین، پایه و اساس.

نیکی و بدی که در نهادِ بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است
(خیام، *رباعیات*، ۸۳.)

غافلند از نهاد خود مردم
هیچ ندهند داد خود مردم
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۸۷.)

تنها نه بدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۷.)

وز گَشتِ روزگار مشو تنگدل که چرخ
بر یك نهاد ماند نخواهد همی مدام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۸.)

به دشمن برت استواری مباد
که دشمن درختی ست تلخ از نهاد
خردمند گوید که بر عدل و داد
بود پادشاهی و دین را نهاد
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۹۱ و ۱۱۱.)

خدای عرش و جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۵.)

نهادن از گوشهٔ دل، کسی را کنایه از فراموش کردن کسی.

ای داده به دست هجر ما را
خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده‌ای سر زلف
از گوشهٔ دل نهاده ما را
(انوری، *دیوان س*، ۴.)

نهادِ نیك سرشت پاك و خوب.

حافظ نهاد نیك تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۴۰.)

نهار بی‌گه شدن کنایه از عمر به پایان رسیدن.

وای کز آوازِ این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۳.)

نُه آسمان نُه فلك که عبارتند از فلك ماه، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زُحَل، فلك اطلس یا ثوابت، فلك الافلاك یا عرش.

طالب، به اولین طیران زین نُه آسمان
رفتم برون هلاكِ پر و بال خود شوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۵.)

نُه آسیا کنایه از افلاك، نُه طبقهٔ آسمان.

آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند
چون نگه‌دارم من از نُه آسیا یك دانه را
(صائب، *کلیات*، ۲۰.)

نُه آشیانه کنایه از افلاك.

سفرش زین نُه آشیانه برون

روزه از ما سوی اللهش بدرون

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸.)

نهان چون پری بودن کنایه از پوشیده و ناپیدا بودن.

ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوری ست

که چون پری ز لطافت نهانی از نظرِ من

(جامی، *دیوان*، ۶۱۹.)

نهان‌خانه جای مخفی کردن سیم و زر، مخفیگاه.

نهان خانه‌ای داشت در زیر خاك

نشاندش در آن خانه اندوهناك

(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۳.)

دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست؟

چهرهٔ چون زعفران اشك چو آب زلال

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۳.)

اشك حرم نشین نهان خانهٔ مرا

ز آن سوی هفت پرده به بازار می کشی

(حافظ، *دیوان* ط، ۶۲۵.)

نهان‌خانهٔ عَدَم خلوت سرای نیستی. (تشبیه صریح).

سبکروان به نهان خانهٔ عدم رفتند

بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

(صائب، *کلیات*، ۲.)

نهان‌خانهٔ عشرت خلوت‌سرای شادی. (تشبیه صریح)

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخش لعل در آتش دارم

(حافظ، *دیوان* ط، ۴۴۱.)

نهان‌خانهٔ غیب خلوتگاهِ نهان و ناپیدا.

گر تو را نیست نصیبی ز نهان خانهٔ غیب

چه شود حاصل تزویر چه خیزد ز حِیَل

(فضولی، *دیوان*، ۷۷.)

نهان‌خانهٔ گردون مخفیگاه فلك.

در نهان خانهٔ گردون ز بد و نیكِ جهان

هیچ اسرار نهان نیست که پیدای تو نیست

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۳.)

نهان خانهٔ یقین کنایه از عالم حقیقت، جهان واقعی.

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر

عشق را عشقی دگر بُرّد مگر

از نهان خانهٔ یقین چون می چشد

اندك اندك رختِ عشق آنجا کشد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰:۵.)

نهان دان عالمِ الغیب، آن که همه چیز را داند و آگاه است.

دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه

که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن؟

بس کن گستاخ مرو هین خموش!

پیش شهنشاه نهان دانِ من

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۹:۴ و ۲۹۶.)

نهان در پردهٔ کافور شدن شب کنایه از روز شدن.

نهان در پردهٔ کافور شد شب

تو گویی عنبر شب گشت اشهب

(اهلی، *کلیات*، ۵۷۵.)

نهان در نقاب گشتن کنایه از مردن.

هر دو چو گشتند نهان در نقاب

دید یکیشان ز بزرگان به خواب

(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۰۹.)

نهاوند نام پرده‌ای از موسیقی.

بزن مطرب نوایی از سپاهان

که دل بگرفت ما را از نهاوند

(خواجو، *دیوان*، ۴۳۳.)

چنان کز سینه غم را بیخ برکَند

فرو گفت این غزل را در نهاوند

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۸۰.)

نُه اطلسِ سبزکار کنایه از نُه آسمان.

نُه اطلسِ سبزکارِ گلریز

بر ابرهٔ جامت آستر باد

(خواجو، *دیوان*، ۱۴۱.)

نُه اطلسِ سپهر کنایه از نُه آسمان.

دل آن چنان که هست اگر جلوه‌گر شود
نُه اطلسِ سپهر نگردد قبای دل
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

نُه ایوان کنایه از نُه فلك.
نُه ایوان به یك دم بر انداخته
دو عالم به یك داو در باخته
(خواجو، *همای و همایون*، ۷.)

نُه‌بام کنایه از نه آسمان.
ندارد هفت مرد و چار زن نام
مگر زان شاه هفت ایوان و نُه بام
خاك و آبش به کارخانهٔ راز
گشته نُه بام را عمارت ساز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱؛ *هشت بهشت* م، ۱۰.)

نُه بزمِ آسمان کنایه از نُه طبقهٔ فلك.
زهی ز نورِ ضمیرت دل جهان روشن
ز شمع رای تو نُه بزمِ آسمان روشن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۵.)

نُه پدر کنایه از نه آسمان و نیز هفت سیاره و دو عقدهٔ رأس و ذَنَب را گفته‌اند.
نیاورده‌ست پوری بهتر از تو
جهان از نُه پدر وز چار مادر
(انوری، *یوان*، ۱:۲۲۷.)
از نُه پدر و چهار مادر زادم
پنج اصلم و در خانهٔ شش بنیادم
از هفت و دو و سه مستمند و شادم
من در کف این گروه چون افتادم
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۰.)
دورهٔ دهر را خلف ذات تو باد از آنکه تو
قرهٔ‌عین نُه پدر دیدهٔ چار مادری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۳.)
چون نگشتم ملتفت هرگز به مال نُه پدر
ای پسر نام جهازِ چار مادر کی برم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)
راضی ز طورشان نه سپهر و نه آخشیج
فرزند عاق نُه پدر و چار مادرند
(شفایی، *دیوان*، ۳۷.)

نُه پرده کنایه از نُه آسمان.
نشان آن شق است اندر مجرّه
که شد نُه پرده بر وی ذره ذره
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴.)
جامهٔ عیبِ تو تنك رشته‌اند
زان به تو نه پرده فرو هشته‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۶.)
از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را ریخت خون
همت ز نُه پرده برون، دل هشت مرعا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

نُه پردهٔ گردون کنایه از نُه فلك.
بیم است که نُه پردهٔ گردون سحری
بر هم سوزم ز سوز دل چون جگری
چون بلبل مست در بهار از غم عشق
می‌نالم و هیچ کس ندارد خبری
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۵.)

نُه پردهٔ نیلی کنایه از نُه آسمان.
چو از نُه پردهٔ نیلی گذر کرد
ورای پردهٔ غیبی نظر کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۱۸.)

نُه پرنیان کنایه از نُه فلك.
صد هزاران هزار بوقلمون
زیر نُه پرنیان همی یابم
(عطار، *دیوان* ت، ۷۹۴.)

نُه پنگان کنایه از نه آسمان.
غم دِه توست چو اصطرلابم
زآنکه سرگشتهٔ نُه پنگانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۳.)

نُه تختهٔ پاشیده سیماب کنایه از نه فلك.
چو در گردید این زرین سطرلاب
از این نُه تختهٔ پاشیده سیماب
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۵.)

نُه تُتُق کنایه از نُه آسمان.

نُه تتق و هفت صنم خاستند
هفت و نُه خویش بیاراستند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۱.)

به خلوت حرم دوست آن زمان برسی
کز این دَه و دو در و نه تتق گذریابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

نُه تختِ زمردین کنایه از نُه آسمان.

نُه تخت زمردین فکندند
تا قدِ تو تکیه کرد و بنشست
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۵۰.)

نُه تَرك اطلس کنایه از نُه آسمان.

چو خور بیرق از برجِ مَه برفراخت
ز نُه ترك اطلس کُلَه برفراخت
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۹.)

نُه تُرَنج کنایه از نُه آسمان.

ترنج از دود گوگرد آن ندیده
که ما زین نُه ترنج نارسیده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۱.)

نَه جای لامکان، عالم غیب، عالم الهی.

از عالمِ نه جای ندا کرد عشق تو
هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
آنجا که نه جای اسب چراگاه تو بوده‌ست
زین شهره چراگاه تو محروم چرایی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۵؛ ۱۸:۶.)

نه جایی لامکانی.

ز آنجای بیا خواجه بدین جای نه جایی
کاینجاست تورا خانه کجایی تو کجایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۶.)

نُه جوشن فلك کنایه از نه طبقهٔ آسمان.

جماعتی که مجرد شدند همچو الف
چو تیر آه ز نُه جوشنِ فلك جستند
(صائب، *کلیات*، ۳۸۴.)

نُه جوشن مُرصّع افلاك نُه طبقهٔ آسمان.

نه جوشن مرصع افلاك بردرد
شست تو چون گشایش تیر و کمان کند
(ابن حسام، *دیوان*، ۹۷.)

نُه چرخ کنایه از نُه آسمان.

نیم چرخ ارچه نام خانهٔ اوست
دور نُه چرخ در میانهٔ اوست
(مختاری، *دیوان*، ۷۳۹.)

نُه چرخِ چنبری کنایه از نه آسمان.

ترکی که بر قمر ز شبش طوقِ عنبری ست
در حُسن برگزیدهٔ نُه چرخِ چنبری ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۳.)

نُه چرخِ لاجوردی کنایه از نُه فلك.

عطار اگر به کلّی از خود خلاص یابد
يك جزو جانش آید نُه چرخ لاجوردی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۲۲.)

نُه چرخِ مینا کنایه از نُه آسمان.

خاقان اکبر کز قدَر دارد قدش درعِ ظفر
يك میخ دِرعش بر کمر نُه چرخ مینا داشته
(خاقانی *دیوان*، ۳۸۳.)

نُه چوگانِ گردون کنایه از نُه فلك.

اگر زین نافه هرگز بوی بردی
ز نه چوگان گردون گوی بردی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۰۴.)

نُه حصار کنایه از نه آسمان.

قُوّت ز رایت ار نگرفتی نیافتی
سلطان یکسواره بر این نُه حصار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۴.)

به غیر رخنهٔ دل رخنهٔ دگر صائب
پی نجات در این نه حصار نتوان دید
(صائب، *کلیات*، ۳۶۴.)

نُه حصارِ مینا کنایه از نُه آسمان.

بر قُلهٔ نُه حصارِ مینا
جز قدر تو دیدبان مبینام
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۴.)

نُه حِصنِ شش دَر کنایه از نه آسمان.

به زخمِ عمود تو نُه حصنِ شش دَر
چو خیبر ز کوپال حیدر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

نُه حُقهٔ آیینه‌گون کنایه از نُه آسمان.

عروسِ بخت را گر زیوری هست
در این نُه حقهٔ آیینه‌گون نیست
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۴.)

نُه خانقاه کنایه از نُه آسمان.

شده سبزپوشان نُه خانقاه
برِ ساکنان درش طفل راه
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

نُه خرگه مینا کنایه از نُه آسمان.

بارگاه اجتبا بر ذروهٔ علیا زده
خیمهٔ لولاك بر نُه خرگه مینا زده
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۷.)

نُه دایره کنایه از نُه فلك.

گر بریزد از هم این نه دایره
کم نگردد نقطه‌ای زین تذکره
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۸.)

نُه دایرهٔ گردون کنایه از نُه آسمان.

تا که نُه دایرهٔ گردون را
حرکت گِرد چهار ارکان است
(انوری، *دیوان*، ۸۲:۱.)

نُه دبیر کنایه از نُه آسمان.

در دو هنرنامهٔ این نُه دبیر
نیست یکی صورت معنی‌پذیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۵.)

نُه دِلهٔ ده دِله کنایه از آدم مردد و بی اخلاص.

ای نُه دِلهٔ ده دِله هر ده یله کن
صراف وجود باش و خود را چله کن
یك صبح به اخلاص بیا بر دَرِ دوست
گر کام تو برنیامد آنگه گِله کن
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۷.)

نُه رواق کنایه از نُه آسمان.

همای سلطنت او چو بال بگشاید
بر آشیانهٔ این نُه رواق ننشیند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۰۶.)

مزن پنج نوبت در این چار طاق
که بی ششدره نیست این نه رواق
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۴.)

نُه رواقِ چهار طاق کنایه از آسمان.

مجو در نُه رواق چهار طاقش
کسی کز حبس شش سوی جهان جَست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۸۵.)

نُه رواقِ مینا فام کنایه از نُه آسمان.

اساس قلعه به‌جایی رسید کز رفعت
ببرد رونق این نُه رواقِ مینافام
(خواجو، *دیوان*، ۹۵.)

نُه‌ره‌گذر کنایه از نه فلك.

گشاد از خلد رضوان هشت در را
ز کوثر آب زد نُه ره‌گذر را
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

نُه زره کنایه از نُه آسمان.

حکم تو را در خَمِ این نُه زره
رشته دراز است و گره بر گره
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۹.)

نُه سپرِ هزار میخی کنایه از نُه آسمان.

کاین هفت خدنگ چار بیخی
وین نُه سپر هزار میخی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۵.)

نُه سپهر نُه آسمان.

نُه سپهر از برای مرثیتش
ده زبان چون درخت گندم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۹.)

نُه سپهر از وجود او شد چیز
بلکه هژده هزار عالم نیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸.)

ز بهر روزه شه نُه سپهر جشنی ساخت
که بو که شه بگشاید بدین قدر روزه
(عطار، *دیوان ت*، ۸۲۲.)

نُه سرا کنایه از نُه آسمان.
خلوت حُسن تو راست حاجبهٔ شمس نام
بانوی این نُه سرا در تتقِ چارمین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۰.)

نُه سرایِ پردهٔ نیلوفری کنایه از نُه آسمان.
زین نُه سرای پردهٔ نیلوفری برون
یك طاق گلشن است که آنجاست منظرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۴.)

نُه سقف مینایی کنایه از نُه آسمان.
قبه‌های بام تعظیمِ تو را از راه قدر
ذروهٔ نُه سقفِ مینایی قبابی دیگر است
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۳.)

نُه شهر کنایه از نُه آسمان.
کعبهٔ جان زان سویِ نه شهر جوی و هفت ده
کاین دوچار انفس امیر و طبع دهقان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

نُه شهرِ بالا کنایه از نُه آسمان.
در این هفت دِه زیر نُه شهرِ بالا
ورای خرد دِه کیایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

نُه شهرِ عُلوی کنایه از نُه آسمان.
کنم قصد نُه شهر عُلوی که همت
از این هفت سفلی نمود امتناعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

نُه شهرِ فلك کنایه از نُه آسمان.
این هفت دِه خاکی و نُه شهرِ فلك را
قحط است و تو بر آخور سنگیش نوایی
هست نه شهر فلك زندانم
عیش ده روزه به زندان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴ و ۲۵۳.)

نُه شهرِ مینایی کنایه از نُه آسمان.
شحنهٔ شرع است منشور بقاش
سوی آن نُه شهر مینایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

نُه شیشهٔ تنگ کنایه از نُه آسمان.
جنایتهای این نُه شیشهٔ تنگ
همه در شیشه کن، بر شیشه زن سنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۹.)

نُه صدفِ چرخ کنایه از نُه آسمان.
صائب منم امروز که در نُه صدفِ چرخ
پیدا نتوان کرد کسی هم گهرِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۵.)

نُه صولجان کنایه از نُه آسمان.
سخت رکابی نمود تیغ تو ورنه شدی
گوی زمین ریز ریز در خمِ نُه صولجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۷.)

نُه طارم کنایه از نُه فلك.
هیچ کس را نیست درك رفعت درگاه او
رفعتِ درگاه او بالاتر از نُه طارم است
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۴.)

نُه طارمِ پیروزه کنایه از نُه آسمان.
تاریخ بنا کردن ایوان جلالت
بر فطرت نُه طارم پیروزه مقدّم
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

نُه طارمِ خضرا کنایه از نُه آسمان.
مرکب او شیهه بر میدان علیین کشند
موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۵.)

نُه طارمِ مُقَرنس کنایه از نُه آسمان.
ای خورده کوب سقفت ایوان چرخِ اطلس
خم گشته زیر طاقت نُه طارم مُقَرنس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

نُه طاس کنایه از نُه فلك.

چو عکس انداخت این طشت مُثَمن

ز عکسش گشت این نه طاس روشن

(عطار، *خسرونامه*، ۱۹.)

نُه طاق کنایه از نُه فلك.

بالای هفت زاویه، نُه طاق بسته‌ای

جرم ثَری به زیر ثریا نهاده‌ای

(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

نُه طاقِ ازرق کنایه از نه فلك.

چو آن سلطان دین آمد پدیدار

هزاران بت ز عالم شد نگونسار

در این نه طاق ازرق خیمه افراخت

به چفته طاق نوشروان درانداخت

(عطار، *خسرونامه*، ۱۲.)

نُه طاقِ بنفش کنایه از نه فلك.

نگردد مطّلع بر نقش تو کس

که تو برتر ز نُه طاق بنفشی

چو تو برتر ز افلاکی به‌جز حق

که داند تا چه نوری و چه نقشی

(عطار، *دیوان ت*، ۸۴۱.)

نُه طاقِ دوّار کنایه از نه فلك.

کنون از قعر این نُه طاق دوّار

که دریایی روان است و نگونسار

(عطار، *خسرونامه*، ۳۷.)

نُه طاقِ زنگاری کنایه از نُه آسمان.

تیر مژگانش به‌جانم تا رسید از نوكِ آه

زخمها هر صبح در نُه طاق زنگاری کنم

(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۰۲.)

نُه طاقِ سیمگون زنگار کنایه از نُه آسمان.

چار طاقِ سپهرفرسایت

همچو نُه طاق سیمگون زنگار

(خواجو، *دیوان*، ۴۳.)

نُه طاقِ گردون کنایه از نُه آسمان.

بر این نه طاق گردون بر نهادم چشم و کم دیدم

به نطق گوشهٔ ابروی او گویای خاموشی

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۷.)

نُه طاقِ گلشن خضرا کنایه از نه فلك.

به نُه مَه بچه و نُه مَهِ سراچهٔ مهد

به نُه مزاج و به نُه طاق گلشن خضرا

(عطار، *دیوان ت*، ۷۲۵.)

نُه طبق کنایه از نُه آسمان.

باش تا روزی که محمولان حق

اسب تازان بگذرند از نُه طبق

ور تو اندر نگذری اکرامِ حق

بگذراند مر تو را از نه طبق

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۲ و ۲۵۸.)

نُه طبقِ سپهر کنایه از نُه آسمان.

نه طَبق سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست

بر لبِ خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۱.)

نُه طشت کنایه از نُه آسمان.

گر به یك ره گشت این نه طشت گم

قطره‌ای در هشت دریا گشت گم

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۰۱.)

نُه عماری کنایه از نُه آسمان.

ای هفت عروس نُه عماری

بر درگه تو به پرده‌داری

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲.)

نهفته پژود جاسوس، پلیس مخفی.

یکی جادوی بود نامش ستوه

گذارنده راه و نهفته پژوه

منم گفت آهسته و راه جوی

چه باید همی هر چه خواهی بگوی

(دقیقی، *دیوان*، ۹۵.)

نهفته گویِ جهان کنایه از واقف بر اسرار غیب، رازگوی.

بُشر گفت ای نهفته گوی جهان

هر کسی را عقیده‌ای ست نهان

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰۵.)

نُه فلك نه آسمان که عبارتند از فلك قمر، فلك عطارد،

فلك زهره، فلك خورشید، فلك مریخ، فلك مشتری، فلك زحل، فلك اطلس یا ثوابت، فلك الافلاك یا عرش.

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
خوالیگران نُه فلك و هفت اخترند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۳.)

یکی نوبتی چار حد برفراخت
که بر نُه فلك پنج نوبت نواخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۲.)

سلطنت سایهٔ صدارت تو
نه فلك مسند وزارت تو
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۵.)

نُه فلك از نام محمد مقیم
هر دو جهان در حد نامش دو میم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۶.)

زیب رخسارِ جهان دیدهٔ اصفاهان است
خلفِ نه فلك و فخر چهار ارکان است
(شفایی، *دیوان*، ۳۴.)

نُه فلكِ ده دله کنایه از نه آسمان.

که زیر نه فلكِ ده دله به صد اخلاص
امیدوار به جان بندهٔ تو محمود است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۵۶.)

نُه قبهٔ نیلی کنایه از نُه آسمان.

قُلزم جود تو را نه قبهٔ نیلی حباب
مشعل رای تو را هفت اخترِ دری شرار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۲۷.)

نُه قصر کنایه از نُه فلك.

یك دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت خسرو نُه قصر و هشت منظر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

نُه قصرِ مُعَلّا کنایه از نُه آسمان.

طایران تیز پرواز ریاض فقر را
آشیان بالای نُه قصر معلّا یافتم
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲.)

نُه قلعهٔ شش سوی خضرا کنایه از نُه آسمان.

الا تا نزد اربابِ خرد روشن نمی‌باشد
بر این نُه قلعهٔ شش سویِ خضرا اُشتر و جَمره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

نُه کاسه کنایه از نُه فلك.

زیر این نه کاسه من باری هزار
گشته‌ام هم کوزه هم خُم هم طغار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۳۲.)

نُه کاسهٔ پیروزه کنایه از نه آسمان.

ثنا خوانی بود هفت اختر گردنده در کویش
نمکدانی بود نُه کاسهٔ پیروزه بر خوانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۳.)

نُه کاسهٔ مینا کنایه از نه آسمان.

از سر خوان دو عالم بگذرند آزادوار
سنگ آزادی بر این نُه کاسهٔ مینا زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۴.)

نُه کتاب کنایه از نُه آسمان.

اسرار چار دفتر و مضمون نُه کتاب
در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱.)

خواهم اصلاح نُه کتاب کنم
نسخهٔ کون انتخاب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۴.)

نُه کتابهٔ زرکار کنایه از نُه آسمان.

نوشته‌اند مقیمان قبهٔ زنگار
به لاژورد بر این نُه کتابهٔ زرکار
(خواجو، *دیوان*، ۵۲.)

نُه کرسی کنایه از نُه آسمان.

محرمان سراچهٔ قدسی
لوح خوانان سِرّ نُه کرسی
(عراقی، *کلیات*، ۳۴۳.)

نُه کرسی آسمان نه طبقهٔ آسمان.

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۰۹.)

نُه کرسی فلك نُه طبقهٔ آسمان.
نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۶۰.)

نُه کرسی گردون کنایه از نُه آسمان.
وهم را دست به قصر شرفت می نرسد
گرچه نُه کرسی گردونش به زیر قدم است
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۳۹.)

نُه گاو پشتِ آدمی خوار کنایه از نه فلك.
از این نه گاو پشتِ آدمی خوار
بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۲۶.)

نُه گلشن کنایه از نُه آسمان.
داده‌ست خرد بهای قدرت
نُه گلشن و هشت باغ در هم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۸.)

نُه گنبد، نه گنبد خضرا کنایه از نُه آسمان.
چو نه گنبد همی گویی به برهان و قیاس، آخر
چه گویی چیست از بیرون این نُه گنبد خضرا؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳.)

نُه گویِ آسمان نه طبقهٔ فلك.
عشق از سلطنت به یك چوگان
کرد نُه گوی آسمان گردان
گویها شد ز نور بینایی
گرم روتر ز هر توانایی
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۰.)

نُهم ایوان کنایه از فلك الافلاك، عرش.
دامن دهلیزِ مُلك بر شش اقلیم بست
شرفهٔ قصرِ شرف بر نهم ایوان نهاد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۱.)

نُهم بام کنایه از فلك الافلاك.
ز آنجا چو پرید بر نهم بام
و آزاد شد از شکنج نه دام
(امیرخسرو، *لیلی ومجنون*، ۱۹.)

نهمت ران کامران.
به شاهی باش ودر شاهی سپه‌کش باش ودشمن‌کش
به شادی باش و در شادی توانا باش و نهمت ران
(فرخی، *دیوان* س، ۲۴۲.)

نهمت یاب کامیاب.
مظفر باش و گیتی‌دار و نهمت یاب و شادی کن
جهان خالی کن از نا مردم بدگوهرِ سفله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۰.)

نُه مجلّد کنایه از نُه آسمان.
طبقهای آن نُه مجلد بدرّد
ورقهای این هفت دفتر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

نهم چرخ کنایه از فلك الافلاك، آسمان نهم.
آن خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد
کس پیش حضرت تو صف بار نشکند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۸۹.)

نُه مسندِ هفت اختران کنایه از نه آسمان.
شمسهٔ نُه مسندِ هفت اختران
ختمِ رُسُل خاتمِ پیغمبران
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۰.)

نُه مِضمار کنایه از نُه آسمان.
تویی یگانه شش منظر و سه روح و دو کون
مشو فسانهٔ این هفت گوی و نُه مضمار
(خواجو، *دیوان*، ۵۲.)

ایا ز مهر جمال تو چرخ را زینت
ز دست تخت تو بختت بر اوج نُه مضمار
(ابن حسام، *دیوان*، ۶۸.)

نهم قصرِ کُحلی کنایه از فلك الافلاك، آسمان نهم.
زده بر نهم قصر کحلی عَلَم
عطارد ز بیمم شکسته قلم
(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۹.)

نُه منظر مینا کنایه از نُه آسمان.

چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رُسل

جان منظوران این نُه منظر مینا بسوخت

(خواجو، *دیوان*، ۱۳۴.)

نُه مهد کنایه از نُه آسمان.

لیك آمدن تو زیر نُه مهد

مخصوص شد از برای این عهد

(امیرخسرو، *لیلی ومجنون*، ۲۵.)

آن یوسف هفت بزم و نه مهد

هم والی عهد و هم ولی عهد

(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۳۸.)

نهمین خانه کنایه از فلك نهم.

نهمین خانه علم است در او نیز زُحَل

همچو طفلان شده ساکن ز پی کسبِ کمال

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۰.)

نهمین طاقِ فلك فلك نهم.

ای دوخته بر قدِ تو اقبال قبایی

کاو را نهمین طاقِ فلك آستر آمد

(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۸۷.)

نهنگ کنایه از اسب و نیز شمشیر، تیغ.

بجنبید گشتاسب از پیش صف

نهنگی به زیر اژدهایی به کف

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۸۴:۶.)

نهنگی دو تیغی برافراخته

به تیغ از نهنگان سر انداخته

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۷.)

نهنگ آسا همچون نهنگ و کنایه از جان او بار.

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی

همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

(سنایی، *دیوان س*، ۵۲.)

نهنگ غم بر کشتی کسی زدن کنایه از نابود کردن، فنا کردن کسی.

طوف می کن برفلك بی پرّ و بال

همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی

می خوری صد لوت و لقمه خای نی

نی نهنگ غم زند بر کشتیت

نی پدید آید ز مردن ز شتیت

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴۳:۴.)

نُه و چار نُه فلك و چهار عنصر.

نه فلك آدم و چار ارکان حوا صفتند

این نُه و چار به‌هم ناگزر آمیخته‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۹.)

نُه و هفت و چار نه فلك و هفت سیاره و چار ارکان.

کردی نه و هفت و چار را ترك

زان روز که فقر شد کلاهت

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۱۹.)

نیاز کنایه ازمحبوب، معشوق.

چشم پیاپی چو ابر آب فشاند

تا ننشیند بر آن نیاز غباری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۶.)

نیازی کنایه از محبوب، معشوق، عزیز و گرامی.

نیازم ز گیتی به توست ای نیازی

که دل را امیدی و جان را نیازی

ازیرا به‌شادی بنازم که دانم

دلم را نیازی و زو بی نیازی

(قطران، *دیوان*، ۴۰۲.)

مَلك چون دید ناز آن نیازی

سپر افکند از آن شمشیر بازی

(نظامی، *خسرو وشیرین*، ۳۲۷.)

بُدم دوش با آن نیازی به‌هم

زده پیشم از بی‌نیازی عَلَم

(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۷۵.)

جهان بر دست موبد گشت ویران

نیازی دخترم چون شد ز کیهان

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۰۱.)

نیایش خانه پرستشگاه، عبادتگاه.

به آب اندام را تأدیب کردند
نیایش خانه را ترتیب کردند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۹۴.)

نیایشگری عبادت، دعا و ثنا.
نویسم خطی زین نیایشگری
مُسجل به امضای پیغمبری
(نظامی، *سرفنامه*، ۱۳.)
گشتم از اندیشهٔ عالم بری
روی نهادم به نیایشگری
بعد از این نیست کار مشتی خاك
جز نیایشگری به حضرت پاك
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۶۴؛ هشت بهشت م، ۸۵.)

نی بر سَرِ شیشم نام آهنگی از موسیقی.
یکی نی بر سرِ کسری، دوم، نی بر سرِ شیشم
سدیگر پردهٔ سرکش، چهارم پردهٔ لیلی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۲.)

نی بر سرِ کسریٰ نام آهنگی از موسیقی.
به زیر گل زند چنگی، به زیر سرو بُن نایی
به زیر یاسمین عروه، به زیر نسترن عفریٰ
یکی نی بر سرِ کسریٰ، دوم نی بر سرِ شیشم
سدیگر پردهٔ سرکش، چهارم پردهٔ لیلی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۲.)

نیّرِ اعظم خورشید.
نیّرِ اعظم ز نور خاطرش
مقتبس چون جِرم ماه از آفتاب
(خواجو، *دیوان*، ۱۱.)
رایِ تو پیشرو و نیّر اعظم چون صبح
ز آنکه سرتا به قدم نور و ضیا آمده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۹.)

نیرنگ زدن تدبیر کردن، مکر به‌کار بردن.
تیرش مروق آمد از لاجورد چرخ
نیرنگ زد به صنعت و برهان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۵.)

نیرنگ زن طرح کننده، مُدبّر، افسون کننده.
نیرنگ زنِ وجود اشیا
بی‌سبق وسایطِ هیولی
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۳.)

نیرنگ ساز مکار، حیله‌گر، ساحر.
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
که جاوید زی شاه گردن فراز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۹.)

نیرنگ سازی تردستی، حقه‌بازی، شعبده‌گری.
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۷۶.)

نیّرهٔ مطلعِ بام کنایه از خورشید.
بی‌صفای نفست نیّرهٔ مطلع بام
برنیارد ز گریبان فلك سیمین سر
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۴۱.)

نی زنی مُطربی.
نی زنی کن قلم زنی بگذار
کآنك این کرد محترم باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۷.)

نیزهٔ آتشین کنایه از شعاع و پرتو خورشید.
ای عیسی ره نشین جهان را
همخانهٔ عیسی آسمان را...
زآن نیزهٔ آتشین نمایی
تا حلقهٔ آسمان ربایی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۷.)

نیزه و نیزه‌بازی کنایه از سخنور و سخنوری.
وقت تنگ است و فراخی این کلام
تنگ می‌آید بر او عمرِ دوام
نیزه‌بازی اندر این کوهای تنگ
نیزه بازان را همی آرد به ننگ
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۶۵.)

نیزه در دست کسی عصا گشتن کنایه از بدبخت و بیچاره شدن.

در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند
نیزه در دستش عصا گشت و کماندانش جراب
(معزی، *دیوان*، ۶۷.)

نیزه شکستن کنایه از تسلیم شدن.
سماك رامح اگر نیزه بشکند چه عجب؟
کنون که پیش حوادث حمایتش سپر است
(انوری، *دیوان* س، ۳۶.)

نیست معدوم، فانی، درگذشتنی.
عمر را از سر بگیرید ای مسلمانان که یار
نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
اندك اندك زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می‌رسند
که تو پاکی از خطر وز نیستی
نیستان را موجد و مُغنیستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۲ و ۱۵۷؛ *مثنوی* ن، ۲۴۰:۱.)

نیست اندر خانه کس کنایه از بی‌چیزی و افلاس.
گفت تا اکنون چه می‌گردیم پس
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۴:۲.)

نیست رنگ هستِ نیست نما، معدوم صفت.
در غیب هست عودی، کاین عشق از اوست دودی
یك هستِ نیست رنگی کز اوست هر وجودی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۱:۶.)

نیست وَش محو، نامرئی، بی‌نشان.
نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۱.)

نی‌سوار طفلی که از نی مرکب کند.
کس نی‌سوار دید که با شه مصاف داد
وز نی ستور دید که در ره غبار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۲.)

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۳.)

نیش به روی نیش زدن کنایه از آزرده خاطر ساختن.
نیشم به روی نیش زند هر دم از نگاه
آن چشم اوفتاده چو فصّاد خام دست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۸.)

نیشتر بر رگِ مرده زدن کنایه از کار بیهوده و بی‌حاصل کردن.
سخن عشق با خرد گفتن
بر رگِ مرده نیشتر زدن است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۱.)

نیش گفتار کنایه از آن که گفتاری طعنه‌آمیز، توهین آمیز دارد.
بسی آزرده دل زین نیش گفتاران اغراقم
یکی مرهم طبیعت همدمی آهسته می‌خواهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۴.)

نیک اختر خوشبخت و با سعادت و خوش اقبال.
این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیك
شاد باش ای ملك نیك خوی نیك اختر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۴.)

گرچه نیکویی به دیدار و همایونی به فال
هم نه آخر چون لقای خسرو نیك اختری
(لامعی، *دیوان*، ۲[illegible])

طمع بود در بخت نیك اخترم
که بالِ همای افکند بر سر[illegible]
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۲.)

نیک اختری سعادت، خوشبختی.
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلك چشم نیك اختری را
بیاموز گفتار و کردار خوب
کِت این هر دو بنیاد نیك اختری ست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۲[illegible].)

نیك اعتقاد خوش نیت.

دل آسوده شد مردِ نیك اعتقاد
که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۹.)

نیك انجام عاقبت به‌خیر.

چون بختِ نیك انجام را با ما به کلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را
به دورِ عدل تو ای نیك نام نیك انجام
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶ و ۴۵۲.)

نیك اندیش خیرخواه، خوش فطرت.

خصلت و اندیشهٔ پاك تو را خدمت کند
هر که در آفاق نیك اندیش و نیکو خصلت است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۹۳.)

خویشتن را خیرخواهی خیرخواهِ خلق باش
زانکه هرگز بدنباشد نفس نیك اندیش را
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۴.)

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
من که نشنیدم در اول پند نیك اندیش را
(وحشی، *دیوان*، ۸.)

نیك بخت خوشبخت، سعادتمند، کامروا.

نیك بخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آن که او نه خورد و نه داد
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۹.)

دو کشور تو را باشد و تاج و تخت
چنین خود که یابد مگر نیك بخت؟
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۶۶.)

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاك نیك بخت که شد رهگذار دوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۳.)

نیك بین آن که نیکی دیگران را بیند و بدیها را ندیده بگیرد.

جز این علتش نیست کان بد پسند
حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۷.)

نیك پندار خوش باور و نیك اعتقاد.

ندیدم چنین نیك پندار کس
که پنداشت عیب من این است و بس
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۴.)

نیك پی خوش رفتار، خوش قدم، مسعود، با سعادت و میمون.

گفت شه با ساقیش ای نیك پی
چه خموشی دِه به طبعش آر هی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۹.)

به مجنون کسی گفت کای نیك پی
چه بودت که دیگر نیایی به حی
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۱.)

من مبارك‌زبان و نیك پی‌ام
همچنین باد و هم چنین آمین
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶۸.)

نیك خو، نیك خوی خوش رفتار، مهربان، خوش ذات، نرم دل.

بقا باد این کریم نیك خو را
بر افزون باد جاه و دولت او را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷.)

گفتی که دل شد نیك خو شد با دگر کس مهرجو
دوشین کجا خفتی بگو کاین خواب خوابی دیگر است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۵.)

چه آمد ز بد بر تو ای نیك خوی؟
که اوردت این روز بدآرزوی
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۳۸.)

نیك خواه آن که خیر و صلاح دیگری خواهد، خیراندیش.

چو پاسخ چنین یافت از نیك خواه
چنین گفت با زنگه بیدار شاه
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه
پُر از لابه و پرسش نیك خواه
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۶۳ و ۱۱۰.)

نیک خواهانم نصیحت می کنند

خشت بر دریا زدن بی حاصل است

(سعدی، *کلیات* س، ۵۴۴.)

صف نشینان نیک خواه و پیشکاران با ادب

دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوست کام

(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰.)

نیک خویی خوش رفتاری، مهربانی و ملاطفت.

داشت در سینه نیک‌خویی او

دم نزد با وی از نکویی او

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۳.)

نیک دان بسیار دانا، حاذق، دانا.

گر او بیمار کردست اصفهان را

همو دادش پزشکِ نیک دان را

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۳.)

بَدبَد است ارچه نیک دان باشد

سگ سگ است ارچه سرشبان باشد

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۷۱.)

نیک رای نیک اندیشه، با تدبیر.

نگفتم جز این با کس ای نیک رای

وگر گفته‌ام باد خصمم خدای

(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۸.)

به قومی که نیکی پسندد خدای

دهد خسروی عادل و نیک رای

به فرمان پیغمبر نیک رای

گشادند زنجیرش از دست و پای

(سعدی، *بوستان* ی، ۳۳ و ۷۳.)

نیک رایی نیک اندیشی.

همه دیانت و دین ورز و نیک رایی کن

که سوی خُلد برین باشدت گذرنامه

شهید بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۴.)

نیک روز خوشبخت، آن که روزگاری مساعد دارد.

ز خوبی همچو بختِ نیک روزان

ز زیبایی چو روی دلفروزان

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۹۱.)

یکی گفتش ای خسرو نیک روز

ز دیبای چینی قبایی بدوز

(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

نیک روزی خوشبختی، سعادت.

به ناخوب‌تر صورتی شرح داد

که بَدمرد را نیک روزی مباد!

عروسی بود نوبتِ مأتمت

گرت نیک روزی بود خاتمت

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹ و ۴۷.)

چون صبح به فال نیک روزی

برزد عَلَم جهان فروزی

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۵.)

نیک سرانجام عاقبت به‌خیر.

زُهدت به چه کار آید، گر راندهٔ درگاهی؟

کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

(سعدی، *کلیات* ک، ۸۰۵.)

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کآن که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

(حافظ، *دیوان* ج، ۹۹.)

نیک فال خوشبخت، نیک اختر، فرخنده و میمون.

یافته‌ستی روزگار، امروز کن

خویشتن را نیک روز و نیک فال

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۳.)

بدانست پیغمبر نیک فال

که گبر است پیرِ تبه بوده حال

(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

نیک کردار خوب رفتار.

ساقیِ شِکّر دهان و مطربِ شیرین سخن

همنشینِ نیک کردار و ندیم نیکنام

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۹.)

نیک محضر خوش سلوک، نیک سیرت، خوشرو.

دو کس چَه کنند از پیِ خاص و عام

یکی نیم محضر، دگر زشت نام

یکی تشنه را تا کند تازه حَلق

دگر تا به گردن درافتند خلق

برِ نیک‌محضر فرستاد کس
درِ تو به کوبان که فریادرس
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷ و ۱۰۸.)

نیک مرد آدم خوب، نیک کار، صالح و پرهیزگار.
سکندر بدو گفت کای نیک مرد
مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۰.)

سیرت داد را چو دد کردند
با چنین نیک مرد بد کردند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۰.)

یکی سیرت نیک مردان شنو
اگر نیک بختی و مردانه رو
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۶۴.)

نیکنام آن که معروف و مشهور به نیکی و بزرگواری است، خوشنام.
نیکنام از صحبتِ نیکان شوی
همچو از پیغمبرِ تازی بلال
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۲.)

نکوسیرت بی‌تکلف برون
به از نیکنامِ خراب اندرون
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۷۱.)

نیکنامی خوشنامی، حُسن شهرت.
دگر به‌خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۸.)

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۸.)

نیکنامی و ذکر باقی خواه
کآفرین باد بر دلِ آگاه
(همام، *دیوان* ت، ۲۵۳.)

نیکنامی در کارِ کسی جستن کنایه از راه‌حل یافتن.
بدو گفت رو تُندبر را بگوی
که در کار ما نیکنامی بجوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۱۴.)

نیک نَفْس آن که نهاد و سرشتی نیک دارد، ذات و فطرتی پسندیده دارد.
ذکر لیلیّ و قصهٔ شیرین
بهر آن است چون شکر شیرین
که به شهوت نظر نیالودند
نیک نَفْسان پاك رو بودند
(همام، *دیوان* ت، ۲۵۳.)

نیک نهاد آن که سرشتی نیک دارد، خوش ذات.
کسی که نیک نهاد آمد از بدایت کار
ز خود چگونه پسند آیدش بدی کردن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۳.)

نیکو کنایه از زیبا، خوب صورت.
دل مردان کنی بر نیکوان سرد
رخ شیران کنی بر آهوان زرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۱.)

هر که فدا نمی‌کند، دنیی و دین و مال و سر
گو غمِ نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۹.)

نیکوبیان آن که بیانی خوب دارد، فصیح.
وز بَر ایوان ماه بارگهی بود خوب
ساکن او خواجه‌ای فاضل نیکوبیان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۱.)

نیکوپی خوشرفتار و اصیل، شرافتمند، فرخنده و مبارك.
اسب زیرك سار زان نیکو پی است
کاو همی داند که فارس بر وی است
این جنایت بر تن و عرض وی است
زخم بر رگهای آن نیکوپی است
آنك در خوابش همی جویی وی است
چشم بگشا کان مَهِ نیکو پی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۴:۳؛ ۱۳۳:۵؛ ۳۳۶:۶.)

نیکوخصال نیکو سیرت، آن که دارای خصلتهای نیک است.

بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شهِ نیکو خصال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۳۲.)

نیکو داشت حُسن مراقبت و مواظبت.

نکوش داشتم و شد نکو به نیکو داشت
چنان که در خور بوس آمد و سزای کنار
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۱.)

نیکودل مهربان و مشفق و خیرخواه.

بداد است داد از تن خویشتن
چو نیکودلان و نکو محضران
(منوچهری، *دیوان*، ۶۸.)

نیکو دَم نیکو اثر و خوب و پسندیده.

گفت لقمان صبر هم نیکودمی ست
که پناه و دافع هر جا غمی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۰۶.)

نیکو دیدار نیک روی، نیک منظر.

هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت
هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۵۶.)

نیکو روی آن که چهره‌ای خوب و زیبا دارد.

سال چون نوگشت فرزند نو آمد شاه را
شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
(معزی، *دیوان ك*، ۲۸.)

نیکوسمر شدن کنایه از نیکنام شدن، نام نیك از خود به‌جا گذاشتن.

نیکو سمر شو ایرا مردم به جز سمر نیست
آن را که در دماغش مر دیو را مَمر نیست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵۵.)

نیکو سیَر نیکو رفتار.

در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۲.)

نیکو عطایی بخشندگی.

ز گیتی به دو چیز بس کرد و آن دو
چه چیز است، نیکی و نیکو عطایی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۲.)

نیکو قبول مقبولیت عام، حُسن شهرت.

نکو بایدت نام و نیکو قبول
نکودار بازارگان و رسول
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴.)

نیکوکار خیرخواه، آن که کردارش نیك و پسندیده است.

زنده بادا به ولی‌عهد تو نام تو مدام
ای شه نیکدل نیکخوی نیکوکار
(فرخی، *دیوان س*، ۸۷.)

نیکوکردار آن که کار و رفتارش خوب و نیك باشد.

هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت
هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
گفتار تو با کردار آمیخته گشته است
از بس که به گفتار به‌جای آری کردار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۵۶.)

نیکو مَخبر نیك سیرت.

شادمان باد و به‌هر کام که دارد برساد
آن نکو خوی نکو منظر نیکو مَخبر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۰۰.)

نیکو منظر خوش لقا، نیکو سیما.

چشم بد را ز چنان شاه بگردان به سپند
کآفرین باد بر آن صورتِ نیکو منظر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۰۰.)

نیکو نهاد نیك سرشت.

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نهاد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۱.)

حافظ نهادِ نیك تو کامت بر آورد
جانها فدای مردمِ نیکونهاد باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۱.)

نیکی دَهش بخشندهٔ نیکی، خداوند.

ز نیکی دهش آفرین تو باد
فلك را گذر بر نگین تو باد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۵۲:۲.)

اگر یار بودیم نیکی دهش
بماندی به من زنده نیکی جهش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۹۱۸.)

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۸.)

نیکی سِگال نیك اندیش، خیرخواه.

خرد یافته مردِ نیکی سگال
همی دوستی را بجوید همال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۱:۱.)

نیکی شناس سپاسگزار، شاکر.

به‌جای کسی نیست ما را سپاس
وگر چند هستیم نیکی شناس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۳۷:۵.)

نیکی کُنش نیك کردار، نیکوکار.

چو نیکی کُنش باشی و بردبار
نباشی به چشم خردمند خوار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۶۴:۴.)

نیکی گمان نیك اندیش و خوش نیت.

همی بود بر پیش او یك زمان
بدو گفت سالار نیکی گمان
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۶.)

نیکی نمای آن که خوبی و نیکی را نماید، خیرخواه.

گرامیش کردن سزاوار هست
که نیکی نمای است و خسروپرست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹۶۴:۲.)

تو امشب برو بامداد اندر آی
مگر ره نمایدت نیکی نمای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۷۲۶.)

نیلاب آب آمیخته به نیل. در بیت زیر کنایه از کبودی.

اندر سکاهن شب و نیلابِ آسمان
نو جامهٔ دو رنگ بهر مَه بر آورید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۹.)

نیلاب کرده چادر کنایه از آسمان.

نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع
چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری
(سنایی، *دیوان* س، ۶۵۸.)

نیل برروی کشیدن نشان وداغی که برای دفع چشم زخم به چهره کشند.

چو میدان لطافت ساخت رویش
ز زلف و خال چوگان کرد و گویش...
کشید آنگه به‌دستان یك سرِ میل
به دفع چشم بد بر روی او نیل
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۳.)

نیل برکشیدن کنایه از دفع چشم زخم کردن (رسم بوده که سپند سوخته بر پیشانی طفلان می مالیدند تا از چشم بد در امان باشند.)

نیل برکش چشم بد را و سوی روحانیان
پای کوبان دستهٔ گل بر برین نیلی حصار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۷۴.)

نیل پاشیدن از دیده بر جامه کنایه از اشك حسرت ریختن.

بر جامه ز دیده نیل پاشم
تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم
یك درد نه با هزار دردم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۴.)

نیل خَمِ آسمان کنایه از نحوست فلك.

مدتی از نیل خمِ آسمان
نیلگری کرد به هندوستان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۳.)

نیل درکشیدن کنایه از نیست و نابود انگاشتن.

طبایع را یکایك میل درکش
بدین خوبی خرد را نیل درکش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۶.)

نیل رنگ کنایه از اسب سیاه رنگ.
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ
مراو را گرفت اندر آغوش تنگ
(فردوسی، داستان سیاوش، ۱۰۱.)

نیلِ روان کنایه از فلك.
دست از فلك سفله فرو شوی چو خواجو
کاین نیل روان در ره تحقیق سراب است
(خواجو، دیوان ك، ۶۲۵.)

نیلِ شام تیرگی و سیاهی شامگاه.
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپید گشت
از نیلِ شام چهرهٔ بختش سیاه باد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۴۴.)

نیلِ فلك سیاهی و تیرگی آسمان و کنایه از نحوست فلك.
دل کبود است چو نیلِ فلك اَر بتوانید
بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشایید
(خاقانی، دیوان، ۱۵۸.)
چون کَفش از نیل فلك شسته شد
نیل گیا در قدمش رسته شد
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۳.)

نیل کشیدن نشان بر چهره کشیدن برای دفع چشم زخم، کنایه از آرایش کردن.
بختت نه سمینی ست که ره گم کند اقبال
گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
(انوری، دیوان س، ۷.)
چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید
به‌باغ سرو روان قامت طویل کشید
به رنگ و بوی بیاراست گلستان خود را
به گوشه‌های گلستان بنفشه نیل کشید
(امیرخسرو، دیوان، ۲۸۸.)

روت بس زیباست نیلی هم بکش
ضحکه باشد نیل بر روی حَبَش
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲۱:۵.)

نیلگری کنایه از مأتم داری، عزا گرفتن.
مدتی از نیل خم آسمان
نیلگری کرد به هندوستان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۳.)

نیلگون پردهٔ سرنگون کنایه از فلك.
از این نیلگون پردهٔ سرنگون
دگر تا چه نقش است کاید برون
(خواجو، همای و همایون، ۱۴۹.)

نیلگون حجاب کنایه از فلك.
از شرم رایش آخر هر روز می‌شود
خورشید زرد روپسِ این نیلگون حجاب
(ابن یمین، دیوان، ۱۷.)

نیلگون حِصار کنایه از آسمان کبود.
چون شد ز بام طارم این نیلگون حصار
منجوق چتر خسرو سیاره آشکار
(خواجو، دیوان، ۴۶.)

نیلگون خیام کنایه از آسمان.
چون سیب نخل بند بریزد به سوك او
زرین تُرنج فلکهٔ این نیلگون خیام
(خاقانی، دیوان، ۳۰۳.)

نیل مصیبت به رُخ داشتن عزادار بودن و کنایه از بدبخت و بیچاره بودن.
ماتمی بودم به رخ نیل مصیبت داشتم
شست گردون چهره‌ام در چشمهٔ خورشید و ماه
(طالب آملی، کلیات، ۱۸۲.)

نیلوفری کاخِ کیانی کنایه از فلك.
خدایا تا از این فیروزه ایوان
فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان...
بر این نیلوفری کاخِ کیانی
کند خورشید تابان قهرمانی
(عبیدزاکانی، کلیات، ۱۴۱.)

نیلی پرده کنایه از فلک.

خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پرده‌ها
دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

نیلی تتق کنایه از آسمان کبود.

زدست شب گریزان در افق شد
مه از مشرق بر این نیلی تتق شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۵.)

نیلی چادر کنایه از آسمان کبود.

ماه برآمد چو موی بند عروسان
تابان اندر میان نیلی چادر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۱.)

نیلی حصار کنایه از آسمان کبود.

با خرد در حجرهٔ دل دوش صحبت داشتم
شکوه‌ها می کردم از دوران این نیلی حصار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۳.)

محبوس در ولایت محسوس مانده‌ایم
زان سیرِ ما از آن سوی نیلی حصار نیست
(همام، *دیوان*، ۱۹.)

برکشیدش فوقِ این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۴۲.)

چند خواهی بود در مطمورهٔ کون و فساد
یك رهی برنِه قدم بر بام این نیلی حصار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۴.)

نیلی خراس کنایه از آسمان، جهان.

اشتر ار اهلِ خرد بودی در این نیلی خراس
کار او بودی به‌جای اشتری روغن گری
(سنایی، *دیوان س*، ۶۶۲.)

نیلی خم زنگار فام کنایه از آسمان.

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغة‌الله می کنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۷.)

نیلی خیام کنایه از فلك.

عنبر فراش یعنی خادم سلطانِ هند
مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
(خواجو، *دیوان ك*، ۹۱.)

نیلی دوایر کنایه از افلاك.

چو از دوران این نیلی دوایر
زمانه داد ترکیب عناصر
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۰.)

نیلی رواق کنایه از آسمان.

هر شبی قندیل زر اندود این نیلی رواق
باغ بزم آرای را بر شمع رخشان می کند
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۴.)

نیلی گنبد کنایه از آسمان.

حبسِ نیلی گنبدی، از گریه می‌شو غرق آب
شب چو مرغی کآشیانش غنچهٔ نیلوفر است
(جامی، *دیوان*، ۲۲.)

نیلی لگن کنایه از فلك.

ذره‌ای از نور رایش کرد خورشید اقتباس
تا جهان افروز شد شمعی بر این نیلی لگن
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۵۱.)

نیم آدم کنایه از مطلق زن.

لیك نیم آدمی آنجاست مرا
چون سپردمش به یزدان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

نیم آه آه خفیف، نفس کوتاه.

مرا به گوشهٔ چشم ترحمی دریاب
که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم
به سدّ آهن اگر کار آه ما افتد
به نیم آه برابر به خاك راه کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

نیم بار نیم دفعه، کنایه از مدت کوتاه.

عشق تو دست از میان کار برآورد
فتنه سر از جیب روزگار برآورد

هر که به کوی تو نیم بار فروشد
جان به یکی دم هزار بار برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۱.)

نیم بِسمل نیم کشته. مذبوحی که هنوز جان داشته باشد، در حال تپیدن باشد.
آن همه مرغان چو بی‌دل ماندند
همچو مرغِ نیم بسمل ماندند
اوفتاده در رهی بی‌پای و سَر
همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳۱؛ دیو ن ت، ۸.)
شکارِ همت فیضی به‌سوی صیدگهی ست
که صد هزار هُما نیم بسمل افتاده ست
(فیضی، *دیوان*، ۲۴۲.)

نیم بوسه بوسهٔ مختصر و کوتاه.
به نیم بوسه ز من خواستی هزار سجود
به یك جواب ز من خواستی هزار سؤال
(فرخی، *دیوان* س، ۲۰۲.)
وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس
ز حُقهٔ دهنش چون شکر فروریزد
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهلِ دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۱ و ۱۳۸.)

نیم پُخته کنایه از تازه‌کار و کامل نشده.
با نیم پختگان نتوان گفت سوزِ عشق
خام از عذاب سوختگان بی‌خبر برد
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۴.)

نیم جان کنایه از جان فرسوده و بی‌رمق و ناتوان، حیات حیوانی.
زین نیم جان که دارم جانان چه خواست گویی
کرد آنچه خواست با دل از جان چه خواست گویی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۱.)
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۵.)
نیم جان بستاند و صد جان دهد
آن که در وهمت نیاید آن دهد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷.)

نیم چرخ نوعی کمان تیراندازی.
خصم از شکوه عدل تو بگریخت چون شهاب
از جرم نیم چرخ نجسته شهاب تو
نیم چرخ ار چه نام خانهٔ اوست
دور نُه چرخ در میانهٔ اوست
(مختاری، *دیوان*، ۴۷۷ و ۷۳۹.)
نکشد با هزار جفت ملك
نیم چرخش تمام چرخ فلك
(سنایی، *مثنویها*، ۱۵۱.)

نیم چشم زدن نیم لحظه، زمان بسیار کم.
به نیم چشم زدن پُر ز آب می‌گردد
در این سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

نیمچه جامه و بالا پوش کوتاه و نیز شمشیر کوتاه.
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن
وآنگهان بر قدمش نیمچه‌ای ببریدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۲۸.)
سبزه گر نیمچه بر آب کشد باکی نیست
کآب را روز و شب از باد زره در بدن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹.)

نیم خایه، نیم خایهٔ چرخ کنایه از نیمهٔ ظاهر آسمان.
آن خایه‌های زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چو برزد سیماب آتشین پر
ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ
زردی دِه نیم خایهٔ چرخ
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶؛ *تحفة‌العراقین*، ۹۹.)

نیم خورد ته مانده و نیم خوردهٔ غذا، باقیماندهٔ غذا.
هرگز آن را به دوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خوردِ دهانِ گندیده
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۹.)

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود، افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیم خورده آتش است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۲.)

نیم خوش خوشی ناقص و ناتمام.

من خوش و تو نیم خوشی، جهد بکن تا بچشی
تا قدحی می بکشی زانك گرفتارم از او
دردسرِ تنی مکش کوست به حیله نیم خوش
پیش خدای سر نهی، سر بستانی آن سری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱؛ ۷:۱۲۶.)

نیم دانش علم جزئی، علم ناقص.

نیم دانش دستِ او را بسته کرد
جان بِبُرد الّا که خود را خسته کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۳.)

نیم دبیر کنایه از دبیر تازه‌کار.

صد بار به روزی در، پرها بشمارند
چون نیم دبیری که غلط کرده به‌اشمار
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۵.)

نیم دزدیده خنده کنایه از تبسم ملیح، خنده‌ای که لبها باز نشود.

نیم دزدیده خنده زیر لبش
کرده تعلیم دزدی عجبش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۹.)

نیم دل داشتن کنایه از سر شوق و رغبت و توجه داشتن.

ندارم نیم دل در پادشاهی
ولیکن درد دل چندان که خواهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۳.)

نیم دَم زمانی بسیار کوتاه.

دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم
کانگه به عمری نیم دَم دریافت نتوان صبح را
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۱.)

نیم دینار کنایه از لب.

بخستم نیم دینارش به گاز از بی‌خودی یعنی
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این
ز بس کز زخم دندانم برآمد آبله‌اش بر لب
رقیبش گفت پندارم لب تبخاله‌دار است این
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)

نیمروز وسط روز، ظهر، نام شهر سیستان، نام نوایی از موسیقی.

زلف و چهرش بر کنار شام باد و نیمروز
با سپاه کفر بر مرز مسلمانی نگر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۵.)

گر التجا کند به تو خورشید خاوری
دیگر به نیمروز نبیند کسش زوال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۴.)

دونده همی تاخت تا نیمروز
چو آمد بَرِ زال گیتی فروز
سوی نیمروز آمد از راه بُست
همه روی گیتی ز دشمن بشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۸۳؛ ۴:۱۶۷۱.)

دگر نیمروز آن جوانِ دلیر
ز پایان آن پشته آمد به‌زیر
چو گفتی نیمروزِ مجلس افروز
خرد بی‌خود بُدی تا نیمهٔ روز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۷۹؛ *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

و آن بانگ جَزد بشنو در باغ، نیمروز
همچو سفال نو که به آبش فرو زنند
(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۳۴.)

نیم زن کنایه از زن کمتر.

پرستنده را گفت کای نیم زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن؟
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۳۰.)

نیمِ زیرینه پایین تنه، زیرِ تن.

آدمی را شیر از سینه رسد
شیرِ خَر از نیمِ زیرینه رسد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۵.)

نیم سپنج کنایه از خانهٔ کوچك، کلبهٔ محقر.

یکی به نیم‌سپنجی همی نیابد جای
تو را رواق ز نقش و نگار چون اِرم است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۰۷.)

نیم کاره ناقص و ناتمام.
این نیم کاره ماند و دلِ من ز کار شد
کار او کند که هست خداوندِ کار ما
نیم کاره و خشمگین جنبان ذَکر
ز انتظارِ تو دو چشمش سوی دَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۷:۱؛ *مثنوی ن*، ۸۷:۵.)

نیم کرشمه ناز و غمزهٔ اندك.
بهای نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
نیازِ اهل دل و نازِ نازنینان بین
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۴.)

نیم کُشت نیم بِسمل، مرغ سر بریده‌ای که در خاك و خون تپد.
چو مرغی نیم کُشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۵۰.)

نیم کُشت کردن کنایه از به شدت صدمه زدن، زخمی کردن.
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
نیم کشتش کرده با دندان اسیر
ریش او پُر خون ز حلق آن فقیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۷:۲؛ ۲۳۸:۵.)

نیم کُشته نیم بسمل، مذبوحی که سرِ آن را بریده باشند و در خاك و خون تپد.
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم کشته به‌خون چند بار برگردد
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۷۰.)
جانم که به‌جای جامه شد چاك
می‌گشت چو نیم کشته در خاك
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۸.)

نیم کور ناقص بین، نزدیك بین.
ز آنك ایشان ز آبهای تلخ و شور
دایماً پُر علت‌اند و نیم کور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۸:۱.)

نیم گاه مسافت اندك، نیم قدم.
وادیش هزار ساله راه است
لیك از رهِ عشق نیم گاه است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۸.)

نیمِ گفته سخنِ ناتمام، مطلب ناتمام.
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
نیمِ گفته در دهان ما بماند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۵:۱.)

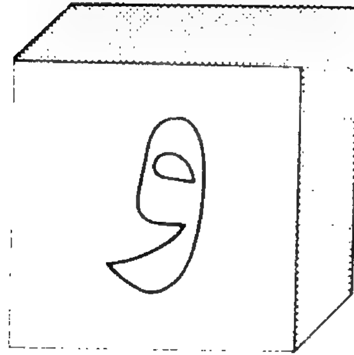
نیم مُرده نیمه جان، در حال خاموش شدن.
به کردار چراغِ نیم مرده
که هر ساعت فزون گرددش روغن
(منوچهری، *دیوان*، ۶۳.)

نیم نظر کنایه از اندك توجه و التفات.
صد مُلكِ دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۸.)

نیمهٔ قندیل عیسیٰ کنایه از ماه نو.
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح
یا مثالِ طوق اسب شاه صفدر ساختند
دوش من چون ماه نو دیدم به روی بخت شاه
از ریاض خاطرم این قطعه نو برساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

نیم هلال کنایه از لب محبوب.
آورد هزار عید پیدا
کان نیم هلال کرد گویا
می‌زاد به وقت هر خطابی
از نیم هلالش آفتابی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۵.)

نیوشیده داشتن پذیرفتن و به‌کار بستن.
ملك در دل این راز پوشیده داشت
که قولِ حکیمان نیوشیده داشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷.)



وااَسفا عبارتی که هنگام اندوه و حسرت و تأسف گفته شود.

در نَفَسهای دشمنت تضمین

هر زمان صدهزار وااَسفا

(انوری، *دیوان* س، ۲۷۴.)

وابُریدن جدا کردن، رها کردن.

هر که را دیو از کریمان وابُرد

بی‌کسش یابد سرش را او خورد

عضو گردد مرده کز تن وابُرید

نو بُریده جنبد اما نی مدید

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۶؛ ۵:۵۳.)

وابوسیدن روگردان شدن، بی‌دماغ گشتن.

به زاری چند پای ناله و دست دعا بوسم

سرایت چون ندارد زاریم رفتم که وابوسم

(شفایی، *دیوان*، ۶۴۲.)

واپرداختن خالی کردن.

خانه واپرداز از غیر حبیب

دور از انصاف است یار دَه دِله

(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۲.)

واپُرسیدن باز پرسیدن، استفسار کردن.

کاین چه شاید بود واپرسم از او

که چه می‌سازی ز حلقه تو به‌تو

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۶۰.)

صبح شد هدهد جاسوس کز او واپرسند

کوس شد طوطی غماز کز او واشنوند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

واپس آمدن برگشتن، مراجعت کردن.

یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی

ناقه گردیدی و واپس آمدی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۹.)

واپس بُردن باز پس بردن، عقب بردن.

آخر به جان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن

تا کی به‌دل واپس برد حرف به‌لب آورده را

(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

گر او می‌برد پیش آتش سجود

تو واپس چرا می‌بری دست جود؟

(سعدی، *کلیات* ك، ۲۵۶.)

واپس بودن عقب ماندن.

رهِ راست رو تا به منزل رسی

تو بر ره نه‌ای زین قِبَل واپسی

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۳.)

در این راه بی‌راه اگر سابقی

چو واگردد این کاروان واپسی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۶.)

کوی تو که من از همه کس واپسم آنجا

معراج مراد است کجا می‌رسم آنجا

آه از ستم بخت که در کوی محبت
بیش از همه‌ام وز همه کس واپسم آنجا
(اهلی، *کلیات*، ۱۸.)

واپس‌تر بودن عقب مانده‌تر بودن.
آن شرر گر در زمان واپس‌تر است
در صفت از سنگ و آهن برتر است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۴.)
خاك اصل طینتم گویی ز گرد لشکر است
از رفیقان جمله در راه طلب واپس‌ترم
مهر ورزی چون رسن تابی ست کاین سر رشته را
بیشتر چندان که داریم از همه واپس‌تریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۹ و ۲۷۰.)

واپس خزیدن کنار رفتن، عقب رفتن.
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۴؛ ۴:۳۸۹.)

واپس رفتن عقب کشیدن، کنار رفتن.
ظن ببرد از دور کان آن است و بس
چون قُجِ مغلوب وامی‌رفت پس
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۵۰۴.)

واپس‌رو بازگردنده، عقب رونده.
گفت آن را من نخواهم گفت چون
گفت او واپس‌رو است و بس حَرون
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۳۸.)

واپس سپردن باز پس دادن، برگردانیدن.
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد
(مولوی، مثنوی، ۲:۲۷۷.)

واپس غژیدن کنار رفتن، عقب خزیدن.
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ، در کار ما واپس مغژ
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۱۴.)

واپس کشیدن عقب کشیدن.
چونك نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندرآ
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۷۸.)

واپس گریختن به عقب فرار کردن.
نکته‌ها چون تیغ فولاد است تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۳.)

واپس ماندگی عقب افتادگی.
در بیابان طلب از ننگ واپس ماندگی
خاطری آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۵.)

واپس ماندن عقب ماندن، واماندن.
ای که خواب آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۸۵.)

واپس مانده عقب افتاده، وامانده.
به دور افتادگان از خان و مانها
به‌واپس ماندگان از کاروانها
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۵.)
ز واپس ماندگان یادی کن آخر
چه رانی تند جانا محملِ خویش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۶.)

واثق بودن اطمینان داشتن.
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
به رحمت سرِ زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵ و ۲۱۷.)

واثق شدن اعتماد و اطمینان کردن.
واثق مشو به عمر که در خواب غفلت است
آن کس که چار بالش ارکانش متکاست
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۰.)

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به‌الطاف خداوندی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۶.)

واجب آمدن لازم شدن.
واجب آید چون که آمد نام او
شرح رمزی گفتن از انعام او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰.)

واجب بودن لازم و ضرور بودن.
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۷.)

واجُست بازخواست، مؤاخذه، بازجویی.
کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجُستها مجبور را
کس بگوید یا زند معذور را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۰.)

واجُستن بازجستن، تفحص کردن.
چون فروگیرد غمت گر چُستیی
زان دمِ نومید کن واجستیی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۷.)

واحِدُالقَهّار، واحِدِ قَهّار خداوند.
چو قاسم در بقای او فنا شد
سخن از واحد القهار گوید
من آن دم از جهان آزاد گردم
که صید واحدِ قهار باشم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۵ و ۲۱۰.)

واحِدِ کالاَلْف یکی چون هزار، نمونه.
واحد کالالف در رزم و کرم
صد چو حاتم گاه ایثار نِعَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۹.)

واحَزَن، واحَزَنا دریغ، افسوس، عبارتی که هنگام اندوه گفته می‌شود.
پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است
واحَزَن از جان بوتمام برآمد
واحزنا گفته‌ام به‌شاهد حربا
دی گلهٔ حربهٔ جفای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۷ و ۳۵۷.)

واحسرتا دریغ، افسوس.
وه که چون آمدی برون ز نهفت
چند واحسرتات باید گفت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۹.)

مُردیم و یار هیچ رعایت نمی‌کند
واحسرتا که بخت عنایت نمی‌کند
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۷۸.)

قاسم به ارزوی تو رفت از جهان برون
واحسرتا که یك گل از این بوستان نچید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۸.)

واخریدن باز خریدن، رهایی دادن.
تا خر از هر که بود من واخَرَم
ورنه توزیعی کند ایشان زَرَم
هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را واخَرَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۷؛ ۴:۳۰۳.)

واخواست مؤاخذه، بازخواست، مُطالبه.
خاقانی وار خطِ واخواست
بر عالم بوالعجب کشیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۴.)

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

چون مخالف دید از او واخواست کرد
تا پسِ پرده مخالف راست کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶.)

واخوردن برخورد کردن، یکه‌خوردن.
چو کشتیّ امید آمد به‌ساحل
بدو واخورد ناگه موجِ دریا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۶.)

وا داد کردن بازگردانیدن، پس دادن، رد کردن.

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلك او از تو گریزان است بیست
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۵۳.)

وادادن پس دادن، رد کردن، سپردن.
زانك تأویل است وادادِ عطا
چونك بیند آن حقیقت را خطا
لاف واداد کرمها می کند
شاخ رحمت را ز بُن بر می کَند
من در آن دم وادهم چشم تو را
تا فروخوانی معظم جوهرا
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۲۳۰۰؛ ۳:۴۲ و ۱۰۷.)
او را به‌دست صحبت اغیار وامده
لیکن ز دست نفس بهیمیش واستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۱۵۴.)

واداشتن بازداشتن، نگه داشتن، متوقف کردن.
تا بود در سرت کُله داری
یك دمت بی‌صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش
تا ز جیب تو دست وادارند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۸.)
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وا می‌دارد آنجا کِت نشاند
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۷۴.)
بزم وصل است اگر میل تماشا دارید
همچو آیینه در دیدهٔ خود وادارید
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۸.)

وادِایمن صحرایی که ندای حق تعالی به موسی رسید.
نك. وادی ایمن.
دنیا نخرم به دین که موسی
نخرید به من به وادِ ایمن
من گلبن و دم تو مرا نفخهٔ صبا
من موسی و دَرِ تو مرا وادِ ایمن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۱۴۹ و ۲۹۲.)

وادیِ ایمن صحرایی که موسی(ع) در شبی تاریك با عیال خود از آنجا می گذشت. وضع حمل عیال فرا رسید. موسی(ع) ازدور آتشی دید چون نزدیك رفتند بر درختی نوری دیدند ودر آنجا اولین ندای غیب به موسی رسید. در اصطلاح عرفا راه تصفیهٔ دل برای تجلی نور الهی است.
برای اقتباس نور بگذر
ز رختِ خویش در وادی ایمن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)
درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت اِنّی اَنَاالله
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۸.)
بی شاهد و شمعیم در این وادی ایمن
شاهد بنما چهره و آن شمع برافروز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۲.)
شب تار است و رهِ وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۵.)
چون وادی ایمن از کرامت
همشیرهٔ وادی قیامت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۵.)
پویندگان وادی ایمن توقفی
باشد که لمعه‌ای بدرخشد ز نور او
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۶۴.)

وادیِ بطحا نام موضعی نزدیك مکهٔ معظمه (در بیت زیر مراد وادی ایمن است.)
برآمد شاه عشق از طور سینا
وز آنجا زد عَلَم بر دیر مینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت
به نور خود جهانی ساخت بینا
(جامی، *دیوان*، ۱۴۶.)

وادی خاموشان کنایه از گورستان.
عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۳۲.)

وادید پدید و آشکار.

تا چند به‌خود در نگری چندینی
در هستی خود رنج بری چندینی
یك ذره چو وادید نخواهی آمد
خود را چه دهی جلوه‌گری چندینی
(عطار، *مختارنامه*، ۵۱.)

وادیدن بازدید کردن، تمیز و تشخیص دادن، با دقت و ژرف نگریستن.

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم
هیچ باشد که تو را بار دگر وابینیم
گم شد آخر دل ما بر درِ تو آمده‌ایم
تا بود کان دل گم کردهٔ خود وابینیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۹.)

چونك تو یَنْظُر بنارِ الله بُدی
نیکوی را واندیدی از بدی
چون که وادیدیم او منصور بود
ما همه ظلمت بُدیم او نور بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۸۲؛ ۳:۲۵۷.)

غمناك نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیرِ تو در او باشد
(حافظ *دیوان ی*، ۳۳۰.)

تشبیه رویت کردمی در حُسن هر باری به مَه
چون نیك وادیدم بسی از ماه تابان خوشتری
(همام، *دیوان ت*، ۱۵۰.)

وادید و دید دید و بازدید.

تا گشته‌ام ز آمد و رفت نَفَس ملول
وادید و دید هیچ کسم در ضمیر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)

وادی سپر بیابان نورد.

ما و خاك پیِ وادی سپران کز تف و نم
آهشان مشعله‌دار و مژه سقا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۶.)

وادیِ سیمین کنایه از کاغذ.

قلم در دست او ماهی ست اندر بحر پنداری
اگر زرین بود ماهی و باشد بحر دُر افشان
بود در خانهٔ زرینش مأوی چون بود خفته
کند بر وادی سیمین تماشا چون بود یقظان
(لامعی، *دیوان*، ۱۰۵.)

وادیِ طور وادی ایمن. نك. وادی ایمن.

ز پیشانیش نورِ وادی طور
جبین و روی او، نورٌعلی نور
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۶.)

وادیِ قیر جایی پر از سیاهی و تیرگی، سیاهچال.

جهان ز دودِ دلِ عاشقان سیه گردد
چو زنگیی که درافتد به قعر وادی قیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

وارست بودن آزاد بودن، فارغ البال بودن.

نیست شو و واره از این گفت و گوی
کیست کز این ناطقه وارست نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۹.)

وارستگی رهایی، آزادی، فارغ البالی.

بعد وارستگیم سوز تو در تن باقی ست
آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقی ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

تازه شد عشقم پس از وارستگی با او سلیم
جسته بودم خوش ز دام زلف او بازم گرفت
(سلیم، *دیوان*، ۸۰.)

از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد
خانه بر دوشم نمی‌باشد غم منزل مرا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۰.)

مکن ستیزه که وارستگی طلب نکنم
تو را حواله به آه جگر نسب نکنم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۷.)

وارستن رها شدن، خلاص یافتن.

دست و پایی زدیم در نگرفت
پشت پایی زدیم وارستیم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۶۹.)

هستی دنیای فانی انتظار مردن است
ترك هستی ز انتظار نیستن وارستن است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۲.)

وارسته آزاد، فارغ‌البال، کنایه از بی‌اعتنا به امور دنیا.

همه از ناوك بلا خسته

همه از ننگ خویش وارسته

(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۸.)

مهدی و هادی ره آن کامل است

کز خودی وارسته با حق واصل است

(اسیرلاهیجی، *اسرارالشهود*، ۶۳.)

تا دل وارسته در کمند تو بند است

موی به مویم نیاز پاش کمند است

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۲.)

نعمت الله عاشقانه جان بداد

رندِ سرمست از جهان وارسته شد

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۳۰.)

وارفتن بازگشتن، کنایه از پاك شدن، محو گشتن.

چرا به عالم اصلی خویش وانروم

دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا؟

وارود آن حُسن سوی اصل خود

جسم ماند گنده و رسوا و بَد

نورِ مه راجع شود هم سوی ماه

وارود عکسش ز دیوار سیاه

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۱؛ *مثنوی* ن، ۳۲۹:۶.)

وارمیدن گریختن، دوری کردن به سبب نفرت.

وارمیدی عروس کبك خرام

که میالای دامنم به حرام

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۷.)

وارهاندن رها کردن، خلاص کردن.

سینه مکن که روی من از تو گرفت زنگ غم

یك نَفَسم به روی خود از تفِ سینه وارهان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

این جهان زندان و ما زندانیان

حفره کن زندان و خود را وارهان

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۱.)

وارهاندن کسی از ریش و سبلت کنایه از کسی را از کرّ و فرّ و نخوت و غرور انداختن و رهایی بخشیدن.

دردِه ای ساقی یکی رطل گران

خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نخوتش بر ما سبالی می‌زند

لیك ریش از رشك ما بر می کَنَد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۸:۶.)

وارهیدن رهایی یافتن، خلاص شدن.

آن لحظه از عراقی، باشد که وارهیم

گر زو، رها شویم سخن مختصر کنیم

(عراقی، *کلیات*، ۲۴۸.)

خواهی که جانت از غم ایام وارهد

زاهد ز دَر برون کن و شاهد ز در برآر

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

گر پیمبروار عاشق وارهد از خویشتن

وحیها آید بدو و اندر میان نی جبرئیل

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

یا بده جامی ز وصل و جان ما را زنده کن

یا بفرما کشتنم تا وارهم یکبارگی

(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

واژگون بخت بدبخت، برگشته طالع.

صعوه‌ای را شاهبازی ساخت هم پرواز بخت

واژگون بختان شکستندش ز غیرت بال و پر

(محتشم، *دیوان*، ۲۶۲.)

واژونه خو برگشته خو، زشتخو.

پس آیین ضحاك وارونه خو

چنان بُد که چون می‌بُدش آرزو

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۲:۱.)

واستاندن پس گرفتن، باز گرفتن.

لکن آن داده را به هشیاری

واستاند که نیك بدگهر است

(خاقانی، *دیوان*، ۶۴.)

او را به‌دست صحبت اغیار وامده

لیکن ز دست نفس بهیمیش واستان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

چونك مجلس بی چنین بیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو
سوی افسانهٔ عجوزه بازرو
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۴۵.)

واستدن پس گرفتن.
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
(حافظ، دیوان، ۱۲۰.)

واسطةُالعِقد گرانبهاترین گوهر گردنبند که در وسط قرار دارد.
سلطنت را جز از او واسطةالعقد کجاست؟
که بدو مملکت و افسر سنجر گیرند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۷۵.)

واسطهٔ بحر میان دریا.
با ابر کَفَش حاملهٔ ابر عقیم است
با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیر است
(انوری، دیوان س، ۴۶.)

واسطهٔ عِقْد گرانبهاترین گوهر گردنبند که در وسط قرار دارد.
مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام
حبّذا واسطهٔ عقد شهور و ایام
(انوری، دیوان س، ۲۱۷.)
چو عقل فاتحهٔ هفت هیکل فلکی
چو چرخ واسطهٔ عقد چار ارکانی
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۲۷۷.)
خسرو شرق مظفر شه اقلیم ظفر
مفخر روی زمین واسطهٔ عقد زمن
(خواجو، دیوان، ۱۰۶.)
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری
کاثارِ صُنع در صدف کُن فکان نهاد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۷۰.)

واسطهٔ عِقد نجوم، واسطهٔ عقد لآلی نجوم کنایه از آفتاب.
و آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم
روی در رای تو آورده که وی شاهد وی
(انوری، دیوان، ۱:۵۰۷.)
ذات او واسطهٔ عِقد لآلی نجوم
روی او آینهٔ نقش تصاویر ازل
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۵۵.)

واسوختگی سوختگی، سوزناکی.
مهر اگر روی تو می‌دید ز خود وامی سوخت
داغ واسوختگی بر سر سودا می سوخت
(شفایی، دیوان، ۳۵۶.)

واسوختن کنایه از رو برتافتن، اعراض کردن.
چون شفایی از تو واسوزد چه با خود می کنی
این زمان خود هر چه می بیند تحمل می کند
چه آتشی تو که در جان هر که درگیری
به جاودان ندهی فرصتش که واسوزد
(شفایی، دیوان، ۵۰۹ و ۵۲۱.)

واشام، واشامه مقنعه، روپاك، سرانداز.
چو پران شد ز پرده جست بر بام
ربودش باد از سَر لعل واشام
وزان پس داد وی را نامهٔ ویس
همان پیراهن و واشامهٔ ویس
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۸ و ۳۰۳.)

واشدن باز شدن، شکفتن، کنایه از دور شدن.
راه مقصود طی از آبلهٔ پا نشود
گره از رشته به‌دندان گهر وانشود
عشرت روی زمین در گره دلتنگی ست
غنچه تا سر به گریبان نکشد وانشود
(صائب، *کلیات*، ۵۰۰ و ۵۰۱.)
آید مرا زخندهٔ گل این سخن به گوش
واشد دل کسی که سرِ کیسه باز کرد
(غنی کشمیری، دیوان، ۷۹.)
بانگِ گفتِ بد چو دَرْوا می شود
از سَقَر تا خود چه در، وامی شود

بانگِ در بشنو چو دوری از درش
ای خنك او را كه واشد منظرش
یا عاشق شیدا شو یا از بَرِ ما واشو
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
(مولوی، مثنوی ن، ۴۷۱:۶؛ دیوان کبیر، ۲۲۱:۳.)

واشگونه وارونه، واژگونه.
چرا خوانیم گیتی را نمونه
چو ما داریم طبع واشگونه
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۵۱۱.)

واشناختن باز شناختن، تمیز و تشخیص دادن.
قَدَری آب جُست و رُخ را شست
تا پدر واشناختش به دُرست
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۷۷.)
صبح کاذب را ز صادق واشناس
رنگِ می را بازدان از رنگ کاس
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۸:۲.)

واشوقاه گفتن کنایه از کمال اشتیاق داشتن.
به کنعان بی‌تو واشوقاه می‌گویند پیوسته
تو که دلبستهٔ چاهی وگه در بندِ زندانی
(عطار، دیوان ت، ۸۲۸.)

واعَطَشاه چه تشنگی شدیدی.
می‌زدم از جگر تشنه نَفَس واعطشاه
سوزِ پنهان مرا چشمهٔ حیوان دادند
(شفایی، دیوان، ۳۹.)

واعظِ خانه سیاه کنایه از پندگوی ریاکار و دروغزن.
نك. واعظ منبرکوب.
آه از این واعظان خانه سیاه
داد از این صوفیان جامه کبود!
(قاسم انوار، کلیات، ۱۴۸.)

واعظِ شحنه شناس اندرزگوی آشنا با حاکم و نگاهبان شهر.
واعظِ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دلِ مسکین من است
(حافظ، دیوان ط، ۷۴.)

واعظِ منبرکوب واعظ ریاکار و پرسالوس، مُذکِّر و مسئله‌گویی که بر فراز منبر، جایگاه رسول خدا، نشیند و آنچه گوید خود بدان پایبند نباشد.
آه از این واعظان منبرکوب!
شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
روی وعظی که در پریشانی ست
عین شوخی و محض نادانی ست...
واعظی، خود کن آنچه می‌گویی
نکنی، دردسر چه می‌جویی؟
جای پیغمبر و رسول خدای
چه نشینی؟ بایست بر یك پای
(اوحدی، دیوان ك، ۵۵۱.)

وافرستادن بازگردانیدن، پس فرستادن.
یکی چاره مانده‌ست با عجز خاطر
که هم شعر تو سوی تو وافرستم
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۸.)

واقعه حادثه و پیشامد و کنایه از رؤیا، خواب.
چون که مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۵۶.)
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
واقعه‌ای بدیده‌ام در خورِ لطف و آفرین
خیز معبِّرالزمان صورت خوابِ من ببین
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
فاتحه می‌خواند او والقارعه
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۱۸:۱؛ ۱۳۰:۴؛ مثنوی ن، ۲۵۹:۲.)

واقعه به آب بردن کنایه از فراموش کردن، به‌دست نیستی سپردن.
گفتم ای چشم خواب می‌باید بُرد
بویی ز دل خراب می‌باید بُرد
چندین مگری گفت در آتش غرقم
وین واقعه را به آب می‌باید بُرد
(عطار، مختارنامه، ۱۲۸.)

واقعهٔ بی‌خواب امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود.

دید در خواب او شبی خواب نکو
واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۱.)

واقعهٔ روز پسین کنایه از پیشامد مرگ.

از واقعهٔ روز پسین می‌ترسم
وز حادثهٔ زیر زمین می‌ترسم
گویند مرا کز چه سبب می‌ترسی
از مرگ گلوگیر چنین می‌ترسم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۴.)

واکاییدن پژوهش کردن، تجسس کردن.

سِرّ قرآن چو نیك واکابی
خود همه مغز این سخن یابی
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۵۷.)

واکردن گشودن، باز کردن.

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره‌بند قبای غنچه واکرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۹.)

دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور
ما به‌دست بسته واکردیم قفلِ بسته را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸.)

آن که تسبیح ز دستش نفتادی هرگز
دیدمش دوش سرِ شیشه به لب وا می‌کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۵.)

واکشیدن عقب کشیدن، کنایه از دراز کردن، لمیدن، سَردادن.

بر سر شاخی مرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را واکشید
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای
در همش آرد گهی یك لخته‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹۶؛ ۶:۴۹۹.)

صد خنده بلبل از گل تصویر واکشید
آن غنچه لب هنوز به من وانمی‌شود

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است
چه واکشیده‌ای، ای خانمان خراب اینجا
(صائب، *کلیات*، ۴۶۱ و ۸۱.)

ناله‌ای از دل به زور آه بالا می‌کشم
می‌فشارم سینه را تا ناله‌ای وامی‌کنم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۶.)

واگذاشتن سپردن، تفویض کردن، جاگذاشتن، تسلیم کردن.

چون ز کسی در جهان جشم گشایش نیافت
کار فروبسته را دل به‌خدا واگذاشت
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۳.)

می‌روی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یك نالهٔ شبگیر نیست
واگذارش که به‌خون جگر خود سازد
کیست صائب که به بزم تو قدح نوش شود
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶ و ۴۴۶.)

واگردیدن بازگشتن، مراجعت کردن.

تا چو واگردد بلای سخت رو
پیش حق گوید به صد گون شکر او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۳۴.)

واگشادن روی چیزی باز شدن، آشکار گشتن، کنایه از برطرف شدن خسوف.

ببین ای جان من کز بانگ طاسی
مهِ بگرفته چون وامی‌گشاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۷.)

واگشت بازگشت، نیز پناه و ملجأ و مرجع.

بلکه سنگ و خاك و کوه و آب را
هست واگشت نهانی با خدا
ای غوث هر بیچاره‌ای واگشت هر آواره‌ای
اصلاح هر مکاره‌ای مقصود هر افسانه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۰؛ *دیوان کبیر*، ۵:۱۸۵.)

واگفتن بازگو کردن.

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

زود شمشیر از غلافش برکشید
گفت سِرّ خنده واگو ای پلید
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳۰؛ ۵:۲۵۱.)

والاجناب عالی جاه و مقام.
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنك
شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

والا درون بلند همت، آن که نظر عالی دارد.
هست جهان در دلِ والا درون
دانهٔ خشخاش به دریا درون
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۹۱.)

والاسَر عالی جاه، سرفراز.
نه خسرو نژادی نه والاسری
پدر ز اصفهان بود آهنگری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۶۶.)
بَرِ بخردان مرگ والاسران
به از زندگانیّ بدگوهران
پدرت از سپاهان بُد آهنگری
نه زیبا بزرگی نه والاسری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲ و ۴۳۶.)

والاسری سروری، سرفرازی.
تورا گر فزون است والاسری
ولیکن نداری ز من برتری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۶۷.)

والاشدن، والاگشتن بلند مرتبه گشتن، سرافراز گشتن، با شوکت و بزرگوار شدن.
بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناتر آن کس که والاتر است
که والاتر آن کس که داناتر است
ابوشکور بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۸۳.)
از پستی اگر طالب بالا گردی
شك نیست که همچو عقل والاگردی
تو از سر ابر در بُن دریا اُفت
چون قطره مگر لؤلؤ لالا گردی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۰.)

والاگوهر نژاده و والانسب.
بیارامیم چون کشتی در این دریا ولی هرجا
که والاگوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۹.)

والاگُهر آن که تبار و نژادی بلند و اصیل دارد.
چو دیدندش که جز والاگهر نیست
برآمد بانگ زیشان کاین بشر نیست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۹۲.)
غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی
در بحر محیط جان والاگهری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۸.)
مغرور بدگهر شکند نان امتیاز
والاگهر وظیفه خور امتیاز نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

والامنش آن که طبع و سرشتی بلند و عالی دارد.
زان بزرگ اندیشهٔ والامنش نشگفت اگر
پایهٔ ایوان او بر تارك کیوان بود
(قطران، *دیوان*، ۹۷.)

والانگه آن که نظرگاهی بلند و رفیع دارد.
چه شوی فتنهٔ ایام که والانگهان
نقش خود برتر از این سطح مقعر گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۲.)

والاهمتی بلند نظری.
فخر مردان بر زنان از روی والاهمتی ست
ورنه معجر دودمانش پُر کم از دستار نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۹.)

واله شدن سرگشته و بی‌قرار و شیفته گشتن.
عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر
واله شود سپهر و فرو ماند از مدار
(مختاری، *دیوان* خ، ۵۶.)

کس نماند که به دیدار تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۶.)

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۸.)

هر که شد واله صورت به هوای دل خود
هیچ گه ملتفت معرفت معنی نیست
(فضولی، *دیوان*، ۶۲۸.)

واله و شیدا بودن شیفته و بی‌قرار بودن.
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شِکَر و بادامِ دوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۴.)

والیِ اقلیمِ جسم فرمانروای کالبد و تن، جان.
ای کرَمت نظم داده کار جهان را
والی اقلیم جسم ساخته جان را
(ابن یمین، *دیوان*، ۷.)

والیِ عقرب کنایه از ستارهٔ مریخ.
در کنار بارگاهش در صفِ حُجّابِ بار
والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۱.)

والیِ مُلكِ سرطان کنایه از آفتاب.
تقدیر قرین است که با ماه لوایت
معزول کند والیِ ملكِ سرطان را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۹.)

وامالیدن لمس کردن، دست زدن.
تا مهره وامالیده‌ای کژ باختن بگزیده‌ای
نقشی که در کف دیده‌ای نه کم نه افزون می‌زنی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۷.)

واماندگی بازماندگی، عقب ماندگی.
نیست جز واماندگی بشتافتن
زآنکه هست این یافتن نایافتن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰.)

ای مرغ گرفتار که دوری ز گلستان
واماندگیت جز به‌شکست قفسی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۸۶.)

وامانده بازمانده، عقب افتاده، به‌جای مانده، عاجز و فرومانده.
این کهنه رباط را که عالم نام است
و آرامگهِ ابلق صبح و شام است
بزمی ست که واماندهٔ صد جمشید است
قصری ست که تکیه‌گاه صد بهرام است
(خیام، *رباعیات*، ۷۵.)

به روی دلبری گر مایلستم
مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته می‌ران
که مو واماندهٔ این قافلستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۷۴.)

هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت
کز همه وامانده‌ای، هیچ کسی را گرفت
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۱.)

به قدم کوش تا به کام رسی
مرد وامانده کاروان رس نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

حریفان جمله مَحرم در حریم کعبهٔ وصلش
من وامانده محرومم که پای آرزو لنگ است
(اهلی، *کلیات*، ۴۹.)

عصای کور می‌دزدند اهل عالم از خست
توقع از که می‌داری که گیرد دست وامانده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۷.)

وام از گردن کسی دور کردن کنایه از تصفیه حساب کردن، از حساب کسی پاك شدن.
تیغ سیاست به‌سر خویش برد
در نظر بیوهٔ درویش برد
گفت بکُش مأتم خود سور کن
وام خود از گردن من دور کن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۲.)

وام ایزدی نهادن فرایض دینی انجام دادن.

نمازِ بامدادان کرد باید
سه جام یك منی خوردن حرام است
چو وام ایزدی بنهاده باشم
مرا دَه ساتگینی بر تو وام است
(منوچهری، *دیوان*، ۲۱۵.)

وام توختن دیْن پرداختن، ادای وظیفه کردن.

هنرهای شاهانش آموختم
از اندرز وام خرد توختم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۱۶:۳.)

دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وامدار تو را کی رود کلام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۶.)

وام‌جو آن که از کسی وام طلب کند.

هم به پشتِ آن کریم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو
بر امید قُلْزُمِ اکرام خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴۵:۶.)

وام‌خواه آن که از کسی وام درخواست کند.

وگر وام خواهی بیاید زراه
درم خواهد از مردِ بی‌دستگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۱۸:۵.)

وامدار بدهکار، مقروض، نیز طلبکار.

بود شیخی دایما او وامدار
از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیرانِ جهان
چونك عمر شیخ در آخر رسید
در وجودِ خود نشانِ مرگ دید
وامداران گِردِ او بنشسته جمع
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و تُرُش
دردِ دلها یار شد با دردِ شُش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۸:۲.)

وام در گردنِ کسی بودن دیْن به‌عهده داشتن، متعهد و موظف بودن.

مرا وامی ست در گردن که بسپارم به عشقش جان
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن گردد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۳.)

وامِ فلك داده کنایه از جان.

بازدِه این وامِ فلك داده را
طرح کن این خاكِ زمین زاده را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۸.)

وانگریستن باز دیدن، با دقت نگریستن.

رفتی و گفتی که فردا دیدنم معلوم نیست
وانگر بهر خدا تا بخش فردا بنگرم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۶.)

وانمودن ثابت کردن، نشان دادن، شرح و بیان کردن.

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت اینك اهل زندانت گوا
شرح آن کُردك که اندر راه بود
یك به یك با آن خلیفه وانمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۲:۲؛ ۲۵۲:۵.)

واویلا، واویلاه افسوس، آه، فغان.

نوبت هجر مطول شد وز اندازه گذشت
گر در این حال بماند دل من واویلا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴.)

جلیس خاك این درگاه ماییم
انیس آه و واویلاه ماییم
به صد فریاد و واویلا و زاری
همی جوییم راه رستگاری
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۰۶ و ۳۰۷.)

واویلا برآوردن دریغ و حسرت و فغان برآوردن.

جمالش از جهان غوغا برآورد
مَه از تشویر واویلا برآورد
(انوری، *دیوان* س، ۵۰۹.)

واویلا کردن فریاد و فغان کردن، گله و شکایت کردن.

دم مزن اهلی که عشق آیین خاموشان بود
نیست عاشق آن که او از دوست واویلا کند
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

واویلی کنان در حال افسوس و فغان کردن.
آن یکی دو دست بر زانو زنان
وآن دگر از وهم واویلی کنان
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۱۶.)

واهب العقل، واهبِ عقل خداوند.
واهب العقل و ملهم الالباب
منشی النفس و مبدع الاسباب
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۱.)

قسم به واهب عقلی که پیش علم قدیم
یکی ست چشمهٔ خورشید و سایهٔ عنقاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

واهب النِعَم بخشندهٔ نعمتها، کنایه از حضرت علی(ع).
سلطان دین وصی نبی قهرمانِ شرع
شاه نجف علی ولی معدنِ کَرَم
آن واهب النعم که زداود نطق او
نشنید گوشِ آز به جز نغمهٔ نَعَم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۶.)

واهلیدن رها کردن، بازگذاشتن.
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۲.)

واه‌واه وای وای، آه و فغان.
کر شد این گوشم ز بانگ واه‌واه
از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۱۸.)

واهی ادب کنایه از بی‌تربیت، بی‌ادب، آن که سجایای سست دارد.
شاه را دل درد کرد از فکرِ او
ناسپاسیّ عطای بکر او
گفت آخر ای خسِ واهی ادب
این سزای دادِ من بود ای عجب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۴۹.)

واهی طناب طناب پوسیده، کنایه از نامطمئن و غیر قابل اعتماد.
ای بکرده اعتمادِ واثقی
بر دَم و بر چاپلوس فاسقی
قُبه‌ای بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۷۵.)

وایاد دادن تعلیم دادن، یاد کسی آوردن.
من چه گویم پیشت اعلامت کنم
یا که وایادت دهم شرط کَرَم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن
و آنچ یادت نیست کو اندر جهان
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۶۵.)

وای وای ناله و فغان و آه.
وقت پند دیگرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۹۷.)

صبر نماند وقت شد کز همه کس برآورد
گریهٔ های های من نالهٔ وای وای او
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

وای وای کردن آه و فغان کردن.
آن زنان مصر اندر بی‌خودی
زخمها خورده نکرده وای وای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۸۴.)

وایهٔ خود جُستن مراد و حاجت خود یافتن، کامیاب شدن.
وایهٔ خود را بجُستند این فریق
بی‌خود از خود رفته‌اند اندر طریق
کرده‌اند ایشان به راه ذوالمنن
ذل و خواری را شعارِ خویشتن
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۷۰.)

وایهٔ طبع مراد و میل و خواست طبع.
دلم چون شد از وایهٔ طبع پاك
گَرَم لقمه ماهی نباشد چه باك
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۵۱.)

والسلام پایان، خاتمه، تمام، عبارتی که مطلب را بدان پایان دهند.
پورا، گر پند پذیری همی
پند من این است تو را والسلام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۹۲.)

چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خور و خارنشین والسلام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۸.)

وَ اِنْ یَکاد خواندن خواندنِ آیهٔ وَ اِنْ یکاد برای جلوگیری از چشم زخم.
و اِن یکاد همی خواند جبرئیل امین
همی دمید بر آن پادشاه مُلك ستان
(مختاری، *دیوان خ*، ۲۵۰.)

حضور مجلس اُنس است و دوستان جمعند
و اِن یکاد بخوانید و در فراز کنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۵.)

به لطافت جمالت که و ان یکاد خوانیم
چو مقدسان علوی، شب و روز و سال و ماهش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۱.)

در حال، و ان یکاد برخواند
هر کس که نظر فکند بر وی
(همام، *دیوان ت*، ۱۴۲.)

وباخانه کنایه از جای مرگ، مرگ خانه.
چه نشینم به وباخانهٔ ری
به خراسان شوم ان شاءالله
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۵.)

وبالِ اختر در اصطلاح نجوم قرار گرفتن ستاره در برجی است که خانهٔ شرف اوست چنان که وبالِ مشتری، سنبله و جوز است.
وبال اختر وارون چرخ شد روشن
چو همت تو عَلَم بر سَرِ ثریا زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۵.)

وبال اندیش آن که به‌سختی و رنج و عذاب اندیشد.
مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقد باشد محنت فردا وبال اندیش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

وبال بودن ناگوار بودن، بد و سخت و گران بودن.
وبال است دادن به رنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۵.)

گفت از آن سان که تو را بود زیست
با شرف علم وبال تو چیست
او ز شب و مشعله حالی که بود
قصه برون زد ز وبالی که بود
این همه فتنه‌ها که هست وبال
با رضای حلال هست حلال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۰۹؛ *هشت بهشت م*، ۳۴.)

وبال خیزیدن سختی و مرارت و رنج پدید آمدن.
بسوز کوکب بخت زبون من ای ماه
کز این ستاره مدامم وبال می‌خیزد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۴.)

وبال کسی شدن کنایه از مزاحم کسی شدن.
بس که وبال خلق شد نالهٔ دردناك ما
اکثر دوستان کنند آرزوی هلاك ما
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۴.)

وبالِ گردن گشتن کنایه از مزاحم شدن، معذب داشتن.
به‌سان شمع که افتد ز پنبه خود بگذار
وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴.)

وبایِ غم اندوه و غم که تباه کننده و مرگ‌آور است. (تشبیه صریح)

تو شاد خوار عافیتی تا وبایِ غم
طاعون به‌طاعن حسدآرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

وِثاقِ سوم کنایه از فلك سوم که به زُهره تعلق دارد.
به لحن سینه گشایی که در وثاق سوم
طریق کاسه‌گری می کند به زخمه ادا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

وِثاقِ موش لانهٔ موش و کنایه از اندیشه و خیال حسود بدچشم.
خود خیالش را کجا یابد حسود
در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی وی است آن نی هلال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۱:۳.)

وجودآرای آرایش دهندهٔ وجود.
هر دو رکن افسر وجود آرای
هر دو رکن اختر سعودنگار
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۲.)

وجودآمیز آمیخته با وجود، دارای صفات وجودی.
مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش
فارغ از هست و عدم مر هردو را آراستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۸:۶.)

وجود داشتن پیش کسی کنایه از قدر و اعتبار داشتن پیش کسی.
یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم
در حریم وی رهِ گفت و شنودی داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

وجودِ ضعیف پیکر ناتوان.
از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان بازداد باد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۴۰.)

وجودِ مطلق خداوند.
ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸:۱.)

وجودِ نازنین موجود دوست داشتنی.
تو بدین عادت که آن را پیش از این
خورده بودی ای وجود نازنین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۵:۱.)

وجوه‌سازِ معادن کنایه از آفتاب.
ز نام تو دهن سکه‌گر ببندد چرخ
وجوه‌سازِ معادن قرین قارون باد
(انوری، *دیوان*، ۱۱۲:۱.)

وجه‌خدا ذات باری‌تعالی.
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۶.)

وجه خرج پول هزینه و مخارج.
وجه خرجش نیمهٔ افلاك و انجم داده‌اند
ملك موروثش دو ثلث از ربع مسکون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

وجهِ معاش هزینهٔ گذران زندگی.
باد بادا از آنکه وجهِ معاش
ز تو صاحب نصاب خواستمی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۱.)

وحدت‌آباد کسی خانه، جای تنهایی کسی و کنایه از خانهٔ دل کسی.
امشبم محروم از او اما بسی شادم که غیر
این گمان دارد که او در وحدت آباد من است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۶.)

وحدت کده جای خلوت و تنهایی، گوشهٔ دنج و بی اغیار.
خانهٔ دوری دل از همه پرداخته‌ام
واندر آن بهر تو وحدت کده‌ای ساخته‌ام
زیر این سقف مقرنس به از این جایی نیست
که منِ تنگ دل از بهر تو پرداخته‌ام
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۳.)

وحشت آباد جای هراس و وحشت و کنایه از دنیا.

برتو از گوش گران این وحشت آباد است خوش
زود در فریاد می‌آیی اگر گوشت دهند
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

در این وحشت آباد نی روی ماندن
نه سامانِ یك گام رفتار دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۶.)

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۱.)

وحشت‌دست‌دادن بیم‌وهراس‌ودهشت‌پدیدآمدن.
وحشتی داده ز سودای جنون دست مرا
که به زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
(صائب، *کلیات*، ۴۶.)

وحشت سرا کنایه از دنیا.
مرا برهان ز خود گر جان به جانم
در این وحشت سرا تا چند مانم
زمانی شادمان و خوش نبودم
از آنم کاندر این وحشت سرایم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۳.)

شاهبازدل هنوز اندر هوایش پر زنان
قید آب و گل کشد بازم به این وحشت سرا
(جامی، *دیوان*، ۷.)

ما در این وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

در این وحشت سرایم گوشهٔ امنی نشد روزی
که همچون شمع هر جا می‌روم سر در خطر باشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۳.)

وحشت سرای خاك کنایه از دنیا.
باده‌ای بی‌دُرد در میخانهٔ افلاك نیست
دانه‌ای بی‌دام در وحشت سرای خاك نیست
(صائب، *کلیات*، ۸۵۳.)

وحشت فزای افزایندهٔ بیم و هراس و دهشت.
صبح او پرده درآمد شام او وحشت فزای
ابر او بیلك گذار و برق او خنجرگذار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۱.)

خواهی که جان به شط سعادت برون بری
بگریز از این جزیرهٔ وحشت فزای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۷.)

وحشت کردن بیم و هراس داشتن، ترسیدن.
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یك تن هزار تن بود آیینه خانه را
(صائب، *کلیات*، ۲۰.)

وحشت گاه جای هراس و وحشت، کنایه از دنیا.
وای بر ساده‌دلانی که در این وحشت گاه
پشت از جسم به‌دیوار اقامت دارند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۸.)

وحشت گاهِ حشر کنایه ازروز پر هراس قیامت.
نقص همت بین که ازمیدان وحشت گاه حشر
شکر قاتل برده ودعوی خون آورده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۳.)

وحشت گستری هراس ودهشت گسترش و توسعه یافتن.
پیرهن چون شمع فانوس از بدن دوری کند
گرد بی‌مهری به عالم بس که وحشت گستری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۰.)

وحشتیان آنان که مایهٔ بیم و هراس شوند، کنایه از خلق جهان.
جامی به کسی مگیر پیوند
کآخر دل از آن ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو
زین وحشتیان انیس خود شو
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۰۶.)

وحشی‌بودن‌ازچیزی کنایه‌ازبیگانه‌بودن‌ازچیزی.
لاجرم کفار را شد خون مُباح
همچو وحشی پیش نُشّاب و رِماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زآنك وحشی اند از عقل جلیل
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۴.)

وحشی سرشت بیابانی، آن که خویی چون حیوانات وحشی دارد.

که از نیم قفچاق وحشی سرشت
در این مرز تخمی نیاریم کشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۳.)

وحشی شدن بیابانی گشتن، کنایه از نامأنوس و گریزان و رمنده شدن.

خر نشاید کُشت از بهر صلاح
چون شود وحشی، شود خونش مُباح
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یارِ سَمی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۴.)

وحشی صفت کنایه از شیدا و بی‌قرار، شوریده.

سوی منِ وحشی صفتِ عقل رمیده
آهوروشی کبك خرامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۴.)

اهلی اگر چه گشتم دیوانه لیك شادم
کز قید خودپسندی وحشی صفت رمیدم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۱.)

وحشی طبع رمنده، نامأنوس، سرگشته.

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

وحشی غزالان کنایه از زیبایان.

گوشهٔ چشمی که ازوحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را به صحرا می کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۶.)

وحشی وضع کنایه از بی‌بند و بار و سرکش.

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۰۴.)

وَحی جو آن که جویندهٔ وحی است، سالك، مرید.

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
دررود در گوش او کاو وحی جوست
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۵۷.)

وحیدِ عصر یگانهٔ زمان.

وحیدِ عصر براهیم احمد آن که از اوست
ثبات شرع براهیم و احمد مختار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

وَحی کَش آن که مورد وحی قرار گیرد.

کوری اورست طفلِ وحی کش
ماند خونهای دگر در گردنش
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۵۳.)

وداع گاه جای خداحافظی و وداع.

گیرد وداع گاه تو ای دوست روز و شب
یعقوب‌وار مانده خروشان و سوگوار
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۶۴.)

وَرّاقِ گردون کنایه از عطارد که دبیر فلك است.

گشت از نهیب صبحدم وراق گردون را قلم
چون نسخهٔ کفر و ستم از شاه صفدر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۱.)

ورد بودن انجام یافتن کارپیوسته ومداوم، ذکر چیزی پیوسته.

فضل و کَرَم کردِ توست، جود و سخا وردِ توست
دولت شاگرد توست، گوهر عقل اوستاد
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰.)

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیرِ مغان ورد صبحگاه من است
ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردی ست که صبح و شام دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳ و ۴۷.)

وردِ خود ساختن کاری پیوسته انجام دادن، ذکر چیزی پیوسته کردن.

چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت
حدیث ویس و رامین وردِ خود ساخت
(عطار، *الهی نامه*، ۸۶.)

وِردِ زبان بودن چیزی را پیوسته بر زبان گفتن.
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را وردِ زبان، مدحت و تحسین من است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹.)
از خویش جهان را ز غم خویش نهان کن
کآگه نشود لب که تو را ورد زبان چیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)
وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است
چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۶.)

وِردِ زبان داشتن چیزی را پیوسته بر زبان گفتن.
وردِ زبان داشت زر نام همایون او
تا قدم از صلب مهر در رحم کان نهاد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۱.)

وِردِ زبان کردن چیزی را پیوسته بر زبان راندن.
خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان
کو فرصتی که آن را وردِ زبان کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۲.)

وِردِ سحرگاه ذکر و دعای سحرگاهی.
شوقِ لبت بُرد از یادِ حافظ
درسِ شبانه، وردِ سحرگاه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

وَرشدن بالا رفتن، بر شدن، کنایه از مشتعل شدن، برافروخته شدن.
شمعها می، ور شد از سرهای من
شوق تا مغرب گرفته از قطار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰:۳.)

وَرَع پیشه پرهیزگار آن که با تقوی است.
لوح عمل سازِ ورع پیشگان
نامه براندازِ جزع پیشگان
(عرفی، *دیوان*، ۳۸۵.)

وَرَع کیش زاهد، پرهیزگار.
به زنجیرم نشاید داشت در بزم ورع کیشان
به کوی مطربان در بندم از ابریشم سازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

ورقِ آسمان کنایه از هر یك از طبقات فلك.
رای تو از ورای ورقهای آسمان
تکرار کرد دفتر اسرارِ روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۸.)

ورق بردست نامحرم ندادن کنایه ازمجال وفرصت به غیر ندادن.
وگر در عقل گنجیدی خیالش
ورق بر دستِ نامحرم ندادی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۳۳.)

ورق برگرداندن کنایه ازساکت ماندن، مطلب عوض کردن.
شرحِ حق پایان ندارد همچو حق
هین دهان بربند و برگردان ورق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۳.)

ورق برگشتن کنایه از تغییر یافتن، دگرگون شدن وضع.
چنین که محو تماشای صورتی چون طفل
ترحم است به‌حالت ورق چو برگردد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)
چون ورق برگشت موری شیر را عاجز کند
خط به مویی بست دست قهرمانِ حُسن را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۰.)

ورق در حکمِ کسی بودن کنایه از مسلط بودن به‌کاری، حاکم بودن بر امری.
گفت فرعونش ورق در حُکمِ ماست
دفتر و دیوان حکم این دم مراست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۳.)

ورق شستن پاك کردن نوشته و کنایه از ترك گفتن.
خواندم و سرّ هر ورق جُستم
چون تو را یافتم ورق شستم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵.)

ورق گرداندن کنایه ازدگرگون کردن، منقلب کردن.
جز مگر بنده خدا یا جذب حق
با رهش آرد بگرداند ورق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۸:۵.)

خزانِ غم ورق گرداند و بوی نو بهار آمد
رخِ زردم ز شادی لاله‌گون خواهد شدن وقت است
(اهلی، *کلیات*، ۸۶.)

ورق گردانی کنایه از دگرگونی و تغییر اوضاع.
ورق گردانی عمر زلیخا نامه‌ای دارد
که انجام محبت خوشتر از آغاز می‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۷.)

ورقِ هستی کسی درنوشتن کنایه ازدرهم‌پیچیدن طومار هستی کسی.
آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۷۰.)

ورم را فربهی نام کردن کنایه از مجاز را حقیقت نامیدن.
سال و مه خون می‌خوری در حرص و آز
می نهی این را لقب عمری دراز...
وی ورم را نام کرده فربهی
راست چون آزادی سرو سهی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۶.)

وُریب گرفتن منحرف شدن، دوری کردن.
گفتا که شما شکیب گیرید
از سمت سفر وریب گیرید
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۷۲.)

وزن آوردن کنایه از ارزش و قدر و اعتبار داشتن.
چه وزن آورد جایی انبانِ باد
که میزان عدل است و دیوان داد؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۵.)
نیازِ من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

وزن داشتن کنایه از اهمیت و ارزش داشتن.
سرِ بن خوردن گور و پشتِ گوزن
ندارد بر شیرِ درّنده وزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۹.)

وزن نهادن کنایه از اهمیت دادن، بزرگ شمردن.
کاه باشد کاو به‌هر بادی جَهَد
کوه کی مر باد را وزنی نهد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴:۳.)

وزیر آفتاب کنایه از ماه.
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
از جمالی کآفتابش می‌دهد مهجور باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۰.)

وسعت گهِ زمانه کنایه از سراسر جهان، روزگار.
ای نُه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانه‌ای
وز قصر کبریای تو عرش آشیانه‌ای
در تنگنای کوچهٔ شهرِ جلال تو
وسعت گهِ زمانه کمین کارخانه‌ای
(عرفی، *دیوان*، ۵۰۰.)

وسعتِ مشرب کنایه از روشِ وسیع و عالی، نظر بلند.
نه بر علم نازم چو طالب، نه شعر
بهین شیوه‌ام وسعت مشرب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)
آن را که نیست وسعت مشرب در این سرا
در زندگی به تنگی قبر است مبتلا
(صائب، *کلیات*، ۱۶.)

وسمه کشیدن با وسمه ابروها را آرایش کردن.
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه بازکشید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۰ و ۱۶۱.)

وسواسِ تن کنایه از شهوت.
صوفیی آمد به‌سوی خانه روز
خانه یك در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با رهی خویش زن
اندر آن یك حجره از وسواسِ تن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۷:۴.)

وسواسِ زمانه اندیشه‌های بد و فاسد روزگار.

هر دل که توجه به تو دارد به همه حال
جان را برهانید ز وسواس زمانه
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۲.)

وسوسهٔ شیطانی اندیشهٔ زشت، اغوا و گمراهی نفس شهوانی.

عِلمم افسوس که جز شیوهٔ تزویر نشد
عملم نیز سوا وسوسهٔ شیطانی
(فضولی، *دیوان*، ۱۳۹.)

وسوسه فروختن کنایه از تلقین اندیشه‌های بد.

نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسه مفروش در لین الخطاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۴:۳.)

وسوسه‌مند آن که دارای خیالات نفسانی و اوهام شیطانی است.

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه‌مندم
گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۶:۳.)

وسیله‌سازی سبب سازی.

وسیله‌سازی صلح ای طبیب سود ندارد
عداوتی ست قدیمی میان مرهم و ریشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۰.)

وُشاق کنایه از یار و چاکر.

بهر آحادِ وُشاقان تو از شکل هلال
نقره خنگ چرخ را زین زرّ ایدون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

پر گرفته نوند چار پَرش
وز وُشاقان یکی دو بر، اثرش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۰.)

نماند از وُشاقان گردنفراز
کسی در قفای ملك جز ایاز
(سعدی، *دیوان*، ۲۳۱.)

وُشاق افلاك کنایه از ستاره.

وشاقان افلاك یعنی کواکب
به بزم تو ساغر به کف برنهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۸.)

وُشاقِ تنگ چشمِ هفت خرگاه کنایه از جبرئیل.

وشاق تنگ‌چشم هفت خرگاه
برآن ختلی شده پیش شهنشاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳۸.)

وُشاق چاوش عزت کنایه از جبرئیل.

حالی وشاق چاوش عزت بدو دوید
کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۴.)

وُشاق چمن کنایه از گل و درخت نونشانده.

زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه زن
طوق خط و چاه ذقن پُر مشك سارا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

می‌شتابند وشاقانِ چمن
تا به سلطان جهان پیوندند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۶.)

وُشاق خاص گیسودار کنایه از ستاره.

آفتاب از وبال جست آخر
یوسف از چاه و دلو رَست آخر...
با وشاقان خاص گیسودار
شاه افلاك برنشست آخر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۵.)

وُشاق ضمیر کنایه از سخن و شعر نغز و دلکش.

وشاقان ضمیرم چون قبای خیر درپوشند
طراز آستی‌شان مدحت این آستان زیبد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۶.)

وَشت گشتن کنایه از خوب و نیکو شدن.

گفت ریشت شد سپید از حال گشت
خوی زشت تو نگردیده است وشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۵:۶.)

وَشتَن کردن چرخ‌زدن، جست‌وخیزکردن، رقصیدن.

یارم زدَر درآمد، وشتن کنید وشتن
این خانه را به وشتن گلشن کنید گلشن
(قاسم انوار، *دیوان*، ۲۳۵.)

وَشی پوش آن که جامهٔ زیبا و فاخر پوشد.
تو را چند گه تن وَشی پوش بود
کنون چند گه جان وَشی پوش کن
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۲۲.)

وَشی پوش گشتنِ تن کنایه از خون آلودشدن، از خون پوشیده شدن تن.
سرانجام سنگی گران از برش
فرو هشت کافشاند خون از سرش
تنِ نیلگونش وَشی پوش گشت
چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۳.)

وَشی فام سرخ رنگ.
چه ایوان بود و چه روی دلارام
به رنگ یکدگر هر دو وَشی فام
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۲۵.)

وصف‌الحال، وصف حال شرح و بیان و چگونگی حال و فعلیت.
از آن شعری که وصف الحال باشد
نه زان قولی که قیل و قال باشد
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۷۰.)
این حکایت نیست پیش مردِ کار
وصف حال است و حضور یار غار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۵:۳.)

وصفِ جبریلی کنایه از سرشت ملکوتی.
وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف رفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۷:۴.)

وصفِ گرگی کنایه از درنده خویی.
جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را نکو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۰:۳.)

وصفِ مردمی کنایه از سرشت انسانی.
چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصفِ مردمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۲:۴.)

وصل کردن پیوند زدن.
وصل کنی درخت را حالت او بَدَل شود
چون نشود مها بَدَل جان و دل از وصال تو
یا به گلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳:۵؛ *مثنوی ن*، ۳۱۴:۲.)

وصیّت نامه سفارش نامه، اندرزنامه.
به قُربِ گل عذاران دل مبندید
وصیت نامهٔ شبنم همین است
(صائب، *کلیات*، ۱۹۴.)

وطای آسمان آسمان گسترده و پهناور، صحنهٔ آسمان.
بر وطای آسمان کاندر نظر نیلوفری ست
نرگس خوش چشم بر نیلوفر تر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

وطن گاه، وطن گه موطن، زادگاه، جای اقامت، نشستنگاه.
وطن گاه دل خود را به جز روی تو نگزینم
تماشاگاه جسم و جان به جز روی تو نپسندم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۳.)
نه‌ای، ای دایه از درد من آگاه
که چشمم زیر خون دارد وطن گاه
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۰.)
دی برگذرِ فلان وطن گاه
دیدم صنمی نشسته چون ماه
چون سوی وطن گه آمد از راه
بودش طمع وصال آن ماه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۲ و ۱۰۱.)

وطن گاه بقا کنایه از جهان دیگر.
سر ز کفن بر زن و مارا بگو
کز وطَن خویش چرا می‌روی؟

نی غلطم عاریه بود این وطن
سوی وطن‌گاه بقا می‌روی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۶:۷.)

وظیفه‌خور آن که مستمری و وظیفه گیرد.
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری
(سعدی، *کلیات* ک، ۲۸.)

وعد و وعید نوید دادن به امور نیك و ترسانیدن از کار بد.
از پس آنکه رسول آمده با وعد و وعید
چند گویی که بد و نیك به تقدیر و قضاست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۰.)
به امر و نهی و به وعد و وعید مصحف مجد
که هست فاتحه‌اش گنج نامهٔ اسرار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

وعده‌پذیر آن که قول و قرار و عهد را پذیرا باشد.
هر که شد از زمانه وعده پذیر
بیهده گرد کوچهٔ اگر است
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۱.)

وعدهٔ خام قول و قرارهای توخالی و بیهوده.
گفتی دهیمت عاقبت می از کفِ سیمین خود
جان سوختی تا کی دهی این وعده‌های خام را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۶۶:۱.)

وعده کج دادن قول و قرار نادرست دادن.
کج دهی وعده وباور کنم آن را همه از تو
من چنین ساده جرایم تو چنین شوخ چرایی؟
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۹.)

وعده‌کژ بدقول.
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ، در کار ما واپس مَغَژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۴:۲.)

وعدهٔ کژ بدقولی، قرار نادرست.
هر شب مجیر بی‌تو زان باجگر خورد خون
کاو را به وعدهٔ کژ خون در جگر فکندی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۳.)

وعده‌گاه میعادگاه، زمان یا مکان دیدار و ملاقات
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۱.)
از وعده‌گاه وصل او هر شام تا میخانه‌ام
آرام در خون می‌تپد امید غمگین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)

وعده وفا شدن انجام یافتن قول و قرار و تعهد.
آن وعده که اقبال همی داد وفا شد
و آن کام که ایام همی خواست برآمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۶.)

وعده وفا فرمودن قول و قرار انجام دادن.
گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی
وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۵.)

وَع وَع کردن صدای سگ کردن، عوعو کردن.
مَه فشاند نور و سگ وع‌وع کند
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۱:۶.)

وفا آموز شدن به‌سر بردن عهد و پیمان و دوستی.
ای ماهِ مهرآموز من دمسازِ عالم سوزِ من
جانم وفا آموز شد از جورِ لطف آمیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

وفا اندیش صادق و صمیمی و باوفا.
یك امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قومِ وفااندیش رفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳:۱.)

وفا پرور یارِ باوفا.
آن وفا پرورانِ با فرهنگ
چون سر رشته یافتند به چنگ

خلوتی ساختند و شب کردند
مادرِ پیر را طلب کردند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۴.)

وفاپرورد باوفا و صمیمی.
بس وفا پرورد یاری داشتم
بس به راحت روزگاری داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۷.)

وفاپیشه آن که در عهد و پیمان و قول خود ثابت و استوار است.
شه کنعانیم چون مه به بازار آمده ناگه
عزیزان وفاپیشه به جان گشته خریدارش
عزیزان وفا پیشه مبارك باد این منزل
که می‌افزاید از نورش صفای جان اهل دل
(حلاج، *دیوان*، ۹۴ و ۱۰۴.)
هَله ای ماه وفاپیشه که محبوب جهانی
همه روحی همه راحت همه امنی و امانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۷.)

وفاجوی وفا جوینده، خواهان وفا.
به‌هر جایی که بنشست آن وفاجوی
همی راند از سرشكِ دیدگان جوی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۵۹.)
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۸.)

وفادار آن که در عهد و پیمان پابرجا و صمیمی است.
رفیقی وفادار و دیرینه داشت
که مِهرِ ملك زاده در سینه داشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۳.)
مرا به علت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۱.)
دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد؟
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۰.)

وفاداری صداقت و پایداری در پیمان و عهد.
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری؟
برو به بحر وفا، این وفا چه سود کند؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۲.)
رسید باد صبا غنچه در وفاداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)
کارِ ما امروز زان رخ با نواست
شکر ایزد کان مخالف گشت راست
گرچه یك چند از وفاداری بجست
هم چنان وقت وفاداری بجاست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۹.)

وفاداری کردن در دوستی و پیمان درستی و صداقت به‌کار بردن.
آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یك دم نکوکاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

وفادوست پایبند وفا، دوست دارندهٔ وفا.
به جانِ تو که در جانِ وفادوست
تو جانم گشته‌ای و جان من پوست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۷۲.)

وفا کردن به‌جا آوردن عهد و پیمان و شرایط دوستی و محبت.
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری ست رنجیدن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۶.)

وفا کردن به وعده عهد و پیمان به‌جا آوردن.
طبیب مرده دلان بعد مرگ مشفق شد
به وعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

وفاکوش آن که سخت پایبند عهد و پیمان است.
کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی از آنك
تو جفا کیش آمدی و من وفاکوش آمدم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۱۱.)

وفاکیش آن که پایبند به‌جا آوردن عهد و پیمان است، با وفا.

ای تو در حلقهٔ وفا کیشان
شاه را بهترین وفاگستر
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۲.)

مباش آن شوخ گو شرمنده ز آیین جفا کوشی
که نبود شیوهٔ آزار در بین وفاکیشان
(جامی، *دیوان*، ۵۹۲.)

وفاگر آن که عهد و پیمان به‌جا آورد، وفا کننده.

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۶.)

وفاگُستر با وفا، صادق، امین.

ای تو در حلقهٔ وفاکیشان
شاه را بهترین وفاگستر
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۲.)

تو را ابن یمین دایم به نطق و عقل و چشم و دل
دعاگوی و رضا جوی و هنر بین و وفاگستر
(ابن یمین، *دیوان*، ۹۴.)

وفانامه پیمان نامهٔ مهر و دوستی.

برید صبح، وفا نامه‌ای که برد به دوست
ز خونِ دیدهٔ ما بود مُهر و عنوانش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۶.)

وفانمای آن که به‌ظاهر خود را باوفا نشان دهد.

دارم دلی مخاطره جوی و بلا پرست
سرگشته رای، گمشده عقل و هوا پرست
با درد و غم به طبع چو یاری وفانمای
با جان خود به کینه چو خصمی جفا پرست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۳.)

وقت آمدن زمان مناسب به‌دست آمدن.

پیش او بنوشت شه‌کای مُقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۰.)

وقت به آخِر آمدن کنایه از هنگام مرگ رسیدن.

چو وقت آید که وقت آید به آخر
نهانیها کنند از پرده ظاهر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۴۴.)

وقتِ پیچاپیچ هنگام گرفتاری و سختی.

تا بدانی که وقتِ پیچاپیچ
هیچ کس مر تورا نباشد هیچ
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
ماده‌بز بر شیرِ نر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۷.)

وقتِ تحصیل هنگام مدرسه و درس خواندن.

وقت تحصیل است اکنون و شما
می‌گریزید از کتاب و اوستا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹۰.)

وقتِ توانایی هنگام قدرت و توانایی.

دایم گُل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقتِ توانایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

وقتِ جام کنایه از هنگام بزم و عشرت.

جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدان است وقتِ جام نی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۱۲.)

وقتِ خوان هنگام سفره گستردن، زمان غذا خوردن.

چو آمد وقتِ خوان، دارای عالم
ز موبد خواست رَسمِ باج و بَرسَم
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۷۸.)

وقتِ خوش فرصت خوب و شاد و خرم.

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۵.)

وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
(صائب، *کلیات*، ۵۳۹.)

وقت رسیدن موقع رسیدن.

کار موقوف به وقت است که چون وقت رسید
خوابی از بند رهانید مهِ کنعان را
(صائب، *کلیات*، ۵۳.)

وقتِ شام هنگام غروب، کنایه از بیگاه و بی‌موقع.
چون رسیدم سوی یك ساحل به گام
بود بیگه گشته روز و وقت شام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۳.)

وقت شناس آن که دم را غنیمت دارد.
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یك پیاله میِ صاف و صحبت صنمی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۲.)

وقت فوت شدن بیگاه شدن، گذشتن وقت.
وقتش نشود فوت اگر نه روز
در حال کند از قفا جبین
(انوری، *دیوان* س، ۲۵۱.)

وقتِ نزع هنگام مرگ.
چون می چکانیم به گلو آب وقتِ نزع
باری زمینهٔ سر مینای می چکان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۶.)

وقت وقت گاه گاه، بعضی اوقات.
وقت وقت از برای دفع گزند
تاختی سوی آن درخت بلند
وقت وقتی که شاه گشتی مست
سوی آن در شدی کلید به‌دست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۱ و ۷۹.)
دلم می‌دهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سفید
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۴.)

وکیلِ اجل کنایه از عزرائیل.
راست چون در میانِ رود رسید
ازدگر عالمش درود رسید
درگداز اوفتاد مرکب خام
به وکیل اجل سپرد لگام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۴.)

وکیلِ خرج آن که لوازم زندگی و معاش تهیه کند، عهده‌دار خرج.
گرچه وکیل خرج خلق از در او شد آسمان
از درِ اوست خوان او روزی خوار و ریزه بَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۸.)

وکیلِ دَر نایب مناب، و نیز کسی که حساب دخل و خرج امرا را به عهده داشته و واسطه بین امرا و اصحاب و سلاطین دیگر بوده است.
نیست نزدانشی و نزهنری
جز تو سوی توام وکیلِ دری
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۵۱.)
همه نقدها برشمردی به وکیل دَر سپردی
بشنو از این محاسب عدد و شمارِ دیگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳.)

وکیلِ سرای کارگزار، مباشر.
دررسید از حرم وکیل سرای
خاك بوسید و ایستاد به پای
خورد سوگندها وکیل سرای
که من آگه نیَم از این سروپای
پس بفرمود تا وکیل سرای
شد به سروی دگر سریر آرای
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۸، ۲۴۱ و ۲۹۰.)

وکیلِ قاضی کارگزار قاضی، نایب قاضی.
با وکیل قاضی ادراك مند
اهل زندان در شکایت آمدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۸۰.)
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده‌ست
به کف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۳.)

ولایتِ قُدس خطهٔ ملکوت.
جان که شاهی ست ازولایت قدس
والی مملکت ولا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۸.)

وَلَدالزِنا حرامزاده.

ولدالزناست حاسد، منم آن که اخترِ من
والدالزنا کش امد چو ستارهٔ یمانی
(نظامی، دیوان، ۲۵۷.)

ولوله افتادن شور و غوغا به‌پا شدن، به جوش و خروش افتادن.
ولوله افتاد در جغدان که‌ها
باز آمد تا بگیرد جایِ ما
ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰۸؛ ۳:۱۴۱.)

ولی پرور پروندهٔ ولی، دوست پرور.
دیر زی ای شهنشه عالَم
ای ولی پرور عدو فرسای
(معزی، دیوان ک، ۶۳۳.)
او کریمی ست عطابخش و کریمی که مدام
روزی خلق بدان دستِ ولی پرور اوست
(فرخی، دیوان س، ۲۸.)

ولی شناس آن که مقام اولیا، حق را شناسد.
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
(حافظ، دیوان ط، ۱۳۱.)

ولی نعمت آن که حق نعمت بر کسی دارد، سرور، پیشوا.
چون به گور آن ولی نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۵۸.)
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی نعمت جان صاحبدلان
(حافظ، دیوان، ۳۵۹.)
خضر از زبان کعبه پیام آورید و گفت
احسانش رد مکن که ولی نعمت من است
(خاقانی، دیوان، ۸۲۹.)

وَه برآمدن بَه گفتن، تحسین و شاباش کردن.
یار از سرِ کو چو مه برآمد
هر گوشه هزار وَه برآمد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۰.)

وهم‌پرست آن که با پندار و تصور باطل سر و کار دارد.
وهم پرست را بگو بگذر از این خیال و ظن
در رخ یار من نگر روی خدای من ببین
(نسیمی، دیوان، ۲۴۶.)

وهم لقمانی پندار لقمان، حکمت لقمان.
شده‌ست بر دل و دست مبارکش موقوف
سخای حاتم طایی و وهم لقمانی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۰۰.)

وهمِ مسّاح پیشه کنایه از پندار و تصور محدود، امساک.
ای جهان کَرَم سلام علیك
کز سلامت سلامت افزاید
وهم مساح پیشه تا به ابد
طول و عرض دلت نپیماید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۰۹.)

وَه‌وَه شگفتا، عجبا.
قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست
در دست گرفت و گفت وَه وَه چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین
با این همه دنبه، دنبه می‌دارد دوست
(مهستی گنجوی، دیوان، ۲۵.)

وَه وَهه فریاد برآوردن، بَه‌بَه گفتن، لفظی که در تحسین و تعجب به‌کار رود.
چونك نماید جمال گوش سوی غیب دار
عرش پر از نعرهاست فرش پر از وَه‌وَهه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۷۱.)

ویران پرست آن که ویرانه دوست دارد، کنایه از بدبخت و زبون.
دَه دِهش اکنون که صد بستانت هست
تا نگردی عاجز و ویران پرست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۹۰.)

ویران سرا جای ویران و خراب و کنایه از دنیا.

خاك وجودِ ما را از آبِ دیده گل کن

ویران سرای دل را گاهِ عمارت آمد

(حافظ، *دیوان*، ۱۱۶.)

دلی از قید این ویران سرا وارسته می‌خواهم

پی آزادی آن در باز و این در بسته می‌خواهم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۴.)

ویران شده کنایه از دلداده، بی‌قرار، شیدا.

ما که ویران شدگانیم بدین دلشادیم

که جهانی شده آباد زویرانیِ ما

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۹.)

ویرانگر ویران کننده، تباه کننده.

ای خنك آن را کز این ویران برست

که اجل این ملك را ویرانگر است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۴:۴.)

ویسِ روز کنایه از خورشید.

سپیده‌دم بدمید و سپیده می‌ساید

که ویسِ روز رخ خویش را بیاراید

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۴:۲.)

ویل جوی مصیبت خواه، خواهان اندوه کسی.

بد اندیش دشمن بدو ویل جوی

که تا چون رباید از او جفت اوی

(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۱۰۹.)

ویل و کَرَب سختی و رنج و عذاب.

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب

که مَثَل گشته‌ست در ویل و کَرَب

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۳:۶.)

ویل و وای مصیبت و سختی و رنج.

نصیب دشمن تو ویل و وای و نالهٔ زار

نصیب تو طرب و خرّمی و نالهٔ چنگ

(فرخی، *دیوان* س، ۱۹۹.)

ویل و وَشت کنایه از فریاد و فغان مصیبت آمیز.

ناله و نوحه کنند اندر بُکا

شیعه عاشورا برای کربلا

نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت

پُر همی گردد همه صحرا و دشت

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۷:۶.)

ویله زدن فریاد بر آوردن، نعره‌زدن.

چنان دید رستم برافراشت یال

یکی ویله زد کای سگِ بدسگال

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۸۹۹.)

ویله کردن فریاد کردن، نعره زدن.

چنان دید رستم یکی ویله کرد

درآمد به سانِ یکی تیره گرد

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۶۴۲.)

به بالا برآمد جهانجوی مرد

چو رعد خروشان یکی ویله کرد

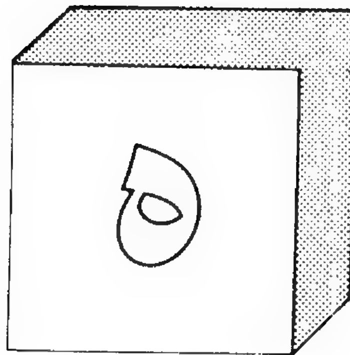
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۰۳:۳.)

ویله‌کُنان فریاد کنان، نعره زنان.

فرود آمد از تخت ویله کنان

به ناخن تنش گوست پاره کنان

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱/۵۱)



هاتفِ سبز پوش کنایه از سروش.

نهان پیکر آن هاتفِ سبز پوش

که خواند سراینده آن را سروش

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۴.)

هاتفِ صبح، هاتفِ صبحدم کنایه از روشنایی شفق.

چون هاتف صبح دم برآورد

وز کوه شفق عَلَم برآورد

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

دی هاتف صبح دادم آواز

کای صاحب نطق سحرپرداز

صبح چون جیب آسمان بگشاد

هاتف صبحدم زبان بگشاد

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۵ و ۷۵۹.)

هاتفِ غیب آواز دهندهٔ غیبی، سروش.

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش

اگر تو طالب یاری به جان و دل بخروش

(حلاج، *دیوان*، ۹۹.)

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش

که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

(حافظ، *دیوان* ی، ۵۷۲.)

هاتفِ میخانه ندا دهندهٔ غیبی، سروش.

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی

گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

(حافظ، *دیوان* ی، ۹۷۴.)

هادوری گدای مبرم.

بنگه هادوریان را ماند این دل کز طمع

هر دمش بینم به جایی الغیاث ای دوستان

(سنایی، *دیوان*، ۴۹۵.)

هادوری دین کنایه از زاهد.

سالوسیان دل را در کوی او مصلا

هادوریان دین را در زلفِ او سقرگه

(سنایی، *دیوان*، ۵۹۵.)

هادوری کوی گدای کوی و برزن.

دعوی ده کنند و لیکن چو بنگری

هادوریان کوی و گدایان خرمنند

(سنایی، *دیوان*، ۹۷)

هادیُ الرّشاد راهنمای رستگاری.

کای کرده بخت تو را هادی‌الرشاد

وی گفته چرخ جود تو را مالك الرقاب

(انوری، *دیوان* س، ۲۰.)

هادیِ مهدی غلام کنایه از حضرت محمد(ص).

هادی مهدی غلام اُمّی صادق کلام

خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

هاروتِ بابلی یکی از دو فرشته که بنا به روایات در اثر گناه در چاه بابل آویخته شدند و گویند اگر کسی برای کسب جادویی بر سر آن چاه رود به او سحر و جادویی آموزد.

گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۰۰.)

هاروت چشم کنایه از آن که چشمی چون هاروت سحرانگیز و زیبا دارد.

ای بت هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب
خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بوالعجب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۰.)

هاروت سِیَر به روش هاروت جادوی کند (در ادبیات فارسی تعلیم سحر و جادو به دو فرشته که در اثر گناه در چاه بابل آویخته شده‌اند نسبت داده شده است.)

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هم به افسونگر هاروت سِیَر بازدهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

هاروت فَن کنایه از ساحر.

یارب آن کوس چه هاروت فن زُهره نواست
که زیك پرده صد الحانش به عمدا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

هارون رای کنایه از با تدبیر (هارون برادر موسی(ع) پیامبر بنی اسرائیل و وزیر او و نگهبان مجمع نیز بوده است.)

فلك به پیش رکاب وزیر هارون رای
نطاق بسته به هارونی آید اینت عجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

هارونِ شاه کنایه از پیك و قاصد، پاسبان و در بیت دوم مراد خروس است (رسم بوده که پیك و قاصد شاه زنگهایی بر کمر داشته است تا با به صدا درآمدن آنها کسی مانع حرکت او نگردد.)

جلاجل زنان گفت هارونِ شاه
که شه تاجور باد و دشمن تباه
چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هارونِ شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳ و ۴۹۸.)

هارونی کنایه از نگهبانی، پاسبانی، قاصدی.

به هارونیش خضر و موسی دوان
مسیحا چه گویم چو موکب روان
برآویخت هندوی چرخ از کمر
به هارونی شب جرسهای زر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱ و ۱۰۲.)
روح شیدا شد ز هول موکبش
بهر هارونی میان بست آسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۶.)

هاله صفت به گونهٔ هاله که خرمن ماه است.

همه شب هاله صفت ِگرد دلم می گردد
که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

هامان وَش مانند هامان، کنایه از بی‌دین و ملحد و بدکاره (هامان وزیر فرعون بود که فرمان قتل نوزادان بنی اسرائیل را صادر کرد.)

ایا دستور هامان وش که نمرودی شدی سرکش
تو فرعونی و چون قارون به مال است افتخارِ تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۹.)

هامانی کنایه از کافر و بی‌دین و ملحد.

گر به هامان مایلی هامانیی
ور به موسیٰ مایلی سبحانیی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۳۸.)

هامون بُر دشت پیما.

نیزه‌ای اندر بنان اختر کَن و جیحون مَضا
باره‌ای در زیر ران هامون بُر و گردون سِیَر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۷۸.)

هامونِ قیامت صحرای محشر.

همچو هامونِ قیامت گرد میدان جوق جوق
زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بَطَر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۷۷.)

هامون کردن کنایه از ویران کردن، با خاك یکسان و همسطح کردن.

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵۵.)

گر کند یك جلوه خورشید رخش
عرش را با خاك هامون می‌کند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۴۸.)

هامون کَن کنایه از ویران کننده، با خاك یکسان کننده.

چو کوه زفت شخص آورد چو غول گَست حیلتگر
چو باد تیز دریابُر چو تیرِ تند هامون کن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

هامون نورد بادیه‌پیما، صحرانورد.

کوه و هامون را به یك جو ناخریده
ابلق هامون نورد کُه گذارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

یکی سیل رفتارِ هامون نورد
که باد از پیَش بازماندی چو گَرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۰.)

هامون نوشتن دشت و بیابان پیمودن.

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۰.)

هان و هان کلمه‌ای که در مورد آگاهی دادن یا تأکید به‌کار رود.

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو شه کند بس جست و جو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳:۱.)

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۷.)

حدیث مردم اغیار هان و هان مشنو
ز عشق یاد مکن تو به تا که جان داری
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳۸.)

هان و هین کلماتی که در گیر و دار جنگ برای تحریض سپاهیان گفته می‌شود.

چرخ را در مصاف کون و فساد
حمله بر وفق هان و هین تو باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۹.)

هان و هین کردن آگاهانیدن.

هان و هینش کنم از حکمت ازیرا خر
باز گردد زرهِ کَژ به هان و هین
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۴.)

هان هان و هون هون کردن تحریر در آواز کردن، صدایی که آوازخوانان در موقع آواز خواندن سر دهند.

بر کند مطرب بسی هان هان و هون هون در سرود
چون سخن نبود همه بی‌معنی و ابتر بود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۶۰۹.)

هاونِ داروبودن هاونی که دارو در آن تهیه کنند، کنایه از مفید بودن.

نی هاون داروند و هستند
پر بانگ میان تهی چو هاون
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۹.)

هاویهٔ هوا دوزخ هوا و هوس، کنایه از امور مادی و دنیوی.

ای نَفس چو روضهٔ رضا گلشن توست
پس هاویهٔ هوا چرا مسکن توست
امروز هر آنچه دوستر می‌شمری
فردات یقین شود که آن دشمن توست
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۸.)

هایاهای شور و غوغای ماتم.

گوش اهل آسمان و حلقهٔ مأتم یکی ست
شیونم تا بر کشد آهنگ هایاهای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۲.)

فلك از مجلس انس تو پر از هویاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۱.)

های و هو شور و غوغا، سر و صدا و فریاد.

های و هوی عاشقانت هر سحر
می نگنجد در زمین و آسمان
(عطار، *دیوان ت*، ۵۱۸.)

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال درِ های و هو ببست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۴.)

تا، ز های و هوی مستان زاهدان در زحمتند
عاشقان را از می عشق تو هشیاری مباد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۹۵.)

بلند گشت به‌هر گوشه های و هوی سپند
دگر که دست به آن گوشهٔ نقاب رساند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۴.)

منگر به های و هوی جوانی و غفلتم
پیری و درد و گریهٔ من بین بهای هاه
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۸.)

های های شور و غوغای مأتم، گریه و زاری.

یا تو را از پیرهن خود نیست ای جاهل خبر
روز و شب زان مانده‌ای با های های و مفتتن
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۵.)

صدهزاران سر چو گوی آنجا بود
های های و های و هوی آنجا بود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۰.)

چو طفلی کاو به های های گرید بهر شیرینی
لبی می کوبم و در آرزوی بوس می گریم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۱.)

صبر نماند وقت شد کز همه کس برآورد
گریهٔ های های من نالهٔ وای وای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

هایِ های بودن ظاهراً مانند حرف «ها» بودن که حلقی است و غلیظ ادا می شود و کنایه از صاحب آواز و آوازه و مشهور بودن.

دم عشق است و عشق از لطف پنهان
ولی من از غلیظی هایِ هایم
منم آن رند مست سخت شیدا
میان جمله رندان هایِ هایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۱:۳ و ۲۵۲.)

های هایِ زلف کنایه از پریشانی و آشفتگی زلف.

ای فتنهٔ خلایق عین سیاه مستت
غوغا گرفت عالم از های های زلفت
تا از صبا شنیدم زلف تو را پریشان
آشفته است حالم هر دم برای زلفت
(نسیمی، *دیوان*، ۴۲.)

های های گریه سر و صدا و فریاد گریه و زاری.

از های های گریهٔ من تا دلش گرفت
دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۲.)

سوختم یارب چو طالب دیده‌ام بی نورساز
یا نجات از های های گریهٔ زارم بده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۹.)

های هوی سر و صدا، فریاد و غوغا.

تا بدان جا رسید کز چپ و راست
های هویی بر آسمان برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۲.)

گه به مستی های هویی می زنم
گه به گریه های هایی می کنم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۷۳.)

بر سر تختی شنید آن نیك نام
طقطقی و های هویی شب زبام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۲۷:۴.)

هَباء منثور کنایه از تباه و ناچیز و حقیر و بی‌مقدار.

هر آنچه هست ز نظمم هباء منثور است
مرا ز ملکت هب لی خلاص دِه ز هبا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۲۱.)

هَبا بودن کنایه از بی‌مقدار و ناچیز بودن، تباه بودن.

همه بیشی او به جمله کمی ست
همه وعدهٔ او سراسر هباست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۹.)

آدمی چون زادهٔ خاك هباست

این پسر را با پدر نسبت کجاست؟

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۲۰.)

هَبا شدن کنایه از تباه شدن و از میان رفتن، هیچ و بی‌مقدار شدن.

سعیم هبا شده‌ست و طلب بیهده از آنك

بیهوده جوی شد دل و دیده هوا پرست

(باباافضل، دیوان، ۲۴۳.)

بهینه چیز که آن کیمیای دولت توست

ز همنشینی صهبا هبا شده‌ست هبا

(خاقانی، دیوان، ۱۳.)

هَبا گرفتن کنایه از بی‌اهمیت و ناچیز گرفتن.

هم طبع او مرقع گردون خَلق نمود

هم عقل مهر یاری گردون هبا گرفت

(شمس طبسی، دیوان، ۱۳۲.)

هجا آموختن الفبا آموختن، هجی یاد گرفتن.

خرد می‌گفتش ای دل دم زن آخر

هجا آموختی برهم‌زن آخر

(عطار، خسرونامه، ۱۰۷.)

هِجا بودن نکوهیدن، بدگویی و سرزنش بودن.

تا نشناسی تو خداوند را

مدح تو او را همه یکسر هجاست

(ناصرخسرو، دیوان م، ۹۹.)

هست این نسبت به من مدح و ثنا

هست این نسبت به‌تو قدح و هجا

(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۳۵.)

هِجا دانستن دانستن حروف الفبا، هجی کردن حروف، تهجّی.

گر در این مکتب ندانی تو هِجا

همچو احمد پُری از نورِ حِجیٰ

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶۴.)

هِجا کردن بدگفتن، ناسزاگویی کردن، سرزنش کردن.

تو را هجا نکند انوری معاذالله

نه او که از شعرا کس تو را هجا نکند

نه از بزرگی تو ز آنکه از معایب تو

چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند

(انوری، دیوان س، ۳۸۸.)

هجده هزار عالم کنایه از عالمهای بی‌شمار، (پیشینیان عقیده داشتند که هجده هزار عالم وجود دارد.)

مَخَر سیاهی هجده هزار عالم را

به هفت موی سپیدش که هست نیم بها

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳.)

هجو گفتن ناسزا گفتن، بدگویی کردن.

مادحت گر هجو گوید بر ملا

روزها سوزد دلت زان سوزها

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۳.)

هدفِ تیر بلا شدن نشانه و آماج سختی و بلا شدن، کنایه از گرفتار گشتن.

روزی هدفِ تیر بلایی شود این دل

ویرانه مگردان که حصار است دل ما

(بابافغانی، دیوان، ۸۹.)

هدف وار مانند نشانه و آماج.

کاغذین جامه هدف وار علی‌الله زنیم

تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم

(خاقانی، دیوان، ۵۴۱.)

هدهدِ بهشت کنایه از انسان متعالی.

رو بیضه را به سنگ زن ای هدهد بهشت

بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

(عرفی، دیوان، ۱۳۷.)

هدهدِ خوش خبر کنایه از پیك مژده‌آور، نك. هدهد سلیمان.

مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهدِ خوش خبر از طرف سبا باز آمد

(حافظ، دیوان، ۱۱۸.)

هدهدِسلیمان مرغ سلیمان که بنا به داستانها راهبر او به آب و آبادی و پیام آور از ملکهٔ سبا بوده است.

صبا به خوش خبری هدهدِ سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

هذیان سرا بیهوده گو.

واعظِ هذیان سرا کجاست که لختی
نیش عصا دشنهٔ ردا خورد از ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۷.)

هذیان سرایی بیهوده گویی، سخنان ناپسند گفتن.

طالب از حد می برد هذیان سرایی بِه که گوش
گر کنم گفتار زین سان ژاژخایی نشنوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۳.)

هذیان گفتن سخنان بیهوده و ناپسند گفتن.

آن که تا روز همه شب سخنان راست کند
چون به دیوان تو اندر شد گوید هذیان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۸۷.)

ناصح هذیان گوید و ما را تب عشق است
ما بسمل و او می تپد این را که شنیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۴.)

هراسیدن از سایهٔ خویشتن کنایه از نهایت ترس و بیم داشتن.

چون سایه شدم ضعیف در محنت
وز سایهٔ خویشتن هراسانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۳.)

ز مردانگی لاف چندین مزن
هراسان شو از سایهٔ خویشتن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

هِراز بِرندانستن کنایه ازنافهم بودن، تمیزوتشخیص ندادن.

خوشا آنونِ که هِر از بِر ندانند
نه حرفی وانویسند نه بخوانند
چو مجنون رو نهند اندر بیابان
در این کوها رَوَن آهو چرانند
(باباطاهر، *دیوان*، ۲۸.)

هرجایه کنایه از بی بند و بار، هرجایی.

قهر صد دندان ز لطفش پیر بی‌دندان شده
عقل پا بر جا ز عشقش یاوه و هر جایه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۶.)

هرجایی هر چه به یك جا آرام نگیرد، آن که هر دم جایی رود، کنایه از بدکار و هرزه، لاابالی.

خُلقِ مشکین دم او بادِ صبا را گفته
از ره طعنه که ای یاوه رو هرجایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۲.)

چنین که بر دَمِ شمشیر و دشنه می غلطم
حسود را رسد ار گویدم که هرجایی ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

بیا تا رند هرجایی بباشیم
سر غوغا و رسوایی بباشیم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۰۴.)

این یکی هرزه گرد بی سر و پا
و آن چو هر جاییان شده هر جا
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۲۳۶.)

هرچون هرگونه، هر شکل.

خارِ سه‌سوی است هر چون کش نهی
درخَلَد وز زخم او تو کی جهی
چون تو جزو عالَمی هر چون بوی
کُلّ را بر وصف خود بینی غَوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳:۳؛ ۴۱۸:۴.)

هرچه باداباد آنچه باید بشود می‌شود.

باد و ابر است این جهانِ فسوس
باده پیش آر هر چه باداباد
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۹.)

پای درنِه به ره بسی فریاد
بر خرد خوان که هر چه باداباد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۴۲.)

جهان خوش است و چمن خرم است و بلبل شاد
بیار بادهٔ گلرنگ هر چه باداباد
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۴۰.)

بر باد دلم گفت که بادا بادا
با یار بگو که هر چه بادا بادا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۵.)

هر چه باداباد تنها می‌روم این راه را
نکهت پیراهنم از کاروان رنجیده‌ام
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۲.)

هردَری آن که هر دم سویی رود و یك جا آرام نگیرد، هرجایی.

تازی خوش گام او، باد صبا را چه خواند
شیفتهٔ بی‌قرار سرزدهٔ هر دری
پشت مرا روزگار هر نفس از باد غم
حلقه صفت می‌کند گرچه نیَم هر دری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴ و ۸۱.)

هردوانه هر دو.

به یك جذبه ز حق چون تیر بشتافت
چو مویی میم احمد از دو بشکافت
برون شد میم احمد از میانه
احد گشت و یکی شد هر دوانه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴.)

هر دو دست به سر بودن کنایه از پریشان و بی‌قرار بودن.

هر دو دستم به سراست از غم او نتوانم
که به تن پیرهن صبر و سکون در پوشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۹.)

هرزه تنیدن کنایه از یاوه گفتن، بیهوده گفتن.

گفت شوهر کیست آن ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیرِ من
هین سرت برگشته شد هرزه مَتَن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۸۹.)

هرزه خند آن که بیهوده و بی‌سبب خندد.

چو خور تیزگرد و چو گل هرزه خند
چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۸.)

تا به حریم وصال همنفس عرفی است
خون زلبش می‌چکد عافیت هرزه‌خند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۲.)

پر تُنك ظرف است مینا، هرزه خند افتاده جام
بد حریفانند ایشان می کشی تنها خوش است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

نگاهبان جنون باش ای لباس شکیب
که منفعل ز گریبان هرزه خند توام
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۴.)

کسی که پاس نَفَس چون حباب نتواند
همیشه چون صدف هرزه‌خند بی گهر است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۲.)

هرزه خندی بی‌جهت و سبب خندیدن.

بر دل پرخون من بگریست امشب چشمِ جام
شمع مجلس را بگو کاین هرزه خندی تا به‌کی؟
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۹۱۳.)

به هوش باش که از هرزه خندی آخر کار
میان مجلس می آبروی مینا رفت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۶.)

هرزه درا، هرزه درای بیهوده گو، یاوه‌گو، آن که سخن بی‌فایده گوید.

چو پنجره همه چشمند و جمله گوش چو درها
چو پیش طره زیاد و چو حلقه هرزه درا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

با همنَفَسان گفت شب از شور فغانم
دانید که این هرزه درا کیست سلیم است
بس کن از ناله که در قافلهٔ خاموشان
این چنین طایفه را هرزه درا می گویند
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۰ و ۲۳۸.)

با همه کس در چمن خنده زنان است گل
گرچه کند گفت و گوی بلبل هرزه‌درای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۳.)

محمول سبکروح که در خواب گران است
او را چه غم از ولولهٔ هرزه درایان
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۸.)

مجلس ز بانگ هرزه درایان فسرده شد
فیضی به دست کن قلم سرمه‌سای را
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۳.)

این هرزه درایان همه در راه درایند
گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۳.)

هرزه رَو آن که بیهوده و بی‌اراده به هر جا رود.

کیست باری سپهر، هرزه رَوی
کایستادن دمیش یارا نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۹.)

هرزه رَوی بیهوده این سوی و آن سوی شدن.

تا صحبت تو به ناز دارد
وز هرزه رَویت باز دارد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۸.)

ترك این هرزه رَویها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه به ویرانه نشست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

هرزه‌کار آن که کار بیهوده و بی‌فایده کند.

ای خِرد هرزه‌کار لاشهٔ دعوی بدار
اَبرش افلاك نیست اهل عنان در رکاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶.)

مرا چون تو دیوی بیاید هزار
چه آید ز دست تو ای هرزه کار
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۱۸.)

نقد عمر آن کس که در تحصیل فانی صرف کرد
بر سر بازار باقی هرزه کاری بیش نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۱.)

هرزه‌کاری کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن.

جامی بگسل ز هرزه کاری
تا نام به عاشقی برآری
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۲.)

تا پیش گرفته‌ای تو بیداد
کارستم است هرزه‌کاری
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۰.)

ز هرزه کاری تو چرخ مهربان تو نیست
وگرنه مهر پسر رسم فطری پدر است
(فضولی، *دیوان*، ۱۲۴.)

هرزه کوشیدن بیهوده تلاش کردن.

بر گُلت گر نمك نریخته‌اند
سخنی گویمت به هرزه مکوش
(شفایی، *دیوان*، ۵۷۲.)

هرزه‌گَرد آن که بیهوده هر جا آمدورفت کند، وکنایه از هر جایی.

بر درگه جلالش نتوان رسید هرگز
این هرزه گرد گردون هرزه چه می‌دود بس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۱.)

ای دل وفا امید مدار از مدارِ چرخ
کاین هرزه گرد مالك ادوار خویش نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۶.)

تا چند ز خانه فرد باشی
تنهارو و هرزه گرد باشی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۸.)

و آن کس که هرزه گرد و پریشان علف بود
خود بارکش خری ست که از بند رسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

گذشت رقص کنان جان چو کرد یاد از خود
که نزد او چو حریفان هرزه‌گرد نماند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۵.)

تا کی چو گردباد توان بود هرزه‌گرد
خود را چو نقش پای به یك استانه بند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۰.)

به دست باد صبا زلف خویش باز مده
که هست عادت آن هرزه گرد غمازی
(همام، *دیوان* ت، ۱۵۲.)

هرزه‌گَردی بیهوده‌گردی، بی‌هدف راه پیمودن.
ساده بود از تار و پود راه صحرای جنون
هرزه‌گردیهای من این صفحه را مسطر کشید
(صائب، *کلیات*، ۵۶۲.)

هرزه‌گو یاوه‌گو، بیهوده‌گو.
روان کن هرزه‌گویی را که در حال
بر او از مُردن شیرین زند فال
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۲.)
نوای بلبلت ای گل کجا پسندافتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۱.)
انتقام هرزه‌گویان را به خاموشی گذار
تیغ می‌گوید جواب مرغ ناهنگام را
با هرزه‌گو درآی ز راه ملایمت
صائب به پنبه حلق جرس می‌توان گرفت
(صائب، *کلیات*، ۶۵ و ۲۲۱.)
به هرزه لب مگشا پیش کس که نگشایی
زبان محتشم هرزه‌گوی رسوا را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۱.)
از شیشه پنبه برکن ساقی به گوش من نِه
کآسوده دل نشینم از بند هرزه‌گویان
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۴.)

هرزه‌گویی یاوه‌گویی، پُرگویی.
بی‌زبانی ثنا زبان تو بس
هرزه‌گویی غم و زیان تو بس
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۷۷.)
آن که کارش ز ابتدا تا انتها
یاوگی و هرزه‌گویی بود و بس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۲.)
چون یافت وقوع هرزه‌گویی
بر قیس شکسته عیب‌جویی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۹۰.)

هرزه‌گویی و جهانگردی نه کار عارف است
کیست عارف رهرو بنشسته سرتا پا به هوش
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۸.)

هرزه‌لا یاوه و بیهوده‌گو، پُرگو.
مسیحم که گاه از یهودی هراسم
گه از راهب هرزه لا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)
هر که او شعر تو را گوید جواب از اهل عصر
نزد عقل آن کس نماید یافه‌گوی و هرزه‌لا
(سنایی، *دیوان* س، ۴۰.)

هرزه‌لافیدن بیهوده و یاوه گفتن.
محتشم بر درش از خدمت خود هرزه ملاف
آید از بی‌هنری چون تو چه خدمت واقع
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۹.)

هرزه لاییدن بیهوده و یاوه گفتن.
فلکم نی گزاف می‌گویم
عالمم نی به هرزه می‌لایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۹.)

هرزه مَرَس بیهوده‌گرد، ولگرد.
چو تاك هرزه مرس نیست آبِ دیدهٔ من
سرشك پای به دامن کشیده‌ای دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

هرسرِموی نشتربودن کنایه از نهایت آزار و شکنجه داشتن.
گر مرا بی‌تو بستری بوده‌ست
هر سرِ موی نشتری بوده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۰.)

هرکاره همه‌کاره، آن که هرکاری را انجام دهد.
توی فرزندِ جان، کارِ تو عشق است
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۶.)

هرهفت کنایه از زیور و زینت و آرایش (آرایش زنان عبارت بوده است از: حنا، وسمه، سرخاب، سفیداب، سرمه، زَرك، هفتمی غالیهٔ خوشبو کننده.)

چو هر هفت آنچه بایست از نکویی
بکرد آن خوبروی از خوبرویی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۲۶.)

دوش از درم درآمد سرمست و بی‌قرار
همچون مه دو هفته و هر هفت کرده‌یار
(انوری، دیوان، ۱:۱۵۹.)

که دنیا هست زالی هفت برده
برای صید تو هر هفت کرده
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۷.)

از این هر هفت کردهٔ هفت دختر
چو طبعت چرخ بانویی ندارد
(خاقانی، دیوان، ۸۵۸.)

خیز که هر هفت کرد باز عروس بهار
شست به هفت آب حسن ابر رخ لاله‌زار
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۵۳.)

نی منت گرمابه و مشاطه و هر هفت
خوی کرده و آراسته و تازه و تر بود
(شفایی، دیوان، ۱۹۵.)

هَزار آوا بلبل، عندلیب.
بحث بلبل بَرِ حافظ مکن از خوش نَفَسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد
(حافظ، دیوان ج، ۱۲۲.)

هَزار آواز بلبل، عندلیب.
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مردِ جاهل ژاژ می‌خاید
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۹.)

هزار پی هزار بار.
ای دلبری که قرطه زنگار فام گل
از رشك چهرهٔ تو قبا شد هزار پی
(شمس طبسی، دیوان، ۸۳.)

هزار تکمهٔ زرین کنایه از ستارگان.
هر شب هزار تکمهٔ زرین به دست صنع
بر عطف جیب شعری شعرا نهاده‌ای
(ابن حسام، دیوان، ۱۸.)

هزار دستان بلبل، عندلیب.
بشکفت گل تازه به بستان ای دوست
بر زمزمهٔ هزار دستان ای دوست
می‌دان به یقین که تو بدین دم که دری
گر جهد کنی رسید بتوان ای دوست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۲.)

بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزار دستان
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷۸.)

هزارکاره همه‌کاره، آن که لایق هر کار است، کنایه از پراکنده همت.
چون عشق تو زاد حرصِ تو مُرد
بی‌کار شوی هزار کاره
بیگانه شدیم بهر این کار
با عقل و دل هزار کاره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۰ و ۱۴۴.)

هزار مُهرهٔ زرین کنایه از ستارگان.
هزار مُهرهٔ زرین نمود در شش روز
به صنع بُلعجب از هفت حقهٔ مینا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۶.)

هزار میخ، هزار میخی کنایه از پشمینه و خرقهٔ درویشان که بر آن بخیهٔ بسیار زده باشند.
طوبی نَفَسان ز پاك بیخی
بر تن خشنِ هزار میخی
افکندهٔ چار میخ آزی
پس دلق هزار میخ سازی
یك میخ هوی ز سینه برکَن
پس لاف هزار میخ می‌زن
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۵۹ و ۲۰۰.)

هزار میخی گشتن جوشنِ شب کنایه از آشکار شدن ستارگان.
تیغ یك میخ آفتاب گذشت
جوشنِ شب هزار میخی گشت
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰۶.)

هُزبرِ سیستان کنایه از رستم پهلوان داستانی.

یك سر موی از سگان درگهش

بر هُزبرِ سیستان خواهم گزید

(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

هُزبرِ صف شکن کنایه از حمزه عموی پیامبر(ص).

خلق پرسیدند کای عمّ رسول

ای هزبرِ صف شکن شاه فحول

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۵:۳.)

هُزبر انداز کنایه از شجاع و دلیر.

چو جعد شاهد دولت به دست عزت داشت

رکاب شاه پلنگ افکن هزبر انداز

(عرفی، *دیوان*، ۱۹۷.)

هُژبر اوژنِ زابـل کنایـه از رستم دستان پهلوان داستانی.

هژبر اوژن زابلم و اینك اینك

به تن حلهٔ داغ ببرِ بیانم

(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹.)

هژده هزار عالم کنایه از عالم‌های بی شمار (پیشینیان عقیده داشتند که مجموع عالم‌ها هیجـده هزار است.)

این هژده هزار عالم و آدم

نابوده بهای یك بهای تو

(سنایی، *دیوان*، ۵۲۵.)

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید

از پرده کجا تمام بیرون آید

یك قطره از آن بحر که ما می گوییم

از هژده هزار عالم افزون آید

(عطار، *مختارنامه*، ۲۳.)

هست موجود، هستی، و کنایه از موجودی، دارایی.

زان نیست همی شوند هستان که همه

هستند به نیستی بسی اولی‌تر

(عطار، *مختارنامه*، ۴۶.)

آتش درزد به هستِ بنده

وز بیخ بکند کبر و کین را

اندك اندك زین جهان هست و نیست

نیستان رفتند و هستان می‌رسند

کاشکی هستی زبانی داشتی

تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

تو مگر خود مرد صوفی نیستی

هست را از نسیه خیزد نیستی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۱؛ ۱۵۷:۲؛ *مثنوی ن*، ۲۷۰:۳؛ ۱۰:۱.)

هستانه در خور و لایق وجود.

دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه

بی‌دانش هستانه رو دیده تو بیناکن

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۴.)

هستِ مطلق وجود کامل و بی نقص.

هستِ مطلق کارساز نیستی است

کارگاه هست کن جز نیست چیست؟

در جهان محو باشی هست مطلق کامران

در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۴:۵؛ *دیوان کبیر*، ۱۰۰:۱.)

هست و نیست بود و نبود، کون و فساد، کنایه از مایملك و دارایی.

عقل کی ماند جو باشد سرده او

کل شیءٍ هالك الاّ وجهُهُ

هالك آید پیش وجهش هست و نیست

هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای ست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۷:۳.)

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش

که نیستی ست سرانجامِ هر کمال که هست

(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

هستی سوز تباه کنندهٔ هستی و وجود.

پرتو حُسن، مرا شعلهٔ هستی سوز است

خرمن شوق، مرا برق خطر مهتاب است

(سلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

هستیِ مُزوّر کنایه از جهان مادی، دنیا.

ترك این هستیِ مزوّر کن

دل به نور یقین منوّر کن...

یك قدم بر سر وجود نهی
وان دگر بر دَرِ ودود نهی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۲.)

هستی‌نژاد آنچه از هستی ناشی شود.
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۳.)

هستی و باد از سر نهادن کنایه از کبر و خودپرستی را کنار گذاشتن.
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور به‌ننهد دیگران از حالِ او
عبرتی گیرند از اضلالِ او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۲.)

هشت باغ کنایه از هشت بهشت. نك. هشت بهشت.
گشته گل افشانِ وی از هشت باغ
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۱.)
بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان
خاصه که ساز عاشقان حور لقای تو زند
رَستم ز چار آخور سنگین کائنات
در هشت باغ عشق چریدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹ و ۷۹۸.)

هشت بستان کنایه از هشت بهشت. نك. هشت بهشت.
دیدم به مثالِ هشت بستان
هر هفت ولایت قهستان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۰.)
هشت بستان کرده بهر دوستانش پُر نعیم
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
(عراقی، *کلیات*، ۸۳.)

هشت بهشت عبارتند از: خُلد، دارالسلام، دارالقرار، جنّت عدن، جنّت المأوی، جنّت النعیم، علّیین، فردوس.
ای هشت بهشت یك نثار درِ تو
وی هفت سپهر پرده‌دارِ درِ تو
(عطار، *مختارنامه*، ۸.)
خاك دَرِ خدایگان گر به کف آوری در او
هشت بهشت و چارجوی از بَرِ سدره بنگری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲.)
جای آن دارد که گر هشت بهشتش خوانند
چون زهر نقش در او حوروشی جلوه‌گر است
(جامی، *دیوان*، ۱۱.)
به گرد روضهٔ او گر نعیم هشت بهشت
شود نثار یکایك به جای خویشتن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳.)
شمیم مجلس ما می‌رود به هشت بهشت
ره نسیم سحر از کدام سو گیریم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۸.)

هشت پَسین کنایه از هشت بهشت. نك. هشت بهشت.
چیزی که تویی زین تن مسکین تو نه‌ای
زین هشت پسین و چار پیشین تو نه‌ای
زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح
می‌پنداری که این تویی، این تو نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

هشت جنّت هشت بهشت. نك. هشت بهشت.
وهمش برون ز نُه فلك و هشت جنت است
جودش فزون ز شش جهت و هفت کشور است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰.)
تا نقوش هشت جنت تافته‌ست
لوح دلشان را بذیرا یافته‌ست
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بُت پیش شمن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۵ و ۲۱۶.)

هشت حمالان عرش کنایه از فرشتگان مقرب که بنا به روایات عرش خدای تعالی را حمل کنند.

چارپای منبرش را هشت حمالان عرش
بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدرِ آن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

کرده پیشش نثار در محشر
هست حمال عرش و هفت اختر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۸.)

هشت خُلد هشت بهشت. نك. هشت بهشت.
فرخنده خسروی ست که در جنب همتش
نُه چرخ و هشت خلد و دو گیتی محقر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰.)

جذر اصم هشت خلد سخت بود جذر هشت
تیغ تو و هشت خلد هندو و جذر اصم
از غبن آن چهار که چون هشت خلد بود
ای بس دلا که هاویه پرورد کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۲ و ۷۶۷.)

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
(حافظ، *دیوان*، ۲۵.)

هشت روضهٔ رضوان هشت بهشت. نك. هشت بهشت.
یارب به هشت روضهٔ رضوان که دایم است
اشجار او مثمّر و انهار تحتها
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴.)

هشت فلك فلك هشتگانه که هشتمین آن به ثوابت اختصاص دارد و فلك البروج است.
شاه قزل ارسلان که از دل او هست
هشت فلك لطف و کان یسار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۲.)

هشت قصرِ مُعَمّر کنایه از هشت بهشت. نك. هشت بهشت.
به پنج فرض مقرّر به چار رکن مُخیّر
به هشت قصر معمّر، به هفت نور مُقوّم
(فلکی، *دیوان*، ۴۷.)

هشت گلشن کنایه از هشت فلك.
جیوش تو را هفت طارم مُعسکر
خیام تو را هشت گُلشن مضارب
(خواجو، *دیوان*، ۹.)

هشتم فلك فلك هشتم که به ثوابت اختصاص دارد و آن را فلك البروج گویند.
هشتم فلك ایوانت و گلزار ارم قصرت
فردوس نهم بادا گلزار تو عالم را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۴.)

بر سر هشتم فلك در دل هفتم زمین
تیغ تو دارد نفوذ حکم تو دارد نفاذ
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۳.)

هشت منظر کنایه از هشت فلك.
یك دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت خسرو نُه قصر و هشت منظر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

هُش کردن کنایه از هوشیار کردن، آگاه کردن.
دیو را نطق تو خامش می‌کند
گوش ما را گفتِ تو هُش می‌کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۷.)

هُش‌مند هوشمند، هوشیار.
پیاپی باده می‌دادی به صد لطف و به صد شادی
که‌گیر این جام بی‌خویشی که باخویشی و هش‌مندی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶۶.)

هشیار خوی آن که خوی و سرشتی پسندیده دارد، آگاه و بیدار دل.
هشیار خویی ای پسر می نوش می‌کن زان سبب
کز باده چون از باد سرو افتان و خیزان خوشتری
(همام، *دیوان* ت، ۱۵۱.)

هشیار دل دانا، هوشمند، صاحب عقل و خرد، بیدار دل.
ناموس و پرهیز مرا تاراج کرده غمزه‌ات
فریاد ای هشیار دل زین مست بی‌پرهیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

حکیمان هشیار دل پیش او
خردمند مونس خرد خویش او
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۴.)

هشیارسَر خردمند، دانا، عاقل.
گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۴:۴.)

هشیار مغزی هوشمندی، دانایی.
جریده به‌هر سو عنان تاز کن
به هشیار مغزی نظر باز کن
(نظامی، شرفنامه، ۵۰۹.)

هفت آبا، هفت آباء کنایه از هفت سیاره.
به صد قران بنزاید یکی نتیجه ز تو
ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
(انوری، دیوان س، ۳.)
خصم خلَفند هفت آباء
از ماه بگیر تا به کیوان
(سنایی، دیوان، ۱۲۵.)

هفت آب شستن چیزی حداکثر پاکیزگی و تطهیر (برای تطهیر ظرفی که سگ در آن چیز خورده باشد شستن آن یك نوبت با آب و خاك و شش نوبت با آب تنها واجب است و در فِرَق مختلف به صورتهای گوناگون بوده است، از جمله در مذهب شافعی و حنبلی هفت نوبت با آب و یك نوبت با خاك و در مذهب شیعه سه نوبت واجب و تا هفت نوبت مستحب است.)
رو سینه را چون سینها هفت آب شو از لینها
وآنگه شرابِ عشق را پیمانه شو پیمانه شو
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۰:۵.)

هفت آتش گه سَقَر هفت دوزخ.
آتش عشق بی‌دلان تو را
هفت آتش‌گه سقر نکشد
(عطار، دیوان ت، ۲۱۶.)

هفتاد تُو هفتاد پرده و درون و کنایه از بسیار مخفی و پر اسرار.
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
وین دو چشم حسّ خوشه چین اوست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۸:۴.)

هفتاد فرقه مراد فِرَق اسلام است.
ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث
تا چند بر زبانت لم و لا نسلّم است...
علم علی ز مغلطهٔ بوعلی جداست
این آفتاب روشن و آن نارِ مظلم است
(بابافغانی، دیوان، ۲۰.)

هفتاد و دو شاخ کنایه از هفتاد و دو گروه و فرقه و امت حضرت محمد(ص).
صد چارده عقدشان گهر بخش
هفتاد و دو شاخشان ثمر بخش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۹.)

هفتاد و دو ملت هفتاد و دو فرقهٔ امت حضرت مصطفی(ص) (چنین آمده است که جمله ملتهای وابسته به آن حضرت هفتاد و سه هستند که یکی از آنها سنت و جماعت است و هفتاد و دو گروه دیگر غیر آن.)
بلك هفتاد و دو ملت هر یکی
بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
(مولوی، مثنوی ن، ۸۵:۳.)
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند
(حافظ، دیوان، ۱۲۵.)
راه هفتاد و دو ملت می شود اینجا یکی
زینهار ای طالبِ حق از دَرِ دل نگذری
(صائب، *کلیات*، ۷۹۷.)

هفت آسمان هفت فلك كه عبارتند از فلك ماه، عطارد، زهره، خورشید، بهرام، مشتری، کیوان.

شاها بدان خدای که در دست قدرتش
هفت آسمان چو مُهره به دست مشعبد است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۳.)

نیست یك روزه خرج بخشش شاه
هر چه هفت آسمان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۵.)

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایك هفت اسمان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۵.)

ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی از تو هم پر هم تهی هر دو جهان سبحانه
(عطار، *دیوان* ت، ۸۲۳.)

هفت آسیا کنایه از هفت فلك.

کمترین سعی طوافت ِگرد این هفت آسمان
کمترین رَمی ِجمارت جرم این هفت آسیا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷.)

آنچ زان چشم جان شود تیره
گرد این هفت آسیا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۸.)

کیَم من و چه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۴.)

دَلو تهی پشت شکم کرده پُر
دانه فکن در دم هفت آسیا
(ابن حسام، *دیوان*، ۴.)

هفت آشکوی گنبد پیروزه کنایه از هفت طبقهٔ آسمان.

بالای خاك تیره به شش روز کرده‌اند
هفت آشکوی گنبد پیروزه استوار
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۴.)

هفت آشیان کنایه از هفت آسمان.

چو این هفت اسیان زیر و زبر شد
هزاران مرغ زرین سر به در شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۹.)

هَفتان کنایه از هفت سیاره.

سالار کیست پس چو از این هفتان
هر یك موکل است به کاری بر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵.)

هفت آهنین بند کنایه از هفت فلك.

ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رست از این هفت آهنین بند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۹.)

هفت آینه، هفت آیینه کنایه از هفت سیاره.

شد ز یك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه
بهر پنج ارکان شرعش چار مفتی مقتدا
آهنین دارند رخ چون آینه زانك از تری
زیر این هفت آینه جز خویشتن را ننگرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸ و ۷۱.)

در بندِ چار آخور سنگین چه مانده‌ای
در زیر هفت آینه خود بین چه مانده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

روی چون ماه را به چرخ نمای
هفت آیینه، رونما بستان
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۴.)

هفت آینهٔ چرخ کنایه از هفت سیاره.

چنان به درد دل از سینه برکشم آهی
که هفت آینهٔ چرخ از آن برآرد رنگ
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۸.)

هفت اَجرام کنایه از هفت سیاره.

گردون و هفت اجرامِ او، تحت الشعاعِ جام او
فوق الصفه ز اکرامِ او، دین مجد والا داشته
دل جوابم داد کز نعلِ پی‌اش
تاج هفت اجرام بالایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵ و ۸۲۴.)

هفت اختر هفت سیاره که عبارتند از: ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، برجیس، کیوان.

وین هفت گوهران گدازان را
سقراط باز بست به هفت اختر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۶.)

ازیرا در مکانِ جهل همواره به کینی تو
که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۴.)

همی سر فرازی بر این هفت اختر
همی گام رانی بر این چار ارکان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۹.)

به‌هر ماهی که نوگردد نصیب او ز هفت اختر
یکی ملك است دیگرسان یکی فتح است دیگرگون
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۳۷.)

هفت اژدها کنایه از هفت سیاره.

خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پرده‌ها
دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته
از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را ریخت خون
همت ز نه پرده برون دل هشت مرعا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

هفت اعضا کنایه از مجموع بدن آدمی. نك. هفت اندام.

به هفت سبع و به هفت اختر و به هفت اقلیم
به هفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

جمال یوسفی را جلوه‌گر باش
چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵.)

نمازم را درستی نیست هر چند
ز بار سجده هفت اعضا شکسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

هفت اعضای زمین هفت طبقهٔ زمین.

هفت اعضای زمین به نیروست
تا ذات تو هفت هیکل اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۲.)

هفت افلاك هفت آسمان.

به قدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی
به عدل زُبدهٔ ترکیب چارارکانی
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۲۲۵.)

هفت اقلیم هفت ناحیهٔ مسکون روی زمین (در نوشته‌های باستانیِ ایران از آن سخن رفته و از ایرانشهر یا کشور ایران به اقلیم مرکزی یاد شده است. در نوشته‌های بعد از اسلام همچون *التفهیم*، *معجم البلدان*، *مجمل التواریخ* و ... حدود و مشخصات هر یك آمده است.)

کیست ممدوح بلبل اندر باغ
پهلوان پادشاه هفت اقلیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۵.)

در، کم از یك لحظه هفت اقلیم را برهم زنی
گر عنانت را کند تاج العرب روزی رها
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶.)

ملك هفت اقلیم ضایع می کند
چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۲۷.)

هفت اقلیم فلك هفت فلك که هر یك به یکی از سیارات اختصاص دارد.

کز پی تهنیت مقدم مخدوم امروز
هفت اقلیم فلك را همه آذین بستند
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۷.)

هفت الوان کنایه از طعامهای گوناگون، و نیز هفت طعامی که از آسمان برای عیسی(ع) نازل شد و عبارت بودند از نان، نمك، ماهی، سرکه، عسل، روغن و تره.

نه از آتش گشاید مرغ بریان
نه از پختن بر آید هفت الوان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲۰.)

هفت اندام به صورتِ ظاهر بعضی گفته‌اند عبارتند از سر و سینه و پشت و دو دست و پا و برخی گفته‌اند که چشم و گوش و زبان و بطن و فَرج و دست و پاست و به

صورتِ باطن دماغ، دل، جگر، سپرز، گُرده، شش و زهره باشد.

ز هفت اندام من آتش برافروخت
قلمها را در انگشتم همی سوخت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۷۶.)

پس شد چو مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او
وز دردِ دردِ درد او شد نیست هفت اندام ما
(عطار، *دیوان* ت، ۵.)

ور به‌خشمش تپانچه‌ای بزند
بشکندش از نهیب هفت اندام
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱۹.)

خواجه را در عروق هفت اندام
خون به جوش آمده به‌جستن کام
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۶.)

چرخ نه طلعت هلال ابرو
کرده مدح تو حرز هفت اندام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)

هفت اوراق کنایه از هفت طبقهٔ فلك.

شکل از شکل نماید به من اوراق فلك
شکلها را همه برهان به خراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد از این هفت اوراق
جمع اجزای پریشان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

هفت اورنگ هفت ستاره که بنات النعش، دُبِ اکبر نیز گفته می شوند و نیز کنایه از آسمان.

به بالا هر یکی چون سرو سیمین
برو بارنده هفت اورنگ و پروین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۹.)

اگرچه بود هفت اورنگ گردان
به گِرد قطب همچون هفت مردان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
به روشن نامهٔ گیتی خداوند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۱.)

دلا در دامن اسلام زن چنگ
که او دارد کلید هفت اورنگ
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۶.)

غبار صحن و سرای تو اوج هفت اورنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
(عرفی، *دیوان*، ۴۱.)

چو از برج سعادت خانهٔ برجیس بگذشتم
به هفت اورنگ هفتورنگ کردم روی استعلا
(ابن حسام، *دیوان*، ۷۵.)

هفت ایوان کنایه از هفت آسمان.

به قوتی که از او ثابت است هفت بساط
به قدرتی که از او قائم است هفت ایوان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۴.)

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان
خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ
ماندش ز ستون خیمه بر چرخ فشان
(وحشی، *دیوان*، ۳۵۰.)

هفت ایوانِ اخضر کنایه از هفت فلك.

به دستش داده هفت ایوان اخضر
کلیدِ هفت شادروان ادکن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

هفت باغِ جنان بهشت.

چه جای گلشن عالم که هفت باغ جنان
طفیل روضهٔ سلطان دین ابوالحسن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳.)

هفت بام کنایه از هفت آسمان.

فرّ او بر هفت بام و چار دیوار جهان
کارنامهٔ هشت بنیان جنان انگیخته
چو جغد ار برون آیدم آسیابان
بر این هفت بام آسیا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۸ و ۲۹۱.)

هفت بحر هفت دریا. نك. هفت دریا.

شیری که گر سمند به دریا درافکند
از هفت بحر گَرد برآرد به هفتخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۴.)
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۵:۲.)

هفت بساط کنایه از هفت اقلیم و نیز هفت آسمان.
به قوتی که از او ثابت است هفت بساط
به قدرتی که از او قائم است هفت ایوان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۴.)
این هفت بساط در نوشتی
وز چار رباط درگذشتی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۶.)

هفت بنیان کنایه از هفت طبقهٔ آسمان، و نیز هفت طبقهٔ زمین.
زمین کردار با من آسمان گر نیست او خاکی
بر اندازم به سیل اشك از این پس هفت بنیانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۹.)
رای تو ورای هفت طارم
خصم تو فرود هفت بنیان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۰.)

هفت بیخ کنایه از هفت سیاره.
شش جهت را ز هفت بیخ برآر
نه فلك را به چار میخ برآر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹.)

هفت بیرون کنایه از هفت آسمان، و نیز عالم وجهان.
ما که جزیی ز سبع گردونیم
با تو بیرونِ هفت بیرونیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴.)

هفت پاسبان کنایه از هفت سیاره.
گوشهٔ طارمی ست قدر تو را
این که این هفت پاسبان دارند
(انوری، *دیوان*، ۶۱۷:۲.)

هفت پدر کنایه از سیارات هفتگانه.
چهار مادر کون از قضا شوند عقیم
به صلب هفت پدر در سلاله گردد خون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

هفت پرده کنایه از هفت آسمان و نیز هفت پردهٔ چشم که عبارتند از صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه، ملتحمه.
ای چار بساط و هفت پرده
بر هفت عروس وقف کرده
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲.)
هفت در بستم بر خلق و اگر آه کنم
هفت پرده که فلك راست ز بر باز کنم
بر کن ز دو میخ هفت پرده
این قطب سپهر سالخورده
ای در دو وثاق و هفت پرده
بر تو دو عروس جلوه کرده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۴؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۷۶ و ۸۰.)
اشكِ حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

هفت پردهٔ خِرَد برافکندن کنایه از مست و مدهوش کردن.
هر هفت کرده پردگی رز به مجلس آر
تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

هفت پردهٔ دل سراسر قلب (در اصطلاح صوفیه دل، محل اسرار الهی و به گفتهٔ انصاری دل آدمی را چهار پرده است: پردهٔ اول صدر، پردهٔ دوم قلب، پردهٔ سوم فؤاد، پردهٔ چهارم شغاف.)
زهی چراغ دلت شمع هفت پردهٔ دل
خیال نخل قدت زیب چارباغ تن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۴.)

هفت پردهٔ زنگار کنایه از هفت آسمان.

بدان خدای که بالای خاك در شش روز
ببست قدرت او هفت پردهٔ زنگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

هفت پردهٔ گردون کنایه از هفت آسمان.
آن شب که خاك پردهٔ او شد به مأتمش
بدرید هفت پردهٔ گردون فغان خاك
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۹.)

هفت پرگار کنایه از هفت فلك.
از آن پیش کاین هفت پرگار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز
فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶؛ *لیلی و مجنون*، ۹۲.)
بر و طی کن این هفت طومار را
قلم در کش این هفت پرگار را
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

هفت پشت آسمان طبقات هفتگانهٔ فلك.
رتبه‌ای کز نسبت خاك درت دارد غبار
هفت پشتِ آسمان کی دیده است آن را بخواب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۴.)

هفت پنگان کنایه از هفت آسمان.
کوس زرین چون خروشان گشته در نو بتگهت
کوه آهن دل طنین در هفت پنگان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۰.)

هفت پوست کنایه از هفت آسمان.
همه آفریده‌ست در هفت پوست
بدو آفرین کافریننده اوست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳.)

هفت پیر مراد هفت قُرّاء قرآن که معروف بوده‌اند و نام آنان چنین است: نافع مدنی، ابن کثیر ملکی، ابو عمر بصری، ابن عامر شافعی، عاصم کوفی، حمزه کوفی، کسایی کوفی.
ترتیب ز چار میر دیده
ترتیل ز هفت پیر دیده
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۰۹.)

هفت پیروزه کنایه از هفت آسمان.
از برای مهر اقبال تو زاده
هفت پیروزه ز کان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)

هفت پیروزه کاخ کنایه از هفت فلك.
برآیی بر این هفت پیروزه کاخ
کنی پردهٔ تنگ هستی فراخ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۵.)

هفت پیك کنایه از هفت سیاره.
به خدایی که در دوازده میل
هفت پیکش مدام در سفر است
(انوری، *دیوان* س، ۳۸.)

هفت پیکر کنایه از هفت طبقهٔ آسمان، و نیز نام بخشی از خمسهٔ نظامی.
چو بهرام اگر گرزِ شش پر برآرد
فلك را تن هفت پیکر بلرزد
برو ترك این هفت منظر بگوی
بیا دست از این هفت پیکر بشوی
(خواجو، *دیوان*، ۲۴؛ *همای و همایون*، ۲۱۹.)
وزین قصه چون بازپرداختم
سوی هفت پیکر فَرَس تاختم
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۸.)
و آن نمودار هفت پیکر او
وان براهین هفت زیور او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۴.)

هفت تابخانه کنایه از هفت آسمان.
این هفت تابخانه مشبك شد از دعا
تا شاه در مُقرنس ایوان نو نشست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۶.)

هفت تار کنایه از هفت فلك.
بدین چهره انگیز گوهر چهار
بدین هفت رخشنده و هفت تار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۳.)

هفت تنان کنایه از سیارات هفتگانه و نیز اصحاب کهف

و همچنین اخیار را که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند گفته‌اند.

هر شب کنند هفت تنان درس مدحتت
در کاخ هفت روزن شش دَر مذاکره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

خاقانیا عروس صفا را به دستِ فقر
هر هفت کن که هفت تنان در رسیده‌اند
هفت طواف کعبه را هفت تنان بسند بس
ما و سه پنج کعبتین داو به هفت و داوری
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۰ و ۴۲۱.)

هفت جزیره کنایه از عالم خاك، هفت اقلیم.
در کشتی شرع چون نشستی
زین هفت جزیره بازرستی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۷.)

هفت جلدِ لاجوردی کنایه از هفت آسمان.
هفت جلد لاجوردی را که چرخش می نهند
در دبیرستان تجریدش مجزا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۶.)

هفت جوشنِ فلك پوشش سخت هفت فلك.
ای خسروی که نوك سنانت به روزِ رزم
بر هفت جوشن فلك آسان کند گذار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۲.)

هفت جوشنِ گردون پوشش سخت هفت فلك.
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم
از روی هفت جوشنِ گردون گذار کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۵۵.)

هفت جیحون کنایه از هفت آسمان.
دانه‌های شب چراغ از پرتو قندیل اوست
کز نجف بر منظر این هفت جیحون می‌رسد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۶۲.)

هفت چترِ آبگون کنایه از هفت آسمان.
ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون
بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

هفت چرخ کنایه از هفت فلك.
زان دلم زین هفت چرخ بی‌رسن در تاب شد
کاین همه آب دو چشم از دور ایشان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

جلالتِ تو چنان باد کز پی تو جهان
ز هفت چرخ یك ایوان مختصر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۳.)

ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۰۲:۴.)

هفت چرخِ آبگون کنایه از هفت فلك.
تا خرد داند که زیر هفت چرخِ آبگون
چار دیوار حیات از طین مسنون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

هفت چرخِ اخضر کنایه از هفت آسمان.
تو چه دانی برون ز خرگه چیست؟
فاعل هفت چرخ اخضر کیست؟
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۴۱.)

هفت چرخِ ازرقی کنایه از هفت آسمان کبود.
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر
لیك بی‌فرمان حق ندهد اثر
هفت چرخِ ازرقی در رِقِّ اوست
پیك ماه اندر تب و در دِق اوست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷۶:۶.)

هفت چرخِ کهن کنایه از هفت فلك.
نوبر باغ هفت چرخِ کهن
دُرةالتاج عقل و تاجِ سخن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶.)

هفت چشمهٔ خراس کنایه از هفت فلك.
چه باید در این هفت چشمهٔ خراس
ز بهر جوی چند بردن سپاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

هفت چشمهٔ گردون کنایه از هفت آسمان.

هر خشك و تر كه داشتم از غم بسوختم
هر بال و پر كه داشتم از دمِ بسوختم
از ناله هفت چشمهٔ گردون شكافتم
وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۸.)

هفت حجلهٔ نور كنایه از هفت پردهٔ چشم.
به هشت بَهوِ بهشت اندر این سه غرفهٔ مغز
به هفت حجلهٔ نور اندر این دو حجرهٔ خواب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

هفت حُرّاثِ فلك كنایه از سیارات هفتگانه.
در زمین چار عنصر هفت حُرّاثِ فلك
تخم دولت تا كنون بر امتحان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

هفت حصار بركشیده كنایه از هفت فلك.
این هفت حصار بركشیده
بر هزل نباشد آفریده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷.)

هفت حضیره كنایه از هفت اقلیم خاك.
تقدیر تو بر چار حد هفت حضیره
افراخته نُه قبهٔ شش گوشهٔ خضرا
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۰.)

هفت حُقهٔ سبز كنایه از هفت آسمان.
سپید مُهرهٔ او زیر هفت حقهٔ سبز
چو لیقه كرده سیه روزنامهٔ اعدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

هفت حقهٔ فلك كنایه از هفت آسمان.
زین هفت حقهٔ فلكم بگذران كه من
چون مهره‌ای فتاده در این تنگ ششدرم
(عطار، *دیوان*، ۸۵.)

هفت حقهٔ مینا كنایه از هفت فلك.
هزار مُهرهٔ زرین نمود در شش روز
به صنع بُلعجب از هفت حقهٔ مینا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

هفت حوالیِ خاك هفت اقلیم، سراسر خاك.
خور چو سكندر گرفت هفت حوالیِ خاك
ریخت ز چارم سپهر آینه در آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

هفت خاتمِ گردنده كنایه از سیارات هفتگانه.
آن روزنامه باد ضمیر تو كاندر او
اسرار هفت خاتم گردنده چنبر است
(اثیراخسیكتی، *دیوان*، ۵۱.)

هفت خاتون كنایه از هفت سیاره.
هفت خاتون را در این خرگاه سبز
داه این درگاه والا دیده‌ام
ببین نُه تتق برتر از هفت قلعه
ببین هفت خاتون بَر از چار ماما
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲ و ۸۱۴.)

هفت خانهٔ چشم هفت پردهٔ چشم كه عبارتند از: صلبیه، مشیمیه، شبكیه، عنكبوتیه، عنبیه، قرنیه، ملتحمه.
بیا كه پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
كشیده‌ایم به تحریر كارگاه خیال
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۴.)

هفت خدنگ كنایه از هفت اقلیم زمین.
كاین هفت خدنگ چار میخی
وین نُه سپر هزار میخی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۵.)

هفت خَراس كنایه از آسمان.
در هفت خراس نیست بالله
روغنگری از زبانِ من بِه
این هفت چراغ كاختراند
روغن ز زبان من ستانند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۹.)

هفت خرگاه، هفت خرگه كنایه از هفت آسمان.
گهی پیدا شوی از عشق چون ماه
گهی پنهان شوی در هفت خرگاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۱۰.)

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰.)

مَهِ قبه بر قبهٔ مه زده
سراپرده بر هفت خرگه زده
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲.)

هفت خزینه کنایه از هفت آسمان.

از هفت خزینه درگشاده
بر چار گُهر قدم نهاده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲.)

هفت خضرا کنایه از هفت فلك.

ای روی شناس هفت خضرا
زیور دِه شش عروس رعنا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۳.)

هفت خط کنایه از هفت اقلیم.

کرد رها در حرمِ کائنات
هفت خط و چار حد و شش جهات
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴.)

هفت خلیفه کنایه از هفت سیاره و نیز کارکنان هفتگانهٔ دل که عبارتند از: قلب صنوبری، شش، جگر، زَهره، سپرز، معده، گُرده.

چترش سَلَب سیاه بر دوش
زو هفت خلیفه جامگی پوش
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۹.)

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار

هفت خلیفه به یکی خانه دَر
هفت حکایت به یك افسانه در
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۲؛ *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

هفت خُم کنایه از هفت فلك.

شقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر
(عراقی، *کلیات*، ۸۲.)

به خم در شد از خلق پی کرد گُم
نشان جست از آواز این هفت خُم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۷.)

هفت خِنگ چرخ کنایه از هفت فلك.

گر من به نیم جو بخرم هفت خنگ چرخ
پس همدم مسیح نَیم همتكِ خَرَم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۳.)

هفت خوان نام هفت منزلی که رستم برای رهایی کاووس از بندِ شاه مازندران بپیمود، و کنایه از هفت فلك.

کنون زین سپس هفت خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۹۲:۳.)

رویین تنی شو از پی محنت کشی که نیست
این شش جهات عالم دون کم ز هفت خوان

شیری که گرسمند به دریا درافکند
از هفت بحر گَرد برآرد به هفت خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱ و ۱۷۴.)

خون پدر دیده در این هفت خوان
آب مریز از پی این هفت نان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

من خود نکنم طمع که شش یار
در شش سوی هفت خوان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۶.)

هفت خواهر کنایه ازهفت ستاره که آن را بنات‌النعش گویند.

پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۶.)

هفت دارِ حرب کنایه از دنیا.

یارب که دیو مردم این هفت دارِ حرب
در چاه‌دار ملك چه ناورد کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۷.)

هفت دختر کنایه از سیارات هفتگانه.

از این هر هفت کرده هفت دختر

چو طبعت چرخ بانویی ندارد

(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۸.)

هفت دخمهٔ خضرا کنایه از هفت فلک.

آبِ حیات نوشد و پس خاك مردگان

بر روی هفت دخمهٔ خضرا برافکند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳.)

هفت در هفت کنایه از آرایش زنان که عبارتند از: حنا، سُرمه، وسمه، سرخاب، سفیداب، زرك، غالیه.

شش بانوی پیر کرده هر هفت

عالم ز تو دیده هفت در هفت

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵.)

هفت دریا پیشینیان آبهای روی زمین را به هفت بخش تقسیم کرده‌اند و هر یك را نامی نهاده‌اند بدین قرار: دریای اخضر، دریای عمان، دریای قلزم یا بحر احمر، دریای بَربَر، دریای اقیانوس، دریای قسطنطنیه یا بحرالروم، دریای اسود. و کنایه از جهان مادی.

فیض انعام توست آنکه به‌قدر

هفت دریا به نزد او شَمَر است

(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۵.)

برِ او هفت صحرا پر گیاه است

پسِ او هفت دریا پیش راه است

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۷.)

که گر آفتاب است یك ذره نیست

وگر هفت دریاست یك قطره نیست

(سعدی، *بوستان ی*، ۹۳.)

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق

کاندر این دریا نماید هفت دریا شبنمی

(حافظ، *دیوان*، ۳۳۲.)

تا محیط دیده برزد موج عشق

هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۸۱.)

هفت دریا هر دم ار گردد سراب

گوش گیری آوریش ای آب آب

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۸:۵.)

هفت دکان کنایه از هفت اقلیم.

از این یك عقاقیر صحرای دلها

در این هفت دکان گیایی نیابی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۷.)

ور حامی بازار جهان حفظ تو گردد

در بسته نگردد دگر این هفت دکان را

(بابافغانی، *دیوان*، ۳.)

هفت دوزخ طبقات هفتگانهٔ دوزخ که عبارتند از: سَقَر، سعیر، لظی، حُطَمه، جحیم، جهنم، هاویه. و کنایه از صفات انسانی.

گفت اگر دوزخ شود همراه من

هفت دوزخ سوزد از یك آهِ من

زانکه گر مویی بمانَد از خودیت

هفت دوزخ پر برآید از بدیت

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۳؛ *مصیبت‌نامه*، ۲۰۵.)

معدن گرمی ست اندر لامکان

هفت دوزخ از شرارش یك دخان

(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۳۹:۶.)

هفت دِه کنایه از هفت اقلیم، دنیا.

بر دَرِ این هفت دِه قحط وفاست

راه شهرستان جان خواهم گُزید

کعبهٔ جان ز آن سوی نُه شهر جوی و هفت دِه

کاین دو جا را نفس امیر و طبع دهقان دیده‌اند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰ و ۸۹.)

هفت دِه خاکدان کنایه از هفت اقلیم.

نه زین هفت دِه خاکدانم گریزان

که از هشت شهر شما می‌گریزم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۰.)

هفت دِه خاکی کنایه از هفت اقلیم.

این هفت دِه خاکی و نُه شهر فلك را

قحط است و تو بر آخور سنگینش نوایی

(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

هفت رَخشان کنایه از سیارات هفتگانه.

هفت رخشان مَه آبان به‌هم آیند چه باك
که سعود از مَه آبان به خراسان یابم
استاد سرای هفت رخشان
شاگرد غلام خاص ایشان
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۸؛ *تحفة‌العراقین*، ۳۷.)

هفت رخشنده کنایه از سیارات هفتگانه.

بدین چهره انگیز گوهر چهار
بدین هفت رخشنده و هفت تار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۳.)

هفت رَصَد کنایه از هفت اقلیم.

زین هفت رصد نیفکنم بار
کانصاف تو دیدبان ببینم
وین عقل و روان که نور نابند
از هفت رصد جواز یابند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱؛ *تحفة‌العراقین*، ۶۳.)

هفت رُقعه کنایه از هفت اقلیم.

ز یك عکس شمشیرش این هفت رقعه
تصاویر این هفت ایوان نماید
تا گشادهِ ششدر سی مُهرهٔ ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعهٔ باستان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۱ و ۳۹۳.)

هفت رواق کنایه از هفت آسمان.

وین هفت رواق زیر پرده
آخر به گزاف نیست کرده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷.)

هفت رونده کنایه از هفت سیاره.

ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات
میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۷.)

هفت زاویه کنایه از هفت اقلیم، زمین.

بالای هفت زاویه، نه طاق بسته‌ای
جِرم ثری به‌زیر ثریا نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

هفت زمین هفت اقلیم، هفت کشور.

در تكِ او روزِ جنگ هر دو جهان یك وجب
با سُمِ او گاهِ سیر هفت زمین نیم گام
(فلکی، *دیوان*، ۵۱.)

ای هفت زمن زتو به نزهت
وی هشت جنان ز تو به تشویر
اثیر اخسیکتی (گنج سخن، ۱:۳۵۸.)

هفت زندان کنایه از هفت دوزخ. نك. هفت دوزخ.

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
(عراقی، *کلیات*، ۸۳.)

هفت سُبْع هفت بخش قرآن مجید.

به هفت سُبع و به هفت اختر و به هفت اقلیم
به هفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

زین سِحر سَحرگهی که رانم
مجموعهٔ هفت سُبع خوانم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۰.)

اگر خود هفت سُبع از بَر بخوانی
چو آشفتی الف، ب، ت ندانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۳.)

مُقدّسا به صفات جلال آن معصوم
که مدحت شرفش هفت سُبع قرآن است
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۳۰.)

هفت سپهر هفت فلك.

ای هشت بهشت یك نثارِ دَرِ تو
وی هفت سپهر پرده‌دارِ دَرِ تو
رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر
سرگشتهٔ ذرهٔ غبارِ دَرِ تو
(عطار، *مختارنامه*، ۸.)

به دولت تو که سیارگان هفت سپهر
بر و سعادت و تأیید کرده‌اند ایثار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

هفت سراپردهٔ اخضر کنایه از هفت آسمان.

سروری کز پی لشکرگه جاهش تقدیر
در هوا هفت سراپردهٔ اخضر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۲.)

هفت سُفلی کنایه از هفت اقلیم، دنیا.
کنم قصد نُه شهر علوی که همت
از این هفت سفلی نمود امتناعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

هفت سقف کنایه از هفت آسمان.
بگرفته جهان و هفت سقفش
پس کرده به وفق شرع وقفش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳.)

هفت سقف سبزبنیان کنایه از هفت فلك.
صاحبا صاحب قرانا موکبِ جاه تورا
زان سوی این هفت سقف سبزبنیان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۰.)

هفت سقفِ فلك هفت آسمان.
جهان خدیو مهین پهلوان که تعظیمش
ز هفت سقف فلك هفده می برد عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

هفت سقفِ مُقَرنس کنایه از هفت فلك.
بفروش چار شهر طبیعت به نیم جو
بگذر ز هفت سقف مقرنس به یك زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

هفت سقفِ مینا کنایه از هفت آسمان.
افراخته رایت جلالت
بر طُرّهٔ هفت سقف مینا
(عطار، *دیوان ت*، ۸۵۰.)

هفت سوراخِ نفاق کنایه از هفت صفت نفسانی که عبارتند از: غرور، آز، شهوت، خشم، پُرخوری، کینه‌ورزی، کاهلی.
واگشایم هفت سوراخِ نفاق
در ضیاء ماهِ بی خَسف و محاق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۷.)

هفت سیه‌کاسه کنایه از هفت فلك.
هفت سیه‌کاسه چند چشم سپیدت کند
صبح به یك گرم قرص، شام به یك سرد نان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۱.)

هفت شادروانِ اَدْکَن کنایه از هفت طبقهٔ زمین.
به دستش داده هفت ایوان اخضر
کلید هفت شادروان ادکن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

هفت ششدر کنایه از هفت آسمان، افلاك، دنیا.
کو یکی مفلس که در ششدر فرومانده‌ست سخت
تا رهِ بگریختن زین هفت ششدر گویمی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۳۵.)

هفت ششدر تنگ کنایه از هفت فلك.
بگذشته ز هفت ششدرِ تنگ
زندان سه بُعد و صحن دو رنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۶.)

هفت شقه پردهٔ سبز کنایه از هفت طبقهٔ آسمان.
ز رشك نقش تو در هفت شقه پردهٔ سبز
به کار و مایه فزونند صد هزار ازواج
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۷۸.)

هفت شمعِ بی‌دُخان کنایه از هفت سیاره.
وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس
نورها کاین هفت شمع بی‌دخان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

هفت شوی کنایه از هفت سیاره.
ننگری کاین چهار زن هموار
همی از هفت شوی چون زاید
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۸.)

هفت صحن کنایه از هفت آسمان.
مرحبا ای فاخته بگشای لحن
تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۷.)

هفت صحیفه کنایه از هفت آسمان.

وز رفتنِ تو از این ولایت

این هفت صحیفه برده آیت

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵.)

هر شب به سر خامه کند هفت صحیفه

منشی عطارد به ثنای تو مُسوّد

(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۲.)

هفت صومعهٔ سیمگون جدار کنایه از هفت فلك.

پیری بلند مرتبه دان رای خویش را

بگرفته هفت صومعهٔ سیمگون جدار

(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۳.)

هفت طارم کنایه از هفت فلك.

از این قلعهٔ قلعی هفت طارم

چو از لشکر شب هوا گشت تاری

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)

چو از حبس این چار ارکان گذشتم

طربگاه جز هفت طارم ندارم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۴.)

جیوش تورا هفت طارم مُعَسکر

خِیام تو را هشت گلشن مضارب

(خواجو، *دیوان*، ۹.)

به یك سو دلی باید از چار مرکز

که بر قطر این هفت طارم نشیند

(فیضی، *دیوان*، ۴۰.)

هفت طارم پیروزه کنایه از هفت آسمان.

از روغن تو دان که بپالود چار طبع

کاین شمع هفت طارم پیروزه روشن است

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷.)

هفت طاقِ آینه سیما کنایه از هفت آسمان.

خیمهٔ اطلس برای دودگیر مطبخش

بر سرِ این هفت طاق آینه سیما زنند

(عراقی، *کلیات*، ۷۵.)

هفت طاقِ بیستون کنایه از هفت فلك.

آن مدارِ هفت طاق بیستون

مرکز این نُه رواق نیلگون

(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۴۹.)

هفت طبق کنایه از هفت آسمان، و نیز هفت پردهٔ چشم.

شکر کند عارفِ حق کز همه بردیم سَبق

بر زبَر هفت طبق اختر رخشنده شدم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۳.)

تیر بر صفحهٔ ایام نویسد نامش

ز آنك این هفت طبق یك ورق از دفتر اوست

(خواجو، *دیوان*، ۱۴۷.)

پیش آمد و پیچ به میل باریك

بگشاد ز چشمم آب باریك...

هر هفت طبق چنان جلا یافت

کز نه طبق آسمان ضیا یافت

هفت طفلِ جان شِکَر کنایه از هفت سیاره.

چرخ بازیچه‌گون چو بازیچه

در کفِ هفت طفل جان شکر است

(خاقانی، *دیوان*، ۶۵.)

هفت طومار کنایه از هفت اقلیم، جهان.

بر و طی کن این هفت طومار را

قلم درکش این هفت پرگار را

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

هفت عروس کنایه از هفت سیاره.

ای هفت عروس نُه عماری

بر درگهِ تو به پرده‌داری

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲.)

ای چار بساطِ هفت پرده

بر هفت عروس وقف کرده

(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲.)

هفت عضو هفت اندام، مجموع بدن آدمی که چنین است: سر با گردن، سینه و آنچه در آن است، پشت و آلت تناسلی، دو دست و دو پای.

پیش بیمار همنَفَس با مرگ

گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ

او کشیده ز هفت عضوش جان

تو همی گویی هفت کُه به میان

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۲۴.)

پرتو حالی که او هیزم نهاد

لرزه بر هر هفت عضوِ من فتاد

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۲۰۰.)

معشوق روح بخش به اول قدم چو مرگ

از هفت عضو هستی تو جان ستان بود

(سیف فرغانی، دیوان، ۲۳.)

هفت علف خانهٔ فلك کنایه از هفت اقلیم.

آتش زنیم هفت علف خانهٔ فلك

چون بنگریم نُزلِ فراوان صبحگاه

(خاقانی، دیوان، ۳۷۴.)

هفت غبرا کنایه از هفت اقلیم.

باد خضرای فلك لشکرگهش کاعلام او

ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش از این

(خاقانی، دیوان، ۳۴۰.)

هفت فرش کنایه از هفت اقلیم، کرهٔ خاك.

بهر قوامِ ملك به شش روز هفت فرش

در زیر قصر گلشن خضرا نهاده‌ای

(ابن حسام، دیوان، ۱۸.)

گر بخواهد گشت طی این هفت فرش

بر نخواهی داشت رو از ساق عرش

(عطار، مصیبت‌نامه، ۹۵.)

هفت فغفوره کنایه از هفت سیاره.

ز سلطان سیاره بر بود تاج

وز این هفت فغفوره بستد خراج

(خواجو، همای و همایون، ۵.)

هفت فلك هفت آسمان که هر یك به یکی از سیارات اختصاص دارد بدین قرار: فلكِ اول قمر، دوم عطارد، سوم زهره، چهارم خورشید، پنجم مریخ، ششم مشتری، هفتم زحل.

خاك پایش را چون هفت فلك گشت بها

یوسفی دان که فروشند به هفده درَمش

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۴.)

ای هفت فلك فکندهٔ تو

ای هر که به‌جز تو بندهٔ تو

(نظامی، لیلی و مجنون، ۱۷۹.)

هفت قُبهٔ گردان کنایه از هفت فلك.

برآورید وز دودی کبود در شش روز

بکرد چار گهر هفت قُبهٔ گردان

(عطار، دیوان، ۹۴.)

هفت قلعه کنایه از هفت فلك.

ببین نُه تتق برتر از هفت قلعه

ببین هفت خاتون بَر از چار مادر

(خاقانی، دیوان، ۸۱۴.)

یارب به هفت قلعه که آن را به چار روز

کردند بانیان قضا و قدر بنا

(ابن حسام، دیوان، ۲۴.)

نوبت به من فتاد همانا که صیت عشق

بر بام هفت قلعه زند پنج نوبتم

(شفایی، دیوان، ۱۰۲.)

هفت قلعهٔ گردون کنایه از هفت فلك.

بر بامِ هفت قلعهٔ گردون ز بیدلان

هر شب فغان و ناله و فریاد می‌رود

(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۱۹.)

شهنشهی که به هنگام کین اگر خواهد

ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید

(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۲۰.)

هفت قلعهٔ مدهون کنایه از هفت آسمان.

مخدرات سماوی تتق براندازند

به جا نماند این هفت قلعهٔ مدهون

(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۷۸.)

هفت قلعهٔ مینا کنایه از هفت آسمان.

از اشك خون پیاده و از دم کنم سوار

غوغا به هفت قلعهٔ مینا برآورم

(خاقانی، دیوان، ۲۴۳.)

هفت قندیلِ زراندود کنایه از سیارات هفتگانه.

به چراغ رخ آن ماه که بردند به چرخ

هفت قندیلِ زر اندود از او نور و جمال

(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۱۴.)

هفت قوارهٔ شش انگشت هفت فلك و شش جهت، کنایه از عالم جسمانی.

این هفت قوارهٔ شش انگشت
یك دیده چهار دست و نه پشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۱.)

هفت کشور هفت اقلیم، سراسر زمین.
ز دل دامن هفت کشور گذاشت
به هر کشوری نایبی برگماشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۲.)
زان اشارت به چار ارکانش
هفت کشور مطیع فرمانش
تا جهان است بر جهان سر باش
کار فرمای هفت کشور باش
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۴۰ و ۱۳۸.)
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخِ هفت کشور است
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵.)

هفت گردون کنایه از هفت فلك.
ز هفت گردون بگذشت قدرش از پی آن
به هفت گردون بر یك عطاش بار بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۱.)
یگانه‌ای که کُله‌دار هفت گردون را
به گاه قدر به انگشت کبریا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)
به خدایی که امر او به دو حرف
هفت گردون به یك دخان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۷.)
تا مرا در خطهٔ وحدت خطابت داده‌اند
هفت گردون نیست الّا یك ترنج از منبرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)
کو دلی کز حلقهٔ گردون به همت برگذشت
تا بر آن دل هفت گردون حلقهٔ در گویمی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۳۵.)

هفت گِل کنایه از هفت اقلیم.
بدین هفت ِگل مُهره نتوان زدن
تذروی از این گلشن نه چمن
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۱.)

هفت گلشن کنایه از هفت آسمان.
گه خلوت بینِ هفت گلشن بودم
گه گوشه‌نشین کُنج گُلخن بودم
در گرد جهان دست برآوردم من
دیار نبود بند من، من بودم
(عطار، *مختارنامه*، ۷۳.)
عدوی تو را دور این هفت گلشن
به‌جز مرگ ده خار دیگر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۹.)

هفت گلشنِ خضرا کنایه از هفت آسمان.
فیضش دهد نوید که از رشحهٔ کَرَم
امید هفت گلشن خضرا برآورم
(فیضی، *دیوان*، ۶۳.)

هفت گلشن نیلوفری کنایه از هفت آسمان.
هزار نرگس تو چون شکوفه‌های لطیف
ز هفت گلشن نیلوفری کنند نثار
(عطار، *دیوان ت*، ۷۸۹.)

هفت گنبد کنایه از هفت آسمان.
تا تو دست جود بگشادی فلك بیکار ماند
اختران در هفت گنبد صورت گرمابه‌اند
از صدا هفت گنبد تازه
هفت گنبد کند پرآوازه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۴؛ *هشت بهشت*، ۴۳.)
خبر یافتند از ره کین و مهر
که در هفت گنبد چه دارد سپهر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۸.)
رصددار این هفت گنبد تویی
کُله‌دار این چار مسند تویی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۳.)

هفت گنبدِ افلاك هفت آسمان.
زین قصه هفت گنبد افلاك پُر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۵.)

هفت گنبدِ خضرا کنایه از هفت فلك.

میانهٔ کف بحر کَفَش چو موج زدی
حباب وار بُدی هفت گنبدِ خضرا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴.)

هفت گنبدِ گردان کنایه از هفت فلك.
این سه موقوف بر چهار ارکان
و آن بر این هفت گنبد گردان
(اوحدی، *دیوان*، ۵۱۱.)

هفت گنبد گردون کنایه از هفت آسمان.
عاقبت هفت گنبد گردون
کرد از هفت گنبدش بیرون
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۷.)

هفت گنبدِ نور کنایه از هفت سیاره.
چندگه زیر هفت گنبد نور
نشد از عیش هفت گنبد دور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۷.)

هفت گنج نام نوایی از موسیقی، و گنجهای خسرو پرویزکه عبارتند از: دیبه خسروی، سوخته، بادآورد، افراسیاب، شادور، بزرگ خضرا، عروس.
گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو
گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۷.)

دستم تهی ست وز درم داغ و حبس و درد
گنجور هفت گنج و خداوند حشمتم
(شفایی، *دیوان*، ۱۰۳.)

هفت گوژ پشتِ خشن پوش کنایه از هفت فلك.
این هفت گوژ پشتِ خشن پوش در خطند
از چار بالش سیه و شکل محضرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۹.)

هفت گوهران گدازان کنایه از هفت سیاره.
این هفت گوهران گدازان را
سقراط بازبست به هفت اختر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵.)

هفت گوی کنایه از هفت سیاره.
از آن چو گوی و چو دولاب خشك مغزیِ و تر
که پای بسته‌ای از هفت گوی و نُه دولاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵.)

تو یی یگانهٔ شش منظر و سه روح و دوکونِ
مشو فسانهٔ این هفت گوی و نُه مضمار
(خواجو، *دیوان*، ۵۲.)

هفت گیسودار در اصطلاح نجوم هفت صورت از جمله چهل و هشت صورت فلکی و کنایه از هفت سیاره.
در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف
بر سرش هر هفت و شش عقدِ جمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

هفت گیسودارِ چرخ کنایه از هفت سیاره.
چون دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور
هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

هفت لوح کنایه از هفت آسمان.
نقش این هفت لوح چار سرشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۷.)

هفتم آسمان فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد، گویند جایگاه روان پاکان و پرهیزگاران است.
ای گذشته پایهٔ قدرت ز هفتم آسمان
وی رسیده صیت انصافت به اقطار جهان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۱.)

خُرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علمِ طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش
ره به هفتم آسمان برنیستش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۷:۴.)

هفتم افلاك فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
برده است سبق به دولت خاك
چارم کشور ز هفتم افلاك
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۳.)

هفتم چرخ کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد، جایگاه بس رفیع.

نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کز اوست هرچه که بوده است در همه کیهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۰.)

هشتم ذی الحجه در موقف رسیده چاشتگاه
شاهگه خود را به هفتم چرخ مهمان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳.)

تو بی کآوازهٔ آفاق سنجت
به هفتم چرخ نوبت کرده پنجت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۲.)

هفتم خاك کنایه از دوزخ (پیشینیان گمان داشته‌اند که دوزخ زیر طبقهٔ هفتم زمین قرار دارد.)

آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاك با تلبیس شو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۵.)

هفت مخالف در هفت کنایه از هفت آسمان و هفت سیاره.

از گردش این هفت مخالف در هفت
هر هفت در افتیم به هفتادآگفت
مِی ده که خَرِ جوانی اندر گل خفت
تا کی غم عالمی که چون رفتم رفت
(انوری، *دیوان س*، ۵۹۳.)

هفت مُدبّر این پرده سرا کنایه از هفت سیاره.

ای هفت مدبّر که بر این پرده سرایید
تا چند چو رفتید دگر باره برآیید
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۳.)

هفت مرد کنایه از سیارات هفتگانه.

ارچه نیارد برون همچو سنایی دگر
گردش این هفت مرد جنبش این چارزن
(سنایی، *دیوان*، ۲۷۱.)

ندارد هفت مرد و چار زن نام
مگر زان شاه هفت ایوان نُه بام
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۱.)

هفت مردان کنایه از اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که نقبا، نجبا، اوتاد، ابدال، غوث، قطب، اولیا باشند.

اگر چه بود هفت اورنگ گردان
به گرد قطب همچون هفت مردان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

گردن کش هفت چرخ گردان
محراب دعای هفت مردان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۱.)

پیشت آرم هفت مردان را شفیع
کز دو عالم شان تبرّا دیده‌ام
بر دعای دولتش در شش جهت
هفت مردان یك زبان بینی به‌هم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۵ و ۴۷۸.)

هفت مرغ کنایه از هفت سیاره.

چندان که در دوازده برج است هفت مرغ
ای مخلص کریم تو را بخت یار باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان ش*، ۳۰۸.)

هفت مرکبانِ فلك کنایه از هفت سیاره.

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل
بر هفت مرکبانِ فلك ره بریده‌ایم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۸.)

هفتم زمین قعر زمین، اسفل السافلین، هفتمین طبقهٔ زمین که به عقیدهٔ پیشینیان دوزخ زیر آن قرار دارد.

اگر خصمیش در هفتم زمین است
سپهر هفتمینش در کمین است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۸.)

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگِ هفتم زمین زیر آردت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۳.)

هفتم سپهر فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.

پیوسته گنج خانهٔ هفتم سپهر را
گوهرفشان اَنامل جودت کلید باد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۸۲.)

هفتم سرا کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.

هندوی هفتم سرا حارس ایوان توست
ورنه کجا یافتی منزلت برتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

هفت مُشَعبد کنایه از هفت سیاره.
ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام
ز دست چار مخالف بنای هشت درم
(سنایی، *دیوان*، ۲۰۰.)

هفتم طاقِ خضرا کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
حجةالاسلام امین الحق والدین کز جلال
پایه‌اش برتر ز هفتم طاق خضرا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۵.)

هفتم طبق کنایه از فلك هفتم، و نیز طبقهٔ هفتم زمین.
وگر پردود گر دانم زمانه
ز آتش دود بینی جاودانه
رسد زین سوز تا هفتم طبق دود
فلك بر دوزخ اندازد طبق زود
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۵.)
گنجهای خاك تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۳.)

هفت مَعبر کنایه-از مجرّه، راه کهکشان.
از برای صفه‌ای یارب زراه کهکشان
بر سپهر طاقدیس این هفت معبر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

هفتم فلك آسمان هفتم، فلك کیوان، جایگاه رفیع، جای انبیا و قدّیسین.
همچنین بادا تو را تا نفخ صور
بر سرِ هفتم فلك پای سریر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۹.)
نوازشگریهای بدرام تو
برآرد به هفتم فلك نامِ تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۷.)

اعظم خلیفه قطب دین آن کو همای همتش
بالاتر از هفتم فلك دارد محل پروازرا
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸.)
پایهٔ معراج جان خواهی ز دنیا درگذر
پای در هفتم فلك نِه وز مسیحا درگذر
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۵.)

هفتم قِران کنایه از نحوست، در اصطلاح نجوم تقارن دو ستارهٔ نحس همچون مریخ و زحل قران باشد.
شش جهت ملك را کار یکی در ده است
کز پس هفتم قِران ملك به دست شه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۲.)

هفت منظر کنایه از هفت آسمان.
از نور خویش طایر شب را مدد فرست
گر شمع خم گرفتهٔ این هفت منظری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)
برو ترك این هفت منظر بگوی
بیا دست از این هفت پیکر بشوی
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۹.)
نام تو بعد نام خدا و رسولِ اوست
حرفی که بر کتابهٔ این هفت منظر است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۲.)
گلشن سرای خلوت او در مقام راز
بالای هفت منظر قصر مُشیّد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۰.)

هفت منظره کنایه از هفت آسمان.
به هفت منظره و شش جهات و پنج حواس
به چار طبع و سه روح و دو کون و یك دادار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

هفت مهرهٔ زرین کنایه از هفت سیاره.
به چار فصل زمان و به پنج باب حواس
به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

هفت مهرهٔ گردون کنایه از هفت سیاره.

شاهی که هفت مهرهٔ گردون ز شش جهت
دایم ز زخم پنجهٔ او در مششدر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۳.)

هفت میدان کنایه از هفت آسمان.
ای بُراق همتت بر هفت میدان تاخته
و آسمان را صد شکن در چار ارکان یافته
سمندش که از هفت میدان جَهد
فلك را فره هفت میدان دهد
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱؛
همای و همایون، ۱۰.)

هفت میدان جفا کیش کنایه از افلاك، روزگار، زمانه.
ولی این هفت میدان جفا کیش
نهد استانهٔ سختش فراپیش
چو بر خیزد ز پیش آن آستانه
از آن پس راست بنشیند زمانه
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸.)

هفت مینای فلك کنایه از هفت طبقهٔ آسمان.
آن که ازجوشِ میِ ادراك او
هفت مینای فلك در قلقل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

هفتمین چرخ کنایه از فلك هفتم.
چون کند یاد از خطاب و کُنیت نامش خطیب
هفتمین چرخش نخستین پایهٔ منبر شود
(سیدحسن غزنوی، *دیوان* ش، ۶۱.)

هفتمین خانه کنایه از فلك هفتم.
هفتمین خانهٔ او داشت امیر هشتم
تا درِ خوف و خطر را ندهد هیچ مجال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۰.)

هفتمین خرگاه کنایه از فلك هفتم.
زان حکیمان که فکر ایشان راه
بُرد بالای هفتمین خرگاه
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۹.)

هفتمین فلك آسمان هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
کیوان ز هفتمین فلك آواز داد و گفت
ای مشتری بخر که بهای موافق است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۱.)

هفتمین مهد کنایه از طبقهٔ هفتم زمین.
زانجا چو نمود بیشتر جهد
شد مهدی خاص هفتمین مَهد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۹.)

هفت نان کنایه از سیارات هفتگانه.
خون پدر دیده در این هفت خوان
آب مریز از پی این هفت نان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

هفت نَرّادِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه.
تخت نرد مُلك را زان سو که بدخواهان اوست
هفت نراد فلك خانه مُششدر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

هفت نورِ مُقَوّم کنایه از سیارات هفتگانه.
پنج فرض مقرّر به چار رکن مُخیّر
به هشت قصر مُعمَّر، به هفت نورِ مُقوّم
(فلکی، *دیوان*، ۴۷.)

هفت نیم خانهٔ مینا کنایه از هفت آسمان.
اجرام هفت خانهٔ زرین به سوك تو
بر هفت نیم خانهٔ مینا گریسته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۴.)

هفت و پنج و چهار کنایه از هفت سیاره، پنج حواس، چهار عنصر.
گرت باید کزین قفس برهی
بازِده وامِ هفت و پنج و چهار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

هفت و چار کنایه از هفت سیاره و چهار عنصر.
بنیاد کارها همه بر هفت و چار دان
نه ازرَهِ تهتك رای ازرَهِ ثبات
زان هفت و زین چهار که مجموع یازده‌ست
آباش هفت باشد و چار است امهات
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱.)

هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
(سنایی، *دیوان*، ۵۸.)

هفت و شش کنایه از هفت آسمان یا هفت سیاره و شش جهت.
ور دلت بیدار شد می‌خُسب خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۰.)
سالکان راه حق را در بیابان فنا
از چهار و پنج و هفت و شش جدایی یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

هفت و نُه کنایه از هفت سیاره و نُه فلك و نیز زیور و آرایش که آن را هر هفت گویند.
مرا دان بَر از هفت و نه متکایی
که در ظل آن متکا می‌گریزم
مر این پنج دروازهٔ چار حد را
بِه از هفت و نه پادشایی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۰ و ۷۹۵.)
هفت و نه کرده ماه چارده روز
ماهتابی شده جهان افروز
چون شدی بهر هفت و نه در رنج
نقد عصمت فتاد در شش و پنج
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۷ و ۲۵.)

هفت هارون کنایه از سیارات هفتگانه.
هفت هارون بر درِ سلطان غیب
از چه شان فرمان روان دانسته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۰.)

هفت هزار سال کنایه از دوران جهان، بنا به روایات اسلامی از پیدایش آدم تا ظهور خاتم هفت هزار سال است.
انگار که هفت سبع خواندی
یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت
آن هفت هزار سال بگذشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۲.)
یك روز شمر ز دور عالم
این هفت هزار سال آدم
لطف اَزَلت به عالم فرد
در هفت هزار سال پرورد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۳ و ۱۸۸.)

هفت هشت پاره کنایه از آسمانها.
بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده‌اند
این هفت هشت پاره کله‌وار روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۸.)

هفت هیکل کنایه از طبقات هفتگانهٔ آسمان، و نیز هفت دعا که برای دفع چشم زخم هر روز هفته خوانده می‌شده است.
به این هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرو ناید از راه مهر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۷۵.)
به آیتی که دبیران صنع لَم یزلی
نوشته‌اند بر این هفت هیکل از زنگار
(خواجو، *دیوان*، ۵۰.)
هفت اعضای زمین به نیروست
تا ذات تو هفت هیکل اوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۲.)
گر بخوانی هفت هیکل نزد ما
حرفی از اُم الکتاب است ای پسر
(نعمت الله ولی، *دیوان*، ۳۲۰.)

هفت هیکلِ چرخ کنایه از هفت آسمان.
صبحدم حرز هفت هیکل چرخ
از سر مهر بر رخ تو دمید
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۲.)

هفت هیکلِ فلك، هفت هیکل فلکی هفت آسمان.
دیوان من که روضهٔ انوار مدح توست
بر هفت هیکل فلکش زیبد افتخار
بر هفت هیکل فلکی هر دعا که هست
آن از زبان صاحبِ قنبر نوشته‌اند
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۷ و ۵۷۵.)

بر هفت هیکل فلکی بر ز پوست شیر
تعویذ می نوشت عطارد ز مشك بان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۴.)

هفت هیکل وار همچون تعویذ و دعا. نك. هفت هیکل.

دشمنانش همره غولند گر خود بهر حرز
هشت جنت هفت هیکل وار در بر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

هفده خَصل از اصطلاحات بازی نردو آن این است که کسی همه چیزرا باخته وگر وبندی بر سرِ خود یا یکی از اعضای خود کرده و داو بر هفده کشیده باشد، دستخون.

دستخون است و هفده خصل حریف
وه که در ششدر خطر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

هفده عذرا بردن از اصطلاحات نرد، هر که یازده ندب متواتر از حریف بَرَد گویند عذرا برد، کنایه از گرو بردن.

روی آن عذراوش خورشید چهر
هفده عذرا برده از ماه سپهر
عمر تو هفتاد شد و این کم زنان مُهره دزد
می برندت هفده عذرا شرم بادت زین قرار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳؛ *دیوان ت*، ۷۸۰.)

جهان خدیو مهین پهلوان که تعظیمش
ز هفت سقف فلك هفده می برد عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

هلاك انگیز مرگ زا، نابود کننده.

خاکی از ناخوشی هلاك انگیز
خارها بر کشیده دشنهٔ تیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۶.)

هلال آسا همچون هلال ماه، خمیده.

مهت هر لحظه از کویی نماید
هلال آسام ابرویی نماید
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۴۰.)

هلال آسا شبی پشت خمیده
نشسته در شفق از خون دیده
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۱۱.)

هلال مُقوّس کردن کنایه از تعظیم کردن، خود را خمیده کردن.

آن تیره دل به اوج قبولش کجا رسد
کز خویشتن هلال مقوس نمی کند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)

هلال منظر کنایه از زیبا، خوبرو.

خورشید چو کعبتین همه چشم
نظاره هلال منظران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

هَلپَند بودن کاهل و بی بند و بار بودن.

چو او ماه شکافید شما اَبر چرایید
چو او چُست و ظریف است شما چون هلپندید
به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش
نَفَسی همتكِ بادم نَفَسی مِن هلپندم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۰؛ ۳:۲۹۶.)

هَل مِنْ مَزید در مورد زیاده طلبی گفته می شود.

این چه شور است از تو در جان ای فرید
نعره زن از صد زفان هَل مِن مَزید
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۴.)

عالمی را لقمه کرد او در کشید
معده‌اش نعره زنان هَل مِن مَزید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۸۵.)

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۸.)

ساقیِ جان می‌دهد باده به جام مدام
مطرب دل می‌زند نعرهٔ هل من مزید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۷.)

هَلیلهٔ زرین نوعی هلیله که میوه‌اش مصرف طبی دارد.

بهر تعویذ عقد حورالعین

فرقدان چون هلیلهٔ زرین

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

تو را مقامر صورت کجا دهد انصاف

تو را هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

هَلیلهٔ سیه نوعی هلیله که میوه‌اش مصرف طبی دارد.

به صبر تلخ رهی زین سواد از آنکه نکوست

هلیلهٔ سیه از بهر آفت سودا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲.)

هما طبع کنایه از بلند نظر، آن که سرشتی والا دارد.

ما از آن قوم هما طبعیم کز نعمای دهر

بهرهٔ منت ز مشت استخوان برداشتند

(شفایی، *دیوان*، ۴۷۹.)

هماغوش نزدیك، همدم، دو تن که نزد هم خسبند.

بهار عیش هماغوش غنچهٔ باز است

به زیر سایهٔ گل پهن سبزه‌وار مخسب

(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

به کوشش توان شد هماغوش کام

طلب خضر سرچشمهٔ مطلب است

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

هماغوشی در بغل گرفتن، در آغوش هم خفتن.

مُردم از شوق هماغوشی آن سرو دریغ

کان نهال چمن حُسن به بَر دیر آمد

(هلالی، *دیوان*، ۵۴.)

چون پر و بال سمندر خاك روب آتشم

ننگ می‌آید به بوی گل هماغوشی مرا

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۱.)

چون صبا چند بغل گیری سرو و شمشاد

همچو آتش به خس و خار هماغوشی کن

(سلیم، *دیوان*، ۳۶۹.)

خوشهٔ ما به دهن دانهٔ آتش دارد

برق با خرمن ما مرد هماغوشی نیست

(صائب، *کلیات*، ۲۳۴.)

هماواز کنایه از موافق و مساعد و هماهنگ.

چو زایدر به ایران نهی روی را

هماواز کن پیش هیشوی را

که بودند هر ده هماواز اوی

نگه داشتندی به دل راز اوی

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۶۸:۶؛ ۱۸۵۴:۷.)

دلم چون دید دولت را هماواز

ز دولت کرد بر دولت یکی ناز

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴.)

ای بلبل اگر نالی من با تو هماوازم

تو عشقِ گلی داری من عشقِ گلندامی

(سعدی، *کلیات ك*، ۶۳۴.)

هماورد دو کس که در جنگ و ستیز برابر هم قرار گیرند، هم کوشش.

چنو گوی در زخم چوگان گرفت

هماوردِ او خاك میدان گرفت

به میدان کسی نیست همتای تو

هماورد تو گر به بالای تو

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۶ و ۱۰۸.)

هماورد سوی هماورد شد

در و دشت بر چرخ ناورد شد

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۹.)

بینداخت و زد بر سرش چون شهاب

بیامد هماورد از او در شتاب

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۲۲۷۲.)

هماهنگ مساعد، موافق، همداستان.

در این پرده با آسمان جنگ نیست

که این پرده با کس هماهنگ نیست

(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳.)

گر سیاه است و هماهنگِ توَست

تو سپیدش خوان که همرنگِ توَست

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۸:۱.)

چند از این پردهٔ نیرنگ به صد رنگ شویم

پرده بردار که تا جمله هماهنگ شویم

(صائب، *کلیات*، ۷۱۲.)

همای بر سرِ کسی سایه افکندن کنایه از به سلطنت رسیدن کسی، سعادت و اقبال یارِ کسی بودن.

هما چو بر سرِ کسی سایه افکند چه عجب
اگر جهان همه او را شود کران به کران
کسی که سایهٔ فرخ بر او فکند همای
به مهتری و به میری رسد ز کارِ گران
ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك
جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵۷.)

همای بی‌خودی در اصطلاح صوفیه کنایه از محو و استغراق که در آن حالت هر چه صوفی کند آزاد است.

چون همای بی‌خودی پرواز کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۲:۴.)

همای بیضهٔ دین کنایه از حضرت محمد(ص).

به عنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند
همای بیضهٔ دین را ز بیضه خوار غراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱.)

همای جان ستان کنایه از عزرائیل، ملك الموت.

قابضِ ارواح را فرمان رسید از کردگار
کای همای جان ستان زین ذروهٔ نیلوفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

همای جلال فر و شکوه که همچون هما بلند پرواز است. (اضافهٔ تشبیهی)

اگر همای جلال تو بال بگشاید
از این دو طایر زرین تیز پر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

همای خاوری کنایه از خورشید.

نازمشرق برکشید خورشید تیغ مغربی
تا کند از باختر طیران همای خاوری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۴.)

همای زلف زلفی که چون همای سایه‌گستر است. (اضافهٔ تشبیهی)

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیرِ پر باد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۲.)

ای سایهٔ الهی ظل همای زلفت
جانها اسیر زلفت سرها فدای زلفت
(نسیمی، *دیوان*، ۴۲.)

همای سپهری پَرگستردن کنایه از بخت و اقبال رو آوردن.

همای سپهری بگسترده پر
همی داشت بر سرش سایه ز فرّ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۴.)

همای سدره کنایه از جبرئیل، فرشتهٔ مقرب.

همای سدره بِه‌گرد بیت‌الحرام روضه‌اش که روضه آن است
طواف همچون کبوتران حریم بیت‌الحرم برآرد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۵۴.)

همای سِدره‌نشین همای بلند آشیان.

همای سدره‌نشین چون تو شست بگشایی
ز سهم، بال و پر از آشیان فرو ریزد
(خواجو، *دیوان*، ۳۰.)

همای عافیت عافیت که چون همای بال گسترد. (اضافهٔ تشبیهی)

همای عافیت آن روز از قفس بپرید
که در دمادم یك استخوانش صد سگ دید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۱۶.)

همای عقل عقل که همچون همای بلند پرواز و باشکوه است. (اضافهٔ تشبیهی)

همای عقل تو را آشکار می‌گوید
که باز فرّ تو گردون شکار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۹.)

همای‌وار مانند همای مرغی که استخوان خورد و جانوران را آزار نرساند.

به آب لطف تو نانم چو تر نشد کردم
همای‌وار قناعت به استخوانی خشك
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۶.)

همایون آثار آن که آثار و کارهای او فرخ و فرخنده و سودمند است.

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود؟
بر وای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴ و ۲۶۵.)

همایون پی مبارك قدم، خوش قدم.

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون پی و فرخ‌رخ و فرخنده لقاست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷.)

همایون جناب آن که درگاه و آستانی بس رفیع و باشکوه دارد.

باد بادا از آنکه وجه معاش
از تو صاحب نصاب خواستمی
هر چه از جنس آرزو بودی
زان همایون جناب خواستمی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۱.)

همایون چهر خوشروی، زیبا.

تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت با شه از سرِ مهر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۹۴.)

همایون فال آن که به فال فرخنده و میمون است.

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
(عرفی، *دیوان*، ۹۸.)

گدای درگه اقبال او همایون فال
همای اوج تمنای او فرشته فَر است
(فضولی، *دیوان*، ۱۲۷.)

همایون فَر باشکوه و جلال.

هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
هم مؤیدرای میری هم همایون فَر همام
(فرخی، *دیوان* س، ۲۲۲.)

عید همایون فَر نگر سیمرغ زرین پَر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

همایون نعل خوش قدم، مبارك پا.

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۹.)

همای همت همتی که چون همایْ بلند پایه و رفیع است. (اضافهٔ تشبیهی)

همای همتم عمری ست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

اگر چه خود به خاك راه یکسانم ولی شادم
که بال لامکان سیر همای همتم دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۳.)

ای همای همتت سر بر فلك افراخته
کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۸.)

همای همت من باز کرده بال طرب
دو کون و هر چه در او زیر یك پر آورده
(عراقی، *کلیات*، ۹۴.)

هُمایی کردن کنایه از بلند پروازی کردن، داعیهٔ سعادت و اقبال داشتن (همایْ مرغی که استخوان خورد و جانوری را آزار نرساند. در ادبیات فارسی کنایه از بلند طبع، خجسته و مبارك و سعادت باشد.)

جغد به دورِ تو همایی کند
سر، که رسد پیش تو پایی کند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۴.)

هَم اِستاره افتادن با چیزی یا کسی هم‌طالع بودن با کسی یا چیزی، کنایه از موافق گشتن با کسی.

دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهی جرم از استاره بستان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۵.)

هم بالا همقد و برابر و کنایه از محبوب.

کس ز وصل قد و بالای تو بر می نخورَد

مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۰.)

چو قد ویس بُت پیکر چنان شد

که هم بالای سرو بوستان شد

(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۴۰.)

کنیزی را که هم بالای او بود

به حُسن و چابکی همتای او بود

(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۰۹.)

ز بالا کام هم‌بالای خود خواست

چو بالایش ز بالا کار شد راست

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۹.)

هَم‌بالایی همقدی، برابری، هم اندازه بودن.

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ

نتواند که کند دعوی هم‌بالایی

(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۸.)

هَمبر قرین و برابر و همسر.

دولتی دارد چندان که بر اندیشهٔ دل

دولت عالی با همت عالی همبر

پور امیر حاجب کاو یافت کدخدایی

با صاحب بن عباد اندر کمال همبر

(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۴ و ۱۷۶.)

جهان با حشمتت همدست و همدل

فلك با رتبتت هم پشت و همبر

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۵.)

این جهان دریا و ما کشتی و زنهار اندر او

تا نپنداری که کشتیها همه همبر برند

(سنایی، *دیوان*، ۹۲.)

همبر نبود عنبر با آن سر و گیسوت

همسر نشود عرعر با آن بَر و بالات

(ابن حسام، *دیوان*، ۳۷.)

همبری برابری و همسری.

کسی کاو با من اندر علم و حکمت همبری جوید

همی خواهد که گِل بر آفتاب روشن انداید

شیر بیابان را با مرد جنگ

همسری و همبری و شرکت است

(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۴۰ و ۲۶۶.)

هم بستر هم بالین، همخواب.

در حریم خاك اگر با مرگ هم بستر شوی

بِه که باشی زندهٔ جاوید از داروی خلق

(صائب، *کلیات*، ۶۴۲.)

همپا همراه، همقدم.

همه خاكِ ندامت بر سر ما

به باد صبح اگر همپا نباشیم

(فیضی، *دیوان*، ۴۶۹.)

سوختن در آفتابِ غم نه کارِ هر کس است

سایهٔ من داند این محنت که همپای من است

(اهلی، *کلیات*، ۳۵.)

هم پَری کنایه از حالت و عمل دو چیز که در حرکت با یکدیگر برابر و موافق باشند.

چو دیو آمد به پیشش خاك بوسید

از آتش با ملایك هم پَری شد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۸۱.)

هم پشت کنایه از با هم و متحد و موافق، یار و یاور.

کز این غرچگان چیست چندین گریغ

بکوشید هم پشت با گرز و تیغ

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۰.)

کنون که گشت قوی پشت از این دگر هم پشت

زمانه دست تصرف ز هر دو باز کشید

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۹۶.)

نه هر تیغی بود با زخم هم پشت

نه یکسان روید از دستی ده انگشت

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۹.)

بر یاد یکی یار خدایی که تو گویی

با نصرت هم پشت است با دولت هم شیر

(قطران، *دیوان*، ۴۸۱.)

هم پله کنایه از همسر و برابر.

کوه‌کن را حُسن اگر هم‌پلهٔ پرویز ساخت

اشك خسرو هم شکر بر روی شیرین می‌کشد

(صائب، *کلیات*، ۸۹۹.)

هم پنجه کنایه از همنبرد، هماورد.

به سرپنجه چو شیران دلیر است

بدین شیرافکنی یارب چه شیر است

نه با شیری کسی را رنجه دارد

نه از شیران کسی هم پنجه دارد

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰.)

هم پنجه‌ای کنایه از همنبردی، همزوری.

برآنم میاور که عزم آورم

به هم پنجه‌ای با تو رزم آورم

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۷.)

هم پوستی همجنسی.

گُربه بوَد کز سرِ هم پوستی

بچهٔ خود را خورد از دوستی

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

هم پیرهن، هم پیراهن هم لباس، دو تن که جامه همانند پوشند، کنایه از یکی و متحد، همنشین و نزدیك.

دلها شده از پردهٔ فانوس تُنُك تر

تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست؟

(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

مکن از تلخکامان شکوه گر شیرین سخن باشی

به عریانی بساز ار با هنر هم پیرهن باشی

روزگاری شد که با تب لرز هم پیراهنم

قسمت من گشته این از سرد و گرم روزگار

(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲ و ۶۵.)

هم پیشه هم کسب، همکار.

فیضی سوخته ناسوری زخم دل ماست

درد این کار بپرسید ز هم پیشهٔ ما

(فیضی، *دیوان*، ۲۱۶.)

هم پیوند خویشاوند، قوم و خویش.

نیست جز اشك کسش همزانو

نیست جز سایه کسش هم پیوند

(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۳.)

روح او با روح شد در اصل خویش

پیش از این تن بود هم پیوند خویش

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۰۴:۲.)

همتا همانند و شبیه و برابر، مناسب و متعادل، و نیز مصاحب، همسر.

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس تو را همسر

ایا میری که از میران نباشد کس تو را همتا

(فرخی، *دیوان س*، ۲.)

مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش

که کارهای تو دیدم مناسب و همتا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۰:۱.)

شرم است نکو به حق و خوش دانش

هر دو خوش و خوب و در خور و همتا

چون یار موافق نبود تنها بهتر

تنها به صد بار چو با نادان همتا

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۸۱ و ۴.)

سَرِ افاضل دهر ایرج ای که در همه فن

به‌سان مردم یك فن کسیت همتا نه

(ابن یمین، *دیوان*، ۵۱۴.)

بر سریر آی و باش همتایم

ورنه من نیز بر زمین آیم

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۷.)

همتا داشتن مثل و همانند داشتن.

در نکو رویی کسی همتا نداشت

شد ز پهنا سرو کان بالا نداشت

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۵۶.)

همت برگماشتن کمال سعی و کوشش کردن.

از خضر درویش هم میرات داشت

در جوابِ شیخ همت برگماشت

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۵:۲.)

همت بستن بلند طبعی کردن.

کَفِ نیاز به حق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۶۹.)

همتِ بلند طبع و نظر بلند.

هر چند روزگار کند پست مرد را
از همت بلند نشاید بکاستن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۸.)

از همت بلند اثر در جهان نماند
یك سرو در سراسر این بوستان نماند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

به غیر دار فنا همت بلند تو اهلی
اگر به عرش برآید مقام پست شناسد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۶.)

همتِ بلند داشتن طبع و نظر بلند داشتن.

دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق
همت بلند دار ز حق هر دو را طلب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۲.)

همت بودن عزم و اراده داشتن، بلند نظر بودن.

چو همت است چه حاجت به گُرز مغفر کوب
چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۶۸.)

همت پرست بلند طبع، نظر بلند.

من غلام آن مِس همت پرست
کاو به غیر کیمیا نارد شکست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳:۵.)

هم تختی کردن کنایه از برابری کردن، همنشینی کردن.

که فرخ ناید از من چون غباری
که هم‌تختی کند با تاجداری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

همت خواستن کنایه از یاری خواستن، دعای خیر خواستن، فال نیك زدن.

به بازو توانا نباشد سپاه
بر و همت از ناتوانان بخواه
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۶.)

بر سرِ تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۹.)

همتِ خورشید پایه کنایه از طبع و نظر بسیار بلند.

مرا چون همت خورشید پایه
بر این میمون سواد افکند سایه
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۳۵۵.)

همت داشتن کنایه از دعای خیر کردن، و نیز قصد و نیت داشتن.

زاهدی بیند بگوید ای کیا
همتی می‌دار از بهر خدا
همتی تابوك من زین وارهم
زین گل تیره بود که برجَهم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۵:۳.)

در شهادت دل من همت دیگر دارد
نشوم کشته به زخمی که نمایان نبود
(صائب، *کلیات*، ۴۵۰.)

هم ترازو کنایه از همسنگ، برابر، همزور.

ندارد طفل من آن زور بازو
که با عدل تو باشد هم ترازو
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
بکوشید با هم ترازوی خویش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰؛ *شرفنامه*، ۲۰۴ .)

همت رساندن یاری کردن.

ما خود بنبردیم در این معرکه فیضی
وقتی ست که همت برساند مدد ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۲.)

همتِ عالی طبع و نظر بلند.

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴.)

بی‌وجه بدان جاهلی ما که ز استاد
از همت عالی نگرفتیم سبق را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۴.)
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد
گرفته همت عالیت با ازل میثاق
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۵۴.)
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
هر دو جهان پیش چشم همت عالی
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۴۵.)

هم تگ هم دو، کنایه از همراه و رفیق.
کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم تگ می‌شوند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۰.)

هم تگی کنایه از برابری، همراهی و موافقت.
هر که را با اختری پیوستگی ست
مرد را با اختر خود هم تگی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۶.)

همتِ مردانه عزم و ارادهٔ استوار.
سالکانی که قدم در رهِ جانانه زدند
پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
همت مردانه می‌خواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
(صائب، *کلیات*، ۵۵۶ و ۵۶۹.)

هم تَن شبیه هم، همجنس.
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیك خنداند و آب روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاطی کن به‌هم مانندهاند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۹۸.)

هم‌تنگ کنایه ازهمانند وبرابر وشبیه، معادل، موافق.
بیداد بین که دور شب و روز می کند
بالعل تنگ بار تو هم تنگ لاله را
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۰.)
ای عشق تو با وجود هم تنگ
در راه تو کفر و دین به یك رنگ
(عطار، *دیوان ت*، ۳۶۹.)

همتِ والا طبع و نظر بلند، عزم و ارادهٔ استوار.
ز سعی دولت میمون ز سعد گردش گردون
ز فضل ایزد بی‌چون ز فرّ همت والا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۹.)
دل نهادم به همت والا
کارم از سینه لؤلؤ لالا
دوش که از همت والای خویش
بازگشادم به فلك پای خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۳؛ *مطلع‌الانوار*، ۳۸.)
کیست صائب خاك تیره تا کند تسخیر ما
خاك بر چشم سپهر از همت والا زدیم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)
خواهم سری به همت والا برآورم
وز پای عقل خار تمنّا برآورم
(فیضی، *دیوان*، ۵۹.)

هم‌توشه شریك درزاد سفر، کنایه ازموافق وصمیمی.
مستیان در عربده رفتند و رفتم گوشه‌ای
با دو یارِ رازدان و همره و هم توشه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۶۷.)

هم جام هم پیاله.
امروز بس خرابی همجام آفتابی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
زین پیش جانها بر فلك بودند هم‌جام ملك
جان هر دو دستك می‌زدند کو را همان‌جا می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۹؛ ۷:۱۴۹.)

هم جمال برابر و مساوی در جمال.
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴۶.)

هم چشم کنایه از برابر، رقیب.

هم چشم حبابم که در این قُلزم خونخوار
کسب من سرگشته همین کسب هوایی ست
خالی که ز گردن تو می تابد
هم چشم ستارهٔ سحرگاه است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۳ و ۲۱۴.)

نتوان سلیم در عشق هم چشم خویش را دید
سوزم که شمع سوزد داغم که لاله داغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۳.)

هم‌چشمی کنایه از برابری، رقابت.
مگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش
(عرفی، *دیوان*، ۳۲۳.)

تاب همی چشمی پروانه نخواهم آورد
شمع را با قدرعنای تو همتا نکنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۷.)

روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزی ست
هم چشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
(وحشی، *دیوان*، ۹۸.)

بعد از این از باغ در گلخن وطن خواهیم کرد
ترک هم چشمی ز مرغان چمن خواهیم کرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۵.)

همچو روز روشن بودن کنایه از آشکار بودن.
آری آری روشن است این همچو روز
کان سیه گر چون ستمکار آمده‌ست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۷.)

هم حُجره آن که در یك حجره با دیگری زندگی کند، کنایه از دوست و مصاحب.
مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم‌حجره و یار بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۶.)

هم حُقه کنایه از هم خانه، هم آشیانه.
مرا با جادویی هم حقه‌سازی
که برسازد ز بابل حقه‌بازی؟!
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۴۳.)

هم خانگی مجاورت، هم منزلی.
هست در بیت اللّهم هم خانگی
باز رَستم زان همه بیگانگی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۱۹.)

هم خانه هم مسکن، همنشین، مصاحب.
هم خانه‌ایم، روی گرفتن حلال نیست
ناگفته پرسشی، که سخن را مجال نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۶.)

دلی کز عشق او دیوانه گردد
وجودش با عدم هم خانه گردد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۳۶.)

با بلا هم خانه باشد عاشق اندر کوی او
وز سلامت دور باشد پشه زیر پای پیل
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

نگه را به مژگان رسان چند باشد
میان دو هم خانه ناآشنایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۹.)

بود داوریها دو هم خانه را
که هرگز نباشد دو بیگانه را
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۵.)

هم خانهٔ مسیح کنایه از آفتاب (بنا به روایات مسیح(ع) در فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد، جای دارد.)
خورشید شاه انجم و هم‌خانهٔ مسیح
مصروع و تب زده است و سها ایمن از سقام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۳.)

هم خرقه کنایه از هم مشرب و هم مسلك، شریك در ارادت و عشق.
وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم
اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۷.)

ای آسمان که از بَرِ ما چرخ می‌زنی
در عشق آفتاب تو، هم خرقهٔ منی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶: ۲۳۰.)

هم خوابه کنایه از مونس و همدم و همنشین و ندیم.

همه هم‌خوابه و همدرد دل تنگ منید

مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشایید

یار از درون پرده بیدار بخت بردَر

خاقانی از درون سو هم خوابهٔ خیالش

(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹ و ۲۲۷.)

هم خوان هم خوراك، آن که با دیگری بر سر یك سفره نشیند.

ای طوطی هم خوان ما جز قند بی‌چونی مخا

نی عین گو و نی عَرض نی نقش و نی آثارِ من

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۹:۴.)

هم خیال همفکر و هماهنگ و متفق.

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما

هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

همداستان موافق و هم اندیشه.

ولیکن شنیدم یکی داستان

که باشد بدین رای همداستان

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۶.)

نباشم بر این نیز همداستان

که شاهان ما از گهِ باستان

(دقیقی، *دیوان*، ۳۱.)

و آن که شد با دشمنت همداستان

نزد تو می بینمش معذورتر

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۳.)

به دستوری رخصت راستان

به لشکرکشی گشت همداستان

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۷.)

همداستانی دادن کنایه از رخصت دادن، موافقت کردن.

اگر شاهم دهد همداستانی

کنم یك چندگه نخجیرگانی

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷۸.)

همدرد کنایه از غمخوار و دلسوز و غمگسار.

مرد، همدرد آنکه اندوزد که آید در عدم

موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

او سگ فرخ‌رخ کهف من است

بلکه او، همدرد و هم لهفِ من است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳:۳.)

دلی همدرد و یاری مصلحت بین

که استظهار هر اهلِ دلی بود

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۱.)

همدست کنایه از موافق و مساعد، هماغوش، رفیق و شریك، هم رای.

اگر بر چرخ با این عادتِ گَست

شوی، گردد ستاره با تو همدست

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۶۱.)

حریفان از نشستن مست گشتند

به رفتن با ملك همدست گشتند

در آن ساعت که از می مست گشتی

به بوسه با ملك همدست گشتی

پای نهادی چو در این داوری

کوش که همدست به دست آوری

(نظامی، *خسروشیرین*، ۱۴۲ و ۱۳۰؛ *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم

اکنون که پیرگشتم همدست کودکانم

(خواجو، *دیوان*، ۴۵۷.)

دو همجنس دیرینه را هم قلم

نباید فرستاد یك جا به هم

چه دانی که همدست گردند و یار

یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

همدستان کنایه از موافق و هماهنگ.

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

(حافظ، *دیوان* ج، ۲.)

همدستی کنایه از در افتادن، پنجه در افکندن و نیز شراکت و انبازی، برابری در شأن و شوکت.

ستیزه با بزرگان به توان بُرد

که از همدستیِ خُردان شوی خُرد

(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۰.)

ور هم افسون او برو بستی

دست خود باز کش ز همدستی

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۴۸.)

همدستی کردن کنایه از موافقت کردن، شرکت کردن در کاری.

در سر آمد نشاط سرمستی

عشق با باد کرد همدستی

(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۸.)

بانو، از روی لطف و نزمستی

کرد با او به کاسه همدستی

(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۲۲.)

هم‌دکان دو نفر که یك جا دریك دکان کسب کنند. کنایه از رفیق، همسایه.

اهل نار و خلد را بین هم دکان

در میانشان برزخ لایبغیان

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵۸.)

همدل متفق و متحد، موافق.

جمله چو باز همدل و چون باد همنَفَس

هر یك چو سرو همسر و چون بید بی‌زبان

(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۴۳.)

هم دلِ گرم گَرَم نیست در این رَه همدل

هم دمِ مرد گَرَم نیست در این غم همدم

(خواجو، دیوان، ۷۲۸.)

همدلی کنایه از یگانگی، غمخواری، صمیمیت.

دختری با آن پسر بنشسته دید

هر دو را در همدلی پیوسته دید

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۱.)

هین غذای دل بده از همدلی

رو بجو اقبال را از مقبلی

جاهل ار با تو نماید همدلی

عاقبت زخمت زند از جاهلی

پس زبان محرمی خود دیگر است

همدلی از همزبانی بهتر است

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۵؛ ۶:۳۵۵؛ خلاصهٔ مثنوی، ۲۶.)

همدم یار و ندیم و دوست، همنَفَس.

در این دامگاه ارچه همدم ندارم

بحمدالله از هیچ غم غم ندارم...

به سیمرغ مانم ز روی حقیقت

که از هیچ مخلوق همدم ندارم

(خاقانی، دیوان، ۲۸۳.)

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند

همدم گل نمی‌سود یاد سمن نمی کند

(حافظ، دیوان ج، ۹۰.)

در خاك درگه تو که با مشك همدم است

طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۷۰.)

رفیق مهربان و یار همدم

همه کس دوست می‌دارند و من هم

(سعدی، کلیات ك، ۵۴۱.)

همدمِ جانی یار و ندیم و قرین.

در ازل هر کاو به فیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

کنون که شاهد گل را به حجله گاه چمن

به‌جز نسیم صبا نیست همدمِ جانی

(حافظ، دیوان ج، ۶۹ و ۲۸۸.)

همدمِ دیرین یار و مونس دیرین.

نکرد آن همدم دیرین مدارا

مسلمانان مسلمانان خدا را!!

(حافظ، دیوان ج، ۲۷۳.)

همدم و همدرد یار و غمگسار و دلسوز.

ای روز! اگر تو همدم و همدرد ما شدی

چشمی پر آب از دم آتش فشان کجاست؟

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۷.)

همدم و همراز مونس و یار و محرم راز.

رازم از دم مفکن فاش چو صبح
که تو یی همدم و همراز امشب
(عطار، *دیوان* ت، ۱۰.)

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همرازِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴.)

همدمِ هجرت مراد ابوبکر صدیق یکی از یاران حضرت محمد(ص) است.

به صدق همدم هجرت به عدل شمع بهشت
به خون خستهٔ غوغا به شیر صفِ وغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

همدمی رفاقت، دوستی، سازگاری، مصاحبت.

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلّمینی یا حمیرا کلّمی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۰.)

گفتم از همدمی و همکیشی
نامها را به‌هم بود خویشی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۴.)

همدوش کنایه از برابر، هم کُفو.

دلی هم بازوی فرهاد ما را
غمی همدوش کوه بیستون است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۷.)

آب خضر از شرم رفتار تو برجا خشك ماند
سروِ پا درِگل که باشد تا شود همدوشِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

همدوش دعا به هر مناجات
طی کرده ره فلك به یك گام
(شفایی، *دیوان*، ۱۸۱.)

همدوشی کنایه از برابری، هم‌ترازی.

سرش از دوش به مقراض فنا بردارند
شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)

نی سرو چمن زاد و نه شمشاد بهشتیم
اندیشهٔ همدوشی او نیست حدِ ما
خورشید ز همدوشی من عار نمی کرد
خود رفتم و با ذره هماغوش نشستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۵ و ۱۱۱۱.)

لاله را با روی او تاب قدح نوشی کجاست
سرو را با قد او سامان همدوشی کجاست؟
(سلیم، *دیوان*، ۴۹.)

هم دوشی کردن کنایه از برابری کردن.

در صف خرقه بدوشان نتوان بود چو گل
خرقه دور افکن و با آینه همدوشی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۹.)

همراز محرمِ سِرّ و راز، دمساز.

سرافیل همرازش و همنشست
بُراق اسب و جبریل فرمان پرست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳.)

کاین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۰.)

سیاهی نیك بخت است آن که دایم
بود همراز و همزانوی فرخ
کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برقِ لامع و هر بامداد باد
(حافظ، *دیوان*، ۶۸ و ۷۰.)

چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۳.)

همرازی کردن راز گفتن و شنیدن، راز و نیاز کردن.

تا رسیدن با شبستان وصال
با خیال دوست همرازی کنید
(همام، *دیوان* ت، ۱۰۶.)

همراه کنایه از همدم و مونس، موافق و همپیمان.

به تو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو می خواهم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۳.)

همراه‌جو جویندهٔ همراه، مصاحب.

رفت از حجره برون آورد او
تا به خر بر بندد آن همراه جو
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۷:۲.)

همرای همعقیده، همفکر.
ز قوم پراکنده خلقی بکُشت
دگر جمع گشتند و همرای و پُشت
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۳.)

همرایی یکدلی و یك جهتی، اتفاق در عقیده.
عقل گوید که برو شیوهٔ عشاق مورز
این سخن گر نه چنین است ولی همرایی است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۷.)

همرسته همردیف، همسلك.
چو هم رستهٔ خفتگانی خموش
فرو خُسب یا پنبه در نِه به گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

هم رکاب کنایه از همراه، ملتزم رکاب.
هر کجا سلطان بوَد با او تو باشی هم رکاب
هر کجا سلطان روَد با او تو باشی هم عنان
(انوری، *دیوان*، ۳۶۷:۱.)

می‌رود هم رکاب او نصرت
می‌دوَد هم عنان او اقبال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

از هر طرف که رایت ما جلوه می‌کند
تأیید هم رکاب و ظفر هم عنان ماست
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۲.)

بادپایی آب رفتاری که رانندش به چوب
آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۴.)

رای جهان فروزِ تو شد هم رکاب مهر
صیت جهان نورد تو شد هم عنان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

صائب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت
با آفتاب ذرهٔ من هم رکاب شد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۵.)

ظفر با عنان هم رکاب تو باشد
هزار آفرین آن رکاب و عنان را
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷.)

هم رکابی کنایه از همراهی.
داشت با خود کنیزکی چون ماه
چُست و چابك به هم رکابی شاه
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۸.)

همرنگ کنایه از موافق و همانند، متحد و متفق.
همه رای تو برتری جستن است
نهادِ تو همرنگِ آهرمن است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۱۵:۴.)

همرنگِ جماعت شو تا لذت جان بینی
در کوی خرابات آ تا دُردکشان بینی
چون قدیم آمد حَدَث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حَدَث
بر حدث چون زد قدم دَنگش کند
چون که کردش نیست همرنگش کند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۱۱؛ مثنوی ن، ۸۵:۵.)

همره همراه و قرین، مونس و همدم.
هر که را، هست اندُه بیشی
همره اوست کفر و درویشی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۶۹.)

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵.)

همرهی کردن کنایه از دمسازی و هماهنگی کردن، توافق کردن.
چرا مر اهل عصیان را به عصیان همرهی کردی
نرفتی یك قدم با اهل ایمان در رهِ ایمان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۰.)

همزاد هم سن و سال، توأم، کنایه از دوست و رفیق.
همزاد بوده آزر نمرودش
استاد بوده یوسف نجارش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۲.)

خدایگان کرام جهان رضی‌الدین
تویی که همت تو هست با فلك همزاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۶.)

یافتم دایه‌ای قدیم نهاد
بوده با جنبش فلك همزاد
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۳.)

چون به طالع با کَرَم همشیره‌ای
در طبیعت با وفا همزاد باش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۲.)

از سواد ورق لاله چنین شد روشن
که سیه بختی و خونین جگری همزاد است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

همزانو دو کس که همزانو نشینند و کنایه از برابر، مصاحب و رفیق صمیمی.

دیباچهٔ تألیف سعادت را
همزانوی جسم اسم پاکش دان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)

به نشاط تمام با بانو
بر سر تخت گشت همزانو
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۸.)

دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت
بُدم با بخت همکاسه بُدم با کام همزانو
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۶.)

نیست جز اشك کسش همزانو
نیست جز سایه کسش هم پیوند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۳.)

جانم از پابوس لعلش گرچه دور افتاده است
حبّذا زلف پریشانش که همزانوی اوست
(نسیمی، *دیوان*، ۷۴.)

آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست بار
یارب این آیینهٔ گستاخ همزانوی کیست؟
(صائب، *کلیات*، ۲۸۶.)

همزبان دو کس که به یك زبان سخن گویند و کنایه از رفیق و ندیم، همصدا و متفق.

اندر این زندان سنگین چون بماندم بی‌زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همزمین و همنسب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۶.)

همه همزبان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۰۲:۵.)

عمری چو گَرد در قدمِ کاروان شدم
تا همچو ناله با جرسی همزبان شدم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۹.)

طالب، تلاش همره و همدم چه می‌کنی
توفیق همعنان و خرد همزبان بس است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۶.)

همزبانی دانستن زبان کسی و کنایه از همدمی، مصاحبت، همنشینی.

همزبانی خویشی و پیوندیَ است
مرد با نامحرمان چون بندیَ است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۴:۱.)

آنجا که طبع یابد لذت ز گوشه‌گیری
صد سال همزبانی با سایه می‌توان کرد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۸.)

همزبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا می‌کشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۳.)

همزمین آن که با کسی در یك سرزمین زندگی کند، همشهری.

جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همزمین و همنسب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۶.)

همساز هماهنگ، سهل و آسان.

دست بسته عقل را جانباز کرد
کارهای بسته را همساز کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۴:۳.)

همسایگی مجاورت و همسایه بودن.

عشق و افلاس است در همسایگی
هست این سرمایهٔ سرمایگی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۰.)

همسایهٔ دیوار به دیوار کنایه از بسیار نزدیك و مجاور.

بس خروشیدم و از ضعف به گوشش نرسید
غم که همسایهٔ دیوار به دیوارِ دل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۵.)

همسایهٔ محنت بودن کنایه از قرین و همدم رنج و اندوه بودن.

ماییم در این زمانه سر دفترِ غم
غم در خور ما آمده ما در خورِ غم
در کوی جهان که خانهٔ عمر در اوست
همسایهٔ محنتیم و دَر با دَرِ غم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۰۸.)

همسخن همزبان، متفق، نیز کنایه از شاعر و گوینده، همعقیده و همرای.

این نه آن بود که شد همسخنم وقت وداع
جان من بود که می‌رفت و سخن با من کرد
چون بلبل از اوصاف گل روی تو اهلی
نگذاشت زمستی به سخن، همسخنان را
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۸ و ۱۰.)

خصم نگردد به زرق همسخن من از آنك
همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹.)

همسر آمدن کنایه از برابر بودن.

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس تو را همسر
ایا میری که از میران نباسد کس تو را همتا
(فرخی، *دیوان س*، ۲.)

همسر بودن کنایه از برابر و همانند بودن.

بد و نیك جون نیست امروز یکسان
جنان دان که فردا نباشند همسر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۰۶.)

که باشد زبونی خراجی سَری؟
که همسر بود با بلندافسری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۷.)

همسری کنایه از برابری.

شیرِ بیابان را با مردِ جنگ
همسری و همبری و شرکت است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۶.)

درخت کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با خیار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۱.)

هم سفرگی هم خوراکی، هم کاسگی.

با سگان هم سفرگی تا کی کنی
آفتابی، ذرّگی تا کی کنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۵۳.)

هم سفره دو نفر که با هم بر یك سفره طعام خورند.

دو همجنس هم سفرهٔ همزبان
بکوشند در قلب هیجا به جان
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۳.)

مرغزی و رازی افتند از سقر
همره و هم سفره پیش یکدگر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۰۸.)

هم سکّه کنایه از برابر و هم تراز.

که بی‌سکه‌ای را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)

هم سِلف دو کس که دو خواهر را به زنی گرفته باشند.

ای به نیك اختر شده هم سلف سلطان جهان
از وفاق توست اکنون خلق عالم شادمان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۶.)

همسنگ هموزن، برابر، کنایه از همقدر و نیز مصاحب و همنشین.

به هر تیشه که بر سنگ آزمودی
دو همسنگش جواهر مزد بودی

در آن کوش از این خانهٔ سنگ بست
که همسنگ این سنگی آری به دست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۲۰؛ شرفنامه، ۵۱۳.)
ز نام فرخت یعنی قزل شاهی همی نازد
بدین معنی قضا را ارسلان کرده‌ست همسنگش
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۱۹۲.)
کجا با خسروان همسنگ باشد
کسی کز سنگ روزی می‌تراشد
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۴۸.)
دل، مرا طیره رها کرد ولی باز گرفت
چه کنم دل چو دلارامم همسنگ افتاد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۲۵.)
هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۳.)

همسنگی هموزنی، برابری، همپایه‌ای.
به همسنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام
به همسنگی، خود مرا بر مسنج
که از اژدها بهمن آمد به رنج
(نظامی، شرفنامه، ۱۴۲ و ۱۹۶.)

همشیره کسی که از یك پستان با دیگری شیر نوشیده باشد، کنایه از هم مشرب، دمساز، سازگار.
نیز چون همشیره تا شروان رسید
کار شروان دست بالا دیده‌ام
(خاقانی، دیوان، ۲۷۴.)
مرا همشیره است اندیشهٔ تو
از این شیره بسی مل می‌توان کرد
تا تو تاریك و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۸۳؛ مثنوی ن، ۱:۱۰۱.)
به یك جای ما هر دو همشیره‌ایم
هم از مهر یکدیگران خ...
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۷۵۸.)

همصحبت مصاحب و همنشین.
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی
(حافظ، دیوان ج، ۲۵۹.)

همصحبتی مصاحبت و همنشینی.
من و همصحبتیِ اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
(حافظ، دیوان ج، ۱۴۲.)
گر همصحبتی خضر ندارم صائب
می‌دهد عمر ابد کلك سخن ساز مرا
(صائب، کلیات، ۱۳.)

هم صدف کنایه از خواهر.
بلقیس مسندا دو سه مه شد که حال خویش
کردم بیان به هم صدفِ خود در اضطراب
(طالب آملی، کلیات، ۱۲۵.)

هم صفت برابر در اوصاف.
جان و دل از جذبهٔ میل و هوس
هم صفتِ دلبر و جانان شود
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۲۶۳.)

هم طبع برابر در خوی و طبع.
خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد
کآب از جوار آتش هم طبع آتش آمد
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۷۷.)
همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم
افعی ضحاکم وریم آهنِ آهنگرم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۹.)

هم‌طویله هم‌آخور و کنایه از برابر و همسنگ و همانند و نیز یار.
پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان
(سعدی، کلیات ك، ۱۳۶.)
تا دُری یافت هم طویلهٔ آن
شب چراغی هم از قبیلهٔ آن

بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دُریش هم طویله
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۱؛ *لیلی و مجنون*، ۶۰.)
خاقانیا هوا و هوان هم طویله‌اند
تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)
به مردمی که بود هم طویلهٔ عنقا
به محرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار
(عرفی، *دیوان*، ۴۳.)
نازنین گشته هم طویلهٔ شاه
تازه کرده قران زهره و ماه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۲.)

هم علف هم خوراك.
هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۷.)

هم عنان دوسوار که بایك سرعت به یك راه روند و کنایه از برابر و همراه.
عشق با فقر هم عنان آمد
وز غنا آستین فشان آمد
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۱.)
مه و مشتری در قِران آمدند
ملك با پری هم عنان آمدند
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۵.)
اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم
به گَرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

هم عنانی کنایه از برابری، همراهی.
و آن که با کینت ز دست هم عنانی دم زند
حلقهٔ دور رکابش بر قدمها دام باد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۷.)
به مدح تو این یمین نیز کرده‌ست
در آن راه با طبع او هم عنانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۶۲.)

گفت چون راست شد نشانی او
بایدم ره به هم عنانی او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۹.)
یاران چو کنند هم عنانی
از سنگ برآورند خانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۷.)
ترك چشم مخمورش مست ناتوانیهاست
فتنه با نگاه او گرم هم عنانیهاست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۳.)

هم غصه شریك در غم و اندوه و رنج.
همه هم حالت و هم غصه و همدرد منید
شرح این حادثهٔ عمر شکر بازدهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

هم قبا کنایه از همرنگ و مانند.
شبی تاریك و فرخ‌زاد در خشم
سیه پوشیده همچون مردم چشم
چو فرخ‌زاد با شب هم قبا شد
نه شب از وی نه وی از شب جدا شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۳.)

هم قِران قرین و همانند و نیز یار و همنشین.
ز ژاژخایی هر ابلهی نترسم از آنك
هنوز در عدم است آن که هم قِران من است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۵.)
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم‌قرانِ فراق
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۲.)

هم قلم دو کس که در نوشتن با هم انباز باشند.
دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یك جا به هم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

همکار شریك و هم پیشه.
حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا باف است
(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

رواج گوهر افکار من زیاده کند
مگس پرانی همکار در دکان سخن
(شفایی، *دیوان*، ۱۱۲.)

همکاره شریك و همکار.
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کانِ طرب
خوش حریفی یافت او هم در دکان همکاره‌ای
صبحدم بر راه دیری راهیم همراه شد
دیدمش همدرد خویش و دیدمش همکاره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۶ و ۱۱۴.)

هم کاسگی کنایه از رقابت.
خواندش محمود و گفتش ای گدا
خواستی هم کاسگیّ پادشا
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۸۹.)
با آنکه ز ته جرعهٔ یك قطره خرابیم
رفتیم به هم کاسگی میکده نوشان
(شفایی، *دیوان*، ۶۶۲.)

هم کاسه دو یا چند کس که در یك کاسه هم خوراك باشند و کنایه از یار و همدم و نیز میهمان.
هر دو همراه راه دین بودند
هر دو هم کاسهٔ یقین بودند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۷۷.)
منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۶.)
سعادت ابدی با وی است هم کاسه
تو بر دری چو سگ، از دور استخوان ریزند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۶.)
دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت
بُدم با بخت هم کاسه بُدم با کام همزانو
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۶.)
به روی ساقی خود می کشیدم ساغری اکنون
چو او با دیگری هم کاسه شد خون خوردنم اولیٰ
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

از دلم آن سفره را بریان کنم
گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح‌القدس هم کاسه است
کی توانم نان هر مدبر شکست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۲.)

هم کیسه دو تن که در مال شریك باشند.
یار هم کاسه هست بسیاری
لیك هم کیسه کم بود یاری
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۴۷.)

هم کیش هم دین.
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیشِ توام
گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو؟
(سنایی، *دیوان* س، ۵۷۶.)

هم کیشی هم دینی، اتحاد معنوی.
گفتم از همدمی و هم کیشی
نامها را به هم بوَد خویشی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۴.)

هم گردن کنایه از برابر، مثل و همانند.
عارفان هم گردن گاو آمده
با سری هر یك چو غرقاو آمده
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۱.)

هم گروه ازیك گروه، متعلق به یك گروه، کنایه ازمتفق و یك رای.
یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد باچند کس هم گروه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸:۱.)
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
به افکار خود دیدشان هم گروه
(نظامی، *گنجینهٔ گنجوی*، ۱۶۷.)

هم گروهه متعلق به یك گروه، کنایه ازیکجا ویکسره، متفقاً.
همه هم گروهه به یکسر زنید
به یکبارگی بر سکندر زنید
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۳.)

هم گفت همسخن و کنایه از مصاحب و یار و دوست.

به حقِ آن که با هم جفت بودیم
به حقِ آن که ما هم گفت بودیم
به حقِ صحبت ما سالیانی
به حقِ دوستی و مهربانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۴۸.)

هم گوشه آن که با دیگری در گوشه‌ای گرد آید، همسایه و کنایه از همجنس و همرتبه.

گاهی به نشیبی شده هم گوشهٔ ماهی
گاهی به سرِ کوهی برتر ز دو پیکر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۱۰.)

جز عرصهٔ بزم گهرآگین تو گردون
هم گوشه کجا یافت رهِ کاهکشان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

همگین همه، همگی.

زرِ تو و سیمِ تو همه خلق جهان راست
وین حال بدانند همه گیتی همگین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۸.)

شاخها از برای خدمت را
گوژ کردند پشت را همگین
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۷۸.)

دادند به او سعادت کُلی
از برج شرف ستارگان همگین
(معزی، *دیوان* ك، ۵۳۹.)

هم‌لقا هم سیما، هم شکل.

ای هم لقا و هم دل و هم نام مصطفا
وی دین و دولت از فر تو یافته ضیا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۸.)

هم مزاج هم طبع، هم خاصیت.

سنت اهل عشق خواهی داشت
درد را هم مزاج مرهم دان
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

هم مَقیل همخوابه.

که چه نسبت دیو را با جبرئیل
که بود با او به صحبت هم مَقیل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۳.)

هم نالگی با هم نالیدن و کنایه از هماهنگی.

هر آن بلبل که با من دعوی هم نالگی دارد
به خون او گواهی می‌دهد سرخی منقارش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۸.)

هم ناله کنایه از هماهنگ.

عیسی چو تویی ما را هم کاسهٔ مریم کن
طنبور دل ما را هم نالهٔ سُرنا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲۶.)

همنبرد هماورد، دو تن که با یکدیگر ستیز کنند.

اگر همنبرد تو باشد نهنگ
بدرّد بر او پوست هنگام جنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶:۱۰۸.)

گرم ژرف دریا بود همنبرد
ز دریا برآرم به شمشیر گرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۹.)

گو به میدان عنان مده، طالب
دل پسند است همنبرد مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۲.)

هم نشان هم صفت، شریك در آثار و اوصاف.

گفتمش چونی دلا او گریه در شد های های
از فراق ماهروی هم نشان همنسین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۱۴.)

هم نشست مصاحب، همنشین.

گر آید خریداری از دور دست،
که با کانِ گوهر شود هم نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۱.)

غمگین ز چه‌ای مگر تو را غولی
از راه ببرد و هم نشست آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۸۴.)

وگر عار دارد عبارت پرست
که در خلد باوی بود هم نشست
دمادم به نان خوردنش هم نشست
وگر مُردی آبش ندادی به دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴ و ۱۱۱.)

از ایشان آرزوی دل بیابید
همه بیگانگان و هم نشستان
(قطران، *دیوان*، ۴۵۲.)

هم نشین مصاحب و کنایه از همپایه، قرین.
اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی هم نشین دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)
بر چرخ هفتمین شدم از جور روزگار
یك هم نشین سعد چو کیوان نیافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۵.)
گر توای نادان ندانی هر کسی داند که تو
نیستی با من به گاهِ شعر گفتن هم نشین
(منوچهری، *دیوان*، ۸۱.)
تا او به فال نیك پدید آمد از پدر
با ماه و مشتری پدرش گشت هم نشین
(فرخی، *دیوان* س، ۳۱۹.)
شکایت کرد پیش هم نشینان
که بد باشد جفای گرم کینان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۱.)

همنَفَس مصاحب، یار، دوست، همراه، قرین.
سرمایهٔ عقل عاقلان یك نَفَس است
رو، همنَفَسی جو که جهان یك نَفَس است
با همنَفَسی گر نَفَسی دست دهد
مجموع حساب عمر آن یك نَفَس است
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۰۹.)
چو طوطی کلاغش بود همنَفَس
غنیمت شمارد خلاص از قفس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)
ای باد خبر بر تو بر آن یار همین دم
کز باد خبر جز تو مرا همنفسی نیست
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۰.)
ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۲۸.)
آمد نَفَس به آخر یك همنَفَس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچ کس ندارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)
کشتی می مده از همنَفَس از دست که دوست
دیدهٔ اهلی دل سوخته را جیحون کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۶.)
با مشام تو لب خوش نَفَست همنفس است
مجمر و عود نه و عطر همی آسایی
(همام، *دیوان* ت، ۱۶۲.)

همنَفَسی همنشینی، مصاحبت.
تا تو را آرزوی همنفسی با من شد
هر کجا همنفسی بود به من دشمن شد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۱.)
ماهِ من چند به اغیار کنی همنَفَسی
تیره شد آینه و لطف تو زین همنفسان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

هم نمك دو تن که با هم نان و نمك خورند، کنایه از همنشین و دوست.
تا چند با نفاق کسی هم نمك شود
دلسرد ز آشنایی این دوستان شدم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۹.)

هموار داشتن یکسان و برابر داشتن.
مر این هر دو را هیچ دهقان عادل
چه گویی که یکسان و هموار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۶.)

هموار کردن صاف کردن، برابر و موافق میل کردن.
عنصر گوهر قریش از او
بر جهان کبر می کند هموار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۸۳.)
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی ست کی پذیرد همواری
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۵۱.)
هموار همه ملکت شاهان بگرفته
در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۴.)

همواری برابری، نرمی و ملایمت.

مر تو را لاجرم ایزد نه‌همی خواند

بلکه مر ما را خوانده‌ست به همواری

(ناصرخسرو، دیوان م، ۷۵.)

هموار کرد خواهی گیتی را

گیتی ست کی پذیرد همواری

رودکی (پیشاهنگان شعر، ۵۱.)

هم وثاق هم حجره، کنایه از دوست، یار.

ای معبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب

در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

(حافظ، دیوان ج، ۱۲۵.)

هم وثاقی هم حجره بودن.

مسیحای مجرد را برازد

که با خورشید سازد هم وثاقی

(حافظ، دیوان ج، ۲۶۰.)

همه تن دیده گشتن کنایه از کمال دقت به‌کار بردن.

ناظرِ دیدار پسندیده گشت

وز پی دیدن همه تن دیده گشت

(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۲۶.)

همه تن گوش شدن کنایه از ساکت و خاموش شدن.

ور حدیثِ دُرِ دندانت کنم

صدف آنجا همه تن گوش شود

(امیرخسرو، دیوان، ۲۵۱.)

همه تن گوش نشستن کنایه از خاموش و ساکت نشستن.

بستم لب و از زمزمه خاموش نشستم

با آنکه زبانم، همه تن گوش نشستم

(طالب آملی، کلیات، ۱۱۱۱.)

همه جایی کنایه از بی بند و بار و بی قید و لاابالی.

بیا تا رند هر جایی بباشیم

سر غوغا و رسوایی بباشیم...

چو پیدا نیست جای ما چو عطار

همه جایی همه جایی بباشیم

(عطار، دیوان ت، ۵۰۴.)

همه دان آن که همه چیز داند، خداوند.

او چه داند که جهان چیست که در زندانیست

همه دان داند ما را که در این بغدادیم

(مولوی، دیوان کبیر، ۱۳۲:۷.)

چند گویی که چسانی و چه حال است تو را

حال من گر تو ندانی همه دان می‌داند

(قاسم انوار، کلیات، ۱۳۹.)

هم همّت هم قصد و هم مرام.

گفت پیغمبر که هست از اُمّتم

که بود هم گوهر و هم همّتم

(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۳:۱.)

همیاری کمك و یاری.

منت خدای را که رهاندم به شکر شاه

جان از زیان مرگ به همیاری زبان

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۷۵.)

هم یاسه هم مسلك، شریك.

خواهی تو دو عالم را هم کاسه و هم یاسه

آن کحل اناالله را در عین دو عالم زن

(مولوی، دیوان کبیر، ۱۵۳:۴.)

هنجار بردن راه بردن.

دست دولت همی کشد لشکر

چشم نصرت همی برد هنجار

به قلعه‌ای که از او باد کم رود بیرون

به بیشه‌ای که در او دیو بد برد هنجار

(مسعود سعد، دیوان، ۲۲۱ و ۲۴۸.)

هنجار جستن راه و روش جستن.

به کار خویشتن هنجار می‌جُست

تمنا را کلید کار می‌جُست

(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۶۳.)

هنجار جوی جویندهٔ راه، راه یاب.

نوندِ شتابنده هنجار جوی

چنان شد که بادش نه دریافت بوی

کم آسای و دم ساز و هنجار جوی

سبك پا و آسان دو و تیز بوی

(اسدی، گرشاسبنامه، ۳۳۱ و ۲۲۲.)

هنجار داشتن راه و روش داشتن.

ولیکن همه با سفیه آشنایی
بناکام و ناچار هنجار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

هنجار گم کردن راه گم کردن.

گر تو در وهم همدمی جویی
در رهِ جُست گم کنی هنجار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

هند بار ناحیت هند و کنایه از سیاهی مرکب، دوات.

گر طرهٔ تو شد سبب خط غریب نیست
زیرا که باشد اصل بنفشه ز هند بار
کلك سیه چردهٔ تو دید زمانه
گفت که شادی ز هند بار بر آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۲ و ۲۸.)

هند جگر خوار مادر معاویةابن ابی‌سفیان. او از شاعره‌های دورهٔ جاهلیت بوده است و در جنگ اُحُد پس از قتل حمزه عموی پیامبر(ص) پاره‌ای از جگر او را به دندان گرفت و بدین سبب به هند جگرخوار شهرت یافت. کنایه از مخالف، دشمن.

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا
چه روز بود که راهم به این خراب افتاد
بیدلی چون من کجا هند جگر خوار از کجا
وای بر من گر نگیری دست من از یاوری
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۰ و ۴۴۳.)

هندسهٔ گیتی کردن اندازه‌گیری جهان کردن، کنایه از در دانش چیره بودن.

بهر طفلِ نو پدر تی‌تی کند
گر چه عقلش هندسهٔ گیتی کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۳.)

هندو اهل هند، کنایه از غلام، نگهبان، و نیز زلف سیاه محبوب.

تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
طرفه بود هندویی از عربی ترجمان
تا بر دَرِ حکم توست کامش
شد هندوی هندوی تو نامش
این هندوِ هندوَش چه نام است
یعنی حجر تو را غلام است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۳، *تحفةالعراقین*، ۱۳۵.)

حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد بر آن هندوی خود ترکتاز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

کی توانم گفت هندوی توام
هندوی خاك سگ کوی توام
هندوی با داغ را مفروش تو
حلقه‌ای کن بنده را در گوش تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴.)

شد بر دل من زلفك هندوی تو چیر
بر بودش و در زیر کُلَه رفت دلیر
می‌گویمت ای دوست بگو با کُلَهت
تا هندوی دزد را نگیرد در زیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۹.)

هندویت رانده بر شاهِ خاور سپه
لشکر زنگت آورده بر چین حَشَر
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۲.)

هندو به آذر سوختن کنایه از زدودن تاریکی و روز گشتن.

چون قرصهٔ آتش فشان گردون گرفت اندر دهان
بنمود بی‌هندوستان هندو به آذر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

هندوبار کنایه از دوات.

قلم به یُمن یمینش چه گرم رو مرغی ست
که خط به روم بَرَد دم به دم ز هند و بار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۲۷.)

هندووَش همچون غلام.

شاها سخن غلام من آمد اگر چه هست
هندووشی که قیمت نیکو نیاورد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۴.)

هندوی آتش نشین کنایه از زلف محبوب.

زلف تو هندو نژاد، لعل تو کوثر نهاد
هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۸.)

هندوی آیینه‌دار چشم کنایه از مردمك چشم.

رشاشه از سرشك كند شانه از مژه
پیش رخ تو هندوی آیینه دار چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۳.)

هندوی بدسودا هندوی حیله‌گر، کنایه از کافر و مشرك.

هرك چون هندوی بدسودایی است
روز عرضش نوبت رسوایی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۰.)

هندوی بصر کنایه از مردمك چشم.

روی تو کز تُرك آفتاب دریغ است
در نظر هندوی بصر که پسندد؟
رویت ای تُرك اگر نخواهم دید
زحمت هندوی بصر چه کنم؟
(عطار، *دیوان* ت، ۱۳۸ و ۴۷۱.)

هندوی بکر سالخورده کنایه از حجرالاسود.

آن هندوی بکر سالخورده
بر خلق خدای مُهر کرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۹.)

هندوی تیغ شمشیر و تیغ هندی.

هندوی تیغت ز حدِ شرق تا اقصای غرب
چون شه سیارگان در تحت فرمان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۰.)

هندوی چرخ کنایه از ستارهٔ زحل، کیوان.

هندوی چرخ را ز طالع شاه
لقب خاص سعد اکبر باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۲.)

بر آویخت هندوی چرخ از کمر
به هارونی شب جرسهای زر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲.)

هندوی چوبك زن کنایه از مهتر پاسبانان.

برفراز بام قدرت هندوی چوبك زن است
پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

هندوی چهارپاره زن کنایه از بنده و زر خرید، مطرب، رقاص (چهارپاره زنگهای کوچکی است که رقاصان هنگام رقص در انگشتان کنند و آن را به صدا آورند.)

شارك ز تو مطربِ چمن گشت
هندوی چهارپاره زن گشت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۸.)

هندوی زلف کنایه از سیاهی زلف محبوب.

دل را ز بندِ هندوی زلفت خلاص دِه
چون رای مدح میر ملایك خصال کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۳.)

کارم از هندوی زلفش واژگون
روز من شب شد، شبم روز از جنون
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

هندوی شب کنایه از تاریکی شب.

خوش خفته‌ای که هندوی شب پاسبان توست
ای طفل طبع دزد چه گیری به پاسبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

باز از هندوی شب چون ماه زاد
در سرِ هر روزنی نوری فتاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴: ۳.)

مردم چشمم شبی تا به سحر پاس داشت
گر چه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۸.)

هندوی گوی آن که به هندی سخن گوید.

ز رومی رخ هندوی گوی او
شهِ رومیان گشته هندوی او
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۲.)

هندوی مَه پوش کنایه از زلفِ سیاه محبوب.

از چه رو هندوی مه پوش شما در تاب شد

گر به مستی دوشم آمد دوش بر دوش شما

(خواجو، *دیوان*، ۱۷۸.)

هندوی نُه چشم آلتی ازموسیقی (نی سیاه) که‌دارای نه سوراخ است.

جنبش ده ترك لرزه‌دار ز شادی

هندوی نُه چشم را به بانگ در آورد

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۸.)

هندوی هفت چشم آلتی از موسیقی (نی سیاه) که دارای هفت سوراخ است.

همان زاغ گون هندوی هفت چشم

بر آورد فریاد بی‌درد و خشم

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۱.)

هندوی هفتم پرده کنایه از ستارهٔ زحل یا کیوان.

کشیدی مهد آن مسند معلی را به‌دوش امشب

گر این هندوی هفتم پرده بودی مقبل محرم

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۱.)

هندوی هفتم چرخ کنایه از ستارهٔ زحل یا کیوان.

ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته

طارم قدرِ تو را هندوی هفتم چرخ پاس

(انوری، *دیوان*، ۱:۲۶۳.)

هندوی هفتم سرا کنایه از ستارهٔ زحل.

هندوی هفتم سرا حارس ایوان توست

ور نه کجا یافتی منزلتِ برتری

(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

هندی کنایه از شمشیر، تیغ.

سحر نماست مصریش، مصر گشاست هندیش

مصری کلك مُلك ده، هندی تیغ جان ستان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

چو هندی زنم بر سرِ زنده پیل

زند پیلبان جامه در خُمّ نیل

(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۶.)

هندی اژدها کنایه از شمشیر و تیغ هندی.

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم

زیر دست آورده مصری مار و هندی اژدها

(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

هندی پرند کنایه از تیغ و شمشیر هندی.

ز شادروان به خاك اندر فکندش

ز دستش بستد آن هندی پرندش

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۲۱.)

هندی کَژمَژسخن کنایه از غلام و بنده‌ای که شکسته بسته و نادرست سخن گوید.

من ار باشم ارنه سگ آستانت

ز هندیِّ کژمژسخن در نماند

(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

هنرباره دوستدار هنر، هنردوست.

نه جز مواهب تو در زمانه دانش دوست

نه جز مکارم تو در جهان هنر باره

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

هنربخش آن که به دیگری هنر آموزد.

کو آن که سخندان مهین بود به حکمت

کو آن که هنر بخش بهین بود به آداب

(خاقانی، *دیوان*، ۵۸.)

هنربین هنرشناس.

چشم هنر بین نه کسی را درست

جز خلل و عیب ندانند جست

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۶.)

هنرپرداز آن که اثر هنری پدید آرد، هنرمند.

طیره شد طوطیِ هنرپرداز

داد صیاد خویش را آواز

چون بدان پایه شد هنرپرداز

که گشاید ز سقف روزن راز

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۴ و ۱۷۶.)

هنرپرور آن که هنر و دانش را پرورش و پیشرفت دهد، هنرمند.

وزیر جهاندار گیتی فروز

وزیر هنرپرور رایزن

(فرخی، *دیوان* س، ۲۹۱.)

نکردند رغبت هنرپروران
به شادی خویش از غم دیگران
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۷.)
از هنرپروران به بخشش و برگ
کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۳.)
زهی انتخاب از هنرپرورانم
به مدح تو زان نامزد شد زبانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲.)
طبع تو هست مطرح منصوبهٔ هنر
هستی در این بساط هنرپرور آمده
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۳.)

هنرپیشه آن که پیشه صنعت و هنر دارد، هنرمند.
هیچ هنرپیشهٔ آزاد مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد
در همه کاری آن هنرپیشه
چاره‌گر بود و چابك اندیشه
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
که چون است کز ما نیاری تو یاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۷؛ *هفت پیکر*، ۲۱۸؛ *اقبالنامه*، ۵۷.)
پس از این با دل هنرپیشه
من و بیغوله‌ای و اندیشه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۳.)

هنرپیوند آن که با هنر پیوند دارد، هنرمند.
شاه گفتا که آن هنرپیوند
نه به تنها اساس کار افکند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۳.)

هنرداشتن قدرت و توانایی کاری مفید داشتن.
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۰۸.)

هنرسنج با کفایت و لیاقت، با دانش و هنر.
به پرسش گفت کای مرد هنرسنج
به کوه از تیشهٔ آهن زر الفنج
چه نامی و چسان نیرنگ سازی ست
که پیشت صنعت ارژنگ بازی ست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۴۴.)

هنرسوار آن که مسلط بر هنر، با دانش و با کفایت است.
مرد هنرسوار که یك باره از هنر
اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۷.)

هنرفروش آن که هنر خود را به معرض فروش گذارد، آن که ادعای هنروری کند.
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش
دکان خوش است کسی در دکان نمی‌باید
(کلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

هنر کردن کار مهم و شایسته کردن.
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۰.)

هنرمند آن که در رشته‌ای از فنون دارای دانش و آگاهی و مهارت است.
گر هنرمند گوشه‌ای گیرد
کام دل از هنر کجا یابد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶۳.)
هنرمندان ز کار آن هنرور
به اندیشه فرو رفتند یکسر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۶.)

هنرنمای آن که هنر خود عرضه کند.
عدو شکار چو رستم، جهانگشای چو آرش
خردپرست چو دستان، هنرنمای چو نیرم
(فلکی، *دیوان*، ۴۳.)

هنرنمایی عرضه کردن هنر.
خاقانیا نمانده‌ست آبِ هنرنمایی
ای سوخته توانی کاین خام کم درایی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۶.)

هنرور آن که دارای هنر است، هنرمند.

هنرور که بختش نباشد به کام
به جایی روَد کش ندانند نام
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۱۵.)
کان هنرور به بهترین رایی
کرد از آن گونه زیر و بالایی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۳۴.)
با وجود صد هنر لاف ز شعر دلکش است
خامه در دست هنرور تیر روی ترکش است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)

هنگام جوی آن که زمان مناسب هرکار را تشخیص دهد.
سدیگر سخنگوی هنگام جوی
بماند همه ساله با آبروی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۹۹۰.)

هنگامه باز چیدن معرکه و بساط جمع کردن.
دانا چو دید بازی این چرخ حُقه باز
هنگامه باز چید و درِ گفت‌وگو ببست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

هنگامه برفروختن معرکه و مجمع را گرم و با رونق کردن.
چنان گرم هنگامه را برفروخت
که هنگامه‌دار غم از رشك سوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۶.)

هنگامه بر هم خوردن بساط و محفل به‌هم خوردن، بی‌رونق شدن.
از نسیم صبح بر هم می‌خورد هنگامه‌ام
در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۵.)

هنگامه‌جو معرکه‌گیر.
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۹:۳.)

هنگامهٔ خورشید کنایه از رونق و گرمی خورشید، درخشندگی خورشید.
هنگامهٔ خورشید ز رخسار تو بشکست
بازارچهٔ سرو ز رفتار تو بشکست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۶.)

هنگامه‌دار معرکه‌گیر.
چنان گرم هنگامه را برفروخت
که هنگامه‌دار غم از رشك سوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۶.)

هنگامه ساختن معرکه برپا کردن، بازی درآوردن، شعبده‌بازی کردن.
هر کسی هنگامه‌ای سازد تماشا را و چرخ
تا تماشایی کند هنگامه‌ها بر هم زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

هنگامه‌سازی معرکه‌گیری، بازیگری.
ما حریف این همه هنگامه‌سازی نیستیم
مژده یاران را که ترك انجمن خواهیم کرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۵.)

هنگامهٔ طفلان کنایه از دنیا.
نظاره می‌کنم ویحك در این هنگامهٔ طفلان
که مشکین حقه آسوده است و نیلی حقه گردانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰.)

هنگامه گرم شدن محفل و مجمع با رونق و گرم گشتن.
هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درافکند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۱.)

هنگامه‌گیر معرکه‌گیر، شعبده‌باز، آن که بر کوی و برزن مردم را جمع کند و با گفتن داستان یا شعبده‌بازی از آنان پول طلب کند.
خویشتن پیش ناکسان و کسان
همچو هنگامه‌گیر و راه‌نشین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۵.)
ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه‌گیر
وی چکیده خون ما بر راه، رهرو را نشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۴.)

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه‌گیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲.)

چون زند از هر زه مذکر نفیر
بوالعجبی باشد و هنگامه‌گیر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۲.)

هنگامه نهادن معرکه برپا داشتن و کنایه از عوام فریبی کردن.

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
چند هنگامه نهی بر راهِ عام
گام خستی برنیامد هیچ کام
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع؟
تو پراکنده شدی جمع نشد هیچ تسو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵۹:۵:۲۰۴؛ *دیوان کبیر*، ۵:۶۴.)

هوا از دل برون کردن کنایه از ترك هوا و هوس کردن، با خواهش و هوس نفس برابری و مقابله کردن.

هوا را از دل گمره برون کن
یکی ره خویشتن را آزمون کن
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۰۰.)

هوا پختن کنایه از در اندیشهٔ چیزی بودن، آرزو داشتن.

هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۹.)

هواپرست آن که پیرو هوای نفس باشد.

دارم دلی مخاطره جوی و بلا پرست
سرگشته رای، گمشده عقل و هواپرست
سعیم هبا شده است و طلب بیهده از آنك
بیهوده جوی شد دل و دیده هوا پرست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۳.)

ای به چاه غرور مانده اسیر
بر تو نفس هوا پرست امیر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

هواپیشه مانند هوا متغیر و انتقال پذیر، و نیز عاشق پیشه، مشتاق (معنی اول از هوا یکی از عناصر و معنی دوم از هویٰ میل و شوق.)

در خاك تنم بنگر کز جان هواپیشه
هر ذره در این سودا گشته‌ست چو دل گردان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۵۱.)

هواجوی جویندهٔ هوا و هوس، کامجوی.

نبینی زین سپس ما را هواجوی
تو را تدبیر بر رویم هوابوی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۰۲.

عشق عالم سوز از این مشت هواجویان خام
بود بدنامِ جهان من نیکنامش یافتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۳.

هواخواه کنایه از دوستدار، طرفدار، شیفته و بی‌قرار، مشتاق.

آب هواخواه چمن می‌رود
باد پی برگ و سمن می‌رود
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱.)

گردون که هواخواه توست از دل یکتا
دیری ست که در خدمت تو پشت دو تا کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۱.)

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد
هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
(حافظ، *دیوان*، ۸۴ و ۳۳۶.)

ز گریه نرگس من شد سپید و یاسمنم زرد
دلم هنوز هواخواه نوخطان پری روست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

نیست امروز هواخواه فقیران صائب
بنده و مخلص دیرینهٔ درویشان است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۷.)

هواخواهی کنایه از طرفداری و دوستداری و یاری.
از روی هواخواهی سادات دلم هست
پیوسته به دیدار شب و روز تو محتاج
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۵.)

کی روا باشد از هواخواهی
که زنم پیش شه دَمِ شاهی
(امیرخسرو، هشت بهشت، ۴۷.)

هواخوردن تصرف کردن هوا در مزاج.
آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد؟
کز بازگشتن نگه خود هوا خورد
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۹۵.)

هوادار کنایه از خاطرخواه، عاشق، دوستدار، طرفدار.
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی ست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۹.)

بودیم هوادار تو پیوسته و باشیم
تا هست نشان تو و باشد خبر ما
(نسیمی، *دیوان*، ۳۱.)

برگیر جام و یاد هوادار خویش کن
بردار شمع و کلبهٔ احزان من بپرس
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۸۰.)

ما تکیه به‌یاری هوادار نداریم
کاهیم ولی پشت به دیوار نداریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۴.)

چندان که در معیشت خود عجز داشتی
غیر مِنَت نبود هوادار مهربان
(فضولی، *دیوان*، ۹۸.)

هواداری کنایه از خاطرخواهی، دوستداری، طرفداری.

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
به هواداریِ آن سرو خرامان بروم
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیره غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۷ و ۲۸۵.)

چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست
روزی که آه من به هواداری تو خاست
در خوابِ ناز بود نسیم سحر هنوز
(صائب، *کلیات*، ۱۹۰ و ۶۰۰.)

هوادرسربودن کنایه از آرزو داشتن، شوق و رغبت و تمایل داشتن.
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاکِ درگه اهلِ هنر شوی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۶۵.)

هوا در سر داشتن کنایه از پایبند آرزو و خواهشهای نفس بودن.
تأمل راهِ ناهموار را هموار می‌سازد
خطر داری ز راه راست تا در سر هواداری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۸.)

هوا در هوا کنایه از پوچ و بیهوده.
صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

هوا را بر زمین بستن کنایه از پرواز سریع و باشتاب کردن.
هوا را بر زمین چون مرغ بستند
چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۷.)

هوارانی هوس رانی، پیروی از خواهش نفس.
رو هوا بگذار تا بویت شود
وآن مشام خوش عَبَرجویت شود

از هوارانی دماغت فاسد است
مُشك و عنبر پیش مغزت کاسد است
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵۸.)

هوازدهٔ نَفْس کنایه از هوسباز، آن که هوای نفس را پیروی کند.
برگش بُوَد هوازدهٔ نفس را علاج
شاخش بوَد زمن شدهٔ عجز را عصا
(جامی، دیوان، ۹.)

هواکردن هوس کردن، کنایه از شوق داشتن.
هر زمان بی‌خود هوایی می کنم
قصد کوی دلربایی می‌کنم
(عطار، دیوان ت، ۲۷۳.)
ترکتازی که هوا کرده دلم جولانش
دارد از جوهرِ جان ریگ روان میدانش
(صیدی تهرانی، دیوان، ۱۶۱.)

هوا گرفتن کنایه از اوج گرفتن، پرواز کردن.
عقل سگ جان هوا گرفت چو باز
کاین سگ و باز چون شکارگر است
(خاقانی، دیوان، ۶۳.)
شهباز آتشین پَرِ خور چون هوا گرفت
پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ
(خواجو، دیوان ك، ۲۵.)
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاك نشست
(حافظ، دیوان، ۱۹.)
ملامت بین که هر سنگی که جَست از تیشهٔ فرهاد
هوا می‌گیرد و هم بر سرِ فرهاد می‌آید
(بابافغانی، دیوان، ۱۷۹.)
چون فوج طوطی که هواگیرد از زمین
بالد به خود ز نشو و نما سبزه‌زارها
(صائب، دیوان، ۵.)
به فرقم سایه‌گستر تا کمِ فیض هماگیرم
به خاکم برگذر تا بال بگشایم هواگیرم
(طالب آملی، کلیات، ۷۹۱.)

هواگیر گشتن کنایه از پرواز کردن.
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
(حافظ، دیوان، ۷۵.)

هوای دل خواست و میل دل، هوس.
هوای دل چو موج انگیز دریاست
در او رفتن نه کار مردِ داناست
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۲۹۸.)

هوای کاری در سر افتادن کنایه از شوق و رغبت به چیزی یا کاری پیدا کردن.
چند در خاكِ وطن غنچه بود بال و پَرم
در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
(صائب، کلیات، ۶۷۹.)

هوای کسی گرفتن کنایه از شوق دیدن کسی داشتن.
چنان هوای تو بگرفت پای تا به‌سرش
که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
(عرفی، دیوان، ۶۱.)

هوایی بودن کنایه از سبك، متغیر و انتقال پذیر بودن.
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۸۴.)

هوایی زیستن کنایه از بیهوده زیستن.
چه کین است با من فلك را به‌دل
که هر روز یك غم کند نیستم
از این زیستن هیچ سودم نبود
هوایی همی بیهده زیستم
(مسعود سعد، دیوان، ۶۰۹.)

هوایی شدن به هوا رفتن و آمیختن.
گر هوایی نشدی دود دلم
گرم‌تر زین نَفَسی داشتمی
(طالب آملی، کلیات، ۸۶۲.)

هوایی گشتن کنایه از اوج گرفتن، پرواز کردن.

مرغ سان از قفس خاك هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۸.)

هودجِ خاك (اضافهٔ تشبیهی).
رفت خورشید چون به هودجِ خاك
مَه بر آمد به تختهٔ افلاك
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۸.)

هودج خانهٔ رَفرَف جای عماری، مرکوب پیامبر(ص) در شب معراج.
سرافیل آمد و بر پَر نشاندش
به هودج خانهٔ رَفرَف رساندش
ز رفرف بر رَفِ طوبی عَلَم زد
وز آنجا بر سرِ سدره قدم زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۴۰.)

هودجِ کبریا عماری، مرکوب الهی.
عشق است بُراق جان در این راه
تن کیست طفیلیی به فتراك
آن لحظه که جان شود خرامان
در هودج کبریا بر افلاك
(عطار، *دیوان* ت، ۸۴۹.)

هورفَش مانند هور، کنایه از زیبا، دلربا.
مگر گوید آن دلبرِ هورفش
مرا دل بدین خواسته هست خوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۸۱۴.)

هوزدن در اصطلاح عرفا ناله و زاری به درگاه خداوند است.
چو پیش هو، زنی هویی جگر سوز
شود چون نافِ آهو نافهٔ ناك
(عطار، *دیوان* ت، ۸۴۲.)

هوس آبادِ دل جای میل و خواست، خانه دل.
تا به صدارت نشست عشق تو در سینه‌ام
شد هوس آبادِ دل از ستم او خراب
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۸۲:۱.)

هوس آفرین پدید آورندهٔ میل و هوس.
ترسم که شیوه‌های هوس آفرین تو
سازد نیازمند دلِ بی‌نیاز را
(صائب، *کلیات*، ۴۵.)

هوس انگیز آنچه یا آن که آدمی را به شوق و هوس اندازد.
قامتی در خوشی چو عمر دراز
هوس انگیزتر ز عشق مجاز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۸.)
شکر آمیخته لعلی نمك آلوده لبی
هوس انگیز چو روز و طرب افزا چو شبی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۱.)

هوسبازی در پی هوای نفس بودن، میل و خواست.
به باید هوس کردن از سر به در
که دور هوسبازی آمد به سر
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۸۰.)
بسی تأدیب کرد از هر نمط ساز
نیامد زین هوسبازی دلم باز
لیکنم دل نکرد دمسازی
که دهم جان در آن هوسبازی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۱؛ *هشت بهشت* م، ۲۰۹.)

هوس پختن پیروی هوای نفس کردن.
من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیك
بی‌آتش زر دیگ هوس خام توان یافت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۵.)
هوس پختن از کودك ناتمام
چنان زشت نبود که از پیرِ خام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۳.)

هوس پرست کنایه از مشتاق، آرزومند.
هیچ ز سر برون نشد عشق هوس پرست ما
بس که به سر زدیم دست آبله کرد دست ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۹.)

هوس پرورده پرورش یافتهٔ هوای نفس و شهوت.

خیز تا جانِ هوس پروردهٔ آن خاکسار

از پی آرایش دوزخ سوی مالك بری

(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

هوس پیشه آن که پایبند هوای نفس است، شهوت‌ران.

مرد سودایی هوس پیشه

چشم بر هم نزد ز اندیشه

چون دو دل را یکی شد اندیشه

جوش برزد تنِ هوس پیشه

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۰۹ و ۲۶۹.)

هوس خانه جای عشرت و شهوت رانی، مراد دنیاست.

ای به چاه غرور مانده اسیر

بر تو نفسِ هواپرست امیر

خیز کاین خاکدان سرای تو نیست

این هوس خانه است جای تو نیست

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

هوس داشتن میل و آرزو داشتن، خواستن.

تشریف خیال تو مهیاست ولیکن

آن را که چو اختر هوس خواب ندارد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۹.)

منِ گدا هوس سرو قامتی دارم

که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

(حافظ، *دیوان*، ۱۵۲.)

مدام از تیشه مغز سنگ خارد

هوس نی بر نگین بر سنگ دارد

(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۱۵۰.)

عرصهٔ خانهٔ خشت و گل و خم دلگیر است

دختر رز هوس چادر مینا دارد

(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

هوس در سر بودن کنایه از آرزو و شوق داشتن.

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلك زین دست

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

(حافظ، *دیوان ی*، ۹۳۰.)

هوسمند بی‌بند و بار و پیرو هوا و هوس.

نزیبدغیر خون طالب نگاری بر کف دستم

نیَم دست هوسمندان که رنگ هر حنا گیرم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۱.)

هوسناك بوالهوس، آرزومند.

برآنم داشت این طبعِ هوسناك

که چون ایشان شوم استاد چالاك

(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۱۵۰.)

عجب از طبع هوسناك منت می‌آید

من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم

(سعدی، *کلیات ك*، ۵۶۴.)

کان شیفته خاطر هوسناك

دارد منشی عظیم ناپاك

(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۲۰.)

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود

کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۹.)

هر هوسناکی که سوزد داغ اهل عشق نیست

دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود

(صائب، *کلیات*، ۴۳۹.)

هوسناکی بی‌بندوباری، میل وخواست هوای نفس.

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولیٰ

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۱.)

هوسناکی کردن میل و شوق پیدا کردن.

چو خواهد گشت زرگر تنگ روزی

هوسناکی کند در کفشدوزی

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۵۱.)

هوس نامه آنچه خواست و میل در آن نگاشته شده باشد.

زین هوس نامه گر بدارم دست

آورد در تنم شکیب شکست

گر دلم زین هوس به در نشود

سر شود وین هوس ز سر نشود

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۲.)

هوش آورد با هوش و نکته‌دان.

کو دیدها در خوردِ تو تا در رسد در گَرد تو

کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهانِ ما

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵.)

هوش بردن مدهوش کردن.

گر آشفته شدم هوشم تو بردی

ببر جوشم که سر جوشم تو بردی

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۷.)

هوش بند آنچه مانع تعقل و تفکر شود.

چشم بند است ای عجب یا هوش بند

چون نسوزد آتش افروز بلند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۲.)

هوش پریدن مدهوش گشتن.

صد هزاران بار ای صدرِ فرید

ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۹.)

هوشِ جان عقل، خرد، باطن.

مطربی کز وی جهان شد پُر طرب

رُسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پَران شدی

وز صدایش هوش جان حیران شدی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۶.)

هوش دادن توجه و دقت کردن.

هوش دادم به صبا بوی تو نگرفته هنوز

تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست

(کلیم، *دیوان*، ۱۰۴.)

هوش داشتن توجه داشتن، به جا آوردن، مراعات کردن.

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت

همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آن یکی گفتش ادبِ را هوش دار

خُرد نبود این چنین ظن بر کبار

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۱ و ۴۳۲.)

هوشربا آن که هوش را ببرد، کنایه از محبوب.

تبخاله که جا برلبِ آن هوشربا کرد

می‌ریخت به جام خود و خون در دلِ ما کرد

(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۴.)

آمد آن هوشربای دل کار افتاده

زلف آشفته به پایش چو نگار افتاده

(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

آن نرگس بیمار عجب هوشربایی ست

این ظالم مظلوم نما طرفه بلایی ست

هوش نگذاشت به سر آن لبِ می‌نوش مرا

با چنان هوشربایی چه کند هوش مرا

(صائب، *کلیات*، ۳۰۳ و ۷۰.)

هوش فراز آمدن کنایه از مرگ فرا رسیدن.

بگویید هوشت فراز آمده‌ست

به خون و به خاکت نیاز آمده‌ست

(دقیقی، *دیوان*، ۴۱.)

هوشمند صاحب هوش و عقل.

بماناد بر ما چنین جاودان

دل هوشمندان و رای رَدان

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۳.)

سخن کان از دماغ هوشمند است

گر از تحت الثریٰ آید بلند است

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق

خواهی که زلف یار کنی ترک هوش کن

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

هوشمندی فطانت، دانایی و بخردی.

بالای سرش ز هوشمندی

می‌تافت ستارهٔ بلندی

(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳.)

هوش نازك كردن کنایه از مدهوش گشتن.

تا شوم بی‌خود ز بویت هوش نازك می‌کنم

تا در آغوشت کشم آغوش نازك می‌کنم

(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)

هوش‌وَر صاحب خرد و هوش.

دو پرمایه بیدار دل پهلوان
یکی هوش‌ور پیر و دیگر جوان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۹۵:۳.)

هوشیار عاقل، بخرد، آن که مست نباشد.
بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا درنبندد هوشیار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۲۴.)
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۶.)

هوشیاری خردمندی، هوشمندی.
اُستنِ این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وَسَخ
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۶:۱.)
هوشیاری گر چه جان گفت‌وگوست
می سخن را رنگ دیگر می‌دهد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

هو کشیدن آگاه کردن، خبر کردن.
هر چند نیست قافله در کار شوق را
هویی کشیم و همسفران را خبر کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

هون لفظی برای آگاهانیدن همچون هان، هین.
آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی به گلستان، هون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۳:۴.)

هون و هَوان خواری و ذلت.
تو در کنف حفظ خدایی و جهانی
طعمه شدگان حوصلهٔ هون و هوان را
(انوری، *دیوان* س، ۹.)

در وادی جسم و جسد اهل معاصی
از قطع منازل نبود هون و هوان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۴.)

هو هو زدن آواز بر آوردن.
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می کنی هی‌هی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶۰.)
بلبل از شاخ گل زند هوهو
نغمهٔ کبك و بانگ تیهو هو
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۶۶.)

هوهو کردن صدایی شبیه به‌صدای بعض مرغان چو کبوتر و قو سردادن، آوازی که ازمستی و سرخوشی برآید.
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۹:۲.)

هوی‌هوی آوازی که ازسرخوشی برآید، ونیزصدای باد
آه ز درد و غم بیدادیَ است
هُوی هُوی می خوران از شادیَ است
هُوی هُوی باد و شیر افشان ابر
در غم ماانَد یك ساعت تو صبر
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۹:۲ و ۳۵۳.)
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
های های و هوی هوی آنجا بود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۰.)

هَیاهای آوازی که شبانان هنگام چرا بردن گوسفند سردهند.
کسی تو را و تو کس را به بُز نمی گیری
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۱.)

هیچ با آشِ هیچ، آشِ خیالی، و کنایه از بی نتیجه و بی‌حاصل.

هر که او بی‌مایه‌ای بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۱.)

هیچ بن هیچ بی‌ارزش، بی‌مقدار، ناچیز.

باد نسبت به ما کند زیرا
هیچ بن هیچ را پدر ماییم
کم ز هیچ اند جمله هیچ کسان
وز همه کم عیارتر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

هیچ بودن بی‌ارزش و ناچیز بودن.

به روزگار ز خود کمتری گمان نبرم
چرا که هیچم واز هیچ نیست کمتر هیچ
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۹۶.)

هیچ بها بی‌مقدار، بی‌ارزش.

منم آن هیچ بها گوهر عالی که بر او
ذره‌ای گر بفزانید گران می‌گردم
(شفایی، *دیوان*، ۶۱۸.)

هیچ‌تر از هیچ ناچیز و بی‌ارزش و بی‌مقدار، کنایه از بسیار ضعیف و عاجز و ناتوان.

ای دو جهان ذره‌ای از راه تو
هیچ‌تر از هیچ به درگاه تو
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷.)

زیر ران ابلق تازی راندن
بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و به هیچی سَمَرند
بلکه از هیچ بسی هیچ‌ترند
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۹۱.)

هیچ دان نادان، آن که هیچ چیز نداند.

هیچ دانی را نه دانش نه‌قرار
با همه دانی بیفتاده‌ست کار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴۳.)

هیچ در هیچ بی‌اهمیت و پوچ.

جهان وکار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۸.)

هیچ کاره کنایه از مردم ضعیف و بی‌اعتبار.

ما را به منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶.)

همچون کلیم دیگر یك نامشخصی کو
آگاه و مستِ غفلت پر شغل و هیچ کاره
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۷.)

هیچ کس کنایه از ناکس، فرومایه، بی‌سروپا، ناچیز و بی‌اهمیت، و نیز آن که خود را هیچ داند، بی‌قرار.

گفت این نانت که داد ای هیچ کس
گفت این نان را عیالت داد و بس
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

خاقانی اگر چه هیچ کس نیست
هم هیچ مگو به هیچ برگیر
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۸.)

گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار
من هیچ کسم کاش خریدار منستی
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۲۵.)

ما را تو کسی مدان که چون سیف
ما هیچ کسان کسانِ اوییم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۷.)

هیچ کسان چشم ز کس کم زنند
مورچگان پلك نه بر هم زنند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۴۷.)

هیچ کس را به کس نشمردن کنایه از کسی را به حساب نیاوردن.

نعرهٔ مستان مِیَت نشنوی
هیچ کسی را به کسی نشمری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۴:۷.)

هیچ گشتن فانی گشتن، نیست شدن.

هیچ بودی، هیچ خواهی شد کنون هم هیچ باش
زانکه گر تو هیچ گردی تو ز هیچی کم شوی
گر تو ای عطار هیچ آیی همه گردی مدام
ور همه خواهی چو مردان هیچ در یك دم شوی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۸۳.)

هیچ و پوچ کنایه از چیز سهل و ساده، بی‌سبب، نیستی.

دلم ز ترك علایق خلاص شد از غم
به هیچ و پوچ از این بحر چون حباب گذشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

ز هیچ و پوچ بود تار و پود موج سراب
مرو ز راه به آرایش جهان زنهار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

هیزم فرعون هیمهٔ فرعون و کنایه از خواهشهای نفسانی.

چه خرابت می‌کند نفس لعین
دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست
ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۶:۳.)

هیکل بستن بستن کمر بند مقدس که در اصطلاح زردشتیان کُستی و در اصطلاح برهمنان و ترسایان زنار گفته می‌شود.

بدان خانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل ببست
(دقیقی، *دیوان*، ۲۶.)

هیکل خاکی غبار کنایه از جسد آدمی.

تا شود این هیکل خاکی غبار
پای به پایت سپرد روزگار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۹.)

هیلاج چشمهٔ زندگی و کنایه از زابچهٔ مولود (در اصطلاح، منجمان فارس آن را کدبانو گویند که دلیل جسم مولود است، چنان که کدخدا را دلیل روح دانند و کیفیت عمر مولود را از این دو استخراج کنند.) (شرح مشکلات انوری ۹۳.)

تو را عطیهٔ عمری چنان که هیلاجش
کند کبیسهٔ سالش عطای کبری را
(انوری، *دیوان*، ۳:۱)

امید به طالع است کز عمر
هیلاج لقا چنان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۷.)

به درآور ز سیر این اجرام
سیر هیلاج و کدخدا و سهام
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۰.)

هی گفتن آگاه کردن، خبر کردن.

پرسیدم از خرد که فلك هست صدر او
از ساق عرش منهی تقدیر گفت هی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۵.)

چون غمت بکشدم بگویی هی
روح بخشد به تن همان هیِ تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۸.)

هیمه‌کش هیزم کش حمال حطب.

عقل را بندهٔ شهوت مکن ایرا، نه رواست
که فلك هیمه‌کش مطبخ شیطان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸.)

هین و هِن بی‌اهمیت و پوچ و بیهوده.

آن سخن باشد سخن نزدیك من کز دین بود
آن سخن کز دین برون باشد چه باشد؟ هین و هِن
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۵.)

هیولیِ فلك اصل فلك و آسمان.

ای چو هیولی فلك صدر تو از فنا تهی
وی چو طبیعت ملك ذات تو از خطا بری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳.)

هی‌های هیاهو و سروصدا و نیز صدایی که از شور و نشاط آید.

چون محله پر شد از هی‌های میر
در لگد بر در زدن وزدار و گیر
از جا به بی‌جا آمده اَه رفته هی‌های آمده
بی‌دست و بی‌پا آمده چون ماه خوش خرمن شده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲۳:۵؛ *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۵.)

هی‌هایی کنایه از سبك مغز.

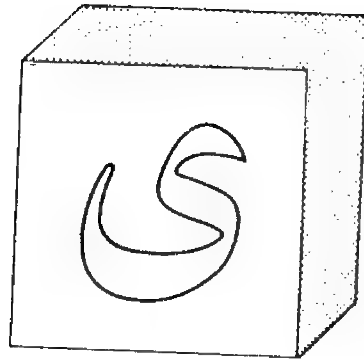
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
بدان کس گو که او باشد چو تو بی‌عقل و هی‌هایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۵.)

هی‌هی آوازی که شبانان هنگام بردن گوسفندان به چرا کنند و نیز کلماتی است در مورد تعجب، شگفتا.

تن زن از هی هی شبانانه
پادشا هم چرا شبان گردم
گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکَن تو خویش را از بیخ و بُن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۴؛
مثنوی ن، ۳۸۴:۲.)

گفتم ز چشم و زلفت دل را نگاه دارم
ابروت گفت هی هی کردی غلط به هر شش
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۶.)

رقیب آن دید و با من گفت هی هی چیست این عادت
در آن حال، ای مسلمانان که را غم دارد از هی هی؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۶۱.)



یاحَسرتا ای دریغا.

بعد ز آن یاحسرتا شد یا عباد

بر شما محتوم تا یوم التناد

ای دریغا بودِ ما را بُرد باد

تا ابد یاحسرتا شد للعباد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۰؛ ۴:۴۲۹.)

یادآوردن به خاطر آوردن، متذکر شدن.

کس نیارد یاد از آل مصطفی

در خراسان از بنین و از بنات

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۲۵.)

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد

مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید

(سعدی، *کلیات ك*، ۵۱۳.)

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران

ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

(حافظ، *دیوان*، ۱۶۳.)

یادباد به خاطر باد، کنایه از خوشا، شگفتا.

دل شهریار جهان شاد باد

همه گفتهٔ من ورا یادباد

(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۰۴۹.)

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آن کاو به قصد خونِ ما

عهد را بشکست و پیمان نیز هم

(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸ و ۲۵۰.)

یاد به دل درآوردن کنایه از اندیشه به‌خود راه‌دادن.

چو آگاه شد زان سخن هفتواد

از ایشان به‌دل درنیاورد یاد

(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۵۱.)

یاد دادن تعلیم‌دادن، کنایه از به‌خاطر آوردن، یادآوری کردن.

تازی و پارسی و یونانی

یاد دادش مُغِ دبستانی

(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۶.)

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت

ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶ و ۲۵۳.)

گر فراموش کرد خواجه مرا

خویشتن را به رقعه دادم یاد

شهید بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۲.)

یادداشت آنچه در خاطر نگه‌دارند.
ضبط و درك و حافظی و یادداشت
عقل را باشد که عقل آن را فراشت
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۳:۴.)

یادداشتن به‌خاطر داشتن.
یاددار این سخن از آن بیدار
مرد این راه حیدر کرّار
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۹۵.)
از هستی خود که یاددارم
جز سایه نماند یادگارم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۶.)

یادِ رفتگان یادِ عزیزان از دست رفته.
به یاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

یاد کرد یادآوری، یادبود.
جبرئیل از بعد چندین ساله کار
یافت گنج یاد کردِ کردگار...
یاد او مغز همه سرمایه‌هاست
ذکر او ارواح را پیرایه‌هاست
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۸.)
کارنادان کوته اندیش است
یادکردِ کسی که در پیش است
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۹۵.)
دل یادکردِ یار فرامش نمی‌کند
در خون نشستن من از این یاد کردخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۷.)

یادکردن به‌خاطر آوردن، به زبان آوردن.
ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۵.)
وز آنجا به‌کار سیاووش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۵۵:۲.)
آن چنان یاد کن که از دل و جان
نشوی غایب از زمین و زمان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۹۵.)
چند به ناز پرورم مهرِ بُتانِ سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حُسن روزافزون کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱ و ۲۴۰.)

یاد کسی بَد کردن در غیاب کسی بدِ او گفتن.
زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳.)

یادِ کسی خوردن کنایه از به‌سلامتی کسی باده خوردن.
زیبد که خسروان جهان یاد او خورند
کاو را جهان ز جدّ و پدر یادگار یافت
(معزی، *دیوان* ك، ۱۰۹.)

یادِ کسی فراموش کردن از خاطر و یاد بردن کسی.
مگر کان سخن را گران دید شاه
که کرد از سرِ خشم بر من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد
به یکباره یادم فراموش کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۹.)

یادِ کسی گرفتن مراسم یادبود و بزرگداشت کسی گرفتن.
جهاندار بیدار بابك بُمرد
سرای کهن دیگری را سپرد...
گرفتند هر مهتری یادِ پارس
سپهبد به مهتر پسر داد پارس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۹۴:۴.)

یادگار داشتن نگه داشتن چیزی برای یادآوری.

سیاووش یکی نیزهٔ شاهوار
کجا داشتی از پدر یادگار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۵۹.)

آن نه یار آن یادگارِ عمر بود
بس به آیین یادگاری داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۸.)

یادگار ماندن به‌جا ماندن چیزی برای یادآوری، یادبود.

گردون ز حلّه‌های دگر نقش بسترد
وین حلّه بماند تا حشر یادگار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۳۳.)

گردند خسروان زمانه فدای تو
وز خسروان تو مانی در ملك یادگار
از بنده یادگار جهان ماند مدح تو
هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱:۶ و ۲۸۸.)

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۱.)

یادگاری آنچه که از کسی برای یادبود به‌جا ماند.

به روزگار تو تیغ تو یادگاری ماند
که حجت است به نزد همه اولوالالباب
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۳۱.)

دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۰.)

یادگرفتن آموختن، به‌خاطر سپردن، سخن به میان آوردن.

آنچه گفتم یادگیر و آنچه بنمودم ببین
ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۶.)

احوال جهان یادگیر باد
وین قصه زمن یادگیر یاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۹.)

به‌سر شد کنون قصهٔ کیقباد
ز کاوس باید که گیریم یاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۱۵.)

یار محبوب، و نیز مونس و همدم، رفیق موافق.

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یارِ حورسرشت
زان یارِ دلنوازم شکری ست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۹؛ *دیوان*، ۶۵.)

هست گویی رفیق درد مرا
دانهٔ اشك یارِ دیرینه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۸.)

یارا داشتن قدرت و جرأت داشتن.

نشاید ز دشمن خطا در گذشت
که گویند یارا و مردی نداشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۰.)

محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید
خواست حرفی گوید از یاری ولی یارا نداشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۹.)

یارانه از روی سازگاری، دوستانه.

یك حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۲ و ۱۴۴.)

یارب برآوردن خدا را به فریاد خواندن، ناله برآوردن.

نترسی که پاك اندرونی شبی
برآرد ز سوزِ جگر یاربی؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۸.)

یارب خوان دعاخوان، آن که زاری و نُدبه کند.

من غلام آنك نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳:۵.)

یارب گو کنایه از خداشناس، مسلمان.
چند شب بشکست احمد در جهان
تا که یارب گوی گشتند امتان
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۷:۲.)

یار بودن مساعد و موافق بودن، کنایه از مثل و مانند بودن.
که را یار باشد سپهر بلند
بر و بر ز دشمن نیاید گزند
اگر یار باشید با من به‌جنگ
چو شب تیره گردد نسازم درنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۹۷:۴؛ ۲۳۳۹:۵.)
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به‌خلق
هیچ کس انباز و یارِ احمد مختار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۱۳.)
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۰.)

یارِ بی‌خواب کنایه از خداوند.
از یاد لقای یارِ بی‌خواب
از خواب شدستمان فراموش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۵:۳.)

یارِ تنها ماندگان کنایه از خداوند.
چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یارِ تنهاماندگان را دم به دم می‌خواندیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۸:۳.)

یارِ خدایی دوستی که با خداوند سر و کار دارد، کنایه از مرد کامل.
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
زیر سایهٔ یار، خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود
چون چنان کردی خدا یارِ تو بود
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۸:۲.)

یارِ غار در خبر است که حضرت محمد(ص) هنگام هجرت از مکه مدت سه روز در غاری پنهان بودند و ابو بکر صدیق با ایشان بود، کنایه از مونس و همدم، محبوب و یارِ جانی و نیز تنهایی.
صدیق اکبر آن که پس از مصطفی به حق
شایسته‌تر نبود از او هیچ پیشوا
در باخت مال و دختر در پیش یار غار
جان هم بباخت اینت نکو یار بی‌دغا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۴.)
نه او را به‌جز غم کسی غمگسار
نه او را به‌جز گریه کس یارِ غار
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸۳.)
ناز با یارِ غار خوش باشد
آن میان در کنار خوش باشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۴.)
مشربم عذب است و مطرب عشق و ساقی یار غار
وقت من خوش بخت من خوش جام می بی‌انتظار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۶.)
شاه را غار پرده‌دار شده
و او هماغوش یارِ غار شده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۱.)

یارِ غریبان مددکار و پشتیبان غریبان.
که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بی‌کسان یارِ غریبان
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۴.)

یارکده کنایه از مجلس انس، مجمع یاران.
دف دریده‌ست طرب را به‌خدا بی‌دف او
مجلس یارکده بی‌دم او بارکده‌ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۰:۱.)

یار کسی بودن از دیده کنایه از یار بودن با میل و رغبت و از صمیم دل.
اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری
وگر بیرون کنی چشمم منم از دیده یار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۶.)

یارگر یاری کننده و موافق، مددکار.

دگر آنکه جنباند او کوه را
بدان یارگر خواهد انبوه را
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۵۹:۵.)

ای خدایا پرّ این مرغان مریز
چون به داوند از جان یارگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۳.)

یارگشتن مصاحب و قرین و موافق گشتن.

در طاعت تو جان و تنم یارِ خرد گشت
توفیق تو بوده‌ست مرا یار و نگهدار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۶.)

یارگی بودن جرأت و قدرت داشتن، زهره داشتن.

جوان گوید مرا این یارگی نیست
که نقد من به جز بیچارگی نیست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵۶.)

یارگیر آن که دوست و رفیق بسیار گیرد، کنایه از فسونکار و فاسق.

از غضب بر من لقبها راندی
یارگیر و مارگیرم خواندی
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۵:۱.)

یارمند یاری دهنده.

نگهدار تاج است و تخت بلند
تورا بر پرستش بود یارمند
گر ایدون که یزدان بود یارمند
بگردد بیایسته چرخ بلند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۳۱۴:۸؛ *شاهنامه* د، ۹۰۰:۲.)

یارمندی کمک، یاری.

یارمندی رسد ز بهرامش
متصرف شود در اندامش
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۹۶.)

یارهٔ مُذَهَّب حلقهٔ گوشوارهٔ ساخته شده از زر و کنایه از هلال ماه.

تا روزگار هر سرِ مَه یارهٔ مُذَهَّب
از حقهٔ مکوکب آیینه‌سان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

یاری‌رس کمک دهنده، یاری کننده.

مرد نه محتاج به یاری‌رس است
همت او تکیهٔ پشتش بس است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۹۰.)

تویی یاری‌رس فریاد هر کس
به فریاد من فریادخوان رس
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۴.)

یاری‌گر مدد و یاری کننده، مساعد و موافق.

به چندین رقیبان یاری‌گرش
گشاده شدی آن گره بر درش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۱.)

بر وای شه که یار توست خدای
در همه کارت اوست یاری‌گر
نه طبع مُعینِ من گه انشا
نه دستم در بیاض یاری‌گر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴۴ و ۲۷۲.)

ذره به ذره بر تو، سجده‌کنان بر درِ تو
چاکر و یاری‌گر تو آه چه یاری صنما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۳:۱.)

یاری‌گری کمک، مدد، مساعدت.

من او را بخوانم به یاری‌گری
گر آید سر آید تو را داوری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۳۲۲.)

گر آید به یاری‌گری شهریار
وگر نی به‌تاراج رفت آن دیار
(نظامی، شرفنامه، ۹۰.)

یازده اُمهات هفت سیاره و چهار عنصر.

ای یازده اُمهات و نُه باب
نازاده خلف‌تر از تو فرزند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۳۰؛ نیز مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۵.)

یاساق قوانین چنگیزی، تنبیه، سیاست.

تاراج دلها می‌کنی در شهر یغما می‌کنی
بر خسته غوغا می‌کنی نشنیده‌ای یاساق را

ظلم در یاساق او عدل است و دشنام آفرین
رسم و آیینش ببین و عدل و یاساقش نگر
(خواجو، دیوان ك، ۱۹۶ و ۲۹۶.)

یاسج زن تیرانداز.
بید یاسج زنِ باغ است و صبا حلقه ربای
ابر ناوردکن و صاعقه زوبین فکن است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۹.)

یاسج زنان در حال تیراندازی.
هر زمان یاسج زنان صیادوار
آیی از بازو کمان آویخته
(خاقانی، دیوان، ۴۷۶.)

یاسجِ غمخوارگان خوردن کنایه از نشانهٔ آه مظلومان شدن، مورد نفرین بیچارگان قرار گرفتن.
دست بدار از سرِ بیچارگان
تا نخوری یاسجِ غمخوارگان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۲.)

یاسمین عارض آن که چهره‌ای سفید چون یاسمین دارد.
زدست دلبر گل رخ دلارایی پریچهره
عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
(مسعود سعد، دیوان، ۲۳.)

یاسمین غبغب آن که غبغبی سفید چون یاسمین دارد.
چو باغ پرشکفه، مجلس تو خرّم باد
به‌روی غالیه زلفان یاسمین غبغب
می‌ستان از کفِ بتانِ چگل
لاله رخسار و یاسمین غبغب
(فرخی، دیوان س، ۱۰ و ۱۴.)

یاسین خواندن، یاسین والانعام خواندن در خبر است که خواندن سورهٔ یاسین و الانعام در دفع شر و بلا و رهایی از گرفتاریها و درامان بودن از شیاطین اثربخش باشد.
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فَخ بماند
چند او یاسین و الانعام خواند
آن زمان که دیو می‌شد راهزن
آن زمان بایست یاسین خواندی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲:۳۰۲.)

یاسین در دهان مرده دادن کنایه از کار بیهوده کردن.
چند گویی لب به دندانت گزم
در دهان مرده یاسین می‌دهی
(امیرخسرو، دیوان، ۵۵۷.)

یاسین نوشتن بر چیزی نوشتن آیاتی از سورهٔ یاسین بر چیزی به منظور محافظت از شرّ دیو و شیطان.
بنگر به چشم عبرت تا خلق را ببینی
بر سان جمعِ مستان افتاده در مجانین...
از علم پاك جانش، وز زهد دل، ولیکن
بر زر نوشته یکسر بر طیلسانش یاسین
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۳۷.)

یاغی شدن سرکش و نافرمان گشتن.
می‌گزندش کای سگ طاغی برو
با ولیّ نعمتت یاغی مشو
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰.)

یافت شدن به‌دست آمدن، حاصل شدن.
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان
که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی به گلستان هون
(مولوی، دیوان کبیر، ۵۷:۴ و ۱۸۳.)

یافه‌درآ، یافه‌درآی بیهوده‌گو، یاوه‌گوی.
جوقی به‌گاه جدل چون کاسه زودشکن
قومی به وقت سخن چون کوس یافه‌درآ
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۳.)
پدران را ندیده‌اند آخر
این گدازادگان یافه‌درآی
(انوری، دیوان س، ۲۹۳.)

دلم ز غصهٔ مشتی خسیس یافه‌درای
جرس مثال برآورد صدهزار نفیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

یافه‌کاری بیهوده‌کاری.
مبر زین بیش در امید من رنج
به‌باد یافه‌کاری برمده گنج
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۹.)

یافه‌گَرد بیهوده گرد، آن که بی‌اراده و مقصد گردد.
گفتی که هست نسل من از دودمان آتش
چون باد یافه‌گرد برای چه می‌شتابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

یافه‌گفتار سخنِ بیهوده.
همی تا با تو گویم یافه‌گفتار
روم لابه کنم در پیش دادار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۷۸.)

یافه‌گفتن سخن بیهوده و یاوه گفتن.
بگفت ای دایه تا کی یافه‌گویی
ز نادانی در آتش آب جویی
اگر تو یافه‌گویی ما نگوییم
وگر تو کینه‌جویی ما نجوییم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۹ و ۱۹۰.)
گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش
تو یافه مگو ز دور بنشین و خموش
(عطار، *مختارنامه*، ۹۰.)

یافه‌گوی آن که سخن یاوه گوید، بیهوده‌گو.
سه دیگر بدان هر دو آن کرد روی
چنین گفت کای مردم یافه‌گوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۳۷.)
لیلی ز گزاف یافه‌گویان
در خانهٔ غم نشست مویان
بسا شه کز فریب یافه‌گویان
خصومت را شود بی‌وقت جویان
(نظامی، *لیلی‌ومجنون*، ۸۲؛ *خسروو‌شیرین* ت، ۱۳۵.)

یاقوت کنایه از لب معشوق و نیز دانه‌های اشک.
به دو بادام تو اندر همه احکام سرور
به دو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر
(قطران، *دیوان*، ۱۰۸.)
بگیر سلسلهٔ زلف دلبران سمن رخ
برآر شور ز یاقوتِ شاهدانِ شکرریز
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۷.)
شربتی ساز مفرح دل بیمار مرا
زان دو یاقوت که پروردهٔ شکر شده است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۷.)
قند می‌بارد ز شیرینی دهان تنگ یار
تا نپنداری که یاقوتش شکر بار است و بس
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۴.)
ای بس که جان ز بهر قدوم خیالِ تو
صحن رواق دیده به یاقوت در گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۴.)

یاقوتِ آبدار نوعی یاقوت شفاف و کنایه از لب معشوق.
نیلوفر کبود نگه کن میان آفتاب
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۳۲.)
لعل حیات بخش تو آب حیات دل
یاقوت آبدار تو قوت روان من
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۴.)

یاقوتِ آتش مشرب کنایه از لب محبوب.
بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت
طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
(صائب، *کلیات*، ۴۶۹.)

یاقوتِ آتشین کنایه از لب محبوب.
یاقوت آتشین تو را دید آب شد
لعلی، که آفتاب به خون جگر رساند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۰.)

یاقوتِ احمر یاقوت سرخ که سرخ رنگ و شفاف است و کنایه از لب محبوب.

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خونِ دل نشسته چو یاقوت احمریم
(حافظ، دیوان ی، ۷۴۶.)
غوطه‌ها خوردیم چون خورشید در خون شفق
تا دل چون سنگ خود یاقوت احمر ساختیم
(صائب، دیوان، ۶۱۰.)
یاقوت احمر است به چشم اندرم سرشك
تا دُرّ تو نهفته به یاقوت احمر است
(معزی، دیوان ك، ۱۲۶.)

یاقوت‌القلوب یاقوتِ دلها، کنایه از علم باطن، معرفت خدایی.
نوح نهصد سال در راه سَوی
بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نه رساله خوانده نه قوت القلوب
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۲۳.)

یاقوتِ حَمرا یاقوت سرخ و کنایه از اشك و نیز بادهٔ لعل رنگ.
سُم آن خر به اشك چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوتِ حمرا
مرغ صراحی کنده پَر برداشته يك نیمه سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
(خاقانی، دیوان، ۲۶ و ۳۷۷.)

یاقوتِ خام کنایه از لب محبوب، بادهٔ خالص.
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك
نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
(حافظ، دیوان ی، ۶۲۲.)

یاقوتِ خموش کنایه از لب و دهان محبوب.
ترك خنجرکش لشکرشکن ترلك پوش
بتِ خورشید بناگوش و مه دُردی نوش
غمزه‌اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار
ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاووش
(خواجو، دیوان ك، ۳۰۷.)

یاقوتِ دریایی کنایه از اشك.
نهان دار اشك خونین در جگر تا کی بود طالب
بدین یاقوت دریایی حسد یاقوت کانی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)

یاقوت رُمّانی نوعی یاقوت که شبیه دانهٔ انار است و کنایه از شراب لعل فام.
گروهی را کمر شمشیر زرین
در او یاقوت رُمّانی پدیدار
(عنصری، دیوان، ۵۸.)
یکی در عقد پیروزی فزون از دُرّ دریایی
یکی در تاج بهروزی بِه از یاقوت رُمّانی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۹۸.)
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رُمّانی بود
(حافظ، دیوان ی، ۴۴۰.)
چو لعل آفتاب از کان برآید مردم چشمم
کند قوتِ روان چون ساغر از یاقوت رُمّانی
(خواجو، دیوان، ۱۲۳.)
بوسهٔ لعل روان بخشش ز نیکو گوهری
عاشق دل خسته را یاقوت رُمّانی دهد
(ابن حسام، دیوان، ۲۶۹.)
تا بود یاقوت رُمّانی مر او را کان دُر
جزع من پر دُرّ و پُر یاقوت رمّانی بود
(قطران، دیوان، ۱۰۱.)

یا قوتِ روان کنایه از اشك و نیز بادهٔ لعل رنگ.
شکر است آن لب میگون تو یا قوتِ روان است
که از او چشم رهی چشمهٔ یاقوت روان است
(ابن یمین، دیوان، ۲۰۵.)
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد؟ بده آن قوتِ روان را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۷.)
خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبوح
به قدح اشك چو یاقوتِ روان در فکند
(خواجو، دیوان، ۲۴۵.)

یاقوتِ روح‌پرور کنایه از لب و دهان محبوب.

گفتم زکات لعل درافشان نمی‌دهی
یاقوتِ روح پرور شیرین به دُر بخست
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۳.)

یاقوتِ زرد کنایه از آفتاب.
دگر روز چون گنبد لاجورد
بر آورد و بنمود یاقوت زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۱.)
چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
روان مهره بر بیرم لاجورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۵.)
چو بنمود از گنبد لاجورد
ز پیروزهٔ سبز یاقوت زرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۹.)

یاقوتِ زکات، یاقوتِ زکاتی نوعی یاقوت پاك و صاف.
یاقوت زکات دوست ماراست
درویش خورد زرِ غنی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۰ و ۴۹.)

یاقوتِ سربسته کنایه از لب و دهان خاموش.
به پاسخ نمودن زنِ هوشمند
ز یاقوت سربسته بگشاد بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)

یاقوتِ سرخ گونه‌ای یاقوت که سرخ رنگ و شفاف و با ارزش است و کنایه از اشك خونین.
بنگر که این غریژن پوشیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴۰.)
ای چشم تا برفت بُت من ز پیشِ تو
صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تاجی شده‌ست روی من از بس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
(فرخی، *دیوان س*، ۳۵۹.)

یاقوتِ سرخ‌رو یاقوت سرخ رنگ که شفاف و با ارزش است.
گر پرتوی زتیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۷۶.)

یاقوتِ شکربار کنایه از لب محبوب.
او زمن بنده به این دیدهٔ خونبار رسد
من از آن دوست به یاقوت شکربار رسم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۲۱.)

یاقوتِ شیرین کنایه از لب محبوب.
شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین
که مانده نیست آن یاقوت شیرین
بدین سان بود نُه مه پیش رامین
عقیق تلخ با یاقوت شیرین
(فخرالدین اسعد، *ویس‌ورامین*، ۲۰۱؛
ویس‌ورامین م، ۲۵۰.)

یاقوت فام کنایه از سرخ رنگ.
به دیباجه بر، اشك یاقوت فام
به حسرت ببارید و گفت ای غلام
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۹.)

یاقوتِ قدح کنایه از بادهٔ لعل فام.
یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۹.)

یاقوتِ گوهرپاش کنایه از لب معشوق.
تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهرپاش تو
می‌رود آب فرات از چشم دریا بار من
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۰.)

یاقوتِ گوینده راز کنایه از لب سخنگوی.
سپهدار برجَست و بردش نماز
مزیدش دو یاقوت گوینده راز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۴.)

یاقوتْ لب کنایه از آن که لب سرخ و زیبا دارد.

ای بُتِ هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب

خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بوالعجب

پُر شکر یاقوت تو آورد کار من به‌جان

دل شکر هاروت تو آورد جان من به لب

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۰.)

یاقوتِ لعل‌سای کنایه از لب محبوب.

یاقوتِ لعل سای تو از عشوه در سخن

برگ گلی ست جلوه‌کنان در قبای آل

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

یاقوتِ مُذاب کنایه از شراب لعل فام.

در هوای لب شیرین پسران چند کنی

جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

(حافظ، *دیوان ی*، ۸۴۴.)

ساقی بده آن می کهنسال

یاقوت مذاب و لعل سیال

(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۶۲.)

یاقوتِ ناب کنایه از بادهٔ لعلی.

یاقوت ناب و آب فسرده است جام می

آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

(انوری، *دیوان*، ۱: ۴۰۶.)

رحیق مروق عقیق مذاب

زر آب چو سیماب یاقوت ناب

(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۷.)

یاقوت نشان کنایه از اشکبار.

ای کاش که قوت من بودی ز دو یاقوتش

تا بر سر او چشمم یاقوت نشانستی

(معزی، *دیوان ک*، ۷۰۶.)

یاقوت‌وار مانند یاقوت.

یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله

کرده بدو حواله غواص دُرّ دریا

(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۳۰.)

یال آکندن بالیدن، رشد کردن.

به گیتی نبودش کسی دشمنا

جز اندر نهان ریمن اهریمنا

به رشك اندر آهرمن بدسگال

همی رای زد تا بیاکند یال

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱: ۱۴.)

یال برآوردن سر بر آوردن، گردن کشیدن.

بپوشید ببر و برآورد یال

بر او آفرین کرد بسیار زال

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱: ۲۹۷.)

یال برافراشتن گردن کشیدن، بلند کردن گردن.

برافروخت تیغ و برافراشت یال

از آن هول ترسیده شد بدسگال

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۴۶۷.)

یال برافراختن بالیدن، رشد کردن، سرکشیدن.

بدانگه که کودك برافراخت یال

بَرِ شاه کابل فرستاد زال

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳: ۱۵۲۱.)

چو از دور بهمن برافراخت یال

بدید و بدانست کاو هست زال

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۲۶۶.)

یال فروبردن گردن به سینه بردن، کنایه از به فکر فرو رفتن.

سپهبد چو بشنید گفتار زال

برافراخت گوش و فرو برد یال

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱: ۱۷۱.)

ز بهر دل مرد فرزانه زال

دو رخ زرد کرد و فروبرد یال

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۰۱۹.)

یال و شاخ کشیدن کنایه از گردن کشی کردن، سرپیچی کردن.

چو پیروز گردد کشد یال و شاخ

پدر پیر گشته نشسته به کاخ

(دقیقی، *دیوان*، ۹۰.)

یاوگی نام گروهی سپاهی که بدون داشتن سردار به‌طور نامنظم و بی‌مقصد در جنگها شرکت می‌کرده‌اند، کنایه از وحشی، نیز بی‌حاصل و بیهوده و هرز.

به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان
که چار بالش سلطان درَد به یك پرتاب
چون یاوگیان به ناوك صبح
در روی فلك کمان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲ و ۷۸۷.)
زین یاوگیانِ دشت پیمای
گِردش دو سه صف کشیده بر پای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۸.)
مقطع چارمین فلك از شغب سه نوبتش
یاوگی است در بهدر شب گم و روز ناتوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)

یاوه‌تاز آن که عبث کوشد، هرزه‌گرد، سردرگم و پریشان.
خاموش که گفت حاجتش نیست
در گفتن خویش یاوه تازم
که در این زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۳:۳؛ *مثنوی ن*، ۲۸۱:۲.)

یاوه‌درای هرزه‌گوی، آن که سخن بیهوده گوید.
اهل تشبیه تحس یاوه درای
چون خودی را گرفته‌اند خدای
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۷۶.)
چرخ را از پی رنج حکما
از چنین یاوه‌درایان چه کم است
مشتی از این یاوه درایان دهر
جان کدرشان ز انا در انین
(سنایی، *دیوان س*، ۸۳ و ۵۴۶.)

یاوه‌دهان کنایه از بددهن، آن که سخن ناسزا گوید، بیهوده‌گو.
بنده که خلقی بودش در نهان
بِه بود از خواجهٔ یاوه دهان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۷۰.)

یاوه رفتن بیهوده و عبث رفتن.
هر چه او خواهد همان یابی یقین
یاوه کم رو خدمتِ او برگزین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۹:۵.)

یاوه‌رو آن که بیهوده و بی‌حاصل می‌رود.
خلق مشکین دم او باد صبا را گفته
از ره طعنه که ای یاوه‌روِ هرجایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

یاوه‌سخن هرزه‌گو، بیهوده‌گو.
تا بر این بالش بنشسته نگفته‌ست کسی
که بر این بالش جز خواجه نشسته است فلان
هم بگویندی گر جای سخن یابندی
مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۸۸.)

یاوه‌سرای بیهوده گوی.
خشم و تیغ شه خدای پرست
گر ببیند حسود یاوه‌سرای
(معزی، *دیوان ك*، ۶۳۳.)

یاوه شدن ناپدید گشتن، گم شدن.
گو یاوه شو قلاده سیمین ماه نو
نور کف خجسته او زیور تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)
بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۲:۲.)

یاوه کردن گُم کردن، و نیز گمراه کردن.
زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۴.)
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا برنیارد از تو گرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۰:۱.)

یاوه کوشیدن کوشش بیهوده کردن.

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
(مولوی، مثنوی ن، ۴۹۲:۴.)

یاوه گَرد هرزه گرد، بیهوده گَرد.

نَفسِ مردم چو یاوه گَرد بوَد
نیك زن بِه ز نیك مرد بوَد
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۰.)

یاوه گشتن ناپدید شدن، گم گشتن.

گفت پیرش کای حلیمه شادباش
سجدهٔ شکر آر و اورا کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو
بلك عالم یاوه گردد اندرو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۶:۴.)

گفت باشه که من ز دولت شاه
یافتم هرچه یاوه گشت ز راه
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۹۴.)

یوسف یاوه گشته را جستند
چون زلیخا ز دامنش رستند
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰۵.)

یاوه گوی آن که سخنان بیهوده و بی‌معنی گوید.

نباید که خسرو بود یاوه گوی
به دشمن دهد یاوه گوی آبروی
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۱۰۹.)

که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربُزی یاوه گوی
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۵۷.)

یاهو زدن خدا را خواندن از «یامن لاهو الاّ هو»، یکی از اذکار صوفیان، نیز یاهو نوعی کبوتر است که صدای او شبیه یاهوست و بدین نام خوانده می شود.

جذبهٔ کوی خراباتم اگر گشتی رفیق
چون کبوتر می‌زدم از کعبه یاهوی بلند
به عزم آستان دوست می خواهم سلیم امشب
زنم همچون کبوتر از حریم کعبه یاهویی
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۸ و ۳۹۷.)

یاهو کردن یکی از اذکار صوفیان نظیر لااله‌الاالله، و نیز اصطلاح صوفی مشربان که هنگام خداحافظی به‌کار برند.

آن طرف که دل اشارت می کند
چون زبان یاهو عبارت می کند
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۱:۶.)

طالب از عالم فغان خیزد ز آتشخانه دود
چون ز دل هایی برون ناریم یاهویی کنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۳.)

یأجوج یأجوج و مأجوج نام دو تن است که بنا به داستانها مردمانی فتنه‌انگیز بوده‌اند و اسکندر سدّی در برابر آنها ایجاد کرد. در ادبیات فارسی از آنان کنایه از فتنه‌انگیز و آتش افروز اراده می شود.

دو خسرو همچو دستانند و پیران
به مردی سرور ایران و توران
دَرِ دربند بر یأجوج بسته
از ایشان خاطرِ مأجوج خسته
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۰.)

سکندر به دیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راهِ یأجوج تنگ
که بار دگر دل نهد بر هلاك
ندارد ز پیکار یأجوج باك
(سعدی، *بوستان* ی، ۸ و ۵۲.)

گروهی در آن دشت یأجوج نام
چو ما آدمی زاده و دیوفام
(نظامی، گنجینهٔ گنجوی، ۱۶۸.)

یأجوجِ ستم جور و بیداد و فساد و فتنه. (اضافهٔ تشبیهی)

ز یأجوجِ ستم گشت است آزاد
که تیغش در میان سدّی است پولاد
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۸.)

یأجوج وار مانند یأجوج مفسدانه، فتنه‌انگیزانه.

حادثه یأجوج وار نقب زند هر شبی
گر نکند حزم تو قلعهٔ ملك استوار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۲.)

یتاق‌دار، یتاق‌داری پاسبان، پاسبانی.

پاس شب را ز خیل خانهٔ خاص
تو یی امشب یتاق دار خلاص

گرگ از جهت یتاق داری
رفته به یزك به‌جان سپاری

(نظامی، *هفت پیکر*، ۹؛ *لیلی و مجنون*، ۱۶۸.)

یتیمِ دریا کنایه از مروارید بی‌مانند و نظیر.

جود تو که دایگان دنیاست
تاراج دِه یتیمِ دریاست

نی کُنیت توست ابوالیتامی
غارت چه کنی یتیم دریا

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۸ و ۱۸۹.)

یتیمِ زمین کنایه از گیاه.

گر نبودی این بلندیهای ما
کی بُدی این بارنامه آب را

زو یتیمان زمین را پرورش
تشنگان خشك را ازوی روش

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۵.)

یتیمگان کنایه از اشعار.

لجلاج سخن بر این کهن نطع
خاقانی را شناس بالقطع

دیوان ثنات می‌نگارد
بر دست صبا همی سپارد

تو دست به‌کار او درآری
تیمار یتیمگان بداری

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۸.)

یتیم ماندن از چیزی کنایه از خالی ماندن از چیزی، فاقد چیزی گشتن.

هر که بر شمع خدا آرد پُفو
شمع کی میرد بسوزد پوزِ او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۱:۶.)

یتیم نوازی احسان و نوازش کودکان یتیم کردن.

یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت
برو یتیم نوازی بورز چون عنقا

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

یتیم وار مانند یتیم، بی‌پدر.

یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت
برو یتیم نوازی بورز چون عنقا

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

یحیی اندام کنایه از لاغر.

عیسی معده است و یحیی اندام
اما رمضان خور است مادام

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۶.)

یخ دان انبار یخ: گودالی بوده است مُدوّر که کف و دیوار آن را ساروج می‌مالیدند و سقف آن را گنبدی شکل می‌ساختند و پاره‌های یخ در آن نگاهداری می‌کرده‌اند.

هرگز دیدی تو یا کسی دید
یخ دان ز آتش دهد نشانه

یخ دان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
کی داند آفرین را این جان آفریده

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۱:۵ و ۱۶۴.)

یخ در آفتاب کنایه از ناپایدار.

که تو با ما یخی در آفتابی
و یا کف ِگلی بر روی آبی

(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۵۰.)

یخ در بغل کنایه از بی‌رمق، بیکاره.

از دم سردی فقاع طبعان
یخ در بغلان بی نظامان

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

یخ فروش نیشابور گویند در نیشابور گدای سفیهی بوده که هر چه از گدایی به‌دست می‌آورده یخ می‌خریده و در کوچه و بازار می‌گشته و کسی از او یخ خریداری نمی‌کرده است، با وجود این هر روز این کار را تکرار می‌کرده است.

سخنم دلپذیرتر ز لقاست
غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالك هست
حال آن یخ فروش نیشابور
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۳.)
مَثَلت هست در سرای غرور
مَثَل یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخك نهاده به پیش
کس خریدار نی و او درویش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۹.)

یخ گداختن آب شدن یخ.
هرچه زر داشت او به یخ درباخت
آفتابِ تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد
با دلی دردناك و با دمِ سرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۹.)

یخ مهری سردی و کم مهری
شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب
ز یخ مهری چو آتش روی برتاب
(نظامی، خسرو و شیرین ت، ۲۵۶.)

یدالله دست خدا و کنایه از حضرت محمد[ص].
از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان یدالله آن حدث را هم به‌خود
خوش همی شوید که دورش چشمِ بَد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۰.)

یدِ بیضا دست سپید، یکی از معجزات موسی[ع] بوده است که چون دست از آستین به‌در می‌آورده سپید می‌نموده است، و کنایه از قدرت و قوت.
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثر ید بیضات دست موسی را
(انوری، *دیوان* س، ۱۲.)
عارض چون یاسمین و طرهٔ چون سنبلش
گر ید بیضا و ثعبان است از آن بس شد مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۱.)
ید بیضای آفتاب نگر
زر فشان آستین معلم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)
عیسی عهدی به دم موسی هارون نسب
هم ید بیضا تو را هم دم روح‌الله است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۳.)
ید بیضا سیهی از دل فرعون نبُرد
چه کند صبح به زلف شب تاری که مراست
(صائب، *کلیات*، ۲۴۳.)

یدبیضا در سخن داشتن کنایه از فصیح و بلیغ بودن، اعجاز در سخنوری.
چون یَدِّ بیضا در سخن، دارد شه عسکر شکن
گو باش از احداثِ زَمَن بیضا و عسکر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۳.)

یدِ بیضا نمودن کنایه از معجزه و کرامت نمودن.
بنماید هر زمان ید بیضا
با سبلت دشمنان تو موسیٰ
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۳۶.)
در علاجش ید بیضا بنمایید مگر
کاتش حسن بدان سبزشجر بازدهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)
اژدها و مار اندر دست تو
شد عصا ای جان موسی مست تو
هین ید بیضا نما ای پادشاه
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۳.)

یَدِ ظلم دست بیداد و ستم.
ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز
(سعدی، بوستان ی، ۳۰.)

یَدِ قدرت توانایی و قدرت و تسلط.
به خدایی که ید قدرت او
گردش چرخ را به فرمان کرد

که چنانم به آرزومندی

که به صد نامه شرح نتوان کرد

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۳.)

ید و بیضای صبح کنایه از روشنایی صبح، طلوع آفتاب.

تا سحر مرغ سحر گوید کلیم آب کلام

چون ید و بیضای صبح از جیب شب پیدا شود

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۳.)

یرقانی شدن کنایه از زرد شدن.

نوخط ز تو شد عِذار عالم

و آخر یرقانی از تو شد هم

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)

یَرلیغِ تتار فرمان و حکم شاهان تاتار.

چو زر قلب مردود است و تقویم کهن باطل

در این ملکی که ما داریم یرلیغِ تتار تو

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

یَرلیغِ تَرخانی فرمانِ ترخان (ترخانی منصبی بوده است نزد شاهان ترك که دارندهٔ آن از تکالیف نوکری معاف بوده است و نیز کنایه از مسخرگی.)

بعد اسب و نان و جامه شاه ترخانی نژاد

در قهستان بنده را یرلیغ ترخانی دهد

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۱.)

یزدان شناس خداشناس، شناسندهٔ یزدان.

منی کرد آن شاه یزدان شناس

ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۶.)

لشکریان خود ز دلِ ناسپاس

شاه شناسند نه یزدان شناس

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۰.)

یزدان وار همچون خدا.

اگر ذات تو یزدان‌وار فیض فضل می بارد

ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان می افزاید

(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

یَزَك دار سالار پیشرو لشکر، طلایه.

برون شد یزك‌دار دشمن شناس

یتاقی کمر بست بر جای پاس

(نظامی، *شرفنامه*، ۹۸.)

از یزك داران خیلش کمترین خنجرکشی

شاه چرخ چنبری یعنی خور خاورخرام

(خواجو، *دیوان*، ۹۲.)

یَزَك صبح کنایه از سپیده دم.

یزك صبح شبانگاه به مشرق برسید

تا چو رایت به مَثَل راهنمایی دارد

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۶.)

یزك غمزه سردادن کنایه از کرشمه و ناز کردن.

چشمت ز گوشه‌ای یزك غمزه سر نداد

کز گوشهٔ دگر سپه فتنه سرنکرد

(محتشم، *دیوان*، ۳۶۶.)

یَزَکی کردن طلایه‌داری کردن، پیشروی سپاه کردن.

خواجه دانم که پیش بحر سخاش

موج دریا همی کند یزکی

(انوری، *دیوان* س، ۴۶۸.)

یَسار کنایه از ثروت و مال و نیز بدقدم و نامبارك.

تو می‌دهی زر و خصمت همی نهد، زیراك

ثنا به چشم تو بیش از یسار می آید

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۳.)

خلق خدای جمله به پیش که آمدند

وز بخشش یمین که رفتند با یسار

(مختاری، *دیوان*، ۱۰۱.)

چون یساری ندارد ابن یمین

که شود بر جزای آن قادر

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۲۱.)

نشسته مدعیانند بر یمین و یسار

خدای را که بپرهیز از یساری چند

(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۸.)

یعقوب صفت به‌گونهٔ یعقوب پیامبر.

اهلی ز خریداری یوسف چه زنی دم
یعقوب صفت چشم همی‌دار به بویش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۱.)

یعقوب وار مانند یعقوب پیغمبر.
هر که یعقوب وار چشم خرد
بگشاید برای خاطر خود
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۷۱۲.)

یغماچی تاراج گر، غارت کننده.
بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تَر و در خشك می‌جوید دفین
همچو یغماچی ست خانه می‌کند
زود زود انبان خود پر می‌کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵.)

یغما کردن تاراج کردن.
فلك چراغ در انگشت کرده می‌گردد
که گنج خانهٔ عمر تو چون کند یغما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما می‌کند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۹۸.)

یغماگاه جای تاراج و کنایه از جای ناامن.
چون زمین نیستیم یغماگاه
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۴.)

یغمای خِرد غارتگری عقل و خرد، کنایه از شیدایی.
غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰.)

یغمای دل غارت کردن دل.
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۳.)

یك آب خوردن کنایه از مدت کوتاه، لحظه.
ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر
عمر جاویدان او یك آب خوردن بیش نیست
تشنه جانان را کجا سیراب ساغر می‌کند
ریگ در یك آب خوردن بحر را بر می‌کند
شاخ گل یك آب خوردن فارغ از حالم نبود
برگ بخت سبز بر سر درگلستان داشتم
(صائب، *کلیات*، ۲۱۰، ۳۴۶ و ۶۹۲.)

یکان یکان یك یك، یکی یکی.
نی حال دلم یکان یکان می‌گوید
وآن راز که داشتم نهان می‌گوید
رازی که به صد زبان بیان نتوان کرد
از نی بشنو که بی‌زبان می‌گوید
(همام، *دیوان* ت، ۲۱۳.)

گویی که نهانم از دو عالم
پیدا شده در یکان یکان کیست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۹.)

مجلس به‌سر آمد و حریفان
کردند همه یکان یکان خواب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۳.)

سِرّ ساقی و حال میخانه
با تو گویم یکان یکان بشنو
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۵۱۸.)

یك از یك بتر بودن یکی از دیگری بدتر بودن.
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز
عیب تو نگویم که یك از یك بترم
(سعدی، *دیوان*، ۹۰۴.)

یك اَسبه یك تنه و تنها، کنایه از آفتاب و نیز دلیرانه.
خورشید کسریٰ تاج بین ایوان نو پرداخته
یك اسبه برگوی فلك میدان نو پرداخته
شاه یك اسبه بر فلك خون ریخت دی را نیست شك
آنك سلاحش یك به‌یك بر قلب هیجا ریخته
از برای یك اسبه شاه فلك
بیرق شاهوار بندد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷، ۳۷۹ و ۴۸۱.)

ز آنجا که چنان یك اسبه راندی
دوران دو اسبه را بماندی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳.)
رانده بر آفتاب دو اسبه سپاه خشم
لیکن چو آفتاب یك اسبه جهان ستان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۵.)

یك استخوان از هفت عضو رسیدن کنایه از نابود شدن، متلاشی گشتن.
در منزلی که خصم تو نُزل زمانه خورد
از هفت عضو خصم تو یك استخوان رسید
(انوری، *دیوان س*، ۱۰۳.)

یك انداز کنایه از تیر و پیکان، و نیز تیرانداز.
کمان من بکشد دست و بازوی شیران
که تیر چرخ یك اندازی از کمان من است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۶۴.)
ناوکی کز غمزهٔ چشم یك اندازش بجست
گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۹.)
ای به‌ناوك زده چشم تو یك اندازان را
کشته افعی تو در حلقه فسون سازان را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

یك اندیشه موحّد.
واکنی اندك اندك اندیشه
از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشگیت پیشه شود
دولت گه گهت همیشه شود
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۷.)

یکبارگی یك دفعه، ناگهان، تمام، همگی.
کرد خالی زما خَلَق خود را
داد یکبارگی به حق خود را
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۰۴.)
بیدار شو زخواب سوی مردمی گرای
یکبارگی مخسب همه عمر بر ستور
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴۹.)

یکباری کنایه از ناپاکی.
گاهِ علم آدم ملایك را که بود
اوستاد علم و نقّاد نقود
چونك در جنّت شراب حلم خورد
شد زیکباری (یکبازی) شیطان روی زرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۳۴.)

یك بانگی کنایه از ترسو، سست عزم، آن که به یك بانگ بترسد.
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنم
من نیَم در عشق پا برجای تو یك بانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۸.)

یك بسی جملگی، یکبارگی، در یك هنگام.
بخیلی مکن جاودان یك بسی
بدین آرزو چون منم خودرسی
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۸.)

یك به یك یکی یکی، به ترتیب و کنایه از قوی و نیرومند، گرانبها.
نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمکان
همی آید سوی من یك به یك هر چم همی باید
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۰.)
چارهٔ خشك و بی‌مدد نفخهٔ ایزدی بود
کاوست به‌فعل یك به یك نیست ضعیف و مستخف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۲۷.)

یك پا در سفر و یك پا در حضر داشتن کنایه از بی‌قرار و نا آرام بودن.
به دل زخم نمایانی چو پرگار از دو سر دارم
که یك پا در سفر پیوسته یك پا در حضر دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۶.)

یك پُشت کنایه از پی در پی، پشت هم.
چرخ که یك پشت ظفرسازِ توست
نه شکم آبستن یك راز توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

یك پُشت ناخن کنایه از ناچیز و اندك.

به گل یک پشت ناخن نیست میلم

در این گلشن دلم پابستِ خار است

(صائب، *کلیات*، ۲۱۳.)

یکتا تنها، تک.

همه یار شاهند و تنها منم

نگهبان چوگان یکتا منم

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۷۷.)

یکتا پیرهن جامه یک لا و کنایه از تک و تنها.

شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی

همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن

(کلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

یکتادل کنایه از صادق و صمیمی.

او و من هر دو به مهر و دوستی یکتا دلیم

نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را

(معزی، *دیوان* ك، ۶۹۲.)

چنان چون تو یکتادلی مهر او را

دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی

(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۳.)

یکتادله کنایه از صمیمی و بی نفاق.

زهی نیکدل مرد یکتادله

که را باشد از چون تو مردی گِله

(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۰۰۵.)

یکتایی جامهٔ یک لا، بی آستر.

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب

که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی

(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۸.)

عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه‌ها

عقل را خفته بگیرد دزددش یکتاییی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۵:۶.)

یک تنه تنها، یگانه، کنایه از همدل و متحد و بی نظیر.

با یک تنه تن خود چون بس همی نیایی

اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۶.)

یک تنه آفتاب را گفتند

که همی گرد سالیان خلوت

(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۰.)

بیاراست با میسره میمنه

سپاهی همه یکدل و یک تنه

چو اجناس باویسه در میمنه

سرافراز هر یک گو یک تنه

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۵۲:۵؛ ۲۶۶:۱.)

یک تو کنایه از یگانه، یکتا.

هست معشوق آن که او یک تو بوَد

مبتدا و منتهایت او بود

نیاید در نظر آن سِرِّ یک تو

که در فکر آنچ آید چارتوی است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۰:۳؛ *دیوان کبیر*، ۲۱۱:۱.)

یک‌تویی کنایه از یگانگی.

خودرا بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگِ تر

بی‌رنگ نیک و رنگ بد توحید یک تویی بود

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲.)

یک تیغ کردن کنایه از راست و برابر کردن، متحد و متفق کردن.

به دو تیغ آن هز بر دین بی‌میغ

کرده اسلام را همه یک تیغ

به دو تیغ او به ذوالفقار و زبان

کرده یک تیغ همچو تیر جهان

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۶.)

یک جان کنایه از موافق و متحد و یکدل.

ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی

ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۴:۵.)

یک جو کنایه از مقدار کم و ناچیز.

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر

که یک جو منّت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

(حافظ، *دیوان*، ۱۰۳.)

کنون که خرمن خوبی شدی زهی انصاف
که یك جوت به منِ خوشه‌چین عنایت نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۰.)

یك جوهر یك اصل و گوهر، کنایه از متحد.
منبسط بودیم و یك جوهر همه
بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سر همه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۳.)

یك جهت کنایه از یکدل و موافق و صافدل.
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به‌یار یك جهتِ حق گزار ما نرسد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۳.)

یك چشم کنایه از ظاهر بین، کم بین، منافق.
همه افزون رضا و اندك خشم
همه با هشت قبله و یك چشم
(سنایی، *مثنویها*، ۲۹۱.)

او به‌سِر دجال یك چشم لعین
ای خدا فریاد رس نِعم المعین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۴.)

یك چشم به ره چهار داشتن کنایه از سخت منتظر بودن.
دیر است که انتظار دارد
یك چشم به ره چهار دارد
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۴.)

یك چشم‌پریدن یك جستن چشم، کنایه ازمدت کوتاه.
می توان رفت به یك چشم پریدن تا مصر
تو ز کوته‌نظری راه صبا می بینی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۱.)

یك چشم خواب کنایه از زمان کوتاه.
در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند
یك چشم خواب دولت بیدار بیش نیست
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد
می کنم شیرین به‌خود یك چشم خواب تلخ را
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳ و ۱۴۴.)

یك چشم زدن کنایه از زمان کوتاه، یك لحظه.
ذوق به یك چشم زدن می‌رسد
هر چه در آن فکر بهٔ فن می‌رسد
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۱.)

یك چشم زدن زو نتوانست جدا شد
گویی نگهش عاشق آن چشم سیاه است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۶.)

یك چشم زدن وقت می ناب نداریم
تا شیشه به بالین نبود خواب نداریم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

یك چند مدتی، روزگاری، زمانی.
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۳.)

سوراخ شده‌ست سدّ یاجوج
یك چند حذر کن ای برادر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۴.)

یك خشته کنایه از سست و ناپایدار.
بر درِ خانهٔ دل این لگد سخت مزن
هان که ویران شود این خانهٔ دل یك خشته است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۴.)

یك دانگی یك ششم مثقال یا درهم، کنایه از فقیر و بینوا.
ای خداوند شمس دین صد گنج خاك است پیش تو
تا چه باشد عاشق بیچارهٔ یك دانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۸.)

یك دانَگی یك‌دانه‌ای و کنایه ازآراسته ومنفرد و یکتا.
با شیر رو به شانگی آوردمان دیوانگی
افزودمان بیگانگی با هر بُت یك دانَگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۰.)

یك دانه کنایه از گوهر یکدانه، بی‌مثل و مانند.
یك دانهٔ اولین فتوحم
یك لالهٔ آخرین صبوحم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

یکدست کنایه ازیکسره، همگی، تمام، یکسان و برابر و یکنواخت، یك رنگ و بی آلایش.

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
نثار جانش جانِ همه جهان یکسر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۸.)

صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است
این قِسم شعرها نتوان جسته جسته گفت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

تا می از ساغر توحید کشیدم طالب
تیغ بر فرقِ دو رنگی زده یکدست شدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

یك دل کنایه از متحد و موافق، صمیمی و یك رنگ.

همه یك‌دل چو نار صددانه
گرچه صد دانه از یکی خانه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۳.)

یك دل نبینمت به‌خود ای وای چون کنم
ترسم دل دگر بودت در میانِ دل
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۹.)

عزم بر هم زدن هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر چنان نیست که یك دل باشی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۰.)

باش یك دل که هر که یك دل نیست
درجه‌اش را ز یك به ده نکنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۱.)

یك دل و یك تن بودن، یك دل و یك تنه بودن کنایه از موافق و هم رای بودن.

همه شهر ایران تو را دشمنند
به پیکار تو یك دل و یك تنند
سراسر بگفت آنچه رفت از بُنه
که بود اندر آن یك دل و یك تنه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۱۰ و ۲۴۹۲.)

یك دل و یك جهت و یك رو بودن کنایه از صمیمی و یك رنگ و بی نفاق بودن.

یك دل و یك جهت و یك رو باش
وز دورویان جهان یك سو باش
(جامی، *تحقیق در احوال*، ۲۹۱.)

یك دل و یك رای بودن کنایه از موافق و متحد و هم رای بودن.

از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ
یك دل و یك رای باشند و موافق بنده‌وار
(فرخی، *دیوان* س، ۵۵.)

یك دل و یك رنگ بودن کنایه از صمیمی و متحد و یك رای بودن.

حریفان یك دل و یك رنگ بودند
فقاع از مهرِ یکدیگر گشودند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۳.)

یك دل و یك روی بودن کنایه از متحد و صمیمی بودن.

چون دو برگ سبز کز یك دانه سر بیرون کند
یك دل و یك روی در نشو و نما بودیم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

یك دل و یك زبان کنایه از یك‌رو و بی نفاق و نیز متحد.

چو نزدیك نوشیروان آمدند
همه یك دل و یك زبان آمدند
برادرش بُد یك دل و یك زبان
از او کهتر، آن نامدار جوان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۱۳؛ ۴:۱۸۴۳.)

یك دل و یکسان شدن کنایه از یك رو و بی‌نفاق و صمیمی شدن.

بوقلمونی، چه شود گر چو عقل
یك صفت و یك دل و یکسان شوی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴۷.)

یك دل و یك سخن بودن و شدن کنایه از متفق‌القول، هم رای و عقیده بودن و شدن.

که با او بود یك دل و یك سخن
بگوید به مهتر که کن یا مکن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۶۶.)

تو با دوست یك دل شو و یك سخن
که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۸۸.)

یك دله کنایه از موافق و صمیمی، یك رو و نیز صاحب عزم و بی نفاق.
ای سپرده دل به دنیا وقت بود
که شوی مر علم دین را یك دله
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۲.)
میان یك دله یاران بسی حکایتهاست
که آن سخن به زبان قلم نیاید راست
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۵.)
زشتی آواز کم شد زین گله
خلق شد بر وی به زحمت یك دله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۶.)
یك دله شش جهت و هفت گاه
نقطهٔ نه دایره بهرام شاه
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۳۲.)

یك دلی کنایه از اتحاد و یگانگی، موافقت، عزم راسخ.
آن ره و آن یك دلی که با ملك او راست
موسی عمران ندیده بود ز هارون
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۱.)
وآنك بودند سروران سپاه
یك دلیشان نبود در حق شاه
آن همه خواری که ز بدخواه بُرد
یك دلی گندمش از راه برد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۲؛ *مخزن الاسرار*، ۷۲.)

یك دم و یك رنگ بودن کنایه از بی ریا و صمیمی بودن.
عاشقیِ آن صنم و آنگه ترسِ کسی؟
یك دم و یك رنگ باش، عاشق و آنگاه پیس؟!
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۲.)

یك دهان لبِ خندان کنایه از قدری خنده و شادی.
تا خنده بر بساط فریب جهان کنیم
چون صبح یك دهان لبِ خندانم آرزوست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۸.)

یك دهن خنده کنایه از قدری شادی و خنده.
گرچه ابرم ولی به‌سنتِ برق
یك دهن خنده آرزو دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۵.)

یك دید یك نظر.
زلف شد چشم سراپا و تورا سیر ندید
من به یك دید چسان سیر عذار تو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

یکران اسب اصیل.
مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ و یکران
(عنصری، *دیوان*، ۲۴۹.)
از سُم یکران او نعلی فتادش آسمان
زو کند بهر شرف چون از مهِ نو گوشوار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۸.)
بر چتر سپهر از سُم یکران تو منجوق
بر بیرق صبح از دم شبرنگ تو پرچم
(خواجو، *دیوان*، ۸۲.)
گر او با زلف چون چوگان رود روزی سوی میدان
بود مانند گو غلطان سرم در پای یکرانش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۶.)

یکران برانگیختن اسب به حرکت درآوردن، تاخت کردن.
بگفتند و یکران برانگیختند
به سُم خاك در چشم مَه ریختند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸۹.)

یکرانِ توسن اسبِ سرکش.
چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۱.)

یکرانِ چرخ جولان اسب تندرو.

عشقِ یکران چرخ جولانش
در دل ماه تیز گام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۹.)

یکران چوگانی اسب تندرو و چابك.

تا سپهر گوی زن بینی به چوگان گذار
خیز و در میدانش بر یکران چوگانی نگر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۵.)

یك رایه همدل و همرای و بی‌دغدغه.

و آن دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یك رایه بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۳:۳.)

یك رقیب کنایه از خداوند.

به چار نفس و سه روح و دو صحن و یك فطرت
به یك رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

یك رکابی کنایه از اسب یدك کش و نیز عـزم و استواری و ثبات قدم.

عنان یك رکابی برانگیختند
دو دستی به تیغ اندر آویختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۳.)

یك رکابی مپای بر سرِ زهد
چون شود دل عنان گرای صبوح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۲.)

یك رکیبی کنایه از پایدار و ثابت قدم.

کزین بیش بر دلفریبی مباش
به ناراستی یك رکیبی مباش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۵.)

یك رنگ آن که به‌رنگ‌واحد باشد، کنایه از پاکدل و با صفا و صمیمی.

عکس رای تو برون برد دو رنگی جهان
گشت در سایهٔ عدلت همه عالم یك رنگ
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۹.)

غلام همت دُردی کشان یك رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۳.)

یك رنگی کنایه از صفا و یگـانگی، صمیمیت و بی‌ریایی.

نیست یك رنگی اومید در احوال جهان
کاین جهان منشأ آفات و حدوث است و صروف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۷.)

نیست یك رنگی به زیرِ هفت و چار از بهر آنك
ار گُل است اینجای با خار است ور مُل با خمار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۱.)

شاه چون دید کاو ز یك‌رنگی
پیش برد آن سخن به سرهنگی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۴.)

بوی یك رنگی از این نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

یك رو کنایه از صاف و ساده و صادق و صمیمی.

یار ما با همه جهان یك روست
شمع را پشت و رو نمی‌باشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

یك روزه کنایه از مدت کوتاه، ناپایدار.

به مهر اندر چو گل یك روزه باشی
نه چون یاقوت و چون فیروزه باشی...
پس آن کامی که آن یك روزه باشد
سزد گر جان از او با روزه باشد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۸.)

یك رو و یك دل بودن کنایه از صادق و صمیمی و با صفا بودن.

یك رو و یك دلیم اگر نیك وگر بدیم
قلب سیه به حیله نیندوده‌ایم ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۵.)

یك روی و یك جهت شدن کنایه از یکدست شدن و نیز آشکار و روشن گشتن.

تا کفر و دین شود همه یك روی و یك جهت
بردار یك ره از طرف رخ حجاب را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۹.)

یك رویه یکسره. یکباره، کنایه از پاك و بی آلایش و بی نفاق و صمیمی.
چون خار تو خرما شد ای برادر
یك رویه رفیقان شوندت اعدا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۰۵.)
چو یك رویه پیکار پیوسته شد
ز گُردان بسی کشته و خسته شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۹.)
ای مهر تو بی حاصل یك رویه زمن مگسل
کز مهر تو هست این دل آتشکدهٔ برزین
(مختاری، *دیوان خ*، ۳۱۳.)
یك رویه‌ام چو آینه در بندگی تو
لیکن مرایی آینه کردار نیستم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۹۷.)
چو گویی که یك رویه هستیم یار
چرا زیر و بالا در آری به‌کار
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۲.)

یك ره کنایه از یك بار، یك دفعه.
مردم دانا نباشد دوستش یك روز بیش
هر کسی انگشت خود یك ره کند در زولفین
(منوچهری، *دیوان*، ۷۹.)
یك ره ز لب دجله منزل به مداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مداین ران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۸.)
شیرین لبا، به اهلی، لطفی نمای یك ره
تا کی ز نوش لعلت زهر عتاب بیند
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۴.)

یك زبان همزبان، کنایه از متحد و متفق، همصدا.
همه یك زبان آفرین خواندند
بر آن تخت زر گوهر افشاندند
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۳۶۹:۵.)

یك زبان و یك دل شدن کنایه از متحد و متفق و همرای شدن.
تو شمع انجمنی یك زبان و یك دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۳.)

یك زبانی کنایه از یگانگی، صفا و صداقت و بی ریایی.
چون نکردی یك زبانی لاله‌وار
ده‌زبانی نیز چون سوسن مکن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان ش*، ۳۲۰.)
از این آشنایان بیگانه‌جوی
دو رویی نگر یك زبانی مجوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۹.)

یك زمان لحظه، زمان کوتاه و اندك.
ده شیر به رزم، یك زمان کشت
ده گنج به بزم یك عطا کرد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۳۰.)
یارب کجاست محرم رازی که یك زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۷.)
مدتی چون غنچه در خونِ جگر پیچیده‌ام
تا در این گلزار چون گل یك زمان خندیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

یك ساعت به اندازهٔ یك ساعت، کنایه از زمان اندك.
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم
یك ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۲.)

یك ساعته مدت یکساعت، کنایه از زمان اندك.
شاه را بِه بود از طاعت صد سالهٔ زهد
قدر یك ساعته عمری که در او داد کند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۲.)

یکسان برابر، مساوی، بردوام.
چند پرسی که چه گویی تو به‌یاران در
چون نپرسی ز همه اُمت یکسانم
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۸۳.)

همه هوای من آن است کاین سپهر دوتا
به اعتدال شب و روز را کند یکسان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۰۰.)

دور گردون گر دو روزی بر مُراد ما نگشت
دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۳.)

یك سخن ن که بر سرِ گفتهٔ خود بایستد، یك کلام.
از تو زدن تیغ تیز و زدل و جان صد رضا
یك سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۳.)

یکسر سراسر، بتمامه.
تا نشناسی تو خداوند را
مدح تو او را همه یکسر هجاست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۹.)

دمی با غم به‌سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۳.)

یکسر، از موی هستی خود رَست
موی را نیست جای، او را هست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۰۴.)

یك سر و گردن بلند بودن از چیزی برتر و بلندتر بودن از چیزی.
همتم از شمع باشد یك سر و گردن بلند
آستین بر اشك افشانم که دامن سوز نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۷.)

یك سر و گردن کوتاه بودن از چیزی فروتر بودن از چیزی.
وای که کوته تر است آه بلندم
یك سر و گردن ز موی سینهٔ طفلان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

یك سوار یکه‌تاز و دلاور، کنایه از آفتاب.
نوروز دو اسبه یك سواری ست
کآسیب به مهرگان بر افکند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۹.)

این چار عنصر و سه موالید و شش جهت
این پنج زورق و دو در و یك سوار چیست؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۸.)

یك سواره یك تاز و منفرد، سوار ساده.
از قلب گه برآیی چون مهر یك سواره
با رخش تیز کامت گردون تند راجل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۴.)

خورشید را که از حَشَمت یك سواره‌ای ست
قانع به‌دیده‌بانی این سبز منظره
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۵۲.)

سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
کان شاه یك سواره در قلب لشکر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲.)

اگر پایبندی رضا پیش گیر
وگر یك سواره سرِ خویش گیر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲.)

یك سوارهٔ چرخ کنایه از آفتاب.
بامدادان که یك سوارهٔ چرخ
ساخت بر پُشتِ اشقر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

یك سون کردن یك سو کردن، فیصل دادن.
امروز گویم چون کنم یك باره دل را خون کنم
وین کار را یك سون کنم چیزی بده درویش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۱.)

یك سینه سخن داشتن کنایه از حرف بسیار داشتن.
من بی‌دل و دستارم، در خانهٔ خمارم
یك سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۵.)

یك فن متخصص، آن که دانش و مهارت خود را به یك فن اختصاص دهد.
وزان سپس به‌جوانِ دگر گذر کردم
که بود در همه فن همچو مردمی یك فن
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۲.)

سرِ افاضل دهر ایرج ای که در همه فن
به‌سان مردم یك فن کسیت همتا نه
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۱۴.)

یك قبا لباس تمام نپوشیده، کنایه از بی علاقه به امور دنیا و نیز درویش.
دوش آن جانان من افتان و خیزان یك قبا
مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
ای مرد یك قبا تو قبا بر قبا مپوش
گر بحریی تجمل و پوشش تورا عَراست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۸:۱؛ ۱۴۳:۷.)
به تنگ چشمی آن تُرك لشکری نازم
که حمله بر منِ درویش یك قبا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

یك قُلّه یك کوزه و کنایه ازمردمان ناقص و به کمال نرسیده.
تو دو قلّه نیستی یك قلّه‌ای
غافل از قصهٔ عذاب ظُلّه‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹۶:۶.)

یك کاسه کردن کنایه ازیك جا کردن، به‌هم آمیختن.
ازوقت تنگ چون گل رعنا در این چمن
یك کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۴.)

یك کَسه از یك کس، به وسیلهٔ یك کس.
گر چه پنهان خار در آب است پست
چونك در تو می خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه
ازهزاران کس بود نی یك کَسه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۴:۱.)

یك لخت یك تکه، یکسان و یکدست.
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صُلب او مُهره یك لخت نیست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۰.)
این زمان این احمق یك لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲۳:۳.)

یك لفظ یك قول، یك سخن، همزبان.
در خراسان و در عراق همی
عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ
همه اندر هوای من یکسان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۲.)

یك لُقمه کردن کنایه از یکباره فرو بردن، بلعیدن.
سحرهای ساحران دان جمله را
مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه یك لقمه کرد
یك جهان پر شب بُد آن را صبح خورد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۶:۴.)

یك مَرده به اندازهٔ یك مرد، کنایه از یك تنه، دلیرانه.
زر نداری نتوان رفت به زور از دریا
زورِ ده‌مَرده چه باشد زرِ یك مرده بیار
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۱۵.)
یك مرده چو مهر حمله‌آری
پهنای زمین چو ذره بشکر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

یك موی از سرِ کسی کم شدن کنایه از کمترین آسیب و زیان و صدمه به کسی رسیدن.
با قدرِ تو آبِ آسمان ریخته باد
با خاك دَرَت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سرِ تو یك موی فلك
خورشید از اوبه مویی آویخته باد
(انوری، *دیوان*، ۹۶۸:۲.)
گرچه شده‌ام چو مویش از غم
یك موی نخواهم از سرش کم
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۸۱.)

یك نَفَس یك دم، مدتی کوتاه و کنایه از بی امان و دم آخر.
منت خدای را که به‌هم باز یك نَفَس
دیدار بود بار دگرمان در این دیار
(انوری، *دیوان*، ۱۵۹:۱.)

به عمری یك نَفَس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱.)

خدایا به ذات خداوندیت
به اوصاف بی‌مثل و مانندیت
که ما را در آن ورطهٔ یك نَفَس
ز تنگ دو گفتن به فریادرس
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۹۵.)

یك و دو کنایه از ستیز و مجادله در سخن.

هر چه گویی در او چو آن شنوی
پس یکی باشد این یك و دو چراست
(اوحدی، *دیوان*، ۶۰.)

یکی به صد در موردِ افزون گشتن، زیاد شدن گفته شود.

عشقی که چنین به‌جای خود باد
چندان که بود یکی به صد باد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۱.)

یکی دانی کنایه از خداشناسی.

مانع است اعتراض ابلیسی
از یکی گویی و یکی دانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴۰.)

یکی دَه و ده صد و صد هزار کردن در موردِ بسیار افزون شدن گفته شود.

عملهای من چون در آید به‌کار
یکی ده کند ده صد و صد هزار
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۸.)

یکی را دَه عوض آمدن هر کار نیك را خداوند ده برابر عوض می‌دهد.

گفت پیغمبر که هر که از یقین
داند او پاداش خود در یومِ دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش
هر زمان جود دگرگون زایدش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۹۵.)

یکی ساختن کنایه از همدست گشتن، متحد شدن.

امیدی هست آب رفته‌اش دیگر به‌جو آید
یکی سازد به مژگان دست را گر آستین من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

یکی شدن کنایه از موافق و متحد شدن.

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
(سعدی، *دیوان*، ۴۶۰.)

یکی صد شدن، یکی صد گشتن صد برابر شدن، بسیار زیاد گشتن.

یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقدهٔ کارم
کمر در خدمت زنار بستم تا چه پیش آید
یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خوابش
مگر خط می کند بیهوش دارو در می نابش
(صائب، *کلیات*، ۴۶۹ و ۶۱۴.)

باز شاه از نظاره بی‌خود گشت
آرزوی دلش یکی صد گشت
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۹۸.)

یکی گو موحد و یکتاپرست، قائل به‌توحید.

پس به خراط خویش را بسپار
تا یکی گو شوی اگر آنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴۰.)

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاك سرِ کوی تست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

یکی گویی اعتقاد و گرویدن به خداوند.

مانع است اعتراض ابلیسی
از یکی گویی و یکی دانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴۰.)

یگانگی وحدت و یکتایی و نیز صمیمیت و یك‌رنگی.

در راه یگانگی و مشغولی
فارغ ز دو کون همچو عطاریم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۹۹.)

در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
بنده سه ضربه می‌دهد در دو زبان شاعری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

یگانه بی نظیر و یکتا و کنایه از یك جام شراب، و نیز یك رنگ و صمیمی و عزیز.
گر جرم و خطا عفو کنی آن کَرَمِ توست
از تو کرم آید همه ای شاهِ یگانه
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۲.)
ای گُل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان
شاه یگانه او بود کز تو خورد یگانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۲.)
گر دهر دوروی و بخت ده رنگ است
باری دل تو یگانه بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)
در لُجهٔ آن سینه شفایی که تو دیدی
یك قطرهٔ خون مانده چو فرزند یگانه
(شفایی، *دیوان*، ۶۹۳.)

یلِ بهرام دَهره کنایه از بسیار شجاع و دلیر و پهلوان (بهرام، فرشتهٔ جنگ و پیروزی، دارای دهره یا حربه‌ای کشنده بوده است.)
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر
ای یلِ بهرام دَهره ای شهِ کیوان دها
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲.)

یلِ خیبرستان کنایه از حضرت علی(ع).
اینت کفر از گرد نعلین یزید
بر یلِ خیبرستان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

یله کردن رها کردن.
زمانی نکرد او یله جای خویش
بیفشرد بر کینه‌گه پای خویش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۷۱.)
از اندیشه‌ام جادو آگاه شد
یله کرد راه و سوی گاه شد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۳۶۸.)

یله‌گوی کنایه از بیهوده‌گوی.
مپندار بر روز شب را مقدم
چو هر بی‌تفکر یله‌گوی عامی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۱۵.)

یله یافتن رهایی یافتن.
دامن توحید گیر پند سنایی شنو
تا که بیابی به حشر ز آتش دوزخ یله
(سنایی، *دیوان س*، ۵۹۴.)

یَم شدن دریا شدن و کنایه از به کمال رسیدن.
احولیها اندك اندك کم شود
چون ز هفتصد بگذرد او یم شود
شاد آن صوفی که زرقش کم شود
آن شَبَه‌ش دُر گردد و او یَم شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۲؛ ۴:۳۸۸.)

یُمنِ دعای شب شگون و فرخندگیِ دعای شب.
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمنِ دعای شب و ورد سحری بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۷.)

یُمنِ قدم خوش قدمی، فال نیك، فرخندگی.
عشق را بر سر بالین من آرید به عجز
کاین طبیبی ست که مشهور به یُمنِ قدم است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۱.)

یُمنِ مدح فرخندگی و شگون ثنا و مدح.
از یُمنِ مدح توست که ابن یمین مدام
باشد ز عقد گوهر شهسوار بایسار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۴.)

یُمنِ نظر برکت نظر، میمنت و فرخندگی توجه و عنایت.
صدر دین آصف اعظم که ز یُمن نظرش
پای در بارگی دولت رام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)
سنگ و گل را کند از یُمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نَفَس باد یمانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

یُمن و یُسر فرخندگی و سعادت، برکت و فراوانی.

راه سفر گزینی هر سال یُمن و یسر
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۶.)

هست تو را ملك و دین تخت و نگین و قلم
هست تو را یُمن و یُسر جفت یمین و یسار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

از فرّ شاه و رتبت تو یمن و یسر باد
هم بر یمین دولت و هم بر یسار ملك
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۵۵.)

یُمنِ همت فرخندگی و میمنت، توجه و نظر.

مگر خضرِ مبارك پی درآید
ز یُمن همتش کاری گشاید
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۴.)

یمین از یسار نشناختن کنایه از نادان و ابله بودن.

آن راست یُمن و یسر که با قوت تمیز
نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۳۴.)

یوسف کنایه از خوبرو و نیز مردِ خدا، ولی، و خورشید.

همچنین بادِ اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
یوسفان زایند رخ چون آفتاب
یوسفان از رشك زشتان مخفیند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۳؛ ۳:۲۶۸؛ ۲:۳۲۳.)

چون رفت برون یوسف از این گلشن مینا
بر دامن او ریخت شفق اشك زلیخا
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۱۱.)

یوسف آسا مانند یوسف (جلوه‌های گوناگون زندگی یوسف پسر یعقوب(ع) پیامبر بنی‌اسرائیل که در داستانها آمده در ادبیات فارسی به‌صورت مثل آمده است.)

روزی ده قحط سال دنیاست
مصریش سزد که یوسف آساست
کدبانو بوده چون زلیخا
برده شده باز یوسف آسا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۶ و ۲۱۵.)

یوسف از چاه به‌در افتادن کنایه از جان از بدن در رفتن، مردن.

گرگ سگی بر گذر افتاده بود
یوسفش از چه به در افتاده بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۶.)

یوسف از درون برآوردن کنایه از سخنان غیبی و الهامات بیان کردن.

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشته‌ست زین شش پنجِ نرد
زین چَه شش گوشه گر نبود برون
چون برآرد یوسفی را از درون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۳۷.)

یوسف پیدا کردن کنایه از مراد یافتن، به مطلوب رسیدن.

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را در این بازار پیدا کرد و رفت
(صائب، *دیوان*، ۱۷۶.)

یوسفِ جان کنایه از فرزند.

جان فروشید و اسیران اجل باز خرید
مگر آن یوسفِ جان را به پدر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

یوسفِ چاهی مراد یوسف پسر یعقوب پیامبر بنی‌اسرائیل است که به وسیلهٔ برادران به چاه افکنده شد.

سودازدهٔ چشم تو صد جادوی بابل
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۷۱.)

یوسفِ حُسن کنایه از زیبارو.

یوسفان حُسن را چاه و جمال از روی توست
چون شکر از خاك مصر و چون نهنگ از آب نیل
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

یوسفِ دل تلمیحی به داستان یوسف(ع) و در چاه افکندن وی. (تشبیه صریح)

بر سرِ چاه زنخدانت که آب ما ببرد
یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

هر که را گم شده‌ست یوسفِ دل
گو ببین در چَه زنخدانت
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۰.)

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد
نشان یوسفِ دل از چَه زنخدانش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۰.)

یوسفِ دل را ز رندان نیست باك
چون تو در چاه زنخدان می کنی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۵۳.)

یوسفِ دلها کنایه از محبوب، زیباروی.

کردیم به خوناب جگر نقش به چهره
این قصه به آن یوسفِ دلها برسانی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۳۰.)

یوسفْ رخ کنایه از زیباروی، محبوب.

لیلی و شیرین خریداران آن یوسف رُخند
در سر مجنون وشان هم مایهٔ سودا از اوست
رقیب از رشك من هر لحظه در دل خارها دارد
که آن یوسف رخ از شوخی به من آزارها دارد
(اهلی، *کلیات*، ۹۷ و ۱۹۳.)

مانده یوسف‌رخی به زندانی
نازنینی به محنتستانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۴.)

همه یوسف رخان زارند بهر آستین بوسش
کسی زین‌سان قبای دلبری در انجمن پوشد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

یوسفْ رخِ مشرقی کنایه از خورشید.

هر روز که صبح بردمیدی
یوسف رخِ مشرقی رسیدی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۲.)

یوسفِ روز کنایه از خورشید.

یوسف روز جلوه کرد از دَمِ گرگ و می کند
یوسف گرگ مست ما دعوی روز پیکری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

یوسفْ روی کنایه از تابناك، درخشان، زیبا.

کرده در زندان مغرب مهر یوسف روی را
تا شفق بر مهر او اشك زلیخا ریخته
(ابن حسام، *دیوان*، ۹.)

یوسفْ زار کنایه از جای پُر از جمال و زیبایی.

پیر کنعان چون به من در گریه هم چشمی کند
او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۰۳.)

یوسفِ زرین رسن کنایه از خورشید.

صبح که شد یوسف زرین رسن
چاه کنان در زنخ یاسمن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۸.)

از چاه دی رسته به فن این یوسف زرین رسن
وز ابر مصری پیرهن اشك زلیخا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

یوسفِ زرین نقاب کنایه از خورشید.

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
کرد بر آهنگ صبح جای به جای انقلاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)

یوسفِ زمانه کنایه از زیبای روزگار.

چون یوسف زمانه تویی پس روامدار
تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۱۷.)

یوسفِ سپهر چهارم کنایه از خورشید.

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه‌دی
آمد به دلو در طلب تخت مشتری
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۵.)

یوسفستان جای شاهدان و دلبران، کنایه از صفات جمالیه و کمال زیبایی.

یوسفی جُستم لطیف و سیم تن
یوسفستانی بدیدم در تو من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳۴:۶.)

یوسفِ سماوی کنایه از آفتاب.

نور رخ یوسفِ سماوی
پرتاب زد از مُعقَّرِ بیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۹.)

یوسفِ صاحبقران کنایه از قطب زمان.

که ز سایهٔ یوسفِ صاحبقران
شد زلیخای عجوز از سر جوان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴۸:۶.)

یوسف صفت کنایه از زیباروی، شاهد، دلبر.

بود اگر پیرهنی در تن یوسف صفتان
وقت احرام غریبی به وطن بخشیدند
یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند
تا قطره‌ای از چاه زنخدان تو یابند
یوسف صفتی را که زلیخا بَرَد از راه
پروای نظربازی یعقوب نباشد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۴، ۴۳۳ و ۵۵۸.)

یوسف صورت کنایه از زیبارو.

صید یوسف صورتان دل از ره معنی کند
گرگ بی‌معنی چه سگ باشد که این دعوی کند
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۷.)

یوسف طلعت کنایه از زیبارو.

به نزدیکی مشو از مکر یوسف طلعتان ایمن
که من با داغ حرمان از ته یك پیرهن رفتم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۴.)

کام من معنی ست نی صورت ز یوسف طلعتان
من نه یعقوبم چه ذوق از بوی پیراهن مرا
(فضولی، *دیوان*، ۲۶۸.)

یوسف عذار کنایه از زیبا روی.

زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهر بند دل
به مصر دلبری یوسف عذاری کرده‌ام پیدا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۷.)

یوسفِ غیب کنایه از جان پاك، مردِ خدا.

یوسفان غیب لشکر می کشند
تنگهای قند و شکر می کشند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۲:۵.)

یوسفِ قدسی کنایه از روح پاك آدمی.

الا ای یوسف قدسی برآی از چاه ظلمانی
به مصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۲۸.)

یوسف کنعانِ شهر کنایه از زیباروی.

گفت بود اندر دبیرستان شهر
میرزادی یوسف کنعان شهر
هر دو عالم بر نکویی نقد او
در نکویی هر چه گویی نقد او
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۲.)

یوسفِ گلروی چرخ کنایه از خورشید.

یوسف گلروی چرخ رسته ز چنگال گرگ
لیك به‌خون کرده رنگ لاله صفت پیرهن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

یوسف گم گشته به کنعان باز آمدن، رسیدن کنایه از مراد و مقصود حاصل گشتن.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۳.)

درد مرا نوبت درمان رسید
کار من از عشق به‌سامان رسید
شکر خدا راست که از لطف او
یوسف گم گشته به کنعان رسید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۳.)

یوسف لقا کنایه از زیباروی.

محمد خصالی و آدم کمالی

براهیم خُلقی و یوسف لقایی

(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱۶.)

شوق دامن گیری تمثال آن یوسف لقا

دست گستاخ زلیخا می کند آیینه را

(صائب، *کلیات*، ۷۸.)

یوسفِ مصر جهان کنایه از پادشاه روی زمین.

در عهد تو که یوسف مصر جهان تویی

هستند میش و گرگ به آبشخور آمده

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۶.)

یوسفِ مصر فلک کنایه از خورشید.

یوسف مصر فلك هر شام خود را از حیا

پیش ماه رایتت در چاه کنعان یافته

(خواجو، *دیوان*، ۱۲۰.)

یوسف وش مانند یوسف (اشاره به چاه افتادن یوسف توسط برادران است.)

در دِه ما بود برنایی چو ماه

اوفتاد آن ماه یوسف وش به چاه

(عطار، *منطق الطیر*، ۲۰۱.)

یوسفی کردن کنایه از پایداری کردن، قدرت داشتن (اشاره به مقاومت یوسف در برابر زلیخا.)

روزی از این مصر زلیخا پناه

یوسفیی کرد و برون شد ز چاه

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۵۳.)

یوم التناد روز حشر، قیامت.

بعد از آن یاحسرتا شد یاعباد

بر شما محتوم تا یوم التناد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۰.)

یوم الحساب روز بازپسین، قیامت.

خشمش حساب آفت یوم الحساب کرد

جودش نشان آیت یحیی العظام کرد

(مختاری، *دیوان خ*، ۳۹.)

اندر آن وقتی کز آسیب دلیران سپاه

ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۰.)

سبز بادا بوستان عدل تا یوم الحساب

زانکه این سرو سهی زان بوستان آمد پدید

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۶.)

چون من حساب کار ز کار تو می کنم

یوم الحساب کان یَسیرا حسابیا

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۴.)

یوم الدین، یوم دین روز داوری، روز قیامت.

یك شبش گفتم چه گویی با شهیدان فراق

چون بەدنیا داوری از تو به یوم الدین برند

(مختاری، *دیوان خ*، ۵۱.)

برهٔ شیرمست و مرغ سَمین

چشم داری زوی به یوم الدین

(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۳۳۵.)

سر از آن رو می نهم من بر زمین

تا گواه من بود در یوم دین

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۱.)

یوم العبور روز مرگ، هنگام مُردن.

زان لقب شد خاك را دارالغرور

کاو کشد پا را سپس یوم العبور

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۷۹.)

یوم النُّشور روز قیامت، روز واپسین.

ور دهندش مهلت اندر قعر گور

لابد آن پیدا شود یوم النُّشور

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۹.)

یهودانه، یهودیانه پارچهٔ زردی که یهودیان برای باز شناخته شدن از مسلمانان بر جامه می دوختند و آن را عسلی و غیار نیز گویند.

فلك را یهودانه بر کتف ازرق

یکی پارهٔ زرد کتان نماید

گردون یهودیانه به کتف کبود خویش

آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۷، ۱۳۳.)

یهودی فش کنایه از زردرنگ. نک. یهودانه.

آن شمع یهودی فش بس زرد و سیه‌دل شد
اعجاز مسیحش نه دربار به‌صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

یهودی گمان کنایه از بدگمان.

خاطر خاقانی و مریم یکی ست
وین جهلا جمله یهودی گمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲.)

فهرست نام و مشخصات شاعران

نام و مشخصات یکصد و هیجده شاعر که شعرهای آنان در *فرهنگنامهٔ شعری* مورد بهره‌گیری قرار گرفته در فهرست زیر آمده است. مآخذ مطالب این فهرست عبارتند از: پیشگفتار دیوانهای شاعران، *تاریخ ادبیات در ایران*، *سخن و سخنوران*، *تاریخ ادبی ایران*، *پیشاهنگان شعر پارسی*. تعداد عنوانها (مدخلها) حدود سی هزار و تعداد بیتهایی که به‌گونهٔ شاهد در *فرهنگنامه* آمده حدود پنجاه هزار است. فهرست به‌ترتیب الفبایی تنظیم یافته است.

آغاجی امیر ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی بخارایی، از امیران سامانی و معاصر نوح بن منصور سامانی (۳۶۶ـ ۳۸۷هـ). آن‌چنان که می‌نویسند وی در شعر پارسی و تازی هر دو دست داشته است.

ابن حسام محمد بن حسام الدین خوسفی قُهستانی، از شاعران معروف قرن نهم. مذهب وی شیعه و از منقبت‌گویان خاندان رسالت بوده و زندگی را به زهد و پرهیزگاری می‌گذرانیده است. از وی غیر از *دیوان*، منظومهٔ *خاورنامه* که موضوع آن حملهٔ حضرت علی(ع) به سرزمین خاوران است در دست است. مرگ او را به سال ۸۷۵ هـ نوشته‌اند.

ابن یمین امیر فخرالدین محمود بن امیر یمین الدین طُغرایی فریومدی، از شاعران معروف اوایل قرن هشتم. ولادتش به سال ۶۸۵ هـ در قریهٔ فریومد از قرای جوین خراسان بوده است. پدرش امیر یمین الدین مردی فاضل بود. ابن یمین پس از کسب دانش، از جوانی در شمار شاعران و منشیان زمان خود در آمد. وی سفری به تبریز کرد و به درگاه غیاث الدین محمد بن رشید فضل الله رسید. او بیشتر ملوك و امرای آن زمان را مدح گفته است. می‌نویسند که دیوان اشعار او در یکی از جنگها که به سال ۷۴۳هـ بین ملوك آن دیار رخ داد به غارت رفت و او ناگزیر شد از سفاین بزرگان و آنچه در دست دیگران بود و نیز آنچه خود بعد از آن سرود دیوان جدیدی ترتیب دهد. مرگ او را به سال ۷۶۹هـ نوشته‌اند.

ابوالحسن فراهانی میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی، از گویندگان سدهٔ یازدهم. وی در اوان جوانی روانهٔ اصفهان شد و چندی در قریهٔ نصرآباد اقامت گزید، سپس به شیراز رفت و از ملازمین امامقلیخان حاکم فارس و اللهوردیخان گردید. از او غیر از *دیوان*، شرحی بر *مشکلات دیوان انوری* در دست است. در اثر انجام دادن کارهای نامناسب و سعایت بدگویان به سال ۱۰۴۳هـ به حکم شاه صفی به قتل رسید.

ابوالهیثم احمد بن حسن جرجانی، از شعرای اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم. وی شاعری اسماعیلی مذهب بوده و ناصرخسرو در کتاب *جامع الحکمتین* از او سخن گفته است. از اشعار او تنها قصیده‌ای است در هشتاد و هشت بیت که شامل سؤالاتی بر مذاق فلسفیان است و ناصرخسرو آن را شرح کرده و در دست است.

ابوحنیفه اسکافی از شاعران قرن پنجم. وی در زمان سلطان ابراهیم غزنوی ــ که به سال ۴۵۰هـ به تخت سلطنت نشست ــ می‌زیسته و از او نیکوییها دیده است. ابوالفضل بیهقی در کتاب *تاریخ* خود او را جوانی فاضل و فقیهی دانشمند یاد کرده است. وی علاوه بر شاعری مسند تدریس نیز داشته و به‌طور رایگان مردم را علم و ادب می‌آموخته است.

ابوسعید ابی‌الخیر ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی، از مشاهیر بزرگ تصوّف، به سال ۳۵۷هـ در میهنه از قرای خاورانِ ابیورد به دنیا آمد. پدرش پیشهٔ عطاری داشت و دوستدار تصوّف بود. بوسعید نزد بزرگان تصوّف در سرخس، نیشابور و آمل به ریاضت و سلوك پرداخت و سرانجام عارفی کامل شد. آن چنان که می‌نویسند، او نخستین کسی از مشایخ صوفیه بود که اندیشهٔ خود را جامهٔ شعر پوشانید. از این جهت، پیشرو سنایی و عطار بود. سخنان منظوم او در دست است و شرح حال این عارف بزرگ در *اسرارالتوحید* و *سخنان شیخ ابوسعید* آمده است. مرگ او را به سال ۴۴۰هـ نوشته‌اند.

ابوسلیك گرگانی از شاعران قرن سوم. او هم عصر عمرولیث صفاری بوده است. منوچهری او را در شمار شعرای قدیم خراسان ذکر کرده است.

ابوشکور بلخی از سخن سرایان سدهٔ چهارم و از بزرگان شعر و ادب فارسی. زادگاه او شهر بلخ و آن چنان که می‌نویسند دوران حیات او مصادف با اواخر عهد رودکی و اوایل عهد فردوسی بوده است. وی مثنوی *آفرین‌نامه* را که به سال ۳۳۳هـ سرودن آن را به‌پایان برده به نام نوح بن احمد سامانی کرده است.

ابوطیب مُصعبی ابوطیب محمد بن حاتم مصعبی، از شاعران دورهٔ سامانی و صاحب دیوان رسالت نصر بن احمد (۳۰۱ـ۳۳۱هـ). ظاهرا پس از عزل بلعمی در سال ۳۲۶هـ چندی مقام وزارت داشته است. آن چنان که می‌نویسند. «روزگاری بگذشت و آفت وزارت بر او بپیچید و زمین از خون او سیراب شد.» ابوالفضل بیهقی در *تاریخ* خود و گردیزی در *زین‌الاخبار* از او یاد کرده‌اند.

اثیراخسیکتی اثیرالدین ابوالفضل محمد بن طاهر، از قصیده سرایان اواخر قرن ششم. مولد او اخسیکت از قرای فرغانه بوده است. وی در آغاز در بخش شرق به شاعری پرداخت، لیکن در اثر بروز انقلابات در خراسان از آن سامان روی به عراق نهاد و به خدمت رکن‌الدین ارسلان بن طغرل رسید و علاوه بر سلطانِ سلجوقی، اتابکان آذربایجان را مدح گفت و به اتابکان ایلدگز و قزل ارسلان اختصاص یافت. مرگ او را به سال ۵۷۷هـ نوشته‌اند.

احمدجام شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین ابونصر احمد بن ابی‌الحسن بن احمد بن محمد نامقی جامی، از مشایخ بزرگ تصوف در قرن پنجم. وی در سال ۴۴۰هـ در قریهٔ نامق از قرای ترشیز خراسان به‌دنیا آمد. دوران جوانی او صرف عشرت و شادخواری شد، اما به دنبال یك هیجان درونی دست از نابسامانی فرو شست و راه حق گزید و روح و طبع او رنگی تازه به خود گرفت و راه اعتزال و ریاضت پیش گرفت. پس از چهل سالگی به تعلیم و هدایت خلق پرداخت و تصانیف و رسالاتی فراهم نمود و سفرهایی به نقاط دیگر کرد. از او غیر از *دیوان*، آثار منثوری در دست است. مرگ او را به سال ۵۳۶هـ نوشته‌اند.

ادیب صابر ادیب شهاب‌الدین صابر بن اسماعیل ترمذی، از شاعران مشهور نیمهٔ اول قرن ششم. وی پس از کسب

علوم شاعری روزگاری در مرو و بلخ و خوارزم گذرانید و به دربار سلطان سنجر راه یافت. در اختلافی که میان سنجر و آتسز خوارزمشاه بود ادیب صابر به رسالت نزد اتسز رفت و از خبر توطئه‌ای که اتسز برای قتل سنجر کشیده بود پنهانی سنجر را آگاه کرد. در نتیجه اتسز دستور داد او را در جیحون غرق کنند. این واقعه را بین سالهای ۵۳۸ تا ۵۴۲هـ نوشته‌اند.

ازرقی ابوبکر زین الدین اسماعیل ورّاق هروی، از شاعران بزرگ قرن پنجم. وی از درباریان ابوالفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی بود. غیر از دیوان اشعارش، *داستان سندباد* و *الفیه و شلفیه* را به رشتهٔ نظم کشیده است. زمان حیات او را تا سال ۴۶۵هـ نوشته‌اند.

اسدی ابونصر علی بن احمد طوسی، از گویندگان قرن پنجم. زمان شاعری او با انقلاب خراسان و برافتادن حکومت غزنویان مصادف بوده است. این امر سبب مهاجرت او به آذربایجان گشته و او امرای محلی آن دیار را مدح گفته است. منظومهٔ *گرشاسبنامه* که شرح داستان گرشاسب پهلوان ایرانی و از آثار حماسی زبان فارسی است از این گوینده است. مرگ او را به سال ۴۶۵هـ نوشته‌اند.

اسیر اصفهانی میرزا سیدجلال اسیر اصفهانی، متولد ۱۰۲۹هـ. از سادات اصفهان و معاصر شاه عباس ثانی (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷هـ). قصاید او در ذکر مناقب خاندان رسالت است. آن چنان که می‌نویسند اشعار او به دقّت خیال و ایراد ترکیبات دقیق معروف بوده است و گویندگان قرن دوازدهم به بعد از طرز سخن او پیروی کرده‌اند. مرگ او را به سال ۱۰۶۹ هـ نوشته‌اند.

اسیری لاهیجی شمس الدین محمد بن علی گیلانی لاهیجی، متخلص به «اسیری»، از کبار مشایخ طریقهٔ نوربخشیّه و شاعر نامبردار قرن نهم. وی به سال ۸۴۹هـ به خدمت سیدمحمد نوربخش درآمد و به گفتهٔ خود او مدت شانزده سال ملازمت پیر و مرشد زمان به سلوک و ریاضت پرداخت. پس از وفات سیدمحمد به شیراز رفت و بساط ارشاد گسترد و خانقاهی به نام خانقاه نوریه تأسیس کرد. غیر از دیوان اشعار، منظومهٔ *اسرارالشهود* و نیز کتابی به نام *معاش السالکین* از او در دست است. شرح *گلشن راز* لاهیجی به نام *مفاتیح الاعجاز* که بر شرحهای دیگر شیخ شبستری رایج‌ترین است از اوست. مرگ او را به سال ۹۱۲هـ نوشته‌اند.

امامی هروی رضی الدین ابوعبدالله محمدبن ابوبکر هروی، از شاعران نیمهٔ اول قرن هفتم. وی اهل هرات بوده و بیشتر عمرش را در خدمت ملوک کرت و سلاطین قراختایی و امرای ایشان و نیز اتابکان سُلغری گذرانیده و در عهد خود مورد احترام بوده است. مرگ او را به سال ۶۶۷ هـ نوشته‌اند.

امیرخسرو امیرخسرو بن امیر سیف الدین دهلوی. از شاعران و عارفان نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم در هندوستان. زادگاهش قصبهٔ مؤمن آباد از مضافات دهلی و متولّد سال ۶۵۱هـ است. از کودکی در زمرهٔ پیروان سلطان المشایخ نظام اولیا درآمد و تا پایان عمر از آن پیروی می‌کرد. پس از کسب معلومات ادبی، شاهان دهلی را مدح گفت. در نظم و نثر آثاری از او به جا مانده است. در غزل پیرو سعدی، در قصیده پیرو سنایی و خاقانی و در مثنوی پیرو نظامی بود. غیر از *دیوان*، خمسه‌ای به تقلید از نظامی به نامهای *مطلع الانوار*، *شیرین و خسرو*، *مجنون و لیلی*، *آیینهٔ سکندری*، *هشت بهشت*، و نیز مثنویهای دیگر همچون *قِران السعدین*، *خضرخان*، *مفتاح الفتوح*، *دولرانی* از او در دست است. او را پرکارترین شاعران فارسی گوی می‌نویسند و تصنیفات او را نود و سه کتاب یاد می‌کنند. مرگ او را به سال ۷۲۵هـ نوشته‌اند.

انوری حجة الحق اوحدالدین محمد بن محمد انوری ابیوردی، از شاعران نامور نیمهٔ دوم قرن ششم. وی گذشته از دلبستگی به ادب و شعر فارسی، در رشتهٔ ریاضیات و فلسفه و نجوم نیز مطالعاتی داشت و به آثار بوعلی سینا

متمایل و از جمله پیروان و مدافعان او در قرن ششم بود. زندگانی انوری در زمان سلطان سنجر و پس از مرگ او در مدح رجال و امرا گذشته است. دیوان او در دست است. مرگ او را بعد از سال ۵۸۲ هـ می نویسند.

اوحدالدین کرمانی اوحدالدین حامد بن ابی الفخر کرمانی، از بزرگان صوفیه و عارفان قرن ششم. زادگاه او را جواشیر کرمان و تولد او را به سال ۵۶۱ هـ نوشته‌اند. از وی دیوان *رباعیات* در دست است. مرگ او را به سال ۶۳۵ هـ نوشته‌اند.

اوحدی شیخ اوحدالدین یا رکن‌الدین بن حسین اوحدی مراغی اصفهانی، از شاعران و عارفان معروف نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم. او در آغاز «صافی» تخلص می کرد و پس از چندی آن را به «اوحدی» تبدیل کرد. ولادت او به سال ۶۷۳ هـ در مراغه اتفاق افتاد. دوران زندگی را نخست در مراغه به‌سر برد و سپس چند سالی در اصفهان که زادگاه پدرش بود سکونت گزید. آنگاه به آذربایجان و شهر مراغه بازگشت و تا پایان عمر در آن شهر به سر برد. غیر از *دیوان*، منظومه‌های *منطق العشاق* یا *ده‌نامه*، *جام جم* از او در دست است. مرگ او را به سال ۷۳۸ هـ نوشته‌اند.

اهلی شیخ محمد اهلی شیرازی، از شاعران معروف نیمهٔ دوم قرن نهم و اوایل قرن دهم. ولادتش را به سال ۸۵۸ هـ می نویسند. وی در جوانی از شیراز به هرات رفت و چندی در دربار سلطان حسین بایقرا به‌سر برد. سپس به آذربایجان نزد سلطان یعقوب آق قویونلو رفت و پس از چندی به خدمت شاه اسماعیل صفوی رسید. پس از مرگ این پادشاه به شیراز بازگشت و تا پایان عمر در این شهر به سر برد. از او غیر از *دیوان*، مثنویهای *شمع و پروانه* و *سحر حلال* در دست است. مرگ او را به سال ۹۴۲ هـ نوشته‌اند.

ایرانشاه ابی الخیر حکیم ایرانشاه بن ابی الخیر، از گویندگان اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم. وی در زمان سلطان محمد پسر ملکشاه سلجوقی می زیسته و کتاب *بهمن نامه* را که شرح زندگی بهمن پسر اسفندیار آخرین پادشاه کیانی است به رشتهٔ نظم کشیده و به این پادشاه تقدیم کرده است. مرگ او را حدود سال ۵۱۱ هـ نوشته‌اند.

باباافضل خواجه افضل‌الدین محمد بن حسن مرقی کاشانی، مشهور به باباافضل، از مشاهیر حکما و شاعران و نویسندگان قرن هفتم. زادگاه او قصبهٔ مرق نزدیک کاشان است. از وی مجموعهٔ رباعیات و نیز آثاری به نثر در دست است. مرگ او را به سال ۶۶۷ هـ نوشته‌اند.

باباطاهر باباطاهر عریان، از مشایخ تصوّف و از شاعران اواسط قرن پنجم و معاصر طغرل بیگ سلجوقی. تولد او را اواخر قرن چهارم می نویسند. از وی مجموعهٔ کلمات قصار به عربی و ترانه‌هایی به لهجهٔ لُری در دست است.

بابافغانی بابافغانی شیرازی، از شاعران مشهور نیمهٔ دوم قرن نهم و اوایل قرن دهم. زادگاه او شیراز بوده و در آغاز «سکاکی» تخلص می کرده، لیکن پس از چندی «فغانی» را انتخاب کرده است. وی تا سی سالگی در شیراز به سر برده. سپس به خراسان سفر کرده و چندی در هرات گذرانیده و با جامی دیدار داشته است. سپس به آذربایجان رفته و به خدمت سلطان یعقوب آق قویونلو که پادشاهی شعر دوست بوده رسیده و مورد احترام قرار گرفته است. پس از او، چند تن از امیران آن منطقه را مدح گفته. سپس به خراسان روی نهاده و در مشهد اقامت گزیده است. *دیوان* او در دست است. مرگ او را به سال ۹۲۲ یا ۹۲۵ هـ نوشته‌اند.

بالیثِ طبری از شاعران دوران اول غزنوی. از آثار به‌جا ماندهٔ او در کتب ادب نشانهٔ مهارت او در شاعری محقق است. از زندگی و زمان مرگِ او آگاهی در دست نیست.

بوالفرج رونی ابوالفرج بن مسعود رونی، از شاعران نیمهٔ دوم قرن پنجم. اصل او از رونه از قرای نزدیک نیشابور و مولد او لاهور است. دوران زندگی و شهرت او در دربار سلطان ابراهیم بن مسعود و مسعود بن ابراهیم غزنوی گذشته است. مرگ او را پس از سال ۴۹۲ هـ نوشته‌اند.

جامی نورالدین ابوالبرکات عبدالرحمن بن احمد جامی، شاعر و عارف نام‌آور قرن نهم. تولد او به سال ۸۱۷ هـ در خَرجردِ جام اتفاق افتاد. تحصیلاتش در دو مرکز علمی هرات و سمرقند انجام گرفت، سپس به سیر و سلوک پرداخت و از سمرقند به خراسان بازگشت. از آن پس به دیدار مشایخ بزرگ طریقهٔ نقشبندیه نایل آمد و به مرتبهٔ ارشاد رسید و در سلک رؤسای طریقهٔ نقشبندیه درآمد و بعد از وفات سعدالدین کاشغری، خلافت این فرقه بدو تعلق گرفت. جامی غیر از سفرهایی که به بلاد خراسان و ماوراءالنهر کرد سفری به سرزمین حجاز، مکه و مدینه و کربلا و نجف نمود و چندگاهی در دمشق و حلب توقف کرد. بعد از بازگشت به هرات بقیهٔ عمر را به کارهای ادبی پرداخت و روابط خود را با سلطان حسین بایقرا و امرا و رجال و شخصیّتهای زمان ادامه داد. آثار منظوم او غیر از دیوان، کتاب *هفت اورنگ* است که به نامهای *سلسلة الذهب*، *سلامان و ابسال*، *تحفة الاحرار*، *سبحة الابرار*، *یوسف و زلیخا*، *لیلی و مجنون* و *خردنامه اسکندری* است. فهرست آثار منثور و نیز منظوم این شاعر بزرگ را که شامل ۷۷ کتاب و رساله است، شادروان استاد سعید نفیسی در کتاب *تاریخ نظم و نثر در ایران* آورده‌اند. مرگ او را که در سن هشتاد و یک سالگی اتفاق افتاد به سال ۸۹۸ هـ نوشته‌اند.

جمال عبدالرزاق جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی، از شاعران نام‌آور زبان فارسی در قرن ششم. وی بیشتر عمر خود را در اصفهان به زرگری و نقاشی گذرانید و سپس به شاعری پرداخت. علاوه بر مدح برخی از پیشوایانِ آل صاعد و آل خجند که خاندانهایی از فرقه‌های حنفی و شافعی در اصفهان بودند، بعضی از امیران باوَندی طبرستان و سلجوقیان عراق و اتابکان آذربایجان را نیز مدح گفته است. مرگ او را به سال ۵۸۸ هـ نوشته‌اند.

حافظ خواجه شمس‌الدین محمد بن محمد بن محمد حافظ شیرازی، از بزرگ‌ترین شاعران شیرین سخن زبان فارسی و از اعاظم گویندگان جهان. تولد او در حدود سال ۷۲۷ هـ در شیراز اتفاق افتاد. وی تحصیلات خود را در دو رشتهٔ علوم شرعی و ادبی در شیراز ادامه داد و در حفظ قرآن و قراآت چهارده‌گانه ممارست می‌کرد و تخلص خود «حافظ» را از همین امر برگزید. از امرای عهد خود به شاه شیخ ابواسحق اینجو مقتول به سال ۷۵۸ هـ و شاه شجاع متوفی به سال ۷۸۶ هـ و شاه منصور متوفی به سال ۷۹۵ هـ توجه داشت و همچنین سلطان احمد بن شیخ اویس ایلکانی را که در بغداد حکومت داشت ستود و از خوان نعمت خواجه قوام‌الدین صاحب عیار کلانتر شیراز و وزیر شاه شجاع و نیز خواجه جلال‌الدین تورانشاه و حاجی قوام‌الدین حسن تمغاجی برخوردار بود و آنها را مدح گفته است. حافظ با استعداد خارق‌العادهٔ فطری و با ذوق لطیف و کلام دلپذیر استادانهٔ خود توانسته است مضامین عرفانی و عشقی را در هم آمیزد و از دو شیوهٔ غزل عارفانه و عاشقانه سبک نوی پدید آورد. توجه خاص او به ابرازِ صنایع لفظی و معنوی به حدی است که کمتر شعری دارد که از این نقش و نگارها خالی باشد. وی در زمان خود شهرت تام یافته و از این امر نیز آگاه بوده است. غیر از *دیوان*، که شامل پنج قصیده و غزلیات است، مثنوی کوتاه *آهوی وحشی* و نیز *ساقی‌نامه* از او در دست است. تاکنون جلوه‌های گوناگون سخن و اندیشه‌های این شاعر بزرگ زبان فارسی مورد بررسی دانش‌پژوهان قرار گرفته است. مرگ او را به سال ۷۹۱ هـ نوشته‌اند.

حلاج حسینِ منصور حلاج. زادگاهش را بیضای فارس و تولد او را به سال ۸۵۸ م می‌نویسند. وی در شوشتر نشو و

نما یافت و در هیجده سالگی به بغداد رفت و با صوفیه آمیزش کرد. سپس سفرهایی به شهرهای ماوراء‌النهر، خراسان و سیستان و فارس نمود و خلق را دعوت به جانب پروردگار کرد. پس از آن به اهواز و بصره و سپس به مکه رفت و جمعی با او همراه شدند. آنگاه سفرهایی به چین و هندوستان و ترکستان کرد. جمعی از علمای ظاهر بر او خشمگین شدند و معتصم خلیفهٔ وقت را بر او متغیّر ساختند و گفتند او اناالحق می گوید. وزیر وقت حامد بن عباس، قاضی بغداد و چند تن از علما به اباحهٔ خون حسین حلاج فتویٰ دادند و با موافقت خلیفه مقرر کردند که دو هزار تازیانه به او بزنند که اگر بمیرد فبها و الاّ سر او را از بدن جدا سازند. آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و حکم را اجرا کردند و او در آن حال حق حق و اناالحق می گفت. سمعانی در کتاب *انساب* گوید که حسین منصور مردم را به امام محمد مهدی دعوت می کرد. و چنین آورده که گناه او انتساب به مذهب امامیه و دعوت مردم به شوراندن بر خلفای عباسی بوده و کفر و زندقه بهانه بوده است. از او دیوان شعر در دست است. مرگ او را که در شصت و چهار سالگی بوسیلهٔ دار صورت گرفته است به سال ۹۲۲ م نوشته‌اند.

خاقانی حسان العجم افضل الدین بدیل بن علی خاقانی شروانی، از بزرگ‌ترین شاعران قصیده‌گوی زبان فارسی. وی نخست «حقایقی» تخلص می کرد. پدرش درودگر و مادرش کنیزکی رومی بود که اسلام آورد. و عمش، کافی الدین عمر بن عثمان، مردی طبیب و فیلسوف بود. خاقانی چندی در خدمت ابوالعلاء گنجوی کسب فنون شاعری کرد و به وسیلهٔ استاد به خدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهر شروانشاه درآمد و لقب «خاقانی» گرفت. دوبار سفر حج کرد و یك بار در حدود سال ۵۶۹هـ به حبس افتاد. در ۵۷۱هـ فرزندش بدرود حیات گفت. پس از آن عزلت گزید و در اواخر عمر در تبریز به‌سر برد. مرگ او را به سال ۵۹۵هـ نوشته‌اند.

خسروانی ابوطالب طیب بن محمد خسروانی، از شاعران عهد سامانی. او در نیمهٔ اول قرن چهارم می زیسته است. مرگ او را به سال ۳۴۲هـ نوشته‌اند.

خواجو ابوالعطاء کمال الدین محمود بن علی بن محمود مرشدی کرمانی، شاعر و عارف نیمهٔ اول قرن هشتم. تولد او به سال ۶۸۹هـ در کرمان اتفاق افتاد. دوران جوانی را در کرمان گذرانید و مسافرتهایی به حجاز و شام و عراق و مصر و دیگر بلاد کرد و با مشایخ و وزرا و سلاطین زمان دیدار نمود. بعد از سفر حج مدتی در تبریز و سپس در شیراز اقامت گزید و با خواجه حافظ ارتباط نزدیك داشت. از او غیر از *دیوان*، مثنویهایی به نامهای *همای و همایون*، *گل و نوروز*، *کمال‌نامه*، *روضة‌الانوار*، *سام‌نامه* و *گوهرنامه* به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۷۵۳هـ نوشته‌اند.

خیام ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، فیلسوف و ریاضی دان و شاعر و نویسندهٔ اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم. وی از طرفداران حکمت ابن سینا و خود پزشك و منجم دربار ملکشاه سلجوقی بوده است. خیام در سال ۴۶۷هـ مأمور اصلاح تقویم ایرانی شد و تقویم جلالی را پدید آورد. در این هنگام با همکاری چند تن از منجمان رصدخانه‌ای ترتیب داد که تا زمان مرگ ملکشاه دایر بود. شهرت او در زمان زندگیش بیشتر به سبب حکمت و طب و نجوم و ریاضیات بود، ولی امروز به سبب رباعیات لطیفش مشهور است. مرگ او را به سال ۵۲۷هـ نوشته‌اند.

دقیقی ابومنصور محمد بن احمد دقیقی طوسی، از شاعران سدهٔ چهارم. او دومین گوینده‌ای است که به فرمان امیر نوح بن منصور سامانی به نظم *شاهنامه* پرداخت، و به گفتهٔ فردوسی از بخش «گشتاسبنامه» یك هزار بیت سروده بود که به دست یکی بنده کشته شد. زمان مرگ او را بین سالهای ۳۶۷ و ۳۶۹ هـ می نویسند.

رشید وطواط رشیدالدین محمد بن محمد عُمَری کاتب بلخی، از نویسندگان و شاعران ذواللسانین قرن ششم.

وی در بلخ به‌دنیا آمد و پس از کسب مهارت در زبان فارسی و عربی به خوارزم رفت و به خدمت آتسز بن قطب‌الدین محمد خوارزمشاه سوست و سمت صاحبدیوانی یافت و تا پایان عمر در خدمت این خاندان به سر برد. مرگ او را به سال ۵۷۳هـ نوشته‌اند.

رضی‌الدین ارتیمانی سیدمحمد متخلص به رضی در نیمهٔ دوم قرن دهم هجری در ارتیمان از توابع تویسرکان به‌دنیا آمد. در جوانی برای کسب دانش به همدان رفت و در حدود سال یکهزار هجری به اصفهان عزیمت نمود و به دربار شاه عباس صفوی راه یافت و در شمار منشیان و میرزایان قرار گرفت. پس از مدتی عزم زادگاه خود نمود و در ارتیمان خانقاهی برپا کرد و در حلقهٔ درویشان و ژولیده مویان درآمد. اشعاری که از وی به‌جامانده در تذکره‌ها بین یکهزار تا یکهزار و پانصد بیت نوشته‌اند. مرگ او در سال ۱۰۳۷ هجری اتفاق افتاده است.

رودکی ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی. از شاعران اواخر سدهٔ سوم و اوایل قرن چهارم. وی در ناحیهٔ رودکِ سمرقند به‌دنیا آمد و در دوران جوانی قرآن را از بر کرد و به شعر گفتن پرداخت و چون آوازی خوش داشت خنیاگری را فراگرفت. برخی از تذکره‌نویسان او را کور مادرزاد و بعضی با ذکر شواهدی از آثار او نظر می‌دهند که در دوران آخر عمر نابینا گشته است. وی از شاعران آل سامان بوده و به امیر سعید نصر بن احمد (۳۰۱ ـ ۳۳۱هـ) اختصاص داشته است. رودکی از شاعران نامداری است که گذشته از سرودن اشعار دل‌انگیز مورد توجه و زبانزد گویندگان دوره‌های بعد بوده است. مرگ او را به سال ۳۲۹هـ نوشته‌اند.

زرتشت بهرام زرتشت پسر بهرام پسر پَژدو، از شاعران زردشتی مذهب نیمهٔ دوم قرن هفتم. زادگاهش قصبهٔ بیژن آباد که آن را کیخسرو آباد می‌گفته‌اند بوده است. پدرش هیربدی دانشمند و پزشک و ستاره‌شناس و پهلوی خوان و از مردم کرمان بوده است. وی نزد پدر از علم نجوم و حساب شمه‌ای آموخت و داستان سفر به بهشت و دوزخ به‌نام *ارداویرافنامه* را به رشتهٔ نظم کشید.

سعدی ابومحمد مشرف‌الدین (شرف‌الدین) مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، از بزرگ‌ترین شاعران زبان فارسی. وی درحدود سال ۶۰۶ هـ در شیراز در خانواده‌ای از عالمان دین به‌دنیا آمد. در اوان جوانی به بغداد رفت و در نظامیه به تحصیل علوم ادبی پرداخت، سپس به عراق و شام و حجاز سفر کرد. در اواسط قرن هفتم هجری، زمان حکومت اتابك سلغری ابوبکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳ـ۶۵۸هـ) به شیراز بازگشت و از آن پس بیشتر عمر خود را در شیراز گذرانید. بزرگ‌ترین ممدوح سعدی یکی اتابك مظفرالدین ابوبکر پسر سعد بن زنگی است که کتاب *بوستان* را به‌سال ۶۵۵هـ به‌نام او کرده و دیگر سعد بن ابوبکر است که سعدی به این پادشاه اختصاص داشته و کتاب *گلستان* را به سال ۶۵۶هـ به وی تقدیم کرده است. غیر از *دیوان*، *بوستان*، و از آثار منثور *گلستان*، *مجالس پنجگانه*، *نصیحة‌الملوك*، *رسالهٔ عقل و عشق* و *تقریرات ثلاثه* از وی به‌جامانده است. کلیات این شاعر بزرگ بارها در ایران و سایر کشورها به چاپ رسیده است. مرگ او را به سال ۶۹۰ و یا ۶۹۴هـ نوشته‌اند.

سلمان ساوجی جمال‌الدین سلمان بن خواجه علاءالدین محمد ساوجی، از شاعران بزرگ قرن هشتم. ولادت او به سال ۷۰۹هـ در ساوه اتفاق افتاد. پدرش اهل قلم و نزد بزرگان زمان معزز و محترم بود. سلمان پس از کسب علوم و آموختن آداب دیوانی به دربار امرای جلایری ایلکانیان راه یافت و بیشتر عمر را در پایتخت آنان بغداد سپری کرد. آن چنان که می‌نویسند در میان شاعران قرن هشتم کسی مانند او به دریافت انعام و احسان از ممدوحین خود نرسید و بدین سبب مورد حسادت اقران و همسران قرار می‌گرفت. غیر از *دیوان*، مثنویهایی به‌نامهای *جمشید و خورشید* و *فراقنامه* از او به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۷۷۸ هـ نوشته‌اند.

سلیم محمدقلی سلیم تهرانی، از شاعران اوایل قرن یازدهم. زادگاهش ناحیهٔ طرشت نزدیك تهران است. تولد او را به سال ۹۸۷هـ می نویسند. وی اززادگاهش مسافرتهایی به اصفهان و شیراز کرد و سپس بین سالهای ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۱هـ به گجرات رفت و در خدمت اسلامخان وزیر اعظم هندوستان به سر برد و در سفرها از ملازمین او بود. او مدت ۱۶ سال در سرزمین هند زندگی کرد. از او غیر از قصاید و غزلیات مثنویهایی به جا مانده است. مرگ او را به سال ۱۰۵۷هـ نوشته‌اند.

سمایی محمود بن علی سمایی مروزی، از شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم. او معاصر سلطان سنجر و از مداحان سلاجقه بوده است.

سنایی ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی، از شاعران بلندپایهٔ قرن ششم. ولادت او اواسط قرن پنجم، در غزنین اتفاق افتاد. وی پس از مهارت در شعر و ادب به دربار مسعود بن ابراهیم غزنوی و بهرامشاه بن مسعود روی آورد. آنگاه مسافرتهایی به نواحی خراسان کرد و مدتی در شهرهای بلخ، سرخس، هرات و نیشابور گذرانید و دیدارهایی با مشایخ صوفیه کرد. پس از آن، تغییر حال در او پدید آمد و به زهد و انزوا گروید و در مباحث عرفانی به تحقیق و تأمل پرداخت و سفری به مکه کرد. پس از بازگشت از مکه، در غزنین اقامت گزید و تا پایان حیات در این شهر به گوشه‌گیری و عزلت گذرانید. غیر از *دیوان*، مثنویهایی به نامهای *حدیقةالحقیقه* و *شریعةالطریقه*، *سیرالعباد الی المعاد*، *طریق التحقیق*، *کارنامهٔ بلخ*، *عشقنامه*، *عقل نامه* و *تجربةالعلم* در دست است. مرگ او را به سال ۵۳۵ یا ۵۴۵هـ نوشته‌اند. مقبرهٔ او در غزنین زیارتگاه خاص و عام است.

سوزنی شمس‌الدین محمد بن علی سمرقندی، شاعر هجاپرداز و بدزبان قرن ششم. او معاصر و مداح ارسلان خان محمد از پادشاهان آل افراسیاب و سنجر و اتسز بوده است. وی در اواخر عمر دست از بدزبانی برداشت و استغفار کرد. مرگ او را به سال ۵۶۲هـ نوشته‌اند.

سیدحسن غزنوی اشرف‌الدین ابومحمد حسن بن محمد حسینی غزنوی، معروف به «اشرف» از شاعران اواسط قرن ششم. وی با چند تن از شاهان دورهٔ دوم غزنوی معاصر بوده و در دربار بهرامشاه به عزت می گذرانیده است. در اواخر عمر سفری به بغداد کرد و پس از مدتی اقامت قصد بازگشت به دیار خود کرد و چون به ولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار درگذشت. مرگ او را به سال ۵۵۶هـ نوشته‌اند.

سیف فرغانی سیف‌الدین ابوالمحامد محمد فرغانی، از شاعران نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم. وی استعداد شعری خود را در بیان حقایق و حکمت و موعظه و اندرز به کار برد و با گوشه‌گیری و امتناع از مدح امیران، در یکی از خانقاههای شهر کوچك آقسرا در ترکیه که در زمان سلاجقهٔ آسیای صغیر دارای اهمیت بود به‌سر برد. در شعر بیشتر تابع عطار و سعدی شیرازی بود. مرگ او را بیش از سال ۷۴۹هـ نوشته‌اند.

شاه داعی الداعی الی الله سید نظام‌الدین محمود بن حسن الحسنی، معروف به شاه داعی، از سادات علوی شیراز. وی به سال ۸۱۰هـ در شیراز به دنیا آمد و پس از کسب فنون ادب و علوم متداول زمان، به سیر و سلوك پرداخت و سفری به ماهان کرد و به کسب خرقه از نعمت‌الله ولی نایل آمد و به شیراز بازگشت. پس از سال ۸۵۱هـ پیشوای صوفیان آن خطه گردید و سرگرم وعظ و ارشاد خلق در شیراز شد. از وی غیر از *دیوان*، مثنویهای سته به نامهای *شاهد*، *گنج روان*، *چهل صباح*، *چهارچمن*، *چشمهٔ زندگانی*، *عشق‌نامه* به جا مانده است. مرگ او را به سال ۸۷۰ هـ نوشته‌اند.

شفایی شرف‌الدین حسن بن حکیم ملا اصفهانی، مشهور به شفایی. به سال ۹۶۶هـ در اصفهان به دنیا امد. اجداد او از علما و حکما، و پدر و برادرش از اطبای معروف اصفهان بوده‌اند. وی حکمت نظری و علوم ادبی و دیگر علوم

را نزد پدر و برادر خود فرا گرفت و پس از مرگ پدر، در مسجد جامع اصفهان به طبابت نشست، تا آنکه به شهرت رسید و مورد توجه شاه عباس اول قرار گرفت و به لقب ملک‌الشعرایی در باروی مفتخر شد و طبیب و ندیم مخصوص او گردید و از عزت و احترام بسیار برخوردار گشت. وی مسافرتهایی به خراسان و هرات و مازندران داشته است. از او غیر از *دیوان*، مثنویهایی به نامهای *دیدهٔ بیدار* بر وزن *مخزن‌الاسرار* نظامی، *نمکدان حقیقت* بر وزن *حدیقةالحقیقهٔ* سنایی، *مهر و محبت* بر وزن *یوسف و زلیخای* جامی، *مجمع‌البحرین* بر وزن *تحفةالعراقین* خاقانی به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۱۰۳۷ هـ نوشته‌اند.

شمس طبسی شمس‌الدین محمد بن عبدالکریم، از شاعران نیکو سخن اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم. زادگاه او شهر طبس و شهرتش به همین نام است. وی سفرهایی به شهرهای هرات و بلخ و سمرقند و بخارا کرده و در هر یک از شهرها مدتی اقامت داشته است. او بیشتر امرا و رجال و بزرگان ماوراءالنهر را ستوده و به نظام‌الملک تاج‌الدین محمد بن محمد وزیر سمرقند اختصاص داشته است. مرگ او را که در جوانی رخ داده است بین سالهای ۶۱۴ تا ۶۱۸ هـ می‌نویسند.

شمس مغربی ابو عبدالله شمس‌الدین محمد بن عزالدین عادل یوسف بزازینی تبریزی، ملقب به محمد شیرین، از عارفان قرن هشتم. وی به سال ۷۴۹ هـ به دنیا آمد. زادگاهش روستای امند از قرای رودقات تبریز است. در اشعار خود «مغربی» تخلص می‌کرد. از او غیر از *دیوان* آثار منثوری نیز به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۸۰۹ هـ نوشته‌اند.

شهید بلخی ابوالحسن شهید بن حسین جهودانکی بلخی، از شاعران اواخر سدهٔ سوم و اوایل سدهٔ چهارم. وی از متکلمان و حکیمان نامور زمان خود بود و با آنکه کتابها در حکمت و فلسفه داشته است، بیشتر به شاعری شهرت دارد. او را همسنگ و همپایهٔ رودکی می‌دانند. زمان مرگ او را به سال ۳۲۵ هـ نوشته‌اند.

شیخ بهایی بهاءالدین محمد بن حسین بن عبدالصمد عاملی حارثی همدانی. زادگاهش ناحیهٔ جبل عامل در شمال شهر صیدا در لبنان است. پدرش از پیشوایان صوفیه و از مشایخ معروف بوده است. تولد او به سال ۹۵۳ هـ اتفاق افتاد. در سال ۹۶۶ هـ که سیزده ساله بود با پدر به ایران آمد. پدرش از طرف شاه‌طهماسب به شیخ‌الاسلامی خراسان و هرات منصوب گردید. بهاءالدین پس از سال ۱۰۰۶ هـ به سمت شیخ‌الاسلامی اصفهان منصوب شد. او مسافرتهایی به نقاط شام، مصر و عراق عرب و نیز دو بار سفر حج کرد. وی ملتزم شاه عباس و در سفر و حضر با او بوده و از احترام و عزت برخوردار بوده است. شیخ بهایی در زمان خود از دانشمندان بزرگ بود و در علوم زمان به‌خصوص اخبار و احادیث و فقه و اصول و حکمت و ریاضیات آگاهی داشته و تألیفاتی در این رشته‌ها از او به‌جا مانده است. از اشعار فارسی او غیر از چند غزل و قطعه و رباعی به شیوهٔ مثنوی مولوی به نامهای *سوانح سفرالحجاز* معروف به *نان و حلوا*، منظومهٔ *شیر و شکر* و منظومهٔ *نان و پنیر* و *طوطی‌نامه* در دست است. مرگ او را به سال ۱۰۳۰ هـ نوشته‌اند.

شیخ محمود شبستری شیخ سعدالدین محمود بن امین‌الدین عبدالکریم شبستری تبریزی، از عارفان و شاعران قرن هشتم. تولد او به سال ۶۸۷ هـ در شبستر نزدیک تبریز اتفاق افتاد. در دوران زندگی سفرهایی به نقاط مختلف کرد و چندی در کرمان رحل اقامت افکند و از مشایخ بزرگ کسب فیض کرد و به سبب جامعیتی که در علوم معقول و منقول به‌دست آورد شهرت یافت. عمر او را سی و سه سال و مرگ او را به سال ۷۲۰ هـ نوشته‌اند.

صائب میرزا محمدعلی بن میرزا عبدالرحیم صائب تبریزی، معروف به صائبا، از شاعران معروف و نامور قرن یازدهم. زادگاهش اصفهان و سال تولد او را ۱۰۱۶ هـ می‌نویسند. پس از رسیدن به سن بلوغ به زیارت مکه

معظمه و عتبه بوسی حضرت علی بن موسی الرضا (ع) رفت. در سال ۱۰۳۴ هـ به عزم سفر هند به هرات و کابل رفت و در کابل به دیدار ظفرخان حکمران آنجا نایل آمد و از او اکرام و احترام بسیار دید. در سال ۱۳۰۹ هـ از ملتزمین شاه جهان در برهان پور هند بود. صائب مدتی که در هندوستان به‌سر برد از احترام و عزت بسیار برخوردار بود و در رفاه و آسایش کامل به‌سر برد با این همه، آرزومند بازگشت به ایران بود. پس از بازگشت به ایران و کسب شهرت به ملک الشعرایی در بار شاه عباس ثانی مفتخر شد. وی یکی از پرکارترین گویندگان زبان فارسی است. مرگ او را به سال ۱۰۸۱ هـ نوشته‌اند.

صیدی میرسیدعلی صیدی، از سادات حسینی تهران. وی در جوانی از تهران به اصفهان رفت و در آنجا کسب معلومات کرد. پس از مدتی عازم هندوستان شد و در سال ۱۰۶۵ هـ به ملازمت شاه جهان پادشاه هند مفتخر گردید. وی با کلیم و قدسی شاعران دربار مشاعره داشته است. مرگ او را به سال ۱۰۶۹ هـ نوشته‌اند.

طالب آملی ملك الشعرا محمد طالب آملی به سال ۹۸۷ هـ در یکی از روستاهای آمل به دنیا آمد. وی از کودکی قریحه و استعداد شعر سرودن داشت. در اوان جوانی به منظور کسب شهرت از مازندران به عراق رفت و چندی در کاشان بود و سپس به اصفهان عزیمت کرد. در اصفهان دو قصیده به‌نام شاه عباس کبیر سرود، ولی مورد توجه قرار نگرفت. پس از آن سفری به خراسان کرد و از مشهد به مرو و سپس به هندوستان عزیمت کرد و به دربار جهانگیر شاه راه یافت و مورد احترام و عزت قرار گرفت و به سال ۱۰۲۸ هـ به خطاب ملك الشعرایی نایل آمد. وی جهانگیر شاه و امرای هند را مدح گفته است. دوران پایان عمر او در اثر سعایت و طعنهٔ حسودان به انزوا و خموشی گذشت. تخلص وی در آغاز شاعری «آشوب» بوده است. غیر از دیوان اشعار او، منظومه‌ای به نام *جهانگیرنامه* از او در دست است. مرگ او را به سال ۱۰۳۶ هـ نوشته‌اند.

طاهر چغانی ابویحیی طاهر بن فضل چغانی، از پادشاهان ناحیهٔ چغانیان در ماوراء النهر. وی مردی شاعر و شاعردوست بود. در جنگ و ستیزی که در سال ۳۸۱ هـ با پسر عم خود کرد فراری و مقتول شد.

ظهوری نورالدین محمد ظهوری ترشیزی، از شاعران مشهور و نام‌آور اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم. وی مدت زمانی در خراسان و عراق و فارس به‌سر برد. سپس در سال ۹۸۰ هـ به هندوستان رفت و به مقامات بلند نایل آمد. از او غیر از دیوان، مجموعه‌ای به‌نام *سه نثر ظهوری* در دست است. مرگ او را به سال ۱۰۲۵ هـ نوشته‌اند.

ظهیرفاریابی ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی، از سخن سرایان بلیغ اواخر قرن ششم. دوران جوانی او در فاریاب و نیشابور گذشت، سپس به اصفهان رفت و در خدمت آل خجند بود و چندی نیز در مازندران در دستگاه آل باوند سپری کرد و سرانجام مدتی نزد اتابکان آذربایجان به‌سر برد. وی در دوران پایانی عمر ترك ملازمت با سلاطین کرد و در تبریز ساکن گردید. مرگ او را به سال ۵۹۸ هـ نوشته‌اند.

عارف اردبیلی محمد بن شمس الدین محمد، معروف به عارف، از شاعران قرن هشتم. تولد او در حدود سال ۷۱۱ هـ در اردبیل اتفاق افتاد. وی در زمان سلطان اویس جلایر به دعوت شروانشاه اعظم کیکاوس بن کیقباد (۷۴۵-۷۷۴ هـ) به شروان رفت و تعلیم پسر وی را عهده‌دار شد. همچنین سفرهایی به باکو و شروان و دربند و نیز بغداد کرد. از وی مثنوی *فرهادنامه* در دست است. مرگ او را حدود سال ۷۸۱ هـ نوشته‌اند.

عبدالواسع جبلی بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع غرجستانی جبَلی، از شاعران اواسط قرن ششم هجری. او در علوم زمان، خاصه دانش شاعری، کسب کمال کرد و به مدح سلاطین غوری و سلجوقی و غزنوی پرداخت. وی را از جمله پیشروان بزرگ تغییر سبك سخن در نیمهٔ قرن ششم می‌دانند. مرگ او را به سال

۵۵۵هـ نوشته‌اند.

عبیدزاکانی خواجه نظام‌الدین عبیدالله قزوینی، شاعر و نویسندهٔ مشهور قرن هشتم. وی از خاندان زاکانیان قزوین است که مدتی از عمرش در خدمات دیوانی و چندی به سیر و سفر گذشته است. آثار او شامل دو بخش است: اشعار جد، و اشعار مطایبه و هزل که انتقاد از وضع مردم عنان گسیختهٔ زمان است. از وی غیر از *دیوان*، منظومه‌های *عشاق‌نامه*، *موش و گربه* و رساله‌های *اخلاق‌الاشراف*، *ده فصل*، *دلگشا* و *صدپند* در دست است. مرگ او را بین سالهای ۷۶۹ تا ۷۷۲ نوشته‌اند.

عراقی شیخ فخرالدین ابراهیم بن شهریار عراقی، از عارفان و شاعران نامی قرن هفتم. تولد او به سال ۶۱۰هـ در همدان اتفاق افتاد. وی در هیجده سالگی پس از کسب علوم به هندوستان رفت و در خدمت شیخ بهاءالدین زکریا از کبار مشایخ آن دیار به سلوک پرداخت. سپس به عربستان و آسیای صغیر سفر کرد و در قونیه به مجلس شیخ صدرالدین قونیوی صوفی بزرگ راه یافت. آنگاه به مصر و شام عزیمت کرد و در این شهر درگذشت. از وی غیر از *دیوان*، مثنوی *عشاق‌نامه* در دست است. کتاب *لمعات* او را نورالدین عبدالرحمن جامی شرح کرده است. مرگ او را به سال ۶۸۸هـ نوشته‌اند.

عربشاه عمادالدین عربشاه یزدی، از گویندگان قرن هشتم. وی با شاه یحییٰ پسر شاه مظفر فرمانروای یزد ارتباط داشته و در منظومهٔ *مونس‌العشاق* که به سال ۷۸۱هـ سرودن آن را به پایان برده او و پسرانش را مدح گفته است.

عرفی جمال‌الدین محمد، پسر بدرالدین، متخلص به «عرفی»، از شاعران مشهور قرن دهم. تولد او به سال ۹۶۳هـ در شیراز اتفاق افتاد. وی در جوانی به هندوستان رفت و با فضلا و شعرا آشنایی پیدا کرد و صاحب نام گردید و به دربار اکبرشاه باریافت. او غیر از دیوان اشعار، مثنویهایی به تقلید از *مخزن‌الاسرار* و *خسرو و شیرین* نظامی سروده و رساله‌ای به نام *نفسیه* از او در دست است. مدت زندگی او سی و شش سال بوده است و مرگ او را به سال ۹۹۹ هـ نوشته‌اند.

عسجدی ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی، از گویندگان اوایل قرن پنجم. وی از شاعران دربار محمود غزنوی بوده و نزد او تقرب داشته است. مرگ او را به سال ۴۳۲هـ نوشته‌اند.

عطار فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری، از شاعران بزرگ و نامدار زبان فارسی. او در نیمهٔ اول قرن ششم در شادیاخ نیشابور به دنیا آمد. در آغاز به شغل عطاری (داروفروشی) که از پدر به ارث برده بود پرداخت، سپس در اثر تغییر حال در سلک صوفیان و عارفان درآمد و در محضر مجدالدین بغدادی به کسب مقامات پرداخت. عطار به رسم سالکان طریقت، بخشی از عمر خود را در سفر گذرانید. وی فعال و پرکار بود. از او غیر از *دیوان* مثنویهایی به نامهای *اسرارنامه*، *الهی‌نامه*، *مصیبت‌نامه*، *وصیت‌نامه*، *منطق‌الطیر*، *بلبل‌نامه*، *شترنامه*، *مختارنامه*، *خسرونامه*، *مظهرالعجایب*، *لسان‌الغیب* و *مفتاح‌الفتوح* در دست است. کتاب *تذکرةالاولیا* اثر مهم منثور اوست که در بیان مقامات عرفا نوشته شده است. مرگ او را به سال ۶۲۷ هـ نوشته‌اند.

علاءالدوله سمنانی شیخ ابوالمکارم رکن‌الدین علاءالدوله بن محمد بن احمد بیابانکی سمنانی، از شاعران و نویسندگان و کبار مشایخ صوفیهٔ قرن هفتم و هشتم. ولادت او به سال ۶۵۹هـ اتفاق افتاد و دوران جوانی را در دستگاه ایلخانان به‌سر برد. آن چنان که می‌نویسند در یکی از سفرها که با ارغون شاه بود بر علاءالدوله تغییر حال رخ داد و از خدمات دیوانی انصراف پیدا کرد. پس از بازگشت به سمنان، به تکمیل اطلاعات خود در علوم دینی و ادبی برآمد و سفرهایی به بغداد و مکه کرد. پس از بازگشت از سفر، به ریاضت و مجاهدت پرداخت. آخرین سالهای عمر او در صوفی‌آباد سمنان در خانقاهی که خود بنا کرده بود گذشت. مرگ او را به سال ۷۰۰

هـ نوشته‌اند.

عماد فقیه شیخ الاسلام خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی، از شاعران مشهور و عارفان بزرگ قرن هشتم. او در زمان حیات خود مشهور بوده است و می نویسند که میان شاه شجاع مظفری و خواجه عماد رابطهٔ مریدی و مرادی بوده و در روزگار این پادشاه وی در کرمان مرجع خواص و عوام بوده است. از او غیر از *دیوان*، مثنویهای *صحبت نامه*، *محبت نامه*، *ده نامه*، *صفانامه* یا *مونس الابرار* و *طریقت نامه* در دست است. مرگ او را به سال ۷۷۳ هـ نوشته‌اند.

عمادی امیر عمادی شهریاری، از شاعران شیرین سخن قرن ششم. وی در شهریار ری به‌دنیا آمد. شهرت وی از دستگاه عمادالدوله از امیران خاندان باوندی است که در نیمهٔ اول قرن ششم در مازندران حکمروایی داشت و آن چنان که می نویسند او تخلص خود را از لقب این امیر گرفته است. وی پس از مرگ عمادالدوله، از مازندران به عراق رفت و به خدمت طغرل بن محمد سلجوقی رسید. مرگ او را به سال ۵۸۲ هـ نوشته‌اند.

عماره ابومنصور عمارة بن محمد مروزی، از شاعران دورهٔ سامانی و اوایل عهد غزنوی. آن چنان که می نویسند وی تا اوایل قرن پنجم می زیسته است.

عمعق بخارایی امیر الشعرا ابوالنجیب شهاب‌الدین عمعق بخارایی، از شاعران مشهور اوایل قرن ششم. وی در بخارا به دنیا آمد و در دوران جوانی پس از مهارت در کسب شعر و ادب به سمرقند رفت و به دربار آل خاقان (آل افراسیاب، خانیهٔ ماوراءالنهر) راه یافت و حظی تمام گرفت و زندگی را با جلال سپری کرد. می نویسند که عمعق صد سال عمر کرد و در آخر عمر انزوا گزید. مرگ او را به سال ۵۴۲ یا ۵۴۳ هـ نوشته‌اند.

عنصری ابوالقاسم حسن عنصری، از شاعران بزرگ دوران غزنوی زادگاه او بلخ بود و در دوران سلطان محمود غزنوی صاحب جاه و مقام بلند بوده و سمت مقدم الشعرایی داشته است. به او غیر از *دیوان*، سرودن چند مثنوی به نامهای *عین الحیات* و *شادبهر*، *وامق و عذرا*، *سرخ بت و خنگ بت* نسبت می دهند. مرگ او را به سال ۴۳۱ هـ نوشته‌اند.

غنی کشمیری ملامحمد طاهر غنی کشمیری، از سخن سرایان و گویندگان پارسی زبان سرزمین هند در قرن یازدهم، آن چنان که می نویسند، وی سراسر حیات خود را به گوشه‌گیری و انزوا به‌سر برد و با سادگی و قناعت و وارستگی گذرانید. او غیر از شاعری، هنر و فضایل دیگری نیز داشته و بیشتر مضامین شعر خود را در قالب تك بیتی آورده است. مرگ او را به سال ۱۰۷۹ هـ نوشته‌اند.

فتوحی اثیرالدین شرف الحکما فتوحی مروزی، از گویندگان نیمهٔ دوم قرن ششم. او معاصر سلطان سنجر بوده است.

فخرالدین اسعد فخرالدین اسعد گرگانی، از شاعران نیمهٔ اول قرن پنجم. زمان شهرتش برابر با دوران سلطان طغرل بیگ سلجوقی (۴۲۹ ـ ۴۵۵ هـ) بوده است. وی از اکثر علوم متداول زمان بهره داشته و خط و زبان پهلوی می دانسته است. داستان *ویس و رامین* که از داستانهای کهن ایرانی ــ و اولین ترجمه از زبان پهلوی بوده ــ به رشتهٔ نظم کشیده و از عهدهٔ آن به‌خوبی برآمده است. مرگ او را بعد از سال ۴۴۶ هـ نوشته‌اند.

فرخی سیستانی ابوالحسن علی بن جولوغ، از شاعران بزرگ زبان فارسی در اواخر قرن چهارم و نیمهٔ اول قرن پنجم. وی از اهالی سیستان بود و از آغاز جوانی شعر می سرود و چنگ می نواخت. شهرت او هنگامی آغاز شد که از زادگاهش بیرون رفت و به درگاه ابوالمظفر چغانی روی آورد و قصیده‌ای سرود و به خواجه عمید اسعد کدخدای امیر عرضه کرد و به دربار امیر راه یافت و مورد توجه قرار گرفت و صاحب ثروت گردید.

سپس به دربار سلطان محمود رفت و نزد او نیز تقرب یافت. مرگ او را به سال ۴۲۵هـ نوشته‌اند.

فردوسی حکیم ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی، گویندهٔ بلندپایه، بزرگ‌ترین حماسه‌سرای ایران و جهان و از مفاخر بزرگ ملت ایران. زادگاه او قریهٔ باژ از ناحیهٔ طابران طوس است. سال تولد او را ۳۲۹هـ می‌نویسند. وی از خاندان دهقانان است که در قرن چهارم و پنجم در ماوراءالنهر و خراسان صاحب ثروت و شهرت بوده‌اند. میهن‌پرستی این مرد بزرگ سبب گردید تا با شور و شوق بسیار ـــ پس از آگاهی از مرگ دقیقی که سرودن آثار نیاکان را آغاز کرده و کارش ناتمام مانده بود ـــ سرودن *شاهنامه* را آغاز کند و در این راه تا آنجا برود که مدت سی تا سی و پنج سال عمر خود را صرف این کار کند و ثروت خود را از دست بدهد و ناگزیر به هنگام پیری با تهیدستی روبرو گردد و به دربار سلطان محمود رو آورد. آن چنان که می‌نویسند، پس از سال ۴۰۱ یا ۴۰۲هـ وی به غزنین رفت و کتاب *شاهنامه* را به محمود عرضه کرد، ولی چون در آن هنگام فضل بن احمد اسفراینی وزیر دانش‌پرور محمود که فردوسی را به اتمام *شاهنامه* برانگیخته بود معزول شده بود و سعایت و بدگویی دیگر مغرضین نیز مزید بر علت گشته بود، *شاهنامه* مورد توجه شاه غزنه قرار نگرفت و با آنکه قرار بود برابر هر بیت یك دینار به او داده شود شاه یك درهم منظور کرد، که این امر خشم فردوسی را برانگیخت و بنا به روایات، آن درهمها را بین حمامی و فقاعی پخش کرد. مرگ او را به سال ۴۱۱ هـ نوشته‌اند. دربارهٔ اهمیت و خصوصیات زبان و اسلوب بیان این دانشی مرد بزرگ ایرانی، کتابها نگاشته شده و جلوه‌های گوناگون آن مورد بررسی دانش پژوهان قرار گرفته است.

فضولی محمد بن سلیمان، متخلص به «فضولی»، از شاعران عارف قرن دهم. مولد و مقامش به گفتهٔ خودش عراق عرب، نجف و کربلا، بوده است بیشتر آثارش به زبان ترکی و عربی است. دیوان اشعار او به فارسی چاپ شده و در دست است.

فلکی نجم‌الدین ابوالنظام محمد فلکی شروانی، از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم. وی از آن روی تخلص «فلکی» برگزید، که در اوایل امر به کار نجوم سرگرم بود و در این فن مهارت داشت. او فن شعر و ادب را از ابوالعلای گنجوی آموخت و خاقان اکبر منوچهر بن فریدون و پسر او اخستان را مدح گفت. مرگ او را به سال ۵۸۷هـ نوشته‌اند.

فیروز مشرقی از گویندگان قرن سوم و همعصر عمر و لیث صفاری. مرگ او را به سال ۲۸۳ هـ نوشته‌اند.

فیضی ابوالفیض فیضی فیاضی پسر شیخ مبارك و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل وزیر اکبرشاه پادشاه هند. ولادتش به سال ۹۵۴هـ در آگره هندوستان اتفاق افتاد. او تحصیلات خود را نزد پدر و سپس در محضر خواجه حسن مروزی ادامه داد و در علوم زمان متبحر گردید و پس از ورود به دربار به مرتبهٔ ملك الشعرایی رسید. غیر از دیوان اشعار، مثنویهایی به تقلید از نظامی به نامهای *سلیمان و بلقیس*، *مرکز ادوار*، *نَل وَدَمن*، *هفت کشور* و *اکبرنامه* سروده و آثار منثور دیگری از او در دست است. مرگ او را به سال ۱۰۰۴ هـ نوشته‌اند.

قابوس ابوالحسن قابوس بن وشمگیر، خوشنویس و نابغهٔ زمان خود. وی به سال ۳۶۶هـ بر گرگان و طبرستان دست یافت و در سال ۳۷۱هـ عضدالدولهٔ دیلمی او را از آنجا بیرون راند، ولی در سال ۳۸۸هـ قابوس دوباره آن ولایت را پس گرفت. سپس در اثر سختگیری زیاد، مردم بر او شوریدند و او را در یکی از قلعه‌ها زندانی کردند. وی در همان جا به سال ۴۰۳هـ درگذشت.

قاسم انوار معین‌الدین علی بن نصیر بن هارون تبریزی، معروف به قاسم انوار، از شاعران پارسی گوی و از مشایخ اهل تصوف نیمهٔ دوم قرن هشتم و اوایل قرن نهم. وی از سادات علوی آذربایجان و از خاندان شیخ صفی‌الدین

اردبیلی بوده است. او بعد از کسب فیض از بزرگان طریقهٔ صفویه، به گیلان و خراسان سفر کرد و مدتی در هرات مستقر شد. اواخر عمر، چندی در سمرقند و نیز خَرجرد، از قرای ولایت جام، سکونت گزید. غیر از دیوان اشعار، مثنویهای *انیس العارفین* و *انیس العاشقین* و اشعاری به لهجهٔ ترکی و گیلانی از او به‌جامانده است. مرگ او را به سال ۸۳۷هـ نوشته‌اند.

قطران تبریزی شرف الزمان ابومنصور قطران عضدی تبریزی، ازمشاهیر شاعران قرن پنجم. زادگاهش شاه‌آباد تبریز است و از طبقهٔ دهقانان بوده است. ناصرخسرو قبادیانی از معاصران وی بوده و در سفری که به تبریز داشته اشکالات لغوی اورا برطرف کرده است. وی مداح سلاطین و امرای گنجه و تبریز بوده است و اورا نخستین کسی نوشته‌اند که در سرزمین آذربایجان به پارسی دری آغاز سخنوری کرده و پیشوای شاعران پارسی گوی آن دیار بوده است. مرگ او را بعد از سال ۴۶۵هـ نوشته‌اند.

قوامی رازی شرف الشعرا بدرالدین خباز، از شاعران شیعی مذهب قرن ششم. او در خدمت رجال خاندانهای بزرگ عراق به‌سر می برد. ازوی غیر ازقصایدی درمدح وزهد و وعظ وغزلهای عاشقانه، اشعاری درمناقب و مراثی خاندان رسالت به‌جا مانده است. مرگ او را پیش از سال ۵۶۰ هـ نوشته‌اند.

کسایی مروزی ابوالحسن محدالدین کسایی، ازشاعران اواخر قرن چهارم. وی به سال ۳۴۱هـ در مرو متولد شد. دوران زندگی اواواخر عهد سامانی و اوایل عهد غزنوی بوده است. مذهب او تشیع ودر آغازجوانی مداح امیران و بزرگان بوده است، ولی در اواخر عمر ازاین کار پشیمان گشته و به زهدروی آورده است. مرگ اورا اوایل قرن پنجم می نویسند.

کلیم ابوطالب کلیم کاشانی. زادگاهش همدان بوده ولی به سبب توقف طولانی اودر کاشان، به «کاشانی» شهرت یافته است. وی معاصر شاه عباس کبیر ومدتی درشیراز سرگرم تحصیل علوم بوده وپس ازآن مسافرتهایی در دو نوبت به سرزمین هند کرده است؛ بار اول زمان سلطنت نورالدین جهانگیر و بار دوم دوران پادشاهی شاهجهان بوده که دراین زمان به سمت ملك الشعرایی دربار نایل آمده و پیوسته با عزت واحترام به‌سر برده و اواخر عمر را در کشمیر گذرانده است. مرگ او را به سال ۱۰۶۱ هـ نوشته‌اند.

کمال الدین اسماعیل خلاق المعانی کمال الدین اسماعیل پسر جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، آخرین قصیده سرای بزرگ ایران دراوان حملهٔ مغول. وی مانند پدرپیشرو مداح خاندان آل صاعد اصفهان که ریاست شافعیه راداشتند بود. وبعضی امرای زمان مانند جلال الدین منکبرنی پسر محمد خوارزمشاه واردشیر باوندی پادشاه طبرستان و اتابك سعد زنگی حکمران فارس را ستوده است. کمال الدین قتل عام مردم اصفهان را به دست مغولها به چشم خود دیده و خود او نیز به دست مغولی به سال ۶۳۵هـ به قتل رسیده است.

کمال خجندی شیخ کمال الدین مسعود خجندی، معروف به شیخ کمال، از شاعران بزرگ اواخر قرن هشتم. ولادت او اوایل قرن هشتم درخجند ماوراءالنهر اتفاق افتاد. هنگام جوانی به سفر حج رفت ودر مراجعت در تبریزرحل اقامت افکند ومورد حمایت سلطان حسین جلایر قرار گرفت. چون در تصوف کامل عیار بود واز زهد وتقویٰ پیروی می کرد ودر شعر و ادب استاد بود، مورد توجه خلق گردید. اشعار اورا نخستین بار درزمان حیاتش به سال ۷۹۸هـ یکی از مریدانش گردآوری کرد. مرگ او را به سال ۷۹۸ و یا به‌قولی ۸۰۸ هـ نوشته‌اند.

لامعی ابوالحسن محمد بن اسماعیل لامعی بکرآبادی دهستانی گرگانی، از گویندگان اواسط قرن پنجم. دوران شاعری اوهمزمان با آغازفرمانروایی سلجوقیان بوده است. تولد اورا به سال ۴۰۲ ومرگ اورا حدود ۴۶۰هـ

نوشته‌اند.

لسانی مولانا لسانی، از گویندگان مشهور نیمهٔ دوم قرن دهم. او اهل شیراز بود، ولی بیشتر اوقات در بغداد و تبریز به‌سر برده و مذهب او شیعه بوده است. آن چنان که می نویسند، به سبب تعصبی که به مذهب خود داشت بیشتر مورد توجه بوده است تا به مقام شاعری. آثار او را پس از مرگش شاگرد او شریف تبریزی گردآوری کرده است. مرگ او را به سال ۹۴۲هـ نوشته‌اند.

مجیر بیلقانی ابوالمکارم مجیرالدین بیلقانی، از اهل بیلقان از توابع شروان و از شاعران مشهور آذربایجان در قرن ششم. وی شاگرد خاقانی بوده، ولی پس از چندی به معارضه با او برخاسته است. مجیر به دستگاه اتابکان آذربایجان اختصاص داشته و ارسلان بن طغرل سلجوقی را نیز مدح گفته است. مرگ او را به سال ۵۸۶هـ نوشته‌اند.

محتشم مولانا کمال‌الدین علی محتشم کاشانی، از شاعران قرن دهم هجری. وی در زمان شاه طهماسب صفوی می زیست. به‌طوری که می نویسند وی عمر درازی داشته است. بیشتر آثار او مدایح و مراثی خاندان نبوت است: از او قصاید و غزلیاتی در دست است که اولی را *جامع اللطایف* و دومی را *نقل عشاق* نامیده است. مرگ او را به سال ۹۹۶هـ نوشته‌اند.

محمد بن وصیف سکزی از گویندگان قرن سوم. او دبیر رسایل یعقوب لیث صفار بوده است. به گفتهٔ صاحب *تاریخ سیستان* وی قدیم‌ترین شاعری است که به وزنهای معمول در ادب فارسی شروع به ساختن شعر کرد. نخستین شعر او را به بعد از سال ۲۵۱هـ می نویسند. ظاهراً زمان امرای بعد از یعقوب لیث را نیز درک کرده و تا حدود سال ۲۹۷هـ هم آثاری از او در دست است.

محمد عبده محمد عبده کاتب، از نویسندگان و گویندگان قرن چهارم. وی دبیر بغراخان از ملوك خانیهٔ ماوراءالنهر (متوفی به سال ۳۸۳هـ) بوده است.

مختاری ابوالمفاخر سراج‌الدین ابوعمر عثمان بن محمد مختاری، از شاعران بزرگ اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم. او در دربار غزنویان می زیسته و سلطان ارسلان شاه بن کرمانشاه را نیز مدح گفته است. از او غیر از *دیوان*، مثنوی *شهریارنامه* به‌جا مانده که نظم آن را به درخواست سلطان مسعود بن ابراهیم انجام داده است. مرگ او را به سال ۵۴۴ یا ۵۴۹ هـ نوشته‌اند.

مسرور ابوالفضل مسرور بن محمد طالقانی، از شاعران دورهٔ محمود غزنوی. او از ناحیهٔ طالقان خراسان بوده است. از آثاری که از او به جا مانده مضامین دلنشین و قدرت خلق ترکیبات بدیع مشهود است.

مسعود سعد مسعود سعد بن سلمان، از شاعران بزرگ نیمهٔ دوم قرن پنجم و اوایل قرن ششم. اصل او از همدان و ولادتش در حدود سال ۴۳۸ یا ۴۴۰هـ در لاهور بوده است. پدرش از مستوفیان دولت غزنوی بود. خود او نیز از رجال این دوران بود و در زمان حکومت سلطان ابراهیم و پسرش مسعود مدت ده سال به زندان افتاد. پس از رهایی از زندان که به سال ۵۰۰هـ بود به سمت کتابداری سلاطین غزنوی منصوب شد. دیوان او را در زمان حیاتش استاد سنایی غزنوی گردآوری کرده است. عمر او را هشتاد سال و مرگ او را به سال ۵۱۵هـ نوشته‌اند.

معروفی ابوعبدالله محمد بن حسن معروفی بلخی، از شاعران عهد سامانی که در نیمهٔ اول قرن چهارم می زیسته و مداح امیر رشید عبدالملك بن نوح سامانی (۳۴۳ ـ ۳۵۰هـ) بوده است.

معزی امیرالشعرا ابو عبدالله محمد بن عبدالملك معزی نیشابوری، از شاعران اواخر قرن پنجم و اوایل قرن

ششم. پدرش برهانی امیر الشعرای الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود. او هنگام مرگ، پسر خود را به ملکشاه سپرد. پس از آن، وی به دربار ملکشاه راه یافت و به «معزی» ملقب گردید و کارش بالا گرفت و در دستگاه سنجر نیز با اعزاز تمام به سر برد؛ تا آنکه روزی سلطان در خرگاه تیر می انداخت، معزی بیرون خرگاه ایستاده بود، از قضا تیر بدو اصابت کرد و در نتیجه مدتی بیمار بود که به مرگ او منتهی شد. مرگ او را بین سالهای ۵۱۸ ـ ۵۲۱ هـ نوشته‌اند.

منجیك ابوالحسن علی بن محمد منجیك ترمذی، از شاعران نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم وی در دستگاه آل محتاج به سر می برده و همعصر امیر طاهر بن فضل چغانی مقتول به سال ۳۷۷ هـ بوده است. ویژگی شعر او آنکه در سرودن اشعار هجو وهزل آمیز چیره دست بوده است. دیوان او در سدهٔ پنجم مشهور و مورد بهره گیری اهل ادب بوده است.

منوچهری ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری، از شاعران نیمهٔ اول قرن پنجم. زادگاهش دامغان و تولدش در اواخر قرن چهارم بوده است. وی در آغاز در دربار فلك المعالی منوچهر بن قابوس دیلمی (۴۰۳ـ۴۲۳ هـ) که در گرگان و طبرستان سلطنت داشت به سر برد و تخلص خود را به سبب انتساب به این پادشاه برگزید. سپس به دربار مسعود غزنوی راه یافت و در سال ۴۲۶ هـ که مسعود به قصد گرگان و مازندران از نیشابور لشکر کشید، منوچهری را در مازندران از ری به خدمت خواند. به‌طوری که می نویسند وی پیاده از ری به مازندران رفت و به خدمت شاه غزنوی رسید. منوچهری نزد مسعود قرب و منزلت و احترام داشت. از این رو مورد حسادت اقران قرار گرفت. مرگ او را به سال ۴۳۲ هـ نوشته‌اند.

مولوی مولانا جلال الدین محمد بن بهاءالدین محمد بلخی، از بزرگ ترین گویندگان اهل تصوف و عرفان و ستارهٔ درخشان آسمان ادب فارسی. وی در سال ۶۰۴ هـ در بلخ به‌دنیا آمد. پدرش سلطان العلما بهاءالدین محمد معروف به بهاءولد از علما و خطبای بزرگ و از بزرگان صوفیه در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم بود. وی در حدود سال ۶۰۹ یا ۶۱۰ هـ با خاندان و گروهی از یاران از شرق ایران به جانب غرب مهاجرت کرد. در نیشابور با عطار دیدار داشت و از آنجا به بغداد و مکه و شام و ارزنجان و ملاطیه سفر کرد. سرانجام به دعوت علاءالدین کیقباد سلجوقی به قونیه رفت و در آنجا اقامت گزید. جلال الدین در خدمت پدر و نیز در محضر سیدبرهان الدین محقق ترمذی کسب دانش کرد و چندی در شام نزد کمال الدین ابن العدیم به ادامهٔ تحصیل پرداخت. پس از بازگشت به قونیه، سرگرم تعلیم علوم دینی شد، تا آنکه با شمس الدین محمد بن علی بن ملك دادِ تبریزی که از مشایخ آن روزگار بود دیدار کرد. پس از چندی نتیجهٔ دیدار دگرگون شدن حالِ مولانا گردید و از آن پس او پشت پا به مقامات دنیوی زد و در ملازمت و صحبت شمس می گذرانید، تا آنکه در سال ۶۴۵ هـ مرادِ وی شمس تبریزی به‌دست عده‌ای از شاگردان متعصب او کشته شد. پس از آن جایگزینِ شمس برای مولانا، صلاح الدین قونوی معروف به زرکوب و پس از مرگ او، چلپی حسام الدین بود. مولوی هیچ گاه از افاضه و ارشاد سالکان بازنایستاد. مهم ترین اثر منظوم این عارف بزرگ مثنوی است که در شش دفتر و در مورد مسائل عرفانی و دینی و اخلاقی است. دیگر *دیوان کبیر* معروف به *غزلیات شمس* است که نمودار دریای جوشانی از عواطف و اندیشه‌های گویندهٔ آن است. دیگر *رباعیات* است. آثار منثور وی مجموعهٔ *مکاتیب*، *مجالس سبعه*، *فیه‌ومافیه* است. مرگ او را به سال ۶۷۲ هـ نوشته‌اند.

مهستی گنجوی از زنان شاعر دوران سلطان سنجر سلجوقی. آن چنان که می نویسند، وی خوشگذران و خوش مشرب بود و رباعی را برای بیان حال اختیار کرده بود. گویند نظر سنجر را با یك بدیهه گویی جلب کرد

و مورد عنایت و تقرب درگاه او گردید.

ناصرخسرو ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی، از مردم قبادیان بلخ و از شاعران بزرگ قرن پنجم. وی در سال ۳۹۴هـ به دنیا آمد. در دوران کودکی به کسب دانش و علوم پرداخت و در دوران جوانی به دربار سلاطین و امرا راه یافت و به کارهای دیوانی مشغول شد، اما پس از مدتی دچار تغییر حال گردید و به سیر و سفر به نقاط دیگر پرداخت. پس از سال ۴۳۷هـ مسافرتهایی به مکه و مصر کرد و در مصر مدت سه سال توقف نمود و به مذهب اسماعیلی گروید و از طرف خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله به مقام حجتِ جزیرهٔ خراسان منصوب شد. پس از مسافرت به نقاط مختلف، یمگان از اعمال بدخشان را برای محل اقامت برگزید و تا پایان عمر در آنجا بزیست و پس از مرگ در همان جا به خاک سپرده شد. غیر از دیوان اشعار، دو مثنوی به نامهای *روشنایی نامه* و *سعادتنامه* بدو منسوب است و آثار منثور او *زادالمسافرین*، *جامع الحکمتین*، *وجه دین* و *سفرنامه* است. مرگ او را به سال ۴۸۱هـ نوشته‌اند.

نثاری نثاری تونی، از گویندگان شیعه مذهب قرن دهم. وی معاصر شاه طهماسب اول (۹۳۰-۹۸۴هـ) و در ستایش او اشعاری سروده است. نثاری در گناباد توطن داشته و در تذکره‌ها او را به شیرین بیانی و وفور فضیلت ستوده‌اند. غیر از دیوان اشعار، از او مثنوی *سرو و تذرو* در دست است. مرگ او را به سال ۹۶۸هـ نوشته‌اند.

نسیمی سید عمادالدین نسیمی، از شاعران پارسی گوی آذربایجان. زادگاه او را برخی ناحیهٔ نسیم نزدیک بغداد و بعضی شیراز نگاشته‌اند و در *تاریخ ادبیات آذربایجان* شماخی نوشته شده است. تولد او به سال ۱۳۶۹م اتفاق افتاده و مدتی در باکو اقامت داشته است. وی در طریقت، پیرو فرقهٔ حروفی بوده و پیوسته مورد خشم روحانیون خشک و متعصب بوده است، زمان زندگی او با خواجه حافظ شیرازی قرین بوده و بیست سال آخر عمر او را درک کرده است. سرانجام در اثر صراحت لهجه و «اناالحق گفتن» در سال ۱۴۰۴م به حکم قاضی شرع در شهر حلب به طرز فجیعی به قتل رسیده است.

نظامی جمال الدین ابومحمد الیاس بن یوسف نظامی گنجه‌ای، از استادان بزرگ و شاعران نامدار زبان فارسی. تولد او در حدود سال ۵۳۰هـ در گنجه اتفاق افتاد و زندگی او بیشتر در زادگاهش سپری شد. از میان سلاطین و امیران به اتابکان آذربایجان و ارزنگان و شروان و اتابکان موصل ارتباط داشت. از وی غیر از دیوان اشعار، پنج گنج یا خمسه، به نامهای *مخزن الاسرار*، *خسرو و شیرین*، *لیلی و مجنون*، *هفت پیکر* یا *بهرام نامه*، *اسکندرنامه* شامل دو بخش *شرفنامه* و *اقبالنامه* به جا مانده است. مرگ او را به سال ۶۱۴هـ نوشته‌اند.

نظیری محمد حسین نظیری نیشابوری، از شاعران مشهور اوایل قرن یازدهم وی پس از کسب معلومات شاعری، به سرزمین هند رفت و به دربار اکبرشاه و پسرش جهانگیرشاه راه یافت و آنان را مدح گفت. بیشتر عمر او در احمدآباد و گجرات گذشته و چند سال آخر عمر خود را در انزوا و عزلت گذرانیده است. مرگ او را به سال ۱۰۲۱هـ نوشته‌اند.

نعمت‌الله ولی سید نورالدین نعمت‌الله بن عبدالله بن محمد کوه‌بنانی کرمانی، مشهور به ولی، از عارفان و شاعران مشهور قرن هشتم و نهم. تولد او به سال ۷۳۰ یا ۷۳۱هـ اتفاق افتاد. در جوانی پس از تکمیل اطلاعات در علوم و فنون ظاهری به سیر و سلوک پرداخت و سفرهایی به مصر و مکه و مدینه و خراسان و ماوراءالنهر نمود و با بزرگان مشایخ آن نواحی دیدار کرد. سرانجام در کرمان رحل اقامت افکند و در ماهان خانقاهی بنا کرد. وی سرسلسلهٔ صوفیان نعمت اللهی است. از او دیوان شعر در دست است. مرگ او را پس از گذشت یکصد و سه و یا چهار سال در رجب ۸۳۴هـ نوشته‌اند.

وحشی بافقی کمال‌الدین وحشی بافقی، از شاعران معروف قرن دهم. زادگاه او بافق، بخشی از شهرستان یزد است. وی در جوانی از بافق رهسپار یزد شد و سپس به کاشان رفت و چندی در آن شهر به مکتبداری پرداخت. پس از آن به یزد بازگشت و به درگاه میرمیران حاکم یزد باریافت و تا پایان عمر در این شهر اقامت گزید. وی شاه طهماسب صفوی و نیز غیاث‌الدین میرمیران حاکم یزد را مدح گفته است. از او غیر از *دیوان*، مثنویهای *خُلدبرین*، *ناظر و منظور* و *فرهاد و شیرین* در دست است. مرگ او را به سال ۹۹۱هـ نوشته‌اند.

هلالی جُغَتایی بدرالدین هلالی استرابادی جغتایی، از شاعران مشهور نیمهٔ اول قرن دهم. وی در عنفوان جوانی از استراباد به هرات رفت و به خدمت امیر حسین بایقرا و امیر علیشیر رسید و با توجهات امیر به کسب فضایل پرداخت. پس از زوال حکومت سلطان حسین بایقرا در اوایل دورهٔ صفویان در اثر حملهٔ عبیدالله اوزبك به هرات به سال ۹۳۶هـ به اتهام شیعی بودن کشته شد. از او غیر از دیوان اشعار، مثنویهای *شاه و درویش* و *صفات العاشقین* در دست است.

هُمام تبریزی خواجه همام‌الدین علاء تبریزی، ازشاعران غزلسرای آذربایجان در نیمهٔ دوم قرن هفتم. وی از رجال معروف دورهٔ ایلخانان و از نزدیکان خاندان شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی و پسرش شرف‌الدین هارون بوده است. غزلهایش به شیوهٔ غزلهای سعدی است. از او غیر از دیوان اشعار، دو مثنوی یکی به نام *صحبت نامه* که به نام خواجه هارون پسر شمس‌الدینِ صاحبدیوان است، و دیگری در وزن حدیقهٔ سنایی، در تهذیب، در دست است. مرگ او را به سال ۷۱۴هـ نوشته‌اند.

فهرست مآخذ

۱. **آتشکدهٔ آذر.** آذر بیگدلی. به اهتمام دکتر حسن سادات ناصری. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ ش.

۲. **احادیث مثنوی.** بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۴ ش.

۳. **ارداویرافنامهٔ منظوم.** زرتشت بهرام پژدو. دکتر رحیم عفیفی. مشهد: ۱۳۴۳ ش.

۴. **از سعدی تا جامی.** ادوارد برون. ترجمه و حواشی علی اصغر حکمت. تهران: ابن سینا، ۱۳۳۹ ش.

۵. **از کوچهٔ رندان.** دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶ ش.

۶. **اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید.** به اهتمام دکتر ذبیح الله صفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۰ش.

۷. **اسلام در ایران.** پطروشفسکی. ترجمهٔ کریم کشاورز. تهران: پیام، ۱۳۵۴ ش.

۸. **اشعار پراکندهٔ قدیمترین شعرای فارسی.** به کوشش ژیلبر لازار. تهران: انجمن ایرانشناسی فرانسه در تهران.

۹. **اشعار حکیم کسایی مروزی.** دکتر مهدی درخشان. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ ش.

۱۰. **اقبالنامه یا خردنامه.** حکیم نظامی. به تصحیح وحید دستگردی. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۶۳ش.

۱۱. **الابنیه عن حقایق الادویه.** موفق الدین ابومنصور علی الهروی. به تصحیح احمد بهمنیار و کوشش حسین محبوبی اردکانی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۶ ش.

۱۲. **الاسرار و سرّالاسرار با تجارب شهریاری.** لابی بکر محمدبن زکریا رازی. به کوشش محمدتقی دانش پژوه. تهران: کمیسیون ملی یونسکو در ایران، ۱۳۴۳ ش.

۱۳. **التصفیه فی احوال المتصوفه.** به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ش.

۱۴. **التفهیم لاوایل صناعة التنجیم.** ابوریحان محمد بن احمد بیرونی. با تعلیقات به خامهٔ استاد جلال همایی. تهران: انجمن آثار ملی.

۱۵. **المعجم فی معاییر اشعار العجم.** شمس الدین محمد قیس الرازی. به تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی. با مقابلهٔ مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۵ ش.

۱۶. **المنجد فی اللغة و الادب و العلوم.** بیروت.

۱۷. **الهیات دانشنامهٔ علایی.** شیخ الرئیس ابوعلی سینا. به تصحیح دکتر محمد معین. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۳۱ ش.

۱۸. **الهی نامه.** فریدالدین عطار نیشابوری. به تصحیح فؤاد روحانی. چاپ سوم. تهران: زوار، ۱۳۵۹ش.
۱۹. **امثال قرآن. فصلی از تاریخ قرآن کریم.** علی اصغر حکمت. چاپ دوم. تهران: بنیاد قرآن، ۱۳۶۱ش.
۲۰. **امثال و حکم.** علی اکبر دهخدا. چاپ پنجم. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱ش.
۲۱. **اناهیتا.** پنجاه گفتار پورداود. به کوشش مرتضی گرجی. تهران: ۱۳۴۳ش.
۲۲. **انس التائبین.** احمد جام ژنده پیل. تصحیح دکتر علی فاضل. تهران: توس، ۱۳۶۸ش.
۲۳. **ایران از آغاز تا اسلام.** گیرشمن. ترجمهٔ محمد معین. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ش.
۲۴. **ایران باستان.** حسین پیرنیا. تهران.
۲۵. **ایران در زمان ساسانیان.** آرتور کریستن سن. ترجمهٔ رشید یاسمی. تهران: ۱۳۳۲ش.
۲۶. **ایران کوده ۶ داستان جم.** محمد مقدم و محمد صادق کیا. تهران: انجمن ایرانویج.
۲۷. **ایران کوده ۷.** محمد صادق کیا. تهران. انجمن ایرانویج، ۱۳۱۵ش.
۲۸. **با کاروان حله.** دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: جاویدان، ۱۳۵۶ش.
۲۹. **بحث در آثار و افکار حافظ.** دکتر قاسم غنی. تهران: زوار، ۱۳۵۶ش.
۳۰. **بخشی از نبوت اسرائیلی و مسیحی.** محمود رامیار. تهران.
۳۱. **براهین العجم.** محمدتقی سپهر. با حواشی دکتر سیدجعفر شهیدی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۱ش.
۳۲. **بررسیهایی دربارهٔ مولوی.** مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی. تهران: ۱۳۵۴ش.
۳۳. **برگهایی در آغوش باد.** دکتر غلامحسین یوسفی. مشهد: توس، ۱۳۵۶ش.
۳۴. **برهان قاطع.** محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان. به اهتمام دکتر محمد معین. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۲ش.
۳۵. **برهان قرآن.** سیدصدرالدین بلاغی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴ش.
۳۶. **بوستان سعدی.** تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، ۱۳۵۹ش. (در این کتاب به نشانهٔ بوستان ی مشخص شده است.)
۳۷. **بهمن نامه.** ایرانشاه ابی الخیر. ویراستهٔ رحیم عفیفی. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰ش.
۳۸. **بیست مقالهٔ قزوینی.** به تصحیح عباس اقبال و ابراهیم پورداود. تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ش.
۳۹. **پانزده گفتار.** مجتبی مینوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۱ش.
۴۰. **پژوهش در شاهنامه.** دکتر مهدی غروی. تهران: انتشارات مجلهٔ هنر و مردم، ۱۳۵۶ش.
۴۱. **پیشاهنگان شعر فارسی.** به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۵۱ش.
۴۲. **تاریخ ادبیات ایران.** جلال الدین همایی. تهران: فروغی، ۱۳۴۰ش.
۴۳. **تاریخ ادبیات ایران (از فردوسی تا سعدی).** ادوارد برون. ترجمهٔ فتح الله مجتبایی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸ش.
۴۴. **تاریخ ادبیات در ایران.** دکتر ذبیح الله صفا. تهران: امیرکبیر و دانشگاه تهران.
۴۵. **تاریخ ادبی ایران.** ادوارد برون. ترجمهٔ علی پاشا صالح. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸ش.
۴۶. **تاریخ افغانستان در عصر گورکانی.** عبدالحی حبیبی. کابل: ۱۳۴۱ش.
۴۷. **تاریخ ایران بعد از اسلام.** دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: ۱۳۴۳ش.
۴۸. **تاریخ ایران و ممالک همجوار.** الفرد گوتشمید. ترجمهٔ کیکاوس جهانداری. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶ش.

۴۹. **تاریخ بخارا.** ابوبکر محمد بن جعفرالنرشخی. ترجمهٔ احمد بن محمد بن نصرالقباوی. تصحیح مدرس رضوی. تهران: سنایی، ۱۳۵۱ش.
۵۰. **تاریخ بلعمی.** ابوعلی محمد بن محمد بلعمی. تصحیح محمدتقی بهار ملک‌الشعرا. به کوشش محمد پروین گنابادی. تهران: ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱ش.
۵۱. **تاریخ بیهقی.** خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر. تصحیح دکتر علی اکبر فیاض. مشهد: ۱۳۵۶ش.
۵۲. **تاریخ تبری.** ابوجعفر محمد بن جریر تبری. ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. تهران: ۵۴ـ۱۳۵۲ش.
۵۳. **تاریخ تصوف در اسلام.** دکتر قاسم غنی. تهران: ابن سینا، ۱۳۳۰ش.
۵۴. **تاریخ تمدن ایران ساسانی.** سعید نفیسی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۱ش.
۵۵. **تاریخ تمدن و فرهنگ.** مجید یکتایی. تهران: گوتمبرگ.
۵۶. **تاریخ جهانگشای.** علاءالدین عطاملك بن بهاءالدین محمد الجوینی. به اهتمام محمد بن عبدالوهاب قزوینی. به همت محمدرمضانی. تهران: خاور، ۱۳۳۷ش.
۵۷. **تاریخ حبیب‌السیر.** غیاث‌الدین بن همام‌الدین الحسینی المدعو به خواندمیر با مقدمهٔ استاد همایی. تهران: ۱۳۳۳ش.
۵۸. **تاریخ زبان فارسی.** دکتر پرویز ناتل خانلری. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.
۵۹. **تاریخ سیستان.** به تصحیح ملك‌الشعراء بهار. تهران: زوار، ۱۳۱۴ش.
۶۰. **تاریخ فلسفه.** ویل دورانت. ترجمهٔ دکتر عباس زریاب خویی. تهران: شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۵۷ش.
۶۱. **تاریخ گزیده.** حمدالله مستوفی. به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی. تهران: ۱۳۳۹ش.
۶۲. **تاریخ مذاهب اسلام.** عبدالقاهر بغدادی. به اهتمام دکتر جواد مشکور. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴ش.
۶۳. **تاریخ مفصل ایران.** عباس اقبال آشتیانی. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: ۱۳۴۶ش.
۶۴. **تاریخ نظم و نثر در ایران.** سعید نفیسی. تهران: ۱۳۴۴ش.
۶۵. **تاریخ وصاف .** عبدالمحمد آیتی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ش.
۶۶. **تجارب الامم.** ابوعلی مسکویه. ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم امامی. تهران: سروش، ۱۳۶۹ش.
۶۷. **تحفة‌العراقین.** حکیم خاقانی شروانی. به اهتمام دکتر یحیی قریب. تهران: ۱۳۳۳ش.
۶۸. **تحفهٔ حکیم مومن.** محمد مومن حسینی طبیب. با مقدمهٔ دکتر محمود نجم‌آبادی. تهران: ۱۳۲۸ش.
۶۹. **تحقیق انتقادی در عروض فارسی.** پرویز ناتل خانلری. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ش.
۷۰. **تحلیل اشعار ناصرخسرو.** دکتر مهدی محقق. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۴ش.
۷۱. **تذکرة‌الاولیاء.** فریدالدین عطار نیشابوری. تصحیح دکتر محمد استعلامی. تهران: زوار.
۷۲. **تذکرهٔ نتایج الافکار.** محمد قدرت‌الله گوپاموی. هندوستان: ۱۳۳۶ش.
۷۳. **ترجمان البلاغه.** محمد بن عمر الرادویانی. به اهتمام احمد آتش. استانبول: ۱۹۴۹م.
۷۴. **ترجمهٔ آثار الباقیه** : ابوریحان بیرونی. به‌قلم اکبر داناسرشت متخلص به صیرفی. تهران: ابن سینا، ۱۳۵۲ش.
۷۵. **ترجمهٔ تاریخ طبری** (قسمت مربوط به ایران). ابوعلی محمد بلعمی. به اهتمام دکتر محمدجواد مشکور. تهران: خیام، ۱۳۳۷ش.
۷۶. **ترجمهٔ تقویم الصحه.** تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. مشهد: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰ش.

۷۷. **ترجمهٔ فارسی مسالك و ممالك**. ابو اسحق ابراهیم اصطخری. به کوشش ایرج افشار. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ش.

۷۸. **ترجمهٔ قصه‌های قرآن**. به سعی و اهتمام یحیی مهدوی، مهدی بیانی. تهران: تابان، ۱۳۳۸ش.

۷۹. **تصویری از ناصرخسرو**. علی دشتی. به کوشش مهدی ماحوزی. تهران: جاویدان، ۱۳۶۲ش.

۸۰. **تفسیر ابوالفتوح رازی**. به تصحیح مهدی الهی قمشه‌ای. تهران: ۱۳۲۰ش.

۸۱. **تفسیر قرآن پاك**. به اهتمام علی رواقی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.

۸۲. **تفسیر قرآن مجید**. به تصحیح دکتر جلال متینی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۴۹ش.

۸۳. **تفسیر مثنوی مولوی**. استاد جلال همایی. تهران: آگاه. ۱۳۵۶ش.

۸۴. **تفسیری بر عشر قرآن مجید**. به تصحیح دکتر جلال متینی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۲ش.

۸۵. **تمدن ساسانی**. علی سامی. شیراز: ۱۳۴۲ش.

۸۶. **تنسوخ نامهٔ ایلخانی**. خواجه نصیر الدین طوسی. به کوشش مدرس رضوی. تهران: اطلاعات، ۱۳۶۳ش.

۸۷. **جامع نسخ حافظ**. مسعود فرزاد. دانشگاه شیراز. ۱۳۴۷ش.

۸۸. **چراغ هدایت**. سراج الدین علی خان بن حسام الدین. به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران: معرفت، ۱۳۳۸ش.

۸۹. **چهار مقاله**. احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی. به تصحیح محمد قزوینی. به کوشش دکتر محمد معین. تهران: زوار، ۱۳۳۳ش.

۹۰. **حافظ تشریح**. عبدالحسین هژیر. تهران: سهیلی.

۹۱. **حافظ نامه**. بهاءالدین خرمشاهی. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و سروش، ۱۳۶۶ش.

۹۲. **حدائق السحر فی دقایق الشعر**. رشیدالدین محمد عمر بن کاتب بلخی معروف به وطواط. به تصحیح عباس اقبال. تهران: کاوه.

۹۳. **حدود العالم من المشرق الی المغرب**. به کوشش دکتر منوچهر ستوده. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۴۰ش.

۹۴. **حدیقة‌الحقیقه و شریعة‌الطریقه**. ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی الغزنوی. به تصحیح مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۵۹ش.

۹۵. **حقایق الحدایق**. شرف الدین حسن بن محمد رامی تبریزی. تصحیح سیدمحمد کاظم امام. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۴۱ش.

۹۶. **حکمت اشراق و فرهنگ ایران**. دکتر محمد معین. تهران: ۱۳۲۹ش.

۹۷. **حماسه‌سرایی در ایران**. دکتر ذبیح الله صفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۳ و ۱۳۶۳ش.

۹۸. **حماسهٔ ملی ایران**. تئودور نولدکه. ترجمهٔ بزرگ علوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۷ش.

۹۹. **خاقانی، شاعری دیرآشنا**. علی دشتی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷ش.

۱۰۰. **خسرونامه**. فریدالدین عطار نیشابوری. به تصحیح احمد سهیلی خونساری. تهران: زوار، ۱۳۳۹ش.

۱۰۱. **خسرو و شیرین**. حکیم نظامی گنجوی. تصحیح وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۳ش.

۱۰۲. **خلاصهٔ مثنوی**. به انتخاب بدیع الزمان فروزانفر. تهران: چاپخانهٔ بانك ملی، ۱۳۲۱ ش.

۱۰۳. **داراب نامه**. مولانا محمد بیغمی. تصحیح ذبیح الله صفا. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۹ ـ ۱۳۴۱ش.

۱۰۴. **داستان خسرو و شیرین**. نظامی گنجوی. به کوشش عبدالمحمد آیتی. تهران: شرکت کتابهای جیبی،

۱۳۶۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ خسرو و شیرین ت مشخص شده است.)
۱۰۵. **داستان داستانها** (رستم و اسفندیار). تنظیم متن و توضیح از محمدعلی اسلامی ندوشن. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۱ش.
۱۰۶. **داستان سیاووش.** به تصحیح و توضیح مجتبی مینوی. تهران: مؤسسهٔ مطالعات تحقیقی و فرهنگی، ۱۳۶۳ش.
۱۰۷. **داستان فرود.** مصحح محمد روشن. تهران: رادیو و تلویزیون ملی ایران.
۱۰۸. **دایرةالمعارف فارسی.** به سرپرستی غلامحسین مصاحب. تهران: ۱۳۴۵ش.
۱۰۹. **دربارهٔ کلیله و دمنه.** محمدجعفر محجوب. تهران: خوارزمی، ۱۳۴۹ش.
۱۱۰. **دویست و یك غزل صائب.** به انتخاب و شرح دکتر امیر بانوی کریمی (امیری فیروزکوهی). تهران: زوار.
۱۱۱. **دیوان ابن حسام خوسفی.** به اهتمام احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالك. مشهد: ۱۳۶۶ش.
۱۱۲. **دیوان ابن یمین فریومدی.** به تصحیح و اهتمام حسنعلی باستانی راد. تهران: سنایی.
۱۱۳. **دیوان ابوالحسن فراهانی.** به اهتمام رضا عبداللهی. تهران: طاهری، ۱۳۶۳ش.
۱۱۴. **دیوان ابوالفرج رونی.** به اهتمام محمود مهدوی دامغانی. مشهد: باستان.
۱۱۵. **دیوان ابوالمجد مجدود بن سنایی.** به اهتمام مدرس رضوی. تهران: سنایی. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* س مشخص شده است.)
۱۱۶. **دیوان ابوطالب کلیم کاشانی.** به تصحیح پرتو بیضایی. تهران: خیام.
۱۱۷. **دیوان اثیرالدین اخسیکتی.** به تصحیح رکن‌الدین همایون فرخ. تهران: رودکی.
۱۱۸. **دیوان ادیب صابر ترمذی.** به تصحیح محمدعلی ناصح. تهران: علمی، ۱۳۴۳ش.
۱۱۹. **دیوان ازرقی هروی.** به تصحیح سعید نفیسی. تهران: زوار.
۱۲۰. **دیوان اشعار بابافغانی شیرازی.** به اهتمام احمد سهیلی خونساری. تهران: اقبال، ۱۳۶۲ش.
۱۲۱. **دیوان اشعار حکیم ناصرخسرو قبادیانی.** به اهتمام مجتبیٰ مینوی و مهدی محقق. تهران: ۱۳۵۷ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* م مشخص شده است.)
۱۲۲. **دیوان افضل‌الدین بدیل خاقانی.** به تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی. تهران: زوار، ۱۳۵۳ش.
۱۲۳. **دیوان البسه.** مولانا نظام‌الدین محمود قاری یزدی. ۱۳۳۰ش.
۱۲۴. **ایوان امیرخسرو دهلوی.** به اهتمام درویش. تهران: جاویدان، ۱۳۴۳ش.
۱۲۵. **دیوان انوری.** به اهتمام محمدتقی مدرس رضوی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۲۶. **دیوان انوری.** به تصحیح سعید نفیسی. تهران: پیروز، ۱۳۵۶ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* س مشخص شده است.)
۱۲۷. **دیوان اوحدی مراغی.** به کوشش سعید نفیسی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۲۸. **دیوان باباطاهر عریان همدانی.** به تصحیح وحید دستگردی. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۷ش.
۱۲۹. **دیوان بسحق حلاج شیرازی.** شیراز: معرفت.
۱۳۰. **دیوان حافظ.** به تصحیح پرویز ناتل خانلری. تهران: خوارزمی، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ی

مشخص شده است.)

۱۳۱. **دیوان حکیم شفایی اصفهانی**. به کوشش دکتر لطفعلی بنان. تبریز: ادارهٔ کل ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی، ۱۳۶۲ش.

۱۳۲. **دیوان حکیم فرخی سیستانی**. تهران: اطلاعات و جهانگردی. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* س مشخص شده است.)

۱۳۳. **دیوان حکیم قطران تبریزی**. از روی نسخه تصحیح شدهٔ مرحوم محمد نخجوانی. تهران: ققنوس، ۱۳۶۲ش.

۱۳۴. **دیوان خواجو**. به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خوانساری. تهران: بارانی و محمودی، ۱۳۳۶ش.

۱۳۵. **دیوان خواجه حافظ شیرازی**. به تصحیح سیدابوالقاسم انجوی شیرازی. تهران: جاویدان، ۱۳۶۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ج مشخص شده است.)

۱۳۶. **دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی**. به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی. تهران: زوار. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)

۱۳۷. **دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی**. به اهتمام دکتر سیدمحمدرضا جلالی نائینی و دکتر نذیر احمد. تهران: شرکت سهامی افست، ۱۳۵۰ش.

۱۳۸. **دیوان دقیقی**. گردآورنده محمد دبیرسیاقی. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۴۷ش.

۱۳۹. **دیوان رباعیات اوحدالدین کرمانی**. به کوشش احمد ابومحبوب. تهران: سروش، ۱۳۶۶ش.

۱۴۰. **دیوان رشیدالدین وطواط**. به تصحیح سعید نفیسی. تهران: کتابفروشی بارانی، ۱۳۳۹ش.

۱۴۱. **دیوان رضی الدین ارتیمانی**. به کوشش محمدعلی امامی. تهران: خیام.

۱۴۲. **دیوان سعدی شیرازی**. به کوشش مظاهر مصفا. تهران: معرفت، ۱۳۴۰ش.

۱۴۳. **دیوان سلمان ساوجی**. به اهتمام منصور مشفق. تهران: صفی علیشاه، ۱۳۳۶ش.

۱۴۴. **دیوان سنایی**. به کوشش مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ش.

۱۴۵. **دیوان سوزنی سمرقندی**. به تصحیح دکتر ناصرالدین شاه‌حسینی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۸ش.

۱۴۶. **دیوان سیدحسن غزنوی**. به تصحیح تقی مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران و اساطیر، ۱۳۶۲ش.

۱۴۷. **دیوان سیف الدین محمد فرغانی**. به اهتمام و تصحیح ذبیح الله صفا. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۲ش.

۱۴۸. **دیوان شمس طبسی**. به اهتمام تقی بینش. مشهد: زوار، ۱۳۴۳.

۱۴۹. **دیوان شیخ احمد جام**. به کوشش احمد کرمی. تهران.

۱۵۰. **دیوان صائب**. مقدمه و شرح حال به خط استاد امیری فیروزکوهی. تهران: خیام، ۱۳۴۵ش.

۱۵۱. **دیوان صیدی تهرانی**. به کوشش محمد قهرمان. تهران: اطلاعات، ۱۳۶۲ش.

۱۵۲. **دیوان ظهیرالدین فاریابی**. به سعی و اهتمام حاج شیخ احمد شیرازی. تهران: فروغی، ۱۳۶۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ی مشخص شده است.)

۱۵۳. **دیوان ظهیر فاریابی**. به کوشش تقی بینش. مشهد: باستان، ۱۳۳۷ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)

۱۵۴. **دیوان عبدالواسع جبلی**. به اهتمام و تصحیح ذبیح الله صفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶ش.

۱۵۵. **دیوان عثمان مختاری**. به اهتمام جلال الدین همایی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱ش. (در این

کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۵۶. **دیوان عثمان مختاری.** به کوشش رکن الدین همایون فرخ. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۳۶ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* خ مشخص شده است.)
۱۵۷. **دیوان عسجدی.** به اهتمام طاهری شهاب. تهران: طهوری، ۱۳۳۴ش.
۱۵۸. **دیوان عطار.** به اهتمام و تصحیح تقی تفضلی. تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ت مشخص شده است.)
۱۵۹. **دیوان عطار نیشابوری.** به کوشش حسین مکی. تهران: نشر چکامه، ۱۳۶۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۶۰. **دیوان عمعق بخاری.** به تصحیح سعید نفیسی. تهران: فروغی، ۱۳۳۹ش.
۱۶۱. **دیوان عنصری بلخی.** به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: سنایی، ۱۳۶۳ش.
۱۶۲. **دیوان غزلیات مولانا شمس الدین محمد حافظ شیرازی.** به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر. تهران: صفی علیشاه، ۱۳۶۵ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ط مشخص شده است.)
۱۶۳. **دیوان غنی کشمیری.** به کوشش احمد کرمی. تهران: ما، ۱۳۶۲ش.
۱۶۴. **دیوان فرخی سیستانی.** به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: محمدحسین اقبال، ۱۳۳۵ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۶۵. **دیوان فضولی.** با تصحیح و حواشی حسیبه مازی اوغلی. تهران: دوستان.
۱۶۶. **دیوان فلکی شروانی.** به اهتمام و تصحیح طاهری شهاب. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۵ش.
۱۶۷. **دیوان فیضی.** با تصحیح ای ـ دی ـ ارشد و مقابلهٔ حسین آهی. تهران: فروغی، ۱۳۶۲ش.
۱۶۸. **دیوان قصاید و غزلیات عماد کرمانی.** به تصحیح رکن الدین همایون فرخ. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۸ش.
۱۶۹. **دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی.** به کوشش استاد سعید نفیسی. تهران: فروغی.
۱۷۰. **دیوان کامل استاد جمال الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی.** با تصحیح و حواشی وحید دستگردی. تهران: سنایی، ۱۳۶۲ش.
۱۷۱. **دیوان کامل اشعار شیخ علاءالدوله سمنانی.** به تصحیح و اهتمام عبدالرفیع حقیقت. تهران: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۴ش.
۱۷۲. **دیوان کامل امامی هروی.** به کوشش همایون شهیدی. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۴۳ش.
۱۷۳. **دیوان کامل امیر معزی.** تصحیح ناصر هیری. تهران: نشر مرزبان، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ك مشخص شده است.)
۱۷۴. **دیوان کامل اوحدی مراغه‌ای.** تصحیح امیر احمد اشرفی. تهران: پیشرو، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ك مشخص شده است.)
۱۷۵. **دیوان کامل جامی.** ویراستهٔ هاشم رضی. تهران: سکه.
۱۷۶. **دیوان کامل خواجوی کرمانی.** با مقدمهٔ افشار. تهران: ارسطو. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ك مشخص شده است.)
۱۷۷. **دیوان کامل شاه نعمت‌الله ولی.** تهران: فخر رازی، ۱۳۶۲ش.
۱۷۸. **دیوان کامل شمس مغربی.** به اهتمام دکتر ابوطالب میرعابدینی. تهران: زوار، ۱۳۵۸ش.

۱۷۹. **دیوان کامل شیخ بهایی**. با مقدمهٔ استاد سعید نفیسی. تهران: چکامه، ۱۳۶۱ش.

۱۸۰. **دیوان کامل محمدقلی سلیم تهرانی**. به تصحیح و اهتمام رحیم رضا. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۹ش.

۱۸۱. **دیوان کامل وحشی بافقی**. ویراستهٔ حسین نخعی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲ش.

۱۸۲. **دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی**. به اهتمام حسین بحرالعلومی. تهران: دهخدا، ۱۳۴۸ش.

۱۸۳. **دیوان کمال الدین مسعود خجندی**. به اهتمام ك شیدفر. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش شعبهٔ ادبیات خاور، ۱۹۷۵م.

۱۸۴. **دیوان لامعی گرگانی**. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: اشرفی، ۱۳۵۳ش.

۱۸۵. **دیوان مجیرالدین بیلقانی**. تصحیح و تعلیق دکتر محمدآبادی. تبریز: مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۸ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* م مشخص شده است.)

۱۸۶. **دیوان مسعود سعد سلمان**. به تصحیح رشید یاسمی. تهران: پیروز، ۱۳۳۹ش.

۱۸۷. **دیوان معزی**. به سعی و اهتمام عباس اقبال. تهران: اسلامیه. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)

۱۸۸. **دیوان منصور حلاج**. تهران: سنایی، ۱۳۴۳ش.

۱۸۹. **دیوان منوچهری دامغانی**. به کوشش محمددبیرسیاقی. تهران: زوار، ۱۳۳۸ش.

۱۹۰. **دیوان مولانا محتشم کاشانی**. به کوشش محمدعلی گرگانی. تهران: محمودی، ۱۳۴۴ش.

۱۹۱. **دیوان مهستی گنجوی**. به اهتمام طاهری شهاب. تهران: طهوری، ۱۳۳۶ش.

۱۹۲. **دیوان ناصرخسرو**. به تصحیح حاجی سیدنصرالله تقوی به اهتمام مجتبیٰ مینوی. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)

۱۹۳. **دیوان نسیمی**. به تصحیح حمید محمدزاده. باکو: نشریات دولتی آذربایجان، ۱۹۷۲م.

۱۹۴. **دیوان نظیری نیشابوری**. به تصحیح مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۰ش.

۱۹۵. **دیوان و رسالهٔ المفید و المستفید حکیم افضل الدین محمد مرقی باباافضل**. تصحیح مصطفی فیض، حسن عاطفی، عباس بهنیا، علی شریف. تهران: زوار، ۱۳۶۳ش.

۱۹۶. **دیوان هلالی جغتایی**. به تصحیح سعید نفیسی. تهران: سنایی، ۱۳۳۷ش.

۱۹۷. **دیوان همام الدین تبریزی**. تصحیح مؤید ثابتی. تهران: ۱۳۳۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)

۱۹۸. **دیوان همام تبریزی**. به تصحیح دکتر رشید عیوضی. تبریز: مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ت مشخص شده است.)

۱۹۹. **رباعیات باباافضل کاشانی**. به تصحیح سعید نفیسی. تهران: فارابی، ۱۳۶۳ش.

۲۰۰. **رباعیات حکیم عمرخیام نیشابوری**. به اهتمام محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی. تهران: شرکت سهامی چاپ رنگین، ۱۳۲۱ش.

۲۰۱. **رسائل خیام (نوروزنامه)**. به اهتمام اوستا. تهران: زوار.

۲۰۲. **رسالهٔ موسیقی بهجت الروح**. عبدالمومن بن صفی الدین. با تعلیقات هـ.ل رابینودی برکوماله. تهران: بنیاد فرهنگ ایرن، ۱۳۴۶ش.

۲۰۳. **زبان شناسی و زبان فارسی**. دکتر پرویز ناتل خانلری. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۳ش.

۲۰۴. **زمینهٔ فرهنگ و تمدن ایران**. علیقلی محمودی بختیاری. تهران: شرکت افست، ۱۳۵۸ش.
۲۰۵. **زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه**. محمدعلی اسلامی ندوشن. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۴۸ش.
۲۰۶. **زیب سخن یا علم بدیع پارسی**. دکتر سیدمحمود نشاط. تهران: چاپخانهٔ رنگین، ۱۳۴۲ش.
۲۰۷. **زین الاخبار گردیزی**. با تصحیح عبدالحی حبیبی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ش.
۲۰۸. **سام نامه**. خواجوی کرمانی. تصحیح اردشیر بنشاهی (خاضع). هند: ۱۳۱۹ش.
۲۰۹. **سبك شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی**. محمدتقی بهار ملك الشعرا. تهران: امیرکبیر.
۲۱۰. **سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر**. با تصحیح و تعلیقات سعید نفیسی. تهران: سنایی.
۲۱۱. **سخن سنجی**. دکتر لطفعلی صورتگر. تهران: چاپ مهر، ۱۳۲۶ش.
۲۱۲. **سخن و سخنوران**. بدیع الزمان فروزانفر. تهران: خوارزمی، ۱۳۵۸ش.
۲۱۳. **سخنی دربارهٔ شاهنامه**. عبدالحسین نوشین. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۷۰م.
۲۱۴. **سِرّ نی**. دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: علمی.
۲۱۵. **سرو و تذرو**. نثاری تونی. تصحیح دکتر محمدجعفر یاحقی. تهران: سروش، ۱۳۶۸ش.
۲۱۶. **سفرنامهٔ ناصرخسرو**. حکیم ناصر بن خسرو قبادیانی مروزی. به کوشش دکتر نادروزین پور. تهران: شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۶۲ش.
۲۱۷. **سمك عیار**. فرامرز بن خداداد. تصحیح پرویز ناتل خانلری. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.
۲۱۸. **سیاستنامه**. ابوعلی حسن بن علی ملقب به نظام الملك طوسی. به کوشش دکتر جعفر شعار. تهران: شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۵۸ش.
۲۱۹. **سیر غزل در شعر فارسی**. دکتر سیروس شمیسا. تهران: فردوسی، ۱۳۶۲ش.
۲۲۰. **سیری در دیوان شمس**. علی دشتی. تهران: جاویدان، ۱۳۴۳ش.
۲۲۱. **شاهنامهٔ ثعالبی**. ابومنصور عبدالملك محمدبن اسماعیل ثعالبی. ترجمهٔ محمود هدایت. تهران: ۱۳۲۸ش.
۲۲۲. **شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی**. به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران: علمی، ۱۳۴۴ش. (در این کتاب به نشانهٔ *شاهنامه* د مشخص شده است.)
۲۲۳. **شاهنامهٔ فردوسی**. با مقابلهٔ چاپ تورنر ماکان و ژول مول. سعید نفیسی. تهران: ۱۳۱۴ش. (در این کتاب به نشانهٔ *شاهنامه* مشخص شده است.)
۲۲۴. **شرح بوستان**. دکتر محمد خزائلی. تهران: جاویدان.
۲۲۵. **شرح سودی بر حافظ**. محمود سودی نستوی. ترجمهٔ دکتر عصمت ستارزاده. تهران: زرین و نگاه، ۱۳۶۶ش.
۲۲۶. **شرح لغات و مشکلات دیوان انوری**. دکتر سیدجعفر شهیدی. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۷ش.
۲۲۷. **شرفنامه**. حکیم نظامی گنجوی. با حواشی و شرح وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۳ش.
۲۲۸. **شهرآشوب**. مولانا لسانی شیرازی. گردآورنده دکتر سیدعلیرضا مجتهدزاده. مشهد: ۱۳۴۵ش.
۲۲۹. **شیرین و خسرو**. امیرخسرو دهلوی. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۶۶م.
۲۳۰. **شیوه‌های نقد ادبی**. دیوید دیچز. ترجمهٔ دکتر غلامحسین یوسفی و محمدتقی صدقیانی. تهران: محمدعلی علمی، ۱۳۶۶ ش.
۲۳۱. **صحاح الفرس**. محمد بن هندوشاه نخجوانی. به اهتمام دکتر عبدالعلی طاعتی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱ش.

۲۳۲. **صناعات ادبی.** استاد جلال الدین همایی. تهران: علمی.
۲۳۳. **صورخیال در شعر فارسی.** دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: آگاه، ۱۳۶۶ش.
۲۳۴. **صورة‌الارض.** ابن حوقل. ترجمهٔ دکتر جعفر شعار. تهران: ۱۳۴۵ش.
۲۳۵. **عبهرالعاشقین.** شیخ روزبهان بقلی شیرازی. تصحیح هنری کُربن و محمد معین. تهران: ۱۳۵۰ش.
۲۳۶. **عجایب المخلوقات.** محمد بن محمود بن احمد طوسی. به‌اهتمام دکتر منوچهر ستوده. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵ش.
۲۳۷. **عرایس الجواهر و نفایس الاطایب.** ابو القاسم عبدالله کاشانی. به کوشش ایرج افشار. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۴۵ش.
۲۳۸. **عقاید و رسوم عامهٔ مردم خراسان.** ابراهیم شکورزاده. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ش.
۲۳۹. **فارسنامه.** ابن البلخی. به سعی و اهتمام گای لسترنج و رینولد نیکلسون. تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ش.
۲۴۰. **فرخ‌نامه.** ابو بکر مطهر جمالی یزدی. به کوشش ایرج افشار. تهران. امیرکبیر، ۱۳۴۶ش.
۲۴۱. **فرخی سیستانی.** دکتر غلامحسین یوسفی. مشهد: باستان، ۱۳۴۱ش.
۲۴۲. **فردوسی نامه‌مهر.** سلسله مقالات دانشمندان دربار، فردوسی. تهران: ۱۳۱۳ش.
۲۴۳. **فرهادنامه.** عارف اردبیلی. تصحیح دکتر عبدالرضا آذر. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
۲۴۴. **فرهنگ.** صادق کیا. تهران: وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۴۹ش.
۲۴۵. **فرهنگ آبادیهای ایران.** دکتر لطف‌الله مفخم پایان. تهران: ۱۳۳۹ش.
۲۴۶. **فرهنگ اشعار حافظ.** دکتر احمد علی رجایی. تهران: زوار، ۱۳۴۱ش.
۲۴۷. **فرهنگ اشعار صائب.** احمد گلچین معانی. تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۴ش.
۲۴۸. **فرهنگ البسهٔ مسلمانان.** ر.پ.آ دزی. ترجمهٔ حسینعلی هروی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۵ش.
۲۴۹. **فرهنگ انجمن آرای ناصری.** رضاقلیخان هدایت. تهران: ۱۲۸۸ق.
۲۵۰. **فرهنگ آنندراج.** تألیف محمد پادشا متخلص به شاد زیر نظر محمد دبیرسیاقی. تهران: خیام، ۱۳۳۵ش.
۲۵۱. **فرهنگ پهلوی.** دکتر بهرام فره‌وشی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ش.
۲۵۲. **فرهنگ تلمیحات.** دکتر سیروس شمیسا. تهران: فردوسی، ۱۳۶۶ش.
۲۵۳. **فرهنگ جامع عربی فارسی.** احمد سیاح. تهران: اسلام، ۱۳۳۸ش.
۲۵۴. **فرهنگ جهانگیری.** میرجمال الدین حسین انجو شیرازی. ویراستهٔ دکتر رحیم عفیفی. مشهد: دانشگاه مشهد، ۱۳۵۱ش.
۲۵۵. **فرهنگ رشیدی.** عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی. به تصحیح محمد عباسی. تهران: بارانی، ۱۳۳۷ش.
۲۵۶. **فرهنگ سخنوران.** دکتر ع.خیام‌پور. تبریز: شرکت چاپ کتاب آذربایجان، ۱۳۴۰ش.
۲۵۷. **فرهنگ سمنانی سرخه‌ای لاسگردی، شهمیرزادی.** دکتر منوچهر ستوده. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۲ش.
۲۵۸. **فرهنگ شاهنامه.** دکتر رضازاده شفق. تهران: ۱۳۲۰ش.
۲۵۹. **فرهنگ عوام.** امیرقلی امینی. تهران: علی اکبر علمی.
۲۶۰. **فرهنگ غیاث اللغات.** غیاث الدین محمد بن جلال الدین رامپوری. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: معرفت، ۱۳۳۷ش.

۲۶۱. **فرهنگ فارسی**. دکتر محمد معین. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۰ش.

۲۶۲. **فرهنگ کنایات**. به کوشش منصور ثروت. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ش.

۲۶۳. **فرهنگ گیلکی**. منوچهر ستوده. تهران: ۱۳۳۲ش.

۲۶۴. **فرهنگ لغات عامیانه**. سیدمحمدعلی جمالزاده. به کوشش محمدجعفر محجوب. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۱ش.

۲۶۵. **فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی**. سیدجعفر سجادی. تهران: طهوری، ۱۳۶۲ش.

۲۶۶. **فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی**. گردآورنده دکتر سیدصادق گوهرین. تهران: زوار، ۱۳۶۲ش.

۲۶۷. **فرهنگ مترادفات و اصطلاحات**. محمد پادشا متخلص به شاد. تهران: خیام، ۱۳۴۶ش.

۲۶۸. **فرهنگ مؤید الفضلا**. محمد لاد. هند (کانپور): ۱۸۹۹م.

۲۶۹. **فرهنگ مجمع الفرس**. محمد قاسم بن محمد کاشانی متخلص به سروری. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران. علی اکبر علمی، ۱۳۳۸ش.

۲۷۰. **فرهنگ نظام**. آقا سیدمحمد داعی الاسلام. حیدرآباد دکن.

۲۷۱. **فرهنگ نفیسی**. دکتر علی اکبر نفیسی ناظم الاطبا. تهران: خیام، ۱۳۵۵ش.

۲۷۲. **فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری**. دکتر رضا اشرف زاده. مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۷ش.

۲۷۳. **فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر**. بدیع الزمان فروزانفر. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳ش.

۲۷۴. **فصلنامهٔ هستی**. سال اول، شماره ۲. مدیریت: محمدعلی اسلامی ندوشن. تهران: مهر، ۱۳۷۲ش.

۲۷۵. **فهرست مقالات فارسی**. ایرج افشار. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ش.

۲۷۶. **فیه‌مافیه**. ازگفتار مولانا جلال الدین محمد [illegible] به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۰ش.

۲۷۷. **قابوسنامه**. عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر. به اهتمام دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۳۴۵ ش.

۲۷۸. **قانون در طب**. شیخ الرئیس ابوعلی سینا. ترجمهٔ عبدالرحمن شرفکندی (هه‌ژار). تهران: سروش، ۱۳۶۲ش.

۲۷۹. **قصص قرآن**. صدر بلاغی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴ش.

۲۸۰. **قصص قرآن مجید**. برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی. دکتر یحیی مهدوی و دکتر مهدی بیانی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۷ش.

۲۸۱. **قلمرو سعدی**. علی دشتی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶ش.

۲۸۲. **کاخ ابداع**. اندیشه‌های گوناگون حافظ. علی دشتی. تهران: جاویدان، ۱۳۵۷ش.

۲۸۳. **کاغذ زر**. یادداشتهایی در ادب و تاریخ. دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: یزدان، ۱۳۶۳ش.

۲۸۴. **کشف الآیات قرآن مجید**. بر اساس کشف الآیات گوستاو فلوگل. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: اقبال، ۱۳۴۴ش.

۲۸۵. **کشف الابیات شاهنامهٔ فردوسی**. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۰ش.

۲۸۶. **کشف الابیات مثنوی**. به کوشش دکتر محمد جواد شریعت. اصفهان: کمال، ۱۳۶۳ش.

۲۸۷. **کشف المحجوب**. ابوالحسن علی بن عثمان هجویری غزنوی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ش.
۲۸۸. **کلیات اشعار ملک الشعرا طالب آملی**. به اهتمام و تصحیح طاهری شهاب. تهران: سنایی.
۲۸۹. **کلیات اشعار مولانا اهلی شیرازی**. به کوشش حامد ربانی. تهران: سنایی.
۲۹۰. **کلیات اوحدی اصفهانی معروف به مراغی**. با تصحیح سعید نفیسی. تهران: ۱۳۴۰ش.
۲۹۱. **کلیات سعدی**. به اهتمام محمدعلی فروغی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ *کلیات* ك مشخص شده است.)
۲۹۲. **کلیات شاه داعی شیرازی**. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: معرفت، ۱۳۳۹ش.
۲۹۳. **کلیات شمس تبریزی**. تصحیح م. درویش. تهران: محمدحسن علمی. (در این کتاب به نشانهٔ *کلیات شمس* مشخص شده است.)
۲۹۴. **کلیات شمس یا دیوان کبیر**. با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان کبیر* مشخص شده است.)
۲۹۵. **کلیات شیخ سعدی**. حواشی و تعلیقات م. درویش. تهران: محمدحسن علمی. (در این کتاب به نشانهٔ *کلیات* ش مشخص شده است.)
۲۹۶. **کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی**. به کوشش سعید نفیسی. تهران: سنایی.
۲۹۷. **کلیات صائب تبریزی**. مقدمه و شرح حال به‌قلم استاد امیری فیروزکوهی. تهران: خیام.
۲۹۸. **کلیات عبید زاکانی**. با تصحیح عباس اقبال آشتیانی. تهران.
۲۹۹. **کلیات عرفی شیرازی**. به کوشش جواهری (وجدی). تهران: سنایی.
۳۰۰. **کلیات قاسم انوار**. با تصحیح سعید نفیسی. تهران: سنایی.
۳۰۱. **کلیله و دمنه**. به تصحیح و توضیح مجتبیٰ مینوی تهرانی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۳ش.
۳۰۲. **کیانیان**. ارتورکریستن سن. ترجمهٔ دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵ش.
۳۰۳. **کیمیای سعادت**. امام محمد غزالی. تصحیح احمد آرام. تهران: خیام، ۱۳۳۲ش.
۳۰۴. **گازرگاه**. کابل: انجمن تاریخ افغانستان، ثور ۱۳۵۵.
۳۰۵. **گرشاسبنامه**. حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی. به اهتمام حبیب یغمایی. تهران: بروخیم، ۱۳۱۷ش.
۳۰۶. **گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی**. به کوشش دکتر سیدضیاءالدین سجادی. تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ش.
۳۰۷. **گزیدهٔ امثال و حکم دهخدا**. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: تیراژه، ۱۳۶۱ش.
۳۰۸. **گزیدهٔ غزلیات شمس**. به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۶۰ش.
۳۰۹. **گفتاری دربارهٔ دینکرد**. محمدجواد مشکور. تهران: ۱۳۲۵ش.
۳۱۰. **گلشن راز**. شیخ محمود شبستری. به اهتمام صابر کرمانی. تهران: طهوری، ۱۳۶۱ش.
۳۱۱. **گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ**. دکتر محمد امین ریاحی. تهران: علمی.
۳۱۲. **گنج سخن**. دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۷ش.
۳۱۳. **گنجینهٔ گنجوی**. با تصحیح و حواشی وحید دستگردی. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علی‌اکبر علمی، ۱۳۶۳ش.

۳۱۴. **گیاهان دارویی.** دکتر علی زرگری. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۰ش.
۳۱۵. **لسان التنزیل.** به اهتمام دکتر مهدی محقق. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴ش.
۳۱۶. **لطایف الحکمه.** سراج الدین محمود ارموی. به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱ش.
۳۱۷. **لغت فرس منسوب به اسدی طوسی.** به کوشش محمددبیرسیاقی. تهران: طهوری، ۱۳۳۶ش.
۳۱۸. **لغت نامهٔ دهخدا.** زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سیدجعفر شهیدی. تهران: سازمان لغت نامه.
۳۱۹. **لیلی و مجنون.** حکیم نظامی گنجوی. به تصحیح وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۳ش.
۳۲۰. **مانی و دین او.** احمد افشار شیرازی. تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۵ش.
۳۲۱. **مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی.** بدیع الزمان فروزانفر. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۳ش.
۳۲۲. **مثنوی اسرارالشهود.** شیخ محمد اسیری لاهیجی. تصحیح دکتر برات زنجانی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۵ش.
۳۲۳. **مثنوی جمشیدوخورشید.** سلمان ساوجی. به اهتمام ج.پ. آسموس و فریدون وهمن. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ش.
۳۲۴. **مثنوی معنوی.** جلال الدین محمد بلخی. ازروی چاپ نیکلسون. تهران: بروخیم. (در این کتاب به نشانهٔ مثنوی مشخص شده است.)
۳۲۵. **مثنوی معنوی.** جلال الدین محمد بلخی. به سعی و اهتمام و تصحیح رینولد نیکلسون. تهران: مولیٰ، ۱۳۶۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ مثنوی ن مشخص شده است.)
۳۲۶. **مثنویهای حکیم سنایی.** به کوشش محمدتقی مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۸ش. (در این کتاب به نشانهٔ *مثنویها* مشخص شده است.)
۳۲۷. **مثنویهای حکیم سنایی.** به انضمام شرح *سیرالعبادالی المعاد*. با تصحیح و مقدمهٔ سید محمدتقی مدرس رضوی. تهران: بابك، ۱۳۶۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ *مثنویها* ح مشخص شده است.)
۳۲۸. **مثنوی هفت اورنگ.** نورالدین عبدالرحمن جامی. به تصحیح آقامرتضی مدرس گیلانی. تهران: سعدی، ۱۳۵۱ش.
۳۲۹. **مجلهٔ آینده.** به مدیریت ایرج افشار. تهران.
۳۳۰. **مجلهٔ دانشکده ادبیات تهران.** تهران.
۳۳۱. **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد.** مشهد.
۳۳۲. **مجلهٔ راهنمای کتاب.** صاحب امتیاز دکتر یارشاطر. به مدیریت ایرج افشار و مصطفی مُقربی. تهران.
۳۳۳. **مجلهٔ سخن.** صاحب امتیاز و مدیر دکتر ذبیح الله صفا و دکتر پرویز ناتل خانلری. تهران.
۳۳۴. **مجلهٔ مهر.** مؤسس میرزا مجید خان موقر. تهران
۳۳۵. **مجلهٔ هنر و مردم.** انتشارات وزارت فرهنگ و هنر. به مدیریت خدابنده‌لو. تهران.
۳۳۶. **مجلهٔ یغما.** به مدیریت حبیب یغمایی. تهران.
۳۳۷. **مجمع الامثال.** محمدعلی هبله رودی. ویراستهٔ دکتر صادق کیا. تهران: ادارهٔ فرهنگ عامه، ۱۳۴۴ش.
۳۳۸. **مجمع الفصحا.** رضاقلیخان هدایت. به اهتمام مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۰.
۳۳۹. **مجمل التواریخ و القصص.** تصحیح ملك الشعراء بهار. تهران: کلالهٔ خاور.

۳۴۰. **مجمل فصیحی.** فصیح احمد بن جلال الدین محمد خوافی به تصحیح و تحشیهٔ محمود فرخ. مشهد: باستان، ۱۳۳۹ش.

۳۴۱. **مجموعهٔ آثار شیخ محمود شبستری.** تصحیح دکتر صمد موحد. تهران: طهوری، ۱۳۶۵ش.

۳۴۲. **مجنون و لیلی.** امیرخسرو دهلوی. با مقدمهٔ طاهر احمد اوغلی محرم اوف. مسکو: ۱۹۶۴م.

۳۴۳. **محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی.** سعید نفیسی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ش.

۳۴۴. **مختارنامه.** فریدالدین عطار نیشابوری. تصحیح و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: توس، ۱۳۵۸ش.

۳۴۵. **مخزن الاسرار.** حکیم نظامی گنجوی. با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۲ش.

۳۴۶. **مردم و شاهنامه.** سیدابوالقاسم انجوی شیرازی. تهران: مرکز فرهنگ مردم، ۱۳۵۴ش.

۳۴۷. **مرزبان نامه.** سعدالدین وراوینی. محمد روشن. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵ش.

۳۴۸. **مرزبان نامه.** مرزبان بن رستم بن شروین. به تصحیح و تحشیهٔ محمد بن عبدالوهاب قزوینی. تهران: بارانی.

۳۴۹. **مرصاد العباد.** نجم رازی. تصحیح دکتر محمد امین ریاحی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲ش.

۳۵۰. **مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی.** دکتر محمد معین. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۶ش.

۳۵۱. **مسالک و ممالک.** ابواسحق ابراهیم اصطخری. به کوشش ایرج افشار. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.

۳۵۲. **مشرق زمین گاهوارهٔ تمدن.** ویل دورانت. ترجمهٔ احمد آرام. تهران: شرکت حاج محمد حسین اقبال، ۱۳۴۳ش.

۳۵۳. **مصطلحات الشعرا.** محشی به خلاصهٔ *بهار عجم*. هند: طبع نامی منشی نول کشور، ۱۸۹۸م.

۳۵۴. **مصیبت نامه.** شیخ فریدالدین عطار نیشابوری. به اهتمام دکتر نورانی وصال. تهران: زوار، ۱۳۵۶ش.

۳۵۵. **مطالعاتی دربارهٔ ساسانیان.** کنستانتین اینوسترانتسف. ترجمهٔ کاظم کاظم‌زاده. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ش.

۳۵۶. **مطلع الانوار.** امیرخسرو دهلوی. با تصحیح طاهر احمد اوغلی محرم اوف. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۷۵م. (در این کتاب به نشانهٔ *مطلع الانوار* م مشخص شده است.)

۳۵۷. **مطلع سعدین و مجمع بحرین.** کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی. به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی. تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۵۳ش.

۳۵۸. **معارف.** مجموعهٔ مواعظ و سخنان سلطان العلما بهاءالدین مشهور به بهاءولد. به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر. تهران: ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ، ۱۳۳۸ش.

۳۵۹. **معالم البلاغه در علم معانی و بیان و بدیع.** محمد خلیل رجایی شیرازی. شیراز: دانشگاه شیراز، ۱۳۵۳ش.

۳۶۰. **معجم شاهنامه.** محمد بن الرضا بن محمد العلوی طوسی. تصحیح حسین خدیو جم. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.

۳۶۱. **مفسران شیعه.** دکتر محمد شفیعی. شیراز: دانشگاه شیراز.

۳۶۲. **مقاصدالالحان.** عبدالقادر بن غیبی حافظ مراغی. به اهتمام تقی بینش. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴ش.

۳۶۳. **مقدمةالادب زمخشری.** به کوشش محمدکاظم امام. تهران: ۴۳ـ۱۳۴۲ش.

۳۶۴. **ملال پاریس و گلهای بدی.** شارل بودلر. ترجمهٔ دکتر محمد علی اسلامی ندوشن. تهران: یزدان، ۱۳۷۲ش.

۳۶۵. **منتخب اشعار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری.** به اهتمام و تصحیح دکتر تقی تفضلی. تهران: سکه، ۱۳۴۵ش.

۳۶۶. **منتخب شاهنامه.** به اهتمام محمدعلی فروغی و حبیب یغمایی. تهران: انتشارات مرکزی.

۳۶۷. **منشآت خاقانی.** تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۹ش.

۳۶۸. **منطق الطیر عطار نیشابوری.** به اهتمام دکتر سیدصادق گوهرین. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲ش.

۳۶۹. **مونس العشاق عماد الدین عربشاه یزدی.** به تصحیح نجیب مایل هروی. تهران: مولی، ۱۳۶۶ش.

۳۷۰. **نامهٔ تَنسَر به گشنسب.** به تصحیح مجتبیٰ مینوی. تهران: خوارزمی، ۱۳۵۴ش.

۳۷۱. **نزهة‌القلوب.** حمدالله بن ابی بکر محمد بن نصر مستوفی. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: طهوری، ۱۳۳۶ش.

۳۷۲. **نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز.** تبریز.

۳۷۳. **نصیحة‌الملوك.** امام محمد غزالی. به اهتمام جلال الدین همایی. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۱ش.

۳۷۴. **نقد ادبی.** دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱ش.

۳۷۵. **نقشی از حافظ.** علی دشتی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲ش.

۳۷۶. **نگاهی به صائب.** علی دشتی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۵ش.

۳۷۷. **نوروزنامه.** منسوب به عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری. به کوشش علی حصوری. تهران: طهوری، ۱۳۵۷ش.

۳۷۸. **نی نامه.** تحشیه و تعلیق از استاد خلیل الله خلیلی. به‌اهتمام محمد خیرخواه. کابل: انجمن تاریخ و ادب اکادمی افغانستان، قوس ۱۳۵۲.

۳۷۹. **واژه‌نامهٔ طبری.** صادق کیا. تهران: انجمن ایرانویچ، ۱۳۱۶ش.

۳۸۰. **واژه‌نامهٔ فارسی معیار جمالی.** شمس فخری اصفهانی. ویراستهٔ دکتر صادق کیا. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۷ش.

۳۸۱. **واژه‌های دخیل در قرآن مجید.** ارتور جفری. ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای. تهران: توس.

۳۸۲. **واژه‌های ناشناخته در شاهنامه.** علی رواقی. تهران.

۳۸۳. **ویس و رامین.** فخرالدین اسعد گرگانی. به اهتمام محمد جعفر محجوب. تهران: ۱۳۳۷ش. (در این کتاب به نشانهٔ *ویس و رامین* مشخص شده است.)

۳۸۴. **ویس و رامین.** فخرالدین اسعد گرگانی. تصحیح مجتبیٰ مینوی. تهران: فخر رازی. (در این کتاب به نشانهٔ *ویس و رامین م* مشخص شده است.)

۳۸۵. **هدایة‌المتعلمین فی الطب.** ابو بکر ربیع ابن احمد الاخوینی. به اهتمام دکتر جلال متینی. مشهد: دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴ش.

۳۸۶. **هرمزدنامه.** ابراهیم پورداود. تهران: انجمن ایرانشناسی. ۱۳۳۱ش.

۳۸۷. **هشت بهشت امیرخسرو دهلوی.** تهران. (در این کتاب به نشانهٔ هشت بهشت مشخص شده است.)

۳۸۸. **هشت بهشت امیرخسرو دهلوی.** با تصحیح جعفر افتخار. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۷۲م. (در این

کتاب به نشانهٔ هشت بهشت م مشخص شده است.)

۳۸۹. **هفت پیکر.** حکیم نظامی گنجوی. با تصحیح و تحشیهٔ حسن وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۳ش.
۳۹۰. **همای و همایون.** ابو العطا کمال الدین محمود خواجوی کرمانی. به تصحیح کمال عینی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.
۳۹۱. **یادداشتهای قزوینی.** به کوشش ایرج افشار. تهران: دانشگاه تهران.
۳۹۲. **یادنامهٔ دقیقی طوسی.** به مناسبت بزرگداشت هزارهٔ دقیقی در دانشگاه فردوسی مشهد. تهران: مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی، ۱۳۵۵ش.
۳۹۳. **یادنامهٔ ناصرخسرو.** به مناسبت برگزاری کنگرهٔ جهانی ناصرخسرو در دانشگاه فردوسی مشهد. مشهد: ۱۳۵۵ش.